



سالنامه نقد

اسفند ۱۳۹۷ - اسفند ۱۳۹۸



نقد اقتصاد سیاسی - نقد بتواریگی - نقد ایدئولوژی

www.naghd.com



naghd.site@gmail.com



www.facebook.com/naghd.site



www.t.me/naghd_com



www.twitter.com/naghd_site

توضیح نقد

در آستانه‌ی سال سوم

«نقد» هم‌زاد خیزش‌های امروز است. دو سال پیش، چندین هفته پس از خیزش دی‌ماه ۹۶، پای در این راه نهادیم. حضور بر بستر یک جنبش اجتماعی جوشان و خروشان، هم‌پایی با خیزش‌های امروز و کار و تلاش، رو به افق انقلاب فردا، برای رسانه‌ای که وظیفه‌ی خود را کار و مبارزه‌ی نظری تعریف می‌کند و نقد را توأمانی روشنگری و ستیزه‌جویی می‌داند، چالشی است دشوار، اما سنجه‌پذیر.

دشوار است، زیرا:

- توان ما برای ارائه‌ی دیدگاه‌های گوناگون و گاه متناقض در قلمرو نظریه‌ی اجتماعی از راه ترجمه‌هایی تا سرحد امکان دقیق و سالم محدود است؛ افزایش شمار مترجمانی که علاقمند به انتشار آثارشان در «نقد» شده‌اند، بر این توان در سال دوم اندکی افزوده است.
- توان ما در تألیف متون نظری، واکاوی‌های جامعه‌شناختی و تاریخی به مراتب محدودتر است؛ از این روست وزنه‌ی کماکان سنگین ترجمه‌ها در تناسب با تألیفات. این دشواری بی‌گمان برکنار از ناتوانی نظریه‌پردازی در چپ به‌طور کلی نیست، اما نباید پیشرفت کند تلاش ما در جذب همکاری و هم‌پاری‌های تازه و دسترسی به توان موجود را از دیده‌ها پنهان کند. در هر دو زمینه‌ی ترجمه و تألیف، هر دست تازه‌ای در برداشتن بار کار را به گرمی می‌فشاریم.
- «نقد» رسانه‌ی چپ، رسانه‌ای در قلمرو بسیار گسترده، گونه‌گون و پیچیده‌ی چپ انقلابی و انتقادی است، اما ارگان یا سخنگوی سازمان یا محفلی سیاسی نیست. نقد نظری گسستگی و پیوستگی اندیشه و کردار، عزیمت از جدایی‌ناپذیری نظریه‌ی انتقادی و انقلابی از امر سیاسی و خواست آگاهانه و عامدانه ایفای نقش در واقعیت اجتماعی زیست‌گاه «نقد»، انتظار مشروع موضعگیری‌های سیاسی صریح و «برنامه»‌ای را اجتناب‌ناپذیر می‌کند، اما استواری و وضوح نسبی در مواضع سلبی و وسواس و ابهام نسبی در مواضع ایجابی، که منتج از درک «نقد» از بحران چپ است، نمی‌تواند به این انتظار به‌گونه‌ای رضایت‌بخش پاسخ دهد. این معضل مدت‌ها گریبانگیرمان خواهد ماند.
- فشار سنگین و خشونت‌بار سرکوب بر جنبش اجتماعی زنان و کارگران و دانشجویان و معلمان و نویسندگان و روزنامه‌نگاران و دگراندیشان و همه‌ی مبارزان آزادیخواه، ما را مستثنی نمی‌کند. ما بیش از هر چیز باید با موانعی که این فشار بر سر راه شکل‌گیری و گسترش ارگانیک کار و مبارزه‌ی نظری می‌گذارد، دست‌وپنجه نرم کنیم. عبور از دهلیزهای سیاسی و امنیتی چنین وضعیتی آسان نیست و گاه به‌گاه ارائه‌ی پاسخ به همه‌ی پرسش‌ها - به‌ویژه پرسش‌های منتج از کنجکاو‌ی‌های غیرضروری - را ناممکن می‌کند.

اما سنجه‌پذیر نیز هست، زیرا:

اجبار و فشاری ایدئولوژیک برای پرده‌پوشی نارسایی‌ها و ناکامی‌ها نداریم؛ برعکس، عیان‌بودن و شدت معضلات را چالشی برای خود و همه‌ی کسانی تلقی می‌کنیم که تلاش برای برطرف‌کردن آنها را در حوزه‌ی وظیفه و توان خود می‌دانند و می‌توانند و می‌خواهند آستین‌ها را بالا بزنند. سال دوم نقد خوشبختانه شاهد چنین تجربه‌هایی نیز بوده است. امیدواریم شمار ناقدانی که داوطلب رفع کاستی‌ها هم هستند، افزون‌تر شود.

با این حال در سال دوم زندگی «نقد» در دو حوزه گام‌های رضایت‌بخشی برداشته‌ایم:

نخست: نمایش ضرورت وجود رسانه‌هایی تازه در قلمرو نقد اقتصاد سیاسی که محدودیت‌های سیاسی و ایدئولوژیک در مبارزه‌ی سیاسی و نظری علیه رژیم حاکم در ایران را ندارند و می‌توانند فضا و امکان جولان بازتری برای طرح دیدگاه‌های انقلابی، به‌ویژه در قلمرو گفتمان مارکسی و مارکسیستی، باشند. درحالی‌که در آغاز کار و در سال نخست فعالیت «نقد» با پرسش‌چرایی و ضرورت رسانه‌ای تازه روبرو بودیم، در طی سال دوم بسیار به‌ندرت ناگزیر از پاسخ به چنین پرسش‌هایی شده‌ایم.

دوم: پرهیز از پراکندگی و جُنگ‌وارگی بی‌سامان. با تمرکز روی موضوعاتی که آگاهانه برگزیده شده‌اند، توانستیم کار متمرکز بر محور چنین موضوعاتی را با تولید و ارائه‌ی مجموعه‌هایی پیرامون خودمدیریتی کارگری و شکل سازمان‌یابی شورایی زیر عنوان «شورا: شکل سیاسی سرانجام مکشوف» و طبقات اجتماعی زیر عنوان «طبقه و مبارزه‌ی طبقاتی: نقد مبانی نظری و جامعه‌شناختی» به‌نحو کمابیش رضایت‌بخشی پیش ببریم. شروع کار پیرامون جامعه‌ی بدیل (#جامعه‌ی بدیل)، گامی دیگر در همین راستاست که با پرداختن به موضوعات تازه، یا بازگشت و ژرفابخشیدن به موضوعات پیشین، ادامه خواهد یافت.

کارنامه‌ی سال دوم که زیر عنوان «سالنامه ۱۳۹۸-۱۳۹۷» عرضه می‌شود، گواه و گزارش کار ماست.

فهرست

۱۱	بخش (۱)
۱۲	چه کسی چپ است؟
۱۸	هستی‌شناسی بدن زن: نقطه‌ی آغاز خشونت یا پایان آن؟
۳۳	چپ نوین و خودگردانی کارگری در یوگسلاوی
۴۷	تاریخ در «عصر نهایت‌ها» - گفت‌وگو با اریک هابسبام
۷۴	امتناع از کار و اتونومیسم
۸۳	گزیده‌برداری‌های قوم‌شناختی: دفتر مورگان
۱۲۲	دفترهای قوم‌شناختی: «درآمد» به ترجمه‌ی آلمانی
۱۲۸	کنترل کارگری در انقلاب بولیواری ونزوئلا
۱۴۶	نقش کارگران در مدیریت: نمونه‌ی موندراگون
۱۵۳	کار مجرد و سوسیالیسم
۱۷۳	کنش طبقاتی: بررسی و نقد دیدگاه‌های اریک آلین رایت
۲۰۰	از اتحادیه‌گرایی تا شوراهای کارگری
۲۱۹	ایدئولوژی و سیاست طبقاتی - نقد ارنستو لاکلائو
۲۳۶	در معنای «خاله‌زنکی»
۲۴۳	کالا شدن یا کالایی شدن
۲۴۹	نظریه‌های جامعه‌شناختی طبقه
۲۶۹	یک آکسیون، یک تحلیل
۲۷۷	در حاشیه‌ی یک «انتقاد»
۲۸۱	C-M-C': طبقه - مالتیتود - طبقه
۲۹۰	مبارزات و اتحادیه‌های کارگری در بنگال غربی
۲۹۹	کارخانه‌هایمان را پس بدهید!
۳۱۷	بازتولید طبقات اجتماعی در سطح مناسبات تولید
۳۷۱	سرمایه: رابطه‌ای اجتماعی؟
۳۷۵	سرکوب هویت رژیم است

۳۷۸	سرمایه‌داری در قامت سوسیالیسم‌های گوناگون
۴۰۱	واکاوی طبقاتی بورديو
۴۲۱	محدودیت‌ها و امکانات کنترل کارگری درون دولت
۴۳۶	نقد منفی، نقد مثبت
۴۴۴	خودمدیریتی کارگری در سوسیالیسم دولتی
۴۶۴	انباشت سرمایه و نقش دولت
۴۷۰	انباشت سرمایه و نقش دولت
۴۹۴	شکل سیاسی سرانجام مکشوف
۵۱۰	تصرف و بازیابی کارخانه‌ها در برزیل
۵۲۸	اصول هستی‌شناختی بنیادین مارکس
۵۴۶	اقدام مستقیم کارگری و کنترل کارخانه
۵۶۸	شوراهای کارگری در پرتغال ۱۹۷۴-۱۹۷۵
۵۸۸	اشغال کارخانه‌ها در آرژانتین
۶۰۴	تاریخ طبقه‌ی کارگر ترکیه و ای. پی. تامپسون
۶۲۵	سیاست طبقاتی، آگاهی طبقاتی
۶۴۰	شوراهای کارگری در اروپا
۶۵۶	بحران، سرکوب و بار دیگر انقلاب
۶۶۱	جامعه‌ی جهانی بدون پول
۶۸۷	«سرمایه»ی مارکس در ترکیه
۷۰۲	گورکن سرخ
۷۲۱	روشنفکران و کارگران
۷۳۶	کارگر بومی و تجدیدحیات چپ
۷۴۲	تمایز میان سوسیالیسم و کمونیسم
۷۴۹	کنترل کارگری و سیاست اشغال کارخانه
۷۶۹	بدن مرهون تهی‌دستان شهری
۷۹۶	دستورالعمل‌آنا‌رشی
۸۱۳	شورا: تجربه‌ها و چالش‌ها

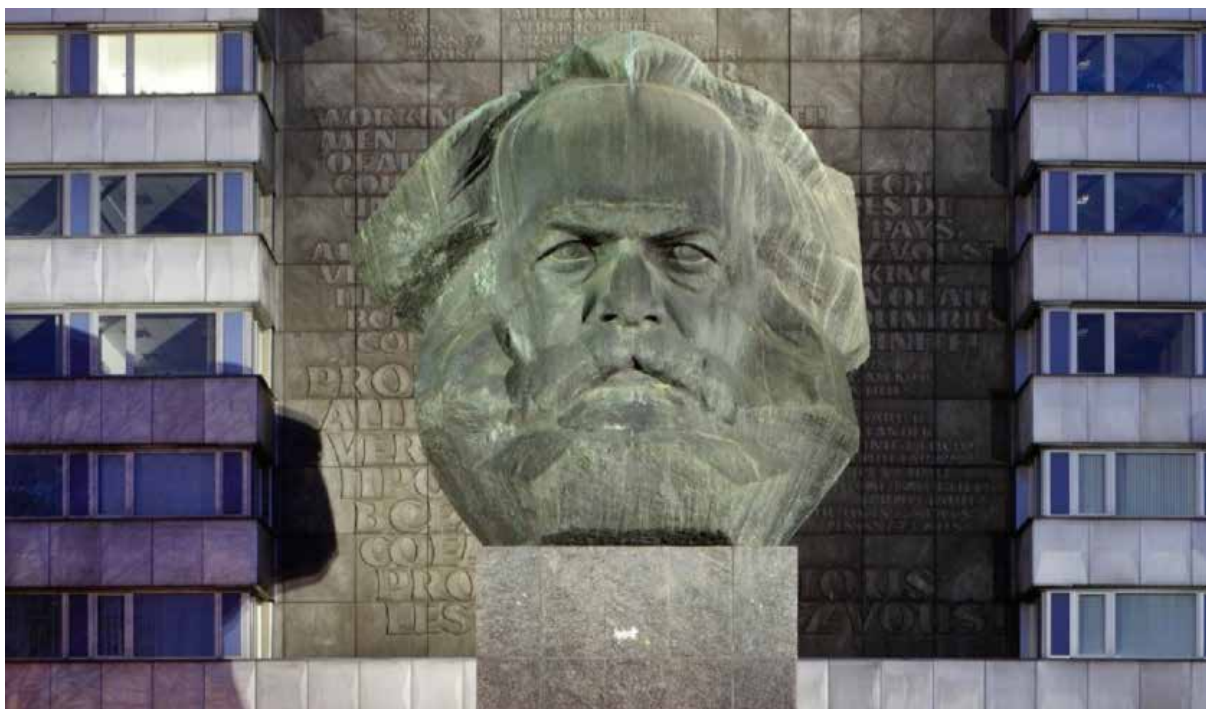
۸۳۲	کارل مارکس و دولت
۸۵۳	ساختار «سرمایه»: «منطقی» یا «منطقی - تاریخی»؟
۸۶۱	خیزش آبان و رویکرد نقد
۸۶۴	گل‌گشتی در خلوتگاه اندیشه‌ی مارکس
۸۷۷	کمونیسم: جامعه‌ای ورای کالا، پول و دولت
۸۸۲	نئولیبرالیسم، مدعیان، منکران و باقی ماجرا
۸۸۷	کنترل کارگری یا شورای مشارکتی؟
۹۰۱	آسیاب‌های بادی سعید رهنما
۹۰۹	مارکس، پرولتاریا و «اراده به سوسیالیسم»
۹۳۶	تصور مارکس از کمونیسم
۹۷۶	چیزگونگی و انتزاع در نظریه‌ی جامعه
۹۸۴	دموکراسی و غایت‌های مارکسیسم
۹۹۹	نامه‌ای از زندان
۱۰۰۵	جهانی‌سازی، انباشت سرمایه و خشونت علیه زنان
۱۰۱۴	مارکس، کمونیسم و بازارها
۱۰۳۵	خیزش‌های امروز، انقلاب فردا
۱۰۴۸	چیزگونگی و انتزاع در نظریه‌ی جامعه - بخش دوم
۱۰۵۵	بخش ۲
۱۰۵۶	نقد، رسانه‌های آلترناتیو و چالش‌ها
۱۰۶۱	کمون پاریس همیشه زنده است!
۱۰۶۵	دفاع از سرمایه دولتی در مقابل سرمایه خصوصی
۱۰۹۳	به عقب برنگشتیم!
۱۱۱۲	نقد ماتریالیستی تزه‌های بنیامین درباره مفهوم تاریخ
۱۱۲۱	سوسیالیسم و فلسفه‌ی انقلاب
۱۱۲۷	نگاهی به وضعیت تاریخی - مشخص جهان کنونی
۱۱۳۳	تأملاتی درباره‌ی طبقات
۱۱۷۰	چرا دانشگاه را اشغال می‌کنیم؟

۱۱۷۸	نکاتی درباره‌ی کتاب «استاد نادان»
۱۱۸۳	مارکس و انگلس به مثابه کمونیست‌های رمانتیک
۱۲۰۱	سرمایه‌داری پلتفرمی و رویای تازه بازار آزاد
۱۲۰۷	گفت‌وگوی پری اندرسون با جرج لوکاچ
۱۲۱۷	وصیت‌نامه‌ی لوکاچ
۱۲۲۴	تلخی یک پایان: پشه‌ی حلب
۱۲۲۸	مشق نئولبرالیسم در مدرسه
۱۲۳۸	پیچش راست سوژه‌های چپ!
۱۲۶۸	کنکاشی پیرامون جایگاه عنصر آگاهی و آگاه
۱۲۸۱	کنش زبانی پرسیدن: نقد و تحلیل
۱۲۸۹	پرسیدن: مشکل فلسفی؟
۱۲۹۶	پدیدارشناسی «پرسیدن»
۱۳۰۶	بانک‌ها در آتش
۱۳۱۲	پرسش، شناخت و یقین
۱۳۲۵	کارل مارکس در دفاع از آزادی مطبوعات
۱۳۳۶	انسان آبان: کارگر به حاشیه رانده
۱۳۵۱	انسان آبان: در نبرد پیوسته، سرکش و آبدیده
۱۳۶۳	روایت یک زباله‌دانی
۱۴۰۶	انسان آبان - گسست از نهادهای ایدئولوژیک، مواجهه با سرکوب
۱۴۳۴	طبقه‌بندی مطالب - بر اساس دسته‌بندی‌های سایت
۱۴۳۵	فهرست تألیفات: به ترتیب تاریخ انتشار (از جدید به قدیم)
۱۴۳۸	فهرست ترجمه‌ها به ترتیب تاریخ انتشار (از جدید به قدیم)
۱۴۴۶	فهرست یادداشت‌ها به ترتیب تاریخ انتشار (از جدید به قدیم)
۱۴۴۸	فهرست دریافتی‌ها به ترتیب تاریخ انتشار (از جدید به قدیم)

بخش (۱)

پدیدآوردندگان:

احمد توناک، ابراهیم صدارتی، اروپ کومار سن، اریک هابسبام، الن برنارد، الن تاکمن، ال کمبل، امانوئل نس، انریک ت. نوائس، آلبرتو آر. بونه، آوارو گارسیا لینرا، آیدین خلیلی، برتل اولمن، بزرگ عمادی، بنجامین سلوین، بهرام صفایی، بهروز معظمی، بوریس کنس لایتر، پوران سالار، پوران کمالی، پیتر رابینسون، تارا بهروزیان، ترنر چم، جرج لوکاچ، جلیل شکری، جمال محبوب، جوزف چونارا، حسن آزاد، حسن مرتضوی، داریو آتزلینی، دلشاد عبادی، دونی گلوک اشتاین، دیوید آدم، دیوید میلر، رالف هافروگه، رزا لوکزامبورگ، روزبه راد، زیگنیف مارچین کوالوسکی، ساتوشی میامورا، ساسان صدقی‌نیا، سعید رهنما، سهراب نیکزاد، سونگور ساوران، سونیا کریوکاپیچ، سیلویا فدریچی، شاپور گیتی، شیلا کوهن، شیواطبری، صوفیا افرا، علی علوی، فاریا اسدی، فرهاد خلیلی، فرید شیرازی، کاووس بهزادی، کمال خسروی، گابریلا اسکودلر، گوران موزیچ، گولیه مو کارکدی، لاورنس کرادر، لیز گراند، لیلا حسین زاده، مارچلو موسستو، مارک مالهالند، مارینا کابات، مایکل هارت، مایکل هاناگان، مایکل هاینریش، مصطفی کایا اوغلو، مهرداد امامی، موریسیو ساردا د فاریا، ناصر مهاجر، نوربرت ترنکله، نورمن گراس، نیکوس موزلیس، هوشنگ رادیان، ی. دوغان چتینکایا، یاشار دارالشفای.



چه کسی چپ است؟

۵ مارس ۲۰۱۹

نوشته‌ی: یاشار دارالشفا

«در یک کشور استبدادی، که مطبوعات در آن کاملاً در اسارت بودند، در یک کشور دوران ارتجاع سبعانه سیاسی که کوچک‌ترین نهال عدم رضایت و اعتراض سیاسی را از ریشه می‌کنند، نظریه‌ی مارکسیسم انقلابی با زبان ازوپ (از نویسندگان افسانه‌های یونان)، ولی به هر جهت مورد فهم کلیه‌ی «علاقه‌مندان»، ناگهان در نشریات تحت سانسور راه می‌یابد... تا حکومت به خود آمد و تا ارتش سنگین سانسورچی‌ها و ژاندارم‌ها به خود جنبید و به تجسس دشمن تازه پرداخت و آن را یافت و بر وی تاخت، زمان درازی گذشت. در این مدت کتب مارکسیستی یکی پس از دیگری از چاپ بیرون می‌آمد، مجلات و روزنامه‌های مارکسیستی دایر می‌شد، همه از دم مارکسیست می‌شدند، از مارکسیست‌ها تملق می‌گفتند، مارکسیست‌ها را نوازش می‌کردند، ناشرین از گرمی فوق‌العاده‌ی بازار فروش کتب مارکسیستی اظهار شادمانی می‌نمودند... اکنون با آرامش خاطر می‌توان گفت که این دوره سپری شده است. بر هیچ کس پوشیده نیست که شکفتگی موقت مارکسیسم بر زمینه‌ی سطحی نشریات ما معلول اتحاد اشخاص افراطی با افراد بسیار معتدل بود. اشخاص اخیر در ماهیت امر، دموکرات‌های بورژواآب بودند.» (لنین، «چه باید کرد؟»، مجموعه آثار، جلد اول، ترجمه: محمد پورهرمزان، نشر فردوس، ۱۳۸۴، ج ۱، ص ۲۰۱-۲۰۰)

اگر نویسنده‌ی سطور بالا، فضای سیاسی کشوری که محل بحث است و سال نگارشش (۱۹۰۲) را در نظر بگیریم، می‌توان گمان کرد کسی دارد درباره‌ی اوضاع و احوال ایرانِ امروز سخن می‌گوید. در وضعیتی قرار گرفته‌ایم که به سبب وخامت اوضاع اقتصادی، همه از دم «چپ» می‌شوند:

روزنامه‌ی *رسالت* تیترو می‌زند «کارگران در زندان»؛ و به دفاع از حق‌طلبی کارگران هفت‌تپه برمی‌خیزد، خبرگزاری‌های رسمی در گزارش‌های‌شان از اعتراضات کارگران به شعارهایی چون «نان، کار، آزادی، اداره‌ی شورایی» اشاره می‌کنند، همه به خواندن «کاپیتال» رو آورده‌اند و همه در نقد مضرات سرمایه‌داری گوی سبقت را از یکدیگر ربوده‌اند. مؤسسات مختلف پشت هم کلاس‌های شناخت مارکس و اندیشه‌ی چپ برگزار می‌کنند و مخاطبان گسترده‌ای روانه‌ی آن‌ها می‌شوند. صدا و سیما مستندها و برنامه‌هایی در نقد سرمایه‌داری با حضور چهره‌های شناخته شده‌ای چون ژیزک و چامسکی پخش می‌کند و خلاصه انواع و اقسام جلوه‌های رشد و شکوفایی «مارکسیسم» در حیاتِ ذهنی جامعه به چشم می‌خورد!

در این میان «چپ» عمدتاً در هیأت هر گونه‌ای از نقد به «سیاست‌های نئولیبرال» جلوه کرده است. (دقیقاً معلوم نیست منظور از «سیاست‌های نئولیبرال» چیست و اگر به جای «نئولیبرالیسم» در نقدهای رایج، «سرمایه‌داری» بگذاریم، چه تفاوتی پدید خواهد آمد). شاید تنها تفاوت گونه‌های مختلف «چپ»ی - که مخالف این وضعیتِ نابرابر اقتصادی/اجتماعی است - در استفاده از «دستگاه واژگانی خاص» باشد و نه در محتوای بحث: خیلی ساده، گویی که «کارگر»، «فرو دست» و «مستضعف» هر سه بر یک چیز دلالت دارند، «سرمایه‌داری» و «نئولیبرالیسم» و «استثمار» و «اشرافیت‌سالاری» هم نام‌هایی‌اند برای یک وضعیت اجتماعی و «امپریالیسم» و «استکبار جهانی» و «شیطان بزرگ» بیان‌های متفاوت یک شَر هستند.

«مارکسیسم» بدل به نوعی برچسبی اتهام‌آمیز برای هر نوع منتقد سیاست‌های موسوم به «بازار آزاد» شده است؛ و از آنجا که «مارکسیست بودن» هویتی نیست که در این دوران در ایران (مثل تمامی تاریخ یک‌صد سال گذشته‌ی ایران) بی‌هزینه باشد، همه می‌کوشند تا ضمن ایستادن بر خطوط کلی نقدشان، از اتهام مذکور برائت جویند.

لنین نام این وضع را «ماه غسل مارکسیسم علنی» گذاشته بود و ضمن برشمردن مزایایی برای آن، می‌کوشید با دست گذاشتن بر موقتی بودن چنین امکاناتی (علنی شدنِ مارکسیسم) نسبت به ضرورتِ دل‌خوش نکردن به آن هشدار دهد.

مزیت این «علنی شدن» در نظر لنین آن بود که «ایده‌های مارکسیسم (اگرچه به شکل عامیانه و مبتذل) رواج سطحی عظیمی یافت»؛ اما آن‌چه برای او شرط استفاده از چنین فضایی (علنی‌گرایی) و اتحاد با «افراد معتدل» (همین بانیان مارکسیسم علنی عامه‌پسند) بود، وجود این امکان برای سوسیالیست‌ها بود که بتوانند «تضاد خصومت‌آمیزی را که بین منافع طبقه‌ی کارگر و منافع بورژوازی وجود دارد، برای طبقه‌ی کارگر فاش سازند» و بر «ضرورت انقلاب» تأکید ورزند.

امروز اما این «مارکسیسم علنی عامیانه» تا توانسته است در به تعویق انداختن مواجهه‌ی جامعه با پرسش‌های اصلی و نیز نشان دادن «چه باید کرد»ی مبری از «رنال پولتیک» مُنحطِ بازتولید کننده‌ی وضع موجود، کوشا بوده است.

در یک سر طیف این نوع مارکسیسم، کسانی از یک سو بر برجسته کردن خطر «فاشیسم» و «امپریالیسم» دست می‌گذارند و از نظرشان ظهور آن به تقویت خشونت و فلاکتی دامن می‌زند که ده‌ها برابر از وضع موجود بدتر است؛ و از سوی دیگر تداوم اجرای سیاست‌های نئولیبرالی را نابودکننده‌ی «همبستگی اجتماعی» و زمینه‌سازِ عروج پوپولیستی (و نه نظامی) فاشیسم عنوان می‌کنند.

در سر دیگر طیف، کسانی نارضایتی عمومی بابت مال‌باختگی، افزایش قیمت گوشت، ماشین و مسکن را میانجی‌هایی امیدبخش برای خیزشی گسترده علیه بنیان‌های وضع موجود می‌بینند و گمان می‌کنند که مسیر همواری در گذار از «مبارزه‌ی اقتصادی» به «مبارزه‌ی سیاسی» هست و چنین معترضانی بالقوه-بالفعل سوسیالیست هستند.

در خصوص مواجهه‌ی طیف اول با وضعیت، باید گفت که مشخص نیست بناست از دل این هشدارها و احتمالات، چه سازوکاری برای نبرد بیرون بیاید. بارها و بارها تکرار می‌شود که زندگی فاجعه‌بار شده و هر لحظه بیش‌تر از قبل در تونل وحشت «بربریت» در حال قدم زدیم، اما معلوم نیست که خطاب این همه کیست؟ حاکمان (تا شاید بر سر عقل آیند و چاره‌ای بیاندیشند)؟ مگر آن‌ها خود در صف مقدم فاجعه‌آفرینان نبوده و نیستند؟ توده‌ی مردم هم که از نگاه این طیف به سبب اجرای سیاست‌های نئولیبرالی، هرچه بیش‌تر مستعد تبدیل شدن به پیاده‌نظام این «فاشیسم» شده‌اند. پس چه باید کرد؟

طیف دوم اما آن‌قدر خوش‌بین است که نمی‌بیند باوجود سال‌ها اعتراضات شدید اقتصادی که در اروپا و بسیاری دیگر از کشورها جریان داشته و دارد (و حتی گروه‌های گوناگون مردم امکان متشکل شدن در اتحادیه‌ها و سازمان‌های مختلف را قاعدتا و عمدتا بدون کم‌ترین هزینه‌های امنیتی به نسبت ما در ایران دارند)، این اعتراضات اما راه به سیاست‌رهایی بخشی که بنیان‌های وضع موجود را نشانه بگیرد، نبرده است و به شکلی کم‌دی - تراژیک وضع موجود را بازتولید کرده است.

به نظر می‌رسد در برهه‌ای واقع شدیم که لازم است مرز قاطعی میان «راست» و «چپ» بکشیم و مدام با افزودن طیفی بر طیف‌های چپ، بر هرچه گسترده شدن کاذب این نحله‌ی فکری پای نفشاریم. قطعا همواره باید از گسترش اندیشه‌ی چپ استقبال کرد، اما بی‌توجهی به «کیفیت» این گسترش، دستاوردش بازتولید راست از درون چپ، و از بین رفتن اعتمادی است که توده‌ی مردم معترض به سرمایه‌داری، متکی بر مبارزات تاریخ چپ، نسبت به این نحله دارند.

هر گاه نسبت به چنین خطری (گسترش کاذب چپ) هشدار داده می‌شود، سریعا پای اتهام «سکتاریسم» به میان می‌آید و با استناد به تاریخ تراژیک-کمیک انشعاب‌ها در سازمان‌های چپ اول انقلاب از کلیشه‌ی «اگر سه تا چپ کنار یکدیگر قرار بگیرند، چهار انشعاب بیرون می‌آید» سخن گفته می‌شود و دست آخر هم بر فجایع ناشی از تاریخ «حذف» مبتنی بر «درک مذهبی از مارکسیسم» در کشورهای بلوک شرق دست گذاشته می‌شود. به این ترتیب به نام «دموکراسی» اندیشه‌ی انقلابی تضعیف می‌شود و «عمق رادیکال تئوریک» با فرقه‌گرایی یکی گرفته می‌شود تا اندیشه‌ی راست در پوشش ژارگون‌ها و ارزش‌های چپ خود را بازتولید کند و رفت و برگشت میان «عمل و نظریه‌ی انقلابی» به حالت تعلیق درآید.

در این جا به دو نمونه‌ی قابل توجه اشاره می‌کنیم تا اهمیت بحث و نیز دشواری کار «مرز کشی میان چپ و راست» در عین ضرورت آن به گونه‌ای ملموس‌تر روشن شود:

در نمونه‌ی اول به بررسی رزا لوکزامبورگ و کائوتسکی بپردازیم:

رزا لوکزامبورگ به نظریه‌ی بازتولید گسترده‌ی مارکس و الگوی دویخشی او (در پایان جلد دوم *کاپیتال*) انتقاد داشت و آن را برای تبیین و نقد بازتولید کل سرمایه‌ی اجتماعی نارسا و ناسازگار می‌دانست. در مقابل کارل کائوتسکی که به عنوان پدر «بین‌الملل دوم» شناخته می‌شد و به سبب دانش نظری‌اش و تدوین کتاب «نظریه‌های ارزش اضافی» کارل مارکس، لقب «پاپ مارکسیسم» را هم از آن خود کرده بود، عمق دانش تئوریکش از این نظر، بیش‌تر از لوکزامبورگ بود. با این همه، دست‌آخر این کائوتسکی است که با «دفاع از ضرورت شرکت در جنگ میهنی» در جریان ورود آلمان به جنگ جهانی اول (۱۹۱۴)، طبقه‌ی کارگر را به مسلخ رهنمون گشت، در حالی که لوکزامبورگ به همراه هم‌سنگر استوارش، کارل لیبکنشت، در سازمان «اسپارتاکوس» راه «دفاع از صلح» و «نفی ضرورت دفاع از میهن» را در پیش گرفتند و وحشیانه به قتل رسیدند. در این جا شاید اگر بنا بود معیار «مارکسیست بودن» را «باور جزمی و راست‌آیین به نظریه‌ی ارزش و بازتولید» قرار دهیم، در تشخیص صف انقلابی در آن هنگامه، راه به خطا می‌بردیم.

در نمونه‌ی دوم به سراغ بررسی مارکس و وایتلینگ برویم:

وایتلینگ خیاط مبارزی بود که بارها و بارها در جریان سازماندهی‌های کارگری، به زندان افتاده و تحت وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها واقع شده بود. او یک سازمانده تمام‌عیار بود. پس از شکست قیام فرانسه در ۱۸۳۹ به سوئیس گریخته بود و شاخه‌های سازمان عدالت را در ژنو و زوریخ سازمان داده بود. زمانی که در ۱۸۴۴ به لندن آمد، شخصیتی افسانه‌ای بود که جماعات بزرگی از سوسیالیست‌های مهاجر آلمانی و چارتیست‌های انگلیسی را با ادبیات تهییجی به سمت خود کشیده بود. او به واقع مصداق آن چیزی بود که احتمالاً مارکس و انگلس آرزویش را داشتند: کارگری کمونیست و رهبری سازمانده. اما ستایش‌های اولیه‌ی مارکس و انگلس از او دیری نپایید، و آنان متوجه شدند که «کمونیست بودن» او بیش‌تر به «نمایش»ی مذبوحانه برای جلب توجه و ارضای شهوت شهرت می‌ماند. او تنها به «تهییج» کارگران، بی‌ارائه‌ی راهکاری عمیق و ریشه‌ای می‌پرداخت و از این‌رو در جریان این سازماندهی‌ها، پتانسیل‌های مبارزاتی کارگران را در مسیری غلط به‌هدر می‌داد. مارکس اما کارگر نبود، عضوی از طبقه‌ی بورژوا به حساب می‌آمد که برای رهایی طبقه‌ی کارگر از یوغ استثمار و جهل ناشی از آن می‌کوشید. در آغاز متکی بر کار روزنامه‌نگارانه، آرمان‌هایش را پی می‌گرفت و از ۱۸۴۶ به مرور برای شکل دادن تشکیلات کمونیستی تلاش کرد و در جریان نگارش «مانیفست کمونیست» به سال ۱۸۴۸ در مرکز شکل دادن هسته‌ای قرار گرفت که بعدها به «بین‌الملل کارگران» شهرت یافت و تأثیری عمیق بر مبارزات کارگری زمانه‌اش گذاشت. مارکس البته هرگز همچون پرودون یا وایتلینگ وجیه‌المه نبود و علاقه‌ای هم نداشت که باشد. او در جریان سخنرانی‌هایی که برای کارگران می‌کرد، ترجیح می‌داد بحث‌های عمیق تئوریکش را که امثال وایتلینگ و پرودون «تحلیل‌های انتزاعی و جدا از دنیای مردم آزار دیده» می‌خواندند، برای ایشان (کارگران) عرضه کند و از تهییج‌شان بی‌هیچ برنامه‌ی عمل‌اصولی متکی بر آگاهی عمیق به ریشه‌های برآمدن و استمرار وضع موجود بپرهیزد. بدیهی است که مارکس هم می‌دانست لحن و سبک و سیاق «مانیفست» نوشتن با «کاپیتال» نوشتن چه تفاوت‌هایی باید داشته باشد، اما در جریان «خطابی‌ترین» متونش هم حاضر نبود از سهم «سخن علمی و تحلیلی» کم کند؛ از این منظر حائز اهمیت است که «کاپیتال» هم با وجود وزن سنگین تحلیلی بودنش، به جهت بیان و غنای ادبی، مطلقاً از جنس متون خشک و بی‌روح «اقتصاد سیاسی» زمانه نبود.

عمیق‌تر که به دو نمونه‌ی مذکور بنگریم، برای ما روشن می‌شود که مسئله همان بحث قدیمی، اما عمیق (نسبت نظر و عمل) است. کائوتسکی بهترین نمونه‌ی «چپ‌های نگران از خطر فاشیسم و امپریالیسم» است که از شدت این نگرانی، «سهم ارتجاع داخلی در بالیدن آن خطرات» و «ضرورت نبرد با آن» را در تحلیل از کف داده‌اند؛ و وایتلینگ بهترین نمونه‌ی «چپ‌های سرمست از هر شکلی از تهییج توده‌ها علیه وضع موجود» است که «ضرورت رفتن به ریشه‌ها» را از کف داده است. در مواجهه با این مسائل برای به‌دست دادن متر و معیاری که بتواند در مرکزکشی قاطع میان «چپ» و «راست» کمک کار ما باشد، رجوع به آنچه مارکس در نامه‌ای به ژوزف ویدمایر (۵ مارس ۱۸۵۲) دستاوردهای فکری‌اش می‌خواند، می‌تواند آغازگاه مناسبی باشد:

۱. نشان دادن این‌که وجود طبقات، تنها با مراحل تاریخی معینی در تکامل تولید ارتباط دارد.

۲. [نشان دادن این‌که] مبارزه طبقاتی، الزاما به دیکتاتوری پرولتاریا منتهی می‌شود.

۳. [نشان دادن این‌که] این دیکتاتوری، فی‌نفسه چیزی جز معرف یک گذرگاه [برای حرکت] به طرف امحای تمامی طبقات و به طرف جامعه‌ای بدون طبقه نیست.

این سه نکته نشان می‌دهد که آنچه در مرکز توجه مارکس بود (و این نکته با ارجاع به نظراتش درباره «جوامع غیرغربی» و نیز پاسخ معروفش به نامه‌ی ورا زاسولیک، انقلابی روس، در فوریه‌ی ۱۸۸۱ نیز اثبات‌پذیر است و از این‌رو دوگانه‌ی «مارکس پیش از/پس از کاپیتال» در مواجهه با نکته‌ی مدنظر رنگ می‌بازد)، عبارت است از: ضرورت انقلاب علیه تداوم وضع موجود (چه به میزان قوی یا ضعیف سرمایه‌دارانه باشد و چه اساسا نباشد).

مارکس به‌وضوح خطاب به زاسولیک از این سخن می‌گوید که تقارن روسیه با تولید سرمایه‌داری غربی (و نه مسلط بودن این شیوه تولید در آن) که بر بازار جهانی مسلط است، متکی بر «کمون‌های کشاورزی روسیه» این امکان را برایش فراهم آورده «تا تمامی دستاوردهای ایجابی نظام سرمایه‌داری را در کمون بگنجاند، بدون این‌که متحمل هزینه‌های بی‌رحمانه‌ی آن شود» (شانین، ۱۳۹۲، ۱۷۴).

او از به‌اصطلاح چپ‌هایی که از «ناگزیری دفاع از سرمایه‌دارانه شدن تولید» سخن می‌گویند و به اصطلاح آن را «زمینه‌ی مادی انقلاب» می‌خوانند می‌پرسد:

«اگر ستایش‌گران نظام سرمایه‌داری در روسیه امکان تئوریک چنین تحولی [گذار مستقیم به کمونیسم متکی بر کمون‌های کشاورزی] را نفی می‌کنند از آن‌ها این پرسش را می‌کنم: آیا روسیه برای استفاده از ماشین، کشتی‌های بخار، راه‌آهن و غیره، ناگزیر بود مانند اروپا یک دوره طولانی جنینی صنعت ماشین را پشت سرگذارد؟ آیا آن‌ها می‌توانند توضیح دهند چگونه تمامی سازوکار مبادله (بانک‌ها، مؤسسات اعتباری و غیره) که در غرب محصول قرن‌ها بود، به یک چشم به‌هم زدن وارد روسیه شد؟» (همان، ۱۶۸ - داخل کروش از من است)

امروز باید از کلیه‌ی کسانی که مدعی حضور در جبهه‌ی چپ هستند، پرسید که تکلیف‌شان با «ضرورت انقلاب علیه منطق بومی سیاسی و اجتماعی سرمایه‌داری حاضر» و نیز با «ضرورت فاش‌سازی تضاد خصومت‌آمیز بین منافع طبقه‌ی کارگر و منافع بورژوازی» چیست؟ در پرتو پاسخ به چنین پرسش‌هایی است که می‌توان مرکزکشی دقیقی میان «راست» و «چپ» انجام داد و لاس زدن‌های اسکولاستیک با نظریه‌ی انتقادی را به محک

«ماتریالیسم پراتیکی» مبتنی بر حضور هم‌زمان سه نوع نقد، یعنی «نقد اقتصاد سیاسی»، «نقد بتوارگی» و «نقد ایدئولوژی» سنجید. به این ترتیب متأثر از امیر پرویز پویان که در مواجهه با جلال آل‌احمد نوشت «خشم‌گین از امپریالیسم و ترسان از انقلاب»، باید گفت امروز هم ما نیاز داریم تا با «خشم‌گینان از امپریالیسم و فاشیسم که در عین حال ترسان از انقلاب هستند» تعیین تکلیف کنیم.

منابع:

- شانین، تئودور (۱۳۹۲). «مارکس متأخر و راه روسی»، ترجمه: حسن مرتضوی، نشر روزبهان.



هستی‌شناسی بدن زن: نقطه‌ی آغاز خشونت یا پایان آن؟

به مناسبت روز جهانی زن

۱۷ مارس ۲۰۱۹

نوشته‌ی: صوفیا افرا

بحث درباره‌ی مسئله‌ی زنان و خشونت علیه آنان یکی از دغدغه‌های آشنای فمینیستی و فلسفی معاصر است و به یکی از محورهای اصلی مبارزه‌ی فعالان سیاسی، اجتماعی و فرهنگی در دوران کنونی ما بدل شده است. این بحث با ارجاع به واقعیت اجتماعی و تاریخی لایه‌ها و طبقات، نظریه‌های مختلف در باب قدرت، کنترل و سرکوب را به چالش می‌گیرد و در تلاش خود برای تبارشناسی خشونت، به ساحت‌های مختلفی نگریده است. اما به‌رغم وجود مباحث تئوریک غنی در این حوزه، به نظر می‌رسد که آن‌ها در مواجهه با دلالت‌های عینی، هنوز ضعف‌های مشخص و عمده‌ای دارند که معلول نبود پژوهش‌های تاریخی انضمامی در خصوص زندگی زیسته‌ی زن شرقی و به‌خصوص ایرانی است. هرچند اشاره به نبود پژوهش‌های عینی و رمزگشایی از تجربه‌های زیستی زن ایرانی، به معنای انکار تلاش‌ها و نظریات مطرح‌شده برای یافتن سرچشمه‌های استثمار و خشونت علیه زنان نیست، اما در نبود یافته‌های انضمامی معین تاریخی، ستم یادشده صرفاً به امری عام و کلی تقلیل یافته است، به‌گونه‌ای که دیگر توان واکاوی موشکافانه نخواهد داشت، چراکه خشونت و ستم نیز

مانند هر هستی اجتماعی به دلالت‌های مکانی و زمانی خویش وابسته است.

بی‌شک، تاکنون تاریخ رسمی نه تنها از توصیف و تبیین هدفمند و دقیق تجربه‌های زیسته‌ی زن ایرانی عقب مانده، بلکه از ارائه‌ی دلایل نظری برای تکوین استعمار زنان بر اساس شرایط تاریخی معین‌شان نیز ناتوان بوده، و از این رو، ضرورت نوعی تبارشناسی برای فهم سلسله‌مراتب جنسیتی، دلایل و ریشه‌های شکل‌گیری آن بر اساس موقعیت اجتماعی و سیاسی زنان در جامعه‌ی ایران احساس می‌شود.

مهم‌ترین هدف این نوشته کشف سازوکارهای پنهان این ستم و نورتاباندن بر حلقه‌های نامریی زنجیرهایی است که با رویکرد حقوقی لیبرالی، سعی در تقلیل حجاب اجباری به امری فرمالیستی دارند تا با غفلت ماهوی از تن زنانه و کارکردهای سیاسی و اقتصادی‌اش، علت‌ها را در سایه‌ی معلول‌ها جا دهند. علاوه بر این، نسبت جایگاه فعالان چپ با مطالبات کنونی زنان در باب حقوق برابر، آزادی‌های اجتماعی، بی‌اعتنایی و غفلت نسبت به حجاب اجباری و در یک جمله، جایگاه فعلی چپ در پیشبرد جنبش زنان، پرسشی است که تا آخر بر جای می‌ماند.

حلقه‌ی گمشده

نخستین چالش پیش‌رو که از دیرباز محل مناقشه‌ی جنبش‌های فمینیستی بوده و جنبش‌های زنان را به فمینیست‌های لیبرال و مارکسیست تقسیم کرده، این است که وقتی از زن صحبت می‌کنیم، دقیقاً از کدام گروه از زنان حرف می‌زنیم؟ و آیا می‌توان با استناد به یکسانی جنسیتی، همه‌ی زنان را ذیل هویتی یک‌دست و کلی گنجانند و از تعبیر خشونت واحدی علیه تمامی زنان سخن گفت؟

شیوه‌ی تولید و بازتولید شرایط مادی جامعه، با تکیه بر منطق سرمایه و بازار، جایگاه‌های متعددی ایجاد کرده است که هویت‌شان همیشه و امدار تملک یا عدم تملک بر ابزار تولید بوده‌اند، امری که به شکل‌گیری نوعی طبقه‌بندی بر اساس میزان مشارکت در تولید اجتماعی انجامیده است. در این میان، زنان نیز از این قاعده مستثنا نبوده‌اند و بنا به تعلق یا عدم تعلق به هر کدام از لایه‌های اقتصادی، به طبقات مختلفی تقسیم شده‌اند.

رزا لوکزامبورگ در نقد صریح خود به زنان بورژوا و مطالبات‌شان، بر این دسته‌بندی در میان زنان پرولتر/بورژوا تاکید مضاعف کرد و آن‌ها را کسانی می‌دانست که حتی در صورت اعطای حق رأی، مانند بره‌های سر به راه در اردوی ارتجاع محافظه‌کار و مذهبی به هرز می‌روند و حتی آن‌ها را انگل‌های بدنه‌ی اجتماعی قلمداد کرد که خواهان یک زندگی خشن‌تر و هارتر از مزدوران سلطه و بهره‌کشی طبقاتی‌اند.

«زنان طبقات مالک همیشه متعصبانه از بهره‌کشی و بردگی کارگران دفاع می‌کنند، چراکه وسیله‌ی تداوم حیات اجتماعی بی‌مصرف خود را غیرمستقیم از آن‌ها دریافت می‌کنند. زنان طبقات استثمارگر، از نظر اقتصادی و اجتماعی، بخشی مستقل از جمعیت را تشکیل نمی‌دهند و تنها عملکرد اجتماعی آنان، تکثیر طبقات حاکم است. در مقابل زنان پرولتاریا از نظر اقتصادی مستقل و مانند مردان برای اجتماع مولدند.» (گزیده‌هایی از رزا لوکزامبورگ، ۱۳۹۶، ۳۱۹).

وی با استناد به جایگاه زنان در روند تولید اقتصادی، از منافع متضاد زنان پرولتر و بورژوا پرده برداشت و تاکید کرد که حتی در صورت وجود مطالبات واحد، خواست آنان از آب‌شخور ریشه‌های متضاد و آشتی‌ناپذیری سیراب می‌شود.

«خواست برابری زن‌ها هنگامی که از سوی زنان بورژوا مطرح می‌شود، ایدئولوژی محض گروه‌های ضعیفی است بدون ریشه‌های مادی، شبیحی است از تضاد میان زنان و مردان. اما زنان پرولتر به حقوق سیاسی نیاز دارند، زیرا همانند کارگر مرد همان کارکرد اقتصادی را اجرا می‌کنند و به همان ترتیب برای سرمایه‌جان می‌کنند و خون‌شان به همان ترتیب مکیده و سرکوب می‌شوند و خواست‌های سیاسی‌شان عمیقاً در مغایکی ریشه دارد که طبقه‌ی استثمارشوندگان را از طبقه‌ی استثمارکنندگان جدا می‌کند، نه در تضاد بین زن و مرد بلکه در تضاد بین کار و سرمایه. (همان، ۳۲۳)

اما اگرچه این تقسیم‌بندی زنان و مطالبات‌شان به دو طبقه بورژوا و پرولتر، و تکیه بر وجوه تمایز و تفاوت در زنان بر اساس تعلقات صرف طبقاتی‌شان، به تضاد پنهان منافع و تعارض طبقاتی انکارشدنی اشاره دارد، اما در عرصه‌ی عمل به نوعی گسست جدی و ریشه‌دار میان بدنه‌ی عظیم زنان منجر می‌شود و آن‌ها را از ائتلاف گسترده و ادغام مطالبات‌شان ناتوان می‌کند. عدم همراهی فعالان چپ در یافتن میانجی‌هایی که به واسطه‌ی آن بتوان به یافتن ساحتی مشترک برای مقاومت و مبارزه علیه ستم طبقاتی جنسیتی اقدام کرد، منجر به نوعی انسداد انضمامی در عرصه‌ی مبارزه و اعتراض علیه سلطه و سرکوب زنانه می‌شود. مبارزات زنان در ایران نیز از این انشقاق مبرا نیست و از همان ابتدا از منظر گفتمانی به اردوی لیبرال بورژوا متعلق بوده و با مطالبات سوسیالیستی، همخوانی نداشته است.

ریشه‌های نهضت زنان در ایران

ریشه‌ی مبارزات و نهضت زنان را می‌توان در روزهای شکل‌گیری انقلاب مشروطه جست‌وجو کرد. رخدادی که به بیداری بخشی از بدنه‌ی زنان و آگاهی از وضعیت فرودستانه‌شان در عرصه‌ی واقعیت اجتماعی ایران انجامید.

«زنان ایران از ۱۹۰۷ به بعد، با یک جهش، مترقی‌ترین (اگر نه رادیکال‌ترین) زنان جهان شده‌اند. اگر این سخن تصورات صدها ساله را دگرگون می‌سازد، چه باک، زیرا حقیقت محض است.» این جملات از دهان مورگان شوستر، مستشار امریکایی مالیه‌ی حکومت ایران درباره سهم زنان در انقلاب مشروطه و خواست‌های مترقی آن‌ها بوده است. به عقیده‌ی او، زنان محجبه‌ی ایران که با تجربه‌ی ناچیز «یک‌شبه آموزگار، روزنامه‌نویس، مؤسس باشگاه‌های زنان و سخنگو در مباحث سیاسی شدند»، کاری کردند که نهضت زنان در غرب ده‌ها و شاید صدها سال برای آن وقت صرف کرده بود. (آفاری، ۱۳۸۵، ۲۳۳)

در واقع ریشه‌های اصلی اعتراضات زنان که حول دسترسی به آموزش، منع ازدواج دختران زیر پانزده سال و برابری سیاسی و اجتماعی با مردان بود، در نخستین انجمن‌ها، جنبش‌ها و روزنامه‌های منتشر شده از سوی زنان مطرح شد. از آنجا که بیش‌تر این زنان متعلق به طبقات بالای اجتماعی بودند، همین عدم نیاز مالی مستقیم به حکومت و امکان دستیابی به آموزش و پرورش بیش‌تر، مجال نقد وضع کنونی‌شان را پدید آورده بود. این امر اما همان‌طور که آفاری نشان می‌دهد از سوی بسیاری از مبارزان چپ به علت جایگاه طبقاتی زنان معترض و خواست‌هایی که متعلق به گفتمان‌های لیبرال/بورژوا محسوب می‌شد، با بی‌اعتنایی یا طردشدگی روبه‌رو شد. از طرفی، زنان رفته‌رفته به انتقاد از فرهنگ مردسالاری پرداختند و موضوع حجاب و چندمسری مردان را به بحث و نقد کشیدند. اما بی‌شک، این اعتراضات و مطالبات زنان بیش از آن‌که

کنشی آگاهانه و مستقل برای کشف ریشه‌های ستم و تبعیض باشد، خصلت آگاهی‌بخشی خود را با پرداختن به معلول‌ها از دست می‌داد.

مطالبات زنان بعد از شکست مشروطه‌ی اول و برچیده‌شدن بسیاری از مجلات و مدارس زنانه، دوباره به حاشیه رفت. سید حسن مدرس، نماینده‌ی علمای نجف در ۱۹۱۱ (۱۲۹۰ ه.ش)، در پی درخواست زنان مبنی بر اعطای حق رأی و حمایت جمعی از روشنفکران و از جمله وکیل‌الرعیایا، نماینده‌ی همدان در مجلس، در خصوص اعطای حق رأی به زنان، اعلام کرد که بعد از نهضت مشروطه هیچ چیز به اندازه‌ی پیشنهاد وکیل‌الرعیایا مبنی بر اعطای حق رأی او را مبهور نکرده بود:

«خداوند قابلیت در این‌ها قرار نداده است که لیاقت حق انتخاب را داشته باشند... گذشته از این که در حقیقت نسوان در مذهب اسلام ما در تحت قیومتند. الرجال قوامون علی النساء، در تحت قیومیت رجال هستند... ابدان حق انتخاب نخواهند داشت. دیگران باید حفظ حقوق زن‌ها را بکنند.» (مذاکرات مجلس، ۴ اوت ۱۹۱۱)

مخالفت علمای دین و مذهبیون با اعطای حق برابر به زنان امری نوین و تازه نبود؛ در قرآن آمده است:

«مردان سرپرست و نگهبان زنانند و به واسطه آن برتری که خدا برای بعضی نسبت به بعضی دیگر قرار داده است و به خاطر انفاق‌هایی که از اموال‌شان در مورد زنان می‌کنند و زنان صالح آن‌هایی هستند که متواضع‌اند و در غیاب همسر خود حافظ حقوق شوهران خویش هستند.» (سوره نساء، آیه ۲۴)

حتی تاکید بر این نابرابری و حفظ سلسله‌مراتب فرودستانه/فرداستانه، در قالب وصایا و توصیه‌های پیشوایان دینی گنجانده شده است. می‌توان به نامه‌ی علی‌ابن ابی‌طالب در نهج‌البلاغه اشاره کرد، آنگاه که به جایگاه فرودستانه و نابرابر زنان در مقابل مردان اشاره و فرزند خویش را به کنترل کامل زنان توصیه می‌کند:

«ای حسن از مشورت با زن‌ها بپرهیز، زیرا عقل و تصمیم‌شان ناقص است و با حجاب چشم‌شان را از دیدن مردم باز دار. اگر می‌توانی نگذار از خانه بیرون بروند زیرا سختگیری در حجاب برایشان بهتر است و رفتن آن‌ها بیرون از خانه همانند این است که شخصی غیر مطمئن را به خانه بیاوری. اگر می‌توانی کاری کن غیر تو را نشناسند. (نامه‌ی ۳۱ نهج‌البلاغه، وصیت به فرزندش)

از طرفی تهدیدها و تعرض‌ها به زنان بی‌چادر از دی ماه ۱۳۵۷ آغاز شد. روزنامه‌ی **آیندگان** در ۲۶ دی ماه ۵۷ نوشت: «اخیراً در برخی از شهرهای میهن ما مانند تبریز، همدان، کرمان و... دیده شده که گروهی ناآگاه زنان و دختران بی‌چادر را تهدید به آتش‌زدن، چاقوکشی و اسیدپاشی می‌کنند و حتی تا آنجا از جریان انقلاب بزرگ ملت ایران به دور مانده‌اند که علت و ریشه‌ی این انقلاب را مساله‌ی آزادی زنان و راه به ثمر رسیدن آن را در چادر به سر کردن زنان می‌دانند... در شهر همدان اعلامیه‌هایی به دیوار چسبانیده‌اند که در آن تاکید شده که از رفت‌وآمد زنان بی‌چادر جلوگیری خواهد شد...»

اما مسئله صرفاً به تهدید و اعلامیه‌های مشکوک محدود نشد و در اول بهمن ۵۷ آقای خمینی در مصاحبه با روزنامه‌ی **السنیر** گفت: «زن مسلمان چادر به سر کردن را انتخاب کرده است و این به علت آموزش اسلامی است که دیده است. در آینده زنان آزاد خواهند بود که در این باره تصمیم بگیرند. ما تنها پوشیدن لباس‌های خلاف عفت را ممنوع خواهیم کرد.» البته ایشان در آن زمان که چیزی کم‌تر از بیست روز به پیروزی و تصاحب قدرت مانده بود، مشخص نکردند که این عفتی که از آن یاد می‌کنند، چه کیفیتی خواهد داشت و

چه کسی معیارهای عفت و خلاف آن را مشخص خواهد کرد و مرزهای آن را وضوح خواهد بخشید.

پس از پیروزی انقلاب و به قدرت رسیدن مذهب‌پویان و روحانیون، آقای خمینی در ۱۶ اسفند در جمع طلاب قم و اعتراض به وضع وزارتخانه‌ها چنین گفت: «شنیده‌ام وزارتخانه‌ها همان است که در زمان طاغوت بود... وزارتخانه‌های فعلی غیراسلامی است... در وزارتخانه‌های اسلامی نباید زن‌های لخت بیایند... زن‌ها بروند اما باحجاب باشند، مانعی ندارد بروند کار کنند لیکن با حجاب شرعی باشد...»

این نخستین اظهارنظر رسمی حکومتی درباره‌ی بحث حجاب اجباری و تعیین مرزهای پوشش تن زنان توسط حکومتی مذهبی بود که اعتراض و مقاومت زنان را برانگیخت و در اولین بزرگداشت روز جهانی زن، یعنی ۱۷ اسفند ۵۷، زنان به خیابان‌ها ریختند که با انگِ ضدانقلاب سرکوب و نادیده گرفته شدند. زنان زیادی مورد ضرب و شتم قرار گرفتند و عدم حمایت بعضی از سازمان‌های سیاسی مشخص مانند حزب توده از اعتراضاتشان و نسبت دادن حرکات اخیر به دسیسه‌های امپریالیستی، سبب شد که مسئله‌ی زنان فرعی قلمداد و به صورت موقت خاموش شود. تشکیلات دموکراتیک زنان ایران زیر نظر حزب توده فعالیت خود را در خرداد ۵۸ از سر گرفت. این تشکیلات به پیروی از حزب توده می‌خواست «مبارزه ضد امپریالیسم آمریکا» را زیر پرچم آقای خمینی پیش ببرد و از این‌رو زن‌ستیزی بنیادگران اسلامی را نادیده گرفت. به همین دلیل فرمان حجاب اجباری آقای خمینی نه تنها با مقاومتی در «جهان زنان» ارگان آن تشکیلات روبه‌رو نشد، بلکه واکنش اعتراضی هزاران زن کارمند و دانشجو به صراحت در برنامه‌ی تشکیلات مورد نقد قرار گرفت. بنابراین در عمل حقوق نسبی زنان که گام به گام توسط جمهوری اسلامی بازپس گرفته می‌شد، قربانی دیدگاه کمک به استقرار «حکومت ضد امپریالیستی» شد. (از مقاله‌ی ناهید نصرت، «نگاهی به تجربه‌ی تشکیلات دموکراتیک ایران»)

سکوت و عدم حمایت بعضی از روشنفکران سکولار یا معترضان به حجاب اجباری، به چنین سخنانی محدود نشد و حتی به دفاع از عملکرد حکومتی پرداختند که دستش برای اعمال تصمیمات زن‌ستیزانه و تبعیض‌آمیز بازتر شد و در نهایت با توسل به سرکوب اعتراضات و مقاومت‌های زنان و با استفاده از فضای ملتهب اجتماعی پس از انقلاب، در تیرماه ۱۳۵۹ با صدور حکم حکومتی و انقلاب اداری، ورود زنان بی‌حجاب به ادارات را ممنوع اعلام کرد، و در سال ۱۳۶۳ با تصویب قانون مجازات اسلامی، حجاب از امری دینی و فقهی به حکمی حکومتی و قانونی بدل شد و سرپیچی از آن با مجازات سنگین ۷۲ ضربه شلاق و محرومیت از تمامی امکانات و تسهیلات اجتماعی توأم شد. پس از آن مقاومت در برابر حجاب به شکل تجمعاتی در روز جهانی زن در هر سال انجام گرفت که مورد حمله و ممانعت قرار می‌گرفت. از بارزترین این اعتراضات می‌توان به تجمع زنان در پارک دانشجو در ۸ مارس ۱۳۸۳ یا در خرداد ۱۳۸۴ اشاره کرد که به شدت سرکوب شدند. پس از آن مقاومت علیه حجاب، شکلی فردی و خودانگیخته به خود گرفت که پس از جریان دختران انقلاب، در قالب شکل جدیدی از عصیان در برابر خواست حکومت به کنترل بدن زنان، این اعتراضات به خیابان و فضای رسانه‌ای کشیده شد.

اما چرا پدیده‌ی دختران خیابان انقلاب از اهمیتی به سزا برای نقد و بررسی برخوردار است؟ این پدیده که در پی اعتراض منفرد زن جوانی ایستاده بر سکویی در خیابان انقلاب و تبعیت تعدادی از زنان جوان در اعتراض به حجاب اجباری آغاز شد، نخستین اعتراض علنی زنان بعد از سرکوب‌شان در خرداد ۸۴ بود که

در خیابان رخ داد؛ و خیابان کجاست؟ خیابان همان سپهر عمومی است که همیشه روایت‌گر و شاهد شکل‌ها و لحظه‌های مختلف اعتراض اعم از تظاهرات، تحصن و مقاومت بوده است. مکانی که در آن کنش‌های مقاومت و اعتراض، از ساحت نظر و ثنوری فاصله می‌گیرد و به شکل عینی و ملموس در مقابل چشم همه‌ی افراد جامعه علنی و آشکار می‌شود. این اعتراض‌ها که در سطح مقاومت‌های خُرد، فردی نامگذاری شد، فارغ از این‌که برخاسته از سوژگی کنشگران و حاوی سویه‌های رهایی‌بخش است یا این‌که صرفاً نوعی سرکشی و مقاومت فردی در برابر سلب حقی انسانی توسط حکومتی اقتدارگرا و سرکوبگر، حاوی پیامدهای مهمی در عرصه‌های اجتماعی و سیاسی بوده است. طرح دوباره‌ی بحث حجاب و آشنازدایی از آن به‌عنوان نماد سلطه بر بدن زنانه، مرزهای تعیین‌شده توسط حکومت را به چالش کشید و نگاه افکار عمومی را دگرباره به مرزهای تعیین‌شده توسط حکومت به مصاف طلبید و نگاه افکار عمومی را دگرباره به بحث چرایی و چگونگی تحمیل پوشش و دلایل آن سوق داد، موضوعاتی که می‌تواند زمینه‌ساز بحث‌های عمیق‌تر و مفصل‌تر در خصوص بدن و ابژگی آن در جامعه‌ی ایران شود. اما در این اعتراض‌ها که بعضی از فعالان سیاسی آنرا تحت لوای گفتمان‌های لیبرالی گنجانند، همواره نوعی تقلیل‌دهی مطالبات به خواستی صرفاً حقوقی وجود دارد که بر عدم حق انتخاب به‌عنوان حقی سلب‌شده در ساحت حقوق فردی نگرسته و از پرداختن ریشه‌ای به آن اجتناب کرده است.

در واقع تسلط گفتمان لیبرالی بر خواست‌های طبقه‌ی متوسط مانند آزادی‌های اجتماعی، رفع حجاب اجباری، برابری حقوق اجتماعی زنان و تقابل ظاهری این مطالبات با خواست‌های طبقه‌ی کارگر که ذیل گفتمان‌های مارکسیستی قرار می‌گیرند، منجر به نوعی عدم‌ائتلاف بین زنان مختلف برای رفع تبعیض و ستم شده و مبارزه و تلاش هر گروه را در سایه‌ی این گسست بنیادین عقیم کرده است. از آنجا که تلاش برای تغییر و رسیدن به جامعه‌ای انسانی‌تری یکی از مهمترین اهداف هر جنبش رهایی‌بخش است، یافتن پلی میان مطالبات مختلف به منظور رفع یا ترمیم این گسست ضروری به نظر می‌رسد و از این‌رو، تاکید بر این موضوع مهم است که چپ باید به خواست زنان در راستای لغو حجاب اجباری، فارغ از تعلق بخش عمده‌ای از آن به طبقه‌ی متوسط و دغدغه‌های حقوقی بورژوازی‌اش آری بگوید، و از سویه‌های پنهان آن تحت لوای مطالبه‌ای سوسیالیستی و در راستای رفع تضاد کار و سرمایه پرده بردارد.

در هر کنش اجتماعی و هر مرتبه‌ی معین سیاسی می‌توان به پرسش‌ها از منظر جایگاه پرسشگران و نقش آن‌ها در جایگاه مناسبات اجتماعی و طبقاتی‌شان پاسخ گفت. چرا بسیاری از زنان طبقه‌ی متوسط همواره از حجاب و امحای تحمیل آن سخن می‌گویند، اما زنان طبقات پایین‌تر آن را به‌مثابه ضرورت و اولویت تجربه‌های زیسته‌شان مطرح نمی‌کنند؟ حتی می‌توان پرسید که در درخواست مکرر زنان طبقه‌ی متوسط، چه میزان آگاهی به دلایل این تحمیل وجود دارد تا اعتراض از سطح واکنشی پوپولیستی و رسانه‌ای به سطح کنش آگاهانه و مقاومت جمعی سوق یابد؟

بدن زن تحت سیطره‌ی نظام‌های مردسالار، همواره عرصه‌ی مهمی برای کشمکش ارزش‌های مردانه بوده است که نتایج آن را می‌توان در ساحت‌های حقوقی، عرفی، سنتی و مذهبی و خشونت‌های مرسوم مشاهده کرد. بنابراین، در جامعه‌ای مبتنی بر روابط مردسالارانه، سلطه بر تن و بدن دلالت‌های سیاسی می‌یابد و در هم‌پوشانی پیچیده‌ای با دیگر سازوکارهای سلطه و برسازنده‌ی نظم و کنترل اجتماعی قرار می‌گیرد.

قبل از آن که به بحث درباره‌ی چگونگی پیوند حجاب اجباری با دیگر تضادهای بنیادین اجتماعی و مناسبات کلی تر سلطه پیردازیم، نخست باید در پی یافتن حلقه‌ی مفقوده‌ای باشیم که پیونددهنده‌ی خواست‌های هر دو طیف از زنان باشد و از تقلیل و فروکاستن هر کدام به دیگری می‌پرهیزد.

درست است که در نگاه نخست مطالبات زنان طبقه‌ی متوسط و پرولتر، شکاف و ناهمگونی عمیقی دارند و در واقع به نظر می‌رسد که فاقد زبان مشترکی باشند، اما با نگاهی دقیق‌تر سطحی از هم‌پوشانی منافع و اهداف را با خود حمل می‌کنند که با عدم توجه به آن، مبارزات و همگرایی‌ها به انسداد وضعیت در برابر نیروهای بلعنده‌ی صاحب سرمایه بدل خواهد شد. از این روست که این متن در جست‌وجوی یافتن تکیه‌گاهی تحلیلی است که در راستای کارکردهای ساختاری بازتولید سلطه از اهمیتی به سزا برخوردار است و تمامی امور مربوط به تولید مثل، موالید و رابطه‌ی جنسی صرفاً به میانجی آن امکان تحقق می‌یابد، و بنابراین، «بدن» را به‌عنوان نقطه‌ی کانونی تحلیل خود انتخاب کرده است.

بدن با این که در دسترس‌ترین و انضمامی‌ترین سطح حیات آدمی است، همواره در میان مطالعات جامعه‌شناختی و فلسفی مغفول و سرگردان بوده است و باعث شده فهم شیوه‌ی تعریف و ساخت‌مندی آن، فارغ از انگاره‌های فیزیولوژیکی‌اش، تاریخی پر فراز و فرود را تا امروز طی کند. برایان ترنر در ویراست دوم کتاب *بدن و جامعه* (۱۹۹۶) متذکر شده است که جامعه‌شناسی غالباً به بدن توجهی نداشته است. این نظر ترنر درست است، زیرا غالباً بدن فقط به منزله‌ی سطح مشترکی بود که کنش متقابل اجتماعی در آن رخ می‌داد و این سطح مشترک غالباً به طرز ناخردانه به هنجاری غیرتفکیکی (بدن سفیدپوست، ناهمجنس‌خواه، قوی بنیه، بزرگسال و مردانه) تعبیر می‌شد. از این حیث، همه‌ی رشته‌های علمی دانشگاهی حداقل تا اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ توجهی به بدن نداشتند. (کریگان، ۱۳۹۴، ۱۷) در این میان بدن زنانه به علت جایگاه موثری که در عرصه‌ی بازتولید اجتماعی ایفا می‌کند، از اهمیت مضاعفی برخوردار بوده است.

با این که از اواخر قرن بیستم، بیش‌تر نظریه‌پردازان فمینیست، مفهوم «بدن» را کلید درک ریشه‌های سلطه‌ی مردانه و تعریف هویت اجتماعی زنان دانسته‌اند و در واقع رده‌بندی سلسله‌مراتبی قابلیت‌های انسانی و تعیین هویت زنان بر اساس کارکردهای زیستی‌شان را به لحاظ تاریخی برای تثبیت قدرت مردسالار و استثمار کار و تن زنان ضروری دانسته‌اند، اما همواره نگاهشان به نوعی تعمیم و کلیت آغشته بوده است و از واکاوی انضمامی و عینی مسائلی مانند جنسیت، تولیدمثل، وظیفه‌ی مادری، امور جنسی و اعمال خشونت نظام‌های خاص مذهبی سرمایه‌دارانه برای انضباط‌بخشی بر تن زنان و تبدیل بدن زنان به عرصه‌ای آماده برای به‌کارگیری تکنیک‌های قدرت ناتوان بوده‌اند.

نخستین سوالی که از دیرباز با چالش‌ها و اختلاف نظرهای گوناگون مواجه بوده، مسئله‌ی هستی‌شناسی بدن است، و این که آیا اساساً بدن وجود دارد یا ساخته می‌شود؟ در قرن هفدهم و هجدهم میلادی با سیطره‌ی گفتمان‌های پزشکی، بدن امری عام و یک‌دست و جهان‌شمول قلمداد می‌شد و فقط پس از کمرنگ شدن گفتمان‌های مسلط زیست‌شناختی و پوزیتیویستی، دانشمندان علوم اجتماعی توانستند ادعای خود را مبنی بر این که بدن فی‌نفسه وجود ندارد، بلکه امری سازمان‌یافته و ساختارمند است، مطرح کنند.

در واقع، ما صرفاً با بدنی زیستی متشکل از گوشت و پوست مواجه نیستیم، بلکه با بدنمندی مواجهیم که از طریق ترکیب با لایه‌های انتزاع همچون قدرت ساخته می‌شود. بدنی که از تمامی انگاره‌های عام و

جهان‌شمول خود جدا و مانند پدیده‌ای متغیر، پویا و تاریخی در مواجهه با پدیده‌های فرهنگی، اجتماعی، اقتصادی و سیاسی ساخته می‌شود و تعیین می‌یابد.

جایگاه بدن در گستره‌ی مطالعات فلسفی و تاریخی نیز با سرنوشتی مبهم و مغشوش دست به گریبان بود و بدن سال‌ها از مرکز توجه و پژوهش‌های تاریخی کنار گذاشته شد و صرفاً به وضعیتی دوگانه سوق یافت. وضعیت دوگانه‌انگاری ذهن/بدن در تاریخ غرب که با دوگانه‌انگاری دکارتی ذهن/بدن به نقطه‌ی اوج خود می‌رسد، همیشه در امتداد دوگانه‌انگاری ذهن/بدن در جوامع پیشامدرن یا مذهبی قرار داشته است. نگاهی اجمالی به تاریخ فلسفی غرب و جوامع مذهبی نشان می‌دهد که در هر دو نظام، بدن همیشه در وضعیتی سلسه‌مراتبی، جایگاهی فرودست داشته است، جایگاهی که بنا به موقعیت ثانویه و نازل خویش، همواره طرد و نادیده گرفته می‌شد و بستر سرکوب تن را فارغ از زنانه یا مردانه بودنش فراهم کرده است. این مسئله به‌خصوص در سایه‌ی انگاره‌های دینی که بدن را همواره منفی و حامل غرایز و میل‌های حیوانی قلمداد می‌کنند و با قابلیت بالقوه‌ی خطا و کج‌روی مانعی در راه تعالی روح دانسته‌اند، با شدت بیش‌تری صادق بوده است. در واقع، گره خوردن مفهوم بدن با لذت‌های جسمانی و زمینی، آن را به دشمن و مانعی در برابر امر آسمانی و معنوی بدل کرده است.

با این حال، با زیرسوال رفتن دوگانه‌انگاری ذهن/بدن در دوران روشنگری، فرودستی بدن در مطالعات جامعه‌شناختی نیز به چالش کشیده و بدن وارد گفتمان جدیدی از اندیشه‌ی اجتماعی شد. سرانجام، در اواخر قرن بیستم با ظهور مکاتب فمینیستی و پس‌اساختارگرایی، بدن به یکی از مهم‌ترین عرصه‌های چالش‌های سیاسی، اجتماعی و فرهنگی بدل شد.

بدن را نمی‌توان با بدن شخصی و سپهر خصوصی یکی دانست، البته در اینجا منظور سیاست بدن است که از خلال آن تکنیک‌های سلطه و قدرت بر بدن اعمال می‌شود. در واقع بدن نه به‌عنوان امری زیستی و منزوی و نه همچون واحد هویت‌بخش فرد و وجه تمایز او از دیگران، بلکه به‌عنوان ابژه‌ی مناسبات قدرت در زمان و مکان مشخص می‌شود.

فوکو نشان داد که چگونه تمرکز سیاسی بر بدن، بیش از هر چیز، نوعی سازمان‌یافتگی پراکنش‌یافته است که شامل قدرت متمرکز و غیرمتمرکزی است که خواسته‌های فیزیکی بدن را کنترل می‌کند و کنترل بر فضا و مکان بدن‌مندی را سهولت می‌بخشد. فوکو همچنان مدعی شد که روش‌های سلطه چنان به شکل نامرئی کنترل خود را بر سوژه اعمال می‌کنند که خود سوژه به اصلی جدایی‌ناپذیر از تاکتیک سلطه بدل می‌شود. درهم‌آمیختگی بدن و قدرت سیاسی به شکل ابژه‌ای قابل هدایت و کنترل در راستای تأمین منافع قدرت حاکم، بدن را از کلیتی انتزاعی که به صرف جهان‌شمولی خود از ریشه‌های عینی و تاریخی‌اش گسسته بود، به بدنی عینی به‌عنوان برساختی اجتماعی تاریخی تبدیل کرد و در کانون بسیاری از مطالعات جدید قرار داد.

با این همه، حتی سیر تکوین بدن غربی هم نتوانست وضعیت زن ایرانی و تنانگی‌اش را از ابهام برهاند و تحلیل‌های موجود هنوز از پاسخ به این پرسش ناتوانند: زن ایرانی به عنوان سوژه‌ی تحت استیلا که در مسیر فرآیند خود به ابژه بدل شده، با گفتمان مسلط و ابژه‌ساز خود چه نسبتی دارد؟ نکته‌ی متناقضی که در اینجا وجود دارد، از یک‌سو نامیدن کلیه‌ی زنان زیسته در یک سرزمین معین، تحت لوای یک کلیت عام زن ایرانی است و از سوی دیگر تکیه بر تفاوت‌ها و تمایزات زنان بر اساس تعلقات طبقه‌ای یا فرهنگی‌شان است.

نکته این است که به رغم وجود تفاوت‌های فرهنگی طبقاتی و سیاسی، بدن‌ها نمی‌توانند از داغ‌ها یا نشان‌های فرهنگی و معانی جنسیتی تحمیل شده بگریزند. پیچیدگی مباحث مربوط به بدن دقیقاً از همین جا نشات می‌گیرد. از سویی، ما با بدن‌های بیشماری مواجهیم که هر کدام حاوی تجارب زیسته‌ی خاص خود بر اساس جایگاه طبقاتی، سیاسی و فرهنگی خود هستند، و در واقع با نوعی نگاه پست‌مدرن به امر بدن مواجهیم که از هر کلیت یکسان‌سازی می‌گریزد. اما از سوی دیگر، ما در مواجهه با قدرت با کلیتی به نام زن ایرانی فارغ از همه‌ی تفاوت‌ها و تمایزات مواجه هستیم که حدود بدن زن ایرانی و کارکردهای آن را به شکل یکسانی مشخص می‌کند.

«بدن یک دال سیال آزاد یا یک توده‌ی مادی بسیار نرم نیست، بلکه جلوه‌ی عینی کشمکش بر سر قدرت اجتماعی است. این کشمکش «بند مضاعف» بدن به خصوص بدن زنانه را به اجرا در می‌آورد که این بند خود تصاویر ذهنی بدن را نمایش می‌دهد.» (کریگان، ۱۳۹۵، ۲۸۱)

۱. ابهام و سردرگمی در تعریف ماهیت خود،

۲. ناتوانی در تعریف جایگاه خود در عرصه‌ی مناسبات اجتماعی.

مورد اول که بحرانی هستی‌شناختی است به تعریف ماهیت تن زنانه در نظامی مبتنی بر ساختارهای مردسالارانه و مذهبی برمی‌گردد. همان‌طور که گفته شد، بدن به علت خاصیت بدن‌مندی خود، محصول نهادهای مستقر در جامعه، در مکان و زمانی مشخص است. اما نهادها نمی‌توانند اصل درونی پدیدآورنده‌ی آن‌ها را تغییر دهند. هر نهاد مذهبی مسلط در جامعه‌ی غیرسکولار که بنا به ماهیتش، در پی برابری دموکراتیک نباشد، حضور و دوام خود را مدیون نوعی نظم سلسله‌مراتبی خواهد بود که همواره قسمتی از آن بر دیگری مسلط است. لازمه‌ی حیات چنین نظامی، نفی اصل برابری انسان‌ها و تکیه بر پیش‌فرض‌های نابرابری است تا بتوان این نظام سلسله‌مراتبی را تعریف و تثبیت کرد. اصل سلسله‌مراتبی یک مفهوم بالا و پایین را پیش‌فرض می‌گیرد، چراکه تنها بر پایه‌ی چنین مفهومی می‌توان نظم نردبان مراتب را مستقر کرد.

همان‌طور که در سطح کلی، بدن به صورت عام در جایگاه فرودستانه‌ای در برابر روح قرار می‌گیرد، در سطحی خاص‌تر نیز بدن زنانه در جایگاهی پایین‌تر نسبت به بدن مردانه قرار می‌گیرد؛ اما وضعیت فرودستانه‌ی بدن زنانه به اینجا محدود نمی‌شود و خود کلیت بدن را نیز مورد حمله قرار می‌دهد. در یک نظام مذهبی استبدادی، مانند حکومت ایران که با پیش‌فرض‌های تقسیم امور به امر مقدس و نامقدس، انگاره‌های خود را تعریف و گسترش داده است، بدن زنانه نیز مستثنا نیست. در چنین نظامی، بدن زن در ساحتی نمادین تقسیم و تمامی زائادات بدن (شامل همه‌ی آن‌چیزی که از بدن دفع و رفع می‌شود مانند آب دهان، آب بینی، ادرار و مدفوع، خون قاعدگی در زنان) و کنش‌ها و محصولات آن به دو امر مقدس / نامقدس بدل می‌شود و در واقع به تصرف گفتمان مذهبی حاکم درمی‌آید. تکه‌تکه کردن نمادین تن زنانه، مثلاً تقدس‌بخشی به رحم زنانه و مفهوم مادرانگی در مقابل نامقدسی و گنهکار خواندن آلت جنسی و لذت ناشی از آن یا نجس خواندن خون عادت ماهانه که بر نظامی از ارزش‌های مردسالار مانند حیا و باکرگی و نجابت استوار بوده و خود را در تمامی مناسبات خشونت‌بار تحت لوای سیاست‌های جنسیتی، صدور احکام مجازات برای تخطی تن به خارج از خطوط قرمز حکومت و تبلیغ مادرانگی به عنوان تنها وجه باارزش هویت زنانه نشان داده است، در نهایت موجب شده که بدن زن ایرانی از وحدت خویش تهی شود.

در مورد دوم، یعنی جایگاه بدن زنانه در مناسبات اجتماعی ایران، نیز با نوعی ایهام و تناقض مواجه بوده‌ایم. از یک سو در جوامعی با قدرت‌های متمرکز و استبدادی مانند حکومت اسلامی ایران، ما با رویکردی بدن‌ستیز در بطن لایه‌های قدرت مواجه هستیم، چراکه بدن به‌عنوان هویتی فردیت‌یافته همواره به‌گونه‌ای رقیب برای هسته‌ی اقتدارگرایی دولتی مطرح بوده است و حکومت را وادار می‌کند با مرکززدایی از آن و ناچیزانگاری‌اش، آن را از تشخص و قدرت تهی کند. از سوی دیگر، به علت درهم‌تنیدگی جمهوری اسلامی با نظام سرمایه‌داری، بدن زن کارکردهای متعین و مشخصی در ساختارهای اقتصادی ایفا کرده و به‌عنوان عامل بازتولید نیروی کار اهمیتی مضاعف یافته است، بنابراین در مرکز تصمیم‌گیری‌های زیستی جمعیتی و در کانون توجه قدرت قرار می‌گیرد.

در واقع در جامعه‌ی ایران، تلاقی توأمان سه حوزه‌ی یادشده، یعنی قدرت متمرکز، گفتمان دینی و سرمایه‌داری افسارگسیخته، جایگاه تن زنانه را با تناقضی چشمگیر مواجه کرده است، در نتیجه تعریف و تحلیل بدن زن ایرانی با دشواری‌ها و پیچیدگی‌های بسیاری روبه‌رو می‌شود.

در چنین وضعیتی، به نظر می‌رسد بدن زن ایرانی در این مسیر از سوژه‌بودگی مطلوب خود تهی شده و با تبدیل شدن به ابژه، صرفاً به ابزاری در دستان قدرت بدل شده است. ابژه‌ای فرودست که همواره عرصه‌ی مناسبی برای کنش‌های سلطه‌یافته و به‌مثابه متنی نمادین جهت قرائت و تبلیغ نظم سلسله‌مراتب اجتماعی، نمایش اقتدار سیاسی و نماد هویت دینی حکومت به‌کار گرفته شده است. از این رو، هرچند برتری توضیحی یک تحلیل طبقاتی اهمیتی به‌سزا دارد و ما را به تمایزبخشی بین ستم و استثمار وامی‌دارد، اما در اینجا به‌نوعی همپوشانی تحلیلی تاریخی معین میان تقسیم‌کار از یکسو و بررسی گفتمان دینی مسلط و الزاماتش از سوی دیگر نیاز داریم تا بتوانیم دلایل تقویت و لزوم هریک توسط دیگری را درک کنیم و بفهمیم چرا این دو همواره در بزنگاه‌های حساس تاریخی به یاری هم شتافته‌اند و بدن زن را در کانون تلاقی هم‌آمیزی نامشروع خود قرار داده‌اند. در واقع باید دید سهم این دو عامل در تکه‌پارگی نمادین تن زنانه چگونه است و آیا می‌توان برای آن‌ها جایگاهی سلسله‌مراتبی قائل شد یا آن‌که این دو عامل چنان درهم‌آمیخته‌اند که نمی‌توان قائل به رابطه‌ای علی‌شد؟ به نظر می‌رسد اسلام و سرمایه‌داری فارغ از رابطه‌ی علی یا سلسله‌مراتبی‌شان، علیه بدن و به‌خصوص بدن زنان به ائتلافی مشترک دست یافته‌اند. در واقع، کنترل تن زنان و رانه‌های جنسی و کارکردهای مادرانگی تن، مبنا و معیار هویت یکی و راه بقای دیگری بوده است.

در این میان سه حوزه‌ی مرتبط با بدن زن ایرانی که می‌توان در تبارشناسی خشونت به آن‌ها ارجاع داد حجاب، امرجنسی و مادرانگی از اهمیت خاصی برخوردار است. سه حوزه‌ای که به ساحت‌های کنترل بدن زنان مربوط است و هرکدام اولویتی متقدم نسبت به دیگری دارد.

۱- حجاب

از آنجا که حجاب به پوشش بدن مربوط می‌شود، باید به‌عنوان نخستین ساحت و دروازه‌ی ورود به تن بررسی شود، امری که در دوران باستان و پیش از ورود اسلام حاوی فرم و محتوای متفاوتی بود. باستان‌شناسان از روی نقوش و ظرف‌ها و کنده‌کاری‌های تصاویر زنان به این نکته رسیده‌اند که حجاب و پوشش امری برآمده از اقلیم‌های متفاوت و فرهنگ بوده و پوشش زنان طبقات ممتاز جامعه، دارای شکلی متمایز با زنان طبقات

فرو دست دیگر بوده است. در واقع، زنان طبقات ممتاز از عربانی و برهنگی اکراه داشتند و حدی از پوشیدگی را نشانه‌ی اشرافیت و پارسایی می‌دانستند، اما زنان طبقات پایین تر خود را از این پوشیدگی آزاد می‌دانستند. از آنجا که دختران پارسی به مانند پسران به تعلیم و تربیت نظامی و رزمی می‌پرداختند و از حقوق برابر مردان در کلیه‌ی شئون زندگی برخوردار بودند، بحث پوشش ابداً به معنای محدودسازی یا نشانه‌ی تملک و سلطه‌ی مرد بر بدن زنانه نبوده است (ابراهیمی و بهرامیان، ۱۳۸۹، ۱۱۱-۱۲۵).

اما با ورود اسلام به ایران، خواست پوشاندن کامل بدن زن در کانون گفتمان‌های حاکم قرار گرفت. مصادیق دستور و توصیه به پوشاندن و کنترل زنان را می‌توان در بیش تر متون شیعی دید. امری که به نظر می‌رسد بیش از آن‌که حامل هویتی مذهبی باشد، سعی در کنترل همه جانبه‌ی تن زن به عنوان کشتزاری برای بهره‌برداری مردان و باروری به شکل انحصار مالکیت تن آنان داشته است. در این خصوص در بخش مادرانگی توضیح بیش تری خواهیم داد.

تأکید بر پوشاندن تن و تلقی آن فقط به شکل تن - کالا در تعلق و تسلط فردی خاص به نام پدر یا شوهر، بدن زن ایرانی را به دو ساحت اندرونی/ بیرونی تبدیل و دوگانه‌سازی حاصل از این امر را تشدید کرده است. امری که به نظر می‌رسد در دوره‌ی پهلوی با اجبار به کشف حجاب و در دوران بعد از انقلاب اسلامی با اصرار به پوشیدن مجدد آن، به نقطه عطفی بدل می‌شود که هر یک، مبارزه‌ها و مقاومت‌های بیشماری را به وجود آورده است. نخستین اعتراض‌های رسمی به حجاب اجباری در سال ۱۲۸۳ از سوی مجلات و نشریات زنان رخ داد که در واقع به جنبه‌های فرمالیستی سلطه و مالکیت مردانه اشاره داشتند. آخرین مبارزه‌های غیرسازمان یافته نیز به جریان موسوم به دختران انقلاب در سال گذشته برمی‌گردد که به شدت از سوی حکومت سرکوب شد. از آنجا که واکاوی جنسیتی بدون واکاوی طبقاتی تقلیل دهنده است، در تحلیل شدت برخورد و حساسیت حکومت با سرپیچی زنان از مرزهای تعیین شده، نمی‌توان صرفاً به لرزیدن پایه‌های هویتی حکومت اسلامی شیعی بسنده کرد یا آن را ناشی از خدشه دار شدن چهره‌ی بزرگ کرده‌ی اسلام سیاسی دانست که سرکشی زنان را بر نمی‌تابد. در واقع، باید علاوه بر وجه هویتی نمادین حجاب، تضاد میان سرمایه و کار را نیز بررسی کرد تا به این سوال پاسخ داد که مالکیت مطلق بر تن زنانه در راستای پاسخگویی به کدام نیاز اقتصادی شکل گرفته است و اصولاً چرا این امر برای جمهوری اسلامی این قدر مهم است که به رغم پرداخت هزینه‌های سنگین مالی و معنوی برای کنترل آن، همچنان جزء اصول تغییرناپذیر نظام اسلامی باقی مانده است؟

۲- امر جنسی

بازنمایی امر جنسی و کارکردهای مربوط به آن در جامعه‌ی ایران، به علت تابو بودگی و پیوندهایش با خصوصی‌ترین و پنهانی‌ترین غرایز و عواطف انسانی، همواره غریب و در سایه بوده است. در بررسی تاریخی دوره‌های مختلف ایران، می‌توان پدیده‌ی شاهدبازی، حرمسرا و چندهمسری را به عنوان دروازه‌ی ورود به ساحت لذت تنانه و جنسی دانست و آن‌ها را دوباره بررسی کرد. پس از ورود به دنیای مدرن نیز می‌توان به کمرنگ شدن عرصه‌ی اندرونی/ بیرونی اشاره کرد و بدن زنانه را به عنوان منشا بازنمایی لذت در تصاویر منتشر شده از کاباره‌ها، سینماها، تماشاخانه‌ها و همچنین در فضای عمومی جامعه و کوچه و بازار، به شمار آورد. اما این امر، آنگاه ارزش بررسی می‌یابد که ما با پدیده‌ی سرکوب رانه‌های جنسی جامعه و مهار آن از سوی حکومت اسلامی تحت لوای جدایی‌سازی‌های جنسیتی و تشدید ایجاد فضاهای به تمامی مردانه و

زنانه مواجه می‌شویم که در آن می‌توان ردپای حاکمیت را تا پشت دروازه‌های تن نیز جست‌وجو کرد. در چنین وضعیتی، تن زنانه به علت نقش پررنگش در بازنمایی میل جنسی، از مهار و کنترلی مضاعف برخوردار می‌شود تا بدن به تصاحب حاکم درآید و تمامی کشش‌ها و میل‌هایش، خصلتی کارکردی و هدایت‌یافته یابد. در واقع، امر جنسی زنانه به این دلیل مهم می‌شود که کنترل آن در نسبتی مستقیم با کارکردهای مولد بدن زنانه قرار می‌گیرد و معلول وضعیتی می‌شود که در آن انحصار تن زنانه تحت لوای مفاهیمی همچون غیرت، شرافت و ناموس مردانه گنجانده شده است و مالکیت انحصاری تن را پیش‌فرض می‌گیرد. حکومت به‌خوبی می‌داند بدون کنترل رانه‌های جنسی زنان، سلطه بر جنبه‌های موالید تن ناممکن است و این امر با مالکیت خصوصی و تضاد کار و سرمایه که نظام جمهوری اسلامی پایه‌های خود را بر آن قرار داده، در تعارضی آشکار است.

۳- مادرانگی

پس از حجاب و پوشانندگی و کارکرد آن در بازنمایی امر جنسی و لذت تنانه که به مقوله‌ی فرم و سطح بدن زنانه بازمی‌گردد، به محتوا و کارکردهای این بدن در جامعه‌ی ایران خواهیم پرداخت. امری که اگرچه در سایه‌ی تحلیل گفتمان سرمایه‌داری و نیاز به بازتولید اجتماعی در عرصه‌ی مناسبات تولید، اهمیت بسیاری یافته است، اما به نظر می‌رسد صرفاً پس از ورود اسلام به ایران و به‌خصوص پس از انقلاب ۵۷ و استقرار نخستین حکومت شیعی سرمایه‌دار است که مفهوم مادرانگی با امر مقدس حکومتی پیوند می‌خورد و علاوه بر یافتن جایگاهی آسمانی، در ذیل برنامه‌های سیاستی جمعیتی شامل موالید و قوانین مجازاتی مربوط به سقط جنین نیز قرار می‌گیرد، امری که با مقدس‌سازی نقش مادرانگی و تقلیل هویت زنان به آن با ساخت کلیشه‌های جنسیتی در رسانه‌ها و آموزش و پرورش به شکل‌گیری دوگانه‌ی مقدس/ نامقدس تن زنانه منجر شده و بدن را به امری تکه‌تکه در ساحت نمادین بدل کرده است.

با تغییر فرم‌اسیون اجتماعی از کشاورزی به صنعتی و ظهور بورژوازی و طبقه‌ی متوسط جدید، بدن زنان بیش از گذشته به کانون بازتولید اجتماعی بدل شده و با تقویت انگاره‌ی زن خوب/ مادر خوب در مرکز معنابخشی وجود زنان قرار گرفته است. در پی تسلط این انگاره، رحم زنانه از امر شخصی به امری عمومی بدل شد تا دولت بتواند با تشویق یا منع کارکردهای تولیدمثلی، آن را به نظارت نهادهای قانونی خود درآورد و به خصوصی‌سازی/ عمومی‌سازی رحم زنانه اقدام کند.

این امر که ریشه‌های آن را می‌توان تا شکل‌گیری تک‌همسری و پدیده‌ی مالکیت خصوصی دنبال کرد، بیش از آن که معلول وضعیتی نابرابر باشد، علت آن بوده است.

«یکتا همسری اولین شکل خانواده است که نه بر شرایط طبیعی بلکه بر شرایط اقتصادی مبتنی بود. یعنی بر غلبه‌ی مالکیت خصوصی بر مالکیت اشتراکی اولیه که به‌طور طبیعی به وجود آمده بود. فرمانروایی مرد خانواده، تولید فرزندان که می‌توانستند تنها متعلق به او بوده و ورثه‌ی ثروت او باشند. به این ترتیب یکتاهمسری به هیچ وجه در تاریخ به‌مثابه آشتی مرد و زن و به‌صورت عالی‌ترین شکل چنین سازشی پدیدار نمی‌شود بلکه برعکس به‌صورت انقیاد یک جنس توسط جنس دیگر و به‌مثابه اعلام تضاد بین جنس‌ها به شدتی که تا کنون در اعصار ماقبل تاریخ سابقه نداشته، ظاهر می‌شود (انگلس، ۱۳۵۷، ۹۶).

انگلس، در ادامه به نوشته‌ای منتشر نشده از مارکس و خودش اشاره می‌کند و می‌گوید:

«اولین تقسیم کار بین زن و مرد به خاطر تولید مثل است و امروز می‌توانم اضافه کنم اولین تضاد طبقاتی که در تاریخ به وجود می‌آید، مقارن با تکامل تضاد بین زن و مرد در ازدواج یکتاهمسری است و اولین ستم طبقاتی مقارن است با ستم جنس مذکر بر مونث. یکتاهمسری یک پیشرفت عظیم تاریخی بوده ولی در عین حال همراه با برده‌داری و ثروت خصوصی عصری را آغاز کرد که تا امروز ادامه دارد و در آن رفاه و تکامل یک گروه به قیمت بدبختی و سرکوب گروه دیگر است.» (همان، ۹۶)

«در واقع پیوند نامیمون یکتاهمسری و مالکیت خصوصی و انباشت ثروت در دستان یک نفر، به نوعی عمومی‌سازی رحم زنان در طول تاریخ منجر شد و آن را از حوزه‌ی خصوصی به سپهر عمومی و امری تحت سلطه و کنترل بدل کرده است. یکتاهمسری در اثر تراکم ثروت زیاد در دست یک نفر — در دست مرد — و از میل به باقی گذاشتن این ثروت برای فرزندان مرد و نه کس دیگر به وجود آمد. برای این منظور یکتاهمسری برای زن ضروری بود ولی نه برای مرد. به گونه‌ای که یکتاشوهری زن به هیچ وجه چندهمسری آشکار یا پنهان مرد را متوقف نکرد.» (همان، ۱۰۸)

در واقع می‌توان «مالکیت خصوصی و میل به انباشت ثروت» را حلقه‌ی میانجی و مشترک میان دین اسلام و نظام سرمایه‌داری قلمداد کرد و شاید از این‌روست که در هر دو نظام بحث تملک و کنترل تن زنانه و تاکید افراطی بر تک همسری زنان چنین رایج و ضروری است. از این‌رو، پدیده‌ی حجاب اجباری به این دلیل اهمیت می‌یابد که دروازه‌های کنترل و سلطه‌ی تن زنانه محسوب می‌شود و به کنترل کارکردهای بدن زنان در ساختارهای سلطه و بازتولید آن می‌انجامد. امری که از تحلیل‌های فرمالیستی صرف و تقلیل به ساحت حقوق فردی فاصله می‌گیرد و آشکارکننده‌ی تعارض و تضاد منافع و طبقات اجتماعی محسوب می‌شود.

واکاوی دقیق علل ریشه‌های خشونت علیه زنان بیش از آن‌که به پاسخ‌های درخور نیاز داشته باشد، محتاج پرسش‌هایی است که با نور انداختن بر وضعیت تاریخی زنان در ایران، در جست‌وجوی حلقه‌های گمشده‌ای باشد که ائتلاف گسترده‌ی زنان برای پایان‌بخشی به وضعیت فرودستانه را دشوار کرده است. درک فعلی از بدن، مستلزم درک گذشته و تمام سازوکارهایی است که به آن شکل داده و آن را تعیین بخشیده است؛ چراکه تصاحب مجدد بدن از طریق فراروی از بیگانگی‌اش رخ می‌دهد که با بازبینی و زدودن همه‌ی عنصرهای بیگانه‌کننده‌ی آن مانند دین، عرف، دولت و قانون به وجود می‌آید.

واشکافی لایه‌های از خود بیگانگی بنیادین زنان، از ضرورت‌های جامعه‌ی امروز ایران است. امری که به علت تابو بودن همواره نادیده گرفته و به محاق رانده می‌شود. زن ایرانی همواره چون موجودی آشفته و سردرگم به خالق خود می‌نگرد تا او را تعریف و تفسیر و رموز وی را بازگشایی کند. امری که تاکنون ناکام مانده است.

شعارها و پیشنهاد‌های نظری اگر نتوانند به شعارها و جنبش‌های اجتماعی واقعی تبدیل شوند، ظرفیت تبدیل خود را به پیکری گوشت و استخون‌دار از دست می‌دهند، چراکه صرفاً در تعامل و پیوند با واقعیت‌های ملموس اجتماعی و تجربه‌های زیستی واقعی است که بدن از مفهومی انتزاعی جهت واکاوی‌های نظری به بدنی انضمامی و واقعی در عرصه‌ی مناسبات اجتماعی بدل می‌شود. چپ ایران اگر نتواند از توان آگاهی‌بخشی خود استفاده کند تا از لایه‌های عمیق و بنیادین ستم و سرکوب زنان پرده بردارد که با حجاب اجباری آغاز می‌شود و به سطوح مختلف استثمار و تبعیض می‌انجامد، و در پی آن به آشکارسازی کارکردهای بازتولید

و انسان‌ساز تن زنانه برای حکومتی سرمایه‌دار و مذهبی مبادرت نورزد، بدون شک از همخوانی با واقعیت تجربه‌ی زنان ایرانی بازمی‌ماند و عرصه‌ی مبارزه را به رقیب خویش یا همان فعالان لیبرال بورژوا خواهد باخت.

وظیفه‌ی فعالان چپ ایرانی است که با تمام توان تئوریک خود نشان دهند که بدن چگونه می‌تواند هم سرچشمه‌ی هویت و هم زندان باشد و از رهگذر این جراحی مفهومی و با رجوع به ریشه‌های اصلی و پنهان ستم و سرکوب بدن در طول تاریخ بدن‌مندی خویش، بدن زنانه را به‌عنوان حوزه و کانون اصلی استثمار و مقاومت، با نگاهی انضمامی تاریخی از نو بررسی کند. به همین دلیل است که بررسی پدیده‌ی دختران خیابان انقلاب، نه امری صرفاً متعلق به خواست زنان طبقه‌ی متوسط و نه چنان که بعضی فعالان سیاسی ابراز می‌کنند، پدیده‌ای سطحی و بی‌اهمیت است. نسبت حجاب اجباری با سایر سازوکارهای سلطه‌نه امری صرفاً حقوقی، بلکه معلول وضعیتی اقتصادی است که در آن، تن دیگر فقط یک تن نیست. اگرچه می‌توان در خصوص نیات کنشگران خیابان انقلاب و سویه‌های رهایی‌بخش یا پوپولیستی این حرکت سخن گفت و آن را مانند هر پدیده‌ی اجتماعی مورد نقد و بررسی قرار داد، اما نمی‌توان آن را از کلیت اجتماعی منتزع و به امری منفرد و جدا از مقوله‌ی استثمار و بهره‌کشی بدن زنانه متمایز کرد و به صرف تعلقش به گفتمان لیبرالی، نادیده گرفت.

از این رو، بدن را باید شکافت و از نو تعریف کرد. تغییر در نظم فعلی بدن و کارکردهایش می‌تواند بنیان‌های فعلی جامعه را دگرگون کند. هر افقی از خلال فاصله‌گذاری و بازتعریف نسبت ما با بدن نه به عنوان ابژه‌ای منفعل بلکه به عنوان سوژه‌ای کنشگر در ساحتی واقعی و انضمامی به دست می‌آید. مسئله‌ای که می‌تواند به رهایی واقعی زنان از ستم تاریخی شان منجر شود.

منابع

- آفاری، ژانت (۱۳۸۵)، «انقلاب مشروطه‌ی ایران»، ترجمه‌ی رضا رضایی، نشر بیستون.
- آندرسن، کوین و هودیس، پیتر (۱۳۹۶). «گزیده‌هایی از رزا لوکزامبورگ»، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، نشر ژرف.
- انگلس، فردریک (۱۳۵۷)، «منشا خانواده، مالکیت خصوصی و دولت»، ترجمه‌ی م. احمدزاده، انتشارات شباهنگ.
- سید رضی، شریف (۱۳۷۷)، «نهج البلاغه»، ترجمه‌ی عبدالمحمد آیتی، دفتر نشر فرهنگ اسلامی.
- فوران، جان (۱۳۷۸)، «مقاومت شکننده (تاریخ تحولات اجتماعی ایران از صفویه تا سال‌های پس از انقلاب اسلامی)»، ترجمه‌ی احمد تدین، موسسه خدمات فرهنگی رسا.
- کریگان، کیت (۱۳۹۴)، «جامعه‌شناسی بدن»، ترجمه‌ی محسن ناصری‌راد، انتشارات نقش و نگار.
- سلدن، رامان (۱۳۸۴)، «راهنمای نظریه‌ی ادبی معاصر»، ترجمه‌ی عباس مخبر، انتشارات طرح نو.
- ملا ابراهیمی و بهرامیان، عزت و مسعود (۱۳۸۹)، «پژوهش‌نامه‌ی زنان، سال اول، شماره‌ی دوم، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی.
- احمدی میانجی، علی (۱۴۲۴ق)، «مالکیت خصوصی دینکر اسلام»، نشر دادگستر.
- مصباح یزدی، محمد تقی، «آثار نوشتاری» پایگاه اینترنتی اطلاع‌رسانی آثار حضرت آیت‌الله مصباح یزدی.

<https://wp.me/p9vUft-MV> لینک مقاله در سایت نقد:



چپ نوین و خودگردانی کارگری در یوگسلاوی

یوگسلاوی

۱۲ مارس ۲۰۱۹

نوشته‌ی: بوریس کنس لایتر

ترجمه‌ی: کاووس بهزادی

در آخرین سال‌های دهه‌ی ۶۰ و اولین سال‌های دهه‌ی ۷۰ ایده‌ی «کنترل کارگری» و «خودگردانی کارگری» در جنبش چندوجهی اعتراضی معروف به جنبش «۱۹۶۸» همه‌گیر شد. این گرایش فراملی به خواناترین وجهی در ماه مه ۱۹۶۸ احتمالاً در اثنای اعتصابات سراسری فرانسه با درخواست خودگردانی «Autogestion» تجلی پیدا کرد. آرزوی انسانی و دمکراتیزه کردن رادیکال شرایط کار از اجزای مرکزی جست‌وجو برای یک آلترناتیو اجتماعی بود، آلترناتیوی فراتر از سرمایه‌داری و سوسیالیسم دولتی، فراتر از نمادهای دمکراسی نمایندگی - «بورژوایی» - در غرب و فراتر از سیستم حکومتی مقتدرانه‌ی بوروکراتیک «سوسیالیسم واقعاً موجود» آن‌هم در جامعه‌ی روسی‌اش. [۱]

موضوع این مقاله «چپ نوین و خودگردانی کارگری» در یوگسلاوی سابق است. در این کشور بر بستر جنبش ۶۸ احتمالاً موقعیت یکتایی بوجود آمد. چرا که اتحادیه‌ی کمونیست‌های یوگسلاوی (BDKJ) یکی از معدود احزاب حاکم در عرصه‌ی جهانی بود که اعتراضات جهانی را به‌عنوان تأییدی بر شالوده‌ی مبانی سیاسی‌اش ارزیابی کرد. به‌طور مثال در ۲۱ مه ۱۹۶۸ ولیکو و لائوویچ یکی از رهبران بلندپایه‌ی حزب و از جنگ‌جویان جنگ داخلی اسپانیا در یکی از جلسات بحث علنی اعلام کرد که اعتراضات در گوشه و کنار جهان را بایستی به‌عنوان اعتراضاتی اساساً مثبت ارزیابی کرد. و لائوویچ مطالبات مطرح‌شده برای «خودگردانی» در تظاهرات فرانسه را امیدبخش قلمداد کرد.[۲] چرا که کمونیست‌های یوگسلاوی در سال ۱۹۴۸ پس از گسست از استالین خودگردانی کارگری را عملی و آن را به‌عنوان وجه بنیادین «راه سوم» مستقل به‌سوی سوسیالیسم اعلام کردند.[۳]

اما از طرف دیگر در خود یوگسلاوی نیز جنبش اعتراضی همه‌گیر شد. در ژوئیه ۱۹۶۸ دانشجویان بلغراد دانشگاه این شهر را «دانشگاه سرخ کارل مارکس» نامیدند و دست به اعتصاب زدند. شعارهای اصلی آن‌ها برعلیه‌ی سلطه‌ی مستبدانه و ریاکارانه‌ی کادرهای حزبی بود اما علی‌رغم تمامی سخنوری‌های جان‌گدازشان برای دمکراسی در یوگسلاوی، جامعه را کنترل می‌کردند. کادرهای حزبی به این دانشجویان برچسب «بورژوازی سرخ» زدند.

با این‌وجود معترضین به بنیادهای ایدئولوژیک این سیستم اجتماعی حمله نمی‌کردند. برعکس: همان‌طور که مباحث، شعارها و سمبل‌های آن‌ها نشان می‌دهد اعتراض آن‌ها در زیر پرچم ایده‌آل سوسیالیسم برعلیه واقعیت‌های نومیدکننده بود. این موضوع در مورد ایده‌ی خودگردانی کارگری نیز مصداق دارد. همان‌طور که بعضی از شعارهای اصلی اعتصاب‌کنندگان نشان می‌دهد آن‌ها خواهان عملی کردن پرنسیب خودگردانی بودند: «برای انتقاد آزاد و خودگردانی واقعی»، «زنده‌باد اتحاد کارگران و دانشجویان - پیش شرط خودگردانی واقعی» یا «خودگردانی از پایین به بالا»[۴] [تاکیدات از ب.گ.]. دانشجویان یوگسلاوی خود را به‌عنوان بخشی از جنبش جهانی اعتراضی دانشجویی می‌دانستند و از آن حمایت می‌کردند.[۵]

بنابراین ۱۹۶۸ هم کمونیست‌های حاکم و هم دانشجویان معترض و گروه‌های روشنفکری و کارگری که از آن‌ها حمایت می‌کردند ارجاع مثبتی به ایده‌ی خودگردانی کارگری داشتند. اما یک بررسی دقیق‌تر نشان می‌دهد که هر دو این گروه‌ها مبانی متمایزی را با یکدیگر پیوند داده بودند. این کشمکش‌های خوددویره بایستی در زیر، مورد بررسی دقیق‌تر قرار بگیرند. در نهایت بایستی به‌طور خلاصه به مبانی بین‌المللی چالش یوگسلاوی پرداخت و اهمیت آن را از منظر امروزی تبیین کرد.

مبانی، بحران و رفرم خودگردانی کارگری

همان‌طور که قبلاً اشاره شد فراخوان به خودگردانی کارگری، پیامد مستقیم قطع رابطه‌ی بین مسکو و بلغراد در ژوئن ۱۹۴۸ بود. کمونیست‌های یوگسلاوی با اعلام «دمکراسی تولیدکنندگان» به‌طور رادیکال از شوروی فاصله گرفتند. اتحادیه‌ی کمونیست‌ها در برنامه‌ی ۱۹۵۸، عملکرد نظام حاکم بر شوروی را به‌عنوان عملکردی «اتالیستیک» [دولت‌مدارانه] و «بوروکراتیک» رد کردند. برعکس کمونیست‌های یوگسلاوی مدعی بودند که به سنت‌های «واقعی» آزادی‌خواهانه‌ی جنبش کارگری سوسیالیستی تکیه می‌کنند، در این جا آن‌ها

به سنت‌های کمونیسم شورایی کمون پاریس ۱۸۷۱ تا شوراها در انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ تأکید می‌کردند. علت اصلی تکامل منفی اتحاد شوروی نقش ابرقدرتی دولت توضیح داده شد که بوروکراتیزه کردن را پیش می‌برد. در مقابل کمونیست‌های یوگسلاوی خواهان «زوال» سریع «دولت» و انتقال کارکرد آن به صورت تدریجی به «انسان‌های کارکن»، اجتماعی کردن دولت و واگذاری وظایف آن به خود جامعه شدند. آن‌ها در این زمینه به تأملات نظری مارکس، انگلس و لنین در مورد دولت ارجاع کرده که پیش شرط تحقق اهداف سوسیالیسم را در امحاء دولت به‌عنوان ابزار سلطه‌ی طبقاتی ارزیابی می‌کردند. [۶]

از آغاز سال‌های دهه‌ی ۵۰ در واقع سیاست مشخص تشکیل شوراها‌ی کارگری در کارخانه‌های صنعتی بود که رسماً حق اداره‌ی کارخانه به آن‌ها واگذار شد. علی‌رغم این که اختیارات شرکت‌ها بتدریج افزایش پیدا کرد، اما در ابتدا عناصری سانتالیست - برنامه‌گذارانه باقی ماندند. در سال‌های دهه‌ی پنجاه با این سیستم به نرخ رشد چشم‌گیر بسیار بالایی رسیدند. در جامعه‌ی هنوز عمدتاً خرده بورژوازی، شهرسازی و صنعتی‌سازی با آهنگی بسیار سریع به پیش برده شد. همان‌طور که هولم زوندهاوزن نشان داد سطح زندگی اکثریت مردم آشکارا بالا رفت. در اولین دهه‌ی بعد از جنگ دوم جهانی یوگسلاوی را موج جدید و گسترده‌ای از اروپاگرایی فرا گرفت، ساختن سوسیالیسم و چشم‌انداز جامعه‌ای عادلانه، شور و شوق فائق آمدن بر بحرانی را که جامعه یک دهه به آن دچار بود، به وجود آورد. [۷] اما در همان اوائل آغاز دهه‌ی ۶۰ این مدل رشد و ترقی گسترده، محدودیت‌ها و مرزهایش را آشکار کرد. رکود و رشد اقتصادی ناموزون تعمیق یافته بیش از پیش نمود پیدا کرد. [۸]

در چنین شرایطی اتحادیه‌ی کمونیست‌ها در VIIIمین کنگره‌اش در اواخر سال ۱۹۶۴ برنامه‌ای را برای رفومی گسترده تصویب کرد. محور اصلی این برنامه تلاش برای بالابردن کارایی تولید و افزایش آن بود، از این طریق می‌بایست امکان مدرنیزه کردن بعدی جامعه فراهم می‌شد. پنج عنصر تعیین‌کننده‌ی این برنامه عبارت بودند از: ۱) خودگردانی می‌بایست از مؤسسات صنعتی به تمامی ارگان‌های مدیریتی و حوزه‌های خدمات عمومی گسترش پیدا می‌کرد. مؤسساتی که خودگردان اداره می‌شدند به‌طور هم‌زمان می‌بایستی از توانائی‌های بیش‌تری برخوردار می‌شدند. ۲) تحت نام «دولت‌زدایی» می‌بایستی مکانیسم‌های برنامه‌ریزی مرکزی دولتی محدود و محدودتر می‌شدند و یارانه‌ی دولتی برای حمل و نقل، انرژی و مواد اولیه و اما هم‌چنین برای اجاره و مواد غذایی به‌میزان بسیار زیادی کاهش پیدا می‌کردند. ۳) از طریق «اقتصاد مبتنی بر بازار سوسیالیستی» می‌بایستی مؤسسات خودگردان هرچه بیش‌تر از طریق مناسبات بازار، پیوند هرچه نزدیک‌تری با یک‌دیگر داشته باشند. بواسطه‌ی اقدامات صرفه‌جویانه نظیر کاهش نرخ گمرکی می‌بایستی ادغام اقتصاد یوگسلاوی در بازار جهانی تسریع می‌گردید. ۴) توانایی جمهوری‌ها و کمیته‌ها می‌بایست از طریق برنامه‌ی «فدرالیستی» و «تمرکززدایی» بیش‌تر شود. هم‌چنین خود حزب نیز می‌بایست به‌همین نحو فدرالیزه می‌شد. ۵) تقویت روند «دمکراتیزه» کردن می‌بایستی امکان عقب‌نشینی حزب از «نقش آوانگارد»ش را فراهم کند. برعکس سازمان‌های توده‌ای نظیر اتحادیه‌ها می‌بایستی مستقل از دولت می‌شدند. [۹] تعجب‌برانگیز نبود که این سیاست با توجه به دامنه‌ی گسترده‌ی رفرم‌ها تنش‌هایی جدی را به‌همراه داشت. در اولین مرحله بدو جناح محافظه‌کار - مرکز‌گرا به رهبری اکساندی رانکوویچ رئیس اداره‌ی امنیت که سال‌های طولانی وزیر داخلی نیز بود به مخالفت با این رفرم‌ها پرداختند. اما در ژوئیه‌ی ۱۹۶۶ او توسط جناح رفرمیست - لیبرال از کار برکنار شد. با این وجود در دوره‌ی زمانی بعدی، علائم بحران سیاسی و اجتماعی ملات تنش‌های گسترده‌ای را فراهم کردند. رفرم‌ها

که اهداف اصلی‌شان سرعت‌بخشیدن به رشد اقتصادی و عقلانی‌کردن تولید بود، به‌جایی نرسیدند. پی‌آمد تغییرات ساختاری اما رشد نابرابرهای اجتماعی بودند. سازمان‌های کاری در بعضی بخش‌ها نظیر بانک‌ها یا مؤسسات مربوط به بخش تجارت خارجی توانستند سود زیادی کسب کنند. این امر موجب افزایش زیاد دستمزدها شد. برعکس، بخش‌های دیگر یا دچار رکود شدند و یا این‌که درآمد واقعی کاهش پیدا کرد. میزان اختلاف دستمزدها به‌طور کلی بسیار افزایش پیدا کرد. [۱۰] به‌طور همزمان بیکاری نیز افزایش پیدا کرد و منطبق با آن مهاجرت کاری به‌طور جهش‌وار فزونی گرفت. [۱۱] با کاهش بودجه‌ی مربوط به توزیع مجدد درآمد ملی بین مناطق ثروتمند و فقیر نابرابری‌های منطقه‌ای که قبل از آن هم تعمیق پیدا کرده بودند، برجسته‌تر شدند. [۱۲] بر بستر سیاست رفرمیستی منازعات مربوط به «مساله‌ی ملی» که ادعا می‌شد که مدت‌هاست حل شده دوباره نضج گرفت، آن‌هم در درجه‌ی نخست منازعاتی زیر ردای توزیع درآمد ملی در میان جمهوری‌ها، و اما هم‌چنین به شکل تهییج احساسات ملی - قومی که به‌طور مثال در سال ۱۹۶۷ در دعوای روشنفکران بر سر زبان صربستانی - کرواتی بروز کرد. [۱۳]

نقد اجتماعی و بحث در مورد آترناتیو چپ‌های نو

هم‌چنین سمت‌گیری اعتراضات ژوئیه ۱۹۶۸ عمدتاً بر بستر رفرم‌های اقتصادی - اجتماعی تعیین شد. بازشدن مقطعی ساختارهای سیاسی از طریق لیبرالیزه شدن آشکار فضای سیاسی منجر به شکل‌گیری روندی شد که خود را در انتقادات علنی آزاد بیان می‌کرد. نویسندگان و فیلم‌سازان به نقد موضوعات اجتماعی و به واکاوی تابوهای دوران جنگ دوم جهانی دست زدند. قبل از هر چیز در دانشگاه‌ها یک اپوزیسیون از روشنفکران چپ شکل گرفت که به‌طور فعال به چالش با تأملات نظری چپ نو در غرب پرداخت. در این چالش، مبانی آثار هربرت مارکوزه، اریک فروم و ارنست بلوخ از اهمیت ویژه‌ای برخوردار شدند که نوشته‌های‌شان از اواسط سال‌های دهه‌ی ۶۰ به زبان کرواتی - صربی ترجمه شده بودند. [۱۴] این شخصیت‌های برجسته‌ی چپ نوی ضد استالینسم و هم‌چنین شمار دیگری از روشنفکران منتقد از غرب و شرق اروپا نظیر لژسک کولاکوفسکی، لوسین گولدمن و ارنست مندل شخصاً بارها به یوگسلاوی مسافرت کردند تا در آن‌جا در جلسات مدرسه‌ی تابستانی کورکولا که از سال ۱۹۶۳ سالانه برگزار می‌شد، شرکت کنند. [۱۵]

هزاران دانشجوی اعتصابی که بین ۳ تا ۹ ژوئیه دانشگاه بلگراد را اشغال کردند در بیانیه‌ای مخالفت خود را با سیاست حزب اعلام کردند. خطاب به «رفقای کارگر، شهروندان و جوانان» اعلام کردند که «ما برای منافع مادی خودمان مبارزه نمی‌کنیم. تلخ‌کامی ما از تفاوت‌های عمیق اجتماعی و اقتصادی در جامعه است. ما مخالف این هستیم که بار رفرم‌های اقتصادی فقط بر دوش طبقه‌ی کارگر افتاده است. ما خواهان خودگردانی کل جامعه از پایین به بالا هستیم. این امر زمانی که تولیدکنندگان بلاواسطه نمایندگان نهادهای خودگردان نباشند به‌هیچ‌وجه میسر نیست. ما مخالف این هستیم که همواره افراد از قبل طبقه‌ی کارگر ثروت هنگفتی به جیب بزنند. ما خواهان مالکیت اجتماعی و بر علیه هرگونه تلاش برای تأسیس مؤسسات با سرمایه‌ی سهامی هستیم.» [۱۶] این خواست دمکراتیزه‌کرده‌ی همه‌جانبه که تکامل بعدی خودگردانی را امکان‌پذیر می‌کند، از اهمیتی مرکزی برخوردار بود. آن‌ها در قطعنامه‌ای خواهان «دمکراتیزه‌کردن تمام نهادهای سیاسی - اجتماعی به‌خصوص اتحادیه‌ی کمونیست‌ها»، «دمکراتیزه‌کردن وسایل ارتباط جمعی و اطلاع‌رسانی، مدنظر گرفتن افکار عمومی» و هم‌چنین «آزادی تجمع و تظاهرات» شدند. [۱۷] در کنار این درخواست‌های عمومی، مطالباتی

نیز برای بهتر کردن شرایط زندگی مطرح شدند. در این جا نه فقط به شرایط بد آموزشی، بلکه هم‌چنین به مشکلات دائمی کارگران مهاجر نیز اشاره شده است. در قطعنامه‌ی دیگری به این موضوع اشاره شده: «ما بسیار ناراحت هستیم که هزاران نفر از هم‌وطنانمان مجبورند به کشورهای دیگر بروند که به خدمت سرمایه‌ی جهانی درمی‌آیند و برای آن کار می‌کنند. ما می‌خواهیم با آگاهی، تکاپو و عشق‌مان، جامعه‌ی سوسیالیستی‌مان را هرچه پیش‌تر تکامل ببخشیم.» [۱۸] یک کارگر در تجمع اعتصاب‌کنندگان اعلام کرد که او تمام فصل بهار را در آلمان کار کرده است و «کارگران مهمان» در آن جا راضی نیستند و می‌خواهند هرچه زودتر به کشورشان برگردند. «اما ما انسان‌ها را مثل گوشت صادر می‌کنیم.» [۱۹]

این عبارت‌بندی‌ها به‌نحو بارزی مضمون جهت‌گیری این جنبش اعتراضی را نشان می‌دهند. محور اصلی آن‌ها براساس الگوی لیبرال ایدئولوژی برنامه‌ی رفرمیستی حزب، نظیر سودمندی اقتصادی، امکانات صرفه‌جویی، و افزایش بارآوری کار نبود. بلکه مسأله‌ی آن‌ها بیش از هرچیزی اعتراض برعلیه نابرابری‌های فزاینده و هم‌چنین برعلیه اخلاق دوگانه‌ی نخبه‌گان حزب نیز بود. دانشجویان تضادهای چشم‌گیری بین ایده‌آل‌های پاکِ کمونیسم «واقعی»، آن‌طور که حزب آن را تبلیغ می‌کرد و واقعیت موجود، یعنی سؤاستفاده از قدرت، امتیازات اقتصادی و دورویی در حزب را به‌عنوان موضوعاتی مطرح کردند که بایستی به آن‌ها پرداخته شود. دانشجویان با نقد اجتماعی‌شان تنها نبودند: از همان اواخر سال‌های دهه‌ی ۵۰ نظراتی برای استقلال جنبش کارگری تکامل پیدا کرد. بانی اصلی این امر گروه‌های کارگری بودند که با اعتماد به‌نفس فزاینده‌ای انتقال رسمی قدرت در چارچوب خودگردانی سیستم را مطرح کردند. بین سال‌های ۱۹۵۸ و ۱۹۶۹ در یوگسلاوی ۱۷۲۳ اعتصاب رسماً ثبت شده‌اند. در اواسط سال‌های دهه‌ی ۶۰ این پدیده آن‌چنان گسترش پیدا کرده بود که دیگر کسی نمی‌توانست مشروعیت آن‌ها را انکار کند. با وجود این که اعتصاب هرگز قانونی نشد، اما ممنوع نیز نشد. تلاش‌های دانشجویان برای ائتلاف با کارگران به‌دلیل مکانیزم‌های سرکوب‌گرانه در حزب ناکام ماندند. [۲۰]

برعکس، «گروه پراکسیس» به مرکز روشنفکری برای «چپ نوی» سال‌های ۱۹۶۰ یوگسلاوی تبدیل شد. در این جا منظور پروفیسورهای دانشگاه‌های زاگرب و بلگراد هستند که در سال ۱۹۶۴ نشریه پراکسیس را تأسیس کردند. آن‌ها به مبحث «مارکسیسم انسان‌دوست» براساس آثار اولیه‌ی مارکس و هم‌چنین عناصری از افکار آنتونیو گرامشی، جورج لوکاک، ارنست بلوک اگزیستانسیالیست فرانسوی و تئوری انتقادی، در درجه‌ی نخست مارکوزه پرداختند. بعضی از بنیان‌گذاران گروه پراکسیس در جنگ دوم جهانی پارتیزان کمونیست و یا مثل رودی زوپیک سال‌ها در اردوگاه‌های آلمان بودند. و دقیقاً به همین دلیل آن‌ها از نفوذ و اعتبار برای طرح انتقادات ناخوشایند [برای حزب] برخوردار بودند. [۲۱]

در سال ۱۹۶۵ میخائیلو مارکوویچ فیلسوف بلغرادی در چالشی با سیستم خودگردانی نوشت: «خودگردانی به این معنا است که هدایت کارکردهای جامعه نه توسط قدرتی خارج از جامعه و نه برعلیه جامعه اعمال می‌شود، بلکه توسط انسان‌هایی که تولید می‌کنند و زندگی جامعه را در تمام اشکال آن می‌سازند. خودگردانی یعنی فرارفتن از تقسیم دائمی و انعطاف‌ناپذیر جامعه به بخش‌های ذهنی و عینی [یا به سوژه‌ها و ابژه‌های] تاریخ، به کسانی که رهبری و کسانی که اجراکننده‌ی فرامین هستند، به کسانی که دارای مهارت‌های ذهنی و کسانی که ابزار جسمانی آن‌ها به شکل انسان هستند.» بر همین اساس مارکوویچ خودگردانی را به‌عنوان تنها

اهرم مؤثر برای فائق آمدن بر «بیگانگی سیاسی» می‌دید، بیگانگی‌ای که در یک سیستم بوروکراتیک و اداری ضرورتاً وجود دارد. [۲۲]

مارکوویچ در واقعیت جامعه‌ی یوگسلاوی کمبودهای متعددی را می‌دید: قدرت ترک بر نداشتن دولت بر بستر «عقب‌افتادگی نسبی، فقر اقتصادی، و علاوه بر این رشد ناکافی سیاسی و فرهنگی جامعه» عامل بازدارنده‌ی «گسترش و تکامل خودگردانی» و منجر به تشدید «گرایشات بوروکراتیک» شده است و در حقیقت قدرت به کارگران منتقل نشده است. برعکس مارکوویچ از وجود «گروه‌بندی بوروکراتیک» در مؤسسات شکایت می‌کرد. این گروه‌بندی از مدیران تکنیسین، رهبران و کارگزاران اتحادیه‌ی کمونیست‌ها، اتحادیه‌ها و ارگان‌های دولتی و هم‌چنین در بعضی موارد فعالین هدایت‌کننده‌ی شوراهای کارگری تشکیل شده بود. او در مورد شیوه‌ی عمل کرد آن‌ها نوشت: «این گروه‌بندی اغلب موفق می‌شود که قدرت را در مؤسسات و کمونیت‌ها در دستان خود متمرکز کند. اعضای این گروه‌بندی از عمل‌کرد و نفوذشان سواستفاده می‌کنند تا از کنترل کامل در مورد تصمیم‌گیری‌ها برخوردار باشند تا از این طریق نیز برای خودشان و دوستانشان امتیازات معین مادی را تضمین کنند. نتیجه‌ی این موضوع بی‌تفاوتی فزاینده‌ی توده‌ها و هم‌چنین در بعضی مواقع باعث دل‌سردی عمیق آن‌ها است. [۲۳] او علی‌رغم این‌که برنامه‌ی رفرمیستی حزب را تأیید می‌کرد، اما بر این نکته نیز تأکید می‌کرد که سطح رشد مکانیزم بازار تحقق این برنامه را غیرممکن کرده است. اما هم‌چنین هشدار داد که: «پرنسیب آزادی انسان، پرنسیب فعالیت آزاد هر شهروند برای خودگردانی، جنبه‌ای بنیادی دارد که نهایتاً منجر به تحقق ارزش‌های انسانی معینی می‌شود. با این‌وجود پرنسیب فعال‌شدن برای درآمد بیش‌تر و پرنسیب ضرورت‌های اقتصادی در اقتصاد پول - کالایی نقش تعیین‌کننده‌ای دارد»، او در ادامه‌ی مطلب نوشته است که: «در صورتی که مؤسسات در درازمدت فقط بر اساس سودآوری بیش‌تر ارزش‌یابی شوند و در صورتی که تمایل اصلی کارگران فقط دست‌مزد بیش‌تر باشد، این امر تبعات جدی برای رشد بعدی روحی و اخلاقی کارگران، تمام شاغلین و انسان‌هایی دارد که در این جامعه زندگی می‌کنند که دیگر تفاوت زیادی با شخصیت‌هایی که در جامعه‌ی سرمایه‌داری رشد و زندگی می‌کنند، ندارند. این جامعه بالطبع دوباره انسان‌هایی را پرورش می‌دهد که تمام انگیزه‌ی آن‌ها در زندگی معطوف به کسب و مالکیت بر فرآورده‌های مادی است. انسان‌هایی که فقط برای این هدف تلاش می‌کنند، همواره در پی بیش‌تر داشتن‌اند تا بیش‌تر بودن. بدین ترتیب هر افلاس فکری هم‌چنان به حیات خود ادامه می‌دهد که از متعلقات جامعه‌ی سرمایه‌داری است که الغای آن به نظر مارکس هدف اساسی کمونیسم است. [۲۴]

با توجه به بروز نمادهای بحران و رشد قوی ناسیونالیسم، انتقادات دانشجویان و مارکسیست‌های پراکسیس به دنبال اعتراضات ژوئن ۱۹۶۸ تندتر شد. فعالین جنبش دانشجویی در پلاتفرمی تحت عنوان «مانیفستی با ۳۰۰۰ واژه»، با ارجاع به «مانیفستی با ۲۰۰۰ واژه»ی بهار پراک در مورد گرایش‌های سرکوب‌گر در درون جامعه هشدار دادند. از جمله آن‌ها عدم رضایت خود را از افزایش «تعصبات ملی»، «تکبر جمهوری‌خواهی» و «آیین خرده‌نگر محلی» ابراز کردند. آن‌ها این پدیده‌ها را به عنوان تبعات «تأثیر مشترک بوروکراتیسم و تلاش‌های مصرانه‌ی ساختارهای بوروکراتیک و استبدادی در مقابل تکامل بعدی مناسبات مبتنی بر خودگردانی» زیر سؤال بردند. آن‌ها هم‌چنین از «پافشاری یک‌جانبه در مورد هرج و مرج در بازار و حمایت آشکار از اصل بقاء قوی‌تر و انهدام ضعیف‌تر که در عمل باعث افزایش نابرابرهای اجتماعی غیرقابل توجیه، بیکاری گسترده و رخنه‌ی نظرات، نیازمندی‌ها و تلاش‌های خرده‌بورژوازی در تمام عرصه‌ها و تأثیر آن بر روی تمام قشرهای اجتماعی می‌شد، انتقاد کردند. [۲۵]

در اوائل بهار ۱۹۷۱ بوزدار یاشیک جامعه‌شناس سارایوی انتقاد اپوزیسیون چپ را به‌طور موجز به شرح زیر عبارت‌بندی کرد: «یا طبقه‌ای می‌تواند ایده‌ی کمونیستی کسب قدرت اجتماعی و اشغال مسندهای مرکزی تصمیم‌گیری را در چارچوب کل جامعه به‌کرسی بنشانند، هرگونه اتوریته فرای کار خود را ملغی کند و سیستم خودگردانی را به سیستمی کامل ارتقاء دهد، یا این‌که جامعه‌ی یوگسلاوی را به‌عنوان جامعه‌ای برای طبقه‌ی متوسط تثبیت می‌کند که از طریق بحران‌ها و فساد از هم گسیخته خواهد شد و با معجزه شاید بتواند موجودیت آتی‌اش را به‌عنوان جامعه‌ای سازمان‌یافته حفظ کند.» [۲۶] [تمام تأکیدات از متن اصلی]

تازه از اواسط سال‌های ۱۹۶۰ مؤلفان پراکسیس و افراد حول و حوش آن‌ها به بحث در باره‌ی مطالبه‌ی یاشیک برای «خودگردانی کامل» به‌عنوان آلترناتیوی درمقابل سیاست رفرمیستی BdkJ پرداختند. در سال ۱۹۶۷ سوتوزار استویانوویچ یکی از هم‌کاران پراکسیس در مقاله‌ای نوشت: «خودگردانی سوسیالیستی بایستی به‌عنوان یک نظام جا افتاده‌ی اجتماعی تبیین شود» که «تمامی بخش‌های جامعه را دربرمی‌گیرد» و جامعه را «به‌عنوان یک کل» اداره می‌کند که بدون آن امید به «اتحاد تولیدکنندگان» به‌عنوان امید «آرمان‌شهری» از کار در می‌آید. فقط «خودگردانی همگانی و همه‌جانبه و تثبیت‌شده یعنی خودگردانی به‌عنوان یک نظام برای طبقه‌ی کارگر این امکان را فراهم می‌کند که به نیروی حاکم اجتماعی تبدیل شود.» فقط خودگردانی کامل می‌تواند همزیستی اجتماعی، همبستگی و جهان‌گرایی را «نهادی» کند. «طبیعتاً تکامل خودگردانی اجتماعی به‌عنوان یک نظام فراگیر مستلزم تغییر بنیادی ساختار سیاسی - اجتماعی تا رأس جامعه است: [یعنی] شکل‌گیری وحدت همه‌جانبه و تنگاتنگ گروه‌های خودگردان، رشد و گسترش ارگان‌های نمایندگی از پائین، تابعیت تمام ارگان‌های دولتی و کنترل تمام زندگی اجتماعی توسط ارگان‌های نمایندگی، دمکراتیزه کردن و تطابق سازمان‌های سیاسی (در درجه‌ی نخست کمونیستی) با چنین نظامی.» [۲۷] [تمام تأکیدات از متن اصلی است]

نوجسا پوپوف از همکاران پراکسیس، کنگره‌ی شوراهای کارگری در سال ۱۹۵۷ را به‌عنوان بُرش تاریخی مشخصی در سیر تکاملی رخدادهای یوگسلاوی بعد از جنگ ارزیابی کرد. این کنگره نشان داد که تا چه میزانی به تکامل بعدی خودگردانی کارگری موجود به خودگردانی «کامل» یا «اجتماعی» توجه نشده است. به نظر پوپوف کنگره که از نمایندگان شوراهای کارگری سراسر یوگسلاوی تشکیل شده بود چشم‌انداز «برآمد خودگردانی کارگری را در چارچوب بستر اجتماعی سازمان‌های کارگری به‌طور عمومی نشان می‌دهد.» بدین ترتیب شوراهای کارگران خود را «اصولاً نه فقط به‌عنوان آلترناتیوی در مقابل استالینسم، بلکه هم‌چنین آلترناتیوی درمقابل دمکراسی پارلمانتاریستی» نشان داده است.» [۲۸] همان‌طور که پوپوف تأکید کرد این کنگره سرآغاز جدیدی برای «میراث انقلابی ایده‌های جنبش شوراهای کارگری» بود. در اوائل سال‌های ۱۹۶۰ این گرایش اما از طریق سیاست رفرمیستی متوقف شد. [۲۹]

نکات نهایی

در گفتمان در باره‌ی چپ نوی جهانی حدود سال ۱۹۶۸ نقش ایده‌های «دمکراسی تولیدکنندگان» و «خودگردانی کارگری» به‌عنوان امکانی رهایی‌بخش برای پشت سر گذاشتن «تک‌ساحتی بودن» (هربرت مارکوزه) انسان‌ها در تولید کالایی مدرن جامعه‌ی صنعتی مطرح شد. بنا بر این گفتمان مورد خودگردانی کارگری در عین حال پرداختن به یک مسئله‌ی اساسی تاریخی برای سیاست چپ‌ها نیز بود: چگونه انسان کارکن می‌تواند نقش

تأثیرپذیرنده‌ای را که جامعه‌ی طبقاتی سرمایه‌داری به او داده، کنار بگذارد؟ چگونه آن‌ها می‌توانند به‌عامل تعیین‌کننده‌ی جامعه تبدیل شوند و تاریخ خودشان را رقم بزنند. شاید هم به‌همین دلیل تجارب یوگسلاوی در مورد خودگردانی کارگری مورد توجه جهانی نیز قرار گرفت. در عمل هم سوسیالیست‌های چپ و کمونیست‌های استالین‌ستیز بعد از گسست تیتو با مسکو نگاه توأم با هم‌رأی‌شان متوجه یوگسلاوی شده بود. [۳۰] نخست در سال‌های دهه‌ی ۱۹۶۰، ولی بیش‌تر از آن در سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ یوگسلاوی بیش‌تر مورد توجه اتحادیه‌ها و چپ‌های سوسیال‌دمکرات قرار گرفت تا دانشجویان چپ رادیکال. حتی در سال ۱۹۷۲ هریبرت وِنر از انتشارات دیتس (بن) مقدمه‌ی مساعدی برای اثر میلیوِکو درولویچ [Milojko Drulovic] تحت عنوان خودگردانی کارگری کمونیست‌های یوگسلاوی نوشت. [۳۱] هم‌چنین نوشته‌های نویسندگان پراکسیس به آلمانی ترجمه شدند. احتمالاً شناخته‌ترین اثر، *تاریخچه‌ی مارکسیسم* دو جلدی پرواک ورائیکی است که توسط انتشارات زورکمپ چاپ شد. [۳۲] با این حال باید یادآوری کرد که در آن زمان آثار انتقادی در مورد واقعیت خودگردانی کارگری و سوسیالیسم از نوع یوگسلاوی مورد توجه قرار نگرفتند. پس از فروپاشی یوگسلاوی چالش علمی در مورد خودگردانی کارگری عملاً متوقف شده است. هنوز ارزیابی انتقادی و همه‌جانبه‌ی پتانسیل رهایی‌بخش و مرزهای آشکار خودگردانی کارگری نمونه‌ی یوگسلاوی انجام نشده است. [۳۳]

این امر به‌دلایل متفاوتی نقصان بزرگی به‌شمار می‌آید: واکاوی مجدد به خودگردانی کارگری امروز دیگر می‌تواند نه فقط شکاف بارز کار پژوهشی در تاریخچه‌ی جنبش کارگری را پر کند، بلکه هم‌چنین می‌تواند عمل کرد مهم دیگری نیز داشته باشد: از آنجایی که انتقاد اپوزیسیون چپ آن دوره‌ی یوگسلاوی هدفش تکامل بعدی «راه سوم» در یوگسلاوی بود، این نقد امروز می‌تواند به این موضوع کمک کند که در بررسی فروپاشی و تجزیه‌ی یوگسلاوی تمرکز را از منازعات قومی به مسائل و معضلات اقتصادی - اجتماعی معطوف کند.

در این جا هم‌چنین بررسی انتقادی موقعیت و تکامل اپوزیسیون چپ یوگسلاوی ضروری است. پس از پایان دوره‌ی اعتراضی «۱۹۶۸» که در یوگسلاوی تا اواسط سال‌های ۱۹۷۰ ادامه پیدا کرد، اپوزیسیون چپ انسجامش را از دست داد و بعضاً حتی خودش باعث انشقاق و چنددستگی شد. بخشی از دانشجویان شورشی نقد اجتماعی رهایی‌بخش را در گروه‌های دگراندیش و جنبش سوسیالیستی نوین، نظیر فمینیسم و جنبش ضد جنگ سال‌های ۱۹۹۰ ادامه دادند. [۳۴] در طرف دیگر بعضی از همکاران پراکسیس در بلغراد تغییر موضع دادند. به‌طور مثال میخائیلو مارکوویچ سخنگوی اسلوبودان میلوزوویچ شد که مبتکر ایده‌ی «انقلاب ضد بوروکراتیک» بود او در اواخر سال‌های ۱۹۸۰ در اثنای به‌قدرت رسیدنش نقد بوروکراتیسم در «پراکسیس» را با پوپولیسم ناسیونالیسم اجتماعی ادغام کرد. [۳۵]

* منبع مقاله:

<http://www.workerscontrol.net/de/authors/neue-linke-und-arbeiterselbstverwaltung-ju-goslawien>

یادداشت‌ها

۱. همان‌طور که اینگرید گلیشر- هولتی مطرح کرد اتفاقاً همین شعار «خودگردانی» بود که در ماه مه در پاریس اتحاد بین دانشجویان انقلابی و ۵ میلیون کارگر اعتصاب‌کننده را امکان‌پذیر کرد. درخواست‌های مطرح شده در جریان موج اشغال خودانگیخته‌ی کارخانه‌ها متفاوت با مبانی کلاسیک تغییرات اجتماعی «چپ‌های قدیمی (حزب کمونیست و اتحادیه‌ی آن‌ها س.چ.ت.)» بود. «دیگر نه مناسبات مربوط به مالکیت، بلکه مناسبات مربوط به قدرت و قدرت تصمیم‌گیری، در مرکز ثقل استراتژی جنبش آغاز شده در کارخانه‌ها برای تغییرات کل اجتماعی قرار گرفت. این امر برنامه‌ای برای دمکراتیزه کردن ساختارهای رهبری و مدیریت در کارخانه‌ها و غیرمتمرکز کردن انحصار قدرت تصمیم‌گیری بود. هم این جنبش از بین بردن سلطه و هیرارشی، آزادسازی قدرت خلاقیت کارگران از طریق خودتصمیم‌گیری و خودگردانی‌شان بود». در میان اتحادیه‌ها این گرایش قبل از هرچیز توسط غیرکمونیست‌ها س.ف.د.ت. نمایندگی شد. مباحث درونی در س.ف.د.ت. درباره‌ی «خودگردانی» به سال ۱۹۶۳ با اتکاء به نمونه‌ی یوگسلاوی و هم‌چنین جنبش Kibbuz [شکل شهرک‌ها دسته‌جمعی در روستاهای اسرائیل] برمی‌گردد. برای بررسی همه‌جانبه‌ی جنبش اعتصابی مراجعه کنید به:

Ingrid Cilcher – Holty: Die Phantasie an die Macht, Mai 68 in Frankreich. Frankfurt a.M. 1995, 270 – 338, Zita. 304.

۲. مراجعه کنید به:

Studenti o sehi studentskim pokretima u svetu. Avangardizam mladih konstruktivno deluje na drustvena kretanja, in: Borba. 23. Mai. 1978.

میروسلاو پکولیچ یکی از کارگزاران حزب در ۱۵ مه ۱۹۶۸ نظرات مشابهی را مطرح کرد: «سوسیالیسم دولتی بوروکراتیک - اداری دچار بحران شده است». سوسیالیسم قدم در راه‌های نوینی می‌گذارد و بدنال جواب‌های نوینی است. سوسیالیسم کهنه کارکردش را از دست داده است. تجربه‌ی یوگسلاوی در یک موضوع مهم تأیید شده است. این تجربه تأیید چشم‌اندازهای این تجربه از خودگردانی است. نگاه کنید به جنبش دانشجویی و جنبش کارگری در اروپا و کشورهای سوسیالیستی. آن‌ها راه‌حل‌های حقیقی را می‌بینند و در جست‌وجوی آلترناتیوها و امید به خودگردانی هستند.

Zit. Nach Mirko Arsic' / Dragan R. Markovic', '68. Studentski bunt i drustvo, Beograd. 1985, 70.

۳. گسست رابطه‌ی بین مسکو و بلغراد عمدتاً به دلیل امتناع کمونیست‌های یوگسلاوی از زیربار رفتن و پذیرش بی‌قید و شرط اقدامات هژمونی طلبانه‌ی اتحاد شوروی در سیاست خارجی بود. تیتو رهبر یوگسلاوی با تکیه بر خصلت نسبتاً مستقل جنبش چریکی موفقیت‌آمیز یوگسلاوی از قدرت سیاسی برای مقاومت در مقابل استالین برخوردار بود. مقایسه کنید با:

Petra Kacavenda / Doko Tripkovic' (Hg.), Jukoslaovensko- sovjetskii sukob 1948. godine, Beograd 1999.

برای اولین بار در سال ۱۹۵۰ «خودگردانی کارگری» (Radničko samoupravljanje) در بعضی از صنایع اصلی به مرحله‌ی اجرا گذاشته شد که در سال‌های بعدی دائماً اصلاح شد و گسترش پیدا کرد. تشریح این روند به زبان آلمانی:

Gudrun Leměn, Das Jugoslawische Modell. Wege zur Demokratisierung der Wirtschaft, Frankfurt a.M. u.a. 1976.

۴. برای توضیح جامع «ژوئن ۱۹۶۸» مراجعه کنید به:

Boris Kanzleiter/Krunoslav Stojakovič, 1968 in Jugoslawien, Studentenproteste und kulturelle Avangarde zwischen 1960 und 1975. Gespräche und Dokumentation, Bonn 2008, Zitat der Parolen:231.

۵. قبل از هر چیز اعتراضات جهانی بر علیه جنگ ویتنام، تنش‌ها در جمهوری فدرال آلمان و هم‌چنین اعتراضات در لهستان در فوریه-مارس ۱۹۶۸ در بسیج نیروهای معترض یوگسلاوی نقش مهمی بازی کردند. اعتصاب ژوئن ۱۹۶۸ نقطه‌ی عطف دوران اعتراضی طولانی بین ۱۹۶۶ و ۱۹۷۴ بود. در این‌جا دیگر اعتراضات فقط محدود به بلگراد نبودند بلکه دامنه‌ی آن‌ها هم‌چنین به مهم‌ترین مراکز مهم دانشجویی دیگر در چوب لیانا، زاگرب و سارایو سرایت کرده بود. مقایسه کنید با:

Kanzleiter/ Stojakovič 2008

۶. مقایسه کنید با:

Programm Saveza komunista Jugoslavije, Beograd 1958. Zu «Bürokratismus» und «Etatismus»36f; zu «sozialistischer Demokratie» 165f; zu «Arbeiterselbstverwaltung» 171f.

۷.

Holm Sundhausen, Geschichte Serbiens. 19-21. Jahrhundert, Wien u.a.2007, 354.

با این‌وجود حمایت دولت‌های غربی و در درجه‌ی نخست ایالات متحده آمریکا نقش اصلی را در رشد اقتصادی داشتند که می‌خواستند از این طریق یوگسلاوی را به‌عنوان قطب مقابل بلوک شوروی در اروپای شرقی تثبیت کنند.

۸. در مورد دوران بحران و فرم از اواسط دهه‌ی ۶۰ تا به امروز مراجعه کنید به:

Dennison I.Rusinow, The Yugoslav Experiment 1948-1974, Berkeley u.a. 1977.

۹. مقایسه کنید با:

Sabrina Peter Ramet. The three Yugoslavias. State-Building and Legitimation, 1918-2005, Washington D.C. 2006, 207ff.

ایده‌ی اصلی تقویت استقلال کارخانه‌ها که به عنصر مرکزی فرم اقتصادی و هم‌چنین موضوع گفت‌وگو در دیگر کشورهای اروپای شرقی تبدیل شد. در سال ۱۹۶۳ بر بستر تأملات یوزئی لیبرمن اقتصاددان شوروی ایده‌ی تقویت استقلال کارخانه‌ها هم‌چنین توسط «والتر اولبریش» در جمهوری دموکراتیک آلمان تحت عنوان «سیستم نوین اقتصادی» (NOS) مطرح شد. برنامه‌ی فرم اقتصادی توسط اوتا زیگ در بهار پراگ با «مکانیسم نوین اقتصادی» در مجارستان نیز مطرح شد. مقایسه کنید با:

Stefan Bollinger, Sozialismusrefurmen zwischen Effizienz, Demokratisierung und Repression, in: Angelika Ebbinghaus, Die letzte Chance? 1968 in Osteuropa. Analysen und Berichte über ein Schlüsseljahr, Hamburg 2008, 208-213.

فرم‌ها در یوگسلاوی برای مرکززدایی و به‌وجود آوردن مناسبات بازار بین کارخانه‌هایی با سمت‌گیری اهداف تعیین‌شده، در مقایسه با دیگر کشورهای اروپایی رشد و گسترش بسیار بیش‌تری کرد.

۱۰. از یک طرف در امتداد محور شمالی - جنوبی تفاوت بین میانگین دستمزدها که در جمهوری‌های مختلف پرداخت می‌شد، افزایش پیدا کرد. در سال ۱۹۶۶ به‌طور مثال کارگران در جمهوری ثروتمند اسلوانی دستمزدشان ۴،۱۱۶ درصد میانگین دستمزدها در یوگسلاوی بود. این نرخ در سال ۱۹۸۶ به ۶،۱۴۴ درصد رسید. در جمهوری فقیر کوزوو این نرخ در سال ۱۹۶۶ بالغ بر ۵،۸۷ درصد و در سال ۱۸۹۶ فقط ۷۳ درصد بود. نابرابری‌ها در عرصه‌های دیگر نیز بسیار چشم‌گیر بودند. در سال ۱۹۷۵ میزان اختلاف

میانگین دستمزد بین رده‌ی بهترین و بدترین دستمزد پرداخته‌شده در محدوده‌ی یک مؤسسه ۳،۱۷ بود. براساس تحقیقاتی که در سال‌های دهه‌ی ۷۰ انجام گرفت یوگسلاوی در مقایسه با دیگر کشورهای سوسیالیستی بالاترین نرخ اختلاف دستمزدها را برای کارگرانی داشت که کار یکسانی انجام می‌دادند. مقایسه کنید با:

Nada. G. Novakovič, propadanji radničke Klasse, Beograd 2007, 34ff

۱۱. در اواخر سال ۱۹۶۷ رسماً ۲۴۲،۰۰۰ نفر از نیروی کار به‌عنوان بیکار ثبت شده بودند. این رقم دربرگیرنده‌ی ۹۰،۰۰۰ فارغ‌التحصیلی نبود که پس از استخدام بار اول‌شان، بیکار شده بودند. مقایسه شود با:

Zenko Antič: Yugoslav Central Committee Discusses The Economic Reforms, in: Radio Free Europe, Research Communist Area (1. Dezember 1967.)

12. Rusinow 1977, 205f.

۱۳. در مارس سال ۱۹۶۷ رؤسای نهادهای فرهنگی کروواسی دریک «نامه‌ی سرگشاده درباره‌ی مناسبات و جایگاه زبان ادبی کروات» اعلام کردند که با به رسمیت‌شناختن زبان «کروات» صربی چیزی جز تبعیض قائل شدن برای زبان کروات نیست. امضاءکنندگان این نامه خواهان این شدند که زبان «کروات» و «صربی» به‌عنوان دو زبان مستقل و نه یک زبان مشترک مدنظر قرار بگیرند. روشنفکران صربی پس از مدّت کوتاهی به این نامه جواب دادند. آن‌ها در مقاله‌ی «پیشنهادی برای بازاندیشی» به تفاوت‌های بین زبان کروات و صربی صحه گذاشتند و خواهان «حق برابر و استقلال کامل» این دو زبان شدند. اما آن‌ها هم‌چنین خواستار این شدند که برای ۶۵۰،۰۰۰ نفر صربستانی در جمهوری کروات رسماً بایستی تمام حقوق فرهنگی و داشتن نهادهای فرهنگی برای به‌کارگیری زبان صربی و نگارش Kyrillisch تضمین شود. مقایسه کنید با:

Deklaracija o nazivu i položaju havatskog književnog jezika, in: Jovan Kesar/Duro Bilbija/Nenad stefanovic' (Hg.), Geneza Maspok u Hrvatskoj, Beograd 1990 (književne novine), 2-4. und Predlog pitanja za razmišljanje, in: Ebd., 44 – 45.

۱۴. در این جا به‌طور مثال منظور آثار زیر است:

(اولین چاپ به زبان انگلیسی ۱۹۴۱):

Erich From, Bekstvo od slobode, Beograd 1964 = Erich Fromm: Escape from Freedom;

(اولین چاپ به زبان انگلیسی ۱۹۵۵):

Herbert Markuze, Eros i civilizacija: filozosko instra živanje freuda, Zagreb 1965 = Herbert Marcuse: Eros civilisation;

(اولین چاپ به زبان انگلیسی ۱۹۶۴):

Herbert Markuze, čovjek jedne dimenzije: rasprave o idologiji razvijenog industrijskog društva, Sarajevo 1968 = Herbert Marcuse-One-Dimensional Man;

(اولین چاپ به زبان انگلیسی ۱۹۶۳):

Ernst Bloh, Beograd 1966-Ernst Block, Tübinger Einleitung in die Philosophie.

۱۵. مدرسه‌ی تابستانی کورکولا عمدتاً توسط اعضای گروه «پراکسیس» حول و حوش نشریه‌ای به همین نام سازماندهی شد. این مدرسه برای اولین بار در مقیاس جهانی همایشی برای گفتمان مستقیم روشنفکران متقدم از شرق و غرب اروپا تأسیس کرد

که تا پایان کارش در سال ۱۹۷۴ سالانه چند صد نفر در جلساتش شرکت می‌کردند. این مدرسه در تابستان هر سال موضوع مشخصی را برای بحث و گفت‌وگو داشت که معمولاً اغلب در شماره‌ی بعدی «پراکسیس» به‌طور دقیق‌تری به آن‌ها پرداخته می‌شد. «پیشرفت و تمدن» (۱۹۶۳)، «اهمیت و چشم‌انداز سوسیالیسم» (۱۹۶۴)، «تاریخ چیست؟» (۱۹۶۵)، در سال ۱۹۶۶ این مدرسه به‌دلیل فشارهای سیاسی تشکیل نشد، «ابتکار و آفرینش» (۱۹۶۷)، «مارکس و انقلاب» (۱۹۶۸)، «قدرت و بشر» (۱۹۶۹)، «هگل و زمان ما» (۱۹۷۰)، «آرمان‌شهری و واقعیت» (۱۹۷۱)، «آزادی و برابری» (۱۹۷۲)، «شالوده و کرانه‌های جامعه‌ی مدنی» (۱۹۷۳)، «هنر در جهان تکنولوژیک» (۱۹۷۴). قبل از هر چیز این مدرسه‌ی تابستانی در سال ۱۹۶۸ که در آن هربرت مارکوزه، لوسین گولدمن، آگنس هیلر و ارنست بلوخ از جمله کسانی بودند که در آن شرکت کردند، به‌دلیل حمله‌ی ارتش سرخ به مجارستان به یک رخداد مهم برای چپ نو جهانی تبدیل شد. نکته‌ی تعجب‌برانگیز این است که تا به‌حال ادبیاتی علمی در مورد «مدرسه‌ی کورکولا» وجود ندارد. مؤلف تاکنون به یک بررسی سیستماتیک در مورد این موضوع بدون شک پراهمیت، برنخورده است. منبع زیر تصویری اجمالی در مورد حملات سیاسی به مدرسه‌ی تابستانی ارائه می‌کند:

Božider Jakšič: Praxis i Korč ulanska Ljetnja škola. Kritike, osporavanja, napadi, in: Nebojša (Hg.), Sioboda i nasilje. Razgovor o časopisu Praxis i korčvanskoj letnjaj školi, Beograd 2003. 167-232.

16. Drugovi radnici, gradani i omladinci, in: Redaktion Praxis (Hg.), jun-Lipanj 1968. Dokumenti, Zagreb 1971, 83.

17. Rezolucija Studentskih Demonstracija, in: Redaktion Praxis 1971, 62-63.

18. Istorijski arhiv Beograda (IAB), Fond GK SKS Beograd, godina 1968, Materijali o univerzitetu visokim školama 1968-Proglasi, Parole, telegrami, inv. Br. 521: Drugovi radnici.

19. Zit.nach: Živojin Pavlović. Ispljuvak pun krvi, Novi Sad 1999, 35.

۲۰. بین سال‌های ۱۹۵۸ و ۱۹۶۹ در یوگسلاوی ۱۷۳۲ اعتصاب ثبت شده‌اند. هم‌چنین ارقام پوپوف نشان‌دهنده‌ی این موضوع است. اعتصاب‌ها در ارتباط با گفتمان برسر رفرم‌ها بودند: شمار اعتصاب‌ها براساس داده‌های رسمی که تکمیل نشده، به این قرار است:

۲۸ (۱۹۵۸)، ۳۵ (۱۹۵۹)، ۶۱ (۱۹۶۰)، ۱۳۰ (۱۹۶۱)، ۲۲۵ (۱۹۶۲)، ۲۱۴ (۱۹۶۳)، ۲۷۳ (۱۹۶۴)، ۲۳۱ (۱۹۶۵)، ۱۵۳ (۱۹۶۶)، ۱۱۳ (۱۹۶۷)، ۱۳۵ (۱۹۶۸).

مقایسه کنید با:

Nenojša Popov, Streiks in der gegenwärtigen jugoslawischen Gesellschaft, in: Praxis (int. Ausgabe) 6/3-4 (1970), 403-433. Aus neuerer Perspektive zur Streikbewegung: Novaković 2007.113ff.

۲۱. کار بنیادی‌ای که تا به امروز به گروه پراکسیس پرداخته است:

Gerson S. Sher, Praxis – Marxist Criticism and Dissent in Socialist Yugoslavia, Bloomington 1977.

۲۲. مقایسه کنید با:

Mihailo Marković, Sozialismus und Selbstverwaltung, in: Rudi Supek/Branko Bošnjak, Jugoslawien denkt anders. Marxismus und die Kritik des etatistischen Sozialismus, Wien u.a.

1971, 213-236. Hier 223.

این نوشته برای اولین بار به زبان انگلیسی و تحت عنوان «Socialism and Self-Management» منتشر شده است در: Praxis (int. Ausgabe), 178-195.

23. Markovič 1971, 233f.

۲۴. همان جا. ۴۳۴.

25. 3000 reči, in: Redaktion Praxis 1971, 442-447.

26. Božidar Jakšič, Yugoslav Society between Revolution and Sabalization, in: Praxis (int. Ausgabe) 7/3- (1971), 439-450. Hier 450.

27. Stojanovič, Svetozar: Društveno samouprav (janje i socijalistička zajednica, in: Praxis 3/5-6 (1967).

28. Nebojša Popov, Društveni sukobi – izazov sociologiji, Beograd 1990, 121, Die Dokumente des Kongresses.

اسناد کنگره منتشر شده در:

Kongres rasničkih saveta (Beograd, 25.-27. juna 1957), Beograd 1957.

29. Popov 1990. 122f.

۳۰. در ژوئیه ۱۹۵۰ در جمهوری فدرال آلمان در کنگره راتینگن در دوسلدورف به طور مثال حزب مستقل کارگران (UAP) تأسیس شد که گرایش مثبتی به «تیتوئیسم» داشتند. بنیان‌گذاران این حزب اعضای اخراجی حزب کمونیست آلمان (از جمله فولفگانگ لئونهارد)، اعضای سابق سوسیالیست‌های چپ حزب کارگری سوسیالیست (SAP) و تروتسکیست‌های حول و حوش انترناسیونال کمونیست‌های آلمان (IKD) بودند. با این حال UAP با واکنش و پذیرش زیادی روبه‌رو نشد و در سال ۱۹۵۱ منحل شد. در سال‌های بعدی بسیاری از اعضای این حزب از تأثیرگذاران اتحادیه‌ها شدند:

Peter Kulemann, Die Linke in Westdeutschland nach 1945, Hannover 1978.

31. Miloško Drukovič, Arbeiterverwaltung auf dem Prüfstand-Erfahrungen in Jugoslawien, Bonn 1976.

32. Perdrag Vranicki, Geschichte des Marxismus, 2 Bände, Frankfurt a.M. 1972.

۳۳. یکی از معدود نوشته‌هایی که در مورد خودگردانی کارگری، بعد از ۱۹۸۹ به رشته‌ی تحریر درآمده است، جزوه‌های کوتاه زیر است: Aleksandar Jakir, Nationale Ideologien und das System der Arbeiterselbstverwaltung in den 1960er Jahren im Sozialistischen Jugoslawien, Bonn 2003.

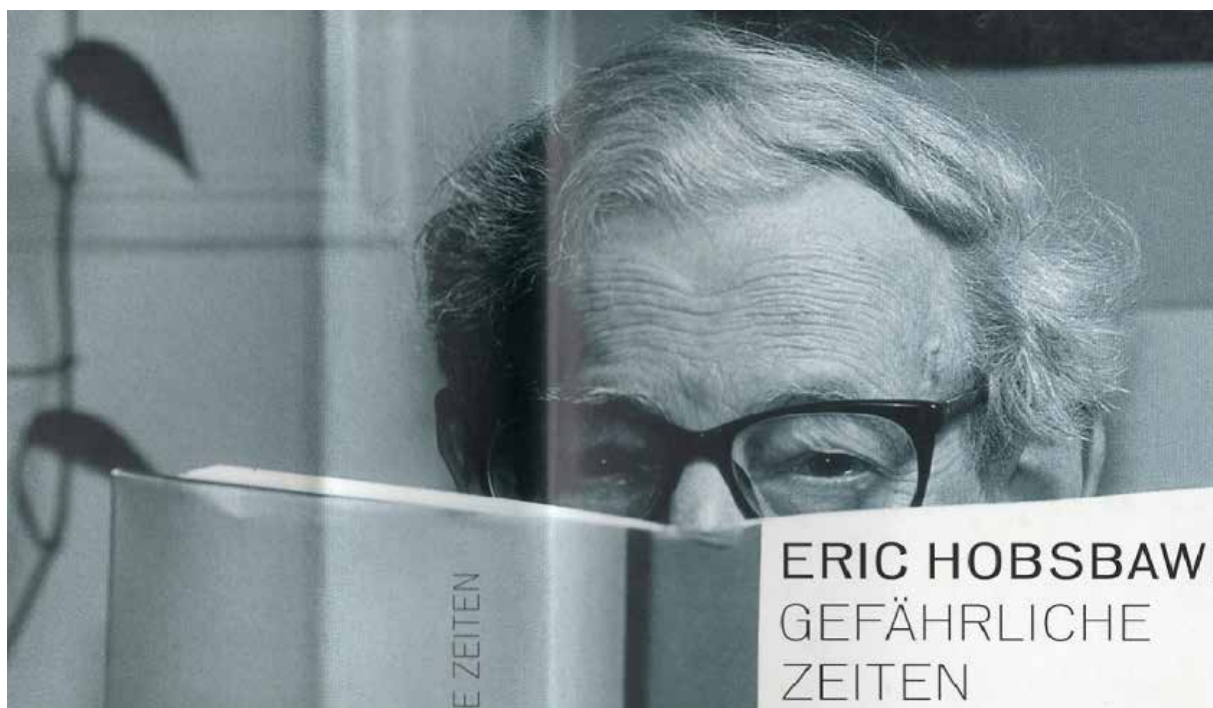
۳۴. به طور نمونه مراجعه کنید به مصاحبه با سلمیر سیلنیک فیلم‌ساز، سوت لانا اسلاپ زاک فمینیست، بورکا پاوویکوویچ کارگردان تئاتر و نیوچرا پوپوف جامعه‌شناس در:

Kanzleiter/Stojakovič 2008.

۳۵. مارکوویچ به یکی از نظریه‌پردازان برجسته‌ی حزب سوسیالیست (SPS) میلوژوویچ در صربستان تبدیل شد. در مورد «انقلاب ضد بوروکراتیک» مراجعه کنید به:

Nebojša Vlaisavljević, Sernia's. Antibureaucratie Revolution. Milošević, the Fall of Communism and Nationalist Mobilization, New York 2008.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-Nb>



تاریخ در «عصر نهایت‌ها» - گفت‌وگو با اریک هابسبام

۱۶ مارس ۲۰۱۹

مایکل هاناگان/ لیز گراند/ ناصر مهاجر/ بهروز معظمی

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

توضیحی از مترجم: متن زیر که با عنوان تاریخ در «عصر نهایت‌ها»: گفت‌وگو با اریک هابسبام (۱۹۹۵) منتشر می‌شود، گفت‌وگویی است که بیست و چهار سال پیش بین اریک هابسبام، مورخ شهیر انگلیسی، و دانشجویانش در مدرسه‌ی جدید برای تحقیق اجتماعی انجام شد و اینک در دو بخش به زبان فارسی منتشر می‌شود. بخش اول این متن — «مقدمه بر گفت‌وگویی با اریک هابسبام در سال ۱۹۹۵» — نوعی شرح حال اجمالی زندگی و نظرات هابسبام از زبان دو تن از شرکت‌کنندگان در این گفت‌وگو است. هر چند ابعاد پروژه‌های فکری هابسبام در یک دوره‌ی طولانی زندگی، گسترده‌تر از آن است که بتوان در مقدمه‌ای هشت صفحه‌ای توضیح داد، اما مقدمه‌ی یادشده شرح خوبی است از تکوین فکری هابسبام در قرنی که زندگی‌اش «به‌شدت با رخداد‌های مهم در تحول نظام سرمایه‌داری ... گره خورده بود». بعد از این مقدمه، خودِ گفت‌وگوی اصلی آغاز می‌شود. پرسش‌های جذاب و مناسبی که بیانگر چکیده‌ی وضعیت

معاصر ماست، مانند زوال تدریجی اندیشه‌های روشنگری، جهان پس از فروپاشی اردوگاه شوروی، فراز و فرود انقلاب‌ها، ابعاد گوناگون توسعه در کشورهای گوناگون و رابطه‌ی دموکراسی، آزادی و انقلاب مطرح می‌شوند و هابسبام صمیمانه و با همدلی به شرح نظرات خود درباره مسائل یادشده می‌پردازد. جدال‌های فکری همیشه جذابند به ویژه جدال‌هایی فکری که به میراث قرنی می‌پردازند که هم به ما دور است هم سخت نزدیک. گفت‌وگوی زیر یکی از نمونه‌های جدال/همفکری دیدگاه‌هاست.

مقدمه بر گفت‌وگویی با اریک هابسبام در سال ۱۹۹۵

مایکل هاناگان - کالج واسار

بهروز معظمی - دانشگاه لویولا نیو اورلئان

اریک هابسبام، که در اول اکتبر ۲۰۱۲ در گذشت، یکی از معدود مورخان استثنایی جنبش کارگری است که از گروه تاریخ‌دانان حزب کمونیست بریتانیا در دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ برخاست. [۱] امروزه در سراسر دنیا، او را یکی از مورخان بزرگ معاصر برمی‌شمارند. نفوذ او بی‌شک جهانی است. گستره‌ی آوازه‌ی او برای مدت مدیدی با محدودیت چشمگیری در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی مواجه شد، چنان‌که در خلال دوران «سوسیالیسم عملاً موجود»، آثارش در آن کشور نه ترجمه شدند و نه انتشار یافتند. طنز ماجرا در این است که او عضو رسمی حزب کمونیست بریتانیای کبیر (CPGB) از ۱۹۳۶ تا انحلال آن در ۱۹۹۱ بود.

زندگی اریک هابسبام به شدت با رخداد‌های مهم در تحول نظام سرمایه‌داری که سرسختانه با آن مخالف بود، گره خورده بود. در ۱۹۱۷، همان سال انقلاب روسیه، در اسکندریه مستعمراتی مصر زاده شد؛ پسر خرده‌تاجری همیشه بلندپرواز و مبتکر ولی اساساً ناموفق؛ اگرچه شهروند انگلستان بود، خانواده‌اش پیش‌زمینه‌ی اتریشی - لهستانی - یهودی داشت. هابسبام به یاد می‌آورد که در ۱۹۳۳ در برلین، هنگام بازگشت از مدرسه، عناوین روزنامه‌ها را می‌خوانده که آدولف هیتلر صدراعظم آلمان شده است. در آرامش نسبی بریتانیای دهه‌ی ۱۹۳۰، بورسی برای کینگز کالج کمبریج دریافت کرد. در ۱۹۴۷، نخستین شغل دانشگاهی‌اش عبارت بود از مدرس تاریخ در کالج بیربک دانشگاه لندن؛ اما احتمالاً به دلیل عضویت آشکارش در حزب کمونیست بریتانیای کبیر در خلال تلخ‌ترین سال‌های جنگ سرد ارتقا نیافت. اما به واسطه‌ی شهرت بین‌المللی فزاینده‌اش امکان یافت تا به کشورهای دیگر سفر و پژوهش کند تا این‌که در ۱۹۷۱، استاد افتخاری کینگز کالج کمبریج و در ۱۹۷۸ عضو آکادمی بریتانیا شد؛ در سال‌های بعد نیز بورسیه‌ها و جوایز متعدّدش بر هم انباشته شدند. او رییس کالج بیربک از ۲۰۰۲ تا ۲۰۱۲ بود. اگرچه هابسبام اقوامش را در هولوکاست و رفقاییش را در مبارزه با فاشیسم از دست داد، سپاسگزار تقدیری بود که به او اجازه داد تا ناظر نزدیک رخداد‌های جهانی - تاریخی باشد بدون آن‌که اسیر خوف و وحشت آن‌ها شود.

هابسبام برای نخستین بار برای نگارش مقاله‌ای در دو بخش *درباره‌ی بحران عمومی سده‌ی هفدهم* به شهرت آکادمیک دست یافت؛ این مقاله در ۱۹۵۴ در مجله‌ی *گذشته و حال* منتشر شد که خود به راه‌اندازی

آن یاری رسانده بود. [۲] او در مقاله‌ی یادشده استدلال کرد که اروپای سده‌ی هفدهم دستخوش بحران‌های جدی اقتصادی، اجتماعی و سیاسی شد، زیرا زمانه هنوز برای سرمایه‌داری و عروج بورژوازی فرا نرسیده بود؛ این عصر آخرین مرحله در گذار عمومی از فئودالیسم به سرمایه‌داری بود. از سوی دیگر، شهرت هابسبام به دلیل نقش چشمگیرش در بحثی که بعدها به «مباحثه‌ی استاندارد زندگی» معروف شد فزونی یافت. در دهه‌ی ۱۹۵۰، زمان و توجهی دانشورانه به این موضوع اختصاص یافته بود که آیا استاندارد زندگی انگلیسی‌ها در عصر انقلاب صنعتی سقوط کرد یا خیر. هابسبام رهبر کسانی بود که پاسخ مثبت به این پرسش می‌دادند. [۳]

هابسبام در جریان تحقیقاتش درباره‌ی سده‌های هفدهم و هجدهم بیش از پیش به شکل‌های «کهن» و «بدوی» جدال و مبارزه علاقه‌مند شد. او به بررسی شیوه‌هایی پرداخت که مردم زحمتکش پیش از ظهور کارگاه و کارخانه و قبل از گسترش اتحادیه‌های کارگری، اعتصاب‌ها، و احزاب سوسیالیستی، برداشت خود را از بی‌عدالتی بیان می‌کردند. هابسبام در جست‌وجوی شورشیان پیشاصنعتی، «راهزنی اجتماعی» را کشف کرد، اصطلاحی که خود او ساخته بود. او در تحقیقی که دامنه‌ی آن از بریتانیا به جنوب ایتالیا و استرالیا گسترده بود، راهزنان را کسانی توصیف کرد که در فرهنگ عامه‌ی روستایی، قهرمانان مردمی به‌شمار می‌آمدند و از ثروتمندان مصادره می‌کردند و انتقام مردم را از بی‌عدالتی‌ها می‌گرفتند. هابسبام راهزنان اجتماعی را «همتای انفعال عمومی فقرا» می‌دانست و نتیجه گرفت که «آن‌ها استثنائاتی هستند که قاعده را اثبات می‌کنند.» [۴]

راهزنان اجتماعی با برقراری روابط یا پیوندهایی با جنبش‌های اجتماعی مدرن چپ می‌توانستند انقلابی شوند، چنانکه برخی از آن‌ها چنین کردند. هابسبام در *کاپیتان سوینگ* (۱۹۶۹) که آن را با همکاری جورج روده نوشته است، این قلمرو مطالعه را بسط و تفصیل زیادی داد و تاریخ «کل عصر کارگران کشاورزی انگلستان»، یعنی صعود و نزول جنبش‌های چشمگیر و کهن مقاومت در مقابل پیروزی نهایی سرمایه‌داری زراعی را بازسازی و واکاوی کرد. [۵] هابسبام و روده، جهان غنی و گسترده‌ی کشمکش‌هایی را کشف کردند که درست زیر پوسته‌ی انگلستان روستایی ناشناخته باقی مانده بودند.

کار هابسبام، همراه با کار ادوارد تامپسون و جورج روده (دو عضو دیگر گروه مورخان کمونیست بریتانیا)، تاریخ‌های قراردادی جنبش کارگری را به چالش طلبیدند که مبارزات پیشاصنعتی را آشفته و مغشوش نشان می‌دادند و سرانجام به جهان مدرن عقلانی جنبش‌های نهادین کارگری تسلیم شدند. [۶] کار هابسبام در زمینه‌ی اعتراض پیشاصنعتی، او را به صف مقدم تاریخ جنبش کارگری و تاریخ اجتماعی پیش آورد، یعنی عرصه‌هایی از تحقیق که تازه به‌عنوان قلمروهای متمایز مطالعه تاریخ در دهه‌ی ۱۹۵۰ به رسمیت شناخته شده بودند. [۷]

مصاحبه‌ی ما: ۱۶ اکتبر ۱۹۹۵

هابسبام در ابتدا کار خود را با نگارش چند مقاله‌ی تاثیرگذار در تاریخ «اجتماعی» و «جنبش کارگری» آغاز کرد و در ادامه، تاریخ گسترده‌ای را در چندجلد نوشت؛ او استاد ژانرهای ادبی گوناگون است، اما تبحر او بیش از همه در مصاحبه آشکار است. گفت‌وگویی که در ادامه می‌خوانید، گواهی است بر این تبحر. این گفت‌وگو در ۱۶ اکتبر ۱۹۹۵، در «مرکز مطالعه‌ی تغییر اجتماعی مدرسه‌ی جدید برای تحقیق اجتماعی» در شهر نیویورک انجام شد. محرک آن نیز تا حدی بحثی بود میان دانشجویان مدرسه جدید و دانشکده در واکنش به انتشار *عصر نهایت‌ها* در ۱۹۹۴، آخرین مجلد در تحقیق چهارجلدی هابسبام درباره‌ی جهانی که انقلاب‌های فرانسه

و صنعتی خلق کردند. [۸] این مصاحبه اساساً با هدف انتشار برای یک مجله‌ی تئوریک ایرانی در تبعید انجام شده بود که پیش از انتشار مصاحبه از فعالیت بازایستاد. سپس این مصاحبه به *ILWCH* ارائه شد اما انتشار آن به تعویق افتاد زیرا هیئت تحریریه امیدوار بود آن را به‌عنوان جزئی از یک شماره‌ی مفصل منتشر کند. مرگ هابسبام این مصاحبه را بار دیگر مورد توجه ما قرار داد.

مصاحبه‌ی هابسبام، به‌رغم گذشت زمان، هنوز موضوعیت دارد. این مصاحبه بر جنبه‌های مهم کار و تحول فکری او در زمانی متمرکز می‌شود که این جنبه‌ها دستخوش تغییرات بزرگی شدند. مقدمه‌ی کنونی به اجمال برخی نکات برجسته‌ی این تغییر را مشخص و واکاوی می‌کند. در میان مباحثی که هابسبام به آن پرداخت، مسائل زیر بیش از همه نظر مورخان جنبش کارگری را جلب کرده است: (۱) بحث او درباره‌ی رویکرد مارکسیستی به تاریخ، (۲) افکار او درباره‌ی دامنه‌ی خود تحقیق تاریخی و (۳) دورنمای او درباره‌ی دموکراسی. هابسبام بعد از این مصاحبه، هفده سال غنی و پر بار زنده بود. این مقدمه رابطه‌ی بین این جستار و چند درونمایه‌ی کلیدی کارهای بعدی او را به‌طور خلاصه بررسی خواهد کرد. برخی از موضوعاتی که هابسبام در این مصاحبه درباره‌ی آن‌ها بحث کرد، به ما کمک می‌کند تا بتوانیم دغدغه‌هایش را درباره‌ی آینده‌ی برابری اجتماعی در عصر جهانی شدن بهتر و دقیق‌تر درک کنیم.

یک پارینه مارکسیست؟

هابسبام در این مصاحبه خود را مارکسیستی توصیف می‌کند که در سنت فکری متکی بر متون کلاسیک بالیده شد، اما این سنت را گسترش داد که مطالعاتی عمیق‌تر، شامل آثار فیلسوفان اروپای مرکزی و متفکران شوروی، را نیز در بر می‌گرفت. حتی با این‌که بعدها رویکردش را «تطبیق داد»، هنوز مخالف جریان‌های فکری دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ بود که در آن شخصیت‌هایی مانند هربرت مارکوزه و لویی آلتوسر قد علم کرده بودند. در جهان آکادمیکی که چپ‌گراها به تبعیت از مد روز با نظری تحقیرآمیز با مارکسیسم «بدوی» و «عامیانه» برخورد می‌کردند، هابسبام از تعیین هویت خود به منزله‌ی یک «پارینه مارکسیست» لذت می‌برد. چنین اظهاراتی می‌توانست درک و فهم پیچیده او از مارکس را پنهان کند. در جریان جنگ جهانی دوم، از مجموعه‌ی بزرگ دست‌نوشته‌های مارکس بسیار آموخت، هرچند این اثر چندان مورد توجه اغلب مورخان قرار نگرفته بود. در ۱۹۶۴، ترجمه‌ی پیش‌تازانه‌ای از گزیده‌های این آثار، گروندریسه، دفاتری که مارکس برای نوشتن سرمایه از آن‌ها کمک گرفته بود، به زبان انگلیسی منتشر کرد. [۹] هابسبام مارکس و مارکسیسم را بسیار خواند و فلسفه‌اش خودآگاه‌تر و ترکیبی شد. برای واکاوی سیاسی به آثار آنتونیو گرامشی، نظریه‌پرداز ایتالیایی و فیلسوف پراکسیس و نظریه‌پرداز قدرت هژمونیک، روی آورد. [۱۰] او کار فیلسوف تحلیلی، جی. ای. کوهن را برای تلاش‌هایش در انطباق‌دادن مارکسیسم با گفتمان آکادمیک مدرن می‌ستود [۱۱] و برای مدل‌های پراتیک تاریخی به ایده‌ی تاریخ تمام عیار روی آورد که با مکتب آنال در فرانسه مرتبط بود.

چنانکه هابسبام در این مصاحبه توضیح می‌دهد، دیگر در دهه‌ی ۱۹۸۰ بر مدل روبنا و زیربنای توسعه‌ی تاریخی به‌طور نامشروط صحه نمی‌گذاشت. او نتیجه گرفت که «زیربنای اقتصادی - فناوریانه تا حدی چارچوب و حدود مرزهایی را در اختیار می‌گذارد که که تنوعی از شکل‌های متفاوت سازمان‌های فرهنگی می‌تواند درون آن به وجود آید.» [۱۲] او فکر می‌کرد که مدل زیربنا/ روبنا اگرچه در هر موردی کاربرد ندارد، اما می‌تواند ابزاری سودمند، اگرچه زمخت، در فهم این موضوع باشد که چگونه «چیزها با هم سازگار می‌شوند»، فهمی

که به نظر او یکی از دو هدف اصلی تبیین تاریخی بود — هدف دیگر فهم این موضوع بود که چگونه انسان‌ها از غارنشینی به وضعیت کنونی تکامل یافتند. هابسبام که همیشه در جست‌وجوی پیوندهاست، نمی‌داند «چرا طراحان مد، گونه‌ی غیرتحلیلی، گاهی در پیش‌بینی شکل تحولات بهتر از پیش‌گویان حرفه‌ای عمل می‌کنند.» [۱۳] او همیشه به پیوند پرابهام و جزئیات گویایی که روابطی وسیع‌تر را نشان می‌دهند یا حاکی از آن هستند علاقه‌مند بود. به خود می‌بالید که در تمامی مجلدات تاریخ سرمایه‌داری‌اش، فصل‌هایی به علوم و هنر اختصاص یافته است، چرا که آن‌ها باید بخشی از تاریخ جامعه باشند.

هابسبام به انکار جبرباوری کلاسیک نیز رسیده بود. مورخ ممکن است گام‌هایی ضروری و اجتناب‌ناپذیر را نشان دهد که فرایند تاریخی را به صورت پسینی توضیح می‌دهد، اما پیش‌بینی رابطه‌ی بین زیربنا و روبنا به صورت پیشینی ناممکن است. هابسبام با اکره واقعیت پیشامدپذیری را تصدیق می‌کرد اما این تصدیق را نوعی پریشانی فکری می‌دانست. [۱۴]

موضوع شگفت‌انگیز این است که او با وجود صرف وقت فراوان به عنوان کمونیست علنی و نیز تربیتی که در حزب کمونیست بریتانیا دیده بود، جریان‌های اصلی کارش از ارتدوکسی استالینیستی بسیار کم تأثیر پذیرفته است. اگرچه هابسبام از حمله به مخالفان استالینسم، چه سوسیال‌دمکرات در راست یا چپ نویی‌ها و تروتسکیست‌ها در چپ، ابایی نداشت، مخالفت‌های او هرگز با هیستری تند و تیز و روحیه عدم‌مدارای جدل‌های کلاسیک استالینیستی بیان نشده بود، بلکه برعکس به عنوان داوری‌های سنجیده و تابع بحث و بازنگری بیان می‌شدند. کار خود او اما جزمی نبود. مثلاً تصور او که سال‌های بین ۱۷۸۹ تا ۱۸۴۴ شاهد «انقلابی دوگانه» بوده است — انقلابی سیاسی در فرانسه و انقلاب صنعتی در انگلستان — از مدل روبنا-زیربنا و تفسیرهای دیرینه‌ی مارکسیستی پیروی نمی‌کند. [۱۵] اما آزادی و مدارای ایدئولوژیک او بهایی نیز داشت. چنانکه توضیح می‌دهد: «خیلی زود اساساً مورخ سده‌ی نوزدهم شدم، زیرا به سرعت کشف کردم ... که با توجه به دیدگاه‌های قدرتمند رسمی حزبی و شوروی درباره‌ی سده‌ی بیستم، نمی‌توان چیزی درباره‌ی ۱۹۱۷ به بعد نوشت، بدون در نظر گرفتن این احتمال که به عنوان مرتد سیاسی محکوم شد.» [۱۶]

مورخ سرمایه‌داری: مرد زَبَر‌روایت

خصوصیت دیگر تاریخ هابسبام، پابندی جدی به دیدگاه دورنگر و تاریخ تام‌وتمام است. به نظر او، تاریخ اجتماعی زیررشته‌ی تاریخ نیست بلکه سرشت‌نمای تاریخ تمام و کمال است. در تصویر آکادمیکی که از هابسبام به منزله‌ی قدیس نگهبان تاریخ جنبش کارگری و تاریخ اجتماعی ترسیم می‌شود، طنزی نهفته است. او که در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ به مبارزه‌ای بی‌نتیجه دست زده بود، به شدت مخالف مرزبندی دانش‌رشته‌ای خاص با عنوان «تاریخ جنبش کارگری» یا «تاریخ اجتماعی» بود. [۱۷] او استدلال می‌کرد که تاریخ جنبش کارگری بدون درک تاریخ سرمایه‌ناقص است؛ روابط، نه ذات‌های ثابت، جوهرمایه‌ی واقعی تاریخ است. میان کنش کار و سرمایه مناسب‌ترین کانون، دانش‌رشته‌ی جدیدی است که پیرامون تاریخ سرمایه‌داری ساخته می‌شود. هابسبام نخستین کسی نبود که این اعتراض را مطرح می‌کرد اما از جمله موفق‌ترین افرادی بود که نشان داد چگونه این کار ممکن می‌شود. کتاب او، *صنعت و امپراتوری، از ۱۷۵۰ تا اکنون* (۱۹۶۸)، سه مجلد *عصر انقلاب، ۱۷۸۹-۱۸۴۸* (۱۹۶۲)، *عصر سرمایه: ۱۸۴۸-۱۸۵۷* (۱۹۷۵) و *عصر امپراتوری ۱۸۷۵-۱۹۱۴*، همراه با دنباله‌ی آن، *عصر بی‌نهایت‌ها: سده‌ی بیستم کوتاه، ۱۹۱۴-۱۹۹۱* (۱۹۹۴) از جمله

چشمگیرترین تلاش‌های مارکسیستی برای نگارش تاریخ سرمایه‌داری در عصر پسا ۱۷۸۹ به شمار می‌آیند. [۱۸] در واقع به نظر می‌رسد که هابسبام کار خود را برای بررسی تاریخ سرمایه‌داری از ۱۷۸۹-۱۹۱۴ متصور بود. او بعدها عصر نهایت‌ها را افزود، کتابی بس بزرگ‌تر از مجلدات قبلی، با سه بخش و در واقع نوعی دنباله‌نیت اصلی او هر چه باشد، عصر نهایت‌ها کاملاً متفاوت از آثار پیشین او، از کار در آمد.

دوره‌بندی و سرشت‌نمایی هابسبام از مراحل تاریخ در سه جلد نخست بر تفسیرهای کلاسیک مارکسیستی استوار است. **عصر انقلاب** به «تشکیل جامعه‌ی جدیدی» نظر دارد «که توده‌های انقلابی توانایی تبدیل انقلاب‌های لیبرالی میانه‌روانه را به انقلاب‌های اجتماعی داشتند». [۱۹] **عصر سرمایه**، دگرگونی سرمایه‌داری را از زمان شکست {انقلاب‌های} ۱۸۴۸ و پیروزی «حزب نظم» تا نخستین رکود بزرگ - رکود اقتصادی سال‌های دهه‌ی ۱۸۷۰ - به ترتیب زمانی ثبت می‌کند و ناتوانی توده‌های کارگر را برای چرخش رویدادها به نفع خودشان می‌کاود. از پی بورژوازی ظفرمند و نظم لیبرالی‌اش و همراه با آن صنعت عملاً مسلط بریتانیا، مرحله‌ای جدید در تاریخ سرمایه‌داری آغاز می‌شود: «دوره‌ی امپریالیسم». **عصر امپراتوری** تحقیق هابسبام را درباره‌ی سال‌های ۱۷۸۹ تا ۱۹۱۴ تکمیل می‌کند و استدلال‌های لنین را که سرمایه‌داری مظهر مرحله‌ی پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری، «آخرین» - نه «واپسین» - مرحله‌ی سرمایه‌داری، است به یاد می‌آورد. هابسبام نتیجه می‌گیرد: «بازگشتی به جهان جامعه‌ی بورژوازی لیبرالی وجود ندارد ... خوب یا بد، از ۱۹۱۴ به بعد سده‌ی بورژوازی به تاریخ تعلق دارد». [۲۰]

با وجود تغییرات نگران‌کننده در فضای سیاسی که هابسبام کار خود را به فرجام رساند، سه‌گانه‌ی یادشده با لحنی امیدوارانه، هر چند نه چندان پیروزمندانه، به پایان می‌رسد. «آیا هنوز جایی هست برای بزرگ‌ترین امیدها، امید به آفرینش جهانی که در آن زنان و مردان آزاد، رهاشده از واهمه‌های نیازهای انسانی، همراه هم در جامعه‌ای عادلانه زندگی سعادت‌مندی خواهند داشت؟ چرا نه؟» [۲۱]

با این همه، در دنباله {این مجموعه}، یعنی در **عصر نهایت‌ها**، یا آن‌چه خودش «تاریخ سده‌ی کوتاه بیستم» می‌نامد، حال و هوا تاریک‌تر می‌شود. ترس‌هایی جدید سر برمی‌آورند که فاقد راه‌حل‌های روشن‌اند. بخشی از دلایل پریشانی هابسبام ناشی از نگرانی‌های جدیدی است که درباره‌ی تهدید جهانی شدن و زوال توانایی‌های دولت احساس می‌کند. علت دیگر، ترس‌هایی است که از اثرات بی‌ثبات‌کننده‌ی فروپاشی شوروی و اعمار شوروی و آزادی عمل نامحدودی که این وضعیت به قدرت آمریکا می‌دهد، در او وجود داشت. هابسبام به عنوان کمونیستی بریتانیایی، مدت‌های متمادی حاضر بود پای‌بندی‌های دمکراتیک را قربانی واقعیت‌های سیاسی استراتژیک کند.

دمکراسی؛ دیدگاهی متنوع

با این‌که از ابتدا تا انتها مبارزه برای برابری نقش بزرگی در اندیشه‌ی او ایفا می‌کرد، مبارزه برای دمکراسی همیشه برای او اهمیت کم‌تری داشت. بسیاری در جناح چپ که با رویکرد عمومی او همدلی داشتند از استمرار عضویت او در حزب کمونیست بریتانیای کبیر از او رنجیدند، به‌ویژه پس از ۱۹۵۶ که ارتش سرخ، رژیم سوسیالیستی را در مجارستان که در پی استقلال ملی و دمکراتیزه‌شدن کشورش بود سرنگون کرد. بسیاری از مارکسیست‌ها در بریتانیا و در سراسر جهان، از جمله دوستش ادوارد تامپسون حزب را در

۱۹۵۶ ترک کردند اما هابسبام حزب را ترک نکرد. بخشی از سرسختی او را خاطرات دوران نوجوانی اش در برلین تشکیل می‌داد، شهری که در آن به گروهی از جوانان کمونیست پیوست تا با فاشیسم مبارزه کند. همچنین خاطرات روشنی از همبستگی کارگران در جبهه‌ی خلق به یاد سپرده بود، آن هنگام که به پاریس سفر کرده بود و درون کامیون مخصوص فیلمبرداری از تظاهرات بزرگ روز باستیل در ژوئیه ۱۹۳۶ فیلم می‌گرفت. [۲۲] از سوی دیگر، بخشی از شخصیت او را نیز وفاداری به نسلی از کمونیست‌ها، بزرگ‌ترها و هم‌سن‌وسال‌هایش، شکل می‌داد که جان خود را برای آرمان‌شان داده بودند.

عضویت هابسبام در حزب کمونیست بریتانیای کبیر از ایمان ضعیفش به دمکراسی پارلمانی نیز متأثر بود. نگرش او به دمکراسی عمدتاً شکاکانه بود. او دمکراسی را شکلی از حکومت می‌دانست که ممکن است در زمان‌هایی خوب شکوفا شود اما در زمان‌های بحران‌های اقتصادی و سیاسی ناستوار و غیرقابل اتکاست. او خود، فروپاشی دمکراسی‌های اروپایی را در جریان رکود بزرگ تجربه کرده بود، آن هنگام که دمکراسی فقط در باثبات‌ترین و غنی‌ترین دمکراسی‌های غربی از لحاظ تاریخی پایدار باقی مانده بود. نخبگان در اغلب اروپا به دیکتاتورهای مبتدل و احمق روی آوردند تا از امتیازهای خود حراست کنند و بسیاری از آن‌ها نیز از فاشیسم حمایت کردند.

تجارب او از دهه‌ی ۱۹۳۰ تنها دلایل برای عدم شورواشتیاقی دمکراتیک در هابسبام نبود. چنانکه در مصاحبه به وضوح روشن می‌کند، هرگز قانع نشده بود که دمکراسی بتواند کمکی به ارتقاء رشد در کشورهای در حال توسعه بکند. پند او به نخبگان چین پسامائوئیستی و اتحادشوروی پساگورباچفی این بود که اول رشد اقتصادی بعد دمکراتیزه کردن کشور.

بسیاری از افرادی که از حمایت هابسبام از حکومت شوروی و بی‌اعتنایی به حقوق دمکراتیک شگفت‌زده شدند، نقد دمکراسی بورژوایی را که بخشی ذاتی از نظریه‌ی مارکسیستی ارتدوکس است به فراموشی می‌سپارند: مارکسیسم نسبتاً ارتدوکس هابسبام او را به‌ویژه مستعد پذیرش چنین نظراتی می‌کرد. ظهور سوسیال دمکراسی به‌طور کلی نگرش‌های سوسیالیستی را به شکل انعطاف‌پذیر دمکراسی صوری در سده‌های نوزدهم و بیستم تبدیل کرد، چنانکه سوسیالیست‌ها وارد ائتلاف‌هایی با سیاستمداران «بورژوا» شدند و حتی در حکومت آن‌ها نیز شرکت کردند. اما خود مارکس به نهادهایی که بر آن‌ها برچسب «دمکراسی‌های بورژوایی» زده بود توجهی نمی‌کرد. مارکسیسم کلاسیک می‌آموزاند که انقلاب‌های موفق، «دیکتاتوری پرولتاریا» به وجود می‌آورد — دیکتاتوری اکثریت پرولتری بر اقلیت سرمایه‌داری، اما این دولت با پاک‌رفتن سوسیالیسم می‌پژمرد. بین رژیم انتقالی اکثریت پرولتری و رژیم آنارشی آینده، مارکسیسم ارتدوکس جای کمی برای توسعه‌ی رژیم‌های برخوردار از حقوق مدنی عام ارائه می‌کرد. این معضل به‌ویژه در روسیه برجسته شد که اکثریت چشمگیر مردم پرولتر نبودند.

هنگامی که هابسبام از ممنوعیت‌های حزب کمونیست بریتانیای کبیر رها شد تا درباره‌ی انقلاب روسیه بنویسد، به نظر نمی‌رسید علاقه‌ای به مسائل توسعه‌ی دمکراتیک داشت. هابسبام هرگز علاقه‌ی زیادی به رشد شوراها (شوراهای منتخب مردمی و متکی بر مشاغل) در امپراتوری روسیه پس از ۱۹۰۵ یا به نقش آن‌ها در انقلاب روسیه نشان نداده بود. نوربرت بویو هشدار می‌دهد که این نگرش می‌توانست مارکسیست‌ها را به شکلی خطرناک به مبارزه برای حقوق دمکراتیک بی‌اعتنا کند. [۲۳]

تحولات پس از ۱۹۹۵: نابرابری، دولت‌ها و جهانی شدن

مصاحبه‌ی ما مصادف با زمانی کلیدی در تحول فکری هابسبام شد. در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰، هابسبام در حالی که **عصر نهایت‌ها** را می‌نوشت، به این نتیجه رسید که به‌رغم تصورات مارکس، سرمایه‌گورکن خود را در شکل پرولتاریا به آن نحو که مانیفست کمونیست ادعا کرده بود، نیافرید. در واقع، سرمایه‌داری که بحران‌هایی را می‌آفرید که نظام را به سوی تغییر، اما نه ضرورتاً به سوی سوسیالیسم، سوق می‌دهند، خود گورکن خویش است. نه تنها چشم‌اندازی برای انقلاب سوسیالیستی در حال حاضر وجود نداشت بلکه هابسبام اعلام کرد که احتمالاً هرگز وجود نداشته است.

در زمان مصاحبه‌ی ما در ۱۹۹۵، افرادی که با کار هابسبام آشنا بودند، از جریان تفکر او شگفت‌زده نشدند، گرچه ممکن است از گستره‌ی تغییرش حیرت کرده باشند. اما نتایج هابسبام در دل‌سردی و ناکامی‌ای ریشه داشت که از تجارب سوسیالیستی اروپا و جنبش کارگری بریتانیا در اواخر دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ منشاء گرفته بود. او پیش‌تر در ۱۹۷۸ در خطابه‌ی یادبود مارکس اعلام کرده بود که «به نظر می‌رسد که پیشروی کارگران و جنبش کارگری ... حدود بیست‌وپنج تا سی سال پیش در این سده متوقف شده است. هم طبقه‌ی کارگر و هم جنبش کارگری از آن زمان به بعد دستخوش دوره‌ای از بحران بوده‌اند.» [۲۴]

استدلال‌های هابسبام در این خطابه به‌سرعت از سوی سیاستمداران جنبش کارگری در بریتانیا مانند نیل کیناک، رهبر حزب کارگر (۱۹۸۳-۱۹۹۲) و تونی بلر، نخست‌وزیر آینده، اقتباس شد و کمک کرد تا بنیادی فکری برای {حزب} «کارگر جدید» فراهم آورده شود، موضعی که بر سیاست انگلستان در پایان سده‌ی بیستم و آغاز سده‌ی بیست‌ویکم چیره بود. هابسبام در این سخنرانی اظهار کرد که طبقه‌ی کارگران یدی، دژ قدیمی جنبش کارگری، در حال کوچک‌شدن است. لایه‌بندی اجتماعی درون کارگران، میان کارگران ماهر، کارگران یقه‌سفید و کارگران کم‌تر ماهر در حال افزایش است؛ تفاوت‌های جنس و پیشینه‌ی مهاجرت گاهی همبستگی جنبش کارگری سنتی را همانند ناسیونالیسم منطقه‌ای به آزمون می‌کشد. این سخنرانی، مجادله‌ای گسترده را در چپ برانگیخت. بسیاری استدلال کردند که هابسبام منافعی را که از سازمان‌یابی گروه‌های پیش‌تر بی‌تحرک، مانند زنان و مهاجران، نصیب قدرت طبقه کارگر می‌شود، دست‌کم گرفته است. دیگران هابسبام را به تجلیل فرهنگ طبقه‌ی کارگر سنتی که اغلب زنان را سرکوب می‌کرد، متهم کردند. مجادله درباره‌ی جاذبه‌های نارسای جنبش کارگری با انتخابات ۱۹۷۹ انگلستان به‌شدت بالا گرفت، انتخاباتی که عدم‌حمایت چشمگیر طبقه‌ی کارگر را از حزب کارگر نشان داد و مارگارت تاچر را به قدرت رساند.

در اواخر ۱۹۸۰، هابسبام مدافع تلاش‌های نیل کیناک در ایجاد حزبی گسترده برای اصلاحات اجتماعی شد که راه را برای مستقل‌ها و میانه‌روها می‌گشود (و جایی برای چپ افراطی فرقه‌گرا نداشت). در ۱۹۸۸، هابسبام که کنفرانسی از سوسیال‌دمکرات‌های آلمان را مخاطب قرار داده بود، از پیروزی محافظه‌کاران ابراز تاسف کرد، این پیروزی، «جنبش کارگری، حزب کارگر و کل چپ را به عنوان عاملی در سیاست، به نابودی» تهدید می‌کرد. هابسبام می‌ترسید که همین عوامل در سراسر اروپا نیز دخیل باشد. او برای مخالفت با محافظه‌کاران، خواهان «ائتلاف همه‌ی دمکرات‌های پیرامون احزاب توده‌ای چپ که هنوز در اروپا وجود دارند» شد. [۲۵]

هابسبام ابتدا با تلاش‌های تونی بلر برای ایجاد {حزب} کارگر جدید هم‌دلی داشت اما از فقدان پایبندی به برابری اجتماعی دلزده شد. هابسبام اظهار کرد: «ما یک حزب کارگر اصلاح‌شده می‌خواستیم نه یک تاچر شلوارپوش.» [۲۶]

او حمایت بلر را از جنگ عراق محکوم کرد و در ۲۰۰۲ گفت که «نخست‌وزیر حزب کارگری، که به تلاش برای این که سردمدار جنگ باشد، مباحثات می‌کند — و به ویژه از سردمداران جنگ تبعیت می‌کند — بی‌تردید برایم قابل هضم نیست.» [۲۷]

هابسبام در مصاحبه‌ی ۱۹۹۵، در فرایند بازاریابی این موضوع بود که مارکس کجا درست گفته بود و کجا نادرست. در این جریان به معضلات تهیدست‌شدن و تغییر فناوریانه که الهام‌بخش نوشته‌های قدیمی‌اش بود، بازگشت. اگر آن‌طور که مارکس پیش‌بینی کرده بود، طبقه‌ی کارگر عامل اصلی تغییر اجتماعی نباشد، باز هم واکاوی بزرگ‌تر مارکس درباره‌ی تهیدست‌شدنی که جهانی‌شدن ایجاد می‌کند، تایید می‌شد. سرمایه‌داری بازار آزاد مثل همیشه معضلاتی آفرید که خود قادر به حلش نبود. رکود بزرگ ۲۰۰۸-۲۰۰۹ به قدر کفایت این روند را تایید می‌کرد. «جنبش اشغال» به این دیدگاه صدایی داد ولو این که دارای راه‌حل‌های معنادار نبود. هابسبام بیش از پیش انتخاب را بین سوسیالیسم و بربریت می‌دید. هابسبام بیش‌تر و بیش‌تر استدلال‌هایی را احیاء و تقویت و تاکید کرد که با احتیاط در عصر امپراتوری مطرح کرده بود. پیروزی سوسیالیسم به هیچ‌وجه اجتناب‌ناپذیر نیست، اما توانایی سرمایه‌داری رقابت‌آزاد در نابودی نامحدود و قطعی است. با تضعیف اتحادیه‌گرایی و تشدید و تکرار بحران‌های اقتصادی و تهدید توانایی دولت در اثر جهانی‌شدن، بینش او درباره‌ی آینده تیره و تار شد. در سخنرانی سال ۲۰۰۰ نتیجه گرفت که «حل یا تخفیف این معضلات مستلزم اقداماتی است — باید مستلزم اقداماتی باشد — که تقریباً به یقین نمی‌توان هیچ حمایتی از آن را با شمارش آرا یا سنجش اولویت‌های مصرف‌کننده یافت. این دورنمایی ترغیب‌کننده برای چشم‌اندازهای درازمدت دمکراسی یا برای دورنماهای جهان نیست.» [۲۸] در ۲۰۰۶ استدلال کرد که «ما نمی‌توانیم بربریتی را تصور کنیم که رخ خواهد داد اما روشن است که رخ می‌دهد. تنها راه برای به تصور کشیدن یک راه‌حل این است که در سطح جهانی دست به اقدام بزنیم، مصالحه‌ای بین بازار و دمکراسی.» [۲۹]

آن‌چه هابسبام بیش از پیش بر آن تمرکز می‌کرد، تاثیر جهانی‌شدن بر توانایی دولت در حفاظت از محرومان و آسیب‌پذیران بود. از لحاظ تاریخی، در کشورهای صنعتی پیشرفته، هنگامی که سرمایه‌داری شکست می‌خورد یا بیش از حد سرکوبگر می‌شد، دولت‌ها پا به میدان می‌گذاشتند و دست‌کم مختصری برابری، ذره‌ای انصاف و عدالت، را برقرار می‌کردند. اما جهانی‌شدن مدرن امروزی ظرفیت‌های دولت‌ها را تضعیف کرده و همان توانایی دولت‌ها را در صورت انتخاب این سیاست محدود کرده است. هابسبام در واپسین سال‌های زندگی‌اش در جست‌وجوی راه‌حل‌های این معضلات بود. او همیشه چپ‌گرا باقی ماند و عزم او برای برابری اجتماعی و امکان زندگی غنی برای همگان، همیشه از دغدغه‌های اصلی‌اش باقی ماند.

اگر چه ما در این مصاحبه پرسش‌های دشواری را مطرح کردیم، همه‌ی مصاحبه‌کنندگان به شدت به اریک هابسبام احترام می‌گذاشتند. ما به‌عنوان دانشجویان، همکاران یا طرفداران ناوابسته‌ی هابسبام در مدرسه‌ی جدید پژوهش اجتماعی چشم‌انتظار دیدارهای سالانه‌اش بودیم. از کلاس‌های او می‌آموختیم، درس‌هایش را به مباحثه می‌گذاشتیم و از داستان‌ها و شوخی‌هایش لذت می‌بردیم. دلتنگ او خواهیم بود.

گفت‌وگو با اریک هابسبام (۱۹۹۵)

مایکل هاناگان / لیز گراند / ناصر مهاجر / بهروز معظمی

یادداشت ویراستار: متن حاضر، مصاحبه/بهنی است ویدئویی که برای نشر نقطه انجام گرفت، اما هرگز منتشر نشد. پروفیسور اریک هابسبام متن انگلیسی این مصاحبه/بحث را بازبینی کرد. از باربارا سیراکوس برای کمک به پیاده کردن این متن سپاسگزاریم.

معظمی: پیش از هر چیز مایلم از پروفیسور هابسبام تشکر کنم که پذیرفتند در این مصاحبه/بحث شرکت کنند. برای ما این فرصت مغتنمی است تا با شما به عنوان یکی از مهم‌ترین (و حتی شاید مهم‌ترین) مورخ مارکسیست‌های زمانه‌ی ما، درباره‌ی برخی از مهم‌ترین مسائل که دغدغه‌ی ما روشنفکران چپ‌گراست، مستقیماً گفت‌وگو کنیم. با این‌که ابتدا برنامه‌ریزی کرده بودیم درباره‌ی اغلب آثار شما بحث کنیم، گستره، تنوع و اهمیت آخرین کتاب‌تان، **عصر نهایت‌ها ۱۹۱۴-۱۹۹۱**، ما را به تمرکز تقریباً تمامی پرسش‌های مان درباره‌ی درونمایه‌های آن کتاب سوق داد. به نظر می‌رسد نمی‌توانیم از وسوسه‌ی گفت‌وگو درباره‌ی موقعیت بلاواسطه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم بگریزیم. ناصر مهاجر و من خوشحالیم که مایکل هاناگان [۱] و لیز گراند [۲] نیز دعوت ما را برای شرکت در این بحث/مصاحبه پذیرفتند. مایکل، بهتر است با پرسش‌های شما بحث را شروع کنیم.

هاناگان: من با یک پرسش آغاز می‌کنم. اریک، چند سال قبل، در سخنرانی سازمان عفو بین‌الملل در آکسفورد درباره‌ی «بربریت: راهنمایی برای کاربران» استدلال کردید که «یکی از محدود چیزهایی که بین ما و سقوط شتابناک به تاریکی قرار دارد، مجموعه‌ای از ارزش‌ها است که از روشن‌گری سده‌ی هجدهم به ارث رسیده.» به نظر، دفاع از روشن‌گری در سراسر آثار شما از **عصر انقلاب تا عصر نهایت‌ها** موج می‌زند. اما آیا مجموعه ارزش‌هایی که از روشن‌گری به ارث رسیده، شامل فردباوری ذره‌واری نیست که شما به عنوان عامل زایل‌کننده‌ی تمام معنای جماعت و تعلق در عصر جدید به تصویر کشیدید؟ آیا «جهان در حال فروپاشی» اواخر سده‌ی بیستم، دست‌کم تاحدی نتیجه‌ی کارکرد مجموعه‌ای از ارزش‌ها نیست که در سنت روشن‌گری می‌گنجد؟

هابسبام: بله، یقین دارم که روشن‌گری شامل فردباوری است. روشن‌گری — من چیزی درباره‌ی فردباوری ذره‌وار نمی‌دانم — چیزهای دیگری را نیز دربرمی‌گیرد که به‌خصوص تاییدشان نمی‌کنم: مثلاً، برخورد روشن‌گری با زنان خیلی خوب نبود. با این همه، فکر می‌کنم نمی‌توانیم روشن‌گری را یک‌سره با دوره‌ی تاریخی‌ای یکی بگیریم که در آن شکوفا شد، یا در حقیقت با سرمایه‌داری — «جامعه‌ی تجاری» بنا به اصطلاح آدام اسمیت — که گمان می‌کنم مردم آن زمان، آن را همبسته با روشن‌گری تلقی می‌کردند. مثلاً فکر می‌کنم که فرد ذره‌وار تا حد زیادی پیامد توسعه‌ی سرمایه‌داری جامعه‌ی مصرفی و در حقیقت منطق سرمایه‌داری است. حتی اگر بپذیریم که به هیچ طریقی نمی‌توان ۱۰۰ درصد از روشن‌گری آن‌گونه که بود دفاع کرد، با این همه، همانطور که برنارد شاو می‌گفت، ما همه به خانواده‌ای از بدیهیات بزرگ حسی مانند زندگی، آزادی، جست‌وجوی خوشبختی و برابری، و برادری و آزادی تعلق داریم.

هاناکان: خوب، در همان سخنرانی آکسفورد بعد از یک رشته نظرهای مرتبط، مطرح می‌کنید که سده‌ی بیستم شاهد ترکیبی از پیشرفت «مادی و اخلاقی» بود. اکنون ایده‌ی پیشرفت «مدنیت که از سده‌ی نوزدهم تا اوایل سده‌ی بیستم رخ داد»، برای افرادی مانند ما که به‌واقع برای نخستین بار با آثار شما مواجه شدیم و شما را یکی از مهم‌ترین شرکت‌کنندگان در «مباحثه‌ی استاندارد زندگی» در دهه‌ی ۱۹۵۰ به یاد می‌آوریم، کمی طعنه‌آمیز به نظر می‌رسد. این سوال به ذهن خطور می‌کند که چشم‌انداز شما درباره‌ی «سده‌ی بلند نوزدهم» هنگامی که از منظر «سده‌ی کوتاه بیستم» به آن نگاه می‌کنید چه تغییری کرده است؟

هابسیام: تا جایی که استاندارد زندگی مطرح است، فکر نمی‌کنم تغییری کرده است. هرگز نگفتم که استاندارد زندگی قرار بوده در درازمدت به وخامت مطلق بیانجامد — منظورم این بود که بدیهی است که نمی‌توانست این گونه باشد. استدلالم این بود که در دوره‌ی گذار به صنعت‌گرایی، بی‌شک به دوره‌ای از فشاری سهمگین، از جمله دوره‌ی وخامت — وخامت مطلق — و نیز وخامت نسبی یا شاید به لحاظ سوئزکتیو وخامتی محسوس، رسیدیم. با این همه، فکر می‌کنم که سده‌ی نوزدهم در کل یک دوره‌ی بهبود و پیشرفت بود. به نظرم می‌رسد که تفاوتی بود بین لیبرال‌هایی که به بهبود تدریجی و مستمر اعتقاد داشتند، و سوسیالیست‌ها و مارکسیست‌هایی که می‌پنداشتند این پیشرفت و بهبود ادامه خواهد یافت، اما در نقطه‌ای معین و فقط با چیرگی بر جامعه‌ی بورژوازی و دگرگونی آن به جامعه‌ای دیگری تداوم خواهد یافت. رشد در استانداردهای مدنیت به نظر من جای چون‌وچرا ندارد، و هم سوسیالیست‌ها و هم لیبرال در این باور مشترک بودند و می‌پذیرفتند که چنین رشدی رخ می‌دهد. تا حدود سال ۱۹۱۴ این رشد ممکن بود. نمونه‌های پایه‌ای آن عبارتند از زوال تدریجی شکنجه، افزایش تدریجی، یا به عبارتی، گسترش آرام آزادی‌ها و حقوق مدنی پایه‌ای، آزادی مطبوعات و از این قبیل. و بدون شک رشد آموزش، که در سده‌ی نوزدهم می‌توانست امتیازی اساسی تلقی شود.

گرانند: روشن است که در پایان سده‌ی بیستم، سرمایه‌داری به‌عنوان یک نظام بر کمونیسم غالب آمد. اما در خلال آن سده، روشن نبود که چنین خواهد شد. به نظر شما چرا سرمایه‌داری غلبه کرد؟ چه چیزی باید در سده‌ی بیستم رخ می‌داد تا نتیجه‌ای متضاد (یعنی استیلای کمونیسم بر سرمایه‌داری) حاصل شود؟

هابسیام: فکر می‌کنم با آغاز دوره‌ای که شروع به نوشتن این کتاب کردم، در نظرم درباره‌ی این موضوع به واقع تغییری چشمگیر داده‌ام. سرمایه‌داری فرو می‌پاشید اما بیش از آن که از سوی نیروهایی که خودش آن‌ها را آفریده بود، یا به تعبیری گورکنان خود، تهدید شود، خود گور خویش را می‌کند. هرچند به نظر می‌رسید که گورش را خودش می‌کند، بدون آن که دست دیگری این کار را انجام دهد. و در حالی که سرمایه‌داری دستخوش این دوره‌ی بحران بود، بدیل امری عملی به نظر می‌رسید. در واقع اعتقاد ندارم که کمونیسم چالشی راستین در قبال سرمایه‌داری بود. به محض آن که سرمایه‌داری خود را اصلاح کرد، چنانکه پس از جنگ جهانی دوم چنین کرد، ضعف نسبی نخستین کشور کمونیستی و مدل آن کشور عیان شد.

آیا این روند می‌توانست به شکل متفاوتی رخ دهد؟ این موضوع مربوط به تاریخ خلاف واقعیت است. فرض کنید که نظام سیاسی با جنگ جهانی اول فرو می‌پاشید و انقلاب در آلمان رخ می‌داد، احتمالی که لنین و انقلاب بر سر آن دست به قمار زدند، آنگاه قابل تصور است که شکلی از سوسیالیسم در بخش بزرگی از اروپا، و احتمالاً با بخت و اقبالی بهتر، پیروز می‌شد. استدلال من این است که یکی از مشکلات اساسی کمونیسم این

بود که در کشوری رخ داد که اساساً شرایط توسعه‌ی سوسیالیسم یا کمونیسم را نداشت. اگر فقط جرقه برای انقلابی گسترده‌تر زده می‌شد، شاید کار با شکست خاتمه نمی‌یافت. اما من اعتقاد دارم که بعید بود انقلاب در غرب توان پیروزی می‌داشت. فکر می‌کنم بعید بود انقلاب شورایی آلمانی برپا شود و این موضوع خیلی هم زود روشن شد. بنابراین، تا این حد فکر می‌کنم که کمونیسم برای جایگزینی با سرمایه‌داری اقبالی نداشت. فکر می‌کنم اقبالش حتی پس از جنگ جهانی دوم، به دلایلی مانند دیپلماسی بین‌المللی و نیز به علت ضعف مطلق اتحاد شوروی، کم‌تر نیز بود. این پاسخی است سریع به پرسش شما.

معظمی: من پرسش‌هایم را از جایی آغاز می‌کنم که شما روایت ۵۸۵ صفحه‌ای‌تان [عصر نهایت‌ها] را به پایان رساندید. در آنجا دغدغه‌هایی جدی را درباره‌ی آینده مطرح کردید. من فقط آن‌چه را گفته‌اید جمع‌بندی می‌کنم. البته این همه چیز نیست اما ایده‌ای به ما می‌دهد. شما بیان کردید: «ما نمی‌دانیم به کجا می‌رویم... اگر قرار است انسان‌ها آینده‌ای مشخص داشته باشند، این آینده با تمدید گذشته یا حال نمی‌تواند به دست آید. اگر بکشیم هزاره‌ی سوم را بر این مبنا بسازیم، شکست خواهیم خورد. و بهای شکست، یعنی بدیل جامعه‌ای تغییر یافته، تاریکی است.»

چند پرسش منطقی از این ملاحظه مطرح می‌شود. در اینجا به دو پرسش مرتبط با هم اشاره می‌کنم: نخستین پرسش این است که اگر پایان «سده‌ی کوتاه بیستم» با شکست نسل‌های گذشته در رسیدن به یک زندگی بهتر مشخص می‌شود، آنگاه چه چیزی باعث شده که فکر کنید تلاش‌های نسل بعد، در هزاره‌ی بعدی، همان مسیر را دنبال نکند؟

هابسبام: فکر می‌کنم بهتر است به این سوال‌ها یک‌به‌یک پاسخ دهم. این کلمات پایانی من در *عصر نهایت‌ها* به واقع صورت‌بندی دیگری از عبارت معروف رزا لوکزامبورگ است، یعنی انتخاب بین سوسیالیسم و بربریت. به عبارت دیگر، [بین] جامعه‌ای متفاوت یا پس‌رفت، بازگشت به عقب، به جامعه‌ای بدتر. و از قضا لازم است بگویم اعتقاد ندارم که سوسیالیسم در اواخر سده‌ی بیستم ثابت کرده که عملی نخواهد بود. بی‌گمان، آن سوسیالیسم می‌تواند به شیوه‌ای متفاوت از آن‌چه در دوره‌ی شوروی به بوته‌ی عمل گذاشته شد، بازسازماندهی شود.

به‌علاوه، من به واقع نمی‌گویم که زندگی بهتر نشده. مقصودم این است که برای اغلب مردم به‌وضوح بهتر شده. تناقض این وضعیت، علت این‌که این عصر عصر بی‌نهایت‌هاست، در این است که بهبود، پیشرفت — و نمونه برای «ثبات» پیشرفت مادی در سده‌ی بیستم بسیار بارزتر از سده‌ی نوزدهم است — با فجایع، تراژدی‌ها، تنش‌ها و کشتارهای غیرمعمول ترکیب شده است. اما اگر عملاً موضوع را بررسی کنید، ما همگی بهتر زندگی می‌کنیم، احتمالاً مرفه‌تریم، مهارت بیشتری داریم و در طول زندگی‌مان از وضعیت بهتری برخوردار شده‌ایم. ما عمدتاً بیش از والدین و اجدادمان کامیاب شده‌ایم. این چیزی است که می‌خواستم بگویم.

اعتقاد ندارم که پیشرفت مادی احتمالاً تغییر کند، هرچند فکر می‌کنم با توجه به معضلات محیط‌زیستی که سرعت پیشرفت‌های اقتصادی و فناورانه آن را ایجاد کرده، شاید مجبور باشیم آن را تا سطح پایداری کنترل کنیم. و اعتقاد دارم تا جایی که چنین است، برخلاف ایده‌آل اغلب مردم غرب که گمان می‌کنند بهبودی پایدار و بی‌مانعی در دوره‌ی استاندارد زندگی تداوم خواهد داشت، بعید است حفظ شود. ممکن است ثبات

و استاندارد بالای زندگی مورد حمله قرار گیرد. با این همه، من از ملاک‌های مادی حرف نمی‌زدم. دورنمای بی‌تردید، از جنبه‌های دیگر، از لحاظ اجتماعی، از لحاظ ارزش‌های تمدن و فرهنگ، به هیچ‌وجه به این خوبی نیست. نمی‌خواهم پیش‌بینی کنم، چون تا حد معینی، بی‌گمان برای آدمی در سن و سال من، دورنمای بسیار تیره‌وتار است، اساساً به این دلیل که ما تاب آوردیم، نسل من به‌عنوان یکی از خوش‌شانس‌ترین نسل‌ها در غرب، در تاریخ غرب، زندگی‌اش را از سر گذراند. اوضاع برای ما بیست‌وپنج سال، سی سال، چهل سال قبل بهتر شد بدون این‌که ما کار زیادی برای آن کرده باشیم، در حالی که فرزندان ما به‌وضوح با وضعیت به مراتب دشوارتری دست‌وپنجه نرم می‌کنند: ناامنی، عدم‌یقین، رکود نسبی حتی درآمدهای واقعی در مثلاً ایالات متحد و همه‌ی این مسائل. بنابراین، آشکارا با نگاه از نسل سالخورده‌تر به نسل جوان‌تر، به نظر من می‌رسد که دورنمای برای نسل بعدی به اندازه‌ی نسل ما خوب نیست. اما این نگاه شاید فقط از منظر سرگذشتی است که داشته‌ایم.

معظمی: می‌خواهم از این نکته‌ی آخر، بحثم را ادامه بدهم. اگر تاریخ، همان‌طور که بارها استدلال کرده‌اید، از خط مستقیم پیشرفت پیروی نمی‌کند، پس چرا بر این نظر تأکید نمی‌شود که آخرین بخش سده‌ی کوتاه بیستم فقط یک مرحله‌ی گذراست؟ با این‌که تعداد محض انسان‌هایی که در تحولات تاریخی اخیر (از اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰) از بین رفته‌اند، حتی قابل‌مقایسه با دوره‌ی تاریک استالینی‌شدن و ظهور فاشیسم در اروپای مرکزی و شرقی پیش از جنگ جهانی دوم نیست، آیا فکر نمی‌کنید که هم‌ذات‌پنداری سیاسی و ایدئولوژیکی تان با سوسیالیسم شوروی دیگر به‌عنوان منبع منطقی امید برای آینده قابل دفاع نیست؟ آیا فکر نمی‌کنید که بسیار بیش از آنچه شما انجام دادید، می‌توان «سوسیالیسم عملاً موجود» را مورد انتقاد قرار داد؟

هابسیام: خوب، در وهله‌ی نخست، مقصودم این است که به واقع مدت‌های مدیدی از زمانی گذشته که من با سوسیالیسم شوروی هم‌ذات‌پنداری سیاسی داشتم. مدت‌ها بود که روشن شده بود این نظام موفق نیست و در حقیقت نظام بسیار بی‌رحمی است که دستاوردهایش به بهایی عظیم و — شاید عده‌ای بگویند — بی‌تناسب به‌دست آمد. موضوع برای افرادی مانند ما که در کشورهای دیگر کمونیست بودند، این نبود که سیمایی آرمانی از آن جامعه بسازیم بلکه نفس وجود اتحاد شوروی، پشتوانه‌ای عظیم برای ترقی خواهان و کمونیست‌های کشورهای دیگر بود، نفس وجود یک کشور [کمونیستی]، صرف‌نظر از کاستی‌های درونی‌اش، یک امتیاز بود. به نمونه‌ای ساده توجه کنید، آخرین نمونه، آفریقای جنوبی است. بدون کمک اتحاد شوروی، حمایت اتحاد شوروی، کنگره‌ی ملی آفریقای بی‌شک یا به قدرت نمی‌رسید یا دست‌کم با مشکلات بی‌نهایت بزرگ‌تری در کسب قدرت مواجه می‌شد. این فرق دارد با این‌که بگوییم شما با نظامی که آنجا بود هم‌ذات‌پنداری می‌کنید. در عین حال، نمی‌خواهم هر چیزی را که در آنجا رخ داده رد کنم. برخی از آن‌ها بی‌اندازه مثبت بود، از همه معروف‌تر موفقیت شاید منحصر به فرد در کشوری نسبتاً عقب‌افتاده در زمینه‌ی آموزش و پرورش توده‌ای که پایه‌ی مادی اقتصادی پیشرفته و فرهنگی پیشرفته به حساب می‌آید. به هر حال، اگر روسیه‌ی تزاری را در نظر بگیرید، یک گروه اقلیت بی‌اندازه پیچیده و با استعداد، متشکل از شاید یکصد یا دویست هزار نفر با دستاورد فرهنگی عظیم مایه‌ی سرافرازی‌اش بودند؛ با این همه این نظام نمی‌توانست پایه‌ای کافی داشته باشد که بر مبنای آن مثلاً یک برنامه فضایی عملی [بیافریند]، برنامه‌ای که نیاز به درجه‌ای از تکنولوژی به واقع بسیار پیشرفته داشت، و باید جمعی از افراد را می‌شناختید که قادر به اداره و استفاده از تکنولوژی سده‌ی بیستمی باشند. چنین چیزی در {رژیم تزاری} امکان‌ناپذیر بود. با این‌که ارزش خاصی در این امر وجود ندارد، اما شوروی موفق شد یک طبقه‌ی متوسط انبوه یا طبقه‌ی روشنفکر انبوه را خلق و تربیت کند که به نظر من می‌توان

آن را نادیده گرفت. در این که پایان سده‌ی بیستم یک دوره‌ی گذار است، بدون شک حرفی نیست. نکته این است که من دیگر نمی‌خواهم پیش‌بینی کنم که این گذار به چه چیزی...

معظمی: براساس کارهای پیشین خودتان، می‌توان استدلال کرد که در هر گسست تاریخی، شکل معینی از «الگوهای پیشین» — چه سنت‌ها (فرهنگی یا سیاسی) چه رسوم و نهادها — باقی می‌ماند، اما در شکلی عام‌تر، پیشرفت‌های اجتماعی در واقعیت‌های تاریخی جدید همچنان وجود خواهند داشت. در این صورت، پس چرا شما پایداری / مقاومت (الف) برخی از دستاوردهای مادی دوره‌ی گذشته را در سده‌ی جدید (یعنی رفاه) و (ب) تداوم برخی سنت‌های چپ‌گرا (از جمله، سنت‌های مارکسیستی غیراستالینیستی) را متصور نمی‌شوید. چرا برای آینده‌ای بهتر به آن‌ها دل نبندیم؟ چرا بخشی از گذشته را در آینده‌مان حفظ نکنیم؟

هابسبام: بخشی از آن‌چه در گذشته به دست آمده، بی‌گمان، تا حدی باقی خواهد ماند. مسئله {اما} این نیست. مسئله‌ی هم رفاه و هم سنت‌های موجود چپ دقیقاً این است که چه چیزی نیروی تاریخی خواهد بود. به نظرم می‌رسد که نیروی تاریخی ضرورتاً نه بر ایده‌ها بلکه بر موقعیت مادی ویژه‌ای استوار است. مسئله‌ی اصلی برای چپ — باور ندارم که این مسئله‌ای غیرقابل قبول باشد — مسئله‌ی عاملیت است. سنتاً، مارکسیسم و بسیاری از جنبش‌های سوسیالیستی دیگر مسلم می‌دانستند که عامل براندازی سرمایه‌داری و جایگزینی آن، طبقه‌ی کارگر متکی به مزد و حقوق است، چه آن را پرولتاریای صنعتی یا غیر از آن در نظر بگیرید؛ به هر حال، یک طبقه‌ی کارگر. اکنون به نظر روشن می‌رسد که این طبقه به جای این که افزایش یابد کاهش یافته است، و منظور من فقط طبقه‌ی کارگر تولیدکننده از جمله تکنسین‌ها نیست. ما به سوی مرحله‌ای در حرکت هستیم که نظام اقتصادی با تعداد بسیار کم‌تری از افراد، عملاً با درون‌دادی کوچک‌تر، درون‌دادهای کمی کار انسانی، عمل خواهد کرد. ما با الگویی متفاوت، با جامعه‌ای مانند یکی از جوامع پیشا سرمایه‌داری مواجه خواهیم بود که در آن بیش‌ترین تعداد افراد، کارگران مزدی نخواهند بود — آن‌ها چیزی غیر از این خواهند بود، یا چنانکه در بخش بزرگی از جهان سوم می‌توان دید، افرادی که در منطقه‌ی خاکستری اقتصاد غیررسمی فعالیت می‌کنند و نمی‌توان آن‌ها را به‌سادگی به این یا آن طریق در زمره‌ی کارگران مزدی، طبقه‌بندی کرد. اکنون در چنین اوضاع و احوالی، مسئله به وضوح این است که چگونه این مجموعه افراد می‌توانند برای تحقق اهدافی بسیج شوند که بی‌تردید هنوز وجود دارند و تا حدی حتی در شرایط کنونی مبرم‌تر هستند؟

بار دیگر، تا جایی که بحث رفاه مطرح است، مسئله‌ای که با آن مواجهیم — دست‌کم موقتاً — دگرگونی یا دقیق‌تر فروپاشی سازوکار اصلی توزیع، بازتولید اجتماعی، یعنی دولت ملی است. نمی‌گوییم که معضل یکسره این است، اما در چنین اوضاع و احوالی فقط نمی‌توانید بگویید دست‌آوردهای قدیمی در ایده‌ها و سیاست‌ها، می‌توانند به شکل خودکار زمینه را برای این گذار فراهم کنند. می‌توانیم امیدوار باشیم، اما معضل همانا کشف راه‌هایی برای سازمان‌دادن و صورت‌بندی‌شان در موقعیتی است که تا حدی جدید است و برای آن عملاً نه واکاوی اجتماعی مناسبی هنوز وجود دارد و نه در واقع حتی یک واکاوی توصیفی.

گراند: پروفیسور هابسبام، من شنیده‌ام شما خود را یک «پارینه مارکسیست» توصیف کرده‌اید. مقصودتان از این توصیف چیست و تحولات درون محافل مارکسیستی را در سی سال گذشته چگونه ارزیابی می‌کنید؟ درباره‌ی جهت‌گیری‌ای که چپ جدید در پیش گرفته و، به ویژه، جهتی که تاریخ‌نگاری‌اش اتخاذ کرده چه فکری می‌کنید؟

هابسیام: سوال مهمی است. مقصودم از این که پارینه مارکسیست هستم، این است که مارکسیستی هستم بالیده در سنتی که می توان آن را سنتی نامید که از کائوتسکی، یا از انگلس از طریق کائوتسکی، به مارکسیسم شوروی دهه ی ۱۹۳۰ انجامید. یعنی مارکسیسمی که اساساً بر ایده ی روبنا و زیربنا، یک پایه ی اقتصادی و اجتماعی، قاطعانه تکیه دارد، نمی گویم بر جبرباوری اقتصادی اما عناصرش را دارد. و دوم، مارکسیستی که اعتقاد داشت مارکسیسم می تواند کل جهان را تفسیر کند، و فقط سیاست یا جامعه ی انسانی نیست. من به تعبیری در این ترکیب ماتریالیسم تاریخی و دیالکتیکی بالیده ام. اکنون کلاً آسان نیست از آن ها بگریزم، هر چند به وضوح می گویم با تحولات بعدی منطبق بشوم یا از تحولات بعدی استفاده کنم.

یادتان باشد هنگامی که من در «این» مارکسیسم پرورش می یافتم، حتی مارکسیسم مارکس جوان — دست نوشته های پاریس دهه ی ۱۸۴۰ «که» لوکاچ «دیده بود» — هنوز کشف نشده یا عمومیت نیافته بود ... فکر می کنم یکی از کتاب های هانری لوفور را در انگلستان در جریان جنگ، حدود سال ۱۹۴۰، در یک کتابفروشی کتاب های دست دوم یافتم و به آن علاقه مند شدم و به واقع از خواندنش به هیجان آمدم. اما هنوز، به تعبیری، این لایه ای الحاقی به مارکسیسمی بود که پیش تر شکل گرفته بود. منظورم این است. این بنیاد مارکسیسم من است. مقصودم این نیست که مثلاً پایبند مارکسیسمی ساده اندیش، از نوع «سوسیالیسم آرمان شهری و سوسیالیسم علمی»، بودم، گرچه هنوز هم با آن همدلی دارم.

اکنون چه نظری درباره ی دستاوردهای بعدی دارم؟ فکر می کنم آشکارا کوشیده ام برخی از آن ها را، به ویژه نوع لوکاچی، نوع هگلی مارکسیسم، را در اندیشه ام ادغام کنم. علاوه بر این، تصور می کنم تلاش کرده ام که به سبک و سیاق خودم، صرف نظر از آنچه در متن است، رشد کنم. فکر می کنم بخش اعظم آن چه تلاش کرده ام انجام دهم، تفاوتی فاحش با ارتدوکسی قدیمی دارد: آیا باید توجه تان را به این موضوع جلب کنم که مارکسیسم من به قدری با این ارتدوکسی تفاوت داشت که هیچ یک از کتاب هایم در دوران شوروی به روسی ترجمه نشد؟ بنابراین فکر می کنم که همین موضوع نشان می دهد من کاملاً هم پارینه مارکسیست نیستم.

من تا حدی با تحولات چپ جدید جوان تر همدلی داشتم، اما فقط همدلی محدود. مثلاً با این که به شدت چرخش فرهنگ باوری را که چپ جدید — به گمان خودشان به پیروی از ای. پی. تامپسون — به مارکسیسم داد می ستودم، اما فکر می کنم آن ها کمی در آن مبالغه می کردند. فکر می کنم پافشاری بر قدرت عاملیت و آگاهی، دست کم برای من، به عنوان یک عامل جداگانه، مبالغه آمیز است. من هرگز عملاً نمی توانستم خیلی با ایده ی سیاست ورزی از طریق ارتقای فرهنگی کنار بیایم. از اواخر دهه ی ۱۹۶۰، از خیلی چیزها به شدت استقبال کردم — تجدید حیات و گسترش مارکسیسم — اما چیزی که مرا تکان می دهد این است که این چیزها عمدتاً مارکسیسم آکادمیک بودند، نوعی مارکسیسم نامشروع که می کوشید مارکسیسم را با نظریه های مدرن ترکیب کند — ساخت باوری یکی از آن ها بود. مقصودم این نیست که ما نمی توانیم مارکسیسم را با اصطلاحات ساخت باوری به شیوه ای دیگر بیان کنیم. این کار ساده و شدنی است اما این که ذات آن باشد، نمی دانم.

همچنین پی بردم که در مواردی این افراد اساساً به سنت مارکسیست های قدیمی و فرهیخته تعلق ندارند. مثلاً آلتوسر فردی بود که تقریباً همه ی مارکسیست های قدیمی تر، و نیز برخی از چپ های جدید، او را قبول نداشتند، ولو این که در مراحلی در چپ مارکسیستی جدید به شدت تاثیر گذار بود. به نظر من، آلتوسر

نمی‌دانست مارکس چه می‌گوید. عملاً چیز زیادی از خود مارکس نمی‌دانست. بنابراین، در واقع برخی از {جنبه‌های} مارکسیسم چپ جدید را به رسمیت نمی‌شناختم. اما، چیزی هم به‌عنوان یک شکل راستین مارکسیسم وجود ندارد، و بنابراین هر کس می‌تواند مارکس را نقطه‌آغاز بگیرد و در هر جهتی که می‌خواهد حرکت کند، ولو این که من فکر می‌کنم برخی از این جهت‌ها نابجا هستند.

ارزیابی درباره تاریخ‌نگاری دشوار است. منظورم این است که آشکارا برخی از تاریخ‌نگاری‌ها — بعضی از تاریخ‌نگاری چپ جدید — بی‌نهایت عالی‌اند. از سوی دیگر، اخیراً تعداد زیادی از آن‌ها به‌نظم نوعی برگشت به تاریخ‌نگاری اساساً پوپولیستی است که خیلی در جست‌وجوی واکاوی نیست، بلکه بیش‌تر در پی نکات همدلانه و تبلیغاتی است. من با آن‌ها همدلی دارم، اما گمان نمی‌کنم که کل تاریخ مارکسیستی از آن ساخته شده باشد.

گراند: از جریان‌های مد روز صحبت شد، در حال حاضر روندی در محافل آکادمیک وجود دارد که زبرروایت را بی‌ارزش و فاقد اعتبار می‌داند. آکادمیک‌های برجسته، در شماری فزاینده، در دو سوی آتلانتیک ادعا می‌کنند که احمقانه و در حقیقت ناممکن است که تاریخی نوشت که بکوشد همه چیز را توضیح دهد. اما عصر نهایت‌ها، یک زبرروایت بدون شرمساری از لحاظ گستره‌اش محسوب می‌شود. شما در دفاع از رویکردتان چه چیزی به همکاران خود می‌گویید؟

هابسبام: خوب، برایم مهم نیست آن را چه می‌نامید — زبرروایت یا زبرتاریخ، هر چه — به‌نظم دو چیز وجود دارد — یک چیز را تاریخ باید انجام دهد و چیزهای دیگری هست که من می‌خواهم در تاریخ انجام بدهم. چیزی که تاریخ باید انجام دهد عبارت است از توضیح این که چگونه انسان غارنشین به جایی که امروز هست رسیده است. و هر طور که مایلید انجام دهید — این رویکرد تحولی یا فرگشتی یا هر چیز — جنبه‌ی اساسی تاریخ است. اگر تاریخ به این موضوع نمی‌پردازد، چه کمکی از آن برمی‌آید؟ مسلماً انجام این کار برای مورخان بسیار دشوار است چون آن‌ها بسیار تخصصی‌اند و در نتیجه عموماً این‌روزها افراد دیگری — جامعه‌شناسان تاریخی، متخصصان سیاسی تاریخ — هستند که بیش‌تر مایلند این کار را پیش ببرند.

با این همه، ما باید در زمینه‌ی تخصصی که داریم با این پرسش عمومی دست‌وپنجه نرم کنیم. و من این کار را کرده‌ام. من بر ظهور و دگرگونی‌های سرمایه‌داری متمرکز شدم، بدون آن که هرگز درونمایه‌ی اصلی را فراموش کنم. موضوع دیگری که مرا جلب کرده، یا در واقع احتمالاً نخستین معضلی که از زمانی که مدرسه می‌رفتم و پیش از آن که مورخ شوم مهم می‌دانستم — معضلی که مارکسیسم تنها راه پرداختن به آن است — این است که بفهمیم چگونه چیزها با هم سازگار می‌شوند. به بیان دیگر، امتیاز بزرگ مدل روبنا و زیربنا دقیقاً این است که به شما توضیح می‌دهد چگونه هر چیزی، از مناسبات اجتماعی انسانی، فناوری، فرهنگ، نهادها، قوانین، فلسفه، هر چیزی در یک دوره‌ی خاص به تعبیری با هم سازگار می‌شوند. اعتقاد دارم که این چیزها با هم سازگارند. و بنابراین، این کاری است که کوشیده‌ام انجام دهم. این که این تلاش تا چه اندازه موفقیت‌آمیز بود، موضوعی است متفاوت. اما این همه تلاش من بوده است، به ویژه در آن چهار جلد، می‌کوشیدم نشان دهم چطور می‌توان این کار را انجام داد. مثلاً به‌شدت کوشیدم تا در فصل‌های مربوط به فرهنگ یا علم بینم چگونه این چیزها می‌توانستند حتماً شکلی را به خود بگیرند که گرفتند، هر چند تحول خودکار خود را دارند، به جز در چارچوب دوره‌ای که در آن — دوره‌ی اجتماعی، دوره‌ی تاریخی — عمل می‌کردند. من هنوز اعتقاد دارم که این تکلیف اساسی تاریخ است، هر چند طبعاً یگانه وظیفه نیست.

معظمی: خوب، می‌خواستیم سوال دیگری بپرسم، اما با موضوعی که مطرح کردید نظم سوال را تغییر می‌دهم و از شما در جایگاه یک مورخ می‌پرسم که چگونه مسئله‌ی وجودی تاریخ را به‌عنوان یک دانش‌رشته درک می‌کنید؟ برخی موارد را توضیح دادید اما می‌خواهم تاکید بیش‌تری بگذارید. شما به مورخان نسل‌های آینده، به ویژه برای آن‌هایی که می‌خواهند سنت تاریخ اجتماعی را ادامه بدهند، چه توصیه‌ای می‌کنید؟ اکنون به‌عنوان یک مورخ چیره‌دست، اگر می‌خواستید همه‌ی آن کارها را از سر بگیرید، با تمام تجربه‌ای که دارید، چه نوع تاریخی را تقبل می‌کردید؟

هابسبام: من تاریخ اجتماعی یا تاریخ اقتصادی را تقبل نمی‌کردم اما تاریخ را می‌پذیرفتم و این موضوع مهم است. هنگامی که در انگلستان دانشجو بودیم، یگانه شیوه‌ی تاریخ رسمی که برای مورخان مارکسیست امکان داشت، تاریخ اقتصادی بود. بنابراین خود را مورخان اقتصادی می‌نامیدیم، گرچه در واقع بسیاری از ما عملاً مورخ اقتصادی نبودیم. به موضوعات دیگری علاقه داشتیم. دقیقاً به برهم‌کنش بین اقتصاد و فناوری و چیزهای دیگر علاقه‌مند بودیم. همین موضوع در خصوص تاریخ اجتماعی نیز صدق می‌کند. در حقیقت این انحراف چپ جدید است که بگوییم چیزی که انجام داده‌ایم، تاریخ اجتماعی است. بی‌تردید ما به تاریخ می‌پرداختیم که به ویژه به مردم عادی علاقه‌مند بود زیرا چپ‌ها — در جنبش سوسیالیستی — افرادی‌اند که با آن‌ها همراهیم و طرفدارشان هستیم، اما این فقط بخشی از ماجراست. سال‌ها پیش در مقاله‌ای، «از تاریخ اجتماعی به تاریخ اجتماع»، سعی کردم درباره‌ی این موضوع بحث کنم.

تاریخ اجتماع در گسترده‌ترین معنا تاریخی است شامل امور فکری، ایدئولوژیکی، سیاسی و نیز اجتماعی و اقتصادی — این چیزی است که مورد توجه ماست. اما به نظرم می‌رسد نیاز به شماری تغییرات دارد. نخست این که به نظرم روشن است که دیدگاه سنتی مارکسیستی روبنا و زیربنا نیاز به تغییری چشمگیر دارد. منظورم تا حدی در پرتو انسان‌شناسی است که به‌وضوح ثابت می‌کند جوامعی یکسان با زیربنای اقتصادی — فناورانه‌ی اساساً یکسان، می‌توانند به شکلی بسیار متفاوت سازماندهی شوند. من این موضوع را از انسان‌شناس‌ها برداشت کرده‌ام و به واقع مارکسیست‌هایی نیز هستند که این نکته را دریافته‌اند — مثلاً اریک ولف در کتاب بسیار درخشان، *اروپا و مردمانی بدون تاریخ*. بنابراین به تعبیری فکر می‌کنم که در قالب الفاظ دیگری می‌گفتم زیربنای اقتصادی — فناورانه تا حدی چارچوب و حدود مرزهایی را در اختیار می‌گذارد که تنوعی از شکل‌های متفاوت سازمان‌های فرهنگی می‌تواند درون آن به وجود آید. با این همه، این چارچوب حدود مرزهایی دارد؛ در این چارچوب چیزهایی است که هیچ کاری نمی‌تواند پیش ببرد. این یک نکته.

دومین تغییر عمده، تغییری است که اخیراً به آن برخوردم، باز هم در پرتو کار افرادی که فکر می‌کنم خودشان را متعلق به چپ می‌دانند، به جنبش مارکسیستی، یعنی پارینه‌شناس‌ها و دانشمندان فرگشتی مانند استفن جی. گولد، و نیز نظریه‌پردازهای نظریه‌ی کائوس [Chaos theory]، که نشان می‌دهند تبیین علی صرفاً جبریاور، نه تنها ممکن است، بلکه تا حدی ضروری است اما به تعبیری فقط به‌صورت پسینی. شما می‌توانید نشان دهید چرا چیزی معین به قولی تا این نقطه با گام‌های ضروری تکامل یافته است اما این موضوع به شما اجازه نمی‌دهد راهی را پیش‌بینی کنید به سبک و سیاق منسوخ، یعنی راه سده‌ی نوزدهمی، یعنی همان‌طور که ما فکر می‌کردیم می‌توانیم فرایند پیوندهای علی را از گذشته به حال و به آینده بسط دهیم. هنوز ممکن است تا حدی بتوان این کار را انجام داد، اما کم‌تر، و تا این حد دامنه‌ی احتمال بزرگ‌تر است. یکی از خصوصیات من

به‌عنوان پارینه مارکسیست این است که این کار را همچنان دوست ندارم. ترجیح می‌دهم در واکاوی، موقعیتی را ببینم که در آن می‌توانید تا حد امکان این احتمالات پیش‌بینی‌ناپذیر را حذف کنید. و اعتقاد دارم که می‌توانم بگویم این احتمالات تا حد معینی می‌توانند [حذف شود]: با این همه، اساساً فکر می‌کنم باید این باور منسوخ را کنار بگذاریم که تاریخ را به تعبیری می‌توان به آن شیوه‌ای که اغلب ما باور داشتیم، به آینده فراکشاند.

مهاجر: پروفیسور هابسبام، در فصل ۱۴ [عصر نهایت‌ها]، «جهان سوم و انقلاب» تأکید کردید که شکست «رژیم‌های آفریقای سیاه (Sub-Saharan)» که روی کاغذ به آرمان سوسیالیسم متعهد بودند» ناشی از این واقعیت است که «آن‌ها آشکارا به گونه‌های متفاوت به تعریف واکاوی‌های مارکس و لنین تعلق داشتند» (۴۵۰). آیا این روش را در خصوص سایر موارد ناموفق توسعه‌ی غیر سرمایه‌داری (مصر، سومالی، اتیوپی، الجزایر ...) به کار می‌برید؟ آیا فکر می‌کنید که تجربه‌های «سوسیالیستی» در یمن، افغانستان و غیره به این دلیل شکست خورد که در این کشورها توسعه‌ی اقتصادی ناکافی بود یا از مدل استالینیستی اجتماعی کردن که آن‌ها پی گرفتند، نشأت می‌گرفت؟ یا هر دو؟ آیا نبود دموکراسی سیاسی در این تجربه‌ها نقشی در شکست‌شان داشت؟

هابسبام: البته چیزی که می‌گویم این است که کاربست واکاوی مارکسیستی سنتی به شماری از این کشورها و اساساً به دلیل ساختار و پیش‌زمینه‌ی اجتماعی‌شان واقعاً دشوار است. مثلاً جای تردید بسیاری وجود دارد که برخی از آن‌ها جوامعی طبقاتی به معنایی جدید باشند. اکنون مثلاً این گفته درباره‌ی کشورهایی مانند مصر و الجزایر درست نیست اما حتماً در خصوص مردمان گوناگونی که در بنین یا ماداگاسکار یا مشابه آن‌ها زندگی می‌کنند صادق است. و مشخصاً گفتم که یک کشور که در آن تا حدی واکاوی مارکسیستی می‌تواند اعمال شود، چون در آن جهت توسعه یافته بود، آفریقای جنوبی است که در حقیقت معضلات کم‌تری در آنجا وجود دارد. فکر می‌کنم مدل شوروی — حو — تا این حد — تقریباً تمامی مدل‌های صنعتی شدن غربی شاید بهترین مدل برای آن کشورها نبودند. این کشورها بنیادهای اقتصادی و اجتماعی لازم را برای آن نداشتند و بسیاری اوقات فاقد کادر بودند و در حقیقت شاید کاملاً بهتر می‌بود که بسیاری از آن‌ها مدل کاملاً متفاوتی را دنبال می‌کردند.

خوب، این که آیا فقدان دموکراسی با این موضوع ربط زیادی دارد... من از بحث‌های مرتبط به دموکراسی خشنود نیستم. ما به‌عنوان افراد مارکسیست در چپ، به یک معنا می‌دانیم که طرفدار حکومت‌های مردمی، برای مردم و از سوی مردم هستیم، اما این که دموکراسی تحت این اوضاع و احوال دقیقاً چه معنایی می‌دهد، روشن نیست. کاملاً روشن است که تحت اوضاع و احوالی معین دموکراسی اصلاً وجود ندارد، مثلاً در استالینسم. من ضرورتاً اعتقاد ندارم که دموکراسی شرط توسعه‌ی اقتصادی برای سرمایه‌داری یا برای سوسیالیسم است. مطلوب است که این دو را با هم ترکیب کنیم اما این که آیا به این نحو ترکیب می‌شوند، سوال مشخص دیگری است. مسلماً در موارد معینی چنین ترکیبی حاصل نشده. من فکر نمی‌کنم مسئله‌ی دموکراسی با مسئله‌ی چرایی شکست سوسیالیسم در برخی از این کشورهای جهان سوم مرتبط باشد. فکر می‌کنم تفاوت‌های فرهنگی وجود دارد، تفاوت‌های تاریخی بوده است و بیش از هر چیز، این کشورها عقب‌افتاده‌اند. در واقع، فقط به دلیل استثمار جهان سوم توسط جهان اول نیست که استقرار یک اقتصاد مدرن در چاد دشوارتر از همان اقتصاد در هنگ‌کنگ است. عواملی تاریخی نیز وجود دارند که اساساً باید در نظر گرفته شوند و نباید

این را حکمی نژادپرستانه و احکام دیگری از این دست دانست. واقعیت این است که تفاوت‌هایی وجود دارد. از قضا در کتابم خاطر نشان کردم که خودِ لنین نیز تردید نمی‌کرد بگوید برخی کشورها، از جمله کشور خودش، عقب‌افتاده هستند.

مهاجر: به‌طور کلی به نظر نمی‌رسد که شکست «تجربه‌ی سوسیالیستی» را در موارد بالا با نبود دموکراسی مرتبط بدانید؟

هابسبام: نه. مرتبط نمی‌دانم.

مهاجر: علاوه بر این، هنگامی که سقوط شاه را واکاوی می‌کنید، سرشت دیکتاتوری رژیم شاه و سرشت ضد دیکتاتوری جنبشی را که به انقلاب ۱۹۷۹ انجامید برجسته نمی‌کنید. در اینجا نیز مدعی هستید که انقلاب ایران «... پاسخی بود به برنامه‌ی مدرنیزه کردن و صنعتی کردن برق‌آسای کشور (جدا از برنامه‌های تسلیحاتی) که شاه بر پایه‌ی حمایت قاطع ایالات متحده آمریکا انجام داده بود» (۴۵۳). پرسش من فقط این است: در رویکرد تاریخی شما چه رابطه‌ای است بین پیشرفت اجتماعی و دموکراسی؟ یا دقیق‌تر، چه رابطه‌ای است بین پیشرفت اجتماعی و آزادی به‌عنوان شرایط مشارکت مردم در ساختن تاریخ؟

هابسبام: من فکر می‌کنم تقریباً هر انقلابی، انقلابی است برای آزادی، تا جایی که انقلاب علیه قیدوبندها، علیه سلطه‌ی هر کس است و این به‌طور کلی صادق است. فکر می‌کنم آن‌چه نهایتاً پس از به دست آمدن این آزادی رخ می‌دهد، به لحاظ تحلیلی کاملاً متفاوت است. بحثی نیست که انقلاب ۱۹۱۷ در روسیه فقط انقلابی علیه فرمانروایی طبقاتی — فرمانروایی زمین‌داران، اعیان و غیره — نبود بلکه علیه دولت — علیه حکومت در مجموع بود. به هر حال، منظورم این است که به‌عبارتی طبیعی است که مفهوم فرمانروایی شکلی از آنارشی روستایی باشد. اعتقاد ندارم که ضرورتاً این پایه‌ای برای توسعه‌ی بیش‌تر است. مثلاً فرمانروایی می‌تواند به شکلی دموکراتیک‌تر یا به‌عنوان حکومت مبتنی بر نمایندگی ساخت‌بندی شود، یا چنانکه در روسیه و مثلاً در مکزیک، در هر دو رخ داد به حکومت‌هایی بدل شد که متمرکز بودند، حکومت‌های تک‌حزبی. در خصوص مکزیک، می‌توانید بگویید که عنصری از دموکراسی تا آنجا وجود داشت که این تک‌حزب به مدت چند دهه به واقع معتقد بود که نماینده‌ی آرزوهای مردم است و، به عبارتی، سازوکاری راستین برای مشاوره و بسیج مردم داشت، خیلی بیش از آن‌چه در زمان استالین و روسیه مرسوم بود. اما خود مبارزه برای آزادی، شرایطی را برای توسعه‌ی بیش‌تر فراهم می‌آورد. به هر حال، من نمی‌دانم وضعیت در ایران چگونه است اما مبارزه برای آزادی عملاً آن چیزی را که اغلب ما به‌عنوان دموکراسی تشخیص می‌دهیم به‌بار نیاورد. اما انقلاب ایران، انقلابی اساسی بود.

معظمی: خوب، چون این بخش از پرسش‌های من پرسش‌های خانوادگی است و به خانواده‌ی چپ مربوط می‌شوند، اجازه می‌خواهم شما را رفیق هابسبام بنامم و نه پروفیسور هابسبام. در واقع سوالم به رابطه‌ی شما با چپ جدید مرتبط است. به لحاظ سیاسی شما را کمابیش مارکسیستی سنتی می‌دانند. خودتان گفتید پارینه مارکسیست، اما همان‌طور که می‌دانید چپ غیرسنتی آثارتان را به‌صورت گسترده و با دقت کامل و با دلسوزی و اشتیاق زیاد، اگر نگویم بیش‌تر از چپ سنتی، می‌خواند. این آثار، الهام‌بخش بسیاری بوده‌اند که به طیف چپ جدید مارکسیسم گرویده‌اند. من نمی‌دانم، خودتان چگونه این رابطه را می‌بینید؟ چگونه آن را توصیف می‌کنید؟ چطور ممکن است که تاثیر آثار پژوهش‌گرانه‌ی شما با فعالیت سیاسی‌تان متفاوت باشد؟

هابسیام: خوب، بی گمان خوشحال می شوم که آثارم خوانده می شوند و مورد توجه قرار می گیرند و به افرادی کمک می کنند تا به چپ بگردند، و هر نوع چپی بهتر از هیچ نوع چپ است. به همین دلیل است که از جنبش ۱۹۶۸ و سایر جنبش های این چینی استقبال می کنم. چراکه نوعی تجدیدحیات چپ بود، هر چند نوعی از چپ نبود که عادت داشتم و تا حدی می شد از آن انتقاد کرد ... از این لحاظ که بخت و اقبال شان را به باد دادند. اما به هر حال یک تجدیدحیات عمده ی چپ بود، و اساساً چیزهای بسیار مثبتی ایجاد کرد.

در ارتباط با آثار سیاسی ام باید بگویم، من به واقع برای مدت بسیار زیادی اثر سیاسی، یعنی اثر سیاسی سرراستی، نداشته ام. من سال های زیادی تا زمان درهم شکستن، به قولی، ایمان راستینم به کمونیسم در ۱۹۵۶، عضو وفادار و یکسره مخلص حزب کمونیست بودم و همه کارهایی که کمونیست ها انجام می دادند و زندگی شان را اساساً وقف این آرمان می کردند، انجام می دادم. پس از آن من به وضوح بیش از حداقل کاری که هر کس در چپ انجام می داد انجام ندادم، و گمان می کنم در مراحل بعدتر دست کم در کشور خودم در کار سیاسی دخالت کردم. مثلاً در بحث هایی درباره ی آینده ی حزب کارگر در اوایل دهه ی ۱۹۸۰ شرکت داشتم، اما اساساً فعالیت مستقیم سیاسی زیادی نداشتم. در حقیقت هرگز فعالیت سیاسی زیادی نداشتم. من دانشجویی کنش گر و استاد جوان کنش گری بودم؛ در حقیقت فکر می کردم که فعالیت سیاسی اصلی ام، همان طور که عملاً رخ داد، نوشتن کتاب و مقاله و آموزش است. بنابراین، تا حدی تناقضی در کار نیست. اگر افرادی که این کتاب ها را می خوانند به نتایجی متفاوت می رسند، مادامی که در چپ باشند، از آن ها استقبال می کنم. برخی از آن ها در چپ می مانند. برخی نمی مانند. برخی از آن ها نظرشان را تغییر می دهد. اما اساساً گمان می کنم به لحاظ سیاسی این تاثیر اصلی من بوده است.

معظمی: حالا اجازه می خواهم به سطح تئوریک تری وارد شوم. اختلافات یا نقاط مشترک تان با دو مارکسیست مهم، مورخان چپ جدید زمانه ی ما — ادوارد تامپسون فقید و پری آندرسون — هر دو از دوستان و همکاران صمیمی تان — چیست؟

هابسیام: من فکر می کنم این رابطه ای است متفاوت. ادوارد تامپسون متفکری کاملاً استثنایی بود. به سبک و سیاق خودش یک نابغه؛ یک انسان بزرگ. اساساً ارتباط با افرادی که بسیار باهوش و درخشان اند، رابطه ی کاملاً متفاوتی ایجاد می کند. بنابراین، هر نوع اختلافی هم که با تامپسون داشتم، همیشه او را ستایش کرده ام که دامنه ی نگارش تاریخ را به شیوه ای تغییر داد که هیچ یک از ما در این امر موفق نشده است. اختلاف های زیادی با او داشتم. نسبت به نقش عاملیت به عنوان امری مستقل، بیش از او تردید داشتم و بی گمان این موضوع را در نوشته هایم بیان کرده ام. اعتقاد ندارم که طبقه ی کارگر انگلستان در دهه ی ۱۸۳۰ ساخته شده است. فکر می کنم این یک حکم لفاظانه ی استعاری است. بنابراین، واکاوی من از تکوین طبقه ی کارگر انگلستان از این حد فراتر می رود. از سوی دیگر، فکر می کنم سهم اساسی او، صرف نظر از توانایی خارق العاده اش در الهام بخشیدن به خوانندگان، دقیقاً این بوده که درک می کرد مردم، مردم عادی، اندیشه های خودشان را دارند و فقط ابژه های تاریخ نیستند بلکه سوژه اند. من عملاً این ایده را همگرا با کاری می دانم که خودم در بستر دیگری کوشیدم انجام دهم، مثلاً در یاغی های بدوی. آنچه می خواهم نشان دهم این است که این افراد برای کاری که انجام می دهند منطقی دارند. شاید ما آن منطق را قبول نکنیم، اما موضوع صرفاً این نیست که آن ها به درد و رنج یا به محرک ها واکنشی نشان می دهند، بلکه آن ها افرادی اند برخوردار از آگاهی و می کوشند شرایطی ایجاد کنند، یا

با شرایطی کنار بیایند، تا دیدگاهی از جهان را شکل بدهند و این که اساساً جهان باید چگونه باشد. اکنون فکر می‌کنم در این امر به شدت از کاری که ادوارد تامپسون انجام داده الهام و کمک گرفته‌ام، البته بگذریم از این که توافق بسیار زیادی با نوشته‌های او درباره‌ی سده‌ی هجدهم دارم که متأسفانه به قدر کفایت تکمیل‌شان نکرد. درباره‌ی پری آندرسون باید بگویم، احترام بسیار زیادی برای او قائلم. اعتقاد دارم که توانمندترین فرد از نسل مارکسیست‌های آنگلساکسون پس از نسل من است. منظورم این است، نفر اولِ چپ جدید. او شخص بسیار توانایی است. احساس می‌کنم که تفاوتی است بین نوع مارکسیسم قدیمی من و مارکسیسم قاره‌ای او، ولو این که، در نهایت تعجب، خودش به این نتیجه رسیده که آن‌چه را مارکسیسم غربی می‌نامد و عمدتاً مارکسیسم روشنفکری دوره‌ی پسااستالینستی است، کفایت نمی‌کند. من با آندرسون بر سر بسیاری چیزها توافق ندارم. من با او بی‌گمان بر سر گرامشی توافق نظر ندارم. با او بر سر تفسیر تاریخ انگلستان و توسعه‌ی جامعه‌ی طبقه‌ی کارگر هم نظر نیستم و معتقدم در اینجا ادوارد تامپسون در بحث با تام نارین و آندرسون دست بالا را داشت. اعتقاد دارم که این ایده که توسعه‌ی جامعه‌ی بورژوازی به هر ترتیبی به واسطه‌ی نوعی مصالحه با فئودالیسم نیمه‌کاره رها شد، نادرست است. فکر نمی‌کنم بیش از این باید بگویم. اما بار دیگر فکر می‌کنم که **تبارشناسی دولت مطلقه** اثری است اساسی که آندرسون به من گفته است هنوز می‌خواهد آن را ادامه دهد. من با هیجان زیادی انتظار می‌کشم تا ببینم چه زمانی مجلد سوم آن منتشر می‌شود. همچنین بی‌نهایت قدر دان نقد او هستم — یعنی آن‌چه اخیراً به قولی در ارتباط با ایدئولوگ‌ها و متفکران انجام می‌دهد، نه لزوماً از چپ بلکه از همه‌ی جریان‌ها.

هانانگان: در **عصر نهایت‌ها** و **نیز ملت‌ها و ناسیونالیسم از ۱۷۸۰**، شما ادعای و درو ویلسون درباره‌ی اصل «خودمختاری ملت‌ها» را نقد کردید. هنگام بحث درباره‌ی موفقیت انقلاب روسیه در **عصر نهایت‌ها**، علت اصلی موفقیت‌های بلشویک‌ها را در این می‌دانید که آن‌ها به وضوح، یگانه حکومت توانا و مایل به حفظ انسجام روسیه به عنوان یک کشور بودند و بنابراین از حمایت چشمگیر طرف دیگر یعنی روس‌های سیاسی و متخصص مین پرست برخوردار شدند. شما وقتی را صرف بررسی سیاست انقلاب درباره‌ی موضوع ملیت نکردید. سرانجام، آیا تشکیل «اتحاد شوروی» نیاز انقلاب را به توافق با جنبش‌های ناسیونالیستی از طریق به رسمیت شناختن چشمگیر آن‌ها نشان نداد؟

هابسبام: خوب، این یقیناً چیزی است که لنین می‌اندیشید و بی‌تردید به طرق زیادی نیز انجام شد. در واقع آن‌ها در نمونه‌هایی که ایجاد کردند، از ملت‌ها و جنبش‌های ملی در بخش‌هایی از اتحاد شوروی حمایت کردند. عجیب این که فکر می‌کنم حتی این روند در کشورهای بالتیک نیز دنبال شد که بنا به کتاب لیون درباره‌ی انقلاب‌های بالتیک، با این که نظام شوروی سرکوبگر بود، چون رسماً این فرهنگ‌ها را — فرهنگ‌های زبانی — جداگانه به رسمیت می‌شناخت، شاهدیم که در پایان دوره‌ی شوروی فرهنگ و زبان‌های استونیایی، لیتوانیایی و لتونیایی عمیق‌تر از پایان بیست سال استقلال ریشه دوانده بود، و همین موضوع با ابعاد بیش‌تری در مناطق آسیایی اتحاد شوروی نیز صادق است. مثلاً اگر بخواهیم مقایسه کنیم، می‌توانیم به وضعیت آذری‌ها در آذربایجان و در ایران اشاره کنیم. آذری‌ها در آذربایجان، [برای] زبان و فرهنگ‌های جداگانه‌شان به رسمیت شناخته شده بودند. من نمی‌دانم که این موضوع عملاً در تشکیل و تثبیت اتحاد شوروی چقدر مهم بوده است. نمی‌دانم. پافشاری نمی‌کنم.

فکر می‌کنم کاملاً روشن است که لنین نظریه‌اش را به این دلیل مطرح کرد که عمدتاً به لهستانی‌ها و فنلاندی‌ها می‌اندیشید. در همان زمان، برای براندازی تزاریسم باید با نیروهای ضدتزاری دیگر متحد می‌شدند که از میان آن‌ها نیروهای ملی در یک یا دو منطقه مشخص‌تر بودند. ممکن است سهم این موضوع در استقرار یک اتحاد شوروی استوار مهم و پررنگ بود. من درباره‌ی این موضوع خیلی نمی‌دانم که بتوانم قضاوت کنم. منظورم این است که من تحت‌تاثیر این واقعیت قرار گرفتم که در بخش بزرگی از مناطق آسیایی اتحاد شوروی، فرمولی که بر مبنای آن قدرت شوروی تثبیت شد، بیش‌تر با ساختارهای اجتماعی و سنتی محلی منطبق بود و نه با جنبش‌های ملی محلی. من فکر می‌کنم این موضوع یکی از دلایلی است که توضیح می‌دهد چرا در وهله‌ی نخست، جمهورهای آسیای مرکزی باقی ماندند — هیچ نشانه‌ای از جنبش‌های جدایی طلبانه از اتحاد شوروی وجود نداشت — و چرا تا حدی می‌توانیم بگوییم که آن‌ها معضلات خودشان را داشتند و مثلاً افرادی با قدرت شوروی رابطه‌ی نزدیکی داشتند [که] با طوایف مهم یا افراد مهم رابطه‌ی نزدیکی داشتند. به عبارتی موضوع پیچیده‌تر از آن است که صرفاً بگوییم سیاست ملیتی شوروی درست بود و بنابراین در آن موفق شد. من واقعاً نمی‌خواستم قضاوتی درباره‌ی این موضوع بکنم چون در این حوزه متخصص نیستم و نمی‌توانم در این حوزه متخصص باشم. اما اعتقاد دارم که سیاست خودمختاری ملت‌ها که از سوی ویلسون و در حقیقت لنین تدوین شد، در بقیه‌ی اروپا یک خط‌مشی فاجعه‌بار بود و فکر می‌کنم، در درازمدت حتی در خود اتحاد شوروی نیز به سیاستی فاجعه‌بار بدل شد. ایده‌ی اعطای حق جدایی به جمهوری‌های شوروی — این دقیقاً چیزی است که ایالات متحد آمریکا از آن اجتناب کرد — باعث شد که ایالات متحد آمریکا به جنگی داخلی تن دهد تا حق خودمختاری ایالات آمریکایی را نپذیرد. بنابراین، فکر نمی‌کنم ما به‌طور خودکار بتوانیم بپذیریم، چنانکه خیلی‌ها در میان چپ‌های لیبرال، سوسیالیست و حتی چپ کمونیست پذیرفته‌اند، که حق خودمختاری برای قلمروهای تعریف‌شده‌ی قومی یا زبانی چیزی است که تحت هر شرایطی باید پذیرفته شود. نتایج در اروپای مرکزی و شرقی در این زمینه خوب نبوده است.

هانگان: یک سوال دیگر: استانلی هوفمن در بررسی خود از **عصر نهایت‌ها** ادعا می‌کند که «هابسبام تقریباً هیچ چیز خوبی پیدا نمی‌کند درباره‌ی ایالات متحد بگوید». با توجه به نظرتان درباره‌ی جاز، نیویورک و سیاست مهاجرت آمریکا (تا دهه‌ی ۱۹۹۰)، این ادعا کمی نامنصفانه به نظر می‌رسد. همچنین شما استدلال کرده‌اید که فاشیسم تاثیر زیادی در دهه‌ی ۱۹۳۰ در ایالات متحد نگذاشت. علت ضعف آن را در سال‌های رکود چگونه توضیح می‌دهید؟

هابسبام: نمی‌دانم این انتقاد کاملاً نامنصفانه است یا نه. کاملاً درست است که من چیزهایی را مسلم فرض می‌کنم — من خیلی چیزها را درباره‌ی ایالات متحد مسلم فرض می‌کنم: «مثلاً» مرکزیت این کشور در سده‌ی بیستم، این واقعیت که به هر حال، سده‌ی آمریکایی عبارت است از قدرت عظیم اقتصاد آمریکایی، قدرت عظیم فرهنگ عامه‌پسند آمریکایی و چیزهایی از این دست، و مسلماً اولویت شخصی‌ام برای مسائلی مانند جاز و همچنین همدلی‌های شخصی‌ام — که این‌ها نیز به نسل من تعلق دارند — با نیو دیل و روزولت و آمریکای روزولتی و WPA [۱]. و با این همه، فکر می‌کنم این نکته درست است که من فاقد همدلی بومی با تمدن آمریکایی‌ام یا احتمالاً قادر به درک آن نیستم و شاید این موضوع مشهود باشد. بنابراین دلم نمی‌خواهد این اظهارنظر را کاملاً به‌عنوان یک اتهام رد کنم.

بی‌شک باور دارم که فردباوری غیرعادی، فردباوری رقابتی بنیادی، خصیصه‌ی ایالات متحد آمریکا است... منظورم این است که آمریکا یگانه کشوری است اساساً متکی بر یک ایدئولوژی سرمایه‌داری، بدون پیش‌فرض‌های پیش‌سرمایه‌داری — یا این‌که خیلی کم آن پیش‌فرض‌ها را داشته است. و مثلاً این ایده که ایدئولوژی یادشده اساساً یک ایدئولوژی آنارشیزم بورژوازی است؛ می‌توانیم ببینیم که این ایدئولوژی نزد جمهوری خواهان حضور دارد که صرفاً یک پیش‌فرض بسیار رایج آمریکایی را بسط داده‌اند یا از آن نتیجه‌گیری کرده‌اند، یعنی این فرض که تمام حکومت‌ها بد هستند. حال اگر بخواهید توسعه‌ی کانادا و توسعه‌ی ایالات متحد آمریکا را با هم مقایسه کنید — این مقایسه را نه مارکسیست‌ها و نه غیرمارکسیست‌ها به شکل نظام‌مندی انجام نداده‌اند — می‌بینیم که درک کانادا برای اروپایی‌ها آسان‌تر است چون در آنجا دولت مهم است. تأسیس کانادا، غرب کانادا، عبارت است از تأسیس قدرت و قانون دولتی در منطقه‌ی بزرگ. رابطه‌ی بین حکومت کانادا و سرخپوست‌ها متفاوت است با رابطه‌ی حکومت آمریکا و سرخپوست‌ها. بنابراین، اگر بنا باشد بین این دو انتخاب کنیم، آمریکا هیجان‌انگیزتر است و آشکارا پیشرفت بیش‌تری کرده است، اما با این همه، ما که از پیشینه‌ی اروپایی برخاسته‌ایم، به تعبیری، همدلی عاطفی و شهودی‌تری با طرف کانادایی داریم. بنابراین، شاید این موضوع در کتابم مشهود باشد، اما از آن دفاع نمی‌کنم. هرچند به آن امتیاز می‌دهم.

در زمینه‌ی فاشیسم در ایالات متحد، به دلایلی که در کتاب می‌گویم و توضیح می‌دهم، اعتقاد دارم که جنبش‌های ارتجاعی، [از جمله] جنبش‌های نژادپرستانه، همگی بسیار قدرتمندند، اما فکر می‌کنم به سنت فاشیستی در اروپا تعلق ندارند یا نداشتند. تناقض اینجاست که به نظر می‌رسد پس از مرگ فاشیسم، نشانه‌های بیش‌تری از آن وجود دارد. این واقعیت که راست افراطی یا بخش مهمی از راست افراطی به نمادها و حتی به منبع الهام ایدئولوژیکی فاشیسم اروپایی، به‌ویژه نازیسم، گریز می‌زنند، برایم جالب به نظر می‌رسد. منظورم افرادی است که مواد منفجره زیر خط‌های راه‌آهن می‌گذارند و خود را پسران گشتاپو می‌نامند. مقصودم این نیست که فکر می‌کنم آن‌ها کوچک‌ترین درک و فهمی از فاشیسم ندارند، اما این‌که آن‌ها این بخش خاص گذشته را به‌عنوان بخشی انتخاب کرده‌اند که به آن متوسل می‌شوند، بی‌اهمیت نیست.

معظمی: آخرین رشته سوالات من سه پرسش شخصی کوتاه است: بدترین دوره یا خاطره زندگی شما چیست؟ و البته، بهترین کدام بوده است؟

هابسبام: خوب، نمی‌دانم. منظورم این است که عموماً در حال و هوای زندگی‌نامه‌ای نیستم. عموماً نمی‌گویم با این معیارها بیان‌دهم. فکر می‌کنم بدترین دوره مربوط به دهه‌ی ۱۹۵۰ به ویژه حول و حوش ۱۹۵۶ باشد. تا حدی به این دلیل که دوره‌ی بدبختی‌های شخصی چشمگیر مصادف شده بود با آنچه برای همه‌ی ما کمونیست‌ها در آن روزها یک ترومای به‌واقع عمیق محسوب می‌شد. برای اغلب افراد، دست‌کم در انگلستان، یقیناً برای اغلب روشنفکران، سال ۱۹۵۶، هم‌ارز سیاسی یک فروپاشی عصبی بود، یک فروپاشی نه تنها در وفاداری‌های گذشته و دوستی‌های شخصی و از این قبیل... خیلی خیلی سخت بود. یکی از دستاوردهای بزرگی که فکر می‌کنم داشتیم، این بود که آن‌هایی که از ما در این زمان از لحاظ سیاسی به راه‌های متفاوتی رفتند، دوستی‌های شخصی‌شان و حتی رفاقت‌های سیاسی‌شان را تا حد امکان حفظ کردند. بیان بهترین دوره دشوارتر است، چون، منظورم این است، که افرادی که فکر می‌کنند بهترین سال‌های زندگی‌شان گاهی در گذشته بوده، معمولاً سال‌های بعدی زندگی‌شان خیلی رضایت‌بخش نبوده. از سوی دیگر، به واقع خیلی

دشوار است که بگویم الان بهترین زمان است، چون فکر می‌کنم به عبارتی این حرف بی‌معناست، پس ترجیح می‌دهم به این سوال پاسخ ندهم.

معظمی: این پرسشی فرضی است. اگر می‌توانستید در عصر دیگری زاده شوید (یکی از همان اعصار که خودتان توصیف کرده‌اید)، کدام را برمی‌گزیدید و چه می‌کردید؟

هابسیام: من واقعاً فکر نمی‌کنم که بخوام در عصری دیگر به دنیا بیایم. منظورم این است که به‌عنوان یک مورخ کاملاً می‌دانم که «اگر در عصر دیگری» دنیا می‌آیدم، چه در جایگاه پدرم بودم یا پدربزرگم، مانند پدربزرگم کابینت‌ساز می‌شدم یا مانند نسل پدرم می‌شدم — یهودی فقیری که سرگردان بود و حتی نمی‌توانست به آموزش عالی دسترسی داشته باشد، ولو همه‌ی این افراد بسیار درخشان و بسیار باهوش بودند اما حتی از آن بخت و اقبالی که نسل من داشت هم برخوردار نبودند. منظورم این است که اگر در تاریخ به عقب برگردید، یعنی اگر بخواهید نسبت به تاریخ واقع‌گرا باشید — همه فکر می‌کنند که اگر به عقب برگردند، در جایگاه شاهزاده یا شاهدخت یا چیزی این‌گونه به دنیا می‌آیند، اما به واقع این‌طور نیست.

بنابراین، تا این حد فکر می‌کنم در نسل خاص من، فردی مانند من احتمالاً بخت و اقبال بهتری می‌داشت. و نمی‌توان گفت که زندگی جالب نبوده، به ویژه برای افرادی مانند خود من که زندگی نسبتاً آرامی در قرن‌ی توفانی داشتند. واضح است که افرادی که عملاً از دل توفان‌ها عبور کرده‌اند، احتمالاً جور دیگری قضاوت خواهند کرد. اما افرادی از ما توانسته‌اند در این دوران زندگی کنند، بدون این‌که عملاً درد و رنجی عظیم را از سر بگذرانند، یا با درد و رنج‌های شخصی هولناک و فجایع اجتماعی روبه‌رو شوند که بسیاری افراد در این سده با آن روبه‌رو بوده‌اند.

معظمی: این آخرین سوال است. پروژه‌های فکری بعدی شما چیست؟

هابسیام: خوب، نمی‌دانم چه خواهم کرد، چون سال‌های بسیار زیادی پیش‌رویم نیست. چیزی که در دوره‌ای امیدوار بودم انجام بدهم، منظورم یک پروژه‌ی جدی فکری است، به واقع ادامه‌ی خط واکاوی تاریخی‌ای بود که در یاغی‌های بدوی آغاز کردم، چرا که این نوعی واکاوی بود از جهان، سیاست، نظری درباره‌ی جهان و افراد پیش از عصر سرمایه‌داری، سرمایه‌داری صنعتی، نوعی مقدمه‌ی ممکن. کمی درباره‌ی این موضوع کار کرده‌ام: سخنرانی‌هایی کرده‌ام و کوشیدم که این چیزها را به‌عنوان یک نظام بینم، و کاری را که باور دارم بارینگتون مور در کتابی انجام داد که به‌شدت بر من تاثیر گذاشت — در کتابی درباره‌ی عدالت — دنبال کنم؛ او در آن کتاب می‌خواهد بررسی کند آیا در همه جوامع چیزی مشابه با یک دیدگاه عام وجود دارد که چه چیزی زندگی خوب یا زندگی ناعادلانه یا غیرقابل قبول را می‌سازد و تحت چه شرایطی افراد احساس می‌کنند که مجبورند کاری در ارتباط با آن انجام دهند. این موضوع ما را تا حدی به تاریخ روشنگری برمی‌گرداند — یعنی از همان جایی که شروع کردیم — چون این یکی از مسائلی است که گاهی با آیزایا برلین درباره‌اش بحث می‌کنم؛ او اعتقاد دارد که چیزی به‌عنوان ارزشی پایدار و کلی که همه‌ی جوامع واجد آن باشند، وجود ندارد. من اما احساس می‌کنم ممکن است ایده‌هایی از آن‌چه زندگی قابل قبول یا خوب یا عادلانه به‌شمار می‌آید، وجود داشته باشد، یا برعکس مطرح کنیم، اساساً زندگی ناعادلانه یا غیرقابل قبول چیست. و اگر هنوز وقت برای اجرای این مسائل داشته باشم و کار کنم و بتوانم به یافته‌هایی برسم، مایلم مثلاً به مطالعه‌ی چیزهایی مانند حقوق عرفی بپردازم — انبوهی از این مطالب در سده‌های میانه وجود دارد که مردم عادی به چه طریقی

به راه‌هایی فکر می‌کردند که مناسبات اجتماعی و مناسبات انسانی باید — می‌تواند — سازمان داده شود. این چیزی است که فکر می‌کنم اگر انرژی و وقت زیادی داشتیم، مایل بودم درباره‌ی آن به کارکردن ادامه بدهم، اما احتمال دارد که یکی دو تا پروژه کوتاه‌مدت انجام بدهم.

معظمی: پس ما همگی منتظر دیدن و خواندن آن‌ها هستیم. و بار دیگر از شما سپاس‌گزاریم که این بحث/مصاحبه را پذیرفتید.

* منبع (مقدمه)

مقاله‌ی حاضر از *مجله بین‌المللی تاریخ کار و جنبش کارگری* ترجمه شده است. به لینک زیر مراجعه کنید:

<https://www.cambridge.org/core/journals/international-labor-and-working-class-history/article/introduction-to-a-1995-conversation-with-eric-hobsbawm/08A707A7FA5E-AB0BEDAF3F53A93532B8>

* منبع (گفت‌وگو)

مقاله‌ی حاضر از *مجله بین‌المللی تاریخ کار و جنبش کارگری* ترجمه شده است. به لینک زیر مراجعه کنید:

<https://www.cambridge.org/core/journals/international-labor-and-working-class-history/article/history-in-the-age-of-extremes-a-conversation-with-eric-hobsbawm-1995/557C6E8624788D1B97F5833A248728CE>

یادداشت‌ها (مقدمه)

1. هابسبام کمی پس از رونویسی مصاحبه آن را ویرایش و تایید کرد.
2. Eric Hobsbawm, «The General Crisis of the European Economy in the 17th Century,” Past & Present 5 (1954): 33–53 and “The Crisis of the Seventeenth Century,” Past and Present 6 (1954): 44–65. For the modern state of the debate, see Geoffrey Parker and Lesley M. Smith, General Crisis of the Seventeenth Century, 2nd edition (New York, 1987).
3. Eric Hobsbawm, “The British Standard of Living Debate, 1790–1850,” Economic History Review 10 (1957): 46–68.
4. Eric Hobsbawm, Bandits (New York, 1969), 30.
5. Eric Hobsbawm and Georges Rude, Captain Swing: A Social History of the Great English Agricultural Uprising of 1830 (New York, 1968), 15.
6. Primitive Rebels: Studies in Archaic Forms of Social Movements in the 19th and 20th Cen-

- turies (Manchester, 1959); Eric Hobsbawm and Georges Rude , Captain Swing (New York, 1968).
7. For some critiques of Hobsbawm’s approach by social and economic historians and anthropologists, see Anton Blok, *The Mafia of a Sicilian Village, 1860–1960: A Study of Violent Peasant Entrepreneurs* (New York, 1975) and Jerome R. Mintz, *The Anarchists of Casas Viejas* (Bloomington, 1994).
 8. Eric Hobsbawm, *The Age of Revolution, 1789–1848* (London, 1962); *The Age of Capital, 1848–1875* (London, 1975); *The Age of Empire, 1875–1914* (London, 1987); *The Age of Extremes, 1914–1991* (New York, 1995), 178.
 9. Eric Hobsbawm ed., *Pre-Capitalist Economic Formations: Karl Marx* (New York, 1964); Karl Marx, *Grundrisse* (New York, 1968).
 10. David Forgacs, ed., *The Antonio Gramsci Reader Selected Writings, 1916–1935* (New York, 1988).
 11. G. A. Cohen, *Karl Marx’s Theory of History: A Defence* (Princeton, 1978).
 12. Eric Hobsbawm, “Interview,” 7.
 13. Hobsbawm, *The Age of Extremes*, 178.
 14. See the accompanying interview.
 15. Hobsbawm, *The Age of Revolution*.
 16. Eric Hobsbawm, *Interesting Times: A Twentieth Century Life* (New York, 2002), 291.
 17. Eric Hobsbawm, “From Social History to the History of Society,” *Daedalus* 100 (1971): 20–45; and Eric Hobsbawm, “Looking Back Half a Century,” in *Histories of Labour: National and International Perspectives*, eds. Joan Allen, Alan Campbell, and John McIlroy (London, 2010), 1–5, 5.
 18. *Industry and Empire: From 1750 to the Present Day* (London, 1968); His three volumes, *The Age of Revolution: 1789–1848*, *The Age of Capital: 1848–1875*, and *The Age of Empire: 1875–1914* along with its sequel, *The Age of Extremes: The Short Twentieth Century, 1914-1991*.
 19. Hobsbawm, *The Age of Capital*, 2.
 20. *Ibid.*, 12.
 21. *Ibid.*, 340.
 22. Hobsbawm, *Interesting Times*, 86.
 23. Norbert Bobbio, *Which Socialism? Marxism, Socialism and Democracy* (Minneapolis, 1987).
 24. Eric Hobsbawm, “The Forward March of Labour Halted,” in *The Foreign March of Labour Halted*, ed. Eric Hobsbawm, (London, 1978), 1.
 25. Eric Hobsbawm, *Politics of a Rational Left* (New York, 1989), 165.
 26. Hobsbawm, *Interesting Times*, 276.
 27. Eric Hobsbawm, “Eric Hobsbawm: A Life in Quotes,” *The Guardian*, October 1, 2012.

28. Eric Hobsbawm, "The Prospects for Democracy," in Globalisation, Democracy and Terrorism, Eric Hobsbawm, ed. (New York, 2007), 95–114, 113.
29. Eric Hobsbawm and Jacques Attali, "The New Globalisation Guru?" The New Statesman, September 27, 2010.

یادداشت‌ها (گفت‌وگو)

۱. مایکل هاناگان در سال ۲۰۱۸ درگذشت.

<https://obitree.com/obituary/us/new-york/poughkeepsie/william-g-miller-and-son-funeral-home-inc/michael-hanagan/3613345/>

۲. لیز گراند مسئول پناهندگان سازمان ملل در عراق و سوریه است.

<https://news.un.org/en/tags/humanitarian-coordinator-lisa-grande>

۳. احتمالاً مخفف Works Progress Administration است که نهادی مربوط به نیودیل بود و میلیون‌ها نفر عمدتاً ناماهر را در پروژه‌های آبادانی شامل ساخت‌وسازهای عمومی و احداث جاده‌ها به کار گرفت.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-O3>



امتناع از کار و آتونومیسم

۲۲ مارس ۲۰۱۹

نوشته‌ی: ساسان صدقی‌نیا

۱- دیالکتیک و امر منفی

«روان‌کاوی به‌جای این‌که در کاری مشارکت کند که آزادسازی حقیقی را برمی‌آورد، می‌کوشد تا در سرکوب‌گری بورژوازی، آن‌هم در سطحی بسیار ژرف عمل کند، یعنی یوغ مهارکننده ددی-مامی را برگردن انسان اروپایی محکم می‌کند و هیچ تلاشی هم برای از میان برداشتن این مسئله نمی‌کند.» [۱]

ژیل دلوز و همکارش فلیکس گتاری در اثر معروف خود *آنتی‌ادیپ، کاپیتالیزم و شیذوفرنی* نقدهایی را به روان‌کاوی فرویدی وارد می‌کنند. نقطه کانونی نقد و بررسی آن‌ها این است که میل‌ورزی حاصل یک غیاب و فقدان نیست. شروع از غیاب، راه را برای پروسه‌ای باز می‌کند که دلوز و گتاری آن را توسل به امر منفی برای تکوین آن پروسه می‌دانند. دیالکتیک هگل نیز با میل آغاز می‌شود اما پروسه تکوین دیالکتیکی، موتور

محرکه‌ی خود را امر منفی می‌داند. برای تعریف امر منفی هگل، می‌توان از تعریف پیتر هالوارد، فیلسوف کانادایی کمک گرفت. امر منفی بطور خلاصه چنین است: «مطابق با فرض هگلی چیز با خودش فرق می‌کند چرا که نخست با تمامی آن چیزهایی که نیست فرق می‌کند یعنی با تمام ابژه‌هایی که با آن‌ها در ارتباط است.» [۲] اما در دیدگاه دلوز یک چیز نخست بدون واسطه با خودش تفاوت دارد. یک هستی متعین متفاوت است با هستی متعین دیگر، چرا که پیشاپیش با خودش یکی و یکسان نیست. دلوز و گتاری با این تقدم و تاخر و این که سوژه برای نفی خود ابتدا باید اراده به ابژه‌ای غیر خود کند، مخالف هستند. آن‌ها تفاوت بی‌واسطه با خویشتن را حرکت قلمروزدایی نام می‌نهند که عمل میل‌ورزی بدون هیچ پیش‌شرطی برای مبارزه با تثبیت یا قلمرودهی جریان میل وجود دارد.

دلوز و گتاری دیالکتیک را اندیشه‌ی سلسله‌مراتبی و عمودی می‌خوانند. آن‌ها متأثر از نیچه و اسپینوزا پاسخ می‌دهند چنین اراده‌ای به غیر خود نه تنها به نفی خود (نفی مطلق) منجر نمی‌شود، بلکه ابژه را در مرحله بالاتری بازمزگذاری و تجدید می‌کند. امری که آن‌ها در مورد رویکرد روانکاوی فرویدی به خانواده و مارکسیسم ارتدوکس در مورد دولت و بوروکراسی مطرح می‌کنند: «به شکل متناقض‌نمایی می‌بینیم که مارکسیست‌ها و فرویدی‌ها در تلاش‌اند تا مارکس و فروید را بازمزگذاری کنند، در مورد مارکسیسم بازمزگذاری دولت در کار است. دولت شما را مریض کرده است، دولت شما را درمان خواهد کرد، این دو نمی‌توانند دولتی یکسان باشند، و در مورد فرویدیسم بازمزگذاری خانواده در کار است. از دست خانواده بیمار می‌شوید و از خلال خانواده بهبود می‌یابید» [۳] به عبارتی دیگر دلوز و گتاری عبور از خلال آن چیزی که نفی خواهد شد را وسیله‌ی بقای آن می‌دانند، چیزی که در دیالکتیک، ضرورتی برای نفی آن عنصر از طریق تحقق آن به‌شمار می‌رود. در رویکرد نیچه و اسپینوزا به اخلاق هم، شباهت‌های نقد آن‌ها به امر منفی هویدا است. از نظر نیچه، این پروسه‌ی تعویق میل و اراده به خاطر «توجیه» شرایط ابژکتیو است و به معنی نوعی حرکت از فقدان و غیاب است که منشا میل پنداشته می‌شود. نیچه آن را نیروی واکنش‌گر معرفی می‌کند. بنابراین تقدم و تاخر در اراده به ابژه و سپس خویشتن خویش از سر یک «نیاز» مطرح است و نه از روی ضرورتی منطقی. این نیاز همان نیازهای ابژه‌ای است که قرار است نفی شود و امر منفی آن را پیشاپیش می‌پذیرد. در رویکرد اسپینوزا هم این انگاره که ضرورت‌های ابژه بیرونی مسیر میل ما را معین می‌سازند، مردود شمرده می‌شود. این اراده و میل‌ورزی است که مطلوبیت یا عدم مطلوبیت ابژه را تعیین می‌کند.

روانکاوی فرویدی نیز همین کار را با مساله عقده ادیپ انجام می‌دهد، به این صورت که جایگاه ادیپ را از پاسخی اجباری برای به‌بندکشیدن میل به منشا میل وارونه می‌کند. آن‌چه در دیدگاه دلوز و گتاری مشهود است وجود میلی نافرمان بصورت درونماندگار است که می‌خواهد بر شکاف و تنش با خود بدون وساطت ابژه‌ای مستقل از اراده خود، چیره شود. به بیان نیچه یعنی اراده، نیروی کنشی در بنیان خود اراده بخاطر خود اراده است. از این رو دیالکتیک در تفسیر دلوز و گتاری اندیشه‌ای وساطت‌گرا معرفی می‌شود. وساطت‌طلبیدن یا بازنمایی در غیر خود یعنی اضمحلال اراده‌ی چیره‌شدن بر خود که در یک چرخش آبرونیک باعث ابقای آن‌چه نفی می‌کند، می‌شود و در تفسیر بی‌رحمانه نیچه (نیروی واکنشی)، خود به کارگزار دشمن خود تبدیل می‌شود.

دیالکتیک از منظر دلوز و گتاری نمی‌تواند بحران‌ها را تحلیل کند و فرآیند سوژکتیوآسیون و گسست را توضیح دهد و این که اصولاً از دریافت منطق بحران عاجز است و هرگز نمی‌تواند تبیین فلسفی خودش

را با واقعیات مبارزاتی و تاریخی انطباق دهد. از این رو آن‌ها به همان نتیجه‌ای می‌رسند که لوچینو کولتی مارکسیست ایتالیایی مدت‌ها قبل به آن رسیده بود، این‌که دیالکتیک همواره نوعی روش ایده‌آلیستی باقی خواهد ماند. دیالکتیک می‌تواند پروسه‌ای از سلطه‌گری، اجبار و سرکوب را تبیین کند اما نمی‌تواند بحران و منطق غلبه بر سلطه را رمزگشایی کند. دیالکتیک می‌گوید دلایل رنج‌کشیدن، دلایل غلبه بر رنج‌کشیدن نیز هست، فقدان و رنج و مرارت در پروسه ارباب و بنده هگل به چنان درجه‌ای می‌رسد که بنده در مرحله آخر برای غلبه بر «ترس از مرگ» یعنی مواجه شدن با «عدم»، به ستیز برای نفی ارباب برمی‌خیزد. تجلی‌های اجتناب‌ناپذیر روح در سیر تاریخی‌اش بوسیله امر منفی محقق می‌شود. اراده و بیانگری در غیر خویشتن، ضرورتی اجتناب‌ناپذیر در سیر تاریخی روح است، روح برای رسیدن به خودش (خودآگاهی) نیازمند زمان است. در تفسیر هگلی از مارکسیسم که جای سوژه و محمول وارونه می‌شود «کار» به جای «روح» قرار دارد. در این خوانش، در روند کار بنده (منشا سرمایه)، آزادی محقق می‌شود. آزادی برای هگل چیزی نیست که سوژه آن را داشته‌باشد، بلکه چیزی است که سوژه به‌خاطر آن وجود دارد. یعنی به‌خاطر کار. کار مانند روح محتاج گذر زمان است که به ذات پایداری که از آن بیگانه گشته، برگردد. به دیگر سخن «فراروی» توام با «ابقا» صورت می‌پذیرد. روح هگلی، خارج از روند «شدن» ابقا می‌شود زیرا که خود منشأ رهایی قلمداد شده است. بنابراین در مارکسیسم هگلی سوژه از خلال کار، معنا می‌یابد نه علیه آن. به این دلیل هدف یا همان آزادی، نه رهایی از کار که رهایی کار است.

۲- اتونومیسم و بازسازی مارکسیسم

به‌موازات پرسش‌های فلسفی و چرایی و چگونگی بحران‌های سیاسی و شکست‌های مبارزات کارگری علیه سرمایه و پیروزی فاشیسم و احیای هیولای دولت و بوروکراسی در کشورهای بلوک شرق، از نیمه دوم قرن بیستم گرایشاتی شروع به شکل گرفتن کردند که از طریق نقد هگل باعث به‌مخاطر رفتن اندیشه‌های مارکس و مارکسیسم شدند. اوپرایسم و مبارزات جنبش اتونومیستی بویژه در ایتالیا در دورانی که لیبرال دموکراسی و افول مارکس رونق گرفته بود، با استفاده از دیدگاه‌های پساساختارگرایی، کمونیسم را بازسازی کردند.

اتونومیست‌ها معتقدند دلایل شکست، فراتر از مسائلی مانند نیت‌ها، انگیزه‌ها، خیانت‌ها، توطئه‌ها و شرایط اجتناب‌ناپذیر عینی و... بوده است و اساساً چنین پاسخ‌هایی در ربط و توان خود برای توضیح چرایی شکست‌ها به انتها رسیده‌اند. متون مارکس طبق خوانش پساساختارگرایان در نقد «نیت مولف» و وحدت معنایی مستتر در هر متنی، شروع به واسازی شد. وحدت معنایی که در اختلاف بین هگل‌گرایان و ساختارگرایان پیرو آلتوسر، به‌عنوان پیش‌فرضی بدیهی انگاشته می‌شد، به کناری نهاده شد و رویکرد کارکردی به عنوان یک جعبه‌ابزار که بنا به دریافت مخاطب و رخداد‌های مبارزاتی می‌بایست مورد جرح و تعدیل قرار می‌گرفت، برگزیده شد. در دیدگاه پساساختارگرایان در نظریه‌ی فهم و دریافت متون ادبی، یک خواننده هرگز بی‌واسطه و بدون جانب‌داری و به‌مثابه لوح سفید با هیچ متنی مواجه نمی‌شود و همواره تفسیر و فهم آن بلاواسطه امکان‌ناپذیر است و در این صورت فهم مخاطبی که طبق مقتضیات زمان، فهمی تاریخی است، اجازه نمی‌دهد که هیچ متنی یک‌بار برای همیشه نوشته شود و در طول تاریخ بارها سوژه تاریخی، آن را بازنویسی می‌کند. به‌عبارتی دیگر هیچ استقلال و بی‌طرفی و خنثی‌بودگی ابژکتیو، در معنای متون نسبت به فهم مخاطب وجود ندارد و از این رو همه متون سیاسی هستند یا بطور صریح معنای متون بنا بر نیاز و مقتضیات قدرت ساخته می‌شوند نه این‌که کشف شوند.

این دریافت سوژکتیو پساساختارگرایانه از متن، در تلقی اتونومیست‌ها از رابطه بین عینیت سرمایه چون یک متن و مبارزه طبقاتی به‌عنوان فهمی از آن بسیار موثر بوده است. این خوانش به اتونومیست‌ها اجازه داد از جدال‌های تاویل‌گرایانه پیرامون خوانش صحیح از مارکس و مارکسیسم عبور کنند و متن را به موازات جنبش‌های مبارزاتی که خود مارکس نیز چنین می‌کرد، جرح و تعدیل کنند. همچنین موجب شد تا متون نیچه و اسپینوزا از قرائت‌های متداول فاشیستی و الهیاتی فاصله گرفته و از زاویه‌ای دیگر بازخوانی شوند. اما این جرح و تعدیل نه از موضع عقب‌نشینی‌های سوسیال دموکراتیک و یا مطالعات فرهنگی بلکه از موضع رادیکال و انقلابی با پیش‌کشیدن دوباره مساله «کار» در سرمایه‌داری متاخر، صورت گرفت. برگشت به مارکس از طریق بازسازی مفهوم «کار» در اندیشه او و همچنین تحولات صورت گرفته بعد از سرمایه‌داری فوردیستی از دهه ۸۰ میلادی یعنی با عصر نئولیبرالیسم توأم بود. این بار سرمایه همان متنی بود که فهم سوژه‌ی مبارز یا همان مبارزه طبقاتی آن را معنا می‌بخشید.

در جنبش دهه ۷۰، کارگران اوپرایست و کارگران کارخانه‌های ایتالیا مبارزه علیه کار و جایگاه و هویت طبقاتی خود را به‌عنوان شرط تشکیل سرمایه به چالش کشیده‌بودند. شعار «امتناع از کار» یک شعار محوری برای همگرایی میلیون‌ها کارگر اعتصابی در سراسر کشور بود. می‌توان در این شعار همپوشانی سیاسی/ نظری مبارزات کارگران با دیدگاه‌های مورد اشاره دلوز و گتاری را یافت. چنین بود که متفکرانی مانند ماریو ترونٹی، رانیرو پانزیری، آنتونیو نگری و سرژیو بولونیا در ایتالیا، هری کلیور در امریکا، روبرت کورتس در آلمان، جان هالووی و... به سراغ سرچشمه‌های نظری و فلسفی این شعار و فعالیت کارگران، برای بازسازی مارکسیسم رفتند. «امتناع از کار» همان تفاوت بی‌واسطه با خویشستن خویش بود که دلوز و گتاری در نقد امر منفی‌هگلی به آن اشاره کرده‌بودند. کارگران با خروج از نقش طراحی‌شده‌ی خود توسط سرمایه به مصاف سرمایه رفته‌بودند و نه به میانجی هویت خود مبتنی بر کار در سرمایه‌داری. شعار معروف اتونومیست‌ها یعنی: «کار صفر، درآمد کامل» گویای مبارزه برای حقوق فوری، خارج از عملکرد کاری و بهره‌وری به‌عنوان یک کارگر است. اتونومیست‌ها هرگز خواسته‌های فوری را انکار نکرده‌اند بلکه آن را نه به میانجی هویت کاری به‌مثابه یک کارگر بلکه با امتناع از آن مطرح می‌سازند. در حالی که مبارزه از جانب کار که خود منشا سرمایه است یعنی، پایه‌گذاری روندی دیالکتیکی در پروسه مبارزه طبقاتی.

اوپرایست‌هایی مانند ترونٹی با تشریح این موضوع که این کار است که سرمایه را بوجود می‌آورد و نه برعکس، اعلام کرده بودند که کارگران فقط با زیرپا گذاشتن هویت کاری خود و چیره‌شدن بر نهادهای کاپیتالیستی میانجی‌گر همچون حزب و اتحادیه است که می‌توانند خود را نفی کنند. این همان خوانش اولیه‌ی نیچه‌ای/ اسپینوزایی در دهه ۷۰ بود که اندیشه‌ی مارکسیسم ارتدوکس جزمیت یافته در شمایل حزب/ اتحادیه را به چالش کشید. اتونومیست‌ها در برخورد با واقعیات مبارزه طبقاتی به کارکرد اندیشه‌های دلوز و گتاری در این مورد پی برده و از روش ویژه و قرائت غیر هگلی (و نه لزوماً آلتوسری) برای بازخوانی سرمایه‌داری و مبارزه طبقاتی استفاده می‌کنند.

در این روش بازخوانی، تعریف نظام سرمایه عبارتست از برخورد و برهم‌کنش نیروها با یکدیگر. سرمایه در دیدگاه مارکسیسم معاصر ایتالیایی یا همان اتونومیسم، خواستگاهی مبتنی بر یک جوهر انتزاعی ندارد، بلکه این کردارهای جسمانی مبارزاتی است که عامل اصلی رویکردهای سرمایه است.

در این گرایش، کار، عنصر اولیه نسبت به سرمایه محسوب می‌شود و تمامی جهت‌گیری‌ها و مکانیسم‌های انباشت سرمایه برخاسته از مبارزات نیروهای کار است. بازخوانی قوانین سرمایه از زاویه فهم مبارزات نیروهای کار، بررسی سرمایه را به عنوان سامانه‌ی اعمال قدرت، تسهیل می‌کند. در نتیجه مسأله‌ی تابعیت‌سازی در آثار مارکس اعم از صوری و واقعی، اهمیت بسیاری پیدا می‌کند. در نوشته‌های مارکس این تابعیت‌سازی نیروی کار توسط سرمایه است که روند استخراج ارزش اضافی را تبیین می‌کند. ما در دیدگاه‌های اتونومیست‌ها به وفور به جدال پراهمیت انضباط و اجبار از سویی، و از سوی دیگر عدم تن‌دادن نیروهای کار به پروسه مزدی‌سازی در تاریخ سرمایه‌داری برمی‌خوریم، به عبارتی دیگر عنصر سیاسی مبارزات در بطن پروسه‌ی تولید و همزمان با به‌کارگیری کارگر برای فروش نیروی کار وجود دارد. فعلیت‌یابی بدون سوژه در تحلیل سرمایه، به‌عنوان مثال در گرایش نزولی نرخ سود رویکردی ایده‌آلیستی به‌شمار می‌رود که کار را به‌عنوان نیرویی واکنشی که حاصل فقدان و محرومیت است، معرفی می‌کند. در پروسه‌ای که امر منفی محرک آن است ما با توالی ضرورت‌ها مواجه هستیم. ترجمه سیاسی آن نوعی دترمینسیم منطقی/تاریخی بوده که در ادبیات مارکسیستی فروپاشی محتوم سرمایه‌داری نامیده می‌شود. بعد از شکست انقلاب‌های کارگری و یا پیروزی فاشیسم و عدم قیام کارگران علیه سرمایه، بسیاری از مارکسیست‌ها این وساطت امر منفی را با ایده حزب و عناصر پیشتاز مضاعف ساختند. امری که باعث عقب‌گرد کامل آن‌ها و بی‌ارتباطی‌شان با جریان و روند عملی مبارزات شد.

نکته‌ی دیگر این بود که آمادگی شرایط عینی به‌عنوان پیش‌نیاز شرایط ذهنی معرفی شد. وجود شرایط عینی در پروسه‌ای منفک از اراده سوژه‌ی ضد سرمایه‌داری محقق می‌شود و سوژه به‌عنوان نتیجه‌ی آن معرفی می‌شود، از این رو فرض گرفته می‌شود نمی‌توان بدون تکامل سرمایه‌داری با آن مبارزه کرد. سرمایه‌داری همان ادیپیست است که بدون آن نمی‌توان از میل سوژه سخن گفت. سرمایه اینجا واسطه ورود سوژه برای نفی خود است، اراده به سوی ابژه‌ای که با نفی آن می‌توان به رهایی رسید. این دیدگاه با وقایع تاریخی از جمله انقلاب اکتبر منافات داشت، دریافت سوژکتیو لنین مبنی بر این که ضعیف‌ترین حلقه زنجیره سرمایه را، نه در میزان تکامل عینی آن، بلکه در میزان مبارزات طبقه کارگر می‌توان یافت، مضمون تحقق غیردیالکتیکی و اراده‌گرایانه انقلاب اکتبر است، اما پارادوکس لنینیسم آن بود که این روند را منوط به وساطت‌گرایی حزبی برآمده از امر منفی برای وحدت‌بخشی عین و ذهن کرد، در نتیجه انقلاب در گردابی از تناقضات گرفتار آمد. نمونه دیگر، آثار سیلویا فدریچی فمینیست - اتونومیست ایتالیایی است که این دیدگاه عینی‌گرا را با تشریح روند تاریخی شکل‌گیری سرمایه‌داری و مبارزات ضد کار علیه اجبار به بردگی مزدی از زاویه فمینیستی، به چالش می‌گیرد. استنتاج سیاسی اتونومیست‌ها از پروسه سرمایه نه به‌عنوان نوعی خودپویی مستقل از موضوعیت کار زنده، -که کارگر در آن به‌عنوان نیرویی واکنشی و متاخر ظاهر می‌شود- بلکه به‌عنوان نیرویی که با امتناع و سرپیچی از هویت خود همواره چرخه سرمایه را دچار اختلال می‌کند، پیامدهایی نیز دارد: اولین پیامد این دیدگاه این است که سرمایه همواره به‌عنوان یک کلیت، ناتمام است این به معنی حمایت از نوعی تمام‌سازی و رشد‌دادن سرمایه نیست بلکه از لنز مبارزاتی به معنی وجود نیروی امتناع‌گر است که با امر منفی هگلی که برسازنده سوژه است، متفاوت است، نکته‌ی دوم پیامد این خوانش این است که سوژه‌ی یکپارچه ضد کاپیتالیستی با مرکزیت کارگر صنعتی که بقیه لایه‌های نیروی کار به‌عنوان ضرورت‌های منطقی پرداخت به آن جوهر مرکزی نمود و نقش پیدا می‌کنند، وجود ندارد. از این رو لایه‌های مختلف نیروهای کار به‌عنوان بازنمایی منطقی

جایگاه مرکزی کارگر صنعتی ظاهر نمی‌شوند، آن‌چنان‌که در خوانش هگلی مرکزیت کارگر صنعتی در نقطه تولید ارزش، لایه‌های فرعی و تبعی کارگران دیگر در نقطه تحقق ارزش را موجب می‌شود، و در سیاست نقش‌هایی حمایتی و فرعی برای آن‌ها در طول تاریخ در نظر گرفته می‌شد. سوژه‌های ضد سرمایه‌داری بسیار متکثر هستند، در نتیجه اتونومیست‌ها مبارزه با هرگونه مرکزگرایی در عرصه عملی را به مبارزه با هرگونه مرکزگرایی در نظریه که سیاسی و هنجارین است، پیوند می‌دهند و آن دو را از یکدیگر جدا نمی‌دانند. پیامد سوم این قرائت این است که پیش شرط‌های تولید سرمایه از توضیح و تبیین خود سرمایه اهمیت بیشتری دارند. چگونگی اجبار و انقیاد و رضایت‌سازی میل برای ساخت سوژه فروشنده‌ی نیروی کار که همواره دارای میل درونماندگار امتناع و برخورد چیرگی ست اهمیت وافر در تحلیل سرمایه‌داری پیدا می‌کند. نارضایتی کارگر نه به‌عنوان نوعی فقدان که حاصل ضروری پروسه خودگستری‌اش است، بلکه به‌عنوان کنشی میل‌ورز و حاضر معرفی می‌شود. آنتونیو نگری می‌نویسد: «در غیاب پرولتاریا، نه مفهوم سرمایه و نه دگرگونی‌های تاریخی آن وجود نمی‌داشتند؛ پرولتاریایی که در عین استثمار شدن توسط سرمایه، همواره نیروی کار زنده‌ای است که سرمایه را تولید می‌کند. مبارزه طبقاتی رابطه قدرتی است که میان رئیس و کارگر بروز می‌یابد: این رابطه استثمار و فرمان سرمایه‌دار را مستقر می‌سازد و در نهادهایی برقرار می‌شود که تولید و چرخش سود را سازماندهی می‌کنند.» [۴] همانطور که می‌بینیم این رابطه‌ی نیروهاست که پروسه تولید سرمایه و استثمار و استخراج ارزش اضافی را تعیین می‌کند و نه بالعکس.

در این خوانش شیوه‌ها و تکنیک‌های به انقیاد در آوردن میل سوژه برای فروش نیروی کار، اولویت مضاعفی پیدا می‌کنند. از این رو مساله تحلیل خودگستری سرمایه به‌عنوان نیرویی ارزش‌افزا و مسائلی مانند کار اضافی/ کار لازم و کار مجرد/ کار مشخص، اساس نظام سرمایه‌داری را تشکیل نمی‌دهند، بلکه بهره‌کشی معنای سیاسی آشکاری بنام استحاله زمان در زمان کار است. سرمایه‌داری نوعی انقیاد و رژیم میل در «کار» است.

اتونومیست‌ها با استفاده از هر نوع میانجی‌گری که از طریق آن به‌عنوان یک هویت مبتنی بر کار معرفی شوند، مخالف هستند. بزرگ‌ترین این میانجی‌گرهای سیاسی، پارلمان، حزب و اتحادیه‌ها هستند. این‌ها نهادهایی هستند که معتقدند با استفاده و تحقق عینی آن‌ها می‌شود آن‌ها را نفی کرد! حزب از جمله حزب لنینی، برآمدی از همین دیدگاه است. اینجا نیز میل امتناع‌گر در آغاز حاضر نیست، بلکه در نتیجه قرار است تحقق یابد. از این رو قرائت هگلی و لنینیستی از مارکسیسم نوع دیگری از قرائت پوزیتیویستی و عامیانه‌ی مارکسیستی در بین‌الملل دوم است که به‌جای «طبیعت» که همواره خارج از «شدن» باقی می‌ماند و سوژه صرفاً به‌عنوان واکنشی در پیامد روند تکاملی آن ظاهر می‌گشت، اینجا نیز کار به‌عنوان روح تاریخ همان نقش و رسالت ویژه را ایفا می‌کند. به نظر می‌رسد خطی مستقیم از دنیای مثل افلاطون تا اوج متافیزیک مدرن در ایده‌آلیسم آلمانی وجود دارد. اکنون دیگر می‌توان پی برد که چرا در حالی که شعار مارکسیسم ارتدوکس، رهایی کار است، شعار اتونومیست‌ها رهایی از کار می‌شود.

۳- علیه کار به‌عنوان پراکسیس ارزش مصرف

در قرائت هگلی، کار بیگانه‌شده در شکل کار مزدی می‌بایست به ذات پایدار و ایستای خود که از مقتضیات تعریف بیگانگی ست، برگردد. ذات پایدار کار، همان ارزش مصرف یا کار مشخص است که تحت ارزش مبادله از خود بیگانه شده است. باز هم نگری می‌نویسد: «آن‌هایی که ادعا می‌کنند تاریخ نمی‌تواند چنین

ساده به مبارزه طبقاتی فروکاسته شود، دوام پایدار و همیشگی قسمی «ارزش مصرف» را فرض می‌گیرند و این مفهوم را به عنوان ارزش توان نیروی کار یا به عنوان ارزش طبیعت و شرایط پیرامون کار انسانی توصیف می‌کنند. این فرض نه تنها در مقام شرحی از پیشرفت سرمایه به شدت نابسند است، بلکه همچنین به عنوان توصیفی از شکل کنونی کاپیتالیسم، اساساً اشتباه است.» [۵] نیروی امتناع‌گر به عنوان ارزش مصرفی که در شکل فروش نیروی کار برای سرمایه‌دار ظاهر می‌شود، و از خلال آن بنیان مبارزه طبقاتی شکل می‌گیرد و یا به مثابه فقدان و محرومیت از نیازی ذاتی به عنوان محرک میل، مطرح نیست. نیروی امتناع‌گر ارزش مصرف را با ضدیت با کار به عنوان یک پراکسیس می‌سازد. «حالا به نقطه‌ای می‌رسیم که ایده نوعی پراکسیس ارزش مصرف دوباره سر بر می‌آورد، این ارزش مصرف دیگر بیرون نیست، بلکه درون تاریخ و محصول مبارزات است، ارزش مصرف دیگر نه نوعی یادآوری طبیعت یا بازتاب یک خاستگاه مفروض است و نه یک لمحّه در زمان یا نوعی رخداد ادراک، بلکه یک تجلی، یک زبان و یک رفتار است.» [۶] قسمی اراده‌گرایی آشکار برعکس منتقدین اتونومیسم که آن‌ها را به خودانگیخته‌گرایی اکونومیستی متهم می‌کنند، وجود دارد.

اعتصاب، سلاح کارگر برای متوقف ساختن چرخ کار است ولی اعتصاب قانونی دارای چنین ظرفیت و ویژگی‌ای نیست، بلکه به بازتولید قدرت سرمایه در کشورهای غربی نیز منجر شده است، جنبش‌های مختلف اجتماعی در دهه‌های اخیر نیز با قانونی‌سازی خود به چنین سرنوشتی دچار شده‌اند. بنابراین اتونومیست‌ها از اعتصابات وحشی و بدون هشدار و غیرقانونی بیرون از اتحادیه‌ها حمایت می‌کنند. علیه افزایش هزینه‌های زندگی با خروج از نقش خود به عنوان یک مصرف‌کننده‌ی مطیع شروع می‌کنند عدم پرداخت قبوض و بلیط حمل و نقل، کم‌کاری، تخریب و اختلال و سرقت در حوزه‌های عمومی، مهاجرت و هجوم به مرزها و... را مطرح می‌کنند، این‌ها حوزه‌های پراکسیس ارزش مصرف اشاره شده در بالاست، به‌چنگ آوردن و یا قلمروزدایی از حصار اجتماعی بنام پول، خارج از عملکرد ارزش‌های مبادله‌ای و هویتی و کاری به عنوان یک رفتار و طریقه‌ی زیستن. بنابراین نیروی کار در مبارزه خود علیه کار می‌بایست قلمروهایی را آزاد سازد و زیست خودگردان، به عنوان پایه‌ای از همین نیروی امتناع‌گر معرفی می‌شود. اشغال و به‌چنگ آوردن، نقطه مقابل مطالبه و تقاضای رسمیت تحت نام قرارداد، قانون و میانجی‌گری است. نیرویی که بحران دستگاه‌های بازنمایی (دولت، احزاب، سندیکاها و پارلمان و قراردادهای اجتماعی) را به عنوان ارکان نیروهای سازماندهی سرمایه‌داری نمایان ساخته است. فقدان امیال، همواره نیازمند میانجی، بازنمایی و نخبه‌گرایی در پروسه‌ای دیالکتیکی است که دیگر عمل نمی‌کند یا به شدت تضعیف شده است.

۴- اقلیت و اکثریت

وام‌گیری نظری اتونومیست‌ها از دلوز و گتاری در مورد «امتناع»، به تعریف اقلیت و اکثریت در دیدگاه آن‌ها بسط یافته است. اقلیت در تعریف دلوز، نه مقیاسی کمی، که کیفی است. اقلیت نه بر اساس جایگاه که بر اساس اراده‌ها مشخص می‌شود، اقلیت، طردشدگانی هستند که خواستار آن نیستند که مورد پذیرش قانونی و طرف مذاکره قرار بگیرند. اقلیتی که از فرط فرسودگی می‌خندد، شادمان است چون ارزش‌های ابژه‌ای که می‌بایست به آن اراده کند یا همان ارزش‌های اکثریت، برای او ارزش نیست؛ او تمام ممکنات برای اکثریت شدن را به انتها رسانده و کاملاً مانند سوژه‌های بکتی یا کافکایی ناامید و فرسوده است، امیدی که ناشی از فقدان و از

دست‌رفتگی باشد اندوه بار و سوگوار است نه چنین خصلتی از ناامیدی. از این رو دلوز تلاش می‌کند در تفسیر خود از کافکا و بکت و نیچه آن‌ها را نویسندگانی معرفی کند که اگر خواننده حین خواندن‌شان قهقهه نمی‌زند احتمالاً چیز دیگری می‌خواند! اقلیت صرفاً بر مبنای اراده به معیارها، ارزش‌ها و تاریخ خود می‌زید. دیوانگانی که میشل فوکو توصیف می‌کند تا زمانی که در قالب هویت دیوانه، چهره‌مند نشده تا به واسطه‌ی طردشدگی‌شان ادغام شوند، نیروهای امتناع‌گر هستند. ولی پروسه دوگانگی دیالکتیکی، آن‌ها را به‌عنوان دیوانگانی مورد خطاب قرار می‌دهد که از معیارهای عقلانی اکثریت جدا افتاده و فاقد آن هستند. البته دیوانگان نمی‌توانند برای عاقل شدن تلاش کنند، بلکه برای آن‌ها تکنیک‌های کلینیک (منضبط شدن) لازم می‌شود. فوکو اشاره می‌کند تنها فرق بین ما و دیوانگان در این است که ما در اکثریت هستیم. چنین گفته‌ای نشان از نوعی عینیت‌گرایی و اراده به شناخت نیست، بلکه در اینجا نوعی نیاز از سر قدرت، وجود دارد. اکثریت معیار تعیین‌کننده است. ارزش این معیار نه به‌خاطر صحت آن، که به‌خاطر قدرت آن است. اما در چهارچوبی گسترده‌تر اقلیت می‌بایست از رهگذر معیارهای اکثریت عبور کند تا خود را بیان کند. این همان چیزی است که دلوز «اقلیت اکثریت» می‌نامد. اقلیت اکثریت اعتراف می‌کند که دچار فقدان است تا از خلال این فقدان ارزش‌های اکثریت را بپذیرد و برای آن تلاش و کوشش نماید. اقلیت اکثریت نیروی به‌رسمیت یافته و بی‌خطر و متعلق به اکثریت است که دوگانه‌های سرتاسری برای امر منفی را بنیان می‌نهد. نیرویی که پارلمان‌تاریسم مصداق سیاسی واضح آن است. انتخابات قلمرو تلاش سلبی برای حکمرانی است. این دو همدیگر را از خلال نفی هم بازتولید می‌کنند و قوام می‌بخشند.

به‌موجب تعریف اقلیت و اکثریت، اتونومیست‌ها مساله و مفاهیمی نو پیرامون تاکتیک‌های مبارزاتی برای عدم جذب و اضمحلال در ساختار سرمایه‌داری را مطرح می‌سازند. نوع نگاه به مطالبات فوری و خرد در چنین بستری قابل ارزیابی مجدد است. این مطالبات به معنی تقاضا برای رسمیت یافتن نیست بلکه به‌چنگ‌آوردنی است که جز از طریق خروج از هویت‌های دوگانه‌ی خود اعم از کاری و جنسیتی (جنسیت از منظر اتونومیست‌هایی چون فدریچی نوعی کار است). [۷] میسر نمی‌شود در غیراین صورت به معنی اضمحلال خود و بقای ساختار موجود است.

سخن پایانی

استراتژی امتناع از قلمرو تولید تا مصرف بسط پیدا می‌کند. امتناع، مستلزم زیستی خطرناک است، همین زیست شرارت‌بار، سازنده و آفرینش‌گر است. امر نو و ایجابی، همواره خطرناک است و زیستن در موقعیت اقلیت و طردشدگی را می‌طلبد. به این دلیل ساخت مجامع و شوراهای خودگردان و اشغال محلات، شرط لازم هر کنش ایجابی قلمداد می‌شود.

در سرمایه‌داری معاصر نقطه تولید و بازتولید رفته رفته تمایز خود را از دست می‌دهند. اکنون زمان فراغت نیز با رخنه‌ی کار منعطف نئولیبرالی، ابزار سودآوری سرمایه محسوب می‌شود. امتناع از کار یعنی رهاسازی زمان زیستن و آری گویی به‌زندگی، که توسط فضیلت‌هایی مانند امید، مهارت، تلاش، پول، مفیدبودن، مرارت، موفقیت و فداکاری و... به تسخیر کار درآمده است. امتناع از کار، قلمروزدایی میل است که در حصار سرمایه اسیر شده‌است، تاکیدی نامشروط بر اراده به‌خاطر خود اراده و نه به‌خاطر اِیْثه، یکی شدن ابزار بیان و هدف را

می‌طلبد که هنر «پرفورماتیو» نامیده می‌شود. به تعویق نینداختن تفاوت با خویشتن و مبارزه با وساطت‌گرایی، رهبرطلبی، نمایندگی و میانجی‌گرایی که اکنون به نهادهای بی‌خاصیت و کهنه در سرمایه‌داری تبدیل شده‌اند، نشان می‌دهد که منطق جدال نیروی کار با سرمایه براساس اراده‌های بی‌واسطه‌ی نیروی کنشی برای غلبه بر کار عمل می‌کند.

یادداشت‌ها

1. Anti-Oedipus: Capitalism and Schizophrenia by: Gilles Deleuze and Felix Guattari.
2. Peter Hallward, Out of This World, London: Verso.

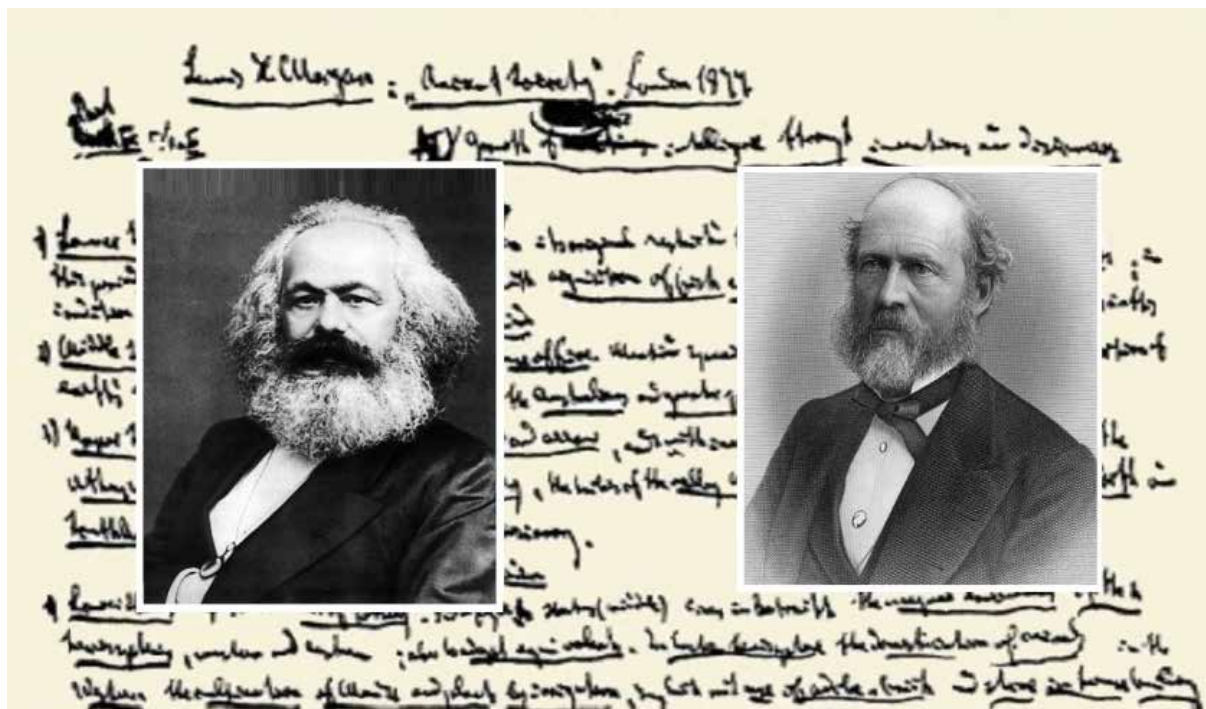
۳. بازگشت نیچه. مجموعه مقالات، مقاله ژیل دلوز. نشر رخداد نو.

۴. ، ۵، ۶. «کمونیزم چیست؟» آنتونیو نگری، نشر در سال ۲۰۰۹ اکنون در کتاب «انقلاب را بخاطر می‌آورید؟» ترجمه ایمان گنجی و کیوان مهتدی.

۷. «چرا جنسیت کار است؟» سیلویا فدریچی، ترجمه طلیعه حسینی، سایت حلقه تجریش.

Federici, Silvia “Why Sexuality Is Work (1975)” In Revolution at Point Zero: Housework, Reproduction, And Feminist Struggle, 23-27.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-OB>



گزیده برداری‌های قوم‌شناختی: دفتر مورگان

پاره دوم

۶ آوریل ۲۰۱۹

نوشته‌ی: لاورنس کرادر

ترجمه‌ی: لیلا حسین زاده - علی علوی

توضیح «نقد»: درباره‌ی بخش‌بندی «مقدمه»‌ی مشهور لاورنس کرادر به گزیده برداری‌های قوم‌شناختی مارکس، در آغاز ترجمه‌ی پاره‌ی نخست توضیحاتی نوشتیم. آنچه در اینجا می‌آید پاره‌ی دوم و ادامه‌ی «مقدمه» است که به گزیده برداری‌ها از کتاب «ال. اچ. مورگان» می‌پردازد. مبنای ترجمه کماکان متن اصلی انگلیسی است که در موارد لزوم با ترجمه‌ی آلمانی مقایسه شده است. همراه با ادامه‌ی «مقدمه»، هم‌زمان ترجمه‌ی فارسی «درآمد» لاورنس کرادر به نخستین ترجمه آلمانی از کتاب او نیز منتشر می‌شود.

گزیده‌برداری‌های مارکس از مورگان، جامعه‌ی باستان [۱۱]

مطالعات مارکس پیرامون اثر مورگان به کوشش انگلس شناخته شدند: «کسی در شأن کارل مارکس بود که بر آن شد تا حاصل پژوهش‌های مورگان را در پیوند با نتایج تحقیقات ماتریالیستی خود (و در حدود خاصی مجازم بگویم، تحقیقات ماتریالیستی ما) درباره‌ی تاریخ، ارائه کند و بدین ترتیب اهمیت وافر این پژوهش‌ها را آشکار سازد» [۱۲]. بی‌گمان شیوه‌ی بازنمایی مارکس و رویکردی که در پیش داشت، کماکان باید بررسی شود.

مارکس کتاب مورگان را از کوالفسکی گرفت. او این کتاب را در سفری به امریکا با خود آورده [۱۳] و احتمالاً مارکس آن را به‌طور موقت قرض گرفته بود؛ چرا که انگلس اثری از این کتاب در کتابخانه‌ی مارکس نیافت. [۱۴] گزیده‌برداری‌های مفصل مارکس از این کتاب با تأملی که بر آثار فیر، سام، ماین و بعدتر لوبوک انجام می‌داد [۱۵]، در پیوند قرار داشت. موضوع جستار ما را مجموعه‌ای از همین گزیده‌برداری‌های مارکس از مورگان، فیر، ماین و لوبوک تشکیل خواهد داد. البته در این میان اثر کوالفسکی در مورد «مالکیت اشتراکی زمین» که مارکس در ۱۸۷۹ از آن گزیده‌برداری کرد نیز باید لحاظ شود، زیرا چه از نظر محتوایی و چه از نظر رابطه‌ی نزدیکی با گزیده‌برداری‌های بعدی مارکس اهمیت دارد. [۱۶] در میان دفاتر مورد بررسی، گزیده‌برداری‌های صورت‌گرفته از مورگان، فیر و ماین به‌همراه گزیده‌برداری‌هایی از مانی [Money]، سام [Sohm] و هاسپیتیلیر [Hospitalier]. ضمیمه‌ی ویژه‌ای از ترتیب زمانی این دفاتر در پایان این مقدمه خواهد آمد.

با نظر به کار مداوم و مفصل مارکس بر ادبیات قوم‌شناختی آن دوره، می‌توان نتیجه گرفت که اگر او قصد ارائه‌ی نتایج تحقیقاتش را داشت، چنین ارائه‌ای در پیوند کامل با این یادداشت‌ها و دیگر متون تاریخی و قوم‌شناختی نویسندگان فوق‌الذکر (و تأثیرگذارترین آن‌ها، مورگان) بود. به‌علاوه متون بنکرافت [Bancroft]، تایلور، باکوفن، نیبور، گروت، مومسن و امثال این نویسندگان را که از آن‌ها در دفاتر نامی برده شده است، می‌بایست بر کتاب فرضی مارکس تأثیرگذار دانست. [۱۷] (در پاراگرافی که در ادامه می‌آید و یادداشت ۱۵، کنارهم قرار گرفتن مطالب قوم‌شناختی و نوشته‌های مربوط به مسائل استعماری و نیز تکنولوژی کشاورزی را ببینید). روشن نیست که مارکس کدام شیوه‌ی بازنمایی را برای این اثر برمی‌گزید؟ کتابی مستقل پیرامون قوم‌شناختی یا به مثابه بخشی از کاری با موضوع دیگر؟ در هر صورت نمی‌توان فرم خاصی برای کار او در نظر گرفت، چرا که بیش‌تر در مراحل جنینی خود بوده است. از نظر محتوایی نیز آن‌چه تاکنون به‌عنوان نقطه‌نظر او درباره‌ی کار مورگان، ماین، و دیگر نویسندگان هم‌عصرش می‌شناسیم، همچنین نظرات او درباره‌ی وضعیت آن دوره‌ی قوم‌شناسی، تکامل اجتماعی، پیشاتاریخ و تاریخ باستان، قدرگرایی تکاملی و تاریخی و جبرگرایی، تنها بریده‌هایی است از نامه‌هایش، گفتاوردها و گزیده‌برداری‌های حاشیه‌نویسی شده از کتاب مورگان که در اثر انگلس، منشا خانواده، نقل شده‌اند. به‌رحال اکنون متن اصلی آن گفتاوردها را همراه با نظرات دیگر مارکس و متون آن نویسندگان برجسته در اختیار داریم.

دفتر حاوی گزیده‌برداری‌هایی از کتاب‌های مورگان، فیر و ماین، همچنین شامل گزیده‌هایی از کتاب مانی درباره‌ی سرزمین مستعمره‌ی جاوه است. (نک: یادداشت ۱۵)؛ در ادامه‌ی گزیده‌برداری از لوبوک بلافاصله یادداشت‌برداری از مقاله‌ای درباره‌ی **نظام مالی مصر** ثبت شده است. گزیده‌برداری خلاصه‌ای نیز از هاسپیتیلیر

به عمل آمده که شاید به علاقه‌ای قدیمی مربوط به آوریل - می ۱۸۵۱ برگردد: علاقه به کاربرد الکتریسیته برای افزایش حاصلخیزی خاک که این ایده را از اکونومیست لندن گرفته بود. [۱۸] باید در نظر داشت که این دفاتر را نمی‌توان تلنباری اتفاقی از افکار در نظر گرفت؛ بلکه این دفاتر نقاط پیوندی بودند بین ایده‌هایی مرتبط باهم که شاید نتوان آن‌ها را در راستای خطی عام و پیوسته‌ای تلقی کرد، اما آن‌ها افکاری هستند که می‌توانند در راستای خطوطی ویژه پی‌گیری شوند. این مطالب از مطالعه‌ی جامعه‌ی ابتدایی آغاز می‌شوند و به مباحث مربوط به تکامل جامعه می‌رسند، و اگر بنای ارزیابی مان را بر زنجیره‌ی توالی‌شان بگذاریم، به مسائل استعمار و نیز پیشرفت تکنولوژیک در کشاورزی راه می‌برند. هرچند تاکید اثر حاضر بر وجه قوم‌شناختی این دست‌نوشته‌هاست و ما بر پیوند درونی خطوط فکری قوم‌شناختی تمرکز داریم، هم‌هنگام به هر رابطه‌ای که با مسائل فلسفی و مسائل پراکسیس ارتباط دارند، نیز می‌پردازیم. در ادامه‌ی این بخش، نوشته‌های مورگان در مورد نهادهای خویشاوندی (و اشتراکی - دهقانی) مورد بحث قرار می‌گیرند.

تئوری پیشرفت اجتماعی مورگان، تئوری پیشرفت صرفاً مادی بود: دوره‌های عظیم پیشرفت بشر با توسعه‌ی پیاپی منابع امرار معاش مشخص می‌شوند تا زمانی که به کشاورزی بر زمین می‌رسند. مفهوم **جامعه‌ی باستان** مورگان به نوع بشر در وضعیت توحش و بربریت معطوف بود؛ طبق نظر مورگان در حالی که در وضعیت توحش و مراحل پایین‌تر بربریت، در دست‌آوردهایی همچون ماهیگیری، آتش و تیر و کمان، تفاوت‌های منطقه‌ای و فرهنگی در گروه‌های انسانی وجود نداشت، در گذار از مرحله‌ی پایین‌تر به مرحله‌ی میانی بربریت دو خط جداگانه‌ی پیشرفت شکل گرفت: در جهان جدید، با اختراع کشت ذرت از طریق آبیاری و نیز گیاهان (گیاهان تولیدشده در باغ) و در جهان قدیم با کشف اهلی کردن حیوانات و استفاده از آهن، پیشرفت به سطح میانی بربریت رخ داد. در جهان قدیم این خط پیشرفت از مراحل بالای بربریت به تمدن کشیده شد؛ از مفصل‌بندی اجتماعی‌ای که در آن پیوندهای شخصی و خویشاوندی حاکم بودند، به نظامی مدنی، شهروندی [civitas]، یا دولتی سیاسی مبتنی بر شالوده‌ی سکنا یافتگی در قلمرویی معین و مالکیت. پیشرفت در امتداد خطوط مختلف، در مقاطع زمانی متفاوت، دارای سرعت‌های مختلفی است؛ زندگی اجتماعی مردم در ساخت داخلی خود ناهمگون است؛ و خانواده با سرعت بیش‌تری نسبت به نظام‌های خویشاوندی تغییر می‌کند؛ بنابراین نظام‌های خویشاوندی همچون فسیلی، تاریخ زندگی نوع بشر را در خود ثبت کرده‌اند. [در مقایسه بین خانواده و نظام خویشاوندی] خانواده عنصر فعالی است که تغییر را در سازمان زندگی یک جمعیت برمی‌انگیزد، در حالی که نظام خویشاوندی تأثیر پذیر و منفعل است و مبتنی بر تغییر در شکل خانواده تحول می‌یابد. انگلس این ایده‌ی تن‌کارگرایانه [organicist] که اجزا در وابستگی متقابل با کلیت قرار دارند را بیش‌تر مورد توجه قرار داد. [۱۹]

بنا بر نظر مورگان، از یک سو کل به جزء تعیین می‌بخشد، یعنی کل نظام اجتماعی رشد و توسعه‌ی خانواده را هدایت می‌کند؛ و از سوی دیگر شکل خانواده نیز تأثیر تعیین‌کننده‌ای بر نظام خویشاوندی دارد. مورگان زندگی اجتماعی را متغیر و بی‌ثبات می‌بیند، هم در روابط بین جمعیت‌ها یعنی روابط خارجی جامعه و هم به‌طور درونی در روابط بین اجزای جامعه. اما فرهنگ نوع بشر را به همان‌سان تغییر پذیر نمی‌داند، چرا که فرهنگ تکین و محصول کلی یک دوره‌ی قوم‌شناختی است، نه همچون ابزار تربیت ارگانیک زیستی انسان یا یک جامعه‌ی خاص (به یادداشت ۱۶ نگاه کنید).

طرح یا فرضیه‌ی کلی مورگان این است که نوع بشر دارای منشایی مشترک در آسیاست. جمعیت آفریقا و استرالیا در زمانی که هنوز جامعه بر اساس جنس سازماندهی می‌شد و خانواده پونالوایی بود از اصل مشترک خود جدا شدند. مهاجرت به پولنزی بعدتر رخ داد و پس از نهادین‌شدن تیره‌ها [gentes] تغییری در فرم اجتماعی در آنجا ایجاد نشد. در امریکا پس از این مرحله، تغییراتی به آرامی صورت گرفت. دانستن این توالی برای فهم جامعه باستان مورگان اهمیت دارد. البته ال وایت [L. White] از این توالی مورگان انتقاد می‌کند، چرا که (برخلاف اطلاعاتی که در دسترس مورگان بوده) پولنزی را در مقیاس اجتماعی بسیار پایین در نظر گرفته است. به‌طور خلاصه مورگان در حال شکل‌دادن به این ایده بود که چندین خانواده از اقوامی با منشأ، تاریخ، جامعه، فرهنگ و زبان مشترک در جهان‌های قاره‌ای یا جزیره‌ای پخش شدند و اسکان گزیدند، اما او این ایده را به‌طور کامل بسط نداد. این ایده فقط در مورد امریکا پی گرفته شده بود: شواهد منشأ واحد سرخ‌پوست‌های امریکایی - یا همان خانواده‌ی گانوانیایی - برای او به وضوح اثبات شده بود (البته اسکیموها از این منشأ مستثنی می‌شدند). به همین ترتیب خانواده‌ی تورانی جمعیت‌های آسیایی نیز تحت عنوان گانوانیایی مورد ارجاع مورگان قرار می‌گیرد، اما خصوصیات بیش‌تری از ترکیب آن گفته نمی‌شود. در واقع جغرافیای فرهنگی و تاریخ فرهنگی جدا از نظام‌های خویشاوندی نسبی و سببی، مد نظر مورگان بود؛ اگرچه این نظام‌ها ویژگی تعیین‌کننده‌ای در نام‌گذاری به‌منظور تمیز کلی ساکنان قاره‌ها به حساب می‌آمدند.

در مورد ماتریالیسم مورگان و نیز نسبت او با داروین‌یسم مباحثات زیادی در گرفته است. دوره‌بندی عمومی مورگان بدون شک در طرح اولیه‌اش مادی یا تکنولوژیکی بود؛ با این حال او نهادهای اجتماعی را برآمده از نطفه‌های تفکر بشری می‌دانست که مخالف هر معنایی از ماتریالیسم است. بحث رابطه با داروین‌یسم از این جهت طرح می‌شود که مورگان توالی سازمان‌هایی را که به‌طور فزاینده در سطوح بالاتری ایجاد می‌شوند به‌عنوان نتیجه‌ی «جنبش‌های عظیم اجتماعی که به‌طور ناخودآگاه از دل انتخاب طبیعی برآمده بودند» در نظر گرفت. واقعیت این است که مورگان در ذهن خود نظامی از فلسفه‌ی طبیعی برنساخت، با این وجود عناصر مختلفی از این فلسفه نزد او یافت می‌شود که با اعتقاد عمیقی به طرح آن‌ها می‌پردازد. [۲۰]

مبتنی بر نظر مورگان، دولت در جوامع ابتدایی شخصی است و بر پایه‌ی روابط شخصی بنا شده. اما مارکس در دست‌نوشته‌های مربوط به ماین این نظر را به‌طور ضمنی رد کرد. ماین نوشته بود که مالکیت بر زمین، خاستگاهی دوگانه دارد: از سویی حقوق فردی خویشاوندان یا هم‌قبیله‌ای‌ها از حقوق جمعی بدنه‌ی خویشاوندی (ماین اینجا [اصطلاح] خانواده را به‌کار می‌برد) یا قبیله جدا می‌شود؛ و از سوی دیگر حق حاکمیت رئیس گسترش می‌یابد که این‌ها هر دو مالکیت بر زمین را در پی دارد. مارکس این‌گونه به این ایده پاسخ می‌ده: «بنابراین، نه منشأی دوگانه، بلکه دو انشعاب از سرچشمه‌ای واحد، مالکیت قبیله‌ای و مجتمعی اشتراکی که سرقبیله را هم دربرمی‌گیرد.» (دست‌نوشته‌های ماین در ص ۱۶۴ و یادداشت ۱۵ را ببینید). از این پاسخ مارکس چنین مستفاد می‌شود که روابط مالکیت و حاکمیت در جامعه‌ی ابتدایی نه شخصی و نه غیرشخصی، بلکه جمعی است. ماین، جان آوستین را به دلیل فرض وجود پیشینی و ماقبل تجربی دولت مورد نقد قرار می‌داد، اما مارکس نوشت که ماین خود در طرح این نقد بین نهاد دولت و شخص حاکم تمایزی قائل نشده است: «ماین بیچاره خود از این موضوع بی‌خبر بود که آنجایی که دولت‌ها وجود دارند (پس مجتمع‌های انسانی بدوی و غیره)، یعنی جامعه‌ای به‌لحاظ سیاسی سازمان‌یافته شکل گرفته است، دولت به‌هیچ‌روی با شاه یکی نیست؛ تنها، چنین به نظر می‌رسد.» (گزیده‌برداری از ماین، ص ۱۹۱). در جامعه‌ی به‌لحاظ سیاسی

سازمان یافته، رابطه‌ی غیرشخصی دولت به صورت رابطه‌ی شخصی پادشاه نمود می‌یابد. دولت در دوره‌ای بعد از مجتمع‌های انسانی بدوی استقرار یافته است و [فرآیند] تاسیس آن به تمایزبایی بین فرانمود [Schein] و واقعیت راه می‌برد (نک: بخش ۳ در مورد مابین در این مقدمه). هر دو یادداشت مارکس در مورد ایده‌ی مابین می‌تواند در مورد تزه‌های مورگان نیز به کار آید، چرا که این یادداشت‌ها انتقاداتی علیه هر نظریه‌ای هستند که حاکمیت ابتدایی را به عنوان رابطه‌ای شخصی تلقی می‌کند. فردیت در زندگی گروهی جامعه‌ی ابتدایی بروز پیدا کرده و بسط یافته است؛ بی‌گمان شخص فی‌نفسه در تقابلی واقعی با جامعه به مثابه کلی یک پارچه وجود ندارد. از یک سو، تفکیک رابطه‌ی شخصی و نهادی به طور بالقوه همان تفکیکی است که در جامعه‌ای که به لحاظ سیاسی سازمان یافته، به یک ضدیت راه برده است. از سوی دیگر، در هر دو نوع جامعه ابتدایی و متمدن، رابطه‌ی شخصی از رابطه‌ی نهادی واقعا از یکدیگر متمایزند؛ به این ترتیب، این که به علت کم بودن شمار مردم در یک جامعه‌ی ابتدایی (که به همین دلیل اعضا می‌توانند با رئیس به طور شخصی رابطه داشته باشند)، روابط دولتی، قضایی یا روابط دیگر، شخصی هستند، فکری مغشوش است. آشنایی شخصی یا روابط دیگر از این نوع، از روابط نهادی متمایز است و این تمایز در تمامی جوامع متمدن یا ابتدایی وجود دارد. حتی جایی که رابطه شخصی خود نهادین شده است، باز هم می‌توان تمایز بین رابطه‌ی شخصی و نهادی را بازشناخت. رابطه‌ی فردی (یا شخصی) همچنین بین فرمانروایان دولت‌ها و شهروندان‌شان یا رعایا وجود دارد، اما رابطه [نهادی] فرمانروا با رعیت به اعتبار رابطه‌ی شخصی تغییر نمی‌کند؛ از سوی دیگر قضاوت‌های رئیس قبیله یا قضاوت‌های فرمانروای دولت، هر دو می‌توانند به طور برابر تحت تاثیر رابطه‌ی شخصی یا فقدان آن قرار گیرند. رشد منافع متضاد طبقات اجتماعی، رابطه‌ی شخصی را از بین نمی‌برد، بلکه تشخیص تمایز میان واقعیت و نمود آن را ناگزیز می‌کند.

مارکس در این زمینه، سیستمی را ایجاد کرد که به شرح زیر است: رابطه‌ی سیاسی، نفی رابطه‌ی گروهی - اشتراکی ابتدایی است. این رابطه‌ی گروهی به نوبه‌ی خود متضمن هر دو رابطه، شخصی و غیرشخصی، در قالبی کمابیش تمایز نیافته است. اما با افزایش ابعاد مالکیت قبیله‌ای و به موازات آن، افزایش تشخص مقام ریاست و متمایز شدن آن، تمایز بین روابط شخصی و غیرشخصی در جمع اولیه بیش تر و بیش تر می‌شود. بدین ترتیب نمی‌توان در جوامع به شدت ابتدایی تمایزی بین روابط شخصی و غیرشخصی قائل شد؛ چرا که در این جوامع وسعت مالکیت کم است و هرگونه مقامی چون مقام ریاست به سختی متمایز می‌شود، اگر اصلا تمایزی وجود داشته باشد. بنابراین همراه با افزایش در مقدار محصول و مالکیت بر اموال، تمایز بین روابط شخصی و غیرشخصی یا عینی و نهادین اهمیتی فزاینده می‌یابد و مقام‌هایی چون ریاست به تشخص و تمایز بیش تری می‌رسند. باید توجه داشت که در این نقطه هنوز هیچ تمایز شدیدی بین مالکیت بر اموال فردی و جمعی وجود ندارد؛ مارکس پیدایش و گسترش این تمایز را به دوره‌ی انتقال به جامعه‌ای که به لحاظ سیاسی سازمان یافته است، نسبت داد، و آن را مبنایی برای توسعه‌ی این نوع جامعه در نظر گرفت.

جامعه باستان به ۴ بخش تقسیم شده است: ۱- تکوین عقل از رهگذر اختراعات و اکتشافات؛ ۲- تکوین ایده‌ی دولت، ۳- تکوین ایده‌ی خانواده، ۴- تکوین ایده‌ی مالکیت. مارکس توالی مورگان را در دستنوشته‌های خود تغییر داد و بدین سان بخش دو، یعنی دولت را به انتها برد و بخش مالکیت را در جایگاه دوم جایگزین کرد. بدین ترتیب بخش مالکیت که در ترتیب مورگان از طریق گفتاری طولانی در باب خانواده از روند کلی مجزا شده بود، در عنوان دوم جای گرفت. به این ترتیب سخن پایانی و نتیجه‌گیری مورگان درباره‌ی اثر

کژدیسه‌کننده‌ی مالکیت بر روی انسان و نیز شرایط امحای متعاقب چنین اثری گزیده‌برداری شد، اما مارکس در این گزیده‌برداری توجه ویژه‌ای به خرج نداد. این گزیده‌ها در یادداشت‌های دستنویس مارکس در ص ۲۹ موجود است. مارکس در ادامه، محتوای بخش یک را به نصف آنچه مورگان طرح کرده بود کاهش داد و این کار عمدتاً با حذف فصل ۳، یعنی ضرب‌آهنگ پیشرفت بشر، صورت گرفت که شامل تقسیم‌بندی زمانی تکامل بشریت بود. مارکس همچنین نسبت به مورگان فضای کم‌تری را به بخش ۳ اختصاص داد: خلاصه‌برداری‌های مورگان از کار گذشته‌اش که در جدولی مربوط به روابط خویشاوندی طرح شده بود و نیز یادداشتی افزوده به این بخش در رد مک لنان طی گزیده‌برداری حذف شد. به این حذفیات می‌بایست پیش‌گفتار مورگان را نیز افزود. گذشته از این‌ها، حذفیات مارکس از اهمیت مورگان اندکی نکاست؛ این رویکرد، همان‌گونه که خواهیم دید، در رابطه با گزیده‌برداری مارکس از فیر و ماین نیز صادق است، اما شامل گزیده‌برداری از آثار لوبوک نمی‌شود. [۲۱]

مارکس عموماً نسبت به اثر مورگان نظری همسو داشت؛ هرچند برخلاف انگلس تا آنجا پیش نرفت که جامعه باستان مورگان را دوران‌ساز بداند و بر آن باشد که: «کشف دوباره‌ی تقدم مادرسالاری بر تیره‌ی پدرسالار، همان اهمیتی را برای پیشاتاریخ دارد که تئوری تکامل داروین برای زیست‌شناسی و تئوری ارزش اضافی مارکس برای اقتصاد سیاسی». [۲۲] با این حال آموزه‌ی مورگان مبنایی برای قضاوت مارکس در مورد مطالب مرتبط در نوشته‌های نیبور گروت و مومسن در مطالعات کلاسیک شد. او جمهوری‌گرایی مورگان را در تقابل با تمایل گروت به آریستوکراسی و ستایش مومسن از نظام پادشاهی قرار داد. [۲۳] همچنین مورگان محدودیت‌های فهم این افراد از بنیادهای تیره، از بخش‌بندی قبایل [phratry] و انواع پادشاهی [basileus] در آتن عهد باستان را به مارکس نشان می‌داد و نقصان‌های متون ماین و لوبوک در حوزه‌ی قوم‌شناسی را آشکار می‌کرد. مارکس همانند باکوفن [۲۴]، تسلط مورگان بر قوم‌شناسی سرخ پوستان امریکایی و دیگر مردمان ابتدایی هم عصر آن‌ها را پذیرفته بود. بدین ترتیب از منابع غیراروپایی شواهد اندکی بر نظریات مورگان افزود. باید توجه داشت مورگان در استدلال خود از متونی متعلق به عصر کلاسیک [Classical antiquity] (به ویژه یونان و روم) نیز استفاده می‌کرد و همچنین رجوع محدودی به عهد عتیق داشت. مارکس ارجاعات صریح مورگان به نویسندگان یونانی و لاتین را تصدیق کرد و در انتهای یادداشت‌هایش شماری از نقل قول‌های بیش‌تر را افزود؛ به ویژه نقل قول‌هایی که مبتنی بر حکایت‌هایی قبیله‌ای بود که به‌عنوان حافظه‌ی تاریخی عمل می‌کنند؛ [۲۵] او همچنین ریشه‌شناسی‌های [etymology] یونانی (برای مثال syndyasmian [جفت‌گیری]، دفتر گزیده‌ها، ص ۳) و لاتین (برای مثال hortus، [باغ، باغچه]، دفتر گزیده‌ها، ص ۲) را به یادداشت‌های خود افزود و به بررسی اصطلاحات و مفاهیم قوم‌شناختی انگلیسی همچون موکاسین و اسکواش [moccasin, squash] پرداخت. (همان‌جا)

در مقایسه با شیوه‌ی گزیده‌برداری از ماین، مارکس در واقع از کار مورگان کپی‌برداری یا خلاصه‌نویسی کرد و حاشیه‌ها یا اشارات اندکی بر آن‌ها افزود... در جدول زیر لیستی از حاشیه‌نگاری‌ها یا توضیحات اضافی مهم او ارائه می‌شود. برخی از این حاشیه‌نگاری‌ها که در منشا خانواده انگلس مورد استفاده بوده‌اند، برای ما بیش‌تر شناخته شده‌اند. به منظور مقایسه‌ی کامل‌تر، لیست مشابهی شامل طرح کلی موارد استفاده‌ی انگلس از گزیده‌برداری‌های مارکس از مورگان ارائه شده است (جدول ۷ را ببینید). با این حال با رجوع به ماین متوجه می‌شویم که مارکس در آن‌جا شیوه‌ی متفاوتی را اتخاذ کرده بود (جدول ۵ را ببینید). (گزیده‌برداری

از مابین حاشیه‌نگاری‌های به‌مراتب بیش‌تری از مارکس را دربرمی‌گیرد و برای جدول‌بندی دشوار می‌نماید. بدین ترتیب خواننده را به خود گزیده‌برداری‌ها ارجاع می‌دهیم؛ در آنجا مارکس در هم‌همی موارد سخت‌گیری به‌خرج داده است). [در ترجمه‌ی آلمانی این متن، در این جا اشارات کوتاهی درباره‌ی رسم‌الخط و نشانه‌گذاری در جدول‌ها آمده است که برای سهولت در خواندن و تعیین مرجع حاشیه‌ها در صفحات دفترهاست. در این ترجمه همچنین متن گزیده‌برداری‌ها تکمیل شده است. مرجع این ترجمه‌ی فارسی، متن انگلیسی است. - ویراستار]

جدول ۱: حاشیه‌نگاری مارکس در گزیده‌برداری از جامعه‌ی باستان مورگان

شماره صفحه‌ی گزیده‌برداری	کلمات کلیدی
1 [26]	قبایل ایتالیایی در وضعیت بالایی بربریت (!)
2	کنترل مطلق (!؟) بر طبیعت
6	دست کم به‌طور رسمی!
10	همچنین در عطف به... نظام‌های سیاسی، غیره.
13	اسلاوهای جنوبی، کمون‌های روسی (2 ارجاع)
14	چیزی که اغلب کاربرد داشت (ارجاع به انگلیسی‌های باستان)
16	ارجاعاتی به فوریه؛ به اسلاوهای جنوبی؛ به ایزدبانوان المپ
21	روشن کردن آتش - اختراع اصلی (ضد مورگان)
24 [27]	در مورد کلت‌ها صادق نیست
26 [28]	حصارکشی، مالکیت خصوصی بر زمین را اثبات نمی‌کند؛ خطای مورگان در نقل قول از ایلیاد؛ [آشیل] لوریا و شور و شوق مالکیت
28	آیا حالت وصیت نامه‌ای به دست سولون ایجاد شده است؟
37	شکل تغییر یافته‌ی خونخواهی!
38	اگر! این فرض شده است!
41	استعمار سازمان یافته!
48	وراثتی کردن انتخاب
57	تعمیم مادرزادی خاص به عام
58	شکل‌گیری کاست؛ تیره‌ی تصلب‌یافته در کاست
67	اسپانیایی‌ها مایلند؛ باید می‌گفت اسپانیایی‌ها موظف‌اند... قبیله، تیره...
68	از میان مردم وحشی
69	ملا - مکتب‌بازی کلاسیک؛ بعلاوه آقای گروه باید توجه داشته باشد...
70	ملا - مکتبی بی‌فرهنگ
71	گوشت و پوست ژرمنی؛ این را یاد بگیرید... این عنصر مذهبی مبتذل به همان اندازه که همکاری واقعی ناپدید می‌شود، برجای می‌ماند. زنجیره‌ی تصاویر موهوم.
4-73	آقای گلدستون...

74	شومان درباره‌ی رای گیری یونانی؛ انواع دموکراسی نظامی
75	عدالت باستانی آلمانی.
76	Böckh درباره‌ی جمعیت آتیکا؛ شومان درباره‌ی اصول؛ تزی درباره‌ی شخص واقعی؛ خیال پلوتارک
7-76	تضاد منافع
77	ریشه‌ی شهرستان؟
78	قدرت تعیین کننده یافتند؛ پلوتارک، درست نیست؛ یونانی‌های مهاجر.
79	تمایز در مالکیت؛ شومان در مقابل مورگان در ارتباط با موضوع تیره‌ها.
80	قبایل آتنی
81	ارجاع به شومان
84	کلان جنسیتی در مومسن. قیاس!
87	Tribune = رئیس قبیله. حدس
89	علیه لیوی (مردک فراموش می‌کنند...!؛ اینجا، صفت عالی!
90	افراد دنباله‌رو به‌عنوان توده‌ی مردم؛ نیبور در مقابل مورگان درست می‌گوید
91	شهروندان رم؛ (پلوتارک در مورد نوما (Numa))
94	زبان مادر - سرزمین پدری. اشاره به کورتیوس، نقل شده توسط مورگان
95	باکوفن؛ کودکان حرام‌زاده (!)؛ اتحادیه بی‌قانون (lawless) (!)؛ یک سویه‌گی‌هایی در سیری مردانه (قس. مورگان، ص 360) خانواده‌ی بزرگ = خانواده‌ی جنسی = تیره.
96	باکوفن در مورد گروه‌های بی‌قاعده

مارکس عمدتاً بر سر جزئیات با مورگان اختلاف دارد (گزیده‌برداری‌ها، ص ۱،۲،۲۰،۲۱،۲۴،۲۶،۷۷،۸۴،۹۰). در عین حال موضوعاتی اساسی (گزیده‌برداری‌ها، ص ۷۶،۴۸،۳۸،۲۶-۷۹) مانند مالکیت خصوصی در هومر، انتقال موروثی مقام ریاست، مسئله‌ی تضاد منافع در روند انحلال تیره‌ها، و تفاوت در مالکیت در شرایط مشابه، بیش‌تر در اظهارات خود مارکس بود که بسط داده شدند.

مارکس گزیده‌برداری و یادداشت‌برداری‌های خود از مورگان را در بخش ۲ فصل ۱۵ به پایان رساند. پس از بازنویسی مطالب آغازین آن فصل، از متون تاسیتوس مانند آلمان و سزار و جنگ فرانسه را رونویسی کرد که در اینجا ارائه خواهند شد. علاوه بر این مارکس از نویسندگان کلاسیک متون پیش‌تری را در یادداشت‌ها گنجانده که ارجاعاتی از لیبسیوس اثر تاسیتوس را نیز دربرمی‌گرفت (گزیده‌برداری‌ها، ص ۹۶-۹۸) و در ادامه یادداشت‌های مورگان را در انتهای متن آورد.

مارکس این گزاره‌ی مورگان را مورد پرسش قرار داد: «انسانها تنها موجوداتی هستند که می‌توان گفت به کنترل مطلق (!؟) تولید غذا دست یافته‌اند» (ملحقات از مارکس، گزیده‌برداری‌ها، ص ۲). [۲۹] از نظر مورگان، کشت غلات به لحاظ زمانی بر مهاجرت اقوام آریایی از مراتع آسیای شمالی به جنگل‌های غرب آسیا و اروپا تقدم داشت. چنین کشت و پرورشی در نتیجه‌ی الزام‌های ناشی از وجود حیواناتی اهلی ضرورت می‌یافت که در آن‌زمان در گذران زندگی مردم نقشی اساسی پیدا کرده بودند؛ مارکس (گزیده‌برداری‌ها، ص ۲۴) وجود چنین روندی را در میان سلت‌ها رد کرد. [یادداشت ۲۷] مورگان با اتکا به اعتبار ایلید به حصارکشی‌ها ارجاع داد و

مبتنی بر این شواهد، مالکیت خصوصی زمین را امری متعلق به یونان هومری دانست؛ مارکس چنین تفسیری را نپذیرفت (مارکس گزیده‌برداری‌ها، ص ۲۶): «مورگان در این‌که حصارکشی صرف را گواه و دلیل مالکیت خصوصی می‌داند، راه خطا می‌پوید.» [یادداشت ۲۸]

مارکس خاستگاه جامعه‌ی متمدن و دولت را در انحلال گروه ابتدایی می‌جست. مورگان شکل این گروه ابتدایی را، برخلاف ماین که آن را «خانواده‌ی پیوسته» [Joint famil] می‌نامید، با عنوان تیره [genes] مشخص کرده بود. مارکس این دیدگاه مورگان را نیز پذیرفت که در جمعیت‌های باستانی گرایش‌های اجتماعی بنیادینی‌ای وجود داشت که انسان برای غلبه بر کژدیدی‌های شخصیت خود در وضعیت متمدن، باید آن‌ها را بازسازی کند. مارکس در تمایز با مورگان تصریح کرد که این فرایند بازسازی در سطح دیگری نسبت به جامعه‌ی آغازین رخ خواهد داد و در واقع فعالیت است انسانی به دست انسان و برای خود او؛ همچنین، تضادهای تمدن، ایستا یا منفعل نیستند، بلکه تحت تاثیر منافع اجتماعی‌اند که به‌نحوی فعال و پویا له و علیه این بازسازی شکل گرفته‌اند.

مارکس در عطف به رابطه‌ی نهادهای جامعه‌ی آغازین با نهادهای دوره‌ی تمدن یادآور می‌شود که فرماندهان سیاسی و نظامی روم که در آن دوره‌ی تاریخی، از پل‌ها در مقابل پاتریسین‌ها دفاع می‌کردند در اصل رئیس قبیله بوده‌اند (مورگان، دست‌نوشته‌ها، ص ۸۷). معنا و شرایط مورد ارجاع مفهوم برادری در تیره‌های باستانی، پس از برساخته‌شدن روابط اجتماعی مدرن دچار تغییر شده است. این نوع جدید برادری دیگر در فرم باستانی خود نه می‌تواند بازسازی و نه حتی مقوله‌بندی شود. مارکس در موارد زیر راجع به خطوط کلی آزادی و برابری در جامعه‌ی باستان بحث کرد:

- مورگان برای سنجش پیشرفت خانواده، دو معیار آزادی فزاینده و نیز موقعیت اجتماعی بالاتر زنان را معیار سنجش پیشرفت خانواده می‌دانست: آنگاه که در آینده‌ی بشر، بر کژدیسه‌گی‌های ناشی از مالکیت غلبه خواهد شد و طی آن آزادی و برابری تیره‌های باستانی اعاده می‌شوند، زنان نیز جایگاه والای پیشین خود را بازخواهند یافت. مارکس در این باره نوشت (گزیده‌برداری‌ها، ص ۱۶): «اما رابطه‌ی خدایانان مؤنث المپ نشانگر بازگشت به خاطره‌ی جایگاه آزاد و پرنقوذ پیشین زنان است.» یادآوری وضعیت پیشینی که در آن آزادی بیش‌تری حاکم بود و زنان موقعیت مؤثر و بانفوذی در اختیار داشتند، نیمی از شرح اسطوره جونو و مینروا است. البته نیم دیگر آن نشان می‌دهد که فرافکنی به بهشت برابری و آزادی باستانی زنان وارونه‌ی موقعیت واقعی آن‌ها در جامعه‌ی یونان است. همچنین توجیه اسطوره‌شناختی موقعیت پست زنان در واقعیت، و نیز بیان امیدوارانه‌ی خیالات و رویاهایی که می‌توانند در جهانی دیگر تحقق یابند.
- مارکس مساله‌ی ارتباط تیره با زوال برابری، شکل‌گیری رتبه‌های اجتماعی پس از آن، کاست‌ها، قشربندی اجتماعی در جامعه‌ای پیچیده و متضاد را در پیوند مستقیم با مطالعاتش در مورد کوچین‌ها (جمعیتی آتاپاسکانی [athapaskan] در شمال غرب کانادا) قرار می‌دهد (گزیده‌برداری از مورگان، ص ۵۸). مبتنی بر نظر گیبز (که با مورگان مکاتبه داشت) کوچین‌ها دارای سه گروه برون‌همسر با نسب و نژاد مشترک بودند؛ از بررسی همین گروه‌ها بود که مساله‌ی کاست مطرح شد. حاشیه‌نگاری‌های مارکس در این مورد در واقع طرح پرسشی فرضی بود: آیا تیره‌ها می‌توانند به تشکیل کاست‌ها منجر شوند، به ویژه اگر غلبه و سلطه به اصول حاکم بر تیره اضافه شود؟ این سوال با تاکید بر اضافه‌شدن اصل سلطه به قواعد پیشینی تیره مطرح می‌شود. تیره‌ها در میان کوچین از رتبه‌ی متفاوتی برخوردار بودند؛ این تفاوت در نتیجه‌ی

عاملی به وجود می‌آید که نسبت به اصل حاکم بر تیره بیرونی نبود؛ اما منطق کاست متضاد با اصل حاکم بر تیره است. بدین ترتیب از سویی نوعی سازماندهی اجتماعی انضمامی، یعنی کاست، در تضاد با اصل انتزاعی حاکم بر تیره قرار دارد، اما از سوی دیگر غلبه و سلطه، درونی همین اصل هستند. بنابراین تیره در فرایند تحول خود، به واسطه‌ی تفاوت در رتبه‌ی اجتماعی می‌تواند در تضاد خود، یعنی کاست تصلب یابد. در اینجا انضمامیت، یعنی تفاوت در رتبه‌ی اجتماعی، در تضاد با انتزاع، یعنی اصل حاکم بر تیره، قرار می‌گیرد؛ در همان زمان تیره‌ی انضمامی در تضاد خود یعنی کاست انضمامی تصلب می‌یابد. اما در مورد آریستوکراسی چنین نیست و طبق اصول حاکم بر قبیله، وجود پیوند خویشاوندی اجازه‌ی برآمدن هیچ آریستوکراسی تمام‌عیاری را نمی‌دهد. به‌واقع احساس برادری در تیره‌ها چنان ژرف می‌یابد که آریستوکراسی نمی‌تواند به‌وجود آید. با این وجود در جامعه‌ای با آریستوکراسی بسط‌یافته نیز می‌توان شکلی از برادری را یافت.

۲a- تضاد بین یک انتزاع، یعنی اصل حاکم بر تیره، و زنجیره‌ای از انضمامیت‌ها، یعنی غلبه و سلطه، کاست و تفاوت مفروض در رتبه اجتماعی، صریح‌ترین دیالکتیکی است که مارکس در میان همه‌ی فرمول‌بندی‌های دفتر مربوط به مورگان در مورد انتقال از وضعیت ابتدایی به وضعیت متمدن بشریت، طرح کرده است. گذار از انتزاع تیره هم‌هنگام معارض با کاست انضمامی است؛ بدین ترتیب دو گذار در زمانی واحد رخ می‌دهد که یکی از انتزاع به انضمامیت و دیگری از انضمامیت به انضمامیت بعدی است. البته گذار از تیره‌های انضمامی به انتزاع تیره پیش از این گذارها و مقدم بر آنهاست. ابتدا انضمامیت غلبه و سلطه به انتزاع تیره اضافه می‌شود و به اصلی از این انتزاع بدل می‌گردد. در عین حال انضمامیت تفاوت در رتبه‌ی اجتماعی در تضاد با اصل انتزاعی حاکم بر تیره قرار می‌گیرد. اما آیا تیره‌ی انضمامی می‌تواند از طریق تفاوت در رتبه‌ی اجتماعی بگونه‌ای انضمامی در تضاد خود، یعنی کاست انضمامی تصلب یابد؟ در گام بعدی، کاست خود با آریستوکراسی که در نتیجه‌ی انحلال جامعه‌ی تیره‌ای در گام‌های بعدی شکل می‌گیرد متضاد است؛ چرا که انضمامیت‌ها - یعنی کاست، برادری، سازمان قبیله‌ای و پیوندهای خویشاوندی - در تصلب‌یابی خود متضاد با بسط آریستوکراسی هستند. بنابراین برای توضیح شکل‌گیری آریستوکراسی باید رابطه‌ای اجتماعی را وارد کرد که نسبت به اصل حاکم بر تیره بیرونی است: این کاست یا سلطه یا تفاوت در رتبه اجتماعی نیست که پیوند خویشاوندی و برادری را می‌گسلد؛ اصل حاکم بر قبیله و تیره در گذاری که به تمدن (که جامعه‌ای آنتاگونیستی است) و آریستوکراسی دارد در معرض تضادی متفاوت با آنچه تاکنون ترسیم شد، قرار می‌گیرد. برابری، برادری، تیره، غلبه و سلطه، پیوند خویشاوندی، و تفاوت در رتبه‌ی اجتماعی، همگی همراه با هم در حالی وجود دارند که مالکیت، انباشتی ناموزون ندارد و به‌شکل خصوصی، مصادره، توزیع و منتقل نمی‌شود. اما برای رخ دادن نابرابری‌ای وابسته به مالکیت، باید در وهله‌ی اول افزایشی کمی در میزان مالکیت اجتماعی صورت گیرد. این افزایش مقدار اموال همان عامل بیرونی است که مورگان معرفی کرد و آن را در انتقال از همبودی [societa] به شهرمندی [civitas] مؤثر دانست.

۲b- کاست باستانی تصلب تمایزات درونی قبیله است (مارکس در اینجا فرایند شکل‌گیری کاست را بررسی کرد، در حالی که در نامه به آنکف و در جلد اول سرمایه نتیجه‌ی نهایی را در نظرمی‌گرفت، ادامه‌ی متن را ببینید: (گزیده‌برداری از مورگان، یادداشت ۱۶۰). آریستوکراسی در هیأت نهایی خود در تضاد با کاست قرار دارد، همان‌گونه که شکل‌یابی‌اش در تقابل است با تصلب آن. از سوی دیگر شکل‌یابی تیره

نه خارج از انضمامیت تیره، بلکه خارج از انتزاع آن است. تصلب یافتن تیره به عنوان کاست، ریشه کن کردن تیره به عنوان مجتمعی صوری نیست، بلکه تبدیل شدن به تیره‌ای محروم از احساس برابری است. این مساله در مورد شکل گیری آریستوکراسی نیز صادق است، اگرچه در مورد آریستوکراسی پیوند خویشاوندی، هم در شکل و هم در محتوا می‌گسلد. به هر طریق تفاوت رتبه [اجتماعی] اگرچه با احساس برابری سازگار نیست اما با اصل صوری حاکم بر قبیله منطبق است. بدین معنا برآمدن آریستوکراسی انقلابی غیرادواری [non-cyclical] محسوب می‌شود، چرا که در جامعه‌ای مفروض هنگامی که آریستوکراسی به وجود می‌آید هیچ بازگشتی به برابری ذاتی و خون-برادری یا اجتماع در شکل باستانی آن ممکن نیست. گوردون چایلد که در دوره‌ی باستان‌شناختی نوسنگی، سکونت‌گزیدن در نخستین اجتماع‌های کشاورزی را انقلاب قلمداد کرد، لفظ انقلاب را تنها به معنای انقلاب غیرادواری به کار می‌برد. معنای انقلاب ادواری و بازگشت‌پذیر (مانند آنچه در ستاره‌شناسی می‌بینیم) را گیاباتیستا ویکو به کار برد؛ این مفهوم از انقلاب دوباره از جانب ژان پل سارتر مطرح شد؛ او مفهوم بازگشت عناصری ابدی در وضعیت بشری را بسط داد، از آن جمله مفهوم ندرت را مورد توجه قرارداد.

• مارکس بدین موضوع اشاره کرد (گزیده‌برداری‌ها، ص ۳۳) که مورگان نظام حقوقی قبیله‌ای [Jus gentilicium] را در خصوص ایروکویی‌ها استخراج کرد و همین کار را در قبال یونانیان و رومی‌ها نیز انجام داد (بخش ۲ فصل هشتم و یازدهم جامعه باستان این موضوعات را دربرمی‌گیرد). نظام حقوقی قبیله‌ای در واقع یک نابهنگامی است؛ چرا که تنها می‌تواند پس از به پایان رسیدن نظام قبیله‌ای طرح شود؛ چنانچه در روم باستان نیز می‌بینیم که قانون قبیله‌ای تنها زمانی تکوین می‌یابد که تیره دچار افول، و جامعه‌ی سیاسی تأسیس شده است. از نقطه‌نظری دیگر، اصولاً نظام حقوقی قبیله‌ای مفهومی متناقض است. قوم‌شناس به عنوان ناظر بیرونی می‌تواند تدوین یک نظام حقوقی قبیله‌ای را وظیفه‌ای برای خود بداند؛ اما او به تدوین نظام حقوقی قبیله‌ای در یک جامعه‌ی خاص (مانند آنچه رومی‌ها برای خود نوشتند) اقدام نمی‌کند، بلکه به‌طور عام به نظام حقوقی قبیله‌ای حاکم بر تیره به مثابه یک انتزاع و جامعه‌ی قبیله‌ای به عنوان پدیده‌ای عمومی می‌پردازد. این وظیفه‌ای بود که مورگان برای خود تعیین کرد و این که آیا او موفق شد یا نه، بستگی دارد به رابطه‌ی تصدیق مشخص نظام حقوقی قبیله‌ای ویژه‌ی او با عامیت این نظام. به هر طریق این بخش از کار مورگان به نحوی دستگاه‌مند پی‌گیری نشد. مورگان خود چنین تلاشی را نخست به نحوی شبه دیالکتیکی نه در مورد تیره، بلکه در خصوص ضد آن یعنی خانواده آغاز کرد، [نهادی که] او به عنوان اصلی فعال (مارکس، گزیده‌برداری از مورگان، ص ۱۰) و نیز نوعی انفعال (این مقدمه، یادداشت ۱۶، پایان را ببینید) می‌فهمید. اما او نه توانست بین این دو وجه متضاد هیچ ارتباطی برقرار کند و نه ادراکی را که تلویحاً در آن موجود بود، بسط دهد. درحالی که رابطه‌ی تیره به مثابه اصلی فعال و اصلی منفعل با تیره به عنوان یک نهاد انضمامی - هم فعال و هم منفعل - رابطه‌ای اساسی در تحلیل انتقال به تمدن است. به علاوه در مساله‌ی انحلال تیره نمی‌توان این فرایندها و روابط را کنار گذاشت.

مارکس در گزیده‌برداری‌هایش، نقاط اختلاف مورگان با آموزه‌ی تکامل‌گرایی تک‌خطی را مشخص کرد و در این مورد جانب او را گرفت. ارجاعاتی که مورگان به دو خط پیشرفت در دو نیمکره‌ی شرقی و غربی

داشت مورد توجه مارکس قرار گرفت؛ همچنین همانندی‌های بین این دو خطِ تطور. به علاوه مورگان مابین جمعیت‌هایی که طبق دستگاه او در مراحل مختلف توسعه بودند، عامل عاریه‌گیری و امتزاج را دخیل کرد. مارکس هم این عوامل را در مورد بریتانیایی‌های باستان (گزیده‌برداری‌ها، ص ۱۴) مورد توجه قرار داد [۳۰] و آن‌ها را به‌عنوان پدیده‌ای عام در نظر گرفت (گزیده‌برداری‌ها، ص ۲۲). [۳۱] مورگان خانواده‌ی پدرسالار عبرانیان و رومی‌ها را به مثابه موردی استثنایی در تکامل جامعه و خانواده لحاظ کرد و بنابراین خارج از تطوری تک‌خطی دانست. این دیدگاه مورگان برای مارکس (گزیده‌برداری‌ها، ص ۴) قابل توجه بود. او چنین دیدگاهی را رد نکرد، بلکه از طریق پیراستن و تعدیل، آنرا مناسب با طرح خود ساخت. اما انگلس مفهوم خانواده‌ی پدرسالار به مثابه شکل اصلی و خاستگاه خانواده‌ی مدرن را پذیرفت. به نظر او خانواده‌ی شرقی از خانواده‌ی پدرسالار باستان (عبرانی و رومی) روندی تک‌خطی از تکامل را طی کرده است. [۳۲] به هر صورت باید توجه داشت که در نهایت آموزه‌ی تک‌خطی بر تفکر مورگان و معاصرانش غالب بود و بدین ترتیب تنوعات و تفاوت‌ها به مثابه فرعی بر آن آموزه فهم می‌شدند. به این معنا رابطه‌ی متقابل دیالکتیکی بین یک خط و خطوط پرشمار دیگری از پیشرفت انسانی در آن دوره مد نظر قرار نگرفت.

بنا بر طرح پیشنهادی مورگان خاستگاه اقتدار پدری تک‌همسری شدن سرشت خانواده است. این که، افزایش مقدار اموال و نیاز به حفظ و ابقای آن در خانواده به آنجا راه برد که انتقال تبار از زن به مرد منتقل شد. بدین ترتیب مبنایی واقعی برای این قدرت مردانه وجود داشت. [۳۳] (همانطور که گایوس [Gaius] نشان داده بود که خانواده‌ی رومی به پدر قدرتی استثنایی نسبت به پسر داد؛ مورگان خانواده‌ی رومی را - مادام که پدرسالارانه است - استثنا در نظر گرفت). مورگان همچنین در ارائه‌ی شواهد برای رفتن ژرمن‌ها به سمت خانواده تک‌همسر، نظرات تاسیتوس را مرجع قرارداد (که البته نظر تاسیتوس در اینجا مشخص نیست): «محتمل به نظر می‌رسد که ... [خانواده‌ی] ژرمن‌های قدیم برای تنها دست و پنجه نرم کردن با مشکلات زندگی، سازمان بسیار ضعیفی بود؛ و ... در یک خانوار [household] اشتراکی [مارکس، گزیده‌برداری از مورگان، ص ۱۶، اضافه شده به متن: همچون اسلاوهای جنوبی] از خود محافظت می‌کرد که این خانوار از خانواده‌های خویشاوند تشکیل شده بود. زمانی که برده‌داری تبدیل به یک نهاد شد این خانوارها ناپدید شدند». [۳۴] مارکس به این عبارت افزود: «درواقع خانواده‌ی تک‌همسر برای آن که بتواند به‌طور مستقل و منزوی از بقیه اجتماع موجودیت داشته باشد، در همه جا مستلزم طبقه‌ی مستخدمانی خانگی بود که درواقع همان بردگان بودند». مورگان بر این نظر بود که خانواده نسبت به جامعه تاثیرگذار و تعیین‌کننده نیست بلکه این جامعه است که برای خانواده موثر و تعیین‌بخش است: «جامعه‌ی ژرمنی در آن دوره به اندازه‌ی کافی برای ظهور نوع والاتر خانواده‌ی تک‌همسر پیشرفت نکرده بود». این موضع باید در عطف به رابطه‌ی بین خانواده با نظام خویشاوندی در نظر گرفته شود (مارکس، گزیده‌برداری از مورگان، ص ۱۰). [۳۵]

پدرسالاری خانواده‌های یونانی، رومی و عبرانی و از طرفی دیگر وابستگی این جوامع به خدمات مربوط به کشاورزی (و چوپانی)، بردگی و در مورد روم به‌طور بالقوه به سرف‌داری، نشان می‌دهد که شکل پدرسالارانه‌ی خانواده در تجربه‌ی بشریت استثنا بود؛ این استثنا به‌طور کلی شامل توسعه‌ی تمدن غربی، در تخالفش با تمدن شرقی نیز می‌شود. تمدن در غرب در پیوند با عروج خانواده‌ی پدرسالار - البته نه تماماً و نه منحصر در پیوند با آن - و تک‌همسر پدید آمد؛ بدین ترتیب می‌توان گفت تمدن خود، توسعه‌ای غیرعادی است. این خط فکری را فوریه شکل داد و ریشه در نظرات گایوس دارد؛ مارکس بعداً آن را کشف کرد

(گزیده‌برداری از مورگان، ص ۱۶): «فوریه دوره‌ی تمدنی را با تک‌همسری و مالکیت خصوصی بر زمین مشخص ساخت. خانواده‌ی مدرن نه تنها اصل برده‌داری بلکه سرف‌داری را نیز دربرمی‌گیرد، چرا که از آغاز وابسته به خدماتی است که برای کشاورزی ضرورت دارند. این خانواده به صورتی مینیاتوری همه‌ی آن تضادهایی را درون خود حمل می‌کند که بعداً به‌طور وسیعی در جامعه و دولت گسترش یافتند». انگلس بعداً در یادداشتی در پایان *منشاء خانواده*، نظری در مورد فوریه می‌دهد [۳۶] که بقایای تفکر مارکس در مورد توسعه‌ی خانواده‌ی باستان در آن دیده می‌شود. [۳۷]

خانواده‌ی عصر کلاسیک، مینیاتور جامعه است، اما هر جا شکل تک‌همسری به خود می‌گیرد بر نهادهای اجتماعی ای متکی است که نسبت به گروه شخصی خویشاوندی، بیرونی هستند: بردگان، خدمت‌کارهای خانگی (در دربارهای بزرگ، ملازمان و ارباب رجوع‌ها)، بعداً سرف‌ها و ... بنابراین تضادهایی که خانواده در شکل مینیاتوری متضمن آن‌هاست، درون خود خانواده ایجاد نشده‌اند بلکه پس از ایجاد، توسط جامعه به خانواده وارد شده‌اند. این شکل از خانواده بخشی از جامعه‌ای است که یا در حال پیشروی به سمت تمدن است یا متمدن محسوب می‌شود. در این جا روابط بین خانواده و جامعه یا روابط درون خانواده، خانواده به‌عنوان مینیاتوری از جامعه، از اساس با روابطی که برای مثال در خانواده و جامعه‌ی سنتی‌هاوایی وجود دارد، متفاوت است. مورگان نوشت: «احتمالاً خانواده‌ی واقعی در میان هاوایی‌ها نمی‌تواند به همان اندازه‌ی گروه مبتنی بر ازدواج گسترده باشد. ضرورت، زیرشاخه‌های آن گروه را ناگزیر خواهد کرد که به گروه‌های کوچک‌تری تبدیل شوند تا امرار معاش و حفاظت متقابل ممکن شود؛ اما هر خانواده‌ی کوچک‌تر مینیاتوری از ازدواجی بزرگ‌تر خواهد بود یا مینیاتور گروه کوچک‌تری است که درون آن گروه بزرگ، برای امرار معاش و محافظت شکل می‌گیرد. بافتار متن، ما را به برداشت دوم رهنمون می‌شود دال بر این که خانواده‌ی کوچک‌تر، مینیاتوری از گروه کوچک‌تر در هاوایی است. مارکس عبارت مورگان را بدون اضافه‌کردن هیچ اظهار نظری نوشت (گزیده‌برداری‌ها، ص ۸). مساله در اینجا این است که واژه‌ی «مینیاتور» در صفحه‌ی ۱۶ گزیده‌برداری‌های مارکس به تفاوت کلی خانواده و جامعه اشاره دارد، و بدین ترتیب استفاده از همان واژه در ارجاع به هاوایی‌ها برای برخی گمراه‌کننده بوده است. خانواده در جامعه‌ی رومی، [به معنایی که در مورد هاوایی‌ها به کار می‌رود] مینیاتوری از هیچ نهاد اجتماعی بزرگ‌تری نبود؛ بلکه تضادهای درون خانواده، مینیاتوری از تضادهای بیرون از آن بودند و این در مورد جامعه‌ی متمدن مدرن هم صدق می‌کند، البته در جامعه‌ی مدرن باید روابط مشخص تغییر یافته‌ای را نیز اضافه کرد. در هر صورت، روابطی که هم خانواده‌ی رومی و هم خانواده‌ی جامعه‌ی متمدن با زمینه‌ی اجتماعی خودشان برقرار می‌کنند به کلی با روابط خانواده‌ی سنتی‌هاوایی با گروه اجتماعی اولیه‌ی دربرگیرنده‌ی خود، متفاوت است.

دولت و جامعه‌ی متمدن

در این بخش از متن مساله‌ی پیدایش و پای‌گیری دولت مطرح شده است: دولت نهادی از جامعه است، بنابراین نه ورا اجتماعی [extrasocial] و نه فرا اجتماعی است. دولت نهادی از جامعه‌ای است که دچار تضاد و تقسیم درونی شده، بنابراین نهادی عام و جهانی در جامعه‌ی بشری نیست، چرا که برخی جوامع، ابتدایی و بیش‌تر همگن‌اند. دولت نمی‌بایست به لحاظ نوع‌شناسی به دولت رومی، دولت سرمایه‌داری مدرن و غیره

تقسیم شود؛ زیرا مسئله در اینجا بر سر مقوله‌ای [category] نهادی و کلی متعلق به یک نوع جامعه است. مارکس مساله‌ی دولت در رابطه با جامعه را، در یادداشت‌های خود بر متون مابین مورد بررسی قرار داد. آنچه در یادداشت‌های مربوط به گزیده‌برداری از مورگان مورد توجه قرار می‌گیرد مساله‌ی دولت در ارتباط با انتقال از بربریت به تمدن است که در ادامه به طرح آن می‌پردازیم:

مورگان انتقال جامعه‌ی یونان از سازمان تیره‌ای به سازمان مدنی (سیاسی) را به دوره‌ای بین اولین المپیاد (۷۷۶ ق.م) و زمان کلیستنز (۵۰۸ ق.م) نسبت داد. [۳۹] مارکس (گزیده‌برداری‌ها، ص ۶۷) برای این عبارت این‌گونه توضیح نوشت: «او باید گفته باشد که واژه‌ی «سیاسی» [political] معنایی ارسطویی دارد = شهر، و حیوان سیاسی = شهروند است». در نظر ارسطو انسان به واسطه‌ی سرشتش، physei، حیوانی سیاسی، یعنی مخلوق شهر [polis] است. [۴۰] مارکس در مقدمه‌ی گروندریسه در مورد این تعریف ارسطو اظهار نظر کرد: «انسان در دقیق‌ترین معنا حیوانی سیاسی [zoon politikon] است، یعنی نه تنها حیوانی اجتماعی است بلکه فقط در جامعه است که امکان تفرد را دارد». [۴۱] او به این مساله در سرمایه بازگشت: «... اگر انسان در سرشت خود آن‌گونه که ارسطو می‌اندیشد حیوان سیاسی نیست به‌رحال حیوانی اجتماعی است». اما در بازگشتی مجدد به این موضوع نوشت: «تعریف ارسطو واقعا انسانی با سرشت شهروند یک شهر را توصیف می‌کند، این تعریف همان‌قدر مشخصه‌ای برای عصر کلاسیک است که تعریف فرانکلین از انسان به‌عنوان حیوان ابزارساز، عصر یانکی‌ها [Yankeedom] را به ذهن می‌آورد». [۴۲] تعریف ارسطو از انسان، متعاقب بحث او از زندگی اجتماعی در خانواده، روستا و مجموع روستاهاست که مطرح می‌شود و نتیجتاً به بحث دولت-شهر می‌رسد؛ در ادامه و در پیوند با این تعریف، یونان و فرم‌های دولتی بربریت مقایسه می‌شوند. [۴۳] این که انسان، در ادراک ارسطو، همه جا در شهرها زندگی نمی‌کند واضح است. بنابراین، زندگی سیاسی یعنی زندگی در شهر و دولت‌شهر که ارسطو آن را وابسته به سرشت بشر می‌داند، منظری از سرشت واقعی او نیست، چرا که تنها به بخش کوچکی از کل بشریت مربوط بوده و هنوز هم مربوط است؛ این نوع زندگی، بالقوگی‌ای در انسان، هدف نهایی او و بهترین سرشت یا هدف غایی او است که بیش‌ترین انقطاع را از زندگی حیوانات و بربرها ایجاد می‌کند. بنا بر نظر ارسطو این نوع زندگی متعلق به سرشتی از انسان است که هنوز بربرها، آن‌گونه که او تشخیص می‌دهد، بدان دست نیافته‌اند؛ اما به‌رحال همه‌ی انسان‌ها آرزوی آن را دارند. مارکس بین انسان اجتماعی به مثابه حیوانی اجتماعی به‌طور عام و حیوانی سیاسی به‌طور خاص تفاوت می‌گذارد، و خاطر نشان می‌کند که زندگی در پولیس یا در جامعه‌ی مدنی در آن دوره، مشخصه‌ی انسان‌ها در جامعه‌ای انضمامی بود.

ایده‌ی مارکس در ۱۸۵۷-۱۸۵۸ صورت‌بندی‌ای انتزاعی‌تر داشت. در این صورت‌بندی، عامیت جامعه‌پذیری متضاد با تفرد در نظر گرفته می‌شد و تنها در جامعه این امکان وجود داشت که جامعه‌پذیری گذاری دیالکتیکی به متضاد خود [یعنی تفرد] داشته باشد. خود جامعه که در این گذار خود را متحقق می‌کند، بدون انضمامیت خاصی باقی ماند. در صورت‌بندی این ایده در سرمایه شرایط [زندگی] انسان در جامعه، به‌نحوی دیالکتیکی راهی از انتزاعش به انضمامیت در جوامع خاص می‌گشاید؛ در کتاب سرمایه بحث در مورد یونان باستان در یک مورد و آمریکای قرن هجدهم در موردی دیگر در همین رابطه انجام می‌شود. البته این روند با حرکت از یک خاص‌بودگی به خاص‌بودگی دیگر شکل نمی‌گیرد، بلکه در هر کدام بر انضمامیت‌هایی جداگانه، بدون ارتباط تاریخی، تکیه دارد. بنابراین در متن، تعیینی تاریخی از یک انضمامیت به انضمامیت دیگر وجود ندارد؛

بلکه، انسان در رابطه‌ای دوگانه مدنظر است: از سویی انسان با انسان در جامعه‌ای خاص و انضمامی، و از سوی دیگر انسان با طبیعت به وساطت ابزار؛ طرح این معضل، از سویی دال بر انتقال از رابطه‌ای انضمامی به رابطه‌ای انتزاعی است و از سوی دیگر بر انتقال از وضعیت فعلی بالفعل به وضعیت بالقوه در انسان. از این طریق در تعریف سرشت انسان گذار از وساطت روابط اجتماعی به وساطت ابزار کار وضع می‌شود. هر یک از معیارها هم‌هنگام تعینی خاص و انضمامی است و در عطف به تمامیت نوع بشر یک انتزاع است. آنچه در این میان منتفی می‌شود از یک سو تعریف کل‌گرایانه و به لحاظ گشتالتی انتزاعی بشر و سرشت انسانی است و از سوی دیگر تعریف دکارتی انسان، همچون تعریف جان یا روح.

بنابراین دو جامعه در کنار هم گذاشته می‌شوند، اما نه به‌عنوان متضادهایی آشتی‌ناپذیر. این دو جامعه به‌طور همزمان مثال‌هایی از دو تعریف انسان در مارکس هستند و در واقع به‌عنوان نمودهایی انضمامی نشان می‌دهند انسان چگونه انسان می‌شود: از طریق زندگی در جامعه از سویی و استفاده از ابزارها از سوی دیگر. تز ششم مارکس در فوئرباخ انسان را به‌عنوان مجموعه‌ی بهم‌پیوسته‌ای از روابط اجتماعی تعریف می‌کند؛ فردیت منزوی و جداافتاده یک انتزاع است [۴۴] (ما این مساله را در ادامه بحث خواهیم کرد، در ارجاع به گزیده‌برداری‌های مارکس از ماین). مقدمه‌ی *گروندریسه* این ایده را بسط می‌دهد در حالی که پیش از آن در *نقد مکتب تاریخی حق* (۱۸۴۲) و در *نقد فلسفه‌ی حق هگل* (۱۸۴۳) بدان اشاره‌هایی شده بود. در چارچوب *سرمایه* این ایده‌ی انسان اجتماعی به‌طور انضمامی و به‌عنوان پراکسیس جوامع خاص طرح می‌شود. در *دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی* (۱۸۴۴) نیز مارکس به طرح مساله‌ی میانجی‌گری ابزارها در رشد انسان می‌پردازد: انسان از طریق کار بر جهان عینی به‌خود همچون موجود نوعی [Gattungswesen] معطوف می‌شود؛ و زندگی نوعی‌اش، عبارت از همین است. [۴۵] این ایده در *ایدئولوژی آلمانی* [۴۶]، *مانیفست کمونیست*، *گروندریسه* و *سرمایه* [۴۷] انضمامی‌تر مورد بحث قرار می‌گیرد. بدین ترتیب رابطه‌ی انسان در جامعه و رابطه‌ی انسان با طبیعت نخستین وجوه وجودی برخوردار از کنش متقابل برای نظریه‌ای یگانه و یک‌پارچه در باب انسان‌اند که در تخالف و نقطه‌ی مقابل نظریه‌ای است انتزاعی درباره‌ی وضعیت بشری، جوهر یا سرشت انسان. در واقع در نگاه مارکس انسان، انسان می‌شود، نه تنها در جامعه بلکه در یک جامعه‌ی انضمامی و نه تنها از طریق میانجی‌گری ابزار، بلکه از طریق کار عملی معین با این ابزار، روی طبیعت. البته این نظریه‌ی مارکس، مؤلفه‌ی دیالکتیکی دومی دارد که متضاد با مؤلفه‌ی اول است و بیان‌کننده‌ی انسانی است (که الف) از طبیعت به‌واسطه‌ی ابزارش و ب) در جامعه، طی فرایندهای تاریخی بیگانه شده است. دومین مؤلفه در *دست‌نوشته‌های اقتصادی فلسفی* بیانی انتزاعی داشت و در مجموعه‌ی متون بعدی به‌صورتی انضمامی‌تر مورد بحث قرار گرفت؛ بالاخره موضع دفاتر ۱۸۸۰-۱۸۸۲، طرح مقابله‌ی مشخص بین وضعیت انسان ابتدایی در جوامع خاص با زندگی انسان در جوامع تقسیم‌شده، صنعتی و شهری را ممکن ساخت.

مارکس در شرح وضعیت سیاسی جامعه‌ی یونان، روابط بین انتزاع و انضمامیت را مطرح کرد و بدین ترتیب در تقابل با صورت‌بندی انتزاعی مورگان قرار گرفت. به‌علاوه مارکس در صورت‌بندی خود از این روابط، تضادهای وجه‌های عینی و ذهنی را نیز لحاظ کرد؛ در حالی که مورگان صرفاً انتزاع را در عینیتی که داشت مفروض گرفت.

مورگان، با ارجاع به گذار جامعه‌ی یونانی از سازمان قبیله‌ای به سازمان سیاسی، تزئوس [Theseus] را نه تنها به‌عنوان فرد بلکه به مثابه نماینده‌ی دوره‌ای یا مجموعه‌ای از رخدادها در نظر گرفت، [۴۸] حال آن‌که مارکس نام او را صرفاً برای متمایز کردن دوره‌ها (و کاربردهایی مانند آن) به کار برد. مارکس درباره توصیف مورگان از تزئوس همچون حاکمی متمایل به مردم در آن دوران، نوشت:

«اظهار پلوتارک که «فقرا و فرودستان بی‌درنگ از فراخوانی‌های تزئوس پیروی می‌کنند» و قضاوت ارسطو که تزئوس «گرایش به مردم داشت»، برخلاف نظر مورگان بر این مساله دلالت دارد که رؤسای تیره‌ها به‌دلیل برخورداری از ثروت و مانند آن، از پیش با توده‌ی مردم تیره‌ها به تضاد در منافع می‌رسیدند، و این امر در پیوند با مالکیت خصوصی بر خانه‌ها، زمین‌ها، گله‌ها و نیز خانواده‌ی تک‌همسر گریزناپذیر بود.

مارکس به مساله‌ی انشعابی که پیش‌تر در فرایند انحلال و گذار در جامعه‌ی قبیله‌ای یونان روی داده بود، با این فرض مورگانی بازگشت که وحدت نظام اجتماعی کهن به دلیل تغییر موقعیت موضعی دیگر قابل دفاع نبود [۴۹]: «گذشته از موقعیت موضعی، تفاوت مالکیت در یک تیره واحد، وحدت منافع اعضای آن را به تضاد میان آن‌ها کشاند. به‌علاوه در کنار زمین و چهارپا، سرمایه‌ی پولی نیز با گسترش برده‌داری از اهمیت تعیین‌کننده‌ای برخوردار شد» (مارکس، گزیده‌برداری‌ها، ص ۷۹). مورگان، در بخش اول کار خود، مالکیت و انباشت آن را به موازات سرزمین، به‌عنوان معیار گذار از همبودی به شهرمندی، یا سازمان سیاسی، در نظر گرفت [۵۰]؛ اما صرفاً در وجه عینی‌اش، بی‌آن‌که به درونی شدن این رویدادها، به مثابه منفعت، اشتراک منافع و کشاکش منافع مجتمع‌ها به‌دلیل توزیع نابرابر مالکیت توجه کافی مبذول دارد. مارکس یادآور شد که در تحلیل مورگان از انحلال تیره‌ها و شکل‌گیری جامعه‌ی سیاسی، معیار مالکیت کنار گذاشته شده بود. به‌علاوه مورگان ارتباط تنگاتنگ وجه‌های ابژکتیو و سوژکتیو را در مقام منافع اجتماعی نادیده گرفت، هرچند ارتباط این وجوه، بی‌شک به‌طور مکنون و تلویحی، عناصر کل تحلیل او هستند.

مارکس در جایی دیگر تفاوت در میزان مالکیت و توزیع نابرابر آن را در شکل زمین، گله و همچنین سرمایه در شکل پولی آن (که همراه با توسعه‌ی برده‌داری باب شده بود) مشخص کرد. بنابراین منفعت در میان مجتمع‌های انسانی به شیوه‌های گوناگونی به‌صورت سرمایه (در شکل پول یا چهارپا) درونی می‌شود، زیرا با سهولت بیش‌تری نسبت به زمین، قابل واگذاری است. ضمناً باید توجه داشت که زمین خود با کار بردگان بر روی آن، به‌کمک چهارپایان، ابزارآلات، اختراعات مکانیکی و غیره بهبود می‌یابد و ارزش بیش‌تری پیدا می‌کند. این شیوه‌های کار و پرورش [زمین] - همان‌طور که مارکس در یادداشتی بر دکارت یادآور شد - تاریخاً ابتدا به‌طور ارگانیک و سپس مکانیکی به پیش می‌روند. [۵۱] بردگان، در هستی خود به‌عنوان اموال، ابزار توزیع نابرابر مالکیت و در هستی خود به‌عنوان انسان، منفعتی متضاد در جامعه علیه مالکیت دارند. رابطه‌ی ارباب-برده، توزیع نابرابر مالکیت، مالکیت فردی بر اموال خواه زمین، چهارپا، یا بردگان - گردش سرمایه در شکل پول و تضاد منافع در جامعه، همه و همه، در دوره‌ی انحلال تیره‌ها ظهور می‌کنند و در گذار تیره به جامعه‌ی سیاسی استقرار می‌یابند. هم‌جواری صرفاً زمانی این موارد و سهم آن‌ها در فرایند گذار نهایتاً به شکل‌گیری فرم بعدی زندگی اجتماعی همراه با غلبه‌ی مالکیت خصوصی بر اموال، شکل‌گیری طبقات اجتماعی متضاد و نیز انحصار قدرت سیاسی به دست یکی از این طبقات که بیش‌ترین میزان مالکیت را دارد، می‌انجامد؛ این، هم‌هنگام فرایند شکل‌گیری نهادهای اجتماعی مالکیت، طبقات شاخص و دولت

است. مارکس درونی شدن این قالب‌های اجتماعی در گروه‌هایی از افراد را - که تحت عنوان منافع جمعی می‌شناسیم - به مثابه تبدیل وحدت منافع به جمع‌های متقابلاً آنتاگونیستی در جامعه تلقی می‌کند.

حوزه‌ی مذهب، مقر کلاسیک توسعه‌ی دیالکتیک در مکاتب پساهاگلی راست و چپ بود که در آن برونو باوئر، لودویگ فوئرباخ و دیگرانی چون کیرکه‌گارد، نقش خود را ایفا کردند. مارکس و انگلس با استفاده از ادراکات این حوزه، کار عظیم خود در *خانواده‌ی مقدس و ایدئولوژی آلمانی* را به انجام رساندند. در همین رابطه مارکس در فصل مربوط به بت‌وارگی کالا در جلد اول *سرمایه* نیز بحثی دیالکتیکی داشت. در فصول پایانی جلد سوم نیز انگلس مطالبی از مارکس در مورد موضوع شیء‌وارگی [Verdinglichung] آورد که بسطی از ایده‌های قبلی در همین زمینه بود. بدین ترتیب حوزه‌ی مذهب مورد نقد دیالکتیکی قرار گرفت، نه به دلیل فرصتی که برای نمایش تردستی و سخن‌وری فراهم می‌آورد که در آن روح به ماده بازتبدیل می‌شد؛ بلکه دلیل آن بیش‌تر صورت‌بندی رازآمیز مذهب بود که موجب می‌شد ارتباط بین انسان‌ها با ارتباط بین چیزها جایگزین شود و منفعت مادی جایش را به بازنمایی آسمانی خود، یا نوعی انتزاع دهد. منفعت، رابطه‌ی متقابل وجوه عینی و ذهنی انسان در یک رابطه‌ی اجتماعی خاص است، اما در بازنمایی مذهبی به‌عنوان وجودی ذاتی [hypostasis]، یعنی شکل اثیری آن منفعت، بیرونی می‌شود. هم در *دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی* و هم در *سرمایه* رابطه‌ی عینیت - ذهنیت انسان برای غلبه بر صورت‌بندی یک طرفه‌ای نشان داده می‌شود که از سویی نوعی وجود - بخشی و از سوی دیگر تصلب آن است. این نقد را مارکس در آثار آغازین در سطحی انتزاعی درباره‌ی جهان انسانی به‌طور اعم مطرح کرد و در *آثار متأخر* خود علیه وضعیت مشخص بشر در جامعه‌ی غربی به‌کار گرفت. انضمامیت بخشی مارکس در این زمینه در بخش‌های نسبتاً اندکی از یادداشت‌برداری از مورگان، فی‌نفسه در مورد مذهب در جامعه‌ی ابتدایی ادامه یافت؛ این کار بیش‌تر در گزیده‌برداری از لوبوک بود که به انجام رسید. او عنصر مذهب را در دست‌نوشته‌های مربوط به مورگان در پیوند با همکاری واقعی و مالکیت اشتراکی واقعی مطرح کرد و نشان داد که هر اندازه امر اجتماع و مشارکت [commonalty] قبیله‌ای رو به سمت ناپدیدشدن داشته باشد اهمیت آداب مذهبی تیره بیش‌تر می‌شود؛ مادام که تیره اساساً بتواند به حیاتش ادامه دهد. (گزیده‌برداری از مورگان، ص ۷۱).

می‌توان از وجهی صوری به اندیشه‌ورزی مارکس در حوزه‌ی قوم‌شناسی، ارتباط او با انسان‌شناسی تجربی و فلسفی و جنبه عملی فعالیت سیاسی نزدیک شد. دستگاه مطالعات او متشکل از انتخاب‌هایی است که از کتاب‌ها و موضوعات، روش گزیده‌برداری، یادداشت‌ها و اظهارنظرها به‌عمل آمده است و این‌ها به‌همان اندازه که ناظر بر محتوایند، بر شکل نیز ناظرند. به‌کارگیری اسلوب صرفاً صوری در مورد دفاتر، دربرگیرنده بررسی میزان نسبی فضا و جزئیات اختصاص یافته به یک موضوع مفروض، توالی موضوعات، و میزان تطابق این موضوعات با موضوعات کتاب مورد مطالعه است. رویکرد تماماً بیرونی و صوری نسبت به محتوای تفکر مارکس در این گزیده‌برداری‌ها، با تأکیدات و یادداشت‌ها و نشانه‌گذاری‌های حاشیه‌ای او سر و کار دارد. (این رویکرد از منظری عینی، دنباله‌ی تفکرات مارکس را بررسی می‌کند. بررسی روابط درونی این متون با نوشته‌های قبلیش و موضوعات مرتبط با آن‌ها و وجوه عینی و ذهنی را باهم دربرمی‌گیرد). سازوکار صوری و فنی مورد استفاده در دفاتر قوم‌شناختی ۱۸۸۰-۱۸۸۲ به‌طور هم‌زمان مشابه و متفاوت از آن سازوکاری است که او در *نقد فلسفه‌ی حق هگل* و *دست‌نوشته‌های اقتصادی فلسفی* به‌کار برد. تکنیک در دفاتر قوم‌شناختی معطوف به ژرفا [intensive] و در دو اثر دیگر معطوف به گستره [extensive] بود. اما این آثار خصلت‌نماهای

مشترکی نیز از لحاظ محتوا داشتند؛ همچنین اگر نقد او بر پرودون در فقر فلسفه را در نظر بگیریم مشخص می‌شود که او در روش خود تلاش می‌کرد از طریق نقدهای فردی و افراد، نقدی اجتماعی بر سازد و از طریق نقد اجتماعی به نقد افراد و متون فردی می‌رسید؛ در دفاتر اخیر این شیوه‌ی مارکس به کامل‌ترین شکل و با مثال در گزیده‌برداری از ماین پیاده شده است. باز در ارتباط با محتوا، مساله‌ی منافع اجتماعی رسته‌ها یا طبقات، همچون طبقه‌ی زمین‌دار در **نقد فلسفه‌ی حق هگل** در نظر گرفته شده بود و همین مساله در نوشته‌های آخر زندگی او باز مورد بررسی قرار گرفت. موضع مارکس در مورد مکتب تاریخی حق، موضوعی بود که هم در آثار اولیه و هم در آثار نهایی دنبال می‌شد؛ همین وضعیت در مورد موضع او نسبت به فلسفه‌ی تاریخی و اجتماعی یونان صادق است. در وجه صوری، مطالعات اولیه‌ی مارکس یک‌سره روشی تاریخی، منطقی و زبان‌شناختی داشت که بیش‌تر متمرکز بر هگل بود. او همان روش را به‌طور گسترده در آخرین مطالعاتش در مورد وجوه عینی و ذهنی انسان در تقابل با منافع اجتماعی جمع‌ها به‌کار گرفت. این تقابل دیالکتیکی در دوره‌ی انحلال تیره‌های باستانی نشان داده شد.

ما با شروع از وجه صوری به‌سوی محتوای آثار مارکس خواهیم رفت، طی کردن روندی معکوس به حدس و قیاسی محض می‌انجامد، چرا که آن‌چه در اختیار داریم هیچ رابطه‌ی معین درونی تعیین‌کننده‌ای با محتوا ندارد، بلکه فقط مربوط به آثار دیگران است. فرم به‌عنوان شاخصی برای میزان اهمیت و ارزش نسبی مطالب مختلفی که از آن‌ها گزیده‌برداری شده و حاشیه‌نویسی‌های گاه‌گاه مارکس بر آن‌ها، مفید است. ما پیش از این نسبتی که کار مارکس با - و مبتنی بر - مطالب مورگان دارد را بررسی کردیم. در ادامه به‌طور جداگانه نسبت کار انگلس با مارکس و مورگان نیز بررسی خواهد شد. بررسی این نسبت‌های متقابل چارچوب ارجاع احتمالی را برای درک مارکس به‌دست می‌دهد و امکان نگاه به‌کار انگلس از مختصات دیگر را نیز فراهم می‌کند. در دنبال کردن توالی یادداشت‌ها و گزیده‌برداری‌های مارکس، دیالکتیکی تماماً عینی و بیرونی به‌کار گرفته می‌شود. چنین استفاده‌ای از دیالکتیک کاملاً رضایت‌بخش نیست، چراکه به کشف و فهم موضوع نمی‌پردازد، بلکه تنها آن‌چه را از قبل طرح شده است ارزیابی می‌کند و می‌سنجد، و این همان نخستین مرحله در دیالکتیک و مرحله‌ی منفی آن است.

مارکس گزیده‌برداری از مورگان را به‌طور نظام‌وار با تأکیدگذاری‌های مکرر و یادداشت‌های حاشیه‌ای بازبینی کرد؛ با این‌وجود در مقایسه با یادداشت‌های گزیده از ماین در این گزیده‌برداری‌ها درج اندکی نسبت به متن وجود دارد. کلیت ساختار بخش‌ها و فصل‌های مورگان با دقت در گزیده‌برداری وارد شدند، اما فقط تعدادی از صفحات ارجاع بازنویسی شدند. این تکنیک در رابطه با ماین تغییر کرد و آنجا به نسبت، درج‌های زیادی در متن انجام شد و ساختار فصل‌ها و نطق‌ها کم‌تر مورد توجه قرار گرفت و مدام از صفحات ارجاع یادداشت‌برداری شد. آموزه و مواضع مارکس در یادداشت‌هایش از فیر و و لوبوک به‌مراتب کم‌تر از یادداشت‌های مربوط به ماین ابراز شد، نمود مواضعش در این یادداشت‌ها چه خارج از متن و چه از طریق درج داخل متن اندک بود؛ یادداشت‌های مربوط به آثار فیر و لوبوک بیش‌تر به‌منظور بسط و گسترش موضعی انجام شدند که در یادداشت‌های مربوط به مورگان و ماین می‌بینیم.

حاشیه‌نویسی‌های مارکس در گزیده‌برداری از مورگان

در یادداشت‌برداری از مورگان متونی که زیرشان خط کشیده می‌شود و بدین طریق متمایز می‌گردند، فضای

گفتمانی و استدلالی کاملاً جداگانه‌ای هستند. رویکرد همانندی را نیز می‌توان درباره قالب‌های دیگر به کار گرفت: عبارات تاکیدشده، طول نسبی گفتاوردها و ... است که این موارد را اینجا بررسی نمی‌کنیم. مارکس از طریق حاشیه‌نگاری، حدود ۱۳۰ قطعه از گزیده‌برداری‌ها و یادداشت‌هایش بر مورگان را برجسته کرد که از آن میان، ۲۵ متن مربوط به اظهارنظرهای خود اوست (شماره جمع کل، سراسر شده است به این دلیل که برخی از حاشیه‌نویسی‌ها هم درج‌های خود او و هم مطالبی دیگر را دربرمی‌گیرد). برخی از این قطعات از سوی انگلس شهره و شناخته شده‌اند. برجسته‌سازی این بخش‌ها به دلایل متعددی صورت گرفته است: نخست دسته‌ای از متون هستند که مارکس به دلیل اهمیت استثنائی‌شان متمایز می‌کند؛ سپس آن قطعاتی را داریم که برای تاکید بر نکته‌ی خاصی (بر ضد آشیل لوریا، باکوفن، و غیره) به کار می‌روند. اگر این متون به‌دقت از نظر محتوا، بافتار و توالی‌شان بررسی شوند، می‌توانند بصیرتی نسبت به ماهیت و شکل آنچه مارکس از مطالعاتش در این زمینه‌ی اساسی مد نظر داشت، ایجاد کنند. اما این بررسی را باید به آینده موکول کرد تا دیگران در آن مشارکت جویند. ما اینجا خود را منحصرأ به کار بازنمایی شواهد و طرح کلی مساله محدود خواهیم کرد. سیاهه‌ای از این متون که برجسته شده، در ادامه می‌آید:

جدول ۲: حاشیه‌نگاری‌های کنار متن

صفحه گزیده‌برداری	گزیده‌برداری از مورگان	حواشی خود مارکس
3	کشت و زرع، باغ‌های محصور	
4	لوکرتیوس، اشاره به کشت. بی‌قاعدگی جنسی و زندگی دسته‌ای	
9	هردوت درباره‌ی ماسازت. خانه‌های اشتراکی در قبایل ونزوتلا	
10	مشابه در برزیل (bohios)	
13	کمونیسم هم خون خانواده‌های پونولویی، سیندیاسمین؛ خانوارهای اشتراکی؛ نوشتن در مورد مسکن همگانی، مالکیت اشتراکی	اسلاوهای جنوبی، روس‌ها (2) (ارجاع)
14	انگلیسی‌های باستان	
15	اقتدار پدرسالار بر مالکیت	فوریه، خانواده و دولت
16	خانواده‌ی تک‌همسر؛ گایوس، خانوار ژرمنی	اسلاوهای جنوبی، خانواده و برده‌داری
19	سیستم اجتماعی و خانواده؛ برابری جنسیتی	
20	هتاریسم	
21	مالکیت اشتراکی وحشی‌ها؛ وراثت X قبایل پیشرفته‌تر آنها را زیر سلطه گرفته‌اند. زمین‌های قبیله‌ای اشتراکی. مالکیت	
23-22	افزایش در مقدار اموال	

4	لوکرتیوس، اشاره به کشت. بی‌قاعدگی جنسی و زندگی دسته‌ای	
9	هردوت درباره‌ی ماساژت. خانه‌های اشتراکی در قبایل ونزواتلا	
10	مشابه در برزیل (bohios)	
13	کمونیسیم هم خون خانواده‌های پونولوایی، سیندیاسمین؛ خانوارهای اشتراکی؛ نوشتن در مورد مسکن همگانی، مالکیت اشتراکی	اسلاوهای جنوبی، روس‌ها (2) (ارجاع)
14	انگلیسی‌های باستان	
15	اقتدار پدرسالار بر مالکیت	فوریه، خانواده و دولت
16	خانواده‌ی تک‌همسر؛ گایوس، خانوار ژرمنی	اسلاوهای جنوبی، خانواده و برده‌داری
19	سیستم اجتماعی و خانواده؛ برابری جنسیتی	
20	هتاریسم	
21	مالکیت اشتراکی وحشی‌ها؛ وراثت X قبایل پیشرفته‌تر آنها را زیر سلطه گرفته‌اند. زمین‌های قبیله‌ای اشتراکی. مالکیت	
23-22	افزایش در مقدار اموال	
23	فلزات نخستین‌بار برای تزئین. تقویم برای اندازه‌گیری زمان	
24	انباشت مالکیت، مالکیت اشتراکی. پتوها و نخ	
25	پلوتارک در مورد سولون؛ دولت و مالکیت فردی. زمین‌های اشتراکی	
26	تجارت هومری. مالکیت فردی و مشاع [joint]	لوریا و شور و شوق برای مالکیت
27	مالکیت فردی شناخته نشده	
29	اجتماع ازدواج مردان و زنان	
32	ازدواج گروهی. مالکیت و تبار مرد	
33	خانه‌ی مشاع ایروکویی‌ها؛ کمونیسیم در زندگی	
34	اموال منقول و غیرمنقول	
35	اموال غیرمنقول. خانه‌های دارای ساختی همیارانه	
39	قمار	
40	دفن ساچم (رئیس در قبایل سرخپوست). نیروی نظامی فراتری	
41	خروج مردم. عامل جمعیت. قبایل میسوری	
42	قبیله‌ی دودمان اوجیویوا. سفالگری هندی. خروج از قبایل - عامل جغرافیایی. زبان و سرزمین 3. مرکز طبیعی هندیان - عوامل جغرافیایی	

42	قبیله‌ی دودمان اوجیبوا. سفالگری هندی. خروج از قبایل - عامل جغرافیایی. زبان و سرزمین 3. مرکز طبیعی هندیان - عوامل جغرافیایی	
43	کشف کشاورزی ذرت در امریکای مرکزی، انتقال به جنوب غربی امریکا، به شمال امریکای جنوبی، به اینکاها. دولت و تیره‌های ایروکویی	
44	شورای ساچمها و رئیسان	
45	نقش زنان در دولت ایروکویی‌ها	
46	جمعیت کم آمریکای شمالی بومی و غیره به دلیل زندگی پرمخاطره و نزاع	
47	یکدلی در شورای ایروکویی‌ها	
49	دولت اونانداگا	
49	تشریفات شورای ایروکویی‌ها (3 ارجاع)	
50	یکدلی در رای در شورا	
51	دموکراسی در بربریت پایینی و میانی. اتحاد در زبان و دولت	
55	رشد مالکیت، شیوه‌های ارث‌بری	
57	تیره‌های تقسیم‌شده. نام‌گذاری تیره‌ها	
58	ازدواج خویشاوندی کوچین	تیره، کاست و سلطه شکل‌گیری کاست
59	اسطوره‌ی منشاء موکویی	
60	زمین اشتراکی لاگونا	
61	اقتصاد بدون پول آزتک؛ تصرف اشتراکی زمین؛ عامل جغرافیایی در زیستگاه سرزمینی آزتک	
63	اندازه‌ی زیستگاه آزتک	
64	سازمان آزتک؛ تصرف زمین به دست تیره‌ها	
65		سازماندهی دولتی آزتک
68-67		سازماندهی قبیله‌ای یونانی
68	مالکیت اشتراکی یونانی	
69	تیره و گروه بی‌قاعده	
70	سولون و اصلاح وراثت	
73	آشیل در هومر	
74-73	جمهوری یانکی و گلدستون	همان
74		شومان درباره‌ی دموکراسی هومری
75	کارکردهای قضایی آلمانی. بارو و زیستگاه بربر	
76		جمعیت آتنی فانتزی پلوتارک
77		پلوتارک درباره‌ی تزئوس
77		برخلاف مورگان؛ تضاد منفعت

78-77	سنجش‌ها و ارزش‌گذاری‌های باستانی نقد پلوتارک. پلوتارک درباره‌ی اصلاحات سولون. زبان و زیستگاه
79	تفاوت در مالکیت شومان درباره‌ی دم (تقسیمات)

در صفحات نخست گزیده‌برداری‌ها تعداد حاشیه‌نویسی‌ها کم است اما به تدریج تفصیل و تعداد بیش‌تری می‌یابند. در این میان ۲۸ حاشیه‌نویسی بر متون مربوط به دولت در دوره‌ی توحش و بربریت، سازمان‌یافتن، قانون‌گذاری و اصلاحاتش نگاشته شده است؛ که ۶ تای آن‌ها در ارتباط با دموکراسی اولیه، اتفاق نظر در شورا و نقش زنان در دولت اولیه است (مورگان بیش‌تر از نیمی از کتاب خود را به موضوع دولت اختصاص داد). ۲۷ حاشیه‌نویسی نیز بر قطعاتی در ارجاع به مالکیت، مسکن و تصرف زمین به صورت اشتراکی در این دوره‌ها، انجام شده است. مالکیت در اشکالی جز مالکیت یا تصاحب اشتراکی، موضوعی است که از نظر تعداد، در رتبه‌ی سوم قرار می‌گیرد و ۱۹ قطعه با این موضوع از طریق حاشیه‌نویسی برجسته شده است. این متون به انباشت مالکیت در مراحل بعدی بربریت، مسالهی وراثت و مالکیت فردی در گذار به تمدن و نیز موضوع قمار ارجاع دارند. ۱۰ قطعه‌ی دیگر از میان حاشیه‌نویسی‌ها، به خانواده‌ی اولیه، مغلظه‌ی هتاریسم [hetarism - مالکیت اشتراکی بر زنان] و بی‌قاعدگی نخستین مربوط است؛ نه قطعه نیز به خروج مردم از موقعیت‌های قبلی خود به دلیل شکل‌گیری قبیله (tribe)‌های جدید و غیره، فشار جمعیتی، غذا، و سایر کمبودها می‌پردازد. ۶ متن در ارجاع به فرم‌های مختلف کشت و زرع و توسعه‌ی آن وجود دارد؛ ۴ قطعه به تکنولوژی ابتدایی ارجاع دارد (نخ، سفال، تقویم و فلزات)، به‌علاوه تفسیر متفاوت مارکس نسبت به مورگان در مورد استفاده از آتش نیز در میان این قطعات مربوط به تکنولوژی به‌چشم می‌خورد (گزیده‌برداری از مورگان، ص ۲۱).

مارکس ۳ درج در ارجاع به مزارع اشتراکی دهقانی روسیه و اسلاو جنوبی انجام داد؛ ۷ قطعه، اظهارنظرهای او در مورد سازماندهی و اصلاحات دولت باستانی را دربرمی‌گیرند. به‌علاوه ۳ قطعه نیز به اضافاتی مربوط می‌شوند که او در جهت ارائه‌ی داده‌های بیش‌تر تاریخی انجام داد: سنجش‌ها و ارزش‌گذاری‌های باستان، گاه‌شناسی اسطوره‌ای-تاریخی و تاریخی-رومی و جمعیت آتیکا. مارکس در حاشیه‌نویسی‌های خود ارجاعی به لوریا (Loria) دارد (گزیده‌برداری از مورگان، ص ۲۶) که طی آن علیه روانشناسی‌گرایی موضع می‌گیرد؛ ارجاعی به باکوفن هم دارد (گزیده‌برداری از مورگان، ص ۹۶) که در آن به محدودیت فرهنگی مشاهده‌گران اروپایی حمله می‌کند؛ او نقد خود به این محدودیت‌ها را در دست‌نوشته‌های مربوط به فیر و لوبوک از سر می‌گیرد.

آنتی‌تز مالکیت اشتراکی در جامعه‌ی باستان را می‌توان انحلال تیره‌های اولیه و مالکیت حاکم بر آن‌ها، شکل‌گیری طبقات اجتماعی متنازع، انباشت مالکیت از طریق اختراعات و اکتشافات (و از طریق به‌کاربردن آن‌ها در کار اجتماعی)، تصاحب املاک توسط افراد خصوصی (که به‌موجب آن حوزه‌ی خصوصی و عمومی جدا می‌شوند و کل اجتماع از هر دو حوزه جدا می‌گردد) و نهایتاً توزیع نابرابر اموال در جامعه در خلال این تصاحب دانست. همراه با جدایی حوزه‌های خصوصی و عمومی و توزیع نابرابر اموال در حوزه‌ی خصوصی، توزیع نابرابر قدرت در حوزه‌ی عمومی شکل می‌گیرد. این روندهای تکاملی، حتی درون یک جامعه نیز

احتمالا بیش تر از یکبار رخ می دهند و تداول می یابند، درست همان طور که اسکان در سرزمینی مفروض می تواند بیش از یکبار رخ دهد. مورگان به مقوله‌ی سرزمین قبل از شکل گیری جامعه‌ی سیاسی یا دولت توجه کافی نکرد؛ ما به این موضوع در ادامه باز خواهیم گشت (یادداشت ۱۰۲ این مقدمه را ببینید و بخش ۶، در مورد اجتماع، جمع گرایی و فردگرایی در ادامه).

تاکید مارکس بر نهادهای جمعی جوامع دهقانی مدرن روسی و اسلاو جنوبی دوباره در خلال مطالعاتش بر فیر و ماین در مورد جوامع شرقی از سر گرفته شد. این موضوعات در یادداشت‌های دستنویس مربوط به ماین واضح تر بیان می شوند؛ همچنین در مقدمه‌ی *گروندریسه*، *سرمایه*، مکاتبات با زاسولیچ و مقدمه‌ی ۱۸۸۲ *ترجمه‌ی روسی مانیفست کمونیست* شاهد طرح این موضوعات هستیم.

مورگان از طریق سنجه‌ی جهانشمول برابری و آزادی، میزان پیشرفت خانواده و تاثیر مخرب انباشت مالکیت را قضاوت کرد. البته او این سنجه را نه در فعلیتش، بلکه به عنوان بالقوگی تاریخ جامعه‌ی مورد نظر سنجش می کرد. مارکس از یک سو این واقعیت را که سنجه‌ی آزادی و برابری بر اساس فعلیت‌شان نیست، بسط داد تا نهادهای جمعی روستایی هند و روسیه را در آلترناتیوهای خود [برای سرمایه‌داری] بگنجانند؛ او چنین تقابلی را [بین سرمایه‌داری و نهادهای جمعی روستایی] در *دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی* به صورت انتزاعی و در مقدمه‌ی *گروندریسه* و در یادداشت‌های دستنویس‌اش بر مورگان و ماین به شکلی انضمامی گسترش داد. این موضوع در مقدمه‌ی *ویراست روسی مانیفست کمونیست* به صورت مبهم مطرح شده است.

مورگان خروج قبایل از مکان‌های خاص را با بسط نوعی جبرگرایی طبیعی یا جغرافیایی علت‌یابی می کرد؛ مارکس آن را تقلیل عامل اقتصادی به وضعیت زیست‌محیطی یا تحمیل مستقیم نیروهای طبیعت بر انسان اولیه می دانست. در عوض تعیین نظام اقتصادی را چه در وضعیت ابتدایی و چه در وضعیت تمدن در کل وابسته به وضعیت حقوقی، سیاسی و امثال آن در نظر می گرفت. مارکس این دو موضع گیری متفاوت را جداگانه در یادداشت‌هایش بر مورگان مطرح کرد؛ در گزیده‌برداری‌هایش از ماین با توجه به عامل اخلاق یا سنت که ماین در تاریخ وارد می کرد، برخی وجوه را به ایده خود در خصوص تعیین اقتصادی اضافه نمود؛ که در عمل می توان گفت موضع ماین و مارکس در این جا همراه بود.

مارکس در گزیده‌برداری از مورگان به عامل اشاعه‌ی سنت‌های فرهنگی اشاره کرد. اشاعه به یک جامعه‌ی مفروض و عاریه‌گیری از جانب آن جامعه، مؤلفه‌های مسیری واحد هستند که جهت‌های اعمال ابتکار در آن‌ها متضاد است. بنابراین اشاعه عاملی تماما بیرونی در یک توسعه‌ی اجتماعی مفروض نیست؛ بلکه وابسته به محیط اجتماعی مردم آن اجتماع نیز هست. به این ترتیب اشاعه تا حدی منفعل و تا حدی رابطه‌ای فعالانه در محیط گیرنده است، چرا که طی آن گزینشی از ویژگی‌های اشاعه‌شونده رخ می دهد؛ انفعال، فعالیت غیرمستقیم است. تحمیل معیاری کیفی برای آن ویژگی‌هایی که می توان دریافت کرد یا اشاعه داد و نیز تحمیل معیاری کیفی بر میزان و مقدار آن ویژگی‌ها از جانب هر دو طرف اشاعه. از یک سو، این عامل‌های فعال و منفعل و نیز کیفیت و کمیت روابط بین آن‌ها، روند درونی‌سازی امور بیرونی نسبت به جوامع را ممکن می کنند و پتانسیل یک جامعه برای تحقق بالقوگی‌های جامعه‌ی دیگر و از آن خود ساختن آن‌ها را آشکار می سازند. از سوی دیگر روابط بین این عوامل رابطه‌ی بین زیربنا و روبنا نیز هست که به عنوان ظرفیتی برای توسعه‌ی اشاعه‌محور در جامعه‌ای که اشاعه را دریافت می کند عمل می نماید؛ بدین طریق اشاعه فرایندهای

دیالکتیکی خود را داراست. اما در نهایت اشاعه به‌طور غیرمستقیم فرایندی فعال مبتنی بر روابط توسعه‌ی درونی جامعه است؛ و نمی‌تواند به تصادف صرف منتسب شود.

درحالی‌که مطالب زیادی در مورد دموکراسی نظامی به مثابه دوران گذار از تیره به جامعه‌ی سیاسی نوشته شده است، مارکس این گذار را به‌عنوان یک مقوله‌ای تاریخی و رسمی - و به‌مراتب کم‌تر از آن، مقوله‌ای دیالکتیکی - تلقی نکرد. مورگان ایده‌ی دموکراسی نظامی را نخست در تشریح موضع ارسطو و به‌منظور جداکردن رهبری مدنی از رهبری نظامی تیره و قبیله بسط داد. مارکس از مورگان در این رابطه دفاع کرد و با ایده‌ی جورج گروت مبنی بر تاکید بر فرمانده نظامی برای ادراک فرمانروایی باستانی مخالفت نمود. مارکس نوشت: «... باسیلیا (مقام فرماندهی نظامی) همراه با شورا و آگورا، نوعی دموکراسی نظامی است. نویسندگان یونانی، باسیلیا را فرمانروای دوران هومری در نظر گرفتند، زیرا در آن‌زمان سرلشکری ویژگی اصلی پادشاه بود» (مارکس، گزیده‌برداری از مورگان، ص ۷۴). [۵۲] ارجاع به مقام باسیلیا بدین‌گونه، نمی‌تواند مبنایی برای تعیین مرحله یا زیرمرحله‌ی معینی از تاریخ به دست دهد. انگلس به‌شکل بیان مورگان رجعت داشت اما واژه‌ی «انواع» [Sorte] را از صورت‌بندی خود حذف کرد و بدین ترتیب اندیشیدن متعاقب به این مساله در ارتباط با وجود مرحله‌ای قائم به‌خود از توسعه را در کار خود برانگیخت. اما او از ادراک مارکس در مورد این موضوع گزارش دقیقی ارائه نداد.

به‌علاوه مارکس با مورگان بر سر مساله‌ی گزینش رئیس در بربریت، یعنی باسیلیوس [basileus] و رکس [rex]، اختلاف داشت. مورگان این گزینش‌ها را مبتنی بر ایده‌ای ادراک می‌کرد که از عرف و عملکردهای یایروکوایی در ذهن داشت. مارکس برای مدل ایروکوایی محدودیت‌هایی را در نظر گرفت؛ در دستنوشته‌های او بر مابین درمورد انتخاب رئیس، این نوع نظراتش واضح‌تر بیان می‌شوند. مارکس با شک خود نسبت به استفاده از اطلاعات ایروکوایی به‌عنوان مدلی برای تفسیر جوامع دیگر، مسیری متفاوت را به‌دور از انعطاف‌ناپذیری مقولات و دسته‌بندی‌ها برمی‌سازد. به‌علاوه برای مراحل تکاملی، انعطافی عمومی قائل است که هم در مورد مراحل بعدی و هم در مورد مراحل قبلی یک روند تکاملی صدق می‌کند. برای مثال مارکس بنا بر مدل جمعیت‌های ژرمنی به ایده‌اش در خصوص اجرای عدالت بربری شکل داد (گزیده‌برداری از مورگان، ص ۷۵)؛ به این مساله در ادامه می‌پردازیم.

دستگاه فکری مورگان در موارد متعددی وضوح و صراحت کافی نداشت. نخستین مورد مربوط به عمل کردهای باسیلیا - یعنی امر نظامی و روحانی، اما نه مدنی - می‌شود. باسیلیوس در همان زمانی دادرس (judge) بود که پادشاه (rex) به اجرای قانون (magistrate) می‌پرداخت. تئوری مورگان این بود که فرمانروایی، قضاوت و امثال آن، از رهبری نظامی در وضعیت بربریت نشأت می‌گیرد. [۵۳] با این حال او نحوه‌ی عملکرد قضات در مقام قضاوت که از نهاد مدنی جدا شده بود را توضیح نداد؛ درحالی‌که این مساله به شروع قضاوت و نه شکل‌های پی‌آیند آن مربوط است. و باز، مورگان زن رومی را به‌عنوان یک هم - وارث (co-heiress) توصیف کرد، اما در همان زمان این‌گونه طرح کرد که دارایی‌های کلان خانواده‌ی مرده، در تیره نگه‌داشته می‌شد. [۵۴] او نتوانست اضافه کند که حق زن در وراثت نمی‌تواند از تیره‌ی شوهرش خارج شود، بلکه همراه با فرزندان او باقی می‌ماند و آن زن نمی‌تواند به‌طریق دیگری این ارث را صاحب شود یا در مورد آن تدبیری کند یا آنرا واگذار نماید و غیره. این آشفتگی هنگامی بیش‌تر بسط می‌یابد که مورگان تیره‌ی آتیکان را به‌عنوان «خانواده‌ی بزرگی از اشخاص قوم و خویش» توصیف می‌کند. [۵۵] البته مارکس نه تنها این را پذیرفت

بلکه به آلمانی نیز برگرداند: «nenne es Geschlechtsfamilie» [نامش را خانواده‌ی مبتنی برجنسیت بگذاریم] (گزیده‌برداری‌ها، ص ۹۵). این تیره مبتنی بر سیستم مورگان نه یک خانواده‌ی کلانی، دودمانی، یا تیره بود و نه هیچ‌یک از انواع دیگر خانواده، چرا که این خانواده شامل اعضای تیره‌های دیگر می‌شد.

مورگان [۵۶] نوشته‌بود که در همه‌ی دوره‌ها رابطه‌ی مادر و فرزند قابل اثبات بود درحالی‌که رابطه‌ی پدر و فرزند تا گسترش تک‌همسری بدین‌گونه نبود. مارکس این ادعا را (گزیده‌برداری‌ها، ص ۶) از طریق تفاوتی که بین روابط عمومی و شخصی، اخلاق (ethic) عمومی و اخلاق (morality) شخصی، و نهایتاً اثبات رسمی و غیررسمی پدر می‌گذاشت، زیر سوال برد. این تفاوت در **نظام عرف** (System der Sittlichkeit) و در **فلسفه‌ی حق هگل** مفروض گرفته شده است و نیز به‌طور ضمنی در **پدیدارشناسی جان** و بخش سوم **دایره‌المعارف** او نیز مطرح می‌شود. مارکس این تفاوت‌گذاری را به جامعه‌ی متمدن منحصر نکرده است، اما تنها جایی می‌توان آن را اعمال کرد که زندگی شخصی و عمومی جدا هستند؛ این تفاوت‌گذاری در جایی مثل جامعه‌ی اشتراکی همراه با اخلاق و زندگی خانوادگی و ایسته‌اش، نمی‌تواند رخ دهد.

مارکس مثال جمع روستایی اسلاوی را در موارد متعددی (گزیده‌برداری‌ها، ص ۱۳ و ۱۶) که مورگان به ذکر زندگی اشتراکی خانواده وحشی (پونالوایی و هم‌خون) و بربر (ژرمنی) می‌پرداخت، اضافه کرد. در اینجا مارکس تفکری متفاوت از این اندیشه‌ی مورگان گسترش داد که کمونیسم را در زندگی، رابطه‌ای از سازمان خانوادگی متکی به بنیادهایی چون وحشی و بربر و مانند آن‌ها در نظری می‌گرفت؛ مارکس موضع خود را در یادداشت‌هایش بر مابین کامل‌تر کرد؛ در کار مابین خانواده به‌طور پیش‌فرض جدا از جمع روستایی اشتراکی خود در نظر گرفته شده بود، درحالی‌که پناه‌گاهی را درون آن جست‌وجو می‌کرد و ... این قضیه برای اجتماع قرن نوزدهمی صدق می‌کرد که در خصلت اشتراکی خود دچار تغییری ریشه‌ای شده بود؛ اما برای رابطه‌ی اجتماعی نوع پونالوایی، همان‌طور که مورگان آن را فرض کرده بود، صادق نبود. مارکس نقد خود در مورد کمون قرن نوزدهم را با لحاظ نواحی روستایی اروپای شرقی و شمال شرقی پیش برد؛ آنجا تفاوت شخصی و عمومی یا رسمی و غیررسمی از پیش ساخته شده بود درحالی‌که شکل روستاها حداقل تا اندازه‌ای اشتراکی مانده بود. این نظرگاه او بیش از آن که به مطالعاتش بر مورگان مربوط باشد در ادامه‌ی موضعی بود که درباره‌ی «میر» [mir] و «زادروگا» [zadruga] در مقدمه‌ی **گروندریسه** و **سرمایه** داشت. نظرگاهی که نسبت به موضع **مانیفست کمونیست** تکاملی را در چارچوب **گروندریسه** [۵۷] و پس‌زمینه‌ی نامه به زاسولچ نشان می‌داد.

یادداشت‌ها

1. Lewis Henry Morgan, *Ancient Society or Researches in the Lines of Human Progress from Savagery through Barbarism to Civilisation*, 1877.

چاپ تازه، بدون تغییر در سال ۱۸۷۸؛ چاپ تازه‌ی دیگری در سال ۱۹۰۷ با تغییر در شماره‌گذاری صفحات؛ از این پس به این نسخه رجوع داده می‌شود. در غیر این صورت ذکر خواهد شد. چاپ اخیر به زبان انگلیسی، ۱۹۶۳:

(E. B. Leacock, ed.) and 1964 (L. A. White, ed.) German tr. of Morgan, *Die Urgesellschaft*, by Kautsky and Eichhoff, 1891.

چاپ ۱۸۷۷ جامعه باستان و بازچاپ آن در سال ۱۸۷۸، شامل ۷۰ گفتاورد از منبع اصلی و نویسندگان یونانی و لاتین؛ ترجمه شده به

انگلیسی در چاپ ۱۹۶۴. بسیاری از این گفتاوردها، بی‌سروصدا از چاپ ۱۹۰۷ و بنابراین از چاپ ۱۹۶۳ نسخه‌برداری شده‌اند که خود مطابق چاپ ۱۹۰۷ با همان شماره‌ی صفحات بود. چاپ ۱۹۶۳ حاوی تغییراتی در دستنویس مورگان است. در هر حال، همچنان جای چاپی نهایی و مطلوب از جامعه باستان خالی است؛ دست‌کم به این دلیل که مورگان در نوشته‌ی خود (چاپ ۱۹۰۷، ص ۹۳-۹۰) نسبت به رابطه‌ی Tuscarora با دیگر Iroquois اطمینان خاطر نداشت. نک:

Morgan ms., notes 5, 57, 82, 104, 113, 206, 228, 229, 233, 259. See below, Introduction, n. 25 regarding Homer.

از لحاظ سرنوشتی که این متن‌ها در دست دیگران نیز دارند، باید از انتشار ویرایشی تازه استقبال کرد. [مثلاً] مورگان به مسیونری بنام Asher Wright (نک: A. Wright, p. 464; op. cit., p. 83 and index) ارجاع می‌دهد که به نام Asher Wright شناخته شده است. نک:

J. Stern, *American Anthropologist*, v. 33, 1935, pp. 138-145, and W. N. Fenton, *Ethnohistory*, v. 4, 1957, pp. 302-321; id., *Ethnology*, v. 4, 1965, pp. 251-265.

مارکس (در: Morgan ms., p. 13) به Arthur Wright ارجاع می‌دهد و دست به تدریجی غیرضروری می‌زند، زیرا مورگان در نسخه‌ی ۱۹۰۷، ص ۴۶۴ فقط به A. Wright اشاره کرده است. مارکس در ص ۳۶ به پیروی از مورگان در ص ۸۳، Ashur Wright می‌نویسد. انگلس در منشا خانواده و در ترجمه انگلیسی از Ashur Wright استفاده می‌کند. در چاپ آلمانی ۱۹۳۱، ص ۲۵ و ۱۹۶۲، ص ۵۳ و ۶۹۸ انگلس Arthur به کار می‌برد. ترجمه‌ی روسی گزیده‌بردارهای مارکس از مورگان دوباره آن را به Ashur «تصحیح» می‌کند. نک:

Konspekt Knigi Liuisa G. Morgana, "D rev nee Obshchestvo". *Arkhiv Marksa i Engel'sa*, v. 9, 1941. M. B. Mitin, ed. pp. 26 and 70). Cf. E. Lucas, *Die Rezeption Lewis H. Morgans durch Marx und Engels*, *Saeculum*, v. 15, 1964, p. 158: "Also, the manuscript of Marx played a mean trick on Engels: the missionary Ashur [sic] Wright assumed the given name Arthur," then referring to the *Arkhiv* edition, op. cit., p. 26 and to Morgan, op. cit., 1877, p. 455. Morgan has been the subject of biographies by B. J. Stem, *Lewis Henry Morgan, Social Evolutionist*, 1931; and by Carl Resek, *Lewis Henry Morgan, American Scholar*, 1960. Morgan's work, *Ancient Society*, was the subject of a symposium, held in 1964: VII Congrès International des Sciences Anthropologiques et Ethnologiques, Moscow, v. IV, 1967, pp. 441-511.

12. *Der Ursprung der Familie, des Privateigentums und des Staats im Anschluss an Lewis H. Morgans Forschungen*. First ed., 1884, fourth ed., 1892. Repr. 1931, H. Duncker ed.; MEW 21, 1962. Eng. tr. of fourth ed., *The Origin of the Family, Private Property and the State in the Light of the Researches of Lewis H. Morgan*, 1942,

در ادامه به شماره‌ی صفحات ارجاع داده خواهد شد، مگر آن‌که خلافش بیان شود. ترجمه‌ها توسط من انجام شده‌اند. پیرامون گزینش عنوان اثر یادداشت ۱۴۷، موارد ۷ و ۱۱ را ببینید.

تاثیر داروین در این مورد قابل تشکیک است؛ عامل برانگیختگی جست‌وجو به دنبال خاستگاه‌ها داروین نبود؛ در قرن پیشین برنارد ماندویل [Bernard Mandeville] کندياک [Condillac] فرانسيس هاجسون [Francis Hutcheson] نیکولاس سیلوستر برگیر [N. S. Bergier] لرد مانبادو [Lord Monboddo] ژان ژاک روسو و جان میلار [John Millar] راجع به خاستگاه فساد، فضیلت،

دانش بشری، نابرابری، خدایان باستانی و تمایز مراتب اجتماعی تفحص کرده بودند. پیش از آن‌ها خاستگاه ثروت، پیش‌داوری و نافرمانی مورد کاوش قرار گرفته بود. در کتاب چارلز داروین «خاستگاه گونه‌ها به وسیله‌ی انتخاب طبیعی یا نگهداری نژادهای مطلوب در تنازع بقا» (۱۸۵۹) برای خاستگاه معنایی متفاوت از معنای پیشین ارائه شد. پس از این، آثار زیر در زمینه‌ی قوم‌شناسی و فرهنگ نوشته شدند:

John Lubbock, *The Origin of Civilisation*, 1870.

Giraud-Teulon, *Les origines de la famille*, 1874.

Id., *Les origines du mariage et de la famille*, 1884.

در این دوره ادوارد بارنت تیلور [E. B. Tylor] و ویلیام هنری هولمز [W. H. Holmes] هنری لینگ راث [H. L. Roth] جوزف هیلری کینگ [J. H. King] ف. و. شوارز [F. v. Schwarz] و کن تیلور [Can. Taylor] در زمینه‌ی خاستگاه‌های بازی‌ها، قالب‌های هنری، کشاورزی، فراطبیعت و فرهنگ‌های آفریقایی و آریایی تحقیقاتی انجام دادند. اما از این پس جست‌وجو به دنبال خاستگاه‌ها همچون یک اصل جهان‌شمول از کانون جغرافیایی و زمانی برخوردار بود؛ انگلس و دیگر کسانی که از خط داروین پیروی کردند در جست‌وجوی خود به دنبال خاستگاه‌ها نه با کانون جغرافیایی که با مبانی درگیر بودند.

فهرست کسانی که در قرن بیستم در رابطه با خاستگاه‌ها تحقیق و تفحص کرده بودند شامل ادوارد وستر مارک

Westermarck, *The Origin and Development of the Moral Ideas*,

ویلهلم اشمیت

Wilhelm Schmidt, *Der Ursprung der Gottesidee*

و رابرت لویی

H. Lowie, *The Origin of the State*, and C. Lévi-Strauss, *L'Origine des Manières de Table* ;

می‌شود. این تحقیقات مبانی خاستگاه را در نظر داشتند، بنابراین در مسیر داروین و انگلس پیش رفته‌اند. باقی ارجاعات به خاستگاه/خاستگاه‌ها به شکل جسته و گریخته در کتاب‌شناسی ذکر شده‌اند.

13. M. M. Kovalevsky, *Dve Zhizni. Vestnik Evropy*, 1909, no. 7, p. 11.

با توجه به نظریه‌ی انگلس در رابطه با توطئه‌ای که به ممنوعیت کامل «جامعه باستان» در انگلستان انجامید (انگلس، مقدمه‌های چاپ اول و چهارم منشا خانواده، همان، و نامه به کارل کائوتسکی به تاریخ ۱۶ فوریه ۱۸۸۴، مجموعه آثار مارکس و انگلس MEW جلد ۳۶ ص ۱۰۹) نسخه‌ی اصلی رونوشت مارکس از آن، ارزشی بیش‌تر از تمایل صرف به گردآوری کتب دارد.

این گفته‌ی کووالوسکی که او کتاب را با خود از آمریکا به همراه آورده و مارکس آن را از او گرفته را باید در کنار مدخل کتاب‌شناسی خود مارکس برای کتاب مورگان (لندن، ۱۸۷۷) در نظر داشت. (یادداشت ۱۵ را ببینید)

به گفته‌ی دیمتری انیوشین (D. N. Anuchin, *Etnograficheskoe Obozreni*, 1916, no. 1-2, p. 11) کووالوسکی توسط وِسولد میلر V. F. Miller به خواندن مورگان توصیه شده بود. میلر نیز همچون کووالوسکی در منطقه‌ی قفقاز به تحصیل مشغول بود.
نک:

G. Safronov, M. M. Kovalevsky kak sotsiology i960, p. 32; B. A. Kaloev, M. M. Kovalevsky.

Sovetskaya Etnografiyay 1966, no. 6, pp. 30-42; M. O. Kosven, M. M. Kovalevsky kak et-

nograf-kavkazoved. lb. 1951, no. 4, pp. 116-135.

۱۴. مارکس در ۱۴ مارس ۱۸۸۳ درگذشت. در مورد جست و جوی انگلس برای جامعه باستان مورگان نک: نامه‌ی او به کائوتسکی ۱۶ فوریه ۱۸۸۴. (یادداشت قبلی را ببینید) همچنین: انگلس؛ منشا خانواده، همان، مقدمه چاپ اول و چهارم)

۱۵. دستنوشته‌هایی که شامل گزیده‌هایی از مورگان، مین، لایاک و فیر بود در پژوهشکده‌ی بین‌المللی تاریخ اجتماعی آمستردام (IISG) موجود هستند.

دستنوشته‌ی B۱۴۶ در ابعاد ۱۹.۵ در ۱۵.۶ سانتی‌متر توسط مارکس صحافی و صفحه‌بندی شده است. پشت جلد رویی و صفحه‌ی رو به روی آن شامل ارجاعات کتاب‌شناختی بیش‌تری است. (فهرست کتب ۱ در پایین را ببینید)

محتوای دست‌نوشته (روی جلد، به خط انگلس) به ترتیب زیر است:

1. Lewis H. Morgan, Ancient Society p. 1.
2. J. W. B. Money, Java, or How to Manage a Colony p. 99.
3. Sir. J. Phear, The Aryan Village in India & Ceylon p. 128.
4. Dr. Rud. Sohm, Fränkisches Recht & Römisches Recht p. 155.
5. Sir H. S. Maine, Lectures on the Early History of Institutions p. 160.
6. E. Hospitaller, Les principales applications de l'Elec- tricite p. 198.

فهرست مطالب این دست‌نوشته داخل جلد پشتی به دست‌خط مارکس به ترتیب زیر است:

1. Lewis Morgan. "Ancient Society London 1877. (p. 1-98)
2. W. B. Money. "Jawa etc. 2 vis. London 1861. (p. 99-127)
3. Sir J. Phear. "The Aryan Village in India and Ceylon". 1880. (p. 128- J55)
4. Rudolph Sohm. "Fränkisches Recht u. Römisches Recht etc
5. (p. 155-159)
6. Sir Henry Sumner Maine. "Lectures on the Early History of Institutions". 1875. (p. 160).

ص ۱۴۴ از صفحه‌بندی جا افتاده است. جزئیات بیش‌تر در کتاب‌شناسی زیر ذکر شده‌اند. دست‌نوشته B۱۴۶ شامل ۳۱۶ صفحه‌ی خط‌کشی شده است که ۲۱۶ صفحه‌ی آن توسط مارکس صفحه‌بندی شده بودند، ۵۹ صفحه خالی و ۵۶ صفحه هم بدون شماره بودند. دست‌نوشته‌ی B۱۵۰ در ابعاد ۲۲.۵ در ۱۸.۶ سانتی‌متر توسط مارکس صحافی و صفحه‌بندی شده است. فهرست مطالب روی جلد به خط انگلس: (ناقص)

Lubbock, Origin of Civilisation – p. 1.

گزیده‌های مارکس از لایاک، هشت صفحه‌ی اول دست‌نوشته را در بر می‌گیرد، صفحات ۹-۱۱ در ادامه خالی هستند. صفحه‌ی ۱۲ با عنوان «مصر» حاوی ارجاع کتاب‌شناختی به «آقای ویلفرید اسکون بلانت [Mr. Wilfrid Scawen Blunt] از اعضای دستگاه دیپلماتیک و سفیر بریتانیا در مصر در گذشته‌ی نه چندان دور» است. (کتاب‌شناسی زیر را ببینید)

پس از این، صفحات ۱۲ تا ۱۹ به مقاله‌ی مایکل جورج مالهاال [Mulhall] اختصاص یافته است. (کتاب‌شناسی را ببینید) پنج صفحه‌ی بعدی خالی و بدون شماره هستند. بسیاری از صفحات بعدی از دست‌نوشته حذف شده‌اند. در مقابل صفحه‌ی اول یک مدخل کتاب‌شناختی راجع به جلد دوم «مردم هند» از جان فوربز واتسون [Watson] و جان ویلیام کی [Kaye] (کتاب‌شناسی را ببینید) و «یادداشت‌های گایوس» از لمون [William George Lemon] و تامکینز [Frederick Tomkins] به نوشته‌ی مارکس دیده می‌شود.

در رابطه با ترتیب زمانی دست‌نوشته‌ها ضمیمه‌ی ۱ را ببینید. از این موقعیت برای ابراز تشکر عمیق خود از IISG، مدیر و کارکنان آن استفاده می‌کنم. به‌خصوص مدیون همکاری و دانایی آقایان H. P. Harstick، G. Langkau و Ch. B. Timmer هستم.

16. M. M. Kovalevsky, *Obshchinnoe zehvvladenie. Prichiny, Khod i Posled- stviia ego Razlo- zheniia* (Communal landownership. Causes, course and consequences of its decline). Pt. 1, 1879. Marx's excerpts from this book, IISG B 140, pp. 19-40, 59-83, are dated Sept. 1879 (Chronik, op. cit., p. 374). An accurate translation of the Marx ms. pp. 28-40 and 59-83 was published in *Sovetskoe Vostokovedenie*, 1958, no. 3, pp.

[3]_13 > no. 4, pp. [3]-22, no. 5, pp. [3]-28, and *Problemy Vostokovede- niia*, 1959, no. 1, pp. [3]-17. Cf. L. S. Gamayunov, and R. A. Ulyanov- sky, *Trud russkogo sotsiologa M. M. Kovalevskogo "Obshchinnoe Zemlevladienie..." i kritika ego K. Marksom*. (The work of the Russian sociologist M. M. Kovalevsky, "Communal landownership..." and its critique by K. Marx.) *Trudy XXV Mezhdunarodnogo Kongressa Vostokovedov* (i960) 1963, v. 4, pp. 38-44.

مارکس با این تصور که کووالوسکی نیز همچون هگل جهان را وارونه قرار داده است این پرسش را مطرح می‌کرد که چرا آگاهی در دیدگاه کووالوسکی نقش علت فاعلی را ایفا می‌کند؟ هگل طرفدار مکتب جمع‌گرایی [Collectivism] و مخالف تقدم فرد در شکل‌گیری انسان و جامعه بود. درحالی که کووالوسکی مبلغ نظریه‌ی تصاحب در توسعه و شکل‌گیری جوامع پیشرفته بود.

نک:

Marx, Kovalevsky ms. p. 29, and *Sovetskoe Vostokovedenie*, 1958, no. 3, p. 5:

Im Mass d[er] Entfernung von d[er] Zeit d[er] ursprünglichen Ansiedlung d[e]r Geschlechter innerhalb d[er] Grenzen d[es] von ihnen eroberten Territoriums (dass Geschlechtsgemeinde nothw[en]dig auf fremdem, erobertem Territorium sitzt, ist eine willkührliche Annahme Kowalewski's) schwächt sich nothwendig ab d[as] Bewusstsein der Blutsverwandtsch[af]t unter d[en] besondern Zweigen d[es] Geschlechts. Mit dem allmählichen Verfall dieses Bewusstseins (warum spielt d[as] Bewusstsein hier d[ie] Rolle d[er] causa efficiens u[nd] nicht d[ie] fak- tische Rauntrennung, der mit d[er] Spaltu[n]g d[es] Geschlechts in "Zweige" schon voraus- gesetzt ist?) offenbart sich in jeder d[er] geschlechtlichen Unterabtheilungen d[er] Wunsch ihre Vermögensverhältnisse zu regeln unabhängig von d[er] Sphäre d[er] Theilnahme u[nd] Einmischung der mehr od[er] minder ihr fremden übrigen Unterabtheilungen d[es] Ges- chlechts (es tritt vielmehr faktische Nothwendigkeit d[es] Aufbruchs d[er] Gemeinwirtsch[af]t in einzelner Kreise ein u[nd] zugleich (?) verstärkt sich nothwendig die Tendenz Zur Individu- alisation d[er] Vermögensverhältnisse innerhalb der Grenzen des Dorfes (poselko).)

[ترجمه‌ی فارسی متن آلمانی: به میزان دوری از زمان اسکان خانوارهای خویشاوند در چارچوب مرزهای قلمرو فتح‌شده از سوی آنان (این‌که مجتمع انسانی خانوارهای خویشاوند ضرورتاً در قلمروی فتح‌شده اسکان می‌یابد، فرض خودسرانه‌ی کووالوسکی است)، آگاهی به خویشاوندیِ خونی بین برخی از شاخه‌های ویژه در خانوار به‌طور گریزناپذیری ضعیف می‌شود. با زوال تدریجی این آگاهی (چرا

در اینجا آگاهی نقش علت تعیین کننده را ایفا می کند و نه جدایی واقعی فضاهای زندگی که با انشقاق به «شاخه‌ها» پیشاپیش مفروض است؟) در هر یک از زیرشاخه‌ها میل به تنظیم روابط مالکیت خود، مستقل از سپهرهای اشتراک و دخالت‌های بقیه‌ی زیرشاخه‌های دیگر و کمابیش بیگانه، آشکار می شود. (برعکس، ضرورت واقعی و عملی به گسست در اقتصاد اشتراکی و تقسیم آن به حوزه‌های منفرد ظهور می کند؟) و ضرورتاً گرایش به فردیت‌یابی مناسبات مالکیت در چارچوب مرزهای دهکده تقویت می شود. - اصل نوشته برای آشنایی خواننده فارسی زبان با کیفیت متن و دستنویس نقل شده است. ویراستار ترجمه‌ی فارسی]

(داخل پرانتز از مارکس، داخل قلاب از ویراستار آلمانی)

موضع مارکس در رابطه با وارونگی جهان در نگاه هگل که از مقدمه‌ی ویرایش دوم جلد اول کاپیتال ۱۸۷۳ مشهور است در نقد کووالوسکی کامل می شود. موضع مارکس در مورد مورگان در تعارض با این دو است.

مارکس، گزیده‌های مورگان، ص ۱۴: «تمایل به جفت‌یابی هم که در اقوام متمدن تا این اندازه قدرتمند است، برای نوع بشر طبیعی نیست بلکه مانند تمامی اشتیاقات بزرگ بشر و قدرت‌های ذهن، پیشرفتی از طریق تجربه است.»

در این جا با ذهن از نگاهی تجربی برخورد شده است که در جریان تجربه در معرض پیشرفت قرار می گیرد. مورگان رشد جسمی و ذهنی انسان‌ها را، به یکدیگر و به عمل برون‌گامی‌ ژن‌ها نسبت داد که در آن «وصلت اشخاص نامرتبط به شکل‌گیری یک بدنه‌ی نیرومندتر می انجامد.»

این ساده‌سازی است. چون افرادی که با هم ازدواج می کنند نمی توانند به یکدیگر نامرتبط بوده باشند. ازدواج بیرونی در این جا فقط به این معنی است که آن‌ها با هم نسبت نزدیک نداشته‌اند. هر چند، گذشته از این معیار مورگان برای رشد جسمی و ذهنی از این لحاظ در معنای زیست‌شناختی کلمه ارثی است. در این ارتباط، هیچ چیز از میراث اجتماعی و فرهنگی بشر با روند رشد آشنا نمی شود که در تعارض با نگاه مارکس در انسان‌شناسی تجربی و فلسفی - چه در معنای عام و چه در معنای خاص خود- است. مورگان همچنین فرض گرفته بود که طبیعی بودن تاریخ زیست‌شناختی در تعارض با طبیعی بودن تجربه‌ی ذهنی بشر است که در وضعیت متمدن مشخص می شود.

بیولوژیسم مورگان هنوز باید مورد بررسی قرار بگیرد، او رشد ذهنی را نه به روابط اجتماعی که به تجربه‌ی حسی نسبت می داد. ارجاع مورگان به تمثیل «ادغام دو قبیله‌ی در حال پیشرفت» و در نتیجه تعریض و تطویل جمجمه و ذهن بیان همین بیولوژیسم اوست (Marx, l.e.; Morgan, op. cit., p. 468). انسان‌شناسی از زمان مورگان عوامل زیست‌شناختی و اجتماعی را بیش تر از آن که جدا کند درهم آمیخته است.

موضع کووالوسکی در رابطه با ذهن غیرانتقادی و موضع مورگان گذرا بود و راه را برای انتقادات متعاقب باز می گذاشت.

در واقع طرح مورگان پیچیده تر است. او بخش اول «جامعه باستان» را توسعه‌ی خرد از طریق نوآوری‌ها و اکتشافات نامید. او در فصل اول پیرامون پیشرفت نوآوری‌ها و اکتشافات و آشکار شدن سازمان‌ها به وسیله‌ی «سلول‌های معدود اندیشه» بحث کرد. (مورگان، همان، ص ۴) این ایده‌های مورگان بسط‌نیافته باقی ماندند. علاوه بر این، این ایده‌ها توسط او به بیولوژیسم مذکور مرتبط نمی شدند.

مورگان در همین متن از یک سو به نوآوری‌ها و اکتشافات و از سوی دیگر به سازمان‌ها پرداخت. مطالب مربوط به سازمان‌ها شامل: معیشت، حکومت، زبان، خانواده، مذهب، خانه و کشاورزی و مالکیت می شد. دوره‌های قومی که تاریخ بشر به آن تقسیم شده‌اند از طریق نوآوری‌ها و اکتشافات از یکدیگر متمایز می شوند (مورگان، همان، ص ۶). از این نکته می توان چنین استنتاج کرد که مورگان معتقد بود که رابطه‌ی انسان با طبیعت و با پیشرفت خود را باید به عنوان الف) محصولات تلاش انسان و ب) نسبت‌های او در جامعه بررسی کرد. این دو به طور مشخص متمایز نشده‌اند. بعضی از نسبت‌ها با طبیعت از جمله نوآوری‌ها و اکتشافات در زمره‌ی نهادهای معیشتی، زندگی خانگی، مالکیت و... به‌شمار می روند. از سوی دیگر، برخی از این نهادها به‌طور مستقیم در زمره‌ی نسبت‌های اجتماعی به‌شمار

نمی‌روند، بلکه به شکل نسبت‌های اجتماعی در قالبی تصحیح‌شده ظاهر می‌شوند. تصور مورگان از فرهنگ به‌عنوان محصول تام یک دوره‌ی قومی را برداشتی منفعل و محصول بدنه‌ای از روابط و فعالیت‌های مرتبط با طبیعت و جامعه پنداشته‌اند. فرهنگ، سبک زندگی را در یک دوره‌ی قومی مشخص تعیین می‌کند (مورگان، همان، ص ۹، ۱۲-۱۳) فرهنگ منحصرًا به یک گروه اجتماعی مشخص مرتبط نیست، همچنین نمی‌توان آن را یک مشخصه‌ی مربوط به عامه‌ی مردم دانست. فرهنگ به‌طور فعال موجب باروری نوع بشر در آن دوره نیست، پس عامل هیچ‌چیز محسوب نمی‌شود.

همان‌طور که ذکر شد، فرهنگ بر اساس، یا از طریق هیچ مردم، گروه‌ها یا جوامعی عمل نمی‌کند، بنابراین نسبت آن با تعاملات و تولیدات واقعی اجتماع ثابت‌شده نیست. از طرفی فرهنگ به‌خودی‌خود تولیدکننده‌ی گذار از یک دوره‌ی قومی به دیگری نیست. بلکه نیروهای تولیدکننده‌ی این گذار در فرهنگ (و فقط در فرهنگ) موجود هستند. فرهنگ محافظه‌کار است، با این حال گذار به دوره‌ی بعدی، از قلب فرهنگ رایج در یک دوره‌ی قومی بیرون می‌آید. فرهنگ یک دوره‌ی قومی تفاوت میان قلمروها را باطل می‌کند و به این ترتیب هویت خود را با وجود تفاوت‌های طبیعی شکل می‌دهد. (صفحات ۱۶-۱۷) عامل مولد گذار میان دوره‌های قومی در درون فرهنگ یا سبک زندگی و خارج از تفاوت‌های طبیعی قرار دارد.

مارکس در کاپیتال، همان، جلد ۱، ص ۴۷۶ (انگلس، همان، ص ۵۶۱-۵۶۲) نوشت:

... در آغازهای تمدن نیروهای بارآور اکتسابی اندک‌اند...

این اصطلاح در این جا (مانند نوشته‌ی مورگان) استفاده‌ی تخصصی دارد. دوره‌ای که مارکس در ذهن داشت به‌طور عمومی تمدن پیشینی است. یک دوره‌ی وسیع بدون ارجاع به جامعه‌ای به‌خصوص. در مانیفست کمونیست از مفهوم فرهنگ به‌عنوان متغیری بر مبنای طبقات اجتماعی جامعه‌ی بورژوازی مدرن تعبیر شده است که در عین حال محصول تمام جامعه است؛ فرهنگ، فعالیت بشری است که به او عمل کردن را می‌آموزاند. (در این مورد صرفًا مثل یک ماشین)، بنابراین فرهنگ به‌طور عمومی ماموریتی انسانی است که در تعارض با مفاهیم بورژوازی مالکیت، آزادی و قانون قرار دارد. مفاهیمی که فرهنگ را طبقه‌بندی می‌کنند. (فصل ۲، انگلس، ویرایش ۱۸۸۸) کاربرد مفهوم فرهنگ در این معنا کاملاً با تعریف معاصر آن در توافق است. فرهنگ در این جا متغیر، فعال، متعامل و در عین حال محصول فعالیت است. برداشت هگل از فرهنگ به‌عنوان بخشی از رشد بشر بود. به‌عنوان مناسباتی میان ذات فعال و منفعل، لحظات عینی و انتزاعی تاریخ بشر. عنصر جوهر مطلق و ارتباط آن با امر تاریخی مشخص و نسبی که مارکس آن را در «تزهایی درباره فوئرباخ» و در مانیفست کمونیست رد کرد. با این وجود جنبه‌ی تکاملی دستورالعمل هگل، مفهومی اساسی در برنهاد (تز) مانیفست کمونیست است که بدون مغایرت با جنبه‌ی متافیزیکی آن، ایده‌ی هگل را تصریح می‌کند. تمامی قلمرو تاریخ تداوم جایگاه هگل است، مطلبی که انگلس برای دقیق‌بودن، دو بار آن را آزموده بود.

نزد مورگان، همان، ص ۴۹۹ همچنین این خط دیده می‌شود: خانواده مخلوق نظام اجتماعی است و فرهنگ آن را بازتاب می‌دهد. بر اساس این دیدگاه چنین گفته‌ای مؤید یک اصل منفعل است و نه اصلی فعال. نظام اجتماعی فعال است، خانواده مخلوق آن است؛ به این ترتیب خانواده دوبار از جایگاه محرک اصلی جامعه حذف شده است، چرا که بازتاب‌دهنده‌ی فرهنگ نظام اجتماعی است. در متن منتخب انگلس (منشا، همان، ص ۲۶-۲۷، نقل قول از مورگان، همان، ص ۴۴۴) خانواده، اصلی فعال و نظام خویشاوندی منفعل فرض شده است. مورگان در این جا به‌خاطر حرکت غیریکپارچه ادعایی یک‌طرفه را مطرح کرده است. این دو نیمه هیچ‌گاه با هم جمع نشدند؛ با این همه این شروع یک نقطه‌ی دیالکتیک است.

درباره «تیسوس» به‌عنوان نماینده‌ی یک دوره یا مجموعه‌ای از وقایع و به این ترتیب نماینده‌ی غیرشخصی یک فرهنگ نک: مورگان، همان، ص ۲۶۵. درباره‌ی روند عینی گذار از یک صفحه‌ی اجتماعی به صفحه‌ی دیگر نک: همان، ص ۵۶۱-۵۶۲.

17. J. J. Bachofen, Das Mutterrecht. Eine Untersuchung über die Gjnaikokra- tie der alten

Welt nach ihrer religiösen und rechtlichen Natur, 1861. N. D. Fustel de Coulanges, La cité antique, 1864 (The Ancient City, 1873).

18. H. Bancroft, The Native Races of the Pacific States, 1875.

نوشته‌های «ماورر» Maurer در چند جای مختلف از کاپیتال مارکس و تایلر در جلد دوم کاپیتال آمده است (یادداشت ۹ در بخش بالا را ببینید). جلد اول «بنکرافت» [Bancroft] به ابتکار مارکس و توسط انگلس گزیده شد (MEW ۳۵. صفحه‌ی ۱۲۵). در رابطه با بنکرافت، بخش مقدمه، ضمیمه‌ی ۳ و یادداشت ۱۸۲ را مشاهده کنید. در رابطه با «فوستر دو کولانژ» [Fustel de Coulanges]، به مورگان رجوع شود. همان. ۲۴۰-۲۴۱، ۲۴۷، ۵۵۸؛ همچنین این مقدمه: بخش ۶، جامعه، جمع‌گرایی و فردگرایی، و آثاری که در آن‌جا به آن اشاره شده است، خصوصاً یادداشت‌های ۱۳۲ و ۱۳۳.

در کار Bachofen می‌توان چند موضع عرفانی و مفهومی پیدا کرد؛ این مواضع بیش‌تر از هر چیزی در مورد دین و جامعه، خصوصاً موقعیت زنان در جامعه و قوانین باستان است. در این مورد، کار او به طور کامل مورد بررسی قرار نگرفته است، این رساله هنگامی که به موضوع نژادمحوری اشاره می‌کند در واقع برپایه‌ی انسان‌شناسی مدرن اجتماعی نوشته شده است. کار باخوفن در کتاب Versuch über die Grabersymbolik der Alten، انتشار به سال ۱۸۵۹، ایده‌ای را ارائه می‌دهد که بر روی مطالعه‌ی معاصر اساطیر به مثابه نماد بیرونی استوار است: اسطوره بازتاب‌دهنده‌ی یک نماد است، در یک سری از کنش‌های خارجی بیان می‌شود تا نقطه‌ی اتصال آن نماد را به عنوان یک وحدت درونی نشان دهد. ماهیت نماد می‌بایست دوباره در این مورد بررسی شود.

این سوال که مورگان چگونه به این کتاب دسترسی داشته است، چرا که او زبان آلمانی نمی‌دانست، همچنان به قوت خود باقی است. به لاورنس کرادر در کتاب American Anthropologist، ۱۹۷۰، صفحات ۱۰۸ تا ۱۰۹ نگاه کنید.

۱۸. Chronik، صفحات ۱۰۴ تا ۱۰۵.

۱۹. انگلس، همان، صفحه‌ی ۲۷. مورگان می‌نویسد: «خانواده اصلی فعال را تداعی می‌کند ... سیستم‌هایی ارتباطی ... که منفعل هستند؛ پیشرفت‌های ایجادشده توسط خانواده که در مدت زمان‌های طولانی فاصله از یکدیگر ثبت شده، و تنها هنگامی تغییراتی اساسی حاصل می‌شود که خانواده به صورت بنیادین تغییر می‌کند.» (جامعه باستان، صفحه‌ی ۴۴۴). مارکس بر روی این گزاره یادداشتی گذاشته است (نسخه‌ی خطی، یادداشت صفحه‌ی ۱۰) «در مورد نظام سیاسی، مذهبی، حقوق و فلسفه هم همین‌طور است.» انگلس هردوی این گزاره‌ها را گزارش می‌کند و آن را بسط می‌دهد و همانندی [آنالوگی] جامعه با جهان انداموار [ارگانیک] را طرح می‌کند: «درست همان‌طور که «ژرژ کوویه» [Cuvier] می‌توانست تنها با استفاده از بخشی از اسکلت یک حیوان دست به تشریح اسکلت‌بندی کلی آن بزند ... می‌توانست بگوید که آن حیوان جزو کیسه‌داران است ... با همان اطمینان می‌توانیم از روی بقایای تاریخی نظامی منسوخ شده نتیجه بگیریم که نوعی از انقراض خانواده به‌نوعی وجود داشته است که مطابق با همین باور است.» در متن آلمانی انگلس می‌خوانیم: «اما با همان اطمینان که کوویه ... می‌تواند نتیجه بگیرد» (MEW ۲۱. صفحه‌ی ۳۸). انگلس معتقد بود که مورگان و روش او در مورد بازسازی با همان اطمینان و اعتمادی که در روش کوویه می‌بینیم قابل اتکاست؛ صورت‌بندی او در استفاده از زبان آلمانی بر دقیق بودن متون کوویه و مورگان به یک شکل اشاره دارد.

صورت‌بندی مارکس معطوف است به نهادهای اجتماعی، بدون التزام به مدلی ارگانیک از روش‌شناسی، یا حتی بدون التزام به دستگامی مفهومی که به‌نحو استعاری بر مدلی ارگانیک استوار است. مورگان یقیناً ارتباطی کلی با مفاهیم ارگانستی جامعه‌ی انسانی دارد، که او را شبیه به هربرت اسپنسر می‌کند؛ دورکیم، که یک نسل بعد آمد، قادر نبود خود را به‌طور کامل از اتهام نظریه‌ی اجتماعی ارگانستی تبرئه کند. مارکس از دیدگاه ارگانستی در این زمینه حمایت نمی‌کند و آن را با اشاره به نظریات جامعه‌شناسی هگل (از جمله نگاه شود به Grundrisse) رد می‌کند. نظر مارکس مشابه با کوویه است، در حالی که بهترین زمین‌شناسان زمان، وقایع را، به‌خاطر مخالفت کوویه

با نظریات تکامل و داروینیسیم که در کتاب *A History of the Warfare of Science and Theology* به سال ۱۸۹۶ آمده، گاه (به‌طور کامل تحریف‌شده) توضیح می‌دادند (در نامه‌ای به تاریخ ۲۵ مارس سال ۱۸۶۸، MEW ۳۲، صفحه‌ی ۵۲).

مارکس بیش از یک نظریه درباره‌ی داوین در نامه‌اش به انگلس به تاریخ ۷ اگوست ۱۸۶۶ (MEGA، بخش ۳، جلد ۳، صفحه‌ی ۳۵۵) ارائه می‌دهد. در اینجا کار پیر تروماو [Tremaux] نسبت به نظریه‌ی داوین جایگاه بالاتری دارد.

مارکس به‌طور کلی ارگانیسیم مورگان را نادیده می‌گیرد، چه از نظر عبارت‌پردازی و محتوا در یادداشت‌ها و گزیده‌هایش، چه سایر برداشت‌های او که مارکس دست به رد آن می‌زند.

۲۰. درباره‌ی فرضیه‌ی عمومی مورگان: همان، ص ۳۹۰.

درباره‌ی وحدت فرهنگی «گنویان» به‌عنوان مبنای سکونت در آمریکا: همان ص ۱۵۶. *Negative evidence on Eskimos, i.e.* and p ۱۸۱.

درباره‌ی برخورد مشابه با تورانیان و گنویان: همان ص ۴۳۸ و ۴۴۴.

درباره‌ی تکامل سلول‌های اندیشه: همان ص ۵۹-۶۰.

درباره انتخاب طبیعی: همان، ص ۴۸.

۲۱. در صفحه‌بندی ویرایش نیویورگ ۱۸۷۷-۱۸۷۸ بخش‌ها به ترتیب زیر تقسیم شده‌اند:

بخش اول:	ص ۳-۴۵:	خرد
بخش دوم:	ص ۴۹-۳۷۹:	حکومت
بخش سوم:	ص ۳۸۳-۵۲۱:	خانواده
بخش چهارم:	ص ۵۲۵-۵۵۴:	مالکیت

ویرایش لندن که مارکس در فهرست مطالب دست‌نوشته به آن اشاره کرده بود (یادداشت ۱۵ را ببینید) ممکن است صفحه‌بندی متفاوتی داشته باشد. ما این مسئله را نیاز موده‌ایم اما تا آن‌جا که نسبت بخش‌ها به مطالب ما مربوط می‌شود این تفاوت حائز اهمیت نیست. بازچینی ترتیب بخش‌ها توسط مارکس لزوماً انتقادی از منطق مورگان نیست بلکه بیش‌تر مؤید علاقه‌ها و اولویت خود مارکس است. ترتیب و صفحه‌بندی مارکس در دست‌نوشته به ترتیب زیر است:

=> تقریباً {	بخش اول،	ص ۱	$\frac{3}{4}$
	بخش سوم،	ص ۴	$\frac{1}{4}$
	بخش چهارم،	ص ۲۰	$\frac{1}{4}$
	بخش دوم،	ص ۲۹	$\frac{2}{4}$
			۹۸

در مورد انگلس، بالا را ببینید. مقدمه، بخش ۷، نسبت انگلس به مارکس و مورگان، و یادداشت‌های ۱۴۷-۱۴۸. جداول مورگان در

پایان

Pt. III, ch. II, Malayan System of Consanguinity; Pt. III, ch. III, Turanian and Ganowanian Systems; Pt. III, ch. V, Roman and Arabic Systems

(خانواده‌ی عبری در آخرین فصل مذکور مورد بحث قرار گرفته است. درحالی که جدول اصطلاحات عربی خویشاوندی ضمیمه شده است. مورگان در مورد این ترتیب نامتعارف توضیحی نداده است.)

جداول برگرفته از اثر او:

Systems of Consanguinity and Affinity of the Human Family. Smithsonian Institution, Contributions to Human Knowledge, v. 17, 1871.

«جان فرگوسن مک‌لنن [J. F. McLennan] در کتاب Studies in Ancient History برخلاف توضیح مورگان از خاستگاه نظام طبقه‌بندی خویشاوندی استدلال می‌کند. (نک: مورگان، جامعه باستان، یادداشت ضمیمه بخش ۳ و اثر او Systems of Consanguinity، همان، ص ۴۷۹-۴۸۶) مورگان پاسخ مک‌لنن را در یادداشت مذکور داده است.

در رابطه با اختصار گزینش‌های مارکس از لایاک و جایگاه آن در زندگی‌نامه‌ی مارکس نک: یادداشت ۸۳ در زیر.

۲۲. انگلس، همان، مقدمه به ویرایش چهارم. مارکس بر اهمیت تئوری جنسیت تاکید کرد نه تقدم مادرسالاری بر پدرسالاری.

۲۳. همچنين نک: انگلس، همان، ص ۹۱-۹۲، ۱۱۶.

۲۴. J. J. Bachofen, Briefe (Gesammelte Werke, v. X), 1967.

باید به ارتباط و حمایت دوجانبه‌ی باخوفن و مورگان نیز اشاره کرد. در مورد ارزیابی انگلس از باخوفن نک: منشا خانواده، مقدمه چاپ چهارم.

۲۵. عمدتا برگرفته از یادداشت‌های جاستوس لیبسیوس [J. Lipsius]

Cornelii Taciti. De Situ, Moribus, et Populis Germaniae. Opera quae exstant, ex Iusti Lipsi editione ultima. Antverpiae, apud C. Plantinum (Christophe Plantin). 1585, 1589.

ویرایش‌های بعدی شناخته‌شده هستند. لیبسیوس یک ویرایش از «تاسیتوس» را در سال ۱۵۸۱ بدون حاشیه‌نویسی‌های مرتبط منتشر کرد. بعدها ویرایش‌های تاسیتوس شامل حاشیه‌نویسی‌هایی از لیبسیوس، Beatus Rhenanus, i.a, نک:

P. Gronovius ed., Amsterdam, 1672.

در کل حدود ۷۵ نقل قول به لاتین و یونانی در این متن به چشم می‌خورند که عمدتا برگرفته از ارجاعات مورگان هستند. مورگان به «ایلیاد» هم ارجاع داد. Morgan, op. cit., p. 552, i. XII, v. 274.

مارکس (گزیده‌ها، ص ۲۶) نمی‌توانست متنی را بیابد که به مسئله‌ی تبادل طلا به وسیله‌ی وزن تالنت اشاره داشت. (i. XIX, 247) به گفته‌ی «ژلف» [S. A. Zhebelev] در Arkhiv، همان، جلد ۹، ص ۵۱. χρυσοῦ δέ Οδυσσεύς δέκα πάντα τάλαντα. «ادیسه مجموعا ده تالنت طلا را وزن کرد...»

Eginhartus/Einhard (Vita Karoli Imperatoris, cited from Lipsius edition of Tacitus), Jordanes (Getica, cited from Lipsius ed.), Julianus (Antiochico, cited from Lipsius), Tacitus (Annals, after Lipsius), Tacitus (Germania).

و Caesar Gallic War) در پایان گزیده‌های مارکس از مورگان نقل شده‌اند، ارجاعات به این متون در اثر مورگان یافت نمی‌شود.

مباحث یادگیری سنتی منجر به برخی آشفتگی‌ها در رابطه با ادبیات دست‌نوشته‌ی مارکس شده است. مارکس (گزیده‌های مورگان، ص ۷۳) به «دیونوسیوس هالیکارناسی» ارجاع داده اما به عنوان اثر مورد بحث Roman Antiquities اشاره نکرده است. نسخه‌ی روسی

گزیده‌های مورگان (Arkhiv، همان، جلد ۹، ص ۱۴۲) عنوان را به ارجاع افزوده است بدون این که مشخص کند این عنوان فقط در نسخه‌ی روسی به اثر افزوده شده است و نه توسط مارکس. در این جا عنوان اثر به شکل Roman Archaeology ذکر شده است.

Lucas, Die Rezeption Lewis H. Morgans durch Marx und Engels, Saeculum, v. 15, 1964.

در ص ۱۵۶ این گونه فرض شده است که اشتباه از جانب مارکس بوده است و بدون بازبینی بیش تری او را برای ارتکاب این اشتباه ملامت کرده است. «در مورد اخیر مارکس مرتکب یک اشتباه شد: عنوان اثر دیونیزیوس «باستان‌شناسی رومی» نیست، بلکه «دوران روم باستان» است.»

(مورگان، جامعه باستان، همان، ص ۲۵۱ دیونوسیوس را با نام ذکر کرده است و مارکس نیز همین کار را انجام داده است)

در همین صفحه از مقاله موضوع مرتبطی توسط «لوکاس» مطرح می‌شود: مورگان نوشته است (همان ص ۵۵۳-۵۵۶، ویرایش ۱۸۸۷ ص ۵۴۴) «وقتی زمین کشاورزی نشان داد که تمام سطح زمین می‌تواند تحت مالکیت افراد گوناگون قرار بگیرد و مشخص شد که سرپرست خانواده محور طبیعی انباشت خواهد بود، نردبان ترقی تازه‌ی مالکیت برای نوع بشر افتتاح شد. این اتفاق قبل از پایان بربریت متأخر بشر کامل شده بود. با کمی اندیشه تاثیر قدرتمندی که مالکیت می‌رفت تا از آن پس بر ذهن انسان داشته باشد و برخاستن وسیع عوامل شخصیت‌ساز جدیدی که پیش‌بینی می‌شد توسط مالکیت تولید شوند، بر هر کسی واضح و مبرهن بود.»

یادداشتی که مارکس در گزیده‌های خود بر این متن نوشته است از قرار زیر است:

«وقتی زمین کشاورزی نشان داد که تمام سطح زمین می‌تواند تحت مالکیت افراد گوناگون قرار بگیرد و مشخص شد که سرپرست خانواده محور طبیعی انباشت خواهد بود، نردبان ترقی تازه‌ی مالکیت برای نوع بشر افتتاح شد. این اتفاق قبل از پایان دوره‌ی بدوی بشر کامل شده بود. با کمی اندیشه تاثیر قدرتمندی که مالکیت می‌رفت تا از آن پس بر ذهن انسان داشته باشد و برخاستن وسیع عوامل شخصیت‌ساز...» (مارکس، گزیده‌ها، ص ۲۶)

نسخه‌ی روسی، این متن را به شکل زیر در آورده است:

«وقتی که تعقیب کشاورزی نشان داد که تمام سطح زمین می‌تواند هدف مالکیت افراد متفاوت قرار بگیرد و سرپرست خانواده به مرکز طبیعی انباشت ثروت تبدیل شد، نوع بشر به وسیله‌ی ابزار مالکیت خصوصی وارد مسیری جدید و مقدس شد.
(helo- vechestvo vstupilo na novyi, osviahchennyi chastnoi sobstvennost'iu put).

این مسئله تا قبل از دوره‌ی پایانی بربریت تمام شده بود. مالکیت خصوصی (chastnaia sobstvennost) تاثیر قدرتمندی بر ذهن بشر گذاشت و عوامل شخصیتی جدیدی را آشکار کرد... (Arkhib همان، جلد ۹، ص ۵۲)

نسخه‌ی روسی، گزیده‌ی مارکس را در سه نقطه تغییر داده است. این متن دوبار «مالکیت» را به شکل «مالکیت خصوصی» قرار داده است و کلمه‌ی osviahchennyi را نیز به متن افزوده است. کلمه‌ی «مقدس» را نه مورگان و نه مارکس به کار برده بودند. افزودن صفت «خصوصی» به مالکیت، توسط ویراستار روسی احتمالاً به خاطر خواندن انگلس و خواندن مارکس از طریق کتاب انگلس بود که عنوانش را در ذهن داشتند. (همچنین نک: Arkhib، همان، ص ۱۰. که تغییری از همین جنس در دست‌نوشته مارکس ص ۵ صورت گرفته است.) بنابراین توضیحی برای این امر وجود دارد، اگرچه نباید این را توجیهی برای دست‌کاری آزادانه متن مارکس دانست.

تغییری که توسط ویراستاران روسی در متن ایجاد شده است، از آن جهت که فاقد هرگونه اشاره‌ای بود موجب عواقب بیش تری شد. لوکاس، همان، ص ۱۵۶، در این رابطه نوشته است «فراتر از این، موضوع (مورگان) عیناً (توسط مارکس) اضافه نشده است. بلکه به طور خلاصه ذکر شده و رنگ شخصی [subjektiv verfarbt] به خود گرفته است. در برخی یادداشت‌ها یا گفتاوردها با طنز نقل شده یا مورد اشاره قرار گرفته‌اند.»

یادداشت لوکاس به این متن اشاره دارد: «نوع بشر به وسیله‌ی ابزار مالکیت خصوصی وارد مسیری جدید و مقدس شد». این جمله توسط لوکاس به‌عنوان نمونه‌ای از تغییر طنزآمیز متن از سوی مارکس یا رنگ شخصی‌زدن بر آن، آورده شده است و هم‌چنین تغییری است بر اساس موضوع. چنین چیزی در نوشته‌ی مارکس یافت نمی‌شود.

کلمه‌ی «osviashchennyi» در زبان روسی توسط لوکاس به «geheiligt» [مقدس] برگردانده شده است. متن منشا خانواده از انگلس سرنخی برای این انتخاب کلمه فراهم می‌کند، بدون اشاره به این که گزینش کلمات توسط مارکس انجام نشده‌اند. انگلس می‌نویسد (MEW، جلد ۲۱، ص ۱۰۵):

«... سازوکاری که... نه تنها مالکیت خصوصی را که پیش از این تا آن اندازه دست‌کم گرفته می‌شد مقدس‌سازی کرد... و آن را به رستگاری و تقدیس تعبیر کرد...»

(نک: انگلس، منشا خانواده، ترجمه انگلیسی، همان، ص ۹۷)

نسخه‌ی روسی نه یک ترجمه که برگردانی است که ساختارِ صرف و نحوی مناسب زبان روسی را جایگزین سبک یادداشت‌برداری متراکم و چندزبانه‌ی مارکس می‌کند.

۲۶. مورگان، جامعه باستان، ۱۹۰۷، ص ۱۷. از قبائل لاتین در دوره رمولوسی به «بزرگ‌ترین نمونه از وضعیت برتر بربریت» یاد کرد.

۲۷. مورگان، همان، ص ۵۴۴. یادکرد مورگان از این نکته که سواحل دجله، فرات و دیگر رودخانه‌های (جنوب غربی) آسیا خانه‌ی طبیعی قبائل شبانی بوده‌اند یکی از مبانی پیشنهاد گوردون چایلد مبنی بر این بود که اگر نه قالب، لاقط مفهوم طرح مورگان تغییر کرده است. (یادداشت ۱۴۸)

۲۸. مورگان، همان، ص ۵۵۲، ایلیاد، کتاب پنجم، ۹۰. در این جا دیومدس مثل سیلی زمستانی در طول ساحل که از فراز نرده‌ها و سدها می‌گذرد به تروجان‌ها حمله می‌کند. محتوای این بخش اجازه‌ی برخی تفاسیر در رابطه با تکنولوژی کنترل سیل و احتمالاً ساخت شراب و... را در یونانِ دورانِ هومر را می‌دهد اما چیزی در مورد اشکال زمین‌داری چه به شکل جمعی و چه خصوصی به‌دست نمی‌دهد. ایلیاد ۵، ۹۰-۹۱:

out' àpa èpxea ìayei àXàcov epiOY)Xécov.

èXòovx' èÈa7tiv7)ç, ot' e7uβpicry] Sioç 6[a.βpo^.

«پشته‌های حفاظ‌کشی شده بوران زمستانی را دور نگاه نداشتند و وقتی قطرات بارانِ زئوس شروع به کوبیدن کردند دیوارهای تاکستان‌های بارور تاب هجوم ناگهانی‌اش را نداشتند». و... (ویرایش Loeb)

Èpxoç نرده، حفاظ.

epxea layzi دورداشتن بوران.

ocXco باغ، تاکستان، باغ مرکبات، زمین آماده.

۲۹. مورگان، همان، ص ۱۹. انگلس، همان، ص ۱۹، به نقل از مورگان آورده شده است: «... تقریباً کنترل کامل...» که بازتاب‌دهنده‌ی گفته‌ی مارکس در رابطه با نارسایی جمله‌ی مورگان است. ترجمه‌ی انگلس متن مورگان را به همراه یادداشتی که به‌مطلب الحاقی مارکس ارجاع می‌دهد نگاه‌داشته است. ویرایش‌های آلمانی H. Duncker، ۱۹۳۱ و MEW، جلد ۲۱ ص ۳۰ متن انگلس را بدون تغییر نگاه‌داشته است.

۳۰. مورگان، همان، ص ۴۷۱.

۳۱. همان ص ۵۴۰.

۳۲. انگلس، همان، ص ۵۰. کووالوسکی،

Tableau des Origines et de l'Evolution de la Famille et de la Propriété, 1890.

۳۳. مورگان، همان، ص ۴۷۸.

۳۴. همان ص ۴۷۹-۴۸۰.

۳۵. همان، ص ۴۸۰.

۳۶. انگلس، همان، ص ۱۶۲.

۳۷. همان، ص ۵۱.

۳۸. مورگان، همان، ص ۴۲. مارکس نوشت: «هر خانواده کوچک مینیاتوری از یک گروه است». این جمله در نسخه روسی به این شکل برگردانده شده است:

“... kazhdaia men'shaia sem'ia dolzhna byla predstavliat' soboi v miniature vsiu gruppu.”

ترجمه تحت‌اللفظی: «هر خانواده کوچک مینیاتوری از تمام گروه است». (Arkhipov، همان، جلد ۹، ص ۱۶) این معنا را به گروه بزرگ‌تر تعمیم می‌دهد که احتمالاً نه هدف مورگان بوده و نه آنچه مارکس از آن برداشت کرده است.

۳۹. مورگان، همان، ص ۲۲۲.

۴۰. ارسطو، سیاست، کتاب ۱، ۲، ۱۲۵۳a، ترجمه‌ی W. D. Ross، ۱۹۴۲.

پولیس توسط راس با عنوان «دولت» State ترجمه شده است. در زمینه‌های دیگر به‌غیر از این با عنوان «دولت-شهر» برگردانده شده است.

۴۱. مارکس، مبانی نقد اقتصاد سیاسی Grundrisse، ص ۶ (ترجمه انگلیسی، Critique of، ۱۸۵۹، مقدمه، ص ۲۶۸)

۴۲. مارکس، کاپیتال، همان، جلد ۱، ص ۲۹۰-۲۹۱. همچنین نک: ص ۱۴۲. (ترجمه انگلیسی، ص ۲۰۰، ۳۵۸)

۴۳. ارسطو، همان، کتاب اول، ۱ تا ۳ به‌شکل جسته و گریخته. خانواده و روستا به‌لحاظ زمانی بر شهر تقدم دارند؛ همان، ۱۲۵۲b، وقتی که شهر تاسیس شد بر خانواده تقدم می‌یابد و فرد به‌عنوان یک کلیت بر اجزا متقدم است؛ همان، ص ۱۲۵۳a. بنابراین شرایط زمانی و منطقی ارتباط میان خانواده، جامعه و دولت توسط ارسطو متمایز شده‌اند. شهر به‌عنوان هدف نهایی جامعه: «و بنابراین اگر اشکال ابتدایی جامعه طبیعی‌اند، دولت نیز طبیعی است. چراکه غایت آن‌هاست و طبیعت هر چیز، غایت آن است. چرا که هر چیزی وقتی کاملاً تکامل بیابد، آن را طبیعت آن چیز می‌نامیم.» همان، ۱۲۵۲b.

۴۴. نک: یادداشت ۴.

Ökonomisch-Philosophische Manuskripte, MEGA.

جلد اول، بخش ۳، ص ۸۸-۸۹.

۴۶. MEW، جلد ۳، ص ۲۰-۲۱.

L. Krader, Critique dialectique de la nature de la nature humaine. L'Homme et la Société, no.

10, 1968, pp. 21-38.

ارجاعات بیش‌تر در این‌جا ذکر شده‌اند.

۴۸. مورگان، همان، ص ۲۶۵.

۴۹. همان، ص ۲۷۶.

۵۰. همان، مقدمه و ص ۶.

۵۱. کاپیتال، جلد ۱، همان، ص ۳۵۴ (انگ. ص ۴۲۶).

Roman Rosdolsky در کتاب:

Zur Entstehungsgeschichte des Marxschen 'Kapital', 2nd ed., 1969, v. 1, p. 147,

با توجه به اندیشه‌ی مورگان نوشته است: حیوانات اهلی شده روی هم‌رفته به‌عنوان یک کالا با ارزش‌تر از تمام دیگر انواع اولیه‌ی کالا بودند. (نک: مارکس، گزیده‌های مورگان، ص ۲۶؛ مورگان همان، ص ۵۵۳). مارکس به این‌ها فاکتور زمین‌داری و برده‌داری را نیز اضافه کرد. مین، سخنرانی‌ها، همان، ص ۱۶۸ پیشنهاد می‌کند که زمین به معنای باستانی خود صاحب ارزشی نبود بلکه زمینی که توسط سرمایه (در واژه‌شناسی او «احشام») به‌کارگرفته شده است به آن ارزش می‌داد. «به‌جز مالکیت خود زمین، مالکیت ابزار کشت و زرع یکی از قدرت‌های نظم اولیه بود». سرمایه عموماً توسط غارت به‌دست می‌آمد. (همان، ص ۱۶۹). (نک: مارکس، گزیده‌های مین، ص ۱۷۱). مارکس به توضیح گردآوری سرمایه از طریق چپاول توسط مین اعتراضی نکرد، او بیش‌تر به توضیح کوالوسکی برای ساکن شدن بر زمین به‌عنوان عملی چپاول‌گرانه معترض بود. (نک: یادداشت ۱۶) کوالوسکی تصور می‌کرد که گروهی از خویشاوندان در جداشدن از بدنه‌ی اصلی، منطقه‌ای بیگانه را به‌عنوان محل جدید سکونت فتح کرده است. این مطلب ندرتا صحیح است. به نقل از مین، مارکس با این گفته موافق بود.

۵۲. مورگان، همان، ص ۱۲۶، ۲۵۶، ۲۵۹، ۲۸۲.

۵۳. همان‌جا، ص ۳۱۶.

۵۴. همان‌جا، ص ۳۹۶.

۵۵. همان‌جا، ص ۳۶۳. نک: مورگان، همان‌جا، ص ۴۷۷: «خانواده نمی‌تواند به‌طور کامل وارد تیره شود، چون زن و شوهر به دو قبيله تعلق دارند.»

۵۶. مارکس، گروندریسه، فوق‌الذکر، ص ۳۹۰.

مآخذ ترجمه‌ی فارسی

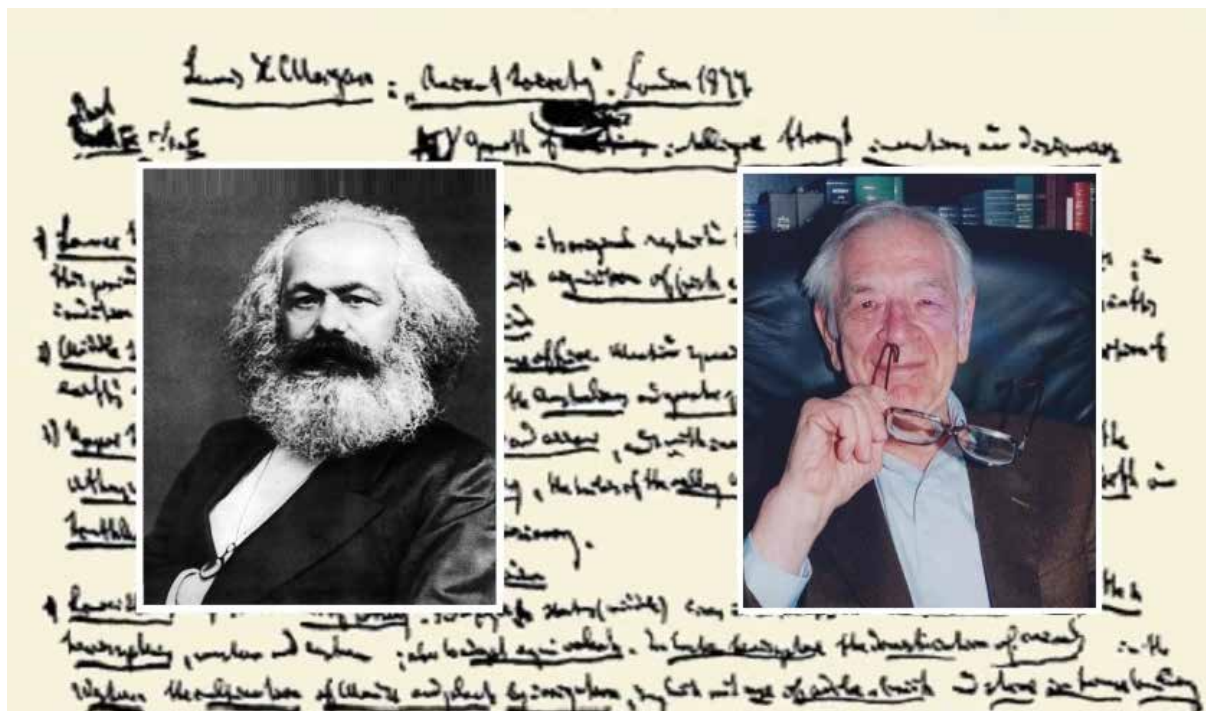
Lawrence Krader; The Ethnological Notebooks Of Karl Marx, Van Gorcum & Comp. B.V. – Assen, The Netherlands. Second Edition, 1974.

Lawrence Krader; Ethnologie und Anthropologie bei Marx, Carl Hanser Verlag, München 1973.

توضیح ویراستار «نقد» بر پاره‌ی نخست: گزیده‌برداری‌های مارکس از متون قوم‌شناختی چهار پژوهشگر قلمرو انسان‌شناسی در چهار دفتر فراهم آمده‌اند که در «انستیتوی بین‌المللی تاریخ اجتماعی» در هلند بایگانی‌اند. لاورنس کرادر، با نسخه‌برداری و بازنویسی این دفاتر و ویرایش بسیار مختصر واژه‌نگارانه‌ی آن‌ها، اثری تالیف کرده‌است که نخستین بار در سال ۱۹۷۲، به زبان انگلیسی و با عنوان «دفتر یادداشت‌های قوم‌شناختی مارکس» انتشار یافت و از آن پس به «دفترهای قوم‌شناختی» (The Ethnological Notebooks /)

Die ethnologischen Exzerpthefte) شهره شد. به گفته‌ی او، فکر تدوین چنین اثری، در گفت‌وگو و هم‌اندیشی با کارل گُرش شکل گرفته بوده است. کرادر به این اثر «مقدمه» (Introduction) ای طولانی نوشته است که آوازه‌اش، کم‌تر از خود کتاب نیست. این مقدمه‌ی ۸۰-۹۰ صفحه‌ای در اساس هشت قسمت دارد: نخست توضیحاتی مقدماتی درباره‌ی «دفترها» و جایگاه و اهمیت‌شان، بطور کلی؛ سپس چهار قسمت، که هر یک به‌ترتیب به ارزیابی چهار دفتر می‌پردازند؛ و پس از آن، سه قسمت دیگر با عنوان‌های «ملاحظات کلی پیرامون جایگاه تاریخی این آثار»، «نظام زندگی جمعی، اشتراکی‌گری و فردگرایی» و «درباره‌ی رابطه‌ی انگلس با مارکس و مورگان» از کتاب کرادر دو «ترجمه» به زبان آلمانی وجود دارد. یکی در سال ۱۹۷۳ از سوی «انتشارات کارل هانزر» (Carl Hanser Verlag) زیر عنوان «قوم‌شناسی و انسان‌شناسی نزد مارکس»، ترجمه‌ی «هنینگ ریتز»، که شامل این «مقدمه»ی مهم کرادر، و نیز نقدها و واکاوی‌های دیگر او در حوزه‌ی ماتریالیسم تاریخی است، اما فاقد خود دفترهاست؛ به این ترجمه، کرادر «درآمد» کوتاهی نیز افزوده است. و دیگری، ترجمه‌ای در سال ۱۹۷۶ از سوی «چاپ زورکامپ» (edition suhrkamp) زیر عنوان «دفترهای گزیده‌برداری‌های قوم‌شناختی»، که شامل دفترها، اما فاقد این مقدمه و مقالات دیگر اوست. به این نسخه، کرادر مقدمه‌ی جداگانه‌ای نوشته است.

<https://wp.me/p9vUft-Pk> لینک مقاله در سایت نقد:



دفترهای قوم‌شناختی: «درآمد» به ترجمه‌ی آلمانی

۸ آوریل ۲۰۱۹

نوشته‌ی: لاورنس کرادر

ترجمه‌ی: کمال خسروی

توضیح «نقد»: درباره‌ی بخش‌بندی «مقدمه»‌ی مشهور لاورنس کرادر به گزیده‌برداری‌های قوم‌شناختی مارکس، در آغاز ترجمه‌ی پاره‌ی نخست توضیحاتی نوشتیم. آن‌چه در اینجا می‌آید، ترجمه‌ی فارسی «درآمد» لاورنس کرادر به نخستین ترجمه آلمانی از کتاب اوست. «مقدمه»‌ی کرادر در چندین پاره در «نقد» منتشر می‌شود. بعد از پاره‌ی نخست، اینک پاره‌ی دوم مربوط به گزیده‌برداری‌ها از کتاب مورگان منتشر می‌شود.

در جریان سده‌ی نوزدهم، علم خودشناسی انسان از دانش‌رشته‌ای فلسفی به دانش‌رشته‌ای برخوردار از شالوده‌های تجربی مبدل شد. در آغاز این سده انسان‌شناسی دانشی فلسفی عمدتاً استوار بر شالوده‌های نظری تلقی می‌شد که گواهان آن نوشته‌های فیخته، شلینگ و هگل بودند. در دهه‌های سی‌ام و چهل‌م سده‌ی نوزدهم وجه نظری مکتب‌های هگلیان راست و چپ گسترش بیش‌تری یافت [۱]؛ کارل مارکس به عنوان

ناقد این جنبش در آن نقش و سهم داشت. مارکس در فاصله‌ی سال‌های ۱۸۴۳ - ۱۸۴۶ به موقعیت‌های گوناگون بیگانگی انسان از خویشتن خویش، از طبیعت و از نوع خویش پرداخت و این موقعیت‌ها را رو در روی یکدیگر قرارداد: خودآفرینی نوع انسانی و آفرینش جهان عینی، شیئیت‌یابی انسان و جهان از مجرای فرآیندهای بیگانگی و خودآفرینی و کنش و واکنش این فرآیندها بر، و با، یکدیگر [۲].

در آغاز این دوره، انسان همچون موجودی نوعی [Gattungswesen] تلقی می‌شد، یعنی انسان در انتزاع از انسان؛ اما این تصور رایج از انسان، به‌همان میزان که مطالعه‌ی زندگی اقوام اروپایی از سوی آ. هکست هاوزن [A. Hexthausen]، جی. ال. ماورر [G. L. Maurer]، فر. لوبلی [Fr. Le Play] و زندگی اقوام غیراروپایی از سوی ای. بی. تایلور [E. B. Tylor]، ال. اچ. مورگان [L. H. Morgan] و دیگران پیش می‌رفت، فرو پاشید و ناپدید شد. پژوهش پیرامون اقوام آغازین، در این دوره و در نخستین وهله از زاویه‌ی دید تمدن اروپایی، یعنی با نگاهی قوم‌محورانه، صورت می‌گرفت، هم‌هنگام اما، جای جهان‌گردان متغفن را قوم‌شناسانی گرفت که این قوم‌شناسی حرفه‌شان بود و هم‌پا با کار اینان، منافع عینی یا ظاهراً عینی قوم‌شناسی در جایگاه دانش‌رشته‌ای دانشگاهی، بر منافع بلاواسطه سیاسی، اقتصادی و معطوف به رواج دین مسیحی، برتری یافت. اشتغال حرفه‌ای به اقوام اروپایی به میانجی تأسیس جامعه‌ی دانشوران، موزه‌ها، کرسی‌های تدریس در پژوهشکده‌ها و دانشگاه‌ها و از طریق کمیسیون‌ها و ادارات دولتی و نهادهایی همانند این‌ها، تشویق و تقویت شد. پرداختن به اقوام آغازین دیگر شیوه‌ای انتزاعی یا عامیتی نامعلوم نداشت، بلکه این اقوام را اینک همچون اقوامی مشخص، زنده، برخوردار از نام و نشان و با تأکید بر خصلت‌های ویژه‌شان در شمار می‌آورد. مارکس از این دگرگونی‌ها تأثیر پذیرفت و در آن‌ها سهم بود: نوشته‌های خود او تبدلی همسان از انسان‌شناسی [آنتروپولوژی] فلسفی به انسان‌شناسی تجربی یافتند.

این حرکت در چارچوب نوشته‌های مارکس، هم پیوسته و متداوم است و هم گسسته و منقطع، همان‌گونه که این تحول، هم‌هنگام به معنای تداوم و گسست در قلمرو انسان‌شناسی بود. او در نوشته‌های ۱۸۴۳ - ۱۸۴۶ خود پرسش ناظر بر خانواده و جامعه و نیز رابطه‌ی انسان و طبیعت را طرح می‌کند و سپس در *مبانی نقد اقتصاد سیاسی [گروندریسه]*، در *کاپیتال* و در *نظریه‌های ارزش اضافی* به آن‌ها شکلی تغییر یافته می‌بخشد. متناظر با پرسش نخستین، در *ایدئولوژی آلمانی* (فصل یک، فوئرباخ) نیز ناظر بر دگرگون شدن سامانه‌ی حیوانی انسان را طرح می‌کند؛ این پرسش سپس در *گروندریسه*، در *کاپیتال* و در *نظریه‌های ارزش اضافی* دوباره طرح می‌شود. نیازهای زیستی [یا بیولوژیکی] در *خانواده‌ی مقدس*، سپس در *کاپیتال* و در حاشیه‌هایی پیرامون آ. واگنر (۱۸۷۹ - ۱۸۸۰) مورد بحث قرار می‌گیرند. مسئله‌ی مربوط به کاست در نامه‌ای به پ. و. آنه‌کوف (P. V. Annekov) در ۲۸ دسامبر ۱۸۴۶ و در جلد نخست *کاپیتال* مطرح می‌شوند. او در نوشته‌های گوناگون سال‌های ۱۸۴۳ - ۱۸۴۶، در نقد به پرودُن و در *مانیفست کمونیست* و در سراسر نوشته‌های پسین‌تر دهه‌های پنجاه و شصت [سده‌ی نوزدهم] و نیز در نامه‌نگاری‌ها (نامه به انگلس در ۲۵ مارس ۱۸۶۸ و به ورازا سولیچ در ۸ مارس ۱۸۸۱) به بحث پیرامون مسائل مربوط به تقابل مالکیت خصوصی و اجتماعی زمین می‌پردازد. این‌ها، در اساس موضوع گزیده‌نگاری‌ها از جی. ال. ماورر و م. م. کوالوسکی هستند. همه‌ی این پرسش‌ها در دفترهای گزیده‌برداری‌های قوم‌شناختی ۱۸۸۰ - ۱۸۸۲ موضوع بحث‌اند. دو فصل نخست این کتاب با یکدیگر رابطه‌ی تز و آنتی‌تز را دارند. فصل نخست می‌پردازد به محتوای

مطالعات قوم‌شناختی مارکس با عطف به آثار لوئی هنری مورگان، سر جان فیر، سر هنری ماین و سر جان لوبوک و هم‌هنگام مطالعات مارکس را معطوف می‌کند به تحول و تبدل انسان‌شناسی و قوم‌شناسی. به‌همان گونه که قلمرو این دانش‌رشته‌ها هم‌هنگام در پیوست‌ها و گسست‌ها توسعه می‌یابد، اندیشه‌های مارکس نیز در تحول و توسعه است. برخی برآن‌اند که آموزه‌ی مارکس یکسره در باصطلاح نوشته‌های آغازینش گنجدیده و موجود است: گ. لوکاچ تا آنجا پیش می‌رود که بگوید در پیکره‌ی این نوشته‌ها، حتی باید هگل جوان را نیز جای داد. از سوی دیگر کسان دیگری از جمله آ. کورنو و ال. آلتوسر کوشیده‌اند مارکس بالغ را از مارکس جوان جدا کنند، چنان‌که گویی او در سال‌های ۱۸۴۵ یا ۱۸۴۶ از نو زاده شده است. معنی این ادعا این است که همه‌ی آنچه او پیش از این تاریخ نوشت، از کانون آثارش بیرون‌اند. اقلومی کردن نوشته‌های آغازین از سوی کسانی مانند ه. مارکوزه و ال. کولاکوفسکی مبتنی است بر تخمینی به همان میزان خودسرانه از این نوشته‌ها؛ فقط در راستای متخالف با راستای کورنو و آلتوسر. کلید رابطه‌ی این نوشته‌های آغازین با کارهای پسین‌تر را مارکس خود در پیشگفتار به *نقد اقتصاد سیاسی*، برلین ۱۸۵۹، به دست داده است. تزه‌های گوناگون مفسران متأخر او، در پی اهدافی هستند که با اهداف خود مارکس تطابقی ندارند یا به درک کنش و اندیشه‌اش کمکی نمی‌کنند. هردوی این آثار را باید بر بستر تحولاتی تاریخی فهمید که مارکس در متن و بطن‌شان بود. اثر پیش‌رو [یعنی، گزیده‌نگاری‌ها] می‌خواهد کار مارکس را هم در متن آثارش و هم بر بستر مطالعات مربوط به انسان در آن دوران ارائه کند.

فصل نخست، تزه‌های قوم‌شناسی مارکس را عرضه می‌کند. این فصل با تغییراتی بسیار اندک مطابق است با درآمد کتاب *دفترهای گزیده‌نگاری‌های کارل مارکس* که نویسنده‌ی این سطور نسخه‌برداری و منتشر کرده است. (Assen: Van Gorcum, 1972) این دفترهای گزیده‌نگاری‌ها که محتوای‌شان به صورت گاه‌شمارانه و تاریخی در فصل نخست بررسی می‌شود، به همان شکلی منتشر می‌شوند که — صرف‌نظر از محدودیت‌هایی ناشی از مشکلات فنی نسخه‌برداری از دست‌نوشته به فرم چاپی — در میراث مارکس وجود دارند. رجوع به این کتاب را اکیداً به خواننده توصیه می‌کنم. مارکس یادداشت‌هایش درباره‌ی مسائل قوم‌شناسی را به شکلی خام و موقتی بر جای نهاده است و ما می‌توانیم درباره‌ی شکل‌نهایی که ممکن بود خود مارکس به آن‌ها ببخشد، تنها حدس و گمان داشته باشیم: آنچه پیش‌رو داریم تنها محتوا و گوهر اندیشه‌ی اوست. این پرسش را که این اثر اگر چنان‌که در خیال و تصور او بود، شکل می‌گرفت، چگونه می‌بود، باید باز بگذاریم، زیرا شکل و محتوای یک اثر به ضرورت در کنش و واکنش با یکدیگرند. با همه‌ی این احوال، مارکس در عطف به پرسش مربوط به شکل، با حاشیه‌نگاری‌هایش، تأکیداتش بر واژه‌ها و عبارات و با تقسیم‌بندی‌ها و دیگر اشارات، نشانه‌های اندکی برای ما بر جای نهاده است. این اشارات نیز به‌طور مختصر موضوع بحث خواهند بود. رابطه‌ی انگلس با کارهای قوم‌شناختی مارکس همچنان و مجزا از بحث‌های مذکور، بحثی است محفوظ: او برخی از ملاحظات مارکس پیرامون مورگان را از کار مارکس بیرون کشیده و در اثر خود پیرامون این موضوع به مثابه‌ی راهبر بحث، به کار بسته است و از این طریق به آن‌ها شکلی داده است که با محتوا رابطه‌ای متفاوت دارند و اساساً از محتوای دیگری برخوردارند. گزیده‌برداری‌های مارکس از ماین، فیر و لوبوک را انگلس هیچ‌کجا به کار نبرده است.

امروزه تقدیس مارکس تا آنجا پیش می‌رود که انگلس را کاملاً کنار بگذارد؛ برخی حتی گلایه‌مند و متأسف‌اند از این که چرا اساساً نامی از انگلس برده‌اند. با این حال اثر قوم‌شناسانه‌ی انگلس، *منشاء خانواده، مالکیت*

خصوصی و دولت (۱۸۴۴) باید کماکان در نظر گرفته شود. این کتاب در فصل نخست و در عطف به وابستگی اش به گزیده‌برداری‌های مارکس از مورگان بررسی می‌شود. مارکس و انگلس نه تنها به منزله‌ی مؤلفان **مانیفست کمونیست** با یکدیگر مرتبط بوده‌اند، بلکه به دلیل این واقعیت تاریخی نیز که پراکسیس همسان و یگانه‌ای داشتند، و فراتر از آن، نیروی محرک حزب‌ها و جنبش‌های سیاسی گوناگونی هستند که تاریخ و سنت‌شان با نام این دو گره خورده است، همچنان با یکدیگر مرتبط‌اند. این پرسشی است ناظر بر تأثیر آن‌ها و پی‌آمدهای مشخصی که کارشان در طول زمان داشته است [۳] (هرچند جدایی‌ناپذیری‌شان تا اندازه‌ای مربوط به راست‌آئینی حزبی است، [حتی نویسنده‌ی] سنت‌شکنی مانند سی. رایت میلز نیز بر آن است که آن‌ها یک شخص و یک جان در دو پیکر هستند. راست‌آئینی و سنت‌شکنی، دست در دست هم، کار را به این ساده‌انگاری کشانده‌اند). به نظر من سزاوار نیست اثری که می‌خواهد به تأویل کارهای قوم‌شناختی مارکس بپردازد، در انتقاد به موضع انگلس پیرامون این پرسش‌ها شریک شود. فصل دوم [این کتاب] دربرگیرنده‌ی پژوهشی انتقادی پیرامون برداشت‌های قوم‌شناختی انگلس، همانندی‌ها و تمایزشان با برداشت‌های مارکس است. (۴) در جریان این پژوهش، در تعیین رابطه‌ی این دو، بنا بر تعریف، تلاش خواهد شد. مهم‌تر از همه نشان داده خواهد شد که انگلس اصل وحدت نوع انسانی را نقض و مرز تمایز بین انسان و طبیعت را، جابجا می‌کند. انگلس بر این نظر بود که باید بین انسان بدوی و انسان متمدن تمایز قائل شد؛ او حوزه‌ی شمول قوانین ماتریالیسم تاریخی را منحصرأ به دوران تمدن محدود می‌کرد. مارکس خود را از انتزاع انسان بدوی، از تاریخ همچون پیش‌دآوری‌ای خامسرانه، همچون پس‌مانده‌ای از ایمان (سده‌ی نوزدهمی) به ترقی و برتری و چیره‌دستی اقوام متمدن، رهانید.

این دو فصل همراه باهم به موضوعات ثابت انسان‌شناسی مارکسی که موضوع هر انسان‌شناسی است، می‌پردازند: وحدت نوع انسانی، جایگاه انسان در طبیعت و روابط انسان‌ها در جامعه. این‌ها موضوعاتی هستند که هم در آثار آغازین مارکس و هم در آثار متأخرش با آن‌ها روبه‌رو می‌شویم و در پرداختن به آن‌هاست که مارکس روشش و و دانشش در فهم این معضلات را رشد و گسترش داده است. با بازنمایی موضع و موضوعات مارکس در دانش نسبت به انسان و نقد این دانش، سهم او را در این دانش و راستای تکوین و توسعه‌اش تأیید می‌کنیم.

فصل پایانی، برآیند کامل دو فصل آغازین نیست، اما با صورت‌بندی پیش‌شرط‌های انسان‌شناسی مارکس، به‌ویژه با نگاه به قوام انسان به مثابه‌ی انسان در روابطش و به‌واسطه‌ی روابطش در جامعه، حرکتی است به‌سوی آن برآیند. چنین دریافتی، ادای سهمی است به نقد پدیده‌ی شیء‌شدگی و نقد نظریه‌ی شیء‌شدگی آگاهی انقلابی پرولتاریا.

آماج نقد پدیده‌ی شیء‌شدگی رابطه‌ی شکل و محتوای اجتماعی و نیز وارونه‌ی آن، همانا جدایی آن‌هاست. هم‌هنگام، معضل دیالکتیک شکل در رابطه‌اش با محتوا، در نظریه‌ی کلیت اجتماعی — که از سوی کُرش و لوکاچ مطرح شده است و نزد لوکاچ بیش‌تر مربوط به معضل شیء‌شدگی است — امری است مطرح و معاصر. کلیت اجتماعی در جامعه‌ای شکل می‌گیرد که به طبقات متخاصم و متضاد انشقاق یافته است. این جامعه کل‌پیکره‌ی اجتماعی را به مثابه‌ی وحدت زیربنا و روبنا وضع کرده است و از سوی اعضای جامعه به منزله‌ی چنین وحدتی ادراک می‌شود. تصور ساختاری مستقل از زیربنا و روبنا، همچون پیکره‌ای واحد از

آن‌ها و مستقل از هریک، تصویری رازآمیزکننده است؛ به‌سختی مارکس، بتواره کردن است. این بدان معناست — و سی. لوی اشتراوس، دقیقاً چنین کرده است — که ساختاری را از وجه زیربنایی [یش] انتزاع کنیم و آنرا جوهر یا اقوم زیربنایی [یش] قرار دهیم. کلیت اجتماعی وجه صوری وحدت اجتماعی را دربرمی‌گیرد؛ این کلیت باید به محتوای اجتماعی‌ای بازگردانده می‌شود که همانا تقابل و تضاد طبقات اجتماعی است؛ و این کلیت از آن انتزاع کرده‌است. انشقاق جامعه موجب جدایی وحدت صوری از محتوای انشقاق یافته‌ی آن است؛ این انشقاق شکل دیگری از زنجیره‌ی انتزاعاتی است که در بالا به آن‌ها اشاره شد. معضل دیالکتیک کلیت اجتماعی در بخش کوتاهی در انتهای فصل پایانی طرح و بررسی خواهد شد.

پرسش مربوط به رابطه‌ی مارکس و انگلس

کارل کُرش به‌درستی جنبه‌ی مکتبی پرسش فوق را به مثابه‌ی رویکردی بیگانه با جنبه‌ی عملی‌اش کنار نهاد. باین حال این پرسش را نمی‌توان بی‌پاسخ گذاشت، زیرا در این شکل، پرسشی خاموش شده و بنابراین دیالکتیکی پرکم‌وکاست خواهد بود. این پرسشی است معطوف به دیالکتیک تئوری و پراکسیس.

۱. مارکس معضل تئوری و پراکسیس را در *تازهایی درباره‌ی فوئرباخ* (۱۱ تز) طرح کرد: مسئله این نیست که جهان را به این یا آن شیوه تفسیر کنیم، زیرا چنین کاری را فیلسوفان تاکنون کرده‌اند و کماکان می‌کنند؛ مسئله بر سر تغییر آن است.

۲. دیالکتیک تئوری و پراکسیس نظامی بسته نیست؛ دیالکتیکی است که، همانند دانش تجربی طبیعت، به‌طور مشخص گشایش و گسترش می‌یابد. تئوری در فعلیت کنونی‌اش، در همه‌ی نقاط تنگاتنگ با پراکسیس پیوسته نیست، تنها به‌طور بالقوه چنین پیوندی با پراکسیس دارد. تنگاتنگ‌بودن این پیوند یا همدوسش [Zusammenhang]، نه در تئوری، بلکه در پراکسیس مشخص معین می‌شود.

۳. مارکس و انگلس در پراکسیس‌شان متحد بودند و متناظر با آن در تئوری‌هایی، که نزدیک‌ترین پیوندها را با پراکسیس داشتند، همانا و به‌طور نمونه، در *مانیفست کمونیست*.

۴. پرسش ناظر بر شیوه‌ی نگرش یگانه و همسان در مقایسه با دیدگاه‌های متمایز مارکس و انگلس اگر نه چونان دیالکتیک رابطه‌ی تئوری و پراکسیس طرح و بررسی شود، همواره به کشفیات تازه و مناقشات احکام ایمانی راه خواهد برد.

۵. پرسش‌های نظری بسیاری وجود دارند که تنها از فاصله‌ای بسیار دور به پراکسیس معطوف می‌شوند؛ در چنین مواردی، مارکس و انگلس اغلب دریافته‌های متمایزی را طرح و اختیار کرده‌اند؛ این تمایزات را نه تنها در آثاری که انگلس پس از مرگ مارکس منتشر کرده است، مثلاً *منشاء خانواده*، بلکه در آثار منتشرشده‌ی انگلس پیش از مرگ مارکس، مثلاً در *آنتی دورینگ* و نوشته‌های منتشرشده‌ای مانند *دیالکتیک طبیعت*، می‌توان دید. (تردید وجود ندارد که تسلط مارکس بر دیالکتیک برتر از تسلط انگلس بر آن بود)

۶. دریافت‌های قوم‌شناختی مارکس در اساس با دریافت‌های انگلس همداستانند، هم به‌دلیل همکاری‌شان در سراسر عمر و هم به‌واسطه‌ی سهم عمومی‌شان در علم زمانه‌ی خویش، به‌ویژه در پیشرفت‌ها و مرزهای قوم‌شناسی. هم‌هنگام تمایز بین این دو بسیار آشکار و مهم است. *اینک* می‌توانیم وساطت انگلس در آثار

۷. قوم‌شناختی انگلس را کنار بگذاریم و مستقیماً به اثر مارکس روی آوریم. به این ترتیب از یک سو قادریم تاریخ علم به انسان را بهتر بفهمیم و از سوی دیگر می‌توانیم در پیش‌رفت این علم سهمی ادا کنیم. زیرا، کل و جزء نه برای سفسطه، که برای کار اختراع شده‌اند — دانته.

یادداشت‌ها

1. Vgl. Die Hegelsche Linke, hg. Von Karl Löwith, 1962 (H. Heine, A. Ruge, M. Hess, M. Steiner, B. Bauer, L. Feuerbach, S. Kierkegaard) und Die Hegelsche Rechte, hg. Von H. Lübbe, 1962 (F.W. Carove', E. Gans, H. F. W. Hinrichs, C. L. Michelet, K. Rosenkranz).
 ۲. نقد مارکس به هگل در: نقد فلسفه‌ی حق (۱۸۴۳)، دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی (۱۸۴۴)، تزهایی درباره‌ی فوئرباخ (۱۸۴۵)، خانواده‌ی مقدس (۱۸۴۵) و ایدئولوژی آلمانی (۱۸۴۵ - ۱۸۴۶)؛ دو کتاب اخیر، همراه با انگلس.
 3. Karl Korsch, *Marxismus und Philosophie*, 1966, S. 52f.
- کُرش [در پانویس این صفحه]، گ. لوکاچ و ژ. روای [J. Révai] را به یکسونگری‌ای متهم می‌کند که «بنا بر آن، دریافت‌های مارکس و انگلس را همچون دو نگرش کاملاً جدا و متمایز از یکدیگر تلقی کرده‌اند.» درحالی که خود را «از رویکرد اساساً متعصبانه و غیرعلمی «راست‌آئینی» (بری) می‌داند، رویکردی که تطابق کامل و مطلق «آموزه»‌های هر دو پدران کلیسا، پیشاپیش احکام ایمانی ثابت و تزلزل‌ناپذیر آن هستند.»
۴. نسخه‌ی انگلیسی در *International Review of Social History*, 1973, Nr. 1 منتشر می‌شود.

منبع

Lawrence Krader; *Ethnologie und Anthropologie bei Marx*, Carl Hanser Verlag, München.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-PC>



کنترل کارگری در انقلاب بولیواری ونزوئلا

۱۲ آوریل ۲۰۱۹

نوشته‌ی: داریو آتزلینی

ترجمه‌ی: فرید شیرازی

هنگامی که هوگو چاوز در فوریه‌ی سال ۱۹۹۹ به ریاست جمهوری رسید، ونزوئلا گرفتار بحرانی دامنه‌دار بود. فرار سرمایه و دوره‌ای مداوم از صنعتی‌زدایی، از اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ منجر به تعطیلی هزاران مرکز تولیدی شده بود. بنا بر خواست اکثریت جمعیت، حکومت چاوز سلسله‌ای از دگرگونی‌های اقتصادی و اجتماعی را در کشور آغاز کرد که مورد حمایت جنبش‌های گسترده‌ی زحمتکشان قرار گرفت. در قانون اساسی جدید مصوب ۱۹۹۹، نخستین برنامه‌های معطوف به این هدف سراسری ارائه شده بود؛ به این ترتیب که ابتدا برقراری «اقتصاد مبتنی بر انسان‌باوری و همبستگی» از طریق فرآیندی معروف به انقلاب بولیواری تعریف شده بود. دگرگونی‌های پیشنهادی شامل تنوع بخشیدن به تولید اقتصادی عمدتاً وابسته به نفت، به دست آوردن کنترل بر پردازش ثانویه‌ی منابع ونزوئلا و دموکراتیک کردن مالکیت و اداره‌ی ابزار تولید بود. به دنبال برنامه چاوز مبنی بر این که ونزوئلا مسیر «سوسیالیسم قرن بیست‌ویکم» را دنبال خواهد کرد، از اوایل ۲۰۰۵ انقلاب بولیواری در چارچوب دگرگونی سوسیالیستی تلقی شده است.

این فصل به ارزیابی و واکاوی تلاش‌های مختلف سازمانی برای دموکراتیک کردن مالکیت و اداره‌ی وسایل

تولید می‌پردازد. مطالعات تجربی بر تجربه‌های کارگران از مشارکت در مدیریت و خودمدیریتی در ذوب آلومینیوم دولتی آلكاسا (Alcasa) و کارخانه‌ی ملی شیرآلات صنعتی اینووال (Inveval) متمرکز است. این تحقیق با نگاه به موفقیت‌ها و شکست‌های این تجربه‌ها، سیاست‌های مختلفی را که از سوی این مؤسسات به کار گرفته شدند ارائه می‌دهد و به بحث‌های موجود در جنبش کارگری درباره‌ی کنترل جمعی وسایل تولید، تمرکز خواهد داشت.

دولت در نخستین سال‌های کار خود، بخش‌های اصلی صنعت نفت را دوباره ملی کرد و کوشید صنعت خصوصی ملی را با وام‌های مناسب و اقدامات حمایت‌گرایانه تقویت کند. بخش خصوصی، کمک دولتی را پذیرفت اما با دموکراتیک‌سازی یا دگرگونی اقتصادی مخالفت کرد. شکست‌های اپوزیسیون در سال‌های ۲۰۰۲ و ۲۰۰۳ که بیش‌تر حاصل بسیج از پایین بود، راه را برای تدوین و اجرای قوانین، اقدامات و کنش‌های اجتماعی با هدف دگرگونی اقتصادی باز کرد. دولت در درجه‌ی اول بر تولید و توزیع، تحت هدایت دولت و گسترش تعاونی‌ها و مدل‌های مدیریت مشارکتی تمرکز کرد. کارگران در واکنشی هم‌زمان از پایین، اداره‌ی کارخانه‌های متعددی را که پس از اعتصاب کارفرمایان در سال‌های ۲۰۰۲ تا ۲۰۰۳ تعطیل شده بودند، به دست گرفتند.

دستور کار سوسیالیستی که حکومت در سال ۲۰۰۵ اختیار کرد، آغازگر ملی‌کردن صنایع کلیدی و کارخانه‌های ناکارآمد، و نیز تقویت و گسترش بخش‌های جمعی و دولتی بود. استراتژی دولت برای ایجاد اقتصادی فراتر از منطق سرمایه‌داری و دموکراتیک‌سازی چرخه‌های اقتصادی، برپایه‌ی گسترش و تحکیم اقتصادی مردمی، اجتماعی و اشتراکی شامل واحدهای خودگردان و مورد حمایت دولت بود. این رویکرد ریشه در نظریه‌ی توسعه‌ی درون‌زاد [endogenous] رادیکال داشت: توسعه‌ی پایدار بر پایه‌ی منابع داخلی و نزوئلا، اداره‌ی جمعی وسایل تولید و نقش فعال‌تر دولت.

بخش‌های اقتصادی‌ای که قرار بود دولت آن‌ها را تقویت کند با عنوان‌هایی همچون همبستگی، اجتماعی، مردمی و اشتراکی معرفی شدند، که البته تفاوت این بخش‌ها به وضوح ترسیم نشده بود. تا سال ۲۰۰۴، دولت بر شکل‌گیری تعاونی‌های کوچک تمرکز داشت. در این میان، تلاش‌های نهادهای مختلف به شدت ناهماهنگ بودند. برنامه‌ای سازمان‌یافته برای ایجاد زیربنای لازم برای یک اقتصاد بدیل، سرانجام در سال ۲۰۰۴ با تشکیل وزارت اقتصاد مردمی (Minep) [۱] آغاز شد. (دیاز، ۲۰۰۶، ۱۶۳۴) در نتیجه، تأکید بر ایجاد یک «اقتصاد مردمی» و «اقتصاد اشتراکی» بود که ریشه در جوامع محلی دارد. ایده‌ی حلقه‌های تولید و مصرف اشتراکی بر ایده‌های اصلی ایستوان مزاروش برای گذار به سوسیالیسم در فرانسوی سرمایه (۱۹۹۵، ۷۵۹-۷۷۰) متکی بود. پس از آن، شکل‌های متعددی از الگوهای جمعی، مشارکتی و خودمدیریتی بنگاه‌ها معرفی و حمایت شدند و گسترش یافتند.

تعاونی‌ها

فرهنگ تعاونی تا پیش از دوره‌ی اول حکومت چاوز در ونزوئلا گسترش نیافته بود. فقط هشتصد بنگاه تعاونی با حدود بیست هزار عضو در سال ۱۹۹۸ رسماً ثبت شده بودند که بیش‌تر آن‌ها در بخش‌های مالی و حمل و نقل فعالیت می‌کردند (ملچر، ۲۰۰۸). [۲] قانون اساسی ۱۹۹۹ امتیازات جدید و همچنین کمک‌های

گسترده‌ی دولتی را برای تعاونی‌ها که برای ایجاد و حفظ تعادل اجتماعی و اقتصادی ضروری بودند، در نظر گرفت (دیاز، ۲۰۰۶، ۱۶۰-۱۶۳). در سال ۲۰۰۱ فرآیند ایجاد تعاونی‌ها به شدت ساده شد: آن‌ها از هزینه‌های ثبت معاف شدند، و در صورت تایید از امتیازات مالیاتی و دسترسی به وام‌ها و قراردادهای دولتی نیز بهره‌مند می‌شدند. نهادهای دولتی و بنگاه‌های طرف قرارداد دولت اکنون وظیفه داشتند که در قراردادهای خود سازوکارهای شفاف با تمرکز بر تأسیس تعاونی‌ها داشته باشند. حمایت مالی از طریق بانک‌های دولتی جدید و برنامه‌های اعتباردهی خرد با نرخ بهره‌ی پایین و انعطاف در دوره‌های پرداخت صورت می‌گیرد. وزارت‌خانه‌ای که از اقتصاد جمعی اشتراکی حمایت می‌کند در فاصله‌ی ۲۰۰۳ تا ۲۰۰۸ بیش از یک میلیارد دلار سرمایه‌گذاری کرد (Sunacoop ۲۰۰۹).

این شرایط مساعد منجر به رونق تشکیل تعاونی‌ها شد. بنا بر اعلام سازمان سرپرستی ملی تعاونی‌ها (Sunacoop)، تا دسامبر ۲۰۰۹، تعداد ۲۷۴۰۰۰ تعاونی ثبت و حدود ۲۷ درصد (۷۳۹۶۸ واحد) از آن‌ها تأیید شدند و عضویت در تعاونی‌های ملی مجموعاً به حدود ۲ میلیون نفر رسید، هرچند برخی از مردم در بیش از یک تعاونی عضو بودند و علاوه بر آن، شغلی دیگر نیز داشتند (بائوته، ۲۰۰۹). تعاونی‌ها حدود ۲ درصد از تولید ناخالص داخلی را در سال ۲۰۰۹ تولید کردند، اما رشد سریع آن‌ها باعث شد که تعیین ارقام دقیق دشوار باشد. علاوه بر این، شیوه حسابرسی بسیاری از این تعاونی‌ها ضعیف بود و بررسی‌های سازمان سرپرستی ملی تعاونی‌ها با فواصل طولانی انجام می‌شد (النر، ۲۰۰۸).

این ایده‌ی اولیه که تعاونی‌ها خودبه‌خود «برای برطرف کردن نیازهای اجتماعی تولید خواهند کرد» و همبستگی درونی آن‌ها بر پایه‌ی مالکیت جمعی «به شکلی خودجوش به جوامع محلی‌شان گسترش می‌یابد»، اشتباه از آب درآمد. بیش‌تر تعاونی‌ها هنوز با پیروی از منطق سرمایه، بر پیشینه‌سازی درآمد نهایی بدون حمایت از جوامع پیرامون تمرکز داشتند. بسیاری از تعاونی‌ها برای کسب درآمد بیش‌تر از جذب اعضای جدید خودداری کردند و برخی نیز تولید برای صادرات را به جای نیازهای داخلی در اولویت قرار دادند (پینیرو، ۲۰۱۰).

حتی بیش‌تر تعاونی‌هایی که در برنامه‌ی ووتلون کاراس (Misión Vuelvan Caras)، برنامه‌ای که برای آموزش شغلی و اجتماعی - سیاسی، تشکیل شده بودند نیز از منطق سرمایه‌دارانه پیروی می‌کردند. از سال ۲۰۰۵ بیش از صد هسته‌ی توسعه‌ی درونی (nudes) برای ایجاد و آموزش شبکه‌های تعاونی‌ها به‌عنوان زمینه‌ساز اقتصاد ضدسرمایه‌داری تشکیل شدند. این برنامه نتوانست کاملاً به اهداف اصلی‌اش برسد: برنامه‌ی ووتلون کاراس پیش از آنکه در اواخر سال ۲۰۰۷ بازسازی شود، حدود هشتصد هزار نفر را آموزش داد و ده هزار تعاونی را پایه‌ریزی کرد، اما هدف اولیه ۵۰ درصد بیش‌تر بود (آتزلینی، ۲۰۱۰b، ۲۲۴). تلاش اولیه برای تولید جامعه‌محور به کم‌ترین موفقیت دست یافت.

مهم‌ترین موانع در عملکرد موفق تعاونی‌ها عبارت بود از سمت‌وسوی «سرمایه‌دارانه‌ی» اعضا، بی‌کفایتی مقامات دولتی و نبود دانش کافی از فرآیندهای کار و مدیریت در میان کارگران (ملچر، ۲۰۰۸). پینیرو اثبات کرده است که درگیری‌های درونی عمدتاً به دلیل بی‌تجربگی در روابط اجتماعی و کارهای مدیریتی عامل تضعیف انسجام اجتماعی این تعاونی‌ها است، و نبود نظارت جمعی منجر به تشدید این درگیری‌ها شد (۲۰۱۰). این معضل تاحدی ناشی از این واقعیت است که اغلب مشارکت‌کنندگان در تعاونی‌های جدید به

بخش‌های حاشیه‌ای جامعه تعلق دارند، در نتیجه در کارهای غیرخانگی کم‌تجربه یا بی‌تجربه‌اند و از سطح نسبتاً پایینی از آموزش برخوردارند. معضل دیگر نیز این است که هماهنگی اندکی میان تعاونی‌ها وجود دارد.

باین حال، بسیاری از هواداران فرآیند بولیواری عقیده دارند که در این فرآیند، یک بخش تعاونی منسجم مستحکم خواهد شد. آنان بر تجربه‌ی ارزشمند تعاونی‌ها تأکید می‌کنند و بنابراین این تلاش‌ها را سرمایه‌گذاری‌هایی بی‌اهمیت نمی‌دانند. گسترش شرکت‌های کوچک، حتی اگر هم با فلسفه‌ی تعاونی‌ها کاملاً هم‌خوانی نداشته باشد، نشانه‌ی نوعی «دموکراتیزه شدن سرمایه» درون بازار به‌شدت انحصاری یا چندقطبی در ونزوئلا است (النر، ۲۰۰۸). اما تشکیل تعاونی‌ها تضادهای خاص خود را پدید می‌آورد. تعاونی‌ها می‌توانند به مقررات‌زدایی از روابط کار منجر شوند و از سوی دیگر، داشتن مالکان زیاد به جای یک مالک نمی‌تواند مانع عملکرد شکل‌های سرمایه‌دارانه شود. مدل تعاونی همچنین موجب شده است که برخی از اعضا منطق کارفرمایی را اختیار کنند، بنابراین بعضی از کارگران نیز از مالکیت تعاونی انتقاد کرده‌اند. این برخورد به‌ویژه در شرکت‌هایی دیده شده است که به شیوه‌ی مشارکتی اداره می‌شوند، از جمله بنگاه‌هایی با مالکیت دولتی - کارگری که در آن‌ها کارگران به‌عنوان تعاونی سهم مالکیت خود را اداره می‌کنند.

شرکت‌های تولید اجتماعی: سه نام، یک مخفف

در سال ۲۰۰۵، مدل جدیدی ایجاد شد که شکل‌گیری آرایش جدیدی میان بنگاه‌ها را تسهیل کرد. شرکت‌های تولید اجتماعی (EPS) از کمک دولتی و اولویت در قراردادهای دولتی برخوردار شدند. در عوض، این شرکت‌ها موظف بودند که بخشی از سودشان را در جوامع محلی خود سرمایه‌گذاری کنند، در توافق با کارگران خود به طریقی برای مدیریت مشارکتی برسند و از ایجاد تعاونی‌ها در زنجیره‌های تولید حمایت کنند. شیوه‌ی مالکیت - دولتی، خصوصی یا جمعی - اهمیتی نداشت. برخی از شرکت‌های دولتی شروع به ایجاد زنجیره‌های عرضه‌کنندگان با اولویت‌بخشی به تعاونی‌ها کردند، اما باید توجه داشت که بازجهت‌گیری عمومی را نمی‌توان تحمیل کرد و تشویق مسئولیت اجتماعی از طریق امتیازات مادی موفقیت‌گسترده‌ای نداشت. در نتیجه، بسیاری از شرکت‌ها صرفاً برای دریافت کمک دولتی به‌عنوان «شرکت تولید اجتماعی» ثبت نام کردند (دیاز، ۲۰۰۶، ۱۵۷-۱۵۸).

پس از نیمه‌ی دوم سال ۲۰۰۷، دیگر شرکت تولید اجتماعی تشکیل نشد، هرچند این اصطلاح هنوز هم در معنایی عام برای «شرکت‌های تولید سوسیالیستی» (آلوارز و رودریگوئز، ۲۰۰۷) و «شرکت‌های اموال اجتماعی» به کار می‌رود. «اموال مستقیم اجتماعی» اشاره به اموال مشترکی دارد که افراد از طریق شوراهای کارگری همراه با شوراهای اجتماعات (Consejos Comunales) اداره می‌کنند، شکل غیرنماینده‌ی خودسازماندهی محلی که در اواخر سال ۲۰۰۵ بنا نهاده شد، یا کمون‌ها (Comunas) که مرحله‌ی بعدی خودسازماندهی محلی است و از چندین شورای اجتماعات تشکیل می‌شود (برای جزئیات بیشتر درباره‌ی نظام شوراهای محلی به آنزلینی، ۲۰۱۰a مراجعه کنید). [۳] شرکت‌های اموال اجتماعی می‌توانند توسط خود جوامع محلی یا نهادها تشکیل شوند و سپس در پاسخ به نیاز موجود برای کنترل بیشتر اموال اجتماعی به اجتماعات منتقل شوند.

حکومت در سال ۲۰۰۷ احداث دویست «کارخانه‌ی سوسیالیستی» را آغاز کرد، که قرار بود هم به

شرکت‌های اموال اجتماعی بدل شوند و هم به شرکت‌های تولید سوسیالیستی (کارخانه‌های EPS). [۴] شوراهای جوامع محلی، کارگران را انتخاب می‌کردند و متخصصان مورد نیاز از نهادهای دولتی تأمین می‌شدند. این کارخانه‌های سوسیالیستی تشویق شدند که نظام‌هایی غیربازاری برای مبادله‌ی کالاها ایجاد کنند. سی و یک کارخانه‌ی تولید سوسیالیستی در ماه سپتامبر سال ۲۰۰۸ فعالیت می‌کردند (چهارده کارخانه‌ی شیر، ده کارخانه‌ی ذرت، چهار کارخانه‌ی مواد پلاستیکی برای ساخت و ساز و سه کارخانه‌ی لوازم یدکی اتومبیل)، و در اواخر سال ۲۰۰۹ این عدد به حدود هفتاد تا هشتاد شرکت تولید سوسیالیستی رسید. (پینیرو، ۲۰۱۰) در واقع، هدف این بود که به تدریج کنترل کارخانه‌ها به کارگران و جوامع محلی منتقل شود، اما اغلب نهادها تلاش چندانی برای سازماندهی این فرآیند انجام ندادند.

از سال ۲۰۰۸ تشکیل بنگاه‌های اموال اجتماعی در میان جوامع محلی ترویج شده است، با این قصد که این بنگاه‌ها خدمات محلی‌ای مانند توزیع گاز خانگی [۵] و حمل و نقل محلی را در دست بگیرند و تولید محلی را رونق دهند. هدف اصلی این بود: همگانی کردن دوباره‌ی خدمات عمومی خصوصی پیشین که در کنترل اشتراکی و مستقیم اجتماعات بود. تصمیم‌گیری درباره‌ی شکل و اداره‌ی شرکت‌ها برعهده‌ی اجتماعات از طریق شوراهای جوامع محلی است. این شوراها تخصیص مشاغل در شرکت‌های تحت اداره‌ی جوامع محلی را نیز بر عهده دارند. تا پایان سال ۲۰۰۹، جوامع محلی ۲۷۱ بنگاه اموال اجتماعی را در سراسر ونزوئلا ایجاد کردند. جوامع محلی و دولت با همکاری یکدیگر ۱۰۸۴ واحد تولید اجتماعی ایجاد کردند (ABN، ۲۰۰۹)، رقمی که به‌وضوح نویدبخش‌تر از ابتکارات تولید اشتراکی پیشین است. همانگونه که موفقیت شوراهای اجتماعات نشان می‌دهد، مردم ونزوئلا بیش‌تر با جوامع محلی‌شان هم‌ذات‌پنداری می‌کنند تا با محل کارشان.

شرکت‌های بازیابی شده

در میانه‌ی تعطیلی کارخانه‌ها از سوی کارفرمایان در سال‌های ۲۰۰۲ و ۲۰۰۳ و پس از آن، کارگران کنترل بسیاری از کارخانه‌های کوچک و متوسط را در واکنش به عدم‌پرداخت مزدها در دست گرفتند. در ابتدا دولت این گونه موارد را به دادگاه‌های خاص مسائل کارگری سپرد، اما سرانجام در ژانویه‌ی ۲۰۰۵ این مصادره‌ها را به رسمیت شناخت. هرچند قانون اساسی از سال ۲۰۰۰ مصادره‌ها را ممکن کرده بود، تا پایان سال ۲۰۰۶ نمونه‌های نادری از مصادره‌های، آن هم در بخش نفت، وجود داشت. در ژانویه‌ی ۲۰۰۵ کارخانه‌ی کاغذی ونپال (Venepal) که اکنون اینوپال (Invepal) نامیده می‌شود مصادره شد؛ سپس در آوریل ۲۰۰۵ کارخانه‌ی ملی شیرآلات (Constructora Nacional de Válvulas-CNV) که اکنون اینووال (Inveval) نامیده می‌شود و شیرآلات صنعتی مورد استفاده در صنعت نفت را تولید می‌کند، مصادره شد. کارگران، هر دو کارخانه را در سال ۲۰۰۳ مصادره کرده بودند و برای از سر گرفتن تولید نیاز به سرمایه‌گذاری و جریان نقدی داشتند — خط تولید کارخانه‌ی ملی شیرآلات متوقف شده بود و ونپال نیز فقط برای مدت کوتاهی مقادیر نسبتاً اندکی محصولات کاغذی تولید می‌کرد. در ژوئیه‌ی ۲۰۰۵، حکومت توجه ویژه به کسب‌وکارهای تعطیل شده را آغاز کرد؛ این تغییر سیاست، امکان مصادره‌ی صدها شرکت را ایجاد کرده است.

سازمان دفاع از مصرف‌کنندگان ونزوئلا (INDEPABIS-Instituto para la Defensa de las Personas en el Acceso a los Bienes y Servicios) که برای نظارت بر قیمت‌ها، مقابله با سوداگری درباره قیمت‌های کالاهای

اولیه و تضمین حقوق کارگران تشکیل شده بود، در سال‌های ۲۰۰۹ و ۲۰۱۰ موج دوم صادره‌ها را آغاز کرد. این سازمان همچنین تشکیل شوراهای کارگری در بنگاه‌های صادره‌شده را تبلیغ می‌کند. از سال ۲۰۰۹ صادره‌ها، علاوه بر بنگاه‌های اکتشاف نفت و بانک‌های کوچک خصوصی که درگیر فساد بودند، بیش‌تر در بخش فرآوری غذا اتفاق افتادند.

در سال‌های ۲۰۰۵ و ۲۰۰۶ فضای سیاسی به‌طور خاص برای صادره‌ی بنگاه‌های نیمه‌تعطیل و ناکار مناسب بود. پس از موفقیت فرآیند بولیواری در مقابل کودتای ۲۰۰۲ و پس از «اعتصاب کارفرمایان» سال‌های ۲۰۰۲ و ۲۰۰۳ و همه‌پرسی علیه چاوز در سال ۲۰۰۴، اپوزیسیون حالت تدافعی داشت. نیاز به افزایش تولید با تصرف کارخانه‌ها به دست کارگران هم‌زمان شد و «تجدید قوا از پایین» انعکاسی «از بالا» یافت. در ژوئیه ۲۰۰۵ چاوز با حضور در تلویزیون، فهرستی شامل بیش از هزار بنگاه تجاری با تولید بسیار پایین را خواند و اعلام کرد که ۱۳۶ شرکت نیمه‌تعطیل تحت بررسی جدی برای صادره هستند (RNV، ۲۰۰۵). وزیر کار، ماریا کریستینا ایگلکسیاس (María Cristina Iglesias)، اتحادیه‌ها و کارگران اخراجی را تشویق به «بازگشایی» بنگاه‌های ناکارآمد کرد. کمی بعد سازمان چتری اتحادیه‌های بولیواری، UNT، اعلام کرد که هشتصد کارخانه‌ی تعطیل تصرف خواهد شد (آترلینی، ۲۰۰۹، ۱۷۴).

اما تنها تعداد کمی از این کارخانه‌ها واقعاً تصرف شدند. حتی تعداد کل تصرف‌ها، صادره‌ها، و خریدها به دست دولت بسیار پایین‌تر از عدد اعلام شده‌ی هشتصد ماند. این نشان‌دهنده‌ی تضاد میان ادعای دولت درباره‌ی اولویت فرآیند از پایین و میزان ابتکار عمل خود کارگران بود. کارگران قدرت سازماندهی صادره‌های بزرگ را نداشتند، نهادهای دولتی هم تعهد کافی برای تشویق و حمایت از مقررات جدید نشان ندادند. برای مدتی طولانی به نظر می‌رسید که چاوز تنها مسئول حکومتی حامی صادره‌های کارگری باشد (کورمنزانا، ۲۰۰۹b). حتی جریان چپ UNT که جریان انقلابی اتحاد و خودگردانی طبقاتی نام داشت با وجود نقش محوری در بسیاری از تصرفات و مشاجرات کارگری، نتوانست تصرفات گسترده‌ی کارخانه‌ها را تحقق بخشد. [۶] بدون فشار از پایین، ابتکار عمل رئیس جمهور در دستگاه بوروکراتیک غرق شد.

به‌طور کلی صادره‌ها نتیجه‌ی فشار مردمی بر نهادهای دولتی از طریق اشغال و بسیج کارگران هستند. این بسیج همراه با عمل تدافعی، معمولاً با هدف حفظ فضای کار، ایجاد می‌شود. معمولاً تصرفات منجر به رادیکال‌تر شدن و ایجاد تفکر سیاسی عمیق‌تر میان شرکت‌کنندگان در آن می‌شوند، اما بازگشایی‌ها و مبارزه‌ها برای ملی کردن به‌ندرت موفق به ایجاد پویایی محلی شده‌اند (لبوویتز، ۲۰۰۶). [۷] اغلب صادره‌های کارخانه‌ها حاصل عملکرد ناکارآمد مالکان سرمایه‌دار بودند؛ بنابراین تنها تعداد کمی از کارخانه‌های اشغال‌شده در ونزوئلا، مانند کارخانه‌ی شیر و لوله‌ی آب INAF، توانستند تحت کنترل کارگری به تولید مبادرت کنند. INAF مانند بسیاری دیگر از کارخانه‌هایی که در ونزوئلا و آمریکای لاتین به دست کارگران صادره شدند، ماشین‌آلاتی کهنه دارند و برای تداوم بخشیدن به تولید موثر نیاز به سرمایه‌گذاری‌های عظیم مالی خواهند داشت. با این شرایط، حمایت دولت مسئله‌ای حیاتی است، زیرا غیر از بخش خصوصی که مقاومت زیادی در مقابل کنترل کارگری دارد، تنها دولت توانایی چنین سرمایه‌گذاری‌هایی را دارد. این کارخانه‌ها بدون حمایت دولتی مجبورند با شرایط بازار سرمایه‌دارانه رقابت کنند و خود را با قوانین آن تطبیق دهند.

از سال ۲۰۰۷ صادره‌ها نظام‌مندتر شدند. هدف از این صادره‌ها ساخت زنجیره‌های تولیدی و دادن کنترل

بیش تر به دولت و جوامع محلی بر بسیاری از بخش‌های تولید و توزیع خوراک برای تضمین عرضه‌ی مواد خوراکی و جلوگیری از سوداگری است. اما دخالت محدود نهادهای دولتی در آماده‌کردن کارگران برای کنترل فرآیند تولید، به تنش‌های فزاینده‌ای میان کارگران و این نهادها می‌انجامد. برخی از کارخانه‌هایی که از سال ۲۰۰۹ به دست سازمان حمایت از مصرف‌کنندگان مصادره شدند، کمک بیش‌تری دریافت کرده‌اند. با این حال، این استثنائات چشمگیر بیش‌تر در شرایطی اتفاق افتاده‌اند که کارگران برای به دست گرفتن کنترل و اداره‌ی بنگاه‌ها جسارت بیش‌تری داشته‌اند.

مدیریت مشارکتی، خودمدیریتی و کنترل کارگری

مدیریت مشارکتی (Cogestión) به معنای مشارکت کارگران در اداره‌ی شرکت‌هایشان است. ایده‌ی این شیوه‌ی مدیریت ابتدا در اعتصاب‌های کارفرمایی ۲۰۰۲-۲۰۰۳ به ذهن کارگران رده‌پایین شرکت‌های دولتی برق‌رسانی CADELA و رسید و در سال‌های ۲۰۰۵ و ۲۰۰۶، بیش‌تر در بنگاه‌های دولتی و بنگاه‌های برخوردار از مالکیت مختلط، ترویج شد. با توجه به این که پایه و اساس قانونی برای مدیریت مشارکتی وجود ندارد، تا کنون مدل‌های مختلفی اجرا شده‌اند. شرکت‌های به اصطلاح استراتژیک، مثلاً شرکت ملی نفت PdVSA، از ترویج مدیریت مشارکتی مستثنا شدند. استدلال رسمی این بود که اداره‌ی شرکت‌های یادشده به علت اهمیت‌شان نمی‌تواند برعهده‌ی کارکنان گذاشته شوند. مدافعان مشارکت کارگران تأکید می‌کنند که اهمیت استراتژیک این شرکت‌ها بیش‌تر استدلالی است به نفع مدیریت مشارکتی تا ضد آن. در حقیقت، در زمان اعتصاب کارفرمایان، مدیریت PdVSA آن را ترک کرده بود و کارگران آن را دوباره به راه انداختند.

از طریق برنامه‌ی دولتی **فابریکا آدنترو (Fábrica Adentro)** که در سال ۲۰۰۵ ایجاد شد، چنانچه مالکان و کارکنان شرکت‌های خصوصی بر شکلی از مدیریت مشارکتی به توافق برسند، از وام‌هایی با نرخ بهره‌ی پایین و یارانه‌های دولتی بهره‌مند می‌شوند. بیش از هزار شرکت کوچک و متوسط در این برنامه شرکت کردند اما مشارکت کارگران در تصمیم‌گیری دیده نمی‌شود و تصمیم‌گیری نهایی با مالکان است. درگیری برای ترویج و اجرای مدیریت مشارکتی در کارخانه‌های مصادره شده‌ی کاغذ و شیرآلات که پیشتر به آن‌ها اشاره شد نیز اتفاق افتاده است.

آلکاسا: کارخانه‌ی دولتی ذوب آلومینیوم

آلکاسا، در میان شرکت‌های دولتی، دومین کارخانه‌ی بزرگ ذوب آلومینیوم ونزوئلا است که به‌عنوان نمونه‌ی آزمایشی مدیریت مشارکتی انتخاب شد. آلکاسا که در سیوداد گونایانا (Ciudad Guayana) در ایالت بولیوار قرار دارد، بخشی از شرکت خوشه‌ای صنعتی دولتی CVG (هفده شرکت و عمدتاً فعال در صنایع سنگین) است و در گذشته تحت مدیریت وزارت صنایع پایه و معادن (Mibam) بود. در فوریه‌ی ۲۰۰۵، به پیشنهاد چاوز، کارلوس لَنز در جلسه‌ی سهام‌داران به‌عنوان مدیرعامل آلکاسا انتخاب شد. او هدف خود را کنترل کارگری اعلام کرد. حدود پانزده روز پس از آن که لَنز به مدیریت رسید، هر رئیس بخش با سه کارگر منتخب اعضای بخش که در کنار کارگران کار می‌کردند و دستمزد مشابهی می‌گرفتند، جایگزین شد. مجمع کارخانه به عنوان بالاترین مقام تصمیم‌گیرنده تعیین شد و پس از آن میزگرد سخنرانان بخش‌ها [۱] و سپس مدیران بخش‌ها قرار داشت. همه‌ی مدیران و سخنرانان در گردهم‌آیی‌ها انتخاب می‌شدند و می‌توانستند

در گردهم آیی برکنار شوند. بخش‌ها درباره‌ی سازماندهی کار و سرمایه‌گذاری‌ها به صورت جمعی تصمیم می‌گرفتند. اما مدیریت و اداره تا حد زیادی بدون تغییر باقی ماند.

کارگران، هیئت‌های آموزشی مختلفی به آکاسا آوردند. یک مرکز آموزشی در کارخانه تأسیس شد که در آن کارگران آموزش‌های سیاسی- اجتماعی را سازماندهی کردند. آکاسا از آن زمان به یک شرکت تولید اجتماعی تبدیل شده است و برای فرآوری‌های بعدی آلومینیوم تولید می‌کند. هدف آن نیز به جز دموکراتیزه کردن کارخانه، بازیابی تولید و سوددهی آن بود. آکاسا از هفده سال قبل از این تاریخ، ناکارآمد شده بود و به دلیل قروض بسیار آماده واگذاری به بخش خصوصی بود.

هیئت اجرایی جدیدی در جلسه‌ی سهام‌داران در نوامبر ۲۰۰۵ انتخاب شد. سه عضو از CGV، دو عضو از کارکنان آکاسا و دو عضو دیگر از اعضای جمعیت متشکل محلی بودند، یک استاد از دانشگاه بولیواری ونزوئلا و یک اقتصاددان (Prensa Alcasa ۲۰۰۵). با ابتکارات کارخانه، میزان تولید آکاسا ۱۱ درصد افزایش یافت (بروس، ۲۰۰۵) و همه‌ی بدهی‌های انباشته شده در دستمزدها و حقوق بازنشستگی کارگران فعلی و سابق تا سال ۲۰۰۶ پرداخت شدند. لَنز در ژوئیه‌ی ۲۰۰۶ در انتخابات آکاسا شرکت کرد و با کسب ۱۸۰۰ رأی از ۱۹۲۰ کارگر به مدیریت شرکت رسید.

کارخانه‌ی آکاسا و اتحادیه‌ی آن در پایان سال ۲۰۰۶، توافقی جمعی شامل تشکیل شوراهای کارخانه را امضا کردند (Prensa Alcasa ۲۰۰۷). [۹] اداره‌ی تازه تأسیس تعاونی‌ها از تجمیع تعاونی‌های فعال در آکاسا که منجر به تشکیل دوازده تعاونی بزرگ شده بود، حمایت کرد. همه‌ی کارگران تعاونی در کارخانه از خدماتی مشابه کارگران آکاسا شامل دسترسی به غذاخوری، حمل و نقل درون کارخانه و خدمات اوقات فراغت برخوردار شدند. تعاونی‌ها دیگر مجبور نبودند که با شرکت‌های خصوصی برای قراردادهای رقابت آزاد شوند و اداره‌های مختلف آکاسا ملتزم شدند که تعاونی‌ها را در اولویت قرار دهند، تا جایی که با آن‌ها توافقاتی نیز امضا کردند. احتساب کارگران پیمان‌کاری و اعضای تعاونی به‌عنوان کارگران کامل آکاسا با برنامه‌ریزی و آمادگی کافی انجام شد. اما این کار بیش‌تر حاصل تلاش اداره‌ی تعاونی‌ها بود. آموزش فراگیر سیاسی- اجتماعی مدیریت کنار گذاشته شد که عواقب مهمی نیز در پی داشت.

شکست مدیریت مشارکتی: عوامل و دیدگاه‌ها

هنگامی که لَنز در ماه مه سال ۲۰۰۷ آکاسا را ترک کرد، تمام فرآیند مدیریت مشارکتی با شکست شدیدی مواجه شد. مدیر جدید علاقه‌ای به مدیریت مشارکتی نشان نداد و چون اساسنامه‌ای برای حفظ فرآیند تا حد امکان تصویب نشده بود، دیگر به تصمیمات جمعی بخش‌ها نیز توجهی نشان نمی‌داد. دخالت فعال کارگران به سرعت کاهش یافت و شوراهای دیگر تشکیل نشدند. در نتیجه، تولید کاهش یافت و آکاسا دوباره دچار زیان‌های بزرگی شد. بیش‌تر کارکنان دیگر از مدیریت مشارکتی یا شوراهای کارگری حمایت نمی‌کردند.

چگونه این فرآیند با این سرعت مضمحل شد؟ یک دلیل مهم این شکست این بود که منافع برخی در خطر قرار گرفته بود. به دلیل اهمیت صنعت پایه‌ای در منطقه، به‌ویژه آکاسا و کارخانه‌ی فولاد سیدور، سیاستمداران و مدیریت کارخانه انگیزه‌ای برای تقویت نقش کارگران در مدیریت مشارکتی نداشتند. شبکه‌های مشتریان در CVG و سیاست‌های محلی علیه مدیریت مشارکتی عمل کردند. فقدان اساسنامه نیز این روند را تسهیل

کرد. آن دسته از کارگرانی که نقش بیش تری در فرآیند داشتند، مشاهده کردند که واگذاری اداره و مدیریت در آکاسا تحت مدیریت مشارکتی اشتباه بود. در واقع، تا زمانی که لنز مدیرکل بود، مدیران مقاومتی منفعلانه نشان می دادند، اما هنگامی که او مدیریت را ترک کرد آنان به همان فساد سابق ادامه دادند.

پس از رفتن لنز، تعداد کارکنان آکاسا از ۲۷۰۰ به ۳۳۰۰ رسید، اما فقط شصت نفر اعضای سابق تعاونی ها بودند؛ بقیه عمدتاً از اقوام، دوستان یا دست نشانده های شبکه های صاحب نفوذ در کارخانه و اطراف آن بودند. چندین تن آلومینیوم گران بها — باقی مانده از فرآیند تولید — غیرقانونی فروخته شد و آکاسا دوباره به فروش آلومینیوم پایین تر از قیمت بازار برای ایجاد جریان نقدی فوری، روی آورد. مدیر جدیدی برای آکاسا در سال ۲۰۰۸ منصوب شد اما او نتوانست شرایط را بهبود دهد و تعاونی ها را مجبور کرد که بار دیگر برای بستن قراردادها با هم رقابت کنند و با پروژه های اجتماعی کارگران آکاسا در چهار ناحیه، از جمله تعمیرات مدارس با بودجه ای اجتماعی آکاسا، مخالفت کرد. با این حال، تجربه ای مدیریت مشارکتی بی فایده نبود. یکی از کارگران توضیح می دهد:

«حضور فعال صدها کارگر در فرآیند تغییر آکاسا بسیار مهم است. این که آنان توانستند حرف خود را در مجمع ها بزنند و مستقیم با مدیریت شرکت وارد بحث شوند، که در گذشته هرگز در این کارخانه اتفاق نیفتاده بود، نیز درس مهمی است.

مذاکرات آن گونه که باید از آب درنیامد و بوروکراسی شدید منجر به فلج مدیریت مشارکتی شد... اما با تجربیات گرانقدر و بهبودی ای که در زمان مدیریت مشارکتی رخ داد کارگران آموختند که مدیریت و کنترل فرآیند تولید به دست خودشان ممکن است. درسی گرانقدر!!! درحالی که همیشه به ما گفته شده بود که این غیرممکن است.» (لئون، ۲۰۰۹)

تلاش برای کنترل کارگری ادامه یافت. هوادارانش مرکز آموزشی خود در آکاسا را حفظ کردند، «کلکتیو کنترل کارگری» را تشکیل دادند و آن را به نیروی مهمی تبدیل کردند. آنان در سازماندهی محلی مردمی شرکت کردند، از کارگران کارخانه فولاد سیدور در مبارزه شان برای ملی کردن حمایت کردند و درباره ی شوراهای کارگری و مدیریت مشارکتی مشاوره دادند.

واضح است که صنایع پایه ای در ونزوئلا به نوسازی احتیاج دارند و بهترین راه برای به حداکثر رساندن دموکراسی و کارایی مؤسسات عبارت است از ایجاد یک شبکه ی کارآمد و شفاف صنایع پایه ای در گذار به مدل های کنترل کارگری. هرچند جناح انقلابی کارگران در شرکت های CVG خواهان دموکراسی و کنترل بود، اغلب کارگران هیچ موضعی نگرفتند. اما حامیان کنترل کارگری متحد مهمی دارند. در ماه مه ۲۰۰۹ چاوز در کارگاهی با حضور بیش از سیصد کارگر از کارخانه های آهن، فولاد و آلومینیوم CVG، از جمله کارگران آکاسا، شرکت کرد. آنان درباره ی راه حل های ممکن برای مشکلات بخش های مختلف صحبت کردند و نه خط مشی استراتژیک برای بازسازی و تغییر CVG ترسیم کردند. چاوز کمیسیون وزارتی برای تنظیم برنامه ای براساس خطوط راهنمای ترسیم شده در این کارگاه تعیین کرد.

چاوز برنامه ی سوسیالیستی «گویانا ۲۰۱۹» را در اوت ۲۰۰۹ تدوین و تأیید کرد. او حاکم محلی، رانخل (Rangel)، و وزیر صنایع پایه و معادن، سانز (Sanz)، را نادیده گرفت، زیرا این دو با مقررات جدید هم دلی نداشتند. اما همان گونه که عنوان این برنامه نشان می دهد، برنامه ای است درازمدت برای ساختار بندی مجدد.

شوراهای کارخانه‌ها با حکم چاوز تشکیل نشدند، واقعیتی که با استقبال کارگران مواجه شد زیرا شوراهای اگر با تلاش خود کارگران تشکیل نشوند امکان موفقیتشان هم زیاد نیست (Trabajadores de CVG/Alcasa) (۲۰۰۹).

پس از ماه‌ها عدم فعالیت، چاوز کارگرانی از هر یک از هفده کارخانه‌ی CVG را برای مدیریت کارخانه‌هایشان برگزید. همه‌ی این مدیران از سوی کارگرانی که در کارگاه‌ها و مباحثات شرکت کرده بودند نیز انتخاب شده بودند. ایوسایاگو (Elio Sayago)، یک مهندس محیط زیست و فعال کنترل کارگری، مدیریت آلكاسا را بر عهده گرفت و دور جدیدی از مبارزات برای کنترل کارگری آغاز شد. بلافاصله درگیری‌ها در کارخانه با اعتصاب اتحادیه‌های فاسد برای آسیب زدن به کنترل کارگری شکل گرفتند. برخی مشکلات به سرعت با تشکیل مجمع عمومی با حضور تمامی کارگران شرکت‌های دخیل رفع شدند اما بقیه‌ی مشکلات همچنان باقی مانده‌اند. روشن نیست که استقرار کنترل کارگری و ساختار بندی مجدد صنایع پایه‌ای محقق خواهد شد یا نه. با این حال، روشن است که ایوسایاگو و برنامه‌ی ساختار بندی مجدد آلكاسا و استقرار کنترل کارگری از حمایت اکثریت قابل توجه کارگران برخوردار است. در ساعات نخستین صبح ۹ نوامبر ۲۰۱۰، تعداد کمی، یعنی در حدود بیست و چهار رهبر فاسد اتحادیه‌ها پیش از آغاز نخستین شیفت وارد کارخانه شدند، درها را با زنجیر بستند و سعی کردند که کارخانه را مانند یک کودتا «به دست بگیرند»- اما حدود ششصد کارگر شیفت اول سایاگو را همراهی کردند تا نشان دهند که از چه کسی حمایت می‌کنند (Marea Socialista ۲۰۱۰).

اینووال: کارخانه‌ای که بازپس گرفته شد

در آوریل ۲۰۰۵، CNV (که اکنون به نام اینووال شناخته می‌شود) در ایالت میراندا نزدیک کاراکاس با حکم رئیس جمهور صادره شد. همانگونه که اشاره شد، کارخانه برای صنعت نفت، شیرآلات تولید می‌کرد و مالک آن رئیس سابق PdVSA و از رهبران اپوزیسیون، آندرس سوسا پی پتری (Andrés Sosa Pietri) بود. این کارخانه که در اعتصاب کارفرمایان در سال‌های ۲۰۰۲-۲۰۰۳ تعطیل شده بود، قرار بود بازگشایی شود اما با کاهش شدید دستمزدها و بدون پرداخت غرامت کارگران اخراجی. کارگران این شرایط را قبول نکردند و شصت و سه تن از آنان کارخانه را با مطالبه‌ی پرداخت مزدها تسخیر کردند. وزارت کار دستور داد که کارگران دوباره استخدام شوند و مزدهای پرداخت نشده پراخت شوند اما مالک کارخانه از این تصمیم پیروی نکرد و در نهایت کارخانه صادره شد. (آترلینی، ۲۰۰۷، ۵۱-۵۳؛ کورمنزانا ۲۰۰۹a، ۲۷-۴۳).

از مصادره تا مدیریت مشارکتی

مشکلات کارگران اینووال در استحکام بخشیدن به خودمدیریتی در کارخانه نشان داد که مبارزه‌ی طبقاتی هم در اقتصاد سرمایه‌داری و هم در بنگاه‌ها و نهادهای دولتی شکل می‌گیرد. حمایت رسمی چاوز از مصادره، کارگران را تشویق کرد تا بنگاه را تحت کنترل کارگری درآورند. درحالی که آنان به دنبال تعریف چنین مدلی بودند، وزارت‌خانه‌های دولتی می‌کوشیدند جلوی این ابتکار را بگیرند. وزارت‌خانه‌ها، ابتدا وزارت اقتصاد مردمی و سپس وزارت کمون‌ها، ملزومات سازماندهی حمایت از کارخانه برای فعالیت دوباره را فراهم نکردند. روشن نیست که این اتفاق از عمد رخ داد یا به دلیل نبود اطلاعات یا تجربه. وزارت‌خانه‌ها، یا کارخانه‌های تحت کنترل کارگری را برای اقتدار خود مخرب می‌دانستند یا از دستورالعمل‌های سرمایه‌داری

ستی پیروی می کردند. کشمکش با این امر آغاز شد که هر چند اینووال مصادره شده بود، آسرون، کارخانه‌ی ریخته‌گری اینووال که در شهر دیگری قرار داشت، هنوز مصادره نشده بود.

کارگران اینووال با درخواست وزارت اقتصاد مردمی برای مدیریت مشارکتی مخالفت کردند. به جای این که براساس تعهد چاوز مبنی بر این که اکثریت مدیران و مدیر کل از کارگران باشند، وزارت اقتصاد مردمی پیشنهاد داد که دولت مدیران را منصوب کند. پس از مذاکرات پرتنش، هشت پیشنهاد ارائه شد که هر یک را یکی از طرفین نپذیرفت، در اوت ۲۰۰۵ یک توافق مدیریت مشارکتی امضا شد. اینووال به شرکتی سهامی تبدیل شد که ۵۱ درصد سهامش در دست دولت و ۴۹ درصد سهامش از طریق یک تعاونی مشترک در اختیار کارگران بود. اما مجمع کارگران سه عضو از پنج عضو هیئت اجرایی، از جمله مدیر کل را تعیین می کرد و وزارت دو عضو دیگر. در نهایت، وزارت حتی نماینده‌ای به هیئت نفرستاد.

اینووال در نهایت فعالیت دوباره‌ی خود را در اواسط سال ۲۰۰۶ با حقوق برابر برای همه‌ی کارکنان آغاز کرد. پیش از بازگشایی و ادامه‌ی فعالیت، کارگران کارخانه را با موادی که از وزارت گرفته بودند نوسازی کردند. با این حال به دلیل نبود امکانات ریخته‌گری، تنها کار کارخانه‌ی بازگشایی شده نگهداری و تعمیر شیرآلات صنعتی بود. تلاش‌ها برای تولید شیرآلات در دیگر ریخته‌گری‌ها از جانب اینووال خیلی موفق نبودند: بنگاه‌های خصوصی در جبهه‌ی متحدی، از تولید سر باز زدند یا قطعات را ناقص تحویل دادند.

همه‌ی تصمیماتی که کارخانه را تحت تأثیر قرار می داد، در جلسات هفتگی تعاونی گرفته می شد. اما از آنجا که دولت بیش‌ترین سهام را در دست داشت، تمامی تصمیمات مهم نیاز به تأیید وزارت‌خانه داشتند. مجمع از آغاز تصمیم گرفت که دستمزدها افزایش و روز کاری به هفت ساعت کاهش یابد. از ساعت ۴ بعد از ظهر به بعد، برنامه‌های آموزشی مختلفی در کارخانه برگزار می شد. برخی از کارگران دوره‌های خواندن و نوشتن را گذراندند، برخی نیز آموزشی معادل دوره دبیرستان را سپری کردند و گروهی حتی در کلاس‌های بعد از ظهر دانشگاه شرکت کردند. دوره‌های آموزشی سیاسی، اجتماعی، فنی، مدیریتی و تولیدی نیز برگزار شدند. برخی از برنامه‌ها با برنامه‌ریزی خود کارگران برگزار شد و برخی را نهاد دولتی آموزش ضمن خدمت (INCES) برگزار کرد. هدف برنامه‌های آموزشی از میان برداشتن تقسیم اجتماعی کار بود. از سال ۲۰۰۶ به بعد، تنها مدیر کل، اعضای هیئت مدیره، هماهنگ‌کنندگان بخش‌های تولیدی و مدیران کارخانه مسئولیت مشخصی داشتند. تمامی کارگران، مسئولیت‌هایی براساس توانایی و سطح دانش خود داشتند.

از تعاونی تا کارخانه سوسیالیستی

کارگران نزدیک به دو سال پس از توافق مدیریت مشارکتی، سعی کردند که خود اینووال را بدون هدایتی سازگار با منطق سرمایه‌داری اداره کنند. اما در نهایت کارگران به این نتیجه رسیدند که هدفشان شدنی نیست. جدایی کار از عرصه‌ی تصمیم‌گیری منجر به بی‌انگیزگی کارگران و انزوای هیئت مدیره می شد. چارچوب حقوقی، مدیریت مستقیم به دست تمامی کارگران را غیرممکن می کرد. کارگران به‌عنوان سهام‌دار به سمت قبول منطق سرمایه‌داری می رفتند: تعاونی تنها مالک بخشی از سهام کارخانه نبود، بلکه مالک بخشی از بدهی آن نیز بود. کارگران معترض بودند که به چرخه‌ی زندگی برای کار کردن و پرداخت بدهی‌ها کشانده شده‌اند.

«تعاونی سرمایه‌داری را تغذیه می‌کند، زیرا به‌عنوان بخشی از نظام سرمایه‌داری ایجاد شده و این چیزی است که ما نمی‌خواهیم... ما یک سرمایه‌دار را بیرون نینداختیم تا ۶۰ سرمایه‌دار جدید بسازیم» (گنزالز، ۲۰۰۸).

هنگامی که چاوز در ژانویه ۲۰۰۷ علناً خواهان تقویت انقلاب با استفاده از شوراهای کارگری شد، کارگران اینووال بی‌درنگ مجمعی تشکیل دادند و به سرعت یک شورای کارخانه با سی و دو عضو انتخاب کردند، فعالیت تعاونی را متوقف کردند و الگوی جدیدی برای کارخانه بنا نهادند. مجمع تمامی کارگران، بالاترین نهاد تصمیم‌گیرنده شد. این مجمع ماهی یک بار و در مواقع خاص تشکیل می‌شود. شورای منتخب متشکل از سخنگویانی از هر اداره و تعدادی از کارگران، در سلسله‌مراتب پس از مجمع عمومی قرار می‌گیرند. علاوه بر این، شورا کمیسیون‌های مختلفی ایجاد کرده است: مسائل سیاسی - اجتماعی، مالی و مدیریت، حسابرسی و پی‌گیری، انضباطی، فنی، جنبه‌ها و خدمات. هر کمیسیون باید گزارش‌هایی به شورا بدهد. شورا حق رد تمامی مواضع کمیسیون‌ها را دارد.

اینووال الگوی مالکیت جدیدی اتخاذ کرد و اکنون کاملاً در مالکیت اجتماعی است. از اواسط ۲۰۰۸، تعاونی کاملاً منحل شده است؛ کارگران دیگر سهام‌داران اینووال نیستند، بلکه مستقیماً در استخدام اینووال هستند. کارگران اینووال با موفقیت مدیریت مشارکتی را به کنترل کارگری تغییر داده‌اند. آن‌ها امکان خرید یا تلاش برای مصادره‌ی ریخته‌گری‌های مختلف را در کنار امکان انتقال بدون پول کالاها بررسی کرده‌اند. کشمکش با وزارت‌خانه‌ها به دلیل تأخیر در پرداخت کمک‌های مالی مورد تأیید همچنان ادامه یافته است. صنعت دولتی نفت، PdVSA، حتی سعی کرد که از توافق با اینووال کناره‌گیری کند (کورمنزانا، ۲۰۰۹a, ۲۰۰۳-۲۰۰۴). با این حال، با وجود مقاومت اقتصادی نهادها و بخش خصوصی، اراده، سازمان‌یافتگی و آموزش سیاسی کارگران امکان اداره‌ی کارخانه تحت کنترل کارگری را برای آنان ایجاد کرد. با این که نهادها از درخواست‌های مداوم برای مصادره، حتی دستور چاوز در میانه‌ی ۲۰۰۸، پیروی نکردند، مجمع ملی در نهایت در ۴ مه ۲۰۱۰ ریخته‌گری آسرون را بخشی از منافع عمومی اعلام کرد، که منجر به مصادره می‌شود (Aporrea.org ۲۰۱۰).

از مدیریت مشارکتی تا شوراها

تجربیات مدیریت مشارکتی در سال ۲۰۰۶ باعث شدند که فعال‌ترین کارگران در عرصه‌ی سیاسی با مدل‌هایی که آنان را به صاحبان کارخانه تبدیل می‌کردند مخالفت کنند. چاوز کم‌تر از یک سال بعد شوراهای کارگری را راهی برای کارگران دانست. با این حال، پس از شکست‌های تجربیات مدیریت مشارکتی، بیش‌تر نهادهای دولتی بیش‌تر بر اداره‌ی دولتی تمرکز کردند تا کنترل کارگری. الیو کلمنارس (Elio Colmenares) معاون وزیر کار، در مصاحبه‌ای در اوایل ۲۰۱۰، کنترل کارگری را این‌گونه تعریف کرد: کنترل بوروکراسی مدیریتی توسط کارگران برای تضمین تحقق سیاست‌های دولت که انتظار می‌رود بنا به منافع عمومی و برای منافع عمومی طراحی و تدوین شده‌اند.

نظر کلمنارس، که شبیه به وجوهی از «سوسیالیسم دولتی» است، معرف خط فکری مهمی در وزارت کار است. اما تمام دولت با این موضع موافق نیست؛ رویکردهای مختلف به مدیریت وجود دارند و شرایط دائماً در حال تغییر است. این اختلاف تا حدی ناشی از این واقعیت است که تضادها و مبارزه‌ی طبقاتی در خود نهادهای دولتی جاری است. چاوز و دیگر مقامات دولتی در سخنرانی‌ها و موضع‌گیری‌های عمومی آزادانه

درباره‌ی کنترل کارگری سخن می‌گویند و مصادره‌ی کارخانه‌هایی را تشویق می‌کنند که با سوءمدیریت مالکان خصوصی اداره می‌شوند. مصادره‌ها نشان می‌دهند که اراده‌ی سیاسی برای تغییرات ساختاری وجود دارد. اما پس از ملی کردن، نهادهای دولتی فضای زیادی برای ابتکار عمل کارگران باقی نمی‌گذارند و تمایل به حفظ کنترل مدیریت و تولید دارند. نبود سیاست مشخص دولتی درباره‌ی کنترل کارگری و مصادره باعث شده است که بسیاری از کارگران ملی کردن را اساساً تضمینی برای وجود مشاغل بدانند، بدون آنکه مدیریت جمعی را در نظر بگیرند.

در عین حال، کارگران فعال در زمینه‌ی سیاسی بیش‌تر هوادار مدل‌هایی هستند که شرکت‌ها را تحت مالکیت دولتی یا اجتماعی درآورد و مدیریت‌شان را کاملاً به کارکنان و جوامع محلی بسپارند (لبوویتز، ۲۰۰۶). این رویکرد مورد حمایت **شوراهای سوسیالیستی کارگران** (Consejos Socialistas de Trabajadores) یا شوراهای کارگران سوسیالیست، بزرگ‌ترین فروم شوراهای موجود کارگران و سازمان‌های ابتکار عمل کارگری نیز هست (CST ۲۰۰۹). بحث‌های آنان درباره‌ی کنترل کارگری، خودمدیریتی و مدیریت مشارکتی تحت تأثیر مارکس، گرامشی، تروتسکی و پانه‌کوک و سنت تاریخی کمونیسم شورایی است (جیوردانی، ۲۰۰۹-۲۰۰۷). تجربه‌ی خودمدیریتی کارگران در یوگسلاوی و آرژانتین نیز در این بحث‌ها مورد اشاره قرار گرفت.

در سندی که پیش‌نویس آن در یک کارگاه ملی شوراهای سوسیالیستی کارگران تهیه شد، مدیریت مشارکتی به‌عنوان مدلی نامناسب برای ایجاد سوسیالیسم نقد شد: این سند به اشتباه به این نتیجه رسید که مالکیت وسایل تولید یا همان سرمایه است که حق شرکت در تصمیم‌گیری را ایجاد می‌کند. درحالی‌که در نظریه‌ی سوسیالیستی، کار به هر شکلی — مادی یا فکری، ساده یا پیچیده — حق شرکت در اداره‌ی شرکت‌ها را تعیین می‌کند. «اگر سهام شرکت تحت مالکیت خصوصی تعدادی از کارگران یا سرمایه‌داران باشد، این سهام نمی‌تواند متعلق به دیگر کارگران یا جوامع محلی یا مردم به‌طور کلی باشد. در نتیجه مازادی که در فرآیند تولید ساخته می‌شود نیز نمی‌تواند متعلق به همه‌ی مردم باشد... با مالکیت سهامی کارگران عملاً به سرمایه‌داران جدید تبدیل می‌شوند» (MinTrab ۲۰۰۸، ۱۳-۱۴).

در مقابل، شوراهای سوسیالیستی کارگران یک مدل مدیریت چندگانه و ترکیبی با محوریت شوراهای پیشنهاد داد که مدیریت را به شوراهای کارگری، جوامع محلی، گره‌های تولید منابع می‌سپرد و در شرکت‌های بزرگ با مشارکت دولت همراه است (MinTrab ۲۰۰۸).

در حال حاضر کارخانه‌هایی برخوردار از شوراهای کارگری نادر هستند. نخستین شورا در ونزوئلا در اواخر ۲۰۰۶ در سانیتاریوس ماراکای (Sanitarios Maracay) ایجاد شد و تنها نه ماه تا اخراج کارگران دوام آورد. سپس، در کارخانه‌ی شیر و لوله‌ی آب INAF که در سال ۲۰۰۶ مصادره شد کارگران ابتدا یک تعاونی تشکیل دادند. همان سال در شهر ماراکای در کارخانه‌ی پارچه‌بافی گتچا (Gotcha) نیز که به دست کارگران مصادره شده بود اتفاق مشابهی افتاد. کارگران این‌ووال نیز در اوایل سال ۲۰۰۷ شوراهای تشکیل دادند. در تعدادی از کارخانه‌های دیگر نیز که در دوران درگیری‌ها به دست کارگران مصادره شدند همین اتفاق رخ داد. جستجو برای دیدگاهی ضدسرمایه‌داری در سازماندهی کارخانه‌ها همچنان کارگران را به سمت مدل شورایی می‌برد.

جستجو برای اقتصاد سوسیالیستی

فرآیند دگرگونی ونزوئلا در ده سال اول در چارچوب سرمایه‌داری، حاکمیت نسبی یافت. این فرآیند شرایط اجتماعی را بهبود بخشید، مشارکت سیاسی و اقتصادی را گسترش داد و از مدل متفاوتی برای توسعه پیروی کرد. بارآوری بازار ملی افزایش یافته و تنوع‌بخشی به اقتصاد آغاز شده است. در بخش خصوصی، دموکراتیک کردن ساختار مالکیت در چارچوب پارامترهای سرمایه‌داری آغاز شده است. شکل‌گیری صدها هزار کسب‌وکار کوچک و متوسط، و نیز مالکیت دولتی بر صنایع تولید خوراک، شکستن کنترل‌های انحصاری و چندقطبی بازار ونزوئلا را ممکن کرده است. «مالکیت اجتماعی مستقیم»، پس از آزمون و خطای بسیار، به‌عنوان مدل مالکیت مورد حمایت رسمی دولت قرار گرفته است و کارگران آن را ترجیح داده‌اند.

به این ترتیب، ثابت شده است که دگرگونی و دموکراتیک‌سازی اقتصاد دشوارترین کار است. مدیریت اغلب شرکت‌ها نه تحت کنترل کارگران است و نه در دست جوامع محلی. تثبیت فرآیندهای تولید اشتراکی در محاصره‌ی نظام و منطق سرمایه‌داری به شدت چالش‌برانگیز است. پرسش‌های مربوط به تقسیم کار و منفعت حاصل به‌ویژه متعارض بوده‌اند. با این حال، هر جا کارگران موفق شده‌اند کنترل محیط کار را به دست گیرند، می‌توان مشاهده کرد که آنان معمولاً با جوامع پیرامون خود پیوندهای همبستگی ایجاد می‌کنند، ساختارهای سلسله‌مراتبی را از بین می‌برند، خود را نسبت به مجمع عمومی کارگران پاسخگو می‌دانند و در اغلب موارد حقوق‌های برابر را رواج می‌دهند و بر شمار کارگران استخدامی می‌افزایند.

به نظر می‌رسد که شوراهای کارگری بهترین راه‌حل باشند و تعداد آن‌ها رو به افزایش است. اما هنوز نمی‌توان گفت که آیا شوراها به گسترش خود ادامه خواهند داد یا مدل‌های مدیریت دولتی، خود را تحمیل خواهند کرد. این واقعیت که شوراها از بالا سازماندهی نمی‌شوند، می‌تواند رشد ارگانیک مداوم شوراها را ممکن سازد. کشمکش با بوروکراسی غیرقابل‌پیشگیری است اما شوراهای کارگری این مزیت را دارند که از دیدگاه هنجاری «محق هستند». در طول تاریخ، شوراهای کارگری در ابتدای ناآرامی‌های انقلابی شکل گرفته‌اند و بعد فرماندهی بوروکراتیک کار جای آن‌ها را گرفته است. اگر تثبیت شوراها فرصتی برای مباحثات، سازماندهی، خودآموزی و تمرین فراهم کند، شاید این فرآیند موفقیت بیش‌تری داشته باشد.

وجود ساختارهای سیاسی - اجتماعی موازی و آزمایش مدل‌های مختلف در بنگاه‌ها برای دولت هزینه‌ی زیادی داشته است و تخصیص خصوصی منابع عمومی برای شبکه‌های مصرف‌کنندگان تغییر اقتصادی درونی را سخت‌تر کرد. همان‌گونه که چاوز بارها تأیید کرده است، کنترل کارگری قابل‌اعتمادترین وسیله علیه فساد است و همین دلیل بسیاری از مخالفت‌ها با آن است. در پایان می‌توان گفت که مقررات مختلفی برای تغییر ساختاری اقتصادی در کنار دموکراتیک‌سازی مالکیت و اداره‌ی وسایل تولید در ونزوئلا به کار گرفته شده‌اند. برخی از طرح‌ها در تلاش برای از بین بردن تقسیم میان کاریدی و فکری هستند و می‌خواهند بر روابط سرمایه‌داری غلبه کنند. طرح‌های دیگر اما هدف‌شان صرفاً دموکراتیک‌سازی روابط سرمایه‌داری است. با وجود تمام مشکلات و اشتباهات، تعاونی‌های بسیار مختلف، شرکت‌های مالکیت سوسیالیستی و دیگر شرکت‌های بدیل در ده سال گذشته شکل گرفته‌اند. بنابراین جستجو برای اقتصاد بدیل به طور جدی در دستور کار است.

پیشنهاداتی مانند پیشنهاد کارخانه‌ی شیرآلات اینووال که می‌خواست کالاها را بدون پول و براساس نیاز انتقال

دهد، اراده‌ای قوی برای غلبه بر روابط سرمایه‌داری را نشان می‌دهد، حتی اگر هنوز چگونگی عملی شدن آن نامعلوم باشد. رویکرد هنجاری رسمی برای کارخانه‌های سوسیالیستی این است که تولید کالاها نباید تابع تقاضاهای یک بازار سرمایه‌داری باشد. تولید باید در خدمت نیازهای اجتماعی باشد و بدون اولویت دادن به منافع مالی به مصرف‌کنندگان منتقل شود. این بحث‌ها اهمیت زیادی دارند، حتی اگر مردم امروز به مقولات اقتصادی سرمایه‌داری اعتباری جهانی و فراتاریخی می‌دهند. این ساختارها صرفاً وابسته به سرمایه‌داری هستند. ساختارهای اجتماعی صرفاً برای روابط انسانی خاصی و در چارچوب این روابط اعتبار دارند. مقولات سرمایه‌داری به معنای دقیق کلمه صرفاً نماینده‌ی ساختار قدرت‌ها در جوامع سرمایه‌داری هستند که انسان‌ها در دوره‌ای از تاریخ وارد آن شده‌اند (آنیولی، ۱۹۹۹). پس جست‌وجو برای بدیل‌ها نباید به آنچه موجود است منحصر باشد.

توضیح «نقد»: در پیوندی پویا با مبارزه‌ی طبقاتی و جنبش کارگری، که با مبارزات کارگران هفت‌تپه و فولاد اهواز ریشه‌ها و نمودهایش بیش از پیش آشکار می‌شوند، و در ارتباط با هدف‌ها، برنامه‌ها و نیز معضلات امر راهبری آزادانه و آگاهانه‌ی تولید و بازتولید اجتماعی، انتشار سلسله نوشتارهایی را درباره‌ی مبانی نظری و تجربه‌های تاریخی جنبش شورایی و کنترل کارگری آغاز کردیم. این نوشتارها، اینک با گزارش‌ها و واکاوی‌هایی پیرامون تجربه‌های تاریخی جنبش کارگری و شورایی در نقاط گوناگون جهان ادامه خواهند یافت. وجه برجسته‌ی این واکاوی‌ها، نه تنها پیروزی‌ها و ناکامی‌های مقطعی در چارچوب یک جنبش خاص و در محدوده‌ی یک بنگاه یا شاخه‌ی تولیدی ویژه، بلکه کنش و واکنش آن با جنبش‌ها و رویدادهای سیاسی و اجتماعی، پیدایش و پویش آن‌ها در متن شرایط اجتماعی و تاریخی معین و نیز رابطه‌ی آن‌ها با شیوه‌های سازمان‌یابی و سازمان‌های سیاسی نوپا یا پیشاپیش موجود است. اشاره‌های بسیار - و اجتناب‌ناپذیر - به نام‌های خاص در این نوشته‌ها، اعم از افراد، گروه‌ها یا رویدادهای مربوط به دوره‌ای خاص و مکانی معین، مانع از انتقال رشته و شیرازه‌ی بنیادین این تجربه‌ها و ره‌آوردهای نظری و سیاسی آن‌ها نیست.

* این مقاله ترجمه‌ای از فصل بیست و یکم کتاب زیر است:

Azzellini, D. Ness, E. (Eds). (2011). Ours To Master and To Own: Workers Control From the Commune to the Present. Haymarket Books.

عنوان اصلی مقاله:

Workers' Control under Venezuela's Bolivarian Revolution by Dario Azzellini.

یادداشت‌ها

۱. نام سازمانی این وزارت‌خانه در سال ۲۰۰۸ به وزارت اقتصاد اشتراکی (Minec) و در سال ۲۰۰۹ به وزارت کمون‌ها (Milco) تغییر کرد.
۲. عدد دقیقی در منابع مختلف ۷۶۲ (ملچر، ۲۰۰۸)، ۸۰۰ (دیاز، ۲۰۰۶، ۱۵۱) و ۸۷۷ (پینثرو، ۲۰۰۷) ذکر شده است. رئیس سازمان سرپرستی ملی

تعاونی‌ها خوان کارلوس باوته (Juan Carlos Baute) در یک مصاحبه‌ی شخصی عدد ۸۰۰-۹۰۰ تعاونی را برای سال ۱۹۹۸ تخمین زد.

۳. این آرایش‌ها در مقابل دارایی‌های اجتماعی غیرمستقیم، مانند صنایع ملی استراتژیک، که دولت اداره‌شان می‌کند، قرار دارند.

۴. «کارخانه‌های سوسیالیستی» شامل هشتاد و هشت کارخانه‌ی فرآوری تغذیه؛ دوازده کارخانه‌ی شیمیایی؛ چهل و هشت کارخانه‌ی ماشین‌آلات؛ هشت کارخانه‌ی ابزارهای الکترونیکی، کامپیوتر و تلفن همراه؛ ده کارخانه‌ی پلاستیک، لاستیک و شیشه؛ هشت کارخانه‌ی وسایل نقلیه؛ چهار کارخانه‌ی ساخت و ساز و سه کارخانه‌ی صنایع بازیافتی می‌شد. بیش‌ترین کارخانه‌ها با کمک ماشین‌آلات و واردات از آرژانتین، چین، ایران، روسیه و بلاروس ساخته شدند (آترلینی، ۲۰۰۹، ۱۸۸).

۵. شبکه‌ی واسطه‌گری جمعی گاز مایع.

۶. جریان انقلابی اتحاد و خودگردانی طبقاتی (C-CURA) یکی از بزرگ‌ترین و فعال‌ترین جریان‌های UNT بود. این جریان که پیش‌زمینه‌ی تروتسکیستی داشت در سال ۲۰۰۷ دچار انشعاب شد. اقلیت نام جریان انقلابی اتحاد و خودگردانی طبقاتی را حفظ کرد و علیه حزب سوسیالیست متحد ونزوئلا موضع گرفتند و اکثریت «موج سوسیالیستی» (Marea Socialista) را تشکیل دادند، به حزب سوسیالیست متحد ونزوئلا پیوستند و به حمایت انتقادی از دولت پرداختند.

۷. استثنائاتی هم وجود داشته‌اند. مشهورترین استثنا مبارزه‌ی کارگران صنایع فولاد سیدور (Siderúrgica de Orinoco) برای ملی کردن کارخانه بود. با وجود برخورد منفی حاکم بولیواری منطقه جنبش از حمایت قوی مردمی برخوردار بود و تا زمانی که چاوز فرمان ملی کردن شرکت را داد به بسیج مردمی ادامه داد.

۸. یک سخنران برای هر ده کارگر.

۹. برای اطلاعات بیش‌تر درباره‌ی تلاش‌ها برای تغییر در آکاسا تحت مدیریت کارلوس لنز ر.ک. به:

Azzellini and Ressler, 2006.

منابع

- Agnoli, Johannes. 1999. Subversive Theorie: Die Sache selbst und ihre Geschichte. In Gesammelte Werke, vol. 3, 2nd ed. Freiburg: Cairá.
- Álvarez, Victor R. and Davgla A. Rodríguez. 2007. Guía teórico-práctica para la creación de EPS. Empresas de Producción Socialista, Barquisimeto, Venezuela: CVG Venalum.
- ABN (Agencia Bolivariana de Noticias). 2009. Los Consejos Comunales deberán funcionar como bujías de la economía socialista. December 30.
- <http://www.rebellion.org/noticia.php?id=98094>.
- Aporrea.org. 2010. Declaran de utilidad pública e interés social los bienes de ACERVEN. Aporrea.org. May 4. <http://www.aporrea.org/endogeno/n156623.html>.
- Azzellini, Dario. 2007. Von den Mühen der Ebene: Solidarische Ökonomie, kollektive Eigentumsformen, Enteignungen und Arbeitermit—und Selbstverwaltung. In Revolution als Prozess: Selbstorganisation und Partizipation in Venezuela, ed. Andrej Holm, 38–57. Hamburg: VSA-Verlag.

- _____ 2009. Venezuela's solidarity economy: Collective ownership, expropriation, and workers self-management. *WorkingUSA: The Journal of Labor and Society* 12/2 (June): 171–191.
- _____ 2010a. Constituent power in motion: Ten years of transformation in Venezuela. *Socialism and Democracy*, 24 (2): 8-30.
- _____ 2010b. Partizipation, Arbeiterkontrolle und die Commune: Bewegungen und soziale Transformation am Beispiel Venezuela. Hamburg: VSA.
- Azzellini, Dario and Oliver Ressler. 2006. 5 Fábricas. Control Obrero en Venezuela (film). Caracas/Berlin/Vienna.
- Baute, Juan Carlos. 2009. Las cooperativas no desaparecerán. *Últimas Noticias*. June 17. <http://www.aporrea.org/poderpopular/n136615.html>.
- Bruce, Ian. 2005. Venezuela promueve la cogestión. *BBC News*. August 19. http://news.bbc.co.uk/hi/spanish/business/newsid_4167000/4167054.stm.
- Cormenzana, Pablo. 2009a. La batalla de Inveval. La lucha por el control obrero en Venezuela. Madrid: Fundación Federico Engels.
- _____. 2009b. Inveval: a 4 años de su creación, el control obrero está más vigente que nunca. *Aporrea.org*. April 28. <http://www.aporrea.org/poderpopular/a76854.html>.
- CST (Consejos Socialistas de Trabajadoras y Trabajadores de Venezuela). 2009. I Encuentro Nacional de Consejos Socialistas de Trabajadoras y Trabajadores de Venezuela. June 27. Caracas: CST.
- Díaz Rangel, Eleazar. 2006. Todo Chávez. De Sabaneta als socialismo del siglo XXI. Caracas: Planeta.
- Ellner, Steve. 2008. Las tensiones entre la base y la dirigencia en las filas del chavismo. *Revista Venezolana de Economía y Ciencias Sociales* 14 (1): 49–64. Caracas: UCV.
- Giordani C., Jorge A. 2009. Gramsci, Italia y Venezuela. Valencia: Vadell Hermanos Editores.
- Lanz Rodríguez, Carlos. 2007. Consejo de Fábrica y Construcción Socialista. Antecedentes teóricos e históricos de un debate inconcluso. Guayana, Venezuela: Mibam/CVG Alcasa.
- Lebowitz, Michael. 2006. Build it now: Socialism for the 21stcentury. New York: Monthly Review Press.
- Marea Socialista. 2010. En CVG ALCASA, Trabajadores derrotan golpe de Estado orquestado por la FBT (Movimiento 21). November 10. <http://www.aporrea.org/endogeno/n169305.html>.
- Melcher, Dorotea. 2008. Cooperativismo en Venezuela: Teoría y praxis. *Revista Venezolana*

na de Economía y Ciencias Sociales 14 (1): 95–106. Caracas: UCV.

- Mézáros, Istvan. 1995. Beyond capital: Towards a theory of transition. London: Merlin Press.
- MinTrab [Ministerio del Poder Popular para el Trabajo y Seguridad Social], ed. 2008. La gestión socialista de la economía y las empresas. Propuesta de trabajadores (as) al pueblo y gobierno de la República Bolivariana de Venezuela. Conclusiones del tercer seminario nacional sobre formación y
- gestión socialista. Valencia. April 18–19. Caracas: MinTrab.
- Piñeiro Harnecker, Camila. 2010. Venezuelan cooperatives: Practice and challenges. Unpublished paper, 28th ILPC, March 15–17, Rutgers University.
- Prensa Alcasa. 2005. Designada nueva Junta Directiva de Alcasa que tendrá por objetivo impulsar proceso cogestionario. November 24.
- <http://www.aporrea.org/endogeno/n69123.html>.
- _____. 2007. Alcasa propone activar el poder constituyente para construir Consejos de Fábrica. February 20. <http://www.aporrea.org/endogeno/n90891.html>.
- RNV. 2005. Expropiaciones de empresas cerradas anuncia Presidente Chávez.
- RNV. July 18. <http://www.rnv.gov.ve/noticias/index.php?act=ST&f=2&t=20185>.
- Sunacoop. 2009. Entrevista a Juan Carlos Baute/Presidente de Sunacoop.
- January 16. http://www.sunacoop.gob.ve/noticias_detalle.php?id=1361.
- Trabajadores de CVG/Alcasa. 2009. Control Obrero. Publicación de trabajadores de CVG/Alcasa. September 16. <http://www.aporrea.org/endogeno/a86731.html>.
- Interviews
- Colmenares, Elio. 2010. Interview by Maurizio Atzeri and Dario Azzellini. Caracas, January.
- Gonzalez, Julio. 2008. Interview by author. [Inveval worker].

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-PY>



نقش کارگران در مدیریت: نمونه‌ی موندراگون

۱۶ آوریل ۲۰۱۹

نوشته‌ی: ال کمبل

ترجمه‌ی: حسن آزاد

این مقاله به موضوع تفصیلی و چندبُعدی اقتصاد مجتمع تعاونی‌های کارگری موندراگون* نمی‌پردازد. این مقاله مشارکت کارگران در شرایط کنونی در مدیریت و خودمدیریتی در موندراگون، و به‌ویژه شش ساختار و کارکرد نهادی را به‌طور فشرده مورد واکاوی قرار می‌دهد. کارکردهایی که امکان پیشرفت مشارکت کارگران در مدیریت را فراهم می‌کند.

۱ – ساختارها و کارکردهای موثر بر مشارکت در مدیریت [۱]

پیش از واکاوی این کارکردها و نهادها، باید چهار موضوع را به‌طور چکیده مدنظر قرار داد. موضوع اول تعامل ضروری بین نهادها و کارکردهای مستقیم و نمایندگی برای مشارکت در مدیریت است. به‌جز واحدهای کوچک، خودمدیریتی نمی‌تواند برای تمام واحدهای تولید کاملاً مستقیم باشد. اما مشارکت از طریق نمایندگی این امکان را دربردارد که مشارکت و کنترل واقعی از دست برود، چون مشارکت و کنترل می‌تواند به نمایندگان واگذار شوند.

موضوع دوم که معمولاً با عبارت «مشارکت در مدیریت» مشخص می‌شود، به‌طور واقعی از دو نوع مشارکت تشکیل می‌شود. نوع اول، **کنترل بر مدیریت** به وسیله‌ی دیگران است، اما خود شکل مهمی از مشارکت به‌شمار می‌رود. این امر به اطلاعات و مهارت‌هایی برای نظارت و دستور کار نیاز دارد. نوع دوم، مشارکت فردی در **تصمیم‌گیری‌های مدیریتی** است که بیش‌تر به‌شکلی مستقیم و مداخله‌گرانه و پیوسته انجام می‌گیرد، و نه به‌شکل متناوب.

موضوع سوم این است که هیچ نهادی به‌سادگی معنایی جز ساختار و جدا از ملاحظات عملی آن ندارد و کارکردها به‌طور نمونه به‌جز از طریق یک نهاد نمی‌توانند وجود داشته باشند و دوام بیابند. شش «نهاد و کارکرد» خود به دو گروه نهادها و کارکردها تقسیم می‌شوند، اما هر موضوعی که در نظر گرفته شود، نهادی است با کارکردهای مربوطه که برای مشارکت در مدیریت حائز اهمیت خواهد بود.

کارگران تنها زمانی می‌توانند در مدیریت شرکت کنند که ساختارها و کارکردهای نهادی لازم برای آن وجود داشته باشد. اما مشارکت کارگران در مدیریت غالباً به اختیاراتی بیش از این نیاز دارد. بسیاری از کارگران که در شرایط سرمایه‌داری زیسته و کار کرده‌اند به خودمدیریتی تمایلی نشان نمی‌دهند، بلکه خواهان سهم بیش‌تری از ثروت تولید شده‌اند: یعنی مزد بیش‌تر. [۲] پس دستیابی به مشارکت بیش‌تر کارگران در مدیریت به‌چیزی بیش از ساختارها و کارکردهای نهادی که صرفاً امکان مشارکت ساده را فراهم می‌کنند، نیاز دارند، و آن ایجاد تمایل به مشارکت است. [۳] **موضوع چهارم** حدود و چگونگی پیشبرد مشارکت واقعی و از این طریق تحول انسانی را دربرمی‌گیرد.

اولین نهاد، تشکیل **مجمع عمومی** سالانه در هر تعاونی از مجتمع موندراگون است که سهم کارگران برای مشارکت در مدیریت از این طریق اعمال می‌شود. این تجمعی است که تمامی اعضای تعاونی را برای بحث و رأی‌دادن در مورد بیان سال گذشته و تعیین خطوط راهنمای آینده دربرمی‌گیرد. **دومین نهاد**، **شورای اداری** است. این شورا از ۱۲ عضو تعاونی تشکیل شده که وظیفه‌ی اصلی آن‌ها (وظایف مدیریتی دیگری نیز دارند) استخدام، برکناری مدیریت و نظارت دائم بر عملکرد آن است. باید به نقش اندک اما بسیار مهم این شورا در مدیریت توجه کرد. از یک‌سو، آن‌ها به‌طور رسمی مسئول تضمین اجرای دقیق دستورات مجمع عمومی از طرف مدیریت‌اند. بدین منوال، در شرایطی که این برنامه‌ی کاری اجرا نشود، نخست در مورد دشواری‌ها با مدیریت رایزنی می‌کنند، و در صورت عدم دریافت پاسخ قانع‌کننده، شخص مدیر یا تیم مدیریت را از کار برکنار می‌کنند. این امر به‌روشنی مشارکت نیرومندی در مدیریت محسوب می‌شود. از سوی دیگر، وظیفه‌ی آن‌ها مدیریت تعاونی نیست. این وظیفه به‌هیأت‌مدیره واگذار شده است.

این دو نهاد نخستین، در مشارکت کارگران در مدیریت نقش اساسی ایفا می‌کنند، تمام اعضای تعاونی در مجمع عمومی به‌طور مستقیم، و در شورای اداری از طریق نمایندگان خود مشارکت می‌کنند، نمایندگانی که شورای اداری را تشکیل می‌دهند، عضو تعاونی نیز هستند همان‌گونه که گفته شد این تعداد اندک در مدیریت مشارکت می‌کنند. در هر دو مورد، مشارکت در مدیریت به‌شکل کنترل است و نه تصمیم‌گیری‌های مستقیم برای اداره‌ی تعاونی.

سومین نهاد اساسی، مشارکت در مدیریت **شورای امور اجتماعی** است. پدر **آریزمندی** مبتکر موندراگون [۴] بر این باور بود که مشارکت مستقیم فردی نه تنها برای کنترل مدیریت واقعی لازم است، بلکه توانایی‌های انسانی کارگران را نیز افزایش می‌دهد. او نوشت:

«[اگر شورای اداری] تنها ارگان نمایندگی باشد مشارکت ما در امور جاری شرکت بسیار اندک است، برای اجتناب از انفعال، و تسهیل تجربه مستقیم، از دشواری‌های متعدد، باید آنچه را که ما شورای اجتماعی می‌نامیم به وجود آورد» [۵]

همان‌گونه که بسیاری از افراد درباره تعاونی‌ها و خودمدیریتی نوشته‌اند و در باره‌ی آن تجربه عملی دارند، کارگران برای فراتر رفتن از انفعال خود و مشارکت فعال در مسائل مدیریتی و تجربه مستقیم آن از آمادگی بسیاری برخوردارند. از این‌رو، محدوده‌ی مسائل مورد بررسی شورای اجتماعی، شامل شرایط کار، نظیر امنیت کار و سلامتی کارگران و جبران خسارات و تأمین اجتماعی است. افزون بر این، پیشرفت مشارکت به علت سرشت خود دربرگیرنده‌ی استفاده از نظام‌های مختلف انتخابات برای شورای اجتماعی و شورای اداری است. برای تسهیل تماس مستقیم فردی که استفاده‌ی فعال از این کانال را برای اعضای منظم تعاونی فراهم می‌کند گروه‌های ده نفره‌ای تشکیل می‌شود، که با هم کار می‌کنند و نمایندگان خود را به این شوراها می‌فرستند. این ارگان با شورای اداری در مورد این مسائل مشورت می‌کند، و شورای اداری وظیفه دارد دریافت‌های خود را در مورد تمام مسائل مطرح شده با اعضا در میان بگذارد، و با توجه به محیط همکاری و توازن موجود در موندراگون این داده‌ها نقش مؤثری ایفا می‌کنند. بنابراین، شوراها اجتماعی، کارگران را به یک مشارکت پیوسته و فردی در مدیریت تعاونی حول مسائلی که بر سرنوشت آن‌ها تأثیر مستقیم می‌گذارد، سوق می‌دهد. این به‌ویژه نمونه‌ای است از آنچه در بالا تحت عنوان «مشارکت در مدیریت فراسوی کنترل» مورد بحث قرار گرفت، برخلاف نظارت و کنترل مدیریت توسط دو ارگان نخستین (که در بالا به آن اشاره شد) که مستقیماً به تصمیم‌گیری‌های اداری منجر می‌شود. [۸]

با ادغام بیش‌تر تعاونی‌ها با تأسیسات رسمی شرکت تعاونی موندراگون (MCC) [۷] در ۱۹۹۱ این نیاز بیش‌تر احساس شد که کارکردهای مدیریت در تمامی تعاونی‌های عضو مجتمع باید شفافیت بیش‌تری پیدا کنند و به‌روز شوند. این ضرورت به شکل‌گیری یک **نهاد چهارم مرکزی** انجامید که برای امکان و پیشبرد مشارکت در مدیریت از اهمیت وافری برخوردار است: مدل مدیریت توسعه‌یافته درون‌زای موندراگون. [۸]

در مدل مدیریتی موندراگون شش بخش وجود دارد. چهار بخش «درونی» یا اساسی، که همراه با هم دیدگاه انسان‌ها و کار و سیستم ارزشی وابسته به آن را نشان می‌دهد که در رویکرد موندراگون در مورد مشارکت کارگران در مدیریت نقش اساسی ایفا می‌کند. این چهار بخش را می‌توان در دو جمله خلاصه کرد: انسان‌ها موجودات اجتماعی‌اند و از این‌رو، در تولید به‌عنوان کنش‌گران با یکدیگر همکاری می‌کنند، و عملی که انجام می‌دهند باید منطبق با اصول اساسی‌ای باشد که بازتاب عدالت و برابری و رشد انسانی است. پس این انسان‌ها به‌طور جمعی تصمیم می‌گیرند که چه می‌خواهند، چه برنامه‌ای را به‌عهده می‌گیرند، و برای اجرای این برنامه چه سازمانی به‌وجود می‌آورند و چگونه این سازمان را به‌طور مشترک اداره می‌کنند.

اگر توصیف مختصر تمام بخش‌ها و زیربخش‌های این مدل در نظر گرفته شود تأکید عمده‌ای بر فعالیت و همکاری مشترک در تمام سطوح مشاهده می‌شود. اما در این مدل به‌ویژه در دو نقطه روشن می‌شود، که این همکاری باید توسط خود شرکت‌کنندگان مدیریت شود. در قلب مدل یکی از ده «اصل بنیادی تعاونی» که به‌عنوان شالوده‌ی تمامی پروژه‌ی موندراگون پذیرفته شده: «مشارکت در مدیریت» است. سپس همان دیدگاه در این مدل به‌شکل محکم‌تری تحت عنوان «خودمدیریتی» مورد تأکید قرار گرفته است، که خود مقوله‌ی فرعی از مفهوم «سازمان‌یابی مشارکتی» محسوب می‌شود.

چون این مدل از مدیریت، بیش تر یک چارچوب مفهومی است تا نسخه‌ای برای مدیریت، بنابراین، راه را برای مشارکت در تمامی جنبه‌های مدیریت و حتی خودمدیریتی کامل باز می‌کند. و برخلاف شوراهای اجتماعی برنامه‌ای است با چارچوب باز. باید به خاطر داشت که موندراگون دائماً در حال تغییر و بازسازی خود است. این که مشارکت در «مدیریت» و «خودمدیریتی» که بخشی از مدل مدیریت موندراگون به‌شمار می‌رود طی زمان چه شکلی به خود می‌گیرد پرسشی است که تاریخ، مشخصاً به آن پاسخ می‌دهد.

اهمیت این دو نهاد اخیر به تأکید بیش‌تری نیاز دارد. در این جا ادعا این نیست که این نهادها تنها یا حتی بهترین راه برای دستیابی به مشارکت فعال در مدیریت، فراسوی کنترل محسوب می‌شود. بهترین وسیله برای نیل به این هدف در یک موقعیت مشخص در نظر گرفتن فرهنگ، تاریخ و دیگر شرایط ویژه است. اهمیت این نهادها بیش‌تر دلیلی بر این است که تجربه‌ی موندراگون ضرورت دستیابی به یک خودمدیریتی راستین را پذیرفته، و آن را در بنیاد نظام مدیریت خود گنجانده است.

یک عامل اساسی در حمایت و پیشبرد مشارکت کارگران در مدیریت، ایجاد فرهنگی است که در آن کارگران خواهان مشارکت باشند و مدیران نیز از آن استقبال کنند. مشارکت در مدیریت یکی از اصول اساسی موندراگون به‌شمار می‌رود، اما ایدئولوژی نئولیبرال که بر جهان سرمایه‌داری سلطه دارند کاملاً آن را رد می‌کند. از این رو، پنجمین عملکرد حائز اهمیت در امکان و ارتقای مشارکت در مدیریت موندراگون فعالیت ضروری و دائمی برای ایجاد و حفظ یک فرهنگ مشارکت است. آن‌ها این امر را فورماسیون [۹] می‌نامند. فورماسیون در موندراگون مهارت در مسائل فنی تولید و شیوه‌های کسب و کار را دربرمی‌گیرد. اما علاوه بر آن، شامل روحیه، اخلاقیات و ارزش‌ها نیز می‌شود. فورماسیون عبارت است از رشد مهارت‌ها برای تعامل جمعی و همکاری که برای موفقیت، امری اساسی محسوب می‌شود. اعضا در کنار چیزهای دیگر می‌آموزند که چگونه با احترام انتقاد کنند و مورد انتقاد قرار گیرند؛ تغییر را با آغوش باز بپذیرند و حمایت متقابل از یک دیگر را به‌غریزه اساسی بدل کنند. عقاید و نقطه‌نظرات خود را با عقاید و نظرات سایر اعضای تعاونی هماهنگ کنند. موندراگون از یک‌سو، از سخن‌رانی‌های متداول، سیمینارها و آزمون‌های عملی بهره می‌گیرد. اما افزون بر آن از آموزش تجربی، نظارت و مربی‌گری نیز استفاده می‌شود. تمام اعضای تعاونی به‌طور پیوسته در برنامه‌های متعدد فورماسیون شرکت می‌کنند. و برای کسانی که علاقه‌منداند و تصور می‌کنند می‌توانند در مدیریت شرکت کنند برنامه‌های ویژه وجود دارد.

جاکلین یتس (۲۰۰۱) یکی از اعضای مهم و باسابقه مرکز مالکیت کارکنان اوهایو به‌شکل موجزی اثرات فورماسیون بر مدیریت موندراگون را خلاصه کرده است:

«تصمیم‌ها بعد از بحث فشرده در تمام سطوح، حتی اقدامات جزئی در برنامه‌ی مدیریت اتخاذ می‌شود. ضرورت دستیابی به سود در بازار آزاد رقابتی هیچ‌گاه از مرکز تصمیم‌گیری به‌دور نیست، اما دغدغه‌ی سودآوری با توجه به اصول اساسی تعاونی هماهنگ می‌شود. هدف بحث‌ها رشد تصمیم‌های صحیح برنامه‌ای است که مورد درک و حمایت تمامی اعضا قرار دارد.»

فرایند گفت‌وگو و مشورت گسترده که طی آن مدیریت به اتخاذ تصمیم می‌رسد، یکی از عوامل مهم و عمده مشارکت در مدیریت محسوب می‌شود. خصلت نهادین‌شده‌ی این فورماسیون در بحث‌های بسیاری که پیرامون ماهیت ابعاد گوناگون موندراگون - که برای کسب موفقیت آن ضروری بوده‌اند - صورت می‌گیرد، کم‌تر مورد اشاره قرار گرفته‌اند.

ششمین کارکرد مؤثر در پیشرفت مشارکت در ادبیات مختص به تعاونی تحت عنوان «سلطه‌ی متخصصان» یا «سلطه تکنوکراسی» مکرراً مورد بحث قرار گرفته است. مدیریت در یک واحد اقتصادی مدرن، معمولاً به آموزش و تمرین در آن رشته نیاز دارد، و مدیریت در یک تعاونی نسبتاً بزرگ که در محیط سرمایه‌داری رقابت می‌کند غالباً مستلزم آموزش و تمرین در مدیریت تعاونی است. بخش وسیعی از مردم در سراسر جهان سرمایه‌داری به دلایل طبقاتی و آموزش‌های وابسته به آن علی‌رغم توانایی‌های لازم از مدیریت کنار گذاشته می‌شوند، و برخی دیگر به علت عدم توانایی برای کسب تخصص از تبدیل شدن به یک مدیر توانا باز می‌مانند. این امر ریشه‌ی دشواری در راه دستیابی به خودمدیریتی وسیع و امکان به وجود آمدن سلطه متخصصان است.

در موندراگون اکثریت وسیع مدیران جدید از آموزش‌های پیش‌رفته برخوردارند. این آموزش‌ها یا صرفاً در رشته مدیریت و یا در رشته مدیریت‌های خاص همراه با آموزش‌های فنی است، نظیر مهندسانی که به مدیریت دست می‌یابند همراه با ویژگی‌های خاص شخصی برای مناصب خاص مدیریتی. اما اگر یک عضو تعاونی بخواهد به مقام مدیریت ارتقاء پیدا کند و بقیه اعضای تعاونی بپذیرند که او از استعداد و اراده‌ی لازم برای آموزش در این رشته برخوردار است، او را حتی از حیث مالی نیز پشتیبانی خواهند کرد. بنابراین، بخشی از پاسخ به معضل «سلطه‌ی متخصصان» این است که موندراگون نسبت به آموزش تخصصی اعضای خود با روی گشوده برخورد کند. به شرطی که توانایی آموزش برای مهارت لازم وجود داشته باشد.

البته حل دشواری سلطه‌ی متخصصان تنها تمایل فردی برای آموزش‌های تخصصی برای مدیریت نیست. مساله تنها تبدیل مدیریت به یک منصب آزاد برای همگان نیست، بخشی وسیع از راه‌حل، تضمین وجود نهادهایی است برای کنترل مدیریت از سوی تمامی کارگران که اکثراً در شمار اعضای مدیریت محسوب نمی‌شوند. اما یک راه‌حل واقعاً مؤثر برای ارتقای اعضای تعاونی به مقام مدیریت، کارکرد مهم و تکمیلی برای ایجاد و امکان مشارکت در مدیریت است.

۲ - نتیجه

تعاونی‌ها خود به خود هیچ نوع مشارکتی - و به طور قطع مشارکت در مدیریت - را تضمین نمی‌کنند. یک نمونه‌ی برجسته از این مورد تعداد زیادی از شرکت‌های «بیمه عمر متقابل» در ایالات متحده است، که اکثر اعضای آن بدون تمایز از اعضای اداره‌کننده‌ی شرکت عمل می‌کنند. اما تعاونی‌ها امکان مشارکت در مدیریت را به شکلی فراهم می‌کنند که در شرکت‌های معمولی سرمایه‌داری اساساً غیرممکن است، که قانوناً فقط در برابر سهام‌داران خود مسئولیت دارند.

اگر همه‌ی اعضای تعاونی صرفاً مهر تأییدی بر فرمان‌های مدیریت بزنند، مشارکت کارگران در واحد اقتصادی عمدتاً بی‌معنا می‌شود، و مشارکت راستینی وجود نخواهد داشت. [۱۰] برخلاف این، آنچه لازم است مجموعه‌ای از نهادها و کارکردهایی است، که چه به طور مستقیم و چه نمایندگی، به هر دو شیوه، کنترل مجموعه‌ی اعضا را بر مدیریت برقرار و مشارکت مستقیم در مدیریت را تسهیل می‌کنند. موندراگون از پاره‌ای از این ساختارها و کارکردهای همراه آن برخوردار است، و می‌تواند به شکل سودمندی با جرح و تعدیل‌های مناسب در محیط‌های متفاوت و عملی از آن بهره بگیرد. این ساختارها و کارکردها، امکان و پیشبرد مشارکت

در مدیریت را فراهم می‌کنند، و می‌توان آن‌ها را به‌عنوان نخستین گام‌ها در راستای هدف دورتر خودمدیریتی کارگران درک کرد.

* تعاونی موندراگون که فدراسیونی از تعاونی‌های کارگری است در منطقه‌ی باسک اسپانیا در سال ۱۹۵۶ توسط جمعی از فارغ‌التحصیلان یک کالج فنی محلی در شهر موندراگون ایجاد شد. اولین محصول آن بخاری‌های قابل حمل بود. این شرکت در حال حاضر دهمین شرکت از لحاظ بازده مالی و گروه تجاری اصلی در منطقه باسک است. در اواخر سال ۲۰۱۴ بیش از ۷۴ هزار نفر در ۲۵۷ شرکت و سازمان آن در چهار قلمرو مالی، صنعتی، خرده‌فروشی و تولید دانش فعال بوده‌اند. این جنبش بدون حمایت دولتی موفق بوده است. اما بقای آن تاحدی ناشی از این است که مناسباتی را در سپهرهای گردش محصولات، پول و سرمایه‌ی پولی ایجاد می‌کند. [توضیح ویراستار]

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از:

The Role of Workers in Management: The Case of Mondragón, Al Campbell

Review of Radical Political Economics 43(3) 328–333.

First Published May 12, 2011; pp. 328–333.

یادداشت‌ها

۱. سرشت فنی ساختار آن به تفصیل در تحقیقاتی به‌شکل کتاب در باره‌ی موندراگون به انگلیسی درآمده، به عنوان نمونه: Whyte (1991) or Morrison (1991) and Whyte.
۲. مدیریت مرکزی مجتمع موندراگون در مصاحبه‌ای با نویسنده در ژوئیه ۲۰۱۰ به این موضوع اشاره کرد. اکثریت کارگران در واحدهای لهستان تحت مالکیت موندراگون با اختلافی که به‌حد انشعاب رسید علیه اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده‌ی بوروکراتیک پیشین در آن کشور واکنش نشان دادند، و پیشنهاد ورود به مجتمع موندراگون به‌عنوان یک واحد تعاونی را مطرح کردند، و به‌عنوان کارگر مزدبگیر به آن رای دادند. بحث با آن‌ها درباره‌ی این‌که به مالکان تعاونی واحد خود تبدیل شوند، ادامه خواهد داشت. محافظه‌کاران معتقدند کارگران معمولی توانایی و تمایل به خودمدیریتی ندارند. در میان آثاری که برخلاف این نظر استدلال می‌کنند مراجعه کنید به دوین ۱۹۸۸، ص ۱۵۸، و آلبرت و هانل ۱۹۹۱، ص ۱۵.
۳. نیاز به پیشبرد مشارکت به‌عنوان ضرورتی در آغاز فرایند ادغام جمعی تلقی می‌شود که در آن کارگران به‌طور خودبه‌خود به‌مشارکت روی می‌آورند و تجربه می‌کنند که این امر به‌طور واقعی به بهبود زندگی آن‌ها منجر می‌شود. «...مردم می‌توانند با مداخله در امور شرکت امر مشارکت را بیاموزند و اگر آن‌ها مطمئن شوند که مشارکت آن‌ها در تصمیم‌گیری واقعاً مؤثر است به‌مشارکت بیش‌تر تمایل پیدا می‌کنند.» (هلد ۱۹۸۶، ص ۱۲). برای اطلاع بیش‌تر در باب موضوع گسترش مداوم تمایل به خودمدیریتی از طریق مشارکت در مدیریت مراجعه کنید به آثار پیشین نگارنده:

(Campbell and Tutan 2008).

4. The usual shortened form of José María Arizmendiarieta.

5. Arizmendiarieta, writing in the monthly publication of the Mondragón system, Trabajo y Unión, cited in William Whyte and Kathleen Whyte (1991: 39-40).

۶. آن‌ها در تصمیم‌گیری‌های مستقیم مدیریتی شرکت می‌کنند گرچه در مشاوره محدودیت دارند.
۷. اخیراً شرکت، نام قانونی خود را به «موندراگون: بشریت در کار» تغییر داده است. بسیاری در موندراگون به این سازمان که از تمامی تعاونی تشکیل شده، زیر عنوان MCC اشاره می‌کنند. این مقاله نیز از این اصطلاح بهره می‌گیرد.
۸. یک نمودار تصویری فشرده از مدیریت در آدرس زیر دید می‌شود:

<http://www.mondragon-corporation.com/language/en-US/ENG/Who-we-are/Management-Model.aspx>.

اگر بر روی قسمت‌های مختلف این نمودار کلیک کنید یک توصیف مختصر از معنا و میزان آن بخش از مجموعه موندراگون مشاهده می‌کنید.

۹. فورماسیون (Formación) اساساً ترکیبی است از «کسب مهارت و ایجاد یک فرهنگ». در انگلیسی کلمه مناسب برای این مفهوم وجود ندارد و نویسنده نظیر تعداد دیگری از مؤلفان از ترجمه «فورماسیون» (formation) برای اجتناب از تکرار مکرر از عبارتهای توصیفی نامناسب استفاده می‌کند.
۱۰. این وضعیت برای این شرایط، فارغ از درصد اعضایی که در نشست عمومی اعضا شرکت می‌کنند، صادق است. البته اگر نشست چیزی بیش از مهر تأیید بر تصمیمات مدیریت نباشد، مشارکت در آن نشست بسیار اندک خواهد بود.

منابع

- Albert, M., and R. Hahnel. 1991. Looking forward. Boston: South End.
- Campbell, A., and M. Tutan. 2008. Human development and socialist institutional transformation: Continual incremental changes and radical breaks. Studies in Political Economy 82 (Autumn): 153-79.
- Devine, P. 1988. Democracy and economic planning. Boulder, CO: Westview.
- Held, D. 1986. Introduction: New forms of democracy? In New forms of democracy, ed. D. Held and P. Pollitt. London: Sage.
- Morrison, R. 1991. We build the road as we travel. Philadelphia: New Society Publishers.
- Whyte, W., and K. Whyte. 1991. Making Mondragon, 2d ed. Ithaca: ILR Press.
- Yates, J. 2001. Values at work: Employee participation meets market pressure at Mondragon; and Making Mondragon: The growth and dynamics of the worker cooperative complex (review essay). International Journal of Politics and Ethics 1 (1): 85-90.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-Qk>



کار مجرد و سوسیالیسم

بازاندیشی نظریه‌ی ارزش – بخش ششم (پایانی)

۱۹ آوریل ۲۰۱۹

نوشته‌ی: کمال خسروی

شیوه‌ای از تولید و بازتولید زندگی اجتماعی که بنا بر دیدگاه مارکس «سرمایه‌داری»، یا تولید متکی بر سرمایه، نامیده می‌شود، شیوه‌ای است استوار بر تولید و تحقق ارزش. این، ادعایی است راست و در اساس همان گویانه. بنابراین شیوه‌ای از تولید و بازتولید زندگی اجتماعی که قرار است سرمایه‌داری نباشد، بنابر تعریف، شیوه‌ای است که بر تولید و تحقق ارزش استوار نیست. از آنجاکه واقعیت کنونی و جاری زندگی اجتماعی انسان امروز مبتنی بر روابطی است که می‌توان آن را — فارغ از انواع گوناگونش — نظام سرمایه‌داری تلقی کرد، نظام دیگری برای زندگی اجتماعی را که بر روابط سرمایه‌دارانه استوار نباشد، می‌توان نظام «پس‌سرمایه‌داری»، و تحت شرایطی، «سوسیالیسم» نامید. ما عجالتاً برای سهولت طرح و استدلال دیدگاه خود، از تعبیری مانند «سوسیالیسم»، «نظام سوسیالیستی» یا «جامعه‌ی سوسیالیستی» استفاده می‌کنیم. بنابراین، اگر شالوده‌ها و قوانین بنیادینی که کل ساختمان جامعه‌ی سرمایه‌داری بر آن استوار است و سوخت‌وساز و سازوکارش بر مبنای آن تنظیم می‌شود، تولید و تحقق ارزش است، جامعه‌ی سوسیالیستی باید شالوده‌ها و قوانین بنیادین دیگری برای تنظیم سازوکار زندگی اجتماعی انسان‌ها داشته‌باشد. با این حال:

نخست: جامعه‌ی سرمایه‌داری امروز و در اینجا و اکنون ما وجود واقعی دارد و زندگی همه‌ی ما در متن و بطن آن جاری است، اما آن جامعه‌ی دیگر با آن «شالوده‌ها و قوانین دیگر» وجود ندارد؛ **دوم:** تجربه‌های تاریخی دوسده‌ی گذشته در تغییر و سپری کردن جامعه‌ی سرمایه‌داری و برقراری نظامی نوین برای زندگی اجتماعی انسان‌ها نمونه‌های موفق و پایداری از آن «شالوده‌ها و قوانین دیگر» بر جای نهاده‌اند؛ و **سوم:** تلاش‌های نظری در ارائه‌ی طرح و تصویری از آن جامعه‌ی جایگزین که می‌خواهند از قالب استعاره و تمثیل فراتر روند، اگر نخواهند به افسانه‌سازی و غیب‌گویی دچار شوند، به‌ناگزیر به مرزهای افق تاریخی محدودند و بنابراین نمی‌توانند پاسخی قاطع و مشروح داشته‌باشند. دست‌کم این سه زمینه در گفتمان‌رهایی‌بخش به‌طور اعم و مارکسیستی به‌طور اخص، به پرسشی مجال و مشروعیت طرح‌شدن داده‌اند که تأمل در چندوچون مشروعیت آن و تلاش برای پاسخ به آن اجتناب‌ناپذیر است. افزون بر این، هرچند کلنجار رفتن با این معضل، در متن و قالبی نظری صورت می‌گیرد، اما دلالت سیاسی آن برای همه‌ی آن‌هایی که ستم و استثمار و جنگ و ویرانی و آوارگی منتج از نظام سرمایه‌داری را نمی‌پذیرند و جامعه‌ی دیگری را، بری از این نکبت سرمایه‌دارانه ممکن و شایسته‌ی زندگی انسان می‌دانند، پیوندی بلافصل با واقعیت زندگی انسان و مبارزه‌شان دارد. پرسش این است: آیا در جامعه‌ی سوسیالیستی، یا دست‌کم در مرحله‌ای — آغازین — از سوسیالیسم کار تخصیص منابع تولید و بازتولید و تنظیم و اگذاری و توزیع فرآورده‌ها برعهده‌ی «قانون ارزش» نیست؟ این که این پرسش در سایه‌روشن‌های گرایش‌ها و نظریه‌پردازی‌های گوناگون با دقت به مراتب بیش‌تری طرح می‌شود، این که — به عنوان نمونه — حوزه‌ی اقتدار «قانون ارزش» را شامل تولید نمی‌کند و فقط بر مبادله و توزیع و یا فقط توزیع مشتمل می‌داند، بر ما پوشیده نیست. اما پیوند ماهوی تولید و تحقق ارزش در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، همواره همه‌ی انواع این پرسش‌ها را به بن‌بست‌هایی می‌کشاند که در تحلیل نهایی می‌توان صورت کلی طرح پرسش را به‌شکل فوق مجاز دانست.

تلاش ما در این نوشته این است که ببینیم: (۱) آیا شالوده‌ی بنیادین این پرسش، دریافتی هستی‌شناختی از کار و کار مولد ارزش، دریافتی منطقی و بنابراین مفهومی و عام از کار مجرد و سرانجام دریافتی فراتاریخی از ارزش و باصطلاح «قانون ارزش» نیست؟ (۲) آیا همان محدودیت مرزهای افق تاریخی که به‌طور سلبی مانع از طرح تصویر دقیقی از سازوکار جامعه‌ی سوسیالیستی است و حتی در ادعاهای نقادانه و رادیکال نیز مانعی عینی بر سر راه چنین تصویرپردازی‌هایی است، به‌طور ایجابی ناشی از تسلیم به افق ایدئولوژی بورژوازی نیست؟ آیا دقیقاً همین نیرنگ و همین توان بتوارگی کالایی نیست که با جاودانه‌کردن ارزش و «قانون ارزش»، افق و چشم‌انداز «واقع‌گرایی» را محدود می‌کند؟ (۳) آیا این پرسش، سوسیالیسم را همچون وضعیت سیاسی در نظر نمی‌گیرد که شیوه‌ی حل و فصل معضل «اقتصادی» اش (مثلاً به کمک «قانون ارزش») ربطی به هویت آن ندارد؟

راهی که در این نوشته طی می‌کنیم از سه منزل می‌گذرد: نخست، مکث و تأملی طولانی بر مقولات کار مجرد و ارزش و تلاش در تمیز مفاهیم یا اصطلاحاتی مانند «کار مجرد»، «کار اجتماعاً لازم» یا «کار ساده»؛ سپس، شرایط امکان شیوه‌ای از تولید و بازتولید مبرا از کار مجرد و ارزش؛ و در پایان — هرچند به اختصار — تأملی بر بخش‌هایی از نوشته‌ی «نقد برنامه‌ی گوتا»ی مارکس که نقطه‌ی رجوع بسیاری از این بحث‌ها و مشاجرات ۱۵۰-۱۰۰ سال گذشته — دست‌کم بین مارکسیست‌ها — ست. پیشاپیش اما سه نکته:

الف) هدف این نوشته تعریف دقیق سازوکار تولید و توزیع در جامعه‌ی سوسیالیستی یا ارائه‌ی نقشه‌ای از سازمان اجتماعی، سیاسی و اقتصادی چنان جامعه‌ای نیست. چنین تلاش‌های ارزنده‌ای در گستره و ژرفایی به‌مراتب گسترده‌تر و ژرف‌تر از این نوشته صورت گرفته‌اند و می‌گیرند و در ضرورت آن‌ها کوچک‌ترین گمانی وجود ندارد.

ب) هدف این نوشته تعیین تکلیف با جوامع نوع شوروی یا شکلی از سازمانیابی اجتماعی که پس از انقلاب اکتبر روسیه در اتحاد جماهیر شوروی و پس از آن در کشورهای دیگر (چین، ویتنام، کوبا، ...) پدید آمد، نیز نیست. چنین کاری نیازمند پژوهش‌ها و بررسی‌های جامعه‌شناختی و تاریخی بسیار دقیق در هر مورد خاص است.

ج) اگر در مجموعه‌ی استدلال‌های خود موفق شویم، شرایطی از تولید و بازتولید زندگی اجتماعی را که مبتنی بر تولید و تحقق ارزش نباشد، صرفاً شرط لازم و سلبی جامعه‌ای سوسیالیستی می‌دانیم که هنوز یا کماکان فاقد شرط کافی و ایجابی چنین جامعه‌ای است. این رویکرد روش شناختی به ما امکان می‌دهد که دست‌کم به‌طور صوری ناگزیر از تسلیم‌شدن به دوگانه‌ی سرمایه‌داری - سوسیالیستی جوامع نوع شوروی نباشیم. بی‌گمان، در کنار هواخواهان و مدافعان جوامع نوع شوروی، پر سروصداترین نهادهایی که این جوامع را «سوسیالیستی» می‌دانستند و می‌دانند، بنگاه‌ها و دستگاه‌های ایدئولوژیک بورژوازی بودند و هستند و هنوز هم از هیچ فرصتی برای جازدن شکست مفتضحانه و فجیع سوسیالیسم و کمونیسم در شوروی دریغ نمی‌کنند. اما همه‌ی نظریه‌پردازان دیگری که نمی‌خواستند و نمی‌توانستند جوامع نوع شوروی را جوامعی سوسیالیستی ارزیابی کنند، در استدلال اجتناب‌ناپذیر سرمایه‌داری دانستن این جوامع، از این محدودیت روش شناختی مبرا نبودند. درست است که انکار این دوگانه‌ی سرمایه‌داری - سوسیالیستی، هنوز بدیل نظری مبسوط و مستدلی در اختیار ما نمی‌گذارد، اما دست‌کم می‌تواند راه را بر این پرسش بگشاید که آیا همین محدودیت روش شناختی، خود یکی از دلایل دیگر فقدان چنین بدیلی (در کنار دلایل دیگری همچون فشار ایدئولوژی بورژوازی و ضرورت واکنش سیاسی در برابر آن برداشت‌های ناکافی یا نارسا از نظریه‌ی ارزش، یا حتی محدودیت بازه‌ی تاریخی برای چنین تحلیلی و...) نیست؟

با این حال، هرچند این نوشته به سه مورد فوق نمی‌پردازد، اما ادعای ما این است که کاری جدی در همه‌ی این موارد، بدون اعتنا به دیدگاه و استدلال‌های این نوشته و بدون روشنایی کافی پیرامون نکات و مقولاتی که در آن طرح می‌شوند، ممکن و بسا موفق نخواهد بود.

کار مجرد و ارزش

تقریباً در همه‌ی مواردی که مارکس در پیچه‌های کوچک - و به‌راستی و به‌حق، ناروشن - ی به چشم‌انداز جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری سوسیالیستی می‌گشاید، هنگامی است که سرگرم بحث و استدلال پیرامون کار مجرد و ارزش است. در واقع مثال‌هایی واقعی که او از مناسبات اجتماعی پیشا سرمایه‌دارانه و تصاویری ذهنی که از جامعه‌ای سوسیالیستی طرح می‌کند، در *کاپیتال*، *گروندریسه*، *نظریه‌های ارزش اضافی* و حتی *نقد برنامه‌ی گوتا*، بیش‌تر برای روشن کردن نقش و کارکرد ارزش و عینیت مضاعف محصول کار انسانی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. در همه‌ی این موارد مارکس می‌کوشد نشان دهد که تحت چه شرایطی، به چه شیوه‌ای و

به چه دلایلی، محصول کار انسانی، عینیت ثانوی خود به مثابه‌ی ارزش را از دست می‌دهد.

بنابراین برای نزدیک شدن به معضل نقش ارزش در جامعه‌ی سوسیالیستی و دست‌یابی به درکی یک‌دست، سازگار و پی‌گیر از دیدگاه غالب مارکس، ضروری است نقطه‌ی آغاز را مفهوم کار مجرد و رابطه‌اش با ارزش قرار دهیم. تأکید بر «درک غالب مارکس» از آن روست که - حتی وقتی **کاپیتال** را به عنوان آخرین و پخته‌ترین شیوه‌ی ارائه‌ی دیدگاه او بپذیریم - مارکس نیز، دست‌کم به دلیل سهل‌انگاری‌های اصطلاح‌شناختی، در دریافت‌های متفاوتی که از دیدگاه او در این زمینه وجود دارد، بی‌تقصیر نبوده‌است. در اینجا می‌توانیم به دو نمونه‌ی بسیار مهم که به بحث حاضر ما مربوطند اشاره کنیم:

الف) در تعریف کار مجرد؛ مارکس از دو نظر نقش اندکی در ناروشنی و تفسیرپذیری این مقوله ندارد. یکی، تأکید او بر تعیینات سلبی فیزیولوژیک، یعنی تعریف کار مجرد به مثابه‌ی کاری که باید فقط به مثابه‌ی صرف نیروی جسمانی - مغز، اعصاب، عضلات، ... - صرف تلقی شود؛ دوم، تلقی کار مجرد به مثابه‌ی مقوله‌ای مفهومی، به مثابه‌ی عام منطقی، چنان‌که گویی کار مجرد عبارت است از «مفهوم» یا «کل»ی عام که با انتزاع از ویژگی‌ها و تعیینات کارهای گوناگون و مشخص حاصل شده است و در اساس می‌توان آن را به مثابه‌ی کارکرد شناختی یا ذهنی انسان در هر دوره‌ای از تاریخ تلقی کرد. هردوی این ناروشنی‌ها و سرچشمه‌های کجراهی، بی‌گمان می‌توانند به خوبی و به حق، مقوم دریافت‌ها و برداشت‌های فراتاریخی از مقوله‌ی کار مجرد و بنابراین ارزش باشند.

ب) در استفاده‌ی سهل‌انگارانه‌ی مقولات «ارزش»، «ارزش مبادله‌ای»، «شکل ارزش» و به‌ویژه «مقدار ارزش» و به‌کاربردن آن‌ها به جای یکدیگر. کم نیستند مواردی که مارکس به جای «ارزش مبادله‌ای» از «ارزش»، یا برعکس، استفاده کرده است. در حالی که شالوده‌ی انکارناپذیر نظر مارکس در تعریف کالا این است که کالا دو عینیت است: ارزش مصرفی و ارزش؛ و در حالی که صفحات پرشماری در طرح و استدلال این موضوع مهم نوشته است که «ارزش مبادله‌ای» **شکل** ارزش است، یا، این **شکل** ارزش است که خود را به مثابه‌ی ارزش مبادله‌ای کالا - یا باصطلاح قیمت کالا - می‌نمایاند، با این حال بارها از اصطلاحات ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای کالا استفاده کرده است، در حالی که در بسیاری از این موارد، منظور او به‌صراحت و بی‌اما و اگر، «ارزش» است و نه ارزش مبادله‌ای یا شکل ارزش. استفاده‌ی مارکس از واژه‌ی «ارزش» به جای «مقدار ارزش» در همه‌ی جمله‌ها و مثال‌های مربوط به مقدار ارزش، آن‌قدر پرشمارند که به‌راحتی می‌توانند مرز و تمایز این دو مقوله را مخدوش کنند. بدیهی است که این شیوه‌ی استفاده‌ی ناروشن و نابه‌جا از مقولات، همیشه و لزوماً از سر سهل‌انگاری نیست و دلایلی - گاه بسیار مهم و - پذیرفتنی دارد. یک نمونه همین استفاده از «ارزش» به جای «مقدار ارزش» است. به این مورد در ادامه‌ی بحث بازخواهیم گشت، اما از آنجا که همیشه این دلایل روشن و بدیهی نیستند، می‌توانند منشاء ابهام و تفسیرپذیری باشند.

مارکس مدعی است که اقتصاد سیاسی، هرچند نه بی‌کم و کاست، «ارزش و مقدار ارزش را تحلیل کرد و محتوایی را که در این شکل‌ها پنهان است، کشف کرد». آنچه اقتصاد سیاسی از عهده‌اش برنیامد این بود که - به دلیل محدودیت افق تاریخی و اسارت در تاروپود ایدئولوژی بورژوایی - حتی نتوانست این پرسش را طرح کند که «چرا این محتوا آن شکل را به‌خود می‌گیرد، چرا کار در ارزش و سنجه‌ی کار، از طریق طول زمانش، در مقدار ارزش محصولات کار جلوه می‌کند؟»، (کاپیتال، جلد اول، MEW ۲۳، S. ۹۵)، چه رسد به

این که این پرسش را پاسخ دهد؛ مارکس شایستگی کار خود را در این می بیند که این پرسش را طرح کرده و به آن پاسخ داده است. چنین نیز هست. ببینیم چه گونه.

تقسیم کار اجتماعی که خود محصولی تاریخی و مقدم بر شیوهی تولید سرمایه داری است انسان ها را در حوزه های گوناگون انجام کارهایی توزیع کرده است که از جنبه های بسیاری با یکدیگر تفاوت دارند: از زاویه ی سادگی یا پیچیدگی، دانش یا تجربه ی لازم برای انجام شان، سهولت یا دشواری فعالیت جسمی و فکری، هدف، نتیجه یا محصول و یا دست آوردشان، شیوهی انجام شان، ضرب آهنگ شان و بسیاری زوایای دیگر. حتی کار واحدی که مثلاً دو پزشک یا آموزگار یا مهندس و کارگر ساده انجام می دهند و از زاویه ی بخش اعظم ویژگی های شان همسان اند، می توانند با یکدیگر متفاوت باشند و چنین نیز هست. در فضای شیوهی تولیدی معین، - که به همین دلیل ما نام آن را شیوهی تولید سرمایه داری می گذاریم - انجام همه ی این کارها باید از چهار شرط تعیین کننده تبعیت کند؛ این چهار شرط نیز محصولی تاریخی اند: یکی، این که تقریباً همه ی اعضای جامعه یا عاملین همه ی این کارها، از شرایط عینی لازم برای انجام کارشان جدا شده اند: در وهله ی نخست، از وسایلی که برای ادامه ی حیات نیاز دارند، غذا، مسکن، ملزومات زندگی فکری و فرهنگی به مثابه ی انسان و در وهله ی دوم از ماده ی کار و وسایل کار و منابع طبیعی و فضای انجام کار و غیره؛ دوم، همه ی این شرایط عینی انجام کار در جایی دیگر و نزد افراد یا نهادهایی گوناگون در جامعه و در حوزه ی اقتدار آنها قرار گرفته اند و این افراد و نهادها دسترسی به آن شرایط را تحت شروط معینی مجاز می دانند؛ سوم، هدف از فراهم آمدن این شرایط عینی در قطب دوم، فایده و جنبه ی مصرفی شان برای دارندگان آنها نیست، بلکه کاربست شان در فرآیند تولید برای افزایش و انباشت هر چه بیش ترشان است؛ و چهارم، اعضای جامعه که فاقد شرایط عینی تأمین معاش و تولیدند، به لحاظ حقوقی آزاد و مختارند، تنها دارایی شان را، که عبارت از قدرت انجام کار با اتکا به توانایی های جسمی، تجربی و شناختی است، در ازای دریافت امکان عینی ادامه ی حیات فردی مبادله کنند و از این طریق مجاز باشند شرایط عینی تولید را برای تولید محصولاتی که به آنها تعلق نخواهد داشت، در اختیار بگیرند.

در چنین شرایطی هر فرد می داند که محصولی که تولید می کند نه برای ارضاء نیاز خود اوست و نه متعلق به او؛ یعنی حتی اگر بتواند نیازی از او را ارضاء کند، مانند کارگر نانوایی که نان می پزد، اجازه ی تصرف بی قید و شرط در آن را ندارد. (و اگر بخواهد آن را «بی اجازه» تصرف کند، همان قانونی که آزادی فروش نیروی کارش را تأمین می کند، با حدت و شدت فراوان این قانون شکنی را که «دزدی» می نامد، مجازات می کند. چندسال پیش در کشور آلمان صندوق دار فقیر یک فروشگاه را به علت برداشتن «غیرمجاز» دو تکه ی کوچک نان که تاریخ مصرف شان گذشته بود و قرار بود به زباله دانی ریخته شوند، محاکمه، جریمه و از کار اخراج کردند. «اقبال» این کارگر، دست کم این بود که در تاریک خانه های تاریخی جهان امروز زندگی نمی کرد، و گرنه بابت این رفتار «غیرمجاز» دستش زیر ساطور می رفت!) بنابراین فرد برای تأمین نیازهای زیست خود ناگزیر است با افراد دیگر جامعه که چیزهای دیگر مورد نیاز او را تولید می کنند، رابطه برقرار کند. اما این رابطه ی اجتماعی، بی میانجی، امکان پذیر نیست. به زودی خواهیم دید که گره بنیادین مبحث کار مجرد و سوسیالیسم، چندوچون و تعیین تکلیف با همین میانجی است، اما پیش از آن باید تکلیف مان را با کار مجرد و ارزش روشن کنیم. پس تولیدکننده ی فاقد شرایط تولید برای دسترسی به چیز مورد نیاز (چه نان و آب باشد، چه آموزش و درمان و چه...) باید سراغ دارنده اش برود و چیزی را در ازای دریافت چیز مورد نیازش

با او مبادله کند. اما از آنجایی که فرد نیازمند مجاز نیست هر مقدار دلخواه از چیز مورد نیازش را تصرف کند و در افزایش هر مقدار دلخواه از چیزی که خود در اختیار دارد، بدهد، - یا اساساً ندهد - چیز مورد نیاز باید علاوه بر خاصیت سودمندی اش که نیازی را برآورده می کند، واجد شخصیت یا خصلت یا هویت دیگری نیز باشد که اولاً درست مانند خصلت مادی برآورده کننده ی نیاز، هم عینی باشد و نه خیالی و موهوم، و هم قابل سنجش و اندازه گیری. این هویت عینی دوم چیز مورد نیاز، ارزش است. اندازه پذیر بودن ارزش، یعنی امکان استفاده از مقوله ای به نام مقدار ارزش، ناشی از عینیت آن به مثابه ی ارزش است، نه برعکس. مارکس خواهد گفت: «پس مقدار کار ضروری برای تولید... مقدار ارزش را تعیین می کند، نه شکل عینی اش را» (همان جا، ص ۵۵۹). اما فعلاً همین جا بمانیم و زود هنگام به نتیجه دست اندازی نکنیم.

بدیهی است که این سنجش پذیری نمی تواند از هویت طبیعی و فایده و قابلیت مصرف چیز مورد نیاز ناشی شده باشد، زیرا خاصیت مصرفی یک چیز، امری است کیفی و نه کمی و بنابراین قابل اندازه گیری نیست. پس این سنجش پذیری باید از هویت دومش ناشی شده باشد و از این که، مانند همه ی چیزهای دیگری که افراد دیگر جامعه تولید کرده اند، محصول کار است. اما محصول کار بودن هم به خودی خود معضل سنجش پذیری را حل نمی کند، دست کم به دو دلیل: اولاً، همان طور که دیدیم کارهای مختلفی که این محصولات را تولید کرده اند، از زوایای بسیاری با یکدیگر متفاوت اند، بنابراین محصولات آن ها نیز نمی توانند به طور بلاواسطه سنجش پذیر و با یکدیگر قیاس پذیر باشند؛ در نتیجه اگر دومین هویت عینی محصول کار ناشی از محصول کار بودن آن باشد، این هویت نیز مانند هویت سودمندی اش خصلتی است کیفی و سنجش ناپذیر. ثانیاً فرآورده های انسان همواره و در همه ی ادوار تاریخی محصول کار بوده اند و این وجه، نمی تواند ویژگی آن ها در دوران تاریخی معینی باشد. پردازیم به این دو معضل.

معضل نخست، تعیین یافتگی به واسطه ی کار: برای آن که هویت دوم محصول کار چیزی سنجش پذیر باشد، یعنی آن محتوایی که اینک در قالب یا شکل (فرم) اجتماعی به هویت عینی دیگری برای محصول کار بدل شده است، خود واقعی سنجش پذیر باشد، باید از همه ی تمایزهایی که به کارهای مختلف تشخص می بخشد و بنابراین به طور کیفی از یکدیگر متمایزشان می کند، صرف نظر کند یا نادیده شان بگیرد و یا از آن ها انتزاع کند. آن چه می تواند منشاء یا جوهر یا محتوای دومین هویت عینی محصول کار باشد، کاری است که به این اعتبار آن را مجرد می نامیم؛ و اگر نام این دومین هویت عینی محصول کار را ارزش بگذاریم، جوهر یا محتوای آن، کار مجرد، به این اعتبار است. کار مجرد، مفهوم عام کار نیست؛ کار مجرد خاصیت فیزیولوژیکی عام استفاده از قوای جسمانی نیست؛ کار مجرد، انتزاعی است از واقعیت روابط اجتماعی تولید در شرایط اجتماعی و تاریخی معینی، که در هویتی عینی به نام ارزش، پیکر یافته است؛ عینیتی اجتماعی مانند همه ی انتزاعات پیکر یافته ی دیگر. این که مارکس کار مجرد را با انتزاعی فیزیولوژیکی، یعنی کار صرف، یا صرف بی تمایز مغز و عضله و اعصاب و اعضای حسی توصیف می کند، هر چند توصیفی کجراه کننده است، اما هدفش تأکید بر ویژگی کار مجرد به مثابه ی واقعیتهای انسانی است و متمایز ساختن آن از مفهومی عام در معنای منطقی اش. درست همانند این است که بگوئیم وقتی از «سرخ» صحبت می کنیم، منظورمان مفهومی عام نیست که از صفات همه ی چیزهای «سرخ» انتزاع کرده ایم، بلکه منظورمان نامی است که بر طول موج معینی از نور می گذاریم. یکی از آشکارترین نمونه ها برای تمایز مقولات انتزاعی مانند کار مجرد با انتزاع منطقی، مقوله ی «انتزاعی» سرمایه ی عام است. «درست است که سرمایه به طور عام (im Allgemeinen)

در تمایز با سرمایه‌های خاص، تنها به مثابه‌ی یک انتزاع پدیدار می‌شود، اما این یک انتزاع دلخواسته و خودسرانه نیست، بلکه انتزاع یا وجه ممیزی (differentia specifica) است که سرمایه را از همه‌ی شکل‌های دیگر ثروت متمایز می‌کند. (گروندریسه، MEW ۴۲، S. ۳۶۲) کار مجردی که جوهر ارزش است، کمیته‌ی است همگن، سنجش‌پذیر و قابل اندازه‌گیری که مقدارش را می‌توان براساس محمولی که در آن و بر آن جریان دارد، یعنی زمان کار، سنجید. مارکس می‌پرسد: «ارزش کالا چیست؟» و پاسخ می‌دهد: «شکل عینی (gegenständlich) کار اجتماعی مصرف‌شده در تولیدش». باید بر تک تک این واژه‌ها و مفاهیم «شکل» و «عینی» و «کار اجتماعی» تأمل کرد. سپس می‌پرسد: «مقدار ارزش را چگونه اندازه می‌گیریم؟» و پاسخ می‌دهد: «با مقدار کار» و مقدار کار را با واحدهای زمان: ساعت، روز، هفته... (کاپیتال، همان‌جا، ص ۵۵۷) بنابراین، مقدار کار، مقدار ارزش را تعیین می‌کند، نه شکل عینی‌اش را.

می‌بینیم که تازمانی که درباره‌ی دومین هویت عینی محصول کار حرف می‌زنیم، محصولی که اینک می‌توانیم آن را کالا بنامیم، صحبت از ارزش و کار مجرد است. هنوز به مقولاتی مانند «کار اجتماعاً لازم» یا «کار ساده یا بسیط» نیاز نداریم. این مقولات تنها زمانی مطرح می‌شوند که ما وارد مبحث مقدار ارزش شده باشیم. اگر جوهر یا شالوده‌ی ارزش، کار مجرد است و اگر مقدار ارزش را با زمان کار مجرد اندازه می‌گیریم، آنگاه ضروری است که این مقدار کار براساس معیاری همیشه‌ثابت اندازه‌گیری نشود، بلکه مقداری از کاری باشد که در سطح معینی از پیشرفت و دانش و مهارت و تجربه، در یک کلام، بارآوری اجتماعی کار، به لحاظ اجتماعی، میانگینی معین باشد. به طوری که وقتی از مقدار زمان کار لازم برای تولید کالایی حرف می‌زنیم، روشن باشد که این مقدار در میانگینی اجتماعی تعیین و تعریف شده است. یا زمانی که از کار ساده یا بسیط سخن می‌گوئیم، — مادام که منظورمان از واژه‌ی «ساده» یا «بسیط»، همان «مجرد» یا «انتزاعی» نیست — از واحدی از مقدار کار صحبت می‌کنیم که کارهای مرکب، مضربی از آن و قابل تحویل به آن باشند. همه‌ی این مفاهیم، قائم به مقوله‌ی کار مجرد و ارزش‌اند و به مثابه‌ی شیوه‌های وجودی آن‌ها از آن‌ها استنتاج می‌شوند و نه برعکس. بنابراین آن چهار شرط یا ویژگی که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بر فضای تولید و بازتولید زندگی اجتماعی حاکم می‌کند، نظامی «اجتماعی از تولید» را می‌سازد که «تصرف از راه واگذاری به دیگری، شکل بنیادین» آن است و «ارزش مبادله‌ای همچون بسیط‌ترین و انتزاعی‌ترین بیان آن پدیدار می‌شود.» (گروندریسه، همان‌جا، ص ۷۶۷). در چنین نظامی است که محتوای اجتماعی محصول کار تنها و به‌ناگزیر می‌تواند به‌منزله‌ی ارزش آن محصول پدیدار شود و میزان آن ارزش با مقدار زمان کار اندازه‌گیری شود.

معضل دوم، معیاری فراتاریخی: عامیت کاری که جوهر ارزش است، عامیتی فراتاریخی نیست. نزد مارکس نمونه‌های بسیاری برای اثبات بی‌اما و اگر این ادعا می‌توان یافت؛ شاید صریح‌ترین و دقیق‌ترین آن‌ها بحث مارکس درباره‌ی شکل ارزش در بخش مربوط به بت‌وارگی کالایی در جلد اول کاپیتال باشد. (این مورد را در بخش نخست این سلسله‌مقالات زیر عنوان «ارزش: جوهر، شکل، مقدار» بررسی کرده‌ام). با این حال ما اشاره‌ای در **گروندریسه** را برای این کار برگزیده‌ایم که نه تنها دریافت مارکس از ارزش و اختصاصش به شیوه‌ی تولید مبتنی بر سرمایه را به‌نحو جالبی روشن می‌کند، بلکه واجد نکات دیگری نیز هست که در استدلال داعیه‌ی مرکزی این نوشته به کارمان خواهد آمد. مارکس در مبحث تبدیل کار به سرمایه می‌نویسد: «مبادله‌ی کار شیئیت‌یافته در ازای کار زنده هنوز نه در یک سو سرمایه می‌سازد و نه در سوی دیگر کار مزدی.» (گروندریسه، همان‌جا، ص ۳۷۲) درواقع با همین یک جمله همه‌ی حرف زده شده است. یعنی

جدایی مولدین مستقیم از شرایط عینی تولید، هنوز و به تنهایی به معنای مناسبات تولید سرمایه‌دارانه نیست و از شرط‌هایی که پیش‌تر آوردیم، هنوز شرط‌های سوم و چهارم را تأمین نمی‌کند. با این حال مثالی که مارکس در همین جا طرح می‌کند و نتایجی که از آن می‌گیرد، بسیار جالب و تعیین‌کننده‌اند. او می‌نویسد فرض کنیم دهقانی یک دوزنده‌ی دوره‌گرد را به خانه‌اش می‌خواند و پارچه و لوازم دیگر مورد نیاز را در اختیار او می‌گذارد تا برایش لباسی بدوزد. در ازای این کار می‌تواند به خیاط اجناس دیگری (غذا، گندم، ...) یا پول بدهد. به این ترتیب کار شیئیت‌یافته، یعنی اجناس یا پول با کار زنده مبادله می‌شوند. نخستین تأکید مارکس این است که در اینجا **ارزش‌های مصرفی** با یکدیگر مبادله می‌شوند؛ تأکید دومش این است که چیزهایی که با هم مبادله می‌شوند، هم‌ارز (äquivalent) هستند (این نکته‌ی دوم برای ما اهمیت بسیاری دارد و به آن باز خواهیم گشت؛ پیشاپیش می‌توان گفت که این «هم‌ارز» بودن، همانی است که سوء تفاهم وجود کار مجرد و ارزش در سوسیالیسم را با استناد به «نقد برنامه‌ی گوتا» ایجاد کرده است). اما نکته‌ی مهم در مرحله‌ی کنونی استدلال برای ما این است که کار خیاط از نظر مارکس «ارزش‌آفرین» یا «واضع ارزش» (wertsetzend) نیست. او برای آن که جای هیچ شبهه‌ای باقی نماند می‌نویسد که درست است که کار خیاط با تغییر شکل پارچه، سودمندی تازه‌ای برای دهقان ایجاد کرده است، اما این لباس «کمیت معینی» کار نیز هست، بنابراین نه تنها ارزشی مصرفی است، بلکه در معنای عام یا به‌طور اعم ارزش نیز هست. اما این ارزش برای دهقان وجود ندارد، زیرا او می‌خواهد لباس را مصرف کند... خیاط کارش را [با کار شیئیت‌یافته‌ی متعلق به دهقان] به مثابه‌ی کاری واضح ارزش مبادله نکرده است، بلکه به عنوان فعالیتی آفریننده‌ی سودمندی و ارزش مصرفی، «همان‌جا، ص ۳۷۸) در اینجا نه تنها تأکید مارکس بر ارزش به مثابه‌ی وجه ممیز شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و تمایز آن با مفهوم عام ارزش را می‌بینیم، بلکه به‌طور تلویحی با اشاره‌ای به «کار مجرد» در معنای عامش روبه‌رویم که با این حال مقوم ارزش نیست. زیرا مارکس پارچه را واجد «کمیت معینی» از کار نیز می‌داند و از آنجاکه تأکید تنها بر کمیت آن است، در حقیقت از کیفیت‌های مشخص انتزاع شده است. کار مجردی مقوم ارزش و ویژگی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است که کالا می‌آفریند و با شرایط عینی تولید، به مثابه‌ی ارزشی خودافزا روبه‌رو می‌شود. همین استدلال از جمله و بار دیگر در **نظریه‌های ارزش اضافی** و در امتیاز اقتصاددانی به‌نام جونز نسبت به اقتصاددانان دیگر، تکرار می‌شود. زیرا جونز «تعیین‌یافتگی شکلی اجتماعی سرمایه را به مثابه‌ی وجه گوهرین آن می‌داند و کل تمایز شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری با شیوه‌های دیگر را به این تعین‌یافتگی شکلی تقلیل می‌دهد. ... سرمایه کار را می‌خرد، نه به‌خاطر ارزش مصرفش، بلکه برای ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی خود، برای آفرینش ارزش اضافی...» (نظریه‌های ارزش اضافی، جلد اول، MEW ۲۶،۱، S. ۴۵۲)

شکل و میانجی

همان‌طور که یادآور شدیم نکته‌ی تعیین‌کننده و گره‌ی رابطه‌ی کار مجرد و ارزش با سوسیالیسم، مسئله‌ی میانجی‌شدگی رابطه‌ی اجتماعی انسان‌ها با یکدیگر در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است؛ و این میانجی‌شدگی را باید از راه دریافت روشنی از آنچه مارکس تعین شکلی (Formbestimmung) یا تعین‌یافتگی شکلی (Formbestimmtheit) می‌نامد، فهمید. برای این کار قصد داریم اصطلاح یا مقوله‌ای از مارکس را مورد استفاده قرار دهیم که او نخستین بار در **نخستین ویراست بخش اول کاپیتال** در چاپ ۱۸۶۷ هامبورگ به کار برد

و در نوشته‌های دیگر و ویراست‌های بعدی کاپیتال از به‌کاربردن آن صرف‌نظر کرد. این اصطلاح را به‌سختی می‌توان در یک ترکیب واحد به فارسی ترجمه کرد. اصل آن **Formgehalt** یا **Forminhalt** است. مارکس در آنجا می‌نویسد: «جای شگفتی نیست که اقتصاددانان، سراسر زیر تأثیر توجه و علاقه به ماده و موضوع کار، فرم‌گهالت (Formgehalt) بیان نسبی ارزش را نادیده گرفته‌اند.» واژه‌ی Form به تنهایی معادل «شکل»، «ریخت»، «قواره» یا حتی «پیکر» است. واژه‌های Gehalt و Inhalt را هم می‌توان «گنجیده» یا «محتوا» ترجمه کرد. این‌ها به تنهایی مفاهیم و مقولات آشنایی هستند با دلالت بر معناهایی کاملاً آشکار. اما اصطلاح ترکیبی و بسیار نادر Formgehalt، به‌طور مستقیم به رابطه‌ی بین شکل و محتوا ربطی ندارد؛ یعنی منظور از آن، شکل و محتوا، یا شکل محتوا یا محتوای شکل نیست. می‌توان آن را «شکلی که محتواست» یا «شکلی که نقش و جایگاه محتوا را اختیار کرده‌است»، ترجمه کرد.

این اصطلاح به پیروی از رویکرد هگل به «محتوای منطقی» چیزها در کنار محتوای «مادی» شان به‌کار گرفته شده است. همان‌طور که اشاره شد، مارکس این اصطلاح را در ویراست‌های بعدی به‌کار نبرد و مسلماً علت دقیقش را نمی‌دانیم. بی‌تردید دشوارتر و پیچیده‌تر شدن زبان بازنمایی مقوله‌ی «شکل ارزش» یکی از دلایل این چشم‌پوشی بوده است، به‌ویژه زمانی که مارکس بعد از انتقاد دوستانش به پیچیدگی شیوه‌ی ارائه‌ی مبحث شکل ارزش، در جست‌وجوی زبان ساده‌تری بود و همین جست‌وجو باعث شد که این مبحث به پاره‌ی کمابیش مستقلی در ویراست‌های بعدی **کاپیتال**، زیر عنوان «بت‌وارگی کالایی» تبدیل شود.

ببینیم این دشواری از کجا ناشی است و اگر مارکس ۱۵۰ سال پیش نگران پیچیدگی بیان بوده است، ما امروز نگران آن نباشیم. با آن‌چه درباره‌ی دو وجه وجودی کالا می‌دانیم و نیاز به تکرار آن نیست، کالا هم چیزی مفید است که باید نیازی را برآورده کند و هم ارزش است. آن‌چه در کنار ارزش مصرفی کالا به مثابه‌ی ارزش مبادله‌ای آن پدیدار می‌شود، چیزی نیست جز شکل ارزش. طرح بیان و استدلال همین نکته که ارزش مبادله‌ای شکل ارزش است، همه‌ی اهمیتی که این موضوع دارد، همه‌ی رازورزی‌هایی که با آن عجین شده است و ویژگی آن به عنوان وجه ممیز و مشخص شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، به اندازه‌ی کافی مایه‌ی دردسر مارکس بوده است و از همین رو به‌دنبال راه‌حل‌های مختلف برای بیان آن گشته است. بحث رابطه‌ی ارزش و شکل ارزش را در بخش نخست این سلسله مقالات آورده‌ام. دشواری، و بنابراین، صرف‌نظرکردن از آن مقوله جای دیگری است. گفتیم که ارزش مبادله‌ای شکل ارزش است. یعنی ارزش مبادله‌ای، شکلی است که محتوایی دارد و محتوای آن ارزش است. اما خود ارزش چیست؟ «ارزش شکل عینی (gegenständliche FORM)... کار اجتماعی است.» بنابراین خود ارزش شکلی است که محتوایی دارد و محتوایش چنان‌که دیدیم، کار مجرد است. به این ترتیب ارزش مبادله‌ای شکل «شکل کار اجتماعی» است. یعنی چیزی که خود شکل است، یعنی ارزش، اینک محتوای شکل دیگری واقع شده است. در این حالت ارزش یک Formgehalt است، یک محتوای شکلی است. ابهام و اختلالی که این دو نوع یا دو سطح استفاده از تغییر شکل ایجاد می‌کنند را می‌توان در **گروندریسه** به‌خوبی دید؛ هرچند آن‌چه مارکس قصد بیانش را دارد همان موضوع واحدی است که او در ویراست اول **کاپیتال** و در ویراست‌های بعدی و به‌ویژه در بخش «بت‌وارگی کالایی» گفته است. در **گروندریسه** می‌خوانیم: «ارزش مبادله‌ای شکل اجتماعی ارزش را بیان می‌کند، درحالی‌که ارزش مصرفی به‌هیچ روی شکل اقتصادی ارزش نیست.» (همان‌جا، ص ۷۵۸) ابهام این جمله در این است که اگر ارزش شکل عینی کار اجتماعی است، آنگاه و بنا به تعریف فوق ارزش مبادله‌ای شکل اجتماعی «شکل

عینی کار اجتماعی» خواهد شد. ابهام و همان‌گویی هم‌هنگام. پیش‌رفتِ مارکس در ویراستِ نخستِ **کاپیتال** این است که برای پرهیز از دشواری بیان، مقدمه را ناگفته بگذارد و بکوشد معضل را با مقوله‌ی **Formgehalt** حل کند. ما در اینجا اضافه می‌کنیم: ارزش شکلِ عینی... کار اجتماعی است. هرچند این عینیت، عینیتی ویژه است یا به مثابه‌ی انتزاعی پیکریافته، عینیتی است شبح‌وار، اما کماکان می‌تواند به عنوان عینیتی مستقل و قائم به‌ذات، محتوای شکلِ دیگری قرار گیرد. بنابراین، تحت شرایطِ معینی از تولید و بازتولیدِ زندگیِ اجتماعیِ انسان، محصولِ کار او واجدِ دو محتوای عینی می‌شود، یکی محتوای مادی‌اش که مقومِ ارزشِ مصرفی است، و دیگری محتوای شکلی‌اش که در شکلِ ارزشِ مبادله‌ای پدیدار می‌شود. محتوای نخست، محتوایی است غیرتاریخی یا فراتاریخی؛ محتوای دوم، محتوایی است تاریخی، اجتماعاً و تاریخاً معین. به‌همین دلیل تنها محتوای دوم است که می‌تواند به‌گفته‌ی مارکس «شکلِ اقتصادی» باشد. به‌دلیلِ همین محتوای شکلیِ ارزش است که آن‌چه کالا را به شیوه‌ی وجودیِ منحصر به‌فردی از فرآورده‌ی کار اجتماعیِ انسان بدل می‌کند، **تعیین شکلی** آن یا تعیین‌یافتگیِ شکلی (**Formbestimmtheit**) آن است. نکته‌ی تعیین‌کننده در اینجا، این است که وقتی از تعیینِ شکلی یا تعیین‌یافتگیِ شکلی کالا صحبت می‌کنیم، منظور شکلِ ارزش در معنای ارزشِ مبادله‌ای نیست، بلکه در عطف به خودِ ارزش است که **شکلِ عینی کار اجتماعی** است.

درحقیقت دشواری چندانی در فهم و بیان این دو نوع شکل وجود ندارد. زیرا اگر روشن باشد که ارزش‌بودن در یک شیوه‌ی تولیدِ معین هویتِ دیگر و عینی فرآورده‌ی کار انسان است و اگر روشن باشد که این عینیتِ اجتماعی چیزی جز پیکریابیِ انتزاع از رابطه‌ی اجتماعیِ انسان‌ها در این شیوه‌ی تولید نیست، آنگاه بدیهی است که اگر قرار باشد این عینیت، خود محتوای شکلِ پدیداریِ دیگری قرار بگیرد، آن شکل نمی‌تواند چیز دیگری جز ارزشِ رابطه یا ارزشِ مبادله‌ی فرآورده‌ی کار باشد. مارکس در همان ویراستِ نخستِ **کاپیتال** می‌نویسد: «شکلی که کالاها در قالب آن‌ها به مثابه‌ی ارزش‌ها، به مثابه‌ی لخته‌هایی از کار انسانی اعتبار دارند، همان شکل اجتماعی‌شان است. در نتیجه **شکل اجتماعی کار و شکل ارزش یا شکل مبادله‌پذیری**، تعبیری یکی و همان‌اند.» بدیهی است که «شکل اجتماعی کار» که معادل است با «ارزش»، با «شکل ارزش» یا «ارزش مبادله» یکی و همان نیست، اما از آنجا که شکل اجتماعی کار یا ارزش، شیوه‌ی وجودی فرآورده‌ی کار در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است، در تنها شکلی که امکان پدیداری دارد، ارزش معطوف به مبادله است. **در این معنا**، آن‌ها یکی و همان‌اند. این تفاوت و همانندیِ دو نوع و دو سطح از شکل را شاید بتوان در یک مثال روشن‌تر کرد. فرض کنیم خبر رویدادی قرار است برای اطلاع دیگران بیان شود. بیان این خبر ناگزیر است شکلی عینی انتخاب کند، شکلی گفتاری، نوشتاری یا ایمانی که در هر صورت مجموعه و ترکیب معینی است از نشانه‌های آوایی (صوتی)، بصری یا نمایشی / اجرایی. باز هم فرض کنیم که این خبر در جمله‌ای به زبان فارسی و به صورت گفتاری (شفاهی) بیان شود و آن جمله این باشد: «شیر افتاد». بنابراین نشانه‌های **زبان فارسی** به عنوان **شکلی** برای بیان محتوایی که خبر یک رویداد معین است، انتخاب شده‌اند. پس جمله‌ی گفتاری «شیر افتاد» شکلی است برای بیان یک محتوا. در اینجا رابطه‌ی ویژه‌ی بین خود این شکل و محتوا، که به‌جای خود و از زوایای دیگر می‌تواند حائز اهمیت باشد، مورد نظر ما نیست. (مثلاً دلالت‌های گوناگونی که لفظ «شیر» در زبان فارسی دارد، ممکن است در انتقال اطلاع مورد نظر ابهام ایجاد کند، درحالی که همین خبر اگر شکل بیان دیگری، مثلاً زبان دیگری را برمی‌گزید، با این دشواری روبه‌رو نبود) اینک فرض کنیم که جمله‌ی «شیر افتاد» که خود شکل بیان محتوایی است، موضوع و محتوای بررسی‌هایی دیگر قرار گیرد که

هدف‌شان بررسی **ساختمانِ دستوری** این جمله و نشانه‌گذاری‌های آوایی برای تولید نرم‌افزار روباتی باشد که به‌زبان فارسی حرف می‌زند. در اینجا آن‌چه مورد توجه برنامه‌نویسان است، امواج صوتی یا آواشناسی یا به عبارت دیگر محتوای مادی این جمله نیست، بلکه **محتوای شکلی** یا **ساختمانِ دستوری** آن است. به این ترتیب واقعیتهای عینی که خود شکلی برای پیکریابی محتوایی بود، اینک خود محتوایی شکلی (Formgehalt) برای نرم‌افزاری است که تولید خواهد شد. بنابراین جمله‌ی «شیر افتاد» و نرم‌افزار مورد نظر، دو نوع شکل‌اند در دو مرتبه‌ی متفاوت. اما از آنجا که بیان یک اطلاع شیوه‌ی وجودی دیگری جز ترکیب‌های معینی از نشانه‌ها ندارد، آنگاه که این ترکیب از نشانه‌ها، محتوای برنامه‌ریزی واقع شده است، خود برنامه یا نرم‌افزار هم ترکیبی از نشانه‌هاست که به شیوه‌ی دیگری — در این مورد معین، شیوه‌ای صوری‌تر یا انتزاعی‌تر — صورتبندی یا کدگذاری شده است. این هیروکلیف دیگر رابطه‌ای با محتوای رویداد افتادن شیر ندارد و بی‌گمان می‌توان مواردی تصور کرد که چنین هیروکلیف‌هایی حتی عامدانه به پنهان کردن محتوایی که منشاء و مبداءشان بوده است، پردازند.

جامعه‌ی سوسیالیستی

برگردیم به موضوع اصلی. در شیوه‌ی معینی از تولید و بازتولید اجتماعی که ما نامش را سرمایه‌داری می‌گذاریم فرآورده‌های مادی یا پراتیکی (یعنی خدمات) از طریق کار اجتماعی تولید می‌شوند. اما فرد تولیدکننده نمی‌تواند فرآورده‌ی کارش را بی‌میانجی در اختیار افراد دیگر (یعنی جامعه) قرار دهد و نمی‌تواند **بی‌میانجی** از فرآورده‌های کار دیگران (یا جامعه) برخوردار شود. این رابطه تنها زمانی برقرار می‌شود که تولیدکنندگان یکدیگر را برای کنش معینی به نام **مبادله‌ی** محصول‌های‌شان با یکدیگر ملاقات می‌کنند. اما این مبادله به‌ناگزیر باید براساس قوانینی صورت بگیرد و این قوانین باید هویتی از محصولات کار را شالوده‌ی خود قرار دهند که نه تنها عینی، بلکه کمی و قابل اندازه‌گیری باشد. این هویت و این میانجی نمی‌تواند چیز دیگری باشد جز شکل عینی کار اجتماعی انسان‌ها که همچون پیکریافتگی گوهر اجتماعی کارشان، همانا ارزش، همزاد جدایی‌ناپذیر فرآورده‌ی کار آن‌ها شده است. به گفته‌ی مارکس، در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری رابطه‌ی انسان‌ها با یکدیگر «رابطه‌ی بی‌میانجی اجتماعی اشخاص در کارشان نیست.» (کاپیتال جلد اول، همان‌جا، ص ۸۷)

بنابراین، نخستین گام برای پدید آمدن شیوه‌ی دیگری از تولید و بازتولید زندگی اجتماعی که در آن رابطه‌ی انسان‌ها با یکدیگر رابطه‌ای بدون میانجی اجتماعی باشد، همانا سوسیالیسم، این است که این **میانجی حذف** شود. در حقیقت، درست و دقیق این است که بگوییم این میانجی با میانجی دیگری جایگزین شود. اما این تنها نخستین قدم، شرط لازم و شرط سلبی است. زیرا اگر این میانجی با میانجی دیگری جایگزین شود که قوانین دیگری را بر مناسبات بین انسان‌ها حاکم می‌کند که کماکان ستم‌گرانه است، این شیوه‌ی تولید تازه هنوز سوسیالیسم نیست. تنها هنگامی که گام دوم برداشته شود و شرط ایجابی و کافی نیز تأمین شده باشد، می‌توان از جامعه‌ای سوسیالیستی سخن گفت. گام دوم این است که جای آن میانجی را «اراده یا تصمیم آگاهانه و آزادانه‌ی انسان‌ها» بگیرد. بنابراین آن‌چه در ادبیات مارکسیستی و نزد مارکس نیز به تسامح **حذف** آن میانجی نامیده می‌شود، در واقع جایگزین ساختنش با این میانجی تازه است و تنها زمانی که اراده و تصمیم آگاهانه و آزادانه‌ی انسان‌ها به عنوان شالوده‌ی تنظیم زندگی اجتماعی به چنان بداهتی تبدیل شده است که گویی

همچون تنفس در هوای آزاد است، می‌توان به‌نحوی استعاری از حذف آن سخن گفت. تأکید و اصرار ما به جایگزین شدن این میانجی و حذف نشدن آن برای تأمل بیش‌تر بر این دو تعین «آگاهانه و آزادانه» است. این‌ها، صفاتی اخلاقی یا عدالت‌طلبانه یا رؤیایی و آرمانی نیستند. این‌ها مکانیسم‌های اجتناب‌ناپذیر شرط کافی و ایجابی سوسیالیسم و عناصر ساختاری آن هستند. بدون آزادی، این میانجی می‌تواند به نظام سرکوب‌گر دیگری راه‌برد و بدون آگاهی نقدانه، این میانجی می‌تواند جای خود را به ایدئولوژی دیگری بدهد.

به این ترتیب تعین‌های «آزادانه و آگاهانه» به ماهیت آن‌چه مجاز است «سوسیالیسم» نامیده‌شود، تعلق دارند. شکل‌های سازمان‌یابی اجتماعی و نهادهایی که برای تحقق اعمال اراده‌ی آزاد مناسب‌اند و ضرورت دارند، از یک‌سو، و پوشش فراگیر آگاهی‌ای که باید نقطه‌ی اتکای این آزادی قرارگیرد، از سوی دیگر، مؤلفه‌های بنیادین ساختمان «سیاسی» چنین جامعه‌ای هستند و تنها در سازگاری با آن‌هاست که «قانون» یا سازوکاری می‌تواند کار تنظیم مناسبات باصطلاح «اقتصادی» را به‌عهده بگیرد. بنابراین، از آنجاکه گام ایجابی دوم است که جامعه‌ی سوسیالیستی را به مثابه‌ی شرط کافی تعریف می‌کند، رابطه‌ی بین سازوکار «اقتصادی» و ساختمان «سیاسی» از هویت این جامعه جدا نیست.

میانجی «ارزش»، ابزاری در دست و اختیار عضو جامعه‌ی بورژوایی برای تنظیم رابطه‌اش با اعضا و نهادهای دیگر جامعه نیست، بلکه میانجی «ارزش» و «قانون ارزش» در آگاهی عضو جامعه‌ی بورژوایی همچون سازوکاری عینی، قائم به‌خویش و «طبیعی» پدیدار می‌شود که همچون دستی نامرئی وظیفه‌ی تنظیم همه‌ی روابط اجتماعی زندگی انسانی را برعهده دارد.

ارزش داشتن محصول کار نه تنها سهمی را که هرکس در جامعه ادا می‌کند اندازه می‌گیرد، بلکه با اندازه‌گیری دقیق مقدار ارزش هر فرآورده، شرایط غیرقابل چشم‌پوشی توزیع منابع طبیعی و «انسانی» در حوزه‌های گوناگون تولید و تأمین نیازهای جامعه را اساساً ممکن می‌سازد. قانون ارزش است که با اتکا به سرشت بشر در کنش «عقلایی» اش برای پی‌گیری منافع اقتصادی خود، شرایط عادلانه‌ی سهم‌بری از فرآورده‌های جامعه را فراهم می‌کند. بدون قانون ارزش چگونه می‌توان بین آن‌که دانش و مهارت و تجربه‌ی بیش‌تری دارد با کسی که از همه‌ی این‌ها بهره‌ی کم‌تری دارد، فرق گذاشت؟ چطور می‌توان بین کسی که استعداد و ابتکار و کوشایی راه‌انداختن کسب و کاری تازه و موفق و ایجاد صدها «شغل» برای دیگران را دارد، با افراد کم‌استعداد یا تنبل فرق گذاشت و سهم عادلانه‌ای را که بنا بر هر عقل سلیمی و بنا بر فطرت بشر، باید بسیار متفاوت باشد، به صاحب‌شان داد؟ بدون میانجی ارزش و «قانون ارزش» به عنوان بالاترین مرجع تنظیم زندگی اقتصادی، و بنابراین حیات مادی و اجتماعی جامعه‌ی انسانی، اساساً زندگی چگونه ممکن است؟ بنابراین، از آنجاکه فقدان چنین قانونی اساساً قابل تصور نیست، کسی که مدعی، یا مبارز راه سپری کردن مناسبات استوار برای تولید سرمایه‌دارانه است، باید نشان دهد که بدون این میانجی، بدون این قانون، تنظیم زندگی اجتماعی انسان بر چه شالوده و مبنای دیگری استوار خواهد بود.

همه‌ی آن‌چه در فراز بالا آمد، تصویری است که اقتصاد سیاسی از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ارائه می‌دهد. این نگاه از منظر اقتصاد سیاسی به جامعه‌ی بورژوایی است.

نکته‌ی کلیدی و ادعای محوری ما این است که اگر ارزش را خصلت فراتاریخی محصول کار تلقی کنیم و نقطه‌ی عزیمت را نقش و جایگاه میانجی ارزش در تنظیم زندگی اقتصادی و اجتماعی انسان قراردهیم، نه

می‌توانیم ریشه‌های مشروعیت پرسش ناظر بر سازوکارهای بدیل ارزش و میانجی بدیل را درک کنیم و نه می‌توانیم از دست و پا زدن برای یافتن پاسخی رهایی‌یابیم که کماکان در زندان مرزهای افق تاریخی طرح پرسش گرفتار است. بت‌وارگی کالایی، ایدئولوژی‌ای تحمیل شده به جامعه‌ی بورژوازی نیست؛ پیکریافتگی انتزاع از روابط اجتماعی است که ماهیت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. پرسشی که در فضای زندگی و تنفس بت‌وارگی کالایی طرح می‌شود، - چه از سوی فردی بی‌سواد باشد، چه استادی فرهیخته، چه کارگر باشد و چه سرمایه‌دار - لزوماً عامدانه فریب‌کارانه نیست. آن‌چه ماهیت ایدئولوژیک این پرسش را پشت نقاب‌های واقعی گفتمانی یا علمی پنهان می‌کند، الزام و التزام ایجابی نگرش اقتصاد سیاسی به مناسبات تولید سرمایه‌داری است.

نگاه از منظر نقد اقتصاد سیاسی نه مشروعیت این پرسش را انکار می‌کند و نه مجاز است از تلاش برای پاسخ‌گفتن به آن‌شانه خالی کند. برعکس، نگاه از منظر نقد اقتصاد سیاسی با توصیف و تبیین این مشروعیت و ریشه‌ها و منشاءهای آن، اساساً امکان پاسخی فرارونده‌تر از افق تاریخی را ممکن می‌سازد. نقد اقتصاد سیاسی از این نقطه عزیمت می‌کند که کدام مناسبات اجتماعی و تاریخی معینی باعث می‌شوند که سرشت اجتماعی کار انسانی برای محصول این کار هویت عینی مضاعفی پدید آورد، همانا ارزش، که به‌نوبه‌ی خود مهار تنظیم زندگی اجتماعی انسان را به‌دست گیرد. پرسش این است که آیا مناسبات اجتماعی دیگری ممکن بوده‌اند یا خواهند بود که چنین پی‌آمدی نداشته باشند؟ پیش از آن‌که به نمونه‌هایی از زندگی انسانی پردازیم، فضای طرح پرسش و امکان پاسخ به آن را در یک مثال ملموس‌تر کنیم. مارکس گاه برای ملموس کردن واقعیت و ماهیت ارزش کالاها از مثال وزن اشیاء استفاده کرده است. او کوشیده است با این تمثیل نشان دهد که همان‌گونه که وزن اشیاء ناشی از نسبت بین آن‌ها نیست، بلکه خصلت یا خاصیتی است که به‌واسطه‌ی نیروی جاذبه دارند، که همین نسبت‌ها را تعیین می‌کند، (مقدار) ارزش اشیاء نیز ناشی از نسبت مبادله‌ای آن‌ها با یکدیگر نیست، بلکه شکل پدیداری خصلت و خاصیتی است به‌نام ارزش. آنگاه که فرآورده‌های انسان کالا هستند، از هویتی مضاعف بر ارزش مصرفی‌شان برخوردار می‌شوند، به‌نام ارزش و سهمی که هر یک از این فرآورده‌ها از «ارزش» دارند، تعیین‌کننده‌ی نسبت مبادله‌شان با یکدیگر است. با استفاده از تمثیل وزن اشیاء می‌توان گفت که بدیهی است که اشیاء به‌لحاظ وزن با یکدیگر متفاوتند؛ جسمی نسبت به جسم دیگر سنگین‌تر یا سبک‌تر است. اگر قرار باشد جسمی را از مکانی به مکان دیگر منتقل کنیم، بسته به این‌که چقدر سنگین یا سبک باشد، به نیروهای مختلفی نیاز داریم؛ چه این نیرو چهار اسب واقعی باشد که ارباب‌های را می‌کشند یا چند اسب بخار! گلبرگی را که روی زمین باغچه افتاده است، کودکی دو ساله هم می‌تواند از زمین بلند کند؛ بلند کردن تنه‌ی درختی تنومند که بر زمین افتاده است به فکر و مهارت و زور بازوی چندین انسان یا فراهم‌آمدن این نیرو در یک ماشین نیازمند است. بنابراین کسی که نپذیرد اشیاء وزن‌های گوناگون دارند و منکر شود که جابجا کردن یک پرگاه یا کومه‌ی خرواری از گندم به نیروهای متفاوتی نیاز دارند، یا ابله است یا شیاد. بنابراین پرسشی که می‌پرسد چگونه اشیاء می‌توانند وزن نداشته باشند، پرسشی است مشروع.

اینک، نخست) اگر بدانیم آن‌چه ما وزن اشیاء و خصلت انکارناپذیر و جدانشدنی از آن‌ها می‌نامیم عبارت از واقع شدن‌شان در حوزه‌ی جاذبه‌ی زمین (یا رابطه‌ی جرم‌شان با جرمی بسیار بزرگ‌تر از جرم آن‌ها) است، و دوم) اگر بتوانیم تصور کنیم اشیاء ممکن است در فضایی که این جاذبه وجود ندارد، فاقد آن خصلتی هستند که ما وزن می‌نامیم، آنگاه برای مان حیرت‌آور نخواهد بود که جابجا کردن یک برگ کوچک کاغذی یا یک

قفسه‌ی بزرگ آهنی، بسا با تلنجر کودکی ممکن باشد و اگر این کودک در همان فضا زاده شود و به انسانی بالغ رشد کند، اگر هرگز از تربیت‌کنندگان نام وزن را نشنیده باشد، هرگز تصویری از آن نخواهد داشت؛ برعکس، از چیزی به مثابه‌ی «وزن» داشتن اشیاء حیرت خواهد کرد. پرسشی که می‌خواهد بداند چه چیز نقش ارزش‌سنجی محصولات کار انسان را به عهده خواهد گرفت، پرسشی است که در فضای جاذبه‌ی اقتصاد سیاسی طرح می‌شود؛ پاسخی که بخواهد هم مشروعیت این پرسش را تبیین کند و هم پاسخی درخور برای آن داشته باشد، باید از حوزه‌ی اقتصاد سیاسی خارج شود و از منظر نقد اقتصاد سیاسی به نقد و امکان ترک فضایی بپردازد که به اشیاء خاصیت ارزش‌داشتن می‌دهد.

تمثیل وزن اشیاء یک فایده‌ی دیگر هم دارد. وزن یکی از وجوه وجودی کمی اشیاء است، بنابراین شیوه‌ی هستی‌اش همواره در مقداری معین ممکن است؛ وزن، همیشه مقدار معینی وزن است. به همین قیاس، ارزش نیز وجه وجودی کمی فرآورده‌ی محصول کار در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. بنابراین شیوه‌ی هستی‌اش در مقداری معین ممکن است؛ ارزش، همیشه مقدار معینی ارزش است. از همین رو صرف نظر کردن مارکس از کاربرد دائمی اصطلاح مقدار ارزش و قناعت کردن به واژه‌ی «ارزش» (حتی آنجایی که منظور مقدار ارزش است)، لزوماً و همیشه ناشی از سهل‌انگاری یا تسامح نیست، بلکه از این روست که شیوه‌ی هستی‌ارزش، همواره در مقداری معین از ارزش است. با این حال، فهم وزن موکول به فهم وزنی معین نیست، کما این که شناخت ماهیت ارزش، موکول به مقدار معین آن نیست. اما همین تمثیل نشان می‌دهد که اگر بتوان شرایطی را تصور کرد که اشیاء فاقد خصلتی به نام وزن هستند، آنگاه هم مفهوم اندازه‌گیری این وزن و هم معیار یا سنجی این اندازه‌گیری زائد می‌شوند یا معنای دیگری می‌یابند.

مارکس در قطعه‌ی مشهور بت‌وارگی کالایی در بخش نخست جلد نخست کاپیتال می‌نویسد خانواری دهقانی را در نظر بگیریم که با کار مشترک اعضایش زندگی می‌کند و در آن علاوه بر کار کشت و زرع، کارهای مختلف دیگری مانند ریسندگی، بافندگی، کفش‌دوزی، خیاطی و غیره نیز انجام می‌شوند. در این واحد از زندگی اجتماعی همه‌ی این کارها «در شکل طبیعی خود نقش‌هایی اجتماعی» اند، زیرا «تقسیم خودپو و خودروی کار در خانواده» شکل گرفته است، اما محصولات این کارها به مثابه‌ی کالا رو در روی هم قرار نمی‌گیرند، زیرا «نیروهای فردی کار بنا به سرشت خود تنها به مثابه‌ی ارگان‌های نیروی کار مشترک جامعه اثر می‌کنند.» (کاپیتال جلد اول، همان‌جا، ص ۹۲) بلافاصله پس از این مثال است که مارکس طرح جامعه‌ی آینده‌ی مورد نظرش را پیش می‌نهد و می‌نویسد: «انجمنی از انسان‌های آزاد را به تصور درآوریم که با ابزار تولید جمعی و اشتراکی کار می‌کنند و نیروهای فردی فراوان‌شان را خودآگاهانه به منزله‌ی نیروی اجتماعی صرف می‌کنند.» (همان‌جا)

نخستین گام به سوی جامعه‌ی سوسیالیستی برقرارشدن مناسباتی است که در آن فرآورده‌ی کار انسانی، هویت مضاعف ثانوی‌اش، همانا ارزش، را از دست بدهد. در جامعه‌ی سوسیالیستی محصولات کار انسانی با یکدیگر مبادله نمی‌شوند. از آنجاکه محصولات کار، ارزش نیستند، دست به‌دست شدن‌شان نمی‌تواند به میانجی مبادله‌ی هم‌ارزها صورت بگیرد. با این حال، بی‌گمان در این جامعه نیز گسترده‌ترین تقسیم کار وجود دارد و محصولات گوناگون گروه‌های گوناگون انسان‌ها باید به تناوب در اختیار اعضای همه‌ی گروه‌ها قرار بگیرد. نکته‌ی تعیین‌کننده سازوکار این توزیع است. قرار نیست معیار تازه‌ای تنظیم مناسبات تولید کهنه

و کماکان پابرجای سرمایه‌داری را برعهده بگیرد. نقطه‌ی عزیمت، همان‌گونه که مارکس در گروندریسه و در **نقد برنامه‌ی گوتا** بر آن تأکید کرده‌است، **شیوه‌ی تولید نوین** و تغییر یافته‌است: قرار نیست شیوه‌ی توزیع در مناسبات تولید سرمایه‌دارانه که به **میانجی مبادله‌ی ارزش‌های برابر** صورت می‌گیرد، با شیوه‌ی توزیع دیگری برای همین مناسبات جایگزین شود. در شیوه‌ی از تولید و بازتولید برای نوعی از جامعه که ما آن را سوسیالیستی می‌نامیم، فرآورده‌های کار ارزش نیستند و به مثابه‌ی ارزش با یکدیگر مبادله نمی‌شوند. با این حال، این ژرف‌ترین و عظیم‌ترین دگرگونی‌ها در تاریخ زندگی انسان و این نخستین گام در سپری کردن پیش‌تاریخ زندگی بشری، نمی‌تواند از امروز به فردا برداشته شود. درست است که انقلاب اجتماعی عظیمی که براندازنده‌ی مناسبات سرمایه‌دارانه و برقرارکننده‌ی جامعه‌ی سوسیالیستی است، می‌تواند یک شبه ره صدساله بپوید و گام‌هایی به بلندای قرن بردارد، اما این دگرگونی را باید جامعه‌ای از سر بگذراند که دهه‌ها و بسا قرن‌ها در تاروپود مناسبات سرمایه‌دارانه اسیر بوده‌است و زندگی‌اش با بت‌وارگی کالایی و همه‌ی ایدئولوژی‌ها و پس‌مانده‌های پیشاسرمایه‌داری، ته‌نشین شده در اعماق خلق و خوی و عرف و زبان و فرهنگ زندگی، مفصل‌بندی شده‌است.

شیوه‌ی تازه از زیست انسانی در «چارچوب جامعه‌ای مبتنی بر اختیار هم‌پارانه و اشتراک همگانی بر ابزار تولید» (مارکس؛ نقد برنامه‌ی گوتا) بر شیوه‌ی از تولید و بازتولید استوار است که با شیوه‌ی تازه و دیگری از توزیع متناظر است. با این حال، این شیوه‌ی تازه از توزیع، به‌ویژه زمانی که جامعه‌ی تازه هنوز بر «شالوده‌ی خویش رویش و پویش» نیافته‌است، به معیاری نیاز دارد که براساس آن، (۱) اعضای جامعه بتوانند سهمی از کل محصول اجتماعی را در اختیار بگیرند؛ (۲) تخصیص منابع طبیعی و توان انسانی به شاخه‌های گوناگون تولید فرآورده‌هایی که نیاز انسان‌های جامعه را برآورده می‌کنند، تنظیم شود. به عبارت دیگر، این معیار نه تنها باید امکان توزیع امکانات مصرفی برای تأمین زندگی مادی و معنوی انسان را — آن‌هم به شیوه‌ای بری از ستم و استثمار — فراهم آورد، بلکه باید امکان ارزیابی دقیقی برای **بازتولید** زندگی اجتماعی، آن‌هم در ابعادی همواره گسترده‌تر باشد و افزون بر این، پس‌اندازهای ضروری جامعه را برای رویارویی با موارد اضطرار طبیعی تأمین کند.

بدیهی است که چنین معیاری کماکان می‌تواند مقدار کاری باشد که هر فرد توانا به کار در جامعه به مثابه‌ی ادای سهمش در کل کار اجتماعی انجام می‌دهد و مقدار کاری باشد که برای تولید محصولات برآورنده‌ی نیازهای مادی و معنوی جامعه ضرورت دارند. با این‌که ما در اینجا و در این جامعه نیز از **مقدار کار** به مثابه‌ی معیار سهم‌بری و تخصیص منابع سخن می‌گوییم، دو تمایز بنیادین و ماهوی وجود دارد. هرچند مارکس در آثارش در موارد اندکی به جامعه‌ی سوسیالیستی پرداخته‌است، اما در همین موارد اندک نیز، تمایز نخست مورد نظر ما، نزد او صراحت و قاطعیت کافی دارد. اما تمایز دوم را باید در تأویل دیدگاه مارکس، یا به عبارت دقیق‌تر، با **بازاندیشی نظریه‌ی ارزش** و با بهره‌گیری از همه‌ی نظریه‌های رهایی‌بخش — نه تنها مارکسی و مارکسیستی — برشناخت و در راه تدقیق و تنقیح آن تلاش کرد.

تمایز نخست: همان‌گونه که در مثال دهقان و خیاط دیدیم، در «مبادله‌ی بین دهقان و خیاط، حتی زمانی که دهقان در ازای کار خیاط به او پول می‌پردازد، دو نوع کار یا دو ارزش مصرفی با یکدیگر «مبادله» می‌شوند. این‌که حتی ضرورت داشته باشد این دو مقدار کاری که با یکدیگر «مبادله» می‌شوند، هم‌ارز (äquivalent)،

یا دارای باصطلاح «ارزش‌های برابر» باشند، دال بر این نیست که محصولات دست به‌دست‌شده ارزش‌اند یا ارزش مبادله‌ای دارند. این نکته را مارکس در *گروندریسه* با صراحت و با ژرف‌بینی شگفت‌انگیزی بیان می‌کند: «در مبادله‌ی پول و کار یا خدمتی برای مصرف‌بی‌میانجی، همواره معاوضه یا دست به‌دست‌شدنی (Austausch) واقعی صورت می‌گیرد، اما این‌که در هر دو سو، **مقادیری کار** با هم معاوضه می‌شوند، تنها جاذبه‌ی صوری/اسمی (formelles Interesse) دارد، برای سنجیدن یا اندازه‌گرفتن شکل‌های ویژه سودمندی کار در مقایسه با یکدیگر. این علاقه یا جاذبه تنها ناظر است بر شکل معاوضه، نه **محتوای آن**» (گروندریسه، همان‌جا، ص ۳۸۱؛ همه‌ی تأکیدات روی واژه‌ها از مارکس است) بنابراین درست است که در اینجا نیز محصولات کار دست به‌دست می‌شوند و یک عضو جامعه محصول سودمندی کارش را در اختیار جامعه می‌گذارد و محصول سودمندی کار دیگری را که به آن نیازمند است، به‌دست می‌آورد، اما نفس دست به‌دست‌شدن، تنها شکل این کنش است، نه **محتوایش**. جمله‌ی بعدی مارکس است که تمایز مورد نظر ما بین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و شیوه‌ی تولید سوسیالیستی را با صراحت و ژرف‌اندیشی، صورتبندی می‌کند: «در معاوضه‌ی سرمایه در ازای کار، ارزش، اندازه‌گیرنده‌ای برای معاوضه‌ی دو ارزش مصرفی نیست، بلکه **محتوای خود معاوضه است**» (همان‌جا، باز هم همه‌ی تأکیدات از مارکس) همانا، آنچه در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مبادله می‌شود، خود ارزش‌هایند و سازوکاری که در جامعه‌ی سوسیالیستی دست به‌دست‌شدن ارزش‌های مصرفی را — یعنی کنشی اجتماعی را که به لحاظ شکل به مبادله‌ی سرمایه‌دارانه همانند است — تنظیم می‌کند یا حتی «هم‌ارز»ی‌شان را می‌سجد، ناظر بر مبادله‌ی ارزش‌ها نیست.

تمایز دوم: کار مجرد یا انتزاعی با انتزاع از سودمندی‌های گوناگون کارهای گوناگون به محصول کار هویتی مضاعف می‌بخشد که عینی و کمی و سنجش‌پذیر است، به‌نحوی که بتوان مقدار آن را، صرفاً و منحصرأ براساس زمان کار، یعنی طول انجام کار، اندازه گرفت: ارزش و مقدار ارزش. معیاری که در جامعه‌ی سوسیالیستی قرار است مقادیر کار را اندازه بگیرد، باید ماهیتاً معیاری دائماً متحول‌شونده و پیش‌رونده باشد در راستای **بازگرداندن کیفیت‌های انتزاع‌شده**. درست است که این معیار نیز زمان کار یا طول انجام کار را مبنا قرار می‌دهد، اما با اتکای روزافزون بر کیفیت کار و محصول کار، اولاً بیش از پیش اهمیت و ارج و دشواری جسمی و فکری کار را در ارزیابی مقدارش در نظر می‌گیرد و ثانیاً کیفیت و اهمیت و ضرورت محصول کار را وارد ارزیابی‌های خود می‌کند. در ارزیابی مقدار کار و شیوه‌ی تخصیص منابع، ضرورتی به اختصاص نیروی کار جامعه به دلالتی وجود ندارد، همان‌گونه که کوچک‌ترین ضرورتی برای تولید «بهترین» و «کارآترین» سلاح‌های قتل فردی و جمعی، یا برای ویرانی و غارت طبیعت، یا آموزش بیمارگونه‌ترین شیوه‌های اعمال ستم و رنج، به‌خود و دیگران، تبعیض جنسی و نژادی و سلطه‌جویی «ملی» وجود ندارد. شاید زمانی که مارکس به **ملاحظه‌ی عوامل کیفی** در اندازه‌گیری مقدار کار فکر می‌کرد، پیشرفت دانش زمانه حتی به نابعه‌ی نادری همچون او اجازه نمی‌داد با صراحت از «اندازه‌گیری» **کیفیت‌ها** سخن بگوید یا ویژگی‌های مشخص کار و محصول کار را وارد محاسبه‌ی خود کند، اما با آگاهی و روشن‌بینی کم‌نظیرش بر سرشت فرآیندگونه‌ی این معیار آگاه بود و «شیوه‌ی توزیع» فرآورده‌ها و تخصیص منابع را متناظر می‌دانست با «تغییر شیوه‌ی ویژه‌ی سازوکار [یا ارگانسیم] تولید اجتماعی» و با «سطح رشد و غنای تاریخی تولیدکنندگان» (کاپیتال، جلد اول، همان‌جا، ص ۹۳) دانش امروز، دریچه‌های بزرگی به چنین چشم‌اندازی گشوده است. فرآیند هرچه سنگین‌تر شدن عوامل کیفی نسبت به عامل کمی زمان صرف انجام کار در معیار سنجش و ارزیابی مقدار

کار، آنگاه که جامعه‌ی کمونیستی «بر شالوده‌های خویش رویش و پویش یافته است»، زمانی که هرکس همان اندازه که می‌تواند به حیات این شیوه‌ی نوین زندگی یاری می‌رساند و هر اندازه نیاز دارد، از آن بهره می‌برد، زمانی که مفهوم سهم و سهم‌بری بی‌رنگ می‌شود، عامل کمی به خاطرهای دوردست از دوران‌های زندگی پیشاتاریخ انسان بدل می‌شود.

نقد برنامه‌ی گوتا

آنچه در چارچوب سلسله نوشتارهای **بازاندیشی نظریه‌ی ارزش**، درباره‌ی کار مجرد، ارزش و سوسیالیسم، باید نوشته می‌شد، در اساس تا اینجا نوشته شده است. با این حال و برای روشن و برجسته کردن دو نکته، در پایان نگاهی می‌کنیم به **نقد برنامه‌ی گوتا**. این متن کوتاه را که مارکس حدود ۸ سال پس از انتشار نخستین جلد **کاپیتال** در ۱۸۶۷ نوشته است و بنابراین قابل انتظار است که بر آخرین دریافت‌های او درباره‌ی نظریه‌ی ارزش و چشم‌انداز جامعه‌ی سوسیالیستی استوار باشد، موضوع و نقطه‌ی رجوع بحث‌ها و مشاجرات بسیاری، دقیقاً در همین دو مورد بوده است و هنوز هست. نخستین و مهم‌ترین ادعایی که با استناد به این متن به دیدگاه مارکس نسبت داده می‌شود، پایبندی او به ارزش بودن محصولات کار در جامعه‌ی سوسیالیستی و نقش تنظیم‌کننده‌ی «قانون ارزش»، دست‌کم در مبادله‌ی «کالا»ها در این جامعه است. پیش از این در یادداشتی زیر عنوان «**ارزش، سوسیالیسم و پیش‌داوری**» به تفصیل و در جزئیات نشان داده‌ام که نقطه‌ی اتکای همه‌ی این استدلال‌ها، این جمله‌ی مارکس در نقد برنامه‌ی گوتا است که: «تا آنجا که مبادله، مبادله‌ی هم‌ارزها (Gleichwertiger) است، اینجا نیز آشکارا همان اصلی حاکم است که مبادله‌ی کالاها را تنظیم می‌کند.» (همه‌ی گفتاوردها از نقد برنامه‌ی گوتا، از صفحات ۱۹ تا ۲۰، MEW Vol. ۱۹) و این دریافت تنها ناشی از دریافتی فراتاریخی از ارزش، و اثر این پیش‌داوری بر ترجمه و تأویل این جمله و کل متن مارکس است. در اینجا کافی است تکرار کنیم که مارکس در این متن با صراحت و وضوح کامل نوشته است که: «در چارچوب جامعه‌ای مبتنی بر اختیار همیارانه و اشتراک همگانی بر ابزار تولید، مولدین، محصولات‌شان را با یکدیگر مبادله نمی‌کنند؛ همچنین کار مصروف در محصولات به مثابه‌ی ارزش این محصولات، یعنی به مثابه‌ی خصلتی عینی [یا مادی] (sachlich) که محصولات از آن برخوردارباشند، پدیدار نمی‌شود، زیرا اینک، در تقابل با جامعه‌ی سرمایه‌داری، کارکردن‌های فردی نه دیگر از بیراهه یا با دورزدن [راه اصلی، یعنی بدون توسل به میانجی‌ای که پیش‌تر در همین نوشته مطرح و مستدل شد]، بلکه بی‌میانجی، به مثابه‌ی اجزاء سازنده‌ی کل کار صورت می‌گیرند.» افزون بر این، مارکس در ادامه‌ی جمله‌ی معطوف به اصل حاکم بر مبادله‌ی هم‌ارزها، تأکید می‌کند که در این جامعه‌ی تازه، «محتوا و شکل تغییر کرده‌اند» و به اعتبار کل متن و دیگر گزاره‌های صریح آن، می‌توان مدعی شد که منظور مارکس تغییر محتوا و شکل محصول کار است، زیرا محصول کار نه دیگر محتوایی به نام ارزش دارد و نه بنابراین شکلی که به صورت ارزش مبادله‌ای پدیدار شود. مکث و تأملی کوتاه درباره‌ی **نقد برنامه‌ی گوتا** برای روشن و برجسته کردن دو نکته‌ی دیگر است که نقطه‌ی رجوع و موضوعات مشاجرات بسیارند؛ یکی، تداوم «حق بورژوایی» در فاز نخستین جامعه‌ای که مارکس آن را «جامعه‌ی کمونیستی» می‌نامد و دوم، رابطه‌ی شیوه‌ی توزیع با شیوه‌ی تولید، به‌ویژه از آن رو که مخاطب مارکس نه تنها اقتصاددانان بورژوا، بلکه «دمکرات‌ها و سوسیالیست‌های فرانسوی» نیز هستند.

یک، **حق بورژوایی**: مارکس می‌نویسد آن «جامعه‌ی مبتنی بر اختیار همیارانه و اشتراک همگانی بر ابزار تولید»

که قرار است جایگزین جامعه‌ی سرمایه‌داری شود، جامعه‌ای که مارکس آن را «جامعه‌ی کمونیستی» می‌نامد، در آغاز هنوز جامعه‌ای نیست که از شالوده‌های مختص به خویش ریشه گرفته باشد و زایش و رویش و بالیدن و باززایی متداومش بر پایه‌های مختص به خود آن استوار باشد، بلکه برعکس، جامعه‌ای است که از جامعه‌ی سرمایه‌داری برون خزیده یا سر برآورده و بنابراین هنوز «از هر لحاظ: اقتصادی، عرفی و اخلاقی، فکری و معنوی رد و نشان‌های جامعه‌ی کهنه‌ای را دارد که از آن بیرون آمده است.» بنابراین، سهمی که تولیدکننده‌ی مستقیم در ازای کارش از کل محصول اجتماعی برداشت می‌کند، به‌ناگزیر هنوز برابر است با مقدار کار یا سهمی که در تولید کل محصول اجتماعی ادا کرده است و بنابراین همان مقداری از وسایل مصرفی را در اختیار می‌گیرد که تولیدشان برای جامعه همان مقدار کار هزینه برداشته است. در نتیجه، وقتی اساس کار همچنان بر معاوضه‌ی کارهای هم‌ارز است، می‌توان گفت که «در اساس یا بنا بر قاعده» (dem Prinzip nach)، «حق برابر» کماکان همان «حق بورژوایی یا حق مدنی» (bürgerliches Recht) است، هرچند در اینجا قاعده یا اصل مورد استناد (Prinzip)، و کاربست آن اصل در عمل، در کشاکش نیستند. آنچه در استدلال پی‌گیرانه‌ی مارکس تعیین‌کننده است، پوسته‌ی صوری حق بورژوایی است که مدعی برابری در مبادله‌ی هم‌ارزهاست. به‌همین دلیل در همین فراز کوتاه نیز مارکس سه نکته‌ی مهم را برجسته می‌کند: یکی این که حق تولیدکننده با سهمی از کار که ادا کرده است، «متناسب» (proportionell) است؛ دوم این که بین اصل و اجرای اصل در عمل و در واقعیت اما و اگری وجود ندارد و از آنجاکه این حق، «اختلافات طبقاتی را به رسمیت نمی‌شناسد»، در راه برخورداری تولیدکننده از حشش مانعی موجود نیست؛ و سوم این که هنوز دو تولیدکننده با تفاوت‌های شخصی، مثلاً تفاوت بین کارگری که «ازدواج کرده است» یا «کودک یا کودکانی» دارد با کارگری مجرد و بدون فرزند، در ازای کار برابر سهم برابری دریافت می‌کنند؛ در نتیجه برای رفع این بی‌عدالتی و «پرهیز از این نابسامانی‌ها، می‌بایست حق، به‌جای برابر بودن، نابرابر باشد.»

به این ترتیب مارکس آماج، راستا و مسیر دگرگونی فرآیند محک و معیاری را که از آن سخن گفتیم، در هر گام روشن می‌کند: «متناسب» بودن سهم تولیدکننده با مقدار کارش، به جامعه‌ی نوین بلافاصله و بلاواسطه این امکان را می‌دهد که «تناسب» را در راستای رفع این مرده ریگ بی‌عدالتی حق بورژوایی تعریف و تعیین کند و با لحاظ کردن پی‌گیرانه‌ی بسیار گونگی‌ها و تمایزات کیفی، آن‌ها را در باصطلاح «محاسبات» خود وارد کند.

دو، شیوه‌ی توزیع: مارکس پس از طرح موضوع مبادله‌ی هم‌ارزها و حق بورژوایی، هشدار می‌دهد که مبادا دچار این خطا شویم و امر توزیع را، همچون رابطه‌ای قائم به‌ذات و همچون نظامی مستقل تلقی کنیم. به عبارت دیگر، هدف یافتن معیار و سازوکار تازه‌ای برای تنظیم توزیع براساس شیوه‌ی تولید کهنه نیست؛ او می‌نویسد: «هر توزیعی از وسایل مصرف، تنها پی‌آمد و تالی توزیع خود شرایط تولید است. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مبتنی است بر این که شرایط عینی تولید در قالب مالکیت سرمایه و مالکیت زمین در اختیار ناکارگران است و توده‌ی انسان‌ها تنها مالک شرایط شخصی تولید، همانا نیروی کارشان هستند.» شیوه‌ای از توزیع که متناظر باشد با شرایطی که در آن، «شرایط مادی و عینی تولید، مایملک اشتراکی و اجتماعی خود کارگران» است، بی‌گمان و در ماهیت خویش با شیوه‌ی توزیع سرمایه‌دارانه متفاوت خواهد بود. «سوسیالیسم عامیانه (و با الهام از آن، بخشی از دمکراسی) عنان‌ش را به‌دست اقتصاددانان بورژوا داده است که توزیع را از شیوه‌ی تولید مستقل می‌دانند و همچون امری مستقل از شیوه‌ی تولید به آن می‌پردازند، از همین رو

سوسیالیسم را در اساس [وضعیتی از سامانه‌ی زندگی اجتماعی] می‌دانند که محور و موضوعش توزیع است.» آن‌چه مارکس به اختصار درباره‌ی رابطه‌ی شیوه‌ی تولید و مناسبات توزیع در *نقد برنامه‌ی گوتا* آورده است، پیش‌تر در صدها صفحه در آثار دیگرش، به‌ویژه در *گروندریسه*، طرح و مستدل شده‌اند. فشرده‌ترین صورت‌بندی از دیدگاه او را می‌توان در فصل بسیار کوتاه ۸ صفحه‌ای و بسیار خواندنی ۵۱ جلد سوم *کاپیتال* زیر عنوان «روابط تولید و روابط توزیع» یافت. آنجا از جمله می‌خوانیم: «این باصطلاح اشکال توزیع متناظر با، و منبعث از، اشکال تاریخی‌معین و مشخصی از روند تولید و روابطی هستند که انسان‌ها در فرآیند بازتولید زندگی انسانی خویش با یکدیگر برقرار می‌کنند. سرشت تاریخی این روابط توزیع عبارت از سرشت تاریخی روابط تولیدی‌ای است که آن روابط توزیع تنها بیان‌کننده‌ی یک وجه از آنند. توزیع سرمایه‌دارانه با شکل‌های توزیعی که از شیوه‌های تولید دیگر ناشی می‌شوند، تفاوت دارد و هر شکلی از توزیع همراه با شکل مشخصی از تولید که متناظر با، و منبعث از، آن است، ناپدید می‌شود.» (MEW ۲۵، S. ۸۹۰)

محصول کار اجتماعی انسان با ازدست‌دادن محتوای شکلی (Formgehalt) اش، از رازآمیزی تهی می‌شود و از کالا بودن باز می‌ایستد و این‌گونه، راه را برای جامعه‌ای همیارانه و بری از ستم و استثمار بر اراده‌ی آزاد و آگاهانه‌ی انسان‌ها هموار می‌کند. وساطت شکل ارزش، در این بداهت زندگی نوین انسان، ناپدید می‌شود.

سخن پایانی

کار مارکس شعبده‌بازی و شیادی نیست؛ نقد است. او می‌داند که «جامعه‌ی کمونیستی» باید از بطن همین ویرانه‌ی سرمایه‌دارانه که استثمار است بر ایدئولوژی بت‌وارگی کالایی، و در درز و دالان‌های گوناگونش به اقتضای زمان و مکان، هنوز پست‌ترین پس‌مانده‌های ایدئولوژی‌های پیشا سرمایه‌دارانه رخنه دارند، برون زاده شود؛ نه معجزه‌ای در کار است و نه اشاره‌ی چوبدست افسونگری که با حرکت انگشت، جهان رویایی تازه‌ای بیافریند. زایمانی است، بسیار دشوار و دردناک. آن‌چه مارکس را آشکارا و بی‌اما و اگر از توجیه‌کنندگان و مدیحه‌سرایان آشکار و پنهان ستم و استثمار سرمایه‌دارانه متمایز می‌کند این است که مارکس چنین جامعه‌ای را به لحاظ عینی و تاریخی ممکن می‌داند، این امکان را به بهترین وجه مستدل می‌کند و نقطه‌ی اتکایش مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا علیه بورژوازی و مناسبات تولید و بازتولید سرمایه‌دارانه‌ی زندگی اجتماعی است. تمایز مارکس، نگاه به چشم‌انداز «جامعه‌ی کمونیستی»، از منظر نقد اقتصاد سیاسی است.

با شعارها، بر طبل بیداری و هوشیاری در میدان نبرد می‌کوبیم؛ اما پیروزی در این نبرد، در گرو پراتیک پی‌گیرانه‌ی انتقادی و انقلابی است.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-QI>

بخش‌های پیشین سلسله مقالات بازان‌دیشی نظریه ارزش:

بخش نخست: «ارزش: جوهر، شکل، مقدار»

بخش دوم: «کار زنده و ارزش‌آفرینی»

بخش سوم: «در کاپیتال سکوتی نیست»

بخش چهارم: «کار مولد و کار نامولد: گامی به پیش»

بخش پنجم: «تولید و تحقق ارزش»



کنش طبقاتی: بررسی و نقد دیدگاه‌های اریک آلین رایت

۲۴ آوریل ۲۰۱۹

نوشته‌ی: جوزف چونارا

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

دغدغه‌ی اریک آلین رایت در ۴۰ سال گذشته طبقه بوده است. بیش‌تر اندیشه‌ها و بازاندیشی‌های مفهومی او، نتیجه‌ی تحقیقات تجربی‌اش درباره‌ی ساختار و آگاهی طبقاتی بود که در آغاز بر ایالات متحده و ایتالیا تمرکز داشت و بعدها دامنه‌ی آن گسترش یافت و دو دهه تداوم پیدا کرد. [۱] رایت نه تنها نظریه‌پردازی تیزبین است بلکه به‌گونه‌ای نامتعارف خودبازنگر و حتی خودسنج است. جای تعجب نیست که او در خلال چهار دهه‌ی گذشته، بینش‌هایی را ارائه کرده که هم واکاوی طبقاتی مارکسیستی سنتی را به چالش کشیده و هم آن‌ها را ارتقا داده است.

خواندن مجموعه مقالات او که در سال‌های ۱۹۹۵ تا ۲۰۱۵ نوشته شده‌اند، برای علاقه‌مندان به فهم ساختار طبقاتی جوامع سرمایه‌داری معاصر سودمند خواهد بود. این مقالات شامل دیدگاه‌های فعلی رایت درباره‌ی طبقه، نقد چارچوب‌های طبقاتی بسط‌یافته از سوی طیف وسیعی از نویسندگان [۲] و نیز مقایسه‌ی توضیحات

کارل مارکس و ماکس وبر درباره‌ی طبقه است. بحث سودمندی درباره‌ی کتاب *سرمایه در قرن بیست و یکم* توماس پیکتی نیز در مقالات او وجود دارد که اهمیت شرح تجربی پیکتی از فراز و فرود نابرابری در قرن گذشته را به رسمیت می‌شناسد و در عین حال ضعف‌های کلیدی این اثر — به‌ویژه مفهوم سرمایه از نظر پیکتی و فقدان هرگونه انگاره‌ی دقیقی از طبقه — را نیز تشخیص می‌دهد. همچنین مقاله‌ی او که نخستین بار در این جا {نشریه‌ی *سوسیالیسم بین‌الملل*} منتشر شد، و مفهوم «بی‌ثبات‌کار» [۳] گای استندینگ را به‌عنوان طبقه‌ی متمایز اجتماعی بررسی کرد، با استقبال زیادی مواجه شد. رایت بسیاری از استدلال‌های استندینگ را رد می‌کند و ترجیح می‌دهد فقط بخشی را که در موقعیتی بی‌ثبات قرار دارند «بخشی از طبقه‌ی کارگر» بداند که با طبقه‌ی گسترده‌تر پرولتاریا در منافع درازمدت فراگیر شریک‌اند. [۴]

من به جای بحث درباره‌ی جزئیات محتوای این مجموعه‌ی وسیع از مقالات، قصد دارم فقط به ارزیابی برخی از افزوده‌های گسترده‌تر رایت، به نظریه‌پردازی طبقه‌پردازم که بخش‌های مختلف این مجموعه متأثر از آن‌هاست.

طبقه‌ی میانی جدید

شاید شناخته‌ترین دستاورد رایت برای خوانندگان این نشریه، روایت قدیمی او از آنچه اغلب «طبقه‌ی میانی جدید» نامیده می‌شود، روایتی که بر مقاله‌های سردبیران کنونی و پیشین نشریه *سوسیالیسم بین‌الملل* تأثیر گذاشت. [۵]

مارکس قطبی شدن جامعه‌ی سرمایه‌داری را بین طبقه‌ی سرمایه‌دار، که کنترل موثر (و معمولاً مالکیت) وسایل تولید را در اختیار دارد، و طبقه‌ی کارگر مزدبگیر، متصور می‌شود. او از وجود طبقات دیگر که مقدم بر نظام سرمایه‌داری کاملاً پیشرفته‌اند آگاه است، طبقاتی که بیش‌تر از جوامعی که در آن‌ها به وجود آمده بودند دوام آوردند. مهم‌ترین این گروه‌ها عبارت‌اند از خرده‌بورژوازی، اکثریت کسانی که در سراسر جهان، تولیدکنندگان کشاورزی کوچک‌مقیاس بوده‌اند و هستند. مارکس پیش‌بینی می‌کند که این گروه با توسعه‌ی سرمایه‌داری به‌طور نسبی از لحاظ اندازه و توانایی برای تحمیل خود به جامعه زوال می‌یابد. [۶]

با این حال پس از مارکس، مارکسیسم با ظهور طیف گسترده‌ای از گروه‌های دیگری مواجه شد که موقعیتی به مراتب ناروشن‌تر در ساختار طبقاتی اشغال کرده‌اند. نویسندگان مارکسیست، دیدگاه‌های متفاوتی در این باره دارند که دقیقاً چه افرادی باید در این مقوله‌ی طبقه‌ی میانی جدید قرار بگیرند؛ گروه‌های شکل گرفته درون بنگاه‌های سرمایه‌داری که وظایف مدیریتی را انجام می‌دهند و به‌طور سنتی با سرمایه‌داران همبسته‌اند اما همانند پرولتاریا به ازای مزد کار می‌کنند، از جمله قطعی‌ترین نامزدهای این جایگاه هستند. تجدیدحیات نظریه‌ی مارکسیستی از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ به بحث‌هایی فزاینده پیرامون هویت و ماهیت چنین گروه‌بندی‌هایی منجر شد که در آن زمان به بخش بزرگی از نیروی کار در بسیاری کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته تبدیل شده بودند. [۷] اگر اعضای این طبقه‌ی میانی جدید صرفاً سرمایه‌دار تلقی شوند، پس طبقه‌ی سرمایه‌دار بسیار بزرگ‌تر و خط‌تمایز میان این طبقه و کارگران بسیار ناروشن‌تر از چیزی خواهد بود که پیش‌تر تصور می‌شد. اگر اعضای این طبقه‌ی جدید صرفاً کارگر تلقی شوند، آنگاه طبقه‌ی کارگر همچنان اکثریت قریب به اتفاق افراد را در بر خواهد گرفت. اما بسیاری از تضادهای طبقاتی که مشخصه‌ی سرمایه‌داری است، به درون خود

طبقه‌ی کارگر منتقل خواهد شد، و توانایی آن را برای کنشگری یکپارچه برای تغییر جهان زیرسوال خواهد برد. به این ترتیب، مفاهیم جدیدی برای کاوش این موقعیت لازم بود.

نقد پولانزاس

نیکوس پولانزاس، مارکسیست یونانی، از جمله کسانی بود که کوشید این مفاهیم جدید را بررسی کند. رویکرد او بازتاب باز مفهوم پردازی گسترده‌تر طبقه است. طبقات به نظر پولانزاس نه فقط با موقعیت‌شان در ارتباط با وسایل تولید با دیگر طبقات، بلکه براساس جایگاه‌شان در ارتباط با «دستگاه‌های سیاسی و ایدئولوژیک» تعریف می‌شوند. موقعیت اقتصادی هنوز «نقشی تعیین‌کننده» در اختیار دارد، در حالی که دو فاکتور دیگر {دستگاه‌های سیاسی و ایدئولوژیک} صرفاً «بسیار مهم» قلمداد شده‌اند. [۸] با این حال، برای پولانزاس از منظر اقتصادی تنها کسانی کارگر تعریف می‌شوند که مولد (در معنای مارکسیستی، آفریننده‌ی ارزش اضافی) هستند و کالایی ملموس خلق می‌کنند. به علاوه، پولانزاس در جایی می‌نویسد که «طبقات اجتماعی با پراتیک‌های طبقاتی» منطبق هستند و «طبقات صرفاً در مبارزه‌ی طبقاتی وجود دارند.» [۹] پولانزاس به واسطه‌ی واکاوی خود این استدلال را مطرح می‌کند که «گروه‌بندی‌های جدید مزدبگیران... به خرده‌بورژوازی سنتی تعلق دارند؛ او می‌گوید آن‌ها «خرده‌بورژوازی جدید» هستند. [۱۰]

رایت اما نقدی ویرانگر از پولانزاس مطرح می‌کند. نخست استدلال می‌کند که پولانزاس طبقه‌ی کارگر را در چارچوب بسیار محدودی تعریف کرده است. [۱۱] از آن‌جا که فقط کارگران مولد به حساب می‌آیند، کارگران مزدی در حوزه‌های غیرمولد مانند بانک‌داری یا دفترداری از طبقه‌ی کارگر کنار گذاشته و جذب خرده‌بورژوازی می‌شوند. [۱۲] این مسئله درباره‌ی آن‌هایی که در بخش عمومی کار می‌کنند نیز صادق است [۱۳] پولانزاس نه تنها این گروه‌ها را از شمول طبقه‌ی کارگر خارج می‌کند، هر چند آن‌ها در شرایط کار یکسان، منافع‌شان در سرنگونی روابط سرمایه‌دارانه‌ی تولید و غیره، با طبقه‌ی گسترده‌تر کارگر مشترک است، بلکه هر کسی را که درگیر «کار ذهنی» است، مانند کار اداری، نیز در زمره‌ی طبقه‌ی کارگر نمی‌داند. [۱۴] با این استدلال که چنین کاری «در واقع با مجموعه‌ای از تشریفات، فوت‌وفن‌ها و عناصر «فرهنگی» احاطه شده است که آن را از کار طبقه‌ی کارگر متمایز می‌کند»، و در نتیجه به «کار کاغذی» و «کارگران اداری» به‌طور عام اعتباری سنتی می‌بخشد. [۱۵]

دوم، رایت انسجام «خرده‌بورژوازی جدید» را به پرسش می‌گیرد. دو گروه کلیدی به این مقوله تعلق دارند. گروه نخست، مدیران و سرپرستان هستند که پولانزاس، همان‌گونه که در ادامه خواهیم دید، آنان را به نادرست کاملاً غیرمولد فرض می‌کند. [۱۶] این گروه با «سلطه‌ی روابط سیاسی‌ای که از آن دفاع می‌کنند» مشخص می‌شوند. [۱۷] با این حال اصلاً روشن نیست که چه مشخصه‌ای درباره‌ی آن‌ها در محیط کار، سیاسی محسوب می‌شود و نه اقتصادی. [۱۸] گروه دوم، یعنی «مهندسان و تکنسین‌ها»، مولد قلمداد شده‌اند اما در کاربرد علم در تولید نقش دارند که «با پراتیک‌های ایدئولوژیکی متناظر با ایدئولوژی مسلط درهم‌تنیده است.» [۱۹] بار دیگر، به هیچ‌وجه روشن نیست چرا این تقسیم‌بندی فرضی فکری/یدی باید به منزله‌ی خط تمایز طبقات در نظر گرفته شود و نه به‌سادگی عامل تمایز گروه‌های مختلف کارگران. [۲۰]

کار پولانزاس از یک سو، شامل مجموعه‌ای سفت و سخت، صلب و نادرست از مقولات معرف کارگران

است و از سوی دیگر، هرکس را که مشمول این معیارها نباشد، ولو صرفاً به دلیل نقش مفروض سیاسی یا ایدئولوژیک‌شان، با خرده‌بورژوازی یکی می‌داند. رایت تخمین می‌زند که براساس تعاریف پولانزاس، این گروه بیش از ۷۰ درصد از نیروی کار ایالات متحده در سال ۱۹۶۹ را در برمی‌گیرد. [۲۱] این ناقض ادعای پولانزاس مبنی بر نقش مرکزی اقتصاد {در تعریف طبقه} است؛ در واقعیت، سیاست و ایدئولوژی «جایگاه تقریباً برابری دارند». [۲۲]

جایگاه‌های طبقاتی متناقض

روایت بدیل رایت، هسته‌ی مرکزی اثر او، *طبقه، بحران و دولت*، را در سال ۱۹۷۸ شکل می‌دهد. دغدغه‌ی او در این اثر عبارت است از یافتن «شیوه‌ای بدیل برای پرداختن به ... ابهامات در ساختار طبقاتی» که مستلزم آن است که «ما برخی موقعیت‌ها را اشغال‌کننده‌ی جایگاه‌هایی به لحاظ عینی متناقض درون مناسبات طبقاتی» تلقی کنیم که سرمایه‌داری به وجود آورده است. [۲۳] ضروری است که این «جایگاه‌های متناقض را ... به خودی خود» بررسی کنیم. [۲۴] رایت سه جایگاه متناقض را مشخص می‌کند:

می‌توان سه دسته موقعیت درون تقسیم اجتماعی کار را به‌مثابه اشغال‌کننده‌ی جایگاه‌های متناقض درون مناسبات طبقاتی مشخص کرد... (۱) *مدیران و سرپرستان* جایگاهی متناقض میان بورژوازی و پرولتاریا اشغال می‌کنند؛ (۲) مقولات معینی از *کارکنان نیمه‌مستقل* که کنترل نسبتاً بالایی بر فرایند کار بی‌واسطه‌شان حفظ کرده‌اند، جایگاهی متناقض میان طبقه‌ی کارگر و خرده‌بورژوازی اشغال می‌کنند؛ (۳) *کارفرمایان خرد* که جایگاهی متناقض میان بورژوازی و خرده‌بورژوازی اشغال می‌کنند. [۲۵]

رایت با مبنا قرار دادن برآوردی در سال ۱۹۶۹، از تعاریف خود برای تخمین اندازه‌ی این گروه‌های متفاوت در ایالات متحده استفاده کرد و به این نتیجه رسید که ۱۲ درصد از نیروی کار شامل مدیران رده‌بالا و میانی و تکنوکرات‌هاست، در حالی که حدود ۱۸ تا ۲۳ درصد، جایگاه‌های طبقاتی متناقض نزدیک به طبقه‌ی کارگر را اشغال کرده‌اند. او می‌نویسد خود طبقه‌ی کارگر «۴۱ تا ۵۴ درصد از جمعیت اقتصادی فعال» و «در مرزهای مشترک با طبقات دیگر، طبقه‌ی کارگر ۲۳-۳۵ درصد دیگر جمعیت را دربردارد... بنابراین کل پایه‌ی طبقاتی بالقوه برای جنبش سوسیالیستی... حدود ۶۰ تا ۷۰ درصد از کل جمعیت است». [۲۶]

این راهکار نوآورانه‌ی رایت، به بینش‌های مهمی می‌انجامد اما مشکلاتی نیز در پی دارد. در حقیقت، رایت در فرایندی پرمشقت از مباحثه و خودانتقادی، به موضوع‌های حل‌نشده‌ای اشاره می‌کند. او در تلاش برای حل این معضلات، کار اولیه‌ی خود را به‌گونه‌ای بازبینی می‌کند که آن را حتی پرمسئله‌تر و بینش‌های معتبر خود او را نیز سست خواهد کرد.

یک جایگاه یا سه جایگاه طبقاتی متناقض؟

نخستین مشکل این است که جایگاه طبقاتی متناقض میان سرمایه‌دارها و کارگران وضعیتی متفاوت از دو جایگاه دیگر (جایگاه‌های متناقض میان خرده‌بورژوازی و سرمایه‌داران و میان خرده‌بورژوازی و کارگران) دارد.

هنگامی که سرمایه‌داری به شیوه‌ی مسلط تولید بدل می‌شود، سایر طبقات از پیش موجود، جذب آن می‌شوند.

آن گونه که مارکس می گوید: «در همه‌ی شکل‌های جامعه، یک نوع مشخص از تولید وجود دارد که بر بقیه مسلط است و از این رو روابط آن، رده و اهمیت انواع دیگر تولید را تعیین می‌کند. پرتویی عام وجود دارد که همه‌ی رنگ‌ها را می‌شوید و خاص بودگی آن‌ها را تعدیل می‌کند.» [۲۷] هنگامی که این امر رخ می‌دهد، خرده‌بورژوازی عملاً وادار می‌شود که دو نقش متناقض در سرمایه‌داری ایفا کند: نقش استثمارشونده و استثمارکننده، نقش سرمایه‌دار و کارگر. «آن‌ها به دو شخص تجزیه می‌شوند.» [۲۸] حتی «آن نوع کارهایی که در واقعیت تحت انقیاد سرمایه درنیامده‌اند نیز در اندیشه به انقیاد درمی‌آیند، مثلاً، کارگر خویش فرما کارگر دستمزدی خودش است؛ وسایل تولید خودش، برای او و ذهن او به‌مثابه سرمایه ظاهر می‌شود. او به‌مثابه سرمایه‌دار، خود را به‌عنوان کارگر دستمزدی به کار می‌گمارد.» [۲۹]

صاحب کسب‌وکار خرده‌بورژوازی، ضرورتاً باید هر دو نقش استثمارگر و استثمارشونده را ایفا کند. او هم به خود مزد پرداخت می‌کند و هم زمان کار اضافی خود را به‌عنوان سود به تصاحب درمی‌آورد و فشار بیشینه‌سازی سودآوری‌اش را از طریق فرایند رقابت سرمایه‌دارانه احساس می‌کند. به بیان دیگر، اعضای این طبقه وجود خواهند داشت که در **مرز نامشخص** طبقات سرمایه‌داران و کارگران قرار دارند، در وهله‌ی نخست به‌عنوان سرمایه‌داران خرد و پس از آن به‌عنوان کارمندان شبه‌مستقلی که با سرمایه‌داران قرارداد می‌بندند یا مشاورانی که اجیر می‌شوند و غیره. ضرورتی ندارد برای توصیف این فرایند سایه‌افکنی، دو جایگاه کامل متناقض طبقاتی جدید خلق شود. مسئله صرفاً درجه‌ی ایفای این دو نقش از سوی آنان است.

این وضعیت را با وضعیت لایه‌های طبقه‌ی میانی جدید مقایسه کنید. آن‌ها درگیر خوداستثمارگری یا مالکیت نیستند. بلکه ترکیبی از وظایف اجتماعی سرمایه و کار را به شیوه‌ای نوظهور که در بنگاه‌های سرمایه‌دارانه به وجود آمده است، اجرا می‌کنند. مفهوم جایگاه‌های طبقاتی متناقض رایت برای این تحول، مناسب‌ترین شکل ممکن است.

رایت تفاوت وضعیت دو نوع جایگاه طبقاتی متناقض را متوجه می‌شود. اما متأسفانه این مسئله را از طریق قرارداد خرده‌بورژوازی در شیوه‌ی تولیدی خارج از سرمایه‌داری حل و فصل می‌کند، با این استدلال که خرده‌بورژواها در یک «تولید کالایی ساده»ی مجزا قرار دارند. [۳۰] گرچه مبادله‌ی کالاها ویژگی بسیاری از جوامع بوده است، تولید کالایی ساده هرگز به‌عنوان شیوه‌ی تولید مستقلی که بتواند مثلاً از فئودالیسم یا سرمایه‌داری مجزا شود، وجود نداشته است. حتی اگر بتوانیم وجود تاریخی چنین شیوه‌ی تولیدی را بپذیریم، رایت به جای آن که طبقات مرتبط را طبقاتی بداند که، هرچند به شیوه‌ی متناقض و بغرنج درون سرمایه‌داری ادغام شده و جاگرفته‌اند، معتقد است که آن‌ها صرفاً عوارض تاریخی باقی مانده‌ای هستند که بیرون از منطق سرمایه‌داری عمل می‌کنند.

استقلال، کنترل و استثمار

رایت در آثار بعدی‌اش، مجموعه‌ی دوم معضلات جایگاه‌های متناقض خود را بررسی می‌کند. او در اثر پیشین خود استدلال می‌کرد که ویژگی اصلی گروه‌های مابین خرده‌بورژوازی و کارگران را **استقلال آن‌ها** می‌داند. اما انگاره‌ی استقلال به‌عنوان ویژگی خرده‌بورژوازی جای تردید دارد، هم به این دلیل که خرده‌بورژوازی می‌تواند روش‌هایی از کار را دارا باشد که در اثر فشار نظام سرمایه‌دارانه بر آن تحمیل شده است، و هم به این سبب

که برخی از کارگران نیز در محیط کار، سطحی نسبتاً بالا از خودمختاری دارند. [۳۱] رایت خاطر نشان می‌کند که براساس معیارهای قبلی‌اش، سرایدار مدرسه می‌تواند از یک خلبان خطوط هوایی استقلال بیش‌تری داشته و از این رو در جایگاهی متناقض‌تر قرار داشته باشد. [۳۲] همان‌طور که وال بوریس می‌پرسد: «در چه نقطه‌ای درجه‌ی کنترل آن‌ها به حدی می‌رسد که برای خارج کردن‌شان از طبقه‌ی کارگر کافی است؟» [۳۳]

رایت به‌طور کلی می‌گوید که در روایت پیشین‌اش، **استثمار** میان طبقات به «مفهومی پس‌زمینه‌ای» تقلیل یافته بود و **سلطه‌ی** طبقاتی برجسته‌تر بوده است. [۳۴] طبعاً سلطه در محیط کار وجود دارد اما از طریق استثمار کارگر جریان می‌یابد. ما یا باید روشن کنیم که چه چیزی درباره سلطه‌ی طبقاتی خاص است یا خطر فروغلتیدن به آن‌چه رایت آن را دیدگاه «ستم‌های چندگانه» [multiple oppressions] برای فهم جامعه می‌نامد بپذیریم، که مشخصه‌اش هم‌پوشانی شکل‌های مختلف «سلطه — جنسی، نژادی، ملی، اقتصادی — است که هیچ‌یک بر دیگری اولویت تبیینی ندارد». [۳۵]

خودانتقادی رایت با این استدلال که استثمار در اثر قبلی‌اش جایگاهی ثانویه داشته است چندان قانع‌کننده نیست. برای نمونه در ساختار طبقاتی و تعیین درآمد که به سال ۱۹۷۹ منتشر شد، رایت اظهارنظری کاملاً ارتدوکس‌وار درباره‌ی استثمار ارائه کرده است: «استثمار در نظریه‌ی مارکسیستی بر رابطه‌ای دلالت دارد که در آن افرادی که در موقعیت مسلط قرار دارند قادر به تصاحب کار اضافی افرادی هستند که در موقعیت زیردست قرار دارند.» به علاوه، این مسئله همچون «هسته‌ی روابط طبقاتی» توصیف شده است. [۳۶] مسئله‌ی مهم‌تر آن است که چگونه به بهترین شکل می‌توان استثمار را تئوریزه کرد. در مجلد نخست سرمایه، مارکس شیوه‌ای را شرح می‌دهد که در آن استثمار کارگران در فرایند تولید رخ می‌دهد. کار مجرد اجتماعی ارزشی جدید خلق می‌کند، که توسط زمان کار اجتماعاً لازم برای تولید کالای مفروض تنظیم می‌شود. در مقابل، کارگر فقط ارزش موردنیاز برای بازتولید نیروی کارش را (شامل همه‌ی مولفه‌های افزوده‌ای که سرمایه در اثر مبارزات گذشته وادار به پرداخت آن شده است) به شکل مزد دریافت می‌کند. [۳۷] اختلاف این دو مقدار، یعنی ارزش اضافی، شکل سرشت‌نمایی است که زمان کار نپرداخته در نظام سرمایه‌داری در قالب آن تصرف می‌شود.

با این حال، رایت همانند بسیاری از نویسندگان مارکسیست و پسامارکسیست آن زمان، که از آن به بعد هم بر شمارشان افزوده شده است، درباره‌ی این جنبه‌ی نظریه‌ی مارکس بیش از پیش دچار تردید شد. اما رایت با گروهی از نظریه‌پردازانی همراه شد که خود را مارکسیست‌های تحلیلی می‌نامند، از جمله جان رومر، جی‌ای کوهن و جان الستر. [۳۸] آنان هم‌نظر با رایت استدلال می‌کنند که «آن‌چه در سنت مارکسیستی بیش از همه ارزشمند و متمایز است، تزهای بنیادمند آن درباره‌ی جهان است. ادعاهای مارکسی مبنی بر تمایز روش‌شناختی عمدتاً در بهترین حالت گمراه‌کننده و در بدترین حالت زیان‌بار هستند.» [۳۹] بیش‌تر این نظریه‌پردازان، (در این میان رابرت برنر تا حدودی استثناست) ضمن رد کردن روش مارکس و جایگزینی آن با روش‌های برگرفته از علوم اجتماعی آکادمیک، نقد به اصطلاح «نوریکاردویی» یا «سرافایی» از اقتصاد سیاسی مارکسیستی را پذیرفتند. [۴۰]

در حالی که مارکس تولید سرمایه‌داری را فرایندی اجتماعی و فنی می‌داند، سرافایی‌ها تولید را مبتنی بر شرایط تماماً فنی می‌دانند. مجموعه‌ای از درون‌دادهای فنی و مادی خاص همراه با کار، منجر به برون‌داد مادی خاصی می‌شود که قیمتش توسط درون‌دادها تعیین می‌شود. در این روایت با «کار مرده» (ارزش ماشین‌آلات و نظایر

آن) و کار زنده‌ای که از سوی کارگران به کار می‌افتد، اغلب به شکلی یکسان برخورد می‌شود. سرافایی‌ها با ایجاد مجموعه‌ای از معادلات همزمان که قیمت هر کالا را تعیین می‌کند، می‌توانند نظام خود را، از لحاظ ریاضی، حل و فصل کنند و برای مثال نشان دهند که نرخ سود به ترکیب شرایط فنی تولید و نرخ مزد بستگی دارد. اما این راه‌حل به پذیرش رویکردی ریاضیاتی بستگی دارد که در آن قیمت درون‌داده‌های داخل شده در یک چرخه‌ی معین تولید با قیمت‌شان هنگامی که به شکل برون‌داد [محصول] از همان چرخه بیرون می‌آید یکسان باشد — به عبارت دیگر، یک نظام تعادلی ایستا که عملاً زمان در آن حذف شده است. [۴۱]

رایت مدعی است که «ممکن است ایده‌ی کار به‌عنوان سرچشمه‌ی ارزش، ابزاری مفید برای توضیح ایده‌ی استثمار کار باشد اما هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای وجود ندارد که بپذیریم که کار و فقط کار باعث خلق ارزش می‌شود. مارکس بی‌شک هیچ دفاع قابل‌اتکایی برای این فرض ارائه نکرده است.» [۴۲] آنچه مارکس در نامه‌ی درباره‌ی یکی از منتقدان اولیه‌ی سرمایه نوشته، دقیقاً پاسخ به رایت است:

این آدم نگون‌بخت اصلاً متوجه نیست که حتی اگر ابدأً فصلی درباره «ارزش» در کتابم وجود نمی‌داشت، واکاوی من از روابط واقعی، شامل گواه و اثبات روابط واقعی ارزش است. وراجی درباره‌ی ضرورت اثبات مفهوم ارزش تنها از نادیده گرفتن کامل موضوع مورد بحث و روش علم ناشی می‌شود. [۴۳]

مارکس دفاع بی‌نهایت «قابل‌اتکایی» از این فرض دارد — سه مجلد کتاب سرمایه که او در آن شرحی از پویه‌های سرمایه‌داری را بسط و گسترش می‌دهد، بر نظریه‌ی ارزش او بنا نهاده شده است. [۴۴]

هنگامی که رایت پس از رد موضع مارکس تصمیم می‌گیرد تا استثمار را به‌عنوان خط مقدم واکاوی‌اش برگزیند، این شکاف را با مفهوم استثمار ارائه‌شده از سوی مارکسیست تحلیلی، جان روئمر، پر می‌کند. [۴۵] این مفهوم‌پردازی روئمر شامل مدل‌های گوناگون و آزمون‌های فکری مبتنی بر نظریه‌ی بازی [game theory] می‌شود که استثمار را ذیل تصاحب ثروت خارج از [سپهر] تولید، قرار می‌دهد. این نوع رویکردها دو ضعف عمده دارند. نخست آن‌که به تمامی انتزاعی هستند. این رویکردها درباره‌ی سرمایه‌داری به‌عنوان یک نظام تاریخی انضمامی حرف مهمی ندارد. همان‌گونه که بوریس می‌نویسد، «روش روئمر همانند مدل‌های استنتاجی اقتصاد نئوکلاسیک، به امور تاریخاً خاص جامعه‌ی سرمایه‌داری بی‌اعتناست و بر شباهت‌های غیرتاریخی صوری تمرکز می‌کند.» [۴۶]

معضل دوم این است که این رویکردها بر «فردگرایی روش‌شناختی» استوارند، روایتی از جامعه که به جای تمرکز بر ظرفیت‌های جمعی گروه‌هایی نظیر طبقات، جامعه را متشکل از افراد می‌داند و بر «اولویت تحلیل‌های خرد بر تحلیل‌های کلان» پافشاری می‌کند. [۴۷] بنابراین رویکرد روئمر از افراد با دارایی‌های متفاوت آغاز می‌شود و از آن‌ها روایتی از استثمار بیرون می‌کشد. این کاملاً در تضاد با رویکرد مارکسیستی است که از روابط تولید آغاز می‌کند و افراد را در این زمینه قرار می‌دهد. [۴۸]

رایت منتقد شکل‌های افراطی فردگرایی روش‌شناختی است. [۴۹] در اثر مورد بررسی، او با این ادعا که فردگرایی روش‌شناختی نباید با «اتمیسیم» اشتباه گرفته شود، استدلال خود را دوباره تکرار می‌کند. با این حال، رایت به صراحت استدلال می‌کند که در تبیین اجتماعی جایی برای «روابط میان روابط»، که در تقابل با «روابط میان افراد» [فهم می‌شود]، وجود ندارد. [۵۰] این استدلال‌ها جای چندانی برای انگاره‌هایی مانند تضاد میان نیروهای مولد و روابط تولید یا تضاد میان کار و سرمایه (که مارکس آن را رابطه‌ی اجتماعی می‌داند) باقی

نمی‌گذارند. اما رایت در عمل، معمولاً شیوه‌ی بیانی را برمی‌گزیند که دقیقاً بر همان شکل‌هایی از استدلال استوار است که [از سوی خود او] منع می‌شده است؛ مثلاً می‌نویسد: «استثمار رابطه‌ای اجتماعی ایجاد می‌کند که همزمان منافع یک طبقه را در مقابل طبقه دیگر در رقابت قرار می‌دهد، دو طبقه را با برهم‌کنش‌های مداوم به یک‌دیگر مقید می‌کند و به گروه‌های محروم شکلی واقعی از قدرت اعطا می‌کند که با آن منافع استثمارگران را به چالش بکشند.» [۵۱] به‌سختی می‌توان درک کرد که این توصیف سودمند از استثمار چه تفاوتی با «جمع‌گرایی روش‌شناختی» دارد که «هستی‌های جمعی نظیر طبقات را به‌مثابه کنشگر وضع می‌کند.» [۵۲]

طرح‌ریزی دوباره‌ی جایگاه‌های متناقض طبقاتی

بازمفهوم‌پردازی رایت از استثمار دو پیامد عمیق برای واکاوی طبقاتی‌اش دارد. نخست، تمرکز نوشته‌های او را از آن‌چه درون فرایند تولید رخ می‌دهد به روابط مالکیت — شیوه‌ای که دارایی‌ها در میان طبقات متفاوت توزیع می‌شوند — تغییر جهت می‌دهد. رایت تصدیق می‌کند که هر چند سلطه در نقطه‌ی تولید «ویژگی مهم اغلب شکل‌های تاریخی تولید سرمایه‌دارانه بوده است»، اما فقط کنترل موثر بر «دارایی‌های مولد» است که، «بنیان‌های رابطه‌ی کار-سرمایه» را به‌واقع شکل می‌دهد. [۵۳] اما در هر جامعه‌ی تاریخی معین، و نه در جوامع تخیلی و غیرتاریخی رومنر، جدایی توزیع وسایل تولید از شیوه‌ای که استثمار درون تولید رخ می‌دهد، ناممکن خواهد بود. مثلاً این واقعیت که سرمایه‌داران، و نه کارگران، وسایل تولید را در جامعه سرمایه‌داری کنترل می‌کنند، تضمین می‌کند که کارگران باید نیروی کارشان را به سرمایه‌داران بفروشند و باید ارزش اضافی را برای سرمایه‌داران تولید کنند. [۵۴] هم‌زمان با گسترش سرمایه از طریق فرایند انباشت، استثمار که متعاقباً در پی دارد باعث دست‌اندازی بیش‌تر کنترل سرمایه‌دارانه بر وسایل تولید می‌شود.

دوم، رایت طیفی از شکل‌های مختلف دارایی — وسایل تولید، نیروی کار، مهارت و «دارایی‌های سازمانی» — را شناسایی می‌کند که می‌توانند در جامعه توزیع شوند و ساختارهای طبقاتی به مراتب چندپاره‌تری ایجاد کنند که مجموعه‌ای از جایگاه‌های متناقض ناهمگون خصیصه‌ی آن‌هاست. این امر نشان‌دهنده‌ی میزان گسست رایت از نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش مارکس است، زیرا آن‌گونه که گولیمو کارکدی می‌گوید، اینک [از منظر رایت،]: «سازمان، مهارت و سرمایه، دارایی‌هایی مولد هم‌سنگ با نیروی کار هستند. از سوی دیگر، براساس نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش مارکسی، تنها نیروی کار سرچشمه ارزش است: سایر عوامل تنها می‌توانند بارآوری را افزایش دهند. بنابراین رایت نسخه‌ای از رویکرد «عوامل تولید» گوناگون را برمی‌گزیند.» [۵۵]

بنا به استدلال رایت، کسانی که مهارت‌هایی دارند که دسترسی به آن‌ها محدود است، به دلیل آن‌که قیمت «محصول نهایی» کالاهایی که تولید می‌کنند بالاتر از ارزش‌شان است می‌توانند دیگران را استثمار کنند. [۵۶] «در استثمار مهارتی، صاحبان مهارت‌های نادر می‌توانند در دستمزدهایشان مولفه‌ای به‌عنوان رانت بگنجانند. این مولفه بنیاداً مولفه‌ای از مزد است که بیش‌تر و فراتر از هزینه‌های تولید و بازتولید خود مهارت‌هاست.» [۵۷] رایت در جایی دیگر استدلال می‌کند که «داشتن مهارت و تخصص به دلیل نوع خاصی از قدرت که به کارکنان اعطا می‌کند، جایگاهی متمایز در درون روابط طبقاتی تعریف خواهد کرد.» [۵۸]

اما به هیچ‌وجه مشخص نیست که چگونه مهارت‌ها، نوعی از دارایی هستند که در وهله‌ی نخست می‌توانند از نیروی کار جدا شوند، همچنین رایت توضیح نمی‌دهد که چطور نیروی کار ماهر از طریق نظام دستمزدی،

زمان کار نیروی کار ناماهر را تصاحب می‌کند. [۵۹] جای دادن مقوله‌ی مهارت در نظریه‌ی ارزش مارکس به دور از ابهام نیست. درحقیقت بحث نیروی کار ماهر، که به‌عنوان «مسئله‌ی تقلیل» [reduction problem] شناخته می‌شود، همچنان یکی از مسائل مهم حل‌نشده در نظریه ارزش است. [۶۰]

دیدگاه خود من این است که شکل‌های استثنایی کار ماهر، که ترجیح می‌دهم به پیروی از مارکس آن‌ها را «کار پیچیده» بنامم، در بافتار سرمایه‌داری به صورت گره‌هایی عمل می‌کنند که در آن‌ها شکل‌های مشخص کار هنوز به معنای مادی و واقعی تجرید نشده‌اند تا درون مخزن بزرگ نیروهای کار معاوضه‌پذیر قرار بگیرد. سرمایه به‌عنوان یک «شیوه‌ی مادی تولید» هنوز «شکل بسنده‌ای» خلق نکرده است که درباره‌ی امکان «زیرنهستی» [subsumption] واقعی فرایند کار بحث کند. [۶۱] سرمایه‌داری نهایتاً یا از طریق شکستن و مکانیزه کردن فرایند کار یا از طریق ارتقای سطح عمومی آموزش و مهارت‌آموزی بخش‌های نیروی کار، و خلق آن‌چه دیوید هاروی «مهارت‌های انحصارناپذیر» می‌نامد، تمایل به واگشودن این گره‌ها و غوطه‌ورسازی آن‌ها در دریای «کار ساده» دارد. [۶۲] تا پیش از آن‌که این فرایند تاریخی رخ دهد، کاملاً ممکن است که به پیروی از مارکس، این شکل‌های استثنایی نیروی کار را مضر بی ارزش‌هایی دانست که توسط نیروی کار ساده در یک بازه‌ی زمانی مفروض خلق می‌شوند. همچنین کار پیچیده می‌تواند به این سبب که بازتولید آن گران‌تر است، یا به این سبب که هزینه‌ی بالاتری بر سرمایه تحمیل می‌کند، اجرت بالاتری هم دریافت کند. [۶۳] کارگرانی که در این موقعیت قرار دارند ممکن است برای مدتی، بنا به دسترسی مشترکشان به دستمزدهای بالاتر، با طبقه‌ی میانی جدید همسان پنداشته شوند. با این حال، به سبب ظرفیت بالاترشان برای خلق ارزش، ضرورتی وجود ندارد که برای توضیح این وضعیت، قائل به فرایند استثمار کارگران کم‌مهارت‌تر از سوی کارگران ماهر باشیم.

در این واکاوی، کار پیچیده آن چیزی نیست که بتوانیم «کار تخصصی» بنامیم. هر کارگر موقعیت خاصی را در [کارکرد] «کارگر جمعی» اشغال می‌کند، [کارکردی] که سرشت‌نمای تولید سرمایه‌دارانه است، یعنی شیوه‌ی تولیدی که نیروهای کار تخصص‌یافته‌ی متفاوت را به شیوه‌هایی در هم می‌آمیزد تا از جداسازی آن‌ها جلوگیری می‌کند. [۶۴] هیچ دلیلی وجود ندارد که فرض کنیم در این شرایط یک کارگر متخصص الزاماً ارزش بیش‌تری از کارگران دیگر تولید می‌کند. [۶۵] تفاوت مزدها در این‌جا صرفاً نشان‌دهنده‌ی تفاوت در شیوه‌ای است که نیروهای کار متفاوت بازتولید شده‌اند و در ساختارهای بازار کار قرار گرفته‌اند، نشان‌دهنده‌ی تفاوت در تخصیص متفاوت مولفه‌ی «تاریخی و اخلاقی» مزد است که بخش‌هایی از نیروی کار توانسته‌اند از چنگ سرمایه درآورند، و نیز نشان‌دهنده‌ی تمایزگذاری‌های مزدی‌ای است که به توزیع نیروی کار بین مشاغل و رشته‌های مختلف تولید کمک می‌کند. [۶۶] هم‌چنین، کار پیچیده را نمی‌توان برای کار آن دسته از کارگرانی به‌کار برد که به سبب استعداد یا مهارت‌آموزی «ماهرتر» از دیگران هستند. چنین کارگری صرفاً از طریق کاهش زمان کار لازم برای تولید یک کالا در پایین‌تر از میزان زمان کار اجتماعاً لازم، به افزایش بارآوری نیروی کار کمک می‌کند، پیامدی که مارکس آن را شناخته بود. [۶۷]

رایت بدون داشتن این نوع رویکرد نظری مبتنی بر ارزش، «کار پیچیده» را به تخصص فرومی‌کاهد، که به بیان خود او «تمایز مشخص میان واکاوی طبقاتی رابطه‌ای [relational class analysis] و واکاوی قشربندی درجه‌ای [gradational stratification analysis] را محو می‌کند. با این همه، مهارت‌ها کمابیش به شیوه‌ای

پیوستاری متنوع‌اند... از این رو «سطوح» مهارت‌ها، حاکی از جایگاه‌هایی درون ساختار روابط طبقاتی نیستند، بلکه حاکی از قشرهایی درون ساختار نابرابری‌اند». [۶۸] در این واکاوی مشخص نیست که در چه نقطه‌ای «سطح» مهارت برای سوق دادن کارگر به موقعیت استثمار یا خارج کردن او از طبقه‌ی کارگر تمام‌عیار، بسنده است. این مسئله معضل مهمی است زیرا رایت براساس سطوح فزاینده‌ی «متخصصان» در کنار «مدیران متخصص»، پیش‌بینی‌های نظریه‌پردازان جامعه‌ی پسا صنعتی را درباره ایالات متحده در دوره‌ی پس از جنگ، مناسب‌تر از «مارکسیسم سنتی» می‌داند. [۶۹]

سایه‌ی استالینیسم

مفهوم «استثمار مبتنی بر دارایی‌های سازمانی» نیز به همین اندازه جای تردید دارد، با این حال دلایل ظهور آن هنگامی روشن‌تر می‌شود که به دوره‌ی تاریخی شکل‌گیری نظریه‌ی رایت توجه کنیم. رایت ناچار بود وجود اتحاد جماهیر شوروی و جوامع مشابهی را که براساس این الگو شکل گرفته بودند بپذیرد. با وجود نابرابری‌های ساختاری شدید در این جوامع، چگونه می‌توان آن‌ها را پسا سرمایه‌داری و در عین حال طبقاتی دانست؟ رایت استدلال می‌کند که «معیارهای عملیاتی مرسوم استفاده‌شده در بیش‌تر واکاوی‌های طبقاتی تجربی را می‌توان نه تنها برای جوامع سرمایه‌داری و بلکه تقریباً بدون هیچ جرح و تعدیلی درباره «جوامع سوسیالیستی واقعاً موجود» نیز به کار بست». [۷۰]

از این عبارت می‌توان دو نتیجه گرفت. نخست، نتیجه‌گیری تونی کلیف که اتحاد جماهیر شوروی و جوامع مشابه را «سرمایه‌داری دولتی بوروکراتیک» می‌داند. [۷۱] در این جوامع، بوروکراسی دولتی همان نقشی را ایفا می‌کند که پیش‌تر سرمایه‌داران خصوصی برعهده داشتند. رایت «نظم دولت اقتدارگرا را که معمولاً در آن قدرت دولت تخصیص منابع برای مقاصد گوناگون را کنترل می‌کند» در تقابل با نظم اقتصادی مبتنی بر بازار قرار می‌دهد. [۷۲] اما مواجهه‌ی این دیدگاه با دولت در یک جامعه‌ی سرمایه‌داری دولتی به نحوی است که گویی این دولت قادر است منابع را براساس میل خود تخصیص دهد، نه در زمینه‌ی رقابت‌های بین‌امپریالیستی میان دولت‌های سرمایه‌داری دولتی رقیب که گرایش دارد شرایطی را به تولید تحمیل کند که بازتاب شرایط تولید در دیگر جوامع سرمایه‌داری است.

رایت پیشاپیش، چنین واکاوی‌ای را غیرمحمتمل می‌شمارد و می‌گوید: «من به‌واقع اعتقاد ندارم که جوامع سوسیالیستی دولتی، «واقعاً» سرمایه‌دارانه هستند». [۷۳] رایت در عوض این جوامع را جوامع طبقاتی پسا سرمایه‌داری با منطقی متفاوت از استثمار می‌داند. او استدلال می‌کند که در این جوامع، استثمار به کنترل آمران بوروکراسی بر «دارایی‌های سازمانی» تقلیل یافته است. [۷۴] کنترل «دارایی‌های سازمانی» به کنترل‌کنندگان، این قدرت را می‌دهد که بر چگونگی تولید در جامعه و بنابراین بر تصاحب ارزش اضافی کسانی که کار می‌کنند، کنترل داشته باشند. اما این چه تفاوتی با سرمایه‌داری سنتی دارد؟ در سرمایه‌داری سنتی نیز کنترل مطلق بر تولید برای سرمایه‌داران اهمیت حیاتی دارد. بدون شک آن‌ها نیز به این سبب که طبقه‌ی مسلط سرمایه‌دار هستند، می‌توانند «دارایی‌های سازمانی» را کنترل کنند. [۷۵] ممکن است که توده‌ها از لحاظ حقوقی مالک وسایل تولید در اتحاد جماهیر شوروی بوده باشند، اما این امر نمایشی بیش نبود. آن‌گونه که کارکدی می‌گوید:

«جدایی میان مالکیت دارایی‌های سرمایه‌ای و مالکیت دارایی‌های سازمانی بی‌معناست، زیرا کنترل سازمانی

دارایی‌های سرمایه‌ای در مفهوم اقتصادی واقعی آن، به معنای مالکیت آن سرمایه‌هاست. پافشاری بر چنین تمایزی به معنای فروکاستن مالکیت به مالکیت حقوقی خواهد بود، نتیجه‌ای پوچ و یاوه که از چارچوب پروبلماتیک رایت منتج می‌شود». [۷۶]

رایت اذعان دارد که «برنامه‌ریزان دولتی در یک جامعه‌ی «دولت‌محور» جریان سرمایه‌گذاری بر سراسر جامعه را کنترل می‌کنند و اگر قرار باشد آن‌ها را «مالک» چیزی یا دارنده‌ی «کنترل» بر چیزی دانست، بنابراین باید آن‌ها را نه صرفاً مالک «دارایی‌های سازمانی» که مالک وسایل تولید دانست. [۷۷] به نظر می‌رسد از نظر رایت، این تمایز، منوط به این است که آیا کسانی که جریان سرمایه‌گذاری را مدیریت می‌کنند می‌توانند مازاد تحت کنترل‌شان را «به سرمایه تبدیل کنند» و آن را به منبعی برای استثمار بیش‌تر بدل سازند. [۷۸] اما آنانی که رهبری اتحاد جماهیر شوروی را بر عهده داشتند، درست مانند هم‌تایان غربی‌شان، مجبور بودند بیش‌تر مازادی را که استخراج می‌کردند در جهت استثمار بیش‌تر و استحکام موقعیت طبقه‌ی مسلط سرمایه‌گذاری کنند و از قضا مزایای مادی چشمگیری نیز به دست آوردند. [۷۹]

این سردرگمی به‌ویژه از آن رو مسئله‌ساز است که در روایت بازبینی‌شده‌ی رایت از ساختار طبقاتی سرمایه‌داری غربی، مدیران که در آثار اولیه‌ی او جایگاهی متناقض بین سرمایه‌داران و کارگران اشغال می‌کردند، اینک در رابطه با کنترل‌شان بر دارایی‌های سازمانی تعریف می‌شوند. [۸۰] در واقع، رایت «مدیران - بوروکرات‌ها» را رقیبان بالقوه‌ی طبقه‌ی سرمایه‌دار می‌داند که همان نقشی را تصاحب می‌کنند که مارکسیست‌ها به‌طور سنتی برای طبقه‌ی کارگر به‌عنوان حاکمان بدیل جامعه قائل بودند. [۸۱] اما هم در سرمایه‌داری غربی و هم در اتحاد شوروی میان سازمان‌نهایی تولید، شامل تخصیص ارزش اضافی به سرمایه‌گذاری که طبقه‌ی مسلط سرمایه‌دار بر آن نظارت می‌کند، و وظایف سازمانی که می‌تواند به سرپرستان و مدیران در فرایند تولید واگذار شود، تمایز وجود دارد. [۸۲]

نتیجه‌ی کلی تلاش‌های رایت برای حل مشکلات آثار اولیه‌اش از طریق تعدیل چارچوب نظری‌اش، حرکت به سمت فهمی چندپاره‌تر و آشفته‌تر از طبقه با شکل‌های هم‌پوشان گوناگونی از استثمار است که با چندین معیار ناهم‌ساز (برپایه‌ی اقتصاد، سازمان و مهارت) مشخص می‌شود. [۸۳] او اینک می‌نویسد: «جوامع سرمایه‌داری را باید به‌مثابه جوامعی دربردارنده‌ی شکل‌های متنوعی از استثمار درک کرد، نه صرفاً استثمار سرمایه‌دارانه». طبقات میانی «بنا به سازوکارهای سرمایه‌دارانه استثمارشونده‌اند... اما بنا به یک یا چند نوع از این سازوکارهای ثانویه‌ی استثمار، استثمارکننده نیز هستند». [۸۴]

بازبینی مدل رایت به نظامی می‌انجامد که به جامعه‌شناسی وبری بسیار همانندتر است، «ماتریس» تمام و کمالی «از منافع مبتنی بر استثمار». [۸۵] همان‌طور که الکس کالینیکوس می‌گوید:

«روشن نیست که چه چیز مانع می‌شود که این فهرست دارایی‌های مولد را به انواع منابع قدرت اجتماعی که نظریه‌پردازان سلطه بر آن تمرکز دارند گسترش ندهیم... در این صورت، به نظر می‌رسد تفاوت درک رایت از استثمار و انگاره‌های نیچه‌ای و نووبری‌ها از قدرت و سلطه تنها یک تفاوت لغوی است». [۸۶]

بازاندیشی درباره‌ی مدیران و سرپرستان

پیش از آن‌که به روش‌شناسی رایت بازگردیم، باید توجه کنیم که روش بسیار کارآمدتری برای مفهوم‌پردازی

جایگاه‌های متناقض طبقاتی لایه‌های مدیریتی وجود دارد. در حقیقت، این مفهوم‌پردازی در روایت خود مارکس از تولید به‌عنوان دو فرایند تصرف ارزش اضافی و فرایند مشخص کار ریشه دارد. حتی در قرن نوزدهم نیز مارکس ناچار شد در این باره مطالعه کند که چگونه این فرایند می‌تواند به خلق گروه‌بندی‌های بینابینی منجر شود:

«به این ترتیب، گرچه به علت دوجانبه بودن سرشت فرایند تولیدی که باید مدیریت شود — که از یک سو فرایند کار اجتماعی برای تولید محصول است و از سوی دیگر، فرایند ارزش‌افزایی سرمایه — محتوای مدیریت سرمایه‌دارانه نیز دوجانبه است، اما شکل آن کاملاً مستبدانه است. با گسترش همیاری در مقیاسی بزرگ‌تر، این استبداد شکل‌های ویژه‌ی خود را بسط و گسترش می‌دهد... [سرمایه‌دار] کار سرپرستی مستقیم و پیوسته بر فرد فرد کارگران و گروه‌های کارگران را از گردن خود باز می‌کند و به نوع خاصی از کارگران مزدبگیر می‌سپارد. ارتش کارگران صنعتی زیر فرمان یک سرمایه‌دار، درست همانند یک ارتش واقعی، به افسران (مدیران) و درجه‌داران (سرپرستان، سرکارگران) نیاز دارد که در جریان فرایند کار به نام سرمایه فرمان دهند. کار نظارت به کارکرد انحصاری و دائمی این کارگران بدل می‌شود.» [۸۷]

با توسعه‌ی بیش‌تر سرمایه‌داری، وظیفه‌ی هماهنگی و نظارت، حتی پیچیده‌گی بیش‌تری می‌یابد و اغلب در محیط‌های کار بزرگ در بنگاه‌های عظیم رخ می‌دهد. گولیمو کارکدی در اثری که تقریباً همزمان با نخستین نظریه‌پردازی‌های رایت درباره‌ی جایگاه‌های متناقض طبقاتی نوشته شده اما کم‌تر شناخته شده است، رشد لایه‌های مدیریتی را به استیلای شرکت‌های بزرگ سرمایه‌داری نسبت می‌دهد. [۸۸] او خاطر نشان می‌کند که مدیران این محیط‌های کار طیف گسترده‌ای از نقش‌های مشخصی را ایفا می‌کنند که **محتوای اجتماعی** متفاوتی دارند. این نکته نیز به پیروی از مارکس است که می‌نویسد:

«کار نظارت و مدیریت ضرورتاً در جایی پدید می‌آید که فرایند بی‌واسطه‌ی تولید، شکل یک فرایند ترکیبی اجتماعی را به خود می‌گیرد و دیگر صرفاً به‌صورت کار منفرد تولیدکنندگان مجزا پدیدار نمی‌شود. اما این {کار نظارت} در دو شکل متفاوت رخ می‌دهد. از یک سو، در تمام کارهایی که افراد زیادی در آن مشارکت دارند، ارتباط درونی و وحدت فرایند ضرورتاً از سوی یک اراده‌ی مدیریت‌کننده نمایان می‌شود، و در وظایفی که نه به جزییات کار بلکه به محل کار و فعالیت آن به‌مثابه یک کل مرتبط است، درست همانند رهبر یک ارکستر. این همان کار مولد است که باید در هر شیوه‌ی ترکیبی تولید انجام شود. از سوی دیگر... این کار نظارتی ضرورتاً در همه‌ی شیوه‌های تولیدی که بر پایه‌ی تضاد میان کارگر، به‌عنوان تولیدکننده‌ی مستقیم، و مالک وسایل تولید استوار است پدیدار می‌شود. هر چه این تضاد بزرگ‌تر باشد، نقشی که کار نظارتی ایفا می‌کند نیز بزرگ‌تر است.» [۸۹]

کارکدی این دو نقش اجتماعی را که از سوی مارکس شناسایی شده‌اند، به ترتیب نوعی از «کارکرد کارگر جمعی» و «کارکرد عام سرمایه» توصیف می‌کند. [۹۰] یک مدیر به‌طور مشخص می‌تواند هر دو کارکرد را در زمان‌های متفاوت انجام دهد. [۹۱] کارکدی می‌نویسد:

«محتوای شغل... توصیفی صرفاً فنی است، توصیفی مطابق با عملیات {کار}... ما می‌خواهیم تاکید کنیم که عاملی که یک یا چند کارکرد را انجام می‌دهد، هرگز صرفاً یک کار فنی انجام نمی‌دهد: همزمان فعالیت او واجد اهمیت اجتماعی نیز هست، کارکردی اجتماعی، به عبارت دیگر او یا کارکرد کارگر (جمعی) را انجام می‌دهد یا کارکرد (عام) سرمایه را.» [۹۲]

به میزانی که مدیران کارکرد کارگر جمعی را انجام می‌دهند، مولد هستند و مانند کارگران ارزش جدید خلق می‌کنند و از این رو، مولفه‌ی ارزش مزدشان را تولید می‌کنند؛ به میزانی که مدیران کارکرد عام سرمایه را انجام می‌دهند، آفریننده‌ی ارزش نیستند و این عنصر مزدشان از ارزش اضافی کسر می‌شود. [۹۳] بار دیگر کارکردی به پیروی از مارکس معتقد است کارکرد کارگر جمعی عبارت است از عمل «هماهنگی و وحدت فرایند کار»، [۹۴] چیزی که منطقیاً حتی در جهانی بدون روابط اجتماعی متخاصم نیز ضروری خواهد بود. برعکس، کارکرد عام سرمایه شامل کار «کنترل و نظارت» است:

«کار باید منظم، درست و پیوسته انجام شود. کارگر نباید به‌شکلی نادرست از ماشین‌آلات استفاده کند یا به آن‌ها آسیب بزند؛ نباید مواد خام را تلف کند؛ نباید صرفاً نیروی کار خودش را بازتولید کند بلکه همچنین باید از طریق کار کردن بیش از زمانی که در مزدش وجود دارد، ارزش اضافی تولید کند و غیره. آنچه اهمیت ویژه دارد این است که چون کمیت تولیدشده تابعی از طول روز کاری و نیز شدت کار است، ضروری است کارگر مطابق با شدت کار میانگین کار کند. [۹۵]

برای کسانی که به رأس سلسله‌مراتب مدیریتی نزدیک هستند، تنها دغدغه در خصوص تولید، استخراج ارزش اضافی است، آن‌ها مایل‌اند هرچه بی‌واسطه‌تر با خود سرمایه‌داران یکی پنداشته شوند. و در نوک هرم، ارشدترین مدیران بنگاه‌های بزرگ باید همچون بخشی از طبقه‌ی سرمایه‌دار در نظر گرفته شوند، «تشخیص‌یابی سرمایه» که عملاً انباشت سرمایه‌دارانه را کنترل می‌کند. این گرایش وجود دارد که تصمیم‌های کلیدی در خصوص سرمایه‌گذاری، و در نتیجه فرایند انباشت، در کنترل خود طبقه‌ی سرمایه‌دار باقی بماند، حتی اگر عناصر معینی از اجرای تصمیم‌های آن‌ها به زیردستان واگذار شود. اما کسانی که جایگاهی پایین‌تر در ساختار مدیریتی اشغال می‌کنند به طبقه‌ی کارگر نزدیک‌ترند و سطح دستمزدشان کم‌تر به ارزش اضافی وابسته است. [۹۶] روایت کارکردی، همانند فرمول‌بندی اولیه‌ی رایت، به ما اجازه می‌دهد این لایه‌های مدیریتی را به گونه‌ای مفهوم‌پردازی کنیم که شکل‌دهنده به جایگاه‌های متناقض درون روابط طبقاتی سرمایه‌دارانه قلمداد شوند. در عین حال، این مفهوم‌پردازی مشمول این نقصان نمی‌شود که صرفاً براساس روابط سلطه این گروه‌ها را تشخیص دهد؛ بلکه مفهوم استثمار را نیز به‌شیوه‌ای {در تبیین} وارد می‌کند که به تمامی مطابق اصطلاحات دقیق مبتنی بر نظریه‌ی ارزش است.

در این روایت، مدیران و سرپرستان گروهی کاملاً متمایز از خرده‌بورژوازی را تشکیل می‌دهند. در واقع لایه‌های جدید مدیریتی حتی فاقد همان پتانسیل محدود خرده‌بورژوازی برای وحدت طبقاتی هستند. به جای استفاده از اصطلاح **طبقه‌ی میانی جدید**، می‌توان شیوه‌ی بسیار دقیق‌تری برای توصیف آنان به کار برد و به تبعیت از رایت آن‌ها را به سادگی **مدیران و سرپرستان** نامید. این نام‌گذاری در عین حال که این مزیت را دارد که اصطلاح آشناتری را به کار می‌بندد، مانع از آن می‌شود که به‌عنوان یک گروه اجتماعی بیش از آنچه سزاوارشان است برایشان انسجام و ثبات تاریخی قائل شویم. [۹۷]

این گروه که **محصول** سرمایه‌داری است و نه گروه اجتماعی متمایزی که از سوی سرمایه‌داری در معرض تهدید باشد، به شکل مجموعه لایه‌هایی درون سرمایه‌داری وجود دارد و موقعیت‌اش واجد تناقض‌هایی است. هنگام مبارزه‌ی اجتماعی، یک جنبش قدرتمند کارگری می‌تواند گاهی برخی از این لایه‌ها را کنار خود بکشد. مدیران و سرپرستان مانند همه‌ی افراد پیرامون‌شان در محیط کار، ممکن است موقعیت خود را

در معرض تهدید حس کنند یا با حمله به دستمزدها و شرایط کاری‌شان روبه‌رو شوند. آنان در این شرایط ممکن است به اتحادیه‌های کارگری بپیوندند یا حتی دست به اعتصاب بزنند. هم‌زمان رده‌های بالاتر مدیریتی گرایش دارند که زمان کم‌تری را کنار کارگران بگذرانند و مایل‌اند که هر چه بیش‌تر به سرمایه‌داران نزدیک پنداشته شوند، آن‌ها مشتاق‌اند که هر چه بیش‌تر به بالای نردبان حرفه‌ای صعود کنند، شاید حتی به خود طبقه‌ی سرمایه‌دار بپیوندند، و بتوانند لایه‌های پایین‌تر را به همراهی با خود بکشانند. به‌علاوه، این حقیقت که بخشی از دریافتی مدیران از ارزش اضافی تأمین می‌شود، به این معناست که با دریافت دستمزدهای بالاتر از کارگران معمولی پیرامون‌شان به طبقه‌ی مسلط و وسیع‌تری پیوند می‌خورند. [۹۸]

انان مانند خرده‌بورژوازی می‌توانند بسیار فردگرا باشند، اما نوعی متفاوت از فردگرایی. همان‌گونه که رایت می‌گوید: «فردگرایی خرده‌بورژوازی قدیمی بر استقلال فردی تأکید می‌کند، رئیس خود باش، خود سرنوشت خویش را کنترل کن و...» در حالی که لایه‌های طبقه‌ی میانی جدید نوعی «فردگرایی حرفه‌مآبانه» [careerist] را به نمایش می‌گذارند، «فردگرایی‌ای که هدف‌اش تحرک سازمانی است.» [۹۹]

به‌علاوه، چیدمان خاص سلسله‌مراتب بوروکراتیک مدیریت به‌هیچ‌وجه ایستا نیست. این چیدمان به شیوه‌ی خاصی بستگی دارد که در فرایند کار سازمان یافته است و بنابراین پیوسته با توسعه‌ی سرمایه‌داری روزآمد می‌شود. شکل‌های سنتی کنترل مدیریتی و مورداستفاده در صنعت می‌توانند به سپهرهای جدیدی گسترش یابند، همان‌گونه که در دهه‌های اخیر به‌شکلی وسیع در بخش عمومی رخ داده است؛ اما هم‌زمان سرمایه‌داران می‌توانند در پی آن باشند تا با حذف لایه‌های مدیریتی، سلسله‌مراتب‌های مدیریتی را کارآمد کنند.

اما مسئله‌ی تخمین اندازه‌ی مولفه‌های متفاوت نیروی کار هنوز به قوت خود باقی است. ما در این جا بر کار تجربی رایت در همان چارچوبی که انجام داده بود اتکا می‌کنیم. او در اواخر ۱۹۹۰ تخمین زد که در بریتانیا نزدیک به ۶۱ درصد از نیروی کار «فاقد اقتدار» هستند (هرچند برخی از آنان «متخصص»‌اند)، ۱۲ درصد به نوعی سرپرست و ۱۲ درصد مدیر هستند (۱۴ درصد باقی‌مانده سرمایه‌دار یا خرده‌بورژوا هستند). با توجه به این که شماری از سرپرستان به طبقه کارگر نزدیکند و شماری از خرده‌بورژواها به یک کارفرمای واحد برای کار وابسته‌اند (برای نمونه، شکلی از استخدام پنهان که در صنعت ساخت‌وساز رایج است)، این آمار نشان‌دهنده‌ی اکثریت چشمگیر طبقه‌ی کارگر است. این آمار برای ایالات‌متحده، سوئد، کانادا و نروژ، مشابه است و در ژاپن فقط به این سبب که سطوح خوداشتغالی بالاتری وجود دارد، متفاوت است. [۱۰۰]

سایه‌ی وبر

پیش‌تر اشاره کردم که گرایشی در بینش‌های اولیه‌ی رایت درباره‌ی طبقه وجود دارد که به رویکرد وبری فرو می‌غلند. خود رایت در پاسخ به مباحثه‌ای درباره‌ی مدل جدیدش، به این مسئله اذعان می‌کند:

«هنگامی که برداشت طبقاتی مارکسیستی کمابیش متمایزی از نوعی که من طرفدارش هستم اتخاذ کنید، آن‌گاه در عمل واقعاً تفاوت چندانی در ماهیت «متغیرهای» ساختار طبقاتی تجربی‌ای که در چارچوب‌های نومارکسیستی و نووبری به وجود آمده‌اند، وجود ندارد: روی هم رفته، این رویکردها، به‌گونه‌ای ادغان دارند که تفاوت در مالکیت، مهارت / مدارک تحصیلی / استقلال و اقتدار مبنای تفاوت‌گذاری جایگاه‌ها در ساختار طبقاتی هستند.» [۱۰۱]

رایت در مقاله‌ای از مجموعه آثار جدیدش، توجیهات گسترده‌تری در دفاع از این چرخش روش‌شناسانه ارائه می‌کند:

«گرچه کماکان به فعالیت درون سنت مارکسیستی ادامه می‌دهم، دیگر مارکسیسم را پارادایم جامعی تلقی نمی‌کنم که ذاتاً با جامعه‌شناسی «بورژوایی» ناهم‌ساز است... چیزی جایگزین «جنگ بزرگ پارادایم‌ها» شده که می‌توان آن را «واقع‌گرایی پراگماتیستی» خواند... در کار نظری‌ام در اواخر دهه ۱۹۷۰ و اوایل ۱۹۸۰ استدلال می‌کردم که مفهوم مارکسیستی طبقه در مقابل رقبای اصلی جامعه‌شناختی‌اش — به‌ویژه مفهوم وبری طبقه و مفهوم طبقه در پژوهش‌های قشربندی جریان اصلی — از برتری‌ای عام برخوردار است. در حال حاضر معتقدم مناسب‌تر آن است که هر کدام از این راه‌های متفاوت بحث در باب طبقه را دسته‌های متفاوتی از فرایندهای علی به شمار آوریم که دست‌اندرکار شکل‌دهی به جنبه‌های خرد و کلان نابرابری اقتصادی ریشه‌دار در جوامع سرمایه‌داری هستند». [۱۰۲]

اشتباه است که انتخاب این رویکرد ترکیبی «n»ام به نظریه‌ی اجتماعی را با دلایل جزم‌گرایانه مردود بشماریم. در حقیقت، بحث رایت درباره‌ی ماکس وبر یکی از جذاب‌ترین بخش‌ها در مجموعه آثار جدید اوست. رایت اشاره می‌کند که کل دیدگاه‌های وبر درباره‌ی طبقه را نمی‌توان به فصل ناقص و پراکنده‌ی «گروه‌های منزلتی و طبقات» در کتاب *اقتصاد و جامعه* وبر، که پس از مرگ او جمع‌آوری شده، محدود کرد. [۱۰۳] برای مثال مطالعات تاریخی متعددی با «سویه‌های آشکارا مارکسی» وجود دارد که روایت‌های متأخر وبری از مفهوم طبقه عموماً از آن‌ها غفلت کرده است. به‌علاوه، شناخته‌شده‌ترین اثر وبر، *اخلاق پروتستانی و روح سرمایه‌داری*، مقولات طبقاتی را در این بحث به کار می‌گیرد که چگونه «روح» سرمایه‌داری در بخش‌های مختلف جامعه نمود می‌یابد. [۱۰۴]

نظرات رایت درباره‌ی نقاط مشترک میان روایت‌های مارکس و وبر از طبقه، جذاب است، و استادانه عباراتی را از هر کدام انتخاب و نقل می‌کند که بازتابی از نظرات دیگری است. او همچنین در خصوص تفاوت‌های بین این دو نیز واضح سخن می‌گوید. «از نظر وبر، موضوع محوری این است که طبقات چگونه فرصت‌های زندگی مردم را در قالب اشکال شدیداً عقلانی‌شده‌ی برهم‌کنش‌های اقتصادی — بازار — تعیین می‌کنند. از نظر مارکس، موضوع مرکزی این است که طبقات چگونه هم فرصت‌های زندگی و هم استثمار را تعیین می‌کنند». [۱۰۵]

با این حال، نکته پرسش‌برانگیزتر آن است که فارغ از آن‌که چه بینش‌هایی را می‌توان از وبر یا دیگران به دست آورد، آیا این دیدگاه‌های متفاوت درباره‌ی طبقه را می‌توان به‌عنوان دریچه‌هایی صرفاً متفاوت به چشم‌اندازی یکسان در نظر گرفت که می‌توانیم به دلخواه منظرهای متفاوتی از آن انتخاب کنیم؟ برای درک این مسئله ناگزیریم که نقش مارکسیسم را به‌عنوان یک روش‌شناسی متمایز واکاوی کنیم.

مارکس و روش

رایت به آن‌چه «مارکسیسم هگلی» می‌نامد اعتنای چندانی نمی‌کند، روشی که در آن واکاوی دیالکتیکی جامعه به‌منزله یک «تمامیت» بر ادبیات علمی اجتماعی مکانیکی به‌کارگرفته شده از سوی رایت، تقدم دارد. [۱۰۶] با این حال، پذیرش این روش از سوی مارکس صرفاً خصلت روشنفکرانه‌ی غیرمعمول نیست. مارکسیسم

خود را از نظر روش‌شناختی از علوم اجتماعی متمایز می‌کند، نه به این علت که علوم اجتماعی را رویکرد علمی کم‌ارزشی می‌شمارد، بلکه به این سبب که آن را شیوه‌ای به‌لحاظ تاریخی مشروط برای ارزیابی جامعه می‌داند که با نوع جوامع طبقاتی‌ای که در آن تکامل یافته‌اند محدود شده‌اند.

مارکسیسم صرفاً دانش رشته‌ای جامعه‌شناختی نیست که ادعاهای بنیادینش درباره‌ی جهان را بتوان با فنون رایج جامعه‌شناختی به‌بوته‌ی آزمایش گذاشت. مارکسیسم نظریه و پراتیک خودرهای بخشی پرولتاریاست. مارکسیسم آگاهانه خود را چشم‌انداز پرولتاریا می‌داند، از نبردهای آن می‌آموزد و بنیاد خود را بر نقد سرمایه‌داری از موضع ذاتاً متخاصم با آن قرار می‌دهد. رایت استدلال می‌کند: «مارکس [همانند وبر] به عینیت علمی اعتقاد دارد، اما تردید دارد که در واکاوی اجتماعی، تحلیل‌گر در عمل بتواند بن‌مایه‌ی ایده‌هایش را از تاثیرپذیری رابطه‌ی خود تحلیل‌گر با نیروهای اجتماعی — به‌ویژه منافع طبقاتی — در جامعه در امان نگه دارد.» [۱۰۷] با این حال، مارکس از این هم جلوتر می‌رود و استدلال می‌کند که به دلایل روش‌شناختی، حتی بزرگ‌ترین متفکران بورژوا نظیر آدام اسمیت و دیوید ریکاردو هم قادر نبودند کاملاً از سطح پدیداری بت‌واره‌ی سرمایه‌داری عبور کنند. [۱۰۸] در این معنا، «عینیت علمی» به یک چشم‌انداز خاص طبقاتی نیاز دارد.

آن‌چه رایت «تعهد هنجاری» مارکسیسم «به رهایی طبقاتی» می‌نامد، واجد دلالت‌های روش‌شناختی است. [۱۰۹] کافی نیست بگوییم که سنت‌های متفاوت واکاوی طبقاتی، «دسته‌های متفاوتی از فرایندهای علی» را به رسمیت می‌شناسند. [۱۱۰] برخی از فرایندهای علی از بقیه مهم‌تر هستند. از این چشم‌انداز، اگر هدف ما براندازی سرمایه‌داری باشد، به‌صراحت باید اذعان کرد که فرایندهایی که محرک انقلاب‌های عربی ۲۰۱۱ بوده‌اند، با اهمیت‌تر از مسئله‌ی اولویت خرید مردم از فروشگاه‌های زنجیره‌ای ویتروز [Waitrose]، تسکو [Tesco] یا لیدل [Lidl] هستند. مهم‌تر آن‌که تفکیک‌های طبقاتی شناسایی شده از سوی مارکس که به منافع و ظرفیت‌های طبقات خاصی، در معنای وسیع تاریخی آن، می‌انجامند، چارچوبی را فراهم می‌کند که دیگر تفکیک‌ها کمرنگ می‌شوند و از لحاظ تاریخی گرایش دارند خود را در آن منحل کنند. [۱۱۱] این دقیقاً همان موضعی است که رایت در اثر اخیرش آن را رد می‌کند:

«برای آن‌که واکاوی طبقاتی برنامه‌ای پژوهشی را پایه بگذارد که ارزش دنبال کردن داشته باشد، کافی است که سازوکارهای علی مهمی را شناسایی کند؛ لازم نیست که طبقه مهم‌ترین یا بنیادی‌ترین عامل تعیین‌کننده‌ی یک پدیده‌ی اجتماعی باشد ... با آن‌که مارکسیسم عموماً بر این باور است که روابط طبقاتی یک بنیان پایدار برای تعارض را برمی‌سازد، بخش اعظم توان مارکسیسم معاصر صرف فهم شرایطی شده است که در آن سازش‌های طبقاتی شکل می‌گیرند و تضاد طبقاتی دیگر جایگاه مرکزی ندارد... طبقه ممکن است نیرومندترین یا بنیادی‌ترین عامل «سازمان‌دهی اجتماعی» نباشد و مبارزه‌ی طبقاتی ممکن است قوی‌ترین نیروی دگرگون‌کننده‌ی جهان امروز نباشد. اولویت طبقه... نامعقول است.» [۱۱۲]

سایه‌ی رفرمیسم

در نظریات رایت، رویکرد پراگماتیک به روش‌شناسی با پراگماتیسم بدبینانه‌ای در خصوص استراتژی در هم آمیخته است. ریشه‌ی این مسئله باز هم در اولین اثر او قابل مشاهده است. در سال ۱۹۷۸ رایت در اثر خود، *طبقه، بحران و دولت*، مقایسه‌ی دیگری با وبر انجام می‌دهد و این بار دیدگاه‌های وبر را درباره دولت در

اثر پارلمان و حکومت در آلمان بازسازی شده با دیدگاه‌های لنین در دولت و انقلاب مقایسه می‌کند. این مقایسه و تلاش رایت برای ترکیب این دو موضع، بر مسئله‌ی بوروکراسی، معضل واقعی پس از انقلاب ۱۹۱۷، تمرکز دارد. به‌رغم آن‌که رایت درمی‌یابد که به نظر لنین ظهور بوروکراسی شوروی بازتاب سطح پایین فرهنگ میان توده‌های روسیه و سطح پایین توسعه‌ی اقتصادی و صنعتی است [۱۱۳]، او عمدتاً دو جنبه‌ی دیگر بوروکراسی روسیه را نادیده می‌گیرد. نخست، ظهور بوروکراسی آن‌طور که یکی دیگر از رهبران انقلاب، لئون تروتسکی، می‌گوید نسبت معکوس با سطح خودکنشی کارگران داشت؛ دوم، این بوروکراسی در نهایت خود به طبقه‌ی سرمایه‌دار مسلطی تبدیل شد که دستاوردهای انقلاب را وارونه کرد. [۱۱۴] رایت در غیاب چنین رویکردی، راهی ندارد جز مطرح کردن این پرسش که آیا سطحی بالاتر از «دموکراسی درون حزبی» می‌توانست با گرایش به تسلط بوروکراسی مقابله کند یا نه. [۱۱۵]

نتیجه‌ای که رایت در اواخر سده ۱۹۷۰ از این بحث می‌گیرد، حمایت از پیشنهاد محبوب کمونیست‌های اروپایی آن زمان بود، مبنی بر این که سوسیالیست‌ها باید «دستگاه سرمایه‌داری دولتی را کنترل کنند ... و ... از این دستگاه به‌شیوه‌ای نظام‌مند برای حمله به ... خود قدرت دولتی سرمایه‌دارانه استفاده کنند». [۱۱۶] این نتیجه، راه‌حلی بینابینی میان رویکرد لنینیست‌ها مبنی بر درهم‌کوبیدن دولت و رویکرد سوسیال‌دموکرات‌ها مبنی بر استفاده از دولت برای ایجاد اصلاح درون چارچوب سرمایه‌داری بود، گرچه در عمل بهانه‌ای به دست احزاب کمونیست غربی داد تا هرچه بیش‌تر در جهت شیوه‌ی مرسوم سوسیال‌دموکراتیک بازآرایی شوند. [۱۱۷]

در تطور بعدی نظرات رایت، حتی همین خواست فرارفتن از سرمایه‌داری دولتی هم کنار گذاشته می‌شود. او در نوشته‌هایش پس از فروپاشی رژیم‌های کمونیستی، این ادعا را که «سرمایه‌داری طبقه‌ی پرولتاریایی آن‌چنان همگنی را پدید می‌آورد که گورکن‌های خودش را برمی‌سازد»، «مسئله‌دار» می‌داند. [۱۱۸] در این زمینه، رایت ترغیب می‌شود تا از تاکید بر «بی طبقه‌گی» [classlessness] به «کم طبقه‌گی» [less classness] تغییر جهت دهد. در این دیدگاه، بی طبقه‌گی همچنان به‌عنوان «یک رویای آرمان‌شهری» باقی می‌ماند، تقریباً همانند هدف نهایی و دوردست سوسیالیسم در دیدگاه سنت رویونیستی که ادوارد برنشتاین باب کرده بود. [۱۱۹] رایت می‌نویسد:

«اگر کسی بر این باور باشد که استراتژی‌های گسست دستگاه‌مند برای دگرگونی رهایی‌بخش دست‌کم در شرایط تاریخی موجود، شدنی نیست، آنگاه تنها راه بدیل واقعی عبارت است از نوعی استراتژی که دگرگونی را عمدتاً در حکم فرایندی از دگردیسی مجسم می‌کند که در قالب آن دگرگونی‌های نسبتاً کوچک به‌طور تصاعدی، تغییری کیفی در پویه‌ها و منطق یک نظام اجتماعی ایجاد می‌کنند». [۱۲۰]

یک فصل طولانی در مجموعه‌ی یادشده‌ی رایت به‌صراحت سازش طبقاتی را به‌مثابه استراتژی مطرح می‌کند. تصویر پیچیده و چندپاره‌ی طبقه در این جا به‌منظور اهداف تحلیلی کنار گذاشته می‌شود و مدلی برپایه‌ی جامعه‌ی قطبی شده میان سرمایه‌داران و کارگران جای آن را می‌گیرد. این امر به رایت اجازه می‌دهد که محور توان‌مندسازی طبقه‌ی کارگر را «نیروی ائتلافی» اش قرار دهد و این ادعا را مطرح کند که از نظر مارکسیست‌ها به‌طور سنتی این امر نسبتی معکوس با تحقق منافع سرمایه‌دارانه داشته است. [۱۲۱] در هر حال، این رویکرد واجد ساده‌سازی بیش از حدی است. روایت‌های جدی مارکسیستی هرگز برای مثال با اتحادیه‌های کارگری

به‌عنوان پیکرهای همگن پرولتاریا برخورد نکرده‌اند. بی‌شک ممکن است که در شرایط سطح بالای سودآوری سرمایه‌دارانه، سطح بالایی از تشکل‌یابی و آگاهی اتحادیه‌ای وجود داشته باشد. نکته‌ی مهمی که در این واکاوی مفقود مانده، سطح خودکنشی کارگران است که کاملاً با نیروی ائتلافی‌شان تفاوت دارد و گاهی با عناصری از آن در تقابل قرار می‌گیرد، مانند زمانی که جنبشی شورشگر در میان اعضای عادی در تقابل با بورکراسی تثبیت‌شده‌ی اتحادیه کارگری قرار می‌گیرد.

ارگان‌های خودفرمانی کارگران که می‌توانند از چنین فعالیتی به وجود آیند، پایه‌ی بالقوه‌ای برای گذار به سوسیالیسم فراهم می‌کنند. اما رایت برعکس، سوسیالیسم را یا از طریق دستاوردهای انتخاباتی قابل‌دستیابی می‌پندارد — که او آن را منتفی می‌داند زیرا معتقد است که دشواری و آشفتگی گذار باعث می‌شود که مردم سوسیالیسم را پس بزنند — یا از طریق «گسست غیردموکراتیک» [۱۲۲] گویی تنها نوعی از دموکراسی که رایت به رسمیت می‌شناسد، دموکراسی پارلمانی است، نه شکل‌های گسترده‌تر دموکراسی که می‌تواند از فعالیت کارگران در گذارهای انقلابی به وجود آید.

رایت در برخی از سخنرانی‌ها و مقالات اخیرش، موضع جدید خود را با مشخص کردن چهار رویکرد ضد سرمایه‌دارانه شرح می‌دهد. دو رویکرد «سیاست کلان» عبارت‌اند از رویکرد سنتی مارکسیستی «درهم‌شکستن سرمایه‌داری» و رویکرد سوسیال‌دموکرات «مهارکردن سرمایه‌داری». دو «رویکرد سیاست خرد» که عبارت‌اند از نخست «گریز از سرمایه‌داری»، از طریق طیفی از کناره‌جویی‌های فردگرایانه از نظام {موجود} و دوم «فرساییدن سرمایه‌داری» که به نظر می‌رسد بازتاب‌گرایش فکری مارکسیستی اتونومیستی به خلق «فضاهای» رها از سلطه‌ی سرمایه‌دارانه است. از نظر رایت، شیوه‌ی مکفی ضد سرمایه‌داری بودن، مستلزم کنار گذاشتن «پندار درهم‌شکستن سرمایه‌داری» است:

«سرمایه‌داری درهم‌شکستنی نیست، دست‌کم اگر واقعاً خواهان ساختن آینده‌ای رهایی‌بخش باشید. ممکن است شخصاً بتوانید با کناره‌گیری و به حاشیه رفتن و نیز، با به‌حداقل رساندن مشارکت در اقتصاد پولی و بازار از سرمایه‌داری بگریزید، اما این برای اغلب مردم گزینه‌ی چندانی جذاب نیست... اگر زندگی دیگران برایتان مهم است، ناچارید به این یا آن روش، با ساختارها و نهادهای سرمایه‌دارانه سروکار داشته باشید. مهار کردن و فرساییدن سرمایه‌داری تنها گزینه‌های باقی‌مانده هستند. باید در جنبش‌های سیاسی برای مهار سرمایه‌داری از طریق سیاست‌گذاری‌های عمومی و نیز در پروژه‌های اجتماعی-اقتصادی برای فرساییدن سرمایه‌داری از طریق گسترش شکل‌های رهایی‌بخش فعالیت اقتصادی، مشارکت کنید» [۱۲۳]

مشکل این‌جاست که این رویکرد هیچ کاری برای غلبه بر محدودیت‌های سنتی رفرمیسم و اتونومیسم انجام نمی‌دهد و ترکیب آن‌ها حتی می‌تواند بر مشکلات بیفزاید. نخست آن‌که، سرمایه به‌راحتی عقب نمی‌نشیند تا کارگران فضایی مستقل از آن برای خود ایجاد کنند. سرمایه نیرویی ناآرام و گسترش‌یابنده است که هرچه عمیق‌تر در تمامی سپهرهای جامعه نفوذ می‌کند. به‌لحاظ تاریخی این گرایش وجود دارد که فضا برای شکل‌های غیر سرمایه‌دارانه‌ی تولید تنگ می‌شود و حتی زمانی که کارگران با این گرایش مخالفت می‌کنند، سرمایه و دولت علیه آن واکنش نشان می‌دهند. برنامه‌ای برای اصلاح، واکنش سیاسی نابسندیده‌ای به این فشار است. دوم، رفرمیسم اساساً با گستره‌ای محدود می‌شود که سرمایه بنا به آن اصلاحاتی را اجازه می‌دهد. به دست آوردن اصلاحات معینی از نظام، مستلزم بسیج قدرت طبقاتی است تا سرمایه و دولت را به زور وادار به

دادن امتیاز کند. خلق فضاهایی بیرون از سپهر تولید سرمایه‌دارانه، صرفاً توانایی طبقه‌ی کارگر را برای تحمیل خود بر سرمایه‌ی تقلیل می‌دهد، زیرا اغلب کارگران مبارز را از وضعیتی که در آن سرمایه‌ی برای بازتولیدش به آنان متکی است حذف می‌کند.

اجتناب از این نتیجه‌گیری که براندازی سرمایه‌داری بدترین استراتژی است، برخلاف همه‌ی استراتژی‌های دیگر، کاری است بس دشوار. شاید رایت بخواهد این رویکرد را براساس دلایل تجربی، به‌ویژه براساس شکست سوسیالیسم انقلابی در سنت مارکسیسم کلاسیک در قرن بیستم، رد کند. با این حال، چرخش انقلاب ۱۹۱۷ و انزوای آن هم‌زمان با شکست موجی انقلابی که اروپا را پس از جنگ جهانی اول درنوردید، شرایطی را ایجاد کرد که در آن استالینسم به‌عنوان بدیل اصلی مفروض برای سوسیال‌دموکراسی معرفی شود. برای کسانی که رژیم‌های استالینیستی پیشین را «سوسیالیسم واقعاً موجود» نمی‌دانند، استراتژی سوسیالیستی انقلابی با لنین، تروتسکی، رزا لوکزامبورگ و دیگرانی در سنت کلاسیک مارکسیستی تداعی می‌شود که از دهه‌ی ۱۹۲۰ به این سو، «استراتژی‌هایشان» به‌ندرت به‌بوت‌های آزمایش گذاشته شده‌اند.

به‌علاوه، رایت رویکرد خود را در معرض این آزمون تجربی قرار نمی‌دهد. توجه کنید که کشورهای گوناگون آمریکای لاتین آزمایشگاه‌هایی برای استراتژی اصلاحات رادیکال و فرسایش سرمایه‌داری از اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ بوده‌اند — طیفی وسیع از این نمونه‌ها وجود دارد: از زاپاتیست‌ها در مکزیک تا خیزش آرژانتینی‌ها در ۲۰۰۱، بودجه‌بندی مشارکتی در شهر پورتوآلگره در برزیل در دوران دولت حزب کارگر، تجربه‌ی ونزوئلا در دوران هوگو چاوز یا بولیوی در دوران اوو مورالز. آیا به‌واقع در پرتو این تجربه‌ها می‌توانیم استدلال کنیم که فرسایش و اصلاح سرمایه‌داری پاسخ درازمدت موثری به دهشتی است که از سوی این نظام بر مردم وارد می‌شود؟ [۱۲۴]

نتیجه‌گیری

در این مقاله تمرکز من بر ارائه‌ی نقدی بر آثار رایت، نشانه‌ی به‌رسمیت‌شناختن تأثیر مستمر او بر واکاوی طبقاتی از سوی چپ است. رایت به مدت چند دهه برای هر کسی که به گسترش نظریه‌ی مارکسیستی طبقه علاقه‌مند است نقطه مرجعی اجتناب‌ناپذیر بوده است. افزون بر این‌ها، هرچقدر هم با چارچوب نظری او توافق نداشته باشیم، او در آثارش نظیر *ساختار طبقاتی و تعیین درآمد و طبقه تأثیرگذار است*، ماده خامی تجربی درباره‌ی ساختار طبقاتی جوامع سرمایه‌داری ارائه می‌کند که ارزشی پایدار دارند.

این مجموعه آثار، بار دیگر اهمیت او را تأیید می‌کند و ارزش خواندن و درگیر شدن را دارد. با این حال، به‌منظور حفظ و گسترش بینش‌های متعددش، به چالش کشیدن رایت در نادیده گرفتن مارکسیسم به‌عنوان روشی متمایز و نیز بدبینی‌اش نسبت به چشم‌اندازهای کنش کارگران به‌عنوان نیرویی که قادر است یوغ سرمایه‌داری را به چالش بکشد و سرنگون کند، ضروری است.

* این متن ترجمه‌ای است از مقاله‌ی زیر:

A class act: Erik Olin Wright in perspective, A review of Erik Olin Wright, *Understanding Class*, Joseph Choonara, *International Socialism journal*, Issue: 154, Posted on 5th April 2017

برای دیدن اصل مقاله به لینک زیر مراجعه کنید:

<http://isj.org.uk/a-class-act-erik-olin-wright-in-perspective/>

** جوزف چونارا، نویسنده‌ی کتاب *بازکردن گره سرمایه‌داری: راهنمایی به اقتصاد سیاسی مارکسیستی* (Unravelling Capitalism: A Guide to Marxist Political Economy) است که از سوی بوک‌مارک در بهار (۲۰۱۷) منتشر شد. (لازم به تذکر است که کتاب یادشده با عنوان *سرمایه‌داری از هم‌گسیخته (راهنمایی به اقتصاد سیاسی مارکسیستی)* با ترجمه امیرحسین خلیلی، انتشارات سمندر، تهران ۱۳۹۷، به فارسی برگردانده شده است.) کتاب دوم او، *راهنمای خواندن کتاب سرمایه مارکس (A Reader's Guide to Marx's Capital)* نیز در ژوئیه (۲۰۱۷) انتشار یافت.

یادداشت‌ها

۱. Wright, 2000, p xv – با تشکر از الکس کالینیکوس برای نظرات مفیدی که بر نسخه‌ی اولیه‌ی این مقاله ارائه کرد.
- دیوید گروسکی، (Michael Mann) مایکل مان، (Aage Sørensen) آئه سرونسون، (Charles Tilly) از جمله چارلز تیلی (Malcolm Waters) و مالکوم واترز (Jan Pakulski) و یان پاکولسکی (Kim Weeden) کیم ویدن، (David Grusky) Precariat، واژه‌ی پریکاریا (بی‌ثبات‌کار) از ادغام دو واژه‌ی «precarious» به معنای بی‌ثبات و «پرولتاریا» شکل گرفته است. گای استندینگ، از واژه‌ی ابداعی «پریکاریا» برای اشاره به طبقه‌ی جدیدی از کارگران عمدتاً جوان‌تر استفاده می‌کند که شامل بیکاران و کارگران بی‌ثبات کاریدی و فکری است – مترجم.
۳. Wright, 2015a, p172
۴. نگاه کنید به: Callinicos and Harman, 1987
۵. برای دیدن عبارت مشهوری در این زمینه در *مانیفست کمونیست*، ترجمه‌ی مارکسیست آمریکایی هال دراپر، به همراه بحث گسترده‌ای درباره‌ی این موضوع نگاه کنید Draper, 1978, pp613-627
۶. پیش از این، موج دیگری از مباحثات وجود داشت. کارل کائوتسکی، مارکسیست آلمانی، در ۱۸۹۰، در بحث با گوستاو اشمولر استدلال کرد که این طبقه میانی جدید بیش از پیش با طبقه‌ی کارگر یکی دانسته خواهد شد. آنتونی پانکوک، مارکسیست هلندی، برعکس در ۱۹۰۹ در مقاله‌ای با عنوان «طبقه‌ی میانی جدید» این لایه‌ها را در بهترین حالت متحدانی غیرقابل اعتماد و متزلزل برای طبقه کارگر و اغلب دشمن سرسخت آن می‌دانست. همچنین این مسئله در جدل میان رزالوکزامبورگ و ادوارد برنشتاین نمایان شد، که برنشتاین مدعی بود طبقه میانی جدید شاهده‌ی بر توانایی سرمایه‌داری برای فرارفتن از خصومت میان کارگران و سرمایه‌داران است – Pannekoek, 1909؛ Burris, 1995؛ Carter, 1985, pp16-31
۷. Poulantzas, 1978, p. 14
۸. Poulantzas, 1978, pp. 14 and 16
۹. Poulantzas, 1978, p. 204
۱۰. برعکس، تعریف بورژوازی بسیار گل‌وگشاد است – نگاه کنید به: Wright, 1978, pp59-61

۱۱. Poulantzas, 1978, pp211-212
۱۲. Poulantzas, 1978, pp213-214
۱۳. Wright, 1978, p48
۱۴. Poulantzas, 1978, p258
۱۵. Poulantzas, 1978, p206
۱۶. Poulantzas, 1978, p228
۱۷. Wright, 1978, p52
۱۸. Poulantzas, 1978, pp241, 236
۱۹. Wright, 1978, p53; Carter, 1985, p77
۲۰. Wright, 1978, pp51, 55
۲۱. Wright, 1978, pp51-52. همان‌گونه که منتقد دیگری می‌گوید، اتکای پولانزاس به آلتوسر منجر به «سبک غیرعادی می‌شود که مشخصه‌اش ترکیب یک نظام مفهومی صلب و کاربرد بی‌قاعده طبقه‌بندی طبقاتی در عمل است... تاریخ به یک شکل‌نما (کالیدسکوپ) بدل می‌شود که قطعاتش می‌توانند با یک چرخش محفظه‌ی مفهومی، بازآرایی شوند.» Connell, 1982, p135.
۲۲. Wright, 1978, p61
۲۳. Wright, 1978, p62
۲۴. Wright, 1978, pp62-63
۲۵. Wright, 1978, p87
۲۶. Marx, 1993, pp106-107؛ همچنین نگاه کنید به Marx, 1978, pp407-8
۲۷. Marx, 1978, p408
۲۸. Marx, 1990, p1042
۲۹. Wright, 1978, pp74, 79; Wright, 1985, pp48-52، رایت به‌طور مشابه در آثار بعدی‌اش، دخالت دولت در اقتصاد در کشورهایی مانند ایالات متحده را از طریق قانون‌گذاری در حوزه بهداشت و امنیت به‌عنوان نمونه‌ای از «نفوذ» شیوه‌ی تولید، در این مورد شیوه تولید سرمایه‌داری یا سوسیالیستی، مد نظر قرار می‌دهد- Wright, 1994 pp244-245.
۳۰. Wright, 1985, p53
۳۱. Wright, 1985, p55
۳۲. Burris, 1999, p316
۳۳. Wright, 1985, p56
۳۴. Wright, 1989a, pp5-6

۳۵. Wright, 1979, p15.
۳۶. کسانی که با نظریه‌ی ارزش مارکس آشنایی ندارند می‌توانند به چونا، ۲۰۰۹ مراجعه کنند.
۳۷. رایت در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۸۰ می‌گوید، این گروه «که به درجات گوناگونی با مارکسیسم همدلی دارند... سالی یک بار برای بررسی آثار یک‌دیگر دور هم جمع می‌شوند.» – Wright, 1985, p2
۳۸. Levine, Sober and Wright, 1987, p84.
۳۹. به ترتیب بر پایه‌ی نظرات اقتصاددان سیاسی کلاسیک، دیوید ریکاردو، و اقتصاددان ایتالیایی پیرو سرافا به این نام خوانده می‌شوند.
۴۰. چندین نقد مفصل به مکتب نئوریکاردویی / سرافایی وجود دارد. اندرو کلیمن (۲۰۰۷, ۴۱-۵۳) شرح تاریخی مختصری از ظهور تقابل‌ها ارائه می‌دهد و کتابش در کل به‌طور خاص بر مسئله‌ی فقدان ابعاد زمانی و گرایش به جایگزینی مفهوم ارزش با «خروجی مادی» تمرکز دارد. بن‌فاین و لارنس هریس نقدی بسیار عالی از نئوریکاردویی‌ها و به‌طور خاص به تمرکزشان به‌جای فرایند تولید بر توزیع و گردش، ارائه می‌دهند در حالی که نظریه استثمار مارکس بر فرایند تولید استوار است. – Fine and Harris, 1979 pp. 25-48 و به ویژه
۴۱. Wright, 2010, p101.
۴۲. Marx, 1988, p67.
۴۳. رایت در اولین آثار خود می‌کوشد رویکردی سنتی‌تر از نظریه‌ی ارزش به کار بگیرد. برای نمونه نگاه کنید به بحث بحران در اثر رایت، ۱۹۷۸, ۱۱۱-۱۸۰. حتی رایت در تلاش اولیه‌اش برای پذیرش رویکرد سرافایی، تمایلی ندارد که مفهوم ارزش اضافی را به‌طور کامل کنار بگذارد. و آن را به‌عنوان نوعی قدم میانجی بین ورودی‌های فنی به تولید و سود به دست‌آمده در نظر می‌گیرد که به‌عنوان شرایط محدودکننده‌ی تعیین دامنه‌ی نرخ سود در دسترس عمل می‌کند. با این حال او همانند سرافایی‌ها اضافه می‌کند که تغییرات شرایط فنی و دستمزد به تغییر سود در این محدوده می‌انجامد، بدون آن‌که تولید ارزش اضافی تغییری کند. در واقع، از نظر رایت «انتخاب ارزش اضافی به‌عنوان شرایط محدودکننده... در ارتباط با مسئله‌ی خاص محاسبه سود، اختیاری است»؛ هر ورودی به تولید می‌تواند به شیوه‌ای مشابه ثابت فرض شود و به‌عنوان محدودکننده‌ی سود عمل کند. – Wright, 1981, pp44 and 52
۴۴. نگاه کنید به روئمر، ۱۹۸۲. برای اطلاع از نقدی بر روئمر که در اوج شکوفایی مارکسیست تحلیلی نوشته شده و خوشبختانه مدت‌هاست سپری شده است، نگاه کنید به: Callinicos, 1987c؛ Callinicos, 1995, pp. 68-76؛ Houston, 1989؛ Howard and King, 1992, pp335-355
۴۵. Burris, 1989, p165.
۴۶. Wright, 2015a, p74.
۴۷. Lebowitz, 2009, p53.
۴۸. نگاه کنید به Levine, Sober and Wright, 1987
۴۹. Wright, 2015a, pp73-75.
۵۰. Wright, 2015a, p45.

- ۵۱ .Wright, 2015a, p73
- ۵۲ .Wright, 1985, pp72-73
- ۵۳ .Carchedi, 1989, p109
- ۵۴ .Carchedi, 1989, pp ۱۱۲؛ همچنین نگاه کنید به 176 .Meiksins, 1989, p.
- ۵۵ .Wright, 1985, p76
- ۵۶ .Wright, 1994, p251
- ۵۷ .Wright, 2000, pp18-19
- ۵۸ .Carchedi, 1989, pp110-111
- ۵۹ برای مطالعه‌ی مجموعه‌ای از این آثار، نگاهی کنید به 15 chapter ؛Rubin, 1973, pp. 64-67 ؛Itoh, Kidron, 1974, Bidet, ؛Harvey, 2006, pp. 57-61 ؛McGlone and Kliman, 2004 ؛Rosdolsky, 1989, chapter 31 ؛1987 2009, chapter two. هر کدام از این رویکردها با دیگری متفاوت است و رویکرد من نیز که در مقاله‌ی مفصل‌تری در علم و جامعه آن را بسط داده‌ام، با همه‌ی این‌ها تفاوت دارد.
- ۶۰ .Marx, 1990, pp.135, 1035 .Saad-Filho, 2002, pp. 10-12 «تجربید واقعی» مراجعه کنید به 10-12 and 55-61
- ۶۱ Harvey, 2006, p109 ؛Marx, 1990, pp. 618-619
- ۶۲ با این حال رابطه‌ای ضروری میان پرداخت مازاد یا هزینه‌های تولید کار پیچیده و ارزش مازادی که از آن به دست می‌آید وجود ندارد- Bidet, 2009, p. 26
- ۶۳ .Kidron, 1974, p67 ؛Bidet, 2009, p. 29 ؛Marx, 1990, p. 1024
- ۶۴ به بیان دیگر، یک «برابری خواهی» پایه‌ای در نظریه‌ی ارزش وجود دارد- Itoh, 1987
- ۶۵ برای مقالات بیش‌تر در این زمینه نگاه کنید به 175-200 Fine, 1998, pp.
- ۶۶ برای نمونه نگاه کنید به 129 Marx, 1990, p.
- ۶۷ .Wright, 2000, p19
- ۶۸ .Wright, 2000, pp60-62
- ۶۹ .Wright, 1985, pp55-56
- ۷۰ .Cliff, 1996
- ۷۱ .Wright, 2010, p34
- ۷۲ .Wright, 1985, p56 منظور این نیست که رایت به‌طور خاص با استالینیسیم هم‌دلی دارد. دیدگاه او این است که دولت‌های استالینیستی «سوسیالیست نبودند، به این معنا که جامعه‌ای باشند که در آن کارگران به‌طور دموکراتیک منابع مولد را کنترل کنند، آن‌ها مالکیت سرمایه‌دارانه را از بین برده بودند، و از این رو شکست آن‌ها با این ادعا سازگار است که مالکیت خصوصی سرمایه

- برای ایجاد انگیزه و کارایی در کشورهای پیشرفته ضروری است»- Wright, 1994, p. 241
۷۳. Wright, 1985, pp. 79-80؛ همچنین نگاه کنید به Roemer, 1986, p. 82
۷۴. Brenner, 1989, p. 186
۷۵. Carchedi, 1989, p. 110
۷۶. Wright, 1985, p. 81
۷۷. Wright, 1985, p. 82
۷۸. حتی با در نظر نگرفتن کسانی که در رأس طبقه‌ی مسلط شوروی قرار داشتند، در سال ۱۹۵۳ درآمد «مدیران مهم کارخانه، ۲۵ تا ۳۰ برابر بیش‌تر از کارگران ناماهر» بود. با در نظر گرفتن نظام مالیاتی کاهشی (regressive taxation system) این امر ممکن است نشان‌دهنده‌ی نابرابری بیش‌تری نسبت به غرب باشد. - Bottomore, 1991, p. 51
۷۹. Wright, 1985, p. 88
۸۰. Wright, 1985, p. 90. انریک دیدگاه مشابهی در این رابطه دارد که طبقه‌ی مسلط جدید، بروز «طبقه مدیران متخصص» است. - Ehrenreich and Ehrenreich, 1979, p. 42
۸۱. Bottomore, 1991, p. 59؛ Brenner, 1989, p. 188
۸۲. نگاه کنید به Burris, 1999, p. 315
۸۳. Wright, 1989b, p. 191
۸۴. Wright, 1985, p. 123
۸۵. Callinicos, 1995, p. 193
۸۶. Marx, 1990, p. 450
۸۷. برای اطلاع از ارزیابی خود رایت درباره‌ی روایت کارکدی نگاه کنید به Wright, 1980, pp. 361-365
۸۸. Marx, 1990, pp. 507-508 و نیز نگاه کنید به Marx, 1975, pp. 496-498
۸۹. Carchedi, 1977, pp. 58-62
۹۰. جوهانا برنر به شیوه‌ای مشابه می‌نویسد: «مدیران ممکن است اقتدار را برای هماهنگی فرایند کار اعمال کنند، یا ممکن است آن را به‌منظور کنترل کارگران اعمال کنند». - Brenner, 1989, p. 186
۹۱. Carchedi, 1977, p. 62. این موضع از سوی باب کارتر به‌اختصار این‌گونه بیان شده است: «به‌رغم آن‌که همچنان به‌لحاظ تحلیلی امکان‌پذیر است که میان کارکرد سرمایه و کارکرد کار تمایز قائل شویم اما جایگاه‌های اندکی وجود دارند که به‌طور خالص تنها به این یا آن کارکرد مرتبط باشند. شمار فزاینده‌ای از مردم مشاغلی را برعهده دارند که ترکیبی از هر دو کارکرد هستند. - Carter, 1985, p. 40
۹۲. من محل کار سرمایه مولد را مدنظر قرار داده‌ام نه سرمایه نامولد، اما روایت کارکدی می‌تواند کاملاً مستقیم به سرمایه‌ی نامولد نیز تعمیم یابد. Carchedi, 1977, pp. 64-65, 67-68. در ضمن روایت کارکدی از دستمزد مدیران به این اعتراض احمقانه پاسخ

می‌دهد که در روایت مارکس «دستمزد واقعی کارکنان» با هزینه‌های بازتولید نیروی کار برابر است و نمی‌تواند شامل ارزش اضافی باشد. - نگاه کنید به Wright, 1994, p. 251.

۹۳. Carchedi, 1977, p. 63.

۹۴. Carchedi, 1977, p. 63.

۹۵. Wright, 1979, pp. 36-37؛ Carchedi, 1977, pp. 92-96؛ رایت در این‌جا چشم‌اندازی مشابه کارکردی درباره‌ی سلسله‌مراتب مدیریتی ارائه می‌کند که از اثر کارکردی برگرفته است. رایت همچنین روایتی جالب از تعیین درآمد افرادی که در این سلسله‌مراتب مدیریتی قرار دارند ارائه می‌دهد. - Wright, 1979, pp. 165-181.

۹۶. Callinicos, 1987b, p. 35. کالینیکوس به مفهوم نابسندگی طبقه‌ی میانی جدید اشاره می‌کند. او می‌نویسد بهتر است که آن را به‌عنوان «مجموعه‌ای از لایه‌های ناهمگون اجتماعی ببینیم که موقعیت بینابینی و دوپهلوی مشترکی در رابطه با تضاد بنیادین سرمایه و کاردستمزدی دارند». همچنین نگاه کنید به Harman, 1987, p. 74.

۹۷. Wright, 2000, p. 17.

۹۸. Wright, 1978, pp. 58-59؛ همچنین نگاه کنید به Carter, 1985, p. 204.

۹۹. Wright, 2000, pp. 44-45.

۱۰۰. Wright, 1989c, p. 318.

۱۰۱. Wright, 2015a, pp. 1-2.

۱۰۲. Weber, 2013, pp. 926-939.

۱۰۳. Wright, 2015a, pp. 22-25.

۱۰۴. Wright, 2015a, p. 42.

۱۰۵. Wright, 1994, p. 239.

۱۰۶. Wright, 2015a, p. 55.

۱۰۷. Marx, 1990, pp. 163-177.

۱۰۸. Wright, 2015a, p. 2.

۱۰۹. Wright, 2015a, p. 2.

۱۱۰. برای مطالعه مفصل و دفاع از سنت ماکسیستی کلاسیک درباره‌ی طبقه نگاه کنید به مقاله‌ی آتی چونارا ۲۰۱۷.

۱۱۱. Wright, 2015a, pp. 142-155.

۱۱۲. Wright, 1978, pp. 220-221.

۱۱۳. Cliff, 1996, pp. 178-200؛ Trotsky, 1972, p. 105.

۱۱۴. Wright, 1978, pp. 224-225؛ طبعاً دموکراسی درون‌حزبی از جمله مطالبات اپوزیسیون به رهبری تروتسکی علیه

بوروکراسی استالینیستی بود، اما این به تنهایی به معنای عدم وجود پایه‌های مادی برای گذار به جامعه‌ای سوسیالیستی قلمداد نمی‌شود که همان‌گونه تروتسکی عنوان می‌کرد در بستر بین‌المللی وجود داشت، بنابراین انقلاب روسیه به فرایند بین‌المللی انقلاب که ورای خاک روسیه در حال گسترش بود بستگی داشت. نگاه کنید به Trotsky, 1962.

۱۱۵. Wright, 1978, p. 230؛ برای مطالعه نقدی در این زمینه نگاه کنید به Harman and Potter, 1977.

۱۱۶. Birchall, 1986, pp.142-152.

۱۱۷. Wright, 1994, p. 243.

۱۱۸. Wright, 1994, p. 245.

۱۱۹. Wright, 2010, p. 321.

۱۲۰. Wright, 2015a, p. 186.

۱۲۱. Wright, 2015a, p. 239.

۱۲۲. Wright, 2015b.

۱۲۳. برای خواندن کوشش‌هایی در زمینه‌ی ارزیابی برخی از این تجربه‌ها نگاه کنید به Gonzalez, 2013.

منابع

- Aronowitz, Stanley (1973). False Promises: The Shaping of American Working Class Consciousness. New York: McGraw-Hill.
- Aronowitz, Stanley and Di Fazio, William (1994). The Jobless Future: Sci-Tech and the Dogma of Work Minneapolis: University of Minnesota Press.
- Caffentzis, George (1987). «A Review of Negri's Marx beyond Marx» in New German Critique, Spring- Summer.
- Caffentzis, George (1990). «On Africa and Self-Reproducing Automata» in Midnight Notes 1990.
- Caffentzis, George (1992). «The Work/Energy Crisis and the Apocalypse» in Midnight Notes 1992.
- Caffentzis, George (1995). «On the Fundamental implications of the Debt Crisis for Social Reproduction in Africa» in Dalla Costa and Dalla Costa 1995.
- Caffentzis, George (1997). «Why Machines Cannot Create Value or, Marx's Theory of Machines» in Davis, Hirschl, and Stack 1997.
- Caffentzis, George (1998). «On the Notion of a Crisis of Social Reproduction: A Theoretical Review» in Dalla Costa and Dalla Costa 1998.
- Dalla Costa, M.R. and Dalla Costa, G. (1998). Paying the Price: Women and The Politics of International Economic Strategy. London: Zed Books.
- Dalla Costa, Maria Rosa and Dalla Costa, G. (1998). Women, Development and the Labor

of Reproduction: Issues of Struggles and Movements. Lawrenceville, NJ: Africa World Press.

- Davis, Jim, Hirschl, Thomas and Stack, Michael (1997). Cutting Edge: Technology, Information, Capitalism and Social Revolution London: Verso.
- Federici, Silvia (1995). «The God that Never Failed: The Origins and Crises of Western Civilization» in Federici (1995).
- Federici, Silvia (ed.) (1995). Enduring Western Civilization: The Construction of the Concept of Western Civilizations and Its «Others.» Westport, Ct): Praeger. Federici, Silvia (1998).
- «Reproduction and Feminist Struggle in the New International Division of Labor.» In Dalla Costa and Dalla Costa 1998.
- Linebaugh, Peter and Ramirez, Bruno (1992). «Crisis in the Auto Sector» in Midnight Notes 1992. Originally published in Zerowork in 1975.
- Foucault, Michel (1981). The History of Sexuality. Volume One: An Introduction. Harmondsworth: Penguin.
- Guattari, Felix and Negri, Antonio (1990). Communists like Us. New York: Semiotext (e).
- Hardt, Michael and Negri, Antonio (1994). The Labor of Dionysius: A Critique of the State Form. Minneapolis: University of Minnesota Press.
- Marx, Karl (1909). Capital m. Chicago: Charles Ken. Mam, Karl (1977). Selected Writings. McLellan, David (ed.). Oxford: Oxford University Press.
- Midnight Notes Collective (1992). Midnight Oil: Work Energy, War, 1973-1992. New York: Autonomedia.
- Moore, Thomas S. (1996). The Disposable Work Force: Worker Displacement and Employment Instability in America. Hawthorne, NY: Aldine de Gruyter.
- Negri, Antonio (1989). The Politics of Subversion. London: Polity Press. Negri, Antonio (1991). Marx beyond Marx: Lessons on the Grundrisse. New York: Autonomedia.
- New York Times (1996). The Downsizing of America. New York: Random House.
- Rifkin, Jeremy (1995). The End of Work: The Decline of the Global Labor Force and the Dawn of the Post-Market Em. New York: G.P. Putnam's Sons.
- Special Task Force to the Secretary of Health, Education, and Welfare 1993. Work in America Cambridge, Mass.: The MIT Press

<https://wp.me/p9vUft-QZ> لینک مقاله در سایت نقد:



از اتحادیه‌گرایی تا شوراهای کارگری

نمایندگان کارگری انقلابی در آلمان ۱۹۱۴-۱۹۱۸

۳ مه ۲۰۱۹

نوشته‌ی: رالف هافروگه

ترجمه‌ی: شیوا طبری

هنگامی که جنگ جهانی اول در تابستان ۱۹۱۴ به وقوع پیوست، جنبش‌های کارگری اغلب کشورهای اروپایی، اصول انترناسیونالیستی خود را کنار گذاشتند و به حمایت از تلاش‌های جنگی دولت‌هایشان روی آوردند. [۱] این تغییر سریع و پیش‌بینی نشده بدون اعتراض صورت نگرفت. درون جنبش کارگری آلمان، که در آن زمان گروه سوسیالیستی پیشرو در بین‌الملل دوم بود، دو جنبش موازی علیه جنگ رشد کردند. نخستین جنبش درون حزب سوسیال‌دموکرات (SPD) بود؛ اپوزیسیون دیگر از دل جنبش قدرتمند اتحادیه‌ای بیرون آمد. هر دو جنبش برای بازگرداندن کارگران متشکل به ایده‌ی صلح و همبستگی بین‌المللی مبارزه می‌کردند. سرانجام، اما اعتراض‌ها در حزب سوسیال‌دموکرات آلمان منجر به انشعاب در این حزب شد: ابتدا انشعاب به دو گروه سوسیال‌دموکرات‌ها و سوسیالیست‌های مستقل و پس از آن به سوسیال‌دموکرات‌ها و کمونیست‌ها.

درحالی که انشقاق کمونیست‌ها و سوسیال‌دموکرات‌ها منجر به رقابتی طولانی مدت و جهانی شد، انشقاق درون جنبش اتحادیه‌گرایی آلمان اما موفق نشد سازمان جدیدی را به وجود آورد که پس از دوره‌ی جنگ نیز باقی بماند. دلیل اصلی نادیده انگاشتن جنبش اتحادیه‌گرایی نیز عموماً در این موضوع نهفته است. با این وجود، می‌توان گفت جنبش اتحادیه‌گرایی ضد جنگ، به لحاظ تاریخی، به اندازه‌ی همتایش در رایش‌تاک، پارلمان آلمان، اهمیت داشت. این جنبش ابتدا با گروه‌های کوچکی از اتحادیه‌گرایان معترض آغاز به کار کرد و بعد به جنبش اعتصاب توده‌ای بزرگی بدل شد که بعدها به جنبش شوراهای کارگری، علیه حکومت و بوروکراسی اتحادیه‌ای، روی آورد.

این جنبش کارگری همراه با سربازان شورشی و سربازان وظیفه‌ی نیروی دریایی در خلال انقلاب نوامبر ۱۹۱۸، پادشاهی آلمان را به زیر کشیدند و سرانجام به جنگ جهانی اول، که تا همان مقطع جان میلیون‌ها نفر را گرفته بود، پایان دادند. این جنبش هم‌چنین الهام‌بخش تصور کاملاً جدیدی از سوسیالیسم شد که تمرکزش نه بر قدرت دولتی و تمرکزگرایی، بلکه دموکراسی مردم‌پایه [grassroots democracy] و کنترل کارگری بود: ایده‌ی کمونیسم شورایی.

این مدل از پایین - به بالا تمامی نظریه‌پردازان مهم سوسیالیست را شگفت‌زده کرد. خواه نظریه‌پردازان میانه‌روی مانند کارل کائوتسکی و خواه رادیکال‌هایی مانند لین و رزا لوکزامبورگ؛ آن‌ها همگی برای دهه‌های متمادی گمان می‌کردند سوسیالیسم در نهایت نقطه‌ی پایانی تمرکز تدریجی قدرت اقتصادی و دولتی است. حال آن‌که در میانه‌ی یکی از بزرگ‌ترین بحران‌هایی که سرمایه‌داری به چشم دیده بود، خود کارگرها مدلی از سوسیالیسم را به وجود آوردند که نه بر اساس ایده‌ی برنامه‌ریزی اقتصادی مرکزی، بلکه با تمرکز بر خودمدیریتی طبقه‌ی کارگر بنا شده بود.

نمایندگان کارگری انقلابی

این مقاله می‌کوشد تاریخ جنبش نمایندگان کارگری انقلابی را بررسی کند که سازماندهی اصلی جنبش اعتصاب توده‌ای آلمان در سال‌های ۱۹۱۶ تا ۱۹۱۸ را بر عهده داشتند. نمایندگان انقلابی یگانه سازمان ضد جنگ در آلمان بودند که به‌واقع شبکه‌ای از فعالان را درون کارخانه‌ها در اختیار داشتند که طبقه‌ی کارگر را از پایین سازماندهی می‌کردند. در برلین موفق شدند پنجاه تا هشتاد نماینده‌ی انقلابی، شبکه‌ای متشکل از چندصد سخنگو را هماهنگ کنند، که خود آن‌ها نیز نماینده‌ی چندین هزار کارگر در کارخانه‌ها بودند. در حلقه‌ی درونی این گروه فقط از فعالان کارآزموده و باتجربه‌ی اتحادیه‌ای دعوت می‌شد. نمایندگان کارگری و رهبر سیاسی آن‌ها، ریچارد مولر [Richard Müller] از پراگماتیسمی رادیکال پیروی می‌کردند: قصد آن‌ها بسیج و رادیکالیزه کردن توده‌ها بود، اما هیچ‌گاه توده‌ها را به اعمالی دعوت نکردند که مورد حمایت اکثریت قرار نگیرد. آن‌ها بین سال‌های ۱۹۱۶ و ۱۹۱۸ موفق شدند به ترکیبی از یک گروه آوانگارد و یک سازمان مردم‌پایه بدل شوند که در عین حال که توده‌ها را به پیش می‌برد، نماینده واقعی آن‌ها نیز باقی بماند. در نوامبر ۱۹۱۸، نمایندگان انقلابی یکی از نیروهای اصلی سازماندهی در پس انقلاب آلمان بودند؛ پس از انقلاب نیز بدل به نیرویی پیش‌برنده درون جنبش شوراهای کارگری شدند.

این جنبش، با وجود قدرت و نیروی فزاینده‌اش، عمری بسیار کوتاه داشت. طبقه‌ی کارگر بار دیگر در

اواخر ۱۹۲۰ فقط توسط حزب‌های سیاسی و اتحادیه‌های کارگری نمایندگی می‌شد. اما چه اتفاقی افتاد؟ انقلاب و شوراهای آن، در اثر خشونت ضدانقلابی و ناتوانی خویش در خلع سلاح نخبگان اقتصادی و سیاسی امپراطوری آلمان متوقف شد. پس از یک اعتصاب عمومی ناموفق در مارس ۱۹۱۹، شوراهای کارگری توسط قوانین دولتی منحل و به ارگان‌هایی فرمانبردار تبدیل شدند که هنوز تحت عنوان شوراهای کار (Betriebsräte) در قانون کار آلمان معاصر وجود دارند.

نمایندگان کارگری انقلابی از هم پاشیدند و شاخه‌ای از آن‌ها، مانند سایر گروه‌ها و افراد مهم جنبش شوراهای، به حزب کمونیست پیوستند. نیروهای رادیکال جنبش مردم‌پایه نیز مانند نمایندگان [کارگری] انقلابی، بر خلاف سوسیال‌دموکرات‌ها یا کمونیست‌ها، هرگز سنت تاریخ‌نگارانه‌ای از خود به جا نگذاشتند. آثار پژوهشی اندکی درباره‌ی تاریخ آن‌ها وجود دارد که تقریباً هیچ‌کدام از آن‌ها به زبانی جز آلمانی انتشار نیافته‌اند. [۲]

ریچارد مولر و اتحادیه‌ی فلزکاران آلمان

نمایندگان انقلابی از بخش تراشکاران اتحادیه‌ی فلزکاران آلمان (DMV)، شاخه‌ی برلین [۳] شکل گرفتند. ریچارد مولر رئیس بخش تراشکاران اتحادیه‌ی فلزکاران آلمان بود و از سال ۱۹۱۴ بر سیاست‌های همکاری‌محور [collaborationist policies] رهبری اتحادیه پافشاری می‌کرد. تراشکاران برلین نیروهای بسیار ماهری بودند و به معنای دقیق کلمه، موقعیت چانه‌زنی خوبی داشتند. آن‌ها از این موقعیت، نه فقط برای پیگیری مطالبات خود، بلکه برای حمایت از گروه‌های آسیب‌پذیرتر کارگران نیز استفاده می‌کردند، برای مثال بسیاری از کارگران زن که در طول جنگ به حوزه‌ی تولید کشیده شده بودند (مولر، ۱۹۲۴، ۹۴). [۴]

ریچارد مولر در ابتدا رادیکال نبود. او پیش از آن در ۱۹۱۳ خود را عضو نسبتاً معمولی اتحادیه نشان می‌داد. بنا بر مقدمه جزوه‌ای که درباره‌ی کارش نوشته بود، هدف شخصی‌اش «آموزش تمام همکاران برای مبارز بودن است. مبارزی برای ایده‌ی سوسیالیسم» (مولر ۱۹۱۳) [۵] مولر، برای تحقق این هدف، از روش‌های نسبتاً ویژه‌ای استفاده کرد. او نظامی از شش نوع متفاوت از فرم‌های تطبیقی و پرسش‌نامه به وجود آورد. این حجم از کار دفتری برای کنترل و تأمین امنیت مشارکت اعضای اتحادیه‌اش طراحی شده بود که در سطح شهر در مغازه‌هایی کوچک پخش می‌شد که اغلب روابط درونی ضعیفی داشتند.

پرسش‌نامه‌ها این امکان را برای او فراهم کرد که درباره‌ی اندازه‌ی نیروی کار در هر بنگاه، شرایط کار، میانگین مزد و درجه‌ی سازمان‌یافتگی در هر مغازه، آمار و اطلاعاتی جمع‌آوری کند. این سیستم، کار اتحادیه و به‌ویژه نظام چانه‌زنی جمعی را تخصصی کرد. نمایندگان کارگری با اطلاعات پرسش‌نامه‌های مولر، شناختی عمیق درباره‌ی تجربه‌ی تولید به دست آوردند و از این شناخت برای پیش‌برد مطالباتشان استفاده کردند.

با وجود تمامی این مزایا، اما حرفه‌ای‌سازی و تخصصی‌شدن اتحادیه‌گرایی آلمانی به معنای بوروکراتیزه شدن نیز بود. از یک سو، لفاظی آتشین انقلابی درباره‌ی سوسیالیسم و مبارزه طبقاتی؛ از سوی دیگر مبارزه‌ی طبقاتی واقعی، بیش‌تر و بیش‌تر تبدیل به امری تکه‌تکه و پر از کاغذبازی شد که حرفه‌ای‌ها و نیمه‌حرفه‌ای‌هایی مانند مولر آن را سازماندهی می‌کردند. با این وجود، در آن زمان، مولر در جایگاه یک سازمان‌دهنده، تضادی میان ایده‌آل‌ها و عملکردهای اتحادیه‌اش نمی‌دید. شوک جنگ بود که نهایتاً او و دیگران را به بازبینی در فعالیت‌های گذشته‌شان مجبور کرد.

وقوع جنگ جهانی اول با شگفت‌زدگی کامل جنبش کارگری اروپا همراه نبود. از آغاز قرن جدید، تنش‌های فزاینده‌ی بین‌المللی میان قدرت‌های اروپایی دیده می‌شد — تحولی که احزاب سوسیالیست اروپا را به بحث درباره‌ی انجام اقداماتی علیه جنگی احتمالی واداشت. کنفرانس‌های صلحی مانند کنفرانس بازل در ۱۹۱۲ سازمان‌دهی و قطعنامه‌هایی نیز صادر شدند. اما در نهایت چنین اقداماتی فقط جنبه نمادین داشتند و هیچ استراتژی انضمامی‌ای برای مقاومت در صورت وقوع جنگ تدوین نشد.

با این وجود، به دلیل وجه نمادین قدرتمند کنفرانس‌های صلح، هنگامی که سوسیال‌دموکرات‌های آلمانی در کنار دیگر احزاب اصلی سوسیال‌دموکرات اروپا تصمیم گرفتند که نه فقط در برابر جنگ مقاومت نکنند، بلکه از دولت‌های ملی نیز حمایت کنند، این موضوع همچنان شگفت‌انگیز بود — و در واقع برای بسیاری شوک بود. در آلمان، تصمیم اتحادیه‌ها مبنی بر توقف تمام اعتصاب‌ها در زمان جنگ، حتی پیش از حمایت پارلمانی سوسیال‌دموکرات‌ها از پیمان‌های جنگی، در ۴ اگوست ۱۹۱۴، صورت گرفت. درباره آلمان این‌گونه استدلال می‌شد که این جنگ، دفاعی و بنابراین مشروع است — علاوه بر آن، طبقه‌ی کارگر بیش‌تر از همه از شکست نظامی ضربه خواهد خورد. بنابراین، می‌بایست از همان ابتدا از جنگ حمایت کرد.

تراشکاران و دیگر شاخه‌های فلزکاران برلین درون اتحادیه‌ی خود در مقابل این چرخش ملی‌گرایانه مقاومت کردند. جالب این‌که آن‌ها از ابتدا بر اساس اصول انترناسیونالیستی یا صلح‌طلبانه عمل نمی‌کردند. تا سال ۱۹۱۶، آن‌ها در برابر ممانعت از اعتصاب در دوران جنگ مقاومت کردند، چراکه نمی‌خواستند تنها ابزارشان برای اعمال فشار به کارفرمایان را از دست بدهند. این بعدها بود که مولر و حلقه‌ی او رادیکال شدند. خود نام «نمایندگان کارگری انقلابی» نسبتاً دیر هنگام، در نوامبر ۱۹۱۸، انتخاب شد.

نمایندگان انقلابی به‌عنوان ساختاری موازی درون اتحادیه‌ی فلزکاران آلمان (DMV) عمل می‌کردند. آن‌ها فعالیت‌شان را در برلین آغاز کردند. در آنجا تراشکاران، شب‌نشینی‌های به اصطلاح غیرسیاسی را سازمان می‌دادند یا پس از جلسات رسمی اتحادیه — که معمولاً پلیس به آن‌ها نفوذ می‌کرد یا دست‌کم اتحادیه‌گرایان میهن‌پرست در آن‌ها غالب بودند — دیداری خصوصی ترتیب می‌دادند. پل بلومتال [Paul Blumenthal]، رهبر بخش جوشکاری شاخه برلین در اتحادیه‌ی فلزکاران آلمان، بعدها درباره‌ی چگونگی گردهم‌آیی نمایندگان کارگری انقلابی گفت: «در کنفرانس‌ها، مسائل اتحادیه‌گرایان بحث می‌شد. هرچند، خیلی زود، رفقای اپوزیسیون یکدیگر را شناختند و به بهانه‌ی نوشیدن آبجو همدیگر را ملاقات کردند. ما به تبادل تجربیاتمان با یکدیگر پرداختیم و این کار آغاز نمایندگان کارگری انقلابی در برلین بود!» [۶] طولی نکشید که این شب‌نشینی‌های غیر رسمی به قرارهایی مخفیانه بدل شد و مولر و رفقایش شروع به سازماندهی نظام‌مند یک گروه مقاومت کردند. [۷]

از اپوزیسیون تا مقاومت: اتحادیه زیرزمینی می‌شود

نمایندگان انقلابی توانستند فعالیت خود را بر نظام‌های نمایندگان کارگری که پیش‌تر نیز وجود داشتند، بنا کنند. در تمامی حرفه‌های صنایع، نمایندگانمانند مولر و بلومتال که شاخه‌های تراشکاران و جوشکاران را رهبری می‌کردند، وجود داشتند. هر شاخه، نظامی از نمایندگان را در بنگاه‌های بزرگ داشت و هر نماینده، دارای نمایندگان زیردست و معتمدانی در بخش‌ها و کارگاه‌های بنگاه بود. این مناصب نمایندگی به صورت

غیررسمی از جانب اتحادیه تأیید می‌شد — بدون حقوق، بدون ضمانت قانونی و اغلب بی‌آن‌که از سوی کارفرمایان به رسمیت شناخته شود. آن‌ها رابط بین بدنه‌ی اعضای عادی و رهبری اتحادیه بودند. آن‌چه بین سال‌های ۱۹۱۶ و ۱۹۱۸ اتفاق افتاد، اساساً شورش اعضا و نمایندگان سطح پایین اتحادیه فلزکاران آلمان علیه رهبری اتحادیه بود.

مولر و رفقایش جدا از کانال‌های رسمی، دست به سازماندهی نمایندگان انقلابی زدند. نمایندگان انقلابی با وجود این‌که سازمان‌شان در هر دوره‌ی معین صرفاً پنجاه تا هشتاد عضو داشت، به این دلیل که هر یک از آن‌ها نماینده‌ی کل بنگاه یا دست‌کم یک کارخانه بود، بعد از مدتی توانستند بر هزاران کارگر تأثیری مستقیم بگذارند و آن‌ها را نمایندگی کنند. نمایندگان انقلابی با این ساختار، «سازمان‌هایی توده‌ای نبودند که همگان به آن دسترسی یابند، بلکه حلقه‌ای انحصاری از افرادی بودند که سواد و تجربه‌ای معین در مبارزه‌های سیاسی و اتحادیه‌ای آن روزگار داشتند.» علاوه بر این، آن‌ها به نفوذی معین بر کارگرها نیز نیاز داشتند. آن‌طور که مولر بیان می‌کند، نمایندگان به معنای دقیق کلمه «پیشتازان پرولتاریا بودند.» (مولر، ۱۹۲۴، ۱۶۱-۱۶۲)

سخنان مولر را نباید با مفهومی لنینیستی و از بالا به پایین پیشتازان [vanguard] اشتباه گرفت: نمایندگان انقلابی، به‌رغم عضوگیری محدودشان، اصیل‌ترین نمایندگان طبقه‌ی کارگر آلمان در زمان خود بودند. از آنجا که آن‌ها در بنگاه‌ها و کارخانه‌ها عمیقاً ریشه داشتند، مطالبات آن‌ها همان مطالبات کارگران بود و نمایندگان کارگری هیچ‌گاه توده‌ها را مجبور به انجام اعمالی خلاف اراده‌شان نمی‌کردند. هنگام اعتصاب، اغلب حتی در کارخانه‌هایی که جزئی از شبکه‌ی نمایندگان نبودند، کارگران از کار دست می‌کشیدند. در سال ۱۹۱۸، چهارمین سال جنگ، این گروه توانست تمام صنایع جنگی برلین و نیز صنایع جنگی برخی شهرهای دیگر را کاملاً فلج کند. (مولر ۱۹۲۴، ۱۶۱)

نمایندگان انقلابی به دلیل ترکیب ویژه‌ای از سازماندهی مردم‌پایه و عضویت محدود، نه تنها کارایی بالایی داشتند، بلکه در مقابل مأموران تحریک‌کننده و نفوذ پلیس نیز مصون بودند. پس از اعتصاب‌های بزرگتر، بسیاری از نمایندگان برای مجازات به ارتش فراخوانده شدند، اما پلیس هرگز نتوانست حتی یک بار هم به شبکه نفوذ کند یا آن را از کار بیندازد. [۸]

سوسیالیسم مستقل

در آوریل ۱۹۱۷، تضادها بر سر ادامه‌ی حمایت از جنگ منجر به انشقاق در حزب سوسیال‌دموکرات (SPD) شد. با این‌که این تضادها در پایان سال ۱۹۱۴ نیز بالا گرفته بودند، اما تقریباً دو سال طول کشید تا اپوزیسیون حزب، مانند اتحادیه‌ها، سازمان یابد. شکاف نهایی زمانی پدید آمد که آن دسته از اعضای سوسیال‌دموکرات رایشتاگ که از رأی دادن به نفع مجموعه‌ی جدیدی از اوراق قرضه‌ی جنگی سر باز زدند، از حزب اخراج شدند. اعضای اپوزیسیون رایشتاگ و پارلمان‌های ایالتی در واکنش به این عمل تحریک‌آمیز، همراه برخی از اعضای عادی اپوزیسیون، حزب سوسیال‌دموکرات مستقل را شکل دادند. مستقل‌ها یا USPD، همچون ائتلافی برای گردآوردن اپوزیسیون از هم‌پاشیده‌ی سابق عمل کرد. از این‌رو، حزب جدید بسیار ناهمگون بود. این حزب از یک طرف شامل رادیکال‌های چپ‌گرایی مانند کارل لیبکنشت، روزا لوکزامبورگ و اتحادیه اسپارتاکیست بود و از طرف دیگر، تجدیدنظرطلبانی مانند ادوارد برنشتاین، که آشکارا از «تجدیدنظر» در

مارکسیسم و تبدیل حزب سوسیال‌دموکرات به حزبی اصلاح‌طلب حرف می‌زد، را دربرمی‌گرفت. برنشتاین و هوادارنش همان‌قدر که با جنگ مخالف بودند، با انقلاب نیز مخالفت می‌کردند.

نمایندگان انقلابی به عضویت حزب مستقل جدید در آمدند، اما همچنان در بین خود مستقل باقی ماندند. آن‌ها هیچ‌گاه شبکه‌ی خود را تابع رهبری حزب قرار ندادند و در عوض از حزب سوسیال‌دموکرات مستقل به‌عنوان سکویی برای کنش‌گری از پایین و مردم‌پایه‌ی خود بهره بردند. (مولر ۱۹۲۴، ۱۶۱-۱۶۲)

اعتصاب‌های توده‌ای علیه جنگ

نمایندگان انقلابی در جریان اعتصاب‌های سیاسی، تصمیم‌گیرندگان اصلی بودند. این امر جنبش کارگری آلمان را که تقسیم مسئولیت‌ها در آن به خوبی جا افتاده بود، کاملاً گیج کرد. بر اساس عرف، حزب مسئول سپهر سیاسی بود، در حالی که بنا بود اتحادیه‌ها فقط با مسائل اقتصادی سر و کار داشته باشند. نمایندگان کارگری انقلابی نخستین کسانی بودند که اعتصاب‌های توده‌ای سیاسی را در سیاست آلمان به‌کار گرفتند. پیش از آن، اعتصاب توده‌ای صرفاً در سطح نظریه وجود داشت و چپ‌گرایانی مانند لوکزامبورگ از آن دفاع می‌کردند، هر چند از سوی میانه‌روها رد می‌شد. اکنون، نمایندگان انقلابی این اعتصاب‌ها را، از پایین و بدون مجوز مقامات رسمی حزب یا اتحادیه، سازمان می‌دادند.

نمایندگان مستقلاً درباره‌ی زمان‌بندی تصمیم می‌گرفتند. فقط زمانی که برنامه‌ها معلق شدند، آن‌ها از رهبری سوسیال‌دموکرات‌های مستقل درخواست حمایت، و نه مجوز، می‌کردند. مثلاً نمایندگان انقلابی در ژانویه ۱۹۱۸، نمایندگان سوسیال‌دموکرات‌های مستقل در رایشتاگ و چند پارلمان ایالتی را به یک گردهمایی دعوت کردند و خواستار حمایت‌شان از اعتصاب انقلابی شدند. رهبران حزب مردد بودند و از سرکوب یا ممنوعیت کامل از عضویت در این حزب نوپا می‌ترسیدند. سرانجام آن‌ها با یک اعلامیه که دعوتی عمومی به اعتراض بود موافقت کردند. هر چند این اعلامیه اشاره‌ای مستقیم به اعتصاب‌ها یا قیام‌ها نداشت. (مولر ۱۹۲۴، ۱۳۹)

[۹]

نمایندگان انقلابی، همواره سازمانی کارگری بودند و تنها متفکرانی که به صفوف آن‌ها پذیرفته شدند، ارنست دویمیک [Ernst Däumig] و جورج لدبور [Georg Ledebour] بودند. دویمیک قبلاً ویراستار روزنامه‌ی اصلی سوسیال‌دموکرات‌ها، با عنوان «به پیش» [Vorwärts] بود، او این سمت را به خاطر مواضع مخالفش از دست داده بود. [۱۰] لدبور عضو سرشناس مجلس آلمان، از طیف چپ حزب سوسیال‌دموکرات و پس از آن یکی از اعضای بنیان‌گذار حزب سوسیال‌دموکرات مستقل بود.

دویمیک، دیرهنگام، در تابستان ۱۹۱۸، بعد از آن‌که ریچارد مولر برای اعتصاب ژانویه ۱۹۱۸ به ارتش فراخوانده شده بود، به عضویت نمایندگان انقلابی درآمد. دویمیک به همراه امیل بارث [Emil Barth]، رئیس شاخه‌ی لوله‌کش‌های اتحادیه‌ی فلزکاران، خیلی زود به چهره‌ای پیشرو در سازمان بدل شد.

مسیر سیاسی کلی که نمایندگان در طول جنگ انتخاب کردند را می‌توان مسیری رادیکال و عمل‌گرا وصف کرد. آن‌ها در مقایسه با دیگر اعضای حزب سوسیال‌دموکرات مستقل و رهبری آن، که در مقابل هرگونه کنش فراپارلمانی شدیداً مقاومت می‌کردند، چپ‌گرا محسوب می‌شدند. اما نمایندگان انقلابی با اتحادیه‌ی اسپاتاکوس که کارل لیبکنشت و روزا لوکزامبورگ آن را رهبری می‌کردند، نیز مخالف بودند. اسپاتاکویست‌ها

خواستار کنش، اعتصاب و تظاهرات مداوم بودند. آن‌ها نه تنها از مقابله با پلیس نمی‌ترسیدند، بلکه در پی چنین مقابله‌هایی نیز بودند، به این امید که جنگ‌های خیابانی تنش را افزایش دهد و موقعیتی انقلابی به همراه بیاورد. نمایندگان انقلابی این تاکتیک را با عنوان «تمرینات ورزشی انقلابی» مسخره می‌کردند. ریچارد مولر این اقدامات را به‌عنوان اراده‌گرایی ایده‌آلیستی که توده‌های کارگر نمی‌پذیرند، محکوم می‌کرد (همان: ۱۶۵ و پس از آن). نمایندگان انقلابی به دلیل این اختلاف‌نظرها، به اسپارتاکیست‌ها اجازه نمی‌دادند که در نشست‌های منظم آن‌ها حضور یابند و با لیبکنشت و هوادارنش جداگانه دیدار می‌کردند. اما هر دو گروه، به‌رغم تفاوت‌های‌شان، هنگامی که پای درگیری‌های حساس به میان می‌آمد، با هم همکاری می‌کردند.

نمایندگان انقلابی سه اعتصاب توده‌ای مهم را سازمان دادند. نخستین اعتصاب، که در ژوئن ۱۹۱۶ برگزار شد، برای اعلام همبستگی با کارل لیبکنشت بود، که در جریان تظاهرات غیرقانونی روز کارگر دستگیر شده بود. دومین اعتصاب در آوریل ۱۹۱۷ سازمان داده شد و به اعتراضی عظیم علیه کمبود غذا در آن سال بدل شد. سومین اعتصاب سیاسی در ژانویه ۱۹۱۸ اتفاق افتاد. در این آخرین بسیج نیروها، که شامل نیم میلیون کارگر در برلین می‌شد، کمیته‌ی اعتصاب، خود را «شورای کارگری» نام نهاد و تبدیل به مدلی برای شوراهایی شد که در انقلاب آلمان به وجود آمدند. (اشنایدر و کودا ۱۹۶۸، ۲۱)

کمیته‌های اعتصاب، اغلب شامل خود نمایندگان انقلابی بود. اما در اعتصاب ژانویه نمایندگان از حزب سوسیال دموکرات مستقل و حتی حزب سوسیال‌دموکرات را، برای گسترش تأثیر اعتصاب، پذیرفتند. به نظر مقامات نظامی و دولت، این اعتصاب‌های توده‌ای ناگهانی، خصوصاً در صنایع نظامی، هشدارآمیزترین نموده‌های مقاومت علیه جنگ بودند. نه وحدت ارتش با رهبری اتحادیه و نه سرکوب توده‌ای و اعزام کارگران انقلابی به جنگ پس از هر اعتصاب، هیچ‌یک نتوانست این جنبش را کاملاً متوقف کند. مقدمات این اعتصاب‌ها همواره از سوی نمایندگان انقلابی مهیا می‌شد، چرا که هم حزب سوسیال‌دموکرات مستقل و هم اتحادیه‌ی اسپارتاکیوس فاقد شبکه‌ی کارگران فعالی بودند که نمایندگان انقلابی درون کارخانه‌ها ساخته بودند. اسپارتاکیست‌ها فقط توانایی سازماندهی برخی اعتصاب‌های محلی را داشتند و حزب سوسیال‌دموکرات مستقل خود را به کنش پارلمانی محدود کرده بود. به این ترتیب، نمایندگان انقلابی، به‌ویژه بعد از ۱۹۱۷، هنگامی که تماس خود را با فعالان سایر شهرها گسترش دادند، قوی‌ترین گروه اپوزیسیون در آلمان در خلال جنگ جهانی اول محسوب می‌شدند.

از آنجایی که نمایندگان انقلابی، گروهی غیرقانونی و مخفی بودند، موفقیت‌های‌شان را تبلیغ نمی‌کردند. آن‌ها اعلامیه‌ای پخش نکردند و اثری از صورت‌جلسات نشست‌های خود بر جای نگذاشتند. آن‌ها در خفا عمل می‌کردند و صرفاً در هفته‌های پس از انقلاب نوامبر ۱۹۱۸ بود که برای نخستین بار با نام خود جریده‌ای منتشر کردند. یکی از دلایل اصلی که بعدها تاریخ‌نویسان تأثیر نمایندگان انقلابی را دست کم گرفتند، همین فقدان آثار نوشتاری است.

کنش‌های عمومی در مقابله با جنگ توسط اسپارتاکیوس و حزب سوسیال‌دموکرات مستقل انجام می‌شد. هر دو گروه مردم را علیه جنگ و تثبیت پنهانی دیکتاتوری نظامی در کشور برمی‌انگیختند. ادبیات غیرقانونی اسپارتاکیست‌ها و سخنرانی‌های پارلمانی مستقل‌ها، بدون شک تأثیر بیش‌تری بر افکار عمومی داشت تا فعالیت‌های سازمانی و مخفی نمایندگان انقلابی. همچنین اقدامات دو گروه نخست، نه تنها تأثیری جدی

بر افکار عمومی داشتند، بلکه در رادیکالیزه کردن خود نمایندگان انقلابی نیز موثر بودند. نمایندگان انقلابی، بدون بحث‌های مداوم با سایر گروه‌ها و در نتیجه تأثیرگذاری دو جانبه، احتمالاً اتحادیه‌گرایی معمولی باقی می‌ماندند که به خودی خود مخالف جنگ نبودند، بلکه صرفاً با تأثیر منفی آن بر مزدها و شرایط کار مخالفت می‌کردند. [۱۱]

باید پذیرفت که سه اعتصابی که نمایندگان کارگری سازماندهی کردند شکست خوردند. همه‌ی آن‌ها بعد از چند روز از هم پاشیدند، بدون آن‌که به هیچ یک از مطالبات‌شان دست یابند. اما هر اعتصاب از اعتصاب قبلی بزرگتر بود. اعتصاب‌ها که با پنجاه هزار کارگر در برلین در ۱۹۱۶ آغاز شد، در آوریل ۱۹۱۷ به چهارصد هزار اعتصاب‌کننده در چندین شهر رسید و در ژانویه ۱۹۱۸ تقریباً هفتصد و پنجاه هزار نفر در اعتصاب بودند. پس از آن‌که این اعتصاب آخر بدون کسب نتایج ثمربخش سرکوب شد، نمایندگان انقلابی تاکتیک خود را تغییر دادند. آن‌ها در سال ۱۹۱۸ سلاح‌ها را انبار می‌کردند تا اعتصاب بعدی را به شورشی مسلحانه بدل کنند. این طرح‌ها عمدتاً از انقلاب اکتبر در روسیه الهام گرفته بود.

از اعتصاب تا انقلاب

پیش از ۱۹۱۷، آلمان و روسیه پادشاهی‌هایی اقتدارگرا بودند. حاکمان هر دو کشور مدعی بودند که برای دفاع از خود درگیر جنگ هستند. اما انقلاب بلشویکی در ۱۹۱۷ همه‌چیز را تغییر داد، چرا که لنین به روشنی بیان کرد که بلشویک‌ها خواستار توقف فوری جنگ و آغاز مذاکرات هستند.

مذاکرات صلح آغاز شد، اما دولت آلمان بر کنترل اوکراین، بخش‌هایی از لهستان و دولت‌های بالتیک اصرار داشت. هدف آن‌ها بهره‌برداری از ضعف روسیه برای تحقق بخشیدن به رویای امپراتوری استعماری آلمانی در اروپای شرقی بود. حرکت مذاکرات صلح کند شد و با طرح چنین مطالباتی دیگر کاملاً متوقف شد. در این نقطه از تاریخ، این موضوع روشن بود که برای آلمان، جنگ جهانی هرگز جنگی تدافعی نبوده است. حال حتی کارگران سوسیال‌دموکرات یا اعضای اتحادیه‌های مسیحی پرنفوذ می‌دانستند که بدون یک انقلاب سیاسی که پادشاهی را براندازد و ستون فقرات نظامی آن را در هم بکوبد، هیچ صلحی در کار نخواهد بود. رادیکالیزه شدن در راه بود. تنش‌ها، حتی بعد از این‌که آلمان و روسیه در مارس ۱۹۱۸ با یکدیگر به [قرارداد] صلح دیگری رسیدند، افزایش یافت. جنگ در جبهه‌ی غربی ادامه یافت و ضمیمه‌سازی‌های بزرگ که حاصل معاهده‌ی صلح برست - لیتوفسک بود به‌عنوان نشانه‌ای از خشونت ادامه‌دار امپریالیسم آلمانی تلقی شد.

اعتصاب ژانویه ۱۹۱۸، که فقط چند هفته بعد از انقلاب بلشویکی [۱۲] اتفاق افتاد، نتیجه‌ی مستقیم شکست فرآیند صلح بود. این نخستین تلاش برای فرارفتن از یک کنش اعتراضی در تلاش برای توقف جنگ از طریق شورش مدنی بود. این تلاش به این دلیل شکست خورد که ارتش آلمان هنوز دست نخورده باقی مانده و مایل به دفاع از سلطنت بود، اما نمایندگان انقلابی می‌دانستند که وضعیت می‌تواند تغییر کند و از همین رو خود را برای آینده آماده می‌کردند.

البته انقلاب آلمان برخلاف انتظار از برلین آغاز نشد. با وجود این‌که نمایندگان انقلابی تنها گروهی بودند که خود را برای شورش مسلحانه آماده کرده بودند، ملوانان [دریای شمال] جنبش انقلابی را آغاز کردند.

شورش در نیروی دریایی در اواخر اکتبر ۱۹۱۸ آغاز شد. فرمانی از سوی اداره‌ی نیروی دریایی، ناوگانی را

برای نبردی تعیین‌کننده با بریتانیا فراخوانده بود. ملوانان که قبلاً در اثر سرکوب شورش سال گذشته رادیکال شده بودند و نیز چنین مأموریتی را خودکشی تلقی می‌کردند، از اطاعت از این دستور سر باز زدند و شورشی در کشتی‌های شان ترتیب دادند. آن‌ها موفق شدند جلوی حرکت ناوگان آلمانی را بگیرند. شورش در ۴ نوامبر ۱۹۱۸ از دریا به خشکی رسید: ملوانان در شمال، شهر ساحلی کیل را به کنترل خود در آوردند و شورایی از سربازان را برای کنترل شهر مستقر کردند. آن‌ها از شورش قبلی آموخته بودند که اگر پیش‌تر نروند و صلح را تحمیل نکنند، سرکوبی سنگین همراه با مجازات مرگ دامن‌گیر همه‌ی آن‌ها خواهد شد. اکثر ملوانان کارگران پیشین و بعضی از آن‌ها حتی از اعضای اتحادیه و سوسیالیست بودند. کشتی‌های جنگی بزرگ جنگ جهانی اول، که برخی مفسران به آن‌ها «کارخانه‌های شناور» نیز می‌گفتند، نقطه‌ی شروع انقلاب شد.

در برلین اما جریان به این سرعت اتفاق نیفتاد. در جلسه‌ای مخفیانه در ۲ نوامبر، نمایندگان انقلابی، اتحادیه‌ی اسپارتاکوس و اعضای از جناح چپ حزب سوسیال‌دموکرات مستقل تصمیم گرفتند که شورشی را که برای ۴ نوامبر برنامه‌ریزی کرده بودند به عقب بیندازند. در عوض، تصمیم گرفتند که اعتصاب عمومی مسلحانه‌ی را در ۱۱ نوامبر عملی کنند. علت این بود که هیچ‌کس نمی‌توانست اطلاعات دقیقی از فضای سیاسی خارج از برلین، و مهم‌تر از آن، اطلاعاتی درباره‌ی وفاداری نیروهای نظامی فراهم آورد. نمایندگان انقلابی می‌دانستند که نمی‌توانند در جنگی شهری، در مقابل ارتشی وفادار و کارآمد پیروز شوند. به‌خصوص در برلین، که حضور نظامی برای محافظت از ساختمان‌های دولتی و دیگر نهادها بسیار متمرکز بود، پیروزی فقط زمانی ممکن بود که نیروهای نظامی با شورش همراهی کنند یا بی‌طرف باقی بمانند. مولر نگران بود که مبادا عملی زود هنگام به شکست شورش و در نتیجه به حمام خونی بی‌سابقه بینجامد. (مولر ۱۹۲۴، ۱۷۳)

کارل لیبکنشت و اتحادیه اسپارتاکوس مشخصاً از تعلل مولر ناراضی بودند. لیبکنشت که با عفو عمومی برای آرام کردن اوضاع از زندان آزاد شده بود، خواهان اقدامی فوری بود؛ اما مولر، امیل بارث و نمایندگان انقلابی نپذیرفتند. آن‌ها با هر گونه اقدام مخاطره‌آمیزی مخالف بودند. لیبکنشت و اسپارتاکیست‌ها می‌بایست منتظر می‌ماندند.

اما هنگامی که شایعات درباره‌ی شورش در شمال به برلین گسترش پیدا کرد، برنامه‌ها نیز باید تغییر می‌کرد. بعد از آن‌که ارنست دویمینگ به اتهام خیانت در ۸ نوامبر دستگیر شد، نمایندگان انقلابی تصمیم به عملی فوری گرفتند، چرا که می‌ترسیدند در غیر این صورت نقشه‌های شان برای پلیس برملا شود. هر سه گروه برای فردای آن روز دعوت به اعتصاب عمومی کردند.

پاسخ منکوب‌کننده بود. همه‌جا توده‌های کارگری به خیابان‌ها آمدند، نقشه‌ی آن‌ها برای غافل‌گیری پلیس و نیروهای نظامی موفقیت‌آمیز بود. تقریباً هیچ مقاومتی وجود نداشت. اکثریت بزرگی از نیروهای نظامی خسته به امید صلح فوری در کنار انقلابیون قرار گرفتند.

حکومت خاندان هوهن‌زولرن، که قرن‌ها بر پروس و آلمان حکومت کرده بود، در یک روز سقوط کرد.

جمهوری سوسیالیستی آلمان

نمایندگان کارگری انقلابی در بعد از ظهر ۹ نوامبر ۱۹۱۸ در رایشتاگ که گروه رنگارنگی از اعضای شوراهای سربازان مشغول بحث بودند، حضور بهم رساندند. نمایندگان انقلابی جلسه را در دست گرفتند و

شرکت کنندگان را متقاعد کردند که برای رأی‌گیری مرکزی با هدف انتخاب دولتی انقلابی در فردای شوراهای کارگری و سربازان فراخوان صادر کنند.

انتخابات برگزار شد اما نمایندگان انقلابی نتوانستند بر دولت جدید مسلط شوند. در اثر وقایع ناگهانی و آشوب‌ناک انقلابی، و حتی بیش‌تر در اثر واکنش فوری حزب سوسیال‌دموکرات، نمایندگان انقلابی مجبور شدند توازن میان حزب سوسیال‌دموکرات مستقل و حزب سوسیال‌دموکرات را در دولت انقلابی بپذیرند.

دو کابینه‌ی دولتی انقلابی انتخاب شدند: شورای اجرایی برلین و شورای نمایندگان خلق. شورای اجرایی را شوراهای کارگری برلین انتخاب کرد و باید تا زمانی که کنوانسیون ملی شوراهای کارگری و سربازان بتواند به اجماع برسد، بالاترین مقام حاکمیت را در اختیار داشته باشد. ریچارد مولر به یکی از دو رئیس این شورا بدل شد و تمام کرسی‌های سوسیال‌دموکرات‌های مستقل توسط نمایندگان انقلابی پر شد. از آنجا که شورای اجرایی بالاترین ارگان رژیم انقلابی بود، مولر به لحاظ فنی رئیس جمهوری تازه تأسیس سوسیالیستی آلمان محسوب می‌شد.

اما قدرت واقعی در جای دیگری، توسط شورای نمایندگان خلق، اعمال می‌شد. این ارگان همچون دولتی موقت عمل می‌کرد و به‌طور فزاینده‌ای تفوق پیدا کرد. [۱۳] امیل بارث لوله‌کش، نمایندگان انقلابی را در این شورا نمایندگی می‌کرد — هر چند او تنها رادیکال در میان شش عضو نماینده بود. هنگامی که به تصمیماتی فوری نیاز بود، دو همکار بارث از حزب سوسیال‌دموکرات مستقل که عضو بخش میانه‌روی حزب بودند، با نمایندگان حزب سوسیال‌دموکرات همکاری می‌کردند و اغلب علیه او رأی می‌دادند.

به این ترتیب، فریدریش اِبرت [Friedrich Ebert]، رهبر سه نماینده‌ی حزب سوسیال‌دموکرات، به‌مرور بر شورای نمایندگان خلق تفوق پیدا کرد، خصوصاً به این دلیل که او و حزبش از حمایت نخبگان نظامی، مطبوعات لیبرال و دستگاه دولتی — دستگاهی که تا حدی توسط انقلاب خلع قدرت شد اما هرگز تخریب نشده بود — نیز برخوردار بودند. نخبگان قدیمی امپراتوری آلمان امیدوار بودند که حمایت آن‌ها از سوسیال‌دموکرات‌ها از تأثیر مستقل‌ها و رادیکال‌های دیگر بکاهد، اقدامی که موفقیت‌آمیز بود.

در شورای اجرایی، مولر و اعضای سوسیال‌دموکرات مستقل، نه تنها با سوسیال‌دموکرات‌ها بلکه با نمایندگان سربازان مناقشاتی مداوم داشتند. بسیاری از نمایندگان سربازان تازه به دنیای سیاست وارد شده بودند و تقریباً هیچ‌یک از آن‌ها عقاید سیاسی روشنی نداشتند، آن‌ها با اندک تردیدی به سمت سوسیال‌دموکرات‌ها متمایل می‌شدند چراکه به رادیکال‌ها اعتماد نداشتند. به همین خاطر، شورای اجرایی به سرعت فلج شد. هدف پایه‌گذاری «گارد سرخ» برای دفاع از دستاوردهای انقلاب، از سوی سربازان و سوسیال‌دموکرات‌ها و تو شد — چرخشی مهلک که نه تنها مانع انسجام انقلابیون در همان هفته‌های حساس نخستین فرایند [انقلاب] بود، بلکه هم‌چنین باعث شد که با آغاز اقدامات ضدانقلاب در ۱۹۱۹، سوسیال‌دموکرات‌ها و رادیکال‌های چپ‌گرا بی‌دفاع بمانند. از آنجا که شورای اجرایی فلج شده بود، کنترل فرآیند سیاسی از طریق شورای نمایندگان خلق برای اِبرت و سوسیال‌دموکرات‌ها کاری ساده بود. در اواخر دسامبر ۱۹۱۸، بعد از حمله‌ی نیروهای دولتی به سربازان انقلابی در برلین، حزب سوسیال‌دموکرات مستقل در اعتراض به این اقدام از شورای نمایندگان خلق خارج شد. از آن مقطع به بعد، سوسیال‌دموکرات‌ها کنترل نهادهای اصلی انقلابی را در دست داشتند.

علاوه بر این، انقلاب از پایین نیز به همان اندازه‌ی بالا مسدود شد. کنوانسیون ملی شوراهای کارگری

که در ۱۶ دسامبر ۱۹۱۸ برگزار شد، علیه تحکیم نظام شورایی رأی داد و در عوض تصمیم گرفت که پارلمانی ملی انتخاب کند. ریچارد مولر، که سخنران افتتاحیه‌ی کنوانسیون ملی بود، از تصمیم شوراها که خود را با رأی خویش از قدرت کنار گذاشتند، شوکه شده بود و کنوانسیون را «باشگاه خودکشی» خواند (انگل ۱۹۹۷، ۱۶). [۱۴] در دسامبر ۱۹۱۸ سوسیال‌دموکرات‌ها حتی در میان جنبش شوراها اکثریتی قدرتمند داشتند، هر چند خود حزب ایده‌ی شوراها را رد می‌کرد. اما حزب سوسیال‌دموکرات مستقل و رادیکال‌ها در اقلیت اکثریت کارگران به پیروی از ایده‌هایشان شکست خوردند. دیگر بسیاری از کارگران دلیلی برای توقف حمایت از سوسیال‌دموکرات‌ها نمی‌دیدند. آن‌ها با خاتمه‌ی جنگی که حزب را دو شقه کرده بود، خواستار اقدام مشترک نمایندگان‌شان در هر دو حزب بودند و این واقعیت را نادیده می‌گرفتند که در پس مسئله‌ی جنگ، انشقاق‌های عمیق دیگری نیز درون جنبش کارگری وجود داشت.

از سوی دیگر، بحران دسامبر ۱۹۱۸ نیز در رابطه با آینده‌ی انقلاب، به انشقاق میان رهبری نمایندگان انقلابی و حزب سوسیال‌دموکرات مستقل و انزوای نمایندگان انقلابی درون حزب مستقل انجامید. با این وجود، آن‌ها با اسپار تاکیست‌ها که حزب خود را (حزب کمونیست آلمان - KPD) در اول ژانویه ۱۹۱۹ شکل دادند، هم‌صاف نشدند. نمایندگان انقلابی به کنگره‌ی تأسیس حزب دعوت شدند، اما هنگامی که مذاکرات میان نمایندگان انقلابی و اسپار تاکیست‌ها طولانی‌تر از حد انتظار شد، جلسه به هم خورد. در انتها اما هیچ سازشی صورت نگرفت. جالب است که مولر و نمایندگان انقلابی توسط سلطه‌ی سندیکالیسم در حزب تازه تأسیس کمونیست آلمان کنار گذاشته شدند، یعنی جریانی که بعدها به حزبی با مدل لنینیستی بدل شد. به‌طور مشخص، نمایندگان انقلابی، قویاً با ایده‌ی بایکوت کردن انتخابات مجلس ملی مخالف بودند (هوفروگه ۲۰۰۸، ۹۶ و پس از آن).

جنبش شوراها و کارگری

نمایندگان انقلابی بخشی از حزب سوسیال‌دموکرات مستقل باقی ماندند، اما به کنش مستقل از رهبری رسمی حزب ادامه دادند. حوزه‌ی عمل جدید آن‌ها جنبش شوراها و کارگری بود. در نخستین روزهای ۱۹۱۹، این جنبش از دل مجموعه‌ی متنوعی از شوراها و کارگری به وجود آمد که در آن زمان بسیار ناهمگون بودند و برنامه‌ی مشترکی نداشتند. با آن‌که شوراها از سال ۱۹۱۷ در شورش‌ها و اعتصابات توده‌ای مشارکت داشتند، اما نه نظریه‌ی وحدت‌بخشی در رابطه با کمونیسم شورایی در کار بود و نه بحث‌هایی درباره‌ی این شکل از سازماندهی در میان سوسیالیست‌های آلمانی، چه قبل و چه هنگام جنگ. همانند نمونه‌ی روسیه در ۱۹۱۷، شوراها به شکلی مردم‌پایه از درون مبارزات سیاسی رشد یافتند. [۱۵] نمونه‌های تاریخی و واکاوی‌های نظری برای تسهیل حرکت به جلو ارائه شده بودند — مثلاً کمون پاریس ۱۸۷۱ و تأملات مارکس در باب این گونه وقایع؛ هر چند این دسته از نوشته‌های مارکس، در میان ایده‌های سوسیال‌دموکرات‌های آلمان، پیش از جنگ جایگاهی ویژه نداشت — چرا که تصور آن‌ها از سیاست بیش‌تر ایستا، اگر نگوئیم اقتدارگرا، بود که عمدتاً از واقعیت‌های رژیم اقتدارگرای امپراتوری منتج می‌شد. باید توجه داشت که همین رویکرد نیز دشمنی شگفت‌آور آن‌ها را با هرگونه تلاش برای پیشبرد انقلاب آلمان توضیح می‌دهد (نک به هافروگه، ۲۰۰۹b).

ریچارد مولر و ارنست دویمینگ روزنامه‌ای به نام *شورای کارگری* [Der Arbeiter-Rat] تأسیس کردند و رئوس نظریه‌ی کمونیسم شورایی — «نظام شورایی ناب» (reines Rätssystem) — را شرح دادند. این

نظریه یکی از اولین نظریه‌های دموکراسی شورایی بود که دامنه‌ی آن از شوراهای تک-کارخانه تا شوراهای ناحیه‌ای-صنعتی و در نهایت تا شورای اقتصادی ملی گسترش پیدا می‌کرد. [۱۶] منتقدان در آن زمان و پس از آن، ایده‌های آن‌ها را طرح‌واره‌هایی کلی [schematic] دانسته‌اند. اما این اولین تلاش انقلابیون برای ارائه‌ی افقی منسجم از جامعه‌ای بود که توسط تولیدکننده‌ها اداره می‌شود.

در بهار ۱۹۱۹، دیگر بدیهی بود که شورای نمایندگان خلق، تأثیر چندانی در اجتماعی‌سازی بیش‌تر صنایع اصلی ندارد. هر سه حزب سوسیالیست از ایده‌ی اجتماعی‌سازی صنایع سنگین و دیگر بخش‌های متمرکز و انحصاری اقتصاد آلمان حمایت می‌کردند و این ایده حتی میان کارگران نامتشکل و دیگر بخش‌های مردم نیز محبوبیت داشت. از این‌رو، کنوانسیون ملی شوراهای کارگری در ماه دسامبر اجرای این برنامه‌ها را به دولت محول کردند. با این همه، هیچ اتفاقی نیفتاد و نمایندگان خلق قدمی جدی در راستای اجتماعی‌سازی برنداشتند.

این عدم کنش، همراه با سیاست‌های سرکوبگرانه‌ی دولت — که در ژانویه با کمک نیروی نظامی شورشی را در برلین سرکوب کرده بود — منجر به ناآرامی‌های گسترده در میان کارگران شد. شورش ژانویه به شکل اعتصابی عمومی آغاز شده بود و با درگیری میان نیروهای دولتی و کارگران مسلح به اوج خود رسید. کارل لیبکنشت و رزا لوکزامبورگ، رهبران حزب نوپای کمونیست آلمان در پس‌آیند این درگیری‌ها به قتل رسیدند. [۱۷] نمایندگان انقلابی در پی آن انشعاب کردند. درحالی که مولر مخالف طغیان بود و آن را زود هنگام می‌دید، دیگر اعضای گروه، چهره‌های اصلی در کمیته‌ای انقلابی بودند که شورش را هماهنگ کردند.

اگرچه انقلابیون شکست خوردند، دولت نیز بیش‌تر مشروعیت خود را بعد از این وقایع از دست داد و ناآرامی در میان توده‌های کارگری افزایش یافت. در نتیجه‌ی این حال‌وهوا موجی از اعتصابات در بهار ۱۹۱۹، به مرکزیت برلین، محدوده‌ی روهر [Ruhr] و مناطق صنعتی اطراف هاله [Halle] و مرزبورگ [Mereseburg] فوران کردند. این موج اعتصاب قوی‌ترین اکتیونی بود که طرفداران سیستم شورایی پیش بردند و حرکتی ملی، خلق کردند. ایده‌هایی که تنها محدود به حلقه‌ی کوچک نمایندگان انقلابی بود و در روزنامه‌ی شورایی کارگری بحث می‌شد، آن‌چنان گسترش یافت که بدل به مطالبات عمومی جنبشی ملی شد. به نظر می‌رسید که اعتصاب‌ها، با محصور کردن شهر وایمار و مسدود کردن روندهای اجرایی مجلس ملی، مسئله‌ی «شوراهای کارگری یا دموکراسی پارلمانی؟» را از نو گشوده بود.

اما این اعتصاب‌ها نیز به همان سرنوشت شورش ژانویه‌ی ۱۹۱۹ و تمام تلاش‌های دیگری که برای پیش‌برد فرآیند انقلابی صورت می‌گرفت، دچار می‌شدند: به این ترتیب که وقایعی محلی و ناهماهنگ باقی می‌ماندند که به راحتی به انزوا کشیده و توسط نیروی نظامی سرکوب می‌شدند. [۱۸] ریچارد مولر و ویلهلم کوئن [Wilhelm Koenen] کمونیست این مسئله را پیش‌بینی کردند و برای تمرکز قدرت اعتصاب‌ها، کوشیدند در سطح ملی اعتصابات جاری را هماهنگ کنند — اما این تلاش نیز شکست خورد. در حالی که در یک ناحیه اعتصابات آغاز شده بود، در ناحیه‌ای دیگر در حال رنگ باختن بود، در غیر این صورت، نیروی قهری خشن آن‌ها را وادار به عقب‌نشینی می‌کرد: در برلین، پایان اعتصاب‌ها در مارس ۱۹۱۹ بسیار شبیه به جنگی داخلی بود. نیروهای دولتی، که اکثراً از واحدهای دست‌راستی تشکیل شده بودند، از اسلحه‌های اتوماتیک و توپخانه‌های سنگین برای سرکوب محله‌های کارگرنشین برلین — لیشتن‌برگ و برلین — فردریک‌شاین استفاده

کردند. غیرنظامیان بسیاری که در این ماجراها دخیل نبودند کشته شدند و تعداد تلفات بیش از یک هزار نفر بود (مولر، ۱۹۲۵: b: ۱۲۴-۱۶۳؛ مورگان ۱۹۷۵، ۲۳۰ و پس از آن). [۱۹]

پایان انقلاب: یکپارچگی شوراها

درهم‌کوبیدن بی‌رحمانه‌ی جنبش شوراها در ۱۹۱۹ تمام امیدها برای این‌که با انقلاب مسلح دیگری بتوان دولت سوسیال‌دموکرات را واژگون کرد، از بین برد. پس از خروج حزب سوسیال‌دموکرات مستقل از شورای نمایندگان خلق در اواخر دسامبر ۱۹۱۸، سوسیال‌دموکرات‌ها به تنهایی حکمرانی می‌کردند. آن‌ها هر کاری برای تبدیل رژیم انقلابی به یک دموکراسی لیبرال اما سرمایه‌دارانه را انجام دادند. مجمع ملی فتح‌پایانی این فرآیند بود. مولر، دویمیک و اکثر نمایندگان انقلابی خط مشی خود را در پاسخ به این وضعیت تغییر دادند.

آن‌ها پس از فهم این‌که انتصاب کامل جمهوری شورای کارگری غیرممکن است، کوشیدند شوراها را به‌عنوان نهادهایی فرعی با قانون اساسی جدید ادغام کنند (مورگان ۱۹۸۳، ۲۵۲). در این زمان، نمایندگان انقلابی کارگری مشخصه‌ی یکتا و منحصربه‌فردشان را از دست داده بودند و کم‌ویش با شاخه‌ای از جنبش عمومی شوراها که متعلق به حزب سوسیال‌دموکرات مستقل بودند ادغام شدند. پیش‌تر در ژانویه، هنگام شورش، انشعابی در سازمان رشد کرده بود. شاخه‌ای از نمایندگان انقلابی از آکسیون حمایت می‌کرد اما مولر و دویمیک این تصمیم را وتو کردند، چرا که شانس موفقیتی در آن نمی‌دیدند؛ بنیان اعتصاب تنها در برلین بود و با وجود آن‌که اکثریت کارگران برلینی از آن حمایت می‌کردند، اکیداً با مبارزه مسلحانه مخالف بودند. به‌نظر می‌رسد این اختلاف‌نظرها در رابطه با شورش، نمایندگان انقلابی را به‌عنوان یک گروه تضعیف کرد اما مشخص نیست که آن‌ها به‌واقع در این مقطع از بین رفتند یا نه. در هر صورت بسیاری از نمایندگان انقلابی به فعالیت خود در شورای اجرایی، جنبش شورایی به‌طور کلی و بعدها در حزب کمونیست ادامه دادند.

پس از شکست‌های سال ۱۹۱۹، جنبش شوراهای کارگری به جنبش شوراهای کسب‌وکار [Betriebsräte] و شوراهای کارخانه تبدیل شد. چرا که شوراهای ناحیه‌ای سقوط کرده بودند. بنا بود که شوراهای کسب‌وکار نماینده‌ی کارگران بنگاه‌های منفرد باشند. در قانون اساسی جدید آلمانی ۱۹۱۹ که توسط مجلس ملی به تصویب رسیده بود، بندی درباره شوراهای کارگری گنجانده شد که به‌راحتی می‌شد آن را تفسیر کرد. پیش‌نویس آن تحت فشار اعتصاب‌های مارس نوشته شده بود و قانونی ویژه قرار بود سرانجام نقش شوراها را مشخص کند. مولر، دویمیک و رفقای‌شان قصد داشتند که تا حد امکان بر شوراها نفوذ داشته باشند. آن‌ها کارزارهایی در دفاع از شوراهای کسب‌وکار برگزار می‌کردند تا بتوانند خودمختاری خود را از کارسالاران حفظ کنند و در سطح ناحیه‌ای و ملی با یکدیگر پیوند داشته باشند. آن‌ها شورایی ملی را نیز پیشنهاد کردند تا بر تصمیمات عمومی اقتصادی دولت تأثیری قدرتمند داشته باشند. اما تمام این برنامه‌ها شکست خورد. آخرین قانون مربوط به روابط صنعتی فقط توانست شوراهای موجود در سطح کارگاه را به رسمیت بشناسد. به آن‌ها اجازه داده شده بود تا فقط مطالبات کارگران را نمایندگی کنند و هیچ‌کترلی بر تولید نداشته باشند. شورای اقتصادی ملی نیز برقرار شد، اما شامل مالکان کارخانه‌ها نیز می‌شد. به همین خاطر هم به‌عنوان ابزاری برای همکاری طبقاتی تلقی می‌شد و نه مبارزه طبقاتی. در عمل، شورای اقتصادی ملی به‌ندرت تشکیل جلسه می‌داد و تقریباً از هیچ نفوذی برخوردار نبود.

اعتراض‌ها علیه این قانون‌گذاری شکست خورد. در خلال بحث‌های پارلمانی درباره‌ی این موضوع، تظاهرات

عظیمی در برلین، که خواستار حقوق بیش‌تری برای کارگران بود، سرکوب شد. چهل و دو نفر کشته شدند، با این وجود قانون تغییر نکرده. در نتیجه، شوراهای کسب‌وکار جمهوری تازه تأسیس آلمان به ارگان‌هایی فرعی و بدون قدرت تبدیل شدند و حقوق آن‌ها به سطح شوراهای کارگری کنونی آلمان تنزل پیدا کرد.

آخرین مبارزه در این زمینه نزاعی بر سر سیاست‌های واقعی شوراهای کسب‌وکاری بود که به‌تازگی قانونی شده بودند. این‌که آیا این شوراهای مستقل عمل خواهند کرد یا تابع اتحادیه‌ها خواهند شد، اتحادیه‌هایی که کماکان تحت سلطه‌ی حزب سوسیال‌دموکرات قرار داشت. ریچارد مولر برجسته‌ترین مدافع استقلال شوراهای بود. هنگامی که شورای اجرایی در تابستان ۱۹۱۹ به اجبار منحل شد، او و بعضی از نمایندگان انقلابی، مرکزی مستقل در برلین برای شوراهای کسب‌وکار به وجود آوردند. هدف این بود که نیروهای این شوراهای را برای جنبش‌های انقلابی پیش‌رو گردآورند. در اولین کنگره‌ی ملی شوراهای مغازه‌داران که در اکتبر ۱۹۲۰ در برلین برگزار شد، مولر و هاینریش براندلر [Heinrich Brandler] کمونیست از مدل برلین دفاع کردند اما نتوانستند نمایندگان را قانع کنند. شوراهای تابع اتحادیه‌ها شدند. و این پایانی بود بر جنبش شورایی در آلمان. [۲۰]

نمایندگان انقلابی لنینیست می‌شوند

مولر و بعضی از نمایندگان انقلابی سابق در خلال این مقابله‌های سرنوشت‌ساز، به سمت حزب کمونیست آلمان (KPD) کشیده شدند. با دو پاره شدن حزب سوسیال‌دموکرات مستقل در پایان سال ۱۹۲۰، نمایندگان انقلابی بخشی از جناح چپ بودند که از «بیست و یک شرط» لنین برای عضویت در بین‌الملل سوم، که تازه شکل گرفته بود، حمایت کردند. با وجود آن‌که اکثریت این شرایط را پذیرفته بودند، بخش بزرگی با آن‌ها مخالف بود. این شاخه از اکثریت جدا شد و در سال ۱۹۲۲ با سوسیال‌دموکرات‌ها ادغام شد. همزمان جناح چپ اکثریت در دسامبر ۱۹۲۰ به حزب کمونیست پیوست.

ریچارد مولر در سال ۱۹۲۰ برای چند ماه عضو کمیته‌ی مرکزی جناح چپ حزب سوسیال‌دموکرات مستقل بود و بعد از ادغام، به ریاست مرکز روابط اتحادیه‌ها درون حزب کمونیست انتخاب شد. اکثر اعضای این مرکز که از دل مرکز شکست‌خورده‌ی شوراهای کسب‌وکار شکل گرفته بود، نمایندگان انقلابی سابق بودند.

این ادغام جهشی عظیم برای حزب نوپای کمونیست به‌شمار می‌آمد. آن‌ها پیش از آن، چیزی بیش از یک حزب کوچک رادیکال که اقلیت ناچیزی از کارگران را سازمان می‌داد نبودند. اما این ادغام نه تنها سیصد هزار عضو برای حزب به همراه آورد (قبلاً فقط هفتاد هزار عضو داشت)، بلکه تجربه‌ی افرادی مانند نمایندگان انقلابی و زیربناهایی مانند نشریات را نیز برای حزب کمونیست به ارمغان آورد. تنها پس از این ادغام بود که کمونیسم در آلمان حقیقتاً بدل به جنبشی توده‌ای شد (کراوس ۱۹۷۵، ۱۳۲-۲۱۶).

مولر، دویمینگ و بسیاری دیگر از اعضای نمایندگان انقلابی حالا درون حزب کمونیست کار می‌کردند. دویمینگ حتی رئیس حزب نیز شد. هر چند بعد از چند هفته از شروع کار، به دلیل منازعات داخلی مجبور به استعفا شد. در مارس ۱۹۲۱، مولر هم به خاطر انتقاد از «آکسیون مارس»، شورشی شکست‌خورده در ناحیه صنعتی اطراف شهر هاله و لونا، مجبور به واگذاری پست ریاست روابط اتحادیه‌ها شد. هم‌راستا با شورش شکست‌خورده‌ی ژانویه‌ی ۱۹۱۹، مولر دعوت به اعتصاب‌ها را در برلین رد کرد اما اعضای رسمی حزب نمی‌خواستند انتقادات او را بشنوند.

با دخالت کلارا زاتکین، یکی از اعضای بنیان‌گذار حزب کمونیست، مولر و دیگر اعضای سابق نمایندگان انقلابی، مانند هاینریش مال‌سان [Heinrich Malzahn] در تابستان ۱۹۲۱ به سومین کنگره‌ی جهانی بین‌الملل کمونیست در مسکو، دعوت شدند. زاتکین جلسه‌ی شخصی با میان مولر، مال‌سان و لنین ترتیب داد.

لنین بسیار مشتاق برگزاری این جلسه با مولر و نمایندگان انقلابی بود و نسبت به شورش شکست‌خورده‌ی مارس نگاهی بسیار انتقادی داشت و آن را در کنگره محکوم کرد. نمایندگان با لنین همراه شدند و حزب کمونیست تقسیم‌شده، مجبور به پذیرش این قضاوت شد.

هر چند در برگشت به آلمان تعارض‌ها ادامه داشت — این بار، بین مولر و دیگر اعضای مخالف که از جانب مسکو حمایت نشدند. برای حفظ انسجام حزب، هم تروتسکی و هم لنین موضع خود را تغییر دادند و از رهبری حزب کمونیست در مقابل انتقادهای فزاینده حمایت کردند. مولر و بسیاری دیگر مجبور به ترک حزب کمونیست شدند (تستورف ۲۰۰۴، ۳۹۲-۳۹۵).

به‌رغم این ماجراهای نه‌چندان دلپسند، مولر به حمایت از لنین ادامه داد و حتی در مقدمه‌ی تاریخ سه جلدی انقلاب آلمان، که بین سال‌های ۱۹۲۴ و ۱۹۲۵ نوشت، از او تجلیل کرد (مولر ۱۹۲۴، ۹؛ همچنین نک به مولر، ۱۹۲۵a، ۱۹۲۵b). این آثار مولر، آن‌چنان روایتی جذاب از جنگ، رشد اپوزیسیون کارگری، انقلاب و شکست نهایی آن ارائه می‌دهد، که امروزه نیز آثاری قابل توجه باقی مانده‌اند. به این دلیل که او در نوشته‌های شخصی‌اش به مدارکی مربوط به جلسات اشاره می‌کند، نوشته‌های او نه صرفاً خاطره‌نگاری، که تاریخ نیز محسوب می‌شوند. هرچند آثار مولر کاملاً فارغ از توجیه‌گری نیست، خواندن آن‌ها جالب توجه است. او نه از سوسیال‌دموکرات‌ها طرفداری کرد و نه از اسپار تاکیست‌ها و [بدین ترتیب] دو تفسیری را که در طول جنگ سرد مشروعیت پیدا کرده بودند و هنوز هم بر تاریخ‌نگاری انقلاب آلمان تسلط دارند، زیر سوال برد (هافر و گه ۲۰۰۸، ۱۷۱-۱۸۳).

فعالیت‌های تاریخ‌نگارانه مولر نشانگر پایان حفره‌ی سیاسی او بود. مشکل بتوان رد فعالیت‌های او یا نمایندگان انقلابی را پس از ۱۹۲۱ یافت. با عزل مولر و دویمیک، هسته‌ی غیررسمی نمایندگان انقلابی که فعالیت‌های اتحادیه‌گرایانه‌ی حزب کمونیست را هماهنگ می‌کردند از حزب ناپدید شد.

ناپدید شدن نمایندگان کارگری انقلابی

جنبش شورایی در ۱۹۲۰ پایان یافت و به نظر می‌رسید که مفهوم سیاسی نمایندگان انقلابی جایگاهی در عصر پس‌انقلابی نداشت. احزاب سیاسی، بار دیگر، بدل به عاملان اصلی سیاست‌ورزی سوسیالیستی شدند و اتحادیه‌ها به سر و کله زدن با مسائل صرفاً اقتصادی تقلیل پیدا کردند. با وجود آن‌که آلمان در آن زمان، بیش از یک حزب سیاسی داشت، دو الگوی نسبتاً شبهه‌برانگیز از سیاست‌ورزی سوسیالیستی پیش از جنگ دوباره تثبیت شدند: نقش رهبری حزب درون جنبش کارگری و جدایی سپهرهای سیاسی و اقتصادی از یک‌دیگر.

نمایندگان انقلابی بسیار پیش‌تر از آن، موطن سیاسی خود را از دست داده بودند. آن‌ها درون حزب سوسیال‌دموکرات مستقل به همزیستی ثمربخشی بین سیاست‌های حزبی و کنش‌های مردم‌پایه دست یافتند. اما این کار در حزب کمونیست که بیش‌تر و بیش‌تر متمرکز می‌شد امکان‌پذیر نبود. بعدها تلاش‌هایی برای برپایی شبکه‌ی نمایندگان کارگری انقلابی به‌عنوان ساختاری مستقل انجام شد، اما این تلاش‌ها شکست

خوردند (کوخ-باوم‌گارتن، ۱۹۸۶، ۴۱۸ و پس از آن). تا دهه‌ی ۱۹۲۰، تنها معدودی از نمایندگان انقلابی در حزب کمونیست باقی ماندند. دیگران در گروه‌های کوچک مشارکت داشتند. بسیاری سیاست را به‌طور کامل کنار گذاشتند. مانند ریچارد مولر که در نهایت به تجارت روی آورد. اطلاعات اندکی درباره‌ی زندگی او پس از ۱۹۲۵ وجود دارد. او در سال ۱۹۴۳ از دنیا رفت. [۲۱]

در ناپدید شدن ریچارد مولر — از موقعیتی برجسته به‌عنوان رئیس دولت تا گم شدن در فراموشی — و تاریخ نمایندگان انقلابی به‌عنوان یک سازمان می‌توان شباهت‌هایی یافت. گرچه آن‌ها موفق شدند نه تنها الگوهای سیاست‌ورزی سوسیالیستی، بلکه خود ایده‌ی سوسیالیسم را کاملاً متحول کنند، اما نتوانستند برای جنبش خود میراثی بر جای بگذارند. حال آن‌که چندین نسل از تاریخ‌نگاران حزب کمونیست و آلمان شرقی، [میراث] اسپار تاکیست‌ها را جاودان کرده‌اند، تاریخ نمایندگان کارگری انقلابی در میان پانویس‌ها گم شد.

* این مقاله ترجمه‌ای از فصل پنجم کتاب زیر است:

Azzellini, D. Ness, E. (Eds). (2011). Ours To Master and To Own: Workers Control From the Commune to the Present. Haymarket Books.

عنوان اصلی مقاله:

From Unionism to Workers' Councils-The Revolutionary Shop Stewards in Germany, 1914-1918 by Ralf Hoffrogg.

یادداشت‌ها

۱. این مقاله نتیجه‌ی پژوهش من درباره‌ی ریچارد مولر، یکی از رهبران نمایندگان انقلابی است که با این مشخصات انتشار یافته است: رالف هافروگه، ریچارد مولر — مرد پشت سر انقلاب نوامبر، برلین، ۲۰۰۸. تشکر ویژه از تاوی مراود برای کمک به من در ترجمه‌ی انگلیسی این مقاله «کنش‌گران شورایی در USPD — ریچارد مولر و هماهنگ‌کنندگان انقلابی» در، اولاً پلنر (ویراست)، «انقلاب نوامبر ۱۹۱۸-۱۹۱۹ در آلمان»، برلین، ۲۰۰۹.
۲. کلیت تاریخ جنبش نمایندگان انقلابی کماکان نوشته نشده است؛ نه تاریخ‌نگاری آلمان غربی و نه شرقی، هیچ‌یک تا به‌حال رساله‌ای پدید نیاورده است که موضوع این جنبش را در معنای واقعی آن پوشش دهد. مقالات در این رابطه اندک‌اند. به‌منظور شرحی از ادبیات پژوهشی در دسترس، نک به آثاری که در پانویس ۱ به آن‌ها اشاره شد.
۳. Deutscher Metallarbeiter-Verband
۴. موقعیت ضعیف‌تر زنان در چانه‌زنی جمعی نه تنها برخاسته از نگرش کارفرماها، بلکه برخاسته از تعصبات خود اعضای اتحادیه نیز بود که اغلب آن‌ها زنان کارگر را هم‌چون استثنائی بر روال معمول مردان نان‌آور می‌دانستند.

۵. ترجمه‌ی این جمله و سایر نقل قول‌ها از منابع آلمانی از مؤلف است. - مترجم
۶. خاطرات منتشر نشده‌ی پل بلومتال، آرشیو ایالتی برلین (آرشیوهای فدرال برلین)، به شماره‌ی SGY ۳۰/۰۰۷۹/۱۰.
۷. در رابطه با خاستگاه‌های نمایندگان انقلابی، هم‌چنین نک به خاطرات منتشر نشده‌ی پل اِکرت [Paul Eckert]، آرشیو ایالتی برلین (آرشیوهای فدرال برلین)، به شماره‌ی DY ۳۰ IV ۲/۰۱/۲.
۸. نمایندگان در ۱۹۱۷ و ۱۹۱۸ پیوندهایی با سایر شهرها و مناطق برقرار کردند، مشخصاً در شاخه‌های دوسلدورف و براون‌شوایگ DMV خرده‌گروه‌های بسیار قدرتمند سازمان‌دهی وجود داشتند. نک به مورگان، ۱۹۷۵: ۲۱۱. خود ریچارد مولر بیان کرده که نمایندگان در نهایت به سازمانی در سطح ملی بدل شدند.
۹. در رابطه با اعتصاب ژانویه‌ی ۱۹۱۸، نک به بوئبل و وِنتزل، ۲۰۰۸.
۱۰. در رابطه با زندگی‌نامه‌ی ارنست دویمینگ، نک به مورگان، ۱۹۸۳؛ هم‌چنین، ناومن، ۱۹۸۶.
۱۱. حق با فریتز اوپل [Fritz Opel] است که می‌گوید نمایندگان انقلابی تا مدت‌های مدید درکی سیاسی از خود نداشتند و از لحاظ ایدئولوژیک وابسته به آثار اتحادیه‌ی اسپار تاکوس و حزب سوسیال‌دموکرات مستقل بودند. با این همه، آن‌ها در زمان برنامه‌ریزی کنش‌های سیاسی همواره به تمامی مستقل باقی ماندند. نک به اوپل، ۱۹۵۷: ۵۵. هم‌چنین، در رابطه با رادیکال شدن نمایندگان انقلابی بین ۱۹۱۴ و ۱۹۱۸، نک به هافر و گه، ۲۰۰۸: ۲۵-۶۳.
۱۲. Bol-shevik هجای اول کلمه‌ی بلشویک، یعنی «بل»، در زبان روسی به معنای «درد» و «رنج» است. - مترجم
۱۳. در رابطه با شورای اجرائی، نک به مِترنا، ۱۹۷۸؛ در رابطه با شورای وکلای مردم، نک به میلر، ۱۹۶۹.
۱۴. سخنرانی مولر پیش از مجمع عمومی شوراهای کارگری و سربازان برلین، در ۲۳ دسامبر ۱۹۱۸، ایراد شد.
۱۵. دیرک، اچ. مولر، هنگام جست‌وجو برای فرایندهای تاریخی شوراهای آلمان در ۱۹۱۸، پیشنهاد می‌کند که به فرهنگ سیاسی مردم پایه و از پایین جنبش اتحادیه‌گرایی توجه کنیم؛ نک به مولر، ۱۹۸۵.
۱۶. برخی از آثار مولر و دویمینگ درباره‌ی کمونیسم شورایی، در اشنايدر و کودا، ۱۹۶۸ تجدید چاپ شده‌اند. برای واکاوی عمیق ایده‌های آنان، نک به هاتمن، ۱۹۸۰؛ برای نظریه‌ی شورایی، هم‌چنین نک به هافر و گه، ۲۰۰۸: ۱۰۸-۱۱۶.
۱۷. با سربازانِ رئیس پلیس برلین، یعنی امیل آیش هورن [Emil Eichhorn] یکی از اعضای سوسیال‌دموکرات‌های مستقل، از واگذاری مقامش، جرقه‌ی «خیزش اسپار تاکیست‌ها» زده شد. کارگران برلینی در دفاع از آیش هورن دعوت به اعتصاب عمومی کردند که بدل به خیزشی انقلابی شد. متأسفانه خیزش ظرف چند روز با مداخله‌ی ارتش شکست خورد و این امر، نه فقط نتیجه‌ی خشونت ارتش، بلکه نتیجه‌ی فقدان حمایت عمومی بود. گرچه اکثریت کارگران از اعتصاب حمایت کردند، اما تنها اقلیتی از آنان حامی خیزش مسلحانه بود؛ پس از ویرانی‌های جنگ جهانی اول، خشونت در مبارزات سیاسی، حتی در میان رادیکال‌ترین کارگرا، امری نامقبول تلقی می‌شد.
۱۸. ریچارد مولر بعدها تقصیر را به گردن شوک حاصل از فاجعه‌ی خیزش ژانویه و شکست متعاقب اعتصابات در مارس ۱۹۱۹ انداخت. نک به مولر، b:۱۹۲۵: ۱۵۴.
۱۹. در رابطه با نبرد ماه مارس، روایت انتشار نیافته‌ای از شاهدی عینی، فرانتر بایرز دورف، موجود است. آرشیو ایالتی برلین (آرشیوهای فدرال برلین) DY ۳۰ IV ۲/۰۱/۲.
۲۰. دستورالعمل‌های این مجمع با این عنوان منتشر شده‌اند:

Protokoll der Verhandlungen des ersten Reichskongresses der Betriebsräte Deutschlands—Abgehalten vom 5.–7. Oktober 1920 zu Berlin, Berlin 1920

۲۱. برای اطلاعاتی که توانستم در رابطه با زندگی حرفه‌ای او پس از این سال‌ها بیابم، نک به هافروگه، ۲۰۰۸: ۱۹۸–۲۱۶.

منابع

- Boebel, Chaja and Lothar Wentzel, eds. 2008. Streiken gegen den Krieg—Die Bedeutung der
- Massenstreiks in der Metallindustrie vom Januar 1918. Hamburg: VSA Verlag.
- Engel, Gerhard; Gaby Huch, Bärbel Holtz, Ingo Materna, eds. 1993–2002. Groß-Berliner
- Arbeiter und Soldatenräte in der Revolution 1918/19, 3 vol. Berlin: Akademie-Verlag.
- Hoffrogge, Ralf. 2008. Richard Müller—Der Mann hinter der Novemberrevolution. Berlin: Karl
- Dietz Verlag. _____. 2009a. Räteaktivisten in der USPD—Richard Müller und die Revolutionären Obleute.
- In Die Novemberrevolution 1918/1919 in Deutschland, ed. Ulla Plener. Berlin: Karl Dietz Verlag. _____. 2009b. Die wirkliche Bewegung, welche den jetzigen Zustand aufhebt—
- Sozialismuskonzepte und deutsche Arbeiterbewegung 1848–1920, PROKLA—Zeitschrift für
- kritische Sozialwissenschaft, no. 155, Münster: Westfälisches Dampfboot.
- Hottmann, Günter. 1980. Die Rätekonzeptionen der Revolutionären Obleute und der Links-(bzw. Räte-) Kommunisten in der Novemberrevolution: Ein Vergleich. Thesis, Göttingen.
- Koch-Baumgarten, Sigrid. 1986. Aufstand der Avantgarde. Frankfurt and New York: Campus Verlag.
- Krause, Hartfrid. 1975. USPD—Zur Geschichte der Unabhängigen Sozialdemokratischen Partei Deutschlands. Frankfurt: Europäische Verlags-Anstalt.
- Materna, Ingo. 1978. Der Vollzugsrat der Berliner Arbeiter und Soldatenräte 1918/19. Berlin: Karl Dietz Verlag.
- Miller, Susanne. 1969. Die Regierung der Volksbeauftragten 1918/1919. Düsseldorf: Droste.
- Morgan, David W. 1975. The socialist left and the German Revolution—a history of the German
- Independent Social Democratic Party—1917–1922. Ithaca and London: Cornell University Press. ———. 1983. Ernst Däumig and the German Revolution of 1918. In Central European History 15(4):303–331. Cambridge: Cambridge University Press.

- Müller, Dirk H. 1985. Gewerkschaftliche Versammlungsdemokratie und Arbeiterdelegierte vor 1918. Berlin: Colloquium Verlag. Müller, Richard. 1913. Die Agitation in der Dreherbranche. Berlin. ———. 1924. Vom Kaiserreich zur Republik. Vienna: Malik-Verlag. ———. 1925a. Die Novemberrevolution. Vienna: Malik-Verlag. ———. 1925b. Der Bürgerkrieg in Deutschland. Berlin: Phöbus-Verlag.
- Naumann, Horst. 1986. Ein treuer Vorkämpfer des Proletariats. Ernst Däumig, Beiträge zur Geschichte der Arbeiterbewegung 6, no. 28 (1986): 801–813, Berlin.
- Opel, Fritz. 1957. Der deutsche Metallarbeiter-Verband während des ersten Weltkrieges und der Revolution. Hannover: Goedel.
- Reichskongress der Betriebsräte Deutschlands. 1920. Protokoll der Verhandlungen des ersten Reichskongresses der Betriebsräte Deutschlands—Abgehalten vom 5.–7. Oktober 1920 zu Berlin, Berlin.
- Schneider, Dieter and Rudolf Kuda. 1968. Arbeiterräte in der Novemberrevolution. Frankfurt: Suhrkamp Verlag.
- Tosstorff, Reiner. 2004. Profintern—Die Rote Gewerkschaftsinternationale 1921–1937. Paderborn: Schöningh Verlag

<https://wp.me/p9vUft-Sb> لینک مقاله در سایت نقد:



ایدئولوژی و سیاست طبقاتی - نقد ارنستو لاکلائو

نقد ارنستو لاکلائو

۱۳ مه ۲۰۱۹

نوشته‌ی: نیکوس موزلیس

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

سیاست و ایدئولوژی در نظریه‌ی مارکسیستی اثر ارنستو لاکلائو شامل چهار مقاله‌ی به هم پیوسته اما نسبتاً مستقل است. [۱] دو مقاله پیش‌تر منتشر شده‌اند و بسیار نیز تاثیرگذار بودند. نقد لاکلائو بر نظریه‌ی توسعه‌نیافتگی گوندر فرانک، و به‌ویژه تعریف او از سرمایه بر حسب بازار به جای تولید، اکنون دیگر سال‌هاست که به یک مرجع استاندارد در جامعه‌شناسی توسعه بدل شده و سهم چشمگیری در تأکید کنونی بر واکاوی «شیوه‌ی تولید» در مطالعات کشورهای جهان سوم داشته است. [۲] دخالت او در بحث معروف پولانزاس - میلی‌باند درباره‌ی دولت سرمایه‌داری نه تنها برخی از بدفهمی‌های ناشی از این مجادله را روشن کرد، بلکه نقدی نافذ از برخی جنبه‌های مارکسیسم آلتوسری را در زمانی ارائه داد که سلطه‌ی این فیلسوف فرانسوی بر روشنفکران چپ در کشورهای انگلیسی‌زبان بسیار چشمگیر بود. [۳] با توجه به این که این دو مقاله کاملاً شناخته شده و بسیار مورد بحث قرار گرفته‌اند، من واکاوی‌ام را بر دو فصل بلند منتشر نشده‌ای

متمركز خواهم کرد که عملاً بخش بزرگی از کتاب او را تشکیل می‌دهند. در این فصل‌ها، لاکلائو خود را به نقد نظریه‌هایی که دیگران مطرح کرده‌اند محدود نمی‌کند. او می‌کوشد بر مبنای مفهوم آلتوسری فراخوانی‌های (interpellations) ایدئولوژیک، نخست عناصری برای بازصورت‌بندی نظریه‌ی مارکسیستی ایدئولوژی فراهم آورد؛ پس از آن، نظریه‌ی عام پوپولیسم را ایجاد کند که نه تنها در جنبش‌های پوپولیستی در کشورهای جهان سوم بلکه در خصوص فاشیسم اروپایی نیز کاربرد داشته باشد.

پولانزاس و فاشیسم

لاکلائو پیش از هر چیز با نقد نظریه‌ی ایدئولوژی پولانزاس که در کتاب *فاشیسم و دیکتاتوری* مطرح شد، آغاز می‌کند. [۴] اگرچه او اثر پولانزاس را به دلیل ارائه‌ی انواع بینش‌های تئوریک درباره‌ی تناقضات پیچیده‌ای که به ظهور رژیم‌های هیتلر و موسیلینی انجامید، بیانگر پیشرفتی چشمگیر نسبت به واکاوی‌های توصیفی و تجربی‌گرا از فاشیسم می‌داند، با این همه از پولانزاس انتقاد می‌کند که بحران ایدئولوژیکی را که شالوده‌ی تبیین بسنده‌ی این تحولات است، به اندازه‌ی کافی شرح نداده است. به نظر لاکلائو، این کاستی اساساً ناشی از این واقعیت است که پولانزاس به سبک و سیاقی به‌شدت تقلیل‌گرایانه می‌کوشد پیوندهای لازم را بین عناصر ایدئولوژیکی گسسته و طبقات اجتماعی خاص برقرار کند. بدینسان، به نظر پولانزاس در خلال فاز رقابتی سرمایه‌داری، مارکسیسم - لنینیسم ایدئولوژی طبقه‌ی کارگر است و لیبرالیسم ایدئولوژی بورژوازی. پولانزاس بی‌گمان کاملاً واقف است که ایدئولوژی‌های طبقاتی خاص در وضعیت‌های تاریخی بالفعل، آمیزه‌ای از عناصر ایدئولوژیکی‌اند؛ مثلاً ایدئولوژی بورژوایی مسلط، درون‌گفتمان خود، درون‌نمایه‌های ایدئولوژیکی کارگری و خرده‌بورژوایی را نیز در برمی‌گیرد. اما فهم این موضوع مانع نمی‌شود که او این فرض ناموجه را بپذیرد که درون یک گفتمان ایدئولوژیکی خاص، همیشه ممکن است پایه‌ی طبقاتی هر یک از عناصر ایدئولوژیکی خاص را، هم در رشد‌سازنده‌ی این گفتمان و هم در دگرگونی نهایی‌اش، تشخیص بدهیم.

لاکلائو موافق نیست که لیبرالیسم را باید الزاماً به بورژوازی نسبت داد، زیرا همین ایدئولوژی را اربابان فئودال در بستر آمریکای لاتین استفاده می‌کردند و هنوز هم به‌کار می‌بندند. علاوه‌براین، او نظامی‌گری را یک عنصر ایدئولوژیکی اساساً فئودالی می‌داند که نقش اصلی در ایدئولوژی‌های هم‌بورژوازی و هم‌جنبش‌های ضدامپریالیستی جهان سوم ایفا کرده است. به بیان دیگر، به نظر لاکلائو در دلالت‌های ضمنی طبقاتی چیزی در حکم ایدئولوژی‌های پارادیمی یا ناب وجود ندارد. درون‌نمایه‌های ایدئولوژیکی مانند ناسیونالیسم یا دموکراسی به‌خودی‌خود خنثی هستند و در انحصار هیچ طبقه‌ای نیستند. آن‌ها می‌توانند با گفتمان ایدئولوژیکی انواع منافع متضاد مفصل‌بندی بشوند. بنابراین فقط با بررسی ساختار سراسری یک ایدئولوژی، یعنی شیوه‌ای که عناصر سازنده‌اش را در آن ترکیب می‌کند، می‌توان دلالت‌های ضمنی طبقاتی آن را تعیین کرد.

مفهوم فراخوانی

لاکلائو واکاوی خود را درباره‌ی گفتمان‌های ایدئولوژیکی با اقتباس مفهوم فراخوانی آلتوسر آغاز می‌کند: بنا به نظر آلتوسر، تصویرسازی از افراد (که در واقعیت «حاملان» محض «ساختارها» هستند) به‌مثابه *سوژه‌های* خودمختار عامل مشترک در همه‌ی ایدئولوژی‌هاست. این وارونگی که بنا به آن امر متعیّن به نادرست به‌مثابه امر تعیین‌کننده ارائه می‌شود، از طریق فرایند «خطاب کردن» یا «فراخواندن» افراد به‌عنوان سوژه‌ها رخ می‌دهد.

«بنابراین، اگر کارکرد پایه‌ای کل ایدئولوژی برساختن افراد به‌مثابه سوژه‌هاست، و اگر افراد از طریق فراخوانی شرایط وجودی خود را چنان زندگی می‌کنند که گویی آن‌ها اصل خودمختار این شرایط هستند... روشن است که وحدت جنبه‌های مجزای یک نظام ایدئولوژیکی از طریق فراخوانی خاصی فراهم می‌شود که محور و اصل سازماندهی کل ایدئولوژی را شکل می‌دهد.» [۵] لاکلائو بر مبنای نکات بالا، تمایزی بنیادی بین فراخوانی طبقاتی و مردمی قائل می‌شود. فراخوانی‌های طبقاتی، تا جایی که افراد را به‌مثابه سوژه‌های طبقاتی خطاب قرار می‌دهند، از تضادهایی ناشی می‌شوند که به شیوه‌ی خاصی از تولید مرتبط است، در حالی که فراخوانی‌های مردمی / دمکراتیک (خطاب یا توجه کردن به عاملان به‌عنوان «مردم») به تضاد مردم / «بلوک قدرت» مرتبط است — تضادی که زمانی قابل فهم می‌شود که بر مناسبات سیاسی و ایدئولوژیکی سلطه تأکید کنیم.

بنابراین چه رابطه‌ای است بین این دو نوع فراخوانی ایدئولوژیکی با تضادهایی که با آن‌ها منطبق‌اند؟ فراخوانی‌های مردمی — دمکراتیک محتوای طبقاتی متعینی ندارند؛ آن‌ها مواد خام ایدئولوژیکی انتزاعی — یا در واقع خنثی — هستند که می‌توانند در گفتمان‌های ایدئولوژیکی انواع طبقات جا داده شوند. دقیقاً به این علت است که فراخوانی‌های مردمی «قلمرو مبارزه‌ی ایدئولوژیکی تمام‌عیار هستند»: [۶] میدان نبرد ایدئولوژیکی که در آن طبقات متضاد می‌کوشند باورهای مردمی را از آن خود کنند و از آن‌ها برای ترویج منافع خود بهره می‌گیرند. این استراتژی طبقات مسلط است برای مفصل‌بندی فراخوانی‌های مردمی در گفتمان طبقاتی خودشان به طریقی که منافع متضاد خنثی و به‌عنوان تفاوت‌هایی محض ارائه می‌شوند. هرگاه آن‌ها در این امر موفق بشوند، به هژمونی ایدئولوژیکی دست می‌یابند — چون ایدئولوژی هژمونیک تحمیل یک‌دست جهان‌بینی طبقه‌ی حاکم را بر بقیه جمعیت ایجاب نمی‌کند بلکه دیدگاه‌های متفاوت از جهان را به نحوی ارائه می‌کند که تضادهای سازش‌ناپذیرشان یا پنهان هستند یا خنثی می‌شوند. از سوی دیگر، اگر طبقات تحت‌سلطه بتوانند عناصر مردمی — دمکراتیک را از گفتمان طبقه‌ی حاکم جدا کنند و موفق شوند آن‌ها را به طریق آنتاگونیستی درون گفتمان خویش مفصل‌بندی کنند، چالشی جدی در برابر جایگاه هژمونیک بلوک قدرت ارائه خواهند داد.

به این ترتیب، «طبقه» و «مردم» هر دو عناصر سازنده‌ی گفتمان‌های ایدئولوژیکی هستند. تضادهای طبقاتی به تضادهای مردمی از طریق مفصل‌بندی مرتبط‌اند و نه از طریق تقلیل. اما اگرچه تضادهای مردمی را نمی‌توان به تضادهای طبقاتی تقلیل داد، اما تضادهای طبقاتی اصل مفصل‌بندی آن گفتمان را تعیین می‌کند. به بیان دیگر، تضاد مردم / بلوک قدرت، اگرچه نسبتاً قدرتمند است، در تحلیل نهایی بر مبنای تضادهای طبقاتی و مبارزه‌ی طبقاتی تعیین می‌شود. به نظر لاکلائو اولویت مبارزه‌ی طبقاتی بر اصل مردمی / دمکراتیک بدیهی است، «زیرا اصل مردمی / دمکراتیک فقط در سطح ایدئولوژیکی و سیاسی رخ می‌دهد («مردم» آشکارا در سطح مناسبات تولید وجود ندارند)». [۷] بنابراین، سازوکار اصلی که ایدئولوژی‌ها را دگرگون می‌کند آشکارا مبارزه‌ی طبقاتی است، زیرا طبقات بر سر مفصل‌بندی / جداسازی عناصر مردمی — دمکراتیک می‌جنگند.

نظریه‌ی پوپولیسم لاکلائو

این مفهوم‌سازی، پایه‌ای برای واکاوی فاشیسم اروپایی و نیز نظریه‌ی عام‌تر پوپولیسم فراهم می‌آورد. از دومی شروع می‌کنیم، به نظر لاکلائو، اساسی‌ترین سرشت‌نمای پوپولیسم عبارت است از مفصل‌بندی آنتاگونیستی

فراخوانی‌های مردمی - دمکراتیک: «تز ما این است که پوپولیسیم عبارت است از عرضه‌ی فراخوانی‌های مردمی - دمکراتیک به عنوان مجموعه‌ای ترکیبی - آنتاگونیستی با توجه به ایدئولوژی مسلط.» [۸] در بحران ایدئولوژیکی طبقه‌ی هژمونیک (تجلی ناکامی در «خنثی کردن» فراخوانی‌های مردمی - دمکراتیک یا ناکامی سیاست‌های «دگرگشت‌کننده»)، امکان مفصل‌بندی آنتاگونیستی عناصر مردمی - دمکراتیک توسط طبقات تحت‌سلطه یا عناصر مردمی - دمکراتیک یا جناح‌های طبقاتی بلوک تکه‌تکه‌شده‌ی قدرت وجود دارد. در حالت اول، مثلاً ممکن است طبقات زحمتکش فراخوانی‌های مردمی را در گفتمان خود به نحوی مفصل‌بندی کنند که به «بیشینه‌ی امتزاج ایدئولوژی مردمی - دمکراتیک و ایدئولوژی سوسیالیستی» دست یابند. [۹] در حالت دوم، جناح‌های طبقات مسلط با استفاده‌ی آنتاگونیستی از فراخوانی‌های مردمی - دمکراتیک در جست‌وجوی حمایت توده‌ای‌اند تا بلوک قدرت را به نفع خود بازسازی کنند.

بی‌گمان پوپولیسیم طبقات مسلط با این وظیفه‌ی دشوار روبه‌روست که هم توده‌ها را بسیج کند و هم‌زمان اطمینان یابد که این بسیج به راه‌حل‌های سوسیالیستی نیانجامد. از این‌رو، هم مفصل‌بندی آنتاگونیستی فراخوانی‌های مردمی لازم است و هم «خنثی کردن» جنبش مردمی از طریق حفظ آن درون مرزهای «مطمئن». در گونه‌ی فاشیستی پوپولیسیم، این خنثی کردن از طریق هدایت جنبش توده‌ای به سمت نژادپرستی و تلاش برای همگن‌سازی ایدئولوژیکی به‌واسطه‌ی تحمیل شکل‌های تمامیت‌خواه سرکوب و تلقین جامه‌ی عمل می‌پوشد. در گونه‌ی «بناپارتهیستی»، خنثی‌سازی با استفاده از قدرت دولتی، این گونه به انجام می‌رسد که از طریق فرایند پیچیده‌ی میانجی‌ها، توازن ظریفی بین نیروهای اجتماعی گوناگون آنتاگونیستی برقرار می‌شود. بنابراین روشن می‌شود که به نظر لاکلائو، انواع گوناگون «پوپولیسیم» (از هیتلر تا پرون تا پوپولیسیم مائو یا تیتو) پایه‌ی طبقاتی مشترکی ندارند یا منافع طبقاتی مشابهی را بیان نمی‌کنند، بلکه در عوض با مفصل‌بندی ایدئولوژیکی خاصی (یعنی آنتاگونیستی) عناصر مردمی - دمکراتیک وحدت می‌یابند.

این امر ما را به نظریه‌ی فاشیسم لاکلائو می‌رساند. او فاشیسم اروپایی، و به‌ویژه آلمانی را در درجه‌ی اول نتیجه‌ی بحران ایدئولوژیکی مضاعفی می‌داند که هم بر طبقه‌ی هژمونیک اثر می‌گذارد و هم بر طبقات زحمتکش. بحران ایدئولوژیکی در بلوک حاکم، از مقاومت جناح زمیندار مسلط درون آن در مقابل اصلاحاتی نشئت می‌گیرد که ظهور سرمایه‌داری انحصاری الزامی کرده بود. این مقاومت به تکه‌تکه‌شدن جدی درون بلوک قدرت و عدم توانایی جناح سرمایه‌ی انحصاری در «تحمیل هژمونی‌اش درون چارچوب نهادی موجود انجامید، چنان‌که در انگلستان و فرانسه انجام داده بود.» [۱۰] از سوی دیگر، طبقات زحمتکش به جناح اپورتونیستی با جهت‌گیری اتحادیه‌ی کارگری و رفرمیستی و یک جناح فرقه‌گرا و انقلابی با جهت‌گیری «تقلیل‌گرایی طبقاتی» تقسیم می‌شوند - این جهت‌گیری به جای آن‌که حزب را وادارد تا فراخوانی‌های مردمی را در گفتمان انقلابی مفصل‌بندی کند، میان فراخوانی‌های طبقاتی و مردمی شکاف می‌اندازد و بر نیاز به یک حزب طبقاتی «ناب» و یک ایدئولوژی صرف کارگری تأکید می‌کند که به عناصر به‌اصطلاح ناسیونالیست بورژوازی یا پوپولیستی آلوده نشده باشد.

با توجه به این ناتوانی طبقات زحمتکش در بهره‌گیری از بحران ایدئولوژیکی در طبقه‌ی مسلط، راه برای سرمایه‌ی انحصاری کاملاً گشوده می‌شود تا از فراخوانی‌های مردمی به شیوه‌ای متضاد با ایدئولوژی مسلط استفاده ببرد و جنبشی توده‌ای ایجاد کند که متکی بر خرده‌بورژوازی و بخشی از طبقات زحمتکش است.

بنابراین، به نظر لاکلائو، رشد فاشیسم اروپایی ارتباطی مستقیم دارد با ناکامی طبقه‌ی کارگر در مفصل‌بندی فراخوانی‌های مردمی - دمکراتیک در گفتمان و بنابراین، تثبیت یک ایدئولوژی هژمونیک که به‌واسطه‌ی آن می‌توانست خود را در جایگاه رهبر و بنیانگذار نظم اجتماعی جدید ارائه کند: «تو ما این است که اگر فاشیسم ممکن شد، به این دلیل بود که طبقه‌ی کارگر، در هر دو بخش رفرمیست و انقلابی‌اش، عرصه‌ی مبارزات مردمی - دمکراتیک را ترک کرده بود.» [۱۱]

طبقه، ایدئولوژی و سازمان

این نظر که انواع طبقات ممکن است درونمایه‌ی ایدئولوژیکی خود را از یک منبع فکری مشترک بگیرند و آن‌ها را به طرق گوناگون برای ارتقاء منافع متقابلاً ناسازگار دستکاری کنند، بی‌گمان نظر جدیدی نیست. در اغلب رساله‌هایی که درباره‌ی ایدئولوژی نوشته شده است، این نظر بارها تکرار می‌شود که می‌توان با سهولت بسیار در ناسیونالیسم یا ادیان پیچیده مانند مسیحیت یا اسلام دستکاری کرد تا به اهدافی متضاد رسید. اما صورت‌بندی لاکلائو این شایستگی تردیدناپذیر را دارد که می‌کوشد با استفاده از مفهوم فراخوانی و تلاش برای تمایز بین فراخوانی‌های طبقاتی و «مردمی» و پیوند این‌ها با انواع متفاوت تضادهای ساختاری، این نظر را به سیاقی دستگاه‌مند و نظری بسط دهد. علاوه بر این، تأکید لاکلائو بر این که بین عناصر ایدئولوژیک و جایگاه‌های طبقاتی تناظر یک به یک نمی‌تواند وجود داشته باشد و این که تضاد مردم/بلوک قدرت نمی‌تواند به تضادهای طبقاتی تقلیل یابد و نیز این که فقط با بررسی مفصل‌بندی کاملاً پیچیده‌ی فراخوانی‌ها می‌توان یک گفتمان ایدئولوژیکی را به یک طبقه‌ی خاص مرتبط کرد، همه‌ی این عناصر، پیشرفت تئوریک و تصحیح ارزشمندی هستند بر گرایش‌های تقلیل‌گرای همواره حاضر در نظریه‌ی مارکسیستی. لاکلائو همچنین با مرتبط دانستن ساختار ایدئولوژی‌ها با پویای مبارزات طبقاتی، از پرداختن ایستا به این موضوع اجتناب می‌کند و توجه را به سرشت پیوسته متغیر و دیالکتیکی گفتمان‌های ایدئولوژیکی جلب می‌کند. اما شماری از معضلات جدی، هم در صورت‌بندی مولف در رابطه با چیستی پوپولیسم، و هم در تبیین‌های آن درباره‌ی چگونگی و چرایی رخ‌دادنش مطرح می‌شود.

احتمالاً جدی‌ترین این مشکلات مربوط به راهی است که در آن واکاوی لاکلائو مستقیماً از تضادهای ساختاری (از نوع تضادهای طبقه یا «مردم» با «بلوک قدرت») به پراتیک‌های ایدئولوژیکی حرکت می‌کند، بدون این که به‌طور جدی سازمانی سیاسی را در نظر بگیرد که به هر حال زمینه‌ای واقعی را فراهم می‌آورد که فرایندهای مفصل‌بندی و جداسازی فراخوانی‌ها در آن رخ می‌دهد. همان‌طور که لاکلائو می‌گوید، درست است که مطابقت ضروری بین گروه‌های سیاسی و طبقات وجود ندارد. علاوه بر این، پوپولیسم برای لاکلائو یک جنبش نیست بلکه یک ایدئولوژی است که می‌تواند از سوی انواع جنبش‌ها با پایه‌های طبقاتی بسیار متفاوت اقتباس شود. [۱۲] اما حتی اگر بنا باشد که تعریف لاکلائو را از پوپولیسم بپذیریم، هیچ دلیل منطقی وجود ندارد که مطالعه‌ی گروه‌های سیاسی و ساختارهای سیاسی متنوع مرتبط با ایدئولوژی‌های پوپولیستی را نادیده بگیریم - برعکس دلیل بسیار محکمی وجود دارد که آن‌ها را در مرکز واکاوی قرار دهیم. این امر به‌ویژه هنگامی که بخواهیم از بررسی صرفاً توصیفی ایدئولوژی‌های پوپولیستی امتناع کنیم - چنان که لاکلائو مدعی است که امتناع می‌کند - و قصد داشته باشیم «نقش عنصر مشخصاً پوپولیستی را در یک صورت‌بندی اجتماعی متعین» نشان دهیم، ضروری است. [۱۳]

در حقیقت، من اعتقاد دارم اگر مقصود ما طرح این موضوع است که چگونه فراخوانی‌های پوپولیستی به همه‌ی ابعاد دیگر صورت‌بندی اجتماعی مرتبط می‌شوند، امکان ندارد که بتوانیم از تمرکز بر فرایندهای پیچیده‌ی سیاسی - سازمانی که بین تضادهای ساختاری و گفتمان‌های ایدئولوژیک میانجی می‌شوند، اجتناب کنیم. به هر حال، طبقه و فراخوانی‌های مردمی فی‌نفسه مفصل‌بندی و جداسازی می‌کنند. هیچ‌یک از آن‌ها را «بورژوازی» یا «پرولتاریا» درون گفتارهای ایدئولوژیک به شیوه‌ای انسان‌انگارانه نمی‌سازند. چنان‌که لاکلائو خاطر نشان می‌کند، کاملاً درست است که مبارزات طبقاتی در ریشه‌ی دگرگونی ایدئولوژیک قرار دارند. اما اگر مفهوم مبارزه‌ی طبقاتی با جزئیات بیش‌تری مشخص نشود - یعنی اگر نشان داده نشود که چگونه چنین مبارزاتی به سازمان‌های سیاسی مرتبط می‌شوند که نهایتاً عاملانی انضمامی‌اند که مفصل‌بندی و جداسازی بالفعل را انجام می‌دهند - آنگاه به تعبیری می‌توان گفت مبارزه‌ی طبقاتی پا در هوای ماند. «حو آنگاه» مبارزه‌ی طبقاتی فقط نقشی تزئینی در نظریه دارد، یعنی (با واژگان لاکلائو) فقط پیوندهای صوری یا «تلویحی»، و نه نظری، بین مفاهیم کلیدی گفتمان ایجاد می‌کند.

کاستی‌های نظریه‌ی پوپولیسم لاکلائو

این شکاف بین تضادهای واقعی و ایدئولوژی‌ها تبعاتی جدی برای نظریه‌ی پوپولیسم لاکلائو دارد. چنان‌که دیدیم، لاکلائو پوپولیسم را مفصل‌بندی آنتاگونیستی فراخوانی‌های مردمی - دمکراتیک در مقابل ایدئولوژی مسلط تعریف می‌کند. اگر از سویی، این تعریف بر این واقعیت تأکید می‌کند که پوپولیسم شکل‌های متنوعی می‌پذیرد، از سوی دیگر با توجه به عدم‌تعیین مفهوم آنتاگونیسم و نبود هیچ تلاشی برای مرتبط‌ساختن گفتمان‌های ایدئولوژیک با ساختارهای سازمانی، این اصطلاح چنان مبهم و انعطاف‌پذیر می‌شود که بخشی از فایده‌ی تحلیلی‌اش را از دست می‌دهد.

مثلاً بحث و جدل لاکلائو را در نظر بگیرید که ادعا می‌کند حزب کمونیست ایتالیا، در تلاش برای این‌که از طریق مفصل‌بندی آنتاگونیستی عناصر مردمی - دمکراتیک در ایدئولوژی خود به حزبی هژمونیک بدل شود، یک حزب پوپولیستی به‌شمار می‌آید. معیار «مفصل‌بندی عناصر مردمی به سیاقی آنتاگونیستی» برای تعیین این‌که حزب کمونیست ایتالیا یا هر حزب دیگری پوپولیست است، کافی نخواهد بود. بدون شک باید به سازمان کادرهایش، روابط بین اعضای عادی و رهبری، مفصل‌بندی‌های پیچیده‌ای که بین ایدئولوژی رسمی حزب، سیاست‌های درازمدت و کنش سازمانی روزمره و غیره وجود دارد، نیز توجه کرد.

برای روشن کردن این موضوع باید به مسئله‌ی سازمان متمرکز شویم. احزاب پوپولیستی گرایش دارند که ساختاری سیال و بی‌ثبات داشته باشند. حتی جنبش‌های پوپولیستی با پایه‌های سازمانی توده‌ای قدرتمند، رابطه‌ی رهبری و رهبری‌شونده را سراسر است و صریح مشخص می‌کنند؛ به این ترتیب که به تضعیف ساختاربندی سطوح اجرایی میانی بین بالا و صفوف عادی گرایش دارند. به هیچ نوع میانجی، چه از نوع دست‌نشانده‌پرور (clientelistic) و چه بوروکراتیک، اعتماد نمی‌شود و این میانجی‌ها را مانع ارتباط مستقیم و بی‌واسطه بین رهبر پوپولیست و «مردمش» می‌دانند. این عنصر عمیقاً «همه‌پرسانه» (plebiscitary) در سازمان‌های پوپولیستی، ساختار آن‌ها را هم از احزاب صرفاً دست‌نشانده‌پرور (چه متنفذسالار چه نوع «مدرن» [۱۴]) و هم از احزاب سوسیالیست و کمونیست اروپای غربی (که با یک‌دیگر فرق دارند) متفاوت می‌کند. این احزاب - صرف‌نظر از درجات فرقه‌گرایی یا رادیکالیسم‌شان و صرف‌نظر از میزانی که به

شکل آنتاگونیستی عناصر مردمی - دموکراتیک را در گفتمان‌شان مفصل‌بندی کرده‌اند - از ساختارهای سازمانی صلب و بینابینی خودگردان بین رهبران و رهبری‌شوندگان برخوردارند. حتی اگر رابرت میشل تا حدی در این استدلال حق داشت که احزاب سوسیالیستی اروپای غربی نظام‌های الیگارشیک با کنترل درونی هستند و نه پلورالیستی، کوچک‌ترین شکی نیست که این احزاب ویژگی‌های سازمانی خاصی دارند که آن‌ها را هم از احزاب پوپولیست و هم از احزاب اساساً دست‌نشانده‌پرور متمایز می‌کند. زیرا در آن‌ها «همه‌پرسی خواهی درونی» احزاب پوپولیست و روابط دوگانه‌ی ولی‌نعمت - دست‌نشانده که به بنده‌پروری شخصی احزاب دست‌نشانده‌پرور می‌انجامد، غالب نیست. اگرچه بی‌گمان چنین عناصری در همه‌ی ساختارهای حزبی وجود دارد، اما فقط نقشی حاشیه‌ای در سازمان احزاب سوسیالیست و کمونیست اروپای غربی ایفا می‌کنند. از این منظر اعتقاد داریم که می‌توان از ویژگی‌های سازمانی مشترک جنبش‌های پوپولیستی سخن گفت، بدون آن‌که به تقلیل‌گرایی طبقاتی غلتید، یعنی بدون این‌که مستقیماً عناصر سازمانی پوپولیستی را به یک پایه‌ی طبقاتی متعین مرتبط کرد. زیرا این سرشت «ژلاتینی» را می‌توان در جنبش‌های پوپولیستی هر دو نوع محافظه‌کار و سوسیالیستی یافت.

رانجام دقیقاً به دلیل زوال هر نوع خودگردانی سازمانی و هم‌ذات‌پنداری نزدیک کل جنبش با شخص رهبر پوپولیست، بسیاری از سوسیالیست‌ها به پوپولیسم بی‌اعتمادند. این بی‌اعتمادی که لاکلائو آن را بشدت ناموجه می‌داند، [۱۵] فقط ناشی از تأکید فرقه‌گرایانه بر حفظ احزاب طبقه‌ی کارگر به مثابه احزاب طبقاتی «ناب» نیست. برعکس این بی‌اعتمادی ناشی از سوءظن کاملاً موجه نسبت به جنبش‌هایی است که در آن‌ها نیروی ادغام‌کننده و جهت‌دهنده از رهبر نشئت می‌گیرد و نه از ساختارها و پراتیک‌های اجرایی کاملاً ریشه‌دار - یعنی همان وضعیتی که اغلب به گرایش‌های ماجراجویانه‌ای می‌انجامد که ویژگی اصلی جنبش‌های پوپولیستی به اصطلاح سوسیالیستی جهان سوم را تشکیل می‌دهد.

اگر این موضوع را بپذیریم، دیگر به هیچ‌وجه نمی‌توان حزب کمونیست ایتالیا را حزبی پوپولیست دانست و بسیار گمراه‌کننده است که آن را در این مقوله بگذاریم. نه ساختار سازمانی بشدت مفصل‌بندی‌شده‌ی آن در شمال، نه شبکه‌های دست‌نشانده‌پرور متباین با آن در جنوب، در هیچ‌جا به ساختارهای سازمانی مثلاً جنبش‌های پوپولیستی آمریکای لاتین نزدیک نمی‌شوند. سیالیت سازمانی و بی‌واسطگی مناسبات بین رهبر و رهبری‌شونده کاملاً غایب است: در شمال، به دلیل سنت سازمان قدرتمند کادرهای محلی و استانی؛ در جنوب به دلیل ساختارهای سنتی پدرسالارانه. در حقیقت، نکته‌ی جالب توجه در جنوب این است که وقتی حزب کمونیست ایتالیا کوشید تا مدل صراحتاً لنینیستی سازمان حزبی را برای گسترش پایه‌ی مردمی‌اش رها کند، نتیجه نه ساختار سازمانی پوپولیستی بلکه نوع عمدتاً دست‌نشانده‌پرور این ساختار بود. [۱۶]

شاید لاکلائو استدلال کند که اگر تعریفش از پوپولیسم پذیرفته شود، بُعد سازمانی پوپولیسم بی‌اهمیت می‌شود؛ و برعکس، از آن‌جا که ایدئولوژی‌های پوپولیستی را می‌توان بر تنوعی از ساختارهای سازمانی بنا کرد، این ساختارها در تعریف سرشت‌نمای ویژه‌ی پوپولیسم اهمیتی ندارد. اما از سویی هنوز باید اثبات کرد که ایدئولوژی‌های پوپولیستی، بنا به تعریف لاکلائو، در واقع با همه‌ی انواع ساختارهای سازمانی سیاسی سازگارند. در واقع، اگر سازگار نباشند، چنان‌که استدلال کردم، آنگاه لازم است تبعات ضمنی سازمانی ویژه‌ی مفصل‌بندی فراخوانی‌های مردمی را به سیاقی متضاد با ایدئولوژی مسلط نشان داد. به این ترتیب، هر

موضوعی هم در قبال تبعات ضمنی ایدئولوژی پوپولیستی گرفته شود، آشکارا ممکن نیست که «نقش ایفا شده از سوی عنصر صراحتاً پوپولیستی در صورت‌بندی اجتماعی متعین» را بدون نظریه‌پردازی معین درباره‌ی ساختارهای سیاسی-سازمانی که میانجی بین تضادهای طبقاتی‌اند، از یک سو، و گفتمان‌های ایدئولوژیکی از سوی دیگر نشان داد. اگر این بُعد تعیین‌کننده قالب مفهومی به خود نگیرد، ماحصل آن یا ارائه طبقات به‌منزله‌ی موجودیت‌هایی انسان‌گونه است که به شکلی رازآمیز عناصر ایدئولوژی را مفصل‌بندی و از هم جدا می‌کنند یا در حد افراطی‌اش با ایدئولوژی‌ها به‌منزله‌ی ذات‌های خودآشکارشونده برخوردی ایده‌آلیستی می‌شود. بی‌گمان لاکلائو اساساً هر دو بدیل را رد می‌کند؛ اما نکته این است که در عمل مفهوم‌پردازی نابسند‌اش اجازه‌ی چنین کاری را به او نمی‌دهد.

از این‌روست که تا حدی تلاش لاکلائو برای تصحیح تقلیل‌گرایی پولانزاس او را به افراطی دیگر می‌کشاند: به توصیف درونمایه‌های ایدئولوژیک به‌مثابه درونمایه‌هایی به‌شدت انعطاف‌پذیر و دارای سیالیت آزاد-طبقات می‌توانند به اراده‌ی خود فراخوانی‌های ایدئولوژیکی را مفصل‌بندی یا از هم جدا کنند. اما این موضع نمی‌تواند در نظر بگیرد که وقتی طبقات نه به سیاقی انتزاعی و انسان‌گونه بلکه بر مبنای تکه‌تکه‌شدن درونی‌شان، سازمان سیاسی و اتحادها و پیوندهای پیچیده‌شان با سایر منافع سازمانی به قالب مفهومی درآورده می‌شوند، آنگاه روشن می‌شود که حد و حدود مشخصی نیز در مقابل انواع مضامینی که گفتمان ایدئولوژیک‌شان می‌تواند داشته باشد، وجود دارد. با توجه به چنین حدومرزی، که بی‌شک تعریف‌شان همیشه ساده نیست، تا جایی که دستکاری ایدئولوژیک مطرح است، نمی‌توانیم استدلال کنیم که همه چیز ممکن خواهد بود. مثلاً ممکن است برخی درونمایه‌های ایدئولوژیک (چه مردمی چه غیر از آن) چنان با واقعیت‌های ساختاری و سازمانی یک طبقه ناسازگار باشند که نتوانند در یک گفتمان مسلط شوند. به عبارت دیگر، اگر تناظر یک به یک بین طبقات و درونمایه‌های ایدئولوژیک وجود ندارد، رابطه‌ی کاملاً خودسرانه نیز بین آن دو برقرار نیست. پیوندهای ناخودسرانه بین طبقات و مضامین گفتمان ایدئولوژیک‌شان هنگامی آشکار است که نه فقط به تکوین تاریخی ایدئولوژی‌های خاص بلکه به شیوه‌ای که چنین ایدئولوژی‌هایی متعاقباً بسط می‌یابند توجه شود. اگرچه پایه‌ی طبقاتی درونمایه‌های ایدئولوژیک می‌تواند از یک صورت‌بندی اجتماعی به صورت‌بندی دیگر تغییر کند، هنگامی که گفتمان ایدئولوژیک جایگاه و شکل خاصی را درون یک صورت‌بندی اجتماعی انضمامی می‌پذیرد، آنگاه این گفتمان درون حدومرزهایی تحمیل‌شده توسط سازمان درونی طبقه و بافتار سراسری اجتماعی-سیاسی، سازمان می‌یابد و نسبتاً تثبیت می‌شود. مثلاً، تصورناپذیر است که اشرافیت فئودالی اروپایی می‌توانست ایدئولوژی سیاسی لیبرالی را به وجود آورد یا طبقه‌ی حاکم امروزیین آفریقای جنوبی تصمیم به اجرای برنامه‌ای سوسیالیستی بگیرد.

ظهور پوپولیسم و فاشیسم

با توجه به مفهوم‌پردازی نامطلوب لاکلائو از پوپولیسم، تعجبی ندارد که تلاش او برای تشخیص شرایط پایه‌ای ظهور آن نیز موفق نباشد. به نظر او، ظهور پوپولیسم «به لحاظ تاریخی مرتبط با بحران گفتمان ایدئولوژیکی غالب است که به‌نوبه‌ی خود بخشی از بحران اجتماعی عام‌تر است. این بحران یا نتیجه‌ی شکافی در بلوک قدرت است که در آن طبقه یا جناحی از طبقه نیاز دارد برای تصریح هژمونی خود به «مردم» در مقابل کل ایدئولوژی مستقر متوسل شود؛ یا نتیجه‌ی بحران در توانایی نظام برای خنثی‌کردن بخش‌های مسلط است

— یعنی بحران دگرگشت‌باوری.» [۱۷] اما چنین دلایل یا پیش‌شرط‌هایی برای ظهور پوپولیسم خودبه‌خود از تعریف آن برمی‌آید. اگر بنا باشد پوپولیسم را با مفصل‌بندی عناصر مردمی در تضاد با ایدئولوژی مسلط تعریف کنیم، و اگر این نوع مفصل‌بندی از طبقات مسلط یا طبقات تحت‌سلطه ناشی شوند، آنگاه پوپولیسم طبقات مسلط، خودبه‌خود حاکی از بحران ایدئولوژیکی و تکه‌تکه‌شدن بلوک قدرت است؛ و پوپولیسم طبقات مسلط نیز پیامد منطقی شکست «دگرگشت‌باوری» (transformism) است.

این نمونه‌ی خوبی از گفتمان مطلقاً عقل‌باورانه است، نظیر آنچه خود نویسنده به درستی در مقدمه‌ی کتابش نقد کرده است: یعنی گفتمانی که در آن ویژگی‌های منطقی مفاهیم، یگانه‌اصولی را تشکیل می‌دهد که آن‌ها را به یک‌دیگر پیوند می‌دهد، به نحوی که می‌توانیم «با فرایند صرفاً استنتاجی از یکی به دیگری برسیم.» [۱۸] همین استدلال صرفاً استنتاجی را می‌توان در تبیین ظهور فاشیسم اروپایی از سوی لاکلائو یافت. چنان‌که پیش‌تر متذکر شدیم، ظهور فاشیسم براساس بحرانی دوگانه توضیح داده می‌شود: «(۱) بحران بلوک قدرت که قادر به جذب و خنثی کردن تضادهایش با بخش‌های مردمی از طریق معجزه‌های سنتی نبود؛ (۲) بحران طبقه‌ی کارگر که قادر نبود بر مبارزات مردمی هژمونی خود را اعمال کند و ایدئولوژی مردمی - دمکراتیک و اهداف طبقاتی انقلابی‌اش را در یک پراتیک منسجم سیاسی و ایدئولوژیک در هم بیامیزد.» [۱۹] اما بار دیگر، با توجه به تعریف نازیسم به‌مثابه جنبشی پوپولیستی طبقات مسلط، هم‌مورد (۱) و هم‌مورد (۲) باید منطقاً دنبال شوند. ظهور و موفقیت جنبش پوپولیستی دست‌راستی هم بر بحران بلوک قدرت دلالت می‌کند و هم بر ناکامی طبقات تحت‌سلطه در سودبردن از این بحران برای مفصل‌بندی عناصر مردمی - دمکراتیک به سیاقی آنتاگونیستی.

نظریه‌های بدیل پوپولیسم

با توجه به بی‌پایه‌بودن تبیین پوپولیسم از سوی لاکلائو، او شاید در نقد نظریه‌های بدیل نسبتاً تند رفته باشد، مثلاً در نقد نظریه‌های گرمانی و دی‌تلا [۲۰]. البته، حق با لاکلائو است که از این نظریه‌ها به دلیل استفاده از دوشاخگی سنت - مدرنیته که نقشی گمراه‌کننده در جامعه‌شناسی توسعه‌داشته‌اند انتقاد می‌کند. از سوی دیگر، او در رد شماری از بینش‌های نهفته در این نظریه نیز عجله می‌کند، از جمله این‌که اگر از گفتمان نوتحول‌گرای سنت / مدرنیته «جدا شوند» و در گفتمان شیوه‌ی تولید «بازمفصل‌بندی» شوند، می‌توانند برای مطالعه‌ی پوپولیسم جهان‌سومی بی‌نهایت مفید باشند. همچنین لاکلائو به درستی تأکید می‌کند که پوپولیسم پدیده‌ای نیست که به‌طور خاص به صنعتی‌شدن متکی بر واردات - جایگزینی یا به‌طور عام‌تر به توسعه‌نیافتگی جهان سوم مرتبط باشد، و می‌تواند در صورت‌بندی‌های اجتماعی توسعه‌یافته‌ی سرمایه‌داری نیز رخ دهد. اما این استدلال علیه نظریه‌پردازی محدود و منوط به بستری درباره‌ی پوپولیسم آمریکای لاتین به‌طور خاص نیست. در واقع، دقیقاً همین محدودیت است که باعث می‌شود نظریه‌های گرمانی و دی‌تلا - با همه‌ی کمبودهایشان - کم‌تر از نظریه‌ی لاکلائو بی‌محتوا باشند. چنان‌که خود لاکلائو تصدیق می‌کند، پوپولیسم غالباً در صورت‌بندی‌های اجتماعی پیرامونی سرمایه‌داری رخ می‌دهد. اما چرا؟

بار دیگر، مفهوم تعیین‌کننده‌ی بسیج سیاسی و ایده‌های گرمانی و دی‌تلا درباره‌ی شیوه‌ی ناگهانی ورود توده‌ها به عرصه‌ی سیاسی در بسیاری از کشورهای آمریکای لاتین (به‌ویژه اگر با فرایندهای مشابه بسیج و ادغام سیاسی در توسعه‌ی اروپای غربی مقایسه شود) نمی‌توانند به سادگی رد شوند. کاملاً امکان دارد از

چنین ایده‌هایی استفاده ببریم، بدون آن‌که انگاره‌های نوتحول‌باور و غایت‌باور «مدرنیزاسیون» یا ملاحظات اخلاق‌گرای اروپامدار درباره عدم بلوغ سیاسی جنبش‌های طبقه‌ی کارگر آمریکای لاتین را در واکاوی خود وارد کنیم. مثلاً، به سادگی می‌توان ورود سریع‌تر — در مقایسه با اروپا — هم توده‌های زحمتکش روستایی و هم شهری در سیاست‌های پویای آمریکای لاتین را با در نظر گرفتن شیوه‌های متفاوتی که سرمایه‌داری در دو قاره توسعه یافته است توضیح داد.

با توجه به خطر تعمیم بیش از حد، این استدلال نیز ممکن است که سرمایه‌داری غربی، که فرایند بطنی‌تر و بومی‌تری داشت، نه فقط توانست در سراسر اقتصاد گسترش بیش‌تری یابد بلکه با شیوه‌های غیرسرمایه‌داری تولید نیز به طریقی مفصل‌بندی شود که نتایج پیشرفت‌های فناورانه در بخش سرمایه‌داری به بقیه‌ی اقتصاد با اثرات نسبتاً مثبتی بر بارآوری و اختلاف ثروت و درآمد تسری یابد. [۲۱] از سوی دیگر، در خصوص سرمایه‌داری آمریکای لاتین، علت‌های دیگر نیز (که در این‌جا نمی‌توان توضیح داد) مانع از آن شد که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری گسترش بیش‌تری یابد، به نحوی که شکل «بسته و در خودمحسوری» گرفت و نتوانست شیوه‌های غیرسرمایه‌داری را با همان گستره‌ای که در اروپا رخ داده بود نابود کند. به‌علاوه، این که سرمایه‌داری یادشده به‌گونه‌ای «منفی‌تر» با بخش‌های بسیار بزرگ غیرسرمایه‌داری باقیمانده مفصل‌بندی شده بود، در توضیح تفاوت‌های شدید بارآوری بین بخش‌های سرمایه‌داری و غیرسرمایه‌داری، نابرابری‌های رو به رشد، و به‌طور کلی، اختلال‌های بی‌سابقه‌ای که انباشت سرمایه‌داری در این کشورها ایجاد می‌کند، بسیار راهگشاست. [۲۲] و از آن‌جا که چنین فرایندهایی، بسیج سیاسی بزرگ‌مقیاس و ورود ناگهانی اجتناب‌ناپذیر اکثریت زحمتکش‌شان را به سیاست‌های فعالانه ایجاد می‌کنند، می‌توان درک کرد که چرا احزاب متنفس‌سالار — دست‌نشانده‌پرور به سادگی قادر نیستند ساختارهای خود را برای انطباق با این عناصر جدید بازتنظیم کنند، و هم‌هنگام چرا بستر اجتماعی — اقتصادی برای ظهور احزاب توده‌ای ناشخص‌باور متشکل و قدرتمند بر اساس الگوی اروپای غربی مساعد نیست. [۲۳] این روند تکثیر (و تغییرات مکرر در) شیوه‌های ادغام سیاسی را توضیح می‌دهد که در آن‌ها رهبری پدرسالارانه/ «همه‌پرسانه» (و نه شبکه‌های حمایتی درهم‌پیچیده یا ساختارهای کاملاً مفصل‌بندی‌شده و چند سطحی اجرایی) نقش مسلط را ایفا می‌کند. [۲۴]

ملاحظات نسبتاً غیرنظام‌مند بالا مدعی نیست که نظریه‌ی بدیلی برای پوپولیسم تدوین می‌کند. آن‌ها فقط پیشنهاداتی هستند مبنی بر این‌که چگونه برخی از ایده‌های گرمانی و دی‌تلا، و به‌طور کلی‌تر، مفاهیمی مانند بسیج سیاسی و ادغام، می‌توانند و باید در نظریه‌ی مارکسیستی پوپولیسم جهان سوم در نظر گرفته شوند. لاکلائو این کار را نمی‌کند. در واقع، او از عهده‌ی دستاورد چشمگیر شرح و بسط نظریه‌ی پوپولیسم برمی‌آید، بدون آن‌که به‌طور جدی به مفهوم بسیج سیاسی بپردازد. البته او می‌توانست استدلال کند که مفهوم «مفصل‌بندی فراخوانی‌های مردمی به شیوه‌ای متضاد با ایدئولوژی مسلط» خود دلالت بر ایده‌ی بسیج توده‌ای می‌کند. اما، درونمایه‌ی «متضاد» در نظریه‌اش به‌هیچ‌وجه روشن نمی‌شود. همچنین مفهوم مفصل‌بندی متضاد فراخوانی مردمی الزاماً دلالت بر آن نمی‌کند که این نوع گفتمان، تا جایی که بسیج مردمی مدنظر است، کارایی دارد — که در این صورت، می‌توان به ایده‌های «ناکارآمد» ضد سیستمی بدون هیچ‌گونه تاثیر مردمی اشاره کرد. یا این‌که مفصل‌بندی متضاد همیشه دلالت بر بسیج می‌کند، که در این صورت، معضل تعیین‌کننده‌ی روابط درهم‌تنیده و دیالکتیکی بین محتوای ایدئولوژیک گفتمان و تاثیر سیاسی‌اش بر بسیج توده‌ای، نادیده گرفته می‌شود.

بی تردید، چنان که لاکلائو خاطر نشان می کند، مفهوم بسیج سیاسی اساساً از سوی دانشمندان علوم سیاسی مانند نتل، آپتر و دویچ، شرح و بسط یافته است. [۲۵] به این ترتیب، این نظر که ما باید مفاهیمی را به مارکسیسم وارد کنیم که اساساً از جامعه‌شناسی کارکردی نشئت گرفته‌اند، ممکن است صراحتاً به‌عنوان التقاطی‌گری بورژوایی نادیده گرفته شود. اما در واقع باید از دو موضع افراطی به یکسان غیرقابل قبول پرهیز کنیم: یکم، التقاطی‌گری خلق‌الساعه که مفاهیم منبعث از پارادایم‌های متفاوت را بدون هیچ کوشش جدی برای بازآرایی و باز مفهوم‌پردازی تئوریک‌شان گرد هم می‌آورد؛ دوم، سره‌گرایی یا فرقه‌گرایی پارادایمی که تأکید می‌کند هرگز نباید گفتمان مارکسیستی را به اصطلاحاً مفاهیم بورژوایی «ملوث کرد». به‌علاوه، این موضع اخیر متکی است بر این فرض مشکوک که پارادایم‌های رقیب در هر حوزه‌ی مطالعاتی یکسره بی‌ارتباط با یکدیگر هستند و درجه‌ی بالایی از وحدت و انسجام درونی [و استقلال] را نشان می‌دهند. اگرچه در این جا نمی‌توانیم بحث درباره‌ی این معضل معرفت‌شناسی را پیش ببریم، بررسی پارادایم‌های غالب، دست‌کم در علوم اجتماعی، بی‌درنگ آشکار می‌کند که آن پارادایم‌ها کاملاً در خود بسته نیستند بلکه به انحای گوناگون در هم تنیده‌اند. این موضوع هنگامی به‌طور جدی تایید می‌شود که تکه‌تکه شدن و تکثیر مفرط خرده‌پارادایم‌ها را هم درون مارکسیسم و هم درون علوم اجتماعی غیر مارکسیستی در نظر بگیریم.

بنابراین، ناگزیر به مقایسه می‌شوم بین این واقعیت که فراخوانی‌های مردمی می‌توانند در انواع گفتمان‌های ایدئولوژیک گوناگون، با پیامدهای سیاسی کاملاً متفاوتی مفصل‌بندی شوند، و این واقعیت که مفاهیم حساسی مانند بسیج و ادغام سیاسی می‌توانند در انواع گفتمان‌های نظری گوناگون با آثار نظری متفاوت مفصل‌بندی شوند. از این منظر، نظریه‌ی لاکلائو می‌توانست موفق‌تر باشد اگر بینش‌ها و مفاهیم ارزشمند نظریه‌های قدیمی‌تر را با بی‌تفاوتی محض نادیده نمی‌گرفت.

طبقه و مردم

اگر از نظریه‌ی پوپولیسم به سطحی انتزاعی‌تر حرکت کنیم و در نظر بگیریم که چگونه لاکلائو طبقه و فراخوانی‌های مردمی را مفهوم‌پردازی می‌کند، در این جا نیز با مشکلات معینی روبه‌رو خواهیم بود. دیدیم که به نظر لاکلائو، طبقه و فراخوانی‌های مردمی از تضادهای ساختاری متفاوتی پدیدار می‌شوند: طبقه از تضادهای شیوه‌ی تولید و فراخوانی‌های مردمی در سطح انضمامی‌تر واکاوی، از «مجموعه‌ی مناسبات سیاسی و ایدئولوژیک سلطه که یک صورت‌بندی اجتماعی متعین را تشکیل می‌دهد.» [۲۶] نخست، من درک نمی‌کنم لاکلائو با چه منطقی مفهوم صورت‌بندی اجتماعی را با سطح سیاسی و ایدئولوژیک برابر می‌گیرد (به نظر او، عاملان به‌مثابه «مردم» در سطح تولید وجود ندارند چون مبارزات مردمی در سطح روبنایی رخ می‌دهد). هرچند درست است که مفاهیم شیوه‌ی تولید و صورت‌بندی اجتماعی هر دو به شکل‌های گوناگونی میان مارکسیست‌ها تفسیر و استفاده می‌شوند، اما تقریباً این توافق نیز هم‌زمان وجود دارد که صورت‌بندی اجتماعی دلالت دارد بر ۱. انگاره‌ی تمامیت که هم به سطح اقتصادی اشاره دارد و هم به سطح سیاسی - ایدئولوژیک و ۲. انگاره‌ی انضمامیت در مقابل مفهوم تحلیلی‌تر شیوه‌ی تولید. اکنون لاکلائو آشکار تا جایی که گزاره‌ی ۱ مدنظر باشد، بر خطاست، زیرا همانطور که گفتیم دقیقاً به نظر می‌رسد که صورت‌بندی اجتماعی را با سطح سیاسی و ایدئولوژیک یکی می‌گیرد. وی همچنین در ارتباط با گزاره‌ی ۲ دچار آشفتگی است زیرا به نظر می‌رسد که پیوندهای زیر را برقرار می‌کند:

شیوه‌ی تولید (سطح تحلیلی تر) = <= تضادهای طبقاتی = > فراخوانی‌های طبقاتی:

صورت‌بندی‌های اجتماعی (سطح انضمامی تر) = <= تضادهای مردم/ بلوک قدرت = > فراخوانی‌های مردمی.
[۲۷]

این نوع مفهوم‌پردازی می‌تواند به سهولت به این نتیجه‌گیری عجیب بیانجامد که تعارض سیاسی در سطح صورت‌بندی «انضمامی» سیاسی - ایدئولوژیک/ اجتماعی ارتباطی با تقسیمات و مبارزه‌ی طبقاتی ندارد؛ و سیاست به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر به معنای سیاست‌های «پوپولیستی» است، یعنی سیاست‌هایی که باید به مردم مرتبط باشند و نه «طبقات». چنین دلالت‌های ضمنی گمراه‌کننده‌ای ناشی از بی‌انسجامی‌های کاملاً منطقی در صورت‌بندی‌های لاکلائو است. زیرا به نظر او، تضادهای مردم/ بلوک قدرت و فراخوانی‌های مردمی در سطح انضمامی و اکاوی صورت‌بندی اجتماعی/ سیاسی - ایدئولوژیک گنجانده شده است. اما با توجه به این که ایدئولوژی پوپولیستی انضمامی (مثلاً پرونیسم) شامل هم فراخوانی‌های طبقاتی است و هم فراخوانی‌های مردمی، چرا فراخوانی‌های مردمی و تضادهای مرتبط در سطح انضمامی تر صورت‌بندی اجتماعی قرار داده می‌شود؟ فکر می‌کردم که «انضمامیت» مفهوم صورت‌بندی اجتماعی فقط با فراخوانی‌های مردمی منطبق نیست بلکه با کل گفتمان ایدئولوژیک پوپولیستی منطبق است که شامل مفصل‌بندی هم فراخوانی‌های طبقاتی است و هم مردمی، و هم از تضادهای اقتصادی ناشی می‌شود و هم از تضادهای سیاسی - ایدئولوژیک. اگرچه منطق «ساخت‌باور» لاکلائو نامطمئن است، اما اگر کسی بخواهد آن را به شیوه‌ای دقیق‌تر به کار بندد، پیوندها باید شکل زیر را به خود بگیرند:

شیوه‌ی تولید (سطح تحلیلی) = <= تضادهای طبقاتی = > فراخوانی‌های طبقاتی؛

مناسبات سیاسی - ایدئولوژیک سلطه (سطح تحلیلی) = <= تضادهای مردمی/ بلوک قدرت = > فراخوانی‌های مردمی؛

صورت‌بندی اجتماعی (سطح انضمامی تر) = <= پراتیک‌های اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک (این آخری به گفتمان‌های ایدئولوژیک انضمامی نیز اشاره دارد).

این مفهوم‌پردازی دست‌کم از موضع بی‌معنای درهم‌آمیختن درونمایه‌ها و جنبش‌های مردمی با سیاست به‌طور عام می‌پرهیزد.

با توجه به این مشکلات، نظریه‌پردازی لاکلائو بسیاری از مسائلی را که نظریه‌ی ایدئولوژی پولانزاس آفریده بود حل نمی‌کند. درست است که واکاوی پولانزاس از فاشیسم می‌کوشد عناصر ایدئولوژیک گسسته را با طبقات مشخصی پیوند دهد، موضوعی که لاکلائو به درستی خاطر نشان می‌کند یک موضع غیرقابل دفاع تقلیل‌پذیری طبقاتی است. اما در آثار تئوریک‌تر پولانزاس می‌توان عناصری یافت که راه‌حل منسجم‌تری برای نوع مسئله تقلیل‌پذیری طبقاتی که لاکلائو به آن اشاره کرد ارائه می‌کند. چنان‌که می‌دانیم، پولانزاس تاکید می‌کرد که هیچ تناظر یک به یکی بین جایگاه‌های طبقاتی عینی که از لحاظ ساختاری متعین است و پراتیک‌های طبقاتی (نظیر ایدئولوژی‌های طبقاتی، استراتژی‌های طبقات خاص و غیره) وجود ندارد. زیرا فقط مناسبات و تضادهای ساختاری که از درون سپهر اقتصادی پدیدار می‌شوند نیستند که پراتیک‌های طبقاتی را تعیین می‌کنند، بلکه تضادها و مناسباتی که در سپهرهای سیاسی و ایدئولوژیک جای دارند نیز در آن سهم

هستند. از آنجا که این تضادهای سپهرهای سیاسی و ایدئولوژیکی نمی‌توانند به تضادهای ساختاری در سپهر اقتصادی تقلیل یابند، اثری مستقل بر پراتیک‌های طبقاتی اعمال می‌کنند. دقیقاً به این علت که گفتمان ایدئولوژیکی انضمامی نتیجه‌ی قالب یک ساختار کلی است — شامل قیدوبندهای اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک — استنتاج پراتیک‌های طبقاتی از جایگاه‌های طبقاتی عینی ناممکن است. [۲۸]

این موضع با ایده‌ی سودمند لاکلائو که اثبات آن ناممکن است و عناصر گسسته‌ی ایدئولوژیکی طبقه به آن تعلق دارند، ناسازگار نیست. به این ترتیب، پولانزاس در سطح تئوریک، از تقلیل‌گرایی طبقاتی اجتناب می‌کند؛ به استقلال نسبی تضادهای ایجادشده در سطح روبنایی مجال بروز می‌دهد. اگر پولانزاس عملاً همیشه در اظهارات زبرتئوریکش (meta-theoretical) منسجم نیست، این مسئله‌ی دیگری است. بنابراین، نقد مناسب‌تر پولانزاس در سطح تئوریک می‌توانست این باشد که اگرچه او از نوع تقلیل‌گرایی ساختاری که لاکلائو به آن می‌پردازد اجتناب می‌کند، اما خود به جبرگرایی ساختاری سراسری درمی‌غلطد که همیشه پراتیک‌های طبقاتی را همچون معلول‌های تعین‌های ساختاری در سطح اقتصادی و سیاسی — ایدئولوژیک به تصویر می‌کشد. به بیان دیگر، پولانزاس در راستای موضع عام آلتوسر، طبقات را به سیاقی منفعلانه و بازیچه‌طور در حکم «حاملان» صرف «ساختارها» به تصویر می‌کشد؛ تعین‌های ساختاری همیشه از ساختارها به عاملان عمل می‌کنند و نه برعکس؛ عاملان جمعی مانند احزاب، جنبش‌ها یا نیروهای اجتماعی همیشه معلول ساختارها هستند و نه عاملان آن. با توجه به این تصویرپردازی منفعلانه از عاملان جمعی، «قالب» ساختاری یعنی مفصل‌بندی پیچیده‌ی ساختارهای اقتصادی، سیاسی و اقتصادی بی‌گمان همانند آگاهی جمعی دورکیم تبیین‌نشده باقی می‌ماند. بنابراین عجیب نیست که با این‌که پولانزاس پیوسته به مبارزه‌ی طبقاتی متوسل می‌شود، این مفهوم را از لحاظ تئوریک در گفتمان خود نمی‌گنجاند: قرار است این مفهوم نقش امداد غیبی را ایفا کند. اگر طبقات و پراتیک‌های طبقاتی معلول تعین‌های ساختاری هستند، آنگاه مبارزات بین حاملان ساختارها نمی‌توانند هیچ کارآمدی مستقل داشته باشند. [۲۹]

معضل نظریه

سرانجام، چون لاکلائو — چه در مقدمه و چه در سراسر کتابش — به شکلی گسترده به معضلات مربوط و انواع گفتمان تئوریک می‌پردازد، شرحی کوتاه درباره‌ی موضع معرفت‌شناختی عام او لازمست. لاکلائو معتقد است که دو مانع تئوریک در مقابل پیشروی مارکسیسم وجود دارد: ۱. جهت‌گیری تجربه‌گرا که به تثبیت مفصل‌بندی‌های تلویحی بین مفاهیم می‌انجامد — یعنی مفصل‌بندی‌هایی متکی بر دانش ناشی از عقل سلیم و اصول صوری بی‌ربط با ماهیت منطقی مفاهیم موردنظر؛ ۲. مفصل‌بندی‌هایی که مفاهیم را به پارادیم‌های ذاتی تبدیل می‌کنند و ویژگی‌های منطقی آن‌ها یگانه‌اصولی‌اند که آن‌ها را به یک‌دیگر مرتبط می‌کنند. به این طریق، گفتمان تئوریک به یک عمل استنتاجی محض، به یک «خودآشکارگی ذات» بدل می‌شود، چرا که مفاهیم منطقاً و ذاتاً از مفاهیم دیگر ناشی می‌شوند.

به‌نظر لاکلائو، نظریه‌ای موفق باید از مفصل‌بندی‌های هم‌تلویحی و هم‌صرفاً عقل‌باور مفاهیم اجتناب کند و مفصل‌بندی‌های تئوریک را برقرار کند. چگونه مفصل‌بندی‌ها یا تعین‌های تئوریک با مفصل‌بندی‌ها یا تعین‌های عقل‌باور متفاوت هستند؟ لاکلائو به این پرسش مهم پاسخی روشن نمی‌دهد. نزدیک‌ترین چیزی که به آن می‌رسد به شرح زیر است: «هر تقریب به امر انضمامی، مفصل‌بندی‌های مفهومی بیش از

پیش پیچیده‌ای را پیش فرض می‌گیرد، و نه شرح و ارائه‌ی صرف ویژگی‌های منطقی یک کل مفهومی ساده. بنابراین، هر چه واکاوی انضمامی تر شود، تعین‌های تئوریک بیش‌تری باید در آن گنجانده شود؛ و چون تعین‌های تئوریک وجوه ضروری در خودآشکارگی ذات نیستند، بلکه صورت‌بندی‌های مفهومی گسسته هستند، پیش‌شرط هر تقریب تئوریک به امر انضمامی شامل فرایند گام به گام انتزاعی است که مفاهیم را از مفصل‌بندی‌های تلویحی‌شان رها می‌کند.» [۳۰] این نقل‌قول آشکار می‌کند که تعریف لاکلائو از تعین‌های تئوریک کاملاً منفی است: یعنی تعین‌های تئوریک، تعین‌هایی هستند که نه کاملاً عقل‌باورانه‌اند («نه وجوه ضروری در خودآشکارگی ذات بلکه صورت‌بندی‌های مفهومی گسسته») و نه تجربه‌گرا (شامل «فرایند گام به گام انتزاعی که مفاهیم را از مفصل‌بندی‌های تلویحی‌شان رها می‌کند»). غیر از این نوع تعریف دایره‌وار، تمام آنچه درباره‌ی مفصل‌بندی‌های تئوریک می‌آموزیم، این است که آن‌ها «پیچیده‌تر» هستند؛ اما سرشت‌بندی آن‌ها به این سیاق بدون مشخص کردن نوع پیچیدگی موردنظر کافی نیست.

دردسر و مشکلی مشابه در تمایز بین گفتمان عقل‌باور و تئوریک/علمی در بحث نویسنده درباره‌ی معضلاتی است که از «اعتبار تجربی نظریه» نشئت می‌گیرد. لاکلائو به درستی گیر تأکید تجربه‌گرایانه بر ضرورت، در مواجهه با نظریه‌های واجد «فاکت‌های انضمامی» را این سفسطه می‌داند که این فاکت‌ها ابژه‌های واقعی‌اند و کاملاً بیرون از گفتمان تئوریک: «اما اگر فاکت‌های «انضمامی» توسط خود نظریه یا معضل ساخته می‌شوند — چنان‌که معرفت‌شناسی مدرن تصریح می‌کند — آنگاه مسئله‌ی انسجام منطقی و اعتبار تجربی فرق ماهوی ندارند.» [۳۱] و «این فرض که حوزه‌ی مواجهه‌ی تجربی نظام گزاره‌ای نظریه بیرون از نظریه نیست، بلکه نسبت به نظریه درونی است (از این لحاظ که معضل ابژه‌های خود را می‌آفریند)، راستی آزمایی «تجربی» مادامی که گزاره‌های تئوریک را اثبات نمی‌کند، تناقض‌های درونی نظام تئوریک را نشان می‌دهد.» [۳۲]. اکنون کاملاً درست است، هرچند دیگر امری بدیع نیست، که راستی آزمایی تجربی بیرون از تئوری نیست و سبک و شرایط راستی آزمایی تجربی همیشه توسط خود گفتمان تئوریک تحمیل می‌شود. [۳۳] اما این استدلال که انسجام منطقی و اعتبار تجربی ماهیتاً مسائل متفاوتی نیستند، گزاره‌ای است مشکوک. زیرا اگرچه تمامی ضعف یک نظریه شکل «تناقض‌های درونی نظام تئوریک» را به خود می‌گیرد، انواع متفاوت تناقض‌های درونی وجود دارد، که برخی کم‌تر و برخی بیش‌تر، مستقیم از بی‌انسجامی‌های منحصرأ منطقی ناشی شده‌اند. نمونه‌ای را از خود کتاب لاکلائو می‌آورم. نویسنده، در نقد جنبه‌های معینی از کار پولانزاس، بیان می‌کند: «در یک مرحله، طبقه را فقط به شرطی می‌توان متمایز و مستقل دانست که «تأثیرات مقتضی» اعمال کند، یعنی تأثیری تعیین‌کننده؛ در مرحله‌ی دیگر، این «تأثیرات مقتضی» ممکن است «ناکارآمد» باشند.» [۳۴] از این رو، فکر می‌کنم ما با نمونه‌ای عالی از بی‌انسجامی منحصرأ منطقی روبه‌رو هستیم: «تناقضی درونی» که از این واقعیت ناشی می‌شود که مفاهیم بنیادی داده‌های متفاوتی هستند، تعاریفی متناقض درون گفتمانی یکسان. اما تناقض درونی بالا کاملاً متفاوت از نوع دیگر تناقض درونی است که از تعارض‌های «بین سپهر مواجهه «تجربی» و نظام تئوریک موردبحث» ناشی می‌شود.

نظریه‌ای را در نظر می‌گیریم که می‌کوشد توسعه‌ی سرمایه‌داری را در یک صورت‌بندی خاص آمریکای لاتین واکاوی کند؛ و موضوعش بررسی ثروت و نابرابری‌های درآمد در این صورت‌بندی است و به این نتیجه می‌انجامد که نابرابری‌های درآمدی به سرعت کاهش می‌یابند. اکنون حتی اگر این نتیجه‌گیری بنا به

نظر لاکلائو نادرست باشد، هنوز می‌توان از «تناقضی درونی» سخن گفت. در این معنا، موضوع تفاوت‌های درآمدی به «عضلی» بدل می‌شود که باید به دلیل ارتباط آن با ویژگی‌های معینی از خود نظریه — یا آن‌گونه که لاکلائو مطرح می‌کند «عضلات تئوریک ابژه‌های خود را خلق می‌کنند» — پژوهش شوند. اما ما این تضاد یادشده را چه درونی بنامیم چه بیرونی، نکته این است که این تضاد کاملاً متفاوت با تضاد نوع پولانزاسی است که قبلاً اشاره شد، از این لحاظ که رویه‌های تئوریک لازم برای اثبات سرشت «متناقض» آن متفاوت هستند. درباره‌ی پولانزاس، اثبات صرفاً تجربی عدم انسجام‌های تعریفی کفایت می‌کند، که برای موارد دیگر بی‌گمان کافی نخواهد بود. بنابراین، تفاوت‌های بنیادی بین تناقض‌های منحصرأ منطقی و تناقض‌هایی که بی‌واسطه‌تر از «مواجهه‌ی تجربی» نشئت گرفته‌اند وجود دارد. تلاش برای درهم‌آمیختن این دو، چنان‌که لاکلائو و بسیاری از آلتوسری‌ها انجام می‌دهند، به سادگی به نوع منزله نظریه‌پردازی اساساً استنتاج‌گرا می‌انجامد که در مارکسیسم فرانسوی و آلمانی بسیار رواج دارد. [۳۵]

اگر بر جنبه‌های مسئله‌ساز مقالات لاکلائو تاکید کرده‌ام، باید آن را نقدی از شکاف‌ها و نواقص چارچوب تئوریکش (یعنی حذف ابعاد سیاسی - سازمانی پوپولیسم) دانست و نه رد تمامی آثار او. هم در مقالات قبلی او و هم در جستارهایش درباره‌ی پوپولیسم، شماری ایده‌های تاثیرگذار وجود دارد که اگر دقیق شرح و بسط یابند، می‌توانند در رشد نظریه‌ی مارکسیستی ارزشمند باشند. به این ترتیب، این چهار جستار در کل، مقدمه‌ی تئوریک جذابی برای برخی از حساس‌ترین مجادلات مارکسیسم معاصر تشکیل می‌دهند.

* مقاله حاضر ترجمه‌ای است از

IDEOLOGY AND CLASS POLITICS: A CRITIQUE OF ERNESTO LACLAU اثر NICOS MOUZELIS

که در لینک زیر قابل دسترسی است:

<https://newleftreview.org/issues/112/articles/nicos-mouzelis-ideology-and-class-politics-a-critique-of-ernesto-laclau.pdf>

یادداشت‌ها

1. Ernesto Laclau, *Politics and Ideology in Marxist Theory*, NLB, London 1977.
۲. این مقاله نخستین بار در نیولفت ریویو شماره ۶۷، می - ژوئن ۱۹۷۱ منتشر شد.
۳. مقاله‌ی لاکلائو درباره‌ی بحث میلی‌باند - پولانزاس نخست در مجله‌ی اقتصاد و جامعه، شماره ۱، ۱۹۷۵ منتشر شد.
4. Nicos Poulantzas, *Fascism and Dictatorship*, NLB, London 1974.
5. *Politics and Ideology*, p. 101.
6. *Ibid.* p. 159.

7. Ibid. p. 108.
8. Ibid. p. 173.
9. Ibid. p. 174.
10. Ibid. p. 173.
11. Ibid. p. 124.

۱۲. لاکلائو در انتقادش از نظریه‌های پوپولیستی، به‌طور خلاصه اشاره می‌کند — با تایید ظاهری — که نظریه‌ای که پوپولیسم را نه به‌عنوان یک جنبش، بلکه یک ایدئولوژی (حاوی عناصری مانند خصومت با وضعیت موجود، عدم اعتماد به سیاستمداران سنتی، توسل به مردم و نه طبقات و غیره) مفهوم‌پردازی می‌کند، می‌تواند از سوی انواع جنبش‌هایی اقتباس شود که هر یک پایه‌ی طبقاتی متفاوتی دارند. تنها انتقاد او از این نوع نظریه این است که (الف) ویژگی‌های نمونه‌وار ایدئولوژی پوپولیستی را به شیوه‌ای کاملاً توصیفی ارائه کرده است ... (ب) هیچ چیز درباره نقش عناصر کاملاً پوپولیستی در یک صورت‌بندی اجتماعی متعین گفته نمی‌شود (سیاست و ایدئولوژی، ص. ۱۴۷). دقیقاً تلاش‌های خود لاکلائو معطوف به این دو جهت بوده است.

13. Politics and Ideology, p. 147.

۱۴. برای شرح تفاوت‌های ساختاری بین این دو نوع حزب دست‌نشانده‌پرور، ر. ک. به کتاب ولی نعمت و دست‌نشانده‌ها به کوشش ایی گلنر و جی واترز (به ویژه مقالات پی لویزوس، سابری سیاری، سمیر خلاف)، لندن ۱۹۷۷؛ و کتاب دوستان، هواداران و جناح‌ها به کوشش. اس. دبلیو اشمیت و دیگران، برکلی، ۱۹۷۷.

15. Politics and Ideology, p. 196.

۱۶. سیدنی تاروو، کمونیسم دهقانی در ایتالیای جنوبی، نیوهاون، ۱۹۶۷. همانطور که حزب کمونیست ایتالیا را نمی‌توان پوپولیست دانست، استدلال مشابهی در خصوص احزاب فاشیست وجود دارد. با توجه به تفاوت‌های سازمانی و ساختاری عمیق بین احزاب پوپولیست فاشیستی و محافظه‌کار، مثلاً نوع آمریکای لاتینی (همان‌گونه که دیدیم، خود لاکلائو به بعضی از این‌ها اشاره می‌کند)، بسیار گمراه‌کننده است که آن‌ها را زیر یک برچسب یک‌کاسه کنیم. کاستی لاکلائو در تمایز ایدئولوژی‌های پوپولیستی از جنبش‌های پوپولیستی او را به این نوع طبقه‌بندی ناپخته سوق می‌دهد.

17. Politics and Ideology, p. 175.

18. Ibid. p. 10.

19. Ibid. p. 115.

20. Gino Germani, *Politica y Sociedad en una Epoca de Transicion*, Buenos Aires 1965. Torcuato Di Tella, 'Populism and Reform in Latin America', in Claudio Veliz, *Obstacles to Change in Latin America*, London 1970.

21. See, for instance, Celso Furtado, *Development and Underdevelopment*, Berkeley 1967.

22. On the concept of negative linkages or disarticulations, see Samir Amin, *Accumulation on a World Scale*, Hassocks 1976; also his *Unequal Development*, London 1978. On the lack of expansion of the capitalist mode of production in underdeveloped countries, see Geoff Kay, *Development and Underdevelopment: a Marxist Analysis*, London 1975.

23. For a development of this argument in relation to a specific case, see Nicos Mouzelis, 'Class and Clientelist Politics: the Case of Greece', *Sociological Review*, August 1978.

۲۴. مقصود این نیست که شکل‌های سازمانی دست‌نشانده‌پرور و پوپولیستی ناسازگارند. با توجه به این که آن‌ها در قالب عناصر یا اصول

سازمان، در اغلب ساختارهای سیاسی حضور دارند، نکته این است که کدام عنصر غالب است و به چه نحوی با عناصر پیرامونی مفصل‌بندی می‌شود.

25. *Politics and Ideology*, p. 148. The works in question are P. Nettl, *Political Mobilisation. A Sociological Analysis of Methods and Concepts*, London 1967; D. Apter, *The Politics of Modernisation*, London 1969; and K. Deutsch, 'Social Mobilisation and Political Developments', in Eckstein and Apter (eds), *Comparative Politics*, New York 1963.

26. *Ibid.* p. 166.

۲۷. دشواری دیگر در تعریف لاکلائو از فراخوانی‌های مردمی، و انگارهای از تضادهای مردم/بلوک قدرت، شیوه‌ی به‌شدت نامنسجمی است که در آن از اصطلاح «مردمی» استفاده می‌کند. مثلاً، اغلب اوقات اصطلاحات «ملی» و «دمکراتیک» مترادف با «مردمی» یا «پوپولیستی» به کار می‌رود. این جا نمی‌توان به بحث درباره‌ی مسائل پیچیده‌ی ارتباط بین ناسیونالیسم، پوپولیسم و «دموکراسی» و پیوندهای بیش‌تر این مفاهیم با سوسیالیسم پرداخت. با این حال، این واقعیت که لاکلائو به‌طور جدی با معضل ناسیونالیسم و ارتباط آن با جنبش‌های طبقه‌ی کارگر کلنجر نمی‌رود، و این که او غالباً فراخوانی‌های ملی و مردمی را با هم مخلدوش می‌کند، نشانه‌ی دیگری از سرشت «فراگیر» تعریف او از پوپولیسم است.

28. See Nicos Poulantzas, *Classes in Contemporary Capitalism*, NLB, London 1975.

29. For an elaboration of this argument, see Nicos Mouzelis, *Modern Greece: Facets of Underdevelopment*, London 1978, pp. 46 ff.

30. *Politics and Ideology*, p. 10 (italics added).

31. *Ibid.* p. 59.

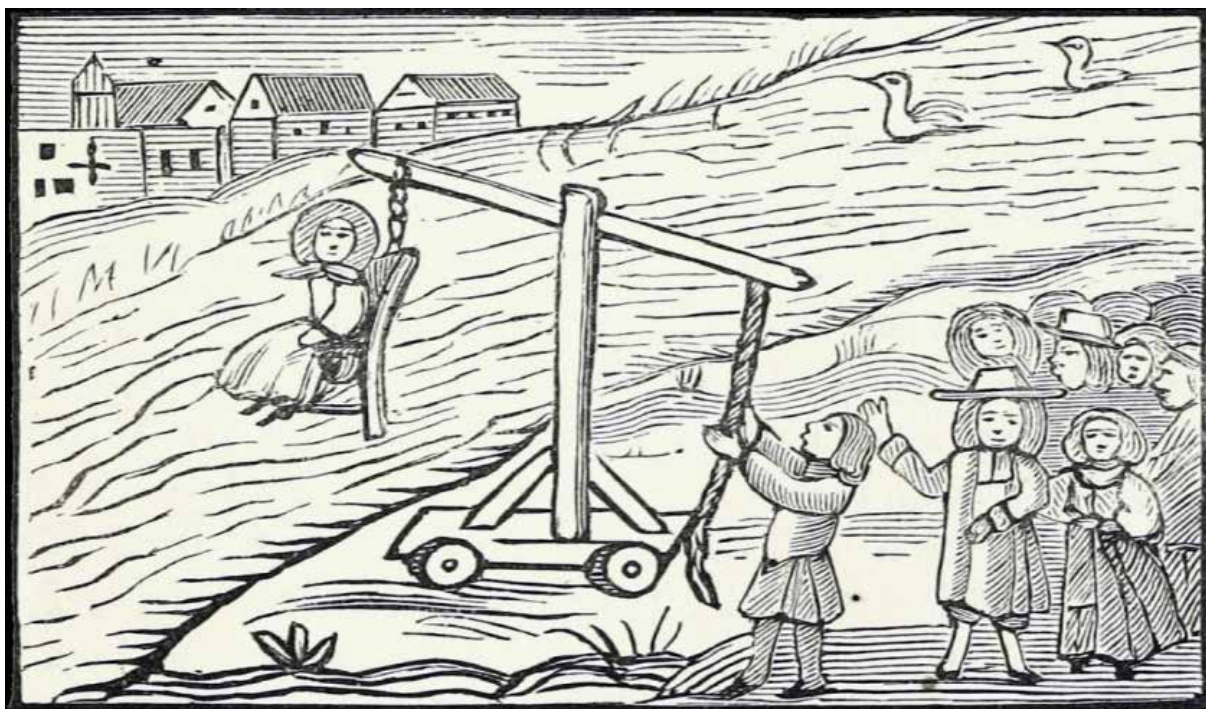
32. *Ibid.* p. 61.

۳۳. در حقیقت، این مسئله با تردید کم‌تر و وضوح بیش‌تر مدت‌ها قبل از مُد ضدتجربه‌گرایی آلتوسری مطرح شده بود. برای مثال، ر. ک. به تبیین علمی اثر آر. بی. بریت‌ویت، کمبریج ۱۹۱۴، صص. ۷۸-۷۶؛ دوره‌ها اثر جی. رایل، لندن، ۱۹۶۲، صص. ۹۲-۸۹.

34. *Politics and Ideology*, p. 71.

۳۵. یک نمونه خوب از این نوع گفتمان اساساً عقل‌باورانه، تلاش برای استنتاج ویژگی‌های اساسی دولت سرمایه‌داری از «منطق سرمایه» یعنی از محدودیت‌های دستگامندی است که بازتولید شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بر نظام سیاسی تحمیل می‌کند. برای بررسی نمونه‌ای از چنین آثاری به زبان انگلیسی، ر. ک. به جان هالووی و سول پیکیتو، دولت و سرمایه: یک بحث مارکسیستی، لندن ۱۹۷۸.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-T1>



در معنای «خاله‌زنکی»

[با یاد زندانیان زن در ایران]

[برای مرضیه امیری]

۱۷ مه ۲۰۱۹

نوشته‌ی: سیلویا فدریچی

ترجمه‌ی: آیدین خلیلی

«زنان ستون فقرات طبقه‌ی کارگرند و هنگامی که طبقه‌ی کارگر مجبور به سکوت شود، سرمایه‌پروز می‌شود، از این روست که ما نباید هرگز ساکت شویم. باید همچنان خاله‌زنکی کنیم.» [۱]

اگر قرار باشد دریابیم سرکوب جنسیتی چگونه عمل، و خود را بازتولید، می‌کند، ترسیم تاریخ کلماتی که غالباً برای توصیف و خوارشماری زنان به کار می‌روند گامی ضروری است. در این زمینه تاریخ «خاله‌زنکی» [۲] نمادین است. به میانجی آن می‌توانیم از دو قرن تهاجم به زنان در طلیعه‌ی پیدایش انگلستان مدرن سردرآوریم، در آن دوران لغتی که عموماً اشاره به دوست صمیمی مؤنث داشت بدل به کلمه‌ای شد

که معنی غیبت و یاوه می‌دهد، مکالمه‌ای که بذر نفاق می‌پراکند، درست برخلاف دوستی زنانه که دلالت بر همبستگی داشت و آن را ایجاد می‌کرد. انتساب معنایی تحقیرآمیز به کلمه‌ای که دلالت بر دوستی میان زنان داشت در خدمت نابودی تداول اجتماعی بودن زنان در قرون وسطا بود، در آن زمان عمده‌ی فعالیت‌های زنان ماهیتی جمعی داشت و، لاقلاً در طبقات پایین، زنان اجتماعی همبسته را شکل می‌دادند که منشاء قدرتی بود که مشابه آن در دوران مدرن یافت نمی‌شود.

ردپاهای استفاده از این کلمه در ادبیات آن دوران متعددند. «gossip» که از لغات کهن انگلیسی God و sibb (شبیبه، هم‌نسب) مشتق شده، در اصل به معنای «والدین تعمیدی» بوده که نسبتی روحانی با نوزاد تعمیدشونده دارند. با این حال در آن زمان این لغت با معنایی گسترده‌تر به کار می‌رفت. در انگلستان اوایل دوران مدرن کلمه‌ی «گاسیپ» که برای حاضران در عمل زایمان به کار می‌رفت، محدود به قابله نبود و تبدیل به کلمه‌ای برای دوستان مؤنث شد، بی‌آن‌که دلالت‌های ضمنی توهین‌آمیز داشته باشد. [۳] در هر دو حالت این کلمه معنای عاطفی قدرتمندی داشت. وقتی کاربرد کلمه را می‌بینیم متوجه این می‌شویم، کاربردی دال بر روابطی است که زنان را در جامعه‌ی انگلستان پیشامدرن به هم پیوند می‌دهد.

مثال مشخصی از این دلالت ضمنی را در نمایش کراماتی [۴] از حلقه‌ی چستر [Chester Cycle] می‌بینیم که نشان می‌دهد «خاله‌زنکی» کلمه‌ای دال بر پیوندی عمیق بود. نمایش کرامات دست‌ساخته‌ی اعضای اصناف بود که با خلق و تأمین هزینه‌ی این اجراها می‌کوشیدند موقعیت اجتماعی خویش را به عنوان بخشی از ساختار قدرت محلی، ارتقا دهند. [۵] از این رو خود را ملزم به تقویت شکل‌های مألوف رفتار و تمسخر رفتارهای مذموم می‌کردند. آنان منتقد زنان مستقل قدرتمند و به‌ویژه مناسبات آنان با شوهران‌شان بودند، شوهرانی که این زنان مورد اتهام دوستان‌شان را به آنان ترجیح می‌دادند. آن چنان که تامس رایت در *تاریخ آداب و عواطف خانگی در انگلستان قرون وسطا* (۱۸۶۲) [۶] گزارش می‌دهد، عمدتاً زنان را به گونه‌ای ترسیم می‌کردند که زندگی‌ای مستقل را می‌گذرانند و اکثر اوقات «با خاله‌زنک‌های‌شان در میخانه‌های عمومی جمع می‌شوند، می‌نوشند و خوش می‌گذرانند.» به همین ترتیب در یکی از نمایش کرامات‌های حلقه‌ی چستر که نوح را نشان می‌دهد که از مردم و حیوانات می‌خواهد داخل کشتی شوند، زن نوح نشسته در میخانه همراه با «خاله‌زنک‌هایش» تصویر می‌شود و وقتی شوهرش از او می‌خواهد که با وی همراه شود سرباز می‌زند، حتی آن گاه که آب در حال بالا آمدن است، «مگر آن که او اجازه داشته باشد خاله‌زنک‌هایش را همراه خود بیاورد.» [۷] این‌ها به گزارش رایت کلماتی‌اند که او باید از طرف نویسنده‌ی نمایشنامه‌ی به زبان می‌آورد.

آری، آقا، کشتی‌ات را در آب انداز

و شر پیش، آن را بران

چون بی هیچ تردیدی

من پا از این شهر بیرون نخواهم گذاشت

در عوض خاله‌زنک‌هایم را در کنار دارم، همه را،

یک قدم هم پیش نخواهم گذاشت

به لطف سنت جان، آن‌ها غرق نمی‌شوند

و من زندگی‌شان را نجات می‌دهم!
به لطف مسیح، آنان بسیار دوستم می‌دارند
[یا] به درون مرکب راهشان ده
یا همین حالا به هر جا که می‌خواهی پارو بزن
و زنی تازه برای خود اختیار کن [۸]

در نمایشنامه این صحنه با دعوایی فیزیکی پایان می‌یابد که در آن زن شوهرش را کتک می‌زند.

رایت اشاره می‌کند که «میخانه ملجائی بود برای زنان اقشار میانه و پایین که در آن گرد هم می‌آمدند تا بنوشند و خاله‌زنگی کنند.» وی اضافه می‌کند که: «گردهمایی خاله‌زنک‌ها در میخانه‌ها موضوع بسیاری از آهنگ‌های عامیانه‌ی قرون پانزده و شانزدهم را هم در انگلستان و هم در فرانسه شکل می‌دهد.» [۹] او مثلاً آهنگی را، به احتمال از نیمه‌ی قرن پانزدهم، نام می‌برد که یکی از این گردهمایی‌ها را شرح می‌دهد. اینجا زنان «که اتفاقی همدیگر را دیده‌اند» تصمیم می‌گیرند، برای این که توجه کسی را جلب نکنند و از طرف شوهران‌شان شناسایی نشوند، دوبه‌دو به «جایی بروند که بهترین شراب را دارد.» [۱۰] وقتی بدانجا می‌رسند به ستایش شراب و شکایت از اوضاع زناشویی می‌پردازند. سپس از خیابان‌های مختلف به خانه می‌روند و «به شوهران‌شان می‌گویند که به کلیسا رفته بوده‌اند.» [۱۱]

مجموعه نوشته‌های نمایشنامه‌های کرامات و نمایشنامه‌های اخلاقی تعلق به دوره‌ی گذاری دارد که در آن زنان هنوز حائز درجه‌ی قابل توجهی از قدرت اجتماعی بوده‌اند، اما موقعیت اجتماعی‌شان در مناطق شهری به شکلی فزاینده در معرض تهدید بود، چون اصناف (که حامی تولید این نمایشنامه‌ها بودند) شروع به کنار گذاشتن آنان از صفوف خود و تأسیس مرزهایی تازه بین خانه و حوزه‌ی عمومی کردند. بنابراین تعجب‌برانگیز نیست که زنان غالباً در میان آنان مورد سرزنش بودند و فتنه‌انگیز و پرخاش‌جو و آماده‌ی دعوا راه انداختن با شوهران‌شان تصور می‌شدند. بازنمایی «جنگ سر تنبان» [۱۲] سنخ‌نمای این گرایش بود که در آن زن در نقش سلیطه ظاهر می‌شد - شوهرش را شلاق می‌زد، نشسته بر پشتش از او سواری می‌گرفت، این جابه‌جایی نقش‌ها به قصد شرمند کردن مردانی بود که اجازه می‌دادند زنان‌شان دست بالا را داشته باشند. [۱۳]

این بازنمایی‌های هجوآمیز و به‌بیان‌درآمدن تمایلات ضدزنانه‌ی روبه‌رشد، برای سیاست اصناف یعنی تقلا برای بدل شدن به فضاهایی انحصاراً مردانه، لازم بود. اما بازنمایی زنان به صورت اشخاصی قدرتمند و جسور هم ماهیت مناسبات جنسیتی آن دوران را نشان می‌داد، چون زنان نه در مناطق روستایی و نه شهری برای گذران زندگی به مردان متکی نبودند؛ آنان فعالیت‌هایی مختص به خود داشتند و بخش عمده‌ی زندگی و کار خود را با زنان دیگر می‌گذراندند. زنان در همه‌ی امور زندگی‌شان با همدیگر همکاری می‌کردند. آنان در جمع دیگر زنان لباس‌هایشان را می‌شستند، خیاطی و زایمان می‌کردند. مردان با سخت‌گیری از اتاق زانو دور نگه داشته می‌شدند. موقعیت حقوقی آنان بازتابنده‌ی این خودآیینی بیش‌تر بود. در ایتالیای قرن چهاردهم آنان هنوز قادر بودند برای متهم کردن مردی به تجاوز و آزارشان، مستقلاً به دادگاه بروند. [۱۴]

با این حال تا قرن شانزدهم افول جایگاه اجتماعی زنان آغاز شده بود و هجو راه را برای آن چیزی باز کرده بود که بی‌اغراق می‌توان جنگ برضد زنان، به‌ویژه زنان طبقات پایین، توصیفش کرد. این جنگ در شمار فزاینده‌ی

حملات به زنان با «غرغرو» و سلیطه نامیدنشان و اتهامات جادوگری بازتاب یافته است. [۱۵] به همراه این تحول شاهد تغییری در معنای «خاله‌زنک» هستیم که بیش از پیش زنی را ترسیم می‌کند سرگرم یاوه‌گویی.

معنای سنتی کلمه کنار رفت. در سال ۱۶۰۲، هنگامی که سمیوئل رولندز در *هنگام ملاقات طرب‌انگیز خاله‌زنکان* [۱۶] را نوشت که نمایشنامه‌ای هجوآمیز بود در وصف سه زن لندنی که ساعت‌ها در میخانه‌ای وقت صرف صحبت کردن از مردان و ازدواج می‌کنند، این کلمه هنوز در معنای دوستی‌های زنانه به کار می‌رفت و دلالت بر این داشت که «زنان می‌توانستند شبکه‌های اجتماعی و فضای اجتماعی خاص خود را خلق کنند» [۱۷] و در برابر اقتدار مردانه بایستند. اما در ادامه‌ی قرن معنای ضمنی منفی کلمه معنایی غالب شد. همان‌طور که اشاره رفت این دگرگونی در پیوند تنگاتنگ با تقویت اقتدار پدرسالارانه در خانواده و طرد زنان از اصناف و پیشه‌ها بود [۱۸] که در ترکیب با حصارکشی‌ها، منجر به «زنانه‌شدن فقر» [۱۹] شد. با تحکیم خانواده و اقتدار مردانه در دل آن که قدرت دولت را با عطف به زوجات و فرزندان نمایندگی می‌کرد و با از دست رفتن دسترسی به لوازم معاش سابق، هم قدرت زنان و هم دوستی‌های زنانه تضعیف شدند.

بنابراین در حالی که در اواخر قرون وسطا هم‌چنان امکان‌پذیر بود که زن ایستاده در برابر شوهرش مجسم شود و حتی با وی وارد دعوا و درگیری شود، تا پایان قرن شانزدهم برای هر گونه نشان دادن استقلال و هر نقدی که به شوهرش وارد می‌کرد ممکن بود به سختی مجازات شود. تمکین - هم‌چنان که ادبیات آن زمان مکرراً تأکید دارد - مهم‌ترین وظیفه‌ی زن بود که کلیسا، قانون و افکار عمومی و سرآخر مجازات‌هایی ستمگرانه تحمیلش می‌کرد، مجازات‌هایی که بر ضد «زنان غرغرو» مرسوم شده بود، همچون «افسار غرغرو» [Scold's bridle] که «برنکس» [branks] نیز نام داشت، اسبابی سادیستی که از فلز و چرم ساخته می‌شد و اگر زن قصد حرف زدن می‌کرد زبانش را می‌برید. این ابزار چارچوبی آهنی بود که سر زن را در برمی‌گرفت، دهنه‌ای به طول ۵ سانتی‌متر و عرض ۲.۵ سانتی‌متر وارد دهان می‌شد و با فشار روی زبان قرار می‌گرفت؛ دهنه غالباً میخ‌کوب شده بود تا اگر شخص خطاکار زبانش را تکان دهد، موجب درد شود و حرف زدن را ناممکن کند.

این ابزار شکنجه که اولین بار در اسکاتلند سال ۱۵۶۷ به ثبت رسیده است، به عنوان مجازاتی برای زنان طبقات پایین طراحی شده بود که «نق‌زن» یا «غرغرو» و یا آشوبگر - که غالباً مظنون به جادوگری بودند - تلقی می‌شدند. زوج‌هایی که جادوگر، سرکش یا غرغرو شناخته می‌شدند نیز مجبور بودند آن را قفل شده به سرشان بپوشند. [۲۰] این ابزار غالباً «افسار خاله‌زنک» نامیده می‌شد، شاهده‌ی بر تغییر معنای لغت. محتمل بود متهم را با چنین چارچوبی که سر و دهان‌شان را قفل می‌کرد، در شهر در میان تحقیر سنگدلانه‌ی جمعیت بگردانند تا همه‌ی زنان مرعوب شوند و به آنان نشان دهند اگر مطیع نمانند چه چیزی در انتظارشان خواهد بود. این ابزار به شکل چشمگیری تا قرن هجدهم در ویرجینیای آمریکا، برای کنترل بردگان به کار می‌رفت.

شکنجه‌ی دیگری که بر زنان جسور/شورش‌ی اعمال می‌شد «چارپایه‌ی غوص [غرق‌کننده]» [۲۱] بود که آن هم به عنوان مجازاتی برای روسپیان و زنانی استفاده می‌شد که در شورش‌های ضد حصارکشی شرکت داشتند. این وسیله گونه‌ای صندلی بود که زن را بدان می‌بستند و بر آن «می‌نشانندش تا زیر آب برکه یا رودخانه برود.» بنا به گفته‌ی د. ا. آندرَدون «پس از ۱۶۵۰ شواهد استعمال آن رو به فزونی می‌رود.» [۲۲]

زنان هم‌چنین، در همانی حالی که کشیشان در مواعظشان در باب زبان آنان داد و قال به راه می‌انداختند،

برای «غر زدن» به دادگاه احضار و جریمه می‌شدند. از زوجات به‌ویژه انتظار می‌رفت که ساکت باشند، شوهران‌شان را بی‌چون و چرا تمکین کنند» و «احترام آنان را نگه دارند.» بیش از همه به آنان تعلیم می‌دادند تا خانه و شوهر را در مرکز توجه‌شان قرار دهند و پای پنجره و دم در وقت نگذرانند. آنان همچنین از رفت و آمد زیاد با خانواده‌ها و مخصوصاً دوستان مؤنث‌شان، پس از ازدواج، برحذر داشته می‌شدند. سپس در سال ۱۵۴۷ «اعلامیه‌ای انتشار یافت که زنان را از ملاقات و وراجی و صحبت با یکدیگر منع می‌کرد» و به شوهران دستور می‌داد «زنان‌شان را در خانه نگه دارند.» [۲۳] دوستی‌های زنانه یکی از اهداف ساحره‌کشی بود، چنان که در جریان دادگاه‌ها زنان متهم تحت شکنجه مجبور می‌شدند همدیگر را محکوم کنند، دوستان همدیگر را و دختران مادران‌شان را لو می‌دادند.

در این بستر بود که معنای کلمه‌ی «خاله‌زنکی» از دوستی و محبت بدل به کلمه‌ای برای تحقیر و تمسخر شد. این کلمه حتی هنگامی که با معنای قدیم‌تر به کار می‌رفت، دلالت‌های ضمنی تازه را نشان می‌دهد و به گروه غیررسمی زنانی اشاره داشت که در اواخر قرن شانزدهم رفتار اجتماعاً پسندیده را به وسیله‌ی سرزنش خصوصی یا مناسک عمومی تحمیل می‌کردند که حاکی از این است که (مانند مورد قابل‌ها) همکاری میان زنان در خدمت تقویت نظم اجتماعی قرار می‌گرفت.

خاله‌زنکی و شکل‌گیری دیدگاه زنانه

خاله‌زنکی امروز اشاره به مکالمه‌ای خودمانی دارد که بیش‌تر اوقات به آن‌کس که موضوع مکالمه است گزندی می‌رساند و غالباً گفت‌وگویی است که رضایت در آن از بدگویی بی‌مسئولانه از دیگران حاصل می‌شود؛ پخش اطلاعاتی است که قرار نبوده همگان از آن باخبر شوند اما می‌تواند آبروی افراد را ببرد، و صراحتاً «مکالمه‌ی زنان» است.

زنانند که «خاله‌زنکی» می‌کنند، آنان ظاهراً کار بهتری برای انجام دادن ندارند و دسترسی‌شان به دانش و اطلاعات واقعی اندک است و گرفتار ناتوانی‌ای ساختاری‌اند در شکل دادن به گفتارهای عقلانی مبتنی بر واقعیات. از این رو خاله‌زنکی بخش جدایی‌ناپذیر بی‌ارزش‌انگاری شخصیت و کار زنان است، به ویژه کار خانگی که در نظر عامه عرصه‌ی مطلوبی است که در آن این کردار نشو و نما می‌یابد.

مفهوم «خاله‌زنکی» آن‌چنان که دیدیم، در زمینه‌ی تاریخی خاصی ظهور کرد. این «یاوه‌گویی زنانه» از چشم‌انداز دیگر سنن فرهنگی، به واقع به شکلی کاملاً متفاوت ظاهر می‌شود. در بسیاری از نقاط دنیا زنان را بافندگان حافظه می‌دانند — کسانی که صداهای گذشته و تاریخ‌های اجتماعات را زنده نگه می‌دارند و آن‌ها را به نسل‌های بعدی انتقال می‌دهند و با این کار هویتی جمعی و حس همبستگی عمیقی خلق می‌کنند. آنان همچنین کسانی بوده‌اند که دانش و معرفت اکتسابی — در مورد درمان‌های پزشکی، مشکلات قلبی و فهم رفتار انسانی و پیش از همه رفتار مردان — را سینه‌به‌سینه منتقل می‌کرده‌اند. برچسب «خاله‌زنکی» بر همه‌ی محصولات این دانش زدن، بخشی از خوارداشت زنان است — و در راستای کلیشه‌ای است که شیطان‌شناسان ساخته‌اند؛ زن به عنوان فردی مستعد شرارت، حسدورزی به مال و جاه دیگران و گوش سپردن به فرمان شیطان. بدین ترتیب است که زنان مجبور به سکوت شده و تا امروز از خیلی از مکان‌هایی طرد شده‌اند که در آن تصمیمات اتخاذ می‌شود، آنان از امکان تعریف تجربیات خودشان محروم شده و مجبور شده‌اند با

زن‌ستیزی مردان یا تصویر ایدئال از خود سازگار شوند. اما اکنون ما در حال پس گرفتن دانش خود هستیم. همچنان که زنی اخیراً در نشست در باب معنای جادوگری اظهار داشت، جادو یعنی: «ما می‌دانیم که می‌دانیم.»

* این مقاله فصلی است از آخرین کتاب سیلویا فدریچی:

Witches, Witch-Hunting, and Women. Oakland, CA: PM Press, (2018)

یادداشت‌ها

1. [Emily Janakiram](https://www.versobooks.com/blogs/4290-gossip-girls: 13/05/2019), Gossip Girls, in: <https://www.versobooks.com/blogs/4290-gossip-girls: 13/05/2019>.

۲. همه‌جا «gossip» به خاله‌زنکی برگردانده شده، جز موردی که نویسنده مستقیماً به شکل و تاریخ کلمه اشاره دارد. گرچه ریشه‌ی تاریخی دقیق این کلمه‌ی فارسی را نمی‌دانیم، اما بار جنسیتی و قابلیت آن برای اشتقاق‌های توصیفی و فعلی، استعمالش در این مورد را توجیه می‌کند. با این حال روشن است «خاله‌زنکی» همه‌ی دلالت‌های ضمنی دیگر «gossip» را در بر ندارد. دیگر معادل‌های فارسی برای این کلمه شایعه، اراجیف، غیبت، ژاژخایی و سخن‌چینی است. - م.

3. Oxford English Dictionary: 'A familiar acquaintance, friend, chum,' supported by references from 1361 to 1873.

۴. Mystery play: نمایش‌های کرامات و معجزات اشکالی رایج در تئاترهای اروپای قرون میانه بودند که زندگی قدیسین و روایات کتاب مقدس را به تصویر می‌کشیدند. - م.

5. Nicole R. Rice and Margaret Aziza Pappano, *The Civic Cycles: Artisan Drama and Identity in Premodern England* (Notre Dame, IN: University of Notre Dame Press, 2015).

6. Thomas Wright, *A History of Domestic Manners and Sentiments in England during the Middle Ages* (London: Chapman and Hall, 1862).

7. On the Noah's play in the Chester Cycle, see Rice and Pappano, *The Civic Cycles*, 165–84.

8. Wright, *A History of Domestic Manners and Sentiments in England during the Middle Ages*, 420–21.

9. Wright, *A History*, 437–38.

10. "God may send me a stripe or two," said one, "if my husband should see me here."
"Nay," said Alice, another, "she that is afraid had better go home; I dread no man";
Wright, 438.

11. Wright, 439.

۱۲. Battle for the breeches: اصطلاحی است برای توصیف نبرد بر سر اشغال نقش‌های جنسیتی و جایگاه فرادست در

مناسبات بیناجنسیتی. تنبان اینجا مجاز از نمودهای بیرونی تحولاتی است که از آغاز دوران مدرن تا قرن نوزدهم در مناسبات جنسیتی و طبقاتی ایجاد شد. - م.

13. On the attack on the domineering wife, see D.E. Underdown, "The Taming of the Scold: The Enforcement of Patriarchal Authority in Early Modern England," in *Order and Disorder in Early Modern England*, eds. Anthony Fletcher and John Stevenson (Cambridge: University of Cambridge Press, 1986), 129.
14. Samuel K. Cohn, "Donne in piazza e donne in tribunale a Firenze nel rinascimento," in *Studi Sorici* 22, no. 3 (July–September 1981): 531–32.
15. See Underdown, "The Taming of the Scold," 116–36.
16. Tis merry when gossips meete.
17. Bernard Capp, *When Gossips Meet: Women, Family, and Neighbourhood in Early Modern England* (Oxford: Oxford University Press, 2003), 117.
18. The literature on women's exclusion from crafts and guilds in England, as well as France, Germany, and Holland, is extensive. For England, see Alice Clark, *Working Life of Women in the Seventeenth Century* (London: Routledge & Kegan Paul, 1982 [1919]).
19. Marianne Hester, "Patriarchal Reconstruction and Witch Hunting," in *Witchcraft in Early Modern Europe: Studies in Culture and Belief*, eds. Jonathan Barry, Marianne Hester, and Gareth Roberts (Cambridge: Cambridge University Press, 1996), 302.
20. See, among others, Underdown, "The Taming of the Scold," 123.
21. Underdown, "The Taming of the Scold," 123–25; see also S.D. Amussen, "Gender, Family and the Social Order, 1560–1725," in Fletcher and Stevenson, *Order and Disorder in Early Modern England*, 215.
22. Underdown, "The Taming of the Scold," 123.
23. Louis B. Wright, *Middle-Class Culture in Elizabethan England* (Ithaca, NY: Cornell University Press, 1965 [1935]).

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-Te>



کالا شدن یا کالایی شدن

پالایش گفتمان نقد - یادداشت سوم

۲۰ مه ۲۰۱۹

نوشته‌ی: کمال خسروی

دست کم در چندین سال گذشته برای توصیف سیاست اقتصادی دولت‌ها در واگذاری برخی از خدمات عمومی به سازوکار بازار آزاد اصطلاحاتی مانند «کالایی سازی» یا «پولی سازی» رواج یافته‌اند. مادام که این اصطلاحات در مشاجرات سیاست‌مداران و اقتصاددانان پیرامون این سیاست اقتصادی یا در سخنرانی‌ها و مصاحبه‌ها یا بیانیه‌های سیاسی آن‌ها در اعتراض به سیاست دولت‌ها به کار می‌روند و مصداق آن‌ها سود و زیان چنین سیاستی است، در اساس برای بیان منظور آن‌ها کفایت می‌کنند. اما اگر این اصطلاحات در حوزه‌ی **نقد اقتصاد سیاسی** استفاده شوند نیازمند واکاوی ژرف‌تری هستند.

تلاش این یادداشت مکث و تأملی بر مفاهیم «کالا شدن» و «کالایی شدن» است. بدیهی است که هدف اصطلاح‌سازی یا مناقشه بر سر معنای واژه‌ها نیست و اگر همان اصطلاحات «کالایی سازی» یا «پولی سازی» برای تمایزات و نکاتی که در این یادداشت به آن می‌پردازیم، به کفایت پوشش معنایی، نظری و سیاسی

داشته باشند، بی‌گمان قائل شدن چنین تمایزی بین «کالا شدن» و «کالایی شدن» ضرورت نخواهد داشت و کاربرد متناوب هر یک از آن‌ها به شرط تأمین آن گستره‌ی نظری و سیاسی، رواست. بنابراین، هر چند هدف از این نوشته اصطلاح‌سازی و معناشناسی نیست، اما نباید در برابر هرگونه انتقاد یا اعتراضی به «بازی با کلمات» یا «ارتدکسی» بلافاصله عقب‌نشینی کرد، بلکه در صورت لزوم باید بر آن اصرار ورزید. در بسیاری از موارد صدای اعتراض به «بازی با کلمات» از سوی کسانی بلند می‌شود که آب گل آلودِ اغتشاش مفهومی، برکه‌ی درخوری برای غواصی و شناوری‌های باصطلاح «علمی» و در اساس فرصت‌طلبانه‌ی سیاسی آن‌هاست.

نقد اقتصاد سیاسی، تا جایی که به ساحت روشنگرانه‌ی آن — در کنار ساحتِ توأمان ستیزه‌جویانه‌اش — مربوط است، دانش‌رشته‌ای است نه تنها مشخص و معین همانند دانش‌رشته‌های دیگر علمی، بلکه تاجایی که به حوزه‌ی علوم اجتماعی و تاریخی مربوط است، مدعی است که دقیقاً به دلیل سرشت توأمان ستیزه‌جویانه‌اش، نه تنها قدرت تبیینی به مراتب بیش‌تری از اقتصاد سیاسی و باصطلاح «علم اقتصاد» دارد، بلکه قادر است با آشکار کردن تناقضات، ناتوانی‌ها و فریفتاری‌های این «علم»، سرشت ایدئولوژیکش را نشان دهد. مسئله اینجا بر سر دقت استفاده از اصطلاحات فنی در حوزه‌ی نقد اقتصاد سیاسی است و اصرار بر این دقت، به‌ویژه به‌واسطه‌ی دلالت‌های نظری و سیاسی آن، بی‌هوده نیست. هنگامی که یک گزارشگر ورزشی در گزارش مسابقه‌ی کشتی یا مشت‌زنی یا وزنه‌برداری تعبیر «نیرو» و «زور» و «قدرت» و «فشار» را به‌جای یکدیگر و در اساس به یک معنا به‌کار می‌برد، هم موضوع برای مخاطب روشن است و هم انتظاری برای تمایز نهادن بین آن‌ها وجود ندارد. اما به‌کار بردن نادقیق اصطلاح‌های «نیرو» و «فشار» در حوزه‌ی فیزیک ابتدایی، بلافاصله — و به حق — موجب اعتراض دانش‌آموزی مبتدی خواهد شد؛ و هیچکس به این اعتراض، اعتراضی نخواهد داشت. اما، از یک سو به دلیل ماهیت عمومی علوم اجتماعی و تاریخی و از سوی دیگر — و متأسفانه — به دلیل سطح واقعاً نازل بسیاری از نوشته‌های منسوب به حوزه‌ی نقد اقتصاد سیاسی، همان استادان و متخصصان اقتصاد که با دقت هوش‌ربایی از بهم‌ریختگی مفاهیم عرضه و تقاضا و درآمد ناخالص ملی و انبساط و انقباض سیاست مالی و غیره می‌هراسند، نقد اقتصاد سیاسی و مارکسیسم را هم‌چون حوزه‌ی جولانی برای بدترین ولنگاری‌های اصطلاح‌شناختی مباح و مجاز می‌دانند. اینجا، جای عقب‌نشینی در برابر بهانه‌ی «بازی با کلمات» و «ارتدکسی» نیست؛ به وارونه، جای پافشاری بر دقت اصطلاح‌شناختی نقد اقتصاد سیاسی — مارکسی و مارکسیستی — است.

عموماً زمانی که از اصطلاحات «کالایی‌سازی» یا «پولی‌سازی» استفاده می‌شود، منظور این است که برخی از خدمات عمومی مانند آموزش یا بهداشت که در اساس باید از وظایف دولت باشند و باید به‌نحوی «عادلانه» در اختیار همه‌ی مردم قرار بگیرند، به متاعی برای خرید و فروش مبدل شده‌اند و دسترسی همگان به آن‌ها عادلانه نیست. کسی که پول خریداری‌شان را دارد، آن‌ها را می‌خرد و کسی که ندارد، دست‌خالی به خانه می‌رود. مادام که منظور از این اصطلاحات اموری از این نوع است، مانعی در به‌کار بردن‌شان وجود ندارد، اما همین اصطلاحات در عین حال برای دلالت بر «زمین‌خواری»، «جنگل‌خواری» و به‌طور کلی «رانت‌خواری» (این اصطلاح متأسفانه دست‌مالی شده و از ریخت‌افتاده) مورد استفاده قرار می‌گیرند و در شعارها و عباراتی اعتراضی از این دست که «همه‌چیز کالا شده‌است»، مرزهای مفهومی را بیش‌تر به هم می‌ریزند. هدف ما این است که با تمایز نهادن بین مفاهیمی مانند «کالا شدن» و «کالایی شدن»، نخست مرزها را تا حد امکان روشن و دقیق کنیم و دوم، ببینیم که آیا این اغتشاش مفهومی چگونه برخی پیامدهای سیاسی و نظری را پرده‌پوشی می‌کند.

در نقد اقتصاد سیاسی و با استناد به مارکس می‌توان با اطمینان گفت که کالا نامی است برای محصول کار انسان هنگامی که این کار با سرمایه‌ی بارآور مبادله شده باشد. به عبارت دقیق‌تر، کالا محصول صرف نیروی کار انسان به لحاظ حقوقی آزادی است که این نیروی کار را در ازای دریافتِ مزد، بنابر توافقی معین و برای مدت زمانی معین به فرد دیگری که سرمایه‌دار نام دارد، واگذار کرده باشد. پس، اولاً: محصول هر کاری کالا نیست؛ و ثانیاً چیزی که اساساً محصول کار نیست، نمی‌تواند کالا باشد. بنابراین همه‌ی چیزهایی که به واسطه‌ی صرف کار انسانی تولید می‌شوند کالا نیستند، اما می‌توانند کالا بشوند. یعنی اگر همان کاری که آن‌ها را تولید می‌کند در شرایطی تولیدشان کند که کار با سرمایه‌ی مولد معاوضه شده است، این محصولات کالا می‌شوند. ما نام این فرآیند را «کالا شدن» می‌گذاریم. چیزهایی که ساخته‌ی انسان نیستند، هر چند تیمار و حفظ و دوام‌شان به رفتار — و حتی کار — انسان مربوط است، همانا همه‌ی چیزهای طبیعی مانند زمین، جنگل، آب و هوا، موجودات بی‌جان و جاندار طبیعی، بنا بر تعریف نمی‌توانند کالا باشند یا کالا بشوند؛ هر چند بدیهی است که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری می‌کوشد همه‌ی آن‌ها را به چیزهایی قابل تملک، توارث و خرید و فروش بدل کند. از این رو می‌توان گفت، آن‌ها به واسطه‌ی منطق شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به نحوی «کالایی» یا «کالاگون» یا «شبه کالا» و از این قبیل می‌شوند. ما اصطلاح «کالایی شدن» را برای این فرآیند دوم استفاده می‌کنیم.

سرمایه بنابر سرشت خویش هر دو گرایش را دارد و بسته به توان جنبش اصلاح طلبانه و رادیکالیسم جنبش ضد سرمایه‌دارانه در تلاش و تکاپوی کالا کردن محصولات کار انسان و کالایی کردن امکانات عینی و ذهنی زندگی اجتماعی انسان در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. امروز در بسیاری از کشورهای پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری، کالاشدن خدمات عمومی، از آموزش و بهداشت گرفته تا حمل و نقل و انرژی، امری بدیهی است و تلاش نیروهایی که آشکارا و با اتکا به اهمیت آزادی‌های فردی و پرورش استعدادها و رقابت سالم بین آن‌ها و همه‌ی انواع دیگر این‌گونه شعارهای ایدئولوژیک لیبرال، خواهان کالاشدن آموزش، بهداشت، ارتباطات، حمل و نقل، خدمات شهری و غیره‌اند، محتوای سیاست‌های اقتصادی همه‌ی احزاب و نیروهای سهیم در دولت بورژوازی را می‌سازد. «خصوصی کردن» مدارس و دانشگاه‌ها، بیمارستان‌ها و درمانگاه‌ها، وسایل حمل و نقل شهری و عمومی، ارتباطات (پست، اینترنت)، نهادهای شهرداری و حفظ فضای شهری، گنجانیدن این فعالیت‌ها در اشکال حقوقی بنگاه‌های سرمایه‌دارانه‌ی فردی و سهامی، سپردن سهام آن‌ها به بازارهای بورس و غیره در دستور روز همه‌ی این نیروهاست. هم‌چنین، کالایی کردن زمین و منابع زیرزمینی، جنگل‌ها و مراتع و حتی هوا و فضای تنفس هدف و محتوای تلاش هرروزه‌ی سرمایه است. تجاوز به فضای زیست زندگی اجتماعی انسان‌ها و تصرف آخرین روزنه‌ها و گوشه‌های «غیرسرمایه‌دارانه» در دستور روز سرمایه است. در بحث‌هایی که اخیراً در کشورهای پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری پیرامون «بهبود محیط زیست» و «مبارزه با آلودگی هوا» صورت می‌گیرند، گرایش و اصرار سرمایه بر کالایی شدن و سپردن سازوکارها و سیاست‌ها به منطق سرمایه کاملاً آشکار است. به عنوان نمونه، درحالی که برخی از گرایش‌ها راه‌حل کاستن از تولید گاز کربنیک را، بستن مالیات به تولید کالاهایی می‌دانند که متضمن تولید گاز کربنیک بیش‌تر و گران‌تر کردن این کالاها هستند، گرایش نئولیبرال اصرار دارد که باید «حق کثیف کردن هوا» را به «کالا»یی قابل خرید و فروش تبدیل کرد و به سرمایه‌دارانی که می‌خواهند گاز کربنیک بیش‌تر تولید کنند، اجازه داد «حق تولید کثافت» را در بازار بخرند و به سرمایه‌داران «انسان‌دوستی» که گاز کربنیک کم‌تری تولید می‌کنند، امکان داد که «حق استفاده‌نکردن از تولید کثافت» را بفروشند.

بدیهی ترین نمونه برای روند کالایی شدن در شیوهی تولید سرمایه‌داری، تبدیل پول به «کالا» است. تبدیل خودِ «پول» به نوعی «کالا» که قابلیت «خرید و فروش» در بازار را دارد، یکی از موفقیت‌آمیزترین دست‌آورد های ایدئولوژی بورژوازی و بتوارگی کالایی برای سرمایه‌داری و سرمایه‌داران است. امروز کم نیستند کسانی که بهره را قیمت پول بدانند و کم نیستند استادانی که با ایمانی قاطع و وجدانی آسوده این ایدئولوژی را در نهادهای آموزشی سرمایه و سرمایه‌داران تدریس کنند. حضور و نفوذ و کارکرد و کارایی سرمایه‌ی بهره‌آور، بدون تلقی بهره به مثابه‌ی قیمت پول ممکن نیست و این گزاره‌ی ایدئولوژیک پیشاپیش با تسخیر آگاهی ما، زمین را برای مشروعیت سرمایه‌ی بهره‌آور (اعتباری، استقرایی، بانکی، ...) هموار کرده است.

با این حال تمایز نهادن بین مصداق‌های «کالا شدن» و «کالایی شدن» — فارغ از این که این نام‌گذاری‌ها دقیق باشند یا به اصطلاحات بهتر و گویاتری نیاز داشته باشیم — از دو لحاظ اهمیت اساسی دارد.

نخست: کالا بودن یا کالا شدن یک محصول، ربط ماهوی و مستقیمی با «خصوصی» یا «دولتی» بودن سرمایه یا بنگاه تولید سرمایه‌دارانه‌ی این کالا ندارد. محصولی که به وسیله‌ی نهادهای دولتی تولید می‌شود، آنگاه که با سازوکاری سرمایه‌دارانه تولید شود و مانند هر کالایی دیگر در بازار خرید و فروش کالاها قرار گیرد، یا به عبارت دیگر سرمایه‌ی تولیدکننده‌ی آن مانند همه‌ی سرمایه‌های دیگر در رقابت سرمایه و کسب سود بیش‌تر سهمیم باشد، کالایی است مانند همه‌ی کالاها دیگر. بنابراین دولتی کردن یک واحد تولیدی، لزوماً این تولید را از سازوکار تولید سرمایه‌دارانه و منطق سرمایه منفک نمی‌کند. در اینجا ضروری است که هوشیاری انتقادی نسبت به خطابه‌های ایدئولوژیک با اصطلاح «عدالت خواهانه» از دست نرود: چه ایدئولوژی‌های اصلاح طلبانه و مبلغ مهندسی اجتماعی و چه ایدئولوژی‌هایی که سوسیالیسم را به دولتی شدن تولید اجتماعی — چه از راه‌های مسالمت‌آمیز پارلمانی و چه انقلابی — تقلیل می‌دهند. از سوی دیگر، هر تولید «خصوصی» نیز، الزاماً محصول را به کالا مبدل نمی‌کند. نهادهای تولید اشتراکی برای استفاده‌ی فضاها بسته و محدود گروهی و مبرا از عرضه‌ی محصول به بازار، یا انجمن‌های منطقه‌ای و محلی برای تأمین برخی خدمات آموزشی یا درمانی، کالا تولید نمی‌کنند. بدیهی است که این نوع فعالیت‌های حاشیه‌ای و جزیره‌وار در اقیانوس متلاطم سرمایه‌داری، دیر یا زود ناگزیر در برابر منطق سرمایه تسلیم می‌شوند یا رو به‌زوال می‌روند، اما کماکان مصداقی برای تولید محصولی در بخش «خصوصی» اند، که کالا نیست.

دوم: روند کالاشدن برخی محصولات یا «خدمات» یا روند وارونه‌ی آن، یعنی سیاست بیرون‌بردن برخی محصولات یا «خدمات» از تولید کالایی و تبدیل دوباره‌ی آن‌ها به محصولات دولتی که در زمره‌ی خدمات عمومی نهادهای سیاسی و دولتی است، هر دو در چارچوب مرزهای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری قرار دارند. بنابراین همه‌ی سیاست‌ها و طرح‌هایی که در این یا آن راستا عرضه می‌شوند، سیاست‌ها و راه‌بردهایی در چارچوب شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری اند و تحقق‌شان، مستلزم براندازی این شیوه‌ی تولید نیست. مسئله ابتدا انکار تمایز این دو روند و اهمیت این تمایز از منظر رفاه اجتماعی نیست. بدیهی است که تحصیل و بهداشت رایگان، یا دست‌کم دسترسی سهل‌تر همگان به آن، به مراتب بهتر از تبدیل این محصولات به کالا و تبعیت تام و تمام‌شان از منطق سرمایه و بازار است. نکته‌ی مورد تأکید ما این است که، فارغ از امکان تحقق چنین شرایطی در سرمایه‌داری معاصر، کالاشدن یا کالانشدن آن‌ها با منطق سرمایه ناسازگار نیست. حتی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و متأثر از سطح مبارزه‌ی ضد سرمایه‌داری، ممکن بوده است و کماکان ممکن است که بخش‌هایی

از این محصولات جایگاه کالا شدن را از دست بدهند و دوباره در سطح و گستره‌های گونه‌گونی به خدمات عمومی نهادهای سیاسی و دولتی مبدل شوند.

در مقابل، کالایی شدن روند و گرایشی در سرمایه است که الغای آن با حفظ شیوهی تولید سرمایه‌داری ممکن نیست. سرمایه‌داری نمی‌تواند حق تصرف سرمایه‌دارانه و مالکیت بر زمین و منابع طبیعی را به‌طور تام و تمام ملغی کند. الغای مالکیت بر زمین و منابع طبیعی، سرمایه‌داری را درگیر تناقضی خواهد کرد که با بقای این شیوهی تولید سازگار نیست. درحالی‌که دولت‌های موجود سرمایه‌داری حتی توان وضع مالیات‌های سنگین بر ارباب یا بر دارایی را ندارند، و اساساً دارایی‌های سرمایه‌ای را از این‌گونه مالیات‌ها معاف می‌کنند، یعنی در حالی که تصور لغو مالکیت و توارث به‌طور کلی، تصویری محال است، فرض کنیم که دولت سرمایه‌داری حق مالکیت بر منابع طبیعی (زمین، دریا، هوا) و بنابراین حق خرید و فروش یا توارث آن‌ها را از همه‌ی مردم کشور سلب کند؛ مثلاً یک‌بار برای همیشه همه‌ی زمین‌ها را از صاحبان‌شان بخرد. اما از آنجا که تولید به‌طور اعم و بنابراین تولید سرمایه‌دارانه نیز بدون استفاده از طبیعت و منابع طبیعی ممکن نیست و از آنجا که قرار است تولید و بازتولید اجتماعی کماکان بر مبنایی سرمایه‌دارانه صورت بگیرد، دولت باید امکان استفاده از زمین و منابع آن را در اختیار سرمایه‌داران بگذارد. باز هم فرض (محال) کنیم که سرمایه‌داران این وضع را «عادی» تلقی کنند و با زمین همان‌طور رفتار کنند که با سرمایه‌ی اعتباری رفتار می‌کنند. یعنی اجاره‌ی زمینی را که در اختیارشان قرار گرفته است، مانند بهره‌ی پولی که وام گرفته‌اند، جزء هزینه‌ی تولیدشان به‌شمار آورند. با این حال، چون نیازهای سرمایه‌های گوناگون متفاوت‌اند و از آنجا که زمین‌ها نیز تفاوت‌ها و امتیازات (طبیعی، اجتماعی) گوناگونی دارند، (یعنی، با توجه به رانت مطلق، رانت‌های تفاضلی I و II) اجاره‌ها هم باید متفاوت باشند. بنابراین بدیهی است که اگرچه مالکیت بر زمین و خرید و فروش آن ممنوع است، اما همین حق استفاده از زمین (مانند حق تولید کثافت) ناگزیر است خود به «کالا»یی قابل خرید و فروش مبدل شود و ممنوع کردن این بازار، ناقض منطق سرمایه خواهد بود. چرا و چگونه؟

فرض گرفتیم که در این حالت، سرمایه‌داران با حق‌الاجاره (رانت) مانند بهره رفتار کنند، اما کارکرد بهره برای سرمایه‌داران از آن رو ممکن است که «پول» کالایی شده است و این «کالا» در اختیار مالکان مختلف و متعددی است که با یکدیگر در رقابت‌اند و در بازار عرضه و تقاضای پول، می‌توان با «قیمت»های گوناگونی روبه‌رو بود و بنابراین می‌توان از نرخ گوناگون بهره استفاده کرد. تفاوت نرخ بهره و وجود بانک‌ها و صاحبان متعدد و مختلف سرمایه‌ی اعتباری، تصمیمی سیاسی و منتج از یک سیاست اقتصادی نیست، بلکه شکل بیان ضرورت‌های تولید و بازتولید سرمایه‌دارانه است. آن‌چه به مثابه‌ی «کالا» شدن پول جلوه می‌کند و به آگاهی ما داده می‌شود و آن‌چه «بهره» را هم چون «قیمت» پول نمودار می‌کند، در اساس کارکرد پول به مثابه‌ی وسیله‌ی پرداخت است که می‌تواند تفاوت در واگردهای سرمایه‌های گوناگون را تنظیم و گسست‌های «طبیعی» آن را جبران کند. از آنجا که الف) سرمایه‌ها واگردهای گوناگون دارند؛ ب) تحقق ارزش و ارزش اضافی تنها با تبعیت از قانون و فضای رقابت سرمایه‌های گوناگون ممکن است؛ و ج) شرایط تولید و بازتولید سرمایه‌های گوناگون بنا به مقتضیات فنی و ارزشی‌شان متفاوت است، مهلت‌های پرداخت، حجم و زمان وام‌ها نمی‌تواند یکسان باشد و بنابراین وجود و ضرورت نرخ‌های گوناگون بهره اجتناب‌ناپذیر است. بنابراین وجود نرخ‌های گوناگون بهره که خود را در وجود و ضرورت سرمایه‌ها و سرمایه‌داران متعدد و گوناگون سرمایه‌ی مالی و اعتباری جلوه می‌دهد، از ضرورت‌های تحقق ارزش (و ارزش اضافی) است؛ و از آنجا که شیوهی تولید

سرمایه‌داری فرآیند پیوسته‌ی تولید و تحقق ارزش است، از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری قابل انفکاک نیست. اینک، اگر قرار باشد بنا به فرض محال ما، سرمایه‌دار با اجاره (رانت) هم‌چون بهره رفتار کند، ساز و کار تولید سرمایه‌دارانه‌اش تنها با رعایت مواردی که در «الف» و «ب» و «ج» گفتیم، امکان حفظ و دوام دارد؛ یعنی به‌ناگزیر برای «حق استفاده از زمین» عرضه‌کنندگان و مالکان مختلف و متعددی وجود خواهند داشت که علی‌رغم فقدان حق صوری مالکیت بر زمین، همان روابط مالکیت و توارث را در شکل و نمودی تازه بازتولید خواهند کرد. آنچه پول و زمین و دریا و هوا را «کالایی» می‌کند، ضرورت تولید و مهم‌تر از آن، ضرورت تحقق ارزش است. لغو کالایی‌شدن، بدون الغای سرمایه‌داری ممکن نیست.

دیدگاهی که با **کالاشدن** محصولات کار، چه محصولات مادی مانند اجناس و چه محصولات پراتیکی یا باصطلاح «خدمات»، مخالفت می‌کند و خواستار لغو این سیاست و روند است، حتی زمانی که تحقق خواست‌هایش به‌راستی گامی در راه رفاه قشرهای به‌مراتب بزرگ‌تری در جامعه و به‌ویژه فرودستان باشد، دیدگاهی است کماکان محصور در چارچوب منطق سرمایه. دیدگاهی که با **کالایی‌شدن** امکانات و فضاهای تولید و زندگی اجتماعی مخالفت می‌کند، دیدگاهی است ضد سرمایه‌دارانه که تحقق خواسته‌هایش در چارچوب سرمایه‌داری ممکن نیست. برای بازشناخت ایدئولوژی‌های سازگار با منطق سرمایه و ساز و کار سرمایه‌داری در لباس رویکردهای «رادیکال» و «ضد سرمایه‌داری»، نباید این نگاه انتقادی را ترک کرد.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-TA>

پالایش گفتمان نقد - بخش نخست: تمایز «اقتصاد سیاسی» و نقد اقتصاد سیاسی

پالایش گفتمان نقد - بخش دوم: «انباشت اولیه»



نظریه‌های جامعه‌شناختی طبقه

خطوط کلی سیر تکوین «جامعه‌شناسی

۲۴ مه ۲۰۱۹

نوشته‌ی: دلشاد عبادی

پایه‌ریزی جامعه‌شناسی در مسیر تکوین جامعه‌ی بورژوازی در مراحل گوناگون، هم‌پای فرازونشیب‌های اجتماعی این جامعه، اوج و حضيض‌های گوناگونی را تجربه کرده است. به بیان دقیق‌تر، این مسیر مسیر پایه‌ریزی جامعه‌شناسی بوده است: برساخته شدن توامان «جامعه» و «جامعه‌شناسی». هم‌زمان با سست شدن پایه‌های «رژیم‌های قدیم» [ancien regimes] و فئودالیسم، گام‌های نخست، لرزان و سست در پایه‌ریزی جامعه‌شناسی از سوی فیلولوزوف‌های روشنگری برداشته شد. برآیند درگیری اصحاب روشنگری با ایده‌های دینی — در زمینه‌هایی هم‌چون نفی گناه نخستین، نسبت دادن امر شر به جامعه و دولت و پایه‌ریزی «دین طبیعی» (کاسیرر، ۱۳۸۹، ۲۳۴-۳۱۰) — فراهم شدن زمینه برای علمی بود که با الگوبرداری از سرمشق‌های اثباتی علوم دقیقه به مطالعه‌ی پدیده‌های اجتماعی بپردازد. از این رهگذر، امر شر به تدریج از موضوعی الاهیاتی به «مسئله‌ی اجتماعی» بدل شد. بیهوده نبود که بعدها، هم سن‌سیمون «فیزیولوژی اجتماعی» را نوعی «مذهب نیوتونی» می‌دانست و هم آگوست کنت «فیزیک اجتماعی» یا «جامعه‌شناسی» را دینی جدید و

دانشمندان را روحانیون جدید قلمداد می‌کرد. (همیلتون، ۱۳۹۰، ۸۳-۸۵)

در میانه‌های سده‌ی نوزدهم که اندیشه‌ی تکامل‌گرایی بر تمامی علوم تفوق یافته بود، مطالعه‌ی اجتماعی را نیز بی‌نصیب نگذاشت و گام‌های دیگری در راستای مطالعه‌ی «ارگانیسم جمعی» هم‌چون ارگانیسم‌های زیستی برداشته شد. تفوق اندیشه‌های تکامل‌گرایانه‌ی هربرت اسپنسر بر علوم اجتماعی تا دهه‌های نخست سده‌ی بیستم ادامه داشت. پیامد مهم این اندیشه نیز، درک جامعه به مثابه‌ی کلیتی ارگانیسم‌وار بود که از قواعد طبیعی تکامل و بقای اصلح پیروی می‌کند. این شکل از تکامل‌باوری که با نوعی «داروینیسیم اجتماعی» همراه شده بود، برخلاف اندیشه‌ها و برداشت‌های عصر روشنگری که بر مبنای مفاهیمی هم‌چون «قرارداد» برای توضیح انسجام اجتماعی بهره می‌برد و هم‌چنین برخلاف استدلال‌های فایده‌باوری که به نوعی خودسامانی برآمده از پیگیری لذات فردی معتقد بود، در عین تصدیق تعارض و ستیز «انواع»، با ارجاع به استدلال‌ها و تمثیل‌های زیست‌شناختی شکل تازه‌ای برای انسجام اجتماعی متصور بود که از دل ضرورت‌های تکاملی برمی‌خاست (یوناس، ۱۳۸۷، ۳۲۶-۳۲۸). بنابراین، اندک‌اندک هستنده‌ای به نام «جامعه» قابل تشخیص می‌شد که هم‌چون هر ارگانیسم دیگری، تکاملش از دل تضادها و تعارض‌های درونی آن میسر می‌شد.

تولد جامعه‌شناسی در پایان سده‌ی نوزدهم و دغدغه‌های نخستین بنیانگذار آن — امیل دورکیم — به مثابه‌ی رشته‌ای آکادمیک خود آشکار می‌سازد که کارکرد این علم در دل بحران‌های اجتماعی و موج‌های انقلابی آن سده (۱۸۳۰، ۱۸۴۸، ۱۸۷۰) چه بوده است. دورکیم در اثرش، *تقسیم کار در جامعه* (۱۸۹۳) در پی آن است که مبنایی تازه برای «همبستگی» این جامعه‌ی جدید بیابد که به تناوب، هر چند دهه یکبار، درگیر امواج انقلابی ویران‌گر نظم می‌شود؛ شکلی از همبستگی ارگانیک که حاصل به غایت رسیدن تقسیم کار در تمامی شاخه‌های مختلف است. این همبستگی جدید دیگر مبتنی بر قوانین تنبیهی نیست و در عوض، نظم در آن از ضرورت‌های تقسیم‌کار حاصل می‌شود.

فلسفه‌ی سیاسی بورژوازی که خط مقدم مبارزه با نظم کهن فئودالی را بر عهده داشت، هر قدر که در بسیج نیروها از طبقات مختلف در مقاطع بحران‌های انقلابی موفق بود، در پاسخ‌گویی و مواجهه با «مسائل اجتماعی» ناکارآمد بود. منظور از مسائل اجتماعی مجموعه‌ی مشکلات و بحران‌هایی بود که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در بسط و گسترش خود به بار می‌آورد. ایدئولوژی بورژوازی تنها زمانی توانست قدرت تمام‌عیاری به دست آورد که عرصه‌ی پاسخ‌گویی به بحران و نقد اجتماعی را نیز تحت سیطره‌ی خود در آورد. [۱] این کارکرد، بدون هیچ طرح و توطئه، به شکلی کاملاً ارگانیک برعهده‌ی بخشی از جامعه‌ی بورژوازی گذاشته شد که در روند تکوین این جامعه، «عرصه‌ای بی‌طرف» را پایه گذاشته بود تا «علم به مثابه‌ی پیشه» [۲] (۱۹۱۷) را در این عرصه پیش ببرد.

اواخر سده‌ی نوزدهم و اوایل سده بیستم:

بحران نظریه‌های اقتصادی سیاسی و برآمدن جامعه‌شناسی

ناتوانی نظریه‌های اقتصاد سیاسی در پاسخ به بحران‌هایی که نتیجه‌ی گسترش مناسبات سرمایه‌داری بود، و هم‌چنین، قدرت گرفتن جنبش‌های طبقه‌ی کارگر در ربع دوم سده‌ی نوزدهم، باعث شد که این نظریه‌ها به تدریج مشروعیت خود را از دست بدهند. مبتنی بودن این نظریه‌ها بر درکی آرمانی از «انسان اقتصادی»

که بی‌هیچ کم‌وکاست با «کنش‌های عقلانی» به پیگیری منافع خود در بازار مشغول می‌شود، باعث شده بود که هرگونه ناکارآمدی، بحران و معضل به عنوان اختلال در نظم طبیعی برآمده از کنش‌های طبیعی انسانی — به بیان دیگر نظم بازار آزاد — تلقی شود (و نه اختلال در نظریه‌پردازی). در نیمه‌ی دوم سده‌ی نوزدهم، نظریه‌های اقتصاد سیاسی کلاسیک از سه موضع زیر فشار نقدهای مختلف قرار گرفته بود. نخست، نقد محافظه‌کاری که از اساس نظم سرمایه‌دارانه را زیر سوال می‌برد و خواهان بازگشت به جامعه‌ی سلسله‌مراتبی سنتی بود. دوم، نقد سوسیالیستی که در پی آن بود با پیگیری ایده‌های تعاونی سوسیالیستی اشکال نابرابری را از بین ببرد. و سوم، کسانی که بنیادهای مناسبات اجتماعی سرمایه‌دارانه‌ی جدید را می‌پذیرفتند اما سازوکار خودبه‌خودی بازار را برای نظام‌بخشی به این مناسبات ناکافی می‌دانستند (کلارک، ۱۹۹۱، ۱۵۳).

این جریان سوم از دو حوزه‌ی متفاوت نشأت می‌گرفت که در ادامه پایه‌گذار سنت فرانسوی و آلمانی جامعه‌شناسی شدند. از یک‌سو جامعه‌شناسی آگوست کنت (که خود او نیز، ادامه‌ی نقدهای اجتماعی سن‌سیمون، وارث افکار روشنگری فرانسه بود) و از سوی دیگر، مکتب تاریخی آلمان (که وبر در پیوند انتقادی با آن، نظریه و روش‌شناسی جامعه‌شناختی‌اش را پیش برد). این‌که این جریان سوم، در عین پذیرش ناکارآمدی‌های نظم به‌اصطلاح لیبرال (نظریه‌ی اقتصادسیاسی کلاسیک و فلسفه‌ی سیاسی لیبرال) و سازوکار اصلی آن، یعنی بازار آزاد، هم‌زمان در پی احتراز از رادیکالیسم جنبش‌های سوسیالیستی بود، به‌خودی‌خود مبین آن است که پایه‌ریزی جامعه‌شناسی کلاسیک در این عصر باید چه اهدافی را دنبال می‌کرد: درهم پیچاندن طومار هر نوعی از آرمان‌شهر، خواه لیبرالی و خواه سوسیالیستی.

نفی این دو طیف از آرمان‌شهر، مبتنی بود بر درک امری تازه که در پرتو وقایع سیاسی این سده — به‌ویژه پس‌لرزه‌های انقلاب کبیر فرانسه — میسر شده بود. انقلاب فرانسه هسته‌ی اصلی فلسفه‌ی سیاسی سنتی، یعنی پیوند بین شاه و مردم، را به‌شکلی اساسی (هم با شورش‌های دهقانی و هم با شورش‌های شهری) دگرگون کرده بود. از سوی دیگر، فرازونشیب‌های پرتلاطم سیاسی و الغاء و استقرار مجدد سلطنت و مشروطه، سطحی بودن فلسفه‌ی سیاسی مبتنی بر درک قانونی را آشکار ساخته بود. به‌رغم این اوضاع، بورژوازی به‌متابهِی نیروی اجتماعی جدیدی، از دل تمامی این آشوب‌ها و تلاطمات نیرویی تازه‌نفس جلوه می‌کرد که می‌تواند سکان‌داری‌های تازه شود. مجموعه‌ی این اوضاع، متفکران این دوران را به وجود «نیروهای اجتماعی» آگاه ساخت، نیروهایی که در سطحی عمیق‌تر از تلاطمات سیاسی-حقوقی مشروطه‌خواهی و سلطنت‌طلبی، جمهوری و بازگشت سلطنت، در جریان بودند (تربورن، ۱۹۷۶، ۲۱۱). جامعه‌شناسان اولیه با ادعای درک و دریافت همین امر تازه، یعنی جامعه و نیروهای اجتماعی، بود که به نفی هر دو شکل آرمان‌شهرباوری می‌پرداختند و هر دو را تقویت‌کننده‌ی یک‌دیگر ارزیابی می‌کردند: «جامعه» کلیتی متعارض اما دست‌آخر منسجم بود. از نظر آنان، نادیده‌گرفتن هر بُعد از این ناسازهنمای تعارض/انسجام، منجر به آرمان‌شهرباوری لیبرالی یا سوسیالیستی می‌شد. [۳]

آگوست کنت (۱۷۹۸-۱۸۵۷)

کنت نظریه‌ای تکاملی در باب پیشرفت تاریخی جوامع ارائه کرد که عمیقاً در پیوند با رشد سرمایه‌داری قرار داشت. از نظر او، تمامی جوامع حرکت خود را از مرحله‌ی ربانی آغاز می‌کنند که در آن کاهنان و مردان نظامی بر جامعه سلطه دارند و واحد اجتماعی اصلی در این جامعه، خانواده است. پس از آن،

نوبت به مرحله‌ی مابعدالطبیعی می‌رسد که کنت آن‌را با سده‌های میانه و رنسانس مقارن می‌داند و در آن، مردان کلیسا و حقوق‌دانان بر جامعه تسلط دارند و واحد اجتماعی مهم دولت است. مرحله‌ی پایانی، مرحله‌ی اثباتی [positive] است که در آن، مدیران صنعتی سلطه دارند و هدایت اخلاقی هم بر عهده‌ی دانشمندان است. در این مرحله نوع بشر واحد اجتماعی اصلی به حساب می‌آید (کوزر، ۱۳۸۸، ۲۸-۳۰) از نظر کنت، سوسیالیسم درد-نشان تعارض‌های سرمایه‌داری بود نه راه‌هایی آن. مناسبات تولید موجود، زیربنا و موتور تحول پیشرفت جامعه است، بنابراین، نیازی به دگرگونی آن نیست و کافی است قیودی اخلاقی به آن الحاق کنیم. مشکل نظریه‌ی اقتصاد سیاسی کلاسیک، نظریه‌ی رقابت بود که خام‌اندیشانه برآمدن هماهنگی از دل آشوب را انتظار می‌کشید، درحالی‌که هماهنگی جز از رهگذر نظم اخلاقی حاصل نمی‌شود (کلارک، ۱۵۸، ۱۹۹۱-۱۵۹). آشکار است که کنت در این‌جا در حال ایفا کردن همان نقشی بود که به دانشمندان دوره‌ی اثباتی منسوب کرده بود: هدایت اخلاقی جامعه.

امیل دورکیم (۱۸۵۸-۱۹۱۷)

دورکیم در فضایی بالید که جمهوری سوم فرانسه، پس از تکرار کمیکی تراژدی امپراتوری، شکست فرانسه در جنگ با آلمان و سرکوب کمون پاریس، در حال دست‌وپنجه نرم کردن با تعارضات خود بود، تعارضاتی کم‌ویش از همان جنس تعارضات جمهوری دوم که مارکس درباره‌ی آن‌ها چنین نوشته بود: «بورژوازی به‌خوبی دریافته بود که همه‌ی سلاح‌هایی که وی بر ضد فئودالیسم ساخته بود، حالا به سوی خود او برگشته، همه‌ی وسایل آموزشی که او بنیان نهاده اکنون بر ضد فرهنگ خاص خود او به کار افتاده و همه‌ی خدایانی که آفریده بود اکنون ترک‌اش گفته‌اند. می‌دید که همه‌ی به اصطلاح آزادی‌های بورژوازی و نهادهای پیشرفت اکنون، چه در پایه‌ی اجتماعی و چه در قله‌ی موقعیت سیاسی‌اش، به سلطه‌ی طبقاتی خود او حمله‌ور شده‌اند و تهدیدی برای آن شمرده می‌شوند و بنابراین همه‌ی آن‌ها دیگر «سوسیالیستی» شده بودند. بورژوازی در این تهدید و این حمله، به‌حق راز سوسیالیسم را می‌دید، سوسیالیسمی که او بهتر از خود سوسیالیسم، از معنا و گرایش‌اش خبر داشت، همان سوسیالیسمی که موفق نمی‌شود دریابد چرا بورژوازی، با سرسختی تمام از هر راهی که وی وارد می‌شود، به روی او گشوده نیست، اعم از این‌که بر رنج‌ها و مصائب بشری آه و ناله‌ی احساساتی سر دهد، یا در قالب مسیحایی‌اش فرارسیدن هزاره‌ی عدل و داد و عصر برادری همگانی را موعظه کند، یا به شیوه‌ی اومانیزم‌ها در باب جان، فرهنگ و آزادی یاوه بپافد، یا دستگاهی اختراع کند که همه‌ی طبقات جامعه در آن با هم به آشتی رسیده‌اند و همه جا غرق در نعمت و فراوانی است» (مارکس، ۱۳۹۰، ۸۴). کم‌تر از نیم قرن پس از نگارش این سطور از سوی مارکس، دورکیم دقیقاً تلاش کرد که چنین دستگاهی را اختراع کند: جامعه‌شناسی.

هابزباوم دوران پس از قساوت سرکوب کمون پاریس را بیانگر بحرانی در سطح سیاست جامعه‌ی بورژوازی می‌داند: بحران دموکراتیزه شدن جامعه‌ی بورژوازی یا تعارض بین «کشور قانونی» و «کشور واقعی» (هابزباوم، ۱۹۸۷، ۸۴-۸۵). تعارض بین حقوق دموکراتیکی که بورژوازی تا اواخر این قرن، به کمک طبقات پایین، در مبارزه‌اش با اشرافیت در پی استقرار آن‌ها بود و حال در دوران استقرار نهادهای دموکراتیک و پارلمان، آن‌ها را در تعارض با منافع خود می‌یافت. حقوق دموکراتیک، حتی با وجود قیود مربوط به جنسیت و مالکیت، کماکان ظرفیت رادیکال شدن از سوی توده‌ها را داشت. در این دوران، دورکیم از مدافعان سفت‌وسخت

نهادهای پارلمانی جمهوری سوم بود (کالینیکوس، ۱۳۹۴، ۲۲۹). علاوه بر این، او در پی آن بود که به کمک جامعه‌شناسی، «علم اخلاق» را بسازد (دورکیم، ۱۳۶۹، ۳۹) «علم» اخلاق در تمایز با «فلسفه»ی اخلاق، در پی آن است که به دور از هرگونه متافیزیک‌باوری به شناخت تجربی اخلاق بپردازد، چرا که «اخلاق به دلایل تجربی شکل می‌گیرد، دگرگون می‌شود یا باقی می‌ماند» (همان، ۴۰) این ادعای دورکیم در نخستین پیشگفتار کتاب **تقسیم کار در جامعه** آمده که هدف اصلی آن مطالعه‌ی کارکردهای تقسیم کار، علل و شرایط و اشکال نابهنجار این پدیده است. در این معنا، دورکیم در پی آن است که اثرات تقسیم کار را بر حیات اخلاقی جامعه مطالعه کند تا بتواند برای جامعه‌ی بورژوایی بحران‌زده‌ی پایان سده‌ی نوزدهم سرچشمه‌ی تازه‌ای برای «انسجام اجتماعی» بیابد. او در پیشگفتار دومش بر این اثر، چنین می‌نویسد: «[در] لحظه‌ای که صنعت بزرگ به مرحله‌ی معینی از توسعه و تنوع دست یافت، دخالت دولت دیگر ناممکن شد، و به‌همین دلیل اقتصاددانان کلاسیک، به‌حق خواستار لغو این دخالت شدند. ولی گرچه صنف، به‌نحوی که در آن زمان وجود داشت نمی‌توانست با شکل تازه‌ی صنعت انطباق یابد و برای آن کارساز باشد، و دولت هم نمی‌توانست جای نظام صنفی قدیم را بگیرد، نتیجه این نمی‌شود که هرگونه نظم و انضباطی بیهوده بود؛ فقط می‌بایست صنف قدیم را دگرگون کرد تا بتواند به نقش خویش در شرایط جدید حیات اقتصادی هم‌چنان ادامه دهد» (همان، ۲۹) چنان که از نکات مورد اشاره‌ی دورکیم برمی‌آید، دغدغه‌ی اصلی او پدیدآوردن شکلی از تنظیم بازار است که، برخلاف تنظیم دولتی، منجر به اشکال نابهنجار انسجام اجتماعی حاصل از تقسیم کار نشود. بنابراین، تقسیم کار حاصل از گسترش مناسبات سرمایه‌داری امری پس‌سندیده است که تنها می‌بایست از بدل شدن آن به اشکال نابهنجار جلوگیری کرد. در این نگاه، نابهنجاری و بحران، حاصل ناکامل ماندن فرایند تقسیم کار است که قرار بوده «همبستگی مکانیکی» جوامع غیرصنعتی (همبستگی مبتنی بر «وجدان جمعی») را به «همبستگی ارگانیکی» جامعه‌ی پیشرفته‌ی سرمایه‌دارانه بدل کند.

بنابراین، اگر بنا به گفته‌ی خود دورکیم موضوع جامعه‌شناسی «تعیین شرایطی ... برای حفاظت جوامع» باشد (به نقل از کالینیکوس، ۱۳۹۴، ۲۲۸)، گام نخست در این راستا، تلاش برای یافتن/برساختن مبنایی تازه برای همبستگی و انسجام از دست‌رفته‌ی جامعه‌ی بحران‌زده‌ی بورژوایی در اواخر سده‌ی نوزدهم بود. [۴] این شکل جدید از همبستگی، برای آن که از مسیر خود خارج و دچار بحران نشود، نیازمند شکلی از مداخله‌ی اصلاحی اخلاقی است؛ مداخله‌ی اخلاقی که شکل نهادین به خود بگیرد. کارکرد چنین مداخله‌ی، پیش از هر چیز، نجات فرد از انزوای اخلاقی است که گویی نتیجه‌ی ناگزیر شکل جدید همبستگی ارگانیکی مبتنی بر تقسیم کار پیشرفته است. این نهاد مداخله‌گر اصلاحی نزد دورکیم، چیزی نبود جز دولت. «دولت نهادی ویژه است که مسئولیت‌اش این است که باز نمودهای معینی را عملی کند که به سود جمع تمام شود» («...دولت همان نهاد اندیشه‌ی اجتماعی است») (به نقل از کالینیکوس، ۱۳۹۴، ۲۴۸). این موضع می‌تواند شبیه به موضع هگل تفسیر شود: دولت به‌مثابه‌ی نهادی برای مرتفع ساختن تعارض‌های جامعه‌ی مدنی. اما تفاوتی مهم در میان است. «دولت» نزد دورکیم، دولت جمهوری سوم به همراه تمامی نهادهای دموکراتیک و تربیتی آن بود، نه شکلی از دولت مطلقه‌ی پروسی که تجلی «مطلق» باشد. کارکرد نهادهای دموکراتیک آن است که «باز نمودها»ی جمعی را که قرار است دولت تجلی آن‌ها باشد، به شکلی بازاندیشانه، آگاهانه و انتقادی فراهم سازند؛ و کارکرد نهادهای تربیتی هم آن است که امیال منفرد را در راستای «منفعت عمومی» راهنمایی کنند. بنابراین بدیهی است که دورکیم در مناقشات مهم جمهوری سوم — از جمله مجادله بر سر مدنی شدن نظام

آموزش و بیرون آمدن آن از سیطره‌ی کلیسا، و هم‌چنین ماجرای دریفوس [۵] (کوزر، ۱۳۸۸، ۲۲۲-۲۲۵) — همواره طرفدار تقویت نهادهای دموکراتیک و مدنی و تضعیف کلیسا و ارتش بود. شاید دقیق‌ترین شرح از جایگاه دورکیم و نظریه‌اش را ژرژ سورل به دست داده باشد: او نظریه‌پرداز «اندیشه‌های جدید دموکراسی محافظه‌کارانه [است] که در پی ایجاد عدالت بیش‌تر در روابط اقتصادی است، به تحول فکری و اخلاقی مردم التفات دارد، صنعت را تشویق می‌کند تا در خط سیرهای علمی‌تر توسعه یابد ... [و طرفدار] دخالت دولت [است]» (به نقل از کالینیکوس، ۱۳۹۴، ۲۵۰)

آن‌چه تا این‌جا در رابطه با کلیت نظریه‌ای که دورکیم در پی تکوین آن بود گفته شد، صرفاً کارکرد این نظریه را در پایه‌ریزی جامعه‌شناسی (جامعه‌ی بورژوازی / نظرگاه بورژوازی شناخت جامعه) نشان می‌دهد. نکته‌ی دیگری که حال باید به آن اشاره کنیم، جایگاه سنت دورکیمی به عنوان یکی از سنت‌های کلاسیک مهم جامعه‌شناسی است. سنت دورکیمی، و در گستره‌ای وسیع‌تر سنت فرانسوی (که در آن پیوند عمیقی بین جامعه‌شناسی و انسان‌شناسی وجود دارد)، رویکردی به پدیده‌ی اجتماعی را پایه می‌گذارد که مبتنی بر درک جامعه به مثابه‌ی امری دینی / نمادین است. دورکیم از مطالعه‌ی علمی اخلاق و بنیان اخلاقی همبستگی ارگانیک جوامع صنعتی پیشرفته آغاز می‌کند و در آخرین اثر مهمش، یعنی *صورت‌بنیادین حیات دینی* (۱۹۱۲)، به این نتیجه دست می‌یابد که «به تقریب همه‌ی نهادهای بزرگ اجتماعی از دین برخاسته‌اند» (دورکیم، ۱۳۸۶، ۵۸۰) جامعه نزد دورکیم همواره برابر است با چیزی بیش‌تر از جمع جبری افراد. این «چیز بیش‌تر» همان نظم اخلاقی / دینی‌ای است که جامعه را منسجم نگاه می‌دارد. بنابراین، هر شکلی از زندگی جمعی شامل نظامی اخلاقی / دینی می‌شود که مهم‌ترین دلالت آن تعیین مرز بین امر ناسوتی و لاهوتی است: یعنی نوعی قشربندی در بسیط‌ترین شکل آن، تمایز بین امر والا و پست. دورکیم در مقام مؤسس جامعه‌شناسی به عنوان رشته‌ای دانشگاهی، پیشتر در رساله‌ی *خودکشی* (۱۸۹۷) کوشیده بود که موضوعی به ظاهر روان‌شناختی چون خودکشی را به «واقعیتی اجتماعی» بدل سازد که موضوع شناخت جامعه‌شناسی باشد. در «صورت‌بنیادین حیات دینی» گستره‌ی استدلال او عمیقاً گسترده‌تر می‌شود، به شکلی که حتی «مفهوم» و «زبان» را که پیش‌تر در گستره‌ی شناخت فلسفه قرار داشتند، به حوزه‌ی شناخت جامعه‌شناسی می‌کشاند (همان، ۶۰۳-۶۰۶). جامعه از منظر شناخت علمی اخلاق، چیزی نیست جز برساختی نمادین از معناهای مختلف که ریشه‌ی بنیادین تمامی آن‌ها را می‌توان در اندیشه‌ی دینی یافت. بدین ترتیب، دورکیم می‌پندارد که «در دین عنصری ازلی هست که می‌بایست فراتر از همه‌ی نمادهای خاصی که اندیشه‌ی دینی برای بیان خود پشت سرهم از آن‌ها استفاده می‌کند دوام آورد. هیچ جامعه‌ی بشری وجود ندارد که نیاز به نگاه‌داری و تثبیت کردن دوباره‌ی احساسات و اندیشه‌های جمعی‌ای را که سازنده‌ی وحدت شخصیت وی هستند، در مراحل منظمی از زمان در خود احساس نکند» (همان، ۵۹۱). دورکیم به اعتبار ازلی ابدی دانستن عنصر دینی در جامعه، شکلی از قشربندی نمادین را نیز خصلت همیشگی جوامع انسانی می‌داند. بیان این امر از سوی او، شاید در هیچ‌کجا واضح‌تر از اثری که به همراه خواهرزاده‌اش، مارسل موس (۱۸۷۲-۱۹۵۰) — از بنیان‌گذاران انسان‌شناسی — به‌نگارش درآورده، یعنی *طبقه‌بندی بدوی* [Primitive Classification] (۱۹۰۳)، نیامده باشد. آن‌ها در این اثر، چنین استدلال می‌کنند که طبقه‌بندی بین امور را نه می‌توان با تبیینی روان‌شناختی توضیح داد و نه با تبیینی منطقی یا تبیین‌های کانتی که این طبقه‌بندی را خصلت ذاتی معرفت در ذهن انسان می‌داند: «هر گونه طبقه‌بندی‌ای بر نظامی سلسله‌مراتبی دلالت دارد که مدلی مربوط به آن را نه می‌توان در جهان ملموس یافت و

نه در ذهن ما. ... این واقعیت‌ها ما را به این گمانه‌زنی وا می‌دارد که طرح طبقه‌بندی محصول خودانگیخته‌ی فهم انتزاعی ما نیست، بلکه نتیجه‌ی فرایندی است که در آن، تمامی انواع عناصر بیگانه راه می‌یابند» (دورکیم و موس، ۱۹۶۳، ۵). گرایش به طبقه‌بندی، خاستگاهی جز خود «جامعه» و حیات جمعی انسانی ندارد. به بیان دیگر، زندگی اجتماعی چیزی نیست جز تمییز بین امور و طبقه‌بندی‌های گوناگون.

بنابراین، دورکیم به عنوان نظریه‌پرداز جامعه‌ی بورژوازی درگیر بحران دموکراتیزه شدن، در تلاش برای یافتن بنیان‌هایی جدید برای همبستگی و انسجام از دست‌رفته، «جامعه» را به عنوان نظمی اخلاقی فهم می‌کند که قشربندی در آن، پدیده‌ای بنیادین محسوب می‌شود، پدیده‌ای همیشگی که در پیوندی ناگسستنی با نظام نمادین حیات اجتماعی قرار دارد. طنین چنین برداشتی را به راحتی می‌توان در نظریه‌پردازی پیر بوردیو از مناسبات طبقاتی در جامعه‌ی معاصر یافت، نظریه‌ای که یکی از پیچیده‌ترین نظریه‌های جامعه‌شناختی در رابطه با طبقه تلقی می‌شود.

ماکس وبر [۶] (۱۸۶۴-۱۹۲۰)

پایان سده‌ی نوزدهم و اوایل سده‌ی بیستم، دوران بحران پوزیتیویسم بود. تلاش‌ها برای فائق آمدن بر محدودیت‌های روش‌شناختی پوزیتیویسم در شناخت جامعه‌ی انسانی، در زمینه‌های اجتماعی-فرهنگی گوناگون و با انگیزه‌های مختلف صورت می‌گرفت. مناقشه‌ی نظریه‌های اقتصادی در سده‌های پیشین (برآمدن مرکانتلیسم در بریتانیا و اقتصاد تجارت‌محور آن و فیزیوکراسی در فرانسه و اقتصاد کشاورزی‌اش) — در دورانی کماکان پیشا-وبری که هنوز تمایز بین پیشه‌ی علم و پیشه‌ی سیاست پدید نیامده بود و نظریه‌پردازی در باب اقتصاد پیوند مستقیمی با سیاست داشت تا علم — در این دوران به مناقشه‌ای روش‌شناختی بین مکتب تاریخی آلمان و مکتب اتریش بدل شده بود؛ اولی تلاش داشت که شناخت اقتصادی را به زمینه‌ی فرهنگی-تاریخی مشخص مشروط سازد و دومی در پی دستیابی به شناخت عام بود.

از سوی دیگر، موج نوآییده‌آلیسم آلمانی (ویندل‌باند، دیلتای و ریکرت) نیز در پی آن بود که در عین دفاع از علوم تخصصی، به جنگ ضدیت پوزیتیویسم با سوبژکتیویته رود و بی‌آن‌که به دام تاریخی‌گری یا روانشناسی‌گری بیافتد، شکلی از جهان‌بینی را جایگزین علم‌باوری پوزیتیویستی سازد که بتواند به کار شناخت اصول برساننده‌ی فرهنگ/تاریخ بیاید (آراتو، ۱۳۸۵، ۲۸-۴۰).

علاوه‌براین، اقتصادسیاسی کلاسیک به‌مثابه‌ی نوعی استدلال‌های برهان‌تراشانه [Apologist] برای جامعه‌ی بورژوازی، پس از مارکس با چالشی عمده روبه‌رو شده بود و بازسازی آن نیازمند تلاش‌هایی ریشه‌ای بود. نخست می‌بایست از نظریه‌ی کار-ارزش گسستی پدید می‌آمد و پس از آن، پیش‌فرض «دست نامرئی»، به‌مثابه‌ی نظمی ناخواسته و حاصل پیگیری منافع منفرد، می‌بایست تصحیح می‌شد. وبر نقشی عمده در بحران‌های نظری ایفا کرد. به بیان دقیق‌تر، وبر تلاش داشت روش‌شناسی‌ای بنا نهد که از گذرگاه آن، این بحران‌های نظری به سرمنزل مقصود برسند: تیپ ایده‌آل.

تیپ ایده‌آل هم بحران روش فردنگار/قانون‌بنیاد را مرتفع می‌سازد، هم تعارض بین «مفهوم»‌های نظری نظریه‌های اقتصادی و واقعیت عینی کنشگران، و هم تعارض بین «دو جهان»: «است»‌ها و «باید»‌ها، بی‌آن‌که به غایت‌باوری تاریخی تن دهد، که از نظر وبر خصلت ماتریالیسم تاریخی بود. به بیان دیگر، تیپ ایده‌آل

تلاشی است «در جهت» تحلیل و «معرفت تاریخی»، بی آن که دعوی بازسازی «کلیت» را داشته باشد. هدف از تحلیل مبتنی بر تیپ ایده‌آل «نسبت دادن» «علیت کافی» به یک رخداد فرهنگی یکه، یا از آن بیش، بازسازی «امکانات عینی» نهفته در یک مجموعه‌ی واحد از مسائل فرهنگی یکه است» (آراتو، ۱۳۸۵، ۹۶) به عبارت دیگر، هدف از برساختن تیپ‌های ایده‌آل از پدیده‌های فرهنگی مختلف، مثل «عقلانیت ابزاری»، «اخلاق پروتستان»، «بوروکراسی دولتی» و ...، این است که دانشمند در جهت بازسازی مجموعه‌ای فرهنگی تلاش کند (تلاشی که هرگز کامل نمی‌شود و خصیلتی «همواره نه هنوز» دارد) و از دل این بازسازی، معرفت فردنگار از پدیده‌های یکه‌ی فرهنگی به دست دهد؛ به این معنا، وضعیت «اکنون» و فعلیت یافته را هم چون یکی از امکان‌های عینی مجموعه‌ی فرهنگی مورد بررسی اش نشان دهد که حاصل تصمیم‌های عینی عاملان در این مجموعه است، و در طرحی کلی‌تر، اگر چه واجد هیچ‌گونه ضرورت کلی نیست («خودتحقق‌یابی مطلق» یا «توالی شیوه‌های تولید»)، اما از دل «قربت‌های انتخابی» [Wahlverwandshaft/elective affinity] در تعامل با عناصر فرهنگی دیگر قرار می‌گیرند و فعلیت اکنون را می‌سازند. بدین ترتیب، تیپ‌های ایده‌آل گوناگون از عناصر فرهنگی تمدن غربی (عقلانیت ابزاری، بوروکراسی، اخلاق پروتستان)، از دل قربت‌های انتخابی به مجموعه‌ی فرهنگی بزرگ‌تری شکل می‌دهند که شکل فعلیت یافته‌ی تمدن غربی را می‌سازند: شکل ویژه‌ی عقلانیت غربی. در واقع، تحقیق تاریخی نه می‌خواهد دریابد که هر چیز چگونه بوده است و نه این که بنا به ضرورت تاریخی چگونه باید بوده باشد (اهدافی که وبر به رویکرد تاریخی رانکه و مارکس نسبت می‌دهد)، بلکه تحقیق تاریخی باید این مسئله را درک‌پذیر سازد که ما امروزه چگونه به صورتی که هستیم درآمده‌ایم.

[۷]

وبر در ضدیت با نسلی از دانشگاهیان محافظه‌کار (شمولر و ...) آلمانی نیز قرار داشت که سلطه‌ی پوزیتیویسم را هم چون افول فرهنگی و زوال پرورش شخصی تفسیر می‌کردند. کسانی که پیوند بین دو جهان «است» و «باید» در نزدشان چنان غیرقابل تشخیص بود که ارزش‌های فرهنگی دولت پروس را ارزش‌هایی غایی تلقی می‌کردند. مجادله‌ی وبر با این گروه، البته نه از سر نسبت‌باوری وبر، که از ریشه‌ای واقعی‌تر نشأت می‌گرفت: از نظر وبر، این گروه آلمان را در دوران حیاتی جنگ امپریالیستی تضعیف می‌کردند. این گروه نماینده‌ی فکری طبقه‌ی رو به زوال اما سخت‌جان یونکرها بود که امکان ریشه‌گرفتن یک بورژوازی ریشه‌دار را در آلمان از بین می‌بردند. او در سخنرانی‌ای با عنوان *سیاست اقتصادی و منافع ملی در آلمان امپراتوری* در ۱۸۹۵، چنین می‌گوید:

«این که یک طبقه‌ی، از لحاظ اقتصادی، رو به زوال بتواند سلطه‌ی سیاسی خود را حفظ کند، هم خطرناک و هم در بلندمدت مغایر با منافع ملی است. اما حتی از آن هم خطرناک‌تر این است که قدرت اقتصادی، و بنابراین، امید به قدرت سیاسی، در دسترس طبقاتی قرار گیرد که کماکان، از لحاظ سیاسی، به بلوغ کافی برای رهبری دولت دست نیافته باشند. ... تا به امروز، سلسله‌ی حاکم بر پروس از لحاظ سیاسی به رسته‌ی یونکرهای پروس و وابسته بوده است. ... [این رسته] کارش را انجام داده و حال از لحاظ اقتصادی رو به احتضار است، چنان که هیچ سیاست اقتصادی دولتی‌ای توان آن را ندارد که جایگاه پیشینش در جامعه را به او بازگرداند. ... من عضوی از طبقه‌ی بورژوا هستم: خود را متعلق به آن حس می‌کنم و با عقاید و ایده‌آل‌های این طبقه بار آمده‌ام. اما این [بخشی از] پیشه‌ی رسمی علم ماست که چیزهایی بگوییم که ممکن است به مذاق دیگران خوش نیاید. چه به مذاق طبقات بالاتر، چه پایین‌تر و چه هم‌طبقه‌های ما. بنابراین، هنگامی

که از خود می‌پرسم، آیا بورژوازی آلمان در حال حاضر آماده‌ی آن است که به طبقه‌ی مسلط سیاسی در ملت بدل شود، کماکان در حال حاضر نمی‌توانم پاسخ مثبت به این پرسش دهم. ... برخلاف نظر آنانی که مبهوت اعماق جامعه شده‌اند، خطری در توده‌ها نهفته نیست. قله‌ی مشکل اجتماعی و سیاسی ما نه وضعیت اقتصادی تحت سلطه‌ها، که صلاحیت‌های سیاسی طبقات حاکم و آن طبقاتی است که برای قدرت خیز برداشته‌اند. هدف کار اجتماعی و سیاسی ما نه خیریه‌ی عمومی که وحدت اجتماعی ملت برای مبارزات دشوار آینده است، ملتی که توسعه‌ی اقتصادی مدرن آن را پدید آورده است. اگر به جایی برسیم که یک «اشرافیت کارگری» دارای هوش سیاسی پدید بیاید — چیزی که جای خالی‌اش در جنبش کارگری امروز حس می‌شود — آن‌گاه شاید ممکن باشد نیزه‌ای راه، که بازوان بورژوازی برای حمل آن بسی ناتوان است، بر شانه‌های ستبر این گروه بگذاریم. اما به نظر می‌رسد تا رسیدن به آن نقطه کماکان باید راه زیادی را طی کنیم. باین حال، در حال حاضر آنچه مبرهن است این است که می‌بایست برنامه‌ی تربیت سیاسی عظیمی را پیش ببریم. هر یک از ما، هیچ التزام جدی دیگری جز این ندارد که در حوزه‌ی خود، از نیاز به همکاری با یک‌دیگر در آموزش سیاسی ملت‌مان آگاه شود. این امر باید هدف غایی ما و نیز به‌طور مشخص، علم ما، باقی بماند» (ویر، ۱۹۷۸، ۲۶۳-۲۶۴، ۲۶۷)

این فراز نسبتاً طولانی از سخنرانی ویر، بهتر از هر توضیحی جایگاه و موضع او را در مناسبات جهانی سرمایه در «عصر امپراتوری» و جنگ امپریالیستی نشان می‌دهد. در مناسبات جهانی اواخر سده‌ی نوزدهم، آلمان از جایگاه ویژه‌ای برخوردار بود. وحدت و دولت‌ملت‌سازی آلمان تا ۱۸۷۱ به طول انجامیده بود و از اساس بخشی از پروژه‌ای ملی برای فائق آمدن بر عقب‌ماندگی تاریخی ملت آلمان تلقی می‌شد. اگر فرانسه مهد ایده‌های روشنگری و پیشرفت بود و بریتانیا نماد پیشرفت صنعتی، آلمان روحی ناآرام داشت که شکوهش را از دست رفته می‌دید. به قول مارکس، بورژوازی آلمان آنچه را دیگر ملت‌ها در واقعیت به دست آوردند، در تفکر به دست آورد. «ایده‌آلیسم آلمانی در میان طبقه‌ی متوسطی بالید و برآمد که به اندیشه‌هایی باور داشت که هیچ قدرت سیاسی یا اقتصادی‌ای [برای تحقق آن‌ها] نداشت ... در نتیجه بر یگانه چیزی که برای این طبقه بر جا مانده بود پا می‌فشرد و آن قدرت تفکر بود. آن‌جا که آدام اسمیت «دست پنهان» بازار آزاد را می‌دید، هگل قرار بود «مکر عقل» را ببیند» (ریز، ۱۳۸۷، ۳۹) پروژه‌ی ویر، پروژه‌ی توانمندسازی این بورژوازی نحیف بود، آن‌هم از رهگذر کمک به شکل دادن ائتلافی بین طبقه‌ی سرمایه‌دار و اشرافیت کارگری (فعلاً ناموجود). از نظر او منفعت این ائتلاف با «عظیم‌ترین شکل ممکن عقلانی‌سازی کار اقتصادی» انطباق می‌کرد، یعنی همان ائتلافی که گرامشی در واکاوی‌اش از فوردیسم بر آن نام «بلوک صنعتی-مولد» نهاده بود (رمان، ۲۰۱۳، ۷-۸). اما این پروژه نه پروژه‌ای صرفاً سیاسی، بلکه پروژه‌ای بود که با پایه‌ریزی اصول معرفت‌شناختی و روش‌شناختی علمی هم‌گام شده بود که تا پیش از آن در آلمان «نه هیچ‌گونه ارتباط ایدئولوژیک با اشراف زمین‌دار داشت و نه با طبقه‌ی متوسط سرمایه‌دار و نه حتی، با وجود دلمشغولی به «مسأله‌ی اجتماعی» و به‌رغم اقتباس بخش بزرگی از دستگاه مفهومی آن از مارکس، با پرولتاریا» (هیوز، ۱۳۸۹، ۳۸). بنابراین، پروژه‌ی ویر را می‌توان چنین خلاصه کرد: دفاع از بورژوازی از رهگذر پایه‌ریزی روش‌شناسی علمی مبتنی بر نظرگاه بورژوایی.

در این راستا، ویر خوانشی از تاریخ (سرمایه‌داری) را پایه‌ریزی کرد که نه مبتنی بر مبارزه‌ی طبقاتی، بلکه بر پایه‌ی روندی خودگستر بنا شده بود، روندی که پس از او در علوم اجتماعی نام «مدرنیته» بر آن نهادند.

مدرنیته در این معنا، روند پیشرفت عقلانی نه ناگزیر، که بالفعل جامعه‌ی غربی بود. سرمایه‌داری نه منشاء که هم‌گام و حتی نتیجه‌ی این روند بود. مجموعه‌ی مشارکت‌های وبر در بحث‌های روش‌شناختی و هم‌چنین مطالعات اقتصادی-جامعه‌شناختی‌اش، به ارائه‌ی روایتی منجر می‌شود که در آن مدرنیته، اگرچه نه روند محتوم تمام جوامع، اگرچه نه امری پسندیده و برتر و اگرچه نه آرمان‌شهری غایی اما «تیپ ایده‌آل» «پیشرفت»ی جلوه می‌کند که حاصل توسعه‌ی «عقلانیت ابزاری» بشر است و منجر به تمایز یابی حوزه‌های مختلف زندگی اجتماعی می‌شود. وبر با حزم و احتیاط فراوان مراقب است که هریک از این گزاره‌ها، در تعارض با پیش‌فرض هستی‌شناختی نیچه‌ای‌اش، یعنی جهان هم‌چون جنگ غایت‌های گوناگون، قرار نگیرد. از این رو، در عین آن‌که مبارزه‌اش را با نسل دانشگاهیان محافظه‌کار و طرفدار دولت بیسمارک پی می‌گیرد و بر تمایز بین عرصه‌ی «باید»ها و «است»ها تأکید می‌کند، روایتی از «پیشرفت تکنیکی» ارائه می‌دهد که بی‌آن‌که به ارزش‌داوری هنجاری آلوده شود، کماکان می‌تواند موضوع شناخت علوم اجتماعی قرار گیرد. او در مقاله‌ی *عینیت در علوم اجتماعی و سیاست اجتماعی* (۱۹۰۴) بحثش را چنین آغاز می‌کند که «همه می‌دانیم که رشته‌ی ما، مانند هر علم دیگری که نهادها و وقایع فرهنگ انسانی را مطالعه می‌کند (شاید به استثنای تاریخ سیاسی)، ابتدا در پی ملاحظات عملی پدید آمد. فوری‌ترین هدف این رشته، که اغلب یگانه هدف آن نیز بود، دست‌یابی به قضاوت‌های ارزشی درباره‌ی عملکرد سیاست اقتصادی دولت بود. چنین دانشی نه یک علم بلکه مانند رشته‌های بالینی علوم پزشکی، بیش‌تر یک «فن» بود» (وبر، ۱۳۹۰، ۸۸). اما از نظر او، در حال حاضر این علاقه‌ی عملی علم با بحرانی مواجه شده بود، بحرانی که ظنین آن در تمامی مقاله‌های روش‌شناختی او نیز به گوش می‌رسید، به‌طوری که در ۱۹۱۷، در «معنای «بی‌طرفی اخلاقی» در جامعه‌شناسی و اقتصاد» می‌نویسد: «تمام کسانی که منافع ملت را بالاتر از منافع هر نهاد خاصی می‌دانند، با این پرسش اصلی روبه‌رو هستند که آیا برداشت رایج کنونی در مورد موقعیت سلطان در آلمان با منافع جهانی ملت و ابزارهای دفاع از این منافع (جنگ و دیپلماسی) سازگاری دارد یا نه» (وبر، ۱۳۹۰، ۲۸). ملاحظات عملی رشته‌های علوم اجتماعی، یعنی ضرورت این‌که این رشته‌ها به «قضاوت‌های ارزشی درباره‌ی عملکرد سیاست اقتصادی دولت» دست بزنند، از این رو دچار بحران شده بود که دیگر «منافع ملت» با منافع سلطنت و طبقه‌ی وابسته‌اش انطباق نداشت. برخلاف محافظه‌کارانی هم‌چون اشمولر که کماکان هر علمی را توجیه‌گر سیاست‌های دولت و این هر دو را در انطباق با ارزش‌های اخلاقی فرهنگی می‌خواستند و می‌دانستند، وبر که «منافع ملت» را دیگر هم‌سو با دولت و وابستگان طبقاتی مرتجعش نمی‌دانست، مجبور بود به مخاطره‌ای بزرگ دست بزند. جامعه‌ی بورژوازی در مسیر توسعه‌اش، نیازمند آن بود که «پیشه‌ی علم» را از «پیشه‌ی سیاست» جدا کند و منطق این جدایی و تمایز یابی، از اساس چیزی نبود جز «پیشرفت تکنیکی عقلانیت».

بدهت استدلال اشمولر بر سر تطابق بین ارزش‌های فرهنگی و ارزش‌های علمی باید زیر سوال برود تا بتوان حمایت این گروه از دولت روبه‌زوال را زیر سوال برد. پس علم به‌مثابه‌ی عرصه‌ی معرفت به «است»ها باید از عرصه‌ی «باید»های قضاوت‌های هنجاری جدا شود، چرا که این دو دسته حکم از کیفیت منطقی متفاوتی برخوردارند. اما جدایی بین این دو دسته احکام، چنان برخی از مفاهیم تا به حال معتبر علوم اجتماعی را زیر سوال می‌برد که نجات آن‌ها دشوار می‌نماید. از همین روست که وبر مجدانه در همان مقاله‌ای که از «بی‌طرفی ارزشی» بحث می‌کند، خود را ملزم به نجات مفهوم «پیشرفت» می‌داند؛ با این تفاوت که پیشرفت، به عنوان منطق توسعه‌ی اقتصادی-اجتماعی سرمایه‌داری، حال به عنوان روند تمایز یابی عرصه‌ها و تکثیر متغیرهای تکنیکی معنا می‌شود که در یک کلام موتور محرک «مدرنیته» دانسته می‌شود.

اگر عرصه‌ی هنجارها از عرصه‌ی شناخت علمی مجزا باشند، هنجارها تنها می‌توانند «موضوع» شناخت علمی باشند، نه غایت یا مقیاس قضاوت در باب آن. می‌توان به کمک روش علمی، «پیامدهای ناخواسته»ی هنجارها یا نتایج عملی آن‌ها را سنجید. می‌توان به شناخت «بهترین وسیله» برای رسیدن به آن «هدف» هنجارین کمک کرد (ویر، ۱۳۹۰، ۴۵-۴۷). اما تمامی این موارد تنها یک هدف را دنبال می‌کنند: «ایجاد نظام تحلیلی در واقعیت تجربی» (همان، ۹۱). نه چیزی بیش‌تر، چرا که «عصری که میوه‌ی درخت معرفت را چشیده باشد، محکوم است بداند که نمی‌تواند بر اساس نتایج تحلیل جهان، حتی کامل‌ترین تحلیل جهان، معنای جهان را دریابد، بلکه خود باید این معنا را بیافریند» (همان، ۹۶). اما زیرکی و زبردستی ویر آن‌جاست، که درعین حال که با این استدلال‌ها، زمینه را برای «جنگ غایات» مهیا می‌کند (مفهومی که بسیار علاقه دارد عوض «مبارزه‌ی طبقاتی» از آن استفاده کند)، هم‌زمان برداشت‌هایی از «پیشرفت» را در دایره‌ی شناخت علوم انسانی/تاریخی باقی می‌گذارد: «افزایش کمی و تنوع کیفی روش‌های ممکن پاسخ به محرک‌ها، می‌تواند در زمینه‌ی بافت عاطفی و احساسی رفتار ذهنی ما، پیشرفت در «تمایز یافتگی» دانسته شوند، بی‌آن‌که کوچک‌ترین ارزش‌گذاری به عمل آمده باشد. این مفهوم از پیشرفت معمولاً حاکی از برتری داشتن فزونی «برد» یا «توان» یک «ذهن» یا «دوره»ی معین است» (همان، ۵۶). بنابراین، «پیشرفت در تمایز یافتگی» یکی از انواع پیشرفت است که کماکان می‌توان در حوزه‌ی شناخت علمی از آن سخن گفت.

ویر در بحث از تاریخ هنر و زیباشناسی نیز، نوع دیگری از پیشرفت را در حوزه‌ی شناخت علمی باقی می‌گذارد: «پیشرفت فنی». «تاریخ تجربی هنر مفهوم «پیشرفت» را فقط در معنای تکنیکی-عقلانی می‌تواند به‌کار گیرد [و نه زیباشناختی] که سودمندی آن از این واقعیت ناشی می‌شود که مفهوم «پیشرفت» در این معنا کاملاً محدود به ابزارهای فنی می‌شود که نوع معینی از انگیزش هنری با معلوم بودن هدف، آن را به کار می‌برد. ... در معماری، حل کردن موفقیت‌آمیز مسأله‌ی تکنیکی حد مطلوب تعداد ستون برای نگاه داشتن سقف‌های خمیده، منشاء پیدایش سبک گوتیک بود» (همان، ۵۸).

پیشرفت در تمایز یافتگی و پیشرفت فنی عناصر بنیادین پایه‌ریزی روایتی هستند که به ویر اجازه می‌دهند تاریخ غرب را نه بر مبنای «سرمایه‌داری» که بر مبنای «مدرنیته» بخواند (گیرم که خود او چندان از این اصطلاح استفاده نکرده باشد). مدرنیته‌ای که معضل اصلی آن نه «بیگانگی» که «عقلانیت ابزاری» و متعاقباً «افسون‌زدایی» و «قفس آهنین بوروکراسی» است.

اگر دورکیم در دل تعارض‌های مربوط به فرایند دموکراتیزاسیون جمهوری سوم اقدام به پایه‌ریزی جامعه‌شناسی و تحدید مرزها و موضوع شناخت آن در تقابل با علوم تخصصی شده و پیشتر مستقر بورژوازی کرد، ویر در دوران زوال «مطلقه‌گرایی» دولت‌ها در آلمان نوپا و درگیر ستیز امپریالیستی، در مقام مدافع ملی‌گرایی (بیتهم، ۱۳۹۲، ۳۲-۳۴، ۱۹۸-۱۹۹)، جامعه‌شناسی را هم‌چون علمی ارائه کرد که می‌تواند پاسخی به تمامی «بحران علوم اروپایی» باشد، علمی که به‌قول یاسپرس، «علم تخصصی عجیبی است: فاقد حوزه‌ی خاصی از آن خود است. تمام موضوعات آن‌را پیشاپیش علوم تخصصی دیگر، که در واقع صرفاً خاصند، بررسی کرده‌اند. بنابراین، جامعه‌شناسی علمی تخصصی است که در واقع عمومی می‌شود. مانند فلسفه‌ی «کبیر» ایام گذشته، جامعه‌شناسی تمام علوم را جزو خود می‌کند ... آن شکل علمی‌ای است که خودشناسی تمایل دارد آن‌را در جهان مدرن بپذیرد، یعنی آن‌را خودشناسی اجتماعی فرض کند ...» (به نقل از لوویت، ۱۳۹۳، ۷۱)

این علم روایت تازه‌ای از جهان بورژوازی به دست می‌دهد که با روایت مارکسیسم متفاوت است، به بیان دقیق‌تر، این علم روایت خودآگاهی جهان بورژوازی است که در کلیتی به نام «مدرنیته» تجلی پیدا می‌کند؛ روندی که حاصل تفوق عقلانیت صوری است که جهان را افسون‌زدوده و از معنا تهی می‌سازد و در معرض خطر «قفس آهنین» بوروکراسی قرار می‌دهد. بعدها مکتب فرانکفورت، سویه‌های انتقادی مهمی را از همین روایت وبری اتخاذ کرد و به خدمت نقدی رادیکال (البته این بار نه فقط از سرمایه‌داری، که) خرد روشنگری قرار داد، اما فارغ از این که چه ارزیابی‌ای از این سویه‌های انتقادی داشته باشیم، می‌توان هم‌صدا با لوویت اذعان کرد که برخلاف مارکس که با خوانشش از تاریخ سرمایه‌داری، «درمانی» برای معضل آن ارائه می‌کرد، ویر تنها به «تشخیص» بسنده می‌کند (همان، ۷۲)، بماند که روایتی که او از این تاریخ به دست می‌دهد، از آن زمان به بعد، به ستون فقرات تمامی روایت‌هایی بدل می‌شود که در یک کلام ایدئولوژیک و بت‌واره‌اند. هدف غایی در آثار روش‌شناختی ویر، «فاش‌سازی مقصود نهایی» و «فرض‌های ارزشی راهنما در تحقیق علمی» (همان، ۸۴)، صاف و ساده عیان است که مقصود نهایی او پایه‌ریزی معرفتی علمی است که روند خودگستر «مدرنیته» را آسیب‌شناسی و تسهیل سازد، روندی که مبتنی بر تنها امکان برداشت «عینی» از «پیشرفت» است: پیشرفت فنی و تمایز یافتگی جامعه‌ی بورژوازی.

دوران پس از جنگ: جامعه‌شناسی ایالات متحده

هابزباوم یکی از تغییرات کیفی جهان در سده‌ی بیستم، یعنی در «عصر نهایت‌ها» را «ازهم‌پاشیدگی الگوهای قدیمی مناسبات اجتماعی انسان‌ها» می‌داند، از نظر او «این جامعه‌ی جدید نه با ویرانی کامل تمام میراث‌های جامعه‌ی کهنه، بلکه با انطباق‌گزینشی خود با میراث‌هایی که به کارش می‌آمد عمل می‌کرد. ... کارآمدترین شیوه برای ساختن اقتصادی صنعتی مبتنی بر اقتصاد آزاد، ترکیب آن با انگیزه‌هایی است که ربطی به منطق بازار آزاد ندارد (به عنوان مثال اخلاق پروتستانی...)» (هابزباوم، ۱۳۸۸، ۳۳-۳۴) آماده‌ترین زمین برای چنین تغییراتی، ایالات متحده بود.

این کشور علاوه‌براین که مزیت آن را داشت که بین خود و جنگ اقیانوسی فاصله داشته باشد، بخت آن را هم داشت که اکثر متفکران مهاجر را، که از فاشیسم گریخته بودند، به «احساس کامیابی و پیروزمندی در سرزمین جدید» برساند (هیوز، ۱۳۸۹، ۵) این امر نقش عمده‌ای در تجدید حیات فکری آکادمی این کشور پس از جنگ، به‌ویژه در حوزه‌ی علوم اجتماعی، داشت. البته این مهاجرت‌ها نه فقط مهاجرت متفکران که مهاجرت افکار هم بود: نخست افکار هربرت اسپنسر که حتی تا دهه‌های نخست سده‌ی بیستم بر فضای علوم اجتماعی ایالات متحده تفوق داشت، و سپس، افکار ویر.

هربرت اسپنسر (۱۸۲۰-۱۹۰۲) متفکر عصر میانی ویکتوریایی بود که در آن «دردسره‌های شاخص انقلاب صنعتی فروکش کرده بودند؛ تحریکات جنبش کارگری آرام گرفته بودند، از بدترین پیامدهای قانون جدید حمایت از مستمندان جلوگیری شده بود، از دشواری‌های ناشی از گرسنگی‌های دهه‌ی ۱۸۴۰ تنها خاطره‌ای باقی مانده بود و رادیکالیسم مردم‌پسند دیگر چندان جدی گرفته نمی‌شد» (کوزر، ۱۳۸۸، ۱۶۵) در واقع، اسپنسر در انگلستانی بالید که هم‌زمان با ناآرامی‌ها و امواج انقلابی در اروپا، از ثبات و صلحی نسبی برخوردار بود و رشد تجاری و صنعتی رو به افزایش بود. همان دورانی که انگلس از آن به عنوان دوران «خواب زمستانی» طبقه‌ی کارگر انگلستان نام برده بود. مفاهیمی هم‌چون «پیشرفت» و «تکامل» از عناصر بنیادین تفکر

نظریه‌پردازان این دوره بود. این دوره، هم‌چنین دوران رواج جریان‌ی بود که به داروین‌یسم اجتماعی موسوم گشته بود و به نوعی تکامل بر اثر بقای اصلح در سطح جامعه قائل بود، چراکه جامعه نیز هم‌چون دیگر ارگانیسم‌های طبیعی از «قوانین طبیعی تکامل» پیروی می‌کرد. اسپنسر جوامع را به دو شکل «جوامع جنگجو» و «جوامع صنعتی» تقسیم می‌کرد. این تفکیک ارتباطی به روند تکامل جوامع نداشت و صرفاً به شکل پیچیدگی جوامع اشاره داشت؛ در واقع، چنین نبود که جوامع در روند تکامل از جنگجو به صنعتی پیشرفت کنند. در جوامع جنگجو، نوعی همکاری مبتنی بر اجبار از رهگذر نهادهای رهبری نظارتی در جریان بود اما در جوامع صنعتی، شکل همکاری به شکلی «خودانگیخته» بدل شده بود که ستیز بین افراد و نیاز به نظارت را کاهش می‌داد. به‌رغم این‌که ارتباطی بین درجه‌ی تکامل جوامع و شکل مناسبات جنگجو یا صنعتی بودن آن‌ها وجود نداشت، اما از نظر اسپنسر جوامع صنعتی‌ای که دخالت دولتی و اصلاحات اجتماعی در آن‌ها درجه‌ی بالایی داشت، در روند مبارزه برای بقا از شانس کم‌تری برخوردار بودند چراکه این دخالت‌ها به ضرر «برتران» تمام می‌شد و عواید کار آن‌ها را در اختیار «فروتران» می‌گذاشت (کالینیکوس، ۱۳۹۴، ۲۰۴). مخالفت اسپنسر با دخالت دولتی، سنخ‌شناسی او از شکل نظم خودانگیخته در جامعه‌ی صنعتی و شکلی از داروین‌یسم اجتماعی که «برتران» را از موفقیت مطمئن می‌ساخت، به‌ظاهر ترکیبی فوق‌العاده برای ایدئولوژی «سرزمین فرصت‌ها» و «رویای آمریکایی» می‌آمد. تا پایان سده‌ی نوزدهم بیش از ۳۵۰ هزار نسخه از کتاب‌های اسپنسر در آمریکا به‌فروش رفته بود و نظریات او، به قول باتامور، «توصیف تمام‌عیار وضع موجود» این کشور در اواخر سده‌ی نوزدهم بود (باتامور، ۱۳۹۰، ۴۷-۴۸).

مورد دیگر، ترجمه‌ی آثار وبر در ایالات‌متحده از سوی جامعه‌شناسان آمریکایی مهمی هم‌چون میلز و پارسونز بود. گویی تقدیر چنین بود که اندیشه‌های وبر، که بخش‌های اعظم آن پس از سفرش به آمریکا (۱۹۰۴) و مشاهده‌ی نظام فوردیستی آمریکایی شکل گرفته بود (رمان، ۲۰۱۳، ۳۷۸-۳۸۴)، می‌بایست باری دیگر به آمریکا سفر می‌کرد تا «منشاء تأثیر عمده در اندیشه‌ی اجتماعی» می‌شد و «موضع تجربی پیوسته‌تری پیدا» می‌کرد (هیوز، ۱۳۸۹، ۳۸-۳۹).

پژوهش‌های تجربی اجتماعی که در پایان سده‌ی نوزدهم و اوایل سده‌ی بیستم، عمدتاً از سوی دولت‌ها و مؤسسات خیریه با هدف آمارگیری و سرشماری در خصوص داده‌های حیاتی و جمعیتی صورت می‌گرفت، در پایان دهه‌ی بیست سده‌ی جدید و با آغاز دوران «رکود بزرگ» متحمل تغییراتی عمده شد: چرخش از بررسی موضوعات محلی به موضوعات منطقه‌ای و ملی، افزایش سرمایه‌گذاری‌ها در حوزه‌ی پژوهش از سوی سازمان‌ها و بنیادهای دولتی، صنعتی و خصوصی (هم‌چون راکفلر)، تغییر رویکرد در پژوهش‌ها و نزدیک‌شدن به «مدیریت مسائل اجتماعی» تا «تسکین و ترمیم» عوارض (بنیستر، ۲۰۰۳، ۳۳۶). جامعه‌شناسی در آغاز سده‌ی بیستم، کماکان در آکادمی‌های اروپایی جایگاهی حاشیه‌ای داشت. تا ۱۹۱۴ در فرانسه تنها ۴ دوره‌ی درسی جامعه‌شناختی ارائه می‌شد و تأثیرات مطالعات دورکیم، بیش‌تر بر رشته‌هایی هم‌چون انسان‌شناسی، اقتصاد، جغرافیا و تاریخ بود. در آلمان نیز تا ۱۹۱۹ خبری از کرسی جامعه‌شناسی در دانشگاه‌ها نبود. این خلاء نهادین تا اندازه‌ی زیادی در آمریکا جبران شده بود. سامنر در دانشگاه یل، آلبیون اسمال در شیکاگو، فرانکلین گیدینگز در کلمبیا و چارلز هورتون کولی در میشیگان پیش‌قراولان تحقیقات اجتماعی تجربی در ایالات متحده بودند (همان: ۳۱۴). «پیمایش پیتزبورگ» (۱۹۰۹-۱۹۱۲) به سرپرستی گیدینگز، «میدل‌تاون» رابرت و هلن لیند، «دهقانان لهستانی در اروپا و آمریکا» (۱۹۱۸-۱۹۲۰) اثر توماس و زنانیکی،

«گتو» (۱۹۲۸) از لوئیس ورت و «ساحل طلا و کوچهی کثیف» (۱۹۲۹) از زوربارو، از مهم‌ترین آثار تأثیرگذار این دوران بودند.

در دهه‌ی ۱۸۹۰ انشعابی در بین دانشگاهیان ایالات‌متحده پدید آمد که منجر به گسست از فضای تفوق نظریات اسپنسر در حوزه‌ی علوم اجتماعی شد. وجوه تمایز این گروه منشعب از جامعه‌شناسان اسپنسری (مهم‌ترین جامعه‌شناس اسپنسری در این زمان که به‌نحوی بنیان‌گذار جامعه‌شناسی در آمریکا هم محسوب می‌شد، ویلیام گراهام سامنر (۱۸۴۰-۱۹۱۰) بود)، عبارت بود از تأکیدی که بر نقش دولت در زندگی اقتصادی داشتند، و دوم (که برای بحث ما از اهمیت فراوانی برخوردار است) شناخت اهمیت فزاینده‌ی طبقات اجتماعی در جامعه‌ی آمریکا (باتامور، ۱۳۹۰، ۶۲). این مورد دوم، به‌ویژه بیش از همه در آثار آلبیون اسمال (۱۸۵۴-۱۹۲۶) تجلی پیدا کرد که در ۱۸۹۲ در صدر نخستین دپارتمان مستقل جامعه‌شناسی در دانشگاه شیکاگو قرار داشت. اسمال جامعه‌شناسی را «یکی از ابزارهای ستیز در برابر «پیامدهای سیاسی» اقتصاد بازار» می‌دانست (ژیرو، ۱۳۸۴، ۸۳).

الزامات توسعه‌ی صنعتی در ابتدای سده‌ی بیستم در ایالات‌متحده باعث شده که نیاز به پژوهش‌های اجتماعی افزایش یابد. این دست پژوهش‌های تجربی، به‌ویژه در مناطقی هم‌چون شیکاگو که تنش‌های نژادی بر بحران‌های برآمده از توسعه‌ی صنعتی افزوده شده بود، منجر به آن شد که مجموعه‌ای از فعالان اجتماعی و روزنامه‌نگاران به مطالعه‌ی تجربی مسائل اجتماعی علاقه‌مند شوند. دانشگاه شیکاگو مأمونی برای این دسته از افراد شد (همان، ۸۴-۸۶). برخلاف جوامع اروپایی که مسئله‌ی محوری آن‌ها در این دوران، هویت ملی و مشروعیت و اقتدار دولتی بود، ایالات‌متحده به عنوان کشوری از اساس مهاجرمحور و در حال توسعه‌ی سرمایه‌دارانه، بیش از هر چیز درگیر تغییرات مربوط به دگرگونی جوامع همگن روستایی، به جمعیت‌های ناهم‌گن شهرنشین و متکثر بود (بنیستر، ۲۰۰۳، ۳۴۱-۳۴۲). از همین رو شیکاگو مناسب‌ترین فضای اجتماعی را برای انجام این دست پژوهش‌های تجربی داشت و بی‌سبب نبود که نخستین نظریه‌های مربوط به حوزه‌ی «جامعه‌شناسی شهری» از دل دانشگاه این شهر برآمد.

تا پیش از آن‌که تالکوت پارسونز (۱۹۰۲-۱۹۷۹) در سال ۱۹۴۴ به ریاست دپارتمان جامعه‌شناسی دانشگاه هاروارد برگزیده شود، بخش اعظم مطالعات جامعه‌شناختی ایالات‌متحده شکلی تجربی و عاری از چارچوب نظری مشخص داشت. هرچند هریک از این آثار تجربی دربردارنده‌ی تلاشی برای نسبت دادن خود با یک سنت نظری بودند، اما با پارسونز بود که تلاش برای دستیابی به یک چارچوب نظری منسجم برای تبیین **ساختارکنش اجتماعی** (۱۹۳۷) و **نظام اجتماعی** (۱۹۵۱) آغاز شد. پارسونز نه تنها نخستین مترجم آثار وبر به انگلیسی بود (ترجمه‌ی **اخلاق پروتستان و روحیه‌ی سرمایه‌داری** در سال ۱۹۳۰ و **نظریه‌ی سازمان اجتماعی و اقتصادی** در ۱۹۴۷) بلکه بسیاری از شاگردانش را به بسط چارچوب نظری وبر تشویق کرد که از این میان می‌توان به رساله‌ی دکترای رابرت بلا با عنوان **مذهب توکوگاوا** (۱۹۵۵) اشاره کرد که راهنمایی آن بر عهده‌ی پارسونز بود و در حال حاضر یکی از آثار کلاسیک در بسط نظریه‌ی وبر درباره‌ی نسبت عقاید مذهبی و توسعه‌ی سرمایه‌داری، در مورد ژاپن، محسوب می‌شود.

پارسونز خصومت مشخصی با مارکس و مارکسیسم داشت و در دوران پس از «رکود بزرگ» که مارکسیسم در بین متفکران آمریکایی گسترشی نسبی یافته بود، در هاروارد با عده‌ای از اساتید و دانشجویان اقتصاد و

جامعه‌شناسی محفلی «پاره‌تویی» برگزار می‌کردند. جذابیت آراء ویلفردو پاره‌تو (۱۸۴۸-۱۹۲۳) برای متفکران ضدمارکس مسئله‌ای است که به‌شکلی مفصل‌تر در قسمت دوم این مقاله به آن خواهیم پرداخت، اما در حال حاضر ذکر این نکته ضروری است که برای متفکرانی که در پی به چالش کشیدن روایت مارکس از تاریخ و مبارزه‌ی طبقاتی یا اهمیت و تعیین‌کنندگی طبقه بودند، وبر و پاره‌تو دو سرچشمه‌ی الهام بودند. وبر «طبقه» را با «منزلت» و متغیرهای غیراقتصادی می‌آمیخت (بر مبنای این فرض نادرست که مارکس طبقه را تنها به عنوان پدیده‌ای اقتصادی فهم می‌کرد) و پاره‌تو با نظریه‌اش درباره‌ی «چرخش نخبگان» شکل جدیدی را از قشربندی معرفی می‌کرد که نه مبتنی بر «طبقه‌ی اجتماعی»، بلکه بر مبنای گروه‌های نخبه‌ی قدرت طرح‌ریزی شده بود. این نظریه عمیقاً با ادراک روزمره‌ی افراد در آمریکا هم‌خوانی داشت. برخلاف جوامع ریشه‌دار اروپایی که تمایز طبقاتی در آن‌ها همواره امری دیرینه بوده و «طبقه» همواره معنا و وزن اجتماعی داشته است (پیشتر اشاره کردیم که از اساس همین درک از نیروهای اجتماعی بود که به پیدایش جامعه‌شناسی منجر شده بود)، در ایالات متحده که کماکان «سرزمین فرصت‌ها» تلقی می‌شد، درک نابرابری در سطح پدیداری، جز از رهگذر چنین نظریه‌هایی میسر نبود. در واقع، نابرابری در «سرزمین فرصت‌ها» هم‌چون دخالت و دست‌درازی گروهی نخبه‌ی صنعتی و سیاسی جلوه می‌کرد که پیشان را از گلیمشان بیش‌تر دراز کرده‌اند، نه امری که ریشه در ساختارهای عمیق‌تر طبقاتی دارد. اکثر مطالعات تجربی و ژورنالیستی-انتقادی دوران ترقی‌خواهی [۸] و پس از آن نیز، تقویت‌کننده‌ی همین برداشت هستند. لینکلن استیفنز، روزنامه‌نگار اجتماعی در خودزندگی‌نامه‌اش پدید آمدن نوعی توانگرسالاری [Plutocracy] را به نقد می‌کشد و سلطه‌ی کسب‌وکارهای دارای مزیت خاص را عامل بحران‌های اجتماعی می‌داند. آثار افشاگران بیش‌تر به افشای فسادهای سیاسی و تراست‌های مالی می‌پرداخت؛ «شرکت سهامی مدرن و مالکیت خصوصی» (۱۹۳۲) که اثری از دو نفر، حقوق‌دان و اقتصاددان، به نام‌های آدولف برل و گاردینر مینز بود، زمام کل امور آمریکا را در اختیار شش هزار نفر می‌دانست؛ *میدل تاون* اثر رابرت و هلن لیند نشان می‌داد نابرابری‌ها و مشکلات زندگی در اذهان طبقه‌ی کارگر این منطقه هم‌چون تجربه‌ای فردی و نه «طبقه‌ای» تجلی می‌یافت؛ و دست‌آخر حتی سی.رایت. میلز نیز در اثر معروفش، *نخبگان قدرت* (۱۹۵۶)، به‌رغم آن‌که تأییدکننده‌ی این امر بود که رابطه‌ای تنگاتنگ بین قدرت اقتصادی و قدرت سیاسی وجود دارد، اما این رابطه را نه در نسبت با مفهوم طبقه، که در نسبت با مفهوم «گروه‌های نخبگان» تعریف می‌کند و از اساس بنیان‌گذار رویکرد تازه‌ای در مطالعه‌ی نابرابری و قشربندی می‌شود که تأثیر گروه‌های منافع منزلتی و سیاسی را بیش‌تر از طبقه‌ی اجتماعی می‌داند (نک به باتامور، ۱۳۹۰، ۵۳، ۵۵، ۷۰-۷۱؛ تامین، ۱۳۹۴، ۱۵-۱۶)

پارسونز با بهره‌گیری از رویکرد پاره‌تویی که بر کنش‌های غیرمنطقی در انسان تأکید داشت، و هم‌چنین صورت‌بندی وبر از انواع کنش، در پی آن بود که در برابر برداشت‌های فایده‌باورانه و پوزیتیویستی از کنش انسانی، به چارچوبی برای فهم کنش «ارادی» انسانی راه یابد. این کنش در چارچوب یک «نظام اجتماعی» رخ می‌داد که بدون شک، ابعاد هنجاری آن نقش مهمی در بازتولید و بقای آن دارند. به‌عبارت دیگر، پارسونز قصد داشت که با تأکید بر بُعد هنجاری نظام‌های اجتماعی، به نظریه‌ای در باب «ثبات» و «تعادل» نظام‌های اجتماعی دست‌یابد که مبتنی بر برداشتی از «کنش ارادی» انسانی است. شباهت‌های این پروژه با پروژه‌ی فکری وبر عیان است. وبر نیز در پی آن بود که با گسترش بخشیدن به الگوهای کنش انسانی، برداشت‌های یک‌جانبه و آرمانی نظریه‌ی اقتصادی از «کنش عقلانی» را به نقد بکشد. در پارسونز، این هدف در پیوند با

میل برای به دست دادنِ روایتی از جامعه‌ی «باثبات» و «منظم» ترکیب شده است، جامعه‌ای که به مثابه‌ی یک «نظام اجتماعی» از طریق نهادهايش توان آن را دارد که کارکردهای اصلی خود را به انجام برساند: کارکرد «انطباق» از رهگذر نهاد اقتصاد (در این جا اقتصاد هم چون تمهیدی برای توزیع منابع کمیاب به بهینه‌ترین شکل معنی می‌شود)، «دستیابی به هدف» از طریق نهادهای سیاسی که منابع اجتماعی را در راستای اهداف مطلوب بسیج می‌کنند، «یکپارچگی» از طریق نظام حقوقی، «حفظ الگو» از طریق نهادهای خانواده، دین و آموزش (سیدمن، ۱۳۹۱، ۱۰۵)

به قول مزاروش، «درحالی که استاد مسلم پارسونز، یعنی ماکس وبر، در مجموع از نظرگاه سرمایه‌دار منفرد به نظریه‌پردازی می‌پرداخت و در انطباق با مرحله‌ای مشخص از توسعه‌ی ساختارهای سرمایه‌دارانه قرار داشت، پارسونز تا اندازه‌ی زیادی به صورت آگاهانه، نظرگاه شرکت‌های سهامی بزرگ را اتخاذ کرد و — در مرحله‌ای بسیار پیشرفته‌تر از «جامعه‌ی صنعتی مدرن» که وبر حتی خواب آن را هم نمی‌دید — به ایده‌آلیزه کردن ساختارهای سرمایه‌داری مبتنی بر شرکت‌های سهامی [corporate capitalism] پرداخت» (مزاروش، ۱۹۷۲، ۵۳-۵۴)

پارسونز نظریه‌پرداز جامعه‌ای بود که کمابیش با موفقیت ویرانی‌های نیمه‌ی نخست سده‌ی بیستم را پشت سر گذاشته بود، جامعه‌ی جوانی که خاطره‌ی چندانی از بحران‌های اجتماعی بزرگ نداشت و انقلابش با تأسیس و استقلالش همراه شده بود. بُعد محافظه‌کارانه‌ی نظریه‌پردازی در چنین جامعه‌ای، فارغ از این که از سنت‌های فلسفی موجود آن — به ویژه پراگماتیسم — سرچشمه می‌گرفت، تجلی دقیقاً نیازهای کارکردی این جامعه در دوران جدیدش بود. پارسونز هم برای دفاع از تمدن لیبرال که از جنگ، فاشیسم و کمونیسم رسته بود، در پی آن بود که نظریه‌ی «نظم» و بازتولید متعادل و متوازن این جامعه را به دست دهد. «در حقیقت، او این رویای اجتماعی لیبرال را در قالب نظریه‌ی تکاملی‌ای درآورد که در آن آمریکای آرمانی شده‌ی معاصر نشانه‌ی پایان حقیقی تاریخ بود» (سیدمن، ۱۳۹۱، ۱۰۶)

او در تلاش برای این که نظریه‌ی ایستای خود از سازوکارهای کارکردی یک نظام اجتماعی را با الزامات تکامل تاریخی تطبیق دهد (یعنی، تلاش برای فهم روند تاریخی کارکردگرایی ساختاری) اقدام به روزآمد کردن نظریه‌اش کرد. او روند تکاملی جوامع را بر مبنای دو دسته «متغیرهای الگویی» چنین تعریف می‌کرد: حرکت از خاص‌نگری به سمت کلی‌نگری و حرکت از اسناد به سمت دستاورد. به عبارت دیگر، به هر میزان که جامعه‌ای در مسیر تکامل کارکردی‌اش پیش‌تر پیش رود، نهادهای آن توانایی بیش‌تری برای انطباق با محیط پیدا می‌کنند و از توان بیش‌تری برای حل تعارض‌های اجتماعی و حفظ نظم پیدا می‌کنند. نظام‌های اجتماعی مدرن صنعتی، که از نظر پارسونز ایالات متحده یکی از بهترین نمونه‌های آن بود، با حرکت به سمت قواعد، قوانین و هنجارهای کلی‌نگر، و هم‌چنین، اهمیت دادن به دستاوردهای فردی فارغ از مزیت‌های برخاسته از اسناد به یک جایگاه اجتماعی مشخص، از توان کارکردی بالاتری برخوردار هستند (کالینیکوس، ۱۳۹۴، ۴۴۲). مخلص کلام این که جوامع «شایسته‌سالار»ی که تفکیک نهادی بالایی دارند و با استعانت از ارزش‌های هنجاری «کلی» امکان ادغام اجتماعی به گروه‌های فرهنگی و قومی متکثرتری را می‌دهند، از تعادل ساختاری بیش‌تری برخوردارند. بدین ترتیب، از سوی پارسونز مدلی از الگوی «توسعه» یا «مدرنیزاسیون» ارائه می‌شود که نزدیکی زیادی به نظریات «مدرنیزاسیون» در دهه‌ی پنجاه دارد: نظریه‌ی «تمایزیابی کارکردی» اسملسر، «توسعه‌ی سیاسی» لیپست و ...

میرهن است که از این منظر، «جامعه» نزد پارسونز کلیتی متعارض اما متعادل و متوازن جلوه می‌کند و کار جامعه‌شناس و جامعه‌شناسی نیز، از اساس شناختن شرایطی است که به عملکرد بهتر کارکردهای نهادهای نظام اجتماعی یاری می‌رساند. او به صراحت چنین بیان می‌کند که «جامعه‌شناسی را درگیر با یک جنبه‌ی کارکردی اصلی می‌پندارم و آن عبارت است از درک ساختارها و فرایندهایی که به‌ویژه با یگانگی نظام‌های اجتماعی سروکار دارند که البته شامل شکست در یگانگی و درک نیروهای مانع و نیز نیروهای حامی یگانگی هم می‌شود. منظور من از یگانگی در این زمینه ساختارها و فرایندهایی است که روابط میان بخش‌های نظام اجتماعی — اشخاص اجراکننده‌ی نقش‌ها، جماعات و اجزای انگاره‌ی هنجاری — به مدد آن‌ها یا به گونه‌ای تنظیم می‌شوند که کارکرد هماهنگی را در درگیری با یک‌دیگر در درون نظام تعالی بخشند، یا به شیوه‌هایی خاص و درک‌پذیر در این کار ناکام بمانند» (به نقل از تامپسون، ۱۳۹۲، ۲۴۴-۲۴۵). به عبارت دیگر، در این درک کارکردگرایانه و ساختاری از جامعه، هر جزئی کارکردی در راستای عملکرد کلی نظام اجتماعی دارد و بحران نه از ستیز آشتی‌ناپذیر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، که از اختلال کارکردی در هریک از اجزاء کارکردی برمی‌خیزد. بنابراین، او اذعان می‌کند که «از لحاظ شالوده‌ی کارکردی پدیده‌ی قشربندی، لازم است که مسئله‌ی یگانگی و رتبه‌بندی روابط اجتماعی درون هر نظام اجتماعی را تحلیل کنیم. برخی مجموعه‌ی هنجارهای حاکم بر روابط فرادستانه و فرودستانه نیاز ذاتی هر نظام اجتماعی پایدار است» (به نقل از تامپسون، ۱۳۹۲، ۱۶۳-۱۶۴).

در این جا می‌توان گفت مسیر بر ساختن «جامعه/شناسی» به نقطه‌ی عطف خود رسیده است. جامعه‌شناسی که با نوعی دغدغه‌ی اخلاقی نسبت به مسائل اجتماعی کار خود را آغاز کرده بود، به صورت‌بندی‌ای نظام‌مند از نقشه‌ی کارکردی هنجارها در تداوم و بازتولید جامعه‌ی بورژوایی دست پیدا می‌کند. به این معنا، می‌توان جامعه‌شناسی را علم استقرار/تداوم جامعه‌ی بحران‌زده دانست. مارکس به ما گفته بود که اگر ذات و پدیدار مسائل یکی می‌بود، کار علم بی‌معنی می‌شد؛ جامعه‌شناسی نشان داده که می‌تواند این کار بی‌معنی را — درگیری در سطح پدیداری مسائل — تا ابد ادامه دهد و خود را ملزم به ادامه‌ی آن می‌داند، چرا که وبر، پدر پیر جامعه‌شناسی، چنین پندش داده که این سرنوشت زمانه است و «به کسی که نمی‌تواند مردانه سرنوشت زمانه را تحمل کند، باید گفت بهتر است آرام و بدون جاروجنجال‌هایی که مرتدان برپا می‌کنند، صادقانه و بدون چون‌وچرا به کلیسا بازگردد» (وبر، ۱۳۹۲، ۱۸۰).

جمع‌بندی

جامعه‌شناسی به‌مثابه‌ی یکی از رشته‌های تخصصی علوم، که هم‌گام با جامعه‌ی بورژوایی و در پیوند ارگانیک با آن، مستقر و متکامل شده است، بخشی جدانشدنی از ایدئولوژی این جامعه محسوب می‌شود و هم‌چون هریک از محصولات ایدئولوژی، هم تجلی و هم امتدادبخش تناقض‌های شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. این که در تاریخ این علم و در میان جامعه‌شناسان می‌توان نظریه‌ها و نظراتی «انتقادی» یافت، ناقض این امر نیست که جامعه‌شناسی کماکان در افق‌های جامعه‌ی بورژوایی قرار دارد، بلکه بیش‌تر از بیانگر این واقعیت است که این جامعه‌ی بورژوایی در مسیر تکامل خود نیازمند نوعی خودانتقادی نهادین بوده که انسجام هردم متزلزل این جامعه را ترمیم سازد. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به عنوان یک نظام اجتماعی نظامی عمیقاً بحران‌زاست و تخصص جامعه‌شناس رسیدگی به این بحران‌هاست، آن‌هم زمانی که انسجام کلی نظام را

به‌خطر می‌اندازد. پایه‌گذاران پوزیتیویست جامعه‌شناسی دست‌کم در یک مورد صادق بودند، آن‌هم این‌که دانشمندان و جامعه‌شناسان در جامعه‌ی جدید، قرار است جایگزین کاهنان شوند.

هدف از بررسی اجمالی شرایط تکوین تاریخی جامعه‌شناسی، در نسبت قرار دادن این رشته‌ی علمی با الزامات استقرار و تکامل شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و جامعه‌ی بورژوازی بود، این شیوه به‌ظاهر همان کاری است که «جامعه‌شناسی تاریخی» یا شیوه‌ی انتقادی «جامعه‌شناسی تأملی» [reflexive sociology] انجام می‌دهد: یعنی به دست دادن روایتی تاریخی از شرایط تکوین خود جامعه‌شناسی، دقیقاً همان کاری که این علم در مطالعه‌ی حوزه‌های دیگر انجام می‌دهد. اما مسئله این‌جا صرفاً بر سر افزودن داده‌ها و نظرگاهی تاریخی به چارچوب واکاوی نیست. جامعه‌شناسی، دقیقاً همان‌جا که «تاریخی» است غیرتاریخی است، چرا که در افق‌های انتقاد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری محدود شده است؛ چراکه اساساً از تشخیص «شیوه‌ی تولید» باز می‌ماند و افق‌های جامعه‌ی تاریخی بورژوازی را در گذشته و آینده امتداد می‌بخشد. به یاد داشتن این امر در مواجهه با نظریه‌های جامعه‌شناختی از اهمیت بسیاری برخوردار است.

نظریه‌های جامعه‌شناختی باید در نسبت مستقیم با شرایط اجتماعی-اقتصادی جامعه‌ی بورژوازی در مراحل رشد و تکاملش فهم شوند. برای مثال، در عصر طلایی رونق سرمایه‌داری پس از جنگ که به قول وود، حتی نظریه‌پردازان چپ‌گرا، «کینزگراهایی در خفا» بودند (وود، ۱۹۹۸)، «عقب‌نشینی از طبقه» [۹] در نظریه‌پردازی‌ها امری مبرهن به‌نظر می‌رسد، چراکه سطح پدیداری وقایع چنان می‌نمایاند که «ماهیت» سرمایه‌داری تغییر کرده و بنابراین باید با مطالعات تجربی در پی فهم این ماهیت تازه بود.

مارکس در توضیح این‌که انحراف قیمت از ارزش ریشه در ذات خود شکل قیمت دارد چنین می‌نویسد که این انحراف «نقص نیست، بلکه برعکس، سبب می‌شود تا این شکل برای شیوه‌ای از تولید مناسب باشد که قانون‌هایش تنها بر مبنای بازی کور بی‌قاعده‌گی‌هایی ابراز وجود می‌کنند که به‌طور میانگین متقابلاً هم‌دیگر را تعدیل، در کار هم اختلال و یک‌دیگر را از بین می‌برند» (مارکس، ۱۳۹۴، ۱۲۸) این ارزیابی را می‌توان کم‌وبیش به کل فرآورده‌های شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، از جمله علم تخصصی جامعه‌شناسی آن نیز تعمیم داد. شیوه‌ی تولیدی که تنها راه‌کارش در مواجهه با بحران‌هایش به تعویق انداختن و متقابلاً خنثی کردن نیروی اجتماعی برآمده از آن در تقابل‌های کاذب است، متعاقباً نیازمند «علم»ی است که به این تلاش‌های کور و بی‌قاعده‌اش برای فهم «ماهیت جهان مدرن» مشروعیت بخشد. فراموش نکنیم که «جامعه» در تمام صورت‌بندی‌های نخستین جامعه‌شناسی هم‌چون نظامی متعارض اما دست‌آخر منسجم تجلی می‌یافت.

یادداشت‌ها

۱. پرداختن به این امر مجالی دیگر می‌طلبد که چرا این «سیطره‌یابی» هرگز نمی‌تواند امری تمام‌وکمال باشد.
۲. عنوان سخنرانی‌ای از ماکس ویر.
۳. بدون‌شک، نتیجه‌ی نظریه‌پردازی‌های نسل نخست جامعه‌شناسان کلاسیک، کماکان در چارچوب محدوده‌ی نظریه‌ی لیبرالی باقی می‌ماند و انتقادات آنان بیش‌تر متوجه نظریه‌ی اقتصادسیاسی کلاسیک و هرگونه قائل شدن به «نظم خودانگیخته» بوده است. چنین رویکردی، از اساس اجازه می‌داد که سویه‌هایی از نظریه‌ی سوسیالیستی و مارکسیستی نیز به درون جریان نظریه‌پردازی در باب جامعه کشیده شود.

۴. «قواعد روش جامعه‌شناسی» که مهم‌ترین اثر روش‌شناختی دورکیم است، هرچند در توجیه بنیادهای روشی علمی تازه، یعنی جامعه‌شناسی، بسیار مهم و مؤثر بود، اما در این جا مستقیماً به بحث ما مربوط نمی‌شود.
۵. ماجرای رسوایی برخی از فرماندهان ارتش فرانسه که با محکوم کردن افسری یهودی (دریفوس) به جاسوسی برای آلمان، در پی سرپوش گذاشتن بر درز اطلاعات و جاسوسی افسر دیگری به نام سرگرد استرهازی بودند. این ماجرا به شدت افکار عمومی را به دو جناح تقسیم کرد و روشنفکران فراوانی را به دفاع از سروان دریفوس و نقد یهودستیزی و قدرت همه‌گیر ارتش واداشت.
۶. نظریه‌ی وبر در باب «طبقه» و نیز زمینه‌ی اجتماعی برآمدن آن، به‌شکلی مفصل‌تر در این جا بررسی شده است.
۷. این که برداشت وبر از ماتریالیسم تاریخی تا چه اندازه معتبر است و این که طرح روش‌شناختی او (تیپ ایده‌آل) برای فائق آمدن بر بحران‌های روشی مورد اشاره‌اش (به‌ویژه غایت‌باوری) تا چه اندازه بسنده است، بحثی مجزا می‌طلبد، اما تنها برای اشاره، می‌توان نقد آلن میکسینز وود از وبر را ذکر کرد. از نظر وود گستردگی آثار وبر و طیف مطالعات او که از غرب تا شرق را در بر می‌گیرد، باعث شده که این غایت‌باوری در او کم‌تر از همه جلوه کند و به ظاهر گرایش به تعمیم تجربه‌ی اروپای غربی نداشته باشد. اما نکته‌ی مهم از نظر او، نه تأکید مستقیم بر خاص‌بودگی تجربه غرب و یا گرایش به تکثرگرایی در تبیین، بلکه فرارفتن از مقولات اعتباربخش به سرمایه‌داری غربی بورژوازی است، فرارفتنی که در کار وبر غایب است. از نظر وود، برخلاف مارکس که دغدغه‌ی فراروی از مقولات اقتصادسیاسی بورژوازی را داشت، در کار وبر و «در قلب جامعه‌شناسی تاریخی او چارچوبی مفهومی قرار دارد که تمام تاریخ را از منشور اقتصاد مدرن سرمایه‌داری بررسی می‌کند» (میکسینز وود، ۱۳۸۶: ۱۸۵).
۸. Progressive Era: دوران ترقی‌خواهی به دهه‌های ۱۸۹۰ تا ۱۹۲۰ اطلاق می‌شود که در طول آن فعالیت اجتماعی و اصلاح‌طلبی سیاسی و جنبش افشاگری، در ایالات متحده بسیار رونق پیدا کرد. (نک به باتامور، ۱۳۹۰: فصل دوم)
۹. عنوان مجموعه مقالات الین وود در نقد پسامارکسیسم.

منابع

- آراتو، آندرو (۱۳۸۵)، تفکر نوکانتی: حلقه‌ی مفقوده‌ی نظریه‌ی انتقادی، ترجمه امید مهرگان، چاپ نخست، گام نو، تهران.
- باتامور، تام (۱۳۹۰)، منتقدان جامعه، ترجمه محمدجواهر کلام، چاپ نخست، انتشارات مهریستا، تهران.
- بیتهام، دیوید (۱۳۹۲)، ماکس وبر و نظریه‌ی سیاست مدرن، ترجمه هادی نوری، چاپ نخست، نشر ققنوس، تهران
- تامپسون، کنت (۱۳۹۲)، نقل قول‌های کلیدی جامعه‌شناسی، ترجمه نیره توکلی، چاپ نخست، نشر ثالث، تهران.
- تامین، ملوین (۱۳۹۴)، جامعه‌شناسی قشربندی و نابرابری‌های اجتماعی، ترجمه عبدالحسین نیک‌گهر، چاپ سوم، انتشارات توتیا، تهران.
- دورکیم، امیل (۱۳۶۹)، درباره‌ی تقسیم کار اجتماعی، ترجمه باقر پرهام، نشر کتابسرای بابل، بابل.
- _____ (۱۳۸۶)، صور بنیانی حیات دینی، ترجمه باقر پرهام، چاپ سوم، نشر مرکز، تهران.
- ریز، جان (۱۳۸۷)، جبر انقلاب، ترجمه اکبر معصوم‌بیگی، چاپ دوم، نشر دیگر، تهران.
- ژيرو، کلود (۱۳۸۴)، تاریخ جامعه‌شناسی، ترجمه گیتی خرسند، چاپ نخست، انتشارات نگاه معاصر، تهران.
- سیدمن، استیون (۱۳۹۱)، کشاکش آرا در جامعه‌شناسی، ترجمه هادی جلیلی، چاپ چهارم، نشر نی، تهران.
- کاسیرر، ارنست (۱۳۸۹)، فلسفه‌ی روشنگری، ترجمه یدالله موقن، چاپ سوم، انتشارات نیلوفر.
- کالینیکوس، الکس (۱۳۹۴)، درآمدی تاریخی بر نظریه‌ی اجتماعی، ترجمه اکبر معصوم‌بیگی، چاپ سوم، نشر آگه، تهران.

- همیلتون، پیتر (۱۳۹۰)، روشنگری و تکوین علم اجتماعی، ترجمه‌ی محمد نبوی، در «درآمدی بر فهم جامعه‌ی مدرن» کتاب یکم، چاپ نخست، نشر آگه.
- کوزر، لوئیس (۱۳۸۸)، زندگی و اندیشه‌ی بزرگان جامعه‌شناسی، ترجمه محسن ثلاثی، چاپ پانزدهم، انتشارات علمی، تهران.
- لوویت، کارل (۱۳۹۳)، ماکس وبر و کارل مارکس، ترجمه شهناز مسمی‌پرست، چاپ سوم، نشر ققنوس، تهران.
- مارکس، کارل (۱۳۹۰)، هیجدهم برومر لوئی بناپارت، ترجمه باقر پرهام، چاپ ششم، نشر مرکز، تهران.
- _____ (۱۳۹۴)، سرمایه، ترجمه حسن مرتضوی، مجلد نخست، چاپ نخست، انتشارات لاهیتا، تهران.
- وبر، ماکس (۱۳۹۰)، روش‌شناسی علوم اجتماعی، ترجمه حسن چاوشیان، چاپ چهارم، نشر مرکز، تهران.
- _____ (۱۳۹۲)، دین، قدرت، جامعه، ترجمه احمد تدین، چاپ پنجم، نشر هرمس، تهران.
- وود، ال. میکسینز (۱۳۸۶)، دموکراسی در برابر سرمایه‌داری، ترجمه حسن مرتضوی، چاپ اول، انتشارات بازتاب‌نگار، تهران.
- هابزیام، اریک (۱۳۸۸)، عصر نهایت‌ها، ترجمه حسن مرتضوی، انتشارات آگه، تهران.
- هیوز، استیوارت (۱۳۸۹)، هجرت اندیشه‌ی اجتماعی، ترجمه عزت‌الله فولادوند، چاپ سوم، انتشارات طرح نو، تهران.
- یوناس، فردریش (۱۳۸۷)، تاریخ جامعه‌شناسی، مجلد نخست، ترجمه عبدالرضا نواح، چاپ نخست، نشر رسش، اهواز.
- Bannister, Robert c. (2003). *Sociology in THE CAMBRIDGE HISTORY OF SCIENCE: The Modern Social Sciences*, volume 7, pp 329-353.
- Therborn, Göran (1976), *Science, Class and Society; on the formation of sociology and historical materialism*, NLB publications, London.
- Clark, Simon (1991) *Marx, Marginalism and Modern Sociology*, 2nd edition, Macmillan Academic and Professional LTD, London.
- Durkheim, Emile & Mauss, Marcel (1963) *Primitive Classification*, trans by Rodney Needham, Cohen & West Publication, London.
- Hobsbawm, Eric, J. (1987). *The Age of Empire 1875-1914*, Vintage Books, New York.
- Meszaros, Istvan (1972), *Ideology and Social Science*», Vol 9: *Socialist Register 1972*, pp 35-81
- Rehmann, Jan (2013). *Max Weber: Modernisation as Passive Revolution*, Trans by Max Henniger, Brill pub, Leiden and Boston
- Weber, Max (1978), "Economic Policy and the National Interest in Imperial Germany" in "Max Weber: selections in translation" edited by W.G. Runciman, trans by E. Matthews, Cambridge University Press.
- Wood, Ellen Meiksins (1998). *Capitalist Change and Generational Shifts*, in *Monthly Review*, October.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-TN>



یک آکسیون، یک تحلیل

در تحلیل آکسیون روز کارگر ۱۳۹۸

۲۷ مه ۲۰۱۹

نوشته‌ی: فرهاد خلیلی - پوران کمالی

مقدمه

آنچه در این یادداشت به آن پرداخته خواهد شد نه دفاع از ضرورت هر شکلی از آکسیون به طور کلی است و نه دفاع از حضور همیشگی خیابانی برای مناسبت‌هایی نظیر روز جهانی کارگر؛ این تحلیلی است که به میانجی یک امر مشخص می‌کوشد تا پرتوی بر بحث‌های عام شکل گرفته پیرامونش بیافکند.

مرور انتقادات

در اینجا از آن دسته از انتقاداتی که ناظر بر کیفیت برگزاری این آکسیون هستند می‌گذریم، انتقاداتی که از «انتخاب مکان» تا «نحوه‌ی سازماندهی»، «شعارها» و ... را شامل می‌شوند و با اصل برگزاری اعتراض مخالفتی ندارند و در واقع انتقاداتشان پسینی است و با دیدن آن‌چه گذشته، اکنون نسبت به آن موضع‌هایی دارند؛ این

امر می‌تواند شامل بسیاری از خود شرکت‌کنندگان در آکسیون هم باشد.

دلایل مخالفان آکسیون مذکور را می‌توان به نحو زیر دسته‌بندی کرد:

- مناسبتی بودن اعتراض (مناسکی شدن مبارزه).
- تحلیل هزینه-فایده و این نتیجه‌گیری که دستگیری احتمالی نیروهایی که می‌توانند در کار فکری و سازماندهی مؤثر باشند در این شرایط اشتباه تشکیلاتی است.
- اعتراضات لحظه‌ای این‌چنینی نه برای جنبش چپ نفعی دارد و نه برای جنبش کارگری، و بیش‌تر به نمایش روشنفکرانه‌ای می‌ماند که حاضران در آن می‌خواهند بی‌عملی‌ها و کم‌کاری‌های‌شان را به میانجی یک گُش رادیکال کاذب رفع و رجوع کنند.
- در وضعیت رکود جنبش، چنین فعالیت‌هایی حتی در صورت موفقیت، اعتماد به نفس کاذبی ایجاد می‌کند مبنی بر این‌که گویی شاخ غولی شکسته شده و پیشروی مهمی در جنبش رُخ داده است، حال آن‌که ارزیابی واقعی وضعیت حاکی از رکودی اسف‌انگیز است که از قضا عبور از آن شاید نیازمند دوری مطلق از هر شکلی از بروز و ظهور علنی مبارزاتی و بها دادن بیش از پیش به نظریه است.

می‌توان این لیست را تکمیل‌تر کرد اما به گمان ما اهم انتقادات، در موارد فوق آمده است و بقیه را می‌توان ذیل آن‌ها گنجانده.

آن‌چه این روزها به واسطه‌ی بحث در باب «آکسیون روز کارگر» به عنوان شالوده‌ی اصلی انتقاد به دعوت کنندگان آکسیون مطرح می‌شود، تحت عنوان «ضرورت برگشتن به درون طبقه به جای مانورهای نمادین سیاسی» نظرها را به خود جلب کرد. سخن از این است که چنین گُش‌هایی نمی‌تواند پیامی صنفی-سیاسی به بدنه‌ی طبقه بدهد و در بدبینانه‌ترین برداشت مصداق «خودارضایی روشنفکرانه» است. از این زاویه مشکل بزرگ جنبش کارگری، اتکای صرف آن بر نخبگان است که این نخبگان عمدتاً برای ارتباط با روشنفکران و دانشجویان در قیاس با ارتباط با بدنه‌ی طبقاتی‌شان اولویت قائل هستند و لذا دچار بحران نمایندگی و بدل شدن به نام‌هایی پُرافتخار در فضای مجازی می‌باشند.

مواجهه با انتقادات

ابتدا ببینیم «آکسیون روز کارگر ۹۸» در چه مختصات سیاسی‌ای برگزار شد:

بی‌تردید سال ۹۷ سالی بود که جنبش کارگری ایران بیش از هر کُش و مبارزه‌ای با نام «هفت‌تپه» و «فولاد اهواز» گره خورد. کارگران شرکت نی‌شکر هفت‌تپه که دور جدید مبارزات‌شان از تابستان ۱۳۹۶ آغاز شده بود، در تابستان ۹۷ مبارزه‌شان به اوج رسید و موفق شدند مجمع نمایندگان شکل دهند و با شعار سیاسی مهمی در فضای پس از دی ماه ۱۳۹۶، که در آن بحث «آلترناتیو چیست؟» شاه‌بیت گفتمان سیاسی روز بود، جانی دوباره به «جنبش چپ» بدهند. هرچند که این کارگران پیشتر موفق به شکل دادن «سندیکا» شده بودند و این سندیکا طی دهه ۱۳۸۰ و اوایل دهه ۱۳۹۰ در معرض یورش‌های حکومتی و همچنین چالش‌های درون-تشکیلاتی چشمگیری قرار گرفت و تضعیف شد، اما مبارزه کارگران هرگز متوقف نشد. از منظر تشکیلاتی بسیاری از کنشگران حوزه کارگری معتقد بودند کارگران نسل جدید می‌بایست در تشکیلی‌یابی‌شان «تقویت سندیکا» را در دستور کار قرار می‌دادند و نه این‌که به شکلی با موضوع «نمایندگی» برخورد کنند که گویی

بناست از صفر چیزی ساخته شود (مجمع نمایندگان). به هر رو با کشیده شدن مبارزه‌ی کارگران به سطح شهر شوش و تداوم این مبارزه برای مدت بیش از ۲۰ روز، و همچنین موازی با آن اوج‌گیری مبارزات کارگران فولاد و پیشروی مثال‌زدنی‌شان، مجموعه‌ی حاکمیت خود را در محاصره با چالشی یافت که سرکوب سخت آن می‌توانست تبعات بدتری به بار بیاورد، بنابراین، ابتدا با نفوذ دادن نیروهای خودی در پوشش همراهی با حقوق کارگران کوشید لبه‌ی تیز این مبارزه را کند کند، و در مرحله‌ی بعد با کشاندن خروجی کار به یک انتخابات نمایشی برای «شورای اسلامی کار» و برخی ظاهرسازی‌های بروکراتیک، آن را به تمامی در منطق خود ادغام کند. در این بین با دستگیری چند تن از فعالین کارگری مؤثر در این مبارزات و نیز دانشجویان چپ مرتبط با آن‌ها و در نهایت سازمان دادن یک نمایش اعتراف‌گیری از ایشان، فضای رعب و وحشت و سرکوب را بر بدنه‌ی مبارزان چپ و کارگران مبارز مستولی کند.

همچنین سال گذشته سالی بود که حاکمیت کوشید با شکل دادن «سندیکای زرد شرکت واحد»، در عرصه تشکیلاتی به مقابله با «سندیکای شرکت واحد» دست بزند و با ایجاد تفرقه و شکاف در میان گروه‌های کارگری و فعالان چپ، به نحو دیگری بر سر راه مبارزات کارگران سنگ‌اندازی کند.

انتصاب وزیری با بینش تماما تجاری و بازرگانی بر مسند وزارت کار و نیز در نهایت هم تصویب یک حداقل دستمزد ننگ‌آور و افزایش قیمت‌های بی‌سابقه‌ی اقلام سبد مصرفی خانوار، تیر خلاصی بود از سوی حاکمیت بر پیکر کارگران و بیکاران و بازنشستگان.

با شروع سال جدید و آوار شدن بلای انسان‌ساخته‌ی «سیل» بی‌کفایتی‌های حکومت بر سر مردم و بار شدن هزینه‌های مضاعف بر دوش طبقه‌ی کارگر و نیز زارعان و کارگران کشاورزی به خاطر واقع شدن‌شان در موقعیت فرودست‌تر اجتماعی، خشم و نفرت طبقاتی در کنار خشم ناشی از تبعیض‌های قومی (به ویژه در مورد اعراب اهواز) از حاکمیت به اوج رسید.

بر بستر این مختصات موجه می‌نماید که اعتراض خیابانی برای «روز کارگر» سال جاری می‌توانست حاوی اهمیت سیاسی چشمگیری باشد؛ از یک سو به حاکمیت این پیام مخابره شود که سرکوب‌ها منجر به تعطیلی کارزار خیابانی طبقاتی نخواهد شد (چرا که حضور فیزیکی و مادی یک مبارزه اهمیت دارد)، و از سوی دیگر به بدنه‌ی کارگر این پیام مخابره شود که در سخت‌ترین شرایط نباید از نبرد سیاسی با حاکمیت سرمایه دست کشید.

با این استدلال می‌توان به این نحو مخالفت کرد که نکته‌ی جدیدی که مربوط به وضعیت مشخص سال جاری در آن باشد گفته نشده، و می‌شود مخابره‌ی این دو پیام را همواره در هر شرایطی ضروری عنوان کرد؛ در حالی که برای مثال می‌شود از این زاویه وضعیت جاری را تحلیل کرد که هزینه‌های دستگیری یک آکسیون خیابانی در شرایط ضعف نیروها و فقدان تحرک مناسب از جانب بدنه در کنار ضعف شدید تئوریک و خط سیاسی ایجاب می‌کرد و می‌کند از تمسک به چنین کنش‌هایی اجتناب شود.

چالش دیگر، متوجه‌ی این مسئله است که تا کی بناست «روز کارگر» در غیاب بدنه‌ی طبقه‌ی کارگر به شکل یک اجتماع روشنفکرانه برگزار شود و به نام طبقه سکه بخورد؟ آیا صادقانه نباید پذیرفت که سطح آگاهی سیاسی بدنه‌ی طبقه‌ی کارگر هنوز بسیار نازل است و نمی‌توان صرفا با بازنمایی نمایندگی کاذب سیاسی آن در هیأت آکسیون‌هایی این‌چنینی در رسانه، بر ضرورت کار دشوار، زمان‌بر و بی‌سر و صدای کار با طبقه چشم بست؟

و در نهایت این که تهییج‌های ناشی از موفقیت در برگزاری آکسیون‌هایی این چنین و یا بالعکس تظلم‌خواهی ناشی از سرکوب آن، می‌تواند تمرکز بر ضعف‌های عمیق سازمان‌مندی و تئوریک جنبش را به شکلی کاذب بپوشاند و همه چیز یا به «شکوهمندی برگزاری یک آکسیون روشن‌فکرانه» یا «سرکوب خشن حکومتی» آن فروکاسته شود.

در نتیجه مسئله به طور کلی عبارت از این است که «وسوسه‌ی عمل» بر «ضرورت کنشگری آگاهانه» غلبه می‌کند و مبارزه به ضرورت پاس‌داشت «سال‌روزها» و «سال‌مرگ‌ها» تقلیل می‌یابد و در یک کلام شاهد «مناسکی شدن نبرد طبقاتی» خواهیم بود.

دفاع‌ها

پیش از پاسخ به چالش‌های مطروحه، لازم است تا بحث را با تمرکز بر بستر تاریخی‌ای که این چالش‌ها در آن طرح می‌شوند آغاز کنیم:

همواره در دوران‌های رکود سیاسی جنبش‌های مترقی و افزایش سرکوب، این گرایش در اعضای جنبش تقویت می‌شود که «تا کنون راه را اشتباه آمدیم و باید بایستیم و همه چیز را از نو مرور کنیم، صادقانه با خلاءهای تئوریک‌مان مواجه شویم و از کناره‌گیری موقت از هر شکلی از کنش آکسیونی یا دیگر انواع و اقسام بروز و ظهور علنی نترسیم»؛ مثال‌های نمادین تاریخی‌اش هم برای جنبش چپ، سال‌های ۵۸-۱۸۵۷ در زندگی مارکس است که در بحبوحه‌ی بحران سرمایه‌داری و مبارزات سیاسی، قریب به ۹ ماه در موزه‌ی کتابخانه‌ی لندن سرگرم یادداشت‌برداری‌هایی شد که بعدها به «گروندریسه» شهره گشت، یا دورانی که «لنین در زوریخ»، در اوج مبارزات، یک سالی را سرگرم سروکله زدن با «منطق هگل» شد و ... حتی در داخل کشور خودمان هم، پس از کشتار چپ‌ها در دهه‌ی شصت، با فروکش کردن شرایط ملتهب، افراد باقیمانده‌ی گرایش‌های رادیکال به نحوی بر آن شدند که فارغ از «سرکوب خشن دولتی» به آسیب‌شناسی درونی جنبش هم بپردازند؛ که در این میان یکی از نتایجی که به دست آمد «تلاش برای حل مسئله‌ی فقر تئوریک» بود، که کوشیده شد با همت گماردن به ترجمه‌ی آثاری مهم، تألیفاتی در تحلیل گذشته و در یک کلام احیای «اهمیت نظریه»، بخشی از آن فقر جبران شود.

این فعالیت‌ها توأمان با عروج راست‌گرایی فزاینده‌ای در عرصه‌ی سیاست‌گذاری بود که در اوج قدرتمندی آن، اندک تلاش به‌بار نشسته‌ی تشکیلاتی در حوزه‌ی کارگری (احیای سندیکاها) و دانشجویی (جریان چپ دهه‌ی هشتاد) به محض آغاز مقاومت‌اش، با هجومی سهمگین مواجه شد.

شرایط مذکور، بار دیگر به دو پرسش قدیمی در بین فعالان چپ دامن زد:

- در وضعیتی که احتمال سرکوب گسترده کاملاً مشهود است، آیا پرده‌برداری علنی از ظرفیت نیروها و تشکیلاتی که برای به‌بار نشسته شدن‌اش تلاش بسیاری صرف شده، حتی در صورت بلند شدن صدایی که برای مدتی جامعه را تحت تأثیر قرار دهد، کاستن از امکان تداوم و پیوستگی نبرد نیست؟ آیا نباید به نفع یک افق انقلابی، مبادرت به «حفظ خود» کرد و سطح تئوریک نیروها را بالا کشید؟ این به معنای دست‌شستن از سازماندهی و مبارزه عملی نیست، بلکه استفاده از ظرفیت‌های سازماندهی و آگاهی به هنگام «شرایط انقلابی» است و نه زودتر از آن.

بینش استوار بر «تعرض نکردن»، «حفظ خود» و «انتظار برای لحظه‌ی مناسب»، متافیزیکی را در خود حمل می‌کند که اگرچه «انقلابی در گفتار» باقی می‌ماند اما در عمل پذیرنده‌ی «سلطه‌ی پیش‌رونده‌ی نظام حاکم» است. در این رویکرد نکته‌ای که مغفول می‌ماند این است که نظامی که قصد تبیین انقلابی آن و نیز سازمانده‌ی به قصد نفی‌اش را داریم، منتظر نمی‌نشیند تا ما مرحله به مرحله قدرت‌اش را از آن سلب کنیم؛ بلکه او نیز مشغول بازسازی، افزایش توان خود و همچنین عقیم‌سازی ظرفیت‌های تهدیدکننده‌اش می‌شود. به این ترتیب «حفظ خود» تنها در کنار «تعرض کنیم» است که معنا می‌یابد (نک به: پویان، امیرپرویز. «ضرورت مبارزه مسلحانه و رد تئوری بقا»).

انتقادی که بلادرنگ به طرح مسئله به صورت بالا می‌شود این است که به چه دلیل باید موضوع را به شکل یک «دوگانه‌ی تیپیکال» صورتبندی کرد و بدون در نظر گرفتن جزئیات تعیین‌کننده در تحلیل، کوشید همه‌ی مواضع را در نهایت در هیأت این دو گونه دسته‌بندی کرد؟ همچنان‌که شکاف کلیشه‌ای میان «نظریه/عمل» بیش‌تر مواقع ناشی از درک‌های محدودی است که از هر یک از این دو وجود دارد.

آیا هنگامی که ایدئولوژی را «انتزاعات مادیت یافته‌ای از پراتیک‌های اجتماعی» تعریف می‌کنیم «که خود را در قالب آگاهی فرد یا گروه به آن روابط متجلی می‌کند» [۱]، آنگاه وقتی برای مثال درگیر تبیین نظریه‌ی ارزش هستیم، به نحوی عملی نمی‌کوشیم تا متجلی شدن ایدئولوژی در هیأت آگاهی افراد را افشا کنیم؟ یا بالعکس، هنگامی که به شکلی جمعی مشغول شکل دادن بدیلی به جای «دولت» برای اداره‌ی جامعه می‌شویم، خود را غرق در انبوهی از چالش‌های نظری پیرامون «بدیل سرمایه‌داری» نکرده‌ایم؟

با این تفاسیر به نظر می‌رسد نه ورود از منظر «هزینه-فایده» می‌تواند برای تحلیل یک فعالیت آکسیونی در شرایط سرکوب گسترده و پراکندگی نیروهای مبارز مناسب باشد، و نه ورود از منظر «ضرورت تعرض به سیستم». آیا به این ترتیب خود را در آستانه‌ی اختراع «راه سوم»‌های میان‌روانه‌ی کاذبی قرار نداده‌ایم که برای مثال در بحث از دوگانه‌ی «دیکتاتوری داخلی - امپریالیسم خارجی»، امروز مدافعان ضرورت ستیز با اولی (دیکتاتوری داخلی) متهم‌اند به «برانداز راست» و مدافعان ضرورت ستیز با دومی (امپریالیسم خارجی) متهم‌اند به «حافظ وضع موجود» و نفی‌کنندگان هر دو، متهم‌اند که «در عمل» از همان جنس اولی‌ها هستند، منتها «در گفتار» می‌کوشند تا قُبْح بی‌توجهی به امپریالیسم را صرفاً با اعلام براءت از آن رفع و رجوع کنند؛ از این منظر البته تأکید کنندگان بر ضرورت ستیز با امپریالیسم خارجی هم مصرانه خود را بی‌زار از حاکمیت داخلی دیکتاتور معرفی می‌کنند اما بر آن هستند که گریزی از اولویت دادن به ستیز با امپریالیسم در این شرایط نیست و این بی‌انصافی است که اولویت دادن مذکور، به حساب دفاع از تداوم مناسبات دیکتاتوری داخل گذاشته شود.

به نظر می‌رسد «تحلیل مشخص از شرایط مشخص» در هر برهه‌ای توصیه به تأکید بر «نظر» یا «عمل» می‌کند و باید در تحلیل وضع موجود به دنبال درستی یا غلطی صورتبندی‌ها بود تا مبتنی بر آن، «چه باید کرد؟» را ارزیابی کرد. با این تفاسیر اگر به دو مؤلفه‌ی تکرار شونده در این تحلیل برگردیم، یعنی «سرکوب گسترده‌ی پیش‌رونده» و «پراکندگی نیروها و ضعف تئوریک»، آنگاه چطور می‌شود از «راه سوم»‌ی غیرمیان‌روانه و کاذب برای پاسخ به چه باید کرد، سخن گفت؟

شاید بتوان اینگونه به سوی طراحی یک پاسخ غیرفرمولی حرکت کرد که پراکندگی نیروها و ضعف

سازماندهی و تئوریک، دشواری‌های تاریخی‌ای هستند که با متوقف کردن تعرض به منطق پیش‌رونده‌ی سرکوب نمی‌توان بر آن‌ها فائق آمد. باید در حالی که درگیر سازماندهی و پرورش تئوریک خود می‌شویم، تعرض‌های مختلفی را هم طراحی کنیم و در این راه برای جلوگیری از گسسته شدن تداوم نبرد و افزایش هزینه‌ها، با فهم دوگانه‌ی «نظر/عمل» به نحوی که این هر دو در بسیاری مواقع در ذهن ما همچون نظروورزی و عمل‌ورزی، «می‌نمایند»، به شکلی از تقسیم کار اعتماد کنیم که فعالیت تئوریک و عملی را همچون تقسیم کار بورژوازی «کار فکری/کار یدی» نمی‌فهمد و مدام درصدد آن نباشیم که «حاضران در آکسیون» را یا شهادت‌طلبان بی‌مغز و یا جان‌برکفان جورکش بی‌عملی‌های روشنفکران معرفی کنیم و «کوشندگان در عرصه‌ی نظری» را یا بُرج‌عاج‌نشینان ترسو و یا نوستراداموس‌هایی معرفی کنیم که تنها تمسک به آن‌ها، راهنمای نبرد علیه وضع موجود خواهد بود.

طراحی آکسیون‌های حساب‌شده‌ی مبتنی بر تقسیم کاری انقلابی هم می‌تواند حاوی درس‌هایی جدید در عرصه‌ی نظروورزی باشد و هم مانع پیشروی منطق سرکوب و فراهم‌کننده‌ی امکان تقویت نیروها.

با چنین صورتبندی‌ای از مسأله می‌توانیم مجدداً به تحلیل آکسیون روز کارگر بازگردیم بدون آن‌که سریعاً خود را در منطق هزینه/فایده یا بازگشت به تئوری به جای تداوم عمل در شرایط سرکوب (با درک دوگانه‌ی کلیشه‌ای «تضاد میان نظر و عمل») غرق سازیم. به این ترتیب، آکسیون روز کارگر را می‌توان به چشم تلاشی برای تداوم تعرض به سیستم و خاموش نشدن صدای دوباره جان‌گرفته‌ی نیروی سیاسی چپ در شرایطی دید که سرکوب‌های مداوم، سعی در خاموش‌سازی این صدا داشته و دارند. بحران در وجه تئوریک و سازماندهی برای نیروی چپ، معلول یا پیامد این تعرض نیست و لذا تقویت آن در تعارض با برگزاری چنین آکسیونی قرار نمی‌گیرد. ضعف در ساحت تئوریک و سازماندهی نباید ما را به تخطئه‌ی کنشگری‌ها و تحرکات متشکلی بکشاند که تعرض به سیستم را هدف خود قرار داده‌اند و قطعاً خالی از هزینه هم نیستند.

بحران چشم‌انداز تاریخی و جایگاه تعرض به سیستم

نزدیک به سی سال پیش کمال خسروی در مقاله‌ی «بحران تئوری و بحران چشم‌انداز تاریخی» [۲] (اسفند ۱۳۶۹)، بحران چشم‌انداز تاریخی را وضعیتی عنوان کرد «که در آن جامعه نه می‌تواند ساختار موجود خویش را حفظ کند و نه بدیل روشنی برای تغییر دارد. در این وضعیت نیروهای خواهان و حافظ وضع موجود نمی‌توانند تکان‌های اجتماعی ناظر بر تغییر را مهار کنند و نیروهای خواهان تغییر نمی‌توانند بدیل روشنی در برابر وضع موجود قرار دهند. بحران چشم‌انداز تاریخی وضعیت خاصی است که نه با دوران‌های رکود تطابق دارد و نه می‌توان آن را خصلت‌نمای وضعیت انقلابی دانست. در دوران‌های رکود شکل معینی از ساختار اجتماعی می‌تواند بدون برانگیختن عوامل تغییر و یا با فلج کردن پویایی آن‌ها، خود را بازتولید کند. در این حالت نمی‌توان از بحران چشم‌انداز تاریخی سخن گفت، زیرا امر تغییر خود را به مسئله‌ای عاجل بدل نساخته است و نیروی خواستار تغییر جنبه‌ای سوژکتیو دارد. در دوران‌های انقلابی، دینامیسم تغییر چنان فعال شده است که نیروهای خواستار وضع موجود امکان جلوگیری از تحول را ندارند و نیروهای خواستار تغییر می‌توانند بدیلی در برابر وضع موجود ارائه دهند. به همین دلیل عاملی که ناظر بر تغییر است دیگر تنها جنبه‌ی سوژکتیو ندارد و عینی نیز هست».

خسروی با بیان این که «گروه‌ها و طبقات اجتماعی‌ای که به لحاظ موقعیت عینی در ساختار جامعه، می‌توانند خواهان تغییر باشند، تصور روشنی از جامعه‌ی آینده ندارند و نسبت به تصویری که تئوری‌های موجود از آینده ارائه می‌دهند و نیز نسبت به راه و روش دستیابی بدان آینده، ناباور و دست‌کم بدگمانند»، به ناگزیری‌ای که به سبب فقدان چشم‌اندازی روشن در میان مبارزان به درگیر شدن ایشان در «مبارزه‌ای تدافعی» که بسیاری موارد ناگزیر به «شکست» می‌انجامد اشاره می‌کند.

شاید از منظر کسانی برگزارِ یک آکسیون بیست دقیقه‌ای با حضور بیش از پانصد نفر با شعارهایی که خیلی هم رادیکال نبودند و نیز دستگیری بیش از ۲۰ نفر در جریان آن، در وضعیت ضعف تئوریک و سازمانده‌ی، مصداقی از همین «مبارزه‌ی تدافعی شکست خورده» باشد، اما این کسان در نظر نمی‌گیرند که ما در فضاهای کارگری، معلمی، بازنشستگان و دانشجویی با «جریان»هایی مواجه‌ایم که سطحی از تداوم کار، مختصاتی نسبتاً علنی و سیالیتی نسبی را شامل می‌شوند. نادیده‌انگاشتن آن‌چه به شیوه‌ی تاریخی خود شکل گرفته و منطق و مسیر پیشروی و امکان‌ها و محدودیت‌های خودش را دارد و انکار بنیادین وجود آن به نفع نوعی از سازمان‌یابی ایده‌آل، تحلیلگر و منتقد را هرچقدر هم بیانی در ظاهر منطقی و رادیکال داشته باشد به ورطه‌ی گمراهی می‌کشاند. نسبت میان به اصطلاح نخبگان و بدنه را هم باید از همین منظر خوانش کرد، در آکسیون روز کارگر، ارزیابی موقعیت و توان نیروهای حاضر را باید با توجه به شرایط و مکانیزم‌های درونی خودشان لحاظ کرد و نه الگوهای ایده‌آل از پیش آماده‌ای که انتظار «پیشگامانی به تمامی نمایندگی‌کننده‌ی بدنه» را دارند و با عدم مشاهده‌اش سریعاً خط بطلانی بر وجود و مبارزه‌ی این نیروها می‌کشند. از همین عینک، تفکیک نخبه/بدنه در خصوص «جریان‌ها» کاری‌ست خطا و کارآمدی تحلیلی ندارد؛ چه این که مدام «اجتماع ساکت»ی که «بدنه» خوانده می‌شود، در مقابل دیگران حساس به وضعیت، گذاشته شده و از شکاف میان «نخبه» و «توده» سخن می‌رود، و در این میان پویایی‌ها یا سکون درون خود یک جریان مبارزاتی نادیده گرفته می‌شود و همه چیز به محک ایده‌آل‌های ذهنی از پیش ساخته شده گذاشته می‌شود، نه مواجهه با حیات مادی خود جریان‌ها.

اما ببینیم بالفعلی‌ها و بالقوه‌گی‌های اعتراضی درون جامعه‌ی معلمان، کارگران، دانشجویان و زنان را ذیل عنوان «جریان» فهمیدن، دقیقاً یعنی چه؟ وقتی می‌گوییم «جریان» و نه «جنبش» یا «سازمان» از چه حرف می‌زنیم و چرا از چنین عنوانی استفاده می‌کنیم؟ «جریان» اشاره به جمعیت‌های فعال و مایل به سازماندهی در درون این جماعت‌ها دارد که به سبب هنوز یکی نبودن درک و دریافت‌شان از هدف و ابزارهای مبارزه، به شیوه‌ای سیال، گاه پیش‌رونده و گاه شکننده در کنار یکدیگر قرار گرفتند. در دل این جمعیت‌های فعال، افراد نزدیک بهم می‌توانند در هیأت یک سازمان یا گروهی با اهدافی مشخص شکل بگیرند و از ظرفیت‌های جریان‌شان بهره ببرند؛ و از بهم پیوستن جریان‌های درون یک جماعت (مثلاً کارگران) به واسطه‌ی منافع مشترک و مبارزه برای آن، «جنبش»ی می‌تواند به‌طور مقطعی شکل بگیرد. نگاهی به مبارزات برآمده از دل این جماعت‌ها گواهی می‌دهد که می‌توان به اعتبار شعارها، حضورهای مستمر در صحنه (گیریم با ضعف و قوت‌هایی) و تحلیل‌های‌شان، «جریان»هایی را درون‌شان شناسایی کرد و سپس بر بستر مسئله‌ی «چشم‌انداز تاریخی» به محک آن‌ها نشست.

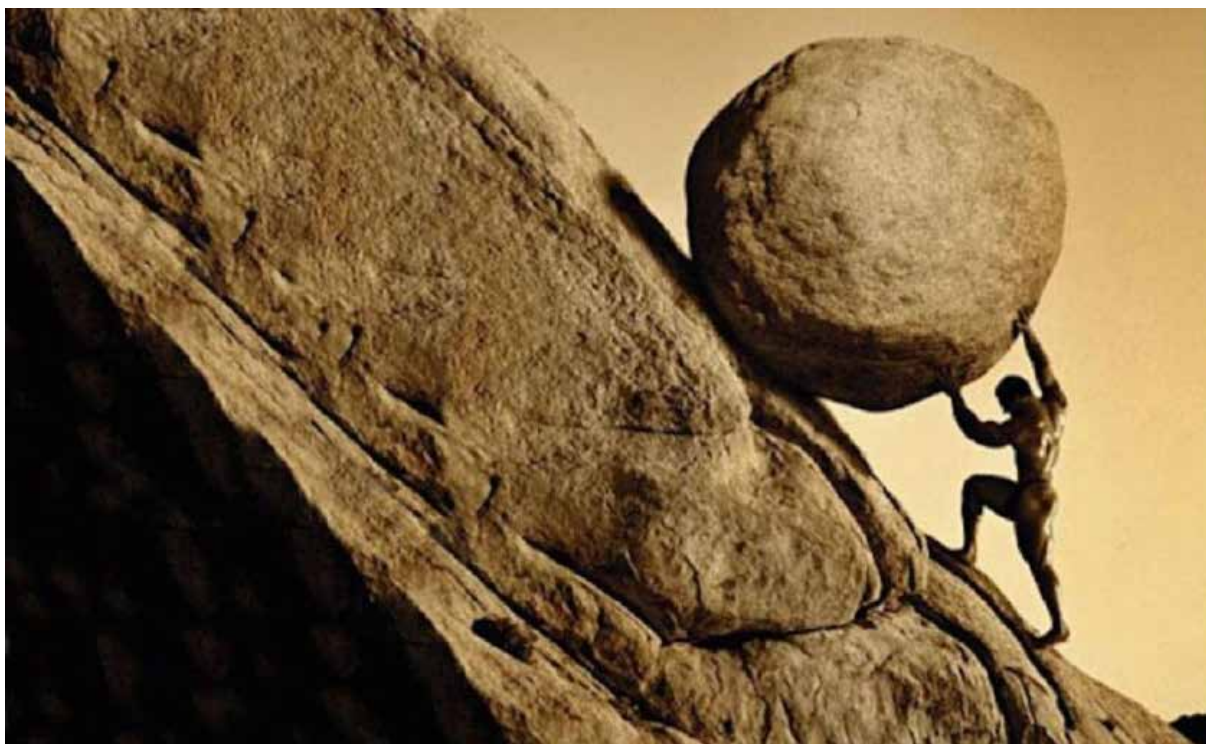
با این تفاسیر مسئله بر سر پذیرفتن سطحی از ناهم‌زمانی میان نظریه و عمل است، نه مستقل بودن‌شان از هم.

خسروی خود از مجموع بررسی‌اش نتیجه می‌گیرد که «پذیرفتن ناهمانی بحران تئوریک و بحران چشم‌انداز تاریخی بدین معناست که هم می‌توان، و باید، نقد تئوریک را در سطحی مستقل — و نه به مثابه‌ی امری مستقل — دنبال کرد (= نقد منفی) و هم می‌توان، و باید، هر تجربه‌ی نوین پراتیکی را در سطحی مستقل — و نه به مثابه‌ی امری مستقل — در نظر داشت و آن را به عنوان عاملی که می‌تواند گرهی از کار چشم‌انداز تئوریک نیز بگشاید، تلقی کرد (= نقد مثبت)»؛ به این معنا به‌جا و اثربخش بودن تعرض‌های علنی/غیرعلنی به سیستم را نباید مبتنی بر ارزیابی وضعیت اسفبار یا عالی مباحث تئوریک سنجید، بلکه باید دید آیا تعرض‌های مورد نظر می‌توانند به واسطه‌ی نمایاندن حدود و ثغور سیستم مستقر، توان و کارکردهایش، گشایشی در بحث درباره‌ی آلترناتیو بوجود آورد و نیروها و حدود و ثغوری جدید را، در مسیر رفع سلطه‌ی مستقر بزیانند.

یادداشت‌ها

۱. خسروی، کمال. نقد ایدئولوژی، نشر اختران، تهران ۱۳۹۶، ص. ۲۰۳.
۲. خسروی، کمال. «بحران تئوری و بحران چشم‌انداز تاریخی»، که از [این جا](#) قابل دسترسی است.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-U3>



در حاشیه‌ی یک «انتقاد»

«کالا شدن» و «کالایی شدن»

۳ ژوئن ۲۰۱۹

نوشته‌ی: کمال خسروی

یک

سلسله یادداشت‌های «پالایش گفتمان نقد» را با این امید آغاز کردیم - و پیش می‌بریم - که «در گفت‌وگو با، و به‌یاری، دانشمندان و نویسندگان دیگر... در پیش‌گیری از فروشدن هرچه بیش‌تر واژگان و مفاهیم نقد در غرقابه‌ی عامیانه‌سازی ایدئولوژیک و آکادمیک، سهمی ادا کنیم.» (بخش نخست). اینک آقای محمد مالجو با نوشته‌ای بسیار مطول و پرخاشگرانه پیرامون بخش سوم این یادداشت‌ها زیر عنوان «کالا شدن یا کالایی شدن» در این بحث دخالت کرده است. او یادداشت ما را «مملو از نکته‌های بدیع و ارزنده» دانسته است که تا جایی که «بدیع‌اند، ارزنده نیستند» و تا جایی که «ارزنده‌اند، بدیع نیستند»، «بدون استثناء». بی‌گمان می‌توان سخن‌گویی

را که در دیدگاه مخالف خود «بدون استثناء» هیچ نکته‌ی ارزنده‌ای نمی‌بیند و بی‌هیچ تناسبی با موضوع بحث و هرگونه دلیل یا منطق قابل فهمی، زبانی عاری از متانت دارد و مکرراً دعوت به گفت‌وگو و هم‌فکری را به «فرقه‌گرایی» متهم می‌کند و بنابراین، روزنه‌ی هر امیدی به گفت‌وگویی سالم را پیشاپیش می‌بندد، شایسته‌ی پاسخ ندانست. اما سرشت این یادداشت‌ها، همانا پالایش‌گفتمان نقد، و دعوت صمیمانه و مشتاقانه از دیگران برای ادای سهمی در آن، می‌بایست بحث‌ها و استدلال‌های گوناگون و متعارض را مفروض بداند و در صورت لزوم زبان و بیانی ناشایست را نیز تاب آورد.

تا جایی که به ارزندگی نکته‌های یادداشت ما و بدعت‌های آن مربوط است، می‌توان با آسودگی و سرفرازی گفت که در ارزنده‌بودن‌شان کوچک‌ترین تردیدی نیست و بدعتی هم در آن‌ها وجود ندارد، زیرا آن‌ها بازگویی نقد مارکسی اقتصاد سیاسی و نظریه‌ی ارزش او هستند، که بی‌گمان ارزنده‌اند و از بدعت‌های نویسنده نیستند. آن‌چه می‌ماند، قطعاً ارزیابی برداشت و تأویل و توان نویسنده در بازگویی آن‌هاست، که نوشته‌ی آقای مالجو به آن نپرداخته است.

دو

یادداشت «پالایش گفتمان نقد» کوشیده است نکته‌ای را در اصطلاحات رایج پیرامون کالاسازی یا کالایی سازی یا پولی سازی و غیره برجسته کند و بر تمایزی مهم بین چیزهایی که در این اصطلاحات «کالا» نامیده می‌شوند، انگشت بگذارد. همان‌جا گفته شده است که اگر در اصطلاحات رایج این تمایز آشکار است، اصطلاحاتی کافی‌اند و اگر اصطلاحات «کالا شدن» و «کالایی شدن»، که ما پیشنهاد کرده‌ایم، برای این تمایز گویایی کافی ندارند، باید با اصطلاحات بهتر و شایسته‌تری جایگزین شوند. حرف آقای مالجو در اساس دو چیز است: **الف)** این تمایز البته مهم است، اما کسان دیگری آن را پیش‌تر و بهتر طرح کرده‌اند؛ **ب)** تعریفی که از «کالا» ارائه شده، جامع و مانع نیست.

درباره‌ی «الف» ما گفته‌ایم «در نقد اقتصاد سیاسی و با استناد به مارکس می‌توان با اطمینان گفت که کالا نامی است برای محصول کار انسان هنگامی که این کار با سرمایه‌ی بارآور مبادله شده باشد... پس، اولاً: محصول هر کاری کالا نیست؛ و ثانیاً چیزی که اساساً محصول کار نیست، نمی‌تواند کالا باشد. بنابراین همه‌ی چیزهایی که به‌واسطه‌ی صرف کار انسانی تولید می‌شوند کالا نیستند، اما می‌توانند کالا بشوند. یعنی اگر همان کاری که آن‌ها را تولید می‌کند در شرایطی تولیدشان کند که کار با سرمایه‌ی بارآور معاوضه شده است، این محصولات کالا می‌شوند - چیزهایی که ساخته‌ی انسان نیستند -، همانا همه‌ی چیزهای طبیعی مانند زمین، جنگل، آب و هوا، موجودات بی‌جان و جاندار طبیعی، بنا بر تعریف نمی‌توانند کالا باشند یا کالا بشوند؛ هرچند بدیهی است که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری می‌کوشد همه‌ی آن‌ها را به چیزهایی قابل تملک، توارث و خرید و فروش بدل کند. از این رو می‌توان گفت، آن‌ها به‌واسطه‌ی منطق شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به نحوی «کالایی» یا «کالاگون» یا «شبه کالا» و از این قبیل می‌شوند.»

آقای مالجو می‌گوید این تمایز را پیش‌تر و به‌مراتب بهتر آقای کارل پولانی با فرق نهادن بین «کالاهای حقیقی» و «کالاهای موهومی» طرح کرده است. پولانی چیزهایی مانند «محیط زیست، نیروی کار و پول» را در زمره‌ی کالاهای موهومی قرار می‌دهد و آقای مالجو پیشنهاد می‌کند که امروز می‌توان «دانش» را هم به آن‌ها افزود. («موهومی»، معادلی است برای «fiktiv»؛ به نظر من، اصطلاح «مجازی» بهتر بود؛ زیرا «موهوم» بنا بر تعریف،

به معنای «خیالی» است و به آن چه اطلاق می‌شود که «در وهم وجود دارد و در عالم خارج نیست». در حالی که «مجازی» به معنای «غیر حقیقی» است و «استعمال کلمه‌ای در غیر معنای حقیقی خود است به شرط آن که آن معنی از جهتی مناسبت با معنی اصلی داشته باشد». - فرهنگ عمید. از آنجا که زمین و نیروی کار و پول در وهم و خیال وجود ندارند، شاید تعبیر «مجازی» معادل بهتری برای «fiktiv» باشد؛ این در حاشیه.

این فرق، اما تمایز مورد نظر ما را تأمین نمی‌کند. زیرا «نیروی کار»، هر چند کالایی است و ویژه، اما مقدار ارزش آن، به طور غیر مستقیم، درست همانند دیگر کالاها تعیین می‌شود، یعنی مقدار ارزشش برابر با مقدار ارزش مجموعه کالاهای مادی و غیرمادی ضروری برای بازتولید آن است. «دانش» نیز محصول کار انسانی است و می‌تواند در چارچوب شیوهی تولید سرمایه‌داری، هم به صورت خدمات همگانی - حتی رایگان - عرضه شود و هم به صورت کالا در سازوکاری سرمایه‌دارانه تولید شود. به این ترتیب تمایز «پولانیایی»، با قراردادن نیروی کار - که به مثابه کالا از ارکان شیوهی تولید سرمایه‌داری است - در کنار زمین و پول، به جای طرح و برجسته کردن تمایز مورد نظر ما، آن را پنهان می‌کند. نیروی کار، دارایی کارگر نیست، آن چنان که زمین، دارایی زمیندار و پول، دارایی سرمایه‌دار است. این تناظر شوم، هسته‌ی مرکزی ایدئولوژی بورژوازی است؛ همان ایدئولوژی، که بنا به این استدلال، مزد را حق کارگر، رانت را حق زمیندار و سود و بهره را حق مشروع سرمایه‌دار، در «عدالتی» طبیعی، فطری و ازلی و ابدی می‌داند. بخش هفتم جلد سوم کاپیتال زیر عنوان «درآمدها و سرچشمه‌های آنها»، یکی از عالی‌ترین متن‌ها در این زمینه است. نتایج چنین پرده‌پوشی‌ای را باید جایی دیگر و در نقد مفصل آقای پولانی نشان داد.

درباره‌ی «ب» آقای مالجو معتقد است تعریفی که ما از کالا ارائه داده‌ایم «فقط چشم به سپهر تولید ارزش» دارد و «به هیچ‌یک از عوامل مؤثر بر درجه‌ی کالابودگی در سپهر تحقق ارزش» توجه نکرده است. درست می‌گوید. بنا به دستگاه مفهومی مارکس و نقد اقتصاد سیاسی او، در روند ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی سرمایه (Verwertungsprozess)، محصول کار به کالا بدل می‌شود، یعنی هویت عینی دومی به نام ارزش پیدا می‌کند. کالا ارزش است. در سپهر تحقق ارزش، بنا بر تعریف این ارزش متحقق می‌شود. هر تلاشی برای استنتاج تولید ارزش و ارزش اضافی از راه مبادله، یعنی در سپهر تحقق ارزش، شگردی است در اقتصاد سیاسی یا اقتصاد بورژوازی. وظیفه‌ی نقد اقتصاد سیاسی، نقد این ایدئولوژی است. آقای مالجو با این دیدگاه مخالف است. اصراری هم ندارد دیدگاه خود را «نقد اقتصاد سیاسی» بنامد. اما، این دیدگاه مارکسی نقد اقتصاد سیاسی است. نظریه‌ی ارزش مارکس است. به نظر ما در اساس استوار، راست و سازگار است. دلایل این ادعا را به تفصیل در نوشته‌های دیگر آورده‌ایم و ضرورتی به تکرارشان در اینجا نیست. (لزومی ندارد که نویسنده همه‌ی دانسته‌هایش را در هر نوشته‌ای تکرار کند.)

سه

نوشته‌ایم: «دیدگاهی که با کالاشدن محصولات کار، چه محصولات مادی مانند اجناس و چه محصولات پراتیکی یا باصطلاح «خدمات»، مخالفت می‌کند و خواستار لغو این سیاست و روند است، حتی زمانی که تحقق خواست‌هایش به راستی گامی در راه رفاه قشرهای به مراتب بزرگ‌تری در جامعه و به ویژه فرودستان باشد، دیدگاهی است کماکان محصور در چارچوب منطق سرمایه. دیدگاهی که با کالایی شدن امکانات و فضاها تولید و زندگی اجتماعی مخالفت می‌کند، دیدگاهی است ضد سرمایه‌دارانه که تحقق خواسته‌هایش

در چارچوب سرمایه‌داری ممکن نیست.» آقای مالجو بخش‌هایی بسیار طولانی را به اهمیت و نقش تلاش برای ممانعت از کالا شدن برخی «خدمات» اختصاص داده‌اند. بدیهی است در شرایطی که رژیم سفاک، ارتجاعی و سرکوبگر حتی تحمل برگزاری مراسم یادبود برای شاعری بزرگ و معاصر هم‌چون شاملو را ندارد، مبارزه برای حق تجمع و ایجاد انجمن‌ها یا اتحادیه‌های کارگری، مبارزه‌ای طبقاتی و سیاسی است که کوچک‌ترین دستاوردهای آن، به بهای تن دادن به تهاجم وحشیانه‌ی چماقداران رژیم و حبس و شکنجه به‌دست آمده‌اند و می‌آیند. این‌ها، بی‌گمان نکاتی بسیار مهم‌اند که طرح‌شان در ظرف‌ها و مناسبت‌های درخور، ضروری است. موضوع یادداشت سوم «پالایش گفتمان نقد»، اما نکته‌ی دیگری است، همانا تمایز نهادن بین آن چیزهایی که کالا نامیده می‌شوند و در سرمایه‌داری نقشی هم‌چون کالا ایفا می‌کنند، اما **الغای** کالایی شدن‌شان در چارچوب و در مرزهای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ممکن نیست. مخدوش کردن این مرز و مغالطه برای مخدوش نگه‌داشتن آن، خواسته یا ناخواسته، کارگزاری برای ایدئولوژی بورژوازی و ابقای شیوه‌ی تولید مبتنی بر سلطه و استثمار سرمایه‌داری است.

چهار

به‌لحاظ روش‌شناختی، تمایز بین کالا شدن و کالایی شدن، به‌سادگی از دستگاه مفهومی مارکس در نقد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و از روش کاپیتال قابل استنتاج است. مادام که ما در سطح تجریدی قرار داریم که ارزش‌ها را با قیمت‌ها یکسان گرفته‌ایم، هنوز با چیزهایی مانند سرمایه‌ی اعتباری و زمین سروکار نداریم که کالا نیستند و بنابراین نمی‌توانند هم‌چون کالا نیز تلقی شوند. نخست در سطح دیگر و مشخص‌تری از تجرید، یعنی پس از استنتاج و طرح میانگین نرخ سود و از آنجا به ترتیب - ترتیبی دقیق و حساب شده - ۱- قیمت، ۲- سرمایه و سود تجاری، ۳- سرمایه‌ی مجازی (fiktives Kapital، دست‌کم ۲۰ سال پیش از تولد کارل پولانی)، ۴- بهره و ۵- رانت است که می‌توانیم از پول و زمین به‌مثابه چیزهایی کالای‌گونه یا کالایی شده، سخن بگوییم. این‌ها الفبای نقد مارکسی اقتصاد سیاسی است.

هدف، پالایش گفتمان نقد است. مداخله‌ی آقای مالجو، شاید بیش‌تر از آن‌چه خواست و هدف او بوده است، به روشن کردن برخی مرزهای سیاسی و نظری یاری رسانده است. جای خوشحالی است.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-UK>



'C-M-C': طبقه - مالتیتود - طبقه'

«کالا شدن» و «کالایی شدن»

۵ ژوئن ۲۰۱۹

نوشته‌ی: مایکل هارت

ترجمه‌ی: ساسان صدقی نیا

امروز مداخله نظری در امر سازماندهی سیاسی، بدون اشاره به جنبش جلیقه زردها، بسیار دشوار است. از آنجایی که من بخشی از این جنبش نیستم و قطعاً کم‌تر از دیگران از آن آگاهم، تحلیلی مستقیم از آن ارائه نمی‌دهم. با این حال، این جنبش در پس‌زمینه‌اش بازتاب‌های نظری و اندیشه‌هایی را نشان می‌دهد، که من آن‌ها را دنبال می‌کنم.

مسئله‌ی اصلی تئوریک برای من این است: چگونه می‌توان به‌صورت متکثر و چندگانه تصمیم گرفت و در عین حال از نظر سیاسی عمل کرد؟ تاریخ اندیشه سیاسی یا دست‌کم سنت غالب آن، به ما می‌آموزد که تنها یک حاکمیت می‌تواند تصمیم بگیرد و از نظر سیاسی عمل کند؛ یعنی پادشاه، شورا، حزب یا مردم. با این

حال بر خلاف آن، جنبش‌های الهام‌بخش و قدرتمند سیاسی دهه‌های اخیر، بر کثرتِ خود اصرار داشته‌اند. از دیدگاه سنت غالب، این حرکات ممکن است محکوم شوند: اگر آن‌ها می‌خواهند نیروی سیاسی پایدار و موثری باشند، باید چندگانگی خود را رها کنند و به‌جای آن، سوژگی سنتی و یکپارچه را، مثلاً از طریق مکانیسم‌های نمایندگی و ساختار تصمیم‌گیری متمرکز اتخاذ کنند. اگر می‌خواهم یک آلترناتیو احتمالی را امتحان کنم، یعنی این امکان وجود دارد که یک چندگانگی سیاسی را بتوان به‌گونه‌ای تنظیم کرد که بدون نیاز به کاهش کثرت داخلی آن، موثر باشد. توجه داشته باشید که در حال حاضر، مسئله این نیست که بگوییم این کثرتی که در سال‌های اخیر شاهد بوده‌ایم، از جمله جنبش جلیقه زردها، برای ایجاد تغییر اجتماعی کافی است؛ بلکه [موضوع] این است که آن‌ها می‌توانند آن را از طریق پروژه‌ای سازماندهی شده انجام دهند.

برای بررسی این امکان، می‌خواهم دو جنبش را [به موازات هم] بررسی کنم: اولین جنبش که از طبقه تا مالتیتود پیش می‌رود و دومی از مالتیتود تا طبقه. این فرمول در ابتدا حرکتی پاندولی، یک رفت و برگشت ساده به‌نظر می‌رسد. اما برعکس من می‌خواهم نشان دهم که این پیشرفت نظری و سیاسی است. به این معنا که طبقه به‌عنوان نقطه‌ی شروع، همان چیزی نیست که می‌توان آن را در انتها به‌دست آورد. در حقیقت، عبور طبقه از طریق مالتیتود، معنای آن را دگرگون می‌کند. فرمول کلی سازمان‌یابی در ذهن من این است: C-M-C 'طبقه - مالتیتود - طبقه' [۱]. برای مارکس، اهمیت این فرمول در تحولات و دگرگونی‌هایی است که در این فرایند رخ می‌دهد. طبقه باید یک «طبقه - مالتیتود» باشد، طبقه‌ای متقاطع و اینترسکشنال.

اولین جنبش: از طبقه تا مالتیتود

پیش از بررسی مستقیم پرسش درباره‌ی طبقه، باید اعتراف کنم که امروزه چندگانگی به افق تخیل سیاسی ما تبدیل شده است و فعالان و جنبش‌های اجتماعی این واقعیت را به‌وجود آورده‌اند. اغلب به‌ویژه از طریق رسانه‌ها، عدم‌وجود رهبری، به‌عنوان ویژگی متمایز این جنبش‌های قدرتمند معرفی شده است که از سال ۲۰۱۱ آغاز شد و دامنه آن به شورش‌ها علیه رژیم‌های اقتدارگرا در تونس و مصر تا جنبش «جان سیاهان اهمیت دارد» [۲] در آمریکا و عبور از جنبش‌های ضدریاضت اقتصادی در یونان و اسپانیا، به جنبش اشغال وال استریت و اعتراضات پارک‌گزی ترکیه نیز می‌رسد. جنبش جلیقه زردها در بسیاری از رویکردها، کاملاً با این مجموعه تناسب دارد. با وجود این که تمام این جنبش‌ها، اشکال سنتی اقتدار متمرکز را رد می‌کنند، اما برای تشخیص بهتر نقاط قوت و چالش‌هایی که با آن روبه‌رو هستند، به جای این که بگوییم وجه مشخصه همه‌ی آن‌ها عدم وجود رهبری است، بهتر است آن‌ها را به‌عنوان مبارزه‌های مالتیتود تشریح کنیم.

برای این که بتوانیم آن‌ها را به‌عنوان مبارزه‌های مالتیتود به‌شمار آوریم، باید با مفهوم مالتیتود به‌طور منفی با دو امتناعی که با آن کاملاً مرتبط هستند، مواجه شویم. امتناع از تقلیل مالتیتود به وحدت (از این رو اصرار بر کثرت درونی) و رد اصل بازنمایی (که تایید مشارکت است).

پیش از هر چیز می‌توان گفت که تقلیل آن به وحدت، آن را از جمعیت، توده و مردم متمایز می‌کند. سنت نظری دیرینه‌ای که شامل نظرات گوستاو لوبون [۳] و گابریل تارد [۴] می‌شود، بر این باور است که تفاوت‌های ظاهری که جمعیت را تشکیل می‌دهند، به شکل یکپارچه و واحدی تقلیل‌پذیر هستند. به عبارتی دقیق‌تر، جمعیت، واحد نیست، اما تفاوت‌های ظاهری آن بی‌اهمیت است. جمعیت متکثر عبارتی نادرست است. این

اولین ویژگی متمایز مالتیتود را که هنوز به آن نیاز ندارم — که باید در ادامه آن را بسط دهم — به دست می‌دهد، یعنی پایداری تفاوت‌هایی که آن را تشکیل می‌دهند.

مهم‌ترین جنبه‌ی نظریه‌ی رد و وحدت مربوط به جدایی مفهوم مالتیتود از مردم است. در واقع این همان ادعای توماس هابز است: مردم می‌توانند تصمیم بگیرند، می‌توانند از لحاظ سیاسی عمل کنند، چرا که یک واحد هستند؛ در حالی که مالتیتود چنین کارکردی ندارد، زیرا متکثر است. نظریه‌های اخیر درباره‌ی پوپولیسم و تقدم سیاسی مردم، مانند آرای ارنستو لاکلاو، شاید بیش‌تر به بحث ما مربوط باشند. به‌واقع از نظر لاکلاو عرصه اجتماعی اساساً ناهمگون است و این یعنی یک سوژه‌ی اجتماعی یکپارچه مانند کارگر صنعتی وجود ندارد که بتواند به نمایندگی یا با رمزگذاری سایر سوژه‌های اجتماعی، صحبت کند. در این باره از جهاتی دیگر پیوند عمیقی بین نظریه‌ی لاکلاو و مفهوم موردنظر ما از مالتیتود وجود دارد. اما با وجود تصدیق این ناهمگونی، لاکلاو می‌پندارد که سیاست به‌صورت واقعی آغاز نمی‌شود مگر با برساختن مردم تحت نظارت یک محور هژمونیک. بنابراین پوپولیسم که در اینجا به‌عنوان ساخت‌وساز مردم شناخته می‌شود، از سوی لاکلاو به‌عنوان پایه و اساس ناگزیر تحقق سیاست ارائه شده است. استدلال و جهت‌گیری‌های سیاسی هابز و لاکلاو قطعاً بسیار متفاوت هستند، اما هر دوی آن‌ها چالش مشابهی در برابر مفهوم مالتیتود ایجاد می‌کنند: آیا ممکن است مالتیتود قادر به تصمیم‌گیری باشد و در نتیجه به‌صورت سیاسی اقدام کند، بدون آن‌که به یک امر واحد تقلیل یابد؟

این دو تقابل مفهومی — این‌که مالتیتود در یک طرف با جمعیت یا با دگر یعنی مردم همپوشانی ندارد — می‌توانند منجر به دو خطری شوند که مبارزات مالتیتود همیشه با آن روبه‌رو است، و این از جمله مواردی است که امروز شاهد آن هستیم. خطر نخست این است که مالتیتود به‌سادگی به یک جمعیت تبدیل شود که قادر به سازمان‌دهی فرآیندهای تصمیم‌گیری و اقدامات سیاسی نیست و در اثر ناکارآمدی یا دستکاری نیروهای خارجی سقوط می‌کند. خطر دیگر این است که جمعیت به مردم فروکاسته می‌شود یا شاید در یک حزب سیاسی جذب می‌شود و تکثر آن را متوقف کند و به یک پروژه نمایندگی ماهیتاً پوپولیستی تقلیل یابد. اکنون باید روشن شود که جنبش از طبقه به مالتیتود، متناظر با به‌دست آوردن یک آگاهی کلی است. در چند دهه‌ی گذشته، طبقه‌ی کارگر باید از لحاظ چندگانگی و تکثر، هم‌زمان در داخل و خارج از مرزهای خود درک شود. در حقیقت این تغییر چشم‌انداز به افول ادعاهای احزاب و نهادهای نمایندگی کارگران مربوط می‌شود. طبقه‌ی کارگر به‌عنوان یک شکل تجربی، به‌وضوح هرگز متوقف نشده است. اما ترکیب‌بندی داخلی آن تحت فشار اشکال جدید کار، شرایط کاری جدید و روابط جدید دستمزد تغییر کرده و به همین دلیل لازم است بررسی‌های جدید درباره‌ی ترکیب‌بندی طبقات انجام شود. اما مسئله‌ی مهم‌تر به نظر من این است که تفاوت میان کارگران، که همیشه وجود داشته است، در حال حاضر به شکل فزاینده‌ای از سوی اصل نمایندگی واحد رد می‌شود: تفاوت بین بخش‌های کاری، کارپرداختی و کاررایگان، کارهای پایدار و بی‌ثبات کاری، کارگران قانونی و کارگران بدون اوراق شناسایی، و نیز تفاوت‌های جنسیتی، نژادی، ملیتی، به طرق خاصی به این تفاوت‌ها در وضعیت حرفه‌ای افزوده می‌شوند. هرگونه بررسی ترکیب‌بندی طبقاتی و هر پیشنهاد برای پروژه‌های سیاسی مبتنی بر طبقه، می‌بایست به‌طور کامل شامل تجزیه و تحلیل اینترسکشنالی باشد. می‌توان گفت که اگر برای طبقه یک ذات و سوژگی یکپارچه از درون تعیین کنیم یا آن را نمایانگر و بازنمایی یک

کل یکپارچه بدانیم، آنگاه ما به طبقه نمی‌پردازیم؛ منظور ما مالتیتود است، در حقیقت یکی از کثرت‌های غیرقابل تقلیل آن.

مبارزه‌های کارگران و نیز مبارزه‌های ضدسرمایه‌داری باید کاملاً درهم‌بیمیزند و در همان سطح مبارزه با انواع دیگر سلطه قرار داشته باشند. یعنی مبارزات فمینیستی، مبارزه علیه نژادپرستی و بسیاری دیگر. در این معنا مفهوم مالتیتود، مفهومی بسیار نزدیک و مرتبط — و در واقع عمیقاً مدیون — تجزیه و تحلیل عمل ایترسکشنالی و دستاوردهای نظریه‌ی سیاسی فمینیسم سیاه‌آمریکایی است.

به‌طور بنیادی، ایترسکشنالی ماهیت پیچیده‌ی نژاد، طبقه، جنس، جنسیت و سلسله‌مراتب ملی را تأیید می‌کند و با آن دسته از تحلیل‌های سیاسی سنتی مخالف است که بر یک محور واحد تسلط تمرکز دارد؛ به آن معنا که هیچ‌یک از عناصر تشکیل‌دهنده‌ی ساختارهای سلطه [به‌لحاظ منطقی] نخستین و [از نظر زمانی] مقدم نیست، برعکس، آن‌ها نسبتاً مستقل هستند، اهمیتی مشابه دارند و متشکل از یکدیگر هستند: سلطه‌ی طبقاتی همزمان وابسته است و از سلسله‌مراتب نژادی و جنسیتی تشکیل شده است، همان‌طور که سلطه‌ی نژادی به سلسله‌مراتب طبقاتی وابسته است. دوم این‌که به همان شیوه‌ای که ساختارهای سلطه به‌وسیله‌ی چندگانگی مشخص می‌شوند، سوژه‌هایی که با آن‌ها ارتباط دارند نیز چنین هستند. بنابراین ایترسکشنالی به معنی رد هویت و مفهوم جمعی نیست، بلکه برعکس نیازمند بازاندیشی سوژکتیویته در پرتو تکثر است.

شاید بهتر باشد رویکرد دیگری در اینجا اتخاذ کنیم و گذر از طبقه به مالتیتود را به‌واسطه‌ی مفهوم بی‌ثباتی به دو روش متفاوت درک کنیم. اولین مفهوم که بیش‌تر میان فعالان و متفکران اروپایی گسترش دارد، عمدتاً از منظر دستمزد و روابط کار است. بی‌ثبات‌کاری و تزلزل در این معنا در مقابل کار با قرارداد پایدار و تضمین‌شده است که در اقتصاد فوردیستی نیمه‌ی دوم قرن بیستم به‌عنوان یک ایده‌ی نظارتی و تنظیم‌کننده وجود داشت. اما واقعیت این است که روند یادشده فقط برای تعداد محدودی از کارگران و به‌طور کلی کارگران صنعتی مرد در کشورهای حاکم [مرکز] بود. با این وجود، در خلال چند دهه‌ی گذشته، قراردادهای پایدار و تضمین‌شده با قوانین حمایتی از کارگران به‌تدریج روبه‌زوال است، از جمله برای جمعیت کارگران محدودی که در بالا ذکر شد. کارگران مجبور به پذیرش بیش‌تر و بیش‌تر شرایط غیررسمی، موقت و غیرتضمین‌شده هستند. بدیهی است که این شرایط کار همیشه به‌لحاظ نژادی مشخص و متصل به دیدگاه جنسیتی خواهد بود. شرایط کاری زنان و کارگران رنگین‌پوست در کشورهای مرکز، بسیار سخت‌تر از کارگران سفیدپوست فعال در صنعت، است. اما با این وجود، بخش‌های حرفه‌ای تحت‌تأثیر این روند بی‌ثباتی قرار دارند، هرچند در جوانب گوناگون و با درجاتی مختلف. این تحول سازمان کار به سلاحی مرگبار در زرادخانه‌ی بزرگ نئولیبرالی تبدیل شده است.

تعبیر دیگری از بی‌ثبات‌کاری که خیلی بیش‌تر در ایالات متحده گسترش یافته است، مکمل مفیدی برای این دیدگاه فراهم می‌کند. در اینجا بی‌ثباتی همچون یک چالش در برابر نئولیبرالیسم عمل می‌کند، اما از چشم‌اندازی بسیار پیچیده‌تر. جودیت باتلر می‌نویسد: «شرایط سیاسی ایجادشده که به موجب آن برخی افراد با از دست دادن شبکه‌های پشتیبانی اقتصادی و اجتماعی بیش‌تر از دیگران رنج می‌برند و به شکلی متفاوت در معرض جرم، خشونت و مرگ قرار می‌گیرند.» [۵] عدم قطعیت کار، بی‌شک در این تعریف گنجانده می‌شود، اما مفهوم زندگی بی‌ثبات از درک تغییرات قانونی، اقتصادی و دولتی فراتر می‌رود و تشدیدکننده‌ی شرایط

وجودی بخش بزرگی از مردمی است که قبلاً وابسته بوده‌اند، مانند زنان، رنگین‌پوستان، همجنسگرایان، مهاجران، افراد معلول و بسیاری دیگر.

بنابراین، مفهومی از بی‌ثباتی وجود دارد که در واژگان طبقاتی، دسته‌بندی می‌شود. رویکردی که نیازمند رویکرد اینترسکشنال است و روی هم‌رفته، پایه‌ای محکم برای تفکر درباره‌ی مالتیتود فراهم می‌کند. جنبش از طبقه تا مالتیتود (یا از مردم تا مالتیتود)، به‌عنوان یک رمز عبور، بی‌فایده است، زیرا این یک عمل انجام شده است. من متوجه هستم که بسیاری افراد این گذار تاریخی از طبقه به مالتیتود را که سال‌ها شاهد آن بوده‌ایم، نوعی کاهش و از دست دادن نیرو که منجر به افت قدرت و بزرگی سندیکاها و احزاب سیاسی کارگری شده، در نظر می‌گیرند؛ اما باید در این فرآیند به همان میزان، یک افزوده را نیز به رسمیت بشناسیم: فضیلتی به نام افزایش قدرت تجزیه و تحلیل سیاسی؛ زیرا به رسمیت شناختن کثرت ساختار سلطه به‌عنوان برساخت مشترک یکی از دیگرگی، منشور بهتری برای فهم واقعیت اجتماعی و نیز رشد کنش‌های مبارزاتی است. امروزه نمی‌توان یک پروژه‌ی سیاسی مبتنی بر طبقه داشت که مؤثر و پایدار باشد، اگر که همزمان یک پروژه‌ی فمینیستی و ضدنژادپرستی نباشد. اعتراف می‌کنم که بسیار دشوار است، اما در درون خود، پروژه‌ای بالقوه و صحیح‌تر را حمل می‌کند.

دومین جنبش: از مالتیتود تا طبقه 'C'

نظریه‌پردازی کثرت و به رسمیت شناختن تفاوت‌های وجودی به‌تنهایی کافی نیست، به‌ویژه اگر به معنی شکستگی و جدایی باشد. در واقع سازماندهی مؤثر از لحاظ سیاسی، ضروری است، و هنگامی که کثرت‌های ساده‌ای پیش می‌آید، ضرورت سازماندهی، فوریت بیش‌تری می‌یابد. پاسخ به پرسش اولیه‌ی من (چگونه می‌توان چندگانه تصمیم‌گیری کرد و به‌صورت سیاسی عمل کرد؟) با این ادعا که باید خودمان را سازمان دهیم، شاید درست باشد، اما در عین حال این پاسخ چیز زیادی برای گفتن ندارد.

به‌وضوح اعتراضی نسبت به جنبش از مالتیتود تا طبقه وجود دارد؛ چراکه تمام مزایای سیاسی که من در بالا برجسته کردم، یعنی عبور از مفهوم سیاسی امر واحد (به‌خصوص پیرامون یک محور منحصربه‌فرد: سرمایه) به چندگانگی که شامل مبارزه علیه پدرسالاری، برتری سفیدپوستان و بسیاری چیزهای دیگر است، را لغو می‌کند. با این حال، هدف من این است که مفهومی از طبقه را بسط دهم که فقط به طبقه‌ی کارگر اشاره نمی‌کند، بلکه در خودش یک کثرت است، یعنی یک صورت‌بندی سیاسی که وعده‌های مالتیتود را حفظ می‌کند.

پیش از هر چیز باید به نویسندگانی اشاره شود که از مفهوم طبقه فراتر از ارجاع آن به طبقه‌ی کارگر استفاده می‌کنند تا بتوانند سلطه‌ی نژادی و جنسیتی را به‌عنوان مسائل مبارزاتی مربوط به آن‌ها در نظر بگیرند؛ مثلاً، آکیله امبمبه فیلسوف کامرونی [۶]، وی روش‌های امروزی کنترل آفریقایی‌هایی را که به اروپا مهاجرت کرده‌اند از منظر «طبقه‌ی نژادی» تجزیه و تحلیل می‌کند. «در واقع بدن آفریقایی، هر فرد آفریقایی به‌تنهایی و همه آفریقایی‌ها یک طبقه‌ی نژادی‌اند که در حال حاضر مرز اروپا را تشکیل می‌دهند. این نوع جدید بدن انسان نه تنها پوست بدن و بدن مجرمانه‌ای برای راسیسم است بلکه مرز - بدن است، که خطی را بین آن‌هایی که ما هستند و کسانی که از ما نیستند، ترسیم می‌کند و ما می‌توانیم با مصونیت از مجازات،

از آن‌ها سوءاستفاده کنیم.» [۷] واضح است که در اینجا برای امبمبه، مفهوم طبقه به تنهایی یک طبقه‌ی اجتماعی-اقتصادی نیست. برعکس، مفهوم مدنظر او ابزاری است برای تفکر درباره‌ی تفاوت نژادی، بدون آن‌که بنیانی ساده‌شده از رنگ پوست باشد، «طبقه نژادی» از ساختارها و نهادهای نژادپرستانه‌ی اروپا به وجود می‌آید. مراجعه به آرای امبمبه ما را با مفهومی بسیار توسعه‌یافته و بسیط از طبقه مواجه می‌کند که نزد کریستین دلفی [۸] در دهه ۱۹۷۰ می‌یابیم. او از مفهوم «طبقه جنسی» برای درک حاکمیت پدرسالارانه و نشان دادن پایه و اساس احتمالی مبارزه‌ی فمینیستی، استفاده می‌کند. در حالی که فمینیست‌های دیگر با استفاده از اصطلاح طبقه برای نشان دادن سلطه‌ی جنسیتی، اختلاف‌نظر دارند، مفهوم طبقه در پاسخ دلفی، بهتر از هر مفهوم دیگری، اجازه می‌دهد تا شیوه‌ای که در آن سوژه‌های اجتماعی تحت تسلط و به‌وسیله‌ی روابط سلطه تولید می‌شوند؛ درک شود. دلفی از چشم‌انداز مفهوم طبقه می‌نویسد: «ما نمی‌توانیم هر گروه را جدا از یکدیگر در نظر بگیریم، زیرا آن‌ها را رابطه‌ی سلطه متحد می‌کند... گروه‌ها قبل از برقراری روابط، تشکیل نمی‌شوند. برعکس، رابطه‌ی آن‌هاست که آن‌ها را زیر این عنوان گرد هم می‌آورد. بنابراین، مسئله‌ی کشف شیوه‌های اجتماعی و روابط اجتماعی است که تقسیم جنسیتی را می‌سازد و گروه‌هایی به نام «جنس» را به وجود می‌آورد.» [۹]

همان‌طور که گفتم، علاقه من به تحلیل امبمبه و دلفی، بیش‌تر برای این ایده است که مفهوم طبقه برای درک اثرات سوءاستفاده‌شده توسط روابط سلطه، مفید است و نه تنها درباره‌ی سرمایه، بلکه همچنین در درک پدرسالاری و برتری سفید نیز مفید خواهد بود، نه فقط طبقه‌ی کارگر بلکه طبقه نژادی، جنسی و غیره. علاوه بر این، اهمیت مفهوم طبقه در اینجاست که نه تنها به‌عنوان یک تأکید تحلیلی، بلکه به‌عنوان یک درخواست، پرسش سیاسی برای مبارزه با هم تحت لوای یک طبقه، به همه‌ی کسانی که تحت سلطه‌ی پدرسالاری یا سلسله‌مراتب نژادی قرار دارند، ارائه می‌شود. اما اگرچه در نهایت به رسمیت شناختن تکرر مبارزاتی گامی به جلوست، اما کافی نیست و این مشکل‌ترین عنصر در این میان است. مفهوم «طبقه - مالتیتود» یا طبقه اینترسکشنال که سعی می‌کنم آن را بسط دهم، نیازمند یک گذار اضافی برای مفصل‌بندی داخلی این سوژه‌کتیویته‌های متفاوت در مبارزه است. (طبقه‌ی کارگر، طبقه‌ی جنسی و طبقه‌ی نژادی).

تحلیل اینترسکشنالی اغلب به نیاز مفصل‌بندی سوژه‌کتیویته‌های تابع در مبارزات از منظر همبستگی و ائتلاف (یا اتحاد یا همگرایی) پاسخ می‌دهد. اما گاهی این استراتژی، زائد به نظر می‌رسد. مبارزه‌ی کارگران به‌علاوه‌ی مبارزه فمینیستی، به‌علاوه مبارزه علیه نژادپرستی، به‌علاوه مبارزه‌ی LGBTQI+ و به‌علاوه‌ی... را در نظر بگیرید. یکی از نقاط ضعف مفهوم اضافی «ائتلاف» این است که روابط همبستگی نسبت به یکدیگر خارجی باقی می‌مانند و همبستگی خارجی در این معنا نیروی اخلاقی ندارد. در عوض، آنچه لازم است، پیوندهای داخلی همبستگی و به این معنی شیوه‌ای متفاوت از مفصل‌بندی است که از تفاسیر سنتی از مفهوم ائتلاف فراتر رود.

در اینجا این نکته‌ی اساسی - روابط داخلی همبستگی در «طبقه - مالتیتود» - را با سه مثال نظری، توضیح می‌دهم. پیش از همه [مورد] رزا لوکزامبورگ: پس از شکست قیام روسیه در سال ۱۹۰۵، لوکزامبورگ، پرولتاریای آلمان و حزب سیاسی‌اش را به‌دلیل این که فقط «همبستگی بین‌المللی خود را با پرولتاریای روسیه» بیان می‌کنند، موردانتقاد قرار می‌دهد. او از ابراز همدردی و حمایت آلمانی‌ها از هم‌پیمانان خود در روسیه که گویا باید همواره به شکل قدردانی و تحسین تام و تمام باشد، خودداری می‌کند. بدیهی است در انتقاد

از تظاهرات همبستگی، لوکزامبورگ از این ایده دفاع نمی‌کند که آلمانی‌ها باید همدردی یا توجه کم‌تری به مبارزات روسیه داشته باشند. به عکس، به نظر او مشکل این است که بیانات مشابه همبستگی فقط یک رابطه‌ی خارجی [با آن‌ها] می‌سازد. انقلابیون آلمانی باید به این نکته پی ببرند که رویدادهای روسیه درون مبارزه‌ی خود قرار دارند یا همان‌طور که لوکزامبورگ می‌گوید، رویدادهای روسیه «یک بخش در تاریخ سیاسی و اجتماعی آن‌هاست».

مثال دوم تئوریک من، انعکاس انتقاد لوکزامبورگ از روابط بیرونی همبستگی اما مربوط به روابط بین جنبش‌های کارگری و مبارزات فمینیستی است. در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰، آیریس ماریون یانگ [۱۰]، برای مردان سوسیالیستی که همبستگی خود را با جنبش فمینیستی اعلام می‌کردند، چالشی مطرح کرد: «سوسیالیست‌ها مبارزه علیه ستم بر زنان را به‌عنوان یک جنبه‌ی اصلی مبارزه علیه سرمایه‌داری در نظر نمی‌گیرند.» توجه داشته باشید که آیریس یانگ نه به مردان سوسیالیست زن‌ستیز و ضدفمینیستی که حتماً تعدادشان زیاد هم بود، بلکه به هم‌تایان مردی مراجعه می‌کند که حمایت و ابراز همبستگی خود را با فمینیست‌ها اعلام کرده‌اند اما مبارزات آن‌ها را به‌عنوان متحدانی جدا از هم در نظر می‌گیرند. یانگ نیز همچون لوکزامبورگ، این اشکال همبستگی را که کافی نیست، متهم می‌کند، اما با سطح مرزهای ملی مقایسه نمی‌شود، بلکه با عطف توجه به تقسیم جنسیتی بیان می‌شود. در واقع او، مردان سوسیالیست را تشویق می‌کند تا مبارزات فمینیستی علیه پدرسالاری را به‌عنوان یک فصل در تاریخ سیاسی و اجتماعی آن‌ها تشخیص دهند. نمی‌توان ضدسرمایه‌داری بود بدون این که فمینیست بود.

مثال سوم، این بار به ما نزدیک‌تر است: کینگا تیلور [۱۱] نیز همین استدلال را در خصوص فعالان جنبش «جان سیاهان مهم است» در ایالات متحده مطرح می‌کند که اغلب به گفته‌ی او، فقط بر سلطه‌ی نژادی تمرکز دارند. تیلور از آن‌ها می‌خواهد این مسئله را به رسمیت بشناسند که در مبارزه‌ی خود علیه برتری سفید باید علیه سرمایه نیز مبارزه کنند. این، فقط مسئله‌ای [ساده] برای پذیرش مشارکت متحدان سفیدپوست در مبارزه و همبستگی با جنبش‌های ضدسرمایه‌داری نیست. فعالان ضدنژادپرستی باید خود و نیز با کمک دیگران با سرمایه مبارزه کنند — البته به همین منوال، فعالان ضدسرمایه‌داری نیز باید بدانند که مبارزه علیه برتری سفید، درون مبارزه‌ی خود آن‌ها است.

شاید پاسخ شما این باشد که بله بدون شک باید با هم مبارزه کنند؛ زیرا همه‌ی آن‌ها در دو حوزه‌ای که قبلاً ذکر کردم، دچار تزلزل و بی‌ثباتی هستند، اما طرح چنین شباهتی کمک بزرگی نمی‌کند چرا که هر کدام راه‌های مربوط به خود را دارند. ما باید ایده‌ی چندگانگی و تکثر را حفظ کنیم: سلطه‌ی سرمایه‌داری همانند سلطه‌ی جنسیتی یا نژادی نیست و نمی‌توان یکی را به دیگری تقلیل داد. به جای کاهش آن‌ها به یک چیز، پیشنهاد من نیاز به یک مفصل‌بندی بیناسوژگانی در مبارزه است.

به همین دلیل است که به نظر من، طبقه — «طبقه — مالتی‌تود» — به جای ائتلاف، مفهوم مناسب‌تری خواهد بود. این مفهومی از طبقه است که نه تنها از چندگانگی تشکیل شده است، بلکه نشان می‌دهد که پیوندهای درونی همبسته و متقاطع بین مبارزات به رسمیت شناخته شده است که به تعبیر رزا لوکزامبورگ «فصلی در تاریخ سیاسی و اجتماعی خود هستند».

در اینجا حالت بیان و مفصل‌بندی آن‌ها حالت گردهم آمدن [مجامع] آن‌هاست. این مفهوم تبدیل طبقه

[گردهم آمدن] را «طبقه‌ی اول» می‌نامیم: به این ترتیب، به‌جای [همبستگی بیرونی] طبقه - مالتیتود - طبقه، جنبشی که سعی می‌کنم آن را برای نشان دادن تحولی توضیح دهم که در فرآیند خود اتفاق می‌افتد، طبقه - مالتیتود - طبقه 'C-M-C' است.

بنابراین نخستین پاسخ تئوریک به سوال اول من این است: آیا چندگانگی می‌تواند عملی سیاسی انجام دهد؟ بله. می‌تواند این کار را به‌عنوان طبقه‌ی اول انجام دهد، به‌عنوان کثرتی از درون به سمت مبارزه علیه سرمایه، پدرسالاری، برتری سفید و سایر اشکال سلطه. درست است که این پاسخی صرفاً رسمی و مفهومی است، اما شاید طرحی ممکن برای تفکر و پیش‌برنده‌ی پروژه‌های سیاسی مشابه باشد.

*این یادداشت متن سخنرانی مایکل هارت در دانشگاه پاریس هفت (دیدرو) است که در تاریخ ۲۸ فوریه ۲۰۱۹ در کنفرانسی درباره جنبش جلیقه زردها ارائه شده است. با این توضیح که عبارات داخل [] و پانویس‌ها همگی از مترجم فارسی است. نوشته‌ی حاضر ترجمه‌ای است از متن ایتالیایی:

C-M-C': CLASSE – MOLTITUDINE – CLASSE APICE UNO که در لینک زیر قابل دسترسی است:

<http://www.euronomade.info/?p=11800&fbclid=IwAR1LpGDMq7YDfNNHqh4P9Vo-MusesHcvhu6IVdUVbHhxsfrdFUxhkIxm2c>

یادداشت‌ها

۱. مایکل هارت از چرخه‌ی کالا - پول - کالا در آثار مارکس به‌عنوان استعاره‌ای برای فرآیند سوپزکتیواسیون بهره می‌گیرد. در طبقه - مالتیتود - طبقه 'آنچه به‌عنوان نتیجه از خلال این فرآیند ظاهر می‌شود، یک تغییر در فرآیند مبارزات چندگانه است. طبقه - مالتیتود دگرگونی‌ای است که رخ می‌دهد و حاوی تکثری غیرقابل تقلیل و بازنمایی به/با وحدت حول امر واحد و مرکزی است و آگاهی از آن اهمیت دارد؛ دگرگونی از طبقه - مالتیتود به طبقه 'نیازمند سازماندهی برای همبستگی درونی و مفصل‌بندی آن‌ها بر اساس تعریف بسیط از «طبقه» در عصر نئولیبرالیسم است. این موضوع در ادامه‌ی بسط مفهوم «کار» و «بی‌ثبات‌کاری»، همچون ذهنیت، زبان، عواطف، جنسیت و... در سرمایه‌داری متاخر در آثار مایکل هارت و با همکاری آنتونیو نگری مطرح بوده است.
۲. Black Lives Matter یا «جان سیاه‌پوستان مهم است» یک جنبش بین‌المللی است که از جامعه سیاه‌پوستان آمریکا آغاز شد و برای مقابله با خشونت و نژادپرستی علیه سیاه‌پوستان فعالیت می‌کند. این جنبش به‌صورت منظم به سازماندهی اعتراضات مردمی به کشته شدن سیاهان به دست نیروهای پلیس و نژادپرستی سازمان‌یافته در سیستم قضایی می‌پردازد. در سال‌های اخیر دامنه‌ی فعالیت‌های این جنبش به بیش از ۳۰ شعبه محلی در سراسر آمریکا گسترش یافته است. این جنبش به شکل غیرمتمرکز فعالیت می‌کند و هیچ‌گونه ساختار سلسله‌مراتبی و رسمی ندارد.
۳. Charles-Marie Gustave Le Bon فیلسوف، مورخ و جامعه‌شناس محافظه‌کار فرانسوی که در نظریه‌ی پوپولیسم و تکوین

نظریه‌های مربوط به جمعیت و روان‌شناسی توده‌ها نقش مهمی ایفا کرد. مهم‌ترین اثر او *The Crowd: A Study of the Popular Mind* است که در سال ۱۸۹۵ منتشر شد.

۴. **Gabriel Tarde** جامعه‌شناس فرانسوی در قرن نوزدهم که به روان‌شناسی ذهنیت توده‌ها و مطالعات جمعیت می‌پرداخت. از دیگر حوزه‌های پژوهشی وی روان‌شناسی اقتصادی و اجتماعی بود. وی تحت‌تأثیر تکامل علم شیمی، مطالعات اجتماعی را بر اساس تعاملات روانشناختی کوچک در میان افراد، پیش می‌برد. در قرن بیستم برخی از نظرات وی از سوی اقتصاددانان نئولیبرال از جمله در مدرسه شیکاگو به کار گرفته می‌شد.

5. **J. Butler, L'alleanza dei corpi, Milano, Nottetempo, 2017, p.57**

۶. **Achille Mbembe** فیلسوف سیاسی و نظریه‌پرداز اهل کامرون است. وی تحت‌تأثیر نظریات پسااستعماری و متفکرانی چون مارکس، فوکو و فرانتس فانون بود. آخرین کتاب وی اثر مهم *Politiques de l'inimitié* است که در سال ۲۰۱۶ منتشر شد.

7. **A. Mbembe, Vu d'Europe, l'Afrique n'est qu'un grand Bantoustan**

۸. **Christine Delphy** نویسنده، جامعه‌شناس و فمینیست فرانسوی. او بنیان‌گذار موسسه *Women's Liberation Movement* در سال ۱۹۷۰ و مجله *Nouvelles questions feminists* در سال ۱۹۸۱ به همراهی سیمون دوبووار است.

9. **C. Delphy, L'ennemi principal, Paris, Syllepse, p.29**

۱۰. **Iris Marion Young** فمینیست، استاد علوم سیاسی دانشگاه شیکاگو و نظریه‌پرداز آمریکایی که بر ماهیت عدالت و تفاوت اجتماعی تمرکز داشت. او بر اهمیت بیرون رفتن از محیط آکادمیک برای درک انضمامی سیاست‌های تبعیض جنسیتی و طبقاتی تاکید می‌کرد.

۱۱. **Keeanga-Yamahtta Taylor** استاد و نویسنده آفریقایی‌تبار در دانشگاه پرینستون و نویسنده کتاب *From BlackLivesMatter to Black Liberation*. عمده تمرکز وی بر زندگی و تجربیات سیاه‌پوستان است.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-UZ>



مبارزات و اتحادیه‌های کارگری در بنگال غربی

کنترل کارگری در ایالت تحت حاکمیت کمونیست‌ها در هندوستان

۳ ژوئن ۲۰۱۹

نوشته‌ی: اروپ کومار سن

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

ولادیمیر آی. لنین با ترسیم رابطه‌ی حزب با طبقه‌ای که آن را نمایندگی می‌کند، شکاف آشکار در نظریه‌های مارکس را پر کرد (مک‌للان ۱۹۸۳، ۱۵۱-۷۱). لنین در این موضوع اختلافی اساسی با رزا لوکزامبورگ داشت که لنین را به پیگیری سیاست «امحای دموکراسی» در فرآیند بنای سوسیالیسم در روسیه متهم می‌کرد: «فرمان، قدرت دیکتاتورمآب ناظر کارخانه، مجازات‌های شدید، حکومت وحشت ... و این حکومت وحشت است که سبب نومیدی می‌شود» (نک. به هیودیس و اندرسن ۲۰۰۵، ۳۰۶-۳۰۷). طنزآمیز است که خود لنین در ۱۹۲۱ اتحاد شوروی را «دولتی کارگری با انحراف بوروکراتیک» توصیف کرد (مک‌للان، ۱۹۸۳). آنتونیو گرامشی، نظریه‌پرداز مارکسیست ایتالیایی، شورای کارخانه را پایگاه دموکراسی کارگری می‌دانست.

او استدلال کرد که «فرآیند راستین انقلاب پرولتری را نمی‌توان با رشد و کنش سازمان‌های انقلابی از نوع داوطلبانه و قراردادی، مانند حزب سیاسی یا اتحادیه‌های کارگری، همسان دانست»، چرا که این سازمان‌ها در محدوده‌ی دموکراسی بورژوازی و آزادی سیاسی متولد می‌شوند (۱۹۷۸، ۳۷۸). به نظر گرامشی شورای کارخانه نفی قانون‌مداری صنعتی است؛ شورا طبقه‌ی کارگر را به‌سوی فتح قدرت صنعتی هدایت می‌کند. قدرت شورا در این نهفته است که متشکل از کارگران باشد؛ بنابراین شکل‌گیری آن هم‌زمان با آگاهی طبقه‌ی کارگر در مسیر رهایی خودسامان از سرمایه است و می‌کوشد استقلال و ابتکار عمل خودراهر خویش را در خلق تاریخ خود تصریح کند (پیشین، ۸۹۳۸۷).

گفتمان گرامشی پیرامون قدرت کارگری به‌طور ارگانیک با دیدگاهش درباره‌ی نوسازی سوسیالیستی در جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری مرتبط است. اما بصیرت‌های نظری او به کار فهم اقدامات خودمدیریتی کارگران درون نظام سرمایه‌داری نیز می‌آید. جستار حاضر با ارائه‌ی نمونه‌های برجسته‌ی این کنش، امکانات و منحصه‌های کنترل کارگری را، آن‌گونه که در بنگال غربی به اجرا درآمد کاوش می‌کند. بنگال غربی دولتی دموکراتیک در هندوستان است که برای سال‌ها حزب کمونیست در آن حاکم بود.

تعاونی کارگران طایفه‌ای

تعاونی چای سُنگان و کارگران متحد کشاورزی (Saongaon Tea and Allied Plantation Workers' Cooperative Ltd) متشکل از کارگرانی از ملک چای‌کاری سونالی (Sonali) بود که در بخش جالپاگوری (Jalpaiguri) در منطقه‌ی شمالی بنگال غربی واقع است. این تعاونی حدود پانصد کارگر داشت که نیمی از آنان زن بودند. تمام کارگران، از قبیله‌هایی از منطقه‌ی چوتاناگپور (Chotanagpur) بیهار (Bihar) — یکی از فقیرترین ایالت‌های هندوستان — و اغلب از نوادگان روستانشینانی بودند که به‌عنوان کارگر قراردادی به مناطق کشت چای آورده می‌شدند (بومیک ۱۹۸۸، ۲۷۰۵).

در سپتامبر ۱۹۷۳، به‌علت زیان انباشته‌ی شرکت، مدیریت تصمیم گرفت دیگر مزرعه را اداره نکند. هیئت مدیره‌ی شرکت برنامه‌ای تصویب کرد که مزرعه و تعهداتش را به کارگران انتقال می‌داد. کارگران در سپتامبر ۱۹۷۴ انجمنی تعاونی شکل دادند و مزرعه تحت مدیریت تعاونی بهبودی چشمگیر داشت. تا سال ۱۹۷۷ تولید سالانه‌ی مزرعه به بالاترین رکورد محصول چای سبز دست یافته بود، و متعاقب آن وضعیت کارگران نیز بهبود یافت. تمام فعالیت‌های توسعه با درآمد تعاونی از محل فروش برگ چای انجام می‌شد. تعاونی هیچ وام، سوبسید یا کمک بلاعوضی دریافت نکرد (پیشین، ۲۷۰۵).

کارگران ملک چای‌کاری سونالی در کارمخاطره‌آمیز جدید خود متأثر از اتحادیه‌شان، اتحادیه‌ی کارگری چاباگان (Cha Bagan Workers' Union)، و به‌ویژه دبیرکل اتحادیه بودند که آرمان سونالی را چالش و مأموریت شخصی خود قرار داده بود. یک ویژگی بی‌همتای تعاونی این بود که مزرعه را اختصاصاً کارگران بدون مساعدت حرفه‌ای اداره می‌کردند؛ مدیریت بر عهده‌ی کارگران و با راهنمایی اتحادیه بود. تعاونی تصمیم گرفت شیوه‌های سنتی حفظ انضباط، مواردی مانند گزارش اتهام، احضاریه و ازاین‌دست را کنار بگذارد. برای انضباط‌بخشی به کارگران خطاکار از روش‌های اقناع، و نه اجبار، استفاده می‌شد. نشست‌ها مرتباً در خطوط تولید برگزار می‌شد تا به کارگران بیاوراند که هرگونه آسیب به مزرعه آسیب به خودشان نیز خواهد

بود (پیشین، ۲۷۰۵-۷۰۶). این کار در پاسخ به مدیرانی بود که از مزارع چای اطراف به سونالی می‌آمدند تا بررسی کنند آیا تعاونی دچار مشکلات انضباطی هست یا نه. آن‌ها ظاهراً حیرت می‌کردند که کارگران سونالی معمولاً بین ۶ تا ۶:۳۰ صبح به سر کار می‌آیند، حال آن‌که مزارع اطراف مراقب بودند کارگران در ساعت ۷ صبح در کار خود حاضر باشند (سن ۱۹۸۶، M-۷۷).

موفقیت تعاونی سونالی کم‌دوام بود؛ چرا که مالکان پیشین، با مشاهده‌ی موفقیت مزرعه تصمیم به بازگشت گرفتند. آن‌ها شکایتی در دادگاه عالی کلکته تنظیم کردند و اعتبار تعاونی را به چالش کشیدند. در ژوئیه‌ی ۱۹۷۸، تعاونی وادار شد مالکیت مزرعه را به امین دادگاه واگذار کند. در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰، تعاونی درگیر دادخواهی بر سر مالکیت مزرعه شد و فعالیت‌های شرکت با حکم دادگاه متوقف شد (بومیک ۱۹۸۸، ۲۷۰۶).

تجربه‌ی صنعت کنف هندی

کلکته، کلان‌شهر صنعتی سابقاً پر جنب و جوش، در خلال سال‌های واپسین دهه‌ی ۱۹۶۰ به ورطه‌ی رکود اقتصادی افتاد، هنگامی که شهر شاهد زوال چندین صنعت بزرگ، از جمله تعطیلی بسیاری از واحدهای تولیدی مهندسی و کنف هندی بود. در تقریباً سی سال منتهی به این وضعیت رکود صنعتی، شمار بزرگی از تعاونی‌های کارگری وجود داشتند که بیش از یک دهه دوام آوردند. برآوردی در سال ۱۹۸۹ بیش از بیست تعاونی از این نوع را در صنایع متوسط کلکته شناسایی کرده است (بومیک، ۱۹۹۵، ۲۹).

کارخانه‌های کنف هندی نیو سنترال (NCJM) در کلکته، که شرکتی بزرگ بود، به‌عنوان یک تعاونی کارگری در سال ۱۹۸۹ آغاز به کار کرد، و سپس گردش معاملات خود را ۵۰ درصد افزایش داد: از ۵۶ کروڑ روپیه در ۱۹۸۸-۸۹ تا ۸۴ کروڑ روپیه در ۱۹۹۱-۹۲، که سود عملیاتی آن سالانه ۴/۶۹ کروڑ روپیه بود (روی ۱۹۹۴، ۲۵۳۴). [۱]

خانواده‌ی اهل صنعت ساهو جین (Sahu Jain) مالک کارخانه‌ی کنف هندی نیو سنترال از اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ بود. شرکت در دهه‌ی ۱۹۸۰ دچار بحران مالی شد و کارگران در خلال سال‌های ۱۹۸۲-۱۹۸۷ چهار بار با تعطیلی کارخانه مواجه شدند. آخرین تعطیلی، در ۱۹۸۶-۱۹۸۷، تقریباً یک سال به‌طول انجامید. بسیاری از کارگران حتی چندین روز گرسنگی را نیز تحمل کردند. برخی کارگران به ایالت‌های زادگاه خود بیهار و اوتار پرادش (Uttar Pradesh) بازگشتند، برخی دست به خودکشی زدند و سایرین به گدایی روی آوردند.

تعاونی کارگران در ۱۹۸۹ اساساً برای حفظ مشاغل پایه‌گذاری شد. مدیرعامل کارخانه، همراه دولت محلی و رهبران سیاسی آن منطقه، مباحثاتی طولانی با ۱۴ اتحادیه‌ی کارگری که دیدگاه‌های سیاسی گوناگونی داشتند و کارگران را در شرکت نمایندگی می‌کردند، انجام دادند. در نهایت، تمام اتحادیه‌ها موافقت کردند برای بحث پیرامون امکان بازگشایی کارخانه با مدیران ارشد مذاکره کنند. پس از چند جلسه، برخی اتحادیه‌ها از ایده‌ی پایه‌گذاری تعاونی صنعتی حمایت کردند. تمام اتحادیه‌ها به‌طور جمعی فراخوانی برای نشست کارگران اعلام کردند تا حمایت کارگران را برای پایه‌گذاری تعاونی جلب کنند (کانداتیل و وارمن ۲۰۰۲).

پس از آن، درخواستی به هیئت مدیره‌ی سازمان نوسازی صنعتی و مالی (BIFR) ارسال شد که آژانس دولتی مسئول حمایت قانونی و مالی از احیای واحدهای صنعتی رو به تعطیلی بود. دست آخر، با حمایت دولت بنگال غربی، کارخانه کنف هندی نیو سنترال به‌طور قانونی به تعاونی متعلق به کارگران تبدیل شد. شرکت

تا اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ در حدود هفتصد کارگر استخدام کرد که حدود ۶۰ درصد آن‌ها مهاجرانی از مناطق روستایی بیهار و اوتار پرادش بودند.

در سال ۱۹۸۹ یک کمیته‌ی مشورتی کارخانه تشکیل شد تا از «نظام تصمیم‌گیری دموکراتیک» اطمینان حاصل کند و «حس تعلق و اطمینان میان کارکنان از به‌کارگیری شرکت» به‌وجود آورد. با این حال تعاونی نمی‌توانست به‌طور منظم دستمزد کامل کارکنان را پرداخت کند. اتحادیه‌های کارگری کوشیدند دشواری‌های مالی را برای کارگران توضیح دهند؛ در عین حال، کارگران با کسب شواهد واقعی از این که نمایندگان اتحادیه و برخی اعضای دفتری پاداش سفر، حق مأموریت برای شرکت در جلسات اتحادیه، و پاداش جبرانی [۲] دریافت می‌کردند، باور نداشتند که تعاونی دچار کمبود بودجه باشد. علاوه‌براین، کارگران از این شکایت داشتند که اتحادیه‌ها تنها اعضای «وفادار» را نامزد کمیته‌ی مشورتی کارخانه می‌کند و اعضای شاغل در خط تولید را که به‌واقع مشکلات کارگران را می‌فهمیدند، کنار می‌گذاشتند. در پاسخ به این شکایت‌ها، بسیاری از اتحادیه‌ها اعضای کمیته‌ی مشورتی کارخانه را با اعضای از خط تولید جایگزین کردند.

پس از آن، نماینده‌های کارگران مرتباً و با شدت و حدت موضوع دستمزدها را پیش کشیدند. در خلال سال‌های ۱۹۹۴-۱۹۹۶، پرداخت حقوق و دستمزد اغلب با تأخیر انجام می‌شد. اما بسیاری از کارگرانی که متعلق به اتحادیه‌های قوی‌تر بودند توانستند مخفیانه با موافقت مدیرعامل از صندوق ذخیره‌ی کارکنان وام بگیرند، در حالی که به‌بهانه‌ی وضعیت مالی ناگوار شرکت چنین فرصتی به دیگران داده نمی‌شد. این امر به تنش میان کارگران و اتحادیه‌ها دامن زد. در نتیجه، یک اعتراض قدرتمند کارگری به درگیری با مقامات اتحادیه انجامید و نهایتاً کل کارخانه به‌طور موقت تعطیل شد. پس از هشت ماه، در ۱۹۹۷ تعطیلی موقت با استخدام مدیرعامل جدید لغو شد. (پیشین)

جلوه‌ی بی‌نظیر از قدرت کارگری در کارخانه‌ی تولید کنف کانوریا (Kanoria)، واقع در شهر فولسور (Phuleswar) منطقه‌ی هاورا (Howrah) بود. در واکنش به بحران در صنعت کنف هندی، کارخانه اشغال شد و اداره‌ی آن از ۱۹۸۷-۱۹۹۱ به دست گروه صنعتی مافاتلال (Mafatlal) افتاد. هیئت نوسازی صنعتی و مالی در ۱۹۹۱، سرمایه‌گذار جدیدی به نام شیو رانکار پاساری (Shiv Shankar Pasari)، پیدا کرد تا کارخانه را اداره کند، و او نیز در همان سال زمام امور را به دست گرفت. در تمام دو سال بعد، پاساری به اقدامات سرکوب‌گرانه‌ی گوناگونی دست زد، از جمله کسرکردن از دستمزد روزانه‌ی کارگران (katouti)، پرداخت حقوق به کارگران با نظام حواله، سر باز زدن از مزایایی نظیر صندوق ذخیره، بیمه‌ی دولتی کارکنان، و از این قبیل؛ کارگران بازنشسته یا تعدیل‌شده با یک‌سوم دستمزد کارگران عادی بدون مزایای قانونی استخدام می‌شدند، و از پرداخت حقوق کارگران خودداری می‌شد. یکی از کارگران کهنه‌کار تعریف کرد که پاساری «حکومت وحشت راه انداخته بود» (موخرجی ۲۰۰۱).

کارگران کارخانه‌ی تولید کنف کانوریا در ماه مه ۱۹۹۲، اقدام به تظاهرات «راه‌بندان خط آهن» (rail roko) — برای جلوگیری از حرکت قطارها — کردند تا مطالبات‌شان را عمومی کنند. آن‌ها با گروهی از کارگران چپ خارج از جریان اصلی تماس گرفتند که با رهبر اتحادیه‌ای افسانه‌ای، شانکار گاهانویگی (Shankar Guha Niyogi) [۳]، همکاری می‌کردند. در ۱۹۹۳، گروهی از فعالان سیاسی با تشکیل اتحادیه‌ای رادیکال، اتحادیه‌ی کارگران مبارز کنف کانوریا (Kanoria Jute Sangrami Sramik Union)، ابتکار عمل را به

دست گرفتند، شمار زیادی از کل چهار هزار کارگر شاغل در کارخانه‌ی تولید کنف از اتحادیه حمایت کردند. در ۲۳ نوامبر ۱۹۹۳، کارگران کارخانه اعتصاب نشسته (tool-down strike) را آغاز کردند و خواستار رفتار بهتر و پاداش جبرانی شدند. پاساری تلافی کرد و اخطار تعطیلی موقت کارخانه را در ۲۶ نوامبر اعلام کرد. در همان روز کارگران به‌زور با گشودن درها غذاخوری کارخانه را اشغال کردند. این رخداد بی‌سابقه سرآغاز اشغالی ده ماهه بود (پیشین).

اکثر کارگران کانوریا اهل روستاهای اطراف بودند و در روستاهایشان مجموعه جلساتی برای اقناع کشاورزان محلی و به‌منظور روشن شدن صداقت مبارزه‌شان برگزار می‌کردند. اشغال غذاخوری کارخانه و آغاز به کار آشپزخانه‌ی کمونته فقط نخستین مرحله بود؛ آشپزخانه‌های کمونته، با کمک کشاورزان محلی در روستاها نیز راه‌اندازی شدند. این کارگران در سراسر کشور نشست‌هایی برگزار کردند تا بتوانند حمایت دیگر کارگران، کشاورزان و افراد و سازمان‌های دموکرات را جلب کنند. در مبارزه‌ی درازمدتی که شکل گرفت، رهبران کانوریا از تاکتیک‌هایی نظیر «راه‌بندان خط‌آهن»، بستن جاده و اعتصاب غذا بهره بردند تا کارگران را برانگیزانند و حمایت از آرمان‌شان را تقویت کنند (پیشین).

یکی از رده‌بالاترین رهبران مبارزه‌ی کانوریا، کوشال دبنات (Kushal Debnath)، چگونگی دگرگونی اعتصاب اولیه به‌منظور اعطای پاداش‌های جبرانی به جنبش کارگری و مبارزه برای بقای کارخانه از طریق طرحی برای تأسیس تعاونی کارگری را این‌گونه توصیف می‌کند، به‌گفته‌ی دبنات، کارگران چهار پیشنهاد مطرح کردند:

- خود مؤسس (پاساری) می‌تواند شخصاً پس از پرداخت طلب کارگران، کارخانه را اداره کند؛
- هر مالک فردی دیگری می‌تواند پس از پرداخت طلب کارگران، کارخانه را اداره کند؛
- خود دولت می‌تواند کارخانه را اداره کند؛
- در صورت رد تمام پیشنهادهای فوق، کارگران با راه‌اندازی تعاونی خودشان کارخانه را اداره خواهند کرد (۲۰۰۳).

در ۱ اکتبر ۱۹۹۴، پس از امضای موافقت‌نامه‌ای سه‌جانبه میان هیئت نوسازی صنعتی و مالی، مدیریت و اتحادیه‌ی کارگران کانوریا، کارخانه با مدیریت پاساری بازگشایی شد. طبق مفاد موافقت‌نامه، مدیریت باید دستمزدها و پاداش‌ها را مطابق شروط صنعت پرداخت می‌کرد. در طول شش سال بعد، پاساری موافقت‌نامه را زیر پا گذاشت و شش بار کارخانه را تعطیل کرد. اتحادیه‌ی کارگران مبارز کنف کانوریا در سال ۲۰۰۰، به‌علت تضعیف روحیه و اختلاف‌ها درون جنبش، دچار انشعاب شد و شمار بسیاری از کارگران، اتحادیه‌ی کارگران مبارز (Sangrami Sramik Union) را تشکیل دادند، که از حمایت اکثریت برخوردار بود. هیئت نوسازی صنعتی و مالی برنامه‌ی احیای پیشنهادی پاساری را رد کرد، اما پیشنهاد پیشین اتحادیه‌ی کارگران مبارز کنف کانوریا برای اداره‌ی کارخانه به‌صورت تعاونی کارگری را نیز کنار گذاشت، به این علت که دیگر حمایت اکثریت کارگران را نداشت. هیئت نوسازی صنعتی و مالی اظهار داشت که کارخانه «به‌نظر نمی‌رسید در بلندمدت ماندنی باشد و بنابراین عادلانه، منصفانه و مطابق با منافع عمومی بود که منحل شود»، به بیان دیگر برای همیشه تعطیل شود (نک.. به موخر جی ۲۰۰۱).

اتحادیه‌ی کارگران مبارز کنف کانوریا به دفتر استیناف سازمان نوسازی صنعتی و مالی مراجعه کرد تا پیرامون حکم هیئت نوسازی صنعتی و مالی فرجام‌خواهی کند. اما دفتر استیناف سازمان نوسازی صنعتی و مالی حکم

هیئت نوسازی صنعتی و مالی را مبنی بر انحلال کارخانه تأیید کرد. اتحادیه دادخواستی رسمی به دادگاه عالی کلکته ارائه کرد تا احکام هیئت نوسازی صنعتی و مالی و دفتر استیناف سازمان نوسازی صنعتی و مالی را به چالش بگیرد، و ادعا کرد که بازگشایی کارخانه با یک برنامه‌ی احیای مناسب ممکن خواهد بود. دادگاه عالی کلکته پس از استماع مدعیات تمام طرف‌ها، از هیئت نوسازی صنعتی و مالی خواست موضوع را در ژوئن ۲۰۰۸ دوباره بررسی کند. پرونده همچنان در حال دادرسی است.

دولت، کار، و مبارزات کارگری

دولت بنگال غربی در سی سال گذشته تحت حاکمیت حزب کمونیست هندوستان (مارکسیست) -CPI-M- با حمایت برخی احزاب کوچک‌تر چپ بوده است. در خلال سی سال گذشته بنگال غربی همچنین شاهد تعطیلی بسیاری از شرکت‌های صنعتی و مصائب کارگزارانش نیز بوده است. بیرن روی (Biren Roy)، فعال اتحادیه‌ای کهنه‌کار و رهبر اتحادیه‌ی کارگری مرکزی هندوستان (Central Indian Trade Union)، این انتقاد را به دولت جناح چپ به رهبری حزب کمونیست هندوستان (مارکسیست) مطرح کرد که در ابتکار عمل برای پشتیبانی از راه‌کارهای جایگزین، مانند تعاونی‌های کارگری، درباره شرکت‌های تعطیل شده ناکام بوده است (فرناندس ۱۹۹۹). شاریت کومار بومیک (Sharit Kumar Bhowmik)، تاریخ‌نگار تعاونی کارگری سُنگان، نقد مشابهی مطرح می‌کند:

به نظر کارگران، یکی از بزرگ‌ترین اشکالات این است که دولت در برابر مخمصه آن‌ها کاملاً بی‌تفاوت بود. دولت می‌توانست با اتکا به بندهای قانون [الحاقی] قانون چای ۱۹۷۶ و ۱۹۸۳ از این تجربه حمایت کند. این قانون به دولت ایالتی این اختیار را می‌داد که صرف‌نظر از مسائل قانونی، برای دوره‌ای ده ساله مسئولیت واحدی دارای مشکل را برعهده بگیرد. به این ترتیب، مزرعه می‌توانست به تعاونی منتقل شود. یا در حالت دیگر، دولت می‌توانست به نمایندگی از کارگران مذاکراتی را با طرف دعوی پیش ببرد تا به نوعی مصالحه دست یابد. بی‌تفاوتی دولت ایالتی بی‌شک آسیب بزرگی به کارگران و این تجربه‌ی یگانه وارد کرد (۱۹۸۸، ۲۷۰۶).

موفقیت تعاونی کارگری در کارخانه‌های تولید کف هندی نیوسترال تا حد زیادی ناشی از این بود که اتحادیه‌های متعدد، با وابستگی به هم‌پیمانان ایدئولوژیک متضاد، در ارتقای تعاونی به حمایت از منافع کارگران همکاری کردند. این لحظه‌ای نادر در بنگال غربی است (بومیک ۱۹۹۵، ۳۲).

اکثر کارگران در تعاونی‌های کارگری که هم‌اکنون در بنگال غربی فعال‌اند، عضو اتحادیه‌های وابسته به اتحادیه‌های کارگری مرکزی هندوستان، مورد حمایت حزب کمونیست هندوستان (مارکسیست)، هستند. با این حال، اتحادیه‌های کارگری مرکزی هندوستان به‌ندرت دستاوردهای کارگران در مدیریت فرآیند تولید را در سطح ملی یا ایالتی برجسته کرده‌اند. این رفتار درباره‌ی کنگره‌ی اتحادیه‌های کارگری سراسر هندوستان (AITUC) نیز صادق است که حزب کمونیست هندوستان (CPI) از آن حمایت می‌کرد و جزء دیگر دولت جناح چپ بود. باید اشاره کرد که تعاونی کارگری در ملک چای‌کاری سونالی مورد حمایت اتحادیه‌ی کارگری چا باگان، وابسته به کنگره‌ی اتحادیه‌های کارگری سراسر هندوستان، بود. دبیرکل اتحادیه، که پشتیبان آرمان سونالی بود، از سوی اتحادیه، تشکیلات مرکزی، و حزب کنار گذاشته شد، و سپس حزب نیز خود را

از چنین مخاطراتی کنار کشید. این شاهدهی است بر آن که فدراسیون‌های اتحادیه‌های کارگری چپ در هند اهمیت کمی برای تعاونی‌های کارگری قائل بودند (بومیک ۱۹۹۵، ۳۲؛ سن ۱۹۸۶، M-۷۵).

جنبش کارگری کارخانه‌ی کانوریا مستقیماً به مصاف دولت و ناخدایان صنعت رفت. مجامع گوناگون بازرگانی و صنعتی نمی‌توانستند دست‌درازی کارگران به حقوق «مقدس» مالکیت‌شان را بپذیرند. سخنگویان‌شان اشغال ساختمان‌های کارخانه را «غیرقانونی»، «غیرمنطقی» و «غیرعادی» خواندند و از آن انتقاد کردند. حتی یکی از تحلیل‌گران نیز ابراز نگرانی کرد و پیشنهاد داد که کنترل کامل طبقه‌ی سرمایه‌دار بر اهرم‌های نظام اجتماعی - اقتصادی با ایجاد موانعی بر سر راه تهیه‌ی کف خام در کارخانه و فروش محصولات نهایی در بازار، به‌عنوان استراتژی‌ای برای رودررویی با چالش کارگران مبارز استفاده شود (هفته‌نامه‌ی اقتصادی و سیاسی، ۱۹۹۴، ۲۲). ا. ک. روی (۱۹۹۴)، فعال اتحادیه‌ای برکنار شده، تعصب حامی سرمایه‌داری دادگاه عالی کلکته را پیرامون کارخانه‌ی کانوریا زیر سوال برد:

اگر صنعتی به‌لحاظ تکنولوژیک و اقتصادی ورشکسته است، پس باید اوراق شود، اگر نیست باید احیا شود. اگر کارفرما ورشکست شده و دولت متزلزل است، کارگران حق دارند مداخله کنند. دادگاه عالی کلکته با روا دانستن اشغال اما ممانعت از تولید تنها نیمی از راه را رفتند، در حالی که دادگاه عالی الله‌آباد در قضاوت تاریخی‌اش توسط قاضی ر. س. داوان (R S Dhawan) در ۱۵ اکتبر ۱۹۹۲، در پرونده‌ی {شرکت} کریپال ایسپات (Kripal Ispat) {شهر} گوراخپور (Gorakhpur)، بر حق کارگران بر مالکیت واحدهایی که کارگران کانوریا برایش می‌جنگند حکم داد (۲۵۳۳).

باید انتظار می‌رفت که کارخانه‌داران و دادگستری در مواجهه با مبارزه‌ی ستیزه‌جویانه‌ی کارگران رفتاری خصمانه نشان دهند. دولت جناح چپ به رهبری حزب کمونیست هندوستان (مارکسیست) نیز رویکردی خصمانه به جنبش داشتند. یکی از دلایل این رفتار آن بود که کارگران کانوریا از اتحادیه‌ای رزمنده حمایت کردند و تمام اتحادیه‌های کارگری شناخته‌شده کناره گرفتند، از جمله اتحادیه‌های که با اتحادیه‌ی کارگری مرکزی هندوستان همکاری می‌کردند. علاوه‌براین، دولت بنگال غربی هم‌زمان توافق‌نامه‌هایی «دوستانه» با رهبران کسب‌وکارهای خصوصی و شرکت‌های چندملیتی برای دعوت از «سرمایه» به امضا رساندند. روشن است، در حالی که کارگران در پی پیش‌برد جنبش کارگری رزمنده‌تر بودند، اتحادیه‌های کارگری رسمی مناسباتی سازگار با منافع سرمایه‌داری شکل می‌دادند. در عوض، اگر اتحادیه‌های کارگری و حزب کمونیست به قیام کارگران پیوسته بودند و با سرمایه‌گذاری‌های خارجی که دستمزدها و شرایط کاری را تضعیف می‌کرد، آشکارا مقابله می‌کردند، جنبش کارگری یک‌دست‌تر و نیرومندتری سر بر می‌آورد (پیشین).

در جست‌وجوی نظریه

می‌توان استدلال کرد که این انتظار که ابتکار عمل‌های طبقه‌ی کارگر در ایالتی به‌رهبری کمونیست‌ها تحت نظام سرمایه‌داری موفق شود چیزی جز فکری یوتویپایی نیست. اما مفهوم‌سازی گرامشی پیرامون مبارزه‌ی ضد‌هژمونیک علیه نظام سرمایه‌داری خواستار آن است که احزاب کمونیستی در تدارک رهبری بر مبارزات طبقه‌ی کارگر باشند. تجربیات کنترل کارگری در بنگال غربی با واکنش‌هایی خصمانه یا بی‌تفاوت از حزب کمونیست در قدرت، مواجه شد. این موردی یگانه نیست. تاریخ پساانقلابی اتحاد شوروی و تاریخ جاری

چین گواه آن است که حاکمیت حزب کمونیست به قدرت کارگری و رهایی طبقه‌ی کارگر نمی‌انجامد. در این باره، مفهوم‌سازی گرامشی از شوراهای کارگری و مباحثات رزالوکزامبورگ بالنین در مفهوم‌سازی قدرت کارگری و کنترل کارگری در سده‌ی بیست‌ویکم سودمند است.

گرامشی انتظار داشت مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر از طریق شورای کارخانه از «مشروعیت صنعتی» فراتر رود. دولت سرمایه‌داری در کشوری مانند هندوستان، چنین مبارزه‌ی ستیزه‌جویانه‌ای را تحمل نمی‌کند. اما شکل‌گیری تعاونی‌های کارگری از خلال مبارزه‌ی قانونی می‌تواند حداقلی از امنیت معیشت کارگران در نظام سرمایه‌داری را تضمین کند. در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰، مبارزه‌ی قانونی دقیقاً مشابهی را کارگران شرکت کمانی تیوبز (Kamani Tubes Ltd) در ایالت ماهاراشترا (Maharashtra) پیش بردند (سیرین‌واس ۱۹۹۳). این نمونه‌ای برجسته از اعمال کنترل کارگران بر صنعت در هندوستان بود. و اتحادیه‌ی رزمنده‌ی کارگران کانوریا از طریق تشکیل تعاونی کارگری، مبارزه‌ی قانونی در حال پیشرفت و طولانی‌ای برای کنترل کارگری بر پا کردند. مبارزات طبقه‌ی کارگر در هندوستان باید توجه خود را به امکان‌پذیری مبارزه‌ی قانونی جلب کند. هم‌زمان، تجربه‌ی کارخانه‌های کنف هندی نیوستترال این هشدار را می‌دهد که فرهنگ سلسله‌مراتبی اتحادیه‌های کارگری می‌تواند درون تعاونی کارگری، با نمایندگان اتحادیه‌ای که از مزایای خاص بهره می‌برند، دوام داشته باشد. در واقع، تعاونی‌های کارگری در هندوستان هم امکانات و هم دشواری‌ها را نشان می‌دهد. نقد هوشمندانه‌ی گرامشی بر احزاب سیاسی و اتحادیه‌های کارگری همچنان برای فهم سیاست کارگری در هندوستان کارساز خواهد بود. [۴]

* این مقاله ترجمه‌ای از فصل نوزدهم کتاب زیر است:

Azzellini, D. Ness, E. (Eds). (2011). Ours To Master and To Own: Workers Control From the Commune to the Present. Haymarket Books.

عنوان اصلی مقاله:

Workers' Control in India's Communist-Ruled State -Labor Struggles and Trade Unions in West Bengal by Arup Kumar Sen.

یادداشت‌ها

۱. به‌خاطر داشته باشید که یک کرور برابر ۱۰ میلیون روپیه است. در ۱۹۸۹، نرخ مبادله‌ی ۱۶ روپیه‌ی هندوستان برابر ۱ دلار ایالات متحد بود. به‌بیان دقیق‌تر، در ۱۹۸۹، یک کرور روپیه معادل ۶۲۵,۰۰۰ دلار بود.
۲. پاداش جبرانی، قابل مقایسه با افزایش هزینه‌های زندگی، بر مبنای شاخص هزینه‌ی زندگی محاسبه و به حقوق پایه افزوده می‌شود.
۳. شانکار گاهانویگی، فیلسوف اجتماعی و فعال اتحادیه‌ای، اتحادیه‌ی رادیکال کارگران را در چتیسگر (Chattisgarh) رهبری می‌کرد و در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ به قتل رسید.

۴. من در نگارش این مقاله از گفت‌وگو با دب‌داس بانرجی (Debdas Banerjee) بهره بردم. ماسومی باتاچریا (Mausumi Bhattacharyya) توجه‌ام را به برخی مطالبی جلب کرد که برایم ناشناخته بودند. البته، مسئولیت داوری‌های ارائه‌شده بر عهده‌ی من است.

منابع

- Bhowmik, Sharit Kumar. 1988. Ideology and the cooperative movement. *Economic and Political Weekly*. December 17.
- _____. 1995. Worker cooperatives. Seminar, May.
- Chattopadhyay, Paresh. 2007. Towards a society of free and associated individuals: Communism. In *Anti-Capitalism: A Marxist introduction*, ed. Alfredo Saad-Filho. Indian edition. London: Pluto Press.
- Debnath, Kushal. 2003. West Bengal: The neo-liberal offensive in industry and the workers' resistance. *Revolutionary Democracy*, April.
- *Economic & Political Weekly* [Special Correspondent]. 1994. Kanoria juteworkers' historic struggle. *Economic & Political Weekly*, January 1–8.
- Fernandes, Leela. 1999. Producing workers: The politics of gender, class, and culture in the Calcutta jute mills. Indian edition. New Delhi: Vistaar Publications.
- Gramsci, Antonio. 1978. The Turin workers' councils. In *Revolution and class struggle: A reader in Marxist politics*, ed. Robin Blackburn. Sussex, UK: Harvester Press.
- Hudis, Peter and Kelvin B. Anderson, eds. 2005. *The Rosa Luxemburg reader*. Indian edition. New York: Monthly Review Press.
- Kandathil, George Mathew and Rahul Varman. 2002. Contradictions of workers' participation: Case study of a workers' owned jute mill. Paper presented at the 11th Conference of the International Association for the Economics of Participation, Catholic University of Brussels, Belgium, July 2002.
- McLellan, David. 1983. Politics. In *Marx: The first hundred years*, ed. D.
- McLellan. London: Fontana Paperbacks.
- Mukherjee, Malay. 2001. A history of the struggle of the workers of Kanoria jute mills. *Indian Labour Journal*, August–September.
- Roy, A. K. 1994. Kamani to Kanoria: Marxists and workers' co-operatives. *Economic & Political Weekly*, September 24.
- Sen, Ratna. 1986. Experiment in workers' management: Sonali tea garden, 1973–1981. *Economic & Political Weekly*, August 30.
- Srinivas, B. 1993. *Worker takeover in industry: The Kamani tubes experiment*. New Delhi: Sage Publications.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-Vf>



کارخانه‌هایمان را پس بدهید!

در بحبوحه‌ی مقاومت در برابر استثمار و مبارزه برای قدرت کارگری در لهستان، ۱۹۸۱-۱۹۴۴

۱۱ ژوئن ۲۰۱۹

نوشته‌ی: زیگنیف مارچین کوالوسکی

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

شیوه‌ی استثمار و مقاومت کارگران

جمهوری شورایی خلق لهستان [۱] در سال‌های ۱۹۴۴ تا ۱۹۸۹، یکی از صورت‌بندی‌های اجتماعی گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم بود که پیرامون نظام سرمایه‌داری جهانی شکل گرفت. این بخش پیرامونی در فرایند تاریخی انقلاب صنعتی از بخش مرکزی غربی عقب مانده بود (آلدکرافت ۲۰۰۶). نظام سرمایه‌داری وابسته‌ی لهستان در فاصله‌ی دو جنگ جهانی مانع توسعه‌ی صنعتی کشور شده بود؛ در نتیجه، سرنگونی این نظام توسط ارتش سرخ پس از جنگ جهانی دوم اجازه داد این انقلاب معوق رخ دهد. در جمهوری لهستان تازه‌صنعتی شده، مبادله‌ی کالاها به‌عنوان شکل عام روابط اجتماعی متوقف شد، اما سلطه‌ی بوروکراتیک، مانع

گذار به روابط جدید برنامه‌ریزی بود. این سلطه بر مجموعه تضادی دوگانه استوار بود: تضاد میان سرنگونی نظام سرمایه‌داری مسلط در مقیاس ملی و منطقه‌ای و [درعین حال] تفوق آن در نظام جهانی؛ و تضاد از میان برداشتن روابط سرمایه‌دارانه‌ی استثمار و دوام نیروهای مولدی که در کوره‌ی این روابط درهم آمیخته بودند. هرچه نیروهای مولد بیش‌تر با سرمایه‌داری سازگاری می‌یافتند، بیش‌تر مانع توسعه‌ی روابط غیراستثمار می‌شدند (ری ۱۹۷۷، ۱۳۰؛ ری ۱۹۸۵، ۱۳۱؛ تورچتو ۱۹۹۵ و ۲۰۰۷).

بوروکراسی نه یک طبقه‌ی مسلط حقیقی بلکه قشری انگلی بود (پست ۲۰۰۰)؛ سلطه‌ی سیاسی آن در یک شیوه‌ی تولید خاص ریشه نداشت، با این حال قادر به استخراج کار اضافی از کارگران بود. این استثمار کارگران، چیزی جز بازتاب رنگ‌پریده‌ی روابط مسلط تولید در نظام سرمایه‌داری جهانی نبود. ناتوانی بوروکراسی در توسعه‌ی نیروهای مولد جدید، یا ناتوانی در «جذب واقعی» نیروهایی که بر آنان فائق شده بود، گرایش‌های نیرومندی در جهت استثمار مضاعف نیروی کار (استخراج ارزش اضافی مطلق) و غیراجتماعی‌سازی نیروهای مولد ایجاد کرد (ن.ک به مارکس ۱۹۸۲، ۱۰۲۱ و ۱۰۲۴).

به‌کارگیری پالت‌هایی که باعث ایجاد انقلابی فنی در حمل‌ونقل ساختمانی شدند، نمونه‌ای است که به خوبی این گرایش ذاتی سلطه‌ی بوروکراتیک به غیراجتماعی‌سازی را به تصویر می‌کشد. در پایان دهه‌ی ۱۹۷۰، پس از ۱۵ سال تلاش شش کمیسیون دولتی که مسئولیت رواج این پالت‌ها را در اقتصاد کشور داشتند، حمل و نقل آجر همچنان به روال زیر انجام می‌شد: به جای آن‌که در ابتدای زنجیره، آجرها در کوره‌پزخانه روی پالت‌ها قرار گیرند، با دست در واگن‌های قطار بارگیری می‌شدند، در ایستگاه مقصد با دست تخلیه می‌شدند و سپس با دست بار کامیون‌ها می‌شدند، با دست از کامیون‌ها تخلیه می‌شدند و فقط در انتهای کار — که فرایند دستی با مانع فنی چیرگی ناپذیری مواجه می‌شد — آجرها سرانجام روی پالت قرار می‌گرفتند تا جراثیل بتواند آن‌ها را به طبقه‌ی هجدهم آسمان‌خراشی در حال ساخت منتقل کند (کوشمیرک ۱۹۸۰).

نیکتین به طعنه می‌گوید: اقتصاد سیاسی «سوسیالیسم واقعاً موجود» به بخش یک (بخش تولیدکننده‌ی وسایل تولید) و بخش دو (تولیدکننده‌ی وسایل مصرف)، بخش سومی هم افزود که پیوسته در حال گسترش بود: بخش تعمیر وسایل تولید. با همزمانی کاهش تعداد کارگرانی که ماشین‌ها را به کار می‌انداختند و افزایش تعداد کارگرانی که این ماشین‌ها را تعمیر می‌کردند، تناقض میان الزامات اجتماعی‌سازی نیروهای مولد و اتمیزه‌شدنی که بر فرایند کار مستولی می‌شد، عملاً اجتناب‌ناپذیر شد (۱۹۷۳). یکی از نمودهای این تناقض، ارزش پایین یا تهی از ارزش بودن تولید انبوه وسایل مصرفی و تولیدی بود که در آن سرشت اجتماعی کار مادیت نیافته بود. یکی دیگر از این نمودها، در مراحل نهایی برنامه‌های تولید، از یک سو کمبود کلی نیروها، وسایل و ابزارهای کار و از سوی دیگر وفور بیش از اندازه‌ی همین عناصر در کسب‌وکارهایی بود که این عناصر را انبار می‌کردند، کم‌تر به کار می‌گرفتند یا آن‌ها را در «زمان‌های مرده» به امید «زمان‌های پرکار» ذخیره می‌کردند. تقاضای بیش از حد برای نیروی کار در بنگاه‌ها، اشتغال کامل را تضمین می‌کرد که این امر خود عاملی تعیین‌کننده در مشروعیت بخشی به «سوسیالیسم واقعاً موجود» بود (پراودا ۱۹۸۱، ۶۶).

شکل‌های فرایند کار به ارث رسیده از سرمایه‌داری که نه ذیل بوروکراسی قرار می‌گرفتند و نه ذیل طبقه‌ی کارگر، در تنش تضاد میان گرایش دائمی به استثمار مضاعف نیروی کار و هم‌چنین، گرایش دائمی به مقاومت در برابر استثمار قرار داشتند. مقاومت کارگران به شکل میزان بالای جابجایی نیروی کار [۲]، غیبت از کار

و گستره‌ای وسیع از کنترل — هرچند نسبی — فرایند کار توسط کارگران بروز یافت. فلیتزر (۱۹۸۶) نشان داده است طبقه‌ی کارگر جدیدی که به تازگی در نتیجه‌ی انقلاب صنعتی استالینستی پدید آمده بود، با چه سرعت و گستره‌ی خارق‌العاده‌ای آن‌چه را آرنوت (۱۹۸۱، ۱۹۸۸) «کنترل کارگری منفی» می‌نامد در دست گرفت. این روش با آن‌که متمیزه بود، راهی بود تا کارگران منفرد یا جمع‌های کوچک کارگری بتوانند میزان مشخصی از زمان کار را به خود اختصاص دهند، شتاب کار را تعیین کنند، از فرمان‌برداری از وظایف و هنجارها یا اعمال عقلایی‌سازی [۳] و نوآوری‌ها اجتناب کنند، {کارفرما را} وادار کنند به‌رغم مقاطعه‌کاری، بر اساس زمان کار به آن‌ها دستمزد دهد و غیره. هنگامی که شکل تیلوریستی سازماندهی کار که بوروکراسی آن را از سرمایه‌داری وام گرفته بود، با این «کنترل کارگری منفی» بر فرایند کار مواجه شد، چیزی را خلق کرد که می‌توان آن را — با توسل به یک تناقض‌گویی آشکار — «تیلوریسم نامنظم» [Arrhythmic Taylorism] توصیف کرد (URGENSE، ۱۹۸۲).

کارگران تنها زمانی به سلاح اعتصاب متوسل شدند که افزایش استثمار مضاعف نیروی کار به قدری شدید بود که روش‌های متعارف «کنترل منفی کارگری» نمی‌توانست این افزایش را خنثی یا با آن مقابله کند. جنبش‌های اعتصاب عمومی ابزارهای اصلی برای هم‌افزایی نیروها، ظرفیت‌های مبارزه و کسب تجربه بودند. جهش کیفی در فرایند «هم‌افزایی طبقاتی» زمانی رخ داد که کارگران کارخانه‌ها را اشغال کردند. هر اعتصاب نشسته [۴]، مستقل از مطالبات اعتصاب‌کنندگان، با طرح این پرسش به شیوه‌ای عملی از مرزهای رژیم بوروکراتیک فراتر رفت: چه کسی می‌بایست کارخانه‌ها را اداره کند؟ بوروکرات‌ها یا کارگران؟ اگر اعتصاب‌های نشسته این پرسش را مقطعی پیش کشیدند، در عوض شوراهای کارگری منتخب همه‌ی کارگران یک بنگاه مفروض، با ایجاد نیرویی متقابل که با مدیریت بوروکراتیک مخالف بود و نهادی را برای مبارزه در جهت خودمدیریتی کارگری تأسیس کرد، این پرسش را به گونه‌ای پایدار مطرح کردند (مقایسه کنید با تروتسکی، ۱۹۷۷، ۱۴۶). تجربه‌ی تاریخی جنبش کارگری در جمهوری خلق لهستان ثابت کرده است که «مبارزه‌ی طبقاتی فرایندی است که طبقه‌ی کارگر را می‌سازد» (لبویتز ۲۰۰۳، ۱۷۹-۱۸۴) و این مبارزه و تجربه‌ی کنترل کارگری را «باید نوعی آمادگی برای {ایجاد} موقعیت‌های «قدرت دوگانه» در پیوند با تسخیر کلیت قدرت سیاسی درک کرد.» (پانزیزی ۱۹۷۶، ۲۳).

نخستین سلب مالکیت سیاسی طبقه‌ی کارگر: ۱۹۴۵

آزادسازی لهستان در سال‌های ۱۹۴۴-۱۹۴۵ توسط ارتش سرخ و به دست گرفتن قدرت از سوی یک حزب کارگری استالینستی، به سرنوشتی رژیم اقتصادی و سیاسی سرمایه‌دارانه منجر شد. امپریالیسم آلمان پیش‌تر در خلال اشغال از سوی نازی، از بورژوازی صنعتی لهستان به‌طور کلی سلب مالکیت کرده بود. شکست این امپریالیسم با مطالبه‌ی عمومی برای ملی‌سازی وسایل اصلی تولید همراه شد. پراتیک گسترده‌ی کارگران برای در دست گرفتن کنترل کسب‌وکارهای رهاشده و بازگشایی آن‌ها تحت مدیریت «شوراهای کارگری» [۵] خلق‌الساعه که از فردای آزادسازی آغاز شد، حمایت نیروی دولتی در حال تکوین را به دست آورد. این دولت جدید که هنوز بسیار ضعیف بود، هیچ انتخابی نداشت جز آن‌که به ابتکارات سازمانی و مولد کارگران به‌عنوان عاملی تعیین‌کننده در بازسازی اقتصادی و صنعتی کشور تکیه کند.

با این وجود، برای شمار زیادی از کادرهای کمونیست و جناح چپ سوسیالیست، این نه مسئله‌ای عمل‌گرایانه

بلکه مسئله‌ای مربوط به برنامه بود: آن‌ها می‌خواستند تمام قدرت صنعتی، نه فقط به دولت جدید بلکه به طبقه‌ی کارگر تفویض شود. اما فرمان دولت در فوریه ۱۹۴۵ درباره‌ی شوراهای کار، حقوق بسیار محدودی برای مشارکت در مدیریت بنگاه‌ها به آنان داد. هنگامی که این حکم در ماه مه لازم‌الاجرا شد، یازده روز بعد طبق دستورالعملی از سوی وزارت صنعت که قدرت کامل و انحصاری اداره‌ی بنگاه را به مدیر ارشد می‌داد، لغو شد. این اقدام غیرقانونی نشان‌دهنده‌ی ضربه‌ای سخت از سوی بوروکراسی بود که به سرعت خود را درون دستگاه اقتصادی دولت تثبیت می‌کرد. شوراهای کار، که نه تنها از هرگونه امکان برای مدیریت بنگاه‌ها بلکه از هرگونه حقی برای مدیریت مشارکتی نیز محروم شده بودند، در اتحادیه‌های کارگری ادغام شدند و این اتحادیه‌ها خیلی زود به «تسمه‌های انتقال» [۶] حزب حاکم و در واقع دستگاه دولتی تبدیل شدند (گلیبوسکی ۱۹۶۱؛ کوالوسکی ۲۰۰۷). در پی این نخستین شکست جنبش خودمدیریتی طبقه‌ی کارگر، در زمانی کوتاه جنبش‌های اعتصاب‌محور علیه کمبود مواد غذایی، دستمزد پایین، افزایش سهمیه‌های تولید، و افزایش طول روز کاری شکل گرفت (کامینسکی ۱۹۹۹).

سرانجام با غلبه بر موانع بزرگی که سرمایه‌داری وابسته بر سر راه توسعه‌ی نیروهای مولد قرار داده بود، امکان دستیابی به صنعتی‌سازی گسترده‌ی کشور فراهم شد. شمار کارگران صنعتی بین سال‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۵۶، به ۷۰ درصد افزایش یافت. نسبت نیروی کار صنعتی به کل جمعیت فعال بین سال‌های ۱۹۳۸ تا ۱۹۵۸ بیش از چهار برابر شد. طبقه‌ی کارگر جدید، طبقه‌ی کارگر «قدیمی‌تر» را که حامل پراتیک‌های طبقاتی، تجارب و خاطرات مبارزاتی بود در خود ادغام کرد. طبقه‌ی کارگر جدید از طریق استاخانف‌گرایی [۸] و «رقابت سوسیالیستی»، خود به سادگی در خدمت افزایش استثمار قرار گرفت؛ اما در عین حال آموخت که از راه «کنترل منفی» بر فرایند کار مقاومت کند و به سبکی ابتدایی، سلاح اعتصاب را به کار گیرد. موج جدیدی از اعتصاب‌ها بین سال‌های ۱۹۵۱ و ۱۹۵۳ در خلال شدیدترین مرحله‌ی صنعتی‌سازی رخ داد.

قدرت بوروکراسی که به شکل سیاسی در چارچوب حزب کارگران متحد لهستان (PZPR) [۹] — ستون فقرات ماشین دولتی — سازمان‌دهی شده بود، بسیار شکننده‌تر از آنچه به نظر می‌رسید، از آب درآمد.

جنبش شورای کارگران: ۱۹۵۶

شهر پوزنان در ژوئن ۱۹۵۶، شاهد نخستین اعتصاب عمومی بنگاه‌های صنعتی همراه با تظاهرات خیابانی در لهستان بود. یکصد هزار کارگر، تظاهرات بزرگی را در میدان عمومی شهر برگزار کردند. همچنین عناصری از طبقه‌ی کارگر جدید کوشیدند که قیام‌هایی مسلحانه را شکل دهند، اما از سوی طبقه‌ی کارگر قدیمی‌تر حمایت نشدند. بوروکراسی با اشغال شهر از سوی ده‌هزار سرباز و سیصد و شصت تانک به آن پاسخ داد. ۵۸ نفر کشته شدند. با این حال آغاز بحران سیاسی جدی رژیم بوروکراتیک، مانع از آن شد که حتی آنانی که دست به اسلحه برده بودند به زندان محکوم شوند (یاستراپ ۲۰۰۶).

هنوز چهار ماه نگذشته بود که طبقه‌ی کارگر به کمک بخش‌های پیشروتر خود که شوراهای کارگری منتخب دموکراتیک (rada robotnicza) را سازماندهی می‌کردند، بار دیگر سر به اعتراض برداشت. این شوراها در خلال روزهای سرنوشت‌ساز ماه اکتبر، فعالانه و قاطعانه در بحران جدید رژیم مداخله کردند. ستون‌های زرهی ارتش شوروی از پایگاه‌هایشان در غرب لهستان در حال پیش‌روی به سمت ورشو بودند. شوراهای

کارگری به رهبری لکوستاو گوزژیک، [۹] رهبر کمونیست جوان ماشین‌سازی ورشو، در اتحاد با جنبش دانشجویی، بخش‌های رفرمیست ضداستالینیستی حزب کارگران متحد لهستان و فرماندهان نیروی نظامی وزارت کشور، آماده مقاومت در برابر تجاوز احتمالی ارتش شوروی بودند.

هدف اصلی این شوراهای کارگری استقرار خودمدیریتی به‌عنوان مبنایی برای دموکراسی سوسیالیستی و کارگری بود. ملاک و معیار عمومی همانا «سوسیالیسم خودمدیریتی» یوگسلاوی بود. به نظر چپ رادیکال — با عنوان **چپ اکتبر** — که رهبری جنبش را بر عهده داشت، این مسئله‌ی کلیدی باید حل می‌شد: چه کسی باید وسایل تولید را کنترل کند؟ بوروکراسی یا طبقه‌ی کارگر؟ «در نظام ایدئولوژیک چپ رادیکال، مفهوم طبقه‌ی کارگر مفهومی بنیادین بود. طبقه‌ی کارگر مهم‌ترین بخش جامعه، نیروی پیشرو و هدایت‌گر گذاری بود که می‌توانست به جامعه‌ای بدون طبقه و بدون استثمار بیانجامد. «چپ‌های اکتبر» به این باور رسیده بودند که فقط کارگرانی که وسایل تولید را در اختیار داشته باشند می‌توانند به دموکراسی سیاسی دست یابند» (فریشکه ۲۰۱۰، ۲۹، ۳۲). «اگر شوراهای کارگری‌ای شکل می‌گرفتند که می‌توانستند قدرت را درون بنگاه‌ها به دست بگیرند، آنگاه انقلاب واقعی رخ می‌داد و قدرت ... از بوروکراسی به کارگران سازمان‌یافته منتقل می‌شد» (کورون ۲۰۰۲، ۳۱).

قانون شوراهای کارگری که در نوامبر ۱۹۵۶ تحت فشار چپ‌های اکتبر و جنبش طبقه‌ی کارگر در پارلمان تصویب شد، مقرر کرد که «شورای کارگران مدیریت بنگاه را از جانب تمامی نیروهای کار برعهده دارند.» بسیاری از مواد دیگر همین قانون، حتی وقتی آشکارا با این واگذاری مدیریت در تضاد نبود، دامنه‌ی آن را محدود می‌کرد؛ با این همه تصویب آن پیروزی بزرگی محسوب می‌شد. اما رهبری جدید حزب کارگران متحد لهستان که ولادیسلاو گومولکا [۱۰] در رأس آن قرار داشت از هر گونه همکاری با شوراهای کارگری یا تأسیس یک مجلس یا مجمع خودمدیریتی که بتواند مدیریت و برنامه‌ریزی دموکراتیک اقتصاد ملی را به دست بگیرد ممانعت کرد. گومولکا همچنین اعتصاب کارگران تراموای شهری ووچ را سرکوب و هفته‌نامه‌ی **پوپروستو** [Po Prostu]، ارگان چپ‌های اکتبر، را هنگامی که قصد داشت شعار «همه‌ی قدرت به شوراهای کارگری» را منتشر کند، تعطیل کرد (لوپینسکا و شماینسکا ۱۹۸۶).

این شوراها در بیش از ۳۳۰۰ بنگاه فعال بودند. در دسامبر ۱۹۵۸ مجلس قانون جدیدی درباره‌ی خودمدیریتی کارگران تصویب کرد که نه تنها نقش شوراها را به سطح «ارگان‌های مشارکت نیروی کار در مدیریت بنگاه» کاهش می‌داد بلکه شوراها را وادار می‌کرد که این «مشارکت» را با کمیته‌های سازمان حزب و اتحادیه‌های کارگری بوروکراتیزه‌شده شریک شود. بنابراین، قانون مذکور با قدرت‌زدایی از شوراهای کارگری، آن‌ها را به انقضای تدریجی اما قطعی محکوم کرد (سوا ۱۹۷۹).

در دوران به‌اصطلاح «تثبیت کوتاه» رژیم گومولکا، به دلیل ثبات قیمت دستمزد، استانداردهای زندگی کارگران و جمعیت به‌طور کلی بهبود یافت. در بین سال‌های ۱۹۷۵ و ۱۹۶۰، دستمزد واقعی تا ۲۰ درصد افزایش و فعالیت اعتصاب‌ها به یک چهارم یا یک پنجم بازه‌ی زمانی قبل از ۱۹۵۶ کاهش یافت: از حدود هشتاد یا صد اعتصاب به حدود بیست اعتصاب در سال.

عروسی خون در ساحل بالتیک: ۱۹۷۰

در خلال سال‌های نخست دهه‌ی ۱۹۷۰ در دانشگاه ورشو، گروه‌های دانشجویی اپوزیسیون چپ به رهبری دو مبارز سابق یازک کورون [۱۱] و کارول مودزولوسکی [۱۲]، شکل گرفتند. در ۱۹۶۵، انتشار اثری با عنوان «نامه‌ی سرگشاده به حزب» - که نقدی بر رژیم بوروکراتیک، فراخوانی برای انقلاب ضدبوروکراتیک و برنامه‌ای برای نهادینه‌سازی دموکراسی کارگران از طریق یک نظام ملی از شوراهای کارگری بود - سبب شد تا کورون و مودزولوسکی برای نخستین بار به زندان بیفتند (فریشکه ۲۰۱۱، ۸۱-۳۵۳). پانزده سال بعد «نامه‌ی سرگشاده»، که بیرون از محافل سیاسی نزدیک به نویسندگانش چندان شناخته شده نبود، به‌عنوان مرجعی سیاسی و برنامه‌ای از سوی برخی از مبارزان و رهبران اتحادیه‌ی کارگری همبستگی به کار گرفته شد، گرچه در آن زمان خود نویسندگان این نامه محتوای آن را رد کرده بودند. به همین دلیل، بارکر (۱۹۸۲) به درستی این نامه را «حلقه‌ی مفقوده‌ی پیشاتاریخ «همبستگی» می‌داند.

در مارس ۱۹۶۸، یک گروه سیاسی به رهبری کورون و مودزولوسکی، شورشی دانشجویی برای دموکراسی سوسیالیستی را در دانشگاه ورشو آغاز کردند که به زودی به همه‌ی دانشگاه‌های کشور گسترش یافت. این تنها جنبش توده‌ای در جمهوری خلق لهستان بود که از درون طبقه‌ی کارگر برنخاسته بود (آیسلر ۲۰۰۶؛ اوسکا ۲۰۰۸؛ کوالوسکی ۲۰۰۸؛ فریشکه ۲۰۱۰، ۸۸۳-۴۷۲). با آن‌که جنبش دانشجویی از کارگران خواست تا از آنان حمایت کنند، کارگران عمدتاً تا خیزش‌شان در دسامبر ۱۹۷۰ سکوت اختیار کردند.

در اعتراض به افزایش قیمت اقلام مصرفی پایه - افزایشی بین ۱۶ تا ۳۱ درصد - اعتصابات عمومی همراه با تظاهرات و درگیری خیابانی در شهرهای صنعتی ساحل بالتیک، عمدتاً در گدانسک و شچچین به اوج رسید. پلیس و ارتش دخالت کردند و ۴۴ نفر در این درگیری کشته شدند. در گدانسک، ساختمان کمیته‌ی ایالتی حزب کارگران متحد لهستان محاصره و به آتش کشیده شد، محرکان اصلی کنش‌های مستقیم در مبارزه علیه نیروهای سرکوب، جوان‌ترین کارگران بودند. عدم تجربه در مبارزه‌ی توده‌ای عاملی تعیین‌کننده در گسترش خیزش به شهر بود. در برخی محله‌ها، شبه‌قیام‌هایی اتفاق افتاد و پویه‌ای محلی از «قدرت دوگانه» خلق شد. در گدنیا که کارگران آن بهتر از منطقه‌ی همسایه‌اش گدانسک، خیزش را سازماندهی کرده بودند، مقامات شهری مجبور شدند با کمیته‌ی اعتصاب شهر توافق کنند و در نهایت دولت محلی را به آنان واگذار کردند. پاسخ فوری رژیم که خطر استقرار قدرت محلی کارگران را احساس می‌کرد، کشتار ۱۸ کارگر توسط نیروهای زرهی ارتش بود (دومانسکی ۱۹۹۱؛ آیسلر ۲۰۰۰).

انبوه کارگران در درگیری‌های خیابانی شچچین به سوی ساختمان کمیته‌ی ایالتی حزب و اتحادیه‌ی کارگری آتش گشودند و قرارگاه‌های پلیس را با یورش تصرف کردند؛ ۱۳ کارگر کشته و ۲۸ ماشین زرهی تخریب شدند. درگیری خیابانی با همه‌گیر شدن اعتصابی عمومی همراه با اشغال کارخانه‌ها متوقف شد. این نخستین اعتصاب نشسته‌ی توده‌ای در جمهوری خلق لهستان و اولین بار بود که مطالبه‌ی حق تشکیل‌یابی آزادانه‌ی اتحادیه‌های کارگری مطرح شد. کمیته‌ی اعتصاب شهر که مقر آن در کارخانه‌ی کشتی‌سازی وارسکی قرار داشت و کارگران بیش از ۱۲۰ بنگاه را نمایندگی می‌کرد، قدرت حقیقی کارگران را در شچچین بنیان گذاشت. به‌رغم محاصره‌ی ارتش و سرکوب شدید، پویه‌ی «قدرت دوگانه» در شهر توانست تا ۵ روز تسلط خود را حفظ کند (گواسکی ۱۹۸۹؛ پاژوسکی ۲۰۰۰، ۲۰۰۸، و گلنیک ۲۰۱۰).

در نتیجه‌ی این خیزش‌ها، گومولکا به این علت که اجازه‌ی دخالت ارتش و استفاده از سلاح گرم علیه کارگران را داده بود، اعتبار خود را از دست داد و وادار به استعفا شد. به جای او ادوارد گیرک [۱۳] رئیس قدرت‌مند حزب در سیلزی علیا [۱۴]، بزرگ‌ترین مرکز صنعتی کشور، رهبری حزب کارگران متحد لهستان را بر عهده گرفت. گیرک خصلت طبقه‌ی کارگری خیزش‌های ساحل بالتیک را به رسمیت شناخت؛ وی همچنین به لزوم بازسازی پیوندهای حزب با کارگران و اصلاح «سوسیالیسم واقعاً موجود» اذعان کرد.

در نهایت شورش به پایان رسید اما هنگامی که اعتصابی جدید، یک ماه بعد در شچچین سازماندهی شد، در حرکتی بی‌سابقه گیرک به کشتی‌سازی وارسکی رفت و شخصاً در مذاکراتی طولانی با هیات نمایندگی کمیته‌ی اعتصاب شرکت کرد. وی همچنین با نمایندگان کارگران در گدانسک دیدار کرد و وعده‌ی «پیشرفت کشور، تقویت سوسیالیسم و بهبود استانداردهای زندگی کارگران» را داد. او همچنین قول داد که دیگر هرگز به روی مردم آتش گشوده نخواهد شد (واچوفسکا ۱۹۷۱؛ وگلنیک ۲۰۱۰). با این حال در یگانه اعتصاب بزرگ فوریه ۱۹۷۱، نزدیک به پنجاه و پنج هزار زن کارگر در صنعت نساجی در شهر ووچ شرکت کردند که گیرک را مجبور به لغو افزایش قیمت‌های وضع شده از سوی گومولکا کرد (میانوفسکا و تیلسکی ۲۰۰۸).

کم‌تر از یک ماه پس از شورش کارگران گدانسک، انتخابات‌های دمکراتیک در کشتی‌سازی لنین برای احیای هر سه بدنه‌ی مجمع سه‌گانه خودمدیریتی کارگران که بر اساس قانون ۱۹۵۸ مقرر شده بود برگزار شد: شورای کارگران، شورای بنگاه سازمان اتحادیه‌ی کارگری، و کمیته‌ی بنگاه سازمان حزب. در کشتی‌سازی شمال، که آن هم در گدانسک واقع بود، شکلی از خودمدیریتی کارگری در سطح گروه‌ها ظهور کرد. کمیته‌ی اعتصاب در کشتی‌سازی وارسکی در شچچین به هیات نمایندگی دمکراتیک مستقلی به نام «کمیسیون کارگران» تبدیل شد.

وظیفه‌ی اصلی کمیسیون کارگران، که گیرک به تصویب رسانده بود، نظارت بر انتخابات اعضای مجمع خودمدیریتی کارگران بود تا تضمین کند که این انتخاب به شیوه‌ی دموکراتیک برگزار می‌شود. انتخابات برای گزینش اعضای مجمع در دیگر بنگاه‌های شچچین نیز برگزار شدند. پس از سه هفته کمیسیون کارگران رسماً منحل شد اما به‌طور غیررسمی به کار ادامه داد و برخی از رهبران آن در شورای اتحادیه‌ی کشتی‌سازی هم فعال بودند. این کمیسیون کارگری سابق در جریان بزرگداشت رسمی اول ماه مه در شچچین، یک «راه‌پیمایی سیاه» برای اعتراض به عدم مجازات عاملان سرکوب خونین دسامبر سازماندهی کرد، اما پس از آن این کمیسیون غیررسمی به تدریج به علت ضربات مهلکی که پلیس سیاسی به آن وارد کرد، از جمله قتل و تلاش برای قتل، از هم پاشید (بالوکا و بارکر ۱۹۷۷؛ کراسوتسکی ۲۰۰۷؛ وگلنیک ۲۰۰۹، ۲۰۱۰).

لهستان در نیمه‌ی نخست دهه‌ی حکومت گیرک، شاهد توسعه‌ی اقتصادی عظیمی بود. حقوق و دستمزدهای واقعی تا ۴۲ درصد افزایش یافت، اما هم‌زمان رشد بی‌سابقه‌ای در نابرابری اجتماعی شکل گرفت: ۳۰ درصد از جمعیت زیر خط فقر زندگی می‌کرد. قدرت سیاسی مرکزی — که در این رژیم از دفتر سیاسی دولت، کمیته‌ی مرکزی حزب حاکم، کابینه، وزارت‌خانه‌های کلیدی و کارگزاران اقتصادی بوروکراتیک تشکیل می‌شد — کنترل از پیش متزلزل خود را بر تعادل نیروها میان «شاخه‌ها و گروه‌های فشار محلی» مختلف درون بوروکراسی از دست داد.

گروه‌های قدرتمندی که کنترل صنایع سنگین را در دست داشتند، فشار عظیمی به ذخیره‌ی بودجه وارد

می‌کردند، فشاری که عمدتاً به دلیل بدهی‌های غربی تشدید شد؛ در نتیجه بودجه‌ی مصرفی کاهش یافت و برنامه‌ریزی‌های بوروکراتیک مختل شد. بدهی خارجی به کشورهای سرمایه‌داری ۲۵ برابر افزایش یافت و اقتصاد را خفه کرد، در حالی که سرمایه‌گذاری نابه‌سامان که اقتصاد را به آشفتگی و جهت‌گیری دوباره به سمت صادرات سوق داد، مصرف داخلی را به محاق برد.

پتانسیل توسعه‌ی صنعتی گسترده به‌وضوح کاهش یافت، چرا که به استخراج کار اضافی مطلق متکی بود. سلطه‌ی بوروکراتیک که پیوسته توسعه و اجتماعی‌سازی نیروهای مولد را عقب‌نگه می‌داشت، از توسعه‌ی گسترده بر پایه‌ی رشد بارآوری کار ممانعت می‌کرد. تأثیر این امر فرسایش نظام‌مند نیروی کار از طریق افزایش طول روز کاری و تشدید کار بود. مثلاً روز کاری برای معدن‌کاران به یازده ساعت در شش روز هفته، و چهل و دو یکشنبه در سال افزایش یافت. در نیمه‌ی دوم این دهه، بحران اجتماعی-اقتصادی حادی آغاز شد و سرانجام در پایان دهه انقلابی را برانگیخت. موتور این انقلاب، تضاد میان افزایش‌گرایش به تصاحب اجتماعی وسایل تولید و مدیریت آن توسط یک قشر انگلی بود - که این تضاد در اثر انباشت تضادهای دیگر تشدید شده بود و جرقه یک انفجار را زد. فعالیت‌های اعتصابی بار دیگر سربرآورد و به سطح دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ رسید.

مهم‌ترین جنبش‌ها عبارت بودند از کنش‌های اعتصابی و تظاهرات‌های ژوئن ۱۹۷۶ علیه افزایش قیمت‌ها که همزمان در شهرهای صنعتی رادوم (که در آن اعتصابی عمومی آغاز شد، ساختمان کمیته‌ی ایالتی حزب به آتش کشیده شد و نبردهای خیابانی علیه نیروهای پلیس رخ داد)، اورسوس (یکی از نواحی شهر ورشو که در آن کارگران، راه‌آهن ملی و بین‌المللی را مسدود کردند) و پوتسک رخ داد. این بار دولت بلافاصله افزایش قیمت‌ها را لغو کرد، ارتش دخالتی نکرد و پلیس نیز به روی انبوه جمعیت آتش نگشود، اما کارگران بازداشت‌شده بی‌رحمانه مورد ضرب و شتم قرار گرفتند و شمار زیادی از کارگران به چندین سال حبس محکوم شدند (پاولوویچ و ساسانکا ۲۰۰۳؛ ساسانکا ۲۰۰۶؛ ساسانکا و استپین ۲۰۰۶). سرکوب ضدکارگری، اپوزیسیون جناح چپ سابق را که در ۱۹۶۸ در هم شکسته و انگیزه‌های مارکسیستی و برنامه‌ی انقلابی ضدبوروکراتیک‌اش را انکار کرده بود، بار دیگر فعال کرد. این اپوزیسیون احیاشده، بر مبنایی کاملاً **دموکراتیک کمیته‌ی دفاع کارگری (KOR)** را شکل داد. روزنامه‌ی زیرزمینی **روبوژنیک (کارگر)** که توسط یکی از شاخه‌های این کمیته منتشر می‌شد، به تدارک بستری برای ظهور یک جنبش مستقل کارگری یاری رساند.

یک انقلاب کارگری: ۱۹۸۰-۱۹۸۱

در اول ژوئیه‌ی ۱۹۸۰ دولت تصمیم گرفت که تمام محصولات گوشتی را که در کافه‌تری‌ها و کیوسک‌های کارخانه‌ها عرضه می‌شد - و به دلیل بحران اقتصادی بسیار نایاب بود - بر اساس قیمت‌های «تجاری» که بسیار بالاتر از قیمت‌های تنظیم‌شده بود، به فروش برساند. این همان «جرقه‌ی» ای بود که «آتش به خرمن انداخت.» این جرقه در ماه ژوئیه در لوبلین و در ماه اوت در گدانسک و شچچین موج عظیمی از اعتصاب‌ها را برانگیخت. در گدانسک شعاری با حروف درشت بر دروازه‌ی کشتی‌سازی لنین نقش بسته بود: «کارگران همه‌ی کارخانه‌ها، متحد شوید!» در همین حال در شچچین شعار کمیته‌ی اعتصاب در سالن اجتماعات کشتی‌سازی وارسکی از این قرار بود: «سوسیالیسم آری، اخلال در آن خیر». به این ترتیب، اعتصاب‌ها به دیگر مراکز صنعتی کشور نیز گسترش یافت.

تجارب تاریخی حاصل از سرکوب، منجر به تغییرات معناداری در رفتار اعتصاب‌کنندگان شد. این بار کارگران که از سرکوب‌های خونین و تحولات پراشوب خیزش‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۷۶ درس گرفته بودند، تصمیم گرفتند به خیابان نروند. در عوض شیوه‌ای را که کارگران شچچین سال‌ها پیش به کار بسته بودند احیا کردند: آنان کارخانه‌ها را اشغال کردند، یعنی جایی که می‌توانستند خودسازماندهی کنند، کنترل مبارزه را به دست گیرند و به شیوه‌ای دموکراتیک به بحث و تصمیم‌گیری درباره‌ی چگونگی مبارزه بپردازند. نخستین بند از مطالبات دوازده‌گانه که از سوی کمیته‌ی اعصاب بین‌کارخانه‌ای گدانسک مطرح شد به رسمیت شناختن مشروعیت قانونی اتحادیه‌های کارگری، مستقل از حزب و کارفرمایان، و مطالبه‌ی بعدی تضمین حق اعتصاب بود.

رژیم که به سبب بحران‌های درونی خود ناتوان شده بود از به‌کارگیری نیروی قهرآمیز پرهیز کرد. نخست تحت نظارت دقیق کارگران اعتصاب‌کننده، مذاکره با سه کمیته‌ی اعتصاب بین‌کارخانه‌ای را پذیرفت: کشتی‌سازی‌های گدانسک و شچچین و معدن ذغال‌سنگ در یزچمبیه از درویی [۱۵]. سپس دولت در توافق‌های به‌دست‌آمده با این سه کمیته (۳۰-۳۱ اوت و ۳ سپتامبر)، و نیز با کمیته‌ی کارگری بین‌کارخانه‌ای مستقر در فولاد کاتوویتس (۱۱ سپتامبر) همه‌ی مطالبات، از جمله رادیکال‌ترین آن‌ها، را پذیرفت. در توافق‌نامه‌ها مقرر شده بود که «به رسمیت شناختن ایجاد اتحادیه‌های کار خودگردان جدید که نمایندگان حقیقی طبقه‌ی کارگر باشند ضروری است»، و «قانون جدید اتحادیه‌های کار حق کارگران برای اعتصاب را تضمین خواهد کرد» (پاچکوفسکی و بیرن ۲۰۰۷، ۶۶-۸۰). تقریباً بلافاصله، بر مبنای این سه کمیته‌ی اعتصاب بین‌کارخانه‌ای، کارگران در سراسر کشور کمیته‌های مؤسس بین‌کارخانه‌ای یا کمیسیون‌های کارگری بین‌کارخانه‌ای یک اتحادیه‌ی کارگری جدید و خودگردان، به نام **همبستگی (Solidarność - سولیدارنوش)** را سازماندهی کردند. این کمیته‌ها و کمیسیون‌های محلی، از گسترش این اتحادیه‌ی جدید در همه‌ی محل‌های کار پشتیبانی می‌کردند.

اتحادیه‌ی **همبستگی** با اولویت‌بخشی به اتحاد طبقه‌ی کارگر، ورای منافع بخش‌هایی از آن، از مرزهای سنتی اتحادیه‌گرایی صنعتی نیز فراتر رفت. **همبستگی** کنفدراسیونی متشکل از فدراسیون‌های شاخه‌های مختلف تولید نبود، بلکه فدراسیونی ملی از تشکل‌های اتحادیه‌ای محلی بود؛ این تشکل‌های محلی به‌نوبه‌ی خود، تشکل‌های اتحادیه‌ای محل کار را همبسته می‌کردند. این شکل منحصربه‌فرد از تشکل‌یابی به جنبش کارگران لهستان ظرفیت شگفت‌انگیزی برای بسیج، مبارزه و کاربست توان مقابله بخشید.

این اتحادیه‌ی جدید قصد داشت که اصول کلاسیک دموکراسی کارگری را به‌صورت درونی بازبانی و بازتولید کند. مجامع عمومی محلی نمایندگان، بدنه‌هایی خودمختار بودند: آن‌ها آزادانه همه‌ی تصمیمات بنیادین را در سطح محلی اتخاذ و رهبران محلی را انتخاب می‌کردند که مسئولیت اجرای این تصمیمات را بر عهده داشتند. رهبران محلی نیز به‌نوبه‌ی خود فقط تابع مجمع‌های محلی و به آن‌ها پاسخ‌گو بودند و نه به رهبری ملی. مجامع محلی همچنین تصمیمات اتخاذشده‌ی کمیسیون ملی همبستگی را که از نمایندگان محلی تشکیل شده بود، به‌منظور تایید اعتبار، زمان‌مندی و امکان عملی شدن آن‌ها در چارچوب محلی تصویب می‌کردند. رهبران اتحادیه در تمام سطوح سازمانی به‌طور دموکراتیک انتخاب می‌شدند؛ آنان به حوزه‌ی انتخابی خود پاسخ‌گو و در هر زمان نمایندگی‌شان ابطال‌پذیر بود (گارتون‌اش ۱۹۸۳؛ بارکر ۱۹۸۶؛ کوالوسکی ۲۰۰۸). **همبستگی** در دوران ظهور و گسترش نیرومند و ناگهانی‌اش، با متشکل ساختن بیش از نه میلیون کارگر مزدی، نزدیک به ۵۵ درصد از کل کارگران، اتحادیه‌های بورکراتیک سابق را به حاشیه می‌راند.

با افزایش و جدی‌تر شدن تنش‌ها و تقابل‌ها، آشکار شد که امکان همزیستی درگیرانه اما پایدار با بوروکراسی، که «میان‌روها»ی هر دو سمت به دنبال آن بودند، توهمی بیش نیست. اعتصاب‌های هشداردهنده و تهدید به اعتصاب‌های طولانی مدت‌تر به منظور دستیابی به شماری از مطالبات پایه‌ای ضروری بود: افزایش دستمزد که پیش‌تر وعده داده شده بود، به رسمیت‌شناختن قانونی **همبستگی** بدون این‌که نیازی به اشاره به «نقش رهبری‌کننده‌ی حزب کارگران متحد لهستان» در آیین‌نامه‌های آن باشد، تعطیلی روزهای شنبه، دسترسی آزاد به رسانه‌های عمومی و غیره. اعتصاب عمومی نامحدودی همراه با اشغال کارخانه‌ها در اکتبر ۱۹۸۰ و سپس در مارس ۱۹۸۱ در شرف وقوع بود. نمی‌توان به راحتی پیش‌بینی کرد که اگر یکی از این دو اعتصاب رخ می‌داد، چه پیامدهایی داشت. به احتمال زیاد این اعتصاب مستقیماً به یک بحرانی انقلابی می‌انجامید. بی‌شک رژیم بوروکراتیک که عمیقاً بی‌ثبات و از تضادهای درونی و اختلافات فرقه‌ای آسیب‌پذیر بود، از میان می‌رفت. حزب کارگران متحد لهستان کنترل اعضای خود را از دست داده بود: نیمی از اعضای آن به **همبستگی** پیوسته بودند، در حالی که بسیاری از تشکل‌های مردم‌پایه‌ی آن استقلال می‌یافتند و برای شکل دادن به ساختارهای افقی به تشکلی دیگر هماهنگ می‌شدند و علاوه بر این، بارها با اتحادیه‌ی مستقل، ائتلاف می‌کردند.

این بار نیز لهستان با تهدید احتمالی تجاوز نظامی شوروی مواجه شد. «در تاریخ جوامع سوسیالیستی این جدی‌ترین بحرانی بود که در آن روابط کار به نقطه کانونی مبارزه برای راه‌حل‌های بحران اقتصادی و قدرت سیاسی تبدیل شد» (پتکف و تیرکل، ۱۹۹۱، ۱۸۳).

مبارزه برای خودمدیریتی کارگری: ۱۹۸۱

کارگران در بسیاری از بنگاه‌های اقتصادی، مدیران اجرایی را بیرون انداختند، مانع انتصاب‌های جدید بوروکراتیک شدند و مدیریت بوروکراتیک صنایع را به چالش کشیدند. این باور میان مبارزان اتحادیه و کارگرانی که حول **همبستگی** متشکل شده بودند رواج یافت که طبقه‌ی کارگر در جمهوری خلق لهستان، صاحبان اشتراکی مشروع وسایل تولید است و بازپس‌گیری این وسایل از بوروکراسی، ضروری است. به این ترتیب، شعاری جدید پدیدار شد: «باید از اتحادیه دفاع کرد؛ و نیز نیازمند شورایی کارگری برای مدیریت هستیم»

در ژانویه ۱۹۸۱، رهبری محلی **همبستگی** در ووج اعلام کرد که از هرگونه تلاش در جهت احیای مجمع سابق خودمدیریتی کارگران و در کل، هر ایده‌ای که در آن کارگران بخواهند مدیریت را با بوروکراسی «شریک شوند»، خودداری خواهد کرد. رهبری **همبستگی** در ووج نخستین گروهی بود که خواستار مبارزه برای «خودمدیریتی حقیقی کارگران» شد که آن را «انتقال همه‌ی قدرت در بنگاه‌های اقتصادی به شوراهای کارگری» تعریف می‌کرد (کوالوسکی ۱۹۸۱؛ فلپس ۲۰۰۸). موضع اتخاذشده از سوی این رهبری محلی اتحادیه، که به تجربه‌ی شوراهای کارگری ۱۹۵۶ رجوع می‌کرد، عبارت بود از تأثیرگذاری بسیار نیرومند بر سازماندهی و گسترش جنبش خودمدیریتی کارگری در سراسر کشور. در کارخانه‌های ووج و بسیاری از دیگر مناطق، کارگران با تکیه بر حمایت تشکل‌های اتحادیه‌ی **همبستگی**، سازماندهی «کمیته‌های مؤسس خودمدیریتی کارگری» و انتخاب شوراهای کارگری را آغاز کردند.

در ژوئیه ۱۹۸۱، جنبش رو به رشد خودمدیریتی کارگران در مقیاس ملی پیرامون دو گرایش متفاوت گرد

هم آمدند. گرایش نخست، شبکه‌ی شکل‌های اتحادیه‌ی همبستگی بنگاه‌های پیشگام بود که مقر آن در گدانسک قرار داشت. این گروه خواستار آن بود که «کارخانه‌های کارگران به آنان بازپس داده شود» و لایحه‌ای نیز به نام «قانون بنگاه اجتماعی» پیشنهاد می‌داد. این قانون از انتقال مدیریت بنگاه‌های عمومی به شوراهای کارگری حمایت می‌کرد؛ هر چند خواستار این نبود که شوراهای کارگری، مدیریت کل اقتصاد ملی را در اختیار بگیرند، در عوض پیشنهاد جایگزینی برنامه‌ریزی دستوری [Imperative planning] مرکزی با یک مدل ترغیبی [Indicative planning] و گسترش روابط کالایی را ارائه می‌داد [۱۶]. گرایش دوم، ابتکارات بین‌منطقه‌ای برای مشارکت شوراهای کارگری، در لوبلین گرد هم آمده بود. این گرایش ایجاد سازمانی را برای هماهنگی‌های محلی شوراهای کارگری و سپس هماهنگی ملی تشویق می‌کرد تا نظامی یکپارچه از شوراها — از پایین — ساخته شود که مدیریت و برنامه‌ریزی کل اقتصاد جامعه را در دست بگیرد. این گرایش همچنین خواهان تشکیل مجلس دومی در پارلمان، مجلس خودمدیریتی، بود که پارلمان کارگران به شمار می‌آمد. به بیان دیگر، تحقق این هدف، به معنای رساندن «قدرت دوگانه» به بالاترین سطوح و پیش کشیدن این پرسش بود که چه کسانی می‌بایست نه تنها بنگاه‌های اقتصادی، بلکه دولت را اداره کنند.

در آغاز، توازن نیروها میان این دو گرایش کمابیش برابر بود، اما هنگامی که گرایش دوم پشتیبانی بیش‌تر و بیش‌تری از سوی مبارزان مردمی جنبش در حمایت از خودمدیریتی کارگری را جلب کرد، این توازن به سمت گرایش دوم تغییر کرد. به گونه‌ای که در پاییز ۱۹۸۱ این گرایش رهبری جنبش را در دست گرفت (کوالوسکی ۱۹۸۵، ۱۹۸۸؛ یاکوبویچ ۱۹۸۸).

نخستین کنگره‌ی ملی نمایندگان همبستگی که در دو نشست در سپتامبر — اکتبر ۱۹۸۱ در گدانسک برگزار شد، دموکراتیک‌ترین و انتخابی‌ترین مجمع کارگری در تاریخ جنبش کارگران لهستان بود. این کنگره همچنین به عرصه‌ی اصلی برای کشمکش میان گرایش‌های درون جنبش نیز تبدیل شد. مسئله‌ی خودمدیریتی کارگری به اصلی‌ترین موضوع مباحثات این کنگره و نیز اصلی‌ترین درون‌مایه‌ی تقابل میان کنگره و رژیم بدل شد. در این زمان، شوراهای کارگری تقریباً در ۲۰ درصد بنگاه‌های عمومی، به‌ویژه در بزرگ‌ترین بنگاه‌ها که در عظیم‌ترین مراکز تجمع پرولتاریای صنعتی قرار داشتند، فعال بودند. گرایش رادیکال‌تر با بیش‌ترین سرعت پیش می‌رفت. مواضع این گرایش، مبنایی برای قطعنامه‌های تاریخی برنامه‌محوری تعریف کرد که کنگره باید اتخاذ می‌کرد.

در این قطعنامه‌ها، همبستگی خواستار اصلاح اقتصادی — اجتماعی در همه‌ی سطوح «برنامه‌ریزی مشارکتی، خودمدیریتی و بازار» شد که «صرفاً در نتیجه‌ی یک جنبش توده‌ای کارگری می‌توانست عملی شود.»

«واحد بنیادین سازماندهی اقتصاد می‌بایست بنگاهی اجتماعی باشد که توسط شورای کارگران مدیریت می‌شود و از نظر عملیاتی از سوی مدیری هدایت شود که این شورا بر اساس رقابت {انتخاباتی} تعیین می‌کند و توسط همین شورا نیز قابل برکناری باشد ... اصلاحات باید برنامه‌ریزی را اجتماعی کند. برنامه‌ی مرکزی باید بازتاب خواست‌های جامعه باشد و از سوی آن پذیرفته شود. از این رو، بحث‌هایی که درخصوص برنامه‌ریزی مرکزی انجام می‌شود می‌بایست به اطلاع عموم برسد ... خودمدیریتی حقیقی کارگری می‌بایست بنیاد جمهوری خودمدیریتی باشد» (همبستگی ۱۹۸۱).

مسیر پیش‌رو کاملاً شفاف بود. جمهوری خودمدیریتی باید بر اساس «مدل «شوراهای کارگری» که میراث

یکی از پربارترین جریان‌های سوسیالیسم اروپایی بود» ساخته می‌شد؛ و «به‌منظور تضمین تخصیص بهتر منافع جمعی به نفع کارگران مزدبگیر، و نیز برپایی دموکراسی اجتماعی حقیقی در بنگاه‌ها ... کارگران باید پی و قله‌ی تمام تعالیم سیاسی آینده را بنا نهند» (بافویل ۲۰۰۰، ۸۱). این بالاترین نقطه‌ای بود که «اقتصاد اخلاقی» طبقه‌ی کارگر تحت «سوسیالیسم واقعاً موجود» تاکنون به آن دست یافته بود (روسمان ۲۰۰۵).

نخستین نشست کنگره‌ی **همبستگی** با رأی به قطعنامه‌ای به پایان رسید که واکنش وحشت‌زده‌ی رژیم را برانگیخت. رژیم آن را خلاف قانون اساسی اعلام و محکوم کرد. در این قطعنامه، کنگره هشدار می‌داد که اگر پارلمان قوانین خودمدیریتی کارگران که توسط حزب کارگران متحد لهستان پیشنهاد شده را تصویب کند، **همبستگی** خواستار بایکوت این قوانین خواهد شد. بخش مهمی از نمایندگان پارلمان از ترس این چالش تصمیم گرفتند که به دو پروژه‌ی بوروکراتیک رأی ندهند، مگر آن‌که مصالحه‌ای با همبستگی حاصل شود و موافقت آن‌ها تضمین شود. برای نخستین بار رژیم که همواره از کسب حداکثر آرا مطمئن بود، خطر از دست دادن رای اکثریت در پارلمان را پذیرفت. فروپاشی رژیم شتاب گرفته بود.

در کمال شگفتی اکثریت نمایندگان، دبیر **همبستگی**، لخ والسا [۱۷]، از وقفه‌ی میان دو نشست کنگره استفاده کرد و به کمک رژیم آمد. لخ والسا با نقض اصول دموکراسی اتحادیه‌ای که بر **همبستگی** حاکم بود و با زیرپا گذاشتن استقلال کنگره، در مذاکره با پارلمان به توافقی رسید که از عقب‌نشینی جنبش خودمدیریتی کارگران خبر می‌داد. یک روز پیش از افتتاح دومین نشست کنگره‌ی اتحادیه، پارلمان قانون مورد مناقشه را به تصویب رساند تا **همبستگی** را در عمل انجام‌شده قرار دهد. دور دوم با طوفانی آغاز شد: بسیاری از نمایندگان توافق حاصل توسط والسا را محکوم و از او بی‌رحمانه انتقاد قرار کردند؛ در نتیجه رهبری او — که پیش از آن بی‌چون و چرا بود — تضعیف شد. این اقدام قوه‌ی مقننه اعلام جنگ تلقی شد. در پاسخ، کنگره‌ی **همبستگی** با اکثریت آرا قطعنامه‌ای را تصویب کرد که از سوی بخش‌های رادیکال پیشنهاد شده بود. طبق این قطعنامه، اتحادیه بر اساس خواست و آرمان‌های کارگران، از مبارزه برای خودمدیریتی کارگری حقیقی بدون هیچ قید و شرطی پشتیبانی می‌کرد. همچنین اتحادیه پیشنهاد داد که به ابتکار خود یک فراندوم ملی را به راه بیاندازند تا کارگران بتوانند به شیوه‌ای دموکراتیک میان قوانین وضع‌شده توسط پارلمان و پروژه‌ی مورد حمایت **همبستگی**، انتخاب کنند.

همزمان دفتر محلی **همبستگی** در ووچ تصمیم گرفت که مبارزه برای خودمدیریتی کارگری را با به‌کارگیری تاکتیک‌های اعتصاب فعال (که به تاکتیک «اعتصاب کار» هم معروف بود) فعال و رادیکالیزه کند. این تاکتیک‌ها شامل به‌راه‌اندازی یک جنبش بزرگ اعتصابی همراه با اشغال کارخانه به رهبری اتحادیه بود. به این ترتیب که جنبش از اشغال منفعل به یک اشغال فعال، یعنی از «اعتصاب نشسته» به «اعتصاب کار» پیش‌روی کند. به این معنا که در خلال اعتصاب، ابتدا تحت هدایت کمیته‌های اعتصاب، تولید در اختیار کارگران قرار می‌گرفت، سپس قدرت کنترل بنگاه — که با کنش مستقیم تصاحب می‌شد — در اختیار شوراهای کارگری قرار می‌گرفت (کوالوسکی ۱۹۸۱b). این ایده در بسیاری از بخش‌های اتحادیه با موافقت مواجه شد. تشکل محلی ووچ به سایر تشکل‌های **همبستگی** در سایر مناطق برای پیروی از همین مسیر اعتماد کرد و برای راه‌اندازی اعتصاب آماده شد. به نظر کندی (۱۹۹۱، ۱۰۱) شکی نیست که «کوالوسکی درست می‌گوید که یک اعتصاب محلی فعال در ووچ، ایالت‌های دیگر را نیز وارد مبارزه می‌کرد»، و «همانطور که کوالوسکی اذعان دارد، اعتصاب

فعال یک استراتژی انقلابی بود» که «عملاً خودمحدودیت‌زایی همبستگی را پشت سر می‌گذاشت.» رژیم این ایده را به‌عنوان تلاش آشکار برای تسخیر قدرت سیاسی محکوم کرد؛ همچنین پیروان میانه‌روی والسا که از استراتژی به‌اصطلاح «انقلاب خودمحدودیت‌زا» دفاع می‌کردند، از این قطعنامه به شدت انتقاد کردند که نباید مسئله‌ی قدرت را پیش می‌کشید. اما رابطه‌ی نیروها در میدان نبرد «شهری» همچنان به‌طور فزاینده‌ای به نفع جنبش کارگری مستقل که بیش از پیش رادیکالیزه می‌شد در تحرک بود (کوالوسکی ۱۹۸۲).

اما اعتصاب فعال هرگز به راه نیفتاد، زیرا رژیم با اعلام حکومت نظامی به سرعت واکنش نشان داد. فقدان رهبری در حزب کارگری که بتواند راهنمایی سیاسی متناسب با پویه‌ها و آرمان‌های طبقه‌ی کارگر را تضمین کند، و نیز وجود مناسبات نامساعد نیروها در سطح بین‌المللی، این جنبش را در حل مسئله‌ی قدرت ناتوان کرده بود. بوروکراسی ثابت کرد که قادر به انجام این کار است اما تنها با انتقال تقابل از عرصه‌ی مدنی به صحنه‌ی نبرد نظامی که در آن برتری منکوب‌کننده‌ای داشت و جنبش توده‌ای در آن خود را بی‌دفاع می‌یافت.

در ۱۳ دسامبر ۱۹۸۱، شورای نظامی نجات ملی به‌طور خلاق‌الساعه، کاملاً خارج از چارچوب قانون اساسی و تحت هدایت دبیرکل حزب کارگران متحد لهستان و نخست‌وزیر، ژنرال ویچخ یاروزلسکی [۱۸] شکل گرفت. شورای نظامی، «وضعیت جنگی» یا حکومت نظامی اعلام کرد، نزدیک به ده‌هزار نفر از فعالان همبستگی را در اردوگاه‌ها به حبس کشید، تمام کارخانه‌ها را با تانک محاصره کرد و جنبش طبقه‌ی کارگر را در هم شکست. کارگران نتوانستند پس از این شکست که ۹ سال بعد به استقرار مجدد سرمایه‌داری در لهستان انجامید، خود را ترمیم کنند.

همانطور که مارکس گفته است، «در عمل و نه از طریق استدلال» مبارزه برای خودمدیریتی کارگران در لهستان «نشان داد که تولید در مقیاس وسیع و مطابق با اصول علم مدرن می‌تواند بدون وجود طبقه‌ی اربابانی که طبقه‌ی زحمتکش را به کار بگمارند ادامه یابد» و نشان داد که چند صباحی «به‌وضوح در روز روشن، اقتصاد سیاسی طبقه‌ی متوسط تسلیم اقتصادی سیاسی طبقه‌ی کارگر شد» (مارکس ۱۹۸۵، ۱۱-۱۰، مقایسه کنید با لبوویتز ۲۰۰۳).

* این مقاله ترجمه‌ای از فصل دهم کتاب زیر است:

Azzellini, D. Ness, E. (Eds). (2011). Ours To Master and To Own: Workers Control From the Commune to the Present. Haymarket Books.

عنوان اصلی مقاله:

Give Us Back Our Factories! Between Resisting Exploitation and the Struggle for Workers' Power in Poland, 1944–1981, Zbigniew Marcin Kowalewski, Translated from the Spanish by Marco Gomez.

یادداشت‌ها

۱. The Soviet-dominated People's Republic of Poland - نام رسمی کشور از ۱۹۸۹-۱۹۵۲.
۲. Labor turnover - نسبت تعداد کارکنانی که در یک بنگاه به علت تعدیل نیرو، اخراج یا استعفا یا از کار برکنار می‌شوند به تعداد کارگران تحت استخدام آن بنگاه در یک دوره‌ی زمانی معین. - مترجم
۳. Rationalization - به اصطلاح عقلایی کردن تولید. بهبود اوضاع کار با حذف نیروها و تجهیزات مازاد، تجدیدنظر در چگونگی استفاده از منابع یک بنگاه به منظور بهبود یا افزایش کارایی یا بازده. - مترجم
۴. Sit-down strike - اعتصابی که در آن کارگران، محل کار خود را ترک نمی‌کنند اما دست از کار می‌کشند و کنترل محل کار و ابزارهای تولید را به دست می‌گیرند. نقطه‌ی قوت این نوع اعتصاب آن است که به کارفرمایان اجازه نمی‌دهد کارگران اعتصاب‌کننده را با اعتصاب‌شکن‌ها جایگزین کنند یا تجهیزات کارخانه را برای ادامه‌ی تولید به نقطه‌ای دیگر انتقال دهند. به این اعتصاب، گاه **tool down strike** یا **pen down strike** هم گفته می‌شود. - مترجم
۵. rada zakładowa - به زبان لهستانی شورای کارگری.
۶. Transmission belts - اشاره به مفهوم لنینیستی رابطه‌ی بین حزب پیشرو کمونیستی و توده‌های پرولتاریا و کل توده‌های زحمتکش است. لنین این اصطلاح را در سخنرانی خود با عنوان اتحادیه‌ها، موقعیت حاضر و اشتباهات تروتسکی در سال ۱۹۲۰ در نشست مشترک نمایندگان کمونیست در کنگره‌ی هشتم شوراهای، اعضای کمونیست شورای مرکزی اتحادیه‌های صنفی اتحاد جماهیر شوروی و اعضای کمونیست شورای اتحادیه‌های کارگری مسکو، به کار برد. - مترجم
- Lenin, Vladimir. «The Trade Unions, the Present Situation and Trotsky's Mistakes». Lenin's Collected Works, 1st English Edition, Progress Publishers, Moscow, 1965, Volume 32, pages 19-42.
۷. Stakhanovism - برگرفته از نام آلکسی استاخانف، یکی از کارگران معدن زغال سنگ شوروی در دره‌ی دونتس (یکی از بخش‌های عمده‌ی صنعتی زغال سنگ شوروی و جمهوری اوکراین). او و همکارانش در سال ۱۹۳۵ میزان تولید روزانه‌ی خود را به هفت برابر افزایش دادند. هدف رسمی استاخانف‌گرایی، افزایش تولید صنعتی از طریق تقسیم‌کار و تکنیک‌های کاری کارآمدتر است. در واقعیت اما هدف آن افزایش سرعت چشمگیر و تشدید تلاش انسانی است که مشابه تقاضایی است که بنگاه‌های سرمایه‌داری از کارگران دارند. استاخانف‌گرایی به تولید محصولات کم‌کیفیت و فرایندهای ناسازمان‌یافته تولید منجر و به‌عنوان روشی بی‌رحمانه برای استثمار مضاعف به‌طور گسترده با مقاومت کارگران مواجه شد. پس از مرگ استالین استفاده از این روش به تدریج منسوخ شد.
۸. Polish Unified Workers' Party
۹. Lechosław Goździ (۱۹۳۱-۲۰۰۸)
۱۰. Wladyslaw Gomulka (۱۹۰۵-۱۹۸۲)
۱۱. Jacek Kuron
۱۲. Karol Modzelewski
۱۳. Edward Gierek (۱۹۳۱-۲۰۰۱)

۱۴. Upper Silesia – سیلزی علیا، عنوانی است که به بخش جنوب شرقی منطقه‌ی تاریخی و جغرافیایی سیلزی گفته می‌شود که بیش‌تر آن در لهستان امروزی و بخش کوچکی از آن در جمهوری چک امروزی قرار دارد. - مترجم

۱۵. Jastrzebie-Zdroj، یکی از شهرهای جنوبی لهستان.

۱۶. برنامه‌ریزی دستوری (Imperative planning) و برنامه‌ریزی ترغیبی (Indicative planning) دو مدل برنامه‌ریزی اقتصادی هستند. برنامه‌ریزی دستوری که در برابر اقتصاد آزاد و در تضاد با تخصیص منابع توسط بازار تعریف می‌شود، برنامه‌ریزی اقتصادی متمرکزی است که در آن به اقتضای رژیم و ساخت سیاسی و اقتصادی کشورهای مجری آن- که اکثر تجربه‌های کشورهای سوسیالیستی تاکنون موجود از این دسته‌اند - برنامه‌ریزی جنبه‌ی نهادی پیدا می‌کند؛ و تولید و توزیع کالا و خدمات و به‌طور کلی، هدایت تمامی فعالیت‌های اقتصادی، تحت کنترل و نظارت دولت، هیئت حاکمه و طبق برنامه‌ریزی متمرکز و از بالا صورت می‌گیرد و تمام دستگاه‌های اجرایی و اقتصادی ملزم به پیاده کردن و اجرای آن هستند. در برنامه‌ریزی ترغیبی تعیین اصول و خط‌مشی‌های کلی اقتصادی دولت بدون آن‌که دولت خود راساً در امور اقتصادی مداخله کند انجام می‌شود. در این نوع برنامه‌ریزی به اقتضای نظام سیاسی و اقتصادی کشورهای مجری آن، برنامه‌ریزی جنبه‌ی نهادی ندارد. به عبارت دیگر، تمام فعالیت‌های اقتصادی و اجتماعی لزوماً از طرف هیئت حاکمه نظارت و هدایت نمی‌شود؛ مثلاً ممکن است قسمت‌هایی از فعالیت‌های اقتصادی از قبیل تولید و توزیع پاره‌ای از کالاها و خدمات و همچنین مالکیت بعضی از ابزار تولید و منابع در دست دولت باشد و ملی اعلام شود و مابقی در اختیار بخش خصوصی بماند. بدین ترتیب، از نظر اجرایی، برنامه‌ریزی درباره‌ی اموری که تماماً در اختیار دولت نیست، نمی‌تواند الزامی باشد و ناچار است حالت ارشادی و ترغیبی به‌خود گیرد. شیوه برنامه‌ریزی ترغیبی در کشورهای سرمایه‌داری و نیز در مدل‌های اقتصادی به اصطلاح بینابینی اجرا می‌شود. این شیوه‌ی برنامه‌ریزی مدعی ارائه‌ی راه‌حلی بینابینی میان مکانیسم برنامه‌ریزی متمرکز و مکانیسم بازار آزاد و به اصطلاح نوعی هماهنگی بین فعالیت‌های بخش خصوصی و عمومی است. - مترجم

۱۷. Lech Walesa (۱۹۴۳-کنون)

۱۸. Wojciech Jaruzelski (۱۹۲۳-۲۰۱۴)

منابع

- Aldcroft Derek H. 2006. Europe's third world: The European periphery in the interwar years, Aldershot: Ashgate.
- Arnot, Bob. 1981. Soviet labour productivity and the failure of the Shchekino experiment. Critique, 15.
- _____ 1988. Controlling Soviet labour: Experimental change from Brezhnev to Gorbachev, Armonk, NY: M.E. Sharpe.
- Bafoil, François. 2000. La classe ouvrière post-communiste: Des "héros au pouvoir" à l'exclusion des "petites gens." Genèses 31, no. 1.
- Baluka, Edmund and Ewa Barker. 1977. Workers' struggles in Poland. International Socialism, no 94.
- Barker, Colin, ed. 1982. Solidarność: The missing link? A new edition of Poland's classic revolutionary socialist manifesto: Kuron & Modzelewski's open letter to the party London: Bookmarks.

- _____ 1986. *Festival of the oppressed: Solidarity, reform, and revolution in Poland, 1980–81*. London: Bookmarks.
- Domanski, Pawel, ed. 1991. *Tajne dokumenty Biura Politycznego: Grudzien 1970*. London: Aneks.
- Eisler, Jerzy. 2000a. *Grudzien 1970 w dokumentach MSW*. Warsaw: Bellona.
- _____ 2000b. *Grudzien 1970: Geneza przebieg—konsekwencje*. *Sensacje XX Wieku [Sensations of the Twentieth Century, television series]*, Warsaw.
- _____ 2006. *Polski rok 1968*. Warsaw: IPN.
- Filtzer, Donald 1986. *Soviet workers and Stalinist industrialization: The formation of modern Soviet production relations, 1928–1941*. London: Pluto Press.
- Friszke, Andrzej. 2010. *Anatomia buntu: Kuron, Modzelewski I komandosi*. Krakow: Znak.
- Garton Ash, Timothy. 1983. *The Polish revolution: Solidarity, 1980–82*. London Jonathan Cape.
- Glowacki, Andrzej, ed 1989. *Robotnicze wystapienia w Szczecinie 1970/1971: Wybor dokumentow I materialow*. Szczecin: Uniwersytet Szczyecinski.
- Golebiowski, Janusz W. 1961. *Walka PPR o nacjonalizacje przemyslu*. Warsaw: KiW.
- Jakubowicz, Szymon. 1988. *Bitwa o samorząd 1980–1981*. London: Aneks.
- Jastrzab, Lukasz. 2006. *Rozstrzelano moje serce w Poznaniu: Poznanski Czerwiec 1956 r. — straty osobowe I ich analiza*. Warsaw: Comandor.
- Kaminski, Lukasz. 1999. *Strajki robotnicze w Polsce w latach 1945–1948*. Wroclaw: Gajt.
- Kennedy, Michael D. 1991. *Professionals, power, and solidarity in Poland: A critical sociology of Soviet-type New York*. Cambridge University Press.
- Kowalewski, Zbigniew Marcin. 1981a. *“Solidarność” I walka o samorząd zalogi*. Lodz: Ziemi Lodzkiej, Zarząd Regionalny NSZZ *“Solidarność.”*
- _____ 1981b. *O taktyce strajku czynnego*. Lodz: Ziemi Lodzkiej, Zarząd Regionalny NSZZ *“Solidarność.”*
- _____ 1982. *Solidarność on the Eve*. *Labour Focus on Eastern Europe* 5, no. 1–2.
- _____ 1985. *Rendez-nous nos usines! Solidarność dans le combat pour l'autogestionouvrière*. Paris: La Brèche.
- _____ 1988. *Poland: The fight for workers' democracy*. San Francisco: Walnut.
- _____ 2008a. *Marzo 1968 in Polonia: Un interludio studentesco tra le lotte operaie*. In *Cosa vogliamo? Vogliamo tutto. Il '68 quarant'anni dopo*, ed. C. Arruzza. Rome: Alegre.
- _____ 2008b. *Solidarność*. In *La France des années 1968: Une encyclopédie de la contestation*, ed. A. Artous, D. Epsztajn, and P. Silberstein. Paris: Syllepse.
- Krasucki, Eryk. 2007. *Antypochođ 1 maja 1971 r. w Szczecinie*. *Biuletyn Instytutu Pamieci Narodowej*, no. 7.
- Kuron, Jacek. 2002. *Lechoslaw Gozdzik I jego czas historyczny*. In *Wasz Gozdzik naszym*

Goździkiem: Droga życiowa i aktywność polityczna Lechosława Goździka, ed. K. Kozłowski. Szczecin: Archiwum Państwowe.

- Kusmirek, Józef. O czym wiedziałem. In Raport o stanie narodu I PRL. Paris: Institut Littéraire.
- Lebowitz, Michael. Beyond Capital: Marx's political economy of the working class. New York: Palgrave Macmillan.
- Lopińska, Barbara and Ewa Szymanska. 1986. Stare Numery. London: Aneks.
- Marx, Karl. 1982. Capital, vol. 1. Harmondsworth: Penguin/NLR.
- _____. 1985. Inaugural Address of the Working Men's International Association. In Collected works of Marx and Engels, vol. 20. New York: International Publishers.
- Mianowska, Ewa and Krzysztof Tyłski, eds., 2008. Strajki łódzkie w lutym 1971: Geneza, przebieg i reakcje władz. Warsaw and Łódź: IPN.
- Oseka, Piotr. 2008. Marzec '68. Kraków: Znak.
- Paczkowski Andrzej and Malcolm Byrne, eds. 1987. From Solidarity to martial law: The Polish crisis of 1980–1981. A documentary history. Budapest: Central European University Press.
- Panzieri, Raniero. 1976. Lotte operaie nello sviluppo capitalistico. Torino: Einaudi. Pawłowicz, Jacek and Paweł Sasanka. 2003. Czerwiec 1976 w Płocku i województwie płockim. Toruń: Wyd. Adam Marszałek.
- Paziewski, Michał. 2000. Rewolta uliczna 17–18 grudnia '70 w Szczecinie. In Pomorze Zachodnie w Tysiącleciu, ed. P. Bartnik and K. Kozłowski. Szczecin: PTH.
- _____. 2008. Dramatyczny tydzień—opis wydarzeń, ofiary, pytania badawcze—Szczecin. In Konferencja Grudzień '70—Pamiętamy, ed. A. Friszke and H. Sikora. Gdańsk: Fundacja Centrum Solidarności.
- Petkov, Krastya and John E. M. Thirkell. 1991. Labour relations in Eastern Europe: Organisational design and dynamics. London and New York: Routledge.
- Phelps, Christopher. 2008. Solidarność w Łodzi: An interview with Zbigniew Marcin Kowalewski. International Labor and Working-Class History 73, no. 1.
- Post, Charles. 2000. Ernest Mandel and the Marxian theory of bureaucracy. In The Legacy of Ernest Mandel, ed. G. Achcar. London: Verso.
- Pravda, Alex. 1981. Political attitudes and activity. In Blue-collar workers in Eastern Europe, ed. F. Triska and C. Gati. London: Allen & Unwin.
- Rey, Pierre-Philippe. 1977. Contradictions de classe dans les sociétés lignagères. Dialectiques, no. 21.
- _____. 1985. Production et contre-révolution. Canadian Journal of African Studies / Revue Canadienne des Études Africaines 19, no. 1.
- Rossman, Jeffrey J. 2005. Worker resistance under Stalin: Class and revolution on the shop floor. Cambridge, MA: Harvard University Press.

- Sasanka, Pawel. 2006. Czerwiec Geneza—przebiega—konsekwencje. Warsaw: IPN.
- Sasanka, Pawel and Slawomir Stepień, eds. 1976. Czerwiec 1976. Warsaw: IPN.
- Smuga, Cyryl [Jan Malewski]. 1985. Ni plan, ni loi de la valeur: Sur la logique de l'accumulation et la crise économique en Pologne. Quatrième Internationale, no. 19.
- Solidarność. 1981. Program NSZZ "Solidarność" uchwalony przez I Krajowy Zjazd Delegatów. Tygodnik Solidarność, no. 29.
- Sowa, Ewa. 1979. Historia rad robotniczych po 1956 r. Manuscript in possession of the author, Katowice.
- Ticktin, Hillel. 1973. Toward a political economy of the USSR. Critique, no. 1.
- Trotsky, Leon. 1977. The transitional program for socialist revolution, New York: Pathfinder Press.
- Turchetto, Maria. 1995. Ripensamento della nozione di "rapport di produzione in Panzieri." In Ripensando Panzieri trent'anni Pisa: Biblioteca Franco Serantini.
- _____. 2007. I "due Marx" e l'althusserismo. In Da Marx a Marx? Un bilancio dei marxismi italiani del Novecento, ed. R. Bellofiore. Rome: Manifestolibri.
- 1982. Un taylorisme arhythmique dans les économies planifiées du centre. Critiques de l'Économie Politique, no. 19.
- Wacowska, Ewa, ed. 1972. Rewolta szczecinska I jej znaczenie. Paris: Institut Littéraire.
- Wegielnik, Tomasz. 2009. Szczecinska Komisja Robotnicza: Grudzien geneza Sierpnia. www.sedinum.stetinum.pl.
- _____. 2010a. Pierwszy strajk generalny w PRL. www.sedinum.stetinum.pl.
- _____. 2010b. Strajk styczniowy roku 1971. www.sedinum.stetinum.pl.
- _____. 2010c. Po wielkich strajkach 1970/1971. www.sedinum.stetinum.pl.

لينک مقاله در سايت نقد: <https://wp.me/p9vUft-Vs>



بازتولید طبقات اجتماعی در سطح مناسبات تولید

۱۷ ژوئن ۲۰۱۹

نوشته‌ی: گولیه‌مو کارکدی

ترجمه‌ی: هوشنگ رادیان

چکیده

این مقاله با بحثی درباره‌ی مناسبات تولید سرمایه‌داری آغاز می‌شود که در حکم مناسباتی تعریف می‌شوند که دو نوع عاملان تولید و وسایل تولید را به هم پیوند می‌دهند. این مناسبات از منظر مالکیت، تصاحب ارزش و کارکرد اجراشده در نظر گرفته می‌شوند. به عنصر مالکیت نقش تعیین‌کننده داده می‌شود، در این معنا که مالک وسایل تولید تصاحب‌کننده‌ی ارزش اضافی (استثمارگر) نیز هست و اوست که کارکرد سرمایه (غیر-کارگر) را اجرا می‌کند. معکوس آن برای غیرمالک وسایل تولید که استثمار می‌شود و مجری کارکرد کار (کارگر) است صدق می‌کند. در این مورد، تناظری بین عناصر تعیین‌کننده و تعیین‌شونده وجود دارد. به این ترتیب، دو طبقه‌ی بنیادی در سرمایه‌داری براساس تناظر میان سه جنبه از مناسبات تولید تعریف می‌شوند. اما مفهوم

تعیّن‌یابی [determination] حاکی از هم تناظر و هم تضاد بین عناصر تعیین‌کننده و تعیین‌شونده است. طبقات میانی براساس تضاد میان این سه جنبه از مناسبات تولید تشخیص داده می‌شوند. بنابراین، عاملانی وجود دارند («طبقات میانی جدید») که صاحب وسایل تولید نیستند یا فقط کارکرد عام سرمایه را انجام می‌دهند، یا هم این کارکرد و هم کارکرد کارگر جمعی را به اجرا در می‌آورند. واکاوی مناسبات تولید سرمایه‌داری فرصت را برای وارد کردن مفهوم جایگاه‌ها (واحد کوچک فرایند تولید سرمایه‌داری) که هم محتوای فنی دارد (که از تقسیم کار فنی منتج می‌شود) و هم محتوای اجتماعی (درست همانند فرایند تولید سرمایه‌داری، هر کدام از واحدهای کوچکش نیز بر مناسبات تولید معینی متکی است) به [چارچوب واکاوی] فراهم می‌کند. به این ترتیب، عامل تولید صرفاً با اشغال یک جایگاه، به حامل مناسبات تولید معینی بدل می‌شود و به این ترتیب، در این سطح از انتزاع، می‌تواند در ساختار طبقاتی جا داده شود. بنابراین، این تز طرح می‌شود که بازتولید طبقات هم به تولید جایگاه‌ها و هم عاملان متکی است که در این فرایند تولید جایگاه‌ها نقش تعیین‌کننده دارد. این امر حاکیست که می‌تواند بین جایگاه‌ها و عاملان در سطح اقتصادی مغایرتی وجود داشته باشد، یعنی این که می‌تواند بین ارزش نیروی کار عامل و ارزشی که این جایگاه می‌طلبد مغایرتی وجود داشته باشد. ارزش‌زدایی نیروی کار نمونه‌ی مهمی از چنین مغایرتی است. تمایزی بین دو نوع ارزش‌زدایی نیروی کار [labour power] قائل شده‌ایم: ارزش‌زدایی کالاهای مزدی و ارزش‌زدایی از طریق صلاحیت‌زدایی. صلاحیت‌زدایی است که تقلیل کار ماهرانه به کار میانگین (صلاحیت‌زدایی فنی جایگاه‌ها) و به این ترتیب از بین رفتن کارکرد عام سرمایه (صلاحیت‌زدایی اجتماعی جایگاه‌ها) را نیز توضیح می‌دهد. به این ترتیب، برای توضیح پرولتریزه شدن طبقه‌ی میانی جدید، باید از همین شکل دوم ارزش‌زدایی نیروی کار استفاده کرد. با مقایسه‌ای بین دو نوع ارزش‌زدایی نیروی کار، درباره‌ی اوضاع و احوالی بحث می‌شود که می‌تواند نقش مسلطی به این یا آن نوع ارزش‌زدایی بدهد. این چارچوب مفهومی در بقیه‌ی مقاله برای تفسیر تغییرات طبقه‌ی میانی جدید ایتالیا از زمان پیدایش استفاده می‌شود.

در این مقاله، تولید و بازتولید طبقات را در سرمایه‌داری بررسی خواهیم کرد. با توجه به پیچیدگی این مسئله، پژوهش خود را به تعریف اقتصادی طبقات اجتماعی، و از این رهگذر، تعریفی از زاویه‌ی مناسبات تولید محدود خواهیم کرد. از این حدومرگزگذاری نباید این طور برداشت شود که طبقات اجتماعی صرفاً از منظر اقتصادی یا صرفاً از منظر مناسبات تولید قابل شناسایی هستند. طبقات می‌بایست از لحاظ اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک تعریف شوند. باین همه، با توجه به نقش تعیین‌کننده‌ی وجه اقتصادی [۱]، ضرورت دارد که پژوهش خود را از تولید و بازتولید طبقات در سطح مناسبات تولید [۲]، یعنی از بالاترین سطح انتزاع، آغاز کنیم.

۱- ماهیت مناسبات تولید در سرمایه‌داری

بگذارید برای شروع، مناسبات تولید سرمایه‌داری را بررسی کنیم. در واکاوی پیشین خود (کارکدی، ۱۹۷۵)، نشان دادم که این مناسبات سه عنصر را به یک‌دیگر پیوند می‌دهند؛ دو نوع عامل تولید و وسایل تولید؛ [۳] به‌علاوه، این مناسبات باید از سه منظر متفاوت در نظر گرفته شوند: از منظر مالکیت، از منظر تصاحب کار و از منظر کارکرد اجرایی؛ [۴] و نشان دادم که این سه عنصر، با توجه به این که کدام منظر را برگزینیم، دلالت معنایی متفاوتی دارند. مثلاً زمانی که عنصر مالکیت را در نظر می‌گیریم، میان مالک و غیرمالک وسایل تولید

و خود وسایل تولید تمایز قائل می‌شویم. تا جایی که بحث درباره‌ی مالک است، مهم است که میان مالکیت اقتصادی حقیقی وسایل تولید و مالکیت حقوقی‌شان تفاوت بگذاریم. با این که سرمایه‌دار منفرد در مراحل ابتدایی سرمایه‌داری (مرحله‌ی تبعیت صوری کار از سرمایه، یعنی اساساً پیش از پیدایش صنعت بزرگ)، از مالکیت هم واقعی و هم صوری برخوردار است، با پیدایش شرکت سهامی [joint stock company] و در دوره‌ی سرمایه‌داری انحصاری، ما شاهد تفکیک مالکیت حقوقی (که از آن سهام‌داران است) و مالکیت اقتصادی حقیقی، یعنی قدرت سامان بخشیدن به وسایل تولید و نیروی کار (که از آن مدیران یا دست‌کم مدیران رده‌بالا است) هستیم. افزون‌براین، همان‌طور که پولانزاس (۱۹۷۴) به‌درستی خاطر نشان کرده است، تحت شرایط سرمایه‌داری انحصاری، مالکیت واقعی چندپاره است، به این معنا که دیگر نه به یک سرمایه‌دار منفرد بلکه به شماری (اندک) از مدیران بازمی‌گردد. (بربورمن، ۱۹۷۳، ۹-۲۵۸)

تا جایی که بحث درباره‌ی غیرمالک است، تمایز میان مالکیت [ownership] و تملک [possession] بیش‌ترین اهمیت را دارد. در این جا تملک به معنای توان به‌کار انداختن و اداره کردن وسایل تولید است. در حالی که در مرحله‌ی تبعیت صوری کار از سرمایه، تملک سرشت‌نشان کارگر منفرد است، در مرحله‌ی تبعیت واقعی کار از سرمایه، کارگر جمعی [۵]، و از این‌رو تکنسین‌ها، مهندس‌ها و غیره، هستند که تملک وسایل تولید را در اختیار دارند. در مرحله‌ی سرمایه‌داری انحصاری و به‌ویژه بعد از جنگ جهانی دوم، تملک به کارگر جمعی در سطحی بین‌المللی بازمی‌گردد. [۶] به بیان دیگر، در حالی که مالکیت وسایل تولید (چه حقوقی چه اقتصادی، و فرقی نمی‌کند چندپاره باشد یا نباشد) سرشت‌نمای سرمایه‌داران است، تملک وسایل تولید سرشت‌نمای غیرمالک (چه منفرد، چه کارگر جمعی) یعنی کارگر است.

حال بگذارید خلاصه‌وار، **عنصر تصاحب کار** را در نظر بگیریم. از این منظر، ما میان آن‌هایی که کار اضافی از آن‌ها تصاحب شده است (که در سرمایه‌داری به‌شکلی سرشت‌نما، البته نه منحصرأً شکل ارزش اضافی را به‌خود می‌گیرد) و آن‌هایی که تصاحب‌کننده‌ی آن کار اضافی و وسایل تولید هستند، تمایز می‌گذاریم. [۷] تنها کارگران مولد آفریننده‌ی ارزش اضافی هستند، یعنی کار اضافی در شکل ارزش اضافی از آن‌ها تصاحب می‌شود. با وجود این، کارگران مولد تنها کارگرانی نیستند که کار اضافی از آن‌ها تصاحب می‌شود. به این دلیل که سرمایه‌داری صرفاً به یک فرایند تولید (شکل سنخ‌نمای آن، یعنی فرایند مولد) محدود نمی‌شود، بلکه شامل چندین فرایند تولید می‌شود که فرایند تولید سنخ‌نمای سرمایه‌داری (آفریننده‌ی ارزش اضافی) بر همه‌ی آن‌ها غلبه دارد. برای مثال، کارگر تجاری (هم‌چون تمام کارگران حاضر در سپهر گردش)، چون نامولد است آفریننده‌ی ارزش اضافی نیست و در نتیجه، به بیان دقیق، نمی‌تواند استثمار شود. اما کار اضافی از او تصاحب می‌شود و بنابراین از نظر اقتصادی تحت ستم قرار دارد. [۸] بنا بر این واکاوی می‌توانیم این‌طور نتیجه‌گیری کنیم: نخست این که ممکن است کارگر جمعی با کارگر مولد به اشتباه یکی گرفته شود. در واقع، با این که درست است که در سرمایه‌داری انحصاری، برای مثال، کارگر مولد عموماً یک کارگر جمعی نیز هست، اما حضور کارگر جمعی در بنگاه‌های تجاری نشان می‌دهد که عکس این گزاره درست نیست. دوم این که به‌خطا خواهیم رفت اگر از مفهوم کارگر مولد به‌عنوان مرزی برای مجزا کردن طبقه‌ی کارگر و طبقه‌ی میانی استفاده کنیم. در درون طبقه‌ی کارگر، کارگران هم مولد و هم نامولد را می‌یابیم، یعنی هم کارگرانی که استثمار می‌شوند و هم کارگرانی که از نظر اقتصادی تحت ستم قرار دارند. [۹]

حال، به عامل کارکردی می‌پردازیم؛ یعنی به کارکردی که یک عامل تولید (اصطلاحی که کمی جلوتر معرفی خواهد شد) در دل فرایند تولید اجرا می‌کند. در جایی دیگر (کارکدی، ۱۹۷۵، بخش ۳، (d) و (k)) نشان داده‌ام که یک کارکرد همواره محتوایی مضاعف دارد، یعنی یک محتوای فنی و یک محتوای اجتماعی. مورد اول را تقسیم کار فنی در درون فرایند تولید سرمایه‌داری تعیین می‌کند؛ به بیان دیگر، هر عامل باید کارکردی مشخص را همراه با سرشت‌نماهای فنی مشخص، که متکی است بر تقسیم کار فنی، اجرا کند. مورد دوم را تقسیم کار اجتماعی تعیین می‌کند، یعنی تقسیم کار اجتماعی پایه‌ای که در درون بنگاه اقتصادی و در دل فرایند تولید سرمایه‌داری نیز تشخیص داده می‌شود: تقسیم‌بندی میان کارگران و غیر-کارگران. در سرمایه‌داری انحصاری، آنچه محتوای اجتماعی یک کارکرد را مشخص می‌کند این است که یک عامل کارکرد کارگر جمعی را اجرا می‌کند یا کارکرد عام سرمایه را. [۱۰] ماهیت مضاعف یک کارکرد ریشه در این واقعیت دارد که فرایند تولید سرمایه‌داری هیچ‌گاه صرفاً فرایندی فنی نیست بلکه فرایندی است مبتنی بر مناسبات تولید که ماهیتی آنتاگونیستی دارند. این فرایند بر جدایی بین کارگر و غیر-کارگر مبتنی است. بنابراین، یک عامل صرفاً با شرکت در این فرایند، خودبه‌خود در یکی از این دو دسته‌بندی جای می‌گیرد و در نتیجه یا کارکرد کارگر (جمعی) را اجرا می‌کند — و به این ترتیب یک کارگر است — یا کارکرد (عام) سرمایه را اجرا می‌کند — و به این ترتیب یک غیر-کارگر است. باید مشخص باشد که اجرای یکی از این دو کارکرد به معنای صرف‌نظر کردن از دیگری است، به این معنا که اگر یک عامل هر دو کارکرد را اجرا می‌کند، هیچ‌گاه نمی‌تواند این هر دو کارکرد را هم‌زمان اجرا کند. افزون‌بر این، زمانی که یک عامل هر دو کارکرد را اجرا می‌کند، یعنی زمانی که روز کاری او به دو بخش تقسیم شده است، هر بخش به یکی از این دو کارکرد اختصاص می‌یابد و نسبت میان این دو بخش در روز کاری به هیچ‌وجه ثابت نیست بلکه به مرور زمان تغییر می‌کند. متغیر بودن این نسبت، نکته‌ای است با اهمیت برای فهم فرایند پرولتریزه‌شدن طبقه میانی جدید (یکی از سرشت‌نماهای بخشی از این طبقه، اجرای توأمان هر دو کارکرد است)، فرایندی که من آن را در حکم ارزش‌زدایی نیروی کار این طبقه تعبیر کرده‌ام و برای بیش‌تر آن‌هایی که هر دو کارکرد را اجرا می‌کنند، هم‌چنین به معنای محو‌گرایش‌وار کارکرد عام سرمایه در مقابل کارکرد کارگر جمعی نیز هست. [۱۱]

برای فهم آنچه تا این جا گفته شده و آنچه در ادامه می‌آید، این دو نکته ضرورت دارد: اول از همه این که فرایند تولید سرمایه‌داری عبارت است از یکپارچگی فرایند کار (ترکیبی از کار انضمامی و وسایل تولید، که ضمیمه‌هایی ضروری برای نیروی-کار تلقی می‌شوند؛ یعنی همان ترکیبی که خلق‌کننده‌ی ارزش مصرفی است) و یکپارچگی فرایند تولید ارزش اضافی (ترکیبی از کار مجرد و وسایل تولید، که مخزن کار مادیت یافته تلقی می‌شوند؛ یعنی همان ترکیبی که خلق‌کننده‌ی ارزش مبادله‌ای است). از آن‌جاکه در سرمایه‌داری، خلق ارزش مبادله‌ای بر خلق ارزش مصرفی تسلط دارد (تولید برای سود)، می‌توانیم بگوییم که فرایند تولید سرمایه‌داری عبارت است از یک‌پارچگی تسلط فرایند کار و فرایند تولید ارزش اضافی. دوم این که باید به یاد داشت که تا جایی که به عاملان شرکت‌کننده در این فرایند مربوط می‌شود، نباید صرفاً از منظر مالکیت وسایل تولید و تصاحب کار (چه به شکل ارزش اضافی و چه غیر آن) به آن‌ها نگریم، بلکه هم‌چنین باید از منظر کارکرد (اجتماعی) آن‌ها درون این فرایند لحاظ شوند. باز هم تکرار می‌کنم که یک عامل شرکت‌کننده در فرایند تولید سرمایه‌داری یا کارکرد نیروی کار را اجرا می‌کند یا کارکرد سرمایه را. به این علت در سرمایه‌داری انحصاری از کارکرد کارگر جمعی و کارکرد عام سرمایه سخن می‌گوییم، که در این نظام این دو کارکرد متضاد دیگر نه انفرادی بلکه جمعی اجرا می‌شوند.

در این جا، نقدی به پولانزاس (۱۹۷۴) موضوعیت پیدا می‌کند. بنا بر نظر پولانزاس (۱۹۷۴، ۱۲۶ و پس از آن)، در مرحله‌ی نخست توسعه‌ی سرمایه‌داری (تبعیت صوری کار از سرمایه)، تملک وسایل تولید به تولیدکننده‌ی مستقیم (پرولتاریا) بازمی‌گردد. سرشت‌نمای مرحله‌ی دوم توسعه‌ی سرمایه‌داری (تبعیت واقعی کار از سرمایه)، خلع‌ید [dispossession] از پرولتاریا است؛ یعنی تملک به سرمایه‌دار منفرد می‌رسد. سرانجام، سرشت‌نمای مرحله‌ی سرمایه‌داری انحصاری، جدایی مالکیت حقوقی و حقیقی است، پدیده‌ای که در قیاس با خلع‌ید پرولتاریا در جریان گذار به مرحله‌ی دوم سرمایه‌داری چندان بااهمیت نیست. در این مورد، من با پولانزاس موافق نیستم. در واقع، امر تملک، که در مرحله‌ی نخست سرمایه‌داری به کارگر منفرد بازمی‌گردد، در مرحله‌ی دوم نه به سرمایه‌دار که به کارگر جمعی بازمی‌گردد، [۱۲] کارگر جمعی متشکل از تمام عاملانی است که در فرایند کار شرکت می‌کنند، یعنی همان‌طور که مارکس می‌گوید، نه تنها عاملانی که کار یدی می‌کنند بلکه عاملانی که «با سرشان» کار می‌کنند، یعنی تکنیسین‌ها، مهندس‌ها و غیره. در این مرحله، سرمایه‌دار منفرد، هم کار هماهنگ‌سازی و یکپارچه‌سازی را در فرایند کار اجرا می‌کند (و تا جایی که این کارکرد را اجرا می‌کند، او نیز جزئی از کارگر جمعی است) و هم کار کنترل و نظارت را (و این کارکرد سرمایه است، کارکرد او به‌مثابه‌ی سرمایه‌ی تشخیص‌یافته). در مرحله‌ی سرمایه‌داری انحصاری، اجتماعی‌شدن فرایند کار، که با گذار از کارگر منفرد به کارگر جمعی آغاز شد اما هنوز به کار هماهنگ‌سازی و یکپارچه‌سازی فرایند کار نرسیده بود، پیش‌تر می‌رود، به این معنا که این کار دیگر وظیفه‌ی سرمایه‌دار منفرد نیست (تا زمانی که او این کارکرد را اجرا می‌کرده، سرمایه‌دار محسوب نمی‌شده است)، بلکه به وظیفه‌ی یک جمع، مجموعه‌ی عاملان، بدل شده است. از زمان جنگ جهانی دوم، این فرایند اجتماعی‌شدن فرایند کار پیش‌تر رفته است، از این نظر که کارگر جمعی دیگر به یک کشور واحد محدود نیست بلکه خود را در چندین کشور گسترده است. [۱۳]

مورد دومی که در آن با پولانزاس موافق نیستم این است که تفکیک مالکیت حقوقی از مالکیت حقیقی وسایل تولید تمایز سرشت‌نمای میان سرمایه‌داری منفرد و انحصاری (در سطح مناسبات تولید) نیست (اگر این گزاره درست می‌بود، آن‌گاه حق با پولانزاس بود که در مقایسه با تغییراتی که در فرایند تولید سرمایه‌داری رخ می‌دهد و مرحله‌ی نخست را از مرحله‌ی دوم جدا می‌کند، اهمیت کم‌تری برای این واقعیت قائل بود). در این مورد، تا جایی که به فرایند تولید ارزش اضافی مربوط می‌شود، عنصر سرشت‌نما این است که ما در سرمایه‌داری انحصاری شاهد فرایند مشابهی از اجتماعی‌شدن فرایند تولید سرمایه‌داری هستیم. به بیان دیگر، از زاویه‌ی مناسبات تولید، عنصر سرشت‌نشان ظهور سرمایه‌دار عام است یعنی ظهور ساختاری پیچیده که کارکردی را که پیش‌تر، در سرمایه‌داری منفرد، کارکرد یک سرمایه‌دار به مثابه‌ی سرمایه‌دار بود، به صورت جمعی اجرا می‌کند. اکنون کار کنترل و نظارت، یعنی سازمان‌دهی مستبدانه‌ی کار در سرمایه‌داری منفرد، را تعداد پرشماری از عاملان اجرا می‌کنند که بسیاری از آن‌ها حتی مالک وسایل تولید نیستند. به اصطلاح «انقلاب مدیریتی» صرفاً بازتابی ایدئولوژیک از چنین تغییراتی است که در سطح مناسبات تولید در حال وقوع است و از این نظر چیزی بیش از یک «لفظی» صرف است. در نتیجه، اهمیت تغییراتی که در سرمایه‌داری انحصاری در حال رخ دادن است درست به اندازه‌ی تغییراتی است که دو مرحله‌ی سرمایه‌داری منفرد را از هم مجزا می‌کند. این تغییرات از منظر فرایند کار، اجتماعی‌شدن هر چه بیش‌تر این فرایند محسوب می‌شوند، به این معنا که (الف) کار هماهنگ‌سازی و یکپارچه‌سازی فرایند کار یک وظیفه‌ی جمعی نیز هست، و (ب) کارگر جمعی اکنون به یک موجودیت بین‌المللی بدل شده است. تا جایی که به جنبه‌ی دیگر فرایند تولید

سرمایه‌داری، یعنی فرایند تولید ارزش اضافی، مربوط می‌شود، این تغییرات اهمیت حتی بیش‌تری نیز می‌یابند، چرا که همانا معادل زایش سرمایه‌دار عام هستند، یعنی اجتماعی شدن فرایند تولید ارزش اضافی، محول شدن کار کنترل و نظارت به ساختاری پیچیده و به تعداد پرشماری از عاملان، که اکثریت چشم‌گیری از آن‌ها حتی مالک وسایل تولید نیز نیستند. [۱۴] به‌علاوه، در مرحله‌ی کنونی امپریالیسم، ما شاهد گرایش موازی در جهت بین‌المللی‌سازی سرمایه‌دار عام هستیم.

تا این‌جا باید روشن شده باشد که نارسایی‌های رویکرد پولانزاس در واکاوی نکردن (الف) فرایند تولید در مقام نوعی یک‌پارچگی که فرایند کار و فرایند تولید ارزش اضافی بر آن تسلط دارد و (ب) عنصر کارکردی در سطح مناسبات تولید، ریشه دارد. رویکرد او ناتوان از تشخیص این نکات است:

۱. در سطح مناسبات تولید، تفاوتی بنیادی میان مرحله‌ی دوم و سوم توسعه‌ی سرمایه‌داری (زایش سرمایه‌دار عام) وجود دارد. در چرخش از مرحله‌ی دوم به سوم سرمایه‌داری، فرایند تولید ارزش اضافی به همان‌اندازه‌ی فرایند کار اجتماعی می‌شود.

۲. سرمایه‌دار منفرد، مادامی که کار هماهنگ‌سازی و یکپارچه‌سازی فرایند کار را اجرا می‌کند، دیگر اجراکننده‌ی کارکردش به‌عنوان سرمایه‌ی تشخیص‌یافته نیست بلکه در عمل یک کارگر است. [۱۵]

کاستی‌های نظری پولانزاس پیامدهای دیگری نیز دارد. بگذارید برخی از آن‌ها را برشمردیم:

۳. او از غلبه‌ی مناسبات تولید سرمایه‌داری بر فرایند کار سخن می‌گوید (۱۹۷۴، ۲۴۰)، درحالی‌که این فرایند تولید ارزش اضافی است که بر فرایند کار غلبه دارد. در واقع دو سطح واکاوی وجود دارد، یکی فرایند تولید و دیگری مناسبات تولید. در جایی دیگر به واکاوی برخی خطرات نهفته در اشتباه‌گرفتن این دو سطح از واکاوی پرداخته‌ام (به زودی در مجله‌ی *پراکسیس اجتماعی*). از این‌رو، در این‌جا تنها به ذکر این نکته بسنده می‌کنم که مفهوم کار مولد، با این‌که برای فهم فرایند تولید سرمایه‌داری ضروری است، اما برای واکاوی مناسبات تولید سرمایه‌داری و در نتیجه شناسایی طبقات از نظر اقتصادی، در این سطح از انتزاع، اهمیت کم‌تری دارد. به‌علاوه این نکته در سطوح پایین‌تر انتزاع، زمانی که برای مثال می‌خواهیم طبقات را از نظر سیاسی و ایدئولوژیک نیز تعریف کنیم صادق است. در تبیین گرایش‌های ایدئولوژیک در میان انواع مختلف عاملان تولیدی که مالکیت حقیقی بر وسایل تولید ندارند، عنصر کارکردی درست به همان‌اندازه، و شاید حتی بیش از، عنصر تصاحب کار اهمیت دارد (چه در شکل تصاحب کار، چنان‌که در مورد کارگر نامولد چنین است، و چه در شکل تصاحب ارزش، چنان‌که در مورد کارگر مولد چنین است). [۱۶]

۴. او نمی‌تواند میان کارکرد کار و کارکرد سرمایه تمایز بگذارد و در نتیجه از شناسایی طبقات از منظر کارکرد اجرا شده نیز باز می‌ماند. [۱۷]

۵. او نمی‌تواند تشخیص بدهد که یک عامل، در زمانی که کارکرد سرمایه را اجرا می‌کند، هم‌زمان نمی‌تواند کارکرد کار را نیز اجرا کند (پولانزاس، ۱۹۷۴، ۲۴۴).

۶. او این‌طور در نظر می‌گیرد که تمامی آن‌هایی که مالک وسایل تولید نیستند اما، بنا بر اصطلاحات من، کارکرد عام سرمایه را اجرا می‌کنند، به این علت که کار اضافی از آن‌ها تصاحب می‌شود تحت استثمار

قرار دارند. در نتیجه، او تشخیص نمی‌دهد که میان تصاحب کار اضافی از آن‌هایی که کارکرد کار را اجرا می‌کنند (خواه از رهگذر استثمار و خواه ستم اقتصادی) و آن‌هایی که کارکرد سرمایه را اجرا می‌کنند، تفاوت وجود دارد. [۱۸]

۷. او نمی‌تواند «انقلاب مدیریتی» را در حکم بازتاب ایدئولوژیک ظهور سرمایه‌دار عام تشخیص دهد. [۱۹]

۸. او فاقد نظریه‌ای در مورد پرولتریزه‌شدن طبقه‌ی میانی جدید است، نظریه‌ای که به نظر من بر دو رکن متکی است: (الف) ارزش‌زدایی نیروی کار و (ب) محوشدن کارکرد عام سرمایه. برای مثال، بنا بر نظر پولانزاس، طبقه‌ی میانی جدید، میان جایگاه پرولتر و جایگاه بوژوا در نوسان است (۱۹۷۴، ۳۱۸). این نکته درست است اما در غیاب واکاوی تغییراتی که در سطح مناسبات تولید در حال وقوع است، نمی‌توان روشن کرد که کدام بخش‌های طبقه‌ی میانی محتمل است به سمت پرولتاریا سوق پیدا کند و کدام بخش‌ها به سمت بورژوازی. [۲۰]

۲- باز تولید طبقات

بحث قبلی درباره‌ی مناسبات تولید سرمایه‌داری، برای پیش‌کشیدن مفهوم جایگاه، یکی از دو مفهوم اصلی ناظر بر بازتولید طبقات اجتماعی، ضرورت داشت. دیدیم که فرایند تولید سرمایه‌داری عبارت است از یکپارچگی تسلط فرایند کار و نیز فرایند تولید ارزش اضافی. این فرایند بر مناسبات تولید معینی متکی است، یعنی بر مناسباتی که عاملان تولید و وسایل تولید را پیوند می‌دهد. علاوه‌براین دیدیم که این مناسبات تولید را باید، از منظر مالکیت، تصاحب کار، و کارکرد اجرا شده ملاحظه کرد. اگر فرایند تولید سرمایه‌داری را بار دیگر در نظر بگیریم، می‌بینیم که این فرایند، به بیان فنی، به بی‌شمار واحد خرد تقسیم‌پذیر است که محتوای فنی آن‌ها را مشخصاً تقسیم کار فنی تعیین می‌کند. بگذارید این واحدهای خرد را (از منظر فنی) عملیات بنامیم. باین‌همه، به این دلیل که فرایند تولید بر مناسبات تولید متکی است، متعاقباً هر یک از این واحدهای خرد که تشکیل‌دهنده‌ی فرایند تولید هستند، نه فقط محتوایی فنی بلکه محتوایی اجتماعی نیز دارند که مناسبات تولید آن را تعیین می‌کند. هر واحد خرد در حالت فرایند ناب تولید سرمایه‌داری، با این واقعیت مشخص می‌شود که (۱) یا متکی بر مالکیت حقیقی [۲۱] وسایل تولید است یا نیست (۲) یا متکی بر تصاحب ارزش اضافی است یا نیست؛ و (۳) یا متکی بر اجرای کارکرد کار است یا متکی بر اجرای کارکرد سرمایه. بگذارید این واحدهای خرد را، که از منظر محتوای اجتماعی و نیز فنی شان لحاظ شده‌اند، جایگاه بنامیم. [۲۲] شکی نیست که یک جایگاه می‌تواند بر اجرای بیش از یک عملیات دلالت داشته باشد. تقسیم کار فنی یکسانی در دو بنگاه اقتصادی متفاوت، باین‌که ریشه در ساختار عملیات‌های یکسانی دارد، لزوماً به معنای ساختار جایگاه‌های یکسان نیست. همان‌طور که خواهیم دید، ساختار جایگاه‌ها توسط عوامل ایدئولوژیک و سیاسی نیز تعیین می‌شود. حال می‌توانیم مفهوم اساسی دوم، مفهوم عامل تولید [agent of production]، را مطرح کنیم. هرکس صرفاً با شرکت در فرایند تولید سرمایه‌داری، یعنی صرفاً با اشتغال یک جایگاه مشخص، خودبه‌خود به حامل مناسبات تولید سرمایه‌داری بدل می‌شود. به بیان دیگر، یک عامل تولید تنها با اشتغال یک جایگاه (۱) یا مالک وسایل تولید (به‌طور حقیقی یا اقتصادی) محسوب می‌شود یا نه؛ (۲) یا ارزش اضافی را تصاحب می‌کند یا نمی‌کند؛ و (۳) یا کارکرد سرمایه را اجرا می‌کند یا کارکرد کار را.

حال می‌توانیم این نکته را پیش بکشیم: **بازتولید طبقات اجتماعی وابسته است به بازتولید هم جایگاه‌ها و هم عاملان تولید.** این تز بنیادی، که پیش‌تر پولانزاس (۱۹۷۴) آن را مطرح کرده بود، یکی از درون‌مایه‌های عمده‌ای است که در این مقاله به آن پرداخته خواهد شد. باین‌همه، پیش از پرداختن به این موضوع، باید چند نکته‌ای را پیرامون رابطه‌ی میان سه جنبه‌ی مناسبات تولید بیان کنیم. پیش‌تر گفته شد که طبقات اجتماعی از منظر اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک تعریف می‌شوند. باین‌همه، تعریف اقتصادی — که برای آن که ذیل گروه اکونومیست‌ها قرار نگیرم، هویت اقتصادی [economic identification] می‌نامم — تعیین‌کننده است. هم‌چنین، ذیل هویت اقتصادی، هویت از منظر مناسبات تولید تعیین‌کننده است. از این‌رو، عاملان تولید، در سطح مناسبات تولید، در میان طبقات [مختلف] پخش شده‌اند، به این دلیل که هر جایگاه واجد عناصری از مناسبات تولید سرمایه‌داری است. باین‌همه، در این مورد باید این نکته را نیز بیفزاییم که تنها یک عامل، یعنی عامل مالکیت، درون مناسبات تولید سرمایه‌داری، تعیین‌کننده است. اثبات دقیق این نکته موضوع مقاله‌ی دیگری خواهد بود. در این جا صرفاً اشاره‌ای گذرا می‌کنم که مالکیت وسایل تولید بر اجرای کارکرد سرمایه و تصاحب کار اضافی (شکل سنخ‌نمای آن ارزش اضافی) دلالت دارد. برعکس این حالت، عدم مالکیت وسایل تولید بر اجرای کارکرد کار و استثمار شدن (یا تحت ستم اقتصادی قرار گرفتن) دلالت دارد. بنابراین، می‌توانیم سرمایه‌دار را از منظر مناسبات تولید عامل تولید تعریف کنیم که جایگاهی را اشغال می‌کند که بر مالکیت وسایل تولید، تصاحب ارزش اضافی و اجرای کارکرد سرمایه متکی است. مختصر این‌که، می‌توانیم سرمایه‌دار را به‌عنوان مالک/غیر-کارگر/استثمارگر بدانیم. و به‌شکلی معکوس، می‌توانیم طبقه‌ی کارگر را غیر-مالک/کارگر/استثمارشونده. باین‌همه، یک رابطه‌ی تعیین‌یابی هم‌چنین دلالت بر این دارد که وجوه تعیین‌شونده (در این مورد عناصر کارکردی و تصاحب) نسبتاً مستقل هستند و از همین‌رو، ممکن است با وجه تعیین‌کننده (عنصر مالکیت) در تناظر یا در تضاد باشند. در شناسایی طبقه‌ی کارگر و طبقه‌ی سرمایه‌دار، تناظری [با وجه تعیین‌کننده، یعنی عنصر مالکیت] حاکم است. اما طبقه‌ی میانی صرفاً از زاویه‌ی تضاد قابل شناسایی است. [۲۳] برای مثال، جایگاه‌ها و طبعاً عاملانی وجود دارند که می‌توان آن‌ها را بر مبنای عدم مالکیت وسایل تولید و اجرای کارکرد عام سرمایه شناسایی کرد؛ این‌ها یک بخش از طبقه‌ی میانی جدید را تشکیل می‌دهند. به‌همین ترتیب، در مراتب پایین‌تر مقیاس سلسله‌مراتبی، سرکارگرها یا سرپرست‌های خط تولید را می‌یابیم. باین‌همه، جایگاه‌های دیگری، در مراتب بسیار بالاتر سلسله‌مراتب، وجود دارند که (از منظر مناسبات تولید) ماهیتی یکسان با سرکارگرها دارند. بگذارید نمونه‌ای از جی. راسموس را نقل کنیم:

در پی این کشمکش روبه‌رشد در خلال سال‌های ۱۹۷۱ تا ۱۹۷۲ و رشد ناگهانی و نوظهور «اعتصاب‌های کوچک»، جنرال‌موتورز در تلاشی برای رسیدگی به نارضایتی فزاینده‌ی ناشی از حذف مشاغل و شرایط کاری، در اوایل ۱۹۷۳ به‌شکل قابل‌توجهی به سمت غنی‌سازی شغل رفت. جنرال‌موتورز، پروفیسور استفان فولر، استاد سابق **مدرسه‌ی کسب‌وکار هاروارد** را به خدمت گرفت و او را در مقام نائب‌رئیس شرکت منصوب کرد و ۱۴۴ کارمند در اختیار او گذاشت و هم‌چنین به او اختیار کامل داد تا به‌هر شیوه‌ای که لازم بود به برنامه‌ریزی و توسعه و آزمایش در جهت یاری رساندن به فرونشاندن نارضایتی، و حفظ و گسترش بارآوری بپردازد. [۲۴]

ماهیت کارکرد این عاملان عموماً ماهیت کارکرد سرمایه‌دار است، یعنی ارائه‌ی شکل‌های جدید کار کنترل و نظارت. در نتیجه، این عاملان مالک وسایل تولید نیستند و باین‌حال، کارکرد عام سرمایه را اجرا می‌کنند؛

آن‌ها به‌طور جمعی، در ساختاری سلسله‌مراتبی و در شکل‌های جدید، آنچه را که در گذشته عموماً کارکرد سرمایه‌دار منفرد محسوب می‌شد، به اجرا در می‌آورند. کاریست پژوهش‌های این عاملان — یعنی تمامی این «دانشمندان اجتماعی» که در حوزه‌ی غنی‌سازی شغل و نیز در اکثر شکل‌های دیگر مشارکت کارگران مشغول بودند — عبارتست از محول کردن وجوهی از کارکرد عام سرمایه، که پیش‌تر توسط عاملانی انجام می‌شد که صرفاً اجرای همین کارکرد را برعهده داشتند (یعنی سرکارگر، سطوح مختلف مدیریت و ...)، به کارگر جمعی یعنی به عاملانی که تا این زمان صرفاً کارکرد کارگر جمعی را اجرا می‌کردند (درعین حال بدون واگذاری حتی بخش ناچیزی از مالکیت حقیقی به آن‌ها). بگذارید بخش دیگری را از راسموس را این‌بار به‌شکلی مفصل بیاوریم:

فارغ از این که تمرکز یا تأکیدمان بر چه باشد، باید گفت که یک اصل مرکزی در غنی‌سازی شغل، هم‌چون تمام طرح و برنامه‌های مشارکتی، سپردن مسئولیت بیش‌تر به کارگران در قبال تولید است، بدون هرگونه کنترل مستقل و واقعی بر تصمیماتی که تعیین‌کننده‌ی تولید هستند. به‌این ترتیب، این مسئولیت بیش‌تر در خدمت مفید کردن هرچه بیش‌تر کارگران به فرایند تولید است. کارگران با برعهده‌گرفتن مسئولیت در قبال تولید، باید در قبال رفع توقف‌های کار، غیبت از کار، تأخیر، جایگزینی نیروی کار [۲۵] و غیره نیز مسئولیت‌پذیر باشند. این امر عملاً منجر می‌شود به این که کارگران یک‌دیگر را به کارکردن هرچه بیش‌تر ترغیب کنند، حذف مشاغل «غیرضروری» و جایگزینی مشاغل قدیمی با ماشین‌آلات و تجهیزات جدید را پیش بکشند و خود کارگران بر یک‌دیگر انضباط اعمال کنند. به‌این ترتیب، نیروی کار در حکم یک گروه شماری از وظایف را که در گذشته برعهده‌ی مدیریت بود، داوطلبانه انجام می‌دهد. با برعهده‌گرفتن این وظایف سنتی مدیریت، کارگران در کارکردهای مدیریت ادغام می‌شوند، بی‌آن که در بارآوری و سودهای افزایش یافته سهمی باشند ... این گمان با این واقعیت تقویت می‌شود که این ادغام شدن نیاز به شکل‌های سنتی مدیریت خط تولید (یعنی سرکارگرها، سرپرست‌های خط تولید و غیره) را کاهش می‌دهد، که در غیراین صورت احتمالاً باید کارگران را مجبور به پذیرفتن آنچه می‌کردند که اکنون خودشان داوطلبانه انجام می‌دهد. با این همه، در این جا شکل‌های سنتی اقتدار مدیریت خط تولید صرفاً در ظاهر محو شده است ... در واقعیت اقتدار مدیریت در تضمین [رشد] محصول و انضباط کارکنان به‌هیچ‌وجه از میان نرفته است — به این معنا که این اقتدار صرفاً به سطحی بالاتر در سلسله‌مراتب مدیریت منتقل شده است، که در این سطح مادام که خود کارگران مسئولیت‌هایشان را منطبق با رضایت مدیریت انجام بدهند، این اقتدار «به‌شکلی غیرمستقیم» عمل می‌کند. [۲۶]

باید این نکته را یادآوری کرد که در سرمایه‌داری انحصاری (به‌ویژه بعد از جنگ جهانی دوم) مدیریت شرکت برخی وجوه کارکرد عام سرمایه را به انجمن‌ها و فدراسیون‌های کارفرمایی محول کرده است. برای مثال، در هلند یکی از مهم‌ترین انجمن‌ها، یعنی فدراسیون سراسری کارفرمایان (که در واقع یک انجمن است)، مجموعه‌ای از خدمات را به شرکت‌های عضو خود عرضه می‌کند، از جمله مساعدت در چانه‌زنی جمعی، مشاوره‌ی حقوقی، مساعدت در ایجاد بخش‌های کارگزینی در شرکت‌ها، تحقیق در مورد مشکلات مناسبات کارکنان و کارگران در یک شرکت خاص، مشاوره‌ی تخصصی در مورد فنون زمان‌سنجی و حرکت‌سنجی و راهنمایی در مورد توسعه یا اصلاح نظام‌های طبقه‌بندی جایگاه‌های شغلی، نرخ‌های کارمزدی، و معرفی روش‌های نوین کار. [۲۷] تمامی این خدمات از جمله شکل‌های مدرن و نوینی است که کارکرد عام سرمایه اتخاذ کرده است؛ یعنی وجوهی از کار کنترل و نظارت هنگامی که به‌طور عام صورت می‌گیرند. ماهیت این

کارکرد تغییری نمی‌کند، حال چه از سوی مدیریت شرکت اجرا شود و چه از سوی متخصصانی که انجمن‌ها و فدراسیون‌های کارفرمایی استخدام کرده‌اند. این خدمات تا جایی که به شرکت‌های عضو مربوط می‌شود، یعنی در دل فرایند تولید سرمایه‌داری، شیوه‌های پیچیده‌ای هستند برای اجرای کار کنترل و نظارت به‌طور عام، یعنی برای اجرای کارکرد عام سرمایه. علت تأسیس فدراسیون‌های کارفرمایان، گذشته از ملاحظات سیاسی و ایدئولوژیک (که کشور به کشور تفاوت دارند)، اول‌ازهمه اقتصادی است. در مجموع، سرمایه‌ای که کارفرمایان منفرد از این طریق حفظ می‌کنند، و در نتیجه می‌تواند به مصرف مولد اختصاص داده شود، بسیار بیش از هزینه‌های حفظ و نگهداری فدراسیون‌های کارفرمایان است. افزون بر این، کارایی بیش‌تری نیز در اجرای کارکرد عام سرمایه حاصل می‌شود، به این دلیل که این فدراسیون‌ها می‌توانند متخصصان سرآمدی را گرد هم آورند که ممکن است در دسترس یک‌یک شرکت‌ها نباشند و نیز این‌که حتی آن شرکت‌هایی که باتوجه به ردیف حقوق‌هایشان می‌توانند از پس استخدام متخصصان کارآمد بریابند، ممکن است نیاز تمام‌وقت به خدمات آن‌ها نداشته باشند (مثلاً در مورد تجدید توافق‌نامه‌های جمعی).

بنابراین، آن عاملانی که در واقع کار کنترل و نظارت را در یک شرکت انجام می‌دهند تنها عاملانی نیستند که اجرای کارکرد عام سرمایه را بر عهده دارند. ما می‌توانیم دست‌کم به پنج شیوه‌ی دیگر اجرای این کارکرد، چه در داخل بنگاه اقتصادی و چه خارج از آن، اشاره کنیم؛ خواه با اجرای مستقیم این کارکرد و خواه با تعبیه و ارائه‌ی شیوه‌های جدید بهبود کار کنترل و نظارت.

۱. مطالعه‌ی بازسازماندهی فرایند تولید سرمایه‌داری (از وجه فرایند تولید ارزش اضافی) در درون بنگاه اقتصادی. در این‌جا آنچه برای ما تداعی می‌شود، برای مثال، بخش‌ها مختلف برنامه‌ریزی است که وظیفه‌ی تعبیه و ارائه‌ی طرح‌های غنی‌سازی شغل و از این دست را برعهده دارند. در این خصوص پیش‌تر به‌اندازه‌ی کافی گفته‌ایم.

۲. واگذار کردن مطالعه بازسازماندهی فرایند تولید سرمایه‌داری به سازمان‌های خارج از بنگاه اقتصادی. واضح است صرفاً به دلیل این واگذاری، اهمیت اجتماعی فعالیت این عاملان تغییر نمی‌کند.

۳. واگذار کردن اجرای برخی وجوه کارکرد عام سرمایه به سازمان‌های خارج از بنگاه اقتصادی. باز هم، آنچه پیش‌تر درباره‌ی سازمان‌های کارفرمایی گفتیم (برای مثال در خصوص توافق‌نامه‌های جمعی) باید کفایت کند. واضح است که فعالیت این سازمان‌ها ذیل نکته‌ی ۲ در بالا و نیز نکته‌ی ۵ در پایین می‌گنجد.

۴. نه‌فقط مطالعه‌ی بازسازماندهی فرایند تولید سرمایه‌داری (به‌منظور بهبود بی‌واسطه‌ی کنترل و نظارت و در نتیجه بهره‌وری کار) در درون بنگاه، بلکه مطالعه‌ی «شرایطی که در آن کارگران بتوانند به بهترین شکل در برنامه‌ی کاری‌ای که مهندسان صنایع ریخته‌اند به همکاری واداشته شوند» (Braverman: ۱۹۷۴، ۱۴۰). مثال روشن آن، بخش‌های روابط کارکنان و کارگران است.

۵. واگذاری کار پژوهش (که در همین نکته‌ی ۴ به آن اشاره شد) به مؤسسه‌ها، سازمان‌ها و از این دست، در خارج از بنگاه اقتصادی. در این‌جا باز هم می‌توانیم به سازمان‌های کارفرمایی اشاره کنیم.

به‌منظور تکمیل این بحث، باید به نقش غیرمستقیمی اشاره کنیم که نظام آموزشی، به‌ویژه در عالی‌ترین سطح آموزشی، در عملی‌شدن بهبودهای کار کنترل و نظارت ایفا می‌کند. در این‌جا بی‌شک از حدود این مقاله

فراتر رفته و به قلمروی [بحث درباب] ایدئولوژی وارد می‌شویم که پرداختن به آن در چارچوب این مقاله نمی‌گنجد. با وجود این، ارزشش را دارد که آن‌چه بریورمن در این خصوص می‌گوید را نسبتاً به تفصیل نقل کنیم:

ضرورت تطبیق دادن کارگران با کار در شکل سرمایه‌دارانه‌ی آن، به‌منظور غلبه بر مقاومت طبیعی شدت یافته از طریق فناوری به سرعت متغیر، مناسبات اجتماعی آنتاگونیستی، و جانشینی نسل‌ها، لزوماً با «سازمان‌دهی علمی کار» منتفی نمی‌شود، بلکه این ضرورت بدل به خصلت دائمی جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌شود. از این رو، در درون بخش‌های مربوط به روابط نیروی کار و کارکنان در شرکت‌ها و در سازمان‌های پشتیبان بیرونی هم‌چون دانشکده‌های روابط صنعتی، دیپارتمان‌های جامعه‌شناسی در کالج‌ها، و دیگر مؤسسه‌های دانشگاهی و نیمه‌دانشگاهی، بایستی آمیزه‌ای از رشته‌های دانشگاهی و کاربردی معطوف به مطالعه‌ی کارگران ایجاد می‌شدند. کوتاه‌زمانی پس از تیلور، روان‌شناسی صنعتی و فیزیولوژی صنعتی به‌وجود آمدند تا روش‌های گزینش، آموزش و انگیزش کارگران را به کمال برسانند و طولی نکشید که این‌همه به تلاشی ناکام برای [به‌وجود آوردن] یک جامعه‌شناسی صنعتی، یعنی مطالعه‌ی محیط کار به‌مثابه‌ی یک نظام اجتماعی، بسط یافت.

خصلت اساسی این مکاتب گوناگون و جریان‌های موجود در آن‌ها عبارت از این است که، برخلاف جنبش مدیریت علمی، روی هم‌رفته علاقه‌ای به سازمان‌دهی کار ندارند بلکه دغدغه‌ی آن‌ها شرایطی است که در آن کارگران بتوانند به بهترین شکل در برنامه‌ی کاری‌ای که مهندسان صنایع ریخته‌اند به همکاری واداشته شوند. این مکاتب فرایندهای روبه‌رشدونمو کار در جامعه‌ی سرمایه‌داری را قطعیت‌هایی تغییرناپذیر قلمداد می‌کنند و آن‌ها را در هر شکلی از جامعه‌ی صنعتی «ضروری و اجتناب‌ناپذیر» می‌دانند. مسائلی که مطرح شد مسائلی است که به مدیریت مربوط می‌شود: نارضایتی که در نرخ‌های بالای جایگزینی کارگران تجلی می‌یابد، غیبت در محل کار، مقاومت در برابر آهنگ کاری تعیین‌شده، سهل‌انگاری، اهمال‌کاری، محدودیت گروه کاری مشترک در قبال محصول نهایی، خصومت علنی در برخورد با مدیریت. چنان‌که این مسائل به‌خودی‌خود برای بیش‌تر جامعه‌شناسان و روان‌شناسانی که به مطالعه‌ی کار و کارگران علاقه‌مندند نمایان می‌کنند، مسئله‌ی نه بر سر تنزل یافتن مردان و زنان بلکه بر سر دشواری‌های برخاسته از واکنش‌ها به این تنزل است، چه آگاهانه و چه ناآگاهانه. از این رو، به‌هیچ‌وجه اتفاقی نیست که اکثر دانشمندان اجتماعی ارتودوکس کماکان به‌شکلی راسخ، و درواقع مذبح‌خانه، از این حکم پیروی می‌کنند که وظیفه‌شان نه مطالعه‌ی شرایط عینی کار، بلکه صرفاً مطالعه‌ی پدیده‌هایی ذهنی است که موجبات زیر را فراهم می‌آورند: درجات «رضایت‌مندی» و «نارضایتی» که از دل پرسش‌نامه‌های آن‌ها استخراج شده است (Braverman, 1973, 139-41).

با این‌همه، نباید در اهمیت این نهادها و نظریه‌ها در مقام ابزارهای ایدئولوژیک برای واداشتن کارگران به منطبق شدن با شرایط کار سرمایه‌دارانه، اغراق کرد. شرایط اجتماعی-اقتصادی کماکان نقشی اساسی ایفا می‌کند (Braverman, 1973, 146).

همان‌طور که از مطالب بالا می‌توان استنباط کرد، بخش دیگر طبقه‌ی میانی جدید، متشکل از تمام آن جایگاه‌ها و تبعاً عاملانی است که از منظر غیرمالکیت و وسایل تولید و اجرای هم‌کارکرد عام سرمایه و هم‌کارکرد کارگر جمعی قابل تشخیص‌اند. من در جایی دیگر (1975) مفصل به این بخش از طبقه‌ی میانی جدید پرداخته‌ام و

قصد ندارم واکاوی خود را تکرار کنم. نتیجه‌گیری مهمی که از این ملاحظات به‌دست می‌آید، این است که چون ممکن است تضادی میان سه عنصر مناسبات تولید سرمایه‌داری برقرار باشد، شناسایی طبقات بایستی از منظر هر سه عناصر صورت بگیرد. و به‌علاوه این همان دلیلی است که توضیح می‌دهد چرا مناسبات تولید مناسباتی است در میان سایر مناسبات. یک مناسبت تعیین‌یابی میان دو قطب، از یک سو مناسبت مالکیت و از سوی دیگر، مناسبات کارکردی و تصاحب.

با توجه به آنچه گفته شد، حال می‌توانیم واکاوی بازتولید طبقات در سرمایه‌داری، در سطح مناسبات تولید، را شروع کنیم. اول‌ازهمه، باید به این پرسش پاسخ بدهیم: چرا تمایزگذاری میان جایگاه‌ها و عاملان تولید ضرورت دارد و چرا مجبوریم هر دو عنصر را لحاظ کنیم؟ اگر فقط عاملان را لحاظ کنیم، با نادیده‌گرفتن جایگاه‌هایی که اشغال می‌کنند، ممکن است دست‌کم دو اشتباه عمده مرتکب بشویم. نخست، نمی‌توانیم آن عاملان را از منظر مناسبات تولید شناسایی کنیم و در نتیجه نمی‌توانیم آن‌ها را از منظر این مناسبات، در جایی در ساختار اجتماعی قرار بدهیم. از این‌قرار، در جایگاه آن جامعه‌شناس بورژوازی خواهیم بود که «مردم» را از حیث درآمد (مناسبات توزیع، که مناسبات تولید آن را تعیین می‌کند)، منزلت (مناسبات ایدئولوژیک، که مناسبات تولید و توزیع آن را تعیین می‌کند) و غیره طبقه‌بندی می‌کند. دوم، همان‌طور که پولانزاس به‌درستی خاطر نشان می‌کند، در این صورت نظام اجتماعی را با مردمانی که آن را می‌سازند هم‌سان تلقی خواهیم کرد. اگر از برهان خلف استفاده کنیم، حتی اگر همه‌ی سرمایه‌داران ناگهان ناپدید بشوند، ماهیت نظام سرمایه‌داری می‌تواند پابرجا بماند، چراکه آدم‌های جدید آن جایگاه‌هایی را که اعطاکننده‌ی کیفیت سرمایه‌داربودن است اشغال خواهند کرد (۱۹۷۴، ۳۷). از سوی دیگر، اگر فقط جایگاه‌های تولید و بازتولید را لحاظ کنیم، با نادیده‌گرفتن عاملان، نمی‌توانیم ساختار را «در مقام محصول پراکسیس انسان» ببینیم (Veltmeyer، ۱۹۷۴-۵، ۴۱۶) و سرانجام پیوند میان نظریه و پراکسیس را از دست خواهیم داد.

بنابراین، این همان دلیلی است که توضیح می‌دهد چرا ما باید هم جایگاه‌ها و هم عاملان تولید را لحاظ کنیم. اما چرا ما مجبوریم میان آن‌ها تمایز بگذاریم؟ به این دلیل که تولید و بازتولید جایگاه‌ها، و تولید و بازتولید عاملان تولید یکی نیستند. تز من این است که تولید جایگاه‌ها در مقایسه با تولید عاملان عنصر تعیین‌کننده است. این تز، که در صفحه‌های بعدی به اثبات آن خواهیم پرداخت، نباید با آن دیدگاهی اشتباه گرفته شود که اهمیت عاملان تولید را برای دگرگونی اجتماعی ناچیز می‌شمارد. در جایی دیگر نشان داده‌ام که مقوله‌های «تعیین‌کننده» و «تعیین‌شونده» و از این‌دست صرفاً مقولاتی منطقی‌اند که وقتی پای کنش اجتماعی در میان باشد، با اهمیت و وزنی که ممکن است وجهی تعیین‌کننده یا تعیین‌شونده در این مورد داشته باشد لزوماً تناظر ندارند (کارکدی، ۱۹۷۵). در واقع، همیشه این «وجه تعیین‌شونده (نیروهای مولد، مبارزه‌ی طبقاتی و غیره) هستند که سرانجام موجب نوعی گذار به نوع متفاوتی از جامعه می‌شوند» (۱۹۷۴).

به این ترتیب، تز من این است که بازتولید جایگاه‌ها و بازتولید عاملان یکی نیستند و با وجود این در وضعیتی که بازتولید جایگاه‌ها نقشی تعیین‌کننده ایفا می‌کند از طریق یک رابطه‌ی تعیین‌یابی با یک‌دیگر مرتبط‌اند. برای اثبات این گزاره، در ابتدا بررسی خواهیم کرد که چه چیز تعیین‌کننده‌ی بازتولید جایگاه‌ها و چه چیز تعیین‌کننده‌ی بازتولید عاملان است و این‌که چرا این دو لزوماً با یک‌دیگر منطبق نیستند. نخست به بازتولید جایگاه‌ها می‌پردازیم. براساس آنچه پیش‌تر گفته‌ایم، واضح است که میان جایگاه‌ها و فرایند تولید سرمایه‌داری

رابطه‌ای وجود دارد. [۲۸] به شرطی که هیچ تغییری در درون فرایند تولید رخ ندهد، می‌توانیم فرض کنیم که، به‌عنوان یک برآورد اولیه، محتوای فناورانه و اجتماعی جایگاه‌ها بدون تغییر باقی خواهد ماند. اما این صرفاً یک برآورد اولیه است. جایگاه‌ها می‌توانند دست‌خوش تغییر بشوند. برای مثال، جایگاه‌ها می‌توانند در نتیجه‌ی عوامل سیاسی و ایدئولوژیک چندپاره یا در هم ادغام بشوند. در وضعیتی که مبارزه‌ی طبقاتی شدت یافته است، سازمان داخلی فرایند تولید می‌تواند به‌منظور تقویت سلطه‌ی ایدئولوژیک سرمایه بر کارکنان، تغییر کند. من به وضعیت یک کارخانه‌ی ایتالیایی اشاره کرده‌ام که در آن

پس از موج اعتصاب‌های ۶۹-۱۹۶۸، از ۳۱۸ کارمند یک ساختار سلسله‌مراتبی با ۱۱۵ سمت «ارشد» ایجاد شد، که ۲۰ نفر از آن‌ها در سطح مدیریت بودند. می‌توانیم فرض کنیم که این ۲۰ نفر صرفاً کارکرد عام سرمایه را اجرا می‌کنند و در عین حال ۹۵ نفر باقی هر دو کارکرد را. جالب است در نظر داشته باشیم که این ساختار کارکردی مضاعف دارد: (الف) اجرای کارکرد عام سرمایه را کارآمدتر می‌کند و (ب) از آن‌جا که این «ارشدها» معرف ایدئولوژی بنگاه در میان کارکنان هستند، به‌علاوه ابزار ایدئولوژیک قدرتمند و از این رو شیوه‌ی غیرمستقیم برای افزایش بارآوری محسوب می‌شوند (کارکدی، ۱۹۷۵، ۷۹)

بتلهایم در بحث درباره‌ی تجزیه‌ی [subdivision] یک فرایند تولید به چندین واحد فنی، به نکته‌ی مشابهی اشاره می‌کند. او اظهار می‌کند:

باین همه، این «تجزیه» برخی عناصر تعیین‌کننده‌ی اجتماعی را نیز شامل می‌شود: در واقع می‌تواند براساس مناسبات سیاسی و ایدئولوژیک مسلط تغییر کند. این تجزیه می‌تواند، مثلاً، شیوه‌ی باشد برای تحکیم سلطه‌ی یکی از طرف‌های تولیدکننده یا غیرتولیدکننده بر تقسیم کار در درون یک واحد اقتصادی مشخص. از این رو، «واحدهای فنی» اساساً کارکردهای فنی (مربوط به تولید مادی) و البته علاوه‌براین کارکردهای سیاسی (مربوط به مدیریت) و نیز ایدئولوژیک را اجرا می‌کنند؛ به این ترتیب، شرایطی که آن‌ها در آن تجزیه شده‌اند، بی‌هیچ‌وجه «یکسره» شرایطی فنی نیست (بتلهایم، ۱۹۷۰، ۱۵۰).

به‌علاوه سی. رایت میلز (C. W. Mills) در خصوص کار دفتری بر پدیده‌ی مشابهی تأکید می‌کند:

کارمند منفرد واحدی است در سلسله‌مراتب اجرایی اقتدار و انضباط ... در درون این سلسله‌مراتب و مجموعه، او با کارکردهایی که اجرا می‌کند طبقه‌بندی شده است و البته گاهی نیز با تمایزات «ساختگی» منزلت، جایگاه و بیش‌ازهمه سمت [title]. این تمایزات، براساس روشن‌گری کارل دریفوس، از سویی برآمده از نیاز کارمندان به شخصی‌سازی محدوده‌ی کوچک برای خودشان است و از سوی دیگر، ناشی از این‌که احتمالاً مدیریت به‌منظور روحیه‌دادن و سست‌کردن «هم‌بستگی» کارمندان به این تمایزات دامن می‌زند ... اتفاقات زیادی از دل این تمایزات رقم خورده است. کارل دریفوس بر این ادعا بود که این تمایزات «یک سلسله‌مراتب ساختگی» را شکل می‌دهد که کارفرماها به‌عنوان کسانی که میلی به هم‌بستگی ندارند، آن را دامن می‌زنند و از آن بهره می‌برند (میلز، ۱۹۵۱، ۲۰۹)

باین همه، این تمایزات «ساختگی» تا جایی که در دستمزدهای متفاوت عاملانی نمایان می‌شوند که ارزش نیروی کارشان کم‌وبیش یکسان است، رو به محوشدن می‌روند. نقل قول دیگری از سی. رایت. میلز:

تنها یک کارفرمای کارآزموده که شدیداً در تنگای تلاش‌های اتحادیه‌ای سازی [از سوی کارکنانش] است

ممکن است راه‌حل را در به‌کارگیری آگاهانه‌ی رتبه‌بندی‌های حیثیتی بیابد. باوجوداین، به‌نظر نمی‌رسد این راه‌حل عقلانی‌ترین انتخابی باشد که می‌تواند به آن دست بزند و به‌علاوه در واقع کارفرما همان رهبر شرح شغل‌ها و کار کارکنان بوده است که شمار کارکردهای پیچیده را کاهش داده و کارها را تجزیه کرده و در نتیجه پرداختی‌ها را کم‌تر کرده است (میلز، ۱۹۵۱، ۲۱۱).

بگذارید در این‌جا، عوامل ایدئولوژیک و سیاسی را کنار بگذاریم و فقط تغییرات در جایگاه‌ها را لحاظ کنیم، امری که عمیقاً از سوی تغییرات در فرایند تولید سرمایه‌داری تعین یافته است. به‌کارگیری روش‌های فنی جدید یکی از منابع عمده‌ی تغییر است. به‌کارگیری این روش‌ها به تغییر در محتوای فنی و نیز احتمالاً در محتوای اجتماعی کارکردها خواهد انجامید. این نکته را می‌توان در مورد پرولتریزه‌شدن بخشی از طبقه‌ی میانی جدید به‌عیان‌ترین شکل مشاهده کرد، یعنی پرولتریزه‌شدن آن عاملان تولیدی که از منظر کارکرد اجراشده، هم کارکرد عام سرمایه و هم کارکرد کارگر جمعی را اجرا می‌کنند. ارزش‌زدایی نیروی کار عاملان به‌واسطه‌ی تنزل کار آن‌ها از سطح ماهرانه به سطحی میانگین، معمولاً از طریق چندپاره‌کردن وظایف و از این دست شیوه‌ها (تغییری در ماهیت فنی کارکرد اجراشده) رخ می‌دهد. این امر به کاهش مسئولیت‌ها می‌انجامد و موجب گرایش در جهت از دست‌دادن کنترل و نظارت بر سایر عاملان می‌شود؛ به‌معنای تنزل (یا از میان‌رفتن) کارکرد عام سرمایه (تغییری در ماهیت اجتماعی کارکرد اجراشده). به‌این ترتیب، تغییرات در تقسیم کار فنی تقسیم اجتماعی کار را نیز در درون جایگاه‌های مشخص تغییر می‌دهد. [۲۹] از این‌رو، عمومیت یافتن روش‌های فنی جدید می‌تواند موجب تغییرات در عنصر تصاحب کار اضافی، و در صورتی که مثلاً مستلزم چندپارگی کم‌تری در مالکیت حقیقی باشد، حتی منجر به تغییرات در عنصر مالکیت بشود.

اینک باز تولید عاملان را لحاظ می‌کنیم. اگر بخواهیم به‌صورت کلی بگوییم، عضوی از طبقه‌ی کارگر عضوی از طبقه‌ی کارگر باقی می‌ماند؛ در مورد طبقات میانی و طبقه‌ی سرمایه‌دار نیز به همین ترتیب است. به‌بیان دیگر، هیچ سازوکار درونی‌ای وجود ندارد که موجب حرکتی کلی روبه‌بالا (یا روبه‌پایین) از طبقه‌ای به طبقه‌ی دیگر بشود. ساختار اجتماعی در سرمایه‌داری، فارغ از تحرک اجتماعی (تا جایی که مسئله بر سر عاملان باشد، یک استثناء است و تا جایی که مسئله بر سر جایگاه‌ها و در نتیجه تغییرات در ساختار باشد، بی‌اهمیت)، کاملاً انعطاف‌ناپذیر است؛ به این معنا که برای تغییر مکان‌ها در ساختار اجتماعی (باز هم فارغ از تحرک عمودی، تنها جنبه‌ای که جامعه‌شناسی بورژوازی، به دلایل آشکارا ایدئولوژیک، بر روی آن تمرکز می‌کند) تنها راهی که پیش روی یک عامل قرار دارد، تغییرات در ماهیت درونی جایگاهی است که اشغال می‌کند. این نکته بیش‌از همه در مورد پرولتریزه‌شدن طبقه‌ی میانی جدید مشهود است، یعنی در وضعیتی که تغییری در ماهیت جایگاه‌هایی که بنیاد مادی این زیرطبقه [substratum] را می‌سازند موجب تغییر در مکانی می‌شود که آن عاملان در ساختار اجتماعی اشغال می‌کنند. رابطه‌ی پیچیده‌ی میان تغییرات در جایگاه‌ها و عاملان تولید را کمی بعدتر بررسی خواهیم کرد. باین‌همه، پیش از آن مفید خواهد بود که خیلی مختصر بررسی کنیم که چرا عاملان مشخصاً از طریق جایگاه‌هایی که اشغال می‌کنند تعیین نمی‌شوند. مسئله در این‌جاست که باز تولید عاملان صرفاً تاحدی در درون فرایند تولید سرمایه‌داری، یعنی درون بنگاه‌ها، رخ می‌دهد. دستگاه‌های سیاسی و ایدئولوژیک و هم‌چنین مبارزه‌ی طبقاتی در تمامی سطح‌ها در باز تولید آن‌ها نیز سهم دارند. اما به این دلیل که این عناصر در مقایسه با ساختار اقتصادی، واجد استقلال نسبی هستند، ممکن است برای برخی عاملان فرصتی برای تحرک عمودی ایجاد شود. [۳۰] بنابراین، تاجایی که به خاستگاه اجتماعی عاملان در سرمایه‌داری مربوط می‌شود، بین

عاملان و جایگاه‌ها هیچ همسانی‌ای وجود ندارد، بلکه این دو استقلال نسبی دارند. خلاصه‌این‌که، **خاستگاه اجتماعی عاملان به‌طور نسبی مستقل از جایگاه‌شان است.** با این‌همه، با توجه به آن‌چه پیش‌تر گفتیم، روشن است که این جایگاه‌ها و بازتولیدشان است که نقشی تعیین‌کننده ایفا می‌کند.

۳- دو نوع ارزش‌زدایی نیروی کار و پرولتریزه‌شدن طبقه‌ی میانی جدید

تا این‌جا کار، استقلال نسبی عاملان در مقایسه با جایگاه‌ها، بر حسب تأثیرات روبنا (دستگاه‌های ایدئولوژیک و سیاسی) بر بازتولید عاملان توضیح داده شد. افزون‌براین، با این‌که دیدیم روبنا و مبارزه‌ی طبقاتی می‌تواند بر بازتولید جایگاه تأثیر بگذارد، استدلال دیگری را نیز می‌توان به این ادعا که بازتولیدهای جایگاه‌ها و عاملان لزوماً نباید برهم منطبق باشند، اضافه کرد. گذشته از تأثیرات روبنا، **میان جایگاه‌ها و عاملان، در سطح اقتصادی، می‌تواند مغایرتی وجود داشته باشد؛ میان ارزش نیروی کار یک عامل و ارزش نیروی کاری که مورد نیاز یک جایگاه است می‌تواند مغایرتی وجود داشته باشد.** برای رعایت اختصار اجازه بدهید مورد دوم را **ارزش لازم [value required]** بنامیم. محاسبه‌ی ارزش لازم متکی به ارزش کالاهای مزدی است. فقط زمانی که ارزش کالاهای مزدی مشخص بشود، می‌توانیم ارزش لازم یک جایگاه معین را محاسبه کنیم، البته با توجه به این‌که برای مثال چه میزان از نوع خاصی از تحصیلات، آموزش و غیره، برای اجرای محتوای فنی یک جایگاه الزامی است. از این‌رو، بگذارید مغایرت میان ارزش لازم و ارزش نیروی کار یک عامل را بررسی کنیم. در این‌جا آغازگاه ما باید ساختار مضاعف یک جایگاه باشد، یعنی محتوای فنی و اجتماعی آن.

دیدیم که محتوای فنی یک جایگاه، هم‌جواری عاملان در ساختار اقتصادی را تنظیم می‌کند. باید باز هم تکرار کنیم که محتوای اجتماعی یک جایگاه را عناصر مالکیت، تصاحب و کارکردی مشخص می‌کند. از منظر مورد آخر، یعنی عنصر کارکردی، باید روشن باشد که صرفاً جنبه‌ی اجتماعی یک کارکرد است (یعنی فرقی نمی‌کند یک عامل کارکرد سرمایه را اجرا کند یا کارکرد کار را) که در تشکیل محتوای اجتماعی یک جایگاه دخیل است. با وجود این، یک جایگاه از رهگذر محتوای فنی یک کارکرد، واجد ماهیتی فنی نیز هست. به این دلیل که محتوای فنی یک جایگاه را فقط محتوای فنی یکی از عناصر آن، یعنی جنبه‌ی کارکردی، مشخص می‌کند، از این‌جابه‌بعد دیگر فرقی نمی‌کند که از محتوای فنی یک جایگاه سخن بگوییم یا از محتوای فنی یک کارکرد. با در نظر گرفتن محتوای فنی یک کارکرد، به این نتیجه می‌رسیم الزامات فنی معینی سرشت‌نمای یک جایگاه است. این الزامات تعیین‌کننده‌ی کیفیت‌ها، آموزش، تحصیلات و از این‌دست ویژگی‌هایی هستند که یک عامل برای اشغال آن جایگاه به آن‌ها نیاز دارد، به این معنا که محتوای فنی یک کارکرد مستلزم نوع معینی از کار، همان کار انضمامی، است. الزامات یک کار انضمامی معین ارتباط تنگاتنگی با الزامات سطح مشخصی از مهارت و از این‌رو با زمان‌کار لازم برای به‌دست‌آوردن آن مهارت‌ها دارد. این نکته به این معناست که اگر قرار باشد یک عامل قادر به اشغال کردن یک جایگاه باشد (البته با این فرض که ارزش کالاهای مزدی مشخص است)، محتوای فنی آن کارکرد مستلزم این است که نیروی کار آن عامل لزوماً ارزش معینی داشته باشد. خلاصه، زمانی که ارزش کالاهای مزدی و ترکیب سبد کالاهای تشکیل‌دهنده‌ی حداقل معیشت از لحاظ فرهنگی تعیین‌یافته مشخص باشد، این محتوای فنی یک کارکرد است که ارزش موردنیاز را تعیین می‌کند.

باید این نکته را روشن کنیم. از سویی، حداقل معیشت متعین از لحاظ فرهنگی ارزش نیروی کار یک عامل را تعیین می‌کند، یعنی ارزش تمام آن کالاهایی که از لحاظ فرهنگی برای تولید و بازتولید آن عامل ضروری

به حساب می‌آیند. یعنی ما برای رسیدن به ارزش نیروی کار، باید این‌ها را بدانیم: (۱) ترکیب سبد کالاهای مزدی و (۲) ارزش هریک از این کالاهای مزدی. زمانی که از ارزش نیروی کار صحبت می‌کنیم، اغلب منظورمان کارگر ناماهر و میانگین است. کار ماهر به‌عنوان مضربی از کار ساده محاسبه می‌شود. [۳۱] از سوی دیگر، بنا به یک جایگاه معین، ارزش لازم را نیز در اختیار داریم؛ این ارزش را محتوای فنی آن جایگاه تعیین می‌کند. در این‌جا نیز باید ارزش کالاهای مزدی را در دست داشته باشیم (به‌علاوه‌ی ترکیب سبد کالاهای مزدی) که جایگاهی معین به آن‌ها نیاز دارد تا یک عامل را قادر به اشغال آن جایگاه سازد. زمانی که یک عامل جایگاهی را اشغال می‌کند، ارزش نیروی کارش خود را با ارزش لازم تطبیق می‌دهد، یعنی خود واقعیت اشغال آن جایگاه ارزش اجتماعی نیروی کار آن عامل را تعیین می‌کند. اما از آن‌جا که نیروی کار یک کالا است، این امکان وجود دارد که میان ارزش اجتماعی آن ازسویی و (الف) ارزش فردی نیروی کار یک عامل و (ب) دستمزدهایی که درواقعیت پرداخت می‌شوند ازسوی دیگر، مغایرتی وجود داشته باشد. [۳۲] بنابراین می‌توانیم بگوییم که تعیین ارزش نیروی کار یک عامل با تعیین ارزش لازم جایگاه معینی که آن عامل اشغال کرده یکی نیست، از این جهت که باین‌که ارزش اجتماعی نیروی کار یک عامل و ارزش لازم جایگاهی که آن عامل اشغال کرده همواره بر یک‌دیگر منطبق‌اند، این امکان وجود دارد که میان ارزش لازم (و از این‌رو ارزش اجتماعی نیروی کار) و ارزش فردی یا ارزشی که در عمل پرداخت می‌شود (دستمزدها) مغایرت وجود داشته باشد. باین‌همه، حتی اگر ارزش لازم و ارزش اجتماعی نیروی کار یک عامل همواره بر یک‌دیگر منطبق باشند، باز هم شیوه‌های تغییر این دو ارزش با یک‌دیگر منطبق نیستند. خواهیم دید که باین‌که در ترتیب زمانی وقوع یک تغییر در این دو ارزش مغایرتی وجود ندارد، مطالعه‌ی این‌که کدام‌یک از نظر منطقی ابتدا تغییر می‌کند، ما را در واکاوی مسئله‌ی بازتولید طبقات اجتماعی به نتیجه‌گیری‌های مهمی خواهد رساند.

بگذارید نخست از تغییری در ارزش نیروی کار شروع کنیم. در این‌جا به مهم‌ترین و کلی‌ترین جنبه‌ی مسئله، یعنی ارزش‌زدایی نیروی کار، خواهیم پرداخت. در این مورد باید میان دو نوع ارزش‌زدایی نیروی کار تمایز بگذاریم. (الف) نوع اول، که مارکس به‌تفصیل آن را واکاوی کرده است، ناشی از بهره‌وری فزونی‌یافته در بخش‌هایی از اقتصاد است که تولیدکننده‌ی — مستقیم یا غیرمستقیم — کالاهای مزدی هستند. [۳۳] (ب) نوع دوم ناشی از این واقعیت است که برخی عاملانی که نیروی کارشان ارزشی معین دارد، مجبورند جایگاه‌هایی را اشغال کنند که ارزش موردنیاز پایین‌تری [نسبت به ارزش نیروی کارشان] دارند. کمی جلوتر خواهیم دید که چرا و چگونه چنین اتفاقی ممکن است. در این‌جا بحث صرفاً می‌خواهم به این نکته اشاره کنم که «صلاحیت‌زدایی نیروی کار» در عمل نوعی صلاحیت‌زدایی از الزامات فنی است؛ صلاحیت‌زدایی از محتوای فنی یک کارکرد و در نتیجه از یک جایگاه. خلاصه این‌که صلاحیت‌زدایی نیروی کار نوعی صلاحیت‌زدایی از یک عملیات است. صلاحیت‌زدایی از یک عملیات و در نتیجه از یک جایگاه (صلاحیت‌زدایی از یک جایگاه می‌تواند دلایل دیگری نیز داشته باشد، مثلاً در صورتی که وزن و اهمیت کارکرد عام سرمایه در مقایسه با کارکرد کارگر جمعی کاهش یابد) صلاحیت‌زدایی از کار انضمامی یک عامل را تعیین می‌کند، عاملی که پس از صلاحیت‌زدایی شدن نیز کماکان همان جایگاه پیشین را در اشغال دارد. بنابراین این عامل بیش از اندازه‌ای که در اوضاع جدید ضرورت دارد ماهر است. در نتیجه نیروی کار او نسبت به ارزش موردنیاز جدید، ارزش بالاتری دارد. در این اوضاع جدید، ارزشی که او دریافت خواهد کرد بنا به گرایش که وجود دارد رو به هم‌ترازی با ارزش موردنیاز جدید می‌رود. به این ترتیب، ارزش نیروی کار او تنزل یافته

است. بگذارید این نوع ارزش‌زدایی نیروی کار را ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی بنامیم. این نوع ارزش‌زدایی نیروی کار ناشی از این واقعیت است که عاملان دارای صلاحیت‌های معین، که نیروی کارشان ارزشی معین دارد، — بنا به هر دلیلی — جایگاه‌هایی را اشغال می‌کنند که مستلزم صلاحیت‌های پایین‌تر و در نتیجه ارزش موردنیاز پایین‌تری هستند. این همان اتفاقی است که در ۱۵-۱۰ سال اخیر به‌نظر می‌رسد در حوزه‌ی کاری مرتبط با رشته‌ی شیمی رخ داده است: آنچه پیش‌تر شغل یک شیمی‌دان با مدرکی دانشگاهی بود اینک به شغل یک تکنسین با دیپلمی دبیرستانی بدل شده است. واقعیت این است که این تکنسین‌ها شاید پیش از آن فارغ‌التحصیلان دانشگاهی مرتکب اشتباه بشوند، اما بدیهی است که زیان ناشی از این اشتباهات با صرفه‌جویی در سرمایه‌ی متغیر که در اثر استخدام نیروی کار جدید با ارزش پایین‌تر به‌دست آمده، نه تنها جبران می‌شود که حتی بیش از آن است. این ارزش پایین‌تر، یعنی این ارزش‌زدایی، با به‌کارگیری ابزارهای جدیدی در فرایند کار به‌دست آمده که اینک یک تکنسین نیز از پس کار با آن‌ها برمی‌آید. عملیات‌ها تغییر می‌کنند، از میزان الزامات فنی کاسته می‌شود و عاملان جدید (یعنی همان تکنسین‌ها) اینک جایگاه‌هایی صلاحیت‌زدایی‌شده را اشغال می‌کنند. اما چه بر سر عاملان پیشین یعنی فارغ‌التحصیلان دانشگاهی می‌آید؟ آن‌ها می‌توانند در همان جایگاه اینک صلاحیت‌زدایی‌شده بمانند و در نتیجه به ارزش‌زدایی نیروی کارشان (که از این‌قرار با سطح ارزش موردنیاز جدید هم‌تراز شده) تن بدهند. [۳۴] چنانچه آن‌ها برخی کارکردهای مدیریتی (کارکرد عام سرمایه) را نیز اجرا می‌کردند، این ارزش‌زدایی نیروی کارشان و تبعاً صلاحیت‌زدایی از عملیات‌هایی که باید اجرا می‌کردند، می‌توانست به‌معنای محو شدن (یا تنزل) کارکرد عام سرمایه و در نتیجه صلاحیت‌زدایی بیش‌ازپیش (یعنی اجتماعی) آن جایگاه باشد. یک راه دیگر این است که آن‌ها می‌توانند به جایگاه‌های دیگر، و احتمالاً با ماهیتی مدیریتی، گریز بزنند. اما در هر صورت، این گریزی فردی است که تنها برای معدودی امکان‌پذیر است. «راه‌حل» دیگری که رایج‌تر است بیکار شدن کارکنان با صلاحیت بالا است: بیکاری «دانشگاهی‌ها». [۳۵] از سوی دیگر، بگذارید این‌طور فرض کنیم که دسته‌ی معینی از جایگاه‌ها، به‌دلیل تغییر فنی، صلاحیت‌زدایی شده‌اند و این که صرفاً عاملانی با صلاحیت‌های پیشین و بالاتر (و از این‌رو نیروی کارشان نیز ارزش بالاتری دارد) در دسترس هستند. به‌این ترتیب، تا مدتی ارزش پرداختی کماکان با ارزش اجتماعی پیشین برابر و از این‌رو از ارزش اجتماعی جدید بالاتر خواهد بود (مزدها بیش‌تر از ارزش نیروی کار خواهد بود)، اما با گذشت زمان عاملان جدید با هزینه‌ی پایین‌تری، یعنی با صلاحیت‌های پایین‌تر و با ارزش اجتماعی جدیدی، پدید خواهند آمد. به‌علاوه، وجود مغایرت میان ارزش اجتماعی جدید (ارزش لازم جدید) و دستمزدهای عاملان دلایل دیگری نیز دارد. برای مثال، در نتیجه‌ی فعالیت اتحادیه‌های کارگری دستمزدها ممکن است بالاتر از ارزش اجتماعی جدید باشند. اچ. بریورمن مثالی می‌زند از ماشین‌کاری ماهر در حرفه برش‌کاری فلز که جایگاهش به سه جایگاه خرد بدل شده است (برنامه‌نویس، کدنویس و اپراتور ناماهر و جدید ماشین برای یک ماشین اتومات کنترل عددی [۳۶]). می‌توان دامنه‌ی ارزش‌زدایی یک جایگاه را در این واقعیت دید که «درحالی که دادن آموزش پایه‌ای به یک ماشین‌کار ۴ سال زمان می‌برد، آموزش اپراتوری از این دست که برای کار با ابزارهای ماشین کنترل عددی موردنیاز است ممکن است تنها ۴ ماه طول بکشد» (۱۹۷۳، ۲۰۰-۲۰۳). با این همه، گاهی اتحادیه‌ها روند تطبیق دستمزدهای اپراتور ماشین با ارزش موردنیاز جدید را به تعویق می‌اندازد:

این نکته به این معنا نیست که در شرایطی که اتحادیه‌ها درکارند، دستمزد ماشین‌کارها به‌محض به‌کارگیری

کنترل عددی فوراً به سطوح دستمزد اپراتور تنزل می‌یابد. در برخی موارد استثنایی که چند ابزار ماشین کنترل عددی وارد یک کارگاه شده‌اند، اتحادیه توانسته است باموفقیت بر تصدی کل شغل، از جمله برنامه‌ریزی و کدنویسی، توسط همان ماشین کار پافشاری کند. در بسیاری موارد دیگر، حتی پس از به‌کارگیری ماشین کنترل عددی، باین که دیگر ماشین کار چیزی بیش از یک اپراتور نبود، به‌مدد اتحادیه ردیف پرداختی او حفظ و حتی افزایش نیز پیدا کرد. باین همه، این حفظ پرداختی‌ها ناگزیر سرشتی موقتی دارد و به‌واقع توافقنامه‌ای است، چه رسمی چه غیررسمی، بر سر، چنان‌که در زبان مذاکره مشهور است، «خط قرمز کشیدن دور» این شغل‌ها؛ یعنی توافق‌نامه‌ای برای حراست از پرداختی‌های متصدی‌های فعلی این مشاغل. از همین روست که مدیریت گاه مجبور است راضی باشد از این که به انتظار بنشیند تا فرایند تاریخی ارزش‌زدایی مهارت کارگران در طولانی مدت اثرات خود را بگذارد و ردیف پرداختی نسبی به سطح موردانتظار خود تنزل یابد، چرا که تنها جایگزینی که برای چنین صبری وجود دارد تن دادن به درگیری‌ای ناخوشایند با اتحادیه است (۱۹۷۳: ۲۰۳)

افزون‌براین، تا زمانی که عاملان جدید، که نیروی کارشان ارزشی برابر با ارزش اجتماعی داشته باشد، ایجاد نشده‌اند، امکان‌های دیگری برای جایگزین کردن عاملان پیشین یا وادار کردن آن‌ها به تن دادن به دستمزدی برابر با ارزش جدید وجود دارد. برای مثال، می‌توان عاملان جدیدی را به جمعیت نیروی کار [labour force] اضافه کرد که نیروی کار [labour power] پایین‌تری دارند (زنان) یا می‌توان از خارج عاملانی را به جمعیت نیروی کار ملی اضافه کرد (مهاجرت) [۳۷]. این مثال بار دیگر نقش تعیین‌کننده‌ی بازتولید جایگاه‌ها را در مقایسه با بازتولید عاملان روشن می‌کند.

ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی جنبه‌ی دیگری است که نشان از این واقعیت دارد که میان جایگاه‌ها و عاملان همسانی وجود ندارد بلکه صرفاً رابطه‌ی تعیین‌یابی حاکم است، البته مادامی که به ارزش نیروی کار (یعنی در سطح اقتصادی) مربوط می‌شود. این نوع ارزش‌زدایی حاکی از این است که میان ارزش اجتماعی پیشین نیروی کار یک عامل و ارزش اجتماعی جدید مغایرت وجود دارد که این ارزش جدید را ارزش لازم جدید مشخص می‌کند. به این عامل، بنا به گرایش که وجود دارد، ارزش کامل نیروی کارش پرداخت می‌شود که حال ارزش پایین‌تری نسبت به ارزش پیشین دارد. بنابراین، در این مورد با استثمار متعارف روبه‌رویم. برای این که به کج‌فهمی‌های احتمالی مجال ندهیم بگذارید به دو مورد دیگری اشاره کنیم که به مغایرت میان ارزش نیروی کار اجتماعی و فردی مرتبط می‌شوند. نخست این که ارزش فردی نیروی کار یک عامل و صلاحیت‌هایش می‌تواند با ارزش و صلاحیت‌های مورد نیاز مطابقت داشته باشد و با وجود این در نتیجه‌ی سیاست سرمایه‌داران برای چندپاره کردن طبقه‌ی کارگر، ممکن است میان ارزش به‌واقع پرداخت‌شده (دستمزدها) و ارزش موردنیاز مغایرت وجود داشته باشد، یعنی در این میان تعیین‌کننده‌های سیاسی و ایدئولوژیک نیز در کارند. همان‌طور که ای.. مینتزونه این مسئله را پیش می‌کشد:

موانع و فاصله‌های میان جایگاه‌ها، و میان انواع کارکنان و تکنسین‌ها به‌شکل فزاینده‌ای موهومی می‌شود و در خدمت خلق چنین برداشتی عمل می‌کنند که گویی برای کارگران امکان حرفه‌سازی [شخصی] وجود دارد، و این همه بدین منظور است تا در میان کارگرانی جدایی بیندازند که کاری که انجام می‌دهد دیگر چندان تفاوتی با یک‌دیگر ندارد (۱۹۷۳، ۹۲).

همین نویسنده خاطر نشان می‌کند که هرچه یک جایگاه پراکنده‌تر باشد، طیف افتراقات دستمزد برای همان

جایگاه نیز بیش تر است. اما بی شک این امر بازتابی از وضعیت خاص ایتالیا است. در ایتالیا نظام افتراقات دستمزد سلاحي سياسي و ايدئولوژيك است براي جدائي انداختن ميان طبقه‌ي كارگر. در ساير كشورهايي كه طبقه‌ي كارگر كم تر رزمنده است، چنين شيوه‌اي ضرورت نمي‌يابد. در هر صورت، زماني كه ميان ارزش پرداختي (دستمزدها) و ارزش اجتماعي تناظري وجود ندارد، مي‌توانيم ميان دو مورد فرعي پيش رو تمايز بگذاريم: يا ارزش پرداختي از ارزش اجتماعي (و ارزش لازم) پايين تر است و اين مورد مي‌تواند پيامد رقابت شديد ميان كارگران باشد. در اين مورد با استثمار فوق‌العاده روبه‌رو خواهيم بود. يا برعكس، دستمزدها بالاتر از ارزش اجتماعي است (نمونه‌ي آن اشرافيت‌هاي كارگري است). در اين مورد با استثماری پايين تر از حد متعارف روبه‌رو خواهيم بود.

نمونه‌ي ديگري كه به وجود مغايرت ميان ارزش فردي نيروي كار يك عامل و ارزش اجتماعي مرتبط مي‌شود، موردی است كه براي مثال عاملي دوره‌ي تحصيلش به‌جاي پنج سال، هفت سال طول مي‌كشد. اين عامل به محض ورود به بازار كار، ارزش فردي اش از طريق رقابت به ارزش اجتماعي (پايين تر) تنزل مي‌يابد و و گرايشي وجود دارد كه به اندازه‌ي همان ارزش به او پرداخت شود. به علاوه همين مسئله در خصوص فردي نيز صادق است كه به دليل فاصله‌ي ميان نظام آموزشي و نيازهاي سرمايه‌داري در خصوص نيروي كار، صلاحيت‌هايي بالاتر از حد عموماً لازم دارد. در اين مورد او نيز درخواهد يافت كه به محض ورود به بازار كار، فوراً ارزش نيروي كارش تنزل يافته است.

با اين همه، اجازه بدهيد به ارزش‌زدائي از رهگذر صلاحيت‌زدائي بازگرديم. براي درك بهتر ماهيت آن، بگذاريد آن را با نوع ديگري از ارزش‌زدائي نيروي كار مقايسه كنيم؛ يعنى با ارزش‌زدائي ناشي از توليد ارزان‌تر كالاهاي تشكيل دهنده‌ي حداقل معيشت كه از نظر فرهنگي تعين يافته‌اند (چه مستقيم چه غيرمستقيم). اين نوع ارزش‌زدائي نيروي كار را **ارزش‌زدائي كالاهاي مزدی** مي‌ناميم تا آن را از نوع ارزش‌زدائي از رهگذر صلاحيت‌زدائي متمايز کرده باشيم.

نيروي كار يك كالا است و هم‌چون ساير كالاها، با کاهش ارزش اجزاي تشكيل دهنده‌اش (در اين مورد، كالاهاي مزدی) ارزش خود آن نيز کاهش مي‌يابد. کاهش ارزش كالاهاي مزدی عمدتاً به وابسته به به‌كارگيري فناوري‌هاي جديد (دست‌كم در كشورهاي سرمايه‌داري پيشرفته) است، كه خود اين مسئله نيز بسته به نياز پايدار سرمايه‌دار براي افزايش ارزش اضافي نسبي اش است. حال مي‌توانيم ميان دو نمونه‌ي فرعي تمايز قائل بشويم. نخست، يك يا چند نمونه از كالاهاي مزدی، كه مصرف آن در كل طبقه‌ي كارگر عموميت دارد، ارزان‌تر توليد شود. در اين نمونه با ارزش‌زدائي نيروي كار كل طبقه‌ي كارگر سروكار داريم كه آن را **ارزش‌زدائي كلي كالاهاي مزدی** مي‌ناميم. براي مثال، اگر در كشورهاي سرمايه‌داري پيشرفته، هزينه‌هاي فراهم آوردن آموزش ابتدائي کاهش يابد، مي‌توان با چنين نمونه‌اي مواجه شد. مورد دوم، يك يا چند كالاي مزدی ارزان‌تر توليد شود و به سبب كالاهاي تشكيل دهنده‌ي ارزش نيروي كار يك بخش از طبقه‌ي كارگر وارد شود. براي مثال زماني ممكن است با اين مورد مواجه بشويم كه بحث بر سر نوع خاصي از مهارت‌يابي براي برخي دسته‌هاي كارگران ماهر يا نوع خاصي از تحصيلات تكميلي براي فارغ‌التحصيلان دانشگاهي باشد. ماركس در بحث خود درباره‌ي كارگر تجاري از چنين مثالي بهره مي‌برد، جايي كه او کاهش ارزش نيروي كار اين كارگر را با توجه به اين واقعي در نظر مي‌گيرد كه دولت مي‌تواند مهارت‌يابي، دانش و موارد

دیگر را ارزان‌تر از سرمایه‌داران منفرد فراهم کند (سرمایه، مجلد سوم، ص ۳۰۰ و پس از آن). این نوع از ارزش‌زدایی نیروی کار را ارزش‌زدایی جزئی کالاها می‌نامیم. این تفکیک بین ارزش‌زدایی جزئی و کلی کالاها می‌مزدی از این وجه اهمیت دارد که تنها ارزش‌زدایی جزئی می‌تواند تبیین‌کننده این امر باشد که چرا بخش‌هایی از طبقه‌ی کارگر، که ارزش نیروی کارشان بیش‌تر از میانگین است، گرایش به نزدیک شدن به میانگین دارند. با این حال، این کاهش صرفاً به ارزش نیروی کار مربوط می‌شود و نه سرشت انضمامی کاری که آن عامل فراهم می‌آورد. عامل ماهر کماکان همان آموزش، مهارت‌یابی و از این دست کیفیت‌هایی که پیش‌تر برخوردار بوده را داراست، یعنی، از نظر مهارت، کماکان همان تفاوت پیشین بین این عامل [ماهر] و کارگر معمولی وجود دارد، اما آن آموزش و مهارت‌یابی حال کم‌تر هزینه می‌برند و بنابراین، از لحاظ ارزش نیروی کار این تفاوت رو به محو شدن می‌رود. برای مثال، نوع خاصی از کارگر تجاری، به‌عنوان بخشی از عملیاتی که باید اجرا کند، می‌بایست توانایی تکلم به زبان‌هایی خارجی را داشته باشد. بنابراین، مادامی که خود عملیات کاری مدنظر ما باشد، تفاوتی نمی‌کند x ساعت زمان کار اجتماعی برای فراهم آوردن این دانش نیاز باشد یا $2/x$ ساعت (یعنی ارزش‌زدایی جزئی از کالاها می‌مزدی). تفاوت بین ارزش نیروی کار او و ارزش نیروی کار میانگین کاهش یافته اما تفاوت در مهارت (بین او و میانگین، یعنی کارگر ناماهر) کماکان به قوت خود باقی است. بنابراین، ارزش‌زدایی جزئی کالاها می‌مزدی کاهش در ارزش بالاتر نیروی کار بخش‌هایی مشخص از عاملان را، در نسبت با ارزش میانگین نیروی کار، تبیین می‌کند. به‌طور مختصرتر این‌که، ارزش‌زدایی جزئی کالاها می‌مزدی تنزل نیروی کار با ارزش‌تر به سمت میانگین را تبیین می‌کند. از سوی دیگر، ارزش‌زدایی کلی کالاها می‌مزدی تنزل گرایش‌وار نیروی کار کلیت طبقه‌ی کارگر را تبیین می‌کند. [۳۸]

پیش‌تر دیدیم که مارکس در بحث خود درباره‌ی کارگران بخش تجاری، آنچه ارزش‌زدایی جزئی کالاها می‌مزدی نامیدیم را نیز در نظر می‌گیرد. اما نخستین دلیلی که باعث می‌شود مارکس به ارزش‌زدایی نیروی کار کارگران تجاری اشاره کند، «تقسیم کار درون دفتر کار» و از همین رو، «توسعه‌ی یک‌جانبه‌ی توانایی کار» [کارگران تجاری] است (سرمایه، مجلد سوم). مارکس سپس، آشکارا بین تقسیم فنی فزاینده‌ی کار (که اساساً پیامد به کار گرفتن فنون جدید در فرایند تولید است) و کاهش مهارت‌های کارگران پیوندی برقرار می‌سازد. بنابراین، این فرایند همان تنزل کار ماهرانه به کار میانگین است، تنزلی که از رهگذر آن‌چه ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی نامیده‌ام رخ می‌دهد. تبیین این مسئله را با اشاره به این نکته آغاز کنیم که هم‌چون هر کالای دیگری که ممکن است در معرض استهلاک فنی قرار گیرد، نیروی کار نیز ممکن است در معرض ارزش‌زدایی فنی قرار گیرد. کالای A را در نظر بگیریم. فرض کنیم که ارزش اجتماعی آن ۵۰ است. اگر پس از به‌کارگرفتن فناوری‌های جدید، امکان تولید ارزان‌تر کالای A، در سطح ارزش ۴۰، فراهم شود، آن‌گاه ارزش کالاها می‌قدیمی‌تر A که از پیش موجود است، دچار تنزل شده و به ۴۰ می‌رسد (چرا که حال ارزش اجتماعی جدید این کالا ۴۰ است). حال نیروی کار را در نظر بگیریم. فرض کنیم که نیروی کار یک عامل ارزشی معادل ۵۰ دارد. هم‌چنین فرض کنیم که او جایگاهی را اشغال کرده که ارزش موردنیاز آن جایگاه نیز ۵۰ است. اگر در اثر تغییرات فنی، سطح مهارت موردنیاز آن جایگاه کاهش یابد و ارزش جدید موردنیاز به میزان ۴۰ برسد، آن‌گاه ارزش نیروی کار عاملی که آن جایگاه را اشغال کرده نیز به ۴۰ تنزل می‌یابد. حال با تغییری در ترکیب سبد کالاها می‌مزدی، خواه کمی (برای مثال، میزان کم‌تری از نوع خاصی از تحصیلات) و

خواه کیفی (برای مثال، نوع متفاوتی از تحصیلات که فراهم کردنش هزینه‌ی کم‌تری می‌برد) مواجه هستیم. این یکی از تفاوت‌های بین ارزش‌زدایی کالا‌های مزدی (هم کلی و هم جزئی) و ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی است. اولی با کاهش ارزش کالا‌های مزدی منجر به ارزش‌زدایی نیروی کار می‌شود: در این صورت لزوماً نباید چنین فرض کرد که در ترکیب سبد کالا‌های تشکیل‌دهنده‌ی حداقل معیشت از لحاظ فرهنگی تعین یافته تغییری رخ داده است. اما در ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی، تغییر ترکیب [سبد کالا‌های حداقل معیشت] است که منجر به ارزش‌زدایی نیروی کار می‌شود: در این صورت لزوماً نباید چنین فرض کرد که تغییری در ارزش کالا‌های مزدی حاصل شده است.

بنابراین، باید به واکاوی دقیق ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی بپردازیم، یعنی واکاوی پیوندهایی که به‌کارگیری تغییرات فناورانه در فرایند تولید، کاهش کار ماهرانه به میانگین، و از همین‌رو، کاهش ارزش بالاتر نیروی کار به ارزش میانگین را به‌یک‌دیگر متصل می‌کند. می‌دانیم که راه افزایش ارزش اضافی نسبی به‌کارگیری تغییرات فنی در فرایند تولید است. تغییرات فنی، در وهله‌ی نخست، به‌معنای افزایش بارآوری در بخش‌هایی است که کالا‌های مزدی را تولید می‌کنند و از این‌رو، به آن‌چه ارزش‌زدایی کالا‌های مزدی نامیدیم منجر می‌شود. اما تغییرات فنی هم‌چنین به‌معنای شکل تازه‌ای از تقسیم فنی کار درون فرایند تولید نیز هست و از همین‌رو، به‌معنای تغییری است در ماهیت و ساختار عملیات‌هایی که این فرایند را می‌سازند. برای مثال، برخی از عملیات‌ها چندپاره می‌شوند، برخی دیگر مستلزم مهارت‌یابی و دانش کم‌تری می‌شوند و غیره. این امر، دلالت بر صلاحیت‌زدایی جایگاه‌ها دارد، صلاحیت‌زدایی‌ای که یا می‌تواند صرفاً فنی باشد یا هم فنی و هم اجتماعی. **صلاحیت‌زدایی فنی** به این معناست که برای اجرای عملیات‌های جدید و ساده‌تر، به میزان کم‌تری از مهارت و غیره نیاز است و بنابراین، به این معناست که ارزش لازم کاهش یافته است. ارزش نیروی کار عاملانی که باید این جایگاه صلاحیت‌زدوده را اشغال کنند، بایستی خود را با ارزش جدید و پایین‌تر مطابقت دهد. به بیان دیگر، ارزش اجتماعی جدید نیروی کار عاملان کاهش خواهد یافت. این همان چیزی است که آن‌را ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی نامیده‌ایم.

اما صلاحیت‌زدایی فنی جایگاه‌ها هم‌چنین می‌تواند به **صلاحیت‌زدایی اجتماعی** بینجامد. نمونه‌ای به‌ویژه مهم از صلاحیت‌زدایی اجتماعی موردی است مربوط به جایگاه‌هایی که محتوای اجتماعی آن‌ها (یعنی، محتوای آن‌ها از منظر مناسبات تولید) هم شامل اجرای کارکرد کارگر جمعی می‌شود و هم کارکرد عام سرمایه. درواقع، صلاحیت‌زدایی فنی به معنی چندپاره‌شدن وظایف و غیره است که توأم با مسئولیت کم‌تر و متعاقب آن گرایشی به کاهش کنترل و نظارت (کارکرد عام سرمایه) بر دیگر عاملان. خلاصه این‌که، تغییرات در تقسیم فنی کار و بنابراین، در محتوای فنی جایگاه‌ها، هم‌چنین می‌تواند باعث تغییرات در محتوای اجتماعی جایگاه‌ها شود. [۳۹] مبنای پرولتریزه‌شدن طبقه‌ی میانی جدید همین صلاحیت‌زدایی اجتماعی جایگاه‌ها است (کارکدی، ۱۹۷۵، بخش ششم). بنابراین، این ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی است که باید از آن به‌منظور تبیین این فرایند پرولتریزه‌شدن استفاده کرد. [۴۰]

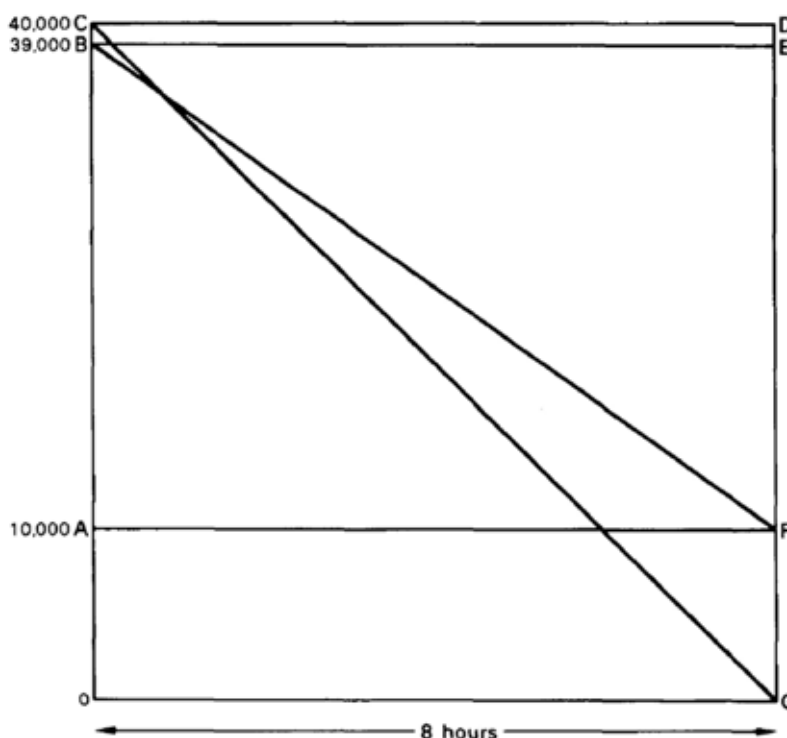
می‌دانیم که هر دو نوع ارزش‌زدایی نیروی کار پیامد نیاز درونی سرمایه برای افزایش ارزش اضافی نسبی است. حال باید بپردازیم به بررسی تأثیرات ویژه‌ی ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی بر ارزش مازاد نسبی، یعنی نحوه‌ی خاصی که این نوع ارزش‌زدایی منجر به افزایش ارزش اضافی نسبی می‌شود، آن‌هم

هنگامی که نه تنها موجب صلاحیت‌زدایی فنی که هم‌چنین موجب صلاحیت‌زدایی اجتماعی از جایگاه‌ها می‌شود. نمونه‌ی آن عاملان تولیدی را در نظر بگیریم که، از منظر کارکرد اجرا شده، هم پیش‌برنده‌ی کارکرد عام سرمایه و هم کارکرد کارگر جمعی محسوب می‌شوند (از منظر عنصر کارکردی، این عاملان بخشی از طبقه‌ی میانی جدید هستند). نمونه‌ی ۴۰,۰۰۰ عاملی که هر دو کارکرد را با موازنه‌ای متفاوت اجرا می‌کنند، در نموداری که در پی می‌آید به نمایش گذاشته شده است (کارکدی، ۱۹۷۵، ۶۷). به منظور فهم نحوه‌ی خاصی که ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی بر خلق ارزش اضافی اثر می‌گذارد، اجازه دهید که سه وضعیت زیر را بررسی کنیم.

وضعیت A. این وضعیتی اولیه است که در آن ۴۰,۰۰۰ عامل هر دو کارکرد را اجرا می‌کنند. به منظور ساده‌سازی بحث، فرض کنیم کل زمانی که برای اجرای کارکرد کارگر جمعی صرف می‌شود نیز جزئی از کار مولد است و علاوه‌براین، فرض کنیم که نرخ ارزش اضافی ۱۰۰٪ است. بنابراین، کل ارزش اضافی خلق شده توسط این ۴۰,۰۰۰ عامل معادل است با: $40,000 \times 4 \times 1/2 = 80,000$

وضعیت B. در این جا ما نخستین اثر ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی را بر خلق ارزش اضافی وارد کرده‌ایم، یعنی، ارزش‌زدایی نیروی کار آن عاملانی که پیش‌تر کارکرد کارگر جمعی را اجرا می‌کردند، به معنای تنزل گرایش‌وار ارزش‌نیروی کار آنها در جهت ارزش میانگین. فرض کنیم که کاهش زمان کار لازم تا یک‌سوم روز کاری بوده است. حال، نرخ ارزش اضافی معادل با ۲۰۰٪ است و کل ارزش اضافی تولیدشده معادل است با: $40,000 \times 4 \times 2/3 = 106,666$. افزایش ارزش اضافی کل معادل است با ۲۶,۶۶۶. کاهش در ارزش‌نیروی کار از رهگذر صلاحیت‌زدایی فنی از جایگاه‌ها و بنابراین، از طریق کاهش در ارزش موردنیاز، حاصل شده است.

نمودار ۱

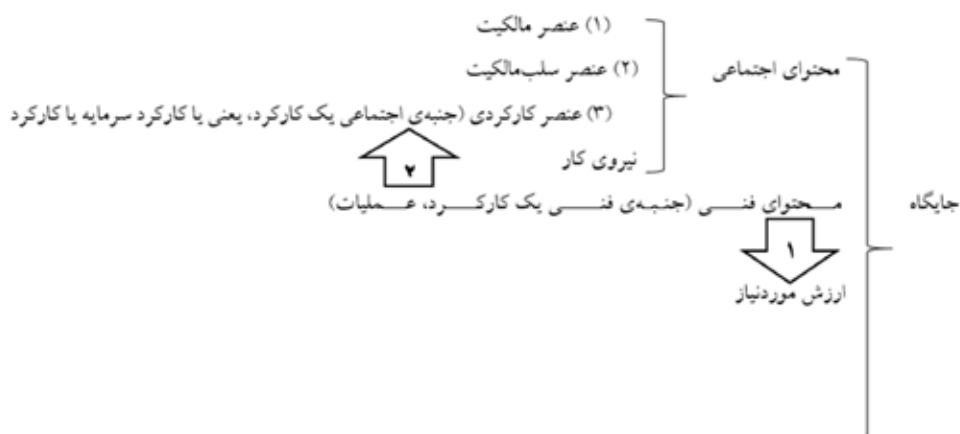


وضعیت C. حال عنصر دیگری از ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی را نیز به بحث وارد می‌کنیم، یعنی این امکان که صلاحیت‌زدایی فنی یک جایگاه هم‌چنین می‌تواند موجب صلاحیت‌زدایی اجتماعی شود، یعنی کاهش کارکرد عام سرمایه در برابر کارکرد کارگر جمعی. فرض کنیم که ۱۰,۰۰۰ عامل پرولتریزه شده‌اند، یعنی از منظر مناسبات تولید، مالک وسایل تولید نیستند؛ صرفاً کارکرد کارگر جمعی را اجرا می‌کنند و جزء استثمارشوندگان هستند. تولید ارزش اضافی آن‌ها، با نرخ ارزش اضافی جدید، معادل است با $۵۳,۳۳۳ = ۸ \times ۲/۳ \times ۱۰,۰۰۰$. علاوه بر این، بگذارید فرض کنیم که تقسیم کار اجتماعی جدید در درون بنگاه، نیازمند آن است که برای هر کارگر یک سرپرست وجود داشته باشد. بنابراین، حال ۱,۰۰۰ عامل فقط کارکرد عام سرمایه را اجرا می‌کنند (مناطق BCDE در نمودار نشان‌دهنده‌ی زمان کاری هستند که اینک تماماً به کار نامولد اختصاص داده شده است). بنابراین، ۲۹,۰۰۰ عامل باقی می‌ماند که کل ارزش اضافی تولیدی آن‌ها معادل است با: $۷۳,۳۳۳ = ۴ \times ۲/۳ \times ۲۹,۰۰۰$. به این ترتیب، کل ارزش اضافی خلق شده تحت این شرایط جدید (پرولتریزه‌شدن) معادل است با: $۱۳۰,۶۶۶ = ۷۷,۳۳۳ + ۵۳,۳۳۳$. از این‌رو، افزایش در ارزش اضافی کل در مقایسه با وضعیت اولیه‌ی A نیز معادل است با ۵۰,۶۶۶.

حال دشوار نخواهد بود که تأثیرات ویژه‌ی این نوع از ارزش‌زدایی از نیروی کار را بر خلق ارزش اضافی مشاهده کنیم. نخست، تمام زمانی که پیش‌تر صرف اجرای کارکرد کارگر جمعی می‌شد (در مثال مطرح‌شده، کار مولد) حال به نسبت قبل، به دلیل ارزش‌زدایی نیروی کار هزینه‌ی کم‌تری می‌برد. دوم، از مقدار زمانی که پیش‌تر بین دو کارکرد مختلف تقسیم می‌شد (در حالی که زمان اختصاص داده‌شده به اجرای کارکرد عام سرمایه نامولد محسوب می‌شود، هرچند ماهیتی متفاوت با ماهیت کار نامولد داشته باشد) سهم بیش‌تر آن صرف اجرای کارکرد کارگر جمعی می‌شود (و از همین‌رو، به زمانی بدل می‌شود که صرف فعالیت مولد شده است) و سهم کم‌تری برای اجرای کارکرد عام سرمایه صرف می‌شود. هم‌چنین، زمان اضافه‌ای که صرف اجرای کارکرد کارگر جمعی شده است، به نسبت شرایط اولیه، هزینه‌ی کم‌تری می‌برد. سوم، از مقدار زمانی که پیش‌تر صرف اجرای هر دو کارکرد می‌شد، حال بخش کوچکی از آن منحصراً به کارکرد عام سرمایه اختصاص می‌یابد و از همین‌رو به زمان نامولد بدل می‌شود. باین‌حال، تأثیر نهایی عبارت است از افزایشی در ارزش اضافی، بیش از آن مقداری که می‌توانست در غیاب صلاحیت‌زدایی اجتماعی از جایگاه‌ها به دست بیاید. به منظور نتیجه‌گیری، باید به این نکته اشاره کرد که در مثال بالا، از بین رفتن کارکرد عام سرمایه صرفاً در قسمت تحتانی مقیاس سلسله‌مراتبی به وقوع می‌پیوندد، یعنی در جایی که عاملان از پیش، عمدتاً کارکرد کارگر جمعی را ایفا می‌کنند. البته لزومی ندارد همیشه این‌طور باشد. هم‌چنین این امکان هم وجود دارد که ابداعات فناورانه درون فرایند تولید، منجر به از بین رفتن جایگاه‌هایی شود که محتوای اجتماعی آن‌ها عمیقاً توسط کارکرد عام سرمایه تعیین شده باشد. برای مثال، همان‌طور که سال‌ها قبل در ۱۹۵۸، تی.ال. ویستلر و اچ.جی. لیاویت به این نکته اشاره کردند که به‌کارگیری کامپیوتر گرایش به حذف مدیران میانی دارد (ص ۴۴).

از آن‌جاکه مفهوم جایگاه‌ها برای فهمی از ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی ضروری است، بگذارید طرحی را به کار گیریم که عناصر سرشت‌نمای یک جایگاه را به نوع ارزش‌زدایی مورد بحث، و از این‌رو، به پرولتریزه‌شدن طبقات میانی جدید، پیوند می‌زند. فیلش (۱) نشان‌دهنده‌ی نخستین جنبه‌ی سازوکار ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی است، یعنی، ارزش‌زدایی فنی یک جایگاه (که منوط به به‌کارگیری فنون جدید در فرایند تولید است) منجر به کاهش ارزش موردنیاز، و از همین‌رو، ارزش نیروی کار عامل می‌شود.

فلش (۲) بیانگر دومین جنبه‌ی ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی است که به کار تبیینِ پرولتریزه‌شدنِ طبقات میانی جدید می‌آید، یعنی، از میان رفتنِ کارکرد عام سرمایه (صلاحیت‌زدایی اجتماعی) به‌عنوان یکی از پیامدهای ارزش‌زدایی فنی. بنابراین، زمان بیش‌تری می‌تواند به کار مولد اختصاص یابد. بدین ترتیب، فلش (۱) به وضعیت B در نمودار شماره‌ی ۱ ارجاع می‌دهد (ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی فنی جایگاه‌ها) و فلش (۲) به وضعیت C (از میان رفتنِ کارکرد عام سرمایه).



حال بیابید از جدولی دو در دو برای فهرست کردن تمام نمونه‌های ممکنِ ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی استفاده کنیم.

عملیات		دانش
بدون چندپارگی	چندپاره	
۲	۱	تغییر کیفی در نوع دانش (با هزینه‌ی کمتر) موردنیاز یک جایگاه
۴	۳	بدون تغییر کیفی در نوع دانش موردنیاز یک جایگاه

جدول ۱

تنها موارد ۱، ۲ و ۳ را می‌توان نمونه‌هایی از ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی به‌شمار آورد، چراکه تمامی آن‌ها دلالت بر اعمال تغییراتی در عملیات [کاری] دارند. موارد ۱ و ۲ چنان تغییری را در عملیات نشان می‌دهند که مقایسه‌ی بین عملیات پیش و پس از تغییر ناممکن است (با توجه به این‌که در این‌جا با تغییری کیفی سروکار داریم). تنها راه برای مقایسه‌ی بین دو عملیات، مقایسه‌ی ارزش نیروی کار موردنیاز، پیش و پس از اعمال تغییر است. به همین علت است که مادامی‌که واکاوی را به جنبه‌های فنی یک کارکرد محدود سازیم (همان‌گونه که جامعه‌شناسی بورژوازی چنین می‌کند)، بحث از پرولتریزه‌شدن چنان مبهم و ناروشن می‌شود که دیگر نمی‌توان در رابطه با آن هیچ کلام معناداری به زبان آورد. این یکی از دلایلی است که موجب می‌شود کلیه‌ی مباحث مربوط به تأثیرات اجتماعی اتوماسیون، اغلب به مسائلی حل‌ناشدنی دچار شود (از این‌رو که این مسائل به درستی مطرح نشده‌اند). پرداختن به مورد ۳ ساده‌تر به نظر می‌رسد، چراکه (۱) محتوای فنی جایگاه پیش و پس از تغییرات با یک‌دیگر قابل مقایسه‌اند و بنابراین، (۲) نیازی

برای عمق بخشی بیش تر به این نوع مقایسه احساس نمی شود، از همین رو، محتوا به واکاوی ای جزئی (در سطح عملیات کاری) سپرده می شود. در واقع، در این جا نیز مقایسه ی بین ارزش مورد نیاز پیش و پس از تغییر، فرضی ضروری برای یک واکاوی واقعی است.

حال اگر از یک سو، موارد ۱، ۲ و ۳ و از سوی دیگر، مورد ۴ را با هم مقایسه کنیم، درمی یابیم که در مورد ۴، هیچ تغییری در عملیات [کاری] حاصل نشده است. بنابراین، در این مورد تنها راه برای رسیدن به ارزش زدایی نیروی کار کاستن از هزینه ی تولید کالاهای مزدی (ارزش زدایی کالاهای مزدی) است. اگر دسته ای مشخص از کارگران ماهر را در نظر بگیریم و فرض را بر مورد ۴، تنها راه برای کاهش ارزش نیروی کار آن ها، تولید ارزان تر آن کالاهایی است که ذیل حداقل معیشت متعین از لحاظ فرهنگی جای می گیرد (برای مثال، نوع خاصی از آموزش، مهارت یابی و غیره).

پیش از آن که به ادامه ی شرح خود پردازیم، اجازه دهید که پرانتزی کوتاه باز کنیم. فروکاستن کارگر ماهر به کارگر میانگین، نه معادل با کاهش دستمزدهای نسبی است و نه به معنای بی نواسازی مطلق طبقه ی کارگر. در سرمایه داری، دست کم در کشورهای سرمایه داری پیشرفته، دستمزدهای نسبی (سهمی از ارزش خلق شده ی جدیدی که نه به سود بلکه به مزدها اختصاص می یابد) گرایش به کاهش دارد، در حالی که دستمزدهای مطلق (ارزش نیروی کار) گرایش به افزایش دارد. [۴۱] هم چنین، ارزش میانگین نیروی کار از نظر آموزش، مهارت یابی و غیره محاسبه شده است و در سطح مطلق گرایش به افزایش در بلندمدت دارد. همان طور که در جایی دیگر اشاره کرده ام (۱۹۷۵، ۶۲-۶۳)، کاهش کار ماهرانه به سطح میانگین و افزایش گرایش وار این میانگین در سطح مطلق، تنها دو جنبه ی متفاوت از یک پدیده هستند. علاوه بر این، هنگامی که داده های آماری را در نظر بگیریم، متوجه می شویم که دستمزدهای نسبی گرایش به کاهش دارند، هر چند ممکن است نتوانیم کاهشی را در «درآمد مستقل» (که در ضمن، نه تنها شامل مزدهای کارگران ماهر و ناماهر، که هم چنین حقوق مدیران را نیز در بر می گیرد) مشاهده کنیم. همان طور که بلک برن اشاره می کند، «افزایش ها در سطح مطلق دستمزدها منجر به مبهم کردن این واقعیت چشم گیر شده است که سهم های نسبی از سودها و مزدها، از پایان سده ی نوزدهم، نشان دهنده ی یک «تداوم تاریخی» هستند (هر چند دوره های رکود الزاماً شامل سودهای پایین می شود)» (۱۹۷۳، ۱۸۳). این تداوم را با اشاره به ترکیبی از دو گرایش تبیین می کنند، [نخست] گرایش سرمایه به تصاحب سهمی فزاینده از ارزش های تولید شده ی جدید، و نیز، اثرات معکوس مجموعه ای از ضد گرایش ها، هم چون نقش اتحادیه ها. این افزایش مطلق نه تنها به معنای کالاهای مادی بیش تر، بلکه هم چنین خدمات بیش تر، شامل آموزش، دانش، مهارت یابی و غیره، نیز هست. بنابراین، برای مثال، دانش و مهارتی که مشخصه ی کارگر ناماهر امروز است، از سطحی بالاتر از کارگر ناماهر انقلاب صنعتی برخوردار است. از این رو، سخن گفتن از طبقه ی کارگری که در حال بدل شدن به طبقه ای از کارگران ماهر است، مهم خواهد بود، مگر آن که قائل به رویکردی ثابت (و نه از لحاظ فرهنگی تعین یافته) در رابطه با حداقل معیشت (که هم چنین شامل دانش و غیره هم می شود) باشیم. «صلاحیت های آموزشی ای که به طور معمول در نقاط مختلف مقیاس شغلی مورد نیاز است، [در واقع نسبت به گذشته] صراحتاً افزایش یافته است». [۴۲] به منظور به فرجام رساندن این بخش، اینک می توانیم به دو نکته ی پیش رو پردازیم. نخست، بر مبنای آنچه تا این جا گفته شد، ما به مقایسه ی شباهت ها و تفاوت های بین دو نوع ارزش زدایی نیروی کار خواهیم پرداخت. دوم، تلاش خواهیم کرد که چندین دستورالعمل آزمایشی را فراهم کنیم تا با کمک آن ها تعیین کنیم که در هر

شرایطی کدام یک از انواع ارزش‌زدایی نیروی کار می‌تواند در مقایسه با دیگر موارد به امری غالب بدل شود. از واکاوی این مقاله باید روشن شده باشد که هم ارزش لازم و هم ارزش نیروی کار، ممکن است یا از رهگذر ارزش‌زدایی کالاهای مزدی یا ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی تغییر کند (و البته، هم‌چنین، زمانی که هر دو نوع ارزش‌زدایی به صورت هم‌زمان رخ می‌دهند). در واقع، دیدیم که صلاحیت‌زدایی فنی چگونه بر ارزش لازم یک جایگاه، و از همین رو، ارزش نیروی کار عاملی که آن جایگاه را اشغال می‌کند، تأثیر می‌گذارد. هم‌چنین واضح است که زمانی که از ارزش یک یا چند کالای مزدی‌ای که در محاسبه‌ی آن ارزش لازم وارد می‌شوند کاسته می‌شود، آن ارزش لازم خودبه‌خود تغییر می‌کند. مشاهده کردیم که مادامی که ارزش نیروی کار مدنظر باشد، چگونه ارزش‌زدایی یک یا چند کالای مزدی بر ارزش نیروی کار اثر می‌گذارد (خواه به صورت ارزش‌زدایی کلی یا جزئی کالاهای مزدی). اما، چنان‌که دیدیم، ارزش نیروی کار هم‌چنین ممکن است از طریق یک صلاحیت‌زدایی فنی و از همین رو، تغییری در ارزش لازم دچار ارزش‌زدایی شود. ذکر این‌که هم ارزش لازم و هم ارزش نیروی کار می‌تواند یا از طریق ارزش‌زدایی کالاهای مزدی یا ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی دچار تغییر شود، خیلی ساده به این معناست که ارزش نیروی کار می‌تواند یا از طریق ارزش‌زدایی کالاهای مزدی تغییر کند، که در این صورت ترکیب سبد کالاهای مزدی دست نمی‌خورد (ارزش‌زدایی کالاهای مزدی)، یا به دلیل تغییری در این سبد که در این حالت ارزش کالاهای مزدی ثابت باقی می‌ماند (ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی).

بنابراین، چرا باید به شیوه‌ای چنین دشوار به بیان چیزی پرداخت که گویی در نگاه نخست می‌توان آن را با اصطلاحات بسیار ساده‌تر بیان کرد؟ این پرسش در واقع این موضوع را پیش می‌کشد که چرا باید بین ارزش‌زدایی کالاهای مزدی و ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی تمایز قائل شویم؛ چرا باید بین تغییرات در ارزش کالاهای مزدی و تغییرات در ترکیب سبد کالاهای مزدی تمایز قائل شد؟ برای شروع، می‌توان اشاره کرد که هم منطق بنیادین و هم مفاهیم مربوط به دو نوع ارزش‌زدایی نیروی کار، متفاوت با یکدیگرند؛ به‌طور خلاصه، مسیری که این دو نوع ارزش‌زدایی نیروی کار طی می‌کنند، متفاوت است. در واقع، از منظر **منطقی** و نه **گاه‌شناسانه** [۴۳]، ارزش‌زدایی کالاهای مزدی، نخست منجر به تغییر ارزش نیروی کار می‌شود (از رهگذر ارزش‌زدایی از ارزش کالاهای مزدی) و سپس، ارزش لازم برخی جایگاه‌ها را تغییر می‌دهد. در این‌جا، مطالعه‌ی جایگاه‌ها، و از همین رو، ارزش لازم جایگاه‌ها ضروری نیست. از سوی دیگر، ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی، نخست ارزش لازم برخی جایگاه‌ها را تغییر می‌دهد، و سپس ارزش نیروی کار آن عاملانی که آن جایگاه‌ها را اشغال کرده‌اند. از لحاظ منطقی، تنها زمانی ارزش نیروی کار تغییر می‌کند که جایگاهی از لحاظ فنی صلاحیت‌زدایی شده و از این رو، ارزش لازم آن کاهش یافته باشد. همین دلیل مهمی است برای این‌که چرا واکاوی جایگاه‌ها — هم در رابطه با محتوای فنی و هم اجتماعی آن‌ها — به معنای واکاوی تغییراتی که از سر گذرانده‌اند (برای مثال، صلاحیت‌زدایی) و واکاوی رابطه‌ی آن‌ها با ارزش لازم و ارزش نیروی کار عاملان و غیره، دارای اهمیت است. فارغ از این‌که تغییر در محتوای فنی (عملیات [کار])، تغییری کمی باشد (مثلاً چندپاره شدن) یا تغییری کیفی (نک به جدول شماره ۱، موارد ۱، ۲ و ۳)، این واقعیت کماکان پابرجاست که با تغییری در عملیات [کاری] سروکار داریم و این تغییر عملیاتی، این صلاحیت‌زدایی فنی، منجر به کاهش در ارزش لازم، و متعاقباً، ارزش نیروی کار عامل می‌شود. به عبارت دیگر، حال ارزش اجتماعی جدید (که با معلوم شدن ارزش کالاهای مزدی، توسط ارزش لازم جدید مشخص می‌شود) کم‌تر از

ارزش اجتماعی پیشین است (که حال می‌توانیم فرض کنیم معادل است با ارزش منفرد هر عامل مشخص) و صرفاً به این علت کم‌تر است که حال معادل با هزینه‌ای است که نیروی کار برای اشغال آن جایگاه مشخص نیاز دارد.

دوم، و این مورد نتیجه‌ی منطقی چیزی است که پیش‌تر ذکر شد، تنها ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی است که تنزل کار ماهرانه به ناماهرانه [۴۴] را، که از طریق صلاحیت‌زدایی فنی جایگاه‌ها صورت می‌پذیرد، تبیین می‌کند. چنین تبیینی را نمی‌توان با اشاره به ارزش‌زدایی کالاهای مزدی (خواه جزئی یا کلی) فراهم آورد، چراکه در این مورد، آنچه به حساب آورده می‌شود، تنها تغییرات در ارزش نیروی کار است، نزدیک شدنش به یک میانگین (در مورد ارزش‌زدایی جزئی کالاهای مزدی)، بی‌آن‌که درجه‌ی مهارت انواع مختلف کار ملاحظه شود. سوم، تنها ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی است که می‌تواند به منزله‌ی بنیانی در جهت تبیین پرولتریزه‌شدن طبقات میانی جدید به کار گرفته شود. در واقع، تنها از رهگذر مطالعه‌ی جایگاه‌ها، صلاحیت‌زدایی فنی و اجتماعی آن و نوع ارزش‌زدایی نیروی کار که در پیوند با این صلاحیت‌زدایی قرار دارد، امکان تبیین معنا و سازوکار پرولتریزه‌شدن طبقات میانی جدید وجود دارد. [۴۵] علت اهمیت ویژه‌ی ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی در مرحله‌ی فعلی توسعه‌ی سرمایه‌داری، همین است که این [مفهوم] در خدمت تبیین پرولتریزه‌شدن طبقه‌ای قرار می‌گیرد که سنخ‌نمای سرمایه‌داری انحصاری است. [۴۶]

باید روشن باشد که دو نوع ارزش‌زدایی نیروی کار مانع‌الجمع نیستند. همواره برای آن عاملانی که در معرض ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی قرار دارند (مثلاً تکنسین‌هایی که عملیات [کاری]شان چندپاره شده و بنابراین، بخشی از کارکرد عام سرمایه را از دست داده‌اند) این امکان وجود دارد که در معرض ارزش‌زدایی کالاهای مزدی نیز قرار بگیرند (مثلاً هنگامی که تولید ارزان‌تر مهارت‌یابی فنی و آموزش آن‌ها ممکن باشد). اغلب تمایز بین این دو روند صرفاً از لحاظ تحلیلی امکان‌پذیر است. با این حال، دریافتن این موضوع با اهمیت است — و با ذکر این نکته این بخش را به فرجام می‌رسانیم — که در چه شرایطی نوع [مشخصی] از ارزش‌زدایی، در برابر دیگر انواع آن، سیطره می‌یابد. در این جا صرفاً به برخی از نمونه‌ها از این‌که واکاوی باید چگونه و در چه مسیری انجام بگیرد اشاره خواهیم کرد. پیش از هرچیز، با توجه به این‌که فرایند بازتولید سرمایه را می‌توان از رویکردی کوتاه‌مدت، بلندمدت و دست‌دادی [۴۷] مشاهده کرد، به‌شکلی مختصر تأثیرات عناصر بلندمدت ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی را بررسی خواهیم کرد. [۴۸] بدون شک، در میان این عناصر، یکی از مهم‌ترین آن‌ها، چنان‌که نامیده‌اند انقلاب فنی دائم و پیوندش با چرخه‌های بلندمدت است. طبق نظر مندل [۴۹]، یکی از سرشت‌نماهای توسعه‌ی سرمایه‌داری توالی پیوسته‌ی چرخه‌های بلندمدت (حدود ۲۵ ساله) است که اساساً یا ماهیتی گسترش‌یابنده دارند یا رکودی. خصیصه‌ی چرخه‌های گسترنده عبارت از به‌کارگیری فرایند ابداعات فناورانه‌ای در تولید است که در خلال دوره‌ی کساد طولانی خلق شده‌اند. از سوی دیگر، خصیصه‌ی چرخه‌های رکودی عبارت از ابداعات، اما نه به‌کارگیری آن‌ها، است؛ از این رو، فقدان تغییرات فناورانه‌ی عظیم است که نشانه‌ی بارز این چرخه‌ها تلقی می‌شود. [۵۰] با توجه به روابطی که بالاتر مطرح کردیم، یعنی روابط بین تغییرات فناورانه، تقسیم کار فنی، صلاحیت‌زدایی جایگاه‌ها و ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی، می‌توان این فرضیه را مطرح کرد که ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی، در خلال دوره‌های شکوفایی بلندمدت اهمیت بیش‌تری می‌یابد

تا در دوران رکود. [۵۱] با جنگ جهانی دوم چرخه‌ی بلندمدت گسترنده‌ای آغاز شد و به نظر می‌رسد که تا پایان دهه‌ی ۱۹۶۰ به طول انجامیده است. [۵۲] بنابراین، در طول این دوره، تغییرات فناورانه‌ی عظیم، و از همین رو، ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی از ویژگی‌های عمده بوده است. این امر اهمیت فراوانی را توضیح می‌دهد که دانشمندان اجتماعی، هم مارکسیست‌ها و هم دیگران، برای پدیده‌ی «صلاحیت‌زدایی کار» قائلند. واکاوی این پدیده با به‌کارگیری فناوری‌های جدید در فرایند تولید (کامپیوتر و تأثیراتش بر ساختار اجتماعی یکی از چشم‌گیرترین نمونه‌هاست)، بیش از پیش پیچیده‌تر از گذشته شده است، فناوری‌هایی که در مقابل روند عام در جهت ارزش‌زدایی نیروی کار (و به‌ویژه، تنزل کار ماهرانه به کار میانگین) پدیدآورنده‌ی ضدگرایش‌های محلی و از لحاظ زمانی محدود بوده است.

اما علاوه بر این، عامل دیگری هم وجود دارد که به نظر می‌رسد دلالت بر این داشته باشد که ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی، به‌شکلی نسبتاً مستقل از توالی چرخه‌های بلندمدت، در آینده کماکان به ایفای نقش بااهمیتش ادامه خواهد داد. اشاره‌ام به رقابت تسلیحاتی و تأثیراتی است که بر ابداعات فنی درون فرایند می‌گذارد. از زمان جنگ جهانی دوم، با حجم عظیمی از این دست ابداعات مواجه بوده‌ایم که علت آن‌ها سرریز اکتشافات تازه در زمینه‌ی تحقیقات نظامی به سپهر غیرنظامی و اقتصادی بوده است: کامپیوتر، انرژی اتمی، لیزر، اتوماسیون و غیره، همگی صرفاً شماری از چشم‌گیرترین نمونه‌ها هستند. از آن‌جا که تحقیقات نظامی، در مقایسه با تحقیقات غیرنظامی، پیوند چندان سفت و سختی با چرخه‌ی اقتصادی ندارد و از آن‌جا که، با توجه به رقابت گروه‌فروشی [oligopolistic competition]، اکتشافات جدید دیر یا زود به وقوع می‌پیوندند، در این‌جا ما با بنیان انقلاب فناورانه‌ی دائمی مواجهیم. [۵۳] اگر چنین باشد، با اطمینان می‌توان انتظار داشت که در سال‌های آتی، ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی کماکان به ایفای نقشی بااهمیت ادامه دهد.

دوم، جدا از ملاحظات چرخه‌ای، باید همواره بین بخش‌های گوناگون طبقه‌ی سرمایه‌دار تمایز قائل شد و از همین رو، باید در نظر داشت که کدام نوع از ارزش‌زدایی نیروی کار احتمالاً نقش مهمی برای هریک از این بخش‌ها ایفا می‌کند. وضعیت فعلی ایتالیا را در نظر بگیریم. بخش پیشرفته و انحصارگر طبقه‌ی سرمایه‌دار گرایش دارد که با به‌کارگیری فناوری‌های جدید به رقابت بپردازد (یعنی، تلاش خواهد کرد که افزایش ترکیب ارگانیک سرمایه را با افزایش نرخ ارزش اضافی جبران کند). جایگاه‌های جدید و صلاحیت‌دار (یعنی عاملان ماهر) پدید خواهند آمد، جایگاه‌های قدیمی صلاحیت‌زدایی می‌شوند و هم‌چنین، جایگاه‌های جدید به‌سرعت در معرض گرایش موجود در جهت صلاحیت‌زدایی قرار خواهند گرفت. [۵۴] این بخش از بلوک مسلط می‌تواند، در معنایی بسیار عام، از پس افزایش حداقل معیشت از لحاظ فرهنگی تعین یافته (اصلاحات اجتماعی) از جمله اصلاحات مربوط به حمل و نقل، آموزش، سلامت و غیره که به‌شکلی فزاینده از سوی پرولتاریا مطالبه می‌شود) بر بیاید، آن‌هم به دلیل توانایی‌اش برای جبران این افزایش [حداقل معیشت]، از طریق افزایش بیش‌تر بارآوری کار که منوط است به به‌کارگیری فناوری‌های جدید. بنابراین، برای این بخش از طبقه‌ی سرمایه‌دار ایتالیا، در مقایسه با بخش عقب‌مانده‌ی این طبقه، فارغ از ملاحظات دست‌دادی، ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی اهمیت بیش‌تری دارد. [۵۵] بخش عقب‌مانده‌تر، تمایلی به پذیرش این افزایش در سطح حداقل معیشت از لحاظ فرهنگی تعین یافته نخواهد داشت، چراکه فناوری‌های عقب‌مانده‌اش اجازه نمی‌دهد که این افزایش را با افزایش نرخ ارزش اضافی جبران کند. برای این بخش از طبقه‌ی سرمایه‌دار ایتالیا،

آنچه تا حد زیادی حیاتی است، تضمین روندی از ارزش‌زدایی مداوم نیروی کار پرولتاریا از طریق ارزان‌سازی ارزش کالاهای مزدی است و هم‌چنین، در برخی از وضعیت‌های دست‌دادی ویژه هم‌چون مقطع فعلی (پایان ۱۹۷۴ و آغاز ۱۹۷۵)، تضمین کاهشی از طریق تنزل کمیّت مادی برخی اقلام پایه‌ای حداقل معیشت.

۴- پرولتریزه‌شدن کارمندان

در سه بخش پیشین، در چارچوب مسائل مربوط به بازتولید طبقات اجتماعی، به بررسی دو نوع ارزش‌زدایی نیروی کار و تأثیرات ویژه‌ای پرداختیم که ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی در رابطه با پرولتریزه‌شدن طبقه‌ی میانی جدید از خود بروز داده است. ارتباطی برقرار ساختیم بین ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی و ازین‌رفتن گرایش‌وار کارکرد عام سرمایه، برای بخش بزرگ‌تر عاملانی که هر دو کارکرد، یعنی کارکرد کارگر جمعی و کارکرد عام سرمایه، را ایفا می‌کنند. ادامه‌ی این مقاله سرشتی بیش‌تر توصیفی خواهد داشت تا تحلیلی، و از چارچوب مفهومی‌ای، که تا به این‌جا تعبیه شده، استفاده خواهد شد تا به تفسیر تغییراتی پردازیم که طبقه‌ی میانی جدید ایتالیا از آغاز پیدایشش تا به حال از سر گذرانده است؛ [۵۶] هرچند برخی روندهای عام را، با جرح و تعدیل‌هایی، می‌توان در تفسیر سایر اقتصادهای سرمایه‌داری پیشرفته نیز به کار گرفت. این امر فرصت آن را فراهم می‌کند که بتوان تغییرات در امر اقتصادی را به تغییرات در امور ایدئولوژیک و سیاسی مرتبط ساخت. بحث را با کارمندان آغاز کنیم. می‌توان فرایند ارزش‌زدایی نیروی کار کارمندان، یعنی صلاحیت‌زدایی کارکردها و جایگاه‌های آن‌ها، را به سه مرحله تقسیم کرد که تقریباً مقارن است با ظهور انقلاب صنعتی (یعنی، مرحله‌ی سرمایه‌داری منفرد که تبعیت واقعی نیروی کار از سرمایه در آن غلبه دارد)، ظهور سرمایه‌داری انحصاری تا جنگ جهانی دوم و مرحله‌ی سرمایه‌داری انحصاری پس از جنگ جهانی دوم که تا به حال ادامه دارد. در مرحله‌ی نخست، کماکان عمدتاً کارسالارهای منفرد هستند که کارکرد سرمایه را به انجام می‌رسانند. کارمند نوعی کارسالار بسط‌یافته تلقی می‌شود. برای مثال، زمانی که کارسالار غایب است، کارمند جایگزین او می‌شود. در این راستا، او به ایفای کارکرد سرمایه می‌پردازد که هنوز به کارکرد عام سرمایه بدل نشده است، چراکه کار کنترل و سرکشی کماکان به ساختاری سازمان‌یافته از نظر سلسله‌مراتبی واگذار نشده و هم‌چنان وظیفه‌ی کارسالار (و معدود افرادی که به او کمک می‌کنند) محسوب می‌شود. کارسالار معمولاً کارکرد کارگر عام را نیز اجرا می‌کند (برای مثال، اگر وظیفه‌ی حسابرسی هم بر عهده داشته باشد)، چراکه در این صورت در کلیت فرایند کار مشارکت می‌کند. این امر که کارمند در این‌جا نوعی از بسط کارسالار [۵۷] محسوب می‌شود، پایه‌ای است برای تبیین مجموعه‌ی کاملی از پدیده‌ها. پیش از هرچیز، از آن‌جا که در مقایسه با کل جمعیت صنعتی صرفاً کارسالارهای معدودی وجود دارند، بنابراین هم‌چنین کارمندان نیز معدودند: نسبت کارمندان به کل جمعیت صنعتی بسیار کوچک است. دوم، رابطه‌ی بین کارسالار و کارمند رابطه‌ای شخصی و مستقیم و بدون هر نوع پیوند واسطی است. سوم، جایگاه او در فرایند تولید سرمایه‌داری (اجرای جزئی کارکرد سرمایه) برای او جایگاهی ممتاز و از همین‌رو، حقوقی بسیار بیش‌تر از دستمزد کارگران تضمین می‌کند. و در آخر، جایگاه او در فرایند تولید سرمایه‌داری نیازمند آموزشی حقوقی و اقتصادی است که، با توجه به سرشت نخبه‌گرایانه‌ی نظام تحصیلی، این امر به معنای آن است که معمولاً این کارمند از خاستگاهی خرده‌بورژوا یا بورژواست. به همین دلایل است که، در طول این مرحله، کارمند از لحاظ سیاسی و ایدئولوژیک به خرده‌بورژوازی تعلق دارد.

در طول مرحله‌ی دوم، تعداد کارمندان افزایش می‌یابد. همان‌طور که می‌دانیم، شرکت‌های سهامی منجر به ظهور آن دست‌سازمان‌های، از لحاظ بوروکراتیک و سلسله‌مراتبی، پیچیده می‌شوند که در آن‌ها کارکرد سرمایه به صورت عام به انجام می‌رسد. دگرگونی کارکرد سرمایه به کارکرد عام سرمایه دلالت بر آن دارد که بسیاری از کسانی که کارکرد عام سرمایه را اجرا می‌کنند، هم‌چنین مجری کارکرد کارگر جمعی نیز هستند. یعنی، جایگاه کارکنان بیش‌تر و بیش‌تر از جایگاه کارسalar دورتر می‌شود و از این‌رو، رابطه‌ی شخصی بین این دو نیز از بین می‌رود. پیچیدگی فزونی‌یافته‌ی فرایند تولید و اجرای کارکرد عام سرمایه توسط ساختار پیچیده‌ای از عاملان، به معنای مفصل‌بندی دائماً فزاینده‌ی تقسیم فنی کار، همگی نتایج افزایش تعداد کارمندان است. گرچه کارمند دیگر بسط کارسalar محسوب نمی‌شود و نیروی کارش ارزش‌زدایی شده است، کماکان با پرولتریزه‌شدن فاصله‌ی زیادی دارد. او کماکان هر دو کارکرد کارگر جمعی و کارکرد عام سرمایه را اجرا می‌کند، هرچند گرایش به آن است که کارکرد نخست به شکلی فزاینده از اهمیت بیش‌تری برخوردار شود. جایگاه نسبتاً ممتاز او خود را در مجموعه‌ی کاملی از ویژگی‌های مناسب با این جایگاه تجلی می‌یابد: او در محیطی ناسالم کار نمی‌کند، در اجرای کارکردهایش از درجه‌ی معینی از خودمختاری برخوردار است (هرچند از پیش می‌توان آغاز ظهور اشکال نخستین تخصصی‌شدن را که به فروکاستن آن خودمختاری منجر می‌شود مشاهده کرد)، در تعیین این‌که چه زمانی باید در دفتر کار حاضر شود از درجه‌ای از آزادی برخوردار است (چراکه کارسalar یا مدیران بر حضور او نظارت سخت‌گیرانه‌ای ندارند)، کماکان برای اجرای کارکردش نیازمند برخورداری از فرهنگی وسیع است (واقعیتی که یافتن جایگزینی برای او را دشوار می‌کند)، از حقوق بالاتری برخوردار است و در موارد مشخص، این امکان را دارد که خود حرفه‌ای را پدید آورد. یعنی، می‌تواند در پایان زندگی حرفه‌ای درازمدتش، به بالاترین سطوح سلسله‌مراتب بنگاه، یا دست‌کم، به رده‌های پایینی چنین سطوحی دست پیدا کند. در طول چنین مرحله‌ای است که ایدئولوژی حرفه‌سازی [career-making] خلق می‌شود، ایدئولوژی‌ای که به محور زندگی کارمندی بدل می‌شود و به‌شدت او را به منافع بنگاه پیوند می‌زند. نه تنها سطح حقوق او بسیار بیش‌تر از سطح [میانگین] دستمزد کارگری است، بلکه هم‌چنین در رابطه با عناصر غیرپولی درآمدش، هم‌چون مدت‌زمان تعطیلات، کیفیت بیمه‌ی درمانی و غیره، نیز از وضعیت بسیار بهتری برخوردار است. به همین دلایل است که کارمند از موقعیتی ممتاز برخوردار است که توضیح می‌دهد چرا منافعش را هم‌سان با منافع طبقات مسلط تشخیص می‌دهد. در طول این دوره قشر کارمند، از لحاظ سیاسی، بسیار محافظه‌کار، و از لحاظ ایدئولوژیک (درعین‌حال که دیگر کاملاً ادغام‌شده در طبقه‌ی کارسalarان به حساب نمی‌آید) کماکان کارسalarها را گروه مرجع خود می‌داند، تا حدی که تلاش می‌کند سبک زندگی و الگوی مصرف آنان را تقلید کند. عناصر تشکیل‌دهنده‌ی ایدئولوژی کارمندی عبارت‌اند از فردگرایی، حرفه‌سازی، دفاع از منزلت اجتماعی-اقتصادی بالاتر خود (هرچند با ارزش‌زدایی تدریجی نیروی کارش، این منزلت از پیش در خطر افتاده است)، دفاع از بنگاه به‌عنوان [عامل] تضمین‌کننده‌ی منزلت بالاتر او و از همین‌رو، دفاع از مفهوم مالکیت خصوصی وسایل تولید. برای تبیین این‌که چرا در طول این دوره کارمندان، نه در مناقشات صنعتی و نه در رابطه با مسائل عمومی سیاسی، هرگز با طبقه‌ی کارگر در یک جبهه قرار نگرفتند ذکر این نکات باید کافی بوده باشد. مسلماً در طول این مرحله ما نه تنها شاهد گرایش به صلاحیت‌زدایی از کارکردها و جایگاه‌های کارمندی هستیم، بلکه هم‌چنین پدید آمدن کارکردهای جدیدی را نیز شاهدیم (مدیران شرکت‌های بزرگ را در نظر آورید) که برای برخی امکان صعود در ساختار سازمانی

را فراهم می‌آورد. در این جا برای نخستین بار با پدیده‌ای مواجه می‌شویم که بعدتر بارها و بارها شاهدش خواهیم بود: گرایش پایدار به ارزش‌زدایی نیروی کار تعداد زیادی از افراد، به‌منظور خلق جایگاه‌هایی بهتر برای تعدادی اندک.

در طول مرحله‌ی سوم، تعداد کارمندان نه‌تنها همانند مرحله‌ی دوم به‌شکلی مطلق، بلکه هم‌چنین به‌صورتی نسبی نیز در قیاس با کل جمعیت صنعتی افزایش می‌یابد. در عین حال، با شتاب‌گیری فرایند صلاحیت‌زدایی از کارکرد کارمند مواجهیم، فرایند ارزش‌زدایی نیروی کار او، یعنی ارزش‌زدایی از دانش و مهارت‌یابی ضروری برای به انجام رساندن کارکردهایی که به‌شکلی فزاینده چندپاره و تخصصی می‌شوند و ماهیتی تکراری می‌یابند. نه‌تنها پیکره بلکه هم‌چنین ترکیب قشر کارمند نیز تغییر می‌کند: بخش زنان دائماً بیش‌ازپیش اهمیت می‌یابد (تاپیست‌ها، منشی‌های سطح پایین، پانچ‌کاران [۵۸] و غیره) و به‌دلیل تغییرات فناورانه‌ای که سرمایه‌داری انحصاری به‌کار گرفته است و نیز، تقسیم کار جدید، میانگین سن کارمندان کاهش می‌یابد. [۵۹] در این مقطع جدایی بین کارسالارها و کارمندان به بالاترین حد خود می‌رسد. درحالی‌که در یک‌سو، با زوال کارکرد عام سرمایه جایگاه‌های ممتاز دائماً و به‌شکلی فزاینده فرسوده شده‌اند، از سوی دیگر، برای طبقه‌ی کارسالاران بسیار مهم است که حمایت ایدئولوژیک کارمندان را حفظ کند. بنابراین، کارمند خود را در وضعیتی می‌بیند که واجد تناقضی فزاینده است: در عین حال که شرایط [زندگی] اش هرچه بیش‌تر به شرایط پرولتاریا نزدیک می‌شود، از او خواسته می‌شود که به ایدئولوژی و کنش سیاسی‌ای پایبند بماند که مبتنی است بر یک جایگاه ممتاز از دست‌رفته.

فرایند ارزش‌زدایی نیروی کار کارمند و بنابراین، از بین رفتن هرچه بیش‌تر کارکرد عام سرمایه در جایگاه او، اثراتی عمیق به‌دنبال دارد که گرایش به پر کردن خلئی دارد که از ابتدا میان کارگر (به‌عنوان عضوی از پرولتاریا) و کارمند (به‌عنوان عضوی از خرده‌بورژوازی) وجود داشته است. پیش از هرچیز، از منظر اقتصادی، از بین رفتن هرچه بیش‌تر کارکرد عام سرمایه و تنزل گرایش‌وار نیروی کار کارمندان به نیروی کار ساده (به‌علت صلاحیت‌زدایی فنی جایگاه‌ها که خود پیامد اتوماسیون است) نه‌تنها بر از بین رفتن فزاینده‌ی بخش عایدی (یعنی بخشی که به جایگاه ممتاز او مربوط می‌شود) در درآمد کارمند دلالت دارد، بلکه هم‌چنین دال بر کاهش در بخش مزدی است که نتیجه‌ی صلاحیت‌زدایی از کارکردهای اوست. [۶۰] بنابراین، برای اقشار زیادی از کارمندان، تفاوت بین حقوق کارمندی و مزد کارگری گرایش به از بین رفتن دارد و در این روزگار، چندان عجیب نیست که کارگری ماهر درآمدی بیش از پایین‌ترین اقشار کارمندان داشته باشد. [۶۱] واقعیت این است که برای این لایه‌ها، یعنی برای اقشاری که پرولتریزه شده‌اند، هنگامی که جایگاهشان در ساختار اجتماعی را تشخیص می‌دهند، دیگر تمایز بین «کارگر» و «کارمند»، دست‌کم مادامی که جنبه‌ی اقتصادی مسئله در نظر باشد، اهمیتی ندارد. تنها تفاوت بین دختری که وظیفه‌اش منگنه کردن برگه‌هاست و کارگر مشغول در تسمه نقاله‌ی خط تولید، این است که اولی در یک «تسمه نقاله‌ی اداری» [paper conveyor-belt] کار می‌کند. صراحتاً باید گفت هرگونه تمایز جامعه‌شناختی بین این دو، از این دست تمایزات که اولی کار فکری و دومی کار یدی انجام می‌دهد، تمایزی پوچ است. [۶۲] هر دو شرایطی دارند که می‌توان آن‌ها را ذیل طبقه‌ی کارگر طبقه‌بندی کرد، یعنی هیچ‌یک مالک وسایل تولید نیستند، هر دو کارکرد کارگر جمعی را اجرا می‌کنند، از نظر اقتصادی سرکوب (یا استثمار) شده‌اند و میزان مزد دریافتی آنان را ارزش نیروی کارشان تعیین می‌کند. بنابراین، کاملاً منطقی است که «کارگری» ماهر بیش‌تر از «کارمندی» ناماهر درآمد کسب کند (این

از منظر سرمایه منطقی است). دوم، ازدست‌دادن جایگاه ممتاز او در پدیده‌های گوناگونی بازتاب می‌یابد که همگی بیان‌نمادین این واقعیت هستند که کارمندان، یا دست‌کم بخش بزرگی از آنان، از سوژه‌ی کار کنترل و نظارت، به ابژه‌ی آن بدل می‌شوند. برای مثال، اتاق شخصی‌اش با محیط بزرگی جایگزین شده که در آن به همراه ده‌ها تن از هم‌کارانش کار می‌کند. کانتراها پیش‌ازپیش جایگزین میز شخصی می‌شوند که این امر نمادی است از ازدست‌رفتن فردیت و نزدیک‌شدن هرچه بیشتر کارمند به عرصه‌ی «تسمه نقاله‌ی اداری». حال او دیگر مسئولیت کل یک پرونده را در اختیار ندارد، بلکه صرفاً چندین جنبه‌ی تخصصی آن را بر عهده دارد. برای مثال، کارمندی به محاسبه‌ی دست‌مزدهای پایه می‌پردازد و سپس پرونده را به کارمند دیگری تحویل می‌دهد که به محاسبه‌ی تعداد محصولات تولیدشده به صورت مقاطعه‌کاری [piecework points] می‌پردازد و غیره. حتی آن دسته از عناصر شغلی که خصلتی شخصی به کار می‌بخشید، مانند پاسخ‌های شخصی به نامه‌ها، با ورود فرم‌های استاندارد از میان‌رفته است. سوم، منزلت تغییریافته‌ی کارمند هم‌چنین در متغیرهایی بازتاب یافته که بسیار موردعلاقه‌ی جامعه‌شناسان است: بیگانگی (همان کارمندی که پیش‌تر می‌توانست فعالیتش را در بافت بزرگ‌تر فرایند تولید قرار دهد که کارش چشم‌اندازی عام در رابطه با فرایند [تولید] به او اعطا می‌کرد، حال به همراه پرولتاریا به چرخ‌دنده‌ی کوچکی در یک ماشین پیچیده بدل شده است: هدف فعالیتش برای او تماماً دست‌نیافتنی جلوه می‌کند)، منزلت (با صلاحیت‌زدایی کارکردهایش، از منزلتش نیز کاسته می‌شود، هرچند این فرایند ممکن است شامل وقفه‌هایی هم بشود) و غیره. در این رابطه باید اشاره کرد که اصطلاحاتی مانند «یقه‌سفید» صرفاً مسئله را بیش‌تر مغشوش می‌کنند و از این‌رو، نه علمی که ماهیتاً ایدئولوژیک‌اند. از منظر مناسبات تولید، مشاغل یقه‌سفید هم شامل بخش‌هایی از طبقه‌ی میانی جدید می‌شود و هم بخش‌هایی از طبقه‌ی کارگر، از جمله تکنسین‌هایی که هم‌چنین کار نظارت و مدیریت را نیز به‌انجام می‌رسانند، و نیز تاپیست‌ها. [۶۳] از آن‌جا که فرایند عقلانی‌سازی و ماشینی‌کردن که از دیرباز در مورد مشاغل «یقه‌آبی» به‌کار گرفته می‌شد، به‌ویژه پس از جنگ جهانی دوم به همان اندازه در رابطه با مشاغل «یقه‌سفید» نیز به‌کار گرفته شد، به‌این معنا ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی نقش مهمی در ارزش‌زدایی نیروی کار این عاملان دارد. گاهی اوقات، نیروی کار بخش‌های مشخصی از کارگران «یقه‌سفید» (مثلاً کارکنان دفتری) به حدی ارزش‌زدایی می‌شود که میانگین درآمد آن‌ها از میانگین درآمد کارگران «یقه‌آبی» بخش تولید هم کم‌تر می‌شود. در ۱۹۶۹، در ایالات متحده، درآمد گروه نخست هفته‌ای ۱۰۵ دلار بود، در حالی که گروه دوم درآمدی معادل هفته‌ای ۱۳۰ دلار داشت (بریورمن، ۱۹۷۳، ۳۴). با این‌همه، این امکان هم وجود دارد که به علت فاصله‌ی سنتی بین نظام تحصیلی و نیازهای تولید — به‌علاوه‌ی مجموعه‌ای از دلایل دیگر — جایگاه‌های صلاحیت‌زدوده با عاملانی پر شود که از همان سطح یا حتی سطح بالاتری از صلاحیت‌های آموزشی برخوردارند. این صلاحیت‌های بالاتر نه‌تنها منجر به مزدهای بیش‌تر نمی‌شود (مزدهایی که ارزش لازم تعیین‌کننده‌ی آن است)، بلکه نشان‌دهنده‌ی کار اجتماعی سرریز شده است (یعنی، کاری که صرفاً تولید مهارت‌های استفاده‌نشده‌ی آن عاملان شده است). از همین روست که نارضایتی نه‌تنها در میان کارگران «یقه‌آبی» بلکه هم‌چنین میان کارگران «یقه‌سفید» نیز مشاهده می‌شود و طرح‌های غنی‌سازی شغل، بیش از آن‌که در رابطه با کارگران «یقه‌آبی» به‌کار گرفته شود در رابطه با کارگران «یقه‌سفید» به کار می‌رود. اجازه بدهید بخشی را از هری بریورمن نقل می‌کنیم:

«به‌صورت سنتی مشاغل رده‌پایین یقه‌سفید، هم در بخش دولتی و هم صنعتی، از سوی فارغ‌التحصیلان

دبیرستانی اشغال می‌شد. امروزه، شمار روزافزونی از این مشاغل نصیب کسانی می‌شود که مقطع کالج را گذرانده‌اند. اما تقاضا برای مدارک دانشگاهی عالی‌تر منجر به افزایش حیثیت، منزلت، عایدی یا دشواری این مشاغل نشده است. برای مثال، میانگین درآمد هفتگی کارگران دفتری در ۱۹۶۹ معادل ۱۰۵ دلار بود، در حالی که کارگران یقه‌آبی بخش تولیدی درآمدی نزدیک به هفته‌ای ۱۳۰ پوند دریافت می‌کردند. بنابراین، عجیب نیست که پژوهشی با عنوان **پیمایش شرایط کاری** نشان داد که بخش عمده‌ی بیش‌ترین نارضایتی‌ها در رابطه با کار در کشور، به کارگران جوان و تحصیل‌کرده‌ای مربوط می‌شود که در مشاغل دفتری خرد و جزئی شده، روزمره، خسته‌کننده و با درآمد پایین مشغول به کارند (۱۹۷۳، ۳۴). ذکر این نکته جالب توجه است که هرچند بحث غنی‌سازی شغل، توسعه‌ی شغل و مباحثی از این دست در پیوند با کار کارخانه‌پا گرفت، اغلب موارد به‌کارگیری واقعی آن‌ها در دفاتر شرکت‌ها به‌وقوع پیوست (۱۹۷۳، ۳۶).

چهارم، و در تضاد با روندی که تا به این‌جا ترسیم شد، ایدئولوژی رسمی در تلاش است تا با خلق یا تداوم بخشی به این تصویر از کارمند به‌عنوان کارگری سخت‌کوش که هرگز اعتصاب نمی‌کند، وفاداری کارمند به بنگاه را پروراند. فرایند پرولتریزه‌شدن که کارمند بیش از آن‌که آن را فهم کند، احساس می‌کند و درکی کلی از آن دارد، پایه‌ی مادی ترس او از تغییر اجتماعی است؛ ترسی که رویکردی مشترک با اعضای طبقه‌ی میانی قدیمی پدید می‌آورد و البته که از سوی رسانه‌های جمعی تشدید می‌شود. اما تضاد بین واقعیت فرایند اجتماعی که خود را برملا می‌کند و رویکرد ایدئولوژیکی که این واقعیت را انکار می‌کند (کافی است که به فضای هماهنگی و هم‌یاری‌ای بیندیشیم که نشریات و بولتن‌های داخلی بنگاه‌ها تکثیر و ترویج می‌کنند) بیش از اندازه عظیم است و این ایدئولوژی محکوم به آن است که حتی بیش از این سیطره‌اش را از دست بدهد. سال‌ها تداوم این فرایند شتاب گرفته، به وضعیتی منجر شده که در آن خصومت سنتی کارمندان نسبت به کارگران، دست‌کم در پایین‌ترین قشر آنان که پیش‌تر پرولتریزه شده‌اند، با آگاهی تازه‌ای نسبت به منافع مشترک بین کارگران و کارمندان جایگزین شده است. اتفاقی نیست که با آغاز وقایع ماه می ۱۹۶۸ در فرانسه و تابستان «داغ» ۱۹۶۹ در ایتالیا، کارگران و کارمندان اغلب در مناقشات صنعتی جبهه‌ای متحد شکل دادند. علت غایبی این مسئله را باید در فرایند ارزش‌زدایی نیروی کار در بسیاری از اقشار کارمند و درنهایت، در پرولتریزه‌شدن آن‌ها جست. البته این بدین معنا نیست که پرولتریزه‌شدن لزوماً منجر به ایجاد آگاهی برای طبقه‌ی پرولتاریا شود. اخیراً در ایتالیا نیز اوضاع از همین قرار بود، آن‌هم به علت مجموعه‌ای از عوامل سیاسی و ایدئولوژیک بین‌المللی (تأثیر جنگ ویتنام، انقلاب فرهنگی چین، وقایع می ۱۹۶۸ در فرانسه و بحران‌هایی که این وقایع برای ایدئولوژی بورژوازی پدید آورد) و داخلی (مبارزه جویب طبقه‌ی کارگر که به نقطه‌ی ارجاعی برای کارمندان بدل می‌شود، تأثیر مستقیم و غیرمستقیم جنبش دانشجویی، به‌اصطلاح «بحران نمایندگی») مربوط به احزاب سنتی چپ و بنابراین، ظهور قشری از طبقه‌ی کارگر که این احزاب از لحاظ سیاسی و ایدئولوژیک تسلطی بر رویشان ندارند و غیره). (کمیته‌های پایه‌ای واحد، ۱۹۷۳)

از آن‌چه تا به حال گفته شد ممکن است چنین برداشت شود که ابداعات فنی، تغییر در محتوای فنی و اجتماعی جایگاه‌ها و غیره، تنها به‌شکلی خطی به ارزش‌زدایی (هرچند به درجات مختلف) از نیروی کار کارمندان می‌انجامد. در واقع، اگر این امر در رابطه با بخش بزرگی از کارمندان صادق باشد، کماکان برای بخش کوچکی از آن‌ها نیز جایگاه‌های ممتازی پدید آمده که با افزایش سهم کارکرد عام سرمایه در کارکردهای آن‌ها پیوند دارد. [۶۴] به عبارت دیگر، فرایند ارزش‌زدایی نیروی کار منجر به تجزیه‌ی قشری از کارمندان به دو بخش

می‌شود که بخش بزرگ‌تر آن به سمت قسمت تحتانی نمودار سازمانی سوق داده می‌شود که در آن کنترل و نظارت عمیقاً کاهش یافته است و گرایش به از بین رفتن دارد، در حالی که اقلیتی دیگر از این کارمندان به جایگاه‌های بالاتر مدیریتی نزدیک می‌شوند. در این جا دست کم می‌توان دو پیامد مهم را تشخیص داد. پیش از هر چیز، بخش میانی مدیریت — کسانی که با بهره‌گیری از تجربه تصمیم‌گیری می‌کنند — به شکلی فزاینده نحیف‌تر از قبل می‌شود، چراکه هر روز بیش از پیش، کامپیوترها جایگزین آن‌ها می‌شوند. مورد دوم، که پیامد مستقیم مورد نخست است، کارمندان از نظر کاهش دائمی تحرک عمودی نیز به کارگران نزدیک‌تر می‌شوند، چراکه گرایشی برای از میان رفتن رده‌های میانی وجود دارد (ویسلر و لئاویت، ۱۹۵۸).

۵- پرولتریزه‌شدن تکنسین‌ها

حال پردازیم به تغییرات معینی که تکنسین‌ها از سر گذرانده‌اند. در این جا، هم‌سو با لیلی و ماتیونولی (۱۹۷۳ و ۱۹۶۸)، سه مرحله‌ی فرعی فرایند تولید را ملاحظه خواهیم کرد. این فرایند می‌تواند به سه مرحله تقسیم شود، (الف) طراحی محصول، (ب) روال تولید و (ج) کنترل و نگهداری. از آن جا که در بحث فرایند تولید، معمولاً بر مرحله‌ی فرعی (ب)، یعنی بر روال تولید، تمرکز می‌شود، بررسی تغییراتی که تکنسین‌ها در دو مرحله‌ی فرعی دیگر از سر گذرانده‌اند مفید خواهد بود. با مرحله‌ی طراحی محصول آغاز کنیم. تغییراتی که درون این مرحله پدید آمده، نمونه‌ی بسیار مناسبی از ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی (که اساساً از طریق چندپاره کردن وظایف حاصل شده است) را فراهم می‌کند که تکنسین‌ها از سر گذرانده‌اند. پیشتر، طراحی محصولی جدید فعالیتی بود که تنها محدودیت بر سر راه آن یا به خصائل نوعی کارسازار یا درک مستقیم طراح مربوط می‌شد. امروزه، مرحله‌ی طراحی یک محصول هرچه بیش‌تر به فعالیتی استاندارد شده بدل می‌شود. طراح صرفاً وظیفه‌ای کلی برعهده دارد که می‌تواند با درجه‌ی آزادی فراوانی آن را پی بگیرد: کار او هرچه بیش‌تر به چیزی شبیه می‌شود هم‌چون کنار هم گذاشتن عناصر از پیش موجود، به‌منظور فراهم کردن یک نمونه‌ی اولیه که می‌بایست از مشخصات فنی کاملاً معینی برخوردار باشد و باید الزامات کیفیتی معینی را برآورده سازد که توسط بازارپیمایی و غیره تعیین شده است. در عین حال، آن‌چه پیشتر فعالیتی فردی بود، بین چندین جایگاه گوناگون تقسیم شده است. بنابراین، می‌توان بین این افراد و جایگاه‌ها تمایز قائل شد: (۱) طراح اصلی که وظیفه‌اش از سوی مدیریت به او واگذار می‌شود و ملزم به تحویل نمونه‌ی اولیه‌ی تکمیل‌شده است، (۲) دستیاران او که به او کمک می‌کنند، (۳) طراحان فنی، (۴) متخصص موادی که باید در ساخت محصول به کار رود، (۵) متخصص کسب‌وکار که باید پس از مشخص شدن هزینه‌های تولید و نتایج بازارپیمایی، قیمت محصول را تعیین کند، (۶) ریاضی‌دانانی که با استفاده از فنون عملیات پژوهشی، چرخه‌ی تولیدی جدیدی را برنامه‌ریزی می‌کنند، (۷) برنامه‌نویسان کامپیوتری و تحلیل‌گرانی که به ریاضی‌دانان کمک می‌کنند، (۸) متخصصان حقوقی که با مالکیت معنوی [patent] محصول جدید سروکار دارند و غیره. در بین تمامی این جایگاه‌ها، تنها مورد ۵ و ۸ کماکان همان وظایف سنتی کارمند قدیمی هستند. سایر آن‌ها جایگاه‌هایی جدید هستند (برای مثال مورد ۱) که در محتوای کارکردی (اجتماعی) خود تقریباً انحصاری‌اند و کارکرد عام سرمایه را ایفا می‌کنند، در عین حال که سایر جایگاه‌ها غالباً از توازنی بین این کارکرد و کارکرد کارگر جمعی برآمده‌اند (که در آن غلبه با کارگر جمعی است یا به‌تمامی با عنصری منحصر به فرد مواجهیم). هرچند سطح آموزش و مهارت‌یابی فنی لازم برای اجرای این وظایف کماکان بالاتر از سطح لازم برای

اجرای کار میانگین است، این وظایف روزبه‌روز بیش‌تر استاندارد و چندپاره شده و به‌این‌ترتیب این امکان فراهم می‌آید که در آینده توسط کامپیوترها انجام شوند. [۶۵] مثال سنخ‌نمای این نمونه را می‌توان در دسته‌ی سوم مشاهده کرد، طراحان فنی یا نقشه‌کش‌ها. پژوهشی جدید در چهار بنگاه فلزکاری بزرگ در ایتالیا [۶۶] نشان می‌دهد که این کار بسیار دشوار است، دستمزد کمی دارد، تقریباً هیچ امکانی برای حرفه‌سازی وجود ندارد، تبعیت از کامپیوترها در حال افزایش است، به این معنا که (الف) کامپیوتر تمامی داده‌های اولیه را فراهم می‌کند، (ب) کامپیوتر تعیین‌کننده‌ی چندپاره‌سازی فزاینده‌ی کار است، (ج) زمانی که چندپاره شدن کار به حد کافی صورت گرفت، گرایش وجود دارد که کامپیوتر آن کارکرد را برعهده بگیرد؛ و امکان خلاقیت و ابداع ازین‌رفته است.

همین پدیده را می‌توان در سومین مرحله‌ی فرعی، یعنی کنترل و نگهداری، نیز مشاهده کرد. کنترل کیفی پیش‌تر بعد از اتمام تولید صورت می‌گرفت. در طول سالیان، این وظیفه به مجموعه‌ی پیچیده‌ای از عملیات [کاری] بسط و گسترش یافته که در طول [فرایند] تولید و به‌منظور حصول اطمینان از این که محصول نهایی الزامات کیفی معینی را برآورده سازد صورت می‌گیرد. فنون آماری به تکنسین این امکان را می‌دهد که دائماً از انحراف از معیارها آگاه باشد تا هنگامی که این انحراف‌ها بیش‌ازحد افزایش یابند، تغییرات لازم در دستگاه‌ها و فرایند تولید را ایجاد کند. اکثراً این وظیفه‌ی پیچیده را برعهده دارند شامل دو گروه می‌شود: یک گروه مسئول جنبه‌های ریاضی و نظری و گروه دیگر مسئول جنبه‌های مکانیکی و فنی کنترل کیفی است. همین موضوع را می‌توان درباره‌ی نگهداری نیز ذکر کرد که آن هم به‌صورتی تحول‌یافته که در تمام طول فرایند تولید به‌وقوع می‌پیوندد. تأکید بر این نکته مهم است که همین پدیده‌ی مورد نظر را در رابطه با سه مرحله‌ی فرعی دیگر نیز می‌توان مشاهده کرد، یعنی گرایش به شکل دادن به دو قشر در بین تکنسین‌ها. قشر بالاتر که به مدیریت نزدیک‌تر است، جایگاه‌های ممتاز (از لحاظ حقوق و غیره) را حفظ می‌کند و با ایفا کردن کارکرد سرمایه، هم‌چنین حامل ایدئولوژی شایسته‌سالاری تکنسین‌ها به‌عنوان عاملان خنثی تولید و غیره نیز محسوب می‌شوند. قشر پایین‌تر از کسانی تشکیل شده که نیروی کارشان به صورت مداوم ارزش‌زدایی شده است، که کارشان تکراری‌تر و چندپاره‌تر شده و خلاصه این که به وضعیت پرولتاریای واقعی نزدیک‌تر شده‌اند (یا همین حالا هم به این وضعیت رسیده‌اند).

۶- یک مثال: کارخانه‌ی کامپیوترسازی

به‌عنوان مثالی عملی بگذارید این دو قشر متفاوت را در یک کارخانه‌ی کامپیوترسازی در نظر بگیریم. قشر پایینی خود می‌تواند به دو بخش تقسیم شود: آن‌ها که ازپیش پرولتریزه شده‌اند و آن‌ها که در فرایند پرولتریزه شدن قرار دارند. گروه اول شامل آن کارمندانی است (مثلاً تایپیست‌ها، پانچ‌کاران و غیره) که به‌واقع بر روی آن‌چه «تسمه نقاله‌ی اداری» نامیده می‌شود در حال کار هستند. فعالیت‌های آن‌ها کاملاً براساس نیازهای کامپیوتر تعیین شده است. در این جا شاهد تأییدی بر این امر هستیم که سرمایه به‌منظور افزایش سود، از رانه‌ای پایدار در جهت کاهش هزینه‌ها (ارزش نیروی کار و از این‌رو، دستمزدها) برخوردار است: هنگامی که کارمند کاملاً پرولتریزه شده است، یعنی نیروی کارش ارزش‌زدایی شده، کارکرد او به اندازه‌ای چندپاره و ساده‌سازی شده است که می‌توان به‌راحتی جایگزینی برایش یافت و به‌شدت در معرض تهدید بی‌کاری (تهدیدی که می‌تواند منجر به تحمیل حقوق‌های پایین، منطبق با ارزش کاهش‌یافته‌ی نیروی کار و گاهی حتی کم‌تر از آن، شود)

قرار می‌گیرد، سپس سرمایه نهایتاً در تحمیل شرایط خود دست‌بالا پیدا می‌کند. در مورد پانچ‌کاران، از پیش می‌توان گرایشی برای استخدام آن‌ها بر مبنای قراردادهای ثابت که شبیه به نظام مقاطعه‌کاری است مشاهده کرد. سطوح بالای این قشر شامل تکنسین‌های نیمه‌حرفه‌ای (مانند برنامه‌نویسان، کارکنان بخش تعمیرات و نگهداری و غیره) می‌شود که در فرایند پرولتریزه‌شدن قرار دارند، یعنی فرایندی سریع از ارزش‌زدایی نیروی کارشان را از سر می‌گذرانند. به علت تغییرات فناورانه‌ی عمیقاً پرشتاب در حوزه‌ی کامپیوتر، دانش فنی‌شان به سرعت منسوخ می‌شود. دوره‌های متعدد، سمینارها و ... که این گروه به‌منظور به‌روز نگاه داشتن دانش خود ملزم به شرکت در آن‌ها هستند، هرچه‌بیش‌تر آنان را به [کارمندانی] تخصصی‌شده بدل می‌کند؛ بیش‌تر به نوع معینی از ماشین وابسته می‌کند و از همین‌رو، به‌جای آن‌که قدرت چانه‌زنی‌شان را در برابر کارفرما افزایش دهد، منجر به تضعیف جایگاهشان می‌شود و آن‌ها را بیش‌تر وابسته می‌کند.

قشر بالایی شامل کسانی است که یا کارکرد عام سرمایه را به‌صورت انحصاری ایفا می‌کنند (یعنی مدیران رده‌بالا)، یا کسانی که این کارکرد را با کارکرد کارگر جمعی ترکیب می‌کنند، یعنی به‌اصطلاح تکنسین‌های «سیاسی» (للی، ۱۹۷۳، ۷۱). کار این گروه دوم عبارت است از تحقیق درباره‌ی کاربردهای انضمامی کامپیوتر برای مشتریان احتمالی (برای مثال، کامپیوتری کردن نظام حسابداری در یک بنگاه معین)، و هم‌چنین، پشتیبانی از نصب و عملکرد آن. از چشم‌انداز محتوای اجتماعی این جایگاه، تا جایی که به کارکرد نخست مربوط می‌شود، این نوع از تکنسین باید با یک کارگر تجاری با صلاحیت بالا مقایسه شود. کارکرد او فروش نوع مشخصی از خدمات است که بدین‌منظور نیازمند دانشی است که مستقیماً به حوزه‌ی کامپیوتر مرتبط باشد (ریاضیات، انواع گوناگون «زبان» کامپیوتر و غیره) و به همان‌اندازه، دانشی مربوط به نظام‌های سازمانی، مدیریت و غیره. بنابراین او، هرچند در سطحی بسیار بالا از تخصصی‌شدگی، به ایفای کارکرد کارگر جمعی می‌پردازد. دومین نوع کارکرد (پشتیبانی از کامپیوتری‌شدن در یک بنگاه معین) عبارت است از کار پشتیبانی و مدیریت که هم کار کنترل و نظارت (کارکرد عام سرمایه) را شامل می‌شود و هم کار هماهنگ‌سازی و یکپارچه‌سازی فرایند کار (کارکرد کارگر جمعی). بنابراین، امکان دارد که این نوع از جایگاه تکنسین توازن باشد بین دو کارکرد که در این توازن، کارکرد عام سرمایه نقش مسلط را ایفا نمی‌کند. با این حال، این تکنسین، در نمودار سازمانی، جایگاهی بسیار مشابه با جایگاه مدیریت دارد و درآمد نسبتاً بالایی کسب می‌کند (که شاید بتوان بخشی از آن را با اشاره به نقشی که کارکرد عام سرمایه در کارکرد او دارد تبیین کرد). چگونه می‌توان این مورد و سایر موارد «نامعمول» دیگر را تبیین کنیم؟ در واقع این مورد به هیچ‌وجه نامعمول نیست. پیش از هر چیز، این تکنسین موقعیت مشخصاً مهمی در فرایند تولید دارد که تقسیم فنی کار و خصلت‌های ویژه‌ی فرایند تولید مورد بحث آن را تعیین می‌کند. تکنسین مورد بحث، نوع خاصی از فروشنده است، نه تنها به دلیل صلاحیت‌هایی که برای ایفای کارکردش نیاز دارد، بلکه هم‌چنین به این دلیل که تولید کامپیوتر تولید کالایی است (۱) بسیار هزینه‌بر و (۲) در مقایسه با اغلب کالاهای دیگر، در مقیاسی نسبتاً محدود تولید می‌شود. این نکته به این معناست که فروش فقط یک کامپیوتر (یا فروش خدمات آن، یعنی اجاره‌ی کامپیوتر) از اهمیت بسیاری برخوردار می‌شود: اهمیت یک کامپیوتر فروش‌نرفته برای کمپانی کامپیوترسازی، بسیار متفاوت است با اهمیت یک جعبه کبریت فروش‌نرفته برای کارخانه‌ی کبریت‌سازی. یعنی، نسبت مجموع ارزشی که در یک کامپیوتر وجود دارد، بسیار بالاتر از نسبت مجموع ارزش موجود در یک کالا در بسیاری از دیگر کارخانه‌هاست. به همین دلیل است که تحقق ارزش موجود در یک کامپیوتر (برای کارخانه‌ی

کامپیوترسازی) بسیار مهم‌تر است از تحقق ارزش موجود در یک ماشین برای کارخانه‌ی ماشین‌سازی. به‌منزله‌ی یک قانون عام، هرچه تعداد کالاهای تولیدشده کم‌تر باشد، ارزش [موجود در هر واحد] آن‌ها بیش‌تر است (مثلاً، نوع جدیدی از هواپیمای تجاری مانند «کونکورد») و در تقسیم فنی کار این نوع معین از «فروشنده»، [فروش و تحقق ارزش این کالا] کارکردِ راهبردی‌تری پیدا می‌کند. این بدین معناست که اگر این تکنسین فقط کارکردِ کارگر جمعی را ایفا کرده باشد، جایگاهِ راهبردی‌اش درون فرایند تولید تضمین می‌کند که از لحاظ ایدئولوژیک هیچ تفاوتی بین او و مدیر فاقد تحصیلات وجود نداشته باشد. او باید از دانشی درباره‌ی طرز تفکر و دنیای مدیریتی برخوردار باشد؛ خود او بایستی حامل ایدئولوژی معینی باشد؛ باید قانع شود که کاری که انجام می‌دهد (و از همین‌رو، نظام مبتنی بر سودآوری) «عاقلانه» است. بنابراین، او نمونه‌ی افراطیِ اشرافیت‌کارگری است، کسی که، از لحاظ عینی، عضوی از پرولتاریاست اما از لحاظ ایدئولوژیک و سیاسی، و از طریق درآمدی بسیار بالا که این کنش‌های ایدئولوژیک و سیاسی مبتنی بر آنند، به چشم‌انداز بورژوازی یا خرده بورژوازی کشانده شده است. [۶۷]

اما این کل ماجرا نیست. جالب این‌جاست که چون او کارکردِ کارگر جمعی را ایفا می‌کند (خواه به صورت کلی یا جزئی)، این امکان وجود دارد که در معرض ارزش‌زدایی نیروی کارش قرار گیرد، فرایندی که همین حالا هم قابل تشخیص است. پیش‌تر کار او دربرگیرنده‌ی عنصری واقعی از استادکاری بود. کامپیوترها کالاهایی سفارشی بودند که در پی درخواستِ مشتریان برای مطالعه‌ی دقیق و کامل سازمان‌یابی بنگاهشان، به‌منظور ارتقای کارآمدی آن، پدید آمدند. [۶۸] پیش‌تر او مستقل بود و عمدتاً بر مبنای تجربه‌اش تصمیم‌گیری می‌کرد. او بود که با به‌کار گرفتن کامپیوتر در بنگاه، به همان مجرای بدل شد که از طریق آن بسیاری از کارکردها چندپاره و تابع کامپیوتر شدند. با این‌حال، در دوره‌ای نسبتاً کوتاه، خود او نیز قربانی این فرایند می‌شود. به‌صورت ساعتی به مشتری «کرایه» داده می‌شود (که به این معناست که حال، این زمان هم به کنترل مدیریت در می‌آید)، دیگر ابداع‌کننده‌ی کاربستِ کامپیوتر برای وضعیتی معین نیست، بلکه باید روش‌ها و رویه‌های استاندارده‌ای را به‌کار گیرد که دفترهای اختصاصی به او ابلاغ کرده‌اند، نه مسئولیتِ کامپیوتریکردن کل نظام، بلکه صرفاً بخشی از آن با اوست. خلاصه، او به نوعی کتابخانه‌ی سیار بدل می‌شود: «ماهیارانه چند کیلوگرم برگه‌های دستورالعمل دریافت می‌کند، از صفحه‌ای به صفحه‌ی دیگر با دقت می‌خواند و دست‌عورالعمل‌ها را جایگزین دستورات پیشین می‌کند». [۶۹] بنابراین، تجربه کردن فرایند ارزش‌زدایی نیروی کار از رهگذر صلاحیت‌زدایی جایگاه‌ها، برای این تکنسین‌های رده بالاتر نیز آغاز می‌شود.

اینک می‌توان آن‌چه تا به این‌جا گفته شد را، یعنی تغییراتی که پرولتریزه‌شدن و فرایند ارزش‌زدایی از نیروی کار موجب می‌شود، خلاصه کرد. پیش از هر چیز، هم کارمندان و هم تکنسین‌ها را می‌توان به دو گروه تقسیم کرد (که از بین این دو گروه، تنها یکی، یعنی گروه رده‌پایین‌تر، و تا به این‌جا، بزرگ‌تر) تا همین حالا هم تا اندازه‌ی مشخصی، فرایند ارزش‌زدایی نیروی کار را از سر گذرانده است. دوم، درون این دو گروه، می‌توان مطابق با درجه‌ی پیش‌روی این فرایند ارزش‌زدایی نیروی کار، نظامی از قشربندی را ترسیم کرد. این فرایند برای برخی جایگاه‌ها درون گروه رده‌پایین‌تر، تا جایی پیش‌رفته که می‌توان با اطمینان عاملان ایفاکننده‌ی این کارکردها را پرولتریزه‌شده دسته‌بندی کرد. مصداق این امر را می‌توان در نمونه‌ی پانچ‌کاران و برخی طراحان فنی (نقشه‌کش‌ها) مشاهده کرد. [۷۰] در سطوح بالاتر این گروه پایینی، تکنسین‌هایی نیمه‌حرفه‌ای را می‌یابیم که گرچه در جایگاه بهتری نسبت به دیگران قرار دارند (یعنی، هرچند هنوز پرولتریزه نشده‌اند) اما در حال

تجربه‌ی فرایند پیوسته و پرشتاب ارزش‌زدایی نیروی کارشان هستند. هم‌چنین می‌توان در قشر بالایی، قشربندی‌ای درونی انجام داد، هرچند این‌جا فرایند ارزش‌زدایی نیروی کار، چندپاره شدن جایگاه‌ها و غیره، کم‌تر پیش رفته و بنابراین کم‌تر قابل مشاهده است.

۷- برخی نکات کلی برای جمع‌بندی

کارایی عملی نظریه‌ای که در این مقاله ارائه شد چیست؟ به عبارت دیگر، این نظریه چگونه خود را درون مبارزه‌ی ایدئولوژیکی قرار می‌دهد که امروزه در ایتالیا در حال وقوع است؟ و دقیق‌تر این‌که این نظریه چگونه خود را در نتایجی که به‌دست می‌دهد، و از این‌رو، امکان‌هایی که برای ترسیم خطوط صحیح کنش سیاسی فراهم می‌کند، از خط‌مشی نیروهای جناح چپ ایتالیا، به‌ویژه سندیکاها و احزاب چپ، متمایز می‌کند؟

از سال ۱۹۶۸ به بعد — یعنی سالی که کارمندان و تکنسین‌ها در مبارزه‌ی طبقاتی عظیم و سازمان‌یافته‌ای در کنار پرولتاریای ایتالیا مشارکت کردند — مشخصه‌ی خط‌مشی سندیکاها ناتوانی در فهم وضعیت جدید و پرولتاریزه‌شدن قشر عظیمی از کارمندان و تکنسین‌ها (یعنی یکی از علت‌های بنیادین مبارزه‌جویی این عاملان) بوده است. [۷۱] اتحادیه‌ها این مبارزه‌جویی را تجلی میل این گروه برای پایان دادن به فرایند زوال حرفه‌ای و خواست مشارکت بیش‌تر در مدیریت می‌دانند. اتحادیه‌ها که پیشگامان این جنبش را گروه‌های خرده‌بورژوازی رادیکال شده می‌دانند، توان بالقوه انقلابی مبارزه‌جویی کارمندان را کاملاً نادیده می‌گیرند. کارمندان و تکنسین‌ها هم‌چون عناصری از طبقه‌ی میانی پنداشته می‌شوند که مقصودشان صرفاً حفظ جایگاهی غیرپرولتاری است. خط‌مشی‌ای که خودبه‌خود از چنین واکاوی نادرستی حاصل می‌شود، صرفاً عمومیت بخشیدن به مطالبات شرکت‌های سهامی است که مسلماً کماکان برای بخش بزرگی از کارمندان و تکنسین‌ها موضوعیت دارد. بنابراین، تأثیری که بر مبارزه‌ی طبقاتی و آگاهی این عاملان پدید می‌آید، عبارت است از سیاست‌زدایی توده‌ها.

طبقه‌ی سرمایه‌دار در ۱۹۷۰ که به‌شکلی غیرمنتظره گرفتار برخاستن ناگهانی و عظیم جنبش کارمندان و تکنسین‌ها شده بود، حمله‌ی متقابلی را آغاز کرد تا با از سرگیری، از یک‌سو، خط‌مشی اعمال افتراقات مزدی — به‌منظور شکستن اتحاد جنبش — و از سوی دیگر، تشویق این عاملان برای مشارکت فعالانه‌تر در فعالیت‌های اتحادیه در سطح کارخانه، به مقابله با این جنبش بپردازد. اتحادیه‌ها نه‌تنها در این مبارزه شکست خوردند، بلکه با تغییر سازمان‌یابی خود و خلق بدنه‌ای جدید، یعنی شوراهای کارخانه (Consigli di Fabbrica)، به ترویج این خط‌مشی پرداختند. شوراهای کارخانه هدفی سه‌لایه را دنبال می‌کنند:

(الف) اعاده‌ی اعتبار از دست‌رفته‌ی کمیسیون‌های داخلی (Commissioni Interne) که با توافق‌نامه‌ی ۱۹۵۳ (بین انجمن اصلی کارفرمایان و کنفدراسیون اصلی اتحادیه‌های ایتالیا) به کمیته‌های بررسی شکایات کارخانه تنزل یافته بود. [۷۲]

(ب) محدود کردن رشد سازمان‌های مستقل بدنه‌ی کارگران که مبارزه‌ی طبقاتی (به‌ویژه در سطح اقتصادی) را مبتنی بر روالی متفاوت با اتحادیه‌ها پیش می‌برند. [۷۳]

(ج) دست‌یابی به کنترل بهتر کارخانه در سطح فعالیت‌های مردم‌پایه [grass-root].

از ۱۹۷۲ می‌توان دو نوع خط‌مشی را به‌وضوح تشخیص داد. از یک‌سو، خط‌مشی اتحادیه‌ها، که برمبنای یک واکاوی اشتباه و اصلاح‌محور [reforming] و هم‌چنین از طریق شوراهای کارخانه، برای مقابله با

چندپاره‌شدن فزاینده‌ی جایگاه‌ها طرح‌های مربوط به چرخش شغلی را پیشنهاد می‌کند. از سوی دیگر، خط‌مشی سازمان‌های مستقل است که ارتقاء شغلی و افزایش دستمزدها را بر اساس سابقه، یعنی در روندی خودبه‌خودی، پیش می‌کشد. در حال حاضر، این که کدام‌یک از این دو خط‌مشی پذیرفته شوند منوط است به قدرت اتحادیه‌ها در رقابت با سازمان‌های خودمختار در سطح کارخانه.

بنابراین، نتیجه‌ی خط‌مشی اتحادیه‌ها و احزاب چپ در رابطه با کارمندان و تکنسین‌ها، به‌رغم وضعیت پرولتری این گروه، نه تقویت رشد و گسترش آگاهی طبقاتی پرولتری در میان آن‌ها، که محدود ساختن این آگاهی بوده است. اتحادیه‌ها و احزاب چپ، با در نظر گرفتن این عاملان به‌عنوان اعضای طبقه‌ی میانی، تنها بر مطالبات شرکت‌های سهامی تأکید می‌گذارند. در واقعیت، بخش‌های بزرگی از این عاملان، از پیش، و در سطح مناسبات تولید، به بخشی از پرولتاریا بدل شده‌اند و بخش‌های دیگر نیز در حال نزدیک‌شدن به این وضعیت هستند. بنابراین، چنان‌چه رویکرد درستی اتخاذ کنیم، مسئله به اتحاد بین بخش‌های مختلف طبقه‌ی کارگر بدل می‌شود و نه اتحاد بین پرولتاریا و خرده‌بورژوازی. راهبردی صحیح برای پرولتاریا، نه فقط در ایتالیا بلکه در سایر کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته، در گرو فهم روشن این پرسش است. در همین پرتو است که باید نظریه‌ی ارائه‌شده در این مقاله را ملاحظه کرد.

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

Carchedi ; "Reproduction of social classes at the level of production relations"; in: *Economy and Society*, 4:4, 361-417.

یادداشت‌ها

۱. درباره‌ی مفهوم تعین‌یابی، چند علت‌مندی، سلطه و غیره نگاه کنید به مقاله‌ی من با عنوان در باب تعین‌یابی دیالکتیکی: یک تبیین کاربردی.
۲. مناسبات تولید در درون ساختار اقتصادی تعیین‌کننده است؛ ساختار اجتماعی هم‌چنین در مقایسه با سایر وجوه جامعه تعیین‌کننده است. پایین‌تر خواهیم دید که مناسبات تولید به‌علاوه یک ساختار است، از این حیث که از سه عنصر بنیادی آن، صرفاً یکی از آن‌ها تعیین‌کننده است. بنابراین، آن‌چه در یک سطح از انتزاع تعیین‌کننده است، در سطحی دیگر تعیین‌شونده می‌شود. همان‌طور که اچ. لوفور اشاره می‌کند: «در روش دیالکتیکی واکاوی و تبیین ... آن‌چه در سطحی معین فرم است، در سطحی بالاتر به محتوا بدل می‌شود.» جامعه‌شناسی مارکس، ویتج بوک، ۱۹۶۹، ص ۱۱۹
۳. آلتوسر به‌درستی تأکید می‌کند که وسایل تولید عنصری از مناسبات تولید است. نگاه کنید به خوانش سرمایه، لندن، ۱۹۷۰.
۴. خوانشی سطحی از مقاله‌ی حاضر ممکن است این برداشت را در پی داشته باشد که می‌توان چارچوب این واکاوی را، با توجه به پیش‌کشیدن عنصر کارکردی در مناسبات تولید، به «انحرافات ساختارگرایانه و کارکردگرایانه» متهم کرد. نقش تعیین‌کننده‌ی وجه اقتصادی و در درون وجه اقتصادی نقش تعیین‌کننده‌ی عنصر مالکیت، چنان‌که در ادامه خواهیم دید، همین حالا نیز برای رد کردن این اتهام کفایت می‌کند.

۵. برای مفهوم کار جمعی برای نمونه نگاه کنید به ک. مارکس، سرمایه، مجلد اول، اینترنشنال پابلیشرز، نیویورک، ۱۹۶۷، ص ۵۰۸
۶. چنان‌که در ادامه خواهیم دید، این واکاوی تفاوت زیادی با واکاوی بالیبار، خوانش سرمایه، همان، ص ۲۱۵ و بعد از آن، و نیز با واکاوی پولانزاس، طبقات اجتماعی... (همان‌جا) دارد. شارل بلتهایم مفاهیم مالکیت و تملک را در واکاوی نظام انتقالی میان سرمایه‌داری و سوسیالیسم به کار می‌برد. برای مثال نگاه کنید به:

Calcul Economique et Formes de Propriété

و ترجمه‌ی ایتالیایی آن:

Calcolo Economico e Forme di Proprietá (Jaca Books, Milano, 1970)

۷. به این دلیل که هنوز به عنصر کارکردی نپرداخته‌ایم، آن دسته از عواملی را که کار اضافی‌شان مصادره می‌شود و کارکردشان مصادره‌ی ارزش اضافی است (برای مثال سرکارگراها و سرپرست‌ها و غیره) نادیده می‌گیریم.
۸. برای یک واکاوی تفصیلی‌تر در مورد این نکته نگاه کنید به گ. کارکدی، «درباره‌ی شناسایی اقتصادی طبقه‌ی میانی جدید»، اقتصاد و جامعه، مجلد ۴، شماره ۱، بخش ۳ و «شناسایی اقتصادی کارکنان دولتی» به‌زودی در مجله پراکسیس اجتماعی. مقاله‌ی دوم شامل واکاوی آن چیزی می‌شود که من آن را بنگاه دولتی غیرسرمایه‌دارانه می‌نامم؛ فرایند (نامولد) تولید آن و مناسبات تولیدی که سرشت‌شان آن است.
۹. بحث کار مولد و نامولد مجموعه‌ی گسترده‌ای از آثار و نوشته‌ها را در برمی‌گیرد. آنچه به آن اشاره خواهیم کرد گذشته از نوشته‌های خود مارکس، صرفاً یک مرور و بررسی از ایان گاف با عنوان « کار مولد و نامولد نزد مارکس»، نیو لفت ریویو، شماره ۷۶، نوامبر-دسامبر ۱۹۷۲، است، و به‌عنوان مطالعه‌ی دقیق و مفصل درباره‌ی مفهوم کار مولد نزد مارکس:

Bischoff et al. «Produktive en Onproduktive Arbeit als Kategorien in de Klassenanalyse», in Karl Marx, Over Produktive en Onproduktive Arbeit, SUNSchrift 26, Nijmegen, 1970

بسیاری از مؤلفان درکی اشتباه از مفهوم کار مولد داشته‌اند. برای مثال، او. لانگه در اثر خود با نام اقتصاد سیاسی، ترجمه‌ی ایتالیایی، مجلد ۱، ص ۲۰، کار مولد و تولید مادی را یکی تلقی می‌کند. اما از سوی دیگر، به نظر مارکس تا جایی که به تولید ارزش اضافی مربوط می‌شود این‌که یک سرمایه‌دار «سرمایه‌ی خود را به جای کارخانه‌ی سوسیسیس به کارخانه‌ی تدریس تخصیص داده باشد» به‌هیچ‌وجه تفاوتی ایجاد نمی‌کند. تولید غیرمادی، برای مثال تولید خدمات، می‌تواند هم مولد باشد و هم نامولد. فعالیت‌های فروش نمونه‌ای است از آنچه سرمایه در سپهر نامولد به آن مشغول است. به‌رغم ادعای باران و سوئیزی (نگاه کنید به سرمایه‌ی انحصاری، نیویورک، ۱۹۶۸، ص ۱۲۶)، این واقعیت که این شاخه از اقتصاد در سرمایه‌داری انحصاری اهمیتی بیش‌ازپیش یافته است، تغییری در ماهیت آن به‌عنوان فعالیت نامولد نمی‌دهد. در این‌باره نظر مارکس در سرمایه، مجلد ۲، ص ۱۴۹، کاملاً گویا است. افزون‌براین، مفهوم کار مولد به‌هیچ‌وجه ربطی به تولید کالاهای تجملی ندارد، یعنی هیچ ربطی به ارزش مصرفی یک کالا و نوع کار انضمامی صرف‌شده در تولید ارزش مصرفی آن ندارد. از منظر فرایند تولید سرمایه‌داری، این واقعیت که بسیاری از محصولات را محصولات تجملی تشکیل می‌دهند مسئله‌ی خاصی نیست. نکته‌ای که اهمیت دارد این است که این فرایند تولید ارزش اضافی خلق کند، چه از طریق تولید کالاهای تجملی و چه از طریق تولید کالاهای مزدی. از منظر تولید سرمایه‌داری، تولید کالاهای تجملی صرفاً زمانی نکوهش می‌شود که چنان حجم زیادی از وسایل تولید و نیروی کار به این نوع تولید اختصاص داده شود که بازتولید سرمایه را به خطر بیندازد. محصولات تجملی اقلامی نامولد هستند، یعنی کالاهایی هستند که نمی‌توانند به مصرف مولد برسند، چراکه نه وسایل تولیدند و نه کالاهای مزدی. اگر حجم بیش‌ازاندازه‌ای از نیروی کار صرف تولید کالاهای تجملی بشود، دیگر نیروی کار کافی برای تخصیص به تولید آن کالاهایی وجود ندارد که با آن‌ها بتوان دور جدید تولید را آغاز کرد (همین نکته در مورد تولید تسلیحات نیز صدق می‌کند). از سوی دیگر، «برای شیوه‌ی تولیدی که برای

غیر تولیدکنندگان ثروت خلق می‌کند و از این رو باید به ثروت شکل‌هایی ببخشد که امکان تصرف آن را توسط ثروتی بدهد که منحصرأً وقف لذت شده است، تجمل ضرورتی مطلق است» (مارکس، نتایج... ص. ۸۱ [۱۸۴۸]). در پایان، کار مولد ربطی به کار لازم برای فرایند تولید ندارد. این همان اشتباهی است که مندل، در اثر خود نظریه‌ی اقتصادی مارکسیستی، نیویورک، ۱۹۶۸، ص ۲۰۴ مرتکب می‌شود، کمالین که تدارک آب، گاز و برق می‌تواند در صورتی که یک سرمایه‌دار یا فعالیت یک دولت سرمایه‌دار آن را فراهم کرده باشد فعالیتی مولد (مولد ارزش اضافی) و در صورتی که فعالیت یک دولت غیر سرمایه‌دار آن را فراهم کرده باشد فعالیتی نامولد باشد. تفاوتی که میان این دو نوع فعالیت دولتی وجود دارد در مقاله‌ام با عنوان «شناسایی اقتصادی کارکنان دولتی» تشریح شده است، همان‌جا.

۱۰. «اجرای کارکرد کارگر جمعی به معنای مشارکت در فرایند تولید سرمایه‌داری در کلیت آن (یعنی در هر سه مرحله‌ی آن) از منظر فرایند کار و از این رو از منظر فرایند تولید کار اضافی است. از طرف دیگر، اجرای کارکرد عام سرمایه به معنای مشارکت در فرایند تولید سرمایه‌داری در کلیت آن، منحصرأً از منظر فرایند تولید کار اضافی است.» «طبقه‌ی میانی جدید»، همان، ص ۴۳. مفهوم کارکرد عام سرمایه به اجرای آن‌چه مارکس آن را کارکرد کنترل و نظارت می‌نامد (که نباید با کار سرپرستی و مدیریت اشتباه گرفته شود که دربرگیرنده‌ی هر دو کار کنترل و نظارت، و کار هماهنگ‌سازی و یکپارچگی است) مرتبط است. در سرمایه‌داری انحصاری، «الف) کارکرد عام سرمایه از مالکیت حقوقی سرمایه تفکیک شده است؛ (ب) کارکرد عام سرمایه را ساختاری اجرا می‌کند که جزء نخست آن فقط همین کارکرد را اجرا می‌کند و دارای مالکیت حقیقی سرمایه است، جزء دوم آن همین کارکرد را بدون دراختیار داشتن مالکیت حقیقی سرمایه اجرا می‌کند و جزء سوم آن که از نظر اقتصادی صاحب سرمایه نیست و کارکرد کارگر جمعی و کارکرد عام سرمایه را (در نسبت‌هایی متغیر) با هم اجرا می‌کند.» همان، ص ۳۳.

۱۱. کارکدی، ۱۹۷۵، بخش ۶، و جلوتر در همین مقاله. بسیاری از مؤلفان مارکسیست محو شدن گرایش‌وار کارکرد عام سرمایه را به منزله‌ی «از بین رفتن مسئولیت» درک می‌کنند. تا جایی که چشم‌انداز بحث آلمان غربی است، ای. لانگه، ال. پیتر و اف. دپ در اثر زیر به بحث درباره‌ی این موضوع پرداخته‌اند:

›› in *Sunnschrift 14*, Nijmegen, 1970, pp. 13-28. See especially pp. 22-3.

۱۲. این نکته که تملک به کارگر جمعی بازمی‌گردد از دل بی‌شمار نمونه‌هایی که کارگران کارخانه‌ای را اشغال می‌کنند و بدون نیاز به هدایت سرمایه‌دار کارخانه را مدیریت می‌کنند، نمایان است. مورد کارخانه‌ی فرانسوی ساعت‌سازی LIP صرفاً یکی از آخرین نمونه‌های این ماجرا است. نگاه کنید به اف. اچ. و برو:

LIP, 100,000 montres sans patron, Calmann-LCvy, 1973

۱۳. این که کارگران جمعی در حال بدل شدن به موجودیتی بین‌المللی هستند، از نمونه‌های (البته هنوز نه خیلی پرتکرار) اعتصاب‌هایی که در سطح بین‌المللی هماهنگ می‌شوند، نمایان است.

۱۴. تقارن میان ظهور سرمایه‌داری انحصاری با ظهور کارکرد عام سرمایه را (که مدیریت علمی یکی از شکل‌های آن است) هم‌چنین می‌توان از متن پیش‌رو دریافت: «از همین حالا هم می‌توان فهمید که توسعه‌های تعیین‌کننده در فرایند تولید دقیقاً ریشه در همان دوره‌ای دارد که سرمایه‌داری انحصاری. مدیریت علمی و کلیت «جنش» سازمان‌دهی تولید در بستر مدرن آن، آغاز گاهشان در دو دهه‌ی پایانی سده‌ی گذشته بوده است.» نگاه کنید به اف. اچ. بریورمن. نیروی کار و سرمایه‌داری انحصاری، نیویورک، ۱۹۷۴، ص ۲۵۲.

۱۵. بالین همه، چنان‌که در «طبقه‌ی میانی جدید»، همان، بخش ۴، نشان داده‌ام، وزن و اهمیت کارکرد عام سرمایه نسبت به کارکرد نیروی کار سنگینی می‌کند. این یکی از تفاوت‌های میان سرمایه‌دار منفرد، یعنی طبقه‌ی میانی قدیمی و طبقه‌ی میانی جدید است که بخش‌هایی از آن هر دو کارکرد را در نسبتی با یک‌دیگر اجرا می‌کنند که در آن کارکرد کارگر بر کارکرد سرمایه غلبه دارد.

۱۶. مارکس، در فصلی ناتمام درباره‌ی طبقات (سرمایه، مجلد ۳، فصل ۵۲)، میان کارگران مزدی، سرمایه‌داران و زمین‌داران تمایز گذاشت. به نظر می‌رسد این نکته نشان می‌دهد که مفهوم کار مولد، باین‌که برای واکاوی فرایند مولد سرمایه‌داری الزامی است، آن مرز تفکیک‌کننده‌ی ای نیست که طبقه‌ای را از طبقه‌ای دیگر مجزا سازد. سرمایه‌داران صنعتی و تجاری دو طبقه نیستند چراکه (گذشته از این واقعیت که هر دو مالک وسایل تولید هستند و کارکرد سرمایه را اجرا می‌کنند) هر دو کار اضافی را مصادره می‌کنند. باین‌حال، آن‌ها دویخش از طبقه‌ای واحد هستند، به این دلیل که سرمایه‌دار صنعتی کار اضافی را در شکل ارزش اضافی مصادره می‌کند (استثمار) و در همان‌حال سرمایه‌دار تجاری کار اضافی را مستقیماً مصادره می‌کند (ستم اقتصادی).

۱۷. اچ. بریورمن نیز، در اثر خود نیروی کار و سرمایه‌ی انحصاری (نیویورک، ۱۹۷۴)، در ایجاد این تمایز ناکام می‌ماند، هرچند گاه به آن بسیار نزدیک می‌شود. او از نقطه‌ی درستی آغاز می‌کند: «پیچیدگی ساختار طبقاتی در سرمایه‌داری انحصاری مدرن برآمده از این ... ملاحظه ... است که تقریباً تمام جمعیت به کارکنان سرمایه تبدیل شده‌اند» (ص ۴۰۴). باوجوداین، «شکل اشتغال مزدوری تجلی‌بخش دو واقعیت یک‌سره متفاوت است: در یک حالت، سرمایه «نیروی کاری» را اجیر می‌کند که وظیفه‌اش کارکردن، تحت هدایت بیرونی، برای افزایش سرمایه است؛ در حالت دیگر، سرمایه از طریق فرایند گزینش از میان طبقه‌ی سرمایه‌دار و عمدتاً از میان صفوف خودشان، یک کارمند مدیریت را برای نمایندگی سرمایه در این سمت و در سرپرستی و سازمان‌دهی نیروی کار جمعیت کارگر برمی‌گزیند» (ص ۴۰۵). باین‌همه، سرپرستی و سازمان‌دهی دو چیز متفاوتند: منظور از اولی اجرای کارکرد سرمایه است و دومی دلالت بر کارکرد نیروی کار دارد. به‌این‌ترتیب، با توجه به این‌که مدیریت (فرایند کار را) «سازمان‌دهی می‌کند» و از این‌رو کارکرد کارگر جمعی را اجرا می‌کند، به‌علاوه «بر سرمایه نیز می‌افزاید». باوجوداین، بگذارید به‌منظور پیروی از استدلال بریورمن فرض کنیم که مدیریت فقط کارکرد عام سرمایه را اجرا می‌کند. «تا این‌جا این تفاوت مشخص است، اما میان این دو کران، گستره‌ای از دسته‌های بینابینی وجود دارد که به‌درجات مختلف از سویی با سرشت‌نمای کارگران اشتراک دارند و از سوی دیگر با سرشت‌نمای مدیران. رتبه‌بندی جایگاه‌ها در رده‌ی مدیریت چه‌بسا عمدتاً از منظر اقتدار درک شوند، درحالی‌که رتبه‌بندی جایگاه‌های کارکنان را سطوح تخصص فنی مشخص می‌کند» (ص ۴۰۵). بریورمن به‌این‌ترتیب از زاویه‌ی جنبه‌ی کارکردی مناسبات تولید به تشخیص طبقه‌ی میانی جدید، به‌منزله‌ی عواملی که هر دو کارکرد را اجرا می‌کنند، تا حد نسبتاً زیادی نزدیک می‌شود. در این بافتار، اقتدار دلالت بر کنترل و نظارت (یعنی کارکرد عام سرمایه) دارد، درحالی‌که تخصص فنی به‌معنای هماهنگ‌سازی و یکپارچه‌سازی فرایند کار (کارکرد عام سرمایه) است. افزون‌براین، بریورمن در ادامه به‌شکلی گذرا به پاره‌ی دیگری از طبقه‌ی میانی جدید (در ادامه در همین مقاله به آن پرداخته می‌شود) اشاره می‌کند: آن عواملی که مالک وسایل تولید نیستند و فقط کارکرد عام سرمایه را اجرا می‌کنند، یعنی «افسران جزء و دون‌پایه‌ی ارتش صنعتی، همانا سرکارگران، «مدیران» خرده‌پا و از این‌دست» (ص ۴۰۶). باوجوداین، واکاوی بریورمن به‌جای این‌که در این مسیر پیش‌تر برود، در این نقطه باز می‌ایستد و در نتیجه در تشخیص طبقه‌ی میانی جدید از منظر تضاد میان عنصر تعیین‌کننده‌ی مناسبات تولید، عنصر مالکیت و عناصر تعیین‌شونده، که یکی از آن‌ها کارکرد اجراشده است، ناکام می‌ماند. به‌علاوه، آن‌چه بریورمن «سطوح میانی اشتغال فنی و اجرایی» می‌نامد و «امروزه در ایالات‌متحده احتمالاً بیش از ۱۵ و کم‌تر از ۲۰ درصد کل اشتغال را شامل می‌شود» (ص ۴۰۴) دسته‌ای ساختگی است، به این دلیل که شامل عوامل به‌کارگرفته‌شده در فرایند تولید سرمایه‌داری (ناب و نیز نامولد) می‌شود و هم عوامل شاغل در «بیمارستان‌ها، مدرسه‌ها، دستگاه حکومتی و از این‌دست» (ص ۴۰۴). به‌این دلیل که در کتاب بریورمن، هیچ واکاوی‌ای در مورد فرایندهای مختلف تولید (علاوه بر نوع سرمایه‌دارانه‌ی آن) و مناسبات تولید پشتیبان این فرایندها وجود ندارد، واکاوی او نمی‌تواند فراتر از این حد برود.

۱۸. این مسئله به این دلیل است که شناسایی طبقاتی یک عامل بر هر سه جنبه‌ی مناسبات تولید سرمایه‌داری متکی است. نادیده‌گرفتن یکی از این جنبه‌ها منجر به اشتباهات تعیین‌کننده‌ای می‌شود. برای مثال، کارگر تجاری و نیز سرپرست او (۱) مالکیت حقیقی بر وسایل تولید ندارند و (۲) کار اضافی آن‌ها مصادره می‌شود. باین‌همه تفاوتی اساسی میان مصادره‌ی کار اضافی این دو عامل وجود

دارد. کار اضافی کارگر تجاری در حین اجرای فرایند کار مصادره می‌شود و کار اضافی سرپرست او در حین اجرای کارکرد سرمایه. لحاظ نکردن عنصر کارکردی به این معناست که برای هر دو عامل (در سطح مناسبات تولید، یعنی بدون لحاظ کردن رویه‌های ایدئولوژیک و سیاسی) هم‌جواری طبقاتی مشابهی قائل می‌شویم. برای اجتناب از این همسان‌انگاری، پولانزاس باید طبقه‌ی کارگر را به‌مثابه‌ی کارگران مولد، و طبقه میانی را به‌مثابه‌ی کارگران نامولد تعریف کند. به این ترتیب، او مجبور است کارگران نامولد و غیر-کارگرها را، یعنی هم کارگر تجاری و هم سرپرست او را، فارغ از هر سطحی در سلسله‌مراتب بنگاه، ذیل طبقه‌ی میانی یکی در نظر بگیرد. پی. والتون و ای. گمبل (لندن ۱۹۷۲) همین رویکرد را پی می‌گیرند که در آن لحاظ نکردن عنصر کارکردی به این جا منتهی می‌شود که عواملی را که کارشان معنای اجتماعی متضادی دارد ذیل یک طبقه‌ی واحد یکی در نظر می‌گیرند.

۱۹. شماری از بناهای نظری هستند — علاوه بر «انقلاب مدیریتی» — که در واقع بازتاب ایدئولوژیک ظهور سرمایه‌داری جهانی‌اند. اجازه بدهید تنها به یکی از آن‌ها اشاره کنیم: نظریه‌ی سازمان. «در نظریه‌ی اقتصادی افراد، یعنی کارسالارها، هستند که تصمیم می‌گیرند؛ در نظریه‌ی سازمان، تصمیم‌گیرنده سازمان یا شرکت است. به بیان دیگر، در این رویکرد تصمیم‌ها سازمانی هستند و نه فردی.» (The Study of Organizations, London, ۱۹۷۲, D, p. ۴۹). مفهوم شرکت به‌مثابه‌ی تصمیم‌گیرنده، شیوه‌ای است تحریف‌آمیز و رازورزانه که از رهگذر آن درک و دریافت جامعه‌شناسان بورژوا چنین شکلی پیدا می‌کند: (۱) چندپارگی مالکیت اقتصادی میان معدودی از مدیران رده‌بالا و (۲) محول‌شدن بخش‌هایی از کارکرد عام سرمایه به عواملی که مالک و وسایل تولید نیستند و به عواملی که یا صرفاً همین کارکرد را اجرا می‌کنند یا این کارکرد را توأم با کارکرد کارگر جمعی اجرا می‌کنند. هرگاه تلاش‌هایی صورت می‌گیرد (چنان‌که در طرح‌های «رضایت شغلی» دیده می‌شود) تا عواملی که منحصرأ کارکرد کارگر جمعی را اجرا می‌کنند در فرایند تصمیم‌گیری مشارکت داده شوند، آن‌چه رخ می‌دهد صرفاً محول‌کردن بخشی (ناچیز) از کارکرد عام سرمایه به آن عوامل است و همه‌ی این‌ها بدون اعطای هر نوع قدرت اقتصادی واقعی، یعنی هر نوع مالکیت حقیقی بر وسایل تولید است. در مورد این نکته‌ی اخیر در ادامه نگاه کنید به بخش ۲.

۲۰. به‌رغم این ملاحظات انتقادی، قصد ندارم اهمیت نظری قابل توجه کار پولانزاس را ناچیز جلوه بدهم.

۲۱. ما مالکیت حقوقی و وسایل تولید را، عنصری که به مناسبات تولید سرمایه‌داری تعلق ندارد، لحاظ نمی‌کنیم.

۲۲. همان‌طور که در ادامه خواهیم دید، عنصر سومی، یعنی ارزش لازم، نیز مشخصه‌ی جایگاه (علاوه بر محتوای فنی و اجتماعی) است. منظورم از مفهوم ارزش لازم این است که هر جایگاهی را باید یک عامل اشغال کند و اشغال این جایگاه مستلزم این است (اما تعیین نمی‌کند) که نیروی کار آن عامل، باید ارزش معینی داشته باشد.

۲۳. درباره‌ی تفاوت میان طبقه‌ی میانی جدید و قدیمی، در سطح مناسبات تولید، نگاه کنید به «The new middle class», cit., section ۴. مفهوم طبقات میانی مفهومی بسیار دقیق است و به هیچ‌وجه «یکی از پرخلل و فرج‌ترین اصطلاحات بی‌دروپیکر در دایره‌ی واژگان مارکسیستی» نیست.

(P. Worsley, The Third World, London, 1964, p. 140)

24. «Why Management is Pushing «Job Enrichment»», International Socialist Review, December 1974, 25.

شکی نیست که جامعه‌شناسی دانشگاهی از دلیل واقعی نهفته در طرح‌های رضایت شغلی بی‌اطلاع نیست. گزارشی با عنوان کار در آمریکا، تهیه‌شده توسط کارگروهی ویژه که گزینش آن برعهده‌ی وزارت بهداشت، آموزش و رفاه اجتماعی بود و در سال ۱۹۷۳ منتشر شد، دریافت که «شمار قابل توجهی از کارگران آمریکایی از کیفیت زندگی کاری خود ناراضی‌اند... از این رو، بارآوری کارگران پایین است ... به علاوه، افزایش گسترده‌ی تحقیق نشان می‌دهد که افزایش مشکلات کاری، ممکن است کاهش «نگرش‌های اجتماعی-سیاسی

معقول» را در پی داشته باشد.» نقل شده توسط ریورمن، همان، ص ۳۱. با توجه به ماهیت و گستره‌ی طرح‌های متنوع غنی‌سازی شغل، توسعه‌ی شغل، مشارکت کاری و غیره، بگذارید باز هم بخش دیگری را از ریورمن نقل کنیم. «اصلاحاتی که امروزه پیشنهاد می‌شود به هیچ وجه چیز جدیدی نیستند و پیش‌تر در برخی شرکت‌ها (مثلاً IBM) و نزد برخی نظریه‌پردازان مدیریت به مدت یک نسل رایج بوده‌اند. این پیشنهادات بیش از آن که نشان‌دهنده‌ی تغییری واقعی در جایگاه کارگران باشد، سبکی مدیریتی‌اند. این پیشنهادات مشخصه‌ی ادعای سنجیده‌ی «مشارکت» کارگران است؛ سخاوتی بزرگ‌منشانه در روا دانستن این که کارگران ماشینی را تنظیم کنند، لامپی را عوض کنند، از شغلی خرد به شغل خرد دیگری جابه‌جا بشوند و توهم تصمیم‌گیرنده بودن داشته باشند، آن هم با تغییر در میان بدیل‌های ثابت و محدودی که مدیریتی طراحی‌شان کرده که عامدانه فقط مسائل بی‌اهمیت را در معرض انتخاب باقی گذاشته است.» (تأکیدها از من است) نگاه کنید به

H. braverman, op. cit, pp. 38-39

۲۵. Labor turnover نسبت تعداد کارکنانی که در یک بنگاه به علت تعدیل نیرو، اخراج یا استعفا از کار بر کنار می‌شوند، به تعداد کارگران تحت استخدام آن بنگاه در یک دوره زمانی معین. مترجم

۲۶. همان، ص ۴۴. من نکته‌ی مشابهی را در «طبقه‌ی میانی جدید»، همان، بخش ۳، خاطرنشان می‌کنم، در جایی که به کارکرد مضاعفی اشاره می‌کنم که مدیران پروژه‌ای که کارامکان‌سنجی را برعهده دارند، اجرا می‌کنند.

27. P. Windmuller, Labor Relations in the Netherlands, Cornell University Press, 1969, pp. 259-60.

ماهیت اجتماعی یک کارکرد تغییر نمی‌کند، چه درون یک بنگاه اقتصادی باشد (نگاه کنید به مثال‌های بالا در مورد تمام آن عواملی که در طرح‌های «غنی‌سازی شغل» حاضرند و در نتیجه کارکرد عام سرمایه را اجرا می‌کنند) و چه خارج از آن (در این صورت، تمام کسانی که که در جمعی از کارمندان به کار مشغولند، حتی در صورتی که درون بنگاهی اقتصادی «کار» نکنند، کارکرد عام سرمایه را اجرا می‌کنند؛ این واقعیت که گروهی از عوامل، که پیش‌تر کارکرد عام سرمایه را اجرا می‌کردند، از بنگاه جدا شده‌اند، ماهیت کارکردشان را تغییر نمی‌دهد).

۲۸. باید در نظر داشت که ما در این جا صرفاً به فرایند تولید سرمایه‌داری، یعنی به فرایند تولیدی که ارزش اضافی تولید می‌کند، چنان که باید می‌پردازیم. این محدودیت میدان پژوهشی من نباید به این معنا تلقی شود که من ساختار سرمایه‌داری را منحصرأ ساخته‌ی فرایند تولید سرمایه‌داری ناب و مناسبات تولیدی (و توزیعی) می‌دانم که این فرایند بر آن متکی است. در مقاله‌ی من «شناسایی اقتصادی کارکنان دولت»، همان، سایر فرایندهای تولید (و مناسبات تولید متناظر با آنها) را بررسی می‌کنم، از جمله فرایند نامولد تولید سرمایه‌داری (برای مثال موردی که در بنگاه تجاری در جریان است) و تولید برخی خدمات توسط دولت (آنچه آن را فعالیت‌های دولتی غیرسرمایه‌دارانه می‌نامم). در مقاله‌ی دیگر، به بررسی تنوع فرایندها و مناسبات تولید سازنده‌ی ساختار سرمایه‌داری و چگونگی ارتباط آنها با فرایند و مناسبات تولید ناب سرمایه‌داری می‌پردازم.

۲۹. آنچه گفته شد را نباید به گونه‌ای تعبیر کرد که گویی نقش تعیین‌کننده به جای تقسیم کار اجتماعی، به تقسیم کار فنی بازمی‌گردد.

۳۰. می‌توانیم از اصطلاحات تحرک عمودی و افقی استفاده کنیم، در صورتی که محتوای مشخصی برایشان قائل بشویم و این یعنی به شرطی که منظورمان محتوای اجتماعی جایگاه‌ها باشد، یعنی در این سطح از انتزاع، منظورمان سه جنبه‌ی مناسبات تولید سرمایه‌داری باشد. از این رو، تحرک عمودی توصیف‌کننده‌ی حرکت یک عامل از جایگاهی به جایگاهی دیگر با محتوای اجتماعی متفاوت است. در صورتی می‌توانیم از تحرک افقی سخن بگوییم که دو جایگاه محتوای اجتماعی واحدی داشته باشند.

۳۱. آنچه این عملیات نظری را موجه می‌سازد این واقعیت است که در سرمایه‌داری گرایشی واقعی وجود دارد در جهت تنزل تمام

کارهای ماهر به کار میانگین. نک به: K. Marx, Capital, I, New York, 1967, p. 198

۳۲. پیشاپیش این نکات را مطرح می‌کنم با این امید که در ادامه با جزئیات بیش‌تر قابل فهم بشوند.

۳۳. نک به

Capital, I, pp. 520 and R., Theories of Surplus Value, Vol. I, p. 216

این نوع ارزش‌زدایی، که کمی بعدتر آن را به تفصیل بررسی خواهیم کرد، ارزش‌زدایی کالاهای مزدی نامیده می‌شود.

۳۴. از منظر صلاحیت‌ها و چنانچه آن کارگران ماهری را لحاظ کنیم که چندان فاصله‌ای با کارگران ناماهر ندارند، این فرایند می‌تواند در نظر آن‌ها به معنای تغییری از کار ماهرانه به ناماهرانه باشد. باین‌همه، آن‌ها از نظر روانی کماکان قادر به اجرای کار ماهر خواهند بود. مطالعه‌ای در هلند از کویلارز

(Werk en leven van de industriële loonarbeider als object van een sociale ondernemingspolitiek, Leiden, 195 I, quoted in J. Berting and L. U. de Sitter, Arbeidssatisfactie, Van Gorcum and Comp., 1971, p. 23)

نشان می‌دهد که نیمی از کارگران ناماهر در واقع از نظر روانی قادر به اجرای مشاغل ماهر هستند. تبیین رایج در مورد این پدیده، از زاویه‌ی مغایرت میان نظام تحصیلی و الزامات تولید مهیا می‌شود، آن هم هنگامی که نظام تحصیلی، تا مدتی، هم‌چنان نوعی نیروی کار با صلاحیت‌های بیش از حد لازم را فراهم می‌کند. با وجود این، عنصر دیگر این تبیین صلاحیت‌زدایی از کار است که (بنا به دلایل و رویه‌ای که کمی بعدتر توضیح داده می‌شود) برای بسیاری از عوامل رخ می‌دهد و آن‌ها را به کارگران ناماهر بدل می‌کند. جلوتر خواهیم دید که این پدیده به هیچ‌وجه با روند روبه‌صعود سطح کلی مهارت‌های نیروی کار در تضاد نیست.

۳۵. بنا به نظر پولانزاس، امروزه می‌توانیم از یک ارتش ذخیره‌ی واقعی از کارگران ذهنی سخن بگوییم. نک به

Les Classes Sociales . . . , cit., P. 333.

۳۶. Numerical control: خودکارسازی ماشین‌آلات توسط برنامه‌های از پیش تنظیم‌شده که دقت و ظرافت اجرای عملیات کاری را بی‌نهایت افزایش می‌دهد و در عین حال تنها نیازمند یک اپراتور ساده برای راه‌اندازی ماشین است. - مترجم

۳۷. بنابراین، کارگر مهاجر را باید جزئی از کارگر جمعی محسوب کرد. برای واکاوی‌ای خوب از کارگران مهاجر، نک به اس. کاستلز و جی. کوساک، «کارکرد مهاجرت نیروی کار در سرمایه‌داری اروپای غربی»، در نیولفت ریویو، شماره ۷۳، می‌ژوئن ۱۹۷۲، صص ۲۱-۳. هم‌چنین نک به:

Hommage et reserves de main-d'oeuvre : une gestion impérialiste des excédents? Critique de l'économie politique, No. 10, Jan.-March, 1973, pp. 4-29;

برای جنبه‌های روان‌شناختی، نک به جی. برگر، «Directions in Hell»، نیولفت ریویو، شماره ۸۷-۸۸، سپتامبر-دسامبر، ۱۹۷۴، صص ۴۹-۶۰.

۳۸. تنزل گرایش‌وار به این علت که ضدگرایش‌های مختلفی هم در میان است. بنابراین، از منظر ارزش، ارزش نیروی کار می‌تواند روندی مدام را به نمایش بگذارد. نیروی کار کالایی ویژه است، به این دلیل که در تعیین‌یابی ارزشی‌اش عنصری به میان می‌آید که از لحاظ فرهنگی تعیین‌یافته است. بنابراین، مقارن با افزایش سطح نیروهای مولد، هم‌چنین باعث افزایش میزان مطلق کالاهای مزدی می‌شود که حداقل معیشت از لحاظ فرهنگی تعیین‌یافته را شکل می‌دهد و به این ترتیب، کالاهای مزدی جدیدی وارد این حداقل‌ها می‌شوند.

۳۹. مسلم است که هم‌چنین در مورد برخی جایگاه‌های محدود (و از همین‌رو، عامل‌ها) ممکن است با صلاحیت‌یابی مجدد اجتماعی

روبه‌رو شویم که در آن‌ها کارکرد جهانی سرمایه در مقایسه با کارکرد کارگر جمعی افزایش می‌یابد.

۴۰. در بحث از پرولتریزه‌شدن طبقه میانی جدید بخش عمده‌ای از سردرگمی‌های پیش آمده نتیجه‌ی فقدان تمایز گذار بین جایگاه‌ها و عواملان است. برای مثال، سرکارگر [foreman]. این جایگاه در اصل هم شامل کارکرد سرمایه و هم کارکرد کارگر جمعی می‌شود. در واقع، سرکارگر نه تنها کار کنترل و نظارت اجرا می‌کرد، بلکه هم‌چنین، همان‌گونه که سی. رایت میلز به درستی در یقه سفید (صص ۸۷ و پس از آن) اشاره کرده است، کار استاد صنعت‌گر را نیز اجرا می‌کند. با ظهور صنایع بزرگ و از همین‌رو، در سرمایه‌داری انحصاری، این جایگاه از جنبه‌ی کارکرد کارگر جمعی محروم شده است. همان‌گونه که میلز بیان می‌کند: «گرچه سرکارگر دیگر هم‌چون گذشته استاد صنعت‌گر و راهنمای کار محسوب نمی‌شود، کماکان از سوی مدیریت واجد نقشی اساسی تلقی می‌شود، نه‌چندان از منظر نقش فنی آن در فرایند کار، که بیش‌تر از لحاظ نقش آن در سازمان اجتماعی کارخانه. سرکارگر در هماهنگی با صانع مدیریتی [managerial demiurge] و ماهیت تغییر یافته‌ی نقش سرکارگری است که به سمت شیوه‌های کنترل و دست بردن [در فرایند کار] سوق پیدا می‌کند. علت حضور او رشد و گسترش انضباط و وفاداری در میان کارگران است، آن‌هم به وسیله‌ی استفاده از شخصیتش در حکم ابزار اصلی ترغیب و تشویق» (همان، صص ۹۰). در این جا ما با ارزش‌زدایی نیروی کار و از همین‌رو، صلاحیت‌زدایی از جایگاه مواجهیم. هرچند، در این مورد نمی‌توان از پرولتریزه‌شدن سخن گفت، چراکه یکی از سه عنصر مناسبات تولیدی (عنصر کارکردی) در جهت مخالف تغییر می‌کند. پرولتریزه‌شدن سرکارگر هنگامی رخ می‌دهد که جایگاه او، به علت عقلانی‌سازی، منسوخ شود و او، بدر مقام یک عامل، مجبور به اشغال جایگاه جدیدی شود و بنابراین به کارگر بدل شود.

۴۱. همان‌طور که ا. مندل می‌گوید، «نتیجه‌گیری در رابطه با گرایش نزولی دست‌مزدهای میانگین، نیازمند آن است که با دو مشاهده کنترل شود. این مسئله تنها در مورد جامعه‌ی سرمایه‌داری به مثابه‌ی یک کل صدق می‌کند، یعنی، در مقیاس جهانی؛ علاوه‌براین، این امکان هم وجود دارد که این گرایش به سادگی تجلی انضمامی‌اش را در گرایشی به افزایش دست‌مزدهای میانگین در کشورهای صنعتی بیابد، به این علت که در این کشورها، انباشت سرمایه در چنان مقیاسی رخ می‌دهد که اشتغال، در نسبت با رشد جمعیت، به صورت مداوم گسترش می‌یابد، چراکه از بین رفتن مشاغل، که چنین حرکتی [یعنی انباشت سرمایه در مقیاس بزرگ] حاوی آن است، نه در درون این کشورها، که خارج از آن‌ها، یعنی در کشورهای «جهان سوم»، به وقوع می‌پیوندد. هم‌چنین، این روند ممکن است توسط این امر تعدیل شود که هم‌گام با افزایش استفاده از ماشین، هم‌چنین شاهد افزایشی در تعداد مشاغل در بخش خدمات هستیم و «طبقه‌ی میانی جدیدی» بسط و گسترش می‌یابد که مانع از رشد مداوم ارتش ذخیره‌ی نیروی کار صنعتی می‌شود — پدیده‌ای که مارکس مدت‌ها پیش از رخ دادنش، در دو فراز از نظریه‌های ارزش اضافی، آن‌ها را پیش‌بینی کرده بود. علاوه‌براین، جابه‌جایی‌های مهاجرتی بزرگ مقیاس، هم‌چون مهاجرت نزدیک به ۷۰ میلیون اروپایی به آمریکا و مناطق خارج از اروپا در طول سده‌ی نوزدهم، هم‌چنین می‌تواند نهایتاً این گرایش‌های موجود در روند تکامل عرضه و تقاضای نیروی کار را عمیقاً تغییر دهد». صورت‌بندی تفکر اقتصادی کارل مارکس، انتشارات مانتلی ریویو، ۱۹۷۱، صص ۱۴۹-۱۵۰. هم‌چنین، نک به س. آمین: «... در مدل اروپایی، صنعت سرمایه‌داری کارگرانی را، بسی بیش از آن پیشه‌ورانی که منجر به نابودی‌شان شده است، [در صنعت] به اشتغال در می‌آورد ... در مدل استعماری، صنعت کارگرانی کم‌تر از آن پیشه‌ورانی که نابود کرده است را به کار می‌گیرد. تأثیر رقابت با صنعت خارجی در این مسئله آشکار است». انباشت در مقیاس جهانی، نیویورک، ۱۹۷۴، صص ۱۵۳.

۴۲. وسترگارد، ۱۹۷۳: ۱۳۱. مسلماً، آن‌چه گفته‌ام دلالت بر پذیرش «نظریه‌ی ارتقاء یافتن» [upgrading theory] نیست، نظریه‌ای که به درستی از سوی هری بریورمن (همان، فصل ۲۰) مورد انتقاد قرار گرفته است. اف. پولاک در اقتصاد و پیامدهای اجتماعی اتوماسیون (آکسفورد، ۱۹۵۷: به‌ویژه صص ۴۹، ۸۰، ۸۸، ۹۰-۹۲، ۲۱۰-۲۱۲) به بحث از تأثیرات اتوماسیون بر ارتقاء و تنزل مشاغل می‌پردازد. نسخه‌ای افراطی از نظریه‌ی ارتقاء یافتن را می‌توان در این اثر یافت: اس، ماله طبقه‌ی کارگر جدید [La nouvelle classe ouvrière]، ویراست دو سویل، ۱۹۶۹. برای نقد نظریه‌ی ماله، نک به ن. پولانزاس، ۱۹۷۴ (همان، صص ۲۵۸-۲۶۱). طبق

نظر مندل (کارگران ذیل نوسرمایه‌داری، مجله‌ی «بررسی سوسیالیستی بین‌المللی» [International Socialist Review]، مجلد ۲۹، ش ۶، صص ۱-۱۶)، اثرات اتوماسیون بر طبقه‌ی کارگر، هم شامل کاهش کار صنعتی در کارخانه می‌شود و هم، افزایش عظیم کار صنعتی در بخش‌های کشاورزی، توزیع، صنایع خدماتی و اجرایی. بنابراین، اتوماسیون «گرایش به ادغام بخشی عظیم و دائماً فزاینده‌ای از مزدبگیران و حقوق‌بگیران در یک پرولتاریای هر دم هم‌گن‌تر دارد» (ص ۷). بنابراین، تفاوت کیفی‌ای بین کار قدیمی و مدرن وجود ندارد. هر دو به یک اندازه، توسط «نقش اساسی‌ای که در فرایند تولید دارند، بیگانه‌سازی پایه‌ای آن، استثمار اقتصادی آن» (ص ۶) سرشت‌نمایی می‌شوند. مندل به برخی از شاخص‌های این همگن‌شدن فزاینده‌ی پرولتاریا اشاره می‌کند: «کاهش تفاوت‌های مزدی بین کارگران یقه سفید و یدی، که گرایشی عام در غرب محسوب می‌شود؛ افزایش اتحادیه‌گرایی و ستیزه‌جویی اتحادیه‌های این قشرهای «جدید» که به همان اندازه پدیده‌ای عام است؛ ... شباهتی فزاینده در [الگوی] مصرف، منزلت اجتماعی و محیط این قشرها؛ شباهت‌های فزاینده‌ی شرایط کاری، یعنی، شباهت فزاینده‌ی یک‌نواخت‌شدن، مکانیزه‌شدن، عاری از خلاقیت‌شدن، اعصاب‌فرساشدن و خرفت‌کننده‌شدن کار در کارخانه، بانک، اتوبوس، ادارات دولتی، فروشگاه‌های بزرگ و هواپیماها» (ص ۸) این پدیده‌ها بر اساس «برابری شرایط بازتولید نیروی کار، به‌ویژه نیروی کار ماهر و نیمه‌ماهر» (ص ۸) تبیین می‌شود. بنابراین، «انقلاب صنعتی سوم، آن‌چه را انقلاب صنعتی نخست درون نظام کارخانه به آن دست‌یافته بود، در سطح کل جامعه تکرار می‌کند» (ص ۸). مندل به‌درستی بر ارزش‌زدایی نیروی کار ماهر درون چارچوب مزدهای مطلق روبه‌رشد، و نیز پیامدهای اقتصادی و اجتماعی آن تأکید می‌کند (برای مثال، هم‌گونی فزاینده‌ی مزدها و حقوق‌های خود کار، منزلت و غیره). با این همه، ارزش‌زدایی نیروی کار پدیده‌ای جدید نیست و نمی‌توان آن را سرشت‌نمای نوسرمایه‌داری [neo-capitalism] دانست. آن‌چه در واکاوی مندل غایب است، غیر-کارگر است، یعنی عاملانی که کارکرد سرمایه را اجرا می‌کنند. بنابراین، مندل در نمی‌یابد که ظهور سرمایه‌داری انحصاری، توسط سرمایه‌دار عام سرشت‌نمایی شده است، یعنی توسط تمام آن عاملانی که به‌صورت جمعی و سلسله‌مراتبی کارکرد سرمایه را به نمایش می‌گذارند. از این رو، پرولتاریزه‌شدن طبقه‌ی میانی جدید، که افزایش ستیزه‌جویی اتحادیه‌ای (به‌ویژه ذیل نوسرمایه‌داری) را باید یکی از اثرات آن دانست، بایستی نه تنها بر مبنای ارزش‌زدایی نیروی کار (امری که هم‌چنین سرشت‌نمای سرمایه‌داری منفرد بود) که هم‌چنین، بر مبنای از میان‌رفتن گرایش‌وار کارکرد عام سرمایه از طریق صلاحیت‌زدایی فنی از جایگاه‌ها تبیین شود. یعنی، این فرایند را باید بر مبنای ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی تبیین کرد. علاوه‌براین، هم‌چنین عوامل دیگری هم هستند که عاملان تولید را در نوسرمایه‌داری سرشت‌نمایی می‌کنند، برای مثال، بین‌المللی‌شدن هم‌کارگر جمعی و هم سرمایه‌دار عام.

۴۳ Chronological

۴۴. در نظر داشته باشیم که آن‌چه بالاتر ذکر شد، یعنی این‌که رشد مزدهای مطلق، هم‌چنین دلالت بر رشد سطح حداقل آموزش و مهارت‌یابی‌ها دارد.

۴۵. همین تغییرات در سطح اقتصادی است که سرچشمه‌ی پدیده‌هایی است که معمولاً در پیوند با پرولتاریزه‌شدن طبقات میانی جدید قرار دارند: تنزل شرایط زندگی، از دست‌دادن استقلال و جایگاه‌های ممتاز، در معرض بیکاری یا بیکاری پنهان قرار گرفتن، از دست‌دادن منزلت، و غیره. علاوه‌براین، کاهش (نسبت به میانگین) مزدها را باید در نسبت با ارزش‌زدایی نیروی کار توضیح داد (و هم‌چنین، در ارتباط با مورد ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی، باید [کاهش مزدها را] در نسبت با از بین رفتن گرایش‌وار کارکرد عام سرمایه توضیح داد). اما هم‌چنین، در تعیین مزد ملاحظاتی سیاسی و ایدئولوژیک نیز نقش ایفا می‌کنند. این نکته پیش‌تر هم ذکر شد. این یکی از عواملی است که با اشاره به آن می‌توان تبیین کرد که چرا در سال‌های اخیر در آلمان و انگلستان شاهد یک‌سان‌سازی مزدهای بخش‌های پرولتاریزه‌شده‌ی [نیروی کار] پیرامون میانگین، بوده‌ایم اما در فرانسه خبری از چنین پدیده‌ای نبوده است. نک به، ن. پولانزاس، «طبقات اجتماعی در سرمایه‌داری معاصر» [Les classes sociales dans le capitalisme] امروزه [aujourd'hui] همان، ص ۳۲۹. این مثالی است از چندعلت‌مندی [overdetermination]، مطابق با چیزی که در مقاله‌ام

تعریف کرده‌ام: «درباره‌ی تعیین دیالکتیکی...»، همان.

۴۶. این نکته که پرولتریزه‌شدن طبقه‌ی میانی جدید، بیش از آن‌که توسط مفهوم ارزش‌زدایی کالاهای مزدی [به‌خوبی] تبیین شود، بایستی از رهگذر ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی تبیین شود، مسئله‌ای است که با وضوح کافی در مقاله‌ام، «طبقه‌ی میانی جدید» (همان)، صورت‌بندی نشده است. علاوه‌براین، باید آشکار باشد که این نوع ارزش‌زدایی، هم‌چنین ذیل سرمایه‌داری منفرد هم از اهمیت برخوردار است (اما نه در مرحله‌ی نخست توسعه‌ی سرمایه‌داری، یعنی مرحله‌ی تبعیت صوری کار از سرمایه، چراکه در این مرحله عملاً هیچ تقسیم کار فنی‌ای وجود ندارد و بنابراین، ارزش‌زدایی از رهگذر صلاحیت‌زدایی هم نمی‌تواند وجود داشته باشد). باین‌همه، اهمیت آن ذیل سرمایه‌داری انحصاری به این علت تشدید یافته که این نوع ارزش‌زدایی، سازوکاری است که پرولتریزه‌شدن طبقه‌ی میانی جدید، یعنی، از میان رفتن کارکرد عام سرمایه، را ممکن می‌سازد. منطق اقتصادی پس‌چنین از میان‌رفتنی را در نمودار ۱ و در مثال‌های عددی پس از آن توضیح دادیم.

۴۷. Conjunctural

۴۸. واکاوی مارکسیستی معمولاً تنها بر پیوند بین عناصر بلندمدت (مثلاً، سطح بالاتر نیروهای مولد) و ارزش‌زدایی کالاهای مزدی (مثلاً، تولید ارزان‌تر کالاهای مزدی) تمرکز کرده است.

۴۹. نک به ا. مندل «نوسرمایه‌داری چیست؟»، انتشارات نیزمیگان، ۱۹۷۰، صص ۹-۱۲ و «مقدمه‌ای بر اقتصاد مارکسیستی»، انتشارات نیزمیگان، ۱۹۷۰، صص ۶۳-۷۳. در این دو کتاب، مندل تنها به آثار ان. دی. کندراتیف اشاره می‌کند که «در ۱۹۲۰-۱۹۲۱ وجود امواج بلندمدتی با میانگین حدوداً ۵۰ سال را کشف کرد. از اصطلاح «کشف کردن» در نقل قول استفاده کردم، چرا که مندل در «سرمایه‌داری متأخر»، انتشارات سورکامپ، ۱۹۷۲، فصل ۴، نشان می‌دهد که مؤلفانی پیش از کندراتیف هم به مطالعه‌ی مسئله‌ی امواج بلندمدت پرداخته‌اند، کسانی هم چون مارکسیست روسی، پارووس، جی. فن گلدن هلندی و کائوتسکی. طبق نظر کندراتیف، «سال‌های پررونق بیش‌تری در طول صعود امواج بلندمدت وجود دارد ... علاوه‌براین، در طول کساد امواج بلندمدت، اکتشافات و ابداعات مهم و به‌ویژه متعددی در فنون تولیدی و ارتباطات پدید می‌آید، که با این‌همه، معمولاً در مقیاس عمده تنها در آغاز دوره‌ی صعودی بلندمدت آتی به‌کارگرفته می‌شوند» ان. دی. کندراتیف، «امواج بلندمدت در زندگی اقتصادی»، مجله‌ی بازبینی آمار اقتصادی، مجلد ۱۷، نوامبر، ۱۹۳۵، شماره ۶، صص ۱۰۵-۱۱۵. برای رویکردی انتقادی نسبت به واکاوی کندراتیف، نک به گ. گاروی، «نظریه‌ی چرخه‌های بلندمدت کندراتیف»، مجله‌ی بازبینی آمار اقتصادی، نوامبر، ۱۹۴۳، صص ۲۰۳-۲۲۰. باین‌حال، بهترین نمونه از مواجهه با امواج بلندمدت (نه تنها شامل نقدی به اثر کندراتیف، بلکه هم‌چنین تبیین این پدیده) تا به حال را می‌توان در این اثر یافت: ا. مندل، «سرمایه‌داری متأخر»، (همان).

۵۰. مسلماً بحث از ماهیت چرخه‌ی اقتصادی فراتر از محدوده‌ی این مقاله است. باین‌حال، باید اشاره شود که به‌کارگیری عمده و دوره‌ای ابداعات فناورانه را نباید علت [برآمدن یک] چرخه تلقی کرد. این نکته پیش‌تر در ۱۹۳۵ از سوی موزکوفسکا، در این اثر ذکر شده بود: «نقد مدرن نظریه‌های بحران»، ترجمه‌ی ایتالیایی، [Per la critica delle teorie moderne della crisi]. تورین، ۱۹۷۴، ص ۵۰. هم‌چنین، نک به ان. دی. کندراتیف، (همان)، ص ۱۱۲ و ا. مندل، «سرمایه‌داری متأخر»، (همان). طبق نظر کندراتیف، جهت و شدت ابداعات و به‌کارگیری آن‌ها را شرایط اقتصاد، یعنی چرخه، تعیین می‌کند. اندکی جلوتر خواهیم دید که پس از جنگ، به‌علت تأثیرات صنعت نظامی بر کشف و به‌کارگیری فنون جدید، این رابطه تضعیف شد.

۵۱. در این جا عوامل بسیاری را از بحث کنار گذاشته‌ایم.

۵۲. «به‌نظر می‌رسد که از ۱۹۴۵ به بعد، آن نوع رشدی که جهان سرمایه‌داری، مبتنی بر آمریکایی‌سازی اروپای غربی، تجربه کرده

است، گرایش به این داشته که تمام بالقوه‌گی‌های [گونگونش] را صرف کند. شاید بتوان گفت که بحران جهانی پولی و بروز مجدد «گرایش‌های تورمزدا [در نتیجه‌ی کساد]» دیرپا، عارضه‌ی این مسئله است. چه چیز می‌تواند نقش تضمین‌کننده‌ی رشد سرمایه‌داری را برعهده بگیرد؟ «سه امکان به نظر می‌رسد. نخست، ادغام پیش‌رونده‌ی کشورهای اروپای غربی (روسیه و امارش) در بازار جهانی و [روند] مدرنیزه‌شدن آن‌ها. امکان دوم، انقلاب علمی و فنی معاصر که هم‌گام با اتوماسیون، فتح اتم و فتح فضا، ممکن است منجر به فراهم‌شدن امکان‌هایی واقعی برای عمق‌بخشی به بازار بشود. سومین و آخرین امکان، شروع موج تازه‌ی از گسترش سرمایه‌داری به جهان سوم، مبتنی بر نوع تازه‌ی از تخصصی‌شدن بین‌المللی است که از رهگذر انقلاب فنی دوران ما ممکن شده است. در این زمینه، کشورهای مرکز، در فعالیت‌های فوق‌مردن «تخصصی» می‌شوند، درحالی‌که شکل‌های صنعت کلاسیک که تا به حال منحصر به این کشورها بود، به پیرامون منتقل می‌شود» س. امین، «انباشت در مقیاسی جهانی»، انتشارات مانتلی ریویو، ۱۹۷۴، ص ۵۳۲. ۱. مندل پایان چرخه‌ی بلندمدت گسترش‌یابنده را حدود ۱۹۶۶-۱۹۶۷ تشخیص می‌دهد («سرمایه‌داری متأخر»، فرانکفورت آ. ماین، ۱۹۷۲، ص ۱۱۵). او در صفحه‌ی ۱۲۵ به شکلی نظام‌مند این دلایل را عنوان می‌کند: «جذب آهسته‌ی «ارتش ذخیره‌ی صنعتی» کشورهای امپریالیستی، به‌رغم اتوماسیون روبه‌رشد، مانع از رشد بیش‌تر نرخ ارزش اضافی شد. مبارزه‌ی طبقاتی به نرخ سود حمله کرد. رقابت بین‌المللی تنگاتنگ و بحران جهانی پولی در یک راستا عمل می‌کنند. سرعت گسترش تجارت جهانی کاهش یافت».

۵۳. نک به یادداشت شماره ۴۹. هم‌چنین نک به امندل «سرمایه‌داری متأخر» (همان)، فصل ۶.

۵۴. این واقعیت که به‌کارگیری فناوری‌های جدید در فرایند تولید هم به «ساده‌سازی وظایف» منجر می‌شود و هم «توانایی فنی» را افزایش می‌دهد، از سوی جامعه‌شناسان بورژوا نیز درک شده است. برای مثال نک به، اس. آر. بارکر، آر. کی. براون، جی. چایلد، ام. ای. اسمیت، «جامعه‌شناسی صنعت»، لندن، ۱۹۶۷، ص ۳۰.

۵۵. منظور من از سرمایه‌داران عقب‌مانده، در چارچوب اهداف بحث حاضر، کارسالارهای کوچک و متوسط است. اما باید در نظر داشت که این مفهوم در واقعیت مصداقی وسیع‌تر دارد که عناصری مانند بوروکراسی دولتی را نیز در برمی‌گیرد.

۵۶. بخش عمده‌ی آنچه در ادامه می‌آید مبتنی است بر آنچه در این آثار یافت می‌شود: ام. لیلی، «تکنسین‌ها و مبارزه‌ی طبقاتی» [Technici e lotta di classe]، بری، ۱۹۷۳؛ سی. باگلیونی، «تضاد صنعتی و کنش اتحادیه‌ها» [Il conflitto industriale e l'azione del sindacato]، بولونیا، ۱۹۶۶؛ جی. مارتینولی، «فارغ‌التحصیلان در صنعت» در فارغ‌التحصیلان در ایتالیا، بولونیا، ۱۹۶۸؛ مسلماً تفسیر من از مواد خام و چشم‌اندازها کاملاً متفاوت است. در مقاطعی به سایر کشورها نیز ارجاع می‌دهم. همان‌طور که خوانندگان متوجه خواهند شد، مواد خامی که در این بخش و بخش‌های بعدی ارائه شده‌اند، صرفاً به‌کار ترسیم کردن روندهای پایه‌ای می‌آیند و از این‌رو، تناوب‌های چرخه‌ای را نادیده می‌گیرند. برای مثال، در صفحات بعد تمرکز ما بر فرایند مداوم ارزش‌زدایی نیروی کار تکنسین‌ها و کارمندان، و هم‌چنین، از بین رفتن کارکرد عام سرمایه برای بخش بزرگی از این گروه خواهد بود. مسلماً این فرایند در کاهش تفاوت مزدی بین طبقه‌ی کارگر و طبقه‌ی میانی جدید بازتاب خواهد یافت — گرچه نه به‌صورت خودبه‌خودی. باین‌حال، این فرایند نه فرایندی تک‌خطی بلکه چرخه‌ای است و برای بررسی آن، به واکاوی تاریخی جامع‌تری نسبت به آنچه در این جا انجام صورت گرفت نیاز است. در رابطه با ایالات متحده احتمالاً بتوان مواردی را در سی. رایت. میلز یافت: «در ۱۸۹۰، درآمد میانگین گروه‌های شغلی یقه‌سفید تقریباً دو برابر مزد کارگران بود. پیش از جنگ جهانی اول، حقوق‌ها به اندازه‌ی مردها تحت تأثیر اثرات ناخوشایند رکودها قرار نگرفتند، برعکس، حقوق‌ها با روند یکنواختی بالا رفتند. باین‌حال، از جنگ جهانی اول به بعد، حقوق‌ها نیز هرچه بیش‌تر مانند مردها، هرچند در سطحی پایین‌تر، نسبت به نوسانات چرخه‌های اقتصادی واکنش نشان داده‌اند. اگر جنگ‌ها به دست‌مزدها، به دلیل انعطاف‌پذیری بیش‌ترشان، یاری بیش‌تری می‌رسانند، رکودها به حقوق‌ها، به دلیل

انعطاف‌ناپذیریِ بیش‌ترشان کمک می‌کنند. با این حال، پس از هر دوره‌ی جنگی، حقوق‌ها هرگز مزیتِ پیشینشان نسبت به مزدها را بازیافتند. هر دوره از چرخه، به همان اندازه که به افزایشِ پیش‌رونده‌ی تمامی گروه‌های درآمدی منجر شده، منجر به کم‌تر شدن فاصله‌ی درآمدی بین کارگران مزدی و کارمندانِ یقه‌سفید هم شده است» (یقه‌سفیدها، همان، ص ۷۲. برای واکاوی‌ای جزئی‌تر، نک به صص ۲۷۹-۲۸۰).

۵۷. هم‌چنین نک به ه. بریورمن، «کار و سرمایه‌ی انحصاری»، (همان)، صص ۲۵۹-۲۶۰ و ۲۹۳-۲۹۵.

۵۸. **card-puncher**: در دوران ابتدایی صنعت کامپیوتر، ذخیره‌ی داده‌ها بر روی صفحه‌هایی مقوایی صورت می‌گرفت که جایگاه‌های از پیش مشخص بر روی آن‌ها نقش بسته بود و سوراخ شدن یا نشدن هر کدام از آن‌ها به معنای یک داده بود. این شکل ابتدایی از برنامه‌نویسی مبتنی بر جبر بولی — که در آن متغیرها به دو حالت درست/نادرست فروکاسته می‌شوند — بود و حتی پیش از صنعت کامپیوتر، در دستگاه‌های خودکار مکانیکی، مثل دستگاه‌های پارچه‌بافی استفاده می‌شد که الگویی مشخص را برای حرکت دستگاه به آن می‌داد. سازوکاری شبیه به سازوکارِ جعبه‌های موزیکال. در ابتدا تهیه‌ی این کارت‌ها برعهده‌ی افرادی بود که به‌شکل دستی و بنا به الگویی به سوراخ کردن خانه‌ها می‌پرداختند. البته بعدها همین سازوکار نیز به ماشین‌ها سپرده شد. — مترجم

۵۹. نک به «کمیته‌های پایه‌ای واحد» در یادداشت‌های کارگر پیشگام [Quaderni di Avanguardia Operaia]، ش ۶۰، ساپیروی ادیزیونی، میلان، ۱۹۷۳، صص ۳۶-۳۷.

۶۰. در «طبقه‌ی میانی جدید»، (همان)، بخش ۵، نشان داده‌ام که درآمد آن عاملانی که هر دو کارکرد را ایفا می‌کنند، هم از جزء مزدی و هم از جزء عایدی تشکیل شده است.

۶۱. این گروه معمولاً کارمندانی هستند که از پیش پرولتریزه شده‌اند.

۶۲. هم‌چنین نک به ه. بریورمن، «کار و سرمایه‌ی انحصاری»، نیویورک، ۱۹۷۴، صص ۲۹۳-۳۵۸.

۶۳. «مدیران صنعتی طیفی را شامل می‌شوند از مهندسان و طراحان تولید در صدر، تا سرکارگرانی که یک رده بالاتر از کارگرانی قرار دارند که در قعر هستند». سی.رایت. میلز، «یقه‌سفید»، انتشارات دانشگاه آکسفورد، ۱۹۶۱، ص ۸۲. نزد میلز، افراد یقه‌سفید دسته‌ای پایدار را شکل می‌دهند که: «تعریف جایگاهشان بر مبنای تمایز نسبی از دیگر اقشار بیش‌تر میسر است تا بر مبنایی مطلق» نک به همان، ص ۷۵.

۶۴. «در مراحل ابتدایی‌اش، تقسیم کار جدیدی ممکن بود افراد را به شیوه‌ای تخصصی کند که منجر به افزایش سطوح مهارت آنان شود؛ اما بعدتر، به‌ویژه هنگامی که کل عملیات‌های [کاری] تجزیه و مکانیزه شده‌اند، چنین تقسیم‌هایی برخی خصیصه‌های معین را به ضرر سایر خصیصه‌ها بسط و گسترش می‌دهد و کلیتشان را محدودتر می‌کند. و زمانی که [این فرایند] بیش‌ازپیش تحت تأثیر مکانیزه‌شدن و مدیریت متمرکز قرار گیرد، باری دیگر افراد را به آدم‌های مکانیکی [automaton] بدل می‌کند. سپس به تعداد معدودی متخصص و خیل عظیم آدم‌های مکانیکی سروکار داریم. سی. رایت میلز، همان، ص ۲۲۷. هم‌چنین نک به ص ۲۴۵.

۶۵. ه. بریورمن، در رابطه با وضعیت آمریکا، به نمونه‌ی مهندسان اشاره می‌کند. «شغل مهندس عمدتاً شامل طراحی می‌شود، اما زمانی که پروژه تا حد مشخصی بزرگ شده باشد، حتی طراحی هم می‌تواند در معرض قانون سنتی تقسیم کار قرار گیرد ... در عین حال، به اصطلاح طراحی با کمک کامپیوتر و مهندسی با کمک کامپیوتر، به فرایند برگردان زبان سنتی گرافیکی مهندس به شکل عددی کمک می‌کند، تا بتوان این کار را برعهده‌ی کامپیوترها و ابزارهای کنترلی عددی سپرد». در نتیجه‌ی چندپاره‌شدن و عادی‌وتکراری کردن وظایف، و بنابراین، ارزش‌زدایی نیروی کار از طریق صلاحیت‌زدایی، دستمزد مهندسان گرایش نزولی بلندمدتی را به‌نمایش می‌گذارد. «نمایه‌ی نسبت بین میان‌های حقوق مهندسی به مزدبگیران تولیدکننده‌ی تمام‌وقت، اگر نسبت سال

۱۹۲۹ را ۱۰۰ فرض کنیم، در سال ۱۹۵۴ این نسبت صرفاً ۶۶/۶ بوده است». نک به ه. بریورمن، کار و سرمایه‌ی انحصاری، صص ۲۴۳-۲۴۴. واضح است که این گرایش بلندمدتِ حقوق‌ها برای نزدیک شدن به میانگین دستمزد را نمی‌توان مطابق با عرضه‌ی اضافی نسبت به تقاضا توضیح داد، یعنی آن‌گونه که دی.ام. بلانک و جی. جی. استیگلر در اثرشان، «عرضه و تقاضای پرسنل علمی» (نقل شده در ه. بریورمن، همان) چنین کرده‌اند. این دست تبیین‌ها چیزی نیستند جز ابزاری ایدئولوژیک برای طفره رفتن از مطالعه‌ی مناسبات تولید.

۶۶. نک به «FIM-FIOM-UILM، کارمندان»، ۱۹۷۲.

۶۷. این هم‌چنین مثالی است از این‌که چگونه همیشه نقش تعیین‌کننده [determinant] به امر اقتصادی بازمی‌گردد، درحالی‌که نقش مسلط [dominant] می‌تواند به امر ایدئولوژیک (مانند این مورد) یا امر سیاسی بازگردد. در این مورد، امر اقتصادی نقش تعیین‌کننده دارد، چراکه جایگاه این تکنسین درون فرایند تولید است که اهمیت او، یعنی جایگاه راهبردی‌اش، را تعیین می‌کند. اما امر ایدئولوژیک نقش مسلط را دارد، چراکه اجرای این کارکرد (اقتصادی) راهبردی، بنا به نقشی که امر ایدئولوژیک ایفا می‌کند تضمین شده است. بنابراین، امر اقتصادی است که (در وهله‌ی نهایی) جایگاه او در ساختار اجتماعی را تعیین می‌کند، درحالی‌که عنصر مسلط امر ایدئولوژیک است. به عبارت دیگر، شرایطی که امر اقتصادی تعیین کرده است، نقش مسلط را به امر ایدئولوژیک واگذار می‌کند. آنچه من در طبقه‌ی میانی جدید (همان) چند علت‌مندی مستقیم [direct overdetermination] نامیده‌ام، چیزی نیست جز بازتاب این عدم انطباق نقش تعیین‌کننده و نقش مسلط، در قرار دادن عوامل در ساختار اجتماعی. برای بحثی مفصل درباره‌ی این مفاهیم، نک به درباره‌ی تعیین دیالکتیکی ... (همان).

۶۸. اجازه دهید که این نکته را کاملاً روشن کنیم. این تکنسین، در نقشش به عنوان فروشنده‌ای با صلاحیت بالا، در برخی فرایندهای کاری معین (فروش یا اجاره‌ی کامپیوتر)، یعنی تولید یک کالا، شرکت می‌کند، تولیدی که در این مورد عبارت است از کالایی غیرمادی، یک خدمت. او نامولد است، اما کماکان کارکرد کارگر جمعی را به اجرا می‌گذارد. در مقایسه با آن کسانی که وظیفه‌ی آن‌ها حصول اطمینان از این موضوع است که خود او فروشنده‌ای «کارآمد» باشد، کار این تکنسین کاری تماماً متفاوت است (یعنی از منظر محتوای اجتماعی آن). این کارکرد او درون بنگاهی است که در آن کار می‌کند، درون فرایند تولیدی که او در آن نقش ایفا می‌کند. از سوی دیگر، هنگامی که او به مشتری احتمالی آینده‌اش در رابطه با چگونگی بازآرایی فرایند کار مشورت می‌دهد، در مقام یک هماهنگ‌کننده‌ی فرایند کار به مدیر کمک می‌کند و از همین رو، کارکرد کارگر جمعی را اجرا می‌کند. اما کارکرد کارگر جمعی که این تکنسین درون کارخانه‌ی کامپیوترسازی به ایفای آن می‌پردازد، هیچ ارتباطی با این امر ندارد که او در انجام دادن کار هماهنگی و وحدت فرایند کار، و بنابراین، کارکرد کارگر جمعی، به مشتری یاری می‌رساند. اگر این تکنسین به مشتری تنها در رابطه با این‌که چگونه نظام کنترلی و نظارتی بهتری را به راه اندازد مشورت دهد، او کماکان در حال ایفای کارکرد کارگر جمعی درون کارخانه‌ی کامپیوترسازی است. به عبارت دیگر، محتوای اجتماعی کارکردی که او در خلق یک کالای مشخص (در این مورد یک خدمت)، درون بنگاهی که در آن مشغول کار است، ایفا می‌کند، مستقل از این است که آیا آن کالای تولیدشده به خریدار کمک می‌کند که به ایفای کارکرد کارگر جمعی یا کارکرد عام سرمایه بپردازد یا خیر.

۶۹. FIM, FIOM, UILM, op. Cit., p 265

۷۰. اغلب آن‌ها کارگران سابق هستند که با دشواری‌های فراوان دوره‌هایی را گذرانده‌اند تا نقشه‌کش شوند و از یک وضعیت پرولتری خلاص شده‌اند و به دام دیگری افتاده‌اند.

۷۱. بخش زیادی از آن‌چه در ادامه می‌آید از ای. بوناویتا کولا، جی. دی. آریگو، جی. سی. ماجورینو، دی. روما، «درباره‌ی جایگاه طبقه‌ی کارمندان»، میلان، ۱۹۷۵. با این حال با واکاوی ارائه شده در این کتاب موافق نیستم، واکاوی‌ای که صرفاً با انکار وجود طبقه‌ی میانی

بر مبنای مناسبات شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، کارمندان و تکنسین‌ها را در یک رده قرار می‌دهد.

۷۲. نک به سی‌فارت، شاو، فایرودر و جرال‌دسون، «مناسبات و قوانین کار در ایتالیا و ایالات‌متحده»، دانشگاه میشیگان، ۱۹۷۰، ص ۴۱ و دیگر جاها.

۷۳. نک به گ. کارکدی، «توسعه‌ی اجتماعی-اقتصادی، کمیته‌های پایه‌ای واحد و مناسبات صنعتی در ایتالیا از ۱۹۶۸»، مقاله‌ای که به سومین کنگره‌ی گردهم‌آبی مناسبات صنعتی بین‌المللی، لندن، ۳-۷ سپتامبر ۱۹۷۳، ارائه شد.

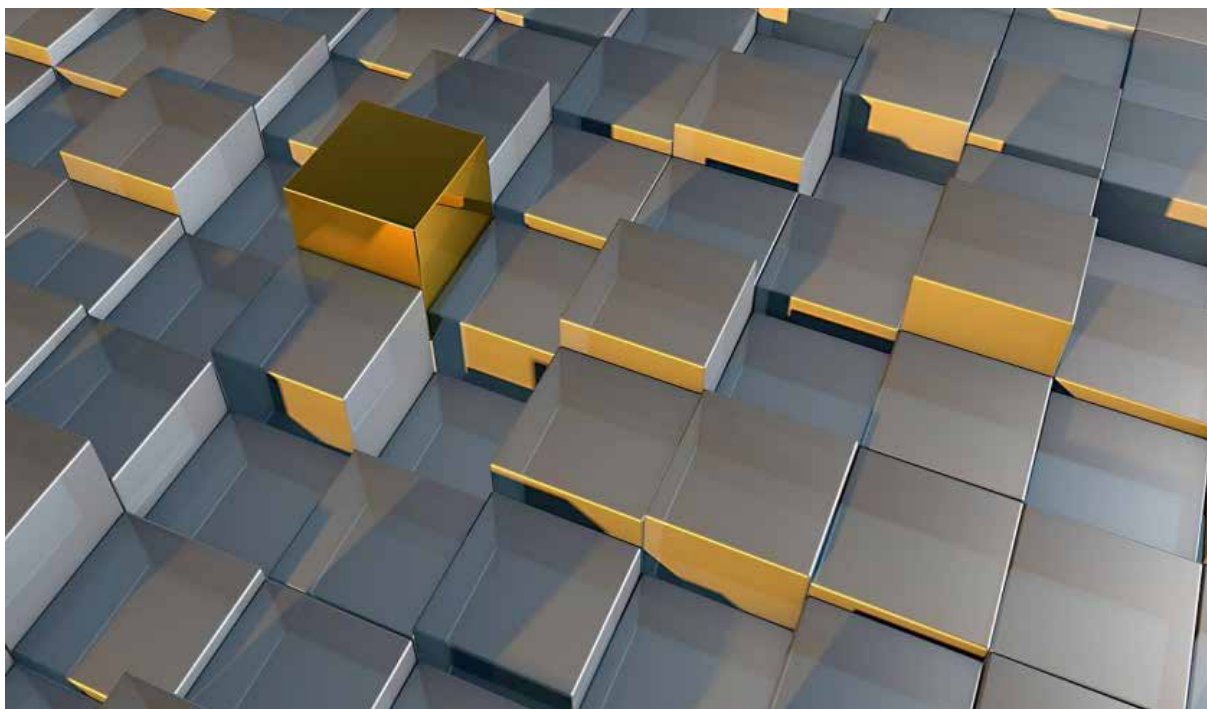
منابع

- Althusser, L., and Balibar, E., Reading Capital, London 1970.
- Amin, S., Accumulation on A World Scale, New York, 1974.
- Baglioni, C., I1 conflitto industriale e l'azione del sindacato, Bologna, 1966.
- Baran, P. A., and Sweezy, P. M., Monopoly Capital, New York, 1968.
- Berger, J., Directions in Hell', New Left Review, No. 87-88, September- December, 1974, pp. 49-60.
- Berting, J., and de Sitter, L. U., Arbeidssatisfactie, Assen, 1971.
- Bettelheim, C., 'Calcole Economique et formes de propriCtC', Italian translation Calcolo Economico e forme di proprieta, Jaca Books, Milano, 1970
- Bischoff, J., et. al., 'Produktieve en onproduktieve arbeid als kategorieen in de klassenanalyse', in Karl Marx over produktieve en onproduktieve arbeid, Sunschrift 26, Nijmegen, 1970.
- Blackburn, R., 'The New Capitalism', in R. Blackburn (ed.), Ideology in Social Science, Vintage Books, 1973.
- Bonavitacola, E., D'Arrigo, G., Majorino, G. C., Roma, D., Sulla Collocazione di Classe degli Impiegati, Calusca Editrice, Milano, 1975.
- Braverman, H., Labor and Monopoly Capital, Monthly Review Press, 1973.
- Carchedi, G., 'On the etonomic identification of the new middle class', Economy and Society, Vol. 4, No. 1, pp. 1-86.
- Carchedi, G., 'On Dialectical Determination: An Operational Definition', Arnsterdams Sociologisch Tiidschrift. Vol. 11, No. 2, September 1975.
- Carchedi, G., The Economic Identifi- cation of the State Employees, to be published in Social Praxis.
- Carchedi, G., Socio-economic Develop- ment, Unitary Committees of the Base, and Industrial Relations in Italy since 1968, paper presented to the Third World Congress of the International Industrial Relations Association, London, 3-7 September, 1973.
- Castles, S., and Kosack, G., 'The Function of Labour Immigration in Western European Capitalism, New Left Review, No. 73, May-June 1972, PP 3-2:.
- Corbille, F., 'Chbmage et reserves de main-d'oeuvre: une gestion imperia- liste des exck-

- dentes?', Critique de l'Économie Politique, No. 10, January- March, 1974, PP. 9-29.
- Dunkerley, D., The Study of Organizations, London, 1972.
 - FIM, FIOM, UILM, Impiegati 1972
 - Garvy, G., 'Kondratieff's Theory of Long Cycles'. The Review of Economic Statistics, November, 1943, 203-20.
 - Gough, Ian, 'Productive and Unproductive Labor in Marx', New Left Review, No. 76, November- December, 1972.
 - Kondratieff, N. D., 'The Long Waves in Economic Life'. The Review of Economic Statistics, VOL. XVII, Nov., 1935, No. 6, pp. 105-15.
 - Lange, O., Political Economy, Italian translation: Economia Politica, Vol. I, Roma, 1970.
 - Lange, H., Peter, L., and Deppe, F., De technie-wetenschappelijke revolutie en de theorie van de 'nieuwe arbeiders- klasse' in Suntschrift 14, Nijmegen, 1970, PP. 13-28.
 - Leavitt, H. J., and Whisler, T. L., Management in the 1950's', in Harvard Business Review. November- December, 1958.
 - Lefebvre, H., The Sociology of Marx, Vintage Books, 1969. Lelli, M., Tecnici e lotta di classe, Bari, 1973.
 - Mallet, S., La nouvelle classe ouvrière, Paris, 1969.
 - Mandel, E., Marxist Economic Theory, New York, 1968.
 - Mandel, E.. Inleiding in de marxistische economie; Nijmegen, 1970.
 - Mandel, E., Der Spätkapitalismus, Frankfurt am Main, 1972.
 - Mandel, E., Wat is neokapitalisme, Nijmegen, 1970.
 - Mandel, E., 'The Formation of the Economic Thought of Karl Marx', Monthly Review Press, 1971.
 - Martinoli, G., 'I laureati nell'industria', in I laureati in Italia, Bologna, 1968.
 - Marx, K., Capital, Vol. I, New York, 1967.
 - Marx, K., Capital, Vol. 11, New York, 1967. Mam, K., Capital, Vol. 111, New York, 1967.
 - Marx, K., Resultate des unmittelbaren Produktionsprozesses, Italian translation: Il capitale, libro I, capitolo IV inedito, Florence 1968.
 - Marx, K., Theories of Surplus Value, Vol. I, Moscow, 1968.
 - Mills, C. W., White Collar. Oxford university press, 1951.
 - Mingione, E., Impiegati, sviluppo. capitalistico e lotta di classe, Roma, 1973.
 - Moszkowska, N., Zur Kritik moderner Krisentheorien, Italian translation, Per la critica della teoria moderna della crisi, Torino, 1974.
 - Parker, S. R., Brown, R. K., Child, J., and Smith, M. A., The Sociology of Industry, London, 1967.
 - Pollock, F., The Economic and Social Consequences of Automation, Oxford, 1957.
 - Poulantzas, N., Political Power and Social Classes, London 1973.
 - Poulantzas, N., 'On Social Classes', New Left Review, No. 78, March-April, 1973.

- Poulantzas, N., Les classes sociales dans le capitalisme aujourd'hui, Paris, 1974. I quaderni di avanguardia operaia, I comitati unitare di base, no. 6, Sapere Edizioni, Milano, 1973.
- Rasmus, J., 'Why Management is Pushing "Job Enrichment" ', International Socialist Review, December, 1974.
- Seyfarth, Shaw, Fairweather and Geraldson, Labor Relations and the Law in Italy and the United States, The University of Michigan, 1970.
- Veltmeyer, H., Towards an Assessment of the Structuralist Interrogation of Marx: Claude Levi-Strauss and Louis Althusser', Science and Society, Winter 1974-75, pp. 385-421.
- Virieu, F. H. de, LIP, 100,000 montres sans patron, Calmann-Levy, 1973.
- Walton, P., and Gamble, A., From Alienation to Surplus Value, London, 1972.
- Westergaard, J. H., 'Sociology, The Myth of Classlessness', in R. Blackburn (ed.), Ideology in Social Science, Vintage Books, 1973.
- Whisler, T. L., and Leavitt, H. J., Management in the 1980's', Harvard Business Review, November-December, 1958.
- Windmuller, J. P., Labor Relations in the Netherlands, Cornell University Press, 1969.
- Worsley, P., The Third World, London, 1971.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-W2>



سرمایه: رابطه‌ای اجتماعی؟

پالایش گفتمان نقد - یادداشت چهارم

۲۳ ژوئن ۲۰۱۹

نوشته‌ی: کمال خسروی

نخست بازگویی یک نکته: سلسله یادداشت‌های «پالایش گفتمان نقد» دعوتی است به گفت‌وگو و همفکری در راستا و به سوی دو هدف: الف) تنقیح و روشنایی بخشیدن به مفاهیم و مقولات و تعاریف سپهر نقد اقتصاد سیاسی، تعیین مرزها و جغرافیای آن‌ها، مبارزه با اغتشاش مفهومی، با شعبده‌بازی‌های کلامی، با عامیانه‌سازی آن‌ها و، بنابراین، تنگ کردن میدان بر کسانی که حوزه‌ی جولان و میدان‌داری‌شان مه‌آلودگی فضای نقد اقتصاد سیاسی و بی‌در و دروازگی قلمرو این نقد است. ب) مبارزه و رویارویی با هژمونی مفاهیم و مقولات و تعاریف اقتصاد سیاسی و ایدئولوژی بورژوازی و پذیرفته‌شدن آن‌ها هم‌چون گفتمانی بدیهی؛ مبارزه برای سلب بدهت از مقولاتی مانند درآمد، سود، دارایی، هزینه، انباشت و سرمایه در تعاریف اقتصاد سیاسی و ایدئولوژی بورژوازی از آن‌ها و تشخیص بخشیدن به آن‌ها از پایگاه و از منظر نقد اقتصاد سیاسی؛ مبارزه با به‌اصطلاح «علمی» که عوامل تولید اجتماعی را به‌نحوی فراتاریخی، سرمایه و زمین و کار می‌نامد، سهم

مشروع هریک از این عوامل را، سود و اجاره و مزد تعریف می‌کند و پلیدی ضدانسانی‌اش تا آنجا پیش می‌رود که کار را «منبع انسانی» (human resource) یا به‌مراتب وقیحانه‌تر، «سرمایه‌ی انسانی» (human capital) بنامد. هدف «پالایشِ گفتمان نقد» تک‌صدایی نیست، برعکس برجسته‌کردن و وضوح‌بخشیدن به گونه‌گونی‌ها و اختلاف‌ها در تأویل مفاهیم و حوزه‌ی اطلاق و مصادیق آن‌هاست. هراندازه این روشنایی بیش‌تر باشد، میدان برای بندبازی فرصت‌طلبانه تنگ‌تر است.

درباره‌ی سرمایه: جای خوشحالی و نشانه‌ی ژرفایابی نوشته‌ها و بحث‌ها در سپهر نقد اقتصاد سیاسی و در گفت‌وگو بین مارکسیست‌ها با یکدیگر و با مخالفان آن‌هاست که بیش از پیش به این عبارت یا گفتاورد از مارکس برمی‌خوریم که: سرمایه **شیء** یا **چیز** نیست، بلکه **رابطه‌ی اجتماعی** است. این فاصله‌گرفتن از برداشت، رویکرد و زبانی که هرگونه مال و ثروت و دارایی و سرمایه را در یک جوال عوامانه و فراتاریخی می‌ریزد، بی‌گمان گامی رو به پیش و مهم در نقد اقتصاد سیاسی است. همچنین، تا جایی که به دیدگاه مارکس مربوط است، درست است که او سرمایه را «یک رابطه‌ی تولید معین اجتماعی» می‌داند که به «یک شکل‌بندی اجتماعی و تاریخی معین تعلق دارد».

با این حال، آیا از خود پرسیده‌ایم که تعریف سرمایه به‌مثابه یک «رابطه‌ی اجتماعی» دقیقاً به چه معناست؟ چطور باید تصورش کرد؟ وقتی به کسی می‌گوئیم: سرمایه یک شیء نیست، بلکه یک رابطه‌ی اجتماعی است، انتظار داریم مخاطب‌مان چه تصویری از آن داشته باشد، یا چه تصویری در برابر ذهن یا چشم درونی‌اش ظاهر شود؟ حتی اگر آگاهانه مال و منال و ثروت را از سرمایه متمایز بدانیم، مگر غیر از این است که سرمایه، ماشین‌آلات، تأسیسات، زمین، ساختمان‌ها و مواد خام است؛ مگر غیر از این است که سرمایه کالاهایی است که تولید و در بازار خرید و فروش می‌شوند؟ مگر غیر از پول است؟ مگر غیر از این است که سرمایه‌دار کسی است که یا صاحب ابزار تولید و پولی است که می‌تواند به‌عنوان مزد به کارگزارش پردازد؟ یا صاحب کالاهایی است که با فروش‌شان سود می‌برد؟ یا صاحب پولی است که بهره‌اش را می‌گیرد؟ و سرانجام مگر همه‌ی این‌ها، پول و زمین و ماشین‌آلات و معدن و مواد خام و غیره و غیره شیء نیستند؟ چرا مارکس مدعی است که سرمایه شیء نیست و یک رابطه‌ی اجتماعی است؟ آیا اگر مانند دارنده‌ی هر عقل سلیم و هر چشم بینایی بپذیریم که سرمایه عبارت از پول یا مجموعه‌ای از اشیاء است، تصور آن آسان‌تر، عاقلانه‌تر و بدیهی‌تر از تصور یک «رابطه‌ی اجتماعی» نیست؟

شاید عبارت کامل مارکس که منبع و یکی از مشهورترین نقاط رجوع این ادعاست بتواند ما را در پاسخ به این پرسش‌ها یاری برساند. مارکس در بخش پایانی جلد سوم سرمایه، در بخشی زیر عنوان «درآمدها و سرچشمه‌های آن‌ها» به نقد اقتصاد سیاسی در حوزه‌ی «عوامل تولید» و «تثلیث» مقدس ایدئولوژی بورژوازی، همانا سرمایه، زمین، کار، می‌پردازد و می‌نویسد: «اما سرمایه یک چیز [یا شیء: Ding/thing/objet] نیست، بلکه یک رابطه‌ی تولیدی معین، اجتماعی و متعلق به یک شکل‌بندی اجتماعی معین تاریخی است که خود را در یک شیء به‌نمایش می‌گذارد و به این شیء خصلت اجتماعی ویژه‌ای می‌دهد. سرمایه مجموعه‌ی وسایل تولید مادی و تولیدشده نیست. سرمایه، وسایل تولید دگرذیسی‌یافته به سرمایه است، وسایلی که به‌خودی‌خود، همان اندازه اندک سرمایه‌اند که طلا یا نقره به‌خودی‌خود پول‌اند. این‌ها ابزار تولیدی هستند که به انحصار بخش معینی از جامعه درآمده‌اند، این‌ها، هم محصولاتی هستند که رو در روی نیروی کار زنده استقلال

یافته‌اند و هم شرایط استقلال‌یافته‌ی به‌کارگماشتن همین نیروی کارند؛ محصولات و شرایطی که از طریق همین تقابل [با نیروی کار زنده] در پیکر سرمایه شخصیت یافته‌اند.» (MEW ۲۵، S. ۸۲۳)

به بیان دیگر، منظور از گزاره‌ی «سرمایه یک رابطه‌ی اجتماعی است»، این است که سرمایه اوضاع اجتماعی و تاریخی معینی است که در آن، شرایط عینی تولید از مولدین مستقیم جدا شده و رو در روی آن‌ها ایستاده‌اند. اما این توضیح در نخستین نگاه «سرمایه‌داری» را تعریف می‌کند، نه سرمایه را. به عبارت دیگر، درحالی که ما می‌پذیریم که سرمایه‌دار، کسی است که صاحب اشیاء است (پول، زمین، اجناس)، با این ادعا که سرمایه شیء نیست و یک رابطه‌ی اجتماعی است، هنوز پاسخ روشنی به پرسش نداده‌ایم. چه چیز اینجا غایب است؟ کدام حلقه‌ی میانی و واسط برای تبیین (و خواهیم دید، نقد) این دو تعریف غایب است که می‌تواند «رابطه» و «شیء» را یکی کند و نشان دهد که سرمایه خود این اشیاء نیست، بلکه چیزی است که خود را در آن‌ها به نمایش می‌گذارد (darstellt)؟

پاسخ، در اساس یک کلمه است: **ارزش**. سرمایه چیزی نیست جز ارزش، چیزی نیست جز آن خصلت عینی مضاعفی که محصولات کار انسان تحت شرایط اجتماعی و تاریخی معینی — که از جمله در همین گفتاورده بالا به آن‌ها اشاره شده است — دچارش می‌شوند؛ و این خصلت چیزی نیست جز پیکریافتگی یک انتزاع به نام کار انتزاعی یا کار مجرد؛ و آن چه کار را به کار مجرد بدل کرده است، یک رابطه‌ی اجتماعی معین است. رابطه‌ای که با انتزاع از کیفیت اندازه‌ناپذیر کارها، آن‌ها را، کار را به موجودی (entity) اندازه‌پذیر بدل کرده است که اندازه‌اش را با سنجه‌ی زمان انجامش می‌توان تعیین کرد. جمله‌ی «سرمایه یک رابطه‌ی اجتماعی» است، معنایی جز این ندارد که سرمایه، ارزش است. ارزش، آن حلقه‌ی واسط است که «تصویر» و «تصور» **رابطه‌ی اجتماعی** را در پیکر آن شیء که ما سرمایه، و دارنده‌اش را سرمایه‌دار می‌نامیم، دریافتنی می‌کند. عبارت «سرمایه رابطه‌ی اجتماعی» است، در پایان جلد سوم، یعنی در سطحی مشخص‌تر از تجرید در روش **کاپیتال**، در واقع تکرار اصلی ست محوری که شالوده‌ی نقد اقتصاد سیاسی مارکسی است و رد پای آن را بارها در آثار گوناگون او می‌توان یافت. از آن میان، سه نمونه، پرتو روشن‌تری بر موضوع مورد نظر می‌افکنند. نخست، در **کاپیتال** جلد اول — در سطح مجردتری از تجرید در روش او — و به‌هنگام طرح و نقد بتوارگی کالایی؛ و در پایان همین جلد: «سرمایه یک چیز نیست، بلکه رابطه‌ی اجتماعی بین انسان‌هاست، به میانجی یک چیز.» (MEW ۲۵، S. ۷۹۳) بنابراین گفتن «سرمایه یک رابطه‌ی اجتماعی است»، در واقع تکرار و تأکید دوباره بر فتنی‌شیسم کالایی است. آن رابطه‌ی اجتماعی که باعث می‌شود که ما خصلت اجتماعی محصول کار را هم‌چون خصلت طبیعی و فراتاریخی‌اش بپذیریم، همان رابطه‌ای است که کار مجرد را محتوای شکل یا پیکریافتگی خصلتی عینی قرار داده است که ما نام ارزش را بر آن می‌نهیم؛ همان خصلتی که اشیاء را به ارزش و ناب‌ترین بیان انتزاعی این ارزش را به هم‌ارز عام، یا به پول، بدل می‌کند. دوم، در **فقر فلسفه** و در نقد به پرودن: «پول چیز نیست، یک رابطه‌ی اجتماعی است.» (MEW ۴، S. ۱۰۷) و سوم، در تکرار همین نقد به پرودن در **گروندرریشه**: «هیچ چیز دروغین‌تر از شیوه‌ی نگرش اقتصاددانان و سوسیالیست‌ها به جامعه، با عطف به اوضاع و احوال اقتصاد، نیست... تمایز بین محصول و سرمایه دقیقاً این است که محصول به‌مثابه سرمایه، بیان‌کننده‌ی رابطه‌ای است که به یک شکل تاریخی از جامعه تعلق دارد...» (MEW ۴۲، S. ۱۸۹) این شرایط و این روابط را در نوشته‌ی «**کار مجرد و سوسیالیسم**» به تفصیل شرح داده‌ایم.

تشخیص ارزش به‌مثابه حلقه‌ی واسطی که به تعریف مارکس از سرمایه به‌مثابه «رابطه‌ی اجتماعی» معنا می‌بخشد، دست‌کم چهار دست‌آورد مهم دارد:

یک) واقعیت سرمایه عبارت است از مقداری پول که از یک سو صرف‌تدارک شرایط عینی تولید (ساختمان‌ها، مواد خام، ابزار تولید)، یا سرمایه‌ی ثابت می‌شود و از سوی دیگر برای پرداختِ مزد کارگران (سرمایه‌ی متغیر) به‌کار می‌رود تا با به‌کارگرفتن این امکانات، محصولی جهت فروش و کسب سود تولید کنند؛ واقعیت سرمایه همچنین عبارت است از مقداری کالای تولیدشده که دارنده‌شان می‌تواند با فروش آن‌ها سود ببرد؛ و نیز، سرمایه عبارت است از مقداری پول که می‌تواند وام داده‌شود و با مقداری بیش‌تر به‌عنوان بهره به صاحبش بازگردد. تلقی سرمایه به‌مثابه ارزش، امکان توضیح ارزش اضافی، و بنابراین شالوده‌ی حقیقی چنین مازادی را در شکل‌های سود سرمایه‌ی بارآور، سود سرمایه‌ی تجاری، بهره‌ی سرمایه‌ی اعتباری و رانت زمین فراهم می‌آورد.

دو) آشکار می‌شود که مزد کارگران نیز، به‌مثابه سرمایه‌ی متغیر، خود بخشی از سرمایه و بنابراین یک رابطه‌ی اجتماعی است؛ مقداری ارزش است که در ازای نیروی کار کارگر معاوضه می‌شود. از این طریق است که آشکار می‌شود، مزد قیمت کار یا سهم کارگر به‌عنوان «سرمایه‌ی انسانی»، درآمد یا دارایی او نیست، بلکه بخشی از خود سرمایه است.

سه) تبیین اقتصاد سیاسی یا اقتصاد بورژوایی، اگر نخواهد سرمایه را به‌مثابه ارزش و ارزش را به‌مثابه شکل عینی کار مجرد تبیین کند، اگر نخواهد سرمایه را به‌مثابه رابطه‌ی اجتماعی آشکار کند، و بنا بر این، اگر نخواهد نقد اقتصاد سیاسی باشد، روایتی باصطلاح «علمی» از اقتصاد بورژوایی و ایدئولوژی بانی و حافظ وضع موجود بورژوایی باقی خواهد ماند.

چهار) دیدگاهی که سرمایه را بنا به رویکرد فوق «یک رابطه‌ی اجتماعی» تعریف می‌کند و نه یک چیز، براندازی سرمایه را در دست به دست شدن چیزها نمی‌بیند، بلکه لغو و فسخ و براندازی روابطی اجتماعی می‌فهمد که محصول کار انسانی را به ارزش بدل کرده‌اند.

<https://wp.me/p9vUft-WD> لینک مقاله در سایت نقد:

پالایش گفتمان نقد - بخش نخست: تمایز «اقتصاد سیاسی» و نقد اقتصاد سیاسی

پالایش گفتمان نقد - بخش دوم: «انباشت اولیه»

پالایش گفتمان نقد - بخش سوم: «کالا شدن یا کالایی شدن»



سرکوب هویت رژیم است

۲۶ ژوئن ۲۰۱۹

نوشته‌ی: پوران سالار

نظام‌هایی که به دنبال تحولی سیاسی، اعم از کودتایی نظامی، جنبش یا انقلابی سیاسی و اجتماعی، قدرت سیاسی را قبضه می‌کنند، برای مدت زمان معینی سازوکارهای «عادی» و «جاری» سامانه‌ی زندگی اجتماعی را به تعلیق درمی‌آورند و می‌کوشند به اعتبار مشروعیتِ خواست‌های جنبش یا به پشتوانه‌ی نیروی قهرآمیزی که کسب قدرت را ممکن کرده‌است، اراده‌ی خود را اعمال کنند. با این حال خود این نظام‌ها آگاه‌اند که این مقطع زمانی، دورانی موقتی است و نهادهای آن باید به‌وسیله‌ی نهادهای پایدار، اعم از نهادهای رژیم پیشین یا نهادهای تازه یا ترکیب و معجونی از آن‌ها، جایگزین شوند، به نحوی که مشروعیت قدرت سیاسی، که از مشروعیت نیروهای تغییردهنده ریشه گرفته است، بتواند با نهادین شدن ایدئولوژیک رژیم تازه، حفظ شود. این که مشروعیت ایدئولوژیک تازه با نهادهای انتخابی (مثلا پارلمان) یا نهادهای سنتی (مذهبی، نژادی، ملی) تأمین و تضمین شود، در کارکرد آن تغییری ایجاد نمی‌کند. با اتکا به این نهادها و این مشروعیت، رژیم سیاسی تازه به‌حالت عادی، مثلا جمهوری پارلمانی، پادشاهی مطلقه‌ی موروثی یا خلافت و ولایتی مذهبی/الاهی، درمی‌آید. در دوره‌ی موقتِ آغازین اعمال زور و سرکوب معارضان و مخالفان عنصری تعیین‌کننده برای

پای‌گیری رژیم تازه است و به آن فرصت می‌دهد با تبدیل نهادهای موقتی به نهادهای دائمی و پایدار و اتکای به آن‌ها، به رژیمی عادی بدل شود. پس از این دوران، اعمال قهر علیه کسانی که نظام آن‌ها را دشمنان خود تلقی می‌کند، یکی از مؤلفه‌های ساختاری این نظام‌ها خواهد بود که اینک به اعتبار نهادهای مشروعیت‌بخشنده به آن، به اعتبار «قانون اساسی» اش در عام‌ترین معنا، صورت می‌گیرد.

نظام سیاسی‌ای که پس از ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ در ایران با نام «جمهوری اسلامی» استقرار یافت، هرگز این دوره‌ی موقت را ترک نکرده است و آنچه قرار بود به‌مثابه «قانون اساسی» تکیه‌گاه دوران «عادی» این حاکمیت تازه باشد، چیزی جز ثبت تناقض و تثبیت دوران موقت به‌مثابه وضعیت دائمی و «عادی» نیست. سرکوب و اعمال زور، یکی از مؤلفه‌های حفظ نظام با اتکا به این نهاد تازه نیست، بلکه کماکان ضامن اصلی بقای رژیم در انتظار عبور به دورانی عادی است. «جمهوری اسلامی» از یک سو به عنوان میراث‌خوار جنبش‌های اجتماعی و سیاسی راهبرنده به سقوط سلطنت پهلوی ناگزیر از تعهد به نهادهای مشروعیتی مدرن (مانند رأی مردم، جمهوری، حکومت قانون، تفکیک قوا و ...) است، اما از سوی دیگر به لحاظ عنصر مسلط دینی اسلامی در ایدئولوژی خود، الگو و آرمانی جز خلافت و امامت و ولایت ندارد؛ این دو، در سرشت و ماهیت خود، ناقض یکدیگرند. از همین رو، «جمهوری اسلامی» نظام نهادهای موازی و مضاعف است. سپاه در کنار ارتش، دادگاه‌های انقلاب در کنار دادگاه‌های عادی، نهادهای رنگارنگ اعمال قهر دستگاه‌های آشکار و نهان امنیتی در کنار شهربانی، نهاد اجرایی فرمان امام و دم و دستگاه ولی فقیه در کنار دولت. نهادهایی که باید پس از دوران موقت آغازین به نهادهای دائمی گذار می‌کردند، در نهادهای موجود ادغام می‌شدند یا با انحلال نهادهای قدیمی جای آن‌ها را می‌گرفتند، اینک به عنوان سند مجسم تناقض ماهوی «جمهوری اسلامی» در کنار آن‌ها حضور دارند.

پی‌آمد تداوم چهل‌ساله‌ی این تناقض این است که نهادهایی که قرار بود تأمین‌کننده مشروعیت ایدئولوژیک رژیم باشند، مانند کمیته‌ها و انجمن‌های اسلامی و بسیج و سپاه، اینک نه تنها به ارگان‌های مستقیم سرکوب - در ابعادی گوناگون، از سازمان‌های بزرگ سراسری گرفته تا گشت‌های ثارالله و ناهی از منکر و دارو دسته‌های کوچک «لباس شخصی»ها و چماقداران - بدل شده‌اند و موجودیت خود آن‌ها جز از راه زور امکان دوام ندارد. یعنی، نهادهایی که می‌بایست مشروعیت اعمال زور از سوی مجریان مجاز قانونی را تأمین کنند، خود تنها به مثابه اهرم‌های زور و فشار موضوعیت دارند.

کشتارهای جنایت‌کارانه‌ی دهه‌ی شصت و تداوم سیاست زندان و شکنجه و اعدام تا امروز، هراس مرگبار از آزادی اندیشه و بیان و بدیهی‌ترین حقوق انسانی مانند آزادی پوشش، سیاست‌های موضعی و موسمی این یا آن جناح حاکمیت «جمهوری اسلامی» نیستند، بلکه عنصر ماهوی آن و نشانه‌ی تقلای مرگ و زندگی آن در برابر جنبش‌های اجتماعی - از جمله کارگران، دانشجویان، زنان، معلمان، حافظان محیط زیست - است. این رژیم از کارگر و معلم و دانشجو و وکیل دعاوی و نویسنده و شاعر و روزنامه‌نگار، از زنی که روسری‌اش را پرچم می‌کند، حتی از دختر بچه‌ای که مشغول آب بازی است تا حد مرگ می‌هراسد و وحشتش را در به بند کشیدن و شکنجه و کشتن مبارزان دلیر و شریف این جنبش‌ها، نشان می‌دهد؛ واکنشی مذبح‌خانه که به هیچ روی نمی‌تواند سدی در برابر جنبش‌هایی باشد که نشانه‌ی غلیان نیروهای واقعی در پایگاه اجتماعی و طبقاتی آن‌هاست. همه‌ی کنش‌هایی که سکوت مرگبار دلخواه رژیم را می‌شکنند، نشان می‌دهند که اِرعابی که رژیم انتظارش را دارد، بیش از پیش قابل تحقق نیست.

هر گام به سوی آزادی اندیشه و بیان، آزادی تشکل، آزادی زندانیان سیاسی و آزادی انتخاب پوشش، گامی به سوی پایان رژیم زندان و شکنجه و اعدام است. سرکوب، هویت رژیم «جمهوری اسلامی» است.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-WQ>



سرمایه‌داری در قامت سوسیالیسم‌های گوناگون

۱ ژوئیه ۲۰۱۹

نوشته‌ی: سونیا کریوکاپیچ

ترجمه‌ی: شاپور گیتی

پروژه‌های نظری در سده‌های نوزدهم، بیستم و بیست و یکم

هدف مقاله‌ی پیش‌رو، بررسی پروژه‌های نظری سوسیالیستی گوناگون، و، با کمک واکاوی مارکسیستی سرمایه‌داری، نشان‌دادن این مسئله است که این پروژه‌ها را می‌توان نه ذیل سوسیالیسم، بلکه به‌عنوان گونه‌هایی از سرمایه‌داری طبقه‌بندی کرد. با این‌که برخی از این نظریه‌ها، مانند اقتصاد اتحاد شوروی، در عمل محقق شده بودند، هدف من ارائه‌ی استدلالی نظری در این باره است، و نه تاریخی. استدلالم در رابطه با بلشویک‌ها شامل بررسی اقتصاد شوروی نیست، بلکه بررسی فهم آن‌ها از سوسیالیسم خواهد بود و این مهم، هم با بهره‌گیری از نظریه‌های مؤلفان مختلفی که در اینجا به بحث گذاشته شده‌اند صورت خواهد گرفت، و هم نظریه‌هایی که هرگز در هیچ جامعه‌ی تاریخی‌ای اجرایی نشده‌اند.

همه‌ی مولفانی که در اینجا بررسی می‌شوند، خود را مارکسیست نمی‌دانند، گرچه مسلماً بسیاری از آن‌ها خود را مارکسیست می‌دانند یا می‌دانستند. برای مثال الک نووه صراحتاً این برچسب را رد می‌کند. نمی‌توان به‌شکلی منصفانه کسانی را که چنین ادعایی ندارند به عدم پیروی از ایده‌ی مارکسیستی سوسیالیسم متهم کرد. اما هدف این مقاله مقایسه‌ی طرح مارکسیستی یک جامعه‌ی سوسیالیستی، با پروژه‌های سوسیالیستی مورد بررسی در اینجا، یا حتی استفاده از آن‌ها به عنوان ابزاری برای فهم بهتر این که اقتصاد سوسیالیستی به چه چیزی شباهت دارد، نیست. از آنجایی که من واکاوی مارکسیستی سرمایه‌داری را نسبت به واکاوی نئوکلاسیک یا کینزی آن کامل‌تر و دقیق‌تر می‌دانم، سعی خواهم کرد از آن برای نشان دادن نقایص این نظریه‌پردازان در فهم‌شان از سرمایه‌داری استفاده کنم، به این معنا که نشان می‌دهم برداشت‌شان از سوسیالیسم به‌واقع با سرمایه‌داری تفاوتی ندارد. در عوض این برداشت‌ها را می‌توان در طیف وسیعی از اشکال سرمایه‌داری جای داد که این امر شاهدی بر انعطاف‌پذیری پابرجای سرمایه‌داری است. بنابراین، تمرکز اصلی این مقاله بر فهم بهتری از سرمایه‌داری است، نه بر فهم سوسیالیسم.

برای نیل به این موضوع، کوشیده‌ام چندین ادعای سوسیالیستی را یک‌پارچه سازم: سوسیالیسم دولتی لنینی، تروتسکی، بوخارین و پرئوبراژنسکی، سوسیالیسم «دست‌یافتنی» نووه، بنگاه‌های خودگردان کارگری ریچارد ولف و مدیریت اقتصادی دموکراتیک یانيس واروفاکيس. اگرچه موارد زیادی برای انتخاب وجود داشتند من این‌ها را به خاطر تنوع و نفوذشان برگزیده‌ام.

هرچند که نووه، سوسیالیسم را آن‌طور که مارکس مجسم می‌کرد، رد می‌کند، اما همچنان به این باور عام که سوسیالیسم جایگزینی مطلوب برای سرمایه‌داری است وفادار می‌ماند. روایت او از سوسیالیسم صرفاً نسخه‌ی دیگری از سرمایه‌داری است، و چنان‌که خواهیم دید، برآمده از تاثیر کلیت سنت مارکسیستی است. این نسخه، به‌جای آن‌که برداشت مارکس از سرمایه‌داری و سوسیالیسم را شفاف کند، متأسفانه به ندرت از دست‌چین کردن عناصری از چارچوب نظری مارکس فراتر می‌رود. مشکل اصلی این روش در بررسی نظریه‌ی مارکس، این نیست که به حذف قسمت‌هایی از آن مبادرت می‌کند که در انطباق با مرحله‌ی تاریخی مشخص سرمایه‌داری قرار نمی‌گیرد یا این که [برعکس]، درعین حفظ شفافیت و سازگاری نظری نکاتی را به آن می‌افزاید. برعکس، مسئله این است که این دست‌چین کردن، نتیجه‌ی سوءتعبیرهای خرد و کلان از پیش‌روی‌های نظری مارکس است. منظورم این است که قسمت‌های مشخصی از نظریه‌ی مارکس به غلط فهم و تفسیر شده‌اند، و در نتیجه با قسمت‌هایی از سایر سنت‌ها یا گرایش‌های نظری که با آن هم‌خوانی دارند، جایگزین شده است. یک مثال معروف از سوءتعبیری خُرد مسئله‌ی موسوم به «مسئله‌ی تبدیل» است، که فقط در صورتی می‌توانست برای مارکس مشکل تلقی شود که او، همان‌طور که برخی از منتقدان («مارکسیست») اش اظهار کرده‌اند، سرمایه‌داری را واجد یک توازن می‌دانست، دیدگاهی که مارکس به آن اعتقادی نداشت. سوءتعبیر کلان اساساً به معنای عدم درک نقد مارکس از سرمایه‌داری به عنوان نظامی با پیوندهای متقابل خاص خود است، که اگر گسسته شوند، فاقد معنا می‌شوند. این دیدگاه، که کماکان در مارکسیسم بسیار رایج است، هم‌چنین خود مارکس را برای انواع ناهم‌سازی‌ها و اشتباهات مقصر می‌داند. به‌محض این که تشخیص دهیم که نقد مارکس از سرمایه‌داری در حکم یک نظام است، نه فهرستی از اجزای یک دستورالعمل که می‌توان آن اجزا را آزمود و بنا به اقتضای موقعیت تغییراتی در آن‌ها داد، متوجه می‌شویم آن‌چه در پایان ماجرا بیان شده، با کاربست وارونه به آغاز گاهش معنای بیش‌تری پیدا می‌کند و برعکس.

پروژه‌های سوسیالیستی‌ای که من اینجا واکاوی می‌کنم، همه‌ی موارد فوق را بازتاب می‌دهد و مشکلات‌شان را می‌توان به‌طور تقریبی به دو گروه دسته‌بندی کرد: (۱) نادیده گرفتن شیوه‌ی تولید به عنوان نقطه‌ی عزیمت واکاوی‌شان و جهش یک‌باره به مسائل مبادله، توزیع، یا مناسبات مالکیت و (۲) اشتباه گرفتن نشانه‌های بحران با علت‌های آن. مسلماً هرکدام از این پروژه‌ها به لحاظ شیوه‌ای که موجب تداوم این مسائل می‌شوند با هم متفاوتند، اما همگی، مستقیم یا غیرمستقیم، بیان‌گر همین امر هستند. به بیان دیگر، تمامی این پروژه‌ها نشان می‌دهند که دو مشکل یادشده در خصوص آنچه بیان شده یا نشده، صادق است.

انگلس در سخنرانی‌اش در مراسم خاک‌سپاری مارکس، «واقعیتی ساده» را به همه حضار متذکر شد. این که مارکس پرده از واقعیتی برداشته بود: «بشر پیش از آن که بتواند به پیگیری سیاست، علم، هنر، مذهب و غیره بپردازد، ابتدا می‌بایست بخورد، بپوشد، سرپناه و پوشاک داشته باشد» به این معنا که، در اصطلاحات مارکسیستی، زیربنای مادی روبنای ایدئولوژیک را شکل می‌دهد، نه برعکس. همین موضوع درباره‌ی خود زیربنا نیز صادق است — شیوه‌ی تخصیص منابع در یک دوره‌ی تاریخی مشخص را نمی‌توان بدون در نظر گرفتن شیوه‌ی تولید درک کرد (در اینجا «شیوه‌ی تولید» به معنایی محدود به کار رفته است، یعنی مطابق با شیوه‌ای که افراد برای بازتولید خودشان دست به تولید می‌زنند، نه به معنایی که مارکس استفاده می‌کرد، یعنی معنایی که کل جامعه را دربر می‌گیرد). این «واقعیت ساده» آشکارا برای عده‌ی زیادی ساده‌تر از آن بوده است که در نظرش بگیرند یا ملاحظات جدی روی آن داشته باشند. ما اساساً نمی‌توانیم شیوه‌ای که کلیت «اقتصاد» بر پایه‌ی آن عمل می‌کند درک کنیم («اقتصاد» اینجا در گیومه آمده، چرا که من با تعریف مارکس از جامعه به عنوان شیوه‌ی تولید در معنای وسیع آن موافق هستم، یعنی جامعه را نمی‌توان دقیقاً به «اقتصاد»، «فرهنگ» و غیره تکه تکه کرد، به طوری که گویی هیچ ارتباطی با یکدیگر ندارند) مگر آن که نقطه عزیمت آن را بفهمیم، یعنی زیربنایی که چیزهای دیگر مبتنی بر آن ساخته و مشروط می‌شوند. و این زیربنا، همواره عبارت است از شیوه‌ای که مردم از طریق آن، به منظور بازتولید فیزیولوژیک خود، دست به تولید می‌زنند. آن «واقعیت ساده» که انگلس در موردش صحبت کرد، و من در این بستر آن معادل را با معنای تبیین زیربنا از بالا خواهم گرفت و نه تبیین روبنا با استفاده از واکاوی زیربنای آن، تا پیش از مارکس مورد بررسی قرار نگرفته بود. متأسفانه این موضوع، در زمینه‌ی بررسی ما، حتی پس از مارکس هم به قدر کفایت مورد بررسی قرار نگرفته است. حتی می‌توان بدون برقراری چنین پیوندی درباره‌ی شیوه‌ی تولید حرف زد؛ این نوع غیبت آشکار [مفهوم شیوه‌ی تولید] در واکاوی، به هیچ وجه از سر ضرورت نیست. برای مثال، ریچارد ولف، در کتابش **دموکراسی در محیط کار** درباره‌ی شیوه‌ی تولید و اهمیت حساس آن سخن می‌گوید، اما برداشت او از سوسیالیسم از نظر من چنین می‌نماید که رویکردش به سرمایه‌داری حاصل به رسمیت شناختن شیوه‌ای نبوده است که از آن طریق، افراد در مقام هسته [اصولی] دست به تولید می‌زنند که به هر چیز دیگر در «اقتصاد» زندگی می‌بخشد.

دومین دسته از معضلات (یعنی اشتباه گرفتن نشانه‌های بحران به جای علت آن) با دسته‌ی اول مرتبط است. برای مثال، با این که نظریه‌های مصرف نامکفی خیلی قدیمی‌تر از مارکسیسم است (قدمتش به اقتصاددان قرن نوزدهم، ژان شارل لئونارد دو سیسموندی می‌رسد)، مارکسیست‌ها نیز در سطح گسترده‌ای آن‌ها را می‌پذیرند. اما این نظریه‌ها از سطح صرف ظواهر فراتر نمی‌روند، و نتیجه‌گیری‌شان این است که علت بحران‌ها ناشی از عدم تعادل در رابطه‌ی عرضه و تقاضاست، مشابه با تاکید کینز بر «تقاضای مؤثر». نظریه‌های مصرف نامکفی

با تشخیص بی‌نظمی تولید، نابرابری و اضافه تولید به عنوان علت بحران مرتبط است که همگی آن‌ها از درک شیوه‌ی تولید به عنوان علت ریشه‌ای عاجزند. نظریه‌های مصرف‌نامکفی بسیار پرطرفدارند و هم در میان روشنفکران درون مارکسیسم و چه بیرون از آن، و همین‌طور بین فعالان و گروه‌های فعال سیاسی مانند جنبش اشغال [Occupy movement] از مقبولیت برخوردارند.

نظریه‌هایی که این خطاها را در بردارند، نمی‌توانند حتی خطوط کلی پایه‌ای از سوسیالیسم ارائه دهند، چرا که همه‌ی آن‌ها در واکاوی مناسب سرمایه‌داری ناموفق‌اند. بی‌شک، هرکسی می‌تواند دیدگاه خود را از سوسیالیسم داشته باشد، اما اگر موافق باشیم که واکاوی مارکس از سرمایه‌داری نسبت به نظریه‌های رقیب برتری دارد، و سوسیالیسم را چیزی اساساً متفاوت با سرمایه‌داری فرض کنیم، آنگاه اساساً نمی‌توان از اشکال سوسیالیسم سرمایه‌دارانه صحبتی به میان آورد. مشابه با همان روایت زیربنا و روبنا از بالا، [در این جا هم] مادامی که سرمایه‌داری را درک نکنیم، نمی‌توانیم بفهمیم سوسیالیسم چه باید باشد. کتاب *سرمایه*، شاهکار مارکس دقیقاً به منظور تحقق بخشیدن به این هدف نوشته شد. او کوشید شرح دهد سرمایه‌داری چیست، تا ما بتوانیم نخست آن را بشناسیم و بعد جامعه‌ای برقرار کنیم که نقطه‌ی مقابل آن باشد. بنابراین من درگیر مقایسه‌ی طرح‌های سوسیالیستی مورد بحث در این مقاله، با دیدگاه مارکس از سوسیالیسم نمی‌شوم، بلکه آن‌ها را به آزمون می‌گذارم که بینم در قالب سرمایه‌داری جای می‌گیرند یا خیر، تا نشان دهم که درک این مؤلفان از سرمایه‌داری برای تعیین چهارچوب جامعه‌ای که باید نقطه‌ی مقابل سرمایه‌داری باشد، نامکفی است.

سوسیالیسم دولتی

آنچه در صدد بررسی آن هستم، آثاری است از لنین، تروتسکی، بوخارین و پرئوبرازنسکی که نظریه‌ای درباره‌ی سوسیالیسم دولتی ارائه می‌دهند. همه‌ی این آثار منحصر به دوره‌ای معین هستند، یا در خلال انقلاب اکتبر و یا دوران بلافاصله پس از آن که نقش بسیار مهمی در درک نظری از سوسیالیسم و همین‌طور سرمایه‌داری ایفا کردند، بگذریم از نقش آن‌ها در صورت‌بندی جوامعی که تقریباً دنباله‌روی الگوی روسیه بودند. بنابراین، نقدهای بعدی مثلاً تروتسکی بر اتحاد شوروی استالین را به بحث نخواهم گذاشت، گرچه بدون شک آن‌ها منبع خوبی برای پی بردن به فهم او از سوسیالیسم هستند.

از زمان بین‌الملل دوم به بعد، در گروه‌های سوسیالیستی گرایش گسترده‌ای وجود داشته است که مالکیت خصوصی را معادل وجود مالکیت در دست سرمایه‌داران منفرد می‌دانست و آن را تنها شکل مالکیت ذیل سرمایه‌داری در نظر می‌گرفت. بنابراین مالکیت دولتی را مالکیت اجتماعی تعریف می‌کردند و آن را معادل با «از میان برداشتن» سرمایه‌داری در نظر می‌گرفتند. بنابراین، ظهور آن را علامتی برای پایان شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری می‌دانستند. با این حال، [چنین رویکردی] صرفاً معادل است با برگرداندن روش ماتریالیستی مارکس بر روی سرش. در چنین رویکردی، به جای آن‌که شیوه‌ی تولید سرشت مناسبات مالکیت را تعیین کند، این مناسبات مالکیت است که شیوه‌ی تولید را تعیین می‌کند. به علاوه، به نظر می‌رسد باور بر این است که مناسبات مالکیت به تنهایی گنجایش دگرگونی شیوه‌ی تولید را داراست، بی‌آن‌که در واقع خود متحمل دگرگونی‌ای شود.

لنین تا پیش از ۱۹۱۷، یعنی زمانی که *دولت و انقلاب* برای نخستین بار منتشر شد، به ندرت چیزی درباره‌ی

ماهیت سوسیالیسم نوشت. از آنجایی که این نوشته حاوی اکثر دیدگاه‌های وی درباره‌ی سوسیالیسم است، تمرکز اصلی در اینجا بر روی این متن تاثیرگذار خواهد بود.

از نظر مارکس، سرمایه‌داری جامعه‌ای از هم‌گسیخته با تناقض‌های درونی است که از همین رو نمی‌تواند از دست خود نجات یابد. تنها راه‌حل برای کارگران براندازی آن از طریق روی کار آوردن دیکتاتوری پرولتاریاست که گرچه آن هم شیوه‌ی تولید جدیدی به وجود نمی‌آورد، اما در عوض هم‌چون دیکتاتوری‌ای سیاسی عمل می‌کند تا انقلاب را پیش‌تر ببرد و از ضد انقلاب احتمالی جلوگیری کند. هم‌زمان با پایان دوره‌ای که مارکس دوره‌ی گذار می‌نامد، کمونیسم یا سوسیالیسم نخست در مرحله‌ی ابتدایی‌اش آغاز می‌شود و بعدتر در مرحله‌ی پیشرفته‌تر ادامه می‌یابد. مرحله‌ی اول هنوز به سرمایه‌داری شباهت دارد به این معنا که هنوز تبدیل به جامعه‌ای نشده که بر اساس نیازش بازتولید شود، بلکه بر اساس نیروی کار بازتولید می‌شود. همان چیزی که مارکس تحت عنوان «حقوق بورژوازی» از آن یاد می‌کرد و کماکان در این مرحله‌ی آغازین جامعه‌ی کمونیستی وجود دارد. با این همه، کار برای سرمایه‌دارها ارزش اضافی تولید نخواهد کرد، چراکه مالکیت خصوصی، طبقات و دولت وجود ندارد (دولت پرولتاریا، یعنی دیکتاتوری پرولتاریا در آن نقطه خاتمه خواهد یافت و دولت بورژوازی با شروع دولت پرولتاریا منسوخ گشته است).

در این خصوص، لنین برخلاف مارکس، سوسیالیسم و کمونیسم را به عنوان دو جامعه‌ی متفاوت تلقی می‌کند. او بین کمونیسم و سوسیالیسم تفاوت قائل می‌شود و معتقد است که هرکدام از آن‌ها دو دوره‌ی گذار جداگانه را به نمایش می‌گذارد. یکی از سرمایه‌داری به سوسیالیسم و دیگری از سوسیالیسم به کمونیسم. سوسیالیسم لنین، با در نظر داشتن برخی اختلاف‌ها، با مرحله‌ی گذار مارکس همخوانی دارد. لنین سوسیالیسم را به عنوان جامعه‌ای در گذار تعریف می‌کند، نه به عنوان مرحله یا دوران گذار، که در طول دهه‌های بعدی هم‌چون چیزی طنین‌انداز شود که مارکس موجه می‌دانست و به بهانه‌ای بدل شود برای احزاب سوسیال دموکرات مختلف تا درعین در قدرت ماندن، کماکان بی‌وقفه آمدن کمونیسم را وعده دهند.

لنین برای این ادعا که سوسیالیسم جامعه‌ای متفاوت از کمونیسم است، بیش از همه به صحبت مارکس درباره‌ی «حقوق بورژوازی» در **نقد برنامه‌ی گوتا** اشاره می‌کند و از زبان مارکس سخن می‌گوید. با وجود آن‌که مارکس از «حقوق بورژوازی» به عنوان یک «اصل» سخن می‌گوید که بدون حضور دولت به اجرا گذاشته می‌شود، لنین می‌گوید «حقوق بورژوازی» بدون دولت اجرایی نیست. افزون بر این، کارگرها در سوسیالیسم لنین، به «کارمندانی تحت استخدام دولت» تبدیل می‌شوند و بنابراین مفهوم دولت و کار مزدی را در جامعه‌ای به کار می‌گیرد که می‌بایست خودش را از شر هر دو خلاص می‌کرد. او با تعریف «مالکیت اجتماعی» به عنوان مالکیت دولتی و مالکیت خصوصی به عنوان مالکیت «افراد مجزا»، حتی بیش از پیش بر این نکته تأکید می‌کند. از منظر لنین، در سوسیالیسم هیچ تولید کالایی وجود ندارد اما محصولاتی که در کارخانه‌ها ساخته می‌شوند هم‌چنان شکل ارزشی به خود می‌گیرند. در سوسیالیسم لنین، کماکان توزیع سراسری و مبادله‌ی محصولات دولتی وجود خواهد داشت.

این‌که دیکتاتوری پرولتاریا فقط به این خاطر برپا شود که کار مزدی و دولتی‌ای را باز گرداند که از آغاز، هدف استقرار این دیکتاتوری برچیدن آن‌ها بود، چندان امر معناداری به نظر نمی‌رسد. این فقط زمانی معنا پیدا می‌کند که فرض کنیم مالکیت دولتی چیزی است اساساً متفاوت با مالکیت «افراد مجزا» که مستلزم صورت‌بندی

جامعه‌ای کاملاً جدید است، یعنی شیوه‌ی تولیدی کاملاً متفاوت از آن شیوه‌ی تولیدی که مالکیت «افراد مجزا» را بدیهی می‌انگارد. در اینجا شاهد وارونگی‌ای در روش ماتریالیستی هستیم: مناسبات مالکیت شیوه‌ی تولید را تعیین می‌کند و نه برعکس. از این گذشته، مناسبات مالکیت فقط مناسبات‌اند. مالکیت ابزار تولید، یعنی سرمایه، رابطه‌ای اجتماعی است که اگر به افراد دیگر، خواه افراد مجزا و خواه غیر آن، انتقال پیدا کند از بین نخواهد رفت. اگر بخواهیم با اصطلاحات کلان سخن بگوییم، سرمایه چیزی نیست که توسط یک فرد تصرف شود و لنین هم در سطحی خرد از جامعه صحبت نکرد. سرمایه رابطه‌ای است که ماهیت سایر اجزای جامعه را تعیین کرده و به مثابه‌ی یک کل به آن شکل می‌دهد. شاید اگر برای مثال از سرمایه‌داری متقدم سخن بگوییم، یعنی زمانی که کماکان سرمایه‌داری از دل جامعه‌ای فئودالی در حال ظهور بود، بتوان از سرمایه به عنوان یک چیز سخن گفت، اما این امر در مورد سرمایه‌داری — که سرمایه برای آن امری اجتماعی است — صادق به نظر نمی‌آید، به این معنا که [سرمایه به عنوان رابطه‌ای اجتماعی] سرشت معرف کلیت جامعه است. اگر چنین باشد، پس تا زمانی که سرمایه در بستر تاریخی مشخصی به صورت امری اجتماعی آشکار می‌شود واقعاً فرقی نمی‌کند چه کسی صاحب آن باشد، «افراد مجزا» یا دولت. مارکس این مسئله را به طور خلاصه چنین بیان می‌کند، که سرمایه‌ی اجتماعی می‌تواند «مجموع سرمایه‌داران منفرد یا سرمایه‌ی دولتی» باشد، به شرط آن که دولت کارگران را استخدام کند. انگلس متذکر می‌شود که «مالکیت دولتی ماهیت سرمایه‌داری نیروهای تولیدی را از بین نمی‌برد». بنابراین، تغییر حقوقی در مالکیت، این واقعیت را تغییر نمی‌دهد که کماکان با شکلی از مالکیت سروکار داریم. هم‌چنین منجر به تغییر شیوه‌ی تولیدی که نهایتاً بر آن استوار است نیز نمی‌شود. نکته این است که باید سرمایه را به عنوان رابطه‌ای اجتماعی از بین برد — به این معنا که می‌بایست شرایطی مهیا شود که در آن تصاحب سرمایه از سوی یک فرد در عین ناتوانی سایر افراد از این کار، ناممکن باشد.

محصولات نیروی کار که شکل ارزش را به خود می‌گیرند، همان‌طور که انتظار می‌رود در سرمایه‌داری، چیزی به جز کالا نیستند، چرا که برای اجتماعی شدن کالاها وجود ارزش ضروری است. بنابراین تمایز مطرح شده از سوی لنین میان محصولاتی که شکل ارزش به خود می‌گیرند از یک سو و کالاها از سوی دیگر، دست‌کم طبق اصول مارکسیستی کاملاً ساختگی است. ارزش یعنی نیروی کار انسانی که کالا تولید می‌کند. اما این کالاها بدون آن که نخست دچار بت‌وارگی شوند نمی‌توانند با یکدیگر «مواجه» شوند، یعنی بدون این که همانند یک موجود زنده عمل کنند که بر مردم حکم می‌راند و نه برعکس، چرا که این تنها راهی است که می‌توانند به شکل اجتماعی بروز کنند (برای اکثر کالاها این‌طور است). اینجا زمان کار، که بازده آن به افزایش یا کاهش ارزش بستگی دارد، بسیار حائز اهمیت می‌شود. اگرچه ارزش پیش از سرمایه‌داری وجود داشت، اما در سرمایه‌داری در مقام قانون ارزش به یک هنجار بدل می‌شود. کار مزدی که لنین آن را وارد سوسیالیسم می‌کند با همه‌ی این [شروط] کاملاً سازگار است، چون هدف کلی مزد بازتولید کارگرانی است که قادر نیستند مستقیماً وسایل خود را با افراد آزاد دیگر مبادله کنند و به این شیوه بدون وساطت محصولات‌شان، که اکثر آن‌ها برایشان بیگانه‌اند، به بازتولید خود بپردازند. بیگانگی کارگران از هم به واسطه‌ی جداسازی آن‌ها در واحدهای مختلف کار، وجود کار مزدی، کالاهایی که شکل ارزشی پیدا می‌کنند و تداوم وجود مناسبات مالکیت، همگی خصیصه‌های شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری هستند. لنین آشکارا این ویژگی‌ها را از سرمایه‌داری متمایز می‌کند، چرا که جامعه‌ای با این ویژگی‌ها شبیه به چیزی است که او به دوره‌ی بعد از گذار از سرمایه‌داری نسبت می‌دهد. اما از آنجا

که تمام ویژگی‌های اصلی سرمایه‌داری را حفظ می‌کند، به سختی می‌توان آن‌دو را به عنوان دو شکل متفاوت از جامعه دانست. [جامعه‌ای با] مالکیت دولتی ابزار تولید که به کارگران دستمزد می‌دهد تا کالا تولید کنند سرمایه‌داری دولتی است و در نتیجه شکلی از سرمایه‌داری محسوب می‌شود.

ایده‌های تروتسکی درباره‌ی سوسیالیسم پیش از ۱۹۲۶ (سالی که از اتحاد شوروی اخراج شد) عمدتاً به مسئله‌ی توسعه‌ی اقتصاد به اصطلاح سوسیالیستی در روسیه می‌پردازد و می‌توان آن‌ها را در آثاری هم چون *تروریسم و کمونیسم* اثر جدلی او، گزارش به *چهارمین کنگره‌ی کمیترون* و دست‌آخر *مسیر تازه* یافت. اگرچه به اقتصاد واقعی اشاره می‌کند، اما ایده‌هایش بازتاب افکار او هستند درباره‌ی سوسیالیسم به معنای واقعی کلمه، یعنی سوسیالیسم به عنوان مفهومی نظری و نه یک نمونه‌ی تاریخی.

دیدگاه‌های تروتسکی درباره‌ی اقتصاد سوسیالیستی در بیش‌تر موارد شبیه به لنین بود: راه دگرگونی اقتصاد از شکل سرمایه‌داری به سوسیالیسم، تغییر وضعیت حقوقی مناسبات مالکیت است. رویکرد او به دولت از لحاظ منطقی با این فهم از مناسبات مالکیت که برای مثال آشکارا در *مسیر تازه* قابل‌رویت است، هم‌خوانی دارد. او در این اثر به دستگاه دولتی شوروی به خاطر گام نهادن در «مسیر بورژوایی» و نیاز حزب کمونیست برای مبارزه علیه «گرایش‌های ضد انقلابی» (یعنی گسترش سرمایه‌ی خصوصی که مانند لنین آن‌را هم‌چون تنها سرمایه‌ای که در سرمایه‌داری وجود دارد و دقیقاً مخالف مالکیت دولتی است می‌فهمد) اعتراض می‌کند. بنابراین از نظر تروتسکی، ابزار استقرار سوسیالیسم مبارزه علیه سرمایه‌ی خصوصی است. بی‌نظمی توزیع که مشخصه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری (شیوه‌ی تولیدی که از سوی او هم‌چون «توزیع بی‌قاعده‌ی نیروی کار» از طریق خرید و فروش توصیف می‌شود) است که با اقتصادی برنامه‌ریزی‌شده جبران می‌شود. چنین اقتصادی همراه با مالکیت دولتی متضمن لغو سرمایه‌داری است. مسیر انضمامی دستیابی به سوسیالیسم از رهگذر تنظیم سرمایه، با به‌کارگیری «انباشت بدوی سوسیالیستی» در دوره‌ای حاصل می‌شود که از قرار معلوم نه تنها سرمایه‌داری و استثمار نیروی کار برچیده شده‌اند، بلکه همین‌طور بازار هم پیش از این با برنامه‌ریزی دولتی کنار گذاشته شده است. طبق نظر تروتسکی، کار مزدی در دوره‌ی سوسیالیسم به حیات خود ادامه می‌دهد اما متضمن استثمار نیست.

یک‌بار دیگر، همه‌چیز تقریباً شبیه به رویکرد لنین است: مالکیت خصوصی در دست سرمایه‌داران خصوصی خصیصه‌ی سرمایه‌داری است، درحالی‌که مالکیت دولتی خصیصه‌ی سوسیالیسم. گرچه بدون شک تولید و توزیع بی‌قاعده از خصایص سرمایه‌داری است، اما نه برنامه‌ریزی دولتی و نه مالکیت دولتی، بنیان‌های آن را ریشه‌کن نمی‌کنند. برنامه‌ریزی دولتی به تنهایی حتی نمی‌تواند بازار را از میان بردارد، چرا که کالاها از طریق مبادله تولید و توزیع می‌شوند. به جای این‌که سرمایه‌داران منفردی که در بازار رقابت می‌کنند قیمت‌ها را تنظیم‌کنند، دولت این نقش را ایفا می‌کند. به جای آن‌که سرمایه‌داران منفرد ارزش اضافی را استخراج کنند، دولت می‌تواند اینکار را انجام دهد، چرا که عملکرد اجتماعی کارفرمای کارگران را ایفا می‌کند. این امر هم‌چنین به این معناست که مادامی‌که کار مزدی برقرار باشد استثمار از بین نمی‌رود. انباشت سوسیالیستی‌ای که تروتسکی از آن صحبت می‌کند، مشابه با «انباشت بدوی» در خاستگاه‌های سرمایه‌داری، در واقع به معنای ملی‌سازی است یعنی تمرکز سرمایه در دست دولت. روشن است که در چنین وضعیتی، با وجود این‌که تغییرات چشم‌گیری در مناسبات مالکیت اعمال شده، اما مسئله‌ی شیوه‌ی تولید کماکان دست‌نخورده باقی

مانده است. در عوض، از این مسئله صرف نظر شده تا به موضوعاتی همچون مالکیت، مبادله و توزیع پرداخته شود. شیوه‌ی تولید دست نخورده باقی ماند و چنان‌که گویی خواندن آن به نامی دیگر برای تغییرش کفایت می‌کرد، صرفاً نام سوسیالیسم به خود گرفت، با باور به این امر که آن جنبه‌هایی که توسط شیوه‌ی تولید تعیین می‌شوند، می‌توانند خود تعیین‌کننده‌ی شیوه‌ی تولید باشند.

بوخارین نیز در ۱۹۲۰ در کتابش، *اقتصاد دوران گذار*، صراحتاً اعلام می‌کند که از منظر او تغییرات مناسبات مالکیت می‌تواند مناسبات تولید را تغییر دهد. به نظر می‌رسد که او نیز همانند لنین و تروتسکی، بازار آزاد را با تولید کالایی یکی می‌انگارد، به این معنا که دومی تنها زمانی تحقق می‌یابد که ابتدا بازار آزاد جریان پیدا کند. بوخارین وجود مبادله در اقتصاد دولتی برنامه‌ریزی شده و همین‌طور وجود شکل قیمتی را به رسمیت می‌شناسد اما هر دوی این موارد را صرفاً اموری صوری توصیف می‌کند، عاری از محتوایی که با وجود توزیع بی‌قاعدگی و بازار آزاد پیدا خواهند کرد. همین مسئله در مورد مردها هم مصداق دارد، که هم‌چنان به عنوان یک شکل وجود دارند اما ظاهراً از محتوا تهی شده‌اند. زمانی که کارگران به «خودسازمان‌دهی نیروی کار» دست پیدا کنند، تولید کالایی، کار مزدی و تمامی موارد دیگر در دوران گذار محو خواهند شد.

بوخارین بعد از اجرایی شدن طرح اقتصادی نپ، دیدگاهش را نسبت به تولید کالایی در دوره‌ی گذار تغییر داد. او حالا با ارجاع به نگرش قدیمی لنین که مرحله‌ی ابتدایی کمونیسم را نوعی سوسیالیسم جداگانه تلقی می‌کرد که از نظر بوخارین می‌بایست متضمن لغو تولید کالایی و «حقوق بورژوازی» باشد، «نقشی خیلی مهم» برای دوران گذار قائل بود. هم‌چنین امر مهم در این زمان، ابداع شعار «سوسیالیسم در یک کشور» از سوی بوخارین بود که مورد پذیرش استالین قرار گرفت. بنا به نظریه‌ی آن‌ها، با توجه به توسعه‌ی ذاتاً ناموزون سرمایه‌داری، استقرار سوسیالیسم حتی هنگامی که به یک کشور منحصر شود هم امکان‌پذیر است. پیش از این، توسعه‌ی ناموزون سرمایه‌داری توسط بوخارین برای استدلال در رابطه با امکان مستمر انقلاب بین‌المللی به کار گرفته می‌شد. در آن زمان، وی متعقد بود که به دلیل بین‌المللی بودن دامنه‌ی سرمایه‌داری، انقلاب سوسیالیستی نیز باید بین‌المللی باشد.

بوخارین به واقع اهمیت شیوه‌ی تولید را تصدیق می‌کند و چنین اظهار می‌کند که شیوه‌ی تولید «سایر چیزها را تعیین می‌کند». با این حال، او در مفهوم‌پردازی الغای آن دچار خطا می‌شود. وی در *اقتصاد دوران گذار* این‌طور بیان می‌کند: «ذیل حکمرانی سیاسی طبقه‌ی کارگر، [وجود] مناسبات تولید سرمایه‌دارانه محال است». چنین حکمی نه تنها خوانشی اشتباه از مارکس، بلکه یاهه هست. «حکمرانی سیاسی طبقه‌ی کارگر» مشابه است با دیکتاتوری پرولتاریا در نظر مارکس که خود آن نیز یک مرحله‌ی گذار در مسیر دستیابی به کمونیسم محسوب می‌شود، به این معنا که هنوز شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری برچیده نشده است. تنها ساختار سیاسی دگرگون شده است. اما استدلال بوخارین به این دلالت دارد که صرفاً مصادره‌ی قدرت توسط پرولتاریاست که بر پایان سرمایه‌داری به مثابه «عدم امکان استثمار» اشاره دارد. در این جا هم، مانند مورد لنین و تروتسکی، وارونه‌شدن روش ماتریالیستی تقریباً آشکار است. بوخارین هم مانند لنین و تروتسکی دچار همان خطا می‌شود که پایان سرمایه‌داری را پیامدی از صرف تغییر در ساختار سیاسی قلمداد می‌کند. او استدلال می‌کند که واقعیت اجتماعی صرفاً به این خاطر که حالا گروه متفاوتی از افراد مسئولیت آن را به عهده گرفته‌اند تغییر کرده است، دیگر مهم نیست که واقعیت اجتماعی فعلی تا چه اندازه به واقعیت اجتماعی گذشته شباهت دارد.

گویی بوخارین دوران گذار را با مراحل ابتدایی («اولیه‌ی») کمونیسم اشتباه می‌گیرد که در آن در عین حفظ نام پیشین، دوران گذار عملاً از بین می‌رود.

در اینجا در مورد «نقش عظیمی» که کالاها در دوران گذار باید ایفا کنند اغراق شده تا طرح نپ توجیه شده و عقلانی تلقی شود. نقش کالاها نمی‌تواند «عظیم» یا «مهم» باشد چرا که در دوران دیکتاتوری پرولتاریا کارگران برای برچیدن آن می‌جنگند و دوران گذاری که در آن قرار می‌گیرند [از اساس] همین هدف را دنبال می‌کند. پرئوبراژنسکی در کتابش، *اقتصاد جدید* (۱۹۲۶)، تبدیل ظاهری پدیده‌های سنخ‌نمای سرمایه‌داری به سوسیالیسم در سطح نام‌گذاری را به مرحله‌ی تازه‌ای می‌رساند. این اثر به اقتصاد واقعاً موجود شوروی در آن دوران می‌پردازد و طرحی نظری از مفهوم سوسیالیسم نیست. با این همه برداشت او از سوسیالیسم در این اثر بیان شده است. یک بار دیگر وجود دولت و مالکیت دولتی در جامعه‌ی سوسیالیستی ظاهر می‌شود، جامعه‌ای که او آن را به عنوان اقتصادی سوسیالیستی همراه با تولید کالایی و «بخشی دولتی»، مشابه با «سندیکای دولتی» لنین، توصیف می‌کند. پرئوبراژنسکی از دو نوع به اصطلاح «انباشت سوسیالیستی» سخن می‌گوید. یکی «انباشت بدوی سوسیالیستی» یا انباشت دولتی منابع خارج از حوزه‌ی دولتی و دیگری خود «انباشت سوسیالیستی» یا انباشت دولتی منابعی که در حوزه‌ی دولتی وجود دارند. انباشت سوسیالیستی بدوی نیازمند مصادره‌ی سرمایه‌ی خصوصی و تمرکز آن در دست دولت است، یعنی آن چیزی که از آن به عنوان «ملی‌سازی» نام می‌بریم. بنابراین روشن است که سرمایه‌ی دولتی خصیصه‌ی برجسته‌ی سوسیالیسم است و سرمایه در دست افراد خصوصی، معرف مالکیت درون سرمایه‌داری.

برنامه‌ریزی مرکزی تولید کالایی را از میان برمی‌دارد و قیمت‌های محصولات تولیدشده توسط واحدهای کار صرفاً دارای «سرشتی صوری»، همانند دستمزدها، هستند. پرئوبراژنسکی وجود ارزش اضافی را هم تصدیق می‌کند اما آن را سود به شمار نمی‌آورد، چرا که این ارزش اضافی توسط دولتی تصاحب می‌شود که اجراکننده‌ی برنامه‌ریزی مرکزی است (به جای آن که به نیروهای بازار اجازه‌ی تصمیم‌گیری در این رابطه داده شود). او سوسیالیسم «توسعه‌نیافته» را از نوع «توسعه‌یافته» تمییز می‌دهد. این میزان گسترش مالکیت دولتی است که تعیین می‌کند با کدام نوع از سوسیالیسم روبه‌رو هستیم. او فرض را بر این می‌گذارد که سوسیالیسم «توسعه‌یافته» نسبت به «توسعه‌نیافته» سهم بیش‌تری در مالکیت دولتی را در اختیار دارد. بخش خصوصی‌ای که در چارچوب سوسیالیسم توسعه‌نیافته باقی می‌ماند از طریق قانون ارزش با بخش دولتی مواجه می‌شود.

پرئوبراژنسکی چه در مرحله‌ی «توسعه‌نیافته» و چه در «توسعه‌یافته»، سوسیالیسم را جامعه‌ای می‌بیند که تمامی خصیصه‌های سرمایه‌داری را حفظ کرده است. به استثنای این که سوسیالیسم او، همانند سوسیالیسم لنین، تروتسکی و بوخارین، در مرحله‌ی توسعه‌یافته‌ی خود مالکیت بر ابزار تولید را از سرمایه‌داران منفرد به دولت منتقل کرده است. به اصطلاح «سرشت صوری» سود، مزد و کالاها که با مالکیت دولتی همراه شده‌اند، نمی‌توانند کماکان به نحوی عاری از «محتوا» به وجود خود ادامه دهند، چرا که آن‌ها به جامعه‌ی سرمایه‌داری تعلق دارند و کماکان عملکردی مشابه را، صرفاً تحت یک [ساختار] مالکیت جدید، به انجام می‌رسانند. پرئوبراژنسکی امیدوار است که با تغییر نام این آرایش اصلاح‌شده‌ی سرمایه‌داری «سوسیالیسم»، بتواند دولت سرمایه‌داری را در روسیه موجه جلوه دهد. او می‌خواهد از پذیرش این موضوع سرباز زند که اقتصادی که در حال توصیف آن است نمی‌تواند اقتصادی سوسیالیستی باشد. به نظر پرئوبراژنسکی، همانند لنین، تروتسکی

و بوخارین پیش از او، تغییری صرف در مناسبات مالکیت و حکمرانی سیاسی به‌طور معجزه‌آسایی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را به نوع سوسیالیستی آن بدل می‌کند.

در ابتدای قرن بیستم، بین پوپولیست‌های روسی [народники] که استدلال‌های [نظریه‌ی] مصرف‌نامکفی را تبلیغ می‌کردند، و گروهی که مسئله‌ی مصرف را مسئله‌ای اساسی در بحران‌های ادواری سرمایه‌داری نمی‌دانستند، مجادله‌ای شکل گرفت. این گروه دوم شامل افرادی چون لنین، بولگاکف و توگان بارانوفسکی و دیگران بود. آن‌ها به این ادعای پوپولیست‌ها که سرمایه‌داری نمی‌تواند در روسیه شکل بگیرد، چرا که پرولتاریا پیش از مصرفش تولید می‌کند و در نتیجه رشد در چنین شرایطی ممکن نیست، پاسخ دادند. لنین و بقیه به درستی اظهار داشتند که هدف شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نه مصرف بلکه سود است و تولید سرمایه‌داری گسترده توانایی این را دارد که بازارهایی داخلی ایجاد کند و در نتیجه سرعت گسترش این بازارها از برخی تغییرات ناگهانی در رابطه‌ی عرضه و تقاضا پیشی می‌گیرد. به بیان دیگر، ناتوانی در مصرف همه [ی کالاها تولیدشده] نمی‌تواند سرمایه‌داری را از رشد باز دارد. مسئله‌ی علت بحران‌ها خیلی زود پس از این مجادله پی‌گیری شد. پاسخ از جانب مخالفین نظریه‌ی مصرف‌نامکفی این ادعا بود که هرج و مرج در تولید، در سبک و سیاق کلاسیک آزمون و خطا، بحران‌های ادواری را ایجاد می‌کند. خود لنین نظریه‌ی بحران روشنی ارائه نداد، اگرچه او، بوخارین، تروتسکی و پرئوبرازنسکی بحران را به‌عنوان جزئی از پویه‌ی منخرب سرمایه‌داری در نظر می‌گرفتند. زمانی که هنریک گروسمن از اهمیت مجلد سوم کتاب سرمایه برای نظریه‌ی بحران دفاع کرد، به شدت منتقد آموزه‌ی مصرف‌نامکفی بود. اما آموزه‌ی رسمی «رژیم سوسیالیستی واقعی» از پیش نظریه‌ی مصرف‌نامکفی را برگرفته بود و نسبت به گروسمن و تلاش او برای رواج مجدد نظریه‌ی مارکس درباره‌ی گرایش نزولی نرخ سود، بسیار سخت‌گیرانه برخورد کرد و پاسخش سرکوب و ممنوعیت آثار او بود. به‌علاوه، میخائیل توگان-بارانوفسکی سال‌ها پیش‌تر اظهار کرده بود که برنامه‌ریزی می‌تواند بحران را از بین ببرد. در نتیجه، اگرچه این موضع ترویج نمی‌شد، اما بلشویک‌ها به این برداشت متمایل بودند که عامل بحران‌های ادواری در سرمایه‌داری هرج و مرج در تولید است.

اما «هرج و مرج در تولید» با استدلال مصرف‌نامکفی مرتبط است و به ناتوانی بازار در جلوگیری از سرریز تولید اشاره دارد. از آنجا که سرمایه‌داران، همانند کارگران، از یکدیگر و همین‌طور از مشتری‌ها جدا افتاده‌اند، دقیقاً نمی‌دانند که چه میزان باید تولید کنند یا این که نرخ مصرف همانند سال گذشته باقی خواهد ماند یا خیر. استدلال اصلی مصرف‌نامکفی این است که سرمایه‌داری موجب ایجاد توزیع نابرابر می‌شود که آن هم علت سرریز تولید است. طرفداران مصرف‌نامکفی در دوران لنین تصور می‌کردند که ناتوانی در مصرف چیزهایی که تولید می‌شود منجر به توقف رشد خواهد شد. این استدلال در قرن بیستم هم تکرار می‌شود، به خصوص میان به اصطلاح کینزی‌های چپ مثل یوآن رابینسون. اما همان‌طور که لنین متذکر شد، شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نه برای مصرف که برای سود تولید می‌کند. همان‌طور که مارکس نیز نشان می‌دهد، اگر سرمایه‌گذاری درست صورت بگیرد سود هم پدید خواهد آمد، چرا که سرمایه‌داران نه هر جایی که نیاز است، بلکه فقط جایی که تقاضای مؤثر موجود باشد، سرمایه‌گذاری می‌کنند، به این معنا که هر جا پول برای خرید وجود دارد. تا زمانی که تقاضای مؤثری برای محصولات وجود داشته باشد، دیگر برای سرمایه‌داران اهمیتی ندارد که نیازهای برآورده نشده وجود داشته باشد. طرفداران مصرف‌نامکفی این را تشخیص نمی‌دهند، آن‌ها به اشتباه فکر می‌کنند که هدف جامعه‌ی سرمایه‌داری برآورده کردن نیازهای مردم است، و اگر سرمایه‌گذاری

با موفقیت انجام بگیرد، سرمایه‌دار بیش‌تر سرمایه‌گذاری خواهد کرد و این بدان معناست که رشد مطمئناً امکان‌پذیر است. سرمایه‌گذاری انباشتی را تضمین می‌کند که حقوق کارگران برای مصرف متکی به آن است. اما خطاست که مثل بسیاری از طرفداران مصرف نامکفی چنین بیاندیشیم که وسایل مصرف جدا از سرمایه‌گذاری هستند. چرا که سرمایه‌گذاری تقاضا ایجاد می‌کند که آن هم موجب تقاضای بیش‌تر می‌شود و بدین ترتیب سرمایه‌داری به رشد خود ادامه می‌دهد.

نظریه‌ی هرج و مرج در تولید و مصرف نامکفی، علت بحران را به نشانه‌ی بحران بدل می‌کنند. چون به محض آن‌که سودآوری کاهش یابد، سرمایه‌داران به طور متوسط هزینه‌های تولید خود را کاهش می‌دهند، که این موضوع آنان را از فراهم کردن عرضه‌ی کافی باز می‌دارد. بنابراین به احتمال قوی پس از این ماجرا بحرانی رخ خواهد داد و این‌طور به نظر خواهد رسید که علت بحران فقدان تقاضای مؤثر است. درحالی‌که، در واقع افت نرخ سود است که علت اصلی به شمار می‌رود و علت مورد نظر مصرف نامکفی صرفاً نشانه‌ای از بحران است. اگرچه مسلماً این بدان معنا نیست که هر چیزی تولید می‌شود حتماً مصرف خواهد شد یا هر کسی به علت وجود مزد [کافی] اقدام به مصرف خواهد کرد. عدم تعادلی واقعی بین عرضه و تقاضا وجود دارد و در این‌جا به هیچ‌وجه قصد انکار ارتش ذخیره‌ی کار را نداریم. نکته این است که هر زمان سرمایه‌دچار بحران می‌شود سرمایه‌داری هم بحرانی می‌شود و سرمایه به‌رغم آشفتگی‌های موجود در نسبت بین عرضه و تقاضا، به شرطی که سطح سرمایه‌گذاری لازم برای «جبران» این آشفتگی فراهم شود، از توانایی بازتولید خود برخوردار است.

نرخ سود نه تنها در مقیاس ملی بلکه در مقیاس بین‌المللی وجود دارد. حتی اگر تمامی بازارها از بین بروند، این بدان معناست که رقابت میان دولت‌ها همچنان وجود دارد. برنامه‌ریزی دولتی قانون ارزش، سرمایه یا سود را حذف نمی‌کند. و اگر برای ممانعت از بحران‌ها داشتن اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده کفایت می‌کند، دلیلی برای تبلیغ و فراخوان انقلاب باقی نمی‌ماند. اگر از بین بردن تناقض‌های سرمایه‌داری از راه اصلاح میسر باشد، تنها چیزی که لازم است پارلمان است. همان‌طور که پیش‌تر متذکر شدیم، سوسیالیست‌ها به‌قدر کافی به مجلد سوم سرمایه توجه نشان نداده بودند، تا این‌که گروسمن در دهه‌ی ۱۹۲۰ در این زمینه گام مهمی برداشت. اما همان‌طور که خواهیم دید (و در مورد نظریه‌های مصرف نامکفی بیش از این صحبت خواهیم کرد)، مباحث او اگرچه بسیار تاثیرگذار بود، بین اکثریت زیادی از مارکسیست‌ها رواج نیافت.

سوسیالیسم بازار

سوسیالیسم بازار مستلزم وجود سیستم اقتصادی‌ای است که در آن وسایل تولید اساسی در اختیار دولت یا نهاد جمعی دیگری، هم‌چون تعاونی‌ها باشد و بازارها به عنوان بهترین ابزار تخصیص منابع به رسمیت شناخته شوند. شکل آن می‌تواند بسیار متنوع و گزینشی باشد، خواه شبیه به اقتصاد «مرکب» کینزی و خواه بیش‌تر شبیه به خودگردانی «ناب» کارگران. در تجربه‌ی جوامع «سوسیالیستی واقعاً موجود» فقدان بازارها و کنترل فزاینده‌ی دولت به عنوان وسیله‌ی اصلی سرکوب آزادی تلقی می‌شد، از همین‌رو تأکید بر دموکراسی در میان نظریه‌پردازان سوسیالیست بیش‌تر برجسته شد. الک نوه [Alec Nove] طرح کلی روایتش از سوسیالیسم را در دو کتاب مشخص کرد - *اقتصاد سوسیالیسم عملی* (۱۹۸۳) و *بازبینی اقتصاد سوسیالیسم عملی* (۱۹۹۱). از آنجایی که بین این دو کتاب تفاوت چندانی وجود ندارد، من برای نقد روایت او از سوسیالیسم، بیش‌تر به کتاب دوم اتکا خواهم کرد.

نووۀ خود را به عنوان منتقد برداشت مارکسیستی از سوسیالیسم و بازار آزاد جا انداخته است. او هر یک از این دو را غیرعملی تلقی می کند. بنا به نظر او، جامعه‌ی مبتنی بر بازار آزاد نسبت به نیازهای واقعی مردم کاملاً بی‌اعتناست، چه برسد به نیازهای زیست‌محیطی، چرا که تنها به انباشت هرچه بیش‌تر سود توجه دارد. به علت فقدان برنامه — یا به بیان دیگر میزان نامکفی آن — آشفتگی، اسراف‌گری و عدم تعادل بین عرضه و تقاضا مدام اتفاق می افتد. به همین دلیل است که نظام بازار از طریق رقابت گرایش به ایجاد نابرابری و اتلاف بیش از حد دارد. از طرف دیگر، دیدگاه مارکس درباره‌ی سوسیالیسم نیز به علت «آرمان‌شهرباوری» اش غیرعملی است. نووۀ استدلال می کند که خودمدیریتی در سطح کل جامعه «محال» است. علاوه بر این، قانون ارزش سرمایه‌دارانه در سوسیالیسم نیز به فعالیت خود ادامه خواهد داد، چرا که فقدان آن منجر به برنامه‌ریزی مرکزی و خودکامگی گروه اندکی می شود. اینجا نووۀ به اتحاد شوروی اشاره می کند که از نظر او نماینده‌ی شکل کلاسیک ایده‌ی فاجعه‌بار مارکس از سوسیالیسم است. توسعه‌ی همه‌جانبه‌ی افراد هم که توسط مارکس پیش‌بینی شده بود غیرقابل دست‌یابی است، چرا که پیش‌فرض آن دسترسی نامحدود به وسایل و خدمات است. ایده‌ی داشتن جامعه‌ای که منابعش را مبتنی بر نیازهای تخصیص می دهد آرمان‌شهرباوری تلقی می شود. از طرف دیگر، تولید کالایی مغایر با سوسیالیسم نیست، چرا که همیشه در همه‌ی جوامع وجود داشته و از این رو، دلیلی ندارد که در سوسیالیسم نیز انتظار از میان رفتن آن را داشته باشیم.

نووۀ برای برقراری تعادل در نابرابری‌های ایجاد شده توسط بازار، مالکیت عمومی منابع اصلی و برنامه‌ریزی محدود را پیشنهاد می کند. هرچند هم‌زمان، غیاب بازار منجر به اقتدارگرایی و متعاقباً فقدان آزادی می شود، که آن هم به نوبه‌ی خود منجر به بحران اقتصادی می گردد، چرا که جوامعی مثل اتحاد شوروی در به اجرا درآوردن تنظیم معقول [بازار] ناتوان‌اند. این جوامع نیز، همانطور که نووۀ هم به درستی دریافت، اتلاف و ناکارآمدی به بار می آورند. نووۀ چنین مطرح می کند که در «سوسیالیسم عملی» او، بازارها گرچه ناقص‌اند اما تا اندازه‌ای به عملکردشان ادامه می دهند و تنظیم معقولانه‌ی بازار را به کار می گیرند تا «قیمت‌هایی» پدید آورند «که عرضه و تقاضا را متعادل کنند و به یک اندازه بازتاب هزینه و ارزش مصرف باشند». بنابراین، در این «سوسیالیسم عملی»، ضرورت سود، بازارهای کار، بهره و اجاره همه‌گی مورد پذیرش‌اند، اما هیچ‌کس توانایی این را ندارد که صرفاً از منبع مالکیت بر کالاها به درآمد دست پیدا کند.

ساختار سیاسی جامعه‌ی مد نظر نووۀ دموکراسی‌ای پارلمانی خواهد بود با انتخابات‌های گاه‌به‌گاه که مردم «احساس بیگانگی نکنند». هم‌چنین، دولت علاوه بر مالکیت وسایل تولید اساسی، کمیته‌های منتخبی را برمی‌گزیند که برای شرکت‌ها مدیرانی منصوب کنند. این مدیران در رابطه با این که چه چیز باید تولید شود مطیع کارکنان هستند و کارگران هم در سرمایه‌گذاری‌های بزرگ سهم دارند. دولت هم‌چنین باید به منظور محدود ساختن انحصارگری شرکت‌هایی معین بر بازار دست به دخالت بزند و تضمین دهد که هر شرکتی در این راستا شانس برابر داشته باشد. برنامه‌ریزی نه در سطح دولتی، بلکه در سطح شرکت‌های منفرد اعمال می شود. این شرکت‌ها به‌طور مؤثری عرضه و تقاضا را هماهنگ کرده و هم‌زمان تضمین‌کننده‌ی محصولات باکیفیت نیز هستند. به‌طور خلاصه، تفکر نووۀ این است که برنامه‌ریزی در ترکیب با بازارها مهم‌ترین جزء سازنده‌ی جامعه‌ای است که قرار است برای اکثر مردم شرایط مساعدی داشته باشد.

اگرچه من زمان زیادی صرف نخواهم کرد که نشان دهم نووۀ در رابطه با روایت مارکس از سوسیالیسم چطور

می‌اندیشد، چون قرار است هدف کل این بحث درباره‌ی سرمایه‌داری باشد، مطالب اندکی خواهم گفت که امیدوارم تاحدودی مفهوم سرمایه‌داری را همان‌طور که مدنظر نووه هم بود، روشن کند.

این استدلال او که قانون غیاب ارزش بی‌درنگ منجر به اقتدارگرایی می‌شود گیج‌کننده است. فقدان ارزش در خصوص کمونیسیم مارکس که نووه به آن اشاره می‌کند، متضمن هیچ نوع دولتی نیست. ساختار سیاسی به معنای واقعی در کمونیسیم و همراه با آن در هر نوع اقتدارگرایی، موجودیت‌اش را از دست می‌دهد.

اما در رابطه با موضوع وفور در روایت مارکس از سوسیالیسم، نووه اینجا برداشتی نوکلاسیک از بشر و نیازهایش ترسیم می‌کند و درواقع چنین مدعی می‌شود که بشر تنها در صورتی می‌تواند آزاد باشد که مقدار نامحدودی کالا به منظور مصرف در اختیارش باشد. بیان این تعریف از سوی او، به‌مثابه‌ی تعریفی عام، بسیار شبیه به فرض اقتصاددان‌های نوکلاسیک است که می‌پندارند به‌اصطلاح دانش‌شان از ماهیت انسان دانشی جاودانه است. این امر همراه است با فقدان شرحی بر مفاهیم سرمایه‌داری یا سوسیالیسم در کتاب نووه. مارکس معنای متفاوتی از وفور را به‌کار می‌گیرد که البته شامل جنبه‌ی مادی آن نیز می‌شود، اما دربرگیرنده‌ی آزادی از شرایط کار را نیز دربرمی‌گیرد که در «قلمرو ضرورت» قرار دارند. این برداشت متضمن وفور غیرمادی هم هست، یعنی برآورده ساختن نیازهای سطح بالاتری در انسان، چرا که کارهایی که مردم در انجام آن‌ها، بدون اجبار مادی، آزادند، وسایل و خدمات مادی و فکری بیش‌تری پدید خواهند آورد و این بدان معناست که فعالیت‌هایی که در جامعه‌ای سوسیالیستی غالب‌اند به رشد کلی وفور کمک می‌کنند (اگرچه نه به‌میزان یا سرعتی که در سرمایه‌داری وجود دارد).

درحالی‌که پاسخ‌گویی به این مسئله که چطور وفور مادی در سوسیالیسم محقق خواهد شد، کار آسانی نیست، موضوع جالب این است که نووه سازوکارهای بازار را سیستم‌هایی می‌پندارد که توازن اقتصادی ایجاد می‌کنند. درواقع، این دقیقاً همان چیزی است که طرفداران تندروی بازار آزاد بر آن تأکید دارند، دیدگاه‌هایی که نووه ادعای نقد آن‌ها را دارد. مشکلی که نووه با بازارهای غیربرنامه‌ریزی‌شده دارد این است که آن‌ها فقط در پی سودند، و این موضوع آن‌ها را از این واقعیت غافل کرده که در نظام بازار تقاضا چیزی است که باید تعیین‌کننده‌ی تولید باشد. برنامه‌ریزی این غفلت را از بین خواهد برد، و شرکت‌ها فقط جایی سرمایه‌گذاری خواهند کرد که از قبل تقاضا وجود داشته است. این اتفاق درعین کاهش نابرابری، عدم تعادل در شبکه‌ی عرضه و تقاضا را نیز از بین خواهد برد. نووه می‌گوید قیمت‌هایی که مردم حاضر به پرداخت آن هستند، با کارکردی به‌مثابه‌ی «نشانه‌های قیمت» [price signals] برای شرکت‌های منفرد تعیین می‌کنند که چه چیزی تولید و چه تعداد کارگر استخدام کنند. اما همان‌طور که مارکس در مثال مربوط به بخش‌های الف و ب [در مجلد دوم سرمایه] نشان می‌دهد، «نشانه‌های قیمت» نمی‌توانند برای کارخانه‌ها تعیین کنند که تقاضا برای چه محصولاتی وجود خواهد داشت، بلکه تنها می‌توانند بگویند در سال گذشته برای چه کالاهایی تقاضا وجود داشته است. با این همه، به نظر می‌رسد که نووه می‌پندارد کارخانه‌ها قیمت‌هایشان را بر اساس خواست مشتریان‌شان اصلاح می‌کنند و این تقاضا تنها چیزی است که آن‌ها بدان توجه دارند. این درست شبیه به تعریف نوکلاسیک از یک بازار بی‌نقص، یا شاید تقریباً بی‌نقص است، این که هیچ رقابتی بین کارخانه‌ها وجود ندارد و در نتیجه اصلاح قیمت هیچ ربطی به آن رقابت‌ها ندارد. اما برخلاف دیدگاه نووه، که در این دیدگاه با طرفداران مصرف نامکفی اشتراک نظر دارد، کارخانه‌ها نه برای جلب رضایت مشتری‌ها، بلکه برای کسب سود تولید می‌کنند و سود زمانی میسر می‌شود که تقاضای مؤثر — نه هر تقاضایی — وجود داشته باشد.

مسلم است که سرمایه‌داران اگر چیزی تولید کنند که کسی آن را نخرد سودی هم نصیب‌شان نخواهد شد، اما انگیزه‌ی آن‌ها به هیچ وجه برآورده ساختن نیاز انسانی نیست. برخلاف نووه و نوکلاسیک‌ها، کارخانه‌ها هرگز به شکلی صلح‌آمیز در بازار حضور ندارند، بلکه گرایش آن‌ها این است که با کاهش قیمت‌ها رقبای‌شان را از سر راه بردارند. از این رو، انگیزه‌ی تأثیر بر قیمت‌ها در پیوند با این واقعیت است که رقابت امری ستیزه‌جویانه است. هر زمان بهره‌وری بالا برود، سرمایه‌داران نیز ارزش اضافی بیش‌تری به‌چنگ می‌آورند و در نتیجه نرخ سودشان را بالا می‌برند - دست‌کم برای مدتی چنین است. این وضعیت برخلاف آن چیزی است که نووه ترسیم می‌کند، تصویری که در آن سودها، که به اقتصاد سوخت می‌رسانند، به این خاطر [از مناقشه] کنار گذاشته می‌شوند که [گویی] رقابتی عاری از درگیری میان کارخانه‌هایی که فقط به مصرف‌کنندگان اهمیت می‌دهند در جریان است. نووه معتقد است که اگر بازارها صرفاً «رام» شوند، این رقابت صلح‌آمیز اتفاق خواهد افتاد.

پافشاری نووه بر رضایت خاطر مصرف‌کنندگان برای پرداخت [هر سطحی از قیمت] به عنوان تنظیم‌کننده‌ای مؤثر بر قیمت‌ها، این واقعیت را نادیده می‌گیرد که قیمت‌ها بر اساس زمان کار تعیین می‌شوند. یقیناً عرضه یا تقاضای مازاد و سلطه‌ی محصول کارخانه‌ای خاص می‌تواند تعیین‌کننده‌ی افزایش یا کاهش قیمت‌ها باشد، اما نقش بهره‌وری در تعیین قیمت هم بسیار مهم و هم قابل مشاهده است. برای مثال کشاورزان می‌دانند که قیمت محصول‌شان بعد از یک برداشت محصول بد بالاتر است تا بعد از یک برداشت محصول خوب.

نووه تأکید می‌کند که دولت نیاز دارد که در سازوکارهای بازار مداخله کند تا «بازی منصفانه‌ای» را بین همه‌ی کارخانه‌ها در بازار به راه بیندازد. این متضمن جلوگیری از انحصارگری کارخانه‌هایی است که همراه با توزیع «منصفانه‌تر» درآمد، گرایش به تثبیت بازار دارند. چنین امری بدون شک قابل انجام است و در دوره‌های مشخصی از سرمایه‌داری هم اجرا شده است. اما در طولانی‌مدت چنین امکانی «قابل تصور» نیست، زیرا مایه‌ی حیات سرمایه‌داری انباشت سود است و ممانعت از انحصارگری در بازار تنها منجر به کاهش سود خواهد شد. افزایش حقوق و اشتغال نیز گرایش به کاهش سود دارند، چرا که سهم بیش‌تری از سود کارخانه را به خود اختصاص می‌دهند. هرچند این امکان وجود دارد که هم‌گام با افزایش سودآوری، دستمزدها نیز افزایش یابند، اما افزایش این دو عامل نمی‌تواند سریع‌تر از افزایش بهره‌وری باشد. همبستگی بهره‌وری و سودآوری این‌جا شکل می‌گیرد، چرا که حتی یک توزیع «منصفانه‌تر» درآمد، افزایش بهره‌وری را تضمین نمی‌کند. سرمایه تنها زمانی که «به حال خود رها شود»، به این معنا که هیچ ضمانت اجرایی‌ای بر دوشش نباشد، صرفاً در چنین شرایطی است که گرایشی برای بیش‌ترین بهره‌وری از خود نشان می‌دهد. افزایش هزینه‌های مربوط به سرمایه‌ی متغیر باید مصرف چیزهایی را که از قبل تولید شده‌اند بالا ببرد، اما تضمینی وجود ندارد که افزایش مصرف برای دوره‌ی بعدی تولید هم رخ دهد، چرا که برای تکمیل این دوره‌ی بعدی تولید، سودآوری بیش‌تری لازم است. به بیان دیگر، افزایش مزد به فروش محصولات موجود کمک می‌کند، اما منجر به افزایش تولید نمی‌شود، چون صرف هزینه‌ی بیش‌تر در رابطه با مزدها سودآوری را کاهش می‌دهد و برای سرمایه‌دارانی که در بازار باهم رقابت می‌کنند مشکل به‌وجود می‌آورد. اگر مالیات‌ستانی بیش‌تر یا سایر راه‌های کاهش سودآوری در تمامی کشورها اعمال می‌شد، یعنی همان شرایطی که به نظر می‌رسد نووه در «سوسیالیسم» مورد نظرش از آن‌ها دفاع می‌کند، آن‌گاه سرمایه قادر نمی‌بود به کشورهای بگریزد که چنین سیاست‌هایی در آن‌ها اعمال نشده بود. اما این هم کماکان احتمال کاهش نرخ سود را منتفی نمی‌کند. این دقیقاً

همان اتفاقی است که در «عصر طلایی» سوسیال دموکراسی رخ داد که با خاتمه‌ی جنگ جهانی دوم شروع شد و تا اواسط دهه‌ی ۱۹۶۰، یعنی زمانی که سرمایه‌داری بحران‌هایی را به‌خاطر محدودیت‌هایی در انباشت از سر می‌گذراند، ادامه یافت. به یقین کسی فکر نمی‌کند در طول آن دوره، مصرف نامکفی مسئله بوده، چرا که در آن زمان سرمایه در رابطه با توزیع درآمد به سازش‌هایی با طبقه‌ی کارگر رسیده بود. قطعاً زمانی که مردها بالاترند، بحران‌ها خفیف‌ترند، اما همان‌طور که مارکس اشاره کرد، این مردهای بالاتر غالباً نشانه‌ای از بحران‌های قریب‌الوقوع هستند، چرا که نشان‌دهنده‌ی کاهش در سودآوری‌اند.

از آنجا که مزد، سود، دولت، بازارها و همین‌طور هم‌گام با قانون ارزش، کار بیگانه، همگی بخش‌هایی از سوسیالیسم نووه را تشکیل می‌دهند، دشوار است بگوییم چطور چنین جامعه‌ای به‌قدر کافی از سرمایه‌داری متفاوت است که نام سوسیالیسم به‌خود گرفته است. حتی نووه هم از خود می‌پرسد «آیا این سوسیالیسم است؟» و نگران این است که نکند شکل دیگری از سرمایه‌داری را ارائه می‌دهد. واضح است که پاسخی که نووه به سوال خود می‌دهد منفی است، اما ما نظر دیگری داریم.

ریچارد ولف نظریه‌پرداز دیگری است که تمایلی چندان به [نظام‌های] اقتصادی به‌کار گرفته‌شده بعد از اتحاد شوروی ندارد. ولف به‌جای پافشاری بر ناتوانی جوامعی همچون شوروی در مدیریت برنامه‌ریزی، می‌گوید چنین جوامعی به‌استثمار خاتمه‌ندادند و در نتیجه به‌عنوان کشورهای سوسیالیستی مطرح نمی‌شوند بلکه صرفاً سرمایه‌داری دولتی محسوب می‌شوند. او همین‌طور منتقد چیزی است که آن را «سرمایه‌داری خصوصی» می‌نامد، چرا که به‌استثمار خاتمه نمی‌دهد و ارزش اضافی را از کارگران مضایقه می‌کند. ولف مدلی با نام «واحدهای خودگردان کارگری» (WSDE) معرفی می‌کند و آن را در اثرش **دموکراسی در محیط کار: علاجه‌ی برای سرمایه‌داری** (۲۰۱۲) ارائه می‌دهد. بنا به این مدل، این کارگران هستند که درباره‌ی تولید و توزیع تصمیم‌گیری می‌کنند، برخلاف شرکت‌های سرمایه‌داری که این تصمیم‌ها را مالکان، سهام‌داران و بوروکرات‌های دولتی می‌گیرند. کارگران تصمیم می‌گیرند چه چیزی تولید کنند، از چه نوع فناوری‌ای استفاده کنند و غیره. اجماع از طریق «فرآیندی دموکراتیک» به‌وقوع می‌پیوندد. آن‌ها هم‌چنین به‌شکلی جمعی ارزش اضافی را تخصیص می‌دهند، که بخشی از آن صرف پرداخت مالیات به دولت و بخشی دیگر صرف سرمایه‌گذاری بیش‌تر در کارخانه می‌شود. او مدلس را در تقابل با بنگاه‌هایی قرار می‌دهد که توسط کارگران مدیریت می‌شوند، جایی که مدیران توسط هیئت مدیره منصوب می‌شوند. برعکس چنین مدلی، در واحدهای خودگردان کارگری، هیئت مدیره از میان کارگران و البته نه هر کارگری، بلکه تنها از میان کارگران مولد تشکیل می‌شود. کارگرهای نامولدی که توسط کارگرهای مولد استخدام می‌شوند، «کارگرهای توان‌مندساز» [enabling worker] نامیده می‌شوند. ولف می‌گوید این کارگرها در «فرآیند دموکراتیک» هم شرکت می‌کنند اما این کارگرهای مولد هستند که تصمیم‌نهایی را می‌گیرند. آن‌ها هم‌چنین حق به‌کارگیری نوآوری‌های فناورانه را که ممکن است منجر به حذف تعدادی از کارگرها شوند ندارند. به هر حال اگر هم چنین اتفاقی رخ دهد، «آژانس‌های تخصصی» ای وجود دارند که اطمینان حاصل کنند این کارگران بیکار شده در شرکت‌های دیگری به‌کار گرفته شوند، درواقع این آژانس‌ها به‌عنوان «واسطه» عمل می‌کنند. از این گذشته، دولت مداخله می‌کند و به‌جای مستمری‌های بیکاری، چک‌های پیش‌پرداخت به بیکاران ارائه می‌کند. ولف در مورد مسئله‌ی مالکیت چند احتمال را مدنظر قرار می‌دهد. یا مالکیت واحدهای خودگردان کارگری در دست کارگران قرار می‌گیرد، یا دولت یا ترکیبی از مالکیت دولتی، منطقه‌ای و محلی. اگرچه او این مسئله

را باز می‌گذارد، اما این‌طور به‌نظر می‌رسد که شخصاً ترجیح می‌دهد که کارگران خودشان مالک شرکت‌های خود باشند.

ولف پیش از آن‌که خطوط کلی رهنمودش را برای «علاج سرمایه‌داری» ارائه دهد، در بخش قابل توجهی از کتابش به تفسیر چگونگی عملکرد سرمایه‌داری می‌پردازد. من وارد جزئیات آن نخواهم شد، اما در مورد قسمت‌هایی از آن سخن خواهم گفت که باعث تشکیک در «علاج» پیشنهادی او برای سرمایه‌داری خواهد شد.

ولف با رد سرمایه‌داری خصوصی و دولتی، علت سرمایه‌داری بودن آن‌ها را این می‌داند که هر دو در شیوهی تولید سرمایه‌داری مشترک هستند. شیوهی تولید سرمایه‌داری برای او، رابطه‌ای است بین کارگران و سرمایه‌داران. کارگرها مجبورند نیروی کارشان را به سرمایه‌دارانی بفروشند که ارزش اضافی را استخراج می‌کنند و به کارگران در ازای زمان [کارشان] مزد می‌دهند. کارگران دخالتی در تولید ندارند، چرا که سهام‌داران، هیئت مدیره و غیره تصمیمات اصلی را برایشان می‌گیرند. از منظر ولف شیوهی تولید سرمایه‌داری دربردارنده‌ی مناسبات قدرت بر سر ارزش اضافی می‌شود. مسلماً همان‌طور که او اشاره می‌کند، جدایی سپهرهای «اقتصادی» و «سیاسی» مختص سرمایه‌داری است. کارگران در سرمایه‌داری از منظر سیاسی مجازند اگر دوست دارند از گرسنگی جان دهند، چرا که هیچ اجبار حکومتی‌ای وجود ندارد. اما این امر را به دشواری می‌توان تمام آن چیزی دانست که این شیوهی تولید را شکل می‌دهد. اگر بحث فقط بر سر مناسبات قدرت باشد، پس سرمایه‌داری تفاوتی با فئودالیسم یا هر جامعه‌ای که پیش از آن وجود داشته است ندارد. شیوهی تولید سرمایه‌داری عبارت است از تولید ارزش که پیامد کار بیگانه و کالایی شده باشد. اگرچه دوگانگی بین کارگرها و سرمایه‌داران امری آشکار است، اما برای تولید ارزش اضافی این امر به هیچ‌وجه نیازی ضروری تلقی نمی‌شود، یعنی نیازی هم‌سان با تفکیک کارکردی کار کالایی شده و بیگانه که «علت» تولید ارزش است، این همه به این معناست که نقش سرمایه‌داران و نقش کارگران می‌تواند در یک شخص منفرد تجسم یابد. در نتیجه ارزش اضافی را نمی‌توان با فرآیندهای «دموکراتیک» حذف کرد. ولف بیان می‌کند که استثمار در واحدهای خودگردان کارگری حذف می‌شود اما هم‌زمان بارها و بارها تصریح می‌کند که کارگران باید در موقعیتی باشند که بتوانند به صورت جمعی ارزش اضافی را تصاحب کنند. اگر قرار بر حذف استثمار باشد، آن‌ها باید با کدام ارزش اضافی چنین کنند؟ این‌طور به‌نظر می‌رسد که از منظر ولف استثمار به معنی استخراج ارزش اضافی نیست، بلکه ناتوانی کارگران در تصمیمات کاری‌شان است، که البته چنین تعریفی هم عجیب به‌نظر می‌رسد، چرا که ارزش اضافی مشخصاً مستقل از قدرت تصمیم‌گیری وجود دارد.

به علاوه، از آنجا که او مدعی مارکسیست بودن است، باید برایش روشن باشد که استخراج ارزش اضافی نتیجه‌ی تقسیم کار به کار مشخص و مجرد است. کار مشخص برای کارگران وسایل بازتولید فراهم می‌کند و کار مجرد به عنوان ارزش اضافی تصاحب می‌شود. مسلماً این وظیفه‌ی مدیر است که در کنار چیزهای دیگر، از روند عاری از دشواری تولید اطمینان حاصل کند تا ارزش اضافی افزایش یابد. و یقیناً این فرایندی اقتدارگرایانه و بی‌اعتنا به منافع کارگران است، چون مدیران، عاملان اجیرشده‌ی سرمایه‌دارانند و بنابراین دشمن طبقه‌ی کارگر محسوب می‌شوند. بدون شک استثمار در واحدهای خودگردان کارگری کماکان ادامه خواهد داشت، چرا که استثمار به معنای استخراج ارزش اضافی است و کارگران در این واحدها نیز، هم‌چون

هر واحد سرمایه‌دارانه‌ی دیگری، از افزایش نرخ آن بهره می‌برند. سرمایه‌داران ارزش اضافی را فقط برای انباشت شخصی استخراج نمی‌کنند، بلکه برای سرمایه‌گذاری بیش‌تر در کارخانه‌شان که دقیقاً همان کاری است که واحدهای خودگردان هم انجام خواهند داد، چون این واحدها ارزش، سرمایه، کالاها یا مبادله را ملغاً نمی‌کنند. بنابراین آن‌ها مجبور خواهند بود مثل هر شرکت دیگری در بازار عمل کنند.

عجیب این‌که ولف حرفی درباره‌ی مصرف شخصی کارگرها نمی‌زند. او ادعا می‌کند، ارزش اضافی میان کارگران قسمت خواهد شد و برای پرداخت مالیات‌ها و سرمایه‌گذاری بعدی در کارخانه‌شان مورد استفاده قرار خواهد گرفت. یعنی اگر فرض کنیم کارگران حقوق انحصاری مالکیت را دارا باشند، به عنوان سرمایه‌داران خودشان عمل می‌کنند. اگر بخشی از مالکیت بنگاه‌ها متعلق به دولت باشد آنگاه قدرت تصمیم‌گیری در اختیار کارگران، حداقل تا اندازه‌ای محدود می‌شود، چرا که در آن صورت بدون شک دولت تاحدودی توانایی کنترل کارخانه را خواهد داشت. بالاخره کارگران برای گذران زندگی چه می‌کنند؟ ولف هیچ‌گونه سخنی درباره‌ی مزدها بر زبان نمی‌آورد، چون در بخش قبلی درباره‌ی سرمایه‌داری اذعان می‌کند که مزد چیزی است که سرمایه‌دار به کارگر پرداخت می‌کند. احتمالاً به این خاطر که رویکرد او نسبت به مزد مشابه رویکردش نسبت به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است یعنی مناسبات بین افراد. با این همه، مزد پیامد منطقی دولتی است که در آن کارگرانی که نیروی کارشان را می‌فروشند با محصولات خودشان بیگانه شده‌اند. از آنجا که نمی‌توانند آن‌را برای مصرف ضروری خودشان و در جهت مبادلات با دیگران بر اساس ارزش مصرف استفاده کنند، مجبورند مزدی دریافت کنند تا موجودیت فیزیکی‌شان را بازتولید کنند. چنین امری به رابطه‌ی مشخص بین اشخاص منفرد معینی متکی نیست بلکه به رابطه‌ی اجتماعی ویژه‌ای بستگی دارد که کار بیگانه‌شده را پیش‌فرض می‌گیرد و همان‌طور که دیدیم کماکان در واحدهای خودگردان کارگری هم وجود دارد. این بدان معناست که یا کارگران مجبور به پرداخت مزدهای خود هستند یا دولت باید آن‌را برایشان فراهم کند.

تأکید بر مناسبات بین مردم به جای مناسبات اجتماعی در دیدگاه او، در قطعه‌ای که درباره‌ی تصمیمات کارگران در رابطه با ابداعات فنی دارد قابل ملاحظه است. آمیزه‌ای از مالکیت می‌تواند منجر به پیامدهای مختلفی در این وضعیت شود، برای مثال، دولت بهره‌وری را به منظور کاهش بیکاری و افزایش دستمزد کاهش می‌دهد که این کار در طولانی‌مدت فشاری نزولی بر نرخ سود خواهد گذاشت. یا در مواردی که کارگران سرمایه‌داران خودشان باشند، بهترین منفعت برایشان سرمایه‌گذاری در ابداعات فنی است تا رقیب‌هایشان را از میدان به‌در کنند که این هم در طولانی‌مدت و در سطح نرخ سود میانگین احتمالاً به دلیل گرایش نزولی نرخ سود منجر به بحران‌های بعدی می‌شود.

توجهی که قرار است کارگران در واحدهای خودگردان کارگری نسبت به سایر کارگرانی از خود نشان دهند که به علت ابداعات فنی باید کنار گذاشته شوند، به معنای صدمه به همه‌ی کارگران است، چون این موضوع یا آن‌ها را در موقعیتی عاری از مزیت در بازار قرار می‌دهد یا منجر به حذف آنان از بازار و بیکاری‌شان می‌گردد. «آژانس‌های تخصصی» که به کارگران اخراجی کمک می‌کنند یا ممکن است موفق شوند در واحدهای خودگردان کارگری که هنوز این ابداعات فنی را به کار نگرفته‌اند مشاغلی برای این کارگران بیابند فقط برای این‌که وقتی این پیشرفت‌های فنی در آن واحدها نیز صورت گرفت آن کارگران را اخراج کنند، یا این‌که این کارگران توسط شرکت‌های دیگر هم رد می‌شوند چرا که این کارخانه‌ها هم این ابداعات را به کار گرفته‌اند.

کارگران اخراجی شاید با کمک‌های مالی از سوی حکومت، بتوانند شرکت دیگری به راه اندازند که چیز دیگری تولید می‌کند. اما آن‌ها هم به احتمال قوی به دلیل نیاز به عرضه‌ی فناوری‌های جدید به‌منظور بقا در بازار دوباره با موقعیتی مشابه روبه‌رو خواهند شد و هم‌چنین در زمینه‌ی تولید، در مقابل واحدهای باتجربه‌تر، کار دشوارتری را پیش رو خواهند داشت. این بدان معناست که بیکاری بدون شک بخشی از نظام واحدهای خودگردان کارگری خواهد بود.

احتمالاً تناقض اصلی سرمایه‌داری می‌تواند در همین خصوصیت‌اش باشد، یعنی «تحمّلش ممکن نیست اما بدون آن‌هم نمی‌توان زندگی کرد» — ظرفیت نامحدودش برای رشد، در عین حال قوی‌ترین تضمین خودویرانگری‌اش است. با این حال، از نظر ولف مهم‌ترین تناقض توزیع نابرابر درآمد است که ظاهراً مسئول بحران‌های اقتصادی است. در واقع شواهد اندکی وجود دارد مبنی بر این که نابرابری یا پایین بودن دستمزدها منجر به ایجاد بحران می‌شود. این پیش از وقوع بحران است که سرمایه‌گذاری‌ها افت می‌کند، آن‌هم به صورت مداوم‌تری نسبت به [افت] مصرف. در هر بحران پس از جنگ، سرمایه‌گذاری کاهش یافته مگر مورد خفیفی در سال‌های ۱۹۵۳-۱۹۵۴. در واقع در ایالات متحده از سال ۱۹۴۷ تغییر چشم‌گیر بیش‌تری در نرخ سود وجود داشته است تا در سطح دستمزدها، به این معنا که سطح مزدها در مقایسه با نرخ سود گرایش نزولی نداشته است. در ایالات متحده، معمولاً پیش از وقوع یک بحران رشد سودهای شرکت‌های بزرگ متوقف شده، راکد می‌ماند و افت می‌کند، در واقع پیش از کاهش مصرف که امری است که معمولاً بعد از شروع بحران روی می‌دهد.

نظریه‌پردازان مصرف‌نامکفی می‌پندارند محصولات می‌بایست برای «مردم» به منظور مصرف شخصی تولید شود. هرچند کالاهای مصرفی تقاضای کل را پوشش نمی‌دهد. در مثال مارکس از دپارتمان‌های الف و ب، یکی برای تقاضای مصرفی و دیگری برای تقاضای سرمایه‌گذاری تولید می‌کند، [چراکه] شرکت‌ها هم از کالاها استفاده می‌کنند. بین ابزار تولید تا محصول نهایی مجموعه‌ای از کالاها قرار گرفته‌اند که به نوبه‌ی خود به عنوان ابزار تولید مورد استفاده قرار می‌گیرند. یک محصول، محصولی دیگر را تولید می‌کند، دومی سومی را و همین‌طور ادامه می‌یابد تا محصول نهایی تولید شود. اگر به راستی تقاضای سرمایه‌گذاری که مستلزم انباشت ارزش از طریق فروش و استخدام کارگران بیش‌تر به‌خاطر تقاضای سرمایه‌گذاری افزایش یافته است، کافی باشد، آنگاه رشد ممکن می‌شود. به عنوان مثال اگر ارزش کل محصول نهایی ۱۰۰۰۰ باشد، تقاضای مصرفی ۸۰۰۰ و تقاضای سرمایه‌گذاری حداقل ۲۰۰۰، بنابراین رکودی پدید نمی‌آید. اما اگر تقاضای سرمایه‌گذاری کم‌تر از آن باشد، با رکود مواجه خواهیم بود. اما این رکود به خاطر فقدان تقاضای مصرفی نیست، چرا که این نوع تقاضا در هر دو مورد ۸۰۰۰ باقی می‌ماند.

تجربه‌ی موندراگون که از نظر ولف خیلی حائز اهمیت است، همان چیزی است که می‌توان انتظار داشت وقتی شرکت‌های منفرد سرمایه‌دارانه به تدریج شروع به گنجاندن خود در سرمایه‌داری می‌کنند اتفاق می‌افتد. کتاب شرین کشمیر با عنوان *اسطوره‌ی موندراگون* با جزئیات نشان می‌دهد که چطور منافع کارگران موندراگون به تدریج نادیده گرفته شد و چگونه در عین حال که مدیران در نسبت با کارگران از منافع بیش‌تری برخوردار بودند، این کارگران برای مزد بیش‌تر می‌جنگیدند. در رابطه با بحث تعاونی‌ها نیز می‌توان کارخانه‌های بیش‌تری یافت که نشان‌دهنده‌ی همین مسیر باشند. «ارتعاشات دلپذیر» [۱] نمونه‌ای دیگر از شرکتی است که

در نهایت نظم سلسله‌مراتبی سخت‌گیرانه‌ای را پایه ریخت. اگر حتی تمامی این موارد را کنار بگذاریم، در واقع خود ولف با تقسیم کارگران به مولد و نامولد از نظر قدرتی که تصاحب می‌کنند، باعث پدید آمدن این بحران در واحدهای خودگردان کارگری می‌شود. البته رخ‌دادن هیچ‌یک از این موارد امری حتمی و ضروری نیست، اما وقتی شق مخالف امری معمول و رایج باشد و شرکت مجبور به رقابت باشد، سازگاری با قوانین عمومی امری بسیار سهل‌تر است. فکر می‌کنم از تمام عناصری که واحدهای خودگردان کارگری را تشکیل می‌دهند روشن باشد که ولف درباره‌ی شکل متفاوتی از سرمایه‌داری سخن می‌گوید، شکلی که می‌توانست از طریق انقلاب راحت‌تر حاصل شود تا یکپارچه شدن تدریجی واحدهای خودگردان کارگری در جامعه. اما در این جا نیز دوباره با همان مسئله‌ی مشابه با دولت‌های سوسیالیستی روبه‌رو می‌شویم که عبارت است از این پرسش که چرا باید یک شیوه‌ی تولید را با خون و خون‌ریزی ویران کرد، تنها به این سبب که پس از آن دوباره آن را برقرار ساخت. این پرسش به‌ویژه به مارکسیست‌هایی مثل ولف مربوط می‌شود که ادعا می‌کنند هدف‌شان خلاصی مردم از شر سرمایه‌داری است.

یکی دیگر از طرفداران سوسیالیسم بازار که همانند ولف بر دموکراسی تأکید دارد، اقتصاددانی به نام یانیس واروفاکیس است. عضوی از جنبش دموکراسی در اروپا ۲۰۲۵ (یا DIEM۲۵) که طبق بیانیه‌شان معتقدند که یکی از اصلی‌ترین مشکلات اروپای امروزی خیانت به اصل دموکراسی است. او به ندرت مشخصاً به اندازه‌ی دموکراسی‌سازی اروپا، از سوسیالیسم سخن می‌گوید. اما در سخنرانی «تد» [TED Talk] به برخی جزئیات مورد اول پرداخت. بنابراین بر آنم که این سخنرانی را با رساله‌ی معروفش «اعترافات یک مارکسیست سرگردان در میان بحران زنده‌ی مناطق اروپا» تکمیل کنم تا تصویر روشن‌تری ارائه شود.

اگرچه او خودش را مارکسیست می‌داند چرا که مارکس به درستی کشف کرد که سرمایه‌داری اوربوروسی [۲] است که با ویران ساختن خود رشد می‌کند، با این همه او ادعا می‌کند که دیدگاه‌های مارکس درباره‌ی چگونگی دستیابی به سوسیالیسم منجر به بروز اقتدارگرایی می‌شود، چرا که مارکس در نظر نگرفته بود که یک دولت کارگری جوان به سرعت «به ویروس تمامیت‌خواهی مبتلا می‌شود»، در حالی که سایر مناطق جهان سرمایه‌داری «متمدن» تر می‌شوند. به همین ترتیب، دیدگاه مارکس درباره‌ی سرمایه‌داری به‌طور کلی بسته و تعصب‌آمیز است و مُصر است که حرف آخر را بزند هر چند که وانمود می‌کند از لحاظ تجربی درست است.

واروفاکیس در این مورد می‌گوید کینز راه‌حل بهتری داشت. از آنجا که واروفاکیس سرمایه‌داری را نظامی می‌انگارد که همیشه توانایی آن را ندارد از بحران بهبود یابد، نیازمند دخالت دولت است تا به مسیر خود ادامه دهد ولی به‌تنهایی موفق به انجام این کار نمی‌شود. پیشنهاد کینز این بود: تزریق به اقتصاد تا به اشتغال کامل نزدیک شود. اگرچه واروفاکیس ترجیح می‌دهد سیاست‌های سوسیالیستی را ترویج دهد، در عوض چیزی را تبلیغ می‌کند که در «پیشنهادی اعتدالی برای حل بحران اروپا» نوشته بود، که «بوی مارکسیسم از آن به مشام نمی‌رسد»، چرا که پیش از این ترویج سیاست‌های سوسیالیستی ما را به نتیجه‌ای نرساند. برای نمونه، سیاست‌های سوسیالیستی در بریتانیای دوران تاجر اجرایی نشد، چون مردم به تمامی فریب نئولیبرالیسم را خورده بودند. به همین دلیل است که امروزه حمایت از اروپا «برای نجات سرمایه‌داری از شر خود» که هم‌چنین باعث «به حداقل رساندن تلفات انسانی ناشی از بحران» می‌شود، «واقع‌گرایانه‌تر» است.

از آنجایی که برخلاف پروژه‌ی اقتدارگرایانه‌ی مارکس، به دموکراسی (یعنی «دموکراسی واقعی») نیاز است، باید

تلاش کنیم چیزی شبیه دموکراسی آتنی ولی امروزی شده‌ی آن را برقرار کنیم. این بدان معناست که کارگران به عنوان مالکان جمعی کارخانه‌هایی که در آن مشغول به کارند فرصت تصمیم‌گیری برای این که چه چیزی تولید کنند داشته باشند. این «جامعه‌ای شبیه به پیشتازان فضا» [۳] خواهد شد و به کلی از سرمایه‌داری متفاوت است. در واقع توصیف واروفاکیس از آن شبیه به توصیف مارکس از زندگی روزانه در ذیل کمونیسم است، جایی که می‌توانیم تقریباً تمام وقت خود را برای فعالیت‌های مورد علاقه‌مان اختصاص دهیم (واروفاکیس به صحبت درباره‌ی مفهوم زندگی «در نوعی آگورای باستانی شبه آتنی با فناوری پیشرفته» اشاره می‌کند).

همان‌طور که انور شیخ در مصاحبه‌ای یادآور شد، «سرگردانی» واروفاکیس نه تنها از سر آگاهی وی درباره‌ی اشتباهات منسوب به اظهارات مارکس درباره‌ی تجربه‌باوری نیست، بلکه ناشی از سرگردانی او نسبت به سنت مارکسیستی است. کتاب **سرمایه** مارکس بر سرمایه‌داری تجربی شهادت نمی‌دهد، بلکه به عنوان چارچوبی مفهومی برای فهم خصوصیات عمومی سرمایه‌داری عمل می‌کند. گذشته از این، مارکس قصد داشت درباره‌ی **سرمایه** شش کتاب بنویسد که هر کدام شامل چندین مجلد بود. بخت با مارکس نبود که آن قدر طولانی زندگی کند تا شاهد تغییرات یگانه‌ای که در خلال نیمه‌ی دوم قرن بیستم رخ داد باشد، از جمله دخالت‌های مختلف دولت و غیره. مارکس از شواهد تجربی‌ای که ما امروزه در اختیار داریم برخوردار نبود. حتی اگر تا حدودی او را منجی تلقی کنیم، باز هم این واقعیت توسعه‌ی سرمایه‌داری است که متضمن نیاز به گسترش، تکمیل و واکاوی بیش‌تر نظریه‌اش است. خود مارکس نسبت به این موضوع بسیار آگاه بود.

این باور که راه رسیدن به سوسیالیسم ذاتاً اقتدارگرایانه است نه از نظر مفهومی و نه از جنبه‌ی تجربی قابل دفاع نیست. با توجه به این که مارکس نه جامعه‌ای در حال گذار، که از یک دوره‌ی گذار سخن گفت که تنها دستاوردی سیاسی در مسیر پیشرفت به سوی شکل تولیدی متفاوتی محسوب می‌شود، مفهوم «دولت کارگران» نیز که واروفاکیس آن را به مارکس نسبت می‌دهد توجیه‌پذیر نیست. واروفاکیس یا مارکس را به درستی نمی‌فهمد یا به اشتباه تفسیر لنین را به او نسبت می‌دهد. هدف دوره‌ی گذار، گذار است اما نه به دولت کارگران، بلکه به جامعه‌ای بدون طبقه، بدون مالکیت خصوصی و عاری از هرگونه ساختار سیاسی. بنابراین کمونیسم از لحاظ اقتصادی و سیاسی دچار هیچ نوع اقتدارگرایی نخواهد شد. شاید حتی بدتر، به نظر می‌رسد واروفاکیس تصور می‌کند که مارکس سوسیالیسم در یک کشور را در نظر دارد. او حداقل باید به مطالعه‌ی لنین ادامه دهد تا متوجه شود این حکم درست نیست. با توجه به سرشت بین‌المللی سرمایه‌داری و این واقعیت که یک کشور سوسیالیستی جدا افتاده یا باید اشکالی از سرمایه‌داری را بپذیرد یا از بین برود، همان‌طور که در خصوص اتحاد جماهیر شوروی چنین شد، این [برداشت واروفاکیس] پوچ به نظر می‌رسد. واروفاکیس به اصطلاح سیبیل استالین را بر صورت مارکس می‌نهد. هیچ کشور سوسیالیستی منفردی در میان انبوه سرمایه‌داری نمی‌تواند وجود داشته باشد و حتی مبارزه‌ی فراوان هم سرانجام منجر به دستیابی به آن نمی‌شود.

اما این مسئله زمانی حتی مضحک‌تر می‌شود که به بررسی صرفاً سطحی آثار تجربی بپردازیم. وقتی واروفاکیس ادعا می‌کند که سوسیالیسم مارکسی اقتدارگرایانه بود، در حالی که کشورهای سرمایه‌داری پیرامون آن «متمدن» بودند، بدون شک اشاره‌اش به اتحاد جماهیر شوروی است. این قضیه که کشورهای سرمایه‌داری به نوعی «متمدنانه» رفتار می‌کردند و در عین حال شوروی اقتدارگرایانه، عجیب به نظر می‌رسد. آیا او معتقد است آلمان نازی و ایتالیای فاشیستی کشورهای «متمدن» سرمایه‌داری بودند؟ یا مثلاً ایالات متحده در طول جنگ ویتنام؟

یا خشونت ایالات متحده برای براندازی آئنده در شیلی یا شاید خود آئنده که کارگرهای انقلابی را خلع سلاح کرد تا از رسیدن به سوسیالیسمی که می توانست خطری برای ریاست جمهوری اش باشد جلوگیری کند. دقیقاً روشن نیست که منظور او از «متمدن» چیست، اما از زمینه‌ی بحثش چنین برمی آید که منظور تأکید بیش تر بر حقوق بشر است، که گمان می کنم از نظر واروفاکیس این کشورها در این مورد مشکلات زیادی نداشته اند.

از همه‌ی این اظهارات چنین برمی آید که آن نوعی از جامعه‌ای که DiEM^{۲۵} آن را مدیریت دموکراتیک کارگران می نامد و واروفاکیس آن را «دموکراسی واقعی» می داند، انطباق خیلی دقیقی با درک وی از سرمایه داری، تاریخ و سیاست دارد. ما به دموکراسی خیلی بیش تری برای غلبه بر اقتدارگرایی مارکس نیاز داریم و همین طور کمی هم کینز، چرا که مارکس از عهده‌ی مشکل توسعه‌ی سرمایه داری و بحران های آن به خوبی برنیامد. او ایده‌ی رشد آهسته و ناتوانی سرمایه داری در بهبود یافتن بعد از بحران را، هر چند به صورتی خام، از نوکینزی ها گرفته و بحران ها را از طریق نظریه‌ی نابرابری و مصرف نامکفی تشریح می کند. اما بحران ها به مثابه چاره‌ای برای بهبود سرمایه داران از بحران عمل می کند تا سود را از «غرق شدن» نجات دهد و هم چنین، فارغ از این که بهبودی اقتصاد چه اندازه آهسته باشد و به درازا بیانجامد، [نرخ] سودآوری همواره پس از بحران به شدت افزایش می یابد.

از طرف دیگر، کینزگرایی هم به عنوان علاجی درازمدت برای مرض سرمایه داری چندان امیدبخش نبوده است. این ایده که با تزریق پول دولتی به اقتصاد، به منظور تقویت تقاضا به صورت ضد ادواری و افزایش سودآوری و کاهش تورم، می توان نظام را بهبود بخشید، دشواری های عمده‌ای را از خود بروز داده است. این طور تصور می شد که ما همواره یا با اشتغال کامل یا با تورم سروکار داریم و منحنی فیلیپس هم برای نشان دادن تجربی همین امر طراحی شده بود، اما سال های دهه‌ی ۱۹۷۰ ثابت کرد که ظهور بالاترین نرخ بیکاری و بالاترین نرخ تورم به صورت هم زمان امری ممکن است. از این گذشته، تزریق مصنوعی به سیستم نمی تواند بدون پیامد صورت بگیرد، چراکه بار سنگین مزدهای افزایش یافته و نرخ اشتغال بالا بر سودآوری فشاری بیش تر وارد می کند و متعاقب آن منجر به کاهش بیش تر رشد می شود.

اگر چه جامعه‌ی دلخواه واروفاکیس کاملاً شبیه به جامعه‌ی کینزی نیست، اما مکمل آن است. هر دو مدل برخاسته از مسائل مربوط به تقاضای کل [aggregate demand] هستند. اگر مصرف کم باشد و پول خرج نشده‌ی زیادی در دسترس سرمایه داران باشد، طرفداران مصرف نامکفی هم چون واروفاکیس ادعا می کنند که آنگاه اقتصاد به سمت بحران پیش می رود.

من تا اینجا درباره‌ی تزه های مصرف نامکفی صحبت کرده ام، در نتیجه بیش از این حرفی نمی زنم. اما اشاره می کنم که گرایش نزولی نرخ سود (یعنی علت بازگشت کننده‌ی بحران) مستلزم درکی مبتنی بر عدم توازن از اقتصاد سرمایه داری است. واروفاکیس سرمایه داری را دقیقاً خلاف آن یعنی اقتصادی متوازن می انگارد. اگر سرمایه داری را متوازن بپنداریم، اغلب به این معناست که زمان کار به هیچ عنوان روی قیمت ها اثری ندارد و کالاها با همان قیمت قبلی شان باقی می مانند. و در این صورت، سودآوری باید افزایش یابد و هرگز نزول پیدا نکند. این همان قضیه‌ی معروف اوکیشیو [Okishio theorem] است که واروفاکیس احتمالاً به خوبی از آن مطلع است. اما درک سرمایه داری به عنوان یک اقتصاد متوازن، اگر چه بر دیدگاه کینز منطبق است، ولی به هیچ روی با دیدگاه واروفاکیس هم خوانی ندارد که قائل به این حکم است که سرمایه داری نهایتاً با رشدش،

یعنی انباشت سود، منجر به از بین بردن خود می‌شود. این همان سرگردانی نسبت به مارکسیسم است که انور شیخ اشاره کرده بود.

بنابراین، رویکرد او به کارگران به عنوان سرمایه‌داران خود چیزی است که نزد او، بدون توجه به گرایش نزولی نرخ سود و با چنگ زدن به نظریه‌ی مصرف‌نامکفی، امری میسر می‌نماید. اما هرچند در مورد ولف هنوز درباره‌ی نقش دولت شک و شبهه‌ای وجود داشت، اینجا همه‌چیز نسبتاً روشن است. دموکراسی کارگران خود به خود به نحوی شیوه‌ی تولید را صرفاً با حذفِ دوگانگی بین کارگران و سرمایه‌داران از میان برمی‌دارد. تولید ارزش اضافی کماکان به قوت خود باقی است، همان‌طور که جدایی کارگر- سرمایه‌دار از یکدیگر و از محصولات‌شان، رقابت و بحران‌ها و غیره پابرجا خواهد ماند. واضح است که این [پروژه] صرفاً نوعی اصلاح سرمایه‌داری موجود است که در عین سوسیالیسم نامیده‌شدن، خصائل [پیشینش] را حفظ می‌کند.

نتیجه‌گیری

در رابطه با برخی از این مؤلفان که نظریات‌شان درباره‌ی ایده‌های مارکس را بررسی کردیم، می‌توان گفت ما هم با تحریف غیرمغرضانه، هم با طفره‌رفتن ناشی از تداعی‌های منفی تاریخی و هم با تحریف آگاهانه سروکار داشتیم. همان‌طور که سرمایه‌داری رونق و رکودهای دوره‌ای را تجربه می‌کند، الهامات برآمده از اندیشه‌های مارکس نیز وضع مشابهی دارند. خواندن مارکس دشوار است، نه به این خاطر که فهم آن سخت است، بلکه به این دلیل که او به پرنویس معروف است. ریکاردو و اسمیت برای برخی موضوعات احتمالاً سی صفحه می‌نوشتند. این درحالی‌ست که مارکس اثر آن‌ها را بسط می‌داد و صدها صفحه نقد و نظر خود را به آن اضافه می‌کرد. در صورت مجادله با دیگران هم چنین وضعی پیش می‌آمد، مثل جدال‌ش با پرودون، هرچند که مارکس به انگلس گفته بود که تمایل دارد سرمایه به شکلی خلاصه‌تر بازنویسی شود. اما آن‌طور که از زندگی‌اش برمی‌آید اگر طولانی‌تر می‌زیست، آثارش را گسترش می‌داد. او حتی مشغول آموختن زبان روسی بود چرا که به هر دلیلی فکر می‌کرد تحولات رانت در روسیه می‌تواند مورد خوبی برای مطالعه‌ی تغییرات رانت به‌طور کلی باشد. بنا به دلایلی دیگر، ما نمی‌توانیم [هم‌چون او] خیلی سخت‌کوش یا جاه‌طلب باشیم اما دست‌کم می‌توانیم تلاش کنیم آثارش را با صداقت و گشودگی بخوانیم.

مهم‌ترین سهم اقتصاد سیاسی مارکس فهم ماهیت سرمایه‌داری و مناسبات خرده‌ارگانیسم‌های آن با یکدیگر است. نتیجه‌ای که او به آن دست پیدا می‌کند، یعنی این نتیجه که سرمایه‌داری را نمی‌توان از دست تضادهایش خلاص کرد، قطعاً نتیجه‌ای اساسی و مهم است. اما هرکس دیگری هم می‌توانست به چنین نتیجه‌ای نائل شود. افرادی با موقعیت‌های سیاسی گوناگون می‌توانند آرزوی سرنگونی سرمایه‌داری را داشته باشند. تفاوت میان مارکس و برخی مارکسیست‌ها تلاش این گروه دوم برای فهم این موضوع است که چرا این نتیجه‌گیری با چنین قدرتی خود را به رخ می‌کشد. هم‌چنین این پرسش را نمی‌توان با تمرکز بر بخش‌های معینی از اقتصاد سیاسی و بی‌اعتنایی به بخش‌های دیگر آن رفع و رجوع کرد. نظریه‌هایی که اینجا بررسی کردیم گواهی بر انعطاف‌پذیری پایدار سرمایه‌داری‌اند که پاسخ به این پرسش که «سرمایه‌داری چیست؟» را دشوارتر می‌سازد، اما این نظریات هم‌چنین گواهی هستند بر فقدان تعریفی [مکفی] از سرمایه‌داری و نیاز به متصل ساختن دوباره‌ی نقاط [معلوم] به یکدیگر. برخی از این نظریه‌ها، صرفاً نوع مشخصی از مالکیت و نه تمام انواع آن را خصیصه‌ی سرمایه‌داری محسوب می‌کنند. برخی دیگر تحولات فرآیندهای دموکراتیک درون محل کار را با

تحولات شیوهی تولید اشتباه می‌گیرند. اما برخی دیگر کاملاً نقش سود را در بحران‌ها نادیده می‌گیرند. این مقاله کوششی است ناچیز برای شفاف‌سازی برخی موارد درباره‌ی واکاوی مارکس از سرمایه‌داری و امیدوارم یادآور اهمیت بازگشتن به مسائل بنیادین و هم محرکی برای غوطه‌ور شدن در موضوعاتی پیچیده‌تر نیز باشد. گرچه مورد دوم دشوار و زمان‌بر است، چارچوب‌های نظری‌ای که به دور زدن، از قلم انداختن یا تفسیر نادرست از عناصر حیاتی اقدام می‌کنند، حاصلی جز بدفهمی بیش‌تر ندارند. و چنین حاصلی قطعاً مطلوب ما نیست.

زاگرب، کرواسی، اکتبر ۲۰۱۸

* مقاله حاضر از سایت <https://intransigence.org> با لینک زیر ترجمه شده است:

<https://intransigence.org/2018/11/02/socialisms-as-capitalisms>

یادداشت‌ها

۱. Good Vibrations نام قطعه‌ای است از گروه موسیقی «بچه‌های ساحلی» [Beach Boys] که از شکل نامتعارفی در ضبط پیروی می‌کرد، به این صورت که قطعه‌ی از پیش آماده در استودیو ضبط نمی‌شد و صرفاً آکوردها و ملودی‌های مختلفی ضبط می‌شد و سپس آهنگ‌ساز (برایان ویلسون) این قطعات را در فرصت دیگری سرهم‌بندی می‌کرد. احتمالاً اشاره‌ی نویسنده به نوآوری این قطعه در ضبط و عاقبت آن است که به یکی از شکل‌های رایج در ضبط صنعت موسیقی راک و پاپ بدل شد.
۲. اوروبوروس یا دنب خوار، نمادی باستانی است که مار یا اژدهایی گرد خود گشته و دم خود را در دهان گرفته است.
۳. Star Trek مجموعه‌ای تلویزیونی به صورت فیلم و سریال که براساس داستان مصوری به همین نام ساخته شده است و یکی از محبوب‌ترین داستان‌های علمی-تخیلی در جهان است.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-X6>



واکاوی طبقاتی بورديو

مبارزه‌ی طبقاتی یا طبقه‌بندی مبارزه‌ها

۵ ژوئیه ۲۰۱۹

نوشته‌ی: هوشنگ رادیان

۱- مقدمه

طرح نظری بورديو [۱] در رابطه با طبقات اجتماعی، مبتنی بر فهم او از جامعه به مثابه‌ی «فضای اجتماعی» است که در آن کنش‌گران مختلف بنا به امکانات خود دست به عمل می‌زنند، عملی که بورديو در پی آن است قاعده‌مندی‌های آن را ذیل «منطق عملی کنش» در «فضای اجتماعی» مطالعه کند. به بیان دیگر، بورديو طرحی نظری را پایه می‌ریزد که بر اساس آن، از دوگانه‌انگاری‌های مرسوم علوم اجتماعی (مهم‌ترین آن‌ها: عاملیت و ساختار) فراتر می‌رود تا در تبیین به نقطه‌ای دست یابد که در عین رعایت قواعد علمی تبیین (برقراری روابط علی بین متغیرها)، بیش‌ترین شباهت را نیز به منطق عملی روزمره حفظ کرده باشد. در واقع، آگاهی انسان اجتماعی را به سطحی فراتر از فرد ارتقا دهد. این «فضای اجتماعی» نزد بورديو، کماکان برساخته‌ای نظری

تلقی می‌شود و با «فضای عملی زندگی» تفاوت دارد، اما برسازه‌ای است که «همه‌ی موقعیت‌هایی را یک‌جا و در آن واحد گرد هم می‌آورد و با یک نگاه قابل مشاهده می‌کند — ارزش اکتشافی آن در همین است — که عاملان هرگز نمی‌توانند کلیت آن را با همه‌ی روابط و مناسبات چندگانه‌اش درک کنند» (بورديو، ۱۳۹۰ الف، ۲۳۷). از همین‌جا می‌توان حدس زد، که به این ترتیب، آگاهی علمی در امتداد عقل سلیم روزمره قرار می‌گیرد، عقل سلیمی که صرفاً گستره‌ی شناختش به ورای حیطه‌ی شناخت فرد ارتقا یافته است. در ادامه به این مسئله بازمی‌گردیم.

بورديو، واقعیت را شبکه‌ای از روابط می‌داند (بورديو، ۱۳۹۰ ب، ۲۹). مجموعه‌ی این روابط است که «فضای اجتماعی» را می‌سازد: «... فضا مجموعه‌ای از مواضع متمایز و هم‌زیست بیرون از یک‌دیگر است که به وسیله‌ی یک‌دیگر، به وسیله‌ی بیرونیت متقابل از هم و به وسیله‌ی روابطی چون نزدیکی، دوری و نیز به وسیله‌ی روابطی که نظم را نشان می‌دهند، مثل رو، زیر یا بین، تعریف می‌شود...» (همان، ۳۳) در فضای اجتماعی، هر شخص یا گروه موقعیتی خاص را اشغال می‌کند که از دیگر موقعیت‌ها متمایز و متفاوت است و متناسب با این موقعیت‌ها است که افراد یا گروه‌ها ویژگی‌های خاصی را کسب می‌کنند. او می‌نویسد: «... بودن درون یک فضا، یک نقطه را اشغال کردن، یک فرد درون یک فضا بودن یعنی متفاوت بودن، تفاوت [پیدا] کردن...» (همان، ۳۸) بنابراین، اولین نتیجه‌ی منطقی و نظری این نوع صورت‌بندی از واقعیت اجتماعی جامعه، عبارت است از این که «تمایزیابی» به سازوکار غایی کنش افراد بدل می‌شود. تأکید بر «منطقی» و «نظری» بودن این نتیجه، از آن روست که «تمایزیابی» را سازوکاری لزوماً آگاهانه در کنش ندانیم (چیزی شبیه به استدلال و بلن در «طبقه‌ی تن‌آسا» که بورديو هم‌سویی با آن را به روشنی نفی می‌کند)، بلکه تمایزیابی پیامد منطقی اشغال نقطه‌ای در فضای اجتماعی است. به بیان دیگر، نفس وجود موقعیت‌های متمایز در درون فضای اجتماعی، سازوکار تمایزیابی را نیز ایجاب می‌کند.

سازوکار تمایزیابی در بستری عمل می‌کند که بورديو برای تبیین آن از دو مفهوم عادت‌واره [habitus] و میدان [field] استفاده می‌کند. به‌کارگیری این دو مفهوم از سوی او را باید در جهت تلاش برای رهایی از دوگانه‌ی «عاملیت» [agency] و «ساختار» [structure] تفسیر کرد. او در تبیین کنش اجتماعی، از سویی به مقابله با رویکردهای «انتخاب عقلانی» و «فایده‌گرایی» می‌پردازد و از سوی دیگر به مقابله با رویکردهای ساختارگرا که عمدتاً نزد او مارکسیسم ساختاری و نحله‌ای از انسان‌شناسی را در بر می‌گیرد. بنابراین، از نظر او در تبیین کنش انسانی، هم‌گرایی به «عقلانی»، «سودمحورانه» و «آگاهانه» دانستن کنش‌ها خطاست و هم‌تعیین‌یافتگی تمام‌وکمال از سوی ساختارهای بیرونی (مهم‌ترین‌شان اقتصاد). در واقع، او در پی فهم «اقتصاد عمل» است و نه تبیین عمل اقتصادی/اجتماعی. بورديو در کتابی به همین نام چنین می‌نویسد: «در این دلایل [یعنی، دلایل کنش‌های عاملان اجتماعی] نوعی غایت‌مندی عینی وجود دارد، بی‌آن‌که — در مقایسه با غایت‌مندی آشکارا پی‌ریزی‌شده — آگاهانه سازمان یافته باشد؛ هوشمندی و انسجام وجود دارد بی‌آن‌که از نیتی منسجم و تصمیمی سنجیده نشئت گرفته باشد؛ به درد آینده می‌خورد بی‌آن‌که محصول طرح یا برنامه‌ای باشد» (چاپ فرانسوی «اقتصاد عمل» به نقل از شویره و فونتن، ۱۳۸۵، ۴۸). [۲]

پیوند متقابل مفاهیم بورديو به یک‌دیگر کار تعریف و تدقیق آن‌ها را دشوار می‌کند اما از ساده‌ترین شکل تعریف این مفاهیم از سوی خود او استفاده می‌کنیم که زنجیره‌ی مفاهیمش را به قدری که در این نوشته نیاز

داریم، بسط دهیم. بوردیو در کتاب «*تمایز*»، عمل را چنین معرفی می‌کند: (بوردیو، ۱۳۹۰ الف، ۱۵۲) [۳]

{(عادت‌واره) (سرمايه) + میدان = عمل}

او با چنین فرمول‌بندی‌ای در پی آن است که به نابسندگی‌های تبیین‌هایی فائق آید که مجموعه‌ی عواملی را به‌عنوان «سنگ‌بنای» اعمال معینی تعریف می‌کنند، بی‌آن‌که پیوستگی ذهنی، درونی و عملی آن‌ها نزد کنش‌گران را روشن سازند. از این‌رو، آنچه در این تبیین‌های رایج از دست می‌رود، یکم «ساختار سبک زندگی» مربوط به هر عامل یا طبقه‌ی عاملان است و دوم «فضای نمادینی» که کلیت این کردارهای ساخت‌یافته به‌وجود می‌آورند (همان). بنابراین، می‌توان چنین ادعا کرد که او با مجموعه‌ی مفاهیم خود از یک‌سو در پی بازآفرینی «ساختار سبک زندگی» عاملان اجتماعی است و از سوی دیگر، جنبه‌ی نمادین حیات اجتماعی. هر دو این تلاش‌ها به ما یاری می‌رسانند که وحدتی پنهانی را بین کنش‌های گوناگون و به‌ظاهر نامرتبط، در میدان‌های اجتماعی مختلف کشف کنیم. [۴]

تبیین‌های رایج از کنش‌های افراد، حتی اگر چندعلتی باشند، در بازآفرینی این فضای میانی عاجزند. این فضای میانی، فضایی است که ضرورت بیرونی از رهگذر آن به ترجیحات درونی بدل می‌شود و از دل این فعل‌وانفعال، جنبه‌های نمادین حیات اجتماعی را پدید می‌آورد که خود این جنبه‌های نمادین، در ستیز بین نیروهای هر میدان مؤثرند و شرایط، نحوه و چگونگی تفسیر درونی شدن ضروریات را تحت تأثیر قرار می‌دهند. در یک کلام و برای خلاصی از سیر مسلسل‌وار و دوری مفاهیم بوردیو، می‌توان گفت که درواقع میان‌کنش مفاهیم بوردیو با یک‌دیگر، بازتابی است از میان‌کنش سازوکارهای اجتماعی. [۵]

اینک با درنظر داشتن این ملاحظات می‌توان به تعریف بوردیو از عادت‌واره اشاره کرد: «عادت‌واره همان **جبر و ضرورتی** است که درونی شده و تبدیل به قریحه‌ای گشته که کردوکارهای معنادار و تلقی‌های معنابخش ایجاد می‌کند. عادت‌واره طبع و قریحه‌ای عام و انتقال‌پذیر است که به صورتی سیستماتیک و همه‌شمول — فراتر از حد و مرزهای چیزهایی که مستقیماً آموخته شده‌اند — همان ضرورتی را به کار می‌بندد که در **بطن شرایط یادگیری اولیه نهفته است**. ... عادت‌واره نه‌فقط ساختاری **ساخت‌دهنده** است که کردوکارها و درک و تلقی کردوکارها را سازماندهی می‌کند، بلکه ساختاری **ساخت‌یافته** نیز هست» (بوردیو، ۱۳۹۰ الف، ۲۳۸-۲۳۹) (تأکیدها از من است)

در این تعریف به چند نکته باید توجه کرد. نخست این‌که عادت‌واره محصول درونی کردن الزامات بیرونی است. دوم این‌که هرچند عادت‌واره سازنده‌ی ذوق و قریحه‌ی افراد است و جهت‌گیری‌های ذهنی آنان را مشخص می‌کند (به بیانی دیگر **آگاهی** فرد را شکل می‌دهد) اما چندان هم آگاهانه نیست. در واقع «در ژرف‌ترین اعماق عادت‌واره، نوعی وفاداری بی‌واسطه به علایق و بیزاری‌ها، همدلی‌ها و انزجارها، رؤیاها و کابوس‌هایی است که بیش از عقاید اظهارشده، وحدت‌ناخودآگاه یک طبقه را تشکیل می‌دهد» (بوردیو، ۱۳۹۰ الف، ۱۲۱). و سوم این‌که، عادت‌واره هم‌زمان ساخت‌مند و ساخت‌دهنده است، یعنی «**ساخت‌مند** است، چراکه به وسیله‌ی نیروهای اجتماعی‌الگودار تولید می‌شود و ... **ساخت‌دهنده** است، چرا که ... به فعالیت‌های متنوع و گوناگون فرد در حوزه‌های منفک مختلف زندگی شکل داده و بدان انسجام می‌بخشد» (واکوانت، ۱۳۸۵، ۳۳۵).

تعریف مفهوم «میدان»، علاوه‌بر پیوند متقابلی که با مفاهیم عادت‌واره، فضای اجتماعی و عنصر رابطه دارد،

مبتنی بر درکی وبری از فرایند مدرنیته است که این فرایند را حاصل روند طولانی تمایزیابی‌های فضاهای اجتماعی و بدل شدن هر یک از این فضاها به میدانی مستقل می‌داند، که هر یک عقلانیت مجزا و خودآیینی دارد. (لش، ۱۳۸۸، ۳۴۰؛ شویره و فونتن، ۱۳۸۵، ۱۳۸) بدین ترتیب، میدان‌ها عبارت از حوزه‌های قدرت و نقاط تثبیت‌شده‌ای هستند که به عادت‌واره‌هایی مشخص راه می‌دهند (خواه با قواعدی نوشته‌شده و نهادین و ضمانت‌های قانونی اجرای آن، مثل گواهی‌نامه‌ها و مدارک مختلف، و خواه از طریق قواعد نانوشته و نمادین) و درعین حال، عادت‌واره‌هایی مشخص را نیز می‌سازند: «فرایند تمایزیابی جهان اجتماعی که منجر به وجود میدان‌های خودمختار می‌شود، هم فرایندی وجودی و هم معرفتی است. جهان اجتماعی در خود [فرایند] تمایزیابی، شیوه‌های تمایزیافته‌ای از معرفت نسبت به جهان را تولید می‌کند. در انطباق با هر میدانی، چشم‌انداز بنیادین [منحصربه‌فردی] نسبت به جهان وجود دارد که ابژه‌ی خود را خلق می‌کند و در خود اصول فهم و تبیین مناسب با آن ابژه را می‌یابد. ... هر میدان عبارت است از نهادینه‌سازی یک چشم‌انداز در چیزها و در عادت‌واره. عادت‌واره‌ی ویژه‌ای که از تازه‌واردان به عنوان شرط ورود تقاضا می‌شود، چیزی نیست مگر یک شیوه‌ی تفکر ویژه (یک ایدوس [eidos])، اصلی برای شکل ویژه‌ای از پایه‌گذاری واقعیت که در باور پیشانعکاسی در ارزش‌مندی بلامنازعه‌ی ابزارهای پایه‌گذاری و ابژه‌هایی که به این ترتیب پایه‌گذاری می‌شوند (یک اتوس [ethos]) ریشه دارد» (بورديو، ۲۰۰۰، ۹۹-۱۰۰).

حال می‌توان تشخیص داد که تلاش بورديو برای فرارفتن از دوگانگی «عاملیت» و «ساختار» چگونه به خلق مفاهیم «عادت‌واره» و «میدان» منجر شده است. عادت‌واره و میدان در میان‌کنش با یکدیگر، قواعد عملی‌کنش افراد را تعیین می‌کنند. هر میدان بنا به مواضع و توزیع کم‌وبیش نهادینه‌شده‌ی سرمایه‌های مختلف (اقتصادی، فرهنگی، نمادین) به عادت‌واره‌هایی مشخص راه می‌دهد و به تحکیم و تقویت آن‌ها می‌پردازد. این صورت‌بندی به بورديو امکان می‌دهد که در تبیین کنش فردی از مرزهای «فایده‌گرایی» فراتر رود و امکان شکل‌گیری مفهوم عادت‌واره را نزد او میسر سازد که نه بر اساس منفعت بلاواسطه شخصی که بر اساس منفعت/توهم خاص هر میدان شکل گرفته باشد. از طرف دیگر، مفهوم میدان که متشکل از مواضع مختلف در توزیعی مستقر از سرمایه‌های گوناگون است، به قطب‌های مختلف میدان (از یک سو قطب مسلط که بورديو با تأسی از میدان دینی آن را قطب «روحانیون» می‌نامد - قطبی که طرفدار تثبیت توزیع سرمایه‌ها به شکل موجود در میدان است - و از سوی دیگر، قطب تازه‌وارد یا قطب «پیامبران» - که به اصطلاح آوانگارد‌های میدان و در تلاش برای تغییر توزیع سرمایه‌ها در میدان هستند (بورديو، ۱۹۹۱، ۲۲-۲۵)) این امکان را می‌دهد که با سر نهادن به قواعد بازی در هر میدان، منازعات خویش را پی‌گیری کنند. حاصل این منازعات است که شکل آتی میدان را مشخص خواهد کرد، همان‌طور که وضعیت فعلی میدان حاصل تاریخ منازعات قطب‌های مختلف آن است. [۶] این برداشت از مرزهای رویکردهای ساختاری که افراد را صرفاً حاملان ویژگی‌های ساختاری می‌داند فراتر می‌رود و سازوکاری درونی برای تغییرات میدان/ساختار تعبیه می‌کند (که البته همواره در پیوند با سازوکارهای بیرونی سایر میدان‌ها قرار دارند). از این رو، بورديو در عوض آن‌که هم‌چون ساختارگرایانی مثل لوی اشتراوس در پی کشف ساختارهای زیرین رفتار انسانی باشد در پی کشف راهبردهاست. (لش، ۱۳۸۸، ۳۶۸)

نکته‌ی مهم این است که رابطه‌ی بین عادت‌واره و میدان رابطه‌ای نیست که مصداق تعیین‌بخشی تمام‌عیار باشد. اشاره کردیم که از نظر بورديو عادت‌واره «ساخت‌دهنده» و «ساخت‌یافته» است. به عبارت دیگر، در

نظر بورديو عادت‌واره همواره واجد «شكاف»‌هایی [cleft] است كه برای حاملان آن امکان خلق امر نو را فراهم می‌كند. به عبارت دیگر، «انقلاب» در میدان‌های مختلف (وبه‌طور کلی در جهان اجتماعی) حاصل همین شكاف‌هاست، شكاف‌هایی در عادت‌واره كه به فرد امکان می‌دهند دست به انقلاب‌های هنری، فكري و اجتماعی بزنند. انقلاب اجتماعی نیز، حاصل پیوند خوردن انقلاب‌ها در میدان‌های مختلف است (فاولر، ۲۰۱۱، ۴۷، ۴۵). [۷]

۲- نظریه‌ی فضای اجتماعی

بورديو خود آغازگاه بحث و نظرگاهش درباره‌ی طبقات (یعنی «نظریه‌ی فضای اجتماعی») را، در تقابل با مارکسیسم، چنین تعریف می‌كند: «برساختن نظریه‌ی فضای اجتماعی، مجموعه‌ای از گسست‌ها از نظریه‌ی مارکسیستی را پیش‌فرض می‌گیرد. [نخست،] گسست از گرایشى كه درعوض توجه به روابط، تأکید بر جوهرها — در این‌جا منظور از جوهر گروه‌هایی واقعی است كه ادعا می‌شود می‌توان تعداد، محدودیت‌ها، اعضا و دیگر خصائلشان را مشخص كرد — دارد، [و البته] گسست از این وهم روشنفكرگرایانه كه منجر به این نتیجه می‌شود كه طبقه‌ی نظری را، كه دانشمندان علوم اجتماعی آن را بر ساخته‌اند، به‌عنوان طبقه‌ای واقعی قلمداد كند، یعنی به‌عنوان گروهی كه به‌صورت مؤثر بسیج شده‌اند؛ [دوم]، گسستی از اقتصاد، كه منجر به فروكاستن میدان اجتماعی، یعنی فضایی چندبُعدی، به صرف میدان اقتصادی می‌شود، یعنی به مناسبات اقتصادی تولید كه بدین ترتیب، در مقام مختصات جایگاه اجتماعی استقرار می‌یابند؛ و دست‌آخر، گسستی از عینی‌گرایی كه هم‌راستا با روشنفكرگرایی عمل می‌كند و منجر به نادیده گرفتن مبارزات نمادینی می‌شود كه در میدان‌های مختلف رخ می‌دهد و همان بستری است كه در دل آن، جدال اصلی بر سر خود امر بازنمایی جهان اجتماعی، و مشخصاً، سلسله‌مراتب درون هر يك از میدان‌ها و بین میدان‌های گوناگون، به‌وقوع می‌پیوندد» (بورديو، ۱۹۹۱، ۲۲۹)

چنان‌كه از این متن برمی‌آید، بورديو طبقات و گروه‌های اجتماعی را نه واجد جوهری از پیش مشخص، جوهری كه در چارچوب نظریات مختلف از جمله مارکسیسم (بر مبنای جایگاه هر فرد در شیوه‌ی تولید) تعریف شده باشد، بلکه دارای خصلتی رابطه‌ای می‌داند. به این معنا كه طبقات و گروه‌های اجتماعی، از مسیر «مبارزه‌ی نمادین» در نسبت با يك دیگر شكل می‌گیرند، مبارزه‌ای كه نظریاتی هم‌چون مارکسیسم نسبت به آن بی‌اعتنا هستند. صرف قرار گرفتن در جایگاه مشخصی در شیوه‌ی تولید تعیین نمی‌كند كه طبقات و گروه‌ها حامل چه نوعی از «آگاهی طبقاتی» باشند، آگاهی طبقاتی (كه به‌نظر می‌رسد نزد بورديو معادل با ظرفیت بسیج گروه‌ها و طبقات باشد) در نتیجه‌ی مبارزه‌ی نمادینی حاصل می‌شود كه با هدف تفسیر جهان برای عاملان آن صورت می‌گیرد. به عبارت دیگر، هر نوع مفهوم‌پردازی طبقاتی چیزی نیست مگر برساخت‌هایی نظری [theoretical constructs] كه بیانگر امری اساسی درباره‌ی زندگی انسانی یعنی جنبه‌ی نمادین آن است. نظریه‌ای كه این ابعاد را نادیده بگیرد، هم دچار وهم روشنفكرگرایانه است (چرا كه برساخت‌های نظری روشنفكران را امری عینی و بیرونی تلقی می‌كند) و هم دچار وهم عینیت‌گرایی (كه وجه نمادین حیات انسانی را با عینیت بیرونی اشتباه می‌گیرد). [۸]

از نظر بورديو، سنت مارکسیستی یا مفهوم برساخته‌ی طبقه را با طبقه‌ی واقعی اشتباه می‌گیرد (او نقد مارکس به هگل كه مقولات منطق را با منطق مقولات اشتباه می‌گیرد در مورد خود مارکس هم روا می‌داند) یا

این که اگر به گذاری از «طبقه درخود» به «طبقه برای خود» قائل باشد آن را فرایندی تماماً جبریاورانه یا تماماً اراده‌گرایانه می‌داند. در تفسیر جبریاورانه، گذار از طبقه درخود به طبقه برای خود هم‌چون گذاری منطقی و ضرورتی مکانیکی یا ارگانیک به نظر می‌رسد که حاصل «به بلوغ رسیدن شرایط عینی» است، و در تفسیر اراده‌گرایانه، این گذار هم‌چون «بیداری آگاهی» و هشیار شدنی جلوه می‌کند که از سوی رهبری حزب اعمال می‌شود: [۹] «در هر دو صورت، هیچ سخنی از آن شیمی مرموز به میان نمی‌آید که از رهگذر آن یک «گروه در حال مبارزه»، در مقام جمعی شخصیت یافته، به عنوان عاملی تاریخی که اهداف خود را تعیین می‌کند، از دل شرایط عینی اقتصادی برمی‌خیزد. با یک چرخش قلم، اساسی‌ترین پرسش‌ها از میان برداشته می‌شوند: نخست، پرسش از امر سیاسی، پرسش از کنش مشخص عاملانی، که به حکم تعریفی نظری از طبقه، در مقام اعضای آن طبقه، دسته‌ای از اهداف به آن‌ها نسبت داده می‌شود، که رسماً از بیش‌ترین حد انطباق با منافع «عینی» (یعنی نظری) آن‌ها برخوردار است، و نیز، پرسش از آن کاری [labour] که از رهگذر آن، سخن‌گویان این سنت موفق شدند، اگر نه طبقه‌ای بسیج شده، دست‌کم اعتقاد به وجود یک طبقه را تولید کنند؛ امری که مبنای اقتدار همین سخن‌گویان را پایه گذاشته است. [۱۰] و دوم، پرسش از رابطه‌ی بین طبقه‌بندی‌های به اصطلاح عینی‌ای که دانشمندان اجتماعی تولید کرده‌اند — و از این جنبه، مشابه طبقه‌بندی‌های جانورشناسان هستند — با آن طبقه‌بندی‌هایی که خود عاملان به شکلی مداوم در هستی عادی خود پدید می‌آورند و از رهگذر آن‌ها، در صدد اصلاح جایگاه خود در طبقه‌بندی‌های [واقعاً] عینی یا اصلاح خود اصولی برمی‌آیند که همین طبقه‌بندی‌ها مطابق با آن‌ها تولید شده‌اند» (بورديو، ۱۹۹۱، ۲۳۳-۲۳۴).

در همین زمینه‌ی نظری است که بورديو طرح خود از تحلیل طبقاتی را پایه می‌گذارد. یعنی در زمینه‌ای که تأکیدات نظری بر عناصری مانند رابطه‌ای بودن مناسبات گروه‌های اجتماعی، اهمیت وجه‌نمادین زندگی اجتماعی، تقدم مبارزه‌ی نمادین بر سایر انواع مبارزه و البته، چندبعدی بودن فضای اجتماعی، قرار دارد.

۲-۱- انواع سرمایه

نخستین ابداع نظری بورديو در بحث طبقات به کارگیری مفاهیم و ترکیباتی تازه است که در پیوند با تلقی چندبعدی‌اش از فضای اجتماعی، انواع گوناگونی از سرمایه را نیز در این فضای اجتماعی در جریان می‌بیند. او خود مؤکداً بیان می‌کند که برخلاف مارکسیسم که تنها «سرمایه‌ی اقتصادی» را می‌شناسد و در واکاوی به کار می‌گیرد، می‌توان از انواع دیگری از سرمایه، از جمله سرمایه‌ی فرهنگی، نمادین و اجتماعی نیز سخن گفت. سرمایه‌ی اقتصادی مشخصاً نزد او عبارت است از حجم ثروت. سرمایه‌ی فرهنگی (عموماً در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری که از تمایز یافتگی میدان‌ها و نهادها برخوردارند) غالباً از دو منبع خانواده و مدرسه حاصل می‌شود. کسب این نوع سرمایه، برخلاف سرمایه‌ی اقتصادی، یک‌شبه ممکن نیست و حصول آن نیازمند صرف زمان است. سرمایه‌ی فرهنگی صرفاً ناظر به آن وجه آموزش نیست که با ضمانت‌های رسمی (مدارک) تضمین می‌شود، بلکه کلیت خصائلی است که از رهگذر آموزش بر عادت‌واره‌ی فرد می‌نشیند. (وایننگر، ۱۳۹۵، ۱۳۲) کسب سرمایه‌ی فرهنگی نیازمند تعلیم ذوق و سلیقه است، به همین اعتبار عمیقاً با سبک زندگی و مصرف فرهنگی درهم آمیخته است. آموختن این‌که چگونه از تابلوهای نقاشی انتزاعی لذت ببریم، مستلزم طی کردن دوره‌ی آموزشی‌ای طولانی و متعاقباً، وارد کردن موزه‌گردی و گالری‌گردی به برنامه‌های روزمره‌ی زندگی است. سرمایه‌ی فرهنگی، جز در شکل جسمیت یافته‌ی آن (کتاب‌ها، تابلوها

و ... امکان به ارث رسیدن ندارند (مگر از رهگذر سازوکارهای پیچیده‌تر «تبدیل سرمایه‌ها» به یک‌دیگر و عادت‌واره‌ی «وارثان» که خود بحث مفصل دیگری است [۱۱]) و مستقیماً باید در کسب آن‌ها کوشید. از همین‌روست که کسب آن، به شکلی از فراغت [skhole] [۱۲] نیازمند است و عمیقاً در گرو در اختیار داشتن سرمایه‌ی اقتصادی است. بخش عمده‌ی ادبیات انتقادی بوردیو در رابطه با «بازتولید نابرابری» و خنثی شدن سازوکارهای نهادین تحرک اجتماعی (از جمله تحصیلات) با عطف توجه به نسبت بین این دو نوع سرمایه شکل گرفته است. او در بررسی طبقاتی از جامعه‌ی فرانسه (که البته در جایی دیگر تأکید می‌کند برخی دستاوردهای آن نشان از گرایش‌هایی عام دارند، هرچند در هر جامعه باید به مطالعه‌ی تجربی هم‌چون «تمایز» اقدام کرد تا رخساره‌ی طبقاتی آن جامعه به شکلی تجربی و عینی حاصل شود (بوردیو، ۱۳۹۰، ب، ۲۶) نشان می‌دهد که ساختار توزیع سرمایه‌ی اقتصادی، معکوس سرمایه‌ی فرهنگی است. یعنی، برای مثال هرچه از گروه‌بندی‌های شغلی متعلق به قطب مسلط بورژوازی (کارفرمایان تجاری و صنعتی و مدیران بخش خصوصی) به سمت گروه‌بندی‌های شغلی قطب تحت سلطه (مدیران بخش دولتی و معلمان سطح عالی و متوسطه) پیش رویم، ترکیب سرمایه‌ی این گروه‌ها از تفوق سرمایه‌ی اقتصادی به سمت تفوق سرمایه‌ی فرهنگی سوق پیدا می‌کند. یا در سطح طبقات متوسط، کارفرمایان صنعتی و تجاری کوچک با تفوق سرمایه‌ی اقتصادی نسبت به فرهنگی مشخص می‌شوند، کارمندان و تکنسین‌ها و کارکنان دفتری موقعیتی میانی در طبقه‌ی متوسط و توزیع سرمایه‌های مختلف دارند، و معلمان و آموزگاران دبستان با تفوق سرمایه‌ی فرهنگی نسبت به سرمایه‌ی اقتصادی مشخص می‌شوند. فارغ از این دسته‌بندی مشابه در ترکیب سرمایه بین خرده‌طبقات درون طبقات بالایی (بورژوازی) و طبقات متوسط، این دو گروه عمده با عطف به حجم سرمایه (اعم از اقتصادی و فرهنگی) از یک‌دیگر متمایز می‌شوند (بوردیو، ۱۳۹۰، الف، ۱۷۳-۱۷۸). به‌طور کلی، بوردیو فضای طبقاتی را فضایی سه‌بعدی می‌داند که گروه‌های مختلف در آن بر اساس «حجم» و «ترکیب» سرمایه و نیز «خط سیر» سرمایه (یعنی تغییر این دو خصوصیت در طول زمان) از یک‌دیگر متمایز می‌شوند. (همان، ۱۶۸)

بوردیو در توضیح اصول پراکنش [diffusion] طبقات و خرده‌طبقات، عواملی هم‌چون «مالکیت»، «بهره» (اعم از اقتصادی و نمادین) و «گرایش به طبقات بالا» را مؤثر تشخیص می‌دهد [۱۳] و درباره‌ی خرده‌طبقات بورژوازی و طبقات متوسط چنین می‌نویسد که «در هر دو مورد، تضادی میان مالکان (مالکان خانه‌های شخصی، املاک و مستغلات شهری یا روستایی یا سهام و اوراق بورس) که غالباً سالخورده‌تر هستند و وقت آزاد کم‌تری دارند و غالباً فرزندان کارفرمایان صنعتی یا کشاورزی هستند، و غیرمالکان وجود دارد که عمدتاً از سرمایه‌ی فرهنگی و فراغت و وقت آزاد بهره‌مندند، و از پاره‌طبقه‌های مزدبگیر طبقات متوسط و بالا یا از طبقه‌ی کارگر می‌آیند. دارندگان موقعیت‌های مشابه، برای مثال، آموزگاران دبستان و استادان دانشگاه یا مغازه‌داران کوچک و آنترپرونها‌ی تجاری، عمدتاً بر اساس حجم سرمایه‌ای که در ساختار دارایی‌های آن‌ها غالب است، یعنی بر اساس تفاوت درجاتی از هم متمایز می‌شوند که افرادی را که بهره‌های نابرابر از منابع کمیاب واحدی برده‌اند از هم جدا می‌کند. موقعیت‌های نازل‌تر — و هم‌بسته‌ی آن، طبع و قریحه‌ی صاحبان این موقعیت‌ها — پاره‌ای از ویژگی‌های خود را از این واقعیت اخذ می‌کنند که به‌طور عینی به موقعیت‌های متناظری در سطح بالاتر مربوط می‌شوند که به سمت آن گرایش دارند و به آن وانمود می‌کنند» (همان، ۱۷۸-۱۷۹).



شکل ۱: طرح‌واره‌ی بوردیو از پراکنش خرده‌طبقات مختلف در فضای اجتماعی

منبع: بوردیو، ۱۳۹۰، ب، ۳۶

نوع دیگر سرمایه از نظر بوردیو سرمایه‌ی نمادین است، یعنی سرمایه‌ای که به زعم او برآمده از مهم‌ترین بعد زندگی اجتماعی است و از اساس حاصل شناخت خطا و درنیافتن خاستگاه‌های مادی کسب سایر انواع سرمایه است. آن‌جا که فرد با ساعت رولکسش جلوه‌گری می‌کند (سرمایه‌ی اقتصادی) یا آن‌جا که در نقد تاثیر بسورد داد سخن می‌دهد (سرمایه‌ی فرهنگی)، متعاقب استفاده از سرمایه‌های اقتصادی و فرهنگی‌اش، سرمایه‌ی نمادین کسب می‌کند. سرمایه‌ی نمادین نزد بوردیو اساساً درهم‌تنیده با «خشونت نمادین» است. آن‌جا که افراد در شناخت شرایط واقعی امکان کسب قدرت نمادین عاجزند تحت خشونت نمادین قرار می‌گیرند. مثلاً، آن‌جا که مفتون واژگان پیچیده در کلام فردی می‌شویم و توانایی سخن‌وری او را نه حاصل سال‌های تحصیل او در دانشگاهی معتبر که خود آن نیز از طریق امکان اقتصادی‌اش فراهم شده است (شرایط واقعی امکان قدرت نمادین)، بلکه حاصل هوش بالا و توانایی ذهنی پیچیده‌ی او تصور می‌کنیم، قربانی این نوع خشونت نمادین شده‌ایم. بنابراین، می‌توان چنین گفت که سرمایه‌ی نمادین پیامد اشغال جایگاه‌های ممتاز در نظم طبقاتی است که رابطه‌ی خود با شرایط امکانش را غیرشفاف ساخته است. شعبده‌مادامی شعبده‌جلوه می‌کند که رمز تردستی شعبده‌باز رو نشده باشد. توجه به این جنبه از دستگاه مفهومی بوردیو فوق‌العاده مهم است، چرا که در نهایت، تمامی توان انتقادی این رویکرد نیز در رازدایی از رازورزی جنبه‌ی نمادین زندگی اجتماعی خلاصه می‌شود. جامعه‌شناسی نزد بوردیو، از اساس بدل می‌شود به روایت تاریخ تکوین حوزه‌های رازورزی زندگی مدرن و متعاقباً آشکار کردن شرایط امکان شکل‌گیری این رازورزی نمادین. [۱۴]

با این همه نوع دیگری از سرمایه که بورديو از آن سخن به میان می‌آورد، سرمایه‌ی اجتماعی است. سرمایه‌ی اجتماعی به‌طور کلی مجموعه‌ی روابطی است که فرد با بهره‌گیری از آن‌ها می‌تواند مزایایی را به‌صورت مستقیم یا غیرمستقیم کسب کند. در واقع، سرمایه‌ی اجتماعی بسط یکی از کارکردهای «گروه‌های منزلتی» وبری است. یکی از کارکردهای تحلیلی سرمایه‌ی اجتماعی نزد بورديو، استفاده از این مفهوم برای تبیین فضای اجتماعی «کشورهای شورایی» و سوسیال‌دموکراسی‌های ریشه‌دوانده (حوزه‌ی اسکاندیناوری) است. از نظر او در این کشورها، از آن‌جا که استخراج سرمایه‌ی اقتصادی از بازی قدرت در فضای اجتماعی بیرون گذاشته می‌شود، سرمایه‌ی سیاسی (که یکی از مشتقات سرمایه‌ی اجتماعی است) جایگزین آن می‌شود. به عبارت دیگر، سرمایه‌ی سیاسی میانجی کسب سرمایه‌های دیگر می‌شود. سرمایه‌ی اجتماعی/سیاسی در این کشورها «برای صاحبانش نوعی بهره‌مندی خصوصی از امکانات و ثروت‌های عمومی ... را فراهم [می‌آورد] ... هنگامی که یک «نخبه»ی سوسیال‌دموکرات در طول چند نسل قدرت سیاسی را در اختیار دارد، سرمایه‌ی اجتماعی از نوع سیاسی، از خلال سندیکاها و احزاب و از طریق روابط فامیلی به میراث برده می‌شود و به تشکیل نوعی سلسله‌ی سیاسی می‌انجامد» (بورديو، ۱۳۹۰، ب، ۵۰)

سرمایه‌ی اجتماعی یکی دیگر از مجراهایی است که به «بازتولید» نابرابری کمک می‌کند. در وضعیت‌هایی هم‌چون وضعیت تورم مدارک تحصیلی که از ارزش این مدارک کاسته می‌شود، بازهم سرمایه‌ی اجتماعی است که به میان می‌آید و امکان «تبدیل» سرمایه‌ی تحصیلی یا ارزش‌دهی دوباره به آنرا میسر می‌سازد. به عبارت ساده‌تر، «پارتی بازی» به راهبرد اصلی بهره‌مندی از مزایا بدل می‌شود. (نک به بورديو، ۱۳۹۰، الف، ۲۰۴-۲۲۱)

منشاء ابتدایی سرمایه‌ی اجتماعی خانواده است. بر همین اساس می‌توان تصور کرد که جوامع قبیله‌ای چگونه بر محوریت سرمایه‌ی اجتماعی شکل گرفته‌اند و در این جوامع سایر سرمایه‌های اقتصادی، فرهنگی و نمادین با ارجاع به سرمایه‌ی اجتماعی است که شکل می‌گیرند. اما، در جوامع مدرن سرمایه‌داری، سرمایه‌ی اجتماعی فقط از سرمنشاء خانواده پدید نمی‌آید و در نمونه‌های مربوط به تحرک نسلی می‌توان مشاهده کرد که فردی از طبقات پایین و با سرمایه‌ی اجتماعی اندک، به مدد سرمایه‌ی فرهنگی و نمادینش شبکه‌ای از ارتباطات اجتماعی تازه را برای خود خلق کند.

۲-۲- از طبقه‌ی نظری به طبقه‌ی عملی (انحلال طبقه)

دغدغه‌ی بورديو برای واکاوی واقعیت اجتماعی، فرارفتن از یکی از دوگانه‌انگاری‌های رایج و بنیادی جامعه‌شناسی علمی (یا به بیان باشلار «جفت‌های معرفت‌شناختی») بوده است؛ انحلال ضدیت میان ابژه‌باوری و سوژه‌باوری و به بیان دیگر ناهم‌خوانی رویکرد ساختارمحور و عاملیت‌محور. به‌زعم بورديو رویکرد نخست برای تبیین واقعیت اجتماعی، با عاملان اجتماعی به‌مثابه‌ی چیزها روبه‌رو می‌شود و آن‌ها را به‌عنوان ابژه طبقه‌بندی می‌کند (از این رو هر نوع طبقه‌بندی عینی را مشروط به گسست از طبقه‌بندی‌های بی‌اساس ذهنی می‌داند که با عنوان ایدئولوژی‌ها و پیش‌انگاره‌ها در نظر گرفته می‌شود)؛ از سوی دیگر، رویکرد دوم واقعیت اجتماعی را محصول مجموع کنش‌های منفرد این عاملان قلمداد می‌کند. از نظر بورديو این ضدیت از اساس کاذب است. در واقع این‌طور نیست که عاملان یا (در مقام ابژه‌های از پیش‌جای گرفته در یک ساختار) طبقه‌بندی شده باشند یا به‌مثابه‌ی فرد (بنا به کنش‌های فردی‌شان) جایگاه‌شان را خود مشخص کنند.

در عوض، عاملان توأمان طبقه‌بندی شده و طبقه‌بندی‌کننده‌اند. یعنی هم‌زمان که از بینشی فردی برخوردارند، این بینش برخاسته از موضعی ازپیش‌تعیین‌شده در واقعیت اجتماعی است. از این رو، برای رهیدن از این دوگانه‌ی سوژه‌باور و ابژه‌باور باید این دو رویکرد را در یک‌دیگر ادغام کرد (بورديو، ۱۹۸۷، ۱-۲). چرا که «طبقه» مفهومی برساخته و «مقوله‌ای از مقولات منطق است» که با توجه به جوهر‌باوری نهفته در آن نمی‌تواند کنش‌های فردی را از منظر جمعی و کنش‌های جمعی را از منظر فردی و از این رو واقعیت اجتماعی را توضیح بدهد.

بورديو به تمایزی قاطع میان طبقه در قالب برساختی نظری و طبقه در واقعیت بیرونی قائل است. او به‌شکلی واضح چنین اظهار می‌کند که «فقط به‌منظور یک کار سیاسی، یعنی به‌حرکت درآوردن توده می‌توان از طبقه، طبقه‌ی روی کاغذ، به طبقه‌ی «واقعی» عبور کرد ... طبقات اجتماعی وجود ندارند (حتی اگر فعالیت سیاسی ملهم از نظریه‌ی مارکس توانسته باشد، در بعضی موارد، حداقل از رهگذر میل به تحرک و تغییر، چنین طبقاتی را به‌وجود آورده باشد). آنچه وجود دارد یک فضای اجتماعی است، یک فضای تفاوت‌ها که در آن طبقات به‌گونه‌ای بالقوه وجود دارند، به‌صورت نقطه‌چین، نه به‌صورت یک داده، بلکه به‌عنوان چیزی که قرار است انجام شود» (بورديو، ۱۳۹۰، ب، ۴۲-۴۳).

به این ترتیب، طبقه و نظریه‌ی طبقاتی، جز در ساحت نظر امکان وجود ندارند. از همین‌روست که بورديو کلیت نظریه‌ی فضای اجتماعی‌اش را به‌گونه‌ای سامان می‌دهد که یکم، بتواند منطق کنش عملی در فضای اجتماعی (یعنی تمایزیابی نقاط نسبت به یک‌دیگر) را بیابد، دوم، پیامدهای پیگیری راهبردهای تمایزیابی در این فضا را صورت‌بندی کند (پیامدهایی که به خرده‌طبقاتی گوناگون در عرصه‌ی «مصرف» منجر می‌شوند) و سوم، از این رهگذر، قاعده‌مندی‌های زندگی اجتماعی به‌مثابه‌ی عرصه‌ی مبارزه‌ی نمادین افراد و گروه‌ها را بیابد. به همین علت است که پیگیری‌های پژوهشی او، لاجرم از عرصه‌ی «طبقه» فراتر می‌رود و شیوه‌های گوناگونی را برای این مبارزه‌ی نمادین می‌یابد. عرصه‌ی مبارزه‌ی نمادین (و تقدم آن بر مبارزه‌ی واقعی) چنان فراخ است که طبقه و مبارزه‌ی طبقاتی تنها بخشی از آن محسوب می‌شود، گیریم که بخشی مهم و تعیین‌کننده. چنین صورت‌بندی‌ای ناگزیر اولویت تحلیلی خود را در آشکارسازی انواع گوناگون روابط سلطه می‌یابد و نه استثمار. در این دستگاه تحلیلی که فضای اجتماعی را به‌مثابه‌ی بازار روابط مصرف‌نمادین در نظر می‌گیرد، هیچ سازوکاری برای تشخیص استثمار تعبیه نشده است. استثمار تنها زمانی در این رویکرد به رسمیت شناخته می‌شود که منجر به شکلی از «سلطه» شود، از همین‌روست که مصرف عرصه‌ی اصلی واکاوی بورديوست و نه تولید.

درواقع، نظریه‌ی فضای اجتماعی در پی آن است که مناسبات سلطه‌ای را فاش سازد که سلطه‌ی طبقاتی تنها یکی از ابعاد آن است. از همین‌روست که بورديو می‌نویسد: «... بحث از فضای اجتماعی به‌منظور حل همین مشکل است؛ بحث ما، مشکل وجود یا عدم طبقات را، که از ابتدا جامعه‌شناسان را به دو دسته تقسیم می‌کرده است، ناپدید می‌کند: به این صورت که وجود طبقات را منکر می‌شود، بدون این‌که وجود آن حقیقتی را انکار کند که مدافعان مفهوم طبقه درواقع از رهگذر این مفهوم به دنبال تأیید آن بوده‌اند، یعنی متفاوت شدن اجتماعی، که می‌تواند تعمیم‌دهنده‌ی آشتی‌ناپذیری فردی و گاه، رویارویی‌های جمعی میان افراد قرار گرفته در موقعیت‌های مختلف در فضای اجتماعی باشد. علم اجتماع نباید به برساختن طبقات دست برد [کاری

که از نظر بوردیو مارکس اقدام به آن کرد]، بلکه باید فضا‌های اجتماعی‌ای را تعریف کند که طبقات می‌تواند درون آن تقسیم‌بندی شود، طبقاتی که فقط روی کاغذ وجود دارد. این علم باید در هر مورد ... به خلق و کشف منشاء متفاوت شدن دست برد که زمینه‌ساز بازآفرینیِ تئوریکِ فضای اجتماعی است که به صورت تجربی قابل مشاهده است» (بوردیو، ۱۳۹۰، ب، ۷۳-۷۴).

۳- جمع‌بندی و طرحی از یک انتقاد

۱- با فرارسیدن دوران به اصطلاح طلایی سرمایه‌داری در دو دهه‌ی پس از جنگ و موفقیت الگوهای سوسیال‌دموکراسی در سرمایه‌داری‌های پیشرفته‌ی غربی، فصل تازه‌ای در تجربه‌ی زیسته‌ی اروپاییان رقم خورد. در دورانی که بحران‌های سرمایه‌داری و جنگ‌های خونین پدیده‌هایی مربوط به گذشته تلقی می‌شدند و دوران جدیدی از انباشت سرمایه با رونق و رفاه نسبی توده‌ها آغاز شده بود، مارکسیسم در مقام نظریه‌ی انقلابی امری منسوخ تلقی می‌شد. اگرچه کماکان احزاب کمونیستی، به‌ویژه حزب کمونیست فرانسه که از پشتوانه‌ی مردمی جریان مقاومت علیه اشغال برخوردار بود، حوزه‌ی نفوذ زیادی در میان توده‌ها داشت، اما گرایش‌های استالینیستی این احزاب و رسوایی‌های به‌بارآمده در حمایت از سرکوب جنبش‌های مردمی در شرق اروپا، روشنفکران را روزبه‌روز نسبت به هم‌بستگی و تعلق سیاسی به آن دچار تردید بیش‌تری می‌کرد و مارکسیسم را در مقام نظریه، هرچه بیش‌تر به سمت حوزه‌های غیرسیاسی، از جمله تبیین فرهنگ و هنر، سوق می‌داد. این بحران نظری در مارکسیسم رسمی و نیز بحران چشم‌انداز سیاسی نه‌تنها به‌معنای پناه بردن خیل عظیمی از روشن‌فکران به فضای دانشگاهی بود، بلکه پیامد مهم آن افکندن طرح‌ها و چارچوب‌های نوینی بود تا بتواند هم منطق «جدید» این تغییرات را توضیح بدهد و هم تلاشی باشد برای پاسخ به شکست سیاسی زمانه‌شان.

چنان‌که بوردیو خود در واکاوی‌اش از میدان علمی دهه‌های پنجاه تا هفتاد فرانسه و دوران بالیدنش بیان می‌کند، جامعه‌شناسی در این دوران به «پناهگاهی» برای رانده‌شدگان از سایر رشته‌های علمی اشباع‌شده از فارغ‌التحصیلان (به‌ویژه فلسفه) بدل شده بود؛ رشته‌ای که به‌واسطه‌ی خالی بودن کرسی‌های پژوهشی‌اش (چهره‌های نام‌داری چون گورویچ، آرون و اشتوتسل عمدتاً کرسی‌های تاریخ عقاید را در اشغال داشتند) به میدانی حاصل‌خیز برای فارغ‌التحصیلان جوانی بدل شده بود که از یک‌سو، «تنزل درجه» از فلسفه به جامعه‌شناسی را پذیرفته بودند (برداشتی که از زمان تلاش‌های دورکیم برای تثبیت جامعه‌شناسی در تقابل با روان‌شناسی و فلسفه، تا به آن روز ادامه داشته است) و از سوی دیگر، در پی شیوه‌ای نو (به‌غیر از شیوه‌ی مرسوم عضویت در حزب کمونیست فرانسه) برای درگیری با سیاست و زندگی توده‌ی مردم بودند (نک به بوردیو، ۲۰۰۴، ۹۴-۱۰۰). علاوه‌براین، تثبیت ساختارگرایی در فضای فکری فرانسه‌ی آن دوران که موفق شده بود خود را به‌عنوان دستگاه تحلیلی جایگزین مارکسیسم معرفی کند، در شکل دادن به پرابلماتیک نظری بوردیو اثرات مهمی داشت. ساختارگرایی درک تازه‌ای از پرابلماتیک نظری نسبت داده‌شده به مارکسیسم به دست می‌داد: یعنی به‌جای مبارزه‌ی طبقاتی (آن‌هم در دوران شکست‌های پیاپی) از رابطه‌ی بین عاملیت و ساختار و تجلی ساختارها به میانجی عاملان سخن می‌گفت. از این رهگذر، ساختارگرایی در مقام رویکرد نظری‌ای که با زبان‌شناسی (سوسور) و انسان‌شناسی (لوی‌اشتراوس) آغاز شده و سپس دلالت‌های آن به سایر علوم هم کشیده شده بود، چنین جلوه می‌داد که در عین ابتناء بر مطالعات تجربی، از جزم‌های مارکسیسم ارتدوکس نیز رهاست (نک به آندرسون، ۱۹۸۴، ۳۲-۴۰).

در چنین فضایی که در سطح اجتماعی با متنوع شدن زندگی طبقه‌ی کارگر و ظهور قشرهای جدیدی از این طبقه روبه‌رویم و نیز آن‌چه پیش‌تر مؤلفه‌های زیست طبقه‌ی بورژوا بود به زندگی طبقه‌ی کارگر، دست‌کم بخش قابل توجهی از آن، راه یافته بود، در جایی که دولت سرمایه‌داری دیگر بنا به نظریات قدیمی کارگزار یکه و انحصاری بورژوازی نبود و مبارزه‌ی اصلاح‌طلبانه‌ی طبقه‌ی کارگر به شکل فزاینده‌ای در دل سرمایه‌داری به امتیازاتی رسیده بود که پیش‌تر حتی تصورش نیز مشکل بود، دقیقاً در چنین فضایی بود که تاریخ انقضای مارکسیسم رقم‌خورده انگاشته می‌شد. درست است که اگر بورديو را در دل سنت مارکسیستی جانمایی کنیم به خطا رفته‌ایم، اما بورديو کماکان محصولی خاص از شکست تفسیر زمانه‌اش از مارکسیسم است که اینک پاسخ را به‌شکلی رادیکال دیگر نه در امتداد این سنت که در پی افکندن طرحی از اساس جدید می‌یابد (طرحی به‌غایت مفصل و پیچیده، و با اصطلاحاتی جدید و دقیق، که در طی چهل سال کار فکری و با همراهی مجموعه‌ی بزرگی از همکاران ساخته و پرداخته شده است).

اواخر دهه‌ی شصت و هفتاد میلادی دورانی است که در آن از دل بحران نظریه‌ی مارکسیستی موج جدیدی از نظریه‌های رادیکال شکل می‌گیرند که همگی در گسست از مارکسیسم (خواه به کلی و خواه از بخش‌هایی از آن) سرشت‌نمایی می‌شوند. از نظریه‌های مارکسیسم ساختارگرا گرفته (که کماکان در نسبت با تفوق ساختارگرایی بر فضای فکری آن دوران، در پی احیاء مارکسیسم بود) تا طیف نظریه‌پردازان موسوم به پس‌ساختارگرا، همگی در نابسندگی مارکسیسم موجود در تبیین شرایط معاصر اشتراک‌نظر داشتند. این گسست نظری که پایگاه اصلی آن آکادمی بود، از بزنگاه برآمدن دوباره‌ی جنبش‌های اجتماعی عمیقاً بهره‌برد تا خود را در تبیین تجربه‌ی سیاسی این نسل جدید توانا جلوه دهد و نقطه‌ی پایانی باشد بر تفوق مارکسیسم رسمی در حوزه‌ی اندیشه‌ی سیاسی (نک به فوکو، ۱۹۸۰، ۱۰۹-۱۱۵). پایان تب‌وتاب سیاسی این دوران در اواخر دهه‌ی هفتاد همراه شد با برآمدن نسلی جدید از جامعه‌شناسانی چون بورديو که در عین آن‌که با تأکید بر ویژگی‌هایی هم‌چون مطالعات تجربی، فاصله‌ای انتقادی از این سنت‌های رادیکال می‌گرفتند، هم‌زمان در احیاء جایگاه روشنفکران مستقل در مقام ناظران بی‌طرف و حاملان ایده‌های عام نقش مهمی داشتند. نقطه‌ی متناقض و بن‌بست پروژهای بورديو دقیقاً در همین جا نمایان می‌شود. کسی که کارش را با نقد خرد مدرسی آغاز کرده و در پی افشای سازوکارهای میدان علم بوده است، دست‌آخر چاره‌ای نمی‌یابد مگر این‌که به شکلی از «رنال پلینیک» در ساحت خرد پناه ببرد و خود را مدافع ارزش‌های عام بداند و دعوت به نوعی «پیگیری بی‌طرفانه‌ی خیر عمومی» کند (نک به بوراووی، ۲۰۱۲، ۴۲-۴۶).

۲- نسبت دادن «وهم روشنفکرگرایانه» و غیرتاریخی بودن به مارکسیسم، نشان از درک سطحی و نگاه دلخواهانه‌ی بورديو به عناصر مارکسیسم دارد. پیش‌ازهر چیز باید گفت نسبت واکاوی طبقاتی مارکسیستی با طبقات واقعی و بیرونی، نه به میانجی وهمی روشنفکرگرایانه، که به میانجی کلیت دستگاه مفهومی مارکسیستی برقرار می‌شود، کلیتی که نقد اقتصاد سیاسی، نقد بت‌واره‌گی و نقد ایدئولوژی را توأمان در خود دارد (اساساً در این کلیت و مبتنی بر روش مارکس در نقد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است که مفهوم طبقه از اکونومیسم ادعایی آن می‌رهد).

برخلاف تلقی بورديو، تبیین طبقاتی مارکس با تکیه بر نظریه‌ی ارزش دلالت بر وجود طبقات به‌عنوان «چیزها» ندارد بلکه طبقه را در مقام رابطه‌ی اجتماعی عاملان ذیل شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بررسی می‌کند. از این نظر

طبقات اجتماعی پدیده‌هایی تاریخی‌اند که از رهگذر خصلت **رابطه‌ای** که میان طبقات در یک شیوه‌ی تولید مشخص وجود دارد معنادار می‌شوند، در غیراین صورت این طبقات نه می‌توانند تاریخی باشند و نه در نتیجه پویا و در حرکت. مبنا قرار دادن یک شیوه‌ی تولید (در این جا یعنی وجود طبقات) است که چنین رابطه‌ای را ایجاد می‌کند؛ بدون وجود عاشق و معشوق نمی‌توان عشق‌ورزی داشت! در دل این فعل و انفعالات است که تجربه‌ی طبقاتی دیگر نه محصول صلب و ازپیش توصیف‌شده‌ی جایگاه عاملان اجتماعی در **فرایند تولید** بلکه جایگاهی است در **بطن مناسبات تولید** که عاملان در آن متولد یا بی‌اختیار وارد شده‌اند؛ به‌علاوه آگاهی طبقاتی صرفاً راهی است که به بیان ادوارد تامپسون این تجربه‌ها از رهگذر آن به «زبان فرهنگی در می‌آیند، متبلور در سنت‌ها و نظام‌های ارزش و ایده‌ها و شکل‌های نهادی» (تامپسون، ۱۳۹۶، ۱۳-۱۴). [۱۵] از این رو هرچند تجربه‌ی طبقاتی امری مقدر است، آگاهی طبقاتی مقدر نیست. برای مثال «در واکنش‌های گروه‌های شغلی مشابهی که تجربه‌های مشابهی دارند، می‌توانیم نوعی **منطق** را ببینیم، اما نمی‌توانیم هیچ **قانونی** را پیش‌بینی کنیم. آگاهی از طبقه در مکان‌ها و زمان‌های گوناگون به شیوه‌ی مشابهی پدید می‌آید، اما نه هرگز به شیوه‌ای **کاملاً یک‌سان**» (همان) (تأکیدها از تامپسون است). تبیین طبقاتی مارکسی نیز عیاری است برای عاملیت انقلابی تا این آگاهی **نامقدر**، **مقدر** شود، اما این بار معطوف به فراروی از شیوه‌ی تولیدی که تضادی‌های سیستمی آن فعل و انفعال‌های تجربه‌ی طبقاتی را رقم زده است. این نکته از سویی به این معناست که علت وجودی طبقات، داشتن آگاهی طبقاتی نیست.

مارکس زمانی که با نظریه‌ی ارزش می‌آغازد، زمانی که «ذات» شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را نقطه‌ی عزیمت خود قرار می‌دهد و سپس میانجی‌هایی را تبیین می‌کند که این ذات را به سطح پدیدارها رهنمون می‌شود، هدفش صرفاً راززدایی از پدیده‌های انضمامی نیست. آماج نقد مارکس نه صرفاً نشان دادن این است که چنین میانجی‌هایی وجود دارند، بلکه روشن ساختن این امر است که چگونه چنین میانجی‌هایی پرده‌ای چنان ضخیم بر این ذات‌ها می‌کشند که هر پدیدگی انضمامی (در کل «واقعیت اجتماعی») رازورزانه می‌شود. دقیقاً از رهگذر همین روش تبیین است که ایدئولوژی دیگر «آگاهی کاذبی» نیست که در حکم دست خدا نجات‌بخش مفهومی برساخته هم‌چون طبقه باشد که عدم انطباق‌های مفهومی انتزاعی را با واقعیت منحل می‌کند. تبیین این میانجی‌های **واقعی** مشخص می‌کند که چگونه تجربه‌های طبقاتی که به زبان آگاهی طبقاتی درآمده‌اند می‌توانند اسیر افسون رازورزانه‌ی این میانجی‌ها بشوند: گاه شرارت را برخاسته از ماشین آلات ببینند و به تخریب آن برخیزند و گاه پول را شر اعظم بپندارند و سودای جامعه‌ی موجود اما بدون شیء پول را پیروند و گاه بانک‌ها و شهوت بانکداران را عامل سیه‌روزی بپندارند. مارکسیسم هم‌هنگام سه نقد است: نقد اقتصاد سیاسی، نقد بت‌وارگی کالایی، نقد ایدئولوژی بورژوازی (نقد، ۱۳۹۶)

مارکس زمانی که درباره‌ی مواردی هم‌چون پیکریافتگی انتزاعات در سرمایه‌داری، سرشت بت‌واره‌ی کالا یا مهم‌تر از همه، پول سخن می‌گوید، درک عمیق و پیچیده‌اش از «جنبه‌ی نمادین» زندگی اجتماعی را به‌نمایش می‌گذارد. از قضا، نحوه‌ی بررسی جنبه‌ی نمادین مناسبات اجتماعی نزد مارکس، برعکس بوردیو، به‌هیچ‌وجه خصلتی ایده‌آلیستی پیدا نمی‌کند، چنان‌که راه به احکامی از آن دست ببرد که مبارزه‌ی نمادین را (هم‌چون بوردیو) مقدم بر مبارزه واقعی بداند. چرخش ایده‌آلیستی بوردیو در آخرین وهله‌های واکاوی نظری‌اش، برخاسته از درک دورکیمی/ماوسی از زندگی اجتماعی است که حیات انسانی را واجد مازادی نمادین می‌داند و الگوی دین را به تمامی نهادهای انسانی تسری می‌دهد: از دریچه‌ی این رویکرد، اهمیت سرمایه‌ی نمادین

از آن روست که شرایط احصاء خود را پنهان می‌سازد. قدرتِ نماد از رهگذرِ ناشناخته ماندنِ خاستگاهش است. این نگاه که متأسی از آثار انسان‌شناختی (و جنبه‌ی انسان‌شناختی دورکیم و به‌طور کل، جامعه‌شناسی فرانسوی) است، به‌شدت از نقصی رنج می‌برد که خود در پی درمان آن است. خیره ماندن به مناسبات جادویی با هدف راززدایی از آن‌ها، منجر به آن شده که راه‌حل مقابله با آن نیز در نزد بوردیو کماکان بهره‌ای از اندیشه‌ی جادویی در خود داشته باشد؛ توگویی که باطلِ سحر، با فهم نام جادوگر مهیا می‌شود.

ممکن است ما با مبارزه‌ی نمادین بر سر نحوه‌ی تفسیر یک نیروی عینی، نحوه‌ی ادراک آن را عوض کنیم (چنان‌که می‌توان جاذبه را در دستگامی نیوتونی یا انیشتینی درک کرد)، اما فارغ از این تفسیر که نتیجه‌ی مبارزه‌ای نمادین است، آنچه عینیت دارد نیرویی است که اجسام را به‌طرف یک‌دیگر جذب می‌کند؛ پیش از این مارکس به ما هشدار داده بود که علت غرق شدن در دریا نه باور فرد به جاذبه که وجود نیرویی عینی و بیرونی است.

طرح نظری مارکس تلاشی است برای فهم سازوکارهای چنین نیروهایی که مادیت دارند و جنبه‌ی نمادین هرکجا به تحلیل وارد شود، در خدمت روشن‌تر ساختن همین سازوکارهای مادی است. این که مارکس کالا را سرشار از ظرایف متافیزیکی (بخوانید نمادین) می‌داند، از آن‌رو نیست که در پی آراستن سخن بوده است، بلکه اشاره به سازوکاری مادی و عینی‌ای دارد که ذیل شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، محصولات کار انسانی را قائم‌به‌ذات و جداشده از نیروهای اجتماعی پدیدآورنده‌ی آن جلوه می‌دهد، یعنی بت‌واره‌هایی که ورای قدرت نمادینشان، واجد قدرت عینی‌اند. این که بت‌واره‌گی تا چه پایه در بستر نمادین رخ‌نمایی و قدرت‌نمایی کند، باعث نمی‌شود که مسیر رفع آن، از مسیری ماتریالیستی به شکلی ایده‌آلیستی بدل شود. الغای بت‌واره‌گی کالا امری نیست که با راززدایی قابل حل باشد.

از سوی دیگر، برخی جنبه‌های به‌ظاهر نمادین در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، چنان که می‌نمایند صرفاً یک «نماد» نیستند. پول مهم‌ترین آن‌هاست. بت‌واره‌ترین کالایی که در ظاهر جز قیمت/نماد جلوه نمی‌کند. کارکردهای این به‌اصطلاح نماد (پول به‌مثابه‌ی مقیاس ارزش، به‌مثابه‌ی هم‌ارز عام، به‌مثابه‌ی وسیله‌ی گردش و به‌مثابه‌ی وسیله‌ی پرداخت) جز از رهگذر نظریه‌ی ارزش مارکسی قابل تشخیص نیست. برای مثال، کارکرد پول به‌عنوان مقیاس ارزش که چیزی معادل با کارکرد نمادین، یا به بیان مارکس، مجازی و ذهنی پول است، «موجب ظهور سبک‌سرانه‌ترین نظریه‌ها شده است» (مارکس، ۱۳۹۴، ۱۲۲)؛ از این منظر که چنین نظریاتی، این کارکرد نمادین را به‌کلی امری جدا از سازوکارهای مادی‌ای در نظر می‌گیرند که پول در مقام یک نماد، تنها نقش میانجی بین آن‌ها را داراست. تنها آن‌گاه که کارکرد میانجی دچار مشکل شود، یعنی زمانی که با بحران مواجه شویم، «عقل سلیم بورژوایی» درمی‌یابد پول در این کارکردش چیزی جز میانجی نبوده و به هر دری می‌زند تا آن‌را به کالایی دیگر بدل کند که ارزشش سقوط نکند. به‌طور کلی می‌توان گفت که میانجی‌های نمادین فقط زمانی که دچار بحران شوند و کارکردشان در مقام میانجی ارتباطی مختل شود، می‌توانند به وجود جهانی ورای خود و تناقضات عینی آن راه دهند (چنان‌که شعر با بحرانی کردن زبان به چیزی ورای کارکرد ارتباطی آن راه می‌برد). بنابراین، تأکید بوردیو بر رابطه‌ای بودن فضای اجتماعی و در تقابل قرار دادن این حکم با نوعی جوهرباوری که به مارکسیسم نسبت می‌دهد را، باید چنین تصحیح کرد که مارکسیسم (یا دست‌کم مارکس) نه جوهرباور است و نه بعد رابطه‌ای/نمادین زندگی اجتماعی را نادیده می‌گیرد، بلکه تنها در پی

کشایش در تناقضات بنیادینی است که با بحرانی شدن اوضاع به وجود آن‌ها در سطحی دیگر پی می‌بریم. از این رو، دوگانه‌ی مارکسیسم نه تقلا بر سر جوهر باوری یا رابطه‌ای بودن، که تلاش برای فهم «ذات»ی است که در پس «نمود»ها دست‌اندرکار شکل دادن به زندگی اجتماعی (از جمله بعد نمادین آن) است. چنین ذات و جوهری که مارکسیسم با روش علمی خاص خود در پی کشف آن است، نه ذات و جوهری پیش‌داده و فراتاریخی، که سازوکارهایی مادی است که از قضا پویا و در حال تغییراند و روش علمی را هم وامی‌دارند که در تلاش برای الغای آن‌ها، از مسیر فراتر رفتن از «نمودها» رمز این پویایی، تناقض درونی آن و مسیر تحول آن را شناسایی کند. بی‌سبب نبود که مارکس گوشزد می‌کرد که اگر ذات و نمود چیزها یکی بود، کار علم بیهوده می‌شد. از قضا، نادیده گرفتن همین تمایز بین ذات و نمود چیزهاست که یک رویکرد به اصطلاح علمی و نقادانه را، به راززدایی تقلیل می‌دهد و دست‌آخر، تمام دستاوردی که به دنبال دارد این است که آگاهی فردی را به صورتی کمی و نه کیفی ارتقاء دهد. از این نظرگاه، آگاهی معادل است با هشپاری نسبت به مناسبات نمادین نه آگاهی نسبت به تناقضاتی عینی که به این دست نمادسازی‌ها و اعمال قدرت‌های نمادین منجر می‌شوند.

بنابراین، باید بر این نکته تأکید گذاشت که اساساً نزد مارکس کشف و راززدایی از روابط به خودی خود منجر به حل مسئله‌ای نمی‌شود. از همین روست که چنین می‌نویسد: «تعیین مقدار ارزش به وسیله‌ی زمان کار، همان راز پنهان در پس حرکات آشکار ارزش‌های نسبی کالاهاست. کشف این راز، نقاب تصادفی بودن صرف مقدار ارزش محصولات کار را از چهره‌ی آن‌ها برمی‌دارد، اما شی‌وارگی خود این شکل را هرگز زایل نمی‌کند» (مارکس، ۱۳۹۴، ۱۰۳). هدف از راززدایی نه افشاگری و برملاسازی که عیان کردن بزنگاه‌هایی است که اسیر شدن در افسون‌شان راه را بر فراوری و حل‌شان می‌بندد، کما این که در خصوص بوردیو، اسیر شدن در فتیشیسم راززدایی از دستگاه نظری اوست.

یادداشت‌ها

- این مقاله با هدف بسندگی در توضیح نظریه‌ی طبقاتی بوردیو نوشته شده، به همین علت برخی ارجاعات طولانی در پانوشته‌ها امری ناگزیر بوده است. سیر استدلال متن مقاله لزوماً متکی بر پانوشته‌ها نیست و هدف از پانوشته‌ها صرفاً ارائه‌ی سرنخ‌های بیش‌تر برای ابعاد گوناگون نظریه‌ی بوردیو بوده است.
- بوردیو در فصل پنجم از کتاب «نظریه کنش» با عنوان «آیا کنش بی‌غرض ممکن است؟» به تفصیل به نقد رویکرد انتخاب عقلانی و فایده‌گرایی می‌پردازد و در مقابل رویکرد خود را توضیح می‌دهد. از نظر او «افراد اجتماع می‌توانند رفتارهای عقلایی داشته باشند، بدون این‌که عقلانی باشند» (بوردیو، ۱۳۹۰ ب، ۱۹۹). از نظر او در بازی‌های اجتماعی «منفعت» اشکال مختلفی به خود می‌گیرد که لزوماً تعاریف سرراست فایده‌گرایانه — یعنی عمل در جهت کسب بیش‌ترین لذت و دفع بیش‌ترین درد — نمی‌توانند آن‌را توضیح دهند. او به جای منفعت از واژه‌ی «توهم» [illusio] استفاده می‌کند، یعنی: «در بازی درگیر شدن، به وسیله‌ی بازی جذب شدن، بازی را شایسته‌ی شرکت در آن یافتن. ... بازی‌های اجتماعی بازی‌هایی هستند که هویت بازی بودن آن‌ها فراموش شده است. شما بازی‌هایی را مهم و جالب می‌دانید که برای شما مهم است چون به مغز شما، به چشم شما تحمیل شده است؛ به این صورت که شما

به گونه‌ای تربیت یافته‌اید که در آن بازی‌ها حس برنده شدن می‌کنید... می‌توان به یک بازی علاقه‌مند بود (به این معنا که بی تفاوت نبود)؛ و در عین حال بی‌طمع بود... هر حوزه‌ی اجتماعی، اعم از این‌که حوزه‌ی علمی، حوزه‌ی هنری، حوزه‌ی دیوان‌سالاری یا حوزه‌ی سیاسی باشد، مایل است کسانی که به آن وارد می‌شوند رابطه‌ای را که من توهم (illusio) می‌نامم با حوزه‌ی خود برقرار کنند» (همان: ۲۰۱-۲۰۳). در واقع این همان فرایندی است که به نظر او از رهگذر آن شهوت زیست‌شناختی به شهوت اجتماعی بدل می‌شود: «اجتماعی کردنِ شهوت دقیقاً همان چیزی است که امیال غریزی را به علائق و منافع خاص بدل می‌کند، علائق و منافع که بنیاد اجتماعی دارد و صرفاً در ارتباط با یک فضای اجتماعی (که درون آن بعضی چیزها مهم و بعضی چیزها غیرمهم است) و برای عاملان اجتماعی شده (که به گونه‌ای تربیت شده‌اند که بتوانند مطابق تفاوت‌های عینی موجود در آن فضای اجتماعی تفاوت‌های ذهنی قائل شوند) موجودیت می‌یابد» (همان: ۲۰۴-۲۰۵). حالا می‌توان فهمید که چرا شاگرد و دستیار دیرینه‌ی بوردیو، یعنی لویی واکان، چنین اظهار می‌کند که از نظر بوردیو «خاستگاه غایی رفتار، عطش فرد برای کسب ارزش و شأن است و این تنها جامعه است که می‌تواند این عطش را سیراب کند. چرا که با اختصاص یک نام، یک مکان، یک کارکرد به فرد در درون یک گروه یا نهاد، فرد می‌تواند به رهایی از پیشامدها، محدودیت‌ها و پوچی‌نهایی هستی‌امیدوار باشد» (واکوانت ۱۳۸۵: ۳۳۰).

۳. در ترجمه‌ی حسن چاوشیان از کتاب «تمایز» معادلی که برای habitus در نظر گرفته شده «ریختار» است، که در این مقاله، به‌منظور یک‌دست شدن متن، در تمامی ارجاعات به این کتاب از معادل «عادت‌واره» برای habitus استفاده کرده‌ایم.

۴. وحدتی که برای مثال روشن می‌سازد که چرا کارمند میان‌رتبه‌ی شرکتی خصوصی در سعادت‌آباد، به فیلم‌های فرهادی علاقه‌مند است، تعطیلات آخر هفته را یا در کویر یا در شمال می‌گذارند، گیاه‌خوار است، حامی اصلاح‌طلبان است، روزنامه‌ی شرق می‌خواند، صبحانه‌ی کم‌چرب را ترجیح می‌دهد، وعده‌ی شام کوچک‌ترین وعده‌ی غذایی‌اش است و از این دست.

۵. بی‌سبب نیست که او به نوشتن جملات طولانی معروف است. با توضیح هر جنبه از مفاهیم او به جنبه‌های دیگر و روابط متقابل این جنبه‌ها راه می‌بریم.

۶. هر میدان، از یکسو حاصل روند تکوین قواعد خودمختار آن میدان است و از سوی دیگر نتیجه‌ی منازعات قطب‌های مختلفی که با قبول این خودمختاری وارد میدان شده‌اند و به پیگیری منافع خود ذیل این قانون مشغول شده‌اند. نمونه‌ای از این روند تکوین را بوردیو درباره‌ی میدان «زیباشناسی ناب» هنری چنین توضیح می‌دهد: «مسئله‌ی اصلی توصیف ظهور تدریجی مجموعه‌ی آن شرایط اجتماعی است که وجود چهره‌ی هنرمند را، در مقام تولیدکننده‌ی طلسمی به نام اثر هنری، ممکن می‌سازد. به عبارت دیگر مسئله اصلی تأسیس و برساختن حوزه‌ی هنری است (که تحلیل‌گران آثار هنری و از جمله مورخان هنر، حتی انتقادی‌ترین آنان را شامل می‌شود) ... حاصل این کار فهرستی از شاخص‌های استقلال و خودآیینی هنرمند است (نظیر شاخص‌هایی که از طریق تحلیل قراردادها آشکار می‌شوند، وجود امضای هنرمند، یا عبارات مؤید صلاحیت و توانایی خاص او، یا توسل به داوری افراد هم مرتبه در صورت بروز اختلاف و غیره)، کلاً فهرست دیگری نیز به دست می‌آید که حاوی نشانه‌های استقلال و خودآیینی خود حوزه‌ی هنری است؛ برای مثال، ظهور مجموعه‌ی نهادهای خاصی که وجودشان شرط ضروری عملکرد اقتصاد کالاهای فرهنگی است. این نهادها عبارت‌اند از: محل‌های نمایش... نهادهای ویژه‌ی تقدیس یا تجویز... موارد مربوط به بازتولید تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان... عاملان و کارگزاران متخصص... که جملگی واجد همان خلیقاتی هستند که به صورت عینی از سوی حوزه طلب می‌شود...» (بوردیو، ۱۳۷۹، ۱۵۵) به عبارت دیگر این میدان مستقل تازه شکل گرفته، نه تنها بر زمینه‌ای از تعارضات و کشمکش‌های تاریخی (به منظور استقلال از سایر میدان‌ها) تکوین یافته است، بلکه مناسبات درونی تازه‌ی آن نیز واجد خصلت «منازعه» هستند. «منازعه» بین قطب‌های مختلف که نقاط اجتماعی مختلفی را در میدان به خود اختصاص داده‌اند و متناسب با مقتضیات آن دست به عمل می‌زنند. قطب سنتی (یا اصطلاحاً «روحانی») که نسبتی ریشه‌ای با نهادهای آن میدان دارند و به دنبال

تثبیت اوضاع و شرایط معمول هستند. در مقابل، قطب آوانگارد (یا اصطلاحاً «پیامبر») که با اتخاذ استراتژی‌ها و تاکتیک‌های انقلابی‌تر به دنبال تغییر منطق میدان و توزیع مزایا در آن است. منازعه‌ی بین این دو قطب هرگز به طور کامل مستقل از عوامل و منازعات بیرونی نیست. «مثلاً برای بدعت‌گذاران، این نیروی کمکی [بیرونی] در ظهور هواداران جدید نهفته است که به صحنه آمدن آن‌ها گاه وابسته به وقوع تغییراتی در نظام آموزشی است. این چنین است که مثلاً توفیق انقلاب امپرسیونیستی، بدون ظهور جماعتی از هنرمندان جوان (نقاشان کم‌مایه) و نویسندگان جوان، که محصول تولید انبوه دانش‌آموختگانی بود که بر اثر دگرگونی‌های هم‌زمان در نظام آموزشی تحقق یافته بود، قطعاً ناممکن بود» (بوردیو، ۱۳۹۰، ب، ۹۷).

۷. بوردیو در تحلیلش از وقایع می ۱۹۶۸، ذیل عنوان «فریفتن یک نسل» تسری بحران در میدان‌های مختلف و سرریز آن در میدان آموزش و تحصیلات را چنین توضیح می‌دهد: «یکی از پارادوکس‌های «دموکراتیزه‌شدن تحصیل» این است که فقط وقتی که طبقات کارگر، که پیش از آن در ایدئولوژی جمهوری سوم مبنی بر «تحصیل به‌منزله‌ی نیرویی رهایی‌بخش» نادیده مانده بودند یا در بهترین حالت به‌صورت مبهم و دوپهلوی به آن‌ها توجه شده بود، واقعاً وارد آموزش متوسطه شدند، تحصیلات را به‌منزله‌ی نیرویی محافظه‌کار کشف کردند، زیرا یا به رشته‌های درجه دوم تنزل داده یا یک‌سره حذف و طرد شدند. بیداری جمعی که ناشی از عدم مطابقت ساختاری میان آرزوها و احتمالات واقعی یا میان هویت اجتماعی موعود نظام مدرسه، که به صورت موقت عرضه می‌کند و هویت اجتماعی عرضه‌شده در بازار است، سرچشمه‌ی نارضایتی از کار و سرپیچی از محدودیت اجتماعی می‌باشد که همه‌ی سرکشی‌ها و مخالفت‌های پادفرهنگ جوانان را به‌بار می‌آورد. ... این بیداری و سرخوردگی به‌شکل‌های نامعمول مبارزه، اعتراض و گریز جلوه‌گر می‌شود که درک آن برای سازمان‌هایی که به‌طور سنتی درگیر مبارزه‌های صنفی و سیاسی هستند بسیار دشوار است، زیرا پای چیزی بیش از شرایط کار در میان است. ... کل یک نسل، با پی بردن به کلاهی که سرش رفته، طبعاً تمایل پیدا می‌کند آمیزه‌ی طغیان و نفرتی را که نسبت به نظام آموزشی احساس می‌کند به همه‌ی نهادها تسری دهد» (بوردیو، ۱۳۹۰، الف، ۲۰۵-۲۰۷).

۸. پیشینه‌ی بوردیو در مطالعات انسان‌شناختی، و به‌طور کلی تأسی او از فهم دورکیمی از جهان اجتماعی، منجر به این نوع تأکید دوچندان بر جنبه‌ی نمادین حیات اجتماعی می‌شود. اگر کل نظم اجتماعی را برخاسته از تمییز بین امور لاهوتی و ناسوتی بدانیم، تمامی نهاد‌های حیات اجتماعی را برخاسته از دین بدانیم و دین را به اعتبار امر لاهوتی به‌مثابه‌ی فرآورده‌ی طبیعی حیات اجتماعی تعریف کنیم که از رهگذر آن بعدی تازه (جنبه‌ی نمادین) به زندگی ناسوتی اضافه می‌شود (یعنی انگاره‌های دورکیم در رابطه با زندگی اجتماعی. نک به دورکیم، ۱۳۸۶: ۵۸۰-۵۸۵) آن‌گاه مسلم است که نقش‌آفرینی این جنبه‌ی نمادین در تبیین حیات اجتماعی از اهمیتی برجسته برخوردار می‌شود. به عبارت دیگر، حیات اجتماعی انسان از اساس معادل می‌شود با طبقه‌بندی، دسته‌بندی و تمییز بین امور مختلف (ناسوت/لاهوت، پست/والا، مبتذل/ناب و ...). چنان‌که دورکیم و موس در کتاب «طبقه‌بندی ابتدایی» بیان می‌کنند، طبقه‌بندی بین امور را نه می‌توان با تبیین روان‌شناختی توضیح داد و نه با تبیین منطقی یا تبیین‌های کانتی که این طبقه‌بندی را خصلت ذاتی معرفت در ذهن انسان می‌داند: «هر گونه طبقه‌بندی‌ای بر نظمی سلسله‌مراتبی دلالت دارد که مدلی مربوط به آن را نه می‌توان در جهان ملموس یافت و نه در ذهن ما. ... این واقعیت‌ها ما را به این گمانه‌زنی وا می‌دارد که طرح طبقه‌بندی محصول خودانگیخته‌ی فهم انتزاعی ما نیست، بلکه نتیجه‌ی فرایندی است که در آن، تمامی انواع عناصر بیگانه راه می‌یابند» (دورکیم و موس، ۲۰۰۹ [۱۹۶۳]، ۵). گرایش به طبقه‌بندی خاستگاهی جز خود «جامعه» و حیات جمعی انسانی ندارد. به بیان دیگر، زندگی اجتماعی چیزی نیست جز تمییز بین امور و طبقه‌بندی‌های گوناگون. (ارجاع به بخش نتیجه‌گیری موس و دورکیم)

۹. بوردیو به‌طور کلی با آن‌چه «فلسفه‌های آگاهی» می‌نامد و مصادیق آن را مارکسیسم، اگزیستانسیالیسم و فمینیسم می‌داند، مخالف است و در نقد گسترده‌اش از «توهم مدرسی» به بررسی بن‌بست‌های این دست نظریات می‌پردازد که جنبه‌ی بدنی، درونی‌شده و رخوت‌آور عادت‌واره‌های درونی‌شده را نادیده می‌گیرند و چنین می‌پندارند که معجون آگاهی می‌تواند این ضرورت‌های

درونی شده را زیروزیر سازد: «نمونه‌ی دیگری از توهم مدرسی را می‌توان زمانی مشاهده کرد که با زبان و واژگانی آگاهی‌محور به تعریف مقاومت در برابر سلطه می‌پردازیم — همان‌کاری که کل سنت مارکسیستی و نظریه‌پردازان فمینیست، با تسلیم در برابر عادات فکری، انجام می‌دهند و انتظار دارند «افزایش آگاهی» به آزادی سیاسی منجر شود — و بدین ترتیب، رخوت خارق‌العاده‌ای که از حک شدن ساختارهای اجتماعی بر بدن‌ها حاصل می‌شود را نادیده می‌گیریم، و این همه بدین خاطر است که [این نظریه‌ها] فاقد شکلی از نظریه‌ی کنش مبتنی بر خوی و طبع [dispositional] هستند. گرچه وضوح بخشیدن به چیزها می‌تواند کمک کند، اما دگرگونی پایدار و مداوم عادت‌واره، صرفاً از رهگذر یک فرایند تمام‌وکمال ضدتعلیمی [countertraining] امکان‌پذیر است، فرایندی که شامل تمرین‌های تکراری فراوان، از آن دست تمرین‌های ورزشکاران، است» (بوردیو، ۲۰۰۰، ۱۷۲).

۱۰. در این جا بوردیو با استفاده از دو اصطلاح **production** و **labour** به مارکس طعنه می‌زند که به فرایند تولید نمادین مفاهیم بی‌توجه بوده است.

۱۱. یکی از کارکردهای این دست «سرمایه‌ی فرهنگی موروثی» «دانش عملی یا نظری درباره‌ی نوسانات بازار مدارک تحصیلی و شم سرمایه‌گذاری در این بازار است که فرد را قادر می‌سازد از سرمایه‌ی فرهنگی موروثی خود بهترین بهره‌برداری را در بازار تحصیل به عمل آورد یا بهترین استفاده را از سرمایه‌ی تحصیلی خود در بازار کار ببرد» (بوردیو، ۱۳۹۰ الف: ۲۰۳) این شکل از سرمایه‌ی فرهنگی موروثی در تقابل با اثر «دیرماندگی» (یا دوام) عادت‌واره در گروه‌ها و طبقاتی قرار می‌گیرد، که با اصرار ورزیدن بر اهمیت و اعتبار اسمی مدارک، در بی‌ارزش شدن مدارک تحصیلی به دلیل تورم آن، مشارکت می‌کنند.

۱۲. این واژه‌ی یونانی که در ابتدا به معنی فراغت از کار و آسایش بوده است، به تدریج بر کارهایی که در هنگام آسایش از کار، به آن مشغول می‌شویم دلالت پیدا کرده است: بحث، گفت‌وگو، تفکر و ...

۱۳. البته او «تبیینی کامل‌تر» را در گرو آن می‌داند که توزیع سبک‌های مختلف زندگی و پاره‌طبقات را در «فضای جغرافیایی رتبه‌های اجتماعی» قرار دهیم. در واقع، این توزیع و پراکنش موقعیت‌ها و شانس‌های زندگی در کسب مزیت‌های ممتاز و دارایی‌های کیمباب، بر توزیع و پراکنشی جغرافیایی سوار می‌شود. «بنابراین، فاصله‌ی کارگران مزارع از فرهنگ مشروع تا این حد دور و دراز نبود اگر فاصله‌ی مشخصاً فرهنگی مندرج در سرمایه‌ی فرهنگی ناچیز آن‌ها با دورافتادگی مکانی آن‌ها تشدید نمی‌شد» (بوردیو، ۱۳۹۰ الف، ۱۸۰)

۱۴. بدین ترتیب، ابزار انتقادی رویکرد بوردیو، از اساس مبتنی بر مطالعه‌ی تاریخ تکوین خودمختاری هر میدان معین از میدان اجتماعی طبقات است. بدین ترتیب، شرایط امکان «مبارزه‌ی نمادین» در هر میدان ترسیم می‌شود و معین می‌شود که «روحانیون» هر میدان که در پی تثبیت وضعیت هستند از کدام طبقات و «پیامبران» آوانگارد که در پی تغییر توزیع سرمایه‌ها در میدان هستند از کدام طبقات هستند. نتیجه‌ی این مبارزه‌ی نمادین که در مجموع با پیروزی پیامبران در هر حوزه همراه است، به استقلال میدان‌ها از میدان اجتماعی منجر می‌شود، استقلالی که از اساس استقلالی نمادین است و مادامی که تکوین آن مطالعه نشده باشد شرایط امکان اجتماعی آن بر ما رمزگشایی و رازدوده نمی‌گردد. در میان میدان‌ها، این میدان علمی است که بیش‌ترین فاصله را با میدان اجتماعی کسب کرده است. پس از آن، میدان آکادمیک، میدان هنری (فرهنگ والا) و میدان حقوقی قرار دارند. کم‌ترین فاصله با میدان اجتماعی را هم میدان سیاست داراست. مادام که از میدان سیاست (کم‌ترین خودمختاری) به سمت میدان علم (بیش‌ترین خودمختاری) حرکت می‌کنیم، منطق گزاره‌های معتبر میدان از دوست/دشمن به درست/نادرست بدل می‌شود. بوردیو به این ترتیب، هم‌زمان که نسبت به میدان علمی و گزاره‌های معتبر آن جایگاهی انتقادی اتخاذ می‌کند (چرا که خودمختاری میدان علمی هم نتیجه‌ی فرایند مبارزه‌ی نمادین و «انباشت سرمایه‌ی علمی» است که مستقیماً ربطی به شایستگی علمی ندارد)، اما دست‌آخر «پیامد ناخواسته»ی منازعه‌ی میدان علمی را پیشرفت علمی تشخیص می‌دهد، چراکه از یکسو منازعه‌ی بین روحانیون و پیامبران میدان

علم، دائماً نوآوری را تشویق می‌کند و از سوی دیگر، روش علمی «کنترل چندجانبه‌ی نتایج» دستاوردهای گوناگون را حاصل می‌شود. (لش، ۱۳۸۸، ۳۴۸-۳۵۰) این موضوع از دایره‌ی شمول این مقاله خارج است اما باید اشاره کرد که پروژه‌ی انتقادی بوردیو ذیل عنوان «جامعه‌شناسی تأملی» [reflexive sociology] از اساس مطابق با همین منطق شکل گرفته است.

۱۵. بی‌جا نیست که بوردیو باین که نظریه‌ی طبقاتی مارکسیستی را اکونومیستی و ایستا می‌داند، زمانی که به اثر ارزنده‌ی تامپسون، شکل‌گیری طبقه‌ی کارگر انگلستان، می‌رسد، این که تامپسون برای تبیین طبقه‌ی کارگر انگلستان روند «شکل‌گیری» آن را مد نظر قرار داده، تلویحاً تأیید می‌کند. نک به بوردیو، ۱۹۸۷، ۸-۹)

منابع

- بوردیو، پیر (۱۳۹۰ الف) تمایز، ترجمه حسن چاوشیان، چاپ اول، نشر ثالث، تهران.
- _____ (۱۳۹۰ ب) نظریه کنش، ترجمه مرتضی مردیها، چاپ چهارم، انتشارات نقش و نگار و مؤسسه انتشارات فلسفه، تهران.
- _____ (۱۳۷۹)، تاریخ تکوین زیبایی‌شناسی ناب، ترجمه‌ی مراد فرهادپور، در ارغنون، شماره‌ی ۱۷، صص ۱۴۷-۱۶۶.
- تامپسون، ادوارد پالم (۱۳۹۶)، تکوین طبقه کارگر انگلستان، ترجمه محمد مالجو، چاپ نخست، انتشارات آگاه، تهران.
- دورکیم، امیل (۱۳۸۶)، صور بنیانی حیات دینی، ترجمه باقر پرهام، چاپ سوم، نشر مرکز، تهران.
- شویره، کریستی‌ین و فونتین، اولیویه (۱۳۸۵)، واژگان بوردیو، ترجمه‌ی مرتضی کتبی، چاپ نخست، نشر نی، تهران.
- لش، اسکات (۱۳۸۸)، جامعه‌شناسی پست‌مدرنیسم، ترجمه حسن چاوشیان، چاپ سوم، نشر مرکز، تهران.
- مارکس، کارل (۱۳۹۴)، سرمایه، مجلد نخست، ترجمه حسن مرتضوی، چاپ نخست، انتشارات لاهیتا، تهران.
- نقد (۱۳۹۶)، بیانیه‌ی تارنمای نقد، در دسترس در آدرس <https://naghd.com>
- واکوانت، لوییک (۱۳۸۵) پیر بوردیو در «متفکران بزرگ جامعه‌شناسی»، ویراستار راب استونز، ترجمه مهرداد میردامادی، چاپ چهارم، تهران، نشر مرکز
- واینینگر، الیوت (۱۳۹۵)، پایه‌های تحلیل طبقاتی بی‌یر بوردیو، در «رویکردهایی به تحلیل طبقاتی»، ترجمه یوسف صفاری، انتشارات لاهیتا، تهران.
- Anderson, Perry (1984), In The Tracks of Historical Materialism, The University of Chicago Press, Chicago.
- Bourdieu, Pierre (2000), Pascalian Meditations, trans by Richard Nice, Polity Press.
- Bourdieu, Pierre (1991 a), Language and Symbolic Power, Edited by John B. Thompson, trans by Gino Raymond and Matthew Adamson, Polity Press
- Bourdieu, Pierre (1991 b) 'Genesis and Structure of the Religious Field', trans. Craig Calhoun [et al], Comparative Social Research 13: 1-44.
- Bourdieu, Pierre (1987) 'What Makes a Social Class? On the Theoretical and Practical Existence of Groups', trans. Loïc Wacquant and David Young, Berkeley Journal of Sociology 32(1): 1-18.
- Bourdieu, Pierre (2004) Science of science and reflexivity, translated by Richard Nice, The University of Chicago Press, Chicago.
- Burawoy, Michael & Von Holdt, Karl (2012) Conversations with Bourdieu, Wits University

Press, Johannesburg.

- Durkheim, Emile & Mauss, Marcel (1963) , Primitive Classification, trans by Rodney Needham, Cohen & West Publication, London.
- Foucault, Michel (1980), Power/Knowledge, edited by Colin Gordon, Pantheon Books, New York.
- Fowler, Bridget (2011), “Pierre Bourdieu: Unorthodox Marxist?” in “The Legacy of Pierre Bourdieu: Critical Essays” edited by Susen and Turner, pp 33-58, Anthem Press.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p1vUft-Xo>



محدودیت‌ها و امکانات کنترل کارگری درون دولت

مَندوزا، آرژانتین، ۱۹۷۳

۱۱ ژوئیه ۲۰۱۹

نوشته‌ی: گابریلا اسکودلر

ترجمه‌ی: روزبه راد

دوره‌ای پرتنش از اشغال محل کار، آرژانتین را به لرزه درآورد. این فصل تجربیاتی را توصیف می‌کند که در استان غرب میانه‌ی مندوزا (Mendoza) رخ داد، جایی که شرکت‌ها و موسسات دولتی میدان اصلی نبرد بودند. اشغال شاخه‌های دولتی بنگاه‌های دولتی به دست کارگرانی انجام شد که متعاقباً مدل‌های خودمدیریتی و خودسازمانی را که نمایانگر اعمال کنترل کارگری درون دولت بود، طراحی، پروراند و اجرا کردند.

تاریخچه‌ی طولانی آرژانتین همراه با دیکتاتورهای نظامی و سرکوب از زمان حزب پرونیست از سال ۱۹۵۵، موجب شد تا مبارزه‌ی کارگران به مسیرهای نهادینه‌نشده سوق داده شود. با بازگشت دموکراسی در ماه مه سال ۱۹۷۳، بسیاری از کارگران ضرورت گنجاندن ابزارهای سازمانی شکل گرفته در نزدیک به دو دهه نبرد

را به قلمروی سیاسی - نهادی تشخیص دادند. آن‌ها دموکراسی و قدرت کارگری را که از طریق کارگران عادی برخوردار از آگاهی طبقاتی و بسیج شده شکل می‌گرفت و حفظ می‌شد، وسیله‌ی دگرگونی دولت از پایین تلقی می‌کردند.

با توجه به تناقضات و پیچیدگی‌ها در دوره‌ای از مبارزه‌ی طبقاتی فزاینده، تجارب به‌دست آمده در آرژانتین در ۱۹۷۳، مواد و مصالح چشمگیری برای واکاوی فراهم می‌آورد. شرح این رویدادها نشان می‌دهد که رقابت برای کسب قدرت در محیط کار در تمامی موارد به رویارویی با حکومت یا کارفرمایان نمی‌انجامید. موردپژوهی پیش‌رو همچنین این امکان را برای ما فراهم می‌کند که پیرامون محدودیت‌ها و دشواری‌های عملی پیش روی کارگران در طی این تلاش‌ها برای کنترل کارگری درون دولت بیندیشیم.

مبارزه‌ی اجتماعی در آرژانتین در دهه‌ی ۱۹۷۰ میلادی

پرونیست‌ها، حزب اصلی آرژانتین، با وجود ۱۸ سال ممنوعیت پس از کودتای نظامی سال ۱۹۵۵، عمدتاً به‌واسطه‌ی حمایت کارگران و طبقات اجتماعی فرودست موفق شدند باقی بمانند. جنبش گسترده‌ی پرونیستی در خلال آن سال‌ها، رشته‌ای از تاکتیک‌ها - از جمله شورش نظامی، تحریم انتخاباتی و خرابکاری صنعتی - را برای مبارزه‌ی خود شکل داد و با دیگر نیروهای سیاسی و اجتماعی برای مشارکت در تصاحب کارخانه‌ها، مبارزه‌ی چریکی شهری و روستایی و شورش‌های مردمی متحد شده بود. در طول این دوره‌ی مبارزه و سازماندهی، عموم جامعه‌ی آرژانتین به مرحله‌ای رسیده بود که نهادهای اصلی خود را زیر سوال ببرد. اما در هسته‌ی جنبش پرونیستی درباره‌ی اهداف اختلاف نظر وجود داشت. در حالی که برخی بدون انتقاد از مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری، با دولت نظامی و برای بازگشت رهبر تبعیدی‌شان، پرون، مبارزه می‌کردند، سایرین با خود نظام می‌جنگیدند که از محدوده‌های نظام فراتر می‌رفت و مبارزه‌ی آن‌ها را به مبارزه برای تغییری انقلابی بدل می‌کرد. (بونائونا و دیگران، ۱۹۹۸).

در این بافتار، مبارزه‌ی مسلحانه‌ای که در این دوره شکل گرفت، باید تجلی مرحله‌ای مشخص در مبارزه‌ی طبقاتی سیاسی - نظامی قلمداد شود. با این حال، اعمال خشونت فیزیکی مستقیم فقط محدود به سازمان‌های چریکی مسلح نبود. توده‌های رادیکال نیز از شکل‌هایی از مبارزه‌ی مسلحانه مردمی برای جلوگیری از تعطیلی شرکت‌های دولتی بهره می‌بردند. فرایند رادیکال‌سازی سیاسی درون برخی از بخش‌های خاص جامعه، در واکنش به دیکتاتوری نظامی «انقلاب آرژانتین» (۱۹۷۳-۱۹۶۶) شتاب گرفته بود و مسئله‌ی قدرت طبقاتی جایگاه محکمی پیدا کرده بود. ترس مردم از رژیم روزبه‌روز کم‌تر می‌شد.

دولت ژنرال آلخاندرو آگوستین لانوس (Alejandro Agustín Lanusse)، (۱۹۷۳-۱۹۷۱) در واکنش به این بحران سیاسی و اجتماعی، توافق‌نامه بزرگ ملی (GAN) را به اجرا درآورد و خواستار انتخابات دموکراتیک برای نظم بخشیدن به گذار از دیکتاتوری به دموکراسی شد. هدف این اقدام، نهادینه کردن تعارض اجتماعی و خلع سلاح توده مردم به‌لحاظ سیاسی، و سپس بازگشت به الگوی سنتی آرژانتینی سلطه از طریق دموکراسی پارلمانی بود. پرونیست‌ها برنده‌ی انتخابات ماه مارس ۱۹۷۳ بودند، گرچه خودِ خوان پرون حق شرکت نداشت؛ در ماه مه همان سال، حزب پرونیست در اتحاد با احزاب کوچک‌تر و با نمایندگی رئیس‌جمهور جدید، اکتور کامپورا (Hector Cámpora)، پس از ۱۸ سال سرکوب، قدرت را به دست گرفت. همان‌طور که برخی محققان متذکر شدند، «از منظر استراتژیک، به‌دلیل دفاع استراتژیکی که از طریق انتخابات محقق شد،

این یک پیروزی بورژوازی بود. در این بستر، خودِ واقعیت رای دادن به معنای خلع سلاح سیاسی توده‌های مردم بود؛ اما از منظر تاکتیکی، این پیروزی با پیروزی بخش‌های مردمی مطابقت دارد که با موفقیت در صندوق‌های رأی افزایش می‌یابد.» (بونائونا و دیگران، ۱۹۹۸، ۱۰۶)

بسیج اجتماعی طبقه‌ی کارگر، برخلاف اهداف توافق‌نامه‌ی بزرگ ملی، نه تنها فروکش نکرد بلکه فراتر هم رفت. حال و هوای اجتماعی سرشار از شادی و سرخوشی، که مشخصه‌ی دولت کم‌دوام رئیس‌جمهور کامپورا بود، در تصاحب خودانگیخته‌ی محیط‌های کاری عمومی و خصوصی در سراسر کشور تجلی می‌یافت. این پدیده گرچه فقط مدتی کوتاه دوام داشت، اما قدرت بسیاری داشت که اهمیت بسزایی به آن می‌داد. در شرایطی که به تازگی دگرگون شده بود، دشمن مشترکی که نماینده‌اش دیکتاتوری بود، از میان رفت؛ در نتیجه نیروی اجتماعی مخالف رژیم در مواجهه با تشدید اختلافات داخلی پراکنده شد.

با انتصاب آلبرتو مارتینز باکای (Alberto Martínez Baca) پرونیست، در پست فرماندار استان مندوزا، بسیاری از رویه‌های سازمان‌های کارگری به سیاست‌های دولتی تبدیل شدند. در ماه‌های ابتدایی، شماری از پست‌های دولتی به رهبران جنبش گرایش انقلابی (Revolutionary Tendency) واگذار شد [۱]: ظرفیت بسیج و سازماندهی گروه‌های انقلابی، به‌خصوص پس از قیام مندوزازو [۲] افزایش یافت. اما ارتجاعی‌ترین جریان‌های دست‌راستی درون دولت به سرعت متوجه شدند که قدرت دولت با چالش مواجه شده است و برای بازپس‌گیری نفوذ و کنترل خود، روند جلوگیری از قدرت مردمی را به جریان انداختند.

از سال ۱۹۷۳ به بعد، سه نیروی سیاسی اجتماعی اصلی متنازع را می‌توان مشخص کرد: پرونیسم در دولت، جنبش‌های انقلابی، و نظام سنتی سلطه (مارین ۱۹۸۴). به‌رغم این که جنبش‌های انقلابی به‌نحو فزاینده‌ای از بخش‌های مردمی جدا می‌شدند و نخبگان سنتی به دنبال ایجاد اجماعی برای «نظم» بودند، انشعاب پرونیست‌ها به توانمندشدن دو نیروی دیگر انجامید (ایزاگیره ۲۰۰۹). این درگیری میان گروه‌های متخصص، تمامی جامعه را در بر می‌گرفت و موجب تجزیه‌ی پرونیسم به جناح‌هایی شد که به‌عنوان جناح راست (بخش‌های ارتدوکس یا تاریخی حزب همراه بوروکراسی اتحادیه‌ای) و جناح چپ (بخش‌های مرتبط با جنبش گرایش انقلابی) شناخته شدند. در حالی که جناح راست هویت خود را با شعار «میهن پرونیستی» مشخص می‌کرد، جناح چپ حامی ایده‌ی تشکیل میهنی سوسیالیستی بود.

پس از این که دولت مارتینز باکا قدرت را به دست گرفت، تنش میان دو گروه پرونیست معارض آشکار شد: مارتینز باکا از سوی جنبش گرایش انقلابی حمایت می‌شد، در حالی که معاون فرماندار کارلوس مندوزا، رهبر اتحادیه‌ی کارگران فلزکار، (Metal Workers' Union – UOM)، رهبر جناح راست پرونیست بود. پس از چندین درگیری، جناح راست در ژوئن ۱۹۷۴ از طریق استیضاح سیاسی موفق به تعلیق فرماندار از منصبش شد. پرونیست‌ها که در آن زمان ریاست جمهوری را به دست گرفته بود، رهسپار کارزاری سراسری با هدف براندازی فرمانداران مرتبط با جنبش گرایش انقلابی شد. هنگامی که معاون فرماندار قدرت اجرایی استانی را به دست گرفت، اقدامات سرکوب‌گرانه و سانسور در تمامی بخش‌ها، از دانشگاه تا محله‌های فقیرنشین افزایش یافت. ارتجاعی‌ترین گروه‌ها بار دیگر ابتکار عمل را در مبارزه طبقاتی به دست گرفته بودند.

در مندوزا نیز همچون سرتاسر آرژانتین، رابطه‌ی نیروها با جنبش‌های توده‌ای به‌گونه‌ای فزاینده نامساعد شد. در حالی که نیروهای طرفدار انقلاب هنوز در حال شکل‌گیری بودند، نیروهای ضدانقلابی پیش از آن یکدست شده بودند.

اشغال‌های سراسری

یکی از واپسین اقدامات رژیم «انقلاب آرژانتین» برای حفظ نفوذ بر اداره‌ی دولت پرونیستی، انتصاب مقاماتی بود که تداوم سیاسی دیکتاتوری نظامی را تضمین می‌کردند. طرفداران دولتی که در ماه مارس ۱۹۷۳ انتخاب شد با ارتش که برایشان مانعی تلقی می‌شد، مخالف بودند و این مانورهای سیاسی را محکوم کردند. این اتفاق رشته‌ای از اشغال‌های کارگری را در تلاش برای جلوگیری از مشارکت حامیان دیکتاتوری در دولتی مردمی برانگیخت.

در دوران دولت کامپورا (۲۵ مه تا ۱۴ ژوئیه ۱۹۷۳) مبارزات کارگران سرشستی خاص به خود گرفت. بیش‌تر درگیری‌ها چه در محیط‌های کاری و چه در اتحادیه‌های کارگری به اشغال محیط کار می‌انجامید. این تصرفات مهم‌ترین پیش‌روی کارگران در قلمروی کارفرمایان بود، چرا که محل کار «به‌لحاظ اجتماعی و قانونی بیگانه است، اما کارگران عملاً و اخلاقاً آن را متعلق به خود احساس می‌کنند.» (ایزاگیره و آریستیزبال ۲۰۰۲، ۵۱)

اغلب اشغال‌ها «علیه تداوم» دولت نظامی و مقامات آن اعلام شد، اما نگاهی دقیق‌تر طیف وسیعی از انگیزه‌ها را آشکار می‌کند و حاکی از تفاوت در مبارزه برای بازپس‌گیری نظام اجتماعی و سیاسی است. فلابیان نی‌یواس (Flabián Nievas)، سوسیالیست آرژانتینی، استدلال می‌کند که مبارزه‌ی اصلی محرک تصرفات «بیش‌تر پیرامون نظم اجتماعی بود تا نظم سیاسی، آن‌طور که نیروهای اجتماعی مختلف می‌کوشیدند نشان دهند، و بیش‌تر به معنای به‌ترسازی آن بود تا مقابله با آن.» (نی‌یواس ۱۹۹۹، ۳۵۹)

نی‌یواس در تحقیق خود درباره‌ی تصرفات در آرژانتین، چهار دوره‌ی متمایز را مشخص می‌کند. اولین دوره از آغاز کار دولت کامپورا تا سوم ژوئن جریان داشت (۱۹۹۹، ۳۵۱-۳۹۳). دومین دوره از ۴ ژوئن، که موج عظیم اشغال‌ها آغاز شد، تا ۱۴ ژوئن ادامه داشت. در این تاریخ، ابل مدینا (Abal Medina) دبیرکل حزب پرونیست حزب حقوق‌دانان پرونیست (Partido Justicialista)، خواستار پایان اشغال‌ها شد. در این دوره بیش از ۵۰۰ اشغال در سرتاسر کشور صورت گرفت. بیش از ۳۵۰ مورد آن‌ها فقط در بازه‌ی ۱۱ تا ۱۵ ژوئن انجام شد. تاثیر درخواست ابل مدینا آنی بود: تعداد اشغال‌ها به طرز چشم‌گیری کاهش یافت، گرچه مدت کوتاهی پس از آن با شدتی بیش از پیش در کارخانه‌ها و محل اتحادیه‌ها از سر گرفته شد. علاوه بر این، درخواست ابل مدینا، گروه‌های کم‌تر سیاسی کارگران را که حول شعار «علیه تداوم» گرد هم آمده بودند، از حرکت بازداشت و درگیری را به گروه‌های سازمان‌یافته‌تر محدود کرد. گستره‌ی دوره‌ی سوم از ۱۵ ژوئن تا ۲۰ ژوئن، تاریخ «قتل عام ایزرا» [۳] بود. دوره‌ی چهارم از ۲۱ ژوئن آغاز شد و تا سقوط دولت کامپورا در ۱۳ ژوئیه ادامه داشت. در این روزها استان مندوزا همراه استان توکومان (Tucuman)، شاهد فعالیت‌هایی مهم بود؛ مندوزا از نظر تعداد تصرفات چهارمین حوزه‌ی قضایی در کشور بود (بونائونا و نی‌یواس ۱۹۹۹، ۱). [۴] در ادامه خواهیم دید که بسیاری از این اشغال‌ها در دوره‌های دوم و سوم رخ دادند.

همان‌طور که اشاره شد، طیفی گسترده از گروه‌های اجتماعی، اغلب با منافع متضاد، زیر پرچم «علیه تداوم» گرد هم آمدند. نی‌یواس دو نوع مختلف از اشغال‌ها را مشخص می‌کند: نخست «اشغال برای میهن سوسیالیستی» که اشاره به تصرفات «چپ نو» دارد، از جمله آن‌هایی که این جناح مستقیماً سازمان‌دهی نکرده بود اما نزدیکی مشخصی با آن‌ها برقرار کرد. (۱۹۹۴، ۳۷۲-۳۶۴). [۵] این کنش‌ها رویکردی ضد سرمایه‌داری داشتند، هرچند

میزان آگاهی آن‌ها از کنش‌هایشان متفاوت بود. نی‌یواس در اشغال‌های انجام‌شده از سوی سازمان‌های مسلح چپ، سازمان‌های سیاسی یا مسلح جناح چپ پرونیست و کارگران ساده را جای داده است.

دسته‌ی دوم «اشغال برای میهن پرونیستی» خوانده می‌شود که نی‌یواس آن‌ها را به‌دلیل محتوای‌شان یا این که واکنشی به اشغال‌های جناح چپ بودند، ارتجاعی توصیف می‌کند. اشغال‌های ملی‌گرایانه را معمولاً گروه‌هایی به‌مراتب کوچک‌تر انجام می‌دادند. در این دسته تصرفات سازمان‌یافته از سوی راست پرونیست، شاهد «اشغال‌های پیشگیرانه» با هدف حفظ وضع موجود هستیم که برای منحرف کردن اشغال‌های چپ به راه انداخته شدند. (پیشین، ۳۸۱-۳۷۳). نی‌یواس به این موضوع پی برد که تصرفات طرفدار «میهن سوسیالیستی» خیل عظیمی از شرکت‌کننده داشت، اما اکثر اشغال‌های پرونیستی را گروه‌های کوچکی انجام می‌داد که تعدادشان از ۴۰ نفر فراتر نمی‌رفت و معمولاً سلاح گرم حمل می‌کردند.

از میان همه‌ی تصرفات، ۵۴ درصد در سراسر کشور با «میهن سوسیالیستی» هم‌راستا بودند، در حالی که تصرفات مرتبط با دفاع از «میهن پرونیستی»، ۴۶ درصد باقی‌مانده را تشکیل می‌دادند. با این حال اگرچه اشغال‌های سوسیالیستی بسیار فعال‌تر بودند، اشغال‌های پرونیستی بر بخش‌های کلیدی همچون رسانه، مراکز درمانی و شرکت‌های دولتی تمرکز داشتند.

اشغال‌های مندوزا

با در نظر گرفتن عناصر مختلفی که نی‌یواس مطرح کرده است، مشاهده می‌کنیم که در استان مندوزا پویایی تصرفات، نتایج غریبی در پی داشت. [۶] همان‌طور که جدول ۱ نشان می‌دهد، برخلاف فرایند ملی، بیش از نیمی از اشغال‌ها در مندوزا پس از درخواست رسمی دولت برای تعلیق اشغال‌ها در ۱۴ ژوئن ۱۹۷۳ رخ دادند. علاوه بر این، افراد فعال باقی‌مانده، فقط کارگرانی ساده بودند که نه سلاح داشتند و نه وابسته به سازمان‌های سیاسی بودند.

مجموع	۱۸	(۱۰۰ درصد)
دوره‌ی اول : ۲۵ مه - ۳ ژوئن	۰	
دوره‌ی دوم : ۴ ژوئن - ۱۴ ژوئن	۸	(۴۴,۴ درصد)
دوره‌ی سوم : ۱۵ ژوئن - ۲۰ ژوئن	۹	(۵۰,۰ درصد)
دوره‌ی چهارم : ۲۱ ژوئن - ۱۳ ژوئیه	۱	(۵,۵ درصد)

جدول ۱ - اشغال‌های شرکتی: ۱۹۷۳

همان‌طور که در جدول ۲ نشان داده شده است، فقط ۱۶,۶ درصد اشغال‌ها را گروه‌های مرتبط با نیروهای محافظه‌کار ترتیب داد که

تمامی آن‌ها در متعلقات دولتی — جاده‌های استانی، اداره آبیاری عمومی و ایستگاه رادیویی LV4 سان رافائل، بودند. در مقابل، ۸۳.۳ درصد اشغال‌ها را نیروهای اجتماعی در حال شکل‌گیری انجام دادند که حمایتی توأمان از دولت نوپا و سیاستی معطوف به «رهایی ملی و اجتماعی» داشتند و هم‌زمان سازمان‌دهی بخش‌های مختلف کاری را زیر سوال می‌بردند. علاوه بر این، آن‌ها خواهان مشارکت کارگران در عرصه‌های تصمیم‌گیری بودند و آن را تنها راه اطمینان از دستیابی به نتیجه در راستای منافع طبقه کارگر می‌دانستند.

در میان تمامی اشغال‌ها، ۷۷.۷ درصد اشغال‌ها از سوی کارگران ساده انجام شد، آن هم در محل کار خود و بدون مداخله‌ی آشکار سازمان‌های سیاسی یا مسلح، اگرچه از سوی اتحادیه‌های کارگری‌شان حمایت می‌شدند. با این حال، پس از موج اولیه‌ی اشغال‌ها، از اهمیت سازمان‌دهی و برنامه‌ریزی کاسته شد.

این تصرفات کارگران ساده در ۱۲ مورد از متعلقات دولتی مختلف رخ داد [۷]: بانک رفاه اجتماعی، وزارت راه‌های ملی، شرکت حمل و نقل استانی، ترمینال اتوبوس، اداره مدیریت ترافیک و حمل و نقل، سازمان زیرساخت و خدمات آبی، وزارت ساخت و ساز، خدمات آموزش و پرورش بزرگسالان، بیمارستان پلی‌کلینیک ریلی، اداره‌ی مالیات، موسسه دانشجویان همیار و اداره‌ی زمین‌شناسی و ثبت اراضی و املاک.

همین پویایی و مشخصه‌های مشابه در تصرفات برخی شرکت‌های خصوصی نظیر اشغال شرکت تلفن آرژانتین و مرکز اتحادیه‌ی کارگران ساختمانی آرژانتین نیز توسعه یافتند. تنها یکی از اشغال‌ها- ایستگاه رادیویی LV8، لیبرتادور — از سوی چپ پرونیست انجام شد و سازمان‌های مسلح چپ هیچ تصرفی نداشتند

مجموع اشغال‌ها	۱۸	۱۰۰٫۰ درصد
میهن سوسیالیستی، جمع‌جزء	۱۵	۸۳٫۳ درصد
سازمان‌های مسلح چپ	۰	۰ درصد
گروه‌های جناح چپ پرونیست	۱	۵٫۵ درصد
کارگران ساده، جمع‌جزء	۱۴	۷۷٫۷ درصد
متعلقات عمومی	۱۲	۶۶٫۶ درصد
شرکت‌های خصوصی	۱	۵٫۵ درصد
محل اتحادیه‌های کارگری	۱	۵٫۵ درصد
میهن پرونیستی، جمع‌جزء	۳	۱۶٫۶ درصد
گروه‌های جناح راست پرونیست	۲	۱۱٫۱ درصد
پیشگیرانه	۱	۵٫۵ درصد

جدول ۲: مشخصه سیاسی اشغال‌ها

در استان مندوزا ۵۶ درصد اشغال‌ها «موثر» و ۴۴ درصد آن‌ها «نمادین» قلمداد می‌شدند - یا شاید هم کم‌دوام بودند یا با وجود اعتراضات کارکنان، همچنان به کار و ارائه خدمات مشغول بودند.

تصمیم‌گیری تمامی تصرفات دارای گرایش «میهن سوسیالیستی» در مجمع‌های محیط کار صورت می‌گرفت. این نشان‌دهنده تفاوتی آشکار با تصرفات دارای گرایش «میهن پرونیستی» است که از سوی گروه‌های کوچک‌تر بدون حمایتی جامع انجام می‌شد. دیگر گروه‌های کارگران نیز با گرایش جناح راست مخالفت می‌کردند، به این دلیل که ظهور مبارزه‌ی سیاسی میان طبقه‌ای مهم را آشکار می‌کند.

تمامی اشغال‌ها در فضاهایی صورت می‌گرفت که کارگران از آن خودشان می‌دانستند. فقط یکی از آن‌ها دفتر مرکزی اتحادیه‌ای محلی (اتحادیه‌ی کارگران ساختمانی آرژانتین) بود؛ باقی آن‌ها در محیط‌های کار رخ دادند. سازمان‌های دولتی حوزه‌ی اصلی مبارزه بودند؛ ۸۷/۸ درصد اشغال‌ها در شرکت‌ها و نهادهای دولتی به انجام می‌رسیدند. این تمایز میان ماهیت سیاسی تصرفات بدون شک در بستر مبارزه میان نیروهای اجتماعی متنازع رخ داد که در ساختارهای محلی پرونیسم متجلی بود. با متهم شدن وزرای استانی به «نفوذ مارکسیستی» از سوی رهبران منطقه‌ای اتحادیه عمومی کنفدراسیون کار (General Confederation of Labor) درگیری میان گرایش‌های داخلی پرونیسم بیش از پیش نمایان شد. [۸] نکته پراهمیت این بود که «نه تنها مهم بود چه کسی عزل می‌شد بلکه اهمیت داشت که چه کسی بر سر کار باقی می‌ماند» (نی یواس ۱۹۹۹، ۳۵۳). در پس مشکل ابقای مقامات در دیکتاتوری، محور رویارویی جدیدی ظهور کرد که پیدایش نیروهای سیاسی - اجتماعی متعارض را، که هنوز در حال شکل‌گیری بودند، به‌عنوان حامی دموکراسی کارگری و مخالف سرکوب دولتی و سرمایه‌داری در پی داشت.

بیانیه‌ی کارگران بانک رفاه اجتماعی، مطالبات آن‌ها را، که در مجتمع‌های دوران تصرفات تصمیم‌گیری شد، مطرح می‌کند. کارگران این موارد را به‌عنوان اهداف خود اعلام کردند: «الف: نمایش توانایی واقعی کارگران در راهبری موسسه؛ ب: انتصاب رفقای توانمند به اجرای سیاست‌ها برای دستیابی به رهایی و بازسازی ملی» (روزنامه‌ی مندوزا ۲۹ ژوئن ۱۹۷۳، ۸).

کارگران بیمارستان راه‌آهن، خواهان حضور کارکنان در حوزه‌های تصمیم‌گیری به منظور «دخالت در سیاست‌گذاری اشتغال و سلامت» بودند (روزنامه‌ی مندوزا ۱۷ ژوئن ۱۹۷۳، ۶). همچنین در اشغال‌های اداره‌ی مالیات و موسسه‌ی دانشجویان همیار، مجمع‌های کارگران خود را به‌عنوان «ابزارهایی برای تغییر نظام» بر می‌شمردند (روزنامه‌ی مندوزا ۱۹ ژوئن ۱۹۷۳، ۶).

طبق گفته‌های یکی از شرکت‌کننده‌ها، اشغال‌ها «وصف‌ناپذیر... بودند، مشارکت در کسب قدرت ... هنگامی که رفقا، کارگران ساختمانی، واحد توزیع را اشغال کردند، مسئولان را دک می‌کردند. ناگهان حس می‌کردند قدرت در دست‌شان است، حتی اگر فقط سهم کوچکی از قدرت بود» (وسکز ۲۰۰۵). با این حال باید خاطر نشان کرد هرچند این فعالیت‌ها مالکیت خصوصی و شکل خاصی از سازمان‌دهی اجتماعی را هدفمندانه زیر سوال می‌بردند، حقیقت اعلام حمایت کارگران از دولت (بورژوازی) جدید، نشان می‌دهد که آن‌ها قصد تغییر نظام سیاسی - اجتماعی را نداشتند، بلکه خواستار بهبود و اعطای معنای مطلوب‌تری به منافع طبقاتی خود بودند.

بنابراین محتوا و شکل دولت جدیدی که کارگران به‌دنبالش بودند چه بود؟

محدودیت و فرصت‌های کنترل کارگری درون دولت: دو مورد پژوهی

اشغال‌ها اقداماتی به نسبت زودگذر بودند، که هر مورد درجات مختلفی از موفقیت داشتند. جالب‌ترین جنبه‌ی تصرفات نه خود این اقدامات، بلکه تحولات در محیط‌های کاری بود که پس از آن‌ها رخ می‌داد. مهم‌ترین تجارب در استان مندوزا در شرکت حمل‌ونقل استانی (EPTM) و سازمان زیرساخت و خدمات آب‌رسانی (DOSS) شکل گرفت.

هر دو، همانند تمام اشغال‌ها در سپهر دولت، از حمایت اتحادیه‌ی کارگری، اتحادیه‌ی کارگران و کارکنان بخش عمومی (SOEP)، برخوردار بودند. این سازمان که یک سال پیش‌تر — پس از قیام مندوزازو — شکل گرفته بود، اتحادیه‌گرایی مبارزه‌جویانه‌ی آن دوران را در پیش گرفت. در آن سال‌ها شمار زیادی از اتحادیه‌های جدید با مشخصه‌هایی ریشه‌دار در مرکزیت نماینده‌های کارگری ظهور کردند که مصرانه از کارگران ساده می‌خواستند در مجامع، اعتصاب‌ها و تظاهرات شرکت کنند. این رزمندگی قدرتمند با دموکراسی داخلی بنیادی همراه بود. این گروه‌های کارگری خود را ضد بوروکراسی، ضد کارفرمایی و ضد امپریالیست می‌دانستند. در بیانیه‌های اشغال‌ها، رهبران SOEP اعلام کردند:

این اشغال‌ها ... واکنشی آشکار به خط‌مشی سازمان ما است. این به معنی بسیج کارگران ساده در حمایت از مدیریت انقلابی رفیق فرماندار است... اتحادیه‌ها به عنوان بخش‌های کلیدی در ساخت میهن کارگران، با حمایت کلان طبقه‌ی کارگر باید فعالیت‌های رفقای منتخب مردم را تضمین کنند تا رهبران ما بتوانند گرایش‌های صادق و رزمنده را حفظ کنند، که راه رسیدن به رهایی ملی و اجتماعی را تضمین می‌کند. (روزنامه‌ی مندوزا ۱۵ ژوئن، ۱۹۷۳، ۹)

روز پنج‌شنبه ۱۴ ژوئن ۱۹۷۳، مجمع کارکنان شرکت حمل‌ونقل استانی مندوزا (EPTM) تصمیم به اشغال شرکت گرفت، چراکه در پایداری اقتصادی و توانایی‌اش در پرداخت دستمزدهای آتی کارگرانش تردید داشتند. کارگران به سستی مقامات در سرمایه‌گذاری‌های آتی و ناکامی در حل منازعات کاری روزافزون اعتراض داشتند. کارگران اعلام کردند که تا زمانی که دولت، مقاماتی جدید و «طرفدار رهایی ملی و اجتماعی واقعی و مشارکت وسیع‌تر کارکنان در مدیریت شرکت» منصوب نکند، اشغال‌ها ادامه خواهد داشت (روزنامه‌ی مندوزا ۱۵ ژوئن ۱۹۷۳، ۵).

تصرف شرکت حمل‌ونقل استانی — که با مشارکت SOEP انجام شد — هیئت‌مدیره‌ی شرکت را منحل کرد و حکم به لغو تمامی سطوح سلسله‌مراتبی، از جمله مدیر، حسابداران و مشاوران حقوقی داد. کارگران به جای آن‌ها، هیئت اجرایی موقتی متشکل از چهار کارمند برگزیدند، تا هنگامی که دولت مسئولانی جدید مشخص کند. SOEP گزارش داد که «تصمیم کارگران و کارکنان این شرکت دولتی به متابعت از این نیاز مبرم بود که نمایندگان حقیقی مردم قدرت تصمیم‌گیری و مدیریت شرکت را بر عهده بگیرند (لوس آندس ۱۵ ژوئن ۱۹۷۳، ۶). آن‌ها برای پست سرپرست عمومی، نماینده کارگری‌ای را پیشنهاد دادند که بیش از ۱۵ سال در این شرکت کار می‌کرد.

به‌گفته‌ی فعالان اتحادیه، «شرکت از سه روز پیش از اشغال به دست کارگران، تحت خودمدیریتی تمام‌عیار بود» (روزنامه‌ی مندوزا ۱۶ ژوئن ۱۹۷۳، ۶). در روزهای اشغال، خدمت‌رسانی تراموا ادامه داشت. تابلوهایی

بزرگ روی اتوبوس‌ها نصب شده بود که اعلام می‌کرد: «تصرف‌شده توسط کارکنان تراموا برای رهایی ملی و اجتماعی حقیقی و مؤثر» (لوس آندس ۱۵ ژوئن ۱۹۷۳، ۶).

دبیر اتحادیه‌ی SOEP درباره‌ی این تجربه می‌گوید:

اداره تصرف شد، مسئولان اخراج شدند و کارگران کنترل مدیریت را به دست گرفتند. از میان رفقا مدیرانی جدید تعیین شدند... آن‌ها در مجمعی گرد آمدند که ما اعضای اتحادیه در آن شرکت کردیم... رفیقی به نمایندگی از سوی گارازها منصوب شد، دیگری از طرف رانندگان و رفیقی دیگر از کارکنان اداری... آن‌ها اقتدار جدیدی بنا کردند که مجمع منصوب کرده بود، و به این ترتیب مدیریت شرکت تراموا را به دست گرفتند... و شرکت را بی‌نظیر اداره می‌کردند! این شرکتی عمومی تحت کنترل کارگران بود (واسکس ۲۰۰۵). به گفته‌ی دبیر اتحادیه‌ی کارگران در این اشغال که یک تا دو ماه طول کشید، کارگران کارخانه را به شکل کارآمدی اداره کردند. [۹]

خاطرات نماینده‌ی کارگری دیگری درباره‌ی این تجربه کمی متفاوت است: «ما در آن سال‌ها همه چیز را اشغال می‌کردیم. ترامواها را تصرف کردیم چرا که شرکتی خودمدیریتی... تحت کنترل کارگران می‌خواستیم. مدارس اشغال شدند... بنابراین در این چارچوب مشتاق بودیم شرکت تراموا را تصرف کنیم.» این نماینده‌ی کارگری در توصیف پایان قریب‌الوقوع تصرف ادامه داد:

«به برخی از مطالبات خود رسیدیم اما نه آن‌چه خود پیشنهاد دادیم... کنترل حسابداری را به دست آوردیم اما نه کنترل کارگری بر تولید را. ما به مشارکت نماینده‌های کارگری، کنترل ورودی‌ها و خروجی‌ها دست یافتیم، در حالی که در گذشته دسترسی به هیچ چیز نداشتیم. اما شرکت بازگشت داده شد، زیرا همانطور که گفتم، تبر... [در این لحظه نماینده‌ی کارگری به نشانه‌ی فرایند ضدانقلابی آتی ادای ضربه‌ی تبر درمی‌آورد]» (مویانو ۲۰۰۵).

سازمان زیرساخت و خدمات آبی (DOSS) در ۱۵ ژوئن پس از یک مجمع کارگری برای ۳ ساعت اشغال شد. آن‌ها خواستار این شدند که دولت مجموعه‌ای از تمهیدات قانونی برای بهبود خدمات و تضمین توان پرداخت بدهی و تداوم کارکرد شرکت پیاده‌سازی کند. بار دیگر مجمع کارگران هیئت مدیره‌ای موقت منصوب کرد و مقامات پیشین برکنار شدند. مجمع خواستار آن شد که مدیران جدید از فهرست پیشنهادی کارگران انتخاب شوند و آن‌ها قدرت و اختیار تبدیل DOSS را طبق «قانون جدید اوتارکی» (Law of Autarky) برعهده بگیرند که دولت آن را تصویب کرده اما هنوز به اجرا درنیامده بود. آن‌ها همچنین خواستار اعمال اصلاحیه‌ای به ماده‌ای از قانون درباره‌ی ترکیب هیئت مدیره شدند تا از آن پس با نمایندگان کارگران و مصرف‌کنندگان تکمیل شود.

فرایندی که پس از اشغال صورت گرفت محتوای خلاقانه‌ای را که با اقدام مستقیم همراه بود نمایان می‌کند. دبیر امور مالی SOEP به یاد می‌آورد: «هفت گروه شکل گرفت و هر کدام باید طرحی برای ساختاربندی دوباره‌ی DOSS تهیه می‌کردند. سپس این هفت طرح با یکدیگر ادغام می‌شدند تا یک طرح پیشنهادی تشکیل دهند. این پیشنهاد به‌عنوان لایحه‌ای به مجلس محلی معرفی شد... ما برخی از جنبه‌های بسیار مهم خود را در هم آمیختیم... اما در نهایت تصویب نشد. (برو ۲۰۰۵). [۱۰]

پیش‌نویس این لایحه پیشنهاد می‌کرد که دو عضو از ۹ عضو هیئت‌مدیره باید نماینده‌ی کارگران باشند. این پیشنهاد به این صورت توجیه می‌شد:

«... نیاز این بخش، به‌عنوان بخش توسعه‌دهنده‌ی طرح‌ها و برنامه‌ها، مشارکت در فرایند تصمیم‌گیری است، زیرا این بخش است که به‌طور کلی دانشی ژرف از مشکلات و پیچیدگی‌های پیش‌روی سازمان دارد. از سوی دیگر، این لایحه به طبقه‌ی کارگر، مرکز قلب اقدام و پیش‌روی حیات ملی، امکان بلوغ در رهبری از طریق مشارکت متداوم و سازمانی را می‌دهد (لیلی، ۱۹۷۳، ۱۰).

بر اساس پیش‌نویس، بخش دیگری که باید در هیئت‌مدیره شرکت می‌کرد، کاربران این خدمات بودند. کارگران در نظر داشتند به‌دلیل «نیاز به یکپارچگی و موثرسازی مشارکت خدمات‌گیران در فرایند تصمیم‌گیری»، خدمات رفاهی برای تعاونی‌ها یا واحدهای خدمات عمومی محله فعالیت کنند (پیشین، ۹). در هر دو مورد، قدرت اجرایی استان از میان فهرستی از نامزدهای هر بخش، اعضای هیئت‌مدیره را منصوب می‌کرد.

لایحه پیشنهاد می‌کرد که خدمات مربوط به تهیه و توزیع آب آشامیدنی از طریق نهادی نامتمرکز در اختیار دولت استانی قرار بگیرد، زیرا تهیه و توزیع آب آشامیدنی را «که نیاز جمعی است، نمی‌توان با معیارهای لیبرالی در اختیار بخش خصوصی قرار داد» (پیشین، ۱). کارگران از لزوم ایجاد یک ارگان کنترل، هماهنگی و اجرا در سرتاسر استان با توجه به «نیاز به ارتباط مستقیم میان نهاد رسمی و کارگران یا ذی‌نفعان این خدمات عمومی» دفاع می‌کردند (پیشین، ۲).

موانع آنی بر سر راه توسعه‌ی این طرح‌ها چه بود؟ دبیر امور مالی SOEP می‌گوید مشکلات مربوط به سطح پایین‌آمادگی فنی و سیاسی نه فقط از کارگران ساده بلکه از فعالان و رهبران اتحادیه نیز ناشی می‌شد.

«نگرانی بزرگ ما جمع‌آوری اطلاعات درباره‌ی تجربیات خودمدیریتی بود... تجربیات ما... از سازوکارهای خودمدیریتی بسیار محدود بود... کارگران بخش‌های مختلف برای قبول چنین مسئولیتی به اندازه‌ی کافی آماده نبودند. ما می‌خواستیم تمامی شرکت‌ها و خدمات دولتی به خودمدیریتی برسند. در برخی از آن‌ها بیش‌تر از بقیه موفقیت داشتیم.

مثلاً در سازمان زیرساخت و خدمات آبی، جایی که من مشغول به کار بودم، مهندس بهداشت باتجربه‌ای را برای پست مدیریت برگزیدیم. طبعاً او از لحاظ فنی اطمینان‌خاطر بیش‌تری نسبت به جاهای دیگری که اتفاق مشابهی رخ نداده بود، ایجاد می‌کرد... در پی اقدام اتحادیه، گفت‌وگویی داخلی با تمامی کارگران سازمان‌دهی شد.

تمامی کارکنان به هفت گروه کاری تقسیم شدند، که امکان بیان تمامی نگرانی‌ها در آن‌ها میسر بود؛ به‌ویژه نگرانی‌های کارگران با منابع کم‌تر و بیش‌تر به حاشیه رانده شده... از متخصصان می‌خواستیم دانش‌شان را از طریق بحث با تمامی کارگران به اشتراک بگذارند. در موارد بسیاری، همان‌طور که می‌توان تصور کرد، سطح دانش افراد بسیار پایین بود، بسیار پایین.» (برو، ۲۰۰۶).

با توجه به این گزارش می‌توانیم پی ببریم که علاوه بر بستر نامطلوب از سال ۱۹۷۴ به این سو، کارگران اغلب از توانایی سیاسی، فنی و نظری کافی برای پیشبرد مبارزه جهت به دست گرفتن دولت برخوردار نبودند، حتی زمانی که پرچم خودمدیریتی و کنترل کارگری برافراشته بود و کارگران در عمل شرکت‌های دولتی

را مدیریت می‌کردند. یک مشکل اساسی این بود که اغلب کارگران ساده و نیز فعالان، بدون آگاهی کامل از اهمیت بلندمدت اعمال‌شان، به اقدام مستقیم و صف‌آرایی تمایل داشتند. در آن زمان، آموزش سیاسی و تامل بر تجربه‌ی عملی به‌عنوان بخشی از همان پویای مبارزه درون فرهنگ اتحادیه دیده نمی‌شد. به این ترتیب، دبیر SOEP اظهار داشت: «ما متولد شدیم و شروع به مبارزه کردیم ... زمانی برای توقف و تامل درباره‌ی چیزی نداشتیم» (واسکس ۲۰۰۵).

به‌گفته‌ی آنتونیو گرامشی، نظریه‌پرداز ایتالیایی، این تأکید بر لحظه‌ی عملی مبارزه حاکی است که جامعه نقطه‌ای تاریخی در زمان را تجربه می‌کرد که «نو» هنوز اندام‌وار شکل نگرفته بود — گرچه در فرایند ظهور قرار داشت (گرامشی ۱۹۹۷، ۱۷-۱۸). نمونه‌های آموزش نظری و سیاسی و تأمل بر تجربیات عملی معمولاً زمانی پدیدار می‌شوند که مبارزه طبقاتی شدت پیدا می‌کند. این آگاهی به این دلیل توسعه می‌یابد که تجربه‌ی یادگیری زمانی با ارزش تر تلقی می‌شود که در میدان نبرد کسب شده باشد، جایی که — بنا به استدلال مارکس، لنین و لوکزامبورگ — چیزی که به‌طور معمول سال‌ها طول می‌کشد، در عرض چند روز فراگرفته می‌شود. اما اگر هدف برخورداری از دانش لازم برای واکاوی هر نوع موقعیت و سازمان‌دهی استراتژیک مبارزه است، به‌خصوص در مواقعی که — در این جا بررسی شد — نیروهای ضدانقلابی در حال پیش‌روی در سطحی ملی و جهانی هستند، این لحظه‌های تامل، سرنوشت‌سازند.

مبارزه برای مناسب‌سازی دوباره‌ی دولت

در این فصل شکل‌هایی از مبارزه را دیدیم که از الگوهای نهادینه پیروی نمی‌کردند. تصرفات محل کار در فرایندی که بر پایه‌ی سطوح متفاوت آگاهی توسعه‌یافت، نظم اجتماعی موجود را زیر سوال می‌برد. در چارچوب دولتی بورژوازی، محیط‌های کاری قلمروهایی بودند که کارگران از کارفرمایان خود مصادره کردند. اغلب اشغال‌ها نه در مقابله، بلکه در دفاع از رژیم پرونیستی صورت می‌گرفت، که دولتی «خلقی و کارگری» دانسته می‌شد، آن هم در برابر جناحی دیگر که درون همان دولت حضور داشت. بنابراین واکاوی نشان می‌دهد که از یک سو، مبارزه‌ی طبقاتی درون طبقه کارگر از طریق اختلافات سیاسی سربرآورد. از سوی دیگر، اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ دوره‌ی تاریخی پیچیده‌ای برای آرژانتین بود که تضادهای همچنان حل‌نشده‌ی نیروی اجتماعی در حال شکل‌گیری را تشدید می‌کرد.

اشغال‌ها بیان‌گر چالشی در برابر نظم سلسله‌مراتبی مستقر بودند. آن‌ها نتیجه‌ی دوره‌ای از اقدام مستقیم بودند که کارگران از سال ۱۹۵۵ می‌کوشیدند توسعه دهند، که در آن قدرت، بازنگری و ساخته شده بود. اشغال‌ها درجات بالاتر خودگردانی را از طریق دفاع از نیاز به مشارکت مستقیم و اکثریت‌سالار کارگران در به‌کارگیری قدرت بیان می‌کرد، همچون یگانه راهی که پروژه‌ی سیاسی مدافع منافع طبقه‌ی کارگر را ارائه می‌کرد. مشکل این بود که این منافع به شیوه‌های بسیار متفاوتی درک می‌شدند.

پس از این که میدان نبرد جدیدی با بازگشت دموکراسی پارلمانی در ۱۹۷۳ گشوده شد، کارگران به‌طور کلی متوجه اهمیت ایجاد راه خود برای رقابت بر سر قدرت سیاسی شدند. هدف اقدامات رادیکالی که از طریق اشغال کارخانه‌ها و تصرف خدمات دولتی صورت گرفت، رساندن کارگران به جایگاه قدرت بود؛ آن‌ها از این راه تلاش کردند آن‌چه در فعالیت‌های اتحادیه‌ای مبارزه‌جویانه در حال رخ دادن بود، به سطح سیاسی

انتقال دهند. اما مبارزه برای دموکراسی کارگری از سپهر اتحادیه‌ها فراتر می‌رفت. [۱۱] کارگران تلاش کردند تجربه‌ی انباشت‌شده در چارچوب مبارزه‌ی اتحادیه‌ای — قدرتی ساخته‌شده و حفظ‌شده با دموکراسی و بسیج کارگران — را، با بخشیدن فرم و محتوای دموکراتیک به آن از طریق بازتعریف کنترل کارگران بر محیط کار، در دستگاه دولتی به کار گیرند.

با این حال، رابطه میان فرم و محتوا نه بی‌واسطه است و نه خطی. چرا این کارگران به دنبال مشارکت در فرایند تصمیم‌گیری بودند؟ اهداف آن‌ها چه بود؟ درحالی که فعالان اجتماعی گمان می‌کنند همه به دنبال تغییر انقلابی بودند، در واقع گستره‌ای از دیدگاه‌ها و منافع در آن دخیل بود که برخی از آن‌ها متناقض به نظر می‌رسیدند. در آرژانتین در سال ۱۹۷۳ به این تضادها توجه نشد زیرا بر عزم عملی تأکید می‌شد و این مانعی اساسی بر سر راه موفقیت جنبش بود.

علاوه بر این، جریان کارگران حامی انقلاب، نیرویی اجتماعی در آغاز راه خود بود و متوجه تعرض قریب‌الوقوع و رو به رشد دیگر نیروی اجتماعی ضدانقلابی نبود که پیش‌تر ایجاد شده بود. با توجه به پیچیدگی‌های این دوره، پرسش صحیح این است که آیا حرکتی استوار به سوی تغییری انقلابی با آگاهی از ساخت و انباشت قدرتش، ممکن بود یا نه. اهداف جامع‌تر و استراتژیک‌تر برای قدرت کارگران به اندازه‌ی کافی با نمونه‌های تأمل و شرح و تفصیل درباره‌ی فعالیت‌های جمعی آن‌ها همراه نبود.

از شرح اشغال‌های استان مندوزا در ژوئن ۱۹۷۳ آشکار است که سطح به‌غایت بالای بسیج لزوماً به رشد آگاهی طبقه‌ی کارگر نیانجامید. همان‌طور که نی‌یواس ادعا می‌کند، کارگران برای اهداف ناهمگون مبارزه می‌کردند — همان‌گونه که از این حقیقت که تمام «اشغال‌ها برای میهن سوسیالیستی» در واقع خود را ضد سرمایه‌داری نمی‌دانستند، آشکار است.

کارگران حمایت خود را برای سیاست‌های دولتی خاصی با مطالبه‌ی شرکت در عرصه‌های تصمیم‌گیری با هدف تضمین منافع طبقه‌ی خود درون دولت، درآمیختند. اگرچه اختلافاتی بر سر تعریف آن منافع نمایان شد — برای برخی به معنای غلبه بر مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری بود؛ برای برخی دیگر نیل به مشارکت کارگران در فرایند تولید یا حیطة مدیریتی کافی بود، و زیر سوال بردن رابطه‌ی کار — سرمایه از بحث خارج می‌شد. یکی از مصاحبه‌شدگان آن‌چه را کارگران به‌طور کلی با تصرفات به دنبال آن بودند، این‌گونه خلاصه می‌کند: «مردم می‌خواستند درباره‌ی زندگی و حقوق خود تصمیم بگیرند و به چیزهایی برسند که تا کنون نداشتند» (مویانو ۲۰۰۵). پس از سال‌ها سرکوب و سانسور، اشغال‌های ۱۹۷۳ تمایل کلی طبقه‌ی کارگر به پایان دادن به سرکوب سیاسی را نشان داد، اما فقط اقلیتی از آن‌ها به دنبال خاتمه‌دادن به استثمار ذاتی جامعه‌ی سرمایه‌داری بود که دولت از آن حمایت می‌کرد.

* این مقاله ترجمه‌ای از فصل سیزدهم کتاب زیر است:

Azzellini, D. Ness, E. (Eds). (2011). Ours To Master and To Own: Workers Control From the Commune to the Present. Haymarket Books.

عنوان اصلی مقاله:

The Limits and Possibilities of Workers' Control within the State, Mendoza, Argentina, 1973
by Gabriela Scodeller.

یادداشت‌ها

۱. گرایش انقلابی از گروه‌هایی پرونیستی تشکیل شده بود که خود را با تغییر سوسیالیستی هم‌راستا می‌دانست، گروه‌هایی نظیر سازمان‌های مسلح (انقلابیون مسلح مونتنوروس و فوئرساس)، گروه‌های مبارز جوانان در دانشگاه‌ها (جوانان دانشگاهی پرونیست)، دبیرستان‌ها (اتحادیه دانش‌آموزان دبیرستانی)، اتحادیه‌های کارگری (جوانان کارگر پرونیست)، و سازمان‌هایی از محله‌های فقیرنشین (جنبش زاغه‌نشینان پرونیست).
۲. قیام مردمی در مندوزا در ۴ آوریل، که با سرکوب مستمر اتحادیه‌های کارگری و تظاهرات کنندگان به آن دامن زده شد و با کشته شدن معترضان به‌دست پلیس به اوج خود رسید. در روزهای پیش‌رو اعتراضات در سرتاسر شهر گسترش یافت و تبدیل به قیام شد، قیامی که آغازگر گسستی از نظام اجتماعی غالب، با وجود استفاده پلیس از مهمات جنگی و خشونت کشنده در مقابل طغیان کارگران بود.
۳. یکی از بزرگ‌ترین تظاهرات مردمی در آن سال‌ها، که با بازگشت پرون به آرژانتین برانگیخته شده بود؛ جریان‌های سیاسی مختلف پرونیست به‌شدت با یکدیگر درگیر شدند.
۴. دیگر مشخصه‌ی جنبش در مندوزا، فقط قابل‌مقایسه با جنبش روساریو (Rosario)، این بود که برخلاف بقیه‌ی کشور، دوسوم اشغال‌ها به‌دست دانش‌آموزان انجام شد (بونائونا و نیوا ۱۹۹۹، ۱).
۵. «چپ‌نو» از انواع ناهمگونی از گروه‌های سیاسی، فرهنگی و اجتماعی شکل گرفته است که مخالفت خود را با نظام غالب از راه‌های مختلفی نشان می‌داد. آن‌ها زبان و افق تغییر اجتماعی مشترکی داشتند و به‌رغم اختلاف‌هایشان به‌عنوان یک واحد دیده می‌شدند (تورتی ۱۹۹۹، ۲۰۷).
۶. این جدول نتایج پژوهش پایان‌نامه‌ی دکتری را بر مبنای منابع‌های روزنامه‌های آن دوران و مصاحبه‌های شفاهی نشان می‌دهد. (اسکودلر ۲۰۰۹)
۷. واکاوی این نوع تصرف با بررسی دو مورد پرمحتواتر خواهد شد: شرکت حمل‌ونقل استانی (EPTM) و سازمان زیرساخت و خدمات آبی (DOSS).
۸. اتحادیه عمومی کنفدراسیون کار (CGT) به مارتینز باکا، حتی پیش از برعهده‌گیری منصب دولتی، فهرستی از افرادی ارائه داد که به‌موجب تمایلات ایدئولوژیک‌شان نباید به جایگاه‌های دولتی منصوب شوند. هم فرماندار و هم دبیرکل CGT، فلورنتینی، از حمایت برخوردار بودند.
۹. شرکت‌کنندگان مدت زمان دقیق تصرف را به یاد نمی‌آورند؛ نه گزارشی در روزنامه‌ها منتشر شده و نه در دیگر منابع خبری، زمان دقیق وقایع ثبت شده بود.
۱۰. معاون پرونیست جناح چپ، روبن آر. لیلوی (R. Lilloy Rubén)، لایحه‌ی «پیشنهاد ایجاد اداره‌ی زیرساخت و خدمات آبی به‌عنوان نهادی مستقل» را در ۱۰ اکتبر ۱۹۷۳ در مندوزا ارائه کرد.
۱۱. نان (Nun) در واکاوی‌اش از تصرفات سراسری به رابطه‌ی نزدیک میان مبارزه برای دموکراسی اتحادیه‌ای و مطالبات برای کنترل کارگری اشاره کرد (۱۹۷۳، ۲۲۳-۲۳۲).

- Bonavena, Pablo and Flabián Nievas. 1999. Las tomas estudiantiles en la Provincia de Mendoza durante el camporismo. In Actas de las VII Jornadas Interescuelas/Departamentos de Historia. Bariloche, Argentina: Universidad Nacional del Comahue.
- Bonavena, Pablo Augusto, et al. 1998. Orígenes y desarrollo de la guerra civil en Argentina. 1966–1976. Buenos Aires: Eudeba.
- CLAVES para interpretar los hechos. 1973. Mendoza, June–July.
- Diario Mendoza. 1973. Mendoza, June.
- Gramsci, Antonio. 1990. Escritos políticos 1917–1933. Mexico City: Siglo XXI.
- _____. 1997. El materialismo histórico y la filosofía de Benedetto Croce. Buenos Aires: Nueva Visión.
- Izaguirre, Inés and Zulema Aristizábal. 2002. Las luchas obreras. 1973–1976. Buenos Aires: IIGG, FSOC-UBA.
- Izaguirre, Inés, ed. 2009. Lucha de clases, guerra civil y genocidio en la Argentina. 1973–1983: Antecedentes. desarrollo. complicidades. Buenos Aires: Eudeba. Lilloy, Rubén R. 1973. Proyecto de ley creando la Dirección de Obras y Servicios Sanitarios como ente autárquico [Bill project creating the Department of Infrastructure and Water Services as an autonomous body]. Mendoza, October 10.
- Los Andes. 1973. Mendoza, June.
- Marín, J. C. 1984. Los hechos armados. Un ejercicio posible. Buenos Aires: CICSO.
- Nievas, Flabián. 1995. Hacia una aproximación crítica a la noción de “territorio.” Nuevo Espacio. Revista de Sociología, no. 1, 75–92. Buenos Aires: University of Buenos Aires.
- _____. 1999. Cámpora: primavera-otoño. Las tomas. In La primacía de la política. Lanusse, Perón y la Nueva Izquierda en tiempos del GAN, ed. Alfredo Pucciarelli, 351–393. Buenos Aires: Eudeba.
- Nun, José. 1973. El control obrero y el problema de la organización. Revista Pasado y Presente no. 2/3, nueva serie, año 4 (July/December): 205–232.
- Scodeller, Gabriela. 2009. Conflictos obreros en Mendoza (1969–1974): Cambios en las formas de organización y de lucha producto del Mendozazo. PhD thesis, La Plata.
- Tortti, María Christina. 1999. Protesta social y “Nueva Izquierda” en la Argentina del GAN. In La primacía de la política. Lanusse, Perón y la Nueva Izquierda en tiempos del GAN, ed. Alfredo Pucciarelli, 205–234. Buenos Aires: Eudeba.
- Interviews
- Berro, Marcos. 2005–2006. Interview by author. [Berro was an employee of the Infrastructure and Water Services Dependency and financial secretary of SOEP (1972–1974). Activist in the Peronism of the Bases (PB). Interviews conducted in June 2005 and July 2006.]
- Vázquez, Luis María. 2005. Interview by author. [Vázquez was an employee of the Provin-

cial General Account and union secretary of SOEP (1972–1974). Interview conducted in July 2005.]

- Moyano, Nora. 2005. Interview by author. [Moyano was an employee of the General Schools Department, shop steward, and a member of SOEP (1972– 1974). Activist in the Independent Group of the Bases and Agrupacion Clasista 1° de Mayo. Interview conducted in July 2005.]

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-XK>



نقد منفی، نقد مثبت

دیالکتیک انتقادی و انقلابی

۱۵ ژوئیه ۲۰۱۹

نوشته‌ی: کمال خسروی

با واژه‌ی «دیالکتیک»، حتی زمانی که می‌توان اطمینان خاطر داشت، به‌کاربرنده‌ی آن درکی مشخص و معین از این واژه و هدفی روشن از به‌کاربردنش دارد - و بنابراین، با نادیده‌انگاشتن موارد پُرشماری که استفاده از «دیالکتیک» آشکارا دال بر عالم‌نمایی، بن‌بست استدلال و گریزِ راهی برای گریختن از دشواری ژرف‌اندیشی و بیان اندیشه است - همواره باید با هوشیاری یا رویکردی پرسش‌گرانه روبه‌رو شد. مارکس نیز، آنگاه که در پس‌گفتار به ویراست دوم جلد نخست *کاپیتال*، «دیالکتیک» خود را در تمایز با «دیالکتیک» هگل، «انتقادی و انقلابی» توصیف می‌کند، یا همان‌جا از «روش دیالکتیکی من» سخن می‌گوید، بی‌گمان این واژه را برای دلالت بر مضمونی که مورد نظر اوست، خواه روش پژوهش یا بازنمایی باشد، خواه هستی‌شناسی هستی (اجتماعی) معینی، به‌تنهایی کافی نمی‌داند. اندوخته‌ی ارجمند و پُربار و سرشارِ گفتمانِ مارکسیستی در قلمرو دیالکتیک، از جمله، فرآورده‌ی اندیشه‌ورزی‌ها و چالش‌ها و مبارزه‌های طبقاتی در قلمرو تئوری در میدانِ

دریافت، تأویل، پی‌آمد و کاریست همین «روش من» مارکس و چندوچون آن است. همه‌ی کشاکش‌های نظری درباره‌ی ترکیباتی از واژه‌ها مانند «واژگون‌سازی» دیالکتیک هگل، «سر پا ایستاداندن آن»، «بیرون کشیدن هسته‌ی عقلایی از پوسته‌ی رازآمیز» — حتی نامی که برای اطلاق به این ترکیبات برگزیده می‌شود، این که آن‌ها را «عبارت/حکم/گزاره» یا «دال‌های مشخص» بدانیم یا فقط «استعاره»ها و «تمثیل»ها — سهمی گرانبها از همین اندوخته و میراث، و فضایی کماکان زنده و پرتکاپو (و هیاهو) در این گفتمان‌اند.

کتاب مارکسیسم: نقد منفی، نقد مثبت که در متن و تداوم سنت مبارزاتی چپ مارکسیست و در بازه‌ی زمانی میانه‌ی دهه‌ی خونین و پُرافتخار شصت نوشته و منتشر شد، ادای سهمی بسیار اندک در این چالش‌ها و کار و مبارزه‌ی تئوریک بود. بازاندیشی و بازنویسی اندیشه‌ی مرکزی این نوشتار، کار دامنه‌داری است که می‌بایست خرده‌دانش و تجربه‌های فراچنگ‌آمده در این چند دهه‌ی پسین‌تر را نیز لحاظ کند و حاصل آن به‌ناگزیر حجمی بزرگ‌تر از خود آن نوشتار خواهد داشت؛ کاری که دو سه سالی است در دست انجام است و در آرزوی سرآمدن و به پایان رسیدن. با این حال از آنجا که بنا به ضرورت‌های عاجل، مسائل و معضلاتی نظری و سیاسی نیازمند طرح و بحث و استدلال و نقد هستند و از آنجا که برخی پایه‌های استدلالی و نقاط رجوع نوشتارهای در دستور کار، بر آن‌چه دیالکتیک «نقد منفی، نقد مثبت» نامیده شده بود، استوارند، ارائه‌ی خلاصه‌ی بسیار فشرده‌ای از آن، بی‌فایده نخواهد بود. این «بازنویسی» فقط به اندیشه‌ی مرکزی «نقد منفی، نقد مثبت» می‌پردازد و به‌هیچ روی داعیه‌ی ارائه‌ی درک و دریافتی جامع و مانع — و تازه — از آن‌چه بتوان آن را «دیالکتیک مارکسی» نامید، ندارد.

مهم‌ترین نکته‌ای که می‌توان درباره‌ی عنوان «نقد منفی، نقد مثبت» گفت این است که قربانی انگیزه‌ی اصلی گزینش آن شده و بسا هرگز نتوانسته است محتوایی را که برای بیان آن برگزیده شده بوده‌است به مخاطبش منتقل کند. عنوان این کتاب می‌توانست به‌سادگی «دیالکتیک مارکس» یا «دیالکتیک انتقادی و انقلابی» باشد، اما انگیزه‌ی اصلی گزینش عنوان «نقد منفی، نقد مثبت» برای آن در اساس دو چیز بود و این دو چیز، بی‌گمان در زمین سیاسی و اجتماعی زمان نگارش و انتشار آن (۱۳۶۴) ریشه داشت، همانا در دورانی که چپ بازمانده و جان به‌در برده از سرکوب و کشتار آغاز دهه‌ی شصت، همراه با نیروهای نورسیده‌ی پرسش‌گر و کنجکاو، به بازبینی انتقادی خود و تجربه و تاریخ خود می‌پرداخت. همین فضای بازبینی و بازاندیشی، اگر می‌خواست رویکردی باز و انتقادی به تجربه‌ی زیسته و بر شالوده‌های نظری خود داشته باشد، ناگزیر بود، به‌طور ویژه و به‌حق، از هرگونه تبختر و گزاره‌گویی و ادعای برخوردار از تنها حقیقت تام و تمام بپرهیزد. طرح **اندیشه‌ای تازه**، با همه‌ی سستی و کاستی‌هایی که بنا بر سرشت تازگی‌اش می‌توانست (و می‌تواند) داشته باشد، و انتساب آن به «دیالکتیک انتقادی و انقلابی»، یا گستاخانه‌تر، به «دیالکتیک مارکسی» نه ممکن بود و نه مجاز. این انگیزه‌ی نخست بود. انگیزه‌ی دوم، پرهیز از نام‌ها و مفاهیم و مقولات آشنا و بنابراین پرهیز از بار معنایی «آشنا»یی بود که با آن‌ها تداعی می‌شد. اصطلاح «دیالکتیک»، حتی با پسوند «انتقادی و انقلابی»، بی‌واسطه معنایی — یا بهتر بگوییم، «خاطره»ای — را تداعی می‌کرد که بخش عمده‌ی بدنه‌ی چپ آن را «آشنا» می‌دانست و با دریافت‌هایی هم‌پوش تلقی می‌کرد که از ادبیات دهه‌ی پنجاه و آغاز شصت به ارث برده بود و غیرمنصفانه نیست اگر مدعی باشیم، این دانش — در معدلی عمومی — ژرفای چندانی نداشت. درحالی که هدف از نگارش نوشتار «نقد منفی، نقد مثبت» نه تنها نقد این دانش کمابیش عامیانه و کم‌ژرفا، بلکه نقد آن در تراز نمایندگان نظری برجسته‌اش در سطحی بین‌المللی بود.

اما، دقیقاً به دلیل همین بستر سیاسی و تاریخی زمان نگارش و انتشار کتاب بود که عنوان «نقد منفی، نقد مثبت» به ناگزیر قربانی آشنایی — یا بسا بتوان گفت دریافتی «انعکاسی»، نیندیشیده، و از این لحاظ، به اصطلاح «شهود»ی — مخاطب خود با واژه‌هایی مانند «نقد»، «منفی» و «مثبت» شد.

در شرایطی که:

الف) بازبینی تجربه‌ی زیسته، تجربه‌ی کسانی است که هویت سیاسی خود را با عضویت، همراهی یا هم‌دلی با گروه‌ها، سازمان‌ها و احزاب یا جنبشی تعریف می‌کردند (و می‌کنند) که خود را مارکسیستی — و کمابیش همگی: مارکسیستی/لنینیستی — می‌دانستند، و از این لحاظ — به زبان آن روزها — «ایدئولوژی» خود را مارکسیستی یا مارکسیست — لنینیستی می‌نامیدند؛

ب) بازبینی انتقادی به معنای آموزش نوین، بازآموزی یا بازبینی مفاهیم و مقولات مارکسی و مارکسیست — لنینیستی بود؛

ج) این بازبینی در فضای سیاسی و روان‌شناختی آغشته به ترس، خشم، نفرت، استیصال، نومیدی و وادادگی، پشیمانی، اما امید و شور و ادامه‌ی مبارزه و آغازی تازه نیز، صورت می‌گرفت؛

د) و مخالفان کهنه و تازه‌ی رویکرد انقلابی به‌طور اعم و مارکسیسم به‌طور اخص، حق به‌جانب و دریده، تهاجم تازه‌ای علیه هر اندیشه و کنش رادیکال و انقلابی را از سر گرفته بودند،

پی‌آمد معقول و قابل انتظار این بود که نگاه انتقادی به تجربه‌ی جنبش و مبانی نظری خود باید هوشیارانه و «منصفانه» باشد و به‌دام افراط و تفریط نیفتد. بنابراین اگر کسی «نقد»ی می‌کند، نقدش «منفی» نباشد؛ یعنی ویرانگر و منکر همه‌ی دستاوردها از یک‌سو و همه‌ی اصول و نوامیس از سوی دیگر نباشد؛ از خروش‌چف یا پُل‌پُت شروع نکند تا گام به‌گام به استالین و پس از آن به لنین و سرآخر به انگلس و مارکس برسد. «نقد منفی»، یعنی نقد بد، بی‌رویه، و لنگار، شالوده‌شکن، «انحلال‌طلب». در مقابل، نقد درست، خوب، مسئولانه، متعهدانه، وفادار به اصول و نوامیس، «نقد مثبت» است؛ «نقد مثبت» همان نقدی است که در معنایی افواهی و روزنامه‌نگارانه «نقد سازنده» نامیده می‌شد.

عنوان «نقد منفی، نقد مثبت» برای این نوشتار، کوچک‌ترین ربطی به این برداشت و تأویل نداشت.

غرض از «نقد منفی»، رویکرد انتقادی یا نقادانه به «امر منفی»، امر — به‌لحاظ منطقی، شناخت‌شناسانه، واقعی / تاریخی / جامعه‌شناختی، یا گفتمانی (دیسکورسیو) — سپری‌شده، منقلب‌شده، دگردیسی‌یافته و تحقق‌یافته بود؛ غرض از «نقد مثبت»، رویکردی انتقادی یا نقادانه به «امر مثبت»، امر — به‌لحاظ منطقی، شناخت‌شناسانه، واقعی / تاریخی / جامعه‌شناختی، یا گفتمانی (دیسکورسیو) — مُحصل، دگردیسی‌پذیرفته و مُحقق بود. در این «بdfهمی» — که علت اساسی‌اش، زمینه‌ی عینی و مادی مذکور بود و «گناه»ش سراسر به گردن نویسنده است — دستور زبان فارسی نیز بی «گناه» نبود، زیرا در این دستور زبان، «کسره» هم نشان ربط صفت و موصوف است و هم مضاف و مضاف‌الیه؛ و توالی صفت و موصوف و مضاف و مضاف‌الیه، یکی است: ترکیب «شعر فردوسی» کم‌تر از آن‌که هم‌چون شعری بهشتی یا مصفا و رؤیایی دریافت شود، دلالت بر شعری متعلق به ابوالقاسم فردوسی شاعر شناخته‌شده دارد، درحالی‌که ترکیب «شعر وحشی»، بیش‌تر هم‌چون شعری رام‌نشده و سرکش تأویل خواهد شد تا شعری از وحشی بافقی. این‌که ترکیب «نقد منفی» یا «نقد مثبت» هم‌چون

صفت و موصوف تلقی شوند و نه — آن‌چنان که نیت نویسنده بوده است — هم‌چون مضاف و مضاف‌الیه، قابل انتظار، بسا «طبیعی» است.

با این‌که اندیشه‌ای که قرار است با عبارات «نقد منفی» و «نقد مثبت» بیان شود، اقتباسی از اندیشه یا اصطلاحات رایجی نزد نویسندگان یا متون — مثلاً انگلیسی یا آلمانی — نیست، اما شاید ترجمه‌ی آن‌ها به این زبان‌ها — که در ساختمان دستوری‌شان صفت و موصوف و مضاف و مضاف‌الیه تمایز آشکاری دارد — به انتقال مقصودی که از آن‌ها مراد می‌شود، یاری برساند. غرض از «نقد منفی» و «نقد مثبت» به‌زبان انگلیسی به ترتیب «negative critique» و «positive critique» نیست، بلکه چیزی همانند با «Critique of the Negative» و «Critique of the Positive» است. در زبان آلمانی این تمایز را می‌توان بهتر نمایان کرد. با استفاده از این زبان، غرض از «نقد منفی» و «نقد مثبت»، به ترتیب «negative Kritik» و «positive Kritik» نیست، بلکه «Kritik des Negativen» و «Kritik des Positiven» است.

پیش از آن‌که به خاستگاه و موضوع و مدعای نظریه‌ی «نقد منفی، نقد مثبت» بپردازیم، باید به‌طور فشرده از مهم‌ترین شالوده‌هایی که این نظریه بر آن استوار شده است، یاد کنیم: الف) عینیت پراتیک و ب) پراتیک خودزاینده.

الف) عینیت پراتیک: درحالی‌که فلسفه‌ی نظری، یا فلسفه‌ی علی‌الاطلاق، هستی را به دو نیمه‌ی «ذهنی» و «عینی» تقسیم می‌کند، فارغ از آن‌که: ۱) امر عینی را «تحقق» امر ذهنی بدانند، ۲) امر ذهنی را ماحصل امر عینی بدانند و ۳) برای این یا آن اصالت یا قدمت یا قداست قائل شود، در رابطه‌ی بین این و آن، محل و حامل تعامل آن، همانا انسان اجتماعی و تاریخی و پراتیک اجتماعی و تاریخی او را فراموش می‌کند یا به‌گفته‌ی مآرکس، «تنها در شکل پدیداری کثیف و یهودی‌وارش» شایسته‌ی اعتنا می‌داند (تزنخست درباره‌ی فوئرباخ). حال آن‌که دقیقاً همین ساحت «سوم»، یعنی پراتیک اجتماعی و تاریخی انسان، عینیت آن و سرشت دگرگون‌ساز آن است که فلسفه‌ی نظری را از بن‌بست ماهوی‌اش می‌رهاند و در اساس، به‌مثابه فلسفه‌ی نظری، بر آن نقطه‌ی پایانی می‌نهد. نخست با کشف پراتیک و سرشت انتقادی و انقلابی آن است که وضع سوژه، در مقام حامل و عامل آگاهی (در عام‌ترین معنا) و حامل و عامل اراده (عاملیت)، چه به‌مثابه انسان منفرد و چه در مقام هستنده‌های اجتماعی (گروه، طبقه)، و وضع ابژه، چه به‌مثابه جهان مادی و چه در مقام جهان اجتماعی (مجتمع انسانی و تاریخ) قابل استدلال می‌شود. شرح مشروح عینیت پراتیک و رابطه‌اش با معضل و بن‌بست فلسفه‌ی نظری را در مقاله‌ی «شالوده‌های ماتریالیسم پراتیکی مآرکس» [۱] آورده‌ام و مبانی عینیت پراتیک و مفصل‌بندی آن (عمل، رابطه و نشانه) را به تفصیل در کتاب «نقد ایدئولوژی» [۲] مستدل کرده‌ام.

ب) خودزاینده‌ی پراتیک: آنگاه، و تا آنجا که، پراتیک واقعیت تحقق‌یافته‌ی یک ایده (فکر، نقشه، تاکتیک، استراتژی، برنامه، نظریه — در معنای دانش و «علم») است، هرگز به پیکریابی یا شکل‌پذیرندگی بی‌کم و کاست و بی‌اما و اگر ایده محدود نمی‌ماند. فزونی‌ها یا کاستی‌ها، دگرسانی‌ها یا حتی تعارض‌های واقعیت تحقق‌یافته با عناصر اراده‌شده، پیش‌بینی‌شده یا قابل انتظار در ایده، حاصل خودزاینده‌ی پراتیک‌اند. این خودزاینده‌ی هم در سپهر خود ایده و هم در سپهر واقعیت تحقق‌یافته‌ی ایده صورت می‌گیرد. خودزاینده‌ی پراتیک به معنای اصل عام — و به‌لحاظ همین عامیت، بی‌تعیین — «نقش تصادف» نیست. «تصادف» یکی از عواملی است که در خودزاینده‌ی پراتیک نقش ایفا می‌کند. یک مثال: وقتی می‌خواهیم درباره‌ی «موضوعی

اجتماعی» تحقیق کنیم، به ناگزیر از یک «برنامه» آغاز می‌کنیم. روشن است که گزینش عناصر این «برنامه» ناشی از جایگاهی است که ما به لحاظ انباشت تجربه و اندیشه و دانش داریم، چنان که گویی این «برنامه» انتزاعی‌ترین محور مجموعه‌ی دریافت‌های ماست. این گزینش بی‌گمان هم‌چنین ناشی است از همه‌ی گرایش‌های فردی - روان‌شناختی، سنتی، ایدئولوژیک، در یک کلام، **علائق** ما. آنچه در پراتیک متحقق ساختن این «برنامه» روی می‌دهد، یعنی آنچه «پراتیک تئوریک» ماست، در چارچوب این «برنامه» باقی نمی‌ماند. دست‌کم به دو دلیل: نخست آن‌که، یکی از مواردی که برای مطالعه در «برنامه» مان در نظر گرفته‌ایم، موارد دیگری را برای مراجعه ضروری می‌کند که تا پیش از برخورد به آن منبع، پیش‌بینی آن ممکن نبوده است؛ و دوم آن‌که، رویدادهایی که حوزه‌ی مطالعه‌ی ما در پراتیک تئوریک است، رویدادهایی واقعی‌اند و - کاملاً، یا به تناسب معینی - از کار پژوهشی ما مستقل هستند. در نتیجه شکل‌پذیری گوناگون این رویدادها، موارد تازه‌ای پیش می‌آورد که ما را ناگزیر می‌کند دست و پای «برنامه»‌ی خود را کوتاه و یا بلند کنیم؛ به مواردی تازه پردازیم، و یا موارد دیگر را بیرون از گستره‌ی پیش‌بینی شده در «برنامه» گسترش دهیم. این شیوه‌ی تحقق ایده (در اینجا: «برنامه»‌ی کار پژوهشی)، پراتیک خودزاینده‌ی ما در حوزه‌ی «تئوری» است.

بنابراین هرگاه برای تحقق یک ایده، مجموعه‌ی بررسی‌ها، پژوهش‌ها، محاسبه‌ی فاکتورها و مناسبات آن‌ها و... در نظر گرفته شود و عمومی‌ترین راستای بالقوه‌ی شکل‌پذیرندگی آن‌ها نیز پیش‌بینی شود و در انتزاعی‌ترین شکل در «برنامه» تجلی یابد، کاریست این «برنامه»، پراتیکی است که هرگز در چارچوب آن «برنامه» نخواهد گنجید و شکل‌پذیرندگی‌اش، به‌طور مطلق، غیرقابل پیش‌بینی است.

خاستگاه نظریه‌ی «نقد منفی، نقد مثبت»

نقطه‌ی عزیمت و خاستگاه نظریه‌ی «نقد منفی، نقد مثبت» و انگیزه‌ی اصلی و سرآغازین پرداختن به آن، در نخستین و خام‌ترین گام، پی‌جویی علل شکست چپ مارکسیست بعد از انقلاب ۵۷، علل بحران و فروپاشی سازمان‌های چپ، و از آنجا، گام به گام، علل بحران جهانی و تاریخی مارکسیسم و نظریه‌ی رهایی‌بخش بود که نخست از حوزه‌ی محدود و بلاواسطه‌ی رابطه‌ی «برنامه‌ی انقلابی» و «تحقق برنامه» آغاز شد و سپس به نظریه‌پردازی پیرامون ساحت‌های بزرگ‌تر با مرزهای دقیق‌تر و روشن‌تر، مانند رابطه‌ی نظریه‌و عمل یا سوژه‌وساختار و سرآخر روش، دیالکتیک و نقد رسید.

بنابراین نظریه‌ی «نقد منفی، نقد مثبت» پیش از آن‌که به صورت‌بندی هستی‌های اجتماعی‌ای که موضوع این نظریه‌اند پردازد، به برخی مصداق‌ها یا نمونه‌های این «هستی»‌ها، مانند رابطه‌ی تئوری و برابریست‌ای آن (به‌طور اعم و در قلمرو دانش اجتماعی/تاریخی) یا رابطه‌ی سوژه و ساختار پرداخت. به عبارت دیگر نظریه‌ی «نقد منفی، نقد مثبت» نخست به حوزه‌هایی از زندگی اجتماعی پرداخت که در آن‌ها رابطه‌ی ساحتی از نقشه یا برنامه با ساحتی که شکل تحقق یافته یا تحقق‌یابنده‌ی این نقشه یا برنامه است، مطرح می‌شود. اگر ما «نقشه» یا «برنامه» و «شکل‌پذیرندگی تحقق یافته یا تحقق‌یابنده»‌ی این نقشه و برنامه را، مصداق‌هایی برای هستی‌های اجتماعی یا هستنده‌هایی بدانیم که موضوع (یا برابریست‌ای) نظریه‌ی «نقد منفی، نقد مثبت»‌اند، می‌توانیم این هستنده‌ها را، حالات، موقعیت‌ها و سپهرهایی از اندیشه‌ی مدون تعریف کنیم، به نحوی که یکی از آن‌ها، پی‌آمد، ماحصل و جایگزین دیگری است، یا، یکی از آن‌ها با دیگری رابطه‌ای مبتنی بر (۱) نقشه/تحقق نقشه؛ (۲) میان‌کنش؛ (۳) تأثیر و تأثر متقابل و (۴) پیوند متقابل دارد.

ادعای نظریه‌ی «نقد منفی، نقد مثبت» این است: اگر ما این هستنده‌ها را، «کل»ها یا «مجموعه»هایی دارای عناصر پیوسته (اعم از این که پیوستگی این عناصر اندام‌وار است، یا شیوه‌ی هستی کل است — آنچه مارکس Existenzweise/mode of existence می‌نامد —، یا وجهی وجودی به‌مثابه تجلی و ظهور کل است، آنچه هگل Moment می‌نامد) یا عناصر ناپیوسته (مجموعه‌های حسابی، گروه‌های معین افراد) بدانیم، رابطه‌ای که بین عناصر این «کل»ها یا «مجموعه»ها وجود دارد، تناظری یک به یک نیست. بنابراین، اگر ما هستنده‌ی «الف» را که در تعامل با هستنده‌ی «ب» است، «امر منفی» و هستنده‌ی «ب» را «امر مثبت» بنامیم، رابطه‌ی بین عناصر «الف» و «ب»، تناظری یک به یک نیست و در واکاوی هردوی این هستنده‌ها و رابطه‌شان با یکدیگر باید به هردو رویکردی انتقادی داشت.

در نمونه‌ی گذار از یک ساخت اجتماعی/تاریخی معین به ساختی دیگر، می‌توان رویکرد «نقد منفی، نقد مثبت» و فقدان تناظر یک به یک عناصر ساخت‌ها را در چهار حالت زیر صورت‌بندی کرد:

۱. عناصری از ساخت پیشین به‌ساخت بعدی بدون کم و کاست منتقل می‌شوند؛ در نتیجه عنصر متناظر در ساخت بعدی با آن‌ها، خود آن‌هاست.
۲. عناصری در ساخت پیشین به‌هیچ‌وجه به ساخت بعدی نمی‌آیند؛ در نتیجه عنصر متناظری در ساخت بعدی ندارند.
۳. عناصری در ساخت بعدی پدید می‌آیند که عنصر متناظری در ساخت پیشین ندارند؛ این عناصر حاصل پراتیک خودزاینده‌اند.
۴. عناصر تازه در ساخت بعدی، لزوماً در ساخت پس از خود تکرار نمی‌شوند (حالت خاص ناشی از پویایی و ویژگی دوم).

دو حالت نخست در حوزه‌ی نقد منفی و حالت‌های سوم و چهارم در حوزه‌ی نقد مثبت‌اند.

نقد منفی، یعنی نفی انتقادی؛ یعنی: روشن‌ساختن جغرافیای نفی یک مفهوم یا یک ساخت معین اجتماعی/تاریخی. نقد مثبت، یعنی اثبات انتقادی؛ یعنی: روشن‌ساختن جغرافیای مفهومی که با نفی یک مفهوم پیشین سربرآورده، یا ساحتی که با نفی یک ساحت پیشین پدید آمده است؛ نشان‌دادن این که وضعیت ماحصل، لزوماً دایره‌ای بالاتر در خطی مارپیچی نیست؛ نشان‌دادن این که در تبدیل یک ساختار به ساختاری دیگر، بر بستر پراتیک زنده‌ی اجتماعی انسان، پراتیک خودزاینده چه شکل‌پذیرندگی‌های نوینی برای واقعیت اجتماعی پدید آورده است. نقد منفی، یعنی: نقد وضع موجود و نقد دستگاه‌های موجود، برای رسیدن به یک نقطه‌ی عزیمت یا بازنمایی برای ورود به یک پراتیک تازه. نقد مثبت، یعنی: نقد هر بازنمایی تازه و نقد آرمان. نقد سرمایه‌داری نقد منفی است. نقد تئوری انقلاب سوسیالیستی نقد مثبتی است که، اینک، در قالب جوامع نوع شوروی به حوزه‌ی نقد منفی درآمده است. نقد سوسیالیسم، نقد تئوری رهایی اجتماعی، نقد مثبت است.

در حوزه‌ی هستنده‌هایی مانند «برنامه» و «پراتیک»:

الف) معیاری که تئوری‌ها و برنامه‌های به‌عمل‌درآمده به‌ما می‌دهند، در حوزه‌ی نقد منفی تئوریک است.

ب) نقد تئوری‌ها و برنامه‌های جامعه‌ی فردا (کمونیسم) در حوزه‌ی نقد مثبت تئوریک است.

- (ج) عناصری که از ساخت گذشته به ساخت آینده می‌روند، یا نمی‌روند، در حوزه‌ی نقد منفی پراتیک‌اند.
- (د) عناصری که در خودزاینده‌گی پراتیک به وجود می‌آیند، در حوزه‌ی نقد مثبت پراتیک‌اند.

سپهرهای نقد منفی و نقد مثبت

برای سپهرها یا هستنده‌هایی که رابطه‌ی آن‌ها را می‌توان هم‌چون دیالکتیک نقد منفی/نقد مثبت ارزیابی کرد، نمونه‌های گوناگونی وجود دارد. از آن جمله:

یک) گفتمان، در عطف به پراتیک به‌طور اعم، به‌طور ویژه:

الف) تئوری یا نظریه‌ی اجتماعی، در عطف به واقعیت اجتماعی/تاریخی.

ب) برنامه/استراتژی یا نقشه، در عطف به واقعیت تحقق‌یافته یا تحقق‌یابنده‌ی این برنامه و نقشه.

ج) تاکتیک، در عطف به واقعیت تحقق‌یافته یا تحقق‌یابنده‌ی این تاکتیک.

نقش پراتیک خودزاینده، بین خود این سطوح، دیالکتیک نقد منفی/نقد مثبت را موجب می‌شود. خودزاینده‌گی پراتیک در تحقق یک تاکتیک (سطح ج) می‌تواند به تغییر برنامه (سطح ب) منجر شود و تغییر برنامه می‌تواند در سطح حوزه‌ی اعتبار یا پارادایم، به تغییر تئوری (سطح الف) راه ببرد.

دو) تغییر موقعیت‌های اجتماعی/تاریخی مانند شکل‌بندی (فرماسیون)‌های اجتماعی یا شیوه‌های تولید.

سه) پراتیک تئوری. رابطه‌ی نقد منفی/نقد مثبت بین فرآیندهای پژوهش و بازنمایی. در پژوهش عناصر شخصی، تصادفی، التفاتی، ارزش‌گذارانه، ایدئولوژیک/سیاسی/طبقاتی دخیل‌اند. این عناصر لزوماً عنصر متناظری در فرآیند بازنمایی ندارند. اینجا منطق یا هستی‌شناسی موضوع می‌تواند عناصر یا ترتیب و توالی عناصر در بازنمایی را تعیین کند.

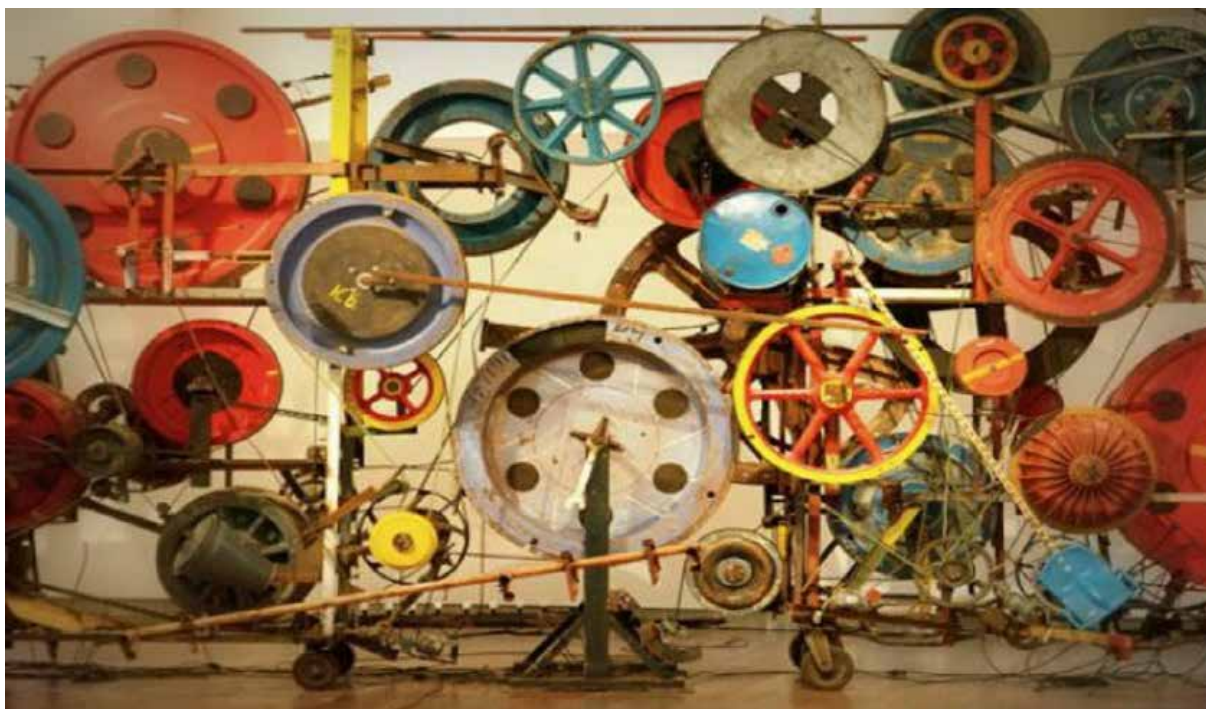
چهار) واکاوی و نقد یک شیوه‌ی تولید معین. مثلاً دیالکتیک نقد منفی/نقد مثبت، به‌جای دیالکتیک تناظر بلاواسطه، در دگرذیسی‌های ارزش در پیکره‌های پول، کالا، سرمایه؛ یا در دورپیمایی‌های سرمایه. برای این دیالکتیک نقد منفی/نقد مثبت می‌توان منابعی سرشار و درخشان در گروندریسه‌ی مارکس یافت.

در دانش اجتماعی/تاریخی، نظریه با یک عایق از پراتیک جدا می‌شود. این عایق، ایدئولوژی است. سرشت و کارکرد نظریه در درون ایدئولوژی، نقد است؛ یعنی آن‌چه «عینیت» ممکن را برای موضوع نظریه و «علمیت» ممکن را برای خود نظریه می‌سازد. کارکرد ایدئولوژی در نظریه جانبدار ساختن نظریه است. نظریه با ایدئولوژی طبقاتی یکی و همان نیست، بلکه هم از آن ریشه می‌گیرد و هم بر نقد آن استوار می‌شود: در حوزه‌ی نقد منفی، تا جانبدار باشد؛ و در حوزه‌ی نقد مثبت، تا در آن کژدیسه نشود.

یادداشت‌ها

۱. نشریه‌ی نقد؛ شماره‌ی ۲.
۲. نقد ایدئولوژی؛ انتشارات اختران، تهران ۱۳۸۲.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-Y4>



خودمدیریتی کارگری در سوسیالیسم دولتی

یوگسلاوی

۲۱ ژوئن ۲۰۱۹

نوشته‌ی: گوران موزیچ

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

مبارزه برای کنترل کارگری در قرن بیستم را، چه در جوامع سرمایه‌داری و چه در جوامع دارای سوسیالیسم دولتی، اغلب با گسست‌ها در قدرت دولتی و الگوی حاکم مرتبط دانسته‌اند. قاعده کلی این است که ابتکارات خلاق برای مشارکت مستقیم در بازه‌های زمانی نسبتاً کوتاه قدرت دوگانه — محدوده‌ی زمانی میان زوال پرشتاب نظم کهن و تثبیت رژیم جدید — به نقطه‌ی اوج خود می‌رسد. از این رو، این ابتکارها با جنبش‌های رهایی‌بخش فراگیرتری از پایین مرتبط‌اند و توانایی حفظ استقلال خود از دولت را دارند.

تجربه‌ی خودمدیریتی یوگسلاوی در این میان یک استثناست، چرا که رابطه‌ی تنگاتنگ با ایدئولوژی دولتی رسمی سازماندهی اجتماعی داشت که چهار دهه به طول انجامید، و براساس آن شناخته می‌شد. تلاشی موفق

در جهت مدرنیزاسیون و ارتقای استانداردهای زندگی، فضایی سیاسی برای مقامات سوسیالیستی فراهم کرد تا نظامی خودمدیریتی را درون یوگسلاوی به بوته‌ی تجربه بگذارند، آن‌هم در کشوری که تنوع فرهنگی وسیع [۱] و درجات توسعه‌ی اقتصادی ناموزونی [۲] داشت. به سبب این شرایط تاریخی، مناسب‌ترین زمینه برای بررسی مراحل متفاوت خودمدیریتی کارگری یوگسلاوی، تداوم نهادهای دولتی است، نه خود جنبش کارگری. بی‌شک به رسمیت‌شناختن نقش پایه‌ای ساختارهای حاکم در شکل دادن به نظام خودمدیریتی در یوگسلاوی نباید باعث شود که از دیگر عامل مهم در این فرایند غفلت کنیم: واکنش‌های طبقه‌ی کارگر — خواه پذیرش، خواه مقاومت — در برابر تغییر خط‌مشی‌های حکومتی، به‌ویژه در نقاط عطف تاریخی در «مسیر یوگسلاوی به سوی سوسیالیسم».

پروژه‌ی خودمدیریتی یوگسلاوی، از پافشاری رهبری انقلابی تیتویستی بر حق دولت‌های سوسیالیستی پس از جنگ جهانی دوم در دنبال کردن مسیرهای توسعه‌ی ویژه‌ی خود، مستقل از مدلی که اتحاد جماهیر شوروی تأیید می‌کرد، جدایی‌ناپذیر است. محبوبیت جنبش پارتیزانی ضدفاشیستی [۳] و نیز موفقیتش در آزادسازی بیش‌تر مناطق کشور بدون کمک ارتش سرخ، احزاب کمونیست یوگسلاوی و شوروی را از همان آغاز در معرض برخورد با یک‌دیگر قرار داد. عوامل بسیاری در ایجاد تنش جدی در رابطه‌ی یوگسلاوی و مسکو نقش ایفا کردند، از جمله ادعای ارضی دولت پس از جنگ یوگسلاوی نسبت به بخش‌هایی از خاک ایتالیا و اتریش، تلاش برای ائتلاف منطقه‌ای با آلبانی و بلغارستان، حمایت یوگسلاوی از چریک‌های چپ‌گرای جنگ داخلی یونان، و این برداشت که تمهیدات اتحاد جماهیر شوروی درخصوص «دموکراسی‌های توده‌ای» تازه‌تاسیس در اروپای غربی، ناعادلانه است. همه‌ی این عوامل همراه با آنچه دیوید. ای. دایکر «گرایش عمومی یوگسلاوی‌یابی‌ها به این‌که یک‌تنه و به شیوه‌ی خود کارها را انجام دهند» توصیف می‌کند، در نهایت در ۱۹۴۸ منجر به اخراج یوگسلاوی از کمیونفرم [۴] شد.

در جست‌وجوی «راه یوگسلاوی»

طرد غیرمنتظره از جنبش رسمی بین‌المللی کمونیستی، رهبری یوگسلاوی را وادار به نوعی تمایز کرد تا از طریق نقد برداشت استالینیستی غالب از دولت و سازماندهی اقتصادی، به انقلاب پارتیزانی مشروعیت بخشد. پارتیزان‌های سابق تلاش زیادی برای بازخوانی دقیق متون کلاسیک مارکسیستی کردند و به‌ویژه در نوشته‌های مارکس درباره‌ی کمون پاریس و دولت و انقلاب لنین، ایده‌های الهام‌بخشی در پاسخ به پرسش بنیادینی یافتند که میلوان جیلاس [۵] آن را به این شکل ساده صورت‌بندی کرده بود: «چرا استالینسم، بد و یوگسلاوی خوب است؟» (راسینو ۱۹۷۷، ۵۰). کمونیست‌های یوگسلاوی به این نتیجه رسیدند که مالکیت دولتی و وسایل تولید صرفاً پایین‌ترین سطح مالکیت اجتماعی است که اگر پس از انقلاب به سرعت گذار از آن رخ ندهد، ناگزیر به کنترل متمرکز از سوی دولت بوروکراتیک بر ارزش اضافی تولیدشده و از این رو به استقرار سرمایه‌داری دولتی خواهد انجامید. تمرکززدایی از قدرت دولتی در سطح کلان و محور سازماندهی سلسله‌مراتبی درون بنگاه‌های منفرد، دو اقدام اصلی برای جلوگیری از تکرار اشتباهات شوروی و احیای فرایند «از بین بردن دولت» تعریف شدند، چنان‌که مارکسیست‌ها نیز پیش از تجدیدنظرطلبی استالینیستی چنین پیش‌بینی می‌کردند. با این حال، کمونیست‌های یوگسلاوی، به غیر از ارجاعاتی مبهم به کمون پاریس، تمایلی نداشتند آشکارا مسیر جدید خود را با نمونه‌های تاریخی دموکراسی مردم‌پایه [grassroots democracy] در

دیگر کشورها یا سنت‌های سوسیالیستی بدیل مرتبط پیوند دهند. تجربه‌ی جنبش‌های شوراهای کارگری در انقلاب روسیه یا جنگ داخلی اسپانیا همچنان به شیوه‌ی ارتدوکس تاریخ‌نگاری کمونیستی کشور که سرشار از شکوه و افتخار بود تفسیر می‌شدند و به این ترتیب، خاستگاه رهبری یوگسلاوی را که محصول تصفیه‌های استالینیستی دهه‌ی ۱۹۳۰ بود، و هم‌زمان نیاز به توجیه مرحله‌ی دولت‌محور آغازین انقلاب را منعکس می‌کرد. خط رسمی این بود که مدل برنامه‌ریزی دولتی که تا آن زمان به کار گرفته شده بود، نخستین گام ضروری در هدایت منابع و افزایش نرخ انباشت است که بستر را برای مرحله‌ی جدید آماده می‌کرد. بنابراین، ایدئولوژی خودمدیریتی درون چارچوبی ملی همچون کاربرد ایده‌های مارکس در مرحله‌ای مشخصی از توسعه و شرایط خاص یوگسلاوی تفسیر می‌شد، و نه به‌عنوان بدیلی عام برای استالینسم، یا تداوم ابتکارات دموکراسی کارگران در دهه‌های گذشته.

با این حال، در سال‌های پس از آن، در تفسیرهای رسمی یوگسلاوی این تمایل وجود داشت که میان این چرخش رادیکال‌الگوی مسلط و شکل‌های دموکراتیک سازماندهی به‌وجودآمده در دوران انقلاب، پیوستگی برقرار کنند. اگرچه بی‌شک بسیج گسترده‌ی سیاسی و ابتکار عمل توده‌ها در جنگ جهانی دوم عرصه را برای اتخاذ مسیری مستقل از سوی رهبری یوگسلاوی فراهم کرد، اما خارج از نبرد برای آزادسازی کشور نمی‌توان ردپای چندانی برای خواست کنترل کارگری یافت. یوگسلاوی پیش از جنگ جهانی دوم کشوری عمدتاً کشاورزی بود؛ جنبش پارتیزانی که اغلب از دهقانان جوان تشکیل شده بود و بسیار دور از مراکز شهری عمل می‌کرد، شکل ارتشی چریکی را به خود گرفت. درست است که حزب از پیوستن لایه‌ای از طبقه‌ی پرولتاریای پیش از جنگ به نیروهای پارتیزانی به خود می‌بالید و تلاش داشت تا به‌رغم انتقاد مسکو [۶] چهره‌ی آنان را برجسته کند؛ اما بسیاری از این کادرهای پیشگام طبقه‌ی کارگر جان‌شان را در جنگ از دست دادند، در حالی که کسانی که زنده ماندند به‌سرعت جذب دستگاه دولتی جدید شدند.

صرف‌نظر از صحت تاریخی حکایت میلوآن جیلاس که زادگاه ایده‌ی خودمدیریتی کارگری را اتومبیل پارک‌شده مقابل ویلایش می‌داند، این داستان تصویر مناسبی از ماهیت تصمیم‌گیری در سال‌های نخست پس از جنگ به دست می‌دهد، اقدامی از سوی گروهی بسته از هم‌قطاران نظامی، بدون آن‌که هیچ‌یک از لایه‌های بیرونی‌تر حزب یا نیروی کار متشکل یا تعداد اندکی از آن‌ها امکان ورود به این تصمیم‌گیری را داشته باشند:

«در یکی از روزها — به گمانم در بهار ۱۹۵۰ — به ذهنم خطور کرد که اکنون کمونیست‌های یوگسلاوی در موقعیتی قرار دارند که می‌توانند انجمن تولیدکنندگان آزاد مدنظر مارکس را ایجاد کنند. کارخانه‌ها می‌توانند به آنان واگذار شوند، فقط با یک شرط که آن‌ها باید برای ارتش و دیگر نیازهای دولتی «که هنوز اساسی و ضروری است» مالیات پرداخت کنند ... طولی نکشید که ایده‌ام را برای کاردل [۷] و کیدریچ [۸]، در اتومبیلی که مقابل ویلای محل زندگی‌ام پارک شده بود، شرح دادم. آن‌ها شک و تردیدی نداشتند و خیلی زود توانستم قانع‌شان کنم که میان ایده‌ی من و آموزه‌های مارکس هماهنگی غیرقابل‌بحثی وجود دارد. بدون این‌که اتومبیل را ترک کنیم با کمی بیش از نیم ساعت گفت‌وگو توانستیم به توافق برسیم ... چند روز بعد کیدریچ به من تلفن کرد و گفت که ما آماده‌ایم تا بلافاصله اولین گام‌ها را برداریم» (جیلاس، ۱۹۶۹، ۱۵۷).

در ژوئن ۱۹۵۰ هنگامی که یوسپ بروز تیتو [۹] پیش‌نویس لایحه‌ی جدیدی را ارائه کرد که آن را «پس از قانون ملی‌سازی وسایل تولید، مهم‌ترین کنش تاریخی مجلس فدرال» می‌دانست، آموزه‌ی جدید «خودمدیریتی

کارگران» به اطلاع عموم رسید و به قانون بدل شد (تیتو ۱۹۵۰). این قانون، نهاد جمعی کارگران هر بنگاه واحد را به بدنه‌ای مستقل بدل می‌کرد که از طریق شورای کارگری متشکل از اعضای آن انتخاب می‌شد، این شورا قادر بود درباره‌ی موضوعات اساسی کارخانه بحث و رای‌گیری کند. شورای کارگری یک بار در ماه جلسه داشت و هیئت مدیره را انتخاب می‌کرد، یعنی یک هیئت اجرایی تخصصی به ریاست مدیر بنگاه که مدیریت کارهای روزمره را برعهده داشت. برای جلوگیری از بیگانگی مدیریت با نهاد جمعی کار، سه‌چهارم اعضای هیئت می‌بایست از بین کارگران یدی انتخاب می‌شدند؛ همچنین اعضا به طور سالانه دوباره انتخاب می‌شدند و حداکثر می‌توانستند برای دو دوره در یک منصب خدمت کنند. مدیر بنگاه از سوی حزب برای یک دوره‌ی چهارساله نامزد می‌شد اما باید به تایید شورای کارگری نیز می‌رسید.

هنگامی که سخنرانی تیتو در مجلس فدرال را مرور می‌کنیم، تمایل به معرفی خودمدیریتی به‌عنوان «قاطعانه‌ترین و مجاب‌کننده‌ترین پاسخ به تمامی افترازنندگان» (تیتو ۱۹۵۰) کاملاً آشکار است. برخلاف اتهامات پشت پرده‌ی کمینفرم، دولت جوان یوگسلاوی مایل بود که اعتبار انقلابی خود را در نگاه سوسیالیست‌های جهان اعاده کند و در پی گشایش کمک‌های خارجی و توافقات تجاری، تصویر خود را در غرب بهبود بخشد. با این حال، با خوانشی دقیق‌تر، انگیزه‌های دیگری نه فقط مرتبط با تصویر بین‌المللی کشور بلکه در ارتباط با مصائب فزاینده‌ی اقتصاد داخلی نیز آشکار می‌شود. ارجاع به تثبیت انضباط کار و توزیع منطقی نیروی کار (تیتو ۱۹۵۰) نشان می‌دهد که احتمالاً پایه‌های منطقی عملی مهم‌تری برای معرفی شوراهای کارگری وجود داشته است.

رهبری یوگسلاوی که با محاصره‌ی اقتصادی کمینفرم و مداخله‌ی بالقوه‌ی نظامی دست‌وپنجه نرم می‌کرد و با ضرورت اجماع میان همه‌ی لایه‌های اجتماعی روبه‌رو بود، ناچار باید برای یافتن روش‌های غیراجباری و غیرمتخاصمانه در جهت افزایش بازده نیروی کار خلاق عمل می‌کرد. درعین حال که اندرو پینکوس به کارکردهای منفعت‌طلبانه و فریبکارانه‌ی خودمدیریتی اشاره می‌کند (۱۹۸۴، ۵۹)، شارون زوکی‌ن شوراهای کارگری را ابزاری برای درهم‌شکستن ستیزه‌جویی فزاینده‌ی اتحادیه‌ی‌های کارگری در بحبوحه‌ی کمبود مزمن نیروی کار می‌داند (۱۹۸۱، ۲۹۱-۲۹۴). سوزان وودوارد این ارزیابی‌های انتقادی را به بهترین نحو این‌گونه خلاصه می‌کند:

در واقع هدف اصلی معرفی و ایجاد شوراهای کارگری در ۱۹۴۹-۱۹۵۰، محروم کردن اتحادیه‌ها از قدرت چانه‌زنی‌شان بود... نمایندگان منتخبی از کارگران تولیدی ماهر قرار بود از سوی مدیران، طرف مشورت قرار بگیرند که چگونه می‌توان هزینه‌های نیروی کار را کاهش داد. هدف این بود که کارگران را وادار به پذیرش محدودیت‌های دستمزد و سهم‌بری از درآمد خالص بنگاه و موافقت با سرمایه‌گذاری کنند، حتی اگر این امر هنگامی که بودجه‌ها یا برنامه‌های مدرنیزاسیون ایجاب کنند، به کاهش درآمد و مجازات اخراج کارگران منجر شود. جوهره‌ی خودمدیریتی... این تلاش برای اعمال سیاست‌های درآمدی و انضباط مالی بدون دخالت دولت یا مقررات‌گذاری مرکزی بود (۱۹۹۵، ۲۶۱).

سال‌های تکوین

صرف‌نظر از انگیزه‌های خاص یا اهداف اولیه و سطحی رژیم جدید بنگاه‌ها، اجرای تغییرات، پیامدهای

فراگیر و اغلب پیش‌بینی نشده‌ای برای کلیت نظام اقتصادی-اجتماعی یوگسلاوی به همراه داشتند. اگر قرار بود این اقدامات جدید موجب رشد حداکثری شوند، رهبری کشور مجبور بود عرصه‌ی اقتصاد کلان را به روی ابتکارات مردم‌پایه‌ی شوراهای کارگران بگشاید. از نظر آنان بهترین راه برای انجام این کار، ترویج بازار محصولات نهایی و تقاضای مصرف‌کنندگان به‌عنوان اصول راهنما برای تصمیمات روزمره‌ی بنگاه و ایجاد انگیزه برای بهره‌وری نیروی کار بود.

توسعه‌ی اقتصاد سوسیالیستی از طریق مشوق‌های بازار خیلی زود همراه با نظریه‌ی «تولید کالایی سوسیالیستی» به یکی از مفاهیم معرف سوسیالیسم یوگسلاوی تبدیل شد. قانون ارزش براساس این آموزه، یک «قانون اقتصادی عینی» بود که جوامع سوسیالیستی را درست به اندازه‌ی جوامع سرمایه‌داری تحت‌تاثیر قرار می‌داد. هر اقدام دولتی علیه آن نتیجه‌ی معکوس خواهد داد و به بوروکراتیزه شدن خواهد انجامید. واحدهای خودمدیریتی باید از اعمال خودسرانه‌ی قدرت از سوی «عوامل بیرونی» که می‌توانند توزیع را در جهت اهداف خود از مسیرش منحرف کنند، رها باشند (پاشیچ ۱۹۷۵، ۶۰). بنابراین، از قرار معلوم، مبادله از طریق بازار، مبتنی بر قانون ارزش، همراه با مالکیت اشتراکی، تنها معیار عینی برای توزیع سوسیالیستی بود.

از آن‌جا که خودمدیریتی به خودمختاری یک بنگاه واحد برای کسب حداکثر منفعت در بازار محصولات نهایی پیوند خورده بود، به یک‌باره مشارکت دموکراتیک طبقه‌ی کارگر در تقابل با برنامه‌ریزی اقتصادی دولت و اهداف اجتماعی کلیت جامعه جلوه کرد. کاربست «مالکیت اجتماعی» به‌عنوان خصیصه‌ای مضاعف برای تمایز جامعه‌ی یوگسلاوی، پیامدهای عمیقی برای برداشت طبقه‌ی کارگر از خود به دنبال داشت. با تبدیل بنگاه‌ها به واحدهای خودمدیریتی و کنار گذاشتن مفهوم مالکیت دولتی، کارگر اکنون دیگر به لحاظ ساختاری به‌عنوان مزدبگیر در ارتباط با سرمایه یا دولت تعریف نمی‌شد، بلکه او معرف تولیدکننده‌ی مالکی بود که از درآمد شرکت سهمی دریافت می‌کرد. این گرایش که شوراهای کارگری، نه ارگان‌هایی برای کنترل مدیریت توسط کارگران بلکه «کارسالاران جمعی» تلقی شوند، باعث شد که شارون زوکین آن‌ها را با جلسات سهام‌داران شرکت‌های سرمایه‌داری مقایسه کند، با این تفاوت که در این‌جا «مشارکت بر استخدام استوار بود و نه بر سهام» (۱۹۸۱، ۲۸۷). اما نویسندگان دیگر در این شیوه، پیوستگی‌هایی را با شکل‌های پیشاصنعتی اقتصاد اخلاقی [۱۰] و آگاهی دهقانی و خرده‌مالکی مرتبط با زادروگای (اجتماعات کمونی) سنتی در مناطق روستایی بالکان تشخیص می‌دادند.

دولت نتوانست میان تمرکز بر یک بنگاه واحد به‌عنوان منبع حقوق سیاسی و اقتصادی و عرصه‌ی سیاسی وسیع‌تر ملی که می‌توانست به‌طور بالقوه منافع و نارضایتی‌های متنوع توده‌ای را هماهنگ سازد، تعادل برقرار کند. شورای تولیدکنندگان که در سال ۱۹۵۳ در همه‌ی سطوح هیات قانونگذاری رواج یافت، تلاشی بود در جهت بنا کردن نمایندگی سیاسی برپایه‌ی قدرت تازه‌برخاسته‌ی تولیدکنندگان؛ اما این شورا هرگز موفق نشد جایگزین نظام قانون‌گذاری مسلط بشود که مبتنی بر نمایندگی جغرافیایی بود یا آن را بازتنظیم کند (کومیسو ۱۹۷۹، ۴۷). بنابراین هنگامی که تنش‌های اجتماعی به‌جای آن‌که در خطوط متمایز کلی میان کارگران و کارفرمایان هدایت شود، در مسیر چانه‌زنی میان واحدهای جمعی مالکان و مقامات محلی جهت‌دهی شد، نظام از شکل‌گیری طبقه‌ی کارگر واحد سراسری یوگسلاوی با درکی از منافع مشترک خود جلوگیری کرد. در این وضعیت نیروی کار متشکل، منافع خود را بر گسترش دامنه‌ی اصلاحات بازار متمرکز کرد. در طول

دهه‌ی ۱۹۵۰، مرکزیت‌زدایی مضاعف، کاهش سرمایه‌گذاری دولتی و خودمختاری در کسب سود در بازار، پیروزی‌های «کنترل کارگری» بر «نیروی‌های سیاسی» قلمداد می‌شد. همبستگی با کادرهای فنی و مدیریتی‌ای که به تولیدکنندگان درون‌بنگاه‌ها نزدیک بودند و در درآمد کل نهادهای جمعی کار مشارکت داشتند، معنادارتر از ائتلاف‌های سیاسی با بوروکراسی دولتی به‌نظر می‌رسید که غیرپاسخ‌گو و از کارگران دور بودند (همان، ۵۴). بنابراین، جای تعجب نیست که در دو دهه‌ی آغازین توسعه‌ی خودمدیریتی، اتحادیه‌های کارگری، متحد «ضروری» جناح لیبرال طرفدار بازار در رهبری یوگسلاوی بود، «هرچند این امر به‌ندرت تصدیق شده است» (راسینو ۱۹۷۷، ۱۱۵). به همین ترتیب، نخستین تلاش در سطح فدرال در جهت ایجاد یک انجمن مستقل سیاسی برای تولیدکنندگان مستقیم، **کنگره شوراهای کارگری** در ۱۹۵۷، به مطالبات مصرانه برای حذف بیش‌تر مقررات دولتی، مالیات پایین‌تر و خودمختاری بیش‌تر کسب‌وکارهای منفرد در تصمیمات سرمایه‌گذاری منجر شد.

کادرهای نسل جوان‌تر حزب، خود را به تجربیات انقلابی و ارتدوکسی ایدئولوژیک شکل‌گرفته در خلال جنگ جهانی دوم مقید نمی‌دانستند و مایل بودند برای رسیدن به سطح جوامع غربی پیشرفته‌تر، به خط‌مشی‌های لیبرال‌تر اصلاحات بازار آزاد متوسل شوند. با این‌همه، این نتیجه‌گیری خطا خواهد بود که اتحاد تاکتیکی میان طبقه‌ی کارگر و لیبرال‌ها در سطح کلان، یا حتی شناسایی منافع مشترک درون یک تک‌بنگاه را معادل موفقیت در رها کردن شوراهای کارگری از بند آنتاگونیسم {موجود میان این دو} و فراهم کردن مسیری هموار و بی‌دردسر برای پذیرش طبقه‌ی کارگر در عرصه‌ی کارسازارگرایی جمعی [collective entrepreneurialism] بدانیم. شوراهای کارگری هم‌زمان با اتکای روزافزون به معیار سودآوری و تضعیف خصلت بودجه‌محور سرمایه‌گذاری‌ها، تحت فشار قرار گرفتند تا منش مساوات‌طلبانه‌ی سال‌های نخستین را کنار بگذارند و در عوض اجازه دهند که لایه‌های تخصصی و مدیریتی، دست بالا را درون ساختارهای خودمدیریتی داشته باشند. پیمایش‌های آن دوران نشان می‌دهند که سبب مشارکت اندک کارگران ساده و نفوذ بالای کارکنان فنی و مدیر بنگاه، عملکرد واقعی خودمدیریتی از استانداردهای متداول بسیار عقب‌تر بود (پروت ۱۹۸۵، ۵۳). کارگران می‌پنداشتند که از زمان کافی، شایستگی یا اطلاعات لازم برای اتخاذ تصمیمات دائماً پیچیده‌تر شونده‌ی بازار برخوردار نیستند و بنابراین به مدیریت اجازه می‌دادند تا گزینه‌ها را صورت‌بندی و به شورای کارگری عرضه کند.

در واقعیت، فقط مدیریت قادر به ارزیابی‌های دقیق تجاری بود، گرچه به‌طور رسمی همه‌ی تصمیمات مهم باید از طریق شوراهای کارگری تحت تسلط یقه‌آبی‌ها اتخاذ می‌شد. این فرایند راه را بر اقدامات مشتری‌مدارانه، فساد، انفعال و درکل بدبینی به روند خودمدیریتی گشود. کارگران که دریافته بودند شوراهای کارگری نمی‌توانند ابزاری برای رهایی کارگران مزدی باشند، به‌سرعت خود را انطباق دادند و شروع به استفاده از حق رای‌شان به‌عنوان ابزاری برای چانه‌زنی با مدیریت کردند. مشارکت کارگران اغلب تا این سطح نازل فروکاسته شد که شورا می‌توانست ساعت‌ها در این باره به بحث پردازد که آیا نگهبانان شب حق برخورداری از قهوه‌ی مجانی را دارند یا نه، در حالی که نقش شورا در خصوص پیشنهادهای سرمایه‌گذاری‌های عمده، بازاریابی و تولید صرفاً به مهر و امضایی تقلیل می‌یافت (پینکوس ۱۹۸۴، ۶۳). بنابراین، کارگران تا زمانی که احساس می‌کردند اقدامات مختصصان در افزایش درآمد کل شرکت نقشی مثبت دارد، حاضر بودند ابتکارات و مسئولیت‌ها را به آنان واگذار کنند. با این حال، این امر تنها حس از خودبیگانگی و سوءظن را درون نهادهای

جمعی کار افزایش داد. مدیر اجرایی یکی از کارخانه‌هایی که ال‌ن ترکیش کومیسو مطالعه کرده است، اظهار می‌کرد که کارگران برای حرکت روبه‌پیش می‌بایست از «ذهنیت مزدبگیری خلاص شوند» (۱۹۷۹، ۱۷۹). اما تجربیات روزمره‌ی کارگران، ایده‌ی فرارفتن از کار مزدی را در آنان برنمی‌انگیخت، بلکه این احساس را تقویت می‌کرد که آنان در ساختار حقوقی رسمی، نفوذ واقعی چندانی بر تصمیم‌گیری‌های یک بنگاه مفروض یا به‌طور بر کل جامعه ندارند.

به‌رغم کنارنهادن اهداف تولیدی تنظیم‌شده از سوی دولت و ترویج بازارهای محصولات نهایی، آزادی عمل بنگاه‌ها در یوگسلاوی در دهه‌ی ۱۹۵۰ هنوز فاصله‌ی زیادی با بنگاه‌های مشابه در اقتصادهای سرمایه‌دارانه داشت. محدودیت در سرمایه‌گذاری از طریق بستن مالیات‌های سنگین، اعمال مقررات حسابداری به شکل فدرال، برقراری قوانین دستوری سخت‌گیرانه در خصوص توزیع سود میان صندوق‌های متفاوت و نیز کنترل سیاسی سفت‌وسخت بر بخش بانک‌داری و مبادلات خارجی، شرکت‌ها را، اگر نه بیش‌تر، دست‌کم به همان اندازه که به تقاضای بازار حساس بودند، به سیاست‌های حکومتی نیز حساس می‌کرد. همچنین حق «مالکیت اجتماعی» بر زمین و سرمایه به این معنی بود که حق یک شرکت برای دنبال کردن منافع خود، به سبب وظیفه‌ای که آن شرکت برای خدمت به اهداف گسترده‌تر اجتماعی فراتر از اهداف خصوصی صرف داشت، به شدت محدود می‌شد. دولت یوگسلاوی به مدت چهار دهه می‌کوشید تا اهداف متضادی را که در هسته‌ی نظامش وجود داشت به تعادل برساند. فقدان نهادهای شفاف و دموکراتیکی که عهده‌دار مسئولیت تحقق منافع اجتماعی در کلیت آن باشند، وظیفه‌ی عملی ایجاد هماهنگی میان این دو قطب را بسیار دشوار و جدل‌آفرین ساخت.

تمرکززدایی سریع از دستگاه دولتی، حزب کمونیست را به یگانه نهادی تبدیل کرد که از اقتدار و حمایت توده‌ای برای تاثیرگذاری بر ساختار سرمایه‌گذاری در سطح فدرال برخوردار بود. هرچند، زیست مخفیانه‌ی این حزب در دوران پیش از جنگ و ساختار فرماندهی نظامی آن که در دوران انقلاب شکل گرفته بود، باعث شد که با ساختار درونی صلب پذیرای انگیزش‌های دموکراتیک نباشد. آن‌گونه که دنیسون راسینبو می‌گوید، فقط چهار پلنوم کمیته‌ی مرکزی در فاصله‌ی سال‌های حساس ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۲ برگزار شد و یگانه پلنومی که در زمان تاسیس نخستین شوراهای تجربی کارگران در ۱۹۴۹ برگزار شد، به‌هیچ‌وجه به این موضوع نپرداخت (۱۹۷۷، ۴۹). به‌علاوه، سیاست استقلال بنگاه و جدایی حزب و دولت باعث شد که تیتو، برخلاف دیگر کشورهای سوسیالیستی، عالی‌رتبه‌گان [۱۱] کارآمدی در اختیار نداشته باشد. بنابراین توانایی حزب برای هدایت مسیر کلی توسعه، مشروط به تقویت صفوف حزب توسط متخصصان و مدیران شد (ودوارد ۱۹۹۵، ۳۲۲). این رویه کارگران صنعتی را بیش از پیش نسبت به پذیرش حزب کمونیست به‌عنوان تشکلی از آن خودشان دچار تردید کرد. در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۶۰ حدود نیمی از اعضای حزب از افرادی تشکیل شده بود که در شغل‌های مدیریتی مشغول به‌کار بودند درحالی‌که کارگران فقط یک‌سوم اعضای آن را شامل می‌شدند (آرسیچ و مارکوویچ ۱۹۸۴، ۲۰).

رهبری پیشین حزب نسبت به آزمودن بازار بسیار محتاط بود. این نظام ترکیبی از درک لیبرال و سوسیالیستی از رفتار اقتصادی بود که در آن بخش اعظم عوامل تولید و سیاست‌های انباشت از نفوذ بازار در امان نگه داشته می‌شد. این حفاظ‌ها تضمین می‌کرد که نه قانون ارزش و نه تولید برنامه‌ریزی شده برای ارزش مصرفی

در اقتصاد کشور هژمونی پیدا نکند. با این حال، رابطه‌ی نیروهای درون کشور در پیوند با فرایندهای جهانی در آن زمان مسیر کلی توسعه را روشن ساخت. توسعه‌ی سریع در دهه‌ی ۱۹۵۰ به ساختارهای سازماندهی، که رشد اقتصادی و اقدامات لیبرال‌سازی را به هم پیوند می‌دادند، تحریک بخشید. ائتلاف لیبرالی که در جهت خودمختاری بیش‌تر {بنگاه‌ها}، تمرکززدایی، و مشوق‌های بازار تلاش می‌کرد، شامل نیروهایی بود که هم‌سو با اصول تولیدی سازمان یافته بودند، نیروهایی مانند شرکت‌ها، نهادهای اقتصادی، انجمن‌های تخصصی و اتحادیه‌های کارگری و نیز رهبری سیاسی مناطق توسعه‌یافته‌تر از لحاظ اقتصادی. بار دیگر پیش‌فرض‌های ایدئولوژیک درباره‌ی حقوق «نیروی کار مولد» علیه «دولت‌گرایی بوروکراتیک» به این نیروها به‌عنوان نمایندگان منافع طبقه‌ی کارگر، برتری اخلاقی بخشید (کومیسو ۱۹۷۹، ۷۰).

کشور همچنین هدف سیاست‌های توسعه‌ی خود را ادغام فزاینده در تقسیم کار جهانی و توافق با نهادهای مالی غربی تعیین کرد. وابستگی روند صنعتی‌شدن داخلی به جذب سرمایه‌ی خارجی و کالاهای واسطه، باعث شد که نفوذ بیش‌تر در بازارهای غربی و دسترسی به ارزهای قوی [۱۲] به یک ضرورت بدل شود. اما یوگسلاوی برای دسترسی به بازارهای محفوظ غربی ناچار شد به پیمان‌های تجاری بین‌المللی بپیوندد و با کاهش کنترل دولتی بر تجارت خارجی، خود را در معرض خطر تأثیر بازار جهانی قرار دهد. صندوق بین‌المللی پول در دو دهه‌ی نخست توسعه‌ی یوگسلاوی از تمرکززدایی به‌شدت حمایت می‌کرد، چرا که امیدوار بود این امر محرک «قوانین اقتصادی غیرنهادگرا» شود (پیینکوس ۱۹۸۴، ۶۱). کسری حاصل در تراز پرداخت‌ها [۱۳] با افزایش انضباط مالی جبران شد. سوزان وودوارد اشاره می‌کند که چطور به‌جای کاهش هزینه‌های دولتی، ردیف‌هایی از بودجه‌ی فدرال کاملاً حذف شدند و «مانند نمونه‌ی خدمات اجتماعی، به مقامات نزدیک به تولیدکنندگان یا نهادهای مستقلی که دارای صندوق‌های خودمدیریتی مستقل بودند واگذار شدند» (وودوارد ۱۹۹۵، ۲۳۴). بنابراین در اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰، خودمدیریتی در یوگسلاوی نه تنها در درون کارخانه‌ها بلکه در زمینه‌ی سیاست‌های کلان اقتصادی نیز از پتانسیل‌های بخش خود تهی شده بود، همچنین این روند به دستاویز اصلی برای تعدیل‌های ساختاری‌ای تبدیل شد که موقعیت بین‌المللی کشور ایجاب می‌کرد.

سوسیالیسم بازار

حفظ توهم برابری میان ملیت‌های یوگسلاوی سوسیالیستی بیش از پیش دشوار می‌شد. سیاست رشد منطقه‌ای متوازن — که از طریق نقش مسلط دولت مرکزی در تخصیص سرمایه‌گذاری‌ها ممکن می‌شد — به محل نزاع، از جمله نزاع‌های اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰، بدل شده بود؛ چرا که این سیاست پیوسته با منافع جمهوری‌های منفرد {درون جمهوری فدرال یوگسلاوی} منافات پیدا می‌کرد. رهبری تیتویستی با آگاهی کامل از رقابت‌های متعدد و دیرپا میان قومیت‌ها و جمهوری‌های یوگسلاوی که پیش از جنگ جهانی دوم تقریباً باعث چندپاره‌شدن یوگسلاوی اول [۱۴] شده بود، به دنبال آن بود که با تأکید بر تأثیر بازار که بنا بود به اصطلاح با محرک سود از مرزهای منطقه‌ای فراتر رود، مسئولیت را از دوش دولت مرکزی و حزب بردارد. اما دستاوردها با نتایج مطلوب همخوانی نداشت. صنعتی‌سازی، که ارتباطات میان‌نخبگان سیاسی و مدیریت محرک آن بود، به سبک و سیاقی خودکفامحور پیش می‌رفت و هر منطقه از طریق طیفی از تاسیسات تولیدی، بدون آن که به موازی‌کاری‌ها در سطح ملی یا تداوم اقتصادی درازمدت پروژه‌ها توجهی داشته باشد،

از {افزایش} اشتغال محلی خود پشتیبانی می‌کرد. مقامات محلی با هدف دسترسی انحصاری به بازارهای منطقه‌ای و دسترسی مستقیم به اعتبار خارجی، در حمایت از این بنگاه‌ها {محلی} بر تمرکززدایی هرچه بیشتر پافشاری می‌کردند.

این استراتژی صنعتی سازی براساس سیاستی مرکزیت‌زدا، سودمحور و صادراتی، گلوگاه‌هایی را در زنجیره تولید ایجاد کرد و اختلافات منطقه‌ای را دامن زد: توسعه‌ی بیش از حد کارخانه‌های فرآوری‌کننده که در جمهوری‌های شمالی تمرکز یافته و از حمل و نقل پیشرفته و پیوندهای ارتباطی با اروپای غربی بهره‌مند بودند؛ و در مقابل، صنایع پایه‌ای ابتدایی که به یارانه‌های فدرال وابسته بودند، که اغلب در جمهوری‌های جنوبی قرار داشتند. اختلاف مذکور این باور عمومی را هرچه بیشتر تقویت می‌کرد که «کارخانه‌های سیاسی» که توسط بودجه‌ی فدرال تأمین مالی می‌شدند، سرمایه‌گذاری‌های بی‌فایده‌ای هستند، در حالی که پروژه‌های سطح پایین‌تر که هماهنگی بیش‌تری با علایم بازار دارند، بخش‌های موفق‌تری هستند که اقتصاد کشور را به پیش می‌رانند. سیاست انباشت ملی متمرکز که توسط صندوق سرمایه‌گذاری فدرال ممکن می‌شد و شرکت‌های منفرد را مجبور می‌کرد تا از طریق نرخ‌های دستوری استهلاک و حداقل پس‌انداز سرمایه‌ی اجتماعی را حفظ کنند، وزنه‌ی تعادل اصلی در مقابل گرایش‌های خردکننده‌ی «تولید کالایی سوسیالیستی» به شمار می‌آمد.

حفظ راه‌حل بینابینی میان برنامه‌ریزی و بازار در طولانی‌مدت غیرممکن بود. عدم تعادل ساختاری در اقتصاد یوگسلاوی فرصت‌های جدیدی را پیش روی جناح لیبرال درون حزب قرار می‌داد. آنان استدلال می‌کردند که نفوذ سیاسی منجر به توزیع غیرمنطقی سرمایه‌گذاری میان و درون بخش‌های مختلف شده و تنها راه‌حل این است که با تابع ساختن تصمیم‌گیری‌های سرمایه‌گذاری از انضباط علایم بازارهای محلی و جهانی، از بازارهای محصولات نهایی پیروی کنیم. به علاوه آنان باور داشتند که تحمیل نرخ بالای انباشت، مصرف طبقه‌ی کارگر را محدود و رشد بهره‌وری را تضعیف می‌کند (پروت ۱۹۸۵، ۳۳-۳۴). به نظر می‌رسید این واقعیت که کارگران کنترل کاملی بر ارزش اضافی تولیدشده در بنگاه‌هایشان نداشتند اثبات می‌کرد که عناصر دولت‌گرا و بوروکراتیک همچنان مانع از توسعه‌ی کامل روابط خودمدیریتی در تولید می‌شوند. نیروی کار هم به‌نوبه‌ی خود، به امید دستمزدهای بالاتر و نیز تحقق آرمان انقلابی اصیل توزیع، «به هر کس به اندازه‌ی کارش»، بر اصلاحات پافشاری می‌کرد.

محلی‌سازی منافع اقتصادی، اجماع بر سر موضوعات بنیادین اقتصادی را تقریباً دست‌نیافتنی می‌کرد. به نظر می‌رسید هرگونه دستاورد معنادار در تصمیمات سیاسی تنها از طریق دخالت مستقیم ژوزف بروز تیتو، به‌عنوان میانجی نهایی و نماد بی‌وچون‌چرای انقلاب، امکان‌پذیر بود. با افزایش ستیزه‌ها که حزب را به ازهم‌گسیختگی تهدید می‌کرد، راه‌حل لیبرال‌ها مبنی بر جایگزینی این ستیزه‌های بی‌پایان با یک میانجی بی‌طرف، گزینه‌ی وسوسه‌انگیزی بود. بازار به این دلیل که نامرئی و به‌ظاهر منطقی بود، گزینه‌ی عملی و مناسب محسوب می‌شد. تجربیات تیتویستی در خصوص مشوق‌های بازار منجر به رکوردهای بی‌سابقه‌ای در نرخ رشد شده بود، درحالی‌که به نظر می‌رسید بازارهای غربی فضایی برای ادغام بیش‌تر فراهم می‌کنند. به‌علاوه درک رهبری از سوسیالیسم هیچ بدیل جدی دیگری ارائه نمی‌کرد. متمرکزسازی تنها گزینه‌ی باقی‌مانده در مقابل بازار بود اما در آن مقطع بازگشت به نظام کنترل دولتی و سخت‌گیری ایدئولوژیک غیرممکن بود. هنگامی که دهه‌ی ۱۹۵۰ به پایان خود نزدیک می‌شد زمان تغییری کیفی در تفسیر و اجرای خودمدیریتی یوگسلاوی‌یابی فرا رسیده بود.

سال ۱۹۶۵ نقطه‌ی عطفی را مشخص می‌کند که در آن گرایش‌های تلویحی سال‌های پیشین سرانجام به‌عنوان خط رسمی حزب مطرح شد، خطی که عموماً «سوسیالیسم بازار» نامیده می‌شود. آن‌گونه که کریستوفر پروت می‌گوید اقدامات اصلاحی میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۶۰ بسیار تعیین‌کننده بودند، «نه به دلیل آن‌چه ایجاد کردند بلکه به سبب آن‌چه حذف کردند» (۱۹۸۵، ۴۷). هنگامی که رهبری انگاره‌های لیبرال را پذیرفت، انبوهی از اقدامات اصلاحی خرد با هم ترکیب شدند و برداشتی از دولت را به وجود آوردند که از لحاظ کیفی نو بود. استقلال بنگاه‌ها افزایش چشمگیری یافت و مالیات‌های دولتی از ۶۰ درصد از درآمد نهادهای جمعی کار به تنها ۳۰ درصد کاهش یافت و بنابراین اختیار تصمیم‌گیری آزادانه درباره‌ی مصرف یا انباشت آن به شوراهای کارگری واگذار شد (کومیسو ۱۹۷۹، ۷۳). دولت با دادن آزادی بیش‌تر به شرکت‌ها برای عقد مستقل قرارداد با یک‌دیگر و شرکای خارجی، بیش‌از پیش از سپهر اقتصادی عقب‌نشست. مجموع نتایج، سطح برون‌داد کلان صنعتی و ساختار سرمایه‌گذاری را تعیین می‌کرد. نرخ مبادله‌ی یکسان و آزادسازی عمومی تجارت خارجی جایگزین نظام پیچیده‌ای از نرخ‌های مبادله‌ی چندگانه شد (شرنک و دیگران ۱۹۷۹، ۲۶-۲۷). تا سال ۱۹۶۳ با واگذاری تصمیم‌گیری سرمایه‌گذاری‌های کلان به بانک‌های تخصصی و بازارهای سرمایه‌ی رقابتی، سهم دولت فدرال از کل وجوه سرمایه‌گذاری شده به کم‌تر از ۲۲/۵ درصد کاهش یافته بود (دایکر ۱۹۹۰، ۶۳). برنامه‌های سالانه و پنج‌ساله‌ی فدرال همچنان صرفاً در قالب داده‌هایی برای صرف اطلاع‌رسانی وجود داشت اما دیگر در سطح نهادی عاملیتی وجود نداشت که این اهداف را اجرا کند.

شوراهای کارگری متعاقباً به این تغییرات واکنش نشان دادند. پس از آن‌که اصلاحیه‌ی قانون اساسی در ۱۹۶۸ به تصویب رسید که آزادی تقریباً کامل نهادهای جمعی را تضمین می‌کرد، آن‌ها این فرصت را به دست آوردند که ساختارهای خود را شکل دهند، در اساس‌نامه‌های منفرد بازننگری کنند، قدرت را به شماری از هیئت‌های اجرایی واگذار کنند، رای الزامی کارگران یقه‌آبی در شوراهای کارگری را لغو کنند و در نتیجه بنگاه‌ها را مهیای رقابت در بازار کنند (پروت ۱۹۸۵، ۵۷). ایده‌ی قدیمی واردکردن شوراهای کارگری به دستگاه دولتی از طریق **شورای تولیدکنندگان** کنار گذاشته شد؛ بدنه‌ی قوه مقننه‌ی حکومت در هماهنگی با اصل دولت کشوری یوگسلاوی به چهار مجلس مجزا تفکیک شد. [۱۵]

شاید مهم‌ترین مورد در این موج اصلاحات، برچیدن **صندوق سرمایه‌گذاری فدرال** و تاسیس **صندوق فدرال** برای انتقال منابع مالی به جمهوری‌های کم‌تر توسعه‌یافته‌ی یوگسلاوی بود. این عمل به‌وضوح به‌معنای رها کردن برداشت اولیه‌ی توسعه‌ی یکپارچه‌ی کشور به‌عنوان یک کلیت بود. با پذیرش این برداشت که می‌بایست به مناطقی که از سود سرمایه‌گذاری بالاتری برخوردارند به‌عنوان قطب‌های رشد اقتصادی تکیه کرد، درحالی‌که باید به مناطق کم‌تر توسعه‌یافته بر اساس یک مکانیسم انتقال مبتنی بر همبستگی کمک شود، منطق سود مسلط شد. به این ترتیب جمهوری‌ها به‌عنوان واحدهای اصلی حیات اقتصادی شناخته شدند و نقش فدراسیون صرفاً به کارکردهای بازتوزیعی فروکاسته شد. همچنین ثابت شد که این مکانیسم انتقال مبتنی بر همبستگی میان جمهوری‌ها مسئله‌ای مناقشه‌برانگیز و زمینه‌ی مناسبی برای سواستفاده‌ی رهبران جمهوری‌ها است، زیرا در طول سال‌های رکود اقتصادی بهره‌مندی یک منطقه موجب محرومیت منطقه‌ای دیگر بود.

در پایان دهه‌ی ۱۹۶۰ اصلاحات اقتصادی عمدتاً شکست‌خورده تلقی می‌شد. بین سال‌های ۱۹۶۴ و ۱۹۶۷

در اوج اصلاحات متوسط رشد سالانه به ۲/۹ درصد رسید، مقایسه کنید با نرخ رشد حدود ۱۰ درصد در فاصله سال‌های ۱۹۶۱ تا ۱۹۶۴ و ۱۲/۷ درصد در سال‌های ۱۹۵۷ تا ۱۹۶۰ (راسینو ۱۹۷۷، ۲۰۰۷). در ۱۹۶۵ نرخ بیکاری به‌رغم سیاست تشویق مهاجرت توده‌ای به اروپای غربی، به ۸/۸ درصد، حدود ۳۲۶۸۰۰ نفر در کل، رسید. در سال‌های نخست اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده، نسبت تفاوت دستمزد در حدود ۱ به ۳/۵ حفظ شد. اما در ۱۹۶۷ این تفاوت بسته به صنعت یا بنگاه خاص به اختلاف فاحش ۱ به ۲۰ رسیده بود. اگر خدمات مختلف اجتماعی و مزایای شغلی‌ای که نظام خودمدیریتی به سطح شرکت‌ها واگذار کرده بود مانند مسکن، یارانه‌های حمل‌ونقل، وعده‌های غذایی، آموزش‌های فردی و اعتبارات مصرف‌کنندگان را نیز در نظر بگیریم، نابرابری میان بنگاه‌ها حتی از این هم عمیق‌تر بود.

خروج دولت از حوزه‌ی اقتصادی، امکان شکل‌گیری صنایع سرمایه‌بری را که دستمزدهای بالا پرداخت می‌کردند فراهم کرد، در حالی که شرکت‌های صنایع پایه‌ای برای افزایش دستمزد تحت فشار قرار داشتند و برای سرمایه‌گذاری به‌طور فزاینده به بانک‌ها متکی می‌شدند. بنگاه‌های بزرگ تجاری از فرصت استفاده کردند تا با بنگاه‌هایی که از نظر مالی دچار مشکل بودند ادغام شوند و تامین‌کنندگان‌شان را به شرکت‌های خوشه‌ای [۱۶] تبدیل کنند، فروش مواد خام را محدود و خرید از مناطق دیگر را برای شرکت‌های محلی ممنوع سازند. این تحول همراه بود با روی کار آمدن «مدیریت‌گرایی تکنوکراتیک» - اصطلاحی که برای توصیف پیوندهای میان مدیران و مقامات سیاسی جمهوری‌ها به کار می‌رفت (پروت ۱۹۸۵، ۳۰).

آخرین انقلاب از بالا

اصلاحات دهه‌ی ۱۹۶۰ فضایی خلق کرد که در آن هر گروهی بدون آن که تبعیض آشکاری در کار باشد احساس می‌کرد توسط دیگران استثمار می‌شود. بخش کشاورزی حس می‌کرد که از سوی صنعت تهدید می‌شود، صنعت از سوی بانک‌ها، صنایع پایه از سوی صنایع فرآوری، شرکت‌های کوچک از سوی شرکت‌های بزرگ، نواحی کم‌تر توسعه‌یافته از سوی جمهوری‌های غنی‌تر، و جمهوری‌های توسعه‌یافته‌تر از سوی شرکت‌های انحصاری تجاری متمرکز در بلغراد. این عدم امنیت فزاینده به شبکه‌ی همبستگی سیاسی از پایین که قادر به غلبه بر اتمیزه‌شدن خودمدیریتی باشد نیانجامید، بلکه باعث متلاشی شدن آن شد. در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ نسخه‌ی یوگسلاوی از سوسیالیسم دچار بحران جدی هویت شد. و رای تعهد مبهم به خودمدیریتی و «برادری و اتحاد» به نظر می‌رسید مفهوم یا جهت‌گیری روشنی وجود ندارد (پینکوس ۱۹۸۴، ۶۲).

رژیم که زمانی قادر بود پشت درهای بسته با اطمینان خاطر به مخالفت‌ها بپردازد، اینک به نظر می‌رسید از حل‌وفصل تناقضات درونی‌ای که خلق کرده بود یا جلوگیری از سرازیر شدن سرخوردگی به عرصه‌ی خیابان ناتوان است. بین سال‌های ۱۹۶۸ و ۱۹۷۲ با آشکار شدن میزان پیچیدگی شکاف‌های عمودی و افقی‌ای که اصلاحات ایجاد کرده بود، رهبری تیتویستی از همه‌ی جهات با چالش‌های سیاسی مواجه بود. اعتراضات دانشجویی تابستان ۱۹۶۸، در پاییز با جنبش ایالت کوزوو که خواستار حقوق بیش‌تری برای آلبانی‌یایی‌تبارها بود و نیز اعتراضات ملی‌گرایانه در کرواسی در اوایل ۱۹۷۰ که خواهان آزادسازی و خودمختاری بیش‌تر جمهوری‌ها بودند دنبال شد.

اعتراضات در کوزوو و کرواسی، بازتابی از گرایش‌های عمومی درون حزب بود و از تفاسیر رسمی

خودمدیریتی در تلاش برای تمرکززدایی و نیز حقوق منطقه‌ای اقتصادی، دموکراتیک و ملی بهره‌ی بیش‌تر می‌برد، در حالی که اعتراضات دانشجویی در سطح سیاسی، پویایی بیش‌تری داشت. آنان توانستند گفتمان بدیلی برای خودمدیریتی فرمول‌بندی کنند که منحصراً به طبقه‌ی کارگر معطوف و مستقل از تقسیمات منطقه‌ای بود. دانشجویان براساس ایده‌های گروه پراکسیس [۱۷] برگرفته از روشنفکران سوسیالیست انسان‌گرا در دانشگاه‌ها و جنبش جهانی ۱۹۶۸، تاکید داشتند که ظهور نخبگان تکنوکرات در بنگاه‌ها و تجدیدحیات ملی‌گرایی فرایندهایی هستند در پیوند با معرفی و ترویج رقابت بازار خودمختار و در نتیجه از آن جدایی‌ناپذیر خواهند بود. بر اساس نظرات نبویشا پوپوف، رژیم در واکنش به موضع دانشجویان، گام‌های محتاطانه‌ای برای جلوگیری از ارتباط میان دانشجویان و کارگران برداشت تا مطمئن شود که حزب همچنان تنها راه ارتباطی رسمی میان بنگاه‌ها و بقیه‌ی جامعه است. آنان همچنین از گاردها و کمیته‌های اقدام متشکل درون بنگاه‌ها استفاده کردند تا به شیوه‌ای فیزیکی از دسترسی دانشجویان به کارخانه‌ها ممانعت کنند (۲۰۰۸، ۸۷).

درک کامل این اقدامات «حفاظتی» افراطی تنها در پرتو تحولات درونی نیروی کار متشکل آن زمان امکان‌پذیر است. کارگران در خلال دهه‌ی پیش، کنترل شوراهای کارخانه را به ازای درآمد بیش‌تر و دستمزدهای بالاتر به مدیریت واگذار کرده بودند. با این حال، اتکای روزافزون به بازار به‌عنوان عاملی که پاداش فرد را در ازای کار تعیین می‌کند، باعث پایین آمدن استانداردهای زندگی کارگران یقه‌آبی و ایجاد عدم امنیت در محیط کار شده بود. انگاره‌ی کلیدی سوسیالیسم یوگسلاوی، که در کنار عوامل دیگر، به‌منظور جلب حمایت برای آزادسازی اقتصادی به کار گرفته شده بود، این شعار توزیع بود: «به هر کس به اندازه‌ی کارش». گسترش اقدامات اصلاحی آشکار کرد که تا چه میزان تفسیر کارگران ساده از این اصل متفاوت با مدیران است. شرح دقیق‌الن ترکیش کومیسو از ارزش‌های حرفه‌ای درون بنگاه‌های یوگسلاوی نشان می‌دهد که کارگران مایل بودند این عقیده را در تحت‌اللفظی‌ترین معنای ممکن آن تفسیر و به این معنا تلقی کنند که هرکس باید درست به اندازه‌ی ارزش نیروی کاری که در فرایند تولید به کار می‌بندد دریافت کند.

از سوی دیگر، مدیریت از این اصل توزیع بر اساس «نتایج کار» حمایت می‌کرد و بنابراین لزومی نداشت که دستمزدها به کیفیت یا کمیت کار افراد بستگی داشته باشد؛ بلکه باید به توانایی بنگاه برای مادیت‌بخشیدن به محصولات و کسب موقعیت مطلوب برای این محصولات در بازار مربوط می‌شد (کومیسو ۱۹۷۹، ۱۵۹-۱۷۱). در نتیجه، پایان دهه‌ی دوم خودمدیریتی یوگسلاوی‌یایی با اتمام ائتلافی شکننده میان کارگران و جناح لیبرال حزب مشخص می‌شود. سرخوردگی کارگران از بوروکراتیزه شدن اقتصاد یوگسلاوی گسترش یافت. کارگران با تشدید اعتصاب‌ها در خلال دهه‌ی ۱۹۶۰ [۱۸] و فشار در کنگره‌ی اتحادیه‌ی کارگری سال ۱۹۶۸ به‌منظور نمایندگی قاطعانه‌تر از سوی کارگزاران اتحادیه، چرخشی در جهت سیاسی شدن مطالبات‌شان نشان دادند و از مرحله‌ی تک بنگاه‌های خودمدیریتی خارج شدند (کارت ۱۹۸۲، ۱۵۹-۲۰۷).

رهبری یوگسلاوی در تلاش برای بازپس‌گیری کنترل بر اقتصاد و اعمال انضباط بر اعضای حزب، آخرین و بلندپروازانه‌ترین بازسازی پروژه‌ی خودمدیریتی را در تمامی سطوح آغاز کرد. رهبری تیتویستی پس از شکست تظاهرات در کوزوو و فروکش کردن جنبش دانشجویی، برای نشان دادن عزم خود در پاکسازی عناصر ملی‌گرا و لیبرال در دستگاه‌های حزب در تمام جمهوری‌ها، به رادیکال‌ترین جناح جنبش ملی‌گرای کرواسی حمله کرد که با تعقیب استادان و مخالفان چپ‌گرا در دانشگاه بلگراد ادامه یافت. بنابراین، فضای سیاسی برای عزیمت از یک دهه سوسیالیسم بازار هموار شد.

هدف این بود که بدون مختل کردن مشوق‌های مفید بازار، انحصارهای زیان‌آور از بین بروند و همچنین حزب بار دیگر به فرایندهای اقتصادی و اجتماعی وارد شود، بدون آن‌که سازوکار سلسله‌مراتبی دولتی دوباره برقرار شود. بنگاه‌ها به «تشکل‌های بنیادین کار همبسته» (BOALها) [۱۹] تجزیه شدند — کوچک‌ترین واحدهایی که محصول یا خدمات‌شان می‌توانست بر حسب ارزش بازار متجلی شود. هر کدام از این موجودیت‌های کوچک‌تر با مجموعه‌ای از ارگان‌های خودمدیریتی مرتبط به خود مجهز می‌شد و داوطلبانه بر اساس یک قرارداد و داشتن نماینده‌ی منتخب در شوراهای کارگری مرکزی به تشکل‌های بزرگ‌تر می‌پیوست. هر بنگاه به فدراسیونی از BOALها با استقلال سیاسی و قانونی کامل تبدیل شد.

روابط میان بنگاه‌ها با دولت، و روابط میان خود بنگاه‌ها نیز بر اساس اصول مشابهی بنا شد. برنامه‌ریزی اقتصادی جدید باید به جای مقررات اعمال‌شده از بالا، از طریق مجموعه‌ای از «پیمان‌های اجتماعی» توافق‌شده انجام می‌شد که در سطوح ملی، منطقه‌ای و یک صنعت خاص تجمیع می‌شد (پروت ۱۹۸۵، ۷۳-۷۷). هر بنگاه می‌بایست برای شکل دادن به شماری از این «پیمان‌های اجتماعی» با اجتماعات محلی و «توافقات خودمدیریتی» با BOALها و تشکل‌های کار، ابتکار عمل را به دست می‌گرفت. هدف این بود که نیروی کار همبسته از طریق شبکه‌ی پیچیده‌ای از پیمان‌ها و توافق‌ها، کنترل نیروهای کور تولید کالا را به دست گیرد و عناصر تکنوکرات را از روابط خودمدیریتی بیرون براند. انتظار می‌رفت اعضای خودمدیریتی همکاری نزدیکی با شاخه‌های محلی تشکل‌های توده‌ای ملی داشته باشند و کارگران به مشارکت همزمان در هر دو ساختار ترغیب شوند. تصور این بود که این فعالیت‌ها کمک می‌کند تا بنگاه‌ها به منافع کلان‌تر اجتماعی متعهدتر شوند.

همزمان در تلاش دیگری برای «ایجاد» نمایندگی مستقل صنعت در دستگاه سیاسی، پیکربندی جدیدی را برای ساختار مجلس معرفی کردند. اکنون هر مجمع قانون‌گذاری، از سطح مجمع کمون‌ها گرفته تا دولت‌های جمهوری، از سه مجلس مجزا با نمایندگانی از اجتماعات، تشکل‌های کار و سازمان‌های سیاسی-اجتماعی شکل می‌گرفت (شرنک و همکاران ۱۹۷۹، ۴۵). با این حال، روشن است که **مجلس کار همبسته** که تشکل‌های کار را نمایندگی می‌کرد، هرگز به **مجلس فدرال** که بالاترین نهاد قانون‌گذاری در کشور بود، معرفی نشد. روشن است که این گام‌ها در جهت دموکراسی مستقیم‌تر کارگری، در یاری رساندن به گشایش فضای سیاسی در جهت بسط و گسترش بدیل‌هایی برای سرسپردگی‌های رایج مبتنی بر منطقه و قومیت اصلاً موفق عمل نکردند و صرفاً تعدیل‌های کوچکی در قانون اساسی ۱۹۷۴ به حساب می‌آمدند، که دست‌برقضا، {خود پیش‌تر} بسیاری از مطالبات جنبش‌های گوناگون ملی را تجمیع کرده بود؛ از این‌رو موجب تحکیم جمهوری‌ها شده، که محمل اصلی چانه‌زنی سیاسی بودند.

به نظر می‌رسد با هر اقدام اصلاحی، توانایی رهبری برای بسیج توده‌ها در حمایت از آن کاهش می‌یافت. این شکل جدید «انقلاب از بالا»، غرق در گرداب قانون‌هایی که با زبانی بسیار بوروکراتیک نوشته شده بودند، تا حد زیادی فرمالیستی باقی ماند. این اصلاحات که قرار بود مسیری به سمت اعتلای قدرت تولیدکنندگان مستقیم باشد هرگز نتوانست کارگران را به تحرک وادارد. اما کارگران این اقدامات را یا ساختارشکنی غیرمنطقی و بغرنج فرایند تولید سابقاً منسجم تلقی می‌کردند و یا افزایش بوروکراسی و «حرف‌های توخالی». در حالی که مدیریت از هم‌سویی ساختار بنگاه با قوانین جدید اطمینان یافته بود، تشکل‌های جدید با راضی

نگه داشتن مقامات، سرسری و بی‌مبالات عمل می‌کردند، به این ترتیب دست‌انگاز آب از آب هم تکان نخورده بود. تاثیر عملی این تغییرات ناامیدکننده بود:

توجه به این نکته روشن‌گر خواهد بود که ارزیابی انجام‌شده توسط **برنامه‌ی اجتماعی ۱۹۷۶-۱۹۸۰** درباره‌ی ضعف‌های اقتصادی اصلی در یوگسلاوی، که در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۷۰ به نگارش در آمد، تقریباً مشابه همان چیزی است که در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۶۰ به دست آمده بود. هر دو به نامتوازن بودن رشد بخش‌های تولید، مواد خام و بخش‌های زیربنایی به‌عنوان ریشه‌ی اصلی عدم ثبات در اقتصاد اشاره می‌کنند ... گویی زمان متوقف مانده بود (پروت ۱۹۸۵، ۷۰).

تسلیم

مرگ ژوزف بروز تیتو در ۱۹۸۰ با روند کاهش قیمت نفت در بازار جهانی و افول شرایط تجارت برای کشورهای درحال توسعه همراه شد. کشور برای دهه‌های متمادی، توسعه‌ی خود را بر اساس ادغام در تقسیم کار جهانی بنا نهاده بود. رکود جهانی اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ به یوگسلاوی بیش‌تر از دیگر کشورهای سوسیالیستی ضربه زد؛ افزایش قیمت مواد خام، قطعات یدکی و قطعات سازنده - که همه برای صنایع صادراتی ضروری بودند- منجر به افزایش هزینه‌ها و افت رقابت‌پذیری شد. به‌علاوه بهره‌ی وام‌ها با شیب تندی افزایش یافت، در ۱۹۸۱ حکومت یوگسلاوی با ۲۰ میلیارد دلار بدهی خارجی، در لبه‌ی ورشکستگی بود (سورنسن ۲۰۰۹، ۷۷). بحران درازمدت اقتصادی این احساس را تشدید کرد که اصلاحات بیش‌تر ضروری است. نظام خودمدیریتی که زمانی مایه‌ی افتخاری عظیم بود، دیگر نه تنها نظامی منحصربه‌فرد نبود که ارزش دنبال کردن داشته باشد، بلکه به‌طور فزاینده از سوی مقامات حکومتی مانعی در برابر مدرنیزاسیون بیش‌تر تلقی می‌شد.

در آغاز دهه‌ی ۱۹۸۰، مجموعه‌ای از «برنامه‌های تثبیت‌سازی» با هدف بهبود رقابت‌پذیری بین‌المللی و مهار تورم افسارگسیخته معرفی شدند. این برنامه‌ها عمدتاً شامل کاهش مصرف جمعی و به‌کارگرفتن شاخص‌های سخت‌گیرانه‌تر بازار برای {ارزیابی} عملکرد شرکت‌ها بود. اقدامات ریاضتی، بار اصلی اصلاحات را بر شانه‌های نیروی کار صنعتی در بخش‌های اجتماعی‌شده‌ی اقتصاد گذاشت. در سه سال نخست دهه، درآمد متوسط واقعی تا ۳۳ درصد کاهش یافت. در ۱۹۸۸ استاندارد زندگی برای کارگران در بخش‌های اجتماعی‌شده به سطح دهه‌ی ۱۹۶۰ تنزل کرد (شیروپ ۱۹۹۲، ۸۶). تحلیل‌های آن زمان حاکی است که اگر اصلاحات اقتصادی در جهت افزایش کارایی به اجرا درمی‌آمد، از مجموع تقریباً هشت میلیون نفر نیروی کار، حدود دو میلیون کارگر باید از کار اخراج می‌شدند. با احتساب یک میلیون کارگری که پیش از آن بی‌کار بودند و افزایش تعداد «کارگران مهمان» که از اروپای غربی درگیر بحران به خانه بازمی‌گشتند، حفظ صلح اجتماعی برای حکومت یوگسلاوی بیش از پیش دشوار می‌شد.

در حقیقت این گونه سیاست‌ها خیلی زود جنبش‌هایی را از پایین و تحرکاتی را در رأس جامعه برانگیخت. بسیج کارگران که تلویحاً از سوی افکار عمومی پذیرفته و مثبت تلقی می‌شد، برجسته‌ترین نمونه از ابتکارات مردم‌پایه‌ی آن زمان بود. تعداد اعتصاب‌های ثبت‌شده در سطح ملی از ۲۴۷ اعتصاب با ۱۳۵۷۰ کارگر در سال ۱۹۸۰، به ۱۸۵۱ اعتصاب در ۱۹۸۸ رسید که ۳۸۶۱۲۳ کارگر در آن‌ها شرکت داشتند (مارینکوویچ

۱۹۹۵، ۸۳). این آمارها یوگسلاوی را در میان کشورهای اروپایی آن زمان از نظر تعداد فعالیت‌های اعتصابی در بالاترین رتبه قرار داد. برخلاف اعتصاب‌های دهه‌های گذشته که تمرکز آن علیه مدیریت شرکت و به محوطه‌ی کارخانه محدود بودند، این بار کارگران مایل بودند مطالبات خود را با موضوعات گسترده‌تر سیاسی پیوند بزنند و نارضایتی خود را از مقامات با راه‌اندازی راه‌پیمایی، تظاهرات خیابانی و تجمع در برابر ساختمان‌های دولتی ابراز کنند. کارگران به‌رغم مخالفت با سیاست‌های ریاضتی و تعدادی از سیاست‌مداران که این سیاست‌ها را پیش می‌بردند، عموماً با برگزاری اعتصاب و اعتراض ذیل نمادهای حزب از میراث تیتویستی حمایت می‌کردند. مطالبات آنان طیف وسیعی را در برمی‌گرفت، از پافشاری بر دستمزد بالاتر گرفته تا انتخابات چندحزبی و حضور نمایندگان تشکل‌های کار در بحث‌های سیاسی مجلس فدرال.

هنگامی که کارگران به شکل توده‌ای شروع به حرکت کردند، مشخص شد که در طول سال‌ها هیئت‌های خودمدیریتی تا چه اندازه بی‌مصرف شده‌اند — بسیاری از اعتصاب‌ها و کنش‌های مردم‌پایه بیرون از این ساختارهای خودمدیریتی سازمان داده می‌شد. با این حال، حتی با آن‌که کارگران تجربه‌هایی منفی از خودمدیریتی در محیط اطراف خود داشتند، همه‌ی منابع خاطرنشان می‌کنند که آنان به‌عنوان یک گروه همچنان با ارزش‌های کلی و تفسیرهای سوسیالیسم یوگسلاوی پیوند داشتند و ایده‌های خود برای تغییر را در درون این چارچوب طرح‌ریزی می‌کردند. همان‌طور که سوزان وودوارد اشاره می‌کند، مطالبات مربوط به انتخابات چندحزبی نه از فشار افکار عمومی بلکه از سیاست‌مدارانی که مشتاق قدرت منطقه‌ای بیش‌تر بودند و طبقه‌ی تحصیل‌کردگان ملی‌گرایی نشأت می‌گرفت که خواهان تأثیرگذاری بیش‌تر در امور سیاسی بودند (وودوارد ۱۹۹۵، b، ۴۵).

نارضایتی عمومی فزاینده به تدریج به حزب حاکم نیز سرایت کرد. مقامات رده‌پایین و مدیران بنگاه‌های دولتی محلی تلاش می‌کردند گروه‌های مخالف گوناگون درون جمهوری‌ها را با هم متحد کنند. نقطه‌ی اوج ماجرا در پاییز ۱۹۸۸ فرارسید هنگامی که شاخه‌ی صرب اتحادیه‌ی کمونیست‌های یوگسلاوی به رهبری اسلوبودان میلوشویچ [۲۰] علناً از خط مشترک دولت فدرال علیه معترضان خیابانی جدا شد و به حمایت سیاسی از تظاهرات دست‌چین‌شده‌ی مشخصی پرداخت. این گروه از نخبگان سیاسی صرب با بازتفسیر مفهوم سابقاً رایج دوگانگی میان «استثمارکننده و استثمارشونده» در معنایی ملی‌گرایانه، و با از آن خود کردن جنبشی که پیش‌تر بر مسائل طبقاتی استوار بود، موجی از صف‌آرایی‌ها را در صربستان و جمهوری‌های همجوار سازمان‌دهی کردند.

در سال ۱۹۸۹ قانون جدید بنگاه‌ها و قانون سرمایه‌گذاری خارجی با مجاز دانستن مالکیت تماماً خارجی و بازگرداندن سود و نیز قانونی کردن تخصیص بازارمحور نیروی کار و سرمایه، به خودمدیریتی به‌عنوان شکل مسلط سازماندهی بنگاه‌ها پایان دادند (وارنر ۱۹۹۰، ۲۱۶-۲۱۹). اتحادیه‌های کارگری با برچیده‌شدن خودمدیریتی مخالفتی نکردند، زیرا امیدوار بودند که بازار کار سرانجام به اتمیزه شدن پایان بدهد و از طریق چانه‌زنی و مذاکره‌ی جمعی [۲۱] تأثیرگذاری بیش‌تر نیروی کار بر جامعه را تضمین کند. اما هنگامی که جنگ‌های جدایی یوگسلاوی در ۱۹۹۱ آغاز شد، عملاً با تنگ شدن عرصه برای هرگونه تلاش در جهت فرمول‌بندی سیاست‌های طبقاتی، «منافع ملی» بر نارضایتی نیروی کار اولویت یافت.

طبقه‌ی کارگر یوگسلاوی هرگز نتوانست از فرصت‌های نهادی که خودمدیریتی فراهم کرده بود استفاده کند، فرصتی که می‌توانست بنگاه‌های تحت مدیریت کارگران را از ابزارهای دموکراسی حاکم به ابزارهایی

حقیقی برای کنترل دموکراتیک از پایین تبدیل کند. به‌رغم — یا شاید دقیقاً به سبب — نهادهای موازی که در چندین دهه توسط نظام خودمدیریتی ایجاد شد، کارگران فاقد مجرای شفاف برای بیان نارضایتی‌هایشان بودند. شوراهای خودمدیریتی به‌عنوان ساختارهایی اصلی نتوانستند به‌مثابه ارگان‌های دموکراتیک برای تمرین اختلاف عقیده عمل کنند، زیرا هدف اولیه‌ی آنان ایفای وظایف مدیریتی در عملکرد بنگاه‌ها بود نه این که ارگان‌های سیاسی طبقه‌ی کارگر باشند. تشکل‌های سیاسی-اجتماعی که در سطح کارگران ساده فعالیت می‌کردند آن‌چنان زیر چتر حمایتی بوروکراسی قرار داشتند که نمی‌توانستند با صداهای مخالف همساز شوند. در چشم‌اندازی وسیع‌تر، تناقض آشکار میان منافع مجزای یک کارخانه یا یک منطقه‌ی خاص و منافع جامعه به‌مثابه یک کل، نتوانست از طریق کنترل متمرکز دموکراتیک بر کل اقتصاد توسط طبقه‌ی کارگر حل و فصل شود. در غیاب این‌گونه سازوکار کنترلی، اجماع نخبگان جمهوری‌ها پیش شرط لازم برای هرگونه سیاست یکپارچه بود. تا همان آخرین روز حیات فدراسیون یوگسلاوی خوانش مسلط از خودمدیریتی در جامعه همان خوانش استقلال مضاعف و کنترل محلی بود. با این حال هنگامی که کشور از هم پاشید، نخبگان دیگر علاقه‌ای به حفظ آن نداشتند. جنبش کارگری نیز به اندازه‌ی کافی نیرومند نبود که به این مفهوم، معنایی تازه و مناسب ببخشد و آن را به راهنمایی برای کنش در محیط سیاسی-اجتماعی جدید بدل کند. از این رو تجربه‌ی خودمدیریتی یوگسلاوی دو دهه پس از فروپاشی‌اش، میراثی دوگانه به جا نهاده است که در انتظار احیا از سوی جنبش‌های اجتماعی و ارزیابی دوباره توسط علوم اجتماعی است.

* این مقاله ترجمه‌ای از فصل نهم کتاب زیر است:

Azzellini, D. Ness, E. (Eds). (2011). Ours To Master and To Own: Workers Control From the Commune to the Present. Haymarket Books.

عنوان اصلی مقاله:

Yugoslavia–Workers’Self-Management as State Paradigm by Goran Musić.

یادداشت‌ها

۱. شش جمهوری که یوگسلاوی پس از جنگ را شکل دادند عبارت بودند از: اسلونی، کرواسی، بوسنی و هرزگوین، صربستان، مونته‌نگرو و مقدونیه. این فدراسیون علاوه بر این شش قوم اصلی بسیاری از اقلیت‌های قومی را هم به رسمیت می‌شناخت. در ۱۹۷۴ ویوو دینا (Vojvodina) و کوزوو به‌عنوان استان‌های خودمختار درون صربستان به رسمیت شناخته شدند.
۲. نقشه‌ی اقتصادی کشور هم درست مانند وضعیت دموگرافیک‌اش نامتجانس بود. در دهه‌ی ۱۹۸۰ درآمد سرانه در کوزوو تنها ۷۲ درصد درآمد سرانه در اسلونی بود. تفاوت‌های منطقه‌ای مشابهی نیز در سطح بیکاری وجود داشت.
۳. جنبش مقاومت که توسط حزب کمونیست سازماندهی شده بود، در جریان اشغال یوگسلاوی توسط نازی‌ها در جنگ جهانی دوم، با درهم آمیختن مطالبه‌ی مردمی برای آزادی ملی با خواست اصلاح اجتماعی، قوی‌ترین نیروی ضدفاشیستی در میدان را شکل داد. چریک‌های

حزب کمونیست، که پارتیزان نامیده می‌شدند و تنها جناح سیاسی و نظامی‌ای بودند که عملاً مرزهای قومی درون جمعیت را نادیده گرفتند، در پایان جنگ به یک ارتش متعارف بدل شدند که شامل هشتصد هزار زن و مرد مسلح می‌شدند.

۴. کمینفرم (Cominform) یا دفتر اطلاعات احزاب کمونیست (Communist Information Bureau)، نخستین اجتماع جنبش‌های کمونیستی پس از انحلال کمینترن است که با توجه به واقعیت‌های جدید پس از جنگ جهانی دوم میان کشورهای بلوک شرق ایجاد شد. تصمیم به تأسیس این سازمان که اتحاد شوروی در آن نقش برتر را داشت، در ماه سپتامبر سال ۱۹۴۷ پس از گردهمایی رهبران جنبش‌های کمونیستی در لهستان اتخاذ شد. کمینفرم را ابتدا در بلغراد پایتخت یوگسلاوی برپا کردند اما پس از اخراج این کشور در سال ۱۹۴۸ به بخارست در رومانی انتقال یافت. کمینفرم در نهایت در سال ۱۹۵۶ رسماً منحل شد. - مترجم

۵. میلوان جیلاس (Milovan Đilas) (۱۹۱۱-۱۹۹۵) - یکی از اعضای دفتر سیاسی کمیته‌ی اجرایی حزب کمونیست و وزیر تبلیغات بود. جیلاس در میانه‌ی دهه ۱۹۵۰ مخالف شد و شروع به بسط نقد نهادی کرد که وی آن را «طبقه‌ی جدید» در یوگسلاوی می‌نامید که شامل رهبری تیتویستی هم بود.

۶. استالین به شدت از ایجاد بریگادهای به اصطلاح پرولتاریایی به عنوان گروه‌های ضربت در دوران جنگ انتقاد می‌کرد، چرا که مسکو نگران بود متفقین از خصیصه‌ی آشکارا انقلابی مقاومت سازماندهی شده کمونیستی وحشت زده شوند.

۷. ادوارد کاردل (Edvard Kardelj) (۱۹۱۰-۱۹۷۹) - روزنامه‌نگار یوگسلاو اهل اسلونی و یکی از اعضای برجسته حزب کمونیست اسلونی قبل از جنگ جهانی دوم و یکی از رهبران پارتیزان‌های جبهه آزادی‌بخش اسلونی در طول جنگ بود. وی پس از جنگ پست‌های متعددی در یوگسلاوی تیتویستی داشت، از جمله وزیر امور خارجه یوگسلاوی و رئیس مجلس فدرال یوگسلاوی. - مترجم

۸. بوریس کیدریچ (Boris Kidrič) (۱۹۱۲-۱۹۵۳) - یکی از رهبران پارتیزان‌های جنبش آزادی بخش اسلونی علیه اشغال فاشیست‌ها در جنگ جهانی دوم و یکی از بنیانگذاران حزب کمونیست مستقل اسلونی. او همراه ادوارد کاردل، از سیاستمداران یوگسلاوی تیتویستی، از اعضای کمیته سیاست‌گذاری اصلی حزب کمونیست و نخستین رئیس جمهور دولت فدرال اسلونی در جمهوری یوگسلاوی بود. - مترجم

۹. یوسپ بروز تیتو (۱۸۹۲-۱۹۸۰) که با نام مارشال تیتو شناخته می‌شود، رئیس جمهور یوگسلاوی و رهبر اتحادیه کمونیست‌های یوگسلاوی بود. وی در خلال جنگ جهانی اول و در اردوگاه‌های اسرای جنگی در روسیه با کمونیسم آشنا شد و پس از آزادی و وقوع انقلاب اکتبر با بازگشت به یوگسلاوی به حزب کمونیست پیوست و اعتصابات کارگری را با وجود مخالفت دولت حاکم سازماندهی کرد. در جنگ جهانی دوم، او رهبر حزب بود. با فرار سیدن جنگ جهانی و اشغال یوگسلاوی، وی از فرماندهان جنبش مقاومت پارتیزان‌های یوگسلاوی بود که اغلب به عنوان موثرترین جنبش مقاومت در اروپای اشغال شده از آن یاد می‌شود. لقب تیتو به سبب مبارزات وی در این سال‌ها و ارمغان نبردهای پارتیزانی اوست. تیتو معمار اصلی یوگسلاوی دوم، جمهوری فدرال سوسیالیستی یوگسلاوی است، که از نوامبر ۱۹۴۳ تا آوریل ۱۹۹۲ ادامه یافت. پس از جنگ و طرد یوگسلاوی از سوی شوروی، تیتو اندیشه شکل دهی به نیروی سومی را در روندهای بین‌المللی در سر می‌پروراند که در نهایت در سال ۱۹۶۱ در اوج جنگ سرد منجر به تشکیل جنبش عدم تعهد شد. پس از مرگ او در سال ۱۹۸۰، تنش‌های نژادی به تدریج تشدید و در نهایت منجر به بروز جنگ‌های متعدد بین کشورهای بالکان و فروپاشی یوگسلاوی شد. - مترجم

۱۰. اقتصاد اخلاقی (moral economy)، اقتصادی است مبتنی بر خیر، عدالت و انصاف که اغلب بر هنجارها، قواعد و نظم امور به شیوه‌ای که در قدیم رایج بوده استناد می‌کند و در تقابل با اقتصاد بازارمحور است که به این دغدغه‌ها بی‌اعتناست. ادوارد پالمیر تامپسون مورخ انگلیسی، این مفهوم را از اصطلاحی که پیش‌تر توسط شماری از نویسندگان قرن ۱۸ به کار گرفته شده بود وام گرفت و برای نامگذاری پدیده‌ای اساسی در بسیج‌های مردمی در سده‌ی هجدهم، به کار بست. اقتصاد اخلاقی بیش‌تر برای ارجاع به فرهنگ سیاسی اقتصادی رایج دهقانی به کار می‌رود و ریشه در حق «تعیین قیمت» کالاها‌ی اساسی در بازار در دوران فئودالی دارد. به این معنا که قیمت کالاها نمی‌بایست نسبت به هزینه‌ی تولیدشان گزاف باشد و تنظیم مبادلات باید بیش‌تر بر پایه‌ی هنجارهای پایاپای باشد و نه روند بازار. دهقانان معتقد بودند که «قیمت

منصفانه‌ای سنتی برای جامعه اهمیت بیش‌تری نسبت به قیمت «آزاد» بازار دارد. در دهه‌ی ۱۹۷۰ اصطلاح اقتصاد اخلاقی و مفهوم ذهنیت فرهنگی غیرسرمایه‌داری برای استفاده از بازار، به ویژه با کتاب اقتصاد اخلاقی توده‌ی مردم انگلستان در قرن هجدهم اثر تامپسون دوباره رواج یافت و مخاطبانی مشتاق در میان پژوهشگران پسااستعماری پیدا کرد. - مترجم

۱۱. عالی‌رتبه‌گان (Nomenklatura)، گروهی از افرادی که در اتحاد جماهیر شوروی و دیگر کشورهای بلوک شرق پست‌های کلیدی گوناگون اجرائی و حکومتی را درون بوروکراسی در دست داشتند و حوزه‌های مختلف کشور را هدایت می‌کردند. تقریباً تمامی این عالی‌رتبه‌گان از اعضای حزب کمونیست بودند. - مترجم

۱۲. Hard currency ارزهای قوی، واحد پول‌های قابل تبدیل هستند که در حجم بسیار بالا و با سهولت در بازارهای جهانی خرید و فروش و مبادله می‌شوند. - مترجم

۱۳. Balance of payments (BOP) — تراز پرداخت‌ها — رابطه‌ی میان مطالبات یک کشور از بقیه‌ی جهان و تعهدات آن کشور به بقیه‌ی جهان. - مترجم

۱۴. یوگسلاوی اول یا نخستین یوگسلاوی، پادشاهی یوگسلاوی بود که تا پیش از ۱۹۲۹ با نام پادشاهی صربستان، کرواسی و اسلوونی شناخته می‌شد. این کشور پس از جنگ جهانی اول با اتحاد جمهوری اسلوونی، کرواسی و صربستان و پادشاهی صربستان تشکیل شد. کشور پادشاهی یوگسلاوی در طی جنگ جهانی دوم و در سال ۱۹۴۱ مورد تهاجم و اشغال نیروهای ائتلاف محور قرار گرفت و در سال‌های ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۵ به‌طور رسمی از میان رفت. جمهوری فدرال سوسیالیستی یوگسلاوی یا جمهوری فدرال خلق یوگسلاوی که پس از جنگ جهانی دوم شکل گرفت اغلب به عنوان دومین یوگسلاوی شناخته می‌شود. جمهوری سوسیالیستی یوگسلاوی در جریان جنگ‌های یوگسلاوی در دهه‌ی ۱۹۹۰ تجزیه شد و تنها دو جمهوری صربستان و مونته‌نگرو باقی ماندند که تا سال ۲۰۰۳ با نام جمهوری فدرال یوگسلاوی شناخته می‌شدند (سومین کشور با نام یوگسلاوی) که این کشور نیز سرانجام با استقلال این دو جمهوری از بین رفت. - مترجم

۱۵. با تصویب نخستین قانون اساسی جمهوری فدرال سوسیالیستی یوگسلاوی در سال ۱۹۴۶، مجلس ملی کشور به دو مجلس تفکیک شده بود: شورای فدرال و شورای خلق. در سال ۱۹۵۳ مجلس فدرال یوگسلاوی به شورای فدرال و شورای تولیدکنندگان تقسیم می‌شد (از سال ۱۹۵۳ تا ۱۹۶۷ شورای خلق بخشی از شورای فدرال بود). در سال ۱۹۶۳ مجلس فدرال به پنج شورا تقسیم شد: شورای فدرال، شورای اقتصادی، شورای آموزشی - فرهنگی، شورای اجتماعی و شورای سیاسی - سازمانی. در سال ۱۹۶۷ شورای خلق دوباره به نظام قانون‌گذاری وارد شد. در سال ۱۹۶۸ شورای فدرال ملغی شد و شورای سیاسی - سازمانی نام خود را به شورای سیاسی - اجتماعی تغییر داد. - مترجم

۱۶. Conglomerate company — شرکت‌های خوشه‌ای یا کنگلو‌مرا به ترکیبی از دو یا چند شرکت درگیر در کسب و کار کاملاً متفاوت می‌گویند، که تحت یک ساختار سازمانی، معمولاً مربوط به شرکت مادر فعالیت می‌کنند. در واقع شرکت‌های خوشه‌ای مجموعه‌های صنعتی یا تجارتي بزرگی هستند که از چند شرکت و واحد تولیدی در زمینه‌های مختلف تشکیل شده‌اند. - مترجم

۱۷. پراکسیس نشریه‌ای بود که در ۱۹۶۴ آغاز به کار کرد و نقطه‌ی قانونی دانشگاهیان چپ انتقادی بود که به دنبال سیاست‌های پیشروی چپ نو (New Left) در سطح بین‌المللی بود. پراکسیس در میان دیگر فعالیت‌ها، با دعوت از روشنفکران مارکسیست پیشروی آن زمان به یوگسلاوی و ترجمه‌ی آثار آنان، یک مدرسه‌ی تابستانی را در جزیره‌ی کورکولا در دریای آدریاتیک سازمان داد.

۱۸. در دهه‌ی ۱۹۶۰ کنش‌های اعتصابی صنعتی توسط کارگران علی‌رغم آن‌که در اقتصاد خودمدیریتی امری پوچ تلقی می‌شد و مغایر با وضعیت قانونی بود، به امری عادی تبدیل شده بود. بین سال‌های ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۹ بیش از دو هزار اعتصاب به ثبت رسید، اعتصاب‌هایی که پیوسته از سوی مقامات تحمل می‌شد.

۱۹. basic organizations of associated labor

۲۱. **Collective bargaining** — مذاکره و چانه‌زنی دسته‌جمعی یا چانه‌زنی جمعی فرایندی از مذاکره بین کارفرمایان و گروهی از کارگران در جهت تنظیم دستمزد کار، شرایط کاری، مزایا و جنبه‌های دیگر مزد کارگران و حقوق برای کارگران است. منافع کارکنان معمولاً توسط نمایندگان یک اتحادیه کارگری که کارکنان به آن تعلق دارند، ارائه می‌شوند. — مترجم

منابع

- Arsić, Mirko and Dragan R. Marković. 1984. 68. Studentski bunt I društvo. Belgrade: Prosvetni Pregled.
- Carter, April. 1982. Democratic reform in Yugoslavia: The changing role of the London: Frances Pinter.
- Comisso, Ellen Turkish. 1979. Workers' control under plan and market: Implications of Yugoslav self-management. New Haven, CT: Yale University Press, 1979.
- Đilas, Milovan. 1969. The unperfect society: Beyond the new class. London: Methuen & Co.
- Dyker, David A. 1990. Yugoslavia: Socialism, development and debt. London: Routledge.
- Johnson, A. Ross. 1972. The transformation of communist ideology: The Yugoslav case, 1945– 1953. Cambridge, MA: MIT Press.
- Marinković, Darko. 1995. Štrajkovi I društvena kriza. Belgrade: Institut za političke studije.
- Pašić, Najdan. 1975. Self-management in Yugoslavia: Some impending problems. In Self-management: New dimensions to democracy, ed. Ichak Adizes and Elizabeth Mann Borgese. Santa Barbara, CA: Clio Press.
- Pienkos, 1984. Socialist transition in the capitalist world-economy: The Yugoslav experience. *Insurgent Sociology* 12 (1/2): 57–69.
- Popov, Nebojša. 2008. Društveni Sukobi—Izazov Sociologiji: Beogradski Jun 1968. Belgrade: Službeni Glasnik.
- Prout, Christopher. 1985. Market socialism in Yugoslavia. London: Oxford University Press.
- Rusinow, Dennison. 1977. The Yugoslav experiment: 1948–1974. London: Royal Institute of International Affairs.
- Schierup, Carl-Ulrik. 1992. Quasi-proletarians and a patriarchal bureaucracy: Aspects of Yugoslavia's re-peripheralization. *Soviet Studies* 44 (1): 86.
- Schrenk, Martin, Cyrus Ardalan, and Nawal A. El Tatawy. 1979. Yugoslavia: Self-management socialism and the challenges of development. Baltimore, MA: Johns Hopkins University Press.
- Sörensen, Jens Stilhoff. 2009. State collapse and reconstruction in the periphery: Political economy, ethnicity and development in Yugoslavia, Serbia and Kosovo. New York: Berghahn

Books.

- Tito, Josip Broz. 1950. Workers manage factories in Yugoslavia. Pamphlet, Belgrade, June 26. marxists.org/archive/tito/1950/06/26/htm.
- Warner, 1990. Yugoslav “self-management” and industrial relations in transition. *Industrial Relations Journal* 21 (3): 209–220.
- Woodward, Susan L. 1995a. *Socialist unemployment: The political economy of Yugoslavia, 1945–1990*. Princeton, NJ: Princeton University Press. _____ 1995b. *Balkan tragedy: Chaos and dissolution after the cold war*. Washington, DC: Brookings Institution Press.
- Zukin, Sharon. 1981. The representation of working-class interest in socialist society: Yugoslav labor unions. *Politics & Society* 10 (3): 281–316.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-Ym>



انباشت سرمایه و نقش دولت

پالایش گفتمان نقد - یادداشت پنجم

۲۹ ژوئن ۲۰۱۹

نوشته‌ی: کمال خسروی

سیاست‌های دولت بورژوازی برای حفظ و بازتولید مناسبات اجتماعی سرمایه‌دارانه، بسته به انواع این دولت‌ها، زمان‌ها و مکان‌ها و در تحلیل نهایی موقعیت‌های تاریخی ویژه، پُرشمار و گوناگون‌اند. ردیابی زنجیره‌ی میانجی‌هایی که این سیاست‌ها را به‌منطق سرمایه‌مربوط می‌کنند، بی‌گمان وظیفه‌ی پژوهشی مشخصی است که می‌تواند با عطف به شرایط اجتماعی و تاریخی معین صورت پذیرد. بدیهی است که رابطه‌ی این سیاست‌ها با منطق سرمایه‌دارانه نه رابطه‌ای ساده، خطی و بی‌میانجی، نه قابل تقلیل به عطفی علت و معلولی و نه دیالکتیکی بی‌واسطه بین «زیربنا» و «روبنا» است. با این حال و علی‌رغم پیچیدگی این کار، می‌توان با واکاوی داده‌های مشخص در هر مورد معین این رابطه را کشف و آشکار کرد و از طریق کشف و آشکار کردنِ نفس این رابطه، به‌یاری شناخت و ویژگی‌های آن در شیوه‌ی پیوند و کنش و کارکرد حلقه‌های میانجی، به نقد آن پرداخت. نقشی که دولت بورژوازی در حفظ و تولید ایدئولوژی بورژوازی ایفا می‌کند، یکی از گسترده‌ترین قلمروها برای این‌گونه سیاست‌ها و این‌گونه واکاوی‌ها و نقد است.

با این حال، در راستایی وارونه، می‌توان با عزیمت از منطق سرمایه تکالیفی را بازشناسی کرد که سرمایه برعهده‌ی دولت بورژوازی می‌گذارد و کامیابی یا ناکامی‌های دولت‌های گوناگون بورژوازی در تحقق این وظیفه، تابعی از توقعات لایه‌های گوناگون طبقه‌ی سرمایه‌دار، بر بستر گسترده‌تر کل مبارزه‌ی طبقاتی، در جامعه‌ی بورژوازی است. به عبارت دیگر، نقش و وظایفی که منطق سرمایه برای دولت بورژوازی مقرر می‌کند، در عین حال شرایط امکان (نظری) واکاوی سیاست‌های مشخص دولت‌های بورژوازی است.

یکی از مهم‌ترین نمونه‌ها در رابطه‌ی بین منطق سرمایه و وظایف دولت بورژوازی، رابطه‌ی انباشت و نقش دولت است، یعنی وظایفی که دولت، در کنار نقش مهمش در سپهر تحقق ارزش، در سپهر تولید ارزش برعهده دارد. انباشت سرمایه، بازتولید گسترده‌ی سرمایه است. از انباشت سرمایه زمانی سخن می‌گوئیم که بخشی از ارزش اضافی تولیدشده در یک دورپیمایی سرمایه‌ای معین (و یک یا چند واگرد آن)، دوباره به عناصر سرمایه‌ی بارآور، یعنی سرمایه‌ی ثابت (تأسیسات، تجهیزات، ماشین‌ها، لوازم یدکی، کالاهای نیم‌ساخته، مواد خام، مواد کمکی و غیره) و سرمایه‌ی متغیر (نیروی کار) بدل می‌شوند، به نحوی که تولید بتواند دور تازه‌ای را با سرمایه‌ی کل بزرگ‌تری از دوره‌ی پیشین آغاز کند. بدیهی است که شرایط بازتولید گسترده‌ی سرمایه، بسته به نوع و ابعاد این گسترده‌گی، منوط و مشروط به عوامل بسیار گوناگونی، از جمله حجم ارزش اضافی و کل شرایط بازار (رقابت، چشم‌اندازها، رونق و رکود، نرخ عمومی سود، نرخ بهره و...) است. هم‌چنین تسهیلات یا موانع سیاست‌های مالی و پولی دولت، بسته به رقابت‌های درونی طبقه‌ی سرمایه‌دار، در تحقق بازتولید گسترده و بنابراین انباشت سرمایه نقش مهمی ایفا می‌کنند. اما ما با صرف‌نظر از همه‌ی این شرایط و عوامل، فرض را بر این می‌گذاریم که زمینه‌های انباشت مهیا هستند و بخشی از ارزش اضافی آمادگی بدل شدن به عناصر سرمایه‌ی مولد (الحاقی) را دارد.

نکته‌ی مورد نظر ما در این یادداشت این است که برای بازتولید گسترده و انباشت، عناصر سرمایه‌ی بارآور باید در تناسب معینی موجود و در دسترس سرمایه باشند و این تناسب الف) **تناسبی ارزشی و ب) تناسبی فنی** است؛ یعنی هم در عطف به الف) کمیت و مقدار ارزش عناصر تولید و هم ب) در کیفیت و ارزش مصرفی آن‌ها. براساس این تمایز، وظایف گوناگونی برای دولت بورژوازی مقرر می‌شوند و هرچند سیاست‌هایی که برای انجام این وظایف طرح و اجرا می‌شوند گاه متداخل یا هم‌پوش هستند، اما کماکان می‌توان براساس این تمایز، ابزارهای مناسب‌تری برای نقد این سیاست‌ها به دست آورد. اقتصاد سیاسی یا اقتصاد بورژوازی با پنهان کردن این تمایز پشت مقوله‌ی «رشد»، کشاکش‌های درونی طبقه‌ی بورژوا و امکانات مبارزه‌ی طبقاتی را مبهم و مخدوش می‌کند. در مقوله‌ی رشد، افزایش مطلق مقدار ارزش اضافی و کاهش نسبی آن در تناسب با سرمایه‌ی ثابت، که علت گرایندگی نرخ سود به نزول، و از آنجا، بحران‌های سرمایه است، در ابهام فرو می‌رود و ایدئولوژی رشد و رشد دائم، که علت بحران است، به مثابه علاج و راه نجات از آن جلوه می‌کند. منطق انباشت، و از آنجا، بحران‌های اجتناب‌ناپذیر سرمایه و فاجعه‌های ناشی از آن برای زندگی انسان و فضای زیست او، در ایدئولوژی رشد، به مزایای تولید ثروت و ایجاد شغل‌های تازه و رفاه اجتماعی ترجمه می‌شوند.

الف) تناسب ارزشی. براین اساس، عوامل سرمایه‌ی بارآور (ثابت و متغیر) باید مرکب از کالاهایی باشند، که **فارغ از ارزش مصرفی‌شان**، مقدار ارزش پائین‌تری دارند؛ به زبان قیمت‌ها: ارزان‌ترند. پائین آمدن مقدار ارزش تک کالا به معنای کم شدن مقدار زمان کار اجتماعاً لازمی است که برای تولید آن کالا ضروری است. بنابراین

کم‌شدن مقدار ارزشی تک کالا، یعنی تولید مقدار بیش‌تری کالا در زمان هرچه کوتاه‌تر، چیزی جز بالارفتن بارآوری کار نیست. همه‌ی سیاست‌هایی که دولت بورژوایی در راستای افزایش بارآوری کار، اعم از پیشرفت فن‌آوری تا انواع سازوکار همکاری اجتماعی در فرآیند تولید، طرح و اجرا می‌کند، در خدمت ایفای این نقش‌اند. همه‌ی سیاست‌های دولت در حوزه‌های پژوهشی و علمی و در راستای بهبود امکانات رشد فن‌آوری از این جمله‌اند. فشار اخیر سرمایه بر دولت‌ها برای صرف بودجه‌های کلان در حوزه‌های هوش مصنوعی یا حذف عامل انسانی از جایگاه‌های راهبری‌کننده و تصمیم‌گیرنده در ماشین‌ها، مثلاً وسایل حمل‌ونقل بدون «راننده» — اعم از وسایل حمل‌ونقل عمومی یا ربات‌های خودفرمان در زنجیره‌ی تولید — نیز از همین روست. هم‌چنین فشار سرمایه بر دولت‌ها برای ایجاد تسهیلات مالی و پولی، رفع موانع همکاری‌های بین‌المللی، رفع موانع حقوقی و سیاسی شکل‌گیری انحصارات و شبکه‌های فراملی سرمایه در این حوزه‌ها را باید در شمار وظایفی دانست که از بُعد تناسب ارزشی منطبق انباشت ناشی‌اند.

افزایش بارآوری کار با پائین‌آوردن ارزش تک کالا، نه تنها ارزش کالاهای لازم در بخش سرمایه‌ی ثابت، بلکه ارزش تک کالاها در لوازم معاش را نیز کاهش می‌دهد و از این طریق موجب پائین‌آمدن ارزش نیروی کار و بنابراین سرمایه‌ی متغیر می‌شود. روند کاهش ارزش نیروی کار از طریق افزایش بارآوری کار، گرایش ماهوی سرمایه است، زیرا فرآیند ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی سرمایه چیزی جز فرآیند تولید هرچه بیش‌تر ارزش اضافی نیست و کاهش ارزش نیروی کار برای افزایش ارزش اضافی عمده‌ترین شیوه‌ی زیست و سازوکار سرمایه است. به این ترتیب وظایفی که سرمایه به دولت بورژوایی واگذار می‌کند، از ماهیت سرمایه منشاء می‌گیرند و دولت بورژوایی — جدا از طرح و اجرای سیاست‌های اقتصادی و جدا از حفظ و بازتولید فضای سیاسی، ایدئولوژیک و حقوقی سازگار با شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری — با فراهم‌آوردن چارچوب و زمینه‌های لازم برای افزایش بارآوری کار، نه تنها ارزش عناصر سرمایه‌ی ثابت را کاهش می‌دهد، بلکه با پائین‌آوردن ارزش نیروی کار و امکان افزایش ارزش اضافی، زمینه‌های انباشت سرمایه را به‌طور مضاعف تقویت و ایجاد می‌کند.

در واکاوی حاضر فرض ما بر مبادله‌ی ارزش‌های برابر و بر این است که سرمایه همه‌ی ارزش نیروی کار را در قالب مزد پرداخت می‌کند. افزون بر این، پائین‌آمدن ارزش نیروی کار به‌معنای «فقیرتر» شدن روزافزون مزدبگیران نیست و کاهش ارزش تک کالا می‌تواند، با در نظر گرفتن سطح مبارزه‌ی طبقاتی و قدرت موضع کارگران در جامعه‌ی سرمایه‌داری، حتی موجب «بهبود» نسبی سطح زندگی مزدبگیران نیز باشد. بنابراین واکاوی فوق، مبتنی بر نقد مارکسی اقتصاد سیاسی، نه تنها متکی بر «نظریه‌ی فقر» نیست، بلکه در اساس نافی آن است. از همین رو، ستم و استثمار فوق‌العاده‌ی سرمایه و نظام سرمایه‌دارانه‌ی «جمهوری» اسلامی بر مزدبگیران شاغل در حوزه‌های تولید و تحقق ارزش و بازنشستگان و همه‌ی تهیدستانی که در تلاش مرگ و زندگی تأمین مسکن و معاش خویش‌اند، مزدهای زیر خط فقر، تعویق چندین ماهه و سالانه‌ی همین مزدهای بخورونمیر، از یک‌سو، و سرکوب و حشیان‌های کارگران معترض و مبارز و نیز دانشجویان و آموزگاران و استادان و نویسندگان و همه‌ی هم‌آویان کارگران و تهیدستان در این مبارزه، عاملی فوق‌العاده و ویژگی مناسبات سرمایه‌دارانه‌ی غالب و دولت بورژوایی «جمهوری» اسلامی است.

ب) **تناسب فنی**. دولت نه تنها موظف است برای تناسب ارزشی عناصر سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر در سرمایه‌ی بارآور (الحاقی) برای انباشت تلاش کند، بلکه **مهم‌تر از آن**، مأموریت فراهم آوردن تناسب فنی آن‌ها را نیز داراست. یعنی، موظف است شرایطی را فراهم آورد که این عناصر اولاً موجود و ثانیاً در کیفیت مناسبی موجود باشند. تا جایی که به تأمین عناصر سرمایه‌ی متغیر، یعنی نیروی کار لازم در کیفیت متناسب مربوط است، دولت موظف است این عناصر را:

یک) در طرح و اجرای سیاست‌های آموزشی، از آموزش ابتدایی و عمومی گرفته تا آموزش تخصصی و عالی، علوم پایه و غیرکاربردی و آموزش حرفه‌ای و کاربردی،

دو) بازتولید ارزش‌ها و هنجارهای ایدئولوژی بورژوازی، مهم‌تر از همه اصل مقدس سه‌گانه‌ی سرمایه - سود (و بهره)؛ زمین - رانت (و اجاره)؛ و کار - مزد،

سه) طرح و اجرای سیاست‌های مهاجرت و جذب (و در بسیاری موارد غارت) نیروی کار غیرمتخصص یا متخصص در جوامع دیگر، فراهم کند.

بدیهی است که تنوع چرخه‌های تولید و بازتولید و نیز تفاوت زمان واگردها در سرمایه‌های گوناگون، رقابت بین سرمایه‌ها و حاکمیت قانون ارزش بر کل این مناسبات و بنابراین دورشدن هرچه بیش‌تر تولید و بازتولید اجتماعی از قلمرو تصمیم آگاهانه و آزادانه‌ی عوامل تولید، مانع از آن خواهد بود که همه‌ی دولت‌ها در همه‌ی زمان‌ها این نقش را همیشه به‌موقع و به‌نحو مطلوب ایفا کنند. دست به‌دست شدن دولت بین جناح‌های بورژوازی و واگذاری این وظایف، به تناوب و تناسب، گاه به «سوسیال دمکرات»های «دولت رفاه»، گاه به رژیم‌های شقاوت نئولیبرالی و گاه به درندگی عریان رژیم‌های فاشیستی و شبه‌فاشیستی، از طبیعت و ماهیت خود این فرآیند ناشی است.

زمانی که واگردهای سریع سرمایه به نیروی کار ناماهر بزرگی نیاز دارد که ارتش ذخیره‌ی کار بومی از عهده‌ی تأمین آن برنمی‌آید، دولت بورژوازی لیبرال باید درها را به‌روی مهاجرت نیروی کار ناماهر بگشاید؛ و هنگامی که بحران تحقق ارزش در همان شاخه‌ی تولید، نه تنها مانع از جذب این نیروی کار وارداتی، بلکه جذب ارتش ذخیره‌ی کار بومی است، باید دم و دستگاه دولت را به جناحی سپرد که برای «حقوق بشر» ارزشی در حد غرق‌شدگان هر روزه در گورستان مدیترانه قائل است. هنگامی که واگردهای سرمایه‌ای ویژه نمی‌تواند دوره‌های آموزشی بلندمدت داخلی را برای تربیت متخصصان انتظار بکشد، یا یک جهش فن‌آورانه به نیروی کار ماهر ویژه‌ی نیازمند است، دولت موظف به جذب و شکار نیروهای متخصص حاضر و آماده و رای مرزها خواهد شد. آنچه سیاست هوشمندانه‌ی مهاجرت در دولت‌های بورژوازی کشورهای مرکز سرمایه‌داری نامیده می‌شود، چیزی جز وظایف دولت بورژوازی نیست که با حلقه‌های میانجی دقیق و قابل تعقیب به نیازهای تناسب فنی انباشت وصل شده است.

در تأمین عناصر سرمایه‌ی ثابت و تضمین تناسب فنی آن برای انباشت، بارزترین نمونه مواد خام و منابع انرژی (نفت، گاز) است. مادام که این عناصر از طریق معاهدات تجاری و بازرگانی خارجی قابل تأمین‌اند، دولت موظف به حفظ تناسب ارزشی (از طریق مقررات گمرکی یا تحمیلات استعماری، نواستعماری) و حفظ امنیت راه‌های تجاری است. در غیراین صورت، جز جنگ و تجاوز و ویرانگری و تصاحب و برنامه‌ریزی‌های بلندمدت پس از جنگ (سیاسی، ایدئولوژیک) وظیفه و چاره‌ای دیگر برای دولت باقی نمی‌ماند. نه سال پیش،

رئیس جمهور آلمان، هورست کوهلر، که پیش از آن چهار سال به عنوان رئیس صندوق بین‌المللی پول امتحانش را پس داده بود، در راه بازگشت از سفری به افغانستان در مصاحبه‌ای رادیویی گفت: «محض اطمینان، یا در موارد اضطراری، حضور و مداخله‌ی نظامی برای حفظ منافع ما ضروری است؛ مثلاً برای تأمین امنیت راه‌های تجارت آزاد یا مقابله با بی‌ثباتی در مناطق دیگر، بی‌ثباتی‌ای که قطعاً شانس موفقیت ما را کاهش می‌دهد و بر تجارت، حفظ و تأمین مشاغل و درآمدها در کشور ما تأثیر منفی خواهد داشت.» آن زمان، همین اظهار ناشیانه و در عین حال بسیار صادقانه‌ی این سخنگوی سرمایه‌ی آلمانی و اروپایی، موجب استعفایش شد. امروز، زمانی که بلندگوی دولت و ایدئولوژی بورژوایی در دست ترامپ‌ها و نتان یاهوها و بول‌سوناروهاست، زمانی که می‌توان با سینه‌ی سپر کرده، عصاره‌ی تمام کثافات ضد انسانی‌ترین ایدئولوژی‌ها بود و زیر پرچم «حقوق بشر»، با خونخواری هم‌چون ولیعهد عربستان سعودی، مترسکی هم‌چون «پادشاه» کره‌ی شمالی، قدرت‌مداری چون پوتین — و شاید فردا با آدم‌خواری از سردمداران «جمهوری» چپاول و شکنجه و اعدام — عکس یادگاری گرفت، لکنتِ زبانِ کوهلر بیچاره، طنینی «راهبانه!» دارد.

منطق انباشت، تمایز بین تناسب ارزشی و تناسب فنی در بازتولید گسترده و وظایف ناشی از آن برای دولت بورژوایی را باید از پشت پرده‌ی ایدئولوژی «رشد» بیرون آورد و آشکارا به نمایش گذاشت. بنا بر قانون گراندگیِ نرخ سود به نزول، منطق انباشت انگیزه‌ی افزایش بارآوری کار، و افزایش بارآوری کار موجب کاهش سهم سرمایه‌ی متغیر به نفع سرمایه‌ی ثابت و از آنجا، کاهش نسبت کل ارزش اضافی به کل سرمایه و بنابراین گرایش نرخ سود به نزول است: انباشتِ بیش‌تر همواره متناظر است با نرخ سود کم‌تر. هنگامی که این رابطه‌ی دیالکتیکی سلب و ایجاب بین نرخ سود و انباشت در تناظری بلاواسطه دریافت و تعریف شود، نتیجه چیزی جز نظریه‌ی ناتوان «فروپاشی اجتناب‌ناپذیر» سرمایه‌داری (*Zusammenbruchstheorie*) و *collapse theory*) و انتساب غیرمجاز آن به مارکس نیست. مارکس اما، به‌هنگام طرح قانون گراندگی نرخ سود به نزول، با طرح عوامل و مواردی که نقشی ضدِ گراندگی ایفا می‌کنند، راه را برای دیالکتیک نقد منفی (نرخ سود) و نقد مثبت (انباشت) و پرهیز از نظریه‌ی ناتوان «فروپاشی اجتناب‌ناپذیر» سرمایه‌داری گشوده است. بنا بر نظر مارکس فرآیندهایی مانند (۱) افزایش درجه‌ی بهره‌کشی از طریق افزایش شدت کار؛ (۲) ارزانی و سهولت دسترسی به عناصر سرمایه‌ی ثابت؛ (۳) مازاد نسبی جمعیت؛ (۴) تجارت خارجی و (۵) افزایش سرمایه‌ی سهامی، فرآیندهایی هستند که در خلاف جهتِ گرایش نرخ سود به نزول عمل می‌کنند (کاپیتال، جلد سوم، فصل چهاردهم). در هریک از این موارد می‌توان رابطه‌ی ضرورت‌هایی را که منطق سرمایه، چه در بن‌بست و سراشیب بحران‌ها و چه در راه‌های برون‌رفت از آن، به وظایف دولت بورژوایی واگذار کرده است، گام به گام در سیاست‌های این دولت پی‌جویی کرد؛ به‌ترتیب: از فشار تحمل‌ناپذیر سرمایه‌داری «جمهوری» اسلامی به مزدگیران و تهیدستان، تا مداخله‌ها و جنگ‌ها برای دسترسی به منابع و مواد خام، معضلات و قوانین مهاجرت، کشاکش دولت‌های سرمایه‌داری در معاهدات تجاری و سرانجام گرایش‌های سرمایه به تراکم، تمرکز و انحصار.

<https://wp.me/p9vUft-YZ> لینک مقاله در سایت نقد:

پالایش گفتمان نقد - بخش نخست: تمایز «اقتصاد سیاسی» و نقد اقتصاد سیاسی

پالایش گفتمان نقد - بخش دوم: «انباشت اولیه»

پالایش گفتمان نقد - بخش سوم: کالا شدن یا کالایی شدن

پالایش گفتمان نقد - بخش چهارم: سرمایه: رابطه‌ی اجتماعی؟



انباشت سرمایه و نقش دولت

مارکس، پولانی و معانی و امکانات دگرگونی اجتماعی

۵ اوت ۲۰۱۹

نوشته‌ی: بنجامین سلوین و ساتوشی میامورا

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

مارکس و پولانی هر دو معتقد بودند که سوسیالیسم، در هر شکلی، بدیلی ارجح و ممکن برای سرمایه‌داری است. ایده‌های آنان ابزارهایی نظری برای درک تعارض‌ها و تضادهای سرمایه‌داری ارائه می‌کنند و بر نحوه‌ی غلبه بر این تعارض‌ها و تضادها تاثیر می‌گذارند. این مقاله، کار پولانی را از منظری مارکسیستی بررسی می‌کند تا ضعف‌ها و قوت‌های او را روشن کند. تمرکز اصلی این مقاله، بحث درباره‌ی رویکرد پولانی یعنی مقابل هم قراردادن کالاسازی و استثمار برای آسیب‌شناسی معضلات توسعه‌ی سرمایه‌داری است. به نظر ما پولانی با مقابل هم قراردادن این دو وجه، نه فقط عرصه‌ی تعیین‌کننده‌ی فعالیت سرمایه‌دارانه (استثمار) را نادیده می‌گیرد، بلکه تبیین خود را نیز از فرایندهای کالاسازی تضعیف می‌کند. این رویکرد تبعات زیانباری برای

فهم او از غلبه‌ی فقر در سرمایه‌داری دارد؛ علاوه بر این، به معنای آن است که دیدگاه او درباره‌ی دگرگونی اجتماعی و سوسیالیسم با دیدگاه مارکس عمیقاً متفاوت و بالقوه ضد آن است. به نظر ما برای این که برداشت پولانی از کالاسازی‌زدایی جذابیت بیشتری پیدا کند، می‌بایست با واکاوی مارکس درباره‌ی استثمار و مبارزه‌ی طبقاتی ترکیب شود.

۱- مقدمه

مارکس و پولانی هر دو معتقد بودند که سوسیالیسم، در هر شکلی، بدیلی ارجح و ممکن برای سرمایه‌داری است. هر دو متفکر بر علوم اجتماعی و سیاست‌های دمکراتیک اجتماعی از زمان شکل‌گیری‌شان اثر گذاشته‌اند. اخیراً توجه به مفاهیم پولانی مانند «حک‌شدگی» و «حرکت مضاعف»، هم در دانشگاه‌ها و هم در گفتمان‌های مردمی و سیاسی، افزایش چشمگیری داشته است. بنا به استدلال استیگلیتز (۲۰۰۱)، ایده‌های پولانی برای افرادی که به بی‌عدالتی جهانی و نهادهای مالی بی‌پروا توجه نشان می‌دهند، کاملاً مناسب است. جان کروداس، سیاستمدار حزب کارگر، اخیراً به سیاق پولانی، در بستر بحران مستمر در بریتانیا، استدلال کرد که «نظام اقتصادی با مسئولیتی مشترک کمک خواهد کرد تا سرمایه‌داری در جامعه از نو تثبیت و رویه‌های دمکراسی و رابطه متقابل از نو تأیید شود.» (کروداس ۲۰۱۲) [۱]. مجموعه‌ای جدید (کان و کریستنسن، ۲۰۱۱)، با زیرعنوان مناسب «بازار به مثابه وسیله و نه ارباب» قصد دارد نظریه و سیاست مطالعات توسعه را به ایده‌ها و رویه‌های برقراری مناسبات بازار معطوف کند تا به توسعه‌ی انسانی مطلوبی دست یابد. این مواضع بازتاب تجدیدحیات عمیق‌تر علاقه به ایده‌های پولانی و اهمیت بالقوه‌ی آن‌ها برای سده‌ی بیست و یکم است (بینفلد، ۱۹۹۱؛ لاچر، ۱۹۹۹، ۲۰۰۷؛ استیگلیتز، ۲۰۰۱؛ بلام، ۲۰۰۱؛ سیلور و آریگی، ۲۰۰۳؛ سیلور، ۲۰۰۳؛ مونک، ۲۰۰۶، ۲۰۱۱؛ هان و هارت، ۲۰۰۹؛ وبستر و لامبرت، ۲۰۰۹؛ ساندربروک، ۲۰۱۱؛ هولمز، ۲۰۱۲؛ فریزر، ۲۰۱۳). مسیرهای جدید تحقیقاتی در چارچوب رویکرد شبکه‌ی تولید جهانی (Global Production Network) نیز مفاهیم حک‌شدگی و حرکت مضاعف را اقتباس کرده‌اند (باریتنوس و دیگران، ۲۰۱۰). شاید مهم‌تر از این بازتاب‌های آکادمیک، رویکرد سازمان بین‌المللی کار (ILO) (۱۹۹۹) باشد که با استفاده از مفاهیم پولانی، برداشت خود را از کار شایسته بیان کرده است. [۲]

بحث‌های غیرفعال پیشین، به ویژه بحث‌های مربوط به امکانات تنظیم و/یا فرارفتن از سرمایه‌داری، در شرایط بحران و جنبش‌های توده‌ای اغلب از نو مطرح می‌شود و درون جنبش‌های توده‌ای اهمیت چشمگیری می‌یابند. روشنفکران انتقادی می‌توانند تلاش کنند با روشن کردن وجوه و بنیادهای مشترک، انحرافات و بن‌بست‌ها در چنین مباحثی در این جنبش‌ها نقش داشته باشند.

کتاب **دگرگونی بزرگ پولانی** که نخستین بار در ۱۹۴۴ منتشر شد، هنوز یکی از نقدهای بزرگ اقتصاد لیبرالی باقی مانده است. این کتاب از جنبه‌های بسیاری، نقد عام مارکس و استدلال به نفع فرارفتن از سرمایه‌داری را تکمیل می‌کند. زندگی مارکس و پولانی نیز وجوه مشترک بسیاری دارد. هر دو در خانواده‌های یهودی زاده شدند، در تبعید زیستند، درباره‌ی مباحثات و رخدادهای معاصر خود نوشتند و کوشیدند در آن‌ها دخالت کنند. اما تفاوت‌های چشمگیری نیز میان آن دو وجود دارد؛ به‌طور خاص، در حالی که مارکس رویکردی را شکل داد که بنا بود به شیوه‌ی جدید درک جهان و عمل مطابق آن (ماتریالیسم تاریخی) بدل شود، پولانی بخش اعظم زندگی خود را به پاسخ و واکنش به کار خود مارکس و مارکسیسم زمانه‌اش اختصاص داد.

پولانی بر مارکس تکیه داشت، اما تحت تاثیر مکتب تاریخی آلمان (به ویژه فردیناند تونیس)، ماکس وبر، بود و دین سیاسی عظیمی به رابرت اوئن داشت. مارکس اغلب به عنوان پدر سوسیالیسم مدرن تصویر می شود، پولانی نیز با آن که از سوسیالیسم دفاع می کرد اما نسبت به نقش مبارزه‌ی طبقاتی مردد بود و اغلب به پایه‌ی معنوی/اخلاقی در جنبش سوسیالیستی متوسل می شد. او به ویژه تحت تاثیر سوسیالیسم مسیحی انگلیسی قرار داشت (دریبر، ۱۹۶۶؛ دال، ۲۰۱۰، ۴۱). پولانی چند روز قبل از مرگش در ۱۹۶۴ بار دیگر بر دیدگاه سوسیالیستی اش تاکید کرد:

قلب ملت فئودالی امتیاز است؛ قلب ملت بورژوازی داری است؛ قلب ملت سوسیالیستی مردم است که در آن وجود اجتماعی همانا بهره‌برداری از فرهنگ جامعه است. من خودم هرگز در چنین جامعه‌ای زندگی نکرده‌ام. (نقل قول از کتاب پولانی - لویت ۲۰۰۶، ۱۶۸).

جدول ۱. مارکس و پولانی: نظرات محوری درباره‌ی سرمایه‌داری

پولانی	مارکس	
اقتصاد سیاسی نهادگرا	ماتریالیسم تاریخی	شیوه‌ی واکاوی
واکاوی تیپ ایده‌آل نظام‌های متفاوت اقتصادی	شیوه‌های تولید	اصولی که بر پایه‌ی آن جوامع مفصل‌بندی می‌شوند
جامعه به‌عنوان کل ارگانیک	طبقه	واحد واکاوی
فک‌شدگی اقتصاد با نهادهای بازار خودتنظیم	استثمار	پروپلماتیک مرکزی در واکاوی سرمایه‌داری
بازحک‌شدگی بازار	سوسیالیسم	راه‌حل
«باد - حرکت» اجتماعی که به بازحک‌شدگی اقتصاد می‌انجامد.	مبارزه‌ی طبقاتی	سازوکار پیش‌برنده‌ی تغییر اجتماعی

در این مقاله درباره‌ی تفاوت‌های ماتریالیسم تاریخی مارکس و نهادگرایی پولانی بحث خواهیم کرد و نیز امکان تاثیرگذاری این ایده‌ها بر بدیل‌های ممکن سرمایه‌داری را بررسی خواهیم کرد. استدلال اصلی ما این است که این دو نفر در برداشت خود از شیوه‌ای که سرمایه‌داری جامعه را از هم می‌گسلاند - مارکس از طریق نظریه استثمار و پولانی با نظریه کالاسازی - با هم تفاوت دارند. این تفاوت بنیادی در اندیشه‌ی آن دو، تفاوت‌های دیگری را نیز برجسته می‌کند. ما به روشنی می‌توانیم ماتریالیسم تاریخی، مفهوم شیوه‌های تولید، نظریه‌ی استثمار و شیوه‌ی ظهور بالقوه‌ی سوسیالیسم از مقاومت کارگران در مقابل استثمار از نظر مارکس را با نهادگرایی، مفهوم تیپ ایده‌آل نظام‌های متفاوت اقتصادی، تأکید بر کالاسازی در سرمایه‌داری و امکانات «بازحک‌شدگی» بازار از طریق شکل معینی از اجتماعی کردن موردنظر پولانی مقایسه کنیم و در تقابل قرار دهیم. (جدول ۱).

این مقاله در ادامه به شرح زیر ساختار بندی شده است. بخش دوم خطوط کلی تفاوت‌های ماتریالیسم تاریخی مارکس و نهادگرایی پولانی را ترسیم می‌کند، البته این بحث در بقیه‌ی مقاله نیز مرور می‌شود. بخش سوم،

نقد پولانی را از «مغالطه‌ی اقتصادی» لیبرالی برجسته می‌کند. بخش چهارم درباره‌ی برداشت او از بازار است. بخش پنجم با استفاده از مارکس به نقد پولانی، به‌ویژه در زمینه‌ی انکار این استدلال مارکس از سوی پولانی که سرمایه‌داری نظامی است متکی بر استثمار، می‌پردازد. بخش ششم این بحث را مطرح می‌کند که چگونه یکی از دغدغه‌های اصلی پولانی، سلطه‌ی فقر در سرمایه‌داری را می‌توان با مفهوم پردازی کلاسازی و استثمار به‌عنوان دو فرایند و رابطه‌ی مرتبط و نه نافی هم بهتر درک کرد. بخش هفتم نیز استدلال‌های قبلی را گرد هم می‌آورد و ابهامات برداشت پولانی از دگرگونی اجتماعی (سوسیالیستی) را روشن می‌کند.

۲- ماتریالیسم تاریخی و نهادگرایی

تفاوت هستی‌شناختی مهم بین مارکس و پولانی این است که مارکس ماتریالیسم تاریخی را بنیاد نهاد، در حالی که پولانی کلاً با سنت نهادگرایی مرتبط است. پولانی نهادگرایی را به‌عنوان تقابل روش‌شناختی با اقتصاددانان کلاسیک و نوکلاسیک لیبرالی زمانه‌ی خودش، و برداشت آن‌ها از اقتصاد بازار را به‌منزله‌ی نظامی رقابتی و خودتنظیم که پیامد تحول خودجوش و طبیعی دادوستد و مبادله است، به کار گرفت:

ما باید خود را از شر این انگاره‌ی ریشه‌دار خلاص کنیم که اقتصاد قلمرو تجربه‌ای است که انسان‌ها ضرورتاً همیشه از آن آگاه بوده‌اند. به بیانی استعاری، واقعیت‌های اقتصاد در اصل در موقعیت‌هایی حک شده‌اند که فی‌نفسه ماهیت اقتصادی ندارند، اساساً نه اهداف مادی هستند و نه وسایل. تبلور مفهوم اقتصادی، موضوعی است مرتبط با زمان و تاریخ. اما نه زمان و نه تاریخ آن ابزارهای مفهومی لازم برای رسوخ در هزارتوی مناسباتی اجتماعی را که اقتصاد در آن حک شده است، در اختیار ما نمی‌گذارند. این وظیفه‌ای است که ما در اینجا آن را واکاوی نهادی می‌نامیم. (پولانی و دیگران، ۱۹۵۷، ۲۴۲)

رویکرد نهادگرایانه پولانی متکی است بر دیدگاه «جوهری» از اقتصاد که بر «فرایند نهادینه‌شده‌ی برهم‌کنش میان انسان و محیط‌زیست او متمرکز می‌شود، فرایندی که به تأمین مستمر کمبودهایی می‌انجامد که وسایل مادی آن‌ها را رفع می‌کند» (پولانی و دیگران، ۱۹۵۷، ۲۴۸). به‌طور خاص، پولانی بر «حرکت جایگاهی» (اصطلاح پولانی برای تولید و حمل‌ونقل کالاها و خدمات) و «حرکت تصرفی» (اشاره به توزیع و مالکیت) متمرکز شد تا «اهمیت فرارونده‌ی جنبه‌ی نهادی اقتصاد» را ترسیم کند.

هدف روش مذکور این بود که نشان دهد همه شکل‌های جامعه در تاریخ انسان را نمی‌توان به مناسبات بازار و «منطق کنش عقلانی» تقلیل داد (پولانی و دیگران، ۱۹۵۷، ۲۳۴). هم‌هنگام رویکرد پولانی در فهم اقتصاد به دلیل پای‌بندی به واکاوی نهادگرایانه، عمدتاً بر توصیف و فهرست‌بندی نمودهای نحوه‌ی مبادله یا توزیع اجناس و خدمات در جامعه متمرکز است و نه فراهم‌آوردن شرحی نظام‌مند از تغییر اجتماعی. اما این امر اغلب به توصیفی نسبتاً فرمالیستی و تصنعی از سازمان‌های اقتصادی و اجتماعی انجامید:

آن‌چه در سطح فرایند میان انسان و زمین در وجین‌کردن قطعه‌زمینی رخ می‌دهد یا در تسمه‌ی نقاله‌ی خودروسازی پیش می‌آید، به ظاهر جورکردن محض انسان و حرکات غیرانسانی است. از منظر نهادی، این امر مرجع محض اصطلاحاتی مانند کار و سرمایه، حرفه و اتحادیه، کساد و شتاب اقتصادی، گسترش خطرات و سایر عناصر معنا در متن -زمینه‌ی اجتماعی است. مثلاً انتخاب میان سرمایه‌داری و سوسیالیسم به دو شیوه‌ی متفاوت نهادینه کردن فن‌آوری مدرن در فرایند تولید اشاره دارد (پولانی و دیگران، ۱۹۵۷، ۲۴۹).

نهادگرایی پولانی با پیروی از مکتب تاریخی آلمان و به‌ویژه وبر، تیپ‌های ایده‌آل را که «شکل‌های ادغام» می‌نامد، به کار می‌گیرد، بدون آن‌که به گمان ما به خاص بودن تاریخی که بالقوه با واکاوی شیوه‌ی تولید مارکس ایجاد می‌شود توجه نشان دهد.

در قیاس، ماتریالیسم تاریخی مارکس پویای بازتولید و تغییر اجتماعی را در شیوه‌ی میان‌کنش هم‌هنگام مجتمع‌های انسانی با یکدیگر و با طبیعت قرار می‌دهد:

شکل اقتصادی خاصی که در آن کار مازاد نپرداخته از تولیدکنندگان مستقیم مکیده می‌شود، رابطه‌ی سلطه‌گر و تحت‌سلطه را تعیین می‌کند، همان‌طور که خود این رابطه مستقیماً از خود تولید نشأت می‌گیرد و به‌نوبه‌ی خود به‌عنوان عامل تعیین‌کننده بر آن تاثیر می‌گذارد. کل پیکره‌ی مجتمع اقتصادی که از روابط تولید پدیدار می‌شود، و از این‌رو شکل سیاسی متناظرش نیز بر این رابطه‌ی متقابل متکی است (مارکس ۱۹۸۱، ۹۲۷).

مارکس درک خویش از شیوه‌ی تولید را بسط داد تا طرقي را مشخص کند که از مجرای آن‌ها طبقات مالک مسلط شرایط را برای استخراج مازاد از تولیدکنندگان بی‌واسطه تضمین می‌کنند. به این ترتیب، شکل استثمار که به مدد آن مارکس به تصرف بخش نپرداخته‌ی محصول کار دیگران اشاره می‌کند، در درکش از (باز)تولید اجتماعی - اقتصادی و دگرگونی تاریخی نقش مرکزی دارد.

مارکس و مارکسیست‌های بعدی دست‌کم پنج وجه وجودی متمایز اما مرتبط با هم و متقابلاً برسازنده‌ی استثمار تحت سرمایه‌داری را مشخص کرده‌اند. این وجوه عبارتند از:

۱. درون سپهر تولید (محل کار) که ارزش اضافی را کارگران تولید می‌کنند و سرمایه استخراجش می‌کند (ویکز، ۱۹۸۱؛ مارکس، ۱۹۹۰).
۲. درون سپهر مبادله (بازار کار) که نیروی کار کارگران به لحاظ نهادی سازماندهی می‌شود، به‌گونه‌ای که می‌توان به سرمایه برای دور بعدی استثمار در محل کار فروخته شود و در آنجا مزد کارگران «تقاضای موثر» را برای محصولات سرمایه ایجاد می‌کند (مارکس، ۱۹۷۸؛ هاروی، ۱۹۸۲؛ بن‌سعید، ۲۰۰۲).
۳. درون سپهر خصوصی (خانواده) که (اغلب) کار نپرداخته‌ی زنان در بازتولید نسلی نیروی کار نقش دارد (انگلس، ۱۹۸۶؛ ویکز، ۲۰۱۱).
۴. از طریق «نژاد» و نژادپرستی که تولید دسته‌هایی از کارگران را برای مشاغل ویژه تسهیل می‌کند و «تمایزها» و تقسیم‌های فرهنگی را میان طبقات زحمتکش بازتولید می‌کند و به «توجیه» پاداش‌های اقتصادی نابرابر می‌پردازد (ر. ک. مثلاً به ولف، ۱۹۸۲؛ مارکس، ۱۹۹۰، ۴۱۴؛ کالینکوس، ۱۹۹۵).
۵. در محل اتصال جوامع سرمایه‌داری با شالوده‌اش (طبیعت) که طبیعت کالایی می‌شود و سرمایه از آن در حکم درون‌داد به فرایند تولید و محل تخلیه‌ی زباله‌ی زائداتی که در جریان تولید ایجاد می‌شوند استفاده می‌کند (مارکس، ۱۹۷۱؛ مور، ۲۰۰۰؛ بلامی فاستر، ۲۰۰۹).

مارکس مشخص کرد که چگونه دولت‌ها و بازارهای سرمایه‌داری از طریق انباشت رقابتی سرمایه، از لحاظ تاریخی به نرخ‌های بی‌سابقه‌ی رشد اقتصادی، نوآوری فناورانه و ثروت دست یافته‌اند (مارکس و انگلس، ۱۹۶۷). از سوی دیگر، به نظر او در حالی که پویایی بارآور سرمایه‌داری بیانگر منبع بالقوه توسعه‌ی انسانی

راستین است، مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری، به‌ویژه مالکیت غیردمکراتیک ثروت و وسایل خلق ثروت توسط درصد کوچکی از جمعیت جهان، مانع توسعه‌ی چنین امکاناتی می‌شود و جلوی آن را می‌گیرد.

توانایی سرمایه‌داری برای بهره‌کشی نظام‌مند و مستمر کار، مستلزم زیربنایی سیاسی-اقتصادی است تا این رابطه‌ی نابرابر را بازتولید کند. بنابراین، دمکراسی و آزادی انتخاب اغلب به سپهر سیاست‌های انتخاباتی و مصرف‌گرایی (که با قدرت خرید نسبتاً محدود کارگر تعیین می‌شود) محدود شده است. در حالی که رابطه‌ی بین سرمایه و کار متکی است بر رابطه‌ی نابرابر، متعارض و بهره‌کشانه، این امر اما مانع بسیج طبقات زحمتکش نمی‌شود تا برای بهبود شرایط پرداخت و شرایط کاری و نیز گستره‌ی مشارکت دمکراتیک‌شان در جامعه تلاش نکنند.

پیکارهای سرمایه و طبقات زحمتکش، پیامدهای نهادی و توسعه‌وار کوتاه‌مدت/میان‌مدت و بلند مدت دارد. پیامدهای کوتاه‌مدت ممکن است کمابیش بازتاب پاداش‌های کم یا زیاد سرمایه به کار باشد (مثلاً در شکل، مزدهای بالاتر یا پایین‌تر). پیامدهای میان‌مدت و درازمدت نیز در شکل و گستره‌ی نمایندگی طبقات زحمتکش (مثلاً این که اتحادیه‌های کارگری در چه نوع کنش‌هایی باید دخالت کنند)، و نیز در شکل‌گیری دولت با حضور طبقات زحمتکش در ساختار دولتی (مثلاً ساختارهای دولت‌های برزیل و شیلی را در ارتباط با کار، قبل و بعد از کودتاهای نظامی ۱۹۶۴ و ۱۹۷۳ مقایسه کنید)، انعکاس می‌یابد. این فرایندها نیز بازتاب توازن قدرت طبقاتی است که موقعیتی را توصیف می‌کند که در آن نمایندگان یک طبقه قادر به صورت‌بندی اهداف خود هستند و سایر طبقات را وامی‌دارند که تسلیم آنان شوند (کلیف، ۱۹۷۹، ۱۹۹۵؛ هارمن، ۱۹۸۴). تغییرات در توازن قدرت به نفع طبقات زحمتکش می‌تواند پیامدهای مثبت نهادی و توسعه‌وار برای آن‌ها در برداشته باشد.

پولانی و مارکس در چارچوب واکاوی‌های خود نقاط اشتراک زیادی دارند. مثلاً هر دو بر مناسبات بین انسان‌ها و طبیعت متمرکز می‌شوند. همچنین آن‌ها هر دو بر اهمیت مناسبات اجتماعی در فهم جوامع متفاوت تأکید می‌کنند، هر چند چنانکه در ادامه خواهیم دید، نظرات متفاوتی درباره‌ی طبیعت و نیروهای محرک مناسبات اجتماعی و بنابراین تغییر اجتماعی دارند.

مارکس جامعه را از چشم‌انداز مناسبات طبقاتی واکاوی کرد، با این هدف که توضیح دهد چگونه استثمارشوندگان نهایتاً می‌توانند استثمارگران را براندازند، او همچنین به شرح شیوه‌های سازماندهی استثمار در سراسر تاریخ جامعه‌ی طبقاتی پرداخت. دغدغه‌ی پولانی اما این بود که نشان دهد چگونه فعالیت «اقتصادی» در سراسر تاریخ انسان شکل‌های گوناگونی می‌یابد، چگونه این فعالیت زیر پای برداشت اقتصاد لیبرالی از هومو اکونومیکوس را سست می‌کند و بنابراین چگونه شکل‌های آتی جامعه می‌توانند بدون تبعیت از نظام‌های سودمدار بازار، وجود داشته باشند و شکوفا شوند.

برخلاف برداشت مارکس از طبقه به‌منزله‌ی مناسبات استثمار، پولانی طبقه را بسیار شبیه به وبر، همچون مقوله‌ای جامعه‌شناختی برای توصیف منافع اجتماعی - اقتصادی رقیب در جامعه، به کار برد. او همچنین استدلال کرد که فرایندهای اجتماعی را نمی‌توان به منافع طبقاتی تقلیل داد (پولانی، ۲۰۰۱، ۱۵۸-۱۵۹). هالپرین (۲۰۰۴، xv۱۱) تفاوت پولانی و مارکس را این‌گونه مشخص کرد که پولانی درکی «بالا به پایین» از نحوه‌ی کارکرد جامعه داشت، در حالی که رویکرد مارکس به مسئله‌ی دگرگونی اجتماعی از «پایین به بالا»

بود. مثلاً «پولانی واکاوی خود را در [دگرگونی بزرگ] ... با ماهیت نظام بین‌المللی فراگیر آغاز می‌کند و سپس نشان می‌دهد چگونه این نظام، ظهور و توسعه‌ی نهادهای اجتماعی محلی را شکل می‌دهد» (هالپرین ۲۰۰۴). در مقابل، نقطه آغاز مارکس در واکاوی (باز) تولید و دگرگونی اجتماعی، تشخیص شکل‌های استثمار و دگرگونی آن‌ها از منظر تولیدکنندگان بی‌واسطه و مبارزات آن‌ها برای محدودکردن و فرارفتن بالقوه از مناسبات زیردستانه با استثمارکنندگان آن‌هاست.

در حالی که مارکس شکل‌گیری سوسیالیسم «از پایین» را شرح می‌دهد، گرت دال با تکیه بر نظر درپیر (۱۹۶۶)، متذکر می‌شود که پولانی ترکیبی از سنت‌های سوسیالیستی «از پایین» و «از بالا» را پذیرفت. ما در این مقاله نشان می‌دهیم که اقتصاد سیاسی نهادگرایی پولانی منطبق با برخی مواضع فکری و سیاسی است: برداشتی محدود از این‌که چگونه یک شکل از جامعه به شکل دیگری تغییر می‌کند و در ارتباط با آن چه چیزی کالاسازی‌زدایی کار را برمی‌سازد؛ دغدغه‌ی پدرسالارانه نسبت به طبقات زحمتکش و بنابراین برداشتی (در بهترین حالت) متناقض از نقش و بالقوه‌گی طبقات زحمتکش در تشخیص و پیشبرد منافع‌شان و در ایجاد دگرگونی اجتماعی.

۳- علیه مغالطه‌ی اقتصادباورانه

هم پولانی و هم مارکس نقدهایی از قواعد اقتصادی لیبرالی مطرح کردند که عموماً در زمان زندگی‌شان و اکنون تحت عنوان نئولیبرالیسم پذیرفته شده بود. همان‌طور که زیرعنوان کتاب مارکس روشن می‌کند، سرمایه، نقد اقتصاد سیاسی است که علیه اقتصاد سیاسی اسمیت، ریکاردو، بنتام و دیگر اقتصاددانانی بود که در اواخر سده‌ی هجدهم و اوایل سده‌ی نوزدهم کار می‌کردند. پولانی نیز در *دگرگونی بزرگ*، ریکاردو، بنتام و مالتوس را نقد می‌کند. اما بستری که پولانی در *دگرگونی بزرگ* برای صورت‌بندی ایده‌هایش استفاده می‌کند، یعنی بستر دهه‌های ۱۹۳۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۴۰، دوره‌ی سلطه‌ی اقتصادهای مارژینالیستی به‌شمار می‌آمد، اگرچه دوره‌ای نیز بود که در آن ایده‌های کینز (۱۹۳۶) صورت‌بندی شدند و رواج گسترده‌ای نیز یافتند. نقد پولانی بنابراین هم‌هنگام علیه اقتصاد سیاسی کلاسیک و مارژینالیسم (نو کلاسیکی) معطوف است. انقلاب مارژینالیستی می‌کوشید بر برخی بینش‌های اقتصاد سیاسی کلاسیک تکیه کند و در همان حال، بینش‌های دیگر آن را نیز رد می‌کرد تا دانش‌رشته اقتصاد را از نو بنیان نهد. به‌طور خاص، اقتصاد مارژینالیستی متکی بر تقلیل‌گرایی سه‌گانه‌ای است: تقلیل‌گرایی فردی که اقتصاد را به‌مثابه مجموع اعضای منفردش مفهوم‌پردازی می‌کند؛ تقلیل‌گرایی غیراجتماعی که اقتصاد را جدا و در انزوا از سایر بازیگران و فرایندهای اجتماعی و اقتصادی در نظر می‌گیرد؛ و تقلیل‌گرایی ضدتاریخ‌باوری که واکاوی اقتصادی از ملاحظات تاریخی جدا می‌شود (میلوناکیس و فاین، ۲۰۰۹، ۱۰۹).

بنابراین تعجبی ندارد که نقد پولانی از مارژینالیسم به‌لحاظ روش‌شناسی بر برداشت فردباورانه، غیرتاریخی و غیراجتماعی از «اقتصاد» به‌منزله نقطه عزیمت رویکرد نهادگرایانه‌اش متمرکز است. او برداشت «صوری» از اقتصاد از سوی ارتدوکسی مارژینالیستی را با معنای «جوهری»‌اش در تقابل قرار می‌دهد. مفهوم «صوری» اقتصاد متکی است بر «منطق انتخاب» توسط عاملان منفرد که «با نابسندگی وسایل برانگیخته می‌شوند» (پولانی، ۱۹۵۷، ۲۴۷). در مقابل، تمرکز واکاوی نهادگرایانه‌ی پولانی بر شیوه‌ای است که اقتصاد توسط الگوهای ساختاربندی‌شده‌ای که «شکل‌های ادغام» نامیده می‌شوند، نهادینه و مشخص شده است. او

خاطر نشان می‌کند که اقتصاد «صوری» به بسترهای تاریخی و اجتماعی منوط است و به این ترتیب، «خارج از نظام بازارهای قیمت گذاری، واکاوی اقتصادی بخش اعظم تمرکز خود را به عنوان روشی برای پژوهش درباره‌ی کارکرد اقتصاد از دست می‌دهد» (پولانی، ۱۹۵۷، ۲۴۷). نکته‌ی تعیین کننده برای پولانی این است که «حاصل جمع‌های صرف رفتارهای شخصی... به خودی خود ساختارهایی را به وجود نمی‌آورند.» به این ترتیب، او بر شرایط نهادینه‌ای انگشت می‌گذارد که نمی‌توانند به رفتار و «انتخاب» بهینه‌ساز فردی تقلیل یابند (پولانی، ۱۹۵۷، ۲۵۰-۲۵۱).

در *دگرگونی بزرگ* و نوشته‌هایی مانند *اقتصاد به مثابه امری نهادینه* (پولانی، ۱۹۵۷)، او این نقد را به واسطه‌ی (الف) حکمی درباره ویژگی «جامعه‌ی بازار» در انگلستان یعنی شکل خاص ادغام جامعه‌ی بازار، (ب) شرحی از «پادجنبش» جامعه علیه اثرات تخریبی بازار و (پ) نقدی از فهم ضد تاریخی و ضد جامعه‌شناسی لیبرالیسم اقتصادی از اقتصاد، صورت‌بندی می‌کند.

۳-۱- ویژگی جامعه‌ی بازار

چنانکه در زیرعنوان کتاب *دگرگونی بزرگ* خاطر نشان شده است، درون‌مایه‌ی اصلی آن بازارزیایی «خاستگاه‌های سیاسی و اقتصادی روزگار ما» است که شامل توسعه‌ی سرمایه‌داری یا به گفته‌ی پولانی «جامعه‌ی بازار»، تمرکز ویژه بر ظهور و سقوط (مشهود) لیبرالیسم آزادگذار (laissez-faire) است. پولانی تمایز چشمگیری میان جوامعی که بازارها در آن وجود داشته‌اند و «جامعه‌ی بازار» ترسیم می‌کند. مناسبات اقتصادی قبل از جامعه‌ی بازار، درون مناسبات غیراقتصادی شامل خویشاوندی، دین و خانواده «حک شده» بودند: «کشف چشمگیر پژوهش تاریخی و انسان‌شناختی معاصر حاکی است که اقتصاد بشر به‌عنوان یک قاعده تابع مناسبات اجتماعی‌اش بود» (پولانی، ۲۰۰۱، ۴۸). سایر شیوه‌های سازماندهی حیات اقتصادی غیر از انگیختار سود، شامل اصول «رابطه‌ی متقابل» و «بازتوزیع» با اتکا به الگوهای نهادی تقارن و مرکزیت بودند (پولانی، ۲۰۰۱، ۵۱). پولانی از نویسندگانی مانند مالینوفسکی و موس برای مطالعات انسان‌شناختی جوامعی کمک گرفت که فعالیت اقتصادی‌شان پیرامون چنین اصولی سامان یافته بود؛ علاوه بر این، بنا به استدلال پولانی، چنین جوامعی نمایان‌گر این موارد بودند:

فقدان انگیختار نفع‌طلبی؛ فقدان اصل کارکردن به‌ازای اجرت گرفتن؛ فقدان اصل کمینه‌ی تلاش و به‌ویژه فقدان نهادی جدا و مجزا بر پایه‌ی انگیختارهای اقتصادی. (پولانی، ۲۰۰۱، ۴۹).

در مقابل، جامعه‌ی بازار به‌عنوان جامعه‌ای تعریف می‌شود که «به‌گونه‌ای تابع» مقتضیات بازارهاست (پولانی ۲۰۰۱: ۷۴)، و نه برعکس. پولانی «این ادعای معروف» را مطرح می‌کند که «اقتصاد بازار می‌تواند فقط در جامعه‌ی بازار عمل کند»، جامعه‌ای که اقتصاد سیاسی دانان زمانه‌اش ایجاد کرده و شالوده‌ی ایدئولوژیک «کنش دولتی عامدانه» را با هدف ایجاد چنین جامعه‌ای برقرار ساخته بودند (پولانی ۲۰۰۱، ۶۰ و ۱۴۷). اقتصاد بازار به‌نوبه‌ی خود به‌عنوان «نظامی اقتصادی» تعریف می‌شود که فقط توسط بازارها کنترل، تنظیم و هدایت می‌شود: نظم در تولید و توزیع کالاها به این سازوکار خودتنظیم سپرده می‌شود (پولانی، ۲۰۰۱، ۷۱) یا صریح‌تر «اقتصادی که توسط قیمت‌های بازار و فقط قیمت‌های بازار هدایت می‌شود» (پولانی، ۲۰۰۱، ۴۵). پولانی علاوه بر این، مدعی است که «اقتصاد بازار باید شامل تمامی عناصر صنعت از جمله کار، زمین و پول، باشد» (پولانی ۲۰۰۱، ۷۴).

به نظر پولانی، جامعه‌ی بازار از اواخر سده‌ی هجدهم به بعد، در نتیجه‌ی دو فرایند — یکی فنی و دیگری اندیشگانی — پدیدار شد. انقلاب صنعتی انگلستان بر توسعه‌ی نظام کارخانه‌ای و گسترش بنیادی نوآوری فناورانه — خلق ماشین‌های جدید، پیشرفته، تخصصی و هزینه‌بر — تکیه داشت که خود مستلزم دگرگونی اساسی مناسبات جامعه با فن‌آوری بود:

تولید صنعتی دیگر ضمیمه‌ی تجارتي نبود که تاجر به‌عنوان پیشنهاد خرید و فروش ارائه می‌کرد: اکنون شامل سرمایه‌گذاری درازمدت با خطراتی متناظر بود. تا زمانی که استمرار تولید به‌طور عقلانی تضمین نشده بود، چنین خطراتی قابل تحمل نبود. (پولانی ۲۰۰۱، ۷۸)

چنین خطراتی برای سرمایه‌گذاران صنعتی فقط به این شرط قابل قبول است که تمامی عوامل تولید (کالاهای مجازی کار، زمین و پول) برای خرید/فروش در بازار آماده و در دسترس باشند (سیلور و آریگی، ۲۰۰۳). فقط جامعه‌ی بازار که تابع اقتصاد بازار است، می‌توانست از دسترس‌پذیری مستمر چنین کالاهایی اطمینان داشته باشد. و با تثبیت چنین بازاری در بریتانیا، فشارهای جدی نیز برای گسترش جهانی‌اش وارد شد.

اما از سوی دیگر، پولانی استدلال کرد که چنین دگرگونی قدرتمند اقتصادی و اجتماعی همچنین مستلزم تهاجمی اندیشگانی (ideational) برای پیشبرد شایستگی‌های نظام جدید و بیرون راندن بقایای از پیش موجود اقتصاد اخلاقی است. در اینجا شرح ریکاردو و بتام و حمایت پارلمان از گزاره‌ی «رهایی دنیوی انسان از طریق بازار خودتنظیم‌کننده»، دومین عنصر سهیم در ظهور اقتصاد بازار بود (سیلور و آریگی، ۲۰۰۳، ۱۴۱). از دهه‌ی ۱۸۳۰ به بعد قانون‌گذاری پارلمان ظهور بازار خودتنظیم‌کننده را تسهیل کرد: اصلاح قانون مستمندان در ۱۸۳۴، تبعیت طبقه‌ی کارگر از سازوکار قیمت‌گذاری بازار برای کار، قانون بانکی ۱۸۴۴ پیل که عرضه‌ی پول داخلی را تابع استاندارد طلا کرد و لایحه‌ی قانون ضد غله‌ی ۱۸۴۶ که حمایت دولتی را برچید و راه را برای واردات آزاد غله به بریتانیا از هر جای جهان گشود، بدینسان کل منسجمی تشکیل یافت (سیلور و آریگی ۲۰۰۳، ۳۳۰).

به‌رغم مقتضیات فناورانه و تهاجمات اندیشگانی پارلمان و بورژوازی صنعتی، آریگی استدلال کرد که مفهوم بازار خودتنظیم‌کننده متکی بر افسانه‌ای ناممکن بود:

کار، زمین و پول به‌وضوح کالا نیستند... کار فقط نام دیگری برای فعالیت انسانی است که ملازم خود زندگی است... زمین نام دیگری برای طبیعت است... پول بالفعل... فقط نشانه‌ی قدرت خرید است... که از طریق سازوکار بانکداری یا مالیه دولتی پا به حیات می‌گذارد. هیچ یک از این‌ها برای فروش تولید نمی‌شوند. توصیف کار، زمین و پول به‌عنوان کالا یکسره مجازی است (پولانی، ۲۰۰۱، ۷۵).

کالاشدن «مجازی» کار، زمین و پول به دو دلیل برای پولانی بگرنج است. نخست این که او می‌پذیرد که بازار سازوکار خودتنظیم برای کالاهایی است که جهت فروش تولید می‌شوند اما چون کار، زمین و پول اساساً برای فروش در بازار تولید نمی‌شوند، او استدلال می‌کند که سازوکار قیمت‌گذاری به نحو موثری نمی‌تواند عرضه و تقاضای آن‌ها را تنظیم کند. به بیانی دیگر، پولانی این را امری مسلم می‌داند که عرضه‌ی کار (یا با اصطلاح مارکس «نیروی کار»)، زمین و پول نمی‌تواند به آسانی افزایش یا کاهش یابند.

این موضوع پولانی را به دومین ایراد به «افسانه‌ی کالا سوق داد، ایرادی که متکی است بر محکومیت اخلاقی

لیبرالیسم آزادگذار. اقتصاد بازار مدرن نه فقط از لحاظ تاریخی بی سابقه است و ریشه‌هایی در شکل‌های پیشین تاریخی مبادله ندارد بلکه به این دلیل که مستلزم دگرگونی کار، طبیعت و وسایل مبادله به کالاهاست، خود بنیاد جامعه را تهدید می‌کند:

این که سازوکار بازار اجازه یابد تا یگانه کارگردان سرنوشت انسان‌ها و محیط طبیعی‌شان باشد و در واقع حتی مقدار و استفاده از نیروی خرید را تعیین کند... به نابودی جامعه می‌انجامد... (پولانی، ۲۰۰۱، ۷۶)

در حالی که ضرورت‌های بازار سرمایه‌داری بر ترس از گرسنگی (از سوی کارگران) و عشق به سود (از سوی سرمایه‌داران) تمرکز دارد، این اصول سازمان‌بخش حیات اقتصادی تداوم‌ناپذیر است، زیرا «شروط بنیادی زندگی افرادی را که توسط خانواده، جامعه یا سایر مناسبات اجتماعی تداوم می‌یابد نقض می‌کند» (پولانی - لویت، ۲۰۰۵، ۱۷۸). پولانی در پاسخ به این فرایندهای انسان‌زدا تصریح می‌کند که جامعه درگیر «پادجنبشی» است که برای محدود کردن گستره‌ی کلاشدن برنامه‌ریزی شده است.

۲-۳- پادجنبش

عنان‌گسیختن از بازار واکنش «جامعه»ی انگلیسی را برانگیخت که با ایجاد شکل‌های تازه‌ی حمایت اجتماعی به تبعیت آن از اقتصاد بازار پاسخ داد. اساساً در حالی که پولانی این موضوع را به رسمیت می‌شناخت که جامعه را طبقات اجتماعی متفاوت - کارگران، مالکان و سرمایه‌داران - می‌سازند، واکنش عمومی علیه بازار آزاد را همچون باز نمود امری اجتماعی، فراطبقاتی و ورای منافع به تصویر می‌کشید. پولانی در اینجا به شدت بر برداشت ارگانیک تونیس از جامعه تکیه می‌کند (دال، ۲۰۰۸). مثلاً پولانی استدلال می‌کند که در بحرانی برآمده از تبعیت جامعه از نوسانات بازار (نظیر چرخه‌های تجاری که به بیکاری فزاینده می‌انجامد)، «وحدت جامعه خود را از طریق دخالت بروز می‌دهد» (پولانی، ۲۰۰۱، ۲۱۶) تاکید افزوده شده است. در حالی که طبقات متفاوت می‌کوشند از منافع خود حراست کنند، این منافع به منافع کل جامعه منوط است. کارگران، اتحادیه‌های کارگری را تشکیل دادند و کارزارهایی برپا کردند تا دولت قوانینی ناطر بر خرید و فروش نیروی کار وضع کند (مانند حداقل مزد) و نیز دولت‌های رفاه را برقرار کردند تا خدمات غیرکالایی مانند سلامتی و تهیه مسکن را در اختیارشان گذارد. مالکان کوشیدند با محدود کردن واردات مواد خوراکی قابل رقابت از منافع خود دفاع کنند. بانک‌های مرکزی کوشیدند تا عرضه‌ی پول را تنظیم کنند. حتی برخی از سرمایه‌داران کوشیدند تا دولت قوانینی علیه انحصار اقتصاد وضع کند. پولانی این اقدامات را در حکم تجلی‌های واکنش اجتماعی گسترده به یورش بازار تعبیر می‌کند.

او صراحتاً استدلال می‌کند که بسیج «منافع طبقاتی محدود» (یعنی اقدامات کارگران یا سرمایه‌داران یا مالکان به تنهایی) پیامد مورد نظرشان را به بار نمی‌آورد و بنابراین لازم است چنین بسیج‌هایی در هماهنگی و همکاری نسبی با یکدیگر رخ دهند (پولانی، ۲۰۰۱، ۱۵۶). اما به نظر ما دیدگاه پولانی از مقاومت فراطبقاتی در مقابل اثرات آسیب‌زای نظام بازار تا حدودی ناشی از ستایش او از جریان سوسیالیسم پدرسالارانه‌ی رابرت اوئن است. مثلاً اوئن استدلال کرده بود که جامعه‌ی سوسیالیستی آینده «باید توسط ثروتمندان و قدرتمندان تحقق بیابد و خواهد یافت. هیچ گروه دیگری برای این تحقق این امر وجود ندارد... تهیدستان با مخالفت با ثروتمندان و قدرتمندان فقط وقت و استعداد و امکانات مادی‌شان را بر باد می‌دهند...» (نقل قول از کتاب درپیر، ۱۹۶۶). با این که پولانی برخلاف اوئن تشخیص می‌دهد که کارگران در ایجاد جامعه‌ی بدیل نقش خواهند

داشت، اما صراحتاً استدلال مارکس را رد می‌کند که رهایی‌شان از سرمایه باید توسط خودشان به انجام برسد. اما برداشت پولانی از جنبش مضاعف و به‌خصوص توضیح او درباره‌ی چگونگی مقاومت کارگران در مقابل هجوم وحشیانه نظام بازار، دست‌کم به دو دلیل مسئله‌ساز است. یکم، به نظر می‌رسد که او اعتقاد دارد کارگران به شکلی خودجوش در مقابل چنین اختلالی مقاومت خواهند کرد. چنانکه بوراوی استدلال می‌کند، پولانی به انگاره‌ی شکل‌گیری طبقه در جایی پایبند است که عدم‌تشکل اولیه‌ی در مواجهه با یورش بازار «به نحو معجزه‌آسایی به سازماندهی می‌انجامد» (۲۰۰۳، ۲۲۱). در اینجا عنصری بیش از امید مذهبی به استیلای عدالت، مشتق‌شده از سوسیالیسم مسیحی‌اش، وجود دارد. دوم، بوراوی نیز (۲۰۰۳، ۲۲۹) پولانی را به ساده‌دلی در عدم‌فهم توانایی دولت سرمایه‌داری در طرفداری از طبقات اجتماعی مسلط در سرکوب مبارزات کارگران متهم می‌کند. این ضعف‌ها در برداشت پولانی از جامعه و حرکت مضاعف به نظر ما تا حدودی ریشه در رد استدلال‌های مارکس درباره‌ی ماهیت ذاتاً استثمارگرانه‌ی سرمایه‌داری و مبارزات طبقاتی حادی دارد که بالقوه ایجاد می‌کند.

۳-۳- مغالطه‌ی اقتصادگرا

به نظر پولانی، واکاوی اقتصادی‌ای که منحصراً بر سازوکار بازار و رفتار عقلانی انتخاب‌مدار که شالوده‌اش است، متکی باشد، چنانکه مارژینالیست‌ها صورت‌بندی کردند، بیان‌کننده‌ی یک مغالطه‌ی اقتصادگرا است. چون سایر شکل‌های ادغام، نظیر دوسویگی و بازتوزیع بیش از مبادله‌ی سودمدارانه در تاریخ انسان غالب بوده است، پولانی استدلال کرد که فرض اقتصاد مارژینالیستی که قاعده‌ی انتخاب فردی متکی بر شرایط کمبود ضرورتاً متضمن مبادله‌ی بازار است، صادق نیست. به‌علاوه، او با تأکید بر نقش دولت و ایدئولوژی در ظهور جامعه‌ی بازار، با فرض بازارهای خودتنظیم‌کننده به‌عنوان پیامد طبیعی سازوکار بازار که در سطح گسترده‌ای از آن دفاع می‌شود مخالفت می‌کرد.

نمایندگان روشنفکری بورژوازی صنعتی انگلستان (شامل ریکاردو، بنتام و مالتوس) اقتصاد سیاسی را در جهت جدیدی هدایت کردند و این دانش‌رشته را بر بنیادهای طبیعت‌باوری بنا نهادند. مثلاً پولانی به سرزنش تاون‌سند، یکی از اقتصادسیاسی‌دانان کم‌اهمیت آن دوره به شرح زیر پرداخت: «هابز از نیاز به یک خودکامه دفاع کرده بود چون انسان‌ها مانند حیوانات هستند؛ تاون‌سند تأکید کرد که آن‌ها عملاً حیوان هستند و دقیقاً به این دلیل فقط به حداقلی از دولت لازم است» (پولانی، ۲۰۰۱، ۱۱۹). تأکید از متن اصلی است). بنا بر استدلال پولانی، پیامدهای «کشف» قوانین طبیعی حاکم بر برهم‌کنش انسان‌ها و ارتقاء این قوانین به اصول حاکم بر اقتصاد و جامعه، از لحاظ نظری و سیاسی (به دلیل نادیده‌گرفتن شکل‌های بدیل برهم‌کنش انسانی) و به لحاظ اجتماعی (به دلیل محکومیت بخش عمده‌ای از جمعیت به فقر) باعث انسان‌زدایی شد.

او لیبرالیسم اقتصادی را یک «دین» متعصب و افراطی توصیف کرد که زاده‌ی «جمع‌شدن ناگهانی وظایفی بود که خود را پایبند به آن می‌دانست: مقدار درد و رنجی که می‌بایست افراد بیگناه دچار آن شوند» (پولانی، ۲۰۰۱، ۱۴۵، ۱۴۱). وعده‌ی آزادی انسان در جامعه‌ی بازار «به طرفداری محض از کسب‌وکار آزاد» تقلیل یافت که به معنای «تمامیت آزادی برای افرادی که نیازی به ارتقاء درآمد، فراغت و امنیت ندارند و آزادی ناچیز برای مردم» است (پولانی، ۲۰۰۱، ۲۶۵). ارل گامون در سخنانی به همین سان مکمل بر نقد پولانی،

استدلال می‌کند که ارتقاء بازار از سوی اقتصاددانان لیبرال به‌عنوان سازوکار خودسازمان‌دهنده بازتوزیعی که به صورت عینی و «برفراز» جامعه عمل می‌کند، «بیان تمایل به تنبیه و شی‌واره کردن کسانی است که در مقابل خلق آرمان‌شهر فناورانه‌ی جدیدی مقاومت می‌کنند که جانشین برداشت‌ها از اقتصاد اخلاقی طبیعی می‌شود» (گامون، ۲۰۰۸، ۲۵۵).

در حالی که لیبرال‌های اقتصادی آموزه‌ی آزادگذاری را موعظه می‌کردند، پولانی عدم انسجام آن‌ها را عیان ساخت و نشان داد که چگونه دولت انگلستان نقشی اساسی در استقرار جامعه‌ی بازار ایفا کرده بود.

راه بازار آزاد گشوده شد و با افزایش عظیم دخالت‌گرایی مستمر که به لحاظ مرکزی سازماندهی و کنترل می‌شود باز نگهداشته خواهد شد... رواج بازارهای آزاد به‌جای این که نیاز به کنترل، تنظیم و دخالت‌گرایی را بزداید، دامنه‌شان را افزایش چشمگیری داد (پولانی، ۲۰۰۱، ۱۴-۱۴۷).

و مانند تمامی باورهای غیرعلمی و دینی، لیبرالیسم اقتصادی خود را از ابطال مصون نگه داشت: توجیه‌گرانش در گونه‌های بی‌پایانی تکرار می‌کنند به غیر از سیاست‌هایی که منتقدانش مدافع آن بوده‌اند، لیبرالیسم خوبی‌هایی داشته است؛ نه نظام رقابتی و بازار رقابتی بلکه دخالت در آن نظام و دخالت‌ها در کار بازار عامل بدبختی‌های ماست. (پولانی، ۲۰۰۱، ۱۵۰).

پولانی در نقدش از آرمان‌شهر لیبرالی در کتاب *دگرگونی بزرگ*، استادانه عمل می‌کند. اما هنگامی که به تبیین پولانی روی می‌آوریم تا بدانیم نظام اجتماعی - اقتصادی سرمایه‌داری چیست و چگونه عمل می‌کند و چرا مستلزم دگرگونی کار به کالایی مجازی است و چرا این کالای مجازی نیز هم‌زمان در فقر گسترده در سراسر جامعه و انباشت ثروت در دست تعدادی اندک نقش دارد، پولانی با مشکلات چشمگیری مواجه می‌شود.

۴- برداشت پولانی از بازار

چنانکه دیدیم پولانی درک خاصی از ماهیت اقتصاد بازار به عنوان نظامی اقتصادی که «فقط توسط بازارها کنترل، تنظیم و هدایت می‌شود» دارد (۲۰۰۱، ۷۱)، آن هم در جایی که همه‌ی عناصر صنعت (شامل کار، زمین و پول)، کالاسازی و تابع پوی‌های عرضه و تقاضا شده‌اند. او می‌نویسد که «بازار خودتنظیم چیزی جز **تفکیک نهادین جامعه به سپهری اقتصادی و سیاسی** نمی‌خواهد... اقتصاد بازار باید همه‌ی عناصر صنعت از جمله کار، زمین و پول را دربربگیرد» و «گنجاندن آن‌ها در سازوکار بازار به معنای تابع کردن جوهر خود جامعه از قوانین بازار است» (پولانی، ۲۰۰۱، ۷۴-۷۵ تأکیدها افزوده شده است). پولانی همچنین متذکر می‌شود که اگرچه بازار خودتنظیم مستلزم جدایی نهادی یادشده است، اما دقیقاً به دلیل ماهیت مجازی کار، زمین و پول نمی‌تواند به آن دست یابد. از این‌رو، انگاره‌ی «اقتصاد بازار» که عملاً بنا به بازار خودتنظیم عمل می‌کند، متضمن «آرمان‌شهری بی‌کم و کاست» است (پولانی، ۲۰۰۱، ۳). این موضوع به‌خصوص با توجه به ظهور و پایداری نهادهایی که جامعه برای محافظت از خود در برابر اثرات زیانبار بازار طرح‌ریزی می‌کند صادق بود. چنانکه پولانی متذکر شد:

گرچه نهادهای حمایتی جدید، مانند اتحادیه‌های کارگری و قوانین کارخانه تا حد امکان با مقتضیات سازوکار اقتصادی منطبق شدند، با این همه آن‌ها در خودتنظیمی این سازوکار دخالت کردند و نهایتاً این نظام را نابود کردند. (پولانی، ۲۰۰۱، ۸۱، تأکید اضافه شده است)

مداخله در بازار خودتنظیم قوانین آن را برهم زد و به این ترتیب باعث تضعیف آن شد. همان لیبرال‌هایی که پولانی به شدت با آن‌ها مخالفت ورزیده بود، چنین احساساتی را از خود بروز دادند. مثلاً، لیونل رابینز استدلال می‌کرد: «این سرمایه‌داری نیست، این دخالت‌گرایی و عدم قطعیت پولی است که عامل تداوم رکود به‌شمار می‌آید» (نقل قول در پولانی - لویت، ۲۰۰۶، ۱۶۵). اما تفاوت در این است که هرچند لیبرالیسم آزادگذار (و نیز اقتصاد نئوکلاسیک) مشوق حذف این نهادها (حذف موانع در مقابل خودتنظیمی بازارها) بودند، همین درک از دخالت نهادها در سازوکار بازار باعث شد تا پولانی این بن‌انگاره را مطرح کند که «هیچ اقتصاد بازاری مجزا از سپهر سیاسی ممکن نیست» (پولانی، ۲۰۰۱، ۲۰۵) و بر نقش ضروری دولت در حفظ اقتصاد بازار تأکید کند. برخلاف فرض اقتصاددانان مارژینالیست، پولانی اعتقاد داشت که جامعه‌ی بازار نمی‌تواند به‌طور خودجوش ظهور کند یا خود را در چارچوب منطق درونی «خودتنظیم» خویش بدون دخالت دولت حفظ کند.

و با این همه، پولانی با وجود مخالفتش با لیبرالیسم آزادگذار و ادعایش مبنی بر این که سپهرهای اقتصادی و اجتماعی نمی‌توانند به‌طور کامل یا به‌واقع از هم جدا شوند، نهایتاً نتوانست از برداشتی فنی و غیراجتماعی از بازار فراتر رود، برداشتی که در آن با اقتصادسیاسی‌دانان و مارژینالیست‌های کلاسیک لیبرال مشترک بود. به نظر پولانی، بازار همراه با ویژگی‌های «دوسویگی» و «بازتوزیعی»، صرفاً «شکل ادغام» یا «فرایند نهادی‌شده‌ی» دیگری است که توصیف می‌کند چگونه منابع در جامعه‌ای خاص مبادله می‌شوند و به گردش در می‌آیند. هر «شکل ادغام» بیانگر منطق و سازوکار متمایزی برای تخصیص و گردش منابع است، ضمن آن‌که تابع فرایندها و نهادهای اخلاقی، فرهنگی و اجتماعی می‌شود.

توجه داشته باشید که ما نمی‌گوییم رویکرد سراسری پولانی به اقتصاد غیراجتماعی است یا از بستر اجتماعی‌اش جدا شده است. در واقع، پولانی «شکل‌های ادغام» را به منزله‌ی تیپ‌های ایده‌آل وبری به کار می‌برد، نوعی صورت‌بندی که الگوهای رفتار اقتصادی و سازمان‌های اجتماعی را در تاریخ توصیف و طبقه‌بندی می‌کند و به‌عنوان ابزار مفهومی «در هزارتوی مناسبات اجتماعی که اقتصاد در آن حک شده است، رسوخ می‌کند» (پولانی و دیگران، ۱۹۵۷، ۲۴۲). اما او چه نوع مناسبات اجتماعی را بررسی می‌کند؟ هدف پولانی ترسیم آن دسته از مناسبات و نهادهای اجتماعی است که بر نحوه‌ی گردش و توزیع اجناس نظارت دارند و نه تبیین مناسبات اجتماعی بین تولیدکنندگان و غیرتولیدکنندگان. بنابراین، بازار را سازوکاری فنی می‌بیند که اجناس و خدمات را از یک فرد به دیگری به حرکت درمی‌آورد.

نهایتاً برداشت پولانی از بازار با آن‌چه مارکسیست‌ها مناسبات اجتماعی تولید می‌نامند و به‌ویژه با مناسبات مالکیت که شالوده‌ی نحوه‌ی تولید، کنترل و توزیع مازاد را درون شیوه‌ی خاصی از تولید تشکیل می‌دهد، تفاوت دارد. به این ترتیب، پولانی مانند اقتصادهای مارژینالیستی زمانه‌اش و اقتصادهای نئوکلاسیکی امروز که همگی نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش را رد می‌کنند، از مفهوم‌پردازی بازار اجتناب کرد، با این استدلال که بر پایه‌ی مناسبات استثمار بنا می‌شود. این برداشت نسبتاً غیراجتماعی از بازار تبعات مهمی برای واکاوی او در سرمایه‌داری و بینش او نسبت به سوسیالیسم داشت که در ادامه بحث خواهد شد.

۵- سرمایه‌داری و استثمار

رد یکی از اصول اصلی اقتصاد سیاسی مارکسیستی، نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش، این امکان را به پولانی می‌دهد تا تصویری از جامعه به منزله‌ی تمامیتی بالقوه ارگانیک ارائه دهد - تمامیتی که در تلاش برای محافظت از خویش در برابر بازار بالقوه می‌تواند بر هر شکل نظام‌مند استثمار چیره شود. پولانی مطرح کرد که استثمار را نباید «به نحو انعطاف‌ناپذیری در چارچوب اقتصادی به منزله‌ی نابسندگی دائمی نسبت‌های مبادله تعریف کرد» (۲۰۰۱، ۱۶۶) بلکه باید بر فروداشت‌های اجتماعی، فرهنگی و اخلاقی به مثابه پیامدهای «بازارهای فک شده» (disembedded markets) تأکید کرد. به این ترتیب، نخست این که پولانی استثمار «اقتصادی» در سرمایه‌داری را مبتنی بر مبادله‌ی نابرابر درک می‌کند (مثلاً پرداخت نامکفی برای اجناس و خدمات کالاشده از جمله کار). دوم، استثمار را به عنوان پیامد ناتوانی جامعه در تنظیم یا تعدیل مکفی تاثیر بازار در سرمایه‌داری درک می‌کند. بنابراین، به طور فرضی می‌توان استثمار را با بازحک شدگی «بازار» درون نهادهای غیربازار از بین برد.

برداشت متمایز پولانی از استثمار، بازتاب دوگانگی در اندیشه‌ی او بین جامعه و اقتصاد است. به نظر ما همین برداشت مانع او می‌شود که خاستگاه‌ها و ماهیت سرمایه‌داری و به خصوص جامعه‌ی بازار را درک کند. برداشت ارگانیک او از جامعه، که ریشه در اقتصاد سیاسی نهاد‌گرای او دارد، او را از دیدن عامل تعیین‌کننده‌ی اصلی تولید و دگرگونی اجتماعی یعنی استثمار و مقاومت در مقابل استثمار بازمی‌دارد. همان‌طور که بوراوی (۲۰۰۳) متذکر شده بود، این رویکرد به معنای آن بود که هر چند پولانی «جامعه» را در مقابل «بازار» قرار می‌داد، به طرز عجیبی درک ضعیفی از خود جامعه داشت.

۵-۱- ظهور سرمایه‌داری

پیش‌تر متذکر شدیم که پولانی تغییر فناورانه و حمله‌ی اندیشگانی را از عوامل موثر در ظهور «جامعه بازار» می‌داند. اما او به اندازه‌ی کافی توضیح نمی‌دهد که نیروی فناورانه - اندیشگانی پیش از هر چیز در کجا ظهور کرد. او جامعه را همچون سپهر (شبه خودگردان) ستیزه‌گری سیاسی، اتحادهای طبقاتی و کنش‌های دولتی در حمایت از گروه‌های متفاوت اجتماعی ترسیم می‌کند. جامعه‌ی مدنظر او به طور نسبی متمایز از اقتصاد است و می‌تواند آن را بالقوه تنظیم کند (اما نه هنگامی که اقتصاد فک شده باشد). همچنین او توضیح نمی‌دهد که چگونه فرایند اقتصادی، طبقات اجتماعی را درون جامعه‌ای که می‌کوشد این فرایندهای اقتصادی را بازتولید کند پدید می‌آورد.

برداشت غیراجتماعی پولانی از اقتصاد بازار به‌ویژه در مفهوم «کالاهای مجازی» او مشهود است که در چارچوب آن نمی‌تواند نظریه‌ای منسجم از کالاشدن کار، زمین و پول و نقش این فرایند در ظهور سرمایه‌داری بدهد. استدلال پولانی که این کالاهای مجازی در اساس «برای فروش تولید نشده‌اند»، متکی است بر «تعریف تجربی‌اش از کالا» (۲۰۰۱، ۷۵)، در مقابل برداشت مارکس از کالا به مثابه محصول مناسبات اجتماعی است. همین، پولانی را به تقابل «کالاهای مجازی» با کالاهای «متعارف» سوق می‌دهد، کالاهای متعارفی که دلالت بر این دارد که «تولید کالایی تعمیم‌یافته می‌تواند در نبود نیروی کار کالاشده وجود داشته باشد» (دال، ۲۰۱۰، ۷۷). چنانکه حسین ازل (۱۹۹۷، ۱۸۲) خاطر نشان می‌کند، پولانی:

اصطلاح «کالا» را در معنای «تجربی» اش استفاده می‌کند؛ یعنی کالا چیزی است که در بازار خریده و فروخته

می‌شود. [او] این واقعیت را فراموش می‌کند که کالا، که رابطه‌ای است اجتماعی، فقط شیء نیست.

هالپرین (۲۰۰۴، ۱۳) به همین منوال استدلال می‌کند که به نظر پولانی زمین، کار و پول جوهرهای پایه‌ای بازتولید اجتماعی هستند و «نه پایه‌های صورت‌بندی طبقاتی و منافع طبقاتی» و این که متعاقباً «حراست از آنها به‌طور کلی موضوعی اجتماعی است».

برعکس، به نظر مارکس بازارهای آزاد برای زمین، کار و پول را باید همراه با تکوین تولید کالایی تعمیم‌یافته درک کرد. علاوه‌براین، چنانکه لای (۱۹۹۱، ۲۲۵) مطرح می‌کند، درک پولانی از کالاهای مجازی متکی بر محکومیت اخلاقی «تلقی مردم به‌عنوان وسیله و نه هدف است». همچنین «با ارتقاء نقد اخلاقی به زیان واکاوی، نه نهاد مبادله‌ی بازار را روشن می‌کند و نه فرایندش را» (لای، ۱۹۹۱). علاوه بر این، باید اضافه کنیم که پولانی مفهوم‌پردازی مناسبی از استثمار که خاص «شکل‌های ادغام» باشد ارائه نمی‌کند. بنابراین، پولانی نمی‌تواند نظریه‌ی منسجمی از تغییر اجتماعی یا نهادی ارائه دهد. این موضوع به‌ویژه برای متفکری مهم در سنت نهادگرایی تأسف بار است.

۵-۲- تقسیم نهادی میان سپهرهای اقتصادی و سیاسی

پذیرش نسبتاً غیرانتقادی برداشت غیراجتماعی ارتدوکس از بازار از سوی پولانی، علاوه بر نقد اخلاقی‌اش از کالاسازی مجازی، ناتوانی او را در فهم این پرسش آشکار می‌کند که چگونه در سرمایه‌داری فرایندهای «اجتماعی» (یا سیاسی) و «اقتصادی» به لحاظ نهادی مجزا می‌شوند اما به لحاظ کارکردی ادغام و برسازنده هستند. جدایی نهادی آنها وحدتی ذاتی را پنهان می‌کند، وحدتی متکی بر مناسبات اجتماعی مشخصاً سرمایه‌داری که شالوده‌ی نیروی کار کالاشده را تشکیل می‌دهد — توانایی فروخته‌شدن به قیمت کامل خود در بازار و به‌طور متناظر، ایجاد ارزش اضافی در [فرآیند] تولید.

مارکس برخلاف پولانی و اقتصاد لیبرالی با استفاده از نظریه‌اش یعنی نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش، گردش نیروی کار را در محل بازار، صرف‌شدن این نیرو را در محل کار مشاهده کرد و تشخیص داد که چگونه این دو سپهر به شکل نظام‌مندی به یکدیگر متکی‌اند.

مصرف نیروی کار همانند مصرف هر کالای دیگری بیرون از ... سپهر گردش انجام می‌شود. بنابراین، همراه با صاحب پول و صاحب نیروی کار، این قلمرو شلوغ را که در آن همه چیز در سطح به وقوع می‌پیوندد و در معرض دید کامل همگان است، ترک می‌کنیم و به دنبال آنها وارد مخفیگاه تولید می‌شویم که در آستانه‌ی آن [این شعار] در چشمان ما خیره می‌نگرد: «ورود جز برای کسب‌وکار ممنوع است.» (مارکس، ۱۹۹۰، ۲۷۹-۲۸۰، تأکید افزوده شده است)

متأسفانه پولانی با پیروی از نظم سرمایه‌داری بیرون از «مخفیگاه تولید» باقی می‌ماند و به این ترتیب به نظاره‌ی سپهر گردش می‌پردازد. به نظر مارکس، بازار سرمایه‌داری ظاهر قلمرویی از آزادی مبادله‌ی کالاهای «مجازی» و «واقعی» را به خود می‌گیرد که در آن قراردادهای صوری بر مناسبات بین افرادی حاکم است که آزادانه دست به انتخاب می‌زنند — «همان بهشت حقوق طبیعی بشر ... آزادی، برابری، مالکیت و بتنام» (مارکس، ۱۹۹۰، ۲۸۰). در اینجا نیروی کار به‌ازای ارزش کامل خود (هزینه‌ی تولید اجتماعاً معین آن) همانند همه‌ی کالاهای دیگر در بازار خرید و فروخته می‌شود. جدایی نهادی سپهرهای گردش و تولید — سپهر

گردش که در آنجا به نظر می‌رسد کارگر هم‌تراز سرمایه‌دار باشد، و ظاهراً نیز چنین است، و سپهر تولید که کارگر در آن قاطعانه تابع اهداف سرمایه‌داران در انباشت رقابتی سرمایه است، و جایی که ارزش اضافی تولید و استخراج می‌شود — برای هر نوع واکاوی عمیق سرمایه‌داری قابلیت تمایز میان مناسبات ذاتی اجتماعی و شکل‌های نهادی‌شان را ایجاب می‌کند.

پولانی با تفکیک مفهومی این دو سپهر و این فرض که اقتصاد قوانین متمایز خود را دارد، می‌تواند در سرمایه‌داری «جامعه» را بالقوه در تضاد با «اقتصاد» عرضه کند. اما دقیقاً همین شکاف بین وجوه وجودی استثمار کار (در تولید) و تحقق سود (در گردش) است که در سرمایه‌داری ظاهری از جدایی نهادی بین سپهرها را پدید می‌آورد و آنچه را که از لحاظ تاریخی ویژه‌ی شکل استثمار در سرمایه‌داری است برمی‌سازد (وود، ۱۹۹۵). و در اینجا ما با ضعف مهم دیگری در فهم پولانی از جامعه‌ی بازار روبه‌رو می‌شویم: وجود نیروی کار به‌عنوان کالا «فقط» مستلزم جدایی تولیدکنندگان مستقیم از وسایل تولید نیست؛ بلکه مستلزم تبعیت سیاسی، اقتصادی و اجتماعی کار از سرمایه نیز هست. چنانکه در ادامه خواهیم دید، پیش از آن باید فروشنده‌گان نیروی کار کالاشده به شکل چشمگیری فقیر شوند.

مشکلات پولانی در تبیین ظهور و کارکرد اقتصاد و جامعه بازار تاحدی محصول اکراه او از پژوهش درباره‌ی چگونگی عملکرد شکل‌های متفاوت استثمار در سراسر جامعه است. به گمان ما این اکراه نتیجه اجتناب او از برداشت مارکس از شیوه‌ی تولید، همراه با نظریه کارپایه‌ی ارزش، است که به‌عنوان «نظریه‌ی تاریخی» غیرقابل قبول مراحل برده‌داری، سرف‌داری و کار مزدی که در مارکسیسم مرسوم است» (پولانی، ۱۹۵۷، ۲۵۶) از آن انتقاد کرده بود. علاوه بر این، پولانی از مارکس برای پیروی از ریکاردو «در تعریف طبقات بنا به شرایط اقتصادی» که منجر به شکل‌گیری «نظریه‌ی طبقاتی ناپخته‌ی توسعه‌ی اجتماعی» شد انتقاد کرده بود (۲۰۰۱، ۱۵۸). به نظر پولانی:

عملاً، منافع طبقاتی فقط تبیین محدودی از جنبش‌های درازمدت در تاریخ ارائه می‌دهد. سرنوشت طبقات اغلب براساس نیازهای جامعه تعیین می‌شود، نه آن‌که سرنوشت جامعه براساس نیازهای طبقات تعیین شود. (پولانی، ۲۰۰۱، ۱۵۹).

اما این عملاً درآمیختن برداشتی است از منافع طبقاتی که از وبر استنتاج شده، با برداشت مارکس از مناسبات طبقاتی، که برای تبیین شروط مادی تشکیل، وجود و دگرگونی جوامع متفاوت طبقاتی طراحی شده بود.

رویکرد پولانی، رویکردی است که سازوکارهای توزیعی ظاهراً مشابه را در هم می‌آمیزد، و از این طریق مناسبات اجتماعی اساساً متفاوت تولید و استثمار را در ابهام قرار می‌دهد. مثلاً، جوامع گوناگون را بنا به اصول سازمانی/نهادی توزیع دسته‌بندی می‌کند. «توزیع به دلایل بسیاری، در تمامی سطوح تمدن، از قبایل شکارچی بدوی تا نظام‌های ذخیره‌سازی مصر باستان، سومر، بابل یا پرو ... صورت می‌گیرد» (پولانی و دیگران، ۱۹۷۵، ۲۵۴، نقل شده در گودلیه ۱۹۸۶، ۲۰۱). یا به عبارت دیگر، پولانی واکاوی اصول سازمانده متفاوت در تخصیص منابع را با واکاوی نحوه‌ی تولید ثروت و تمرکز مازادها در دست طبقاتی معین در مقابل و به زیان طبقات دیگر تکمیل نمی‌کند. از این‌رو، گودلیه پولانی را متهم می‌کند که نتوانسته است «در پس پشت تنوع شباهت‌ها یا تفاوت‌ها، نظمی اساسی، منطق نامشهود و ویژگی‌های عینی مناسبات اجتماعی و قوانین دگرگونی‌شان را جست‌وجو کند» (۱۹۸۶، ۲۰۰؛ همچنین ر. ک. به گودلیه ۱۹۷۸). نورث هم با وجود آن‌که

از سنت دیگری می‌آید، به پولانی نقد می‌کند که «شرحی از کنش متقابل و نظام‌های بازتوزیعی ارائه می‌دهد که ذاتاً بی‌تغییر [هستند]» (۱۹۷۷: ۷۱۵).

چشم‌فروستن پولانی بر نقش استثمار در جوامع طبقاتی به‌طور کلی و استثمار کار توسط سرمایه در سرمایه‌داری به‌طور خاص او را از درک این موضوع باز می‌دارد که نه طردشدن از بازار به‌منزله‌ی پیامد کالاسازی، بلکه محصورشدن در بازار به‌مثابه دارنده‌ی کالایی که می‌تواند ارزش اضافی ثمر دهد، باعث (باز) تولید فقر گسترده در میان پرولتاریای مدرن جوامع بازار است.

۶- استثمار و فقر

پولانی می‌پرسد: «فقر از کجا می‌آیند؟» (۲۰۰۱، ۹۴). یکی از اهداف اصلی *دگرگونی بزرگ* تبیین تهیدست شدن گسترده‌ای است که با ظهور جامعه‌ی بازار در بریتانیا و مستعمراتش همراه بود. پولانی به‌عنوان بخشی از نقدش از «مارکسیسم عامیانه» به‌شدت میان کالاسازی و استثمار تمایز قائل می‌شود و نشان می‌دهد که «دقیقاً همین تأکید بر استثمار است که باعث می‌شود تا حتی موضوع بزرگ‌تر تباهی فرهنگی نیز از چشم ما پنهان باقی بماند» (۲۰۰۱، ۱۶۶)، تأکید افزوده شده. وی این تمایز را در واکاوی خود از تهیدست شدن در هند مستعمره اعمال می‌کند:

توده‌های هندی در نیمه‌ی دوم سده‌ی نوزدهم به این علت که لانکاشایر آن‌ها را استثمار می‌کرد، از گرسنگی نمردند؛ آن‌ها در گروه‌های بزرگ انسانی به این دلیل پرپر شدند که مجتمع روستایی هندی از میان رفته بود. عامل آن نیروهای مربوط به رقابت اقتصادی بود... ارزان‌فروختن دائمی پارچه‌ی دست‌بافت هندی به‌ازای منسوجات ماشینی بی‌شک درست است؛ اما خلاف استثمار اقتصادی را به اثبات می‌رساند، زیرا ارزان‌تر فروختن عامدانه زیر قیمت واقعی [دامپینگ]، حاکی از فرایند معکوس اضافه قیمت است. (پولانی ۲۰۰۱، ۱۶۷).

پوتسل (۲۰۰۲، ۳) اولویت کالاسازی (و تباهی فرهنگی) بر استثمار را از نو به این شکل بیان کرد: «گرایش به حمایت اجتماعی، فقط و شاید حتی اساساً حمایت در مقابل استثمار اقتصادی نیست. حمایتی است علیه نابودی کرامت انسانی.» و در حالیکه مایکل بوراوی با او هم‌نظر است، متذکر می‌شویم که این بیان‌کننده‌ی ضعف بنیادی در پولانی است که ریشه در درک سطحی‌اش از سرمایه‌داری دارد.

اگر وضعیت اسفناک توده‌های هندی در سده‌ی نوزدهم و نیز نمونه‌های دیگر تهیدست شدن را پیامد انباشت رقابتی سرمایه در سطح جهان بدانیم که صنعت انگلستان رهبر اصلی آن بود، آنگاه نیازی به دوپاره‌گی کالاسازی و تباهی فرهنگی در مقابل استثمار برای تبیین بدیل علت‌های ریشه‌ای این وضعیت نخواهد بود. منسوجات بریتانیایی به امتیاز رقابتی بین‌المللی دست یافتند و آنگاه با کمک دولت بریتانیا، بازار هند را از طریق فرایندهای مرتبط با هم — که همگی به تفصیل در سرمایه مارکس شرح داده شده — تحت‌الشعاع خود قرار دادند: تجارت نان‌وآب‌دار برده بین آفریقای غربی و قاره‌ی آمریکا و تولید پنبه توسط برده‌ها در آمریکا؛ گسترش تجارت پنبه بین ایالات جنوبی آمریکا و بریتانیا؛ ایجاد یک طبقه کارگر بزرگ و به‌شدت تحت‌استثمار در شمال انگلستان که با ماشین‌آلات پیشرفته فناوری کار می‌کرد؛ کشورگشایی نظامی/سیاسی در شبه‌قاره‌ی هند توسط سرمایه و دولت انگلستان؛ غارت صنعت هند (مثلاً ممنوعیت صادرات منسوجات هندی)؛ تصاحب

زمین‌ها (و آغازگاه‌های دهقان‌زدایی) توسط مالکان هندی و انگلیسی و افزایش استثمار (از طریق وسایل غیراقتصادی) دهقانان هندی رانده شده به واسطه‌ی رانت‌های زمین که انگلیسی‌ها وضع می‌کردند (سائول، ۱۹۶۰؛ هابسام، ۱۹۶۹؛ مارکس، ۱۹۹۰؛ پانیک، ۱۹۹۰؛ احمد، ۱۹۹۴). خاص‌بودگی گسترش سرمایه‌داری که هم‌هنگام متضمن کالاسازی و استثمار است و نیروهای اقتصادی و غیراقتصادی نیز محرک آن هستند، از منظر تمایز بین کالاسازی و استثمار با ابهام روبه‌رو می‌شود.

با این همه، کانون توجه پولانی اساساً کالاسازی است. مثلاً او در توضیح رواج فقر در بریتانیا توضیح می‌دهد که بیکاری توده‌ای پیامد تبعیت کالاهای مجازی کار از قانون عرضه و تقاضا، و از طریق «نوسانات افراطی تجارت [تنظیم‌نشده] است». عرضه و تقاضا برای کالاها و کار تابع قوانین بازار است که خود نیز بخش‌های بزرگی از جمعیت را دستخوش تهیدستی می‌کند، چرا که آنان نمی‌توانند شغلی بیابند (پولانی ۲۰۰۱، ۹۵). شکی نیست که وابستگی بازار کار آن را در مقابل نیروهایی که کنترل نمی‌شوند آسیب‌پذیر می‌کند، اما آیا این یگانه دلیل تهیدستی توده‌ای در جامعه‌ی بازار است؟

مارکس در سرمایه نشان می‌دهد که چگونه برقراری بازارهای کار سرمایه (فرایندی چندقرنی «انباشت اولیه») از طریق ترکیب «دهقان‌زدایی» و سرکوب بیرحمانه خانه‌به‌دوش‌هایی که نمی‌توانستند کاری بیابند، ظهور کرد. آن دسته از کارگران «آزاد» که مشاغلی را می‌یافتند که مشمول قوانین پارلمانی برای کاهش اجباری مزدها بودند، «از بخت و اقبال» برخوردار بودند:

بورژوازی بالنده نیاز به قدرت دولت دارد و از آن استفاده می‌کند تا مزدها را «تنظیم کند» یعنی به زور آن‌ها را در حد و مرزهای مناسب برای سودآوری می‌گنجاند، روزانه کار را تطویل می‌دهد و خود کارگر را در سطح متعارف وابستگی قرار می‌دهد. این جنبه‌ی اصلی به اصطلاح انباشت اولیه است (مارکس ۱۹۹۰، ۸۹۹-۸۹۰).

آدام اسمیت نیز تشخیص داده بود که در حالی که «ما هیچ لایحه‌ی پارلمانی علیه ائتلاف برای کاهش قیمت کار نداریم اما بسیاری مخالف ائتلاف برای افزایش آن هستند» (۱۹۷۶، ۱، ۷۴-۷۵). عملاً تا سال ۱۸۲۵ اتحادیه‌های کارگری ممنوع بودند (مارکس ۱۹۹۰، ۹۰۱). فقط در سال ۱۸۱۳ «قوانین تنظیم مزد... لغو شدند» زیرا «به محض آن‌که سرمایه‌دار شروع به تنظیم کارخانه‌اش با قوانین خصوصی خود کرد، قوانین تنظیم مزد یک نابهنجاری پوچ قلمداد شدند...» (مارکس ۱۹۹۰، ۹۰۱، ۹۰۲).

نخبگان انگلیسی و اروپایی فقط دغدغه‌ی تثبیت جامعه‌ی بازار متکی بر بازتولید کالاهای مجازی در خدمت انقلاب صنعتی روبه‌گسترش را نداشتند. آن‌ها به شکلی نظام‌مندانه می‌کوشیدند توده‌ی مردم را فقیر و از لحاظ سیاسی ضعیف نگه‌دارند تا استثمار اقتصادی‌شان بیشینه شود. در بخش‌های اصلی صنعت که عرضه و تقاضای کار ممکن بود به‌طور نسبی کمیاب شود و کارگران ماهرتر به چانه‌زنی برای مزدهای بالاتر می‌پرداختند، «فرایندهای تولیدی را برای تبدیل کارگران به ابزارهای ساده‌ی تولید، به اصطلاح «دست‌ها» طراحی کردند» (سان-رتل ۱۹۷۸، نقل قول در هالپرین، ۲۰۰۴). چنانکه هالپرین (۲۰۰۴، ۲۹۵) متذکر می‌شود «طبقات مسلط برای حفظ کنترل کار می‌کوشید کارگران را فقیر و بیش از حد نیازمند» و «با ممانعت از اصلاحات ارضی دهقانان و کارگران روستایی را فقیر و ضعیف نگاه دارند.»

کالاسازی کار و استثمار تحت سرمایه‌داری دو سوبه‌ی فرایندی واحد بوده‌اند و هستند. استثمار اقتصادی و استخراج ارزش اضافی از کارگر توسط سرمایه هم‌هنگام فرایندی «اقتصادی» (در قلمرو محل کار خصوصی و

سرمایه‌داری) و فرایندی «سیاسی» است که دولت‌های طرفدار سرمایه‌داری از آن حمایت می‌کنند و به جریان می‌اندازند، چرا که می‌کوشند رقابت‌پذیری اقتصادهای خود را در رابطه با اقتصادهای دیگر سرمایه‌داری ارتقا بخشند. کالاسازی نیروی کار، خرید و فروش آن را در بازار کار ممکن کرد اما استخراج ارزش اضافی مستلزم دستگاه پیچیده و همواره در حال تغییر قوانین دولتی و مدیریت انعطاف‌ناپذیر فرایند کار سرمایه‌داری است.

نتیجه‌گیری

سوسیالیسم به نظر پولانی، برنامه‌ی کار در جهان پس از جنگ بود. اما چه نوع سوسیالیسمی؟ چنانکه دال (۲۰۱۰، ۲۰۶-۲۰۵) خاطرنشان می‌کند، برداشت پولانی از سوسیالیسم دامنه‌ی گسترده‌ای داشت و روسیه‌ی استالینستی، سوسیال‌دمکراسی دولت کارگری بریتانیای کبیر، سوسیالیسم جماعتی، صنفی و مسیحی را نیز در برمی‌گرفت. این سوسیالیسم بنا به تمثیل در پیر (۱۹۹۶)، تنوع و شاید ملغمه‌ای متناقض از سوسیالیسم «از بالا» و «از پایین» بود. شیوه‌ای که پولانی کالاسازی‌زدایی از کار را در **دگرگونی بزرگ** ارائه می‌کند، بار دیگر برداشت مبهم او را از جایگاه کار در بازارهای حک شده برملا می‌کند:

بیرون کشیدن کار از بازار به همان اندازه‌ی برقراری یک بازار کار رقابتی، یک دگرگونی رادیکال است... نه فقط شرایط کارخانه، ساعات کار و جنبه‌های قرارداد بلکه خود مزد پایه‌ای بیرون از بازار تعیین می‌شود... (۱۹۵۷، ۲۵۱)

آیا پولانی در اینجا پایانی برای رابطه‌ی کار-مزد قائل است، چنانکه چشم‌انداز مارکس از سوسیالیسم ایجاب می‌کرد، یا او مدافع انتظام آن توسط عاملانی است غیر از بازار (مثلاً حکومت‌ها)؟ اگر حالت دوم صادق باشد، آنگاه گستره‌ی برداشت او از کالاسازی‌زدایی بالقوه کاملاً محدود است. از پی جنگ جهانی دوم، شرق، غرب و جنوب، دامنه‌ی کاملی از سازوکارها - شامل حداقل دستمزدها که حکومت‌ها وضع کردند، نهادی شدن چانه‌زنی‌های جمعی میان اتحادیه‌های کارگری و کارفرمایان که زیر نظر وزرای حکومت برپا می‌شود، پای‌بندی‌های دولتی به اشتغال کامل، قواعد تنظیم‌کننده‌ی قرارداد استخدام و شرایط اشتغال - اوضاع و احوالی را ایجاد کرده‌اند که بنا به تعریف پولانی کالاسازی‌زدایی کار است (مک‌میشل، ۲۰۰۴). اما لاشر (۲۰۰۷) اشاره می‌کند که نهادینه‌کردن مناسبات سرمایه - کار در جهان پس از جنگ، «دگرگونی جزئی» را ایجاد کرد. و این دگرگونی مسلماً حتی در جهان سوم در حال تکوین جزئی‌تری بود. یقیناً یک دگرگونی جزئی بهتر از هیچ نوع دگرگونی است، اما آن را نباید با دگرگونی بزرگی مانند گذار به سوسیالیسم یکسان گرفت. همچنین نباید شیوه‌ها و راه‌هایی را مبهم و نامشخص باقی گذاشت که به واسطه‌ی آن‌ها جنبش‌ها و مبارزاتی که چنین گذاری را ایجاد می‌کنند، توسط دولت‌های مدرنیزه‌کننده‌ی سرمایه‌داری که با استفاده از دگرگونی‌های جزئی در مناسبات سرمایه - کار می‌کوشند مشروعیت خود را ارتقا بخشند و مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری را گسترش و تعمیق بدهند، در انجام این دگرگونی بزرگ ناتوان شوند (و به شدت سرکوب شوند).

شاید یکی از دلایلی که برداشت پولانی از سوسیالیسم تا این حد دامنه‌ی گسترده‌ای را در برمی‌گرفت و بنابراین مبهم بود، بنا به استدلالی که مطرح کردم این باشد که او هیچ نظریه‌ی فراگیری از سرمایه‌داری یا از گذار بالقوه به فراسوی سرمایه‌داری نداشت. این امر با تشخیص صریح مارکس در تقابل است که طبقات

کارگر را عاملان دگرگونی سوسیالیستی می‌دانست، دگرگونی‌ای که در مبارزات‌شان ریشه دارد و بالقوه به فراسوی استثمار سرمایه‌داری راه می‌برد. اما این ضعف‌ها قوت‌های راستین کار پولانی را بی‌اعتبار نمی‌کند.

پولانی نقد بسیار قدرتمندی را از اقتصادی لیبرالی در اختیارمان می‌گذارد. نقدش از آنجا که متکی است بر تنفر اخلاقی از کالاسازی و مطیع کردن انسان‌های واقعی به نیروهای انتزاعی بازار، بازتاب بسیاری از اعتراضات به جنبه‌هایی از سرمایه‌داری است که در جهان بحران‌زده کنونی، به‌ویژه در جنبش‌های منطقه‌ای و دینی، مشهود است. تایید او که سوسیالیسم بدیلی ارجح و ممکن نسبت به سرمایه‌داری است، مباحثاتی را درباره‌ی شکل، محتوا و سیاست دگرگونی به یک جامعه‌ی بدیل آینده شکل می‌دهد.

با این همه، نقد پولانی از سرمایه‌داری محدودیت‌هایی نیز دارد. پولانی با عدم درک مرکزیت استثمار در قلب سرمایه‌داری، همراه با درک غیراجتماعی و کاملاً فنی‌اش از اقتصاد بازار نمی‌تواند به ریشه‌های پویش‌گسترش و بازتولید سرمایه‌داری بپردازد. درک او از سرمایه‌داری به برداشتی مبهم و حتی متناقض از سوسیالیسم می‌انجامد.

به نظر ما برداشت مارکسیستی از سرمایه‌داری به‌مثابه نظامی متکی بر استثمار کار توسط سرمایه در تولید که از طریق (باز)تولید کالای نیروی کار برای خرید و فروش تسهیل می‌شود، شرح و تبیین رضایت‌بخش‌تری از علت‌ها و بازتولید کالاسازی کار در سرمایه‌داری در اختیارمان قرار می‌دهد. این برداشت به توضیح این پرسش کمک می‌کند که چگونه فقر طبقات زحمتکش در سرمایه‌داری، پیش‌شرط و پیامد استثمارشان است.

به نظر ما، مرزی که در اساس پولانی را از مارکس جدا می‌کند، بین برداشت او از کالاسازی و واکاوی مارکس از استثمار در سرمایه‌داری است. این جدایی خود را در ماتریالیسم تاریخی مارکس، برداشت از شیوه‌های تولید و نگاه به سوسیالیسم «از پایین» در تقابل با نهادگرایی پولانی، مقوله‌بندی مبتنی بر تیپ‌های ایده‌آل او از نظام‌های تاریخی متفاوت مبادله، نگاه به جامعه به عنوان کلی انداموار و برداشت مبهم او از بازارهای حک شده و سوسیالیسمی متکی بر پادجنبش‌های اجتماعی نشان می‌دهد.

تنفر اخلاقی پولانی از کالایی‌سازی کار، زمین و پول آغازگاه ضروری برای نقدی موثر از سرمایه‌داری است اما همچنین می‌تواند نقطه پایانی باشد برای فلج کردن جنبش‌هایی که می‌کوشند از سرمایه‌داری فراتر بروند. اما اگر نقد پولانی از اقتصاد لیبرالی با واسازی مارکس از سازوکارهای استثمار سرمایه‌داری و تشخیص این که طبقات زحمتکش بالقوه ارباب آینده‌ی خود خواهند بود ترکیب شود، آنگاه منتقدان و مخالفان سرمایه‌داری در جست‌وجوی خود برای برقراری جامعه‌ای متکی بر حمایت و گسترش شرافت انسانی مجهزتر خواهند بود.

* مقاله‌ی حاضر با عنوان **Class Struggle or Embedded Markets? Marx, Polanyi and the Meanings and Possibilities of Social Transformation**

از سایت زیر ترجمه شده است:

<https://www.tandfonline.com/doi/abs/10.1080/13563467.2013.844117>

یادداشت‌ها

۱. از ساندرهاالپرین، دیوید بلانی، ارل گامون، کنود اریک جورگنسون و دو خواننده برای ارائه نظرات و تفسیرات بسیار برانگیزاننده سپاسگزاریم. مسئولیت همه ایرادات احتمالی برعهده‌ی ماست.

Article accessed November 2012 at

<https://www.newstatesman.com/politics/politics/2012/09/jon-cruddas-building-new-jerusalem?page%3D1>

۲. برای ارزیابی انتقادی از برداشت شبکه‌ی تولید جهانی (GPN) و کار شایسته ر. ک. به سلوین (۲۰۱۳)

یادداشت درباره‌ی نویسندگان

- بن سلوین، استاد ارشد مناسبات بین‌المللی و توسعه، دپارتمان مناسبات بین‌المللی، دانشگاه ساسکس. وی نویسنده‌ی کتاب *کارگران، دولت و توسعه در بزرگ‌ریل: قدرت‌های کار، زنجیره‌های ارزش* (انتشارات دانشگاه منچستر، ۲۰۱۲) است.
- ساتوشی میامورا، استاد اقتصاد ژاپن، دپارتمان علم اقتصاد، مدرسه مطالعات شرقی و آفریقا (SOAS)، دانشگاه لندن. علائق تحقیقاتی او در اقتصاد سیاسی توسعه؛ اقتصاد کار و نهادها؛ هند و ژاپن است. کتاب‌های اخیر او عبارتند از *اجماع نوظهور درباره‌ی نهادها و پیامدهای بازار کار برای کشورهای در حال توسعه: از مباحثات در هند* (فوروم اقتصاد اجتماعی، جلد ۴۱، شماره ۱ (مه ۲۰۱۲)) و *تنوع نهادهای بازار کار در صنعت هند: مقایسه بمبئی و کلکته* (مجله‌ی هندی اقتصاد کار، جلد ۵۴، شماره ۱ (ژانویه - مارس ۲۰۱۱)).

منابع

- Ahmad, A. (1994), *In Theory: Classes, Nations, Literatures* (London: Verso).
- Barrientos, S., Gereffi, G. and Rossi, A. (2010), 'Economic and Social Upgrading in Global Production Networks: A New Paradigm for A Changing World', *International Labour Review*, 150 (3-4), pp. 319-40.
- Bellamy Foster, J. (2009), 'Marx's Theory of Metabolic Rift: Classical Foundations for Environmental Sociology', *American Journal of Sociology*, 105 (2), pp. 366-405.
- Bensaïd, D. (2002), *Marx for Our Times: The Adventures and Misadventures of a Critique* (London: Verso).
- Bienefeld, M. (1991), 'Karl Polanyi and the Contradictions of the 1980s', in M. Mendell and D. Salee (eds), *The Legacy of Karl Polanyi* (Basingstoke: Palgrave).
- Block, F. (2001), 'Introduction', in K. Polanyi (ed.), *The Great Transformation* (Boston, MA: Beacon Press).
- Burawoy, M. (2003), 'For a Sociological Marxism: The Complementary Convergence of Antonio Gramsci and Karl Polanyi', *Politics and Society*, 31 (2), pp. 193-261.
- Burawoy, M. (2010), 'From Polanyi to Pollyanna: The False Optimism of Global Labor Studies', *Global Labour Journal*, 1 (2), pp. 301-13.

- Callinicos, A. (1995), *Race and Class* (London: Bookmarks).
- Cliff, T. (1979), 'The Balance of Class Forces in Recent Years', *International Socialism Journal* 2 (6). Available from: <http://www.marxists.org/archive/cliff/works/1979/xx/balance1.htm> [accessed 15 July 2012].
- Cliff, T. (1995), 'In the Balance', *Socialist Review*. February. Available from: <http://pubs.socialistreviewindex.org.uk/sr183/cliff.htm> [accessed 18 July 2012].
- Cruddas, J. (2012), 'Jon Cruddas on Building the New Jerusalem', *New Statesman*, 30 September. Available from: <http://www.newstatesman.com/politics/politics/2012/09/jon-cruddas-building-new-jerusalem?page=1> [accessed 5 November 2012].
- Dale, G. (2008), 'Karl Polanyi's *The Great Transformation*: Perverse effects, protectionism and *Gemeinschaft*', *Economy and Society*, 37 (4), pp. 495–524.
- Dale, G. (2010), *Karl Polanyi: The Limits of the Market* (Cambridge: Polity).
- Draper, H. (1966), 'The Two Souls of Socialism', *New Politics* 5 (1), pp. 57–84. Available from: <http://www.marxists.org/archive/draper/1966/twosouls/index.htm> [accessed 20 July 2011].
- Engels, F. (1986), *Origin of the Family, Private Property and the State* (New York: Penguin Books).
- Fraser, N. (2013), 'A Triple Movement? Parsing the Politics of Crisis after Polanyi', *New Left Review*, 81, pp. 119–32.
- Gammon, E. (2008), 'Affect and the Rise of the Self-Regulating Market', *Millennium Journal of International Studies*, 37 (2), pp. 251–78.
- Godelier, M. (1978), 'The Object and Method of Economic Anthropology', in D. Seddon (ed.), *Relations of Production: Marxist Approaches to Economic Anthropology* (London: Frank Cass).
- Godelier, M. (1986), *The Mental and the Material: Thought, Economy and Society* (London: Verso).
- Halperin, S. (2004), *War and Social Change in Modern Europe: The Great Transformation Revisited* (Cambridge: Cambridge University Press).
- Hann, C. and Hart, K. (eds) (2009), *Market and Society: The Great Transformation Today* (Cambridge: Cambridge University Press).
- Harman, C. (1984), 'The Balance of Class Forces', *Socialist Review*, February, No. 62. Available from: <http://www.marxists.org/archive/harman/1984/01/nga.htm> [accessed 15 February 2011].
- Harvey, D. (1982), *The Limits to Capital*. (London: Verso).
- Hobsbawm, E.J. (1969), *Industry and Empire* (London: Pelican).
- Holmes, C. (2012), 'Problems and Opportunities in Polanyian Analysis Today', *Economy and Society*, 41 (3), pp. 468–84.
- ILO (1999), *Decent Work, Report of the Director-General to the 89th Session of the Inter-*

national Labour Conference, Geneva.

- Keynes, J.M. (1936), *The General Theory of Employment, Interest and Money* (London: McMillan).
- Khan, S. and Christiansen, J. (2011), *Towards a New Developmentalism: Markets as Means Rather than Master* (Oxon: Routledge).
- Lacher, H. (1999), 'Embedded Liberalism, Disembedded Markets: Reconceptualising the Pax America', *New Political Economy*, 4 (3), pp. 343–60.
- Lacher, H. (2007), 'The Slight Transformation: Contesting the Legacy of Karl Polanyi', in A. Bugra and K.
- Agartan (eds), *Reading Karl Polanyi for the Twenty-First Century: Market Economy as a Political Project* (Basingstoke: Palgrave McMillan), pp. 49–66.
- Lie, J. (1991), 'Embedding Polanyi's Market Society', *Sociological Perspectives*, 34 (2), pp. 219–35.
- Marx, K. (1971), *Critique of the Gotha Programme* (Moscow: Progress Publishers).
- Marx, K. (1978), *Capital: Volume 2* (London: Penguin).
- Marx, K. (1981), *Capital, Volume 3* (New York: Vintage Books).
- Marx, K. (1990), *Capital, Volume 1* (London: Penguin).
- Marx, K. and Engels, F. (1967), *The Manifesto of the Communist Party* (London: Penguin).
- McMichael, P. (2004), *Development and Social Change* (London: Pine Forge Press).
- Milonakis, D. and Fine, B. (2009), *From Political Economy to Economics* (London: Routledge).
- Moore, J. (2000), 'Environmental Crises and the Metabolic Rift in World-Historical Perspective', *Organization & Environment*, 13 (2), pp. 123–57.
- Munck, R. (2006), 'Globalisation and Contestation: A Polanyian Problematic', *Globalizations*, 3 (2), pp. 175–86.
- Munck, R. (2010), 'Globalisation, Labour and Development: A View from the South', *Transformation*, (72/73), pp. 205–24.
- North, D. (1977), 'Market and Other Allocation Systems in History: The Challenge of Karl Polanyi', *Journal of European Economic History*, 6, pp. 703–16.
- Özel, H. (1997), *Reclaiming Humanity: The Social Theory of Karl Polanyi*, PhD thesis, University of Utah.
- Patnaik, U. (ed.) (1990), *Agrarian Relations and Accumulation* (Delhi: Oxford University Press).
- Polanyi, K. (1957), 'The Economy as Instituted Process', in K. Polanyi, C. M. Arensberg and H. W. Pearson (eds), *Trade and Market in the Early Empires: Economies in History and Theory* (Glencoe, IL: Free Press), 243–70.
- Polanyi, K. (2001), *The Great Transformation: The Political and Economic Origins of Our Time* (Boston, MA: Beacon Press).

- Polanyi, K., Arensberg, C.M. and Pearson, H.W. (1957), 'The Place of Economics in Societies,' in K. Polanyi, C. M. Arensberg and H. W. Pearson (eds), Trade and Market in the Early Empires: Economies in History and Theory (Glencoe, IL: Free Press), 239–42.
- Polanyi-Levitt, K. (2005), 'Karl Polanyi as a Development Economist', in K.S. Jomo (ed.), The Pioneers of Development Economics (London: Zed), pp. 165–80.
- Polanyi-Levitt, K. (2006), 'Tracing Karl Polanyi's Institutional Political Economy to its Central European Source', in K. Polanyi-Levitt and K. McRobbie (eds), Karl Polanyi in Vienna: The Contemporary Significance of the Great Transformation (Montreal: Black Rose Books), pp. 152–77.
- Putzel, J. (2002), Politics, the State and the Impulse for Social Protection: The Implications of Karl Polanyi's Ideas for Understanding Development and Crisis (London: Crisis States Programme Development Research Centre LSE).
- Sandbrook, R. (2011), 'Polanyi and Post-Neoliberalism in the Global South: Dilemmas of Re-embedding the Economy', New Political Economy, 16 (4), pp. 415–43.
- Saul, S.B. (1960), Studies in British Overseas Trade 1870–1914 (Liverpool: Liverpool University Press).
- Selwyn, B. (2013), 'Social Upgrading and Labour in Global Production Networks: A Critique and an Alternative Conception', Competition and Change, 17 (1), pp. 75–90.
- Silver, B. (2003), Forces of Labour: Workers Movements and Globalization since 1870 (Cambridge: Cambridge University Press).
- Silver, B. and Arrighi, G. (2003), 'Polanyi's "Double Movement": The Belle Époque of British and U.S. Hegemony Compared', Politics & Society, 2 (3), pp. 325–55.
- Smith, A. (1976), The Wealth of Nations, 2 vols. (Chicago: University of Chicago Press).
- Sohn-Rethel, A. (1978), Intellectual and Manual Labour: A Critique of Bourgeois Epistemology (London: Macmillan).
- Stiglitz, J. (2001), 'Foreword', in K. Polanyi (ed.), The Great Transformation (Boston, MA: Beacon Press), pp. vii–xvii.
- Webster, E. and Lambert, R. (2009), 'Markets Against Society: Labour's Predicament in the Second Great Transformation', in A. Dennis and D. Kalekin-Fishman (eds), The ISA Handbook in Contemporary Sociology (London: Sage), pp. 265–78.
- Weeks, J. (1981), Capital and Exploitation (Princeton, NJ: Princeton University Press).
- Weeks, K. (2011), The Problem with Work (London: Duke University Press).
- Wolf, E. (1982), Europe and the People Without History (London: University of California Press).
- Wood, E. (1995), Democracy Against Capitalism: Renewing Historical Materialism (Cambridge: Cambridge University Press).

لینک مقاله شده در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-Zc>



شکل سیاسی سرانجام مکشوف

شوراهای کارگری علیه دولت سرمایه‌داری

۹ اوت ۲۰۱۹

نوشته‌ی: آلبرتو آر. بونه

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

[کمون] ماهیتاً یک دولت طبقه‌ی کارگر بود، محصول مبارزه‌ی طبقه‌ی تولیدکننده علیه طبقه‌ی تصاحب‌کننده، شکل سیاسی سرانجام مکشوف که ذیل آن تحقق بخشیدن به رهایی اقتصادی کار امکان‌پذیر بود.

مارکس، جنگ داخلی در فرانسه

این‌ها جملات مارکس هستند که در خلال جنگ فرانسه و پروس، ابتکار عمل کموناردهای پاریسی را تحسین می‌کرد. نیم قرن بعد، در پایان جنگ جهانی اول نسل جدیدی از روشنفکران که به مبارزه‌ی کارگری پایبند بودند، بار دیگر از ایجاد شکل سیاسی مدرنی برای رهایی کار استقبال کردند، شکلی که این‌بار شوراهای کارگری

آن را نمایندگی می‌کرد. این نوشتار به بحث درباره‌ی واکاوی‌های مربوط به شوراهای کارگری جنگ جهانی اول می‌پردازد تا به فهمی بهتری از ماهیت حقیقتاً نوآورانه و ظرفیت این ساختار انقلابی دست یابد. استدلال اصلی جستار کنونی این است که شورای کارگری برای فائق آمدن بر جدایی بین سپهرهای اقتصادی و سیاسی توانمندی ذاتی داشت. با توجه به این که این جدایی شالوده‌ی دولت سرمایه‌داری است، غلبه بر آن در واقع به معنای غلبه بر خود دولت سرمایه‌داری است.

بخش نخست این نوشتار با گوشه چشمی به کمون پاریس، نگاهی دقیق‌تر به این مسئله می‌اندازد که گروهی از نظریه‌پردازان درخشانی که شاهد ایجاد شوراهای بودند، چه نظری درباره‌ی تشکیل آن‌ها داشتند. بخش دوم مشخصاً بر نظر تاییدآمیز این روشنفکران درباره‌ی توانمندی شوراهای کارگری در فائق آمدن بر جدایی بین سپهرهای سیاسی و اقتصادی و نیز جمع‌بندی‌ای متمرکز است که آن‌ها در رابطه با موضع سیاسی‌ای که باید در برابر دولت اتخاذ کرد، به آن دست یافتند. بخش سوم گستره و محدودیت‌های تأملات آنان را می‌کاود.

ایجاد شوراهای کارگری

ایجاد شوراهای کارگری در پایان جنگ جهانی اول موضع روشنفکرانی را اعتبار بخشید که نظرات‌شان پیش از جنگ متعلق به جناح چپ سوسیال دموکراسی تلقی می‌شد. این نظریه‌پردازان (که هم‌چنین به شورایی‌ها [councilist] معروف بودند) به توانایی طبقه‌ی کارگر در پدید آوردن مستقل روایت خاص خود از مبارزه و سازمان انقلابی اعتقاد داشتند. این مسئله به‌ویژه درباره‌ی تریبونارهای هلندی، و مشخصاً آنتون پانه‌کوک، مصداق داشت. [۱] در واقع، با توجه به موضعی که پانه‌کوک در خلال مناقشات مربوط به استراتژی اعتصاب سیاسی توده‌ای اتخاذ کرد — مناقشاتی که پس از اعتصاب سیاسی در بلژیک ۱۹۰۲، نخستین انقلاب روسیه در ۱۹۰۵ و بحران سیاسی پروس در ۱۹۰۹ پدید آمد (نک به پارووس و دیگران، ۱۹۷۵-۱۹۷۶) — موضع بعدی‌اش در رابطه با شوراهای کارگری قابل پیش‌بینی بود. پانه‌کوک در این اعتصاب‌های توده‌ای «شکلی تازه و ویژه از فعالیت کارگران متشکل» (۱۹۱۲، تأکید از متن اصلی) را تشخیص داد، شکلی که بر کنش سیاسی جدیدی دلالت می‌کرد و با رویکردهای سنتی پارلمانتاریستی و اتحادیه‌ای که سنخ‌نمای عملکرد سوسیال دموکرات‌ها بود، تفاوت داشت.

این کنش جدید از تحولاتی زاده شد که در نظام تولیدی سرمایه‌داری و ترکیب متناظر طبقه‌ی کارگر پدید آمده بود. در حالی که رهبران پارلمانی و به‌ویژه فعالان اتحادیه‌ای سوسیال دموکرات مدافع این استدلال محافظه‌کارانه‌ی کارل کائوتسکی بودند که در خلال مباحثات سوسیالیستی درون حزب سوسیال دموکرات آلمان به کرات بر این نکته اشاره داشت که اعتصاب توده‌ای زودهنگام می‌تواند به نابودی سازمان‌های کارگری موجود بیانجامد — استدلالی که در استراتژی صعود به قدرت دولتی با مدیریت حزب ریشه داشت — پانه‌کوک از توانایی طبقه‌ی کارگر برای خلق شکل‌های مبارزه و سازمان‌یابی انقلابی متعلق به خود در چارچوب بسط و گسترش یک استراتژی شورشگرانه دفاع می‌کرد.

حتی اگر پیش از جنگ پانه‌کوک حدس‌هایی می‌زد که نتیجه‌ی این فرایند خودسازمان‌یابی طبقه‌ی کارگر به چیزی متفاوت با احزاب یا اتحادیه‌های کارگری موجود خواهد انجامید، فقط پس از جنگ بود که می‌توانست این شکل‌های نوین را به عنوان شورای کارگری تشخیص دهد. پانه‌کوک تا آن زمان مانند رزا لوکزامبورگ،

فقط به کنش اعتصاب عمومی و آگاهی تشکیلاتی‌ای که این اعتصاب می‌توانست در میان کارگران پدید آورد بسنده می‌کرد، بی‌آن‌که شکل سیاسی‌ای را بیان کند که این کنش‌ها می‌توانستند اتخاذ کنند:

سازمان پرولتاریا که ما آن‌را مهم‌ترین ابزار قدرت او تلقی می‌کنیم، نباید با شکل‌های حاضر سازماندهی و گردهم‌آیی اشتباه گرفته شود، یعنی شکل‌هایی که تجلی‌های سازمان‌یابی پرولتری درون چارچوب کماکان مستحکم نظم بورژوازی هستند. ذات آن سازمان‌یابی چیزی است ذهنی، تحول‌تمام و کمال سرشت پرولتاریا (پانه‌کوک، ۱۹۱۲، تأکید از متن اصلی). [۲]

ایجاد شوراهای کارگری در جریان خیزش مبارزه‌ی طبقاتی در پایان جنگ جهانی اول این خلاء را پر کرد. شورایی‌ها نیز با یادآوری سخنان پیش‌تر ذکر شده از مارکس، در این شوراهای کارگری «شکل سیاسی سرانجام مکشوف» را بازشناسایی می‌کردند. هرچند ارتش‌های بورژوازی به سرعت و وحشیانه کمون پاریس را درهم کوبیده بودند، این تجربه به شکلی عام پیشرفته‌ترین تجربه‌ی مبارزات رهایی‌بخش کارگری تا جنگ جهانی اول قلمداد می‌شد.

اما سخن گفتن از شکلی جدید به چه معناست؟ پانه‌کوک در نخستین تأملاتش در رابطه با انقلاب آلمان در آن زمان، در یادداشتی کوتاه که در اواخر نوامبر ۱۹۱۸ آماده شده بود چنین نوشت: برای نابودی حکومت سرمایه‌داری که در دست دولت متمرکز است،

درهم شکستن سازمان حکومت قدیم، بوروکراسی قدیم و تقویت سازمان‌یابی موقت توده‌ها در [اشکال] پایدار قدرت امری ضروری است. کمون در پاریس ۱۸۷۱ این امر را محقق کرد و شوراهای روسیه در نوامبر. در آلمان نیز کارگران چنین سازمانی را، مشابه با آن‌چه در روسیه پدید آمده بود، در قالب شوراهای کارگران و سربازان ایجاد کردند (۱۹۱۹a).

پانه‌کوک در شوراهای کارگری شکلی جدید از سازمان‌یابی توده‌ای را شناسایی کرد که در تقابل با دولت سرمایه‌داری قرار داشت و صرف وجود آن‌ها — و نه برنامه‌هایشان، که در طول انقلاب آلمان کماکان برنامه‌ای صرفاً دموکراتیک بود و نه انقلابی — را واجد سرشتی انقلابی می‌دانست.

پانه‌کوک در نوشته‌های آتی‌اش با دقت بیشتری به این مفهوم رجوع کرد. بنابراین، در نقدش از سوسیال دموکراسی به جمع‌بندی مارکس از تجربه‌ی کمون پاریس در رابطه با نیاز به از بین بردن دولت سرمایه‌داری و جایگزین کردن آن با شکلی جدید از سازمان‌یابی، و علاوه‌براین به جزئیاتی جالب توجه در رابطه با تمایز کمون با شورای کارگری نیز اشاره کرد. [۳]

در کمون، شهروندان و کارگران پارلمانی مشابه با مدل قدیمی آن انتخاب کردند، اما این پارلمان بی‌درنگ به چیزی متفاوت با پارلمان‌های ما بدل شد. هدف کمون این نبود که مردم را با واژه‌های خوش‌آب‌ورنگ سرگرم کند و درعین حال به جمع کوچکی از تاجران و سرمایه‌داران اجازه دهد مالکیت خصوصی‌شان را حفظ کنند؛ افرادی که در این پارلمان جدید با یک‌دیگر دیدار می‌کردند، وظیفه داشتند به نمایندگی از مردم به صورت عمومی همه‌چیز را تنظیم و اداره کنند. آن‌چه پیش‌تر همکاری پارلمانی بود، حال به همکاری نیروی کار بدل شده بود؛ این پارلمان کمیته‌هایی تشکیل داد که مسئولیت شکل دادن به قوانین جدید را برعهده داشت. به این ترتیب، بوروکراسی در مقام طبقه‌ای ویژه که مستقل از مردم بود و بر آنان حکم می‌راند، از بین رفت و در نتیجه‌ی این امر، جدایی قوه‌ی مقننه و مجریه نیز ملغا شد. آن دسته از افرادی که مناصب رده‌بالا

را بر فراز مردم در اختیار داشتند، در عین حال از سوی مردم و به نمایندگی از آنان برگزیده شده بودند و در هر زمان امکان آن وجود داشت که همین مردمی که آنان را برگزیده بودند، آنها را از مناصبشان عزل کنند (پانه‌کوک، ۱۹۲۷: ۱۰).

کمون به‌عنوان «پارلمانی شبیه به مدل قدیمی پارلمان» برگزیده شده بود — بنابراین کمون کماکان یک شکل سیاسی بورژوایی بود، گرچه تحولاتی را از سرگذرانده بود و «به یک همکاری نیروی کار بدل شده بود»، یعنی یک شکل پرولتری اولیه. اما چنان که پانه‌کوک اشاره می‌کند، شوراهای کارگری ذاتاً متفاوت بودند:

در سال ۱۹۰۵ در روسیه با تأسیس شوراهای، یا سوویت‌ها، که ارگان‌هایی برای تجلی مبارزه‌ی پرولتاریا بودند، گام تازه و مهمی برداشته شد. این ارگان‌ها قدرت سیاسی را فتح نکردند، هرچند شورای کارگری مرکزی سنت‌پترزبورگ رهبری مبارزه را بر عهده گرفت و قدرت قابل توجهی را اعمال می‌کرد. سوویت‌ها در هنگام آغاز انقلاب جدید در ۱۹۱۷، بار دیگر و این بار در مقام ارگان‌های قدرت پرولتری، استقرار یافتند. با انقلاب نوامبر آلمان، پرولتاریا کنترل سیاسی کشور را بر عهده گرفت و دومین نمونه‌ی تاریخی قدرت دولتی پرولتری را مهیا کرد (همان).

اما شوراهای جدید با کمون پیشین تفاوت داشتند، مشخصاً به این علت که این شوراهای برای فائق آمدن بر جدایی بین امر سیاسی و اقتصادی از توان بالقوه بسیار بیش‌تری برخوردار بودند:

سازمان سیاسی در نظام شورایی بر مبنای فرایند اقتصادی کار بنا شده است. پارلمانتاریسم بر فرد و کیفیت او در مقام شهروند دولت بنا شده است. این امر از توجیه تاریخی مختص به خود برخوردار بود، چراکه جامعه‌ی بورژوایی در اصل متشکل از تولیدکنندگانی بود که در مقایسه با یکدیگر برابر بودند، هر یک از آنان کالاهايشان را تولید می‌کردند و به‌همراه یک‌دیگر و از رهگذر مجموع مبادلات خردشان، فرایند تولید را در کلیتش شکل می‌دادند. اما در جامعه‌ی مدرن و مجموعه‌های صنعتی عظیم‌الجثه و آنتاگونیسم‌های طبقاتی‌اش، این مبنا هر دم افزون‌تر منسوخ می‌شود ... نظریه‌ی پارلمانی هر فرد را در درجه‌ی نخست شهروند دولت می‌داند و افراد در این مقام به موجودیت‌هایی انتزاعی بدل می‌شوند که همه‌ی آنها برابرند. اما در عمل، در واقع امر، انسان انضمامی یک کارگر است ... کنش سیاسی پارلمانی به‌منظور وحدت‌بخشی به افراد در گروه‌ها [ی مختلف] دولت را به حوزه‌های انتخاباتی گوناگون تقسیم می‌کند؛ اما افرادی که به این حوزه‌ها منصوب می‌شوند، یعنی کارگران، اربابان، فروشندگان دورگرد، تولیدکنندگان، زمین‌داران، اعضای هر طبقه و هر رسته که به‌شکلی دلبخواهانه و اتفاقی صرفاً بر مبنای واقعیت تصادفی محل اقامتشان ذیل یک گروه جمع شده‌اند، به هیچ‌وجه نمی‌توانند به نمایندگی اجتماع‌محور منافع و خواست مشترکشان دست یابند، چراکه هیچ اشتراکی با یک‌دیگر ندارند. گروه‌های طبیعی گروه‌های تولیدی هستند، کارگران یک کارخانه که در فعالیت مشترکی سهیم هستند، دهقانان یک روستا و در مقیاسی بزرگ‌تر، طبقات (همان).

آیا سرانجام شکلی برتر مکشوف شده است؟ به‌منظور عمق‌بخشی به واکاوی‌مان اجازه دهید نگاهی بیاندازیم به برداشت کارل کرش از این شکل نوین. کرش اشاره کرد که اگر طبقه‌ی کارگر در پایان جنگ جهانی اول در خیزش انقلابی‌اش موفق می‌شد، دولتش را در مقام جمهوری شوراهای مستقر می‌ساخت. اما او اضافه کرد که پس از شکست و مواجهه با چالش‌های تاریخی جدید،

ما، مبارزان طبقاتی پرولتاریای انقلابی سراسر جهان، دیگر نمی‌توانیم به‌شکلی ذهنی کماکان به باورهای

گذشته، به شکلی دست‌نخورده و واریسی نشده، اعتقاد داشته باشیم، یعنی به اهمیت انقلابی مفهوم شورا و سرشت انقلابی دولت شورایی که نتیجه‌ی تحول مستقیم آن شکل سیاسی دیکتاتوری پرولتاریایی است که کمونارهای پاریس نیم قرن پیش آن را «کشف کردند» (کرش، ۱۹۲۹، تأکید از متن اصلی)

به بیان دیگر، کرش، در مقام نظریه‌پرداز ساخت‌شکل‌های سیاسی، تصدیق کرد که طبقه‌ی کارگر انقلابی در پایان جنگ، تلاش کرده بود که دولت خود را در شکل جمهوری شوراها پایه‌گذاری کند. با این حال، زمانی که ضدانقلاب موفق شد، او، در مقام نظریه‌پرداز خاص‌بودگی تاریخی [historical specificity]، در رابطه با ذات‌پردازی [hypostatization] برای این یا آن شکل سیاسی هشدار می‌داد. [۴] او چنین استدلال کرد که «دیالکتیک تاریخی» ای وجود دارد که از این قرار است:

هر شکل تاریخی در نقطه‌ی مشخصی از توسعه‌ی خود، از یک شکل توسعه‌یابنده‌ی نیروهای انقلابی تولید، کنش انقلابی و آگاهی توسعه‌یابنده به پابندهای آن شکل توسعه‌یابنده بدل می‌شود. و از آن‌جاکه این آنتی‌تزدیالکتیکی توسعه‌ی انقلابی در رابطه با تمامی دیگر ایده‌ها و صورت‌بندی‌های تاریخی اطلاق دارد، به همان‌سان بر آن نتایج فلسفی و سازمانی مرحله‌ی تاریخی مشخصی از مبارزه‌ی طبقاتی انقلابی نیز اطلاق‌پذیر است که مثال آن را می‌توان در کمونارهای پاریسی تقریباً ۶۰ سال پیش و آن شکل سیاسی «سرانجام مکشوف» از دولت طبقه‌ی کارگر در پیکر یک کمون انقلابی مشاهده کرد. همین [قاعده] بر مرحله‌ی تاریخی جدید و پیش‌رو از مبارزه در جنبش انقلابی کارگران و دهقانان روسیه و طبقه‌ی کارگر بین‌المللی نیز اطلاق دارد، مبارزاتی که شکل جدید «قدرت شوراهای انقلابی» را به میان آورد.

عوض آن‌که برای «خیانت» به مفهوم شورا و «انحطاط» قدرت شورا مرثیه‌سرایی کنیم، باید با مشاهده‌ی به‌دور از توهم، عاقلانه و از لحاظ تاریخی عینی، آغاز، میانه و پایان این کلیت توسعه را درون یک سراسرنمای تاریخی تام قرار دهیم و این پرسش انتقادی را پیش نهیم: پس از این تجربه‌ی تاریخی تام، اهمیت تاریخی واقعی و مرتبط با طبقه‌ی این شکل سیاسی جدید از حکومت چیست، شکلی که در وهله‌ی نخست کمون انقلابی ۱۸۷۱ را پدید آورد، هرچند توسعه‌ی آن پس از مدت ۷۲ روز با اعمال زور مختل شد، و سپس منجر به پدیدآیی انقلاب ۱۹۱۷ روسیه در شکلی انضمامی و غایی‌تر شد. (همان، تأکید از متن اصلی)

کرش، هم‌سو با پانه‌کوک، چنین استدلال می‌کرد که کمون، در مقام یک شکل سیاسی، چندان تفاوتی با پارلمان بورژوایی نداشت. به‌واقع، کمون یک شکل بورژوایی باستانی‌تر بود، شکلی که سابقه‌ی آن به سده‌ی یازدهم می‌رسید و در مقایسه با پارلمان، از لحاظ سرشت سازمانی‌اش نزدیکی بیش‌تری با مبارزه‌ی بورژوازی انقلابی داشت. هنگامی که مارکس از کمون به عنوان یک شکل سیاسی جدید استقبال کرد، کرش این استقبال را چنین فهمید که:

مارکس به‌هیچ‌وجه از شکل سیاسی خود ساخت کمونی — یعنی جدا از محتوای طبقاتی پرولتری معینی که بنا به برداشت او، کارگران پاریسی با پیروی از آن توانسته بودند در لحظه‌ای تاریخی این شکل سیاسی را که از رهگذر مبارزه حاصل شده‌بود محتوا بخشند و در خدمت خودرهایی اقتصادی‌شان قرار دهند — اثرات اعجاب‌انگیزی برای مبارزه‌ی طبقه‌ی پرولتاریا انتظار نداشت (همان، تأکید از متن اصلی)

کرش استدلال می‌کند که کمونارها می‌توانستند به‌شکلی کارآمد از کمون سده‌های میانه بهره بگیرند، چراکه در تقابل با نهادهای دولت نمایندگی بورژوایی مدرن که مرکزمدارتر بود، این شکل سده‌های میانه شکلی «نسبتاً

توسعه‌نیافته و نامتعیین» بود. «برخلاف آنچه بعدها برخی از پیروان مارکس ادعا کردند و کماکان تا به امروز نیز چنین ادعا می‌کنند» مارکس هرگز «تمایل نداشت که شکلی قطعی از سازمان سیاسی را مشخص یا نام‌گذاری کند، خواه بر آن نام **کمون انقلابی** نهیم و خواه یک نظام شورایی **انقلابی**؛ شکلی که یگانه شکل مناسب و بالقوه‌ی دیکتاتوری طبقه‌ی پرولتاریای انقلابی باشد» (همان، تأکید از متن اصلی).

بدیهی است که کرش قصد تصدیق این را ندارد که شکل سیاسی در نسبت با محتوای طبقاتی اش خنثی است، بلکه او نسبت به بت‌واره‌سازی شکل شورایی هشدار می‌داد که از دیالکتیک بین شکل و محتوا استنتاج شده بود. تضاد بین این شکل سیاسی و محتوای طبقاتی اش منجر به دگرگونی شکل سیاسی به یک فرایند شده بود:

بنابراین، ساخت **کمون انقلابی**، ذیل شرایط تاریخی مشخصی، به شکل سیاسی یک فرایند توسعه بدل می‌شود، یا به بیان دقیق‌تر، به شکل سیاسی یک **کنش انقلابی** بدل می‌شود که در آن هدف بنیانی اساسی دیگر نه **حفظ هیچ شکلی از حکمرانی دولتی یا حتی خلق شکل جدیدتری از «سنخ‌دولت برتر»**، بلکه این است که سرانجام شرایطی مادی برای «حذف تمام و کمال دولت» پدید بیاید (همان، تأکید از متن اصلی).

شوراهای کارگری و دولت سرمایه‌داری

وقتی از یک شکل سیاسی سخن می‌گوییم از چه سخن می‌گوییم؟ بیایید به مسئله‌ی ظرفیت شوراهای کارگری برای غلبه بر جدایی بین امر سیاسی و اقتصادی نگاهی تفصیلی‌تر بیاندازیم و از آن جا که این جدایی مؤلفه‌ی سازنده‌ی بنیادینی در دولت سرمایه‌داری محسوب می‌شود، در نهایت به بررسی ظرفیت شوراهای برای غلبه بر دولت سرمایه‌داری بپردازیم. تمامی شورایی‌هایی که ذکرشان رفت، به نحوی این ظرفیت را به رسمیت شناخته‌اند اما در رابطه با موضع سیاسی‌ای که باید در رابطه با دولت اتخاذ کرد، همگی به نتایجی یکسان نرسیده‌اند. واکاوی را با بحث کرش درباره‌ی رابطه‌ی پیچیده‌ی شوراهای کارگری و دولت در سازمان‌دهی تولید آغاز می‌کنیم. [۵]

کرش (۱۹۲۰) تصدیق می‌کند که در پایان جنگ، فرایند انقلابی خود منجر به نمایان شدن مسئله‌ی اجتماعی‌سازی شد، مسئله‌ای که تا آن زمان یا نادیده گرفته شده بود یا رهبری سوسیال‌دموکرات آن را در چارچوب برنامه‌ی سیاسی آلمان طرحی آرمان‌شهری تلقی می‌کرد. رابطه‌ی بین شوراهای کارگری و دولت در فرایند اجتماعی‌سازی چه بود؟ کرش در نخستین نوشته‌ی تفصیلی‌اش درباره‌ی این موضوع، مقاله‌ی اجتماعی‌سازی چیست؟ در ۱۹۱۹، نظامی را پیشنهاد می‌کند که مرکب است از یک شکل سازمان‌دهی اتحادیه‌ای (از چشم‌انداز تولیدکننده) مضاف بر یک شکل سازمان‌دهی سیاسی (از چشم‌انداز مصرف‌کننده). اجتماعی‌سازی می‌تواند یا از رهگذر دولت انجام گیرد (که از چشم‌انداز تولیدکننده این فرایند اجتماعی‌سازی غیرمستقیم تلقی می‌شود و از چشم‌انداز مصرف‌کننده مستقیم) یا از منطق اتحادیه‌پروی کند (که برعکس، از چشم‌انداز تولیدکننده مستقیم تلقی می‌شود و از چشم‌انداز مصرف‌کننده غیرمستقیم) (کرش، ۱۹۱۹). او در اثری دیگر به سال ۱۹۱۹، به وضوح تمایزی بین اجتماعی‌سازی محصول (که هنگامی که کارگر کماکان مزد دریافت می‌کند، اما حال از سوی دولت، تعاونی یا اجتماع، اجتماعی‌سازی غیرمستقیم تلقی می‌شود و هنگامی که کارگر مالک وسایل تولید باشد، اجتماعی‌سازی مستقیم) و اجتماعی‌سازی فرایند تولید (زمانی

که کارگر تصمیم بگیرد که چه چیزی را، چگونه و تحت چه شرایطی تولید کند) قائل می‌شود. او تلاش کرد که یک وجه‌نمایی [modality] از اجتماعی‌سازی طرح‌ریزی کند که به منافع متعارض تولیدکنندگان و اجتماع مصرف‌کنندگان پاسخ دهد (کرش، ۱۹۱۹b). کرش در این متون کماکان چالش اصلی اجتماعی‌سازی را تعارض منافع بین تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان می‌دانست و در پی سنتزی بود که بتواند این دو را به آشتی برساند.

باین‌حال، کرش در آن زمان دیگر در نخستین صفحاتی که درباره‌ی انقلاب آلمان نوشته بود اذعان کرده بود که «شکل مناسب اجتماعی‌سازی، به‌صورت کلی، نه مرکزیت‌بخشی بلکه خودمختاری است» (۱۹۱۹c، تأکید در متن اصلی). او در مقاله‌ای که پیش‌تر ذکرش رفت، ترجیحش برای اجتماعی‌سازی به‌مثابه‌ی کنشی مستقیم و نیز نگرانی‌هایش در رابطه با اجتماعی‌سازی به‌مثابه‌ی دولتی‌سازی (ملی‌سازی ذیل کنترل دولتی) را عیان کرده بود، برای مثال، در پافشاری‌اش بر ماهیت آموزشی کنش مستقیم (۱۹۱۹a) یا تمایزی که بین اجتماعی‌سازی و صرف‌دولتی‌کردن قائل بود (۱۹۱۹a). کرش علناً، اما به دور از «وارو زدن‌های انقلابی»، برنامه‌ی اسپار تاکیست‌ها را پذیرفته بود، که اذعان می‌داشت دگرگونی اقتصادی تنها زمانی رخ می‌دهد که به‌مثابه‌ی فرایندی از سوی توده‌های پرولتاریا به‌کار گرفته شود. فرمان‌های اجتماعی‌سازی از سوی مقامات انقلابی صرفاً حرف‌هایی توخالی است که تنها توده‌ای از کارگران می‌تواند آن‌ها را به واقعیت بدل کند. کنترل کارگری تولید از رهگذر مبارزه‌ای سرسختانه علیه سرمایه در تمامی بنگاه‌ها و از رهگذر فشار مستقیم توده‌ها، اعتصابات و خلق ارگان‌های نمایندگی استوار حاصل می‌شود (کرش، ۱۹۱۹a).

در رابطه با نکته‌ی دوم، کرش فهم ارتدوکس سوسیال‌دموکرات از اجتماعی‌سازی را به‌مثابه‌ی دولتی‌کردن به باد انتقاد می‌گرفت: «اغلب آنان [یعنی سوسیال‌دموکرات‌هایی که مسئولیت اجتماعی‌سازی را بر عهده داشتند] [۶] «اجتماعی‌سازی» را معادل «دولتی‌کردن» می‌گیرند و هرکدام با درجات متفاوتی از وضوح و روشنی، تصور می‌کنند «چنان‌که بدیهی است»، «دولت» عصر سوسیالیستی، که باید تولید و مصرف را به‌شیوه‌ای منسجم و یکپارچه تنظیم کند، تماماً متفاوت با «دولت طبقاتی» پیشین خواهد بود» (۱۹۱۹d). [۷] چنین «برداشتی از دولت سوسیالیستی» باید رد شود. دولتی‌کردن بر «صرف تغییر کارفرما» دلالت داشت و علاوه‌براین، به «فلج کردن نیروهای مولد» می‌انجامید.

کرش در این راستا به وضوح اذعان می‌کند: «کارگر در این معنا آزادی بیش‌تری به دست نمی‌آورد؛ شیوه‌ی زندگی و کار او انسانی‌تر نمی‌شود، زیرا در این وضعیت صرفاً مدیری که مالک سرمایه‌ی خصوصی گماشته است با مقامی رسمی جایگزین شده که هیئت دولت یا هیئت اجرایی شهرداری او را انتخاب کرده است» (همان).

با این‌همه دولتی‌کردن کماکان امری ضروری باقی می‌ماند، چراکه «دموکراسی صنعتی» باید با یک «برنامه‌ی عمومی اقتصادی» همراه شود. در این میان پدید آمدن تنش اجتناب‌ناپذیر بود؛ باین‌حال، کرش راه حل این مسئله را صرفاً در این‌همانی تمامیت و نظامی از شوراها یافت: «امروزه دست‌یابی به دو الزامی که مکتوم در شعار اجتماعی‌سازی است، یعنی از یک‌سو کنترل از بالا (از سوی نهادهای جمعی) و از سوی دیگر، کنترل از پایین (از سوی کسانی که مستقیماً در فرایند تولید درگیرند)، به‌گونه‌های سهل و با اطمینان خاطر از مسیری حاصل می‌شود که همان راه‌کار ارائه‌شده توسط «نظام شوراها» است، [یعنی همان مفهومی] که فراوان و اغلب

با بدفهمی به آن اشاره می‌شود» (همان، تأکید از متن اصلی).

کرش در **قانون کار برای شوراهای کارخانه** (۱۹۲۲)، پیشرفته‌ترین نسخه از یک «قانون اساسی کار» را ارائه می‌دهد؛ قانون اساسی‌ای برای دموکراسی در سپهر اقتصادی در مقام دموکراسی صنعتی یا مولد که مکملی است برای دموکراسی در سپهر سیاسی که در انقلاب نوامبر حاصل شده بود. کرش می‌نویسد: «کارگران با انتخاب «شوراهای انقلابی» شان عزم و اراده‌ی خود را برای لحاظ کردن تمامی شرکت‌ها و هم‌چنین کلیت اقتصاد ملی سرمایه‌دارانه — که متشکل از تعدادی شرکت‌ها و تراست‌های منفردی است که در رقابت متقابل با یکدیگر قرار دارند — در مقام یک «مجتمع کار» واقعی، و کارگرانی که به اشتغال آن‌ها درآمده‌اند، در مقام «شهروندانی» واجد حقوق تمام‌وکمال، نشان داد». (همان).

باین‌همه، رابطه‌ی بین این دو دموکراسی، یا به بیان دیگر، بین شوراها و دولت، کماکان در استدلال کرش موضوعی واجد مغایرت به حساب می‌آمد. او تمامیت را یک «نظام اقتصادی متشکل از شوراها» تعریف کرد «که کنترل آن بر عهده‌ی دولت پرولتری است» (همان) و تصدیق کرد که دولت در مرحله‌ی انتقالی حتی می‌تواند قدرت شوراها را محدود کند. کرش در این باره شکی نداشت که به‌کارگیری دموکراسی پرولتری به‌جای دموکراسی بورژوازی به‌شکلی چشم‌گیر موجب شتاب بخشیدن به توسعه‌ی شکل‌های مستقیم‌تر دموکراسی صنعتی خواهد شد، اما تنها در بلندمدت است که چنین امری رخ می‌داد. در کوتاه مدت، او احتمال محدود ساختن موقتی حقوق مشارکتی کارگران یا حتی خودمختاری اتحادیه‌ها را تا میزانی مشخص در نظر می‌گرفت. اما طبق نظر او، در دولت پرولتری این محدودیت‌ها در راستای منافع طبقه‌ی استثمارکننده‌ی سرمایه‌دار نیست، بلکه به سود طبقه‌ی کارگری است که در قامت دولت سازمان‌دهی شده است (همان).

در آن زمان، کرش کماکان عضو حزب کمونیست آلمان بود و مدتش برای رابطه‌ی بین دولت و شوراهای کارگری مطابق با رابطه‌ای بود که پنداشته می‌شد بین دولت و شوراها در اتحاد جماهیر شوروی برقرار است. در همین اثناء، در میان سال‌های ۱۹۱۸ و ۱۹۲۱، دولت جدید و موسوم به «دولت کارگران» که در اتحاد شوروی تحت رهبری بلشویک‌ها قرار داشت، پیشاپیش سرمشق‌های کنترل کارگری بر تولید را — که هرگز نتوانست به‌عنوان تجربه‌ی مدیریت واقعی کارگران عمومیت یابد — ناتمام گذاشته بود. [۸] تا سال ۱۹۲۲ این سرکوب تماماً به اجرا درآمده بود و کرش نسبت به این انحراف اقتدارگرایانه‌ی اتحاد جماهیر شوروی بی‌تفاوت نبود. نزد او، چالش اصلی اجتماعی‌سازی دیگر به تضاد بین منافع تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان مربوط نمی‌شد بلکه چالش اصلی در تضاد از یک‌سو بین این تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان همراه با کلیت طبقه‌ی کارگر، و از سوی دیگر یک نهاد بورکراتیک تازه قرار داشت. [۹] این به این معنا نیست که او چالش‌های دیگر را در نظر نمی‌گرفت، اما تأکید کرش از آن مقطع به بعد بر حفظ خودگردانی شوراهای کارگری و سایر سازمان‌های طبقه‌ی کارگر بود.

چند سال بعد، پس از شکست شوراهای کارگری آلمان، اما قبل از ظهور کمون انقلابی اسپانیا، کرش بی‌هیچ تردیدی ضمن دفاع از اشتراکی‌سازی توده‌ها، که به‌صورت خودمختار در اتحادیه‌ها سازمان‌یافته بودند، علیه ملی‌کردن و دخالت‌های دولتی که سوسیال‌دموکرات‌ها و کمونیست‌ها مدافع آن بودند استدلال کرد: «آن‌چه می‌تواند تمامی موفقیت‌های دور از انتظار پرولتاریای انقلابی اسپانیا را در مواجهه با مشکلاتی پایان‌ناپذیر تبیین کند، چیزی نیست مگر توان نگرش ضددولتی آن، بی‌آن‌که موانع خودساخته‌ی سازمانی یا ایدئولوژیک سدی

در مقابل آن ایجاد کنند» (۱۹۳۹: ۱۸۱). و کرش اشاره می‌کند که در تقابل با آنچه در سایر فرایندهای انقلابی اروپا رایج بود، اشتراکی‌سازی انقلابی اسپانیا از همان آغاز اعمال شده و به یکسان به شرکت‌های خصوصی، دولتی یا در مالکیت شهرداری نیز گسترش یافته بود. [۱۰]

علت این که به پیگیری مسیر کرش پرداختیم این بود که این مسیر، به سیاقی اعلا، نمایان‌گر نوعی از معضلات است که در هرگونه بررسی نظام‌مند رابطه‌ی بین شوراهای کارگری — یا دیگر اشکال خودسازمان‌دهی کارگران — و دولت با آن مواجه می‌شویم. اما مسیر کرش تنها مسیر ممکن نبود و نیست. در ادامه به بررسی دو نمونه‌ی متضاد می‌پردازیم.

اوتو روله [Otto Rühle] در ژوئن ۱۹۲۰ به مسکو سفر کرد تا در مقام نماینده‌ی حزب دگراندیش KAPD (حزب کارگران کمونیست آلمان) در دومین کنگره‌ی کمیترین شرکت کند. او از سیاست‌های بلشویک‌ها که در اتحاد جماهیر شوروی در حال بسط و گسترش بود و نیز سیاست‌هایشان نسبت به اروپا اطلاعاتی کسب کرد، چراکه لنین از پیش روله را نسبت به محتوای کتاب کمونیسم چپ‌روانه، بیماری کودکانه مطلع ساخته بود. روله حتی پیش از آن که کنگره آغاز شود مسکو را ترک کرد و به آلمان بازگشت. او در گزارشش در مقام نماینده چنین نوشت:

تاکتیک روس‌ها تاکتیک سازمان‌دهی اقتدارطلبانه است. بلشویک‌ها این تاکتیک را پیگیرانه بسط و گسترش دادند و سرانجام در آن به مثابه اصل بنیادین مرکزیت‌گرایی چنان افراط کردند که به سانتالیسم گراف سوق یافتند. بلشویک‌ها از سر بازیگوشی یا میل به تجربه به این کار پرداختند. انقلاب آن‌ها را به این کار سوق داد ... مرکزیت‌گرایی اصل سازمان‌دهی عصر بورژوا - سرمایه‌داری است. با کمک این اصل می‌توان دولت بورژوایی و اقتصاد سرمایه‌داری را ساخت، اما نه دولت پرولتری و اقتصاد سوسیالیستی؛ این دو نیازمند نظام شورایی هستند. برای حزب کارگران کمونیست آلمان — برخلاف مسکو — انقلاب مسئله‌ای مربوط به حزب نیست، حزب سازمان‌دهی اقتدارطلبانه از بالا به پایین نیست، رهبر فرمانده نظامی نیست، توده‌ها ارتشی محکوم به پیروی کورکورانه نیستند، دیکتاتوری استبداد یک محفل حاکم نیست؛ و کمونیسم نیز سکوی جهش ظهور یک بورژوازی شورایی تازه نیست. برای حزب کارگران کمونیست آلمان انقلاب مسئله‌ی مربوط به کلیت طبقه‌ی پرولتاریاست که در درون آن‌ها حزب کمونیست تنها شکل‌دهنده‌ی بالغ‌ترین و مصمم‌ترین پیشتازان از میان آن‌هاست (۱۹۲۰).

متعاقباً، روله در ایجاد سازمان‌های وحدت‌بخش (Einheitsorganisationen) برای رفع جدایی میان امر سیاسی و اقتصادی، که ذاتی تمایز کلاسیک بین حزب و اتحادیه بود، فعال بود؛ در این راستا هدف این سازمان‌ها ترویج ایجاد شوراهای کارگری بود (همان). [۱۱]

آنتونیو گرامشی جوان، برخلاف روله، به منظور شرکت در کنگره‌ی چهارم کمیترین در طول نوامبر و دسامبر ۱۹۲۲، در مقام نماینده‌ی حزب تازه تأسیس کمونیست ایتالیا [PCI] به مسکو سفر کرد. حزب کمونیست ایتالیا که رهبری آن بر عهده‌ی آمادئو بوردیگا بود، در رابطه با دستوراتی که از مسکو می‌رسید، تقریباً به همان اندازه‌ی حزب کارگران کمونیست آلمان که رهبری آن را هرمان گورتر، شاعر و نظریه‌پرداز سوسیالیست هلندی، بر عهده داشت، حزبی مخالف و ناراضی محسوب می‌شد. اما گرامشی که در صفحات مجله‌ی لوردینو نووو [L'Ordine Nuovo] در سال‌های ۱۹۱۹ - ۱۹۲۰ به تشویق تبدیل کمیسیون‌های کارخانه‌ای

شرکت‌های بزرگ تورینو به شوراهای کارگری پرداخته بود و با دقت تمام ظرفیت این شوراهای کارگری را برای غلبه بر جدایی بین امر سیاسی و اقتصادی تشخیص داده بود، از این مخالفت دست کشید و عقب نشست. خود او به یکی از عوامل اصلی تبعیت حزب کمونیست ایتالیا از دستورات مسکو بدل شد، دستوراتی شامل خط‌مشیء بلشویک‌ها در برابر اروپا: جبهه‌ی متحد، دولت کارگران و دهقانان، شرکت در اتحادیه‌ها و پارلمان، بلشویزه کردن احزاب کمونیست و غیره. [۱۲]

گرامشی از زمان شکست شوراهای کارخانه در سال‌های سرخ، [۱۳] به این نتیجه‌ی تردیدآمیز در رابطه با شورا دست یافته بود که برای اجتناب از شکست‌های تازه، کنش سیاسی انقلابی شکل‌دهنده به شوراهای کارگری می‌بایست در اختیار حزب پیشرو قرار گیرد. و زمانی که تبعیت حزب کمونیست ایتالیا از دستورات مسکو به اوجش رسید، یعنی در سال ۱۹۲۶ و در سومین کنگره‌ی لیون، گرامشی و تولیاتی در «تزه‌های لیون» اعلام کردند که سازمان‌دهی پیشتازان پرولتاریا در حزب کمونیست می‌بایست به بخشی اساسی از فعالیت سازمان‌دهی بدل شود. نتیجه‌گیری آن‌ها از تجربه‌ی کارگران ایتالیا در ۱۹۱۹-۱۹۲۰ این بود که بدون رهبری حزب کمونیست، که در مقام حزب طبقه‌ی کارگر و حزب انقلاب ساخته شده باشد، پیروزی در مبارزه برای ویران ساختن رژیم سرمایه‌داری ممکن نخواهد بود (گرامشی و تولیاتی، ۱۹۹۰).

بسط و گسترش خط فکری کرش پیچیده‌تر از این دو بود و ظرافت بیش‌تری داشت، بنابراین به شکل واضح‌تری چالش‌هایی را آشکار می‌سازد که ذاتی پرداختن به رابطه‌ی بین شوراهای کارگری و دولت است. برای جمع‌بندی، می‌توان بیان کرد که همان‌گونه که خود کرش بعدها تصدیق کرد، او گام‌به‌گام در جهت مواضع شورایی رادیکال‌تر قدم برداشت. [۱۴]

پیش از این، پانه‌کوک پیش از جنگ اذعان کرده بود که:

مبارزه‌ی پرولتاریا صرفاً مبارزه‌ای علیه بورژوازی برای کسب قدرت دولتی در مقام هدفی [فی‌نفسه] نیست، بلکه مبارزه‌ای است علیه قدرت دولتی. مسئله‌ی انقلاب اجتماعی را می‌توان به‌ترتیب زیر خلاصه کرد: رشد قدرت پرولتاریا تا نقطه‌ای که برتر از قدرت دولتی باشد. و محتوای آن انقلاب عبارت است از ویران‌سازی و منحل کردن ابزارهای قدرت دولت، از رهگذر ابزارهای قدرت پرولتاریا (۱۹۱۲)، تأکید از متن اصلی).

با ایجاد شوراهای کارگری در پایان جنگ جهانی اول، ابزارهای قدرت پرولتاریا شکل حقیقتاً تازه‌ای کسب کرد و شیوه‌ی جدید غلبه‌ی قدرت پرولتاریا بر قدرت دولت نظامی از چنین شوراهایی می‌بود. پانه‌کوک بعدها در سال ۱۹۴۶ نوشت: «شوراهای کارگری شکلی برای خودحکمرانی‌اند که در آینده جایگزین اشکال حکومت در جهان قدیم خواهند شد ... شوراهای کارگری شکلی برای سازمان‌دهی در طول دوران گذار هستند، دورانی که در آن طبقه‌ی کارگر در حال مبارزه برای تفوق و ویران کردن سرمایه‌داری و سازمان‌دهی تولید اجتماعی است» (۱۹۴۶).

در نتیجه، مرحله‌ی انتقالی «دیکتاتوری پرولتاریا»، آن‌گونه که در نظر لینین بود، دیگر بیانگر بازتصدیق ژاکوبینی جدایی میان امر سیاسی و امر اقتصادی در انقلاب فرانسه نبود؛ بلکه این دیکتاتوری برای فرایند غلبه بر این تفکیک مناسب بود. سپس پانه‌کوک نقل قول انگلس را تکرار کرد: «می‌خواهید بدانید که این دیکتاتوری چگونه خواهد بود؟ کمون پاریس را ببینید. دیکتاتوری پرولتاریا همان بود» (انگلس، ۱۹۷۴: ۲۴۲). هرچند طبیعتاً در شرایط آن زمان، او خواننده را به نظر افکندن به شوراهای کارگری سوق می‌داد:

هفتاد سال پیش مارکس اشاره کرد که در بازه‌ی بین حکمرانی سرمایه‌داری و سازمان‌دهی نهایی بشریتی آزاد، دوران‌گذاری خواهد بود که در آن طبقه‌ی کارگر ارباب جامعه است اما بورژوازی کماکان از میان نرفته است. او این وضعیت را **دیکتاتوری پرولتاریا** خواند. در آن زمان این واژه هنوز آهنگ تهدیدآمیز مربوط به نظام‌های مدرن استبدادی را به خود نگرفته بود، هم‌چنین با دیکتاتوری یک حزب حاکم، شبیه به آنچه بعدتر در روسیه اتفاق افتاد، اشتباه گرفته نمی‌شد. این مفهوم صرفاً به این معنا بود که قدرت غالب بر جامعه از طبقه‌ی سرمایه‌دار به طبقه‌ی کارگر منتقل شده بود... ما اکنون شاهد آن هستیم که سازمان شورایی آن‌چه را مارکس از لحاظ نظری پیش‌بینی کرده بود اما در آن زمان امکان تصور شکل عملی آن وجود نداشت به عمل درآورده است. هنگامی که خود تولیدکنندگان به تنظیم تولید پردازند، طبقه‌ی پیش‌تر استثمارکننده به صورت خودبه‌خود از مشارکت در تصمیم‌ها کنار گذاشته می‌شود، بی‌آن‌که نیاز به تصریح قیود مصنوعی باشد. اکنون به نظر می‌رسد که برداشت مارکس از دیکتاتوری پرولتاریا با دموکراسی کار سازمان شورایی یکسان باشد (۱۹۶۶).

جمع‌بندی

به‌عنوان بخشی از جمع‌بندی، تشخیص برخی محدودیت‌های این تأملات در رابطه با شوراهای کارگری می‌تواند روشنگرانه باشد. به دلیل محدودیت فضایی این نوشتار، بر دو مسئله‌ای تمرکز خواهیم کرد که به شکل شورا مرتبط می‌شود. مسئله‌ی نخست مسئله‌ای است اکیداً مفهومی. واکاوی دقیق گرایش شوراهای کارگری به غلبه بر جدایی بین امر سیاسی و اقتصادی، و از این رهگذر، غلبه بر بخش‌بندی خود دولت سرمایه‌داری، نیازمند نوعی مفهوم‌پردازی است که به همان اندازه‌ی مفهوم دولت در مقام شکلی از مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری همه‌جانبه باشد. در آثار شورایی‌های مورد اشاره‌ی ما خبری از این دست مفهوم‌پردازی‌ها نیست. این موضوع به اصطلاح بحث ریشه‌ی دولت [state derivation] در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۷۰ در آلمان غربی بود که در نهایت پایه‌ای را برای مفهوم‌پردازی استفاده‌شده در این جستار را فراهم کرد. [۱۵] اما این سخن به معنای نفی این نکته نیست که شورایی‌ها نیز از برداشت مشابهی از شکل [form] استفاده کردند. پانه‌کوک در زمینه‌ی شکل شورایی بر اهمیت این مسئله چنین تأکید کرد:

در مجادلات حزبی در آلمان این ایده که یک شکل مشخص سازمانی انقلابی تلقی شود مورد مذمت قرار گرفت، آن‌هم با استناد به این مسئله که آن‌چه از اهمیت برخوردار است ذهنیت اعضا است. اما اگر مهم‌ترین عنصر انقلاب عبارت از این باشد که توده‌ها امور خود را برعهده بگیرند — یعنی مدیریت جامعه و تولید — آن‌گاه هر شکلی از سازمان‌دهی که اجازه‌ی کنترل و جهت‌دهی از سوی خود توده‌ها را ندهد ضدانقلابی و آسیب‌زا تلقی می‌شود؛ و از همین رو می‌بایست با شکل دیگری که شکل انقلابی است جایگزین شود، شکلی که کارگران را قادر می‌سازد در رابطه با همه‌چیز خودشان به شکلی فعالانه تصمیم بگیرند. اما مقصود این نیست که شکل مذکور را باید درون نیروی کاری کماکان منفعل برقرار کرد و انتظار داشت که احساسات انقلابی کارگران در آینده در قالب آن عمل خواهد کرد: این شکل جدید سازمان‌دهی تنها در فرایند انقلاب و از رهگذر مداخلات انقلابی کارگران است که برقرار می‌شود. اما به رسمیت شناختن نقشی که اشکال رایج سازمان‌دهی ایفا می‌کنند، نگرش کمونیست‌ها را در رابطه با تلاش‌های صورت گرفته برای تضعیف یا تقویت این شکل تعیین می‌کند (۱۹۲۰).

کرش هم‌چنین نیاز به دستیابی به رویکردی همه‌جانبه در رابطه با مفهوم شکل را نیز گوشزد کرد. برای مثال او در بحث درباره‌ی رهاوردهای ایوگنی پاشوکانیس [Evgeny Pashukanis] در نقد شکل حقوقی [juridical form]، از این مسئله اظهار تأسف می‌کند که تا آن زمان، در میان مارکسیست‌ها «حتی یک نفر هم گامی بیش از نقد محتوای قانونی متغیر برنداشته و به وظیفه‌ی نقد ماتریالیستی شکل حقوقی به صورت فی‌نفسه نزدیک نشده» (b ۱۹۳۰). کرش بین نقد بت‌واره‌گی شکل کالایی، که مارکس بیان کرده بود، و نقد بت‌واره‌گی شکل قانونی [legal form]، که پاشوکانیس بیان می‌کند، نوعی تشابه برقرار می‌کند. او نادیده‌گرفتن این نقد را از سوی کارل رنر [۱۶] به «ایمان تماماً بت‌واره‌اش به دولت» و «حماقت پارلمانی» اش نسبت می‌دهد و چنین نتیجه می‌گیرد که «هیچ شکل واقعاً موجودی از «تغییر هنجارها» در جامعه، خواه به «قانون» مکتوب انتزاعی مربوط باشد و خواه به وضعیت قانون [jus quod est]، نمی‌تواند کارکرد اجتماعی اصلی قانون را ملغاً سازد، کارکردی که در پیوند با هیچ محتوای حقوقی تاریخی خاصی قرار ندارد و پیش‌فرض خود شکل حقوقی است» (همان).

خلاصه، شورایی‌هایی که از آنان سخن گفتیم نتوانستند واکاوی نظام‌مندی از مفهوم شکل بسط‌و‌گسترش دهند، امری که برای رویکردی نظری و عملی در واکاوی مسئله‌ی رابطه‌ی بین شوراهای کارگری و دولت عنصری ضروری محسوب می‌شود.

مسئله‌ی دوم مسئله‌ای ماهیتاً تاریخی‌تر است و مشخصاً به شوراهای کارگری در مقام شکل خودسازمان‌یابی کارگران مربوط می‌شود. این حکم شورایی‌ها که شورای کارگری را عالی‌ترین شکل سازمان‌دهی می‌دانند حکمی کاملاً به‌حق است. جنبش شورایی هرچند بی‌نتیجه ماند، اما تجربه‌ی شکل‌گیری شوراهای کارگری در پایان جنگ جهانی اول خود گواهی بسنده است بر ظرفیت شورا برای فائق آمدن بر جدایی بین امر سیاسی و اقتصادی. اما این‌که آیا شوراهای کارگری در مواجهه با چالش‌های امروز نیز کماکان شکل سازمان‌دهی ایده‌آل باقی مانده‌اند یا خیر، مسئله‌ای است که نمی‌توان با قطعیت به آن پاسخ داد.

مسلماً شکل‌گیری شوراهای کارگری پدیده‌ای منحصر به پایان جنگ جهانی اول نبود — تجارب بعدی عبارتند از اسپانیا در ۱۹۳۶، لهستان در ۱۹۵۶ و موارد متعدد دیگر. با این حال، چنان‌که پانه‌کوک بیان کرد، ارزیابی عملی بودن شکل شورایی باید در پرتو خصیصه‌های فعلی نظام تولیدی سرمایه‌داری و ترکیب فعلی طبقه‌ی کارگر انجام بگیرد؛ یا به بیان دیگر، در زمینه‌ی دستاوردهای مربوط به اجتماعی‌سازی و اندیشه‌ورزی ملازم آن در زمینه‌ی کار اجتماعی صورت بگیرد. در این معنا، حرف آخر در رابطه با این موضوع بیان نشده است. خواه سخن از شورای کارگری باشد و خواه نوع دیگری از سازمان‌دهی که مصداق این گفته‌ی پانه‌کوک باشد که «شکل سیاسی سرانجام مکشوفی که ذیل آن رهایی اقتصادی کار عملی شود»، در هر صورت کلام نهایی باید از سوی خود کارگران و از رهگذر کنش انقلابی‌شان صادر شود.

* این مقاله ترجمه‌ای از فصل چهارم کتاب زیر است:

Azzellini, D. Ness, E. (Eds). (2011). Ours To Master and To Own: Workers Control From the Commune to the Present. Haymarket Books.

عنوان اصلی مقاله

The Political Form at Last Discovered, Workers' Councils against the Capitalist State by Alberto R. Bonnet

یادداشت‌ها

۱. هلندی‌ها از نخستین و رادیکال‌ترین گروه‌هایی بودند که به جناح چپ سوسیال دموکراسی چرخش کردند. پانه‌کوک، گورتر و رولندسهولست در پایان سده‌ی نوزدهم به حزب سوسیال دموکرات کارگران (SDAP، نسخه‌ی هلندی بین‌الملل دوم سوسیالیستی) پیوستند و در دهه‌ی نخست سده‌ی بعدی، به مبارزه علیه رهبری حزب، پیه‌تر تروزلتر، پرداختند. آن‌ها در ۱۹۰۷ جناح چپ حزب را شکل می‌دادند و گرد روزنامه‌ی تربیون جمع می‌شدند (نام تربونارها از همین جا می‌آید). آن‌ها در ۱۹۰۹ تحت عنوان حزب سوسیال دموکرات (SDP) انشعاب کردند. SDP که بعدتر به حزب کمونیست هلند بدل شد، تنها نمونه از حزبی کمونیست است که پیش از انقلاب اکتبر روسیه تأسیس شده بود (نک به هِنسن، ۱۹۷۶).

۲. این موضع شباهتی با موضع سندیکالیست‌های انقلابی داشت — و این کائوتسکی بود که بر این شباهت تأکید می‌کرد، کسی که با به اصطلاح آنارشیزست خواندن پانه‌کوک و لوکزامبورگ به آن‌ها حمله می‌کرد. اما چنین شباهتی ناگزیر بود: آن دسته از کسانی که پیش از جنگ به جناح چپ سوسیال دموکراسی گرایش پیدا کرده بودند، فضای سیاسی یکسانی را با اتحادیه‌گری انقلابی سهیم بودند، زیرا به نظر می‌رسید سرشت انقلابی‌ای که سوسیال دموکراسی مردم در کنش‌هایش بیش‌تر از آن عاری می‌شد، در حال انتقال به کنش سیاسی سندیکالیسم انقلابی است. برای مثال در رابطه با پانه‌کوک و تربیونارها، نگاه کنید به نفوذ دوملا نیوون‌هویس [Domela Nieuwenhuis]، پدر سوسیالیسم هلند که بعدها به جنبش آنارکوسندیکالیستی پیوست. او پارلماناریسم حزب سوسیال دموکرات هلند (SDAP) را به پرسش کشید و به یکی از مدافعان اصلی استراتژی اعتصاب توده‌ای علیه مخاطره‌ی جنگی که اروپا را تهدید می‌کرد بدل شد.

۳. پانه‌کوک آشکارا به مارکس ارجاع نداد، اما مطمئناً می‌توانیم به این عبارت مشهور او رجوع کنیم، «طبقه‌ی کارگر صرفاً نمی‌تواند سازوبرگ آماده‌به‌کار دولت را در اختیار بگیرد و آن‌را در راستای مقاصد خود استفاده کند» (۱۸۷۱). طبق بیان مارکس و انگلس در پیشگفتار ۱۸۷۲ به ویراست اصلاح‌شده‌ی آلمانی مانیفست کمونیستی (۱۸۴۸)، این نکته آموزه‌ی اصلی کمون پاریس است.

۴. اشاره‌ی من به دو وجه از نظریه‌های کرش است که با توجه به محدودیت این مقاله قادر به تبیین مفصل آن‌ها نیستم: نخست، مفهوم‌پردازی او از ساخت شکل‌های سیاسی (نک به نگت، ۱۹۷۳) و دوم، اصول او در ویژگی‌شماری تاریخی [historical specification] (نک به کلنر، ۱۹۷۷).

۵. کرش یکی از نظریه‌پردازان اصلی اجتماعی‌سازی پس از جنگ بود. دل‌بستگی‌اش به این موضوع در روابطش با انجمن فابین‌ها ریشه داشت که در طول دوران اقامتش در لندن با آن‌ها آشنا شده بود (۱۹۱۲–۱۹۱۴: نک به آثارش در این سال‌ها، در کرش، ۱۹۸۰)، اما در پایان جنگ این دل‌بستگی به او جوش رسید، زمانی که او — کماکان عضو USPD (حزب سوسیال دموکراتیک مستقل آلمان) بود و — موقتاً در کمیسیون خدمت می‌کرد که پس از انقلاب نوامبر آلمان (۱۹۱۸) با هدف آماده‌سازی اجتماعی‌سازی صنایع آلمان تشکیل شده بود. لحن مصنوعی نوشته‌هایش در آن سال‌ها احتمالاً نتیجه‌ی سرشت به‌همان اندازه «مصنوعی» آن کمیسیون است که پانه‌کوک (نک به بریسیانر، ۱۹۷۵) و دیگران آن را اقدامی از سوی رهبری سوسیال دموکرات برای اجتناب از هرگونه اجتماعی‌سازی واقعی می‌دانستند و از همین رو محکوم می‌کردند.

۶. جمله‌ی داخل قلاب از نویسنده است. - مترجم
۷. پانه‌کوک نیز همانند کرش، درباره‌ی شباهت‌های بین دولتی کردن که مقصود سوسیال‌دموکرات‌ها (راتنائو، باوئر) در دوران پس از جنگ بود و فرایندهای ملی کردن که بورژوازی (نویرات، ویزل) در طول جنگ انجام داده بود، هشدار داد. او اشاره می‌کرد که ملی کردن تحت کنترل دولت سوسیالیسم نیست؛ سوسیالیسم قدرت پرولتاریاست. اما از آن‌جا که در جهان ایده‌آل سوسیال‌دموکراسی سوسیالیسم و اقتصاد دولتی با یکدیگر فاصله‌ی زیادی نداشتند، سوسیال‌دموکرات‌ها علیه سیاست‌های سوسیالیسم دولتی، که قصد به بردگی کشاندن پرولتاریا را داشت، خیلی درگیر نمی‌شدند (در «هنگامی که جنگ به پایانش رسید»، پیشگام ۱، شماره ۲ [۲ آوریل ۱۹۱۶]، به نقل از بریسیانر، ۱۹۷۵). پانه‌کوک پس از جنگ نوشت: «درست همان‌طور که دولت «سوسیالیست» صرفاً تداوم سلطه‌ی پیشین بورژوازی تحت لوای سوسیالیستی است، «اجتماعی‌سازی» نیز صرفاً تداوم استثمار پیشین بورژوازی تحت لوای سوسیالیستی است» (b۱۹۱۹).
۸. کمیته‌های کارخانه که همراه با به اصطلاح سوویت‌ها در فوریه‌ی ۱۹۱۷ پدید آمده بودند، این تجربه‌های کنترل کارگری را از سر گذرانده بودند. اما نهادهای ملی آن‌ها پس از اکتبر ۱۹۱۷، با فرمان نوامبر، نشان‌گر آغاز سرکوب آن‌ها بود: نخست، با تابع‌سازی کمیته‌ها ذیل اتحادیه‌های که عمدتاً تحت رهبری اتحادیه‌های کارگری و سپس، با جایگزین کردن آن‌ها با مدیرانی که از سوی دولت و بدون هیچ فرایند دیگری انتخاب می‌شدند (نک به بریتون، ۱۹۷۲).
۹. چنان‌که گِراخ نیز به درستی در مقدمه‌اش به کرش (۱۹۷۴) به این موضوع اشاره کرده است.
۱۰. کرش در سال ۱۹۳۱ همراه با آگوستین سوچی، آنارکوسندیکالیست آلمانی (که باین حال یکی از مبارزین کنفدراسیون ملی کار [CNT] و فدراسیون آنارشستی ایبری [FAI] محسوب می‌شد)، و یکی از همکاران نزدیکش، پل پارتوس مجارستانی که از سال ۱۹۳۳ با انقلاب اسپانیا همکاری می‌کرد و هم‌چنین به CNT-FAI پیوسته بود، به اسپانیا سفر کرد (کلنر، ۱۹۷۷).
۱۱. در رابطه با تجربه‌ی سازمان‌های وحدت‌بخش (به‌ویژه، اتحادیه‌سازمان وحدت‌بخش عمومی کارگران [Allgemeine Arbeiter Union-Einheitsorganisation] که روله رهبری آن را بر عهده داشت) نک به بروت و آوتیه‌یر، ۱۹۷۸.
۱۲. در رابطه با نقش گرامشی در این هم‌کاری سیاسی بین حزب کمونیست ایتالیا و مسکو، نک به واکاوی کوتاه، هرچند دقیق، بیئس، ۱۹۷۶.
۱۳. Biennio Rosso مقصود سال‌های سرنوشت‌ساز مبارزه شدت‌گرفته‌ی اجتماعی و تسخیر کارخانه‌ها در ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ است که در نهایت به شکست نیروهای مترقی و برآمدن فاشیسم منجر شد. - مترجم
۱۴. پس از آن‌که کرش در اوایل ۱۹۲۶ به کلی از حزب کمونیست آلمان جدا شد، تصدیق کرد که نقد لوکزامبورگ و لیکنشت از بلشویک‌ها در ۱۹۱۷-۱۹۱۸، و نیز نقد بعدی تریبوناریست‌هایی چون پانه‌کوک و گورتر در ۱۹۲۰-۱۹۲۱ مسیر او برای گسست از حزب را شکل داد (کرش، ۱۹۳۰a)
۱۵. نک به مجموعه‌ی کلاسیک هالووی و پیچوتو (۱۹۷۸) و برای خلاصه‌ای از این بحث، نک به بونه (۲۰۰۷).
۱۶. Karl Renner سیاست‌مدار اتریشی متعلق به حزب سوسیالیست که بعد از سقوط نازی‌ها، نخستین رئیس‌جمهور اتریش شد - مترجم.

منابع

- Barrot, Jean and Denis Authier. 1978. La izquierda comunista en Alemania 1918–1921, Madrid: Zero zyx. Bates, Thomas R. 1976. Antonio Gramsci and the Bolshevization of the PCI. Journal of Contemporary History 11.

- Bonnet, Alberto. 2007. Estado y capital. Los debates sobre la derivación y la reformulación del estado en Alemania y Gran Bretaña. In *Marxismo y Estado. Un siglo y medio de debates*, ed. Mabel Thwaites Rey. Buenos Aires: Prometeo.
- Bricianer, Serge. 1978. Pannekoek and the workers' councils. Introd. by John Gerber. St. Louis, Missouri: Telos Press.
- Brinton, Maurice. 1970. *The Bolsheviks and workers' control 1917–1921*. London: Solidarity.
- Engels, Frederick. 1974. Introd. to *The civil war in France* by Karl Marx [1891]. In *Marx/Engels/Lenin on historical materialism*. New York: International Publishers.
- Gerber, John. 1988. From left radicalism to council communism: Anton Pannekoek and German revolutionary Marxism. *Journal of Contemporary History* 23.
- Gramsci, Antonio and Palmiro Togliatti. 1990. The Italian situation and the tasks of the PCI. In *Selections from political writings 1921–1926* by A. Gramsci, 340–378. Minneapolis: University of Minnesota Press.
- Hansen, Eric. 1976. Crisis in the party: 'De Tribune' faction and the origins of the Dutch Communist Party 1907–9. *Journal of Contemporary History* 11.
- Holloway, John and Sol Picciotto, eds. 1978. *State and capital: A Marxist debate*. London: E. Arnold.
- Kellner, Douglas. 1976. Korsch's revolutionary historicism. *Telos* 26:70-93.
- ———. 1977. *Revolutionary Marxism*. Introd. to Karl Korsch: *Revolutionary Theory*, ed. Douglas Kellner. Austin and London: University of Texas Press.
- Korsch, Karl. 1919a. What is socialization? A program of practical socialism. *New German Critique*, no. 6 (Autumn 1975): 60–81.
- _____. 1919b. *Sozialisierung und Arbeiterbewegung*. *Freies Deutschland Jahre 1*, no. 4 (March 22, 1919).
- _____. 1919c/1980b. *Die Politik im neuen Deutschland*. Repr. in Korsch 1980b.
- _____. 1919d/1980. *Die Sozialisierungsfrage vor und nach der Revolution*. *Der Arbeiter-rat*, no. 19: 15. Repr. in Korsch, 1980.
- _____. 1920/1980b. *Grundsätzliches über Sozialisierung*. Repr. in Korsch, 1980b.
- _____. 1922/1968. *Arbeitsrecht für Betriebsräte*. Repr. Frankfurt: Europäische Verlag-sanstalt.
- _____. 1929. *Revolutionary Commune*. *Die Aktion*, no. 19. Trans. Andrew Giles-Peters and Karl-Heinz Otto. www.marxists.org/archive/korsch/1929/commune.htm.
- _____. 1930a. The present state of the problem of "Marxism and philosophy"—an anticritique. In *Marxism and philosophy* by K. Korsch. Trans. Fred Halliday. Repr. New York: Monthly Review Press, 1970; 2008.
- _____. 1930b. Rezension von Eugen Paschukanis: *Allgemeine Rechtslehre und Marxismus*, sowie Karl Renner: *Die Rechtsinstitute des Privatrechts und ihre soziale Funktion*.

Archiv für die Geschichte des Sozialismus und der Arbeiterbewegung, Jahre 15.

- www.mxks.de/files/other/KorschPakuRECHT.html.
- _____. 1939. Collectivization in Spain. *Living Marxism* 4, no. 6 (April 1939).
- ———. 1974. *Politische Texte*. Introd. and ed. by Erich Gerlach and Jürgen Seifert. Frankfurt am Main: Europäische Verlagsanstalt.
- ———. 1980a. Gesamtausgabe, vol. 1, *Recht, Geist und Kultur: Schriften 1908–1918*. Frankfurt: Offizin Verlag.
- ———. 1980b. Gesamtausgabe, vol. 2, *Rätebewegung und Klassenkampf*. Frankfurt: Offizin Verlag.
- Marx, Karl. 1934/1971. *The civil war in France*. Repr. Chicago: Charles H. Kerr.
- Marx, Karl and Frederick Engels. 1848/1967. *Manifesto of the Communist Party*. Repr. London: Penguin.
- Negt, Oskar. 1973. *Theorie, Empirie und Klassenkampf. Zur Konstitutionsproblematik bei Karl Korsch*. *Jahrbuch Arbeiterbewegung* 1:107–138. Frankfurt: Fischer Verlag.
- Pannekoek, Anton. 1912. *Massenaktion und Revolution*. *Die Neue Zeit*, Jahre 30, vol. 2. www.marxists.org/deutsch/archiv/pannekoek/1912/xx/massenaktion.htm.
- _____. 1919a. *The German Revolution—first stage*. *Workers Dreadnought*, May 24. Written 1918. www.marxists.org/archive/pannekoek/1918/germany.htm.
- _____. 1919b. *Socialization*. Originally published as *Die Sozialisierung*. *Die Internationale* 1, no. 13–14 (September 1919). www.marxists.org/archive/pannekoek/1919/socialisation.htm.
- _____. 1920/1978. *World revolution and communist tactics*. In Pannekoek and Gorter's *Marxism*, ed. and trans. D. A. Smart. London: Pluto. www.marxists.org/archive/pannekoek/tactics/index.htm.
- _____. 1927. *Social democracy and communism*. *Kommunistische Arbeiterzeitung*. First published as a pamphlet under the pseudonym K. Horner in Hamburg, 1919. This translation is based on the later version. www.marxists.org/archive/pannekoek/1927/sdc.htm.
- _____. 1946/2003. *Workers' councils*. Ed. and introd. by Robert F. Barsky. Repr. Oakland, CA: AK Press.
- Parvus, Alexander, Franz Mehring, Rosa Luxemburg, Karl Kautsky, Emile Vandervelde, 1975–1976. *Debate sobre la huelga de masas*. 2 vols. Córdoba: Cuadernos de pasado y presente, no. 62.
- Rühle, Otto. 1920. *Report from Moscow*. www.marxists.org/archive/ruhle/1920/ruhe01.htm.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-ZE>



تصرف و بازیابی کارخانه‌ها در برزیل

محدودیت‌های کنترل کارگری

۱۴ اوت ۲۰۱۹

نوشته‌ی: موریسو ساردا د فاریا و انریک ت. نوائس

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

این مقاله پدیده‌ی تصرف و بازیابی کارخانه‌ها در برزیل را بررسی می‌کند، شرکت‌هایی که درگیر روند اعلام ورشکستگی بودند و کارگران‌شان آن‌ها را اشغال، اصلاح و اداره کردند.

در بخش اول پدیده‌ی تصرف و بازیابی کارخانه‌ها با ارائه‌ی تاریخچه‌ای کوتاه از مبارزه در جهت خودمدیریتی بررسی می‌شود. در بخش دوم، تصویر روشنی از بستر تاریخی آمریکای لاتین در اختیار گذاشته می‌شود که به شکل‌گیری این پدیده انجامید. بخش سوم نقش اتحادیه‌های کارگری را در فرآیند تصرف و بازیابی کارخانه‌ها می‌کاود و در بخش چهارم، آمارهایی درباره‌ی تعداد کارخانه‌ها، کارگران، حوزه‌های فعالیت و نظایر آن ارائه می‌شود. در بخش پنجم، پدیده‌ی تصرف و بازیابی کارخانه‌ها با برجسته‌کردن

تضادها، محدودیت‌ها و فرصت‌هایی که برای رشد سازمان‌دهی پراتیک‌ها و مناسبات خودگردان اجتماعی طبقه کارگر برزیل فراهم می‌آورد، بررسی می‌شود و دو نمونه‌ی خاص (پروژه‌های کوپیرمیناس (Cooperminas) و کاتنده هارمونیا (Catende Harmonia)) در این بخش ارزیابی می‌شوند. در بخش ششم، «کارخانه‌های بلا تکلیف» و اکاوی می‌شوند، شرکت‌هایی که تحت کنترل کارگران ملزم به ملی‌سازی شدند اما از حمایت دولت برخوردار نبودند. در بخش آخر، دوراهی کارخانه‌های تصرف و بازیابی شده تشریح می‌شود: تصرف و بازیابی کارخانه‌ها از عناصری بهره می‌برد که از طریق خودمدیریتی و مالکیت جمعی و وسایل تولید به شکل برتری از تولید می‌انجامند، با این حال دوره‌ای از رکود را از برخی جهات تجربه می‌کنند.

در ادامه، محدودیت‌های تحمیلی بازار، پیشینه‌ی تاریخی تدافعی، جهان‌بینی کارگران کارخانه‌های تصرف و بازیابی شده، بحران نظری چپ برزیل و فقدان مبارزات کارگری ژرف‌تری که امکان رهیابی به «جامعه‌ای فراسوی سرمایه» (مزاروش، ۲۰۰۲) را فراهم می‌آورند، بررسی خواهیم کرد. در نهایت، آن را با چند ملاحظه‌ی نهایی جمع‌بندی می‌کنیم.

تاریخچه‌ی مبارزات اجتماعی برای خودگردانی

ابتکارات خودمدیریتی کارگران و مبارزات آنان برای کنترل بر تولید و وسایل معاش، دست‌کم دو سده سابقه دارد. اصل، پیوستگی و اتحاد ناظر بر کارکردی دوگانه بود که فقط بعدها از هم گسیخته شدند: سازمان‌دهی تولید و وسایل معاش و مقاومت جمعی از طریق مناسبات اجتماعی تولید. زمانی که همبستگی — نیروی محرک جمع‌باوری — وجود داشت، روند خودسازمان‌دهی در چرخه‌ای دائمی عملی شد. خودمدیریتی مبارزات کارگران، نیاز جدایی‌ناپذیر به خودمدیریتی هم تولید و هم «زندگی اجتماعی» را به کارگران نشان داد (تراگتبرگ، ۱۹۸۶).

کارگران هم در بستر فوران انقلابی و هم در زمان تشدید تعارض طبقاتی، استراتژی پیوند دو سویه و متفاوت اصل پیوستگی و اتحاد، مقاومت و تولید و وسایل معاش، را اعمال کرده‌اند. آنان هنگام مواجهه با فرار کارفرمایان یا سلب اقتدار، لزوم به‌دست‌گرفتن تولید و وسایل معاش را دریافتند. باید توجه داشت که در برزیل از سده‌ی شانزدهم، بی‌شمار مبارزات مردمی، چه آگاهانه یا ناآگاهانه، چارچوب مقاومت در شهر و روستا را تشکیل می‌داد. پالمارس (Palmares) در پس کرانه‌ی کیلومبو (Quilombo) شاید دورترین و درعین حال مهم‌ترین تجربه‌ی دوره‌ی پساکلمبی باشد. [۱]

برآمد موج مبارزه با ظهور اتحادیه‌های دهقانی، صعود مبارزات طبقه‌ی کارگر شهری و «اصلاحات بنیادی» پیشنهادی ژواو گولارت (Joao Goulart) (۶۴-۱۹۶۲) در دهه ۱۹۶۰، عده‌ای از مورخان را برآن داشت که تصور کنند برزیل — و نیز کل آمریکای لاتین — در حال حرکت به سمت سوسیالیسم است. باین حال، با ظهور دیکتاتوری غیرنظامی — نظامی برزیل در خلال سال‌های ۱۹۶۴ تا ۱۹۸۵، شکافی میان مبارزات طبقه‌ی کارگر و مبارزات دهقانان پدید آورد که تمامی کارگران را تضعیف کرد.

باین حال، شکست رژیم نظامی در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ به ظهور جنبش‌های اجتماعی جدید نظیر «اتحادیه‌گرایی جدید»، جنبش کارگران بی‌زمین، جنبش مردم متأثر از معضلات سدسازی، مبارزه برای مسکن مناسب، و از این قبیل انجامید. اقتصاد مبتنی بر هم‌بستگی نیز در دهه‌ی ۱۹۹۰ نیز اوج گرفت. [۲]

می‌توان پدیده‌ی کارخانه‌های تصرف و بازیابی شده و کارخانه‌هایی را که به‌دنبال ملی شدن بودند، نیز در بستر این جنبش‌های جدید اجتماعی گنجانند. در این بستر، برای تداوم مبارزات طبقاتی پیشین در چارچوب گسترده‌تر مبارزات دهه‌ی ۱۹۶۰ برزیل تلاش می‌شد که دیکتاتوری نظامی در آن وقفه ایجاد کرده بود و سرانجام بار دیگر در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ محبوب شد.

می‌توان پذیرفت که تجربه‌ی کارخانه‌های تصرف و بازیابی شده، به‌نوعی نمایان‌گر تصرف قلمروی در مبارزه‌ی طبقاتی — تولید همیارانه‌ی وسایل معاش — است که اهمیت آن در سده‌ی بیستم دست‌کم گرفته شده بود. در این بُعد — که متشکل از سازمان‌دهی فرایندهای کارگری و سازوکارهای تصمیم‌گیری مقرر، در کنار روش‌های کنترل و مدیریت واحدهای تولیدی است — ضرورت خودمدیریتی آشکار می‌شود.

زمینه‌ی تاریخی آمریکای لاتین

از دهه ۱۹۹۰ به‌این سو، تجارب برزیل در زمینه‌ی اقتصاد مبتنی بر هم‌بستگی، هرچند در بستری دفاعی رخ داد، اما تاحدی زمینه‌ساز جنبش‌های اجتماعی آمریکای لاتین شد. فرناندو هنریک کاردوسو (Fernando Henrique Cardoso)، رئیس‌جمهور برزیل (۱۹۹۵-ژانویه ۲۰۰۳)، در طمع سرمایه‌داری نئولیبرالی و به تبع آن، مالی‌سازی اقتصاد (شنه، ۱۹۹۴، ۲۰۰۴)، فضای تجاری باز، رشد کم و فرآیندهای بازساختار بندی کارآمد (Toyotism) را گسترده‌تر کرد. در اواسط دهه ۱۹۸۰، برزیل «گذار بدون گسست» دیکتاتوری نظامی به غیرنظامی و اصلاحات دولتی را پشت سر گذاشت که در نهایت به کاهش برخی کارکردهای اجتماعی دولت، اقدامات تهاجمی علیه حقوق اجتماعی و کارگری، خصوصی‌سازی و غیرملی‌سازی منجر شد. در نتیجه، بیکاری و اشتغال ناقص به شدت افزایش یافت.

از این منظر، پدیده‌ی تصرف و بازیابی کارخانه‌ها — که در دهه‌ی ۱۹۸۰ به چند تجربه مستقل از هم محدود بود — با ظهور بحران تولید، به‌ویژه در شرکت‌های خانوادگی، بار دیگر شعله‌ور شد. در دهه ۱۹۹۰، تصرف و بازیابی کارخانه‌ها افزایش چشمگیری یافت و در ابتدای سده‌ی بیست‌ویکم، تعداد چنین نمونه‌هایی به میزان ثابتی رسید.

به یک معنا، می‌توان تصرف و بازیابی کارخانه‌ها را پدیده‌ی اجتماعی منحصر به فردی دانست که ریشه در تجارب گذشته‌ی طبقه‌ی کارگر و نیز جنبش کارگری آمریکای لاتین دارد؛ به طوری که اتحادیه‌های سنتی در غلبه بر هژمونی سرمایه‌ی مالی ناتوان بودند و مبارزات آنان برای قراردادهای کاری به شکل گسترده‌ای سرکوب شدند. از آن پس، تجارب خودمدیریتی فضای اجتماعی گسترده‌ای به دست آورده‌اند که تأسیس دبیرخانه‌ی ملی اقتصاد مبتنی بر هم‌بستگی (SENAES) در وزارت کار و اشتغال دولت لولا بخشی از این دستاورد است. [۳]

به معنایی دیگر، بازیابی کارخانه‌ها محصول «طوفان» ضد سرمایه‌داری مشتمل بر طیف گسترده‌ای از شورش‌های مردمی در آمریکای لاتین است: مبارزه علیه خصوصی‌سازی آب، گاز و نفت (در درجه‌ی اول در بولیوی، اکوادور و ونزوئلا)، سد کردن خیابان‌ها و بزرگراه‌های آرژانتین از سوی پیکتورها (piquetero)، شورشیان سطح شهر — مترجم — برای جلوگیری از ورود کالاها و اتومبیل‌ها، جنبش کارگران بی‌زمین علیه مالکیت زمین، مبارزه علیه سیاست‌های «دولت حداقلی» و سایر جنبش‌های ضد خصوصی‌سازی شرکت‌های ملی در سراسر آمریکای لاتین.

اتحادیه‌ها

با افزایش تعداد شرکت‌های خودمدیریتی، تمایل نسبی اتحادیه‌ها به تعاونی‌گرایی و ایده‌های مشابه نیز پا گرفت. اتحادیه معمولاً اولین سازمان درخواستی کارگران، به‌عنوان نماینده قانونی، در مواردی مانند ورشکستگی کارخانه است. در چنین مواردی طبق پیشنهاد اتحادیه‌ها، تعداد روزافزونی از کارگران انگیزه‌ی دنبال کردن تجارب خودمدیریتی و مدیریت مشترک را داشتند.

این رویکرد جدید در حمایت اتحادیه‌ها از ایجاد سازمان‌هایی مختص ترویج اقتصاد مبتنی بر هم‌بستگی و خودمدیریتی مشهود بود، مثلاً تأسیس **انجمن ملی کارگران کارخانه‌های خودمدیریتی و سهام مشارکت (ANTEAG)** در سال ۱۹۹۴ از طریق پروژه‌ای مشترک در سال ۱۹۹۱ بین کارخانه‌ی کفش مارکلی (Markeli) واقع در فرانکا (ایالت سائوپائولو) و اتحادیه‌های محلی. از میان کارخانه‌های تصرف و بازیابی‌شده‌ی مرتبط با انجمن ملی کارگران کارخانه‌های خودمدیریتی و سهام مشارکت، می‌توان به کاتنده هارمونیا، کوپرمیناس و ۱۴ مورد دیگر اشاره کرد. کارخانه‌های تصرف و بازیابی‌شده‌ی الگوهای تبدیل کمابیش مشابهی دارند که در بخش «آمارها و تعمیم‌ها» توضیح داده شده‌اند. کاتنده هارمونیا و کوپرمیناس از نظر مقیاس و مدت‌زمان فعالیت، استثنایی هستند. **مرکز کارگران متحد (CUT)** به‌عنوان بزرگ‌ترین اتحادیه‌ی برزیل، از لحظه‌ی اول از تصرف و بازیابی کارخانه‌ها حمایت کرد و در مباحث تعیین استراتژی‌های جایگزین برای ایجاد شغل نیز مشارکت داشت. ظهور اولین نمونه‌های این موج خودمدیریتی، مرتبط با اتحادیه‌های سازمان‌دهی‌شده از سوی مرکز کارگران متحد بود که در پاسخ به تعطیلی کارخانه‌ها رخ داد. کارگران برای مقابله با این شرایط به مجموعه‌ی دقیقی از تاکتیک‌ها نیاز داشتند. رایج‌ترین کار اتحادیه‌ها، چه در آن زمان و چه در حال حاضر، مذاکره برای اطمینان از دریافت غرامت همه‌ی کارگران و همچنین تلاش در جهت الزام کارفرمایان برای رعایت قانون کار و حقوق کارگران بود. تا آن دوره، دخالت اتحادیه‌ها در مسائل مدیریتی به‌مثابه تابویی برای جنبش اتحادیه بود؛ چرا که دلالتی ضمنی داشت بر بازتعریف جدایی کارفرمایان و مدیران — به‌عنوان تصمیم‌گیرندگان واحدهای تولیدی — و اتحادیه‌ها — به‌عنوان مذاکره‌کنندگان ساعات کار و ارزش نیروی کار — و نیز به‌عنوان نوع سومی از اتحادیه‌گرایی تلقی می‌شد که ماورای دوگانه‌ی «مصالحه و اتهام متقابل» بود.

اتحادیه‌ی فلزکاران پائولیستایی ناحیه‌ی ABC - شاخه‌ی بزرگ‌تر سائوپائولو، که شهرهای بزرگی نظیر سائو آندره (Santo André)، سائو برناردو دو کامپو (São Bernardo do Campo)، دیادما (Diadema) و سائو کاتانو (São Caetano) را در بر می‌گیرد — در مواجهه با نرخ بالای بیکاری در مهم‌ترین کمربند صنعتی برزیل تصمیم گرفت از ایجاد تعاونی‌ها در ناحیه‌ی ABC حمایت کند تا بتواند شغل اعضایش را حفظ کند. اتحادیه در دومین کنگره‌اش به سال ۱۹۹۶ متعهد به ترویج شرکت‌های خودمدیریتی و تعاونی‌ها برای راه‌های بدیل ایجاد شغل شد، که به‌موجب آن تغییراتی تاریخی در رابطه‌ی خود با اعضایش را آغاز کرد — از جمله اعطای حق تشکیل اتحادیه به اعضای تعاونی‌ها در حوزه‌ی فلزکاری (Oda ۲۰۰۱). دیگر تحول پراهمیت پایه‌ریزی شراکت میان اتحادیه‌ی فلزکاری، تعاونی لگا دلِه (بزرگ‌ترین فدراسیون تعاونی ایتالیا)، و سه اتحادیه‌ی بزرگ دیگر ایتالیا، اغلب از منطقه‌ی امیلیا رومانیا (Emilia Romagna) برای تبادل اطلاعات و نیز ملاقات و اجرای فعالیت‌ها بود.

در ۱۹۹۹، مرکز کارگران متحد (CUT)، دایره‌ی توسعه‌ی همبستگی (ADS) را ایجاد کرد. هدف آن، تأمین اعتبار

و کمک فنی برای گروه‌هایی بود که قصد راه‌اندازی تعاونی‌ها را داشتند. مرکز کارگران متحد به این منظور موافقت‌نامه‌ای با سبرائه (Sebrae) امضا کرد که مؤسسه‌ای عمومی مختص ترویج کارآفرینی بود. در همان سال، تعاونی‌های فلزکاری — با کمک اتحادیه — برای خلق اتحادیه و همبستگی تعاونی‌ها (UNISOL) همکاری کردند. مأموریت اتحادیه و همبستگی تعاونی‌ها، که تنها در ایالت ساؤپائولو فعالیت می‌کرد، سازمان‌دهی و نمایندگی این اجزا و نیز مبارزه با «سوءاستفاده‌چی‌های تعاونی» — افرادی که می‌کوشیدند از تعاونی برای ضربه به مناسبات کارگری استفاده کنند — و تشویق به ایجاد تعاونی‌های اصیل و قابل اعتماد بود. دیری نگذشت که اتحادیه و همبستگی تعاونی‌ها رشد کرد و در سراسر کشور گسترش یافت، که به ایجاد اتحادیه و همبستگی تعاونی‌های بزرگ انجامید. این نهاد تا امروز مشتمل بر ۲۸۰ تعاونی و انجمن مرتبط است، که بیست‌وپنج مورد از آن‌ها کارخانه‌های مصرف و بازیابی شده است. گرچه کم‌تر از ۱۰ درصد مجموع تعاونی‌ها با اتحادیه و همبستگی تعاونی‌ها مرتبط بودند، شرکت‌های مصرف و بازیابی شده، ۷۵ درصد مجموع گردش مالی سالانه، در حدود ۱ میلیارد رئال (۵۳۵ میلیون دلار)، را به وجود آوردند.

آمار و شرح اجمالی

پژوهش‌ها و واکاوی‌های آماری بسیار زیادی پیرامون پدیده‌ی مصرف و بازیابی کارخانه‌ها انجام گرفته است. اطلاعات عمده را نظام اطلاعاتی اقتصاد مبتنی بر همبستگی (SIES) منتشر کرده است. این اطلاعاتی حاکی از آن است که دست‌کم هفتاد بنگاه اقتصاد، مبتنی بر هم‌بستگی را می‌توان در زمره‌ی کارخانه‌های مصرف و بازیابی شده یا سازمان‌هایی درجه دو از شرکت‌های مصرف و بازیابی شده قرار داد (SENAES ۲۰۰۷). پیش‌تر، در پژوهشی (فاریا، ۲۰۰۵) ۶۵ مورد از این‌گونه تجربیات را شناسایی کرد که ۱۲,۰۷۰ کارگر، از جمله ۴۰۰۰ کارگر فقط از {تعاونی} کاتنده هارمونیا در آن درگیر بوده‌اند. [۴]

داده‌های نظام اطلاعاتی اقتصاد مبتنی بر هم‌بستگی، مجموع کارگران در این شرکت‌ها را کمی کم‌تر تخمین می‌زند، حدود ده‌هزار کارگر که اغلب آن‌ها مرد هستند. شکل حقوقی مسلط، تعاونی است و توزیع منطقه‌ای بیش از همه در جنوب یا جنوب شرق برزیل — صنعتی‌ترین نواحی کشور — و بیش‌تر در مناطق شهری مشهود است. بخش اقتصادی اصلی که تعاونی‌ها در آن فعال بودند، مرکب از صنایع (فلزات، نساجی، شیشه، کریستال و سرامیک)، استخراج معدن و نیز بخش خدمات بود.

علاوه بر بررسی‌های کمی، در بررسی میدانی که در ۲۰۰۵ پیرامون تجربیات بازیابی کارخانه‌ها در برزیل انجام شد، ریخت‌شناسی خودمدیریتی مبتنی بر معیارهای مرتبط با مدیریت، بازار، اعتبار، تکنولوژی، شکل‌های نهادی مشارکت، و دارایی تشخیص داده شد (تاوله و دیگران، ۲۰۰۵). هفت نوع متفاوت مصرف و بازیابی پدیدار شد، از طیف «به‌لحاظ اجتماعی مطلوب» — کارگران خودمدیریتی — تا «به‌لحاظ اجتماعی ناپسند»، یعنی «سوءاستفاده‌چی‌های تعاونی»، یا سازمان‌های برون‌سپاری شده. این پژوهش‌ها (وییتز و دالری، ۲۰۰۱؛ فاریا، ۲۰۰۵؛ نوائس، ۲۰۰۷؛ هنریگز، ۲۰۰۷) ماهیت ناهمگن و متضاد موارد بررسی شده را نشان می‌دهد و تصویری عمومی از تجربیات برزیل را تا پایان دهه‌ی ۱۹۹۰ به صورت زیر ارائه می‌کند:

الف. تقریباً تمامی تجربیات مصرف کارخانه‌ها نتیجه‌ی راه‌اندازی مجدد کسب‌وکارهای خانوادگی هستند که ورشکسته یا در آستانه‌ی ورشکستگی‌اند؛ در بسیاری از موارد این تجربیات بر اثر فرآیند ناکام تقسیم ارث

خانوادگی رخ می‌دهند. کم نیست شمار کارخانه‌های تأسیس شده در اوایل سده‌ی بیستم که ماشین‌آلاتی با عمر بیش از پنجاه سال در اختیار دارند.

ب. معمولاً این شرکت‌ها نیروی کار عظیمی در اختیار دارند، و برای کارگران‌شان عجیب نیست که با دوره‌های طولانی تأخیر در دستمزد و عدم پرداخت حقوق کاری و اجتماعی مواجه شوند که ماه‌ها و حتی سال‌ها به طول بی‌انجامد.

پ. هنگامی که تعطیلی یک واحد تولیدی گریزناپذیر باشد، کارگران برای استیفای حقوق‌شان متشکل می‌شوند. اما با عقب‌نشینی مالک، در برخی موارد کارگران ابتکاراتی به خرج می‌دهند تا کارخانه را دایر نگاه دارند.

ت. در بسیاری موارد، اتحادیه نقش رهبری سازمان کارگری را به عهده می‌گیرد، با ارائه و بحث پیرامون راه‌های ممکن دایر نگاه داشتن شرکت، و نیز مذاکره با مالکان پیشین و نهادهای عمومی و خصوصی برای حمایت مالی. برخی اوقات اتحادیه مسئولیت مشترک مدیریت این شرکت‌ها را تحت کنترل کارگری برعهده دارد.

ث. گاهی اوقات کارگران، در قبال مالکیت جمعی و وسایل تولید شرکت، از حقوق کاری و غرامت اخراج‌شان چشم‌پوشی می‌کنند.

ج. کارگران در اغلب موارد شکل تعاونی سازمان‌دهی را برگزیده‌اند، چرا که پیش از آن هیچ چارچوب قانونی برای رسمیت بخشیدن به این تجربه‌ی ویژه و متأخر وجود نداشت. حال، دیگر این امکان برای کارگران نیز وجود دارد که به عنوان شرکت با مسئولیت محدود یا سهامی خودسازمان‌دهی کنند.

چ. استفاده از اصطلاح «خودمدیریتی» رایج است، چرا که هم به دگرگونی‌ها در شکل مالکیت شرکت‌ها اشاره می‌کند و هم به ویژگی‌های دموکراتیک - تعاونی سازمان و مدیریت. تجربیات ثبت شده حاکی است که تقسیم کار پیشین حفظ شده، حال آن‌که تغییرات مهمی در اختلاف دستمزد، توزیع پول مازاد و فرآیند تصمیم‌گیری در کارخانه رخ داده است، که معمولاً مجامعی از تمامی کارگران مسئولیت آن را برعهده می‌گیرد.

ح. به‌رغم دگرگونی‌های چشمگیر در اختلاف حق‌الزحمه، تجربیات زیادی در برزیل وجود ندارد که سهمی برابری خواهانه را برگزیده باشند. در مقابل، پژوهش روگری (۲۰۰۵) تأیید کرد که ۴۴ درصد کارخانه‌های آرژانتین حق‌الزحمه‌ی برابر را انتخاب کرده‌اند.

خ. شرایط جدید خودمدیریتی بر انگیزه‌ی کارگران تأثیر گذاشت، دست‌کم برای یک دوره‌ی زمانی معین، و آن‌ها را به انجام دقیق و متعهدانه‌ی وظایف شغلی‌شان ترغیب کرد.

د. در کارخانه‌های تصرف و بازیابی شده، استراتژی رقابتی ممکن است شامل سازوکارهایی نظیر افزایش ساعات کاری نپرداخته یا حتی انعطاف‌پذیر کردن دستمزد برای واکنش به دگرگونی‌های بازار باشد. به بیان دیگر، در امکان‌ناپذیری احتمالی سرمایه‌گذاری در تکنولوژی‌های جدید یا نوسازی تکنولوژی موجود، این شرکت‌ها ممکن است متوسل به سازوکارهایی خاص شوند تا چرخ فرآیندهای اقتصادی‌شان بچرخد.

ذ. سطح پایینی از «سیاسی‌سازی» نزد کارگران پیرامون نیاز به متحد ساختن مبارزات طبقه‌ی کارگر برای

ایجاد جامعه‌ی «فراسوی سرمایه» (مزاروش، ۲۰۰۲) وجود دارد؛ این روند میان رهبری کارخانه‌هایی که قصد ملی‌سازی داشتند رایج‌تر بود.

بخش بعدی مقاله شرحی جزئی‌تر از برخی تجربیات برزیل ارائه می‌کند تا درکی بهتر از بالقوه‌گی‌ها، تضادها و محدودیت‌های فرآیندهای خودمدیریتی در کارخانه‌های بازیابی شده ارائه کند.

موارد خاص: کوپرمیناس و پروژه‌ی کاتنده هارمونیا

دو نمونه خاص به توصیف بالقوه‌گی و موفقیت پدیده‌ی تصرف و بازیابی کارخانه‌ها در برزیل کمک می‌کند. نخستین نمونه، شرکت زغال‌سنگ آرااگوای برزیل (Brazilian Coal Company of Araranguá) است که امروزه کوپرمیناس (واقع در شهر کریکیوما (Criciúma)، ایالت سانتا کاتارینا، در جنوب برزیل) خوانده می‌شود. مبارزه در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۸۰ آغاز شد و احتمالاً قدیمی‌ترین تجربه‌ی تصرف و بازیابی کارخانه‌ها محسوب می‌شود. دومین نمونه، پروژه‌ی کاتنده هارمونیا است که در دهه‌ی ۱۹۹۰ آغاز شد و بدون شک بزرگ‌ترین و پیچیده‌ترین فرآیند تصرف و بازیابی یک شرکت ورشکسته در برزیل است.

شرکت زغال‌سنگ آرااگوای برزیل در ۱۹۱۷ به منظور استخراج زغال‌سنگ در شهر کریکیوما ایالت سانتا کاتارینا پایه‌گذاری شد. فرآیند تملک کارخانه گرچه یکی از نخستین موارد تصرف و بازیابی کارخانه‌ها بود، با این حال تقریباً مشابه تمامی موارد دیگر در برزیل است. در ۱۹۸۷، کارگران که چندین ماه دستمزدشان به تأخیر افتاده بود، مبارزه‌ی فعال برای بازپس‌گیری حقوق کاری‌شان برپا کردند. پس از آن، شرکت اعلام تعطیلی کرد. کارگران برای دفاع از مشاغل‌شان، خود را سازمان‌دهی کردند و ابتدا خواستار ملی‌کردن معدن شدند. در خلال این فرآیند، کارگران هم با بازگشایی شرکت موافقت کردند و هم با این‌که، اتحادیه‌ی معدن‌چیان کریکیوما وکیل شرکت باشد. شرکت به این شکل ده سال فعالیت کرد، تا سال ۱۹۹۷ که موافقت‌نامه‌ای میان کارگران و مالکان پیشین تهیه شد که به ایجاد کوپرمیناس انجامید.

سه سویه‌ی این تجربه را باید برجسته کرد. نخست، در خلال دوره‌ی تصرف و بازیابی اولیه، کارگران می‌بایست سخت مبارزه می‌کردند تا معدن را تحت کنترل درآورند و از مزایده‌ی دارایی‌های آن برای بازپرداخت بدهی‌های شرکت اجتناب کنند. در یک آکسیون، با حضور نشریات سراسری، کارگران برای جلوگیری از انتقال تجهیزات از معدن، به خود دینامیت بستند و در معدن حاضر شدند. دومین سویه، شرایط کاری معدن است. بازدیدها از معدن در سال ۱۹۹۲ و بار دیگر در ۲۰۰۵ حاکی از بهبود عظیمی بود که معدن‌چیان شرکت زغال‌سنگ آرااگوای در شرایط کاری‌شان به آن دست یافته بودند. تهویه، نور و ایمنی بهبود یافته بود، و تجهیزات جدیدی نیز نصب شده بود تا آلودگی داخل معدن را کاهش دهد. سومین سویه، پیرامون بازار است. تعاونی معدن‌کاری، همانند دیگر معدن‌چیان در منطقه، سهام زغال‌سنگ را با خرید تضمینی توسط نیروگاه‌های حرارتی در اختیار دارند که میزان معینی از ثبات و برنامه‌ریزی بلندمدت را امکان‌پذیر می‌کند.

در ابتدای فرآیند خودمدیریتی معدن، کارگران موفق به ایجاد نهادهایی جدید با ویژگی‌های دوگانه‌ی سیاسی و مدیریتی شدند. کمیسیون معدن را کارگرانی از هر شیفت انتخاب می‌کردند. کمیسیون، مسئول تصمیمات سیاسی و استراتژیک، و نیز کمک به سامان‌دهی فرآیند کاری بود. نشست‌ها گسترده بود و تقریباً تمام ۱۲۰۰ معدن‌چی در آن‌ها شرکت می‌کردند. در برخی مواقع مجمع عمومی‌جانشین مدیر تعاونی می‌شد؛ همچنین،

در مواردی نیز حکم اعضای کمیسیون معدن لغو می‌شد. با گذشت زمان، اغلب این نهادهای تصمیم‌گیری جمعی به لحاظ نهادی بیش‌تر در نقش تسمه‌ی انتقالی بالا به پایین انتخاب می‌شدند و عمل می‌کردند.

این شکل بوروکراتیک مشارکت بیش از هر چیز موجب انفعال کارگران شد. تمایز دموکراتیک فرآیند تعاونی به ظهور نوعی کورپوراتیسم تعاونی انجامید، که شرکت را بیش از پیش منزوی کرد. عدم‌درگیری معدن‌چیان کوپرمیناس در سایر مبارزات کارگری آن منطقه و نیز در جنبش گسترده‌تر تصرف و بازیابی کارخانه که پیامد آن مبارزات بود، نشانه‌ای است از بی‌عملی کارگران و تثبیت فرآیندهای بوروکراتیک.

معدن‌چیان کریکیوما از لحاظ جریان تولید وضعیتی ممتاز دارند — آن‌ها کل محصول‌شان را به شرکتی بزرگ در بازاری تضمینی می‌فروشدند. باین‌حال، این وضعیت نقش مثبتی برای پیش‌روی شرکت به‌سوی خودمدیریتی ایفا نکرد. نتیجه برعکس بود؛ با در نظر گرفتن این مسئله که این فرآیند تقریباً بیست‌وپنج سال طول کشید و بسیاری از معدن‌چیان زودتر (پس از پانزده سال) بازنشسته شده‌اند، در نتیجه بسیاری از افرادی که برای شرکت مبارزه کردند پیشتر بازنشسته شده‌اند؛ و همین به تفکیکی میان کارکنان «جدید» و «قدیمی» منجر شد. فقدان فرآیندی نظام‌مند برای ترویج خودمدیریتی، و نیز عدم تأکید بر تاریخ و مبارزات شرکت‌شان، جوّ بی‌تفاوتی را نسبت به فرآیندهای دموکراتیکی که نیازمند مشارکت کارگران بود پرورش داد. شمار حاضران در مجامع کارگری بسیار کم است و نشست‌ها تشریفاتی بوروکراتیک قلمداد می‌شود. با گذشت زمان، کمیسیون‌های معدن به مکانی برای مشروعیت بخشیدن به تصمیمات «تکنسین‌ها» و «مدیران» بدل شده است. کارکرد کمیسیون‌ها در این روزها بیش‌تر آرام‌کردن تعارضات داخلی و حل مسائلی پیرامون واگذاری مدیریت شرکت است.

پروژه‌ی کاتنده هارمونیا درباره کارخانه‌ی شکر بود که در ۱۸۹۲ از دل کارخانه‌ی میلاگره دا کنسیسائو (Milagre da Conceição)، تأسیس در ۱۸۲۹، ایجاد شد و مرکب از چهل‌وهشت کارخانه‌ی مجزایی است که در زمینی به مساحت بیست‌وشش هزار هکتار در منطقه‌ی ماتا سول (Zona da Mata Sul) ایالت پرنامبوکو (Pernambuco) گسترش یافت و پنج شهر را دربر می‌گیرد: کاتنده، ژاکریا (Jaqueira)، پالمارس (Palmares)، آگوا پرتا (Água Preta) و سه‌شئو (xexéu). کارخانه‌ی شرکت در دهه‌ی ۱۹۵۰ بین مالکان مختلف دست به دست شد. در این دهه، تحت مدیریت «ناوبان»، سرهنگ آنتونیو فریرا دا کوستا (Antônio Ferreira da Costa)، به بزرگ‌ترین تولیدکننده‌ی شکر در آمریکای لاتین بدل شد. در دوران مدیریت «ناوبان»، خط‌آهنی برای انتقال محصولات ساخته شد، و نیز نیروگاه بخار برای تأمین انرژی لازم، و نخستین واحد تقطیر الکل بدون آب در کشور راه‌اندازی شد.

در پایان دهه‌ی ۱۹۸۰ کارخانه به‌علت تعطیلی مؤسسه‌ی الکل و شکر (IAA) در بحران قرار داشت. شرایط در ۱۹۹۳ بدتر شد و ۲۳۰۰ کارگر اخراج شدند. این اخراج دسته‌جمعی موجب برانگیختن مبارزاتی شد و کارگرانی که در خانه‌های شرکتی در زمین‌های کارخانه زندگی می‌کردند از ترک خانه‌هایشان سر باز زدند، بی‌آن‌که حقوق کاری‌شان را دریافت کنند. اتحادیه‌های روستایی، که موردحمایت کنفدراسیون ملی کارگران کشاورزی، مرکز کارگران متحد و (کمیسیون زمین‌های کلیسا، اسقف‌های کلیسای کاتولیک) بود، به مبارزات دامن زد. کارگران پیروز شدند و پروژه‌ی کاتنده هارمونیا را آغاز کردند. بدهی‌های شرکت بالغ بر ۱,۲ میلیارد رئال برزیل (۶۴۲ میلیون دلار) بود — بانک برزیل، با ۴۸۹ میلیون رئال، بزرگ‌ترین بستانکار بود. دارایی شکر

۶۷ میلیون رئال (۳۶ میلیون دلار) بود، و بدهی به کارگران ۶۲ میلیون رئال (۳۳ میلیون دلار). در ۱۹۹۵ شرکت اعلام ورشکستگی کرد. در ۱۹۹۸، کارگران سازمانی به نام شرکت آگریکولا هارمونیا (Agrícola Harmonia Company) ایجاد کردند تا دارایی کارخانه‌ی کاتنده را دریافت کنند. در ۲۰۰۲، گروهی از دهقانان و کارگران کشاورزی، یک تعاونی کارگری به نام تعاونی خانواده‌های کشاورز هارمونیا تشکیل دادند. بودجه‌ی آن‌ها را اعتباردهندگان شرکت پیشین که در زمین‌های شرکت ساکن بودند تأمین می‌کردند. روی هم رفته، پروژه حدود چهارهزار خانواده یا حدوداً بیست‌هزار نفر را، هم از کشاورزی و هم از صنعت، دربر می‌گرفت. علاوه بر چهل‌وهشت کارخانه و کارخانه‌ی شکر اصلی، دارایی شرکت شامل نیروگاه بخار، یک کارگاه سفال‌گری، یک کارگاه چوب‌بری، یک بیمارستان، هفت سد و کانال آبیاری، یک ناوگان خودرو (تراکتور، کامیون و غیره)، و چندین «عمارت» بود، که یکی از آن‌ها به مرکز آموزش تبدیل شد. [۵] در هفت سال نخست پروژه، نرخ بی‌سوادی اعضا از ۸۲ درصد به ۱۶٫۷ درصد کاهش یافت. [۶]

کاتنده هارمونیا، برخلاف دیگر کارخانه‌های تولید شکر منطقه، از همان ابتدا می‌توانست روی مشارکت گسترده‌ی کارگزارانش حساب کند. کارگران پس از مبارزه با تعدیل نیرو و ورشکستگی شرکت، ایجاد سازمان کاتنده هارمونیا را آغاز کردند. [۷] ساختار مدیریتی پیچیده بود. فردی را که مسئول قانونی رتق و فتق امور ورشکستگی شرکت بود، یک قاضی را نامزد می‌کرد، اما وی در نشستی با حضور بیش از سه‌هزار کارگر انتخاب شد. شورای مدیریت کاتنده هارمونیا، در مجموع ۱۲۰ کارگر، متشکل از نمایندگان چهل‌وهشت کارخانه بود، از جمله نمایندگانی از ۵ واحد روستایی و نمایندگان شورای کارگری کارخانه. کارکرد آن ملاقات با مشاوران و سرپرست‌ها در کمیته‌ی اجرایی و پیش‌برد پروژه بود. فرآیند شور و مشورت جمعی، هنگامی که موضوعی مهم در کار بود، معمولاً از طریق مناظره در کارخانه‌ها و مباحثات در شورای مدیریتی انجام می‌گرفت، تا هنگامی که به مجمع عمومی ارجاع می‌شد. این فرآیند تصمیم‌گیری نهایتاً نیازمند تلاشی عظیم بود، به‌ویژه به‌علت شیوه‌های بی‌ثبات ارتباط (حتی امروزه آن‌ها از بی‌سیم برای سازمان‌دهی مجامع کارخانه استفاده می‌کنند) و هزینه‌ی بالای جابه‌جایی چهارهزار تولیدکننده.

در کاتنده هارمونیا انجمن‌هایی نیز برای زنان و جوانان وجود داشت. بسیاری از نهادهای مشورتی در کنار سازمان‌های کارگری برای تنوع‌بخشیدن به تولید کشاورزی از طریق کشت چندمنظوره فعالیت می‌کردند. کارگران حتی تعاونی هارمونیا را راه‌اندازی کردند، که هدف اصلی خود را سازمان‌دهی کارگران روستایی اعلام کرده بود. به‌رغم تلاش در راه سازمان‌دهی دموکراتیک کارگری در کاتنده هارمونیا، مشکلات مالی و ناتوانی ناشی از آن در تضمین وجود مداوم کشت، برداشت و فرآوری، مانع اصلی تثبیت فرهنگ سیاسی جدید بوده است. این مسئله موجب عقب‌نشینی‌هایی در سازمان‌دهی کارگران روستایی و در مناسبات‌شان با کارگران کارخانه شد. باید خاطر‌نشان کنیم که مالکان پیشین کارخانه مشوق جدایی میان کارگران مزرعه و کارگران کارخانه، یا میان «زمین» و «شهر» بودند. مالکان کارخانه، این تفکیک را به‌طور تاریخی حفظ کردند تا از برقراری ارتباط میان کارگران کارخانه و دهقانان اجتناب کنند. این تفکیک با رواج خودمدیریتی در کاتنده هارمونیا کاهش یافت، چرا که شورای مدیریتی شامل نمایندگانی از هر دو گروه بود، اما این شکل جدید سازمانی نتوانست به‌طور کلی این جدایی را از میان ببرد.

پروژه‌ی تعاونی همچنين با مقاومت برخی کارگران نیز روبه‌رو شد، تا حد زیادی به این علت که استفاده‌ی

پیشین از تعاونی موجب وخیم تر شدن مناسبات کاری و به کارگیری کارگرانی از شمال شرق برزیل شده بود. حتی امروزه نیز بخش‌هایی از کارگران در این پروژه با بدگمانی به بدیل تعاونی می‌نگرند. [۸] با این حال، سازوکارها و شکل‌های مشارکتی که در کاتنده هارمونیا اجرا شد تغییراتی چشمگیر در منطقه به همراه آورد و نمایان‌گر تباینی آشکار با دیگر شرکت‌های شکر - الکل شمال شرق برزیل است، که در بسیاری از آن‌ها هم‌چنان شواهدی از کار اجباری یا حتی بردگی دیده می‌شود.

پروژه‌ی کاتنده هارمونیا، با توجه به دگرگونی‌هایی که در مناسبات کاری و فرهنگ سیاسی ایجاد کرد، پدیده‌ای فراتر از تصرف و بازیابی صرف شرکتی ورشکسته است. این پروژه شکل بدیل توسعه‌ی اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و سیاسی را برای وضعیت روستاهای پرنامبوکو به ارمغان آورده است. با این حال، باید خاطر نشان کرد که این پروژه به لحاظ کیفی متفاوت با دیگر تجربیات تصرف و بازیابی کارخانه‌ها است، به‌ویژه در زمینه‌ی طرح‌های توافقی اصلاحات کشاورزی، که نتیجه‌ی حفظ زمین‌ها و تجهیزات کارخانه به‌عنوان دارایی عمومی متعلق به تمام مشارکت‌کنندگان در پروژه است. بنابراین، در روستاها، زراعت خانوادگی و کشت نیشکر در زمین عمومی در کنار هم قرار دارند.

دست‌آخر، دگرگونی تولید را باید در حکم بخشی از جست‌وجوی فناوری‌های اجتماعی مناسب برای فرآیند خودمدیریتی در نظر گرفت. کاتنده هارمونیا و تعاونی توافقی اصلاحات کشاورزی پیشگام تنوع‌بخشی به تولید در توسعه‌ی محصولات جدید بوده‌اند. یکی از ابتکارها، ایجاد کارگاه‌های کوچک تقطیر الکل برای اقامت‌گاه‌های کشاورزی و کمونته‌های زراعت خانوادگی است. مورد دیگر، ساخت موتورهای بیودیزل کوچک با هدف استقلال انرژی اجتماعات روستایی است. این‌ها احتمالاً گام‌های نخست در مسیر پیوند دادن کسب‌وکارهای اقتصاد مبتنی بر هم‌بستگی در دل یک نظام اقتصادی مستقل است که با معیارها و اصول کارایی سامان‌دهی شده است. با این حال، هم‌چنان راهی دراز باقی مانده پیش از آن‌که کارخانه‌های بازیابی شده در نظامی که شامل ابتکارات خودمدیریتی دیگر کشورهاست به هم متصل شوند.

کارخانه‌های بحران‌زده: نبرد بر سر ملی‌سازی

سه کارخانه‌ای که تحت کنترل کارگری خواستار ملی‌سازی بودند، کیپلا (Cipla)، فلاسکو (Flaskô) و اینترفیبراس (Interfibras)، پاسخ مثبتی از دولت دریافت نکردند و وضعیت دشواری داشتند. در این موارد خاص، اولویت دادن به «ملی‌سازی تحت کنترل کارگری»، در حکم نوعی سیاست انتقادی نسبت به شکل تعاونی است که می‌کوشد به حیات خود در نظام سرمایه‌داری ادامه دهد. وضعیت حقوقی بی‌ثبات این شرکت‌ها و فقدان حمایت دولتی از پیشنهاد کارگران مبنی بر ملی‌سازی، کارگران و کارخانه‌هایشان را در برابر دعاوی حقوقی آسیب‌پذیر کرده است، فارغ از دشواری‌های پرشماری که پیش‌تر در زمینه‌ی دسترسی به اعتبار مالی و سازمان‌دهی کنش‌های کارگری روبه‌رو بودند.

با وجود جزء ایدئولوژیکی در مطالبه‌ی ملی‌سازی، استدلال مالی نیز ارائه می‌شود. ملی‌سازی در حکم تضمین عرضه‌ی باصرفه‌ی انرژی توسط دولت و امنیت دستمزد در زمان‌های بحران است. با این حال، حتی به‌هنگام مبارزه برای «ملی‌سازی تحت کنترل کارگری»، به‌نظر می‌رسد کارگرانی از این کارخانه‌ها ماهیت دولت سرمایه‌داری را دست‌کم می‌گیرند، به‌ویژه یک دولت اقتدارگرای آمریکای لاتینی که شرکت‌های خودمدیریتی

را به رسمیت نمی‌شناسد. به علاوه، ریسک عظیم بوروکراتیزه‌شدن نیز وجود دارد، شرکت‌هایی که دولت در دهه‌ی ۱۹۵۰ کنترل‌شان را به دست گرفت، گواه این امر است.

در این موارد، اشتباه تاریخی و نظری طلب‌رهایی کارگران فقط از طریق تصاحب وسایل تولید تکرار می‌شود، که در این صورت دولت به جای کارفرماهای خصوصی، کارگران را استثمار می‌کند. این سناریویی به شدت بغرنج بدون بسیاری از دگرگونی‌های ملازم آن است: اگر تعاونی‌ها و انجمن‌های شکل‌گرفته از دل کارخانه‌های بازیابی‌شده به علت اجبار به رقابت در نظام سرمایه‌داری رو به زوال می‌روند، کارخانه‌های به بن‌بست رسیده باید با دولتی احتمالاً هولناک روبه‌رو شوند: احتمال بالای بوروکراتیک‌شدن، که تجسم تمام ویژگی‌های دولت‌های آمریکای لاتین است (اگر این کارخانه‌ها را دولت تقبل کند)، یا انحلال در صورتی که کارگران هرچه سریع‌تر پیشنهادی ارائه ندهند. اما از آن‌جا که کارگران ایجاد تعاونی را راه‌کاری محتمل قلمداد نمی‌کنند، ناتوانی در تأمین مالی مطمئن، در کنار سایر مسائل، ناگزیر به تعطیلی کارخانه می‌انجامد.

شاید جذاب‌ترین مورد در این زمینه تعاونی فاسین‌پات (FaSinPat) — «کارخانه‌ی بدون رییس» — در کارخانه‌ی چینی‌آلات سانون (Zanón) آرژانتین باشد، که قصد ملی‌سازی داشت اما این درخواست را دولت کرشنر (Kirchner) نپذیرفت. کارگران سانون تصمیم به مقابله با دولت سرمایه‌داری گرفتند، و هم‌زمان با برخی نهاد‌های دولتی (دانشگاه‌های دولتی، نهاد‌های مشاوره‌ی فنی، نمایندگان مجلس و دیگران)، و نیز سایر کارگران، متحد شدند. آن‌ها اتحادیه‌ی پیش‌تر بوروکراتیزه شده‌شان را احیا و مقام‌های استراتژیک اتحادیه را گردشی کردند، که جهت‌گیری‌های قیام کوردوباسو [۹] (Cordobazo) در ۱۹۶۹ نظیر آگاهی طبقاتی، وحدت مبارزات طبقاتی، اهمیت خودمدیریتی، و غلبه بر روال کاری تیلوژیستی را زنده کرد (آیزیکسون ۲۰۰۹؛ نوائس، ۲۰۰۹).

کارخانه‌های تصرف و بازیابی‌شده بر سر دوراهی

کارخانه‌های بازیابی‌شده اگرچه درون نظام تولید کالایی وارد شدند و در نتیجه گرایش به بازتولید مناسبات کاری‌ای داشتند که به ارث برده بودند، اما در عین حال توانسته‌اند به برخی دگرگونی‌ها در فرآیند کاری دست یابند: الف) «نرم‌افزار»: دگرگونی‌های فرهنگی مرتبط با دستمزد و تخصیص مازاد: «پاداش» برابرنگر (دستمزد پیشین)، پرداخت برابرنگر یا متناسب (مانده‌هایی که در پایان سال توزیع می‌شود)، تطبیق جانبدارانه‌ی کارخانه با منافع کارگران (شرایط کاری بهتر)، و تخصیص دانش در زمینه‌ی فرآیند تولید بدون دگرگونی در تقسیم کار؛ ب) «سازمان‌افزار»: تخصیص دانش فرآیند تولید با دگرگونی در تقسیم کار؛ و پ) «سخت‌افزار»: دگرگونی مرتبط با کاربست ماشین‌آلات، سازواری و بهبود.

با این حال، کارخانه‌های تصرف و بازیابی‌شده با موانع بی‌شماری روبه‌رو هستند، از جمله: الف) بستر به‌غایت نامساعد و تدافعی که مانع از رشد خودمدیریتی می‌شود و هدف از آن جلوگیری از «آلوده شدن» سایر کارگران به هواداری از آفرینش جامعه‌ای «فراسوی سرمایه» است؛ ب) محیطی خصمانه — بازار — که رشد کارخانه‌های تصرف و بازیابی‌شده را در نطفه خفه می‌کند؛ پ) مشکلات سازمانی داخلی، نظیر فقدان گردش مشاغل، بوروکراتیک‌شدن تصمیم‌های استراتژیک، و از این قبیل؛ ت) بحران نظری چپ (از جمله چگونگی تفسیر کارخانه‌های تصرف و بازیابی‌شده)، که به «سره‌بندی‌های» نظری انجامید،

آمیزه‌ای از ایده‌های سرمایه‌دارانه و اصلاحات خُرد؛ (ج) دشواری‌های دسترسی به سیاست‌های عمومی؛ (چ) انزوای اقتصادی بنگاه‌های خودمدیریتی. درباره‌ی مورد آخر باید گفت که البته انقلاب پرتغال در سال‌های ۱۹۷۵-۷۶ و لهستان در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰، «بازار همبسته» و شبکه‌هایی میان بنگاه‌های خودمدیریتی ایجاد کردند که به‌عنوان پیشگامانی در این زمینه وجود دارند.

از منظری ایدئولوژیک و در پرتو بحران نظری چپ، شاید بتوان گفت تصرف و بازیابی کارخانه‌ها به‌هیچ‌عنوان جنبش اجتماعی قدرتمندی نبود و اتحادی جدید و مستحکم با دیگر جنبش‌های اجتماعی برقرار نکرد. آن‌ها در حالی که به مقاومت و محدودیت‌های پیش‌روی‌شان آگاه‌اند، تاکنون هیچ مانیفست ضدسرمایه‌داری‌ای ننوشته‌اند. [۱۰] در بسیاری موارد، اعضای بوروکراسی اجرایی، که بیش از پیش در مقام استراتژیک‌شان لنگر انداخته‌اند، فقط دل‌خوش‌اند که بدانند کارخانه را چطور اداره کنند. آیا آن‌ها به رؤسای جدید بدل شده‌اند؟

باین‌حال، به‌رغم چالش‌ها و انحطاط، شکی نیست که نفس وجود شمار زیادی کارخانه‌های تصرف و بازیابی‌شده (دست‌کم هفتاد مورد در برزیل و دویست مورد در آرژانتین) نمایان‌گر دستاوردی است که کارگران باید سخت از آن حفظ و حراست کنند. کارخانه‌های تصرف و بازیابی‌شده می‌تواند برای بخش‌های پویای سرمایه‌داری الهام‌بخش باشد؛ بخش‌هایی که تاکنون در برابر رویه‌های خودمدیریتی در فرآیندهای کاری‌شان مصون بوده‌اند.

در کشوری مانند برزیل که بورژوازی هیچ‌گاه آب از دستش نچکیده، تجربیات اشغال و تملک جمعی و وسایل تولید شرکت‌هایی نظیر کارخانه‌ی کاتنده، شرکت زغال‌سنگ آراگوا، اونیفورجا (Uniforja)، فوگوئس گرال (Fogões Geral)، کیپلا (Cipla)، اینترفیراس و موارد دیگر را نمی‌توان نادیده گرفت. اما بی‌تفاوتی نیز ناممکن است وقتی به کارخانه‌ای نظیر بوتوئس دیامانتیای سابق (Botões Diamantina) در کمر بند صنعتی کوریتیبیا (واقع در ایالت پارانا در جنوب برزیل) وارد شویم — که اکنون تعاونی بوتوئس است — و کارگران کارخانه را ببینیم که تمام مسائل مختلف را خود حل و فصل می‌کنند و پرچم مرکز کارگران متحد را در اتاق کنفرانس آویزان کرده‌اند. در کیپلا، یکی از کارخانه‌های بحران‌زده، نام اتاق کنفرانس جدید را به افتخار فلزکار مبارز قدیمی که در آن حوالی متولد شد، فریرینیا (Ferreirinha) نام‌گذاری کرده‌اند.

خودمدیریتی در این مقاله، آرمانشهری رزمنده تلقی شد، پروژه‌ای سازمانی که فرآیند تولید و وسایل معاش را عنصری کلیدی در دگرگونی کلی جامعه قلمداد می‌کند. خودمدیریتی — هنگام لزوم، در ترکیب با فعالیت‌های نمایندگی — قصد دارد شکل‌های دموکراسی ناب را درون شرکت گسترش دهد. خودمدیریتی همچنین خواستار آن است که وضعیت پراکنده و فرودست کارگران در فرآیند تولید خاتمه یابد. خودمدیریتی به‌معنای حتی فراتر رفتن اندکی از بیگانگی کارگران، و غلبه بر استثمار اقتصادی و سرکوب سیاسی‌شان است؛ پراکندگی کنش‌های سیاسی با کار جمعی و جابجایی کارگران در مشاغل گوناگون جایگزین می‌شود، در نتیجه تمام مشارکت‌کنندگان فرصت دارند بر فرآیند تولید واقف شوند و می‌توانند با همکاران‌شان هم‌دلی داشته باشند. امیدواری دیگر این است که کارگران در شرکت‌های خودمدیریتی گردش میان وظایف درون کارخانه را مجاز می‌دارند، از این رو هیچ‌کس محکوم نیست که تا پایان عمرش فقط یک نوع کار انجام دهد.

می‌توان تصور کرد که در خودمدیریتی تفاوت دستمزدها از میان برود، یا اگر این شرایط ادامه پیدا کرد، تمام کارگران با آن موافق باشند. وضعیت فرودست پیشین کارگران با مشارکت آن‌ها در تصمیم‌گیری پیرامون

شرکت و رابطه‌اش با جامعه خاتمه می‌یابد — از جمله این‌که محصولی معین، چرا، چگونه، چه اندازه و به چه شیوه‌ای تولید خواهد شد.

خودمدیریتی حاکی از غیاب انضباط نیست، گرچه راهبردها و معیارهای انضباطی به‌طور جمعی تنظیم می‌شود. معیارها و نظام‌نامه‌هایی که بر مناسبات داخلی شرکت حاکم است پیشاپیش تعیین نمی‌شود، بلکه در عوض بنا به مناسبات عملی میان بخش‌های مختلف شرکت برقرار می‌شود، و شرکت‌کنندگان باید پذیرای پیروی از تغییرات در این مناسبات باشند.

در سپهر داخلی ساختار کاری، خودمدیریتی خواهان کاهش قشربندی سلسه‌مراتبی و دستیابی به مناسباتی برابر است. کارخانه‌های تحت خودمدیریتی باید پذیرای همکاری با دیگر جنبش‌های اجتماعی باشند، به‌ویژه جنبش‌هایی که قصد کنترل بر وسایل تولیدشان را دارند. بنابراین کارخانه‌های تصرف و بازیابی شده می‌توانند نوعی «لرزه‌نگار» باشند که امکان‌پذیری غلبه بر بیگانگی کار را ثبت و ضبط می‌کنند، [۱۱] و انسان ابزارساز (homo faber) را به انسان خردمند (homo sapiens) پیوند می‌زند (گرامشی، ۱۹۷۷) و در خدمت کالایی‌زدایی از جامعه درمی‌آورند، جامعه‌ای بی‌طبقه و بدون دولت می‌سازند، با «کنترل جهانی تولیدکنندگان همبسته بر فرآیند کار» (مزاروش، ۲۰۰۲). به‌بیان‌دیگر، کارخانه‌های تصرف و بازیابی شده نشان‌گر و ارائه‌کننده‌ی عناصر بالقوه‌ی چیزی هستند که می‌تواند بالاتر از امر تولید باشد. در همین اثنا، اما این قبیل موارد منفرد در غلبه بر نظام تولید کالایی موفق نبوده‌اند؛ تحولی از این دست نیازمند اتحاد مبارزات جنبش‌های اجتماعی خواهد بود. شوربختانه، در جستار حاضر مجال کافی برای تبیین این موضوع وجود ندارد.

نتیجه‌گیری

تعاونی‌ها و انجمن‌های تولیدی که در این جستار توصیف شدند، تجربیات عملی خودسازمان‌دهی کارگران بودند که هدفشان «فراروی مثبت از خودبیگانگی کار» (مزاروش، ۲۰۰۲) است. باین‌حال می‌توان با در نظر داشتن تجربه‌ی تاریخی، نتیجه گرفت که اگر تعاونی‌ها و انجمن‌های کارگری خود را از دیگر مبارزات اجتماعی جدا کنند، از میان خواهند رفت یا فقط با رنج و مشقت دوام می‌آورند.

رزا لوکزامبورگ تعاونی‌های کارگری را شکل‌هایی دوگانه توصیف کرد، چرا که تجسم ویژگی‌های شرکت‌های متداول هم‌زمان در کنار سایر ویژگی‌های نمونه‌وارتر پروژه‌ی رهایی هستند. از سوی دیگر، از آن‌جا که موجودیت‌های دوگانه نمی‌توانند خود را باز تولید کنند و در نتیجه امکان رشد ندارند، احتمالاً آنتساب «دوزیست» به آن‌ها مناسب‌تر باشد، زیرا موجودی را توصیف می‌کند که بسته به هر مرحله از حیاتش در دو زیست‌گاه زندگی می‌کند. به این معنا، تعاونی‌های مقاومت، و از میان آن‌ها کارخانه‌های تصرف و بازیابی شده، نمایان‌گر «مرحله‌ی نوزادی دوزیست‌ها» هستند که بسته به فرآیندهایی تاریخی که در آن حضور دارند، رشد می‌کنند یا از میان می‌روند.

در پایان باید خاطر نشان کرد که بررسی کارخانه‌های تصرف و بازیابی شده و کارخانه‌های بحران‌زده به واکاوی دوگانه‌انگار تن نمی‌دهند؛ این بررسی باید پیش‌رفت و پس‌رفت جاری در سپهر کارخانه‌ها را ثبت کند، و نیز دگرگونی‌های ممکن این پدیده را یادآور شود. باین‌حال، باید در نظر داشت که گرچه دگرگونی این شکل از مالکیت وسایل تولید اهمیت دارد، هنوز بر استثمار و ستم طبقاتی ذاتی مناسبات اجتماعی تولید سرمایه‌داری غلبه نکرده است.

* این مقاله ترجمه‌ای از فصل بیست و دوم کتاب زیر است:

Azzellini, D. Ness, E. (Eds). (2011). Ours To Master and To Own: Workers Control From the Commune to the Present. Haymarket Books.

عنوان اصلی مقاله:

Brazilian Recovered Factories, The Constraints of Workers' Control by Maurício Sardá de Faria and Henrique T. Novaes, Translated by Patricia Aguiar Ramos

یادداشت‌ها

۱. نباید از یاد برد پیش از رسیدن کریستف کلمب، جوامعی به‌غایت پیچیده در آمریکای لاتین وجود داشت که می‌توان آن‌ها را «خودمدیریتی» نیز دانست. این جوامع بر اندیشه‌های مارکس و انگلس پیرامون کمونیزم تأثیر گذاشتند. برای برخی نمونه‌های پیشاکلمبی نک. به پرت ۱۹۹۹ و لاگون ۱۹۴۹.

۲. اقتصاد مبتنی بر هم‌بستگی در آمریکای لاتین، به‌رغم برخی پیوندها با نظریه‌ها و فعالیت‌های «بخش سوم»، سیاسی‌تر از اروپا است. کروز (۲۰۰۶) اقتصاد مبتنی بر هم‌بستگی را این‌گونه توصیف کرد: «گروهی از ابتکارهای اقتصادی مشارکتی که «الف» کار، «ب» مالکیت وسایل عملیات (تولید، مصرف، اعتبار و غیره)، «پ» نتایج اقتصادی، «ت» دانش پیرامون اداره‌ی آن‌ها، «ث» قدرت تصمیم‌گیری درباره‌ی موضوعات مرتبط با آن را تمام کسانی که مستقیماً مشارکت دارند به اشتراک می‌گذارد، و در طلب مناسبات برابر و همبسته میان شرکت‌کنندگان هستند» (۶۹).

۳. به‌لحاظ کمی، نقشه‌برداری از شرکت‌های اقتصاد مبتنی بر هم‌بستگی توسط SENAES و مجمع اقتصاد مبتنی بر هم‌بستگی برزیل در حدود صد و پنجاه شرکت بازیابی شده از میان ۲۲۰۰ شرکت ثبت‌شده یافت (SENAES ۲۰۰۵). برای دسترسی به این اطلاعات، به آدرس زیر مراجعه کنید:

www.mte.gov.br/ecosolidaria/sies.asp

۴. اطلاعات نظام اطلاعاتی اقتصاد مبتنی بر هم‌بستگی درباره‌ی کارخانه‌های تصرف و بازیابی شده چندان دقیق نیست. اگرچه می‌دانیم فقط چهل و یک شرکت از حمایت نهادهای نمایندگی برخوردار بودند، شانزده نهاد از انجمن ملی کارگران کارخانه‌های خودمدیریتی و سهام مشارکت (ANTEAG) و بیست و پنج مورد از اتحادیه و همبستگی تعاونی‌ها (UNISOL). اعدادی که در این جستار ذکر می‌شوند بازتاب تقابلی است که در پاسخ به اطلاعات جمع‌آوری شده پیرامون هدف اصلی تأسیس این شرکت‌ها انجام شده است.

۵. در خلال دوران برده‌داری، ارباب‌ها در عمارت و برده‌ها در کلبه زندگی می‌کردند.

۶. برای نگاهی دقیق‌تر به کشت نیشکر در شمال شرق برزیل، آثار ژوزه لینس دو رگو (José Lins do Rego) را پیشنهاد می‌کنیم. رگو رمان‌نویسی از مکتب شمال شرق برزیل بود و بیش از همه به‌دلیل اثر پنج جلدی اش چرخه‌ی نیشکر (Sugar Cane Cycle) مشهور است. کتاب‌های او به چندین زبان ترجمه شده‌اند. برای مثال، نک. به پسر مزرعه (Menino de engeho, ۱۹۳۲).

۷. پس از چندین دعوای حقوقی، کارگران بیست و شش هزار هکتار زمین «دریافت کردند»، اما خود کارخانه‌ی شکر شامل این حکم نبود و هنوز ورشکسته محسوب می‌شد.

۸. در زمان مالک پیشین، کارگران در «تعاونی‌ها» یا انبارهای کارگری — اصل خواربارفروشی‌های کوچک — عملاً مجبور به خرید محصولات

با قیمت گزاف و کیفیت بد بودند. این وضعیت شبیه «نظام پرداخت دستمزد غیرنقدی» بود. برای بحث بیش‌تر درباره‌ی معنای «تعاونی» برای کارگران کارخانه، نک. به ژولیانو (۱۹۶۲ و ۱۹۷۲).

۹. قیامی به‌سال ۱۹۶۹ در شهر کوردوبای آرژانتین به رهبری اتحادیه‌های کارگری علیه دیکتاتوری ژنرال خوان کارلوس اونگانیا (Juan Carlos Onganía). — مترجم.

۱۰. به‌رغم این واقعیت که نهادهای نماینده‌ی کارخانه‌های تصرف و بازیابی‌شده جستارهای و کتاب‌های و موارد دیگری نوشتند و گردآوری کردند که پروژه‌ی اجتماعی‌شان را به ما نشان می‌دهد، درست نیست اگر بگوییم آن‌ها معتقد به هرگونه نظریه‌ی ضدسرمایه‌داری بودند. حتی در این‌صورت، تفاوت‌ها میان انجمن ملی کارگران کارخانه‌های خودمدیریتی و سهام مشارکت (ANTEAG) و اتحادیه و همبستگی تعاونی‌ها (UNISOL) را باید در نظر داشت. انجمن ملی کارگران کارخانه‌های خودمدیریتی و سهام مشارکت قدیمی‌تر است (۱۹۹۴)، ساختار کوچک‌تری دارد، و در حدود شانزده کارخانه‌ی تصرف و بازیابی‌شده را اداره می‌کند. اتحادیه و همبستگی تعاونی‌ها جدیدتر است، وابسته به مرکز کارگران متحد — بزرگ‌ترین اتحادیه‌ی برزیل — است و در حدود بیست‌وپنج کارخانه‌ی بازیابی‌شده و برخی تعاونی‌های مردمی تأسیس‌شده در دهه‌ی ۲۰۰۰ را اداره می‌کند. برای اطلاعات بیش‌تر درباره‌ی تفاوت‌ها میان انجمن ملی کارگران کارخانه‌های خودمدیریتی و سهام مشارکت و اتحادیه و همبستگی تعاونی‌ها، نک. به کروزر ۲۰۰۶.

۱۱. بیگانگی، فقدان کنترل فرد بر تولیدات کار خود، بر فرآیندهای کار، بر خود و بر تمدن انسانی دانسته می‌شود (مارکس ۱۹۸۲؛ مزاروش ۲۰۰۲؛ آنتونس ۲۰۰۵).

منابع

- Aiziczon, Fernando. 2009. Zanón—una experiencia de lucha obrera. Buenos Aires: Herramienta.
- ANTEAG. 2004. Autogestão em Avaliação—Ibase/Anteag. São Paulo: Gráfica Yangraf.
- Antunes, Ricardo. 2005. O caracol e sua concha—ensaios sobre a nova morfologia do trabalho. São Paulo: Boitempo Editorial.
- _____, ed. 2007. Riqueza e Miséria do Trabalho no Brasil. São Paulo: Boitempo Editorial.
- Bernardo, João. 1986. A autonomia das lutas operárias. In Organização, trabalho e tecnologia, ed. Lúcia O. Bruno and Cleusa Saccardo. São Paulo: Atlas.
- _____. 2000. Transnacionalização do capital e fragmentação dos trabalhadores—ainda há lugar para os sindicatos? São Paulo: Boitempo Editorial.
- _____. 2004. Democracia totalitária: teoria e prática da empresa soberana. São Paulo: Cortez.
- Bertullo, Jorge Milton Silveira, Gabriel Ilveira, and Diego Castro. 2003. El cooperativismo en Uruguay. Montevideo: Unidad de Estudios Cooperativos, Universidad de la República.
- Bruhat, Jean. 1952. Histoire du mouvement ouvrier français. Tome I—Des orígenes a la revolte des canuts. Paris: Éditions Sociales.

- Bruno, Lúcia O. 1986. O que é autonomia operária? São Paulo: Brasiliense.
- Chesnais, François. 1994. La Mondialisation du capital. Paris: Syros.
- Chesnais, François, ed. 2004. La finance mondialisée. Racines sociales et politiques, configuration, conséquences. Paris: Ed. La Découverte.
- Cruz, Antônio. 2006. A diferença da igualdade. A dinâmica econômica da economia solidária em quatro cidades do Mercosul. Tese (Doutorado em Economia). Unicamp, Campinas.
- Dagnino, Renato. 2008. Neutralidade da ciência e determinismo tecnológico. Campinas: Editora da Unicamp.
- Faria, M. S. 1992. Massa falida CBCA: proposta de leitura weberiana numa experiência de gestão operária. Monografia de conclusão de curso de graduação em Administração. Florianópolis, UFSC.
- _____. 1997. “. . . Se a coisa é por aí, que autogestão é essa . . . ?” Um estudo da experiência “autogestionária” dos trabalhadores da Makerli Calçados.
- Dissertação (Mestrado em Administração). Universidade Federal de Santa Catarina, Florianópolis.
- _____. 2005. Autogestão, Cooperativa, Economia Solidária: avatares do trabalho e do capital. Tese de doutorado. Florianópolis, UFSC, Sociologia Política, 2005.
- Faria, M. S., R. Dagnino, and H. T. Novaes. 2008. Do fetichismo da organização e da tecnologia ao mimetismo tecnológico: os labirintos das fábricas recuperadas. Review Katalysis, May–June.
- Gramsci, Antonio. 1977. Selections from political writings. London: Lawrence and Wishart.
- Henriques, Flavio C. 2007. Assessoria a empreendimentos de autogestão. M.Sc. Universidade Federal do Rio de Janeiro, Instituto Alberto Luiz Coimbra de Pós-Graduação e Pesquisa em Engenharia. COPPE/UFRJ, Rio de Janeiro.
- Holzmann, Lorena. 2001. Operários sem patrão. Gestão cooperativa e dilemas da democracia. São Carlos: Editora da UFS Car.
- Julião, Francisco. 1962. Que são as Ligas Camponesas? Rio de Janeiro: Civilização Brasileira.
- _____. 1972. Cambao—the Yoke. London: Penguin Books.
- Kleiman, Fernando. 2008. Lições de Catende—a construção de uma autogestão em Pernambuco. São Paulo: Annablume.
- Lebowitz, Michael A. 2005. Constructing co-management in Venezuela: contradictions along the path. MRZine, January 24. [Transcript of speech given in Caracas, Unión Nacional de Trabajadores, Encuentro Nacional de trabajadores hacia la recuperación de empresas.]
- <http://mrzine.monthlyreview.org/lebowitz241005.html>.

- Lugon, Clovis. 1949. La republique communiste chretienne des Guaranis (1610—1768). Paris: Les Editions Ouvrieres.
- _____. 2009. A República Guarani. São Paulo: Expressão Popular.
- Luxemburg, Rosa. 1999. Reforma ou revolução? São Paulo: Expressão Popular.
- Marx, Karl. 1987. Manuscritos econômico-filosóficos e outros textos escolhidos. São Paulo: Nova Cultural (Os Pensadores).
- _____. 1988. O capital: crítica da economia política, vol. 1. São Paulo: Nova Cultural.
- Meister, Albert. 1972. Quelques aspects historiques de l'associationnisme en France. In Vers uni sociologie des associations, ed. Albert Meister, 49–108. Paris: Les Editions Ouvrières.
- Mézáros, István. 2002. Para além do capital. Campinas: Boitempo Editorial/Editora da Unicamp.
- Moissonier, Maurice. 1988. Les canuts: “Vivre en travaillant ou mourir en combattant.” Paris: Messidor/Éditions Sociales.
- Nascimento, Cláudio. 2005. Do “Beco dos Sapos” aos canaviais de Catende. (Os “ciclos longos” das lutas autogestionárias). SENAES, April. <http://www.mte.senaes.gov.br>.
- Novaes, Henrique T. 2007a. De tsunami a marola: uma breve história das fábricas recuperadas na América Latina. Revista Lutas & Resistências, no. 2: 84- 97, Londrina.
- _____. 2007b. O Fetiche da Tecnologia—a experiência das Fábricas Recuperadas. São Paulo: Expressão Popular-FAPESP.
- _____. 2009. Renascendo das Cinzas? A relação das universidades argentinas com a “fábrica sem patrões” Zanón. Caracas, IV Encuentro de Jóvenes Investigadores, April.
- _____. 2009. De Neuquén para o mundo—uma breve história dos bravos lutadores da FaSinPat Zanón. Passa Palavra. December 4. <http://passapalavra.info/?p=15791>. Oda, N. T. 2001. Gestão e trabalho em cooperativas de produção: dilemas e alternativas à participação. Dissertação (Mestrado em Engenharia)— Universidade de São Paulo (USP), Escola Politécnica, São Paulo.
- Péret, Benjamin. 1999. La commune des Palmares—que fut le quilombo des Palmares ? Paris: Editeur Syllepse.
- Rude, Fernand. 1982. Les revoltes des canuts (Novembre 1831–Avril 1834). Paris: François Maspero.
- Ruggeri, Andres, ed. 2009. Las empresas recuperadas—autogestion obrera en Argentina y America Latina. Buenos Aires: Editorial da Facultad de Filosofia y Letras (Universidad de Buenos Aires).
- SENAES. 2007. Mapping data. <http://www.mte.gov.br/ecosolidaria/sies.asp>.
- Singer, Paul. 2002. A recente ressurreição da Economia Solidária. In Produzir para viver, os caminhos da produção não capitalista, ed. B. Sousa Santos, 81– 129. Rio de Janeiro: Civilização Brasileira.

- Storch, S. 1985. Discussão da Participação dos Trabalhadores na Empresa. In Processo e Relações de Trabalho no Brasil, ed. Fleury, M. T. and R. M. Fischer. São Paulo: Ed. Atlas.
- Tauile, José et al. 2005. Empreendimentos Autogestionários Provenientes de Massa Fali-da. Brasília: MTE/ IPEA/ANPEC/SENAES.
- Tiriba, Lia. 2001. Economia Popular e Cultura do Trabalho. Ijuí: Ed. Unijuí.
- Tragtenberg, Mauricio. 1986. Reflexões sobre socialismo. São Paulo: Moderna.
- Vieitez, C. G. and N. Dal Ri. 2001. Trabalho associado. Rio de Janeiro: DP&A.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-ZV>



اصول هستی‌شناختی بنیادین مارکس

پیش‌پرسش‌های روش‌شناختی

۱۸ اوت ۲۰۱۹

نوشته‌ی: جرج لوکاخ

ترجمه‌ی: کمال خسروی

توضیح مترجم: نوشته‌های جرج لوکاخ درباره‌ی هستی‌شناسی اجتماعی با عنوان *پیرامون هستی‌شناسی هستی اجتماعی* [Zur Ontologie des gesellschaftlichen Seins] که پس از مرگ او (۱۹۷۱) انتشار یافتند، مجموعه‌ای بالغ بر ۱۴۰۰ صفحه است که در دو کتاب، در جلد‌های ۱۲ و ۱۳ مجموعه آثار او، از انتشارات «هرمن لوخترهند» [Hermann Luchterhand] (۱۹۸۴)، گردآوری شده‌اند. کتاب اول شامل چهار فصل است که به «پوزیتیویسم و اگزیستانسیالیسم»، «هستی‌شناسی نزد نیکلای هارتمن»، «هستی‌شناسی دروغین و راستین هگل» و «اصول هستی‌شناختی بنیادین مارکس»

اختصاص دارند. کتاب دوم نیز شامل چهار فصل است که لوکاج در آن‌ها به ترتیب به «کار»، «بازتولید»، «امر میثوی و ایدئولوژی» و «بیگانگی» می‌پردازد. با گزینشی از این مجموعه‌ی بزرگ، در سال‌های پایانی دهه‌ی هفتاد و سال‌های آغازین دهه‌ی ۸۰ سده‌ی پیشین، سه ترجمه به زبان انگلیسی با عنوان **The Ontology of Social Being** و با عنوان‌های فرعی «۱- کار»، «۲- مارکس» و «۳- کار» از سوی انتشارات «مرلین پرس لندن» منتشر شد که به ترتیب ترجمه‌ی فصل‌های سه و چهار از کتاب اول و فصل اول از کتاب دوم‌اند.

فصل کوتاه چهارم از کتاب اول که نخستین بار در سال ۱۹۷۲، یک سال پس از مرگ او، منتشر شد، خود دارای سه بخش است: «پیش‌پرسش‌های روش‌شناختی»، «نقد اقتصاد سیاسی» و «تاریخیت و عامیت نظری». متن پیش‌رو، ترجمه‌ی بخش نخست این فصل (صفحات ۵۵۹ تا ۵۷۸ از جلد ۱۲، با عنوان **Methodologische Vorfragen**) است. همه‌ی افزوده‌های بین‌گروه‌ها از مترجم فارسی است. هم‌چنین در کنار برخی واژه‌ها یا اصطلاحات که به زبان آلمانی در متن آمده‌اند، معادل انگلیسی آن‌ها نیز در ترجمه‌ی فوق‌الذکر، ذکر شده‌اند تا هم به خوانندگانی که بیش‌تر با زبان انگلیسی آشنایی دارند یاری رساند و هم تفاوت‌های ترجمه‌ی ما با ترجمه‌ی انگلیسی را، که بنظر ما جابجا نادقیق، سطحی و ساده‌ساز است، برجسته کند. آنجا که در ترجمه‌ی انگلیسی کل عبارت حذف یا فراموش شده است، امکان ارائه‌ی معادل انگلیسی متاسفانه ممکن نیست.

+++

«مقولات، شکل‌های هستندگی، تعیین‌های وجودی»‌اند.

مارکس

۱- پیش‌پرسش‌های روش‌شناختی

تلاش برای جمع‌بندی هستی‌شناسی مارکس به‌لحاظ نظری، به‌وضعیتی کمابیش پارادکس گونه [پارادکس] دچار می‌آید. از یک سو هر خواننده‌ی بری از پیش‌داوری باید دریابد که همه‌ی گزاره‌های مشخص مارکس — اگر برکنار از پیش‌داوری‌های مُد روز، به‌درستی فهمیده شوند — در تحلیل نهایی گزاره‌هایی مستقیم‌اند درباره‌ی یک هستی، همانا معنا و منظوری صرفاً هستی‌شناختی دارند. از سوی دیگر، نزد مارکس هیچ بررسی مستقلی پیرامون معضلات هستی‌شناختی نمی‌توان یافت؛ در هیچ جای آثار او اقدامی برای یک موضع‌گیری دستگاه‌مند یا دستگاه‌مندسازنده پیرامون تعریف و تعیین جایگاه هستی‌شناسی در اندیشه‌ورزی، مرزبندی‌اش با شناخت‌شناسی، منطق و غیره وجود ندارد. بی‌گمان این دوسویگی به‌لحاظ درونی به‌هم پیوسته، مرتبط است با عزیمت شاخص، اما از همان آغاز نقادانه‌ی، مارکس از فلسفه‌ی هگل. در فلسفه‌ی هگل، به پیروی از اندیشه‌ورزی دستگاه‌محور، وحدتی معین موجود است بین هستی‌شناسی، منطق و شناخت‌شناسی؛ مقوله‌ی هگلی دیالکتیک، هم‌هنگام و متناظر با [لحظه‌ی] وضع خود، واجد چنین اتحادی تا سرحد گرایش به ذوب‌شدن و درهم‌آمیختگی متقابل آن‌ها [یعنی هستی‌شناسی، منطق و شناخت‌شناسی] در یکدیگر است. بنابراین طبیعی است که مارکس جوان، در نخستین نوشتارهایی که هنوز زیر سیطره‌ی هگل بودند، نتوانسته باشد مستقیماً و آگاهانه به‌طرح معضلات هستی‌شناختی بپردازد. به باور ما، این گرایش منفی، به‌واسطه‌ی

همان ایهامی در ایده‌آلیسم عینی هگل تقویت می‌شود که نخست در زمانی بسیار پسین‌تر، به‌ویژه از سوی انگلس و لنین پدیدار و آشکار شد. به عبارت دیگر، در حالی که هم مارکس و هم انگلس به‌هنگام برش آگاهانه از هگل، کاملاً و به‌درستی تقابل عریان و انکارناپذیر ایده‌آلیسم هگل با ماتریالیسمی که از سوی آن دو نوسازی شده بود را به‌نحوی ایجابی و جدلی، مرکز و محور این ماتریالیسم قرار داده بودند، سال‌ها بعد گرایش‌های ماتریالیستی مؤثر و نهفته در ایده‌آلیسم عینی را اکیداً برجسته کردند. به‌عنوان نمونه، انگلس در [کتاب پیرامون] «فوئرباخ» از «ماتریالیسم روی‌سرایستاده‌ی هگل» سخن می‌گوید [۱] و لنین مکرراً پیرامون خیز برداشتن‌هایی به سوی ماتریالیسم در «منطق» او [۲]. هم‌چنین باید به‌طور قطع تصریح کرد که مارکس در تندترین جدل‌ها علیه هگلی‌های چپ، هم‌چون برونو بائر و اشتیرنر، ایده‌آلیسم آن‌ها را هرگز با ایده‌آلیسم هگلی یکی و یگانه ندانست.

بی‌گمان پیچش و دگرگونی‌ای که با فوئرباخ در فرآیند فروپاشی فلسفه‌ی هگل تحقق یافت، سرشتی هستی‌شناختی داشت، زیرا در این دگرگونی برای نخستین بار در فرآیند تطور [اندیشه‌ی] آلمان ایده‌آلیسم و ماتریالیسم [در کشاکشی] آشکار، گسترده، ژرف و مؤثر رو در روی یکدیگر قرار گرفتند. حتی سستی‌های موضع فوئرباخ، که بعدها کشف و آشکار شدند، مثلاً محدودبودنش به رابطه‌ی انتزاعی خدا و انسان، در راستای آگاهی به طرح عریان و واضح معضل هستی‌شناسی، سهم معینی برعهده داشتند. این دگرگونی در انگلس جوان که در آثار آغازینش در «آلمان جوان» به‌لحاظ فلسفی روشنایی‌های اندکی داشت و اینک به یکی از هگلی‌های چپ بالیده بود، به بارزترین شکلی قابل رؤیت است؛ اینجا می‌توان دید که جهت‌یابی‌های تازه‌ی هستی‌شناختی که نقطه‌ی عزیمتش فوئرباخ بود، چه تأثیر رادیکالی بر انگلس داشته‌اند. اگر از گوته‌فرد کِلِر [Gottfried Keller] و دمکرات‌های انقلابی روس صرف‌نظر کنیم، این که در بازه‌ی دامنه‌دارتر، از این نقطه‌ی عزیمت صرفاً باز یابی کم‌جانی از ماتریالیسم قرن هیجده‌می حاصل شد، در تاب و توان آغازها کوچک‌ترین تغییری پدید نمی‌آورد. با این حال از این‌گونه تکانه‌ها نزد مارکس کم‌تر نشانی می‌توان یافت. اسناد موجود حاکی از آنند که مارکس دگرگونی‌های فوئرباخی را با حُسن تفاهم و شادمانی به‌رسمیت می‌شناسد، اما، با نگاهی که همواره ناقد فوئرباخ باقی می‌ماند و خواستار پیش‌برد انتقادی آن است. این دیدگاه که در نخستین نامه‌های او (از همان سال ۱۸۴۱) قابل رؤیت است، پسین‌تر — در جریان مبارزه علیه ایده‌آلیسم هگلی‌ها — در *ایدئولوژی آلمانی* قالب و قواره‌ای کاملاً صریح و روشن می‌یابد: «مادام که فوئرباخ ماتریالیست است، اثری از تاریخ نزد او نمی‌توان یافت و آنگاه که تاریخ را در شمار می‌آورد، دیگر ماتریالیست نیست.» [۳] بنابراین داوری مارکس درباره‌ی فوئرباخ همواره دوپهلوست: به‌رسمیت شناختن پیچش هستی‌شناختی او به‌منزله‌ی تنها کنش فلسفی جدی در آن عصر، و هم‌هنگام، تشخیص و بیان مرزهایی که موجب می‌شوند ماتریالیسم آلمانی فوئرباخی، هستی‌شناسی هستی‌اجتماعی را هم‌چون مسئله [یا معضل اصلی] به‌هیچ‌روی نشناسد. در این نگرش، نه تنها روشن‌بینی فلسفی و جامعیت مارکس آشکارا بیان می‌شود، بلکه این نگرش پرتوی نیز بر تطور [فکری] آغازین خود او و بر جایگاهی مرکزی و محوری که مسائل هستی‌شناختی هستی‌اجتماعی در این تطور داشتند، می‌افکند.

از این رو نگاهی به رساله‌ی دکترای او آموزنده است. او در اینجا به نقد منطقی — شناخت‌شناسانه‌ی کانت، به برهان هستی‌شناختی وجود خدا می‌پردازد و منتقدانه می‌نویسد: «برهان‌های وجود خدا همان‌گویی‌هایی میان‌تهی هستند؛ مثلاً، برهان هستی‌شناختی هیچ نیست جز این که: «آن‌چه من بالفعل (به‌طور واقعی) به‌تصور

درمی آورم، تصویری است واقعی برای من»، این [عمل] بر من اثر می گذارد و در این معنا همه ی خدایان، خواه خدایان بت پرستان خواه مسیحیان، همه از وجودی واقعی برخوردارند. مگر مولوخ کهن سال حکمرانی نکرد؟ مگر آپولوی معبد دلفی قدرتی واقعی در زندگی یونانیان نبود؟ اینجا نیز نقد کانتی هیچ نمی گوید. اگر کسی خیال کند صد تالر دارد و اگر این خیال برای او فقط خوش باورانه و سوژکتیو نباشد و اگر به آن ایمان داشته باشد، آنگاه این صد تالر وهمی برای او همان ارزشی را دارند که صد تالر واقعی؛ او مثلاً می تواند بر پایه ی این توهمش وام دار شود و این وام داری همان گونه اثر می کند که وام داری کل بشریت به خدایانش اثر کرده است. [۴] در اینجا وجوه بسیار مهم اندیشه ی مارکسی قابل رؤیت می شوند. وجه مسلط اندیشه ی او این است که واقعیت اجتماعی نهایی ترین سنجهی هستی یا نیستی اجتماعی یک پدیدار است و از این اندیشه است که بی گمان معضلی گسترده و ژرف عیان می شود که مارکس جوان هنوز توان چیرگی روش شناختی بر آن را ندارد. زیرا از روح کلی رساله ی دکترای او از یک سو چنین برمی آید که او به هیچ روی معترف به وجود خدا نیست؛ از سوی دیگر اما، [بر آن است که] تأثیر گذاری تاریخی واقعی تصورات معین از وجود خدا باید نوعی پی آمد اجتماعی داشته باشد. بنابراین او همین جا به معضلی اشاره می کند که بعدها، نزد مارکس اینک اقتصاددان و ماتریالیست شده، نقشی مهم ایفا می کند، همانا: کارکرد [یا نقش] اجتماعی - پراتیکی برخی شکل های معین آگاهی، فارغ از آن که عموماً به لحاظ هستی شناختی، راست یا ناراست باشند. این رشته از اندیشه ورزی ها که بعدها در تطور اندیشه ی مارکسی جایگاهی پُراهمیت می یابند، به شیوه ی قابل توجهی به واسطه ی نقد او به کانت تکمیل می شوند. کانت با گسلاندن هر گونه پیوند بین تصور و واقعیت و با انکار هر گونه سرشت قابل ارجاع هستی شناختی برای محتوا به طور اعم، به شیوه ای منطقی - شناخت شناسانه علیه به اصطلاح برهان هستی شناختی می جنگد. مارکس جوان - باز هم تحت لوای خودویژگی هستی شناختی هستی اجتماعی - به این ادعا معترض است و اندیشمندانه خاطر نشان می کند که تحت شرایطی معین، آن صد تالر وهمی می تواند به راستی به اعتبار وجودی و اجتماعی معینی دست یازی کنند. (در اقتصاد متأخر مارکس این دیالکتیک بین پول متصور و پول واقعی هم چون وجوه وجودی مهمی در رابطه ی بین پول هم چون وسیله ی گردش و پول در نقش وسیله ی پرداخت، پدیدار می شود).

در بررسی هگل یادآور شدیم که مارکس به نام خودویژگی مشخص و هستومند [seinshaft/ontological]* ساخت واره های اجتماعی، خواستار پژوهش مشخص - هستومند (هستی شناختی) آن هاست و برخلاف روش هگلی، بازنمایی این پیوستار [Zusammenhang/relationship] ها را براساس دیسه نما [یا شما]ی منطقی شان، رد می کند. به این ترتیب مسیر تحول مارکس جوان آشکارا نشان گر راستایی است که به طور فزاینده به سوی مشخص سازی ساخت واره ها و پیوستارهای اجتماعاً هستان [seiend] نشانه می رود، همان [مشخص سازی ای] که اتفاقاً در پژوهش های اقتصادی او، به لحاظ فلسفی به نقطه ی عطف خویش می رسد. این گرایش ها نخستین بیان شایسته ی خود را در «دست نوشته های اقتصادی - فلسفی» می یابند، اثری که اصالت راه گشایش دست کم بر این واقعیت استوار است که در آنجا برای نخستین بار در تاریخ فلسفه، مقولات [علم] اقتصاد در مقام مقولات تولید و باز تولید زندگی انسان پدیدار می شوند و از این طریق بازنمایی هستی شناسانه ی هستی اجتماعی با اتکا به شالوده ای ماتریالیستی را میسر می کنند. اما اقتصاد به مثابه مرکز و محور هستی شناسی انسان به هیچ روی به معنای تصویر [و دریافت]ی «اکنونیستی» از جهان نیست. (چنین رویکردی نخست نزد مقلدان تُنک مایه ای پدیدار شد که دیگر کوچک ترین خبری از روش فلسفی مارکس

نداشتند و در ژولیدگی و رسوایی مارکسیسم به لحاظ فلسفی بسیار دخیل بودند.) تکوین فلسفی مارکسیسم به سوی ماتریالیسم در پیچش به سوی اقتصاد به نقطه‌ی اوج خود می‌رسد؛ این که آیا در این پیچش فوئرباخ اساساً نقشی ایفا کرده است، و اگر آری تا کجا، به صراحت قابل تشخیص نیست، هر چند آشکار است که مارکس قطعاً با نگرش‌های فلسفه‌ی طبیعیه‌انه - هستی‌شناختی و ضد‌مذهبی فوئرباخ در اساس و بی‌درنگ موافق بود. اما، و در عین حال، این نیز قطعی است که مارکس در این قلمروها بسیار شتابان و با رویکردی انتقادی نسبت به فوئرباخ از او فراتر رفت: [یک:] در قلمرو فلسفه‌ی طبیعت، از این طریق که او همیشه علیه جدایی سنتی طبیعت از جامعه، که فوئرباخ نیز بر آن چیره نشد، موضعی صریح اتخاذ کرد و مسائل طبیعی را همواره و به‌طور عمده از منظر رابطه‌ی متقابل‌شان با جامعه دید. از همین رو مخالف مارکس با هگل از تقابلی که خود فوئرباخ با هگل داشت، شدت بیش‌تری می‌یابد. مارکس تنها یک علم را به رسمیت می‌شناسد، علم تاریخ را؛ علمی که خود را هم به طبیعت و هم به جهان انسان‌ها معطوف می‌کند. [۵] [دو:] در مسئله‌ی مذهب، از این طریق که او فقط به رابطه‌ی انتزاعی - متأملانه‌ی انسان - خدا بسنده نکرد و در نقطه‌ی مقابل هستی‌شناسی بی‌رنگ فوئرباخی - هر چند نیتی ماتریالیستی داشت - خواست شمول‌مشخص و ماتریالیستی همه‌ی مناسبات زندگی انسانی، مهم‌تر از همه مناسبات اجتماعی - تاریخی، را قرارداد. اینجا مسئله‌ی طبیعت در شعاع پرتوی کاملاً تازه و هستی‌شناسانه قرار می‌گیرد.

از آنجا که مارکس تولید و بازتولید زندگی انسان را به مسئله‌ی مرکزی و محوری بدل می‌کند، چه نزد خود انسان و چه در عطف به همه‌ی متعلقات [یا برابرایستاهای]، روابط و مناسبات او، مبنایی طبیعی و الغاناپذیر و دگرسانی اجتماعی گسست‌ناپذیر آن، همچون تعینی مضاعف پدیدار می‌شود. در اینجا نیز، همانند سراسر آثار مارکس، کار مقوله‌ای مرکزی است که در آن همه‌ی تعیین‌های دیگر پیشاپیش حضوری جنینی دارند؛ «بنابراین کار در مقام سازنده‌ی ارزش‌های مصرفی، به مثابه کار مفید، شرط وجودی انسان، مستقل از همه‌ی شکل‌بندی‌های اجتماعی است، ضرورت طبیعی جاودانه‌ای است برای سوخت‌وساز بین انسان و طبیعت، همانا برای وساطت زندگی انسان.» [۶] به واسطه‌ی کار تبدلی مضاعف پای می‌گیرد. از یک سو انسان کارکننده از طریق کار خویش دگرذیسی می‌یابد، بر طبیعت خارجی اثر می‌گذارد و هم‌هنگام طبیعت خویش را دگرگون می‌کند، به «توان‌هایی که در او در غلیان‌اند» بالیدن می‌دهد و نیروهای‌شان را تابع و گردن‌نهاد بر «قانون‌مداری خویشتن خویش» می‌سازد. از سوی دیگر اشیای طبیعت و نیروهای طبیعت به ابزار کار، برابرایستاهای کار، مواد خام و غیره بدل می‌شوند. انسان کارکننده از «خواص مکانیکی، فیزیکی [و] شیمیایی چیزها استفاده می‌کند تا آن‌ها را به ابزاری برای تأثیرگذاری بر چیزهای دیگر، سازگار با مقصود و هدف خویش، بدل کند.» [در این فرآیند] اشیاء طبیعت تا آنجا فی‌نفسه همانی باقی می‌مانند که به‌طور طبیعی بودند، که خواص‌شان، روابط‌شان، مناسبات‌شان و غیره به‌طور عینی، مستقل از آگاهی انسانی وجود دارند و فقط از طریق شناخته‌شدنی درست، از طریق کار، می‌توانند به جنبش درآیند و قابل استفاده شوند. اما این قابل استفاده‌کردن فرآیندی فن‌آورانه است: «در پایان فرآیند کار نتیجه‌ای حاصل می‌شود که در آغاز کار، پیشاپیش در تصور کارگر همانا می‌توانه [ideell]، موجود بود. او، نه فقط موجب دگرگونی‌ای شکلی در امر طبیعی می‌شود، بلکه هم‌هنگام مقصود و هدفش را در امر طبیعی متحقق می‌کند، هدفی که - او می‌داند - برای تحققش نوع و شیوه‌ی عمل او را هم‌چون قانون مقدر می‌کند و او باید اراده‌ی خویش را تابع و فرودست آن کند.» [۷] درباره‌ی اهمیت هستی‌شناختی غایت‌شناسی کار [Arbeitsteleologie/teleology in labour]

در بخشی مستقل مفصلاً سخن خواهیم گفت. در اینجا قضیه فقط این است که می‌خواهیم نقطه‌ی عزیمت هستی‌شناسی هستی اجتماعی مارکسی را در عام‌ترین ریشه و رشته‌هایش خصلت‌بندی کنیم.

در این راه باید وجوه وجودی زیر را به‌نحوی ویژه برجسته کنیم. مهم‌تر از همه: هستی اجتماعی، هستی طبیعت غیرارگانیک و ارگانیک را در تمامیت آن و در همه‌ی فرآیندهای منفردش پیش فرض می‌گیرد. هستی اجتماعی نمی‌تواند هم‌چون امری مستقل از هستی طبیعی‌اش، [و این، به‌نوبه‌ی خود] هم‌چون امر متقابل و منحصرکننده‌ی آن ادراک شود، یعنی [نه] به‌منزله‌ی آن چیزی که بخش بزرگی از فلسفه‌ی بورژوازی در عطف به باصطلاح «قلمروهای روحانی [geistig/spiritual]» می‌گویند. هستی‌شناسی هستی اجتماعی مارکس هم‌چنین انتقال بی‌اما و اگر و مبتنی بر ماتریالیسم عامیانه‌ی حوزه‌ی شمول قوانین طبیعی بر جامعه را مؤکداً منتفی می‌داند؛ مثلاً آن‌گونه که در روزگار «داروینیسیم اجتماعی» مُد روز بود. شکل‌های عینیت [یا شیئیت: Gegenständlichkeitsformen/objective forms] هستی اجتماعی در جریان پای‌گیری و بالیدن و دامن‌گستری پراکسیس اجتماعی از هستی طبیعت وار سربرمی‌آورند و تشخیص و بیانی اجتماعی می‌یابند. این رشد بی‌گمان فرآیندی دیالکتیکی است که با جهشی می‌آغازد، همانا با وضع [یا استقرار Setzung/project] غایت‌شناختی کار، که برای آن در طبیعت تمثیل هم‌تایی نمی‌تواند وجود داشته باشد. این که این فرآیند در واقعیت فرآیندی بسیار کش‌دار و طولانی با شکل‌های گذار بی‌شمار است، جهش هستی‌شناختی‌بودنش را فسخ نمی‌کند. کنش وضع [Setzung/projection] غایت‌شناسانه‌ی کار همانا حضور در خود هستی اجتماعی است. فرآیند تاریخی دامن‌گستری این هستی بی‌گمان واجد دگرذیسی بسیار مهم این در خودبودگی به‌برای خودبودگی‌ای است که به‌واسطه‌ی آن گرایش به چیرگی بر شکل‌ها و محتواهای صرفاً طبیعت‌وار هستی به شکل‌ها و محتواهای ناب‌تر و اطلاق‌پذیرتر اجتماعی است.

شکل وضع غایت‌شناختی به‌مثابه دگرگونی مادی واقعیت مادی به‌لحاظ هستی‌شناختی امری است در اساس تازه. این شکل طبیعتاً باید از لحاظ هستی از شکل‌های گذارش در زایش و پیدایشی سرشتی [genetisch/genetical] مشتق شود. اما این شکل‌های گذار نیز تنها هنگامی می‌توانند هستی‌شناسانه به‌درستی تأویل شوند که بتوان نتیجه‌شان، همانا کار به‌خود واقف‌شده، را هستی‌شناسانه به‌درستی فهمید و کوشید این زایش و پیدایش [Genesis/genetic process] را، که خود فرآیندی غایت‌شناختی نیست، از منظر نتیجه‌اش درک کرد. این نکته، فقط درباره‌ی این رابطه‌ی شالوده‌ریز مصداق ندارد. مارکس، پی‌گیرانه، این شیوه‌ی فهمیدن را برای جامعه هم‌چون روشی عمومی تلقی می‌کند: «جامعه‌ی بورژوازی توسعه‌یافته‌ترین و همه‌جانبه‌ترین سازمان‌یابی تاریخی تولید است. بنابراین مقولاتی که مناسباتش را بیان می‌کنند، یعنی درک مفصل‌بندی آن، هم‌هنگام امکان بصیرت نسبت به مفصل‌بندی و مناسبات تولیدی همه‌ی شکل‌های اجتماعی زوال‌یافته‌ای را نیز فراهم می‌کنند که جامعه‌ی بورژوازی خود را از ویرانه‌ها و پیکرپاره‌های آنان که گاه بقایای کماکان سپری‌ناشده و مقهورناشده‌شان را یدک می‌کشد، بر ساخته است؛ و نشان می‌دهد که چگونه دلالت‌های واهی به‌تعاریف و معانی فرهیخته، توسعه و تعالی یافته‌اند. کالبدشناسی انسان، کلید کلبدشناسی میمون است. دلالت‌هایی که در جهان پائین مرتبه‌ی حیوانات، به‌مراتب عالی‌تر وجود دارد، فقط زمانی می‌توانند به‌تمامی درک شوند که این مراتب عالی‌تر خود شناخته شده‌باشند. از این رو اقتصاد بورژوازی رازگشای [اقتصاد] جهان باستان است.» (۸) مارکس در همان ملاحظاتی که در متن فوق نقل شد علیه هرگونه «مدرن‌سازی» و هرگونه انتقال مقولات مرحله‌ی پیش‌رفته‌تر به مرحله‌ی ابتدایی‌تر اعتراض می‌کند. این اعتراض مارکس صرفاً

در راستای مقابله با سوء تفاهماتی است قابل انتظار که اغلب نیز پیش می‌آیند. در هر حال، نکته‌ی بنیادین در این نگرش روش‌شناختی جدایی دقیق واقعیت در خود هستان [an sich seiend/exists in itself] به منزله‌ی فرآیند، از آن [فرآیندی] است که به سبب شناخت این واقعیت هستان است. توهم ایده‌آلیستی هگل دقیقاً از آنجا منشاء می‌گیرد — همان‌طور که در نقد مارکس مشروحاً خواهیم دید — که خود فرآیند هستی‌شناختی هستی و پیدایش، به نحوی افراطی به فرآیند شناخت‌شناسانه‌ی ضروری ادراک نزدیک می‌شود و بسا در آن جانشینی می‌یابد یا حتی [به این فرآیند ادراک]، به لحاظ هستی‌شناختی هم‌چون شکلی والاتر نگریده می‌شود.

اینک اگر ما پس از این گریز کوتاه و ضروری به رابطه‌ی هستی‌شناختی طبیعت و جامعه بازگردیم، می‌بینیم که مقولات و قوانین طبیعت، چه طبیعت اندام‌وار [= ارگانیک] و چه غیر اندام‌وار، در تحلیل نهایی (یعنی، در معنای دگرگونی بنیادین ذات‌شان) شالوده‌ی الغاناپذیر مقولات اجتماعی را می‌سازند. فقط بر پایه‌ی کم‌ترین شناخت بی‌میانجی راستین از خصوصیات اشیاء و فرآیندهاست که وضع غایت‌شناختی کار می‌تواند از عهده‌ی کارکرد دگرسان‌ساز خود برآید. این‌که از این طریق شکل‌های کاملاً تازه‌ای از شیئیت می‌توانند پای بگیرند که در طبیعت مثال و همتایی ندارند، در این واقعیت کوچک‌ترین تغییری پدید نمی‌آورد. حتی آنگاه که به نظر می‌آید شیء طبیعی بی‌واسطه طبیعت‌وار بر جای مانده است، نقشش به‌عنوان ارزش مصرفی در برابر خود طبیعت، نقشی است کیفیتاً تازه؛ و با وضع اجتماعاً عینی ارزش مصرفی در جریان پیدایش و تطور ارزش مبادله‌ای، جریانی که در آن — اگر به گونه‌ای مجزا در آن بنگریم — هر شیئیت طبیعت‌واری ناپدید می‌شود، به گفته‌ی مارکس، «شیئیتی شبح‌وار» [۹] پای می‌گیرد و برقرار می‌ماند. مارکس جایی در مخالفت با اقتصاددانی به‌طنز می‌گوید: «تاکنون هیچ کیمیاگری در مروارید و الماس ارزش مبادله‌ای کشف نکرده است.» [۱۰] از سوی دیگر، اما، هر شیئیتی خالصاً اجتماعی از این دست، فارغ از آن‌که در نزدیکی ما یا در فاصله‌ای دور وساطت شود، شیئیت طبیعی اجتماعاً تبدیل‌یافته‌ای را پیش‌فرض می‌گیرد (یعنی هیچ ارزش مبادله‌ای بدون ارزش مصرفی وجود ندارد)، آن‌هم به نحوی که البته مقولاتی اجتماعی پدید خواهند آمد و بدیهی است که همین گردهمایی آن‌هاست که ویژگی‌شان به منزله‌ی هستی اجتماعی را می‌سازد، اما این هستی نه فقط در فرآیند مشخص و مادی فرآیند زایش و پیدایش از هستی طبیعی‌اش ریشه دارد و براساس آن رشد می‌کند، بلکه به‌طور مداوم خود را در همین فضا و چارچوب بازتولید می‌کند و هرگز — همانا به لحاظ هستی‌شناختی — نمی‌تواند خود را به‌طور کامل از این شالوده و ریشه بگسلد. در این ادعا باید بر قید «هرگز به‌طور کامل»، به‌طور ویژه تأکید کرد، زیرا راستای گوهرین سامان‌پذیری [یا فراآراستگی = Sichausbildung/self-formation] هستی اجتماعی دقیقاً عبارت است از جایگزین‌کردن تعیین‌های خالصاً طبیعت‌وار با شکل‌های هستی‌شناسانه‌ی به‌هم آمیخته‌ای از طبیعت‌وارگی و اجتماعیت (نمونه‌ی ساده‌اش: حیوانات خانگی) و رشد و شکوفایی بیش‌تر تعیین‌های خالصاً اجتماعی با ابتناء بر همین پایه. گرایش اصلی فرآیندهایی از تکامل که بنا بر پای‌گیری آن‌هاست، همواره — به لحاظ کمی و کیفی — به سوی افزایش اجزائی خالصاً یا عمدتاً اجتماعی، یا آن‌طور که مارکس می‌گوید، «پس‌نشستن موانع طبیعی»، است. اینک، بی‌آن‌که بخواهیم به واکاوی بیش‌تر این مجموعه از پرسش‌ها بپردازیم، می‌توانیم عجلتاً به‌عنوان جمع‌بندی بگوئیم: پیچش [Wendung/turning-point] ماتریالیستی در هستی‌شناسی هستی اجتماعی که از راه کشف اولویت هستی‌شناسانه‌ی امر اقتصادی در آن شکل می‌گیرد، هستی‌شناسی ماتریالیستی طبیعت را پیش‌فرض می‌گیرد.

وحدت تجزیه‌ناپذیر ماتریالیسم در هستی‌شناسی مارکس وابسته به آن نیست که دانشمندان مارکسیست

تا کجا توانسته‌اند در قلمروهای گوناگون شناخت طبیعت این پیوستگی‌ها را به‌طور مشخص و متقاعدکننده‌ای به‌نمایش بگذارند. مارکس خود، دیرزمانی پیش از آن‌که چنین گرایش‌هایی بتوانند به‌طور واقعی پیدایش و گسترش یابند، از یگانگی علم تاریخ سخن گفته است. بنابراین، طبعاً تصادفی نیست که مارکس و انگلس از ظهور داروین — به‌رغم برخی اما و اگرها — به‌منزله‌ی «شالوده‌ی دیدگاه ما» [۱۱] استقبال کرده‌اند و انگلس از نظریه‌های کانت — لاپلاس در نجوم به‌هیجان آمده است. اهمیت پیش‌برد سازگار با زمانه‌ی ساختمان مارکسیسم در این راستا غیرقابل انکار است. در اینجا تنها باید تأکید کرد که ابتناء بر هستی‌شناسی ماتریالیستی از طبیعت، تاریخیت، فرآیندوارگی، تضاد دیالکتیکی و غیره، در قالب مفهومی‌شان، در شالوده‌ریزی روش شناختی هستی‌شناسی مارکسی نهفته و گنجدند. این موضوع مناسبتی درخور است تا در چند جمله‌ی کوتاه طرح کلی نمونه [Typus/type]های تازه‌ای را ترسیم کنیم که این دستگاه مفهومی مارکسی به تاریخ فلسفه و علم عرضه کرده است. مارکس هرگز این ادعای مؤکد را نداشت که روش فلسفی ویژه‌ی خود یا — هرگز — نظامی فلسفی را پدید آورده باشد. او در سال‌های دهه‌ی چهل [سده‌ی نوزدهم] به‌لحاظ فلسفی با ایده‌آلیسم هگل و به‌ویژه با ایده‌آلیسم بیش از پیش سوپژکتیویستی تر شونده‌ی شاگردان رادیکال او می‌جنگد. با شکست انقلاب ۱۸۴۸ پایه‌گذاری علمی برای اقتصاد در مرکز تلاش‌های او قرار دارد. از همین رو بسیاری از ستایش‌گران نوشته‌های فلسفی آغازین او به این نتیجه می‌رسند که مارکس از فلسفه روی برگردانده و به اقتصاددانی «صرف» بدل شده است. این نتیجه‌گیری بسیار عجولانه، و در نگاهی دقیق‌تر، کاملاً بی‌پایه است. این ادعا صرفاً به نشانه‌هایی ظاهری و بر روش‌شناسی مسلط در نیمه‌ی دوم سده‌ی نوزدهم استوار است که به‌طور مکانیکی تقابلی صلب بین فلسفه و علوم تحصیلی [= پوزیتیو] منفرد ایجاد می‌کرد و از این طریق خود فلسفه را، به‌واسطه‌ی ابتدای منحصرانه بر منطق و شناخت‌شناسی، به‌یکی از شاخه‌های منفرد علم تنزل درجه می‌داد. با نگرش از این منظر، اقتصاد مارکس بالیده در چشمان علم بورژوازی و شیوه‌ی نگرش متأثر از آن، حتی میان هواداران مارکسیسم، هم‌چون یکی از علوم منفرد در تقابل با گرایش‌های فلسفی دوران جوانی‌اش، پدیدار شد. حتی پس از آن، بودند کسانی که عمدتاً زیر تأثیر سوپژکتیویسم اگزیستانسیالیستی، می‌خواستند تقابلی مصنوعی بین این دو دوره‌ی تأثیر مارکس به‌وجود آورند.

بررسی‌های بعدی ما ناتوانی‌های چنین تقابلی بین مارکس — فلسفی — جوان و مارکس خالصاً اقتصاددان متأخر را بدون هیچ‌گونه مناقشه‌ای به‌روشنی آشکار خواهند کرد. خواهیم دید که مارکس «کم‌تر فلسفی» نشده، بلکه برعکس نگرش‌های فلسفی‌اش در همه‌ی قلمروها را ژرفایی حائز اهمیت بخشیده است. کافی است فقط به پشت‌سرنهادن — خالصاً فلسفی — دیالکتیک هگلی فکر کنیم. در همان آثار جوانی‌اش دورخیزهایی در این راستا را می‌توان یافت، به‌ویژه آنجا که می‌خواهد به فراسوی آموزه‌ی تضاد منطق‌گرایانه و مطلق‌سازنده‌ی هگل حرکت کند. [۱۲] ناقدان عجول مارکس فیلسوف اغلب از جمله بخشی از «کاپیتال» را نادیده می‌گیرند که مارکس در آنجا — هرچند اینجا نیز با عزیمت از اقتصاد — صورت‌بندی دریافتی کاملاً تازه از رفع تضادها را عرضه می‌کند: «دیدیم که فرآیند مبادله‌ی کالاها شامل روابطی است متضاد و پردکننده‌ی یکدیگر. تکوین کالا این تضادها را رفع نمی‌کند، اما شکلی پدید می‌آورد که در آن تضادها می‌توانند حرکت کنند. این، در اساس روشی است که تضادهای واقعی به‌واسطه‌ی آن حل می‌شوند. مثلاً، این تضادی است که پیکره‌ای در پیکره‌ی دیگر سقوط کند و هم‌هنگام همواره از آن بگریزد. بیضی یکی از شکل‌های حرکت است که در آن تضاد هم‌هنگام تحقق می‌یابد و حل می‌شود.» [۱۳] با این دریافت از تضادمندی

[Widersprüchlichkeit/contradiction] ای که صرفاً هستی‌شناختی است، این تضادمندی هم‌چون موتور دائمی رابطه‌ی متحرک مجموعه‌های پیچیده با یکدیگر و فرآیندهایی که خاستگاه‌شان چنین روابطی هستند، آشکار می‌شود. بنابراین تضادمندی نه فقط شکل تبدیل از یک مرحله به مرحله‌ای دیگر — آن‌چنان که نزد هگل می‌بینیم — بلکه نیروی محرک خود یک فرآیند عادی نیز هست. به این ترتیب طبعاً بدل‌شدن به دیگری، بحران‌زدگی برخی گذارها [و] جهش‌وارگی‌شان به‌هیچ روی انکار نمی‌شود. اما شناخت آن‌ها مستلزم کشف آن شرایط ویژه‌ای است که تحت آن باید بروز یابند؛ آن‌ها دیگر پی‌آمد «منطقی» یک تضادمندی انتزاعی به‌طور اعم نیستند. این نگرش می‌تواند — و مارکس آن را با روشنی درخشانده‌ای نشان می‌دهد — محملی نیز برای یک فرآیند عادی سپری‌شونده باشد؛ تضاد دقیقاً از آن رو خود را هم‌چون اصل هستی آشکار می‌کند که در تمام شالوده‌ی چنین فرآیندی نیز، در واقعیت یافت‌شدنی است.

با بررسی جدی می‌توان چنین کژدیسی‌هایی را با خیال آسوده کنار نهاد. البته آثار اقتصادی مارکس بالیده به‌نحوی پیگیرانه علمیت اقتصاد را محور خود قرار داده‌اند، اما به‌درک بورژوایی علم اقتصاد به‌مثابه یکی از علوم منفرد کوچک‌ترین ربطی ندارند: این علم [اقتصاد بورژوایی] باصطلاح پدیده‌های خالصاً اقتصادی را از کل روابط هستی اجتماعی به‌مثابه پیکره‌ای واحد، منفک و منزوی می‌کند و به واکاوی‌شان در چنین انزوای مصنوعی‌ای می‌پردازد تا — احتمالاً — قلمروی چنین آراسته و ممتاز را به قلمروهای دیگری که به‌همین‌گونه مصنوعاً منزوی و منفک شده‌اند (حقوق، جامعه‌شناسی و غیره) به‌نحوی انتزاعی معطوف کند، درحالی که اقتصاد مارکسی همواره از کلیت هستی اجتماعی عزیمت می‌کند و همواره از نو به آن منتهی می‌شود. بنابراین واکاوی تاکنونی، هسته‌ی مرکزی و — در بخش‌هایی — اغلب درون‌ماندگار بررسی پدیده‌های اقتصادی بر این شالوده استوار است که در تحلیل نهایی نیروی انگیزاننده‌ی کل تحول اجتماعی را باید در اینجا جست و یافت. این اقتصاد با [علم] اقتصاد معاصرش و با اقتصادی که بعدها به یکی از شاخه‌های منفرد علوم بدل شد، فقط در وجهی سلبی اشتراک دارد؛ این‌که: هر دو ی آن‌ها روش به‌طور ماتقدم [= اپریوری] دستگاه‌ساز فیلسوفان پیشین (از جمله هگل) را رد می‌کنند و شالوده‌ی واقعی علمیت را صرفاً در خود امور واقع و در پیوستارشان می‌بینند. با این حال، هر چند هر دو کاری همانند می‌کنند، اما کاری یک‌سره یگانه نمی‌کنند. درست است که هر عزیمتی از امور واقع — به‌روشی بسیار نادقیق — و هر نوع انکار ساختمان انتزاعی پیوستارها زیر نام تجربه‌گرایی [امپرسیسیسم] جا می‌گیرد، اما این ادعا، حتی در معنایی جاری و متعارف دربرگیرنده‌ی مواضعی بسیار گونه‌گون نسبت به امور واقع است. تجربه‌گرایی قدیمی خصلتی اغلب خام‌سرانه هستی‌شناختی داشت: هستی‌شناختی، از این‌رو که سرشت هستومند امور واقع [پیش] داده‌شده را نقطه‌ی عزیمت خود قرار می‌داد؛ خام‌سرانه، از آن‌رو که در اساس در چنین [پیش] دادگی بی‌واسطه‌ای درجا می‌زد و وساطت‌های دیگر، اغلب پیوستارهای هستی‌شناختی و تعیین‌کننده را نادیده می‌گرفت. نخست در آن نوع از تجربه‌گرایی که بر پایه‌ی شالوده‌ای پوزیتیویستی یا حتی نو — پوزیتیویستی پدیدار شد، این خام‌سری و این هستی‌شناسی غیرانتقادی ناپدید شد، تا جای خود را به مقولات دست‌کاری‌کننده‌ای انتزاعی و دستگاه‌ساز بدهد. به این ترتیب، نزد طبیعت‌پژوهان صاحب نام نوعی موضع خودانگیخته — هستی‌شناسانه نسبت به آن‌چه بسیاری از فلاسفه‌ی ایده‌آلیست «واقع‌گرایی خام‌سرانه» می‌نامیدند، شکل می‌گیرد؛ این واقع‌گرایی نزد دانشمندانی همانند بولتسمن [Boltzman] یا [ماکس] پلانک دیگر خام‌سرانه نیست و در چارچوب قلمروهای مشخص پژوهش برای سرشت واقعی و مشخص برخی پدیده‌های معین یا گروهی از پدیده‌ها تمایزی بسیار دقیق قائل می‌شود؛

آنچه برای چیرگی بر این خام‌سری و پشت‌سرنه‌دان آن غایب است، «صرفاً» آگاهی فلسفی نسبت به آن چیزی است که در پراکسیس آن‌ها عملاً تحقق یافته است و از این‌رو مجموعه‌های پیچیده‌ای که به‌درستی به‌لحاظ علمی شناخته شده‌اند، کماکان با جهان‌بینی‌های یک‌سره ناهم‌گون با آن‌ها، به‌طور مصنوعی آمیخته می‌شوند. در علوم اجتماعی به‌ندرت می‌توان نمونه‌ای برای «واقع‌گرایی خام‌سرانه» یافت؛ داعیه‌های دال بر تعهد صرف به امور واقع اغلب به روایت‌های سطحی تازه‌ای از تجربه‌گرایی منجر می‌شوند و چسبیدن عمل‌گرایانه [= پراگماتیستی] به امور واقعی بی‌واسطه [پیش -] داده‌شده موجب انتفای پیوستارهایی مهم و واقعاً موجود، اما کم‌تر بی‌واسطه [پیش -] داده‌شده، در تصویر کلی واقعیت می‌شود و به این ترتیب اغلب به‌طور عینی به کژدیسه‌شدن امور واقعی‌ای راه می‌برد که بتواره و ستایش می‌شوند.

نخست با مرزبندی با همه‌ی این راستاهاست که امکان بازنمایی شایسته‌ی دست‌نوشته‌های اقتصادی مارکس در عطف به سرشت هستی‌شناختی‌شان پدید می‌آید. این‌ها، بی‌میانجی‌آثاری در قلمرو علم، و نه به‌هیچ‌روی در قلمرو فلسفه، هستند. اما روح علمی آن‌ها به‌تسخیر فلسفه درآمده و فلسفه را هرگز پشت‌سرنه‌داده است، به‌طوری که تشخیص یک امر واقع یا شناخت یک پیوستار فقط در عطف به راست‌بودن بی‌میانجی واقعی‌بودنش با نگرشی انتقادی بررسی نمی‌شود، بلکه با عزیمت هم‌هنگام از این واقعی‌بودگی و فراتررفتن از آن، هر واقعی‌بودنی از حیث محتوای حقیقی هستومندی‌اش و سامانه‌ی هستی‌شناختی‌اش، بی‌وقفه بررسی می‌شود. علم از دل زندگی سر برمی‌آورد و می‌بالد و در خود زندگی - فارغ از آن‌که بدانیم یا نخواهیم - باید به‌نحوی خودانگیخته‌هنجاری هستی‌شناختی داشته باشیم. گذار به علمیت می‌تواند این گرایش‌گریزناپذیر زندگی را آگاهانه‌تر و انتقادی‌تر کند و درعین‌حال موجب تضعیف و محو آن شود. اقتصاد مارکسی با روحی علمی درنوردیده شده است که از چنین آگاه و نقادانه‌شدنی در معنای هستی‌شناختی آن هرگز چشم‌پوشی نمی‌کند و برعکس آن را همواره به‌مثابه‌سنجی انتقادی مؤثری در تشخیص هر امر واقع و هر پیوستار به‌کار می‌اندازد. به‌طور کلی می‌توان گفت که مسئله بر سر علمیتی است که پیوند با موضع هستی‌شناختی و خودانگیخته‌ی زندگی روزمره را هرگز از دست نمی‌دهد، بلکه برعکس به‌طور مداوم آن را به‌لحاظ انتقادی ترکیه می‌کند و اعتلا می‌بخشد و تعیناتی هستی‌شناختی را که ضرورتاً شالوده‌ی هر علمی هستند، آگاهانه و الایش می‌کند. این علم دقیقاً در اینجا خود را به‌روشنی در تقابل با هر فلسفه‌ی دستگاه‌ساز - منطقاً یا به‌هر شیوه‌ی دیگر - قرار می‌دهد. دفع انتقادی هستی‌شناسی‌های کاذبی که در فلسفه پای گرفته‌اند به‌هیچ‌روی به‌معنای هنجار اصولاً ضدفلسفی این علمیت نیست. برعکس. مسئله بر سر هم‌کاری آگاهانه انتقادی هستی‌شناسی خودانگیخته‌ی زندگی روزمره با هستی‌شناسی‌ای است که به‌لحاظ علمی و فلسفی به‌راستی آگاهانه است. روی‌گردانی مارکسی از ساختمان‌های مفهومی‌ای که متجاوز به واقعیت و به‌نحو ایده‌آلیستی - فلسفی انتزاعی‌اند، موردی ویژه در تاریخ است. نگرش انتقادی و رد علم معاصر می‌تواند تحت شرایطی وظیفه‌ی اصلی چنین اتحادی باشد. به‌همین دلیل انگلس درباره‌ی اوضاع [اجتماعی] در سده‌ی هفدهم و هیجدهم به‌حق چنین می‌نویسد: «برای فلسفه‌ی آن دوران، کافی بود که به‌واسطه‌ی محدودیت‌های دانش نوین معاصرش، در کمال افتخار راه خطا نپوید و - از اسپینوزا تا ماتریالیست‌های بزرگ فرانسوی - بر این امر پافشاری کند که جهان را باید براساس خود آن تبیین کرد و توجیه چنین نگرشی را در جزئیات به‌علوم طبیعی آینده بسپارد.» [۱۴] چنان نقدی، البته با محتواهایی یک‌سره دیگرگون، امروز نیز ضروری و عاجل است: پاک‌سازی علوم از پیش‌داوری‌های نو - پوزیتیویستی‌ای که دیگر خود را به‌طور عمده به قلمرو فلسفه محدود نمی‌کنند، بلکه خود علوم را اساساً معوج می‌کنند.

اینجا جای مناسبی برای پرداختن به این مسئله در جزئیات نیست. فقط می‌خواستیم روش مارکس را در عطف به مسئله‌ای مهم و مسلماً مرکزی روشن کنیم. دقیقاً در عطف به مسائل هستی اجتماعی پرسش هستی‌شناختی تمایزها، تقابل‌ها، پیوستار پدیدار و ذات نقشی تعیین‌کننده ایفا می‌کند. حتی در زندگی روزمره نیز پدیدارها اغلب به‌جای آشکارکردن ذات هستی خویش آن را پنهان می‌کنند. اینجا علم می‌تواند تحت شرایط مساعد تاریخی تزکیه‌ی بزرگی را به انجام رساند؛ چنان‌که در دوران رنسانس و در دوران روشنگری کرد. با این حال ممکن است موقعیت‌هایی تاریخی پدید آیند که در آن‌ها این فرآیند حرکتی در راستای وارونه و مخالف داشته باشد: رویکردهای درست یا حتی تصورات درست زندگی روزمره می‌توانند به‌وسیله‌ی علم در ابهام فرو روند و به‌سوی رویکردها یا تصوراتی نادرست کجراه شوند. (تصور شهودی [نیکلای] هارتمن از التفات راست [intentio recta]***) دقیقاً از این معضل رنج می‌برد که او کل این فرآیند بسیار مهم را نادیده می‌گیرد. این‌که چنین کژدیسی‌هایی در قلمرو هستی اجتماعی به‌دفعاتی مکررتر و به‌نحوی قوی‌تر از قلمرو هستی طبیعی ظهور می‌کنند و برجسته می‌شوند، نکته‌ای است که هابس آن را به‌وضوح دیده بود؛ او هم‌هنگام به‌علت این امر و نقش کنش التفاتی نیز اشاره کرده بود. [۱۵] بدیهی است که چنین گرایش می‌تواند در مسائل مربوط به طبیعت نیز، به‌ویژه در عطف به پی‌آمدهای جهان‌بینانه‌ی آن، وجود داشته باشد. کافی است که مشاجرات پیرامون کپرنیک و داروین را به‌یاد آوریم. اما از آنجا که کنش التفاتی [interessiertes Handeln/action governed by interest] جزئی بنیادین، انتفاء‌ناپذیر و هستومندانه از هستی اجتماعی را می‌سازد، تأثیر کژدیسه‌ساز آن بر واقعی‌بودنش و بر سرشت هستی‌شناختی‌اش، به‌لحاظ کیفی از جایگاه تازه و به‌مراتب مهم‌تری برخوردار خواهد شد؛ هم‌چنین کاملاً نادیده می‌گیریم که این کژدیسی‌های هستی‌شناختی بر در خودبودگی خود طبیعت ابداً تأثیری ندارند، در حالی که — به‌مثابه کژدیسی‌ها — می‌توانند در هستی اجتماعی به‌جوهری مؤثر و پویا در کلیت فی‌نفسه هستنومند، اعتلا یابند.

از همین‌رو ادعای مارکس [مبنی بر این‌که]: «همه‌ی علوم زائد می‌بودند، اگر شکل‌های پدیداری و ذات چیزها بی‌واسطه برهم منطبق بود.» [۱۶]، برای هستی‌شناسی اجتماعی اهمیتی فوق‌العاده دارد. این حکم به‌خودی‌خود حکمی است به‌طور عام هستی‌شناسانه و بنابراین هم به طبیعت و هم جامعه معطوف است. اما در بخش‌های بعدی باید نشان دهیم که رابطه‌ی پدیدار و ذات در هستی اجتماعی، به‌واسطه و به تاسی از پیوستگی گسست‌ناپذیر هستی اجتماعی به پراکسیس، نمایان‌گر جلوه‌ها و تعیین‌هایی تازه است. در اینجا فقط یک مثال می‌آورم: جزئی بسیار مهم از این رابطه این است که در هر فرآیند — نسبتاً — به‌پایان رسیده و سرانجام‌یافته‌ای، نتیجه‌ی فرآیند، فرآیند زایش و پیدایش خود را به‌طور بلاواسطه ناپدید می‌کند. طرح علمی معضلات در بسیاری موارد چنین شکل می‌گیرد که سامانه‌ی نهایی و به‌ظاهر آماده‌ی محصول در ذهن حاضر می‌شود و از آن پس محصول، در فرآیندوارگی‌اش — که به‌لحاظ پدیداری مستقیماً غیرقابل ادراک است [یا توجهی را برنمی‌انگیزد] — در معرض دید قرار می‌گیرد. (بسیاری از علوم، مثلاً زمین‌شناسی، از طریق چنین شیوه‌ای از طرح مسئله شکل گرفته‌اند) اما در قلمرو هستی اجتماعی فرآیند پای‌گیری و پیدایش، فرآیندی است غایت‌شناختی. پی‌آمد [این ویژگی] این است که محصول فقط زمانی شکل پدیداری محصولی آماده و سرانجام‌یافته را به‌خود می‌گیرد و [فرآیند] زایش و پیدایش خود را به‌طور بلاواسطه ناپدید می‌کند که نتیجه با هدف تعریف‌شده منطبق باشد، در غیر این‌صورت دقیقاً ناکامل‌بودنش نشان‌گر فرآیند پای‌گیری و پیدایشش خواهد شد. من عامدانه مثالی بسیار مبتدی را برگزیدم. دامنه‌ی ویژگی رابطه‌ی پدیدار و ذات

در هستی اجتماعی تا مرتبه‌ی کنش التفاتی گسترش می‌یابد و مادام که این کنش بر پایه‌ی علایق گروه‌های اجتماعی استوار است، امری که در اغلب موارد مصداق دارد، علم می‌تواند به‌سادگی جایگاه مهارکننده‌ی خود را از دست بدهد و به ارگانی برای پنهان‌کاری و ناپدیدسازی ذات بدل شود، آن‌هم دقیقاً به‌همان معنایی که هابس آن را شناخته بود. بنابراین تضاد فی نیست که نظر مارکس درباره‌ی علم و [رابطه‌ی] پدیدار - ذات در چارچوب نقدش به علمای اقتصاد عامیانه نوشته شده است؛ همانا در جدلش علیه دریافت و تفسیری هستومندانۀ پوچ از شکل‌های پدیداری‌ای که پیوستارهای واقعی را کاملاً رد و طرد می‌کنند. به این ترتیب تشخیص فلسفی مارکس در اینجا نقش نقد هستی‌شناختی تصورات کاذب و بیدارسازی وجدان علمی برای بازآفرینی اندیشگانی واقعی و حقیقی و فی‌نفسه هستان [seiend/exists in itself] را ایفا می‌کند.

این شیوه از بازنمایی اندیشه برای ساختمان درونی آثار مارکس بالیده نمونه‌وار است. ساختمانی است با سرشتی یک‌سره تازه: علمیتی که هرگز نمی‌خواهد در فرآیند عامیت‌بخشی، این سطح [از تجرید] را ترک کند، اما در عین حال در تشخیص و ثبت هر امر واقع منفرد و در هر بازگویی اندیشگانی [gedanklich/in thought] هر پیوستار مشخص همواره کلیت هستی اجتماعی را در میدان دید خود دارد و با عزیمت از این هستی اجتماعی است که واقعیت و معنای هر پدیده‌ی منفرد را سبک و سنگین می‌کند؛ نگرش هستی‌شناختی فلسفی به واقعیت فی‌نفسه هستان که هرگز با استقلال‌یافتگی انتزاعات بر فراز پدیده‌های اثر او در جولان نیست، بلکه فقط به این دلیل با نیروی انتقادی و با انتقاد از خود بالاترین مرتبه‌ی آگاهی را فراچنگ آورده است که بتواند هر هستنده‌ای را دقیقاً با ویژگی مختص به آن و با شکل هستی دقیقاً متعلق به آن به‌نحوی کاملاً مشخص ادراک کند. ما بر این باوریم: مارکس در اینجا هم شکلی تازه از علمیت عام آفریده است و هم از هستی‌شناسی، شکلی که وظیفه دارد در آینده بر سامانه‌ی عمیقاً مسئله‌برانگیز علمیت نوین، با همه‌ی غنایی که امور واقع تازه کشف‌شونده خواهند داشت، چیره شود و آن را پشت سر نهد. در نقد کلاسیک‌های مارکسیسم به هگل همواره مبارزه علیه اندیشه‌ی دستگاه‌محور [Systemgedanken/system] او بالاترین اولویت را دارد. به‌درستی و در مقیاسی عظیم، نیز؛ زیرا در همین اندیشه‌ی دستگاه‌محور است که همه‌ی آن‌گرایش‌های فلسفه متمرکز شده‌اند که مارکس آن‌ها را به‌قاطعانه‌ترین وجهی به‌دور می‌افکند. دستگاه، هم‌چون آرمان سنتز فلسفی، بیش از هر چیز واجد اصل کمال و سرانجام‌یافتگی [Abgeschlossenheit/completion] است؛ تفکری است که با تاریخت هستی‌شناختی یک هستی پیشاپیش سازگاری ندارد و حتی در نزد خود هگل نیز تعارضاتی خارق عقل [Antinomien/antinomies] و لاینحل پدید آورده است. اما چنین وحدت اندیش‌گون - ایستایی به‌ناگزیر آنجایی پای می‌گیرد که مقولات در پیوستار سلسله‌مراتبی مقدری به‌نظم درمی‌آیند. حتی تلاش در راستای چنین نظم سلسله‌مراتبی‌ای، متناقض با درک و طرح هستی‌شناختی مارکس است. نه چنان‌که گویی اندیشه‌ی نظمی طبقه‌بندی‌شده با او بیگانه بوده است؛ برعکس، چنان‌که در بررسی هگل اشاره کردیم، دقیقاً مارکس است که در بررسی [رابطه‌ی] کنش متقابل، وجه وجودی [یا مرتبه‌ی = Moment/moment] امر فراگیرنده را وارد تحلیل می‌کند.

یک دستگاه سلسله‌مراتبی همیشه نمی‌تواند برقرار باقی بماند، از همین‌رو باید مقولاتش را در همدوش [Zusammenhang/connection] ی قاطع و نهایی در دستگاه جای‌گیر کند، آن‌ها را به‌بهای فقیرکردن یا تجاوز به محتوای‌شان، هم‌گون و هماهنگ سازد و تا سرحد امکان به یک بُعد پیوستارها تقلیل دهد. اندیشمندی که درکی به‌راستی هستی‌شناختی از غنا و پرجلوه‌بودن ساختار پویای واقعیت دارند، توجه‌شان را دقیقاً بر

انواعی از رابطه متمرکز می‌کنند که جای‌گیر کردن‌شان در هیچ دستگاهی به‌نحوی شایسته و درخور ممکن نیست. اما دقیقاً همین مخالفت با دستگاه‌مندسازی، در عین حال با تجربه‌گرایی ضد دستگاه‌مند نیز سرشتی متقابل دارد. پیش‌تر دیدیم که تجربه‌گرایی از نوعی هستی‌شناسی‌گرایی خام‌سرانه برخوردار است، یعنی نوعی احترام‌گریزی به واقعیت امر بی‌میانجی پدیدار شونده، به اشیاء منفرد و مناسباتی در سطح و ظاهر امور، که به‌سهولت قابل ادراک‌اند. بنابراین، از آنجا که این رابطه با واقعیت، ولو حقیقی، اما صرفاً معطوف به پیرامون [یا حواشی، و نه مرکز امور] است، امر تجربی — اگر فقط اندکی از قلمرو خودانگیخته‌ی مألوفش فراتر رود — به‌سادگی می‌تواند به‌دام خیال‌بافانه‌ترین ماجراجویی‌های فکری درافتد. [۱۷] نقد دستگاه، چنان‌که مورد نظر ماست و طرح و گسترش آگاهانه‌اش را نزد مارکس می‌یابیم، برعکس از خود پیوستارهای موضوع پژوهش، از کلیت [Totalität/totality] هستی‌عزیمت می‌کند و می‌کوشد این کلیت را تا سرحد امکان در تمامی مناسبات پیچیده و گونه‌گون آن از نزدیک دریابد. اما منظور از کلیت در اینجا، کلیتی صوری — اندیشگانی نیست، بلکه بازتولید اندیشگانی امر واقعاً هستنده است؛ مقولات [این کلیت]، سنگ بناهای ساختمانی با معماری سلسله‌مراتبی و دستگاه‌مند نیستند، بلکه در حقیقت «شکل‌های هستندگی [Daseinsformen/ forms of being]»، تعیین‌های وجودی» یا عناصر برسازی مجموعه‌های پیچیده‌ی متحرک، واقعی و نسبتاً فراگیرند که روابط متقابل پویای‌شان، مجموعه‌های پیچیده‌ی دائماً فراگیرتری را، در گستره و ژرفا، پدید می‌آورند. برای شناخت درخور چنین مجموعه‌های پیچیده‌ای، منطق نقش به‌لحاظ فلسفی راهبر خود را از دست می‌دهد؛ منطق، به‌مثابه ابزاری برای ادراک قانون‌مندی ساخت‌واره‌های اندیشگانی [Gedankengebilde/ pattern of thought] ناب، و بنابراین هم‌گون، به‌علمی منفرد و خاص مانند همه‌ی علوم دیگر بدل می‌شود. اما از این طریق نقش فلسفه فقط در معنای مضاعف هگلی‌اش برجای مانده و سپری شده است: به‌مثابه نقد هستی‌شناختی هستی برای همه‌ی انواع پدیده‌ها برجای مانده است؛ بی‌گمان بدون ادعای تسلط بر همه‌ی پدیده‌ها و تابع کردن آن‌ها و همه‌ی پیوستارهای‌شان، همانا بدون تسلط بر اصل راهبر این علمیت جدید. بنابراین نه تصادفی است و نه ویژگی‌ای منتج از موقعیت تاریخ علم است که مارکس اثر اقتصادی‌اش را نه [علم] اقتصاد، بلکه «نقد اقتصاد سیاسی» می‌نامد. بدیهی است که این عنوان به‌گونه‌ای بی‌میانجی به نقد نگرش‌های اقتصاد بورژوایی معطوف می‌شود و از این لحاظ نیز از اهمیت بسیاری برخوردار است؛ علت‌گزینش این عنوان در عین حال نقد بی‌گسست و درون‌ماندگارانه‌ی هستی‌شناختی هر امر واقع، هر رابطه و هر پیوستار قانون‌مندی است.

مسلم است که این تازگی ناگهان، هم‌چون برون‌جهیدن آتنا از کله‌ی زئوس پدید نیامده است. این تازگی ضرورتاً دست‌آورد تکوین و تطوری پر دامنه — هرچند، قطعاً نه همواره یکنواخت — است. نقد — اغلب خودانگیخته — به اصول فلسفی سلسله‌مراتبی و متجاوز به واقعیت، در معنای منفی، از زمره‌ی همین تلاش‌هاست. نحوه‌ی آگاهانه و آشکارا بیان‌شده‌ی این نقد را می‌توان نزد خود مارکس یافت، جایی که آماج نقد، اندیشیده‌شده‌ترین و به‌لحاظ صوری کامل‌ترین دستگاه، همانا دستگاه هگلی، بود و، به آرایش و پیرایش سبک نوینی از اندیشه‌ورزی راه برد. اما دورخیزهایی در معنای مثبت نیز وجود داشت، مثلاً جایی که شناخت آگاهانه‌ی وجود مقدم مجموعه‌های بزرگ‌تری از هستی آغاز شد، یا جایی که در پیوند با نقد اندیشه‌ورزی دستگاه‌محور ایده‌آلیستی، شیوه‌ای تازه در ادراک شایسته‌ی چنین مجموعه‌های پیچیده‌ای طلوع کرد. ما بر این باوریم که برخی از نوشتارهای ارسطو، به‌ویژه «اخلاق نیکوماخوس» پیشاپیش آزمون‌هایی در این راستا،

حال آن‌که نقد به افلاطون نقش منفی فوق‌الذکر را ایفا کرده است. در همین زمینه باید به نخستین تلاش علمی بزرگ در دوران رنسانس، برای ادراک هستی اجتماعی از هر جهت به منزله‌ی هستی و برای زدودن اصول دستگاه‌محوری که مانع شناخت هستی‌اند، اشاره کرد، همانا تلاش ماکیاولی [۱۸]؛ تلاش ویکو نیز برای ادراک هستی‌شناسانه‌ی تاریخت جهان اجتماعی به همین حوزه تعلق دارد. اما نخست در هستی‌شناسی مارکس است که این گرایش‌ها به بلوغی فلسفی و شکلی کاملاً آگاهانه دست می‌یابند.

این دریافت کلی هرچند به‌طور ارگانیک از نقد ماتریالیستی و چیرگی بر روش هگلی و پشت سر نهادن آن منشاء گرفته بود، با گرایش‌های مسلط زمانه چنان بیگانه بود که نتوانست به‌مثابه روش نه از سوی مخالفان فهمیده شود و نه هواخواهان. بعد از ۱۸۴۸ و بعد از فروپاشی فلسفه‌ی هگل، به‌ویژه از زمان مارش پیروزی نوکانت‌گرایی و پوزیتیویسم، هر ادراک و تفاهمی برای مسائل هستی‌شناختی ناپدید می‌شود. نوکانتیان حتی شیء فی‌نفسه‌ی شناخت‌ناپذیر را از فلسفه برکنند و نزد پوزیتیویست‌ها، ادراک سوپژکتیو جهان بر واقعیتش منطبق شد. جای شگفتی نیست که با وجود افکار عمومی‌ای که چنین تحت تأثیر [گرایش‌های حاکم] قرار گرفته بود، دانشمندان نیز اقتصاد مارکسی را صرفاً هم‌چون شاخه‌ای منفرد از علم تلقی کردند، علمی که البته در تقسیم کار «دقیق» آن‌ها، می‌بایست به‌لحاظ روش‌شناختی مقهور و زیر دست شیوه‌ی بازنمایی «عاری از ارزش‌گذاری» آن‌ها، همانا شیوه‌ی بورژوازی‌شان باشد. پس از مرگ مارکس نیز، دیر نیاید که شمار عمده‌ای از هواخواهان آشکار و عیان مارکس نیز به‌لحاظ فلسفی تحت تأثیر چنان جریان‌هایی قرار گرفتند. آنجایی هم که راست‌آئینی [= ارتدکسی] مارکسیستی موجود بود، محتوایش در اساس چیزی نبود جز شعارهای رادیکال منجمد و پراکنده و دریافت‌ها و نتیجه‌گیری‌های اغلب غلط فهمیده‌شده از مارکس؛ به این ترتیب بود که مثلاً به‌یاری کائوتسکی [نظریه‌ی] قانون‌مندی ظاهری فقرزدگی مطلق شکل گرفت. انگلس مستأصلانه کوشید به‌ویژه با نقدها و توصیه‌هایش در نامه‌نگاری‌ها، این انجماد در نظریه را سست کند و به دیالکتیک حقیقی بازگرداند. از همین رو بی‌قصد و غرض نیست که این نامه‌ها نخست از سوی برنشتاین و با این هدف انتشار یافتند تا گرایش‌های تجدید نظرطلبانه در مارکسیسم را تقویت کنند. این که ظرافت و نرمی دیالکتیکی مورد مطالبه‌ی انگلس و مخالفتش با عامیانه‌سازی‌های انجماد یافته می‌توانستند موجب چنین برداشتی [تجدید نظرطلبانه] شوند، خود نمودار آن است که دو جریان رقیب نسبت به گوهر روش‌شناختی آموزه‌ی مارکس به یک میزان فاقد تفاهم بودند. حتی نظریه‌پردازانی مانند رزا لوکزمبورگ یا فرانکس مهرینگ که در بسیاری مسائل نظریه‌پردازانی واقعاً مارکسیست بودند، درک اندکی از گرایش‌های فلسفی بنیادین در آثار مارکس داشتند. درحالی‌که برنشتاین، [ماکس] آدلر و بسیاری دیگر بر آن بودند که در فلسفه‌ی کانت «متممی» برای مارکسیسم یافته‌اند، درحالی‌که مثلاً [فردریش] آدلر این «متمم» را نزد [ارنست] ماخ می‌جست، مهرینگ که به‌لحاظ سیاسی رویکردی رادیکال داشت منکر آن بود که مارکسیسم اساساً با فلسفه سر و کاری دارد یا داشته است.

نخست با لنین است که رنسانس واقعی مارکس آغاز می‌شود. به‌ویژه «دفترهای فلسفی» او که در نخستین سال‌های جنگ تدوین شده بود، بار دیگر به‌مسائل حقیقتاً مرکزی اندیشه‌ی مارکسی می‌پردازند: درک انتقادی دقیق و بیش از پیش ژرف‌یابنده‌ی دیالکتیک هگل در مخالفت شدید با مارکسیسم معاصر او به نقطه‌ی اوج می‌رسد: «کاپیتال» مارکس و به‌ویژه فصل اولش را نمی‌توان بدون مطالعه‌ی دقیق کل منطق هگل و فهم آن کاملاً فهمید. از همین روست که پس از نیم سده هیچ‌یک از مارکسیست‌ها مارکس را نفهمیده‌اند!! [۱۹]

لنین با این اظهار حتی کسی مانند پلخانف را که برای او به لحاظ نظری بسیار قابل احترام بود و بهترین متخصص هگل در میان مارکسیست‌های آن دوره به‌شمار می‌آمد، مستثنی نمی‌کند. [۲۰] او در اینجا خط انگلس متأخر را با موفقیت دنبال می‌کند و در بسیاری موارد به تعمیق و پیش‌رفت آن می‌پردازد. البته نباید ناگفته بماند که انگلس، همان‌گونه که در پاره‌ای موارد خواهیم دید، در نقد به هگل کم‌تر از خودِ مارکس عمیق و بنیادین بود، یعنی برخی [دیدگاه‌ها] را — مسلماً با وارونه‌سازی ماتریالیستی — کمابیش کاملاً بدون تغییر از هگل پذیرفت، در حالی که مارکس با عزیمت از ملاحظات هستی‌شناختی ژرف‌تری آن‌ها را به‌دور افکند و یا به‌نحو تعیین‌کننده‌ای دگرگون ساخت. تفاوت بین چیرگی کاملاً مستقل مارکس جوان بر شالوده‌های کل فلسفه‌ی هگل و درگذشتن از آن‌ها با چیرگی انگلس بر آن‌ها به یاری فوئرباخ در دیدگاه‌هایی که سال‌ها بعد طرح شدند، پی‌آمدهای معینی را نشان می‌دهد. لنین مسلماً اجازه نمی‌دهد که هم‌چون دنباله‌روی صرف خط انگلس شناخته و معرفی شود، اما برخی مسائل وجود دارند که در عطف به آن‌ها می‌توان چنین دنباله‌روی‌ای را دید. با این حال باید بلافاصله یادآور شد که در این فاصله تصمیم‌گیری درباره‌ی این موضوع بسیار دشوار است که در این دنباله‌روی تا کجا مسائل صرفاً اصطلاح‌شناختی مطرح‌اند و تا کجا پشت این مسائل اصطلاح‌شناختی، معضلات اساسی پنهان‌اند. مثلاً لنین درباره‌ی رابطه‌ی *کاپیتال* با یک فلسفه‌ی به‌طور عام دیالکتیکی می‌گوید: «هرچند مارکس «منطق»ی از خود برجای نهماده است اما او «منطق کاپیتال» را برجای گذاشته است... در *کاپیتال* در نظامی معین***، منطق، دیالکتیک و شناخت‌شناسی ماتریالیسم (به سه واژه هم نیاز نیست، هر سه، یکی و همان‌اند) به کار بسته شده‌اند، و با این کار همه‌ی آن‌چه نزد هگل ارزشمند است، دست‌چین شده و تکامل بیش‌تر یافته است.» [۲۱]

این، و نه فقط در اینجا، یکی از دست‌آوردهای بزرگ لنین است که به‌مثابه تنها مارکسیست زمانه‌ی خود، تقدم و اولویت فلسفی مدرن منطق و شناخت‌شناسی (ضرورتاً ایده‌آلیستی) قائم به‌ذات را به‌دور افکند و در برابر آن — مثلاً در همین اثر — به درک اصیل هگلی از وحدت منطق، شناخت‌شناسی و دیالکتیک، مسلماً با کاربستی ماتریالیستی، بازگشت. در این باره هم‌چنین باید یادآور شد که به‌ویژه در کتاب *امپریوکریتیسیم*، شناخت‌شناسی او در همه‌ی موارد مشخص، مثلاً انعکاس واقعیت مادی موجود و مستقل از آگاهی، عملاً همواره تابع و تالی یک هستی‌شناسی ماتریالیستی است. اینجا نیز می‌توان دیالکتیکی را که در این وحدت جای گرفته است، از لحاظ عینیت‌اش، به‌نحو هستی‌شناختی تفسیر کرد. همان‌گونه که به‌زودی در واکاوی یگانه نوشته‌ی مارکس [یعنی، «روش اقتصاد سیاسی» در *گروندریسه*]، که به‌طور عام خصلتی روش‌شناختی — فلسفی دارد، خواهیم دید، کاملاً بدیهی است که مارکس این وحدت تندیس‌وار را به رسمیت نمی‌شناسد و نه فقط هستی‌شناسی و شناخت‌شناسی را آشکارا از هم متمایز می‌کند، بلکه دقیقاً در امتناع از این جداسازی، سرچشمه‌های توهّمات ایده‌آلیستی هگل را می‌بیند. امیدوارم با بررسی دقیق میراث فلسفی لنین، اعتراضاتی از این دست و در عطف به گذار از، و چیرگی بر، دیالکتیک هگلی، و فایده‌اش در تکامل بیش‌تر مارکسیسم، کشف شوند؛ به‌نظر من معرفی انتقادی و همه‌جانبه‌ای از لنین در مقام فیلسوف یکی از مهم‌ترین، عاجل‌ترین و ضروری‌ترین پژوهش‌هایی است که باید صورت بگیرد، زیرا نگرش‌های او از همه جهات، کژدیسه شده‌اند؛ در هر حال پس از مرگ انگلس، اثر لنین یگانه تلاش درخشان برای بازآفرینی مارکسیسم در کلیت آن و کاربست مارکسیسم در مسائل روزگار ما، از راه همین پیش‌برد و گسترانیدن آن است. اقتضای ناخوشایند موقعیت تاریخی، راه تأثیرگذاری نظری و روش‌شناختی لنین را، که در گستره و ژرفای می‌درخشد، سد کرده است.

البته بحران انقلابی عظیمی که از جنگ جهانی اول و پای گیری جمهوری شوروی منتج شد، پژوهش‌هایی تازه و سرزنده پیرامون مارکسیسم را در کشورهای گوناگون برانگیخت، که در سنت بورژوازی شده‌ی سوسیال دموکراسی کژدیسه نشده بودند. [۲۲] طردِ مارکس و لنین در سیاست استالین نیز فرآیندی تدریجی است که فقدان بازنمایی انتقادی آن، امروز هنوز احساس می‌شود. جای تردید نیست که استالین در آغاز کار — و عمدتاً در مقابله با تروتسکی — در مقام مدافع آموزه‌ی لنینی ظاهر شد و برخی از آثاری که در این دوره، تا آغاز سال‌های دهه‌ی سی منتشر شدند، از گرایش به سوی بازسازی لنینی مارکسیسم و علیه ایدئولوژی انترناسیونال دوم، برخوردارند. اما به همان میزان که تأکید بر تازگی لنین درست بود، پی آمد این تأکید در دوران استالین، طرد و پس‌زدن تدریجی و فزاینده‌ی مطالعه‌ی مارکس از منظری لنینی بود. و این روند، به‌ویژه پس از انتشار «تاریخ حزب» (که فصلی هم درباره‌ی فلسفه داشت)، به طرد لنین و جایگزین کردن او با استالین، انجامید. از آن پس فلسفه‌ی رسمی به حاشیه‌نگاری بر آثار استالین تقلیل یافت. اگر سخنی از مارکس و لنین در میان بود، تنها گفتاوردهایی از آن‌ها در شکل تأییدی از استالین بودند. اینجا جایی برای پرداختن تفصیلی به فجایعی نیست که این سیاست در حوزه‌ی تئوری موجب شد؛ وظیفه‌ای اکیداً عاجل که از بسیاری جهات، به‌ویژه از وجه عملی، اهمیتی عظیم دارد. (در این زمینه، فقط اشاره به نظریه‌ی رسمی برنامه‌ریزی کافی است که وجوه وجودی تعیین‌کننده‌ی نظریه‌ی مارکس درباره‌ی بازتولید اجتماعی را یک‌سره نادیده می‌گیرد.) در اصطلاح‌شناختی مارکسیستی سوژکتیویسمی کامل و کاملاً خودسرانه پای گرفت که به‌طور قطع برای توجیه صوفیانه‌ی هر مصوبه‌ی دلخواهی به‌مثابه پی‌آمد ضروری مارکسیسم — لنینیسم مناسب بود (و از نگاه برخی، امروز نیز کماکان مناسب است). در اینجا، اشاره به این نکته عجلتاً کافی است. اگر قرار باشد مارکسیسم امروز بار دیگر به نیروی زنده و شاداب اندیشه‌ی فلسفی بدل شود، آنگاه باید در عطف به همه‌ی پرسش‌ها به خودِ مارکس بازگشت؛ در این تلاش، بی‌گمان می‌توان بخش‌های بسیاری از آثار انگلس و لنین را به یاری گرفت و در اینجا فعالیت‌های دوران بین‌الملل دوم و استالین را با وجدانی آسوده نادیده انگاشت، هرچند، شدیدترین نقد این‌ها از منظر بازآفرینی اعتبار آموزه‌ی مارکس، وظیفه‌ای بسیار مهم است.

یادداشت‌ها

1. Engels: Feuerbach, Wien-Berlin 1927, S. 31; MEW 21, S. 277.
2. Lenin: Aus dem philosophischen Nachlaß, Wien-Berlin 1932, S. 87, 110, 138.
3. MEGA, 115, S. 34; MEW 3, S. 45.
4. MEGA Ih, I. S. 80; MEW Ergänzungsband 1, S. 370

*- متأسفانه ترجمه‌ی انگلیسی متن لوکاچ آن‌چنان‌که باید دقیق نیست. مثلاً در اینجا واژه‌ی *seinshaft* [= هستومند] به «هستی‌شناختی» [ontological] ترجمه شده است، درحالی که لوکاچ عامدانه اصطلاح «هستی‌شناختی» را جداگانه و در پراگماتر آورده است. در متن انگلیسی این پراگماتر به‌ناچار حذف شده است. همچنین اصطلاح *Gebilde* [= ساخت‌واره] به شکل [= form] ترجمه شده، درحالی که لوکاچ آگاهانه و عامدانه بین آن‌ها تمایز قائل است.

اگر ما اسم فعل «هستن» یا «بودن» (*Sein*) را، «هستی» ترجمه کنیم، می‌توانیم اسم فاعلش (*Seiende*) (با حرف بزرگ *S*) را، «هستنده» یا «هستومند» ترجمه کنیم. در این حالت می‌توان صفت *seiend* (با حرف کوچک *s*) را، به پیشنهاد سیاوش جمادی، «هستان» ترجمه

کرد. (جمادی، مقدمه به ترجمه‌ی اثر مارتین هایدگر، «چه باشد آنچه خوانندش تفکر؟»، انتشارات ققنوس، تهران ۱۳۸۸، ص. ۱۳، پانویس). از همین رو صفت *seinshaft* را «هستومند» ترجمه کردیم تا بین آن و *seiend* فرق بگذاریم؛ معادل «هستی‌وار» نیز مناسب بود.

5. MEGA 1/5, S. 567; MEW 5, S. 1 < 8.
6. Marx: Das Kapital I, 5. Auflage, Harnburg 1903, S. 9; MEW 23, S. 57.
7. Ebd., S. 140, 141, 142; ebd., S. 192, 194, 193.
8. Marx: Grundrisse der Kritik der politischen Ökonomie, Moskau 1939-1941 (bzw. Berlin 1953), s. 25 f.
9. Kapital 1, 4; MEW 23, S. p.
10. Ebd., S. 49 f.; ebd., S. 98.
11. Marx an Engels, 19. Dez. 1860, MEGAIIIh; S. 533; MEW 30, S. 131.

۱۲. به عنوان نمونه، فراز مهمی در نخستین نقد به هگل، در:

MEGA 1/I, x., S. 506 f.; MEW I, s. 292 f.

13. Kapital I, S. 69; MEW 23, S. n8 f.
14. Engels: Herrn Eugen Dührings Umwälzung der Wissenschaft- Dialektik der Natur (MEGA Sonderausgabe), Moskau-Leningrad 1935 • S. 486; MEW 20, S. 115.

***- «هارتمن در پژوهش پدیدارشناختی مقولاتِ هستنده‌ها، برای «التفاتِ راست» به‌مثابه پژوهش مواضع طبیعی و علمی نسبت به برابری‌ها تمایز قائل می‌شود. با این رویکرد — و برخلاف دیدگاه کانت یا نوکانت‌گرایی — نمی‌توانیم به‌طور ماتقدم [یا آپریوری، ماقبل تجربی] نتایجی به‌دست آوریم. نقطه‌ی مقابل این نگرش «التفاتِ کز» [intention obliqua] است که به‌نحو ماتقدم — قیاسی و متأملانه به کنش شناخت در منطق، روانشناسی و شناخت‌شناسی می‌پردازد.» (از صفحه‌ی آلمانی ویکی پدیا درباره‌ی نیکلای هارتمن — م)

15. Hobbes: Leviathan I, Zürich-Leipzig 1916, S. 143.
16. Kapital, m/2, 2. Auflage, Harnburg 1904, S. 352; MEW 25, S. 825.
17. Vgl. Dialektik der Natur, S. 707; MEW 20, S. 337.

۱۸. اشاره به این جنبه از نظریه‌ی ماکیاوولی را مدیون آگنِس هِلِر هستیم.

۱۹. از دست‌نوشته‌های فلسفی، ص ۹۹.

۲۰. همان‌جا، ص ۲۱۳ به‌بعد.

***- در متن آلمانی، «auf eine Disziplin» آمده است. ترجمه‌ی انگلیسی، *Disziplin/discipline* را به دانش‌رشته‌ی منفرد (*single science*) ترجمه کرده است. با توجه به دیدگاه لوکاج، که با تلقی مارکسیسم به‌مثابه دانش‌رشته‌ی منفرد مخالف است و با توجه به گزارش تأییدآمیزش از دیدگاه لنین، ترجیح دادیم *Disziplin* را اینجا، به‌جای «دانش‌رشته» — که ترجمه‌ی نادرستی نیز نیست — به «نظمی معین» ترجمه کنیم — م.

۲۱. همان‌جا، ص ۴۹.

۲۲. از گرامشی تا کاودول [Caudwell] زنجیره‌ی کاملی از این دورخیزها موجود است؛ کتاب من زیر عنوان «تاریخ و آگاهی

طبقاتی» بر بستر همین کوشش‌ها شکل گرفت. با این حال فشارِ یکسان‌سازنده و دیسه‌وارکننده‌ی استالینی چنان گرایش‌هایی را در انترناسیونال کمونیستی - و این یگانه‌جایی بود که امکانِ وجود داشتند - خیلی زود به سکوت واداشت. بالیدگی و درستی چنین تلاش‌هایی بسیار گونه‌گون بود و آن‌ها را باید بدون افراط و تفریط در ارزیابی جایگاه‌شان و بدون پیش‌داوری بررسی کرد. اما چنین پژوهش‌هایی تاکنون فقط در ایتالیا و درباره‌ی گرامشی صورت گرفته است.

<https://wp.me/p9vUft-10c> لینک مقاله در سایت نقد:



اقدام مستقیم کارگری و کنترل کارخانه

در ایالات متحده

۲۳ اوت ۲۰۱۹

نوشته‌ی: امانوئل نس

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد

این مقاله مقاطع تاریخی تعیین‌کننده‌ای از خودمدیریتی و کنترل کارگری در ایالات متحده را بررسی می‌کند؛ ایالات متحده نمونه‌ی اصلی یک دولت سرمایه‌داری است که در طول سده‌ی پیش نیز بارها نشان داده که حامی شکل‌های یغماگرانه‌ی استثمار نیروی کار است. هم‌زمان با مبارزه پیوسته کارگران برای پیش‌برد حق و حقوقشان، واکنش دستگاه دولت سرمایه‌داری حمایت از تلاش‌های طرف مدیریت برای دستیابی به استیلا بی‌قید و شرط از طریق بی‌اثر کردن اقدام مستقیم جمعی است. مدیریت و اتحادیه‌های کارگری فرض‌شان بر بدیهی بودن برتری قانونی سرمایه است.

ایالات متحده نمونه‌ی تمام‌وکمال بهشت سرمایه‌دارانه است، که در آن کارفرمایان با خاطری آسوده در سرکوب کارگرانی که از قواعد حاکم بر تعاملات مدیریت - کارگر تخطی می‌کنند، تقریباً همیشه، از حمایت کامل دستگاه قضایی و نظامی دولت برخوردارند، مگر آن‌که خود کسب و کارها توافق‌نامه‌ها را زیر پا بگذارند. تقریباً به هر نمونه‌ی تاریخی از زمان پیدایش تولید انبوه که رجوع کنیم، کارگران تنها با تخطی از قواعد، اعتصاب و اشغال کارخانه‌ها به قدرت قابل‌اتکائی دست یافته‌اند (پاپ ۲۰۰۶). از همین رو، مخالفت کارگران به‌طور تاریخی خود را از رهگذر اقدام بدنه‌ی کارگری در سطح محیط کار علیه احکام سرمایه، دولت و تقریباً در بیش‌تر مواقع اتحادیه‌های کارگری سازش‌کار نشان داده است.

در سده‌ی پیشین، کارگران آمریکایی تقریباً همواره از طریق راهبردهای گوناگون در برابر تلاش‌های مدیریت برای استخراج ارزش اضافی - کاهش دستمزدها، شتاب‌افزایی در تولید، عدم رعایت اصول ایمنی و سلامت کارگران، بیکارسازی، اضافه‌کاری اجباری و بسیاری موارد دیگر - ایستادگی کرده‌اند. بیش‌تر کارگران به‌خوبی می‌دانند که سرمایه‌استانداردهای دستمزد - معیشتی را پس می‌زند و بی‌وقفه ارزش اضافی را، که نشئت گرفته از رنج و زحمت کارگران در گذشته و حال است، از نو در بنگاه‌های اقتصادی جدیدی سرمایه‌گذاری می‌کند. این بنگاه‌ها هم کارگرانی ارزان‌تر را به کار می‌گیرد و هم از فناوری مدرن کاراندوز استفاده می‌کند.

تاریخ مقاومت مبارزه‌جویانه‌ی کارگران در برابر این تاکتیک‌های سرمایه‌داری صنعتی گواهی است بر مبارزه بی‌امان کارگران آمریکایی از مجرای مجموعه‌ای از اقدامات جمعی برای دفاع از حقوق‌شان. اکثر عصیان‌های کارگری، مَهرِ سودای دستیابی به خودمدیریتی کارگری را با هدف دموکراسی خواهی بر پیشانی دارند. جری تاکر، کارگر و سازمان‌دهنده پرآوازه‌ی اتحادیه‌ی کارگران خودروسازی (UAW) قاطعانه اذعان می‌کند که ما باید از موضع دفاعی ممانعت از سوءاستفاده‌گری شرکت‌ها به‌سمت راهبرد تهاجمی تقویت قدرت کارگری پیش برویم. به‌این منظور «کارگران باید فضای اجتماعی را در سطح محیط‌های کار و نیز اجتماع تصاحب کنند». تاکر به‌این ترتیب لازمه‌ی پیش‌برد مبارزات کارگران را تلاش و کوششی برای مصادره‌ی اجتماعی منابع اجتماعی و اقتصادی‌ای می‌داند که تحت مالکیت خصوصی قرار دارند (تاکر ۲۰۱۰b). سرانجام، مخالفت کارگران ناشی از دستمزدها و شرایط شغلی نامطلوب است. باین‌همه، مقاومت کارگران در برابر مدیریت می‌تواند مدل شرکتی سلطه را نیز به چالش بکشد و در این مسیر، مشارکت همگانی را در دموکراتیزه کردن تصمیمات محیط کار، و تولید کالاها و خدمات برای نیازهای جمعی و نه سود شخصی ارتقاء بخشد.

بنا به استدلال سوسیالیست‌ها، از مارکس و لنین گرفته تا لوکزامبورگ و گرامشی، ماهیت اساساً انقلابی کارگران در محیط‌های کار و اجتماعات امری مسلم و پابرجا است. لنین مشخصاً محوریت کارگران را به‌رسمیت شناخت و در تقابل با کارل کائوتسکی و سوسیالیست‌های تکاملی، در کتاب **دولت و انقلاب** بر این نکته تأکید داشت که شکل‌گیری شوراهای نه‌به‌معنای «تغییر توازن نیروها، بلکه امحاء بورژوازی و برانداختن پارلمانتاریسم بورژوایی است و هدف آن نیز برپایی یک جمهوری دموکراتیک از جنس کمون یا جمهوری‌ای از شوراهای کارگری است» (لنین، ۱۹۹۸/۱۹۱۷: ۱۰۰). در بافتار ایالات متحده، به‌رغم ماهیت بی‌دوام و ناپیوسته‌ی شوراهای کارگری، خود عمل تصاحب محیط‌های کار ریشه در خودکنشی کارگران علیه سرمایه و بوروکراسی‌های کار دارد که یا با منطق بی‌ملاحظه‌ی سرمایه در استیلا بر جامعه سازگار می‌شوند، یا ناتوان از مقاومت در برابر آن هستند.

کنش‌گری در بخش تولید

تاریخ شگرف ایالات متحده از زاویه‌ی سازمان‌دهی در «بخش تولید» یا محل تولید، مصداق آن چیزی است که اعضای اتحادیه‌های کارگری سوسیالیست، «ناب‌ترین شکل اتحادیه‌گرایی» قلمت‌داد می‌کنند. در سال ۱۹۰۵، سازمان **کارگران صنعتی جهان (IWW)** با گرایش آنارکوسندیکالیستی تأسیس شد تا مانع تلاش‌های سرمایه‌دارانه، با پشتیبانی همیشگی دولت، در جهت به‌کارگیری فناوری‌های جدید و کار ارزان‌قیمت شود. امروزه، هم‌چون یک سده پیش‌تر، کارگران در معرض یورش اقدامات مشابهی در جهت اعمال فناوری جدید و دستمزدهای پایین‌تر قرار دارند که رقابت کاری و تضاد درون‌طبقه‌ای را با خلق تقسیمات به‌گونه‌ای افزایش می‌دهد که موجب ظهور بومی‌گرایی و بیگانگی‌های در برابر کارگران مهاجر می‌شود. **مانیفست کارگران صنعتی جهان (۱۹۰۵)** اعلام کرد: «کارفرمایان این تقسیم‌بندی‌ها را، بی‌آن‌که بیان‌کننده‌ی تفاوت‌های مهارت یا منافع در میان کارگران باشند، اعمال می‌کنند تا شاید کارگران به جان یکدیگر بیفتند و نیز محرکی باشد برای تقلای بیش‌تر آن‌ها در محیط کار، تا شاید کلیت مقاومت در برابر ستم‌گری سرمایه‌دار با این تفاوت‌های ساختگی تضعیف شود».

همان‌طور که این نوشتار درباره‌ی کنترل کارگری در آمریکا نشان می‌دهد، کارگران در برابر بوروکراسی‌های اتحادیه‌های کارگری، خیرخواهی ظاهری مدیریتی و سلطه‌ی کارفرما، با اقدام مستقیم ایستادگی کردند — به‌جای آن‌که بر نظام‌های سنتی رسیدگی به شکایات کارفرما محور — یا اتحادیه‌محور — تکیه و اختلافات‌شان را حل کنند، شیوه‌ای که در زمانه‌ی ما ناکارآمدی آن بیش از هر زمان دیگری بعد از دهه‌ی ۱۹۳۰ مشهود است (لیند ۱۹۹۲). با این‌که موفقیت هیچ‌گاه قطعی نیست، شکل‌های دموکراتیک اتحادیه‌گرایی، که بر همبستگی طبقه‌ای مبتنی‌اند، برای درهم‌شکستن کنترل بی‌قید و شرط سرمایه‌داران بر کارگران، ضروری است. با این‌همه، هم‌زمان از دهه‌ی ۱۹۵۰، نیروی کار سازمان‌یافته — در مقایسه با سوسیال دموکراسی‌های اروپایی — خاموش و منفعل باقی مانده و در دفاع از طبقه‌ی کارگر سازمان‌یافته ناکام بوده است. دلیل آن واهمه‌ای قابل درک از این رویکرد است که سرمایه می‌تواند به مناطق کم‌هزینه‌تری کوچ کند که در آن از طریق استخراج ارزش اضافی از کار ارزان و فناوری پیشرفته سود بیش‌تری کسب خواهد کرد (اریگی و سیلور ۱۹۸۴).

اعتصاب‌های نشسته [۱]، کنترل کارگری و اتحادیه‌سازی در ایالات متحده: ۱۹۳۹-۱۹۳۵

ابتدا فرض می‌کنیم که نیروی کار در پی کنترل دموکراتیک بر کار خودش است و تصرف کارخانه صرفاً یکی از گام‌ها در فرایند کنترل کارگری و خودمدیریتی است. از دهه‌ی ۱۹۳۰ تا سال ۲۰۱۰، اشغال کارخانه‌ها منوط به چهار عامل عمده بوده است:

۱. رشد و گسترش آگاهی طبقه‌ی کارگر، برخاسته از نیازهای جمعی؛
۲. محاسبات وجه اقتصادی ظرفیت کارگران برای مقابله با سرمایه‌داران؛
۳. ترتیبات نهادی در جامعه‌ی سرمایه‌داری برای تنظیم کارگران از طریق دولت. دولت‌ها همواره در برابر کارگران، کسب‌وکارها را در اولویت قرار می‌دهند، مگر در شرایط بحران که به کارگران عصیان‌گری که مطالبه‌ی کنترل بر منابع اجتماعی و اقتصادی را دارند، امتیازات ناچیزی واگذار می‌شود؛

۴. ظرفیت و استقامت تلاش‌های کارگران برای خودسازمان‌دهی و بسیج نیروهای خود تحت شرایط سرکوب.

اقدام مستقیم کارگری در کارخانه‌ی اتولایت تولیدو

منطقه‌ی میدوست آمریکا بدل به کانون موج عظیمی از اشغال‌های کارگری کارخانه‌ها در صنایع تولید انبوه شد تا کارفرمایان سازش‌ناپذیر را مجبور کند اتحادیه‌های نوپا را به رسمیت بشناسند. در پی موفقیت عصیان‌های بدنه‌ی کارگری در طول دهه‌ی ۱۹۳۰، که شامل ورودی‌بندهای [۲] دسته‌جمعی، اعتصاب‌های نشسته و ایستادگی در برابر خشونت حکومتی و شرکتی می‌شد، کارگران صنعتی به کنترل بیش‌تری در محیط کارشان دست یافتند. به این ترتیب، در میان کارگران تولید انبوه، مبارزه‌جویی و پافشاری بر کنترل دموکراتیک، مرسوم شد — تا جایی که کارفرمایان را واداشت از سرسختی‌شان برای تسلط بر کارگران و سرکوب آن‌ها در این صنایع عقب بنشینند.

در سال ۱۹۳۴، با شروع نخستین یورش مدیریت و پلیس ایالتی علیه یک جنبش عصیان‌گر همبستگی کارگری که از طریق اعتصاب برای بهبود دست‌مزدها و شرایط کاری خواستار به رسمیت‌شناختن اتحادیه بود، شهر تولیدو در ایالت اوهایو ناگهان به عرصه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی حماسی بدل شد. حکومت در پشتیبانی تمام‌عیار از شرکت الکترونیک اتولایت تولیدو، جنگی واقعی علیه کارگران به راه انداخت. این کارگران که با ایجاد صفوف دسته‌جمعی ورودی‌بندها که شمارشان تا ده‌هزار کارگر اعتصابی و بی‌کار می‌رسید، تولید را متوقف کرده بودند. در این مورد مشخص، در کارخانه، کارگران اعتصابی و بی‌کاران مانع از ورود و خروج حدود ۱۵۰۰ اعتصاب‌شکن شدند. در ۲۴ می سال ۱۹۳۴، پس از آن که گارد ملی اوهایو برای متفرق کردن جمعی شش‌هزار نفره از کارگران از نارنجک‌گازی استفاده کرد، نبردی تمام‌عیار به راه افتاد که در میان اعتصاب‌کنندگان دو کشته و بیش از دویست مجروح به جا گذاشت. باید به این نکته نیز توجه کرد که این اعتصاب را کارگران عضو اتحادیه‌ی فدرال فدراسیون نیروی کار آمریکا ۱۸۳۸۴ (یک اتحادیه‌ی کارگری مستقل) علیه شرکت اتولایت ترتیب داده بودند که از مزیت مشارکت فعال کارگران بی‌کار برخوردار بودند. این اتحادیه از سوی حزب سوسیالیست متأثر از تروتسکی و انجمن ملی بیکاران به رهبری ای. جی. موسته سازمان‌دهی می‌شد (برنشتاین ۱۹۶۹، ۲۲۹-۲۲۱). اعتصاب در ۲ ژوئن سال ۱۹۳۶ به پیروزی رسید، آن هم بعد از آن که شرکت اتولایت با افزایش ۵ درصدی دست‌مزدها و به رسمیت‌شناختن اتحادیه موافقت کرد — توافقی که صرفاً با هم‌بستگی کارگران در دروازه‌های کارخانه به دست آمد. این اعتصاب از طریق اقدام مستقیم در میان کارخانه‌ها عصیانی پنج‌ساله در عرصه‌ی تولید انبوه پدید آورد.

اعتصاب‌های کارگری نشسته در شرکت اکرون تاینر

بنا بر اکثر گزارش‌ها، در ایالات متحده موج عظیم اعتصاب‌های نشسته‌ی عمده در شهر اکرون، ایالت اوهایو، آغاز شد — مرکزی صنعتی که تولیدکننده‌ی تایر خودروها است. در ژانویه‌ی سال ۱۹۳۶ کارگران کنترل سه مورد از بزرگ‌ترین شرکت‌های تایرسازی — فایرستون تایر اند رابر کامپنی، گودیر و بی. اف. گودریچ — را به دست گرفتند که هر سه‌ی آن‌ها از به رسمیت‌شناختن اتحادیه‌ی کارگران متحد لاستیک‌سازی آمریکا، یک اتحادیه‌ی کارگری تازه‌کار، امتناع کرده بودند و اعتنایی به مطالبه‌ی قواعد کاری منصفانه نداشتند. در بخش

تولید تایر، شرکت‌های عمده‌ی لاستیک‌سازی کارگرانی را که با کنترل مستبدانه‌ی شرکت درگیر می‌شدند، مجازات کردند: در سال‌های ۱۹۳۵ و ۱۹۳۶، زمانی که کارگران در برابر تلاش‌های مدیریت برای شتاب‌افزایی به تولید از طریق افزایش مدت و روز کاری مخالفت کردند، ۱۵۰۰ کارگر اخراج شدند (گرین ۱۹۹۸، ۱۵۳). در ۲۹ ژانویه‌ی سال ۱۹۳۶، بعد از آن‌که فایرستون تایر اند رابر بی‌دلیل یک کارگر را از کار معلق کرد و از برگزاری دادرسی نیز سر باز زد، کارگران اشغال ۵۵ ساعته‌ی کارخانه را ترتیب دادند. اشغال کارخانه‌ی فایرستون هم‌زمان موجب اقدامات مستقیم اعتصاب نشسته در شرکت‌های بی. اف. گودریچ و گودیر شد که توسط کارگران خواستار محیط کاری دموکراتیک، انجام شد (پوپ ۲۰۰۶، ۱۱-۶).

در دوره‌ی اوج موج اشغال‌های کارخانه، حدود ده‌هزار کارگر تائیرسازی در اکرون، حتی به‌رغم تلاش‌های اتحادیه‌ی کارگران متحد رابر برای مصالحه، در برابر احکام دادگاه مبنی بر پایان‌بخشیدن به اعتصاب‌های نشسته، مقاومت کردند تا این‌که با توافقی مبتنی بر به‌رسمیت‌شناسی و نیز برقرارشدن قواعد کاری منصفانه به پیروزی رسیدند. جیمز گرین مورخ اذعان می‌کند: «اعتصاب‌های نشسته به نظر کارگران، شیوه‌ی جدیدی برای کنترل اعتصاب‌هایشان، تضمین مذاکرات سریع و جلوگیری از خیانت‌هایی بود که در گذشته تجربه کرده بودند» (۱۹۹۸، ۱۵۳). مقاومت کارگران در برابر تفوق مدیریت در تولید انبوه بیان‌کننده‌ی چالشی سخت دشوار هم برای کارفرمایان و هم برای سرمایه بود که تولید انبوه را وسیله‌ای برای اعمال کنترل کامل از طریق مالکیت وسایل تولید تلقی می‌کردند. مدیریت برخلاف کارگران استادکار ماهر که خواستار آن بودند کارفرمایان دستمزدها و شرایط کار اتحادیه‌ای را تحمل کنند، اعتقاد داشت که می‌تواند دستمزدها و شرایط کار را یک‌جانبه بر کارگران کارخانه که مالک وسایل تولید نبودند تحمیل کند.

اعتصاب نشسته‌ی کارگران خودروسازی شهر فلینت

کارگران صنعتی متعهد به خودمدیریتی بنگاه‌های تولیدی در سال ۱۹۳۶ در مخالفت با سرمایه‌دارانی که از زمان ازبین‌رفتن کنترل اندک کارگران استادکار در اواخر سده‌ی نوزدهم بر تولید تسلط داشتند، سر به شورش آشکار گذاشتند. جنبش اعتصاب نشسته که در کارخانه‌ها شکل گرفته بود، برای میلیون‌ها کارگر نمونه‌ای شد از توان دموکراتیک کنترل کارگری برای برقراری قواعد [کاری] و بنا نهادن اتحادیه‌های کارگری، به‌چالش کشیدن استبداد شرکتی و حتی دفاع از خودمدیریتی کارگری کارخانه‌ها.

بی‌شک بحران اقتصادی دهه‌ی ۱۹۳۰، به‌واسطه‌ی بی‌کاری گسترده و ارتش انبوه ذخیره‌ی کار، از توان چانه‌زنی کارگران کاست که به کاهش هزینه‌های کار و تضعیف اتحادیه‌های کارگری نویناد انجامید. درعین حال، جلوه‌های سندیکالیسم و مطالبه‌ی خودگردانی کارگری که در اوایل سده‌ی بیستم به نقطه‌ی اوج خود رسید، بر آگاهی کارگرانی تأثیر گذاشت که دریافته بودند تدابیر مدیریت از جمله شتاب‌افزایی به تولید و افزایش تعهدات مقاطعه‌کاری، توان چانه‌زنی جمعی آن‌ها را تحلیل می‌برد. ایدئولوژی فردگرایی مبتنی بر سخت‌کوشی به ایدئولوژی جمع‌گرایانه‌ی کارگران صنعتی جهان (IWW) مبتنی بر «آسیب رسیدن به یک نفر، یعنی آسیب‌رسیدن به همه» استحاله یافت.

به‌دنبال موجی از اعتصاب‌های نشسته در میان تولیدکنندگان تایر و کارخانه‌های قطعات خودرو، کارگران خودروسازی در میشیگان در دسامبر ۱۹۳۶ یکی از برجسته‌ترین اعتصاب‌های نشسته در تاریخ آمریکا را برای به‌دست‌گرفتن کنترل محیط کار به نمایش گذاشتند. کارگران خودروسازی در ۳۰ دسامبر ۱۹۳۶، در

شهر فلینت، ایالت میشیگان، در زورآزمایی سرنوشت‌سازی، اشغال ۴۴ روزه‌ی کارخانه‌های شماره‌ی ۱ و ۲ فیشر بادی جنرال موتورز را ترتیب دادند، سازمان‌دهندگان **اتحادیه‌ی کارگران متحد خودروسازی (UAW)** و کارگران در برابر فرامین دولت و تهدید به فراخواندن گارد ملی برای درهم‌شکستن این عصیان کارگری مقاومت کردند. کارگران در نخستین حمله‌ی پلیس به کارخانه‌های فلینت برتری خود را نشان دادند. آن‌ها با ایجاد ورودی‌بندی دسته‌جمعی و هماهنگ بیرون دروازه‌های کارخانه و مقاومت در برابر مقامات حکومتی دولتی و فدرال برای پایان‌بخشیدن به اعتصاب‌های نشسته، کارخانه را اشغال کرده بودند. این راهبرد درونی - بیرونی در جهت توقف تولید و کسب مشروعیت و پشتیبانی در میان بخش عمده‌ی کارگران آمریکایی بسیار موفق بود.

شش هفته اعتصاب نشسته‌ی فلینت، بدل به نقطه‌ی کانون جنگی طبقاتی علیه جنرال موتورز، بزرگترین شرکت تولیدی جهان، شد. به‌رغم تلاش‌های پلیس برای درهم‌شکستن اعتصاب از طریق اعمال خشونت، **کارگران متحد خودروسازی (UAW)**، نیروی کاری بسیج‌شده و منضبط بودند که برای اقدام مستقیم در خلال عصیان بزرگ، انگیزه داشتند. بدون هیچ شک و تردیدی، این اشغال کارگران از مزیت ورودی‌بندی‌هایی دل‌سوز و ساکنان عادی شهر نیز بهره می‌برد که در محیط کارخانه با پلیس که در پی متفرق کردن آن‌ها بود درگیر شده بودند. با تداوم این نبرد که تا سحرگاه ۳۱ دسامبر به‌طول انجامید، پلیس برای پراکنده‌کردن تظاهرکنندگان از نارنجک‌های گازی استفاده کرد که با سنگ‌پراکنی متقابل کارگران مواجه شدند.

در ۱۱ ژانویه، اولین روز شورش که «نبرد گاوهای تاخته» لقب گرفت، پلیس شهر فلینت در تلاش بود تا ورودی‌بندها و کارگران را با در دست گرفتن کنترل یک پل و شلیک گاز اشک‌آور دوربرد متفرق کند. پلیس به‌رغم استفاده از زور نتوانست به اشغال کارخانه خاتمه بخشد؛ صف ورودی‌بندها کاملاً ثابت قدم بود و تا زمانی که توافق‌نامه‌ای برای به‌رسمیت‌شناختن اتحادیه‌شان حاصل نشد، مواضع خود را ترک نکردند. (فاین ۱۹۶۹، ۷-۶)

هم‌بستگی کارگران رسوخ‌ناپذیر بود. فرماندار میشیگان، فرانک مورفی، در اثر فشار سیاسی از فراخواندن گارد ملی برای مقابله با آنان سر باز زد. چراکه در این صورت، نزاعی درمی‌گرفت که می‌توانست به آتش این کشمکش دامن بزند و بر خشم و مبارزه‌جویی عمومی بیفزاید (همان). اشغال کارگران ثابت کرد که با توجه به ضدیت سرسختانه‌ی جنرال موتورز و سایر تولیدکنندگان عمده، اعتصاب‌های متداول برای دستیابی به حق اتحادیه‌سازی کافی نیست. از این رو، کارگران برای متشکل کردن صنعت خودروسازی آمریکا، می‌بایست کارخانه‌ها را اشغال کنند و قاطعانه در برابر سازش‌کاری بایستند. تصرف کارخانه در ۱۱ فوریه‌ی سال ۱۹۳۷ پایان یافت؛ یک ماه بعد جنرال موتورز با **کارگران متحد خودروسازی**، سازمانی که کنترل کارگران را برعهده داشت، برای قرارداد وارد مذاکره شد - که تأیید آن صرفاً به این دلیل بود که یگانه کارزار اتحادیه‌سازی به‌طور کامل در صنعت خودروسازی به‌نتیجه رسید. بنا به نظر نورا فرس، حدود ۸۰ درصد کارگران فلینت در ورودی‌بندی‌ها و اعتصاب‌های نشسته مشارکت داشتند که جنرال موتورز را در تنگنا قرار داد و سرانجام وادار به تسلیم کرد (۱۹۹۸).

در پی اشغال کارگری فلینت، موج پایان‌ناپذیری از اشغال‌های نشسته در صنایع تولید انبوه در سرتاسر کشور تداوم یافت. بنا به گفته‌ی جیمز گرین، در سال بعد حدود ۴۰۰ هزار کارگر در ۴۷۷ مورد اشغال محیط کار

مشارکت داشتند (۱۵۷، ۱۹۹۸) و ایالات متحده بدل به خط مقدم مبارزه جویی کارگران در سرتاسر جهان شد. هرچند، قدرت کارگری در بنگاه‌های تولیدی، در کوتاه‌مدت در اثر کارزار مُصرانه‌ی جنرال موتورز علیه کارگران، کم‌دوام بود.

به‌رغم دوره‌ای بیست و پنج‌ساله از سکون و خاموشی در کارخانه‌ها، پس از اعتصاب‌های نشسته‌ی فلینت، سیدنی فاین استدلال می‌کند که آن تجربه مبارزه‌جویی کارگری را فعال کرد که کماکان در اکثر کارخانه‌ها تداوم داشت:

اعضای کارگران متحد خودروسازی... مایل به پذیرش انضباط مرسوم نبودند که مدیریت اعمال می‌کرد و «در بسیاری از کارخانه‌ها تا ماه‌ها غیرقابل مهار شده بودند». اعضای کمیته‌ی اتحادیه، کمیته‌ی رسیدگی به شکایات اعضای اتحادیه را درخصوص نافرمانی مکرر سرکارگرها به شدت تحت فشار می‌گذاشتند و همان‌طور که بعدها برخی اعضای کارگران متحد خودروسازی تصدیق کردند، «هر بار که اختلافی پیش می‌آمد، بچه‌ها این گرایش را داشتند که بنشینند و دیگر کار نکنند.» (فاین، ۱۹۶۹، ۳۲۱)

هم‌زمان، در جنرال موتورز برخی مدیران مخالف با اتحادیه، توافق حاصل از اعتصاب‌های نشسته که راه را برای نمایندگی کارگران متحد خودروسازی هموار کرده بود، نادیده گرفتند. فاین درباره‌ی وضعیتی که بلافاصله بعد از اشغال کارگری فلینت حاکم شد، خاطر نشان می‌کند که مدیران کارخانه به شکلی فعال در قبال کارگران حامی اتحادیه تبعیض قائل می‌شدند. آرتور لنز، مدیر کارخانه‌ی شورولت شهر فلینت «حدود هزار کارگر غیراتحادیه‌ای را [به‌عنوان چماق به‌دست - م] مشخصاً در قالب کلوب‌های ساختگی مجهز کرده بود و آن‌ها را برای ارباب اتحادیه و اعضای احتمالی اتحادیه به راهپیمایی در کارخانه وامی داشت» (همان).

با این همه، گذشته از تهدید و زورگویی، محدودیت‌های قانونی فدرال و ظهور بوروکراسی اتحادیه‌ای کارگری در کارگران متحد خودروسازی نیز شیوه دموکراتیک گرداندن امور از جانب کارگران را تحلیل بُرد.

پیروزی اشغال‌های کارگری کارخانه، شکستی سخت برای طبقه‌ی سرمایه‌دار آمریکا قلمداد شد. با این همه، برای مدت بیش از هفتاد سال، راهبرد اعتصاب نشسته، به‌رغم آن‌که موفقیت خود را نشان داده بود، جایز را به سازش و هم‌دستی اتحادیه‌های کارگری با کارفرمایان داد؛ در نتیجه هم‌بستگی کارگران تحلیل رفت و از شرایط بهبودیافته‌ای که به‌چنگ آورده بودند، چیز زیادی باقی نگذاشت. فعالیت‌هایی که بعدتر با پشتیبانی کارگران متحد خودروسازی صورت گرفت، عمدتاً از جنس اعتصاب‌های معمولی بود که در افزایش عضویت و قدرت کارگری در صنعت خودروسازی ناکام ماند، چراکه اتحادیه به تدریج به ساختار فرماندهی‌ای متمرکز بدل شده بود که از چانه‌زنی جمعی و اعتصاب‌های نسبتاً بی‌رمق به‌عنوان حربه‌ای برای پیروزی در قراردادها [۳] استفاده می‌کرد.

در بلندمدت، کارگران اغلب در مقابل واکنش قابل پیش‌بینی سرمایه به کاهش عایدی‌هایش که صرفاً به‌واسطه‌ی مبارزه‌جویی کارگران رخ می‌دهد، مغلوب می‌شوند. جنرال موتورز بدون مخالفت جدی کارگران متحد خودروسازی، راه‌های جدیدی برای کنترل و سرکوب کارگران پیدا کرد، از جمله قواعد سفت و سخت کاری، اتوماسیون، تجدید ساختار و واپسین حربه نیز تهدید به تعطیل کردن کارخانه: عقد توافق‌نامه‌های مبتنی بر واگذاری امتیازات [۴] و جابه‌جایی تولید در صورت سودآوری برای شرکت. با این حال، مبارزان کارگری در مخالفت با اعمال شتاب‌افزایی به خط مونتاژ از طریق اتوماسیون، همواره در پی اقدامات مستقیم

مبتکرانه‌ای بودند که برجسته‌ترین نمونه‌ی آن اعتصاب بیست‌ودو روزه‌ی کارگران در شهر لردزتاون اوهایو در مارس ۱۹۷۲، بدون مجوز رهبری کارگران متحد خودروسازی، بود. کارگران هرچند شکست خوردند اما انعطاف‌پذیری بدنه‌ی کارگری در مصاف با مدیریت را نشان دادند (گارسون، ۱۹۹۴).

اعتصاب‌های نشسته و اتحادیه‌گرایی رادیکال در کارخانه‌ی امرسون الکتریک

اعتصاب‌های نشسته‌ی فلینت، در ایالات متحده به‌عنوان نقطه‌ی اوج جنبش کارگری عصیان‌گر در یادها مانده است. اعتصاب کارگران خودروسازی تحول تعیین‌کننده‌ای بود که به کارخانه‌های تولیدی در سرتاسر منطقه‌ی میدوست آمریکا گسترش پیدا کرد. در بیش‌تر موارد، جهش چشم‌گیر در مبارزه‌جویی نیروی کار ریشه در این اعتقاد راسخ و روبه‌رشد در میان کارگران داشت که خودسازمان‌یابی برای بهبود زندگی کاری محنت‌بار آن‌ها و اجتماعات‌شان ضروری است. این جنبش مبارزه‌جویانه برای دموکراسی اتحادیه‌ای را فعالان ناحیه‌ی هشتم شکل کارگران متحد صنایع الکتریکی، رادیوسازی و ماشین‌سازی (UE) [۵] سازمان داده بودند، تشکلی که وجه‌ممیزه‌ی آن ترویج نوع عصیان‌پیشه‌ای از اتحادیه‌گرایی بود که در باور به اصول کنترل کارگران بر سازمان‌هایشان، اشغال کارگری کارخانه‌ها و حتی برنامه‌ریزی دموکراتیک اجتماع‌محور ریشه داشت. جنبش اعتصاب‌های نشسته در میان شاخه‌های محلی کارگران متحد صنایع الکتریکی در میدوست از ویلیام سنتر [William Sentner] الهام گرفته بود، سندیکالیست و نیز یکی از اعضای حزب کمونیست، با تعهدی راسخ به دموکراسی، ضدیت با نژادپرستی و مردود دانستن سازمان‌های کارگری سلسله‌مراتبی. در سال ۱۹۳۳، سنتر اتحادیه‌ی کارگری صنایع غذایی — سازمانی برای کارگران مشغول‌به‌کار و بی‌کار — در انجمن وحدت اتحادیه‌های کارگری (TUUL) وابسته به حزب کمونیست، را نمونه و سرمشق پایبندی استوار به سازمان‌دهی اتحادیه‌ای ضدنژادپرستانه و مبارزه‌جو معرفی کرد (فیورر ۲۰۰۶، ۴۶-۳۶). اتحادیه‌ی کارگری صنایع غذایی با هدف برابری نژادی دستمزد میان کارگران زن سفیدپوست و سیاه‌پوست شاغل در کارخانه‌ی فیونستن، یک شرکت فرآوری آجیل در شهر سنت‌لوئیس ایالت ایلینوی، فراخوان اعتصاب داد، در شهری که ۴۰ درصد جمعیت کارگران [به‌دلیل فقر زیاد - م] اعانه‌ی دولتی دریافت می‌کردند. در می سال ۱۹۳۳، پانصد زن سیاه‌پوست و دویست زن سفیدپوست، اعتصابی را به‌مدت ده روز ترتیب دادند که هرچند در به‌رسمیت‌شناساندن اتحادیه ناکام ماند، دستمزدها را دوبرابر و برای کارگران سیاه‌پوست پرداختی برابر فراهم کرد (همان، ۳۸-۳۷).

این اعتصاب موفقیت‌آمیز، که از طریق ورودی‌بندی دسته‌جمعی برپا شده بود، حرکت‌های معطوف به سازمان‌دهی را در سرتاسر منطقه برانگیخت، از جمله کارزاری برای سازمان‌یابی در شرکت امرسون الکتریک در شهر سنت‌لوئیس، کارخانه‌ای با حدود دو هزار نیرو، که با اشغال کارگری کل کارخانه و با مطالبه‌ی به‌رسمیت‌شناختن اتحادیه، دستمزدهای بالاتر و قواعد کاری استاندارد به اوج خود رسید. سوسیالیست‌ها برخلاف اکثر اتحادیه‌های کنگره‌ی سازمان‌های کارگری صنایع (CIO) — که بی‌تردید برای دستیابی به به‌رسمیت‌شناسی اتحادیه و توافق‌نامه‌های چانه‌زنی جمعی با کارفرمایان از طغیان کارگری سود می‌بردند [اما مخالف اقدام مستقیم بودند] — مجذوب منطقه‌ی هشتم کارگران متحد صنایع الکتریکی شده بودند که قطعاً هم‌راستا با تقویت پشتیبانی از اقدام مستقیم کارگری بود. امرسون الکتریک، تولیدکننده‌ی پنکه و موتور برقی که به‌سرعت در حال رشد بود، اتحادیه‌ای را تحت تسلط شرکت دایر کرد تا مانع از آن شود که کارگران

سازمان‌های خودشان را شکل بدهند.

از سال ۱۹۳۶، کارگران امرسون الکتریک مرتباً در حال پیوستن به شاخه‌ی محلی ۱۱۰۲ کارگران متحد صنایع الکتریکی بودند و در مارس ۱۹۳۷، شاخه‌ی محلی ۱۱۰۲ اعلام کرد که پشتیبانی تقریباً تمام کارگران حاضر در همه‌ی بخش‌های کارخانه را به دست آورده است. سنتنر، که از سوی کنگره‌ی سازمان‌های کارگری صنایع، اساساً برای سازمان‌دهی کارگران فولادسازی گماشته شده بود، تمام انرژی و دقت خود را به حرکت سازمان‌یابی کارگران متحد صنایع الکتریکی در امرسون الکتریک معطوف کرد (همان، ۵۶-۵۰). اتحادیه از حمایت بی‌چون و چرای کارگران برای اعتصاب نشسته برخوردار بود که بلافاصله در ظهر ۸ مارس ۱۹۳۷ آغاز شد. در ادامه، اشغال کارگری با نظم و ترتیب کامل انجام شد، به طوری که حدود دویست نفر از کارکنان جوان «سرکارگرها را طبقه‌به‌طبقه به سمت در خروجی همراهی می‌کردند» (همان، ۵۶). به محض این که به مدیریت گفته شد که تأسیسات کارخانه را ترک کند، صدها کارگر سرمست از پیروزی، شادی‌کنان کارخانه را محاصره کردند.

سنتنر و سازمان‌ده‌های کارگران متحد صنایع الکتریکی بر این نکته تأکید داشتند که آماج این اعتصاب نشسته، بنا کردن قدرت طبقه‌ی کارگر در کارخانه‌ها و اجتماع از طریق اقدام مستقیم بود. در خلال این اعتصاب، سنتنر بر پیوند میان مطالبات فوری کارگران و مسئله‌ی اجتماع و قدرت، هم برای اعتصاب‌کننده‌ها و هم عموم مردم پافشاری می‌کرد. او این مبارزه را به رفاه شهر گره می‌زد:

«سازمان ما، که در درجه‌ی نخست به رفاه اقتصادی جمعیت کارگر علاقه‌مند است، به تأثیرات وضعیت اقتصادی آنان بر اجتماع‌مان نیز توجه دارد» (همان، ۵۷)

سنتنر و سازمان‌دهندگان شاخه‌ی محلی ۱۱۰۲، به دنبال دستمزدهای بالاتر برای زنان بودند؛ آن‌ها پس از آن که شرکت اتحادیه را به رسمیت شناخت و با چانه‌زنی جمعی موافقت کرد، در ۲۹ آوریل به اعتصاب نشسته پایان دادند. در ۱۴ می، کارگران به افزایش‌های جزئی دست‌مزد، حق سنوات، رویه‌های رسیدگی به شکایات و سایر کلیشه‌های ادبیات اتحادیه‌ای دست یافتند که بعدها، متأسفانه، سد راه قدرت‌شان شد — از جمله شرط عدم اعتصاب / عدم تعطیلی اجباری [۶].

تشکل کارگران متحد صنایع الکتریکی جلودار مبارزات کنگره‌ی سازمان‌های کارگری صنایع بود، که از طریق ترویج اقدام مستقیم، برابری نژادی جنسیتی، مبارزه‌جویی کارگری و اتحادیه‌گرایی دموکراتیک به ۷۵۰ هزار عضو دست یافته بود. با این همه، تا اواخر دهه‌ی ۱۹۴۰، کارگران متحد صنایع الکتریکی قربانی دوره‌ی وحشت سرخ [۷] و تصورات موجود از نفوذ حزب کمونیست شده بودند. سال ۱۹۴۹، کارگران متحد صنایع الکتریکی مجبور به خروج از کنگره‌ی سازمان‌های کارگری صنایع شد و جای خود را به هم‌تایش اتحادیه‌ی بین‌المللی کارگران صنایع الکتریکی داد، اتحادیه‌ای که دموکراسی کارگری در آن ریشه‌دار نبود (همان، ۲۳۸-۲۲۵). کارگران متحد صنایع الکتریکی به عنوان اتحادیه‌ای مستقل و بدون وابستگی کماکان با توسل به دموکراسی کارگری، هم‌بستگی طبقاتی و مبارزه‌جویی، در سازمان‌دهی کارگران ثمربخش و مؤثر باقی ماند. گرچه کارگران متحد صنایع الکتریکی هم‌چون دیگر اتحادیه‌ها با تعطیلی کارخانه‌ها اعضای خود را از دست داد، در واگذاری فله‌ای امتیازات به کارفرمایان دستی نداشت. میراث گران‌بهای کنترل کارگری که این اتحادیه به جا گذاشت و با اعتصاب امرسون الکتریک پرآوازه شد، از پیش‌خبر از اعتصاب نشسته‌ی

هفتادویک سال بعدتر کارگران در و پنجره‌سازی ریپابلیک در دسامبر سال ۲۰۰۸ می‌داد.

اتحادیه‌های کارگری و قدرت کارگران در حین انجام کار

در ایالات متحده، به دلیل عزیمت صنعت تولیدی به مناطق سودآورتر، مطالبات کارگران در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۸۰ تا ۲۰۱۰ به سطح مطالبات دوره‌ای که صنایع تولیدی سنگین رشد چشم‌گیری داشتند، حتی نزدیک هم نشده است. در اثر کاهش سرمایه‌گذاری شرکتی و جابه‌جاسازی تأسیسات و ماشین‌آلات به مناطق تولیدی با دستمزد پایین، کارگران شاغل در تولیدی‌ها در سرتاسر آمریکا و نیز در شمار روزافزونی از کشورهای اروپایی آن قدرت سیاسی را که در دهه‌های ۱۹۳۰ تا ۱۹۵۰ داشتند از دست دادند. در فاصله‌ی آن سال‌ها، کارگران بسیار کوشیدند تا سرمایه‌داران را وادارند که اتحادیه‌های در حال شکل‌گیری تولید انبوه را به رسمیت بشناسند و با آن‌ها چانه‌زنی کنند. مبارزه‌جویی کارگری راه را برای سازمان‌یابی اتحادیه‌ها و پس از آن، پذیرش رسمیت آن‌ها از سوی حکومت فدرال ایالات متحده از مجرای **قانون ملی روابط کار (NLRA)** در سال ۱۹۳۵ که نقطه‌ی عطفی محسوب می‌شد، هموار کرد. فقط در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹، کارگران آمریکایی ۵۸۳ کارخانه را اشغال کردند و هژمونی کارفرما بر محیط‌های کار را به خطر انداختند و موجب ترس و وحشت شمار روزافزونی از شرکت‌ها شدند. کنش‌های نشسته‌ی توده‌ای در کارخانه‌ها تا رأی **دیوان عالی ایالات متحده** درباره‌ی دعوی سال ۱۹۳۹ **شورای ملی روابط کار علیه شرکت ذوب آهن فنستیل** پیش رفت، که محدود مشخصی را برای حقوق کارگران قائل شد که از زاویه‌ی قانون‌گذاری با ممنوعیت مؤثر اشغال نشسته‌ی کارخانه‌ها حاصل شد (گلنسون ۱۹۶۰، ۱۴۸-۱۴۵).

اعتصاب‌های نشسته‌ی دهه‌ی ۱۹۳۰ حاکی از اوج قدرت طبقه‌ی کارگر در ایالات متحده بود. عدم‌مقابله‌ی اتحادیه‌های کارگری با شرکت فنستیل از واهمه‌ی خود آن‌ها از اعتصاب‌های نشسته پرده برمی‌داشت که مبادا به‌مرور از نفوذ بوروکراتیک بیرونی آن‌ها به‌عنوان نمایندگان کارگری‌ای بکاهد که آرامش نیروی کار و روابط صنعتی صمیمی با مدیریت را محقق کرده بودند. به‌این ترتیب، اتحادیه‌ها از طریق پیمان عدم‌اعتصاب جنگ جهانی دوم و پاکسازی اتحادیه‌های چپ‌گرا بلافاصله بعد از تصویب **قانون تفت-هارتلی** در سال ۱۹۴۹ [۸] بیش‌ازپیش به‌سمت کاستن از قدرت اعضا پیش رفتند. اتحادیه‌های کارگری، عاری از مبارزه‌جویی و ایدئولوژی، رفته‌رفته در اثر بدبینی و بی‌اعتمادی به رهبران کارگری، موضوعیت خود را در بخش خصوصی از دست دادند و در اوایل سده‌ی بیست‌ویکم بدل به موجودیتی بی‌خاصیت شده‌اند.

از سال ۱۹۴۰ به بعد، اکثریت عمده‌ی کارگران غیر از سازگاری با قوانین سرکوب‌گر و پذیرش تبلیغات منطق سرمایه‌داری، آلترناتیو چندانی نداشته‌اند.

نولیبرالیسم، صنعت‌زدایی و افول قدرت کارگری

دهه‌های ۱۹۷۰ تا ۲۰۱۰ به‌صورت دوره‌ای شاهد اقدامات کارگری و اعتصاب‌های خودانگیخته [۹] در میان برخی شاخه‌های محلی و مبارز اتحادیه‌ها بود و راهبردهای درون کارخانه‌ای کارگران مبارز، بارها روند واگذاری امتیازات [به کارفرمایان - مترجم] را کند یا متوقف کرد. کارگران حتی به‌رغم این که خروج سرمایه‌ها از بخش تولید و جابه‌جایی صنایع تولیدی به خارج از کشور از توان اعمال فشار آن‌ها کاسته بود، شرکت‌های اصلی خودروسازی را عمدتاً بدون حمایت مقام‌های اتحادیه‌ای ملی به چالش کشیدند (برنر، برنر و وینسلو

۲۰۱۰؛ چرا که نیروی نهادی مشخصی که وظیفه‌ی سازمان‌دهی کارگران را در ایالات متحده بر عهده داشت، به مرور به شریکی برای سرمایه بدل شده بود، البته این موضوع برای اروپا و سایر مناطق نیز صادق است. به این ترتیب، نیروی کار سازمان‌یافته، گسسته از اعضای بدنه‌ی کارگری خود، در حکم گروهی ذینفع جلوه می‌کرد که به دنبال اصلاحات قانونی جزئی است تا درون بازار کار اجازه‌ی پیشرفت پیدا کند که بدون نیت یا ظرفیتی برای ترتیب‌دادن اقدامات تهاجمی به مثابه یک طبقه بود. به زعم استوان مزاروش، مبارزات اتحادیه‌ای کارگری در راستای مشارکت واقعی طبقه‌ی کارگر از رهگذر خودمدیریتی دمکراتیک و کاملاً مستقل، در ظرف نظام‌های نمایندگی پارلمانی محکوم به شکست است و همواره به تبعیت نیروی کار از منافع سرمایه می‌انجامد:

با توجه به پیامد طعنه‌آمیز و از بسیاری جهات تراژیک دهه‌های متمادی مبارزه‌ی سیاسی درون محدوده‌های نهادهای سیاسی که منحصرأ در خدمت سرمایه بوده‌اند، دیگر مشخص شده است که در شرایطی که امروزه حاکم است، طبقه‌ی کارگر در تمام کشورهای پیشرفته و نه‌چندان پیشرفته‌ی سرمایه‌داری به کلی از حق و حقوقش محروم شده است. هم‌نوایی تمام‌وکمال نمایندگان طبقه‌ی کارگر متشکل با «قواعد بازی پارلمانی» مشخصه‌ی همین شرایط است ... قواعدی که از پیش به شکلی تمام‌عیار نسبت به نیروی سازمان‌یافته‌ی کارگران موضعی تبعیض‌آمیز دارد، آن‌هم از رهگذر مناسبات قدرت دیرینه و پیوسته نوشونده‌ی کارآمدترین حکومت سرمایه از لحاظ مادی و ایدئولوژیک بر نظم اجتماعی در تمامیت آن. (۲۰۱۰، ۱۱).

اعتصاب نشسته و اشغال کارخانه کماکان به‌عنوان منابع بنیادی قدرت کارگری در سرمایه‌داری حضور دارد؛ اگرچه به‌ندرت استفاده می‌شود اما باز هم در دل طبقه‌ی سرمایه‌دار ترس می‌افکند. اشغال کارخانه‌ها کسب‌وکارها را از انتقال تولید به مناطق کم‌هزینه‌تر و اسقاط تأسیسات کارخانه برای استفاده از تخفیف‌های مالیاتی بازمی‌دارد و این روند را کند می‌کند.

حتی مهم‌تر این‌که اشغال‌های کارگری تهدیدی ایدئولوژیک برای سرمایه و کسب‌وکارها محسوب می‌شوند که راه را بر بدیلی در مقابل سلطه‌ی سرمایه‌داری هموار می‌کند. ممنوعیت اعتصاب نشسته موجب تضعیف کارگران و کاهش ظرفیت آن‌ها برای بازداشتن فیزیکی سرمایه از هدایت تولید و استخراج هرچه‌بیش‌تر ارزش اضافی از طریق صرفه‌جویی در کار، ابداع فناوریانه و تغییر مکان تولید می‌شود.

چانه‌زنی مبتنی بر واگذاری امتیازات و مقاومت مهارشده‌ی کارگران

از سال ۱۹۴۰ تا ۲۰۰۰، کارگران گاه‌وبی‌گاه و تقریباً همیشه برخلاف توصیه‌ی اتحادیه، در اعتصاب‌های نشسته شرکت می‌کردند. با وجود این، کارگران پس از بسته‌شدن کارخانه‌ی فولاد در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ — یا به بیان دیگر در بحبوحه‌ی بحران اقتصادی زمانه‌شان — و تا اندازه‌ای به دلیل ماجرای دعوی شورای ملی کار علیه شرکت فنستیل، در اشغال‌های کارخانه‌ای نشسته و جمعی شرکت نکردند. جایگزین اعتصاب‌های نشسته برای کارگران مبارز، بیکارشدن جمعی، یا دوام آوردن در دل یک بحران اقتصادی شدید با تشکیل «کمیته‌های بی‌کاران»، آن‌هم بدون حمایت آشکار اتحادیه، بود (نس ۱۹۹۸). تلاش‌ها برای کنترل محیط کار تا دهه‌ی ۱۹۸۰ کماکان از طریق «راهبردهای داخلی» ادامه داشت؛ راهبردهایی که رهبران عصیان‌گر، برخلاف الگوی رایج چانه‌زنی که حتی تظاهر به اتحادیه‌گرایی مبتنی بر مبارزه‌ی طبقاتی ستیزه‌جویانه را کنار نهاده بود،

به کار می‌بستند.

تا دهه‌ی ۱۹۸۰، چانه‌زنی جمع‌الگوی خود را به چانه‌زنی برای افزایش‌های ناچیز دستمزد بر مبنای استخراج سودهای حاصل از افزایش بارآوری تغییر داده بود (لابوتز ۱۹۹۱، ۱۱۷). رکودهای اقتصادی و تجدیدساختار سرمایه‌داری در دهه‌ی پیشین حاکی از دوران جدیدی از چانه‌زنی بود که به تسلیم در برابر درخواست‌های کارفرما برای کاهش دستمزدها، قواعد سخت کاری، شتاب‌افزایی [تولید] و نیروهای کار رده‌بندی‌شده [۱۰] انجامید. اتحادیه‌ها اگر در میز چانه‌زنی شکست را نمی‌پذیرفتند، شرکت‌ها تهدید می‌کردند که تولید را به مناطقی با دستمزد پایین و شرایط نازل کاری منتقل خواهند کرد.

اکثر اتحادیه‌های کارگری به استبداد شرکت‌ها تن دادند، مگر برخی که از طریق راهبردهای «درونی» یا «درون‌کارخانه‌ای» وارد کارزارهای مقاومتی شدند تا از نو کنترل ناچیزی را بر مشاغل‌شان به دست آورند. جری تاکر، سرپرست پیشین منطقه‌ی پنج کارگران متحد خودروسازی در سنت لوئیس و بعدتر نامزد ریاست اتحادیه‌ی ملی در سال ۱۹۹۲، راهبردهای درونی مؤثری را در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ برای مقابله با قراردادهای امتیازی ترتیب داد. تاکر بر این باور بود که بهترین شکل برای پیش‌برد مقاومت کارگران در برابر موافقت‌نامه‌های امتیازی، نه اعتصاب که بازگشت به کار به‌رغم قراردادهای منقضی و مشارکت در راهبردی روبه‌افزایش از طریق اقدام مستقیم علیه قواعد سرکوب‌گرانه کاری است. کارگران اگر اعتصاب می‌کردند، بنا به مقررات قانون تفت-هارتلی در معرض خطر جایگزینی دائمی قرار می‌گرفتند. هنگامی که رئیس‌جمهور ریگان توانست کارکنان برج مراقبت پرواز را اخراج کند که جایگاه شغلی راهبردی‌ای داشتند، کارگران بخش تولیدی که بسته‌شدن کارخانه‌ها مدام تهدیدشان می‌کرد یک درس عملی مهم را فراگرفتند: ماندن سر شغل‌هایشان.

تاکر راهبردهای درون‌کارخانه‌ی را از سال ۱۹۸۱ تا ۱۹۸۳ در کارخانه‌ی خودروسازی موگ و تولیدی شوئیتزر و در سال ۱۹۸۴ در شرکت‌های بل هلیکاپتر و ال. تی. وی در تگزاس شمالی تنظیم و سازمان‌دهی کرد که موجب ناکام ماندن تلاش‌های کارفرما برای اعمال فشار از طریق چانه‌زنی امتیازی شد. اقدام مستقیم غیراعتصابی تا مدتی خطر جایگزین‌سازی کارگران را دفع کرد.

تاکر و کارگران با فراگیری جدول‌های زمان‌بندی تولید و توزیع، و براین‌اساس به‌کارگیری کنش‌کار حداقلی [۱۱]، کندکاری‌های دوره‌ای، غیبت تمارضی دسته‌جمعی [۱۲] و کارشکنی‌های صنعتی که مدیریت را تضعیف می‌کرد، به استقبال هم‌بستگی درون‌کارخانه‌ای رفتند که کارگران را به‌طور جمعی بسیج می‌کرد. از نظر تاکر، کنش‌کار حداقلی چیزی جز تمکین به قواعد مدیریت نبود. باتوجه به این‌که مدیریت همواره در پی شتاب‌بخشیدن به روندهای تولید است، این دیگر به خود کارگران بستگی دارد که برای افزایش محصول قواعد کاری رسمی را آسان‌تر بگیرند و دور بزنند. باین‌همه، کارگران اگر به راهنماهای شرکت پایبند بمانند، تولید همواره از پیش‌بینی‌های مدیریت عقب می‌ماند (تاکر ۲۰۱۰a؛ ۲۰۱۰b). این استراتژی مقاومت کارگری، خواسته‌های کارفرما را برای واگذاری امتیازات، با هم‌بستگی برخاسته از این شعار کارگران صنعتی جهان به چالش کشیدند: «آسیب رسیدن به یک نفر، یعنی آسیب رسیدن به همه.»

اثربخش بودن استراتژی‌های درون‌کارخانه‌ای با ابتکارهای سرمایه در ممنوع‌کردن اجرای این استراتژی‌ها در محوطه‌های کارخانه و حین کار مواجه شد، ابتکار عملی که با موافقت تام و تمام مقام‌های حکومتی ناظر بر

نیروی کار همراه بود. اما مقام‌های رسمی کارگران متحد خودروسازی در دیترویت نیز احساس می‌کردند که موفقیت استراتژی درون کارخانه‌ای آن‌ها را تهدید می‌کند، که البته تهدیدی بود برای سلطه‌ی بوروکراتیک اتحادیه‌ای و روابط دوستانه با کارفرمایان.

فروپاشی مالی و کنترل کارگری

سرمایه‌دارها در سال‌های ۲۰۰۸ تا ۲۰۱۰ با دستاویز قراردادن بحران مالی این سال‌ها قصد داشتند با بستن کارخانه‌ها و فسخ توافق‌نامه‌ها با اتحادیه‌ها از بار بدهی‌ها در دفاترشان خلاص بشوند. در مقابل، در سرتاسر آمریکای شمالی و اروپا شمار روبه‌روشدی از کارگران که در معرض خطر بی‌کاری قرار داشتند و فرقی هم نمی‌کرد عضو اتحادیه باشند یا نه، از طریق اعتصاب‌های نشسته و دیگر شکل‌های اقدام مستقیم در مقابل تعطیلی کارخانه‌ها ایستادند. در حالی که اتحادیه‌ها تمایلی به مقاومت در برابر تهاجم شرکت‌ها به نیروی کار از خود نشان ندادند، کارگران مبارز با اشغال کارخانه‌ها و عصیان‌های جمعی، مبتنی بر مطالبه‌ی بازگشایی کارخانه‌ها یا بهبود مزایای پایان خدمت‌شان، اقدام مستقیم را پیش گرفتند.

نخستین جوانه‌های یک جنبش کنترل کارگری جدید

در اوایل سده‌ی بیست‌ویکم، مسیر چانه‌زنی جمعی مدیریت - نیروی کار تغییر چشم‌گیری کرد. بحران کنونی در تولید شمار روبه‌رشدی از اتحادیه‌های رسمیت‌یافته را با توافق‌نامه‌های چانه‌زنی جمعی مورد تأیید حکومت به در ماندگی کشانده و می‌توانست بستری برای اقدامات مستقیم روبه‌رشد ایجاد کند که احتمالاً نویدبخش جنبش کارگری مبارزتری باشد. با بسته‌شدن کارخانه‌ها و افزایش بیکارسازی‌ها - و با توجه به این که کارگران می‌دانستند اگر روند کاری وجود نداشته باشد، اعتصاب برای ایجاد وقفه در روند کار دیگر معنایی نخواهد داشت - کارگران بیش‌ازپیش در کنش مبارزه‌جویانه برای حفظ اجتماعات و مشاغل‌شان درگیر می‌شدند.

در خلال دهه‌ی گذشته، اعتصاب‌های نشسته و کارگرانی که در واکنش به فروپاشی اقتصادی دست به اشغال کارخانه‌ها می‌زدند، تا حد زیادی محدود به آمریکای لاتین و دیگر نقاط در جنوب جهانی بوده است. باین حال، در همین پویش‌های در حال گسترش به شمال، کارگران در سال‌های ۲۰۰۹ تا ۲۰۱۰ دست به اشغال کارخانه‌ها زدند و در سایر اقدامات مبارزه‌جویانه شرکت کردند. بسیاری از این کنش‌ها در دل سنت سندیکایی کارگران برای دست‌گرفتن مستقیم قدرت جای داشته‌اند؛ در برخی موارد کارگران خودشان به‌تنهایی دست به کار شدند و در برخی موارد دیگر سندیکاهای بی‌خاصیت و وارفته را برای کسب پشتیبانی تحت فشار قرار دادند.

در ایالات متحده با توجه به این که اتحادیه‌ها امتیازاتی را، به‌ظاهر و با هدف نجات‌دادن کارخانه‌ها، به مدیران واگذار کرده بودند، رادیکالیسم کارگری تا چندین دهه مهار شده بود. بنا به گفته‌ی کارگر خودروسازی و فعال کارگری گِریگ شاتول، کارگری مبارز که در شکل‌گیری عصیانی در سال ۲۰۰۵ در صنعت قطعه‌سازی خودرو نقش داشت: کارگران گرچه از نظر مدیران شرکتی سرب‌راه و بی‌اراده به نظر می‌رسیدند، «اما زمانی که مدیریت تهدیدشان کند، نقض قواعد شرکت و حمله‌ی متقابل به مدیریت را به‌طور جدی در نظر می‌گیرند» (شاتول ۲۰۰۸).

شاتول، که در کارخانه‌ی قطعه‌سازی دلفی در شهر فلینت کارگر بود، به تأسیس تشکل سربازان هم‌بستگی

(SOS)، انجمنی متشکل از بدنه‌ی کارگری برای مقاومت در برابر خط‌مشی مبتنی بر چانه‌زنی امتیازی کارگران متحد خودروسازی، یاری رساند. در نوامبر سال ۲۰۰۵ در پی ثبت مشکوک ورشکستگی شرکت دلفی و واکنش بی‌رمق رهبری اتحادیه به این مسئله، تشکل سربازان همبستگی به‌عنوان جریان متمرّد کارگری تشکیل شد. کارگران کارخانه‌های دلفی در سرتاسر مناطق میدوست بیش‌ازهمه از این ماجرا نگران بودند — نگران بسته‌شدن کارخانه‌ها و فسخ توافق‌نامه‌های مزایای حقوق بازنشستگی و سلامت که پس از آن‌که واحد قطعات خودرو در سال ۱۹۹۹ به اسپیناف [۱۳] جنرال موتورز بدل شد، نسبت به اعطاء این مزایا متعهد شده بود. بدنه‌ی کارگری کارزار توده‌ای «کار حداقلی» را مستقل از کارگران متحد خودروسازی ترتیب داد تا در برنامه‌های شرکت برای اخراج‌های دسته جمعی کارشکنی کند.

تمرد سال ۲۰۰۶-۲۰۰۵ در شرکت دلفی صرفاً از سرگیری اعتصاب نشسته‌ی فلینت نبود. باین حال، به‌دلیل اقدامات مستقیم در محیط کار، از جمله کُندکاری‌هایی که زیرکانه سازمان‌داده شده بود و کنش کار حداقلی — تعمیر ماشین‌آلات بر مبنای دفترچه‌های راهنمای شرکت — فرایند تولید با هدف تضعیف قدرت کارگری [از سوی مدیریت] کند شده بود. کارگران دلفی به‌منظور ایجاد کمبود در تجهیزات در حال کار، بدون حمایت کارگران متحد خودروسازی «ماشین‌آلات را از کار می‌انداختند» و سرانجام مزایای سلامت و حقوق‌های بازنشستگی خود را نجات دادند. شاتول می‌گوید «یک اعتصاب نشسته از دل یک فلسفه‌ی سیاسی بیرون نمی‌آید، بلکه زمانی به‌وقوع خواهد پیوست که کارگران احساس کنند اگر راضی بمانند و دست به کاری نزنند همه‌چیزشان را از دست خواهند داد» (همان).

بحران اقتصادی سرمایه‌داری جهانی به سمتی در حرکت است که قراردادهای مدیریت - نیروی کار را کم‌ارزش کند، قراردادهایی که پیش‌تر معیارهای قابل‌قبول دستمزد و مزایا و اندک‌مایه‌ای از امنیت شغلی را در ازای مسالمت‌جویی نیروی کار معامله می‌کرد. بسته‌شدن کارخانه‌های تولیدی در آمریکای شمالی بر صفوف کارگران مضطرب و اغلب مسن‌تری افزود که به‌دنبال حفظ امنیت اقتصادی‌ای بودند که پیش‌ترها برایشان مسئله نبود. باین‌همه، از سال ۲۰۰۷ تا ۲۰۱۰، این بحران ناکامی سرمایه‌داری نولیبرال را در تضمین امنیت اقتصادی، چه از طریق ابزارهای عمومی و چه خصوصی، ثابت کرده است.

با این‌که تاکنون دیگر شاهد تصاحب کارخانه‌ها در همان ابعاد سال‌های ۱۹۳۶-۱۹۳۹ نبوده‌ایم، امروزه حیات دوباره‌ی مبارزه‌جویی بدنه‌ی کارگری کاملاً مشهود است. در همین چند سال اخیر شمار روبه‌رشدی از کارگران، که تا همین اواخر محافظه‌کار و سربزه‌زیر قلمداد می‌شدند، خودشان دست به‌کار شده‌اند و در مبارزه‌جویانه‌ترین فعالیت‌ها مانند وا داشتن اتحادیه‌ها به پذیرش مطالبات‌شان شرکت کرده‌اند. مثلاً کارگران فورد به برنامه‌ی شرکت برای اعطای امتیازاتی به مدیریت مشابه با جنرال موتورز و کرایسلر — که در ابتدا از سوی کارگران متحد خودروسازی پذیرفته شده بود — رأی منفی دادند.

کارگران متحد صنایع الکتریکی و اعتصاب نشسته‌ی کارگران شرکت در و پنجره‌سازی ریپابلیک

تا دهه‌ی ۱۹۹۰، تقریباً همه‌ی رهبران اتحادیه‌های کارگری ایالات‌متحده به چانه‌زنی امتیازی، آن هم بدون مشارکت کارگران، به‌عنوان ابزاری برای بقا و ماندن در قدرت، تن داده بودند یا با آن مشکلی نداشتند. در سال‌های اخیر، اتحادیه‌های ملی دست به سازمان‌دهی کارگران در بخش‌های سلامت، خدمات ساختمانی،

توزیع و صنایع هتل‌داری زده‌اند، اما اکثر این اتحادیه‌ها، به‌جز چند اتحادیه، تمام تلاش خود را برای به‌رسمیت‌شناسی و چانه‌زنی جمعی، در چارچوب مناسبات مسالمت‌جویانه با مدیریت، معطوف کرده‌اند. **اتحادیه‌ی بین‌المللی کارکنان خدماتی (SEIU)**، که تعداد اعضای آن رشد بسیار سریعی داشته، عمدتاً توافق‌نامه‌های چانه‌زنی جمعی را با این وعده تضمین کرده است که مانع بسیج کارگری علیه دیگر بخش‌های شرکت‌ها که کارگران در آن‌ها سازمان‌یافته‌اند، شود. از سال ۱۹۹۰ تا ۲۰۱۰، بیش‌تر کارگران بدون بسیج شدن یا مشارکت مستقیم و به‌واسطه‌ی ادغام اتحادیه‌ها با یکدیگر، در دل اتحادیه‌های ایالات‌متحده سازمان یافته بودند و عموماً از چانه‌زنی با مدیریت کنار گذاشته می‌شدند.

در بخش تولید، قدرت کارگری را قانون کار محدود کرده بود که برای بیش‌تر شکل‌های اقدام جمعی ممنوعیت قائل می‌شود و به کارفرماها اجازه‌ی جایگزینی کارگرهای اعتصابی را می‌دهد. در سال ۱۹۹۵، در نخستین انتخابات بحث‌برانگیز ریاست سازمان انعطاف‌ناپذیر **فدراسیون-کنگره (AFL-CIO)** [۱۴]، فدراسیون جافتاده‌ی نیروی کار در ایالات‌متحده که رهبری آن قادر نبود مانع از زوال قدرت اتحادیه‌ای بشود، جان سوئینی با برنامه‌ی انتخاباتی «نیو وویس» [صدای جدید] برگزیده شد. وی کارزار انتخاباتی‌اش را بر مبنای نیاز به متعهد کردن جنبش اتحادیه‌ای به تحرک و افزایش تعداد اعضا از طریق سازمان‌دهی غیرعضوها پیش برده بود. **فدراسیون-کنگره** تحت رهبری سوئینی از شعار سازمان‌دهی تازه‌ای با محوریت انصاف اقتصادی دفاع کرد. بیش‌تر اتحادیه‌ها برای مطالبه‌ی عدالت و برابری، با شعارپردازی و صرفِ صدها میلیون دلار در کارزارهای حمایتی برای انتخاب‌شدن سیاست‌مداران هم‌سو در حزب دموکرات به عموم مردم متوسل شدند تا مشاغلی را تأمین مالی کنند که مستقیم یا غیرمستقیم به بودجه‌ی خدمات عمومی وابسته است و نیز موانع قانونی پیش‌روی سازمان‌یابی کارگران را کاهش دهند (تلاشی عمدتاً شکست‌خورده).

از سال ۱۹۷۰ تا ۲۰۱۰، شمار کارگران متشکل، به‌ویژه در میان کارگران شاغل در بخش بسیار مقدس خصوصی، به پایین‌ترین حد سقوط کرده است. اتحادیه‌گرایی تا سال ۲۰۰۸، در بخش خصوصی به ۷/۵ درصد کاهش یافته بود؛ معدودی از کارگران از مزیت عضویت در اتحادیه‌ها برخوردار بودند، البته به‌استثنای کارگران مهاجری که اغلب در سطحی پایین‌تر از حداقل دست‌مزد کارگران در آمریکا کار می‌کردند و مشخصاً در بخش تولید تا حدزیادی نسبت به اتحادیه‌ها بی‌تفاوت بودند.

با تمام این اوصاف، برخلاف اعتصاب‌های نشسته‌ی ۱۹۳۹-۱۹۳۶ که در دورانی از گسترش چشم‌گیر بخش تولید در ایالات‌متحده به‌وقوع پیوست، اعتصاب نشسته‌ی دسامبر سال ۲۰۰۸ در شرکت **در و پنجره‌سازی ریپابلیک** مهر زمینه‌ی بحران صنعتی و اقتصادی وقوع خود را بر پیشانی دارد. اعتصاب نشسته‌ی ریپابلیک بیش‌تر از جنس اشغال‌های کارخانه‌ای آرژانتین در دسامبر سال ۲۰۰۱، باز هم در وضعیت بحرانی اقتصادی، است که در آن کارگران کارخانه‌های از کارافتاده‌ای را تصاحب کردند که قرار بود تعطیل بشوند؛ این اقدامات راه را برای شکل‌گیری صدها شرکت تعاونی کارگری هموار کرد (سپتیمبر ۲۰۰۶).

اهمیت اصلی اشغال کارخانه‌ی ریپابلیک در ۹-۴ دسامبر سال ۲۰۰۸، در جایگزینی اتحادیه‌ی کارخانه در سال‌های پیش از اعتصاب نشسته است. در سال ۲۰۰۴، بدنه‌ی کارگری **شورای مرکزی مشترک ایالت‌ها (CSJB)** را برکنار کرد، که در ظاهر کارگران را در کارخانه نمایندگی می‌کرد اما آن‌ها را در چانه‌زنی شرکت نمی‌داد. **شورای مرکزی مشترک ایالت‌ها** در اواخر سال ۲۰۰۱ در یک توافق‌نامه‌ی امتیازی سه‌ساله وارد

مذاکره شده بود که موجب افزایش دستمزدها نشد و کارگران را مجبور کرد خودشان هزینه‌ی پوشش بیمه‌ی سلامت را پرداخت کنند و شامل اضافه‌کاری اجباری نیز بود. آرماندو رابلس، مهاجری مکزیکی که در سازمان‌دهی اعتصاب نقش داشت، در مصاحبه‌ای با روزنامه‌نگاری به نام کاری لیدرسون اذعان کرد که در سال ۲۰۰۱ اصلاً خبر نداشت که برای نمایندگی کارگران در کارخانه، اتحادیه‌ای هم وجود دارد. «رابلس حتی نمی‌دانست که کارگران ریپابلیک اتحادیه دارند، تا این که یکی از همکارانش به او نشان داد که حق عضویت اتحادیه از فیش حقوقی‌اش کسر می‌شود. او نمایندگان اتحادیه را هرگز ندیده بود و از هر نوع نشست یا مجرای که بتواند در امور اتحادیه اظهار نظر کند اصلاً اطلاع نداشت. شورای مرکزی مشترک ایالت‌ها به ندرت شکایت‌ها را به نمایندگی از کارگران ثبت می‌کرد» (۳۸، ۲۰۰۹).

نکته مهم این است که لیدرسون فاش می‌کند که کارگران، عمدتاً از مهاجران آمریکای لاتین، پیش از اعتصاب نشسته‌ی دسامبر سال ۲۰۰۸ بدون تکیه بر اتحادیه، اقدام مستقیم را پیش گرفته بودند. کارگران در ژانویه سال ۲۰۰۲، دست به اعتصاب خودانگیخته‌ی دوهفته‌ای زدند، که در ۱۷ ژانویه خاتمه یافت. هر چند با مخالفت شورای مرکزی مشترک ایالت‌ها روبه‌رو شد و کسی که پیش‌ازهمه با عبور از صف ورودی‌بندی‌ها اعتصاب را شکست، نماینده‌ای کارگری بود. کارگران با وجود ناکامی در دستیابی به افزایش دستمزد، هم‌بستگی قاطع خود را در برابر کارفرما و اتحادیه‌ی فاسدشان نشان دادند. حدود سه سال بعد در ۱۰ نوامبر سال ۲۰۰۴، کارگران دست به سازمان‌دهی خود زدند و رأی به پیوستن به کارگران متحد صنایع الکتریکی دادند. از میان حدود ۴۵۰ کارگر شاغل در ریپابلیک، تنها ۸ یا ۹ نفر به شورای مرکزی مشترک ایالت‌ها رأی دادند (لیدرسون ۲۰۰۹، ۴۲-۳۸). شاخه‌ی محلی جدید ۱۱۱۰ کارگران متحد صنایع الکتریکی با چانه‌زنی امتیازی مخالفت کرد که از سابقه‌ی مشارکت اعضا و راهبردهای سازمان‌دهی درون کارخانه‌ای برخوردار بود. تجربه‌ی ارزشمند فعالیت خودانگیخته‌ی بدنه‌ی کارگری که به کارگران متحد صنایع الکتریکی منتهی شده بود، چهار سال بعد در زمانی به کار گرفته شد که کارگران ریپابلیک به منظور دفاع از حقوق‌شان، واداشتن شرکت به تبعیت از قانون و ممانعت از تعطیلی کارخانه، شجاعانه به جنگ بزرگ‌ترین بانک ایالات متحده رفتند. زمانی که در سه‌شنبه، دوم دسامبر سال ۲۰۰۸ تیم ویندر، مدیر کارخانه‌ی ریپابلیک، ناگهان به کارگران اعلام کرد که سه‌روز بعد، جمعه دوم دسامبر، کارخانه برای همیشه تعطیل خواهد شد، ۲۵۰ تا ۲۸۰ کارگر باقی‌مانده آماده‌ی مقاومت بودند.

براساس قانون وارن (ابلاغ تعدیل و بازمهارت‌یابی کارگران) [۱۵]، مصوبه سال ۱۹۸۸، کارفرمایان در بیکارسازی‌های دسته‌جمعی ملزم‌اند که ۶۰ روز زودتر به کارگران اطلاع‌رسانی کنند یا شصت روز مزایای سلامت و پاداش پایان خدمت را به آنان پرداخت کنند؛ البته بدون پرداخت در قبال مرخصی‌های استفاده‌نکرده. شرکت ریپابلیک تقصیر را به گردن بحران اقتصادی و خاتمه حباب مسکن انداخت که موجب شده بود حجم فروش‌شان از ۴ میلیون دلار در ماه به ۲٫۹ میلیون دلار سقوط کند. علاوه‌براین، کارگران مطلع شده بودند که بانک آمریکا خطی اعتباری [۱۶] را که برای دایر ماندن شرکت حیاتی بود، مسدود کرده است. در آن زمان، این بانک به‌عنوان بخشی از کمک ۷۰۰ میلیارد دلاری حکومت ایالات متحده به شرکت‌های مالی بحران‌زده، از ۴۵ میلیارد دلار با عنوان وام‌های فدرال و ۱۱۸ میلیارد دلار با عنوان ضمانت‌نامه‌های وام‌های فدرال منتفع می‌شد.

رابلس و سایر کارگران، چند هفته قبل، متوجه انتقال ماشین‌آلات اساسی تولید از کارخانه شدند و به مارک مینسر، سازمان‌ده کارگران متحد صنایع الکتریکی، اطلاع داده بودند. پیش از اعلام تعطیلی کارخانه، کارگران و اتحادیه به منظور جلوگیری از بسته‌شدن و جابه‌جاسازی تأسیسات کارخانه همراه با یکدیگر برای اشغال کارخانه برنامه‌ریزی کردند.

سه‌شنبه، ۲ دسامبر، کارگران برای شنیدن اعلان رسمی [تعطیلی کارخانه - مترجم] در غذاخوری کارخانه دور هم جمع شدند که مشخص شد پاداش پایان خدمت، مزایای سلامت، یا پرداختی مجموع مرخصی‌های نرفته‌شان را دریافت نخواهند کرد. کارگران به محض دریافت خبر روند زمان‌بندی شده‌ی تعطیلی کارخانه، کارزاری برای مقاومت در برابر بانک امریکا و ریپابلیک به راه انداختند. اعتصاب نشسته‌ی ریپابلیک، فراتر از مطالبات کارگران برای دستمزدهای معوقه، دقت نظر عمومی را در سطحی ملی به رذالت سرمایه‌ی مالی معطوف کرد که آن‌چه را همگان پیش‌تر می‌دانستند یا به آن مشکوک بودند، بی‌پرده عیان کرد: حکومت راغب به حمایت از سرمایه است و کارگران قربانی بانک‌ها و مؤسسات مالی برایش اهمیتی ندارد. به‌علاوه، کارگران پی برده بودند که ریچارد گیلمن، مدیرعامل ریپابلیک، قصد انتقال تأسیسات کارخانه را به شهر رد اوک، در ایالت آیووا، داشته است. خواسته کارگران علاوه بر مطالبه‌ی پاداش پایان خدمت، حقوق تعطیلات و مزایای سلامت، این بود که کارخانه - یعنی جایی که آن‌ها در آن یک آگاهی طبقاتی جمعی را رشد و گسترش داده بودند - کماکان در شهر شیکاگو دایر بماند.

در واکنش به سیل حمایت عمومی از کارگران اعتصابی، سیاست‌مداران ملی و محلی به هواخواهی از اشغال کارخانه درآمدند که نقض حکم دادگاه عالی فنستیل محسوب می‌شد که حقوق مالکیت خصوصی را مقدس می‌شمرد. کارگران از پشتیبانی مقام‌های مترقی منتخب از حزب دموکرات برخوردار بودند، به‌ویژه لویی گوتیه‌رز در مجلس نمایندگان آمریکا، که در ماجرای اعتصاب خودانگیخته‌ی سال ۲۰۰۳ کارگران ریپابلیک از حامیان آن‌ها بود. حتی رئیس‌جمهور منتخب، باراک اوباما، با رویی گشاده به مطالبات کارگران واکنش نشان داد: «زمانی که درباره‌ی وضعیتی که این‌جا در شیکاگو داریم، بحث به کارگرانی کشیده می‌شود که که مزایا و پرداختی‌هایی را مطالبه می‌کنند که پیش‌تر داشتند، من فکر می‌کنم کاملاً حق با آن‌هاست» (پلاس ۲۰۰۸).

اعتصاب نشسته‌ی ریپابلیک رفته‌رفته به مایه‌ی شرمساری عظیمی برای حکومت ایالات متحده و آمریکای شرکتی [۱۷] بدل می‌شد. آن‌ها دریافته بودند که اگر این اشغال کارگری به‌زودی خاتمه نیابد، مخالفت عمومی با کمک‌های مالی [به شرکت‌ها و کارخانه‌های ورشکسته - مترجم] به سطح بسیار متشنجی خواهد رسید. در ۱۰ دسامبر، توافقی از طریق مذاکره‌ی بین بانک آمریکا و بانک جی. پی مورگان چیس، حاصل شد مبنی بر تأمین مالی شرکت ریپابلیک. به این ترتیب که به هر کارگر، شش هزار دلار و دو ماه پوشش سلامت (همان‌طور که براساس قانون وارن الزام‌آور بود) پرداخت شود. باین‌همه، کارگران می‌خواستند کارخانه هم‌چنان دایر بماند. دو ماه بعد در فوریه‌ی سال ۲۰۰۹، سیریس متریالز، شرکتی در حوزه‌ی انرژی سبز در شهر سانی‌ویل در ایالت کالیفرنیا (نک Seriousmaterials.com) که به‌دنبال گسترش تولیدات پنجره و شیشه‌ی خود بود، شرکت ریپابلیک را خرید. شرکت جدید موافقت کرد که همه‌ی کارگران قبلی ریپابلیک را همراه با به‌رسمیت‌شناختن اتحادیه‌شان، بر مبنای نرخ دستمزدهای پیش از بسته‌شدن کارخانه، دوباره استخدام کند. ماجرای ریپابلیک تا چه اندازه به کارگران اتحادیه‌ای و غیراتحادیه‌ای در بخش تولید و سایر صنایع مرتبط

می‌شود؟ مطمئناً این کارگران در دورانی از بیکارسازی‌های دسته‌جمعی همراه با بحران مالی جهانی در سرتاسر آمریکای شمالی و اروپا، در دستیابی به تمامی مطالبات‌شان و نیز بازگشایی کارخانه به موفقیت رسیدند. این واقعیت که در همین دوره کارگران خودروسازی بدون مقاومت، امتیازات عمده‌ای را به جنرال موتورز و کرایسلر واگذار کردند، نشان‌دهنده‌ی غفلت از تشخیص این نکته است که هنگام تعطیلی کارخانه‌ها، کارگران قادرند به شکلی مستقل دست به مقاومت بزنند و مداخله کنند. تلاش‌های شرکت ریپابلیک برای دوزدن قانون کار ناظر بر بیکارسازی‌های دسته‌جمعی می‌تواند حاکی از فقدان زیرکی در میان کسب‌وکارهای میان‌مقیاس در فرونشاندن خشم کارگری باشد. با این حال، با توجه به این که بسیاری از شرکت‌ها تولید را به شرکت‌های فرعی دیگری می‌سپارند، از دست رفتن پی‌درپی مشاغل می‌تواند موجب شود که موجی از شرکت‌ها بدون دادن غرامت یا اطلاع کافی به کارگران تعطیل شوند. به همین سبک و سیاق، کارگران از سال ۲۰۰۸ تا ۲۰۱۰ در فرانسه، ایرلند، کره جنوبی، چین و بریتانیا به فریب‌کاری شرکتی در بستن کارخانه‌ها با موجی از اعتصاب‌های نشسته پاسخ دادند، از جمله در ویستون، شرکت اسپیناف قطعات خودرو وابسته به شرکت فورد. در محیط و بستر جهانی شده‌ی سرمایه‌داری، بحران اقتصادی بدون هیچ تناسبی وضعیت آن دسته از کارگرانی را که در شرکت‌های بزرگ استخدامی یا قراردادی هستند، بی‌ثبات می‌کند.

گرچه اتحادیه‌های کارگری و نیز شرکت‌ها اهمیت اشغال‌های کارگری را در حکم ابزاری بی‌اثر و منسوخ برای دفاع از حقوق کارگران انکار می‌کنند، این استدلال چالش مستقیمی را که کنترل کارگری فرا روی هژمونی شرکت می‌نهد نادیده می‌گیرد. اعتصاب نشسته‌ی ریپابلیک در سال ۲۰۰۸ نمونه‌ی متأخری از مطالبه‌ی کارگران برای در دست گرفتن سرنوشت اقتصادی‌شان بود که در بالاترین حد عمومی شد.

نتیجه‌گیری

اقدام مستقیم کارگری، که در تاریخ ایالات متحده با اعتصاب‌های نشسته و اشغال‌های کارخانه‌ای خود را به نمایش گذاشته، هم از سوی سرمایه با مخالفت روبه‌رو شده است و هم از سوی نمایندگان اتحادیه‌های کارگری. اتحادیه‌های کارگری سنتی و تغییرناپذیر با خودکنش‌گری یا کنترل کارگری که قدرت را از دفاتر مرکزی اتحادیه به محیط‌های کار منتقل می‌کند به مخالفت می‌پردازند. رهبران اتحادیه‌ای برای تضمین روابط مبتنی بر نظم و ترتیب، نه به هم‌بستگی کارگری درون یک محیط کار و در میان محیط‌های کار بلکه به کنترل‌گری سلسله‌مراتبی و وفاداری سازمانی نیاز دارند. بسیاری از اتحادیه‌های جاافتاده به نظر بسیاری از کارگران بی‌مصرف‌اند - فاقد آمادگی برای به‌چالش کشیدن هژمونی مستبدانه‌ی شرکتی، با یک رهبری بی‌حال و بورکراتیک، و ساختاری در تقابل با بسیاری از منافع کارگران. مفهوم کنترل کارگری که خود کارگران آن را به تصویر کشیده‌اند، امروزه در حال مصادره شدن توسط مدیریت است، به شکلی عجیب و غریب و خرابکارانه با تلقین این که می‌توان خود شرکت‌ها را تجسم آزادی دانست. همان‌طور که اسلاوی ژیتک اذعان می‌کند:

امروزه [در کسب‌وکارها - م] به جای یک زنجیره‌ی دستوردهنده‌ی سلسله‌مراتبی - متمرکز، شبکه‌هایی را می‌بینیم با انبوهی از شرکت‌کنندگان و با کار سازمان‌یافته در شکل گروه‌ها و پروژه‌ها... سرمایه‌داری با چنین شیوه‌هایی هم‌چون یک پروژه‌ی برابری خواهانه دگرگون شده و مشروعیت یافته است: با برجسته کردن کنش خودآفرینش‌گر و خودسازمان‌دهی خودجوش، حتی لفاظی چپ رادیکال مبنی بر خودمدیریتی کارگران را مصادره کرده و آن را از شعاری ضد سرمایه‌دارانه به شعاری سرمایه‌دارانه بدل کرده است (۲۰۰۹، ۵۲).

به این دلیل که مدل غالب اتحادیه‌گرایی معطوف به کسب و کار کارگران را ناکام می‌گذاشت، مدل‌های جدیدی از دموکراسی در محیط کار در حال ظهور است. در مقایسه با تلاش‌های مستاصلانه و ناموثر نیروی کار سازمان‌یافته برای حفظ گذشته‌ای به سرآمده، برخی شرکت‌ها وانمود می‌کنند که تمایل کارگران به رهایی از ساختارهای بوروکراتیک زورگویانه را به رسمیت می‌شناسند.

درس‌های کنترل کارگری از گذشته حاکی از ضرورت اقدام جمعی توده‌ای در آینده است و نه ترویج و گسترش یک «محیط کار افقی». اکثر اتحادیه‌های کارگری و نیروهای پیش‌رو اهمیت کنش اعتصاب نشسته یا خودمدیریتی بنگاه‌های تولیدی و خدماتی را در حکم رویه‌هایی کهنه و قدیمی که کارگران امروزی تمایلی به دانستن و اجرای آن ندارند انکار می‌کنند. این منتقدان این واقعیت را نادیده می‌گیرند که اعتصاب‌های تحت کنترل کارگران و اقدام مستقیم بیان صریح و اساسی مخالفت با سرکوب‌گری کارفرما در محیط کار است. هرچه کارخانه‌ها پیش‌تر و بیش‌تر بدل به یادگاری از گذشته‌ها می‌شوند، سازمان‌های کنترل کارگری در بخش‌های نوظهور اقتصاد شکل‌های جدیدی به خود خواهند گرفت که بازتاب‌دهنده‌ی دگرگونی فعالیت‌های اقتصادی و اهمیت فزاینده‌ی محیط‌های کار عمومی و خدماتی است. با تجدید ساخت سرمایه و تغییرات مداوم در فرایند کار، کارگران در عرصه‌های جدیدی از مبارزه درگیر خواهند شد که می‌تواند دربرگیرنده‌ی ایجاد شکل‌هایی از کار باشد که از نظر اجتماعی سودمندند.

کارگران برای حرکت به سمت آینده‌ای سوسیالیستی و دموکراتیک باید در مقاومت و عصیان علیه نیروهای مستقر شرکت کنند. با زوال تدریجی دموکراسی و گسترش راه‌ورسم زورگویانه‌ی شرکتی در اقتصاد، هم در بخش تولید هم در بخش خدمات، بر تمایل کارگران برای رهایی از سرکوب‌گری کارفرما افزوده خواهد شد — و مبارزات گذشته به مثابه نمونه‌های پابرجای واقعیت مسلم خودمدیریتی و کنترل کارگری بنگاه‌ها و اجتماعات معتبر باقی خواهد ماند. به‌رغم غیبت عاملیت‌های اجتماعی‌ای که بتوانند آلترناتیوهای عملی سلطه‌ی سرمایه‌داری را به کارگران ارائه کنند، با توجه به این‌که ریاکاری ایده‌ی «محیط کار افقی» در سرتاسر اقتصادی که بخش‌های خدماتی به‌شکلی فزاینده بر آن غلبه پیدا می‌کنند کاملاً مشهود است، دست‌آخر کارگران بی‌شک خودمدیریتی و در دست گرفتن کنترل آینده‌ی اقتصادی‌شان را مطالبه خواهند کرد. کم‌این‌که در محیط طبیعت، با این‌که اکثر جرقه‌ها و آذرخش‌ها به آتش‌افروزی نمی‌انجامند، آتش نیم‌سوز زیرخاکستر درانتظار لحظه‌ی بعدی تحریک شدن و زیانه کشیدن است.

* این مقاله ترجمه‌ای از فصل شانزدهم کتاب زیر است:

Azzellini, D. Ness, E. (Eds). (2011). Ours To Master and To Own: Workers Control From the Commune to the Present. Haymarket Books.

عنوان اصلی مقاله:

Workers' Direct Action and Factory Control in the United States by Immanuel Ness

یادداشت‌ها

۱. **sit-down strike**: نوعی کنش اعتصابی است که در آن کارگران محیط کار خود را ترک نمی‌کنند، اما دست از کار می‌کشند و کنترل محیط کار و ابزارهای تولید را در دست می‌گیرند. مزیت این اعتصاب در این است که به کارفرماها اجازه نمی‌دهد که کارگران اعتصابی را با اعتصاب‌شکن‌ها جایگزین کنند و یا با هدف انتقال کارخانه به مکانی دیگر، تجهیزات و تأسیسات کارخانه را جابه‌جا کنند. [تمام یادداشت‌های این مقاله از مترجم است]
۲. **Picket**: درکل، نوعی کنش اعتراضی و در خصوص اعتصاب‌ها اقدامی است که در آن کارگران با تجمع در محیط کارخانه، ورود و خروج‌ها را کنترل می‌کنند. از این طریق هم قطاران خود را به اعتصاب دعوت می‌کنند و هم مانع از اعتصاب‌شکنی می‌شوند. به‌علاوه به آن دسته از کارگرانی که مسئولیت ورودی‌بندی را بر عهده دارند ورودی‌بند گفته می‌شود.
۳. موافقت‌نامه‌های میان اتحادیه و مدیریت شامل میزان دستمزد و شرایط کار و غیره که به آن «موافقت‌نامه‌های چانه‌زنی جمعی» هم می‌گویند.
۴. منظور توافق‌نامه‌های به‌دست‌آمده از طریق چانه‌زنی مبتنی بر واگذاری امتیازات (**concession bargaining**) است که در واقع به نوعی از چانه‌زنی جمعی میان اتحادیه‌ها و کارفرمایان اشاره دارد که در آن اتحادیه‌ها به واگذاری امتیازات پیش‌تر به‌دست‌آمده (بهبودهای شرایط کار و دستمزدها و غیره) تن می‌دهند تا از سوی دیگر کارفرما امنیت شغلی کارگران را تضمین کند. این شکل از چانه‌زنی در شرایطی موضوعیت می‌یابد که مشاغل کارگران بنا به دلایل گوناگون از جمله رکود اقتصادی، کوچ سرمایه به مناطق سودآورتر و ابداعات فناورانه‌ی کاراندوز تهدید می‌شود.
۵. در ادامه برای رعایت اختصار، صرفاً با عنوان کارگران متحد صنایع الکتریکی از آن‌ها نام برده خواهد شد.
۶. **no-strike/no-lockout clause**: شرط یا ماده‌ای است که در موافقت‌نامه‌ی میان اتحادیه و کارفرما پیش‌بینی می‌شود. به این معنا که تا زمانی که این توافق‌نامه پابرجاست (و البته تا زمان انقضای آن)، از یک‌سو اتحادیه به‌عنوان نماینده‌ی کارگران متعهد می‌شود که کارگران دست به اعتصاب نخواهند زد و از سوی دیگر کارفرما نیز از حربه‌ی تعطیل کردن کارخانه برای فشار به کارگران (تا کارگران مجبور به پذیرش شرایط و خواسته‌های کارفرما بشوند) استفاده نخواهد کرد.
۷. **Red Scare**: در واقع اشاره به دو دوره‌ی تاریخی از چپ‌ستیزی فعال در ایالات‌متحده دارد. نخستین دوره به سال‌های اولیه‌ی بعد از جنگ جهانی اول مربوط می‌شود که حاکمیت و جناح‌های بورژوازی در آمریکا از واهمه‌ی انقلاب اکتر به مقابله با جنبش‌های کارگری و انقلابی پرداختند. دوره‌ی دوم که متن حاضر مشخصاً به آن اشاره دارد فاصله‌ی بین اواخر دهه‌ی ۴۰ تا ۶۰ را شامل می‌شود که به دوره‌ی مک‌کارتیسم نیز معروف است؛ دوره‌ای که با بهانه‌ی جاسوسی و نفوذ کمونیست‌های وابسته به شوروی، فضایی از دادگاه‌های تفتیش عقاید و بگیروبندهای مکرر چپ‌ها حاکم بود.
۸. در واقع به قانون تفت - هارتلی یا قانون روابط مدیریت و نیروی کار در ۱۹۴۷ اشاره دارد که نویسنده احتمالاً سهواً آن را به سال ۱۹۴۹ نسبت می‌دهد. قانون تفت - هارتلی که ابتدا در مقام لایحه‌ای توسط دو تن از نمایندگان جمهوری خواه، یکی عضو مجلس نمایندگان و دیگری عضو کنگره، تنظیم شده بود در اصل اصلاحیه‌ای بود بر قانون واگنر یا قانون ملی روابط کار در سال ۱۹۳۵، که مجموعه‌ای از حقوق را برای اتحادیه‌های کارگری و کارگران قائل شده بود. این قانون در پی اعتصاب‌های میانه‌ی دهه‌ی ۴۰، و با هدف مثله کردن قانون پیشین و محدود کردن هر چه بیش‌تر فعالیت‌های اتحادیه‌ای و کارگری ابتدا به‌صورت لایحه تنظیم و سپس در سال ۱۹۴۷، با حمایت قاطع جمهوری خواهان و دموکرات‌ها تصویب شد؛ قانونی که فعالان کارگری با عنوان «قانون بردگی نیروی کار» از آن یاد می‌کردند.
۹. **wildcat strike**: به‌صورت تحت‌اللفظی به معنای «اعتصاب گربه‌ی وحشی‌وار» است که به اعتصاب‌های ناگهانی، خودانگیخته و مستقل از تشکل‌های کارگری رسمی اطلاق می‌شود.

۱۰. نیروهای کار لایه‌بندی شده (یا به بیان جافتاده‌تر، نیروهای کار دو رده‌ای) به نوعی راهبرد مدیریتی اشاره دارد که برای جایگاه‌های شغلی یکسان، دو نوع قرارداد کاری متفاوت تعریف می‌کند: یکی با مزایای بیش‌تر و حقوق بالاتر که عمدتاً به کارگران قدیمی‌تر تعلق می‌گیرد و دیگری با حقوق و مزایای پایین‌تر برای کارگران به‌تازگی استخدام‌شده. این شکل از نظام پرداختی‌ها به‌ویژه در دوره‌ی تضعیف قدرت کارگری و رکود اقتصادی، برای کارفرماها راهکاری بوده است برای کاهش هزینه‌های نیروی کار و تضعیف بیش‌ازپیش هم‌بستگی کارگری.
۱۱. **Work-to-rule**: به نوعی کنش کارگری اطلاق می‌شود که کارگران در مشاغل‌شان فقط و فقط منطبق با حداقل الزامات قراردادهایشان و به‌شکلی وسواس‌گونه براساس قوانین ایمنی کار و مقرراتی از این دست کار می‌کنند.
۱۲. **Sickout**: نوعی حرکت اعتراضی که کارگران به بهانه‌ی بیماری و ناخوشی به‌طور دسته‌جمعی در محل کار حاضر نمی‌شوند.
۱۳. **Spin-off**: به شرکتی می‌گویند که در اصل بخشی از یک شرکت بزرگتر بوده که حال به‌عنوان کسب‌وکاری مستقل اما هنوز وابسته به شرکت مادر فعالیت می‌کند.
۱۴. فدراسیونی کارگری که از ادغام این دو سازمان سراسری، فدراسیون نیروی کار آمریکا و کنگره‌ی سازمان‌های کارگری صنایع، شکل گرفته است. در ادامه برای رعایت اختصار، با عنوان فدراسیون-کنگره از آن نام خواهیم بُرد.
۱۵. **WARN Act -Worker Adjustment and Retraining Notification**
۱۶. منظور تسهیلاتی اعتباری است که بانک در توافق با یک شرکت، تا سقف معینی در اختیارش قرار می‌دهد.
۱۷. **Corporate America**: اصطلاحی است غیررسمی برای اشاره به مجموع شرکت‌ها و کسب‌وکارهای بزرگ در ایالات‌متحده که به سلطه و قدرت این شرکت‌ها طعنه می‌زند.

منابع

- Arrighi, Giovanni and Beverly J. Silver. 1994. Labor movements and capital migration: The United States in world-historical perspective. In *Labor in the capitalist world economy*, ed. Charles W. Bergquist, 183–216. Beverly Hills, CA: Sage.
- Bernstein, Irving. 1969. *The turbulent years: A history of the American worker 1933–1941*. Boston: Houghton Mifflin.
- Brenner, Aaron, Robert Brenner, and Cal Winslow. 2010. *Rebel rank and file: labor militancy and revolt from below during the long 1970s*. London: Verso Books.
- Bybee, Roger. 2009. Sit-down at Republic: Will it give labor new legs? *Dissent* (Summer): 9–12.
- Faires, Nora. 1989. The great Flint sit-down strike as theatre. *Radical History Review* 43, 121–135.
- Feurer, Rosemary. 2006. *Radical unionism in the Midwest, 1900–1950*. Urbana and Chicago: University of Illinois Press.
- Fine, Sidney. 1969. *Sit-down: The General Motors strike of 1936–1937*. Ann Arbor: University of Michigan Press.

- Galenson, Walter. 1960. *The CIO challenge to the AFL: A history of the American labor movement*. Cambridge, MA: Harvard University Press.
- Garson, Barbara. 1994. *All the livelong day: The meaning and demeaning of routine work*. New York: Penguin.
- Green, James R. 1998. *The world of the worker: Labor in twentieth-century America*. Champaign: University of Illinois Press.
- Groom, B. 2009. *Why sit-ins are so 1970s*. Financial Times. April 7.
- LaBotz, Dan. 1991. *A troublemaker's handbook: How to fight back where you work—and win!* Detroit: Labor Notes.
- Lenin, V. I. 1917/1998. *The State and Revolution*. Repr. Broadway, Australia: Resistance Books.
- Lydersen, Kari. 2009. *Revolt on Goose Island: The Chicago factory takeover and what it says about the economic crisis*. Brooklyn, NY: Melville House.
- Lynd, Staughton. 1992. *Solidarity unionism: Rebuilding the labor movement from below*. Chicago: Charles H. Kerr Publishing Company.
- Mészáros, István. 2010. *Historical actuality of the socialist offensive: Alternative to parliamentarism*. London: Bookmarks.
- Ness, Immanuel. 1998. *Trade unions and the betrayal of the unemployed: Labor conflicts during the 1990s*. New York: Routledge/Garland.
- Pollasch, Abdon. 2008. *Obama: Laid-off workers occupying factory in Chicago are “absolutely right.”* Chicago-Sun Times. December 8.
- Pope, James. 2006. *Worker lawmaking, sit-down strikes, and the shaping of American industrial relations, 1935–1958*. *Law and History Review*, 45–113.
- Sitrin, Marina. 2006. *Horizontalism: Popular power in Argentina*. Oakland, CA: AK Press.
- Serious Materials. 2010. <http://www.seriousmaterials.com>. Accessed August 28, 2010.
- Žižek, Slavoj. 2009. *First as tragedy, then as farce*. London and New York: Verso Books.

مصاحبه‌ها

- Shotwell, Gregg. 2008. Interview by author. September 18–19.
- Tucker, Jerry. 2010a. Interview by author. March 8.
- ———. 2010b. Interview by author. August 14.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-10c>



شوراهای کارگری در پرتغال ۱۹۷۴-۱۹۷۵

۳۱ اوت ۲۰۱۹

نوشته‌ی: پیتر رایبسون

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

تا اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰، پرتغال تحت حاکمیت رژیم فاشیستی سالازار، کم‌ترین توسعه‌یافتگی را در میان کشورهای اروپای غربی داشت. پرتغال دارای یک طبقه‌ی دهقانی بزرگ در شمال، املاک زراعی در جنوب و مراکز صنعتی نسبتاً کوچکی بود که پیرامون لیسبون و در امتداد نوار ساحلی شمالی در منطقه‌ی پورتو تمرکز یافته بودند. نیروی کار ارزان و شرایط پرمنفعتی که این ارزانی فراهم می‌کرد، باعث جذب سرمایه‌ی خارجی و شرکت‌های چندملیتی می‌شد که کارخانه‌های مدرن عظیمی را عمدتاً در کمربند صنعتی لیسبون تأسیس کرده بودند. با این همه این شرکت‌ها به علت نظام بانکی و شبکه‌ی مالی نابسندگی کشور و نیز کمبود کارگر، به نتیجه نمی‌رسیدند. کارگران نیز صبر خود را از دست دادند. طبق برآورد از اکتبر ۱۹۷۳ تا مارس ۱۹۷۴ بیش از صد هزار کارگر در نزدیک به دویست کارخانه خواهان افزایش دستمزد بودند و تقریباً ۶۰ هزار نفر دست به کنش‌های اعتصابی زدند. شکل‌های دیگر کنش شامل گندکاری، تظاهرات خیابانی، گرد هم آیی درب کارخانه، امتناع از اضافه‌کاری و ارائه‌ی فهرست شکایات می‌شد.

پرتغال با این که صاحب نخستین امپراتوری استعماری اروپایی بود، دیرزمانی پس از آن که دیگر کشورهای اروپا از امپراتوری‌های استعماری‌شان دست کشیده بودند، همچنان به آن چسبیده بود. با وجود آن که هیچ دورنمایی برای غلبه بر جنبش‌های آزادی‌بخش در مستعمرات آفریقایی پرتغال وجود نداشت، نزدیک به نیمی از هزینه‌های بودجه‌ی مرکزی پرتغال صرف نیروهای نظامی می‌شد و ارتش به دلیل این شکست‌های امپریالیستی سرزنش می‌شد. در میان رده‌های میانی ارتش، یک شبکه‌ی مخفی - جنبش نیروهای مسلح یا ام.اف.ای (Movimento das Forças Armadas.MFA) - در حال سازماندهی بود و تا آوریل ۱۹۷۴ شبکه‌ای از سی صد افسر حامی خود را در هر سه نیرو [زمینی، هوایی و دریایی] شکل داد و پیش‌نویس نخستین برنامه‌ی خود را با مطالبه‌ی «توسعه، دموکراسی و استعمارزدایی» تهیه کرد.

ام.اف.ای به سهولت تمام در ۲۵ آوریل ۱۹۷۴ اقدام به کودتا کرد؛ رژیمی که نزدیک به پنجاه سال دوام آورده بود در کم‌تر از یک روز فرو ریخت. میخک‌های سرخ به نماد محبوب انقلاب تبدیل شد. سربازان در لوله‌ی تفنگ‌هایشان میخک‌های سرخ گذاشتند. [۱] ام.اف.ای با این که دست به شورش زده بود اما در عین حال به دنبال پایگاهی اجتماعی بود تا به جایگاهش مشروعیت ببخشد و حمایت توده‌ای مورد نیازش را کسب کند. شعار «ام.اف.ای با مردم است و مردم با ام.اف.ای» خیلی زود محبوبیت فراوانی به دست آورد.

سرنگونی فاشیسم در پرتغال در ۲۵ آوریل به بحرانی اجتماعی انجامید که بیست ماه به درازا کشید و در این مدت مردم در یک خیزش دموکراتیک استثنایی از پایین شرکت کردند. جشن‌ها [ی پیروزی] خیلی زود به مبارزات درون محل کار تبدیل شدند که مطالبات اقتصادی و نیز سیاسی را ارتقا دادند، گرچه این مطالبات اقتصادی و سیاسی به‌ندرت با یک‌دیگر همخوانی داشتند. برخی اعتصاب‌ها فقط چند ساعت و برخی دیگر ماه‌ها طول می‌کشید. مطالبات مزدی بدون نظم مشخصی مطرح می‌شد. در شرکت‌های بزرگ به‌ویژه در شرکت‌های چندملیتی، مطالبات اقتصادی با خواست سانیمنتو (Saneamento) - پاکسازی همه‌ی اعضای مدیریتی که ارتباطات فاشیستی داشتند - همراه بود؛ این فرایند در بیش از نیمی از بنگاه‌هایی که بیش‌تر از پانصد نفر در استخدام خود داشتند، اجرا شد. در ماه می در دست کم ۱۵۸ محل کار درگیری‌های شدیدی، از جمله ۳۵ مورد اشغال، رخ داد. در چهار مورد اعضای مدیریتی به زندان فرستاده شدند (سانتوس و همکاران ۱۹۷۶).

پیش از ۲۵ آوریل کمیته‌های مخفی کارگری تحت نام‌های گوناگونی برای مدت کوتاهی و فقط در لحظه‌های درگیری به وجود آمده بودند. سطح بالای مبارزه، آنان را وامی‌داشت که مداوم با یک‌دیگر ملاقات و مشورت کنند. تا پایان ماه می ۱۹۷۴، کمیسیون‌ها، شوراها و کمیته‌های کارگری تقریباً در همه‌ی محل‌های کار منطقه‌ی لیسبون شکل گرفته بودند. این تشکل‌ها اغلب با نام کمیته‌های کارگری (Comissões de Trabalhadores) شناخته می‌شدند. می‌توان گفت که در بازه‌ی زمانی ماه می تا ماه اکتبر، تقریباً چهار هزار کمیته‌ی کارگری، یعنی کمابیش یک کمیته در هر محل کار، تأسیس شد که تقریباً همگی در پی نشست‌های جمعی (plenários) کارگران شکل گرفته بودند (همان، فصل ۱). جلسات از سوی یک هسته‌ی اصلی از نمایندگان موقت به شکل جمعی کنترل می‌شد که هر زمان امکان عزل‌شان وجود داشت. این کمیته‌ها نه تنها اختیار کارخانه‌ها را به دست گرفتند بلکه خواهان مصادره‌ی خانه‌ها و آپارتمان‌های خالی نیز بودند. سازماندهی مستأجران و ساکنان در قیاس با نمونه‌های مشابه در اروپا، عظیم‌تر بود. کلینیک‌های عمومی و مراکز فرهنگی رشدی تصاعدی

داشتند. این مطالعه بر تعدادی محدود از بی‌شمار مواردی تمرکز می‌کند که نه تنها کمیته‌های کارگری با یکدیگر بلکه با تشکل‌های ساکنان، کارگران مزرعه و به‌ویژه اعضای ارتش نیز متحد شدند.

سوویت‌های کارگری

سوویت معادل روسی واژه‌ی «شورا» است. معمولاً در دوره‌های انقلابی، هنگامی که مردم با مسائل ویژه‌ای روبه‌رو می‌شوند که مستلزم راه‌حل‌های عملی است، با ایجاد هیئت‌هایی از نمایندگان منتخب، مبارزاتشان را هماهنگ می‌کنند. می‌توان به کمون پاریس ۱۸۷۱ اشاره کرد که پس از شکست نظامی فرانسه از پروس، کارگران پاریس در مقابل نیروهای حکومت که تلاش می‌کردند توپخانه‌ی آن‌ها را تصرف کنند، مقاومت کردند و دولت مستقل خود را بنا نهادند. مارکس در دفاع از کمون پاریس چنین استدلال کرد: «اما طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند به این بسنده کند که صرفاً ماشین حاضر و آماده‌ی دولتی را به دست بگیرد و آن را در جهت اهداف خود به کار اندازد... راز حقیقی کمون این بود. کمون اساساً حکومت طبقه‌ی کارگر بود، محصول مبارزه‌ی طبقه‌ی تولیدکننده علیه طبقه‌ی تصاحب‌کننده، یعنی شکل سیاسی سرانجام به دست آمده‌ای که تحت آن رهایی اقتصادی نیروی کار می‌توانست عملی شود». (مارکس و انگلس، ۱۹۷۵-۲۰۰۵، ۳۲۸، ۳۳۴).

همان‌گونه که مارکس توصیف می‌کند اعضای کمون ۱۸۷۱ انتخابی بودند و هر زمان امکان عزل‌شان وجود داشت و دستمزد کارگری به آنان پرداخت می‌شد. کمون تنها چند هفته دوام داشت، اما اقداماتی را عملی کرد که تصویب آن‌ها از سوی یک هیئت پارلمانی ممکن بود مدت‌ها طول بکشد - کمون پرداخت اجاره را لغو کرد، کار شبانه در نانواپی‌ها را ملغی کرد و اجازه داد کالاهای گرو گذاشته شده به رایگان بازپس گرفته شوند. محل‌های کار بزرگ اندکی در پاریس وجود داشت و کمون بر انتخابات حوزه‌های انتخابی استوار بود. نوبت بعدی که دموکراسی کارگری ظهور کرد، با شدت بیش‌تری بر محل‌های کار متکی بود.

این مطالعه برگرفته از پژوهش دیگری است [۲] و به شکل گاهشمارانه چهار نمونه از تشکل‌های «شوراهای کارگری» پرتغال را در مقام سازمان‌هایی که کارگران بنگاه‌های مختلف را به هم پیوند می‌زند برجسته می‌کند، یعنی:

- اینتر‌امپرساس (Inter-Empresas) [۳]؛ می ۱۹۷۴ - مارس ۱۹۷۵.
- شوراهای انقلابی کارگران، سربازان و ملوانان (Revolutionary Councils of Workers, Soldiers, and Sailors)؛ آوریل ۱۹۷۵ - ژوئن ۱۹۷۵.
- مجامع مردمی؛ ژوئن ۱۹۷۵ - نوامبر ۱۹۷۵.
- کمیته‌ی مبارزه‌ی استوبال (Comité de Luta de Setúbal)؛ اکتبر ۱۹۷۵ - نوامبر ۱۹۷۵.

در پرتغال نمونه‌های بسیار دیگری از قدرت مردمی و شکل‌های مبتنی بر مدل شورایی نیز وجود داشتند؛ با این حال مطالب اندکی درباره‌ی آن‌ها به زبان انگلیسی منتشر شده است. [۴] مطالعه‌ی من بر آن دسته از شوراها تمرکز دارد که با محل‌های کار متنوعی پیوند دارند و سربازخانه‌های نظامی را نیز به‌عنوان محل کار شناسایی می‌کنند. هنگام بررسی این رویدادها تلاش می‌کنم که خصوصیات زیر را مدنظر قرار دهم:

- عمق نفوذ نمایندگی در محل کار

- دامنه‌ی گسترش نمایندگی، دسترسی به فراتر از محل‌های کار
- پاسخگویی و حق عزل
- خودفعالی، قدرت مستقیم کارگران، و قدرت بدیل بالقوه

در جبهه‌ی کارگران

پیش از بحث درباره‌ی تحولات شوراهای کارگری باید به برخی از نیروهایی که پیش‌تر در جنبش کارگری فعال بودند، اشاره کنم. **حزب کمونیست پرتغال (PCP)** سنت معتبری در مخالفت با فاشیسم داشت. این حزب تا ۲۵ آوریل ۱۹۷۴ کادری متشکل از حدود پنج‌هزار عضو داشت که دارای پایگاهی مهم در طبقه‌ی کارگر و نفوذی نسبی بر آن بود. حزب کمونیست پرتغال، به‌عنوان یکی از شرکای دولت موقت، بلافاصله کارت اصلی خود را که نفوذ بر جنبش کارگری بود بازی کرد. حزب از اعتصاب‌های غیررسمی خودجوش [۵] و همراهی با کمیسیون‌های کارگری (که نفوذ اندکی بر آن‌ها داشت) فاصله گرفت، و با متهم کردن کمیسیون‌های کارگری به این که «چپ‌های افراطی» اند که «در زمین راست بازی می‌کنند» و «نوکران رئیس‌ها» هستند، در عرض دو هفته تظاهراتی را علیه اعتصاب‌ها سازماندهی کرد.

حزب کمونیست پرتغال که با ام.اف.ای همکاری می‌کرد، منابع خود را نه در محیط‌های کار بلکه در پایگاه قدرت دیگری صرف کرد - **اینترسیندیکال**. اینترسیندیکال در سال ۱۹۷۰ از همجوشی سست و ناپایدار اتحادیه‌های نسبتاً مستقل به وجود آمد. چند هفته پس از کودتا تعداد اعضای وابسته به اینترسیندیکال از ۲۲ اتحادیه به حدود ۲۰۰ اتحادیه افزایش یافت و ناگهان آن را به چتر سازمانی اتحادیه‌ی کارگری در سطح ملی بدل کرد. رقیب کوچک‌تری هم در اتحاد با حزب سوسیالیست شکل گرفت.

اینترسیندیکال اغلب در همکاری با وزارت کار کنترل اتحادیه‌ها را به دست گرفت. در برخی موارد، اما نه همیشه، اتحادیه‌ها چیزی جز پوسته‌های توخالی نبودند. اتحادیه‌ها به‌رغم حضورشان، روش «طبیعی» ارتباط کارگران با یک‌دیگر به حساب نمی‌آمدند. مثلاً خیلی اوقات در برخی از کارخانه‌های نساجی، کارگران عضو یک اتحادیه‌ی خاص بودند اما در عمل این کمیته‌ی اتحادیه بود که کمیسیون کارگری به حساب می‌آمد.

کمیسیون‌های کارگری کاملاً خودجوش شکل گرفتند. بسیاری از فعالان پیشرو در کمیسیون‌های کارگری عضو حزب کمونیست پرتغال بودند و از حملات حزب به کمیسیون‌ها بیمناک شده بودند. این فعالان، یا حزب کمونیست پرتغال را ترک کردند یا از سوی حزب اخراج شدند که پیامد آن شکل‌گیری تعداد زیادی از فرقه‌های مارکسیست - لنینیست بود (که اغلب برچسب مائوئیست بر آن‌ها زده می‌شد). انقلابیونی از دیگر سنت‌ها نیز - هرچند در تعدادی کم‌تر - حضور داشتند. یک نمونه از این گروه‌ها، **حزب انقلابی پرولتاریا/ بریگادهای انقلابی (PRP/BR)** بود (این دو سازمان در سال ۱۹۷۲ با هم ادغام شدند) که پیش از ۲۵ آوریل ۱۹۷۴ حملات متعددی به تأسیسات نظامی کرده بود. **جنبش سوسیالیست‌های چپ‌گرا (MES)** در حدود ۱۹۷۰ به‌عنوان شبکه‌ای از انجمن‌های سوسیالیستی شامل اتحادیه‌های کارگری، کاتولیک‌ها و دانشجویان، شکل گرفته بود. همچنین جنبش کارگری، آنارکوسندیکالیست‌ها را نیز جذب کرد که شیفته‌ی مفهوم جنبش ورای احزاب شده بودند؛ برخی حتی ممکن است بگویند که آن‌ها «ضدحزبی» بودند.

اینترامپرساس

بلافاصله پس از ۲۵ آوریل ارتباطات میان محل‌های کار به سرعت شکل گرفت. محل کار کلیدی، محوطه‌ی تعمیرات کشتی لیزناوه (Lisnave) بود که ده هزار نفر را در استخدام خود داشت و مدرن‌ترین و دومین محوطه‌ی بزرگ در اروپا بود. آرتور پالاسیو سال‌ها در لیزناوه کار می‌کرد و یکی از اعضای کمیسیون کارگری لیزناوه از زمان شکل‌گیری آغازین آن بود. او جلسات در محل کار را این‌گونه به یاد می‌آورد:

من در حدود پانزده یا بیست جلسه شرکت کردم اما نمی‌توانم به یاد بیاورم که این جلسات هر چند وقت یک‌بار برگزار می‌شدند. این جلسات منظم نبودند بلکه هر زمان که لازم بود برگزار می‌شدند. معتقدم که ابتکار شکل‌گیری اینترامپرساس از خود لیزناوه نشأت گرفت، اما مطمئن نیستم... در نخستین جلسه بیش از دویست نفر شرکت کردند؛ این نشست در دوره‌ی اعتصاب ماه می در لیزناوه برگزار شد... خصوصیت نخستین جلسه در ماه می حمایت از اعتصابیون بود. مبلغ ۲۵ کنتوس (۲۵ هزار اسکودو - تقریباً معادل ۵۰۰ پوند در ۱۹۷۴) برای کارگران کارخانه‌ی سورفامه جمع‌آوری شده بود.

... افراد زیادی در مبارزات کارگری شرکت داشتند، از جمله افرادی از سی.یو.اف، پری و پسران، اس.آر.ان، اوهیو جی بویی (کشتی‌سازی وابسته به نیروی دریایی)، کرگال، اپلاید مگنتیکس، و سوگانتال. حتی برخی از کارخانه‌ها در آن زمان هنوز کمیسیون کارگری نداشتند، و بنابراین کارگرانی بودند که خودشان مستقل از کارخانه‌ها می‌آمدند (پالاسیو ۱۹۸۲).

جلسات غیررسمی بودند، در واقع «مکانی برای ملاقات و بحث». در روزهای نخست، این شبکه به نام‌های متعددی شناخته می‌شد؛ پالاسیو از اصطلاح **اینتر - کمیسیویس [inter-comissões - بینا کمیسیونی]** استفاده می‌کرد. اینترامپرساس علاوه بر سازماندهی مجموعه‌ها به سازماندهی تظاهرات در دفاع از کارگرانی نیز یاری می‌رساند که از سوی حکومت، گاه از سوی نیروهای نظامی و همواره از سوی حزب کمونیست پرتغال و اینترسیندیکال زیر ضرب بودند. برای مثال در ۱۹ ژوئن، حکومت برای مقابله با اعتصاب هزار کارگر پُست (CTT)، ارتش را فراخواند. دو دانشجوی افسری از شرکت در این سرکوب خودداری کردند و به زندان افتادند. فعالان اینترامپرساس در سازماندهی تظاهراتی در حمایت از این دانشجویان افسری نقش داشتند. [۶]

منازعه‌ای در فرودگاه لیسبون به اشغال نظامی ادارات دولتی، زندانی شدن ۱۵ مبارز و اخراج ۲۸۰ کارگر انجامید. تظاهرات اعتراضی با حضور ۴۰۰۰ کارگر **خطوط هوایی ملی پرتغال (TAP)** از جمله کل کارگران بخش نگه‌داری این خط هوایی، دولت را مجبور کرد که ۱۵ مبارز را آزاد کند، با این حال ۲۸۰ کارگر در روز بعد اخراج شدند. در ۲۷ سپتامبر چندین هزار کارگر خطوط هوایی ملی پرتغال دست به اعتصاب زدند و تظاهراتی را سازماندهی کردند؛ شبکه‌ی اینترامپرساس نقش مهمی در سازماندهی حمایت نمایندگان سایر محل‌های کار و برنامه‌ریزی اعتصاب بزرگ‌تری در روز شنبه ۲۹ سپتامبر ایفا کرد. جامعه‌شناس صنعتی، فاتیما پاتریارکا، جلسه‌ی ۲۷ سپتامبر را به خاطر می‌آورد:

هر تشکل، جلساتی را برگزار می‌کرد. پیغام‌رسانان تشکل‌ها برای حفظ ارتباط از این جلسه به آن جلسه می‌رفتند. همه‌ی فعالان کلیدی در جلسه اینترامپرساس حضور داشتند. با مداخله‌ی نماینده‌ی لیزناوه، یکی از اعضای **حزب انقلابی پرولتاریا (PRP)**، بود که بر سر مسئله برگزاری تظاهرات موافقت حاصل شد. او یک

نماینده به معنای کامل کلمه نبود... اینترسیندیکال نه از این تصمیم حمایت و نه آن را محکوم کرد. همچنین دلایلی عملی برای خودداری از تظاهرات وجود داشت» (پاتریارکا ۱۹۸۰).

سرانجام تظاهراتی با شرکت حدود ۴۰ هزار نفر در ۲۸ سپتامبر برگزار شد که البته با استانداردهای آن زمان اعتصاب بزرگی محسوب نمی‌شد. اما دلیلی برای این عدم اقبال وجود داشت؛ از این روست که فاتیما به «دلایل عملی» اشاره می‌کند. رئیس‌جمهور اسپینولا [۷] به اصطلاح اکثریت خاموش [۸] را تشویق کرد که به میدان بیایند و در همان روز [۲ سپتامبر] یک راهپیمایی قدرتمند ۳۰۰ هزار نفری برگزار کنند. سران کارخانه‌دارها با رئیس‌جمهور و تعدادی از ژنرال‌ها دیدار کردند و به این نتیجه رسیدند که استفاده از نیروی نظامی برای حمله به چپ‌ها و استقرار مجدد «نظم» ضروری است؛ آن‌ها مدعی بودند که از سوی مردم مأموریت دارند تا کودتایی را ترتیب بدهند. در ۲۸ سپتامبر بسیاری از کارگران ترجیح دادند به لیسبون نروند. زیرا شب قبل از آن، سربازان و شهروندان سنگربندی کرده بودند و ماشین‌هایی را که قصد رفتن به لیسبون داشتند تفتیش می‌کردند. حکومت مجبور شد که راهپیمایی اکثریت خاموش را ممنوع کند؛ این آبروریزی به استعفای اسپینولا و تقویت چپ و نیز تقویت رابطه‌ی میان ام.اف.ای و جنبش مردمی منجر شد.

پس از ۲۸ سپتامبر، کمیته‌های کارگری نیروی خود را یکی کردند و همگی تحت نام اینترامپراساس شروع به فعالیت کردند. شرکت در جلسات کاملاً آزاد بود؛ افراد بیش‌تری به نمایندگی از کمیسیون‌هایشان حاضر می‌شدند. یک بولتن رسمی انتشار می‌یافت و جلسات به شکل منظم و هفته‌ای یک بار برگزار می‌شد.

تا ژانویه ۱۹۷۵ مبارزه علیه اخراج‌ها رفته‌رفته به خط مقدم تبدیل شد؛ برای نمونه می‌توان به هزاران کارگر شاخه‌های لیسبون گروه مهندسی الکتربیک، ایفاسک/اینل (Efacec/Inel) اشاره کرد که از اینترامپراساس خواستند تظاهراتی را سازماندهی کند (ن.ک. به Efacec/Inel، ۱۹۷۶، ۳۹-۴۲). یکی از کارگران خطوط هوایی ملی پرتغال جلسه‌ی برنامه‌ریزی اینترامپراساس را در دوم فوریه ۱۹۷۵ این گونه به یاد می‌آورد: «بزرگ‌ترین جلسه‌ای که می‌توانم به خاطر بیاورم در وز دو اوپراویو (Voz do Operário) برگزار شد... حدود هزار نفر در آن شرکت داشتند. این جلسه برای برنامه‌ریزی تظاهرات بود. حمایت کارگران لیزناوه تعیین‌کننده بود» (۸ می، ۱۹۸۲).

حدود ۳۷ یا ۳۸ کمیته‌ی کارگری (گزارش‌ها مختلف است) در آن زمان مشارکت کردند و برای تظاهرات در هفتم فوریه فراخوان داده شد. در پرچم صف اول تظاهرات این شعار دیده می‌شد: «بیکاری پیامد اجتناب‌ناپذیر سرمایه‌داری است. به همین سبب کارگران می‌خواهند سرمایه‌داری را نابود و جهان نوینی بنا کنند.»

اما این خواست برپایی جهانی نوین نبود که اتحاد میان حکومت و ام.اف.ای را به مخاطره انداخت. در لحظات آخر شعار جدیدی اضافه شد: «اخراج ناتو، استقلال ملی!» علت این شعار حضور بخشی از ناوگان دریایی آمریکا در لیسبون برای انجام تمرینات ناتو بود. همه‌ی احزاب سیاسی حاضر در حکومت ائتلافی با تظاهرات مخالفت کردند و تظاهرات ممنوع شد. حزب کمونیست پرتغال به این نتیجه رسید که «هرگونه درگیری با ناتو هم‌سو با منافع ارتجاع خواهد بود»؛ حتی اکتاویو پاتو از اعضای حزب کمونیست پرتغال به تلویزیون رفت و به مردم توصیه کرد که به تفنگ‌داران ناوگان دریایی ناتو گل هدیه بدهند. اما ام.اف.ای همچنان بر سر موضع خود بود. روزنامه‌ی فرانسوی‌زبان *لیبراسیون* در آن زمان نوشت: «بر حسب تصادف، مجمع ماهانه‌ی نمایندگان ام.اف.ای در روز سه‌شنبه برگزار شد. انتظار می‌رفت این مجمع تظاهرات را ممنوع کند... در صبح

روز جمعه اعضای کمیسیون‌ها [یعنی اینترامپراساس] به ملاقات نیروی امنیت داخلی (COPCON) رفتند. در پایان این جلسه اعلام شد که ام.اف.ای با برپایی تظاهرات مخالفتی ندارد» (Big Flame، ۱۹۷۵، ۱۵-۱۶).

هشتاد هزار نفر در تظاهرات شرکت کردند. پالاسیو از لیزناوه روایت خود از این ماجرا را این گونه شرح می‌دهد:

«تظاهرات در همه‌ی مسیرها با پلیس و افسران ارتش مواجه شد. آنان می‌خواستند ما را منصرف یا منحرف کنند. اما تظاهرات به‌رغم تلاش‌های گوناگون برای متوقف کردن آن، به‌هیچ‌وجه متوقف نشد. ارتش تمامی مسیرهای منتهی به سفارت آمریکا را مسدود کرده بود... من با بلندگو از مردم خواستم هر طور که هست باید پیش‌روی کنند... مردم نمی‌خواستند کسی فریب‌شان بدهد یا مانع‌شان شود. بنابراین من برای گفت‌وگو به سمت یک افسر رفتم و به او گفتم «مردم تظاهرکننده می‌خواهند عبور کنند.» و این گونه بود که ما به حرکت ادامه دادیم... وقتی تظاهرکنندگان رد شدند، تکاورها به تظاهرکنندگان پشت کردند، سلاح‌هایشان را کنار گذاشتند و به مردمی که شعار می‌دادند پیوستند» (پالاسیو ۱۹۸۲).

بنا بر گزارش *لیبراسیون*، «مردم اشک شوق می‌ریختند» و «چنین صحنه‌ای به شما کمک می‌کند تا پرتغال امروز را درک کنید». این تظاهرات پیوند حزب کمونیست پرتغال / ام.اف.ای را تضعیف کرد و راه را برای شکل‌گیری پیوند ام.اف.ای / قدرت خلق در آینده گشود. [۹] اکثریت اعضای ام.اف.ای با حزب کمونیست پرتغال موافق نبودند و از ظهور قدرت مستقل کارگران دفاع می‌کردند.

این تظاهرات علاوه بر نقش آن در ایجاد ارتباط میان مبارزترین محل‌های کار، مهم‌ترین و تنها کنشی بود که از سوی اینترامپراساس سازماندهی شد. این کنش آخرین ابتکار مهم اینترامپراساس نیز بود. در پس پرده، اینترامپراساس به علت چندین عامل به‌هم‌مرتبط، در حال از دست دادن عرصه بود. حزب کمونیست پرتغال مبارزه از درون و تلاش برای غلبه بر کمیسیون‌های کارگری را به کار بسته بود: «در این دوره، حزب کمونیست پرتغال کنترل کمیته‌های کارگری را در بنگاه‌های مختلف به دست گرفت از جمله در لیزناوه، استناوه، سیدرورژیا، ایفاسک (که البته به دست گرفتن کنترل آن مدت زمان بیش‌تری طول کشید) و سورفامه. حزب کمونیست پرتغال اکثریت کارخانه‌ها را در اختیار داشت. هنگامی که حزب کمونیست کنترل را در دست گرفت کمیته‌های کارگری را با اینترسیندیکال متحد کرد (کارگران لیزناوه ۱۹۸۲).

کارلوس نونز، یکی از مبارزان حزب انقلابی پرولتاریا (PRP) و یکی از نمایندگان کمیته‌ی کارگری خلق‌الساعه‌ی لیزناوه در می-ژوئن ۱۹۷۴ برایم توضیح داد که حزب کمونیست پرتغال چگونه کنترل را در لیزناوه به دست گرفت:

حزب کمونیست سطح تهاجم و سرکوب خود را در کارخانه‌ها بالا برد و حتی به روش‌های فیزیکی متوسل می‌شد... جلسات دستکاری می‌شدند تا تنها اعضای حزب کمونیست پرتغال یا افراد وفادار به آن اجازه‌ی صحبت داشته باشند. آنان با فهرست‌های افراد مورد حمایت‌شان به جاهای مختلف سر می‌زدند و آدم‌ها را تشویق می‌کردند که چگونه رأی بدهند. بنابراین دبیرخانه‌ی جدیدی انتخاب شد که مرکب از شش عضو از حزب کمونیست پرتغال، چهار عضو از حزب همبستگی و یک یا دو عضو از چپ انقلابی بود (نونز ۱۹۸۴).

حزب کمونیست پرتغال، اینک با پیشخوانه‌ی کمیته‌های کارگری، در دوم فوریه کنفرانسی به‌ظاهر «غیرحزبی» سازماندهی کرد که در آن ۱۹۱ سی‌تی از سراسر کشور شرکت داشتند.

حزب کمونیست پرتغال و اتحادیه‌ها بی‌رحمانه به اینترامپراساس حمله کردند؛ تعداد زیادی از انقلابیون چپ‌گرای رادیکال ضدحمله‌های قدرتمندی را سامان دادند و فرقه‌گرایی سیاسی بدل به خصیصه‌ی بومی همه‌گیر و منفی شد. مارکسیست - لنینیست‌ها نسبت به رهبری اتحادیه‌های موجود برخوردی به‌شدت خصومت‌آمیز داشتند؛ اتحادیه‌هایی که به کودتای ۲۵ آوریل واکنش مناسبی نشان نداده بودند، پس‌مانده‌های فاشیسم تلقی می‌شدند، و هم‌زمان به آن دسته از اتحادیه‌ها که ذیل حزب کمونیست پرتغال بودند برچسب سوسیال‌فاشیست زده می‌شد. مشخص نبود که هدف جایگزینی این اتحادیه‌ها بود، یا دور زدن آن‌ها یا رفع نقایص‌شان. اما در عمل اتحادیه‌ها همچنان به این علت که مطالبات مربوط به «آب و نان» را مطرح می‌کردند پیش‌تاز بودند.

۱۱ مارس ۱۹۷۵

قدرت اینترامپراساس به‌شدت روبه‌زوال بود، تا آن اندازه که دیگر به زحمت فقط یک جبهه‌ی مارکسیست - لنینیستی تلقی می‌شد که پایگاه به مراتب تنزل‌یافته‌ای در محل کار داشت. اینترامپراساس اهمیت خود را بیش از همه به دلیل تغییر جهت رویدادها و رادیکالیزه شدن ام.اف.ای از دست داد. این تغییر جهت با کودتای ناشیانه‌ی اسپینولا و حامیان‌ش در ۱۱ مارس ۱۹۷۵ تشدید و تسریع شد. هرچند کودتای ۱۱ مارس ناشیانه و بیش‌تر اقدامی از سر‌نامیدی بود، در استحکام بخشیدن به اتحاد میان سربازان و کارگران [علیه کودتا و در دفاع از انقلاب] فوق‌العاده موفق بود. در ساعات حمله، جاده‌های اصلی گاه با استفاده از بولدوزرها، کامیون‌ها و ماشین‌های مصادره‌شده‌ی مخلوط‌کن سیمان، سنگ‌بندی شد. سربازان علناً در اداره‌ی سنگرها و تحویل دادن سلاح‌ها برادرانه با کارگران همراهی کردند. کارگران مسلح ماشین‌ها را تفتیش می‌کردند و اعتصابیون با اشغال ایستگاه رادیویی کاتولیک (Catholic radio) به‌منظور «دفاع از انقلاب»، رادیو رنسانسا (Rádio Renascença) را دوباره به راه انداختند.

ام.اف.ای با سرعتی سرسام‌آور تصمیم به نهادینه‌سازی شکل ویژه‌ی خود گرفت و هیئت عالی فرماندهی جدیدی به نام شورای انقلاب تأسیس کرد. نخستین اقدام شورای انقلاب پس از ۱۱ مارس، ملی کردن بانک‌ها و شرکت‌های بیمه‌ای بود که مالکان پرتغالی داشتند. پس از شکست کودتای مارس، اشغال زمین‌ها به‌طرز چشم‌گیری افزایش یافت. البته نباید بر اهمیت مبارزات کارگران کشاورزی و بر این که برای نخستین بار در حافظه‌ی زیسته، جریان حرکت کارگران از روستاها به شهرها وارونه شده بود، بیش از اندازه تأکید کرد.

پروژه‌ی شوراهای انقلابی کارگران، سربازان و ملوانان

پس از ۱۱ مارس حزب انقلابی پرولتاریا/بریگادهای انقلابی (PRP/BR) که اینک از اینترامپراساس بیرون رانده شده بود، به این تصمیم رسید که اکنون زمان آن است که به‌طور رسمی شوراهای انقلابی کارگران، سربازان و ملوانان را به‌راه اندازد. این نخستین تلاش برای متحد کردن کارگران و سربازان در یک شکل غیرحزبی بود. هیئت نمایندگان می‌بایست شامل نمایندگان از سربازخانه‌ها هم می‌شد، با این استدلال که سربازان، کارگرانی یونیفرم‌پوش هستند. حزب انقلابی پرولتاریا/بریگادهای انقلابی ریشه در سنت چریکی داشت که تأکیدش بر نقش عده‌ای اندک در تصاحب قدرت از طریق قیام مسلحانه، به نام کارگران بود.

۲۵ آوریل ۱۹۷۵، سالگرد سرنگونی رژیم گذشته، به‌عنوان موعد نخستین انتخابات تاریخ پرتغال بر مبنای حق

رأی عمومی انتخاب شده بود. در آخر هفته‌ی پیش از انتخابات، صدها هزار نفر از مردم در گردهمایی‌های انتخاباتی شرکت کردند؛ اما ۶۶۰ نفر در گردهمایی متفاوتی شرکت کردند: کنفرانس تأسیس شوراهای انقلابی کارگران، سربازان و ملوانان. نمایندگان از ۱۶۱ محل کار (این افراد نمایندگان منتخب شوراهای نبودند)، از جمله از لیزناوه، استناوه، خط هوایی ملی پرتغال و مهم‌تر از همه نمایندگان از ۲۱ واحد نظامی نیز حضور داشتند. مطبوعات و سازمان‌دهندگان به سرعت به حضور تعدادی از سربازان ارتش اشاره کردند. این رویداد تنها موردی در آن زمان بود که به این موضوع که به چه کسانی یا به چه چیزی باید رأی داد اختصاص نداشت؛ در عوض بدیل دیگری برای نظام قدرت ارائه می‌داد. در آن هفته، تیتو *روولسائو* (Revolução) نشریه‌ی حزب انقلابی پرولتاریا/بریکاردهای انقلابی این بود: «به شوراهای انقلابی — به دیکتاتوری پرولتاریا — رأی بدهید.» کریستوفر رید، خبرنگار گاردین، گزارش کرد که «کارگران نقشه‌ی کنترل به سبک شورایی را در سر می‌پروراند» (۱۹۷۵).

سرانجام ۹۱,۷۳ درصد از رأی‌دهندگان، یعنی بیش از پنج و نیم میلیون نفر در انتخابات شرکت کردند. حزب سوسیالیست به رهبری ماریو سوارس با ۳۷ درصد آرا پیروز شد. سوارس پیشنهادی ضدفاشیستی مثبتی داشت و پیروزی حزب سوسیالیست، باعث اعتباربخشی به مسیری جایگزین، ضدفاشیستی و دموکراتیک، متفاوت از مسیر کمونیست‌ها و چپ‌های رادیکال شد. مجلس مؤسسان تازه انتخاب شده، نه یک هیئت عالی بلکه صرفاً هیئتی مشورتی برای ام.اف.ای بود که همچنان رئیس‌جمهور را منصوب می‌کرد. تبعیت برندگان انتخابات از نیروی نظامی منشاء تنش‌های فزاینده‌ای شد. در مدت ۲۴ ساعت فریاد «مرگ بر ام.اف.ای» در تظاهرات پیروزی حزب سوسیالیست طنین‌انداز شد که برای نخستین بار از درگیری عیان میان یک حزب اصلی سیاسی و ام.اف.ای حکایت می‌کرد.

پس از انتخابات، حفظ اتحاد شکننده‌ی موجود برای ام.اف.ای پیوسته دشوارتر می‌شد. صحبت‌هایی مبنی بر امتناع از تحویل قدرت و دیکتاتوری خیرخواهانه به گوش می‌رسید. ایده‌ی دیگر این بود که ام.اف.ای باید به یک حزب سیاسی واقعی تبدیل شود. با توجه به گزینه‌هایی که مطرح می‌شد، بازی برقراری توازن — امتیازدهی به هر دو جناح — روز به روز پرخطرتر می‌شد. طرح و نقشه‌ی مشخصی در بین نبود.

عناصری از نیروی امنیت داخلی [۱۰] از جمله فرمانده *اتلو ساریوا جی کاروالو* [۱۱]، به پروژه‌ی شوراهای انقلابی کارگران، سربازان و ملوانان جانی تازه بخشیدند. کاروالو به عنوان معمار کودتای ۲۵ آوریل به پایگاهی مانند شبکه‌ی ملی این شوراهای در خارج از ارتش نیاز داشت. شوراهای انقلابی کارگران، سربازان و ملوانان در ۱۷ ژوئن برای تظاهرات فراخوان دادند. این تظاهرات حدود سی هزار نفره از نظر سیاسی یکی از رادیکال‌ترین تظاهرات پس از ۲۵ آوریل بود که همه‌ی احزاب سیاسی و نهاد وابسته به آنان یعنی مجلس مؤسسان را به چالش کشید. غیبت شعار در حمایت از ام.اف.ای آشکارا حس می‌شد. شعارهای اصلی عبارت بودند از: «پیش به سوی یک حکومت انقلابی غیرحزبی» و «پیش به سوی یک انقلاب سوسیالیستی». در روز تظاهرات، شعار سومی هم اضافه شد: «انحلال فوری مجلس مؤسسان!» در صف اول تظاهرات، بنر بزرگی که عرض خیابان را در برمی‌گرفت با این شعار به چشم می‌خورد: «آشغال‌ها را بیرون کنید: قدرت از آن کسانی است که کار می‌کنند!» (Fora com a canalha: O poder a quem trabalha)

شوراهای انقلابی کارگران، سربازان و ملوانان در ظاهر بسیار سیاسی بودند و ادعا می‌کردند که «نخستین

شورای انقلابی پرتغال» هستند اما آن‌ها غیرحزبی و خواستار «حکومت انقلابی بدون احزاب سیاسی» بودند. تحقیر سیاست‌های حزبی از سوی شوراهای انقلابی کارگران، سربازان و ملوانان با سنت نظامی ام.اف.ای و نقش آن در بازنمایی طبقات متفاوت و میانجی‌گری میان آن‌ها هم‌سویی داشت. بنابراین، این تشکل نسبتاً نحیف که ریشه‌های به نسبت ضعیفی در محل‌های کار داشت، نفوذ چشم‌گیری بر شماری از افسران داشت و به شکل دهی بر حوادث اثرگذار بود.

مجامع مردمی

«قدرت خلق» یک لفاظی صرف نبود. هر روز کارگران به میزان بی‌سابقه‌ای کنترل کارخانه‌هایشان را به دست می‌گرفتند. مقیاس اشغال کارخانه‌ها یادآور تورین در ۱۹۲۰، کاتالونیا در ۱۹۳۶ و فرانسه در ۱۹۳۶ و ۱۹۶۸ بود. به دست گرفتن کنترل مزارع، محل‌های کار و خانه‌ها و آپارتمان‌ها در شهرها، افراد بسیاری را به خود جلب کرد که پیش از این ممکن بود از خودسازماندهی کنار گذاشته شوند، زیرا در کارخانه‌ای کار نمی‌کردند. [۱۲] یک زمین گلف در آلگاروه اعلام کرد که اینک ورود به آن برای عموم، به استثنای اعضای سابقش، آزاد است. **رادیو رئاسنسا** میکروفونی در خیابان نصب کرد تا هر زمان که تظاهراتی در جریان است یا یک هیئت نمایندگی حضور پیدا می‌کند، سیاست جاری در خیابان‌ها را به‌طور زنده پخش کند.

در پی یک درگیری کاری، کارگران روزنامه‌ی **رپبلیکا** (República) کنترل آن را به نام **جنبش قدرت مردمی** (Poder Popular) به دست گرفتند. در بیانیه‌ی اهداف کارگران در ۲۴ می اعلام شد که «**رپبلیکا** از این پس به هیچ حزبی تعلق نخواهد داشت. با همه‌ی احزاب مترقی، یکسان و صرفاً بر اساس اهمیت وقایع، رفتار خواهد شد» (کارگران رپبلیکا، ۱۹۷۵). اما این واقعه حزب سوسیالیست را از مهم‌ترین روزنامه‌اش محروم کرد و به بحث‌های داغی پیرامون حق نشر و آزادی بیان منجر شد — که با توجه به این که حزب سوسیالیست پیش از ۲۵ آوریل غیرقانونی بود، اهمیت بسیاری داشت.

بیست و چهار ساعت پس از تظاهرات شوراهای انقلابی کارگران، سربازان و ملوانان، شورای انقلابی ام.اف.ای اعلام کرد که «ام.اف.ای دیکتاتوری پرولتاریای مورد حمایت میلشای مسلح خود را نمی‌پذیرد، زیرا با درک پلورالیستی مشخص ام.اف.ای از انقلاب پرتغال ناسازگار است». در عرض چند روز مجمع عمومی ام.اف.ای با تفاوت آرای اندک «رهنمودهای اتحاد مردم و ام.اف.ای» را به تصویب رساند که به **پیمان ام.اف.ای / پرووو** (MFA/Povo) معروف است، پیمانی که موفق شد حزب کمونیست پرتغال، افسران **لشکر پنجم** پیرامون **جنبش سوسیالیست‌های چپ‌گرا** (MES)، نیروی امنیت داخلی و برخی از هواداران شوراهای انقلابی کارگران، سربازان و ملوانان را به‌طور موقت متحد کند. هدف از این اتحاد، ایجاد قدرت موازی با دولت و نظام پارلمانی بود. بر این اساس، تشکل‌های قدرت مردمی به‌عنوان **مجامع مردمی** به شکل یک هرم تحت چتر حفاظتی ام.اف.ای با هم یکی می‌شدند.

تصویب **پیمان ام.اف.ای / پرووو** و همزمان ادامه‌ی ناتوانی حکومت برای تضمین بازگشت **رپبلیکا** و **رادیو رئاسنسا** (زیرا تظاهرات عمومی ام.اف.ای را وادار کرده بود که تصمیم حکومت مبنی بر بازگشت این ایستگاه رادیویی به کلیسا را وتو کند و اجازه دهد که کارگران کنترل آن را در دست بگیرند)، سوارس و حزب سوسیالیست را وادار به کناره‌گیری از حکومت کرد. این کناره‌گیری — در تاریخ ۱۰ ژوئیه روزی

که **ریپلیکا** بازگشایی شد — باز هم به شکل‌گیری دولت موقت دیگری انجامید: پنجمین دولت موقت، به رهبری ژنرال واسکو گونزالوس (نزدیک به حزب کمونیست پرتغال)، عمدتاً از کمونیست‌ها و سمپات‌های حزب کمونیست تشکیل شده بود. این نخستین دولتی بود که حزب سوسیالیست یا حزب محافظه‌کار (Partido Popular Democrático – PPD) در آن جایی نداشتند.

می‌توان به **مجمع مردمی پونتینا** به‌عنوان مثالی زنده از «جنبش قدرت مردمی» اشاره کرد. هنگ مهندسین پونتینا یکی از مقرهای فرماندهی کودتای ۲۵ آوریل بود. اغلب سربازان آن از مکانیک‌های آموزش‌دیده و کارگران با سابقه بودند و مجمع هنگ آنان به مدلی دیگر واحدها تبدیل شد. سربازان و افسران با ساختن جاده‌ها و پل‌ها با استفاده از تجهیزات نظامی، با مردم محلی ارتباط مستقیم برقرار کردند. پس از شکست ضدکودتای ۱۱ مارس، جلسات میان کارگران و سربازان بیش از پیش سازمان‌یافته شد. نخستین مجمع مشترک درست پیش از پیمان «ام.اف.ای/ پرووو» و با حضور ۱۷ کارخانه و نزدیک به ۳۰ کمیسیون اجاره‌نشینان برگزار شد. این مجمع در زمان اوج خود حدود ۲۰۰ نماینده از انجمن‌های تشکیل‌دهنده‌اش داشت.

بحث‌های زیادی در خصوص مجمع مردمی وجود داشت — در طول تابستان و پاییز **ریپلیکا** دست‌کم ۳۸ بار به این موضوع پرداخت — و بسیاری از مجمع‌های دیگر جلسات برنامه‌ریزی برگزار کردند. شاید این مجمع در ظاهر برقرار بودند، اما در عمل فقط تعداد محدودی از آن‌ها فعالیت می‌کردند. در واقع، مجامعی عمدتاً پایدارتر بودند که در عمل کارکردهای دولت محلی را برعهده داشتند. نمایندگان کمیسیون‌های ساکنان، با فروبلعیدن نمایندگان محل‌های کار، تسلط این مجمع را در دست گرفتند. اعضای این مجمع صدها ساعت، صرف برنامه‌ریزی و گه‌گاه حتی اجرای اقدامات می‌کردند. با این شرایط، این مجمع هرگز نتوانستند به پتانسیل خود پی ببرند و منتقدان‌شان مدعی بودند که این مجمع چیزی جز «مکانی برای حرف‌های توخالی» نیستند.

کمیته‌ی مبارزه‌ی استوبال

این دوره، دوره‌ی رادیکالیزه شدن و قطبی شدن شتابان بود. در طول «تابستان داغ» ۱۹۷۵ تا پاییز آن سال، شماری از نیروها از جمله دهقانان مناطق شمالی، **بازگشتگان** از مستعمرات (رتورناردوها) [۱۳]، حزب سوسیالیست و کلیسای کاتولیک، نقش پررنگ‌تری یافتند و بر توانشان افزوده شد. به دنبال تخریب دفاتر احزاب PCFP و **جنبش دمکراتیک پرتغال** و منازل رهبران محلی آن‌ها در سراسر شمال و مرکز پرتغال، در ۱۳ ژوئیه‌ی در ریو مایور در شمال لیسبون، دفاتر حزب کمونیست پرتغال نیز به آتش کشیده شدند. حزب سوسیالیست از تظاهرات مردمی عظیم و گاه خشونت‌بار علیه دولت موقت پنجم حمایت می‌کرد که در آن‌ها هجویه‌ای از شعار معروف ام.اف.ای — «مردم با ام.اف.ای نیستند» — در خیابان‌ها فریاد زده می‌شد. همه‌ی این اتفاقات با تحولات درون ائتلاف نظامی‌ای که **پیرامون ملو آنتونیس** و افسران «گروه ۹» او شکل گرفته بود، همراه شد که از همان آغاز از اعضای مهم ام.اف.ای بودند. آنتونیس و گروه ۹ از اعتبار پیشینه‌ی مخالفت با رژیم فاشیستی برخوردار بودند و به‌رغم قطبی شدن اولترا چپ‌ها، نمی‌شد با اتهام «فاشیست» بودن به‌سادگی عزل‌شان کرد. دولت موقت پنجم در ۱۹ اوت ناچار به کناره‌گیری شد و پس از آن با روی کار آمدن دولت موقت ششم سوسیالیست‌ها، دمکرات‌های خلق و برخی از اعضای اصلی ام.اف.ای دوباره بر سرکار آمدند؛ [تنها] **وزارت امور همگانی** به کمونیست‌ها واگذار شد. در عمل حزب کمونیست پرتغال برای نخستین بار پس از ۲۵ آوریل به حاشیه رانده شد. این بحران باعث انشعاب در ام.اف.ای شد و «شبح درگیری شهری واقعی بود» (ن.ک. به ماکسول، ۱۹۹۵، ۱۵۲).

کمیته‌ی مبارزه‌ی استوبال در واکنش به تلاش دولت موقت ششم در ۲۹ سپتامبر برای تعطیل کردن همه‌ی ایستگاه‌های رادیویی به‌ویژه **راديو رناسنسا** شکل گرفت. در این زمان برخی از مجامع مردمی در تلاش بودند تا با اتکای کم‌تر به رهبری ام.اف.ای که اینک دچار تشستی دلسردکننده شده بود، تشکل‌های خود را بازسازی کنند. تصادفی نبود که این کمیته، به‌جای مجمع مردمی، نام **کمیته‌ی مبارزه (Comité de Luta)** را برای خود برگزید. در شب ۳۰ سپتامبر نمایندگان از سربازخانه‌ها با نمایندگانی از دیگر کمیسیون‌های کارگری و کمیسیون‌های ساکنان دیدار کردند و نهادی را بنیان گذاشتند که بنا بود به پیشروترین نمونه‌ی شورای کارگری در اروپای غربی از زمان پایان جنگ جهانی دوم بدل شود.

شهر استوبال علاوه بر چهارهزار کارگر کشتی‌سازی استناوه، دارای تعدادی کارخانه در صنایع تازه‌تاسیس بود که روحیه‌ای مبارزتر داشتند. در استوبال در مقایسه با دیگر شهرهای کوچک و بزرگ پرتغال، تمرکز کارگران یدی زیاد بود. نخستین جلسه واقعی کمیته‌ی مبارزه در ۶ اکتبر ۱۹۷۵ برگزار شد و ۵۰۰ نفر در آن شرکت کردند. این نخستین جلسه از هشت جلسه‌ی این کمیته بود. ساختار این جلسات که تا ۲۵ نوامبر دوام داشت، شامل نشست‌های عمومی، کمیسیون‌های کارگری و کمیسیون‌های ساکنان که به صورت هفتگی برگزار می‌شد، بود - اتحادیه‌ها و دیگر تشکل‌های مردمی می‌توانستند در بحث‌ها شرکت کنند اما حق رأی نداشتند. جلسات از ساعت ۹:۰۰ یا ۹:۳۰ شب آغاز می‌شد و دست‌کم تا ساعت ۱:۰۰ بامداد ادامه می‌یافت. اعضا در هر نشست دستور جلسه‌ی بعدی را تنظیم می‌کردند. تعداد افراد شرکت‌کننده از سیصد تا پانصد نفر متغیر بود، اما در عین حال جلسات کوچک‌تر یا جلسات مشترکی با دیگر گروه‌ها نظیر شورای شهر نیز برگزار می‌شد (دوز و همکاران ۱۹۷۸، داونز ۱۹۸۰).

«از همان آغاز تمرکز بر ضرورت اقدامات معطوف به مشکلات واقعی شهر و کارخانه‌ها از طریق ایجاد اتحاد کارگران در عرصه‌ی عمل بود» (داونز ۱۹۸۰، ۳۱۹).

کمیته علاوه بر بحث در خصوص مسائل ملی روز، بنا بود دست به سازماندهی و هماهنگی تعدادی از اقدامات عملی بزند. فهرست این اقدامات واقعاً چشم‌گیر است. نخستین اقدام مهم آن‌ها، سازماندهی «مهم‌ترین تظاهرات سربازان و مردم در استوبال پس از اول ماه می» بود که در نهایت نیز در ۱۶ اکتبر برگزار شد.

کمیته در جلسه ۱۳ اکتبر توافق کرد که از کارگران در کنترل روزنامه‌ی محلی، **استوبالسنسی (O Setubalense)**، حمایت کند. با حمایت معنوی کمیته، کارگران مالکان را اخراج کردند و کنترل روزنامه را در ۲۱ اکتبر به دست گرفتند.

روز بعد مرکز اصلاحات ارضی محلی در آکاسردوسال (Alcácer do Sal نزدیک‌ترین شهر در جنوب استوبال) هدف بمب‌گذاری قرار گرفت و تخریب شد، از این رو کارگران کشاورزی خانه‌ای را در آکاسردوسال اشغال و آن را به مرکز جدید [اصلاحات ارضی] تبدیل کردند. کمیته از این اقدام حمایت کرد: سربازان برای کمک رفتند و به شهروندان سلاح رساندند، و قوای غیرنظامی نیز گسیل شد.

از نظر بسیاری، برجسته‌ترین دستاورد این رویداد، توزیع محصولات کشاورزی بود که **کمیته‌ی مصرف** که متشکل از نمایندگان انتخابی از کمیته‌ی مبارزه بود، مسئولیت آن را برعهده داشت.

سرزندگی و انرژی کمیسیون‌های ساکنان از نقش مهم آن‌ها در حیات کمیته‌ی مبارزه حکایت داشت. این

کمیسیون‌ها اشغال همه‌ی خانه‌های خالی - جدید یا قدیمی - را سازماندهی می‌کردند؛ معیارهایی را تعیین کردند تا اجازه به سطح درآمد مربوط شود؛ عمر بنا، موقعیت و اندازه‌ی ساختمان، اندازه‌ی خانواده‌ی ساکن در آن‌ها و دیگر عوامل را لحاظ می‌کردند؛ و شرایطی را سامان می‌دادند که اجازه‌ها به کمیته پرداخت شود، نه به مالکان (داونز ۱۹۸۰).

نخستین کمیسیون‌های ساکنان که در کمیته‌ی مبارزه خود را نشان دادند عبارت بودند از: باریو دو لیستو، کامینوس چهار، ماتالیدوس، و سائو گابریل. کمیسیون‌های کارگری زیر نیز در دبیرخانه‌ی کمیته حضور داشتند (تعداد کارکنان هر کدام در پرانتز آمده است): کشتی‌سازی استناوه (۴۰۰۰ نفر)، انترپوستو - کارخانه مونتاژ خودرو (۷۳۱)، سسیل - کارخانه‌ی سیمان (۱۰۰۰)، محصولات شیمیایی ساپک (۹۴۹)، کونسرواس یونیتاس - کارخانه‌ی کنسرو ماهی (۹۸)، برونزس ستوبریگا - کارگاه فلز برنز (۴۹) (دوز و همکاران ۱۹۷۸).

ایزابل گرا، یکی از اعضای پیش‌رو در این کمیته، می‌گوید با وجود آن‌که مجامع مردمی از کمیته‌های کارگری استقبال می‌کردند، در عمل هیاهوی مشکلات فوری و ضروری مردم اجازه نمی‌داد صدای آن‌ها شنیده شود. حتی در کمیته‌ی مبارزه‌ی استوبال نیز وضعیت به همین شکل بود؛ با این همه کمیته به بهترین شکل ممکن توانست از اختلاف‌ها فراتر رود:

کمیته‌ی مبارزه به‌رغم تفاوت‌های سیاسی، در فعالیت‌های مشترک جبهه‌ای متحد به شمار می‌آمد. من آموختم که مردم حتی زمانی که اختلافات سیاسی دارند می‌توانند سازماندهی کنند و با یک‌دیگر به بحث بپردازند. به یاد می‌آورم که پیش از تظاهراتی که حزب کمونیست پرتغال، جنبش سوسیالیست‌های چپ‌گرا (MES)، اتحاد دموکراتیک مردمی (UDP)، اتحادیه‌ی انترناسیونالیست کمونیستی (LCI) حزب انقلابی پرولتاریا (PRP) و حزب کمونیست کارگران پرتغال (MRPP) سازماندهی کرده بودند بحثی سیاسی در گرفت. در نهایت تصمیم گرفته شد که شعارها باید با هم هماهنگ و مورد توافق همه باشد. بر سر آن‌ها هرگز رأی‌گیری نمی‌شد. آن‌قدر گفت‌وگو می‌کردند تا به توافق برسند و به توافق نیز رسیدند. (گرا، ۱۹۸۴a)

۲۵ نوامبر ۱۹۷۵ [۱۴] و واکنش کمیته‌ی مبارزه‌ی استوبال

گروه‌ها و چرخش‌های وقایع بعدی، پیچیده و تحلیل آن‌ها دشوار است. دولت به اصطلاح حاکم، اساساً به این دلیل که نمی‌توانست به نیروهای نظامی اعتماد کند، قادر به حکومت نبود. بسیاری از واحدها، شاید اکثریت آن‌ها، وفاداری خود به «انقلاب» را نشان داده بودند و نمی‌شد به آنان «اعتماد کرد».

فرایند انقلابی به‌شکلی دور از انتظار در ۲۵ نوامبر توسط گروه نسبتاً کوچکی متشکل از دویست کماندو که برای سرکوب شورش چتربازان در چهار پایگاه هوایی گسیل شده بودند، از حرکت بازایستاد. در این روز همه‌ی واحدهای جناح چپ درون ارتش متلاشی شد و احتمالاً خود کماندوها هم از موفقیت زودهنگام مانورشان شگفت‌زده شده بودند. در واقع درجه‌ی سرکوب فیزیکی ضعیف بود.

ایده‌ی این اقدام نظامی را «میان‌روها»ی حزب سوسیالیست و افسران گروه ۹ پیرامون ملو آنتونیس ابداع کرده بود، و به‌رغم شایعات فراوان پس از آن، کودتای جناح راست نبود. این افسران هیچ ارتباطی با راست‌های محافظه‌کار نداشتند. جنبش مردمی در جست‌وجوی یک دشمن بیرونی بود و نه دشمنی در درون ام.اف. ای یا طیف سیاسی چپ. به نظر می‌رسید یا سوسیالیسم، یا بربریت تنها گزینه‌های موجود بودند. اکثریت

قریب به اتفاق چپ‌ها گمان می‌کردند که «در ماه‌های آینده زد و خورد های مسلحانه‌ی شدیدی میان طبقات مختلف رخ خواهد داد». کاروالو؛ فرماندهی نیروی امنیت داخلی اظهار داشت: «آنچه مرا نگران می‌کند شیلیایی شدن پرتغال است... آن‌ها در حال ایجاد ماشین‌های کشتار هستند. ماشین‌هایی برای سرکوب. با این ماشین‌ها آنان می‌توانند شیلی جدیدی بسازند. و این مرا می‌ترساند» (فی ۱۹۷۶، ۴۹-۵۰).

با این همه نئوفاشیست‌ها به‌واقع شانس چندانی برای کسب قدرت سیاسی نداشتند. طبقه‌ی حاکم پرتغال خود پیش‌تر از یک رژیم استبدادی دست‌راستی آسیب دیده بود. قتل آئنده در شیلی در سال ۱۹۷۳ و به دنبال آن دیکتاتوری پینوشه نیز آن اندازه که چپ‌ها [ی پرتغال] نگران‌ش بودند، برای سازمان سیا و تجارت‌های بزرگ الهام‌بخش نبود.

شایعه‌ی کودتای قریب‌الوقوع خصیصه‌ی بومی و ملال‌آور زندگی سیاسی بود - آتش‌نشانان داوطلب (bombeiros voluntários) در بارپرو در مصب رود تارگوس در لیسبون، با هر نشانه‌ای از توطئه‌ی سیاسی زنگ‌های هشدار را به صدا در می‌آوردند؛ مردم هم که اغلب در ساعات اولیه صبح از خواب بیدار می‌شدند، به خیابان‌ها می‌شتافتند تا مطمئن شوند که زنگ هشدار اشتباه بوده است. به‌علاوه احتمالاً کارگران و سربازان در برابر هر گونه توطئه‌ی سیاسی محافظه‌کاران، مقاومت فیزیکی نشان می‌دادند. میان‌روهای پیرامون گروه ۹ ادعا می‌کردند که فتنه‌ای تدارک دیده شده است. بنابراین در ۲۵ نوامبر اقدام علیه چپ‌ها با این بهانه توجیه شد که چپ‌ها، خود کودتایی را تدارک دیده‌اند. اما این تدارک برای کودتا بسیار کم‌تر از تصور میان‌روها و راست‌ها بود.

با این حال، بی‌شک عناصر چپ این تصور را دست‌کم گرفته بودند. کسانی که پیرامون کاروالو گرد آمده بودند خواهان مسیری میان‌بر به قدرت بودند. بخش‌هایی از چپ، اغلب ارتش را راه میان‌بر خود می‌دیدند. جنبه‌ی منفی دلبستگی به ارتش این بود که دچار انحراف و به مهره‌ای در دستان میان‌روها بدل شد. رویدادهای استوبال این‌گونه توصیف شده است: «یک ضعف این بود که مشکلات سربازان در جلسه‌ها علنی بحث نمی‌شد. حزب انقلابی پرولتاریا بیش‌تر مایل بود که به شیوه‌ای مخفیانه و مرموز به این مسائل بپردازد... در ۲۵ نوامبر کارگران ساختمانی، بولدوزرها را جمع‌آوری کردند و جاده‌های منتهی به استوبال را بستند تا پاگانرها، اتومبیل‌های ارتش، نتوانند وارد شهر بشوند. آن‌ها نخستین حرکت را انجام دادند» (گرا، ۱۹۸۴).

کارگران ساختمانی با کمیته‌ی مبارزه تماس گرفتند و از آنان خواستند که گرداگرد شهر را با راه‌بندهایی سد کنند. کمیته‌ی مبارزه یک رادیوی زیرزمینی به راه انداخت که به مدت چند روز فعال بود. تالار شهر اشغال شد. ایزابل گرا به یاد می‌آورد:

ما تلاش کردیم که با همه‌ی تشکل‌ها از جمله اتحادیه‌ها و تشکل‌های فرهنگی تماس بگیریم. برای راهپیمایی بیرون از سربازخانه‌ها فراخوان دادیم... مشکل ۲۵ نوامبر این بود که نه اتحادیه‌ها و نه کمیته‌های کارگری تحت کنترل حزب کمونیست پرتغال علاقه‌ای نشان ندادند... بنابراین مردم را بسیج نکردند... در هنگ، سربازان اسلحه‌ها را از یکی از فرمانده‌ها گرفتند و تا زمانی که توانستند کنترل ایستگاه را حفظ کردند... ۲۵ نوامبر نشان داد که کمیته‌ی مبارزه قادر است در زمان بحران نقش‌آفرینی کند. اما مشکل... کمیته و حتی کمیته‌های کارگری این بود... که بیش‌تر مواقع این فعالان [صرفاً] یک اقلیت مبارز بودند. این ضعف در درک موفقیت حمله‌ی ۲۵ نوامبر بسیار بااهمیت است. آن نوع از مباحثات که در کمیته در می‌گرفت، نمی‌توانست در محل

کار رخ دهد. این ... بحث سیاسی یک اقلیت - روشنفکران درون جنبش کارگری - بود. حتی در کمیته‌های کارگری نیز نمایندگان کمیته‌ی مبارزه کسانی بودند که - اگرچه صادق و مخلص بودند - اما از قبل نسبت به ایده‌های کمیته‌ی مبارزه ذهنی باز داشتند (۱۹۸۴a).

فعالان کمیته تصمیم گرفتند که قیامی را سازماندهی نکنند، نه به این علت که قادر به این کار نبودند بلکه به این سبب که منزوی می‌شدند چون دیگر هیچ شبکه‌ی ملی‌ای از سازمان‌های همفکر وجود نداشت. ۲۵ نوامبر نقطه‌ی عطفی بود و فرایند انقلابی از بین رفت.

تأملات

فشار ناشی از سرنگونی فاشیسم و ظهور ضدانقلاب، تمایز میان فاشیسم و سرمایه‌داری را مخدوش کرد. بسیاری از چپ‌گراها استدلال می‌کردند که فقط یک راه‌حل وجود دارد - سوسیالیسم - و گزینه‌ی دیگر بربریت است. ظرفیت سرمایه‌داری برای اصلاح و مدرنیزه کردن با استفاده از ابزارهای سوسیال دموکراسی دست‌کم گرفته می‌شد.

حزب سوسیالیست نقش مهمی در این فرایند اصلاح ایفا کرد؛ استدلال‌های این حزب پیرامون آزادی بیان و کنترل کارگری برای «پیشرفت، دموکراسی و سوسیالیسم» موفق شد که بخش‌های وسیعی از جمعیت را جذب کند (بیرچال ۱۹۷۹). این وعده‌های اصلاحی که در نقاط دیگر جهان پیش‌پاافتاده و تکراری محسوب می‌شد، در پرتغال هنوز ناشناخته بود.

کنت ماکسول استدلالی قانع‌کننده دارد، مبنی بر این‌که تهییج در گذار پرتغال به دموکراسی نقش مرکزی داشت: «این گزاره که این دموکراسی از دل مبارزه متولد شد، گزاره‌ای بسیار قدرتمند بود» (۱۹۹۵، ۱). در حالی که در واقع راه‌حلی نسبتاً صلح‌آمیز در توسعه‌ی دموکراسی در پرتغال نقش داشت. [۱۵] ماکسول معتقد است که «تحولات پرتغال بیش‌تر شبیه انقلاب‌های اروپایی در دهه‌ی ۱۸۲۰ و ۱۸۴۸ است تا انقلاب‌های عظیمی چون انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه یا ۱۹۱۷ روسیه». اما مقصود این نیست که این جنبش برای تغییر بی‌مایه بود و ماکسول هم چنین منظوری ندارد (۱۹۹۵، ۴). واقعیت این است که انقلاب [در پرتغال] شکست خورد و نشانه‌های اندکی از خود باقی گذارد. در ۱۹۷۴ و ۱۹۷۵ دیوارهای ساختمان‌ها با دیوارنگاره‌های انقلابی پوشیده شده بود. اکنون هیچ اثری از آن‌ها نیست. این امر با تأکید فاتحان بر این‌که به شیوه‌ای صلح‌آمیز و مشروع به قدرت رسیده‌اند همخوانی دارد. خطری که در این جا وجود دارد گرایش به همگن کردن این ماجرا و تقلیل آن به مدلی از توسعه‌ی سرمایه‌دارانه و کم‌توجهی به تحولات و شورش‌های این دوره است، گویی چیزی جز توهمات و خیال‌پردازی نبوده‌اند.

در آن زمان سرمایه‌داری غربی به‌شدت نگران رویدادهایی بود که در پرتغال در حال وقوع بود. رژیم اسپانیا همچنان فاشیستی بود و فروپاشی آن محتمل به نظر می‌رسید. آمارهای محافظه‌کارانه‌ای که توسط دولت اسپانیا منتشر شد نشان می‌داد که در ۱۹۷۴، ۱۱۹۶ درگیری میان کارکنان و کارفرمایان ثبت شده است که ۶۶۹۸۶۱ کارگر را شامل می‌شد. سربازان در دیگر کشورهای اروپایی ناآرام بودند. در ایتالیا بیش از هزار سرباز یونیفرم‌پوش که صورت‌شان را پوشانده بودند در تظاهراتی در حمایت از کارگران و سربازان پرتغالی شرکت کردند. رخدادهای پرتغال در انزوا اتفاق نیفتاد، برعکس، این رویدادها به این سبب به وقوع پیوست که پرتغال دیگر نمی‌توانست به زیست در انزوا ادامه دهد.

نخستین وظیفه‌ی تاریخ‌نگار ثبت و ضبط رویدادها است. تشکل‌های محل کار هنگامی که با مسائل ویژه‌ای که نیازمند راه‌حل‌های جمعی بود روبه‌رو شدند، از طریق ایجاد هیئت‌های سطح بالاتری از نمایندگان منتخب و قابل‌عزل، مبارزات‌شان را با دیگر کمیته‌های کارگری، تشکل‌های ساکنان، کارگران کشاورزی و به ویژه اعضای ارتش هماهنگ کردند.

از میان چهار تشکلی که در بالا توصیف شدند، اینترامپراساس بالقوه عمیق‌ترین ریشه‌ها را در محل‌های کار داشت، اما مبارزان در جلسات اینترامپراساس نمی‌توانستند همواره ادعا کنند که محل‌های کار خود را نمایندگی می‌کنند. آن‌ها عرصه را به حزب کمونیست پر تعال و‌اگذار کردند که به‌طور سیستماتیک شروع به تمرکز بر کمیته‌های کارگری و نیز توسعه‌ی جنبش اتحادیه‌ی کارگری کرده بود. فرقه‌گرایی سیاسی نیز، به‌ویژه از نوع مارکسیست - لنینیستی آن، کمکی نکرد.

اینترامپراساس کمک کرد تا سربازان رده‌پایین فراتر از سلطه‌ی مقامات اعتبار و ارزش بیابند. هرچند این رویه به‌شکل فزاینده‌ای بارها و بارها رخ می‌داد اما اینترامپراساس از همان آغاز در این زمینه سرآمد بود. سه نمونه از اینترامپراساس که در بالا ذکر شد، نشان می‌دهد که چگونه کارگران رسماً با سربازان همکاری می‌کردند - که ترکیب بالقوه نیرومندی بود.

پروژه‌ی شوراهای انقلابی کارگران، سربازان و ملوانان برخلاف دیگر نمونه‌های این مطالعه، تشکلی ملی بود. دیگر گروه‌ها نتوانستند دعوی نمایندگی ۱۶۱ تشکل (به‌علاوه‌ی ۲۱ واحد نظامی) را داشته باشند. باین‌حال گسست‌هایی میان مبارزه‌ی روزمره و این «پروژه»ی عظیم سیاسی وجود داشت؛ در عمل شوراهای انقلابی ریشه‌های عمیقی در محل‌های کار ایجاد نکردند.

مجامع مردمی مستأجران و دیگر تشکل‌های جامعه را نیز درگیر فعالیت کرد. گزارش حاضر قادر نیست به‌شکلی عمیق و دقیق بر بسیاری از نمودهای این مجامع تمرکز کند. با این همه، مجمع‌هایی که سعی داشتند ضمیمه‌ی دولت محلی باشند، اغلب ناکام می‌ماندند و با توجه به موقعیت چندگانه و متزلزل‌شان نسبت به دولت و نیز افسرانی که یاری‌بخش ایجاد این مجامع بودند، در برخی مواقع مواضع‌شان بی‌ربط و نامتجانس بود.

در این میان، دستاوردهای کمیته‌ی مبارزه‌ی استوبال بیش‌ازهمه الهام‌بخش است. این کمیته به‌طور بالقوه قادر به هماهنگی مقاومت در ۲۵ نوامبر بود اما تمایلی به سازماندهی قیام نداشت، شاید به این دلیل که هیچ شالوده‌ی ملی‌ای وجود نداشت و نیز به این سبب که بسیاری از مردم استوبال رویداد ۲۵ نوامبر را به‌معنای بازگشت راست افراطی نمی‌دانستند.

در بازه‌ی زمانی بیست ماهی که تحول اجتماعی ۱۹۷۴-۱۹۷۵ رخ داد، صدها هزار کارگر کنترل محل‌های کارشان، زمین‌ها و خانه‌های بلاتصدی را به دست گرفتند و ده‌ها هزار سرباز شورش کردند. هیچ‌کس پیش‌بینی نمی‌کرد که بسیاری به‌سرعت به تکاپوی یادگیری و عملی کردن همان ایده‌هایی بیفتند که استثمارشوندگان نیز در تلاش برای به دست گرفتن سرنوشت خود، به آن‌ها عمل می‌کنند. به گمان من گستره و عمق جنبش شوراهای کارگری شاخصی مهم و در واقع بنیادی‌ترین شاخص ژرفای یک فرایند انقلابی است.

احتمالاً شوراهای می‌توانستند نیرومندتر از این باشند، اما «نور کم‌جان و بازتابیده‌ی ماه، امکان دستیابی به

نتیجه‌گیری‌های مهمی درباره‌ی نور خورشید را میسر می‌کند» (تروتسکی ۱۹۳۴/۱۹۷۷، ۲۰۸).
این دوران، استثنایی بود که نیازمند مطالعه و پاسداشت بیش‌تری است.

* این مقاله ترجمه‌ای از فصل چهاردهم کتاب زیر است:

Azzellini, D. Ness, E. (Eds). (2011). Ours To Master and To Own: Workers Control From the Commune to the Present. Haymarket Books.

عنوان اصلی مقاله:

.Workers' Councils in Portugal, 1974–1975, by Peter Robinson.

یادداشت‌ها

۱. سرنگونی دیکتاتوری فاشیستی پرتغال در ۲۵ آوریل سال ۱۹۷۴ به همین دلیل به «انقلاب میخک» معروف است. - مترجم
۲. من در سال ۱۹۷۵-۱۹۷۶ به مدت ۹ ماه در پرتغال به عنوان سازمانده سیاسی کار کردم و بارها برای انجام پژوهش‌های بیش‌تر و به ویژه برای مصاحبه با فعالان به آن‌جا بازگشتم. جزئیات این مصاحبه‌ها را می‌توانید در پایان‌نامه‌ام با عنوان «شوراهای کارگری در پرتغال ۱۹۷۴-۱۹۷۵» بیابید؛ این مطالعه عمدتاً از آن مصاحبه‌ها بهره گرفته است و بنابراین مواردی که در این‌جا اشاره کرده‌ام تاریخ و نام مصاحبه‌شوندگان است.
۳. *Inter-Enterprises* / به انگلیسی *Inter-enterprises*؛ در لغت به معنای «بین بنگاه‌ها» و در اینجا به معنای تشکل‌هایی بینابنگاهی و بیناسازمانی است که بر اساس نام و علت وجودی‌شان بین محل کارهای متفاوت پیوند برقرار می‌کردند. - مترجم
۴. مرکز اسناد ۲۵ آوریل (*Centro de Documentação 25 de Abril*) که بخشی از دانشگاه کویمبراست، بسیاری از اسناد مهم و مطالب کتابشناسانه این دوران را جمع‌آوری کرده است. ن.ک. به *Chilcote ۱۹۸۷*. دانشگاهیان مرتبط با دفتر مطالعات اجتماعی (*Gabinete de Investigações Sociais*) به طور گسترده درباره‌ی مبارزات محل‌های کار نوشته‌اند و می‌توان چندین مطالعه‌ی موردی را یافت که مروری سودمند بر مبارزات درون محیط کار ارائه کرده‌اند که در نشریه‌ی آنان، *Análise Social*، جلد یک، درباره ۲۵ آوریل و مبارزات اجتماعی در بنگاه‌ها (*O 25 de Abril e as lutas sociais nas empresas*) در دسترس است (سانتوس و همکاران، ۱۹۷۶).
۵. *Wildcat strike* (تحت‌اللفظی به معنای اعتصاب گریه‌ی وحشی وار)، اعتصابی است ناگهانی که توسط کارگران متشکل اما بدون مجوز، حمایت و یا تایید رهبران اتحادیه‌هاشان انجام می‌شود؛ این گونه اعتصاب‌ها که به علت خصوصیت غیرقابل کنترل و غیرقابل پیش‌بینی بودن‌شان به این نام خوانده می‌شوند، اغلب غیررسمی و غیرقانونی تلقی می‌شوند. - مترجم
۶. حزب سوسیالیست برخلاف حزب کمونیست آشکارا از اعتصاب حمایت کرد و بر ماهیت دموکراتیک (یعنی غیرحزب کمونیستی بودن) سازماندهی اعتصاب تأکید داشت. این کار شهرت حزب سوسیالیست را به عنوان جریانی «دموکراتیک» و متعلق به «جناح چپ» افزایش داد - امری که بعدها اهمیت آن مشخص شد.
۷. *António de Spínola* آنتونیو اسپینولا (۱۹۱۰-۱۹۹۶) از ژنرال‌های محافظه‌کار پرتغال و قائم‌مقام رئیس ستاد ارتش پیش از سرنگونی

رژیم فاشیستی و مغضوب حکومت بود. وی که زمانی به عنوان داوطلب در جنگ داخلی اسپانیا در کنار فرانکو جنگیده بود، معتقد بود پرتغال از نظر قدرت نظامی نمی‌تواند در این جنگ‌های استقلال مستعمرات به پیروزی برسد. بنابراین وی پیشنهاد نوعی فدراسیون با مستعمره‌ها را مطرح می‌ساخت اما استقلال مناطق تحت اشغال را نیز به هیچ وجه نمی‌پذیرفت. وی به قیام ۲۵ آوریل ۱۹۷۴ پیوست و پس از سرنگونی مارچلو کائانو (آخرین رهبر رژیم فاشیستی پرتغال که پس از مرگ سالازار جانشین او شده بود) به عنوان نخستین رئیس دولت موقت جدید برگزیده شد اما به سرعت مواضع راست‌گرایانه‌اش و نقطه‌نظرهای کاملاً مخالف میان وی و ام‌اف‌ای به روشنی آشکار شد. در حالی که ژنرال محافظه‌کار در اولین نطق رسمی خود به عنوان رهبر حکومت نظامیان از باقی ماندن پرتغال در تمامی قاره‌ها صحبت می‌کرد، افسرانی که قیام کرده بودند برای استقلال مستعمره‌ها مصمم بودند. وی بیش از چند ماه در مقام خود باقی نماند و ناچار به استعفا شد. وی و حامیانش در ۱۱ مارس ۱۹۷۵ دست به کودتا زدند که ناموفق بود. اسپینولا پس از کودتای نافرجام به اسپانیای فرانکو گریخت و بعدها به برزیل پناهنده شد. گفته می‌شود که وی در تبعید رهبری یک گروه تروریستی شبه‌نظامی ضد کمونیستی راست افراطی را برعهده داشت. با این حال مواضع راست‌گرایانه‌ی اسپینولا نتوانست نقش او را در قیام ۲۵ آوریل ۱۹۷۴ کم‌رنگ سازد. او در دهه‌ی ۸۰ میلادی به پرتغال بازگشت و در سال ۱۹۸۷ رسماً از سوی رئیس‌جمهور وقت به عنوان سمبل انقلاب پرتغال، بالاترین مقام نظامی به وی اهدا شد! - مترجم

۸. **Silent majority** (به پرتغالی *maioria silenciosa*). جریان اکثریت خاموش، جریانی محافظه‌کار در میان بخشی از جامعه‌ی مدنی و نظامیان پرتغال بود که پایگاه اسپینولا محسوب می‌شدند. - مترجم

۹. نیروهای رقیب دو مدل متفاوت برای ساختن جامعه‌ای سوسیالیستی ارائه می‌کردند: تمرکزگرایی و قدرت خلق. مدل متمرکز که حزب کمونیست پرتغال مدافع آن بود، از یک گذار سوسیالیستی از بالا و الغای مالکیت خصوصی و در نتیجه پایان بخشیدن به استثمار دفاع می‌کرد. مدل قدرت مردمی («قدرت خلق») که ام‌اف‌ای در اوایل تابستان ۱۹۷۵ به مفصل‌بندی و بیان هرچه شفاف‌تر آن کمک کرد، با این مفهوم سوسیالیسم «از بالا» مخالف بود و بر مشارکت مستقیم همگان تاکید داشت.

۱۰. **COPCON- Comando Operacional do Continente**، نیرویی که با هدف حفاظت از فرایند گذار به دموکراسی تاسیس شد. این نیرو که شامل تفنگداران دریایی، چتربازان، کماندوها و پلیس نظامی بود و هدایت آن را ژنرال کاروالو برعهده داشت، نقش مهمی در اصلاحات ارضی، اشغال زمین‌ها و ملی شدن صنایع ایفا کرد. - مترجم

۱۱. **Otelo Saraiva de Carvalho**، اتلو سارایوا جی کاروالو (۱۹۳۶- تاکنون). وی سازمانده و معمار انقلاب میخک در ۲۵ آوریل ۱۹۷۴ بود. وی پس از سرنگونی فاشیسم، فرماندهی نیروی امنیت داخلی را بر عهده گرفت. او به جناح چپ ام‌اف‌ای تعلق داشت و به چپ‌گرایان رادیکال نزدیک بود. - مترجم

۱۲. در این مورد باید اندکی احتیاط به خرج داد. بسیاری از این اشغال‌ها ناشی از ضرورت بود، زیرا مالکان و زمین‌داران کسب و کارها را رها کرده بودند. عموماً محل‌های کاری که تحت کنترل کارگران بود بنگاه‌های کوچک‌تر بودند و نه ضرورتاً بنگاه‌هایی که مبارزترین کارگران را داشتند.

۱۳. **Retornados** یا بازگشتگان، لقبی است که به شهروندان پرتغالی‌ای اطلاق می‌شد که در خلال سال‌های ۱۹۷۴ تا ۱۹۷۶ از مستعمرات سابق پرتغال که به تازگی استقلال یافته بودند (کیپ ورد، گینه بیسائو، سائوتومه و پرنسپ و به ویژه آنگولا و موزامبیک) به کشور بازمی‌گشتند. با آن‌که این اصطلاح به بازگشت اشاره دارد، اما باید توجه کرد که بسیاری از این افراد در کشورهای مستعمره پرتغال به دنیا آمده و یا از کودکی در آن‌جا زندگی کرده بودند. بازگشت جمعیت زیادی از ساکنان مستعمرات بر جامعه‌ی پرتغال تاثیر عمیقی گذاشت. - مترجم

۱۴. در ۲۵ نوامبر ۱۹۷۵، شماری از نظامیان چپ رادیکال که از اعضای جناح چپ ام‌اف‌ای بودند، به رهبری کاروالو دست به کودتایی نافرجام زدند. این نظامیان با این تحلیل که جناح راست (همانند شیلی) در تدارک کودتاست قصد پیش‌دستی داشتند. کودتاگران چپ‌گرا نتوانستند حکومت را به دست گیرند. در پی شکست آنان، نیروی امنیت داخلی منحل شد و کاروالو به زندان افتاد و توسط شورای انقلاب از تمامی مسئولیت‌های خود خلع شد. - مترجم

منابع

- Barker, Colin, ed. 1979. Revolutionary rehearsals. London: Bookmarks.
- Bermão, Nancy 1986. The revolution within the revolution Workers control in rural Portugal, Princeton, NJ: Princeton University Press.
- Big Flame. 1975. Portugal: A blaze of freedom. Birmingham, UK: Big Flame Publications.
- Birchall, Ian. 1979. Social democracy and the Portuguese revolution. International Socialism, second series, no. 6, autumn.
- Chilcote, Ronald H. 1987. The Portuguese revolution of 25 April 1974. Coimbra: Universidade Coimbra.
- Cliff, Tony. 1975. Portugal at the crossroads International Socialism 1, nos. 81–82, special edition. London.
- Downs, Charles. 1979. Revolution at the grassroots: community organizations in the Portuguese Revolution. Albany, NY: State University of New York Press. ———. 1980. Community organization, political change and urban policy: Portugal 1974–1976. PhD thesis, University of California at Berkeley.
- Dows C., F. N. da Silva, H. Gonçalves, and I. Seabra. 1978. Os Moradores e a Conquista da Cidade. Lisbon: O Armazén das Letra.
- Efacec/Inel Workers. 1976. Jornal da greve (suspensa) dos tralhadores da Efacec/Inel Lisboa. Efacec/Inel: Lisbon.
- Faye, Jean-Pierre. 1976. Portugal: The revolution in the Nottingham: Spokesman Books.
- Hammond, 1988. Building popular power: Workers' and neighborhood movements in the Portuguese revolution. New York: Monthly Review Press.
- Harman, Chris. 1975. Portugal, the latest phase. International Socialism, no. 83 (November). London.
- Mailer, Phil. 1977. Portugal: The impossible revolution? London: Solidarity.
- Marx, Karl and Frederick Engels. 1975–2005. Collected works, vol. 22. London and Moscow: Lawrence & Wishart.
- Maxwell, Kenneth 1995. The making of Portuguese democracy. Cambridge: Cambridge University Press.
- Patriarca, Fátima. 1978. Operários da Lisnave de 12 Sept. 1974. Análise Social, no. 56.
- Porch, Douglas. 1977. The Portuguese armed forces and the revolution. London: Croom Helm.
- Reed, Christopher. 1975. Workers plan control Soviet style. Guardian (UK). April 25.

- República Workers. 1975. Statement, May 24.
- Robinson, Peter. 1999. Portugal 1974–1975: The forgotten dream. London: Socialist History Society. _____ .1989. Workers’ councils in Portugal 1974–1975. M Phil thesis, Centre for Sociology & Social University, Open University, 1989.
- Santos, Maria de Lourdes Lima, Marinús Pires de Lima, and Vítor Matias Ferreira. 1976. O 25 de Abril e as lutas sociais nas empresas. 3 vols. Porto: Aframento.
- Sunday Times Insight Team. 1975. Portugal: The year of the captains. London: Sunday Times.
- Trotsky, Leon. 1934/1977. The history of the Russian revolution. Trans. Max Eastman. Repr. London: Pluto Press.

مصاحبه‌ها

- Guerra, Isabel. 1984a. Interview by author. March 6. ——. 1984b. Interview by author. April 6.
- Lisnave workers. 1982. Interview by author. February 8.
- Nuñez, Carlos. 1984. Interview by author. March 6. Palácio, Artur. 1982. Interview by author. February 8.
- Patriarca, Fátima. 1980. Interview by author. January 9

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-10Z>



اشغال کارخانه‌ها در آرژانتین

مسیرهای کنترل کارگری در شرایط بحران اقتصادی

۸ سپتامبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: مارینا کابات

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

جنبش اشغال کارخانه‌ها که طی بحران اقتصادی سال ۲۰۰۱ آرژانتین را فرا گرفت، به مناقشات مهمی دامن زد. هنگامی که بحران برانگیزنده‌ی جنبش فرومی‌نشست و به‌نظر می‌رسید سرمایه‌داری تعادل خود را بازیافته است، این بحث مطرح شد که آیا این کارخانه‌ها — که شوراهای کارگری اداره‌شان می‌کردند — ممکن است به بقای خود تحت کنترل کارگران ادامه دهند و ویژگی‌های اجتماعی‌شده‌ی خود را حفظ کنند. برخی نویسندگان، آن را کاملاً محتمل می‌دانستند؛ علاوه‌براین، آن‌ها با اتکا به این کارخانه‌های اشغال‌شده (Fabricas tomadas)، به ایجاد اقتصادی اجتماعی باور داشتند که با اقتصاد سرمایه‌داری نیز هم‌زیستی داشته باشد. دیری نگذشت که تضاد این تصور با واقعیت، روشن شد. با بازیابی اقتصاد ملی آرژانتین و نزول جنبش سیاسی مردمی، کارخانه‌های تحت کنترل کارگران مقهور پویایی سرمایه‌داری شدند.

کارخانه‌ها فرآیندهای متفاوتی را از سر گذراندند. شوراهای کارگری می‌بایست با کهنگی تکنولوژیک، بدهی و تعهد پرداخت غرامت به مالکان پیشین کارخانه‌ها برای بقا در رقابت سرمایه‌دارانه دست و پنجه نرم می‌کردند. بسیاری از بنگاه‌های تحت کنترل کارگری دوام نیاوردند. سایر بنگاه‌ها توانستند ایستادگی کنند اما به‌قیمت خوداستثمارگری کارگرانی که کم‌تر از کارگران مزدبگیر در بنگاه‌های سرمایه‌دارانه درآمد داشتند. در برخی کارخانه‌ها بازگشت سرمایه‌ای وجود داشت که بر تولید حکم‌فرمایی می‌کرد، مثلاً باید به مشتریانی بازپرداخت می‌شد که به شرکت پول قرض داده بودند. بسیاری از کارخانه‌های اشغالی منابعی برای تهیه مواد ضروری تولید نداشتند، از این رو موافقت می‌کردند که با مواد تأمین‌کننده مشتریان تولید کنند و آن‌ها هم فقط برای کار انجام‌شده پول پرداخت می‌کردند. با این حال برخی کارخانه‌های رقابتی‌تر که تحت کنترل کارگران بودند، تصمیم گرفتند در جهتی دیگر گام بردارند. برخی از آن‌ها کارگر مزدی استخدام کردند و از این طریق بار دیگر مناسبات سرمایه‌دارانه را در کارخانه رواج دادند.

جستار حاضر تحول این دو نوع کارخانه‌ی بازیابی‌شده را واکاوی می‌کند — کارخانه‌هایی که با معیارهای سرمایه‌داری موفق‌تر عمل می‌کردند و آنان که در رقابت سرمایه‌داری کم‌تر موفق بودند. در این پژوهش، بستر اقتصادی و سیاسی‌ای را ارزیابی می‌کنیم که کارخانه‌های مذکور در آن شکل گرفتند، بر نمونه‌هایی نظیر بروکمن (Brokman)، کارخانه‌ای نساجی در بوینس آیرس، و سانون (Zanón)، کارخانه‌ی تولید چینی‌آلات در جنوب آرژانتین، متمرکز می‌شویم و دوام‌پذیری اقتصادی آنان، رابطه‌شان با دولت و شکل‌های جدید سازمان‌دهی کار را که در این کارخانه‌ها ترویج شد مطالعه می‌کنیم. روش‌شناسی بحث مبتنی است بر مسیرهای کنترل کارگری در دوره‌های متغیر بحران اقتصادی که ضمن آن از پژوهش‌های تجربی، مصاحبه با کارگران، و روش‌های قوم‌نگارانه و مشاهداتی درون کارگاه‌ها نیز بهره خواهیم گرفت.

ما باور داریم که اشغال کارخانه‌ها و شوراهای کارگری‌شان یکی از بزرگ‌ترین دستاوردهای جنبش کارگری است. با این حال، چشم‌پوشی از محدودیت‌ها و تضادهایشان به حفظ آن‌ها هیچ کمکی نخواهد کرد. برعکس، فقط بررسی عینی ویژگی‌ها و کاستی‌هایشان به برجیدن موانع موجود و رشد بالقوه‌گی تمام‌عیارشان برای آینده یاری می‌رساند.

یکی از فلج‌کننده‌ترین محدودیت‌های کارخانه‌های اشغالی، شکلی صنعتی است که باید برای کسب وضعیت قانونی درون سرمایه‌داری اتخاذ کنند؛ یعنی سازمان‌های تعاونی. بسیاری از کارخانه‌های اشغالی از این راه‌حل سر باز زدند، اما تنها گزینه‌ی قابل‌پذیرش برای دولت همین بود. کارخانه‌های اشغالی در حکم تعاونی ایجاد نشدند. برعکس، به‌عنوان شوراهای کارگری آغاز به‌کار کردند؛ این درباره‌ی مهم‌ترین کارخانه‌های اشغالی از جمله سانون و بروکمن صادق است. اما این‌گونه شوراهای کارگری تحت فشار اقتصادی و سیاسی و نیز سرکوب، ناچار به تعاونی بدل شدند.

جریانی سیاسی با پیوندهای تنگاتنگ با دولت وجود دارد که می‌کوشد جنبش اشغال کارخانه‌ها را به مسیری دیگر سوق دهد و آن را به‌لحاظ سرمایه‌دارانه پذیرفتنی‌تر کند. این جنبش تاکتیک اشغال را رد کرد (گرچه در ابتدا خود نیز از این تاکتیک استفاده کرد)؛ از توافقی‌های مذاکره‌ای بهره برد و از الگوی تعاونی در حکم راه‌حل

غایی کارگران دفاع کرد. کارگران متمایل به این گروه، اغلب در گام نخست تعاونی تشکیل می‌دهند. اما این تعاونی‌ها در جستار پیش‌رو واکاوی نمی‌شود.

از نگاه ما قائل شدن تمایز میان کارخانه‌های اشغالی — آنان که دستخوش فرآیند اشغال هستند، که حاکی از اقدام مستقیم است — و باقی موارد موسوم به «شرکت‌های بازیابی شده»، اهمیت دارد. گرچه این گروه برخی ویژگی‌های مشترک دارند، با این حال نتیجه‌ی تجربیاتی ناهمسان‌اند و سازمان‌دهی داخلی متفاوت و افق‌های سیاسی ناهمسو دارند. علاوه‌براین، شوراهای کارگری در کارخانه‌های اشغالی نقشی بسیار مهم‌تر و فعال‌تر ایفا می‌کنند؛ شوراهای در اکثر بنگاه‌های بازیابی شده حضور کمی دارند یا اساساً غایب‌اند. بنابراین تمرکز این جستار بر کارخانه‌های اشغالی است؛ کارخانه‌های بازیابی شده فقط در مقام مقایسه واکاوی می‌شوند.

بستر سیاسی جنبش اشغال کارخانه‌ها

تظاهراتی مردمی که با عنوان آرختیناسو (Argentinazo) [۱] شناخته می‌شود، قیام طبقه‌ی کارگر بود که در میانه‌ی فروپاشی مالی کشور در ۱۹-۲۰ دسامبر ۲۰۰۱ رخ داد، و فرآیندی انقلابی را به جریان انداخت که اشغال کارخانه‌ها در آن نقشی برجسته داشت. جنبش اشغال کارخانه نقش کاتالیزور را برای بسیجی مردمی داشت که با آرختیناسو همراهی می‌کرد، اما هم‌زمان یکی از ذی‌نفعان اصلی آن نیز بود — این جنبش نمی‌توانست بدون بسیج مردمی یا حمایت سازمان‌هایی که این فرآیند را پیش می‌بردند به کار خود ادامه دهد.

به‌همین ترتیب، کارخانه‌ی تولید چینی‌آلات سانون در استان جنوبی نئوکن (Neuquen) نیز بدون یاری سازمان‌های سیاسی متعدد، به‌ویژه جنبش بیکاران، شانسی برای مقاومت در برابر هفت تلاش برای خلع‌ید از کارگران نداشت. [۲] همین اتفاق در کارخانه‌ی نساجی بروکمن واقع در بوینس آیرس نیز افتاد. کارگران بروکمن، کارخانه را در ۱ دسامبر ۲۰۰۱ اشغال کردند، فقط دو روز پیش از آن‌که آرختیناسو رییس‌جمهور را وادار به استعفا کند. جنبش‌های پیکترو (piquetero) و مجمع از اشغال بروکمن حمایت کردند. نخستین تلاش خلع‌ید در همان روز نخستین جلسه‌ی تمام مجامع مردمی از محلات مختلف رخ داد. پس از جلسه‌ی مجامع، چهارصد نفر به‌سوی کارخانه‌ی بروکمن راهپیمایی کردند تا از اشغال کارگری دفاع کنند. دولت نیروی سرکوب عظیمی برای بیرون راندن کارکنان از کارخانه سازمان داد، اما حتی مدیر نیز نتوانست به کارخانه وارد شود. اردوزنی عظیم و پایدار مقابل درهای کارخانه مانع از ورود مدیر شد و نهایتاً به مصادره‌ی شرکت انجامید. در یکی دیگر از کارخانه‌های اشغالی، گریسینوپولی (Grissinopoli)، همسایه‌ها آژی‌ری نصب کردند که هنگام تلاش برای خلع‌ید به صدا در می‌آمد و به این طریق می‌توانستند به کمک کارگران بروند.

سومین نمونه از میان موارد متعدد، چاپخانه‌ی آرتس گرافیکاس شیلاورت (Artes Gráficas Chilavert) بود. هنگامی که کارگران تصمیم گرفتند کارخانه را اشغال کنند و کنترل تولید را در اختیار بگیرند، پلیس کارخانه را محاصره کرد و کوشید مانع از فرآیند تولید شود. اما همسایه‌ها دست به سازمان‌دهی زدند تا از طریق خانه‌های جنب کارخانه به کارگران آذوقه برسانند. در واقع، نخستین کتابی که تحت کنترل کارگری مخفیانه در شیلاورت چاپ شد، به‌رغم محاصره‌ی نیروی پلیس، از طریق حفره‌ای در دیوار حایل میان کارخانه و خانه‌ی یکی از همسایه‌ها از کارخانه خارج شد. این همسایه همچنین به توزیع کتاب‌ها و جمع‌آوری منابع برای کارگران نیز یاری رساند.

این نمونه‌ها اثبات می‌کند جنبش اشغال کارخانه‌ها در مبارزه‌ی طبقاتی وسیع‌تری ریشه داشت. این مبارزه به خلق جنبش‌هایی کمک کرد که جنبش اشغال از دل آن زاده شد و فعالیت‌های مبتنی بر همبستگی و کارزارهایی را برانگیخت که رشد و بقای آن را ممکن می‌کرد. با ضعیف شدن این جنبش سیاسی بزرگ‌تر، جنبش اشغال کارخانه‌ها نیز رو به زوال رفت. سال‌های بین ۲۰۰۲ تا ۲۰۰۹ شاهد عقب‌نشینی آشکار مبارزه‌ی طبقاتی در آرژانتین بود، چرا که بهبود ناچیز اقتصادی و تأثیر سرکوب و ادغام به سقوط سطح فعالیت و بسیج سیاسی انجامید. اما بدون شک، این سقوط، نسبی بود، چرا که مبارزه‌ی طبقاتی همچنان به سطوح پیش از بحران ۲۰۰۱ و قیام آرختیناسو بازنگشته است. سازمان‌های ایجادشده در این فرآیند هنوز از میان نرفته‌اند؛ بلکه حتی به بخش‌هایی دیگر نیز سرایت کرده‌اند، به‌ویژه میان معلمان، کارکنان مترو، و پرسنل کارخانه‌ها. با بازگشت بحران اقتصادی از ۲۰۰۸ تا ۲۰۱۰، مبارزه‌ی طبقاتی به بازار کار کارگران ماهر و متخصص گسترش یافت که گمان می‌رفت در برابر کاهش دستمزدها و ناپایداری اقتصادی، کم‌تر آسیب‌پذیر باشند (برای توصیف مفصل‌تر از مبارزه‌ی طبقاتی در آرژانتین، نک. به سارтели ۲۰۰۷).

تجربه‌ای مشابه را نیز می‌توان در جنبش اشغال کارخانه‌ها دید: پس از ۲۰۰۲ سقوطی نسبی رخ داد. برخی کارخانه‌های اشغالی نتوانستند در محیط رقابتی دوام بیاورند و تعطیل شدند. برخی به شیوه‌های سرمایه‌دارانه روی آوردند و کارمزدی را بار دیگر به شرکت بازگرداندند. دولت، بسیاری از این کارخانه‌ها را سازگار کرد — آن‌ها به ازای سوبسیدهای دولتی تقابل سیاسی را کنار گذاشتند و عناصر رادیکال‌تر را حذف کردند. سایر کارخانه‌های اشغالی به‌سادگی فعالیت‌های سیاسی خود را کاهش دادند — زمان مجامع و مباحثات سیاسی در محیط کار خودبه‌خود محدود شد، و شمار تظاهرات واقعاً پایین آمد. برخی اشغال‌های جدید در این دوره سربرآورد، اما انتظارات و میل آن‌ها به رویارویی از طریق مبارزه بسیار کم‌تر بود. شمار کلی اشغال‌ها با کاهش تعارض به‌شدت سقوط کرد. ۱۲۳ شرکت بین سال‌های ۲۰۰۰ و ۲۰۰۴ و در سال‌های ۲۰۰۵-۲۰۰۸ فقط ۲۳ شرکت اشغال شد (پالومینو و دیگران، ۲۰۰۵).

باین حال می‌توان این را موفقیت دانست که بسیاری از کارخانه‌ها توانستند در این شرایط نامساعد میزانی از فعالیت سیاسی را حفظ کنند و در برخی موارد مانند کارخانه‌ی سانون، همچنان اهمیتی ویژه دارند. بازگشت بحران اقتصادی احتمالاً جانی دوباره به جنبش اشغال کارخانه‌ها خواهد بخشید؛ کارخانه‌های جدیدی از سال ۲۰۰۹ اشغال شدند و موج تازه‌ای از کارزارهای همبستگی را برانگیخته است. در این بافتار، مهم است که به درس‌های گذشته‌ی نزدیک توجه کنیم، درس‌هایی که می‌تواند برای کارگران همه‌جا، و نه فقط آرژانتین، مفید باشد.

جنبش اشغال کارخانه‌ها که در مناطق کلان‌شهری متمرکز بود، به‌ویژه در استان بوینس آیرس و خصوصاً در مناطق اطراف پایتخت، قدرتمند ظاهر شد. سایر مناطقی که این فرآیند را پیش می‌برند، مراکز صنعتی کوردوبا (Córdoba) و سانتا فه (Santa Fe) هستند؛ استان‌های نئوکن، انتره ریوس (Entre Rios)، چاکو (Chaco)، خوخوی (Jujuy)، ریو نگرو (Rio Negro)، مندوسا (Mendoza) و تیررا دل فوئگو (Tierra del Fuego) نیز درگیر هستند.

جنبش عمدتاً میان شرکت‌هایی از بخش دوم صنعت تحکیم شده است که دچار کمبود سرمایه‌اند و پیوندهای محدودی با بازارهای بین‌المللی دارند. این، پیامد فرآیند اشباع و تمرکز سرمایه و ورشکستگی

بسیاری از بنگاه‌های صنعتی است. بعد از بخش دوم، شرکت‌های خدماتی قرار دارند. دو نمونه از این بخش، هتل باوئن (Bauen) در مرکز بوینس آیرس و شرکت حمل‌ونقل عمومی ترانسپورتس دل اوئسته (Transportes del Oeste) است. این فهرست همچنین شامل بنگاه‌های مرتبط با آموزش و خدمات درمانی و بازرگانی نیز می‌شود. ۲۶ درصد از تمام کارخانه‌های اشغالی در بخش دوم متعلق به صنایع فلزی، شامل کارخانجات ذوب فلزات، لوله‌سازی و تولید فونداسیون، و تولید قطعات اتومبیل، است. دومین گروه بزرگ در بخش دوم، فرآوری و آماده‌سازی غذا است که ۲۵ درصد تمام موارد را تشکیل می‌دهد. کارخانه‌های اشغالی متعلق به شاخه‌ی مواد غذایی کاملاً ناهمگون‌اند، از کارخانه‌های فرآوری گوشت با تقریباً پانصد کارگر، نظیر یاگوانه (Yaguane)، تا چند شرکت کوچک نظیر گریسینوپولی، تولیدکننده‌ی نان، تا ساسترو (SASTRU) تولیدکننده‌ی پاستا (فونتا ۲۰۰۷).

قیدوبندهای کارخانه‌های اشغالی کارگران

کارگرانی که تولید را در اختیار خود می‌گیرند با موانع و قیدوبندهای متعددی مواجه می‌شوند. نخست این که بیش‌ترین بخش از اشغال‌های کارگری در بنگاه‌های سرمایه‌داری ای رخ می‌دهد که پیش‌تر ورشکست شده‌اند. بنا به قانون ورشکستگی آرژانتین، کارگرانی که کنترل کارخانه را به‌دست می‌گیرند تمام بدهی‌های قبلی آن را متقبل می‌شوند، که مرده‌ریگی سنگین برای شوراهای کارگری به شمار می‌آید.

قیدوبند دوم، شکل حقوقی خلع‌ید است. ابتدا، کارگران تعاونی تشکیل می‌دهند که استفاده‌ی موقت از کارخانه را برای دو سال به‌دست می‌آورند. آن‌ها پس از این مدت مجبورند بنگاه را از سرمایه‌دار بخرند. کارگران مجازند حقوق و مزایایی را که از کارفرمای پیشین طلب دارند از مبلغ خرید کسر کنند؛ با این حال، اگر کارگران در تولید سود موفق باشند، بنگاه اصلی می‌تواند این ارزش را به آن مبلغ بیفزاید. در نتیجه، کارگران ظرف دو سال مجبورند شرکت را به قیمتی بخرند که بسیار بالاتر از زمانی است که شرکت را در اختیار گرفتند. برای مثال، کارخانه‌ی فرآوری گوشت یاگوانه در ۱۹۹۷، همان سالی که کارگران کنترل آن را به دست گرفتند، ۳,۲۵۰,۰۰۰ دلار ارزش داشت. هنگامی که سلب‌مالکیت شرکت محقق شد، ارزش کارخانه به ۳۸,۰۰۰,۰۰۰ دلار افزایش یافته بود. با این حال، این فرآیند فقط در شرایطی اعمال می‌شود که سلب‌مالکیت عملاً اتفاق بیفتد؛ این نتیجه در اکثر موارد خلع‌ید حاصل نمی‌شود. راه‌حل دیگر، اجاره‌ی کارخانه است، چه از طریق قرارداد قانونی و چه قرارداد مستقیم با مالکان سرمایه‌دار. در بسیاری موارد قرارداد قطعی یا مشروط وجود ندارد.

اگر تعاونی‌ها پس از فرآیند اشغال ایجاد شوند، سلب‌مالکیت با سهولت بیش‌تری به‌دست می‌آید. بنا به پژوهشی که در ۲۰۰۴ انجام شد، اغلب کارخانه‌های اشغالی به سلب‌مالکیت دست یافتند، حال آن‌که تقریباً در یک‌سوم بنگاه‌های اشغال‌نشده سلب‌مالکیت رخ داد (نک. به ترینچرو ۲۰۰۴). این یافته‌ها را حتی افرادی که تعارض و اشغال را به‌گونه‌ای برای بازیابی کارخانه مضر می‌دانند نیز تصدیق می‌کنند.

کارگران برای قراردادهای بهتر مبارزه کرده‌اند. گزینه‌ی تعاونی، به‌ویژه توافق سلب‌مالکیتی که در بالا به آن اشاره شد، متری‌ترین راه‌حل نیست و شامل مخاطرات متعددی است. یکی از این مخاطرات پیش‌تر توصیف شد: کارگران باید مسئولیت بدهی‌های شرکت را به‌عهده بگیرند و کارخانه را از مالک سرمایه‌داری بخرند که

در ابتدا آن را به ورشکستگی کشانده است. فشار بدهی، و نیز تعهد پرداخت غرامت به مالک، کارخانه‌های اشغالی را به انسداد مالی تهدید می‌کند. مخاطره‌ی دیگر، شامل دگرگونی وضعیت حقوقی کارگران در هنگامی است که تعاونی مشغول به کار است. حقوق قانونی کارگران به شرکای تعاونی گسترش نمی‌یابد، و حداقل دستمزد، خدمات اجتماعی، و دیگر مزایا با تثبیت قانونی تعاونی از دست می‌رود. به همین علت است که در کارخانه‌های دارای آگاهی سیاسی بیش‌تر، کارگران برای ملی کردن بنگاه تحت کنترل کارگری و نیز برای سلب مالکیت از مالکان بدون پرداخت غرامت مبارزه کرده‌اند.

ملی کردن، که در کارخانه‌های اشغالی و نزولاً بیش‌تر از آرژانتین انجام شده است، به کارگران اجازه می‌دهد حقوق کاری‌شان را حفظ کنند. دولت آرژانتین در این زمینه سرسخت بود؛ مؤسسه‌ی ملی شرکت‌های تعاونی و اقتصاد اجتماعی (INAES)، مؤسسه‌ای دولتی که در سال ۲۰۰۰ ایجاد شد، اصرار داشت سازمان تعاونی تنها گزینه‌ی قانونی برای کارخانه‌های اشغالی است. این مؤسسه در ۲۰۰۳ برای افزایش کنترل دولت بر تعاونی‌ها بیانیه‌ی شماره‌ی ۲۰۳۷ را منتشر کرد، که مقررات جدیدی برای تعاونی وضع می‌کرد و اختیار قانونی خود بر آن‌ها را بالا می‌برد. در این بافتار، کارگران و ادار شدند راه‌حل تعاونی را به‌عنوان تنها راه ممانعت از خلع‌ید و دستیابی به ثبات قانونی ضروری برای تولید بپذیرند.

بروکمن و سانون، که از هر نظر مهم‌ترین کارخانه‌های اشغالی هستند، هر دو از ایجاد تعاونی سر باز زدند. سرکوب و فقدان حمایت اقتصادی از سوی دولت نهایتاً مجبورشان کرد شکل تعاونی را بپذیرند، گرچه کارگران کارخانه‌ها دو سال مقاومت کردند: سال‌های ۲۰۰۱-۲۰۰۳ در بروکمن و ۲۰۰۲-۲۰۰۴ در سانون. سرکوبی که این کارگران متحمل شدند و پاسخ منفی دولت به درخواست‌های‌شان برای ملی کردن تحت کنترل کارگری، همچون نمونه‌ای آزمایشی عمل کرد و از این‌رو تأثیری بازدارنده بر تحولات سایر کارخانه‌ای اشغالی داشت.

زنانی که در کارخانه‌ی سابق بروکمن کار می‌کردند، نهایتاً پس از مجادلات فراوان با دولت، در یک تعاونی متشکل شدند. پس از آن‌که کارفرمایان شرکت در ۱۸ دسامبر ۲۰۰۱ تأسیسات کارخانه را ترک کردند، زنان دوزنده کارخانه را اشغال کردند و ماشین‌آلات را به راه انداختند. آن‌ها در مارس ۲۰۰۲ پیشنهادی به مجلس استانی بوینس آیرس ارائه دادند و خواستار ملی شدن شرکت تحت کنترل کارگری شدند. مجلس در ژوئیه‌ی ۲۰۰۲ بحث بر سر این پروژه را آغاز کرد.

به گفته‌ی یکی از کارگران، انگیزه‌ی پیشنهاد الگوی «تعاونی» در ابتدا این بود که اگر ملی کردن شکست بخورد، «دیگر هیچ‌گونه دستمزد یا تأمین اجتماعی ندارند» (هلر ۲۰۰۵، ۱۹۵). کارگران بروکمن در ابتدای سال ۲۰۰۳ همچنان از ملی کردن تحت کنترل کارگری دفاع می‌کردند. در آن سال پیشنهاد زیر را مطرح کردند:

یک سال و نیم است که ما دولتی شدن کارخانه تحت کنترل کارگری را پیشنهاد کرده‌ایم، اما ما برخلاف آنچه دولت می‌گوید سرسخت نیستیم... ما می‌گوییم پذیرای شکل‌های قانونی دیگر نیز هستیم. اما پیشنهاد سیاستمداران احزاب سنتی را مبنی بر پذیرش خرده‌کارفرمایی نمی‌پذیریم، چرا که محکوم به شکست است و در این صورت به جایی می‌رسیم که باید بدهی‌های بی‌شمار را بر دوش کارگران بیندازیم و هزینه‌های تأمین اجتماعی و بازنشستگی را از جیب خود بپردازیم. ما زنان و مردان، کارگرانی شایسته‌ایم. سیاستمداران نمی‌توانند تجربیات کارگری ما را درهم‌پشکنند، این تجربیات می‌توانند در خدمت جامعه‌ی آرژانتین درآید.

کارخانه‌ی ما می‌تواند بخشی از راه‌حل باشد، و نه آن‌گونه که این آقایان سیاستمدار، که ظاهراً در سیاره‌ی دیگری به سر می‌برند، گمان می‌کنند بخشی است از مشکل (کارگران بروکمن ۲۰۰۳).

سرانجام فقط پس از خلع‌ید کارگران بروکمن از کارخانه در ادامه‌ی آن سال، که با سرکوب خشن ایشان و حامیان‌شان همراه بود، آن‌ها تشکیل تعاونی را به‌عنوان راهی برای خروج قطعی از کشمکش پذیرفتند.

کارگران تولید چینی‌آلات سانون همواره به خطرات موجود در شکل تعاونی آگاه بودند. آن‌ها استدلال می‌کردند که مدیریت خودکنترلی توسط کارگران با شکل تعاونی امکان‌پذیر نخواهد بود، چرا که سازمان‌دهی کامل و اجرای دموکراسی را به همراه نمی‌آورد. آن‌ها همچنین ادعا کردند قانون تعاونی که دیکتاتوری نظامی آن را وضع کرده با دموکراسی کارگری در تضاد است. بنابراین، آن‌ها مقررات کنترلی اتحادیه‌ی کارگران چینی‌آلات — مقرراتی که سانون و کارخانه‌ی دیگر با عنوان «قانون کارخانجات چینی‌آلات» پیش‌نویس کردند — و نیز «قواعد هم‌زیستی سانون تحت کنترل کارگری را، که کارگران اشغال‌کننده‌ی کارخانه ارائه دادند، بالاتر از قواعد مصرح در قانون تعاونی‌ها می‌دانستند» («قواعد» ذکر شده در تیراچینی ۲۰۰۴).

کارگران سانون هم مانند کارگران بروکمن پیشنهادی برای ملی‌سازی تحت کنترل کارگری ارائه دادند. این «پیشنهاد مدیریت انتقالی کارگران» با حمایت دانشگاه ملی کومائوئه (Comahue) و دانشگاه بوینس آیرس، ارائه شد. تولید در مارس ۲۰۰۲ آغاز شد؛ آن‌ها حدوداً یک ماه بعد، در ۸ آوریل، با تلاش دیگری برای خلع‌یدشان مواجه شدند. تا آن زمان حدود پنجاه‌هزار نفر طومار حمایت از فرآیند ملی‌کردن را امضا کرده بودند.

تعاونی فاسین‌پات (FaSinPat) — سرواژه‌ای برگرفته از «کارخانه‌ی بدون رییس» — در مه ۲۰۰۴، پس از بیست و هفت ماه تولید با مدیریت کارگران، ایجاد شد. کارگران همچنان تأسیس تعاونی را راهکاری موقت می‌دانستند، چرا که خواسته‌ی آن‌ها همچنان ملی‌کردن تحت کنترل کارگری بود.

همان‌طور که اشاره شد، تشکیل تعاونی همچنین باعث می‌شود تا مناسبات سرمایه‌داری درون کارخانه از نو پدیدار شود، چرا که شرکای تعاونی مجازند کارگر مزدی استخدام کنند. برخی کارخانه‌ها وضعیت مالی بدتری نسبت به جایگاه مناسب‌شان دارند، چرا که شرکتی با مسئولیت محدود هستند که کارگران در کنار سرمایه‌گذاران بیرونی در آن سهم دارند. یاگوانه (Yaguané)، کارخانه‌ی فرآوری گوشت، و پائونی (Pauny)، کارخانه‌ی ماشین‌آلات کشاورزی، چنین وضعیتی دارند. کارگرانی که در شرکت سهامی عام پائونی تعاونی کارگران فلزکار لاس واریاس (Las Varillas) با مسئولیت محدود را تأسیس کرده‌اند، فقط حدود یک‌سوم سبد سهام را در اختیار دارند (مورنو ۲۰۰۹).

سومین قیدوبندی که از مطلوبیت گزینه‌ی تعاونی می‌کاهد، فقدان سرمایه برای آغاز تولید و کهنه‌گی تکنولوژیک کارخانه‌های اشغالی است. فقدان سرمایه مشکلی حیاتی است، چرا که وابستگی به تأمین‌کنندگان یا مشتریان را افزایش می‌دهد. در بسیاری موارد شوراهای کارگری با کار روی مواد اولیه‌ی تأمین‌کنندگان موافقت می‌کنند، و مشتریان هم تنها هزینه‌ی فرآوری صنعتی را می‌پردازند. اما این کار، درآمدها را نیز کاهش می‌دهد و در نتیجه به‌طور کلی پرداختی‌ها به نیروی کار را کم می‌کند، و وابستگی به مشتری‌ها ایجاد می‌شود. در نتیجه، بسیاری از کارگران کارخانه‌های اشغالی، برون‌سپاری بخش مربوط به مواد اولیه‌ی زنجیره‌ی تولید را تنها گامی ابتدایی می‌دانند که در خلال آن می‌کوشند سرمایه‌ی کافی برای استقلال کارخانه را ایجاد کنند.

در کل، این رویکرد به تولید از میان نرفته، گرچه از اهمیت آن در برخی بخش‌ها کاسته شده است. به‌طور میانگین، تعداد کارخانه‌های اشغالی که وضعیت اقتصادی‌شان را با اتکا به تولید با مواد اولیه‌ی مشتریان بهبود می‌دهند، فقط ۴۰ تا ۵۰ درصد از کل این کارخانه‌ها را تشکیل می‌دهد. در بسیاری موارد، تولید با استفاده از مواد مشتریان بنا به درخواست مشتریان انجام می‌شود، چرا که این کارخانه‌ها سرمایه‌ی کافی برای تولید به‌قصد انبارکردن را ندارند.

بارها و بارها چرخه‌ی معیوبی نمایان شد که در آن فقدان سرمایه کارگران را وادار کرد انواع معینی از استراتژی‌های تولید را انتخاب کنند، که آن‌ها هم به‌نوبه‌ی خود کمبود سرمایه را دائمی کردند. بنابراین سطح سود کارخانه‌های اشغالی به میزان بسیار پایینی میل می‌کند. برای مثال، بروکمن در ۲۰۰۴ بیش‌تر با مواد اولیه‌ی مشتریان و تا حدی با مواد خود کار می‌کرد. اما در ۲۰۰۸ آن‌ها فقط با مواد مشتریان کار کردند. گارسی‌یلا (Graciela)، یکی از کارگران بروکمن، در مصاحبه‌ای به سال ۲۰۰۸ گفت:

ما شش سال است که مبارزه می‌کنیم و در واقع به‌جای پیشرفت، پسرفت کرده‌ایم. می‌توانم بگویم همه‌چیز عالی است، به همه جنس می‌فروشیم، اما این درست نیست. در پایان هفته دو پزو گیرت می‌آید. این موضوعی سیاسی است، بله، اما معتقدم تا سرمایه‌داری هست تعاونی‌ها کارایی ندارند... ما جان می‌کنیم که بتوانیم خرید کنیم، اما حالا فقط کار فازون [۳] (Fazon) می‌گیریم... فازون مثل این است که رییس داری، و این آدم را خیلی عصبی می‌کند، این نوع کار اضطراب زیادی به همراه دارد، چون کار فازون را تحویل می‌دهی و پولی دستت را نمی‌گیرد یا چک معوق نود روزه تحویلت می‌دهند. طوری این کار را می‌کند که انگار حسابی کیف‌شان کوک می‌شود. [۴]

باین‌حال، مشکل دیگر الگوی تعاونی ناشی از عقب‌ماندگی تکنولوژیک کارخانه‌های اشغالی است. به‌طور میانگین، ماشین‌آلات کارخانه‌های اشغالی (به‌جز صنایع چاپ) چهل سال عمر دارند. اغلب کارخانه‌های اشغالی پیش از ۱۹۷۰ ساخته شده‌اند و کم‌تر از ۱۵ درصد آن‌ها پس از ۱۹۹۰ ایجاد شده یا در آن دوران، تجهیزات‌شان نوسازی شده است (نک. به ترینچرو ۲۰۰۴). شرکت ذوب فلزات ایمپا ماشین‌آلاتی با عمر بیش از پنجاه سال داشت. بنا به مصاحبه‌ای با کارگران ایمپا، خریدهای جدید پس از آن‌که کارگران کنترل را به دست گرفتند مشکلات را حل نکرد، چرا که فقط وقفه‌ها در نظام تولید پر شد، به‌جای آن‌که عناصر از کارافتاده را جایگزین کند.

مالکان در بسیاری از کارخانه‌های اشغالی پیش از ورشکستگی رسمی شرکت و سپس اشغال آن توسط کارگران، تمام تجهیزات را خارج کردند. شوراها کارگری می‌بایست کارخانه‌ای متروک و فاقد ماشین‌آلات را تحویل می‌گرفتند و آن را به کار می‌انداختند. در برخی کارخانه‌ها، رخنه‌هایی که چپاول سرمایه‌دار بر جای گذاشته بود باید با برون‌سپاری مراحل فرآیند تولید دور زده می‌شد. در این موارد، «برون‌سپاری» مزیتی اقتصادی در بر نداشت؛ اما کارگران هیچ گزینه‌ی دیگری نداشتند. مثلاً، آن‌طور که در مصاحبه‌ای به سال ۲۰۰۹ به ما گفته شد، تعاونی فلزکاری دیوخنس تابوردا (Diogenes Taborda) که ماشین‌آلات کشاورزی تولید می‌کرد، به تیر فلزی مخصوصی نیازمند بود که بیش از چهل هزار دلار هزینه داشت. آن‌ها کوشیدند به‌جای این تجهیزات؛ ماشینی دیگر پیشنهاد کنند، و از دولت خواستند برای خرید آن سوبسید بدهد، اما وقتی هیچ‌یک از این تلاش‌ها به ثمر نرسید کارگران باید بخشی از فرآیند تولید را برون‌سپاری می‌کردند تا بتوانند به تولید ادامه دهند.

در موارد دیگر، فقدان تجهیزات بهتر اجباری برای برون‌سپاری ایجاد نکرد، اما بر قابلیت رقابت کارخانه اثر گذاشت. در ۲۰۰۴ بروکمن یک قرارداد صادراتی را به علت ظرفیت تولیدی پایین ماشین‌آلاتش از دست داد، مشکلی که همچنان وجود دارد. کارگری در سال ۲۰۰۸ گفت: «ما به ماشین‌های بیش‌تری نیاز داریم، البته ماشین‌های پیشرفته‌تر، اما برای این کار بودجه‌ی بیش‌تری لازم است.» او سپس ماشین‌های موردنیازشان را برشمرد که اغلب بیش از سی هزار دلار قیمت داشتند. قیمت‌های گزاف تعمیر تجهیزات مشکلی دیگر بود. دو کارگر بروکمن مسئول نگهداری ماشین‌آلات هستند، اما صلاحیت فنی لازم برای حل تمام مشکلات پیش‌آمده را ندارند. همان‌طور که گفته شد کمبود تجهیزات، میراث مالک سرمایه‌دار پیشین است. بروکمن پیش از اشغال، برای مدتی کوتاه ماشین برشی اتوماتیک داشت، اما شرکت نتوانست قسط آن را کامل پرداخت کند و باید آن را پس می‌داد. هنگامی که کارگران کارخانه را اشغال کردند، برش بار دیگر به شکل دستی انجام می‌شد و اکنون نیز به همین ترتیب انجام می‌شود.

کارخانه‌های اشغالی در صنعت چاپ ماشین‌های جدیدتری دارند؛ باین‌حال، پیشرفت‌های تکنولوژیک در این بخش به‌شدت سریع است، در نتیجه ولو تجهیزات عمر زیادی نداشته باشند، باین‌حال معمولاً به‌لحاظ فنی کهنه‌اند. این پیشرفت‌های تکنولوژیک پرشتاب مشخصه‌ی فرآیند عمیق‌تر اشباع و تمرکز هستند که بر این بخش تأثیر می‌گذارد و بسیاری از شرکت‌ها را به ورشکستگی کشانده است. به همین دلیل هم بسیاری از کارخانه‌های اشغالی در صنعت چاپ فعالیت می‌کنند: شیلاورت، که به آن اشاره شد، و ایندوگراف (INDUGRAF) که نمونه‌ای جدیدتر است. این کارخانه‌های اشغالی در بخشی بسیار رقابتی فعال‌اند و به‌همین علت برخی وارد توافقی‌هایی شده‌اند تا برای کاهش هزینه‌ها خریدهای جمعی انجام دهند. آن‌ها حتی شبکه‌ی تعاونی نیز راه انداخته‌اند.

سطح تولید مشکلی است که بر تمام کارخانه‌های اشغالی اثر می‌گذارد. اکثر آن‌ها کارخانه‌هایی کوچک‌اند، گرچه کارخانه‌های بزرگ فرآوری گوشت، استثنایی در این قاعده‌ی کلی‌اند. کارخانه‌ی تولید چینی‌آلات سانون را نیز می‌توان استثنا در نظر گرفت، مشروط بر این‌که از منظری ملی و اکاوی‌اش کنیم. اما این کارخانه نیز در مقایسه با رقابت جهانی در شاخه‌ی اقتصادی خاص آن، کارخانه‌ای نسبتاً کوچک است. مشکل سطح تولید با استفاده‌ی ناچیز از ظرفیت مکانی این کارخانه‌ها تشدید می‌شود. در ۲۰۰۴ نیمی از کارخانه‌های اشغالی از کم‌تر از ۵۰ درصد ظرفیت تجهیزات نصب‌شده‌شان استفاده می‌کردند (نک. به ترینچرو ۲۰۰۴).

تغییرات اعمالی کارگران در فرآیند کار

دگرگونی اصلی از پی اشغال کارخانه عبارت بود از اثبات عملی این‌که به کارفرما نیازی نیست و کارگران می‌توانند خود کنترل تولید را به‌دست بگیرند. مدت زیادی از آن زمان نگذشته است که هر یک از این کارگران مکانی جدا در تولید اشغال می‌کردند، تسلیم فرمان‌های بالادستی‌ها می‌شدند و هیچ بختی برای انتقال نظرات‌شان نداشتند، حتی نظراتی مربوط به مشاغل خاص خودشان. اکنون آن‌ها جمعی برای تمامی سویه‌های تولید تصمیم می‌گیرند.

اصلاحات دیگر در کارخانه‌های اشغالی مربوط به ساختار درآمدهاست. بسیاری از کارخانه‌های اشغالی تصمیم گرفته‌اند به تمام کارگران حق‌الزحمه‌ی برابر پرداخت کنند. اما برخی دیگر تفاوت‌های پیشین را حفظ

کرده‌اند. مثلاً کارخانه‌ی تولید گوشت لا فورستا (La Foresta) اختلاف درآمد کارگران ماهر و غیرماهر را بنا به تصمیمی که مجمع عمومی کارخانه گرفته، حفظ کرده است. بنا به مصاحبه‌ای در سال ۲۰۰۹، پردرآمدترین کارگران دو برابر کم‌درآمدترین کارگران دریافت می‌کنند. این اختلاف ممکن است مرتبط با ماهیت کاری مشخص باشد که شامل درجات متفاوتی از مهارت است. با این حال، دیگر کارخانه‌ها با همان ویژگی‌ها، نظیر کارخانه‌ی فرآوری گوشت براخادو (Bragado)، نظام درآمدی برابری خواه انتخاب کرده‌اند.

واکاوی جامع کارخانه‌های اشغالی نشان می‌دهد عامل حیاتی انتخاب نظام درآمد برابر در مقابل سطوح پرداختی متفاوت، احتمالاً ناشی از رشد آگاهی سیاسی میان کارگران است: نظام درآمد برابر در کارخانه‌های اشغالی که با مبارزات مهم روبه‌رو بودند رایج‌تر است، و در کارخانه‌هایی که هیچ تقابلی را از سر نگذارنده‌اند، کم‌تر به چشم می‌خورد. ۷۱ درصد کارخانه‌های بازیابی شده که از سوی کارگران اشغال شده‌اند، درآمدهای برابر می‌دهند. در مقابل، در کارخانه‌های بازیابی شده‌ای که هیچ سابقه‌ای از اشغال نداشتند، چون نتیجه‌ی قرارداد با مالک سرمایه‌دار بودند، فقط در ۳۱ درصد شاهد درآمد برابر بوده‌اند.

اختلاف مشابهی نیز در تصمیم به استخدام کارگر مزدی مشهود است. کارگران در نتیجه‌ی عضویت در تعاونی، دیگر حقوق دریافت نمی‌کنند بلکه در مقام شریک سود می‌گیرند. در کارخانه‌هایی که دچار مشکلات جدی اقتصادی هستند، این امر می‌تواند به خوداستثمارگری کارگران بینجامد، که درآمدها حتی با ساعات کار بیشتر می‌تواند کم‌تر از حداقل دستمزد باشد. در مقابل، در کارخانه‌هایی با موفقیت اقتصادی بیشتر، وسوسه به افزایش درآمد از طریق بهره‌گیری از کار مزدی وجود دارد. این کارگر به تعاونی تعلق ندارد، حتی برای شرکت در مجامع ندارد و در واقع از سوی شرکای تعاونی استثمار می‌شود که درآمدها میان‌شان توزیع می‌شود. در برخی کارخانه‌ها، نظیر کوپراتیوا تراباخو لا نوئا اسپرانزا (Cooperativa de trabajo nueva Esperanza)، شمار کارگران مزدی تقریباً به همان اندازه‌ی کارگران تعاونی است. در این مورد، بنا به مصاحبه‌ای در سال ۲۰۰۹، شانزده عضو تعاونی و چهار کارگر مزدی قراردادی وجود داشت.

در کارخانه‌هایی با آگاهی سیاسی عمیق‌تر — محصول مبارزه‌ی سیاسی — هیچ کارگر مزدی استخدام نمی‌شود. آن‌ها در عوض تولید را با افزودن کارگران بیشتر با همان جایگاه اعضای اولیه‌ی تعاونی گسترش داده‌اند. برای مثال، در بروکمن تنها ۳۲ نفر از ۱۳۲ کارگر کارخانه از کل فرآیند مبارزه حمایت کرده بودند و در نهایت در تأسیس تعاونی مشارکت داشتند. آن‌ها با افزایش تولید بر تعداد کارگران افزودند، که آن‌ها هم با همان حقوق اعضای اولیه به عضویت تعاونی درآمدند. همین اتفاق در سانون افتاد. در آن‌جا نیز کارگران جدید افراد بیکاری از جنبش پیکترو بودند که از اشغال کارخانه حمایت کرده بودند.

سومین عنصر مهمی که کنترل کارگری وارد کارخانه کرد، تغییر در فرآیند کار است. در این کارخانه‌ها، فرآیند تولید [۵] دستخوش تعدیل‌های مهم نشده است؛ کار ماشینی و کار یدی اساساً ثابت مانده است. در برخی موارد وظیفه‌های معین می‌توانست ماشینی شود اما به‌علت موانع سرمایه‌گذاری که در بالا به آن اشاره شد، این پیشامد رایج نبود. در عوض، تغییرات عمده در فرآیند کار به تقسیم کار مرتبط بود که، شامل گرایش به از میان بردن جدایی میان کار یدی و کار فکری، ظهور راه‌های جدید وظایف نمایندگی، و افزایش تطبیق‌پذیری کارگران است.

بهسازی‌های مهمی در توزیع وظایف میان کارگران انجام شده است. بر اساس پژوهشی درباره‌ی کارگران

سانون، بیش‌تر کارگران (۵۲ درصد) از وظایف شغلی پیشین‌شان جابجا شده‌اند (چیریکو و دیگران ۲۰۰۳). در اکثر کارخانه‌های اشغالی، شمار کارگرانی که به مبارزه ادامه دادند و تا زمان تشکیل تعاونی ایستادگی کردند، کم‌تر از نیروی کاری است که پیش‌تر شرکت سرمایه‌دار گمارده بود. بنابراین، با شروع تولید بسیاری از وظایف باید دوباره تخصیص داده می‌شد. عوامل دیگر نیز سهیم بودند؛ مثلاً به‌منظور افزایش کارایی، کارگران تطبیق‌پذیرتر شده‌اند. یکی از کارگران بروکمن گفت پیش از اشغال کارخانه فقط جیب می‌دوخت، اما حالا با اتمام دوخت کارهای دیگری نیز می‌کند تا لباس آماده شود. به‌علاوه، تجربه‌ی مشترک مبارزه، بدگمانی پیشین میان کارگران را کاهش داد و آنچه پیش‌تر اسرار حرفه بود اکنون آشکارا با همکاران در میان گذاشته می‌شود. بنابراین، ضرورت همه را وادار کرد مهارت‌های جدید کسب کنند. سرخیو از کارخانه‌ی بروکمن، که مسئول نگهداری از ماشین‌آلات بود، دانش‌اش را افزایش داده است تا ماشین‌های مختلفی را در کارخانه تعمیر کند. او همچنین می‌گوید با کمک اعضای دانشکده‌ی مهندسی دانشکده‌ی بوینس آیرس، «کارخانه را بازطراحی کردیم، تمام ماشین‌ها را در یک سالن قرار دادیم تا در انرژی صرفه‌جویی کنیم و همه در کنار هم باشیم» (والس و هچر ۲۰۰۳). این کار به ساده‌سازی فرآیند کار نیز کمک کرد.

در بسیاری موارد، مانند کارخانه‌های اشغالی در صنعت چاپ، کارکنان اداری در مبارزه شرکت نکردند. بنابراین، هنگامی که کارگران بار دیگر تولید را آغاز کردند، برخی از آنان باید این مشاغل اداری را به‌عهده می‌گرفتند. [۶] کارگران یدی پیشین با ضرورت یادگیری مدیریت حساب‌ها و حل‌وفصل مدیریت حقوقی و اقتصادی شرکت مواجه شدند. به این ترتیب کارخانه‌های اشغالی به پیشرفت‌هایی در امحای جدایی میان کار یدی و کار فکری دست یافتند. آن‌ها را همچنین می‌توان مدارسی دانست که کارگران در آن پیرامون سازمان‌دهی اقتصادی جامعه دانش کسب می‌کنند.

سازمان‌دهی داخلی کارگران

ناهمگونی بزرگی میان کارخانه‌های اشغالی وجود دارد؛ برخی از آنان در فرآیند تصمیم‌گیری جمعی بسیار فراتر از دیگران رفته‌اند. با این حال، کارخانه‌های اشغالی که شکل تعاونی را پی گرفتند و لازم است دنباله‌روی قواعد مقرر در قانون تعاونی‌ها باشند، همگی در برخی الگوها مشترک‌اند. رهبری کارخانه بر عهده‌ی شورای اداری است، متشکل از رییس، دبیر، خزانه‌دار، و متولی، که در جلسات هر بخش انتخاب می‌شوند؛ این جلسات به تناوب گوناگون، بسته به نوع تعاونی برگزار می‌شود. مجامع می‌تواند هفتگی یا ماهانه باشد، اما در برخی تعاونی‌ها مجمع عمومی فقط سالی یک بار برگزار می‌شود و قدرت تصمیم‌گیری آن بیش‌تر صوری است تا حقیقی. هنگامی که مجمع به‌دفعات جلسه دارد، رییس از قدرت کم‌تری برخوردار است — نقش هیئت‌رییسه‌ی تعاونی در هر کارخانه متفاوت است. اگر برگزاری مجامع عمومی غیرمعمول‌تر باشد، این خطر افزایش می‌یابد که به اعمالی تشریفاتی تقلیل یابند و مدیران تعاونی تمایل داشته باشند تصمیمات را بدون مشورت با سایر کارگران اتخاذ کنند.

این امر به ظهور کشمکش‌های درونی انجامیده است. مثلاً، مجمع در یاگوانه در آوریل ۲۰۰۴، رییس خود دانیل فلورس (Daniel Flores) را برکنار کرد که پیش‌تر نماینده‌ی کارگران بود. به‌گفته‌ی ارنان آرس (Hernán Ares) از کمیسیون جدیدی که تعاونی را اداره می‌کند: «در دوره‌ای در مدیریت او، کارخانه‌ی

فراوری گوشت رشد کرد: ما سلاخی می‌کردیم، صادر می‌کردیم، خواستار اعتبار می‌شدیم... بیش از ۶۰۰۰ رأس گاو هر هفته کشته می‌شد اما کارگران همان دستمزد بسیار اندک و شرایط کار بسیار بدی را داشتند که همیشه بود، از جمله اخراج از کار» (Lavaca.org ۲۰۰۴).

کارگران هتل باوئن در مصاحبه‌ای به سال ۲۰۰۸ با CEICS وضعیتی مشابه را توصیف کردند: بین سال‌های ۲۰۰۳ و ۲۰۰۵ هیئت‌مدیره‌ی تعاونی باید برکنار می‌شد، چرا که قصد داشت شرکت را به کارسالاران سرمایه‌دار بفروشد. کارگران مقابل این تلاش ایستادند و ساختار تعاونی را به‌گونه‌ای دموکراتیک‌تر بازسازمان‌دهی کردند. گرچه در این دو مورد، کارگران از عهده‌ی حل مشکل برآمدند، این دو مثال نمایان‌گر مخاطرات نهفته در شکل تعاونی است.

اما گاهی ساختاری پیچیده‌تر شکل گرفته است. فرآیند اشغال کارخانه‌ها در صنعت چاپ، بنیان وحدت تلاش‌های مختلف را با هدف افزایش سود رقابتی‌تر کردن تولید آن‌ها در بازار پی‌ریزی کرد. برای مثال، شبکه‌ی تعاونی گرافیک (Red Gráfica Cooperativa) که در ژوئیه‌های ۲۰۰۶ شکل گرفت، هنگامی که هفت تعاونی متحد شدند تا دستور کاری مشترک برقرار کنند. شبکه پس از واکاوی بالقوه‌گی‌های یکپارچگی‌شان، فدراسیونی در ۵ ژوئیه‌ی ۲۰۰۷ تأسیس کرد. تعاونی‌های مؤسس ال سول (El Sol)، آرتس گرافیکاس شیلورت، کامپیچونلو (Campichuelo)، کوتال (Cogtal)، پاتریسیوس (Patricios)، فروگراف (Ferrograf) و کوپراتیوآده گرافیکوس آسوسیادوس (Cooperativa de Gráficos Asociados Ltd) بودند. دو سال بعد، در ۲۰۰۹، سه تعاونی دیگر نیز رسماً به فدراسیون پیوستند: ایدل‌گراف (Idelgraf)، لا نوئا اونیون (La Nueva Unión)، و پونتو گرافیکو (Punto Gráfico). تا سال ۲۰۱۰ تعاونی‌های انباسس فلکسیبلس ماتادورس (Envases Flexibles Mataderos)، گرافیکا لوریا (Gráfica Loria)، ایمپرسیونس باراکاس (Impresiones Barracas)، مونتس د اوکا (Montes de Oca) و ویسیون ۷ (7 Visión) نیز به فدراسیون ملحق شدند. [۷]

شبکه، ساختار سازمانی عمودی را حفظ کرد که شامل هشت بخش کاری متفاوت بود: تولید، تجاری‌سازی، خرید، ارتباطات، فعالیت اجتماعی، آموزش، کمک فنی، و پروژه‌ها. هرکدام از این بخش‌ها دو نماینده از هر تعاونی در شبکه دارند. نمایندگان بخش‌ها تابع همکاری عملیاتی عمومی هستند، که توسط یک عضو با دو دستیار، یکی اداری و دیگری بازرگانی نمایندگی می‌شوند. شورای مدیریتی مافوق این همیاری عمومی قرار دارد، که خود متشکل از سه عضو شورا و دو عضو علی‌البدل است. رییس، دبیر و خزانه‌دار که شورای اجرایی را تشکیل می‌دهند، این افراد با رأی یک عضو از هر تعاونی انتخاب می‌شوند. در عوض، مجمع شرکا ارگان حاکمیتی فدراسیون است. مجمع شرکا متشکل از یک نماینده‌ی دائمی و یک علی‌البدل است که هر یک از تعاونی‌های شبکه انتخاب می‌کنند.

کارگرانی که عضو ساختار تعاونی نباشند، باید سازمانی دایر کنند که به آن‌ها اجازه دهد مسئولیت تولید را بپذیرند. ویژگی‌های تولید در هر کارخانه، شمار کارگران، و، باز هم رشد سیاسی‌شان، شکل‌های سازمانی مختلفی را تعیین می‌کند. در این‌جا گوناگونی، بسیار وسیع‌تر از ساختار تعاونی است. از این‌رو، تعمیم آن‌ها ناممکن است و در نتیجه واکاوی ما فقط به مورد کارخانه‌ی سانون متمرکز است.

هنگامی که کارگران سانون کارخانه را اشغال و تولید را آغاز کردند، مشکلات داخلی معینی پدیدار شد. کارگران در مجمع عمومی در سپتامبر ۲۰۰۲، برای حفظ کارخانه شکلی از اساس‌نامه‌ی داخلی با عنوان

«قواعد هم‌زیستی سانون تحت کنترل کارگری» تهیه و تصویب کردند. این سند بنیان‌های اداره‌ی پویایی سازمانی را طرح می‌کرد. همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد، «قانون کارخانه‌ی چینی‌آلات» و «قواعد» فراتر از ساختار تعاونی معتبر دانسته می‌شد.

کارگران در ماه‌های پیش از اشغال در اکتبر ۲۰۰۱، سازمان‌دهی در کمیته‌های اولیه را آغاز کرده بودند، رویکردی که تأثیرش بر اداره‌ی کارخانه تداوم یافت. مثلاً، پس از مرگ دانیل فراس (Daniel Ferrás) در ژوئیه‌ی ۲۰۰۰ در حادثه‌ای کاری، کارگران کارخانه‌ی چینی‌آلات کمیته‌ای برای بهداشت و ایمنی ایجاد کردند. این کمیته در زمان مدیریت کارگران نیز به کار خود ادامه داد. باید خاطر نشان کرد که این کمیته باعث کاهش چشمگیر شمار سوانح در کار شد. به‌علاوه، در خلال بحران شرکت سرمایه‌داری، هنگامی که دستمزد کارگران از سوی کارفرما به تعویق افتاده بود، کارگران کمیته‌ی فروش ایجاد کردند تا به نقدکردن موجودی انبار، و در نتیجه پرداخت دستمزدهای معوق سرعت ببخشند. واکنشی مشابه را می‌توان در ایجاد کمیته‌ی مطبوعات و انتشارات برای انتشار اخبار کشمکش بر سر اشغال کارخانه دید.

آسیکسون (۲۰۰۶) خاطر نشان کرده است که فعالیت‌های فرآیند تولید سانون به ۵۶ بخش تقسیم می‌شوند، از جمله پاشش، پرس، خط‌زنی، کوره، گزینش، لابراتوار چسب، لابراتوار لعاب‌زنی، نگهداری، انبار و ارسال، خرید، فروش، اداری، امنیت، مطبوعات و انتشارات. کارگران هر یک از بخش‌ها در هر سه شیفت کاری، یک هماهنگ‌کننده انتخاب می‌کنند که مسئول حفظ «شکل کنترلی» فرآیند تولید و گردآوری نیازها و مشکلات روزانه است. این هماهنگ‌کننده‌ها بخشی از شورا هستند، که ارگان مدیریت و برنامه‌ریزی تولید است. این ارگان سپس هماهنگ‌کننده‌ای عمومی برای کل کارخانه پیشنهاد می‌کند. هر جلسه‌ی شورا متشکل از هماهنگ‌کننده‌ی عمومی، هماهنگ‌کننده‌های هر بخش، و سه عضو کمیسیون داخلی یا هیئت‌مدیره از اتحادیه‌ی کارگران چینی‌آلات است. باید یادآوری کرد که مجمع عمومی می‌تواند هر یک از هماهنگ‌کننده‌ها را برکنار کند. در عمل، پویایی سازمانی کارخانه گردش دوره‌ای این مناصب را پیشنهاد می‌کند تا همه‌ی کارگران بخت پذیرش مسئولیت‌های مدیریتی را داشته باشند.

مجمع ارگان نهایی تصمیم‌گیری کارگران است. کارگران در سطح شیفت کاری، مجمعی هفتگی برای هر شیفت برگزار می‌کنند که ویژگی آگاهی‌بخش یا تصمیم‌گیرانه دارد؛ و در سطح کارخانه مجمع عمومی دیگری نیز وجود دارد. مجمع کارخانه دو بار در هفته و علنی برگزار می‌شود. به‌طور کلی، فهرست موضوعات مورد بحث، در بخش ورودی کارخانه نصب می‌شود تا به اطلاع همه‌ی کارگران برسد و سپس، بیانیه‌ها به رأی گذاشته می‌شود. طیف گسترده‌ای از مسائل در این جلسات بحث می‌شود، از جمله مشکلات داخلی یا انضباطی. چنان‌چه این مشکلات به دفعات پیش بیایند، مورد به نشست هماهنگ‌کننده‌ها ارجاع می‌شود و، اگر ضرورت داشته باشد، در مجمع عمومی حل و فصل خواهد شد. تمام تصمیمات هماهنگ‌کننده‌های هر بخش به مجمع عمومی ارائه می‌شود، که یک بار در ماه برگزار، و در آنجا تصویب یا رد می‌شود.

تأملات پایانی

جنبش اشغال کارخانه‌ها در آرژانتین، همانند تمام کشورهای آمریکای لاتین، عنصر قانونی فرآیندی سیاسی است که در این کشورها آغاز شد. اشغال کارخانه و تولید تحت کنترل کارگری ماهیتی به‌شدت تبلیغاتی دارد:

این اقدامات به کارگران سراسر جهان قدرت و بالقوه‌گی‌شان و نیز سرشت انگلی طبقه‌ی سرمایه‌دار را نشان می‌دهد؛ نمونه‌ی کارگرانی که شرکت‌های تولیدی تخلیه‌شده و ورشکسته از سوی مالکان پیشین‌شان را دوباره راه‌اندازی می‌کنند جلوه صریحی از این امر است.

اما فقط رویکردی سوسیالیستی می‌تواند این کارخانه‌های اشغالی را قادر سازد به سرنوشت واقعی‌شان برسند. گزینه‌ی مقابل، آن‌ها را تحت نفوذ گرایشات سرمایه‌دارانه قرار می‌دهد و وادارشان می‌کند وارد یکی از دو شیوه‌ی سرمایه‌داری شوند. در نمونه‌های موفق، کارخانه سود انباشت می‌کند و شبیه هر کارخانه‌ی سرمایه‌داری دیگری می‌شود، با ویژگی‌هایی نظیر به‌کارگیری کار مزدی. کارخانه‌های کم‌تر موفق به دام ورشکستگی، خوداستثمارگری، یا پروتسازای تحت مدیریت واقعی مشتریان تأمین‌کننده‌ی مواد اولیه خواهند افتاد. اگر این دو گزینه کاملاً در آرژانتین رشد نکرد، به این علت است که جنبش سیاسی که در قیام آرختیناسو به اوج رسید، شکست نخورده است. دوام آن به تقویت مقاومت کارخانه‌های اشغالی تحت شرایط نامساعد کمک کرده است.

تکرار بحران اقتصادی و بازخیزش جنبش سیاسی افق‌های جدیدی برای کارخانه‌های اشغالی می‌گشاید. در این بافتار کارگران بی‌درنگ نیاز به فراگیری از این تجربیات اخیر دارند و جستار حاضر به قصد کمکی فروتنانه به این هدف نوشته شده است.

* این مقاله ترجمه‌ای از فصل بیستم کتاب زیر است:

Azzellini, D. Ness, E. (Eds). (2011). Ours To Master and To Own: Workers Control From the Commune to the Present. Haymarket Books.

عنوان اصلی مقاله:

Argentinean Worker-Taken Factories- Trajectories of Workers' Control under the Economic Crisis by Marina Kabat.

یادداشت‌ها

۱. در آرختیناسو، ۱۹-۲۰ دسامبر ۲۰۰۱، اتحادی از گروه‌های طبقاتی به مصاف دولت رفتند و از طریق تظاهرات مردمی و اقدام مستقیم رییس‌جمهور فرناندو ده لا روا (Fernando de la Rúa) را سرنگون کردند؛ او قصد داشت برنامه‌ی تعدیل اقتصادی نئولیبرالی مورد حمایت آژانس‌های استقراضی چندجانبه را پیاده کند.
۲. برای اطلاعات بیش‌تر نک. به پاسکوچی ۲۰۰۹ و کابات ۲۰۰۹. جنبش پیکترو متشکل از کارگرانی است که در بحران اقتصادی و آشفستگی اجتماعی آرژانتین که در دهه‌ی ۱۹۹۰ پدیدار شد و تا دومین دهه‌ی سده‌ی بیست و یکم ادامه داشته، بی‌کار شده‌اند و در فقر زندگی می‌کنند. فعالان پیکترو خواستار غذا، خدمات بهداشتی و اجتماعی هستند و فرهنگی از مبارزه‌ی مردمی شکل داده‌اند.
۳. کار فزون به کار مطابق تقاضا برای مشتری‌ای اشاره دارد که مواد خام را تأمین می‌کند و فقط برای کار انجام شده پرداخت می‌کند.

۴. منبع تمام مصاحبه‌های نقل شده، به‌جز مواردی که نام دیگری می‌آید، بایگانی شفاهی CEICS است، مرکز مطالعه و پژوهش در علوم اجتماعی (Centro de Estudios en Ciencias Sociales, www.ceics.org.ar). مصاحبه‌ها و نیز مشاهداتی را که این جستار مبتنی بر آن‌هاست، پژوهشگران گروه پژوهش فرآیند از CEICS انجام داده‌اند، که مدیر آن‌ها مارینا کابات است. دیگر پژوهشگرانی که در این گروه مشارکت داشتند سیلوینا پاسکوچی (Silvina Pascucci)، نیکولاس ویانووا (Nicolas Villanova) و فلورنسیا مورنو (Florencia Moreno) هستند.

۵. ما از توصیف مارکس استفاده کردیم که میان «فرآیند تولید» و «فرآیند کار» تمایز قائل است. اصطلاح نخست به تمام مراحل فنی در تولید کالا اشاره دارد، حال آن‌که «فرآیند کار» تمام نمونه‌های را توصیف می‌کند که کارگران در آن به محصول ارزش می‌افزایند. بنابراین مفهوم دوم تمرکز بسیار بیش‌تری بر فعالیت‌های کارگران دارد. نک. به مارکس ۱۹۹۰.

۶. تجربه‌ی کارگران چاپ را خود کارگران در رد گرافیکا کوپراتیوا توصیف کرده‌اند:

<http://www.redgraficacoop.com.ar/quienessomos.php>

۷. نک. به تاریخ شبکه‌ی تعاونی در رد گرافیکا کوپراتیوا:

www.redgraficacoop.com.ar/quienessomos.php

منابع

- Aiziczon, Fernando. 2006. Teoría y práctica del Control Obrero: El caso de Cerámica Zanón, Neuquén, 2002–2005. Revista Herramienta, no. 31.
- Brukman Workers. 2003. Propaganda text. http://www.lafogata.org/003arg/arg5/bruk_destino.htm.
- Chirico, Domingo, et al. 2003. Caracterización socioeconómica de los obreros de Zanón. Razón y Revolución, no. 11 (Winter).
- Fontenla, Eduardo, H. 2007. Cooperativas que recuperan empresas y fábricas en crisis. Licentiate thesis. Buenos Aires, Universidad Nacional de Lanus, February.
- Heller, Pablo. 2002. Control obrero, cooperativas y fábricas ocupadas. Razón y Revolución, no. 10 (Spring).
- _____. 2005. Fábricas ocupadas. Argentina 2000–2004. Buenos Aires: Rumbos.
- Kabat, Marina. 2009. Unions and protest of the unemployed 1990s. In International encyclopedia of revolution and protest, ed. Immanuel Ness. Oxford: Wiley-Blackwell Publishers.
- Lavaca.org. 2004. La represión que nadie vio. October 21. <http://www.rebelión.org/noticia.php?id=6425>.
- Marx, Karl: 1990. Capital. A critique of political economy. London: Penguin and New Left Review.
- Moreno, Florencia. 2009. Centro de Estudio e Investigación en Ciencias Sociales CEICS):

Potencialidades y debilidades de las fábricas ocupadas. Estudio de caso de Brukman, Pauny S.A., Frigorífico Bragado y Frigorífico La Foresta.

- Primer Congreso Nacional Sobre Protesta Social, Acción Colectiva y Movimientos Sociales. Buenos Aires, March 30–31.
- Palomino, Héctor, Ivanna Bleyntat, Silvia Garro, and Carla Giacomuzzi. 2005.
- Empresas Recuperadas por sus trabajadores (2002–2008). El universo, la continuidad y los cambios en el movimiento. Buenos Aires: University of Buenos Aires.
- Pascucci, Silvina. 2009. Piquetero movement. In International encyclopedia of revolution and protest, ed. Immanuel Ness. Oxford: Wiley-Blackwell Publishers.
- Sartelli, Eduardo. 2007. Contra la cultura del trabajo, Una crítica marxista del sentido de la vida bajo la sociedad capitalista, Buenos Aires: Razón y Revolución.
- _____. 2007. La plaza es nuestra. El Argentinazo a la luz de la lucha de la clase obrera en el siglo XX. Buenos Aires: Razón y Revolución.
- Tirachini, Blanca. 2004. Empresas recuperadas: recuperación del derecho al trabajo. Revista del Instituto Interamericano de Derechos Humanos, vol. 40.
- Trincherro, ed. 2004. Las empresas recuperadas en la Argentina: Informe del Segundo Relevamiento del Programa Facultad Abierta, UBACyT de Urgencia Social F-701. SEUBE Facultad de Filosofía y Letras, University of Buenos Aires.
- Trotsky, Leon. 2002. El control obrero de la producción. Razón y Revolución, no. 10 (Spring).
- Vales, Laura and Sebastian Hacher. 2003. Brukman: La confección de un destino. LaFogata. http://www.lafogata.org/003arg/arg5/bruk_destino.htm.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-11f>



تاریخ طبقه‌ی کارگر ترکیه و ای. پی. تامپسون

«از فقر تا احیاء»

۱۲ سپتامبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: ی. دوغان چتینکایا

ترجمه‌ی: مهرداد امامی

پیش‌گفتار

تا یک دهه پیش، درباره‌ی آثار پژوهشی مرتبط با تاریخ طبقه‌ی کارگر ترکیه از «فقر» [مطالعاتی] صحبت می‌شد [۱]، که این اظهارنظر چندان هم خطا نبود. پژوهش‌هایی که جایگاه‌شان بالاتر از این آثار پژوهشی تکراری است، متأسفانه تا دهه‌ی نخست قرن بیست‌ویکم از انگشتان یک دست هم فراتر نمی‌رفتند. علت اصلی این فقر مطالعاتی عمدتاً دو دلیل اساسی پنداشته می‌شد. دلیل نخست، نابسندگی منابع آرشیوی است؛ چراکه تأکید می‌شد که چه آرشیوهای دولتی و چه آرشیو مطبوعات کثیرالانتشار، هیچ‌یک منابع مناسبی برای شنیدن صدای طبقات فرودست جامعه و بخش‌های اجتماعی نیستند. زیرا این منابع تا حد زیادی از

جانب نخبگان ثبت و تنظیم شده بودند. علاوه بر این، ستم‌دیدگان جامعه نیز از خود، منابعی برای رسانیدن صداهایشان به نسل‌های آتی باقی نگذاشته بودند.[۲]

علت دیگری که مطرح می‌شد محدودیت نظری و مفهومی رویکردهای مرتبط با طبقه‌ی کارگر بود.[۳] چرا که مکاتب تاریخ‌نگاری که در بسیاری از موضوعات اختلاف‌نظر و حتی آرای متضادی داشتند، وقتی نوبت به طبقه‌ی کارگر و ستم‌دیدگان می‌رسید اجماع‌نظر پیدا می‌کردند. جهان‌بینی‌های سنتی، ملی‌گرا، کمالیست، لیبرال و اسلام‌گرا که تفاوت‌های بسیاری با یک‌دیگر دارند، عموماً نقش مهم فرودستان، به‌ویژه طبقه‌ی کارگر را در تاریخ ترکیه انکار می‌کردند. حتی بخش بزرگی از آثار پژوهشی این حوزه، و رای نقش تاریخی طبقه‌ی کارگر به‌عنوان سوژه، هستی‌فی‌نفسه‌ی آن را نیز زیر سوال می‌بردند. عدم وجود پژوهشی تاریخی درباره‌ی چیزی که وجود خارجی ندارد نیز نتیجه‌ای طبیعی به نظر می‌رسید. البته در این شرایط، در رابطه با چیستی کارگر و ضرورت شیوه‌ی تعریف آن، پیش‌فرض‌های نظری و مفهومی نقش بسزایی داشتند. جهان‌بینی‌ها و مکاتبی که عمیقاً از یک‌دیگر متفاوت بودند، در این موضوع اتفاق‌نظر داشتند.

اما به‌رغم این رویکرد موثر در تاریخ‌نگاری، به‌ویژه پس از نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۹۹۰، مطالعات و پژوهش‌های مرتبط با طبقه‌ی کارگر و تاریخ آن، احیا شد. اگرچه می‌توان علت‌های متفاوتی برای ظهور این رویکرد در نظر گرفت، اما امروزه با نگاه به گذشته به‌راحتی می‌توان ادعا کرد که این دوره تلاقی‌ای. پی. تامپسون در جایگاه تاریخ‌نگار طبقه‌ی کارگر و نظریه‌پرداز چپ با نسل جدید بود. در واقع، ای. پی. تامپسون خارج از ترکیه تأثیر اصلی خود را مدت‌ها پیش گذاشته بود و موجب احیای مطالعات تاریخ طبقه‌ی کارگر شده بود. پس از سال‌های دهه‌ی ۱۹۶۰، در سطح جهان نسلی از پژوهشگران به‌شدت تحت تأثیر سبک، پرسش‌ها و بررسی‌های نظری تامپسون قرار گرفتند و در عرصه‌ی تاریخ طبقه‌ی کارگر آثار معظمی نگاشته شدند.

هدف این مقاله هم ارزیابی پژوهش‌های نسل جدید در بستر تاریخ‌نگاری است که [کمی هم با اغراق] آن را دوران «احیاء» نامیده‌ام و از سوی دیگر، کوشیده‌ام تأثیرات متأخر ای. پی. تامپسون را نشان دهم.

تاریخ‌نگاری سنتی و طبقه‌ی کارگر [۴]

عدم تأثیرپذیری روشنفکران و آکادمیسین‌های ترکیه از شخصیتی که در دنیای غرب طوفانی به پا کرده، موضوعی است که ارزش تأمل دارد. زیرا تاریخ‌نگاری ترکیه به‌طور کلی مُدهای بین‌المللی را به‌سرعت اقتباس می‌کرد و اشخاص و گروه‌های مختلف آن همواره سریعاً از نظام‌های فکری هژمونیک تأثیر پذیرفته‌اند. ای. پی. تامپسون به‌جز عرصه‌ی تاریخ هم شخصیت شناخته‌شده‌ای بود. کتاب **تکوین طبقه‌ی کارگر در انگلستان** که سال گذشته پنجاهمین سالگرد انتشارش گرامی داشته شد، در حوزه‌ی خود کتابی پرفروش بود. البته پژوهش‌های تامپسون برای عده‌ای هرچند اندک هم شناخته‌شده بود. اما عدم تأثیرپذیری پژوهش‌های مرتبط با ترکیه از سبک و مباحث تامپسون به این دلیل بود که پژوهش‌گران، پژوهش‌ها و مفاهیم وی را در رابطه با ترکیه و جوامع «شرقی» نامربوط می‌دانستند.

در واقع، آثار پژوهشی مربوط به ترکیه عمدتاً خصلتی دوگانه داشتند. بخش عمده‌ای از پژوهش‌های تاریخی برای تأکید بر نقش «شخصیت‌های بزرگ» در تاریخ انجام می‌گرفتند: دولت‌مردان، قهرمان‌ها، فرماندهان، رهبران و مانند این‌ها. تاریخ‌نگاری ملی‌گرا و کمالیستی با مرکزیت‌بخشی به درخشش قهرمانان ملی در پی

خلق روایتی تاریخی بود. زمانی که مشروعیت بخشی به ظهور دولت-ملت تبدیل به دغدغه‌ی اصلی شد، بنیان‌گذاران، احیاگران و اساساً خود دولت نیز مبدل به بازیگر نقش اول شدند. این روایت‌ها که بخش بزرگی از آن‌ها حاوی دلاوری بود در طول زمان با انتقادات تندی مواجه شد. با این حال، مکتب لیبرال که مشخصاً منتقد این مکتب تاریخ‌نگاری ملی‌گرا و محافظه‌کار بود، با توجه به این‌که روایت خود را بر مبنای ضدیت دولت-جامعه بنیان گذاشته بود، تا حد زیادی جامعه را به‌عنوان مجموعه‌ای از خاموش‌شدگان، ستم‌دیدگان و درجاماندگان تصویر می‌کرد. در این شرایط آنچه در اختیار داشتیم، گفتمانی بود که دیگر درخششی نداشت و حتی از آن به بدی نیز یاد می‌شد، اما با این حال باز هم مبنای آن دولت، نخبگان، ارتش و مقتدران بودند. در رویکرد تاریخ‌نگاری لیبرال تجدیدنظرطلب نیز دوباره با گفتمان «جامعه‌ی فاقد امتیاز، فاقد طبقه و درهم‌جوشیده» مواجه بودیم. [۵] به همین دلیل، موضوع بخش عظیمی از پژوهش‌ها حول قوای عظیم یعنی دولت معظم، دولت مردان، دگرگونی نهادهای دولتی، اصلاحات و پروژه‌های گسترده ساخته و پرداخته می‌شد. البته این خصوصیت فقط مختص ترکیه نبود، بلکه وضعیتی غالب در اکثریت پژوهش‌های شرق‌شناسانه بود. [۶] به علاوه، حوزه‌ی پژوهش‌های شرق‌شناسانه نیز عمدتاً عرصه‌ی تاریخ سیاسی و روشنفکری بود.

علاوه بر این، پژوهش‌های تاریخ اجتماعی یا تاریخ اقتصادی که مشخصاً پس از جنگ جهانی دوم توسعه یافت و در ترکیه هم به‌منزله‌ی نقد تاریخ‌نگاری سنتی پدیدار شد، به‌مثابه گونه‌ای متفاوت، تحول یافت. با این حال، این پژوهش‌های تاریخی اجتماعی-اقتصادی اگرچه در مسئله‌ی مورد نظر ما سهم مهمی داشته‌اند اما کانون تمرکزشان بیش‌تر بر ساختارهای کلان بود. فراروایت‌های سیاسی جای خود را به روایت دگرگونی‌های ساختاری کلان دادند. [۷] در این نقطه هم جایی برای انسان‌های معمولی و سوژه‌های برابر مثل طبقه‌ی کارگر نبود. این مکتب تاریخ‌نگاری که مشخصاً در چارچوب جهان‌بینی لیبرالی، اثرگذارتر هم شده است، حتی اگر با نام ای. پی. تامپسون نیز آشنا باشد، با رویکرد خود به دگرگونی‌های طولانی، ساختارهای اقتصادی، تغییرات جمعیتی و تحلیل‌های نظام‌مند، و نیز از پرسش‌های تامپسون و پاسخ‌هایی که به دنبال‌شان بود، فاصله‌ی بسیار زیادی داشت. [۸]

طبقه‌ی کارگر در تاریخ ترکیه

علاقه به طبقه‌ی کارگر و تاریخ کار در آکادمی، عمدتاً در دورانی احیاء شد که جنبش‌های اجتماعی و سیاسی چپ در اوج بودند. پژوهش‌های انجام‌شده در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ بیش‌تر بر جنبش‌های کارگری و سازمان‌های آنان متمرکز بود. پیش از این زمان نیز پژوهش‌های مرتبط با تاریخ طبقه‌ی کارگر اغلب از سوی تاریخ‌نگاران، روزنامه‌نگاران و فعالان سندیکایی مبتدی انجام می‌گرفت. هر قدر هم این پژوهش‌ها ابتدایی انجام شده‌اند و در حوزه‌های دیگر فاقد تأثیر بوده‌اند، اما از منظر تاریخ طبقه‌ی کارگر اطلاعات بسیار مهمی را از قبیل نخستین مبادرت‌ها برای سازماندهی، اولین سازمان‌ها و شخصیت‌های مهم، ثبت و ضبط کرده است. برای مثال، حسین آونی (شاندا) در ۱۹۳۵ پژوهشی درباره‌ی موج اعتصاب‌های سال ۱۹۰۸ انجام داد که یکی از مهم‌ترین جنبش‌های کارگری در تاریخ خاورمیانه و بالکان بود. [۹] آونی در این اثر بر وجوه بسیار متفاوت اعتصاب‌های ۱۹۰۸ تأکید داشت: یعنی شکل‌گیری اعتراض‌ها در بخش‌های صنعت و خدمات، کار زنان و کودکان، نقش سرمایه‌ی خارجی، فشار دولت، رویکرد نخبگان سیاسی در قبال کارگران، سازمان‌های کارگرنیان و مانند این‌ها. بعدها لطفی عریشچی در سال ۱۹۵۱ کتابچه‌ای در باب تاریخ طبقه‌ی کارگر ترکیه

منتشر کرد. [۱۰] این کتابچه نیز همانند اثر حسین آونی بر ظهور سازمان‌های شغلی و ساختارهای سیاسی در چارچوب مبارزه نیروهای کار تمرکز داشت. در اساس، هر دو نویسنده نیز مبارزات کارگری را در بستر امپراتوری عثمانی و موقعیت نیمه‌استعماری ترکیه بررسی کرده بودند. علاوه بر این دو پژوهش، کمال سولکر در پژوهش خود پیرامون سندیکاها به تاریخ طبقه‌ی کارگر و مبارزات کارگران اشاره کرد. [۱۱] این پژوهش‌های پیش‌گام در اصل با تأکید بر اهمیت موضوع طبقه، جایگاه طبقه‌ی کارگر را در تاریخ ترکیه مجدداً گوشزد کردند و بر نقش آن در تاریخ ترکیه‌ی مدرن پافشاری می‌کردند.

هر چه هم آثار نویسندگان این پژوهش‌های پیش‌گام در روزنامه‌های متداول منتشر شده باشد، اما تأثیر مهمی بر تاریخ‌نگاری نداشتند. با افزایش تحركات سیاسی و اجتماعی، به نظر می‌رسید که در میان آکادمیسین‌های جوان و فعال، احیایی در این رابطه شروع شده است. در این شرایط می‌توان از درخشش دو پژوهش مهم یاد کرد. نخست، نسخه‌ی تکمیل‌شده‌ی پژوهش قدیمی کمال سولکر [۱۲] و دومی نیز پژوهش اويا سنجر (بایدار) بود که با تفصیل و عمق بی‌همتایی جنبش کارگری و سازمان‌های آن را بررسی کرد. این پژوهش اگرچه در زمان خود با توجه به جوّ سرکوب سیاسی منجر به اخذ درجه‌ی دکتری برای سنجر نشد اما مبتنی بر منابع دست اول بسیار گسترده‌ای بود. [۱۳] حلقه‌های ملی‌گرا و محافظه‌کار مانع از آن شدند تا سنجر مدرک دکتری خود را بگیرد، اما در عین حال از منظری دیگر نشانگر این بود که چرا آکادمیسین‌ها در این حوزه از پژوهش امتناع می‌کردند.

زمانی که تاریخ طبقه‌ی کارگر و تاریخ‌نگاری مرتبط با آن در مرکز توجه قرار گرفت، موقعیت سوسیالیست‌ها نیز اهمیت بسیاری یافت. برای مثال، پژوهش‌های ترک‌شناسان سوسیالیستی مثل روزالیوف، شنوروف و شیشمانوف در طول دهه‌ی ۱۹۷۰ به زبان ترکی ترجمه شد. این پژوهش‌ها جنبش طبقه‌ی کارگر را بیش‌تر به‌مثابه مرحله‌ای ضروری در پیشرفت تاریخ تلقی می‌کردند. یعنی به‌طور کلی روایت بر سر طبقه‌ای اجتماعی و محصول صنعتی‌سازی بود که باید برای تأسیس سوسیالیسم در ترکیه پیش‌تازی می‌کرد. این کتاب‌ها اساساً جز نسخه‌ی ترکی تاریخ‌نگاری شوروی و پژوهش‌های بین‌المللی مرتبط با تاریخ کار نبودند. به همین سبب، این پژوهش‌ها نه مبتنی بر مطالعات مفصل بودند و نه حاوی اطلاعات پرجزئیات. [۱۴] با این حال، در دورانی که پژوهش‌های موجود تماماً چشم خود را بر جنبش‌های طبقات فرودست و کارگر بسته بودند و از روایت آن‌ها خودداری می‌کردند، صرف ارائه‌ی دریچه‌ای متفاوت برای نگرستن به تاریخ، سهم به‌سزایی برای پژوهش‌های مذکور داشت. در طول دهه‌ی ۱۹۷۰، نشریات چپ نیز با ساده‌سازی ادعا و یافته‌های کلی این پژوهش‌های ترجمه‌ای دست به انتشارشان زدند. این پژوهش‌ها هر قدر هم عرصه را برای حرافی تقلیل‌گرانه‌ی آکادمی در باب پژوهش‌های تاریخ کار فراهم کرده باشد، باید اذعان کرد که حجم وسیعی از اطلاعات انباشته نیز وارد میدان شد. [۱۵] بدون شک، استثناهای بسیار ارزشمندی نیز خارج از این گرایش وجود داشت. مقاله‌ی ظفر توپراک که در نشریه‌ای سوسیالیستی با نام مستعار منتشر شد، سهم به‌سزایی در تاریخ اعتصاب‌های ۱۹۰۸ داشت که پس از دهه‌ی ۱۹۳۰ مطالب بسیاری درباره‌ی آن نگاشته شده بود. [۱۶]

بیش‌تر پژوهش‌های مرتبط با تاریخ طبقه‌ی کارگر در امپراتوری عثمانی و ترکیه، در باب سندیکاها، جنبش‌های سازمان‌یافته، مبارزات سیاسی و عملکرد رهبران کارگری و اعتصاب‌هاست. با این حال، محدود کردن تاریخ طبقه‌ی کارگر به چنین موضوع‌ها و عرصه‌هایی، ویژگی خاص تاریخ ترکیه نیست؛ بلکه گرایشی جهان‌شمول

در تاریخ‌نگاری کار است. [۱۷] ورود و جوه گوناگون تاریخ طبقه‌ی کارگر - از جمله زندگی روزمره، جنسیت اجتماعی، قومیت و نژاد، فرهنگ، دین و هویت - به‌عنوان نوآوری در تاریخ‌نگاری عمدتاً پس از سال‌های دهه‌ی ۱۹۶۰ رقم خورد. نسل اولی که پیشتر ذکرش رفت، عمدتاً دارای خصوصیات تداوم‌بخش گرایش کلاسیک در تاریخ‌نگاری کار بود.

صرف‌نظر از این آثار پژوهشی که خارج از آکادمی رشد یافتند، آثاری که از طبقه‌ی کارگر سخن به میان می‌آورند بیش‌تر بر تکوین اندیشه‌ی چپ در ترکیه تمرکز دارند. این پژوهش‌ها را می‌توان به‌عنوان مطالعات نخبگان درباره‌ی نخبگان، تعریف کرد. تاریخ‌اندیشه در مقایسه با تاریخ اجتماعی و فرهنگی در تاریخ‌نگاری ترکیه، عرصه‌ی پژوهشی پیشرفته‌تری محسوب می‌شود. مورخان و دانشمندان علوم سیاسی از طبقه‌ی کارگر در قالب ظهور و تکوین تفکر سوسیالیستی یاد می‌کنند. تاریخ‌نگاری حول تفکر چپ در ترکیه نیز مشخص می‌کند که این تفکر محدود به چند روشنفکر بوده و تحول نیافته است. حتی از دیدگاه این پژوهش‌ها، برخی شخصیت‌های سوسیالیست مثل حسین حلمی (اشتراکچی) از ماهیت سوسیالیسم هیچ اطلاعی نداشتند. در واقع، آغازگاه تمام این احکام پیش‌فرض‌های مرتبط با طبقه‌ی کارگر بود. چرا که تفکر چپ و سوسیالیستی در امپراتوری عثمانی و ترکیه‌ی دوران جمهوری اول فاقد پایگاه اجتماعی بود. [۱۸] در واقع، حرف اصلی این بود که چون در امپراتوری عثمانی هرگز انقلاب صنعتی رخ نداده است، در نتیجه طبقه‌ی کارگر با جمعیتی اثرگذار نیز ظاهر نشد و همچنین موجب نشد که ایدئولوژی سوسیالیستی فضایی تمایزبخش ایجاد کند. خلاصه این‌که این آثار پژوهشی مدعی هستند که تضاد کار و سرمایه در تاریخ ترکیه وجود نداشته است مگر در همین سالیان اخیر. [۱۹]

در اصل، جریان‌هایی که معتقدند نمی‌توان از یک تاریخ طبقه‌ی کارگر در ترکیه‌ی مدرن صحبت کرد، در تعاریف و تحلیل‌های مورد استفاده‌شان اشتراک نظر دارند. تقریباً تمامی کل این آثار پژوهشی در یک دوره‌ی طولانی، طبقه‌ی کارگر را به‌عنوان پیامد انقلاب صنعتی و کارگران را به‌مثابه کارگران یدی، یقه‌آبی، مرد و مزدبگیر شاغل در تأسیسات صنعتی مدل کارخانه تلقی می‌کردند. شاغلان بخش خدمات نیز همانند کارگران بخش حمل‌ونقل حتی به‌عنوان نمایندگان «واقعی» طبقه‌ی کارگر به رسمیت شناخته نمی‌شدند. این رویکرد نیز فقط محدود به تاریخ‌نگاری ترکیه نبود؛ بخش عمده‌ی آثار پژوهشی حول تاریخ طبقه‌ی کارگر، مدت‌های مدید کارگر را به‌عنوان یک زحمتکش مزدبگیر «آزاد» تلقی می‌کردند. با این حال، همان‌طور که لیندن نیز به تفصیل اشاره کرد، طبقه‌ی کارگر حاوی اشکال گوناگون کار است. بر اساس تأکید جالب لیندن، مناسبات تولید سرمایه‌داری در مراحل متعدد تاریخ، کار ناآزاد را نیز به‌انحای متفاوت درون خود جای داده و خود را با آن مفصل‌بندی کرده است. همان‌گونه که لیندن نیز اذعان داشت، موضوع اساسی کالایی‌سازی کار است و این کالایی‌سازی نیز در اشکال متنوعی می‌تواند ظاهر شود. [۲۰] علاوه بر این، به نحو مشابهی، هاناگان و لیندن از ضرورت تعریف طبقه‌ی کارگر به‌مثابه «زحمت‌کشان محدود ناآزاد، یعنی شاگردها، کارگران وابسته و شاغل تحت فشار، سربازان، سرف‌ها، کارگران به‌بردگی گرفته‌شده از طریق وام و سند، زندانیان و بردگان، یعنی افرادی که به حد کافی از آن‌ها کار کشیده نشده و کسانی که کار پاره‌وقت دارند به طوری که شامل جهان‌گسترده‌ی کار شود» صحبت کرده‌اند. [۲۱]

افزون بر این، مورخانی که در همین مکتب اندیشه جای می‌گیرند، می‌توانند از تعاریف و دسته‌بندی‌های

متفاوتی استفاده کنند. برای مثال، مورخ مشهور از میان مورخان مارکسیست بریتانیایی، یعنی ای. ج. هابسبام، شکل‌گیری طبقه‌ی کارگر را در اواخر قرن نوزدهم می‌داند. [۲۲] هابسبام نیز همانند آثار پژوهشی پیش از خود، طبقه‌ی کارگر صنعتی مدرن، یقه آبی و دارای یک فرهنگ و سبک زندگی مشخص را اساس قرار می‌داد. [۲۳] اما نام برجسته‌ی دیگر همین مکتب تاریخ‌نگاری یعنی ای. پی. تامپسون تعریف طبقه‌ی کارگر را به کارگر صنعتی محدود نکرده بود. اثر ماندگار تامپسون، **تکوین طبقه‌ی کارگر انگلستان** به منظور تحلیل شکل‌گیری طبقه در انگلستان در اصل بر تجربه‌ای تمرکز داشت که در اوایل قرن نوزدهم شکل گرفت بود. [۲۴] تامپسون با تمرکز بر شکل‌گیری طبقه‌ی کارگر به تجارب و آگاهی طبقاتی پیشه‌وران نابودشده علاقه‌مند بود. وی که مخالف تعاریف و تحلیل‌های ساختاری بود، طبقه را بیش‌تر به‌عنوان پدیده‌ای تاریخی در نظر می‌گرفت. به همین دلیل هم بر این مسئله تأکید داشت که کارگران در فرآیندهای شکل‌گیری خود سوژه‌هایی فعال و آگاه هستند. به همین سبب، تامپسون با تأکید بر تجارب واقعی کارگران، نشان می‌داد که کارگران چگونه در روند تاریخی، در جایگاه افراد و طبقه در مقام فاعلان «تاریخ» جای می‌گرفتند. تامپسون حتی در یکی دیگر از پژوهش‌های مبدعانه‌اش سعی داشت که اعتراضات و مبارزات کارگران را مقدم بر خود طبقه نشان دهد. از نظر تامپسون، مبارزه‌ی طبقاتی که عامل سازنده‌ی طبقه بود، موجب پدیداری تکوین طبقاتی «طبقه‌ی در خود» و بعدها بخش مهمی از «طبقه‌ی برای خود» یعنی آگاهی طبقاتی شد. [۲۵]

یکی از اتهام‌های تامپسون این است که او هر قدر هم به کارگران غیرماهر، موقت، روزمزد، تهی‌دست و کشاورز ارجاع داده باشد، اما باز هم در کتاب او تأکید بسیار بیش‌تری بر پیشه‌وران ماهر وجود دارد. [۲۶] به بیان دیگر، گفته می‌شد که کتاب او بیش از آن‌که درباره‌ی طبقه‌ی کارگر باشد، در باب پیشه‌وران و اصناف از میان‌رفته نگاشته شده بود. این نکته و این بحث در چهارچوب موضوع ما اهمیت دارد. زیرا همان‌طور که پیش‌تر هم اشاره شد، در ترکیه نیز کسانی که درباره‌ی طبقه‌ی کارگر قلم می‌زدند از دیواری حذف‌ناشدنی بین کارگران صنعتی، پیشه‌وران و کارگران اصناف صحبت می‌کردند. [۲۷] در واقع، پیش‌فرض این گزاره چنین است که سرمایه‌داری همان انقلاب صنعتی است. علاوه بر این، تاریخ‌نگاری مرتبط با ترکیه نیز به سبب آن‌که یک انقلاب صنعتی در ترکیه وقوع نیافته است، صحبت از سرمایه‌داری، بورژوازی و طبقه‌ی کارگر را تا همین دوره‌های اخیر برای این کشور بی‌معنا و حتی نامربوط می‌دانستند. در این تاریخ‌نگاری، تاریخ ترکیه تنها نمونه‌ای است که طبقه و سوژگی اجتماعی در آن جای ندارد. اگرچه به صراحت بیان نمی‌شود اما می‌توان از یک سنت تاریخ‌نگاری صحبت کرد که باور بنیادی در آن عملاً تز ملی‌گرایانه‌ی «ما [فقط] به خودمان شباهت داریم» است.

با این حال باید دوباره یادآوری کنیم که این وضعیت فقط مختص ترکیه نیست. این قبیل ادعاها بر مقایسه‌ی یک کشور معین با یک کشور «عادی» دیگر که به‌عنوان «الگوی ایده‌ئال» تلقی شده، اتکا دارند. با مقایسه‌ی کشوری که تصور می‌شود تمام مراحل ضروری فرآیند مدرنیزاسیون را به بهترین شکل و عین به عین پشت سر گذاشته و کشوری که از این معیارها تخطی کرده، باور بر این است که آن کشور منحصر به فرد است و به هیچ نمونه‌ی دیگری شباهت ندارد. این کشور نیز عمدتاً انگلستان است. برای مثال، تاریخ‌نگاری آلمانی نیز نمونه‌ای بسیار روشن در همین رابطه است. رویکرد **استثناگرایی** که تأکید ویژه‌ای بر منحصر به فردی بورژوازی آلمان دارد، مدعی است که آلمان توسعه‌ی خاص خود را داشته است. طبق این نظر، بورژوازی آلمان برخلاف بورژوازی انگلستان در برابر اشرافیت زمین‌داران در جایی که باید علیه آن مبارزه می‌کرد،

شرمگین و ضعیف عمل کرده است. بلک‌برن و الی، این دیدگاه را به شدت نقد کرده‌اند؛ [۲۸] چرا که این دیدگاه فرض می‌کند که هنگام پدیداری سرمایه‌داری در انگلستان، در میان بورژوازی نوظهور به واسطه‌ی اشرافیت زمین‌داران نزاعی در گرفته بود. با این حال، پژوهش‌های متعدد به شیوه‌ای متقاعدکننده از تحقق مناسبات تولیدی سرمایه‌داری در انگلستان در نواحی روستایی و بر سر مسئله‌ی زمین، بحث کرده‌اند. به بیان دیگر، درون اشرافیت انگلستان تعداد چشمگیری سرمایه‌دار سر برآورده بود. [۲۹] علاوه بر این، بخش مهمی از بورژوازی تجاری در انقلاب انگلستان که به‌عنوان انقلابی بورژوایی تلقی می‌شود، از صفوف سلطنت‌طلبان حمایت کرده بودند. به بیان دیگر، ادعاهای کلی چند مکتب تاریخ‌نگاری مربوط به ترکیه، نه ویژگی خاص ترکیه است و نه این‌که پژوهش‌های انجام‌شده در موارد گوناگون آن‌ها را اثبات کرده‌اند.

افزون بر این، همان‌طور که سول، یکی از اسامی مهم در تاریخ طبقه‌ی کارگر، اشاره کرده است، جنبش و مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر دارای آگاهی طبقاتی تا زمان کمون پاریس ۱۸۷۱، به هیچ ترتیبی محصول صنعت و کارخانه‌های نوظهور نبود. این کارگران عمدتاً پیشه‌ورانِ پرولتر شده بودند. به همین دلیل هم دیگر نمی‌شد این کارگران را به‌عنوان اعضای اصناف شهری سنتی قلمداد کرد. سرمایه‌داری و رویه‌های استثماری جدید آن، بسیار پیش از اختراع ماشین موجب دگرگونی پیشه‌وران شده بودند. [۳۰] در نتیجه، نخستین الگویی که هر پژوهش‌گر برای نوشتن تاریخ طبقه‌ی کارگر باید در نظر بگیرد، سطح توسعه‌ی صنعتی نیست، یعنی آن‌طور که در امپراتوری عثمانی، ترکیه‌ی مدرن، خاورمیانه و سایر نقاط پنداشته می‌شود؛ بلکه اگر قرار است طبقات اجتماعی تحلیل و ارزیابی شوند باید توسعه‌ی مناسبات تولید سرمایه‌داری مد نظر قرار بگیرد.

پرولترسازی همان‌طور که در بالا اشاره شد، محصول تحولات تکنولوژیک نبود. تقسیم کار، تخصصی و حرفه‌ای شدن کار، از بین رفتن مالکیت و کنترل بر ابزارها و دانش تولید، منضبط‌سازی کار و ظهور بیکاران به‌عنوان ارتش ذخیره‌ی کار مدت‌ها پیش از تمایزی که صنعت مدرن ایجاد کرده بود، پدیدار شدند؛ [۳۱] یعنی مدت‌ها پیش از انقلاب صنعتی، سرمایه‌داری تعداد زیادی از پیشه‌وران، استادکارها و شاگردان را تبدیل به پرولتر کرده بود. تولیدکنندگان، مالکیت و کنترل خود بر ابزارهای تولید را از دست داده بودند. این فرآیند که موجب جداافتادگی آن‌ها از ابزارهای تولید و کارشان می‌شد، آن‌ها را تبدیل به کارگران مزدی کرده بود. [۳۲] اگر پیشه‌وران در صنوف نمی‌توانستند سرمایه‌دار شوند، کنترل خود را بر ابزارهای تولیدی که صاحب‌شان بودند، به‌سرعت از دست می‌دادند. «سرمایه‌داری و پرولترسازی دو سویه‌ی یک پدیده‌ی تاریخی بود» و در طول دوران شکل‌گیری طبقه‌ی کارگر، مسیرهای بسیار متفاوتی وجود داشت که به همین نتیجه می‌رسید. [۳۳] علاوه بر این، آنچه مورخ معروف رافائل ساموئل مطرح کرد، یکی دیگر از تحولاتی است که باید حتماً در نظر داشت. تنها پدیده‌ای که هم‌پای سرمایه‌داری ظاهر شد، مجتمع‌های صنعتی غول‌پیکر در حال رشد و کارخانه‌ها نبود، بلکه در عین حال، تولیدکنندگان کوچک و متوسط نیز رواج یافتند. همان‌طور که ساموئل مطرح کرد، این نتیجه‌ی رشد نابرابر و مرکب سرمایه‌داری بود و در عصر ویکتوریایی، نیروی بخار در کنار کارگری یدی وجود داشت. [۳۴] به بیان کوتاه، عدم وجود مجتمع‌های صنعتی و کارخانه‌های بزرگ به‌معنای عدم شکل‌گیری طبقه‌ی کارگر و جنبش طبقه‌ی کارگر نیست.

همان‌طور که پیش‌تر نیز اشاره شد، امتناع تاریخ‌نگاری ترکیه از ارجاع به اراده و نقش‌های تاریخی اردوی کار، طبقات فرودست و سایر بخش‌های اجتماعی، ناشی از پیش‌فرض‌های تئوریک برآمده از تاریخ سیاسی و

تحلیل‌های ساختاری است. با این حال، رویکردها و مواضع نظری گوناگون، درباره‌ی تاریخ عثمانی و ترکیه‌ی مدرن می‌تواند تبیین‌هایی در جهت آشکارسازی جایگاه طبقات اجتماعی متفاوت در تاریخ ارائه دهند. در ادامه یکی دیگر از افرادی که باید به او اشاره کرد، شری واتر است. واتر در پژوهش‌هایش درباره‌ی مبارزات استادکارهای دمشق، اثبات کرده است که تولید مبتنی بر پیشه‌وری و ساختار تداوم‌یافته‌ی صنف‌ها مانع از شکل‌گیری مبارزه‌ی کارگری و بعدها جنبش کارگری نشده است. وی حتی مدعی شده است که این ساختار و گفتمان‌های سنتی، مبارزات موجود را مشروعیت بخشیده‌اند و به این ترتیب آن‌ها را تسهیل کرده‌اند. [۳۵]

در نتیجه، به هیچ‌گرفتن تاریخ طبقه‌ی کارگر و نادیده‌انگاری جنبش‌های کارگری تا زمان معینی بخشی از سنت تاریخ‌نگاری جهانی بوده است. با این حال، تاریخ‌نگاری در ترکیه که کمابیش تحت تأثیر مدهای روشنفکری، رشته‌ها و سنت‌های اندیشه‌ی گوناگون بود تا دهه‌ی ۱۹۹۰، تأثیری ناچیز از «تاریخ از پایین» و مشخصاً گروه مورخان مارکسیست بریتانیایی، پذیرفته بود. [۳۶] پس از دهه‌ی ۱۹۹۰ نیز می‌توان گفت در این حوزه شاهد احیایی جدی بوده‌ایم که نتایج آن امروزه بیش‌تر آشکار شده‌اند. در این جا می‌توان بین این احیاء دهه‌ی ۱۹۹۰ و اقلیم سیاسی، اجتماعی و فرهنگی بعد از آن و توجهی که متوجه ای. پی. تامپسون شد، پیوندی برقرار کرد. تاریخ‌نگاری ملی‌گرایانه و محافظه‌کار، جهان‌بینی کمالیستی و فهم آن از تاریخ، ناخشنودی از محافظه‌کاری و اسلام‌سیاسی در حال پیشروی، واکنش به نهادهای دولتی رسمی موجود و بنیادهای اندیشه و دل‌سردی‌ای که تفکر چپ سنتی موجب آن شده بود، یک نسل جوان را که از مجاری سیاسی بسیار متفاوتی گرد هم آمده بودند با آثار پژوهشی مارکسیست‌های بریتانیایی آشنا کرد. اکنون باید به ارزیابی مشترک دورانی که این نسل در آن پرورش یافت و قرار گرفتن دوباره‌ی طبقه‌ی کارگر به مرکز توجه تاریخ، بپردازیم.

ظهور ققنوس‌وار پژوهش‌های تاریخ طبقه‌ی کارگر و نسل جدید مورخان

مورخ اساساً انسان عصر خویش است. همان‌گونه که مدت‌ها پیش مورخ مشهور، ای. اچ. کار، اشاره کرده بود، مورخ نیز پدیده‌ای اجتماعی است؛ یعنی محصول جامعه و دورانی است که به آن تعلق دارد و آگاهانه یا ناآگاهانه سخن‌گوی آن است. مورخ پدیده‌های مربوط به گذشته را در این چهارچوب می‌تواند ارزیابی کند. [۳۷]

مهم‌ترین پدیده‌ی دهه‌ی ۱۹۹۰ در ترکیه بحران عمیق دولت و رژیم سیاسی بود. نظام سیاسی دچار بحران هژمونیک جدی شد و در جلب رضایت جامعه تقریباً ناکارآمد بود. [۳۸] چه ظهور اسلام سیاسی و چه پدیداری جنبش آزادی‌گرددی، گفتمان ناسیونالیستی کمالیستی را به شدت لرزاند و آن را بی‌اعتبار کرد. در این اوضاع، آثار پژوهشی با محوریت تاریخ طبقه‌ی کارگر نیز عمیقاً از انتقادات نسبت به تاریخ‌نگاری ناسیونالیستی تأثیر پذیرفت. این گرایش نوپدید تجدیدنظرطلب که باید با جزئیات بیش‌تری آن را بررسی کرد، همانند بسیاری از سنت‌های فکری و عرصه‌های پژوهشی، موجب دگرگونی پژوهش‌های حول تاریخ طبقه‌ی کارگر نیز شد. همان‌گونه که ویراستاران نشریه‌ی *مرور بین‌المللی تاریخ اجتماعی* در شماره‌ی ویژه‌ای درباره‌ی تاریخ‌نگاری کار در دوران عثمانی و جمهوریت، تأکید داشته‌اند، عرصه‌ی تاریخ کار دارای ویژگی‌هایی است که نه تنها خود بلکه تاریخ‌نگاری ملی‌گرایانه‌ی سنتی را نیز تضعیف می‌کند. [۳۹]

ظهور موج دوم جنبش دانشجویی توده‌ای در اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰ نیز عصیان‌ی در برابر بحران مشروعیت این نظام سیاسی و سیاست‌های اقتصادی نولیبرالی بود. این جنبش از تضعیف عمیق رژیم کمالیستی حکایت

داشت که با کودتای نظامی ۱۹۸۰ دوباره جان گرفته بود. جنایت‌های سیاسی در دهه‌ی ۱۹۹۰، ستیزهای سیاسی که «هسته‌ی سخت دولت» هم بخشی از آن بود و نیز مبارزات قدرت، نشان از مواجهه‌ی نخبگان سیاسی با بحران ناتوانی در مدیریت بود. در این شرایط، تصادفی نبود که پژوهش‌های متأثر از ای. پی. تامپسون از دل نسلی برآمد که جهان فکری‌اش شکل یافته بود و با جنبش دانشجویی مذکور نیز ارتباط داشت. [۴۰]

سال‌های دهه‌ی ۱۹۹۰ که در اصل با جنبش دانشجویی ۱۹۸۹، یکی از وقایع اجتماعی مهم پس از کودتای نظامی آغاز شد، با راه‌پیمایی بزرگ معدنچیان در ۱۹۹۱ به لرزه افتاد. [۴۱] فعالیت غیرقانونی کارکنان دولتی و مبارزات حقوق‌سندیکیایی مشروع آنان نیز در سال ۱۹۹۵ موجب تشکیل سندیکای کارگران دولتی (ک.س.ک) شده بود. [۴۲] این وضعیت مبارزه‌جویی اجتماعی، موج دوم جنبش دانشجویی را که در اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰ به اوج رسید، عمیقاً متأثر کرده است. بحران مشروعیت نظام سیاسی و بسیج‌های اجتماعی نوپدید در محافل چپ نیز موجب افزایش مباحث و تجمعات اعتراضی مهمی شد. تفکرات چپ غیرارتدوکس، در میان جنبش‌ها و احزاب چپ پایگاه یافته بود. مارکسیسم ارتدوکس ای. پی. تامپسون و نقد او به ساختارگرایی، تأکیدش بر اراده، جایگاه او در جنبش مخالفت با انرژی هسته‌ای و تأکید ضد استالینی‌اش نسل جوانی را که در پی جست‌وجوی بدیل بود و خود را در دانشگاه‌ها به‌عنوان روشنفکر معرفی می‌کرد، تحت تأثیر قرار داد. افزون بر این، در آن شرایط هیچ تصادفی نبود که اولین ترجمه از تامپسون ترجمه‌ی کتاب نظری او **فقر نظریه** باشد. این کتاب در ۱۹۹۴ به زبان ترکی منتشر شد. [۴۳] دوباره، جنبش و احزاب سنت‌های متفاوت سیاسی چپ که محصول فرآیندی مشابه بودند در ۱۹۹۶ حزب آزادی و همبستگی را تشکیل دادند. این حزب به لحاظ برنامه‌ای، مدافع سوسیالیسم آزادی‌خواهانه‌ی مخالف با ناسیونالیسم و نظامی‌گری بود و نیز ادعا می‌کرد که خارج از فهم کلاسیک، «حزبی ناحزب» است. می‌توان گفت که در این دوره از نظر رویکرد روشنفکری و ایدئولوژیک، ایدئولوژی آنارشیستی و تروتسکیستی در میان جنبش‌های اجتماعی قدرت یافت. [۴۴]

تعداد زیادی از جوانانی که در جنبش دانشجویی فعالیت می‌کردند، در نتیجه‌ی مشاهدات و تجارت شخصی از دهه‌ی ۱۹۹۰ به بعد پژوهش‌های خود را در عرصه‌ی تاریخ متمرکز کردند و به‌ویژه روایت تاریخی جریان غالب را از زوایای گوناگون زیر سوال بردند. [۴۵] البته برای ارائه‌ی تحلیلی مستحکم‌تر باید پژوهش‌های بسیاری بر اساس معیارهای علمی انجام شود. یک‌بار دیگر باید تأکید کرد که در این دوره در میان کسانی که در دانشگاه به دنبال گسترش رویکردی متفاوت بودند، برداشت «تاریخ از پایین» محبوبیت فراوانی یافته بود. در این جریان، اگرچه می‌توان از اسامی و پژوهش‌های بسیار متفاوتی نام برد، اما اثر ماندگار تامپسون، یعنی **تکوین طبقه‌ی کارگر انگلستان**، منبع الهام بسیار مهمی است. تعداد چشمگیری از مورخان این نسل نه فقط آرشیوهای عثمانی، که عرصه‌ی پژوهشی مورخان ناسیونالیست سنتی بود را بررسی کردند، بلکه شروع به پژوهش و استخراج منابع در رابطه با طبقه‌ی کارگر، دهقانان و پیشه‌وران کردند، یعنی عرصه‌هایی که مورخان ناسیونالیست از آن اجتناب کرده بودند. در ادامه می‌توان گفت که مورخان نسل جدید دارای دستورکاری دوگانه‌اند. نخست، طرح وجود طبقات فرودست در فرآیند تاریخی و تأکید بر اهمیت آن‌ها؛ دوم، مبارزه با مکاتب فکری نخبه‌گرا و ساختارگرا.

علاوه بر این، از دهه‌ی ۱۹۹۰ به بعد و در طول دهه‌ی ۲۰۰۰، هدف پژوهش‌های انجام‌شده، اثبات وجود طبقات زحمت‌کش در تاریخ مدرن ترکیه و اشاره به جایگاه بسیار مهم آن‌ها بوده است. بنابراین، می‌توان این

پژوهش‌ها را اساساً همچون پیوندی میان آثار کلاسیک مرتبط با طبقه‌ی کارگر و آثاری که از اواخر دهه‌ی ۲۰۰۰ پدیدار شدند، ارزیابی کرد. [۴۶] این پژوهش‌ها صرفاً به دنبال پر کردن خلأ موجود نبودند؛ بلکه در عین حال در پی آن بودند که مباحث نظری را وارد این عرصه‌ی پژوهشی کنند. [۴۷] همراه با احیای این میل و گرایش به تاریخ طبقه‌ی کارگر، پژوهش‌های تاریخی ماندگار ای. پی. تامپسون نیز در سال‌های دهه‌ی ۲۰۰۰ به زبان ترکی ترجمه شدند. جست‌وجوی نظری سال‌های دهه‌ی ۱۹۹۰ در حالی که عرصه را برای ترجمه‌ی کتاب فقر نظریه فراهم کرد، میل به پژوهش‌های تاریخی در سال‌های دهه‌ی ۲۰۰۰ میانجی ترجمه‌ی تکوین *طبقه‌ی کارگر در انگلستان و آداب و رسوم مشترک* شد. [۴۸]

کتاب آتیلا آیتکین نمونه‌ی خوبی درباره‌ی احیای این توجه تاریخی است. کتاب با فصلی نظری آغاز می‌شود که به اهمیت ای. پی. تامپسون در قالب زیرفصلی جداگانه می‌پردازد. [۴۹] این پژوهش، تز کارشناسی ارشد آیتکین بود و در سال ۲۰۰۲ جایزه‌ی پژوهشگران جوان علوم اجتماعی را از آن وی کرد. حکایت من نیز ویژگی مشابهی داشت. کارشناسی ارشد من در سال ۱۹۹۸ آغاز شد و تأثیر عمیقی از تحرکات سیاسی سال‌های دهه‌ی ۱۹۹۰ گرفت و همین من را به سمت تاریخ مبارزات طبقات ستم‌دیده سوق داد. نقد تامپسون به مارکسیسم ارتدوکس و حملات سیاسی وی به ساختارگرایی تأثیر شدیدی بر نسل ما گذاشته بود. در سال ۱۹۹۹، زمانی که شروع به تحقیق درباره‌ی جنبش بایکوت کردم، جنبشی که به‌عنوان یک حرکت اجتماعی پس از انقلاب ۱۹۰۸ سر بر آورده بود، تمایل داشتم که اعتراضات طبقات فرودست را آشکار کنم. تز کارشناسی ارشدم و بعدها کتابی که منتشر شد، همانند کتاب آیتکین، با فصل و مباحثی نظری آغاز می‌شد و در آن‌جا ذکر نام ای. پی. تامپسون مایه‌ی غرور خاصی بود. تز من که درباره‌ی شکل‌گیری آرای عمومی و کلی بخش‌های متفاوت جامعه مثل تاجران، کارگران، کارمندان قسمت‌های مختلف بوروکراسی از طریق تأکید بر اعتراضات توده‌ای و نقش این اعتراضات بود در سال ۲۰۰۲ به اتمام رسید، در ۲۰۰۳ جایزه‌ی رقابت پژوهش‌های ملی کارشناسی ارشد متعلق به نشریه‌ی تاریخ و جامعه را از آن خود کرد و در ۲۰۰۴ در قالب کتاب منتشر شد. [۵۰] در اصل، این جایزه نیز محصول علاقه و توجهی احیاشده به این عرصه و رویکرد بود و اشاره بر گرایشی داشت که در بالا سعی داشتم خلاصه بیان کنم.

در ادامه باید از آلپ اوزدن نیز نام ببرم؛ او تز دکترای خود را درباره‌ی تاریخ طبقه‌ی کارگر نگاشت و در دانشگاه بوغازی‌چی شایسته‌ی دریافت جایزه قرار گرفت که در عین حال، عضو جنبش دانشجویی رادیکال نیز بود. [۵۱] اوزدن علاوه بر بررسی انواع منابع و موضوعاتی که پیشتر از آن‌ها استفاده نشده بود، توانست مباحثی نظری را که ای. پی. تامپسون نیز بخشی از آن بود مطرح و فرهنگ طبقه‌ی کارگر را ردیابی کند. حتی در سمپوزیومی که بنیاد تاریخ، کنفدراسیون سندیکاهای انقلابی کارگران (دیسک) و بنیاد پژوهش‌های تاریخ اجتماعی ترکیه (توستاو) مشترکاً برگزار کردند، اوزدن عنوان کرد که این مباحث یکی از اهداف اصلی وی بوده است. اوزدن بر تأثیرپذیری خود از مقاله‌ی تامپسون مشخصاً در رابطه با شکل‌گیری انضباط کاری و زمانی در دوران اولیه‌ی گذار به تولید کارگاهی تأکید کرده است. [۵۲]

تأکید تامپسون بر تعریف و تجربه‌ی طبقه‌ی کارگر تأثیری سحرآمیز بر این نسل از مورخان داشت؛ دقیقاً همانند تأثیری که به‌ویژه در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ در اروپا و ایالات متحد بر جای گذاشته بود. این وضعیت در عصری که پنداشته می‌شد پژوهش‌های مرتبط با طبقه از رواج افتاده‌اند و منسوخ شده‌اند، زمانی که نسلی از

مورخان پرورش یافته وارد میدان شدند نسبتاً جالب توجه بود. این مباحث احیاشده حول طبقه، دیگر بدون ذکر نام تامپسون امکان پذیر نبود. [۵۳] حتی ذکر نام تامپسون در پژوهش های کلاسیک تری که ربطی مستقیم نیز به آن نداشت، ضروری شده بود. [۵۴] امروزه پژوهش های مرتبط با طبقه ی کارگر همراه با تحرکات طبقه ی کارگر به لحاظ کمی و کیفی در حال افزایش است. در این چارچوب، در میان این پژوهش ها که تعدادشان به سرعت رو به افزایش است، تقریباً نمی توان کتابی را یافت که در آن نامی از ای. پی. تامپسون برده نشده یا بحثی در رابطه با او در نگرفته باشد. [۵۵] حتی پژوهش های طبقه ی کارگری که تحقیق تاریخی نیستند نیز دیگر بدون ذکر نام او منتشر نمی شوند. [۵۶]

با این حال، باید به مسئله ی دیگری اشاره کرد که به همین اندازه اهمیت دارد: در مباحث سیاسی که مستقیماً پژوهش تاریخی محسوب نمی شوند نیز درک تاریخی و طبقاتی تامپسون محل بحث است. برای مثال، در جریان بزرگداشت های یکصد سالگی روز یکم ماه می و مباحث/مجادلات مربوط به جشن یک می در میدان تقسیم یکی از مقالات با ارجاع به تامپسون چنین می گفت: «مورخ با بینش خود که خصوصیت سیاسی تاریخ نگاری را برجسته می کند، زمانی که دست به نگارش تاریخ می زند با توجه به موضوع انتخابی و سوژه ی تاریخی خود در حال انجام یک انتخاب سیاسی است.» [۵۷] در همین سال ها شبکه ی همبستگی و هماهنگی کار که در جهت هماهنگی مبارزات کارگری و مرئی کردن آن ها نزد آرای عمومی دوباره تأسیس شده بود، خود را با گفته های تامپسون به عموم مردم معرفی می کرد. [۵۸] در یکی از مقالات مرتبط با مسئله ی هویت، در حالی که بر اهمیت فرآیند تکوین هویت تأکید می شد، با حرکت از نمونه ی طبقه ی کارگر انگلستان تأثیر مبارزه ی جمعی و تجربه ی مقاومت نیز برجسته شده بود. [۵۹]

گورکم دوغان یکی از مورخان نسل جدید که درباره ی تاریخ کار پژوهش می کرد، در بحثی رابطه ی نسل خود و تامپسون را همانند «پرواز پروانه ها به سمت نور» ترسیم کرده بود. مباحث اساسی پژوهش های تامپسون که در بالا ذکر شد، پاسخی درخور برای نیازهای سیاسی، آکادمیک و تئوریک یک نسل از مورخان داشت. علاوه بر این، در پژوهش های مرتبط با تاریخ طبقه ی کارگر، افزایش چشم گیری در استفاده از مفاهیم اقتصاد اخلاقی و تجربه در حال شکل گیری بود. در ترکیه، در میان نشریات دوره ای دارای بازنگری دقیق [۶۰]، نشریه ی پراکسیس که خط سیاسی رادیکالی دارد، در نخستین شماره ی خود در سال ۲۰۰۰ نخستین جملات اولین مقاله ی خود را با ارجاع به تامپسون آغاز می کرد. [۶۱]

علاوه بر این، یکی دیگر از ویژگی های دهه ی ۲۰۰۰، اهمیت رابطه ی تامپسون با نسلی از مورخانی است که وی را وارد تاریخ نگاری ترکیه کرده اند. این مورخان جوان که بیش تر به عنوان دستیاران پژوهشی [۶۲] در دانشگاه ها فعالیت می کردند، خود را فقط به پژوهش درباره ی تاریخ طبقه ی کارگر و تعقیب ردپاهای سوژه، سوژگی و اراده در تاریخ محدود نمی کردند؛ بلکه خود شاهد سیاست های اقتصادی نولیبرالی و پرولترسازی ناشی از سیاست های تعدیل ساختاری بودند. به بیان دیگر، این نسل از مورخان آنچه را تامپسون در قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم تحت عنوان فرآیند پرولترسازی توصیف و تحلیل کرده بود، خود تجربه می کردند. همراه با تجاری سازی و کالایی سازی خدمات عمومی، شکل، محتوا و فرآیند مشاغل کسانی که پیشتر به عنوان «طبقه ی متوسط» رمز گذاری شده بودند، یعنی مهندسان، دکترها، معلمان و وکلا، دست خوش دگرگونی ساختاری شد. نظام اقتصادی و سیاسی نولیبرال عرصه را برای دگرگونی مهم در روابط تولیدی

فراهم کرده بود. همان‌طور که پیش‌تر گفته شد؛ نظام، بحران رژیم سیاسی و مسئله‌ی مشروعیت آن در دهه‌ی ۱۹۹۰ را در اوایل دهه‌ی ۲۰۰۰ با حکومت تک‌حزبی و نیرومند حزب عدالت و توسعه پشت سر گذاشت. این حکومت تک‌حزبی قدرتمند از سال ۲۰۰۲ تا به امروز یکی از مهم‌ترین نمونه‌های اقتدارگرایی نولیبرالی در ترکیه بوده است.

سیاست‌های اقتصادی نولیبرالی که در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ با سرعتی آهسته اجرا می‌شد، در دوران حکومت تک‌حزبی حزب عدالت و توسعه به شکلی بی‌سابقه و به‌صورت ریشه‌ای به اجرا گذاشته می‌شد. خصوصی‌سازی‌های عرصه‌ی آموزش، پولی‌سازی، استخدام ثابت و معیارهای عملکردی با تغییراتی مثل «فرآیند بولونیا» دچار دگرگونی ساختاری شدند. [۶۳] در این دوران، تعداد زیادی از دانشگاهیانی که مجبور به نوشتن پایان‌نامه بودند، به نحو بی‌سابقه‌ای وادار به پرداخت هزینه‌های دانشگاه شدند و در میان آن‌ها کسانی که شغل دانشگاهی داشتند شاهد وخیم‌تر شدن شرایط کاری خود نیز بودند. در آن زمان سعی بر آن بود که دستیاران پژوهشی که در دانشگاه‌های خصوصی بیش‌تر به منصبی پشت‌میزنشین تقلیل یافته بودند، در دانشگاه‌های دولتی نیز در قالب یک شکل کاری منعطف تغییر و تحول یابند. بخش‌هایی که پیش‌تر با عنوان «طبقه‌ی متوسط» شناخته می‌شد نیز دست‌خوش فرآیند پرولترسازی رادیکال شده بود. [۶۴] در حالی که گویی این اقدامات کافی نبود، بی‌ثبات‌کاری یعنی فرآیند اخراج دستیاران پژوهشی پس از پایان تره‌اشان نیز اتفاق افتاد و عمیقاً این افراد را تحت تأثیر قرار داد؛ به‌گونه‌ای که پس از سال ۲۰۰۷ موجب ظهور جنبشی رادیکال در میان دستیاران پژوهشی در ترکیه شد. [۶۵] نیمه‌ی نخست دهه‌ی ۲۰۱۰ نیز با انباشت تجربه‌ی جنبش دستیاران پژوهشی که در حال حاضر نیز از قدرت زیادی برخوردار است، سپری شد. [۶۶] نسلی از مورخان که نسبت به پژوهش‌های تامپسون کنجکاو بودند و تحت تأثیر وی در حوزه‌ی تاریخ کار پژوهش می‌کردند، مباحث نیش‌داری نیز در باب یکی از تجارب خود یعنی بی‌ثبات‌کاری مطرح کردند. در این چارچوب، تامپسون و تحلیل او از اعتراضات رادیکال صنعت‌گران و فرآیند پرولترسازی نزد این نسل از مورخان دوچندان معنا یافت. [۶۷] علاوه بر این، اثر مشهور تامپسون یعنی **تکوین طبقه‌ی کارگر در انگلستان** که اینک تبدیل به یک مکتب فکری شده بود، با نظر به تعداد دفعات چاپ مجدد آن در حوزه‌ی پژوهش‌های علوم اجتماعی ترکیه، یعنی سه بار تجدید چاپ ظرف فقط هشت سال، تصادفی و بی‌دلیل نبود.

باید به دو مورخی اشاره کنم که به‌تازگی آثارشان منتشر شده است؛ آن‌ها هم از جهت ارتباط با نسل مورخان مذکور و هم به‌دلیل روابطشان با جنبش طبقه‌ی کارگر یکی از نمونه‌های بسیار مهم‌اند. یکی از این دو مورخ جوان، هاگان کوچاک است. او علاوه بر نگارش تر خود در یک سندیکای کارگری نیز به‌عنوان متخصص سابقه‌ی کار دارد. نفر دوم، آلپکان بیرالما است که با کارگران اعتصابی ارتباط نزدیکی دارد. کوچاک در پژوهش خود که مربوط به روایت طبقه‌شدن کارگران «پاشاباغچه» است، اگرچه به افراد مختلفی ارجاع می‌دهد اما در باب تکوین طبقه، سوژه‌گی و تجارب کارگران، در همان ابتدای کتاب خود به تأثیرپذیری عمیق از تامپسون اشاره کرده است. [۶۸] بیرالما نیز کتاب خود را که درباره‌ی مردم‌نگاری سه مقاومت کارگری است، با فصلی می‌آغازد که «ارزش‌تئوریک تامپسون» یکی از عناوین مشخص آن است: «کسی که با رویکردش به مسئله‌ی طبقه، به من شور و شوق و امید بخشید و وسیله‌ای شد تا دست به نگارش این کتاب بزنم و سفر فکری خود را بیاغازم، کسی نیست جز ای. پی. تامپسون». [۶۹]

یکی دیگر از ویژگی‌های نولیبرالیسم در این دوره این بود که روشنفکران را با دیگر آثار تامپسون آشنا کرد. در حالی که نولیبرالیسم به‌ویژه در خاورمیانه موجب از بین رفتن کمک‌های اجتماعی و یارانه‌های دولتی شده است، عرصه را برای طغیان چندین جنبش نان نیز فراهم کرده بود. [۷۰] این خیزش‌ها حاوی تشابهات تطبیق‌پذیری با خیزش‌های نان قرن هجدهم بودند. در حالی که نولیبرالیسم هنجارهای جدید را تحمیل می‌کرد، درست مانند خیزش ۲۰۰۱ آرژانتین، جنبش‌های نان فراگیر شد و در این بستر تحلیل «اقتصاد اخلاقی» تامپسون در پژوهش‌های اجتماعی یک‌بار دیگر محبوبیت یافت. همراه با موج خصوصی‌سازی یعنی تضعیف حقوق اجتماعی، مناسبات همبستگی و نظم کهن از سوی سازوکارهای بازار آزاد، آن‌گونه که در قرن هجدهم نیز تجربه شد، این ادبیات پژوهشی جدید با ارجاع به حقوق، نظم و «اقتصاد اخلاقی» سنتی در اساس از منضبط بودن توده‌ها حرف می‌زد. علاوه بر این، تأکید می‌کرد که توده‌ها اهداف مشخصی داشتند. [۷۱] در واقع، این پژوهش‌ها دفاعی بود از خودانگیختگی مقاومت در برابر مناسبات بازار که زندگی روزمره، روابط اقتصادی و نظم‌های اجتماعی را زیرورو کرده بود. [۷۲]

از سوی دیگر، با این که یکی دیگر از ویژگی‌های دوران نولیبرال ضرورت اجرا و شکل‌گیری حقوق و مدیریت به‌شیوه‌های دموکراتیک و از مجرای مذاکره پنداشته می‌شد، این روندها به‌عنوان فرآیندهایی تکنیکی معرفی و از عرصه‌ی سیاسی بیرون گذاشته شد. در نتیجه، اقتصاد، حقوق و مدیریت رفته‌رفته به لحاظ شکلی از اراده‌ی مردم منتزع و در اختیار نهادهای تکنوکرات «متخصص» گذاشته شد، فرآیندی که شاهد ظهور اشخاص و نهادهای متخصص فاقد مسئولیت از نظر سیاسی بود. به بیان دیگر، نولیبرالیسم از مجرای قوانین و اصلاحات حقوقی جدید نیز در حال شکل‌گیری بود. [۷۳] در این شرایط، انتظار نمی‌رفت کسانی که به پژوهش و مباحث طبقاتی تامپسون علاقه‌مند بودند بتوانند نسبت به اثری از وی که توجه را معطوف به تأسیس نظم حقوقی در قرن هجدهم، غیرشخصی شدن مناسبات طبقاتی، سازوکارهای جدید کنترل طبقاتی و روش‌های انضباطی می‌کرد، بی‌تفاوت بمانند. [۷۴] در سال‌های دهه‌ی ۲۰۰۰ رابطه‌ی متعینی بین قوانین و اقتصاد جهانی با پژوهش‌های تاریخی که به کرات مطرح می‌شدند، وجود نداشت. اما پیوند بین پژوهش‌های انجام‌شده و این فضا را در دو نمونه می‌توان مشاهده کرد. نخست، در مقالات حوری جهان اسلام‌اوغلو، مورخی که در زمینه‌ی مقررات حقوقی و قانونی معاصر پژوهش می‌کند، تامپسون جایگاه ویژه‌ای دارد. علاوه بر این، اسلام‌اوغلو در کلاس‌های درس خود در باب نولیبرالیسم به دانش‌جویان توصیه می‌کرد که حتی اگر کتاب ویگ‌ها و شکارچیان تامپسون را نمی‌خوانند دست‌کم به کتاب‌خانه بروند و دستی بر پشت جلد آن بکشند. به همین ترتیب، مورخی دیگر، آلپ یوجل کایا، چه در پژوهش‌های خود حول ساختار اقتصادی، روابط مالکیت و نظم حقوقی در امپراتوری عثمانی و چه در مقالات خود در ارتباط با نظم نولیبرالی، یکی از نقاط ارجاع مشترکی که داشت ای. پی. تامپسون و کتاب **ویگ‌ها و شکارچیان** وی بود. [۷۵] در این بستر، نادر اوزبک نیز در کلاس‌های درس و پژوهش‌های تاریخی خود بارها به کتاب **ویگ‌ها و شکارچیان** تامپسون ارجاع می‌داد. [۷۶]

نتیجه‌گیری

نادیده‌انگاشتن طبقه‌ی کارگر در تاریخ‌نگاری تُرک و پژوهش‌های در باب ترکیه اساساً تجلی‌گرایی جهانی در ترکیه بود. اما خارج از ترکیه و پس از سال‌های دهه‌ی ۱۹۶۰، پژوهش‌های تاریخ اجتماعی و رویکردهایی

مثل «تاریخ از پایین» تأثیری شگرف بر آثار پژوهشی این عرصه داشتند. در این سالها، پژوهش‌های مرتبط با تاریخ طبقه‌ی کارگر و عرصه‌ی کار به‌طرز چشم‌گیری احیاء شد. در این دوران، عدم تأثیرپذیری روشنفکران ترکیه از تامپسون که عموماً تمایل زیادی به تأثیرپذیری از مکاتب فکری گوناگون دارند، به‌واقع جالب‌توجه است. سعی کردم در سطور بالا به دلایل این عدم تأثیرپذیری بپردازم. امروزه شاهدیم که تأثیر تامپسون در دهه‌ی ۱۹۶۰ و پس از آن بر غرب، در دهه‌ی ۱۹۹۰ وارد ترکیه شد. نسلی جدید از مورخان که در دهه‌های ۱۹۹۰ و ۲۰۰۰ شاهد یک دگرگونی سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی بودند، پیش از هر چیز به پژوهش‌های تاریخی متمایل شدند. تجارب شخصی آن‌ها موجب مواجهه‌شان با تاریخ طبقه‌ی کارگر و سولاتی شد که تامپسون پیش‌تر مطرح کرده بود. این مواجهه نیز به شکلی معنی‌دار در زمانی انجام شد که در کلی‌ترین سطح مباحثی حول مرگ طبقات، پایان تاریخ و حذف طبقه‌ی کارگر به‌مثابه سوژه‌ای مهم از صحنه‌ی تاریخ در می‌گرفت. اما تجربه‌ای که این نسل اندوخته بود تنها مختص ترکیه نبود. این دگرگونی تحت عنوان نولیبرالیسم موجب شد که تامپسون و به بیان کلی‌تر، تاریخ اجتماعی در کشورهای مختلف جهان محبوبیت بیابند. روایتی که در این مقاله مطرح شد، در اصل بخشی از این تصویر کلی است. امروزه هم آثار تامپسون، هم آرای او درباره‌ی روش و هم مفاهیم موردعلاقه‌ی وی، به شکلی فراگیر در پژوهش‌های مرتبط با ترکیه استفاده می‌شوند. مشخصاً پژوهش‌های نسل جدیدی که در پی دیدگاهی بدیل هستند، اینک فقط در راستای پیشنهادهای تئوریک تامپسون، آثار تجربی تفصیلی منتشر می‌کنند. با نگاه به آثار مفیدی که تا کنون نوشته شده‌اند، به‌راحتی می‌توان ادعا کرد که در آینده‌ای نه چندان دور (هرقدر هم اغراق‌آمیز جلوه کند)، دوره‌ای که آن را «عصر احیاء» نامیده‌ام، وضعیتی بارزتر پیدا خواهد کرد.

* این نوشته ترجمه‌ای است از مقاله‌ی دوغان چتینکایا به زبان ترکی:

“Sefaletten İhyaya”: Türkiye İşçi Sınıfı Tarihi ve E.P. Thompson, Y. Doğan Çetinkaya, Tarih ve Toplum Yeni Yaklaşımlar, Sayı 17, Bahar 2014, s. 201-221.

** دوغان چتینکایا استاد دانشکده‌ی علوم سیاسی در دانشگاه استانبول.

*** این مقاله نسخه‌ی بسط‌یافته‌ی ارائه‌ی من در کنفرانس «ای. پی. تامپسون جهانی: تأملاتی درباره‌ی تکوین طبقه‌ی کارگر انگلستان پس از پنجاه سال» است که به مناسبت پنجاهمین سالگرد انتشار اثر ماندگار تامپسون در تاریخ ۳ تا ۵ اکتبر ۲۰۱۳ در دانشگاه هاروارد برگزار شد و نسخه‌ی انگلیسی آن نیز به زودی انتشار خواهد یافت. از کسانی که در زمان نگارش این مقاله، دیدگاه‌های خود را با من به اشتراک گذاشتند، یعنی از سینان بیلدرماز، م. گورکم دوغان، باریش آلپ اوزدن، بیثیت آکین، ای. آتیلا آیتکین و کرم اونووار، سپاسگزارم. دانشگاه استانبول، دانشکده‌ی علوم سیاسی.

یادداشت‌ها

۱. یوکسل آک‌کایا، «نکاتی در باب فقر تاریخ کار در ترکیه»، جامعه و علم، شماره ۹۱، زمستان ۲۰۰۲/۲۰۰۱، ص. ۲۹۴-۲۸۵.
۲. پژوهش‌گران جوان تاریخ کار این ادعاها را نقد کرده‌اند و مردود می‌شمارند: بیثیت آکین، «سهمی در تاریخ‌نگاری کار در دوران اولیه‌ی جمهوریت: رویکردهای جدید، منابع نوین»، رویکردهای نوین در تاریخ و جامعه، شماره ۲، پاییز ۲۰۰۵، ص. ۷۵. پژوهشی دیگر نیز به تازگی انتشار یافته است که به‌ویژه بر اهمیت آرشیوهای عثمانی از منظر تاریخ کارگری تأکید می‌کند: قدیر بیلدیریم، کارگران در عثمانی (۱۹۲۲-۱۸۷۰): حیات کاری، سازمان‌ها، اعتصاب‌ها (استانبول: انتشارات ایلتیشیم، ۲۰۱۳).
۳. برای مقاله‌ای مقدماتی که نقصان تاریخ طبقه‌ی کارگر را با ذهنیت‌های تاریخ‌نگاران مرتبط می‌کند، بنگرید به اثر مهم دونالد کواترت، «مقدمه: کارگران از عثمانی تا جمهوری ترکیه (۱۹۵۰-۱۸۳۹)، دونالد کواترت و اریک جی. زورچر، (استانبول: انتشارات ایلتیشیم، ۱۹۹۸)، ص. ۱۴.
۴. بی‌شک آثار پژوهشی موجود بسیار بیش‌تر از مواردی است که در این جا به آن‌ها پرداخته یا اشاره کرده‌ام. این ادعا را ندارم که به تمام این آثار پژوهشی اشاره کرده‌ام. مشخصاً در باب تاریخ طبقه‌ی کارگر در دوران جمهوریت آثار فراوانی پیش از آغاز تأثیر ای. پی. تامپسون نگاشته شده بود.
۵. به سبب آن‌که پیش‌تر در یک بستر دیگر به این موضوع پرداخته‌ام، دیگر وارد جزئیات نمی‌شوم. ی. دوغان چتینکایا «انقلاب ۱۹۰۸ و بسیج اجتماعی»، بازاندیشی مشروطیت، فردان ارگوت، (استانبول: نشر یورت بنیاد تاریخ، ۲۰۱۰)، ص. ۲۷-۱۳.
۶. درباره‌ی پژوهشی که صحت گفته‌های من را در بستر خاورمیانه و شمال آفریقا نیز تأیید می‌کند، بنگرید به استفان کرون، «مقدمه»، فرودستان و اعتراض اجتماعی: تاریخ از پایین در خاورمیانه و شمال آفریقا، (لندن: راتلج، ۲۰۱۱)، ص. ۱.
۷. یکی از نقدهای تأثیرگذار به تاریخ‌نگاری ملی‌گرا در عین حال از منظر زمان انتشار نیز بدعت‌آمیز بود: هوری اسلام‌اوغلو و چاغلار کیدر، «دستورکاری برای تاریخ عثمانی»، ریویو، شماره ۱، ۱۹۷۷. مشخصاً پژوهش‌های کیدر را می‌توان مهم‌ترین ترکیب مکتب لیبرال و یا مطالعات ساختاری دانست: چاغلار کیدر، «پژوهش‌های تاریخ اجتماعی»، (آنکارا: انتشارات دوست، ۱۹۸۳) و چاغلار کیدر، دولت و طبقات در ترکیه، (استانبول: انتشارات ایلتیشیم، ۱۹۸۹). برای ارزیابی این دگرگونی در تاریخ‌نگاری بنگرید به اوکتای اوزل و گوکان چتین‌سایا، «آخرین ربع قرن تاریخ‌نگاری عثمانی در ترکیه: یک ارزیابی عملکرد»، نشریه‌ی جامعه و علم، شماره ۹۱، زمستان ۲۰۰۲-۲۰۰۱، ص. ۳۸-۸.
۸. با این حال، استثناهای بسیار مهم و ارزشمندی هم در کار بود. همچنین تاریخ‌نگارانی هم وجود داشتند که می‌خواستند کنشگران اجتماعی را نیز به تصویرهای ترسیم‌شده‌شان وارد کنند. اما افسوس که تعداد این قبیل پژوهش‌ها در میان آثار پژوهشی بسیار ناچیز بود و تأثیری بر گرایش کلی نداشتند. به‌ویژه تأثیر آن‌ها بر اقلیم ذهنی ترکیه به غایت محدود بود. تأثیرات عمیق این پژوهش‌های پیشگام بعدها بیش‌تر در نسل‌های جوان احساس شد. در این جا، یاد نکردن از دونالد کواترت که تأثیر مهمی بر نسل جوان داشت، بی‌انصافی است: دونالد کواترت، تجزیه‌ی اجتماعی و مقاومت مردمی در امپراتوری عثمانی، ۱۹۰۸-۱۸۸۱: واکنش‌هایی به نفوذ اقتصادی اروپا، (نیویورک، انتشارات دانشگاه نیویورک، ۱۹۸۳). در این باره مجدداً مقاله‌ی کواترت در ارزیابی رویکردهای جدیدی که سعی در گذار از محدودیت‌های تاریخ نظامی و سیاسی دارند، حاوی تحلیل‌های ارزشمندی در جهت سبک سنگین کردن گفته‌های پیشین من است: دونالد کواترت، «تاریخ‌نگاری عثمانی در تقاطع»، مطالعات ترکیه در ایالات متحد، دونالد کواترت و صبری سایاری، (بلومینگتون: انتشارات دانشگاه ایندیانا، ۲۰۰۳)، ص. ۳۰-۱۵. در اصل این پژوهش‌های کواترت را می‌توان در بستری کلی‌تر، به‌عنوان بخشی از احیایی که در دهه‌ی ۱۹۸۰ در برابر تاریخ کار و «تاریخ از پایین» در مطالعات خاورمیانه آغازید،

تعبیر کرد. پژوهش‌های تاریخ اجتماعی کوتاه‌تر در دهه‌ی ۱۹۹۰ بر نسلی که به تاریخ علاقه‌مند بود تأثیر عمیقی گذاشت. با این حال، این به معنی عدم انجام پژوهش‌هایی درباره‌ی مقاومت اجتماعی تا پیش از آن نبود. برای مثال، این مطالعات در میان بهترین‌های حوزه‌های مذکور بودند: چاغاتای اولوچای، یاغی‌گری و جنبش‌های خلقی در قرون هجده و نوزده میلادی، (استانبول: نشر برکسوی، ۱۹۵۵) و خلیل اینالچیک، «کاربست دوران تنظیمات و تأثیرات اجتماعی آن»، بللتن، شماره ۲۸، ۱۹۶۴، ص. ۶۴۹-۶۲۳. در اصل، پژوهش‌های حول جنسیت اجتماعی نیز نسل مذکور را به شدت متأثر کرد. اما آثار پژوهشی این حوزه نیز بسیار ناچیز بودند. علاوه بر این، این پژوهش‌ها بیش از آن‌که در مورد مردسالاری و روابط جنسیتی باشند، محدود به زنان برجسته و جنبش‌های آنان می‌شدند.

۹. حسین آونی (شاندا)، نخستین طغیان‌ها در برابر سرمایه‌ی اجنبی در ۱۹۰۸، (استانبول: نشر آکشام، ۱۹۳۵).
۱۰. لطفی عریشچی، تاریخ طبقه‌ی کارگر در ترکیه (خلاصه)، (استانبول: نشر کوتولموش، ۱۹۵۱).
۱۱. کمال سولکر، سندیکاگرایی در ترکیه، (استانبول: ۱۹۵۵).
۱۲. کمال سولکر، جنبش‌های کارگری ترکیه در صد سال، (استانبول، انتشارات گرچک، ۱۹۶۸).
۱۳. اوپا سنجر (یابدار)، طبقه‌ی کارگر در ترکیه-پیدایش و ساختار، (استانبول: انتشارات هابورا، ۱۹۶۹).
۱۴. آ. شنوروف و ی. روزالیوف، انکشاف سرمایه‌داری و مبارزات طبقاتی در ترکیه، (استانبول: نشر آنت، ۱۹۷۰)؛ آ. شنوروف، پرولتاریای ترکیه، (استانبول: نشر یر، ۱۹۷۳)؛ ی. ن. روزالیوف، پرولتاریای صنعتی ترکیه، (استانبول: نشر یر، ۱۹۷۴)؛ ی. ن. روزالیوف، خصایص انکشاف سرمایه‌داری در ترکیه، (استانبول: نشر اونور، ۱۹۷۸)؛ دیمتر شیشمانوف، تاریخ مختصر جنبش سوسیالیستی و کارگری در ترکیه (۱۹۶۵-۱۹۰۸)، (استانبول: نشر بلگه، ۱۹۷۸).
۱۵. می‌توان گفت که این انباشت دانش در دو پژوهش مهم تبلور یافت: اتحاد کل اقتصاددانان، تاریخ طبقه‌ی کارگر و مبارزات آن در ترکیه، (آنکارا، تیب، ۱۹۷۶) و تاریخ مصور طبقه‌ی کارگر ترکیه، مجلد اول، دوم، سوم، چهارم، سلیمان اوستون و یوجل یامان، تصاویر از تان اورال، (استانبول: انتشارات واردیا، ۱۹۷۵).
۱۶. حقی اونور (ظفر توپراک)، «جنبش‌های کارگری ۱۹۰۸ و ترکان جوان»، نشریه یورت و دنیا، شماره ۲، مارس ۱۹۷۷، ص. ۲۹۵-۲۷۷.
۱۷. درباره‌ی تقسیم‌بندی متقاعدکننده‌ی گرایش‌های مختلف تاریخ‌نگاری کار بنگرید به مارسل وندرلیندن، «تاریخ کار: قدیم، جدید و جهانی»، مطالعات آفریقا، مجلد ۶۶، شماره ۳-۲، آگوست-دسامبر ۲۰۰۷، ص. ۱۶۹.
۱۸. برای ارزیابی این آثار بنگرید به ی. دوغان چتینکایا، «درک سوسیالیسم: یک روزنامه‌ی دوران آتش‌بس»، پیشکش به مته تونچای، (استانبول: انتشارات ایلتیشیم، ۲۰۰۷). ص. ۵۳۶-۴۹۹؛ ی. دوغان چتینکایا و فوتی بنلیسوی، «حلمی اشتراکی»، تفکر سیاسی در ترکیه‌ی مدرن، مجلد هشتم، چاپ، مورات گول‌تکینگیل، (استانبول: انتشارات ایلتیشیم، ۲۰۰۷).
۱۹. آجلان ساییلگان، جنبش‌های چپ در ترکیه، (استانبول: ۱۹۷۲)، ص. ۷۲-۷۰؛ ایلهان دارندلی اوغلو، جنبش‌های کمونیستی در ترکیه، (استانبول: ۱۹۷۳)، ص. ۱۷-۱۶، ۳۴؛ مظفر سنجر، بنیان‌های اجتماعی احزاب سیاسی در ترکیه، (استانبول: ۱۹۷۴)، ص. ۵۵-۵۵؛ فیروز احمد، «تأملاتی در باب سوسیالیسم و ملی‌گرایی در آخرین دوران امپراتوری عثمانی»، سوسیالیسم و ملی‌گرایی در امپراتوری عثمانی (۱۸۷۶-۱۹۲۳)، اریک جی. زورچر و مته تونچای، (استانبول: انتشارات ایلتیشیم، ۱۹۹۵)، ص. ۱۷-۱۶؛ حلمی ضیا اولکن، تاریخ اندیشه‌ی معاصر در ترکیه، (استانبول: ۱۹۹۲)، ص. ۲۰۷-۲۰۶.

۲۰. مارسل ون در لیندن، «تاریخ کار به مثابه‌ی تاریخ انبوه‌ها»، نشریه کار، شماره ۵۳، پاییز ۲۰۰۳، ص. ۴۳-۲۳۵.
۲۱. میشل هانگان و مارسل ون در لیندن، «رویکردهای جدید به تاریخ جهانی کار»، نشریه تاریخ بین‌المللی کار و طبقه‌ی کارگر، شماره ۶۶، پاییز ۲۰۰۴، ص. ۱.
۲۲. برای آشنایی جزئی با مکتب مورخان مارکسیست بریتانیایی که تامپسون هم بخشی از آنهاست، به این منبع رجوع شود: هاروی جی. کایه، مورخان مارکسیست انگلیسی، ترجمه عارفه کوسه، (استانبول: انتشارات ایلتیشیم، ۲۰۰۹).
۲۳. اریک هابسباوم، «شکل‌گیری طبقه‌ی کارگر، ۱۹۱۴-۱۸۷۰»، جهان‌های کار، (لندن: ۱۹۸۴).
۲۴. ای. پی. تامپسون، تکوین طبقه‌ی کارگر انگلستان، (لندن: ۱۹۶۳).
۲۵. ای. پی. تامپسون، «جامعه‌ی قرن هجدهمی انگلستان: مبارزه‌ی طبقاتی بدون طبقه؟»، تاریخ اجتماعی، شماره ۳، می ۱۹۷۸، ص. ۱۳۳-۱۶۵.
۲۶. جئوف الی، «ادوارد تامپسون، تاریخ اجتماعی و فرهنگ سیاسی: شکل‌گیری عموم طبقه‌ی کارگر، ۱۸۵۰-۱۷۸۰»، رویکردهای انتقادی ای. پی. تامپسون، هاروی جی. کایه و کیث مک‌کلند، (فیلا دلفیا: تمپل، ۱۹۹۰)، ص. ۲۴.
۲۷. کرگ کالهن، مسئله‌ی مبارزه‌ی طبقاتی: بنیان اجتماعی رادیکالیسم مردکی در دوران انقلاب صنعتی، (شیکاگو: انتشارات دانشگاه شیکاگو، ۱۹۸۲). کالهن این تز اینک معروف تامپسون که انسان‌ها نه کارگر بلکه پیشه‌ورند را به کار می‌گیرد.
۲۸. دیوید بلکبورن و جئوف الی، خاص‌بودگی‌های تاریخ آلمان: جامعه‌ی بورژوازی و سیاست در آلمان قرن هجدهم، (آکسفورد: انتشارات دانشگاه آکسفورد، ۱۹۸۴).
۲۹. رابرت برنر، «ریشه‌های کشاورزی سرمایه‌داری اروپایی»، بحث برنر: ساختار طبقاتی زراعی و توسعه‌ی اقتصادی در اروپای پیشاصنعتی، ه. آستون و سی. اچ. ای. فیلیپین، (کمبریج: انتشارات دانشگاه کمبریج، ۱۹۹۵). ص. ۳۲۷-۲۱۳ یا الن میکسینزوود، فرهنگ ناب سرمایه‌داری: جستاری تاریخی در باب رژیم‌های کهن و حکومت مدرن، (لندن: ورسو، ۱۹۹۱).
۳۰. ویلیام ه. سول، جونور. «پیشه‌وران و کارگران کارخانه و شکل‌گیری طبقه‌ی کارگر فرانسه ۱۸۴۸-۱۷۸۹»، شکل‌گیری طبقه‌ی کارگر: الگوهای قرن نوزدهمی در اروپای غربی و ایالات متحد، ایرا کاتزنسلون و آریستیده ر. زولبرگ، (پرینستون: انتشارات دانشگاه پرینستون، ۱۹۸۶)، ص. ۵۱-۵۰.
۳۱. کریستوفر اچ. جانسون، «الگوهای پرولترسازی: خیاطان پارسی و کارگران پشم لودو»، آگاهی و تجربه‌ی طبقاتی در اروپای قرن نوزدهم، جان ام. مریمان، (لندن: هولمز و میر، ۱۹۷۹)، ص. ۶۷.
۳۲. رونالد امین‌زاده، «دگرگونی همبستگی‌های اجتماعی در تولوز قرن نوزدهم»، آگاهی و تجربه‌ی طبقاتی در اروپای قرن نوزدهم، ص. ۱۰۲.
۳۳. «مقدمه»، محل کار پیش از کارخانه: پیشه‌وران و پرولترها ۱۸۰۰-۱۵۰۰، توماس ماکس سفلی و لئونارد ان. روزنباوند، (ایتاكا: انتشارات دانشگاه کورنل، ۱۹۹۳)، ص. ۱۰-۶.
۳۴. رافائل ساموئل، «کارگاه جهان: نیروی بخار و تکنولوژی زمین در بریتانیای دوران ویکتوریایی میانه»، کارگاه تاریخ، شماره ۳، بهار ۱۹۷۷، ص. ۸ و ۳۹. از نظر ساموئل، سرمایه‌داری در قرن نوزدهم به اشکال مختلف رشد یافته بود. ماشینی شدن یک بخش تولید به کاهش ماشینی شدن بخش دیگر تولید منجر شد، ظهور کارخانه‌های بزرگ هم‌زمان با رواج واحدهای تولیدی خرد بود و تمرکز تولید در کارخانه‌ها همپای فرستادن کار به خانه بود. (ص. ۱۷)

۳۵. شری واتر، «کارگران نساجی مبارز دمشق: پیشه‌وران مزدبگیر و جنبش کارگری عثمانی، ۱۹۱۴-۱۸۵۰»، کارگران از عثمانی تا جمهوری ترکیه ۱۹۵۰-۱۸۳۹، (استانبول: انتشارات ایلتیشیم، ۱۹۹۸)، ص. ۹-۵۵؛ «شاگردان مبارز در دمشق قرن نوزدهم: دلالت‌هایی بر دستورکار تاریخ نیروهای کار خاورمیانه»، کارگران و طبقات کارگر در خاورمیانه: مبارزات، تاریخ‌ها، تاریخ‌نگاری‌ها، (آلبانی: انتشارات دانشگاه دولتی نیویورک، ۱۹۹۴)، ص. ۲۰-۱.
۳۶. در این رابطه اثر قدیمی سردار تورگوت که در مجامع روشنفکری ترکیه انعکاس چندان مهمی نداشت، جالب توجه است: سردار تورگوت: روشنفکر سنت مخالفت: ای. پی. تامپسون، «جامعه و علم، شماره ۲۴، زمستان ۱۹۸۴، ص. ۸۳-۱۱۱.
۳۷. ای. اچ. کار، تاریخ چیست، (لندن: پنگوئن، ۱۹۹۰، چاپ اول ۱۹۶۱)، ص. ۳۵.
۳۸. عصمت آکچا، «پروژه‌های هژمونیک در ترکیه‌ی پس از ۱۹۸۰ و آشکال متغیر اقتدارطلبی»، قاب‌بندی مجدد ترکیه: بر ساختن هژمونی نولیبرال، عصمت آکچا، احمد بکمن و باریش آلپ اوزن (مجموعه مقاله)، (لندن: انتشارات پلوتو، ۲۰۱۳)، ص. ۲۳.
۳۹. تورج اتابکی و گاوین دی. بروکت، «تاریخ کار جمهوری ترکیه و عثمانی: یک مقدمه»، مرور بین‌المللی تاریخ اجتماعی، شماره ۵۴، ضمیمه ۱۷، ۲۰۰۹، ص. ۱۷-۱، همچنین بنگرید به گاوین دی. بروکت، «تاریخ اجتماعی و تاریخ‌نگاری ترکیه‌ی مدرن»، گاوین دی. بروکت، به سوی تاریخ اجتماعی ترکیه‌ی مدرن: جستارهایی در نظریه و عمل، (استانبول: نشر لیبرا، ۲۰۱۱).
۴۰. برای آشنایی با ویژگی‌های کلی این دوره بنگرید به ویژه‌نامه‌های نشریه‌ی بریکیم (انباشت): «سال‌های گرگ و میش: دهه‌ی ۸ دهه‌ی ۹۰»، بریکیم، شماره ۱۵۳-۱۵۲، دسامبر ۲۰۰۱-ژانویه ۲۰۰۲.
۴۱. تورگوت اوزوم، تاریخ کنفدراسیون سندیکاهای کارگران دولتی (ک.س.ک.)، (استانبول: نشر کالکلدون، ۲۰۱۱)؛ ییلدیریم کوچ-جانان کوچ، تاریخ ک.س.ک. ۱، (آنکارا: انتشارات اپوس، ۲۰۰۹)؛ خاطرات تحصن: اعتصاب و راه‌پیمایی معدن‌کاران زونگولداک، (استانبول: انتشارات متیس، ۱۹۹۲). همین‌جا باید تأکید کرد که این منابع برای کسب اطلاعات از تحولاتی که به آن‌ها اشاره کردم، آثار مرجع‌اند. وگرنه در تاریخ‌نگاری، به‌هیچ‌وجه بازنمای تحولی نیستند که در این مقاله مطرح شد.
۴۲. م. گورکم دوغان، «رادیکال‌زدایی از نیروی کار سازمان‌یافته»، قاب‌بندی مجدد ترکیه: بر ساختن هژمونی نولیبرال، عصمت آکچا، احمد بکمن و باریش آلپ اوزن (مجموعه مقاله)، (لندن: انتشارات پلوتو، ۲۰۱۳)، ص. ۱۸۸-۲۰۲.
۴۳. ای. پی. تامپسون، فقر نظریه، ترجمه نورالدین الحسینی، (استانبول: نشر آلان، ۱۹۹۴).
۴۴. باریش سویدان، آنارشیزم در ترکیه: تأخیری یک قرنی، (استانبول: انتشارات ایلتیشیم، ۲۰۱۳).
۴۵. متأسفانه در رابطه با جنبش دانشجویی این دوره نیز آثار پژوهشی و ارزیابی‌های چندانی وجود ندارد. برای یکی از آثار مهم در این حوزه بنگرید به: کرم اونوار، «کوتاه اما تأثیرگذار، احطه‌ی روشنگری: کوردیناسیون»، نشریه بیریکیم، شماره ۲۶۵-۲۶۴، آپریل-می ۲۰۱۱، ص. ۱۷-۱۰.
۴۶. به‌عنوان نمونه‌هایی از آثار دوران گذار می‌توان به این موارد اشاره کرد: ویژه‌نامه‌ی تاریخ کارگری نشریه‌ی کبیکچ؛ کبیکچ، شماره ۵، ۱۹۹۷ و متین اوزاغورلو، «تاریخ اجتماعی و طبقه‌ی کارگر یا «همچنین چیزی وجود داشت و ما نوشتیم؟»، مرکب، شماره ۶، ۱۹۹۶.
۴۷. این دغدغه در رأس پژوهش‌های متعددی که دقیق از اسناد استفاده کرده و تحلیل دوره‌ای انجام می‌دهند خود را به‌ناگزیر آشکار می‌کند. برای آشنایی با این انگیزه‌های تئوریک بنگرید به بیثیت آکین، «پویش‌های سیاست طبقه‌ی کارگر در دوران نخست جمهوری ترکیه: زبان، هویت و تجربه»، مرور بین‌المللی تاریخ اجتماعی، شماره ۵۴، ضمیمه ۱۷، ۲۰۰۹، ص. ۱۶۸؛ بیثیت آکین،

«سهمی در تاریخ‌نگاری کار دوران نخست جمهوری: رویکردهای جدید، منابع نوین»، رویکردهای نوین در تاریخ و جامعه، شماره ۲، پاییز ۲۰۰۵، ص. ۷۵-۷۳؛ ای. آتیلا آیتکین، از زمین‌های زراعی تا معادن، از فقر به مبارزه: کارگران حوزه‌ی زغال‌سنگ زونگولداک-اراغلی ۱۹۲۲-۱۸۴۸، (استانبول: نشر یوردام، ۲۰۰۷).

۴۸. ای. پی. تامپسون، تکوین طبقه‌ی کارگر انگلستان، ترجمه‌ی اویگور کوجاباش اوغلو (استانبول: انتشارات بیریکیم، ۲۰۰۴) و ای. پی. تامپسون، عوام و آداب و رسوم، ترجمه‌ی اویگور کوجاباش اوغلو (استانبول: انتشارات بیریکیم، ۲۰۰۶).

۴۹. ای. آتیلا آیتکین، همان.

۵۰. ی. دوغان چتینکایا، یایکوت ۱۹۰۸ عثمانی: تحلیل یک جنبش اجتماعی، (استانبول: انتشارات ایلتیشیم، ۲۰۰۴). بعدها هدف اصلی تز دکترایم که در ادامه‌ی این کتاب نگاشته شد نیز حفظ همین رویکرد و برداشت بود: ی. دوغان چتینکایا، ترکان جوان و جنبش یایکوت: ملی‌گرایی، اعتراض و طبقات کارگر در دوران تکوین ترکیه‌ی مدرن، (لندن: آی. بی. تاريس، ۲۰۱۴).

۵۱. باریش آلب اوزدن، «شکل‌گیری طبقه‌ی کارگر در ترکیه، ۱۹۶۲-۱۹۴۶»، تز منتشر نشده‌ی دکتری، دانشگاه بوغازی‌چی آتا، ۲۰۱۱.

۵۲. ای. پی. تامپسون، «زمان، انضباط کاری و سرمایه‌داری صنعتی»، آداب و رسوم مشترک: مطالعاتی در فرهنگ عامیانه‌ی سنتی، (نیویورک، نیو پرس، ۱۹۹۳)، ص. ۴۰۳-۳۵۲.

۵۳. در این جا که بحث طبقه باز شده باید گفت که تأثیر بورديو، یکی از کسانی که باید به آن‌ها اشاره کرد، بر پژوهش‌های تاریخی مرتبط با طبقه در مقایسه با تأثیر تامپسون بسیار حاشیه‌ای تر بود. تأثیر بورديو بیش تر در عرصه‌ی جامعه‌شناسی احساس شد.

۵۴. احمد ماکال، از عمله تا کارگر: پژوهش‌های تاریخ کار در دوران اولیه‌ی جمهوری، (استانبول: انتشارات ایلتیشیم، ۲۰۰۷)، ص. ۳۴. ماکال یکی از نام‌های مهمی است که پیش از ظهور نسل جدید مورخان در این عرصه پژوهش کرده بود اما از اشکال متنوع رویکرد تاریخ اجتماعی که مدتی پیش از آن سر بر آورده بود تأثیر نپذیرفته است.

۵۵. در این رابطه برای نخستین اثر مهم بنگرید به جان ناجار، «طبقه‌ی کارگر در ترکیه در طول دوران جنگ جهانی دوم: در میان سیاست‌های اجتماعی و تجارب روزمره»، تز منتشر نشده‌ی کارشناسی ارشد، (دانشگاه بوغازی‌چی، ۲۰۰۴) و ای. توتکو وارداغلی، «سیاست کارگران تنباکو در استان تسالونیک: مناسبات اشتراکی و جنسیتی متقابل»، تز منتشر نشده‌ی دکتری، دانشگاه بوغازی‌چی، ۲۰۱۱.

۵۶. عارف گنیش، در کرانه‌ی طبقه‌ی کارگر: بررسی کارگران صنایع کوچک، (آنکارا: نشر دپینوت، ۲۰۰۶).

۵۷. بیلگه سچین چتینکایا، «تاریخ، سنت و یکم می»، نشریه مسئله، شماره ۲۹، می ۲۰۰۹، ص. ۴.

۵۸. <https://www.facebook.com/notes/emekkoordinasyon-dayanismaagi/emek-koordinasyon-dayanisma>

۵۹. فوتی بنلیسوی، «هویت‌ها از ستم‌دیدگی تا سوژگی: ستاره‌ی زرد را باغورور حمل کن»، نشریه گراتتا، شماره ۱، ۲۰۱۳. همچنین بنگرید به فوتی بنلیسوی، «مارش پیروزی تاریخ و جمهوری»،

<http://fotibenlisoy.tumblr.com/post/65419297176/tarihin-zafer-alay-ve-cumhuriyet60>

۶۰. peer-review

۶۱. «آغازگاه»، پراکسیس، شماره ۱، زمستان ۲۰۰۱، ص. ۱. در همین چهارچوب بنگرید به یک مقاله‌ی دیگر با انگیزه‌ای مشابه: «حلمی

اشتراک‌چی»، اندیشه‌ی سیاسی در ترکیه‌ی مدرن، جلد هشتم، چپ، ویراستار مراد گولتکین گیل، (استانبول: انتشارات ایلتیشیم، ۲۰۰۷).

۶۲. research assistant

۶۳. در رابطه با ویژگی‌های اصلی این دوره بنگرید به احمد بکمن، «دولت و سرمایه در ترکیه در طول دوران نولیبرال»، باز چهارچوب‌بندی ترکیه: بر ساختن هژمونی نولیبرال، عصمت آکچا، احمد بکمن و باریش آلف اوزدن، (لندن: انتشارات پلوتو، ۲۰۱۳)، ص. ۷۳-۵۸.

۶۴. در این دوره اصلی اودمان، یکی از کسانی که در دانشگاه بیلگی استانبول درگیر مبارزات سندیکایی بود از کار اخراج شد. اودمان استاد دانشگاه است که در عرصه‌ی تاریخ پژوهش می‌کند و در عین حال فعال حوزه‌ی سلامت و امنیت شغلی کارگران است. دانشگاه‌های خصوصی نیز در این دوران شاهد ابتکار عمل جدی برای سازماندهی بودند.

۶۵. نویسنده‌ی این مقاله به عنوان کسی که در این سال‌ها هم دستیار پژوهشی بود و هم دو دوره عضو هیئت اجرایی شعبه‌ی دانشگاهی ششم سندیکای آموزش بود خود به‌شخصه شاهد این دگرگونی و واکنش‌های در پی آن بوده است.

۶۶. گورکم دوغان که پیشتر به او اشاره کردم یکی از شخصیت‌های مهم این جنبش است. تز دکترای او که در رابطه با تاریخ کار است مستقیماً مفهوم «اقتصاد اخلاقی» تامپسون را در زمینه‌ی جنبش سندیکایی پس از ۱۹۸۰ بررسی می‌کند. گورکم دوغان، «مقاومت کارگری در برابر تنش‌های نولیبرالی در فعالیت سندیکایی سنتی ترکیه: ۱۹۸۶-۱۹۹۱»، تز منتشر نشده‌ی دکتری، دانشگاه بوغازی‌چی، ۲۰۱۰.

۶۷. زیرا این نسل از مورخان آخرین نسلی بود که در دانشگاه‌ها عواطف استاد-شاگردی را تجربه می‌کرد. به همین سبب، در اصل همانند واکنش صنعت‌گران، آن‌ها نیز به این روند واکنش نشان دادند. زمان نشان خواهد داد که آیا نسل بعدی تحت شرایط جدید می‌تواند همین واکنش و همین سطح از سازماندهی را از خود نشان دهد یا خیر.

۶۸. هاکان کوچاک، کارگران شیشه‌بری: روایت طبقه شدن کارگران پاشاباغچه، (استانبول: انتشارات ایلتیشیم، ۲۰۱۴)، ص. ۵۵-۳۳.

۶۹. آلپکان بیرالما، مبارزه بر سر نان و حیثیت: مردم‌نگاری سه جنبش کارگری در ترکیه‌ی امروز، (استانبول: انتشارات ایلتیشیم، ۲۰۱۴)، ص. ۱۵.

۷۰. دوغان چتینکایا، «خطوط کلی مقاومت و بازیگران اجتماعی/سیاسی در rightjustify تاریخ خاورمیانه (۲۰۱۱-۱۷۹۸)»، خاورمیانه: مقاومت، انقلاب و امپریالیسم، دوغان چتینکایا (مجموعه مقاله)، (استانبول: انتشارات ایلتیشیم، ۲۰۱۴).

۷۱. در این رابطه اشاره به یکی از پژوهش‌های اولیه نیز حائز اهمیت است: عایشه بوغرا، «در باب یک بحران و فروپاشی یک اقتصاد اخلاقی»، بیریکیم، شماره ۱۴۵، می ۲۰۰۱ و عایشه بوغرا، «سهمی در تلاش برای فهم یک دگرگونی اجتماعی: خوانش ای. پی. تامپسون در ترکیه‌ی امروز»، نظم جهانی، انباشت، دولت و طبقات، پیشکشی به کورکوت بوراتاوا، احمد هاشم کوسه، فیکرت شنسس، ارینچ یلدان (مجموعه مقاله)، (استانبول: انتشارات ایلتیشیم، ۲۰۰۳).

۷۲. ای. پی. تامپسون، «اقتصاد اخلاقی توده‌های انگلستان در قرن هجدهم»، آداب و رسوم مشترک: مطالعاتی در فرهنگ عامه‌ی سنتی، (نیویورک: انتشارات نیو پرس، ۱۹۹۳)، ص. ۱۸۸.

۷۳. حوری جهان اسلام‌اوغلو، «مقررات جدید و اقتصاد سیاسی: اصلاحات نهادی برگرفته از صندوق بین‌المللی پول و قانون توتون»، نشریه بیریکیم، شماره ۱۵۸، ژوئن ۲۰۰۲، ص. ۲۷-۲۲.

۷۴. ای. پی. تامپسون، ویگ‌ها و شکارچیان: خاستگاه قانون سیاه‌پوشان، (نیویورک: انتشارات پانتئون، ۱۹۷۵).

۷۵. آلپ یوجل کایا، «مالکیت نولیبرال یا «سلب مالکیت سریع» چیست؟»، نشریه‌ی جامعه و علم، شماره ۱۲۲، ۲۰۱۱، ص. ۱۹۷؛ آلپ یوجل کایا، «مالکیت، امنیت و ژاندارم‌ها در ازمیر اواسط قرن نوزدهم»، ژاندارم و پلیس: رویکردهایی متقاطع به تاریخ‌نگاری فرانسوی و عثمانی، نوئمی لوی، نادر اوزبک و الکساندر تومارکین، (استانبول: انتشارات یورت وابسته به بنیاد تاریخ، ۲۰۰۹)، ص. ۶، ۲۰.

۷۶. نادر اوزبک، «امنیت داخلی، سیاست و دولت در امپراتوری عثمانی: ۱۸۷۶-۱۹۰۹»، نشریه‌ی پژوهش‌های ترکی، شماره ۱۶، پاییز ۲۰۰۴، ص. ۶۱.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-11x>



سیاست طبقاتی، آگاهی طبقاتی

و طبقه‌ی میانی جدید

۲۱ سپتامبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: گولیه‌مو کارکدی

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد

با این‌که مطالعه‌ی طبقه همواره امری اساسی برای نظریه‌ی مارکسیستی به‌شمار می‌آمده، مشخصاً در بیست سال گذشته بوده است که در کانون واکاوی تمام‌عیار، پژوهش اصیل و بحث‌و‌جدل زنده‌وپویا قرار گرفته است. دو مورد از حوزه‌هایی که در این دوره به‌شکلی جدی موشکافی شده‌اند حوزه‌هایی‌اند که به ظهور و توسعه‌ی طبقه(ها)ی میانی و در همین رابطه، نبود تناظر میان ساختار طبقاتی (مشخصاً ساختار طبقه‌ی کارگر) و آگاهی طبقاتی می‌پردازند. آثاری که در این‌جا مرور و بررسی شده‌اند، [۱] حاکی از تلاش‌هایی‌اند برای ساختن و پرداختن چارچوب‌های مفهومی یک‌پارچه‌ای که ساختار و تقسیم‌بندی‌های طبقاتی را به شکل‌های آگاهی طبقاتی و سیاست مرتبط می‌سازند. با این‌که هر سه‌ی این آثار واکاوی طبقاتی مارکسیستی را ملاک خود قرار می‌دهند، هریک از رویکردی یکسره متفاوت با دیگری پیروی می‌کند. مرور و بررسی حاضر به شیوه‌ای انتقادی این آثار را بررسی می‌کند اما به‌دلیل محدودیت جا از پرسش‌هایی می‌گذرد که هریک از آن‌ها

به‌طور مشخص به آن پرداخته‌اند. در عوض، تمرکزمان بر حوزه‌ای خواهد بود که دغدغه‌ای عمومی است: ماهیت طبقه‌ی میانی جدید و رابطه‌ی میان ساختار طبقاتی و آگاهی طبقاتی آن.

کتاب *طبقه، سیاست و اقتصاد*، اثر مشترک اس. کِلج، پ. بورهم و جی. دو تلاشی است پیگیرانه برای فرارفتن از مرزهای مرسوم اما ساختگی که رشته‌های مختلف علوم اجتماعی را از یک‌دیگر مجزا می‌کند. هدف مشخص این مؤلفان (یک جامعه‌شناس، یک اقتصاددان و یک متخصص علوم سیاسی) ادغام کردن حوزه‌های تخصصی‌شان است. حاصل این کوشش گروهی اثری غیرمتعارف از نظر حجم و گستره‌ی پژوهش است. این کتاب با سه فصلی آغاز می‌شود که استنباط‌های کلاسیک از طبقه را مشخصاً با تأکید بر مارکس و وبر بررسی می‌کند. چهار فصل بعدی در ادامه، چهار طبقه‌ی عمده در سرمایه‌داری را بررسی می‌کند (یعنی خرده‌بورژوازی، طبقه‌ی حاکم، طبقه‌ی میانی جدید و طبقه‌ی کارگر). دست‌آخر، دو فصل پایانی به‌ترتیب به نقش دولت و اقتصاد در بازتولید نظام سرمایه‌داری و نیز امکان‌های احتمالی می‌پردازد که مؤلفان برای عملی شدن گذار به یک جامعه‌ی «پس‌سرمایه‌دارانه» ارائه می‌دهند.

موضع اصلی این مؤلفان در رابطه با «ساختاربندی» طبقاتی را می‌توان به قرار زیر خلاصه کرد. مناسبات تولیدِ حدومرزهای طبقات اجتماعی و نیز «گستره‌هایی» را شکل می‌دهد که مبارزه‌ی طبقاتی درون آن‌ها رخ می‌دهد. البته مقصود این نیست که مناسبات مبادله اهمیت‌ی ندارند، بلکه «از لحاظ نظری، موضوعیت آن‌ها مشروط به مناسبات تولید است». هم‌چنین، «وضعیت و شدت مبارزه‌ی طبقاتی، درجه‌ی وضوح و ابهام پیرامون مرزهای طبقاتی را در هر لحظه‌ی تاریخی ویژه ساختاربندی می‌کند» (ص ۱۴۳). مزیت این مبنای روش‌شناختی این است که تأکیدش هم بر تعیین‌یابی ساختاری طبقه — از لحاظ جایگاه‌ها — و هم بر ماهیت ذاتاً پویای آن جایگاه‌ها — تبعیت دائمی آن‌ها از یک فرایند شکل‌گیری و دگرگونی خاص — است.

در قالب همین چارچوب (یعنی «فرایندی که از دل ساختاری مشخص از مناسبات اجتماعی تولید ظهور می‌کند» [ص ۱۴۴]) است که این مؤلفان به واکاوی طبقه‌ی میانی جدید می‌پردازند. کانون این واکاوی، فرایند کار و سازوکارهای کنترلی است که برای استخراج ارزش اضافی ضرورت دارند. لزوم کنترل کار جایگاه‌هایی را پدید می‌آورد که هم فاقد مالکیت‌اند و هم تحت انقیاد سرمایه اما با این حال جزئی از سازوکار کنترل‌گری بنگاه‌های اقتصادی، یا سرمایه‌دار عام محسوب می‌شوند (ص ۱۴۵). این همان طبقه‌ی میانی جدید است که به‌زعم این مؤلفان، نه یک طبقه بلکه «مجموعه‌ای از موقعیت‌های طبقاتی ناهم‌گون و از نظر ساختاری مبهم» به‌شمار می‌آیند که «عناصر کارگر جمعی و سرمایه‌ی عام را توأمان در خود دارند» (ص ۲۰۰). به لحاظ تجربی، این موقعیت‌ها همان پیشه‌های تخصصی [professions] هستند. به این ترتیب، پیشه‌های تخصصی نه ذیل سرمایه می‌گنجند و نه ذیل کار. با وجود این، نه طبقه‌ای مجزا به‌شمار می‌آیند و نه طبقه‌ای مابین سرمایه و کار. آن‌ها «دسته‌بندی‌های شغلی‌ای» هستند «که مدیریت را درون تولید نمایندگی می‌کنند» (ص ۱۹۰). در نتیجه آن‌ها «در منافع گوناگون مدیریت سهیم هستند»، هرچند در عین حال «از استثمار سرمایه‌دارانه مصون نیستند». به این ترتیب، مبارزه‌ی این پیشه‌ها با سرمایه حول محور منزلت و صلاحیت‌های شغلی جریان دارد. [۲] با این همه، تمامی سطوح این پیشه‌ها از پس دفاع از منافع‌شان بر نمی‌آیند. سطوح پایینی در معرض فرایندی از پرولتریزه‌شدن قرار دارند «که از طریق آن، فعالیت‌های کاری هرچه‌بیش‌تر چندپاره و روال‌مند می‌شوند» (ص ۱۹۲). با این همه، به‌طور کلی «جهت‌گیری این قشر از کارگران از لحاظ ساختاری بسیار بیش‌تر به سمت وابستگی به طبقه‌ی سرمایه‌دار است تا هر نوع همکاری با طبقه‌ی کارگر» (ص ۱۶۹).

این مفهوم‌پردازی بسیار بهتر و مناسب‌تر از اکثر آثار و نوشته‌های جامعه‌شناختی درباره‌ی پیشه‌های تخصصی است، چرا که به ما امکان می‌دهد تا ظهور و رشد این پیشه‌ها را هم در چشم‌اندازی تاریخی و هم به‌عنوان پیامد هم‌سبزی‌های سرمایه‌کار درک کنیم (ص ۱۴۶). با این همه، گرچه این سیر استدلالی نویدبخش به نظر می‌رسد، اما تا جایی که باید پیش نمی‌رود. چنان‌چه مناسبات ایدئولوژیک و سیاسی بتوانند «تعیین‌کننده‌های اقتصادی را در بافتارهای نهادی معین [برای مثال پیشه‌های تخصصی] چنان تعدیل کنند که دیگر نتوان به هیچ نتیجه‌گیری‌ای در مورد موقعیت عام طبقاتی چنین جایگاه‌هایی دست یافت» (ص ۱۹۵) و چنان‌چه طبقه‌ی میانی جدید به‌واقع یک طبقه نباشد، و چنان‌چه [صرفاً] مجموعه‌ای باشد از موقعیت‌های متضاد همراه با منافع از لحاظ ساختاری تعین‌یافته (از زاویه‌ی منزلت و صلاحیت‌ها) که به‌دلیل تأثیرات مناسبات ایدئولوژیک و سیاسی به‌واقع نتوان چیزی در خصوص موقعیت طبقاتی‌شان گفت، در این صورت ما با یک معضل روبه‌رویم. چنان‌چه میان‌کنش مناسبات اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک به‌نحوی باشد که، بنا به تعریف، دستیابی به هر نوع نتیجه‌گیری در خصوص موقعیت طبقاتی چنین جایگاه‌هایی ناممکن باشد، ما با مسئله‌ی (نظریه‌پردازی‌نشده‌ی) گروهی از جایگاه‌ها مواجهیم که از نظر کارکردی و ساختاری با فرایند تولید سرمایه‌داری مرتبط‌اند اما بنا به تعریف نمی‌توانند عضوی از هیچ طبقه‌ای باشند.

از سوی دیگر، اگر چنین تعیین‌یابی‌ای ممکن باشد، در این صورت ما با این مسئله مواجهیم که مؤلفان هیچ معیاری را برای اختصاص یک جایگاه معین به طبقه‌ای معین ارائه نمی‌کنند. برای مثال، آیا تعیین‌کننده‌های اقتصادی با اهمیت‌تر از مناسبات سیاسی و/یا ایدئولوژیک هستند یا برعکس؟ آیا نقش تعیین‌کننده می‌تواند در زمان‌های مختلف از یک عامل به عاملی دیگر تغییر یابد؟ اگر می‌تواند، چرا و تحت چه اوضاع و احوالی هریک از این مناسبات مختلف نقش تعیین‌کننده‌ای می‌یابند؟ تا زمانی که به این پرسش‌ها نپردازیم و پاسخی به آن‌ها ندهیم، عدم‌تعیین طبقاتی پیشه‌های تخصصی حاکی از نوعی کاستی در واکاوی طبقاتی است. از این رو، این واکاوی کماکان قادر به وحدت‌بخشی به تعیین‌کننده‌های اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک در قالب یک رویکرد یک‌پارچه نخواهد بود. به زعم من، تنها با نظریه‌پردازی در باب رابطه‌ی دیالکتیکی در میان مناسبات اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک است که می‌توان پاسخی رضایت‌بخش به این مسئله را یافت. [۳]

همان‌طور که این مؤلفان به‌درستی اذعان می‌کنند، «واکاوی ساختار طبقاتی ... بایستی دربرگیرنده‌ی ملاحظات مبارزه‌ی طبقاتی سیاسی باشد» (ص ۲۵۷). این ملاحظات کاملاً به واکاوی اقتصادی این مؤلفان و به نظرگاه پرولتریزه‌شدن طبقه‌ی میانی جدید که در بالا به آن اشاره شد، گره خورده است. این ویژگی را به‌مختصرترین شکل ممکن در این سطور می‌توان دید: «کارمندان حقوق‌بگیر طبقه‌ی میانی جدید، به‌ویژه در مسیرهای مسدودشده‌ی حرفه‌های مربوط به مراتب پایینی دولت و اقتصاد» می‌توانند متحدان طبقه‌ی کارگر باشند، به این شرط که طبقه‌ی کارگر بتواند یک [الگوی] «انباشت از لحاظ کارکردی کارآمدتر» را اعمال کند (ص ۲۹۴). این الگوی جدید انباشت متکی بر نرخ‌های بالای رشد است تا مانع از رکودهای اقتصادی و بیکاری شود و مبتنی بر اجتماعی کردن سرمایه‌گذاری‌ها و دموکراسی اقتصادی است تا به‌شکلی دموکراتیک بیان‌کننده‌ی نیازهای اجتماعی باشد و دست‌آخر بر یک «هژمونی متفاوت در جامعه‌ی مدنی» تکیه دارد (ص ۳۱۰).

مؤلفان در این چارچوب، به نقدی بنیان‌کن از مکتب پول‌گرایی می‌پردازند. آن‌ها به‌شکل قانع‌کننده‌ای استدلال می‌کنند که پول‌گرایی از وجه نظری مخدوش و به‌عنوان یک دستورالعمل سیاست‌گذاری، در ایجاد انباشت

سرمایه شکست خورده است. آن‌ها به پیروی از کینز و کالدور این نکته را پیش می‌کشند که پول‌گرایی محبوبیت خود را مدیون کارآمدی‌اش در حمله به «صنایعی خاص و گروه‌های خاصی از مردم» است (۳۲۶). اما این مؤلفان به همان اندازه منتقد کینزینیسیم یا دست‌کم نسخه‌ی تحریف‌شده‌ی آن بعد از سال ۱۹۵۱ هستند که صرفاً بر بازتوزیع و سیاست‌های محرک تقاضا تأکید دارد. آن‌ها اذعان می‌کنند (ص ۳۰۱) که کینز «شکل‌های بسیار اساسی‌تری از مداخله‌گری دولتی را پیشنهاد کرده است، بسیار بیش از آن‌چه صرفاً با افزایش در هزینه‌های عمومی به آن نیاز است ... یعنی وارد کردن درون‌دادی بسیار دموکراتیک‌تر و جمع‌گرایانه‌تر به فرایند تصمیم‌گیری اقتصادی».

این مؤلفان (ص ۳۴۳) طرف‌دار بازگشت به کینزگرایی نیستند، بلکه بیش‌تر بر دیدگاه زیر که مبتنی است بر اندیشه‌های [مایکل] کالکی، تکیه می‌کنند که «اشتغال کامل و سرمایه‌داری دست‌آخر بایک‌دیگر ناهم‌خوانند و از این‌رو تا جایی که بسیج طبقه‌ی کارگر تحت آن سرفصل سیاست‌گذاری [مبتنی بر شکل‌های رادیکال‌تر و گسترده‌تر مداخله‌گری حاکمیتی] رخ بدهد، گذار به یک الگوی بالیده و از لحاظ صنعتی پیچیده‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری هم‌زمان به معنای گذاری، ورای سرمایه‌داری، به الگوهای تولید کم‌تر بازارمحور، کم‌تر کالاشده و کم‌تر سودمحور خواهد بود». اما طرح پیشنهادی مؤلفان هم‌چنین پیامد تأمل آن‌ها بر تجربه‌ی سوئد است. با این‌که تعمیم‌دادن تجربه‌های خاص یک کشور کاری نامعقول و نسنجیده است، برنامه‌ی سوئدی میدنر «با هدف تشکیل سرمایه‌ی جمعی برای تضمین کنترل دموکراتیک بر اقتصاد به‌شکلی پایدار» (ص ۳۷۸) نقش قابل‌توجهی در نظریه‌پردازی این مؤلفان ایفا می‌کند. یکی از ویژگی‌های اساسی این برنامه فراهم کردن این امکان است تا در حکم شیوه‌ای برای خلق مناسبات اجتماعی آنتاگونیستی جدیدی در بطن مناسبات تولید سرمایه‌داری، بخشی از سودها در صندوق‌هایی «که مالکیت و کنترل آن‌ها به‌شکلی جمعی برعهده‌ی کارکنان است» (ص ۳۸۱) از نو سرمایه‌گذاری شود. این نوع رفورمیسم رادیکال، امکان «گذار از اقتصادهای فراوانی و پیشرفته‌ی سرمایه‌دارانه به اقتصادهای فراوانی و پیشرفته‌ی پسا سرمایه‌دارانه» را میسر می‌سازد (ص ۳۹۰).

اگر بخواهیم به‌صراحت سخن بگوییم، این طرح‌های پیشنهادی را نمی‌توان راهبردی تازه برای اقتصادی بدیل (AES) قلمداد کرد، چراکه به‌واقع مؤلفان علاقه‌ای به صرف بازآفرینی سرمایه‌داری غربی ندارند؛ در نظر آن‌ها شیوه‌ای مشخص برای بازآفرینی سرمایه‌داری غربی هم‌زمان به‌معنای دگرگونی بنیادی آن نیز هست. با این‌حال، هدف از طرح‌های پیشنهادی مؤلفان ساخت فوری یک جامعه‌ی سوسیالیستی هم نیست. هدف آن‌ها صرفاً امکان‌پذیر ساختن گذار به سوسیالیسم است. این رویکرد احتمالاً ریشه در این عقیده‌ی مؤلفان دارد (که در میان جناح چپ نیز شایع است) که اوضاع و احوال سیاسی و ایدئولوژیک زمانه‌ی ما برای مبارزه‌ی بی‌پرده برای سوسیالیسم مساعد نیست. با این‌همه، دلیلی دیگر و کم‌تر مقطعی نیز می‌تواند در کار باشد: واقف بودن به این‌که شکست‌های پیشین به ما آموخته‌اند که این خود سوسیالیسم است که باید از نو مفهوم‌پردازی شود. انکار دشواری‌های عملی بی‌شماری که پیش روی سوسیالیست‌ها قرار دارد و کار نظری فراوانی که هریک می‌طلبد، احمقانه خواهد بود. از همین‌رو، طرح‌های پیشنهادی این مؤلفان را باید از زاویه‌ی مشارکت‌شان در حل این دشواری‌های عملی و نظری ارزیابی کرد.

به‌زعم این نویسندگان، یک سیاست‌گذاری مبتنی بر رشد اقتصادی پایدار و مداوم همراه با سیاستی بازتوزیعی به‌نفع نیروی کار می‌تواند بر اقتصاد سرمایه‌داری سوار شود. دستمزدهای بالا تأثیری مثبت بر اقتصاد

سرمایه‌داری دارند، چرا که موجب افزایش قدرت خرید توده‌ها می‌شود، اما به‌علاوه تأثیری منفی نیز دارد، چرا که سودها را کاهش می‌دهند. استدلال مؤلفان متکی بر این تصور است که «گرایش «دستمزدها به‌عنوان هزینه» همواره تابعی است از گرایش «دستمزدها به‌عنوان مؤلفه‌ای در گسترش برون‌داد» (ص ۳۰۸). اما تردیدهای قابل‌توجهی در خصوص این گزاره وجود دارد. پیش‌ترها مارکس خاطر نشان کرده بود که اگر چنین قضیه‌ای صادق بود، سرمایه‌دارها در دوره‌های بحران اقتصادی باید به‌جای کاهش دستمزدها، آن را افزایش می‌دادند. باین‌همه، ممکن است این ایراد را وارد کنند که می‌توان سرمایه‌داران را قانع کرد تا به ازای مزایایی هم‌چون «بلا تکلیفی کم‌تر در خصوص کشمکش‌های سرمایه‌کار بر سر دستمزدها، و محیطی کم‌تر متغیر و بی‌ثبات برای سرمایه‌گذاری صنعتی، که نتیجه‌ی ضمانت‌های الزام‌آور سه‌جانبه‌گرایی از لحاظ قانونی و قراردادی است» (ص ۳۶۷) به نرخ‌های سود پایین‌تر تن بدهند.

باین‌همه، این استدلال‌ها چندان هم قرص و محکم نیستند. در بستر تحرک فزونی یافته‌ی سرمایه‌ی بین‌المللی، در جایی که سودها تهدید شوند، واضح است که این گزینه پیش روی سرمایه خواهد بود که سرمایه‌برداری کند و در خارج از کشور، در جایی که نرخ‌های سود بالاتر است، از نو سرمایه‌گذاری کند. فرار سرمایه و عدم اشتغال متعاقب آن می‌تواند اثرات مخرب چشمگیری داشته باشد. اما از این هم مهم‌تر این‌که سرمایه چنان‌چه از نظر تحرک و به‌طور کلی امکان‌پذیری خلق ارزش اضافی در مضیقه‌ی کامل باشد، ناگزیر به ابزارهای قهری متوسل خواهد شد یا مدافع به‌کارگیری آن‌ها خواهد بود. بدیهی‌ترین درس‌ها این‌که می‌توان از تاریخ آموخت همین است. به‌علاوه، نمونه‌ی سوئد نیز نمی‌تواند برای ما چاره‌ساز باشد، چرا که تا جایی که من می‌دانم در آن‌جا مناسبات تولید سرمایه‌داری به‌هیچ‌وجه به‌واقع به‌چالش کشیده نشده است. باین‌اوصاف، سرمایه‌ی ملی حتی اگر مایل به خودکشی هم باشد، «سوسیالیست‌ها باید با این واقعیت روبه‌رو بشوند که هر نوع به‌چالش طلبیدن رادیکال سرمایه در هر کدام از دولت‌های اصلی سرمایه‌داری در جهان غرب، ناگزیر شامل رویارویی با ایالات متحده نیز خواهد بود» (میلیانند و پانیچ، ۱۹۷۸، ۱۵). [۴]

باین‌اوصاف، دلایل درخوری برای به‌چالش کشیدن این ایده وجود دارد که برنامه‌ای با تکیه بر سیاست‌های مداخله‌گرایانه، با هدف نوعی تغییر و تحول ساختاری که به‌طور بنیادی با مناسبات سرمایه‌داری در تقابل باشد، می‌تواند از مواجهه با سرمایه و جنگ‌افزارهای سیاسی و نظامی‌اش اجتناب کند. باین‌همه، ممکن است با این ایراد روبه‌رو بشویم که آیا حمایت عمومی (که مؤلفه‌ای اساسی در طرح‌های پیشنهادی این مؤلفان است) برای بازداشتن سرمایه از توسل به خشونت و سرکوب کافی نخواهد بود؟ همان‌طور که خود مؤلفان به‌درستی تأکید می‌کنند، مسئله این‌جاست که گذار به جامعه‌ای پسا سرمایه‌دارانه (که هم‌چنین دلالت بر سطح بسیار بالایی از آگاهی طبقاتی دارد) مستلزم مدت‌زمانی دراز است. از سوی دیگر، سرمایه نیز به‌محض این‌که قدرتش به‌شکلی بنیادی به‌چالش کشیده شود و پیش از آن‌که آگاهی عمومی به آگاهی سوسیالیستی بدل شده باشد، به تکاپوی حمله خواهد افتاد. این نکته به این معنا نیست که نیروی کار و سوسیالیسم از پیش محکوم به شکست‌اند، بلکه صرفاً مقصود این است که هیچ راهی برای اجتناب از رویارویی وجود ندارد؛ زمانی که جامعه دست به کار دگرگونی شده باشد، سرمایه و نیروی کار در میدان رقابتی حاضر خواهند بود که هر یک می‌کوشد حمله‌ی نخست را ترتیب بدهد؛ و این‌که راهبردی را بر مبنای گذاری مسالمت‌آمیز به جامعه‌ای تدارک بینیم که قرار است انباشت سرمایه را به‌شکلی رادیکال به‌چالش بکشد، نقض غرض خواهد بود.

چنان‌که تمامی نویسندگان کلاسیک مارکسیست بر این نکته تأکید کرده‌اند، مبارزه برای رفرم عنصری ضروری در مبارزه برای سوسیالیسم به شمار می‌آید. با وجود این، مبارزه برای رفرم بایستی در قالب یک دورنمای سوسیالیستی صورت بگیرد؛ یعنی دورنمایی که، علاوه بر موارد دیگر، تأکیدش بر این است که (۱) منفعت کار (در شکل اقتصادی، یا سیاسی یا هر شکل دیگری) هم‌زمان به‌معنای زیان سرمایه است (و برعکس) (۲) هر زمان که منفعت طرف کار بازتولید سرمایه را تهدید کند، چنان‌چه گزینه‌ی همراه‌سازی میسر نباشد، چه بخواهیم چه نخواهیم مواجهه‌ای قهرآمیز و عیان را در پی خواهد داشت. تنها بر مبنای مبارزه‌های پیگیر و مداوم برای رفرم در دل این دورنما است که رفرم دیگر نمی‌تواند مصادره شود و به‌هنگام رویارویی می‌توان بر مقاومت سرمایه غلبه یافت.

اما در کجای این قضایا پای «طبقه‌ی میانی جدید» به میان می‌آید؟ این نویسندگان در این طبقه، یا دست‌کم در بخشی از آن، متحدی بالقوه را می‌بینند، از این نظر که آن نوع آترناتیو انباشت سرمایه که مد نظر آن‌هاست موانع پیش روی مسیرهای حرفه‌ای را برطرف می‌کند. اما مسئله این‌جاست که چنان‌چه الگوی آترناتیو انباشت سرمایه در عمل آن موانع را برطرف سازد، آیا «طبقه‌ی میانی جدید» دست به ساختن و پرداختن یک آگاهی سوسیالیستی خواهد زد یا دست‌کم حامی جنبشی رو به سوسیالیسم خواهد بود؟ شرایط بهبودیافته‌ی زندگی و کار لزوماً به خلق یک آگاهی سوسیالیستی نمی‌انجامد، دقیقاً همان‌طور که از دل افزایش استثمار و فقر نیز چنین آگاهی‌ای به‌صورت خودکار بیرون نمی‌آید. این نکته در خصوص طبقه‌ی میانی جدید نیز صادق است. در صورتی که مبارزه برای رفرم، به‌منظور بهبود شرایط کار و زندگی، با این فرض صورت بگیرد که نوعی از سرمایه‌داری که در آن «الگوهای چرخه‌ای اشتغال، درآمد و بهره‌گیری از ظرفیت‌ها» محو شده باشد (ص ۳۰۹)، امکان‌پذیر است و همگان از آن بهره‌مند خواهند شد، این مبارزه به رشد و گسترش آگاهی سوسیالیستی (یعنی واقف‌شدن به لزوم جایگزین کردن مناسبات اجتماعی سرمایه‌دارانه و در وهله‌ی نخست مناسبات تولید سرمایه‌دارانه با مناسباتی نوین و غیراستثمار) نمی‌انجامد.

با این اوصاف، گذشته از موضوع عملی بودن این طرح‌های پیشنهادی در یک اقتصاد سرمایه‌دارانه، مسئله این‌جاست که با توجه به زمینه‌ی ایدئولوژیکی که این طرح‌ها در درون آن شکل گرفته‌اند و مبارزه برای دستیابی به آن‌ها نیز درون همین زمینه صورت خواهد گرفت، آیا مبارزه برای اجرایی کردن چنین طرح‌هایی می‌تواند واقعاً یاری‌رسانِ رشد و گسترشِ بیش‌ازپیش آگاهی سوسیالیستی در میان توده‌ها باشد. به نظر من چنین اتفاقی نمی‌افتد.

تاریخ به‌کرات نشان می‌دهد که بحران سرمایه در زمانه‌ای که جنبش‌های اجتماعی زنده‌وپویا و آگاهی طبقاتی گسترش یافته است، صرفاً معادل با بحرانی در سودآوری نیست، بلکه هم‌چنین بحرانی در اقتدار (هم در محل‌های کار و هم به‌طور کلی در جامعه) و نیز بحرانی در هنجارها و ارزش‌های سرمایه‌دارانه (بورژوازی) را شامل می‌شود. در این مقاطع تاریخی، کارگر جمعی (اصطلاحی که من آن را به «طبقه‌ی کارگر» ترجیح می‌دهم) ارزش‌ها و هنجارهای اخلاقی خود را ابراز می‌کند. این ارزش‌ها و هنجارهای جدید جنبه‌ای جدایی‌ناپذیر از آگاهی سوسیالیستی است و به‌شکل اجتناب‌ناپذیری تمرکز آن بر برابری خواهی، مرکزیت‌یافتن شکل‌هایی از دموکراسی مستقیم (که دموکراسی نمایندگی از نظر کارکردی خواه‌ناخواه به‌نوعی با آن پیوند دارد)، لزوم برخورد ناگزیر با شکل‌های خشونت‌بار سرکوب و از این دست است. در این مقاطع،

پیگیری الگویی از اتحاد با بخش‌های پرولتریزه‌شده‌ی «طبقه‌ی میانی جدید» که مبتنی بر شایسته‌سالاری، حفظ جایگاه‌های ممتاز و این توهم باشد که ستیزی مسالمت‌آمیز با سرمایه‌داری با واکنشی به‌همان اندازه مسالمت‌آمیز روبه‌رو خواهد شد و از این دست، تلاشی بیهوده و نافی هدف است. این خط‌مشی در ظرف یک جنبش سوسیالیستی قدرت‌مند و درخور، صرفاً به بازآفرینی (یا دوام‌بخشی به) شکل‌هایی از آگاهی می‌انجامد که در تضاد با آگاهی سوسیالیستی و در نتیجه با خود آن جنبش است.

تاریخ دوران اخیر نشان می‌دهد که هنگامی که بخش‌های پرولتریزه‌شده‌ی طبقه‌ی میانی جدید به مبارزه برای رفرف‌هایی می‌پیوندند که نظام انباشت و اقتدار سرمایه‌دارانه را به‌شکلی بنیادی به چالش می‌کشد (یعنی هنگامی که جنبش‌های اجتماعی قدرتمندی وجود دارند که بیان‌کننده‌ی هژمونی فرهنگی و ایدئولوژیک کارگر جمعی هستند)، این بخش‌های طبقه‌ی میانی جدید به دلیل پذیرفتن ایدئولوژی کارگر جمعی است که به این نبرد می‌پیوندند، یعنی به این دلیل که شکل‌های (محدود) امتیازات خاص خود را پس می‌زنند و به این دلیل که **علاقه‌ی خود را به مسیرهای حرفه‌ای از دست داده‌اند**، چون (به‌درستی دریافته‌اند که) این مسیرها برای تداوم انباشت و اقتدار سرمایه‌دارانه واجد کارکرد است.

با این اوصاف، تا جایی که مبارزه برای رفرف‌های پیشنهادی این مؤلفان در قالبی انجام گیرد که آن‌ها ارائه می‌دهند، نه تنها این رفرف‌های پیشنهادی در یک الگوی سرمایه‌دارانه‌ی انباشت منحل می‌شوند بلکه به‌علاوه مقاومت عمومی در برابر واکنش سرمایه و قدرت ایدئولوژیک کارگر جمعی نیز تضعیف خواهد شد. مختصر این که اتحاد‌های سیاسی با طبقه‌ی میانی جدید بایستی در دل بافتار نظری سازش‌ناپذیری منافع طبقاتی و در دل بافتار ایدئولوژی‌های طبقاتی سازش‌ناپذیر درک شوند. رویکردی متفاوت ناگزیر نتیجه‌ی عکس خواهد داد.

چنان‌که در جایی دیگر (کارکدی، ۱۹۷۷) استدلال کرده‌ام، منافع ساختاری طبقه‌ی میانی جدید متضاد است، چرا که این طبقه تا اندازه‌ای کارکرد کار را اجرا می‌کند (یعنی فرایند کار را انجام می‌دهد) و تا اندازه‌ای کارکرد سرمایه را (یعنی کار کنترل و نظارت را در درون فرایند تولید انجام می‌دهد). شرایط عینی برای اتحادی غیرابزاری با طبقه‌ی میانی جدید از بطن فرایند پرولتریزه‌شدن این طبقه به‌وجود می‌آید (یعنی با ازمیان‌رفتن [تنوع] قشرهای درون این طبقه‌ی میانی جدید که کارکرد عام سرمایه را اجرا می‌کند). استدلال خواهم کرد که برقراری هر اتحادی با این طبقه، باید بر مبنای به‌رسمیت‌شناختن این فرایند عینی دنبال شود.

یکی از مشخصه‌های ویژه‌ی اثر آر. کارتر با عنوان **سرمایه‌داری، مبارزه‌ی طبقاتی و طبقه‌ی میانی جدید**، تمرکز بر مسئله‌ی کار کنترل و نظارت، یا کارکرد سرمایه است. دو فصل نخست این کتاب با بحث درباره‌ی نابسندگی‌های رویکردهای مارکسیستی ارتودوکس به ساختار طبقاتی جوامع سرمایه‌داری، به‌چالش کشیدن مارکسیسم ارتودوکس با نظریه‌های نووبری قشربندی اجتماعی، و نظریه‌های متأخرتر مارکسیستی در مورد طبقه‌ی میانی جدید، چارچوبی را برای واکاوی طبقه‌ی میانی جدید ارائه می‌دهد. مؤلف پس از فراهم آوردن این چارچوب به بررسی ظهور تاریخی طبقه‌ی میانی، هم در بخش خصوصی (فصل ۳) و هم در بخش دولتی (فصل ۴)، می‌پردازد. او در تقابل با این زمینه‌ی ساختاری و تاریخی به کانون واکاوی خود می‌پردازد: اتحادیه‌گرایی یقه‌سفیدها. این موضوع در سه فصل باقی‌مانده از لحاظ نظری، عملی و سیاسی بررسی شده است.

مؤلف برای تبیین کنش‌های طبقه‌ی میانی و مشخصاً اتحادیه‌گرایی طبقه‌ی میانی، مدل‌های تبیینی متداول را رد می‌کند و علاوه بر این که بر جایگاه ساختاری این طبقه تمرکز می‌کند، هم‌چنین توازن قوا میان دو طبقه‌ی اصلی و نیز «تأثیری را که این توازن قوا بر روانشناسی نیروی کار طبقه‌ی میانی دارد» (ص ۲۹) در کانون تحلیل خود قرار می‌دهد. این واکاوی ساختاری بر نظریه‌پردازی مارکس از فرایند تولید سرمایه‌داری تکیه دارد که توأمان هم به معنای یک فرایند کار (یعنی یک دگردیسی ارزش‌های مصرفی) و هم یک فرایند تولید ارزش اضافی (یعنی فرایندی از ارزش‌افزایی، یا تولید ارزش و طبعاً ارزش اضافی) است. نتیجه‌ی چنین تعریفی تمایزی است میان کارکرد کار – شرکت در فرایند کار – و کارکرد سرمایه – کارکردهای مربوط به «ارزش‌افزایی ارزش از رهگذر جذب کار زنده» (ص ۶۱) (یعنی کار کنترل و نظارت). اگر از منظری ساختاری بنگریم، طبقه‌ی میانی جدید را باید متشکل از تمام عاملانی دانست که فاقد مالکیت حقیقی بر وسایل تولیدند و با این حال یا فقط کارکرد سرمایه را اجرا می‌کنند یا این کارکرد را توأم با کارکرد کار انجام می‌دهند. با این همه، این واکاوی ساختاری صرفاً «آغازگاهی است برای بررسی مناسبات طبقاتی گروه‌های واقعی کارگران که عبارت است از مناسبات سیاسی و ایدئولوژیک آن‌ها و نیز چگونگی تأثیرپذیری این مناسبات از فراز و فرودهای مبارزه‌ی طبقاتی». مختصر این که «بعد تاریخی ... مؤلفه‌ای اساسی در دیدگاه [این مؤلف] به شمار می‌آید» (ص ۳۳).

این طرح تفسیری «تا حد بسیار زیادی مشابه است» (ص ۸۳) با طرحی که من سال‌ها قبل در ۱۹۷۵ ارائه کرده‌ام. [۵] واکاوی کارتر ثمربخشی طرح من را نشان داده است، برای نمونه در مورد پرولتریزه‌شدن طبقه‌ی میانی جدید، واکاوی طبقاتی قشرهای خاصی از طبقه‌ی میانی در مشاغل (برای مثال مددکاران) و اتحادیه‌گرایی طبقه‌ی میانی. با توجه به محدودیت‌های فضایی مجبورم به شکلی مختصر صرفاً به این مورد آخر بپردازم. در ابتدا باید بگویم که تبیین اتحادیه‌گرایی طبقه‌ی میانی در سطحی ساختاری انجام گرفته است، یعنی به عنوان پیامد جایگاه متضاد طبقه‌ی میانی جدید (یعنی همانا اجرای توأمان کارکرد کار و کارکرد سرمایه). با وجود این، این نکته صرفاً نقطه‌ی عزیمت یک واکاوی است. برای یک واکاوی انضمامی دست‌کم سه بُعد دیگر نیز باید تبیین شود.

نخست، باید علت رشد کلی اتحادیه‌گرایی یقه‌سفید را روشن کنیم. کارتر بر «تأثیر مبارزه‌ی صنعتی عمومیت یافته» تمرکز می‌کند و نشان می‌دهد که واکاوی تاریخی این فرضیه را تأیید می‌کند که «کارگران یقه‌سفید ... در دوره‌های شدت گرفتن مبارزه‌جویی صنعتی به اتحادیه‌های کارگری می‌پیوندند» (صص ۲-۱۷۰). دوم این که باید «نقش مداخله‌گری دولتی در رشد اتحادیه‌های یقه‌سفید و رابطه‌ی آن را با موضعی که کارفرمایان [در واکنش] اتخاذ می‌کنند ارزیابی کنیم» (ص ۱۷۰). کارتر نشان می‌دهد که ترویج اتحادیه‌گرایی از سوی حکومت پیوندی ناگسستنی با بی‌ثباتی صنعتی دارد. «به جای این که به رسمیت شناختن مفاد قوانین مناسبات صنعتی را صرفاً پاداشی در ازای حمایت اتحادیه‌های کارگری از حزب کارگر تلقی کنیم یا آن را «اغواکنده‌ای» برای ترغیب به پذیرش بخش‌های کم‌تر خوشایند قوانین محافظه‌کارانه‌ی مناسبات صنعتی قلمداد کنیم، باید آن را بخشی از راهبرد کلان‌تر کنترل در نظر بگیریم» (ص ۱۷۳). سوم این که باید سازمان‌دهی اتحادیه‌های کارگری در سطح محل کار را به سرشت اتحادیه‌های کارگری ملی مرتبط کنیم. با تفکیک و هم‌چنین مرتبط ساختن این سطح از واکاوی به یک واکاوی ساختاری است که، همان‌طور که کارتر نیز اذعان می‌کند، می‌توانیم نوسانات کشمکش‌های میان اعضاء و مقام‌های رسمی اتحادیه‌های کارگری را درک کنیم (صص ۱۷۴-۱۸۱).

این عناصر حاضر در واکاوی کارتر همگی با فراهم آوردن شواهدی در فصل ۶ در قالب چند مطالعه‌ی موردی مستند می‌شود.

به‌طور خلاصه: آنچه در مرکز استدلال این کتاب قرار دارد این است که در میان‌کنش جایگاه ساختاری‌ای که اعضای طبقه‌ی میانی جدید مابین کار و سرمایه اشغال می‌کنند و توازن قوای طبقاتی در هر دو سطح جامعه‌گانی و محلی، چه چیز تعیین‌کننده‌ی جهت‌گیری سیاسی این طبقه‌ی میانی است. با این دید، هر نوع رادیکالیزه‌شدن کارمندان طبقه‌میانی با حدود مرزهای مشخصی روبه‌رو است. «هرچه اقتداری که اعضای طبقه‌ی میانی جدید از آن خود می‌کنند بالاتر باشد و کار کم‌تری در درون یک فرایند واقعی کار انجام بدهند، احتمال حمایت‌شان از سوسیالیسمی که مبتنی بر کنترل و خودرهایی کارگران باشد کم‌تر است» (ص ۲۰۳).
باین حال، طبقه‌ی میانی جدید در چارچوب این محدودیت‌ها و بسته «به این که فردا روز کدام طبقه در مقام طبقه‌ی مسلط ظاهر خواهد شد» دست به انتخاب میان کار و سرمایه خواهد زد. (۲۱۴).

با توجه به این که مؤلف در نظریه‌پردازی طبقه‌ی میانی جدید مرکزیت را به کارکرد سرمایه می‌دهد، مرور و بررسی خلاصه‌وار نوع مواجهه با این مفهوم، پس از ورود نسبتاً متأخر آن به واکاوی طبقاتی مارکسیستی، سودمند خواهد بود. امیدوارم که خوانندگان عذر مرا بپذیرند اگر از این فرصت در جهت پاسخ‌دهی به برخی از منتقدانم استفاده می‌کنم. نخست این که من با این نقد کارتر موافقم که «نمی‌توان صحت این ادعای کارکردی را به‌طور تجربی تأیید کرد که اعضای طبقه‌ی میانی جدید می‌توانند کارکردهای کارگر جمعی و کارکردهای سرمایه را، البته نه هم‌زمان، اجرا کنند» (ص ۷۰). این نقد به‌جایی است اما همان‌طور که خود کارتر به‌درستی تأکید می‌کند، اشاره‌ی این نقد به امکان‌ناپذیری مجزا کردن این دو نوع کارکرد در برخی جایگاه‌ها به لحاظ تجربی است و نه به لحاظ نظری.

دوم این که در طرح تفسیری کارتر، عاملان متعلق به طبقه‌ی میانی جدید دارای مالکیت حقیقی بر وسایل تولید نیستند اما کارکرد سرمایه را اجرا می‌کنند. از آن جا که مالکیت حقیقی در حکم «قدرت سامان‌بخشی به نیروی کار در کنار مواد خام، کارخانه و ماشین‌آلات و واداشتن آن به کار کردن با آهنگ و شدتی متناسب» تعریف می‌شود، برخی منتقدان این‌طور نتیجه‌گیری کرده‌اند که «تشخیص تفاوت این [مالکیت حقیقی] از کار کنترل و نظارت دشوار است» (ایرکرومبی و یوری، ۱۹۸۳، ۶۵). تفاوت مشخصاً در این جاست که چون کارکرد سرمایه، یا کار کنترل و نظارت، به معنای هر نوع فعالیت است که **تصاحب‌کننده‌ی** کار اضافی (چه در شکل ارزش اضافی و چه غیر از آن) باشد، (۱) تمام کسانی که دارای مالکیت حقیقی هستند صرفاً کارکرد سرمایه را اجرا نمی‌کنند (بلکه در صورتی که در برخی از زمینه‌های هماهنگ‌سازی فرایند کار مشغول باشند، ممکن است کارکرد کار را نیز اجرا کنند) و (۲) تمام کسانی که کارکرد سرمایه را اجرا می‌کنند [لزوماً] دارای مالکیت حقیقی نیستند (مثلاً سرکارگرها).

سوم این که، پیش‌تر به این نکته اشاره کردیم که از نظر مارکس فرایند تولید سرمایه‌داری هم یک فرایند کار (دگرذیسی‌های ارزش‌های مصرفی) است و هم یک فرایند تولید ارزش اضافی. این دو فرایندهایی مجزا نیستند؛ بلکه وجوه متفاوت یک فرایند واحد هستند. اما به این ترتیب آیا هر عامل مجبور به اجرای هر دو کارکرد نخواهد بود؟ (ایرکرومبی و یوری، ۱۹۸۳، ۶۵) خیر، مجبور نخواهد بود. با توجه به ماهیت فرایند تولید، هر کارگر هم ارزش‌های مصرفی و هم کار (ارزش) اضافی تولید می‌کند. باین حال، اجرای کارکرد

سرمایه به معنای تولید ارزش اضافی نیست، بلکه به معنای تصاحب آن است. کارگران در صورتی که در فعالیت‌هایی مشغول نباشند که مستلزم هم تولید و هم تصاحب ارزش است (اساساً فعالیت‌های مربوط به هماهنگ‌سازی)، فقط کارکرد کار را اجرا می‌کنند.

چهارم، متهم شده‌ام به این که با چشم‌پوشی از سایر شکل‌های کارکرد سرمایه هم چون خودمختاری همراه با پاسخ‌گویی، کنترل بوروکراتیک و کنترل قیمت‌مآبانه، تنها یک شکل (کنترل مستقیم) را لحاظ کرده‌ام (ابرومبی و یوری، ۱۹۸۳، ۶۴). حتی اگر این اتهام درست باشد، باز هم نمی‌توان از آن نتیجه گرفت که درک من از کارکرد سرمایه لزوماً محدود به یک شکل از کارکرد سرمایه است. دست‌آخر هم این انتقاد که تلاش من به این دلیل که صرفاً معطوف به «ارائه‌ی یک هویت اقتصادی برای طبقه‌ی میانی جدید است، دشوار بتوان فهمید که وارد کردن تعین‌های سیاسی و ایدئولوژیک [به این تبیین] چه پیامدهایی خواهد داشت» (ابرومبی و یوری، ۱۹۸۳، ۶۰). اثر ریچارد کارتر برای این پرسش پاسخی را فراهم می‌آورد که من باتوجه به محدودیت‌های خودتحمیلی اثر قبلی‌ام، در آن زمان نتوانسته بودم بدهم.

درحالی که کارتر تاریخ را با واکاوی ساختاری عجین می‌کند، مشخصه‌ی اثر اریک اولین رایت، طبقات، ماهیت غیرتاریخی آن است. کاری که این اثر انجام می‌دهد ارائه‌ی ملاک تجربی برای [ارزیابی] نظریه‌های طبقاتی رقیب است. بنا به استدلال رایت، بهترین نظریه اساساً نظریه‌ای است که میان مختصات افراد در ساختار طبقاتی (و از این رو آگاهی منتسب به آن‌ها) و شکلی که آگاهی آن‌ها از لحاظ تجربی به خود می‌گیرد هم‌بستگی بهتری برقرار کند. بنا بر این معیار، رایت نظریه‌ی خود را واجد توان تبیینی بیش‌تری نسبت به سایر نظریه‌ها می‌داند. [۶]

ماهیت و چکیده‌ی این اثر به این شرح است: مؤلف درکی از طبقه را بنا می‌نهد که مبتنی بر مفهوم استثمار است. این درک مشخص به کمک نظریه‌ی بازی‌ها نظریه‌پردازی شده است. این رویکرد اساساً بر این پرسش استوار است: «اگر یکی از طبقات از میان برود، آیا مصرف بیش‌تر و/یا رنج کم‌تری برای سایر طبقات در پی خواهد داشت؟» اگر پاسخ منفی باشد استثمار در کار نیست و اگر پاسخ مثبت باشد استثمار وجود دارد. استثمار سه شکل دارد: شکل سنتی آن که مبتنی بر مالکیت دارایی‌های سرمایه‌ای است؛ استثمار مبتنی بر کنترل دارایی‌های سازمانی (مفهومی که بر فرض امکان تفکیک مالکیت دارایی‌های سرمایه‌ای از مالکیت دارایی‌های سازمانی متکی است)؛ و استثمار مبتنی بر مهارت‌ها (که بر فرض امکان تفکیک مهارت‌ها از نیروی کار مبتنی است) (ص ۲۸۳). رایت بر اساس شکل توزیع این سه نوع دارایی، دوازده طبقه را ترسیم می‌کند. بورژوازی، کارفرماهای خرده‌پا و خرده‌بورژوازی که مالک وسایل تولید هستند و پرولتاریا که فاقد آن است. مؤلف به این چهار طبقه سنتی، هشت طبقه‌ی «میانی» دیگر را اضافه می‌کند که دارای درجات متفاوتی از مالکیت، دارایی‌های سازمانی و دارایی‌های مهارتی هستند: مدیران متخصص، سرپرستان متخصص، متخصصان غیرمدیریتی، مدیران دارای مدرک شبه‌رسمی، سرپرستان دارای مدرک شبه‌رسمی، کارگران دارای مدرک شبه‌رسمی، مدیران فاقد مدرک رسمی و سرپرستان فاقد مدرک رسمی (ص ۸۸).

رایت با پیش کشیدن این مدل از ساختار طبقاتی، در ادامه آن را با هم‌بسته کردنش به آگاهی طبقاتی محک می‌زند. به این منظور مفاهیم آگاهی هم‌سو با طبقه‌ی سرمایه‌دار و آگاهی هم‌سو با طبقه‌ی کارگر را طرح می‌ریزد. این سوگیری‌ها از دل پاسخ به هشت گزاره (برای مثال، شرکت‌های سهامی در ازای ضرر کارگران

و مصرف‌کنندگان به مالکان سود می‌رسانند) مشخص می‌شوند (ص ۱۴۶). بعد از آن، مؤلف مجموعه‌ی پرسش‌های مربوطه را از یک نمونه‌ی معرف می‌پرسد و سپس از شیوه‌های آماری بهره می‌گیرد تا دریابد آیا جایگاه طبقاتی می‌تواند تبیین‌کننده‌ی تفاوت در آگاهی‌ها باشد. رایت از «آزمون‌های تی» [T-test] استفاده می‌کند تا دریابد آیا تفاوت میانگین‌های هر گروه تفاوتی از لحاظ آماری معنادار است یا خیر (ص ۱۶۱). او نظریه‌های گوناگون ساختار طبقاتی را با یکدیگر مقایسه می‌کند (نظریه‌ی خودش، نظریه‌ای که مبتنی بر تمایز کار یدی و کار ذهنی است و نظریه‌ی دیگری که مبتنی بر تمایز میان کار مولد و کار نامولد است) و به این نتیجه می‌رسد که رویکرد خودش توان تبیینی بیش‌تر دارد، چرا که هم‌بستگی بهتری میان جایگاه‌های طبقاتی افراد و آگاهی طبقاتی‌شان برقرار می‌کند.

می‌توان برای یک ارزیابی انتقادی و مفصل از این اثر به کارکدی (۱۹۸۶) رجوع کرد. در این جا صرفاً به برخی کاستی‌های اساسی این اثر اشاره خواهیم کرد. پیش‌از‌همه، استفاده از نظریه‌ی بازی‌ها برای مفهوم‌پردازی استثمار یک‌سره مسئله‌زا است. برای پی بردن به این‌که از میان رفتن یک طبقه آیا منجر به مصرف بیش‌تر و/یا رنج کم‌تر برای طبقه‌ای دیگر خواهد شد، لازم است یک موقعیت «بدیل فرضاً امکان‌پذیر» را برسازیم. باین‌همه، مسئله این‌جاست که هیچ دستورالعمل روش‌شناختی‌ای برای طرح این «بدیل فرضاً امکان‌پذیر» تعبیه نشده است. فرض کنیم بیکارها [از جامعه] ناپدید شوند و جامعه‌ی خودشان را تشکیل بدهند، در این صورت آیا وضعیت‌شان از نظر مصرف و/یا رنج بهتر خواهد بود؟ نمی‌دانیم. تنها در صورتی می‌توان به این پرسش پاسخ داد که این اوضاع جدید را به‌دقت ترسیم کرده باشیم (مثلاً این‌که مالک وسایل تولید خواهند بود یا نه، کیفیت خاک، سطح دانش فنی آن‌ها، مناسبات اجتماعی‌ای که بر مبنای آن این جامعه‌ی جدید را بنا خواهند کرد و از این دست). آیا طبقه‌ی کارگر وضعیتش بهتر خواهد شد؟ در این مورد هم نمی‌دانیم. پاسخ به این پرسش بستگی به این دارد که مثلاً دستمزدها و حقوق‌ها در اثر حذف ناگهانی بیکارها افزایش یابد یا نه. سرمایه‌دارها ممکن است به دلیل کاهش ناگهانی نرخ سودشان که پیامد افزایش دستمزدهاست تصمیم به توقف تولید بگیرند. در این صورت، عدم‌اشتغال باز هم در میان کسانی که پیش‌تر شاغل بودند افزایش می‌یابد. چه بر سر طبقه‌ی سرمایه‌دار می‌آید؟ باز هم ملاحظاتی از همین جنس نشان می‌دهد که در این جا نیز نمی‌توان با قطعیت پاسخ داد. از این رو در هسته‌ی این درک از استثمار یک قطعیت‌ناپذیری نظری به چشم می‌خورد.

باین‌همه در خصوص کاربست نظریه‌ی بازی‌ها در واکاوی اجتماعی یک جنبه‌ی دوم و به همان اندازه منفی نیز وجود دارد. این روش متکی بر ساخت مدل‌های واقع‌گرایانه نیست (یعنی مدل‌هایی که دربرگیرنده‌ی عناصر اساسی یک واقعیت مشخص باشند). به‌علاوه بر مقایسه‌ی آن‌چه در شکلی تحقق‌یافته وجود دارد (که از طریق مدل‌ها ترسیم می‌شود) و آن‌چه در شکلی بالقوه وجود دارد (با جست‌وجو درباره‌ی قوانین گرایش‌وار حرکت واقعیت) مبتنی نیست. بلکه نظریه‌ی بازی‌ها بر ساخت مدل‌های غیرواقع‌گرایانه از واقعیت استوار است — مدل‌هایی که منتزع از تمامی ویژگی‌های مشخص واقعیت است و مقایسه‌ای با موقعیت‌های فرضی و تماماً غیرواقع‌گرایانه را شامل می‌شود.

از این رو، رایت برای پی بردن به این‌که طبقه‌ی کارگر استثمار می‌شود یا نه، نخست این طبقه را صرفاً در مقام کسانی نظریه‌پردازی می‌کند که مالک نیروی کارشان هستند و آن را در بازار کار می‌فروشند (در نتیجه، به‌منظور چانه‌زنی بر سر سهم‌شان از محصول درگیر مبارزه‌ی طبقاتی می‌شوند) و سپس با مفروض پنداشتن

موجودیت‌شان، آن هم بدون الزامی در وجود شق مقابل‌شان، یعنی طبقه‌ی سرمایه‌دار، «نشان می‌دهد» که آن‌ها استثمار می‌شوند. این صورت‌بندی نتیجه‌ی اتکاء بر نظریه‌ی بازی‌ها است. اما از سوی دیگر، نظریه‌ی مارکسیستی استثمار مبتنی بر واکاوی ارزش است (یعنی مبتنی بر واکاوی کارگران نه صرفاً در مقام مالک و فروشنده‌ی نیروی کار بلکه به‌علاوه در مقام تولیدکنندگانی که ارزش و ارزش‌اضافی [تولیدشان] از آن‌ها تصرف می‌شود). نظریه‌ی مارکسیستی به‌شکلی قیاسی وجه مشخصه‌ی تولید سرمایه‌داری را واکاوی می‌کند، اما نیازی به مقایسه‌ی آن با بدیلی خیالی ندارد که هیچ دستورالعمل روش‌شناختی‌ای برای ساخت نظری‌اش نه‌تنها وجود ندارد، بلکه امکان فراهم آوردنش هم مهیا نیست. بیش از هشتاد سال از زمانی می‌گذرد که کارل کائوتسکی (۱۹۷۵، ۱۱۲) مهمل بودن روش‌شناختی علم اقتصاد بورژوازی را با اشاره به این نکته بیان کرد که این علم بر این باور مبتنی است که «بهترین راه برای کشف قوانین جامعه یکسره نادیده‌گرفتن این قوانین است». این گزاره را می‌توان چکیده و خلاصه‌ی رویکرد نظریه‌ی بازی‌ها و به‌علاوه رویکرد انتخاب عقلانی و نوری‌کاردویی در خصوص واکاوی طبقاتی دانست.

سوم این‌که، نظریه‌پردازی ابعاد سه‌گانه‌ی این واکاوی، چنین درکی را بیش‌ازپیش تضعیف می‌کند. از منظر بُعد نخست، عاملان یا مالک و سایل تولید یا فاقد آن هستند. در نگاه نخست، به‌نظر می‌رسد اگر چارچوب واکاوی مارکسیستی را قبول داشته باشیم هیچ چیز غیرعادی‌ای در این‌جا وجود ندارد. اما به‌واقع رایت مفهوم مالکیت [وسایل تولید] را به یکی از اشکال تملک فرو می‌کاهد. به‌زعم مؤلف، ساختار طبقاتی «سازوکاری پایه‌ای را برای توزیع دسترسی به منابع در جامعه شکل می‌دهد»، از جمله دسترسی به وسایل تولید. در این نظریه، مالکیت و سایل تولید آن چیزی نیست که چکیده‌ی مناسبات تولید را در خود داشته باشد (یعنی این‌که چه کسی چه چیزی را، برای چه کسی و چگونه تولید می‌کند). در این نظریه، مسئله‌ی اصلی عبارت است از این‌که چه کسی به منابعی (یعنی وسایل تولید، مهارت‌ها و دارایی‌های سازمانی) دسترسی دارد و چه کسی از آن محروم شده است. از همین‌روست که این نظریه، نظریه‌ای است که مبنایش نه تولید که توزیع است. کمی جلوتر به این نکته خواهیم پرداخت.

علاوه بر این‌ها در خصوص دو بُعد دیگر استثمار نیز شک‌وتردیدهایی به میان می‌آید. این امکان وجود دارد که در سطح تحلیل، مالکیت و سایل تولید را از مالکیت دارایی‌های سازمانی تفکیک کرد، البته فقط در صورتی که منظورمان از اولی نه مالکیت حقیقی که مالکیت حقوقی و سایل تولید باشد. با این‌حال، رایت این امکان را به‌وضوح رد می‌کند (ص ۸۰). در این مورد، مالکیت حقیقی (یعنی توان تخصیص سرمایه‌ی ثابت و متغیر) از کنترل واقعی یک سازمان تفکیک‌ناپذیر است چرا که هر دو یک چیزند. به‌همین شکل، تمایزگذاری میان مهارت‌ها و نیروی کار در حکم دو دارایی مولد متفاوت نیز ناممکن است. مهارت‌ها همان چیزهایی هستند که نیروی کار را به درجات مختلف بارآور می‌کنند. مهارت‌ها فقط در ظرف نیروی کار است که می‌توانند پیکریافته شوند. پرداخت دستمزدهای بالاتر به کسانی که واجد مدارک رسمی (مهارت‌ها) هستند صرفاً از ارزش بالاتر نیروی کارشان حکایت دارد. در نظریه‌ی رایت، مالکان مدارک رسمی استثمارکننده‌ی کسانی‌اند که فاقد این مدارک‌اند (از این نظر یعنی هم سرمایه‌داران و هم کارگران). [۷]

با این اوصاف، درک نظریه‌ی بازی‌ها از استثمار، غیرتاریخی و قطعیت‌ناپذیر است؛ دو بُعدی از استثمار که بر کنترل دارایی‌های سازمانی و دارایی‌های مدرک‌محور مبتنی است در سطح تحلیل نادرستند؛ و آن بُعدی که

مبتنی بر مالکیت وسایل تولید است حاکی از درکی از ساختار طبقاتی است که مبنایش نه مناسبات تولید که مناسبات توزیع است. در نتیجه، این مدل از ساختار طبقاتی از لحاظ نظری بی پایه و مبتنی بر توزیع است. این نکته‌ی آخر در این درک مؤلف از استثمار نهفته است که آن را از زاویه‌ی بیش و کم مصرف و/یا رنج می‌بیند. به‌زعم رایت مسئله‌ی اساسی این است که چنانچه یکی از قطب‌های نوع مشخصی از مناسبات توزیع از میان برود، آیا ثروت (که در ضمن از نظر مؤلف به‌معنای ثروت مادی، محصول اضافی، است) نسبت به گذشته بیش تر خواهد شد یا کم‌تر. در مقابل، از منظر روش دیالکتیکی مارکس، یک قطب مناسبات تولید (برای مثال پرولتاریا) نمی‌تواند از میان برود مگر این‌که همراه با آن، قطب دیگر یعنی طبقه‌ی سرمایه‌دار و مناسباتی که این دو قطب را به‌یک‌دیگر زنجیر کرده نیز از میان برود.

چهارم این‌که، حتی زمانی که مؤلف این درک از ساختار طبقاتی را به آگاهی طبقاتی پیوند می‌دهد این وضعیت تغییر چندانی نمی‌کند. در خصوص درک مؤلف از آگاهی و رابطه‌ای که او میان آگاهی و ساختار طبقاتی برقرار می‌کند می‌توان ملاحظات انتقادی زیادی را خاطر نشان کرد. در این جا صرفاً به موردی اشاره خواهم کرد که به‌زعم من آسیب‌زاترین مورد است: اکونومیسم نهفته‌ی مؤلف. در این اثر، فقط ساختار تعیین‌کننده‌ی آگاهی است. البته سایر عوامل، «سازوکارهای غیر طبقاتی»، بر شکل انضمامی‌ای که آگاهی به خود می‌گیرد اثرگذار است (ص ۲۹)، اما مسئله این‌جاست که این عوامل صرفاً در حکم تخطی آگاهی موجود کنش‌گران [اجتماعی] از آگاهی‌ای تلقی می‌شود که بنا به جایگاه طبقاتی شان می‌بایست واجد آن می‌بودند. جایگاه‌های طبقاتی می‌توانند شکل «ناب» آگاهی اما نه شکل انضمامی و تحقق‌یافته‌ی آن را توضیح دهند. به‌این ترتیب، هرچه توان تبیینی یک مدل بیش تر باشد (یعنی هرچه انطباق ساختار طبقاتی و آگاهی طبقاتی بیش تر باشد)، «سازوکارهای غیر طبقاتی» (یعنی مدرسه‌ها، احزاب، اتحادیه‌ها و از این دست) در صورت بندی و از این رو تبیین آگاهی طبقاتی از اهمیت کم‌تری برخوردار خواهند بود. در این چارچوب، بهترین نظریه نظریه‌ای است که به‌هنگام تبیین آگاهی، به کلی از شر این «سازوکارهای غیر طبقاتی» خلاص بشود. به‌این ترتیب، نظریه‌ای بهتر است که کم‌تر واقع‌گرایانه باشد. یا این‌طور بگوییم که بهترین نظریه نظریه‌ای است که کم‌تر از همه واقع‌گرایانه باشد. توانی که برای این بهترین بودن باید پرداخت به‌واقع بسیار سنگین است.

دست‌آخر هم مسئله‌ی سرشت فردگرایانه‌ی روش رایت است. مؤلف با مرتبط ساختن جایگاه‌های طبقاتی فردی به آگاهی فردی نظریه‌ای را خلق می‌کند که واحد واکاویاش فرد است و نه طبقات. مؤلف به این مسئله و نیز این واقعیت آگاه است که چنین نظریه‌ای قادر به تبیین دگرگونی اجتماعی نیست (ص ۱۸۲). این نوع نظریه در بهترین حالت صرفاً می‌تواند تأثیرات طبقات بر افراد را تبیین کند (مثلاً تأثیر طبقه بر درآمد یا آگاهی افراد). در مقابل اما مارکسیسم پیش‌از‌همه یک نظریه‌ی دگرگونی اجتماعی است. نویسنده این‌طور از خود دفاع می‌کند که این نظریه تأثیرات طبقات بر افراد را بهتر از سایر نظریه‌ها تبیین می‌کند و از این گذشته نظریه‌ای است که بیش‌از‌همه از امکان ارائه‌ی تبیینی بهتر برای دگرگونی اجتماعی برخوردار است. اما این درست نیست. رایت برای اعتبار بخشیدن به پروژه‌اش، می‌بایست پیش‌از‌همه پیوندی نظری را تدارک می‌دید که اثبات کند قابلیت تبیین پدیده‌های فردی از زاویه‌ی پدیده‌های اجتماعی خود گواهی است بر قابلیت [نظریه برای] تبیین پدیده‌های اجتماعی. اما این کاری است ناممکن. زمانی که واکاوی را از سطح فردی می‌آغازیم، تنها راه رسیدن به سطح اجتماعی جمع‌جبری [واحد‌های منفرد] است. با این حال، جمع‌جبری واحد‌های منفرد قادر به تبیین سرشت اجتماعی آن‌ها نیست چرا که نمی‌تواند توضیح بدهد چه چیز این واحد‌ها را در

حکم واحدهای یک کلیت مقرر می‌کند. رویکرد نظریه‌ی بازی‌ها کاملاً با روش فردگرایانه‌ی رایت می‌خواند اما به‌هیچ‌وجه با واکاوی مارکسیستی از پدیده‌های اجتماعی هم‌خوانی ندارد.

مایلم بر این نکته تأکید کنم که واکاوی چگونگی تأثیر پدیده‌های طبقاتی (اجتماعی) بر پدیده‌های فردی حوزه‌ای با اهمیت از مطالعات هم برای مارکسیست‌ها و هم برای دیگران است. با این همه، انتخاب یک نظریه باید مبتنی بر دلایل دیگری باشد. یک نظریه باید به این دلیل برگزیده شود که تبیین و راهنمای بهتری برای دگرگونی اجتماعی است. باید بر مبنای نظریه‌ای که انتخابش چنین دلایلی داشته است تأثیرات فردی بر طبقات را پژوهید. رایت مراتب اهمیت این مسائل را وارونه می‌سازد. از همین روست که نظریه‌ای را خلق می‌کند که اساساً قادر به تبیین دگرگونی اجتماعی نیست.

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

Class Politics, Class Consciousness, and the New Middle Class

که در لینک زیر قابل دسترس است: <http://crs.sagepub.com/content/14/3/111>

یادداشت‌ها

1. Class, Politics, and the Economy, by S. Clegg, P. Boreham, and J. Dow. London: Routledge and Kegan Paul, 1986. Capitalism, Class Conflict, and the New Middle Class, by R. Carter. London: Routledge and Kegan Paul, 1985. Classes, by E. O. Wright. London: New Left Books, 1985.

۲. موضع مؤلفان در خصوص مسئله‌ی منافع با ابهام روبه‌رو است. از سوی، «منفعت طبقه‌ی میانی جدید در حفظ وضع موجود است» (ص ۱۶۹) یعنی این طبقه در حفظ سطح صلاحیت و منزلت خود، دارای منفعتی تعیین‌یافته از نظر ساختاری است. از سوی دیگر، به نظر نمی‌رسد که منافع از نظر ساختاری تعیین‌یافته باشند بلکه اساساً در فرایند مبارزه‌ی طبقاتی شکل گرفته‌اند. کم‌این‌که مؤلفان این موضوع را مطرح می‌کنند: «این‌طور نیست که منفعی وجود داشته باشند چشم‌به‌راه سازمان‌یافتن، بلکه این سازمان‌ها هستند که تلاش می‌کنند تا اعضایشان را در قالب منفعی با میانجی‌های متفاوت سازمان‌دهی کنند. به این ترتیب، چنین سازمان‌هایی صرفاً تعریفی از پیش موجود از منافع را «نمایندگی» نمی‌کنند. ... تاحدزیادی، آن‌ها منفعی مرتبط [با اعضایشان] را خلق می‌کنند» (صص ۷-۲۶۶).

۳. چنین رویکردی اصلی اساسی در واکاوی اجتماعی مارکسیستی است. برای بحثی در این باره و مدلی از پژوهش اجتماعی که هم‌زمان بر دیالکتیک و واکاوی طبقاتی مبتنی است، نک به گولیه‌مو کارکردی (۱۹۸۷)، به‌ویژه فصل‌های ۲ و ۳.

۴. در طرح‌های پیشنهادی مؤلفان بُعد بین‌المللی به‌اندازه‌ی کافی نظریه‌پردازی نشده است. به دو جنبه‌ی نادیده‌گرفته‌شده، فرار سرمایه و مداخله‌ی خارجی، صرفاً اشاره‌ای گذرا شده است. اما مهم‌تر از همه این‌که در بحث درباره‌ی سوئد و سطح اشتغال و دستمزدها در آن‌جا، باید دستاوردهای این کشور را در درون بافتار مناسبات اقتصادی بین‌المللی و مناسبات استثمار جای داد.

۵. ر. ک.

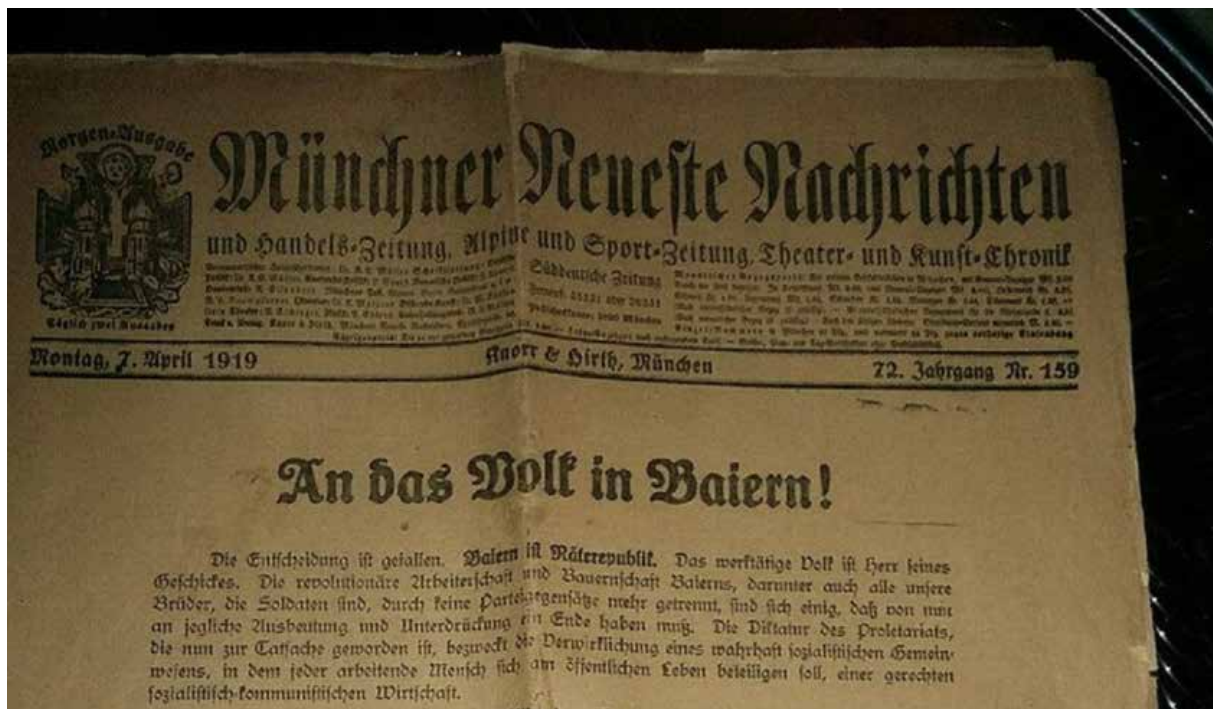
G. Carchedi (1975) reprinted in G. Carchedi (1977).

۶. رایت به علاوه تأثیرات ساختار طبقاتی بر درآمدهای افراد را نیز بررسی می‌کند. این جنبه از اثر رایت کم‌تر از مطالعه‌ی تأثیرات ساختار طبقاتی بر آگاهی افراد مسئله‌زا است. تمرکز من در این جا صرفاً بر شیوه‌ای است که رایت از طریق آن به هم‌بستگی میان جایگاه طبقاتی (افراد) و آگاهی افراد می‌پردازد به این دلیل که، همان‌طور که در ابتدای این مقاله اشاره کردم، محدودیت این نوشته من را وادار می‌کند که بر درون‌مایه‌هایی تمرکز کنم که در هر سه اثر بررسی شده مشترک‌اند.
۷. از این رو، من با ام. کراتکه موافقم که [در صورت‌بندی رایت] خاص‌بودگی مناسبات استثمار بین مدیران و غیرمدیران، و بین متخصصان و غیرمتخصصان، کماکان ناروشن باقی مانده است (نک به کراتکه، ۱۹۸۵: ۱۱۹).

منابع:

- Abercrombie, N. and John Urry. 1983. Capital, Labour and the Middle Classes. London: Allen and Unwin.
- Carchedi, G. 1975. «On the Economic Identification of Social Classes.» Economy and Society 4(1):1-86.
- Carchedi, G. 1977. On the Economic Identification of Social Classes. London: Routledge and Kegan Paul.
- Carchedi, G. 1986. «Two Models of Class Analysis,» Capital and Class 29:195-215.
- Carchedi, G. 1987. Class Analysis and Social Research. Oxford: Basil Blackwell.
- Kautsky, K. 1975. Etica e Concezione Materialistica della Storia. Feltrinelli.
- Kratke, M. 1985. «Review of Classes,» Das Argument-Beiheft.
- Miliband, R. and L. Panitch. 1987. «Socialists and the 'New Conservatism,» Monthly Review (January).

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-12d>



شوراهای کارگری در اروپا

یک قرن تجربه

۲۵ سپتامبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: دونی گلوک اشتاین

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

رخدادهای اخیر، «اجتناب‌ناپذیری» سرمایه‌داری و ختنی بودن دولت را که در بوق و کرنا دمیده می‌شوند، زیر سوال برده است. بحران اعتباری سال ۲۰۰۸ و نیز بحران عمیق اقتصادی از پی آن، خوش‌بینی متفرعانه‌ی طرفداران نیروهای بازار را بیرحمانه نابود کرد. اگر (هنوز) رکود بزرگ دهه‌ی ۱۹۳۰ تکرار نشده، به دلیل دخالت عظیم دولت در حمایت از نظامی بیمار است. اکنون دیگر این ادعا به طرز شرم‌آوری احمقانه است که دولت پارلمانی بر فراز طبقات قرار دارد، یا به رای‌دهندگان پاسخ‌گوست. مبالغ‌ه‌نگفتی مستقیماً به زیان اکثریت عظیم رای‌دهندگان و خدمات عمومی که این رای‌دهندگان به آن متکی‌اند، با وقاحت به حساب اقلیتی ناچیز از بانکداران و شرکت‌ها ریخته می‌شود.

اما آنچه کم‌تر واضح است، چیستی بدیل است. سوسیالیست‌های آرمان‌شهری اولیه، مانند اوئن و فوریه، جوامع ایده‌آلی را متصور شدند و کوشیدند آن‌ها را در واقعیت عملی کنند، اما این طرح‌های انتزاعی شکست خوردند. مارکس که در اواسط سده‌ی نوزدهم می‌نوشت، اگرچه پیش‌شرط‌های اجتماعی و اقتصادی سوسیالیسم را بیان می‌کرد، اما از ارائه‌ی طرح‌های کلی اجتناب می‌ورزید. چالش موثر در برابر سرمایه‌داری باید در گروه‌های پرشمار مردم — طبقه — پایه داشته باشد. محرک این طبقه نباید مانند سرمایه‌داران تعقیب نفع خصوصی باشد، بلکه نفع مشترک جمعی می‌بایست عامل حرکت آن باشد. سرانجام، باید قدرت شکست دادن سرمایه‌داری را داشته باشد. بنابراین، اگرچه مبارزه علیه سرمایه‌داری می‌تواند شامل انواع عظیم گروه‌های مردمی باشد و انواع نامحدود شکل‌ها را به خود بگیرد (جنبش ضدامپریالیستی، مقاومت در برابر ستم ناشی از نژاد، جنس و گرایش جنسی و غیره)، فقط طبقه‌ی کارگر واجد این معیار است. کارگران در واحدهای محل کار با یکدیگر همکاری و نیازهای زندگی را برآورده می‌کنند.

از زمان مارکس به بعد، برخی مدعی بودند که مسیر سوسیالیسم را کشف کرده‌اند. در نخستین سال‌های سده‌ی بیستم، کائوتسکی و بین‌الملل دوم رفرمیست به اجتناب‌ناپذیری سوسیالیسم از طریق وسایل پارلمانی اعتقاد داشتند. جنگ جهانی اول این توهم را پراکند و یک دوره‌ی سی‌ساله‌ی بربریت را آغاز کرد که با آشویتس و هیروشیما به اوج رسید. استالین پس از ۱۹۴۵ ادعا کرد که دولت بوروکراتیک متمرکز روسیه، پیروزی «سوسیالیسم عملاً موجود» را تضمین خواهد کرد. این نظام از آن زمان به‌عنوان سرمایه‌داری دولتی با کاستی‌های مرگباری نمایان شد. در سال‌های اخیر، اعتراض‌های اجتماعی توده‌ای علیه خشونت و فقر سرمایه‌داری برپا شده است. میلیون‌ها نفری که در ۱۵ فوریه ۲۰۰۳ علیه جنگ عراق راه‌پیمایی کردند، نمونه‌ی چشمگیری از این اعتراض‌ها است. جریان‌های معینی درون این جنبش از موضع آنارشیستی/اتونومیستی استدلال می‌کنند که خود دولت باید نادیده گرفته شود و معتقدند که آکسیون‌های خیابانی برای دگرگونی جامعه کفایت می‌کند. اما دولت معاصر نه فقط قدرتمند باقی ماند، بلکه به گفته‌ی **مانیفست کمونیست** مارکس، به منزله‌ی «هیئت اجرایی طبقه‌ی حاکم» نیز عمل می‌کند. بنابراین، امروزه نیاز مبرمی به بدیل عملی سرمایه‌داری و دولتش داریم. نه فقط ترکیب حاضر سرمایه‌داری و دولت، نابودی اقتصادی را نصیب مردم عادی می‌کند، بلکه به نظر می‌رسد که دولت و اقتصاد نیز در زمانی که اساساً بقای ما روی کره‌ی زمین به احتمال زیاد در خطر است، از کنشی موثر عاجز باشد.

تجربه‌ی یک قرن مبارزه، سرنخ‌هایی ارائه می‌دهد. شوراهای کارگری در لحظاتی حساس ظهور کرده‌اند تا لمح‌های از یک بدیل را در مقابل سرمایه‌داری در اختیار بگذارند. برخلاف طرح‌های خیالی سوسیالیست‌های آرمان‌شهری، پارلمان‌های بورژوازی یا ماشین‌های دولتی بوروکراتیک، این نهادها به شکل خودجوش از مبارزه‌ی طبقاتی بالیده‌اند و تجسم دمکراسی مستقیم توده‌ای بوده‌اند. شوراهای کارگری را هیچ حزبی وضع نمی‌کند؛ آنان از شرایط عادی زندگی کارگری پدیدار می‌شوند. آنان که بخشی از زمان حال هستند، گذار به آینده را بازنمایی می‌کنند و نوع کاملاً متفاوتی از قدرت را برمی‌سازند.

نطفه‌های شوراهای کارگران را در هر جایی که کارگران قائم به ذات دست به عمل می‌زنند، می‌توان یافت. اما شوراهای بالیده بسیار استثنایی هستند، زیرا تحت شرایط «متعارف» سرمایه‌داران، خودکنشی کارگران از لحاظ گستره و زمان محدود است. اتحادیه‌های کارگری برای مذاکره با کارفرماها وجود دارند و نه برای براندازی

آنان. اگر هم این اتحادیه‌ها اعتصابی را رهبری می‌کنند، عمدتاً گرایش دارند که این اعتصاب‌ها صنفی باقی بماند — یعنی در حیطه مسائل پرداخت حقوق‌ها و شرایط کار باشد — نه آن‌که به چالشی سیاسی فراروید. رهبران سیاسی رفرمیست از رای کارگران برای اعمال نفوذ در نهادهای سرمایه‌داری استفاده می‌کنند، نه برای نابودی این نهادها؛ بنابراین، در تمامی موارد، فرایند رادیکالیزه شدن گسسته و تابع نیازهای نمایندگان می‌شود و نه تابع موکلان.

هنگامی که سازوکارهای عادی کنترل از هم گسیخته می‌شوند، مثلاً در خلال جنگ، مبارزه‌ی طبقاتی از این قیدوبندها می‌گریزد. بنابراین، نخستین شرط برای شکل‌گیری شورای کارگران، بحرانی فراگیر است. دومین شرط نیز عبارت است از سطح بالای سازماندهی مستقل در میان کارگران. این فصل، شوراهای کارگران اروپا در جریان جنگ فرانسه — پروس در سال‌های ۱۸۷۰-۱۸۷۱ و جنگ‌های اول و دوم جهانی را بررسی می‌کند. از این طریق خاستگاه‌های شوراهای بسط و تکوین و سرنوشت‌های نهایی‌شان پیگیری می‌شود.

جنگ داخلی در فرانسه، ۱۸۷۱

معمولاً انقلاب ۱۸۷۱ را «کمون پاریس» می‌نامند. چنان‌که خواهیم دید، این رویکرد، نقش نخستین شوراهای کارگری را مخدوش می‌کند، شوراهایی که از جنبه‌های گوناگون، ابتکاری بس رادیکال‌تر از خود کمون بودند. نخستین شرط برای ظهور دمکراسی توده‌ای کارگران — بحرانی فراگیر — زمانی برآورده شد که ناپلئون سوم، امپراتور فرانسه، در ۱۸۷۰ مفتضحانه از پروس شکست خورد. بخش بزرگی از ارتش او اسیر شد، و حکومتش نیز در سپتامبر همان سال سرنگون شد. دولت جدید که فاقد توانایی برای اعمال قدرت فیزیکی بود، دریافت که برقراری مجدد اقتدار حکومت فرانسه بسیار دشوار است.

دورنماهای شرط دوم، سازماندهی جمعی، ابتدا نویدبخش به نظر می‌رسید. اگرچه طبقه‌ی کارگر پاریس اکثریت جمعیت پایتخت را تشکیل می‌داد (Bron ۱۹۶۸، ۱۱۵)، اما آن‌ها در کارگاه‌های کوچک کار می‌کردند. شصت درصد واحدهای صنعتی شامل فقط دو کارگر بودند، در حالی که ۷ درصد بیش از ده کارگر در استخدام داشتند (Gaillard ۱۹۷۷، ۶۰۵). تمامی این اوضاع و احوال زمانی تغییر کرد که ارتش پروس پایتخت را به محاصره در آورد. اغلب ثروتمندان پیش‌تر گریخته بودند، حیات اقتصادی متوقف شد، و تهیدستان دستخوش قحطی هولناکی شدند که ناچار به خوردن سگ، گربه و موش روی آوردند. دولت در تلاش برای جلوگیری از بروز نارضایتی توده‌ای و فراهم کردن وسیله‌ای برای دفاع از شهر، کارگران را مسلح کرد که اکنون اکثریت چشمگیر گارد ملی ۳۴۰ هزار نفری را تشکیل می‌دادند.

به این ترتیب، طبقه‌ی کارگر پاریس، هر چند به‌شکلی کاملاً ویژه، سازمانی جمعی به دست آورد. افسران گارد ملی انتخاب می‌شدند و اعضای عادی آن می‌توانستند از طریق گردهمایی‌های روزانه برای مشق نظام بر آن‌ها کنترل دمکراتیک مستقیمی اعمال کنند (Lucipia ۱۹۰۴، ۲۲۲). کمیته‌ای مرکزی مرکب از نمایندگان واحدهای گوناگون نظامی، تجلی دمکراتیک مستقیم این جنبش توده‌ای بود. اساسنامه‌ی آن بیان می‌کرد: «گارد ملی در انتخاب افسران و عزل آن‌ها به محض سلب‌اعتماد کسانی که آن‌ها را برگزیده‌اند، حق مطلق دارد» (EDHIS ۱۹۸۸). این ویژگی‌های دمکراسی مستقیم و در حال اجرا به‌علاوه‌ی حق عزل، در شوراهای بعدی کارگران پدیدار شد.

هنگامی که دولت فرانسه قرارداد صلح را با پروس امضا کرد، متوجه شد که این نظامیان خطری مرگبار هستند. در ۱۸ مارس ۱۸۷۱، با تعداد خیلی کمی از سربازانی که در اختیار داشت، کوشید با گرفتن توپ گارد ملی از مونسارتر آن‌ها را خلع سلاح کند. اعتراض توده‌ای زنان طبقه کارگر و شورش سربازان این اقدام را عقیم گذاشت و در نتیجه بقایای دولت اردوی خود را به ورسای در همان حوالی انتقال داد. به این ترتیب، جنگ داخلی آغاز شد، جنگی که با شکافتن دیوارهای شهر و کشتار کورکورانه طبقه کارگر پاریس به اوج رسید. با این همه، شورای کارگران در شکل کمیته‌ی مرکزی گارد ملی، هر چند در یک شهر و برای مدت کوتاهی، بر حکومت سرمایه‌داری پیروز شد. یک روزنامه در فردای پس از انقلاب آن را چنین توصیف کرد:

بی‌هیچ نمونه‌ای در تاریخ. انقلاب شما این سرشت خاص را دارد که آن را از همه‌ی انقلاب‌های دیگر متمایز می‌کند. عظمت بنیادی‌اش در این است که یکسره توسط مردمی گمنام و یک دل و یک زبان، همچون وظیفه‌ی انقلابی مشترک جمعی، به انجام رسید و برای نخستین بار بدون رهبران دستاوردی عظیم که به اقتدار کارگران قدرتمند است! این قدرت طبیعی و خودجوش است نه کاذب؛ برآمده از وجدان عمومی «توده‌ی مردمی» است که تحریک شدند و به آنان حمله کردند، و اکنون به‌نحو مشروعی از خود دفاع می‌کنند (La Commune ۱۸۷۱).

از پی این نخستین شورای کارگری، بین ماه‌های مارس و می ۱۸۷۱، ابتکارهای مردمی به نحو چشمگیری شکوفا شدند که متأسفانه جای بررسی آن در اینجا نیست. تجربه‌های رادیکالی که در آموزش، کنترل کارگری، هنر و عدالت اجتماعی به بوته‌ی عمل گذاشته شدند (Gluckstein ۲۰۰۶، ۱۱-۵۴).

اما مشکلاتی وجود داشت. بسیاری از فعالان تحت‌تأثیر نظریه‌های پی‌یر-ژوزف پرودون درباره‌ی آنارشیزم بودند و علیه استقرار دولتی جدید، حتی بر پایه‌ی قدرت جمعی، استدلال می‌کردند. [۱] آنان امیدوار بودند آفرینش الگوی جامعه‌ی جدید برای کسب حمایت بیرونی کافی باشد و از نابودی قوای ورسای اجتناب می‌کردند. دیگران مانند بلانکیست‌ها فقط به دیکتاتوری انقلابی و سازمان سیاسی متمرکز علاقه‌مند بودند. آنان تلاش‌های توده‌ای برای به اجرا درآوردن دمکراسی یا آفرینش سوسیالیسم را انحراف ناشی از مبارزه برای بقاء می‌دانستند.

علاوه بر این، شورای کارگری چنان جدید بود که سرشت منحصربه‌فرد آن به شکلی شایسته درک نمی‌شد. بنابراین کمیته به جای این که در گارد ملی نهاد کلیدی انقلاب مارس را تشخیص دهد، اعلام کرد: «مأموریت ما کامل شده است» (Rougerie ۱۹۷۱، ۱۳۵) و قدرت را به کمون واگذار کرد. این کمون شورای شهری بود که برپایه‌ی جغرافیایی و مطابق با قواعد قبل از انقلاب انتخاب شده بود. البته در اوضاع و احوال ناشی از بسیج توده‌ای مردم و جنگ داخلی، این حکومت محلی کاملاً متفاوت با یک هیأت شهرداری متعارف عمل می‌کرد، اما ویژگی‌های یگانه کمیته‌ی مرکزی گارد ملی که آن را هم به رای‌دهندگان پاسخ‌گو کرده بود و هم سرچشمه‌ی مستقیم قدرت جمعی به حساب می‌آمد، در کمون نبود.

سرانجام قوای ورسای با سربازانی تقویت‌شده که پروسی‌ها با شتاب آزاد کرده بودند تا مانع گسترش براندازی شوند، پاریس را غرق در خون کردند. آمار قربانیان که اغلب آنان زنان و کودکان غیرجنگجو بودند، در خلال فقط یک هفته از افرادی که در انقلاب کبیر فرانسه ۱۷۸۹-۱۸۹۳ اعدام شده بودند، سه برابر بیش‌تر بود (Edwards ۱۹۷۱، ۳۴۶). این، هشدار بود که نشان داد سرمایه‌داری در دفاع از منافع خویش تا چه حد

پیش می‌رود و از دشمنانش انتقام می‌گیرد. با این همه، تجربه‌ی ۱۸۷۱ ارزشمند است. این تجربه نشان داد که خودسازماندهی جمعی و دمکراتیک می‌تواند به نامتعارف‌ترین شکل‌ها پدید آید. کمون از طریق سرود «انترناسیونال» — ترانه‌ای که یک کمونارد سرایید و آن را نماد هدف‌های انقلاب قرار داد — هنوز هم تا به امروز الهام‌بخش مانده است.

جنگ جهانی اول و دوره‌ی پس از آن

شورای کارگری که در ۱۸۷۱ در پاریس پدیدار شد، خلاف قاعده بود. توسعه‌ی بیش‌تر سرمایه‌داری به واحدهای بیش از پیش بزرگ و متمرکز تولید انجامید. این روند نشان می‌داد که سازمان جمعی درون محل کار که اکنون کارخانه‌ی صنعتی بود، ایجاد می‌شد. این پدیده هنگامی که جنگ با تعمیم شرایط بحران در سراسر قاره‌ی اروپا در ۱۹۱۴ برپا شد، مشهود بود. گرایش به شوراهای کارگری را می‌شد در مجموعه‌ای از کشورها مشاهده کرد. در ادامه‌ی این بخش، ما بر چهار کشوری تمرکز خواهیم کرد که هر یک خصیصه‌ای متفاوت را از رشد شورایی نشان می‌دهد. در ۱۹۱۵، نطفه‌های یک شورای کارگری در گلاسکو ظاهر شد. در ۱۹۱۸-۱۹۱۹ شوراهای کارگری در برلین رشد بیش‌تری کرد و قدرت دولتی را به مصاف موقتی طلبید. در «دو سال سرخ» ایتالیا که بلافاصله پس از پایان جنگ جهانی اول بود، گرامشی درباره‌ی تجربه‌ی شوراهای کارگری در تورینو تأمل کرد و به این شوراها بیان تئوریک روشنی بخشید. سرانجام به روسیه نظر خواهیم کرد که در آنجا شوراهای کارگری به بالاترین نقطه‌ی خود رسیدند.

پیش‌زمینه‌ی این چهار وضعیت، مشابه بود. تا آغاز جنگ در ۴ اوت ۱۹۱۴، احزاب سوسیالیست در سراسر اروپا جنگ امپریالیستی را نفی می‌کردند و وعده می‌دادند که در صورت شروع جنگ «برای پایان‌دادن سریع به آن دخالت خواهند کرد.» (قطعنامه‌ی ۱۹۰۷ بین‌الملل دوم. نقل در Frölich ۱۹۷۲، ۱۶۸-۹). ظرف چند روز پس از شروع جنگ، اغلب این احزاب قول خود را زیرپا گذاشتند و کنار دستگاه‌های دولتی کشورشان به صف ایستادند. در ۲ اوت، حزب کارگر بریتانیا تظاهراتی با درونمایه‌ی «مرگ بر جنگ» برپا کرد (McNair ۱۹۵۵، ۴۳-۴). همین حزب چند ماه بعد در حکومت ائتلافی زمان جنگ وارد شد و از «دفاعیه از لایحه قلمرو» [۲] و لایحه‌ی افزایش تسلیحات که اعتصاب‌های غیرقانونی را سرکوب می‌کرد، حمایت کرد. همه‌ی نمایندگان حزب قدرتمند سوسیال‌دمکرات آلمان به غیر از یک نفر به حمایت از جنگ رای دادند و قیصر «حکومت نظامی» اعلام کرد.

حزب سوسیالیست ایتالیا به‌طور شفاهی با این جدال مخالفت کرد اما اعلام کرد که «در حال حاضر مبارزه طبقاتی به دلیل جنگ ممنوع است» (آوانتی!). در روسیه رژیم تزاری ماشین سرکوب خود را حتی قبل از شروع جنگ به جریان انداخته بود.

هنگامی که رهبری رسمی احزاب، مشتاقانه چشم‌بند میهن‌پرستی را می‌بستند، طبقه‌ی کارگر به سادگی طعمه‌ی کارفرمایانی بود که مشتاقانه می‌خواستند به آن‌چه بریتانیایی‌ها «سودبرنده» می‌نامیدند بدل شوند. جنگ شرایط یکسانی را به هر دو سوی سنگرها تحمیل کرد. مثلاً تورم همه‌جا افزایش یافت، کل تورم زمان جنگ ۲۰۵ درصد برای بریتانیا، ۳۰۰ درصد برای آلمان و ۴۰۰ درصد برای ایتالیا بود (Gluckstein ۱۹۸۵، ۵۰). کارگران مهمات‌سازی، نیروی صنعتی کلیدی برای جنگ‌های مدرن، هدف خاص دولت به‌شمار می‌آمد. در

بریتانیا فرمان مربوط به تسلیحات حق اعتصاب را محدود کرد و قانون خدمات کمکی در آلمان از همین فرمان رونویسی کرد. توقف در کار قبلاً در روسیه ممنوع بود، در حالی که بسیاری از کارگران ایتالیایی سربازان وظیفه‌ای بودند که در صورت اعتصاب در دادگاه نظامی محاکمه می‌شدند. ساعات کار در صنایع مهمات‌سازی تا حدومرز توانایی جسمانی افزایش یافت. کارگران فیات هفته‌ای هفتاد و پنج ساعت کار می‌کردند، در حالی که تراشکارها در آلمان به‌طور استاندارد هفته‌ای شصت ساعت کار می‌کردند و یکشنبه‌ها نیز پنج تا دوازده ساعت برای کار اجباری تعیین شده بود (همان منبع، ۵۲). مقامات اتحادیه‌های کارگری به تبعیت از هم‌تایان سیاسی رفرمیست خود به اقدامی در مخالفت با این امر دست نیازیدند. در ایتالیا به‌رغم مخالفت شفاهی با جنگ، اتحادیه‌ی مهندسی بیان کرد که «آن‌ها نمی‌توانند مانع جنگ شوند، در نتیجه حتی تصور مقاومت در برابر آن نیز کودکانه و احمقانه است» (بی. بوزی، رهبر فیوم، نقل قول در آبراته ۱۹۶۷، ۱۶۸).

اما گسترش عظیم اشتغال در صنایع مهمات‌سازی (۱۳۵ درصد در روسیه، ۳۴ درصد در بریتانیا و ۴۴ درصد در آلمان) (Smith ۱۹۸۳، ۱۰؛ Gluckstein ۱۹۸۵، ۴۷) به کارگران قدرت چانه‌زنی بی‌سابقه‌ای داد — البته اگر متشکل بودند. آن‌ها، که از سوی مقامات [اتحادیه] ترک شده بودند، چاره‌ای جز ایجاد ساختارهای خود نداشتند. در سراسر مراکز مهندسی مانند پتروگراد (سنت پترزبورگ)، برلین، گلاسکو، تورینو، نمایندگان توده‌های عادی طبقه‌ی کارگر انتخاب شدند و کمیته‌هایی نیز شکل گرفت. این کمیته‌ها در روسیه‌ی تزاری زیر پوشش کمیته‌های صنعتی رسمی جنگ پناه گرفتند. در برلین این نمایندگان، برگزیدگان معتمد (Obleute)، در گلاسکو نمایندگان کارگران (shop stewards) و در تورینو کمیسارها (commissars) نامیده می‌شدند. کارگران بدون این که آگاهانه راه شوراهای کارگری را انتخاب کرده باشند، نخستین گام‌ها را برداشتند. بار دیگر، یک واحد انتخاباتی فعال — در این مورد کارخانه — مبنایی برای بازگزینی فوری و دموکراسی مستقیم فراهم کرد.

اما این‌ها هنوز شوراهای کارگری نبودند و به رشد بیش‌تر سازمانی و نیز ایدئولوژیک نیاز داشتند. اگر کمیته‌ی نمایندگان کارخانه خود را به خواست‌های اقتصادی و کارگاه‌های منفرد محدود می‌کرد، آنگاه فقط یک جایگزین موقت اتحادیه‌ی کارگری می‌بود. اما جنگ، تکیه‌گاه ایدئولوژیک مهم سرمایه‌داری — شکاف بین اقتصاد و سیاست — را به مصاف طلبید. تحت شرایط «متعارف» تقسیم کار وجود داشت — نمایندگان رفرمیست در پارلمان به سیاست مشغول بودند و مقامات اتحادیه‌های کارگری به مباحث مرتبط با کار. به این ترتیب، مبارزات بر سر پرداخت و شرایط به سپهر اقتصادی که به صنعت و بنگاه تقسیم شده بود، منحصر می‌شد. اتحادیه‌ها دولت را تهدید نمی‌کردند. سیاست‌های رسمی به مناسبات سرمایه‌دار/کارگر توجهی نداشتند، بنابراین هر نوع بحثی که رخ می‌داد در چارچوب معیارهای طبقه‌ی حاکم انجام می‌شد.

این ملاحظات در روسیه اما مسئله‌ی مهمی نبود، چرا که سرکوب تزاری هر اعتصابی را تهدید می‌کرد و نهاد پارلمانی یعنی دوما اعتباری ناچیز داشت. در نتیجه، از همان آغاز اعتصاب‌های سیاسی آشکار در مراکز صنعتی مانند پتروگراد از اعتصاب‌های اقتصادی پیشی گرفتند (Smith ۱۹۸۳، ۵۰). در اروپای غربی گذار از سپهر اقتصادی به سپهر سیاسی، از کارگاه‌های منفرد به شوراهای شهری کش‌دارتر بود. اما جنگ به این فرایند کمک کرد. قوانین اضطراری کارگران اعتصابی را به مواجهه مستقیم با دولت کشاند. هر کنشی در دفاع از مرزها در

قبال تورم پرشتاب یا تخفیف شرایط نفرت‌انگیز کاری، اقدامی غیررسمی، غیرقانونی و بنابراین تلویحاً سیاسی به حساب می‌آید. اعتصابیون در مواجهه با سرکوب حکومت نمی‌توانستند به یک مکان محدود باشند. این اعتصاب‌ها در سراسر شهرها از طریق کمیته‌های اعتصابی که بسیاری از بنگاه‌های متفاوت را در برمی‌گرفت گسترش یافت.

کمیته‌های مذکور به سازمان‌های دائمی با مشخصه‌های زیر بدل شدند: (۱) نمایندگی دموکراتیک کارگران در محل تولید و لغو فوری مسئولیت نمایندگی افرادی که مانند نمایندگان کارخانه هیچ حقوق خاصی نمی‌گرفتند؛ (۲) قدرت نطفه‌ای کارگران — خودسازماندهی مستقل کارگران در سراسر کارخانه‌های یک منطقه‌ی گسترده‌ی جغرافیایی و ایجاد امکانی برای به مصاف طلیدن سرمایه‌داری که از سپهر اقتصادی به سپهر سیاسی فراتر رفته بود.

گلاسکو

با این‌که ویژگی‌های یادشده به لحاظ بین‌المللی مشترک بود، هر کشور مسیر خاص خود را طی کرد. در بریتانیا، با تعمیق جدایی سنتی سیاست و اقتصاد، فقط چند گام محتاطانه به سمت ایجاد شورای کارگری برداشته شد. کارگران گلاسکو در اوایل ۱۹۱۵، به‌رغم جنگ برای افزایش مزد اعتصاب کردند. کمیته‌ای برای مدیریت این کشمکش شکل گرفت که ده‌هزار اعتصاب‌کننده‌ی غیررسمی را از بیست‌وشش شرکت به هم پیوند می‌داد (Hinton ۱۹۷۳، ۱۰۶).

کمی بعد در همان سال، کمیته‌ی کارگران کلاید (CWC) در منطقه‌ی گلاسکو شکل گرفت. این کمیته که جلسات هفتگی متشکل از سیصد نماینده‌ی کارخانه برگزار می‌کرد (Gluckstein ۱۹۸۵، ۶۸)، عملاً یک کمیته‌ی اعتصاب دائمی به حساب می‌آمد. نخستین اعلامیه‌ی آن، اصول بنیادین یک سازمان کارگران ساده را توضیح می‌داد: «ما از مقامات تا جایی حمایت می‌کنیم که به‌واقع نماینده‌ی کارگران باشد، اما به‌محض آن‌که در انجام این کار خطا کنند، بلافاصله مستقلاً عمل خواهیم کرد. ما که از نمایندگان هر کارگاه ترکیب شده‌ایم و قوانین و قواعد منسوخ مانع‌مان نمی‌شود، ادعا می‌کنیم که نماینده‌ی احساسات واقعی کارگران هستیم» (Clyde Workers' Committee ۱۹۱۵). تشکیل اتحادیه‌های کارگری، حرکت روبه‌پیش عظیم کارگران به شمار می‌آمد، اما آن‌ها نهادهایی برای مذاکره بر سر معامله‌ای بهتر درون سرمایه‌داری باقی ماندند. جنبش نمایندگان کارگران در هرجایی آغاز می‌شد که اتحادیه‌های کارگری آن را رها کرده بودند؛ و البته مسیری نیز به‌سوی گذار فراسوی سرمایه‌داری روشن می‌کرد.

کمیته‌ی کارگران کلاید، به‌رغم ظاهر خودجوش خود، آفریده‌ای از تازه‌واردان نبود. اغلب نمایندگان اصلی کارگران، اعضای احزاب سوسیالیستی بودند مانند ویلی گالاچر (حزب سوسیالیست بریتانیا) یا تام کلارک (حزب کار سوسیالیستی). همین موضوع در خصوص جنبش شوراهای کارگری جنگ جهانی اول صادق بود. اما چون کمیته‌ی کارگری کلاید صدای «احساسات واقعی کارگران بود»، سوسیالیست‌هایی که میان آنان بودند تردید داشتند که نظرات سیاسی پیشرفته‌تر خود را در کارخانه‌ها آشکارا مطرح کنند. آنان به کارزارهایی در زمینه‌ی موضوعات اقتصادی، نظیر تهدید مهندسان ماهر در استخدام زنان ناماهر می‌پرداختند. این نمایندگان گه‌گاه با برگزاری کارزارهای چشمگیری که از طریق آن‌ها مخالفت‌شان را با تبعات جنگ امپریالیستی مانند

اجاره‌های بالا نشان می‌دادند، حکومت را تحقیر می‌کردند. اما خود جنگ را تقبیح نمی‌کردند. چنانکه جی. تی. مورفی، یکی از رهبران جنبش نمایندگان کارگران شفیلد بیان می‌کند: «هیچ یک از اعتصاب‌هایی که در خلال جنگ رخ داد، اعتصاب‌های ضد جنگ نبود. این اعتصاب‌ها را غالباً افرادی مانند خودم هدایت می‌کردند که می‌خواستند به جنگ خاتمه دهند اما این انگیزه‌ی واقعی نبود. اگر مسئله پایان دادن به جنگ در گردهمایی‌های اعتصابیون مطرح می‌شد، بی‌تردید با اکثریت بالا شکست می‌خورد» (Murphy ۱۹۴۱، ۷۷). گزارش مورفی نشان می‌دهد که خود قدرت شورای کارگری — سرشت نمایندگی راستین آن — ضعف بالقوه‌ی آن نیز به شمار می‌رفت. اگر اکثریت کارگران در لزوم اقتباس سیاست‌های رادیکال قانع نمی‌شدند، شورا نمی‌بایست دولت سرمایه‌داری را به چالش می‌کشید و سرانجام توسط آن درهم شکسته می‌شد. رشته‌ای از دستگیری‌ها در فوریه — مارس ۱۹۱۶ کمیته‌ی کارگران کلاید را نابود کرد و نمایندگان کارگران در شفیلد ابتکار عمل را به دست گرفتند.

برلین

جنبش شوراهای کارگری در شرایطی مشابه با شرایط گلاسکو آغاز شد، اما از آن بسیار فراتر رفت. جنگ، تورمی لجام‌گسیخته و کمبود مواد خوراکی را با خود به همراه آورد، اما به فعالیت سیاسی به‌ویژه پس از سقوط تزاریسیم در روسیه نیز دامن زد. در آوریل ۱۹۱۷، دویست‌هزار کارگر بر سر کاهش جیره اعتصاب کردند، در حالی که در لایپزیگ نخستین شورای کارگری ایجاد شد که خواستار غذا و صلح بود (Flechtheim ۱۹۶۶، ۱۰۲-۳). اما با وجود ادامه‌ی جنگ، ترکیبی از سرکوب دولتی و ترغیب رهبران سیاسی رفرمیست، مانع شکل گرفتن چالشی همه‌جانبه در مقابل دولت شد و جنبش شورای کارگری موقتاً عقب نشست، هر چند که یک مفهوم سازمانی محبوب باقی ماند.

شکست نظامی و شورش ملوانان کیل در ۲ نوامبر ۱۹۱۸، سد را شکست و قیام در سطح ملی گسترش یافت و قیصر را سرنگون کرد. مراکز صنعتی مانند برلین، برمن، و هامبورگ در ۹ نوامبر انتخابات در محل کار را برگزار کردند تا نمایندگانی را برای مجالسی برگزینند که کارگران را در سراسر شهرها به هم پیوند می‌داد. هنگامی که این نمایندگان به سربازان و ملوانان شورشی پیوستند، مرکز رادیکال یک نیروی مادی توده‌ای را ایجاد کردند که می‌توانست با دولت سرمایه‌داری رقابت کند. این همان چیزی بود که بلشویک‌ها در روسیه «قدرت دوگانه» نامیده بودند.

لایه‌ای از مبارزان رادیکال بخش مهندسی، همانند گلاسکو، بنیاد شوراهای کارگری (Arbeiterräte) را برپا کرده بود. جریان رادیکال در اسکاتلند تحت کنترل باقی ماند، فقط به این دلیل که بر سر سیاست‌هایش سکوت اختیار کرده بود. از آنجا که این نهادها در آلمان به‌واقع به سازمان‌های توده‌ای بدل شده بودند، بیش‌تر روحیه‌ی اکثریت را در طبقه‌ی کارگر نمایندگی می‌کردند و به این ترتیب، تحت سلطه‌ی حزب سوسیال دمکرات رفرمیست قرار داشتند. این موضوع شگفت‌انگیز بود، زیرا حزب سوسیال دمکرات به‌شدت مخالف هر شکلی از قدرت شورایی به‌عنوان بدیلی در مقابل پارلمان بود. اگرچه شوراهای کارگران و سربازان به شکلی کارآمد بخش اعظم آلمان را اداره می‌کردند، کمیته‌ی اجرایی در رای‌گیری با ۱۲ رای مثبت به ۱۰ رای مخالف احیای رایشتاگ را پذیرفت که به‌معنای حفظ و نگهداری سرمایه‌داری بود (Institut für Marxismus-Leninismus ۱۹۶۸، ۱۳۸-۱۴۵).

اما این پایان ماجرا نبود. سیاست‌های رسمی شوراهای کارگری هر چه بود، بحران اجتماعی که روزانه شاهد مرگ هشت صد آلمانی بر اثر گرسنگی بود، شوراها را وادار کرد که برای سازماندهی جیره‌بندی و نیازمندی‌ها پا پیش گذارند. در حالی که در کارخانه‌ها فرایند خلع‌ید از روسا جریان داشت. تنش بین ایدئولوژی و سببیت بحران سرمایه‌داری به نحو ناگزیری می‌بایست به طریقی حل شود.

در سوی دیگر، طبقه‌ی حاکم و متحدانش در حزب سوسیال دمکرات با بی‌صبری، یک ضدحمله را پیش‌بینی می‌کردند. آنان از اعتماد به نفس فزاینده‌ی کارگران ترسیده بودند که مثلاً از پرداخت دست‌و‌دل‌بازانه خودداری می‌کردند، چرا که «در یک دولت سوسیالیستی دیگر جایی برای معامله با سرمایه‌داری خصوصی وجود ندارد» (Freiheit ۱۹۱۸). حکومت در اوایل ژانویه‌ی ۱۹۱۹ امیل ایشهورن، رییس پلیس دست‌چپی برلین، را دستگیر کرد و می‌دانست که این اقدام موجب تحریک انقلابیون در برلین می‌شود. این اقدام دو راه‌های برای چپ انقلابی ایجاد کرد که با وجود رشد فزاینده‌اش، هنوز بر اکثریت شوراهای کارگری مسلط نبود. آیا می‌بایست ابتدا شوراها را به ایده‌ی به مصاف طلبیدن قدرت دولتی جلب کند، یا باید آن‌ها را دور بزنند و بلافاصله عمل کنند؟ بخشی از نمایندگان و حزب تازه‌تاسیس کمونیست آلمان تصمیم گرفتند مسیر دوم را طی کنند. نتیجه — شورش اسپارتاکیستی — فاجعه‌بار بود.

در حالی که توده‌های طبقه کارگر آلمان عمدتاً منفعل باقی ماندند، رهبران کمونیست، رزا لوکزامبورگ و کارل لیبکنشت، همراه با دویست نفر دیگر کشته شدند. اما این اقدام تأثیری نداشت چرا که چند هفته پس از شورش اسپارتاکیستی، چپ رادیکال اکثریت را در شورای کارگران برلین به دست آورد. (Gluckstein ۱۹۸۵، ۱۵۶) به این ترتیب، جنبش دچار عقب‌نشینی تعیین‌کننده‌ای شد.

اگر درس گلاسکو این بود که وقتی شورای کارگری فراتر از حلقه‌ی مبارزان رادیکال گسترش می‌یابد، چپ برای جلب توده‌ها نباید از ارتقاء بینش بدیل سوسیالیستی دولت و جامعه خودداری کند؛ درس تلخ برلین این بود که سوسیالیست‌ها نباید شورا را فراموش کنند که همچون فشارسنج حساس عقاید کارگران عمل می‌کند و شاخص مهمی است برای تعیین این‌که چه چیزی از لحاظ سیاسی و تاکتیکی ممکن یا غیرممکن است.

تورینو

تورینو مرکز جنبش شورایی قدرتمندی در خلال «دو سال سرخ» در ایتالیا پس از جنگ جهانی اول بود. خاستگاه آن در کارخانه‌های اتومبیل‌سازی فیات بود؛ این جنبش آگاهانه می‌کوشید کنترل کارگران را بر تولید برقرار کند و جایگزین کارفرمایان شود. آنتونیو گرامشی و پالمیرو تولیاتی، روشنفکران مارکسیست، در مقاله‌ی «دمکراسی کارگران» با توصیف این جریان پرسیدند: «چگونه نیروهای عظیم اجتماعی عنان‌گسیخته توسط جنگ را می‌توان مهار کرد [و] شکل سیاسی داد»، به نحوی که «حال به آینده پیوند بخورد؟» برخلاف کسانی که پارلمان را یگانه مسیر برای دگرگونی اجتماعی می‌دانستند، یا کسانی که استراتژی سیاسی را در کل رد می‌کردند، گرامشی و تولیاتی مطرح کردند که «دولت سوسیالیستی پیشتر به‌طور بالقوه در نهادهای زندگی اجتماعی ... یعنی کارگاه‌ها با کمیسیون‌های درونی آن [کمیته‌های نمایندگان کارگری] که مشخصه‌ی طبقه‌ی کارگر استثمارشده است، وجود دارد» (Gramsci ۱۹۷۷، ۶۵).

این امر بیانگر نظریه‌ای دستگامند در توصیف چیزی بود که نمایندگان کارگری در سایر کشورهای اروپای

غربی کورمال کورمال به سوی آن پیش می‌رفتند. این نظریه بازتاب تحول «کمسیون‌های درونی» کارگاه‌ها به شوراهای کارخانه بود که واحدهای بزرگ‌تری را در بر می‌گرفت. این شوراها به سرعت از واحد مهندسی گسترش یافتند و به‌طور کلی صنایع تورینو را در بر گرفتند. آن‌ها با توجه به عظمت توانمندی نیروی بسیج‌شان ادعا می‌کردند آن قدر قدرتمندند که می‌توانند در پنج دقیقه شانزده هزار کارگر فیات را به توقف در کار بکشانند و «بدون هیچ تدارکی، شوراهای کارخانه قادرند ۱۲۰ هزار کارگر را بسیج کنند و طی فقط یک ساعت، آن‌ها را کارخانه به کارخانه فراخوانند» (ibid، ۳۱۸).

با این همه، هدف گردآوری قدرت دمکراتیک کارگران، بدون آن‌که هم‌هنگام و آگاهانه دولت سرمایه‌داری و طبقه‌ی کارفرما را به به چالشی گسترده بکشد، ناکافی از کار درآمد. کنترل کارگری و غصب قدرت در سطح کارگاه یا حتی کارخانه مشابه تصاحب قدرت فیزیکی قهری دولت نیست، چنانکه در آلمان و روسیه دیده شد. محدودیت‌های جنبش در آوریل ۱۹۲۰ هنگامی آشکار شد که اعتصابی اساسی در گرفت: اعتصاب به تورینو محدود ماند و بنابراین شکست خورد. گرامشی تشخیص داد با این‌که سازماندهی کارگاه مهم بود اما جنبش به اندازه‌ی کافی پیش نرفته است. او بدون تقلیل اهمیت کنترل دمکراتیک از پایین به بالا بر پایه‌ی کارگران عادی، مضافاً تأکید کرد که «قدرت در کارخانه را می‌توان فقط به‌عنوان یک عنصر در رابطه با قدرت دولتی در نظر گرفت» (ibid، ۱۸۲). به این ترتیب، مسئله‌ی رهبری سیاسی به میان کشیده شد و گرامشی متعاقباً نقشی کلیدی در ایجاد حزب کمونیست ایتالیا ایفا کرد.

پتروگراد

جنبش شورای کارگری در روسیه به بیش‌ترین موفقیت خود دست یافت، چرا که در اینجا شورا (یا بنا به اصطلاح روسی، سوویت) به پایه‌ی دولتی جدید بدل شد. این نهاد قبلاً در سنت پترزبورگ در ۱۹۰۵ ایجاد شده بود، یعنی زمانی که شکست در جنگ با ژاپن عامل برپایی انقلاب شد. لئون تروتسکی رییس شورای پترزبورگ، قوت آن را به شرح زیر جمع‌بندی کرد.

شورا پاسخی بود به نیازی عینی — نیازی که از مسیر رویدادها زاده شد. شورا سازمانی بود که اعتبار داشت و با این همه، فاقد سنت بود، سازمانی که می‌توانست توده‌ی متفرقی از صدها هزار انسان را در بر بگیرد، ضمن آن‌که عملاً دستگاه سازمانی نداشت؛ سازمانی که جریان‌های انقلابی را درون پرولتاریا وحدت بخشید؛ و قادر به ابتکار عمل و خویشتنداری خودجوش بود — و مهمتر از همه می‌توانست طی بیست و چهار ساعت از زیر زمین بیرون آورده شود (Trotsky، ۱۹۷۱، ۱۲۲).

اگرچه تزاریسیم موقتاً بهبود یافت و شورای ۱۹۰۵ ممنوع اعلام شد، خاطره‌ی آن باقی ماند. بعد از آن، جنگ جهانی اول درد و رنجی شدید را برای روسیه به همراه داشت. برخلاف اروپای غربی که رفرمیست‌های سیاسی و اتحادیه‌های کارگری (هر چند به‌دشواری) می‌توانستند همچون سوپاپ اطمینان عمل کنند تا مانع جنبش شورایی شوند، سرکوب حکومتی در روسیه این مجرا را ناکارآمد کرده بود. بنابراین، هنگامی که ارتش از تیراندازی به کارگران اعتصابی گرسنه در پتروگراد در فوریه ۱۹۱۷ خودداری کرد، مانعی بر بازآفرینش توده‌ای شوراها وجود نداشت. شوراها عملاً مانند آن‌چه در غرب مشاهده شد، رشدی تدریجی نداشتند. شورای پتروگراد به‌واقع طی بیست و چهار ساعت ظاهر شد. این شورا متکی بود بر نماینده‌ی یک کارخانه

به‌ازای هر هزار کارگر و یک نماینده‌ی نظامی به‌ازای یک هنگ. از همان آغاز، قدرت جمعی در کارگاه با قدرت مادی نظامی‌ها تلفیق شد. و این نظام با دولت سرمایه‌داری‌ای مواجه شد که عملاً در آشفته‌گی تمام‌عیار بود.

با این همه، سوویت‌ها در مبانی خود، از لحاظ قوت و ضعف، هیچ تفاوتی با کمیته‌ی نمایندگان کارگری یا شورای کارخانه، نداشتند. با وجود فقدان سیاست رفرمیستی تثبیت‌شده، اکثریت نمایندگان سوویت‌ها توانمندی نهادی را که تجسمش بودند درک نمی‌کردند. تزاریسم ممکن بود ناپود شود اما بیش‌تر افراد انتظار داشتند که گام بعدی ایجاد دولتی سرمایه‌داری در راستای خطوط پارلمان غربی باشد. پیامدی رادیکال‌تر به تصور در نمی‌آمد و این باور در اکثریت شوراها یعنی منشویکها که نمایندگان کارگران کم‌تر رادیکال و نیز متحدان سوسیال رولوسیونرشان که متکی بر دهقانان پرشمار بودند، بازتاب داشت. به این ترتیب، بلشویکها که مدافع «تمام قدرت به شوراها» بودند، فقط ۶۵ نماینده از ۲۸۰۰ نماینده‌ی شورا را در اختیار داشتند.

با این همه، بحرانهای سیاسی متوالی آوریل، ژوئیه و سپتامبر بازتاب تحولی دمکراتیک و پیوسته در سیمای شوراها بود. هنگامی که تداوم جنگ و تعمیق فروپاشی اجتماعی خسارات زیادی به بار آورد، حرکت شوراها با رادیکال‌شدن کارگران هم‌راستا بود. ولادیمیر ایلیچ لنین در آوریل ۱۹۱۷ استدلال کرده بود که حزب بلشویک که او رهبری می‌کرد، «باید برای نفوذ در میان شوراها مبارزه کند...» (Lenin ۱۹۶۴، ۴۹) و این رویکرد با گذر زمان کارآیی‌اش را نشان داد. الغاء فوری نمایندگی به‌معنای آن بود که نوامیدی مردمی از سیاست حکومتی منشویک‌ها و سوسیال رولوسیونرها موجب شد که نمایندگان آن‌ها به تدریج کنار گذاشته شوند و جایشان را انقلابیون بگیرند. بلشویک‌ها در اکتبر ۱۹۱۷ در شورای پتروگراد اکثریت را به دست آوردند و در قیامی تقریباً بدون خونریزی، کمیته‌ی انقلابی نظامی شورای پتروگراد قدرت را به دست گرفت، کنترل کاخ زمستانی را از آن خود کرد و دولت کرنسکی را با حداقل تلفات سرنگون کرد. کمیته‌ی انقلابی سپس اعلام کرد که نظام شورایی پایه‌ی دولت جدید سوسیالیستی را تشکیل خواهد داد.

این تحول، تفاوت اصلی میان روسیه و نمونه‌های دیگر را نشان می‌دهد. شوراها کارگری روسیه آن قدر قوی بودند که یک قدرت دولتی واقعی را قائم‌به‌ذات تشکیل دهند. در آلمان هم این امر صادق بود. اما روسیه به‌شکلی منحصر‌بفرد دارای یک حزب انقلابی توده‌ای بود که به ایده‌ی قدرت شورای کارگری پای‌بند بود. حزب بلشویک آن قدر قدرت داشت که در مقابل فشارها از درون شوراها کارگری برای سازگاری با اکثریتی که با رفرمیسم جوش خورده بود، تاب آورد. چنین فشاری مانع سوسیالیست‌های گلاسکو شد تا دیدگاه‌های رادیکال خود را مطرح کنند. اما تمایل بلشویکها به سوسیالیسم — آمیخته با عدم نفوذ کنترل‌کننده درون شورا — نیز وادارشان نکرد که شوراها را دور بزنند، چیزی که در برلین اتفاق افتاد. حزب لنین این اعتماد به نفس را داشت که پیروزی استدلال‌هایش را در درازمدت ببیند. حزب، نیاز به جلب نظر شوراها را به تغییر انقلابی درک می‌کرد. تروتسکی که بار دیگر به‌عنوان رییس آن در پتروگراد انتخاب شده بود، تجربه‌ی ۱۹۱۷ را چنین جمع‌بندی کرد:

سازمانی که پرولتاریا به‌واسطه‌ی آن می‌تواند هم قدرت پیشین را براندازد و هم جایگزین آن شود، شوراهاست اما شوراها به‌خودی‌خود نمی‌توانند موضوع را فیصله دهند. آن‌ها ممکن است به اهداف متفاوتی بنا به برنامه و رهبری یاری برسانند... در حالی که شوراها در شرایط انقلابی — و جدا از انقلاب ناممکن هستند — کل طبقه

را به استثنای لایه‌ی یکسره عقب‌افتاده، منفعل و فاسد در برمی‌گیرند، حزب انقلابی نماینده‌ی مغز طبقه است. مسئله‌ی تصاحب قدرت را فقط می‌توان با ترکیب معین حزب و شوراهای حل کرد (Trotsky، ۱۹۷۷، ۱۰۲۱).

نکته‌ی تراژیک، این بود که دولت شورایی روسیه عمری کوتاه داشت، هر چند این نام باقی ماند. قلت عددی طبقه‌ی کارگر در کشوری اساساً دهقانی، و ویرانی مادی آن در جنگ داخلی و جنگ‌های مداخله‌گرایانه‌ی خارجی، به توخالی شدن شوراهای به‌مثابه نهادهای دمکراتیک معنادار انجامید. این روند با تباهی هم‌هنگام حزب بلشویک تحت رهبری استالین پیوند خورد. این دو سازمان برای موفقیت به هم تکیه داشتند و هیچ‌یک بدون حضور دیگری نمی‌توانست دوامی درازمدت در قدرت داشته باشد. هنگامی جنگ بزرگ بعدی آغاز شد، این پویش نشان داد که تبعاتی عمیق دارد.

جنگ جهانی دوم و شوراهای مفقود

جنگ جهانی دوم در نگاه نخست، تمامی اجزای لازم برای ظهور دوباره‌ی شوراهای کارگری را در مقیاسی گسترده در برداشت. این رخداد، براساس رنج و درد محض انسان‌ها، آشوب اجتماعی و اقتصادی و نابودی ساختارهای قراردادی کشورها، از کشمکش ۱۹۱۴-۱۹۱۸ بسیار فراتر رفت. اما در برخی کشورهایی که قبلاً خاطر نشان کردیم، شرایط پیش از جنگ ایجاد شوراهای ناممکن کرده بود. در خلال دهه‌ی ۱۹۳۰، سرکوب در روسیه‌ی استالینیستی و آلمان نازی چنان کامل و شدید بود که انتظار فعالیت مستقل طبقه‌ی کارگر نمی‌رفت.

تشابهات در زمینه‌های دیگر با جنگ جهانی اول بیش‌تر بود. آتش‌بس سیاسی/اقتصادی که سیاستمداران و رهبران رفرمیست اتحادیه‌های کارگری به حکومت‌های خود پیشنهاد کردند، بار دیگر کارگران را در اروپای غربی در معرض افزایش عظیم استثمار قرار داد. حزب کارگر در بریتانیا به حکومت ائتلافی چرچیل ملحق شد و اعضای برجسته‌ی سندیکاها کارگری مانند ارنست بوین نهایت تلاش خود را برای پیشینه‌سازی تولید به کار گرفتند. در فرانسه این فرایند مسیری متفاوت را طی کرد. ارتش آلمان فقط شش هفته لازم داشت تا کل کشور را در ۱۹۴۰ تسخیر کند. این فروپاشی غیرمنتظره در این سطح گسترده به آمادگی دستگاه سیاسی و نظامی فرانسه برای همکاری با نازیسم نسبت داده شد تا ناشی از تحریک مردم به فرار. هم در انگلستان و هم در فرانسه، سلطه‌ی سازمان‌های سنتی جنبش کارگری تضعیف شد و ظهور جنبش شوراهای کارگری را محتمل کرد.

همانند جنگ جهانی اول، بریتانیا با اعتصابات متعددی در جنگ جهانی دوم مواجه بود، اما هیچ‌یک از آنها نهادهای مستقل کارگران عادی مانند کمیته‌ی کارگران کلاید را ایجاد نکرد. فرانسه در زمان اشغال نازی و رژیم ویشی، نهضت مقاومت قدرتمندی را به وجود آورد و پاریس بار دیگر مرکز عمل شد. در سال ۱۹۴۴ اعتصاب‌های توده‌ای در پایتخت با حضور ماموران پلیس، کارمندان پست و کارگران مترو رخ داد. با وجود خواهش ژنرال دوگل از آن‌ها که «بلافاصله سر کار برگردند و تا زمان ورود متفقین نظم را حفظ کنند» (نقل قول در تیلون ۱۹۶۲، ۳۱۸)، شورشی عمومی برپا شد. با این همه، مخالفت بسیار اندکی در برابر هدف دوگل مبنی بر بازتثبیت فرانسه‌ی سرمایه‌داری رخ داد. بنابراین فقط سه روز پس از آزادی پاریس، دوگل توانست میلیشاهای مردمی را منحل کند و این روند با کم‌ترین مقاومت روبه‌رو شد (de Gaulle، ۱۹۹۸، ۶۶۱).

ایتالیای شمالی به‌رغم سال‌ها حکومت فاشیستی، شاهد بزرگ‌ترین سطح فعالیت کارگران در سراسر جنگ جهانی دوم بود. در مارس ۱۹۴۳، بار دیگر با مرکزیت تورینو، تمام کارخانه‌های پیه‌مونتته اعتصاب کردند (Battaglia ۱۹۵۷، ۳۲). این جنبش، نقشی چشمگیر در تصمیم شورای بزرگ فاشیستی و شاه برای برکناری موسولینی به‌عنوان رهبر در چند ماه بعد داشت. در سال‌های بعد، اعتصاب‌های عمومی عظیمی تمام شمال کشور را در نوردید. نهضت مقاومت حتی در برخی نواحی، مناطق آزادشده ایجاد کرد. یکی از بزرگ‌ترین آن‌ها جمهوری دومودوسلا در نزدیکی میلان صنعتی قرار داشت. این «یگانه بخش مهم اروپای تحت اشغال هیتلر بود که به استقلال رسید و به رسمیت شناخته شد» (Lamb ۱۹۹۳، ۲۲۰).

با این همه، هیچ نهادی شبیه شوراهای کارگری در بریتانیا، فرانسه یا ایتالیا در خلال این زمان ظاهر نشد. علت چه بود؟ عامل تعیین‌کننده همانا مخالفت انواع احزاب کمونیست بود. این احزاب در انقلاب ۱۹۱۷ و با تثبیت دولت شوروی شکل گرفته بودند، اما این تاریخچه در زمان جنگ جهانی دوم، از مدت‌ها پیش فراموش شده بود. این احزاب در جنبش‌های کارگری مرتبط از نفوذ چشمگیری بهره‌مند بودند اما از ۱۹۴۱ به بعد، هر یک از آن‌ها می‌کوشید در پیکار نومیدانه‌شان با هیتلر، برای بقای خویش بیش‌ترین حمایت را از مسکو بکنند، و به همکاری با هر دولت سرمایه‌داری که به آن‌ها کمک می‌کرد روی آوردند. بنابراین، استالین انگیزه‌های امپریالیستی بریتانیا، فرانسه و ایالات متحد را دست کم گرفت، به انتقاد از حکومت‌های سرمایه‌دارشان پایان داد و جنگ را پیکار ناب و صد‌صدی علیه فاشیسم دانست. بنابراین، شورش علیه شرایط جنگی که ویژگی و معرف شوراهای کارگری در خلال جنگ جهانی اول بود، در خلال جنگ جهانی دوم مفقود شد.

مثلاً در بریتانیا، حزب کمونیست کارزاری را برای پیشینه‌کردن تولید در زمان جنگ برپا کرد و هر توقف در کار را به‌عنوان خرابکاری تقبیح می‌کرد (مثلاً ر. ک. به کروچر ۱۹۸۲). در فرانسه حزب کمونیست بزدلانه انحلال مقاومت را پس از جنگ پذیرفت زیرا تداوم آن با اهداف سیاست خارجی مسکو منطبق نبود.

پارتیزان‌های ایتالیا در اواسط سال ۱۹۴۵، عملاً بخش اعظم شمال ایتالیا را کنترل کردند. اما هنگامی که تولیاتی، رهبر کمونیست ایتالیا که با گرامشی در ۱۹۱۹ مقاله‌ی تاثیرگذار «دمکراسی کارگری» را نوشته بود، از تبعید در مسکو بازگشت با ابراز عبارت زیر طرفدارانش را حیرت‌زده کرد: «طبقه‌ی کارگر باید موضع اپوزیسیون و نقد را که در گذشته داشت، کنار بگذارد» (نقل قول در ساسون ۱۹۸۱، ۲۲). روزنامه‌ای پارتیزانی که برای رزمندگان مقاومت ضدفاشیستی منتشر می‌شد، به‌جای تشویق به ایجاد شوراهای کارگری، در مقاله‌ای با عنوان «به دولت وحدت ملی خوشامد بگویند»، تاکید کرد «هر مخالفتی که با این رژیم در کشورمان داریم، هر رفرم مشروعی که اضطراری نیست، باید فرعی تلقی و کنار گذاشته شود و تا پس از پیروزی معلق باقی بماند» (II Combattente، می ۱۹۴۴، در Longo ۱۹۷۱، ۱۸۰).

نتیجه‌گیری

تحولات جنگ جهانی دوم به معنایی منفی، درس‌های دشوار کمون پاریس و جنگ جهانی اول را تقویت کرد. در موارد پیشین، شوراهای کارگری به دلیل فقدان خودآگاهی و هدف انقلابی که فقط یک حزب سوسیالیست رادیکال می‌توانست به درون آن‌ها تزریق کند، موفق نشدند. شوراهای کارگری در خلال جنگ جهانی دوم حتی تأسیس نشدند، چرا که احزاب کمونیست که روزگاری از آن‌ها انتظار می‌رفت موجب

ارتقایشان شوند، از ایفای نقشی مثبت خودداری کردند و فعالانه مانع تشکیل شان شدند.

درس‌های تجربه‌ی اروپایی این بود که شوراهای کارگری پایه‌ای برای نوع متفاوتی از دولت است. با لغو فوری نمایندگی و این واقعیت که نمایندگان کف کارخانه هیچ مزد ویژه‌ای برای پاسخگوبودن مستقیم و بلاواسطه به منتخبان خود دریافت نمی‌کنند، نوعی از دمکراسی ارائه کردند که هیچ نهاد قراردادی حتی در خواب هم نمی‌دید. شوراهای کارگری به‌عنوان تجلی جمعی طبقه‌ی کارگر، ابزاری برای چیرگی بر دمکراسی ظاهری انتخابات پارلمانی تحت حاکمیت سرمایه‌داری ارائه می‌کنند. قدرت واقعی در سرمایه‌داری را روسا در اختیار دارند نه توده‌ی مستأصل افراد که بر اثر تصادفی جغرافیایی کنار هم گرد آمده‌اند و کاری جز این نمی‌کنند که یک علامت ضربدر روی برگه‌ی کاغذ و جلوی نام کسی بگذارند و میدان قدرت و امتیاز را برای چند سال ترک کنند.

اما شوراهای کارگری نمی‌توانند در انزوا تشکیل شوند، بلکه فقط در رابطه‌ای هم‌زیستانه با ایده‌های سازمان‌یافته‌ی رادیکال، این امر شدنی است. بدون درکی خودآگاه از توانمندی انقلابی شورا، شالوده‌ی قدرتش — دمکراسی مردم‌پایه — میل به انعکاس رفرمیسم می‌یابد و در چارچوب جامعه‌ی سرمایه‌داری باقی می‌ماند. به همین ترتیب، بدون خودسازماندهی و دمکراسی کارگری — بدون شوراهای کارگری — سوسیالیسمی نیز وجود نخواهد داشت.

* این مقاله ترجمه‌ای از فصل دوم کتاب زیر است:

Ours to Master and to Own: Workers' Control from the Commune to the Present, Editors:
Dario Azzellini, Immanuel Ness; Haymarket Books.

عنوان اصلی مقاله:

Workers' Councils in Europe: A Century of Experience by Donny Gluckstein

یادداشت‌ها

۱. پرودون (۱۸۰۹-۱۸۶۵) نویسنده عبارت معروف «مالکیت دزدی است»، بر ایده‌ی کمون‌ها به‌عنوان پایه‌ای برای جامعه‌ای فدرال بدون اقتدار سیاسی مرکزی تأکید داشت.
۲. قانون دفاع از قلمرو (DORA)، در بریتانیای کبیر در ۸ اوت ۱۹۱۴، چهار روز پس از ورود این کشور به جنگ جهانی اول، تصویب و با پیشرفت جنگ بر مفاد آن افزوده شد. این قانون به دولت، قدرتی فراگیر در جریان جنگ داد، مانند قدرت استرداد ساختمان‌ها یا زمین‌های لازم برای تلاش‌های جنگی یا اجرای قوانین ویژه برای جرائم جنایی - مترجم.

- Abrate, Mario. 1967. La lotta sindacale nella industrializzazione in Italia, 1906–1926, 2nd rev. ed. Milan: Angeli
- Avanti! 1918. Turin edition, October 17
- Battaglia, Roberto. 1957. The story of the Italian resistance. Trans. P. D. Cummins. London: Odhams Press Limited
- Bron, Jean. 1968. Histoire du mouvement ouvrier français. 2 vols. Paris: Les Éditions Ouvrières
- Clyde Workers' Committee. 1915. Leaflet, November 1915, Glasgow. Beveridge Collection, St. Andrews University
- Croucher, Richard. 1982. Engineers at war. London: Merlin Press
- De Gaulle, Charles. 1998. The complete war memoirs. New York: Carroll & Graf Publishers
- EDHIS [Editions d'histoire sociale], eds. 1988. Federation Republicaine de la Garde Nationale. Comite Central. Status Declaration prealable, 26 September 1870. In Les Révolutions du XIXe siècle, 1852–1872. Paris: EDHIS
- Edwards, Stewart. 1971. The Paris Commune, 1871. London: Eyre and Spottiswoode
- Flechtheim, O. K. 1966. Die KPD in der Weimarer Republik. Frankfurt: Europäische Verlaganstalt
- Freiheit. 1918. December 30
- Frölich, Paul. 1972. Rosa Luxemburg: Ideas in action. Trans. Joanna Hoornweg. London: Pluto Press
- Gaillard, Jeanne. 1977. Paris, la ville 1852–1870. Lille-Paris: Honoré Champion
- Gluckstein, Donny. 1985. The Western soviets: Workers' councils versus parliament 1915–20. London: Bookmarks
- Gluckstein, Donny. 2006. The Paris Commune: A revolution in democracy. London: Bookmarks
- Gramsci, Antonio. 1977. Selections from political writings, 1910–20. London: Lawrence and Wishart
- Hinton, James. 1973. The first shop stewards' movement. London: Allen & Unwin
- Institut für Marxismus-Leninismus. 1968. Protokoll der Sitzung des Vollzugsrate der Arbeiterund Soldatenraete am 16 November 1918. In Beitrag zur Geschichte der Arbeiterbewegung, 138–145. Berlin: Institut für Marxismus-Leninismus
- La Commune, 1871. March 19
- Lamb, Richard. 1993. War in Italy, 1943–1945: A brutal story. London: Da Capo Press
- Lenin, V. I. 1964. Letters on tactics. In Collected works, vol. 24. Moscow: Progress Publishers
- Longo, Luigi. 1971. Sulla via dell'insurrezione nazionale. Rome: Editori Riuniti

- Lucipia, Louis. 1904. The Paris Commune of 1871. International Quarterly no. 8 .September 1903–March 1904
- McNair, John. 1955. James Maxton: The beloved rebel. London: Allen & Unwin
- Murphy, J. T. 1941. New horizons. London: John Lane/The Bodley Head
- Rougerie, Jaques. 1971. Paris libre, 1871. Paris: Editions du Seuil
- Sassoon, Donald. 1981. The strategy of the Italian Communist Party: From the resistance to the historic compromise. London: Frances Pinter
- Smith, Steve. 1983. Red Petrograd: Revolution in the factories, 1917–18. London and New York: Cambridge University Press
- Tillon, C. 1962. Les FT. Paris: Julliard
- Trotsky, Leon. 1971. 1905. London: Penguin Books
- 1977-The history of the Russian revolution. London: Pluto Press.



بحران، سرکوب و بار دیگر انقلاب

۲۹ سپتامبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: جلیل شکری

پوست اندازی

ظرف دو ماه گذشته جمهوری اسلامی وارد وضعیتی شد که بسیاری و از جمله سران نظام از آن با عنوان «پوست اندازی» یاد کردند. افزایش دستگیری‌ها، صدور احکام سنگین برای مبارزان و آغاز دور جدید و شدیدتر تنش‌ها در منطقه با رقیبان، جملگی نشانه‌هایی بودند برای مهر تأیید زدن بر استفاده از اصطلاح «پوست اندازی».

از یک منظر شاهد اتفاق جدیدی نیستیم که به لحاظ شکلی تازه باشد و مشابه آن را در تمامی ۴۰ سال گذشته بارها دیده‌ایم؛ و شاید درست‌تر این باشد که بگوییم سراسر تاریخ همه‌ی حکومت‌ها آکنده از این پوست اندازی‌هاست: از امکان وزیر شدن اعضای حزب توده در کابینه‌ی قوام تا سرکوب فرقه‌ی دموکرات آذربایجان، از کودتای ۲۸ مرداد تا اصلاحات ارضی، از نخست‌وزیری بازرگان تا جنگ کردستان و گنبد،

از رئیس جمهوری بنی صدر تا ۳۰ خرداد ۱۳۶۰، از اعدام‌های ۱۳۶۷ تا خلع منتظری، از دوم خرداد ۱۳۷۶ تا قتل‌های زنجیره‌ای، از قدرت‌گیری اقتصادی سپاه در ۱۳۸۲ تا سرکوب فعالان کارگری و دانشجویان چپ در ۱۳۸۶، و از این دست. در آلمان دهه‌ی ۱۸۷۰ خوشبین‌ترین کمونیست‌ها به بیسمارک هم تصورش را نمی‌کردند که صدراعظم آه‌نین برای کاستن از نفوذ سوسیالیسم، به شکلی از قانون «تأمین اجتماعی» تن دهد؛ همچنان‌که رضا خان از ممنوعیت مرام اشتراکی در سال ۱۳۱۰ به تأسیس صندوق احتیاط کارخانجات در سال ۱۳۱۵ گذار کرد.

با این تفاسیر پوست‌اندازی کنونی جمهوری اسلامی روال آشنایی است که هر حکومتی که خواهان بقاست باید به آن تن سپارد. اما مختصات این پوست‌اندازی جدید چیست؟

- تصفیه‌ی گروه‌هایی از تکنوکرات‌های درون نظام و دلانان اقتصادی هم‌پیمان با آن‌ها به منظور «نمایش مبارزه با فساد».
- انحصار هرچه بیش‌تر سپاه بر پروژه‌های صنعتی کشور (به ویژه پتروشیمی‌ها و معادن) که نقشی اصلی در افزایش فزاینده‌ی نقدینگی طی ۶ سال گذشته، بلعیده شدن آن به اعتبار نرخ ارز و خرج شدن آن برای تقویت بُنیهِی نظامی و بهره‌مندی‌های شخصی داشته است.
- بحران سرمایه‌گذاری و تحقق سرمایه و جبران آن از طریق امتیازدهی‌های ویژه به ریسک‌پذیران (به ویژه خارجی) و تحمیل استثمار شدید به کارگران (انجماد رشد دستمزدها و افزودن بر شدت کار).
- سرکوب هر شکلی از بروز و ظهورهای چپ‌گرایانه‌ی سکولار و اعتراضات کارگری دامن‌زننده به عروج گفتمان چپ.
- ایجاد امکان و دادن مجال بیش‌تری برای بروز و ظهور به گفتمان جریان «دانشجویان عدالت‌خواه» به منظور «نمایش عدالت‌طلبی در بدنه‌ی حاکمیت» (به اعتبار «جوانان انقلابی») تحت پوشش «اعلام وفاداری به مستضعفین گرایبی ابتدای انقلاب» تا ۸ سال هژمونی گفتمانی «آزادسازی اقتصادی و خصوصی‌سازی» به‌ظاهر درهم شکسته شود؛ همچون ابتدای روی کار آمدن دولت محمود احمدی‌نژاد (۱۳۸۴) که گفتمان به اصطلاح «پابرهنگان» بر «اشرافی‌گری رفسنجانی» تفوق یافت اما این دولت پابرهنگان بود که بابت سیاست‌های اقتصادی‌اش از یکی از سه‌پایه‌ی نهادی جهانی سازی سرمایه‌داری نئولیبرال، یعنی صندوق بین‌المللی پول تشویقی گرفت.
- سرکوب شدید مبارزات زنان و ادغام مطالبات آنان در دل عقب‌نشینی‌های صوری نظیر «حق ورود به ورزشگاه».
- تسهیل وابستگی هرچه بیش‌تر اقتصاد کشور به امپریالیسم چین (سرمایه‌گذاری ۴۰۰ میلیارد دلاری در صنعت نفت و حمل‌ونقل با امتیازاتی ویژه و همچنین «پروژه‌ی جاده‌ی ابریشم») و روسیه. در خصوص قرارداد مذکور با چین بنا به اخبار منتشر شده در رسانه‌های حکومتی «بسیاری از نکات خاص و کلیدی این تفاهم‌نامه جدید در اختیار عموم قرار نمی‌گیرد»، زیرا «این قرارداد تعادل جهانی بخش نفت و گاز را تغییر می‌دهد». طبق این قرارداد «شرکت‌های چینی همچنین اولین حق رد یا قبول انجام پروژه‌های پتروشیمی در ایران را خواهند داشت که شامل تأمین فناوری، سیستم‌ها و کارکنان مورد نیاز تکمیل این پروژه‌ها می‌شود» و نیز این‌که «چین همچنین می‌تواند هر محصول نفت، گاز و پتروشیمی را تا حداقل

تخفیف تضمین شده ۱۲ درصد تا ۶ ماه بخرد.» شرایط این قرارداد بی سابقه‌ی ۲۵ ساله (!) به نحوی است که «چین حق دارد تا هزینه‌ی تولیدات ایران را تا دو سال دیرتر پرداخت کند. همچنین می‌تواند پرداخت‌هایش را علاوه بر ارز رایج چین، در صورت لزوم با ارزهای ضعیفی بپردازد که از تجارت با آفریقا و کشورهای اتحاد جماهیر شوروی سابق به دست آورده است. یعنی به هیچ وجه از دلار در پرداخت معاملات این کالاها از چین به ایران استفاده نمی‌شود». جالب است که به صراحت و بی‌هیچ احساس شرمی در رسانه‌های حکومتی منتشر کننده‌ی این خبر آمده است که «چین قصد دارد از نیروی کار ارزان در ایران برای ساخت کارخانه‌ها استفاده کند» (نک: [خبرگزاری تسنیم](#)).

• افزایش حوزه‌ی نفوذ نظامی - اقتصادی - ایدئولوژیک در عراق - یمن - سوریه - لبنان به اعتبار گروه‌های حشدالشعبی - حوثی‌ها - دولت اسد - حزب الله و طرح‌هایی چون مسکن‌سازی در سوریه، و ایجاد پایگاه‌ها و انبار مهمات در لبنان و سوریه.

از پوست‌اندازی تا پوست‌کندن

این پوست‌اندازی، همچون دیگر پوست‌اندازی‌ها بی‌تردید در تقابل با رقیبان بین‌المللی و منطقه‌ای اتفاق می‌افتد و دارای تبعات نظامی - اقتصادی است: از تحریم‌های اقتصادی تا اختلالات سایبری در تأسیسات نظامی. اما حاکمان پیشاپیش «شهادی» این رقابت ارتجاعی - سرمایه‌دارانه را روشن کرده‌اند:

«کسی نمی‌تواند بگوید در مقابل دشمن می‌ایستیم و شهید و مجروح نمی‌دهیم.» (حسن روحانی - دی ۱۳۹۷)

مسئله اما روشن کردن مصداق این «شهید» و «مجروح» است. بیانیه‌ی اخیر حزب کارگزاران سازندگی (به عنوان نمونه‌وارترین نماینده‌ی بورژوازی تکنوکرات جمهوری اسلامی که حسن روحانی قطعا بهترین نماینده‌ی این جناح در عرصه‌ی اجرایی طی تمامی دوران پس از انقلاب بوده است) این کار را راحت کرده است: «ما بسیار متأسفیم که یک خصوصی‌سازی ناکام و نادرست و ناروا به تضییع حقوق کارگران و توهین به نهادهای کارآفرین منتهی شده است و گروه‌های کمونیستی و شبه‌کمونیستی را به تقدیس اقتصاد دولتی و حکومتی واداشته است. این روزها چه در اردوگاه چپ و چه در اردوگاه راست صدای پای سوسیالیسم به گوش می‌رسد... ما به عنوان یک حزب مدافع کارآفرینان، از حقوق کارگران دفاع می‌کنیم و دفاع از حقوق کارگران را به جای شعارهای سیاسی و عوام‌فریبی‌های مارکسیستی در حمایت از کار و تولید می‌دانیم... ما هشدار می‌دهیم شیوع جریان‌های کمونیستی محصول یک بحران اقتصادی و اجتماعی گسترده است که می‌کوشد طبق آموزه‌های مارکسیستی با دامن زدن به تضادهای اجتماعی مانند «کارگر - سرمایه‌دار» یا «مرکز - پیرامون» وحدت ملی، انسجام اجتماعی و حتی تمامیت ارضی ایران را تهدید کند. مخاطب ما در این هشدار همه‌ی حاکمیت از دولت و مجلس و شوراها و شهرداری‌ها و صداوسیما و قوای قضایی و نظامی و انتظامی و امنیتی و همه احزاب سیاسی و نهادهای مدنی از اصلاح‌طلب تا اصولگراست که مبادا با نگاه بخشی و جناحی به داستان، اصل ماجرا را از یاد ببرند.»

این «اصل ماجرا» است که معنای «شهید» و «مجروح» را روشن می‌کند: کارگران باید کار و تولید کنند (یعنی تحت شدیدترین فشارهای دستمزدی و کاری استثمار شوند [نمونه‌ی قرارداد با چین] و کمونیست‌ها به عنوان تهدیدی برای تمامیت ارضی باید تصفیه شوند. بنابراین این که نظام در وضعیت «پوست‌اندازی» است دلیلی

نمی‌شود که دستور کار «پوست کندن» از مخالفان متوقف شود.

اینک چطور می‌توان برای «حفظ استقلال» در برابر امپریالیسم آمریکا برای جمهوری اسلامی ای کف زد که به شدیدترین شکل ممکن مبارزات کارگری، زنان، اقوام و چپ را سرکوب می‌کند؟ آیا همین هورا کشیدن‌ها در دهه‌ی شصت برای مقاومت ضدامپریالیستی در جبهه‌های حق علیه باطل در جنگ با عراق، و ضربه زدن به مبارزات خلق فلسطین به واسطه‌ی رشد دادن جریان‌های ارتجاعی اسلام‌گرا نبود که خروجی‌اش در پایان دهه‌ی شصت در هیأت تصفیه‌ی خونین گسترده‌ی مبارزان سیاسی در زندان‌ها، و در دستور کار قرار گرفتن برنامه‌های اقتصادی سرمایه‌دارانه‌ی نئولیبرال تحت عنوان «تعدیل ساختاری» نمایان شد؟ برخی اما رندانه با تمسک به آنچه به «رنال پولتیک» موسوم است، چنین استدلال می‌کنند که «ما فقط می‌گوییم باعث این اتفاقات امپریالیسم آمریکاست و باید آن را در سیل حمله گذاشت و مهر تأییدی بر جمهوری اسلامی نمی‌زنیم. ما می‌کوشیم به وضعیت، سیاسی نگاه کنیم و از این منظر است که می‌گوییم مواجهه‌ی جمهوری اسلامی با آمریکا را نباید محکوم کرد. بیایید داستان را سیاسی ببینیم و مدام متأثر از یک خطاب اخلاقی رماتیک به سراغ تحلیل امپریالیسم نرویم!»

اتفاقاً سیاست‌ورزی اصیل چپ را باید بر آن پارچه‌نوشتی دید که در تظاهرات مردم کردستان به سال ۱۳۵۸ بالای دست‌ها بود:

«مبارزه با امپریالیسم از مبارزه با استبداد داخلی جدا نیست.»

بار دیگر انقلاب

در حالی که رسانه‌ها پر از مقالاتی در تحلیل چرایی «شکست بهار عربی» است، بار دیگر از مصر صدای انقلاب به گوش می‌رسد. از التحریر شعار «الشعب یُرید إسقاط النظام» شنیده می‌شود، و در سکوت سنگین فضای کارگری پس از سرکوب هفت‌تپه و فولاد، اعتصاب و راهپیمایی کارگران «هپکو»ی اراک به مایوسان از انقلاب و اعتراض یادآوری می‌کند که «کار جنبش به پایان نرسیده است.»

حرفی در این نیست که خروارها افسوس در پس استمرار نیافتن استعدادهای مترقی نهفته در «بهار عربی» و «دی ماه» و «هفت‌تپه-فولاد» و «کشاورزان اصفهان» و «همبستگی مردمی در جریان سیل ایران» خوابیده است و ما خود را مواجه با انبوه انتظارهای برآورده نشده می‌یابیم، اما اگر بکوشیم عروج دیگر بار دیکتاتوری و امپریالیسم را مبتنی بر یک چرخه‌ی حیاتی دائمی و همچون مسکن‌های کوتاه مدت برای این سیستم‌ها تحلیل کنیم، و نه «پایان تاریخ»ی که از پی‌اش ریشه‌دواندنی ماندگار برجا خواهد بود، و نیز در مواجهه با ارزیابی شکست‌های مبارزات مان رویکرد کناره‌جویانه نداشته باشیم، همواره قادر به دیدن گسل‌ها و درز و ترک‌های تهدید کننده‌ی کلیت وضع موجود خواهیم بود.

هنگامی که در فروردین ۱۳۷۴ شورش‌های اسلام‌شهر و کوی طلاب مشهد علیه گرانی و تورم افسارگسیخته، سیستم را به مخاطره انداخت، ۷ سال از شرایط فوق‌امنیتی ناشی از جنگ و اعدام‌های دسته‌جمعی زندانیان سیاسی می‌گذشت و کسی فکر نمی‌کرد پس از آن‌همه مصیبت راهی به رهایی می‌توان گشود. یک سال بعد از آن، درحالی که بسیاری از فعالان سیاسی از جنب و جوش درون کارگران بی‌خبر بودند و ایده‌ی رهایی‌بخش «اداره‌ی شورایی» را از دست رفته زیر چکمه‌های فاشیستی دهه‌ی شصت می‌دیدند، کارگران نفت تهران

برای احقاق حقوق خود، نام نهاد خودجوشی را که شکل داده بودند «شورای کارگران پالایشگاه نفت تهران» می‌گذارند و بهمن ماه همان سال (۱۳۷۵) ۲ هزار کارگر در برابر وزارت نفت تجمع می‌کنند.

به همین قیاس بدنه‌ی روشنفکران متعهد بار دیگر دست‌به‌کار شدند و «کانون نویسندگان» ایران را احیا کردند و در این راه از جان خود مایه گذاشتند. محمد مختاری یکی از این نویسندگان بود، و چه زیبا در نامه‌ای به واتسلاو هاول نوشت: «حقیقت در کل زندگی متبلور است. نه کل زندگی تجزیه‌پذیر است، و نه حقیقت تجزیه‌شدنی است. از این‌رو زندگی و حقیقت و نوشتن آینه‌دار هستند. زندگی کردن در حقیقت، و زنده بودن به حقیقت، سرنوشت انسان، و سرنوشت شاعر و نویسنده است و آن‌که بخشی از حقیقت را نادیده می‌گیرد یا انکار می‌کند، خود را در معرض آلوده شدن به جنایت قرار داده است.» (تمرین مدارا، ۱۳۷۷: ۳۵۸)

مختاری به اعتبار همین متن، سعی کرد به تمامی با حقیقت مواجه شود. هنگامی که به همراه دیگر یارانش تصمیم به احیای کانون نویسندگان گرفتند، صادقانه با انتقادات عضو قدیمی و برجسته‌ی کانون، باقر پرهام روبه‌رو شد و صریح و بی‌پرده و مستند، در حالی که قلم در دست گرفت تا پاسخ دهد (مقاله‌ی «تمرین مدارا و ذهنیت انتقادی»)، مبارزه علیه سانسور را به میانجی دوباره برافراشتن پرچم کانون ادامه داد. این است آن ژست «در صحنه بودن انتقادی» و نه «شیفته‌ی عمل بریده از تفکر» و یا «کناره‌جویی منتقد و بی‌عمل».

شاید در وضعیت‌های دشواری نظیر پیچ کنونی، پلمیک جذاب مارکس با سرخوردگان از شکست‌های در راه انقلاب در آغاز رساله‌ی «مبارزه‌ی طبقاتی در فرانسه» الهام‌بخش باشد: «پیشرفت انقلابی نه به وسیله‌ی دستاوردهای تراژیک-کمیک بلاواسطه‌اش، بلکه بالعکس با ایجاد یک ضدانقلاب متحد و مقتدر، با به‌وجود آوردن دشمنی که از طریق مبارزه با او تازه حزب سرنگون‌کننده توانست به صورت یک حزب واقعا انقلابی بلوغ یابد، راه انقلابی‌اش را گشود.»

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-12S>



جامعه‌ی جهانی بدون پول

تأملاتی پیرامون چشم‌اندازی فراسوی شکل کالایی

۲ اکتبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: نوربرت ترنکله

ترجمه‌ی: کمال خسروی

توضیح «نقد»: نقد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، ایدئولوژی بورژوازی و شیوه‌های گوناگون مناسبات سلطه و استثمار در جهان امروز، بی‌گمان شالوده‌ی چشم‌اندازی رو به سوی جامعه‌ای رها از سلطه و استثمار است و در افق نگرشی مبارزه‌جو و رهایی‌بخش می‌تواند و باید بلحاظ نظری، بدون قدرگرایی و خیالپردازی‌های ناکجاآبادی، تصاویر و طرح‌های دقیق‌تری از امکانات و سازوکار چنان جامعه‌ای عرضه کند. این وظیفه، به‌ویژه در مبارزه با تلاش‌های ایدئولوژیک و محافظه‌کارانه‌ای که بر ناممکن بودن چنین چشم‌اندازی پافشاری دارند، اهمیت به‌مراتب بیش‌تری دارد. در ادامه و همراه با نوشتارهای مربوط به بازاندیشی نظریه‌ی ارزش مارکس، چشم‌اندازهای اجتماعی‌سازی و تجربه‌های جنبش شورایی و خودگردانی کارگری در جهان، با انتشار نوشته‌ی پیش‌رو، زنجیره‌ی تازه‌ای از مقالات پیرامون چشم‌انداز جامعه‌ی آینده و دیدگاه‌های گوناگون در این قلمرو را با کلیدواژه‌ی #جامعه‌ی_بدون پول آغاز می‌کنیم و امیدواریم با همیاری نویسندگان و مترجمان علاقه‌مند، آن را هرچه پربارتر سازیم.

۱ - آرمان شهرگرایی و چشم‌انداز رهایی‌بخش

ممکن است در روزگار توهم‌زدودگی پُست‌مدرنانه زنده و ناهنجار به‌نظر آید، اندیشه‌هایی پیرامون چشم‌انداز اجتماعی، فراسوی شکل کالایی پیش‌نهمیم. آیا این‌ها همان خیالات قدرقدرتی و از دیرباز «شالوده‌شکنی» شده‌ی مرد سفیدپوست نیستند؟ آیا همان آخرین هذیان‌های تب‌آلود سوژه‌ی غربی نیستند که در نفس‌زدن‌های آخرین جدالش با مرگ هنوز در تلاش است جهان را تحت سیطره‌ی طرح‌های عظیم و جهانشمول‌گرایانه‌ی خود درآورد؟ کار ساده‌ای می‌بود اگر این شکوک و اتهامات را موضع صرفاً دفاعی کسانی تلقی می‌کردیم که مدت‌هاست با وضع موجود کنار آمده‌اند. ظن و دودلی را در رویارویی با طرح و نقشه‌هایی برای آینده که داعیه‌ی قابلیت تعمیم و همگانی‌شدن را دارند باید اساساً جدی گرفت، حتی زمانی که دائماً بهانه و ابزاری می‌شوند تا هر اندیشیدنی پیرامون تبدیل و دگرگونی اجتماعی را که شایسته‌ی چنین نام و عنوانی است، در نطفه خفه کنند.

در تاریخ تمدن مغرب‌زمین طرح‌هایی برای «آینده‌ای بهتر» همواره با مفهوم یا مقوله‌ی «آرمان‌شهر» [اتوپی] گره خورده‌اند. در حقیقت نیز، پس‌پشت این مفهوم، به‌وفور تصور خردگرایانه‌ی سوژه‌ی روشنگری پنهان بود که می‌خواست جهان را براساس برنامه‌ای از پیش آماده، به‌سوی موقعیتی آرمانی و برنامه‌ریزی‌شده راهبر کند. بدیهی است که چنین نگرشی، متضمن توهم برخورداری مؤلف این‌گونه برنامه‌ها از حقیقتی بلاعارض است که تنها این مؤلف از آن آگاه است و می‌داند چگونه می‌توان خوشبختی را برای بشریت به ارمغان آورد. از این لحاظ، اندیشه‌ی آرمان‌شهرگرا ظرفیتی نهفته و غول‌آسا از قهر و خشونت را با خود همراه دارد و این ظرفیت همواره آنجایی جلوه می‌کند که اجرا و متحقق‌ساختن عملی این «برنامه‌ها» در برهه‌هایی کمابیش کوتاه در تاریخ ممکن به‌نظر می‌رسد. در این حالت منظم‌تلاش شده است شکاف پُرناشدنی بین آرمان [ایده‌آل] و واقعیت با زور و با ایدئولوژیک‌کردنی که ملازم این زور است، پُر شود. ایستادگی در برابر «امر نیک»، بنا بر تعریف کنشی برشمرده می‌شد زیان‌آور، فاسد یا به‌نحوی ارتجاعی فاقد صلاحیت و بنابراین کنشی بود که می‌توانست با وجدانی آسوده سرکوب و نابود شود. هرگز قتل و شکنجه‌ی سنگ‌دلانه بیش‌تر نبوده است از آن زمانی که به‌نام بهسازی جهان صورت گرفته است.

با این حال شیوه و لحن پرنخوت اعلام پایان آرمان‌شهر که امروزه در سراسر طیف‌گرایش‌های سیاسی وارد کلام است، شیوه‌ای است مبتدل و دل‌زننده. از یک‌سو محافظه‌کاران و لیبرالیسم بیش‌تر سنتی از قماش «فست» [Fest] و دارندورف را داریم که اندیشه‌ورزی آرمان‌شهرگرایانه را دوگانه‌ی کاذب «توتالیتاریسم» راست و چپ قلمداد کرده‌اند، تا با قصدی آشکار و با آداب و رسوم سنتی تمدن غربی را از لکه‌ی قهرآمیزبودگی بشویند و وضع موجود را مشروعیت بخشند. آن‌ها با سماجت تجاهل می‌کنند که فقط در آرمان‌شهرگرایی است که آشکار می‌شود گوهر نظام جهانی مُدرن تولیدکننده‌ی کالا چیست: نهادن یوغ مقولات و هنجار [Norm]‌های انتزاعی - همه‌شمول بر گردن واقعیت.

در سوی دیگر، هرچند گفتمانِ پسا‌ساختارگرایانه و شالوده‌شکنانه [یا واسازی‌گرایانه] پیوستگی بین آرمان‌شهرگرایی و گرایش‌های امپریالیستی جهان‌شمول‌گرایی غربی را برجسته کرده است، اما، شکل‌الایش یافته‌ی نقد به آرمان‌شهر، سرانجام و در کلام آخر تا آنجا تأیید می‌شود که پیوستگی شکلی کالا و پول را، که شالوده‌ی دوران مُدرن غرب است و بدون آن نه گفتمانِ جهان‌شمول‌گرایی در کار بود (و نه شالوده‌شکنی

این گفتمان)، به شیوه‌ای دست‌گامند کنار می‌گذارد و بلا‌موضوع اعلام می‌کند. به این ترتیب چشم‌پوشی ظاهراً شجاعانه از هرگونه اندیشه‌ورزی به پیوستگی شکلی کالا و پول، مستقیماً به گفتمان مشروعیت‌بخشنده به وضع موجود امور بدل می‌شود و تابوسازی از اندیشه‌ورزی فراگذرنده، هم‌چون شیوه‌ای خاص و مرموز از «نیرنگ قدرت» از پرده برون می‌افتد.

در برابر این مواضع مسلط و به‌لحاظ ساختاری محافظه‌کارانه‌ی امروز باید با زبانی هرچه روشن‌تر تأکید شود که خواهش چیرگی بر بازار و دولت و سپری کردن آن‌ها، به‌رغم همه‌ی انتقادهای ضروری به اندیشه‌ورزی آرمان‌شهری، به‌هیچ روی نباید فی‌نفسه بی‌اعتبار شود. آماج نقد، خود این نیاز به رهایی نیست، بلکه شکلی است که این نیاز در قالب آن بیان می‌شود. آرمان‌شهرگرایی را باید تا آنجا رد کرد که دربرابر واقعیت ناگوار، به‌گونه‌ای بی‌میانجی اوضاع و احوالی آرزومندانه و آرمانی را قرار می‌دهد که واقعیت باید خود را با آن «سازگار» کند. دقیقاً از طریق همین بی‌میانجی بودن است که امر یک‌سره متعارف کهنه، در [پوست] دیگری به‌ظاهر رادیکال و در شکلی تجلیل و تقدس‌یافته دوباره به‌درون می‌خزد و از این طریق هم‌هنگام راه را بر تأملی انتقادی می‌بندد. «جذابیت» بسیاری از «آرمان‌شهر»ها دقیقاً از همین روست، زیرا آن‌ها بار انتقاد از خود رادیکال را از دوش آگاهی بورژوایی برمی‌دارند و به او اجازه می‌دهند کماکان به پرورش توهمات متعارفش ادامه دهد.

این وضع را می‌توان از زاویه‌ی تفاوت پارادایم‌ها، در عطف به خیال [اتوپی] سراسر محبوب این روزها، یعنی «پول بدون بهره» که از سوی سیلویو گزل [Silvio Gesell] ارائه می‌شود و حامل چیزی نیست جز رؤیای اصالتاً بورژوایی مزد «کار شرافت‌مندانه» [۱]، به‌خوبی نشان داد. خودسرانگی این دیدگاه، که قانون‌وارگی عینی و الزامات درونی شکل پول را کنار می‌گذارد، فقط از آن‌رو که خود این شکل را از مهمیز نقد مستثنی کند، به‌هیچ روی چیزی از محبوبیتش نمی‌کاهد، بلکه برعکس، پیش‌شرط محبوبیتش همین است. زیرا فقط از این راه است که می‌توان خواهش پنهانی را، برای چیرگی ظاهری بر وضع موجود و سپری کردن آن، و هم‌هنگام با سماجت پایدار نگاه‌داشتنش ارضاء کرد؛ خواهشی که دقیقاً در دوران بحران‌های جامعه‌ی بورژوایی نیرویی غول‌آسا به‌دست می‌آورد.

بنابراین تمایز نهادن پدیدارشناختی بین «آرمان‌شهرهای اقتدارستیز و اقتدارگرا» و به‌دورافکندن نوع دوم، کاری که مثلاً رولف شونتر [Rolf Schwendter] با تأسی از بلوخ می‌کند [۲] کفایت نخواهد کرد. نخست از آن‌رو که سنجه‌های تمایزگذاری به‌ناگزیر خودسرانه‌اند و دیگر به این دلیل — تعیین‌کننده — که دقیقاً یک «آرمان‌شهر آزادی‌خواهانه»ی ظاهری می‌تواند به‌سرعت به اجبار و قهر بدل شود، اگر واقعیت آن‌چنان که [این خیال] می‌خواهد در قالبش ننگجد و خواه ناخواه تعقیب «گناهکاران همیشگی» آغاز شود. بخش عمده‌ای از اندیشه‌ی آرمان‌شهری می‌کوشد در برابر این انتقاد به اقتدارگرایی ذاتی‌اش، — انتقادی که هرگز تازه نیست — با عقب‌نشینی به‌قلمرو مسئولیت‌گریزی کامل و با ویرانگری هر ادعای فراگیر، واکنش نشان دهد. فقط شمار اندکی از طرح‌هایی که از «جنبش‌های اجتماعی تازه» منشاء گرفته یا از آن‌ها برجای مانده‌اند هم‌چنان مدعی‌اند که در معنایی فراگیر از دگرگونی‌های اجتماعی دفاع می‌کنند. معمول قضیه این است که تأکید می‌کنند منظورشان فقط یک پیشنهاد است که با حق و مشروعیتی هم‌سنگ در کنار طرح‌های دیگر قرار دارد. اما چنین ادعایی فقط مانوری برای شانه خالی کردن از اصل قضیه است، زیرا خودسرانه بودن طرح سر جایش

باقی می ماند و حتی به مراتب افراطی تر هم می شود. فرق ماجرا این است که حالا هزاران «آرمان شهر» روی پیش خوان عرضه [به بازار] اند. اما خواسته‌ی سراسر بدیهی نهفته در اندیشه‌ی آرمان شهری برای تغییر و تبدل اجتماعی رادیکال هم هنگام به مرتبه‌ی آرزوی رؤیایی فردی تقلیل می یابد و به این ترتیب عملاً خنثی می شود. از این طریق نقد اجتماعی رادیکال به مسئله‌ی سلیقه‌ی شخصی و علایق و خواهش‌های فردی بدل می شود، زیرا بنا بر این رویکرد، «آرمان شهر» معنای دیگری ندارد جز غوطه خوردنی اندک در خیال پردازی‌هایی عاری از تعهد و بی پی آمد (شاید در یکی از این دور هم جمع شدن‌ها با نام «آینده را چگونه بسازیم؟» و با هدایت گرداننده‌ی این محفل‌ها). اما این فقره از «آرمان شهر» به سختی قابل تمیز است از رؤیاهای روزانه‌ی کارمند خسته و عصبی فلان بانک در آرزوی خانه‌ای در تاکستان‌های شمال ایتالیا یا سفری تفریحی به جزایر زیبای اقیانوس هند. [۳]

روشن است که مسئله‌ی ما این نیست که اینک یکی از این «آرمان شهر»ها را دستچین کنیم و آن را با روش و منشی فرقه گرایانه به آئین خطاناپذیر [یا «دگم»] خود ارتقاء دهیم. ادعای طراحی چشم اندازی اجتماعی فراسوی بازار و دولت که در بنیادهای خود قابلیت عمومیت یابی داشته باشد، باید مشروعیتش را در نقد منطقی استوار و دقیق بتوارگی کالایی شکل بجوید و بیابید. چنین نقدی بی گمان هیچ وجه اشتراکی با سوگند خوردن به «قوانین عینی» و وعده دادن شکل معینی از سازمان اجتماعی که نتیجه‌ی ناگزیر این قوانین است، ندارد. برعکس. اتکا به چنین قوانینی فقط می تواند نقطه‌ی اتکای مارکسیسم باشد که الزامات اجباری و بتواری «مدرنیزه کردن» کالایی شکل را ناآگاهانه و ایدئولوژیک به اندیشه درمی آورد و عملاً اجرا می کند. در چنین نگرشی، بی تردید تفکر پیرامون شکل‌هایی ممکن از اجتماعی سازی در جامعه‌ی آینده، اساساً زائد بودند، زیرا امری که به نظر می رسد به طور عینی [ابژکتیو] مقدر است، نیاز به اندیشه ورزی سوپژکتیو ندارد. به علاوه، این را باید دلیل عمده‌ی این واقعیت تلقی کرد که دست کم جریان اصلی مارکسیسم به سختی چیزی جز شعارهای تکراری و انتزاعی درباره‌ی «زوال دولت و پول» در جامعه‌ای دوردست و هنوز نامعین، تولید کرده است. هر تلاشی در راستای تأملاتی پیش تر رونده پیرامون چشم انداز آینده با این فرمول قالبی به دور افکنده شده اند که نظریه نمی تواند مطبخ آینده باشد. حتی اندک جریان‌های «عینیت گرا»ی مارکسیسم نیز به ایمان بنیادین به ترقی پای بند ماندند و «سوسیالیسم» یا «کمونیسم» را هم چون پشت سر نهادن خطی و چیرگی بر جامعه‌ی بورژوایی فهمیدند. آنجا هم که دست کم گاه و بیگاه [قانون] «منوعیت تفکر» ترک برداشته است، مثلاً در **آنتی دورینگ** سراسر مشهور و محبوب نوشته‌ی انگلس، می توان طرح‌هایی را که خطوط عمده‌ی کمابیش روشنی دارند، هم چون فرافکنی‌ها یا تعمیماتی از اجتماعی سازی کالایی شکل کشف و راززدایی کرد. [۴]

در نقطه‌ی مقابل این طرح برای استنتاج و اشتقاق عینی، تأملاتی که در نوشته‌ی پیش رو پیرامون چشم اندازی فراسوی شکل کالایی دنبال می شوند، در اساس رویکرد دیگری دارند. این تأملات نه خود را متکی به قوانین ظاهراً عینی - تاریخی «ترقی» می دانند و نه مشروعیت‌شان را در داربستی فراتاریخی، انتزاعی و جهان شمول گرا از هنجار [نرم]ها جست و جو می کنند. موضع من در اساس دستاورد واکاوی و نقد تضاد درونی خود جامعه‌ی سرمایه داری است. بنابراین عینیت یابی روابط در اینجا، اصلی نامشروط نیست، بلکه برعکس، برابر ایستای نقد است، و این نقد - هر چند بدیهی است و نیاز به تکرار ندارد - نقدی منفک از پیش زمینه و شناور در فضایی تهی نیست. نقدی است تاریخی، در این معنا که با تکیه بر پس زمینه‌ی اوج گیری واقعی تضادهایی کالایی شکل صورت بندی می شود که دوام ناپذیری شکل بندی اجتماعی موجود را بیش از پیش آشکار، قابل رؤیت و قابل لمس کرده اند.

بنابراین درچارچوب نقد جامعه با این رویکرد و در این جایگاه تاریخی، موضوع نمی‌تواند طرحی برای «جامعه‌ای آرمانی» باشد. داعیه‌ی چنین نقدی باید هم‌هنگام متواضعانه‌تر و جاه‌طلبانه‌تر باشد. هدف گشودن راهی است به کشاکشی که در بالقوگی‌های تاریخاً شکل گرفته‌ی موجود به‌نحوی رهایی‌بخش چنگ زند و بخواهد و بتواند آن‌ها را فراسوی الزامات اجباری کالایی شکل، یعنی علیه این الزامات، به‌پروراند و پیش برَد. بدیهی است که در این کار، چنان کشاکشی مجاز نیست تا فرآیندهایی را مفروض تلقی کند که در نهایت در پراتیک اجتماعی سر برآوردن و رهاشدن از شکل کالایی (و یعنی، سر برآوردن و رهاشدن از بحران شکل کالایی با همه‌ی ویرانگری‌هایش) خود موضوع و محل تصمیم‌گیری هستند. اما چنین کشاکشی، برای آن‌که اساساً بتوانیم به چشم‌اندازی برای کنش رهایی‌بخش دست یابیم، اجتناب‌ناپذیر است.

در این راه هم‌چنین باید در نظر داشت که اجتماعی‌سازی سرمایه‌دارانه پیشاپیش وظایفی را پیش رو نهاد است که به‌هیچ روی به‌سادگی قابل کنار نهاده‌شدن نیستند، — حتی اگر کسی چنین قصدی داشته باشد — اما از سوی دیگر نباید آن‌ها را به‌مثابه امور واقع عینی پذیرفت. آن‌ها را باید مشروط و آغازگاه‌های تاریخی و «مرد ریگی» دانست که درعین حال دارای وجوه و بالقوگی‌هایی کاملاً مثبت هستند که به‌نوبه‌ی خود باید موضوع و آماج رویارویی انتقادی باشند. از جمله‌ی این وجوه، یکی گسترش نیروهای بارآور است، که از جایگاهی ارجمند (هرچند با نگرشی عموماً تقلیل یافته به فن‌آوری و فن‌آوری‌گرایی) برخوردار بوده است، و دیگری به‌ویژه جهانی‌سازی تفوق یافته است. به‌همان میزان که باید از شکل قهرآمیز و یکسان‌سازنده‌ی جهان‌شمول‌گرایی کالایی شکل بولدوزروار انتقاد کرد، نمی‌توان و نباید به جهانی پیش از این جهان، به‌مثابه دستگاه مختصات و ساطت‌های اجتماعی، فرهنگی و مادی، باز گشت. چنین بازگشتی دست‌کم از این رو ممنوع است که «نظام زیست‌بومی زمین» مستلزم قرار و مدارها و توافقاتی جهانی است. روابط زنده‌ی انسان‌ها در سراسر جهان با یک‌دیگر و مجتمع‌های زندگی اجتماعی نمایانگر ارزشی فی‌نفسه‌اند و درعین حال وسیله‌ی کمکی مؤثری علیه انجماد و رسوبات اجتماعی و فرهنگی هستند. سرانجام، طبعاً خود انسان‌ها هستند که باید بتوانند بر دوران کالایی شکل مُدرن چیره شوند و آن‌را پشت سر بگذارند؛ انسان‌هایی که ساخته‌ی این دوران و در آن اسیرند. هیچکس مجاز نیست این واقعیت را به‌دلخواه نادیده بگیرد. فقط با طرح و شرح این معضل و تضادهای نهفته در آن، به سیاقی متکی بر انتقاد از خود است که در نهایت می‌توان در چرخه‌ی تصدیق و تأیید دستگاه‌مند خود، گسستی پدید آورد و راهی به برون جست.

۲- اسطوره‌ی چشم‌پوشی‌ناپذیری پول

در کل جهان کالاها به‌راستی هیچ چیز بدیهی‌تر و متعارف‌تر از وجود پول نیست. این تجربه که هرکس پول دارد هم‌چون عاملی آگاه و صاحب اراده [یا سوژه] به‌رسمیت شناخته می‌شود و امکان دسترسی به ثروت اجتماعی را داراست، در ژرفای آگاهی انسان ته‌نشین شده است؛ از همین رو، حتی فکر براندازی شکل کالایی و سپری کردن آن هراسی بنیادین را موجب می‌شود. چنین است که گویی از کسی بخواهی از نفس کشیدن دست بشوید. برای سوژه‌های مُدرن پول، اجبار به فروختن خود، همیشه و هرجا، هم‌چون ژرف‌ترین ضرورت طبیعی پدیدار می‌شود. این فکر یا تصور که ثروت اجتماعی می‌تواند در شکلی غیر از شکل کالایی وجود داشته باشد در چشمان این آگاهی کژدیسه، سراسر دیوانگی به‌شمار می‌آید. حتی کسانی که تفکری نقادانه دارند در برابر چنین اندیشه‌ای مقاومت می‌کنند، عموماً آن را تهی مغزی می‌دانند و تقریباً بلافاصله و

نیندیشیده پای این اتهام را به میان می کشند (اغلب با اشاره به استالین و پُل پوت) که اینجا کسی می خواهد یا به دوران اقتصاد روستایی دهقانی - پیشه‌وری بازگردد و یا حتی «دیکتاتوری» تمامیت خواهانه «بر نیازها» را برپا کند.

در این زمینه، امروز چپ سنتی و محافظه کاران ذره‌ای با هم تفاوت ندارند؛ فقط چپ‌های سنتی واکنش دفاعی شان به مراتب شدیدتر است. نه تنها روزنامه‌ی *فرانکفورتر آگماینه* مظنون است به این که: «پشت سخنان انتزاعی کورتس [Kurz] پیرامون خرد محسوس، نهایتاً دفاعیه‌ای ناگفته از بازگشت به اقتصاد طبیعی روستایی پنهان است» (شماره هشتم اکتبر ۱۹۱۰*)، بلکه امار آلتفاتر نیز، که بالاخره کماکان ته مانده‌ای از داعیه‌ی انتقادی را برای خود حفظ کرده است، تصور اجتماعی سازی بدون پول را پوچ و حتی خطرناک می داند. او در متنی علیه من در مطبوعات *iz3w* [مرکز اطلاع رسانی جهان سوم] می نویسد: «جامعه‌ای جهانی بدون کالاها و پول ناممکن است... جامعه‌ی جهانی غیرکالایی شکل پروژه‌ی فروپاشی است، نه دوران مُدرن». (شماره ۱۹۱، اوت/سپتامبر ۱۹۹۳).

استدلال آلتفاتر حامل همان قالب‌های نمونه‌وار و رایج است: از نظر او پول و مبادله‌ی کالاها یگانه میانجی ممکن اجتماعی سازی است و بنابراین، الغای آن‌ها فقط به معنای جامعه‌زدایی است، همانا: پاره پاره کردن جهان به تکه‌های کوچک، به واحدهایی سراسر کارا از مجتمع‌های دهقانی و پیشه‌وری، از دست نهادن سطحی از نیروی بارآوری که تاکنون به دست آمده است و بازگشت به فقر پیشاصنعتی محصولات و نیازها. این یگانه و همسنگ‌انگاری تولید کالایی و اجتماعی سازی از چشم‌انداز باصطلاح فاتح تاریخی مدت‌هاست که در سنجش با محک واقعیت خدشه‌ناپذیر نظام بازار جهانی رسوا شده است. زیرا دوران‌هایی که به نظر می رسد در آن‌ها، دست کم در مراکز بازار جهانی، ایجاد منظومه‌ای استوار و پایدار از اجتماعی سازی سرمایه‌دارانه با موفقیت جامه‌ی عمل پوشیده است، بی‌بروبرگرد سپری شده‌اند. جایی که نظام تولید کالایی در مرحله‌ی عروجش هنوز می‌توانست نیروی پیونددهنده‌ی بزرگی را پدید آورد، اینک، به واسطه‌ی تضادهای درونی آن، چنان نیروهای گریز از مرکز غول‌آسایی پای گرفته و گسترش یافته‌اند، که دمام توده‌های بیش از پیش عظیم‌تری را از ثروت کالایی شکل محروم می‌کنند، در مقیاسی جهانی موجب فروپاشی دولت‌ها و نظام‌های سیاسی می‌شوند و از این طریق، هم‌هنگام، دست‌آوردهای متمدن‌سازنده‌ی تاکنون به‌چنگ آمده را بر باد می‌دهند. بنابراین، ورق برگشته است: نه الغای تولید کالایی، بلکه حفظ و پیش‌برد آن به معنای فروپاشی درنده‌خویانه‌ی اجتماعی سازی و ویران کردن شالوده‌های زندگی انسانی به‌طور اعم است.

این آن پس زمینه‌ای است که گفتم پرسش ناظر بر چشم‌اندازی برای اجتماعی سازی غیرکالایی شکل باید در عطف به آن طرح شود، هر چند که خود این پس زمینه هنوز به دقت مشخص نشده است. نخست یک بار دیگر استدلال مرکزی برای چشم‌پوشی‌ناپذیر بودن وساطت پولی را بررسی کنیم. بنا بر این استدلال، هم‌دوسیدگی [Zusammenhang] اجتماعی و مادی در جامعه‌ای «صنعتی شده و مبتنی بر تقسیم کار» چنان درهم بافته و غیر شفاف است که به «ابزار»ی برای «تقلیل پیچیدگی» نیاز دارد. این ادعا در نخستین نگاه کاملاً بدیهی و روشن به نظر می‌رسد، در حالی که این وضوح صرفاً مدیون خصلت همان گویانه‌ی آن است. نخست پیوستار اجتماعی سازمان یافته به وسیله‌ی شکل کالایی پیش فرض گرفته می‌شود تا سپس ادعا شود که پول برای چنین پیوستاری ضرورت دارد؛ چه حقیقتی آشکارتر از این! اما راه‌ها و شیوه‌هایی که «تقلیل پیچیدگی» از طریق نظام

پولی اختیار می‌کند، به‌طور واقعی نشان می‌دهند که پول به‌هیچ‌وجه صرفاً «میانجی» ای عملی و خنثی نیست. نخست، آنچه آگاهی بتواری کالایی را چنین شیدای «کارایی» پول کرده است، چیزی نیست جز تک‌ساحتی کردن جهان، انقیاد و تبعیتش از اصل جهان‌شمول گرایانه‌ی کمیت ناب و انتزاع از همه‌ی ساحت‌های مشخص - محسوس پیوستار زندگی. این عقلایی‌سازی سراسری جهان که به‌لحاظ ساختاری متکی است بر «انشاقات» مبتنی بر نژادپرستی و تبعیض جنسیتی، نه فقط به‌نحوی غول‌آسا قهرآمیز و ویرانگر است، بلکه هم‌هنگام جهان را دائماً به‌مرز پوچی می‌راند. جامعه‌ی سرمایه‌داری در کشورهای برنده‌ی بازار جهانی به پیروی از اضطراب درون‌ماندگارش برای بازنمایی همه‌ی جلوه‌های زندگی در عقلانیتِ دستگاه‌محور [Systemrationalität] خود شیوه‌ای از تمایزگذاری در سپهرهای گوناگون نقش‌هایی اجتماعی را برگزیده است که می‌خواهد واپس‌زدگی، درماندگی و از دیده به‌دور ماندگی‌ای را که دیگر در فضای خصوصی انشقاق‌یافته ارضاء نمی‌شود و نمی‌تواند ارضاء شود، به‌شکل کالایی و به‌گونه‌ای نهادین دوباره به‌هم آورد و در خود ادغام کند. این وضع به‌ویژه دلالت دارد بر رشد عظیم بخش‌های مربوط به مددکاری اجتماعی و روان‌درمانی، نظام بهداشت و نیز صنعتِ مختص به اوقات فراغت، تفریحات، فرهنگ و جهان‌گردی. هم‌چنین، گسترش و تمایزبایی پر دامنه‌ی دستگاه‌های اداری، امنیتی و حقوقی و باصطلاح حفظ محیط زیست جلوه‌های دیگری از همین تحول هستند.

اما این تلاش برای جبران درونی کاستی‌های ساختاری با هزینه‌هایی دائماً فزاینده، نخست در سراسر جهان با مرزهای تأمین مالی روبه‌رو می‌شود (همان‌گونه که در اوج‌گیری بحران جاری [دهه‌ی نود سده‌ی بیستم] به‌روشنی آشکار است). حتی با تأمین پولی مکفی، تمایزگذاری در درون نظام راهی برای حل معضلات مذکور نیست. زیرا امر نادیده‌گرفته‌شده بار دیگر در سطح نظام مندرج خواهد شد و از طریق فرآیند نادیده‌انگاری، مکرر و چندین برابر می‌شود. کاستی‌ها جبران نمی‌شود، بلکه همواره موقتاً پنهان می‌شود. [۵] افزون بر این، شمار عظیمی از سپهرها یا «زیرسیستم‌ها» استقلال‌یافته‌ای که در عطف به یک‌دیگر و هم‌هنگام علیه یک‌دیگر عمل می‌کنند، یعنی «زیرسیستم‌ها»، خود به معضل تازه‌ای در ایفای نقش اجتماعی‌شان بدل می‌شوند، زیرا یک‌دیگر را به‌نحو فزاینده‌ای متقابلاً سد می‌کنند و از کار بازمی‌دارند. [۶] به‌سخن دیگر، از معجزه‌ی پول برای تقلیل پیچیدگی، چیز چندانی بر جای نمی‌ماند.

دوم این‌که، در مرتبه‌ی فرآیند تولید و توزیع اجتماعی، حتی تقسیم کار فرامنطقه‌ای بسیار پیچیده به‌هیچ‌روی ناشی از الزامات مادی و عینی سطح بالای بارآوری نیست. جهانی‌شدن فرآیندهای تولید و جریان‌های جابجایی مواد که به‌نحوی افراطی منابع را در خود می‌بلعد فقط و به تنهایی محصول منطق اقتصاد بنگاهی است. از دیرباز روشن است که سطح امروزی پیشرفت نیروی بارآور نه فقط ممکن، بلکه به‌لحاظ فنی معقول نیز هست که چرخه‌های تولیدی، واسازی و نامتمرکز شوند. توقعاتی که از فن‌آوری‌های اطلاعاتی، ارتباطی و خودکارسازی وجود داشت، در این زمینه حتی بسیار خوش‌باورانه و هیجان‌زده بودند. کم نبودند جامعه‌شناسان و «آینده‌پژوهان»ی که از این روند استقبال کردند و امیدوار بودند که آن‌ها در کنار «بازآموزاندن کار» نوعی منطقه‌ای کردن اقتصاد را همراه بیاورند. [۷] آن‌ها البته در این امید نکته‌ای جزئی را فراموش کردند، همانا قوانین اجباری و الزامی بازار را. معنای «تمرکززدایی» از موضع اقتصاد بنگاهی دقیقاً وارونه‌ی این رویکرد است که محصولات را همان جایی تولید کنیم که مورد نیازند؛ برعکس، به‌معنای تکه تکه کردن مراحل تولید

و برون‌سپاری کارکردها و سازمان فرآیند کنونی فعالیت اقتصادی در مقیاسی جهانی است. بنابراین اجزای گوناگون یک محصول در مکان‌هایی با فواصل بسیار دور از یکدیگر تولید می‌شوند و با طی کردن راه‌های بسیار پرهزینه‌ی نقل و انتقال در کارخانه‌ی مرکزی مونتاژ دوباره به هم وصل می‌شوند و از آنجا به‌مثابه کالای قابل فروش دوباره در مجاری جهانی توزیع به‌جریان می‌افتند.

بنابراین «تمرکززدایی» اقتصادی، از منظر مناطق [گوناگون کشور]، کاملاً همانند متمرکزسازی به‌مراتب شدیدتری است. البته درست است که مراکز عظیمی مانند کارخانه‌ی شرکت فولکس واگن در شهر وُلفسبورگ کارایی‌شان را به‌نحو روزافزونی از دست می‌دهند، اما جای آن‌ها را مراکز مجازی همه‌جانبه‌ای می‌گیرد که دربرگیرنده‌ی کل جهان هستند. کارکردهایی که در تقسیم کار از نقطه‌نظر هزینه‌ها به‌نحو بسیار گسترده‌ای از یکدیگر منفک و به عناصری مجزا بدل شده‌اند، در عطف به‌هدف و تحقق ارزش‌شان با یکدیگر هماهنگ می‌شوند و در تابعیت یک کنش تولیدی منحصر به‌فرد (و همواره شتاب‌یابنده) قرار می‌گیرند. و از آنجا که این روندی رایج و حاکم است که شرکت‌ها در نهایت باید از آن پیروی کنند، پیوندها و گره‌خوردگی روندهای جابجایی مواد در سراسر جهان بیش از پیش پیچیده‌تر می‌شوند و شفافیت خود را از دست می‌دهند. شبکه‌های به‌هم بافته‌ی اقتصادی در گره‌گاههای بازناشدنی و سردرگم درهم فرو می‌روند و بنگاه‌های منفرد اقتصادی به‌ناگزیر باید با چشمانی بسته راه و چاه را در این فضا بجویند، جایی که یگانه راهنمای‌شان چراغ قیمت‌هاست که گاه و بی‌گاه بر صفحه‌ی راهنمای هزینه و عایدی‌های‌شان پرتوی گریزان می‌افکند. آن‌ها نه فقط علاقه‌ای ندارند روابط معطوف به تأمین مواد در هر شاخه‌ی تولید و تأثیرات مقدماتی و تالی آن‌ها را درک کنند، بلکه با توجه به شرایط موجود حتی با بیش‌ترین تلاش‌ها و با کاربست پیشرفته‌ترین سیستم‌های کنترل اطلاعاتی و الکترونیکی به‌سختی از چنین امکانی برخوردارند. [۸]

سوم این‌که، جامعه‌ی کالایی‌شکل نه فقط از چشم‌اندازی سراسری و بنابراین نه به‌خودی‌خود، به‌شیوه‌ی تک‌ساحتی ویژه‌ای بسیار پیچیده است، بلکه و عمدتاً دربرابر افراد اتمیزه‌شده‌ی این جامعه به‌مثابه پیوستار زندگی اجتماعی خود آن‌ها هم‌چون قدرتی بیگانه و خارجی ظاهر می‌شود. این‌که چگونه این افراد باید در این فضا راه و چاه‌شان را بجویند و به زندگی‌شان سروسامان بدهند، مسئله‌ی خصوصی آن‌هاست؛ و مادام که این «طبیعت ثانوی» روز به‌روز به جنگلی انبوه‌تر و عبورناپذیرتر بدل می‌شود، یافتن راه و چاه طبعاً دشوارتر خواهد شد. بنابراین بی‌تفاوتی فزاینده‌ی افراد در قبال کل جامعه، خود پدیده‌ای ساختاری است. در چنین شرایطی، اگر افراد جامعه بخواهند از عهده‌ی ایفای «نقش‌هایی» که از آن‌ها انتظار می‌رود برآیند، ابتدا لزومی ندارد که دل‌مشغول این پرسش شوند که چیزهایی که روزانه مصرف می‌کنند چگونه و کجا تولید شده‌اند. حتی آنجایی که می‌کوشند تصویری از این وضع به‌دست آورند، در انجام چنین وظیفه‌ای مستأصل می‌شوند. زیرا اولاً در بهترین حالت می‌توانند بُرش‌های بسیار کوچکی از رد و نشان مواد را ببینند و از شیوه‌ی تأمین‌شان سر درآورند و ثانیاً امکانات تأثیرگذاری عملی بر این روندها به‌شدت محدود است. [۹] به‌ویژه موج پراکنده‌سازی و تفرد در دهه‌های اخیر، تهی‌مایه‌شدن پیوستارهای جهان‌زندگی و احاله‌ی بیش‌ترین نقش‌های حیاتی زندگی انسان‌ها به این حجم بی‌شکل و قواره‌ی جامعه، فشار بر افراد را به‌نحو غول‌آسایی افزایش داده است. دیگر راهی برای گریختن از زیر بار اجبار دائمی خریدن و خود را فروختن وجود ندارد. درعین حال افراد اتمیزه‌شده‌ی جامعه خردستیزی‌های دوران سرمایه‌دارانه‌ی مُدرن را هرچه مستقیم‌تر و به‌معنای دقیق کلمه بر تن و جان خود لمس می‌کنند و باید بکوشند این خردستیزی را به‌شیوه‌ای انفرادی خنثی کنند: مثلاً از

غلبه بر مصیبت روزانه‌ی رفت‌وآمد مرگبار در خیابان‌ها و جاده‌ها گرفته تا نگرانی برای سلامت جسمانی و روانی، که دائماً در معرض فشار عصبی و سموم روزمره است، تا پرورش و حفاظت از کودکان در جهانی که به‌لحاظ ساختاری کودک‌ستیز است. چنین است که به این پارادکس [پارادُکس] می‌رسیم که چگونه پیروزی در جنگی روز به‌روز سخت‌تر و سنگین‌شونده با خردستیزی‌های زندگی روزمره‌ی سامان و ساختاریافته با نظام پولی، بدون این «وسيله‌ی تقلیل‌دهنده‌ی پیچیدگی‌ها»، در چشمان افراد هم‌چون امری غیر قابل تصور پدیدار می‌شود؛ حتی زمانی که افراد بیش از پیش نسبت به ویرانگری پیوستار جامعه و بنابراین از تأثیر عملی این «وسيله» آگاه‌تر می‌شوند. این، اما به‌سادگی «ادراکی کاذب» نیست، بلکه بازتاب واقعیتی بتواره است.

بنابراین چشم‌پوشی ناپذیریِ ظاهریِ پول، آن‌هم به‌دلیل «کارآیی» اش در «تقلیل پیچیدگی»، هم‌چون ایدئولوژی بی‌غل و غش برملا می‌شود. در برابر مدافعان پول باید گفت که برعکس، مسئله در حقیقت این است که چگونه می‌توان پیچیدگی زائد و نظام‌محور جامعه‌ی سرمایه‌داری را که بیان اعوجاج و دوام‌ناپذیری آن است، از میان برداشت. بدیهی است که چنین هدفی با حذف قهرآمیز همه‌ی معضلات در مرتبه‌ی نظام [یا در سطح منطقی سیستم] قابل دستیابی نیست، بلکه فقط با الغای تک‌ساحتی بودن کالایی‌شکل [زندگی اجتماعی] و پرده‌داری از پیوستارهای مادی شبکه‌ها [ی این جامعه] می‌توان به آن نایل شد. به‌بیان دیگر: مسئله صرفاً بر سر «تقلیل پیچیدگی» نیست، بلکه ایجاد شکل‌های تازه‌ای از پیچیدگی اجتماعی است که تنوع کیفی واقعی را ممکن می‌کنند و هم‌هنگام متضمن سلطه‌ی پیوستار اجتماعی بر فرد نیستند. درباره‌ی معنای این سخن، مایلم اینک تأملات و راه و چاره‌هایی را طرح کنم.

۳ - نیروی بارآور اجتماعی و بالقوگی‌های رهایی‌بخش

در دوران فوردیسم احتمالاً هنوز چنین به‌نظر می‌آمد که تولید توده‌وار متمرکز مبتنی بر فن‌آوری خط تولید و آرایش تک‌ساختاری تمام مناطق و متناظر با این فن‌آوری، شرط لازم و کافی بارآوری اجتماعی بالاست. و این بی‌گمان می‌تواند دلیلی باشد برای این که چرا نقد تاکنونی شیوه‌ی تولید متمرکز به‌طور عام با انتقاد از سطح پیشرفت نیروی بارآور و اجتماعی‌سازی به‌دست‌آمده به‌طور اعم، پیوند خورد. از همین رو تمرکززدایی از پیوستارهای زندگی به‌ناگزیر فقط با بازگشت به شیوه‌ی زندگی دهقانی - پیشه‌وری و چشم‌پوشی فراگیر از علوم طبیعی و فنون جدید قابل تصور تلقی شد. موضع مبتنی بر شالوده‌های حفظ زیست‌بوم و اقتصاد معیشتی که به‌ویژه طی ده تا پانزده سال گذشته محبوبیت عمومی یافته بود به‌سادگی از این «ترفند» منشاء می‌گرفت که چهره‌ی مطلقاً وحشت‌برانگیزی را که توجیه‌گران بازار تصویر می‌کردند، رنگ و جلایی مثبت بزند. این دو جریان، هرچند مواضعی متقابل را نمایندگی می‌کنند اما در اساس نماینده‌ی یک سوء تفاهم بنیادین هستند. آن‌ها نیروی بارآور سرمایه‌دارانه گسترش یافته را با هیأت ویژه‌ی مناسبات تولید حاکم، بی‌میانجی یکی و همان تلقی می‌کنند و بنابراین رد یا قبول هر یک را به‌معنای رد یا قبول دیگری می‌دانند. اما اگر ما نیروی بارآور اجتماعی را در وهله‌ی نخست چیزی کم‌تر یا بیش‌تر از توانایی عمومی انسان در تصرف در طبیعت ندانیم که در هر مورد باید به‌لحاظ تاریخی تعریف شود، آنگاه این داوری باید متمایزتر باشد. طبیعی است که شکل اجباری ارزش نسبت به محتوای آن ظاهری [و مستقل] نیست. این شکل نه فقط بر کاربردهای فنی - سازمان‌دهنده‌ی علم طبیعی اثری آشکار می‌گذارد، بلکه خود شکل شناخت علم طبیعی را پی‌ریزی و ایجاد می‌کند. [۱۰] با این حال سرمایه‌داری نیز (و شاید دقیقاً به‌همین دلیل) زنجیره‌ی کاملی از بالقوگی‌ها را در این

سطح پدید آورده است که فقط وسیله‌ای برای سلطه، ویران‌گری و بیگانگی نیستند. پافشاری بر این موضع ربطی به ایمان غایت‌شناختی به ترقی ندارد، بلکه فراخوانی است با این هدف که بدون پیش‌داوری پژوهش کنیم که کدام‌یک از این بالقوگی‌ها فراسوی قوانین اجباری کالایی شکل در معنایی رهایی‌بخش قابلیت گسترانیدن بیش‌تر دارند و کدام‌یک را باید رد کرد.

در این راه طبعاً باید نه فقط فنون و کاربردهای علوم طبیعی که در فرآیند ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی سرمایه‌دارانه موفق بوده‌اند، بلکه به مراتب بیش‌تر بدیل‌هایی در معرض دید قرار گیرند که نتوانسته‌اند خود را در بازار به‌کرسی بنشانند یا به‌حاشیه رانده شده‌اند. در این موارد، به‌عنوان نمونه می‌خواهیم به موفقیت و غلبه‌یافتن وسایل حمل‌ونقل انفرادی از یک‌سو و استفاده از منابع انرژی فسیلی [نفت، گاز، ذغال] اشاره کنیم. جایی که راه‌آهن و قطار بیش از پیش در موضع دفاعی قرار می‌گیرد و اقداماتی برای استفاده از انرژی خورشیدی، که پیشاپیش در قرن نوزدهم موجود بودند، صورت نمی‌گیرد، این قضیه ربطی به اجبارهای عینی «نظام فنون» ندارد و نمی‌تواند براساس این مبنا تبیین شود، بلکه فقط از سامان‌یافتگی بتواری جامعه‌ی کالایی شکل ناشی است (که خود را به‌ویژه در ستایش احمقانه‌ی ماشین شخصی آشکارا بیان می‌کند). رابطه‌ی جبری بین پیشرفت نیروی بارآور و تشخیص‌یابی آن در دستگاه مادی - اجتماعی وجود ندارد. برعکس، تقریباً همیشه امکانات کاربردی گوناگونی در هر مرتبه‌ی معینی از درجه‌ی شناخت [علمی] وجود داشت و وجود دارد که امکان‌گزینش بین آن‌ها موجود است؛ این ادعا طبعاً شامل این امکان نیز هست که می‌توان طیف وسیعی از امکانات و گزینش‌ها را در اساس به‌دور افکند. این «فرآیند تصمیم‌گیری و گزینش» البته در شرایط جامعه‌ی سرمایه‌داری، فرآیندی کور است که از قانون‌مندی‌های رقابت و بازار پیروی می‌کند. از همین‌رو بسیاری از «طرح‌های بدیل»ی که در دهه‌های اخیر در حوزه‌های تولید انرژی، کشاورزی، برنامه‌ریزی شهری و رفت‌وآمد عمومی شکل گرفتند نتوانستند در مقیاسی وسیع به‌مرحله‌ی اجرا درآیند، زیرا همه‌ی آن‌ها اصلاً با منطق حاکم نظام سازگار نبودند یا فقط بنا بر شروطی می‌توانستند با آن سازگار شوند. با این حال و دقیقاً به‌همین دلیل آن‌ها به‌طور مشخص به بالقوگی‌های شکوفاناشده و به‌کار نیامده‌ی کاربرد نیروی بارآور دلالت دارند.

از همین‌رو در دهه‌های اخیر درون و بیرون از چارچوب علوم طبیعی نقدی به نگره‌ی علوم طبیعی از جهان پای گرفته و رشد یافته است که پارادایم‌ها و شیوه‌های کهنه و فرسوده‌ی نگرش به جهان را به‌دور افکنده و شیوه‌ی نگرشی ظاهری و ابزارگونه به طبیعت را به‌طور اعم مورد پرسش قرار داده است. به‌عبارت دیگر، توسعه‌ی علمی و اجتماعی بی‌تردید قابلیت‌ی بنیادین برای فاصله‌گذاری با خود و تأمل پیرامون خود را نیز به ارمغان آورده است. این نیز دلالتی است بر امکان اصولی رهاکردن علوم طبیعی مُدرن از یوغ شکل کالایی، و بر امکان نگاه انتقادی به دانشی که این علوم پدید آورده‌اند، بی‌آن‌که بخواهیم کورکورانه و بی‌قید و شرط تسلیم نگرشی بشویم که این علوم از جهان عرضه می‌کنند. البته این رویکرد نباید مناسبتی برای دست‌روی دست گذاشتن باشد، زیرا اولاً انتقاد از خود علوم طبیعی مُدرن در آغاز راه است و ثانیاً، اگر این انتقاد از خود با نقدی نظری و عملی با نقد پیوستارهای اجتماعی مبتنی بر ارزش پیوند نیابد، بی‌نتیجه خواهد ماند.

۴ - تمرکززدایی از روندهای مادی - اجتماعی

به این ترتیب اساساً می‌توان گفت که در هر مرحله از توسعه‌ی سرمایه‌داری (در دوره‌ی فوردریسم نیز) ورای اجبار ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی [سرمایه] کاربردهای «بدیلی» از نیروی بارآور اجتماعی وجود داشته یا دست‌کم قابل تصور بوده‌اند. اما با استقرار و غلبه‌ی «انقلاب میکروالکترونیکی» تضاد بین نیروی بارآور و روابط تولیدی کالایی شکل در سطح پدیداری نیز آشکارا به‌نمایش درآمده است. بنابراین دیگر نمی‌توان به‌طور اخص «اجبار عینی فنی» را دلیلی دانست برای این که چرا بالقوگی‌های نوآفریده برای تمرکززدایی دقیقاً به وارونه‌ی خود بدل شده‌اند. به این نکته حتی اوتو اولریش [Otto Ullrich]، یکی از مهم‌ترین نمایندگان جریان انتقاد بنیادین به نیروی بارآوری از موضع دفاع از محیط زیست، نیز در کتاب سال ۱۹۷۹ اش زیر عنوان **مرتبه‌ی جهانی** به‌ناگزیر اعتراف کرده است: «عناصر این فن‌آوری (یعنی میکروالکترونیک - ن. ت.) نه به‌دلیل ضرورتی عینی به بن‌بست راه می‌برند و نه به‌ناگزیر باید به اجتماعی‌سازی مبتنی بر قدرت متمرکز منجر شوند، زیرا می‌توان این عناصر را در واحدهایی کوچک، خودمختار و غیرمتمرکز به‌کار بست. معضلاتی که می‌توانند از این فن‌آوری منشأ بگیرند، معضلاتی کاربردی هستند؛ و معضلاتی که هم‌پای این فن‌آوری امروز وجود دارند، منحصرأ بر روابط اجتماعی و مهم‌تر از همه بر شیوه‌ی تولید صنعتی سرمایه‌دارانه متکی‌اند.» [۱۱]

اینک پرسش اصلی طبعاً این است که تمرکززدایی غیرکالایی شکل منابع مادی که در مرتبه‌ی به‌دست‌آمده‌ی نیروی بارآور قابل اجراست، چه سرشتی می‌تواند داشته باشد؟ در این مورد قطعاً می‌توان در چارچوب بحث‌ها و دیدگاه‌ها و طرح‌های معطوف به [مناسبات] بدیل و زیست‌بوم، گزارش‌هایی انتقادی عرضه کرد؛ مثلاً در زمینه‌ی تأمین انرژی، کشاورزی، ارتباطات و حمل‌ونقل، معماری مناطق مسکونی و از این قبیل. در این ارتباط، به‌نظر من به‌ویژه نظریه‌ی پای‌داری [Sustainability - Debatte] در فضای انگلیسی - آمریکایی جالب است که راستا و گرایش عمل‌گرایانه دارد و در سال‌های اخیر بیش از پیش در آلمان هم مورد توجه قرار گرفته است [۱۲]، زیرا تلاش و هدفش این است که دانستنی‌های منفرد و پراکنده را در طرحی جامع پیرامون توسعه‌ی شهری و منطقه‌ای گرد آورد.

تقریباً همه‌ی این طرح‌ها نظر به این سو دارند که بخش بزرگ یا حتی بزرگ‌ترین بخش از منابع مادی «نزدیک به مصرف» را به‌صورت غیرمتمرکز در سطح منطقه، شهر یا حتی مجتمع‌های مسکونی توزیع کنند؛ کاری که البته مستلزم زیرساخت فرامنطقه‌ای هماهنگ‌شده‌ای است. [۱۳] براساس این طرح‌ها، می‌توان پیوستار اجتماعی سوخت‌وساز مادی را هم‌چون دستگاهی طبقه‌بندی‌شده و معطوف به یک‌دیگر از چرخشی محلی، منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای تصور کرد، مثلاً مانند هر می با پله‌ها یا مرتبه‌های گوناگون که در آن، هر چه سطح بالاتر باشد، تمرکز و تراکم در هم‌بافتگی‌های مادی کم‌تر می‌شود (و این، کاملاً در تقابل است با مولوخ اجتماعی کالایی شکل، که ساختارش بیش‌تر همانند هر می است که روی سر ایستاده است). در زبان نظریه‌ی سیستم‌ها [سیبرنیتیک] شاید بتوان این ساختار را هم‌چون «سلسله‌مراتب سیستم متداخل» نامید که در آن بخش‌های منفرد «[از درون] محکم به‌هم متصل‌اند»، در حالی که «درجه‌ی شبکه‌سازی بین این بخش‌ها فقط مرکب از روابطی اندک و برگزیده» است. [۱۴]

دگرگونی کیفی و تعیین‌کننده در قیاس با ساختار غول‌آسای کالایی شکل، دست‌یابی به خودمختاری عظیمی در محل‌ها و مناطق است که بار دیگر می‌توانند به‌بخش‌های مهمی از منابع مادی خود دسترسی مستقیم

داشته باشند. البته در اینجا نباید بین خودمختاری [Autonomie] و خودبستگی [Autarkie] مغالطه شود. برعکس، چنین شکلی از تمرکززدایی حتی به ناگزیر مستلزم شبکه‌سازی سازمانی، علمی، ارتباطی و فن‌آورانه در مقیاسی جهانی است. با این حال چنین وضعیتی، به دلیل سرشت مرتبه‌بندی و نامرکزگرایش نمی‌تواند هم‌تراز شدن شرایط زندگی در سراسر جهان را بالاجبار پدید آورد و باید آن را بیش‌تر هم‌چون شالوده‌ای مراداتی [لجیستیک] برای توسعه‌ی تنوع درک کرد. نخست چنین شبکه‌سازی‌ای در مرتبه‌ی بالای نیروی بارآور است که کاملاً برخلاف تصورات اقتصاد معیشتی می‌تواند فضاهای ضروری آزاد جولان و ابتکار را برای آفرینش و سازمان‌دهی پیوستارهای زندگی اجتماعی در برابر شهرها و منطقه‌ها بگشاید. زیرا، زمانی که بالقوگی‌های تاریخی بارآور و فراچنگ‌آمده نتوانند با خوداندیشی سراسر شکوفا شوند، بلکه خیلی ساده از دست بروند، آنگاه طیف امکانات گزینش نیز فرو بسته می‌شود و به این ترتیب راه بازگشت تنگنای شکل‌بندی‌های پیشا - کالایی شکل گشوده خواهد شد.

این‌که چه نقش‌ها یا کارکردهایی به چه سطحی از اجتماعی‌سازی تعلق دارند، بی‌گمان در جزئیات قابل پیش‌بینی نیست. این تصمیمات باید در مشورتی آزاد و عمومی اتخاذ شوند. چنین قول و قرارهایی نیز به نوبه‌ی خود متکی خواهند بود بر پژوهش‌های دقیق منابع مادی و اجتماعی [۱۵] (با توجه به ایده‌ها و کنش‌های تاکنونی) و با توجه به تجربیات عملی شبکه‌سازی‌های نامتمرکز. اما این قول و قرارها به هیچ‌وجه نمی‌توانند به لحاظ فنی خصلتی خنثی داشته باشند، بلکه ضرورتاً متضمن ارزیابی‌ها و سبک و سنگین کردن‌های آگاهانه هستند. بر این اساس، وارونه‌سازی رادیکال پیوستارهای سوخت‌وساز اجتماعی در وهله‌ی نخست عبارت از «گندزدایی» فرآیندهای تولید و دیگر روندهای مادی در مقیاسی بسیار وسیع است، فرآیندهایی که فقط منتج از پیوستار شکل سرمایه‌دارانه‌اند. و سرانجام، طبعاً پرتوافکنندگی (خود) منتقدانه بر ساختار نیازها که سازوکاری کالایی شکل دارند.

بی‌آن‌که بخواهم بر بحث‌های آتی پیش‌دستی کنم، می‌توان تا همین جا با اطمینان گفت که اگر پیش‌شرط‌های لازم فراهم آمده باشند، به لحاظ فنی مدت‌هاست این امکان وجود دارد که اغلب اجناس مصرفی مورد نیاز مستقیم، در محل تولید شوند. گواه این ادعا اتوماتیزه شدن انعطاف‌پذیری است که در مراکز محوری تولید کالایی سرمایه‌داری رایج و بسیار متداول است. ربات‌های دارای کنترل الکترونیکی، ماشین ابزارها، دستگاه‌های لیزری و غیره که دیگر به نحوی انعطاف‌ناپذیر به روندها و مراحل استاندارد شده‌ی کار وابسته نیستند، امکان برنامه‌ریزی عملیات گوناگون و روندهای تولیدی متنوعی را به وجود می‌آورند. بیش از پیش نرم‌افزارها، همانا دانشی که بدون هزینه‌ی نقل و انتقال به دلخواه قابل بازتولید است، به عامل تعیین‌کننده در تولید بدل شده‌اند. این‌که دامنه‌ی این روند تا کجا گسترده خواهد شد، هم اکنون در افزایش کاربست ربات‌های صنعتی در صنایع بخش متوسط [عمدتاً غیرسهامی و در مالکیت شخصی] هویداست. بنا بر گزارش نهایی نشریه‌ی **هفته‌ی اقتصاد** (شماره ۱۹ آوریل ۱۹۹۴) درباره‌ی نمایشگاه صنعتی در شهر هانوفر، «در این فاصله استفاده از روش‌ها و صنایع اتوماتیک حتی تا تولید توده‌وار اشیاء کوچک و کوچک‌ترین واحدها مقرون به صرفه است.» بنابراین استفاده‌ی نامتمرکز از فن‌آوری‌های تازه برای تولید اجناس مصرفی متنوع در مناطق و شهرهای متفاوت به منطق چنین رویکردی تعلق دارد. [۱۶]

پیش‌شرط چنین وضعیتی ساختار توسعه‌یافته و متناسبی از ارتباطات، حمل‌ونقل و نیز اجتماعی‌سازی در

مرتبه‌ای فراگیر است؛ نظامی طبقه‌بندی‌شده و سلسله‌مراتبی از مواد و کارمایه‌های تولیدی پیش‌انبارشده که امکان تمرکززدایی را داشته باشد و به‌طور واقعی نیز تمرکززدایی بشود. مسلماً این امر مهم‌تر از همه شامل تولید وسایل تولید است، اما بخش عظیمی از صنایع مواد پایه و زنجیره‌ی بزرگی از مراحل پیشین تولیدی را دربرمی‌گیرد. بنابراین معقول نخواهد بود که هر منطقه یا هر شهر کارخانه‌های مختص به‌خود برای تولید ربات‌های صنعتی تا تراکتورها را داشته باشد، به همان نسبت که معقول نیست از صنایع مختص به‌خود برای تولید فولاد یا تولید مواد شیمیایی و مصنوعی در حد نیاز خود برخوردار باشد. هم‌چنین تولید وسایل حمل‌ونقل بزرگ و یا محصولات ویژه و بعضی محصولات استاندارد بسیار پُرشمار (مثلاً آینه‌های انرژی خورشیدی یا چیپ‌های کامپیوتری) باید در حوزه‌ی کار مراتب بالاتری از شبکه‌های اجتماعی قرار داشته باشد.

به‌هیچ روی نمی‌توان راه‌بردهایی که چنین دگرگونی رادیکالی در پیوستار شبکه‌ی مادی دارد را دست‌کم گرفت. مثلاً یکی از پی‌آمدهای مهم آن دگرگونی کامل ساختار نظام رفت‌وآمد عمومی و حمل‌ونقل است. از این طریق نه فقط بزرگ‌ترین بخش نیاز به حمل‌ونقل، که منحصراً و صرفاً ناشی از جهانی‌شدن تولید محصولات با هدف ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی و توزیع و فروش توده‌ی کالاهای استاندارد شده است، [۱۷] از میان می‌رود، بلکه اصل تقدم مطلق سرعت نقض می‌شود. اگر امروز برای انتقال مواد خام و نیم‌ساخته از نقطه‌ی «الف» به نقطه‌ی «ب» هر دقیقه‌ای مهم است و بنابراین کوه و دره صاف و پُر می‌شوند تا برای عبور کامیون‌ها و قطارهای سریع‌السیر مناسب شوند، این امور با هیچ ضرورت مادی مطابقت ندارند. اقداماتی از این دست بیش از هر چیز بیان جبر حاکم برای ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی مطلوب سرمایه است، جبری که چنان در ژرفای آگاهی انسان‌ها خانه‌گزیده است که حتی در حین «اوقات فراغت» شان هر دقیقه را می‌شمارند. بدیهی است که به این دلیل نباید کُندی و لختی به‌مقام دُگم تازه‌ی زندگی ارتقاء یابد. برعکس موضوع تعیین‌کننده این است که شکل‌هایی سازگار با شرایط عینی و موقعیت برای جابجایی انسان‌ها و اشیاء میسر شوند. مثلاً کوچک‌ترین مانع و رادعی در برابر مسافرت آسوده و سریع و قطار وجود ندارد، اما کاملاً ابلهانه است که برای «صرفه‌جویی» در دو یا سه ساعت زمان حرکت، کل طبیعت را ویران کنیم.

تغییر ساختار نظام حمل‌ونقل دست‌کم به دلایل زیست-بومی باید کاهش رادیکال، بسا از میان برداشتن کامل، رفت‌وآمد با وسیله‌ی شخصی و هواپیما را شامل شود و به موازات آن گسترش شبکه‌ی راه‌آهن و دیگر شکل‌های بی‌زیان رفت‌وآمد عمومی و مشترک را دربرگیرد. [۱۸] ممکن است چنین اقداماتی از منظر آگاهی کالایی شکل هم چون نقض خودمختاری فردی (به معنای دقیق کلمه**) تلقی شود، در حالی که اگر فقط برای یک لحظه به این اقدامات از این زاویه نگاه کنیم که چگونه فضای شهرها و طبیعت با این جامعه‌ی وابسته به اتومبیل شخصی غیرقابل تحمل شده است، خواهیم دید که آن‌ها در کنار سبک کردن بار فضای طبیعی زندگی، کیفیت زندگی انسان‌ها را نیز در مقیاسی بسیار ارزشمند افزایش می‌دهند. چشم‌پوشی همگانی از اتومبیل شخصی به هیچ‌روی به معنای پایان امکان جابجایی فردی نیست؛ البته برخورداری از اتومبیل شخصی دیگر به‌طور انتزاعی ارزشی در خود نخواهد بود (و می‌دانیم که «حرکت آزاد شهروندان آزاد» همیشه در راه‌بندان به پایان می‌رسد)، بلکه موضوعی است که باید به‌عنوان وجهی از طرح و برنامه‌ی سراسری برای گسترش امکانات رفت‌وآمد منطقه‌ای و شهری لحاظ شود.

بنابراین در حالی که می‌توان حمل و نقل فرامنطقه‌ای محصولات را در جهانی به هم پیوسته در شبکه‌های نامتمرکز و مبتنی بر نظامی پسا-پولی مطمئناً به حداقل ممکن کاهش داد، در عوض باید از سوی دیگر مبادله‌ی دانش و اطلاعات در این جهان نقشی بسیار مهم ایفا کنند. حتی کینز هم طعنه می‌زند که بیسکویت‌های دانمارکی با صرف هزینه‌ای سنگین از ورای اقیانوس آتلانتیک به آمریکا حمل می‌شوند، در حالی که شیرینی‌های آمریکایی در خلاف جهت به سوی اروپا در راهند. او (البته با چشم‌اندازی که عمدتاً محدود به اقتصاد بسته و خودکفاست) می‌پرسد: چرا دانمارکی‌ها و آمریکایی‌ها فقط دستور پخت و پز شیرینی‌های مختلف را با هم مبادله نمی‌کنند و در محل به تولید انواع شیرینی‌ها نمی‌پردازند؟ مسلماً کینز عامل‌دانه نادیده می‌گیرد که در نظام بازار برخورداری از دانشی انحصاری، امتیازی بزرگ در رقابت است و هیچ‌کس حاضر نیست از این امتیاز صرف‌نظر کند، هرچند مبادله‌ی دستورها از لحاظ مادی بی‌گمان عاقلانه‌تر است. با این حال حتی اگر فقط «دستورها» هم مبادله شوند، این مبادله منحصرأ و همیشه از راه‌های محاسبه‌ی پولی صورت می‌گیرد که متضمن حذف و طرد کسانی است که قدرت پرداخت ندارند. به این ترتیب حتی دانش نیز، که بنا به سرشت خود محصولی اجتماعی است و نمی‌تواند منسوب و متعلق به هیچ فرد واحدی باشد، باید برای جابجاشدن به ضرب و زور از سوراخ سوزن پول عبور کند. نخست با الغای مقوله‌ی پوچ «مالکیت معنوی» است که مبادله‌ی آزاد و همه‌جانبه‌ی دانش و تجربه و توسعه‌ی بیش‌تر همکاری‌های فرامنطقه‌ای و ارتقای توانایی‌های اجتماعی ممکن می‌شود. اجبار دائمی به رشد تک‌ساحتی بارآوری و سامان‌بخشی تک‌قواره‌ی جهان بدون وساطت بازار اساساً به وجود نمی‌آید. [در جهانی بدون پول] واحدهای نامتمرکز می‌توانند با گزینش و دستیابی به بخش‌ها یا بُرش‌هایی از «دانش جهانی» آن‌ها را در بستر و زمینه‌ی محلی و منطقه‌ای خود به شیوه‌ای شایسته مورد استفاده قرار دهند و بهتر و بیش‌تر کنند. در این حالت تنوع و تفاوت به هیچ روی در تقابل با دسترس‌ی همگانی به دانش و گنجینه‌ی تجربه‌ی جهانی قرار نخواهد داشت.

۵ - تضاد حل‌ناشده‌ی بحثِ مارکسیستی برنامهریزی

در حالی که امروز اندیشه‌ورزی درباره‌ی تمرکززدایی از پیوستار سوخت‌وسازی اجتماعی در محافل رسمی مجاز و محترم است، داعیه‌ی قدیمی و رهایی‌بخش دال بر مشاوره‌ی عمومی پیرامون مقتضیات اجتماعی، بدون مداخله‌ی مزاحم بازار به شدت بدنام شده است. نه فقط فروپاشی باصطلاح سوسیالیسم واقعاً موجود، بلکه ناتوانی و شکست سیاست کینزی مداخله [ی دولت] در غرب و نمونه‌های بسیار دیگری مانند سیاست پلید اتحادیه‌ی اروپا در امور کشاورزی، مؤکدترین دلیل و شاهده‌ی برای غیرممکن‌بودن برنامهریزی اجتماعی و اقتصادی تلقی می‌شوند. در برابر این استدلال‌ها در وهله‌ی نخست می‌توان گفت که بازار نیز به منزله‌ی «سازوکاری» که ظاهراً قرار است «راهبری‌کننده‌ی» [اقتصاد] باشد - حتی اگر نخواهیم زبان تندی به کار ببریم - از عهده‌ی کار برنیامده است. با توجه به ویرانی‌هایی که بازار پدید آورده است، حتی از مداخلات تنظیم‌کننده‌ی سیاسی و دولتی (در مواردی مانند «سیاست مالیاتی سازگار با حفظ محیط زیست») باید دفاع کرد. اما مشاجره بین ستایش‌گران نئولیبرال بازار و رسولان نو - کینزی مداخله‌ی تنظیم‌گرایانه‌ی دولت به تضادی لاینحل دچار آمده است، زیرا این مشاجره هرگز نمی‌تواند از مرزهای دستگاه مختصات نظام تولید کالایی - که هم‌چون پیش‌شرطی بدیهی پذیرفته می‌شود - فراتر رود. و تصادفی نیست که تلاش‌های تاکنونی در راستای [اقتصاد مبتنی بر] برنامهریزی در رویارویی با همین تضاد شکست خورده‌اند.

راهبری آگاهانه‌ی فرآیند حرکت قائم به ذات پول، که بنا به سرشت خویش ناآگاه است، تضادی است در خود و این تضاد، هم طراحی‌های نظری [اقتصاد با] برنامه و هم به‌ویژه در عمل برنامه‌ریزی همواره خود را به‌نحوی دردناک آشکار کرده است. در اینجا شرح تفصیلی این دلایل از حوصله‌ی بحث خارج است، [۱۹] اما می‌توان به‌طور فشرده به دو معضل بنیادین و مرکزی، که بحث مارکسیستی برنامه‌ریزی [اقتصاد] از آغاز درگیر و کشاکش آن بوده است [۲۰]، بی‌آن‌که بتواند به‌نحو رضایت‌بخشی به آن‌ها پاسخ دهد، اشاره کرد: نخست، «محاسبه‌ی جزئی و دقیق» [یا «محاسبه‌ی نزولی»: Runterrechnen] [مقدار کار]ی برای هر محصول و دوم، پرسش ناظر به حل تضاد بین تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان، که پیشاپیش هم‌چون تضادی بدیهی مفروض تلقی شده است. مسئله‌ی «محاسبه‌ی جزئی و دقیق» عمدتاً از طریق «آنتی‌دورینگ» فردریش انگلس به مباحث مارکسیستی پیرامون برنامه‌ریزی راه یافت. تقریباً همه‌ی طرح‌های مارکسیستی بعدی درباره‌ی سوسیالیسم به این نوشته اتکا کردند. انگلس در این نوشته می‌کوشد به مخالفت‌های معترضین بالفعل و بالقوه با برنامه‌ریزی که بر چشم‌پوشی ناپذیری ارزش کار و پول پافشاری می‌کند، زیرا فقط از این طریق است که انتساب دقیق واحدهای کار انجام‌شده به هر محصول مجزا و هر تولیدکننده یا کارگر منفرد میسر می‌شود، پاسخی دندان‌شکن بدهد؛ پاسخ انگلس که تاکنون هزاران بار نقل شده، این جمله‌ی مشهور است که: «جامعه می‌تواند به‌سادگی محاسبه کند که چند ساعت کار در یک ماشین بخار یا در یک هکتولتر آبجو از آخرین برداشت محصول نهفته است. بنابراین جامعه که اینک از مقادیر کاری که در محصولات نهفته است، مستقیماً و به‌طور مطلق مطلع است، دیگر به این فکر نخواهد افتاد که به‌جای محاسبه‌ی این مقادیر براساس سنجه‌ی مطلق طبیعی و شایسته‌شان، یعنی زمان، آن‌ها را در محصول ثالثی بیان کند و دوباره با سنجه‌ای محاسبه کند که صرفاً نسبی، در نوسان، ناکافی و ناشایست است و فقط به‌ناگزیر و از سر اضطرار به‌کار گرفته شده است... در چنین شرایطی، جامعه دیگر ارزشی به محصولات منتسب نمی‌کند.» [۲۱] این تصور از برنامه‌ریزی که نه فقط از لحاظ فنی بسیار ساده‌لوحانه است (و به‌زودی به این جنبه نیز خواهیم پرداخت)، بلکه به‌نحو رقت‌باری از سطح تأملات مارکس پیرامون نقد شکل ارزش و شکل کالایی (هرچند در همه‌ی آثارش به یک میزان دیده نمی‌شود) عقب‌تر است. زیرا، درجایی که می‌توان ارزش را تجلی کار مجرد در یک محصول تلقی کرد، آنگاه هدف طرح انگلس به‌هیچ روی الغای ارزش نیست، بلکه نهایتاً محاسبه‌ی ظاهراً «دقیق» مقدار ارزش است. بنابراین آماج نقد او نه روندی انتزاعی است که در شکل ارزش تحقق یافته، بلکه برعکس، این است که ارزش وظیفه‌ای را که برعهده‌اش نهاده شده است «به‌کفایت» انجام نمی‌دهد. [۲۲] بدلیل انگلس چیزی جز این خواسته‌ی متناقض [paradox] نیست که جامعه باید فرآیند تشکیل ارزش را که تاکنون به‌نحو ناآگاهانه و پشت سر جامعه خود را غالب کرده و کورکورانه بر جامعه مسلط بوده است، حالا «آگاهانه» متحقق کند.

تناقض درک انگلس که در اینجا و در وهله‌ی نخست در سطح بنیادین شکل اجتماعی دیده می‌شود، طبعاً در سطح اجتماعی و اقتصادی پراکسیس نیز پدیدار خواهد شد. این تناقض در سطح عملی به‌مثابه معضلی کارکردی نمودار می‌شود، همانا هم‌چون معضل اجرای «محاسبه‌ی جزئی و دقیق» در عمل. بی‌گمان چنین اقدامی نیازمند یک مرکز برنامه‌ریزی است، حتی زمانی که نیاز به این مرکز به‌ویژه از سوی هواداران کمونیسم شورایی برنامه‌ریزی بر پایه‌ی «مقادیر کار» شدیداً انکار شود. [۲۳] زیرا بالاخره باید مرجعی موجود باشد که در آن سرنخ کلیه‌ی اطلاعات یکجا به‌هم برسد و میزان و معیار واحدی که بر اساس آن تک تک محصولات سنجیده می‌شوند، تعریف شود. بنابراین، این که مرجع مذکور بر فراز جامعه قرار بگیرد و به‌مثابه مرجعی

حاکم بر جامعه و هم‌چون قدرتی ظاهراً بیرون از جامعه در برابر آن قرار بگیرد، از منطق خودِ قضیه ناشی است، زیرا نقش‌هایی برعهده می‌گیرد که در یک «تولید کالایی متداول» بر عهده‌ی پول و بازار است. البته تا اینجا حق با انگلس و شرکاء است که در حقیقت ارزش کالاها در بازار به‌سادگی به آن‌ها منتسب نمی‌شود، یعنی قیمت بیان‌کننده‌ی «مقدار کار»ی نیست که به‌هنگام تولید هر تک کالا صرف شده است. برعکس، قیمت نتیجه‌ی فرآیند پیچیده‌ای است که در آن تفاوت در بارآوری بین شاخه‌های گوناگون تولید اجتماعی و سپهرهای سرمایه‌ای بازتاب می‌یابد (هم‌تراز شدنِ نرخ‌های سود) و در آن نوسانات عرضه و تقاضا و دیگر عوامل بازار (مثل نسبت ارزشها) نقش ایفا می‌کنند. [۲۴] با این حال این رویکرد [انگلس] دلالتی بر «ناکامی و ناتوانی» درونماندگار «بازار» یا وساطت کالایی شکل ندارد، بلکه تنها شیوه‌ای است که از طریق آن اساساً ارزش می‌تواند به‌منزله‌ی مرکز ثقل اجتماعی خود را اعمال کند. [۲۵] مرکزی [برای برنامه‌ریزی] که می‌کوشد نه فقط به تحقق [جاذبه‌ی ارزش] همت گمارد، بلکه برای هر تک محصول ارزش «راستین»ش را محاسبه کند، به‌ناگزیر محکوم به شکست است؛ و آن‌هم نه فقط به این دلیل ساده که اطلاعات ناقصی در اختیار دارد، (مثلاً از این‌رو که مراجع پائین‌دست‌تر، جریان اطلاعات را «سد می‌کنند») یا به‌لحاظ فنی قادر نیست همه‌ی اطلاعات را یکجا بررسی و واکاوی کند (چه رسد به این‌که بخواهد براساس آن‌ها تصمیم بگیرد)، بلکه به‌دلایل منطقی ناکام خواهد شد.

این نکته را پیش از هر کس پی‌رو سرافای نو - ریکاردویی [۲۶] به‌لحاظ نظری و منطقاً سازگار و استوار اثبات کرد، قطعاً بی‌آن‌که خود شکل کالایی را مورد تردید قرار دهد. او امکان‌ناپذیری منطقی محاسبه و انتساب «مقادیر کار» را، به‌ویژه در عطف به معضل تولید هم‌هنگام محصولات اصلی و فرعی در فرآیندی واحد [KuppelProduktion]، [۲۷] آشکار کرد: «در تولید هم‌هنگام محصولات اصلی و فرعی، معیار ثابت و دقیقی برای تقسیم [مقدار] کار بین محصولات تولیدشده وجود ندارد. واقعاً جای تردید است که عاقلانه باشد از مقادیر جداگانه‌ی کاری سخن بگوئیم که در تولید هم‌زمان کالاهای متعدد و در جریان فرآیند واحدی از کار، مصرف شده‌اند.» [۲۸] باید توجه داشت که چنین نوعی از تولید در اقتصاد مدرن، حالتی کاملاً عادی است، به‌ویژه زمانی که - همان‌گونه که سرافا منطقاً و پی‌گیرانه می‌نویسد - به سرمایه‌ی پایا (یعنی وسایل تولید با عمر بلندمدت) نیز از همین منظر بنگریم. [۲۹]

با توجه به وابستگی شدید فرآیند تولید مدرن به زیرساخت اجتماعی، انواع بازده‌های پیشینی و پسینی در عطف به فرآیند تولید (مثلاً نظام ارتباطی و حمل‌ونقل، پژوهش، آموزش، نظام بهداشتی و درمانی و مانند این‌ها) و نهایتاً به اهمیت فزاینده‌ی «عامل غیرمادی» دانش، آنگاه تلاش برای «محاسبه‌ی جزئی و دقیق» قطعاً به پوچی راه خواهد برد. از نظر منطقی کاملاً غیرممکن است بدانیم چه سهمی از توده‌ی [کار مجرد] اجتماعی که پیش شرط چنین تولیدی است، در هر کالای واحد منفرد «وارد» شده است. اما یک نکته را می‌توان بدون اما و اگر قطعی دانست: تناسب بین کار مستقیم در محصول منفرد و پیش‌شرط‌های عام این کار در مقیاس عظیمی به‌سود پیش‌شرط‌ها دگرگون شده است. بنابراین چشم‌پوشی از «محاسبه‌ی جزئی و دقیق» به‌معنای نابینایی ایدئولوژیک نیست، بلکه برعکس با مرتبه‌ی اجتماعی شدن سازگار و متناسب است. زیرا منابع مادی چنان در هم بافته شده‌اند که فروکردن اجباری‌شان به‌قالب حقیرانه‌ی کالا و پول ممکن نیست. این حالت بیش از پیش درباره‌ی پیوستارهای مادی - اجتماعی صادق است که همان‌گونه که گفته شد، در شبکه‌ای سلسله‌مراتبی و در چرخه‌های تو در تو سامان یافته‌اند. زیرا همه‌ی «قواعد بنیادین سیبرنیتیک» (مانند استفاده‌ی

مکرر، استفاده‌ی مجدد از مواد مصرف‌شده، هم‌زیستی در استفاده از فضاها‌ی کوچک و متفاوت، و از این دست [۳۰] در تقابل آشکار و مستقیم با تکه تکه کردن کارکردی محصولات و تبدیل آن‌ها به «بازده‌های منفرد» محاسبه‌پذیر قرار دارد.

دومین معضل بنیادینی که بحث‌های مارکسیستی پیرامون برنامه‌ریزی از آغاز تا «پرسترویکا»، حل‌ناشده‌ی این روی و آن رویش می‌کرد، چه بود؟ این بود که بدیهی و قطعی پنداشته می‌شد، آن‌گونه که مثلاً کارل گرش می‌نویسد که: «حتی پس از الغای مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه در تولید، در زندگی اقتصادی مجتمع انسانی دو منفعت رو در روی هم قرار گرفته‌اند: منفعت کارگران تولیدکننده در هر شاخه‌ی منفرد تولید از یک سو و منفعت مجموعه‌ی بقیه‌ی تولیدکنندگان و کلیه‌ی مصرف‌کنندگان از سوی دیگر. به بیان خلاصه: کشاکش منافع تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان.» [۳۱] هریک از این دو سو می‌کوشد بیش‌ترین سهم ممکن را از کل ارزش تولیدشده‌ی جامعه برای خود بردارد و نسبت به سوبه‌ی مقابل از امتیاز برخوردار شود. در حالی که «مصرف‌کنندگان» به کیفیت بالای محصولات و قیمت پائین آن‌ها علاقه‌مندند، «تولیدکنندگان» می‌خواهند سهم کارشان را به حداقل برسانند و درآمد بالایی به‌چنگ آورند.

در نخستین نگاه ممکن است چنین به‌نظر آید که این نتیجه‌ی ضروری تقسیم کار پیشرفته است و بنابراین تحت شرایط نیروی بارآور توسعه‌یافته‌ی الغاناپذیر است. اما این واقعیت که همه‌ی انسان‌ها نمی‌توانند هم‌هنگام یا در جابجایی یک‌نواختی، همه‌ی جایگاه‌های اجتماعی را اشغال کنند، به‌خودی‌خود دال بر تقابل و تضاد منافع نیست. چنین تقابلی منفعی نخست‌انگه پدید می‌آید که همکاری اجتماعی نه به‌طور مستقیم (یعنی از طریق مشورت و قرارومدار و مانند آن) صورت پذیرد، بلکه به‌نحوی کمابیش خودبه‌خودی [اتوماتیک] و از طریق اجبار به پول‌درآوردن وساطت شود. بدیهی است که فردی بخواهد از زیر بار این اجبار انتزاعی شانه خالی کند و هر جا می‌تواند، کم‌ترین «بازده» ممکن را برای بیش‌ترین پول ممکن به‌دست بدهد. در نقش و جامعه‌ی خریدار قضیه طبعاً وارونه است و خریدار می‌خواهد از جهان کالاها بیش‌ترین سهم ممکن را نصیب خود کند. این کشاکش بنیادین منافع خاص که شالوده‌اش بر شکل کالایی استوار است، در همه‌ی سطوح و قلمروهای جامعه که بیان عمومی خود را در «روحیه‌ی کلاه‌برداری» می‌یابد، (همان‌گونه که بارها تجربه شده است) با تعویض نقش‌ها و دست‌به‌دست‌شدن جایگاه‌های مختلف اجتماعی تغییری نمی‌کند. زیرا سوژه‌های پولی [یا انسان‌های این جامعه] چه بخواهند و چه نخواهند، در این نقش‌ها و جایگاه‌ها همواره و پیشاپیش به‌لحاظ ساختاری به‌مثابه جایگاه و پایگاه‌های منافع خاص تعریف شده‌اند.

در مباحث مارکسیستی پیرامون برنامه‌ریزی می‌توان دو رویکرد را تشخیص داد که می‌خواهند دست‌کم برای «دوران گذار سوسیالیستی»، دره‌ی تضاد بین تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان را، که خود هم‌چون امری الغاناپذیر وضع شده است (و واقعاً هم در چارچوب شکل کالایی الغاناپذیر است)، پشت سر بگذارند. نخست، رویکرد دولت‌گرا این وظیفه را برای دولت مقرر کرد که تناسب بین قیمت‌ها و مردها را تنظیم کند و از این طریق هم‌ترازی منافع را تدارک ببیند. رو در روی رویکرد نخست، طرح و درک دومی (مثلاً موضعی که گرش نماینده‌اش بود) قرار داشت که بنا بر آن، تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان می‌بایست در شکل شوراها در همه‌ی سطوح اجتماعی، پیرامون چیستی و چگونگی تولید و مناسبات مبادله به تفاهم و توافق برسند. این دو گرایش، یعنی گرایش‌های سوسیالیسم دولتی و کمونیسم شورایی، در نگاهی دقیق‌تر به آن‌ها هم‌چون دو

روایت از یک دیدگاه واحد برملا می‌شوند. در هر دو گرایش قضیه از این قرار است که نقش‌هایی که در یک جامعه‌ی «متعارف» تولیدکننده‌ی کالا، بر عهده‌ی رقابت بازار است، به نهادها [بی تازِه] واگذار شود، بی آن‌که در ساختاری بنیادی که شالوده‌ی آن‌هاست، دست برده شود. بنابراین یک اجبار انتزاعی با اجبار انتزاعی دیگر جایگزین می‌شود. اینک به جای قوانین کور و بی‌ترحم بازار، نوعی ادعای انتزاعی نمایندگی عامه، در قالب نهادهای سیاسی، رو در روی منافع خاص قرار می‌گیرد.

در این حالت، این‌که نهادهای مورد نظر شوراها باشند یا دستگاه‌های اداری دولت، نهایتاً جنبه‌ی ثانوی دارد [۳۲]، زیرا در هر حال توافقات و اختیارات آن‌ها نسبت به خواست‌ها و منافع روزمره که بنیادی خاص و جزئی دارند، خارجی است و از بیرون رو در روی این خواست‌ها و منافع قرار گرفته است. به این ترتیب، بی‌اعتنایی افراد در مقابل پیوستار [منافع] کل جامعه در عمل روزمره از میان نرفته و از همین رو رقابت به مرتبه‌ی سیاسی - اداری منتقل می‌شود یا در تفسیر باصطلاح زیرکانه‌ی دستورات برنامه و رفتار منفعت‌طلبانه با آن‌ها بازتاب می‌یابد. عمل و تجربه‌ی واقعی در سوسیالیسم دولتی رنگ و رو رفته - و نیز در سوسیالیسم خودگردان یوگسلاوی که خود را بیش‌تر به اندیشه‌ی شورایی متعهد می‌داند - این واقعیت را به‌تمامی آشکار کرده است. [۳۳]

۶ - شبکه‌سازی کمونی و برنامه‌ریزی اجتماعی

به این ترتیب، تضاد ساختاری منافع خاص را که شالوده‌ای کالایی شکل دارد نمی‌توان به‌گونه‌ای نهادین یا با توسل به فنون اجتماعی پشت سر نهاد. الغای این تضاد شرط ضروری تنظیم آگاهانه‌ی پیوستار سوخت و سازی اجتماعی از طریق مشورت، قرار و مدارها و توافقات آزادانه است. بنابراین یک برنامه‌ریزی نامتمرکز نه می‌تواند از افراد در بی‌واسطگی شان به‌مثابه «مصرف‌کنندگان» و نه از بنگاه‌های تولیدی منفرد به‌مثابه «مولدین مستقیم» عزیمت کند. از همین رو نقطه‌ی رجوع و عامل محوری نظام ارتباط و برنامه‌ریزی اجتماعی، باید کمون باشد. نخست، بسیاری از منابع و نیازهای روزمره می‌توانند از راه قرار و مدارهای مستقیم تنظیم شوند. این حوزه شامل همه‌ی فعالیت‌ها در قلمرو همزیستی مستقیم انسان‌ها، که امروزه یا به سپهر انشقاق‌یافته‌ی امر خصوصی (و بنابراین، به‌طور عمده به زنان) واگذار شده یا به‌عهده‌ی کار پرورشی، پرستاری و تأمین اجتماعی در قالب نهادهای تو در تو نهاده شده است، و نیز شامل بخشی از تولید مواد غذایی و اجناس مصرفی و تأمین سوخت و انرژی، می‌شود. به این ترتیب پیوستار زندگی بی‌میانجی بار دیگر در دسترس مستقیم افراد اجتماعیافته قرار می‌گیرد. نیازها و منابع جهان‌زیستی و فعالیت‌های اجتماعی که امروز به سپهرهای مجزایی تجزیه شده‌اند (کار و اوقات فراغت، فضای عمومی و حریم خصوصی و مانند این‌ها) در متن و زمینه‌ای اجتماعی، کمابیش به‌ناگزیر، با یک‌دیگر پیوند می‌یابند [۳۴] و از این طریق زمینه برای الغای مناسبات سلسله‌مراتبی جنسیتی نیز فراهم می‌آید.

کمون‌های محلی در سطوح گوناگون همکاری‌های اجتماعی درگیرند؛ نخست در سطح منطقه‌ای و سپس در مقیاس‌هایی گسترده‌تر نیز. یعنی، آن‌ها وظایف و نقش‌هایی در چارچوب این شبکه‌بندی مادی به‌عهده می‌گیرند و در ازای آن خدمات آماده، محصولات، ماشین‌آلات و مانند این‌ها را دریافت می‌کنند. از طریق تقسیم وظایف و تعیین اولویت‌های تولید، از طریق رفتار مناسب با منابع و ذخایر و رویکردهایی همانند این، کمون‌ها باید در درون خود و در سطوح گوناگون همکاری به‌توافق برسند. به‌علاوه، در اینجا و براساس

شالوده‌ی دگرگونی‌یافته‌ی وضع موجود، اندیشه‌ی شورایی دوباره به میان می‌آید. اینجا، ساختار شبکه‌ای نیرومندترین عامل علیه شکل‌گیری احتمالی سلسله‌مراتب است. زمانی که هر کمون در کنار امور و وظایف مستقیم خود در قالبی گزینشی نقش‌هایی در سطوح بالاتر و فراگیرتر به‌عهده بگیرد، سطحی فرادست‌تر از نهادها (متناظر با الگوی دستگاه دولتی) شکل نمی‌گیرد که در برابر جامعه به‌خود استقلال ببخشد و ادعای رهبری آن‌را داشته باشد. بی‌گمان اینجا نیز کشاکش‌ها و اختلافاتی بروز خواهند کرد. کاملاً خطا و بسا خطرناک، و در بدترین معنا رؤیایپردازی است که تصور کنیم جامعه‌ی پساکالایی شکل وضعیت‌ی خودبه‌خود باثبات و برخوردار از هماهنگی سراسری است. اما در اینجا کشاکش‌ها تفاوتی بنیادین با نبردهای رقابتی امروز بر سر سهم‌بری از بازارها، درآمد پولی و جایگاه‌های قدرت اجتماعی دارند. کشاکش‌ها در اینجا درگیری‌هایی مستقیم بر سر سامان‌بخشی به پیوستار سوخت و ساز اجتماعی‌اند که دیگر زیر سیطره‌ی قوانین اجباری «طبیعت دوم» نیستند.

اینک در عطف به جنبه‌ی فنی قرارومدارها و توافقات اجتماعی، تناقضی است در خود، اگر که بخواهیم نظامی از چرخه‌های سوخت و ساز چندمرته‌ای را به‌لحاظ کارکردی تجزیه کنیم و راهبری آن‌را به‌نحوی مرکز‌گرایانه، به اصل «محاسبه‌ی جزئی و دقیق» بسپاریم. برعکس، چنین ساختار شبکه‌ای و نامتمرکزی منطقاً می‌تواند مستلزم شکل‌هایی «سیبرنیتیک - دستگاهمند» از برنامه‌ریزی و راهبری باشد. منظور چیست؟ پژوهش‌های تازه‌ی نظریه‌ی سیستم‌ها و سیبرنیتیک کاملاً به‌حق بر این نکته تأکید دارند که همه‌ی عوامل و مقادیر مؤثر و کنش‌ها و واکنش‌های متقابل (اغلب غیرخطی) در یک سیستم هرگز نمی‌توانند یکسره معلوم و مشخص باشند. بنابراین در اساس ممکن نیست در پیوستارها و فرآیندهای بسیار بزرگ‌تر تا آخرین جزئیات نفوذ کرد و این جزئیات را پیشاپیش تعیین کرد. این دیدگاه، در مقابل، به «توانایی» بنیادین «خود - تنظیم‌کنندگی» سیستم‌ها و زیر - سیستم‌های گوناگون تو در تو اعتماد دارد و برنامه‌ریزی را در بهترین حالت (مادام که ضرورت داشته باشد، از این ادعا اساساً چشم‌پوشی نکنیم) هم‌چون مداخله‌ی تنظیم‌کننده به‌یاری عوامل و مقادیر قاعده‌مند می‌فهمد. به‌عنوان نمونه فردریک وستِر [Frederic Vester] در اثر پُر خواننده‌اش *سرزمین تازه‌ی اندیشه‌ورزی*، می‌نویسد: «یک آبر - کامپیوتر فرادست و درخودبسته هرگز نمی‌تواند کل [سیستم] را به‌نحوی معقول راهبری کند؛ برعکس، این کار فقط از الگویی باز، همواره آماده‌ی پذیرش پرسش‌ها و با حدود و مرزهای آشکار و محدود برمی‌آید، الگویی که نه فقط در کلیتش، بلکه در بخش‌ها و قلمروهای مقسومش نیز می‌تواند از زاویه‌ی وفاداری و حفظ برخی قوانین سیبرنیتیک آزموده و ارزیابی شود.» (ص ۸۰). او درباره‌ی «قواعد بنیادین» فوق‌الذکر می‌نویسد: «این هشت قاعده‌ی بنیادین، بی‌آن‌که داعیه‌ی جامعیت داشته باشند، در مقیاسی گسترده خود - تنظیم‌کنندگی ضروری یک سیستم را، با اتکا به کمینه‌ای از ورودی انرژی و مصرف مواد، تضمین می‌کنند. این خود - تنظیم‌کنندگی در اساس متفاوت است با اندیشه‌ی دیوان‌سالارانه و نیز با سیبرنیتیک خالصاً فنی تکنیک استناداردی که... عوامل راهبرش را از خود سیستم نمی‌گیرد، بلکه به آن‌ها مجال می‌دهد از بیرون بر سیستم اثر بگذارند.» (ص ۸۶). طبعاً مقوله‌ی «خود - تنظیم‌کنندگی» در نظریه‌ی سیستم‌ها که قرار است اعتبار عمومی قواعد را توصیف کند و مدعی است هم می‌تواند برای فرد و هم پیوستارهای اجتماعی معتبر باشد، مقوله‌ای است بسیار پرسش‌برانگیز. [۳۵] این مقوله با از میان برداشتن تمایز بین طبیعت و جامعه به‌سود طبیعی‌سازی امر اجتماعی، کاملاً بدون تعمق، فرآیندوارگی کور «طبیعت دوم» کالایی شکل را تأیید می‌کند و آن‌را از قرارگرفتن در آماج نقد در امان نگه می‌دارد. «خود - تنظیم‌کنندگی» همواره وجود منطقی

کارکردی دستگامند و فرادست را پیش فرض می‌گیرد که امکان تأثیرگذاری آگاهانه بر آن یا حتی الغایش وجود ندارد و «زیر - سیستم» های منفرد باید مطیع و تابع آن باشند. «قابلیت سامان بخشنده» ی زیر - سیستم‌ها نهایتاً فقط ناظر است بر نوع و شیوه‌ی فعلیت یافتن‌شان در چارچوب فرامین سیستم که در اساس باید تابع و پیرو آن‌ها بود. برای تشخیص دست نامرئی بازار در اینجا به نیروی تخیل چندانی نیاز نیست. تصادفی نیست که بیش‌ترین نظریه پردازان نظریه‌ی سیستم‌ها و نظریه‌ی بی‌نظمی [Chaostheorie]، طرف‌داران پر و پا قرص اقتصاد بازار هستند. اندیشه‌ی برنامه‌ریزی در معنای کشاکش‌های آگاهانه پیرامون اهداف اجتماعی، کیفیت‌ها، تعیین اولویت‌ها و مانند این‌ها از این نظریه‌پردازان کاملاً بعید است. برعکس، کشف بی‌نظمی [یا هرج و مرج - Chaos] به‌طور کلی هم‌چون دلیلی برای ناممکن‌بودن برنامه‌ریزی پدیدار می‌شود. تا آنجا که از برنامه‌ریزی سخنی به‌میان می‌آید، مثلاً نزد وستر، این امر همیشه معطوف است به چارچوب منطقی کالایی‌شکل سیستم (مثلاً در هیأت برنامه‌ریزی «سیبرنیتیکی برای یک بنگاه اقتصادی»); و این برنامه‌ریزی به‌لحاظ ساختاری همواره فن‌سالارانه است، حتی زمانی که از قواعد و روش سیبرنیتیکی استفاده می‌کند.

قرار و مدارها و توافقات آگاهانه‌ی اجتماعی طبعاً نقطه‌ی مقابل چنین فرآیندهای کمابیش خود - فرمان [یا اتوماتیکی] برای برقراری تعادل عمومی هستند. با این حال برخی شناخت‌های به‌دست آمده در دانش سیبرنیتیک پیرامون «راهبری» ضد سلسله‌مراتبی و شبکه‌وار می‌توانند دست‌کم تا اندازه‌ای در معنا و راستایی رهایی‌بخش بارور شوند. منظور من فقط استفاده از طرح‌های چرخه‌وار زیست‌بومی و «قواعد بنیادین سیبرنیتیکی» (مانند استفاده از منابع انرژی باززا [regenerativ]، چرخه‌های مرکب و نامتمرکز کشاورزی - صنعتی و از این دست) در حوزه‌ی استفاده‌ی انسان از طبیعت نیست. حتی در فرآیندهای برنامه‌ریزی نیز برخی از رویکردها و روش‌های سیبرنیتیکی به‌کار می‌آیند. مثلاً می‌توان برطبق مدل‌های ساده و به‌یاری سناریوهایی که بر اساس آن‌ها تنظیم می‌شوند اغلب به پیش‌بینی‌های بهتری دست یافت و برای برنامه‌ریزی به‌جای اتکای به حجم عظیم و بنابراین درهم و برهم داده‌ها، بر این پیش‌بینی‌ها تکیه کرد. [۳۶] این الگوها نه تنها ساختارهای عظیم‌تر تأثیر و تأثرها را شفاف می‌کنند، بلکه درعین حال امکان آدای سهمی در این برنامه‌ریزی اجتماعی را ورای حوزه‌ی اختیار باصطلاح متخصصان، فراهم می‌آورند. [۳۷]

مهم‌ترین شکل از «تقلیل پیچیدگی» به‌نحو غیرپولی سامان‌بخشیدن مرتبه‌ای - نامتمرکز به خود پیوستار سوخت و ساز اجتماعی است. زمانی که پیوندیافتگی سطوح یا مرتبه‌های گوناگون همکاری در ساختار بنیادی‌شان عموماً روشن و قابل ادراک باشند، آنگاه می‌توانند موضوع مداخله و تصمیم‌گیری عمومی نیز قرار بگیرند. در اینجا باید ساختارهای برنامه‌ریزی و تصمیم‌گیری به سیاق ساختارهای الزامات مادی طبقه‌بندی شوند. مثلاً در سطح جهانی یا قاره‌ای قرار و مدارها و توافقات عمومی ادواری پیرامون کاربست مواد و انرژی، یا توزیع برخی منابع کمیاب و یا شبکه‌ی حمل‌ونقل و ارتباطات، کاملاً بسنده خواهد بود. برعکس در سطح منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای قطعاً قرار و مدارها و توافقات به‌مراتب بیش‌تر و گسترده‌تری ضرورت خواهد داشت. اصل اساسی و معتبر این است که واحدها و حوزه‌هایی که به‌منزله‌ی چرخه‌های مادی، تعریف و طراحی شده‌اند به تناسب سطح بالای بهم‌بافتگی درونی خود درباره‌ی اغلب مقتضیات‌شان به‌تنهایی تصمیم می‌گیرند، درعین حال که طبعاً به قرار و مدارها و توافقات مشترک‌شان با دیگران، که از طریق مناسبات متقابل در شبکه‌ی پیوند با آن‌ها اتخاذ شده است، پای‌بندند.

این که هر یک از این موارد به طور اخص چه معنایی دارد، قطعاً بنا بر حوزه و نقش اجتماعی متفاوت خواهد بود. مثلاً یک واحد پایه‌ای از کمون‌ها موظف نیست درباره‌ی شیوه‌ی کشت و زرع خود، مادام که این شیوه‌ها قواعد بنیادین زیست‌بومی معینی را نقض نمی‌کنند و تأثیری منفی بر خارج از فضای خود ندارند، به هیچ کس حساب پس بدهد. اما روشن است که مثلاً در سطح منطقه‌ای، در این باره که چه تعداد و چه نوع ماشین‌آلات کشاورزی در سال آینده باید تولید شوند و خود کمون چه سهمی از این کار را برعهده می‌گیرد، باید با کمون‌های دیگر به توافق برسد. در این تصمیم‌گیری مسلماً لحاظ کردن همه‌ی جزئیات فنی ضرورتی ندارد، بلکه آشنایی با داده‌ها و تناسبات اصلی که در ارتباط با این تصمیم‌گیری و بدیل‌ها و امکانات دیگر برنامه‌ریزی مادی باید بحث و بررسی شوند، کافی است. در چارچوب توافقات اتخاذ شده خود مراکز تولید دخیل می‌توانند تصمیم بگیرند که روندهای تولید (مثلاً برای ماشین‌آلات کشاورزی) چگونه باید سازماندهی شود. این گونه مرکزیت‌زدایی از اختیارات و امکان مداخله نقطه‌ی مقابل «خود - تنظیم‌کنندگی» به تعریف نظریه‌ی سیستم‌هاست، هر چند به لحاظ صوری یادآور این نظریه باشد. برعکس، این رویکرد مسیری است که در آن محلات و منطقه‌ها چهره‌ی ویژه‌ی خود را می‌یابند و می‌توانند بار دیگر به خودمختاری [یا اتونومی] ای دست بیابند که کوچک‌ترین ارتباطی با گفتمان قوم‌گرایانه [ethnizistisch] ندارد. می‌توان به تأسی از گی دو بور گفت که الغای شکل کالایی «نقدی است بر جغرافیای انسانی که از طریق آن افراد مجتمع‌های زندگی اجتماعی باید سرزمین‌ها و رویدادهایی را سامان دهند که نه فقط با در اختیار گرفتن کارشان بلکه کل تاریخ‌شان متناظر است. در این فضای جنبنده‌ی بازی و انواع آزادانه برگزیده‌شده‌ی قواعد بازی، می‌تواند خودمختاری محل، بدون پای‌بندی تازه‌ای به خاک و زمین، دوباره به دست آید.» [۳۸]

* اشاره به روزنامه‌ی آلمانی متمایل به گرایش سیاسی بورژوا - لیبرال، فرانکفورتر آگماینه سایتونگ، است در نقدی به روبرت کورتس، اندیشمند و نظریه‌پرداز فقید مارکسیست - م.

** نویسنده در اینجا کوشیده است از ایهام واژه‌ی Autonomie [خودمختاری] که شامل واژه‌ی Auto [اتومبیل شخصی] است استفاده کند، چنان‌که گویی منع استفاده از اتومبیل شخصی از منظر آگاهی کالایی شکل به معنای نقض خودمختاری انسان است - م.

* این نوشته با مشخصات زیر از شماره‌ی ۱۸ نشریه‌ی «کریسیس»، سال ۱۹۹۶، برگرفته شده است:

Norbert Trenkle: „Weltgesellschaft ohne Geld. Überlegungen zu einer Perspektive jenseits der Warenform“, Krisis 18, 1996.

و به صورت آنلاین در آدرس زیر در دسترس است:

<http://www.krisis.org/1996/weltgesellschaft-ohne-geld>

1. Robert Kurz: Politische Ökonomie des Antisemitismus, in Krisis 16/17, Bad Honnef 1995.

2. Rolf Schwendter: Utopie, Berlin 1994.

۳. یک نمونه را شونتر، که خود نماینده‌ی آرمان‌شهر- پلورالیسم کاملاً مبهمی است، ارائه می‌دهد: «افراطی‌ترین و بنابراین اصیل‌ترین مورد را می‌توان در چندگانگی پاسخ‌ها در «بدیل شایسته‌ی زندگی»، اثر جیمز روبرتسون، دید: در این کتاب نویسنده آشکارا از طراحی آرمان‌شهری ویژه‌ی خود چشم‌پوشی می‌کند و به‌جای آن جعبه - مدل‌هایی دوبعدی را به‌خواننده عرضه می‌کند که بوسیله‌ی آن‌ها می‌توان هر آرمان‌شهر ویژه‌ی را ساخت. با این مدل‌ها می‌توان تقریباً ۱۸۰ ترکیب را آزمود.» (Schwendter, ۲۸. a.a.O. S

۴. مارکس نیز در سراسر زندگی‌اش، به آینده‌ی «سوسیالیستی» یا «کمونیستی» فقط اشاراتی داشت و از تفصیل بیش‌تر پرهیز کرد. این به‌نظر من بیان اختلاف عظیمی است که بین نقدش به‌شکل کالایی از یک‌سو، و الغای عملی جامعه‌ی بورژوازی، که با توجه به‌سطح توسعه‌اش در آن زمان، واقعاً به‌سختی قابل تصور بود، از سوی دیگر، وجود دارد. در آن‌زمان این تنش فقط با صرف‌نظرکردن از نقد شکل کالایی قابل حل بود و این کاری بود که بعدها انگلس در «آنتی‌دورینگ» کرد. انگلس در این اثر البته به‌طور صوری مدعی الغای ارزش می‌شود، اما آن را از در پستی، یعنی از طریق محاسبه‌ی جزئی و دقیق مقادیر کار در هر تک محصول، دوباره وارد می‌کند. به این موضوع باز خواهیم گشت.

۵. این، دلیل بنیادین سیری‌ناپذیری نیازهای کالایی‌شکل و نهایتاً بی‌حاصلی همه‌ی تلاش‌های مددکاری اجتماعی و روان‌درمانی است.

۶. نظریه‌ی سیستم‌ها به این رویکرد معترض است، البته بی‌آن‌که تضاد بنیادین و درونی اجتماعی‌سازی کالایی‌شکل را بشناسد؛ در بهترین حالت در این اجتماعی‌سازی خسارات اجتناب‌ناپذیر ناشی از اصطکاک‌ها در «جوامع مُدرن» را می‌بیند. مثلاً لوهمان [Luhmann] به‌نحوی سر بسته از «مسائل ادغام و به‌هم‌آمیخته شدن، یعنی قابلیت اندک پذیرندگی، چه بین جزء- سیستم‌ها و چه در رابطه‌ی بین سیستم جامعه و محیط زیست سخن می‌گوید.» (Niklas Luhmann, Ökologische Kommunikation, (Opladen, 1986).

۷. مثلاً در بحث‌های مربوط به جامعه‌شناسی صنعت در کتاب قابل توجه میشل ژ. پیوره و چارلز اف سابل. ترجمه‌ی آلمانی: Michael J. Piore und Charles F. Sabel: »Das Ende der Massenproduktion – Studie über die Requalifizierung der Arbeit und die Rückkehr der Ökonomie in die Gesellschaft« (Berlin 1985).

۸. مثلاً، آن‌طور که نشریه‌ی «هفته‌ی اقتصاد» (شماره‌ی ۲۵، مارس ۱۹۹۴) می‌نویسد، برای تهیه‌ی «ترازنامه‌ی زیست‌بومی» و مقایسه بین بسته‌بندی شیر پاکتی و شیر شیشه‌ای، دانشمندان در سه مؤسسه‌ی پژوهشی سه سال و نیم (!) مشغول به‌کار بودند: «اسناد این پژوهش، پیش از آن‌که سرانجام به این نتیجه برسد که این پرسش که کدام سیستم بسته‌بندی با محیط زیست سازگارتر است، وابسته به شرایط گوناگون است، ۹ پرونده‌ی قطور را پُر می‌کند.» و این، تازه مربوط به محصول ساده‌ای است که از مواد بسیار اندکی ساخته شده‌است. «اولریش نیسن عضو مؤسسه‌ی فراوون هوف [Frauenhofer Institut] برای تکنیک تولید و اتوماتیزاسیون (IPA) در شهر اشتوتگارت می‌نویسد: اگر قرار بود با همین روش برای محصول تکنیکی پیچیده‌ای، مثلاً یک ماشین لباسشویی که مرکب از ۸۰ ماده‌ی گوناگون است، یک «ترازنامه‌ی زیست‌بومی» فراهم شود، دانشمندان - با محاسبه‌ای صرفاً تخمینی - به حدود ۷۰ سال زمان نیاز داشتند.»

۹. «استراتژی» ای که می‌خواست در رفتار افراد به‌هنگام خرید دگرگونی اجتماعی پدید آورد و مکرراً برایش تبلیغ می‌شد (صرف‌نظر از شاید برخی عملیات عامه‌پسند و پُر سروصدا)، نهایتاً فقط در خدمت آسوده‌ساختن وجدان طراحانش بود و بنابراین خود همین «استراتژی» می‌تواند به‌مثابه شکلی از نادیده‌انگاری فرآیند جاری ویرانگری، بر ملا شود.

۱۰. این یکی از آن وجوهی است که روبرت کورتس در نقدی که تقریباً ده سال پیش به «نقد بارآوری» نوشت، به اندازه‌ی کافی مورد توجه قرار نداده است. نک:

Marxistische Kritik 2 und 3, Erlangen 1986 und 1987.

11. Otto Ullrich: Weltniveau, Berlin 1979, S. 131.

استدلال اولریش در اینجا بسیار نامنسجم است، زیرا، اگر علت ویرانگری «جامعه‌ی صنعتی» مُدرن را باید در رشد نیروی بارآوری و علوم طبیعی غربی جست‌وجو کرد، پس چرا معضلاتی که امروز از میکروالکترونیک منتج شده‌اند باید «صرفاً بر مناسبات اجتماعی» متکی باشند؟ البته اولریش در اینجا ناچار می‌شود سر بسته اعتراف کند که مسلماً تضادی بین رشد نیروهای بارآور و شکل اجتماعیت‌یابی وجود دارد، اما از این تضاد نتیجه‌ای منطقی در استدلال خود نمی‌گیرد. به این ترتیب طرد پدیده‌ی میکروالکترونیک از سوی او یکسره نامستدل باقی می‌ماند و فقط از زاویه‌ی تجلیل رمانتیک‌کننده‌ی شیوه‌ی زندگی دهقانی - پیشه‌وری قابل تبیین است.

۱۲. نک، مثلاً:

Robert L. Thayer, Jr.: Gray World, Green Heart, New York 1994.

و برخی مقالات در:

Franz Nahrada u.a. (Hg.): Wohnen und Arbeiten im Global Village, Wien 1994.

یک شیوه‌ی جالب در جمهوری فدرال آلمان، طرحی است که مؤسسه‌ی باوهاوس دساو [Bauhaus Dessau] زیر عنوان «توسعه‌ی پایدار [یا خودکفا و سازگار با طبیعت (nachhaltig)]» دنبال کرد. نک:

Stiftung Bauhaus Dessau u.a. (Hg.): Wirtschaft von unten, Dessau 1996.

البته مقوله‌ی «پای‌داری» [Sustainability/Nachhaltigkeit] تا آنجایی که در نامتعیین‌بودگی‌اش می‌تواند هر شکل تأیید‌آمیزی [نسبت به وضع موجود] به‌خود بگیرد، مناقشه‌برانگیز است. از همین رو به‌سرعت در یاهو‌سرایی سیاسی «توده‌ی حاکمان» در شهر بُن (گراس)، که از «رشد اقتصادی پای‌دار» و مزخرفاتی از این دست حرف می‌زنند، جا باز کرده است.

۱۳. نظریه‌پردازان جنبش بدیل [یا آلترناتیو] (اوتو اولریش، یوزف هوبر و دیگران) نیز بر این نکته پافشاری می‌کنند، هرچند همواره از موضعی کمابیش پیشه‌ورانه. از نظر من جالب‌ترین این‌ها آندره گورتر در کتابش «راه‌هایی به‌سوی بهشت» (برلین، ۱۹۸۳) است.

14. Frederic Vester: Neuland des Denkens, München 1984, S. 41.

۱۵. سرمشق و راهنمای عمومی می‌تواند کماکان این باشد که همه‌ی کارکردها و فعالیت‌هایی که بنا بر سطح پیشرفت و امکانات موجود نمی‌توانند به‌نحو معقولی در سطح محلی یا در چارچوب منطقه‌ای انجام پذیرند، به اولین سطح بالاتر از شبکه‌ی اجتماعی واگذار شوند. «در هر رویداد، عدم تعادل‌ها و بی‌ثباتی‌ها ممکن است از توان شهر برای حفظ تعادل استوار خود خارج شوند. در این حالت باید منابع برقراری دوباره‌ی تعادل و ثبات به‌مثابه عناصری در نظام اجتماعی گسترده‌تر، در اولین سطح (های) بالاتر جست‌وجو شوند. به‌مثابه استراتژی سراسری خودکفایی زیست‌بومی و اجتماعی، اصل جست‌وجوی تعادل در چارچوب شهر/سیستم یا آمادگی برای مذاکره پیرامون عدم تعادل‌های محلی با [نهادهای] بیرون از خود، توان آفرینش موفقیت‌آمیز سطوح بالاتری از پای‌داری و خودکفایی را، با عزیمت از پایین‌ترین سطح در شهر، دارد. این اصل، به‌واسطه‌ی اهمیتش، «قانون دوم پای‌داری عقلایی» نیز نامیده می‌شود.» [در اصل به انگلیسی - م]. نک:

Richard S. Levine: A Strategy for Negotiating a Sustainable Future – Sustainable Village Im-plantations, in: Franz Nahrada (Hg.): Wohnen und Arbeiten im Global Village, Wien 1994, S. 208.

۱۶. برخی تأملات در این راستا را می‌توان نزد ویلی بریتر یافت؛ نک:

Willy Bierter: Mehr autonome Produktion – weniger globale Werkbänke, Karlsruhe 1986.

در حوزه‌ی تأمین انرژی، نک:

Hermann Scheer: SonnenStrategie, München 1993.

شیر به تفصیل طرح می‌کند که تمرکززدایی از شیوه‌ی تأمین انرژی (و در پیوند با آن، از کل تولید) نه تنها ممکن، بلکه، اگر منحصرأ از منابع باززای [regenerativ] انرژی (خورشید، باد، توده‌ی گیاهی، جریان آب و مانند این‌ها) استفاده شود، اجتناب‌ناپذیر است.

۱۷. فقط برای این که پرتوی بر این نکته بیفکنیم: ۴۰ درصد از تجارت جهانی فقط شامل نقل و انتقال محصولات بین کنسرن‌های فراملیتی است (نشریه‌ی «هفته‌ی اقتصاد»، شماره ۱۶ سپتامبر ۱۹۹۴). این رقم هنوز حاوی تعداد بی‌شمار نقل و انتقالات محصولات این شرکت‌ها در چارچوب یک کشور و بین این‌ها و شرکت‌های سازنده‌ی محصولات نیم‌ساخته در سراسر جهان نیست. بر این نکته باید راه‌ها و کانال‌های تجاری در مقیاس جهانی و البته «سفرهای تجاری» بسیار، عمدتاً با هواپیما و اتوموبیل، را نیز افزود.

۱۸. در سال‌های اخیر، سپلین [Zeppelin]، هم‌چون وسیله‌ی بدیلی در برابر هواپیما دوباره کشف شده است که از هر جهت به‌لحاظ زیست‌بومی معقول‌تر است، اما به‌دلیل سرعت نسبتاً محدودش، تحت شرایط بازار، بخت موفقیت ندارد.

19. Johanna W. Stahlmann: Die Quadratur des Kreises, in Krisis 8/9 (Erlangen 1990) sowie

Robert Kurz: Der Kollaps der Modernisierung, Frankfurt/M. 1991

۲۰. بحث‌های حول و حوش کینزگرایی در غرب را در اینجا نادیده می‌گیرم، زیرا آن‌ها مادام که حتی تلاش نمی‌کردند اساساً درباره‌ی معضل شکل کالایی تأمل کنند، همواره بسیار سطحی بودند.

21. MEW 20, S. 288, Berlin 1971.

۲۲. پشت این نقد عوامانه‌کننده، درکی به‌لحاظ تجربی سر و دم بریده از مقوله‌ی ارزش خواییده است. در شیوه‌ی قرائت انگلس «ارزش» به معنای دقیق کلمه یک جوهر مادی (همانا «مقادیر کار» شیثیت‌یافته) است که می‌توان آن را در محصول جست‌وجو کرد و یافت. انتقاد او در واقع فقط این است که فرآیند واکاوی شبه – فیزیکی به‌واسطه‌ی مداخله‌ی پول آلوده می‌شود.

۲۳. در اینجا از جمله به انجمن کمونیست‌های شورایی با نام «کمونیست‌های بین‌المللی هلند» فکر می‌کنم که در سال ۱۹۳۱ اثر مفصلی با عنوان «اصول بنیادین تولید و توزیع کمونیستی» عرضه کرد (که بعدها در سری کلاسیک روولت [Rowohlt] چاپ شد: Reinbek ۱۹۷۱). آن‌ها از یک سو بر «میانگین زمان کار اجتماعی» به‌مثابه سنج‌ی عام محاسبات تولید و توزیع اصرار دارند، اما بلافاصله از آن به‌مثابه «رابطه‌ی بی‌میانجی تولیدکنندگان با محصول اجتماعی» تجلیل می‌کنند و از نو، از آن نتیجه می‌گیرند که در چنین جامعه‌ای ضرورتی برای یک «دستگاه [دولتی]... که به ارگانی بالای سر تولیدکنندگان ارتقاء یابد» (ص ۲۸ به بعد) وجود ندارد. این، البته هم‌چون خیالی آرزومندان و نامستدل، برجای می‌ماند.

۲۴. بررسی آن در اینجا از حوصله‌ی این نوشته بیرون است.

۲۵. به همین ترتیب، این شاهده‌ی بر خطاهای بنیادین در نقد مارکسی ارزش نیست، آن‌چنان که در به‌اصطلاح «نظریه‌ی تبدیل ارزش – قیمت» دائماً ادعا شده است و نهایتاً معطوف است به نظریه‌ی پوزیتیویستی ارزش به روایت انگلس. کسی که مدعی است می‌تواند

«ارزش» را در معنای دقیق کلمه از محصولات کار استخراج کند، دچار استنتاج تجربه‌گرایانه‌ی خطایی است، زیرا مسأله بر سر یک «چیز» نیست، بلکه بر سر شکلی از رابطه‌ی اجتماعی است که بی‌میانی در کالاها پدیدار نمی‌شود.

26. Piero Sraffa: Warenproduktion mittels Waren, Frankfurt 1976 (1960).

۲۷. منظور از تولید هم‌هنگام، فرآیند (یا شاخه‌ی) مشترکی از تولید است که در آن محصولات متفاوتی تولید می‌شوند.

۲۸. سرافا، منبع فوق، ص ۸۱ به‌علاوه، این مسئله در آموزه‌ی اقتصاد خرد هم شناخته شده است، البته در حوزه‌ی تخصیص «هزینه‌ها» در محاسبات تولید. راه حلی که به‌لحاظ نظری قاطع و نهایی باشد هرگز برای این معضل پیدا نشده است. از همین روست که در اینجا کمابیش به‌نحوی عمل‌گرایانه [یا پراگماتیستی] از روش‌های کمکی مطمئن استفاده می‌شود. نک:

Wolfgang Kilger: Einführung in die Kostenrechnung, Wiesbaden 1980, S. 354-356.

۲۹. سرافا، همان‌جا، ص ۸۹ به بعد. یک مثال امروزی برای ناممکن بودن «محاسبه‌ی جزئی و دقیق»، که به آن اشاره کردم، تهیه‌ی «ترازنامه‌ی زیست‌بومی» برای تک تک محصولات است.

30. Vester a.a.O., S.81 – 86.

31. Karl Korsch: Was ist Sozialisierung?, in ders. Schriften zur Sozialisierung, Frankfurt 1969,

S. 25.

[ترجمه‌ی این متن زیر عنوان «جنش کارگری و اجتماعی‌سازی وسایل تولید» و متن مشروح‌تر اثر گرش زیر عنوان «اجتماعی‌سازی چیست؟» در «نقد» منتشر شده‌اند - م]

۳۲. با این حال رویکرد سوسیالیسم دولتی و دمکراسی شورایی به‌سادگی یکی و همان نیستند. رویکرد دوم، نماینده‌ی تلاش برای پس‌گرفتن دولت به درون جامعه است. به‌همین دلیل بی‌گمان حاوی نشانه‌ها و گام‌هایی به‌سوی چشم‌انداز اجتماعی‌سازی‌ای پسا‌کالایی شکل است.

۳۳. در مورد سوسیالیسم دولتی و «رقابت منفی»، نک:

Johanna W. Stahlmann: Die Quadratur des Kreises, in Krisis 8/9, Erlangen 1990

در مورد سوسیالیسم خودگردان یوگسلاویایی، نک:

Ernst Lohoff: Vom ideellen Gesamtkapitalisten zum reellen Gesamtkriminellen, in Krisis 14, Bad Honnef 1994.

۳۴. در چنین شکل‌هایی از سازمان کمونی قطعاً تجربه‌های گوناگونی که در طول تاریخ در این قلمرو حاصل شده‌اند، وارد می‌شوند، درعین حال که فردیت‌یابی‌های شکل‌پذیرفته، باید [با شرایط موجود] سازگار شوند. این‌که چگونه فردیتی غیر کالایی شکل، خوداندیش و نامتکی بر منیت - هویتی انتزاعی، می‌تواند شکل بگیرد و رشد کند، طبعاً چیزی نیست که بتوان پیشاپیش تعریفش کرد.

۳۵. مثلاً وستر هم می‌نویسد: «بنابراین، کاملاً فارغ از این‌که در این سیستم‌ها موضوع ملکول‌ها، آمیب‌ها، انسان‌ها، ماشین‌ها یا بنگاه‌های اقتصادی باشند، سازوکار کنترل آن‌ها باید مبنای مشترکی داشته باشد. این مبنا موضوع اصلی پروژه‌ی پژوهشی سبیرنیتیک است.» (Frederic Vester, a.a.O., S. 59).

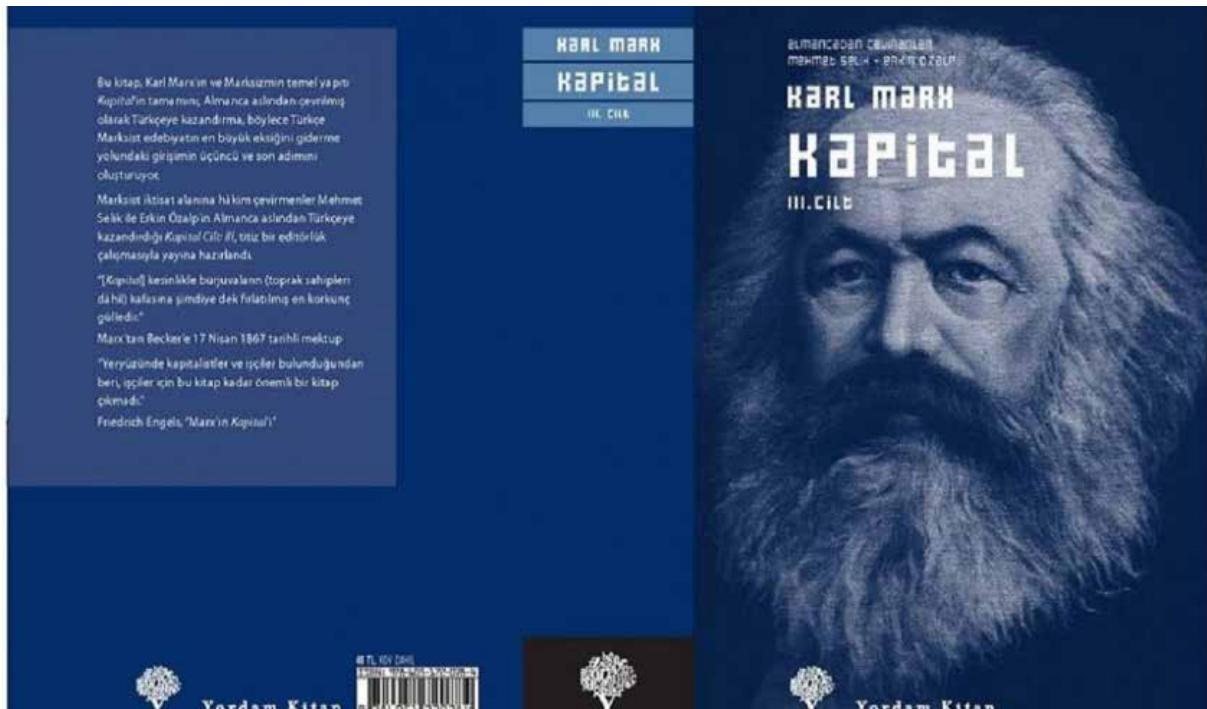
۳۶. در این باره فردریک وستر: «در سمینارهایم اغلب از کامپیوتر کاغذی ساده‌ای [منظور محاسبات ساده با کاغذ و قلم است - م] استفاده می‌کنم، ماتریسی که در آن مهم‌ترین عوامل مؤثر یک سیستم و تأثیرشان بر یک‌دیگر (با تمایزگذاری نه‌چندان دقیق بین

فقدان تأثیر و تأثرات ضعیف و قوی) درج شده‌اند. محاسبه‌ای ساده با کمک ضرب و تقسیم، نمایه [یا اندکس]ی حاصل می‌کند که به‌طور مستقیم نشان می‌دهد کدام عوامل در یک سیستم موقعیتی حاد دارند و کدام یک دارای انعطاف بیش‌تری هستند. هم‌من و هم‌شرکت‌کنندگان سمینار هر بار شگفت‌زده می‌شویم از این‌که چگونه صرف تأمل در این سطح از شبکه‌سازی، جست‌وجو برای عوامل مؤثر در سیستم و شیوه‌های تأثیرگذاری‌شان، نگاه به پیوستارهای سیبرنیتیکی را دقیق‌تر می‌کند. این تجربیات ایقان‌مرا در این‌باره بیش از پیش تقویت می‌کنند که انسان، اگر فقط فرصت و امکان مقتضی داشته‌باشد، می‌تواند این اندیشه‌ورزی را، که در حوزه‌های دیگر به این خوبی به‌صورت شبکه‌ای عمل می‌کند، در ثبت سیستم‌ها و برنامه‌ریزی‌شان در کوتاه‌ترین زمان بیاموزد. (وستر، هماجا، ص ۷۶).

۳۷. این طبعاً به‌معنای چشم‌پوشی از متخصصان در حوزه‌های گوناگون فنی، علمی، پزشکی و همانند این‌ها نیست، هرچند شیوه‌ی امروزی فوق‌تخصصی و یک‌جانبه‌کردن، باید کنار نهاده شود. با الغای بازار و دولت، شالوده‌ی مادی «حاکمیت متخصصان» نیز از میان می‌رود.

38. Guy Debord: Die Gesellschaft des Spektakels, Hamburg 1978 (1967), S. 99.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-137>



«سرمایه»ی مارکس در ترکیه

۷ اکتبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: سونگور ساوران و احمد توناک

ترجمه‌ی: مهرداد امامی

۱ - گام نخست

همان‌طور که سرمایه خود محصول انقلاب ۱۸۴۸ آلمان یا در واقع اروپا بود، نخستین ترجمه‌ی آن به زبان ترکی در شکلی شدیداً دلخواهانه و مختصر در دوران پرهیاهوی پس از انقلاب ۱۹۰۸ در امپراتوری عثمانی انجام شد، انقلابی مشروطه که مَهر پایانی بر سی سال استبداد آخرین سلطان قدرتمند یعنی عبدالحمید دوم زد [۱]. مترجم آن بوهور اسرائیل، آن‌طور که از نامش پیداست، از یهودیان سوسیالیست عثمانی بود. اسرائیل در سال ۱۹۱۲ یکی از نخستین ژورنال‌های فلسفی به زبان ترکی با نام جریده‌ی فلسفیه را منتشر کرد. او این کار را یک‌تنه انجام داد: تمام مقالات در شماره‌ی اول، به جز ترجمه‌ی یک مقاله، نام او را بر خود داشت (آلکان، ۱۹۹۰). اما یکی از آن‌ها قرار بود تاریخی شود چرا که ترجمه‌ی مجلد نخست سرمایه تحت عنوان «اقتصاد

اجتماعیه» در قالب چیزی بود که اسرائیل خود آن را «خلاصه‌ی موجز» نامیده بود. این ژورنال پس از آن دیگر منتشر نشد اما اسرائیل به نوشتن در مورد موضوعاتی مثل فلسفه، علم اقتصاد و اندیشه‌ی سوسیالیستی برای نشریات دیگر ادامه داد (آلکان ۱۹۹۰ و ۲۰۱۴ الف).

دلایل خوبی وجود دارد برای این که چرا نخستین ترجمه‌ی سرمایه، هرچند به شکلی شدیداً موجز پس از انقلاب ۱۹۰۸ منتشر شد و مترجم آن یک غیرمسلمان بود. این انقلاب بیش از حد و به قیمت نادیده گرفتن سایر وجوه حائز اهمیت آن، به انقلابی با رهبری باصطلاح «ترکان جوان» منصوب شده است. اگر بخواهیم تنها به دو نمونه اشاره کنیم، این انقلابی بود که در آن توده‌های عظیم مردم مشارکت داشتند، آن هم نه فقط در قلمرو اروپایی و پیشرفته‌تر امپراتوری یعنی شبه‌جزیره‌ی بالکان که امر انقلاب در آن به شدت احساس می‌شد، بلکه در شهرهای ظاهراً محافظه‌کارتر آناتولی و مناطق عرب‌نشین. پیش از انقلاب شورش علیه مالیات‌ها و پس از آن اعتصابات کارگری گسترده رقم خورده بود. در چنین حال و هوایی بود که نخستین جنبش‌های سوسیالیستی در ترکیه، بیش از همه در استانبول و تسالونیک سازماندهی یافتند.

دوم، انقلاب در تضاد با صفت «ترکان جوان» صاحب مقیاسی اساساً چندملیتی بود. از چریک‌های مقدونیه‌ای و احزاب ملی ارمنی گرفته تا ملی‌گرایان عرب و نیز جریان‌هایی سیاسی که از دل ملیت‌های دیگر سر برآورده در این انقلاب تأثیرگذار بودند. غیرمسلمانان در شکل گرفتن نخستین جنبش‌های سوسیالیستی جایگاهی ویژه داشتند. پیش‌ترها در ۱۸۸۸، انگلس در «مقدمه بر نسخه‌ی انگلیسی ۱۸۸۸ [سرمایه]» چنین گفته بود: «گفته می‌شد یک ترجمه‌ی ارمنی که قرار بود ماه‌ها قبل در قسطنطنیه منتشر شود انتشار نیافته است چرا که ناشر از انتشار کتابی که نام مارکس را بر خود دارد می‌هراسد و مترجم هم نپذیرفته که آن را به عنوان اثر خود ارائه دهد» (مارکس-انگلس ۱۹۹۸) [۲]. دو حزب ملی ارمنی، فدراسیون انقلابی ارمنی و حزب سوسیال دموکرات هونچاکیان که هر دو در دهه‌ی ۱۸۸۰ تأسیس شده بودند، نخستین احزاب سیاسی در قلمروی عثمانی بودند که به عضویت انترناسیونال دوم درآمدند. فدراسیون سوسیالیستی تسالونیک، حزبی چندملیتی بود که در آن عنصر قومی یهود نسبت به ترک‌ها و یونانی‌ها مهم‌ترین عامل بر سازنده بود. بنابراین این واقعیت مسلم که یک روشنفکر سوسیالیست از یهودیان عثمانی نخستین مترجم سرمایه به زبان ترکی می‌شود، هیچ تصادفی نبود.

۲- تأثیر انقلاب اکتبر

پس از تلاش پیش‌گامانه‌ی بوهور اسرائیل در دهه‌ی ۱۹۳۰، مجموعه‌ای از اقدامات برای ترجمه‌ی سرمایه، باز هم به شکلی خلاصه شده، انجام گرفت. در فاصله‌ی این دو زمان، دو رویداد تاریخی وجود دارد. از یک سو، انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ به عنوان یک واقعه‌ی تاریخی در سطح جهانی گشایش‌گر عصری جدید برای سوسیالیسم و مارکسیسم نه تنها در موطن آن روسیه، بلکه در سراسر جهان بود. از دیگر سو، و در چارچوب تحولاتی با اهمیت منطقه‌ای بیش‌تر، جمهوری جدید ترکیه بر ویرانه‌های امپراتوری عثمانی در ۱۹۲۳ پایه‌گذاری شد. این دو واقعه پیامد شکلی از توسعه‌ی مرکب بودند که در آن جمهوری خواهان ترک طرفدار مصطفی کمال از جانب دولت جدید شوروی در مبارزه‌شان علیه قوای امپریالیستی بریتانیا و فرانسه و غیره و دشمنان ضعیف‌ترشان حمایت می‌شدند. به‌رغم این موضوع، این جمهوری جدید، که پس از چندی شکل یک دولت تک‌حزبی را به خود گرفت، جنبش کمونیستی را به طرز شدیدی سرکوب کرد.

جنبش کمونیستی در ترکیه پیوند ارگانیکی با انقلاب اکتبر و نتایج آن یعنی دولت شوروی و انترناسیونال کمونیستی (کمیترن) داشت. حزب کمونیست ترکیه (TKP) در سال ۱۹۲۰ نه در ترکیه که در باکو، پایتخت امروزی جمهوری شورایی سابق آذربایجان تأسیس شد. ناظم حکمت، شاعر ترک شناخته شده در سطح جهان و یکی از سازمان دهندگان برجسته‌ی کمونیست، در مسکوی لنین و تروتسکی در اوایل دهه‌ی ۱۹۲۰ تحصیل کرده بود. بنا بر منابع موثق، سرمایه را نخست جمعی از نویسندگان در سال‌های ابتدایی انقلاب اکتبر به زبان ترکی ترجمه کردند. در میان این افراد شاید مهم‌ترین شخصیت مصطفی سوفی، رهبر و بنیان‌گذار کمونیسم ترکیه بود. با این حال، در رابطه با این ترجمه‌ها هنوز شواهد انضمامی به دست نیامده است (آلکان ۲۰۱۴ الف، پانوشته‌های ۱۵ و ۱۶).

بدین ترتیب تاریخ دور بعدی ترجمه‌های سرمایه را تا زمانی که چنین شواهدی به دست آیند باید در دهه‌ی ۱۹۳۰ در نظر گرفت. در سال‌های ابتدایی دهه‌ی ۱۹۳۰، زمانی که بورژوازی نوپای ترکیه در مواجهه با رکود بزرگ الگوی برنامه‌ریزی را اتخاذ کرد، اتحاد شوروی هم منبع الهام و هم تأمین مالی بود. همین امر کمونیست‌های ترک را بر آن داشت تا آثار مارکس و انگلس از جمله سرمایه را انتشار دهند.

این زمانی بود که روشنفکران و کارگران جوان ترک از طریق شعرهای ناظم حکمت با مارکسیسم آشنا می‌شدند. در شعری با عنوان «شاعر»، که تاریخ آن به ۱۹۲۳ یعنی روزهای مسکو برمی‌گردد، ناظم در تعریف شعر خود می‌گوید غزل مورد علاقه‌ی او آنتی دورینگ انگلس است و چنین ادامه می‌دهد: «من یک شاعر/م و به اندازه‌ی تمام باران‌های باریده در یک سال شعر نوشته‌ام/ اما برای شروع شاهکار خود منتظرم تا حافظ کاپیتال شوم» [۳] (ناظم حکمت ۲۰۰۸، ۱۴-۱۱۳).

در این بستر بود که سلسله ترجمه‌های خلاصه شده از سرمایه در دهه‌ی ۱۹۳۰ ظاهر شدند. نخستین آن‌ها ترجمه‌ی حیدر رفعت (یورولماز)، حقوق‌دان و یکی از مترجمان به نام آن زمان بود. ترجمه‌ی رفعت، که در ۱۹۲۳ منتشر شد، ترجمه‌ای از خلاصه‌ی جرج دوویل بود که بر مبنای ۱۴ جلد سرمایه (نسخه‌ی آلفرد کوستس) به زبان فرانسوی تهیه کرده بود. با این حال، ترجمه‌ی رفعت از جانب یکی از کمونیست‌های برجسته‌ی آن دوران یعنی کریم سعدی به شدت نقد شد. این می‌تواند دست‌کم یکی از دلایل این موضوع باشد که چرا حیدر رفعت کار خود بر روی ترجمه را متوقف کرد در حالی که نیت اولیه‌ی او ترجمه‌ی هر سه مجلد بود (بیلگی ۱۹۸۹؛ ساتلیگان ۲۰۱۱ و آلکان ۲۰۱۴ الف).

کریم سعدی خود در ۱۹۳۶، یک خلاصه‌ی ۳۲ صفحه‌ای از سرمایه را منتشر کرد. کریم سعدی نام مستعار روشنفکر کمونیست نوزاد جراح‌لار است. این ترجمه‌ی موجز آشکارا علاوه بر نسخه‌ی آلمانی بر اساس نسخه‌ی فرانسوی‌ای انجام شد که داماد مارکس، پل لافارگ آماده کرده و در ۱۸۹۳ انتشار داده بود [۴] (بیلگی ۱۹۸۹؛ آلکان ۲۰۱۴ الف).

در همان سال ۱۹۳۶، ترجمه‌ی خلاصه شده‌ی دیگری هم از جانب یکی دیگر از کمونیست‌های برجسته یعنی صوفی نوری ایلری منتشر شد. این ترجمه خلاصه‌ی نسبتاً مشهور سوسیالیست ایتالیایی، کارلو کافی‌پرو از مجلد نخست سرمایه بود. خلاصه‌ی کافی‌پرو را جیمز ویلیام به فرانسه ترجمه کرده بود، نسخه‌ای که ایلری برای ترجمه‌ی خود به ترکی از آن استفاده کرد.

در ۱۹۳۷، احتمالاً در قالب جدی‌ترین اقدامی که در دوران بین دو جنگ جهانی انجام شد، حکمت

کیویل جیملی، کمونیست مستقل و اندیشمند مارکسیست، ترجمه‌ی سرمایه را از زبان آلمانی بر عهده گرفت و آن را با ترجمه‌های فرانسوی و روسی آن مطابقت داد. گمان بر این است که کیویل جیملی (ساتلیگان ۲۰۱۱: ۵۹) به خاطر آن‌که در طول نخستین تلاش خود برای ترجمه‌ی سرمایه در اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰ خطاهایی در نسخه‌ی فرانسوی پیدا کرده بود، شروع به آموختن زبان آلمانی کرد (آلکان، ۲۰۱۴ الف). به تأسی از توصیه‌ی مارکس در مورد نسخه‌ی فرانسوی، کیویل جیملی تصمیم گرفت تا مجلد نخست سرمایه را در قالب چند بخش به منظور تلاش برای رساندن آن به دست کارگران «به قیمت یک روزنامه» منتشر کند.

این اقدامات پرشور برای ترجمه‌ی سرمایه به زبان ترکی، هرچند به شکلی موجز، که در بازه‌ای پنج‌ساله از ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۷ با چهار ترجمه همراه بود، در ۱۹۳۸ ناگهان متوقف شد. ترکیه برای مدتی از اتحاد شوروی فاصله گرفته و به آلمان نازی تمایل یافته بود، گرایشی که تا واپسین سال‌های جنگ جهانی دوم تداوم یافت. این وضعیت با مجموعه حملاتی به جنبش کمونیستی به اوج خود رسید. در ۱۹۳۸، رژیم تک‌حزبی اقدام به ممنوع اعلام کردن آثار مارکسیستی مشخصی کرد که سال‌ها پیش منتشر شده بودند. سرمایه در فهرست آثار ممنوعه بود.

این آغاز یک دوره‌ی رکود ۲۵ ساله تا ظهور جنبش توده‌ای دهه‌های ۶۰ و ۷۰ میلادی بود. و هرچند حال و هوای دوران پساجنگ، ترکیه را به سمت نظامی چندحزبی سوق داد اما این گذار شکل لیبرالی نداشت و در آن ساختار، قدرت جدید نشان می‌داد که تسامح کم‌تری نسبت به کمونیسم دارد، چرا که گرایش استراتژیکی کنونی ترکیه، رفتن زیر چتر ناتو بود.

سرمایه تنها در ۱۹۶۵ به قفسه‌ی کتاب‌فروشی‌ها بازگشت، یعنی پس از تصمیم دادگاه جدید قانون اساسی در ۱۹۶۵ مبنی بر این‌که ممنوعیت تبلیغات حاکمیت طبقاتی (یعنی مارکسیسم)، از این به بعد شامل «آثار علمی» نخواهد شد. اما این تصمیم دادگاه قانون اساسی تا حد زیادی نتیجه‌ی جو موجود در کشور بود.

۳- ورود سرمایه به ترکیه به عنوان محصول جانبی مبارزه‌ی طبقاتی

ورود تمام‌عیار سرمایه به ترکیه در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ مصادف است با عصر زرین مبارزه‌ی طبقاتی در قرن بیستم این کشور. این دو دهه بین دو کودتای ۱۹۶۰ و ۱۹۸۰ دوره‌ی ویژه‌ای از جنب‌وجوشی خارق‌العاده را به وجود آورد. این دوره که آغازش به سال ۱۹۶۱ برمی‌گردد، شاهد اوج‌گیری تقریباً مداوم اعتصاب‌ها و اکسیون‌های مختلف همراه با شکل‌گیری و رشد گرایش مبارزه‌جوی جدید فعالیت سندیکایی بود که در آن مبارزه‌جویی طبقه‌ی کارگر در روزهای ۱۵ و ۱۶ ژوئن ۱۹۷۰ در شرایطی به اوج خود رسید که بالغ بر ۱۵۰ هزار کارگر عملاً کنترل شهر استانبول و نواحی صنعتی مجاور آن در اعتراض به اقدام جدید پارلمان برای مانع‌تراشی بر سر راه فعالیت سندیکایی مبارزه‌جو را در دست گرفتند. با این حال، خیزش پرولتری تنها گرایش جدید نبود. در سراسر کشور مبارزات اجتماعی و سیاسی سر بر آوردند: در کنار کارگران، دهقانان، مردم سرکوب‌شده‌ی کُرد، و در سال ۱۹۶۸ در امتداد وقایعی که در سایر نقاط جهان به وقوع پیوست، جنبش دانشجویی هم به این مبارزات پیوستند. تحت این شرایط بود که روشنفکران و نیز جوانان به نظریه روی آوردند.

جالب توجه است که نخستین ترجمه‌ی سرمایه در این دوره با ادای احترام به تلاش‌های روشنفکران

کمونیست عمدتاً منزوی دهه‌ی ۱۹۳۰ منتشر شد که نشانه‌ای حاکی از تداوم تاریخی بود. باید یادآوری کرد که یکی از ترجمه‌های موجز دهه‌ی ۱۹۳۰ ترجمه‌ای بود که صوفی نوری ایلری از خلاصه‌ی پرخواننده‌ی مجلد نخست سرمایه به کوشش کارلو کافی‌پرو انجام داد. اکنون، به سرعت پس از تصمیم دادگاه قانون اساسی، پسر ایلری یعنی راسیح نوری ایلری، در سال ۱۹۶۵ ترجمه‌ی جدیدی از همان کتاب را با حذف بخش‌هایی از مقدمه و پیوست‌ها تحت عنوان «سرمایه: خلاصه» منتشر کرد.

نخستین ترجمه‌ی کامل مجلد نخست سرمایه بین دسامبر ۱۹۶۵ و آوریل ۱۹۶۷ در پنج جلد از طرف «انتشارات چپ» (Sol Yayınları) منتشر شد، انتشاراتی واقع در آنکارا که تا به امروز اصلی‌ترین ناشر آثار کلاسیک مارکسیستی باقی مانده است. از این رو، مجلد نخست سرمایه در شکل کامل آن به زبان ترکی در صدمین سالگرد انتشار آن به زبان آلمانی انتشار یافت! این نسخه از اصل آلمانی آن ترجمه شده بود و تا حدی با ترجمه‌ی انگلیسی هم مطابقت داده شده بود و مترجم آن محمت سلیک، استاد تاریخ اندیشه‌ی اقتصادی بود که در عین حال مشغول کار بر روی تزی در مورد نظریه‌ی ارزش مارکس هم بود. بدین ترتیب، سلیک بخشی از مجلد سوم را پیش از مجلد دوم ترجمه کرد (این کنجکاوی را می‌توان با این واقعیت مسلم توضیح داد که مترجم در عین حال مشغول کار بر روی نظریه‌ی ارزش مارکس بود و بنابراین شخصاً توجه بیش‌تری به بخش نخست مجلد سوم داشت که به تبدیل ارزش‌ها به قیمت‌های تولید و مباحثی از این دست می‌پرداخت). این ترجمه نیز از طرف «انتشارات چپ» در ۱۹۷۰ منتشر شد.

مداخله‌ی نظامی ارتجاعی که بین سال‌های ۱۹۷۱ و ۱۹۷۳ دوره‌ی فترت را به وجود آورد، موجب شد تا «انتشارات چپ» زیر ضرب برود. این وضعیت شکافی بین مترجم و ناشر ایجاد کرد. سلیک که بی‌صبرانه منتظر انتشار ترجمه‌ی خود بود آن را به انتشارات تازه‌تأسیس «آداک» (نقطه) سپرد که مجلد اول را در ۱۹۷۴ در قالب دو جلد و پس از آن بخش نخست مجلد سوم را منتشر کرد. انتشارات «آداک» هرگز مجلد دوم و مابقی مجلد سوم را انتشار نداد. این که سلیک مجلد دوم را هم ترجمه کرده بود، بعدها یعنی تنها در قرن ۲۱ مشخص شد (بنگرید به پایین).

مظفر اردوست، ناشر عصبانی «انتشارات چپ» برای ترجمه‌ی جدیدی از سرمایه به یک مترجم دیگر یعنی علاءالدین بیلگی متوسل شد. بیلگی، فردی خودآموخته که در دانشگاه فلسفه خوانده بود، با شور و شوق فراوان خود را وقف این وظیفه کرد و مجلد‌های سرمایه را یکی پس از دیگری در بازه‌ای سه‌ساله به اتمام رساند. بدین ترتیب، مجلد نخست در ۱۹۷۵، مجلد دوم در ۱۹۷۶ و مجلد سوم در ۱۹۷۸ با ترجمه‌ی بیلگی منتشر شد. در این دوره خیابان‌های ترکیه شاهد روزهای خروشان مبارزه‌ی طبقاتی و یک جنگ داخلی پنهان بین چپ‌ها و فاشیست‌ها بود. به‌رغم دانش محدود و ابتدایی از علم اقتصاد، بیلگی که خود را کاملاً وقف این وظیفه‌ی جدید کرده بود، نخستین و در بازه‌ای بیش از ۳۰ ساله تنها ترجمه‌ی کامل سرمایه را در اختیار نسل‌های آینده گذاشت. علاوه بر این، بیلگی خلاصه‌ای پرخواننده از سرمایه را نوشت، کتابی که اینک با آن آشنایی کامل داشت (بیلگی ۱۹۹۲).

مجادله‌ی بین سلیک و «انتشارات چپ» موجب بحثی تندوتیز شد که میراثش از آن به بعد در رابطه با دو ترجمه‌ی اصلی از سرمایه، یعنی ترجمه‌های سلیک و بیلگی بر جا مانده است. ما در اینجا نمی‌توانیم وارد جزئیات بحثی شویم که حاصل آن درگیری بود و برای ناظر خارجی همچون مشاجره‌ای بیهوده بر سر

جزئیات جلوه می‌کرد. ما فقط نمی‌خواهیم این مجادله‌ی عمیق را نادیده بگیریم یا پنهانش کنیم. در بخش‌های آینده باید به اختصار به این موضوع بازگردیم.

۴ - قرن بیست و یکم: آغاز حیات مستقل سرمایه

تا پایان دهه‌ی ۱۹۷۰، سرمایه و اقتصاد مارکسیستی پیشاپیش در دانشگاه، در حیات روشنفکری عامه و در تخیل مردم جایگاه خود را به دست آورده بودند. از آن زمان به بعد، سرمایه و ایده‌هایی که منبع الهام‌شان بود، مستقل از سرنوشت متفاوت مبارزه‌ی طبقاتی حیات خاص خود را یافتند. حتی در جوّ سیاسی سرکوب‌ناشی از دیکتاتوری نظامی اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰، که شتاب آتشین مبارزه‌ی طبقاتی را، دست‌کم برای مدتی، متوقف کرد و با خشونت تمام فعالیت‌های سندیکایی مبارزه‌جو و سیاست‌احزاب چپ را درهم شکست، سرمایه در مقایسه با دوره‌های سرکوب پیشین فروش رفت و تدریس شد. اقتصاد سیاسی مارکسیستی و اقتصاد متفاوت با جریان اصلی به شکلی فزاینده در دانشگاه جایگاه خود را یافتند. بسیاری از مجامع آموزشی چپ، به‌ویژه انجمن بیلار (Bilar) که در دوران حکومت نظامی در دهه‌ی ۱۹۸۰ به منظور تأمین نیازهای آموزگاران و دانشجویان سوسیالیست تأسیس شدند، جایگاهی برای مطالعه‌ی اقتصاد مارکسیستی ترتیب دادند.

احتمالاً برجسته‌ترین نمونه‌ی این نوع محیط آموزشی بعدها در قالب به‌اصطلاح دانشگاه آزاد (Özgür Üniversite) ایجاد شد، که برخلاف [عنوان دانشگاه در] نامش به‌واقع یک ضدّ دانشگاه از نوع خود، یک انجمن آموزشی شبه‌مارکسیستی بود. به‌ویژه در شعبه‌ی استانبول این دانشگاه، گروه‌های کاپیتال‌خوانی (که نه فقط مجلد نخست که امری متداول است بلکه تمام سه مجلد را دربرمی‌گرفت) از طرف اساتید مارکسیست (از جمله نویسندگان این مقاله) برای تمام دانشجویان از سنین و خاستگاه‌های مختلف تشکیل شدند که بیش از یک دهه و تا به امروز به صورت متناوب تداوم یافته‌اند.

در نوامبر ۲۰۰۷ در استانبول نشستی بسیار موفقیت‌آمیز به میمنت صد و چهلیمین سالگرد انتشار مجلد نخست سرمایه برگزار شد. مکان این نشست، به شکل معناداری سالن متعلق به سندیکای «کارگران نفت، مواد شیمیایی و لاستیک» (Petrol-İş) بود که در دو روز برگزاری نشست مملو از جمعیت شد. میزگردهایی در مورد معماری و منطق سرمایه، اهمیت آن برای طبقه‌ی کارگر و اتحادیه‌ها، ربط جنبش طبقه‌ی کارگر در ترکیه به سرمایه، تأثیر شاهکار مارکس بر علوم اجتماعی در ترکیه، اعتبار سرمایه در زمانه‌ی ما، سنجش تجربی مقولات ارزش و رابطه‌ی چپ ترکیه با سرمایه تشکیل شد. در میان سخنرانان این نشست، اساتید دانشگاه، فعالان اتحادیه‌ها و رهبران سیاسی چپ حضور داشتند (قرار بود نشستی مشابه در سال ۲۰۰۸ در آنکارا، پایتخت ترکیه، به مناسبت صد و شصتیمین سالگرد انتشار مانیفست کمونیست برگزار شود).

پژوهش‌های زیادی در مورد رابطه‌ی جریانات گوناگون سیاسی چپ با مطالعه‌ی سرمایه وجود ندارد، چه در سطح ایده‌هایی که می‌توانند از طریق مطالعه‌ی شاهکار مارکس برای استراتژی و برنامه استخراج شوند، چه در سطح آموزش مبارزان مردمی. طبق شواهد درجه دومی که نویسندگان در اختیار دارند، به تازگی نشانه‌هایی وجود دارند مبنی بر این که جریانات سیاسی مشخص، به‌ویژه آن‌هایی که همچنان اهمیت زیادی برای کار سیاسی در صفوف پرولتاریا قائلند و ادعای وفاداری به مارکسیسم کلاسیک دارند، ایده‌های موجود در سرمایه را برای مبارزان جوان خود دست‌کم به شکلی ابتدایی تدریس می‌کنند. به همین ترتیب، جالب توجه است

که پس از دو نشست در مورد سرمایه و مانیفست کمونیست، کنفرانسی بزرگ از جانب چپ سیاسی در همان سالنی که نشست سرمایه برگزار شده بود، در سال ۲۰۰۹ در باب به اصطلاح «بحران مالی جهانی» و دلالت‌های آن برای مبارزه‌ی طبقاتی ترتیب یافت. نکته‌ی قابل توجه در اینجا این بود که بسیاری از جریانات حاضر در این نشست کوشیدند تا تحلیل و استدلال‌های خود را بر مبنای ایده‌های مارکس، آن‌طور که در سرمایه مطرح شده، صورت‌بندی کنند.

نفوذ سرمایه در تخیل عموم به چنان حدی رسید که کتابی فکاهی تحت عنوان لاز کاپیتال منتشر شد (اکوموش ۲۰۰۶) [۵]. لازها مردمانی هستند که خاستگاهی بحث‌انگیز دارند و در بخش شرقی دریای سیاه تا مناطق شمالی ترکیه زندگی می‌کنند. لازها به خاطر شخصیت دمدمی مزاج و فکاهی‌هایشان شهرت دارند و با خصوصیات خود بیش از هر کس دیگری شوخی می‌کنند. بنابراین لاز کاپیتال در معنای نقد هجوآمیز سرمایه‌داری و نقد تمام چپ‌گرایان سابق بود که پس از شکست تجارب قرن بیستمی در راستای احداث سوسیالیسم باور خود به مارکسیسم را از دست داده بودند. دعوت از نویسنده‌ی این کتاب برای ایراد سخنرانی در بسیاری از نشست‌های چپ‌گرایان حاکی از محبوبیت سرمایه بود.

جایگاه سرمایه پس از برگزاری به اصطلاح نشست «بحران مالی جهانی» در سال ۲۰۰۸ ابعاد جدیدی یافت. کنفرانسی یک‌روزه به مناسبت نسخه‌ی جدید سرمایه در سال ۲۰۱۱ در سالن بزرگ یک دانشگاه برگزار شد. یکی از نویسندگان این سطور که صفی طولانی را در نزدیکی ورودی دانشگاه دیده بود و فکر می‌کرد صفی معمولی مثل صف غذاخوری دانشکده‌هاست، به شوخی به دوستانش که در کنار او بودند چنین گفت: «می‌بینید، کاپیتال به حدی محبوب است که مردم می‌آیند برایش در صف می‌ایستند». سپس مشخص شد که صف مذکور به واقع هم برای کاپیتال تشکیل شده بود!

بنابراین این بار به منظور انتشار نسخه‌ی جدید سرمایه نیازی به انتظار برای اوج‌گیری تازه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی نبود. انتشارات «یوردام»، با همکاری نیل ساتلیگان، پروژه‌ی بلندپروازانه‌ی ترجمه‌ی جدید نسخه‌ی کامل از آلمانی را شروع کرد. ساتلیگان که به چند زبان تسلط داشت و متخصص زبان انگلیسی و آلمانی بود همچنین یکی از اقتصاددانان مارکسیست برجسته‌ی نسل خود به حساب می‌آمد. انتشارات «یوردام» و ساتلیگان تصمیم گرفتند از ترجمه‌ی موجود محمت سلیک از آلمانی استفاده کنند. ساتلیگان مصمم بود ترجمه‌ی سلیک از مجلد یکم را ویرایش کند. مجلد دوم و مابقی مجلد سوم، صرف‌نظر از بخش نخست که پیشتر سلیک آن را ترجمه کرده بود، قرار شد از جانب ساتلیگان ترجمه شود. نتیجه‌ی نهایی به نوعی متفاوت بود. ساتلیگان مجلد یکم را ویرایش کرد و به اصطلاح «فصل منتشرنشده‌ی ششم» با عنوان «نتایج فرآیند بی‌واسطه‌ی تولید» را برای نخستین بار از نسخه‌ی اصلی آلمانی برگرداند (این فصل در زبان ترکی پیشتر با ترجمه‌ای از نسخه‌ی انگلیسی موجود بود، بنگرید به مارکس ۱۹۹۹). این مجلد در سال ۲۰۱۱ انتشار یافت. نیازی نبود که ساتلیگان مجلد دوم را ترجمه کند زیرا نسخه‌ای از ترجمه‌ی تا آن روز ناشناخته‌ی سلیک از این مجلد، پس از جست‌وجویی پرماجرا در کشوی یک میز کشف و از طرف انتشارات «یوردام» در سال ۲۰۱۲ منتشر شد. با این حال، همچنان مسئله‌ی ترجمه‌ی مابقی مجلد سوم از آلمانی به قوت خود باقی بود. زمانی که ساتلیگان در ۲۰۱۳ چشم از دنیا فروبست، این وظیفه بر دوش مترجمی از یک نسل جوان‌تر افتاد؛ ارکین اوزالپ. در سال ۲۰۱۵، ترجمه‌ی تلفیقی سلیک و اوزالپ از نسخه‌ی آلمانی مجلد سوم منتشر شد. برای هر سه مجلد،

اکتار تورل، استاد بازنشسته‌ی اقتصاد نقش مهمی در مطابقت دادن ترجمه با نسخه‌ی انگلیسی آن ایفا کرد. در نتیجه، این نسخه‌ی کامل و جدیدی از سرمایه بود که خود را بدیل نسخه‌ی انتشارات «سُل - بیلگی» معرفی می‌کرد. انتشارات «یوردام» اگرچه برای مترجمان و ناشران پیشین به خاطر نقش پیشگامانه‌شان ارزش قائل بود اما برای نسخه‌ی انتشاری خود اولویت بیش‌تری در نظر می‌گرفت چرا که ترجمه‌ی آن از نسخه‌ی اصلی آلمانی بود. این وضعیت مناقشات گذشته را مجدداً احیا کرد. اصل مسئله بر سر این مناقشه بود که آیا سلیک به‌واقع مجلد یکم و بخشی از مجلد سوم را از روی نسخه‌ی آلمانی ترجمه کرده بود یا از روی ترجمه‌ی انگلیسی، یعنی زبانی که گفته می‌شد تسلط بیش‌تری بر آن دارد. هرچند انتشارات «سُل» در نسخه‌ی ترجمه‌ی خود از سرمایه ادعا کرده بود که سلیک ترجمه را مبتنی بر نسخه‌ی آلمانی انجام داده، بعدها حرف خود را پس گرفت و گفت که ترجمه در واقع از روی نسخه‌ی انگلیسی انجام شده است. هیچ‌یک از طرفین شواهد کاملی را در این رابطه ارائه نداده‌اند. همچنین ما نمی‌دانیم که مجلد دوم، که دهه‌ها بعد کشف شد، از چه زبانی به ترکی برگردانده شده است. آن‌چه به یقین می‌توان گفت این است که نسخه‌ی انتشارات «یوردام»، جایی که ساتلیگان پرداخت نهایی را در مجلد یکم انجام داده و بخش‌هایی از مجلد سوم که اوزالپ مسئولیت ترجمه‌شان را بر عهده داشته دست‌کم تا حدی از زبان آلمانی ترجمه شده‌اند. از این رو، نسخه‌ی انتشارات «یوردام» دست‌کم تا حدی از متن اصلی ترجمه شده و با زبان انگلیسی هم مطابقت داده شده است، در حالی که نسخه‌ی انتشارات «سُل» تماماً از روی متن انگلیسی برگردانده شده و با نسخه‌های فرانسوی و روسی مطابقت یافته است.

۵ - پذیرش فکری سرمایه: چهار نسل و سه مکتب

سرمایه تأثیر به‌سزایی بر حیات فکری چپ ترکیه داشته است. اقتصاد سیاسی مارکسیستی، یا به بیان دیگر، نقد اقتصاد سیاسی از دهه‌ی ۱۹۶۰ به بعد یک سنت حائز اهمیت بوده است. به طور کلی می‌توان چهار نسل از اقتصاددانان مارکسیست را از اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ به بعد در قالب سه مکتب مختلف دسته‌بندی کرد.

تلاش پیش‌گامانه‌ی سنجر دیویتچی‌اوغلو، در زمانی که جوّی ارتجاعی در کشور حاکم بود، آن‌طور که در بالا ذکر کردم، شایان توجه است. او کسی بود که به هنگام کار بر روی تز دکترای خود در دهه‌ی ۱۹۵۰ در فرانسه دست به تبلیغ آموزه‌های مارکسیستی زد که در آن دوران آموخته بود (دیویتچی‌اوغلو، ۲۰۱۲)؛ دیویتچی‌اوغلو به خاطر دفاعش از مارکس در برابر کینز در بحثی منتشرشده در نشریه‌ای بسیار پرخواننده در ۱۹۵۵ شناخته می‌شود (بوراتاو، ۲۰۰۷). او یکی از دو مدافع اصلی ربط مفهوم شیوه‌ی تولید آسیایی مارکس به ترکیه بود. فرد دیگر ادریس کوچوک‌عمر، دوست و همکار او در دانشگاه استانبول یعنی جایی بود که هر دو مقام استادی داشتند. آن‌ها بر این مبنا دیدگاه بدیلی در مورد عثمانی و تاریخ ترکیه ارائه دادند. در دهه‌ی ۱۹۷۰، کوچوک‌عمر سرسخت‌ترین مدافع نظریه‌ی سرافایی/نوریکاردویی در میان اقتصاددانان مارکسیست ترکیه بود. از اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰ به بعد، دیویتچی‌اوغلو متأخر علناً از مارکسیسم دست کشید.

کورکوت بوراتاو و یالچین کوچوک دو اقتصاددان مارکسیستی‌اند که در دهه‌ی ۱۹۶۰ شناخته شدند. بوراتاو تقریباً تمام عرصه‌های اقتصاد مارکسیستی را در نوشته‌های خود پوشش داده است. مداخله‌ی وی در دهه‌ی ۱۹۶۰ در بحث ماهیت شیوه‌ی تولید و مشخصاً شیوه‌ی تولید دهقانی دست‌کمی از بُرندگی بحث فرانک-

لاکلاو در همان دوره ندارد. بوراتاو عمدتاً مطالعات و آثاری در مورد برنامه‌ریزی سوسیالیستی (در کتاب تحولاتی در برنامه‌ریزی سوسیالیستی، ۱۹۷۳)، اقتصاد کلان، بحث سرافا، یک کتاب بسیار پرخواننده در مورد تاریخ اقتصادی ترکیه‌ی مدرن (تاریخ اقتصاد ترکیه: ۲۰۰۲-۱۹۰۸، ۲۰۰۴) و نولیبالیسم دارد. در زمان نگارش این مقاله بوراتاو را باید بی‌چون‌وچرا پیشکسوت اقتصاددانان مارکسیست ترکیه لقب داد. یالچین کوچوک نیز تصویر دیگری را به نمایش می‌گذارد، او بیش‌تر اهل جدل و غالباً به‌طور مستقیم در سیاست مشارکت دارد. آثار اقتصادی او درباره‌ی برنامه‌ریزی، هم در ساختارهای سرمایه‌داری و هم سوسیالیستی، و پویای‌های توسعه‌ی اقتصادی ترکیه متمرکز بوده‌اند. پرخواننده‌ترین کتاب او مجموعه‌ی چند مجلدی تزهایی در باب ترکیه (کوچوک ۱۹۷۸) است.

دهه‌ی ۱۹۷۰ دهه‌ی بحث و جدل شدید میان اقتصاددانان مارکسیست در ترکیه و نیز بسیاری از کشورهای دیگر بود چرا که مناقشه‌ی نوریکاردویی در ترکیه نیز همانند سایر کشورها به شدت انعکاس یافت. چندین اقتصاددان مارکسیست، از جمله نویسنده‌ی همین فصل در کنار نیل ساتلیگان فقید، بخشی از نسل جدید مارکسیست‌هایی بودند که اهمیت عظیمی برای سرمایه‌قائل بودند و به نحو سازش‌ناپذیری مدافع نظریه‌ی ارزش و ارزش اضافی‌ای بودند که مارکس آن را به مثابه‌ی روش منحصربه‌فرد فهم سرمایه‌بسط داده بود. سونگور ساوران که رساله‌ی دکترای خود را در مورد سرافا نگاشت سهم زیادی در بحث بین‌المللی حول نقد نوریکاردویی از نظریه‌ی مارکسیستی ارزش داشت (ساوران، ۱۹۷۹، ۱۹۸۰/۱، ۱۹۸۴). توناک همراه با انور شیخ بر روی اندازه‌گیری مقولات ارزش، کار کرد و همراه با او کتابی نوشت که مطالعه‌ی بر مبنای روش‌شناسی خاص این دو نویسنده بود (شیخ و توناک ۱۹۹۴). توناک علاوه بر مطالعه‌ی اقتصاد ایالات متحد در آن کتاب، آثار زیادی در باب اندازه‌گیری «دستمزد اجتماعی» و نرخ ارزش اضافی، هم در ایالات متحد و هم در ترکیه داشت. ساتلیگان که او را اخیراً در قاموس یکی از مترجمان ویراست جدید سرمایه‌می‌شناسیم، رساله‌ی دکترای خود را در مورد نظریه‌ی مارکسیستی تجارت خارجی نوشت، ردیه‌ای بر نظریه‌ی «مبادله‌ی نابرابر» (ارگیری امانوئل) که نشان می‌داد چنین مبادله‌ی نابرابری در واقع وجود نداشته است مگر در سطحی درون‌صنعتی. هر سه فرد آثار عمده‌ی خود را در کتابی به نام در جست‌وجوی سرمایه (ساوران، ساتلیگان و توناک، ۲۰۱۲) منتشر کردند.

نسل چهارم در قرن ۲۱ شناخته شدند اما آثار نسبتاً مهمی در رابطه با وجوه گوناگون سرمایه، از کاربرد همه‌جانبه‌ی دیالکتیک گرفته تا اندازه‌گیری تجربی مقولات ارزش نگاشته‌اند. [۶]

به بیان کلی، می‌توان سه مکتب فکری را مشخص کرد:

نوریکاردویی‌ها: اصلی‌ترین مدافع آن‌ها سنجر دیویتچی اوغلو بود که باور داشت به‌اصطلاح «مسئله‌ی تبدیل» پاشنه‌ی آشیل اقتصاد سیاسی مارکسیستی بود و از مارکسیسم دست کشید زیرا عقیده داشت مارکسیسم در تمام تلاش‌های خود برای حل آن «مسئله» شکست خورده است.

توسعه‌گرایان-کینزی‌ها: بیلماز آکیوز، ارینچ یلدان، شوکت پاموک و چاغلار کیدر (در دوران اولیه) و یالچین کوچوک (دست‌کم در قسمتی از آثار خود) اقتصاد سیاسی مارکس را به عنوان رشد خطی اقتصاد سیاسی کلاسیک، تنها در سطح بالاتری از انسجام تلقی می‌کنند و توزیع محصول تولیدشده (درآمد) و توسعه‌ی اقتصادی را به منزله‌ی مسائلی غایی در نظر می‌گیرند که اقتصاد سیاسی به آن‌ها می‌پردازد.

مدافعان رویکرد مبتنی بر ارزش-کار: سونگور ساوران، نیل ساتلیگان، احمد توناک و بخش زیادی از افراد نسل چهارم نقد اقتصاد سیاسی مارکس را به مثابه‌ی گذار از محدودیت‌های اقتصاد کلاسیک در اشکال اسمیتی و ریکاردویی آن تلقی کرده و به مطالعه‌ی شیوه‌ی تولید به عنوان وحدت تاریخی‌ای که باید در مرکز توجه قرار گیرد نه توزیع درآمد بین طبقات گوناگون (که خود مشتق از چیزی دیگری است) می‌پردازند.

کورکوت بوراتورا می‌توان بین دسته‌بندی‌های دوم و سوم قرار داد. در رابطه با مسئله‌ی مناقشه‌ی نوریکاردویی او همواره ارتدوکس بوده است. از سوی دیگر، او در رویکرد مبتنی بر توزیع و توسعه‌ی دسته‌بندی دوم نیز جای می‌گیرد.

۶- کتابی آینده‌دار

روی هم‌رفته، در نیم قرن‌ی که از انتشار کامل مجلد نخست در ۱۹۶۷-۱۹۶۵ گذشته است، سرمایه به عنوان یک کتاب خط‌سیر موفق‌ی در ترکیه داشته است. اینک دو ترجمه‌ی عمده از مجموعه آثار موجود است. یکی ترجمه‌ی علاءالدین بیلگی است که انتشارات سُل (چپ) در دهه‌ی ۱۹۷۰ منتشر کرد و پس از آن به دفعات تجدید چاپ شد. دیگری محصول مشترک محمت سلیم، نیل ساتلیگان و ارکین اوزالپ است که در مراحل گوناگون و به‌طور ناقص از طرف انتشارات سُل و اوداک در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ منتشر شدند و تنها در قرن ۲۱ به شکل کامل در قالب ویراستی جدید از جانب انتشارات یوردام انتشار یافت. داستان این ترجمه به سراسرستان ترجمه‌ی پیشین نیست. سلیم ترجمه را در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ انجام داد، در حالی که ساتلیگان و اوزالپ ترجمه‌ی او را علاوه بر ترجمه‌ی بخش‌هایی که او هرگز به پایان نرسانده بود، ویرایش کردند.

با توجه به ارقام چاپ و چاپ‌های مجدد، ترجمه‌ی سلیم از مجلد نخست را انتشارات سُل در دسامبر ۱۹۶۵ و آوریل ۱۹۶۷ در قالب پنج جلد با تیراژ ۵ هزار نسخه منتشر کرد. مظفر اردوست ناشر، می‌گوید زمانی که از جانب رژیم نظامی در می ۱۹۷۱ دستگیر شد، تقریباً تمام نسخه‌ها به فروش رسیده بود. می‌دانیم که سلیم این ترجمه را در ۱۹۷۴ در قالب دو مجلد منتشر کرد اما متأسفانه اطلاعاتی در مورد تیراژ این نسخه وجود ندارد. اگر این فرض محتمل را بپذیریم که تیراژ این نسخه همانند نسخه‌ی انتشارات سُل بوده است، می‌توان نتیجه گرفت که نخستین ترجمه‌ی کامل مجلد یکم در قالب ۱۰۰۰۰ نسخه انتشار یافت و همان اندازه هم فروش داشت. با ترجمه‌ی علاءالدین بیلگی در انتشارات سُل و بعدها، ترجمه‌ی سلیم-ساتلیگان در نشر یوردام این رقم به شکل قابل توجهی افزایش داشته است. از آنجایی که انتشارات سُل ده هزار نسخه برای چاپ نخست و پنج هزار نسخه برای آخرین چاپ (چاپ یازدهم) منتشر کرده است و به خاطر آن که نشر یوردام اعلام کرد که در مجموع نُه چاپ مجدد ۱۳۰۰۰ نسخه از کتاب به فروش رفته است، می‌توان نتیجه گرفت که رقم نشر (و فروش) برای دوره‌ی بین ۱۹۷۵ و ۲۰۱۶ حدود ۷۳۰۰۰ نسخه بوده است. نخستین ویراست مجلد دوم با ترجمه‌ی بیلگی (۱۹۷۵) ۱۰۰۰۰ تیراژ داشت. تا سال ۲۰۱۶ این ترجمه به چاپ نهم (با ۵ هزار تیراژ) رسیده است. در رابطه با نشر یوردام، این انتشارات از سال ۲۰۱۲ به بعد پنج ویراست از مجلد دوم را منتشر کرده و در مجموع ۶۵۰۰ نسخه را به فروش رسانده است. از این رو، می‌توان به این جمع‌بندی رسید که مجلد دوم روی هم‌رفته در قالب ۵۶۵۰۰ نسخه منتشر شده و همه‌ی آن به فروش رفته است. نخستین ویراست مجلد سوم با ترجمه‌ی بیلگی (۱۹۷۸) ده هزار و آخرین چاپ آن (چاپ هشتم) ۳۰۰۰ تیراژ داشت.

ترجمه‌ی سلیک-اوزالپ نشر یوردام که نخست در سال ۲۰۱۵ منتشر شد، اینک به چاپ دوم رسیده و شش هزار نسخه از آن به فروش رفته است. بنابراین، می‌توان استنتاج کرد که کل فروش مجلد سوم سرمایه در ترکیه به ۳۷ هزار نسخه رسیده است.

به نسبت ارقام فروش تخمینی سایر آثار علوم اجتماعی به‌راحتی می‌توان نتیجه گرفت که سرمایه در طول تجربه‌ی نیم‌قرن‌ه‌ی خود در ترکیه کتابی پرفروش بوده است. اما مهم‌تر از آن، در کشوری که اعتبار سوسیالیسم و به‌واقع مارکسیسم به‌طور کلی فروکش کرده است، با فرض جایگاه تقریباً خدشه‌ناپذیری که سرمایه دارد می‌توان گفت که شاهکار مارکس در ترکیه آینده‌ی درخشانی خواهد داشت. تنها می‌توان امید داشت که خوانندگان ترکیه‌ای سرمایه متوجه شوند که تفسیر جهان کفایت نمی‌کند و مسئله بر سر تغییر آن است.

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

Routledge Handbook of Marx's Capital: A Global History of Translation, Dissemination and Reception, Publisher: Taylor and Francis, Editors: Marcello Musto, Babak Amini, (2021), Marx's Capital in Turkey, Sungur Savran and Ahmet Tonak.
Savran, S. ve Tonak, A. (2018), Türkiye'de Marx'ın Kapital'i, Mülkiye Dergisi, 42 (1), 127-144.

یادداشت‌ها

۱. نویسندگان مایلند مراتب قدردانی خود را از م. آلکان، مظفر اردوست، کورکوت بوراتاوا و صیحان اردوغدو به خاطر سخاوت‌شان در به اشتراک‌گذاری دانسته‌هایشان در مورد تاریخ ترجمه و انتشار سرمایه در ترکیه ابراز کنند.
۲. دکتر شفیق حوسنو، رهبر متقدم کمونیسم ترکیه، در ۱۹۲۳ در مقدمه‌ای که بر ترجمه‌ی خود از مانیفست کمونیست نگاشت، اعلام کرد که ترجمه‌ی ارمنی پیش‌تر انتشار یافته است. با این حال، این ترجمه هنوز از آرشیوها استخراج نشده است (نصیح نوری ایلری ۲۰۰۸).
۳. «غزل» فرمی در شعر کلاسیک عثمانی است که در آن مصراع بیت نخست با مصراع‌های زوج هم‌قافیه است. «حافظ» کسی است که قرآن را از حفظ می‌داند.
۴. در سال ۱۹۳۷ کریم سعدی در حول ترجمه‌ی کاپیتال به ترکی به نکته‌ی جالبی اشاره کرد: به نظر می‌رسد که محمود عصات بوزکورت، سیاست‌مدار کمالیست برجسته که در زمان‌های گوناگون در چندین وزارتخانه مناصبی داشته است، قصد داشته وزارت اقتصاد را راضی به انتشار کاپیتال کند و حتی تا جایی پیش می‌رود که کمیسیونی از اساتید مشخص برای ترجمه انتخاب شد (به نقل از آلکان، ۲۰۱۴، ۴۳). این امر جالب توجه است چرا که به‌رغم آنتی‌کمونیسم جمهوری نوپای ترکیه نشانگر رابطه‌ی آن با اندیشه‌های مارکسیستی است.
۵. خواننده نباید از شباهت آوایی داس کاپیتال و لاز کاپیتال غفلت کند.
۶. این‌ها نمونه‌هایی در سطح بین‌المللی است:

Benan Eres, 2012. "Components of Differential Profitability in a Classical/Marxian Theory of Competition: A Case Study of Turkish Manufacturing", J.K.Moudud, C.Bina ve P.L.Mason (eds), *Alternative Theories of Competition*, Cornwall: Routledge, pp. 229-266. (with S.Bahçe); Yiğit Karahanoğulları, 2014, «Convergence of Monetary Equivalent of Labour Times (MELTs) in Two Marxian Interpretations», *Cambridge Journal of Economics*, March . pp.1-13. (with Ümit Akıncı).

منابع

- Alkan, M. Ö. 1990. *Bilinmeyen Bir Felsefe Dergisi, Ceride-i Felsefiye ve Bir Yahudi Sosyalist Bohor İsrail*. [An Undiscovered Philosophical Journal and a Jewish Socialist, Bohor Israel], *Toplumsal Tarih [Social History]*. Mayıs.
- Alkan, M. Ö. 2014a. *Hamburg'dan İstanbul'a Kapital'in İzinde: Osmanlı'dan Tek-Parti'ye Türkiye'de Kapital Çevirileri (1912-1938)*. [In Search of Capital from Hamburg to Istanbul: Translations of Capital from the Ottomans to the Single-Party Regime (1912-1938)], *Toplumsal Tarih [Social History]*. Eylül. 249.
- Alkan, M. Ö. 2014b. *Hamburg'dan İstanbul'a Kapital'in İzinde: Kapital'in İlk Tam Çevirileri, Özetler ve Polemikler (1965-2014)*. [In Search of Capital from Hamburg to Istanbul: The First Complete Translations of Capital, Summaries and Polemics (1965-2014)], *Toplumsal Tarih [Social History]*. Ekim. 250.
- Bilgi, Alaattin. 1989. "Kapital'in Türkçe Çevirileri, Terim ve Kavram Sorunları" [Turkish Translations of Capital, Terminological and Conceptual Problems]. In *Sosyalizm ve Toplumsal Mücadeleler Ansiklopedisi [Encyclopedia of Socialism and Social Struggles]*. İstanbul: İletişim Yayınları. Sayı: 8.
- Bilgi, Alaattin. 1992. *Kapital: Özet ve Kılavuz [Capital: A Summary and Guide]*. Ankara: Yurt Kitap-Yayın.
- Boratav, Korkut. 1973. *Sosyalist Planlamada Gelişmeler [Developments in Socialist Planning]*. Ankara: Siyasal Bilgiler Fakültesi Yayınevi.
- Boratav, Korkut. 2004. *Türkiye İktisat Tarihi, 1908-2002 [Economic History of Turkey 1908-2002]* Ankara: İmge Kitabevi.
- Boratav, Korkut. 2007. «70 Years After the General Theory», *Mülkiye Dergisi*, v. 31 (256), 7- 96.
- Divitçioğlu, Sencer. 2012. *Sencer Divitçioğlu Anlatıyor [Sencer Divitçioğlu Recounts]*, Interviewed by: İbrahim Ekinci/Hakan Güldağ, İstanbul: Yapı Kredi Yayınları.
- Engels, Friedrich. 1998. "Preface to the English Edition of 1888." In *The Communist Manifesto. A Modern Edition by Karl Marx, and Friedrich Engels*. London: Verso.
- Hikmet, Nazım. 2008. *Bütün Şiirleri [Complete Poems]*, İstanbul: Yapı Kredi Yayınları.
- İleri, Rasih Nuri. 2008. "Türkçe'de Manifesto" [The Manifesto in Turkish]. In *Komünist*

Manifesto ve Hakkında Yazılar [The Communist Manifesto and Writings about It] by Karl Marx and Friedrich Engels, 15-17. İstanbul: Yordam Kitap.

- Küçük, Yalçın. 1978. Türkiye Üzerine Tezler [Theses on Turkey]. İstanbul: Tekin Yayınevi.
- Marx, Karl. 1999. Kapital'e Ek: Dolaysız Üretim Süreçlerinin Sonuçları [An Appendix to Capital: The Results of the Immediate Process of Production."'] Translated by M. Topal from English. İstanbul: Ceylan Yayınları.
- Okumuş, Yılmaz. 2006. Laz Kapital [Laz Capital]. İstanbul: Epsilon.
- Satlıgan, N. 2011. Türkiye'de Kapital Çevirilerinin Tarihi. [History of Translations of Capital in Turkey], Devrimci Marksizm [Revolutionary Marxism]. Number 15.
- Savran, Sungur. 1979. "On the Theoretical Consistency of Sraffa's Economics", Capital & Class. no. 7, Spring.
- Savran, Sungur. 1980/81. "On Confusions Concerning Sraffa (and Marx): Reply to Critics", Capital & Class, no. 12, Winter.
- Savran, Sungur. 1984. "The Negation of 'Negative Values'», in Ernest Mandel-Alan Freeman (eds.), Ricardo, Marx, Sraffa. The Langston Memorial Volume, London: Verso.
- Savran, Sungur and, Satlıgan, Nail and, Tonak, E. Ahmet. 2012. Kapital'in İzinde [In the Tracks of Capital]. İstanbul: Yordam Kitap.
- Shaikh, Anwar and, Tonak, E. Ahmet. 1994. Measuring the Wealth of Nations: The Political Economy of National Accounts. New York: Cambridge University Press.

ترجمه‌های کامل مجلد اول کاپیتال

سال	مترجم	انتشارات	شهر	ترجمه از	تیراژ	یادداشت‌های افزوده
۱۹۶۵-۷	محمت سلیم	سُل	آنکارا	آلمانی/انگلیسی	۵۰۰۰ (هر کتاب)	مجلد اول در قالب پنج کتاب؛ به گفته‌ی ناشر، تنها کتاب اول از زبان آلمانی و مابقی از انگلیسی ترجمه شدند (مترجم کتاب محمت سلیم این گفته را رد کرده و می‌گوید تمام متن از آلمانی ترجمه شد و تنها برای مشورت به نسخه‌ی انگلیسی رجوع شده است.
۱۹۷۴	محمت سلیم	اوداک	آنکارا	آلمانی	نامعلوم	مجلد اول در قالب دو کتاب
۱۹۷۵	علاءالدین بیلیگی	سُل	آنکارا	انگلیسی	۱۰ هزار (چاپ اول)	بر مبنای ترجمه‌ی انگلیسی مور و اولینگ، چاپ یازدهم در فوریه ۲۰۱۵ (۵۰۰۰ نسخه)
۲۰۱۱	نیل ساتلیگان و محمت سلیم	یوردام	استانبول	آلمانی	۱۳ هزار (مجموع ۹ چاپ)	با یک ضمیمه (پیامدهای فرآیند بی‌واسطه‌ی تولید) و واژه‌نامه‌ی برای اصطلاحات آلمانی-ترکی-انگلیسی-فرانسوی؛ چاپ نهم در نوامبر ۲۰۱۶

ترجمه‌های کامل مجلد دوم کاپیتال

سال	مترجم	انتشارات	شهر	ترجمه از	تیراژ	یادداشت‌های افزوده
۱۹۷۶	علاءالدین بیلگی	سُل	آنکارا	انگلیسی	۱۰ هزار (چاپ اول)	بر مبنای نسخه‌ی انگلیسی ۱۹۷۴ انتشارات پروگرس، مسکو؛ چاپ نهم در سپتامبر ۲۰۱۵ (۵۰۰۰ عدد)
۲۰۱۲	محمت سلیک	یوردام	استانبول	آلمانی	۶۵۰۰ (مجموع ۵ چاپ)	چاپ پنجم در نوامبر ۲۰۱۶

ترجمه‌های کامل مجلد سوم کاپیتال

سال	مترجم	انتشارات	شهر	ترجمه از	تیراژ	یادداشت‌های افزوده
۱۹۷۸	علاءالدین بیلگی	سُل	آنکارا	انگلیسی	۱۰ هزار (چاپ اول)	بر مبنای نسخه‌ی انگلیسی ۱۹۷۴ انتشارات پروگرس، مسکو؛ چاپ هشتم در نوامبر ۲۰۱۵ (۳ هزار عدد)
۲۰۱۵	محمت سلیک و ارکین اوزالپ	یوردام	استانبول	آلمانی	۳۰۰۰ (مجموع ۵ چاپ)	چاپ دوم در ژانویه ۲۰۱۶

ترجمه‌های ناقص مجلد اول کاپیتال

سال	مترجم	انتشارات	شهر	ترجمه از	تیراژ	یادداشت‌های افزوده
۱۹۱۲	یوهور اسرائیل	ژورنال جریده‌ی فلسفیه	استانبول	فرانسوی	نامعلوم	منتشره در شماره‌ی اول ژورنال. مجموعه گزیده‌هایی از بخش ابتدایی کاپیتال.
۱۹۳۳	حیدر رفعت	کتابخانه‌ی مجموعه فرهنگ، شماره ۷	استانبول	فرانسوی	نامعلوم	بر مبنای ترجمه‌ی خلاصه‌ای از کاپیتال اثر گابریل دوپل. ترجمه‌ی رفعت به شدت از جانب کریم سعدی نقد شد. پس از آنکه سعدی انتقادات خود را در سه جزوه‌ی مجزا منتشر کرد، رفعت دست از ترجمه کشید.
۱۹۳۶	کریم سعدی	کتابخانه‌ی انسانیته، شماره ۲۶	استانبول	آلمانی و فرانسوی	نامعلوم	احتمالاً بر مبنای کتاب پل لافارگ در مورد کاپیتال. حاوی تصاویری از کتاب چاپ سنگی کاپیتال کارل مارکس.
۱۹۳۶	صوفی نوری ایلری	کتابخانه‌ی شماره ۱ ایلری،	استانبول	فرانسوی	نامعلوم	بر مبنای خلاصه ترجمه‌ی مشهور کارل کافی‌پرو از کاپیتال به همراه مقدمه و یادداشت‌هایی از کافی‌پرو، جستار کوتاهی در مورد کافی‌پرو به قلم جیمز ویلیام و تصاویری از کتاب چاپ سنگی کاپیتال کارل مارکس.
۱۹۳۷	حکمت کیویل جیملی	کتابخانه‌ی زحمتکش	استانبول	آلمانی	نامعلوم	به ترجمه‌های فرانسوی و روسی نیز رجوع شده است. در قالب قسمت‌هایی با یادداشت‌های توضیحی، تصاویری بر روی جلد و پاسخ به نامه‌ی خوانندگان منتشر شد. پس از قسمت هفتم انتشار آن متوقف شد.
۱۹۶۵	نصیح نوری ایلری	انتشارات سوسیال	استانبول	فرانسوی	نامعلوم	نسخه‌ی او از نسخه‌ی پدرش کوتاه‌تر و فاقد مقدمه، نتیجه‌گیری، پیش‌گفتار کافی‌پرو، جستار ویلیام و تصاویر گالر بود.
۲۰۰۴	نامعلوم	آگاهی تاریخ	استانبول	انگلیسی	نامعلوم	خلاصه‌ی اوتو روله از کاپیتال. چاپ دوم در ۲۰۰۸.

ترجمه‌های ناقص مجلد سوم کاپیتال

سال	مترجم	انتشارات	شهر	ترجمه از	تیراژ	یادداشت‌های افزوده
۱۹۷۰	محمد سلیم	سُل	آنکارا	آلمانی	۵ هزار	قرار بود در دو مجلد منتشر شود اما فقط مجلد اول منتشر شد.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-13o>



گورکن سرخ

شوراهای کارگری، ابزاری برای دگرگونی انقلابی

۱۲ اکتبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: شیلا کوهن

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

گورکن [موش کور] سرخ ممکن است الگوهایی پیش‌بینی‌ناشدنی داشته باشد و به شیوه‌هایی عجیب خود را پنهان کند؛ او با سرعت زیاد زمین را می‌کند و می‌کند، بی‌محابا در مسیر درست پیش می‌رود...

دانیل سینگر، مسیر گدانسک.

اصطلاح «شوراهای کارگری» را می‌توان اصطلاحی عام برای شکلی از سازماندهی دانست که در زمان‌های متفاوت و در کشورهای مختلف از سوی گروه‌هایی از کارگران احیا شده است که غالباً از ساختار یا پیشینه‌ی تاریخی آن بی‌خبر بوده‌اند. این شکل سازماندهی در حد‌اعلای تجلی‌اش به صورت سوویت [soviet] و در

«دست پایین ترین» تجلی اش به شکل کمیته‌ی نمایندگان محل کار، بارها و بارها در وضعیت‌های بارز مبارزه‌ی طبقاتی و حتی در کشمکش‌های کاری هرروزه، به‌ناگاه پدیدار می‌شود.

چرا کارگران به‌شکلی مستقل، این ساختار یکسان کمیته‌بنیاد، نماینده‌محور و مستقیماً دموکراتیک را برای قدرت‌مندترین بیان مقاومت‌شان برمی‌گزینند؟ پاسخ دشوار نیست، زیرا این شکل ساده است؛ شکلی که مقتضیات، موقعیت آن را به وجود می‌آورد و تصادفاً از هوا خلق نمی‌شود. کارگرانی که درگیر مبارزه هستند به عامل زمان، نیاز یا تمایلی ندارند تا به گستره‌ای از گزینه‌های ممکن بیندیشند: ساختار شورای کارگری «به‌طور خودانگیخته» ایجاد می‌شود زیرا این ساختار بلافاصله به نیازهای سازماندهی مبارزات مردم‌پایه پاسخ می‌دهد. شوراها کارگری تمام‌عیاری، کم‌ویش بنا به تعریف، در زمان‌های اوج مبارزه‌ی طبقاتی به وجود می‌آید که گرایش دارند تمام دیگر تجلی‌های سنخ‌نمای مبارزه‌ی بارز طبقاتی را نیز نمایان کنند: اعتصاب‌های عمومی، اشغال‌ها، و گاهی شورش‌ها. کندوکاو کامل سرشت شوراها کارگری مستلزم بررسی دیگر جنبه‌های این بازه‌های زمانی و ویژگی‌های مشترک آن‌ها نیز هست: قدرت دوگانه، دموکراسی مستقیم، خودکنش‌گری از پایین، انواع تشکل‌های کارگری غیررسمی و میان‌اتحادیه‌ای، همبستگی و اتحاد طبقاتی، و بالاتر از همه، ارتقای آگاهی طبقاتی.

روایت‌های مارکس و لنین از کمون پاریس ۱۸۷۱ و شورای پترزبورگ ۱۹۰۵، که در آن‌ها شوراها کارگری کنترل شهرها و کارخانه‌ها را در فرایندی بالقوه انقلابی به دست گرفتند، به پویه‌ای کلیدی اشاره دارد. به این ترتیب که در این پویه، ساختارهای ایجادشده توسط کارگران، هم‌زمان هم دولت سرمایه‌داری را به چالش می‌کشند و هم الگویی بالقوه برای جامعه‌ای جدید تحت هدایت کارگران خلق می‌کنند که در راستای همان خطوط مستقیماً دموکراتیک و پاسخگو سازمان یافته‌اند. از این نظر، شکل «روزمره»ی شورای کارگری پیوندی حیاتی میان شکل سازمانی و گذار سیاسی بنیادین ایجاد می‌کند که حاکی از اهمیت تاریخی و سیاسی کلیدی این ساختار است.

در این فصل، مثال‌هایی از خلال تاریخ سرمایه‌داری ارائه می‌شود تا روشن شود ساختار شوراها کارگری از مبارزات دهه‌ی ۱۸۴۰ چارتیسم تا مبارزات قرن بیست و یکم آرژانتین، چگونه پیوسته باز تولید می‌شوند. بدون شک، مدل شورای کارگری با وضعیت سیاسی و اقتصادی زمانه‌ی ما نیز مرتبط است: نخست به این دلیل که سرشت پیش‌بینی‌ناپذیر و «خودانگیخته»ی شکل‌گیری شورای کارگری نشان می‌دهد که چنین ساختارهایی حتی در شرایط نامطلوب نئولیبرالیسم قرن بیست و یکم نیز می‌توانند از نو پدیدار شوند؛ دوم به این دلیل که قدرت، شاعرانگی و الهام‌بخشی این سازمان‌های بنیادین طبقه‌ی کارگر، یادآوری مهمی به چپ درخصوص اعتبار کماکان پابرجای طبقه است.

«توانایی ... برای عزل بلافاصله‌ی هر نماینده»

همان‌طور که اشاره شد، یکی از ویژگی‌های بنیادین شکل‌گیری شوراها کارگری اتخاذ‌گریزی شیوه‌ی دموکراسی مستقیم است. این شیوه برخلاف نوع «مبتنی بر نمایندگی» دموکراسی [representative] که با فرایندهای انتخاباتی مرسوم سیاسی و اتحادیه‌ای تدارک دیده می‌شود، شکلی از تصمیم‌گیری دموکراتیک است که خواست اکثریت را به‌طور مستقیم و از طریق نمایندگان [delegates] برخاسته از محل کار مطرح

می‌کند. این نمایندگان در صورت عدم موفقیت در اجرای تصمیمات محل کار، بلافاصله باید پاسخگو باشند. دموکراسی مستقیم در نشست‌های جمعی، ساختارهای نمایندگی و «رهبران محلی» پاسخگو و قابل عزل که حضورشان در بسیاری از موقعیت‌های محل کار، معمول است بروز پیدا می‌کند (فش و کوهن ۱۹۹۰).

این ویژگی‌های مستقیماً دموکراتیک از نخستین خیزش‌های طبقه‌ی کارگر تحت نظام سرمایه‌داری قابل تشخیص بوده‌اند، مانند چارتریس، مبارزه‌ی کارگران بریتانیایی در دهه‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ برای «منشور» شش ماده‌ای که شامل مطالبه‌ی حق رأی عمومی بود. این جنبش توده‌ای یک رهبری مبتنی بر بدنه‌ی کارگری ایجاد کرد که عیار خود را در خلال اعتصاب عمومی تاریخی ۱۸۴۲ نشان داد، ضمن آن‌که برگزاری مجموعه‌ای از کنفرانس‌های نماینده‌محور [delegate-based] از سنت قدیمی‌تر «کنفرانس‌های میان‌اتحادیه‌ای» اوایل سال ۱۸۱۰ نشأت گرفته بود. (چارلتون ۱۹۹۷).

شکل‌های مشابهی از دموکراسی مستقیم و مشارکتی در خلال غلیان‌های سریع مقاومت بدنه‌ی کارگری نیز پدیدار شده‌اند. در «طغیان بزرگ» اواخر دهه‌ی ۱۸۷۰ در ایالات متحده، کارگران راه‌آهن که دست به اعتصاب عمومی علیه کاهش دستمزدها زده بودند، «با نادیده گرفتن رهبری اتحادیه‌های ملی‌شان، نمایندگان ... را برای یک کمیته‌ی مشترک رسیدگی به شکایت‌ها انتخاب کردند؛ اعتصاب به سرعت به سنت لوئیس رسید و کارگران در جلسه‌ی اعتصاب، کمیته‌ای متشکل از یک نفر از هر خط راه‌آهن تشکیل دادند و ایستگاه رله را به‌عنوان مقر خود اشغال کردند» (برچر ۱۹۷۷، ۱۷، ۳۲).

بیست سال پس از آن در مجموعه‌ای از مبارزات چشم‌گیر و گسترده با کمپانی‌های راه‌آهن آمریکا در دهه‌ی ۱۸۹۰، ساختارهایی تقریباً مشابه به وجود آمدند. کارگرانی که در ۱۸۹۴ علیه [کمپانی] پولمن اعتصاب کرده بودند یک کمیته‌ی اعتصاب مرکزی تشکیل دادند با حضور یک نماینده از هر منطقه. اتحادیه‌ی تازه‌تأسیس راه‌آهن آمریکا [American Railway Union] به رهبری یوجین دبس [Eugene Debs] نیز قویاً از آن حمایت کرد، اما با این حال کنترل اعتصاب در دست کمیته‌های کارگری باقی ماند. اتحادیه به جای هدایت اعتصاب، به گفته‌ی دبس «این اختیار را به کمیته داد که در این ایستگاه یا آن خط آهن ابتکار عمل را به دست بگیرد» (همان، ۱۰۱-۱۰۲). این میزان پشتیبانی از کنش بدنه‌ی کارگری از سوی اتحادیه‌های مستقر طبعاً غیرمعمول است؛ حتی دپس که بعدها سوسیالیستی قسم خورده شد، در نهایت از ترس «شورش»، از حمایت از «کنش توده‌ای مستقیم» در اعتصاب پولمن پا پس کشید (همان، ۱۱۴).

موج‌های اعتصاب قرن نوزدهم که توسط برچر مستند شده‌اند، خصیصه‌ی تقریباً شورش‌گرایانه را به‌وضوح نشان می‌دهند. با این حال، مبارزات کارگری در طول جنگ جهانی اول سطح بسیار هشداردهنده‌تری از ظرفیت‌های انقلابی را برای طبقه‌ی دستپاچه‌ی حاکم عیان کرد. صرف‌نظر از سوویت‌های روسیه و نقش حیاتی آن‌ها در انقلاب ۱۹۱۷، قلب جنبش شوراهای کارگری در آلمان می‌تپید؛ یعنی جایی که در آن پتانسیل وقوع یک انقلاب با الگوی شوروی و نیز حمایت از آن به اندازه‌ی شکست تراژیک‌اش نیرومند بود. یکی از ملوانان، شورشی را در نوامبر ۱۹۱۸ مستند کرده است که در آن «نمایندگان منتخب ملوانان، در هرکشتی، یک شورا تشکیل دادند» (اپل ۲۰۰۸). در فاصله‌ی جنگ ۱۹۱۴-۱۹۱۸، «تشکل‌های مشابهی در کارخانه‌ها پدیدار شدند. این تشکل‌ها در دوران اعتصاب‌ها توسط نمایندگان منتخب شکل می‌گرفتند». اپل در ادامه می‌گوید که «فعالیت مستقل کارگران و سربازان بنا به اقتضاء، شکل سازمانی شوراها را به خود می‌گرفت؛ این‌ها شکل‌های

جدید سازمان‌دهی طبقاتی بودند». بر اساس این گزارش، با این‌که از نظر KDP (حزب اولیه کمونیست آلمان) شوراهای کارخانه «صرفاً شکلی از سازماندهی بودند و نه چیزی بیش‌تر»، کارگران آن را «مسئله‌ای کاملاً متفاوت — ابزاری برای کنترل از پایین به بالا — می‌دانستند» (همان).

در ایتالیا در خلال سال‌های ۱۹۱۹-۱۹۲۰، جنبش شوراهای کارخانه که در تورینو به اوج خود رسید، یک بار دیگر به شکلی غیرقابل‌انکار، قدرت نهفته‌ی کارگران را — هرچند نه در شکل تحقق‌یافته‌ی آن — نشان داد. کارگران شورشی این جنبش را به دست گرفتند، که در اصل ریشه در «کمیسون‌های داخلی» کارگران ساده‌ای داشت و از سوی فدراسیون اتحادیه‌ای رسمی، فیوم (فدراسیون فلزکاران ایتالیا) تأسیس شده بود؛ و البته همین نیز نشان‌دهنده‌ی الگوهای دموکراسی مستقیم بود. به گفته‌ی یکی از شرکت‌کنندگان در نخستین شورای کارخانه که در اوت ۱۹۱۹ شکل گرفت: «ویژگی کلیدی شوراها توانایی بدنه‌ی کارگری برای عزل فوری نمایندگان بود». تا اکتبر ۱۹۱۹ جنبش شورای کارخانه توانست کنفرانسی از نمایندگان از سی کارخانه شکل بدهد که پنجاه‌هزار کارگر را نمایندگی می‌کرد (ماسون ۲۰۰۷، ۲۴۶-۲۴۷). آن‌گونه که آنتونیو گرامشی، انقلابی ایتالیایی، استدلال می‌کند: «توده‌های گرفتار در چنبره‌ی منازعات سرمایه‌دارانه... از شکل‌های بورژوازی دموکراسی می‌گسلند» (ویلیام ۱۹۷۵، ۱۶۳؛ همچنین ن.ک. صفحات ۱۴۵-۱۶۱ همین کتاب)

حتی در بریتانیای «میان‌رو»، شورش‌های سربازان در ۱۹۱۹ در اعتراض به تأخیر در ترخیص از خدمت، نشان‌دهنده‌ی ویژگی‌های مشابهی از دموکراسی مستقیم است. یکی از سازمان‌یافته‌ترین این شورش‌ها در کاله رخ داد، که در آن کمیته‌های اعتصاب در تمامی اردوگاه‌های سربازان در انتظار بازگشت به خانه شکل گرفتند. این سربازان شورایی را برگزیدند که «انجمن سربازان و ملوانان ناحیه‌ی کاله» خوانده می‌شد؛ در این شورا اردوگاه‌های بزرگ‌تر، چهار نماینده یا بیش‌تر و اردوگاه‌های کوچک‌تر، دو نماینده داشتند. مقامات دولت بریتانیا متوجه خطر انقلابی چنین ساختاری شدند و به نخست‌وزیر هشدار دادند که «نباید نمایندگان سربازان را به رسمیت بشناسد... هیئت نمایندگی سربازان شباهت خطرناکی به یک سوویت دارد» (به نقل از روزنبرگ ۱۹۸۷، ۱۲ تأکید از متن اصلی است).

اما استفاده گسترده‌ی کارگران از این ساختارهای سازماندهی پاسخگو و مستقیماً دموکراتیک، به دوره‌ی آشکارا انقلابی جنگ جهانی اول محدود نمی‌شود. در طول دهه‌های ۱۹۵۰، ۱۹۶۰ و پس از آن، الگوهای تقریباً مشابهی از سازمان‌یابی بدنه‌ی کارگری در خیزش‌های گوناگون کارگران علیه حکومت‌های استالینیستی در اروپای شرقی بروز کرده است. روایات تأثیرگذار انقلاب ۱۹۵۶ مجارستان، و خیزش‌های چکسلواکی، لهستان و دیگر نقاط، نمونه‌های روشنی از دموکراسی مردم‌پایه به‌عنوان بخشی از ساختار شورای کارگران هستند.

آن‌گونه که یکی از تاریخ‌نگاران سازماندهی شورای کارگران در جریان انقلاب مجارستان به ثبت رسانده است، نمایندگان شورا «صرفاً افرادی بودند که مسئولیت اجرای خواست طبقه‌ی کارگر را برعهده داشتند»؛ شوراهای کارگری «به شکلی کاملاً طبیعی از دل دموکراسی کارگران برآمده بودند» (ناگ ۲۰۰۶). این عنصر اساسی، یعنی پاسخگویی، در اظهارنظر نویسنده‌ی دیگری نیز تأیید شده است: «هیچ‌کس هرگز در این اصل که نمایندگان شورای مرکزی باید همواره قابل‌عزل باشند، تردیدی به خود راه نمی‌داد. این اصل به واقعیتی بی‌واسطه بدل شده بود» (اندرسون ۱۹۶۴).

در شورش‌های کارگران در لهستان دهه‌ی ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ الگوهای مشابهی یافت می‌شود که در نهایت به ایجاد اتحادیه‌ای که در آن‌زمان «انقلابی» بود، **سولیدارنوش (همبستگی)**، انجامید. تاریخ‌نگاری زنده‌ی دانیل سینگر شکل‌گیری شوراهای کارگری را در کشتی‌سازی‌هایی که با کنش اعتصابی فلج شده بودند، این‌گونه روایت می‌کند: «هر بخش پنج نماینده و در عین حال یک عضو مستقیم انتخاب‌شده در کمیته‌ی اعتصاب داشت... کشتی‌سازی وارسکی که زیر تهدید و در محاصره‌ی نیروی نظامی قرار داشت و در نتیجه‌ی اعتصاب فلج شده بود، مدرسه‌ای برای دموکراسی بود» (۱۹۸۲، ۱۷۳).

با این همه، نمونه‌های دموکراسی مستقیم و ساختارهای کمیته‌ای محل کار محور را می‌توان در دوره‌های «عادی» سازماندهی و مقاومت کارگران نیز یافت، آن‌ها گرچه طبقه‌ی حاکم و بوروکراسی اتحادیه‌ای را عمیقاً به چالش می‌کشند اما تهدیدی مستقیم برای نظام موجود به حساب نمی‌آیند. در ۱۹۶۸-۱۹۷۴ خیزش‌های ایالات متحده، انگلستان، و بخشی‌هایی از اروپای غربی به شکل‌گیری ساختارهایی تشکیلاتی در بدنه‌ی کارگری منجر شد که گرچه همان شوراهای کلاسیک کارگری نبودند، اما انواع همسانی از دموکراسی و پاسنگویی را به نمایش می‌گذاشتند. کمیته‌های چنداتحادیه‌ای متشکل از نمایندگان کارگری [shop stewards] در کارخانه‌های تولیدی، کمیته‌های ترکیبی بیناشرکتی، و کمیته‌های صنعتی منجر به شکل‌هایی از دموکراسی مستقیم شدند که در منافع مشخص اعضا ریشه داشت. ساختار کمیته‌ای نماینده محور این تشکل‌ها «نزدیکی و پاسنگویی به اعضا را تضمین می‌کرد که دموکراسی‌های «مبتنی بر نمایندگی» [representative] فاقد آن بودند» (کوهن ۲۰۰۶، ۱۶۶).

در همین دوران، در ایالات متحده شماری از «انجمن‌های خواهان اصلاح» اپوزیسیون متعلق به بدنه‌ی اتحادیه‌های کارگری شکل گرفتند که در مسئله‌ی مشخص دستمزد و شرایط محیط کار ریشه داشتند و در عین حال بوروکراسی موجود را نیز به چالش می‌کشیدند. یکی از فعالان، این گروه‌های محل کار را که همان ساختار کمیته محور را اقتباس کرده بودند، «منبع نیرویی برای خیزش‌های از پایین» می‌داند که «در سه سال اخیر به مناصب رسمی دیرین پایان بخشیده یا آن‌ها را در معرض تهدید قرار داده بودند... تقریباً بدون استثنا این شورش‌ها اساساً برای بهبود شرایط زندگی شغلی به وقوع پیوستند» (ویر ۱۹۶۷).

«سال انقلابی» ۱۹۶۸ شاهد مشارکت چشمگیر کارگران فرانسوی در «وقایع ماه مه» بود و اعتصاب‌های گسترده تقریباً موجب به زیر کشیدن دولت دوگل شد؛ کارگران **کمیته‌های اقدام (comites d'action)** را بر اساس فرایندهایی مشابه از دموکراسی مستقیم شکل دادند (سینگر ۲۰۰۲، ۴۱۴). در «پاییز داغ» ایتالیا، موج اعتصاب‌های ۱۹۶۹، که شوراهای کارخانه و کمیته‌های متحد میان اتحادیه‌ای بدنه‌ی کارگری (Comitati Unitari di Base) را شکل داد، شعار کارگران از این قرار بود: «همه‌ی ما نماینده هستیم» (رایت ۲۰۰۲؛ همچنین ن.ک به فصل ۱۷ همین مجلد). **امپراساس** (شوراهای کارخانه) که در عرض چند روز پس از کودتای ۱۹۷۴ علیه دیکتاتوری سالازار در پرتغال سربرآوردند، علاوه بر مشارکتی بودن، «بسیار دموکراتیک» بودند - برای مثال در کارخانه‌ی پلسی، «کمیسیون موجود ... شامل ۱۱۸ کارگر می‌شد - که همه‌ی آنان مٌصر بودند در نخستین جلسه با مدیریت شرکت داشته باشند» (راینسون ۱۹۸۷، ۹۱). خیزش قرن بیست و یکم آرژانتین که در نتیجه‌ی تأثیر بحران مالی بر مردمان عادی به وجود آمد، شاهد «جنبش‌های نوینی ... خارج از سنت قدیمی تشکل‌های اتحادیه کارگری، با دموکراسی مستقیم از پایین و رهبران جدید بود» (هرمان ۲۰۰۲، ۳۱؛ همچنین ن.ک. به صفحات ۳۶۳-۳۷۸ همین کتاب)

«تنها سد میان ما و آنارشی...»

یک مشخصه‌ی مرتبط و به همان اندازه بااهمیت این تشکل‌های نماینده‌محورِ پاسخگو، آزادی آنان از ساختارهای رسمی و نهادی-به‌ویژه از اتحادیه‌های کارگری مستقر- بود. شواهد این استقلال و خودمختاری بارها و بارها در توصیف‌های تاریخی شوراهای کارگری تکرار شده است.

ناآرامی بزرگ ۱۹۱۰-۱۹۱۴، که به گفته‌ی تروتسکی در خلال آن «سایه‌ی مبهم انقلاب برفراز بریتانیا به پرواز درآمده بود»، موج اعتصاب کاملاً غیررسمی بود که کارگران سراسر انگلستان، کنش‌های همبسته‌ای به اجرا درآوردند که «به‌وضوح خصلتی غیررسمی داشتند و توسط کمیته‌های محلی اعتصاب هدایت می‌شدند که کاملاً مستقل از مقامات اتحادیه عمل می‌کردند» (هولتون ۱۹۷۶، ۱۹۱). کمیته‌های اعتصاب معدن‌چیان ولزی در معادن مختلف ولز جنوبی «هیچ مطالبه‌ی مشخص مشترکی نداشتند - آنان تنها در بی‌اعتمادی به **فدراسیون معدنچیان بریتانیای کبیر** و خوارشماری هیات رئیسه‌ی خودشان با هم اشتراک داشتند» (دنکرفیلد ۱۹۶۱، ۲۴۲). اعتصاب‌های ناآرامی بزرگ «همگی نشان از همین آزرده‌گی بیش‌ازحد و تمایل به بی‌اعتنایی به اقتدار اتحادیه داشتند» (همان، ۲۳۷).

گرچه در اثر وقوع جنگ در سال ۱۹۱۴ پتانسیل انقلابی ناآرامی بزرگ خاموش شد، در مدت یک سال کمیته‌های غیررسمی و ساختارشکن محل‌های کار به‌عنوان بخشی از جنبش نمایندگان کارگری جنگ جهانی اول شکل گرفتند. مطالعه‌ی هیئت‌ون درباره‌ی این جنبش خاطر نشان می‌کند که «این کمیته‌ها به سبب خصلت نماینده‌محورشان قادر به طرح‌ریزی و اجرای کنش‌های اعتصابی، مستقل از مقامات اتحادیه‌ی کارگری بودند و همین استقلال، اساساً معرف جنبش بدنه‌ی کارگری است» (۱۹۷۲، ۲۹۶).

استقلال کارگران از اتحادیه‌گرایی رسمی برای طبقه‌ی حاکم بسیار نگران‌کننده بود. چرچیل در موج اعتصابی ۱۹۱۹ بریتانیا اظهار داشت «مصیبت اتحادیه‌ای‌گرایی این بود که به اندازه‌ی کافی نبود...» اما بونار لائو، رئیس خزانه‌داری، از این هم جلوتر رفت: «... سازمانده‌ی اتحادیه‌ی کارگری تنها سد میان ما و آنارشی است» (روزنبرگ ۱۹۸۷، ۶۸).

جنبش شوراهای کارگران آلمان در ۱۹۱۷ نیز به شیوه‌ای مشابه، به دنبال «سیل اعتصاب‌های غیررسمی شکل گرفت که ناگهان کل کشور را درنوردید. هیچ تشکل رسمی‌ای رهبری آن را بر عهده نداشت» (اپل ۲۰۰۸). شوراهای کارگری‌ای که یک سال بعد سربرآوردند، «خط مقدم یورش کارگری بودند که نیروهای کارگری سنتی تمایلی به رهبری آن نداشتند» (گلوکشتاین ۱۹۸۵، ۱۰۶-۱۰۷). این استقلال در موفقیت چنین بسیجی نقشی محوری داشت: «این ملوانان بودند که رها از تجربه‌ی «روش معمول و صحیح» هدایت مبارزه‌ی طبقاتی تحت شرایط متعارف، با جسارت دست به عمل زدند و کارگران پیش‌آهنگ را به کنش واداشتند» (گلوکشتاین ۱۹۸۵، ۱۱۲).

این استقلال که طبقه‌ی حاکم را نگران می‌کرد، به همان اندازه نیز برای مقامات اتحادیه و حتی پس از انقلاب روسیه برای رهبران احزاب کمونیست اروپایی نگران‌کننده بود. در ایتالیا، هم فدراسیون اتحادیه‌ی کارگران ایتالیا و هم احزاب اصلی چپ، از جمله حزب کمونیست، به جنبش شوراهای کارگری تورینو به دیده‌ی تردید می‌نگریستند و آن‌ها را «آنارشیست» می‌دانستند.

با این همه، این «آنارشیسیم» - یعنی خودکنش‌گری کارگران که در ساختار دموکراتیک شوراهای کارگری ریشه دارد - معرف سرشت بنیادین مبارزه‌ی مؤثر طبقه‌ی کارگر است. بلاژ ناگ در نوشته‌ای درباره‌ی شوراهای کارگری مجارستان، با سوگندی صادقانه بر این سرشت مستقل و طبقه‌محور سازماندهی شورایی کارگران، صحنه می‌گذارد: «ما فراموش نخواهیم کرد که این خود کارگران بودند که بدون هیچ سازمان، حزب، گروه، اتحادیه‌ی کارگری و چیزهایی از این دست، تجربیات کل تاریخ جنبش کارگری را از نو آموختند و به آن غنا بخشیدند» (۲۰۰۶).

خودانگیزگی و خودکنش‌گری

شباهت مسائل مربوط به استقلال طبقه‌ی کارگر و خودکنش‌گری هنگامی روشن می‌شود که دریابیم چگونه شوراهای کارگری گرایش دارند «به شکلی خودانگیزخته» و بدون تدارک آگاهانه به وجود آیند. بسیاری با این استدلال که رهبری همواره حتی در مردم‌پایه‌ترین مبارزات امری حیاتی است، مفهوم خودانگیزگی را به نقد کشیده‌اند (برای مثال ن.ک. به زندگی‌نامه‌ی تونی ماتزوکی فعال کارگری صنعت نفت آمریکا به قلم لس لئوپولد). صاحب‌نظران بریتانیایی در حوزه‌ی تشکلهای کارگری مانند کلی (۱۹۹۸)، دارینگتون (۲۰۰۹) و گال (۲۰۰۹) رهبری محل کار را ذیل بحث بسیج کارگری مورد بررسی قرار داده‌اند.

با این همه، هنگامی که گستره‌ی وسیع تاریخی و جغرافیایی سازماندهی شورایی کارگران را در نظر آوریم، روشن می‌شود که هنگام توصیف ریشه‌ها و حرکت جنبش، خودانگیزگی امری اجتناب‌ناپذیر است. تمامی روایت‌ها از شوراهای کارگری و ساختارهای مشابه، آن‌ها را «بارقه‌هایی توصیف می‌کنند که به شیوه‌ای پیش‌بینی‌ناپذیر از دل نیازهای مشخص کارگران، خواه در محیط‌های کار و خواه در جنبش‌های گسترده‌تر محل کار محور، سربرمی‌آورند.

جنبش چارتیست در دهه‌ی ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ شاهد «اتحادهای خودجوش مردمی بود که در آن مرزهای صنفی و مرزهای ماهر و غیرماهر از بین رفت» (چارلتون ۱۹۷۷، ۶). لنین درباره‌ی کمون پاریس که در آن کارگران دست به تصاحب کوتاه‌مدت اما تاریخی قدرت دولتی زدند، می‌نویسد: «کمون، خودانگیزخته رخ نمود. هیچ‌کس آگاهانه و به شیوه‌ای سازمان‌یافته آن را تدارک ندیده بود» (مارکس و لنین ۱۹۶۸، ۱۰۰). «حتی انقلاب ۱۹۰۵ روسیه، که شاهد نخستین ظهور شوراهای بود، بسیار خودانگیزخته‌تر از چیزی بود که لنین تصور می‌کرد» (لیند ۲۰۰۳).

شوراهای کارگری ایجادشده در انقلاب آلمان به شکلی خودانگیزخته پدیدار و بازپدیدار شدند، حتی پس از آن‌که توسط نیروهایی از هر دو جناح چپ و راست در هم شکسته شدند. اپل (۲۰۰۸) معتقد است که «هیچ حزب یا سازمانی این شکل از مبارزه را پیشنهاد نکرده بود. این جنبش، تماماً خودانگیزخته بود» (۵) در ایتالیا جنبش شوراهای کارگری را می‌توان در جنبش‌های «خودجوش» کارگری در تابستان ۱۹۱۷ ردیابی کرد، «هنگامی که کارخانه‌ها ناگهان به محلی برای تظاهرات ضدجنگ بدل شدند... به نظر می‌رسد خیزش‌های بلافاصله پس از آن کاملاً خودانگیزخته بوده‌اند» (ویلیامز ۱۹۷۵، ۶۳).

در بسیاری از منازعاتی که به شکل‌گیری شوراهای کارگری در قرن اخیر منجر شده‌اند، این عنصر خودانگیزگی پیوسته از نو ظاهر می‌شود که نشان می‌دهد کارگران درس‌های طبقه‌محور را مستقلاً و مکرراً می‌آموزند و به

کار می‌بندند. سینگر در شرح رویدادهای مه ۱۹۶۸ فرانسه می‌نویسد: «خودانگیختگی، ویژگی تکرارشونده‌ی همه‌ی روایت‌های این جنبش است... جنبش مه آشکارا خودانگیخته بود، به این معنا که احزاب و اتحادیه‌های رسمی هرگز ابتکار عمل را به دست نگرفتند» (۲۰۰۲، ۳۱۵). بحران سیاسی شیلی در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ شاهد «کنش‌های خودانگیخته و سازمان‌نیافته‌ی مقاومت از سوی طبقه کارگر بود» (گنزالز ۱۹۸۷، ۶۴)، و خیزش‌های کارگران در آرژانتین در سال‌های ۲۰۰۰-۲۰۰۱ نیز به طور متمرکز برنامه‌ریزی نشده بود.

«فلاکت مشترک عامل پیوند با یک‌دیگر»: اتحاد طبقاتی درون شوراهای کارگری

به‌رغم خودانگیختگی کنش شوراهای کارگری، ویژگی‌های اصلی شوراهای کارگری که تا این‌جا برشمردیم - ساختارهای نماینده‌محور دموکراسی مستقیم، خودکنش‌گری و استقلال طبقاتی - از هیچ‌زاده نمی‌شوند. بازآفرینی مداوم این ساختار خاص شورایی نشأت گرفته از تجربه‌ی مشترک کارگران از فرایند کار سرمایه‌دارانه است که حتی در دوران‌های نسبتاً «خاموش»، همبستگی و اتحادی را درون سرشت اساساً جمعی کار شکل می‌دهد. ویلیامز در روایتش از جنبش شوراهای کارخانه در ایتالیا بر این عقیده است که در محل کار «وحدت، امری ذاتی در خود فرایند تولید است، فعالیتی خلاقانه که اراده‌ای برادرانه و مشترک می‌آفریند» (۱۹۷۵، ۱۱۵).

این وحدت طبقاتی مبتنی بر تولید، سرشت جمعی و مشارکتی فعالیت شوراهای کارگری را حتی در دوران‌های کم‌تر انقلابی، شکل می‌دهد. در خلال **طغیان بزرگ**، یک روزنامه‌ی محلی در اوهایو گزارش کرد که در جلسات کمیته‌ی اعتصاب، کارگران «انسجامی چشمگیر داشتند، گویی فلاکت مشترک آن‌ها را به هم پیوند داده است» (برچر ۱۹۹۷، ۳۳؛ به نقل از کلمبوس دیسپچ، ۲۰ ژوئیه‌ی ۱۸۷۷). فرنس توک از نمایندگان شورای کارگران مجارستان نیز اشاره می‌کند که چگونه در جلسه‌ی مرکزی مهم شوراهای در ۱۴ نوامبر ۱۹۵۶، «همه، با آن‌که از کارخانه‌های متفاوتی آمده بودند، دقیقاً یک چیز را می‌خواستند، گویی از قبل بر سر دیدگاه‌هایشان به توافق رسیده بودند». ناگ‌اظهار می‌دارد که «به این ترتیب شوراهای حقیقتاً به وحدت طبقه‌ی کارگر جامعه‌ی عمل می‌پوشانند» (۲۰۰۶، ۳۱).

بنابراین، همبستگی محیط‌کار هم در دوره‌های انقلابی بحران و هم در تجربه‌های هرروزه‌ی طبقه‌ی کارگر بروز می‌یابد. برچر با توصیف نیرومندشدن سازمان‌یابی گروه‌های کاری در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ می‌گوید: «فرایند نهانی و نامرئی اعتصاب سراسری عمدتاً در این گروه‌ها شکل می‌گرفت. این گروه‌ها انجمن‌هایی بودند که درون آن‌ها کارگران به مخالفت با رؤسا برمی‌خاستند... و با این کار قدرت جمعی خود را کشف می‌کردند» (۱۹۹۷، ۲۲۷). از نظر برچر، این فرایند «دو عنصر منازعات نیروی کار را» برجسته می‌کند «که بذره‌های دگرگونی اجتماعی را در خود دارند: کنش خودگردان و همبستگی» (همان، ۲۹۸).

مسئله، خود مسئله نیست...

این نمونه‌ها نشان می‌دهند که بذرها و ساختارهای این ماجراهای بالقوه انقلابی، در سطوح «روزمره»ی مقاومت و واکنش بدنه‌ی کارگری وجود دارد. نوعی از آگاهی که در خلال سازماندهی شورای کارگری بسط می‌یابد، حتی در انقلابی‌ترین سطوحش به واکنش کارگران به تجربه‌ی «عادی» فرایند کار سرمایه‌دارانه، با همه‌ی آزارهای هرروزه‌اش، گره خورده است.

به این ترتیب، جدال‌هایی که از مطالبات و مسائل مادی روزمره در «زمان‌های متعارف» سربرمی‌آورند، نشان‌دهنده‌ی نوک کوه یخ مبارزه‌ی نهانی طبقاتی است که در زمان تشدید این جدال‌ها بیش‌ازپیش آشکار می‌شود. از این نظر، بنا به نوشته‌های برچر می‌توان گفت «مسئله، خود مسئله نیست» (برچر ۱۹۹۷، ۲۸۲). تجربه‌های کارگران از استثمار و سرکوب، نارضایتی و خشم طبقاتی مداومی ایجاد می‌کند که ممکن است باعث برانگیختن مقاومت نشوند اما به سطح می‌آیند و در وضعیت‌های درگیری صریح، عیان می‌شوند. گرامشی این آگاهی «دوگانه» یا پنهان را در ذهن دارد، آن هنگام که استدلال می‌کند مقاومت کارگری «نشان می‌دهد که گروه اجتماعی مورد بحث ممکن است در واقع برداشت خود را از جهان داشته باشد، ولو برداشتی ابتدایی و خام؛ برداشتی که خود را در عمل - یعنی زمانی که گروه به مثابه‌ی کلیتی اندام‌وار عمل می‌کند - ولو گه‌گاه و لمح‌وار، بروز می‌دهد (همان، ۳۲۷). دانگرفیلد با توصیف مبارزه‌ی کارگران بارانداز در ناآرامی بزرگ ۱۹۱۰-۱۹۱۴ استدلال می‌کند: «بسیار دشوار است که بگوییم آن‌ها دقیقاً چه می‌خواستند... اما در دل همه‌ی نارضایتی‌هایشان خشمی فزاینده وجود داشت که از پرداخت دستمزدی بخور و نمیر به جوش آمده بود... اعتصاب برای پول به هیچ‌وجه همان اعتصاب برای دستمزد نیست؛ اعتصاب برای پول از حس بی‌عدالتی ناشی می‌شود... صدایی است نادیده‌انگاشته‌شده، که برای به رسمیت شناخته‌شدن، برای همبستگی و برای قدرت، غریو برمی‌آورد» (۱۹۶۱، ۲۴۹). این آگاهی دوگانه، خود می‌تواند به شرایطی بیانجامد که مطالبات کارگران «فراگذرنده» شود - یعنی امکان و چه بسا ضرورت نوع کاملاً جدیدی از جامعه را پیش بکشد: «در دوره‌های اعتصاب عمومی، کارگران، در مقام انسان‌های سرکوب‌شده و استثمارشده‌ای که سر به شورش گذاشته‌اند، می‌اندیشند، سخن می‌گویند و عمل می‌کنند... دستور کار آنان برپایه‌ی نیازشان شکل می‌گیرد، نه بر اساس «آنچه بازار تاب تحملش را خواهد داشت» (برچر ۱۹۹۷، ۲۸۶).

تاریخ شوراهای کارگری نشان می‌دهد که این فرایندها و تغییرات آگاهی مرتبط با آن‌ها تقریباً همواره در مسائل مادی پایه‌ای ریشه دارد، که می‌تواند سطوح طغیان‌گری شورش را از سطحی ظاهراً پیش‌پافتاده یا «اکنونیستی» به سطوحی بالاتر ارتقا دهد. یک نمونه‌ی تاریخی، اعتصاب حروف‌چین‌های پتروگراد در سال ۱۹۰۵ است که به گفته‌ی تروتسکی «از علایم نگارشی آغاز و به براندازی حکومت مطلقه ختم شد» (تروتسکی ۱۹۷۱، ۸۵). بنابراین، این اعتصاب «معمولی» جرقه‌ی انقلاب ۱۹۰۵ را زد که به نخستین شکل (بسیار ضعیف) دموکراسی پارلمانی در روسیه - و نیز نخستین سوویت پتروگراد - انجامید. باین که در آن زمان حتی انقلابیون روسی به اهمیت این موضوع پی نبردند، این ساختار سوویتی - نوعی شوراهای کارگری - بعدها به قدرت گرفتن طبقه‌ی کارگر در ۱۹۱۷ یاری رساند.

جرقه‌ی انقلاب فوریه ۱۹۱۷ با اعتصاب زنان بافنده، اعتراض به کمبود نان و یک اعتصاب کاملاً «معمولی» علیه آزار و اذیت‌ها در عملیات عظیم مهندسی [کارخانه] پوتیلف روشن شد (تروتسکی ۱۹۶۷، ۱۱۰). در همان سال در ایتالیا زنان طبقه‌ی کارگر که ۱۲ ساعت در روز در کارخانه‌ها کار می‌کردند و مجبور بودند ساعت‌ها در صف جیره‌ی ناچیز خواربار بایستند، در نهایت شورش نان را به‌راه انداختند و «هنگامی که زنان پیوندی حیاتی با نیروی صنعتی کارگران برقرار کردند، این شورش ابعاد یک عصیان تمام‌عیار را به خود گرفت» (گلوکشتاین ۱۹۸۵، ۱۶۹-۱۷۰).

در تاریخ نمونه‌های فراوانی از جنبش‌هایی وجود دارد که در نارضایتی‌های روزمره ریشه دارند که نتیجه‌ی

آن‌ها در نهایت به چالش کشیدن نظام سرمایه‌داری است. خیزش‌های میانه تا اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ شیلی، پرتغال و ایران همگی با تأکید بر نیازهای مادی اساسی، شکل‌های مستقل اما مشابهی از سازماندهی شورای کارگران را ایجاد کردند. در شیلی که در آن کارگران «شکل جدیدی از سازماندهی... همان «کمر بند صنعتی» یا **کمر بند حفاظتی**... را به وجود آوردند، یکی از کارگران کشاورز شیلیایی می‌گوید: «آدم‌هایی وجود دارند که ما باید غذایشان را تأمین کنیم و خانواده‌هایی که باید از آنان نگهداری کنیم. دیگر طاقت مان طاق شده است» (گنزالز ۱۹۸۷). اگرچه شوراهای انقلابی سربازان، ملوانان و کارگران پس از کودتای ۱۹۷۴ پرتغال، در کارخانه‌ها تأسیس شده بودند، «اما به نظر کسانی که این شوراها را برپا کردند، کمیسیون‌های کارگری صرفاً کمیسیون‌هایی اقتصادی بودند» (راینسون ۱۹۸۷). در ایران جنبشی که به انقلاب ۱۹۷۹ منتهی شد در نتیجه‌ی اعتصاب‌ها، تحصن‌ها و دیگر انواع اعتراضات صنعتی‌ای شکل گرفت که [بیش ترشان] معطوف به مطالبات اقتصادی بودند (پویا ۱۹۸۷).

بارها ثابت شده است که این تمرکز بر مسائل مادی اساسی، مانعی برای شکوفایی آگاهی طبقاتی و سیاسی سریع‌اً گسترش‌یابنده در فرایندی مستقل از احزاب «سوسیالیست» از پیش موجود نیست. همان‌گونه که یکی از سازمان‌دهندگان آمریکایی در دهه‌ی ۱۹۳۰ اشاره می‌کند: «فقدان به‌شدت تأسف بار ایدئولوژی سوسیالیستی در جبهه‌ی کارگران به‌واقع مانع نمی‌شود که آن‌ها کاملاً ضد سرمایه‌داری عمل کنند.» (برچز ۱۹۹۷، ۱۶۵).

با این حال، هنگامی که این «جهش» به آگاهی و استقلال طبقاتی رخ دهد، اغلب تجربه‌ای دگرگون‌کننده است؛ کارگران دخیل در خیزش قرن بیست‌ویکم آرژانتین مدعی بودند که «ما کارهایی انجام دادیم که هرگز حتی فکرش را هم نمی‌کردیم و هنوز هم نمی‌دانیم مجبور به انجام چه کارهای دیگری خواهیم بود» (هرمان ۲۰۰۲، ۲۳). به همین ترتیب، وقتی شوراهای کارگری با گرایش‌های اقتصادی در پرتغال در حال رشد و گسترش بود «کارگران و سربازان تشنه‌ی ایده‌های [نو] بودند... **دولت و انقلاب** لنین به پرفروش‌ترین کتاب تبدیل شد» (راینسون ۱۹۸۷، ۹۷). سینگر درباره‌ی فعالیت کارگران فرانسوی در مه ۱۹۶۸ می‌گوید: «اعتصاب عمومی... با حضور میلیون‌ها انسان مشتاقی که در دوره‌های متعارف دسترسی به آنان ممکن نیست، می‌تواند مدرسه‌ای برای آگاهی طبقاتی باشد» (۲۰۰۰، ۱۶۱-۱۶۲).

«روح راکد کل صنعت...»

در کنار شکوفایی آگاهی سیاسی که غالباً با خیزش‌های کارگری و ایجاد شوراهای کارگران مشخص می‌شود، مسئله‌ی قدرت طبقاتی، فارغ از تجربه و آگاهی کسانی که درگیر آن هستند، مطرح می‌شود. این مسئله برای طبقه‌ی حاکم و رهبران کارگری «رفرمیست» کاملاً روشن است. همان‌طور که اپل می‌گوید، در خلال جنبش انقلابی در آلمان، شوراهای کارگری «خود را در مقام یگانه‌شکلی از سازمان‌دهی نشان دادند که خود را مجاز به ترسیم خطوط کلی قدرت کارگری می‌داند و بنابراین... زنگ خطری برای بورژواها و سوسیال‌دموکرات‌ها به شمار می‌آیند» (۲۰۰۸، ۵).

در ادامه درباره‌ی مسائل کلیدی «قدرت دوگانه» - در واقع قدرت دولتی - بحث می‌کنیم که با سازماندهی شورایی کارگران پیش کشیده می‌شود. مثال‌های فوق همچنین نشان‌دهنده‌ی قدرت اقتصادی عظیمی است که کارگران از طریق امتناع از کار اعمال می‌کنند. دانگرفیلد در توصیف اعتصاب معدن‌چیان در دوران ناآرامی

بزرگ این گونه توضیح می‌دهد: «اعتصابی خودانگیخته و خودجوش که به‌رغم توصیه‌ی رهبران از سوی تعداد انگشت‌شماری از ولزی‌ها آغاز شد... سرانجام ناقوس هشدارش را در روح راکد کل صنعت به صدا درآورد» (۱۹۶۱، ۲۴۷).

در جریان انقلاب مجارستان، روشنفکران و کارگران غیرصنعتی که در ابتدا اهمیت شوراهای کارگری را درک نکرده بودند، خیلی زود «دریافتند که مرکز واقعی قدرت در کشور در این شوراها نهفته است. کادار (رهبر استالینست) نیز این را می‌دانست» (اندرسون ۱۹۶۴، ۸۷). سینگر (۱۹۸۲) درباره‌ی شورش کارگران لهستانی در ۱۹۸۱ این نکته را چنین خلاصه می‌کند: «برخلاف آنچه برخی کارشناسان گمان می‌کردند یا امیدوار بودند، قدرت همبستگی [۱] ... ظرفیت طبقه‌ی کارگر برای توقف صنعت و فلج کردن کشور، دست آخر فروکش کرد» (۲۵۵).

حتی در نمونه‌های کم‌تر چشم‌گیر مقاومت کارگری امروزی نیز هر دو نیروی دولت و اتحادیه‌های کارگری، بلافاصله در برابر هرگونه اعمال محدودیت بالقوه از سوی کارگران بر مالکیت یا سودآوری، قاطعانه مخالفت می‌کنند. روایت‌های کارگران از اشغال‌های سال‌های ۲۰۰۸ و ۲۰۰۹ در شرکت‌های وستاس و وستون در بریتانیا (اسمیث ۲۰۰۹، ویلسون ۲۰۰۹) گواهی بر این فرایند است.

«آماده‌اید؟» قدرت دوگانه و سوویت‌ها

در فرصت‌های تاریخی که شوراهای کارگری با خصلتی کاملاً انقلابی یا شبه‌انقلابی پدیدار می‌شوند، سرشت و معنای قدرت دوگانه‌ی کارگران و شوراهای کامل و بالیده، روشن‌تر از همیشه است؛ در واقع به نظر گوکلشتاین «سوویت‌ها صرفاً در وضعیت قدرت دوگانه امکان ظهور دارد» (۱۹۸۵، ۲۱۸).

اما منظور ما از «قدرت دوگانه» چیست؟ در بخش پیشین، سرشت و اهمیت قدرت کارگران - خواه بالقوه و خواه بالفعل - آشکارا هسته‌ی مرکزی استدلال بود. چنین قدرتی ذاتاً با نقش کارگران در تولید و تأثیر امتناع از کار، به‌عنوان تهدیدی دائمی بر سرمایه، گره خورده است. مفهوم قدرت دوگانه با این پویه‌ی کلیدی مرتبط با تولید، پیوند دارد اما بُعد مهم دیگری نیز دارد: تسلط بر سازماندهی سرمایه و نظام اقتصادی تحت هدایت کارگران. در وضعیتی که کشمکش گسترده‌ای در جریان است، شورای کارگری یا کمیته‌ی اعتصاب عمومی اغلب قدرت را با یک دولت ملت‌ب‌بورژوازی شریک می‌شود، که رغبتی به شراکت در قدرت ندارد. مناسبات معمول قدرت در جامعه از اساس به واسطه‌ی پیامدهای عظیم سیاسی و غالباً انقلابی زیر و رو شده‌اند.

در تاریخ نمونه‌های فراوانی از موقعیت‌های قدرت دوگانه وجود دارد که جهتی تماماً انقلابی داشتند، گرچه همیشه به نتیجه نرسیدند. در اعتصاب‌هایی که سراسر لیورپول را در خلال ناآرامی بزرگ در نوردید، یک کمیته‌ی اعتصاب درون شهری، یک نظام مجوز حمل و نقل را به اجرا گذاشت که «مشروعیت اقتدار حاکمیت را به‌وضوح به چالش کشید و هدف از آن نیز همین بود (هولتون ۱۹۷۶، ۱۰۲). در ۱۹۱۹ اعتصابی سراسری در سیاتل که بر پایه‌ی سازماندهی یک کمیته‌ی اعتصاب عمومی شکل گرفته بود، عملاً یک ضد دولت را در شهر شکل داد» (برچر ۱۹۹۷، ۱۲۲).

در همان سال، لوید جورج [۲] همیشه مکار اجازه داد تا رهبران اتحادیه‌ی کارگری بریتانیا با تشریح پیامدهای سیاسی اقدامات تهدیدآمیز میان اتحادیه‌ای، با طناب خودشان به ته‌چاه بروند: «اعتصاب... بحران قانون اساسی

را به نخستین اولویت تبدیل می‌کند. زیرا، اگر نیرویی در دولت به وجود آید که از خود دولت قوی‌تر باشد، آنگاه باید آماده باشد تا وظایف دولت را نیز برعهده بگیرد... آقایان آیا به این امر اندیشیده‌اید؟ و... آیا آماده‌اید؟» نیازی به گفتن نیست که رهبران اتحادیه خیلی زود در این چالش شکست خوردند (روزنبرگ ۱۹۸۷، ۷۴). آخرین خیزش بزرگ بریتانیا در این دوران، اعتصاب عمومی ۱۹۲۶، شاهد تأسیس «شوراهای اقدام» و تجربیاتی چند در زمینه‌ی قدرت دوگانه برای اعتصاب‌کنندگان بود؛ آن‌گونه که یکی از اعتصاب‌کنندگان گفته است: «کارفرمایان کارگران با کاسه‌ی گدایی در دست می‌آمدند و برای مجوز التماس می‌کردند... تا کارگران‌شان اجازه داشته باشند عملیات [کاری] معینی را انجام دهند» (پست‌گیت و همکاران، ۱۹۲۷، ۳۵).

تا آن زمان موج انقلاب در سراسر جهان صنعتی به نقطه‌ی اوج خود رسیده بود. از آن زمان تا دهه‌ی ۱۹۳۰ که کارگران آمریکایی در مبارزه برای سازماندهی اتحادیه‌ای دست به اعتصاب و تحصن زدند، مواجهه‌ی توده‌ای دیگری با سرمایه رخ نداد. اما توازن‌بخشی [به نیروها] از طریق دولت سرمایه‌داری که در مفهوم «قدرت دوگانه» تجسد می‌یابد ناپدید نشده بود. در سال ۱۹۴۵، در آشفتگی پس از جنگ هنگامی که «زور متزلزل سرنیزه، یگانه مانع میان کارگران فرانسوی و قدرت واقعی، بود»، تورز، رهبر حزب کمونیست فرانسه، با متهم کردن کارگران کمیته‌های رهایی‌بخش محلی [Committees of Liberation] به این که «جانشین دولت‌های محلی شده‌اند»، ناخواسته قدرت بالقوه‌ی آن‌ها را یادآور می‌شد. (اندروسون، ۱۹۶۴، ۹).

در موج اعتراضات کارگری اروپای شرقی پس از جنگ، شورای کارگری در یکی از شهرهای مجارستان «نیروهای مبارز کارگری را شکل داد... و به‌عنوان یک دولت محلی مستقل از قدرت مرکزی، دست به سازماندهی نیروی خود زد». تا ماه نوامبر، تقریباً تمام ایستگاه‌های رادیویی تحت کنترل شوراهای انقلابی درآمد بود؛ «یک وضعیت کلاسیک «قدرت دوگانه» حاکم بود» (اندروسون ۱۹۶۴، ۶۹، ۷۸-۷۹). در لهستان عصیان‌زده‌ی دهه‌ی ۱۹۷۰، حکومت ورشو «رفته‌رفته کابوس دیدگاه قدرت دوگانه‌ی لنین را تجربه می‌کرد» و هنگامی که مبارزات مشابهی مبتنی بر شوراهای کارگری در ۱۹۸۰ از نو فوران کرد، «کمیته‌های میان‌کارخانه‌ای به مثابه‌ی ارگان‌های قدرت موازی بار دیگر پدیدار شدند و دست به کنش زدند» (سینگر ۱۹۸۲، ۲۲۱).

همان‌طور که پیش‌تر هم اشاره شد، الگوهای شبه‌انقلابی مبارزه در دوران‌های غیرانقلابی نیز می‌توانند نمایان شوند. در خلال موج اعتصاب «زمستان نارضایتی» ۱۹۷۸-۱۹۷۹ در بریتانیا که اغلب به علت خصلت «اکنونیستی» و «فرقه‌گرایانه» اش از آن انتقاد شده است (کلی ۱۹۸۸)، عناصر قدرت دوگانه خیلی زود نمایان شد. یکی از نویسندگان کنش‌گر، این جدال را این‌گونه شرح می‌دهد: «در مدت زمان کوتاهی کمیته‌های اعتصاب درحال تصمیم‌گیری بودند که چه چیزهایی باید از بسیاری از کارخانه‌ها یا بنادر خارج یا به آن‌ها وارد شود. جوازهایی برای مواد ضروری صادر می‌شد... در برخی از موارد، کمیته‌های اعتصاب کنترل خدمات عمومی کل شهرها را به دست گرفته بودند (تورنت ۱۹۸۸). خود یکی از وزرای دولت شرح داد که کمیته‌های محلی اعتصاب رانندگان کامیون، رانندگان قطار و سایر گروه‌ها، حمل‌ونقل تدارکات ضروری را همانند یک «حکومت شورایی کوچک» [little Soviets] سازماندهی می‌کنند، از سوی دیگر، تاچر، نخست‌وزیر محافظه‌کار آینده چنین نوشت: «دولت حزب کارگر، اداره‌ی کشور را به کمیته‌های محلی اعضای اتحادیه‌های کارگری واگذار کرده بود»، سخنی که طنینی از مفهوم «قدرت دوگانه» را در خود داشت (تاچر ۱۹۹۵، ۴۲۰؛ کوهن ۲۰۰۶، ۵۰).

در بریتانیا نیز شاهد یکی از مبارزه‌های قرن بیست و یکمی بوده‌ایم که روزنامه‌ها توصیفی غیرمنتظره از آن ارائه کردند: «هفت روزی که حزب کارگر جدید را لرزاند». [۳] و [۴] طی آن یک هفته‌ی باورنکردنی [سورئال] در سپتامبر سال ۲۰۰۰، در «شورش بدون رهبر» علیه مالیات‌های سنگین به مواد سوختی. کارگران حمل و نقل بین‌شهری در اعتراضی از سر درماندگی، مخازن سوخت و پالایشگاه‌ها را بستند و به این ترتیب، به سرخط اخبار تبدیل شدند. در عرض چند روز سوپرمارکت‌ها از مواد غذایی خالی شدند، سرویس‌های آمبولانس محدودیت سرعت تعیین کردند و متولیان کفن و دفن گزارش کردند که آن‌ها سوخت کافی برای دریافت اجساد دارند اما این میزان سوخت برای خاکسپاری آنان کافی نیست.

با این همه، این کارگران مستأصل جدال را به وضوح به وضعیت «قدرت دوگانه» کشاندند. روزنامه‌ها نوشتند که پیش‌قراولان اعتصاب برای این که اجازه بدهند تانکرها از پالایشگاه‌ها خارج شوند، مورد به مورد رأی‌گیری می‌کنند... راننده پرونده‌ی خود را به کارگران اعتصابی ارائه می‌کند و منتظر تصمیم آنان می‌ماند. «شباهت‌ها با زمستان نارضایتی مشخص بود و در گفته‌های سران حکومت با «وحشت عمیقی ... درباره‌ی پیامدهای سیاسی این بحران» بازتاب می‌یافت (کوهن ۲۰۰۶، ۱۳۳-۱۳۴).

این مورد نشان می‌دهد که «موقعیت‌های قدرت دوگانه» در بسیاری از وضعیت‌های غیرانقلابی رخ داده است؛ به‌رغم ارجاعات طعنه‌آمیز سیاست‌مداران به «حکومت شورایی کوچک» در دوران زمستان نارضایتی بریتانیا، شکل‌گیری شوراهای کارگری و ویژگی معرف موقعیت‌های بالقوه انقلابی است. تاریخ نشان داده است که بسیاری از موقعیت‌ها و ساختارها می‌تواند منجر به ایجاد شکلی شود با شباهتی چشم‌گیر به شوراهای انقلابی روسیه، اما بی آن‌که در پایان به نتیجه‌ای انقلابی بیانجامد. این شکل شورایی سازماندهی بیش از سایر شکل‌ها، چالشی بنیادین برای نظم اقتصادی و سیاسی سرمایه‌داری است. در بخش نتیجه‌گیری این موضوع را مفصل بررسی خواهیم کرد.

«نوع خاصی از دولت...»

شوراها چه بودند؟

توصیف تروتسکی از انقلاب ۱۹۰۵ که در آن شوراها نقش اساسی و محوری داشتند، کاملاً روشن می‌کند که این سازمان‌ها را کارگران ایجاد کردند نه «سازمان سوسیال دموکرات» (حزب انقلابی). او درباره‌ی شورای سن‌پترزبورگ می‌نویسد: «این سازمان پرولتاریایی کاملاً طبقه‌بنیاد، سازمان انقلاب به معنای واقعی کلمه بود.» تروتسکی هنگام توصیف شورا به منطق تولیدمحور ساختار شورایی کارگران اشاره می‌کند: «از آن‌جا که فرایند تولید، یگانه پیوند میان توده‌های پرولتاریا بود... شکل نمایندگی آن نیز می‌بایست با کارخانه‌ها و کارگاه‌ها مطابقت می‌داشت... از هر ۵۰۰ کارگر یک نفر به نمایندگی انتخاب می‌شد... [با این حال] در برخی موارد نمایندگان، تنها صد کارگر یا حتی تعداد کم‌تری را نمایندگی می‌کردند» (تروتسکی ۱۹۷۱، ۱۰۴).

از این توصیف درمی‌یابیم که این ساختار تشکیلاتی شورا نبود که شکل آن را از اسلاف تاریخی‌اش متمایز می‌کرد - بلکه کاملاً برعکس. ریشه داشتن شورا در سازماندهی مستقل خود کارگران، به‌جای هرگونه رهبری «سیاسی»، نیز طبعاً پدیده‌ای منحصر به فرد نبود. آن‌چه حقیقتاً در خصوص شوراهای روسی استثنایی بود، نقش ولو کوتاه آنان در حکم تشکل‌های بالفعل - و نه بالقوه‌ی - قدرت طبقه‌ی کارگر بود. به این معنا،

سوویت‌ها در لحظات انقلابی خود، بیان‌گر وحدت موردنظر مارکس و لنین هستند، وحدت میان این شکل از سازماندهی و ساختاری که بالقوه هم حکومت و هم دولت کارگران است.

پیوندی حیاتی میان شکل شورایی سازماندهی کارگری و ساختار یک دولت کارگری بالقوه وجود دارد که در آن همه‌ی نهادهای از بالا به پایین ضرورتاً «مضمحل می‌شوند» و لنین نیز آن را در نوشته‌اش درباره‌ی کمون پاریس در کانون توجه قرار داد. لنین در **دولت و انقلاب** می‌گوید:

به نظر می‌رسید که کمون «فقط» ماشین درهم‌کوبیده‌شده‌ی دولتی را با دموکراسی کامل‌تری جایگزین خواهد کرد: [برای نمونه] تمام مقامات باید کاملاً انتخابی و قابل‌عزل باشند. اما ... این «فقط» به معنای جایگزینی کلان نوعی از نهاد با انواع دیگری است که نظمی اساساً متفاوت دارند. این‌جا شاهد یکی از موارد «تبدیل کمیت به کیفیت» هستیم: دموکراسی ... از دموکراسی سرمایه‌داری به دموکراسی پرولتری تبدیل می‌شود: از دولت (یعنی نیروی خاصی برای سرکوب طبقه‌ای خاص) به چیزی تبدیل می‌شود که دیگر واقعاً دولت در معنای پذیرفته‌شده‌ی آن نیست (مارکس و لنین ۱۹۶۸، ۱۱۰-۱۱۱).

به این ترتیب، شوراهای مورد حمایت لنین و تروتسکی در انقلاب ۱۹۱۷ روسیه، در معنای سیاسی یک ساختار انتقالی بودند که هم تجسد ویژگی‌های یک دولت کارگری بالقوه بودند و هم این پتانسیل را داشتند که برای تسخیر قدرت به‌منظور دستیابی به آن نوع از دولت - که در نهایت دولت را به‌تمامی «از بین ببرد»- رهبری را به دست گیرند. لنین در تلاش برای توضیح این نکته در **تُرهای آوریل** [۵] که شش ماه قبل از انقلاب اکتبر نوشته شد، استدلال می‌کند که مفهوم شوراهای «درک نشده است ... از این نظر که شوراهای شکلی جدید یا حتی نوع جدیدی از دولت هستند». این «نوعی جدید از دولت است که انقلاب روسیه در ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ شروع به آفریدن آن کرده است» و از برخی لحاظ، بنا به استدلال انگلس، دیگر دولت به معنای اخص کلمه نیست» (مارکس و لنین ۱۹۶۸، ۱۲۷، تاکید از متن اصلی است). به این معنا، «از بین رفتن دولت» تحت سوسیالیسم و کمونیسم از طریق همین شکل - شورایی - میسر می‌شود که کارگران به‌طور خودانگیخته در حکم وسیله‌ای برای مبارزه جهت دستیابی به خواست‌های طبقاتی‌شان اتخاذ می‌کنند.

آن‌گونه که سینگر می‌گوید، «دولت کارگری که بنا به تعریف، دولتی انتقالی است همواره شکلی عجیب و غریب از دولت خواهد بود، زیرا از همان آغاز قصدش نابودی خود - برای ساختن جامعه‌ای بی‌دولت - است» (۲۰۰۲).

این‌که فرایند یادشده تا چه حد سخت و بی‌امان و پرتنش است، به‌روشنی در کتاب تاریخی جان رید، **ده روزی که دنیا را لرزاند**، تصویر شده است. به این ترتیب که به‌وضوح مقاومت متعصبانه‌ی طبقه‌ی حاکم - و درواقع مقاومت «چپ‌های میانه‌رو» را نیز - در برابر هرگونه تسخیر واقعی قدرت، و نه نمادین آن، از سوی «سربازان ژنده‌پوش [و] کارگران چرکین ... مردمان فقیر» توصیف می‌کند، «انسان‌هایی زخم‌خورده و خمیده در مبارزه‌ای بی‌رحمانه برای بقا» که اینک قدرت را تسخیر کرده و شوراهای بوروکراتیزه‌ی خودشان را ساخته بودند (رید ۱۹۷۷، ۱۲۳). [۶] این پشتیبانی بی‌وقفه‌ی بلشویک‌ها از شکل شورایی سازماندهی و قدرت انقلابی خاص کارگران، رویه‌ای که فقط بلشویک‌ها اتخاذ کردند، باعث شد - دست‌کم در این دوره‌ی کوتاه و جادویی - وفاداری پرشور طبقه‌ی کارگر روسیه را کسب کنند.

این وضعیت دوام نداشت؛ همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد، در خصوص دموکراسی طبقه‌ی کارگری ساختار

شورایی هیچ امر دوام‌پذیری مگر در چارچوب حاکمیت بین‌المللی طبقه‌ی کارگر و در نتیجه «از بین بردن» فرجامین دولت وجود ندارد. حتی شوراهاى ۱۹۰۵، که در سرآغاز انقلاب فوریه ۱۹۱۷ دوباره احیا و برقرار شدند هم از انحراف مبرا نبودند؛ لنین به تلخی خاطر نشان می‌کند که «قهرمانان بی‌فرهنگی پوسیده، کسانی چون اسکویلف‌ها و تسرتلی‌ها [۷] و [۸]... پس از ارائه‌ی مذموم‌ترین مدل پارلمانتاریسم خرده‌بورژوا موفق شده‌اند حتی شوراها را با تبدیل آن‌ها به دکان حرف‌های توخالی آلوده کنند» (مارکس و لنین ۱۹۶۸، ۱۱۴-۱۱۵). سینگر بر این نکته تأکید می‌کند که: «تصورش دشوار بود که در آینده‌ی دور شوراها یک داستان خواهند بود... و دیکتاتوری به هجویه‌ی سوسیال دموکراسی، و دولت به اصطلاح کارگری به ارگان مقتدری برای فشار و تهدید تبدیل خواهد شد» (۲۰۰۲، ۳۳۹). تلخ‌طنز نهایی هنگامی آشکار شد که در خلال خیزش جنبش همبستگی (سولیدارنوش) در لهستان، رولسکی، رهبر بوروکرات حزب کمونیست، «علیه شوراهاى کارگری ناسزاگویی کرد، و شوراها را اختراع اهریمنی بلشویک‌ها دانست» (سینگر ۱۹۸۲، ۲۷۰).

این بوروکراتیک‌سازی تشکل‌های کارگری و سابقاً پویای انقلابی، به درس مهمی اشاره دارد که می‌توان از سرشت و ساختار شوراهاى کارگری آموخت. ویژگی‌های دموکراسی مستقیم، استقلال از مقامات رسمی، خودانگیختگی و خودکنش‌گری که در بالا بررسی شد، برای موفقیت بالقوه‌ی شوراها در دستیابی به تغییر اجتماعی بنیادین و حفظ آن ضروری است. خصلت خودانگیختگی و خودکنش‌گری شوراهاى کارخانه در ایتالیا و آناگونیسم طبقاتی، به‌جای آن‌که واجد خصلت «آنارشیستی» باشد - انتقادی که احزاب بدگمان کمونیست و سوسیالیست ایتالیا علیه آن‌ها مطرح می‌کردند - می‌توانست تحت رهبری سیاسی متفاوتی، آنان را به سمت سنگربندی‌های سیاسی سوق دهد و در نتیجه کمکی - از جانب اروپای غربی - برای رژیم بیش از پیش شکننده‌ی شورایی در روسیه باشد.

«بودم، هستم و همواره خواهم بود...»

محور بحثی که در این مقاله مطرح شد، بر شکست تاریخی سازماندهی شورایی کارگران در دستیابی به رژیم بادوام از قدرت و مالکیت کارگری، دموکراسی مشارکتی و رهایی از سرکوب و استثمار که جهان امروز دستخوش آن است، نیست. گرچه بررسی این شکست برای هر نوع واکاوی درباره‌ی آینده‌ی این نوع سازماندهی حیاتی است، اما هدف این فصل به نقل از لوکزامبورگ در کتاب *اعتصاب عمومی* تأکید بر پتانسیل فوق‌العاده و پیوسته احیاشونده‌ی این «تشکل‌های قدرتمند، جوان و تازه‌نفس» است (۱۹۲۵، ۳۵). [۹] اغلب همان شکل محل کارمحور، مستقیماً دموکراتیک و «خودانگیخته»، در خیزش‌های کاملاً پیش‌بینی‌ناپذیر مبارزات طبقه‌ی کارگر بارها و بارها نمایان می‌شود. این برگشت‌پذیری تنها امید موجود در «نظم نوین جهانی» است که نئولیبرالیسم حریص، بی‌اخلاق و خشونت‌بار بر ما حکفرما کرده است.

اغلب واکاوی‌های اجتماعی کنونی (و نیز گذشته) در این که فعالیت طبقه‌ی کارگر «تنها امید باقی‌مانده» است، تردید دارند. بسیاری از دیدگاه‌های چپ وزن قابل توجهی برای جنبش‌های اجتماعی جدید از جمله جوانان، زنان رادیکالیزه‌شده، اقلیت‌های قومی سرکوب‌شده و دیگر گروه‌های هویتی به‌مثابه‌ی نیروهای اصلی برای احیای یک جنبش ضدسرمایه‌داری قائل هستند. به نظر می‌رسد بار دیگر برای نیروی چپی که مصرانه خواهان انطباق با فرهنگ قرن بیست و یکم است، عواملی که مستقیماً در محل تولید ریشه ندارند، مانند بحران زیست‌محیطی، در قیاس با مبارزات طبقاتی که در این جا به بحث گذاشته شد، اعتبار بیش‌تری پیدا کرده‌اند.

بحث حاضر به هیچ‌وجه اهمیت این مسائل را انکار نمی‌کند. مسئله‌ی مورد بحث، اعتبار پایدار مبارزه‌ی طبقاتی در تمام جلوه‌های متنوع قرن بیست‌ویکم‌ی آن است. بحران اقتصادی بار دیگر زیست‌پذیری نظام سرمایه‌داری را به پرسش می‌گیرد، نظامی که تاکنون استراتژی قابل‌پیش‌بینی‌اش حمله به استانداردهای زندگی طبقه‌ی کارگر - و حمله‌ی مکرر به واکنش قربانیان این وضعیت - بوده است.

تاریخچه‌ای که در بالا مطرح شد، بی‌تردید به پتانسیل سیاسی مقاومت‌های مردم‌پایه در محل کار اشاره دارد، مقاومتی که از نخستین مراحل سازماندهی صنعتی تا موج‌های جهانی امروزی شکل‌گیری اتحادیه‌ها و کنش اعتصابی، نظم موجود را به گونه‌ای به چالش گرفته که دست‌کم توجه جدی حاکمان به آن جلب شده است (مودی ۱۹۹۷، ماسون ۲۰۰۷). از این منظر، با تأمل بر دگرگونی سیاسی، شورا‌های کارگری همچنان معتبرترین و مؤثرترین شکل سازماندهی حتی در مبارزات قرن بیست‌ویکم هستند. کارگران درگیر استثمار مضاعف که ناشی از جهانی‌سازی در کشورهای تازه صنعتی شده است، به اندازه‌ی هم‌تایان «توسعه‌یافته» شان مایل به اتخاذ این شکل سازماندهی هستند، درست همان‌طور که به‌طور فزاینده شکل‌های مشابه سازماندهی اتحادیه‌ای را به کار بسته‌اند.

بنا به همه‌ی این دلایل، این نوشتار درخواستی است از چپ امروز - و حتی مهم‌تر، درخواستی است از فعالان سیاسی طبقه‌ی کارگر که به‌رغم همه‌ی مسائل همچنان به مبارزه‌ی ضدسرمایه‌داری در محیط‌های کار ادامه می‌دهند - تا پتانسیل سازمان‌های مردم‌پایه، مستقیماً دموکراتیک و احیاشونده‌ای را که در بالا شرح‌شان رفت، به رسمیت بشناسند. ما بر پایه‌ی احتمال تاریخی پیدایش دوباره‌ی چنین سازمان‌هایی، با ذکر خوش‌بینی انقلابی‌ای که در واپسین فریاد مبارزه‌جویانه‌ی رزا لوکزامبورگ علیه بورژوازی طنین‌انداز است، نتیجه می‌گیریم: «نظم شما بر شن بنا شده است. فردا انقلاب دوباره سربر خواهد کشید و در برابر چشمان وحشت‌زده‌تان با صدایی رسا جار خواهد زد: من بودم، هستم و همواره خواهم بود.»

* این مقاله ترجمه‌ای از فصل سوم کتاب زیر است:

Ours to Master and to Own: Workers' Control from the Commune to the Present, Editors:
Dario Azzellini, Immanuel Ness; Haymarket Books

عنوان اصلی مقاله:

The Red Mole, Workers' Councils as a Means of Revolutionary Transformation, by. Sheila
Cohen

یادداشت‌ها

۱. همبستگی یا سولیدارنوش / Solidarność - اتحادیه مستقل خودگردان اتحادیه‌های کارگری - ن.ک به فصل ۱۰ همین کتاب - مترجم
۲. دیوید لوید جورج / David Lloyd George (۱۸۶۳ - ۱۹۴۵) سیاست‌مدار انگلیسی از حزب لیبرال بریتانیا و نخست‌وزیر بریتانیا در سال‌های ۱۹۱۶ تا ۱۹۲۲ - مترجم

۳. اشاره به کتاب «ده روی که دنیا را لرزاند» اثر جان رید روزنامه‌نگار، نویسنده و فعال سوسیالیست آمریکایی درباره‌ی انقلاب ۱۹۱۷ روسیه - مترجم
۴. **New Labor** یا حزب کارگر جدید به دوره‌ای از تاریخ حزب کارگر انگلیس از اواسط دهه ۱۹۹۰ تا ۲۰۱۰ تحت رهبری تونی بلر و گوردون براون اشاره دارد. - مترجم
۵. [۵] ظاهراً نویسنده «تزه‌های آوریل - درباره‌ی وظایف پرولتاریا در انقلاب حاضر» را با نوشته‌ی دیگری از لنین، «وظایف پرولتاریا در انقلاب ما»، اشتباه گرفته است. نقل قول مربوط به دومی است. هر دو اثر در آوریل ۱۹۱۷ منتشر شده‌اند. - مترجم
- ن.ک: <https://www.marxists.org/archive/lenin/works/date/index.htm>
۶. ن.ک. به رید ۱۹۷۷، برای نمونه صفحه ۳۲: «در آن زمان [ژوئیه ۱۹۱۷] اکثریت شوراهای سوسیالیست‌های میانه‌رو تشکیل می‌دادند...» همچنین ن.ک. به کوئنکر ۱۹۸۱ که گزارشی از شوراهای نهادی شده در «بین دوانقلاب» در مسکو ارائه داده است.
۷. اشاره به اسکوبیلف (Matvey Skobelev) و تسرتلی (Irakli Tsereteli) دو تن از سوسیال دموکرات‌ها و رهبران منشویک‌ها - مترجم
۸. در آن زمان منشویک‌ها کنترل شوراهای پتروگراد را در دست داشتند.
۹. اشاره به توصیف رزا لوکزامبورگ در کتاب اعتصاب عمومی درباره‌ی تشکل‌های کارگری تازه شکل گرفته در انقلاب ۱۹۱۷ روسیه.

منابع

- Anderson, Andy. 1964. Hungary '56, London: Phoenix Press.
- Appel, Jan. 2008. Origins of the movement for workers' councils in Germany. Commune, no.5.
- Barker, Chris, ed. 1987. Revolutionary rehearsals. London: Bookmarks.
- Birchall, Ian. 1974. Workers against the monolith: The Communist parties since 1943. London: Pluto Press.
- Brecher, Jeremy. 1997. Strike Boston: South End Press.
- Charlton, John. 1997. The Chartists: The first national workers' movement. London: Pluto Press.
- Cohen, Sheila. 2006. Ramparts of resistance: Why workers lost their power, and how to get it back. London: Pluto Press.
- Dangerfield, George. 1961. The strange death of liberal England. New York: Capricorn.
- Darlington, Ralph. 2009. Organising, militancy and revitalisation: The case of the RMT union. In Union revitalization in advanced economies: Assessing the contribution of union organising, ed.
- Gregor Gall, 83-106. Basingstoke; New York: Palgrave Macmillan. Fosh, Patricia and Sheila Cohen. 1990. Local trade unionists in action: Patterns of union democracy. In Trade unions and their members, ed. Patricia Fosh and Edmund Heery. London: Macmillan.
- Gall, Gregor. 2009a. Union revitalization in advanced economies: Assessing the contribu-

tion of union organising. Basingstoke; New York: Palgrave Macmillan.

- ———, ed. 2009b. The future of union organising: Building for tomorrow. Basingstoke; New York: Palgrave Macmillan.
- Gluckstein, Donny. 1985. The Western soviets: workers' councils versus Parliament 1915–20. London: Bookmarks.
- Gonzalez, Mike. 1987. Chile 1972–3: The workers united. In Revolutionary rehearsals, ed. Chris Barker. London: Bookmarks.
- Gramsci, Antonio. 1971. Prison notebooks. London: Lawrence and Wishart Harman.
- Harman, Chris. 1974. Bureaucracy and revolution in Eastern Europe. London: Pluto Press.
- _____. 2002. Argentina: Rebellion at the sharp end of the world crisis. International Socialism 94 (Spring 2002).
- Hinton, James. 1972. The first shop stewards' movement. London: George Allen and Unwin.
- Holton, Bob. 1976. British syndicalism 1900–1914. London: Pluto Press.
- Kelly, John. 1988. Trade unions and socialist politics. London: Verso.
- _____. 1998. Rethinking industrial relations: Mobilisation, collectivism and long waves. London: Routledge.
- Koenker, Diane. 1981. Moscow workers and the 1917 revolution. Princeton, NJ: Princeton University Press.
- Leopold, Les. 2007. The man who hated work and loved labor. Vermont: Chelsea Green.
- Luxemburg, Rosa. 1925. The mass strike. London: Merlin Press.
- Lynd, Staughton. 2003. Students and workers in the transition to socialism: The Singer model. Monthly Review 54, no. 10.
- Marx, Karl and V. I. Lenin. 1968. Civil war in France: The Paris Commune. New York: International Publishers.
- Mason, Paul. 2007. Live working or die fighting: How the working class went global. London: Harvill Secker.
- Moody, Kim. 1997. Workers in a lean world: Unions in the international economy. New York: Verso.
- Nagy, Balazs. 2006. How the Budapest central workers' council was set up. Liverpool: Living History Library.
- Postgate, R.W., Ellen Wilkinson, and J. F. Horrabin. 1927. A workers' history of the Great Strike. London: The Plebs League.
- Poya, Maryam. 1987. Iran 1979: Long live revolution! Long live Islam? In Revolutionary rehearsals, ed. Chris Barker. London: Bookmarks.
- Reed, John. 1977. Ten days that shook the world. London: Penguin Books.

- Robinson, Peter. 1987. Portugal, 1974–5: Popular power. In Revolutionary rehearsals, ed. Chris Barker. London: Bookmarks.
- Rosenberg, Cheni. 1987. 1919: Britain on the brink of revolution. London: Bookmarks.
- Singer, Daniel. 1982. The road to Gdansk: Poland and the USSR. New York: Monthly Review Press.
- _____ . 2002. Prelude to revolution: France in May 1968. Cambridge: South End Press.
- Smith, Mark. 2009. Vestas occupation. Solidarity 25.
- Thatcher, Margaret. 1995. The path to power, New York: HarperCollins Press.
- Thornett, Alan. 1998. Inside Cowley. London: Porcupine Press. Trotsky, Leon. 1926. Where is Britain going? London; Allen & Unwin.
- _____ . 1967. The history of the Russian Revolution. London: Sphere Books.
- _____ . 1971. 1905. New York: Vintage Books.
- Weir, Stan. 1967. U.S.A.—the labor revolt. Boston: New England Free Press.
- Williams, Gwyn A. 1975. Proletarian order: Antonio Gramsci, factory councils and the origins of communism in Italy 1911–1921. London: Pluto Press.
- Wilson, Phil. 2009. We knew we had nothing to lose. Solidarity 25.
- Wright, Steve. 2002. Storming heaven: Class composition and struggle in the Italian autonomist Marxism. Lo.

<https://wp.me/p9vUft-13V> لینک مقاله در سایت نقد:



روشنفکران و کارگران

دیالکتیک اندیشه و کردار

۲۱ اکتبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: کمال خسروی

«روشنفکر» نامی است که قلمروی مفهومی را بنا بر سنجه‌هایی معین به مثابه یک کل تعریف می‌کند تا برخی اعضای مجتمع انسانی به طور اعم، یا جامعه‌ای معین به طور اخص، بتوانند مصداق آن باشند و از این طریق مجموعه‌ای را در مقام یک گروه اجتماعی بسازند.

جستارهایی که موضوع‌شان «روشنفکران» است، در اساس و عموماً به گروه ویژه‌ای از افراد، در عطف‌شان به کل مجتمع انسانی، یعنی به همه‌ی افراد، گروه‌ها و نهادهای دیگر، و نیز پیوندها و فرآیندها در این مجتمع انسانی می‌پردازند. این که موضوع این گونه جستارها تعریف و تشریح سنجه‌های قلمرو روشنفکری است؛ این که چنین سنجه‌هایی به روشی پدیدارشناختی-کارکردگرایانه و یا به شیوه‌ای تاریخی-جامعه‌شناختی یا حتی به سیاقی نظری-متاملانه یا هر روال دیگری تعیین شوند؛ این که چنین جستارهایی به فرآیند یا چگونگی

پیدایش این گروه معین در جامعه‌ای معین بپردازند؛ این که آماج‌شان واکاوی نقش این گروه ویژه در سازوکار جامعه‌ای معین یا رویداد اجتماعی و تاریخی ویژه‌ای در آن جامعه یا رابطه‌ی این گروه با گروه‌های اجتماعی دیگر باشد؛ و سرآخر این که آن مرزهای مفهومی قلمرو روشنفکری در زیست و حضور واقعی و تاریخی همین رابطه‌ها و کنش و واکنش‌ها تعیین شوند، در هر حال روشنفکر در عطف به کل مجتمع انسانی و عناصر آن، موضوع و مدعای این گونه جستارهاست.

این معیارها و مرزها هر اندازه گوناگون باشند و به هر ترازوی از جامع و مانع بودن دست یافته باشند، در یک سنجه مشترک‌اند: همه‌جانبگی. این سنجه‌ی مشترک، چه با ماهیتی اخباری/گزاره‌ای از فرآیندی پژوهشی/استدلالی در، و استوار بر، متن‌زمینه‌ای اجتماعاً هستی‌شناختی استنتاج شده باشد و چه با ماهیتی التزامی/دستوری در قالب انتظار یا توقعی هنجاری صورت‌بندی شود، به عبارت دیگر، چه «روشنفکر» را کسی بنامد که چنین و چنان است یا کسی که باید چنین و چنان باشد، همه‌جانبگی یا دست‌کم بسیارجانبگی اندیشه و کردار «روشنفکر» است در عطف، پیوند، رامش یا تنش با سپهرهای گوناگون زندگی اجتماعی. «روشنفکر» کسی است، یا انتظار می‌رود کسی باشد، که اندیشه‌ورزی، حضور فعال و کنش‌اش از ستیزه‌جویی یک‌سره برکنار نیست/نباشد، حتی آن‌گاه که نه علیه وضعی موجود در هستی اجتماعی موجود و معینی، بلکه در دفاع از حفظ و دوام آن هویت می‌یابد؛ کسی که از عنصر آرمان‌گرایی بی‌بهره نیست/نباشد، حتی آن‌گاه که آرمان را در حفظ و بقای وضع موجود تعریف می‌کند؛ کسی که به‌ناگزیر منحصرأ به قلمرو اندیشه‌ورزی و کنش دانش‌ورانه/منطقی/استدلالی محدود نیست/نباشد و اگر رمانتیک‌وار خردستیز نیست، دست‌کم در دفاع از پُر جلوه‌گی وجودی موجودی که انسان نامیده می‌شود — حتی نیست‌انگاران یا با دهن‌کجی عامدانه — خردگریز است/باشد؛ کسی که ناممکن را می‌خواهد/بخواهد، آن‌گاه که همه‌ی مؤلفه‌های مَقوم وضع موجود (عینیت، دانش، قدرت)، ضامن دوام و بقایش هستند یا آنگاه که نیروهای پویای رو به آینده (چه آینده‌ای رهایی‌بخش و چه بازگشت ارتجاعی به گذشته) بساط وضع موجود را برهم می‌زنند؛ کسی، که در عام‌ترین معنا از «امر سیاسی» برکنار نیست/نباشد.

بنابراین عنوان توصیفی «روشنفکران و کارگران»، بیش و پیش از آن‌چه ضرورت دارد بر متن پیش‌دستی می‌کند و پیش‌پنداشت‌هایی را برمی‌انگیزاند که شاید متن در تحلیل نهایی نتواند — حتی اگر بخواهد — از عهده‌ی دگرگون‌ساختن‌شان برآید؛ هیچ‌که نه، همین «واو» بین واژه‌های «روشنفکران» و «کارگران» که به‌ناگزیر دال بر تمایز و تشخیص دو گروه اجتماعی است، خواه‌ناخواه بر گسست و جدایی دلالت دارد تا یگانگی و پیوند. اما مهم‌تر از همه، با جمع و جورکردن دست و پای بحث پیرامون «روشنفکران» و محدودکردن آن به‌بحثی پیرامون روشنفکران و کارگران، در نگاه نخست، از آن سنجه‌ی مشترک و داعیه‌ی بحث پیرامون روشنفکران و همه‌ی گروه‌ها و نهادهای دیگر اجتماعی فاصله می‌گیرد. با این رویکرد، جستار حاضر باید گناه برانگیختن دست‌کم دو پیش‌داوری را به‌گردن بگیرد: نخست، تبعیدشدن به قلمروی — اگر نه «فرقه‌گرا، بلکه دست‌کم — محدود؛ به حوزه‌ی گفتمان ایدئولوژیک مشاجرات مارکسیستی و مارکسیست‌ها؛ به دعوایی «درونی» پیرامون کلیشه‌های ملال‌آور و تکراری «حزب» و «نقش عنصر آگاه» و «جنبش خودبه‌خودی» و «اکونومیسم» و عینیت و ذهنیت «چه باید کرد؟»؛ به دنیای گرد و غبارگرفته‌ی غافل از گستره‌ی بسیار گسترده‌ی گفتمان مدرن و پسامدرن «روشنفکری»، یا دست‌کم متجاهل نسبت به آن. این، بهایی است که باید پرداخت. دوم، از آنجاکه عنوان «فرعی» این جستار «دیالکتیک اندیشه و کردار» است، بدگمانی به پرمدعایی

و بلندپروازی رویکردی که گفتمانی چنان گسترده را به حوزه‌ای چنین کوچک محدود می‌کند یا دست‌کم با عزیمت از این حوزه‌ی کوچک، داعیه‌ی ادای سهمی در تبیین و نقد آن حوزه‌ی بسیار گسترده را دارد. در روزگاری که «کلان‌روایت‌ها» نشان «فرقه‌گرایی» اند و محبوبیت چندانی میان روشنفکران مدرن و پسامدرن ندارند، پیوند این دو پیش‌داوری، پیش‌داوران را پیشاپیش مجاب می‌کند. این نیز بهایی است که باید پرداخت. بسیاری از جستارها پیرامون «روشنفکران» به‌درستی از تبارشناسی نقش و هویتی که امروز به «روشنفکر» منسوب می‌شود، از نقش اسطوره و جادو و از نخستین شکل‌های تقسیم کار اجتماعی آغاز می‌کنند. اما اهمیت و انگیزه‌ی این تبارشناسی در دوران مدرن ریشه دارد، یعنی در دورانی که در کشاکش تحولات اجتماعی و تاریخی نقش و کارکرد ویژه‌ی کسانی برجسته شده است که علائم و نتایج حضور و اندیشه و کنش‌شان نه در دخالت «عملی» در رویدادها (حتی اگر در آن به‌طور «عملی» دخیل هم بوده باشند)، بلکه در طراحی، ایده‌پردازی خرد و کلان و واکاوی، ارزیابی، تفسیر و تأویل و نقد چگونگی رخداد و نتایج آن بوده است. ناروشنی، دشواری و وسواسی که در کاربرد صفت «عملی» در همین فراز کوتاه وجود دارد و «جدل» کردن آن از عملی که در طراحی، ایده‌پردازی، واکاوی، ارزیابی، تفسیر و تأویل و نقد صورت می‌گیرد، و هم‌هنگام، پیوند آن با عملی که از دخالت «عملی» در رویداد مراد می‌شود، معضلی است که جستار حاضر قصد کلنجار رفتن با آن را دارد.

دو رویکرد

هرچند در عنوان این جستار از «دیالکتیک اندیشه و کردار» استفاده کرده‌ایم، اما برای پرهیز از ابهامی که واژه‌ی هنوز تعریف نشده‌ی «دیالکتیک» دارد، عجلتاً نقطه‌ی آغاز را رابطه‌ی اندیشه و کردار، یعنی ربط و عطف‌شان به یک‌دیگر، قرار می‌دهیم و تعریف دقیق‌تر این رابطه و تعیین‌هایی را که موجب می‌شوند آن را «دیالکتیک» بنامیم، و نیز منظور از خودِ دیالکتیک را، به پیشرفت جستار واگذار می‌کنیم. استفاده از تعبیر «اندیشه» و «کردار» همچنین از آن‌روست که می‌خواهیم از تعبیر «تئوری» و «پراتیک» که معمولاً — و اگر دقت لازم رعایت شده باشد، به‌درستی — در این مبحث به‌کار می‌روند، پرهیز کنیم. زیرا در اغلب قریب به اتفاق این‌گونه مباحث، علت ناروشنی‌ها، سوءتفاهم‌ها، مشاجره‌های غیرضروری و گاه تکرارها و کلی‌گویی‌های بی‌هوده، ابهام همین نام‌های «تئوری» و «پراتیک» است. در همه‌ی این‌گونه موارد، زمانی که به‌طور عام از رابطه، یا به‌طور خاص از «دیالکتیک»، «پیوند»، «تضاد»، «کنش و واکنش» و «تأثیر و تأثر» تئوری و پراتیک سخن گفته می‌شود، تمایزها، مرتبه‌ها و سایه‌روشن‌های تعیین‌کننده‌ای که در خودِ مفاهیم یا اصطلاحات «تئوری» و «پراتیک» موجودند، محو و ناروشن‌اند و علت مناقشه‌ها همین فقدان تمایزگذاری‌ها است. به‌عنوان نمونه، معلوم نیست در این رابطه، منظور از «تئوری»، «طرح و ایده» است (بگذریم از این‌که همین «طرح و ایده» نیز، از زاویه‌ی نفس‌بیان‌شدگی و شیوه‌ی پیکریافتگی، موضوع تمیز و تمایز است)؟ پیش‌نهادهایی معین برای انجام کاری معین است؟ برنامه (مثلاً برنامه‌ی سازمانی یا حزبی) است؟ تاکتیکی است معین؟ همان ساختمان سیاسی / گفتمانی‌ای است که در ادبیات سنتی چپ معمولاً «ایدئولوژی» نامیده می‌شود؟ یا منظور «تئوری» در معنای فرضیه، نظریه، باصطلاح «علم»، یا نقد است؟

مادام که این تمایزها در اصطلاح «تئوری» مبهم‌اند، جای سوءتفاهم‌ها، مناقشه‌های غیرضروری — که گاه به مشاجره‌ها و خسارت‌های بزرگی منجر شده‌اند و می‌شوند — باز است. یک نمونه: آیا در مشاجره‌ها بر

سر «واردکردنِ تئوری» از **خارج** به درون جنبش «خودبه‌خودی» کارگران، یکی از پُربیشینه‌ترین مشاجره‌ها در سنت مارکسیستی، دقیقاً روشن است که منظور از «تئوری» چیست؟ آیا اگر منظور از «تئوری» در معنای دقیق کلمه «علم» بود، مثلاً ریاضیات یا علوم طبیعی، کماکان مشاجره‌ای درمی‌گرفت؟ آیا کسی مدعی می‌شد که جنبش «خودبه‌خودی» کارگران به‌خودی خود ریاضیات را کشف خواهد کرد و نیاز به واردکردنِ آن از خارج ندارد؟ یا در مقابل، آیا کسی مدعی می‌شد که ریاضیات، که نتیجه‌ی کار روشنفکران بورژواست، باید از خارج وارد جنبش کارگری شود؟ بعید است. در مورد آن‌چه «پراتیک» نامیده می‌شود نیز وضع بهتر نیست. آیا منظور «عمل»‌هایی است که انسان‌هایی ماشینی، صد در صد فاقد احساس و اراده و اندیشه، به تنهایی و بدون ارتباط اجتماعی با دیگر موجودات، انجام می‌دهند؟ چنین «عمل» اجتماعی‌ای اساساً چگونه قابل تصور است؟ چگونه باید این باصطلاح «عمل» را از عملی که در حوزه‌ی «اندیشه» (طرح، نقشه، پیشنهاد، برنامه، تئوری) صورت می‌گیرد، متمایز کرد؟ فکرکردن، طرح‌ریختن، برنامه‌نویستن و نظریه‌پرداختن «عمل» نیست؟ اگر هست، منظور کدام «عمل» است؟ بنابراین ما در سطحی از تجرید از رابطه‌ی اندیشه و کردار آغاز می‌کنیم که هنوز نیازمند این‌گونه تمایزگذاری‌ها نیست.

یکی از گرایش‌هایی که از دیرباز بر گفتمان اجتماعی (سیاسی یا جامعه‌شناختی) رابطه‌ی اندیشه و کردار مسلط بوده است، چه در حوزه‌ی بحث پیرامون رابطه‌ی کار فکری و کار یدی، نقش و جایگاه روشنفکران در جامعه یا در تحولات اجتماعی و چه در سپهر مباحث نظری/ایدئولوژیک جنبش کارگری/سوسیالیستی، گرایشی است که در تحلیل نهایی کردار را **کاربست** اندیشه تلقی می‌کند. در این رویکرد، هراندازه «عمل»‌ی که اندیشه را به کار می‌بندد هوشمندانه یا نیازمند هوشمندی عاملش باشد و هراندازه اندیشه به‌عنوان «عملِ اندیشه‌ورزی» به رسمیت شناخته شود، مرز جدایی بین اندیشه و کردار را، «کاربست» می‌کشد. احالهِ «اندیشه» به امر ذهنی یا درون‌ذهنی (و منظور در اینجا دقیقاً ذهنی است، نه سوپژکتیو) از یک‌سو و واگذاریِ «کردار» به امر عینی یا بیرونی از سوی دیگر، نقاط عزیمت این جدایی از یک‌سو و نتیجه‌ی منطقی و پی‌گیرانه‌ی آن، از سوی دیگر هستند. در این رویکرد، در تحلیل نهایی، به‌ناگزیر امر **تحقق** به **واقعیت** و **فعلیت**، و زمینه‌ی تحقق به **امکان** و **بالتوگی** تقلیل می‌یابد. نقطه‌ی عزیمت، انسان منفردی است که به خیالات یا مقاصد یا نقشه‌هایش «جامه‌ی عمل» می‌پوشاند؛ همانا سوژه‌ی دکارتی روشنگری. فوردیسم همه‌ی وجوه اجتماعی و تاریخی و نیز معرفت‌شناختی و ایدئولوژیک این جدایی را در پیکره‌ی فرآیند تولید متبلور می‌کند و به حد اعلا می‌رساند. با جداشدن **واقعی** طراحی و تخصص از اجرا، اجرا به عمل ناب یا به فعالیت‌ی تا سرحد امکان **بدون ارتباط** با دیگران و بدون فکر و صرفاً پیرو و تابع ضرب‌آهنگ ماشین — یعنی موجودی فاقد ارتباط آگاهانه با دیگر عناصر مرده و زنده‌ی فرآیند تولید و فاقد اراده — تقلیل می‌یابد. همان فرآیندی که آشکارترین نماد و نمود مفصل‌بندی روابط اجتماعی برای انتزاع کار مجرد از کار مشخص و تبدیل محصول کار انسانی به ارزش است.

تراگذاری (über-setzen/transposition) یا فرافکنی رابطه‌ی بین اندیشه و عمل فرد و حمل غیرانتقادی آن بر رابطه‌ی بین هدف‌ها و نقشه‌های گروه‌ها یا نهادهای اجتماعی، یا حتی هستنده‌های مقوله‌ای-اجتماعی مانند «طبقه‌ی اجتماعی»، با اجرا و تحقق این هدف‌ها، و نیز کل گفتمان تئوریک و ایدئولوژیک این تراگذاری، در تحلیل نهایی ریشه در همین جدایی دارد. از آن جمله، شکل سترون‌شده‌ی ماتریالیسم تاریخی در استعاره‌ی «زیربنا» و «روبنا» و همه‌ی بحث‌ها و مشاجره‌های پُربیشینه، پر دامنه و کشدار آن. به عبارت دیگر بخش اعظم

معضلاتی که این «تئوری» با آن روبه‌روست، هم ناشی از آن جدایی است و هم منتج از تراگذاریِ رابطه‌ی مفروض/تجربی بین اندیشه و کردار فردی به رابطه‌ی عاملین یا هستنده‌های اجتماعی.

این که جناح‌ها و جبهه‌های متفاوت و متخاصم چنین رویکردی نقطه‌ی تأکید را بر کدام‌یک از این دو سو بگذارند و کدام‌یک را اصیل و ارجمند به‌پندارند، اندیشه (تئوری) را والا و شایسته‌ی احترام تلقی کنند و کردار (پراتیک) را پست و کثیف و ناسوتی، یا به‌وارونه، پراتیک را سبز و معیار حقیقت بدانند و تئوری را خاکستری و بازتاب صرف واقعیت؛ یا به انواع و اقسام ارتباط و کنش و واکنش و حتی «دیالکتیک» بین آن‌ها قائل شوند، باز هم سروکار ما با دو ساحتِ جداگانه است که در بهترین حالت با تناظری یک‌به‌یک به یک‌دیگر معطوف می‌شوند.

رویکردِ مقابل، به‌درستی، بر نقد این جدایی استوار است. همه‌ی سنت فلسفی/معرفت‌شناختی و «علمی»/جامعه‌شناختی در تأکید بر پیوستگی و رابطه‌ی متقابل این دو سر، اعم از کنش و واکنش و تأثیر و تأثر، علیت و معلولیت و وحدت و تضاد آن‌ها، تلاشی قابل توجه در انکار این جدایی است. با این حال همه‌ی این تلاش‌ها در اثبات پیوند و تلازم اندیشه و کردار، تا پیش از تزه‌های مارکس درباره‌ی فوئرباخ — و مسلماً دهه‌ها و شاید صد سال پس از آن — کم‌تر به نقد و انکار این جدایی، از طریق حضور سرشتی یکی در دیگری، اعتنا دارد. بر اساس تزه‌های مارکس و با دستاوردهایی مانند عینیت‌فعالیت اجتماعی انسان (پراکسیس)، تعریف «بشریت اجتماعی»، مفهوم آگاهی اجتماعی و استوارشدن ماتریالیسم بر سرشت عینی و دگرگون‌ساز یا انتقادی-انقلابی فعالیت اجتماعی (پراکسیس/کردار)، امکان درک تازه‌ای از ماهیت اندیشه و کردار پدید می‌آید. اندیشه، حتی زمانی که هنوز ساده‌ترین بیان و عینیت (صوتی، تصویری، تجسمی، ایمائی) را نیافته است، یعنی حتی در شکل درون‌ذهنی و پندارینش، نمی‌تواند از عناصر و «ایماژ»هایی مبرا باشد که خود در بستری فرهنگی/گفتمانی/ایدئولوژیک ریشه‌ها و خاستگاه‌های اجتماعی و تاریخی ندارند. برخی نظریه‌های زبان‌شناختی حتی تا آنجا پیش می‌روند که اساساً اندیشه بدون زبان را غیرممکن می‌دانند. با این حال حتی اگر نخواهیم عناصر و «ایماژ»های درون‌ذهنی را به سطح والایش یافته‌ی زبانی ارتقاء دهیم، باز هم نمی‌توانیم منکر خاستگاه اجتماعی و تاریخی‌شان شویم. بنابراین تا آنجا که این ریشه‌های اجتماعی و تاریخی از کردار اجتماعی و تاریخی انسان‌ها گسست‌ناپذیرند، عنصر کرداری، حتی در اندیشه‌ی درون‌ذهنی، حضور ماهوی دارد. از زمانی که اندیشه بیان می‌شود و عینیت می‌یابد، نه تنها همه‌ی عناصر کرداری و ریشه‌های اجتماعی و تاریخی‌اش در شکل و چگونگی شکل‌پذیری این بیان، حضوری سرشتی دارند، بلکه نفس بیان و عینیت‌یابی، خود همیشه کرداری است که از خاستگاه‌های اجتماعی و تاریخی‌اش قابل انفکاک نیست. این عینیت‌یابی تقریباً همیشه رخدادی است که در، و بر، زمینه و بستری اجتماعی (اقتصادی، سیاسی، گفتمانی و ایدئولوژیک) صورت می‌گیرد و یقیناً همیشه مستقل از این زمینه‌ی اجتماعی (اقتصادی، سیاسی، گفتمانی و ایدئولوژیک) امکان‌پذیر نیست.

اندیشه‌ی درون‌ذهنی با بیان عینی‌اش در کرداری اجتماعی، یا فردی اما مندرج در بستری اجتماعی، به واقعیتی عینی بدل می‌شود که به این ترتیب، به‌لحاظ سرشتی واجد سه وجه وجودی است: عمل، رابطه و نشانه. بدیهی است که این سه وجه در یک کردار واحد جدایی‌ناپذیرند و تنها از طریق انتزاع است که می‌توان به حضور و تمایزشان پی برد؛ به عبارت دیگر، آنگاه که این جدایی در مقیاس معینی تحقق و پیکر یافته است،

تنها به معنای پیکریافتگی انتزاعات و بنابراین عینیت ایدئولوژی قابل تصور است: مانند تقلیل تا سرحد امکان کردار به عمل ناب در خودیگانگی مسخ‌شده‌ی انسان دوران مدرن؛ یا پیکریافتگی نشانه در توتم و اسطوره؛ یا عینیت‌یافتگی رابطه در شکل‌های فراموش‌شدگی حضور مادی و جسمانی در خلسه‌های روحانی، تخدیری یا روان‌پریشانه. با این حال، عینیت مستقل هر یک از این سه وجه وجودی، علی‌رغم عدم امکان جدایی واقعی‌شان در کرداری واحد، مقوم عینیت کردارند. عمل، به مثابه کاربرد هدفمند اعضای بدن؛ رابطه به مثابه دستگاه مختصات «نامرئی» ای که با حدوث یا رخداد عمل در آن، عینیت خود را آشکار می‌کند؛ و نشانه به مثابه واقعیتی (صوتی، تصویری، تجسمی، ایمائی) که دال بر چیزی غیر از خود است، هر یک عینیت مستقل خود را دارند. عمل عینی، در فضا یا دستگاه مختصات عینی رابطه و در کار بست نشانه‌های عینی، به کردار (پراکسیس) بدل می‌شود. تفاوت بین انواع کردار، کردار سازنده یا دگرگون‌سازنده‌ی برابری‌ها (اشیاء، واقعیت‌های مادی، اجتماعی و گفتمانی) یا کردار ارتباطی (گفت‌وگو، همکاری، بازی، کنش گروهی) در ماهیت آن‌ها و مرکب بودن‌شان از آن سه وجه وجودی، تغییری پدید نمی‌آورد. کردار کسی که در حال ساختن یک صندلی است، یا در حال سخنرانی برای یک گروه و عرضی یک ایده یا نظریه یا سرگرم «فلسفه‌بافی» گفتاری یا نوشتاری است، از این زاویه با دیگری تمایزی ندارد.

در هر یک از این وجوه وجودی، حضور اندیشه به مثابه عنصری سرشتی و وجودی (existenzial)، اجتناب‌ناپذیر است. میراث فرهنگی شیوهی عمل در وجه وجودی «عمل»، و به نحوی هر چه آشکارتر و بدیهی‌تر، میراث سنتی، گفتمانی، معناشناختی و بنابراین اندیشگانی در وجوه وجودی «رابطه» و «نشانه» به مثابه عنصری سرشتی و وجودی، حضوری است غیرقابل انکار؛ و، در آوندهای همین حضور اندیشگانی در وجوه وجودی کردار است که عناصر اجتماعی و تاریخی ایدئولوژی و سلطه، خود را اعمال می‌کنند. به این نکته باز خواهیم گشت. بنابراین ارتباط یا پیوند اندیشه و کردار چنان است که نمی‌توان از ارتباط و پیوند دو چیز سخن گفت، بلکه ما از فرآیند یکتایی سخن می‌گوییم که کرداری درون‌ذهنی یا برون‌ذهنی است که دربرگیرنده‌ی هر سه وجه وجودی، و بنا بر موقعیت و شرایط، واجد تناسب معینی از وزن و اهمیت هر یک از این وجوه است. خیال‌پردازی، اندیشه‌ورزی (کردار درون‌ذهنی و گفتمانی یا دیسکورسیو به طور اعم) و «عمل»، نام‌هایی است که به تناسب ترکیب و وزنه‌ی آن سه وجه وجودی بر کرداری معین می‌گذاریم.

یک گام به پس

هر چند نقد رویکرد استوار بر جدایی ماهوی اندیشه و کردار، نقدی است به جا و ضروری، اما همیشه در همه‌ی حیطه‌ها لزوماً به درستی مستدل نشده است و به نتایج درست و مفیدی نیانجامیده است. یکی از این حوزه‌ها، در عطف به رابطه‌ی «روشنفکران» و «کارگران» و عمدتاً بر محور «نقش عنصر آگاه» یا «نقش عامل ذهنی (سوبژکتیو)»، مجموعه بحث‌های نظری و باصطلاح «مبارزات ایدئولوژیک» در نقد باصطلاح «حزب لنینی» یا سازمان‌یابی و سازمان‌دهی حزبی به طور اعم است. در بسیاری از این استدلال‌ها، انکار جدایی سپهر اندیشه و کردار و بازیافت یگانگی آن‌ها، با استناد به نفی آن‌چه جایگاه، ضرورت و نقش «مستقل» باصطلاح «عنصر آگاه» پنداشته یا تلقی شده، صورت پذیرفته است. گاه، در کردارهایی که «جنبش کارگری ناب»، «جنبش خودبه‌خودی» — و به مراتب بدتر — «جنبش شورایی» نامیده شده‌اند، تحت لوای مخالفت با «رهبری» یا با «تئوری خارج از جنبش» و در دفاع از سازمان‌یابی جنبشی و غیره، تئوری به قلمرو «ایدئولوژی کلان

روایت‌ها» تبعید شده است، و از این طریق، ضرورت آنچه نقش مستقل «عنصر آگاه» نامیده شده، انکار شده است. گاه، در مقابل و در دفاع از نقش «عنصر آگاه»، با نگاه تحقیرآمیز به «جنبش خودبه‌خودی» و قابلیت‌های صرفاً و ماهیتاً «غریزی» و «اقتصادی» و «بورژوایی» این جنبش، بر ضرورت حضور انکارناپذیر این نقش تأکید شده است.

این رویارویی سیاسی و ایدئولوژیک که اغلب و سرانجام به بن‌بست حق به جانبگی هر دو گرایش راه برده است، هرچند در فضای درگیری‌های کوچک و محفلی اهمیت چندانی ندارد، اما در بُعد اجتماعی و تاریخی‌اش و بر بستر مبارزه‌ی طبقاتی، به‌ویژه مبارزه‌ی ضدسرمایه‌دارانه و رهایی‌بخش، می‌تواند از اهمیت بسیاری برخوردار باشد و برخوردار نیز بوده است. یکی از دلایل این بن‌بست، به‌نظر ما، فقدان تمایزگذاری در سطوح اندیشه و کردار، تلقی نادقیق از آن‌ها و بنابراین دریافت‌های نادرست از: اولاً سطوح و سپهرهایی که این دو به‌هم معطوف می‌شوند و ثانیاً چگونگی و شیوه‌ی برقراری این رابطه است. بنابراین بی‌هوده نیست، با مثالی ساده، نخست وجوه جدایی بین سطوح اندیشه و کردار را برجسته کنیم تا اولاً امکان خطاهای ناشی از مرتبط کردن سطوح ناهمگون با یکدیگر را نشان دهیم و ثانیاً راهی برای شیوه‌ی درست رابطه پیشنهاد کنیم.

فرض کنیم روزی در تنهایی این فکر در ذهنتان شکل می‌گیرد که به دیدار دوستی قدیمی بروید که مدت‌هاست از او بی‌خبرید و آخرین دیدارتان با رنجش اندکی همراه بوده است. عجالتاً علت شکل‌گیری این اندیشه و همه‌ی پیش‌تاریخ رابطه‌ی شما با این دوست قدیمی را نادیده می‌گیریم. از همین نقطه یعنی از زمان شکل‌گیری اندیشه‌ی دیدار با دوست قدیمی، قلمروی را نامگذاری می‌کنیم به‌نام «سپهر اندیشه». در این سپهر ممکن است به پیشینه‌ی رابطه با این دوست، آخرین دیدار و علت رنجش، تقسیم‌گناه و مهم‌تر از هر چیز به آنچه قصد گفتنش را دارید، و به شیوه و لحن گفتنش، فکر کنید. برای این که افکار به‌هم‌ریخته‌تان نظمی بگیرند و فراموش نشوند، تصمیم می‌گیرید آن‌ها را به‌نحوی یادداشت کنید؛ مثلاً آن‌ها را بر برگه‌ای کاغذ بنویسید یا در فایل‌ی در کامپیوتر، تبلت یا «گوشی» تان ضبط کنید (کتبی یا شفاهی یا حتی تصویری). انجام این کار، نخستین گام در بیان، و بنابراین، در عینیت یافتن اندیشه‌ی دیدار با دوست قدیمی است. توجه داشته باشیم که کنش ثبت این اندیشه، تحقق خود آن اندیشه نیست، بلکه فقط تحقق اندیشه‌ی ثبت آن است. برای ساده‌کردن ارجاع به این مراحل، اندیشه‌ی ثبت این فکر را «خرده‌اندیشه‌ی یک» و پراتیک انجام آن را «خرده‌کردار یک» می‌نامیم. فرض کنیم در جریان ثبت «خرده‌اندیشه‌ی یک» — به‌هر دلیلی که اینجا اهمیتی ندارد — به فکرتان خطور می‌کند (= «خرده‌اندیشه‌ی دو») که وقتی به دیدار دوست‌تان می‌روید، کتابی را که زمانی از او امانت گرفته‌اید، با خود ببرید. فکر ثبت این را، که «خرده‌اندیشه‌ی سه» است، در پراتیک دیگری به‌نام «خرده‌کردار سه» یادداشت می‌کنید که مسلماً تحقق «خرده‌اندیشه‌ی دو» (یعنی بردن کتاب) نیست و «خرده‌کردار دو» ممکن است در آینده متحقق شود. شاید کتابی از دوست‌تان نزد شما به امانت نبوده است، اما به فکرتان می‌رسد به‌رسم هدیه کتابی برای او به‌همراه ببرید. این فکر و ثبتش را هم می‌توان به‌روال فوق نام‌گذاری کرد. این که در انتخاب کتاب از چه سنتی پیروی می‌کنید یا مخاطب چه ایدئولوژی‌ای قرار می‌گیرید، نکته‌ای ویژه در «سپهر اندیشه» است و می‌تواند در شیوه‌ی تحقق آن نقش مؤثری ایفا کند.

نکته‌ی تعیین‌کننده از نظر ما تا اینجا این است که همه‌ی «خرده‌اندیشه‌ها» و «خرده‌کردارها»، هنوز متعلق به «سپهر اندیشه» اند. هرچند زنجیره‌ی این «خرده‌اندیشه‌ها» و «خرده‌کردارها» را می‌توان به‌دلخواه طولانی‌تر

کرد، اما برای برجسته کردن یک نتیجه‌ی ویژه و مهم دیگر، فقط یک حلقه‌ی دیگر بر آن اضافه می‌کنیم. فرض کنیم به فکرتان می‌رسد که فکر دیدار با دوست قدیمی را با سه نفر از دوستان یا همکاران و هم‌قطاران خود نیز، که یکی از آن‌ها دوست قدیمی شما را می‌شناسد اما میانه‌ی خوبی با او ندارد، دیگری که او را می‌شناسد و رابطه‌ای صمیمی با او دارد و سومی که او را از نزدیک نمی‌شناسد، در میان بگذارید. تصور این‌که این خرده‌اندیشه و شیوه‌ی تحقیق در خرده‌کردار مشاوره با دوستان می‌تواند چه دگرگونی‌هایی در «سپهر اندیشه» پدید آورد، دشوار نیست. فقط اشاره به بحث و مشاجره‌هایی که ممکن است کتاب انتخاب شده به‌عنوان هدیه پدید آورد، از زاویه‌ی مخاطب واقع شدن دوستان مورد مشاوره با سنن و یا ایدئولوژی‌های دیگر، کافی است. بنابراین باز هم فرض می‌کنیم که این مشاوره به چشم‌پوشی از دیدار دوست قدیمی منجر نمی‌شود، بلکه برعکس دو نفر از دوستان‌تان، آن‌که با دوست قدیمی میانه‌ی خوبی دارد و آن‌که او را از نزدیک نمی‌شناسد نیز، تصمیم می‌گیرند شما را در این دیدار همراهی کنند.

افزودن این حلقه از دو زاویه برای جستار ما اهمیت دارد؛ یک: همه‌ی «خرده‌اندیشه»ها و «خرده‌کردار»های این حلقه‌ی دوم از سوی همه‌ی افرادِ دخیل در آن، چه به‌صورت فردی و چه در رخدادِ گروهی آن، هنوز همه به «سپهر اندیشه» تعلق دارند؛ دو: درحالی‌که دخالت همه‌ی تعیین‌های اجتماعی و تاریخی در عینیت یافتن «خرده‌اندیشه»های حلقه‌ی نخست **بامیانجی** است، در حلقه‌ی دوم عینیت یا پیکریافتگی «خرده‌اندیشه»ها به شیوه‌ای بی‌میانجی، سرشت اجتماعی دارد و نه فقط بار تعیین‌های اجتماعی و تاریخی پیشین را حمل می‌کند، بلکه با رخدادِ بی‌میانجی اجتماعی خود، تعیین‌های تازه‌ای بر آن می‌افزاید. اگر به‌جای مثال فرضی «دیدار دوست قدیمی»، طرح یا برنامه‌ی اعتصاب کارگران در یک واحد تولیدی معین یا در گستره‌ای سراسری را در نظر بگیریم که با توجه به موقعیت اجتماعی و تاریخی معین (اقتصادی، سیاسی، ایدئولوژیک) به‌طور عینی ممکن و ضروری شده است، می‌توان به اهمیت نکته‌ی دوم پی برد. اما از آنجاکه قصد تراگذاری ساده‌ی رابطه‌ی نقشه/اجرا در مقیاسی فردی به رخدادی سیاسی/اجتماعی را نداریم — زیرا رخداد سیاسی/اجتماعی از هر لحاظ مقید به، و مندرج در، سازوکارهای عینی و گاه اجتناب‌ناپذیر دیگری است — در سطح مثال ساده‌ی خود باقی می‌مانیم.

اگر تحقق اندیشه‌ی «دیدار دوست» را «سپهر کردار» بنامیم و آغاز آن را نقطه‌ای قرار دهیم که شما سه نفر کارهای دیگر را کنار می‌گذارید و راهی دیدار او می‌شوید، می‌توانیم همه‌ی رویدادهایی را در تصور آوریم که در طول راه و به‌هنگام صورت‌پذیرفتن واقعیت دیدار، امکان رخ دادن دارند و می‌توانیم به‌سادگی تصور کنیم که چه عناصری از این «سپهر کردار» متناظر با عناصری در «سپهر اندیشه» هستند، چه عناصری در تناظر با عناصر «سپهر اندیشه» غایب‌اند و چه عناصری، عنصر متناظری در «سپهر اندیشه» ندارند. تفصیل بیش‌تر این وضعیت مفروض ضرورتی ندارد. اما پیش از پرداختن به نتایجی که با طرح این مثال در نظر داشته‌ایم، باید یک نکته را برجسته کنیم. مداخله‌ی دو دوستی که برخلاف طرح نخست در این دیدار شرکت می‌کنند، در گفت‌وگو و در رویدادهایی که در دیدار با دوست قدیمی صورت می‌گیرد، چه «خرده‌اندیشه»های آن‌ها و چه «خرده‌کردار»های‌شان، همه به «سپهر کردار» تعلق دارند؛ یعنی، همان‌طور که «خرده‌کردار»های پیشین به «سپهر اندیشه» تعلق داشتند، اینک این «خرده‌اندیشه»های کنونی به «سپهر کردار» متعلق‌اند.

همه‌ی عواملی که تاکنون در شکل‌گیری سپهر اندیشه و شیوه‌ی تحقق سپهر کردار دخیل دانسته‌ایم، مانند

انگیزه‌های فردی، سنن، عادات، دانش عمومی، عقل عملی و از این دست، عواملی هستند که به‌طور بی‌میانجی به افراد دخیل در این موقعیت مربوطند. به‌عبارت دیگر عواملی هستند که بر خورداری از آن‌ها را به‌درجات مختلف می‌توان از افراد انتظار داشت. اما سپهر دیگری از اندیشه‌ی صورت‌بندی‌شده وجود دارد که نه منحصرأً به این وضعیت معین محدود است و نه از آن منبث شده است. این سپهر که داعیه‌ی تبیین، تعلیل و پیش‌بینی کمابیش محتمل گام‌های آتی و متنوع این وضعیت را دارد، خود را «تئوری» یا «علم» می‌نامد. مثلاً — در قالب مثال ما — حوزه‌هایی از اندیشه که خود را «روانشناسی» یا «رفتارشناسی» یا «روانشناسی یا جامعه‌شناسی دینامیسم گروهی» و از این قبیل می‌نامند. به تناسب گستره و ژرفای آگاهی افراد دخیل در این موقعیت از این «تئوری»ها، بدیهی است که آن‌ها نیز می‌توانند بر اندیشه و کردار افراد، حتی در سطح عاملی تعیین‌کننده، اثر داشته باشند. نکته‌ی مورد توجه ما فقط اشاره به وجود و تأثیر این «تئوری»ها نیست، بلکه ادعای آن‌ها در تمایزشان از «ایدئولوژی»ها و دشواری تشخیص و مشروعیت چنین تمایزی است.

بی‌گمان سادگی این مثال و محدود ماندنش به رابطه‌ی نقشه/تحقق نقشه، می‌تواند به سوءتفاهم کاهش رابطه‌ی پیچیده‌ی سپهر اندیشه و سپهر کردار به‌طور کلی، یا تقلیل چندوچون دگرگونی‌های اجتماعی و تاریخی به الگوی ساده‌ی اراده‌ی معطوف به عمل، دامن بزند. اما برای دست‌یافتنی‌تر کردن نتایجی که در نظر داریم، می‌توان زیان‌هایش را تحمل کرد؛ در نتیجه:

یک: ما رابطه‌ی سپهر اندیشه و سپهر کردار را، نه فقط به‌دلیل تلازم نقشه/تحقق نقشه یا سلب/ایجاب (که حالتی خاص از آن است)، بلکه به سه دلیل دیگر نیز؛ الف) تلازم رابطه‌ی پیچیده‌ی اندیشه، عینیت‌یابی اندیشه در بیان و تحقق اندیشه در پیکریابی ویژه و اساساً غیرقابل پیش‌بینی قطعی آن؛ ب) هم‌هنگامی و جدایی‌ناپذیری وجوه وجودی پراتیک (عمل، رابطه، نشانه) و درعین حال استقلال عینی تک‌تک آن‌ها و ج) تضاد گسست/پیوستگی سپهرهای اندیشه و کردار، منتج از دلیل «ب»، رابطه‌ی **دیالکتیکی** تعریف می‌کنیم. موضوع مورد توجه ما در این جستار، دلیل سوم است.

دو: به‌دلیل خودزاینده‌ی پراتیک، به دلایل حضور «خرده-کردارها» در «سپهر اندیشه» و «خرده-اندیشه»ها در «سپهر کردار»، و از آنجا، به دلایل فقدان تناظر یک‌به‌یک عناصر سپهرهای اندیشه و سپهرهای کردار، این دیالکتیک را، **دیالکتیک انتقادی** یا **دیالکتیک نقد منفی/نقد مثبت** می‌نامیم. «نقد منفی، یعنی نفی انتقادی؛ یعنی: روشن‌ساختن جغرافیای نفی یک مفهوم یا یک ساخت معین اجتماعی/تاریخی. نقد مثبت، یعنی اثبات انتقادی؛ یعنی: روشن‌ساختن جغرافیای مفهومی که با نفی یک مفهوم پیشین سربرآورده، یا ساحتی که با نفی یک ساحت پیشین پدید آمده است؛ نشان‌دادن این‌که وضعیت ماحصل، لزوماً دایره‌ای بالاتر در خطی مارپیچی نیست؛ نشان‌دادن این‌که در تبدیل یک ساختار به ساختاری دیگر، بر بستر پراتیک زنده‌ی اجتماعی انسان، پراتیک خودزاینده چه شکل‌پذیرندگی‌های نوینی برای واقعیت اجتماعی پدید آورده است. نقد منفی، یعنی: نقد وضع موجود و نقد دستگاه‌های موجود، برای رسیدن به یک نقطه‌ی عزیمت یا بازنمایی برای ورود به یک پراتیک تازه. نقد مثبت، یعنی: نقد هر بازنمایی تازه و نقد آرمان» (برای آشنایی بیش‌تر با نقد منفی/نقد مثبت نک: «نقد منفی، نقد مثبت»)

دیالکتیک گسست و پیوستگی

مثال ساده‌ی ما در حقیقت الگویی است که ایدئولوژی بورژوایی می‌کوشد با تراگذاری آن به الگوی کنش عقلایی هدفمند فردیتی صوری (حقیقی یا نهادین)، خود را در مقام یک متاتئوری درباره‌ی رابطه‌ی تئوری و پراتیک، یا نوعی شناخت‌شناسی که در عین حال تبیین‌کننده‌ی منطق تحول اجتماعی است، عرضه کند. جدایی‌ای که در این ایدئولوژی تبلیغ می‌شود و خود به مثابه بتوارگی و بیگانگی روابط اجتماعی انسان، یکی از شالوده‌های استمرار ایدئولوژی بورژوایی است، یک جدایی واقعی بین سپهرهای اندیشه و کردار است و هر نظریه‌ی نقادانه‌ی رادیکال که آماجش نقد این جدایی است، باید از واقعیت آن عزیمت کند. انکار واقعیت این جدایی و اتکای صرف و خوش‌خیالانه بر بیگانگی سرشتی سپهرهای اندیشه و کردار، در شرایط سلطه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و ایدئولوژی بورژوایی بتوارگی کالایی، کج‌راهه‌ی دیگری به سوی مُغاک ایدئولوژی بورژوایی است. آنچه ویژگی سرشت‌نشان دیالکتیک نقد منفی/نقد مثبت سپهرهای اندیشه و کردار است، تضاد واقعی بین این گسستگی و پیوستگی واقعی است؛ نقش و وظیفه‌ی نظریه‌ی نقد و رهایی‌بخش نیز مبارزه در رفع همین تضاد است. گسستگی بین سپهر اندیشه و سپهر کردار مبنایی ایدئولوژیک دارد، حال آن‌که پیوستگی آن‌ها بر هستی‌شناسی هستی اجتماعی و تاریخی انسان استوار است. حل این تضاد در جامعه‌ای رها از سلطه و استثمار و در وضعیت زندگی مبتنی بر اندیشه و کنش آزادانه و آگاهانه‌ی انسان‌ها، به معنای بازیافت سرشت هستی‌شناختی اجتماعی و الغای وجه ایدئولوژیک آن است. زمانی که مارکس و انگلس در ایدئولوژی آلمانی از شرایطی سخن می‌گویند که انسان در آن و در ایفای نقش‌های اجتماعی‌اش می‌تواند صبح به ماهیگیری و شب به نقادی پردازد، بی‌آن‌که ماهیگیر و نقاد باشد، در خیال‌پردازی سرمستانه‌ی رُمانتیک غرق نشده‌اند، بلکه از چشم‌اندازهای نقد ارزش و نقد رادیکال این تضاد بر پایه‌ی نظریه‌ی نیرومند، به هنجار و منطقاً استوار، سخن می‌گویند؛ و دقیقاً از این روست که آغاز سوسیالیسم را پایان پیش‌تاریخ زندگی انسان می‌نامند.

تنفید جدایی ایدئولوژیک بین سپهرهای اندیشه و کردار از یک سو یا انکار وجود واقعی و مجزای سپهر اندیشه و تجلیل از سپهر کردار از سوی دیگر، جایگاه‌هایی اجتماعی با نام‌های روشنفکران و کارگران را ایجاد می‌کند که متضمن حفظ و بقای وضع موجود است؛ از یک سو عامدانه و از جانب ایدئولوژی بورژوایی و از سوی دیگر ناخواسته و در پوشش گفتمانی چپ و باصطلاح شورش‌گر، از جانب ایدئولوژی چپ ضدروشنفکری. با نگاه به جایگاه‌های این گونه استقلال‌یافته‌ی روشنفکران و کارگران می‌توان ماهیت ایدئولوژیک این دو رویکرد را آشکار کرد:

جایگاه روشنفکران: استقلال‌یافتن سپهر اندیشه از طریق حذف «خرده-کردار»ها و واگذاری آن به نقشی ویژه در تولید و مناسبات اجتماعی تولید. از منظر ایدئولوژی بورژوایی، این نقش عهده‌دار تولید گفتمانی ایدئولوژیک (باصطلاح «علمی»، رسانه‌ای، نمایشی، هنری، فلسفی و غیره) و از این طریق، بازتولید مناسبات اجتماعی تولید است و رابطه‌اش با قدرت سیاسی و قدرت به‌طور اعم، رابطه‌ای طبیعی، بدیهی و بسا شایسته و پسندیده است. «همه‌جانگی»ای که هویت روشنفکر تلقی می‌شود و یا از او انتظار می‌رود، از این منظر، به همه‌فن‌حریفی در سیاست‌ورزی ترجمه می‌شود. روشنفکر می‌تواند، و شایسته است، که به‌رغم همه‌ی انتقاداتش به نابسامانی‌های وضع موجود، انتقاداتی که در اساس نظام قطعاً تردید نمی‌کند، در رفع این

نابسامانی‌ها بکوشد و برای این کار مسئولیت به عهده بگیرد. از منظر ایدئولوژیِ چپِ ضدِ روشنفکری، نقش روشنفکر تولید گفتمانی ایدئولوژیک (باصطلاح «علمی»، رسانه‌ای و...، مادام که جریان مسلط و رسمی مجال می‌دهد)، و از این طریق، تولید فرآورده‌های «ضدِ همونیک» است و رابطه‌اش با قدرت سیاسی و قدرت به‌طور اعم، همواره دوپهلوی و مشکوک است. مشکوک به خودفروختگی در عطف به قدرت سیاسی حاکم یا چشم‌دوختن به قدرتی دیوان‌سالارانه در جامعه‌ای بدیل. از هر دو منظر، نقش و جایگاه روشنفکر در عطف به کل گروه‌ها و نهادهای اجتماعی، چه در بازتولید مناسبات اجتماعی تولید جاری و حاکم و چه در آفرینش عناصر «ضدِ همونیک» در کل فضای اجتماعی و سیاسی، تعریف می‌شود و رابطه‌ی مستقیم روشنفکران و کارگران در مرکز توجه پژوهشی نقادانه قرار نمی‌گیرد.

جایگاه کارگران: استقلال‌یافتن سپهر کردار از طریق حذف «خرده‌اندیشه»ها و واگذاری آن به نقشی «طبیعی» و فراتاریخی در تولید و مناسبات اجتماعی تولید. از منظر ایدئولوژی بورژوازی، با حذف «خرده‌اندیشه»ها و تبدیل جایگاه اجتماعی کارگران به جایگاه فراتاریخی کار و کوشش و نان خوردن از راه عرق جبین و کدیمین. حذف «خرده - اندیشه»ها، تا آنجا که لازم و ممکن است از راه سرکوب عریان (حبس و شکنجه و اعدام) و تا آنجا که موازنه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی ناگزیر می‌کند، با احاله‌ی آن به سازمان‌های رسمی نمایندگی کارگری (سندیکاها، کمیته‌های کارخانه) یا نمایندگی‌های کارگری دست‌نشانده و زرد. نقش «تئوری»، یعنی عاملی که «بیرون» از سپهر اندیشه و کردار معین، خود را تبیین‌کننده و مفسر رابطه‌ی بین این دو سپهر معرفی می‌کند، به «علم» اقتصاد و توصیف و تبیین و مشروعیت‌بخشیدن به سازوکارهای منطق سرمایه و اگذار می‌شود. از منظر ایدئولوژیِ چپِ ضدِ روشنفکری جدایی واقعی «سپهر اندیشه»، از طریق انحلال کامل آن در «سپهر کردار» رفع می‌شود. از آنجا که «سپهر اندیشه» شامل تئوری نیز هست، نقش تئوری در پرده‌ی ابهام فرو می‌رود و در نوعی نسبی‌گرایی ایدئولوژیک گم می‌شود. از این طریق ایدئولوژیِ چپِ ضدِ روشنفکری، جایگاه مستقل روشنفکرانه‌ی خود را در ظاهر انکار و در حقیقت پنهان می‌کند و با از دست نهادن یا نادیده انگاشتن سازوکارهای درست دفاع از این جایگاه، همه‌ی سدها و سنگرهای مبارزه در میدان نسبی‌گرایی ایدئولوژیک را از دست می‌دهد. از این منظر، پارادایمی ضدِ روشنفکری چاره‌ای جز ظن دائمی به مغالزه‌ی جایگاه جداشده‌ی روشنفکر با قدرت سیاسی یا انکار هویت خود در نظر، و تن سپردن به نسبی‌گرایی ایدئولوژیک در عمل، را ندارد. بن‌بست سیاسی ایدئولوژیِ چپِ ضدِ روشنفکری، نتیجه‌ی تقلیل دیالکتیک نقد منفی/نقد مثبت به دیالکتیک بی‌میانجی نفی/اثبات، نادیده گرفتن تناظر عناصر سطوح گوناگون سپهر اندیشه و کردار («خرده-اندیشه»ها و «خرده-کردار»ها)، تلقی سپهر کردار به مثابه کاربست بی‌میانجی سپهر اندیشه و به‌ناگزیر مخالفت با آن است. در این نگاه الغای جدایی واقعی سپهر اندیشه و سپهر کردار در شرایط حاضر و حاکم سلطه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و ایدئولوژیِ بتوارگی کالایی، تنها زمانی می‌تواند در جامعه‌ی بدیل از جدایی ارگان‌های برنامه‌ریزی مرکزی و کارگران موظف به اجرای آن، همانا کاربست اندیشه در کردار، خلاصی باید، که در همین شرایط کنونی، با انحلال سپهر اندیشه در سپهر کردار، امکان تحقق رابطه‌ی برنامه/کاربست از میان برود. آنچه در این استدلال از دیده پنهان می‌ماند، مانعی ایدئولوژیک است که انکار جایگاه و هویت روشنفکرانه‌ی خود این گرایش، در برابر الغای این جدایی واقعی و موجود و امکان تحقق جامعه‌ی بدیل پدید می‌آورد.

نسخه‌ی وارونه‌ی ایدئولوژیِ چپِ ضدِ روشنفکری، ایدئولوژیِ چپِ روشنفکری است. این ایدئولوژی هر چند

در تلاش «فروتانه» برای اندک جلوه‌دادن نقش روشنفکرانه‌ی خود است و هرگز نقش عظیم و تاریخی و سرنوشت‌ساز جنبش کارگری و طبقه‌ی کارگر را انکار نمی‌کند، بلکه به وارونه، هر کلام و پیام و کشف تازه‌ی خود را نه از آن خود، بلکه کلام و پیام طبقه‌ی کارگر می‌نامد، در تعیین جایگاه کارگران بیش‌تر به منظر ایدئولوژی بورژوازی نزدیک است و از جنبش «خودبه‌خودی» کارگری ظرفیتی بیش از آگاهی غریزی و اقتصادی انتظار ندارد. در تعیین جایگاه روشنفکران نیز، شکل وارونه‌ی ایدئولوژی چپ ضد روشنفکری است؛ البته با همان مبانی استدلالی و همان خطاهای نظری: «سپهر اندیشه» به «تئوری» — که در اینجا «ایدئولوژی» نامیده می‌شود — تقلیل می‌یابد، جای نسبی‌گرایی ایدئولوژیک را مطلق‌گرایی حقانیت نظری و نمایندگی بی‌چون و چرای رسالت تاریخی پرولتاریا می‌گیرد و هرگونه تخطی کردار پرولتاریای واقعی و مبارزه‌ی واقعی از احکام ایدئولوژیک، هم‌چون انحراف و خیانت ارزیابی می‌شود. احکام ایدئولوژیک فرمان‌هایی هستند که ایدئولوژی چپ روشنفکری مورد به مورد و بنا به مصالح ملی (مثلاً دفاع از وطن سوسیالیستی)، بین‌المللی (دفاع از منافع طبقه‌ی کارگر جهانی یا محورهای مقاومت)، مقتضیات ضدامپریالیستی (به سرکردگی این یا آن) و با اتکا به روایت فراگیر و همه‌سو نگر این روشنفکران — که کارگران به دلیل درگیری در مسائل روزمره‌ی اقتصادی و غریزی‌شان از آن بی‌بهره‌اند — صورت‌بندی می‌کند و سرپیچی از آن‌ها، اگر نشانه‌ی مزدوری و جاسوسی برای دشمن و دست‌نشانده‌ی نباشد، دست‌کم نشانه‌ی ساده‌لوحی، بلاهت یا حماقت و نادانی است. شکل وارونه‌ی پارانوئای ایدئولوژی چپ ضد روشنفکری، اینجا به خودشیفتگی روان‌پیشانه‌ی رسولان بی‌امت و شگفت‌آورترین «تئوری‌های توطئه» بدل می‌شود. همه‌ی ادعاهای این ایدئولوژی در مورد پیوند با طبقه‌ی کارگر، چیزی جز تلاش (و آرزوی) پیروی کارگران از فرمان‌های آن‌ها (با نام‌های متواضعانه‌تر «ایدئولوژی»، «تئوری انقلابی»، «برنامه‌ی حزبی»، «استراتژی»، «تاکتیک» و از این دست) در کاربست این فرمان‌هاست.

مفصل‌بندی ایدئولوژی در سپهر کردار

سپهر کردار قلمرو رخداد زندگی واقعی کارگران در تولید و تحقق ارزش است. نقطه‌ی عزیمت، همیشه همین زندگی واقعی است؛ از «بی‌عملی» انحلال در روزمرگی تولید و بازتولید سرمایه‌دارانه گرفته تا جلوه‌های گوناگون مبارزه‌ی طبقاتی (تهاجم و عقب‌نشینی و مقاومت و سازش). شالوده‌ی این رخداد همواره جایگاه عینی کارگران در مناسبات تولید و تحقق ارزش و مناسبات اجتماعی تولید است، که در تفسیر و تأویل ایدئولوژی‌ها به گفتمانی — اغلب مدعی عینیت، بی‌طرفی و خیرخواهی — ترجمه می‌شود و به «آگاهی» کارگران درمی‌آید. سپهر کردار در ارگان‌های واقعی زندگی و فعالیت کارگران، از گرد هم‌آیی‌های رسمی و غیررسمی و قرار و مدارهای سنتی یا مدرن گرفته تا کمیته‌های کارخانه، مجامع عمومی، انجمن‌ها، اتحادیه‌ها و شوراهای تحقق می‌یابد. ایدئولوژی آگاهی نیست، بلکه عینیت انتزاعات پیکریافته‌ای است که در سپهر کردار مفصل‌بندی شده‌اند و عاملین حاضر و فعال در سپهر کردار را مخاطب قرار می‌دهند. همین مخاطب واقع‌شدگی است که از سوی عاملین هم‌چون «آگاهی» و انگیزه‌ی عمل تلقی می‌شود. این‌ها، انگیزه‌های واقعی عمل‌اند. آنچه در اینجا نقش «آگاهی» را ایفا می‌کند، از آن‌رو کاذب نیست که مجموعه‌ی گزاره‌هایی ناراست درباره‌ی واقعیت است، بلکه از آن‌رو کاذب است که به‌لحاظ سرشتی اساساً آگاهی نیست. ایدئولوژی‌هایی مانند مذهب، ملی‌گرایی، سلطنت‌طلبی، نژادپرستی، بیگانه‌ستیزی، حقوق بشر، دمکراسی، سوسیال‌دمکراسی،

آرمان‌شهر‌گرایی، موعود‌گرایی، سوسیالیسم و از این دست، همچون انتزاعاتی پیکریافته در خود واقعیت سپهر کردار مفصل‌بندی شده‌اند و از عناصر برسازنده‌ی این سپهر هستند. این ایدئولوژی‌ها با مخاطب قرار دادن عاملین فعال، به صورت «خرده‌اندیشه»هایی در سراسر «سپهر اندیشه» درمی‌آیند که در کلیت خود به‌مثابه طرح و برنامه و شالوده‌ی «آگاهانه»ی عمل، نقش ایفا می‌کنند.

جایگاه و نقش حقیقی عنصر روشنفکری، رویکردی انتقادی است که این نقش را نه از آن‌رو برعهده دارد که مجموعه‌ای از گزاره‌های راست درباره‌ی واقعیت است، بلکه در وهله‌ی نخست از آن‌رو که واقعیت مفصل‌بندی ایدئولوژی در سپهر کردار و مرجعیت ایدئولوژی را برای بازتاب‌یافتن در قالب «آگاهی» و انگیزه‌ی عمل به رسمیت می‌شناسد و سپس با نقد مداوم و پویای ایدئولوژی، راستی گزاره‌های خود را آشکار و استوار می‌کند. کردار، یا پراکسیس، در سه وجه وجودی خود، یعنی عمل، رابطه و نشانه، آماج ایدئولوژی‌هاست؛ هرچند ایدئولوژی‌ها می‌کوشند خود را در قالب گفتمان، منحصرأ در قلمرو نشانه‌ها عرضه نمایند. کار رویکرد انتقادی، ردجویی چهره‌ی آراسته‌ی ایدئولوژی‌ها در هر سه وجه وجودی پراکسیس و نقد آن‌هاست. بدیهی است که رویکردهای ایدئولوژیک می‌کوشند خود را در جایگاه همین رویکرد انتقادی معرفی کنند و تمیز رویکرد انتقادی از رویکردهای ایدئولوژیک نه آسان و نه همواره بی‌واسطه ممکن است. اینجا میدان مبارزه‌ی طبقاتی در قلمرو تئوری است. با این حال و در تحلیل نهایی سنجه‌ی تمیز رویکردهای ایدئولوژیک از رویکردی انتقادی، جایگاه عینی طبقه‌ی کارگر در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و در مبارزه‌ی ضدسرمایه‌دارانه‌ی اوست. در این مبارزه هدف سرمایه‌دار ابقای جایگاه و هویت خویش، درحالی که هدف کارگر الغای جایگاه و هویت خود، است. هدف ایدئولوژی‌ها استمرار و بقای شیوه‌ای از تولید و بازتولید زندگی اجتماعی است که در آن امر سیاسی در نهادهای سلطه استقلال یافته‌اند و ایدئولوژی‌های بازتولیدکننده و ضامن این شیوه از زندگی، کماکان مفصل‌بند سپهر کردارند؛ درحالی که هویت رویکرد انتقادی، نقد انتزاع پیکریافته‌ی امر سیاسی و نقد ایدئولوژی‌های بازتولیدکننده‌ی آن است.

آگاهی انتقادی، که اینک می‌توان آن را در معنای دقیق کلمه و در تمایز با ایده و نقشه و برنامه و «ایدئولوژی» و اندیشه به‌طور کلی، تئوری نامید، یک ایدئولوژی در کنار ایدئولوژی‌های مفصل‌بندی شده در پراتیک نیست. تئوری، به‌مثابه آگاهی انتقادی، هویت و سرشتش را دقیقاً در نقد این ایدئولوژی‌ها وضع و آشکار می‌کند. با این حال تئوری با معضلی اجتماعی و تاریخی روبه‌روست و این معضل گره‌گاه اصلی رابطه‌ی تئوری و پراتیک یا باصطلاح روشنفکران و کارگران است. آگاهی انتقادی فقط زمانی می‌تواند از عهده‌ی وضع خود برآید که به‌نحوی نهادین شده و سازمان‌یافته باشد.* بدیهی است که آگاهی انتقادی در «خرده-اندیشه»ها و «خرده-کردار»های سپهر اندیشه و سپهر کردار، نقش و وظیفه‌ی مهم و انکارناپذیری در جنگ هژمونیک گفتمانی در مقیاس کل جامعه و در متن مبارزه‌ی طبقاتی برعهده دارد و در مراحل گوناگون تحول تاریخی، دست‌کم در ۱۵۰ سال گذشته، این نقش را ایفا کرده است. اما بدون نهادین شدن و بدون سازمان‌یافتن، زیر بار سلطه‌ی بی‌منازع ایدئولوژی بورژوازی و نهادهای سیاسی آن، همواره یا به شکستی آشکار، و یا جذب شدن بطئی و خزنده در درون ایدئولوژی بورژوازی و سازوکار گفتمانی آن (آکادمیک، رسانه‌ای) دچار آمده است و حداکثر میراثی تجربی، و بیش‌تر خاطره‌ای شورانگیز، از خود برجای نهاده است.

معضل اینجاست که نهادین شدن آگاهی انتقادی، همواره با این خطر وجودی و واقعی روبه‌رو بوده است

که به یک ایدئولوژی در کنار ایدئولوژی‌های دیگر بدل شود، و تجربیات تاریخی تاکنونی نیز شاهد این دگرذیسی‌اند. نهادین‌شدن آگاهی انتقادی به معنای مفصل‌بندی‌اش در پراتیک است و این، بنا به سرشت پراتیک، همواره بالقوگی بدل‌شدن به ایدئولوژی را دارد. از این پارادکس گریزی نیست. تنها بخت و ظرفیت حقیقی و تاریخی چنین نهادی در حل این پارادکس، آگاهی و اعتراف به این امکان و خطر، و مبارزه‌ی همیشگی و پویا در همه‌ی سطوح با همه‌ی جلوه‌ها و نشانه‌هایی است که این نهاد را به سوی حفظ روابط سلطه در شکل‌های موجود یا شکل‌هایی تازه در آینده می‌رانند و راهکارها و راستای‌شان امحای استقلال امر سیاسی (دولت) و همه‌ی سازوکارهای استثمار و سلطه نیست. خطرناک‌ترین ایدئولوژی — و در حقیقت ایدئولوژی به معنای دقیق کلمه — ایدئولوژی‌ای است که خود را ایدئولوژی نمی‌داند و نمی‌نامد. تنها راه منحصر به فرد عبور از پارادکس آگاهی انتقادی نهادین‌شده، آگاهی و اعتراف این آگاهی به امکان ایدئولوژیک‌شدن همین نهاد است. دیالکتیک انتقادی نهادین‌شده‌ی تئوری و پراتیک، که پیکریافتگی سیاسی و سازمانی دیالکتیک گسست و پیوستگی سپهر اندیشه و سپهر کردار، و محمل و حامل آن است، به دلیل ابتنایش بر رابطه‌ی نقد منفی/نقد مثبت این گسست و پیوست، دست کم ظرفیت روش‌شناختی آگاهی فعال و نقادانه به ایدئولوژیک‌شدن خود را دارد.

بازنمایی

بدیهی است که «روشنفکران»، بنا به هر سنجه‌ای به مثابه گروهی ویژه تعریف شده باشند، با همه‌ی گروه‌ها و نهادها و رویدادها و فرآیندهای جامعه ارتباط دارند. نهادی که می‌تواند به مثابه دیالکتیک تئوری و پراتیک مبارزه‌ی طبقاتی ضدسرمایه‌دارانه‌ی کارگران، و بنابراین، مبارزه‌ی رهایی‌بخش در راستای هستی‌پذیری زندگی اجتماعی رها از سلطه و استثمار، پیکر یابد، جایگاه تئوری در سپهر اندیشه و دیالکتیک انتقادی سپهر اندیشه و کردار را، آشکار می‌کند؛ یعنی، «رابطه»‌ای را آشکار می‌کند که اینک می‌توان به‌طور مشخص آن را رابطه‌ی «روشنفکران و کارگران» نامید. ارگانی که نماینده و پیکریافتگی آگاهی انتقادی در رابطه‌ی روشنفکران و کارگران است، از دو لحاظ نقطه عزیمت تبیین و چرایی معطوف‌شدن جایگاه و نقش و فعالیت «روشنفکر» به عناصر کل جامعه است. یک: مبارزه‌ی سیاسی، یا به تعبیر مانیفست کمونیست، «جنبشی واقعی» که هدفش الغای منطق سرمایه و امحای موقعیت اجتماعی و تاریخی تولید و تحقق ارزش است و بنابراین به نیروی مادی و واقعی کسانی در جامعه متکی است که زندگی و بقای‌شان با کار در تولید و تحقق ارزش امکان‌پذیر می‌شود، آوایی بی‌پژواک در فضایی تهی نیست. از یک سو همه‌ی ایدئولوژی‌های مفصل‌بندی‌شده در پراتیک در کشاکشی سیاسی با آن، چه در تعارض با آن، و چه در تلاش برای جذب، ادغام و بی‌سر و دم کردنش وارد می‌شوند که بیان گفتمانی/ایدئولوژیکش «روشنفکران» را به همه‌ی حوزه‌های اجتماعی مرتبط می‌کند. بی‌گمان ظهور تاریخی اعضای از جامعه که «روشنفکر» نامیده شده‌اند، ناظر بر کسانی نیست که به لحاظ ایدئولوژیک منادی جامعه‌ای رها از سلطه و استثمار بوده‌اند. اما تقدم زمانی ظهور آن‌ها به جنبش رهایی‌بخش ضدسرمایه‌دارانه، نافی تبیین نظری جایگاه آن‌ها، با عزیمت از رابطه‌ی «روشنفکران و کارگران» نیست؛ برعکس، فقط با عزیمت از چنین نقطه‌ای، یعنی با عزیمت از دیالکتیک گسست و پیوست سپهر اندیشه و کردار است که تبیین آن جایگاه به‌طور مشخص و به لحاظ نظری امکان‌پذیر می‌شود. دو: نقد ایدئولوژی به‌طور اعم و نقد ایدئولوژی بورژوازی و بتوارگی کالایی به‌طور اخص و هدف مبارزه‌ی رهایی‌بخش کارگران، نهادن

سنگ بنا و نقطه‌ی آغازی برای کل جامعه است. مبارزه‌ای که زنجیر سلطه و استثمار سرمایه را از پای کارگران باز می‌کند، نقطه‌ی پایانی یک شبه و یک‌باره بر سلطه در همه‌ی سپهرهای زندگی اجتماعی نیست، بلکه بُرش، نقطه‌ی عطف و نقطه‌ی آغازی است برای تداوم این مبارزه در مسیری که عظیم‌ترین سد و نیرومندترین ضامن رابطه‌ی سلطه و استثمار، همانا حاکمیت سرمایه، از سر راه آن برداشته شده است، اما فقدان این کوه به معنای غیبت سنگلاخ‌ها و مُغاک‌های دیگر نابرابری و سلطه نیست.

یادداشت‌ها

* موضوع جستار حاضر نحوه یا شیوه‌ی این سازمان‌یابی نیست، بلکه نقش و جایگاه آن است. کوچک‌ترین گمانی وجود ندارد که نحوه و شیوه‌ی این سازمان‌یابی و تئوری‌های کهنه و تازه‌ی ناظر بر آن، از عناصر اصلی همین بحث‌اند. در این زمینه، تئوری و پراتیک لنین در وهله‌ی نخست، و رزالوکزامبورگ و آنتونیو گرامشی، منابع بسیار ارزنده و غیرقابل چشم‌پوشی هستند.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-14r>



کارگر بومی و تجدید حیات چپ

گفت‌وگویی با آلوارو گارسیا لینرا

۲۶ اکتبر ۲۰۱۹

مارچلو موستو

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

اشاره: آلوارو گارسیا لینرا، زاده‌ی کوچابامبا [۱] در ۱۹۶۲، هنوز خیلی جوان بود که به مارکسیسم و مبارزات مردم آیمارا [۲] نزدیک شد. در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ به مکزیک رفت و در آنجا در رشته‌ی ریاضیات فارغ‌التحصیل شد؛ تحت‌تأثیر جنبش‌های چریکی گواتمالا قرار گرفت که برای آرمان جمعیت بومی مبارزه می‌کردند. پس از بازگشت به بولیوی، یکی از بنیانگذاران ارتش چریکی توپاک کاتاری شد، سازمانی سیاسی که مبارزه‌ی طبقاتی مارکسیستی را با اصول کاتاریستی [۳] که پیشبرد رهایی بومیان را هدف خود قرار داده بود ترکیب کرده بود. بین سال‌های ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۷ در یک زندان فوق‌امنیتی محبوس بود؛ پس از آزادی از زندان، جامعه‌شناسی درس می‌داد و به روشنفکری تأثیرگذار بدل شد. بعدها به جنبش برای سوسیالیسم (MAS) او مورالس پیوست و از ۲۰۰۶ به بعد معاون رئیس‌جمهور دولت چندقومیتی بولیوی شد. او یکی از اصیل‌ترین صاحب‌نظران در چپ آمریکای لاتین با آثاری مانند شکل ارزش و شکل جامعه (۱۹۹۵) و قدرت پلینین (۲۰۰۸) است. گفت‌وگوی ما با او پیرامون وضعیت نیروهای ترقی‌خواه در این بخش و بخش‌های دیگر جهان است.

گفت و گو

مارچلو موستو: تعهد سیاسی شما با وقوف به این که اغلب سازمان‌های کمونیست آمریکای لاتین از سخن گفتن با توده‌های مردم در کل ناتوان هستند و چیزی بیش از عملکرد نظاره‌گران را ندارند، مشخص می‌شود. مثلاً در بولیوی اتکاء آن‌ها به کلی‌ترین و اکونومیستی‌ترین قرائت از مارکسیسم-لنینیسم مانع از آن شده تا ویژگی مسئله‌ی بومی را تشخیص دهند و آن را در مرکز فعالیت سیاسی خود قرار دهند. آنان بومیان را توده‌های دهقانی «خرده‌بورژوازی» ضعیفی می‌دانند که از هیچ توانمندی انقلابی برخوردار نیستند. شما چگونه تشخیص دادید که باید چیزی کاملاً متفاوت با چپی بسازید که در آن زمان وجود داشت؟

آلوارو گارسیا لینرا: در بولیوی کشاورزان بومی خوراک تولید می‌کردند، کارگران بومی ساختمان‌ها و خانه‌ها را می‌ساختند، خیابان‌ها را بومیان نظافت می‌کردند، و نخبگان و طبقات متوسط برای مراقبت از فرزندان‌شان به آن‌ها اعتماد داشتند. با این همه، به نظر می‌رسید چپ سنتی نسبت به این وضعیت ناپیوسته و ذهنش را فقط کارگران در صنایع بزرگ‌مقیاس اشغال کرده است و به هویت قومی‌شان هیچ توجهی نشان نمی‌دهد. با این که بی‌تردید کارگران صنعتی برای کار در معادن اهمیت دارند، در مقایسه با کارگران بومی در اقلیت بودند، کارگران بومی‌ای که در حق‌شان تبعیض اعمال می‌شد و حتی بیرحمانه‌تر استثمار می‌شدند. مردم آیمارا از اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ جنبش‌های بزرگی را علیه دیکتاتوری و دولت‌های دمکراتیک برخاسته از سقوط دیکتاتوری سازمان دادند. بومیان با افتخار این جنبش‌ها را با زبان و نمادهای خود برپا کردند و از طریق جماعت‌های متحد زارعان دهقان (Campesinos) دست به عمل زدند و به زایش یک ملت تحت رهبری بومیان یاری رساندند. این لحظه‌ی کشف اجتماعی بود.

م.م: واکنش شما به این رخداد چه بود؟

آ.گ.ل: من در آن زمان دانش‌آموز بودم و این شورش بومیان تاثیر چشمگیری بر من گذاشت. به نظر روشن می‌رسید که گفتمان مبارزه‌ی اجتماعی در چپ کلاسیک که فقط بر کارگران و بورژواها متکی بود، یک سویه و ناپایدار است. این مبارزه می‌بایست درون‌مایه‌های بومی را در برمی‌گرفت و جامعه‌ی زراعی یا مالکیت جمعی بر زمین را به عنوان پایه‌ای برای سازمان اجتماعی بازتاب می‌داد. علاوه بر این، برای فهم زنان و مردانی که اکثریت جمعیت کشور را تشکیل می‌دادند و خواهان تاریخ و جایگاهی متفاوت در جهان بودند، لازم بود وجه قومی - ملی مسئله‌ی مردم تحت‌ستم به نحو عمیق‌تری مورد توجه قرار گیرد. و برای این منظور طرح‌اندازی درس‌نامه‌های مارکسیستی کاملاً ناکافی به‌نظر می‌رسید. این موضوع سبب شد تا به جست‌وجوی منابع دیگری از مخزن ایده‌های جنبش‌های بومیان سرخپوست تا مارکس که نوشته‌هایش درباره‌ی مبارزات ضداستعماری و کمون‌های روستایی در روسیه موجب غنای واکاوی‌اش درباره‌ی ملت‌های تحت‌ستم شده بود، بپردازم.

م.م: پیچیدگی سوژه‌ی دگرگونی اجتماعی - که در اندیشه و فعالیت سیاسی شما اهمیتی وافر دارد - با گذشت زمان، به مسئله‌ای اساسی برای همه‌ی نیروهای ترقی‌خواه بدل شده است. با علم به این که این دیدگاه رنگ باخته که پرولتاریا به عنوان یگانه نیرو قادر به سرنگونی سرمایه‌داری است و اسطوره‌ی پیشاهنگ انقلابی به پایان رسیده، چه چیزی باید آغازگاه جدید چپ باشد؟

آ.گ.ل: مشکل چپ سنتی این است که مفهوم «شرایط پرولتری» را با شکل تاریخی خاصی از کار مزدی خلط می‌کند. شرایط پرولتری در همه جا گسترده است و به یک شرایط مادی در سراسر جهان بدل شده. حقیقت ندارد که جهان کار در حال ناپدید شدن است — هرگز این تعداد کارگر در همه‌ی کشورها نبوده است. اما رشد عظیم نیروی کار جهانی زمانی اتفاق افتاده که همه‌ی اتحادیه‌های کارگری و ساختارهای سیاسی موجود در هم شکسته شده است. شرایط طبقه‌ی کارگر، بیش از هر زمانی از اوایل سده‌ی نوزدهم، بار دیگر همان شرایط مطلوب سرمایه و به نفع سرمایه است، اما اکنون به طریقی که جهان کارگران پیچیده‌تر، درآمیخته‌تر، خانه‌به‌دوش‌تر و با وخامت بیش‌تری روبه‌رو شده است. در عصری که هر جنبه از زندگی انسان کالا شده است، به نحو متناقضی به نظر می‌رسد که هر چیزی می‌تواند رخ دهد، چنان‌که گویی دیگر هیچ کارگری وجود ندارد.

م.م: امروزه سرشت مبارزات اجتماعی چیست؟ آیا مشکلاتی که سازمان‌های سیاسی و اتحادیه‌های کارگری در ایجاد تشکل میان مهاجران، کارگران ناامن و ناماهر با آن دست به‌گریبان هستند، با مشکلاتی که در زمان تولید فوردیستی سده‌ی بیستم وجود داشت، خیلی فرق دارد؟

آ.گ.ل: طبقه کارگر جدید اساساً پیرامون موضوعات کارگری متحد نمی‌شود. هنوز قدرت انجام این کار را ندارد و شاید برای مدت‌های مدیدی چنین قدرتی نداشته باشد. بسیج‌های اجتماعی دیگر از طریق شکل‌های کلاسیک کنش متمرکز طبقه کارگر رخ نمی‌دهند بلکه از طریق آمیزه‌ای از کسب‌وکارهای متفاوت، موضوعات متقاطع و شکل‌های انعطاف‌پذیر، سیال و تغییرپذیر شکل می‌گیرند. ما از شکل‌های جدید کنش جمعی حرف می‌زنیم که کارگران با شتاب ایجاد می‌کنند، حتی اگر در بسیاری موارد آن‌چه پدیدار می‌شود از هویت کارگری کم‌تری در مقایسه با سایر ویژگی‌های مکمل دیگر برخوردار باشد، نظیر [هویت کارگری کنش‌های] کارگران بنگاه‌های هزار شاخه‌ی منطقه‌ای یا گروه‌هایی که خواهان حق سلامتی، آموزش و حمل و نقل عمومی هستند.

به جای سرزنش این مبارزات به دلیل این که شکل‌هایشان با شکل‌های مبارزات گذشته فرق دارد، چپ می‌بایست به پیوند خوردگی یا ناهمگنی توجه کند — پیش از هر چیز مبارزات موجود را درک کند و آن‌ها را با مبارزات دیگر در سطح محلی، ملی و بین‌المللی مفصل‌بندی کند. «کار زنده» هنوز موضوع تغییر است: کارگرانی که نیروی کارشان را به شیوه‌های گوناگونی فروخته‌اند. اما شکل‌های سازمانی، گفتمان‌ها و هویت‌ها بسیار متفاوت از شکل‌ها، گفتمان‌ها و هویت‌هایی است که در سده‌ی بیستم می‌شناختیم.

م.م: آیا شما فکر می‌کنید که در بحبوحه‌ی پیچیدگی اجتماعی این زمانه، اندیشیدن به مفهوم طبقه لازم است؟

آ.گ.ل: طبقات، هویت‌ها و جماعت‌های بسیج‌شده انتزاعات نیستند: آن‌ها شکل‌های تجربه‌ی جمعی جهان هستند که در مقیاسی گسترده بر ساخته می‌شوند. همان‌طور که صد سال پیش شکل‌های تصادفی را برمی‌گزیدند، اکنون بار دیگر از طریق مسیرها و علت‌های پیش‌بینی‌نشده و اغلب شگفت‌انگیزی که بسیار متفاوت با گذشته‌اند چنین می‌کنند. ما نباید مفهوم طبقه‌ی اجتماعی — راهی برای طبقه‌بندی افرادی بر اساس دارایی، منابع، دسترسی به ثروت و غیره — را با شیوه‌های بالفعلی که در آن برپایه‌ی همبستگی‌های گزیده، محل اقامت، مسائل مشترک و خصیصه‌های فرهنگی گروه‌بندی می‌شوند، مغشوش سازیم. این یک جنبش واقعی بر ساخت متحرک طبقات است که فقط از سر تصادف با تلاقی‌گاه‌های ارائه‌شده در داده‌های آماری منطبق‌اند.

م.م: شما اغلب از آنتونیو گرامشی نقل می‌کنید. اندیشه‌ی او برای انتخاب‌های سیاسی تان چقدر اهمیت داشته است؟

آ.گ.ل: گرامشی برای بسط اندیشه‌هایم تعیین‌کننده بوده است. وقتی خیلی جوان بودم، شروع به خواندن نوشته‌هایش کردم، آن‌هم زمانی که این نوشته‌ها در فاصله‌ی بین کودتاها انتشار می‌یافت. از آن زمان به بعد، برخلاف بسیاری متن‌ها که حاوی واکاوی اقتصادی یا صورت‌بندی‌های فلسفی بودند و تمرکزشان زیبایی‌شناسی واژه‌ها بود و نه واقعیت، گرامشی به من کمک کرد شیوه‌ی دیگری از نگریستن را در خودم رشد بدهم. او از مسائلی مانند زبان، ادبیات، آموزش یا عقل سلیم سخن می‌گفت که با این‌که ظاهراً حاشیه‌ای به نظر می‌رسند، عملاً شبکه‌ی زندگی روزمره‌ی افراد را تشکیل می‌دهند و ادراکات و تمایلات سیاسی جمعی‌شان را تعیین می‌کنند.

از همان روزهای نخستین به‌طور منظم سراغ گرامشی می‌رفتم و او همیشه نکات جدیدی را برایم آشکار می‌کرد، به ویژه در زمینه‌ی تشکیل مولکولی دولت. معتقدم که گرامشی متفکری است اجتناب‌ناپذیر برای تجدیدحیات مارکسیسم در جهان امروز.

م.م: براساس آن‌چه می‌گویید، روشن است که شیوه‌ای که خودتان را به مارکس مرتبط می‌کنید — که شما بسیار خوب او را می‌شناسید و مطالب زیادی درباره‌ی آن نوشته‌اید — بسیار متفاوت از شیوه‌ی مارکسیسم روسی است. آیا فکر می‌کنید که چرخش به سوی مارکس سرشار از پرسش‌ها و تردیدها، که در دست‌نوشته‌های پایان‌نیافته‌ی واپسین سال‌های زندگیش یافت می‌شود، ممکن است سودمندتر از احکامی باشد که در جزوه‌ها و کتاب‌های انتشاریافته‌اش گنجد است؟

آ.گ.ل: مارکسیسم درس‌نامه‌ای همیشه برایم ناکافی بود. بنابراین، دست به این ابتکار زدم که به کندوکاو درباره‌ی نویسندگانی بپردازم که از ایدئولوژی بومی‌گراها سرمشق می‌گرفتند و نیز به مارکسیست‌های دیگر و مارکس دیگری رجوع کردم که با من از هویت‌های اجتماعی تلفیقی سخن می‌گفت. به این طریق، مارکسی را کشف کردم که به من درباره‌ی مبارزات استعماری می‌آموخت، از جماعت‌های روستایی سخن می‌گفت و می‌کوشید درونمایه‌ی ملت‌های تحت‌ستم را بر بنیادی استوار قرار دهد — مارکسی که در خصوص حاشیه‌های سرمایه‌داری، دل‌مشغول پرسش‌هاست تا پاسخ‌ها. این سوالات بود که مرا در خلال سال‌ها قادر ساخت به نحو متفاوتی گروندریسه، دست‌نوشته‌های ۱۸۶۱-۱۸۶۳ و سرمایه را بخوانم و در آن عناصر منطقی تکوینی سرمایه‌داری را بیابم که نویسندگان دیگر، قبل و بعد از مارکس، آن را نفهمیدند.

م.م: در چهار سال اخیر، تقریباً در همه جای آمریکای لاتین، دولت‌هایی به قدرت رسیده‌اند که ایدئولوژی‌های ارتجاعی را سرمشق خود قرار داده‌اند و می‌کوشند دوباره برنامه‌ی اقتصادی نولیبرالی را تحمیل کنند. انتخاب ژائیر بولسونارو در برزیل تکان‌دهنده‌ترین نمونه‌ی قابل‌اشاره است. آیا احتمال دارد این چرخش تند به راست مدت‌مدیدی ادامه داشته باشد؟

آ.گ.ل: من فکر می‌کنم معضل بزرگ راست جهانی این است که هیچ روایتی برای آینده ندارد. دولت‌هایی که موعظه‌گر بازار آزاد بودند، اکنون در مقابل مهاجران و کالاها دیوار می‌کشند، گویی روسای جمهوری‌شان اربابان فئودالی مدرن هستند. آن‌هایی که خواهان خصوصی‌سازی بودند اکنون به هر دولتی متوسل می‌شوند که سابقاً از آن‌ها بدگویی می‌کردند، با این امید که آن‌ها را از بار بدهی‌ها خلاص کنند. و آن‌هایی که روزگاری

طرفدار جهانی شدن بودند و از جهانی سخن می گفتند که سرانجام یکی خواهد شد، اکنون به دستاویز «امنیت قاره‌ای» چنگ انداخته‌اند.

ما در در وضعیت بی‌سروسامانی سیاره‌ای زندگی می‌کنیم که در آن به دشواری می‌توان پیش‌بینی کرد که راست‌های جدید آمریکای لاتین در آینده چه خواهند کرد. آیا جهانی شدن را انتخاب می‌کنند یا حمایت‌گرایی را؟ آیا سیاست‌های خصوصی‌سازی را دنبال خواهند کرد یا دخالت دولت را؟ خودشان هم پاسخ به این سوالات را نمی‌دانند زیرا در دریایی از اغتشاش قایق‌رانی می‌کنند و فقط می‌توانند چشم‌اندازهای محدود را بیان کنند. این نیروهای راست آینده‌ای را نمایندگی نمی‌کنند که جامعه‌ی آمریکای لاتین بتواند انتظارات درازمدت خود را به آن‌ها واگذار کند. برعکس: آن‌ها باعث صعود بی‌عدالتی و نابرابری خواهند شد. یگانه آینده‌ی ملموسی که آن‌ها می‌توانند به نسل‌های جدید بدهند آینده‌ای است سرشار از اضطراب و عدم قطعیت.

م.م: در بسیاری از نقاط جهان، زوال شدید احزاب سیاسی سنتی پا به پای ظهور نیروهای سیاسی جدیدی بوده است که هر یک به سیاق متفاوت خویش جهانی شدن نولیبرالی و نظم موجود را به چالش می‌کشد. بازار آزاد دیگر مترادف با توسعه و دموکراسی قلمداد نمی‌شود، چنانکه به نادرست پس از سقوط دیوار برلین چنین تلقی می‌شد، و بحث درباره‌ی بدیل‌های سرمایه‌داری بار دیگر علاقه‌ی چشمگیری را برمی‌انگیزاند. چپ آمریکای لاتین چه می‌بایست بکند تا به این وضعیت رونقی بدهد و چرخه‌ی جدیدی از دخالت و رهایی سیاسی را آغاز کند؟

آ.گ.ل: شرایط برای ایجاد یک مرحله‌ی جدید ترقیخواه، فراتر از آنچه در دهه‌ی گذشته به دست آمده، مهیاست. در این مرحله از تزلزل و نابه‌سامانی بزرگ، فضایی برای پیشنهادات بدیل و جهت‌گیری جمعی به سوی افق‌های جدید وجود دارد که متکی است بر دخالت واقعی مردم و غلبه (پایدار از لحاظ زیست‌محیطی) بر بی‌عدالتی‌های اجتماعی.

وظیفه‌ی بزرگ چپ، در غلبه بر محدودیت‌ها و خطاهای سوسیالیسم سده‌ی بیستم، ترسیم افق جدیدی است که راه‌حلی‌هایی را برای مسائل بالفعلی که باعث عذاب مردم است ارائه دهد. این افق در خدمت «اصل امید» جدیدی است — هر نامی که دوست دارید به آن بدهید — که برابری، آزادی اجتماعی و حقوق و ظرفیت‌های جهان‌شمولی را به عنوان پایه‌ای برای خودتعیینی جمعی اشاعه می‌دهد.

* ترجمه از ایتالیایی به انگلیسی: پاتریک کامبله.

مقاله‌ی حاضر در لینک زیر به زبان ایتالیایی انتشار یافته است.

<https://www.pressreader.com/italy/corriere-della-sera-la-lettu-ra/20190609/281578062165007>

ترجمه‌ی فارسی مقاله از ترجمه‌ی انگلیسی آن به روایتی بسط‌یافته‌تر انجام شده است.

* مارچلو موستو، دانشیار نظریه‌ی جامعه‌شناسی در دانشگاه یورک، تورنتو، کانادا.

نوشته‌های او که در سایت www.marcellomusto.org در دسترس است، در سراسر جهان به بیش از بیست زبان ترجمه شده است. دو کتاب *گروندریسه‌ی کارل مارکس*، نشر نیکا، ۱۳۸۹ و *مارکس در واپسین سال‌ها* (۱۸۸۱-۱۸۸۳)، نشر چشمه، ۱۳۹۸ به فارسی برگردانده شده است - م.

یادداشت‌ها

۱. شهری در بولیوی.
۲. آیمارا، مردم بومی مناطق آند و آلتیپلانو در نزدیکی دریاچه تیتیکاکا در جنوب آمریکا.
۳. منسوب به کاتاریسم (به اسپانیایی کاتاریسمو) که جنبش سیاسی بومیان در بولیوی است و از نام رهبر بومی توپاک کاتاری در سده‌ی هجدهم گرفته شده است. جنبش کاتاریستی در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ با این هدف آغاز شد که هویت سیاسی مردم آیمارا را به دست آورد. این جنبش بر دو مقوله‌ی کلیدی استوار بود: ۱) میراث استعماری که پس از استقلال در جمهوری‌های آمریکای لاتین ادامه یافت و ۲) این که بومیان اکثریت جمعیت (و از این رو اکثریت سیاسی) را در بولیوی دارند. کاتاریسمو تاکید می‌کند که مردم بومی هم ستم طبقاتی (به معنای اقتصادی مارکسیستی) و هم ستم قومی را تحمل می‌کنند.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-14L>



تمایز میان سوسیالیسم و کمونیسم

از نظر مارکس

۲۸ اکتبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: تنر چم و مصطفی کایاوغلو

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد

چکیده

موضوع این مطالعه تمایز میان سوسیالیسم و کمونیسم از نظر مارکس است. با این که اصطلاحات سوسیالیسم و کمونیسم پیش از مارکس نیز وجود داشته‌اند، به‌طور کلی با مارکس تداعی می‌شوند. در مقاله‌ی حاضر به‌شکلی جامع به سوسیالیسم و کمونیسم از نظر مارکس پرداخته شده است و با یکدیگر مقایسه شده‌اند. به این دلیل که هنگام بحث درباره‌ی تمایز میان سوسیالیسم و کمونیسم، پرداختن به بحث دیکتاتوری پرولتاریا به‌معنای یک دوره‌ی گذار سیاسی ضرورت می‌یابد، این مورد نیز در این مطالعه تبیین می‌شود. کمونیسم دارای دو مرحله است. مرحله‌ی نخست یا پایین‌تر کمونیسم سوسیالیسم نامیده می‌شود که به‌معنای مرحله‌ای مابین

سرمایه‌داری و کمونیسم است. مرحله‌ی دوم یا بالاتر کمونیسم همان مرحله‌ی کمال است. در این مرحله هیچ نابرابری و بی‌عدالتی‌ای وجود ندارد. جامعه‌ی کمونیستی جامعه‌ای بی‌طبقه است که در آن محصولات براساس نیازهای افراد در اختیارشان گذاشته می‌شود. در نوشته‌ی پیش رو به دلالت‌های این مقوله‌ها پرداخته شده است. در جریان بررسی سوسیالیسم و کمونیسم به‌غیر از سه منبع، تماماً از آثار خود مارکس استفاده شده است.

مقدمه

همان‌طور که می‌دانیم، این دو اصطلاح یعنی سوسیالیسم و کمونیسم مفاهیمی هستند که پیش از مارکس نیز وجود داشته‌اند. به‌بیان دیگر، مارکس خالق این مفاهیم نبوده است. در جامعه‌ی معاصر ما می‌توان مارکس را معتبرترین مرجع و معیار برای درک این مفاهیم دانست. باین‌حال این دو واژه، سوسیالیسم و کمونیسم، کماکان معانی و کاربردهای گوناگونی دارند. بنابراین، در اثر حاضر تمایز میان سوسیالیسم و کمونیسم از نظر مارکس تبیین خواهد شد.

از نظر مارکس، کمونیسم از پی سرمایه‌داری می‌آید. سرنگونی کلیت یا هر بخشی از سرمایه‌داری اهمیت زیادی برای مارکس دارد؛ باین‌همه، خود این فرجام آن‌چیزی نیست که مارکس به‌واقع به آن علاقه‌مند است، بلکه در نظر او این پایان سرآغاز فرایند حرکت به‌سمت کمونیسم است. سرنگونی سرمایه‌داری خط شروعی خواهد بود برای گذار تدریجی به کمونیسم. با خواندن آثار مارکس و هم‌چنین سایر نویسندگان مارکسیست می‌توان پی برد که زمانی که قدرت سیاسی به‌دست پرولتاریا یا طبقه‌ی کارگر افتاده است، جامعه‌ی پیشین را نمی‌توان صرفاً با یک انقلاب به جامعه‌ای از اساس دیگرگون بدل کرد.

همان‌طور که پیش‌تر اشاره کردیم، سرنگونی سرمایه‌داری صرفاً یک آغازگاه خواهد بود و از میان رفتن تأثیر بقایای سرمایه‌داری بر جامعه مستلزم گذشت مدت‌زمانی دراز است. از این‌رو، در طی دوره‌ای که طبقه‌ی کارگر سرمایه‌داری را سرنگون می‌کند و کنترل سیاسی را در دست می‌گیرد تا زمان استقرار یک «جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی» تمام‌وکمال، دوره‌ای از دگرگونی‌های اجتماعی میانجی می‌شود که مارکس آن را «دیکتاتوری پرولتاریا» (۱۸۵۰) نامیده بود. این دوره یک دوره‌ی گذار است، گذار از دولت به بی‌دولتی (مارکس، ۱۹۸۹).

افزون‌براین، به‌زعم مارکس کمونیسم دارای دو مرحله‌ی متفاوت است؛ مرحله‌ی نخست یا پایین‌تر و مرحله‌ی دوم یا بالاتر. مرحله‌ی نخست یا پایین‌تر سوسیالیسم خوانده می‌شود. خاطر نشان کردن این تمایز اهمیت بسیاری دارد چرا که مارکس در آثارش این اصطلاح [یعنی اصطلاح مرحله‌ی نخست یا پایین‌تر] را برای سوسیالیسم به‌کار می‌برد (۱۹۸۹؛ ۱۸۷۵).

دیکتاتوری پرولتاریا

دیکتاتوری پرولتاریا یک «دوره‌ی گذار سیاسی» است و با توجه به وضعیتی که در این دوره حاکم است، می‌توان گفت که یک «دوره گذار از دولت به نبود دولت» است؛ باین‌همه، دولتی که در این دوره وجود دارد با دولت متعارف متفاوت است. هرچند در یک جامعه‌ی سرمایه‌داری بوزوازی نیازمند دولت است، در دوره‌ی گذار این پرولتاریا است که به دولت نیاز دارد. می‌دانیم که در جامعه‌ی کمونیستی لزومی برای دولت وجود ندارد (گندلی، ۱۹۷۹؛ مارکس، ۱۹۸۹، ۵۵).

این دیکتاتوری همان دولت سرمایه‌دارانه‌ی قدیمی نیست که صرفاً به دست گروه‌های جدیدی افتاده باشد. بلکه دولتی نوین است که اصول و قواعد نوینی دارد. دیکتاتوری پرولتاریا در جریان درهم‌شکستن نظم بورژوایی حاکم می‌شود. تفاوت میان این دولت و شکل‌های پیش‌تر موجود دولت از این قرار است: دیکتاتوری‌ها در دولت‌های پیشین سیادت گروه‌های اقلیت استثمارکننده بر گروه‌های اکثریت استثمارشونده هستند؛ اما دیکتاتوری پرولتاریا در مقام دیکتاتوری اکثریت پرولتاریا بر اقلیت پیشین و ستم‌کار بورژوا ظاهر می‌شود. در طول دوره‌ی گذار از سرمایه‌داری به کمونیسم، سرکوب کماکان ابزاری ضروری است. در این مقطع، نقش سرکوب‌گر و سرکوب‌شونده تغییر می‌کند. این سرکوب را دولت تدارک می‌بیند. اما، این دولت دولتی انتقالی خواهد بود. پرولتاریا در قالب این دولت به طبقه‌ی حاکم بدل می‌شود (مارکس، ۱۹۸۹). دوره‌ی مابین سرمایه‌داری و کمونیسم دوره‌ای از دگرگونی انقلابی است. «پرولتاریا برای رسیدن به رهایی» باید بورژوازی را سرنگون، قدرت سیاسی را تسخیر و دیکتاتوری انقلابی خود را مستقر کند» (مارکس، ۱۹۸۹، ۷۲)، چرا که برای گذار از جامعه‌ی سرمایه‌داری به جامعه‌ی کمونیستی وجود یک دوره‌ی گذار سیاسی امری اجتناب‌ناپذیر است.

مارکس (۱۸۵۰) در *مبارزه‌ی طبقاتی در فرانسه، ۵۰-۱۸۴۸*، نظرات خود درباره‌ی دیکتاتوری پرولتاریا را تبیین می‌کند. او اذعان می‌کند که:

«... [سوسیالیسم] اعلام تداوم انقلاب در قامت دیکتاتوری طبقاتی پرولتاریا است، به‌عنوان آستانه‌ی گذاری ضروری برای الغای تمامی تمایزات طبقاتی، یعنی برای الغای تمامی مناسبات تولیدی‌ای که این تمایزات بر آن استوارند، برای الغای تمام مناسبات اجتماعی متناظر با این مناسبات تولید، برای دگرگون‌سازی بنیادی تمامی ایده‌هایی که از این مناسبات اجتماعی برمی‌خیزند...»
و در *نقد برنامه‌ی گوتا* نیز چنین می‌گوید (مارکس، ۱۹۷۵):

«مابین جامعه‌ی سرمایه‌داری و کمونیستی دوره‌ی دگرگونی انقلابی از یکی به دیگری قرار دارد. از همین رو، این دوره دوره‌ای از گذار سیاسی نیز هست که در آن دولت نمی‌تواند چیزی غیر از دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا باشد.»

این ملاحظات به‌وضوح نشان می‌دهد که منظور مارکس از دیکتاتوری پرولتاریا شکل خاصی از یک رژیم و نیز خود حکومت است. طبقه‌ی کارگر در قالب حکومت حکمرانی خواهد کرد و وظایفی را انجام خواهد داد که شکل‌های پیشین دولت اجرا می‌کردند.

سوسیالیسم

بر مبنای نظر مارکس، سوسیالیسم مرحله‌ی نخست یا پایین‌تر کمونیسم است (۱۹۸۹؛ ۱۸۷۵). کمونیسم از پی یک فرایند انقلابی طولانی‌مدت حاصل خواهد شد. جامعه‌ای که بعدتر مسلط خواهد شد، یعنی پس از گذار موفقیت‌آمیز از نهادهای بورژوایی به نهادهای پرولتری، هم‌چنان با کمونیسم تمام‌عیار فاصله‌ی بسیاری خواهد داشت.

این دوره که سوسیالیسم نامیده می‌شود صرفاً مرحله‌ی نخست کمونیسم است. با این همه، این پرسش که سوسیالیسم به‌عنوان مرحله‌ای در گذار به کمونیسم آیا همان دیکتاتوری پرولتاریا است یا چیزی متمایز با آن،

کماکان موضوعی مسئله‌زا است. در هر دو حالت، مشخص است که دیکتاتوری پرولتاریا در طول دوره‌ی سوسیالیسم پابرجا خواهد ماند.

مهم‌ترین متن مارکس درباره‌ی این موضوع را می‌توان در *نقد برنامه‌ی گوتا* (۱۸۷۵) یافت. تنها در این اثر است که مارکس میان مرحله‌های جامعه‌ی کمونیستی تمایز می‌گذارد: مرحله‌ی نخست یا ابتدایی که از دل جامعه‌ی سرمایه‌داری پدید می‌آید و مرحله‌ی دوم یا بالاتر.

سوسیالیسم مرحله‌ی نخست یا پایین‌تر جامعه‌ی کمونیستی است. «مرحله‌ی نخست» شکلی از جامعه است که بلافاصله جایگزین سرمایه‌داری خواهد شد. در این مرحله درآمد [اشخاص] بر مبنای کار انجام‌شده محاسبه می‌شود و نه بر مبنای نیاز؛ به عبارت دیگر، نه مبتنی بر اصل «از هر کس به اندازه‌ی توانایی‌اش و به هر کس به اندازه‌ی نیازش». با گذشت زمان، محدودیت‌هایی که گذشته‌ی سرمایه‌دارانه تحمیل می‌کند پشت سر گذاشته خواهد شد. پس از آن، جامعه قدم به مرحله‌ای خواهد گذاشت که مارکس آن را «مرحله‌ی بالاتر جامعه‌ی کمونیستی»، یعنی «جامعه‌ی بی‌طبقه» می‌نامید (مارکس، ۱۸۷۵؛ مارکس، ۱۹۸۹، ۸۰-۷۸).

همان‌طور که پیش‌تر اشاره کردیم مارکس در *نقد برنامه‌ی گوتا* میان این دو «مرحله» تمایز می‌گذارد. باین حال، نکته‌ی جالب در خصوص *نقد برنامه‌ی گوتا* این بود که تا سال ۱۸۹۱، یعنی چندین سال پس از مرگ مارکس، منتشر نشده بود. این اثر تنها زمانی توانست جایگاه اساسی خود را در کلیات آموزه‌های مارکسیستی پیدا کند که لنین در نوشته‌ی فوق‌العاده اثرگذار خود، *دولت و انقلاب* (۱۹۱۷)، آن را در کانون توجه قرار داد. لنین در این اثر این‌طور می‌نویسد: «آنچه عموماً سوسیالیسم خوانده می‌شود اصطلاحی است که مارکس برای مرحله‌ی «نخست» یا پایین‌تر جامعه‌ی کمونیستی به کار برده بود». از همین رو، این نه مارکس بلکه لنین بود که با اثر *دولت و انقلاب* توصیفی از این دو مرحله در حکم «سوسیالیسم» و «کمونیسم» را رواج بخشید (لنین، ۱۹۱۷؛ مارکس، ۱۹۸۹، ۸۰-۷۸).

می‌توان گفت که مارکس تمایز روشنی میان این مفاهیم برقرار نکرده است. با وجود این، همین که بدانیم سوسیالیسم سیمای اولیه یا ابتدایی کمونیسم است، به ما کمک خواهد کرد تا تفاوت میان کمونیسم و سوسیالیسم را دریابیم.

مالکیت و وسایل تولید در مرحله‌ی سوسیالیسم واگذار می‌شود و دیگر مایملک خصوصی هیچ فردی نیستند. وسایل تولید در این جا مایملک کل جامعه محسوب می‌شوند (مارکس، ۱۸۷۵؛ مارکس، ۱۹۸۹). در مرحله‌ی اولیه‌ی جامعه‌ی کمونیستی که سوسیالیسم نامیده می‌شود، «حقوق بورژوایی» صرفاً تا اندازه‌ای یعنی «صرفاً متناسب با [درجه‌ی] دگرگونی اقتصادی» ملغاً شده است. درحالی‌که وسایل تولید بنا بر حقوق بورژوایی در حکم مایملک خصوصی افراد قلمداد می‌شد، این سوسیالیسم است که آن‌ها را به مایملک عمومی بدل می‌کند؛ آن‌گاه حقوق بورژوایی از بین می‌رود (مارکس، ۱۸۷۵؛ مارکس، ۱۹۸۹، ۷۸). پرولتاریا به طبقه‌ی حاکم بدل خواهد شد و از تفوق سیاسی بهره خواهد برد و «تمامی ابزارهای تولید را در دستان دولت متمرکز» خواهد کرد (مارکس، ۱۹۸۹، ۶۳). گرداندن این دولت بر عهده‌ی پرولتاریا خواهد بود.

در مرحله‌ی نخست (سوسیالیسم)، کمونیسم از نظر اقتصادی به اندازه‌ی کافی بالیده نخواهد بود. در این مرحله، تأثیرات سنت‌ها و سرمایه‌داری قابل مشاهده و ردیابی خواهد بود (مارکس، ۱۹۸۹). در این مرحله، محصولات بر مبنای میزان کار در اختیار گذاشته خواهد شد. در هر جامعه هر یک از اعضا میزانی کار انجام

می‌دهد. حال بنا بر سندی که حاکی از این میزان باشد، آن شخص کمیت متناظری از محصول دریافت می‌کند (مارکس، ۱۸۷۵؛ مارکس، ۱۹۸۹).

کمونیسم

بنا به نظر مارکس، در مرحله‌ی نخست کمونیسم (سوسیالیسم) امکان ایجاد برابری و عدالت مهیا نخواهد بود. در این مرحله (سوسیالیسم)، کماکان تفاوت‌های نامنصفانه و ناعادلانه در ثروت به چشم می‌خورد؛ با این حال، «استثمار انسان توسط انسان» وجود نخواهد داشت. در دست گرفتن کنترل وسایل تولید توسط گروه‌های اقلیتی، چنان‌که پیش‌تر در سرمایه‌داری قابل مشاهده بود، امکان‌پذیر نخواهد بود. استثمار امکان‌پذیر نخواهد بود چرا که در این مرحله وسایل تولید مایملک خصوصی محسوب نمی‌شوند (مارکس، ۱۸۷۵؛ مارکس، ۱۹۸۹، ۷۸-۷۹).

به نظر مارکس، کمونیسم مرحله‌ی کمال به‌شمار می‌رود. هیچ بی‌عدالتی یا نابرابری‌ای در این مرحله وجود ندارد. مارکس این مرحله را مرحله‌ی بالاتر جامعه‌ی کمونیستی نامیده است. در این مرحله، محصولات برخلاف آنچه در سوسیالیسم به چشم می‌خورد نه بر اساس میزان کار یا توانایی، بلکه بر اساس نیاز هر فرد در اختیارش گذاشته خواهد شد. با این‌که در سوسیالیسم به وجود یک دولت نیاز است، در کمونیسم دولتی وجود نخواهد داشت چرا که وجود دولت به معنای نبود آزادی خواهد بود. با این‌همه، دولت در سوسیالیسم برای امر گذار و سرکوب [بورژوازی] لازم است؛ برای سرنگونی بورژوازی و برای سپردن وسایل تولید به کل جامعه ضرورت دارد (گندی، ۱۹۷۹؛ مارکس، ۱۸۷۵؛ مور، ۱۹۸۰).

در جامعه‌ی کمونیستی مقاومت بورژوازی در هم شکسته خواهد شد. به‌زعم مارکس، با گذشت زمان جامعه‌ای بی‌طبقه پدید خواهد آمد. افراد در این مرحله از لحاظ بهره‌گیری از وسایل تولید برابر خواهند بود (مارکس، ۱۸۷۵؛ مارکس، ۱۹۸۹). از نگاه مارکس ویژگی برجسته‌ی جامعه این است که قاعده‌ی توزیع دیگر بر سودمندی یک فرد برای جامعه مبتنی نخواهد بود بلکه در مقابل، بر برآورده‌سازی نیازها استوار خواهد بود؛ به بیان دیگر، «از هر کس به اندازه‌ی توانایی‌اش، به هر کس به اندازه‌ی نیازش» (۱۸۷۵).

مارکس در تعریف کمونیسم چنین می‌نویسد (۱۸۴۸، ۷۸):

«تمام مناسبات مالکیت در گذشته پیوسته دستخوش دگرگونی‌های تاریخی بوده که [خود آن‌ها] پیامد دگرگونی تاریخی است. به‌عنوان نمونه، انقلاب فرانسه مالکیت فئودالی را به سود مالکیت بورژوازی برچید. وجه تمایز کمونیسم برچیدن مالکیت به‌طور عام نیست؛ بلکه برچیدن مالکیت بورژوازی است. اما مالکیت خصوصی بورژوازی معاصر آخرین و کامل‌ترین نمود آن نظام تولیدی و تملک محصولاتی است که شالوده‌اش بر تضادهای طبقاتی و استثمار اکثریت به دست اقلیت استوار است. از این لحاظ، معنای عمومی کمونیسم را می‌توان در یک عبارت خلاصه کرد: محو مالکیت خصوصی».

مارکس (۱۸۴۴) در *دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴* (دست‌نوشته‌ی سوم) چنین نوشت:

«کمونیسم فرارفتن ایجابی از مالکیت خصوصی به منزله‌ی از خودبیگانگی انسان، و در نتیجه بازیابی راستین ذات انسانی از طریق انسان و برای انسان است. بنابراین، بازگشت کامل انسان به خود به منزله‌ی وجودی اجتماعی یعنی انسانی است، بازگشتی آگاهانه که کل غنای حاصل از دوره‌های پیشین تکامل را در برمی‌گیرد».

اگر از منظری جامعه‌شناختی به این مفهوم بنگریم، خواهیم دید که مارکس و انگلس با برشمردن برچیدن طبقات و تقسیم کار [خاص متناظر با آن] در حکم پیش شرط‌های یک جامعه‌ی کمونیستی، بیش‌تر معنایی جامعه‌شناختی برای کمونیسم قائل بودند؛ از این رو، مارکس (۱۸۴۵) در *ایدئولوژی آلمانی* (مجلد ۱، بخش ۱) این نکته را مطرح کرد که برای رسیدن به جامعه‌ی کمونیستی، لازم خواهد بود که مردم

«مهار خویش بر این قدرت‌های مادی را از نو به دست گیرند و تقسیم کار را ملغا کنند. بدون وجود یک اجتماع [اشتراکی] چنین کاری ممکن نیست ... اجتماع موهومی که تا به امروز افراد [در آن] گردآمده‌اند، همواره هستی مستقلی نسبت به آن‌ها کسب کرده است و از آن‌جا که این اجتماع اتحاد یک طبقه علیه طبقه‌ای دیگر بوده، برای طبقه‌ی تحت سلطه نه تنها در حکم اجتماعی یکسره موهوم، بلکه قید و بند جدیدی نیز بوده است. در یک اجتماع حقیقی، افراد آزادی‌شان را در دل و از رهگذر هم‌باشی‌شان به دست می‌آورند.»

اگر خصلت ویژه‌ی این جامعه را در نظر بیاوریم، که جامعه‌ای خواهد بود بدون مالکیت خصوصی، تمایزات طبقاتی یا تقسیم‌کاری شدید، آن‌گاه روشن‌تر می‌شود که چرا مارکس و انگلس از این نظر به جوامع قبیله‌ای اولیه به عنوان کمونیسم بدوی اشاره کرده‌اند.

مارکس در *سرمایه* بر سرشت اقتصادی جامعه‌ی کمونیستی آینده، به عنوان «جامعه‌ای از تولیدکنندگان هم‌بسته» تأکید کرد و در مجلد سوم *سرمایه* (فصل ۴۸، بخش ۳) استدلال می‌کند که آزادی در سپهر اقتصادی تنها می‌تواند در این امر تجلی یابد که «... انسان اجتماعی شده، تولیدکنندگان هم‌بسته، سوخت‌وساز انسان با طبیعت را به شیوه‌ای عقلانی اداره کنند، به جای آن‌که هم‌چون نیرویی لجام‌گسیخته مغلوب آن باشند، آن را به مهار مشترک‌شان بکشند.» (۱۸۹۴)

از منظر مارکس، دولت هم‌چون ابزار و نماد استثمار طبقاتی همراه با طبقات و استثمارشان ناپدید خواهد شد؛ نه نابود بلکه مشخصاً «مضمحل» خواهد شد، چرا که دیگر هیچ کاربردی نخواهد داشت (مارکس، ۱۸۷۵؛ مارکس، ۱۹۸۹، ۵۵).

به نظر مارکس (۱۸۷۵)، جامعه‌ی بی طبقه — کمونیسم — مقام و کرامت راستین آدمی را به نمایش خواهد گذاشت. مردم از طریق کار کاملاً آزاد و رشدیافته خواهند بود. آدم‌ها دیگر هم‌چون کالاهای صرف که نیروی کارشان در بازار صنعتی با هدف سود خرید و فروش می‌شود، به خدمت گرفته نمی‌شوند (مارکس، ۱۸۴۹). آدم‌ها به موضوع و دغدغه‌ی اصلی این جامعه‌ی جدید بدل می‌شوند. از همین رو، چنین جامعه‌ای بدل به «اجتماعی می‌شود که در آن تکامل آزاد هر فرد شرط تکامل آزاد همگان است» (مارکس، ۱۸۴۸)

نتیجه‌گیری

به این ترتیب، می‌توانیم بگوییم که سوسیالیسم مرحله‌ای اجتناب‌ناپذیر مابین سرمایه‌داری و کمونیسم است. مرحله‌ی سوسیالیسم یک مرحله‌ی انتقالی برای گذار به مرحله‌ی کمال (کمونیسم) است.

با این‌که نشانی از سرمایه‌داری در کمونیسم وجود نخواهد داشت، ردپای آن در سوسیالیسم حضور دارد. در کمونیسم مقاومت طبقه‌ی سرمایه‌دار به کلی در هم شکسته خواهد شد. در سوسیالیسم نابرابری در توزیع کماکان وجود دارد و تا زمان رسیدن به کمونیسم این نابرابری تداوم خواهد داشت. در سوسیالیسم، پرولتاریا به دولت نیاز دارد، هرچند چنین نیازی در کمونیسم موضوعیت ندارد. در کمونیسم، محصولات بر اساس

نیاز مردم و نه توانایی‌شان تهیه خواهند شد. در کمونیسم، جامعه از شر سنت‌ها و بقایای سرمایه‌داری به کلی خلاص خواهد شد. گذشته از این‌ها، جامعه‌ی کمونیستی جامعه‌ی بی طبقه است. افزون‌براین، به این دلیل که در جامعه‌ی کمونیستی دولت وجود نخواهد داشت، آزادی در این جامعه حاکم خواهد بود.

* نوشته‌ی حاضر ترجمه‌ای است از:

Çam, T., & Kayaoğlu, M. (2015). Marx's distinction between socialism and communism. *International Journal of Human Sciences*, 12(1), 385-391. doi: 10.14687/ijhs.v12i1.3152

منابع

- Gandy, Daniel R. 1979. *Marx and History*. Austin & London: University of Texas Press.
- Lenin, Vladimir. I. 1917. *The State and Revolution*. Retrieved March 8, 2008 (<http://www.marxists.org/archive/lenin/works>).
- Marx, Karl. 1844. *Economic and Philosophic Manuscripts*. Retrieved March 8, 2008 (<http://www.marxists.org/archive/marx/works>).
- Marx, Karl. 1845. *The German Ideology*. Retrieved March 8, 2008 (<http://www.marxists.org/archive/marx/works>).
- Marx, Karl. 1848. *The Communist Manifesto*. Retrieved March 8, 2008 (<http://www.marxists.org/archive/marx/works>).
- Marx, Karl. 1850. *The Class Struggle in France, 1848 to 1850*. Retrieved March 8, 2008 (<http://www.marxists.org/archive/marx/works>).
- Marx, Karl. 1875. *Critique of the Gotha Programme*. Retrieved March 8, 2008 (<http://www.marxists.org/archive/marx/works>).
- Marx, Karl. 1894. *Capital, Volume III*. Retrieved March 8, 2008 (<http://www.marxists.org/archive/marx/works>).
- Marx, Karl. 1989. *Critique of the Gotha Programme by Karl Marx with the Appendices by Marx, Engels and Lenin*. New York: International Publisher Co., Inc.
- Moore, Stanley. 1980. *Marx on the Choice between Socialism and Communism*. Cambridge, Massachusetts and London: Harvard University Press.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-14Z>



کنترل کارگری و سیاست اشغال کارخانه

بریتانیا، دهه ۱۹۷۰

۳۱ اکتبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: آلن تاکمن

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

در سی‌امین روز از ماه ژوئیه‌ی سال ۱۹۷۱، خبرنگاران مطبوعاتی که در ورودی‌های شرکت کشتی‌سازی آپرکلاید (UCS) منتظر بودند، شنیدند که جیمی رید، رئیس کمیته‌ی نمایندگان کارگری کارگاه‌های گلاسکو، چنین اعلام می‌کند

این نخستین نمونه از این نوع کارزار در سنت اتحادیه‌گرایی است. [کارگران کارگاه] ... اعتصاب نخواهند کرد. ما حتی تحصن نخواهیم کرد. ما اقدام به اشغال کارگاه‌ها خواهیم کرد چراکه دیگر نمی‌پذیریم افرادی ناشناس تصمیم‌گیرنده باشند. ما اعتصابی نیستیم. بلکه افرادی مسئولیت‌پذیریم که با شایستگی و انضباط به راهبری خودمان می‌پردازیم. ما می‌خواهیم کار کنیم. ما گربه‌هایی وحشی نیستیم [۱] (BBC، ۱۹۷۱). [۲]

علت چنین اعلانی این بود که حمایت مالی دولت پایان یافته بود و کارگاه‌ها رسماً به ورشکستگی کشیده می‌شدند و سرنوشت‌شان به دست کسانی می‌افتاد که کارشان نقد کردن همه‌ی دارایی‌ها برای پرداخت به طلبکاران بود. همین حضور مطبوعات در محل نشان می‌دهد که آنان پیش‌بینی می‌کردند که نمایندگان کارگری قصد دارند در برابر تعطیلی دست به مخالفت‌هایی بزنند. با این حال، این کنش در طول دهه‌ی بعد به عامل اصلی الهام‌بخش برای بیش از ۲۶۰ مورد از اشغال‌های کارگری در بریتانیا تبدیل شد [۳] چرا که رید توانست این کنش را از بدل شدن به صرفاً تحصن دور نگاه دارد، و در هجده‌ماه پس از آن، نمایندگان کارگری که «ادامه‌ی حضور در محل کار» [۴] [work-in] را سازماندهی می‌کردند، اساساً توانستند نظامی از قدرت دوگانه را در کنار مدیران جدید برقرار و حفظ کنند.

منطق اشغال محل کار در سرمایه‌داری

رید هم‌چنین تلاش داشت که استراتژی «حضور در محل کار» را از بدل شدن به اعتصاب، یعنی ابزار سنتی زرادخانه‌ی کنش صنعتی، دور نگه دارد. اعتصاب به‌عنوان کنار کشیدن نیروی کار، به این معنا بود که کارگران محیط کار را ترک کنند، تاکتیکی که احتمالاً در شرایط تعطیلی احتمالی کارخانه غیرسودمند بود. تاکتیک حضور در محل کار از سوی کارکنان کشتی‌سازی آپرکلاید به این معنا بود که تمام کسانی که از سوی مالک جدید برکنار شده بودند نیز کماکان هر روز بر سر کار حاضر می‌شدند، هرچند دیگر کارگر مزدی به حساب نمی‌آمدند. با این همه، اگرچه این اقدام به وجه متمایز این دوران بدل شد، دیگر موارد اشغال کارخانه‌ها از لحاظ میزان تسلط بر محیط کار از این پیش‌تر رفتند. اشغال محل کار با درگیر کردن کارگرانی که مدعی به‌دست گرفتن کنترل از طریق نیروی کارشان و حذف کسانی هستند که دارای حقوق مالکیتی‌اند، اصول بنیادین کنترل مالکیت خصوصی را ذاتاً به چالش می‌کشد.

اشغال هم‌چنین با طرح مطالبه‌ی گسترش حق دسترسی به اطلاعات و رای محدودیت‌های زمانی قرارداد کاری، محدودیت‌های مرتبط با فروش نیروی کار به سرمایه را نیز به چالش می‌کشد. درحالی که یکی از مفسران متأخر چنین استدلال می‌کند که «اشغال کارخانه یک تاکتیک مربوط به مبارزه‌ی طبقاتی است — نه تجربه‌ای در کنترل کارگری»، [اما باید اذعان کرد] که مسائلی ذاتی در رابطه با کنترل وجود دارند که با این اقدام به میان می‌آیند (شری، ۲۰۱۰: ۱۲۶). کارگران نه‌تنها با این اقدام ابزارهای تولید را، هرچند موقت، تصاحب می‌کنند، بلکه ضمن حفظ و استمرار ظرفیت سازمانی به‌منظور ابقای کارخانه، مشروعیت چنین اقدامی را نیز ترویج می‌کنند. بنابراین، اگر اشغال مستلزم تداوم تولید است، استراتژی حضور در محل کار نیز مستلزم سازمان‌دهی تولید و ازهمین‌رو، شکلی اولیه از خودمدیریتی کارگری و برخی عناصر آن است. این اقدام منجر به طرح پرسش‌هایی درباره‌ی بدیل‌های آتی سازمان‌دهی و نقش نیروی کار و هم‌چنین مالکیت رسمی کارخانه می‌شود.

تاکتیک اشغال به‌وضوح پرسش‌های بیش‌تری را پیش می‌کشد. چرا باید در زمانی مشخص، این تاکتیک مشخص اتخاذ می‌شد؟ و چرا در بیست‌وپنج سال بعد تقریباً هیچ‌خبری از این تاکتیک نبود؟ آن دوران درگیری [و تجربه‌ی حاصل از] این تاکتیک، حتی با وجود کنار گذاشته شدنش، کماکان چه میراثی برای نسل‌های بعدی مبارزه به جا گذاشته است؟ این مقاله از رهگذر بررسی انفجار خلاقیتی که این تاکتیک به همراه آورد (گال، ۲۰۱۰)، شاید بتواند تاحدی در پرتو افکندن بر چرایی ظهور مجدد اشغال محل کار در واکنش به بحران یاری‌رسان باشد.

پایان اجماع سیاسی بریتانیا

اجماع سیاسی پس از جنگ در بریتانیا، که مبتنی بر گسترش صنعتی و رشد اقتصادی و حمایت از رفاه بیش تر مصرف کننده بود، تا اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ رفته رفته تضعیف شد. اقتصاد در حال گسترش بود، اما سرعت این گسترش بسیار کم تر از سایر رقبای صنعتی اش بود. این اجماع هم چنین بر مالکیت دولتی صنایع و خدمات اصلی، تأمین خدمات درمانی و رفاهی و سازمان دهی قدرتمند از سوی اتحادیه های کارگری بنا شده بود، اتحادیه هایی که در دل بحران اقتصادی فزاینده بر مبارزه جویبی شان افزوده می شد. دولت حزب کارگر ویلسون که در ۱۹۶۴ بر سر کار آمد، فرایند مدرنیزاسیون آشکارتر خود را آغاز و تلاش کرد با هیاهوی فرهنگ عامه پسند در عصر ظهور بیتل ها [۵] پیوندهایی برقرار کند.

این برنامه شامل گسترش برنامه ریزی صنعتی و اقتصادی می شد — که بریتانیا را به ناگاه به «اوج التهاب انقلاب فناوریانه» رساند — آن هم با تلاش برای عقب نماندن از رقابت بین المللی از رهگذر ادغام شرکت ها، به ویژه بخش های صنعتی، فرایندی که هم چنین با نام عقلانی سازی [اقتصاد] شناخته می شود. نتیجه ی یکی از همین ادغام ها، تشکیل کشتی سازی آپرکلاید در دهه ی ۱۹۶۰ از ادغام پنج شرکت کشتی سازی بود. اصولاً این فرایند می بایست از مجرای شرکت بازسازمان دهی صنعتی (IRC) صورت می گرفت که هدف آن «ترویج تغییرات ساختاری ای با هدف بهبود کارآمدی و سودآوری صنعت بریتانیا» بود (هنزارد، ۱۹۷۴). شرکت بازسازمان دهی صنعتی در تلاش برای عقلانی سازی سرمایه ی صنعتی بریتانیا تأثیر گذاشت و موجب گردهم آوردن شرکت های خوشه ای [۶] عظیمی شد که در پی تسهیل و کارآمدسازی عملیات های [تولیدی] چندگانه بودند تا بتوانند به وعده های خود در خصوص دستیابی به صرفه به مقیاس [۷] جامه ی عمل بپوشانند، امری که خود منجر به رویارویی هایی با کارگران تشکل یافته ای شد که از «حق کار» [۸] دفاع می کردند. اپوزیسیون محافظه کار یک «انقلاب خاموش» را شکل داد و استدلال می کرد که بازار باید به عملکردش ادامه دهد تا شرکت های ناموفق — همان اردک های علیل [۹] اقتصاد — که مستحق دریافت حمایت دولتی نبودند سقوط کنند.

بیکاری در حال افزایش و رسیدن به مرز یک میلیون نفر بود، رقمی که از لحاظ سیاسی قابل قبول نبود. در دولت رسته ای [۱۰] جدید هم بر نفوذ و هم بر تعداد اعضای اتحادیه های کارگری افزوده می شد که با تغییری چشم گیر در میزان تأثیرگذاری بر سازمان دهی در سطح کارخانه همراه بود (نک به پانیچ، ۱۹۷۶ و کروچ، ۱۹۷۷). دولت ویلسون هم چنین دست به نخستین تلاش برای اصلاحی قانونی در رابطه با روابط صنعتی آن دوران زد: لایحه ی «جایگزینی برای نزاع» [۱۱] که در پی تنظیم و مقررات بخشی اقدامات اتحادیه های کارگری بود. گرچه شروط اصلی [قراردادهای کاری] می توانست بین سازمان های کارفرمایی و مأموران تمام وقت اتحادیه های کارگری، در سطحی ملی به چانه زنی گذاشته شود، اما اینک این شروط با چانه زنی های محلی توسط نمایندگان کارگری ارتقا می یافت یا به حالت تعلیق در می آمد. هم گام با اهمیت رویه رشد شرکت های خوشه ای چندمحصولی، نمایندگان کارگری نیز به شکلی فزاینده در حال ایجاد کمیته های مرکب بین کارخانه ای بودند که بتوانند به ارتباط و هماهنگی استراتژی دست یابند.

هرچند نظام نمایندگان کارگری در افکار عمومی به عنوان نیرویی تصویر می شد که به تعارض در محیط کار دامن می زند، اما به واقع این نظام از رهگذر پایان دادن به تمامی مناقشات چانه زنی بر سر مجموعه ای از

«افزایش پرداختی‌ها»، موجب تخفیف جدال‌های علنی شد. یکی از اثرات جانبی مهم ظهور نمایندگان کارگری، توسعه‌ی دوره‌های آموزشی بود که اصولاً در دیپارتمان‌هایی خارج از مجموعه‌ی دانشگاه‌ها پدیدار شد. این دوره‌ها اتفاقی پدید می‌آمد و [ایجاد آن‌ها] بیش‌تر به وجود یک آموزگار دلسوز و علاقه‌مند [به موضوع] متکی بود، و درعین حال، با توجه به نقش نمایندگان کارگری در استخدام، سازمان‌دهی و مهارت‌های چانه‌زنی، برنامه‌ی آموزشی این دیپارتمان‌ها اغلب سالانه به بحث گذاشته می‌شد تا بتواند به مسائل و خط‌مشی‌های اقتصادی و صنعتی گسترده‌تری بپردازد.

در دهه‌ی ۱۹۶۰ فقط حزب کارگر و محافظه‌کار نبودند که با کمبود حمایت روبه‌رو شدند. حزب کمونیست نیز که موفق به حفظ پایگاهی مستحکم در اتحادیه‌های کارگری پس از جنگ شده بود، نخست در اثر انتقاد خروشچف از استالین و سپس به دلیل تهاجم [شوروی] به مجارستان در ۱۹۵۶، که احیاء شوراهای کارگری را کانون سازمان‌دهی شورش مردمی تلقی می‌کرد، دچار همین معضل شده بود (برای مثال، نک به اندرسون، ۱۹۶۴؛ لوماکس، ۱۹۷۶ و لوماکس ۱۹۸۰).

«چپ نو»یی در حال پدید آمدن بود که مدل‌های بدیلی از سوسیالیسم را بررسی می‌کرد. برخی ظرفیت «خودمدیریتی» رژیم پسا جنگ یوگوسلاوی و برخی دیگر از مفسران چپ نو با بهره‌گیری از این تجربه و نیز تجارب مشابه پیشین در سازمان‌دهی محل کار، ضرورت بازگشت به دغدغه‌های مرتبط با «کنترل کارگری» را مطرح کردند. تونی توپهام [Tony Topham] در مقاله‌ای که به سال ۱۹۶۴ در مجله‌ی نیولفت ریویو منتشر شد، چنین استدلال کرد:

رشد کیفی قدرت نمایندگان کارگری در صنعت، دلایل و شمار اعتصاب‌ها (به‌ویژه اعتصابات محلی و خودانگیخته) عوامل مهمی به حساب می‌آیند و احتمالاً در آینده‌ی نزدیک نیز تنش‌ها پیرامون نقش نمایندگان کارگری تشدید خواهد شد ... درحالی‌که وظیفه‌ی اصلی چپ باید کمک به زایش مطالبات صریح و روشن برای کنترل [کارگری] در سطح کارخانه باشد، می‌بایست بر ضرورت تعمیم‌بخشی این موارد به بیرون از کارخانه نیز اصرار ورزیم تا این مطالبات کل چارچوب تصمیم‌گیری اجتماعی، اقتصادی و سیاسی را در بر بگیرد (توپهام، ۱۹۶۴: ۴).

مجموعه‌ای از کنفرانس‌ها با شرکت مقامات رسمی اتحادیه‌های کارگری، نمایندگان کارگری و دیگر فعالان و دانشگاهیان برگزار شد که به تأسیس بنیاد کنترل کارگری (IWC) در ۱۹۶۸ انجامید. البته تعمیم یک موضع یا خط مشخص به بنیاد کنترل کارگری خطا است (برت براون، کوآتس و توپهام، ۱۹۷۵)، چراکه آثار منتشرشده‌ی آنان طیف متنوعی از مباحث و رویکردها را شامل می‌شد (هیمن، ۱۹۷۴)، اما رویکردی که شخصیت‌های اصلی دانشگاهی به کنترل کارگری ارائه می‌کردند، «دست‌اندازی» نیروی کار متشکل به امتیازات ویژه‌ی مدیریتی بود. آن‌ها با ترویج شعار «دفاتر را باز کنید» از توسعه‌ی چانه‌زنی بر سر کنترل [محل کار] از سوی اتحادیه‌های کارگری، و به‌ویژه نمایندگان کارگری، در حوزه‌های غیرمزدی که به شرایط کاری و نرخ کار مربوط می‌شد دفاع می‌کردند. آن‌ها تا اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ گروه‌های کاری صنعتی را پیرامون اسکله‌ها، صنایع فولاد و دیگر صنایع ایجاد کردند (کوآتس، ۱۹۶۸؛ هم‌چنین نک به توپهام، ۱۹۶۷). شخصیت‌های اصلی در جنبش درگیر آموزش اتحادیه‌های کارگری شدند؛ برنامه‌ها و بحث‌ها اغلب از درون این کلاس‌ها [آموزشی] که مخصوص نمایندگان کارگری این صنایع بود، سرچشمه می‌گرفت.

هم‌زمان با بیکاری‌های گسترده که عمدتاً به تعطیلی کارخانه‌ها نسبت داده می‌شد، گمانه‌زنی‌ها از بالاگرفتن کنش‌های صنعتی در جهت به‌چالش کشیدن این تعطیلی‌ها حکایت داشت. افزایش ناامنی در بازار نیروی کار از تجربیات مربوط به تحصن‌های دانشجویی و اشغال کارخانه‌ها در فرانسه‌ی آن دوران الهام گرفت. در فوریه‌ی ۱۹۶۹ شبکه‌ی بی‌بی‌سی نمایشی تلویزیونی را با عنوان شعله‌ی عظیم [The Big Flame] و به کارگردانی کن لوچ پخش کرد که اشغال اسکله‌ها در لیورپول را به تصویر می‌کشید.

اشغال در بریتانیا

در محل‌های کار عمیقاً متشکل و بالقوه مبارزه‌جو، و نیز با توجه به رواج فزاینده‌ی ایده‌ی «کنترل کارگری»، انتظار می‌رفت که مقاومت‌های عمده‌ای در برابر تعدیل گسترده‌ی کارگران انجام شود. با این‌همه، اگرچه این اشغال‌ها اصولاً با تعطیلی‌های گسترده‌ی آن دوران ارتباط داشت و اغلب اشغال‌های طولانی در واقع در اعتراض به تعطیلی‌ها صورت می‌گرفت، اما بسیاری دیگر از این اشغال‌ها چالش‌های محدودتری را در برابر مرخص کردن کارگران، تعدیل نیروها، اخراج‌ها یا تهدید به تعطیلی کارخانه ایجاد می‌کردند. در این بستر، هم‌چنین ضروری است که تعریف پذیرفته‌ای از «اشغال» ارائه کنیم، چراکه ممکن است چنین استدلال شود که در اشغال بودن محل کار، وضعیت معمول آن است؛ تصور سنتی از جدال — از اعتصاب — این است که نیروی کار محل کار را ترک کند. با این حال، تاکتیک‌های بسیاری در مناقشات صنعتی مستلزم ادامه‌ی حضور کارگران در محل اشغال شده می‌شود، از جمله تاکتیک‌هایی مثل کار حداقلی [۱۲] یا ممنوعیت اضافه‌کاری — که اغلب به‌عنوان «کنش‌های دست‌پایین‌تر از اعتصاب» تلقی می‌شوند. از اساس، همین گسترش یک مناقشه‌ی خودانگیخته می‌تواند به‌معنای دوره‌هایی از بلا تکلیفی برای نیروی کار باشد که از کار دست کشیده است اما همچنان در محل کار حضور دارد. هرچند خلع‌ید مدیریت مطمئناً شاخصی قابل اتکا برای تشخیص اشغال کارگری است اما امری ضروری هم نیست: در کشتی‌سازی آپرکلاید، مالک جدید در کارگاه باقی مانده بود.

شعله‌ی عظیم و کشتی‌سازی آپرکلاید

یکی از اهداف اصلی حمایت شرکت بازسازمان‌دهی صنعتی (IRC)، شرکت خوشه‌ای GEC-AEI در حوزه‌ی الکترونیک و انرژی الکتریکی بود. این شرکت خوشه‌ای که با هدف دستیابی به صرفه‌جویی در مقیاس، از ادغام سه شرکت پدید آمده بود — شرکت‌های AEI، GEC و EE — به رقابت در بازاری که به‌شکلی فزاینده جهانی می‌شد، امیدوار بود. این شرکت در زمان ادغام در ۱۳۵ محوطه‌ی کاری در بریتانیا و با ۲۲۸,۰۰۰ کارمند مشغول کار بود، که به این ترتیب بزرگ‌ترین کارفرمای بخش خصوصی در بریتانیای آن زمان محسوب می‌شد (نک به آنتی‌ریپورت، ۱۹۷۲ و IWC، ۱۹۶۹). عقلانی‌سازی صنایع که در پی ادغام می‌آمد منجر به شتاب گرفتن شمار زیادی از تعدیل نیروها شد (برای مثال نک به نیونز، ۱۹۶۹ و شوپرت، ۱۹۷۰).

هنگامی که کارگران سه کارخانه‌ی مرزی سایید با خطر تعطیلی مواجه شدند، نمایندگان کارگری توافق کردند که با اشغال کارخانه‌ها دست به مقاومت بزنند. اما پیشنهاد اشغال به دلیل نگرانی نسبت به از دست دادن حقوق تعدیل نیروها یا احتمال پیگیری قضایی، کنار گذاشته شد (نک به IWC، ۱۹۶۹ و چدویک، ۱۹۷۰). این امر نشان‌گر تنش اصلی در میان نیروی کار بود که با خطر تعطیلی مواجه می‌شد: از یک سو، مقاومت جمعی و از سوی دیگر، پذیرش حقوق پرداختی به نیروهای تعدیل‌شده یا شانس استخدام دوباره در پست یا کارخانه‌ای

دیگر. اتحادیه‌های کارگری با انتخابی استراتژیک مواجه بودند، انتخاب بین بسیج برای مقاومت، یا چانه‌زنی بر سر شروط تعدیل نیرو برای کسانی که از کار بیکار می‌شدند.

فقط در سال ۱۹۷۱ و پس از انتخاب دولت محافظه‌کار [ادوارد] هیث بود که اشغال کشتی‌سازی آپرکلاید موجب افروختن «شعله‌ی عظیم» شد. سیاست «اردک‌های علیل» به این معنا بود که دولت دست رد به سینه‌ی شرکت‌هایی می‌زد که درخواست تداوم حمایت از سوی دولت داشتند، که منجر به تهدید تعدیل نیروها [بیش‌تر] برای نیروی کار می‌شد. نمایندگان کارگری درباره‌ی برخی اشکال اشغال بحث می‌کردند و با اعلام شروع برنامه‌ی تعدیل نیروها، آنان به دربان‌های کارگاه‌ها اعلام کردند که کنترل محیط کار در اختیار آنان است.

هم‌چون سایر موارد اشغال در آن دوره، استراتژی ادامه‌ی حضور در محل کار نیز ریشه در اتحادیه‌گرایی موجود در کارگاه‌ها داشت. با دگرگونی کمیته‌ی مشترک نمایندگان کارگری به کمیته‌ی هماهنگی ناظر بر ادامه‌ی حضور در محل کار، دسته‌بندی‌های معمول بین اتحادیه‌های متفاوت مشاغل در کارگاه‌ها نیز در پی گسترش شمول آن‌ها برای نمایندگی مدیران، که آن‌ها نیز با تهدید تعدیل نیرو مواجه بودند، متحول شد. «قدرت دوگانه» تا هجده ماه پس از آن ادامه داشت، از یک سو نمایندگان کارگری که برای حفظ اشتغال تلاش می‌کردند و از سوی دیگر مالک جدید که با هدف نقد کردن دارایی‌های سرمایه‌ای گماشته شده بود. کارگران کارگاه کشتی‌سازی که تعدیل شده بودند، از سوی نمایندگان به ادامه حضورشان در سر کار خود در کارگاه تشویق می‌شدند. با آن‌که به‌دشواری می‌توانیم این کنش را اشغال تلقی کنیم، اما استراتژی حضور در محل کار کشتی‌سازی آپرکلاید حمایت چشمگیری را به خود جلب کرد.

جنبش کارگری و سیاست کارگری

تظاهراتی توده‌ای در خیابان‌های گلاسکو برگزار شد که موجب جذب سیاست‌مداران باسابقه‌ی کارگری شد، از جمله مهم‌ترین آن‌ها تونی بن [۱۳] سخنگوی صنعتی این جریان، همراه با رهبران اتحادیه‌ی کارگری. دولت نگران بود که تلاش برای تخلیه‌ی کارگران از محل کار یا مسدود ساختن ورودی کارگاه منجر به ناآرامی اجتماعی شود. ادغام کارگاه‌ها موجب تنش جدی شد، بین کارگاه‌های نیروی دریایی، که دولت نیازمند آن‌ها بود، و نیز کارگاه‌های غیرنظامی که برای استفاده از کانتینرهای کشتی‌رانی ارزان‌تر در رقابتی شدید باهم بودند. بحث چندانی در رابطه با به چالش کشیدن نقش نظامی کارگاه‌ها وجود نداشت، بنابراین، به تدریج بحثی در رابطه با هزینه‌ی اجتماعی تعطیلی‌ها در گرفت (نک به IWC، ۱۹۷۱ و مورای، ۱۹۷۲). مناقشه‌ی کشتی‌سازی آپرکلاید، که هجده ماه به طول انجامید، همان کنش مقاومتی بود که بر جنبش کارگری بریتانیا اثر گذاشت، به‌ویژه در بسیج برای اشغال کارخانه‌ها و طرح پرسش‌هایی درباره‌ی تعطیلی و تعدیل نیرو.

باین‌حال، کشتی‌سازی آپرکلاید نمونه‌ای سنخ‌نما از اشغال نبود که بتوان آن را سرلوحه قرار داد. شاید نخستین واقعه‌ای که بتوان آن را سنخ‌نمای اشغال‌ها در بریتانیای دهه‌ی ۱۹۷۰ دانست، اشغال در کارخانه‌ی اسلحه‌سازی پلسی [Plessey] در نزدیکی گلاسکو در ریورساید بود که حدود یک ماه پس از کنش کارگران کشتی‌سازی آپرکلاید مبنی بر حضور در محل کار آغاز شد. نیروی کار کارخانه کاهش یافته بود و هنگامی که به ۲۵۰ کارگر باقیمانده گفته شد که به‌جای حضور در سرکار، خود را معرفی کنند تا باقی‌مانده‌ی مزدشان را دریافت کنند [و از کار مرخص شوند]، کارگران از روی دروازه‌های قفل‌شده به درون پریدند.

اشغال پلیسی ۴ ماه طول کشید، یعنی تا زمانی که توافقی با مالک جدید منعقد شد که حفظ هفتاد شغل را ضمانت می‌کرد (نک به لیور ریسرچ، ۱۹۷۲؛ تایمز، ۱۹۷۲؛ کواتس، ۱۹۸۱: ۵۵-۵۶). پس از این اشغال درازمدت، هفتاد نفر همان تعدادی بودند که احتمال می‌رفت باقیمانده‌ی شرکت‌کنندگان در اشغال باشند: این واقعه دو عامل مهم را در رابطه با توسعه و پیامد اشغال‌ها برجسته می‌کند. نخست این‌که، در صورتی که امکان اشتغال جایگزین پیش می‌آمد یا کارگران صرفاً سرخورده و نسبت به چشم‌انداز آینده بدبین می‌شدند، تعداد شرکت‌کنندگان در اشغال کاهش می‌یافت. دوم، با ارائه‌ی راه‌حل‌هایی برای پایان بخشیدن به اشغال، به‌نظر می‌رسید که تعداد مشاغل پیشنهادی و شرایط احراز آن‌ها، معادل با همان تعداد کارگرانی بود که در اشغال باقی مانده بودند. همانند اغلب اشغال‌ها، مقاومت در حمایت از اشتغال و برای «حق کار» ادامه می‌یافت، اما استراتژی روشنی برای دستیابی به آن وجود نداشت.

بالاگرفتن اشغال کارخانه‌ها

تا پایان سال ۱۹۷۱، اشغال‌ها به جنوب و به صنایع فولاد و مشاغل مهندسی پیرامون جنوب یورک‌شایر و ولز رسیده بود، که تمامی این اشغال‌ها در مقاومت علیه تعدیل نیرو شکل گرفته بود. اغلب تأملات درباره‌ی اشغال و حقوق مالکیت، ابتدا پیرامون حقوق مالکیت در فروش نیروی کار صورت گرفت، این ایده مطرح شد که اشتغال نیز به‌نحوی موجب اعطای حقوق مالکیت — مشابه حقوق یک سهام‌دار — به [دارنده‌ی] آن شغل می‌شود. این ایده به تدریج به همان باور مرسوم بدل شد که — هرچند نه هرگز به صراحت — درباره‌ی پرداخت حقوق به نیروهای تعدیل شده شکل گرفت. این پرداخت‌ها ابتدا، با مایه‌هایی از رویکرد کینزی نسبت به تحرک کار، به این علت به کار گرفته شد تا به جریان تغییر صنعتی و ارتقاء توانایی کارگران، در بخش‌ها و مناطق روبه‌زوال اقتصاد، یاری رساند تا بتوانند به مناطق در حال توسعه مهاجرت کنند؛ به کارگیری این شیوه با هدف کالایی‌سازی مشاغل صورت می‌گرفت تا با استقرار یک نظام پرداخت نقدی امکان خرید «مالکیت» کارگران بر مشاغل فراهم شود (نک به فریه‌یر، ۱۹۷۳؛ ۱۹۸۱).

بنابراین، جناح‌بندی بین کارگران بر این اساس انجام شد که آیا حاضر به پذیرش شرایط تعدیل نیرو هستند یا در برابر آن مقاومت می‌کنند، همان‌گونه که در رابطه با حمایت از مالکیت عمومی یا خصوصی دست به انتخاب زده بودند؛ بحث‌چندانی در این رابطه در نگرش، مگر بحث‌هایی عمل‌گرایانه در رابطه با اشکالی از خودمدیریتی یا مباحثی در این باره که اوضاع ذیل کنترل کارگری چگونه خواهد بود. گرچه گاهی اشغال به‌عنوان راهبردی برای مقاومت در برابر تعطیلی‌های قریب‌الوقوع پیشنهاد می‌شد، خود این کنش‌گرایش به خودانگیختگی داشت. هم‌چنین این گرایش وجود داشت که اشغال‌ها به کنشی از سر ناامیدی نسبی در برابر از دست رفتن مشاغل و بدون هرگونه برنامه‌ی واقعی تبدیل شوند، صرفاً با این امید که مالک دیگری از راه برسد [و کسب‌وکار و مشاغل را نجات دهد]. با این حال، برخی از کارگرانی که در اشغال کارخانه شرکت داشتند، زمانی که خریدار تازه‌ای برای کارخانه پیدا نشد — از سر عمل‌گرایی، نه براساس هیچ‌گونه تعهد و اعتقاد عمیق‌تر — شروع به ایجاد تعاونی‌های کارگری کردند.

در فوریه‌ی ۱۹۷۲ تولیدی کفش سِکستون، سان و اورارد اعلام ورشکستگی کرد و اطلاع داد که کارخانه‌هایشان را در شرق انگلیا تعطیل و هفتصد کارگر را از کار بیکار خواهد کرد. نشستی از کارکنان برگزار شد که تقریباً متفق‌القول تصمیم گرفته شد تا از طریق اشغال و کنترل ماشین‌آلات و انبارها، نسبت به تعطیلی

دست به اعتراض بزنند (ویس من، ۱۹۸۳؛ سوشیالیست وورکر، ۱۹۷۲). پیش از آن که این تصمیم عملی شود، سرمایه‌گذاری محلی شرکت را خرید و تضمین کرد که پانصد شغل را حفظ خواهد کرد. اما در میان کسانی که کماکان شغلشان را از دست می‌دادند، ۵۵ کارگر زن در یکی از کارخانه‌های اقماری در فیکنهام بودند که کارشان ماشین کردن رویه‌ی چرمی کفش‌ها برای کارخانه‌ی اصلی بود. آن‌ها که نادیده گرفته شدند، با بیکاری کارگران زن در دور اول، تصمیم به ادامه‌ی اشغال گرفتند. آن‌ها ماشین‌آلات و چرم‌های دورریختنی و زائد را در اختیار داشتند که از آن‌ها کیف و محصولات دیگری با برچسب «کارگران اشغالی فیکنهام» می‌ساختند و به صورت محلی می‌فروختند. این زنان به تدریج به چشم‌انداز کار کردن برای خودشان در یک تعاونی کارگری فکر کردند.

کارگران در شرکت انتشارات برایانت کالر به اشغال روی آوردند تا در برابر تعطیلی شعبه‌ی کارخانه در شرق لندن مقاومت کنند. زمانی که شرکت‌کنندگان در اشغال توانستند با سازمان‌های چپ یا متعلق به جنبش کارگری قراردادهای کاری برای چاپ ببندند، این اشغال به یک کنش مبتنی بر ادامه‌ی حضور در محل کار بدل شد. هم‌چنین به نظر می‌رسید که شرکت‌کنندگان در این کنش به امکان استقرار تعاونی کارگری هم اندیشیدند اما این ایده پذیرفته نشد (اینساید استوری، ۱۹۷۳). هنگامی که کارگران کارخانه با تهدید تخلیه روبه‌رو شدند، ورودی‌بندهایی دسته‌جمعی را برقرار کردند و در نهایت، مالکی جدید برای کارخانه پیدا شد. باین همه، فقط چهارده هفته پس از این که مالک جدید کارش را آغاز کرد، کارخانه مجدداً تعطیل شد. این بار نیروی کار نتوانست با سازمان‌دهی اشغالی دیگر پاسخ دهد: هنگامی که اختاریه‌های تعدیل نیرو از طریق پست به دست آن‌ها رسید و به کارخانه مراجعه کردند، با درهای بسته و نگهبانانی برای محافظت از آن مواجه شدند (لیبور ریسرچ، ۱۹۷۳a).

کارگران شرکت مهندسی لیدگیت در دورهام نیز اقدام به اشغال شرکت در پاسخ به تعطیلی کردند. تاریخ تعطیلی با برنامه‌ریزی قبلی انتخاب شده بود و اجازه می‌داد بدون بازپرداخت دیون دولتی ماشین‌آلات از شرکت خارج شود؛ این امر هم‌چنین به معنای حداقل پرداخت به نیروی کار در قبال تعدیل نیرو بود. باین حال، صد نفر از نیروی کار سیصدنفره اقدام به اشغال محل کار کردند و اجازه‌ی خروج ماشین‌آلات و ابزار را ندادند. در نهایت، پس از اشغالی شش ماهه، مالک به توافقی با سی کارگر باقیمانده دست یافت که به موجب آن یک تعاونی کارگری تشکیل می‌شد. کارگران در ازای ماشین‌آلاتی که کماکان در شرکت باقی مانده بود می‌توانستند یکی از ساختمان‌ها را اجاره دهند و وامی هم به تعاونی کارگری اختصاص داده شده بود و کارگران در برابر قراردادهای کاری فرعی با مالک پیشین از تضمین برخوردار بودند (نک به مونی، ۱۹۷۳؛ لیبور ریسرچ، ۱۹۷۳b).

به نظر می‌رسید که نیروی کار لیدگیت در مقایسه با نیروی کار برایانت کالر بدبینی کم‌تری نسبت به تعاونی کارگری داشت، اما اشغال به خودی خود منجر به ارائه‌ی راه‌حل نشد. تعاونی تا پایان سال موفق به بازپرداخت وام شد و حتی کارگران بیش‌تری به کار گرفت و قراردادهایی مضاعف نیز منعقد کرد؛ باین همه، تعاونی در اواخر ۱۹۷۵ از هم پاشید و کار متوقف شد (کواتس، ۱۹۸۱: ۱۳۷؛ هم‌چنین نک به لیبور ریسرچ، ۱۹۳۷b).

فیشر-بندیکس نیز که یک کارخانه‌ی تولید قطعات موتوری، نزدیک لیورپول بود، در پی تغییراتی در مالکیت کارخانه تولیداتش را تنوع بخشید و به تولید طیفی از دیگر محصولات پرداخت. در اوایل ۱۹۷۲ بحث‌هایی

درباره‌ی تعدیل نیرو به میان آمد و نمایندگان کارگری با نمایندگان کشتی‌سازی آپرکلاید و اسلحه‌سازی پلسی و نیز نمایندگان کارخانه‌ی مرزی‌ساید، GEC-AEI، که در نزدیکی آن‌ها قرار داشت و برنامه‌ی اشغال کارخانه را در ۱۹۶۹ مطرح کرده بود، ارتباط برقرار کردند (نک به کلارک، ۱۹۷۴؛ اِکلس، ۱۹۸۱؛ سالی‌داریتی، ۱۹۷۲). به‌رغم بحث‌هایی که از پیش درگرفته بود، اما اشغال فیشر- بندیکس اقدامی خودانگیخته و برنامه‌ریزی نشده بود: کارگران غافلگیرانه با برگزاری اجتماعی، مدیریت را بیرون کردند و متعاقباً ورودی‌ها را بستند. با میانجی‌گری هرولد ویلسون، عضو محلی پارلمان و رهبر اپوزیسیون — در آن زمان — مالک جدیدی برای کارخانه پیدا شد، هرچند هیچ تضمین بلندمدتی در رابطه با امنیت کارخانه و نیروی کار ارائه نشد.

این اشغال‌ها که مبتنی بر نفوذ سازمان‌دهی مربوط به محل کار بودند، به‌صورت رسمی از طریق نظام نمایندگی کارگری نمایندگی می‌شدند. هرچند گاهی در تضاد با ساختار رسمی اتحادیه‌ای قرار می‌گرفت که بیش‌تر تمایل داشت بر سر تعدیل نیروها [با مدیریت] به توافق برسد و نسبت به سازمان‌دهی غیررسمی در سطح محل کار بدگمان بود. این ریشه‌ها در جنبش نمایندگان کارگری و تنش با اتحادیه‌ها در وقایعی که پیرامون مناقشه‌ی ملی بر سر صنایع مهندسی پدید آمد، بیش از پیش آشکار شد.

مهندسان منچستر

در اوایل ۱۹۷۲، اندکی پیش از اشغال کارخانه‌ی فیکنهام، کارگران فولادسازی بردبوری کارخانه‌ی نزدیک منچستر را اشغال کردند و الگویی برای نزدیک به پنجاه مورد اشغال دیگر در صنایع مهندسی بنا نهادند. شرایط و حقوق پایه در این صنعت براساس توافق‌هایی بلندمدت بین فدراسیون کارفرمایان مهندسی (EEF) و کنفدراسیون اتحادیه‌های کشتی‌سازی و مهندسی بود، که متشکل از سی‌ویک اتحادیه‌ی کارگری می‌شد که اعضای در آن صنعت داشتند. با این‌همه، به‌دلیل مذاکرات نمایندگان کارگری در سطح قراردادهای محلی که می‌توانست حتی به دو برابر شدن حقوق پایه در برخی کارخانه‌ها بیانجامد، به‌طرز فزاینده‌ای بر اهمیت چانه‌زنی در سطح محیط‌کار می‌افزود. اتحادیه ۲۵ پوند دستمزد هفتگی برای کارگران ماهر، هفته‌ی کاری سی و پنج ساعته و یک هفته تعطیلات اضافی را مطالبه می‌کرد که دو مورد آخر بخشی از استراتژی مقابله با بیکاری فزاینده محسوب می‌شد. هنگامی که مطالبات از سوی کارفرمایان رد شد، اتحادیه‌ها کارزار را به سطح منطقه‌ای گشادند.

منطقه‌ی منچستر که شاید متشکل‌ترین و مبارزترین سازمان نمایندگی کارگری را در اختیار داشت، پیگیری مطالباتی ملی را کارخانه به کارخانه در دستور کار قرار داد. مطالبات معمولاً با تحمیل ضمانت‌هایی اجرایی همراه می‌شد — مواردی مثل لغو اضافه‌کاری، کار حداقلی و غیره که پاسخ برخی از کارفرمایان به آن‌ها تهدید به تعطیلی بود (چدویک، ۱۹۷۳). مفسران بالاگرفتن مناقشه و بدل شدن آن به اشغال در تقریباً سی کارخانه‌ی منطقه را نتیجه‌ی تبلیغ و ترویج چپ یکپارچه، عمدتاً کمونیست و نیز برخی از نمایندگان کارگری سوشالیست و ورکر و مقامات اتحادیه، می‌دانند (میلز، ۱۹۷۴؛ دارلینگتون و لیدون، ۲۰۰۱). با این حال، فدراسیون کارفرمایان مهندسی در برخی کارخانه‌های معین با چالش مواجه شد، کارخانه‌هایی که به‌قول فدراسیون در آن‌ها «نمایندگان کارگری کمونیست» وجود داشت. [۱۴] مدیر فدراسیون کارفرمایان مهندسی در سخنرانی‌اش برای کارفرمایان بر «اهمیت برپا ماندن کسب‌وکار در این شرایط» تأکید کرد. «شکی نیست که خط‌مشی چانه‌زنی ستیزه‌جویانه در کارخانه‌ها ... با این هدف انجام می‌شد که صنعت را از لحاظ مزدها و مطالبات

مربوط به شرایط کاری به وضعیت هرج و مرج [Free-for-all] دچار کند. اگر اتحادیه‌ها قصد آزمودن میزان وحدت ما را دارند، می‌بایست پایداری و وحدت‌مان را برایشان مسجل کنیم» (EEF، ۱۹۷۲).

در کارخانه‌هایی که نمایندگان آن‌ها در سطح محل کار تمایل بیشتری برای مصالحه با موضع فدراسیون کارفرمایان مهندسی داشتند، پاداش نیروی کار، افزایش دریافتی‌ها در سطحی بالاتر از مطالبه‌ی ملی، اما بدون هرگونه مزایای دیگر، بود. در کارخانه‌ی ماتر اند پلنس که شکل اتحادیه‌ای میانه‌روی داشت، پیشنهاد پذیرفته‌شده عبارت بود از افزایش ۵٫۵ پوندی دستمزد هفتگی که به‌طرز چشمگیری بیش از مطالبه‌ی افزایش ۴ پوندی بدون هرگونه امتیازدهی در رابطه با تعطیلی‌ها یا ساعات کاری بود.

فدراسیون کارفرمایان مهندسی با الگوبرداری از [مدل] اتحادیه‌های کارگری، وحدت و انضباط را در میان اعضایش حفظ و بر این موضع پافشاری کرد که تنها بر سر پرداخت‌ها حاضر به توافق و مصالحه است. اغلب توافق‌هایی که اتحادیه‌ی کارگری موفق به دستیابی به آن‌ها شد در شرکت‌هایی خارج از فدراسیون کارفرمایان مهندسی، صورت گرفت. اندک اعضای فدراسیون کارفرمایان مهندسی نیز که با توافق‌نامه‌هایی موافقت کردند که دربرگیرنده‌ی مواردی مثل تعطیلات و ساعات کاری بود، از فدراسیون [کارفرمایان مهندسی] اخراج شدند. این نه‌تنها حمله به نمایندگان کارگری ستیزه‌جو و حمایت از وجهه‌ی قابل قبول‌تر [ساختار] نمایندگی محیط کار بود، بلکه عنصری را برجسته می‌کرد که به موضع اصلی نئولیبرالی در رابطه با چانه‌زنی نیز بدل شد: چانه‌زنی جمعی باید بر آنچه شرکت توان پرداخت آن را دارد متکی باشد — یعنی وضعیت نسبی شرکت در بازار — و نه دغدغه‌های معیشتی بلاموضوع کارگران، هم‌چون ملاحظات مربوط به هزینه‌های زندگی.

اشغال محل‌های کار تا آوریل ۱۹۷۲ به منطقه‌ی شفیلد گسترش یافته بود، جایی که اتحادیه‌ها نیز پیگیر «مطالباتی دقیقاً مشابه» بودند؛ کارفرمایان در دو کارخانه تهدید کردند که به تلافی ضمانت‌های اجرایی اتحادیه از پرداخت مزدها سر باز می‌زنند. در دیگر موارد، مثلاً در مهندسی استنمور در لندن، نارضایتی‌های دیرپا با بیان مطالبه‌ی ملی درهم آمیخته بود و تعارض بین کارفرمایان و کارگران بالا گرفت و به اشغال منجر شد. اشغال‌ها تا ماه اوت ادامه پیدا کرد. با این‌همه، نمایندگان کارگری منچستر به مخالفت با موافقت‌نامه‌های نقدی پایان دادند و اتحادیه‌های ملی به تدریج اقدام به انضباط‌بخشی به مناقشاتی کردند که فاقد ضمانت‌های اتحادیه‌ای روشنی بودند. فدراسیون کارفرمایان مهندسی نیز از مخالفت با توافق‌نامه‌ها کاستند، توافق‌نامه‌هایی که شامل برخی امتیازدهی‌ها در رابطه با ساعات کاری و تعطیلات می‌شد.

تغییرات

اقدام کارگران کشتی‌سازی آپرکلاید برای ادامه‌ی حضور در محل کار و جنبش اشغال به تدریج اثر گذاشت. دولت [ادوارد] هیث که با خط‌مشی‌ای نئولیبرالی بر سرکار آمده بود مجبور به چرخشی کامل شد. در سال ۱۹۷۲ قانون صنعتی جدیدی تصویب شد که در نواحی محروم یا در مسائل مربوط به منفعت ملی، اجازه‌ی حمایت از صنایع و مداخله را می‌داد.

وزیر صنایع از این اختیار برخوردار شده بود که بدون هیچ نیازی به تصویب در پارلمان، به یک بنگاه تا سقف ۵ میلیون پوند کمک مالی کند. به‌منظور جلوگیری از ورشکستگی رولزرویس، این غول پیشرو ماشین‌سازی می‌بایست ملی می‌شد؛ امکان یاری رساندن به کشتی‌سازی آپرکلاید نیز، به‌منظور اجرای برنامه‌ای برای

حفظ و بقای شرکت، مهیا شده بود. یکی از کشتی‌سازی‌ها به شرکت نفتی ماراتون اوپل فروخته شده بود تا تجهیزات لازم را برای گسترش حوزه‌ی نفتی دریای شمال بسازد. دولت برای این واگذاری، اعتباری نزدیک به ۶ میلیون پوند مهیا و اعلام کرد که این شرکت را نمی‌توان یکی از «اردک‌های علیل» اقتصاد دانست. سایر کارگاه‌ها نیز مجدداً سازمان‌دهی شدند و مبلغ ۳۵ میلیون پوند از کمک‌های دولتی بهره‌گرفتند، مبلغی که در مجموع بسیار بیش‌تر از میزانی بود که پیش‌تر با دریافت آن مخالفت کرده بودند.

با ادامه‌ی رشد بیکاری و نزدیک به دورقمی شدن تورم، وضعیت اقتصاد وخیم‌تر شد. دولت محدوده‌های پرداختی مشخصی را اعمال کرد و مزدها را در سراسر بخش‌های اقتصاد پایین نگاه می‌داشت. در سال ۱۹۷۳ بحران نفت به اقتصاد ضربه وارد کرد و همزمان معدن‌چیان تهدید به راه‌اندازی دومین اعتصاب ملی طی دو سال کردند. اقدامات اضطراری بیش‌تری به‌منظور صرفه‌جویی در انرژی آغاز شد، از جمله هفته‌ی کاری به سه روز تقلیل یافت. دست‌آخر، در ۱۹۷۴، [ادوارد] هیث انتخاباتی پیرامون این موضوع به راه انداخت که «چه کسی بر بریتانیا حکم می‌راند؟»، پرسشی که ارجاع مشخص آن به تغییر کفه‌ی ترازوی قدرت به سمت نیروی کار متشکل بود.

در ماه مارس ۱۹۷۴، حزب کارگر توانست یک دولت اقلیت تشکیل دهد که سیاست‌های آن تأسیس یک هیئت ملی کسب‌وکار [National Enterprise Board] برای مدیریت و گسترش بنگاه‌های بخش عمومی و توسعه‌ی دموکراسی صنعتی بود. قرار بود که معمار سیاست‌گذاری صنعتی تونی بن باشد، کسی که نقش فعالانه‌ای در نهاد کنترل کارگری (IWC) و نیز کارزار ایجادشده پیرامون کشتی‌سازی آپرکلاید داشت؛ او در پی ایجاد مدل جدیدی از بنگاه دولتی در کنار مداخله‌ی بیش‌تر کارگران در فرایند تصمیم‌گیری از «پایین به بالا» بود (نک به بن، ۱۹۷۹). بن در مدت کوتاهی که بر سر کار بود باعث افزایش ستیزه و درگیری از سوی وزارت‌های دیگر، اتحادیه‌های کارگری و مقامات زبردست خود شد و طرحی برای حل مستقیم مشکلاتی ارائه کرد که کمیته‌های نمایندگان کارگری، در کارخانه‌ها و شرکت‌های در معرض تهدید، به او ارجاع می‌دادند.

دولت محافظه‌کار، به تعدادی از درخواست‌ها [در رابطه با بنگاه‌ها] درباره‌ی قانون صنعتی ۱۹۷۲ رسیدگی نکرده بود که برخی از آن‌ها پیشینه‌ای طولانی از مداخله‌ی دولتی و اشغال کارگری داشتند. یکی از نگرانی‌ها افول صنعت موتورسیکلت‌سازی بود. ادغام تولیدی‌های باقی‌مانده (در شرکت‌هایی مثل ان.وی.تی، نورتون وایلرز تریمف) به‌معنای پیشنهاد برای تعطیلی و تعارض بر سر [نحوه‌ی] تخصیص کار بین نیروی کار بود. طرح پیشنهادی اولیه از سوی ان.وی.تی، که دولت نیز از آن حمایت می‌کرد، تعطیلی کارخانه‌ی مریدن و انتقال کار به دو کارخانه‌ی باقی‌مانده بود. هنگامی که تعطیلی کارخانه اعلام شد، کارگران مریدن مدیریت را بیرون کردند و با راهبرد ادامه‌ی حضور در محل کار، کارخانه را اشغال کردند که در طول این دوران با استفاده از قطعات موجود به تولید موتورسیکلت پرداختند.

دوران اوج اشغال

در برزخ دوران انتخابات، ان.وی.تی به‌عنوان راهی برای آزاد کردن ماشین‌آلات، قطعات یدکی، دفاتر شرکت و «محتوای دپارتمان مهندسی» به توافق با اشغال‌کنندگان مریدن رسیده بود. این برنامه اجازه می‌داد که دارایی‌های آتی تعاونی کارگران، که ارزشی بین ۲ تا ۷ میلیون پوند داشت، از فهرستی که شرکت گردآوری

کرده بود انتخاب شود، [البته] مادامی که شواهد مربوط به توانایی آن‌ها برای پرداخت تا پیش از پایان ماه مارس ارائه می‌شد (ان.وی.تی، ۱۹۷۴). هنگامی که تونی بن به وزارت صنایع رسید، این برنامه روی میز او بود. پیش‌تر کمک دولت به صنعت موتورسیکلت در خود ان.وی.تی پیش برده می‌شد، اما اینک بن نیروی کار مریدن را تشویق می‌کرد که برنامه‌ی خود را برای تشکیل یک تعاونی کارگری در قالب درخواست کمکی از وزارت صنایع که ذیل قانون صنعت ۱۹۷۲ قرار می‌گرفت رسمی کند.

بن کمک فوری به نیروی کار مریدن را تسهیل کرد. نیروی کار مریدن به‌عنوان موجودیت حقوقی مجزایی به ثبت رسیده بود تا بتواند مشمول بهره‌گیری از کمک ۴,۹۶ میلیون پوندی شود، که جدا از کمکی بود که پیش‌تر ان.وی.تی دریافت کرده بود. این امر نه تنها اجازه‌ی تأسیس تعاونی را داد، بلکه هم‌چنین ان.وی.تی را قادر ساخت که رهاسازی ابزارآلات، دستگاه‌ها و برنامه‌هایی که در انتظارشان بود را به انجام برساند. هم‌چنین خریداری حاضر و آماده برای کارخانه و ظرفیت اضافی کارگاه را فراهم کرد. علاوه‌براین، این وضعیت از اساس منجر به پدید آمدن پیمانکاری فرعی شد که به تولید موتورسیکلت تریمف بونه‌ویل پردازد.

تجربه‌ی مریدن تأثیری عمیق بر چشم‌انداز تونی بن گذاشت. او از رهگذر به رسمیت شناختن تعاونی کارگری — که یادآور ریشه‌های رادیکالیسم کارگری بود — موفق به حل تناقض بین گسترش «اجتماعی سازی» اقتصاد همراه با تعهد به گسترش دموکراسی صنعتی شده بود. به نظر می‌رسید تعاونی کارگری‌ای که کارگران مریدن پیشنهاد تأسیس آن را داده بودند، راه‌حل این تناقض باشد، به‌ویژه هنگامی که کارگران روزنامه‌های بیوربروک در گلاسکو که پس از تعطیلی اشغال شده بود، برنامه‌ی مشابهی را پی گرفتند. برنامه‌های آن‌ها این بود که اجازه‌ی تأسیس یک روزنامه را بدهند، اسکاتیش دیلی نیوز، که قرار بود آن را در قالب تعاونی کارگری اداره کنند. سایر گروه‌های کارگری نیز درخواست‌شان را مستقیم به بن ارائه کردند. کارگران فیشر-بندیکس، که در آن زمان با نام آی.پی.سی مشغول به کار بود، بار دیگر در معرض تعطیلی قرار گرفته و در پی کمک بودند. بن آن‌ها را تشویق کرد که به‌منظور حمایت از درخواست‌شان، برنامه‌ی اقتصادی خودشان را پیش بگیرند و به آن‌ها تأسیس تعاونی را توصیه کرد.

شرکت هوافضای لوکاس نیز که از جانب شرکت بازسازمان‌دهی صنعتی (IRC) برای تسهیل ادغام‌ها و عقلانی‌سازی کمک دریافت کرده بود، قصد تعطیلی کارخانه را داشت. برخی از این موارد از طریق اشغال کارخانه با مقاومت مواجه شدند. نمایندگان کارگری در کارگاه‌های مختلف به‌منظور به چالش کشیدن پیشنهادات بازسازی، کمیته‌ای مرکب تشکیل دادند که به‌صورت منظم جلسه تشکیل می‌داد. این کمیته‌ی مرکب در وزارت صنایع نشست را با بن ترتیب داد تا در رابطه با از دست رفتن مشاغل و این‌که چگونه می‌توان با واردن کردن این کارخانه به برنامه‌ی پیشنهادی دولت برای ملی کردن صنایع هوافضا، اثرات این مسئله را کاهش داد، به بحث پردازد. بن از آن‌ها خواست که برنامه‌ی خود را برای حفظ مشاغل ارائه کنند (وین‌رایت و الیوت، ۱۹۸۲). این امر از منطقی پیروی می‌کرد که در نتیجه‌ی مقاومت در برابر تعطیلی‌ها و اشغال‌ها پدید آمده بود، تلاش‌هایی که در «حسابرسی اجتماعی» [۱۵] از کشتی‌سازی آپرکلاید بازتاب یافته بودند اما از آن فراتر رفتند. هم‌زمان با به چالش کشیده شدن وابستگی به تولید تسلیحات، از سوی کمیته‌ی مشترک لوکاس، توجهات به‌شکلی فزاینده به «استفاده» از محصولات و خود تولید معطوف می‌شد و مباحثی وسیع‌تر در رابطه با روی گردانی از تولیدات نظامی [۱۶] و هم‌چنین، پرداختن به سرشت بیگانه‌ساز کار ذیل سرمایه‌داری آغاز شد (نک به کولی، ۱۹۸۰).

بن برخی از راهبردهای نهاد کنترل کارگری (IWC) را ادامه داد. کارگران تشویق می‌شدند که طرح‌ها و پیشنهاداتشان را در رابطه با چگونگی حفظ صنایع‌شان ارائه کنند. این مسئله سهمی اساسی در درک این موضوع از سوی کارگران داشت که وزیر طرفدار شکل تعاونی است و نه «سبک کهنه‌ی» ملی کردن. هنگامی که صنایع لیتون در ژانویه ۱۹۷۵ برنامه‌اش را برای تعطیلی کارخانه‌های ایمپریال تایپ‌رایتر در هال و لستر اعلام کرد، کارگران برنامه‌ای تدارک دیدند که به استدلال در جهت جلب حمایت وزارت‌خانه‌ی بن می‌پرداخت (TGWU، ۱۹۷۵؛ IWC، ۱۹۷۵). [۱۷] هنگامی که بن در سالنی مملو از کارگران کارگاه هال سخنرانی می‌کرد، به آن‌ها توصیه کرد که «متحد بمانید». [۱۸] هنگامی که کارخانه‌ی هال در ۲۰ فوریه، یعنی یک روز زودتر از زمان اعلام‌شده، تعطیل شد، تعدادی از کارگران از دروازه‌ها بالا رفتند و کارخانه را اشغال کردند. نوشته‌ای در بیرون کارخانه نصب شد که اعلام می‌کرد «تونی با ماست». با این همه، یک ماه نگذشته بود که تونی بن به تونی توپهام چنین نوشت، «احتمالاً می‌دانی که کل مقامات مسئول ۱۰۰ درصد علیه تو هستند و من تمام تلاشم را می‌کنم که از پیشنهادات فاجعه‌بار در رابطه با ورود [نیروهای نظامی] به کارخانه جلوگیری کنم و برای بازسازمان‌دهی به تو وقت بدهم. بسیار دشوار است، اما تمام تلاشم را خواهم کرد» (بن، ۱۹۷۵). در عین حال که بن نقشی اساسی در بسیج نیرو میان گروه‌های کارگران داشت، گشودگی او در قبال نمایندگان، به‌ویژه نمایندگان برخاسته از نیروهای کاری که اقدامی را تدارک می‌دیدند که کنش صنعتی مبارزه‌جویانه به‌نظر می‌رسید، او در دیگر جاها، اگر نه وجهه‌ای منفور، دست‌کم جدا و تک افتاده داشت.

برنامه‌ی کمیته‌ی مشترک لوکاس قرار بود در «تولید اجتماعاً مفید» پیشگام و الگوساز باشد (لوکاس، ۱۹۷۸؛ وین‌رایت و الیوت، ۱۹۸۲)، اما دریافتند که شبکه‌ای بوروکراتیک سد راهشان است (لوکاس، ۱۹۷۹؛ ۱۹۸۲). مقامات اتحادیه‌های کارگری نیز نسبت به اعطای دسترسی اداری به نمایندگان کارگری و کمیته‌های مشترک معترض بودند، چراکه این دو ارگان را بدنه‌ی غیررسمی [کارگری] می‌دانستند. عامل مهم در حمایت دولتی از تعاونی‌های کارگری در دوره‌ی کوتاهی که بن در وزارت صنایع حضور داشت این بود که نه تنها میزان کمک دولتی به تعاونی‌ها در مقایسه با مجموع کمک‌هایی که دولت به صنایع خصوصی اعطا می‌کرد حداقلی بود، بلکه بخش عمده‌ی این کمک صرف جبران خسارت به مالک پیشین بابت کارخانه‌ای می‌شد که کارخانه‌ای رهاشده به حساب می‌آمد. از این رو، در عین حال که هر سه تعاونی عمر کوتاهی داشتند، تعطیلی نهایی آن‌ها اجتناب‌ناپذیر بود، چراکه حتی با کمک‌های دولتی نیز کماکان شدیداً با کمبود سرمایه مواجه بودند و بنابراین توانایی حل مشکلات یا استقرار موجودیتی مستقل از رهگذر تحقیق و توسعه را نداشتند.

در مسیر تاجریسم و کاهش اشغال‌های محل کار

به استثنای اوایل ۱۹۷۲ و درگیری در شرکت مهندسی منچستر، بازه‌ی زمانی اواخر ۱۹۷۴ تا میانه‌ی ۱۹۷۵ بیش از هر دوران دیگری شاهد وقوع اشغال‌ها بود. این دوران کارگرانی را گرد هم آورد که در معرض تعطیلی و تعدیل نیرو قرار داشتند، یعنی شرایطی که منجر به اشغال کارخانه‌ها و هم‌چنین حمایت آشکار دولت می‌شد. سه تعاونی کارگری — «تعاونی‌های بن» — به نمادهای این دوره بدل شدند و توسعه‌ی تعاونی‌ها با سیاست‌های اقتصادی‌ای همراه شد که از سوی برخی مقامات محلی بریتانیا طرح‌ریزی شده بود و نئولیبرالیسم نوظهور دولت تاجر را به چالش می‌کشید.

ایده‌ی تولید اجتماعی مفید که در پیوند با نمایندگان کارگری مشترک کارخانه‌ی لوکاس قرار داشت، یکی دیگر از نتایج مهم این دوره است؛ طرح‌های این کارخانه که شامل موتورهای هیبریدی و منابع انرژی جایگزین می‌شد، بازتابی چشمگیر در محیط‌زیست‌گرایی روبه‌رشد داشت.

این به معنای نابودی یک‌باره‌ی استراتژی اشغال محل کار نیست. در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ شاهد چندین نمونه‌ی مهم از اشغال بودیم، از جمله کارخانه‌های مکانو، شلوار جین لی، لاورنس اسکات و مجله‌ی تایم آوت. باین حال، تعداد اشغال‌ها کاهش چشمگیر داشت. اشغال، حتی در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰، همواره فعالیتی محدود به یک اقلیت بود و فقط اقلیتی کوچک از کارگران در مواجهه با تعطیلی یا تعدیل نیروهای گسترده، این تاکتیک را در نظر می‌گرفتند و حتی تعداد کم‌تری آن را عملی می‌کردند. و حتی همین عملی کردن ایده هم معمولاً کنشی نسبتاً خودانگیخته بود که اقلیت کوچکی از نیروی کار در آن درگیر می‌شدند.

پدیده‌ی بسیار رایج‌تر این بود که هنگام اعلام تعدیل نیرو یا تعطیلی، اتحادیه‌ها نقش خودشان را نه بسیج مخالفان، بلکه چانه‌زنی برای کسب به‌صرفه‌ترین شرایط تعدیل می‌دانستند. قانون حمایت از اشتغال ۱۹۷۵ که دولت ویلسون به تصویب رساند، رسماً کارفرمایان را ملزم می‌کرد که ۹۰ روز پیش از تعدیل به کارگران اطلاع دهند و با اتحادیه‌های کارگری شناخته‌شده نیز مشاوره کنند. این قانون نقش اتحادیه‌های کارگری را به‌عنوان مذاکره‌کننده‌ی شروط تعدیل نیرو تقویت می‌کرد و مقاومت جمعی را متلاشی و پراکنده.

دولت حزب کارگر که با بحرانی پولی مواجه بود، در ۱۹۷۶ از صندوق بین‌المللی پول وامی ۳٫۹ میلیارد دلاری درخواست کرد. شرط دریافت این وام کاهش ۲۰ درصدی کسری بودجه بود. تقریباً سه سال پیش از انتخاب دولت محافظه‌کار تاچر، بریتانیا شاهد آغاز زوال دولت رفاه کینزی بود. یکی از حوزه‌های مهمی که روند عقلانی‌سازی را از سر گذراند، نظام سلامت همگانی (NHS) بود، که در جهت تقویت واحدهای بزرگ‌تر و تعطیلی واحدهای کوچک، تخصصی یا بیمارستان‌های محلی و برخی بخش‌های بیمارستانی حرکت کرد. این روند معمولاً با جابه‌جایی کارکنان همراه بود تا تعدیل آن‌ها، اما کماکان با مخالفت‌هایی روبه‌رو شد. در برخی موارد شاهد اشغال بیمارستان‌ها به‌منظور ممانعت از تعطیلی آن‌ها بودیم. نخستین مورد، در بیمارستان الیزابت گرت آندرسون، رخ داد، یک بیمارستان تخصصی زنان در مرکز لندن که اشغال آن بیش از دو سال طول کشید. در برخی موارد اما اشغال‌ها شامل تداوم خدمات مراقبتی می‌شد؛ هرچند در بیمارستان هانسلو، به‌رغم «تهاجمی» که مدیریت به‌منظور تخلیه‌ی بیماران بیمارستان ترتیب داد، اشغال کماکان با اتکا به پرسنل قبلی، که در حوزه‌ی خدمات درمانی و در سایر بیمارستان‌ها دوباره به‌کار گرفته شده بودند، و نیز حامیان محلی ادامه یافت (نک به کمیته‌ی اشغال بیمارستان هانسلو، ۱۹۷۸). به این ترتیب، اشغال بیمارستان‌ها در مقایسه با اشغال کارخانه‌ها، در مسیری نسبتاً متفاوت رشد و گسترش یافت.

آیا می‌توان آینده‌ای برای تجدید حیات کارگران متصور بود؟

می‌توان بنیان‌های موج اشغال در بریتانیای دهه‌ی ۱۹۷۰ را در اتحادیه‌گرایی قدرتمند و مطمئنی دانست که در دل اجماع پساجنگ، مبتنی بر اشتغال کامل، توسعه یافته بود. در خلال دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ شاهد نشانه‌هایی هستیم که این شکل از مقاومت سازمان‌یافته را تهدید می‌کند، برای مثال، در دوران بالا گرفتن درگیری صنایع مهندسی در ۱۹۷۲ که نتیجه‌ی تلاش مدیریت برای کنترل نمایندگان کارگری بود. تا اوایل

دهه‌ی ۱۹۸۰، این تهدید به تهاجمی تمام‌عیار بدل شده بود. نشانه‌های این تهاجم از پیش آشکار بود، یعنی زمانی که کارفرمایان تمایل پیدا می‌کردند که برای تخلیه‌ی کارگران اشغال‌گر، بیش‌تر به اقدامات قانونی روی بیاورند، اما در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰، چارچوب قانونی روابط اتحادیه‌های کارگری و اشتغال در بریتانیا، خود دچار تحول شد که کنش مستقیم کارگران را دشوارتر می‌کرد.

ولفسون و فاستر در مطالعه‌ای مفصل درباره‌ی اشغال کارخانه‌ی کترپیلار در اودینگستون اسکاتلند در سال ۱۹۸۷ — اشغالی که شاید بتوان آن را آخرین نمونه از موج چنین کنش‌هایی در بریتانیا دانست — اشاره می‌کنند که درحالی‌که ادامه‌ی حضور در محل کار در کشتی‌سازی آپرکلاید وابسته به سازمان‌دهی قدرتمند نمایندگان کارگری‌ای بود که از لحاظ سیاسی فعال بودند، کنش کارگران در کارخانه‌ی کترپیلار فاقد این «مزیت‌های سازمان‌دهی» بود (۱۹۸۸). انگیزه‌ی بسیج نیرو برای اشغال این کارخانه این بود که کارگران گزینه‌ی دیگری نداشتند: آن‌ها به‌معنای واقعی کلمه چیزی برای از دست دادن نداشتند. اشغال کارخانه‌ی کترپیلار را، به‌شکلی متناقض، می‌توان نه بازنمای آخرین نمونه از موج اشغال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰، بلکه پیشگام موج جدیدی از اشغال‌ها دانست که جرقه‌ی آن‌ها با اشغال‌های کارخانه‌ی توربین بادی وستاس و تولیدی قطعات یدکی فورد در ویستون بریتانیا زده شد (گل، ۲۰۱۰)، یا اشغال در و پنجره‌سازی ریپابلیک در ایالات‌متحده که در حال‌وهوایی بسیار متفاوت ۲۰۰۸ رخ داد (لیدرسن، ۲۰۰۹).

* این مقاله ترجمه‌ای از فصل پانزدهم کتاب زیر است:

Azzellini, D. Ness, E. (Eds). (2011). Ours To Master and To Own: Workers Control From the Commune to the Present. Haymarket Books.

عنوان اصلی مقاله:

Workers' Control and the Politics of Factory Occupation, Britain, 1970s, by Alan Tuckman.

یادداشت‌ها

۱. اشاره به اصطلاح «wildcat strikes» که به‌معنای اعتصاب‌های خودانگیخته، ناگهانی و بدون هماهنگی اتحادیه‌هاست، اما به‌صورت تحت‌اللفظی می‌توان آن را به «اعتصاب‌های گریبه‌ی وحشی‌وار» ترجمه کرد. دلیل این نام‌گذاری از سوی کارفرمایان، این بود که اعتصاب‌ها را بی‌دلیل و غیرموجه جلوه دهند — مترجم.
۲. هم‌چنین نک به مک‌گیل، ۱۹۷۲؛ فوستر و ولفسون، ۱۹۸۶.
۳. آمار و ارقامی که به تعداد اشغال کارخانه‌ها در بریتانیا، یک دهه پس از استراتژی ادامه‌ی حضور در محل کار کارگران کشتی‌سازی آپرکلاید مربوط می‌شود، از بررسی گزارش‌های روزنامه‌ها در آن دوره به دست آمده است. این تحقیق از میان آن دسته از روزنامه‌های بریتانیا صورت گرفته که اخبار و روابط صنعتی را پوشش می‌دادند، عمدتاً فایننشال تایمز، تایمز (لندن)، گاردین و برخی از نشریات هفتگی و ماهیانه مثل سوشیالیست وورکر و لیبور ریسرچ. برای برخی از موارد اشغال به روزنامه‌های محلی نیز

رجوع شده است، روزنامه‌هایی مثل اخبار عصرگاهی منچستر برای مناقشات مربوط به مهندسی و هال دیلی میل و لستر مرکوری برای شرکت ساخت ماشین‌تحریر ایمپریال تایپ‌رایتر. نتایج این جست‌وجوها با برخی مطالعات تطبیق داده شد که دوره‌های کوتاه‌تری را بررسی کرده بودند، مانند مطالعات TUSIU (۱۹۷۶)، مترا کانسالتینگ (۱۹۷۲) و همینگوی و کیسر (۱۹۷۵). برای جزئیات، نک به تاکن، ۱۹۸۵.

۴. استراتژی‌ای که کارگران در مقابل بسته شدن کارگاه‌ها و کارخانه‌ها یا اخراج و تعدیل نیرو اتخاذ می‌کردند. به این ترتیب، آن‌ها از ترک محل کار سرباز می‌زدند و کماکان در ساعات کاری در آن محل حضور پیدا می‌کردند و در صورت امکان و وجود مواد اولیه، حتی به تولید ادامه می‌دادند و عایدات حاصل از فروش محصولات تازه را خرج تسویه‌ی بدهی‌ها یا دستمزدهای معوقه می‌کردند - مترجم.

۵. گروه موسیقی راک معروف که اعضای اصلی آن جان لنون، پل مک‌کارتنی، رینگو استار و جرج هریسون بودند و در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ تأثیر فزاینده‌ای بر فرهنگ عامه‌پسند و ستیزه‌جویی آن داشتند - مترجم.

۶. Conglomerate company شرکت‌های خوشه‌ای یا کنگلومرا ترکیبی از دو یا چند شرکت درگیر در کسب‌وکار کاملاً متفاوت است، که تحت یک ساختار سازمانی، معمولاً مربوط به شرکت مادر فعالیت می‌کنند. در واقع شرکت‌های خوشه‌ای مجموعه‌های صنعتی یا تجارتي بزرگی هستند که از چند شرکت و واحد تولیدی در زمینه‌های مختلف تشکیل شده‌اند - مترجم.

۷. economies of scale کسب مزیت کاهش هزینه در اثر افزایش حجم تولید - مترجم.

۸. Right to work جزئی از قوانین حقوق بشری که هر فردی را مستحق درگیر شدن در فرایندی مولد، انتخاب نوع کار، شرایط عادلانه‌ی کار و دفاع در برابر بیکاری می‌داند - مترجم.

۹. Lame ducks اصطلاحی برای اشاره به شرکت‌هایی که در آستانه‌ی ورشکستگی قرار دارند و توان بازپرداخت بدهی‌های خود را ندارند - مترجم.

۱۰. Corporate state اشاره به دولت‌هایی که بر مبنای اجتماعی میان لایه‌های مختلف طبقاتی و با هدف کاستن از ستیزه‌جویی نیروی کار تشکیل می‌شود - مترجم.

۱۱. In Place of Strife لایحه‌ای که در ۱۹۶۹ از سوی باربارا کستل، وزیر اشتغال و بارآوری دولت هرولد ویلسون ارائه شد اما نتوانست تصویب شود. هرچند مقدمه‌ای دانسته می‌شود برای تصویب قانون TULRA (قانون اتحادیه‌های کارگری و روابط کار) ۱۹۷۴ که خود نیز به قانون تحکیم اتحادیه‌های کارگری و روابط کار ۱۹۹۲ منجر شد، قوانینی که هر یک در پی کاستن از قدرت اتحادیه‌های کارگری بودند - مترجم.

۱۲. Work-to-rule به‌نوعی کنش کارگری اطلاق می‌شود که کارگران در مشاغلشان فقط و فقط منطبق با حداقل الزامات قرارداد و به‌شکلی وسواس‌گونه براساس قوانین ایمنی کار و مقرراتی از این دست کار می‌کنند - مترجم.

۱۳. Tony Benn سیاستمدار پرنفوذ حزب کارگر. او از سال ۱۹۵۰ نماینده‌ی مجلس عوام بود اما با درگذشت پدرش در ۱۹۶۰ و انتقال لقب موروثی اشرافی از عضویت در این مجلس محروم شد. وی متعاقباً تا سه سال بعد مشغول تلاش برای لغو این قانون بود و در ۱۹۶۳ موفق به تصویب قانون لغو خودخواسته‌ی القاب اشرافی شد. وی مبنای پایه‌های سوسیالیستی تفکرش را به درکی از دموکراسی رادیکال پیوند می‌داد و معتقد بود که وضع فعلی جهان قدرت بیش از اندازه‌ای را در دست صاحبان سرمایه قرار می‌داد که منجر به تضعیف دموکراسی می‌شد. اینجا می‌توانید مصاحبه‌ی او با بی‌بی‌سی را بخوانید - مترجم.

۱۴. این اظهار نظر برگرفته از مصاحبه‌ی مؤلف با نماینده‌ی منطقه‌ای فدراسیون کارفرمایان مهندسی در آوریل ۱۹۷۶ است.
۱۵. social audit شیوه‌ای برای ارزیابی، فهم، گزارش و بهبود عملکرد اجتماعی و اخلاقی یک سازمان - مترجم.
۱۶. arms conversion تغییر خطوط تولیدی از تولیدات نظامی به سمت تولیدات غیرنظامی - مترجم.
۱۷. این برنامه عمدتاً از سوی تونی توپهام از نهاد کنترل کارگری تدارک دیده شده بود، فردی که علاوه بر این، استاد دانشگاه در مطالعات اتحادیه‌های کارگری نیز بود. توپهام در طول اشغال ایمپریال تایپ‌رایتر با هال TGWU کار می‌کرد. این برنامه از سوی نهاد کنترل کارگری در قالب مقاله‌ای منتشر شده بود (۱۹۷۵).
۱۸. باید از تونی بن، به دلیل نسخه‌ای ضبط‌شده از سخنرانی و بحث او در سالن کارگران هال ایمپریال در مجلس عوام، در ۱۸ فوریه‌ی ۱۹۷۵، تشکر کرد.

منابع

- Anderson, Andy. 1964. Hungary 56. London: Solidarity.
- Anti Report. 1972. The General Electric Company Limited. London: Counter Information Services.
- Barratt Brown, Michael, and Ken Coates. nd. The “big flame” and what is the IWC? Nottingham : Institute for Workers’ Control.
- Barratt Brown, Michael, Ken Coates, and Tony Topham. 1975. Workers’ control versus “revolutionary” theory. In Socialist Register 1975, ed. Ralph Miliband and John Saville, 293– 307. London: Merlin Press.
- BBC News. 1971. July 30.
- Benn, Tony. 1975. Letter to Tony Topham. March 17.
- ———. 1979. Labours industrial programme. In Arguments for Socialism, ed. Chris Mullin. Harmondsworth: Penguin.
- Chadwick, Graham. 1970. The big flame—an account of the events at the Liverpool factory of GEC-EE. Trade Union Register, ed. Ken Coates, Tony Topham, and Michael Barratt Brown. London: Merlin Press.
- _____. 1973. The Manchester engineering sit ins 1972. In Trade Union Register, ed. Ken Coates, Tony Topham, and Michael Barratt Brown. London: Merlin Press.
- Clarke, Tom. 1974. Sit-in at Fisher-Bendix, IWC pamphlet no. 42. Nottingham: Institute for Workers’ Control.
- Coates, K. 1968. Can the workers run industry? Sphere in association with the Institute for Workers’ Control.
- _____. 1981. Work-ins, sit-ins and industrial democracy. Nottingham: Spokesman.
- Cooley, Mike. 1980. Architect or bee? The human/technology relationship. Slough: Langley Technical Services/Hand and Brain.

- Coventry, Liverpool, Newcastle, N. Tyneside Trades Councils. 1982. State intervention in industry: A workers inquiry. Nottingham: Spokesman.
- Crouch, Colin. 1977. Class conflict and the industrial relations crisis. London: Heinemann Educational Books.
- Darlington, Ralph, and Dave Lyddon. 2001. Glorious summer: Class struggle in Britain, 1972. London: Bookmarks.
- Eccles, Tony. 1981. Under new management: The story of Britain's largest worker co-operative —its successes and failures. London: Pan Books.
- Engineering Employers Federation [EEF]. 1972. Presidential address. February 24.
- Foster, John, and Charles Woolfson. 1986. The politics of the UCS work-in: Class alliances and the right to work. London: Lawrence & Wishart.
- Frayn, Michael. 1967. The perfect strike. In *The incompatibles: trade union militancy and the consensus*, ed. R. Blackburn and A. Cockburn, 160–68. London: Penguin in association with New Left Review.
- Fryer, R. H. 1973. Redundancy, values and public policy. *Industrial Relations Journal* 4 (2): 2– 19.
- Fryer, R. H. [Bob]. 1981. State, redundancy and the law. In *Law, state and society*, ed. Bob
- Fryer, A. Hunt, D. McBarnet, and Bert Moorehouse, 136–59. London: Croom Helm.
- Gall, Gregor. 2010. Resisting recession and redundancy: Contemporary worker occupation in Britain. In *Working USA: The Journal of Labor and Society* 13 (1): 107–32.
- Hansard. 1974. Industrial policy. House of Commons, Debate 12 July 1974, vol. 876, Cc1745– 846 1974/07/12. http://hansard.millbanksystems.com/commons/1974/jul/12/industrialpolicy#S5CV0876P0_19740712_HOC_147.
- Hemingway, J., and W. Keyser. 1975. Who's in charge? Workers sit-ins in Britain today. London: Metra Consulting Group.
- Hounslow Hospital Occupation Committee, EGA Joint Shop Stewards Committee, Plaistow
- Maternity Action Committee, Save St. Nicholas Hospital Campaign. 1978. Keeping hospitals open: work-ins at E.G.A. Hounslow and Plaistow hospitals. London.
- Hyman, Richard. 1974. Workers' control and revolutionary theory. *Socialist Register* 11, no. 11. Inside Story. 1973. How red was Briants Colour? Inside Story, no. 10.
- Institute for Workers' Control [IWC]. 1969. GEC-EE workers' takeover. Nottingham: Institute for Workers' Control.
- _____. 1971. UCS: The social audit, IWC pamphlet no. 26. Nottingham: Institute for Workers' Control.
- _____. 1975. Why Imperial Typewriters must not close: A preliminary social audit by the union action committee. Nottingham: Institute for Workers' Control.

- Labour Research. 1972. March.
- _____. 1973a. January.
- _____. 1973b. February.
- Lomax, Bill, ed. 1980. Eyewitnesses in Hungary: The Soviet invasion of 1956. Nottingham: Spokesman.
- _____. 1976. Hungary 1956. London: Allison & Busby.
- Lucas Aerospace Combine Shop Stewards Committee. 1978. Lucas: An alternative plan. Nottingham: Institute for Workers' Control.
- _____. 1979. Democracy versus the circumlocution office, IWC pamphlet no. 65. Nottingham: Institute for Workers' Control.
- _____. 1982. Diary of betrayal: A detailed account of the combine's efforts to get the alternative plan implemented. London: Centre for Alternative Industrial and Technological Systems.
- Lydersen, Kari. 2009. Revolt on Goose Island: The Chicago factory takeover, and what it says about the economic crisis. New York: Melville House Publishing.
- McGill, Jack. 1972. Crisis on the Clyde. London: Davis-Poynter.
- Metra. 1972. An analysis of sit-ins. London: Metra Consulting Group.
- Mills, A. J. 1974. Factory work-ins. New Society, August 22.
- Mooney, Bel. 1973. The lessons of Leadgate. New Statesman.
- Murray, Robin. 1972. UCS: The anatomy of bankruptcy. Nottingham: Spokesman Books.
- Newens, Stan. 1969. The GEC/AEI takeover and the fight against redundancy at Harlow. Trade Union Register, ed. Ken Coates, Tony Topham, and Michael Barratt Brown. London: Merlin Press.
- Norton Villiers Triumph [NVT]. 1974. Meriden: Historical summary 1972–1974. Coventry: Norton Villiers Triumph.
- Panitch, Leo. 1976. Social democracy & industrial militancy: The Labour Party, the trade unions and income policy 1945–1974. Cambridge: Cambridge University Press.
- Schubert, J. 1970. Big flame flickers. Anarchy 10 (2): 41–42.
- Sherry, Dave. 2010. Occupy! A short history of workers' occupations. London: Bookmarks.
- Smith, B. 1981. The history of the British motorcycle industry 1945–1975. Birmingham: Centre for Urban and Regional Studies, University of Birmingham.
- Socialist Worker. 1972. March 11.
- Solidarity. 1972. Under new management? The Fisher Bendix occupation, pamphlet no. 39. London: Solidarity.
- TGWU. 1975. Threatened closure of Imperial Typewriters, Hull: The case for government aid to maintain production, and/or to establish a co-operative to assume ownership and

management of the plant: A preliminary statement. Brynmore Jones Library, University of Hull, DTO unclassified papers donated by Tony Topham. Times [London]. 1972. January 29.

- Topham, Tony. 1964. Shop stewards and workers' control. *New Left Review*, no. 25, 3–15.
- _____. ed. 1967. Report of the 5th national conference on workers' control and industrial democracy. Hull: Centre for Socialist Education.
- Tuckman, Alan. 1985. Industrial action and hegemony: Workplace occupation in Britain 1971 to 1981. PhD thesis, University of Hull.
- TUSIU. 1976. Worker occupations and the north-east experience. Newcastle-upon-Tyne: North- East Trade Union Studies Information Unit.
- Wainwright, H., and D. Elliott. 1982. *The Lucas plan: A new trade unionism in the making?* London: Allison & Busby.
- Wajcman, J. 1983. *Women in control: Dilemmas of a workers' co-operative*: Open University Press.
- Woolfson, Charles, and John Foster. 1988. *Track record: The story of the Caterpillar occupation*. London and New York: Verso Books.

<https://wp.me/p9vUft-15j> لینک مقاله در سایت نقد:



بدنِ مرهونِ تهی‌دستان شهری

و سرمایه‌داریِ مستغلاتی

۴ نوامبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: بزرگ عمادی

برای طوبی - سعید [۱]

پیچ‌وتاب درونی بدن مرهون یا گروگان گرفته‌شده چنین مختصاتی دارد: این بدن چهره‌ای اندوه‌گین دارد و هم‌زمان آشوب‌ناک است. یعنی چهره‌اش هم‌آمیزی دو حالت متباین است. تباینی که بی‌هیچ تناقضی در خطوطی معوج و خم، در سکوتی مُردارگون، گرد هم آمده‌اند. چین‌وشکن‌های خطوط آن چهره دائماً درهم می‌رود، پیچ‌وتاب می‌خورد، تلاطم دارد و یک‌جا بند نمی‌شود. گویی بدنِ مرهون از خلال این شیارها و لایه‌های متداخل‌ست که دم‌وبازدم می‌کند و نفس‌نفس می‌زند. این بدن دهان و دماغ و گوش ندارد، تمام صورت او از خلال این پوست‌های ورم‌کرده و چاک‌چاک‌شده است که هوای کرانه‌ها را به درون می‌کشد

و زهری می‌شود. چهره او یک دهان چاک‌خورده است به وسعت همان سطح. یک حفره کبود و لزج. آن دو حالت متفاوت نشسته بر چهره او، ناشی از بی‌حرکتی و حرکت بدن مرهون است. بی‌حرکتی منتج از ناتوانی، یعنی مرگ اعصاب و مفاصل، و حرکت ناشی از استیصال، یعنی غروب حرکت و جابه‌جایی، و به یک معنا واکنش صرف و گندشدنی غایت‌انگازانه. مغز او در حالت بویناکی اندیشه‌پردازانه‌ای به سر می‌برد. هوای مسموم و زهردار کرانه‌ها را تنفس می‌کند. انگاری که در میانه انبوهه‌ای از فاضلاب و آشغال و گازهای متعفن و لجن‌زار گیرش انداخته‌اند و دربندش کرده‌اند، و هم‌زمان نیز مجبورش کرده‌اند تا به گذشته و آینده و ضرورت هستی‌داشتن و هستی‌یابی آن‌ها فکر کند. تسخر و ریشخندی مهلک‌تر از این وجود ندارد. تو گویی کسی را در اتاق بازجویی، این فضای تاریکنای و کم‌پهنای سرشار از روشنایی، به‌زور بنشانید و به او بگویند آینده را خودت با دستان خواهی ساخت و گذشته را نیز تو پالوده خواهی کرد. قرارگیری در فرآیندی دوسویه، پذیرش هم‌کاری برای محقق‌شدن آینده و روگردانی و شرم‌ساری از گذشته. این وضعیت درونی و بیچاپیچی ست که بدن رام‌شده و نیشخندخورده در آن قرار دارد. او گویی دل‌گشایی و فرحناکی و شادمانی‌های سرخوشانه و طبیعی‌اش را از دست داده است. توانایی‌اش برای مواجهه و رودرویی با امر واقع را از او ربوده‌اند. توانایی‌اش برای زندگی کردن. انگاری از جشنی خندان محرومش ساخته‌اند. کیست که نداند با وجود همه این زبایش‌های دم‌به‌دم و ناتوانی‌های متسلسل زندگی کردن شرافت‌مندان و آبرومندان متضمن مواجهه لحظه‌به‌لحظه با امر واقع است. اما، او به یک بدن بی‌رمق و سست تبدیل شده که صرفاً می‌خواهد در مکانی عاریه‌ای و استیجاری خود را بچپاند و شب را به روز بعد پیوند بزند. مکانی مچاله، هم‌دوش با زمانی مچاله‌تر و توسری‌خورده‌تر.

اینک، به واقع، آن فضای دم‌کرده و گازپراکن چیست که بدن مرهون در آن جای گرفته است؟ بی‌تردید، بازاری از خانه‌های فروختنی و استیجاری. بازار در نگاه نخست شاید مقوله‌ای بدیهی به نظر برسد. مقوله‌ای زیادشنیده‌شده و همه‌روزه که در جای‌جای شهر عینیت آن دیده و آوای ناهنجارش شنیده می‌شود. اما همین مقوله آن قدر بدیهی چیزی نیست جز مناسبات پولی سرمایه‌دارانه که به‌مانند تارهایی درهم‌رونده و پیچ‌درپیچ، تهی‌دستان شهری را تخته‌بند می‌کنند. هر کسی بر حسب پولی که در جیب دارد در این بازار تعریف‌پذیر می‌شود. توانایی‌های او را مناسبات پولی تعیین می‌کنند، یعنی به او قدرت می‌بخشند و بی‌قدرتش می‌سازند. پول این‌جا یک رابطه اجتماعی ست. بهتر آن که بگوییم، مسبب شکل‌گیری رابطه‌های اجتماعی ست و البته، نه یک واسطه صرف و بی‌خاصیت، فضایی ست که رسانش و مبادله در آن صورت‌پذیر می‌شود. یک فرم است که محتوای خود را دست‌کاری می‌کند. فرمی استثمارکننده که از خلال غیرشخصی‌سازی کلیت برون‌آخته را بازتولید کرده و هر چیز ناهم‌ارزی را هم‌ارز می‌سازد. فردی را به جغرافیایی خاص پیوند می‌زند. زمان را برایش کوتاه‌تر یا بلندتر می‌سازد. شمارش‌پذیرش می‌کند و به‌دست آمارگران می‌سپاردش. همچنین، مسبب هم‌گونی و هم‌سانی تجربه زیسته‌اش با دیگران می‌شود. کسی را در جایگاهی فرادستانه می‌نشانند و دیگری را در نقطه‌ای فرودین جای می‌دهد، و روابط کارگر و کارفرما را انتظام می‌بخشد، یکی در مناسبات اجتماعی تولید گرسنگی و بی‌سرپناهی‌اش را می‌آورد، دیگری فرم و محتوایی برای امتداد پیدا کردن این گرسنگی و بی‌پناهی. این فضا همان فضای دم‌کرده و متعفن و چندشناکی است که بدن مرهون در نقطه‌نقطه‌اش جاگیر شده. گویی تاریخ او بدین واسطه شکل می‌گیرد، تاریخ وام‌داربودن. تاریخ بده‌کاربودن. وام‌داربودنی که «مثل جن است، شیطانی است که جز با پول دورشدنی نیست».

وانگهی، پنداری ساده‌دلانه و احمقانه است اگر تصور کنید به‌واسطه پول‌نداشتن و هرزه‌گرد بودن می‌توانید از این مناسبات انقیادآور رهایی پیدا کنید. بدین معنا، اگر در بکرترین و دست‌رس‌ناپذیرترین کوه‌ها و دشت‌های ایران و جهان هم سکونت داشته باشید، باز هم به‌نحوی در این فضای پولی در بندکننده گرفتار خواهید بود. البته، سکونت در کوه‌ها و آسوده از قیدوبند مناسبات پولی گذران‌کردن، آن هم با لحنی غرورآمیز، در بستر مناسبات اجتماعی مازادی عینی دارد، بدین شکل که چندین برابر این جمعیت کوه‌نشین سرخوش و کوله‌گردهای عارف و پرسه‌زن‌های مغرور و توریست‌های سودازده و شوق‌شناس، حاشیه‌نشین فقرزده و مفلوک و دنبال‌یک‌لقمه‌نان، و مزدور و اجیرشده و بدمسکن وجود دارد که در دون‌شانی مطلق و پستی‌چاره‌ناپذیری زندگی می‌کنند. اما این قیاس‌های کمی و نسبت‌گذاری‌های ژورنالی در باطنِ سلاخی‌کردن و پنهان‌ساختن کیفیت سکونت و شیوه زندگی تهی‌دستان و قواعد برساننده آن‌ها را در خود نهفته دارند، به‌تعبیری دگر‌دیدی‌ای کیفی را لاپوشانی می‌کنند. یعنی، باید گفت که از منظر شیوه زندگی، تهی‌دستان شهری با طنابی پیوند زن که شدیداً مرئی است، ولی در عین حال و از فرط تکرار غیر خلاقانه نامرئی شده، به این بازار گره می‌خورند. خاست‌گاه آن دگر‌دیدی و گسیختگی خانمان‌برانداز در این جا نهفته است. مرهون‌شدن بدن آن‌ها به‌شکلی مستقیم از همین مناسبات برمی‌خیزد. تهی‌دستان گروگان‌های خانه‌زاد بازار می‌شوند. گویی آن‌ها به‌شکلی پیشینی خریداری شده‌اند. به‌عبارتی، نظام بازار زهدان زن را هم پیش خرید می‌کند. حالا دیگر، حتی آن دیواره‌های ضخیم و غطا‌های دربرگیرنده و عضلانی به‌مثابه فضایی به‌ظاهر امن، دقیقاً به ناامن‌ترین و وحشت‌انگیزترین، تب‌آلودترین و هراس‌انگیزترین فضا بدل می‌شوند. فضایی آستانه‌ای و سرحدی برای قدم‌گذاشتن به جهانی فایده‌گرایانه، خودپرست و سرمایه‌محور که به‌مانند رهنمون‌شدن به درون سیاه‌چاله و مغاک می‌باشد. کودکان زاییده‌شده مُردگانی بی‌حرکت و پیش‌خریدشده هستند. راه‌رفتن را در خانه‌هایی یاد می‌گیرند که هیچ نسبتی با فضای عمومی ندارد، و با مرزهایی غول‌تشن و سرد درون را از بیرون جدا می‌کنند. بیرون می‌شود محیطی آشوبنده و درون می‌شود محیطی انباشته از نظم. بیرون هراس‌ناک است و درون مأمنی بازی‌گوشانه، ولی با نظمی سُربی در پنهان. بیرون آکنده از زمانِ از دست‌رفته است و درون مشحون از فضایی تحت‌الحفظ.

این مسئله می‌شود خاست‌گاه رُبایش‌فضا، که برای آن تعبیر «رُبایش فضا به‌واسطه زمان» را به‌کار می‌برند. این رُبایش در ذات و ماهیت خود قساوت‌آمیز و خون‌آلود است. سرشار از سلب‌مالکیت‌ها و جابه‌جاکردن‌های اجباری است. خانه‌خرابی‌ها و دربه‌دری‌ها و رنجش‌ها و فلاکت‌های بی‌شماری در آسوده‌خاطری و تیک‌وتاک دقیق و بی‌حالت چنین زمانی پنهان شده. زمان دیگر، آن زمان سرخوشانه نیست که با طلوع و غروب آفتاب در روستا، توسط دهقانان، نشانه‌گذاری می‌شد. دیگر با کوبش‌های پتک بر سندان پیشه‌وران شهری گذران نمی‌کند، دیگر با رشتن و تافتن ابریشم در کارگاه‌های خانوادگی پیش نمی‌رود. اکنون زمان دقیق و اجتماعی شده و جهانی شده و نهیب‌زن و خودآیین است که یکه‌تازی می‌کند و می‌گوید که شما باید در چه فضایی راه بروید، چگونه اضطراب داشته باشید و در چه فضایی و چگونه هم‌خوابگی کنید و کجا کار یک‌سان‌سازی شده و ساده‌شده را به اجرا درآورید. این زمان انتزاعی به‌شدت عینی به‌مثابه هیولایی بر فراز سر تهی‌دستان گرسنه و وامانده ایستاده و به‌سان بولدوزری مانع‌تراش هرگونه تخطی از فرمان مقدس سرمایه را سخت‌تنبیه می‌کند. منتهی، چه نیرویی است که همه این قساوت‌ها را ممکن می‌سازد؟ برای رفع وضعیت ابهام‌آلود مذکور باید بی‌هیچ شبهه‌ای بگوئیم، سرمایه‌داری مستغلاتی. سرمایه‌داری مستغلاتی است که به‌صورتی تاریخی تمامی این نیروهای برهم‌زننده و سرگردان‌کننده را در خود جمع کرده.

بدین سان، دو عنصر اساسی برای شکل‌گیری سرمایه‌داری مستغلاتی دست‌به‌دست هم می‌دهند. یکی مناسبات پولی سرمایه‌دارانه که در چرخه‌های شهری وارد می‌شود، که این مناسبات پولی خودش منتج از انباشت گسترده و پیشینی سرمایه می‌باشد. دیگری، زمان محک‌زن و اجتماعی شده است که فضا را درمی‌نوردد و آن را در خود هضم می‌کند. این دو خصلت سرمایه‌داری مستغلاتی در نگاه نخست، شاید، که وجه تمایزی از دیگر سرمایه‌های به‌کارگرفته شده در مناسبات اجتماعی تولید نداشته باشند. اما بی‌تردید از آن‌ها متمایز است. چراکه این شکل از سرمایه را می‌توان «اشغال‌کننده خودآیین فضا» نامید. شهوت و میل به اشغال فضا نیروی پیش‌ران این شکل از سرمایه است. اشکال دیگر سرمایه دست‌بالا زمان را می‌ربایند و در سطحی محدود فضا را اشغال می‌کنند، ولی سرمایه مستغلاتی مانند تراکتوری بی‌قصدوغایت زمین را شخم می‌زند تا سودای خود را فرونشاند و اشتیاقی جدید را از دل آن زنده کند. حتی سرمایه‌داری کشاورزی نیز که با مقوله زمین درگیر است، نمی‌تواند به‌مانند آن عمل کند، زیرا وسعت و محدوده عملکرد سرمایه‌داری کشاورزی کم‌دامنه و محدود است. یعنی آشکارا نمی‌توان هر نقطه‌ای از زمین را به چیزی کارآمد و سودآفرین بدل ساخت و در آن بذرهایی دست‌کاری شده کاشت و محصول تجاری را روانه بازار کرد. بدین سان، در جایی متوقف می‌شود و ثبات می‌یابد. به‌هرروی، خلاصه کنیم، منطق پیش‌برنده سرمایه‌داری مستغلاتی، سودآوری از خلال اشغال و به‌کارگیری زمین است. که به‌واسطه زمان خودآیین و مناسبات پولی دست به اجراگری می‌زند.

اما پرسش اساسی این متن این‌جاست که، «شرایط امکان حرکت سرمایه‌داری مستغلاتی در چرخه شهری چگونه ممکن می‌شود و پی‌آمدهای آن چیست؟». به‌عبارت‌دیگر، چه نیروها و عناصری در چرخه شهری باید به‌کار بیفتند تا زمان خودآیین و مناسبات پولی بی‌هیچ دردسری دست به قلم‌روzdایی و بازقلم‌روسازی بزنند؟ این پرسش قطعاً از این پرسش متمایز است که می‌گوید، «شرایط امکان شکل‌گیری سرمایه‌داری مستغلاتی چگونه ممکن می‌شود؟». در پرسش اخیر ما با مسئله انباشت به‌اصطلاح بدوی سرمایه‌داری مستغلاتی درگیر هستیم و قطعاً رویکرد آن تاریخی است. اما در پرسش نخست با کارکردهای پیشینی، وساطت‌گرانه و پاندازانه سرمایه‌داری مستغلاتی در سطح شهر تهران درگیر هستیم. یعنی کارکردهایی که حرکت سرمایه‌داری مستغلاتی را تسهیل و روغن‌کاری می‌کند. طبعاً ترکیب شدن همین کارکردهای میانجی‌گر و قدرت سرمایه‌داری مستغلاتی به‌حرکت درآمده است که پی‌آمدهای چندش‌ناک را محقق می‌سازد. با این همه، تاریخ در نسبت با پرسش نخست صرفاً به‌مثابه شاهد روایت ما احضار می‌شود و ناظری بر صحت مفروضات تجربی - عملی ماست، اما در نسبت با پرسش دوم، روایت نظری ما چیزی از سنخ روایت پس‌ازواقعه است و شاید حتی لزومی به ابراز آن نباشد، که حتماً این چنین نیست.

یکم

اصل سی‌ویکم قانون اساسی جمهوری اسلامی می‌گوید، «داشتن مسکن متناسب با نیاز، حق هر فرد و خانوار ایرانی است. دولت موظف است با رعایت اولویت برای آن‌ها که نیازمندترند، بخصوص روستائینان و کارگران، زمینه اجرای این اصل را فراهم کند». این اصل قانون اساسی را باید در قالب واکنشی مؤثر از جانب هیئت قانون‌گذار در قبال جبهه‌بندی مؤثر نیروهای اجتماعی به‌حرکت درآمده در آغاز انقلاب ۵۷ در نظر گرفت، که در آبان‌ماه ۱۳۵۸ به‌تصویب رسید. این اصل همان‌طور که از ماهیت و پی‌آمدهای آن برمی‌آید ناشی از یک شم تیزبین و فرصت‌طلب است که توانسته با سوارشدن بر یک خواست اجتماعی

و مومیایی‌کردنش در یک اصل قانونی وضعیتی آشوبنده را خاموش نگاه دارد و به آن حالتی باثبات ببخشد. شاید، شکاکان و ابلهان هم‌زمان فریاد برآورند که این از ماهیت دموکراتیک و مردمی حاکمیت تا آستانه سال‌های ۱۳۶۰ برمی‌آید. اما این گزاره‌ای موهوم و جعلی‌ست، چراکه یک حاکمیت غاصب و سرکوب‌گر هیچ‌گاه نمی‌تواند ماهیتی مردمی داشته باشد و خواست‌های بنیادی مردمان تهی‌دست را برآورده سازد. تنها مزدورها و مواجب‌بگیرهای دوش‌شان به‌مثابه جای‌گزین مردم و در هیأت قانون‌گذار هستند که در آن انبار مدفوع جای می‌گیرند، و مازاد ورود آن‌ها به این مناسبات چیزی جز بسته‌شدن رخنه‌های مردمی قانون نیست. وانگهی، دقیقاً در همان روز تصویب این قانون، یعنی ۲۴ آبان ۵۸، روزنامه «کیهان» خبری را در ستون حوادث خود درج می‌کند، «ترور مهندس ملک‌پور یک از مدیران شرکت ملک‌شهر اصفهان». غازی‌ها و الاهی‌های انتقام‌مردمی دست‌به‌کار شدند. شرکت ملک‌پور یکی از انبوه‌سازان مهم در سرمایه‌داری مستغلاتی بوده که با رانت‌های ارضی و غیرارضی در دوره پهلوی دوم پروار شده و با بهره‌مندی از دست‌آوردهای موروثنی خود، یعنی بزرگ‌زمین‌داری انگل‌وار، توانسته بود سه‌میلیون مترمربع از انواع ساختمان‌ها و آپارتمان‌ها و شهرک‌ها را در ایران بنا کند. شهرک ملک‌شهر یکی از دست‌آوردهای عمده این شرکت انبوه‌ساز در شهر اصفهان بود. این شهرک ساخته‌شده به‌سال ۱۳۵۳ در نواحی شمالی اصفهان، را می‌توان سرشت‌نشان روند حاشیه‌نشینی طبقه متوسط آماس‌کرده و برگزیده اصفهانی دانست که از تمام خصلت‌های بورژوازی چنین حاشیه‌نشینی‌هایی برخوردار بود. یعنی، نبود سروصدای باربرها و عمل‌ها و فعله‌ها و کشاورزهای بی‌زمین‌شده و مفلوک، هوای خوش اطراف شهر و فقدان ترافیک، و ایجادکردن حاشیه امن برای نظام‌مندکردن بی‌بندوباری‌های جنسی-فرهنگی. این شهرک مشخصاً در دنباله شهری‌سازی زمین‌های ارزان‌قیمت روستایی تعریف‌پذیر شد. یعنی سلب‌مالکیت از کشاورزان خرده‌زمین‌دار و خوش‌نشین اصفهانی از خلال تعریف طرح‌های فرادستی برای گسترده‌ساختن مرزهای کذایی شهر. این جا خانه‌های شیک و پرزرق‌وبرق و هم‌گون‌دروماهیت جای‌گزین ساکنان اولیه شدند، با پرداخت «بهای عادلانه» قیمت زمین به ساکنان قبلی. جای هر پوست‌و‌گوشت زحمت‌کش و پیوندخورده‌به‌زمین را سنگ و بتن و آهن گرفت. غازی‌های انتقام‌جوی مردمی، دشمن را نه انتزاعی دست‌رس‌ناپذیر، که افرادی زمینی می‌دانند که آن‌ها را بی‌خانمان و دربه‌در کرده‌اند. روح انتقام در آن تاریخ در آن‌ها شعله کشید و به‌مانند گدازه‌هایی تاب‌ناک دامن محمدقلی و محمدعلی ملک‌پور را گرفت. آن‌ها هدف تیراندازی یک موتور دوترکه ناشناس قرار گرفتند. دادگرهای بی‌چهره فضا را برای این سوداگران رذل آشوب‌ناک ساختند. آن‌ها نه قوانین و نهادهای کلی و مجهول را، که عاملان مادی بی‌خانمانی‌شان را هدف قرار دادند.

این تاریخ روایت‌نشده و سترده اصل سی‌ویکم قانون اساسی است. این روایت ناپالوده و هرچند مبهم دال بر دو چیز است: یکی آن‌که نیروهای موازی و خزنده‌ای در کار بودند که به‌صورتی مستقلانه عمل می‌کردند و دیگری آن‌که تاریخ قانون‌گذاری رسمی از به‌یادآوردن این نیروهای موازی و انتقام‌جو هراس دارد. این فراموشی آمیخته‌به‌ترس و هم‌زمان تعمیدی بازگوی این اصل بنیادی‌ست که: هر گزاره بی‌سروپایی خاست‌گاه مادی خود را فراموش می‌کند، مخصوصاً قوانین حاکمیتی غاصب که سعی در تعدیل و منحرف‌سازی قدرت جمعی و خزننده فرودستان دارد. خواسته بنیادی این اصل قانونی مسکوت‌گذاشتن و مومیایی‌کردن خواست - قدرت بنیادی فرودستان شهری و روستایی بود. آن‌ها سرپناهی دائم و همیشگی برای بازتولید زندگی‌شان می‌خواستند. اما قوانین روندی خلاف این خواست - قدرت را دنبال می‌کردند. این ترور شکوه‌مند تنها

به‌مانند دقیقه‌ای کوتاه از فوران بنیادی توانایی‌های خودانگیخته یا سازمان‌دهی شده‌شان بود. اما فورانی ناپی‌گیر و گسسته. بدین‌سان، درمی‌یابیم که در دو سوی این قانون، عناصری جنگ‌آور ایستاده‌اند و این قانون توانسته به‌شیوه‌ای غاصبانه و ریاکارانه جنگ طبقاتی را در روده‌های خود جای دهد و به‌صورتی هردم‌فزاینده آن را هضم کند و به‌شکل مدفوعی خشک‌شده و بی‌کارکرد خارجش سازد. بدین‌معنا در یک سو، سوداگران و بورس‌بازان زمین و حامیان ساخت‌وسازهای سرمایه‌دارانه ایستاده‌اند و در سوی دیگر پیکارگران فرودستان برای حفاظت از معیشت و سرپناه و موقعیت حداقلی آن‌ها. روح قانون از توانایی‌های نهفته سوداگران سخن می‌گوید و نص قانون از حق بنیادی فرودستان شهری و روستایی و خواست - قدرت‌های پس‌پشت آن‌ها. منتهی این روح است که نص را می‌بلعد، زیرا که پشتوانه روح مناسبات موروثنی و سیستماتیک اجتماعی - اقتصادی سرمایه‌دارانه است، و پشتوانه نص خروش گسسته و شکننده و غیرنظام‌مند فرودستان شهری. بنابراین، از یک سو، این مناسبات سرمایه‌دارانه مستغلاتی از خلال مجموعه‌ای درهم‌پیچیده و هم‌پوشان از نهادها، افراد، قوانین و دست‌گاه‌های اجرایی و نظامی پشتیبانی می‌شوند که منطق خصلت‌مندشده به‌واسطه سرمایه معطوف به ساخت‌وساز مسکن را به‌پیش می‌رانند و از سوی دیگر، این نهادها و دست‌گاه‌ها به‌شکلی پیشینی از این مناسبات سرمایه‌دارانه باردار هستند. به‌عبارتی، این نهادها و قوانین خون‌ریز و گشتارگر، از یک سو به‌طور مشخص از مناسبات اجتماعی - اقتصادی موجود تبعیت می‌کنند و از سوی دیگر، تأثیر مشخص خود را نیز بر آن می‌نهند و شرایط را برای بازتولید مناسبات سلطه‌گر موجود در بخش مسکن تسهیل می‌کنند.

دوم

اگر حاکمیت سیاسی جدید وارث به‌حق نظم سیاسی قدیم بوده، ارث‌بر اجزای نظم اجتماعی گذشته نیز بوده است. نه تنها اجزای آن نظم کهن را، که فونکسیون‌های آن اجزاء را هم از آن خود ساخت. حاکمیت جدید حاکمیتی مضاعف بود. حاکمیت نکبتی جدید نمی‌توانست و نمی‌خواست که از آن فونکسیون‌ها و پی‌آمدهای احتمالی و یقینی آن‌ها فاصله بگیرد و فراروی کند. در دوره پهلوی دوم و در سال ۱۳۴۸ مجمعی از غوغاسالاران و اوباش‌ها به‌عنوان «شورای هم‌آهنگی در شهرداری تهران» تشکیل شد، که متشکل از شهردار و معاون شهرساز و مدیرکل شهرسازی و رؤسای صدور پروانه مناطق و تفکیک اراضی و تعدادی مزدور - کارشناس بود. این شورای هم‌آهنگی را باید نه یک روزنه که دروازه‌ای چاک‌برچاک برای هم‌آهنگ‌سازی و راه‌دادن انگل‌ترین و رذل‌ترین و فاسدترین نوع سرمایه و لایه طبقه سرمایه‌دار به درون شهر دانست. این سرمایه واردشده و هم‌آهنگ‌شده یکی از بی‌رحم‌ترین فرم‌هایی بود که محتوا را از درون متلاشی ساخته و آن را از هم می‌شکافت، و هم‌هنگام عناصر تشکیل‌دهنده آن را به‌مراتب قطع‌نسل کرده و ریتم مرگ را بر بدن تهی‌دستان شهری فرومی‌نشاند، چراکه بر وهله تولیدی و بازتولیدی آدم‌های جاگیرشده و تهی‌دست و مرهون دست می‌گذاشت. شهر گویی به‌وساطت این نهاد به یله‌گاه سرمایه‌داری مستغلاتی بدل می‌شد. اولین کارویژه اعلام‌شده این شورای اهریمنی قطعه‌قطعه کردن زمین شهری و به‌عبارتی کوچک‌سازی قطعات موروثنی و بی‌صاحب بزرگ‌مقیاس بود. از یک سو، این قطعات زمین‌هایی بی‌حاصل و بایر نبودند، بل که در دایر بودن آن‌ها هیچ تردیدی وجود ندارد. یعنی زمین‌هایی بودند که دهقانان و خوش‌نشین‌ها بر روی آن کار و زندگی می‌کردند. از سوی دیگر قطعات بزرگ‌مقیاس جنوبی و کویری شهر بود محل اسکان فقیرترین و بی‌چیزترین

لایه‌های طبقه کارگر، در قالب آلونک‌نشین‌ها و حلبی‌آبادها، به‌شمار می‌رفتند. سرمایه‌درگرددش مستغلاتی با قطعه‌بندی اولیه این فضاها و واردکردن عناصر برهم‌زننده‌اش درون منافذ شهر بسته، ابتدا به ساکن آن را در هم شکست و سپس به دل‌خواه خود آن را سرهم‌بندی کرد. سرهم‌بندی‌ای ویران‌گر و بازگشت‌ناپذیر. به عبارتی، قلمروزدایی و سپس بازقلمروسازی. شورای هم‌آهنگی سفلگان شاید از معدود شوراهایی بود که از سال ۱۳۵۲ تا ۱۳۶۵ بی‌آن‌که وقفه‌ای در ماهیت و کارکردهایش ایجاد شود به فعالیت‌های ویران‌گرانه خود امتداد بخشید. حتی انقلاب ۱۳۵۷ نیز نتوانست اجماع شکل گرفته حول سرمایه‌داری مستغلاتی را لحظه‌ای بر هم بزند. این شورا از خلال ترفندی کودکانه سعی کرد از سال ۱۳۶۵ به بعد با نام‌گذاری مجدد، ردپای خاست‌گاه خونین خود را پاک کند و دست به پوست‌اندازی بزند و بخشی از وظایف خود را به نهادهای موازی و مشابه دیگر واگذار کند. این نهاد خود را «کمیسیون ماده پنج» نام‌گذاری کرد. غسل تعمید این کودک زنازاده با حضور پدرخوانده‌ها و مادرخوانده‌ها به‌مثابه شاهدی بر نوزایی او، و بخشیدن مشروعیتی برتر بر وجود او، انجام شد. اکنون دیگر با تأیید نهادهای بنیادگرای اسلامی و هم‌زمان سرمایه‌دارانه و با مساعدت ولگردهای نورسیده، هیچ مانعی برای حرکت کمیسیون ماده پنج وجود نداشت. هم عرف و هم شرع به‌صورتی توأمان بر نوزایی او، پای‌کوبی و شادمانی مرگ‌بار و هراس‌ناکی انجام دادند.

کمیسیون ماده پنج کارکرد قطعه‌بندی و پهنه‌بندی زمین‌ها، ساختمان‌ها، معبرها و آدم‌ها را همراه با سرهم‌بندی مجدد شهر از خلال طرح جامع صورت‌بندی می‌کند، که به «طرح جامع و طرح تفصیلی شهر تهران و دیگر شهرها» معروف شده است. این طرح‌ها دو کارکرد اساسی دارند: یکی آن‌که گرایش‌های فضایی شهر را متناسب خواست سرمایه‌داری مستغلاتی تعیین می‌بخشند، و دیگری آن‌که در این طرح‌ها بر هم‌آهنگ کردن ضوابط و موقعیت‌های ناهم‌آهنگ با مناسبات سرمایه‌داری مستغلاتی تأکید ورزیده می‌شود. یعنی کلیت نوپدید در این طرح‌ها با فراخ‌بالی و دقتی سطح‌پایین مفصل‌بندی شد و به این واسطه حضوری مؤثر و انکارناشدنی پیدا کرد و در این جا جزئیات‌های برهم‌زن و اخلال‌گر بودند که باید خود را با این کلیت هم‌آواز می‌ساختند. اولین طرح جامع و پس از آن طرح تفصیلی در سال ۱۳۵۱ به تصویب رسید. این طرح‌های الزام‌آوار و وادارگر به‌شکلی از بالا به پایین و با برون‌سپاری کردن عملیات اجرایی خود به شهرداری‌های مناطق چندگانه شهرها صورتی موضوعی و موضعی به‌خود گرفتند و از حالت کلی‌بینی دوراندیشانه خارج شدند. یعنی شهر از اساس بنا به غریزه این طرح‌ها دسته‌بندی شد. نوع خیابان‌کشی، ساخت معابر پیاده‌رو، جنس مصالح به‌کاررفته در ساختمان‌ها، نماها و معماری ساختمان‌ها، فضاهای عمومی به‌وجودآمده، و هرآن‌چه که به فضای شهری مربوط می‌شود در این طرح‌ها پیش‌بینی شده بود و از طریق نیروی الاهیاتی و آمرانه سرمایه‌درگرددش صورت‌اجرایی به‌خود می‌گرفت. به یک معنا، فضا به‌واسطه زمان در حال تسخیر شدن بود و زمان فضای قدیمی را به‌رقص وامی‌داشت. نحوه، چگونگی و شدت عمل تسخیرکردن فضا به‌واسطه زمان را قانون‌گذار و قانون‌تعیین می‌کردند و هم‌چنین گستره‌ای که برای آزادی عملکرد سوداگران شکل گرفته بود، بدین سان ایجاد می‌شد. بی‌دلیل نیست که در این طرح‌ها دائماً از گستره‌های زمانی سخن به میان می‌آید. طرح‌های سه‌ساله، پنج‌ساله و فلان‌وبهمان. گستره‌های زمانی‌ای که فضا را می‌قاپند و له‌اش می‌سازند. در این فرآیند هر چقدر زمان تنگ‌تر می‌شود بدین معناست که فضا مچاله‌تر می‌شود و عناصر ناهم‌گون دخیل در ساخت آن فضا کلافه‌تر و فشرده‌تر می‌شوند. نماها زنده‌تر، طراحی داخلی خانه‌ها تنگ‌تر، آدم‌ها رنجیده‌خاطرتر و ملول‌تر. مسلماً نباید فراموش کرد که این طرح‌ها و قوانین نهفته در آن‌ها ابداً خودانگیخته نبودند و نخواهند بود، بل که

به صورتی نظام مند از سوی سرمایه‌های تجاری، مالی و غیره تحت فشار بودند تا راه را برای سودآوری هرچه بیش ترشان بگشاید. به تعبیری ماهیت آن‌ها (قوانین و طرح‌ها) در این رابطه هم‌سازانه نهفته است. این مسئله همان کارکرد اساسی است که در ابتدا به آن اشاره کردیم. یعنی متعین شدن گرایش‌های فضایی شهر به واسطه زورآوری سرمایه‌داری مستغلاتی. از سویی دیگر، این دو کارکرد یک پی‌آمد پسینی را حاصل آوردند که خود به یک کارکرد مستقل بدل شد، بدین معنا که این طرح‌های جامع و تفصیلی شهری از خلال عملکرد خود یک نظام مصرفی و ارزش‌های غالب قابل پذیرش به وجود آوردند، که یکی از مداخل سرمایه‌در گردش برای بازتولید خودش بود. این مسئله شاید به خودی خود چندان واجد اهمیت نباشد، اما در ضمن شکل‌گیری این نظام مصرفی جماعت‌های شهری‌ای شکل گرفتند که حول نحوه سکونت خود و نیازهای برساخته شده به واسطه طرح‌های فرادستانه آرایش پیدا کردند. در واقع از همین جاست که یک نظام مبتنی بر تبعیض در حول مسئله مسکن شکل گرفت که یکی از بازتاب‌های تضاد طبقاتی و تمایزگذاری‌های ناشی از آن می‌باشد. سازوکار پیش‌برنده این نظام بنا شده بر تبعیض نه در نحوه و چگونگی و شدت مصرف که در امکان‌های دست‌یابی به نظام مصرف نهفته است. وانگهی، تصویر نمونه‌وار این تفکیک‌گذاری در نظام مبتنی بر تبعیض چنین است: فقرای شهری بی‌سروپا و شهرستانی‌های تازه‌وارد و برهنه‌پا از زمین نرم‌شده توسط کارتن و نیمکت‌های آهنی و سرد بهره می‌برد و سرمایه‌دارانی که از خانه‌های سخت حفاظت شده بهره‌مند هستند.

باین حال، هم‌زمان با کارآمدتر شدن و بهینه‌سازی فضای سطح شهر به شیوه طرح‌های فرادستانه و سرمایه‌دارانه، یعنی به صورت پرشدن سطح شهر از ساختمان‌های جورواجور، خیابان‌های رنگ‌وارنگ، بولوارها، بانک‌ها و فروشگاه‌ها، خصلت دیگری از سرمایه‌در گردش خودنمایی می‌کند و آن هم این که این اشیاء برپاشده انتقال‌پذیر و قادر به جابه‌جایی نیستند. بروز یک تناقض. حرکت مستمر و مطلق سرمایه با یک بی‌حرکتی مطلق و نسبی یا حرکتی از سر اکراه و کندی‌ای پیرانه‌سر مواجه می‌شود. سرمایه مستغلاتی به این می‌اندیشد که چگونه می‌تواند افق‌های نامتناهی خود را محقق سازد. اولین رکن این افق رشد سطحی شهر است. توسعه کرانه‌های شهر یا شهری شدن فضای غیرشهری، به واسطه شکاف‌انداختن و زخم‌زدن بر بدن شهر بسته و فروانداختن برج‌وباروهای آن. یعنی شهر به واسطه سرمایه‌در گردش مستغلاتی و بورس‌بازی زمین و برخورداری از رانت انحصاری - طبقاتی ارضی و البته با بهره‌مندی از پشتوانه سفت‌وسخت قوانین مربوط به زمین‌های شهری مرزهای پیشین خود را درمی‌نوردد و آن‌ها را ویران می‌سازد. شهر در این حالت به موجودی نرم‌پوست تبدیل می‌شود. هستی‌ای شُل و هم‌زمان تندخو که هر سوراخ و چاله‌ای را در ضمن حرکت پیش‌رونده خود پر می‌کند. بدین سان، نخستین اقدام سرمایه‌در گردش نسبت‌زدایی با گذشته است. به یک معنا به سان آدمی عرق‌خورده و عقل‌باخته همه‌چیز را فراموش کرده و به خاست‌گاه نخستین‌اش پشت می‌کند. به عبارتی از یاد می‌برد که ابتدا ساحت شهر بسته و مناسبات درونی آن بود که ترغیبش می‌کرد تا جست‌وخیز کند. اینک، او به دیوی غرنده شباهت دارد که در بندش کرده بودند. منتهی، این حرکت بی‌مانع نیست. موانعی چند پیش‌روی این فرآیند پوست‌اندازی وجود دارند. به عبارتی، قوانین صلب تغییر برای این نیروهای تمامیت‌خواه و ویران‌گر نیز صادق هستند. یعنی نظم جدید بی‌مشکل برقرار نمی‌شود و نظم کهن نیز یک‌شبه از بین نمی‌رود. بدین سان، در جریان بازقلمروسازی و غرش امواج دیوانه‌وار آن دو لایه بازدارنده وجود دارد که یکی درون شهر است و دیگری بیرون شهر. بدین سان، یکی جاکن کردن جمعیت‌های جاگیرشده و فضاهای جغرافیایی تاکنون موجود است، یعنی ایجاد دگردیسی در مناسبات اجتماعی شکل‌یافته

و پیشینی و قدیمی. مانند محلات قدیمی و پرازدحامی که کالبد و اجتماع بخشی از شهر قدیمی را تشکیل می دادند که اقدام سرمایه‌داری مستغلاتی علیه آن را می توان «کوبش مرزهای درون شهری» نام نهاد. دومین مسئله، برآمدن از پس بندها و محدودیت‌هایی است که طرح‌های جامع و تفصیلی برای شهر تعریف می کنند. آن‌ها دوره‌به‌دوره بر اساس اقصائات سرمایه‌درگرددش سرحدات شهر را بازتعریف می کنند. طرح‌های تفصیلی در این جا به عنوان لایه‌ای حدزن عمل می کنند و افسار طبقه چندش‌ناک مستغلاتی را در دست می گیرند. اما از آن جا که طرح‌های تفصیلی در بنیاد خود به‌مثابه هم‌آهنگ‌کننده، سامان‌دهنده و رامش‌گر طبقه نوس بورژوازی مستغلاتی برای درنوردیدن مرزهای شهری عمل می کنند، وجه بازدارندگی‌شان صرفاً جنبه‌ای صورتی پیدا می کند و به‌مانند قفس چوبی شکسته‌بسته‌ای برای حیوانی درنده و گرسنه به‌شمار می آید. به‌عبارت دیگر، این طرح‌ها مطلقاً اغواگرند. اغواگری هم مرگ می‌آفریند و هم کام‌گیری می‌آموزد. اما، دست‌آخر همه این‌ها ریشه در سودازدگی اغواگرانه دارند. یعنی بازتولید فرآیند انباشت گسترده سرمایه. این سویه را با تمام هم‌پوشانی‌هایی که با وجه نخستین دارد، می‌شود «کوبش مرزهای برون شهری» نامید.

با این همه، تا این لحظه دریافتیم که سرمایه‌درگرددش مستغلاتی از طریق طرح‌های جامع و تفصیلی موضعی و موضوعی وساطت و مددسانی می‌شوند و این طرح‌ها نیز به‌سهم خود از طریق شبکه‌ای از نهادهای مالی دولتی و خصوصی و نهادهای واجد خشم فراقصدادی و نهادهای ایدئولوژیک پشتیبانی می‌شوند. از سوی دیگر به این موضوع هم اشاره کردیم که منطق اساسی حرکت این سرمایه و بروز تناقض‌ها در حرکت‌های آن چه‌هنگام رخ می‌دهد. منتهی تمام این نهادها حتی با نشان‌دادن منطق بنیادی‌شان هم چنان در سطح فرازینی از انتزاع قرار دارند. بدین معنا که فهم رابطه مستقیم، بی‌واسطه و عملی آن‌ها با واقعیت روزمره و وضوح‌یافته هنوز دشوار و مبهم است. بنابراین، ضرورت دارد تا واسطه‌های کوچک و بزرگ این شبکه درهم‌تنیده را عیان سازیم.

سوم

شهرداری تهران یک هیولای وحشت‌آور و هزاردست است. هر سوراخ‌سنبه‌ای را که نگاه کنید در آن جا حضور دارد. از آسفالت کف خیابان گرفته، تا آشغال‌های متعفن و مهووع‌جوب‌ها و کانال‌ها. کارکردهای این سازمان غول‌تشن به هرآن‌چه که در محدوده‌هایش ابراز وجود کند دست‌اندازی می‌کند و بیشتری بر آن‌ها می‌زنند و چرک می‌پراکنند، از عوارض ساختمان و دکه‌ها و معابر بگیر تا شهرسازی و مدیریت شهری و حمل‌ونقل و غیره. شهرداری تهران را می‌توان اجاره‌دار دولت و وزارت‌خانه‌هایش در شکل شهرنشینی سرمایه‌دارانه دانست. اجاره‌داری درست پیمان که می‌خواهد همه‌چیز و همه‌کس را بهینه‌سازی و کارآمد و سودرسان کند و شهر را برای اربابش سالم و پاک نگه دارد. البته، این کار چه از طریق قواعد حقوقی مالکیت انجام شده باشد و چه از طریق خشم فراقصدادی و لخت، توفیری نمی‌کند. او حق‌العمل و حق‌الزحمه‌اش را می‌گیرد. همراه با وجهی به‌عنوان رانت وفاداری به سیستم. این که می‌گویند، شهرداری یک نهاد خودگردان است، یک اسطوره خیال‌بافانه و از آن شروورهای حسابی‌ست. اگر دولت مستبد و سرمایه‌دارانه‌ای در تاریخ به‌وجود نمی‌آمد هیچ‌گاه شهرداری‌ها شکل نمی‌گرفتند. دولت‌های سرمایه‌دارانه پدران حقیقی شهرداری‌ها هستند. دولت‌ها به‌مانند پدران و حاجی‌بازاری‌های مهربانی هستند که دست فرزند دُرذانه و زرنگ خود را بازمی‌گذارند تا گلیم خود را از آب بیرون بکشد و سری در سرها دریاورد و جای‌گزین یا نهاده‌ای صالح از سوی پدر باشد.

اما پدر در این بذل و بخشش های سخاوتمندانه هیچ گاه فراموش نمی کند که یک چیز را سفت بچسبد و آن چیزی نیست جز، سند ثبتی. شهرداری ها دست بالا بُنچاق دار هستند. کارگزار وفادار پدر. اجاره داری صالح و خونریز. منتهی، نهایتاً دولت است که حکم روایی می کند و به واسطه قوه قهریه مناسبات حقوقی مالکیت را به ثبت می رساند. چنین است که می توان تاریخاً و منطقاً اثبات کرد، ایده و واقعیت خودگردانی شهرداری ها لاطائلات مضحکی بیش نیست و پدر هر لحظه ای که اراده کند می تواند از او خلع ید کند و شالوده و نبض امور را دگر باره در دست گیرد. به هر روی، هیچ کدام از این بحث ها و کُنه کاوی ها نمی تواند چیزی از قساوت و تمامیت طلبی شهرداری ها بکاهد. آن ها نیروی عملی و پیش راننده سرمایه مستغلاتی در حیات شهری هستند و پیش قدم در انجام هر گونه پلشتی و کثافت. آن ها مجمعی از تبه کاران و تبه گنان و انگل های مفت خواره هستند که شهر را ملک طلق پدر می دانند و دیگران را یابوهای مصرف کننده و هدرده. آن ها شامه ای از سنخ شامه سگ سانان دارند و به سرعت دوست را از دشمن تشخیص می دهند، بدین معنا که هم سایه های جاه و مقام دار و نام و نشان دار و نان و آب دار خود را به سهولت و بی ابهام می شناسند و به جا می آورند، و مراودات هم سایگی خود با آنان را با شور و حرارت دنبال می کنند و مانع از آزارسانی های وقت و بی وقت پابرهنگان و تهی دستان و زباله ها و فضولات شهری نسبت بهشان می شوند.

بله، چنین کهکشانی از اوباش و رجاله ها هستند که طرح های جامع و تفصیلی را در سطح شهر به پیش می رانند و مانع از توقف اجرای آن ها می شوند. در کلی ترین بیان، آن ها شهر را به چند پهنه و قطعه تقسیم بندی می کنند: R (پهنه مسکونی)، S (پهنه تجاری و کسب و کار)، G (پهنه سبز) و M (پهنه خدماتی - مختلط). هر یک از این پهنه ها می تواند به نحوی جولان گاه این سفلگان باشد. از آن جایی که یکی از کارکردهای ویژه شهرداری تهران پاندازی و میانجی گری برای سرمایه در گردش است و به عبارتی فضا را برای سلاخی کردن به واسطه زمان حاضر می کند، همین پهنه بندی کلی گویانه مدخلی می شود برای درآمدهای جاری و آتی او و از خلال آن رانت و نازشست خود را دریافت می کند. بدین سان، پاندازی های شهرداری به دو گونه انجام می پذیرد: یکی از طریق افراد و شرکت هایی است که از درون این نهاد عریض و طویل بیرون می آیند و از یک رانت انحصاری - طبقاتی عجیب و غریب برخوردارند. این شرکت ها و افراد که به «عامل چهارم» معروف هستند، با نشستن بر روی قلّه شهر و رصد کردن موقعیت های جورواجور و سبک و سنگین کردن پروژه های شهری پُر مایه، هر گونه موقعیت و فرصت سودآور را قاپ می زنند و به عنوان نیروی اجرایی و با اطلاع از چم و خم های قوانین موجود سازمان ها و از همه مهم تر با آگاهی از فرصت های مزایده و مناقصه، پروژه های نان و آب دار را با تیبانی و ساخت و پاخت از سازمان مربوطه خارج کرده و به شرکت های مهندسی مشاور انتقال داده و در ازای آن شیتیل سازمان ذی نفع را نیز به مثابه حق السکوت و پیش کشی پرداخت می کنند. این طور است که یک قشر گردن کلفت و تاریخاً باج گیر از درون شهرداری ها رشد می کند که به مانند ایوان ماتوه ایچ [۲] دستانی قرمز رنگ و گداخته و گستاخ و دزدانه دارند، و بی سروصدا می آیند و می روند، آن ها عبد و عبید هیچ خداوندگاری نیستند، مگر فرمان بردار پول و مناسبات منتج از آن. گذرگاه دیگری که شهرداری به واسطه آن وظیفه مقدس پاندازی را به سرانجام می رساند، همانا مسیر اعطای امتیازات و فرصت های گوناگون شهری در پهنه های تعریف شده به شرکت ها و کارگزاران بیرونی کوچک و بزرگ صاحب سرمایه است. اعطای این امتیازات نیز ربط مستقیمی به ارتباطات صمیمانه، پایدار و خوش شرکت ها با شهرداری چپ ها دارد. شهرداری در این موقعیت به یک کارفرمای سخت گیر و سهل گیر بدل می شود. این دو حالت ابداً نقیض یکدیگر نیستند،

بل که این حالات بسته به این موضوع است که شهرداری چقدر بتواند با این شرکت‌های صاحب سرمایه کنار بیاید. بدین گونه، یا ملزم است آن‌ها را به خود جلب کند و یا از خود دور نگه دارد و بتاراند. اما، در مجموع وظیفه شهرداری آن است که در راستای ایجاد موازنه در مناسبات قدرتش با آن‌ها، شرکت‌ها را حفظ کند و بدان‌ها انتظام ببخشد، یعنی نیروها و توان‌های آن‌ها را متمرکز سازد و تجمیع کند، و برای پروژه‌های آتی و جاری خود به کار بندد. این مسئله همان چیزی است که به آن برون‌سپاری می‌گویند، و به فرد و نهادی که وظیفه اجرای طرح‌های برون‌سپاری شده را برعهده دارد، «عامل سوم» گویند. [۳] یعنی همان پیمان‌کار قصاب. همان کسی که زاری‌های مشثوم و دل‌خراش کارکن‌ها را پدید می‌آورد. تمامی بحث‌هایی که حول مسئله تراکم فروشی‌ها جریان دارد در این دو بستر سودآور و خطر خیز و پاندازانه تعریف می‌شود. دو جریانی که از هیچ قساوت و حرام‌کاری‌ای فروگذاری نمی‌کنند و شتاب‌ناک به پیش می‌روند و نظم جدید را برقرار می‌کنند. نظم کهن در این میان پاره‌پاره می‌شود.

بازگشت به پهنه‌بندی‌ها: پهنه‌بندی شهرها تاریخ خون‌باری دارد. شهر تهران تا دوره پهلوی اول و حتی اوایل دوران پهلوی دوم از محلات متعددی تشکیل می‌شد که هر یک از آن‌ها در یک شبکه هم‌بسته قرار داشتند و هیچ‌یک از آن‌ها برتری چشم‌گیری بر دیگری نداشت. البته، این ادعا به این معنا نیست که تمایز گذاری‌های طبقاتی - قومی - مذهبی وجود نداشت. تفکیک گذاری وجود داشت اما عامل تعیین‌کننده و نهایی مسائل شهری نبود. به هر روی، منظورمان آن است که می‌توانستی در فضای اجتماع محلی کفش‌گر، بنا، قصاب، عمله، استادکار و پیشه‌ور، بازاری خرده‌پا و بازاری شوکت‌دار و آبرومند را هم‌زمان و یک‌جا مشاهده کنی. می‌توانستی در کوچه‌پس‌کوچه‌های این محلات زنان حج‌رفته و به اصطلاح حیثیت‌دار را کنار فاحشه‌های هزارچاکی مانند «کوکب سبیلو، زهراگنده یا آسیه‌مطرب یا گوهرامپریالی» مشاهده کنی. قرار گرفتن این نیروهای ناهم‌گون در یک محله ابداً عجیب نبود. مثلاً در چاله‌میدان ناصری هم‌زیستی مالک خانه و مستأجر در یک خانه ده‌خوابه کاملاً رواج داشت، که مستأجرهای این خانه می‌توانستند زالفروش و سوخته‌کش و غسل و پینه‌دوز باشند. [۴] به یک معنا، فضای کار از فضای زندگی جدا نبود، آن‌طور که بعدها به وقوع پیوست. روابط هم‌چنان حول و حوش مناسبات شخصی و رودررویی شکل می‌گرفت. خبری از پهنه‌بندی‌های جعلی و ساختگی و سرمایه‌دارانه نبود. این پهنه‌بندی‌ها هم‌زمان با رشد افقی شهر سربرآوردند و مشخص ساختند که کجا باید زندگی و بازتولید کرد، کجا باید کسب‌وکار راه انداخت، کجا باید تفریح و فراغت داشت و کجا باید خدمات عمومی و خصوصی را دریافت کرد. از خلال و در بستر چنین تفکیک‌گذاری‌های آمرانه‌ای بود که شهرداری‌ها امکان جولان‌دهی و سرکشی پیدا کرده، و محلات قدیمی را قاچ‌قاچ کردند. بدین صورت شهر انگلی شکل گرفت. پروژه‌ها را از درون و از بیرون به شرکت‌ها و نهادهای سرمایه‌دار واگذار کردند تا پاک‌دستی آن‌ها به عنوان فرزند صالح شهر پابرجا بماند. اما ضمناً فراموش نمی‌کردند که هر جایی که پهنه‌ها دچار اختلاط و سرگردانی و درهم‌روی شد مانند بوفالوی تیرخورده سر برسند و به آن عوارض ببندند و مالیات بگیرند. مالیات‌بستن از این طریق یکی از شیوه‌های رایج استثمار فرودستان شهری توسط شهرداری‌هاست. که اغلب به واسطه گشت‌های انضباط شهری، یعنی گروهی از اوباش سازمان‌دهی شده، انجام می‌گیرد. این چنین شد که شاکله شهر قدیمی اندک‌اندک و گاهی نیز به سرعت و یک‌شبه به هم ریخت و حیات محله‌ای شهر و شبکه‌های منتج از آن ویران شد. ناگهان نوری خیره‌سر و سمج، به محلات سُرید و افسار امور را در دست گرفت. شهر به کارخانه‌ای از سیمان و آهن و آجر بدل شد. به کارگاه‌های ساختمان‌سازی گله‌به‌گله‌ای مبدل شد که

هرچند در ابتدا از هم دور بودند اما به دلیل حمایت‌های بی‌دریغ شهرداری‌ها و قوانین درونی آن‌ها به یک‌دیگر نزدیک و نزدیک‌تر شدند. تا این‌که این قرابت چنان شدت گرفت که هیچ نقطه‌ای از شهر را نمی‌یابید که آن‌ها حضور نداشته باشند و به شکلی در آمده که غیاب آن‌ها عجب‌آور است. آن‌ها به آغوشی آغشته به فلز و سیمان تبدیل شدند. این عملکرد همان است که به آن «کوبش مرزهای درون‌شهری» گفتیم. منتهی این فرم تک‌حالتی نیست، بل که از انعطاف کافی برای هم‌سان‌سازی و تطبیق‌دهی عناصر ناهم‌گون شهری برخوردار است. بدین معنا که می‌تواند در برخی از نقاط شهر و برخی از شرایط تاریخی حالات پیشین محلات را حفظ کند و صرفاً از طریق مناسبات پولی سرمایه‌دارانه آن فضای تقریباً دست‌نخورده را به یک جزیره تبدیل کند و شیرۀ جاننش را بکشد و آن محلات را از درون بیوکاند، بی‌آن‌که بخواهد عواقب و پی‌آمدهای تخریب و نوسازی مجدد را به جان بخرد و خود را به دردسر بندازد. این ترفند رذیلانه چنین است: در این جا سرمایه نه مستقیماً به واسطهٔ زمان، که به شکلی غیرمستقیم از طریق پول وارد عمل می‌شود و محلات قدیمی را به واسطهٔ برچسب‌زنی و تهمت‌پراکنی و دسیسه‌چینی به منبعی از نیروی کار ارزان‌قیمت بدل می‌سازد و از این طریق بر مزادهای خود و پیمان‌کارانش می‌افزاید. منتهی این موضوع بدین معنا نیست که زمان دست‌نخورده می‌ماند. زمان، دگرذیسی می‌یابد و زمان معیار هم شکل می‌گیرد، اما زمانی خزیده و نهفته که گلچین‌گلچین حرکت می‌کند و فضا را آرام‌آرام می‌ریاید. خانه‌به‌خانه، کارگاه‌به‌کارگاه و تخت‌خواب‌به‌تخت‌خواب. سرشت‌نشان این وضعیت را می‌توانیم در رواج شدید خانه‌کاری و رونق‌گرفتن شدید کارگاه‌های خانگی در انواع‌واقسامش، هم‌زمان با اوج‌گرفتن سرمایه‌های مالی و تجاری و صنعتی کلان، در سطح شهر مشاهده کنیم. همهٔ این فجایع در حالی است که سودی چندطرفه نصیب شهرداری‌ها می‌شود: هم پیمان‌کاران دورنی و بیرونی‌اش را رضایت‌مند نگه می‌دارد، مانند مربی کشتی‌ای که دائماً بدن ورزش‌کارش را گرم نگه می‌دارد تا برای مسابقه نهایی قبراق باشد، و هم با بستن عوارض و جریمه‌ها و مالیات‌های آن‌چنانی، به‌خاطر خلط‌کردن چند خط‌کشی جعلی و خون‌بار، حیات انگلی، آزمند و تبه‌کارانه‌اش را امتداد می‌بخشد و فرودستان را به فرآیندی طاقت‌فرسا و عاصی‌کننده وارد می‌سازد. و هم پُز رواداری می‌دهد و حس‌های نوستالوژیک شهر را برای طبقات میانی روشن نگه می‌دارد.

چهارم

در این مسیر چند قانون و نهاد دیگر هم یاری‌رسان هستند. قانون ماده ۱۰۰ شهرداری‌ها یکی از آن‌هاست. این قانون صراحتاً و عملاً قاتل و کشتارگر حاشیه‌نشینان و تهی‌دستان و مالکان فرودست و مستأجران مضطرب شهری‌ست. این قانون موظف است به‌لحاظ حقوقی هم کوبش مرزهای درون‌شهری و هم کوبش مرزهای برون‌شهری را تشریح کند. هر جایی که نظم جدید نتواند با ترم «قیمت عادلانه» و مناسبات پولی‌اش، و قهر اقتصادی از پس بافت قدیم و حاشیه‌نشین بربیاید، این قانون از غیب ظاهر می‌شود و الزام‌آور بودن خود را به‌واسطهٔ نیروی نظامی و قوهٔ قهریه گوشزد می‌کند. این قانون و کمیسیون‌کذایی برخاسته از آن، که متشکل از نمایندهٔ وزیر کشور و یکی از اعضای بی‌آزرم شورای شهر می‌باشد، کارشان تشریح‌کردن و کالبدشکافی دلایل ویران‌کردن فلان‌وبهمان خانه است. در این کمیسیون نمایندهٔ مواجب‌بگیر شهرداری مناطق و محلات نیز حضور دارد که به‌عنوان فردی پاچه‌ورمالیده و گستاخ و دریده کارش شهادت‌دادن به‌زیان ابژهٔ قابل‌ویرانی است. قانون ماده ۱۰۰ سرشت‌نشان این گزارهٔ ماتریالیستی است که می‌گوید، پشتوانه و برسانندهٔ هر قانونی

توانایی‌ها و قدرت‌های پس‌پشت آن قانون می‌باشد. برخی از قوانین، مانند اصل سی‌ویکم قانون اساسی، به‌شیوه‌ای ریاکارانه این قدرت‌های شیطانی عقب‌سر خود را پنهان می‌کنند، و بعضی دیگر با دهان‌دریدگی و هرزگی خاست‌گاه مادی - اجتماعی خود را فریاد می‌زنند. قانون مذکور از چنین جنس ناجوری‌ست. این قانون با شیونی زوزه‌گون، که مخصوص لکاته‌های دوزاری‌ست، نعره می‌کشد که به‌شکلی تام‌وتمام برساخته و باردار از سرمایه‌مستغلاتی است، و در این فرآیند، هم خود را ارزان فروخته و هم هیچ ابایی از هراس‌افکنی و ویران‌سازی سرپناه تهی‌دستان ندارد. متن قانون ماده ۱۰۰ می‌گوید، «مالکین اراضی و املاک واقع در محدوده شهر یا حریم آن باید قبل از هر اقدام عمرانی یا تفکیک اراضی و شروع ساختمان از شهرداری پروانه اخذ نمایند»، «شهرداری می‌تواند از عملیات ساختمانی ساختمان‌های بدون پروانه یا مخالف مفاد پروانه به‌وسیله مأموران خود اعم از آن‌که ساختمان در زمین محصور یا غیرمحصور واقع باشد جلوگیری کند». بدین‌سان، هر ساخت‌وسازی در این محدوده‌ها منوط و مشروط به تأیید شهرداری‌ها می‌باشد. حتی دست‌کاری فضای درونی خانه‌ها، که بخشی از مفهوم «رام‌سازی خانه‌ها» است، بر طبق اصول این قانون مشروط به کسب اجازه می‌شوند. اخذ پروانه ساخت به‌لحاظ تاریخی یک اصل پسینی است که قانون ماده ۱۰۰ حول آن شکل گرفته. بدین‌معنا که قانون‌گذار در مواجهه با رشد سرسام‌آور شهر تهران به‌شکل آلونک‌نشینی‌ها و زاغه‌های پُرتراکم، خواسته به‌صورتی اصولی و با اتکاء به مفاد تخطی‌ناپذیر قانون مقدس و به‌ضمانت قوای قهریه با آن‌ها رودررو شود و جبهه‌بندی‌اش را در برابر آن‌ها مشخص سازد. اما اخذ پروانه ساخت مسکن، از منظری منطقی، طوری می‌نماید که گویی به دوران پیشاتاریخی تعلق دارد و از ازل حضور داشته است و هیچ خانه‌ای بی کسب اجازه از شهرداری بالا نرفته است و پی آن‌کنده نشده است. به‌هرروی، بنا به این قانون دیگر از تیرماه ۱۳۴۴ ما با اسم خاص‌هایی مانند آلونک‌نشین زورآباد، زاغه‌نشین سرپُل و حلبی‌آباد نهر فیروزآباد مواجه نبودیم، بل که همه این مناطق را سرجمع و به‌شکلی ژنریک غیرقانونی نامیدند. این غیرقانونی بودن، یک غیرقانونی بودن صرف و منفعلانه نبود، بل که واسطه‌ای شیطانی بود برای قانونی جلوه‌دادن هرگونه اقدام تبه‌کارانه سرمایه‌داری مستغلاتی و هرگونه اوباش‌گری و وحشی‌گری عناصر شهرداری در این مناطق. آب‌بستن خانه‌ها، آتش‌زدن چادرها، ضرب‌وشتم ساکنان فقرزده و له‌کردن اسباب‌و‌اثاثیه‌های اندک‌شان تنها گوشه‌ای از پی‌آمدهای این قانون بود. دیگر پی‌آمد صریح و محرز این قانون، که به‌شکلی زنجیروار، پیوسته و پشت‌سره‌م، ظهور می‌کرد جابه‌جایی فضایی این جمعیت تهی‌دست و آواره بود که از سر ناچاری از جایی به جایی بدتر نقل‌مکان می‌کردند. که از آن با نام خشتی «جابه‌جایی جمعیتی» یاد می‌شود. جدای از مقاومت‌های بی‌پرده و گاه‌وبی‌گاهی که این جماعت‌های تهی‌دست در برابر سلب مالکیت‌ها انجام می‌دادند، این جماعت‌های خانه‌خراب و به‌حرکت‌واداشته‌شده به‌شکلی ناخواسته جاده‌صاف‌کن بورژوازی مستغلاتی می‌شدند. یعنی، ابتدا به‌ساکن جماعت جاکن‌شده از روستا به شهر مهاجرت کرده، زمینی را در شکاف‌ها و حاشیه‌های شهر اشغال کرده، تخریب‌چی‌های شهرداری به‌سراغ‌شان رفته و محل موردنظر را نابود کرده و سپس، در محل اسکان قدیمی این جماعت‌های فقرزده، و اکنون خالی از سکنه، خانه‌های شیک و نوسازی ساخته می‌شد که مورد بهره‌برداری شاغلان طبقه میانی شهری قرار می‌گرفت. این چرخه، جاکن‌شدن، اشغال زمین‌های بی‌صاحب، و آزادسازی و بیرون‌راندن توسط شهرداری‌چی‌ها و سپس ساخت خانه‌های پالوده، هم‌چنان بدین‌شکل امتداد پیدا کرده است. این مسئله را آشکارا می‌توان پی‌آمد دیگر قانون ماده ۱۰۰ شهرداری‌ها، در بستر فرآیند قلمروزدایی و بازقلمروسازی، برشمرد.

نمونه اجرای این طرح هولناک را می‌توان در ساخت آپارتمان‌های بهجت‌آباد، نزدیک به میدان ولی عصر، مشاهده کرد. تهران در این دوره رو به شمال، در حال گسترش بود. کارمندان دولت، نظامی‌های میان‌رده و رده‌بالا، کارکنان و تکنیسین‌های شرکت‌های خارجی و داخلی، کارمندان بانک‌ها، همگی در حال مساحی شهر برای حرکت رو به شمال بودند. از همین یک نمونه می‌توان دریافت که اساس پهنه‌بندی و نقشه‌کشی شهر تهران امری پسینی و جعلی بوده است، که با خودپسندی دل‌به‌هم‌زنی خود را ابدی می‌نماید. [۵] اما پیش از این حرکت نظام‌یافته، در بالای مرز خیابان کریم‌خان، خانه‌ها تکی‌تکی و غیرنظام‌مند ساخته می‌شدند. به‌عبارتی خانه‌ها حداقل دوطبقه و حداکثر چهارطبقه بودند. یکی از قصه‌گویان فرودست پایین شهری که در اواخر دهه ۱۳۴۰ و اوایل دهه ۱۳۵۰ همراه با پدرش در اطراف پارک ساعی میوه‌های روز و نورس را بر روی گاری استیجاری‌شان می‌فروختند، آن نواحی را این‌طور به یاد می‌آورد: «آن‌جا رسماً لم‌یزرع، بایر و زمین خالی خدا بود. خانه‌ها را تازه شروع کرده بودند به ساختن. آن هم دور از هم و تکه‌تکه. پارک ساعی درست شده بود و من هم در آن حوالی می‌پلکیدم». [۶] کم‌کم، شهر مرزهای پیشین خود را می‌پیمود و از حالتی خشن‌پوست به حالتی نرم‌پوست دگردیسی می‌یافت. بدین‌گونه، اکنون مارش نظام‌مند سرمایه‌داری مستغلاتی به‌صدا در آمده بود. مناسبات حقوقی مالکیت فریاد برآورده بودند. در واقع، این مجموعه آپارتمان‌های چهارده‌طبقه و با اوجی چهل‌دومتری، شیک‌وپیک و درخشانده و با درنظرگیری حالت‌های فضایی ایرانی-اروپایی و با حصارکشی‌ای سفت‌وسخت، بر روی گوشت‌وپوست‌های مچاله‌شده و لهیده‌شده آلونک‌نشین‌ها ساخته شدند. به‌استناد روزنامه اطلاعات به تاریخ دی‌ماه ۱۳۵۰،

در اوایل دهه ۱۳۴۰ در این محل حاشیه‌نشین‌های شهر تهران در آلونک‌هایی زندگی می‌کردند که جهت استفاده از زمین مزبور [آلونک‌ها ویران و تکه‌پاره شدند و] آلونک‌نشین‌ها [به‌زور] به کوی نوبنیاد نهم آبان انتقال یافتند. [۷]

مختصات منطقه انتقالی چنین بود: کوی نهم آبان (یا سیزده آبان کنونی) یکی دیگر از پروژه‌های نظام‌یافته سرمایه‌داری مستغلاتی برای جای‌دهی کارگران غیرماهر و مهاجر سربار شهر تهران بود که در سال ۱۳۴۲ احداث شد. این کوی نمونه‌ای از سکونت‌گاه‌های کارگری بود که در میان زمین‌های زراعی و باغ‌های اطراف شهر ری، کارگاه‌های مانوفاکتور و ماشینوفاکتور و کارخانه‌های کوچک و بزرگ حومه آن بنا شد و برخلاف نظم قدیمی موجود در آن منطقه، یعنی کوچه‌های باریک و مال‌رو، و خانه‌های خشتی و گلی بی‌قاعده، همه خانه‌های احداث‌شده در این محله نوبنیاد شکلی هم‌سان [۸] داشتند و خیابان‌کشی‌ها دارای نظم از پیش‌مقرر و سراسر و شطرنجی بود. بدین‌سان، تعیین شده بود که سربارهای نواحی شمالی شهر و جمعیت‌های آلونک‌نشین شبه‌خودآیین دیگر مناطق تهران به این زیاله‌دانی متعفن ریخته شوند تا هم از شر آن‌ها، به‌مثابه نیروهای ناهم‌گون، خلاص شوند، و هم این‌که آن‌ها را به نواحی تازه‌صنعتی شده کوچ بدهند و از نیروی کار ارزان‌قیمت آن بهره ببرند [۹] و هم این‌که بتوان از طریق تضادهای هویتی - قومی و تضاد منافع کوچک‌کوچک آن‌ها را سرکوب و وساطت کنند. البته، این فرآیند تنها حالت ممکن برای جابه‌جایی فرودستان شهری پس از آزادسازی زمین‌های بالای خیابان کریم‌خان نبود. حالات دیگری را می‌توان متصور شد، مانند: مقاومت دلیرانه در برابر سلب مالکیت، شکل‌دهی به آلونک‌نشین‌ها در سایر نقاط شهر، دربه‌دوری، آوارگی و مرگ، و یک‌باره تبدیل شدن به نیروی خدماتی خانه‌های نوساز به وساطت شرکت‌های کارجورکن و تنظیم شدن زمان کار و زندگی‌شان.

به عبارتی شهرداری چی های پاندا، بدین گونه، فضا را برای بهره‌وری سرمایه‌داری مستغلاتی فراهم آوردند تا این طبقه نوپدید و حرام‌زاده بتواند فرآیند انباشت گسترده سرمایه را امتداد دهد. این راه، یکی از آن شعبده‌های اساسی و کارآمد شهرداری‌ها و مستغلاتی‌ها برای کوبش مرزهای برون‌شهری بود. اما مرزهای درون‌شهری چگونه به واسطه قانون ماده ۱۰۰ کوفته می‌شد؟ در این جا پای آن شاهد گستاخ و فضول به میان می‌آید. همان نماینده شهرداری. از آن جایی که آن‌ها سگ نگهبان ارباب هستند، از زمین‌های غصبی ارباب‌های‌شان نیز به درستی محافظت می‌کنند. کار آن‌ها گزارش اشغال فضاهایی است که کاربری زائد و هدردهی دارند و به‌زعم آن‌ها سودزا نیست، و سپس طرحی را برای آزادسازی فضا عرضه می‌کنند. این طرح‌ها بیش‌تر در حول و حوش تخریب خانه‌های خطرناک و آلودگی‌های درون‌شهری دور می‌زند. بدین سان، در هر محله بافت قدیمی تهران که قدم بگذارید می‌توانید گم‌گوشه‌هایی را ببینید که خالی و بی‌حصار رها شده است یا بنای آن به صورت نیمه‌مخروبه در آمده. این‌ها نتیجه بی‌واسطه همان گزارش‌دهی‌ها هستند. این گزارش‌های شوم نتیجه سرک‌کشی‌های گاه‌وبی‌گاه است که پهنه‌های خلط‌شده و خانه‌های بی‌دفاع را شناسایی می‌کند و به کون آن یک تبصره قانونی می‌چسبانند، و می‌اندازندش در نوبت «آزادسازی». سرنوشت ساکنان یکی از این آلودگی‌های درون‌شهری را می‌توانید در تک‌نگاری کلاسیک و مفصل علی بنوعزیزی بخوانید. آلودگی‌نشینان خیابان ادوارد براون. دو برادر تحقیرشده و فقیر، اما سرشار از رؤیاهای غنایی به نام‌های نعمت نوائی و محمدقاسم نوائی، همراه با صد خانوار دیگر، در سال‌های دهه ۱۳۵۰ در این آلودگی‌ها می‌زیستند که پس از کش و قوس‌های بسیار و گزارش‌دهی‌های دم‌به‌دم این آلودگی‌ها را بر روی سرشان خراب کردند. [۱۰] اما در حالتی دیگر و بیش‌تر شنیده‌شده، همین فاجشه [۱۱]ها به سراغ بساز و بفروش‌های خرده‌پا می‌روند و ماده ۱۰۰ را در قالب عوارض و جریمه‌ها به آن‌ها فرومی‌کنند و این نابه‌کارهای خرده‌پا نیز بی‌تعلل و دست‌دست‌کردن آن را بر روی قیمت واحدهای اجاره‌ای و قابل‌فروش می‌کشند و این عوارض می‌شود یکی از پایه‌های اساسی برای قیمت‌گذاری خانه‌ها، و بدین واسطه مانند داغ‌ننگ بر پیشانی خانه‌های مسکونی و ساکنانش باقی می‌ماند. این چنین است که آخرین حلقه این پیوستار، یعنی مستأجران بی‌پول و خریداران کم‌پول، متحمل رنج و مشقت بسیاری می‌شوند، و آشوب‌ناکی و سراسیمگی تبدیل به یکی از وجوه برجسته زندگی‌شان می‌شود. بدن‌هایی عصبی، خشن، کلافه و گلوله‌شده.

مسئله این متن آشکارا فرودستان شهری، مستأجران مضطرب و شهرستانی، حاشیه‌نشین‌های درون‌شهری و برون‌شهری، و کسانی است که در گیر و جدال با غفرت فقر هستند، یعنی آن کسانی که بی‌هیچ پشتوانه‌ای در بند مناسبات اجتماعی‌ای قرار گرفته‌اند که سرمایه‌داری مستغلاتی به آن شکل داده است. همه سلب مالکیت‌شدگان و همه رانده‌شدگان و همه بی‌سرپناهان تک‌افتاده. تمام این ناشناس‌ها، در مدار مناسبات پولی و زمانی‌ای پرتاب شده‌اند که زمین را شخم می‌زند و آن را به کالایی غیرقابل‌انتقال و هم‌هنگام سودآور بدل می‌سازد. این مناسبات خانه‌ها را به شب و الپورگیس فرامی‌خوانند و به رقصی دیوانه‌وار وادار می‌سازند. اما، ساکنان خانه‌ها کسانی هستند که برای سرشار زیستن و بیرون‌زدن از این شب و هم‌آلود و ملال‌آور حتی از یک روزنه کوچک هم چشم بر نمی‌دارند. آن‌ها ساکنان پهنه R هستند. ساکنان بی‌نوا آن پهنه.

پنجم

بدین سان ضرورت دارد آخرین چفت این چرخه را به روشنایی فرابخوانیم. چفتی بی‌همه‌چیز: یعنی قانون

روابط موجر و مستأجر. در هر نقطه‌ای از شهر تهران و یا شهرهای دیگر ایران، کم‌وبیش می‌توان رد پای مناسبات حقوقی مالکیت سرمایه‌دارانه را پی گرفت. یعنی مناسبات حقوقی‌ای که روابط میان نیروهای فرادستانه و فرودستانه را تنظیم و مرتب می‌سازند. مثلاً روابط میان کارگر و کارفرما، روابط میان سازمان‌ها و پیمان‌کارها، روابط میان استادکار و شاگرد، روابط میان فروشنده و خریدار. این مناسبات، از یک‌سو، اغلب حالت‌های پیشینی کنش و واکنش این نیروها نسبت به یک‌دیگر را ثبت و ضبط می‌کنند و به عبارتی به آن ثبات می‌بخشند. و از سویی دیگر حالت‌های احتمالی و بعضاً وقوع‌یافته و پسینی را در نص قانون می‌گنجانند تا قانون در رابطه با پیش‌آمدهای احتمالی انعطاف و نرمش لازم را داشته باشد. و در صورت سوم، یعنی حالت‌های پیش‌بینی‌ناپذیر، قانون مسائل به‌وجودآمده را به تشخیص دادگاه‌های عرفی یا شرعی ارجاع می‌دهد. بدین‌سان، یکی دیگر از این قوانینی که مناسبات حقوقی مالکیت در آن آشکارا گنجانده شده و در زندگی شهری و روزمره آدم‌ها به‌طور مشهودی بازتاب دارد، قانون روابط موجر و مستأجر است. این قانون در ابتدایی‌ترین بیان، به رابطه کسانانی اطلاق می‌شود که از یک طرف فاقد یک سرپناه دائم و مطمئن برای بازتولید زندگی‌شان هستند و از طرف دیگر کسانانی را دربرمی‌گیرد که علاوه بر سرپناهی دائم برای زندگی خود و کسان‌شان، دارای خانه‌هایی مازاد بر نیازشان می‌باشند، که به یک معنا جزو دارایی‌هایی آن‌ها به‌شمار می‌آید که این دارایی‌ها نیز واجد خصلت‌های ارزش مبادله‌ای هستند و با اجاره‌دادن آن‌ها به بی‌سرپناهان به کسب درآمد از آن‌ها می‌پردازند. قانون روابط موجر و مستأجر همین مناسبات به‌ظاهر ساده را انتظام می‌بخشد. به یک معنای پیچیده‌تر روابط انسانی بت‌واره‌شده در این قانون تجلی ناب و خلل‌ناپذیری پیدا می‌کنند و طوری می‌نمایند که گویی در حال تشریح طبیعی‌ترین وضعیت میان آدم‌های بی‌سرپناه و اجاره‌دار هستند. این قانون به‌شکلی بی‌پرده، دنباله قوانین حاکم بر مناسبات زمین‌داری در ایران پیشاسرمایه‌داری می‌باشد. همان ترتیبی که در قراردادهای مبتنی بر مزارعه رواج داشت در این قوانین نیز بازتاب دارند اما به‌نحوی که با مناسبات سرمایه‌داری مستغلاتی و حیات شهری منطبق باشد. برای مثال، این قوانین علناً بر روی درآمدهای فرودستان و مستأجران چنبره زده‌اند، و بخش اعظم درآمدهای حاصل از جان‌کندن روزانه و شبانه آن‌ها را با اتکاء به قوانین فرادستانه از آن خود کرده‌اند. بدین‌گونه، درمی‌یابیم که سرمایه‌داری مستغلاتی به‌عنوان ارث‌خور به‌حق بزرگ‌زمین‌داری پیشاسرمایه‌دارانه و به‌مثابه برساننده قوانین حاکم بر مسکن و پیشه‌ها در حیات شهری چگونه توانسته است با رندی پست فطرتانه‌ای مداخل و عایدی‌های انگل‌وار خود را حفظ و تثبیت کند.

نخستین قانون روابط موجر و مستأجر در سال ۱۳۳۹ به‌ثبت رسید، حال آن‌که پیش از آن یعنی در دوره ناصری و حتی قبل‌تر از آن نیز ما با روابط اجاره‌داری مسکن در شهرها مواجه بوده‌ایم اما قوانینی برای آن‌ها به‌ثبت نرسیده است، و این بدان‌معناست که عرف و ارزش‌های متکثر حاکم در هر محله تعیین‌کننده روابط اجاره‌داری بوده است و در عرف هر محله نیز می‌توان احساسات آدم‌ها، قضاوت‌شان، عواطف‌شان و روابط شخصی و اجتماعی هم‌دلانه و منصفانه و غیرمنصفانه‌شان نسبت به یک‌دیگر را متصور بود. [۱۲] اما، باین‌همه نخستین قانون تلاش کرد تا این روابط عرفی و شخصی بین آدم‌ها را گسیخته کند و شخصی‌سازی روابط حول کالایی مانند مسکن را پایان دهد و عصاره‌ای از پلشتی‌ها و چرک‌ها و کثافت‌های دوره‌های پیشین را در یک مجموعه گرد هم آورد. بدین‌سان، این عصاره چرکین را می‌توان آشکارا بازنمایاننده رابطه‌ای استثمارگری دانست. رابطه‌ای که در جهت غیرشخصی‌سازی روابط شخصی، از بین بردن روابط مبتنی بر صنف، روابط پدرسالارانه، پدرمکانی و مادرمکانی، و در مجموع حذف کردن اقتصاد اخلاقی گام برمی‌دارد. منتهی،

این قانون صرفاً و فقط و فقط بیان‌گر پیوستگی با دوره پیشین و چکیده‌ای از پلشتی‌های اخلاقی دوره‌های قبلی نبود، بل که بیان‌گر آماس کردن طبقه‌های نارس بود که از نیای اجاره‌دار خود گسستی مادی پیدا کرده بود. این قانون منادی طبقه‌ای تاجرپیشه و رانت‌خوار بود که سرمایه‌های بادآورده و خون‌آلود خود را بر روی زمین‌های مسکونی و تجاری شهری سرمایه‌گذاری کردند. این طبقه، هم‌زمان با قدرت مادی‌ای که از خلال سوداگری و بورس‌بازی و بسازوبفروش در فضای شهری به‌دست آورده بود، توانست با دراختیار گرفتن نبض قانون‌گذاری کشور و واردشدن به روزنه‌های تقنینی آن زندگی جدیدش را به همگان اعلام کند، به‌طوری که به بخشی جدایی‌ناپذیر از دست‌گاه قانون‌گذاری بدل شد. سرشت‌نمای این اعلان همگانی، یعنی اعلام گسستگی مادی طبقه مستغلاتی جدید از نیای اجاره‌دار خود، در ماده نخست قانون ۱۳۳۹ چنین بازتاب می‌یابد: «در مواردی که اجاره به تراضی طرفین تنظیم شده میزان اجاره‌بها همان است که در اجاره‌نامه قید شده». این گزاره دو چیز را بیان می‌کند: یکی مسئله تراضی، و دیگری مسئله اجاره‌نامه. مسئله اول در این جا و در بستر سرمایه‌داری مستغلاتی بسیار معنادار است. چراکه دال بر به‌کاربردن حسن‌تعبیری کریمه برای اجباری نظام‌یافته است. یعنی افرادی که مجبور به برخورداری از سرپناهی ایمن و مطمئن هستند را به مفهومی الاهیاتی و سرکوب‌گر مانند تراضی ارجاع می‌دهد. به‌عبارتی آدم‌های وامانده و دربه‌در و بی‌خانمان باید با خشنودی و رضایت‌مندی وارد رابطه‌ای سرکوب‌گرانه و استثمارگری شوند و تن به شق دوم این گزاره بدهند. شق دوم همان مسئله اجاره‌نامه است. فرمی که بی‌پناهی فرد مستأجر و چندسرپناهی و دارابودن فرد موجر را به‌ثبت می‌رساند. قالبی که اجازه می‌دهد فرد آواره و فقیر برای مدتی مشخص در خانه‌ای اجاره‌ای سکونت داشته باشد و ویلانی‌اش برای مدت کوتاهی متوقف شود. این دو شق را می‌توان یکی از پایه‌های بنیادی برای تضمین گردش درآمدها و رانت‌ها از جیب فقرا به جیب اجاره‌داران در نظر گرفت که در بستر مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری مستغلاتی و مناسبات پولی آن بسیار واجد اهمیت است و بدین‌معنا موجب بازتولید مداوم آن می‌شود. اما این مجموعه قوانین هنوز آن‌چنان که باید و شاید ناب و سرمایه‌دارانه نیستند، به این معنا که هم‌چنان عناصر عرفی دوره‌های پیشین در آن نهفته است و بیان‌گر آمیختگی با نظم کهن می‌باشند. به‌عنوان مثال در این قانون آمده که، «ساختمان‌هایی که برای سکونت به‌طور فصلی برای مدتی که از شش ماه تجاوز نکند اجاره داده می‌شود، مشمول این قانون نخواهد بود، مشروط بر این که فصلی بودن در اجاره‌نامه آن تصریح شده باشد». یعنی در این قانون هم‌چنان روزنه‌هایی برای چانه‌زنی‌های عرفی کارگران فصلی فقیر و بی‌ثبات کار و بی‌کار تازه‌وارد وجود دارد که توان پرداخت اجاره‌های نظام‌یافته و غیرعقلانی مبتنی بر عرضه و تقاضای بازار را ندارند. ساختمان‌های بیرون‌افتاده از قانون روابط موجر و مستأجر مصوب ۱۳۳۹، به‌وضوح فضایی برای زندگی افراد فقیری بودند که دنبال سرپناهی ارزان برای زندگی می‌گشتند، سرپناهی شرافت‌مندانه. جایی زیست‌پذیر که نسبت به محل کار روزانه‌شان نزدیک باشد و بدین ترتیب هزینه زندگی‌شان را بیش از حد بالا نبرد و امکان خواب‌و‌خورد بهتر و آبرومندانه‌تری را برای‌شان فراهم بیاورد.

باین‌حال، این قانون را باید نخستین لحظه وحدت قهر اقتصادی و قهر فراقضایی دانست. این قانون باز نمایانده گسست از وضعیت پیش‌سرمایه‌دارانه در رابطه با مسائل اجاره‌داری مسکن و ساختمان‌ها است، و بدین‌سان موجودیت و هستی‌ای خودآیین دارد و خاست‌گاه سرکوب‌گرانه خود را پنهان ساخته است. در این مجموعه قوانین، قهر اقتصادی همان نظم بارگذاری شده توسط قوانین نهفته عرضه و تقاضای بازار مسکن می‌باشد که افراد و جماعت‌ها را مجبور به «تراضی» می‌کند. و قهر فراقضایی، همان نیروهای خشمگین و

خون‌ریز و سرکوب‌گری هستند که به یک معنا ضامن بقای این اجاره‌نامه‌ها و قوانین شمرده می‌شوند مانند: نهادهای قضایی، انتظامی، دینی و غیره که این جبر و فشار را رسمیت می‌بخشند و حافظ آن هستند. اگر در دوره‌های پیشا سرمایه‌دارانه (یعنی دوره قاجاریه و دوره پهلوی اول) پلیس در حوزه مستغلات جایگاهی مستقل از نظام اقتصادی داشت و به‌طور ناوابسته قضاوت می‌کرد و حکم می‌راند، اکنون و بنا به تصویب چنین قانونی، با در نظرگیری اقتضایات و ضرورت‌های قوانین روابط موجر و مستأجر دست به عمل می‌زند. بدین معنا، علاوه بر این که می‌توان پلیس و نهادهای مرتبط با خشم فرا اقتصادی را پشتوانه چنین قوانینی دانست، می‌توان آن‌ها را جزو عناصر ماهوی و مؤثر قوانین جدید در نظر گرفت که دیگر از آن جدایی‌پذیر نیستند و هر چیز سره و ناسره‌ای با واسطه قهر اقتصادی به آن‌ها احاله می‌شود. از سوی دیگر، سیر تاریخی‌ای که این قوانین طی کرده‌اند بسیار دارای اهمیت است. این قوانین در سه مرحله دیگر بازنویسی شدند و انکشاف یافتند و کارکردهای آن‌ها هر بار پیچیده‌تر شدند و دایره جمعیتی وسیع‌تری را در شمول خود می‌گرفتند. سال‌های ۱۳۵۶، ۱۳۶۲، ۱۳۷۶ سال‌های به اصطلاح «اصلاح» و تکه‌تکه کردن است. در هر یک از این مراحل آن وحدت پیش‌گفته مسنجم‌تر و متمرکزتر شد، به‌صورتی که در نهایت در سال ۱۳۷۶ وحشیانه‌ترین و موجزترین صورت را به‌خود گرفت. این قانون درنده‌خویی خود را در این سال بازنمود و ماهیت سرمایه‌دارانه و قصاب‌منشانه خود را عیان ساخت. گویی باید تاریخ به‌پیش می‌رفت تا این قانون پوست بیاندازد و از خلال حاکمیتی مضاعف قربانی‌های بیش‌تری بگیرد. در هر یک از این مراحل عناصر عرفی و شخصی ذره‌ذره فروپاشیدند و همه‌چیز به قانون مقدس و تخطی‌ناپذیر تحویل داده شد و در این فرآیند پیش‌روی، قانون نیز از انجام هیچ قساوتی روی‌گردان نبود. این سیر را می‌شود در این مواد قانونی پی گرفت. در سال ۱۳۶۲، «خانه‌های سازمانی و سایر محل‌های مسکونی که از طرف وزارت خانه‌ها و موسسات دولتی و وابسته به دولت یا اشخاص اعم از حقیقی و حقوقی به‌مناسبت شغل در اختیار و استفاده کارکنان آن‌ها قرار می‌گیرد» در شمول قانون روابط موجر و مستأجر نبود. این ماده قانونی را حتی می‌توان در سال ۱۳۵۶ مشاهده کرد، اما در سال ۱۳۷۶ این بند قانونی حذف شده بود و «از تاریخ لازم‌الاجرا شدن این قانون [۱۳۷۶]، اجاره کلیه اماکن اعم از مسکونی، تجاری، محل کسب و پیشه، اماکن آموزشی، خواب‌گاه‌های دانش‌جویی و ساختمان‌های دولتی و نظایر آن که با قرارداد رسمی یا عادی منعقد می‌شود تابع مقررات قانون مدنی و مقررات مندرج در این قانون و شرایط مقرر بین موجر و مستأجر خواهد بود». از طرفی قانون سال ۱۳۷۶ را می‌توان بازنمود حاکمیت مضاعف، غاصب و سلاخ پس از انقلاب ۵۷ دانست. چراکه در یک برهه از تاریخ بعد از ۵۷ قهر فرا اقتصادی یا همان سیستم پلیسی از منطق اقتصادی جدا شد و حیاتی مستقل پیدا کرد و هر خانه‌ای برایش خانه‌ای جرم‌خیز و به اصطلاح گروهکی به‌شمار آمد. بنابراین، ابتدا شگفت نیست که وجهی از قانون سال ۱۳۷۶ یا به‌عبارتی پررنگ‌ترین وجه آن حاصل امکان‌هایی برای سلاخی‌ها و کشتارهای دهه ۱۳۶۰ به حساب آید. در این قانون هیچ خانه‌ای نمی‌توانست از زیر نگاه کشف و حریص دولت غاصب فرار کند و همه تحت رصد آن بودند. [۱۳] از طرف دیگر، پس از اجرایی شدن این قوانین هیچ فضا و نقطه و شکافی از قوانین وحشیانه عرضه و تقاضای بازار مسکن در امان نماند و مناسبات میان آن‌ها پیشاپیش به‌صورتی تدوین شده در آمد و گویی شهر به یک زمین زراعی بزرگ مقیاس بدل شد که هر اجاره‌داری بنا به درآمدهای حاصله از زمین، رانت خود را از آن برمی‌دارد و مستأجرها و کارگران نیز سرگردان در فضای تولید و بازتولید پی‌جایی ارزان‌قیمت برای سکنی‌گزیدن می‌گردند. شهر

تهران به‌واقع در پی جهشی معجزه‌گون و به‌شکل یک‌جا به سرمایه‌داری مستغلّاتی پیش‌فروش شد. دیگر، نه کارمند دولت و وزارت‌خانه‌ای در امان بود، نه دانش‌جوی شهرستانی و نوبل‌وخی، و نه دانش‌آموز مدرسه دولتی‌ای و نه هیچ بیچاره دیگری. همه‌وهمه با طناب این قوانین به دامان مناسبات پولی - زمانی سرمایه‌دارانه و تراکم‌یافته در بخش مستغلات کشیده شدند و از این‌جا بود که شخصیت اجاره‌ده فقیر و آواره به یکی از شخصیت‌های برجسته شهری از دهه ۱۳۸۰ به‌بعد بدل شد. شخصیتی که فضای زندگی‌اش در تنگنای زمان محک‌زن در بند شد و به‌یک‌معنا فضای زندگی‌اش پاره‌پاره و گسسته شد. سال‌های میانی ۱۳۵۶ تا ۱۳۷۶ و پس از آن، یعنی این دورهٔ چهل‌ساله، را هم می‌توان سال‌های خروش آوارگی و دربه‌دروی مستأجران بی‌پول و فقیر دانست. کسانی که دائماً در اضطراب بی‌مسکنی و بدمسکنی شب را به روز می‌رسانند و از رنج‌های درونی در عذاب هستند و دچار روان‌پریشی‌های فسرده‌کننده و سودازدگی‌های هراس‌ناک شده‌اند. آن‌ها با سرعت باد زندگی‌شان و تمام اسباب‌واثاثیهٔ ناچیزشان جابه‌جا می‌شود. اما پیش‌تر از این چهار دهه، گویی می‌توان خیزش این تنش‌ها را رویت کرد. این تنش‌ها و عصیّت‌ها را می‌شود در بگومگوهای متشنج آقای خدابنده‌لو و زنش [۱۴] در آذرماه ۱۳۴۵ مشاهده کرد. زن و شوهر در خانه‌ای استیجاری و تنگ با یک ایوان کوچک در چهارراه سوسکی دروازه‌غار [۱۵] زندگی می‌کنند که با درازشدن پای یکی در آن اتاق دهان دیگری پُر و سمی می‌شود. آن‌ها همه‌وقت پروپاچه هم را می‌گیرند و مدام در حال سرکوفت‌زدن به یک‌دیگر هستند. نگاه ناظر و پریشان و هراسان‌شان یک‌لحظه هم از سرک‌کشیدن در کار دیگری دست برنمی‌دارد. آن‌جا فضایی ست که سیرابی‌فروش‌ها، چراغ‌سازها، عمده‌فروشی‌ها، لائوت‌ها و باربرها و چرخ‌کش‌ها و دوره‌گردها و غذاخوری‌های ارزان‌قیمت در آن تراکم یافته‌اند و احاطه‌اش کرده‌اند. احاطه‌شدن این فضا به‌واسطهٔ این نیروها شاید به‌خودی‌خود مسئله‌ساز نباشد. آن‌جایی این محیط مسئله‌ساز می‌شود که درمی‌یابیم تمام نیروهای موجود در آن از خلال رشته‌های مرئی - نامرئی یک اجاره‌دار - مالک موروثی به هم‌دیگر پیوند خورده و از یک‌دیگر جدایی‌پذیر نیستند، و سرنوشت و شرایط همهٔ دکان‌ها، پیشه‌وران، دوره‌گردها و مستأجرها به تصمیم یک فرد ریاکار و آزمند وابسته می‌شود.

تا این‌جا تلاش کردیم تا ماهیت اصل سی‌ویکم قانون اساسی و کارکردهای آن و دنبال‌چه‌هایش را روشن سازیم، تا نشان دهیم نهادینه‌شدن قهر فراقصدادی در این قانون حاصل هم‌نشینی چه کارکردهای آشکار و پنهان دیگری بوده است و این‌که این قانون چگونه در پی مومیایی کردن خواست - قدرت‌های اساسی و بنیادی لایه‌های متمایز طبقهٔ کارگر و گروه‌های میانی بوده و هم‌چنین این‌که این قانون چگونه توانسته شرایط امکان‌آماس‌کردن طبقهٔ سرمایه‌داری مستغلّاتی را در فضای شهری فراهم آورد و مسبب رشد و بالندگی دم‌افزون آن بشود. اصل سی‌ویکم قانون اساسی مصداقی نمایان از «ایمان چشمک‌زن» حاکمیت نورسیده بود. ایمانی سست‌بنیاد و عقلانی‌شده که تنها حق را نهادینه کرد و به‌تبع آن قدرت تهی‌دستان را غصب کرد. حاکمیتی غاصب و سرمایه‌دارانه و خون‌ریز که وارث قدرت‌مند نظام پیشین بود. بدین‌معنا، هم‌نشینی نهادها، قوانین، نظام‌نامه‌ها، دست‌گاه‌های سرکوب‌گر و طرح‌های جورواجور، و کارکردهای تفسیرپذیر و متنوع آن‌ها موجب شکل‌دهی و تقویت بازاری با نام بازار مسکن شد. این بازار چفت‌وبست‌شده با گره‌های ناگشودنی بر امری سوار شده که برای زیست حداقلی جمعیت تهی‌دست شهری ضرورتی نادیده‌انگاشتنی می‌باشد. بدین‌سان، بدن فرودستان شهری از خلال تقاطع و هم‌بایی این کارکردها و قوانین گروگان گرفته شده و به بدنی مرهون تبدیل شدند. به‌عبارتی «نغمهٔ واحدی به‌صورت واریاسیون‌های مختلف مدام میان آن‌ها نواخته

می‌شد» و به شکل کابوسی سیاه برای فرودستان شهری درمی‌آمد. برای مثال، می‌توان حدس زد که از خلال تقاطع و هم‌نشینی میان طرح تفصیلی سال ۱۳۹۱ با قانون مؤجر و مستأجر سال ۱۳۷۶ مناطق حاشیه‌نشینی مانند قوچ‌حصار شهر ری شکل گرفته‌اند که محل اسکان کارگران کشاورزی افغان و پاکستانی می‌باشد. محله‌ای پرازدحام و درهم‌رونده. همین کارگران تا پیش از این می‌توانستند در نواحی درون‌شهری به کارهای ساختمانی و غیره اشتغال داشته باشند و طبعاً اسکان آن‌ها نیز در همین نواحی صورت می‌گرفت، اما اکنون با شکل‌گیری این تقاطع برهم‌زننده مجبور هستند در بیغوله‌های تک‌افتاده و نم‌گرفته ساخته‌شده از حلبی و چوب و گل و احاطه‌شده به‌واسطه دام‌پروری‌های غیررسمی زندگی کنند و نفس بکشند. این کارگران کشاورزی در زمین‌هایی مشغول به کار هستند که با فاضلاب و آب‌های بوی‌ناک شهر تهران آبیاری شده و به‌ناگزیر به انواع بیماری‌های پوستی و انگلی و غیره دچار می‌شوند. در عین حال، در کنار این زمین‌های بایر و دایر و کارگران ساکن در آن شرکت‌های مساحی و نقشه‌کشی گله‌به‌گله تابلوهای نکبتی خود را نصب کرده‌اند تا از خلال قطعه‌قطعه کردن زمین‌های بزرگ مقیاس بورس‌بازی زمین را رواج دهند و دست به قیمت‌سازی‌های صوری بزنند تا کم‌کم پای سرمایه‌داری مستغلاتی به آن‌جا باز شود و کوبش مرزهای برون‌شهری دگرباره به‌وقوع بپیوندد.

ششم

وانگهی، نتیجه منطقی و عملی اجرای طرح مسکن اجتماعی در چارچوب اصل سی‌ویکم قانون اساسی را می‌توان در پیاده‌سازی طرح مسکن مهر مشاهده کرد. اجرای پروژه‌های مسکن مهر، به سرپرستی وزارت راه و شهرسازی، در حاشیه شهرهای ایران را می‌شود به‌صراحت یکی از نشانه‌های بده‌کارسازی سیستماتیک فرودستان به‌واسطه بانک‌ها، سمبل کاری سوداگران مسکن در رابطه با کیفیت ساخت خانه‌ها، و شکل‌دهی به نوع ویژه و جدیدی از بدمسکنی، بیرون‌انداختن تهی‌دستان از مناطق درون‌شهری و به‌طور کلی کوبش مرزهای برون‌شهری جهت اسکان فقرای شهری در نظر گرفت. به موازات این طرح بدشگون و نیمه‌کاره، طرحی معیوب‌تر و رسواتر تعریف شد. طرح خانه‌های سی‌متری. خانه‌هایی به‌مانند لانه سگ. مطرح‌شدن، ساخت و اجرای پروژه خانه‌های سی‌متری استیجاری در درون شهر تهران جهت اسکان دادن تهی‌دستان شهری یکی از فجایع و مصیبت‌های رفع‌ناپذیر و هم‌زمان بازگشت‌ناپذیر می‌باشد. این پروژه کثیف و رقت‌انگیز در حالی اجرایی می‌شود که بازار مسکن با رکود تورمی هول‌ناک و بی‌سابقه‌ای روبه‌روست، و دولت به‌زعم خود برای خارج کردن این بازار از رکود تورمی زندگی فرودستان شهری را در مقابل اقدامات به‌اصطلاح «حمایتی» سرمایه‌داری مستغلاتی به‌رهن می‌گذارد. یعنی صراحتاً آن‌ها را قربانی می‌کند تا بقا و خودپسندی خود را تضمین کند. زمانه‌های بحرانی دقیقاً وهله‌ای حیاتی برای سوداگران مفت‌خواره است که بتوانند بندهای لزوج خود را بر روی شریان‌های حیاتی فرودستان شهری فروکنند و به پروار کردن خود بپردازند. چراکه قوانین حمایتی و دست‌گاه‌های نظارتی در این دوره‌های بحرانی به‌تعلیق درمی‌آیند یا بهتر است که بگوییم لباس عاریه‌ای و آن شولای پاره‌پوره را به‌دور می‌اندازند و رسماً اشکال نظامی - امنیتی به خود می‌گیرند. بنابراین، برای چیش پیش‌زمینه‌های این پروژه، یا مقدمات قربانی‌گری، جمعی از رجاله‌ها و ارادل شهرداری‌چی و وزارت‌خانه‌ای جمع شدند تا در روز ۱۱ شهریور ۱۳۹۸ از «نقشه شهرداری برای اجاره‌نشینی» رونمایی کنند. [۱۶] در این مجمع متعفن‌ترین و دل‌به‌هم‌زن‌ترین نیروهای موجود در جامعه گرد هم آمده بودند تا

فرآیند قربانی‌گری با دقتی از جنس باریک‌بینی جراحان مغزو استخوان و البته با کم‌ترین هزینه برگزار شود و مراقب بودند که کوچک‌ترین آسیب و خدشه‌ای به دامان پاک پدر حقیقی، یعنی دولت، وارد نشود. در این فرآیند گروگان‌گیری و قربانی‌گری بساز و بفروش‌های بی‌سروپا در قالب شوالیه‌های حامی فرودستان شهری حاضر شدند، اما با چند شرط کوچک و بی‌ارزش و دم‌دستی. وضعیت به سرحدات خود نزدیک شده است، وضعیتی آخرالزمانی. به طوری که دولت به پانداژ دم‌درنشین سرمایه‌داری مستغلاتی تبدیل شده. دولت اکنون در جایگاهی نشسته که با چندرغاز پول سیاه راضی می‌شود تا همه‌ی کسان خود را بفروشد و آن‌ها را به چوب حراج بزند. حتی آماده است با هر پتیارگی رضایت مشتری‌آزمند خود را تأمین کند. وانگهی و به یک‌باره یک مزدور - کارشناس به نام حسین جاجرمی که اتفاقاً جامعه‌شناس هم هست برای کالبدشکافی این طرح از غیب ظاهر می‌شود و در مصاحبه‌ای کوتاه، و نفس‌نفس‌زنان و هول‌هولکی، جفنگیاتش را در قالب تئوری انتخاب عقلانی ابراز می‌کند. او پیاده‌سازی اصل طرح را درست می‌داند اما اضافه می‌کند که «این خانه‌ها نباید محدود به فقرا باشد [□] تأکید می‌کنم این طرح نباید با فقر پیوند بخورد. این خانه‌ها باید به عنوان یک الگوی جدید و **خلاقانه** از مسکن به جامعه عرضه شود تا قدرت **انتخاب/عقلانی** مردم را افزایش دهد». [۱۷] این فاش‌جبه در پیوند با دولت و بساز و بفروش‌های هرزه، جزووز می‌کند که این طرح‌ها در فلان خراب‌شده معروف به «خانه‌کوچولو» هستند و بدین شکل تصویری پاستورال و پُر از صفا از این خانه‌ها ارائه می‌دهد. تنها دلیلی که او می‌تواند برای مخالفت با این طرح داشته باشد، تضعیف نهاد خانواده است. چراکه تأثیر بی‌واسطه اجرای این طرح کوچک‌سازی نهاد خانواده است. اما او به خودی خود با تضعیف نهاد خانواده مشکلی ندارد، از آن رو با تضعیف و کوچک‌شدنش زاویه دارد که این ناتوان‌سازی بار اضافی‌ای را بر دوش دولت، یعنی کارفرمای این کون‌جنبانک، می‌نهد و اذعان می‌کند که دلایل بحرانی‌نشدن وضعیت تا این لحظه صرفاً و صرفاً وجود نهاد خانواده بوده، نهادی که تا امروز بخش عمده وظایف دولت را برعهده گرفته و جای خالی دولت را در زندگی فرزندان خانواده‌های فرودست پر کرده است. ولی حالا که کارفرما تصمیم به اجرای این طرح گرفته حاضر است تا ابدالابد تن به تناقض‌گویی بدهد و حقوقش را حلال کند.

این وضعیت سرحدی و جنون‌آمیز نامی ندارد جز، لحظه این‌همانی دولت و سرمایه. اکنون دیگر با ترکیب جداگانه دولت و سرمایه روبه‌رو نیستیم، بل که دولت - سرمایه بهترین توصیف برای این اتحاد و ترکیب وحشیانه و لحظه‌آشتی ابدی و بازگشت جاودان است. شروط دم‌دستی آن نیروهای هرزه، یعنی طبقه سرمایه‌دار مستغلاتی، برای رقم‌زدن فاجعه این‌ها بودند: الف) اجازه ساخت واحدهای ۳۰ مترمربعی، ب) حذف اجبار به تأمین پارکینگ در بافت‌های فرسوده، ج) کاهش و حذف مالیات ساخت و فروش، و د) حذف عوارض شهرداری. این‌ها گوشه‌ای از شروط اجرای نقشه امنیتی - اجتماعی شهرداری تهران برای مستأجران کم‌درآمد است. بدین گونه می‌خواهد از «شیب تند شکل‌گیری سکونت‌گاه‌های غیررسمی» جلوگیری کند و همه مستأجران در آستانه زوال را یک‌راست به سگ‌دانی‌های تنگ و درهم‌رونده و عفونت‌زا راهی کند که دست‌آخر هیچ تضمینی برای ارزان‌قیمت بودن آن‌ها وجود ندارد، چراکه همه‌چیز به قوانین ابدی عرضه و تقاضای بازار محول می‌شود. و هم‌چنین این بن‌چاق‌دار وفادار می‌خواهد مانع از شکل‌گیری مسائل امنیتی منتج از بی‌سرپناهی، یعنی «شورش گرسنگان بی‌سرپناه»، شود.

بله، لحظه تقاطع نهادها و سازمان‌ها و قوانین و طرح‌ها و نقشه‌های فرادستانه، وهله‌ای تلخ، خفقان‌آور و سرکوب‌گر است. وهله انقیاد واقعی‌ست. گروگان‌گیری و قربانی‌گری تهی‌دستان شهری در ذات و ماهیت

سرمایه‌داری افسارگسیخته نهادینه شده است، ترکیب آن با وجوه اسلامی - ایرانی اش فاجعه‌ای جبران‌ناپذیر را به وجود می‌آورد. یعنی زمانی که مناسبات حقوقی مالکیت سرمایه‌دارانه بخواهد به مثابه عنصر تعیین‌بخش وارد عمل شود، و عناصر اسلام بنیادگرا و نیروهای وحشی قومی - ملی را از نو تعریف کند و در خود بگنجانند، افراد دیگر صرفاً مستأجر نیستند، بل که با ترکیب‌هایی از این دست شناسایی می‌شوند: «مستأجر جنده، خانه فساد، مستأجر غربتی، مستأجر الکلی، مستأجر معتاد، مستأجر شهرستانی فقیر، مستأجر افغانی و پاکستانی، مستأجر کونی، خانه‌های ازدواج سفید، خانه مجردنشین، مستأجر خانه تیمی» و الخ. هیچ‌یک از این ترکیب‌ها یک نام تهی نیستند، بل که ابژه‌های طبقه‌بندی شده قوانین کیفری و جزایی و جنایی هستند، و این قوانین برای هر یک از این حالات نظام تنبیهی و کنترلی سخت و وحشت‌ناکی را مقرر داشته است. بدین سان هیچ‌کسی نمی‌تواند از این برچسب‌های منعطف و متنوع خلاصی پیدا کند، مگر آن‌که مانند یک کرم و انگل از نظام سیاسی - اجتماعی حاکم بر مسکن تغذیه کند و آن را بارآور و کارآمد سازد.

هفتم

در زمانی که نیروهای مهاجم و خون‌ریز بادشنه‌های آخته بیرون از خانه‌های مستأجران و تهی‌دستان ایستاده‌اند، گفت‌وگو کردن راجع به مفهومی به نام «حق سرپناه» کاری به‌غایت مسخره و هجوآمیز است، گویی به کسی که زیر گلویش چاقوی قتال را نهاده‌اند بگویند از حق زندگی و دل‌گشایی ناشی از آن سخن به میان بیاورد. صحبت از حق سرپناه می‌تواند دست‌بالا به مقولات برنامه‌ریزی شهری تبدیل شود و مستأجران را وارد فرآیند بوروکراسی فرسوده‌کننده و ریشخندآمیز بکند و نه چیزی دیگر. [۱۸] به‌واقع و بی‌هیچ تردیدی، مسئله در این جا در «قدرت سرپناه» نهفته است، یعنی توانایی برخوردار شدن از مسکن آبرومندانه و شرافت‌مندانه برای زندگی‌ای طرب‌ناک و نشاط‌آور و رزمنده. پس می‌پرسیم، قدرت سرپناه چیست؟ قدرت سرپناه چیزی متمایز از حق سرپناه می‌باشد. به این معنا که، قدرت نسبت به حق پیشینی است. توانایی پیش‌زمینه شکل‌گیری قانون است. قدرت است که حق را می‌سازد و سپس این حق است که قدرت را زنده نگاه می‌دارد. تا این جا، توانایی‌ها و قدرت‌های متمرکز شده و سازمان‌یافته دولت - سرمایه در حوزه مسکن و مستغلات را بررسی کردیم. یعنی رمزگشایی از جبهه و ساختار تبه‌گان و تبه‌کاران. اما اینک آن وهله‌ای است که باید راجع به امکان‌های قدرت‌گیری، قدرت‌سازی و قدرت‌های نهفته فرودستان بحث کنیم. در ابتدای این متن، از قدرت‌غازی‌ها و رزمندگان بتوله‌زده و پاک‌باز مردمی سخن به میان آوردیم که نیروهای سلب مالکیت‌کننده را هدف حمله خود قرار دادند و آن‌ها را از پا انداختند. از این رو، باید مطلقاً به‌خاطر داشت که هم‌گام با حرکت‌های تمرکز یافته دولت - سرمایه در بخش مسکن، تحرک خزانده نیروهای ناهم‌گون و قلمروگریز با دینامیسمی نوشونده، همواره امتداد داشته است و هیچ‌گاه خاموش نشده است. باین همه، این نیروهای پاک‌باز پیشین دو خصلت را هم‌زمان در خود نهفته دارند: هم عملکرد آن‌ها صاعقه‌وار است، و هم بازنمایی‌کننده هستند. صاعقه‌وار بودن این نیروها به معنای آنی بودن و تصادفی بودن عملکردهای قدرت‌مندانه آن‌ها می‌باشد و خصلت بازنمایی‌گريشان برخاسته از نمایندگی خشم فروخورده تهی‌دستان بی‌سرپناه و بدسرپناه است، یعنی نمایندگی قدرتی خشم‌ناک و برهم‌زننده. از یک سو، جمع شدن این دو خصلت می‌تواند برای خلع‌بدکنندگان هراس‌ناک باشد و وحشت از سوداگری را در آن‌ها زنده کند. اما از سوی دیگر، امتزاج این دو خصلت‌غازی‌های مردمی منجر به این می‌شود که گسیختگی سرشت‌نمای کلیت عملکردی آنان باشد و از پیوستگی‌های مبتنی بر

قدرت‌سازی و قدرت‌گیری خلقی به‌دور بمانند. بدین‌سان، این حرکت‌های بریده‌بریده نمی‌توانند از پوسیدن و فراموشی‌گریزی داشته باشند. به این دلیل که تبدیل به یک خواست و اراده و قدرت نهادینه نشده‌اند. به‌تعبیری گویی سازمانی حول این خواست‌ها شکل نگرفته، و مانند مه‌ای صبح‌گاهی با وزش بادی پراکنده می‌شوند. [۱۹]

منتهی در این‌جا بحث بر سر آن است که چگونه از این تحرک‌های گسیخته، فردی و بازنمایی‌گر فاصله بگیریم؟ چگونه قدرتِ جمعی سرپناه را به‌عنوان خاست‌گاه حق جمعی سرپناه جا‌بیان‌دازیم؟ چگونه نیروها و قدرت‌های نهفته‌شده را احضار کنیم تا حول بدن‌های مرهون اجماع کنند و سازمانی پویا و جان‌دار را تشکیل بدهند؟ برای پاسخ به این پرسش‌ها نیاز است تا کارکردهای تاریخی قدرتِ جمعی سرپناه [۲۰] را واکاوی کنیم.

«خاله سکینه و حسن در میان صدها نفری بودند که در یک جمع بزرگی گرد هم آمده بودند و تمام متعلقات خودشان را برای یک حمله بزرگ و مهیب، با خود حمل می‌کردند. وسایل آشپزخانه، رخت‌خواب، جعبه‌ها، و اطفالی که بر کول‌شان آویزان بودند و مرغ‌ها و کودکانی که همراه جمعیت حرکت می‌کردند. این جمعیت که توسط فعالین جوان بسیج شده بود، از محلات جنوب تهران آمده بودند و مردان جوان آنان را به‌سمت یک ساختمان خالی هدایت کردند.» این توصیف عصاره یک حرکت مردمی است که در حدفاصل ۱۳۵۷ - ۱۳۵۹ به‌وقوع پیوست. «به‌محض رسیدن به ساختمان، جمعیت چون رودی در شریان ساختمان جاری شد و اتاق‌های خالی را به تصرف خود درآورد.» [۲۱] در این توصیف طعنه‌زن و درخشان می‌توان عناصر گوناگون کارکرد قدرتِ سرپناه را مشاهده کرد. اولی، خاله سکینه و جمع بزرگ همراه او، دومی، جوانان اکتیویست و احتمالاً چپ‌گرای انقلابی، و سومی، خانه‌های خالی مانده در محلات گوناگون، و نهایتاً محقق‌ساختن ایده تصرف خانه‌ها. چفت‌وبست این عناصر جداازهم، در یک دوره مغشوش و تب‌دار، توانست مفهوم قدرتِ سرپناه و کارکردهای آن را به یک واقعیت بیرونی و عینی بدل سازد، به‌ترتیبی که عده‌ای چشم‌گیر از حاشیه‌نشینان و ساکنان حلبی‌آبادها را صاحب خانه و سرپناه کرد. آن‌ها، هرچند برای مدتی کوتاه، توانستند پیرامون مسئله مسکن با یک‌دیگر به اجماع برسند و با موفقیتی مثال‌زدنی گرداگرد این موضوع بسیج شوند. منتهی، همان‌طور که در ادامه این روایت می‌خوانیم آن‌ها کم‌کم و به‌مراتب توسط طبقه هیولایی و گستاخ مستغلاتی از این خانه‌ها بیرون رانده شدند و صاحب‌خانه‌هایی دیگرگون را جای‌گزین‌شان ساختند. بااین‌حال، هرچند که این بسیج و سازمان‌یابی پیرامون مسئله مسکن حاشیه‌نشینان و تهی‌دستان شهری تجربه‌ای درخشان، کم‌یاب و چشم‌گیر بود، ولی می‌توان به‌وضوح مشاهده کرد که همه‌گیر نبود. یعنی نمی‌توانست گستره جمعیتی زیادی را در حول مفهوم تصرف خانه‌ها گرد هم آورد. به این دلیل مشخص که تعداد خانه‌های خالی مانده و نیمه‌ساخته در موقعیت نامعلوم انقلاب نسبت برابری با جمعیت‌های حاشیه‌نشین شهر تهران نداشتند و از ابتدا نیز قرار نبود همه این جمعیت‌های تهی‌دست در این خانه‌ها جای بگیرند. اما یک‌چیز در این میان یگانه بود و آن هم تحقق بخشی به مفهوم تصرف خانه‌ها بود. تصرف خانه‌ها نشان‌گر قدرتِ جمعی سرپناه تهی‌دستان شهری بود، و آن‌ها به این مفهوم وجهی عملی بخشیدند. آن‌ها نه به‌شکل صوری که به‌صورتی عملی در این خانه‌ها زیستند و برای یک آن، جهت مناسبات استثماری را به‌سوی طبقات قدرت‌مند برگردانند.

اما اگر بخواهیم پهنه مفهوم قدرتِ جمعی سرپناه را وسعت ببخشیم تا فرودستان بیش تری را دربرگیرد، ضرورت دارد که آن را از چارچوبه تصرفِ صرفِ خانه‌های خالی خارج کرده و به قلمرو خانه‌های پُر شده از مستأجران مقروض و فقیر انتقال دهیم. این انتقال و جابه‌جایی نه به معنای نادیده گرفتن امکانِ واقعی تصرف خانه‌های خالی توسط تهی‌دستان که به معنای گسترده‌سازی مخاطبان مفهوم قدرتِ جمعی سرپناه می‌باشد. بدین سان، حیطة عمل این مفهوم وسعت می‌یابد و جمعیت‌های گسترده‌تری در شمول آن قرار می‌گیرند. به این واسطه مستأجران فقرزده و هم‌زمان جاگیرشده، در فضایی از آن خود زندگی خواهند کرد و از جاکن‌شدگی مداوم و سرگردانی عذاب‌آور خلاصی می‌یابند. این خانه‌ها به معنای واقعی به خانه‌های شورشی تبدیل می‌شوند. خانه‌هایی رزمنده. خانه‌هایی تصرف شده که نمایش‌گر قدرتِ جمعی سرپناه است. خانه‌هایی روشن که از اضطراب ماهانه و سالانه در امان هستند و دیگر هیچ سرخر و قیچی برای آن‌ها ایجاد مزاحمت و دردسر نخواهد کرد. آوای مفهوم تصرف خانه‌ها در نطق یک زبان‌آور چنین است،

مستأجرین محترم و ستم‌دیده! اگر می‌خواهید از ظلم و اجحاف مؤجرین بی‌انصاف خلاص شوید روز جمعه پانزدهم شعبان مصادف با میلاد باسعادت امام عصر به منزل بنده در چهارراه سوسکی تشریف بیاورید.

خادم مستأجرین! [۲۲]

بنابراین، با چنین فراخوان‌هایی سوداگری سرمایه‌داری مستغلاتی علیه خود شورش می‌کند و بدن‌های مرهون به بدن‌های مقاوم و منسجم تبدیل می‌شوند که بدین‌گونه، از حالت واکنشی و پیش‌روی آرام و خزننده خارج شده‌اند. دیگر نمی‌توانی بازتاب اندوه و آشوب را در چهره او مشاهده کنی، بل که تنها خشم مشروع و شوق بی‌حد است که در چهره‌اش بازتاب می‌یابد. به طوری که رشد افسارگسیخته خانه‌های انتقال‌ناپذیر و مستأجران بده‌کار هم‌زمان به معنای اشغال خانه‌های استیجاری تعبیر شده و بدین شکل مؤجران آزمند و مالکان نان‌وآب‌دار رودست اساسی‌ای می‌خورند. اما اشغال یا تصرف خانه‌ها در بستر مفهوم قدرتِ جمعی سرپناه امری بی‌واسطه و یک‌سویه نیست. بدین معنا که توسط جریان‌ها و نهادهایی وساطت می‌شوند. این نهادها و جریان‌ها که در قالب «اتحادیه‌های مستأجران» و «شورای ساکنان» گرد هم می‌آیند دو کارکرد بنیادی دارد: یکی آن‌که می‌توانند مسئولیت سازمان‌دهی و انسجام‌یابی مستأجران و جلوگیری از تهدیدات خارجی را برعهده بگیرند، و دیگری آن‌که اتحادیه‌ها و شورای ساختمان‌های اشغال شده هستند که می‌توانند از طریق نوشتن نظام‌نامه و طرح‌های بدیل و شکل‌دهی به جغرافیای اشغال، حق جمعی سرپناه را در بستر قدرتِ جمعی سرپناه تثبیت کنند. و این مفهوم از این بابت یک‌سویه نیست که در این جنگ صرفاً با مؤجران آزمند سروکار ندارید، بل که ترکیبی از نیروهای هیولایی پیش روی شما ایستاده‌اند، بانک‌ها، مشاورین املاک، دادگاه‌ها، شهرداری‌ها، نیروهای نظامی - امنیتی، و دست‌گناه‌های ایدئولوژیک که دارالخلافه را شهری برای ثروتمندان می‌داند و مناطق پیرامونی را برای فرودستان و کارکن‌ها.

احساسات صادقانه کسانی که در خانه‌های اشغال شده زندگی می‌کنند چیزی در میانه شوق و واهمه می‌باشد. اشتیاق صمیمانه یک دانش‌جو و کمیته‌های تشکل یافته در اوان انقلاب به این شکل بود،

من قبلاً با والدین‌ام در تهران زندگی می‌کردم اما حالا در یک اتاق هتل با دوستم مشترکاً زندگی می‌کنیم.

و واهمه این گونه است. خوف داشتن از مواجهه با نیروهای وحشی و جبهه بندی شده و دیگر بار پرتاب شدن به فاضلاب های شهر تهران و فضاهای دم کرده و بوی ناک اش،

ما سابقاً در زیر زمین های مرطوب زندگی می کردیم. من هنوز از تصور این که ممکن است مجبور شویم به آن مکان برگردیم، وحشت دارم. [۲۳]

تمامی این اشتیاق ها و هراس ها در بستر عمل بنیان کن و برهم زننده و در مواجهه با امر واقع طبیعی ست. احساس های طبیعی آدم تهی دست. تیغ تردید هر لحظه بر بدن انقلابیون خراش می زند و از آن ها قربانی می گیرد. اما آن تردیدها هنگامی از صلب بودن خارج می شوند که با عمل آمیخته شوند؛ و تنها راهی که می توان به واسطه آن سدی در برابر یقینی بودن آن تردیدها و فضیلت های هولناک برافراشت، پا گذاشتن به عمل آگاهانه و ساخت شبکه های فعال است. شبکه هایی که از حالت انفعالی و فردی خارج شده باشند. به معنایی دیگر، ما باید از حس تاریخی شکست حاکم بر لحظه حال خارج شویم، تا این لحظه انکشاف یابد و آینده ریشه کن نشود. ایمان رزمنده و خطر جو، و تهدید دم به دم ثروت مندان، تنها واسطه ای است که می تواند عناصر گوناگون نیروهای ما را به یکدیگر پیوند زند و در جنگ طبقاتی یاری رسان ما باشد.

یادداشت ها

۱. مستأجری زن - مرد. و هم زمان دوره گرد، معتاد، روسپی، و دارنده چندین خصلت دیگر.
۲. یکی از شخصیت های رمان آبلوموف، نوشته گنچاروف.
۳. عامل اول، دولت است (پدر دست و دل باز). عامل دوم، شهرداری و سازمان های تابع آن، که به مثابه کارفرما هستند. عامل سوم، پیمان کارهای بیرونی هستند، و عامل چهارم، کسانی هستند که وظیفه تنظیم قراردادها و مدیریت (نه مالکیت) پروژه های شهرداری را برعهده دارند تا از هزینه های جاری این نهادهای کارفرمایی کاسته شود و سرعت بسته شدن قراردادها نیز افزایش پیدا کند.
۴. کتاب این جا طهران است. نوشته منصوره اتحادیه.
۵. به طوری که در کتاب نخستین سمینار مسائل اجتماعی شهر تهران این گونه ابراز شده که، «چهار سال قبل بود [یعنی ۱۳۳۸ ش.] که «پترا هرنس» اداره نقشه کشی را در شهرداری تأسیس کرد. او اساس کار شهرسازی را با نقشه های جزء به جزء بنا گذارد. شروع به نقشه کشی کرد، که برای هر کار اول نقشه و برنامه لازم می باشد».
- از سوی دیگر گزارش هایی از شهر تهران وجود دارد که اثبات می کند در دوره ای پیش از ۱۳۳۸ ش. نقشه کشی ساختمان ها، مستغلات و زمین های بی سکنه شهری پیش از لحظه اجرایی شدن باید به تأیید پلیس یا نظمی شهر می رسید، و گویی قانون شدن امری با اقدامات دست گاه قهر فرا اقتصادی هم سان بوده است و برحسب قواعد و اصول اقتصادی سیاسی قدم بر نمی داشته.
۶. مصاحبه با یکی از ساکنان خانه های «لب خط»*. پاییز ۱۳۹۸.
- * لب خط یکی از محلات فقیرزده و کارگرنشین تهران می باشد که در محدوده شوش شرقی واقع شده. یعنی از میدان شوش تا خیابان هفده شهریور را اصطلاحاً لب خط می گویند.
۷. عبارت های داخل کروشه همان چیزهایی ست که روزنامه ها و گفتمان های حاکم بر آن ها از بیان آن طفره می روند.

۸. خانه‌های دوطبقه‌ای چسبیده به هم و پُرتراکم و بی‌تمایز. با نمایی سیمان سفید بیرونی و حیاطی رو به داخل و دو الی سه پنجره رو به بیرون. با قطعات مالکیتی و استیجاری منظم و مستطیل شکل تقریباً ۴۰ متری که از پیچیدگی و آمیختگی گذشته اثری در آن نبود.
۹. شهر ری و حاشیه‌های آن را می‌توان فضایی مملو از کارخانه‌ها، خانه‌ها و کارگاه‌های پیشه‌وری و دام‌داری‌های صنعتی و سنتی دانست که علاوه بر این‌ها دارای بازارهای دادوستدی گسترده‌ای نیز می‌باشد و از سوی دیگر دارای زمین‌های زراعی وسیعی هست که به شیوه اجاره‌داری کشت می‌شوند و در زراعت آن‌ها از کارگران و خانواده‌های مهاجر فقیر بهره‌برداری می‌شود که وضعیت معیشتی و بهداشتی و سکونتی نکبت‌باری دارند. شهر ری را می‌شود یک شهر واسطه‌ای و سرپُل برای مازادهای اقتصادی در نظر گرفت. شهری که مابین تهران و زمین‌ها و کارخانه‌ها و مساطت می‌کند، و مازادهای موجود در حواشی شهر ری ابتدا در اینجا انباشته شده و سپس به تهران انتقال پیدا می‌کنند.
۱۰. تک‌نگاری آلونک‌نشینان خیابان پروفیسور براون. علی بنوعزیزی.
۱۱. نه فاحشه.
۱۲. قابل توجه است که در آغازگاه قانونی شدن روابط مؤجر و مستأجر، و پیش از تدوین نظام‌نامه ۱۳۳۹، روابط اجاره‌داری توسط سیستم پلیسی نوپدید رفع و رجوع می‌شد. یعنی در همان بدو امر، پلیس (یا قهر فرااقتصادی) بود که جدای از قهر اقتصادی این روابط را نظم و نسق می‌داد. و نیک پیداست و آن‌طور که شواهد آن تاریخ بازگو می‌کنند، پلیس همواره به صورت جانب‌دارانه‌ای طرف مؤجر را می‌گرفت و یا دست‌بالا میان آن‌ها مصالحه‌ای نیم‌بند ایجاد می‌کرد. به هر روی طوری قضاوت می‌کرد که عایدی‌های مؤجر پابرجا بماند. این موضوع نیز به‌مانند خاست‌گاه‌های نقشه‌کشی شهرها بی‌هیچ واسطه‌ای به خشم فرااقتصادی احاله می‌شد.
۱۳. به طوری که علی فلاحیان در این باره به صراحت در مصاحبه‌ای با حسین دهباشی، به تاریخ تیرماه ۱۳۹۶، گفته است: «ما به این نتیجه رسیدیم که برای قطع ترورها، استقرار منافقین را به هم بزیم؛ لذا طرحی به نام «طرح مالک و مستأجر» تهیه کردیم و به همه کمیته‌ها، پاسگاه‌ها و کلانتری‌ها گفتیم که تمام خانه‌ها در حوزه استحفاظی‌شان باید فرمی را پر کنند - که مثلاً صاحب‌خانه کیست، مستأجر کیست - و به کمیته مرکز بفرستند. این اقدام ثمرات بسیار خوبی داشت؛ یکی از ثمراتش این بود که کلاً منافقین استقرارشان را از دست دادند و سازمان دستور خروج کامل داد که عمدتاً به عراق رفتند. ظاهراً دوم آبان [۱۳۶۰] بود که دیگر ترورها هم قطع شد». این موضوع خود می‌تواند وجهی خاص از نهادینه‌شدن خشم فرااقتصادی درون قهر اقتصادی باشد، که به زندگی فرودستان شهری به‌شکلی سیستماتیک و جهی امنیتی می‌بخشد.
۱۴. شخصیت‌های اصلی نمایش‌نامه «مستأجر»، نوشته پرویز صیاد.
۱۵. «از پدرم شنیده بودم که در این چهارراه [از دروازه‌غار] یک بُنک‌داری بود که صاحبش چهره سیاهی داشت. به همین دلیل به او سوسکی می‌گفتند. بازارچه هم به مغازه سوسکی معروف شده بود و هرکسی می‌خواست نشانی این‌جا را بدهد می‌گفت محله سرقبرآقا، مغازه سوسکی. این اسم اول بین باربرها باب شد و کم‌کم کل بازار این‌جا را به همین نام شناختند». مصاحبه با محمود ثابتی، از ساکنان محلی. «از قدیم در این محله افرادی از طبقه کارگر زندگی می‌کردند و بیش‌ترشان در همین بازار مولوی و بوذرجمهری مشغول کار بودند. به‌مرور در این محله افراد مهاجر زیاد شدند و حالا بیش‌تر جمعیت این‌جا را مهاجران افغانستانی و پاکستانی تشکیل می‌دهند. مسگری، حلبی‌سازی و نقره‌کاری از جمله مشاغل معروف در چهارراه سوسکی بود». مصاحبه با سیدرضا سیدآقایی، دکان‌دار چهارراه سوسکی. روزنامه هم‌شهری، شهریور ۱۳۹۷.
۱۶. «نقشه شهرداری برای اجاره‌نشینی». روزنامه دنیای اقتصاد، ۱۳۹۸/۶/۱۱.
۱۷. «در این خانه فقط یک چراغ روشن است». روزنامه ایران، ۱۳۹۸/۸/۱.

۱۸. تنها یک نمونه از این بی‌شمار تحقیقات مبتنی بر برنامه‌ریزی شهری و سیاست‌گذاری‌های اجتماعی در رابطه با حاشیه‌نشینان «غیرقانونی» و مستأجران «کم‌درآمد»، تحقیقی ۱۰ یا ۱۲ جلدی است با عنوان «طرح حاشیه‌نشینی، آثار و پی‌آمدهای آن» که در طول دهه ۱۳۷۰ شمسی در ذیل نهادی به نام «مرکز مطالعات و تحقیقات شهرسازی و معماری ایران» به چاپ رسید. در این پروژه مشخصاً کسانی مانند اعظم خاتم، مجید غمامی و کمال اطهاری مشارکت داشتند که مشاوران رسمی دولت‌های وقت در رابطه با مسئله مسکن به‌شمار می‌آمدند.
۱۹. در این جا شدت عمل و میزان خشم فرااقتصادی نیروهای دولت - سرمایه را نادیده نمی‌انگاریم. بل که هدف ما دریافتن منطق درونی عملکردِ غازی‌های مردمی و در نسبت با آن قدرت‌گیریِ نیروهای طبقه کارگر می‌باشد.
۲۰. قدرت سرپناه صراحتاً امری جمعی ست و در برابر جبهه‌بندی‌های سرمایه‌داری مستغلاتی (دولت، شرکت‌های خصوصی پیمان‌کاری، انبوه‌سازان خصوصی و شبه‌دولتی مانند سپاه پاسداران) جز حرکت و سازمان‌یابی‌ای جمعی شکل دیگری نمی‌تواند داشته باشد.
۲۱. کتاب سیاست‌های خیابانی، نوشته آصف بیات.
۲۲. نمایش‌نامه مستأجر، نوشته پرویز صیاد.
۲۳. سیاست‌های خیابانی، نوشته آصف بیات.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-15H>



دستورالعملِ آنارشی

اشغال کارگری شرکت مخابراتِ بریتیش کلمبیا در سال ۱۹۸۱

۷ نوامبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: الن برنارد

ترجمه‌ی: ابراهیم صدارتی

کارگرانِ مخابرات در یکی از غربی‌ترین استان‌های کانادا، بریتیش کلمبیا، در فوریه سال ۱۹۸۱ مراکز ارتباطات تلفنی را در سطح استانی به مدت پنج روز تحت کنترل خود درآوردند و شرکت مخابرات را اشغال کردند؛ اقدامی که یکی از مبتکرانه‌ترین اعتصابات‌ها در آمریکای شمالی به حساب می‌آید. [۱] این اشغال، برای دوره‌ای کوتاه، به اداره‌ی یکی از خدمات همگانی خصوصی شده تحت کنترل کارگران انجامید و به ناظران این امکان را داد تا ببینند هنگامی که کارگران در رأس امور شرکت مخابرات هستند، اوضاع چگونه پیش می‌رود.

این اقدام رادیکال، نه برخاسته از نیروی سنتی جنبش کارگری و قدرتش در متوقف کردن تولید بود و نه حتی جهشی بلندپروازانه از سوی اتحادیه‌ای رادیکال. در واقع، هم‌سوسدنِ اتحادیه با اشغال شرکت به دلیل

ضعف نسبی خود اتحادیه، منجر به حمایت بیش تری از این اشغال شد و به علاوه اتحادیه را ناگزیر کرد در پی متحدان تازه و ساختن و پرداختن رویه‌های جدیدی باشد. اشغال کنندگان خود را نه تنها درگیر یک منازعه‌ی کارگری، بلکه در سطحی بالاتر، در موضع حفاظت از یکی از اموال عمومی (مخابرات) در برابر سوءمدیریت مالکان انحصاری بخش خصوصی شرکت - شرکت مخابرات بریتیش کلمبیا - می‌دیدند.

اشغال مخابرات بریتیش کلمبیا محصول مستقیم نبردی به مدت یک دهه میان کارگران و مدیریت بر سر مسائل مربوط به تغییرات فناورانه بود. دهه‌ی ۷۰ پیام‌آور عصر کامپیوتر در شرکت مخابرات بود و دغدغه‌ی اصلی کارگران در مواجهه با این تغییر عظیم فناورانه، امنیت شغلی‌شان بود. اتوماسیون به این معنا بود که تعداد کارگران کم‌تری، با کارآموزی کم‌تر، می‌توانستند شبکه تلفن را اداره و نگهداری کنند. گرچه شرکت استدلال می‌کرد که با رشد کلی در حوزه‌ی مخابرات و فناوری اطلاعات شغل‌ها در امان خواهند بود، کارگران این ادعا را باور نمی‌کردند. کارگران مخابرات در دوره‌ی پساجنگ (جنگ دوم جهانی) شاهد تغییر عظیم فناورانه‌ای مبتنی بر تغییر از تماس با واسطه‌ی اپراتور به شماره‌گیری اتوماتیک بودند. هم‌زمان با این تغییر و تحول و در حالی که با آزمایش دستگاه‌های جدید، آن‌ها را در بخشی از سیستم مخابرات وارد می‌کردند، بر جمعیت نیروی کار [شاغل در صنعت مخابرات] افزوده شد. اما این رشد موقتی گمراه‌کننده بود، چرا که به محض این که اکثر مراکز تلفن به دستگاه‌های شماره‌گیر جدید تغییر سیستم دادند، دستگاه‌های مشابه دستی محو شدند و صدها شغل را با خود از بین بردند.

تعارض فناوری جدید و کارگران مخابرات

نگرانی دیگری در رابطه با تغییر فناورانه، از دست رفتن پیوسته‌ی توان چانه‌زنی جمعی اتحادیه‌ی کارگری بود. درست در اوایل سال ۱۹۶۹ زمانی که اتحادیه‌ی کارگری تهدید کرد که نخستین اعتصاب خود را طی ۵۰ سال اخیر برگزار می‌کند، یکی از مذاکره‌کنندگان شرکت نزد نماینده‌ی میانجی‌گر فدرال فاش کرد که شرکت از اعتصاب هراسی ندارد. مدیریت مطمئن بود که در جریان اعتصاب می‌تواند به گرداندن کارها ادامه بدهد؛ آن‌ها می‌دانستند که «هیچ اتحادیه‌ای در شرکت مخابرات، تا به حال در اعتصاب موفق نشده است»، هر چند که این اعتصاب‌ها در این صنعت «به طور میانگین ۷۰ روز» به درازا می‌کشید (وزارت کار ۱۹۶۹). در حالی که اعتصاب سال ۱۹۶۹ بیش از یک ماه طول کشید، چنان‌که مدیریت پیش‌بینی می‌کرد، شرکت به اندازه‌ی کافی از کارکنان بخش سرپرستی، گروهی از کارگران که مشمول چانه‌زنی‌ها نبودند و کارمندان حرفه‌ای برخوردار بود تا نیروی اعتصاب‌شکن قدرتمندی را برای سرپا نگاه داشتن شبکه مخابرات در طول اعتصاب فراهم کند. موج جدید اتوماسیون اعتصاب‌شکنی را حتی ساده‌تر نیز می‌کرد.

دهه‌ی پیش از اشغال سال ۱۹۸۱، بر سر قراردادهای پیمانی، تغییرات در روش‌ها و سازمان کار، واگذاری کارها از بخشی به بخش دیگر از طریق واحدی مذاکره‌کننده در اتحادیه، تلاش‌ها برای منتقل کردن کار چانه‌زنی اتحادیه به گروهی از کارگران که مشمول چانه‌زنی‌ها نبودند، طبقه‌بندی دوباره دسته‌بندی مشاغل، و افتتاح فروشگاه‌های رفاهی فون مارت (Phone Mart) شاهد کشمکش مستمر بین اتحادیه و شرکت مخابرات بودیم. تمامی این موضوعات در نگرانی فزاینده‌ی کارگران درباره‌ی امنیت شغلی و تضعیف اتحادیه‌شان ریشه داشت. کارگران، در تکاپوی امنیت شغلی، با نبردی تدافعی برای حفظ کار و شغل مواجه بودند؛ نبردی که اتحادیه را به درون نزاعی با نظرگاه شرکت مبتنی بر حقوق و حقوق مدیریت کشاند. یگانه دغدغه‌ی مدیریت

شرکت عبارت بود از انتخاب تجهیزات، سازمان دادن کارگران در محیط کار و تصمیمات مربوط به ماهیت کار که صراحتاً در قراردادهای عنوان نمی‌شدند. بر مبنای چنین رویکردی، تغییرات در کار و تجهیزات، بدون در نظر داشتن پیامدهای آن برای نیروی کار، حق مطلق مدیریت به شمار می‌رفت (برنارد، ۱۹۸۲).

ممنوع‌الورود شدن کارگران

در مذاکرات سال ۱۹۷۷، این کشمکش با تعطیلی سه ماهه‌ی شرکت مخابرات به اوج خود رسید. شرکت مخابرات با بهره‌گیری از شرایط چانه‌زنی محدود که با قوانین فدرال حکومتی در خصوص کنترل قیمت‌ها و دستمزدها همراه شده بود، در پی حذف بند محدودکننده‌ی برون‌سپاری و گنجاندن بندی در رابطه با حق و حقوق مدیریت در توافق‌نامه‌های جمعی جدید بود. با افزایش استفاده از کامپیوترها در شرکت مخابرات بریتیش کلمبیا، مدیریت قصد داشت خود را از شر این بند دست‌وپاگیر خلاص کند تا تعمیر و نگهداری کامپیوترها را برون‌سپاری کند. با این‌همه، اتحادیه برای حفظ بندهای قرارداد به شکل فعلی مصر بود که اطمینان می‌داد اعضای اتحادیه به خدمت ادامه می‌دهند و برای استفاده از تجهیزات جدید از نو آموزش می‌بینند، و از این رو مؤلفه‌ای اساسی برای امنیت شغلی کارگران محسوب می‌شد.

با شکست مذاکرات در ژوئیه‌ی سال ۱۹۷۷، اتحادیه در رأی‌گیری برای اعتصاب موفق شد. اتحادیه که از دشواری اعمال فشار بر شرکت از طریق یک اعتصاب تمام‌عیار آگاه بود، اعتصاب‌های گزینشی یک روزه را برگزید. در مقابل، شرکت اعتصاب‌های گردشی اتحادیه را با تعطیلی‌های مقطعی پاسخ داد. تا اواخر نوامبر سال ۱۹۷۷، تمامی نیروهای کار عضو اتحادیه، در حدود ده هزار کارگر، به خیابان‌ها ریختند و تا فوریه سال ۱۹۷۸ خیابان‌ها را ترک نکردند. توافق‌نامه‌ی جمعی جدیدی که به این جدال پایان داد شامل این موارد می‌شد: (۱) حفظ بخش اعظمی از بندهای قبلی قراردادهای پیمانی (۲) اضافه‌شدن کمیته‌ای ویژه متشکل از اتحادیه مدیریت در رابطه با واگذاری قراردادهای پیمانی و تغییرات فناورانه (۳) ضمانت‌نامه‌ای از سوی شرکت مبنی بر این که کارکنان قدیمی با ۲ تا ۳ سال سابقه، در نتیجه‌ی تغییر فناورانه شغل‌شان را از دست ندهند.

به‌رغم توافق بر سر قرارداد جدید، تعطیلی سال ۱۹۷۷-۱۹۷۸ با تلخی بسیار پایان یافت. روال معمول امضای موافقت‌نامه‌های بازگشت به کار، تعطیلی را یک هفته به درازا کشاند، چرا که شرکت به‌عنوان پیش‌شرط بازگشت به کار خواستار آن شد که همه‌ی کارکنان اظهاریه‌ای را امضا کنند که تضمین بدهد دیگر هیچ اقدامی از سوی آنان سر نمی‌زند و از همکاری با اعضای مدیریت رضایت دارند. به‌علاوه، شرکت به اتحادیه اطلاع داد که آن‌ها می‌توانند بنا به صلاح‌دید خود در طول دوره‌ای ۹ روزه کارکنان را برای بازگشت به محل کار فرابخوانند. اتحادیه این شرایط را نپذیرفت و شرکت نیز کماکان بر خواسته‌ی خود که ضمانت تک‌تک کارکنان شرطی الزامی برای بازگشت آن‌هاست پافشاری می‌کرد. اتحادیه، که تصمیم داشت از این بن‌بست رهایی یابد و به این تعطیلی پایان ببخشد، به طور علنی اعلام کرد که تمامی کارکنان چه با امضای قرارداد بازگشت به کار شرکت و چه بدون آن روز دوشنبه سیزدهم فوریه به کار خود باز خواهند گشت. دورنمای بازگشت به کار هزاران کارگر و تجمع‌شان در بیرون ساختمان‌های شرکت مخابرات بریتیش کلمبیا در سراسر استان، به‌اندازه‌ی کافی شرکت را تحت فشار قرار داد تا در راستای بازگشت به کار کارگران به توافق‌نامه‌ای بدون قید و شرط، و مورد قبول اتحادیه، تن دهد (ونکوور پریونس ۱۹۷۸؛ ۱۹۸۰).

این پایان ناگهانی به تعطیلی سال ۱۹۷۷-۱۹۷۸، با توجه به این که بیش تر کارگران می دانستند که این توافق، صرفاً وقفه‌ای کوتاه پیش از آغاز دور بعدی منازعات دائمی آنها است، تداوم فضای پرتنش در **مخابرات بریتیش کلمبیا** را به امری حتمی بدل کرد. تقریباً یک سال بعد در پائیز ۱۹۷۹ بود که اتحادیه و شرکت دوباره وارد مذاکره برای قراردادی شدند که در ژانویه سال ۱۹۸۰ منقضی می شد. اتحادیه تشخیص داده بود که درگیر نبرد سخت و طولانی دیگری است و احتمال می داد که شرکت تصور می کند تعطیلی سه ماه ۱۹۷۷-۱۹۷۸ از قدرت اتحادیه کاسته است. از این موضع ضعف بود که اتحادیه به منظور اعمال فشار بر شرکت برای یک توافق جدید، به سمت یافتن رویه‌هایی جدید کشانده شد.

مبارزه جویی نیروی کار

اتحادیه از طریق اقدام‌های کاری گزینشی، این بار ولی با هدف‌گیری دقیق‌تر، به راهبردی مبتنی بر فشار اقتصادی رو آورد. به علاوه اتحادیه فشار عمومی را نیز بیش تر کرد تا شرکت را به حفظ و بهبود خدمات وادار کند و از ممنوع‌الورود شدن کارگران به کارخانه، که می توانست موجب کاهش خدمات [شرکت] شود، پیش‌گیری کند. آنچه راه‌گشای این کارزار عمومی بود، مداخله‌ی بی سابقه اتحادیه در در دادرسی‌های مربوط به افزایش نرخ‌های شرکت [نرخ تعرفه‌ی خدمات برای مشترکین] از سوی نهاد نظارتی فدرال یعنی **کمیته رادیو-تلویزیون و مخابرات کانادا (سی آر تی سی)** بود.

اتحادیه در این مجموعه دادرسی‌های درخور توجه که به شکلی بی سابقه ۴۱ روز به درازا کشید (طولانی ترین دادرسی در تاریخ کمیته رادیو-تلویزیون و مخابرات کانادا) با افزایش نرخ‌های شرکت مخالفت کرد، بر این مبنا که هر افزایشی در هزینه‌ی مصرف‌کنندگان می بایست مشروط به بهبود خدمات ارتباطی باشد. اتحادیه استدلال کرد که هدف از عملیات اتوماسیون کلان شرکت، نه بهبود خدمات برای عموم مردم بلکه بیش تر ایجاد مجرایی برای فروش تجهیزات شرکت **مخابرات همگانی** (شرکت مادر **مخابرات بریتیش کلمبیا**)، و بالا بردن نرخ‌های پرداختی مشترکین **مخابرات در بریتیش کلمبیا** بود. اتحادیه با برنامه‌های تمرکزبخشی شرکت به مخالفت برخاست، از جمله با طرح پیشنهادی تعطیلی دفاتر که تخمین زده می شد موجب حذف ۸۵۰ شغل از جوامع کوچک در اطراف استان و میلیون‌ها دلار از اقتصادهای بومی می شود. شاهدان اتحادیه شهادت دادند که شرکت هم‌زمان که نرخ‌های خدمات مخابراتی به مشتریان را افزایش می داد، در حال کاستن از کیفیت خدمات‌رسانی بود (سی آر تی سی ۱۹۸۰؛ هم‌چنین نک به شهادت در سی آر تی سی ۱۹۸۰).

کارگران شرکت مخابرات در همراهی با مصرف‌کنندگان و گروه‌های اجتماعات [محلی] مخالف با افزایش نرخ‌های مورد نظر شرکت، به عنوان شاهدان متخصص نقش بسیار مفیدی ایفا کردند. آنها در صنعت مخابرات متخصص محسوب می شدند و دخالت کمیته رادیو-تلویزیون و مخابرات کانادا (سی آر تی سی) هم به تثبیت این آگاهی کمک کرد. هم‌چنین، دادرسی‌ها فرصتی عمومی به اتحادیه داد تا نشان دهد که مسئول خدمات نامطلوب و نرخ بالای مکالمه‌ی تلفنی شرکت است، نه کارگران. اتحادیه با به چالش کشیدن علنی برنامه‌ی مدیریت برای آینده‌ی شبکه‌ی مخابرات دست به حمله زد. کارگران از حوزه‌ی مناسبات صنعتی سنتی با محوریت [چانه‌زنی بر سر] مزد و مزایای شغلی کنار کشیدند و مسئله‌ی استفاده‌ی شرکت از فناوری‌های جدید را پیش کشیدند و خواهان تغییر و سازگار کردن برنامه‌ی شرکت با شرایط تازه شدند.

اقدام مستقیم کارگران در مخابرات بریتیش کلمبیا

در جبهه‌ی اقتصادی، کارگران اتحادیه در اوایل سال ۱۹۸۰ کارزاری در حوزه‌های «خدمات ویژه» را شروع کردند، شکلی از کار حداقلی که در آن [به شکلی سختگیرانه] خطبه‌خط قوانین شرکت را دنبال می‌کردند و موجب می‌شد تولید به پایین‌ترین سطح خود برسد. اتحادیه در برابر عدم پذیرش توافق‌نامه‌ی شرکت اقدامات کاری خود را افزایش داد. در سال ۱۹۸۰ با آغاز روز ۲۲ سپتامبر، ۵۳۰ کارگر فنی شاغل در خدمات ویژه، یکی از سودآورترین بخش‌های شرکت، حاضر به خدمت شدند اما از تمام وظایف‌شان به جز کار تعمیرات ضروری سرباز زدند. این اقدام هدفمند که اثری بر اکثریت مشترکین تلفن نداشت بخش‌های پول‌ساز مخابرات بریتیش کلمبیا از جمله مشتریان تجاری اصلی شرکت را نشانه گرفته بود.

کارگران اعتصابی به کار خود برگشتند و سپس در کافه‌تریاها و گاراژها یا اتاق‌های خالی داخل محوطه‌ی شرکت «تحصن کردند». به این دلیل که مقصود از این اعتصاب گزینشی فشار اقتصادی بر شرکت بود. هیچ ورودی‌بندی‌ای [۲] وجود نداشت و اکثریت کارکنان مشغول به کار بودند. از آن‌جا که کارگران اعتصابی به نیابت از تمام اعضای اتحادیه نبرد خود را ادامه می‌دادند، ۷۰ درصد از دستمزد ناخالص‌شان از طریق صندوق اعتصاب اتحادیه پرداخت می‌شد. به‌منظور کمک به تأمین مالی اعتصاب‌های گزینشی، از بیش از ۱۰ هزار کارگر باقی‌مانده بر سر کارها خواسته شد تا با پرداخت ۱۳ دلار در هفته به صندوق اعتصاب کمک کنند.

با گذشت چند هفته، اعتصاب‌های گزینشی انبوهی از کارهای انباشته را در ساخت و نصب و تعمیرات صفحه‌های تقسیم تلفن به بار آورد. شرکت سرپرستان را مأمور کرد تا جایگزینی برای کارکنان اعتصابی بیابند. اتحادیه در واکنش، سرپرستان را با دسته‌های ورودی‌بند اعزامی به سمت محوطه‌های کاری مشایعت کرد. به‌محض خروج سرپرستان از ساختمان‌های بریتیش کلمبیا، ورودی‌بندهای اتحادیه در خیابان‌ها نیز آنان را دنبال می‌کردند. یکی از پیامدهای دسته‌های اعزامی اتحادیه این بود که بیش‌تر شرکت‌های دارای نیروی کار سازمان‌یافته، تصمیم گرفتند که به جای پذیرش خطر ورودی‌بندی و تعطیلی کارگاه‌هایشان تا پایان این ماجرا صبر کنند [و برای جایگزینی با کارگران اعتصابی نیرویی در اختیار شرکت قرار ندهند].

در اوایل ماه نوامبر، شرکت به منعی قضایی در رابطه با ورودی‌بندهای اعزامی اتحادیه دست یافت، مبنی بر محدودشدن ورودی‌بندی صرفاً به حضور دو نفر در ورودی هر ساختمان. شرکت در آغاز ماه دسامبر توانست حکم اولیه را تغییر بدهد. مفاد جدید حکم دادگاه به شرکت این اجازه را داد تا ۵۳۰ تحصن‌کننده را از املاک شرکت در سرتاسر استان بیرون بیندازند. این حکم جدیداً اعضای اتحادیه را «از تجاوز به حریم هر کدام از ساختمان‌ها و زمین‌های تحت تملک، در اجازه یا به هر صورت در تصاحب شاکی، در استان بریتیش کلمبیا، منع کرده بود، [یعنی، منع تجاوز از طریق] تحصن و عدم ترک این مکان‌ها ظرف ۱۰ دقیقه در صورت درخواست شاکی و عدم بازگشت تا زمان اعلام شاکی». با توجه به بیرون راندن ۵۳۰ اعتصاب‌کننده از املاک شرکت و مفاد جدید حکم دادگاه به‌نظر می‌رسید شرکت در حال آماده کردن خود برای تعطیلی دیگری است (مخابرات بریتیش کلمبیا ۱۹۰۸).

مذاکرات در اوایل سال ۱۹۸۱ به کمک میانجی‌گر فدرال از سر گرفته شد، اما در اواسط ماه بار دیگر متوقف شد. شرکت یک هفته بعد با اقدام به تعلیق‌های گزینشی، در اواسط ژانویه چند صد نفر از کارگران را یک هفته از کار تعلیق کرد.

اتحادیه که تا آن زمان ۷۰ درصد از حقوق ناخالص ۵۳۰ نفر از اعتصاب‌کنندگان اصلی را پرداخت می‌کرد، این خط‌مشی را برای کارگران دیگری که با تعلیق‌های فزاینده از کار بیکار شده بودند ادامه داد.

بنا بود رویه‌ی اتحادیه مبنی بر اعتصابی‌گزینشی، کارفرما را از طریق تعطیلی برخی از سودآورترین خدمات مخابرات به انعطاف بریتیش کلمبیا منجر شود. اما از طرف دیگر با توجه به افزایش تعداد کارکنان اخراجی‌ای که از صندوق اعتصاب، که هرروز کوچک‌تر می‌شد، استفاده می‌کردند، شرکت به‌خوبی می‌دانست که اعتصاب‌های گزینشی به خود اتحادیه نیز آسیب می‌زند و در نهایت اتحادیه را با وضعیتی مواجه می‌سازد که هم پولی برایش باقی نمی‌ماند و هم کلیه‌ی اعضایش از کار بیکار شده‌اند. به‌علاوه شرکت با راه‌انداز صرفاً چند صد نفر از کارگران، آن هم به دلیل تعلیق در طی این نزاع، مانع از ارائه‌ی تصویر نامطلوب یک اخراج دسته‌جمعی به افکار عمومی شد

ارباب کارگران از سوی کارفرما

نزدیک به یک هزار کارگر تا ژانویه‌ی سال ۱۹۸۱ از کار مرخص شدند. تصمیم کمیته رادیو-تلویزیون و مخابرات کانادا در ۲۹ ژانویه به شرکت اجازه داد تا نرخ‌ها را افزایش دهد البته با این اخطار که تا پایان سال ۱۹۸۱ باید «سطحی حداقلی و قابل قبول از کیفیت خدمات ارتباطی» حاصل شود، در غیراین صورت کمیته اقدامات لازم را در واکنش به شرکت به عمل خواهد آورد» (سی آر تی سی ۱۹۸۱).

حس مشترکی در میان کارگران وجود داشت مبنی بر این‌که حال که شرکت به هر درخواستی که از کمیته رادیو-تلویزیون و مخابرات کانادا (سی آر تی سی) داشته، دست یافته است، تعطیلی کامل شرکت قریب‌الوقوع خواهد بود. راهبرد اتحادیه، که از ماه سپتامبر تغییری نکرده بود، رفته‌رفته در مواجهه با تعطیلی‌های موردی شرکت متزلزل می‌شد. اتحادیه در جلسات غیرعلنی مجمع در ماه ژانویه، در مقابل تعطیلی کارخانه، اقدامات مختلفی را از جمله اشغال احتمالی ساختمان‌های مخابرات بریتیش کلمبیا به بحث گذاشت. هماهنگ‌کننده‌ی اعتصاب اتحادیه از سردهسته‌های محلی اعتصاب خواست تا از اعضایش به طور دقیق نظرسنجی کند تا معلوم شود در صورت تلاش شرکت برای تعطیلی کامل، کارگران مایل به ماندن در کار خود هستند یا نه.

اشغال شرکت در روز سه‌شنبه ۳ فوریه، زمانی آغاز شد که چندین نفر از کارگران مخابرات در نانایمو و دانکن در جزیره ونکوور به دلیل «کم‌کاری» تعلیق شدند. در واکنش به این تعلیق‌ها، که کارگران آن را در حکم پیش‌درآمدی برای تعطیلی کامل شرکت در نانایمو قلمداد کردند، متصدیان بخش تقسیم تلفن‌ها در سالن غذاخوری دفاتر اصلی شرکت نانایمو واقع در خیابان فیتزویلیام گرد هم آمدند و ساختمان مخابرات را اشغال کردند. اشغال‌کنندگان کنترل درهای شرکت را در اختیار گرفتند و گروه‌هایی از اعضای اتحادیه را در مقابل درب اصلی گماشتند. گماشتگان درب اصلی برای اجازه‌ی ورود به کارکنان از آن‌ها کارت شناسایی و کارت عضویت اتحادیه را می‌خواستند. کارکنان مدیریتی اجازه داشتند در ساختمان بمانند اما آن‌ها را به مجموعه‌ای از دفاتر در طبقه‌ی هم‌کف منتقل کرده بودند. و به‌محض ترک ساختمان، دیگر مجاز به ورود دوباره نبودند. کارگران جای تمامی سرپرستان را گرفتند و اشغال‌کنندگان مسئولیت تأمین مداوم نیروی کار برای اداره و نگهداری دستگاه‌های مخابراتی را بر عهده گرفتند. از اواخر بعدازظهر تا غروب، نمایندگان کارگاه با تمامی

کارگران تماس گرفتند تا جدول‌های زمان‌بندی شیفت‌ها را برای پوشش ۲۴ ساعته‌ی دستگاه‌های ارتباطی در هر روز تنظیم کنند و برای ساختمان‌ها نیروی نگهبانی مقرر کنند

انعطاف کارگران

یروهای کمکی تا غروب آن روز رفته‌رفته همراه با کیسه‌های خواب، مواد غذایی و تمهیدات لازم برای اقامتی طولانی سر رسیدند. اعضای اتحادیه عهد بستند که «تا زمانی که قراردادهایمان را ببندیم» در ساختمان‌ها بمانند. اشغال‌کنندگان در دفاع از اقدام‌شان می‌گفتند «اگر برویم، احتمالاً مردم خدمات نازلی از کارکنان سرپرستی، که برای کار با تجهیزات به‌خوبی آموزش ندیده‌اند، دریافت خواهند کرد». یکی از مقام‌های محلی اتحادیه به خبرنگاران گفت: «ما فقط چند متصدی معمولی و عادی مخابرات هستیم، و وقتی مردم، مردم عادی، آنقدر مأیوس می‌شوند که بروند سمت تصاحب یک ساختمان، یعنی اوضاع خیلی مأیوس‌کننده شده است». سخنگوی اتحادیه در پاسخ به ادعای شرکت مبنی بر این‌که متصدیان مخابرات کاری را از پیش نمی‌برند تصریح کرد: «وقتی ۱۶ ماه است که بدون قرارداد هستید، مسلم است که نمی‌توان شما را متصدی‌ای نمونه دانست... روحیه‌ی [کارگران] بسیار پایین بوده و اصلاً بهتر نشده است». او شرکت را متهم کرد که «همه را در حالت تشویش و سردرگمی» نگه داشته است و موجب شده مردم «بیش‌تر و بیش‌تر سرخورده» شوند (روزنامه ونکوور سان ۱۹۸۱).

اشغال شرکت موجب تغییر اساسی در حال‌وهوای ساختمان مخابرات نانایمو شد. در همه‌جا می‌شد صورت‌های خندان مردمی را دید که از شغل‌شان راضی‌اند. پارچه‌نوشته‌ای دست‌نویس با عبارت «زیر نظر مدیریت جدید، اتحادیه کارگران حمل و نقل» از دکلی مخابراتی آویزان بود و نشان‌های کوچکی بر روی درها بود که اعلام می‌کرد «مخابرات بریتیش کلمبیا، اینک صددرصد تحت مالکیت کانادایی‌ها». اتاق‌های فرمان مملو از کارکنان باتجربه‌ای بود که به کارگران فنی و دفتری مقدمات کار را می‌آموختند. یکی از اشغال‌کنندگان توضیح می‌دهد: «از زمانی که ما کنترل را به دست گرفتیم تقریباً کارناوالی به راه افتاده بود». «کارگران خوشحال‌اند از این‌که از دست سرپرستان خلاص شده‌اند». خبر اشغال شرکت که پخش شد، کارگران مخابرات بریتیش کلمبیا در سرتاسر استان پیام‌های حمایتی و تشویقی خود را به دفتر نانایمو فرستادند (روزنامه ونکوور سان ۱۹۸۱، روزنامه نانایمو ۱۹۸۱).

در مقایسه با فضای سرورانگیز نانایمو، در دیگر مراکز مخابراتی استان تنش‌ها بالا گرفت. شرکت بیش از دو ماه پیش حکمی را به‌دست آورده بود که مشخصاً تحصن‌ها را ممنوع می‌کرد. هرچند اتحادیه اقدام خود را حرکتی تدافعی با هدف جلوگیری از تعطیلی شرکت می‌دانست، اندک کسانی فکر می‌کردند که محاکم قضایی در کنار اتحادیه خواهند بود. هیئت‌رئیس‌هی اتحادیه تمام روز چهارشنبه را در جلسه به‌سر بردند تا به بحث درباره‌ی مسیر اقدامات بپردازند و دو نفر از مقامات اتحادیه به نانایمو فرستاده شدند تا از نزدیک در جریان اشغال شرکت باشند و گزارشی برای هیئت‌رئیس تهیه کنند.

در سایر دفاتر مخابراتی در سرتاسر استان، کارگران چهارشنبه را به بحث درباره‌ی اقدام نانایمو پرداختند و از خود می‌پرسیدند: اگر درخواستی از جانب اتحادیه مبنی بر یک اشغال سراسری استانی برسد، شرکت کم یا نه؟ نانایمو الگوی ارزشمندی بود. مقالات روزنامه‌ها و برنامه‌های خبری تلویزیون در خصوص نانایمو نشان

داد که اشغال مسالمت‌آمیز بوده و کارگران از کارشان لذت می‌برند. واکنش اولیه‌ی رسانه‌ها و مردم نامساعد نبود. به‌علاوه گزارش‌های خبری گویای آن بود که این اقدام کنشی مذبح‌خانه از اقلیتی منزوی نبوده است. اشغال‌کنندگان در نانایمو همان گروه متنوعی از کارگران مخابرات بودند که در هریک از مراکز دیگر استان نیز وجود داشتند. اظهارات عضوی از اتحادیه در نانایمو موجی از احساسات عمومی را برانگیخت: «ما در این جا ماروپله بازی نمی‌کنیم. من زن و بچه دارم. من باید با کار در این شرکت بتوانم زندگی آبرومندی داشته باشم و برای همین حاضرم شغلم را هم به خطر بیندازم».

افزایش پدافندی اشغال‌های کارگری

اتحادیه صبح پنجشنبه ۵ فوریه، اشغال‌ها را به سرتاسر استان گسترش داد، و از کارگران مخابرات سرتاسر استان خواست تا ارائه خدمات مخابراتی را به دست بگیرند. اشغال‌ها تا ظهر همان روز کل بریتیش کلمبیا را فرا گرفت. رئیس اتحادیه از به دست گرفتن زمام امور توسط کارگران حمایت کرد و توضیح داد که کارگران در واکنش به «تحریک» و «تلاش شرکت برای تعطیلی اجباری» تصمیم گرفته‌اند که «به ارائه‌ی خدمات مخابراتی ادامه بدهند ... بر سر مشاغل خود بمانند و خدمات پایه‌ای مخابراتی را ارائه کنند». اتحادیه در بیانیه‌هایش مراقب بود تا از زبانی تدافعی استفاده کند و به اقداماتش با عنوان «تأمین کارمندان دفاتر برای خدمات ضروری» اشاره کند (اتحادیه کارگران مخابرات ۱۹۸۱).

مراکز تلفن اشغال‌شده در سرتاسر استان به سرعت دگرگون شدند. از سرپرستان خواسته شد تا یا ساختمان‌ها را ترک کنند یا در بخش‌های تعیین‌شده بمانند. اکثر کارکنان مدیریتی تصمیم گرفتند به خانه برگردند. اجازه‌ی ورود به سرپرستان، پلیس و خبرنگاران مایل به بازرسی از ساختمان‌ها داده شد و اعضای اتحادیه در سرکشی‌هایشان آن‌ها را همراه می‌کردند. در هر ساختمان دو مأموریت اصلی وجود داشت: (۱) حفاظت از ورودی‌ها به منظور محدود کردن دسترسی به ساختمان‌ها و اطمینان از این‌که اتحادیه در رأس امور باقی بماند، (۲) تأمین کارکنان اتاق‌های فرمان. رهبران اعتصاب در بسیاری از نواحی، ۵ روز کامل را داخل ساختمان‌ها ماندند، اما قسمت اعظم کارگران طبق برنامه تنظیم‌شده‌ی اتحادیه وارد و خارج می‌شدند.

هیئت‌رئیس‌هی اتحادیه مقررات عمومی را برای مدیریت ساختمان‌های اشغالی تنظیم کرد، از جمله تدارک شرایطی که در آن «هیچ نوع خشونت و خرابی به وجود نیاید». موضع اتحادیه در برابر تلاش احتمالی پلیس برای بیرون راندن اشغال‌کنندگان، واداشتن اعضا به مقاومت مسالمت‌آمیز از طریق نشستن یا دراز کشیدن بود تا نیروهای پلیس را مجبور کند [که برای بیرون راندن کارگران] تک‌تک آن‌ها را از جا بلند کند. کارگران در بیش‌تر ساختمان‌های اشغالی جلساتی برگزار کردند و تدابیری برای شیفت‌ها، مأموریت‌ها و «مقررات اشغال» اندیشیدند.

با قرار گرفتن مهار امور در دست کارگران، نظم و ترتیب سفت و سختی که شرکت طلب می‌کرد در محیط کار کنار گذاشته شد. اپراتورها دیگر ملزم نبودند که برای رفتن به دستشویی علامتی روی میز سرپرستان بگذارند. زمان‌های استراحت در زمان‌های لازم داده می‌شد، و هیچ‌کس برای صرف زمان بیش از حد با یک تماس گیرنده تویخ نمی‌شد. کارگران اگر متوجه می‌شدند که تعداد تماس‌ها در حال بالا رفتن است، اپراتورهای داوطلبی را به خدمت می‌گرفتند و برای استفاده از دستگاه‌های ارتباطی آموزش‌شان می‌دادند. اپراتورها شکل جوابگویی

به مشترکین را که بنا به خواست شرکت مبتنی بر پاسخ‌های خشک و مکانیکی بود تغییر دادند؛ در برخی مناطق اپراتورها توافق کردند که در پاسخ به درخواست‌های راهنمای شماره‌های تلفن از [عبارت] «راهنمای مشترکین اتحادیه کارگران حمل و نقل» یا «مخابرات بریتیش کلمبیا، تحت کنترل کارگران» استفاده کنند. کارگران به‌منظور کاستن از یکنواختی کارشان، مشاغل‌شان را به‌صورت چرخشی درآوردند. بسیاری از کارگران در ساختمان‌ها می‌گشتند و با مشاغل و وظایفی آشنا می‌شدند که در طول سال‌ها کار برای شرکت مخابرات چیزهایی درباره‌شان شنیده بودند اما در عمل هیچ‌گاه آن‌ها را ندیده بودند. برای بسیاری این نخستین بار بود که سایر قسمت‌های ساختمان‌ها را می‌دیدند. در بعضی ساختمان‌ها اتاق استراحت کارگران و کافه‌تریاها به مراکزی برای نگهداری کودکان تغییر یافته بود.

باین‌همه، تفاوتی اساسی در حاکم شدن فضای همکاری و مسئولیت‌پذیری به‌چشم می‌خورد. کارگران فنی و کارکنان اداری رفته‌رفته احترام بیش‌تری برای اپراتورها قائل می‌شدند و هم‌دلی بیش‌تری با استرس موجود در شغل آن‌ها نشان می‌دادند. بسیاری از کارگران فنی بعد از فقط یک ساعت کار اپراتوری از آن دست می‌کشیدند و اصلاً باورشان نمی‌شد کسی بتواند تحت چنین شرایطی هفت ساعت در روز کار کند. در طی سال‌ها برای اولین بار بود که کارگران مخابرات در خصوص کاری که انجام می‌دادند احساس غرور می‌کردند. کارگران کماکان می‌توانستند تا اندازه‌ای کنترل و اقتدار خود را به‌کرسی بنشانند، اما این آزادی محدود شده بود چراکه این ماشین‌آلات بودند که آهنگ و ساختار کار را تعیین می‌کردند. اکثر کارگران با خلاصی از احساس نظارت دائمی، کاملاً احساس رهایی می‌کردند.

پنج روزی که اتحادیه مراکز مخابرات را اشغال کرده بود برای آن‌ها کیفیتی شورانگیز داشت. در بیش‌تر مناطق جهان، تصرف مراکز تلفن از سوی کارگران گام نخست یک انقلاب قلمداد شد. در حالی که رسانه‌ها این اشغال را نوعی «آناششی» توصیف کردند، بسیاری آن را در حکم اوج گرفتن بیش‌ازپیش یک منازعه‌ی کارگری دیرپا می‌دیدند (روزنامه ونکوور ۱۹۸۱). اتحادیه با تصرف ساختمان‌های مخابرات پا را فراتر از مرزهای معمول چانه‌زنی جمعی گذاشته بود، باین‌حال اعضای اتحادیه دریافته بودند آنچه اشغال را ضروری و به‌واقع معقول می‌کرد، ناتوانی‌شان در داشتن هر نوع تاثیر بر شرکت مخابرات از طریق روش‌های سنتی بود.

مجموعه‌ی خاصی از شرایط دست به دست هم دادند تا اتحادیه هم‌دلی عموم مردم را به دست بیاورد. به درازا کشیدن دادرسی‌های مربوط به نرخ‌های کمیته رادیو-تلویزیون و مخابرات کانادا، شرکت مخابرات بریتیش کلمبیا را در معرض فشار اجتماعی قرار داد. در این دادرسی‌ها که به‌دقت از جانب عموم مردم دنبال می‌شد، نفرات شرکت بریتیش کلمبیا دائماً یادآور سودهای کلان شرکت و مدیریت متکبر آن بودند. وقتی کارگران صحبت از ناموجه بودن افزایش نرخ‌های شرکت کردند و کیفیت خدمات شرکت را به نقد کشیدند، هم‌دلی اجتماعی ناچیزی برای شرکت باقی ماند.

حمایت توده‌ای از اقدام کارگران

زمانی که شرکت از امضای توافق‌نامه سرباز زد، به‌دلیل تضعیف مناسبات کاری به‌طور گسترده‌ای محکوم شد. اقدام اتحادیه به اشغال عملی مسالمت‌آمیز و منظم بود که تداوم ارائه‌ی خدمات پایه‌ای مخابراتی برای جامعه را نیز در نظر گرفته بود. برای بسیاری، این‌که مشترکین بتوانند با اپراتورها گپ بزنند تازگی داشت. با

تداوم روند تأمین نیرو برای خدمات اپراتوری، اتحادیه قادر بود، واضح‌تر از هرگونه شرح وضعیتی توسط رسانه‌ها، به جامعه نشان بدهد که مایل به ادامه‌ی خدمات‌رسانی است. حال که اوضاع در کنترل اتحادیه بود، فشارها متوجه شرکت شده بود.

علاوه بر توجه و حمایت عمومی، اتحادیه مرکزی استان، یعنی **فدراسیون کارگری بریتیش کلمبیا**، نیز این نزاع را از نزدیک زیر نظر داشت. بزرگترین اتحادیه‌ی بخش خصوصی این فدراسیون و **تشکل چوب‌بران بین‌المللی آمریکا** در حمایت از کارگران وارد شدند تا با افزایش نرخ‌های **مخابرات بریتیش کلمبیا** مخالفت کنند. با توجه به در دست گرفتن کنترل ساختمان‌های مخابرات در سطح استان، فدراسیون برای یک گردهم‌آیی فوق‌العاده به نیروهای وابسته به خود فراخوان داد و راهبردی را پیشنهاد داد مبتنی بر حمایت از کارگران مخابرات و نیز سه گروه دیگر از کارگران اعتصابی. فدراسیون این منازعات را بخشی از عملیات وسیع‌تر **انجمن کارفرمایان بریتیش کلمبیا** توصیف کرد که قصد داشت در رابطه با چانه‌زنی‌های جمعی «مانع‌تراشی» کند، از این لحاظ که با استفاده از دادگاه‌ها و احکام ممنوعیت و کمیته‌های تحقیق در صنایع، منازعات را فرسایشی و از چانه‌زنی شانه خالی کند. فدراسیون در واکنش به این حملات روبه‌افزایش اعلام کرد که در حمایت از کارگران اعتصابی یک «برنامه‌ی روبه‌افزایش از اقدام اقتصادی» را آغاز خواهد کرد. رئیس فدراسیون وعده داد: «ما با استفاده از تمام نیروی سنت مبارزه‌جویی مان در این اعتصاب‌ها پیروز می‌شویم». رئیس فدراسیون این مرحله جدید از منازعه را یک «جنگ مناسبات کارگری صنعتی با کارفرمایان بریتیش کلمبیا» توصیف کرد (فدراسیون کارگری بریتیش کلمبیا ۱۹۸۱).

روز بعد، رهبران **فدراسیون کارگری بریتیش کلمبیا** با گشت‌زنی در ساختمان ویلیام فارل واقع در خیابان ۷۶۸ سیمور در ونکوور بر حمایت خود از اشغال تأکید کردند. این بازدید با ثابت کردن حمایت **فدراسیون از کارگران مخابرات** روحیه‌ی آن‌ها را تقویت کرد. روزنامه ونکوور پراوینس، برای نشان دادن اهمیت این بازدید، این اقدام را ستایشی از اشغال اتحادیه کارگران مخابرات نامید و هشدار داد که این ماجرا می‌تواند به «دستورالعملی برای آنارشی» بدل شود. روزنامه **ونکوور پراوینس** این پرسش را مطرح کرد: «حال که حمایت از تصرف دارایی‌ها به امری مسبوق‌به‌سابقه بدل شده آیا دور از تصور است که روزی، برای مثال، اسکله‌ها توسط باربران، اتوبوس‌ها توسط رانندگان و بانک‌ها توسط متصدیان‌شان تصرف شوند؟ تمام این‌ها می‌توانند به یک اندازه موجه باشند» (۱۹۸۱).

پیوند خوردن با اقدامات جمعی جهانی

این اشغال در زمان مساعدی با دیگر رویدادهای جهانی مقارن شد. در طی روزهای اشغال، رسانه‌ها گزارش‌هایی را از اشغال کارخانه‌ها و کارگاه‌های لهستان توسط اتحادیه کارگری **همبستگی** منبیره می‌کردند. بسیاری از رهبران غرب آشکارا از کارگران لهستانی دفاع و دولت لهستان را محکوم کردند. این وضعیت در عمل به اشغال‌ها به‌عنوان شکلی از نارضایتی عمومی مشروعیت بخشید.

گشودگی اتحادیه کارگران مخابرات در دعوت از گزارشگران به داخل ساختمان‌های اشغال‌شده **مخابرات بریتیش کلمبیا** به وضوح نشان داد که کارگران به‌نظر خودشان هیچ چیزی برای پنهان کردن ندارند و از تحقیق و تفحص علنی نیز هراسی ندارند. به‌علاوه گشت‌زنی رسانه‌ها [در ساختمان‌های اشغال‌شده] به اتحادیه

امکان داد تا اتهامات شرکت مبنی بر آسیب دیدن تجهیزات شرکت را رد کند. علاوه بر این، اشغال‌کنندگان این فرصت را یافتند تا مطالبات خود را با شرح دست‌اولِ انبوهی از شکایات دیرینه‌شان رسانه‌ای کنند.

باتوجه به آسیب‌پذیری تجهیزات موجود در ساختمان‌های اشغال‌شده توسط اتحادیه، بسیار نامحتمل بود که پلیس خطر یورش غافل‌گیرکننده و بیرون‌انداختن کارگران را به‌جان بخرد. در حقیقت، تا جایی که به نیروهای پلیس مربوط می‌شد، تا زمانی که دادگاه مجوزی به آن‌ها ارائه نکرده، این اشغال‌بخشی از منازعه‌ای کاری بود و ازین‌رو برنامه‌ای برای مداخله نداشتند. اتحادیه نیز از جانب خود تضمین کرده بود که هیچ آسیبی به تجهیزات نرسد. اما شرایط با تلاشی برای به‌زور بیرون‌انداختن کارگران می‌توانست به‌سرعت تغییر کند. با وجود این که اتحادیه از کارگران خواسته بود که در صورت تلاش برای بیرون‌انداختن‌شان به‌شکلی مسالمت‌آمیز مقاومت کنند، در گرماگرم چنین تقابلی، سخت می‌شد نوع واکنش کارگران و پلیس را پیش‌بینی کرد. هم‌چنین باتوجه به این که کنترل شبکه مرکزی ارتباطات استان در دست کارگران بود، هر اقدامی که در یکی از بخش‌های استان رخ می‌داد، می‌توانست فوراً به سایر مراکز اشغال‌شده مخابره شود. اشغال‌کنندگان علاوه بر اتصالات مخابراتی درون‌استانی بریتیش کلمبیا، کنترل اتصالات با آسیا، شبکه دفاعی مخابرات سواحل غربی کانادا و خطوط رادیو و تلویزیون ملی را در دست داشتند. هر تلاشی برای منزوی کردن یک مرکز تلفن مستلزم قطع کامل ارتباطات شهرها و حتی منطقه‌ها بود. دست زدن به چنین مخاطره‌ای، که به قطع شبکه‌های ارتباطی منجر می‌شد، غیرقابل تصور بود.

پیش از گسترش اشغال در سطح استان، شرکت در خصوص تصرف نانایمو در فرآیند پیگیری اتهام تخطی از حکم دادگاه علیه اتحادیه بود. شرکت مخابرات بریتیش کلمبیا این اتهام را مطرح کرد که طبق حکم منع، دادگاه در دسامبر سال ۱۹۸۰ مشخصاً تحصن‌ها را ممنوع کرده و این اشغال دسته‌جمعی تخطی از این حکم محسوب می‌شود. تاریخ دادگاه برای دوشنبه‌ی بعدی، ۹ فوریه، مقرر شد و در طول آخر هفته اشغال‌کنندگان به بحث درباره‌ی نتیجه‌ی احتمالی این دادرسی قضایی در خصوص اتهامات تخطی پرداختند.

مواجه شدن کارگران با چالش حقوقی و احکام دادگاه

اتحادیه در دفاع از خود استدلال کرد که اشغال در نتیجه‌ی تعلیق کارگران مخابرات در دانکن و نانایمو از سوی شرکت بوده است. وکیل اتحادیه ماهیت مسالمت‌آمیز تحصن‌ها را مطرح و به صدمه ندیدن تجهیزات شرکت اشاره کرد. اشغال شرکت، در واقع، از وخامت ستیزهای فزاینده در شرکت مخابرات کاست. درضمن، با تداوم ارائه‌ی خدمات مخابراتی توسط اتحادیه، منافع عمومی نیز تأمین شد. یک مقام اتحادیه‌ای در نانایمو در استشهادی به دادگاه اذعان کرد: «این نظر من و هیئت رئیسه‌ی شاخه‌ی محلی ۳ {نانایمو} وابسته به اتحادیه‌ی کارگران مخابرات است که ما از مواجهه‌ی جدی‌تر اتحادیه و شرکت جلوگیری کردیم» و به واسطه‌ی اشغال، مناسبات بین کارگران و مدیریت رده‌پایین بهبود یافت (دادگاه عالی بریتیش کلمبیا ۱۹۸۱).

دادگاه استدلال اتحادیه را نپذیرفت و اتحادیه را متهم به این کرد که خود را در مقام یگانه تشخیص‌دهنده‌ی این که «چه چیز بیش از همه به مصلحت عموم، اعضای اتحادیه و حتی شرکت است» قرار داده است. قاضی با مقصر شناختن اتحادیه در خصوص تخطی کیفی، این اتهام را مطرح کرد که «تصور هتاک‌ای عیان‌تر از این به مرجعیت این دادگاه، قانون و اصول پایه‌ای یک جامعه‌ی نظم‌مدار دشوار خواهد بود.» دادگاه مقرر کرد

که اتحادیه باید مبلغ نامشخصی غرامت پردازد و این که این غرامت در ازای هر روزی که اتحادیه به اشغال خود ادامه بدهد افزایش می‌یابد (همان). با توجه به این که دادگاه در انتظار پاسخ اتحادیه به دستور تخلیه‌ی ساختمان‌ها بود، این حکم برای دو روز به حالت تعلیق درآمد.

پایان اشغال شرکت از سوی کارگران و اتحادیه

باین که اعضای اتحادیه عهد بسته بودند تا امضاء قرارداد در ساختمان‌ها بمانند، رهبران اتحادیه دریافت کردند که باتوجه به محکوم شدن در دادگاه سرانجام مجبور به ترک ساختمان‌ها خواهند شد. بحث به این معطوف شد که آیا رویه‌ی مقاومت مسالمت‌آمیز ادامه بیابد یا خیر. هیئت‌رئیس‌ی اتحادیه دریافت بود که ادامه‌ی این رویه به دودستگی در اتحادیه خواهد انجامید چرا که برخی اعضا ماندن تا اجرای حکم را برمی‌گزینند و برخی به خواست خود بیرون می‌روند. در صورتی که برخی از کارگران از روی ترس از بازداشت شدن یا ارباب فیزیکی ساختمان‌ها را ترک می‌کردند، وحدت، همکاری و احساس همگانی مثبتی که در طول اشغال به وجود آمده، از بین می‌رفت. به علاوه، مواجهه با پلیس که جزء جدایی‌ناپذیر این رویه بود می‌توانست منجر به خسارت و خشونت بشود، که صرف نظر از اوضاع و احوالی که پیش می‌آمد، تقصیرها را به گردن اتحادیه می‌انداخت. در این صورت اتحادیه حمایتی را که تا آن زمان از آن برخوردار بود از دست می‌داد.

رویه‌ی دوم - سرپیچی از حکم دادگاه - به بحث گذاشته شد، اما نظر اکثریت بر این بود که این رویه می‌تواند به ازهم‌پاشیدن اتحادیه بیانجامد. اتحادیه‌ی کارگران مخابرات با محکوم شدن به تخطی کیفری طرف حسابش دیگر فقط شرکت مخابرات نبود. سرپیچی از حکم دادگاه به منزله‌ی درگیر شدن اتحادیه با پلیس، دادگاه و احتمالاً ارتش و مخلص کلام، با دولت کانادا بود.

هیچ کدام از این دو گزینه واقع‌بینانه تلقی نمی‌شدند و بنابراین هیئت‌رئیس‌ی اتحادیه تصمیم گرفت دستور به پایان اشغال بدهد. با وجود کارگران در خیابان‌ها و پشت‌گرمی اتحادیه به هم‌دلی عمومی، آن‌ها [هیئت‌رئیس‌ی اتحادیه] چنین استدلال می‌کردند که کماکان می‌توان در این منازعه پیروز شد. رهبری اتحادیه در پیامی به ساختمان‌های اشغال‌شده کارگران را به خاطر اشغال شرکت ستود و اذعان کرد: «با وجود کارشکنی‌های فراوان مدیریت که هدفش تعطیل کردن شرکت است، ما به ارائه‌ی خدمات مخابراتی به مردم بریتیش کلمبیا ادامه دادیم». [در این پیام] رأی دادگاه به‌عنوان «پیشکش کردن گزینه‌ی امکان تعطیلی به شرکت مخابرات بریتیش کلمبیا» توصیف شد، امری که «شرکت به‌تنهایی قادر به انجام آن نبود»، و هم‌چنین، رهبری اتحادیه شدت یافتن اقدامات‌شان در شکل یک اعتصاب سراسری استانی را وعده داد. این بیانیه شامل دستورالعمل‌هایی بود که باید در حین تخلیه‌ی ساختمان‌ها رعایت می‌شد. اتحادیه باتوجه به این که پیش‌بینی می‌کرد شرکت کارگران را به خرابکاری متهم کند، به [شاخه‌های اتحادیه در] نواحی محلی دستور داد تا بازدیدهایی را از ساختمان‌های اشغال‌شده ترتیب بدهند؛ قرار بر این بود کارگران فقط بعد از محرز شدن این که هیچ‌یک از تجهیزات یا تأسیسات مخابراتی آسیب ندیده، با نظم و ترتیب مایملک شرکت را ترک کنند (اتحادیه کارگران حمل و نقل ۱۹۸۱).

بیش‌تر ساختمان‌ها تا اواخر عصر روز دوشنبه یا اوایل صبح روز سه‌شنبه تخلیه شده بودند. تنها استثناء ساختمان ۷۶۸ سیمور، «مرکز اصلی» مخابرات بریتیش کلمبیا، بود. بازدید از این ساختمان دوازده طبقه در

ساعت ۹ صبح روز سه‌شنبه آغاز شد و هنگام ظهر با خروجی دسته‌جمعی پایان یافت. اعضای اتحادیه‌های کارگری، که عمدتاً کارگران ساختمانی مرکز شهر ونکوور بودند، کمی پیش از ظهر محل کار خود را ترک کردند و در برابر ساختمان **مخابرات بریتیش کلمبیا** در یک نمایش توده‌ای از همبستگی گرد هم آمدند. تظاهرات‌کنندگان خیابان را اشغال کرده بودند و جمعیت انبوهی گاراژ پارکینگی چهار طبقه را که روبه‌روی ساختمان مخابرات بود، پر کرده بود. هنگام ظهر کارگران مخابرات با هدایت یک کارگر اتحادیه‌ای که نی‌انبان می‌نواخت، ساختمان را به‌صورت دسته‌جمعی ترک کردند.

در چند روز نخست این اعتصاب همه‌جانبه، شاخه‌ی محلی اتحادیه‌ی کارگران مخابرات در سرتاسر استان ورودی‌بند‌های اعزامی خود را فرستاد تا به کلی هر آن چیزی که به **مخابرات بریتیش کلمبیا** مرتبط می‌شد را تعطیل کنند. رهبری اتحادیه هشدار داد که اتحادیه در انتظار محکوم‌شدن به تخطی از حکم دادگاه است و نقض هرچه‌بیش‌تر این حکم اتحادیه را در وضعیتی پرمخاطره قرار می‌دهد. به سردهسته‌های اعتصاب‌های محلی گفته شد تا ورودی‌بندی‌ها را به دو کارگر در برابر ورودی هر ساختمان محدود کنند. بازگشت به خیابان‌ها بعد از اشغال پنج‌روزه به شور و هیجان کارگران دامن زده بود.

نتیجه و واکاوی اشغال کارگران مخابرات بریتیش کلمبیا

با توجه به پایان اشغال و به دلیل تمرکز افزایش‌یافته‌ی توجهات در سطحی ملی به این منازعه، وزیر کار فدرال میانجی‌گر ارشد خود را روانه‌ی پایان بخشیدن به این مجادله کرد. مذاکرات شروع شد اما با گذشت شش روز پس از طرح شدن خواست شرکت، مبنی بر این که هرگونه مصالحه به شرط بالا بردن قیمت ارتباطات تلفنی خواهد بود، متوقف شد. این خواسته حتی میانجی‌گر وزیر را نیز بهت‌زده کرد و وی اذعان کرد: «به توافقی دست یافتیم اما نمی‌توانم با موقعیتی کنار بیایم که یک طرف [مذاکره، یعنی **مخابرات بریتیش کلمبیا**] طرف سومی [کمیته رادیو-تلویزیون و مخابرات کانادا] را وارد صحنه کند». به بیان میانجی‌گر وارد کردن افزایش نرخ‌ها به توافق‌نامه‌ی جمعی «تجربه‌ی جدیدی در میانجی‌گری‌هایی است که من تاکنون درگیرشان بوده‌ام». وزیر کار فدرال آن را «عجیب و غریب» خواند و این مطالبه را «کاملاً خارج از حیطه‌ی مناسبات کارگری» توصیف کرد، «... بنا به تجربه‌ام در تاریخ هیچ موردی را نمی‌شناسم که در آن شرکتی مرتبط با خدمات شهری پیش‌ازاین چنین بندی را در یک توافق‌نامه جمعی آورده باشد» (ونکوور سان ۱۹۸۱).

روزنامه‌ها نیز به‌سرعت پیشنهاد شرکت را محکوم کردند. **روزنامه ونکوور سان** آن را «باج‌خواهی شرکت» نامید، و شرکت را متهم کرد به این که «با حرکتی ناشیانه به اعتبار خود در این منازعه ضربه زده است». **روزنامه پراوینس** پیشنهاد شرکت را «مضحک» خواند و عنوان کرد: «هیچ شرکتی نمی‌تواند انتظار بهبودی تضمین‌شده در هزینه‌هایش را داشته باشد و دادن چنین پیشنهادی فقط از شخصی برمی‌آید که در ناکجاآباد زندگی می‌کند». (ونکوور پراوینس ۱۹۸۱، ونکوور سان ۱۹۸۱).

شرکت در واکنش به اعتراضات عمومی موافقت کرد که مذاکرات را با یک میانجی‌گر جدید از سرگیری؛ در دوم مارس توافق‌نامه‌ای موقتی حاصل شد. با این‌همه تا پایان این منازعه فاصله زیادی باقی مانده بود. سرپرستان در مدت اعتصاب، در مجموع ۲۴ عضو اتحادیه را به‌دلیل فعالیت‌های مرتبط با اعتصاب اخراج کردند. اتحادیه این اخراج‌ها را حرکتی برای قربانی جلوه دادن خود از سوی شرکت معنا کرد و مدعی شد

که اگر به شرکت اجازه داده شود که از مسئولیت این اخراج‌ها شانه خالی کند «هر کارفرمای اعتصاب‌زده‌ای برای تضعیف اتحادیه‌ی مربوطه و شکستن اعتصاب، به‌سادگی دست به اخراج اعتصاب‌کننده‌ها خواهد زد» (کلارک ۱۹۸۱).

شرکت استدلال کرد که تمام کارکنان اخراج‌شده «از امتیاز اعتصاب خود سوءاستفاده کرده‌اند»، عبارتی که اعضاء اتحادیه را خشمگین کرد چرا که اعتصاب را حق خود و نه یک امتیاز می‌دانستند. **مخابرات بریتیش کلمبیا** پیشنهاد کرد که بازگشت به کار این ۲۴ نفر را اتحادیه از طریق رویه‌ی رسیدگی به شکایات پیگیری کند. شرکت اصرار داشت که تا مشخص شدن سرنوشت آن ۲۴ نفر، سایر اعتصاب‌کنندگان به کار خود بازگردند. اتحادیه این پیشنهاد را رد کرد و در ۶ مارس گفت‌وگوها بار دیگر متوقف شد (ونکوور پراوینس ۱۹۸۱).

در آخرین هفته‌ی ماه فوریه، فدراسیون کارگران بریتیش کلمبیا اعلام کرد که به‌عنوان حرکتی نیروبخش در حمایت از کارگران، اعتصاب‌های عمومی یک‌روزه‌ای در مناطق مختلف مخابرات استان برگزار شود. فدراسیون هشدار داد که این اقدامات یک‌روزه ممکن است به اعتصابی عمومی در سطح استان منتهی شود. نانایمو، که اشغال از آن‌جا آغاز شده و شهری بود که به سنت‌های نیرومند کارگری‌اش معروف است، به‌درستی به‌عنوان کانون نخستین اعتصاب انتخاب شد (کالگری هرالد ۱۹۸۱، فدراسیون کارگری بریتیش کلمبیا ۱۹۸۱).

جمعه ۶ مارس، شهر نانایمو برای یک روز به‌کل از حرکت بازایستاد. قایق‌های مسافربر و باربر، اتوبوس‌ها، صنایع کاغذسازی، چوب‌بری‌ها، باراندازها، خواروبارفروشی‌ها، کارگاه‌های ساختمانی، دفاتر دولتی استان، مشروب‌فروشی‌ها، دفاتر دولتی فدرال، دفاتر پست، یعنی هر محلی از کار بر عهده‌ی عضو از اتحادیه‌ای بود، از بامداد پنج‌شنبه تا بامداد جمعه تعطیل شد. رسانه‌ها این حرکت هم‌بسته را محکوم کردند، اما به‌رغم این انتقادات، فدراسیون اعلام کرد که در روز ۲۰ مارس در شرق کتیانس، یکی از منابع مهم استخراج معدن و جنگل‌داری، دومین حرکت هم‌بسته رخ خواهد داد (ونکوور سان ۱۹۸۱).

در ۱۴ مارس، شرکت و اتحادیه بر روی یک توافق‌نامه‌ی بازگشت‌به‌کار به توافق رسیدند. در صورت تصویب قرارداد از سوی اعضاء، تمامی کارکنان می‌بایست در ۲۳ مارس به محل کار خود بازمی‌گشتند. عصر روز قبل از بازگشت به کار، قرار بود یک قاضی تصمیم موقت الزام‌آوری را درخصوص ۲۴ کارگر اخراج‌شده ارائه کند؛ او این اختیار را داشت که تعلیق از کار را برای برخی یا تمامی آن‌ها پیشنهاد کند. کسانی که تعلیق شده بودند صبح ۲۳ مارس به محل کار خود بازمی‌گشتند اما بلافاصله محل را ترک می‌کردند، با این حال حقوق کامل خود را پیش از اعلام نتیجه‌ی نهایی حکمیت دریافت می‌کردند (هوپ ۱۹۸۱). [۳] طی هفته‌ی بعد اتحادیه جلساتی را برای به تصویب‌رساندن [قرارداد] در کل استان برقرار کرد. ۲۰ مارس، قرارداد پذیرفته شد و روز بعد به امضا رسید. **فدراسیون کارگری بریتیش کلمبیا** اعتصاب یک‌روزه‌ی دوم را برای مدت نامعلومی به تعویق انداخت.

با بازگشت کارگران مخابرات، قاضی — آلن هوپ — تصمیم موقت خود را گرفت که طبق آن ۱۰ نفر از کارکنان موقتاً تعلیق می‌شدند. قاضی، کمی بیش‌تر از یک هفته بعد، در گزارش پایانی خود، با این استدلال که اعتصاب خالی از خشونت بوده است، حکم به بازگشت تمامی کارگران تعلیق‌شده داد. با توجه به حضور ۱۰ هزار کارگر در اعتصاب، او این‌طور استدلال کرد که «آمار و ارقام در این منازعه نشان می‌دهد که روزانه صدها

برخورد بین اعضای اتحادیه و سرپرستان وجود داشته است». و ادامه داد: «می‌توانم بگویم که از این صدها برخورد که میان افراد رخ داده، حتی یک مورد هم نبوده که در آن خون از بینی کسی آمده باشد». **مخابرات بریتیش کلمبیا** فوراً اعلام کرد که درخصوص این «تصمیم الزام‌آور» به دیوان عالی بریتیش کلمبیا درخواست استیناف خواهد داد. [۴] بعد از کشمکشی ۵۲۶ روزه، از جمله اعتصابی چهارماهه، اشغالی هفت‌روزه در نانایمو، اعتصابی پنج روزه در مراکز تلفن در سطح استان، اعتصاب عمومی یک‌روزه‌ای در نانایمو، دخالت وزیر کار فدرال و وزیر کار استانی، رهبران استانی جناح مخالف و چندی از میانجی‌گران، کارگران مخابرات توافق‌نامه‌ی جمعی دیگری را منعقد کردند.

نتیجه‌گیری

اشغال کارگری مخابرات اقدام چشم‌گیری بود که از حدود معمول چانه‌زنی جمعی فراتر رفت. نکته‌ی کلیدی در این مناقشه تصمیم کارگران مخابرات برای به چالش کشیدن حق مدیران در مدیریت خودسرانه‌ی این صنعت بود. و برای مدت زمان کوتاهی، پیش از آن‌که اتحادیه در برابر حکم دادگاه تسلیم شود، فرصتی بود برای مجسم کردن این‌که اگر شرکت مخابرات را کارگران مخابرات اداره کنند، یا باراندازها را باریان و اتوبوس‌ها را رانندگان و بانک‌ها را متصدیان، اوضاع چگونه پیش می‌رود.

دخالت کارگران مخابرات در دادرسی‌های تنظیم نرخ‌ها به شکل‌گیری فهم جدیدی از حقوق و اختیارات‌شان انجامید چنان‌که در نقش متخصصان صنعت ارتباطات با دیگر اتحادیه‌های کارگری، جامعه و گروه‌های مصرف‌کننده متحد شدند. بعد از نزدیک به یک سده مدیریت علمی و مهارت‌زدایی، کارگران مخابرات تشخیص دادند که کماکان تولیدکنندگان اصلی و به‌معنای دقیق کلمه متخصصان کار در این صنعت، آن‌ها هستند. با هر پیشرفت فناورانه و همراه با تجدید ساختار بنیادی کار، کارگران پیش از آن‌که دیر شود این نیاز مبرم را تشخیص دادند که صدای خودشان و دغدغه‌هایشان در محیط کار را قاطعانه نشان بدهند.

معضل پیش‌روی کارگران مخابرات این بود که درست زمانی که داشتند لزوم تأکید بر کنترل بیش‌تر در تصمیم‌گیری‌های محیط کارشان را تشخیص می‌دادند، توان‌شان در صنعت برای رسیدن به این امتیازات عمده از شرکت را از دست دادند: آن‌ها توانایی تعطیلی تولید را از دست دادند. از این نظر، تجربه‌ی کارگران مخابرات تفاوت چندانی ندارد با آن‌چه در بسیاری از محیط‌های کاری سازمان‌یافته در حال رخ دادن است، که در آن‌ها کارگران تضعیف مداوم حربه‌ی اعتصاب‌شان را تجربه کرده‌اند، خواه به‌واسطه‌ی استفاده از فناوری و آوردن گروهی از نیروهای حرفه‌ای که مشمول چانه‌زنی‌ها نمی‌شوند، خواه به‌واسطه‌ی محدودیت‌های قانونی در خصوص حق اعتصاب، و خواه به‌واسطه‌ی نقش دادگاه‌ها در حدو مرز گذاشتن برای فعالیت‌های اعتصابی. جا دارد به یاد داشته باشیم که اقدام کارگران مخابرات برخاسته از موضع ضعف آن‌ها بود تا قدرت‌شان. می‌توان تصور کرد که اگر اعضا از تعطیلی‌ها نمی‌ترسیدند، به وعده‌ی شرکت در تضمین امنیت شغلی‌شان اعتماد می‌کردند و در می‌یافتند که می‌توانند از طریق اقدامات کارگری سنتی شرکت را بیش‌تر تحت فشار لازم قرار دهند، اشغال رخ نمی‌داد. پیامد تضعیف توان کارگری اتحادیه‌ها از طریق تغییرات فناورانه و اتوماسیون، لزوماً به معنای آرامش در فضای صنعت نخواهد بود.

به‌علاوه توجه به سرعت تغییر در آگاهی کارگران مخابرات از سال ۱۹۶۹ تا ۱۹۸۱ آموزنده است. کم‌تر از

یک دهه پیش از اشغال، اتحادیه‌ی کارگران مخابرات در درون جنبش کارگری تا اندازه‌ی زیادی به‌عنوان یک «اتحادیه‌ی طرف‌ شرکت» شناخته می‌شد. در اعتصاب سال ۱۹۶۹، هیئت رئیسه‌ی اتحادیه نگران این بود که نمی‌تواند اعضای خود را به اعتصاب بکشاند. [اما] در زمان اشغال سال ۱۹۸۱، هیئت رئیسه‌ی اتحادیه بر سر این که نمی‌توانست کارگران را متقاعد به پایان بخشیدن به اشغال کند، واقعاً به مشکل برخورد کرده بود.

* این مقاله ترجمه‌ای از فصل هجدهم کتاب زیر است:

Azzellini, D. Ness, E. (Eds). (2011). Ours To Master and To Own: Workers Control From the Commune to the Present. Haymarket Books.

عنوان اصلی مقاله:

Recipe for Anarchy British Columbia's Telephone Workers' Occupation of 1981 by Elaine Bernard.

یادداشت‌ها

۱. این مقاله‌ی بازبینی شده با اجازه‌ی ناشر کتاب زیر از نو منتشر شده است:
Workers, Capital, and the State in British Columbia: Selected Papers, edited by Rennie Warburton and David Coburn ©University of British Columbia Press, 1988. All rights reserved by the publisher.
۲. picket: کارگر یا گروهی از کارگران در اعتصاب به ویژه در زمانی که با کارفرمایان به توافق نرسیده‌اند و بیرون از ساختمان اعتراض می‌کنند و مانع ورود دیگر کارگران به داخل می‌شوند. - مترجم.
۳. چنانچه قاضی تصمیم به تعلیق یا مرخص کردن یک نیرو(ها) می‌گرفت، اتحادیه باید دستمزد این نیروها را به شرکت مسترد می‌کرد.
۴. رأی قاضی هوپ فقط برای ۲۳ عضو به کار بسته شد. یکی از کارکنان اخراجی، مورت جانسون، زمانی که با اتهام تخریب اموال شرکت اخراج شد، به دلیل افترا علیه شرکت مخابرات بریتیش کلمبیا شکایت کرد. شرکت بعدتر عذرخواهی کرد و توضیح داد که این اتفاق به دلیل تشخیص اشتباه بوده است. جانسون با دریافت عذرخواهی کتبی شرکت، شکایت خود علیه شرکت را پس گرفت.

منابع

- BC Federation of Labour. 1981a. Press release. February 7.
- ———. 1981b. Labour News 2, no. 1, March.
- BC Telephone Company. 1980. Bulletin 23, no. 192, December 3.
- Bernard, Elaine. 1982. The long distance feeling: A history of the Telecommunication Workers Union. Vancouver: New Star.
- Calgary Herald. 1981. B.C. labour group planning rotating general walkouts. March 4.

- Clark, Bill. 1981. Letter to the membership. March 5, 1981. UBC Library, Special Collections.
- CRTC. 1980a. Rate hearings. Vancouver, September 30–December 4.
- CRTC. 1980b. T.W.U. intervention to the CRTC hearings on B.C. Telephone Company’s request for a rate increase. July 31. UBC Library, Special Collections.
- CRTC. 1981. Telecom Decision CRTC, 81–3, British Columbia Telephone Company general increase in rate, January 29, 1981, 15–16. UBC Library, Special Collections.
- Department of Labour. 1969. Letter from D. S. Tysoe to W. P. Kelly, director, Conciliation and Arbitration branch. May 26.
- Hope, Allan. 1981. Arbitration award, B. C. Telephone and T. W. U. March 24, 25, 26, 27, 30. Nanaimo Times. 1981. BC Tel sit-in sweeps province. February 5.
- Supreme Court of British Columbia. 1981. Reason for Judgment, C804526. Vancouver, February 9.
- Vancouver Province. 1978. Tel union can return but.... February 10.
- ———. 1980. Long, ruthless battle seen at B.C. Tel. September 24.
- ———. 1981a. Recipe for anarchy. February 10.
- ———. 1981b. Preposterous proposal. February 19.
- ———. 1981c. B.C. Telephone advertisement, March 8.
- Vancouver Sun. 1981a. Desperate workers seize B.C. Tel office. February 4.
- ———. 1981b. Regan rips “bizarre” B.C. Tel. February 19.
- ———. 1981c. Corporate blackmail. February 20.
- ———. 1981d. Regional walkout brings island area to standstill. March 6.
- TWU 1981a. Press release. February 5.
- ———. 1981b. Press release. February 9.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-15V>



شورا: تجربه‌ها و چالش‌ها

۱۱ نوامبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: تارا بهروزیان

سایت نقد در پیوند با مبارزه‌ی طبقاتی و جنبش کارگری، به ویژه در پیوند با تجربه‌ی کارگران هفت‌تپه و فولاد اهواز، بر آن شد تا با هدف واکاوی تجربه‌های تاریخی تاکنون موجود جنبش شورایی و کنترل کارگری به انتشار سلسله‌نوشتارهایی درباره‌ی مبانی نظری و کنش‌های عملی این تجربه‌ها در نقاط گوناگون جهان دست زند. پس از انتشار [بیش از بیست مقاله](#)، با وجود عوامل متعدد و متنوع در پیدایش و پویش این تجربه‌ها و کنش‌ها در متن شرایط اجتماعی و تاریخی معین و نیز دلایل پیروزی‌ها و ناکامی‌های ویژه‌ی هر کدام در چارچوب یک جنبش خاص، اینک طرح‌واره‌ای از پرسش‌ها و چالش‌های کلی آشکار می‌شود که پرداختن به آن‌ها گام نخست در انتقال جوهره‌ی بنیادین این تجربه‌هاست.

بازخوانی این تجربه‌های تاریخی نشان می‌دهد که موضوع کنترل کارگری و شوراها با پرسش‌های نظری و عملی‌ای روبه‌رو است که پرداختن به آن‌ها دست‌کم افق دیدگاه ما را به حوزه‌ی به‌مراتب وسیع‌تر، دقیق‌تر و دشوارتر معضلات و چالش‌های واقعی گسترش می‌دهد. از این منظر این نوشتار فهرستی است از پرسش‌ها: سیاهه‌ای از پروبلماتیک‌ها در عطف به تجربه‌هایی معین که در رابطه با این مقالات و تجربه‌هایی که در آن‌ها

تحلیل یا گزارش شده‌اند، قابل استخراج‌اند. تحلیل و پاسخ‌گویی به این پرسش‌ها کاری است دامنه‌دار، دشوار، درازمدت و مستمر که خوشبین و امیدواریم نتایجش را در سایت «نقد» و در رسانه‌های دیگر ببینیم. چرا که باور داریم چشم‌پستن بر محدودیت‌ها، تضادها و چالش‌های تجربه‌های کنترل‌کارگری به تداوم آن‌ها هیچ کمکی نخواهد کرد و تنها نقد و آگاهی‌نقادانه و بررسی عینی ویژگی‌ها، دستاوردها و کاستی‌های این تجربه‌ها به برچیدن موانع موجود و اعتلای آن‌ها در آینده یاری خواهد رساند.

نقطه‌ی عزیمت ما در طرح این پرسش‌ها و تلاش برای یافتن پاسخ‌هایی برای آن‌ها، کشف نقاط توقف است. به نظر می‌رسد جنبش شورایی در سراسر جهان به دلیل تمام دوگانه‌هایی که در ادامه به آن‌ها خواهیم پرداخت، با نقاط توقفی روبه‌رو شده و عملاً هنوز از آن‌ها فراتر نرفته است. بنابراین ماهیت چنین بحثی اقتضا می‌کند که در آغاز نقطه‌توقف‌ها را مشخص کنیم تا پس از آن بتوانیم در جهت فرارفتن از آن‌ها و یافتن راه‌حلی در نظریه و عمل گام برداریم. از این رو هدف این نوشتار نه ارائه‌ی راه‌حل‌ها که طرح برخی از پرسش‌ها و دعوت برای تحلیل و تلاش جمعی برای پاسخ‌گویی به آن‌ها و گشودن چشم‌اندازهای نظری و تاریخی - و بالطبع عملی - نو است. بی‌شک سیاهه‌ی پرسش‌ها و چالش‌ها طولانی‌تر از این‌هاست.

مدلی انقلابی برای بدیل سوسیالیستی یا

اقداماتی در درون نظام موجود و قابل انطباق با آن؟

با بازخوانی تجربه‌ی شوراهای کارگری در نقاط مختلف جهان، دو گرایش یا دو جنبه‌ی به‌ظاهر متضاد در حوزه‌ی پراتیک و نظریه قابل شناسایی است. در جنبه‌ی نخست شورا به‌مثابه مدلی برای به کنترل درآوردن ابزار تولید، اجتماعی‌سازی، برقراری دموکراسی مستقیم، جامعه‌ای عاری از سلطه و استثمار، «راهبری آزادانه و آگاهانه‌ی تولید و بازتولید اجتماعی» و در یک کلام جایگزینی نظام اقتصادی سیاسی سرمایه‌دارانه با بدیلی سوسیالیستی و اشتراکی است. در جنبه‌ی دوم اما شورا راهکاری محدود و گاه تاحدودی غیرتهاجمی برای مطالبات معیشتی کارگران و مشارکت‌دادن آنان در فرایند تولید و دموکراتیک کردن آن قلمداد می‌شود که قابل انطباق با نظام سیاسی اقتصادی موجود است و الزماً مستلزم براندازی سازوکارهای سرمایه‌دارانه نیست.

در شرایط انقلابی که سطح بالاتری از ظرفیت‌های تغییر ساختاری سراسر جامعه را دربرمی‌گیرد، خود شکل شورایی سازماندهی، می‌تواند چالشی بنیادین برای نظم اقتصادی و سیاسی سرمایه‌داری باشد. با این حال بسیاری از موقعیت‌ها ممکن است منجر به ایجاد شکلی شود که به‌طرزی چشم‌گیر به وضعیت‌های انقلابی شبیه یا نزدیک باشد، بی‌آن‌که در پایان به نتیجه‌ای انقلابی بیانجامد (کوهن، ۱۳۹۸).

گرچه تجربه‌های شورایی و کنترل کارگری را به‌سادگی نمی‌توان به یکی از این دو نوع رویکرد منتسب کرد و این دو جنبه یا رویکرد را دو انتهای طیفی بسیار گسترده از جنبش‌های اجتماعی دانست، با این حال پرسش کلیدی این است که چگونه می‌تواند یک تجربه تاریخی به شرایطی بینجامد که مطالبات کارگران «فراگذرنده» شود، یعنی امکان و ضرورت نوع کاملاً جدیدی از جامعه را پیش بکشد؟

گرامشی و هم‌فکرانش در دوران انقلابی ۱۹۲۰ ایتالیا، شوراهای کارخانه را «در حکم نطفه‌ی دولت کارگری مشابه شوروی» می‌دانستند. آن‌ها کمیسیون‌های داخلی کارخانه‌ها را «ارگان‌های قدرت پرولتری» قلمداد

می‌کردند که قرار است جایگزین سرمایه‌داران در تمام کارکردهای مفید مدیریتی و اجرایی‌اش شوند، برخلاف ارگان‌های موجود کارگری مانند اتحادیه‌ها که درگیر میانجی‌گری و انضباط هستند. این نظریه پردازان، شوراها را نهادهای انقلابی در حال تدارک برای کسب قدرت سیاسی می‌دانستند و معتقد بودند که اتحادیه‌ها کارگران را نه در مقام «تولیدکننده»، بلکه به‌عنوان «مزدبگیر» سازمان‌دهی می‌کنند، و بنابراین تنها شکلی از جامعه‌ی سرمایه‌داری هستند و نه جانشین بالقوه‌ی آن جامعه (دی پائولا، ۱۳۹۷).

یاد نمونه‌ای دیگر، جنبش همبستگی لهستان در دهه‌ی ۱۹۷۰، پیش از سرکوب خونبار و در نهایت فروغلتیدن به آغوش راست، درکی رادیکال از کنترل کارگری داشت که در تقابل با درک بوروکراتیک دولت به اصطلاح سوسیالیستی وقت قرار می‌گرفت. جنبش همبستگی خواستار اصلاح اقتصادی - اجتماعی در همه‌ی سطوح بود که تنها در نتیجه‌ی یک جنبش توده‌ای کارگری می‌توانست عملی شود (کوالوسکی، ۱۳۹۸).

اما در مقابل در سر دیگر این طیف می‌توان به جنبش‌های کارگری در ایالات متحده اشاره کرد. تاریخ پرفراز و نشیب مبارزات کارگری در آمریکا سرشار از طغیان‌ها و شورش‌های جمعی و انواع اعتصاب‌ها، اشغال‌ها و شکل‌گیری گونه‌هایی از ساختارهای شورایی برای اداره‌ی محیط کار است. با این حال می‌توان گفت که مبارزه‌ی پیوسته‌ی کارگران در ایالات متحده عمدتاً بر دستیابی مطالبات و حقوق‌شان در درون سیستم سرمایه‌داری تمرکز داشته است زیرا در بافتار ایالات متحده، شوراهای کارگری یا با منطق بی‌رحم و بی‌ملاحظه‌ی سرمایه برای استیلا بر جامعه سازگار می‌شوند، یا ناتوان از مقاومت در برابر آن هستند و لذا کم‌تر به سمت ساختن نوع دیگری از جامعه حرکت کرده‌اند (نس، ۱۳۹۸).

پذیرش کنترل کارگری به مثابه‌ی رویکردی قابل انطباق با نظام سیاسی اقتصادی موجود، مستلزم تلاش برای موفق عمل کردن با معیارهای سرمایه‌داری و رقابت سرمایه‌دارانه است. با این نگاه، ایجاد یک نظام اقتصادی اجتماعی که امکان همزیستی با سرمایه‌داری را داشته باشد و به بقای خود ادامه دهد، چالش پیش روی بسیاری از شوراهای کارگری بوده است. در زمان‌های اوج مبارزات طبقاتی در شرایط بحران اقتصادی یا دوران‌های انقلابی اغلب شاهد پیشروی نیروی کار و در دست گرفتن کنترل فرایند کار و تصمیم‌گیری در کارخانه‌ها، بنگاه‌ها، مزارع و... بوده‌ایم. اما با فرونشستن بحران و تخفیف شرایط انقلابی، هنگامی که سرمایه پویایی و ثبات خود را بازیافته است به تدریج تضاد ایده‌ی همزیستی با سرمایه‌داری عیان می‌شود. بقا در درون نظام سرمایه‌داری به معنای بازگشت به مناسبات سرمایه‌دارانه در درازمدت، کار مزدی و یا خوداستثمارگری کارگران و درآمد کم‌تر است. جنبش‌های اشغال کارگران آرژانتین در قرن بیست و یکم نمونه‌ی گویایی از این وضعیت است.

در واقع اتخاذ شکلی قانونی درون سرمایه‌داری، همواره به‌مثابه سد و مانعی تعیین‌کننده و سرنوشت‌ساز در مقابل جنبش کارگری در امر کنترل و خودگردانی عمل کرده است. بدل شدن به سازمان‌های تعاونی، رابطه با دولت و اشکال گوناگون ملی‌سازی، تن دادن به سازوکارهای چانه‌زنی و امتیازگیری تحت فشار اقتصادی - سیاسی و دست آخر سرکوب، سرنوشت بسیاری از تجربه‌های شوراهای کارگری در نقاط مختلف جهان بوده است. چراکه اغلب، جریان‌هایی سیاسی در پیوندهایی تنگاتنگ با دولت یا نظام بوروکراتیک می‌کوشند جنبش‌های شورایی را به مسیری سوق دهند که به‌لحاظ سرمایه‌دارانه پذیرفتنی‌تر باشد.

راهکاری انضمامی یا رویکردی آرمان شهری؟

تلاش برای کنترل شورایی از یک سو پراتیک بلاواسطه و روزمره‌ی تولیدکنندگان و مبارزه طبقاتی جاری در کنش و حیات اجتماعی است؛ تلاش برای برآوردن مطالباتی که به‌وضوح از خاستگاه و پایگاه اجتماعی و تجربه‌ی زیسته‌ی افراد درگیر در آن نشأت می‌گیرد. اما از سوی دیگر هدف غایی کنترل شورایی در یک افق بلندمدت سوسیالیستی، دستیابی به جامعه‌ای بدون دولت و بدون طبقه است. ببینیم این دو جنبه چگونه می‌توانند در یک تجربه‌ی تاریخی مشخص با یکدیگر پیوندی مستحکم برقرار سازند؟ بررسی تجربه‌های تاریخی تاکنون موجود خودمدیریتی و کنترل شورایی در این خصوص به ما چه می‌گوید و چه درس‌هایی برای ما دارد؟ آیا تفکیک این دو از یکدیگر معنادار است؟

اداره‌ی شورایی در بنیاد خود به چیزی فراتر از صرف شیوه‌ای تازه از سازمان‌دهی تولید اشاره دارد و به این معنا تلاش برای دستیابی به آن ذاتاً عملی انقلابی و آرمان‌گرایانه محسوب می‌شود. با این حال بررسی تاریخ شوراها نشان می‌دهد که این تجربه‌های هرروزه‌ی استثمارشوندگان - یعنی تجربه‌ی به‌ظاهر عادی و روزمره‌ی فرایند کار سرمایه‌دارانه - است که موجب جنبش‌ها و مقاومت‌ها است. جنبش‌های شورایی که اغلب در نارضایتی‌های روزمره و تجربه‌ی مشترک استثمارشوندگان ریشه دارند خود را در انواع اعتراضات به‌اصطلاح «صنفي»، مطالبه‌ی افزایش دستمزد، پرداخت دستمزد معوقه، اعتراض علیه بیکارسازی، اعتصاب، تحصن برای احقاق این مطالبات و... نشان می‌دهد که گاه تنها مطالبه و خواست مشخص و معینی را در ارتباط با یک بنگاه اقتصادی یا یک صنف مشخص دنبال می‌کنند.

به نظر می‌رسد که بذرها و جوانه‌های تجربه‌های اساساً انقلابی ساختارهای شورایی در تلاش‌های اولیه برای برآوردن همین مطالبات مشخص روزمره و بهبود حیات کاری نهفته است. در تاریخ نمونه‌های فراوانی از جنبش‌هایی وجود دارد که با نارضایتی‌های روزمره آغاز شده‌اند که نتیجه‌ی آن‌ها در نهایت به چالش کشیدن نظام سرمایه‌داری است. شکل‌گیری شوراها در روسیه، شیلی، پرتغال و ایران پس از انقلاب نمونه‌هایی از اتصال ماهیت انضمامی و آرمانی جنبش‌ها در برهه‌های تاریخی هستند. به عبارت دیگر تاریخ شوراها کارگری نشان می‌دهد که این جنبش‌ها و تغییرات آگاهی مرتبط با آن‌ها تقریباً همواره در مسائل مادی پایه‌ای ریشه دارند، که می‌تواند سطوح طغیان‌گری شورش را از سطحی ظاهراً پیش‌پاافتاده یا «اکنونیستی» به سطوح بالاتری ارتقا دهد. یک نمونه‌ی تاریخی، اعتصاب حروف‌چین‌های پتروگراد در سال ۱۹۰۵ است که به گفته‌ی تروتسکی «از علایم نگارشی آغاز و به براندازی حکومت مطلقه ختم شد». بنابراین، این اعتصاب معمولی جرقه‌ی انقلاب ۱۹۰۵ را زد که به نخستین دموکراسی پارلمانی در روسیه - و نیز نخستین سوویت پتروگراد - انجامید و بعدها به قدرت گرفتن طبقه‌ی کارگر در ۱۹۱۷ در آنجا یاری رساند (کوهن، ۱۳۹۸).

با این حال، اگرچه مبارزات مشخص روزمره نوک کوه یخ پنهان مبارزه‌ی طبقاتی در اعماق جامعه است، دولت‌ها و طبقات مسلط نیز در شرایطی که سرکوب چاره‌ساز نباشد، با آگاهی از این قطب‌های دوگانه می‌کوشند با پاسخ‌گویی مقطعی یا درازمدت به برخی از مطالبات، شکل‌های مبارزه‌جویانه‌تر مقاومت سازمان‌یافته را خنثی کنند و از طریق جایگزینی چانه‌زنی جمعی با سازمان‌دهی شورایی و تقویت وجه قابل‌پذیرش‌تر ساختارهای نمایندگی طبقاتی و محدودکردن آن به دغدغه‌های معیشتی، پتانسیل براندازانه‌ی جنبش‌ها را محدود و مشروط سازند. سیاست اشغال کارخانه‌ها در بریتانیای دهه‌ی ۱۹۷۰ و پس از آن، شاهدی

بر این محدودسازی است. در واقع در بسیاری تجربه‌ها ضرورت و فوریت مطالباتی که به حیات روزمره و بقای فردستان مربوط است جنبش‌ها را ناگزیر کرده است که میان دوگانه‌ی تحمیلی «تهاجم آشکار به بنیاد نظام» و «روی آوردن به اقدامات قانونی برای امتیازگیری هر چه بیش‌تر» دست به انتخاب بزنند.

به نظر می‌رسد این تناقض در خود نظامی نهفته است که به پاگرفتن این مطالبات منجر شده است. مبارزه طبقاتی در لحظه جریان دارد اما لمس زیست‌پذیر نبودن نظام سرمایه‌داری در تضاد با دشواری غلبه بر کلیت آن، به چشم‌انداز دنیای عاری از استثمار و سلطه جلوه‌ای بعید و نابهنگام بخشیده است. بن بست واقعی یک جزیره‌ی سوسیالیستی - خواه در چارچوب یک کارخانه یا خواه در چارچوب یک کشور - در اقیانوس سرمایه‌داری اغلب هم‌چون مانعی بر سر راه اداره‌ی شورایی جلوه می‌کند و در نتیجه خودمدیریتی و خودآیینی حیات انسان به‌رغم طبیعی‌بودگی و خودانگیختگی اصیل آن، به آرمان‌شهر نسبت داده می‌شود. مصالحه‌ها و ائتلاف‌های موقت طبقاتی را نیز می‌توان از همین منظر مورد توجه قرار داد.

اجتماعی‌سازی و تجربه‌های تاریخی کنترل کارگری

این پرسش که تجربه‌های تاکنون موجود خودمدیریتی تا چه میزان به مفهوم اجتماعی‌سازی، نزدیک شده‌اند می‌تواند در تحلیل شوراها، دستاوردها و شکست‌هایشان دارای اهمیت به‌سزایی باشد. میزان موفقیت این تجربه‌ها در تحقق وعده‌ی اجتماعی‌سازی بسته به شرایط تاریخی و جغرافیایی مختلف متفاوت است. برای مثال در [انقلاب اسپانیا](#) کارگران و دهقانان اسپانیایی برای پُر کردن خلاء قدرت از فرصت استفاده کردند و صنایع، خدمات و روستاهای زراعی را طی دو هفته در سراسر نیمه‌ی شرقی اسپانیا اشتراکی کردند. مبارزه در اسپانیا به‌رغم پیروزی نهایی فاشیسم، فرصتی تاریخی فراهم کرد تا در برخی مناطق این کشور تجربه‌ای - هر چند کوتاه - صورت بگیرد که شاید بیش از تمامی دیگر تجربه‌ها تا به امروز به یک جامعه‌ی تماماً مبتنی بر کنترل کارگری و اجتماعی‌سازی نزدیک شده است (دورگن، ۱۳۹۷).

اما همین نتیجه‌گیری را نمی‌توان به همه‌ی تجربه‌های کنترل کارگری نسبت داد. در تجربه‌ی تراژیک شوروی به‌عنوان پیشگام نظام شورایی و دیگر کشورهای بلوک شرق، نظریه و عمل فاصله زیادی با اجتماعی‌سازی راستین داشته‌اند. حتی در نمونه‌های امیدبخش متأخر نیز این نقطه‌ی توقف سرنوشت‌ساز بوده است. برای نمونه در [موج تصرف، اشغال و بازیابی کارخانه‌های برزیل](#) در دهه‌ی ۱۹۹۰ و ۲۰۰۰، تعاونی‌ها و انجمن‌های تولیدی تجربیات عملی خودسازمان‌دهی کارگران را به‌نمایش گذاشتند که هدف اولیه‌شان فرارفتن از خودبیگانگی کار و اجتماعی‌سازی بود. اما صرف‌نظر از اندک موارد موفق‌تری که بسیار جذاب و الهام‌بخش هستند، تضادها و محدودیت‌هایی که برای رشد سازمان‌دهی پراتیک‌ها و مناسبات خودگردان اجتماعی طبقه کارگر برزیل وجود داشت نشان داد که اجتماعی‌سازی راستین صرفاً از طریق تصاحب وسایل تولید ممکن نیست. شرایط مادی ویژه‌ی برزیل در کنار بحران نظری چپ این کشور، در نهایت به شکل‌گیری تعاونی‌هایی با ماهیت دوگانه انجامیده است که هنوز توانایی غلبه بر استثمار و ستم طبقاتی ذاتی مناسبات اجتماعی تولید سرمایه‌داری را کسب نکرده‌اند.

اگر با پیروی از کارل کرش اجتماعی‌سازی را (۱) تسلط و کنترل تولیدکنندگان و اعمال اقتدار آنان بر فرآیند تولید و (۲) حق تصاحب و برخورداری تولیدکنندگان از بازده تولید، بدانیم، آنگاه خواست اجتماعی‌سازی

وسایل تولید و آزادسازی کار مولد، خواستی است برای دگرگون کردن شکل پدیداری و تاریخی «مالکیت» (کرش، ۱۳۹۷a). برخورد و تنش تجربه‌های شوراها با این شکل مالکیت، متفاوت و گوناگون است و رد و اثر هر دو شیوهی مختلف «اجتماعی سازی وسایل تولید» - مستقیم یا غیرمستقیم - (نک. به کرش، ۱۳۹۷b) را می‌توان در تلاش برای حذف مالکیت خصوصی گروه‌های برخوردار در تجربه‌های شوراها یافت.

این که تصرف و اشغال محل‌های کار و تلاش برای کنترل فرایند تولید از طریق خودمدیریتی الزاماً به دگرگونی درونی محتوای مالکیت خصوصی بر وسایل تولید منجر یا به آن نزدیک شده باشد محل تردید است. در برخی نمونه‌ها کارگران به رغم تصرف یا در اختیار گرفتن کنترل محل‌های کار، استراتژی‌ای برای فراتر رفتن از تصرف کارخانه‌ها یا هیچ راه یا ابزاری برای گسترش اهرم‌های فشار، فراتر از حوزه‌های کار خود نداشتند. احزاب سیاسی سنتی چپ نیز اغلب اجتماعی سازی را در شکل ساده‌ی ملی کردن، برنامه‌ریزی متمرکز دولتی یا در بهترین حالت سهم کردن کارگران، اتحادیه‌ها یا انجمن‌های حرفه‌ای یا منطقه‌ای تولیدکنندگان در منافع تولید درک می‌کردند و لذا در برابر خودمدیریتی یا دموکراسی مستقیم مقاومت نشان می‌دادند. در اغلب سرمایه‌داری‌های دولتی (کشورهای «سوسیالیستی» تاکنون موجود) نظام بوروکراتیک متمرکز که در چارچوب احزاب کمونیست مقتدر تجلی می‌یافتند، با هرگونه خودمختاری و خودمدیریتی کارگری به شدت مخالفت می‌کردند، قانون ارزش هم‌چنان اصل بنیادین شیوهی تولید باقی ماند، تولیدکنندگان همچنان مزدبگیر بودند و اغلب در تصمیم‌گیری برای توزیع بازده تولید نقشی نداشتند. تاریخ تراژیک جنبش‌های شوراهای کارگری لهستان از دهه‌ی ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۰ تحت حکومت سوسیالیستی از تلخ‌ترین نمونه‌های واژگون‌سازی رویای اجتماعی سازی و بازگشت تمام‌عیار سرمایه‌داری است.

با این حال تجربه‌های شورایی برای غلبه بر چالش اجتماعی سازی مسیرهای متفاوت و متضادی را پیش گرفته‌اند. کارگران آرژانتینی در دهه ۱۹۷۰ از الگوهای خودمدیریتی و خودسازمان‌یابی مرسوم پیروی نکردند. اشغال‌های گسترده کارخانه‌ها و کارگاه‌های آرژانتین در این دهه، نه در مقابله بلکه در دفاع از رژیم پوپولیستی حاکم صورت گرفت که دولتی «خلقی و کارگری» دانسته می‌شد و محدودیت‌ها و دشواری‌های عملی پیش روی کارگران در اتخاذ استراتژی کنترل کارگری درون دولت را به شیوه‌ای دیگر به نمایش گذاشت (اسکودلر، ۱۳۹۸).

در یک نمونه‌ی استثنایی، پروژه‌ی خودمدیریتی یوگسلاوی به عنوان ایدئولوژی رسمی دولتی و در مسیری مستقل از مدل اتحاد جماهیر شوروی کوشید با تمرکززدایی از قدرت دولتی در سطح کلان و با دوره‌های پی‌درپی «انقلاب از بالا» به اجتماعی سازی جامه عمل بپوشاند. توسعه‌ی اقتصاد سوسیالیستی از طریق مشوق‌های بازار همراه با نظریه‌ی «تولید کالایی سوسیالیستی» به یکی از مفاهیم معروف سوسیالیسم یوگسلاوی تبدیل شد؛ مبادله از طریق بازار، مبتنی بر قانون ارزش، همراه با مالکیت اشتراکی، تنها معیار عینی برای توزیع سوسیالیستی و اجتماعی سازی به شمار می‌آمد، رویکردی که در تناقضی آشکار «سوسیالیسم بازار» نامیده می‌شد. اما در نهایت دولت نتوانست میان تمرکز بر یک بنگاه واحد به عنوان منبع حقوق سیاسی و اقتصادی و عرصه‌ی سیاسی وسیع‌تر ملی که می‌توانست به‌طور بالقوه منافع و نارضایتی‌های متنوع توده‌ای را هماهنگ سازد، تعادل برقرار کند. و تضاد میان منافع مجزای یک کارخانه یا یک منطقه‌ی خاص و منافع جامعه به مثابه یک کل باعث شد که واحدهای خودمدیریتی و شکل‌های سیاسی - اجتماعی مرتبط با آن، به‌رغم آن که

زیر چتر حمایتی بوروکراسی قرار داشتند، نتوانند از فرصت‌های نهادی که خودمدیریتی رسمی فراهم کرده بود استفاده کنند، فرصتی که می‌توانست بنگاه‌های تحت مدیریت کارگران را از ابزارهای دموکراسی حاکم به ابزارهایی حقیقی برای کنترل دموکراتیک از پایین تبدیل کند (موزیچ، ۱۳۹۸).

پرسش‌ها و چالش‌ها بی‌شمارند: آیا تاکید بر ترکیبی از هر دو نوع اجتماعی‌سازی (مستقیم یا غیرمستقیم) می‌تواند مبنا و مانعی برای جلوگیری از شکست تجربه‌های کنترل کارگری در دستیابی به اجتماعی‌سازی باشد؟ با توجه به شکست تجربه‌های اجتماعی‌سازی به‌مثابه‌ی دولتی‌سازی و ملی‌سازی ذیل کنترل دولتی متمرکز، آیا شکل مناسب اجتماعی‌سازی، به‌صورت کلی، نه ایجاد تمرکز، بلکه خودمختاری است؟ نظام شورایی چگونه می‌تواند چالش اصلی اجتماعی‌سازی یعنی تعارض منافع بین تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان را برکند؟ رابطه‌ی خودمختاری شوراها و دموکراسی مستقیم با یک «برنامه‌ی عمومی اقتصادی» چگونه باید برقرار شود تا اجتماعی‌سازی تضمین شود؟ آیا دموکراتیک شدن فرآیندهای درون محل کار به معنای تحول شیوه‌ی تولید است؟ نوک پیکان حمله‌ی تجربه‌های کنترل شورایی چه بوده و چه باید باشد، اقتدار، مالکیت خصوصی، استثمار، نظام کالایی، ارزش، سود یا شیوه‌ی تولید؟ و...

تجربه‌ی شوراها و خودمدیریتی در دوران‌های بحران یا انقلاب

تجربه‌ی شوراها‌ی کارگری در دوران‌های انقلابی یا شرایط بحران عمیق در مقایسه با برهه‌های دیگر، پیشروی‌های عام‌تر، عمیق‌تر و گسترده‌تری را نشان می‌دهد. در چنین دوران‌هایی ابتکارات شوراها برای ساخت قدرت بدیل و مردم‌پایه به یک بحران یا مطالبه‌ی خاص منحصر نیستند و از آن فراتر رفته‌اند. در دوران‌های انقلابی، گسست در قدرت دولتی حاکم، در محدوده‌ی زمانی میان زوال نظم کهن و تثبیت رژیم جدید، زمینه را برای به اوج رساندن ابتکارات خلاق و مشارکت مستقیم توده‌ها فراهم می‌کند و به جنبش‌های رهایی‌بخش فراگیرتری از پایین و شکل‌گیری «قدرت دوگانه» می‌انجامد.

نخستین تجربه‌ی عملی شوراها در ۱۸۷۱ و کمون پاریس نشان داد که خودسازماندهی جمعی و دموکراتیک می‌تواند به نامتعارف‌ترین شکل‌ها پدید آید. هنگامی که سازوکارهای عادی کنترل جامعه در نتیجه‌ی بحران از هم گسیخته می‌شوند، مثلاً در خلال جنگ، مبارزه‌ی طبقاتی از قیدوبندهای صرفاً صنفی رها می‌شود. بنابراین، به نظر می‌رسد نخستین شرط برای شکل‌گیری قدرتی مبتنی بر شوراها، بحرانی فراگیر است (گلوک‌اشتاین، ۱۳۹۸). دوران‌های انقلابی فرصت‌هایی تاریخی هستند که ساختارهای مردم‌پایه و دموکراسی واقعی انسان‌ها فراتر از رویاهای آرمان‌گرایانه، امکان بروز و تجربه در دنیای واقعی را می‌یابند. در خلا قدرت ناشی از وضعیت‌های پر کشمکش بحرانی یا انقلابی، شوراها در عین حال که دولت سرمایه‌داری را به چالش می‌کشند، همزمان الگویی بالقوه برای جامعه‌ای جدید تحت هدایت کارگران خلق می‌کنند. چنین تجربه‌ای این فرصت تاریخی را فراهم می‌کند که مردمان تحت استثمار و ستم، درک ملموس و بی‌واسطه‌ای از خودمدیریتی پیدا کنند و ممکن و عملی بودن تشکیل یک ضد دولت، دولتی که قرار است در نهایت به از بین رفتن نهایی هرگونه دولت بیانجامد، را فراتر از یک رویای آرمان‌شهری به تجربه بیاموزند.

در سال‌های بحرانی جنگ جهانی اول و سال‌های انقلابی متعاقب آن، هنگامی که نمایندگان کارگری و سربازان و ملوانان شورشی آلمان به یکدیگر پیوستند، نیروی مادی رادیکالی ایجاد کردند که توان رقابت با

دولت سرمایه‌داری را داشت. این همان چیزی بود که بلشویک‌ها در روسیه «قدرت دوگانه» نامیده بودند (گلوک‌اشتاین، ۱۳۹۸؛ هافروگه، ۱۳۹۸). شکل‌گیری قدرت دوگانه ویژگی بسیاری از تجربه‌های خودمدیریتی در دوران‌های انقلابی است. بنا به تعریف لنین در وضعیت قدرت دوگانه با سرنگونی ساختارهای پیشین و مناسبات معمول قدرت در جامعه، ساختارهای شورایی و مردم‌پایه قدرت را با یک دولت بورژوازی نوپا شریک می‌شوند. با این حال وضعیت‌های قدرت دوگانه همواره به شکل کلاسیکی که لنین توصیف کرده است رخ نداده‌اند. شکل‌های متنوعی وجود دارد که با برقرار کردن پیوند میان شکل شورایی سازماندهی کارگری و ساختار یک دولت کارگری بالقوه، چشم‌اندازهای نو ولو کوتاه‌مدتی را در مسیر جنبش‌های اجتماعی گشوده‌اند.

اما این پرسش که گذار از مرحله‌ی قدرت دوگانه به قدرت دموکراتیک مستقیم مبتنی بر شوراها چگونه و با چه مکانیسمی امکان‌پذیر است هم‌چنان به‌قوت خود باقی است، زیرا در عمل، تجربه‌های تاریخی‌ای که در آن‌ها مدل اداره‌ی شورایی جامعه از طریق ایجاد قدرت دوگانه به تصرف تمام‌عیار و بازتعریف نظام سیاسی اجتماعی نزدیک شده است، با مقابله‌ی رژیم نوپا و تثبیت آن و اغلب با توسل به قهر به شکست انجامید است. سرمایه یا بوروکراسی دولتی به‌راحتی عقب نمی‌نشیند تا کارگران فضایی مستقل از آن‌ها برای خود ایجاد کنند. حتی زمانی که کارگران برضد این امر مقاومت می‌کنند، سرمایه و دولت با انتقال تقابل از عرصه مدنی به صحنه‌ی نبرد امنیتی و نظامی علیه آن واکنش نشان می‌دهند.

در نهایت قدرت دوگانه، دولت انتقالی شوراها، یا هر نام دیگری که بر آن بگذاریم، بنا به ماهیت همواره نوع نامتعارفی از دولت است و با تنش‌ی درونی روبه‌رو خواهد بود، زیرا از همان آغاز قصدش نابودی خود - برای ساختن جامعه‌ای بی‌دولت و بی‌طبقه - است؛ این مقوله، نقطه‌ی توقف دیگری است که فائق آمدن بر آن، در گسترش و تکوین و سرنوشت نهایی شوراها نقش تعیین‌کننده‌ای بازی می‌کند.

باید اشاره کرد که تقریباً در هیچ‌یک از تجربه‌های شوراها کارگری در دوران‌های انقلابی، ابتکارات و سیاست کنترل کارگری انقلابی به صورت خودبه‌خودی خاموش نشدند. گرچه نقش ضعف‌ها و کاستی‌های گاه بارز و ساختاری این تجربه‌ها در به شکست انجامیدنشان را نباید دست‌کم گرفت - که هر کدام نیازمند بررسی جامعه‌شناختی و تاریخی دقیق جداگانه است - اما می‌توان گفت تقریباً در اکثریت موارد آن‌چه منجر به نابودی ابتکارات دوران انقلابی شد، در نهایت تهدید تمام‌عیار نظام بورژوازی یا بوروکراسی، ضدانقلاب داخلی یا بین‌المللی و در بسیاری موارد استفاده از قوه‌ی سرکوب و نیروی نظامی بوده است.

تجربه‌ی شوراها و خودمدیریتی در دوران‌های تثبیت نسبی

اما در شرایطی که جامعه در بحران عمیق فراگیر یا انقلاب قرار ندارد، تجربه‌های تلاش برای کنترل کارگری و خودمدیریتی چه ویژگی‌هایی دارد؟ میزان پیش‌روی، موفقیت یا شکست شوراها در نهادی‌سازی ممکن این ابتکارات خودمدیریتی در شرایط تثبیت نسبی به چه عواملی بستگی دارد؟

بازخوانی تجربه‌های شورایی نشان می‌دهد که نطفه‌های ساختارهای مبتنی بر کنترل کارگری هر جایی که کارگران قائم به ذات دست به عمل می‌زنند، وجود دارد. استفاده گسترده‌ی کارگران از دموکراسی مستقیم و ساختارهای شورایی یا شبه‌شورایی و کنش‌های هم‌بسته‌ی طبقاتی در جهت تامین منافع طبقاتی به دوره‌های

آشکارا انقلابی محدود نمی‌شود. خیزش‌های کارگری در ایالات متحده و انگلستان و بخش‌هایی از اروپای غربی در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ به شکل‌گیری ساختارهایی تشکیلاتی در بدنه‌ی کارگری منجر شد که گرچه همان شوراهای کلاسیک کارگری نبودند، اما انواع مشابهی از دموکراسی از پایین و تشکل‌های مبتنی بر طبقه را به نمایش می‌گذاشتند و هم‌زمان بوروکراسی موجود را نیز به چالش می‌کشیدند (کوهن، ۱۳۹۸).

اگر تجربه‌های خودمدیریتی و شورایی را به مثابه‌ی مجرای بروز مبارزه‌ی طبقاتی درک کنیم، آنگاه کشمکش‌ها و تقابل‌های کاری هرروزه، بذره‌ای مقاومت در برابر استثمار در ساختار اجتماعی‌اند که مترصد فراهم شدن شرایط مادی برای تبدیل شدن به جنبشی فراگیرتر در دوران‌های انقلابی هستند. شاید به‌همین سبب است که شوراها هم‌چنان معتبرترین و مؤثرترین شکل سازماندهی حتی در مبارزات قرن بیست‌ویکم هستند و کارگران درگیر استثمار مضاعف ناشی از جهانی‌سازی، هم در کشورهای تازه صنعتی‌شده و هم در کشورهای «توسعه‌یافته» مایل به اتخاذ این شکل سازماندهی هستند.

با این حال تحت شرایط «متعارف» و دوران‌های «نرمال»، خودکنشی کارگران از لحاظ گستره، زمان و دستاوردها محدود است. در دوران‌های تثبیت نسبی اغلب، فرایند رادیکالیزه شدن گسسته می‌شود. حتی در نمونه‌های کم‌تر چشم‌گیر مقاومت کارگری امروزی نیز هر دو نیروی دولت و اتحادیه‌های کارگری، بلافاصله با هرگونه اعمال محدودیت بالقوه از سوی کارگران بر مالکیت یا سودآوری، قاطعانه مخالفت می‌کنند. روایت‌های کارگران از اشغال‌های قرن بیست‌ویکم در بریتانیا نمونه‌ای از این فرایند است (همان).

تحت شرایط تثبیت نسبی، انگاره‌ی کاذب تفکیک امر سیاسی و امر صنفی که تکیه‌گاه ایدئولوژیک مهم سرمایه‌داری است تقویت می‌شود. به این ترتیب، مبارزات منحصر به دستمزد، شرایط کاری و سپهر اقتصادی می‌شود و بنابراین هر نوع بحثی تنها در چارچوب معیارهای طبقه‌ی حاکم صورت می‌گیرد. تجربه‌های تاکنونی نشان داده‌اند که شوراهای کارگری در عمل فقط در رابطه‌ای هم‌زیستانه با ایده‌های سازمان‌یافته‌ی رادیکال امکان تداوم و گسترش دارند. بدون آگاهی عمیق طبقاتی و درکی خودآگاه از توانمندی انقلابی شورا، شالوده‌ی قدرت آن — همانا دموکراسی مردم‌پایه — میل به بروز رفرمیسم می‌کند و در چارچوب جامعه‌ی سرمایه‌داری مضمحل می‌شوند (گلوکاشتاین، ۱۳۹۸).

برعکس در شرایط انقلابی و ظهور بحران‌ها سطح میزان فیزیکی سرکوب، به‌ویژه در نظام‌های توتالیتیر، افزایش می‌یابد. هر کنشی در دفاع از مسائل صنفی از مطالبه دستمزد و بهبود شرایط کاری گرفته تا مقابله با تورم و گرانی، اقدامی غیررسمی و غیرقانونی و بنابراین تهدیدی برای نظام حاکم و تلویحاً سیاسی به شمار می‌آید؛ سرکوب در شرایط اوج بحران‌های سیاسی، اقتصادی و اجتماعی اغلب به ضد خود بدل می‌شود و به شکل کاتالیزوری برای گسترش رویکردهای رادیکال برای گذر به نظامی نوین، دوگانه‌ی کاذب سپهر اقتصادی و سپهر سیاسی را در هم می‌شکند. یک نمونه‌ی تاریخی، روسیه‌ی تزاری است. برخلاف اروپای غربی که رفرمیست‌های سیاسی و اتحادیه‌های کارگری (هر چند به‌دشواری) می‌توانستند هم‌چون سوپاپ اطمینان عمل کنند تا مانع جنبش شورایی شوند، سرکوب حکومتی در روسیه این مجرا را ناکارآمد کرده بود. در نتیجه، از همان آغاز اعتصاب‌های سیاسی آشکارا در مراکز صنعتی مانند پتروگراد از اعتصاب‌های صرفاً اقتصادی پیشی گرفتند. (همان) این امر اهمیت حیاتی شکل‌گیری ساختارهای شورایی و هسته‌های خودمدیریتی را در دوران‌های غیرانقلابی و شرایط تثبیت خاطر نشان می‌کند، چرا که تنها در صورت وجود

نطفه‌ها و زمینه‌ی تاریخی سنت‌های مبتنی بر کنترل کارگری است که می‌توان به اعتلای آن‌ها در شرایط انقلابی امید بست. به نظر می‌رسد میزان پیشروی ابتکارات خودمدیریتی در دوران‌های غیرانقلابی تا اندازه‌ی زیادی در تعیین جایگاه ساختارهای شورایی در نقشه‌ی دوران‌های انقلابی آتی موثر بوده است.

دولت و نظام سیاسی

رابطه‌ی تجربه‌های شورایی با دولت‌ها و نظام‌های سیاسی حاکم، متفاوت و گوناگون است. با این حال به رغم خاص‌بودگی تاریخی هر تجربه، این گوناگونی را می‌توان تا حدودی با طرح یک پرسش کلی واضح‌تر کرد: اقدامات و مبارزات در جهت خودگردانی و کنترل شورایی در تقابل با دولت و نظام مسلط انجام می‌شود یا در ذیل و از مجرای آن؟ اما طرح این پرسش به‌ظاهر ساده خود تنش‌های پیچیده‌تری را عیان می‌کند. نسبت و تقابل خصومت‌آمیز تجربه‌های خودمدیریتی با نظام سیاسی حاکم در کشورهای سرمایه‌داری اغلب آشکار است، با این حال تجربه‌های شورایی در موضع سیاسی‌ای که باید در رابطه با دولت اتخاذ کرد، همگی به نتایجی یکسان نرسیده‌اند. به‌علاوه واکاوی رابطه‌ی تجربه‌های شورایی با دولت در کشورهای به‌اصطلاح «سوسیالیستی» تاکنون موجود به مراتب بغرنج‌تر است.

همانطور که پیش‌تر اشاره شد، تجربه‌های شورایی در کشورهای چون شیلی، یوگسلاوی، ونزوئلا، الجزایر و تا حدودی آرژانتین دهه‌ی ۱۹۷۰، از جمله تلاش‌هایی بودند که خودمدیریتی و کنترل کارگری را در مقام استراتژی دولت‌ها به‌بوتی آزمایش گذاشتند. در تجربه‌هایی از این دست با درهم شکسته شدن سازمان حکومت قدیم، بوروکراسی قدیم و تقویت سازمان‌یابی موقت توده‌ها، دولت‌های انقلابی در موقعیتی قرار گرفتند که مسئولیت جنبش‌های خودمدیریتی را در دست بگیرند. اما استراتژی دولت‌های انقلابی در این حوزه اغلب با سرشت خودکنش‌گری از پایین جنبش‌های شورایی در تعارض قرار گرفته‌اند. در اغلب این تجربه‌ها سرمایه‌داران از لحاظ سیاسی و نظامی شکست خوردند، اما برداشت سرمایه‌داران از سلسله‌مراتب فضای کاری به‌قوت خود باقی ماند.

برای نمونه سویت‌ها در هنگام آغاز انقلاب در ۱۹۱۷، در مقام ارگان‌های قدرت پرولتری استقرار یافتند. اما «رهبری بلشویک از همان اکتبر ۱۹۱۷ در مسیر تصادم با ابتکارات خودمدیریتی قرار گرفت... لنین در دوره‌ی پیشااکتبر مشوق ابتکارات خودمدیریتی بود. اما آن‌ها را شکلی که در مسیر گذار به سوسیالیسم بتوان به آن تکیه کرد، تلقی نمی‌کرد. ملاحظات لنین درباره‌ی خودمدیریتی بیش از هرچیز متکی بر مسئله‌ی تخصص و توانایی طبقه‌ی کارگر برای اداره‌ی کارخانه‌ها بود. اما اگر کارگران به این میزان فاقد آمادگی برای خودمدیریتی هستند، چگونه کسب قدرت دولتی از سوی حزب آنان قابل توجیه است؟ لنین هرگز مشخص نکرد که کارگران برای تصمیم‌گیری در رابطه با چه جنبه‌هایی از فرایند تولید باید تقویت شوند» (والیس، ۱۳۹۷).

تفاوت اصلی میان روسیه و بسیاری نمونه‌های مشابه دیگر این است که «شوراهای کارگری روسیه آن‌قدر قوی بودند که یک قدرت دولتی واقعی را قائم‌به‌ذات تشکیل دهند. نکته‌ی ترازیک، این بود که دولت شورایی روسیه عمری کوتاه داشت، هر چند این نام باقی ماند. قلت عددی طبقه‌ی کارگر در کشوری اساساً دهقانی، و کشته شدن کارگران در جنگ داخلی و جنگ‌های مداخله‌گرایانه‌ی خارجی، به توخالی شدن شوراهای به‌مثابه نهادهایی دمکراتیک به معنای واقعی انجامید. این روند با تباهی هم‌هنگام حزب بلشویک تحت رهبری استالین

پیوند خورد. این دو سازمان برای موفقیت به هم تکیه داشتند و هیچ‌یک بدون حضور دیگری نمی‌توانست دوامی درازمدت در قدرت داشته باشد (گلوک‌اشتاین، ۱۳۹۸).

باین حال واکاوی تجربه‌ها نشان می‌دهد که شرایط مادی و اضطراب تداوم کارکردهای اقتصادی کشور همواره با اتخاذ استراتژی‌های مبتنی بر خودمدیریتی از سوی دولت‌های انقلابی در تعارض نیست، آن‌گونه که برای مثال در روسیه شاهد آن بودیم. بلکه گاه در پویه‌ای کاملاً برعکس، روی آوردن دولت‌های انقلابی به این گونه استراتژی‌ها ناشی از ضرورت‌های اقتصادی و اجتماعی است. در یوگسلاوی اتخاذ این شیوه فارغ از درگیری‌های بین‌المللی، انگیزه‌های دیگری در ارتباط با مصائب فزاینده‌ی اقتصاد داخلی داشت (موزیچ، ۱۳۹۸). در الجزایر نیز جنبش خودمدیریتی، دولت جدید را که در پی یک درگیری درون‌سازمانی در داخل جنبش ناسیونالیستی شکل گرفته بود، در عمل انجام‌شده قرار داد. با آن‌که رهبران جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی الجزایر هرگز خودمدیریتی را به عنوان شکل سازماندهی اقتصادی‌ای مناسب پس از استقلال متصور نبودند، اما این شکل از سازماندهی نیروی کار راه‌حلی عملی برای مشکلات فوری و بحران عظیم اقتصادی پس از جنگ داخلی ارائه کرد. در واقع خودمدیریتی، تحرک بخش‌های حیاتی اقتصاد را حفظ کرد و توانست استمرار جریان اقتصاد در حال فروپاشی را حفظ کند (ساوث‌گیت، ۱۳۹۷). بدیهی است که نمی‌توان شکل و محتوای آن را از هم منفک کرد؛ و از این روست که با رسمی‌سازی کنترل کارگری از سوی دولت‌ها در طول زمان، این شکل‌های سیاسی یا از محتوای رهایی‌بخش‌شان تهی و خنثی شده‌اند و یا در تقابل با نظام بوروکراتیک مسلط قرار گرفته‌اند.

توازن بین قدرت دولت انقلابی و جماعت‌ها و شوراهای کارگری و مردمی باید به چه نحو باشد که از سویی مخاطره‌ی ضدانقلاب دفع شود و از سوی دیگر، امکان مداخله‌ی طبقات حذف‌شده از فرایند تولید و زندگی، دوباره برایشان مهیا شود؟ مبارزه درون محل کار و مبارزه در سطح دولت چگونه باید به موازات هم پیش رود؟ و بار دیگر این پرسش طرح می‌شود که تجربه‌های خودگردانی در عمل چه نسبتی با حرکت به سمت جامعه‌ای بدون دولت و بدون طبقه داشته و دارند؟

آیا اتخاذ استراتژی همزمان از بالا و از پایین می‌تواند راه‌حل این نقطه‌ی توقف باشد؟ سرنوشت فاجعه‌بار ونزوئلای امروز نشان می‌دهد که با در نظرگرفتن نقش مخرب امپریالیسم، غلبه بر این چالش تا چه حد می‌تواند دشوار و پرمخاطره باشد. در ونزوئلا یک برنامه‌ی سازمان‌یافته‌ی دولتی در جهت ایجاد زیربنای لازم برای یک اقتصاد بدیل همراه با تأکید بر یک «اقتصاد مردمی» و «اقتصاد اشتراکی» مبتنی بر جوامع محلی، تعاونی‌ها و شوراهای قرار بود مسیر «سوسیالیسم قرن بیست‌ویکم» را نشان دهد، مسیری که اکنون در گرداب فساد، قحطی، اقتصاد فروپاشیده و بحران اجتماعی و سیاسی بیش از پیش تیره و تار شده است. با همه‌ی این‌ها تجربه‌ی شیلی نشان داده که حمایت دولتی از کنترل کارگری دست‌کم امری ممکن است و همین حمایت دولت جدید از کنترل کارگری، دولت سرمایه‌داری سرنگون شده را بر آن داشت تا به بی‌رحمانه‌ترین شکل ممکن، یعنی از طریق کودتا و فاشیسم، جایگاهش را بازیابد.

نکته‌ی دیگری که در بحث رابطه‌ی دولت‌ها و ساختارهای شورایی و دموکراسی مستقیم نیازمند بررسی و توجه است تفاوت زمینه‌ی تاریخی و شکل سیاسی مسلط پیش از شکل‌گیری این ساختارها در شرایط انقلابی است. برای نمونه این‌که ماهیت و ساختار دولت پیش از جنبش‌های انقلابی، دموکراتیک (به معنای

بورژوازی) باشد یا استبدادی، مسیرهای متفاوتی را پیش روی جنبش‌های شورایی می‌گذارد. تجربه‌ی پیشینی از پتانسیل‌ها و محدودیت‌های یک نظام دموکراتیک بورژوازی در طرح‌ریزی برنامه برای آینده‌ی یک جنبش انقلابی گاه می‌تواند بسیار تعیین‌کننده باشد. مقایسه این پیشینه‌ی تاریخی در تجربه‌ی کشورهای گوناگون و تاثیر آن بر سرنوشت جنبش‌ها نیازمند مطالعه و واکاوی عمیق‌تر است.

خودانگیختگی و خودمختاری یا برنامه‌ریزی متمرکز؟

واکاوی رابطه‌ی دولت و نظام شورایی، مستلزم دست‌وپنجه نرم کردن با چالشی حل‌نشده و مهمی است که با یکدیگر پیوندی تنگاتنگ دارند: مقوله‌ی مجادله‌برانگیز برنامه‌ریزی. در مقام نظریه، رویکردهای شورایی معتقدند که تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان می‌توانند برنامه‌ریزی نامتمرکز را در شکل خودمدیریتی عملی سازند به گونه‌ای که همه‌ی افراد در تمامی سطوح اجتماعی در تصمیم‌گیری درباره‌ی چستی و چگونگی تولید و توزیع مشارکت کنند. بر این مبنا خودانگیختگی، خودمختاری و دموکراسی مستقیم می‌بایست بخش جدایی‌ناپذیر هر نظام برابری طلبی باشد. با این حال در عمل، رابطه‌ی میان خودمدیریتی و خودگرانی و یک استراتژی سیاسی - اقتصادی منسجم که بتواند بر محلی‌سازی منافع غلبه کند بی‌نهایت بغرنج بوده است. اجماع بر سر موضوعات بنیادین اقتصادی - اجتماعی که حیات کل مردمان را به مثابه‌ی یک ارگانیسم به هم پیوسته تحت تاثیر قرار می‌دهد مستلزم نظامی است که همزمان با تضمین مشارکت و دموکراسی مستقیم قادر به فائق آمدن بر اتمیزه‌شدن ساختارهای خودمدیریتی باشد. هم‌چنین تلاش برای ایجاد چنین پیوندی همواره با خطر فروغلتیدن در نظامی بوروکراتیک مواجه است که تضادی آشکار با الزامات اصلی دستیابی به جامعه‌ای بدون دولت دارد.

تجربه‌ی [یوگسلاوی](#) به وضوح معضلات عملی ساختن چنین نظامی را آشکار می‌سازد. تمرکززدایی در سطح کلان و همزمان محور سازماندهی سلسله‌مراتبی درون بنگاه‌های منفرد، دو اقدام اصلی دولت یوگسلاوی برای دستیابی به جامعه‌ی سوسیالیستی بود که قرار بود به احیای فرایند «ازین‌بردن دولت» منجر شود. اما در نهایت به ایجاد نهادهای بوروکراتیک خودمدیریتی، تضاد منافع بنگاه‌ها و مناطق کم‌تر توسعه‌یافته و توسعه یافته، و دامن زدن به اختلافات محلی انجامید و با توجه به زمینه‌ی قومی سرانجام فروپاشی تراژیک جامعه را به دنبال داشت.

در بسیاری از تجربه‌های تاریخی منتقدان خودمدیریتی در تأکید بر نیاز به هماهنگی منافع و مطالبات دست‌انکاران یک کارگاه منفرد یا یک شاخه‌ی تولید در نسبت با منافع کل تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان جامعه، بر سازماندهی و برنامه‌ریزی از بالا تأکید می‌کردند که در عمل به حذف دموکراسی واقعی انجامید. مساله‌ای که منتقدان خودانگیختگی اغلب نادیده می‌گیرند این است که شکل‌های خودانگیخته و خودمختار شورایی به طور تصادفی ایجاد نمی‌شوند، بلکه این ساختارها بلافاصله و بلاواسطه به نیازهای سازماندهی مبارزات مردم‌پایه پاسخ می‌دهند. خودکنش‌گری و استقلال طبقه‌ی کارگر در نتیجه‌ی آگاهی از قدرت طبقاتی‌اش اجتناب‌ناپذیر است. این نکته که کارگران در بسیاری از تجربه‌ها بدون آن‌که از سابقه‌ی تاریخی چنین ساختارهایی آگاهی داشته باشند، شکل‌های مشابهی از نظام شورایی و خودمدیریتی را برمی‌گزینند نشان می‌دهد که این ساختارهای خودانگیخته از دل نیازهای مشخص افراد، خواه در محیط‌های کار و خواه در جنبش‌های گسترده‌تر اجتماعی، سربرمی‌آورند (کوهن، ۱۳۹۸).

اما ساختارهای شورایی چگونه می‌توانند بر تضاد میان منافع یک کارخانه یا یک منطقه یا گروه خاص و منافع جامعه به مثابه یک کل غلبه کنند؟ حلقه‌ی مفقوده‌ای که می‌بایست عرصه‌ی اقتصاد کلان را به ابتکارات مردم‌پایه‌ی شوراهای خودمختار پیوند بزند چگونه باید از سد بوروکراسی و اقتدار بگذرد؟ پیوند خودگردانی با سنت مبارزات آنارشیستی (برای مثال در کشورهایمانند اسپانیا و ایتالیا)، چه دستاوردها و چالش‌هایی را برای مبارزات شورایی به همراه آورده است؟ تلاش برای پاسخ‌گویی به این پرسش‌ها بدون واکاوی رابطه‌ی حزب سیاسی و ساختارهای شورایی ممکن نیست.

حزب و کنترل شورایی

در تئوری، مبارزات در راستای کنترل کارگری و تلاش برای برقراری دولتی سوسیالیستی، اموری همبسته به نظر می‌رسند، هرچه باشد تلاش برای در اختیار گرفتن جنبه‌های گوناگون حیات انسانی و رها ساختن آن‌ها از استثمار و سلطه و شکل‌دهی به «انجمنی از تولیدکنندگان آزاد» مقصد جریانات و احزاب سوسیالیستی است. با این حال در بسیاری از تجربه‌های تاریخی تاکنون موجود، این دو مبارزه از لحاظ سازمان‌یابی و سازماندهی در تقابل و تعارض با هم قرار گرفته‌اند و به نظر می‌رسد این تعارض مانعی چشمگیر در مسیر تلاش برای حرکت به سمت جامعه‌ای رها از سلطه و استثمار بوده است. معضلات عملی چشمگیری از این واقعیت ناشی می‌شود که حزب و طبقه از لحاظ تاریخی و نظری یکی نیستند و می‌توانند با هم اختلاف داشته باشند. احزاب چپ با انتقاد از خودانگیختگی و ویژگی نامنظم جنبش‌های خودمدیریتی، آن‌ها را فاقد برنامه و توان لازم برای فرارفتن به سوسیالیسم می‌دانستند. با این حال نظام‌های تاکنون موجود مدعی سوسیالیسم بدون خودمدیریتی و دموکراسی مستقیم توده‌ها به بازتولید نظام پیشین در قالبی جدید انجامیده‌اند و خودمدیریتی نیز بدون یک مسیر سیاسی مستحکم و مشخص به راحتی سرکوب یا بی‌اثر شده و در نظام سرمایه‌داری مضمحل شده است. به نظر ویکتور والیس در این تجربه‌ها پیشاهنگ و توده، حزب و طبقه، به جای آن‌که به یک‌دیگر نزدیک شوند، هرچه بیش‌تر از هم دور می‌شوند (والیس، ۱۳۹۷).

ضرورت پرداختن به این جدایی هنگامی آشکارتر می‌شود که اهمیت لحظه‌ی عملی مبارزه در بزنگاه‌های تاریخی را در نظر آوریم. در لحظه‌ی مبارزه، گاه کارگران و فعالان بدون آگاهی کامل از اهمیت بلندمدت اعمال‌شان، خودانگیخته دست به اقدام مستقیم و صف‌آرایی می‌زنند. در لحظه‌ی مبارزه آموزش نظری و سیاسی در جریان است. آگاهی طبقاتی در میدان نبرد کسب می‌شود. چیزی که به‌طور معمول سال‌ها طول می‌کشد، در عرض چند روز فراگرفته می‌شود. آموزش سیاسی و تأمل بر تجربه‌ی عملی به‌عنوان بخشی از پویای مبارزه نقش مهمی در فرایند کسب خودآگاهی طبقاتی دارد. اما در چنین شرایطی با توجه به پیشروی نیروهای ضدانقلاب، زمان برای تعلل، تأمل و آزمون و خطا بی‌اندازه کوتاه است و می‌تواند موجب از دست رفتن دست‌آوردهای یک جنبش و عقب‌گردهای تاریخی جبران‌ناپذیر شود.

فعالان حزبی اغلب بر بی‌تجربگی کارگران در شرایط انقلابی و گذار تأکید می‌کنند و شوراهای کارگری را به دلیل خودانگیختگی و فقدان خودآگاهی و هدف انقلابی، به تنهایی ناموفق می‌دانند. درک احزاب چپ از اتحادیه‌های کارگری به عنوان پیکرهای همگن پرولتاریا، با اتکا به مفهوم لنینیستی رابطه‌ی بین حزب پیشرو کمونیستی و توده‌های زحمتکش، به شکل‌گیری این انگاره‌ی قدرت‌مند انجامیده است که حزب انقلابی نماینده‌ی مغز طبقه است.

با این حال تجربه‌های تاریخی نشان می‌دهند که اغلب استراتژی صعود به قدرت دولتی با مدیریت حزب، در تقابل با استراتژی شورش‌گرانه و توانایی طبقه‌ی کارگر برای خلق شکل‌های مبارزه و سازمان‌یابی انقلابی متعلق به خود قرار گرفته است. استقلال ساختارهای شورایی که نگرانی طبقه‌ی حاکم را برمی‌انگیزد، به همان اندازه نیز برای مقامات اتحادیه‌های رسمی و حتی پس از انقلاب روسیه برای رهبران احزاب کمونیست اروپایی مایه‌ی نگرانی بوده است (کوهن، ۱۳۹۸).

برای نمونه در لهستان پس از آزادسازی کشور از اشغال نازی، شمار زیادی از کادرهای کمونیست و جناح چپ سوسیالیست، خواهان آن بودند که تمام قدرت صنعتی، نه فقط به دولت جدید بلکه به طبقه‌ی کارگر تفویض شود. اما پس از به دست گرفتن قدرت از سوی نظام سوسیالیستی، قدرت بوروکراسی که به شکل سیاسی در چارچوب حزب کارگران متحد لهستان سازمان یافته بود، در عمل شوراهای کار را که نه تنها از هرگونه امکان برای مدیریت بنگاه‌ها، بلکه از هرگونه حقی برای مدیریت مشارکتی نیز محروم شده بودند، در اتحادیه‌های کارگری ادغام کرد و این اتحادیه‌ها خیلی زود به «تسمه‌های انتقال» حزب حاکم و در واقع دستگاه دولتی تبدیل شدند (کوالوسکی، ۱۳۹۸).

بر چه مبنایی می‌توان بر این جدایی غلبه کرد؟ آیا درک متفاوت احزاب و فعالان شورایی از مفهوم سوسیالیسم، ماهیت سرمایه‌داری یا تعبیر متفاوت‌شان از حزب، منشا این جدایی است؟ آیا آن‌گونه که مارکس معتقد بود و رهبران روشنفکری چون گرامشی بر آن تاکید می‌کردند، حزب به‌واقع همان طبقه‌ی سازمان‌یافته است؟ آیا اساساً امکان تلفیق نوعی مبارزه‌ی خودجوش با مبارزه‌ی سازمان‌یافته‌ی حزبی وجود دارد، به نحوی که نه خودانگیختگی و خودسازمان‌یابی طبقه کارگر به نفع حزب از بین رود و نه سازمان‌یابی طبقه کارگر، به نفع خودجوشی سازمان‌یافته؟ آیا در تجربه‌های شوراهای مواردی از تلفیق این دو مبارزه وجود دارد؟ رابطه‌ی «ارگانیک» بین طبقه و حزب در تجربه‌های آتی شورایی چگونه می‌تواند برقرار شود؟ جایگاه و رویکرد احزاب چپ، پیش و پس از به دست گرفتن قدرت دولتی به خودمدیریتی چیست؟ چه عوامل تئوریک و عملی‌ای منجر به رویکرد اقتدارگرایانه و بوروکراتیک جریان‌ات و احزاب چپ در قدرت می‌شود؟

شیوه‌ی سازماندهی و سازمان‌یابی ساختار کنترل شورایی

ساختارهای سازماندهی شورایی ویژگی‌های مشترک سنخ‌نمایی دارند: این ساختارها کمیته‌بنیاد و نماینده‌محور و مستقیماً دموکراتیک هستند و برخلاف ساختارهای مبتنی بر فرایندهای انتخاباتی یا ساختارهای اتحادیه‌ای مرسوم، امکان عزل بلافاصله‌ی هر نماینده را دارا هستند. با این حال به‌رغم این ویژگی‌های مشترک، مدل‌هایی که بر اساس آن کارگران، دهقانان، شهروندان و توده‌های مردم کنترل بر فرایندهای زندگی و کار را به شکل شورایی سازماندهی کرده‌اند، متفاوت و گوناگون است. به عبارت دیگر ویژگی‌های یادشده به لحاظ بین‌المللی مشترک هستند اما هر تجربه بنا به شرایط و بستر تاریخی معین، مسیر خاص خود را در سازماندهی طی کرده است.

شیوه‌ی سازماندهی شوراهای روسیه و جایگاه‌شان در زمان دولت موقت و سپس در دولت بلشویک‌ها، دگرذیسی «کمیسسیون‌های داخلی» وابسته به اتحادیه‌ها به «شوراهای کارخانه» در جنبش انقلابی تورینو ۱۹۲۰-۱۹۱۹، شکل‌گیری هزاران کمیته‌ی شهری و روستایی - و نه فقط شوراهای کارگری - و همبستگی عملی

کارگران و دهقانان برای اداره‌ی اشتراکی کلکتیوها در انقلاب اسپانیای ۱۹۳۶، دو مدل رقیب - یکی شوراهای کارخانه‌ای و دیگری مجامع کارگری خودگردان - در جنبش کارگری ایتالیا در ۱۹۶۸، ساختار پیچیده و گیج‌کننده‌ی خودمدیریتی رسمی دولتی در میان جامعه‌ی الجزایر پس از استقلال که دارای اقلیت کوچکی از طبقه‌ی کارگر در یک جامعه‌ی عمدتاً روستایی مبتنی بر ساختار دهقانی بود، ترکیب تعاونی‌های محلی، کارخانه‌های تصرف شده و شوراهای همراه با برنامه‌ی سازمان‌یافته‌ی دولتی در ونزوئلا، یا ارتباط نظامیان و ساختارهای خودگردان در کنار مجامع مردمی ساکنان پس از انقلاب پرتغال و... تنها بخشی از الگوهای متنوعی هستند که تجربه‌های تاریخی پیش روی ما می‌گذارند.

اما کدام یک از این مدل‌ها ماندگارتر و در دستیابی به اهدافشان کارآمدتر بوده‌اند؟ تنها واکاوی عمیق و مورد به مورد هر کدام از این مدل‌های سازماندهی می‌تواند ضعف‌ها، پتانسیل‌ها و دلایل کارآمدی یا ناکارآمدی‌شان را آشکار سازند، درس‌هایی که می‌توانند در تجربه‌های آتی به کار آیند. انتشار مجموعه مقالات منتشر شده در سایت نقد در این زمینه در راستای پرتو افکندن بر شرایط خاص هر کدام از این تجربه‌ها صورت گرفته است. با این حال این تنوع سازمان‌یابی بار دیگر نشان می‌دهد که ساختارهای شورایی را باید پروژه‌ای در حال ساختمان مبتنی بر پراتیک تلقی کرد - نه پروژه‌ای صرفاً نظری. پروژه‌ای در حال شدن که نسبت به گستره‌ی ابتکارات گشوده است. فروکاستن ساختارهای شورایی به مدل‌های کلاسیک از پیش تعیین شده، نادیده گرفتن بالقوگی‌های آن برای ایجاد شکل‌های جدید سازمان‌دهی کار و زندگی است.

با بررسی تجربه‌های تاریخی شوراهای عوامل و عناصر موثر متعددی را در حوزه‌ی سازماندهی می‌توان تشخیص داد که نیازمند بررسی و پرسش هستند، همانند:

تاثیر وجود یا فقدان سنت سازمان‌یابی در جهت تقویت هماهنگی ابتکارات خودمدیریتی (برای مثال پیشینه‌ی قدرتمند مبارزات آنارشیستی در کشورهایایی نظیر اسپانیا و ایتالیا یا بستر تاریخی کشورهای آمریکای لاتین و کشورهای حوزه‌ی بالکان در زمینه‌ی اجتماعات اشتراکی)، درجه‌ی توسعه‌یافتگی طبقه‌ی کارگر و وجود سنت دیرپای مبارزه‌ی طبقاتی، پیشینه و قدرت رویکردهای اتحادیه‌گرا یا پارلماناریستی، شیوه‌ی ارتباط و تاثیرمتقابل شوراهای کارگری با دیگر شوراهای شوراهای دهقانی، شوراهای محلات، شوراهای ساکنان، قومیت‌ها و...

شرایط بین‌المللی

شرایط بین‌المللی چه تأثیری بر شکل‌گیری شوراهای کارگری و سرنوشت‌شان داشته‌اند و دارند؟ برای بررسی این تاثیر عوامل متعددی را می‌بایست مد نظر قرار داد که شرایط و خط‌مشی‌های متفاوتی را در شرایط تاریخی متفاوت رقم زده‌اند. با واکاوی تجربه‌های تاریخی شوراهای مشخص می‌شود که مناسبات نامساعد نیروها در سطح بین‌المللی به شکل‌های متنوع بر تجربه‌های کنترل کارگری یا خودمدیریتی، تاثیرات سرنوشت‌ساز - مخرب یا تقویت‌کننده - داشته‌اند. نمونه‌های اسپانیا، آلمان، شیلی، الجزایر، یوگسلاوی یا نمونه‌ی متأخرتر ونزوئلا به‌خوبی نشان می‌دهند که تاثیر شرایط یا نیروهای بین‌المللی تا چه اندازه می‌تواند بغرنج و پیچیده و واجد اهمیت باشد.

نقش جنگ‌های جهانی، هجده‌می جهانی فاشیسم، کشمکش عینی بلوک شرق با بلوک «امپریالیستی» غرب،

شرایط رژیم‌های برآمده از تهاجم‌های امپریالیستی، یا رژیم‌های نوپای تازه‌هاشده از بند استعمار و بحران‌های اقتصادی ناشی از روابط بین‌المللی سرمایه، محدودیت‌ها و اضطراب‌های عینی مشخصی را بر تجربه‌های شورایی تحمیل کرده‌اند. به رغم تاثیرات متفاوت شرایط بین‌المللی در کانون‌های اصلی سرمایه در قیاس با کشورهای پیرامونی، مسئله اصلی و بغرنج بودن شرایط شوراها از آن‌جا ناشی می‌شود که بدون چشم‌اندازی جهانی، خودمختاری و ابتکارات شورایی با همان بن‌بست‌های واقعی بقای یک جزیره‌ی «سوسیالیستی» روبه‌روست. درهم‌تنیدگی و هم‌سویی سیاست‌های امپریالیستی و سرمایه‌داری بورژوایی در کشورهای پیرامونی نیز اغلب تحت‌الشعاع خطی‌مشی‌های ملی - منطقه‌ای دولت‌محور و اهمیت سلطه‌ی قدرت‌های بزرگ بر دولت‌های ضعیف‌تر قرار گرفته است.

برای درک این‌که یک عامل بین‌المللی چگونه می‌تواند تاثیرات متفاوتی بر سرنوشت شوراها‌ی کارگری یا سازماندهی آن‌ها داشته باشند، می‌توان برای نمونه به تاثیر شرایط جنگ‌های جهانی اشاره کرد:

هنگامی که در ۱۹۱۴ جنگ با تعمیم و تعمیق شرایط بحران در سراسر قاره‌ی اروپا آغاز شد، گرایش به شوراها‌ی کارگری را می‌شد در مجموعه‌ای از کشورها مشاهده کرد. با این حال این گرایش در کشورها‌ی گوناگون خصیصه‌ای متفاوت از خود نشان داد. تا پیش از آغاز جنگ، احزاب سوسیالیست در سراسر اروپا جنگ امپریالیستی را نفی می‌کردند و وعده می‌دادند که در صورت شروع جنگ برای پایان‌دادن سریع به آن دخالت خواهند کرد. اما ظرف چند روز پس از شروع جنگ، اغلب این احزاب وعده‌ی خود را زیرپا گذاشتند و کنار دستگاه‌های دولتی کشورشان به صف ایستادند. با این حال در ۱۹۱۵، نطفه‌های یک شورای کارگری در گلاسکو ظاهر شد. در ۱۹۱۸-۱۹۱۹ شوراها‌ی کارگری در برلین رشد بیش‌تری کرد و قدرت دولتی را به مصاف موقتی طلبید. در «دو سال سرخ» ایتالیا که بلافاصله پس از پایان جنگ جهانی اول بود، گرامشی درباره‌ی تجربه‌ی شوراها‌ی کارگری در تورینو تأمل کرد و به این شوراها بیان تئوریک روشنی بخشید. سرانجام در روسیه شوراها‌ی کارگری به بالاترین نقطه‌ی قوت خود رسیدند و انقلاب اکتبر را رقم زدند. با این اوصاف چنین می‌نماید که بحران ناشی از جنگ، مکانیسم‌های عادی کنترل سرمایه‌داری را تضعیف کرد و امکان بروز رادیکال مبارزه‌ی طبقاتی را میسر ساخت (گلوک‌اشتاین، ۱۳۹۸).

با این استدلال جنگ جهانی دوم در نگاه نخست، تمامی اجزای لازم برای ظهور دوباره‌ی شوراها‌ی کارگری را در مقیاسی گسترده در برداشت. اما در جنگ جهانی دوم شوراها مفقود بودند. در خلال دهه‌ی ۱۹۳۰، سرکوب در روسیه‌ی استالینیستی و آلمان نازی چنان سراسری و شدید بود که انتظار فعالیت مستقل طبقه‌ی کارگر نمی‌رفت. برخلاف جنگ جهانی اول هیچ نهادی شبیه شوراها‌ی کارگری در بریتانیا، فرانسه یا ایتالیا در خلال این برهه ظاهر نشد. عامل تعیین‌کننده همانا مخالفت انواع احزاب کمونیست بود. این احزاب در انقلاب ۱۹۱۷ و با تثبیت دولت شوروی شکل گرفته بودند، اما این تجربه‌ی تاریخی در زمان جنگ جهانی دوم، از مدت‌ها پیش فراموش شده بود. این احزاب در جنبش‌های کارگری مرتبط از نفوذ چشمگیری بهره‌مند بودند، اما از ۱۹۴۱ به بعد، هر یک از آن‌ها می‌کوشید در پیکار نومیدانه‌شان با هیتلر، برای بقای خویش، بیش از پیش از مسکو حمایت کنند، و به همکاری با هر دولت سرمایه‌داری که به آن‌ها کمک می‌کرد، روی آوردند. بنابراین، استالین انگیزه‌های امپریالیستی بریتانیا، فرانسه و ایالات متحد را دست کم گرفت، به انتقاد از حکومت‌های سرمایه‌دارشان پایان داد و جنگ را پیکار ناب و صددرصدی علیه فاشیسم دانست. بنابراین،

شورش علیه شرایط جنگی که ویژگی و معرف شوراهای کارگری در خلال جنگ جهانی اول بود، در خلال جنگ جهانی دوم غایب بود. شوراهای کارگری در خلال جنگ جهانی دوم حتی تأسیس نشدند، چرا که احزاب کمونیست که روزگاری از آنها انتظار می‌رفت موجب ارتقایشان شوند، از ایفای نقشی مثبت خودداری کردند و فعالانه مانع تشکیل‌شان شدند (همان).

مقابله با شرایط بین‌المللی چگونه باید باشد که الویت مبارزه‌ی طبقاتی و اعتبار طبقه به عنوان عامل قانونی شکل‌گیری ساختارهای شورایی کماکان حفظ شود؟ در بستر مناسبات امپریالیستی به مثابه‌ی سیستم جهانی سلطه و استثمار و فرآیند تاریخی‌ای که تبلور خصلت جهان‌گستر مناسبات سرمایه‌دارانه است، چگونه می‌توان پیش‌روی مبارزات خودانگیخته‌ی شورایی را هم‌چنان بر محور منافع طبقاتی سامان داد؟

و دست آخر، در یک مقیاس جهانی دوره‌بندی تحولات اقتصاد جهانی سرمایه‌داری در صدوپنجاه سال اخیر چه نسبت یا تناظری با اقدامات شورایی کارگران برقرار کرده‌است؟ برای نمونه تغییرات رواج شیوه تولید انبوه به شیوه‌های دیگر تولید، تغییرات در اقتصاد سیاسی کشورهای اصلی سرمایه‌داری و یا شکل‌گیری بازار مشترک و بانک جهانی یا رواج نولیبرالیسم و... چه تاثیری بر خط‌مشی‌های جنبش‌های شورایی داشته‌اند و چه تغییرات و گره‌گاه‌هایی را موجب شده‌اند؟ پرداختن به همه‌ی این نکات اما نیازمند کار نظری گسترده و مستلزم پژوهش‌های عمیق‌تری در آینده است.

فرا رفتن از دوگانه‌ها

تقریباً در تمامی مباحث و چالش‌هایی که مطرح شد ما با مجموعه‌ای از دوگانه‌ها مواجه‌ایم (دوگانه‌ی حزب و شورا، دوگانه‌ی فرارفتن از سرمایه‌داری یا انطباق با آن، دوگانه‌ی خودانگیختگی و تمرکز، دوگانه‌ی اقتدار و خودآیینی دموکراتیک، دوگانه‌ی آرمان‌شهر و زندگی روزمره، دوگانه‌ی امپریالیسم و استبداد داخلی و...). آگاهی انتقادی اما نمی‌تواند با واکاوی دوگانه‌انگار متوقف شود. این تازه آغاز ماجراست. از این رو پس از تعیین نقاط توقف، ناگزیر می‌بایست این پرسش مطرح شود که این چهره‌ی دوگانه تا چه میزان بازتاب یک دوگانگی واقعی است و فرا رفتن از آن به چه معناست؟ تجربه‌های شوراها را چگونه می‌توان فرا و ورای دوگانه‌ها تحلیل کرد؟

کمال خسروی در [آخرین مقاله از سلسله‌مقالات بازاندیشی نظریه ارزش](#)، به رویکردی روش‌شناختی و عملی اشاره می‌کند که به ما امکان بدهد که ناگزیر از تسلیم‌شدن به دوگانه‌ها نباشیم. گرچه «انکار دوگانه‌ها هنوز بدیل نظری مبسوط و مستدلی در اختیار ما نمی‌گذارد، اما دست‌کم می‌تواند راه را بر این پرسش بگشاید که آیا همین محدودیت روش‌شناختی، خود یکی از دلایل دیگر فقدان چنین بدیلی نیست؟» (خسروی، ۱۳۹۸)

این جاست که دشواری نظری و عملی اصلی و بزرگ آشکار می‌شود: چه رویکردی به شوراها می‌تواند این دوگانه‌های به ظاهر - یا واقعا - متضاد را به هم پیوند زند یا از آن گذر کند؟ تجربه‌های تاکنون موجود شوراها، با همه‌ی دستاوردها و شکست‌هایش، در فرا رفتن از این دوگانه‌ها چه قدم‌هایی برداشته است؟ در کدام لحظات تاریخی دوگانه‌ها محو شده یا درهم شکسته‌اند؟

قصد این نوشتار نه پاسخ‌گویی به این پرسش‌ها، بلکه چنان‌که در آغاز نیز اشاره شد، دعوت به تلاش در راستای پاسخ‌گویی به آنهاست. تجربه‌های شوراها آشکار می‌کند که غیرمحتمل‌ترین راه‌حل‌ها از دل واقعیت

سربرمی آورند. این تجربه‌ها نشان می‌دهند که گاه واقعیت می‌تواند بسیار تخیل‌برانگیزتر از رویا باشد. تلاش برای بساختن جامعه‌ای بدیل نه در آینده‌ی آرمانی‌ای نامعلوم، بلکه در زمان حال رخ می‌دهد. بنابراین از منظر کنش‌گران مبارزات شورایی، مبارزه‌ی واقعی در متن و بطن تجربه‌های خودمدیریتی و کنترل شورایی، به دوگانه‌ها تن نمی‌دهد، زیرا به‌جای اتخاذ موضعی بیرونی (و منزه) و درماندگی در بن‌بست دوگانه‌های انتزاعی و واقعی، می‌کوشد از آن‌ها فراتر رود. اساساً همین رویکرد و کنش است که امکان فراروی از دوگانه‌ها را نشان می‌دهد: امکان چیرگی رادیکال بر سرمایه، با عزیمت از واقعیت همین نظام به لحاظ تاریخی و اجتماعی معین و موجود.

منابع

- اسکودلر، گابریلا (۱۳۹۸)، محدودیت‌ها و امکانات کنترل کارگری درون دولت، مندوزا، آرژانتین، ۱۹۷۳، ترجمه روزبه راد، <https://wp.me/p9vUft-XK>
- آتزلینی، داریو (۱۳۹۷)، کنترل کارگری در انقلاب بولیواری ونزوئلا، ترجمه فرید شیرازی، <https://wp.me/p9vUft-PY>
- خسروی، کمال (۱۳۹۸)، کار مجرد و سوسیالیسم، بازاندیشی نظریه‌ی ارزش - بخش ششم (پایانی)، <https://wp.me/p9vUft-QI>
- دفاریا، موریسیو ساردا و نوائس، انریک ت. (۱۳۹۸)، تصرف و بازیابی کارخانه‌ها در برزیل، محدودیت‌های کنترل کارگری، ترجمه بهرام صفایی، <https://wp.me/p9vUft-ZV>
- دورگن، اندی (۱۳۹۷)، دموکراسی کارگری در انقلاب اسپانیا، ۱۹۳۶-۱۹۳۷، ترجمه‌ی بهرام صفایی، <https://wp.me/p9vUft-LY>
- دی پائولا، پی‌یترو (۱۳۹۷)، شوراهای کارخانه در تورین، ۱۹۲۰-۱۹۱۹، «نمایندگان انحصاری و قابل اعتماد طبقه‌ی پرولتر»، ترجمه‌ی بهرام صفایی، <https://wp.me/p9vUft-Kx>
- رابینسون، پیتر (۱۳۹۸)، شوراهای کارگری در پرتغال ۱۹۷۴-۱۹۷۵، ترجمه‌ی تارا بهروزیان، <https://wp.me/p9vUft-10Z>
- ساوث‌گیت، ساموئل جی. (۱۳۹۷)، تجربه‌ی خودمدیریتی کارگری در الجزایر، ترجمه‌ی تارا بهروزیان، <https://wp.me/p9vUft-KN>
- سن، اروپ کومار (۱۳۹۸)، مبارزات و اتحادیه‌های کارگری در بنگال غربی، کنترل کارگری در ایالت تحت حاکمیت کمونیست‌ها در هندوستان، ترجمه‌ی بهرام صفایی، <https://wp.me/p9vUft-Vf>
- کابات، مارینا (۱۳۹۸)، اشغال کارخانه‌ها در آرژانتین، مسیرهای کنترل کارگری در شرایط بحران اقتصادی، ترجمه‌ی بهرام صفایی، <https://wp.me/p9vUft-11f>
- کانینگ‌هام، پاتریک (۱۳۹۷)، شوراهای کارخانه و مجامع کارگری خودگردان، ایتالیا، دهه‌ی ۱۹۷۰: «پائیز داغ»، ترجمه‌ی سهراب نیکزاد، <https://wp.me/p9vUft-GA>
- کرش، کارل (۱۳۹۷a)، اجتماعی‌سازی چیست؟ برنامه‌ای برای سوسیالیسم عملی، کارل کرش، ترجمه‌ی دلشاد عبادی، <https://wp.me/p9vUft-EH>

- کرش، کارل (۱۳۹۷b)، جنبش کارگری و اجتماعی سازی وسایل تولید، ترجمه‌ی کمال خسروی، <https://wp.me/p9vUft-zC>
- کنس لایتر، بوریس (۱۳۹۷)، چپ نوین و خودگردانی کارگری در یوگسلاوی، ترجمه‌ی: کاووس بهزادی، <https://wp.me/p9vUft-Nb>
- کوالوسکی، زیگنیف مارچین (۱۳۹۸)، کارخانه‌هایمان را پس بدهید! در بحبوحه‌ی مقاومت در برابر استعمار و مبارزه برای قدرت کارگری در لهستان، ۱۹۸۱-۱۹۴۴، ترجمه‌ی تارا بهروزیان، <https://wp.me/p9vUft-Vs>
- کوهن، شیلا (۱۳۹۸)، گورکن سرخ، شوراها‌ی کارگری، ابزاری برای دگرگونی انقلابی، ترجمه‌ی تارابهروزیان، <https://wp.me/p9vUft-13V>
- گلوک‌اشتاین، دونی (۱۳۹۸)، شوراها‌ی کارگری در اروپا، یک قرن تجربه، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، <https://wp.me/p9vUft-12s>
- موزیچ، گوران (۱۳۹۸)، خودمدیریتی کارگری در سوسیالیسم دولتی، یوگسلاوی، ترجمه‌ی تارا بهروزیان، <https://wp.me/p9vUft-Ym>
- نس، امانوئل (۱۳۹۸)، اقدام مستقیم کارگری و کنترل کارخانه، ایالات متحده، ترجمه سهراب نیکزاد، <https://wp.me/p9vUft-10v>
- والیس، ویکتور (۱۳۹۷)، کنترل کارگری و انقلاب، ترجمه دلشاد عبادی، <https://wp.me/p9vUft-ln>
- هافروگه، رالف (۱۳۹۸)، از اتحادیه‌گرایی تا شوراها‌ی کارگری، نمایندگان کارگری انقلابی در آلمان ۱۹۱۴-۱۹۱۸، ترجمه‌ی: شیوا طبری، <https://wp.me/p9vUft-Sb>

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-169>



کارل مارکس و دولت

۱۵ نوامبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: دیوید ادم

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

در آوریل ۱۹۱۷، ولاین، آنارشویست روس، در چاپخانه‌ای در نیویورک با لئون تروتسکی ملاقات کرد. مطابق انتظار، هردوی آن‌ها درگیر تبلیغات انقلابی بودند. ولاین در رابطه با وضعیت روسیه به تروتسکی گفت که بی‌شک این بلشویک‌ها هستند که قدرت را به دست خواهند گرفت. او ادامه داد که به همان اندازه نیز مطمئن است که زمانی که قدرت بلشویک‌ها تحکیم شود، آنارشویست‌ها را تحت تعقیب قرار خواهند داد. تروتسکی که از این عقیده‌ی ولاین جا خورده بود، تأکید کرد که مارکسیست‌ها و آنارشویست‌ها هر دو سوسیالیست‌هایی انقلابی‌اند که درگیر نبردی مشترک هستند. هرچند تفاوت‌هایی با یکدیگر دارند، طبق نظر تروتسکی این تفاوت‌ها ثانویه‌اند، صرفاً تفاوت‌هایی روش‌شناختی؛ عدم توافقی که اصولاً به [برداشت از] «مرحله‌ی انتقالی» انقلابی مربوط می‌شود. تروتسکی هم‌چنین پیش‌بینی ولاین را درباره‌ی تحت تعقیب قرار گرفتن آنارشویست‌ها مهمل دانست و به او اطمینان‌خاطر داد که بلشویک‌ها دشمن آنارشویست‌ها نیستند. ولاین روایت می‌کند که

در دسامبر ۱۹۱۹، کم‌تر از سه سال پس از آن دیدار، خود او از سوی مقامات نظامی بلشویک در ناحیه‌ی ماخوویست [۱] دستگیر شد. از آن‌جا که او مبارزی شناخته‌شده بود، مقامات خبر دستگیری‌اش را به تروتسکی رساندند و پرسیدند که چه اقدامی باید در رابطه با وی انجام دهند. پاسخ تروتسکی مختصر بود: «بدون معطلی بکشیدش — تروتسکی». خوشبختانه ولاین زنده ماند و توانست این داستان را روایت کند. [۲]

آنارشیست‌ها، با اتکا به تجربه‌ی روسیه، عموماً تأکید دارند ایده‌های آن‌ها [در رابطه با انقلاب] اثبات شده است. پیش‌بینی‌های باکونین درباره‌ی اقتدارگرایی مارکسیستی به تحقق پیوست، یا دست‌کم این‌طور به نظر می‌رسد که تحقق یافته است. داستان ولاین تجسمی عالی از اثبات تاریخی حکم آنارشیست‌هاست. سال‌ها بعد، یکی دیگر از آنارکوسندیکالیست‌های برجسته، درس اصلی تجربه‌ی روسیه را چنین دانست:

«در روسیه ... جایی که «دیکتاتوری پرولتاریا»ی کذایی در آن به واقعیت بدل شده بود، بلندپروازی‌های یک حزب به‌خصوص برای قدرت سیاسی، مانع هرگونه بازسازی حقیقتاً سوسیالیستی اقتصاد شد و کشور را به برده‌داری یک سرمایه‌داری دولتی خردکننده کشانده بود. «دیکتاتوری پرولتاریا» که ساده‌دلان آن را یک مرحله‌ی انتقالی گذرا، اما اجتناب‌ناپذیر، به سوسیالیسم واقعی تلقی می‌کنند، امروزه به استبدادی هولناک و امپریالیسمی نو بدل شده که هیچ‌کم‌تر از خودکامگی دولت‌های فاشیستی ندارد. اینک در پرتو تمامی تجربیات تاریخی، این ادعا که دولت باید تا زمانی که تعارضات طبقاتی، و همراه با آن طبقات، از میان می‌روند به حیات خود ادامه دهد، به شوخی بی‌مزه‌ای می‌ماند.» [۳]

آن‌چه آمد، به‌شکلی مختصر، حکم تاریخی‌ای بود که آنارشیست‌ها درباره‌ی مارکسیسم صادر کردند. اما آیا این حکم نظریه‌های خودِ کارل مارکس، که بنیان‌گذار مارکسیسم پنداشته می‌شود، را نیز بی‌اعتبار می‌کند؟ این مقاله با نگاهی بر فهم بنیادین مارکس از دولت بورژوازی آغاز می‌کند، و سپس به بررسی برداشت او از گذار به سوسیالیسم می‌پردازد تا از ایده‌های سیاسی‌اش اسطوره‌زدایی کند.

دولت بورژوازی

نقد مارکس از دولت بورژوازی، یا «نقد از سیاست» [۴]، نخست از مواجهه‌ی انتقادی‌اش با هگل سر برآورد. از این‌رو، مناسب‌ترین نقطه‌ی شروع بحث، نقد او از فلسفه‌ی حق هگل در ۱۸۴۳ است، نقدی که در آن مارکس، توجیه‌تراشی دیالکتیکی هگل برای وضعیت موجود را به چالش می‌کشد. دو خط استدلالی اصلی [در این اثر] وجود دارد که باید در آن‌ها دقیق شویم: ۱- برداشت مارکس از دولت سیاسی که آن را سپهری مجزا می‌فهمد و ۲- برداشت رادیکال او از دموکراسی مستقیم که در تقابل با دموکراسی دولت بورژوازی قرار می‌گیرد.

طبق نظریه‌ی بورژوازی، شهروندان منفرد در «جامعه‌ی مدنی» در رقابت با، و به زیان منافع دیگر شهروندان، اقدام به پیگیری منافع مشخص خودشان می‌کنند. [۵] از سوی دیگر، در دولت صرفاً نفع عمومی پیگیری می‌شود. دولت بر فراز جامعه‌ی مدنی قرار می‌گیرد تا هم نیرویی برای محدود کردن رقابت باشد (با غیرقانونی اعلام کردن برخی شکل‌های رقابت)، و هم چارچوبی مبنایی را فراهم کند که رقابت در آن صورت بگیرد (آن‌هم از رهگذر قرارداد حقوقی، قوانین مالکیت و از این دست). به این ترتیب، دولت قرار است حقوق برابر تمامی شهروندان را تضمین کند.

مارکس به شدت به این نظریه که در هگل یافته بود تاخت. مارکس نه تنها دولت را داوری بی طرف نمی دید که در خدمت تحقق آزادی فردی باشد، بلکه آن را سپهری از زندگی اجتماعی می دانست که علاوه بر جدایی از جامعه‌ی مدنی، در تقابل با آن نیز قرار داشت. این تقابل بین دولت و جامعه‌ی مدنی نزد مارکس، مشخصه‌ی جامعه‌ای بود که علیه خود چندپاره شده بود، جامعه‌ای که در آن کارکردهای حکومت علیه جامعه به اجرا درمی آیند. مارکس می نویسد، «پلیس»، «دستگاه قضایی» و «دستگاه اجرایی» نمایندگان جامعه‌ای مدنی نیستند که منافع جهان‌روای خود را در آن‌ها و از رهگذر آن‌ها به اجرا بگذارد؛ آن‌ها نمایندگان دولت‌اند و وظیفه‌ی آن‌ها اداره‌ی دولت علیه جامعه‌ی مدنی است». [۶] علاوه بر این، خود همین ایده‌ی تحقق نفع عمومی همه‌ی شهروندان درون دولت بورژوایی نیز از اساس چیزی جز داستان‌سرایی نبود. نخست، «بوروکرات‌ها» که فعالیت‌های دولت را به انجام می‌رسانند، از قدرت‌های عمومی دولت به منظور منافع خاص خودشان درون سلسله‌مراتب دولت استفاده می‌کنند. مارکس می‌نویسد، «هدف دولت، همانند هدف هر بوروکرات منفرد، به هدف شخصی‌اش بدل می‌شود: به آب‌و‌آتش زدن برای ارتقا، برای موفقیت شغلی». [۷] دوم، مشارکت اشخاص منفرد در فعالیت‌های دولتی، به‌واقع آنان را از تمایزات طبقاتی که جامعه‌ی مدنی را شکل می‌دهد مصون نمی‌دارد. بلکه، افراد با همین تمایزات طبقاتی وارد زندگی سیاسی می‌شوند: «بنابراین، تمایزات طبقاتی جامعه‌ی مدنی به تمایزات سیاسی بدل و تثبیت می‌شوند». [۸]

مارکس با توضیح جایگاه متناقض بوروکرات‌های دولتی، هم‌زمان رقابت و مناسبات سلسله‌مراتبی سپهر سیاست را محکوم می‌کند که هرچند قرار است منافع عام شهروندان را تحقق بخشند، به‌واقع خود برابری اجتماعی و شفافیت لازم برای پیدایش منافع عام و دموکراتیک را از بین می‌برند. در این‌جا، طرحی از برداشت مبنایی مارکس از دموکراسی، یعنی شکلی اجتماعی که در آن جامعه «منافع جهان‌روای خود را به اجرا می‌گذارد»، ارائه شده است. این برداشت رادیکال از دموکراسی را باید از دموکراسی نمایندگی جدا کرد، دموکراسی‌ای که در آن این نمایندگان هستند که، به‌رغم انتخابی بودن‌شان، قدرت واقعی را در اختیار دارند. مارکس تناقضات حکومت مدرن و بورژوایی را به‌صورت مختصر چنین بیان می‌کند:

جدایی دولت سیاسی از جامعه‌ی مدنی شکل جدایی بین نمایندگان از انتخاب‌کنندگان را به خود می‌گیرد. جامعه، به‌منظور کسب موجودیت سیاسی، صرفاً برخی از عناصرش را به نمایندگانی واگذار می‌کند. تناقضی دوگانه در این نهفته است: ۱- **تناقضی صوری**. نمایندگان جامعه‌ی مدنی جامعه‌ای را شکل می‌دهند که از رهگذر هیچ‌گونه «دستورالعمل» یا کمیسیونی در پیوند با انتخاب‌کنندگان‌شان قرار نگرفته است. آن‌ها از اقتداری صوری برخوردارند اما به‌محض این‌که این اقتدار به اقتداری واقعی بدل شود، [یعنی نمایندگان به گروهی مجزا بدل شوند] آن‌ها دیگر مجوزی برای این اقتدار ندارند. آن‌ها باید نماینده باشند اما چنین نیستند. ۲- **تناقضی مادی**. در رابطه با منافع واقعی ... شاهد [رونیدی] معکوس هستیم. اقتدار آن‌ها بسته به نمایندگی از امور عمومی است، درحالی‌که در واقعیت آن‌ها نماینده‌ی منافع خاص هستند. [۹]

تکرار نکته‌ی مارکس از این قرار است؛ گماشتن اعضای یک جامعه‌ی مدنی منقسم و امتیزه‌شده به نمایندگی منافع عام آن جامعه واجد تناقضی مادی است. حتی از نظرگاهی صوری، نمایندگانی که اختیارشان را منحصرآ از توده‌های مردمی می‌گیرند، هنگامی که برگزیده شدند، از انتخاب‌کنندگان‌شان مستقل می‌شوند و آزادند که از جانب آن‌ها دست به انتخاب‌های سیاسی بزنند. این وضعیت چیزی متفاوت از چشم‌انداز مارکس از

جامعه‌ای است که «منافع جهان‌روای خود را به اجرا می‌گذارد». به قول مارکس، «تلاش‌های جامعه‌ی مدنی به‌منظور بدل ساختن خود به جامعه‌ای سیاسی، یا بدل ساختن جامعه‌ی سیاسی به جامعه‌ای واقعی، در تلاش برای دست‌یابی به عام‌ترین شکل ممکن مشارکت در قانون‌گذاری رخ می‌نمایند... دولت سیاسی به وجودی منفک شده از جامعه‌ی مدنی می‌انجامد. جامعه‌ی مدنی نیز به‌نوبه‌ی خود، در صورت بدل شدن همگان به یک قانون‌گذار، موجودیت‌اش را از دست خواهد داد.» [۱۰] در این میان نکته‌ای مهم وجود دارد: جدایی دولت از جامعه‌ی مدنی وابسته است به محدودسازی مشارکت مردمی در حکومت.

واکاوی مارکس از دولت بورژوایی و جامعه‌ی مدنی در مقاله‌ی ۱۸۴۳ با عنوان «مسئله‌ی یهود»، بیانی حتی از این هم روشن‌تر یافته است. واکاوی او به ذکر مفصل‌اش می‌ارزد:

«زمانی که دولت سیاسی به درجه‌ی نهایی توسعه‌اش دست یابد، انسان نیز به زندگی‌ای دوگانه می‌رسد، یک زندگی در بهشت و دیگری در زمین، نه صرفاً در ذهن و در آگاهی‌اش، بلکه در واقعیت. او در اجتماعی سیاسی می‌زید، جایی که در آن خود را وجودی اشتراکی [communal being] در نظر می‌گیرد، [و هم‌چنین] در جامعه‌ای مدنی می‌زید، جایی که در مقام فردیتی شخصی فعال است و دیگران را وسایلی قلمداد می‌کند، خود را به وسیله فرومی‌کاهد و به بازیچه‌ای برای نیروهای بیگانه بدل می‌شود. رابطه‌ی جامعه‌ی سیاسی با جامعه‌ی مدنی، به همان اندازه‌ی رابطه بهشت با زمین رابطه‌ای معنوی است. دولت به همان سیاق در تقابل با جامعه‌ی مدنی قرار می‌گیرد و به همان نحوی بر آن چیره می‌شود که دین بر محدودیت‌های جهان‌خاکی چیره می‌شود، یعنی باید مجدداً آن را تصدیق کند، از نو در مقامش بگمارد و خود را به چیرگی او بسپارد. انسان در واقعیت بلاواسطه‌ی خود، در جامعه‌ی مدنی، وجودی خاکی است. در این‌جا، که هم خود و هم دیگران او را فردیتی واقعی قلمداد می‌کنند، به پدیده‌ای موهومی بدل می‌شود. از سوی دیگر، در دولت، جایی که در آن موجودی نوعی قلمداد می‌شود، به عضوی خیالی از حاکمیتی ساختگی بدل می‌شود، زندگی واقعی فردی‌اش از او سلب و سرشار از جهان‌روایی غیرواقعی‌ای می‌شود.» [۱۱]

«دولت سیاسی»‌ای که مارکس در این‌جا به آن اشاره دارد، محصولی مدرن است: تنها بر پایه‌ی مناسبات بورژوایی است که دولت به صراحت می‌تواند خود را از جامعه‌ی مدنی مجزا سازد. در این راستا، توصیف مارکس از مناسبات فئودالی در این مقاله که در تقابل [با مناسبات بورژوایی] قرار می‌گیرد، می‌تواند راهگشا باشد: «جامعه‌ی مدنی قدیمی {در فئودالیسم} [۱۲] واجد خصلتی مستقیماً سیاسی بود، یعنی، عناصری از زندگی مدنی مانند مالکیت، خانواده و شیوه و روال کار در شکل‌های اربابی‌گری، رسته [estate] و صنف به سطح عناصر زندگی سیاسی تعالی می‌یافتند.» [۱۳]

در این‌جا شاهد ظهور پیوندی میان درک مارکس از جامعه‌ی بورژوایی، که جامعه‌ای متشکل از تولیدکنندگان خصوصی درگیر رقابت فهم می‌شود، و سرشت بیگانه‌ی منافع عام این جامعه هستیم که تنها می‌توان آن را «غیرواقعی» خواند. دولت دقیقاً به این علت بیگانه و از جامعه‌ی مدنی منفک شده که جامعه‌ی مدنی بورژوایی ذاتاً منقسم است. به بیان مارکس در *ایدئولوژی آلمانی*، «کشمکش عملی این منافع خاص، که به‌واقع به‌شکلی پیوسته در تضاد با امر مشترک و منافع مشترک موهومی قرار می‌گیرد، دخالت عملی و محدودسازی از سوی منافع «عام» موهومی در شکل دولت را ضرورت می‌بخشد.» [۱۴] مهم‌ترین نمونه‌ی کاربرد این واکاوی را می‌توان در چشم‌انداز مارکس از رهایی اجتماعی یافت: «تنها زمانی که انسان منفرد واقعی شهروند انتزاعی را

از نو به درون خود بکشد و در مقام انسانی منفرد در زندگی تجربی، کار و مناسبات فردی اش به یک موجود نوعی بدل شود، تنها زمانی که انسان بتواند **نیروهای خود** را در **مقام نیروهای اجتماعی** تشخیص داده و در آن قالب سازمان‌دهی کند، تنها آن زمان است که دیگر نیروی اجتماعی در شکل نیروی سیاسی به چیزی منفک از او بدل نمی‌شود، تنها در این صورت است که رهایی انسان کامل می‌شود».[۱۵]

مارکس در این معنا از انسان در مقام موجود نوعی سخن می‌گوید که این آگاهی انسانی و مراودات اجتماعی است که انسان‌ها را از حیوانات مجزا می‌سازد. انسان‌ها درگیر تولید اجتماعی هدفمند و آگاهانه می‌شوند و از این رهگذر خود و محیط‌شان را دگرگون می‌سازند. اما زمانی که پیوندهای اجتماعی بین افراد که از رهگذر آن سرشت نوعی‌شان را بیان می‌کنند، به صرف ابزاری برای وجودی فردی‌شان بدل می‌شود، انسان بیگانه شده یا از این ماهیت اجتماعی منفک می‌شود.[۱۶] واکاوی‌ای که مارکس در دهه‌ی ۱۸۴۰ بسط و گسترش می‌دهد، نقدی یکپارچه از بیگانگی انسان است، نقدی به خارج شدن تولید اجتماعی از کنترل تولیدکنندگان و جدایی قدرت سیاسی از سیاست‌بازی بدنی [body politic]. لوچیو کولتی در «مقدمه» اش بر آثار اولیه‌ی مارکس بر اهمیت نقد مارکس از بیگانگی برای واکاوی‌اش از جامعه‌ی سرمایه‌داری تأکید می‌کند: «هنگامی که افراد واقعی از یک‌دیگر جدا شده و بیگانه می‌شوند، آن‌گاه عملکرد میانجی‌های آن‌ها نیز باید از آن‌ها مستقل شود: یعنی، مناسبات اجتماعی‌شان، شبکه‌ی متقابلی که آن‌ها را به هم پیوند می‌زند [باید از آن‌ها مستقل شود]. از این رو، توازی آشکاری میان شخص‌انگاری دولت، خدا و پول وجود دارد».[۱۷]

بنیان‌های نقد سیاست مارکس همگی در دهه‌ی ۱۸۴۰ بسط یافتند و روشن شدند. این بنیان ضروری فهم مارکس از انقلاب پرولتری است که در **ایدئولوژی آلمانی** بیانی صریح یافته است: «برای پرولتاریا ... شرایط زندگی، کار و همراه با آن، تمامی شرایط وجود جامعه‌ی مدرن، به چیزی بیرونی بدل گشته، چیزی که آن‌ها در مقام افراد مجزا هیچ کنترلی بر آن ندارند ... آن‌ها خود را مستقیماً در تقابل با شکلی می‌یابند، که افراد تشکیل‌دهنده‌ی جامعه، تا به حال، تجسم جمعی خود را در قالب این شکل، یعنی دولت، به بیان درآورده‌اند؛ بنابراین، به‌منظور اثبات خود در مقام افراد، می‌بایست دولت را سرنگون سازند».[۱۸]

آن‌چه در فراز نقل شده واضح است، از این قرار است که مارکس رویکردی ابزاری نسبت به دولت نداشت که آن را صرفاً دستگاهی بداند که طبقات اجتماعی دیگر بتوانند آن را اداره کنند. دولت تجسم بورژوازی منفعت عام موهومی در جامعه‌ای منقسم بود: منافع نیروی عام برآمده از مالکیت خصوصی. باین حال، خواننده احتمالاً از خود می‌پرسد که **نظریه‌ی دیکتاتوری پرولتاریا** مارکس، یعنی یک دولت انتقالی که با «فتح قدرت سیاسی برای این طبقه» سرشت‌نمایی می‌شود، در چه زمانی به میان آمد.[۱۹] در واقع، در خود **ایدئولوژی آلمانی**، نظریه‌ی دیکتاتوری پرولتاریا (که هنوز به این نام خوانده نمی‌شود) به شکلی نسبتاً روشن ارائه شده است: «... هر طبقه‌ای که هدف سلطه‌یابی دارد، حتی زمانی که سلطه‌ی آن، هم‌چون مورد پرولتاریا، به الغای شکل کهن جامعه در تمامیت خود و نیز الغای سلطه به‌طور کلی بدل می‌شود، نخست می‌بایست قدرت سیاسی را فتح کند تا بتواند به‌نوبه‌ی خود منافعش را در مقام منافع عام بازنمایی کند، امری که در وهله‌ی نخست مجبور به انجام آن است».[۲۰] پرولتاریا مجبور است که منافعش را در مقام منافع عام بازنمایی کند، چراکه می‌بایست جامعه‌ی کهن را در تمامیتش براندازد و نه تنها شرایط زندگی خود، بلکه شرایط زندگی دیگر طبقات را نیز دگرگون سازد. مسئله صرفاً بر سر برابری شرایط اجتماعی نیست، بلکه مسئله **براندازی** یک

مناسبات اجتماعی طبقاتی است که در سرتاسر جهان گسترش یافته است: یعنی، مناسبات کارمزدی و سرمایه. هرچند آثار ابتدایی مارکس بر دولت بورژوازی به مثابه‌ی یک شکل تاریخی معین متمرکز بود، اما تعریف فراتاریخی او از «دولت» به صورت عام در *ایدئولوژی آلمانی* نیز ارائه می‌شود، یعنی زمانی که او دولت را «شکلی» در نظر می‌گیرد «که افراد یک طبقه‌ی حاکم، در قامت آن، منافع مشترکشان را ابراز می‌کنند».[۲۱] مسلماً این تعریف خصلت‌های معین هیچ دولت واقعی یا هیچ دسته‌ی تاریخی از دولت‌ها را توضیح نمی‌دهد. با این حال، هر دولتی نیازمند میزانی از سازمان‌دهی به نیروهای مسلح، سازمان حقوقی، قضایی و غیره است و «دولت کارگران» نیز از این امر مستثنا نیست. **با این همه، اهمیت تعریف بالا در این است که مفاهیم «دولت» و «حکومت طبقاتی» را هم‌مرز هم می‌سازد.**[۲۲] هم‌چنین، در همان صفحه به توصیفی بی‌نظیر از دولت بورژوازی برمی‌خوریم: «بورژوازی به صرف این امر که دیگر نه یک رسته که یک طبقه است، می‌بایست خود را نه در سطح محلی که در سطح ملی سازمان‌دهی کند و به منافع میانگین‌اش شکلی عمومی ببخشد. دولت از رهگذر رهاسازی مالکیت خصوصی از [قید] اجتماع، موفق شده به موجودیتی مجزا، در امتداد و خارج از جامعه‌ی مدنی، بدل شود؛ اما [دولت] چیزی نیست مگر شکل سازمان‌دهی‌ای که بورژواها هم به جهت اهداف درونی و هم بیرونی، به منظور تضمین دوجانبه‌ی مالکیت و منافعشان، مجبور به اتخاذ آن شده‌اند».[۲۳]

نزد مارکس، مشارکت مردمی طبقه‌ی کارگر در حکمرانی مسیری ضروری برای دستیابی به یک اقتصاد واجد برنامه‌ریزی منطقی، یا الغای جامعه‌ی مدنی بورژوازی است. وقتی که کارگران — اکثریت آن‌ها — قدرت سیاسی‌ای را که پیش‌تر به سلسله‌مراتب‌های بوروکراتیک واگذار شده بود، احیاء کنند، آن‌گاه قدرت دولت را تابع نیازهای اقتصادی‌شان می‌سازند یا جامعه‌ی مدنی را به قلمرو سیاست تعالی می‌بخشند. اینک، دیدگاه‌های مارکس درباره‌ی گذار به سوسیالیسم را بررسی خواهیم کرد.

دیکتاتوری پرولتاریا

برای فهم دیدگاه‌های مارکس نسبت به گذار به سوسیالیسم، راهگشا خواهد بود که به مقاله‌ی او در ۱۸۴۴، با عنوان «نکاتی انتقادی درباره‌ی مقاله‌ی *پادشاه پروس و اصلاح اجتماعی*، نگاهی بیان‌دازیم، مقاله‌ای که در آن، روح انقلاب پرولتری رهایی اجتماعی معرفی می‌شود. مارکس می‌نویسد، «سر تا پای هر انقلاب — یعنی، براندازی طبقه‌ی حاکم موجود و انحلال نظم کهن — کنشی سیاسی محسوب می‌شود. اما سوسیالیسم بدون انقلاب امکان‌پذیر نیست. سوسیالیسم به همان اندازه نیازمند این کنش سیاسی باقی می‌ماند که نیازمند [عمل] **ویران‌سازی و انحلال**. اما به محض این‌که کارکردهای سازمان‌دهنده‌ی آن آغاز می‌شود و هدف و روح آن پدیدار می‌شود، نقاب **سیاسی‌اش** را کنار می‌گذارد».[۲۴] در این جا شاهد ظهور فهم منحصر به فردی از گذار به سوسیالیسم هستیم. این نکته در نقد مارکس از پرودون، به نحوی در مقام فهمی خاص از قدرت سیاسی بسط و گسترش می‌یابد:

طبقه‌ی کارگر در مسیر تحولاتش انجمنی را جایگزین جامعه‌ی مدنی کهنه می‌کند که طبقات و ستیزه‌جویی آن‌ها را کنار می‌گذارد و دیگر خبری از به اصطلاح قدرت سیاسی در معنای دقیق آن نخواهد بود، چراکه قدرت سیاسی دقیقاً عبارت است از بیان رسمی ستیزه در جامعه‌ی مدنی. ... نگوئید که جنبش اجتماعی

جنبش سیاسی را کنار می‌گذارد. هیچ جنبش سیاسی‌ای وجود ندارد که در عین حال جنبشی اجتماعی نباشد. تنها در نظمی از امور که دیگر در آن خبری از طبقات و ستیزه‌های طبقاتی نباشد امکان دارد که تکامل اجتماعی جامعه‌ی انقلاب‌های سیاسی را بر تن نکند. [۲۵]

در این جا بسط و گسترش مفهوم قدرت سیاسی پرولتری (یا چنان که مارکس در مواردی تحت عنوان «قدرت دولتی» به آن اشاره کرده است) را شاهدیم: این قدرت سیاسی واجد روحی است که قابل قیاس با هیچ‌یک از شکل‌های پیشین قدرت سیاسی نیست، اما این قدرت طبقاتی ضرورتاً شکلی سیاسی (دولتی) پیدا می‌کند، چرا که در فرایند گذار به سوسیالیسم، ستیزه‌های جامعه‌ی مدنی کماکان به تمامی ملغاً نشده‌اند. مارکس بعدها این مرحله‌ی انتقالی را دوره‌ی **دیکتاتوری پرولتاریا** نامید. این [مفهوم] صاف و ساده به معنای حکومت سیاسی طبقه‌ی کارگر است. این دوره‌ی انتقالی در فهم مارکس، شکلی انتقالی از جامعه نبود که در حال میانجی‌گری بین سرمایه‌داری و کمونیسم و از آن‌ها متمایز باشد. دوره‌ی انتقالی از اساس یک دوره‌ی تغییرات انقلابی است. مارکس می‌نویسد، «بین جامعه‌ی سرمایه‌داری و کمونیستی، دوره‌ای از تحولات انقلابی یکی به دیگری نهفته است». [۲۶] علت وجودی قدرت دولتی پرولتری آن است که وسایل تولید را تحت مالکیت اشتراکی درآورد تا، چنان که مارکس در توصیف هدف کمون پاریس می‌گوید، «سلب مالکیت از سلب مالکیت‌کنندگان» تحقق یابد. [۲۷]

متنی کم‌تر شناخته‌شده از مارکس در ۱۸۷۴ وجود دارد که در آن واضح‌تر از هر متن دیگری مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا را توضیح می‌دهد: **نکاتی درباره‌ی کتاب «دولت‌بودگی و آنارشی [Statehood and Anarchy] اثر باکونین»**. باکونین در اثرش مفهوم قدرت موقت دولتی دیکتاتوری پرولتاریا را به تمسخر می‌گیرد و مارکس در این «نکات» به شکلی انتقادی به او پاسخ می‌دهد. باکونین می‌نویسد، «اگر دولتی باشد، بنابراین سلطه و متعاقب آن بندگی نیز وجود خواهد داشت. یک دولت بدون بندگی آشکار یا مستتر، تصورناپذیر است — به همین دلیل است که ما دشمن دولتییم. این عبارت «پرولتاریا به مقام طبقه‌ای حکمران می‌رسد» چه معنایی دارد؟» [۲۸] مارکس پاسخ می‌دهد، «به این معناست که پرولتاریا به جای آن‌که در جنبه‌های فردی درگیر مبارزه با طبقات از لحاظ اقتصادی ممتاز شود، به میزانی بسنده از قدرت و سازمان‌دهی دست‌یافته که در مبارزه‌اش علیه آن‌ها بتواند از ابزار عمومی قهر استفاده کند؛ اما از این ابزار اقتصادی تنها می‌تواند برای الغای سرشت خود در مقام کارگر مزدی، و از این رو، در مقام یک طبقه استفاده کند؛ زمانی که پیروزی‌اش کامل شود، متعاقباً حاکمیتش نیز به پایان خود می‌رسد، چرا که سرشت طبقاتی‌اش از میان برخواهد خاست». [۲۹] بنابراین، این ادعا که پرولتاریا از رهگذر انقلاب «به مقام طبقه‌ای حکمران می‌رسد» هیچ ربطی به خلق دیکتاتوری یک فرقه‌ی سیاسی ندارد، بلکه ادعایی مبتنی بر آن است که پرولتاریا از «ابزار عمومی قهر» استفاده خواهد کرد تا قدرت بورژوازی را تضعیف کند (آن‌هم با الغای مالکیت خصوصی بر وسایل تولید، مرخص کردن ارتش دائمی و غیره). این کلیت پرولتاریاست که می‌بایست این قدرت را اعمال کند. باکونین می‌پرسد، «آیا تمامی ۴۰ میلیون {کارگران آلمانی} عضو این حکومت خواهند بود؟» [۳۰] مارکس پاسخ می‌دهد: «بدون شک! چرا که این نظام با خود حکمرانی اجتماعات آغاز می‌کند». [۳۱] بدون شک این حکمی مهم به حساب می‌آید، اما در بخش‌های دیگر متن، مارکس با ظرافت بیش‌تری برداشت رادیکالش از دموکراسی پرولتری را ارائه می‌کند. مارکس هنگامی که از قدرت پرولتری و دهقانان سخن می‌گوید، چنین می‌نویسد: «پرولتاریا ... باید در مقام حکومت، اقدامات لازم را انجام دهد ...» [۳۲] [و به این ترتیب] دولت انتقالی را با پرولتاریا در مقام

یک طبقه این همان می‌کند. مثالی دیگر: مارکس هنگامی که انتقادِ باکونین را نقل می‌کند، در پراکنش اشاره‌ای را اضافه می‌کند: «معمای موجود در نظریه‌ی مارکسیستی به راحتی از میان برداشته می‌شود. آن‌ها (یعنی باکونین) حکومت متعلق به مردم را حکومتِ مردم از سوی تعداد محدودی از نمایندگان برگزیده (انتخاب‌شده) از طرف همان مردم می‌دانند».[۳۳] در این جا مارکس به روشنی اشاره می‌کند که منظور او از «حکومت متعلق به مردم» یا حکومتِ کارگران، حکومتِ مردم از سوی تعداد محدودی از نمایندگان برگزیده از طرف مردم نیست. این نکته تقریباً به‌وضوح نشان می‌دهد که مارکس کماکان به انتقادش از دموکراسی بورژوازی در ۱۸۴۳ پای‌بند است.

این برداشت از حکومتِ «پرولتری» به‌وضوح متمایز با دولت بورژوازی یا هر شکلی از قدرت دولتی سابق است. چنان‌که مارکس در حکم‌هایی که شرح‌شان رفت تصریح می‌بخشد، اشاره‌ی او به یک «حکومت» پرولتری، صرفاً به این معناست که طبقه‌ی کارگر از ابزارهای عمومی قهر استفاده می‌کند تا اهدافش را به کرسی بنشاند. مارکس از [اصطلاح] حکومت پرولتری به این معنا استفاده نکرده که [گویی قرار است] گروهی نخبه (چنان‌که باکونین استدلال می‌کرد، لابد روشنفکران) بر فرازِ کلیتِ پرولتاریا به استفاده از ابزارهای قهر پردازد، چراکه چنین وضعیتی منجر به کنار رفتن «خودحکمرانی» طبقه‌ی کارگر می‌شود. بلکه این کلیتِ پرولتاریا خواهد بود که منافع طبقاتی‌اش را به یک طبقه‌ی بیگانه می‌قبولاند (آن‌هم از رهگذر الغای مالکیت خصوصی، سلب مالکیت از سرمایه‌داران و اجتماعی‌سازی وسایل تولید، مرخص کردن ارتش دائمی و غیره). به‌نظر می‌رسد که سردرگمی آثارش‌یست‌ها در رابطه با این ادعای مارکس، که پرولتاریا باید قدرت سیاسی را کسب کند، مربوط به استفاده‌ی پرشمار مارکس از کلمات «دولت» و «حکومت» باشد که آثارش‌یست‌ها اغلب تعریف متفاوتی از این اصطلاحات دارند. اما چنان‌که دیدیم، در معنایی که مارکس بر این کلمات بار کرده است هیچ چیز ضددموکراتیکی وجود ندارد. اغلب آثارش‌یست‌ها، برخلاف مارکس، دولت را بر مبنای حکمرانی اقلیت تعریف می‌کنند. اگر از چنین تعریفی پیروی کنیم، چندان عجیب نیست که اشاره‌ی مارکس به «دولت» پرولتری را بلافاصله به سرکوب پیوند زیم و آن را از کنترل مردمی واقعی منفک سازیم. مسئله آن‌جاست که چنین تفسیری از مارکس منجر به تناقض‌هایی در آثارش می‌شود که به محض فهم بهتر چارچوب نظری پایه‌ای او از میان خواهند رفت.[۳۴]

نمونه‌ی دیگر استفاده‌ی مارکس از ایده‌ی دیکتاتوری پرولتاریا، به مقاله‌اش درباره‌ی «بی‌تفاوتی سیاسی» مربوط می‌شود که در آن به انتقاد از طرفداران پرودون و باکونین می‌پردازد. مارکس این مسئله را به رسمیت می‌شناسد که کارگران می‌بایست علیه دولت بورژوازی دست به مبارزه بزنند، اما هم‌چنین [از نظر او]، پیش از آن‌که طبقات اجتماعی به‌معنای دقیق کلمه از بین بروند، به شکلی انقلابی از دولت نیازمندیم. مارکس تظاهر می‌کند که از زبان مخالفانش سخن می‌گوید [تا تناقض آنان را آشکار سازد]:

اگر کارگران در مبارزه‌ی سیاسی علیه دولت بورژوازی فقط موفق به کسب بعضی امتیازها شوند، بی‌شک مرتکب سازش‌گری شده‌اند؛ و این نیز خلاف اصول ابدی است ... اگر مبارزه‌ی سیاسی طبقه‌ی کارگر شکل‌های خشونت‌آمیز به‌خود گیرد و اگر کارگران دیکتاتوری انقلابی خویش را جانشین دیکتاتوری طبقه‌ی بورژوا سازند، آن‌گاه بی‌شک مرتکب گناه هولناک نقض اصول شده‌اند؛ زیرا ایشان به قصد رفع نیازهای حقیر روزانه‌شان و خرد کردن مقاومت طبقه‌ی بورژوا، به جای بر زمین نهادن سلاح‌های خویش و امحای دولت، صرفاً شکلی انقلابی و گذرا به دولت می‌بخشند.[۳۵]

این فراز به شکلی نسبتاً واضح نشان می‌دهد که دیکتاتوری پرولتری صرفاً عبارت از قدرت سیاسی یک طبقه‌ی کارگر مسلح است. ماهیت یک «دولت کارگران» در نزد مارکس، قدرت کارگران بود نه هیچ شکل خاصی از رهبری که زمامدار دولت باشد. [۳۶]

علاوه بر این، چنان‌که هال در پیر خاطر نشان ساخته است، چنین فرضی خطاست که واژه‌ی «دیکتاتوری» در عبارت «دیکتاتوری پرولتاریا» را اشاره به خط‌مشی‌ها یا شکل‌هایی از حکومت دیکتاتور مآبانه (در تمایز با دموکرات مآبانه) تلقی کنیم. در واقع، این در نیمه‌ی دوم سده‌ی نوزدهم، و دقیق‌تر، پس از انقلاب روسیه، بود که اصطلاح «دیکتاتوری» مشخصاً دلالتی ضد دموکراتیک پیدا کرد. [۳۷] خاستگاه این اصطلاح واژه‌ی **دیکتاتورا** [dictatura] در زبان رومی است که اشاره به مدیریت قدرت در شرایط اضطراری داشت. پس از ۱۸۴۸، یعنی حول و حوش زمانی که مارکس استفاده از این اصطلاح را آغاز کرد، این مسئله به پدیده‌ای نسبتاً رایج در میان روزنامه‌نگاران بدل شده بود که از «دیکتاتوری» یا «استبداد» مردم، که تهدیدی برای وضع موجود تلقی می‌شد، بنالند. حتی در ۱۸۴۹، سیاستمداری اسپانیایی سخنرانی‌ای را در پارلمان ارائه و اعلام کرد: «مسئله بر سر انتخاب دیکتاتوری از پایین یا از بالاست: من دیکتاتوری از بالا را انتخاب می‌کنم، چراکه این دیکتاتوری از حیطه‌ای ناب‌تر و رفیع‌تر می‌آید». [۳۸] انقلابیون، پیش از مارکس نیز، از واژه‌ی «دیکتاتوری» برای اشاره به گذار به سوسیالیسم استفاده کرده‌اند. برای مثال، بلانکی طرفدار یک دیکتاتوری آموزشی از سوی گروه کوچکی از انقلابیون بود. با این حال، استفاده‌ی مارکس از کلمه‌ی «دیکتاتوری» در عبارت «دیکتاتوری پرولتاریا» واجد اصالت، و به شکلی عامدانه، متمایز از استفاده‌ی بلانکی است. انگلس در فرازی درباره‌ی بلانکی به این موضوع اشاره می‌کند: «از آن‌جا که بلانکی هر انقلابی را عملیات برق‌آسای [coup de main] اقلیت انقلابی کوچکی می‌داند، آن‌چه در پی این می‌آید ضرورت دیکتاتوری پس از موفقیت این اقدام است — دقت کنید، نه دیکتاتوری کل یک طبقه‌ی انقلابی، یعنی پرولتاریا، بلکه دیکتاتوری تعداد محدودی از کسانی که در انجام آن عملیات برق‌آسا نقش داشته و خود نیز پیش از این اقدام، ذیل دیکتاتوری یک فرد یا افرادی سازمان یافته‌اند. می‌توان مشاهده کرد که بلانکی انقلابی‌ای متعلق به نسل گذشته است». [۳۹] روشن است که مدل لنینی اعمال قدرت سیاسی از سوی یک فرقه یا حزب سیاسی مشخص، بیش‌تر به برداشت بلانکی از «دیکتاتوری» نزدیک است تا به مارکس، و انگلس به وضوح این برداشت از چگونگی اعمال قدرت سیاسی را نقد کرده است. هم‌چنین واضح است که مدل بلانکی از حکمرانی یک گروه کوچک از انقلابیون، بیش‌تر به تصورات عامیانه درباره‌ی مارکس شبیه است تا به [برداشت] مارکس از دیکتاتوری کل طبقه‌ی پرولتاریا.

بهشت در آشوب

دیدیم که دموکراسی رادیکال مارکس بخش مهمی از چشم‌انداز سیاسی او را شکل می‌داد. واکاوی او از کمون ۱۸۷۱ پاریس، که نقطه‌ی عطفی در تاریخ جنبش کارگری بود، بار دیگر چشم‌انداز سیاسی مبنایی او را برجسته می‌سازد، هرچند نه به وضوح مطالعات اقتصادی‌اش که بخش اعظم زندگی‌اش را صرف آن کرده بود. درک مارکس از گذار به سوسیالیسم به روشن‌ترین وجه در واکاوی‌اش از کمون پاریس بسط و گسترش یافته است. در اینجا نگاهی دقیق‌تر به جستار معروف مارکس درباره‌ی کمون، و هم‌چنین پیش‌نویس‌هایش برای این متن، خواهیم انداخت.

مارکس در **جنگ داخلی در فرانسه** به این ترتیب به ستایش از کمون می‌پردازد، «یک شکل سیاسی تماماً گسترش‌یابنده، درحالی‌که تمامی شکل‌های پیشین حکومت به‌شدت سرکوب‌گر بوده‌اند. راز حقیقی کمون این بود. کمون ماهیتاً یک دولت طبقه‌ی کارگر بود، محصول مبارزه‌ی طبقه‌ی تولیدکننده علیه طبقه‌ی متصرف، شکل سیاسی سرانجام مکشوف که ذیل آن تحقق بخشیدن به رهایی اقتصادی کار امکان‌پذیر بود.» [۴۰] او در پیش‌نویس اولیه، کمون را هم‌چنین «انقلابی علیه خود دولت» سرشت‌نمایی می‌کند. اشاره‌ی او در این جا مشخصاً به قدرت اجرایی مرکزیت‌یافته‌ی فرانسه بود که انقلاب‌های پیشین هرگز موفق به درهم‌شکستن آن نشده بودند. مارکس بر گسستن کمون از دستگاه دولتی و از سرگیری قدرت توسط توده‌ها تمرکز می‌کند: «این انقلابی علیه خود دولت بود، علیه این ناکامل ماندن ماوراءالطبیعی جامعه، از سرگیری حیات اجتماعی مردم، از سوی خودشان و برای خودشان. [کمون] انقلابی به منظور انتقال [دولت] از یک جناح طبقات حاکم به سایر جناح‌ها نبود، بلکه انقلابی بود برای درهم‌شکستن خود همین دستگاه سهمناک سلطه‌ی طبقاتی.» [۴۱]

هرچند اصطلاحات مارکس در این جا به نحوی متفاوت با دیگر بخش‌های آثارش است (که در آن‌ها به اعمال قدرت دولتی از سوی پرولتاریا اشاره می‌کند)، اما نکات اصلی چشم‌انداز او درباره‌ی رهایی پرولتاریا ثابت باقی مانده است: پرولتاریا بر فراز طبقه‌ی سرمایه‌دار به‌مدد ابزارهای عمومی قهر به اعمال قدرت سیاسی می‌پردازد و این کار را نه از طریق گروه نخبه‌ای از افراد که بر فراز بخش‌های دیگر طبقه‌ی حاکم پرورش یافته باشد، بلکه در قامت یک طبقه انجام می‌دهد و هم‌چنین از روش‌هایی دموکراتیکی استفاده می‌کند که درخور جامعه‌ی کمونیستی آینده خواهد بود. این ادعا که مارکس پس از کمون پاریس صاف و ساده رویکرد آنارشیستی به دولت را اتخاذ کرد، ادعایی تماماً کذب است. دولت انگلی بورژوازی فرانسه می‌بایست ویران می‌شد، اما مارکس در ۱۸۷۱ از فراخوانی برای قدرت دولتی طبقه‌ی کارگر دست نکشید. [۴۲]

روش سازمان‌دهی سیاسی‌ای که کمون پاریس در پیش گرفت نیز [از سوی مارکس] به این ترتیب توصیف می‌شود، «جذب مجدد قدرت دولتی از سوی جامعه به‌مثابه‌ی نیروهای حیات‌بخش آن و نه نیروهایی که آن را کنترل و رام می‌کنند.» [۴۳] این «جذب مجدد» زمانی حاصل شد که کمون «سلسله‌مراتب دولتی را تماماً» رها کرد و «اربابان خائن مردم را» با «خدمت‌گذاران همواره قابل‌تعویض» جایگزین کرد که «همواره تحت نظارت عموم» عمل می‌کنند. [۴۴] کمون چالشی بود در برابر «این توهم که گویی وظایف اجرایی و حکمرانی سیاسی وظایفی پر رمز و راز و عملکردهایی متعالی‌اند که تنها می‌توان آن‌ها را به‌دستان کاستی تعلیم‌دیده واگذار کرد.» [۴۵] می‌توان بار دیگر در متن مارکس درباره‌ی کمون پاریس، شاهد حمایت او از عموم مردمی باشیم که قادرند «سنجیده [عمل کنند] و خودشان درباره‌ی چگونگی انجام امور عمومی تصمیم بگیرند.» [۴۶]

نظری که در ۱۸۴۳ نیز مطرح شده بود. در این متن شاهد تکرار مضامین مربوط به نقد او از هگل هستیم: دموکراسی مستقیم به‌واسطه‌ی نمایندگان مسئول، حذف بوروکراسی و رموزهای ملازم با آن. مارکس حتی پاریسی‌های کمون را «آشوب‌گران بهشت» خواند و آنان را در تقابل با «بردگان بهشت امپراتوری مقدس روم آلمانی-پروسی» قرار داد. [۴۷] احتمالاً منظور مارکس همان معادل‌سازی دولت بورژوازی با «بهشت» جامعه‌ی مدنی است که در ۱۸۴۳ به آن اشاره کرده بود. پاریسی‌ها بهشت را به این معنا به آشوب کشیدند که توانستند قدرت سیاسی‌ای که پیش‌تر عمیقاً از وجود خاکی‌شان جدا شده بود فتح کنند. کمون به‌سرعت به مدل مارکس برای دولت پرولتری انتقالی بدل شد. [۴۸] او کارگران پاریسی را از این رو ستود که توانسته بودند «مدیریت واقعی انقلاب‌شان را در دستان خود بگیرند و درعین حال، در صورت موفقیت، به ابزارهایی دست

می‌یافتند که این انقلاب را در دستان خود مردم نگاه دارد و دستگاه دولتی، دستگاه حکمرانی طبقات حاکم را با دستگاه حکمرانی خودشان جایگزین کنند».[۴۹] می‌بینیم که کارگران باید خود فرایند گذار را نیز به صورت خودمدیریتی محقق سازند. این اظهارات به تمامی گویای تقابل این برداشت با برداشت‌های بلانکیستی است. مارکس در پیش‌نویس دوم، حکمی حتی واضح‌تر درباره‌ی سرشت پیش‌گمانی دیکتاتوری پرولتری به دست می‌دهد: «طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند صرفاً به دستگاه دولتی از پیش آماده‌چنگ بیاندازد و آن را در راستای هدفش به کار گیرد. ابزار سیاسی برده‌سازی آن‌ها نمی‌تواند هم‌چون ابزار سیاسی رهایی‌شان عمل کند».[۵۰] درک سایر بر این جنبه‌ی دیکتاتوری پرولتاریا تأکید گذاشته است. او می‌نویسد که برانداختن جدایی بین دولت و جامعه‌ی مدنی «نزد مارکس یکی از اهداف بلندمدت کمونیسم محسوب نمی‌شود، بلکه بخشی جدایی‌ناپذیر از هرگونه ابزارهای قابل‌تصور برای دست‌یابی به آن است. آنچه باید درک کرد این است که مارکس در این جا نیز دقیقاً به همان اندازه‌ی نقدش از آنارشیست‌ها یک ماتریالیست است. اگر هدف خودرهاسازی کار است، ابزار نیز باید «شکلی پیش‌گمانی» از این خودرهاسازی را به نمایش بگذارد، زیرا تنها ابزارهایی که مؤثر خواهند بود چنین ابزارهایی هستند».[۵۱] نزد مارکس، این شکل از قدرت می‌تواند یک «دولت» باشد، آن‌هم از منظر کارکرد سیاسی و قهری آن در ریشه‌کن‌سازی بنیادهای حکم‌فرمایی سرمایه. [این شکل] نمی‌تواند «دولت» در معنای «موجودیتی انگلی» باشد که قدرت را از توده‌ی کارگران غصب می‌کند.[۵۲]

فرازی از پیش‌نویس نهایی این متن که بر سازمان‌دهی کمون تمرکز دارد درخور بررسی دقیق است:

کمون در طرحی کلی از سازمان‌دهی ملی، که زمان کافی برای بسط‌و‌گسترش آن را در اختیار نداشت، به‌وضوح بیان می‌کند که می‌بایست به شکل سیاسی حتی کوچک‌ترین قصبه‌ی روستایی بدل شود و هم‌چنین این که در نواحی روستایی ارتش دائمی باید با میلیشایی ملی جایگزین شود که دوره‌ی خدمت بسیار کوتاهی داشته باشد. کمون‌های روستایی هر منطقه می‌بایست امور جاری و مشترک خود را به‌مدد انجمنی از نمایندگان در شهر مرکزی مدیریت کنند و انجمن‌های این مناطق نیز می‌بایست وکلایی را به مجمع نمایندگان ملی در پاریس بفرستند، به‌نحوی که هر نماینده در هر زمان قابل‌عزل باشد و با حکم ضروری (دستورالعمل رسمی) موکلانش محدود شود. عملکردهای اندک اما مهمی که برای حکومت مرکزی باقی می‌ماند نباید موقوف شوند، چنان‌که [منتقدان] عامدانه چنین ذکر می‌کنند، بلکه باید توسط عملکردهای کمون‌محور، و بر همین اساس، عاملان به‌شدت مسئول، منفصل و رها شوند. وحدت ملی نباید ضرورتاً درهم شکسته شود، بلکه برعکس، باید با سازماندهی از رهگذر قانون اساسی کمون‌محور و با ویران‌کردن قدرت دولتی به واقعیت بدل شود، قدرت دولتی‌ای که مدعی تجسم‌بخشیدن به این وحدت مستقل از، و بر فراز، خود ملتی بود که در نسبت با آن زائده‌ای انگلی محسوب می‌شود. هرچند قرار بود که ارگان‌های صرفاً سرکوب‌گر قدرت حکومتی قدیم زوده شوند، اما کارکردهای قانون‌گذاری آن نیز می‌بایست از چنگال قدرت تصمیم‌گیرنده‌ای که به‌زور بر خود جامعه برتری می‌یافت پس گرفته و به عاملان مسئول جامعه بازگردانده می‌شد. به‌جای این که هر سه یا شش سال یک بار تصمیم بگیریم که کدام‌یک از اعضای طبقه‌ی حاکم قرار است به سوء‌نماینده‌ی مردم در پارلمان مشغول شود، حق رأی عمومی می‌بایست به خدمت مردم متشکل در کمون‌ها درآید، درست همان‌طور که رأی‌گیری‌های منفرد نیز به هر کارفرمایی کمک می‌کند کارگران و مدیرانی برای کسب‌و‌کارش بیابد. و چنان‌که مشهور است، شرکت‌ها نیز هم‌چون افراد، در رابطه با مسائل واقعی کسب‌و‌کار عموماً می‌دانند

که چطور اشخاص مناسب را در جایگاه‌های مناسب قرار دهند، و اگر هم خطایی در این رابطه سرزنند، می‌دانند که چگونه به صورتی شایسته آن را اصلاح کنند. از سوی دیگر، هیچ چیز به این اندازه با روح کمون بیگانه نخواهد بود که بخواهند تفویض‌گری سلسله‌مراتبی را جایگزین حق رأی عمومی کنند. [۵۳]

مارکس [ساختار] نمایندگان صاحب‌اختیار و قابل‌عزل کمون را نمونه‌ای عملی از قدرت دولتی طبقه‌ی کارگر می‌دانست. توصیف مارکس در ۱۸۴۳ از دولت بورژوازی را به یاد بیاوریم: «جدایی دولت سیاسی از جامعه‌ی مدنی شکل جدایی نمایندگان از انتخاب‌کنندگان را به خود می‌گیرد». [۵۴] مارکس مشخصاً کمون را نمایشی از گرایش متضاد این جریان می‌دانست. در این جا شاهد تقابل آشکاری بین دستگاه دولتی بوروکراتیک فرانسه و «دستگاه حکومتی» کارگران هستیم. ریچارد ان. هانت در اثری درباره‌ی کمون، بر نکته‌ای تأکید می‌کند که مارکس و انگلس آن را «کاربرد دوگانه‌ی «دولت» می‌نامند، تعریفی که می‌تواند جایگزین دستگاه دولتی انگلی بورژوازی، یا به طور کلی، توصیفی از حکمرانی طبقاتی سازمان‌یافته، شود: «ارتش تمام‌وقت به‌مثابه‌ی یک انگل از میان می‌رود، اما گارد ملی پاره‌وقت کماکان به‌مثابه‌ی ابزار قهری دولت کارگران پابرجا می‌ماند. در این جا می‌توان با تمرکز دقیق کاربرد دوگانه‌ی مدنظر مارکس و انگلس را دریافت: دولت انگلی می‌بایست بلافاصله درهم کوبیده شود؛ دولت به‌مثابه‌ی ابزار قهر طبقاتی می‌بایست تا زمانی که نیاز به آن از بین می‌رود، پابرجا بماند». [۵۵]

مارکس تمایز مهم دیگری بین کمون و حکومت بورژوازی معمول برقرار می‌سازد: «کمون قرار بود یک بدنه‌ی کارگری باشد و نه بدنه‌ی پارلمانی، یعنی توامان [قوه‌ی] مجریه و مقننه». [۵۶] نمایندگان می‌بایست به صورت عمومی مسئول انجام تصمیم‌های قانون‌گذاری می‌بودند تا این که صرفاً درباره‌ی آن‌ها رأی بدهند. چنان‌که مارکس در *دومین پیش‌نویس جنگ داخلی در فرانسه* ذکر می‌کند، «دولت بورژوازی مدرن در قالب دو ارگان عمده تجسم می‌یابد، پارلمان و حکومت {قوه‌ی مجریه}». [۵۷] پارلمان‌گرایی معادل با کنترل واقعی از پایین نیست، بلکه بیش‌تر معادل با سیاستمدارانی حرفه‌ای است که مسئولیتی حقیقی در قبال عموم ندارند. انگلس در نامه‌ای به لارا لافارگ در ۱۸۸۱، از توهمات سیاسی فرانسوی سخن می‌گوید: «اگر فرانسویان هیچ مسئله‌ای به جز حکومت شخصی یا حکومت پارلمانی را پیش‌رو نمی‌بینند، چرا باید از جست‌وجو [برای شکلی دیگر] دست بکشند». [۵۸] مسلم است که راه‌حل نه در قدرت بیش‌تر برای یکی از دو «ارگان عمده»ی دولت بورژوازی، بلکه در یکپارچه‌سازی کارکردهای آن‌ها ذیل کنترل کارگران انقلابی نهفته است. آن‌چه مارکس در کمون می‌دید، انهدام دولت بورژوازی و دموکراتیزه کردن قدرت اجرایی بود. حال در پیر در باب این مضمون می‌نویسد:

رویکرد مارکس از این قرار بود که لغو تفکیک [حوزه‌های] قدرت‌ها، نه هرگز یک اضطرار گذرا و موقت، بلکه ضرورتی پایه‌ای برای حکومتی حقیقتاً دموکراتیک بود. او این رویکرد را بار دیگر در ۱۸۵۱ در مقاله‌ی درباره‌ی قانون اساسی فرانسه تکرار می‌کند و پس از نقل [یکی از] احکام این قانون که «تفکیک قدرت‌ها شرط اصلی دولتی آزاد است»، چنین اذعان می‌دارد: «در این جا شاهد بلاهت دیرین قانون اساسی هستیم. شرط یک «حکومت آزاد» نه تفکیک که وحدت قدرت است. دستگاه حکومت نباید زیادی ساده جلوه کند. [از این رو] این همواره نیرنگ دغلكاران است که به آن پیچیدگی و رمزوراز می‌بخشد». [۵۹]

به میل مارکس برای ساده‌سازی حکومت دقت کنید که در تمام عمرش همواره هم‌پای نفرتش از قلمرو مرموز بوروکراسی بود. اگر قرار باشد که کارگران حکومت را اداره کنند، می‌بایست آن را درک کنند.

دیدیم که مارکس در دهه‌ی ۱۸۴۰، به‌چه ترتیب دولت بورژوازی را «موجودیتی مجزا، در امتداد و خارج از جامعه‌ی مدنی» تعریف می‌کرد. [۶۰] هم‌چنین دیدیم که کمون به چه نحوی بازنمای «جذب مجدد» یک قدرت دولتی «انگلی» از سوی مردم بود. انگلس در فرازی جالب توجه برخی از این ایده‌های مختلف را گرد هم می‌آورد تا تضادی مهم بین قدرت دولتی پرولتری و شکل‌های پیشین قدرت دولتی را گوشزد کند. می‌آورد که آن را به تفصیل نقل کنیم:

کمون از همان آغاز مجبور به تصدیق این امر شد که زمانی که طبقه‌ی کارگر به قدرت رسید، دیگر نمی‌تواند با استفاده از دستگاه دولتی قدیمی به مدیریت امور ادامه دهد؛ این طبقه‌ی کارگر به‌منظور آن که مجدداً برتری‌ای را که به‌تازگی کسب کرده از دست ندهد، می‌بایست از یک‌سو، دستگاه سرکوب‌گر قدیمی‌ای را، که پیش‌تر علیه خود او استفاده می‌شد، به‌کلی کنار بگذارد، و از سوی دیگر، با اعلام کردن این که در هر لحظه این امکان وجود دارد که تمامی نمایندگان و مسئولان، بی‌هیچ استثناء، از مسئولیت کنار گذاشته شوند، امنیت خود را در برابر آن‌ها حفظ کند. وجه ممیزه‌ی دولت پیشین چه بوده است؟ جامعه به‌شکلی ارگانیک و از رهگذر صرف تقسیم کار، ارگان‌های خود را خلق می‌کند تا منافع مشترکش را پی بگیرند. اما این ارگان‌ها، که قدرت دولتی در رأس آن‌ها قرار دارد، با گذشت زمان و در پیگیری منافع خاص خود، خود را از خدمت‌گذاران جامعه به اربابان آن بدل کرده‌اند. [۶۱] برای مثال، این مسئله را نه تنها در سلطنت‌های موروثی، بلکه به همان اندازه می‌توان در جمهوری‌های دموکراتیک نیز مشاهده کرد. در هیچ‌کجای دیگری مانند آمریکای شمالی، «سیاستمداران» تا این اندازه به بخشی قدرتمند و منفک از ملت بدل نشده‌اند ... دقیقاً در آمریکاست که به بهترین نحو شاهد چگونگی رخ دادن این فرایند هستیم، یعنی فرایندی که طی آن قدرت دولتی خود را نسبت به جامعه مستقل می‌سازد، درحالی که در اصل قرار بود صرفاً ابزاری در دست آن باشد. در آن‌جا خبری از دودمان‌ها، اشرافیت و ارتش دائمی نیست و فقط افرادی مسئول نظارت بر سرخ‌پوستان هستند، بی‌هیچ بوروکراسی‌ای که از مناصب دائمی یا حق مستمری برخوردار باشد. با این همه، شاهد حضور آن دو دسته‌ی اصلی دلالان سیاسی هستیم که به نوبت قدرت دولتی را در اختیار گرفته و به‌مدد فاسدترین شیوه‌ها و در راستای فاسدترین اهداف از آن بهره می‌گیرند — و ملت نیز در برابر این دو کارتل عظیم سیاستمداران ناتوان است، سیاستمدارانی که به‌ظاهر خدمتگذاران مردم اما به‌واقع مسلط بر و در حال چپاول آن‌ها هستند. کمون برای مقابله با این دگرگونی دولت و ارگان‌هایش از خدمتگذاران جامعه به اربابان آن — که در تمامی دولت‌های سابق دگرگونی‌ای اجتناب‌ناپذیر بود — از دو ابزار قابل اتکا بهره گرفت. در وهله‌ی نخست، تمامی پست‌ها — اجرایی، قضایی و آموزشی — از طریق انتخابات و برپایه‌ی حق رأی عمومی تمامی افراد دخیل تعیین شدند، به این شرط که در هر زمان امکان آن وجود داشته باشد که همان انتخاب‌کنندگان نمایندگان را از این مناصب عزل کنند. و در وهله‌ی دوم، تمامی مسئولان، فارغ از رتبه، دستمزدی معادل با دیگر کارگران دریافت می‌کردند. [۶۲]

فرازی که آمد به‌شدت سرشت ویژه‌ی قدرت دولتی پرولتری را برجسته می‌سازد. ریچارد ان. هانت استادانه «خط سیر مرکزی» واکاوی مارکس و انگلس از کمون پاریس را ذیل این تعریف می‌گنجاند، «میل به بوروکراسی‌زدایی یا، به‌طور کلی‌تر، تخصص‌زدایی از زندگی عمومی، خلق دموکراسی‌ای عاری از متخصصان. به‌واقع در فهم مارکس و انگلس از دولت کارگران، این امر وجه ممیزه‌ی اساسی آن تلقی می‌شود تخصص‌زدایی علاج گرایش انگل‌واری است که در تمامی دولت‌های سابق وجود داشته است. دقیقاً همان

چیزی است که «درهم شکستن» دستگاه دولتی و «جذب مجدد» قدرت دولتی شامل آن می‌شود.» [۶۳] پرداخت مزد کارگری به مسئولان، که انگلس به آن اشاره کرد، تجسم روشن همین تخصص‌زدایی است.

برخی منتقدان ممکن است تمرکز بر کمون پاریس از سوی مارکس و انگلس را بستری برای نشان دادن خصومت آن‌ها در برابر دولت بورژوازی بدانند، درحالی‌که به‌واقع خط‌مشی آن‌ها واجد ناروشنی‌های بسیار بیش‌تری بود. آیا آن‌ها مدافع شرکت در انتخابات بورژوازی و برگزیدن نامزدهای کارگران در پارلمان نبودند؟ درواقع، آن‌ها می‌پنداشتند در برخی کشورها، پارلمانی با اکثریت طبقه‌ی کارگر می‌تواند برای گذاری مسالمت‌آمیز به سوسیالیسم استفاده شود. [۶۴] برای بسیاری از آنارشیست‌ها، این امر وجه معرف تفکر سیاسی مارکس و سندی بر اثبات به‌اصطلاح اقتدارگرایی اوست. فارغ از پرسش مربوط به ارزش نسبی سیاست انتخاباتی، باید به این پرسش پرداخت که آیا دفاع از استفاده از پارلمان‌های بورژوازی و درعین‌حال، امید به جایگزینی نهایی آن‌ها با سازمان‌دهی‌ای به سیاق کمون، لزوماً متناقض است یا خیر، یا به عبارت دیگر، آیا می‌توان درعین‌مشارکت در شکل‌های حکومتی‌ای که پایین‌تر از حد ایده‌آل محسوب می‌شوند، بر دموکراتیزه کردن تمام‌وکمال پافشاری کرد. مسلماً فرض آنارشیست‌ها این است که مشارکت در شکل‌های حکومتی بورژوازی تنها می‌تواند به بقای این دست نهادها کمک کند. اما زمانی دچار خطا می‌شوند که فرض می‌گیرند دفاع مارکس از این دست مشارکت‌ها هم‌چنین به معنای اعتقاد او به حفظ شکل‌های حکومتی دولت بورژوازی برای دوران حکمرانی پرولتری بود.

چنان‌که دیدیم، مارکس درواقع در دل موقعیتی که کارگران در آن قدرت سیاسی بیگانه‌شده از خود را مجدداً جذب می‌کردند و دولت از ارباب جامعه به خدمت‌گذار آن بدل می‌شد، وقوع یک تغییر بنیادین را پیش‌بینی می‌کرد. جای تعجب نیست که این تغییر شامل برخی تغییرات صوری هم می‌شد، از جمله تعمیم اصول کنترل دموکراتیک به بخش‌های بیش‌تری از زندگی عمومی، پیشینه‌سازی کنترل مردمی بر نمایندگان برگزیده، تخصص‌زدایی از زندگی عمومی و پایانی بر بوروکرات‌گرایی، نوعی ساده‌سازی کارکردهای حکومتی و پایانی بر تفکیک بین قدرت مجریه و مقننه. به بیان ریچارد ان. هانت، «... مارکس و انگلس هرگز تصور نمی‌کردند که رهبران جنبش کارگری به سادگی می‌توانند به مقام‌های عالی در دولت دست یابند و به شیوه‌ی پیشینیان بورژوازی سابق، در مقام کادری حرفه‌ای، تا اندازه‌ای به همان روال سابق به حکومت بپردازند.» [۶۵]

مارکس همواره باور داشت که وجود اندکی دموکراسی بهتر از نبود آن است و حتی این‌که یک دموکراسی بورژوازی محدود می‌تواند تنها با اجازه دادن به درجه‌ای از مشارکت عمومی در سیاست به نقطه‌ای فراتر از خود رهنمون سازد. به بیان او در **مجدد هم پرومرویی بناپارت**: «کشمکش خطیبان پارلمان منجر به برانگیختن کشمکش قلم‌به‌دستان مطبوعاتی می‌شود؛ کلوپ‌های بحث پارلمانی ضرورتاً مکمل خود را در کلوپ‌های مباحثی در محافل و میخانه‌ها می‌یابند؛ نمایندگان، با همواره تأسی جستن به عقاید مردم، به آن‌ها حق ابراز عقاید واقعی‌شان را در دادخواست‌ها می‌دهند. رژیم پارلمانی هر چیز را به تصمیم اکثریت وا می‌گذارد، بنابراین چرا اکثریتی عظیم و خارج از پارلمان نتواند دست به تصمیم‌گیری بزند؟» [۶۶] در رابطه با استفاده از [ابزار] پارلمان، مارکس مطمئن بود که مسئله‌ی دگرگونی اجتماعی چیزی نیست که در پارلمان حل شود و کارگران نمی‌توانند صرفاً به بینش رهبران‌شان اتکا کنند. هال درپیر واقعه‌ای را نقل می‌کند که در آن مارکس در رابطه با این مسائل به نقد از لاسال پرداخت:

در ۱۸۳۶، لاسال مقاله‌ای از خود را برای مارکس فرستاد که در آن خودش را برای رهبری جنبش کارگری آلمان پیشنهاد می‌داد. مارکس در نامه‌ای به انگلس در این رابطه چنین گفت: «او — با حال و هوایی از اهمیت و جدیت در بحثی دست‌و‌دل‌بازانه درباره‌ی عباراتی که از ما به عاریه گرفته — به‌نحوی رفتار می‌کند که گویی قرار است دیکتاتور آتی کارگران باشد. [می‌خواهد] مشکل کارمزدی در برابر سرمایه را هم‌چون «بازی کودکانه» ای (در معنای دقیق کلمه) حل کند. مثلاً، کارگران باید با هدف **حقوق رأی عمومی** دست به اقدام بزنند و آن‌گاه کسانی هم‌چون او را، که «مسلح به شمشیر آخته‌ی علم هستند» به مجمع نمایندگان بفرستند». لاسال در مقاله‌ای به این ترتیب خود را به کارگران معرفی می‌کند: «وقتی {حقوق رأی عمومی} حاصل شد، می‌توانید به آن اتکا کنید و آن‌گاه کسانی در کنار شما هستند که موضع‌تان را می‌فهمند و خود را وقف هدف شما کرده‌اند — کسانی که به شمشیر درخشان علم مسلح‌اند، کسانی که می‌دانند چگونه باید از منافع‌تان دفاع کنند. و اگر شما، طبقه‌های فاقد مالکیت، نمایندگان اهداف‌تان را در اقلیت باقی بگذارید، دیگر چیزی برای سرزنش وجود ندارد، مگر خودتان و رأی‌های نادرست‌تان ...».[۶۷]

نقد مارکس از لاسال به‌ویژه از این‌رو ارزشمند است که نقدی است بر فهم ساده‌انگارانه‌ی انقلاب از بالا در زمان مارکس. او هم‌چنین نفوذ زیان‌بار دیدگاه لاسال را بر برنامه‌ی گوتا به نقد می‌کشد: «به‌جای فرایند انقلابی دگرگونی جامعه، «سازمان سوسیالیستی کار تام» از دل «کمک‌های دولتی برمی‌خیزد»، کمک‌هایی که دولت به انجمن‌های تعاونی تولیدکنندگان اعطا می‌کند و خود دولت، و نه کارگران، آن را «به‌وجود می‌آورند». این تنها درخور تصورات لاسال است که گویی می‌توان جامعه‌ای جدید را، هم‌چون یک خط آهن جدید، با کمک وام‌های دولتی بنا کرد!». [۶۸] بنا نهادن جامعه‌ای جدید نزد مارکس، فرایندی از خود‌سازایی است. استفاده از قدرت سیاسی بخشی مهم از این فرایند است: کارگران باید مسئولیت را بر عهده بگیرند، جامعه را از نو سازمان‌دهی کنند و قدرت اجتماعی‌ای را به‌کار بندند که پیش‌تر آن‌ها را انکار می‌کرد. به همین علت است که سوسیالیسم از بالای لاسال به‌تمامی ناپسند است.

بسیاری مارکس را طرفدار سوسیالیسم از بالا می‌دانند، چراکه واژه‌ی «مرکزیت‌بخشی» را می‌شنوند و فرض می‌کنند که او طرفدار نوعی آرایش اقتدارگرا بوده است. [۶۹] مارکس کارکردهای یک حکومت مرکزی را کارکردهایی تماماً محدودکننده‌ی خودمختاری نمی‌دانست، بلکه تحقق (و نه ویران ساختن) «وحدت ملت» را تنها از رهگذر ریشه‌کن ساختن کسانی می‌دانست که دولت را به‌مثابه‌ی سپهری مجزا از جامعه‌ی مدنی اداره می‌کردند. [۷۰] برای مثال، رویکرد باکونین فاقد چنین نقدی است، چراکه او کارگران پارسی را از آن‌رو می‌ستود که آن‌ها اعلام‌کننده‌ی «الغای کامل دولت فرانسه، انحلال وحدت دولت فرانسه به‌مثابه‌ی امری ناسازگار با خودمختاری کمون‌های فرانسه» بودند. [۷۱] در این‌جا می‌توان شاهد دین باکونین به سوسیالیسم پرودونی بود که مارکس با شور و حرارت تمام مخالف آن بود. هرچند باکونین دشمن قسم‌خورده‌ی تمامی [شکل‌های] مرکزیت‌بخشی سیاسی و اقتصادی بود، مارکس چشم‌انداز کاملاً متفاوتی داشت، چشم‌اندازی که به‌هیچ‌وجه «اقتدارگرایانه» نبود: «مرکزیت‌بخشی ملی و سایل تولید به پایه‌ی طبیعی جامعه‌ای بدل می‌شود که متشکل از انجمن‌های تولیدکنندگان آزاد و برابر است و کسب‌وکار اجتماعی را مبتنی بر یک برنامه‌ی عقلانی و مشترک پیش می‌برد». [۷۲] مارکس هم مرکزیت‌گرایی (یک برنامه‌ی مشترک) و هم کنترل دموکراتیک از پایین، را از الزامات ساختن سوسیالیسم می‌پنداشت.

جمع‌بندی

نظریه‌ی سیاسی مارکس حقیقتاً به‌شکلی گسترده واجد بدفهمی بوده است. با این حال، هرکسی که آثار مارکس درباره‌ی کمون پاریس را مطالعه کرده باشد، با این اظهار نظر هال در پیر موافق خواهد بود که «... دولت کمون [یا] هر دولت کارگری اصیلی، دولتی نیست که صرفاً واجد حکمرانی طبقاتی متفاوتی باشد، بلکه به‌تمامی نوع تازه‌ای از دولت است».[۷۳] این ارزیابی کاملاً هم‌راستا با تأکید مارکس بر این نکته است که پرولتاریا حامل انقلابی است با روحی اجتماعی و در این راستا، یک طبقه‌ی تاریخی منحصر به فرد محسوب می‌شود. هم‌چنین، تا جایی که به حکمرانی سیاسی مربوط می‌شود، حکمرانی سیاسی [این طبقه] نیز به همین منوال واجد نوعی یکتایی است. به بیان مارکس در *مانیفست*، «تمامی جنبش‌های تاریخی پیشین جنبش اقلیت‌ها یا در راستای منافع اقلیت‌ها بوده‌اند. جنبش پرولتری جنبش خودآگاه و مستقل اکثریت عظیم و در راستای منافع این اکثریت است».[۷۴]

در سده‌ی بیستم بود که افسانه‌ی دولت‌گرایی اقتدارگرایانه‌ی مارکس رشد کرد. برای مثال، دولت شوروی میل داشت که خود را در ردای نظری مارکس، و به‌طور مشخص اسم رمز دیکتاتوری پرولتری، جا بزند. به‌علاوه، هم‌زمان با به‌اصطلاح استالینیسیم بود که برداشت باکونین از نظریه‌ی سیاسی متولد شد. بنابراین، جای تعجب نیست که مارکسیسم و آنارشیسیم هر دو به‌شکلی مشابه ایده‌های نادرستی را در رابطه با نظریه‌ی دولت مارکس بسط و گسترش دادند. نسخه‌ی افسانه‌ای نظریه‌ی مارکس به‌واقع بی‌اعتبار است. با این حال، نظریه‌ی سیاسی واقعی او کماکان شایسته‌ی ملاحظات جدی است.

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

Karl Marx & the State by David Adam:

<http://www.marxisthumanistinitiative.org/alternatives-to-capital/karl-marx-the-state.html>

یادداشت‌ها

۱. ماخنوویست‌ها آنارشیبست‌های اوکراینی به رهبری نستور ماخنو (۱۸۸۸-۱۹۳۴) بودند که به مخالفت با عهدنامه‌ی برست-لیتوفسک (۱۹۱۸) پرداختند، که به‌موجب این عهدنامه بلشویک‌ها، اوکراین را به امپراتوری اتریش-مجارستان واگذار می‌کردند. - م.
2. Voline, "The Unknown Revolution," in *No Gods, No Masters: An Anthology of Anarchism*, ed. Daniel Guerin (Oakland: AK Press, 2005), 476-477.
3. Rudolf Rocker, *Anarcho-Syndicalism: Theory and Practice* (Oakland: AK Press, 2004), 12-13.
۴. مارکس در ۱۸۴۵ قراردادی با لِسکه‌ی ناشر امضا کرد (که البته از انجام آن بازماند) تا اثری دو جلدی با عنوان «نقد سیاست و اقتصاد سیاسی» را به رشته‌ی تحریر درآورد. ماکسیمیلیان روبل، «تاریخ اقتصاد مارکس» در روبل درباره‌ی کارل مارکس: پنج جستار،

ویراسته‌ی جوزف اومالی و کیت آگوزین (انتشارات دانشگاه کمبریج، ۱۹۸۱)، ۱۲۳.

۵. «جامعه‌ی مدنی» اصطلاحی بود که هگل برای تبیین مناسبات اجتماعی مستقل از خانواده و دولت — قلمرو «آزاد» تجارت — استفاده کرد.

6. Karl Marx, "Critique of Hegel's Doctrine of State," in Karl Marx: Early Writings, trans. Rodney Livingstone and Gregor Benton (New York: Vintage, 1975), 111.

7. Ibid., 108.

8. Ibid., 136.

9. Ibid., 193-194.

10. Ibid., 188-189.

11. Karl Marx, "On the Jewish Question," in Karl Marx: Early Writings, 220.

۱۲. عباراتی که درون {} قرار گرفته‌اند اضافات نویسنده به نقل قول‌های ذکر شده است. سایر عباراتی که درون [] قرار گرفته‌اند از مترجم است — م.

13. Ibid., 232.

14. [14] Karl Marx and Friedrich Engels, *The German Ideology*, (Amherst: Prometheus, 1998), 53

به بیان درک سایر، «آنچه از نظر مارکس دولت مدرن را تقویت می‌کند، همین جامعه‌ی مدنی است که در آن افراد متمیزه با محصولات اجتماعی خود — پیش از هر چیز، مناسبات اقتصادی‌شان — هم‌چون عینیتی بیگانه روبه‌رو می‌شوند که هیچ کنترلی بر آن ندارند. جایی که در آن کار فردی به شکلی خودانگیخته تقسیم نشده، بلکه مستقیماً بخشی از کار اجتماع وسیع‌تر تلقی می‌شود، مناسبات و فعالیت‌های «اقتصادی» در انقیاد کنترل اجتماعی مستقیم قرار دارند و نیروی میانجی‌گر مجزایی که قصد تحمیل منافع مشترک را داشته‌باشد، به امری زائد بدل می‌شود.»

Derek Sayer, "The Critique of Politics and Political Economy: Capitalism, Communism, and the State in Marx's Writings of the Mid-1840s," *The Sociological Review* 33, no. 2 (1985), 239.

15. Marx, "On the Jewish Question," 234.

16. See Marx's "Excerpts from James Mill's Elements of Political Economy" and the chapter on "Estranged Labour" in Marx's Economic and Philosophical Manuscripts, both in Karl Marx: Early Writings.

17. Lucio Colletti, introduction to Karl Marx: Early Writings, 54.

18. Marx and Engels, *The German Ideology*, 88.

19. Karl Marx, "Marx to Bolte, 23 Nov. 1871," in Karl Marx: Selected Writings, ed. David McLellan (Oxford: Oxford University Press, 1977), 589.

20. Marx and Engels, *The German Ideology*, 52-53.

21. Ibid., 99.

۲۲. برای مثال: «معنای الغای دولت نزد کمونیست‌ها صرفاً عبارت است از پیامد ضروری الغای طبقات که همراه با آن، نیاز به توان سازمان‌دهی شده‌ی یک طبقه برای سرکوب دیگر طبقات نیز به‌صورت خودبه‌خود از میان می‌رود.»

Karl Marx, "Review: Le socialisme et l'impôt, par Emile de Girardin," in Karl Marx and Friedrich Engels, *Collected Works*, Vol. 10 (New York: International Publishers, 1978), 333.

23. Marx and Engels, *The German Ideology*, 99.

مارکس چندین سال بعد نیز نکته‌ی مشابهی را ذکر کرد: دولت بورژوازی چیزی نیست مگر تضمین دوجانبه‌ای برای طبقه‌ی بورژوا، هم علیه اعضای منفردش و هم علیه طبقه‌ی تحت استثمار، تضمینی که [برقراری آن] می‌بایست روزبه‌روز هزینه‌برتر و از قرار معلوم، نسبت به جامعه‌ی بورژوازی، مستقل‌تر شود، چراکه سرکوب طبقه‌ی تحت استثمار روزبه‌روز دشوارتر می‌شود.»

Marx, "Review: Le socialisme et l'impôt," 330

24. Karl Marx, "Critical Notes on the Article 'The King of Prussia and Social Reform. By a Prussian,'" in Karl Marx: *Early Writings*, 420.

25. Karl Marx, *The Poverty of Philosophy* (New York: International Publishers, 1992), 126.

26. Karl Marx, *Critique of the Gotha Programme* (New York: International Publishers, 1970), 18.

27. Karl Marx, "The Civil War in France," in Karl Marx and Friedrich Engels, *Writings on the Paris Commune*, ed. Hal Draper (New York: Monthly Review Press, 1971), 76.

28. Michael Bakunin, *Statism and Anarchy* (Cambridge: Cambridge University Press, 2005), 178.

29. Karl Marx, "Notes on Bakunin's Book *Statehood and Anarchy*," in Karl Marx and Friedrich Engels, *Collected Works*, Vol. 24 (New York: International Publishers, 1989), 519.

30. Bakunin, *Statism and Anarchy*, 178.

31. Marx, "Notes," 519.

32. *Ibid.*, 517 (تأکید از من)

33. *Ibid.*, 519. (تأکید از من)

۳۴. برای مثال، باکونین می‌نویسد: «آن‌ها {یعنی مارکسیست‌ها} می‌گویند که این یوغ دولتی، این دیکتاتوری، ابزار موقتی ضروری‌ای برای دستیابی به هدف رهاسازی تمام‌وکمال مردم است: آنارشی، یا آزادی، هدف است و دولت، یا دیکتاتوری، وسیله. بنابراین، برای آن‌ها که توده‌ها رها شوند، نخست می‌بایست به بردگی درآیند. در حال حاضر جدلمان را بر همین تناقض متمرکز می‌سازیم.»
Bakunin, *Statism and Anarchy*, 179.

35. Karl Marx, "Political Indifferentism," in *Political Writings, Volume III: The First International & After*, ed. David Fernbach (New York: Vintage, 1974), 327-328.

ترجمه‌ی این بخش برگرفته از ترجمه‌ی زیر است: اسناد بین‌الملل اول، ترجمه‌ی مراد فرهادپور و صالح نجفی انتشارات هرمس، صص ۱۴۱-۱۴۲.

۳۶. مارکس در فرازی جالب توجه از مبارزه‌ی طبقاتی در فرانسه، به بحث از قانون‌شکنی باشگاه‌های کارگران در فرانسه می‌پردازد: «و این باشگاه‌ها چیزی نبود مگر اتحادیه‌ای از کلیت طبقه‌ی کارگر علیه کلیت طبقه‌ی بورژوا — شکل‌گیری یک دولت کارگران علیه دولت بورژوازی.»

Karl Marx, "The Class Struggles in France: 1848 to 1850," in *Political Writings, Volume II: Surveys From Exile*, ed. David Fernbach (London: Penguin, 1977), 84.

37. Hal Draper, *The Dictatorship of the Proletariat From Marx to Lenin* (New York: Monthly Review Press, 1987), 7.

به منظور بررسی کامل کارنامه‌ی سیاسی واژه‌ی «دیکتاتوری»، نک به بخش اول از اثر هال دریپر:

Karl Marx's Theory of Revolution, Volume III: The "Dictatorship of the Proletariat" (New York: Monthly Review, 1986).

38. Draper, Karl Marx's Theory of Revolution, Volume III, 71.

39. Ibid., 302.

40. Marx, "The Civil War in France," 76.

41. Karl Marx, "The First Draft," in Marx and Engels, Writings on the Paris Commune, 150.

۴۲. نک به: Karl Marx, "The Second Draft," in Marx and Engels, Writings on the Paris Commune, ۱۹۵-

۱۹۶ مارکس در موافقت با این نظر، نقل قولی را از اعلامیه‌ی کمیته‌ی مرکزی گارد ملی ذکر می‌کند و در [پایان جمله] پراگماتیسم را به آن اضافه می‌کند: «آن‌ها {پرولتاریای پایتخت} دریافت‌اند که این وظیفه‌ی خطیر و حق مسلم آنان است که سرنوشت خود را با اشغال قدرت سیاسی «قدرت دولتی» به دست بگیرند».

43. Marx, "The First Draft," 152.

44. Ibid., 153.

۴۵. مارکس در نقد ۱۸۴۳ به هگل چنین نوشته بود: «روح جهان‌روای بوروکراسی پنهان‌کاری است، رمزورازی است که به مدد ابزارهای ساختار سلسله‌مراتبی در درون خود محفوظ نگاه داشته شده و در نظر جهان بیرون هم‌چون یک شرکت‌سهامی خودکفا جلوه می‌کند...»

Marx, "Critique of Hegel's Doctrine of State," 108.

46. Marx, "Critique of Hegel's Doctrine of State," 193.

47. Karl Marx, "Letter by Marx of April 12, 1871 (to Dr. Kugelmann)," in Marx and Engels, Writings on the Paris Commune, 221-222.

۴۸. در رابطه با این مضمون، نک به:

Monty Johnstone, "The Paris Commune and Marx's Conception of the Dictatorship of the Proletariat," The Massachusetts Review 12, no. 3 (1971).

49. Marx, "The First Draft," 162.

50. Marx, "The Second Draft," 196.

51. Derek Sayer, "Revolution Against the State: The Context and Significance of Marx's Later Writings," Dialectical Anthropology 12, no. 1 (1987), 76.

۵۲. نک به یادداشت بعدی.

53. Marx, "The Civil War in France," 74.

۵۴. نک به یادداشت شماره ۹.

55. Richard N. Hunt, The Political Ideas of Marx and Engels, Volume II: Classical Marxism, 1850-1895 (Pittsburgh: University of Pittsburgh Press, 1984), 128.

56. Marx, "The Civil War in France," 73.

57. Marx, "The Second Draft," 196.

58. Friedrich Engels, "Engels to Laura Lafargue," in Karl Marx and Friedrich Engels, Collected Works, Vol. 48 (New York: International Publishers, 2001), 190.

59. Hal Draper, *Karl Marx's Theory of Revolution, Volume I: The State and Bureaucracy* (New York: Monthly Review Press, 1977), 316.

۶۰. نک به یادداشت ۲۲.

۶۱. این نکته را با این فراز از پیش‌نویس اول جنگ داخلی در فرانسه مقایسه کنید: «دهقانان مبنای اقتصادی منفعل امپراتوری دوم بودند که خود [تجسم] آخرین ظفرمندی یک دولت مجزا و مستقل از جامعه بود. تنها پرولتاریا بود که، با اشتیاق برآمده از وظیفه‌ی اجتماعی‌ای که بر دوشش نهاده شده بود و از سوی آنان به کام تمامی جامعه به انجام می‌رسید، [یعنی] کنار گذاشتن کل طبقات و حکومت طبقاتی، نقش اصلی را در درهم‌شکستن ابزار این حکومت طبقاتی — یعنی دولت، این قدرت حکمرانی مرکزیت‌یافته و سازمان‌یافته که در عوض خدمت به جامعه، مقام اربابی بر آن را غصب کرده بود — بر عهده داشت.»

Marx, "The First Draft," 151.

62. Friedrich Engels, "Introduction," in Marx and Engels, *Writings on the Paris Commune*, 32-33.

63. Hunt, *The Political Ideas of Marx and Engels, Volume II*, 160-161.

۶۴. فرازی که از سال ۱۸۷۸ ذکر خواهد شد و بر این تأکید دارد که چنین گذاری لزوماً مسالمت‌آمیز باقی نخواهد ماند، نمونه‌ای مناسب برای نشان دادن اشاره‌ی مارکس به کسب اکثریت پارلمانی است: «یک توسعه‌ی تاریخی تنها زمانی می‌تواند «مسالمت‌آمیز» باقی بماند که حاکمان موجود یک جامعه بر سر راه آن مانعی نتراشند. برای مثال اگر در انگلستان یا ایالات متحده، قرار بود که طبقه‌ی کارگر به اکثریت پارلمان یا کنگره دست یابد، می‌توانست به‌صورت قانونی قوانین و نهادهایی که بر سر راه تکاملش وجود داشت را از میان بردارد، هرچند حتی در این صورت نیز این امر تنها تا جایی امکان‌پذیر بود که توسعه‌ی جامعه‌گانی اجازه‌ی آن را می‌داد. چراکه هر آن ممکن است جنبش «مسالمت‌آمیز» با شورش کسانی که منافع‌شان در گرو نظم قدیم است، به جنبشی «خشونت‌آمیز» بدل شود. بنابراین، اگر قرار باشد که به مدد قهر این اشخاص کنار گذاشته شوند (چنان‌که در جنگ داخلی آمریکا و انقلاب فرانسه شاهد آن بودیم)، این امر معادل شورش علیه قدرت «قانونی» خواهد بود». همان، ص ۳۳۷. توجه کنید که نقش اکثریت پارلمان پدیدآورنده‌ی قانونی سوسیالیسم نیست، بلکه کمک کردن به از میان برداشتن موانع بر سر راه کلیت جنبش طبقه‌ی کارگر است.

65. Ibid., 364.

66. Karl Marx, "The Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte," in *Political Writings, Volume II*, 190.

67. Hal Draper, *Karl Marx's Theory of Revolution, Volume II: The Politics of Social Classes* (New York: Monthly Review Press, 1978), 527-528.

68. Marx, *Critique of the Gotha Programme*, 16.

۶۹. انگلس با در نظر داشتن باکونین، در مقطعی چنین نظر می‌دهد، «به‌نظر من عبارت‌هایی مثل «اقتدار» و «مرکزیت‌بخشی» بسیار بد استفاده شده‌اند.»

Friedrich Engels, "Engels to Terzaghi," in Karl Marx and Friedrich Engels, *Collected Works, Vol. 44* (New York: International Publishers, 1989), 295.

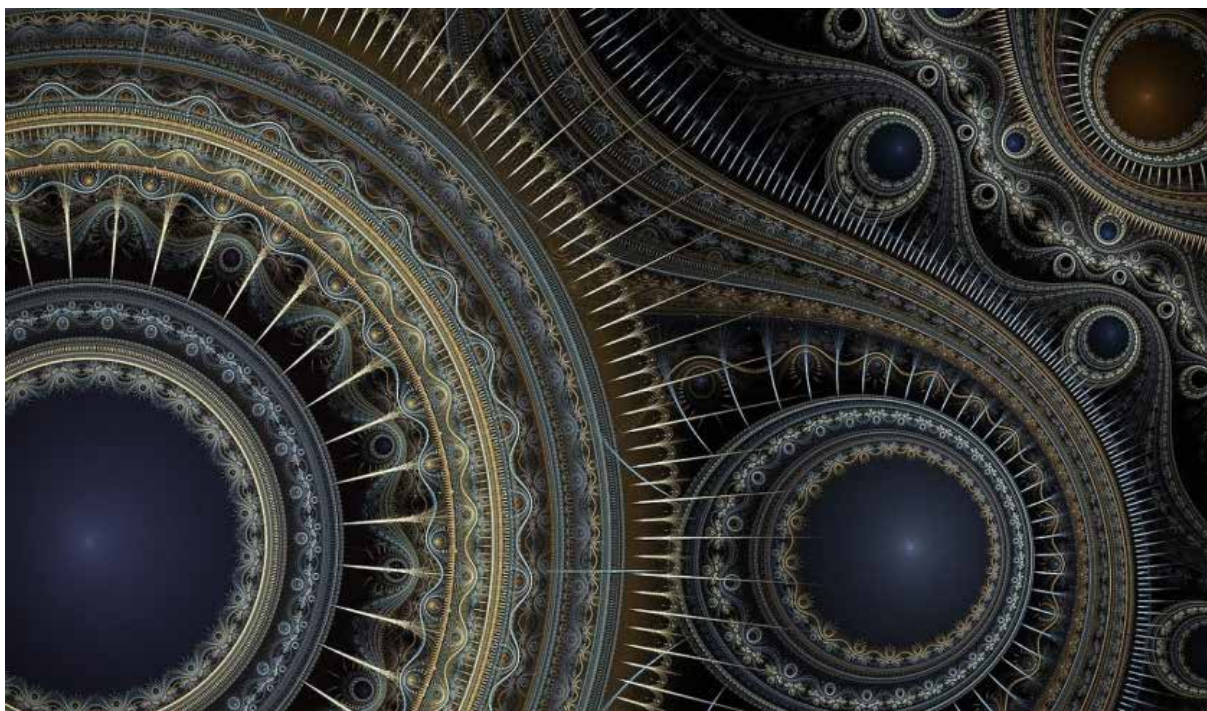
۷۰. نک به یادداشت ۵۲.

71. Bakunin, *Statism and Anarchy*, 19.

72. Karl Marx, "The Nationalization of the Land," in Karl Marx and Friedrich Engels, *Collected Works, Vol. 23* (New York: International Publishers, 1988), 136.

73. Hal Draper, "The Death of the State in Marx and Engels," The Socialist Register, 1970, 301.
74. Karl Marx, "The Communist Manifesto," in Karl Marx: Selected Writings, 230.

<https://wp.me/p9vUft-16A> لینک مقاله در سایت نقد:



ساختار «سرمایه»: «منطقی» یا «منطقی - تاریخی»؟

۱۹ نوامبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: حسن آزاد

یکی از مسائل مورد بحث در خوانش و درک کتاب *سرمایه* از زمان انتشار تا کنون، جایگاه «منطق» و «تاریخ» در بازنمایی دیالکتیکی و ساختار این اثر است. کارل کائوتسکی معتقد بود که مارکس در این اثر اساساً به تکامل تاریخی سرمایه‌داری می‌پردازد. برعکس، لنین بعد از مطالعه‌ی منطق هگل (۱۹۱۴) نوشت:

«درک *سرمایه*ی مارکس و به‌خصوص فصل اول آن بدون مطالعه و فهم کامل منطق هگل غیرممکن است. نتیجه می‌گیریم که بعد از نیم قرن هیچ‌یک از مارکسیست‌ها، مارکس را نفهمیده است.» [۱]

اما در واقع، مرور انگلس بر اثر مارکس در *نقد اقتصاد سیاسی* که سه ماه بعد از انتشار آن در ماه مه ۱۸۵۹ در نشریه‌ی *داس فولک* به‌چاپ رسید، با معرفی روش «منطقی-تاریخی»، این روش را به‌دیدگاه رسمی مارکسیسم سنتی بدل کرد. این دیدگاه بر وحدت تاریخی و منطقی تأکید می‌کند. طبق این نظر، منطقی همان تاریخی است بدون پیچ و خم‌ها و تصادفاتی که مسیر اصلی تاریخ را منحرف می‌کنند، منطقی شکل پیراسته و نظام‌یافته‌ی تاریخی است و با آن وحدت دارد. [۲]

بعد از جنگ جهانی دوم، اغلب مفسرین کتاب *سرمایه* در جهتی برخلاف انگلس گام برداشته‌اند، به باور آن‌ها روش بازنمایی مارکس در تدوین *سرمایه* اساساً منطقی است و تاریخ در آن نقشی فرعی ایفا می‌کند، و حتی توالی منطقی مقولات در ساختار *سرمایه* گاهی برخلاف توالی تاریخی آن‌هاست. اغلب اونویست‌ها و طرفداران خوانش‌های نو و دیالکتیک نظام‌مند را می‌توان در شمار مدافعین این نگاه قلمداد کرد. برخی مانند هانس-گئورگ بک‌هاوس موضعی بینابینی اتخاذ می‌کنند و مارکس را به ناپیگیری بودن و نوسان بین دو ایستار منطقی و منطقی-تاریخی متهم می‌کنند. نوشته‌ی حاضر تلاشی است در جهت روشن کردن این بحث و ساختار کتاب سرمایه.

در ابتدا بهتر است به تفسیرهای متفاوت از دو مفهوم منطقی و تاریخی اشاره کنیم. از روش منطقی سه برداشت متفاوت وجود دارد:

نخست؛ منطقی می‌تواند به معنای علم منطقی، یعنی منطق هگل (هم‌چون قوانین اندیشه‌ی ناب) دریافت شود، یعنی به‌جای مطالعه و واکاوی مستقل خودِ موضوع مورد بررسی (به‌عنوان مثال جامعه‌ی سرمایه‌داری) و استفاده از منطق هگل متناسب با ساختار و قوانین حرکت و تحول آن، این منطق از خارج به موضوع تحمیل می‌شود، و آن‌را وادار به تابعیت از خود می‌کند.

مارکس در انتقاد به پرودون و لاسال در مورد کاربست منطق هگل به‌شکل حاضر و آماده برای تشریح و تبیین اقتصاد سیاسی بدون تحقیق مستقل و استفاده از روش‌های دیالکتیکی متناسب و هم‌خوان با موضوع مورد بررسی هشدار داده است. او در اول فوریه ۱۸۵۷ در نامه‌ای به انگلس در مورد لاسال نوشت:

«آن‌طور که از این نوشته می‌توان دریافت، این شخص در نظر دارد در دومین اثر بزرگ خود اقتصاد سیاسی را به‌شیوه‌ای هگلی ارائه کند. او برخلاف نظرش خواهد فهمید که نقد یک علم (اقتصاد سیاسی) برای دستیابی به نتیجه‌ای درست که بتوان آن را به‌شکل دیالکتیکی بازنمایی کرد، با به‌کار بستن یک نظام منطقی مجرد و حاضر و آماده با آگاهی مختصری از آن کاملاً تفاوت دارد.» [۳]

مارکس مدت‌ها قبل در سال ۱۸۴۳ در *نقد فلسفه‌ی حقوق دولت* هگل نوشته بود:

«برخلاف نظر هگل، نمی‌توان با بازشناسی مقولات منطق در هر موضوعی به‌درک آن نایل آمد، بلکه باید منطق ویژه‌ی موضوع معین را شناخت.» [۴]

به‌عنوان نمونه، مکتب اونو برخلاف نظر مارکس از هم‌ساختاری Homology کامل منطق هگل با کتاب *سرمایه* دفاع می‌کند. به‌نظر آن‌ها هر جا که این اثر با منطق هگل هم‌خوانی نداشته باشد، باید آن‌را تصحیح کرد. [۵]

دوم؛ منطقی در وحدت با تاریخی، که پیش‌تر به آن اشاره شد و در ادامه نیز به آن می‌پردازیم.

سوم؛ منطقی به‌عنوان چارچوب اساسی بازنمایی، که با توضیحات تاریخی تکمیل می‌شود.

اکنون به تفسیرهای مختلف از مفهوم تاریخی پردازیم:

نخست؛ تاریخی به‌معنای تاریخ به‌طور کلی و در تمامیت خود.

دوم؛ تاریخی صرفاً به‌معنای تاریخ مبادله.

سوم؛ تاریخی هم‌چون تاریخ سرمایه‌داری.

انگلس و روش منطقی - تاریخی

انگلس دو بار به شرح نظر خود درباره‌ی روش منطقی - تاریخی پرداخت. نخستین بار در مروری بر اثر مارکس *در نقد اقتصاد سیاسی* سه ماه پس از انتشار آن در نشریه‌ی *داس فولک* روزنامه‌ی اتحادیه‌ی آموزشی کارگران آلمانی در لندن در سال ۱۸۵۹، و دومین بار بعد از ۳۶ سال در مکمل و پیوستی بر جلد سوم کتاب *سرمایه*، که بعد از مرگ انگلس در *نویه سایت* نشریه‌ی تئوریک حزب سوسیال دموکرات آلمان به چاپ رسید (۱۸۹۵/۱۸۹۶). در نوشته‌ی حاضر فقط به مورد اول می‌پردازیم، مورد دوم به «تولید کالایی ساده» مربوط می‌شود که به یک بررسی جداگانه نیاز دارد.

با مراجعه به یک نقل قول طولانی از نوشته‌ی اول انگلس در سال ۱۸۵۹ می‌توان نگاه او به روش منطقی - تاریخی را به روشنی دریافت:

«نقد اقتصاد، بعد از دست‌یافتن به روش می‌تواند به دو طریق ارائه شود: تاریخی و منطقی. چون در تاریخ همانند بازتاب ادبی آن، تکامل به‌طور کلی از ساده‌ترین روابط به‌سوی روابط پیچیده‌تر حرکت می‌کند، تکامل تاریخ ادبی اقتصاد سیاسی سرخنی طبیعی است که نقد باید از آن عزیمت کند، و مقولات اقتصادی به‌طور کلی به‌همان ترتیب و توالی تکامل منطقی ظاهر می‌شوند. به‌نظر می‌رسد این شکل، از مزیت بیش‌تری برخوردار است، چون تکامل واقعی را دنبال می‌کند و از این طریق عملاً فهم همگانی‌تر موضوع را به بالاترین سطح می‌رساند. تاریخ غالباً به‌شکل جهشی و پیچ‌پیچ حرکت می‌کند و لاجرم می‌بایست در تمام مسیر و پیچ‌وخم‌های خود مورد بررسی قرار گیرد. این امر نه تنها به‌معنای بررسی مطالب فراوانی است که اهمیت اندکی دارند، بلکه جریان تفکر را نیز غالباً دچار توقف و ازهم‌گسیختگی می‌کند.

افزون بر این، نگارش تاریخ اقتصاد سیاسی بدون تاریخ جامعه‌ی بورژوایی غیرممکن است و این کار به‌علت فقدان مطالعات مقدماتی به‌تلاشی بی‌پایان بدل می‌شود. از این رو شیوه‌ی رویکرد منطقی تنها روش مناسب به‌شمار می‌آید. و این روش چیزی نیست به‌جز روش تاریخی بدون شکل تاریخی و تصادف‌هایی که مسیر آن را منحرف می‌کنند. آغازگاه تاریخ باید نقطه‌ی عزیمت جریان تفکر باشد و پیش‌رفت بعدی آن نیز صرفاً بازتابی است از سیر تاریخ اما به‌شکلی انتزاعی و از لحاظ نظری پیوسته و منسجم، بازتابی تصحیح‌شده، مطابق با قوانینی که جریان واقعی تاریخ ارائه می‌کند، چون در آن هر لحظه‌ای در پرتو رشد کامل و کلاسیک خود مشاهده می‌شود.» [۶]

در اینجا انگلس به‌روشنی از «تاریخ به‌طور کلی» می‌نویسد که در راستای تکامل از ساده به پیچیده حرکت می‌کند، آغازگاه آن نقطه‌ی عزیمت تفکر است و جریان بعدی تفکر و منطق نیز چیزی نیست به‌جز بازتاب انتزاعی، منسجم و تصحیح‌شده‌ی قوانین و ضرورت‌های تاریخی، بدون در نظر گرفتن تصادف‌ها و پیچ‌وخم‌هایی که مسیر اصلی تاریخ را منحرف می‌کنند. به‌بیان خلاصه، وحدت دیالکتیکی منطقی با تاریخی مشابه وحدت دیالکتیکی ضرورت و تصادف است.

انگلس در سطور بعدی، «تاریخ به‌طور کلی» را رها کرده و به «تاریخ مبادله» می‌پردازد و از نخستین مقوله‌ی اقتصاد سیاسی، و فرایند مبادله سخن می‌گوید:

درباره‌ی نخستین مقوله می‌نویسد: «اقتصاد سیاسی با کالاها آغاز می‌شود، بالحنه‌ای که محصولات به‌وسیله‌ی افراد یا جماعات اولیه مبادله می‌شوند.»

و در ادامه در باره‌ی فرایند مبادله: «ما صرفاً توجه می‌کنیم که این تضادها تنها از لحاظ نظری و دلایل مجرد مورد بررسی قرار نمی‌گیرد، بلکه هم‌چنین بازتاب دشواری‌هایی است که از سرشت مبادله‌ی مستقیم و پایاپای ناشی می‌شود.» [۷]

نقد دیدگاه انگلس درباره‌ی وحدت منطقی و تاریخی

تفسیر انگلس درباره‌ی روش منطقی-تاریخی در اثر مارکس در ۱۸۵۹ حاوی کاستی‌های متعددی است. من در اینجا تلاش می‌کنم به‌طور اجمال به آن‌ها به‌پردازم:

۱- در طول تاریخ شیوه‌های تولید متعدد و متنوعی وجود داشته است، هر یک با منطق و قوانین خاص خود. اما برای تاریخ به‌طور کلی، به‌جز هم‌خوانی نیروهای مولده و مناسبات تولید هم‌چون رابطه‌ای انتزاعی و تقریبی، منطق دیگری نمی‌توان تصور کرد. مگر معتقد باشیم که تاریخ در مسیری معین به‌سوی هدفی معین در حرکت است که نتیجه‌ای به‌جز درغلطیدن به‌ورطه‌ی جبرگرایی، غایت‌گرایی و فلسفه‌ی تاریخ ندارد.

۲- انگلس به‌جای در نظر گرفتن یک کلیت (Totality) با ساختار و قانون‌مندی معین (مانند جامعه‌ی سرمایه‌داری) که اجزاء آن به‌طور هم‌زمان در کنار و در پیوند با یکدیگرند و در بازتولید این کل نظام‌یافته شرکت دارند، عوامل غیر هم‌زمانی را در طول و عرض تاریخ فرض می‌گیرد که یا اساساً با یکدیگر ارتباطی ندارند و یا ارتباط اندکی دارند، و در مورد آن‌ها نمی‌توان از یک کلیت با ساختار و نظم درونی سخن گفت. این عوامل حتی زمانی که به‌عنوان شرایط گذار، بلاواسطه در تکوین و شکل‌گیری یک کلیت معین (مانند جامعه‌ی سرمایه‌داری) دخالت دارند، تا زمان شکل‌گیری کامل هنوز از شرایط بیرونی تبعیت می‌کنند و به‌کلیتی مستقل، با نظم و منطق درونی و قابل بازتولید تبدیل نشده‌اند. مارکس در *گروندریسه* به‌روشنی بر تفاوت بین شرایط تکوین یک نظام و وجود مستقل و قابل بازتولید آن تأکید می‌کند:

«شرایط و مقدمات تکوین و پیدایش سرمایه به این معنی است، که سرمایه هنوز وجود ندارد و نخست باید تکوین یابد. آن شرایط با سرمایه‌ی واقعی ناپدید می‌شوند، سرمایه‌ای که اکنون با عزیمت از واقعیت خود شرایط تحقق‌اش را فراهم می‌کند ... از این‌رو شرایط تکوین سرمایه به‌شیوه‌ی تولیدی که مقدمه و مبنای سرمایه است تعلق ندارند و سرمایه آن‌ها را هم‌چون مراحل تاریخی پیش از خود پشت سر گذاشته است.» [۸]

۳- در هر کلیت و نظام اجتماعی یک شکل خاص از تولید بر سایر شکل‌ها مسلط است و ویژگی‌های آن جایگاه شکل‌های دیگر را تعیین می‌کند. به‌عنوان نمونه، در جامعه‌ی سرمایه‌داری سرمایه‌ی مولد (تولید سرمایه‌دارانه) تعیین‌کننده است و به‌همین دلیل تحلیل و جایگاه آن در بازنمایی بر سرمایه‌های تجاری و بهره‌آور تقدم دارد، هرچند که آن‌ها از نظر تاریخی از سرمایه‌ی مولد قدیمی‌تر و پیش از آن وجود داشتند. مالکیت بر زمین و شکل‌های تولید استوار بر آن نیز هرچند بسیار قدیمی‌تر از سرمایه‌اند، اما در جامعه‌ی سرمایه‌داری، بدون تحلیل سرمایه نمی‌توان به‌بررسی اجاره و قیمت زمین پرداخت. به‌همین دلیل ترتیب و توالی مقوله‌های اقتصادی در جامعه سرمایه‌داری نه بر اساس تقدم تاریخی، بلکه مبتنی بر تقدم منطقی در خود این جامعه تعیین می‌شود. مارکس در این باره در *گروندریسه* می‌نویسد:

«پس بررسی ترتیب و توالی مقوله‌های اقتصادی به‌نحوی که آن‌ها از نظر تاریخی تعیین‌کننده بودند درست و عملی نیست. نظم زنجیره‌ای آن‌ها بیش‌تر براساس رابطه‌ای که در جامعه‌ی مدرن بورژوایی با یکدیگر دارند

تعیین می‌شود، و این دقیقاً عکس آن چیزی است که طبیعی به نظر می‌رسد، یا با ترتیب تکامل تاریخی هم‌خوانی دارد. این مساله به رابطه‌ی اقتصادی اشکال اجتماعی مختلفی که در تاریخ به دنبال هم می‌آیند بستگی ندارد، و کم‌تر از آن به ترتیبی که در «ایده» اتخاذ می‌کنند (یعنی تصور مبهم و آشفته‌ی پرودون از حرکت تاریخی). در واقع این امر به واسطه‌ی مفصل‌بندی آن‌ها در جامعه‌ی مدرن بورژوازی تعیین می‌شود.» [۹]

۴- برخلاف نظر انگلس، تاریخ به شکل موزون از ساده به پیچیده حرکت نمی‌کند. مقولات پیچیده ممکن است در جوامعی غیر پیش‌رفته ظهور کنند. مانند «هم‌کاری و تقسیم کار پیش‌رفته» در جامعه‌ی پرو، بدون وجود هیچ‌گونه رابطه‌ی پولی. و برعکس، مقوله‌ی ساده‌ای مانند «کار» می‌تواند بیان روابط پیچیده در جامعه‌ای بسیار پیش‌رفته باشد، مانند سرمایه‌داری. [۱۰]

۵- انگلس کالا را به عنوان نخستین و ساده‌ترین مقوله معرفی می‌کند، اما بلافاصله با نگاه تاریخی از مبادله بین افراد یا جماعات اولیه سخن می‌گوید. در حالی که موضوع تحقیق مارکس جامعه‌ی سرمایه‌داری است و کالا را به عنوان ساده‌ترین شکل ارزش به عنوان نقطه‌ی عزیمت بازنمایی برگزیده است. این کالا، محصول تولید سرمایه‌دارانه و حامل ارزش و ارزش اضافی است و با کالایی که بین جماعات اولیه مبادله می‌شد تفاوت فاحشی دارد. جملات مارکس درباره‌ی کالا این نکته را به روشنی نشان می‌دهد. او در نسخه‌ی دست‌نویس *در نقد اقتصاد سیاسی* (به اصطلاح Urtext) به روشنی توضیح می‌دهد که در بررسی کالا، پول و سرمایه تا مرحله‌ی گذر به تولید سرمایه‌داری، سطح تجرید «گردش ساده‌ی کالایی» است، که در واقع انتزاع فرایند گردش سرمایه‌داری از فرایند تولید آن به شمار می‌آید:

«گردش ساده بیش‌تر یک حوزه‌ی مجرد از مجموعه فرایندهای تولید بورژوازی است، که از طریق تعینات ویژه، خود را هم‌چون لحظه و شکل پدیداری فرایندی که در پشت سر آن قرار دارد، و خود محصول آن است، نشان می‌دهد. یعنی فرایندهای عمیق‌تری که خود را تولید می‌کنند.» [۱۱]

در ادامه، انگلس فرایند مبادله را از تنگنایی که دارندگان کالا در مبادله‌ی همه‌جانبه در جامعه‌ی سرمایه‌داری با آن روبه‌رو می‌شوند و راه حلی به جز شکل‌گیری ضروری معادل عام ندارد، به تضادهای مبادله‌ی مستقیم و پایاپای تقلیل می‌دهد.

کژفهمی‌های انگلس تماماً از دیدگاه او در مورد وحدت منطقی با تاریخی نشأت می‌گیرد.

چرا انگلس به وحدت منطقی و تاریخی باور داشت؟

در این زمینه، من مطالعه‌ای کامل و دقیق نیافته‌ام، اما می‌توان به نشانه‌هایی اشاره کرد که احتمالاً در شکل‌گیری این دیدگاه انگلس موثر بوده‌اند:

تاثیر مارکس - مارکس در تاریخ دوم آوریل ۱۸۵۸ در نامه‌ای به انگلس بعد از توضیح برنامه‌ی تحقیقاتی خود مشتمل بر شش کتاب: *سرمایه، مالکیت ارضی، کارمزدی، دولت، تجارت بین‌المللی و بازار جهانی* نوشت:

«گذار از سرمایه به مالکیت زمین در عین حال تاریخی است، چون شکل مدرن مالکیت زمین نتیجه‌ی تاثیر سرمایه بر مالکیت فئودالی و مالکیت‌های مشابه است. هم‌چنین گذار از مالکیت زمین به کارمزدی نیز

دیالکتیکی و درعین حال تاریخی است، چون محصول نهایی مالکیت مدرن زمین به وجود آوردن کارمزدی به طور عام است.»

انگلس در نهم آوریل همان سال (۱۸۵۸) در پاسخ نوشت:

«تنظیم تمام مطلب در شش کتاب بهتر از این امکان ندارد و من کاملاً آن را می‌پسندم، هرچند هنوز گذار دیالکتیکی از مالکیت زمین به کارمزدی را نمی‌فهمم. هم‌چنین تاریخ تکامل پول بسیار عالی است، اما در این جا نیز برخی نکات برای من روشن نیست.» [۱۲]

مارکس در این نامه به روشنی از وحدت منطقی با تاریخی سخن می‌گوید، که می‌تواند موجب بدفهمی انگلس شده باشد. اما در *گروندریسه* تحت عنوان «سرمایه و مالکیت مدرن زمین» توضیحات بیش‌تری با بیان مشابه وجود دارد که با قرائت آن‌ها می‌توان منظور او را بهتر فهمید. مارکس در این بخش درباره‌ی سلطه‌ی سرمایه بر سایر روابط اقتصادی می‌گوید، انحلال روابط فئودالی بر زمین و تابعیت آن از مناسبات سرمایه‌داری. به این ترتیب تحلیل اجاره و قیمت زمین صرفاً براساس ارزش و ارزش اضافی امکان‌پذیر است، نه روابط پیش سرمایه‌داری. اکنون با شکل‌گیری مالکیت مدرن و سرمایه‌دارانه بر زمین، مناسبات تولیدی مبتنی بر آن نیز با کنده‌شدن سرف‌ها و سایر اشکال کار وابسته به زمین دگرگون شده و به رابطه‌ی کارمزدی و سرمایه بدل می‌شود. [۱۳] در واقع، وحدت تاریخی با منطقی صرفاً در چارچوب تاریخ سرمایه‌داری، یا به بیان مارکس تاریخ معاصر سرمایه‌داری [kontemporäre Geschichte] قابل فهم است و اگر ابعاد تاریخ را به گستره‌ای فراتر بسط دهیم، زمین بر سرمایه تقدم تاریخی خواهد داشت.

تاثیر هگل - شیوه‌ی بیان و استدلال انگلس درباره‌ی وحدت منطقی و تاریخی بیش‌تر به نظرات هگل در *درس‌هایی درباره‌ی تاریخ فلسفه* شباهت دارد تا گفته‌های مارکس. در این اثر می‌خوانیم:

«من باور دارم که توالی سیستم‌های فلسفی در تاریخ از همان ترتیبی برخوردارند، که استنتاج منطقی تعینات مفهوم در ایده. به نظر من، هنگامی که مفاهیم اساسی سیستم‌هایی را که در تاریخ فلسفه ظاهر شده‌اند از هیأت ظاهری آن‌ها و کاربردشان در مورد خاص و غیره کاملاً عریان کنیم، به‌مراحل مختلف تعین خود ایده در مفاهیم منطقی آن می‌رسیم. و برعکس، زمانی که نظم و ترتیب منطقی را برای خود در نظر بگیریم، توالی پدیده‌های تاریخی را مطابق با نظم منطقی مشاهده می‌کنیم.» [۱۴]

اما مارکس در *گروندریسه*، بند سی و دوم از *اصول فلسفه‌ی حق* را با لحنی تأییدآمیز نقل می‌کند که برخلاف جملات بالا، در آن توالی منطقی با توالی تاریخی هم‌خوانی ندارد:

«به‌عنوان نمونه، هگل به‌درستی فلسفه‌ی حق را با مفهوم تصاحب، یعنی ساده‌ترین رابطه‌ی حقوقی شخص آغاز می‌کند. اما در واقع، پیش از خانواده یا روابط سروری و بندگی که روابطی بسیار مشخص‌ترند، هیچ‌گونه تصاحبی وجود ندارد.» [۱۵]

دلیل این تفاوت در روش هگل شاید این باشد که او جامعه‌ی بورژوازی را هم‌چون «عینیت ایده‌ی اراده‌ی آزاد در خود و برای خود» می‌فهمید، یعنی کلیتی «افقی» و هم‌زمان از شکل‌های تکوین‌یافته‌ای که منطبق درونی آن الزاماً با منطق تاریخ یکی نیست: «نظم زمان در تظاهر واقعی خود تا اندازه‌ای با نظم مفهوم تفاوت دارد.» [۱۶] به‌هر حال به نظر می‌رسد که انگلس از این تفاوت در رویکرد هگل اطلاعی نداشته است.

جایگاه تاریخ در بازنمایی

اگر به‌پذیریم که روش مارکس و ساختار کتاب *سرمایه* در اساس منطقی است و توصیف و تحلیل تاریخی در آن نقش تکمیلی ایفا می‌کند، این سوال مطرح می‌شود که آیا می‌توان مهم‌ترین موارد رویکرد تاریخی را مشخص کرد؟ من در این جا تلاش می‌کنم به مهم‌ترین این موارد اشاره کنم:

۱- **محدودیت بازنمایی دیالکتیکی** - هنگامی که نمی‌توان تمام ویژگی‌های مقوله‌ی بعدی را از درون مقوله‌ی پیشین استنتاج کرد و بخشی از نتیجه در یک فرایند تاریخی تکوین یافته و از پیش موجود است، در چنین مواردی، مقوله‌ی جدید تلفیقی است از نتیجه‌ی استنتاج منطقی با محصول فرایند تاریخی. مهم‌ترین نمونه از چنین محدودیتی در بازنمایی دیالکتیکی، گذار منطقی از فرمول عام سرمایه به سرمایه‌ی مولد در فصل چهارم کتاب *سرمایه* است. در این گذار، نیروی کار به‌عنوان یک پیش‌شرط ضروری، خود محصول فرایند تاریخی انباشت آغازین سرمایه است، نه استنتاجی منطقی از فرمول عام سرمایه. در واقع، مارکس توصیف این فرایند تاریخی را به فصل بیست و چهارم کتاب *سرمایه* موکول می‌کند، که فصلی اساساً تاریخی از این اثر به‌شمار می‌آید. در این باره از مارکس می‌خوانیم:

«این که دارنده‌ی پول توانایی کار را در بازار، در محدوده‌ی گردش هم‌چون کالایی از پیش موجود می‌یابد، این پیش‌شرط که ما در این جا از آن عزیمت می‌کنیم و نقطه‌ی آغاز فرایند تولید بورژوازی به‌شمار می‌آید، آشکارا نتیجه‌ی یک تکامل درازمدت تاریخی است ... اما نتیجه‌ی اقتصادی این مرحله از تکامل تاریخی - که خود کار آزاد نیز محصول آن است - پیش‌شرط شدن و مهم‌تر از آن هستی‌حی و حاضر سرمایه هم‌چون سرمایه به‌شمار می‌آید. وجود سرمایه محصول یک فرایند تاریخی طولانی در شکل اقتصادی جامعه است. این امر نشان می‌دهد، که چگونه شکل دیالکتیکی بازنمایی تنها هنگامی درست است، که مرزهای خود را بشناسد.» [۱۷]

۲- **تاریخ سرمایه‌داری** - توصیف تاریخی ممکن است مفاهیم و مقولات سرمایه‌داری را تکمیل کند. مانند شرح تاریخی مبارزات برای کوتاه‌تر کردن کار روزانه یا تشریح تکامل تاریخی روش‌های ویژه‌ی تولید سرمایه‌داری، مانند همکاری ساده، تولید کارگاهی و صنعت بزرگ در پاره‌ی چهارم کتاب *سرمایه*.

۳- **مناسبات سرمایه‌داری هم‌چون کلیدی برای درک روابط پیش‌سرمایه‌داری** - مارکس در *گروندریسه* توضیح می‌دهد که جامعه‌ی بورژوازی به‌عنوان تکامل یافته‌ترین شکل تولید امکان درک ساختار و مناسبات تولیدی تمام صورت‌بندی‌های گذشته را فراهم می‌کند، و به‌اصطلاح «کالبدشناسی انسان، کلید کالبدشناسی میمون را به‌دست می‌دهد.» به‌همین دلیل او در فرازهای مختلفی از کتاب *سرمایه* به تشریح شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری در مقایسه با شکل‌های سرمایه‌داری می‌پردازد.

من در این جا صرفاً به‌نوشته‌ی اول انگلس پرداختم، او در نوشته‌ی دوم خود *مکمل و پیوست بر جلد سوم سرمایه* (۱۸۹۵) صرفاً به «تاریخ مبادله» و مفهوم «تولید کالایی ساده» می‌پردازد، که خود به‌یک بررسی جداگانه نیاز دارد.

یادداشت‌ها

1. Lenin, w.l. 2008, Collected Works. vol38, p. 180.

۲. به‌عنوان یک نمونه‌ی وطنی، از احسان طبری در «بنیادهای آموزش انقلابی» می‌خوانیم: «وحدت تاریخی و منطقی در آن است که مناسبات و وابستگی‌های جهات یک کل معین، تاریخ ظهور آن کل و تشکلی ساختار ویژه‌ی آن را بیان می‌کند. نتیجه‌ی منطقی در واقع به‌شکل فارغ از جزئیات و منقح و «پوست‌کنده» حاوی پروسه‌ی تکوین کل است. در این نتیجه‌ها همه‌ی زیگزاگ‌های تکامل پروسه، همه‌ی امور تصادفی و گذرا حذف می‌گردد.» (ص ۷۶)

3. MEGA III. Bd 9, S. 726.

4. Marx, Engels Werke. Bd 1, S. 296.

5. Sekine, Thomas T. 1997, An Outline of the Dialectic of Capital.

Bell, John R. 2009. Capitalism and the Dialectic.

6. MEW, Bd 13, S. 468 – 477.

Marx-Engels Collected Works. vol 16. pp 465-477.

۷. همان منبع شماره ۴.

8. Marx, Karl. Grundrisse 1974, S. 363-4.

۹. منبع شماره ۸، ص ۲۸.

۱۰. گروندریسه، برگردان پرهام - تدین، ص ۲۹-۳۰.

11. MEGA II. Bd. 2. 1980, S. 17-94.

12. MEW. Bd 29, S. 311-321.

13. Grundrisse, S. 275-6.

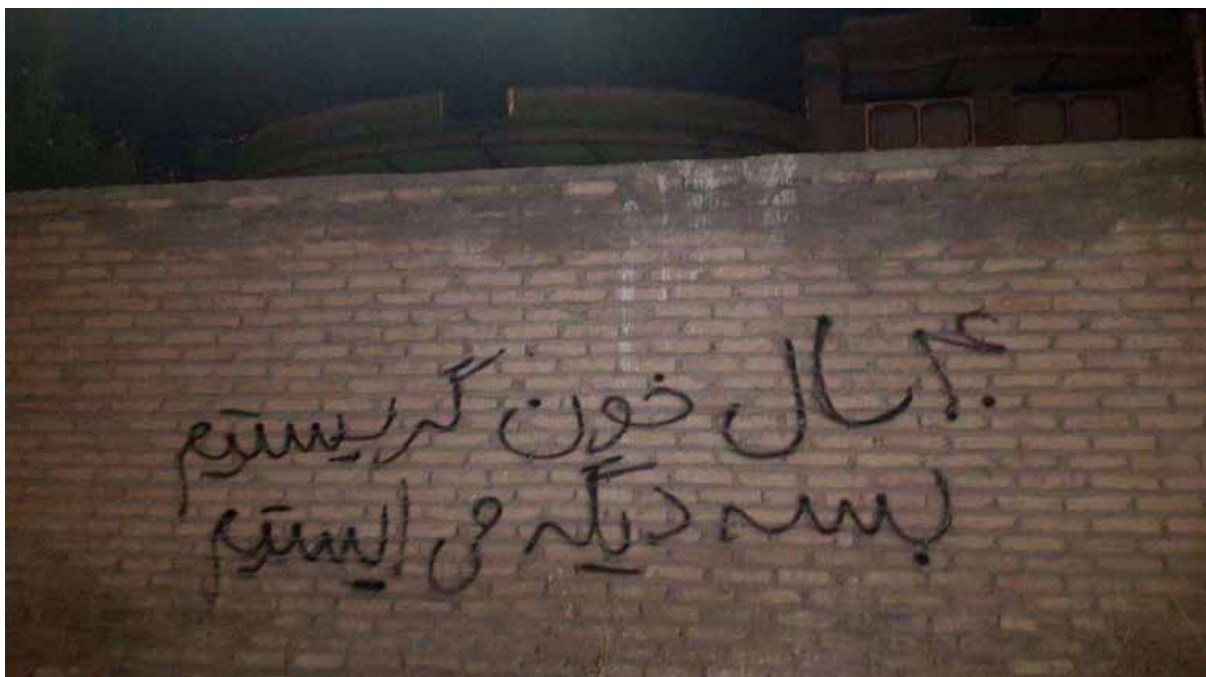
14. Hegel Werke. Bd. 8, S. 49-59.

۱۵. منبع شماره ۱۰، ص ۲۸.

16. Hegel Werke. Bd. 7, S. 38 .

17. MEGA II/2, S. 82-5.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-16T>



خیزش آبان و رویکرد نقد

۲۵ نوامبر ۲۰۱۹

از پشت شیشه‌ها به خیابان نظر کنید!

خون را به سنگفرش ببینید!

این خون صبحگاه است گویی به سنگفرش

کاینگونه می‌تپد

دل خورشید

در قطره‌های آن

(شاملو، باغ آئینه)

یک: بدیهی است که نقطه‌ی عزیمت رویکرد انتقادی و انقلابی، همانا رویکرد نقد، هیجان‌زدگی و خشم مشروع نسبت به جنایات آشکار سلاخان تاریخ و اینجا و اکنون جامعه‌ی ما نیست؛ اما، اگر این نقد با خشم ستیزه‌جویانه و سرشتی نقد همراه نباشد، چیزی جز مجالهی سترون یاوه‌گویی‌هایی باصطلاح «علمی» نخواهد بود که علی‌رغم ظاهر «بی‌طرفانه، متین و مسالمت‌جویانه»‌شان، در ژرف‌ترین لایه‌های متعفن، یک‌سر بیان‌خشن‌ترین و سفاکانه‌ترین لایه‌های ایدئولوژی سرکوب‌گرانه‌ی بورژوازی‌اند.

دو: بدیهی است که رویکرد انتقادی و انقلابی، همانا رویکرد نقد، چشم‌اندازش را به سطح رویدادها و افقش را به گستره‌های بسته خیابان و شهر و مرزهای جغرافیای سیاسی محدود نمی‌کند و فوران‌های انفجاری مبارزه‌ی طبقاتی را در دستگاه مختصات موجود جهانی، و مهم‌تر از آن، با چشم‌داشت به توان‌های قابل پیش‌بینی و خودزاینده‌ی پراتیک در آینده قرار می‌دهد؛ اما، نقطه‌عزیمت نقد، هرگز باصطلاح «تحلیل»‌های رسانه‌ها و دستگاه‌های ایدئولوژیک رژیم جمهوری اسلامی و نظر «کارشناسان امنیتی» اروپایی و آمریکایی نیست.

سه: نقطه‌ی عزیمت نقد، واکاوی و نقد سازوکارها و ریشه‌های ژرف تحولات اجتماعی و مبارزه‌ی طبقاتی، از منظر چشم‌انداز رهایی است؛ با عزیمت از این نقطه است که می‌توان و باید دسیسه‌ها و توطئه‌های دروغین، شایعه‌سازی‌ها، عوام‌فریبی‌ها، موج‌سواری‌ها، و نیز، برنامه‌ها و طرح‌ها و توطئه‌های واقعی سرمایه‌ی جهانی و قدرت‌های استثمارگر و سلطه‌جو را فاش کرد. با عزیمت از این نقطه است که می‌توان و باید نشان داد که حضور و نفوذ این منافع و صاحبان ملی، منطقه‌ای و بین‌المللی آن‌ها، واقعی و قابل انتظار و بدیهی است و نشان داد چگونه این منافع و سیاست‌ها جامعه‌ی ایدئولوژی‌ها را بر تن می‌کنند. نشان داد که نقش و جایگاه نقد «رویکردی انتقادی است که این نقش را نه از آن‌رو برعهده دارد که مجموعه‌ای از گزاره‌های راست درباره‌ی واقعیت است، بلکه در وهله‌ی نخست از آن‌رو که واقعیت مفصل‌بندی ایدئولوژی در سپهر کردار و مرجعیت ایدئولوژی را برای بازتاب یافتن در قالب «آگاهی» و انگیزه‌ی عمل به رسمیت می‌شناسد و سپس با نقد مداوم و پویای ایدئولوژی، راستی گزاره‌های خود را آشکار و استوار می‌کند.» (روشنفکران و کارگران)

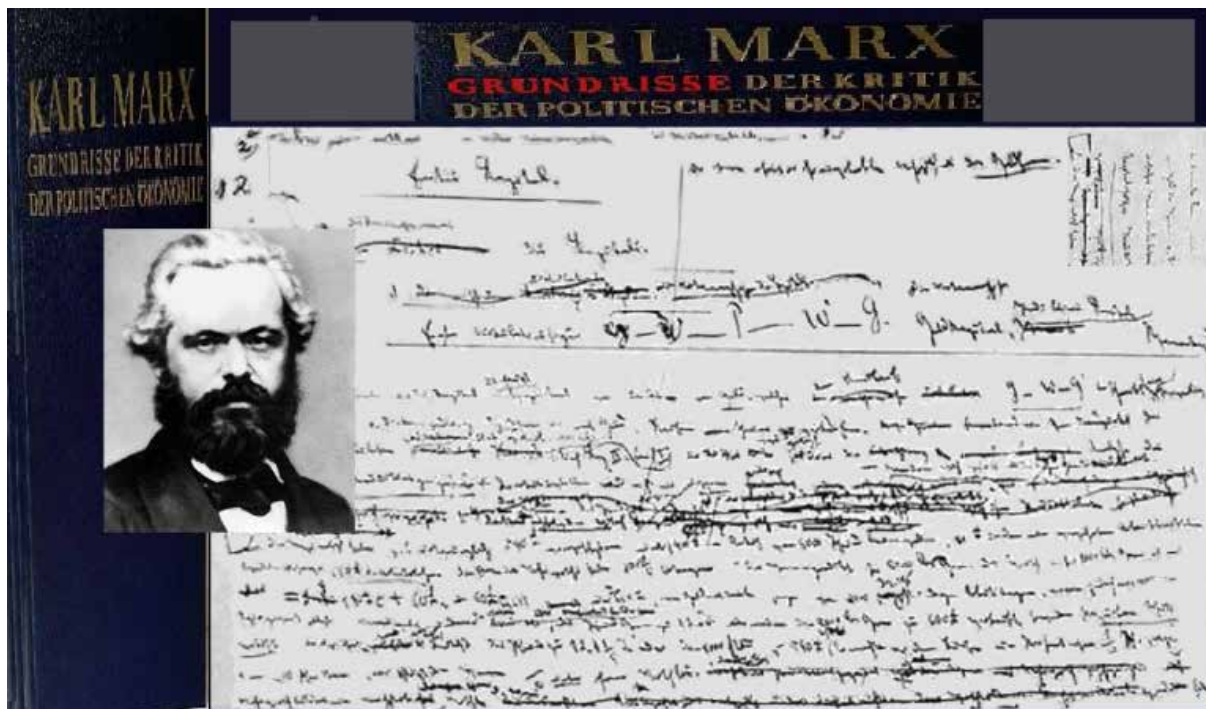
رویکرد نقد، وارونه نیست. هرگز نمی‌توان و نباید با تکیه بر «توطئه‌ها» و نظر «کارشناسان امنیتی»، بذر بدگمانی پاشید و فضای حقانیت و مشروعیت خیزش تهیدستان را، که تاوان انفجار برحق، متهورانه و ناگزیر خود را با صدها کشته و زخمی و هزاران دستگیری و زندان و شکنجه می‌دهد، مه‌آلود کرد. به‌ویژه آن‌ها که داعیه‌ی «نقد مارکسیستی و ماتریالیستی» دارند باید به مراتب هوشیارتر باشند که راه مدافعان شرم‌گین رژیم و شعارهای پرطمطراق «مقاومت» و «ضد امپریالیسم» را باز نکنند. فقط در کنار و شانه به شانه‌ی تهیدستان و کارگران و دانشجویان و معلمان و زنان و مردان مبارز و همه‌ی دیگر مبارزان به‌جان‌آمده است که می‌توان به ارزیابی و واکاوی جنبش و کاستی‌ها و توان‌ها و چشم‌اندازهایش پرداخت، نه هرگز با فروکاستن متکبران‌ه‌ی آن‌ها به بازیچه‌های نادان و خام‌سر سیاست‌ها و دسیسه‌های ملی و منطقه‌ای و جهانی.

چهار: نقطه‌ی عزیمت نقد، فعالیت‌های محیرالعقول پلیسی کارآگاهان زرنگ‌دانا به زبان‌های فرنگی و آشنا به همه‌ی رسانه‌های «تینک تانک‌ها»ی آشکار و نهان و بنگاه‌های غول‌پیکر مطبوعاتی سرمایه‌داری جهانی در جست‌وجوی کسانی نیست که در پستوی توطئه‌خانه‌های پس‌پشت سازمان‌های امنیتی کبریت را آتش می‌زنند؛ کار نقد واکاوی ریشه‌های اقتصادی و اجتماعی و توان‌های خیزش‌های اجتماعی و تبیین سازوکار انبار باروتی است که امکان و توان چنین انفجاری و جرقه‌ها و شعله‌افروزی‌های درونی خود را دارد. فقط با عزیمت از این موقعیت پراتیکی/عینی انفجاری است که می‌توان و باید نقش و جایگاه واقعی آتش‌افروزان و توطئه‌گران خیالی و واقعی و بهره‌وران ارتجاعی از جنبش‌های واقعی را آشکار کرد.

پنج: بدیهی است که رویکرد انتقادی و انقلابی در هر خیزش اجتماعی علیه ستم، بی‌عدالتی، فشار توانفرسای اقتصادی بر سطح معیشت تهیدستان، بلافاصله انقلابی کارگری و جنبشی با افق روشن و بلافصل سوسیالیستی

و رهایی بخش نمی‌بیند. بر متن بحران تئوری و بحران چشم‌انداز تاریخی رهایی، حتی با نگاهی نزدیک‌بینانه به موقعیت اقتصادی، سیاسی و به‌ویژه ایدئولوژیک سرمایه‌داری جهانی و اوضاع بین‌المللی، چنین خیالبافی کودکانه‌ای کار نقد نیست؛ اما، رویکردی که در این خیزش‌ها و جنبش‌ها، ظرفیت‌ها، توان‌ها، اجتناب‌ناپذیری‌ها، قابلیت درخشش و رشد و شکوفایی تجربه‌های زنده و زیسته‌ی کارگران، افق‌بدیل‌ضد سرمایه‌داری و خودزاینده‌گی پراتیک در پیکریابی نهادها و گشایش چشم‌اندازهای رهایی‌بخش را نبیند، و به‌جای گوشزد اشتباهات رژیم و طرح پیشنهادهای مشفقانه و چاره‌جویانه برای نجات آن، خود را بخش و جزئی فعال از پیکره‌ی این گرایش‌ها تلقی نکند، با پشت‌پا زدن آشکار به جنبش تهیدستان و به‌جان‌آمدگان و افق‌رهایی، خود را بازیچه آن توطئه‌ها و این جنبش را در سینی سیمین، تقدیم‌گرایش‌های ارتجاعی و منافع سیاسی و طبقاتی همان توطئه‌سازانی می‌کند که با ذره‌بین نظر «کارشناسان امنیتی» در جست‌وجوی آن‌هاست.

لینک مقاله در سایت نقد: wp.me/p9vUft-17u



گل گشتی در خلوتگاه اندیشه‌ی مارکس

مقدمه به ترجمه‌ی فارسی گروندریسه

۲ دسامبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: کمال خسروی

توضیح «نقد»: متن پیش رو، مقدمه‌ی کمال خسروی به ترجمه‌ی فارسی تازه‌ای از گروندریسه‌ی مارکس است. این ترجمه‌ی تازه که مراحل پایانی چاپ را طی می‌کند و قرار است به‌زودی انتشار یابد، کار مشترک کمال خسروی و حسن مرتضوی است.

گروندریسه نامی است برای دست‌نوشته‌های اقتصادی مارکس که در فاصله‌ی ژوئیه‌ی ۱۸۵۷ میلادی تا مه ۱۸۵۸ نوشته شده‌اند. این دست‌نوشته‌ها نخست یادداشت‌هایی هستند درباره‌ی دو اقتصاددان به نام‌های «کری» و «باستیا»، یکی «یانکی»، دیگری «فرانسوی»؛ دو «استثناء» در گمگشتگی «اقتصاد سیاسی مدرن پس از ریکاردو و سیسموندی» در بی‌راهه‌های «درسنامه‌های التقاطی و ناهنجار بهم بافته»؛ دو نویسنده که درمی‌یابند قطب مقابل، «رویاری اقتصاد سیاسی، همانا سوسیالیسم و کمونیسم، پیش‌شرط‌های نظری‌اش را در آثار

اقتصاد کلاسیک می‌یابد»، ده صفحه. سپس، «درآمد»ی سی و چند صفحه‌ای که اهمیت آن، اگر نوشته‌ها و کتاب‌ها و بحث‌ها و گفت‌وگوها درباره‌ی **گروندریسه** را مبنای داوری قرار دهیم، به‌ظاهر بسا بیش‌تر از صدها صفحه‌ی بقیه‌ی دست‌نوشته‌هاست؛ شامل سپهرهای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و نیز قطعه‌ی مشهور «روش اقتصاد سیاسی»، سرشار از اندیشه‌های شگفت‌آور و درخشان درباره‌ی هستی‌شناسی هستی اجتماعی، شناخت‌شناسی، نقد اقتصاد سیاسی؛ نقد و روش، به‌طور اعم. پس از آن، متن اصلی «**گروندریسه‌ی نقد اقتصاد سیاسی**» با دو بخش بزرگ، نخست درباره‌ی پول و سپس سرمایه. در پایان، یادداشتی به کوتاهی، همانا به بلندای، یک صفحه‌ونیم؛ با جمله‌ای ناتمام، بریده. پایانی ناگهانی و نیمه‌کاره: «کماکان زنجیره‌ی کاملی از نظام‌های اقتصادی مدرن، که در آن‌ها ارزش مبادله، در ژرفا و گستره بر تولید مسلط است، و شکل‌بندی‌های اجتماعی‌ای که شالوده‌شان را کماکان مالکیت اشتراکی می‌سازد، بی‌آن‌که».

با چنین پایانی، اگر خواننده‌ای **گروندریسه** را پیش از سال ۱۸۶۷، پیش از انتشار نخستین ویراست جلد اول **کاپیتال** می‌خواند، شاید دچار اندوه و افسوس می‌شد که چرا چنین کار عظیمی ناتمام مانده است؛ به‌تازده و اندوهگین از سکت‌های نابهنگام. اما عنوان این یک‌صفحه‌ونیم ناتمام پایانی، همانا «**ارزش**»، فاش می‌کند که کار پژوهش [Forschung] به نقطه‌ای رسیده است که اینک باید برای بازنمایی [Darstellung] از آنجا آغاز شود: از **ارزش**. در اساس **گروندریسه** با این جمله از قطعه‌ی پایانی با عنوان «**ارزش**» پایان می‌یابد که: «نخستین مقوله‌ای که ثروت بورژوازی در آن بازنمایی می‌شود، **کالا** است»، تا **کاپیتال** با این جمله آغاز شود که: «ثروت جوامعی که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در آن‌ها حکم‌فرماست، هم‌چون «انبوه‌ی غول‌پیکری از کالاها»، و کالای منفرد هم‌چون شکل عنصری آن، پدیدار می‌شود، پس پژوهش ما با واکاوی کالا آغاز می‌شود.» (MEW, 23. S. 49)

گروندریسه، **گروندریسه‌ی نقد اقتصاد سیاسی** است؛ عجالتاً بگوییم: خطوط عمده‌اش؛ **گروندریسه**، نقد اقتصاد سیاسی است، نه فقط از آن رو که چنین عنوانی دارد و نیز نه به این دلیل که بخش‌های عمده‌ای از آن نقدی است که مارکس بر آثار مهم و معاصرش نوشته است که عنوان‌های اصلی یا فرعی کمابیش همگی آن‌ها «اقتصاد سیاسی» است، بلکه از آن رو که هم به‌صراحت و در بیانی آشکار و هم در متن و مقوله‌ها، بیانیه‌ای است برای **نقد اقتصاد سیاسی**، **نقد** ایدئولوژی بورژوازی و **نقد** شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به‌طور اخص؛ و سپهر **نقد** به‌طور اعم. اما، آن‌چه **گروندریسه** را بیش از، و مقدم بر، هر جنبه و جلوه‌ای به‌چنین بیانیه‌ای بدل می‌کند، ساختمان، زبان، لحن، بیان و ساخت و بافت متن است. از این بافتار، بسا بیش‌تر بتوان درباره‌ی مارکس و نقد آموخت، تا از آن‌چه در آن گفته شده است.

رُخِ بی‌نقابِ اندیشه

گروندریسه متنی آماده‌ی انتشار نیست. خلوتگاه اندیشه است؛ و خواندن آن، گشت و گذاری است در این پستو، باغچه، حیاط خلوت؛ در این اتاق کار و پژوهش. **گروندریسه** آشفته و بهم‌ریخته نیست؛ قفسه‌ها و رفته‌های خود را دارد و هرچیز آن دراساس سر جای درستش قرار گرفته است، اما نه برای خواننده، بلکه برای نویسنده. این که دفتری، جزوه‌ای، گزیده‌نویسی‌ای، یادداشتی یا نشانی سرک‌کشیده از لابه‌لای کتابی که دم دست نیست، در رفته‌ای بالاتر است یا پشت کتاب و جزوه و برگ‌دیگر پنهان است، معضل خواننده است، نه نویسنده. خواننده‌ی امروزی که مارکس را پس از **کاپیتال**، و پس از تألیف و انتشار هزاران صفحه درباره‌ی او

و بودوباش و باید و شاید روش او می‌خواند ممکن است از جای قرارگرفتن محتوای گروندریسه در قفسه‌ها و طبقه‌ها و پس و پیش آن‌ها شگفت‌زده شود، برای خود نویسنده، برای خود مارکس، قطعاً چنین نبوده است. **گروندریسه** نوعی دلنویسی است. بی‌واسطگی احساس و اندیشه در بروز چندزبان‌اش، ویژگی متن است. همه‌چیز همان‌گونه که به اندیشه درآمده یا در پیکر واژه‌های ذهن نطفه بسته است، نوشته، همانا بازنویسی، شده است. به آلمانی، انگلیسی، فرانسوی، یونانی و لاتین. آنجا که هیجان‌زدگی تنها در کرشمه‌ی زبان فرانسوی قابل بیان بوده است، یا جایی که شیطنت تحقیر نویسنده‌ای فرانسوی زبان، جز از راه واژه و عبارت فرانسوی ممکن نبوده است؛ آنجا که دشنامی باید همان‌قدر گس و همان اندازه «موقر» باشد که نویسنده یا ادعای انگلیسی‌زبانی را درخور باشد؛ یا آنجایی که هدفِ تفاخر، یا مضحکه و نکوهش فاضل‌نمایی دیگران و یا پیروی از رسم زمانه، با واژه یا عبارتی به لاتین یا یونانی تأمین می‌شده است، متن پیکر همان زبان‌ها را پذیرفته است. همان چیز در همان لحظه با نزدیک‌ترین احساس و معنا در اندیشه و قلم جاری شده است.

ویژگی زبان و لحن و بی‌گمان ساختمان دستوری جمله‌ها، عاری از نمایش است. **گروندریسه** بی‌واسطه برای خواننده آماده نشده است. در آن از محافظه‌کاری یا خودنمایی در اساس نشانی نیست. در متنی که بی‌واسطه برای دیگران نوشته می‌شود، هراندازه نویسنده فروتن و صادق باشد، بسا ناخواسته، نمی‌تواند از خودنمایی فاصله بگیرد. هراس، و بی‌گمان احترام، در برابر مخاطب، زبان و بیان و استدلال را به‌دقت و استحکام، به‌قدر یارایی نویسنده، موظف می‌کند. واژه‌های پرخاشگر عامدانه‌اند. باید گزنده باشند و گزندگی‌شان نیز باید حساب‌شده باشد. دشنامی ناشی از انفجار خشم یا تحقیر و تمسخر نیستند. آنجا که لازم است، پل‌های پشت سر شکسته نمی‌شوند. در **گروندریسه** نیازی به رعایت دیگران نیست. نیازی به زیبایی و فخامت کلام، تعارف، فخرفروشی، نان‌قرض‌دادن‌های ضروری و غیرضروری به این و آن، و مهم‌تر از همه، توجیه‌های ایدئولوژیک و سیاسی در میان نیست. **گروندریسه** صادقانه است، صمیمانه، بی‌پروا، در خلوت. بیش‌تر، خلجان و جولانی در خلوت خویش.

گفتارها و استدلال‌ها و مثال‌ها و محاسبه‌ها گاه تکراری و کشدار و چنان ملال‌آورند که حتی حوصله‌ی خود نویسنده را هم سر می‌برند. هر استدلال، ده‌ها بار تکرار می‌شود، هر محاسبه‌ی ساده نیز. مثلاً برای این که بگوید مقداری نصف مقدار دیگر است، می‌نویسد: «الف» نصف «ب» است، ۵۰ درصد آن است، ۲/۱ آن است، به‌صورت کسری: یک دوم، به‌صورت اعشاری: صفر ممیز ۵، مثل نسبت ۲ به ۴ است... با این حال خواننده باید جان‌سختی و شکیبایی داشته باشد. درست در متن این تکرارهای ملال‌آور و محاسبه‌های پر از اشتباه است که ناگهان فرازی شگفت‌آور می‌درخشد. واژه‌ها و جمله‌هایی هم‌چون ستارگان نورانی از پس ابرهای خستگی در آسمان نبوغ بیرون می‌زنند.

ساختمان بیان و دستور زبان، درست مانند اندیشه‌ورزی بی‌میانجی است. مثل بلند بلند فکرکردن است. اندیشه‌ای که با یک جمله آغاز شده است، گاه یک صفحه‌ی کامل کتاب درازا دارد؛ اندیشه، که جامه‌ی جمله را به تن کرده است، تا به نقطه، به پایان برسد، تا همه‌ی دکمه‌هایش را ببندد، پُر از گسست‌ها در پیوستگی، «فلش‌بک»ها، معترضه‌ها و معترضه‌های بین معترضه‌هاست. نشانه‌گذاری زبان درمانده می‌شود. در قلب یک جمله، پیش از آن‌که اندیشه راهی هموار را طی کند، واژه‌ای خود نیازمند معترضه‌ای است که می‌توان آن را بین دو ویرگول گذاشت؛ اما آن‌چه بین دو ویرگول می‌آید، به واژه‌ای می‌رسد که نیاز به اشاره، به اندیشه یا

مرجع و سند دیگری دارد که می‌شود در ظرف و در بین دو قلاب یا دو «پرانتز» جایش داد، اما چاره چیست وقتی اندیشه اینجا هم آرام ندارد و می‌خواهد به جایی دیگر پرواز کند که باید خانه‌ای بین دو خط تیره برایش ساخت و در فاصله‌ی این پروازها، بسا خانه‌های ویرگولی، پرانتزی، خط تیره‌ای، کروش‌های، آکولادی و غیره و غیره‌ی دیگر. معضل نویسنده این نیست که نفس خواننده بند آمده است و با استیصال می‌خواهد بداند سرنوشت اندیشه‌ای که جمله با آن آغاز شده‌بود، به کجا رسیده است. اما نویسنده را باکی از این نیست. او می‌خواهد کوچک‌ترین ماهی لغزان از تور اندیشه‌ای که پهن کرده‌است، نگریزد. اما همین معترضه‌ها در حافظه و ذهن و نوشتار و استدلال است که لانه و آشیانه‌ی تردیدها هستند، تردیدهایی بی‌همانند. برای او و برای ما.

امتیاز **گروندریسه** این نیست که متنی است برای آشنایی با دیدگاه مارکس در نقد اقتصاد سیاسی و شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، هرچند از این لحاظ نیز گنجی است سرشار. با دیدگاه مارکس می‌توان در مجموعه‌ای به مراتب شسته‌ورفته‌تر، در ساختمانی که با منطق بازنمایی اندیشه برپا شده است، در سه جلد **کاپیتال** آشنا شد. **کاپیتال** منظومه‌ی پیراسته و ویراسته‌ای است که در نقد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و در گشودن دریچه‌ای به جامعه‌ای رها از سلطه و استثمار، برای خواننده و برای مبارزان راه برپایی چنان جامعه‌ای نوشته شده است. امتیاز **گروندریسه**، جز این، فضایی است گشوده و بی‌تکلف برای **بازاندیشی** مارکس، جایی که بسیاری از پرسش‌ها هنوز بی‌پاسخ‌اند. خواننده‌ی **گروندریسه** باید آماده باشد که اگر در گل‌گشت در این باغ با انبوهه‌ای از شاخه‌های بریده و برگ‌های ریخته روبه‌رو می‌شود، حوصله‌اش سر نرود و با دقت در آن‌ها نیز بنگرد، بسا که پشت این شاخه یا برگ ریخته، جوانه‌ی بالنده‌ای از اندیشه‌ای درخشان پنهان باشد. هم‌چنین، نباید راه‌های کوتاه و بلند را بی‌راهه‌هایی بداند که با بازگشت از آن‌ها می‌توان مسیر اصلی را دنبال کرد. مسیری اصلی و هموار در اینجا نیست. باغ، مجموعه‌ی همین راه‌ها و بی‌راهه‌هاست.

معنای «گروندریسه»

باین حال **گروندریسه**، Grundrisse، نقد اقتصاد سیاسی است. هر چند این کتاب و این مجموعه از دست‌نوشته‌ها، پُر از گفتاوردها و حاشیه‌نویسی بر آن‌هاست، دفتر گزیده‌برداری‌های مارکس نیست، بلکه طرح و نقشه‌ای است برای کاری ویژه، متنی است برای یک طرح و طرحی است برای یک متن. تأملی کوتاه در معنای واژه‌ی «گروندریسه» [Grundrisse]، خالی از هوده نیست. Grundrisse صیغه‌ی جمع Grundriss است و Grundriss، اسمی است ترکیبی، مرکب از Riss و Grund. Grund به معنای زمین و شالوده و بنیاد و پایه است و Riss، در اساس به معنای شکاف، بریدگی، پارگی و گسست. روی هم‌رفته این نام در زبان جاری آلمانی و در دوران مارکس نیز، به معنای طرح و نقشه‌ی ساختمان است در پردازش افقی؛ روی یک صفحه، دو بُعدی. Grundriss در این معنا، فروفکنی قامت عمودی ساختمان است بر سطحی افقی: خطوط عمده، شالوده‌ها، پی‌ها، دیواره‌های اصلی؛ دلالت‌هایی بر بخش‌بندی، بر راه‌های بینابین، بر رابطه‌ها، بر درها و دریچه‌ها، در درون، رو به بیرون. راه (های) ورود و راه (های) خروج. در Grundriss تصور پیکره‌ی کامل، قامت و منظره‌ی عمودی ساختمان نهفته‌اند. قابل تصورند. در نمای دو بُعدی، طبقات ساختمان قابل رؤیت نیستند، قابل «استنتاج»‌اند؛ اگر به تمثیل ساختمان وفادار بمانیم، Grundriss بالاترین سطح تجرید در نمودارسازی است. آن کس که با دانش و منطق ساختمان‌سازی آشناست، می‌تواند به یاری این دانش و منطق، در ذهن خود به خط‌ها و سایه‌روشن‌ها اجازه‌ی رشد و بالیدن دهد و پرهیب کل ساختمان را در تصور آورد.

استفاده از واژه و ترکیبی مانند Grundriss که اجزایش جداگانه به معنای شالوده و شکاف‌اند، شاید بی‌دلیل نبوده است؛ شاید در نیم‌نگاه و عطفی به تمثیل ساختمان و طرح ساختمانی که باید ساخته می‌شده است، برگزیده شده است. باین حال نباید آن را به معنای شالوده یا مبانی یا قوانین عام یا نوامیس فهمید. همان زمان هم مارکس می‌توانست از ترکیباتی مانند Grundregeln (قواعد بنیادین) یا Grundsätze (قوانین یا گزاره‌ها یا احکام بنیادین) استفاده کند. شاید همین تبار واژه‌ی Riss برای مارکس جذاب و جالب بوده است. Riss در آلمانی کهن و آلمانی میانه نیز، با بازنوشتِ Riz به معنای خط، حرف الفبا و در اساس شیار [Furche] بوده است؛ شکافی که با خیش در زمین کنده می‌شود تا مرزی بسازد و جایگاه‌ها را روشن کند. میراث و تبار این معنا برای استفاده‌ی امروزی از آن، از این رو، بیهوده نیست. در **گروندریسه** قرار است مرزها و جایگاه‌ها در بنیادین‌ترین مرتبه روشن شوند. **گروندریسه**، **تجرید** (جداکردن)‌های بنیادین است.

گروندریسه دفتر گزیده‌برداری‌ها نیست، بلکه جست‌وجوی راه‌هایی است برای طراحی و نمایش، برای بازنمایی ساختمان نقد اقتصاد سیاسی و نقد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در نموداری چهاربُعدی. آراسته، پیراسته، برافراشته با ابزارهایی از مفاهیم، همه با معنا و با تشخیصی تاریخی (همراه با بُعد چهارم: زمان). در جست‌وجو برای شیوه‌ی بازنمایی است که اندیشه‌های تازه‌ای شکل می‌گیرند، مانند جداکردن شیوه‌ی پژوهش و شیوه‌ی بازنمایی؛ و اندیشه‌های از پیش آماده‌ای قوام می‌یابند و قدرت می‌گیرند، از این دست که: روش پژوهش نمی‌تواند از موضوع پژوهش مستقل و مبرا باشد؛ یا، بهتر و دقیق‌تر و به مراتب مهم‌تر: جست‌وجو برای **منطق ویژه‌ی هر موضوع ویژه**. در **گروندریسه** تقریباً همه‌ی موضوعاتی که پسین‌تر در سه جلد **کاپیتال** طرح می‌شوند، حاضرند، هرچند اینجا و آنجا هنوز ناپخته و ناسفته و با جذابیت همین ناپختگی و ناسفتگی: پول، کمابیش در همه‌ی کارکردهایش، دست‌کم در مهم‌ترین سرشت و نقشش به مثابه مجردترین شکل بیان ارزش، به مثابه سنجه‌ی ارزش‌ها و هم‌ارز عام؛ سرمایه، ثابت و متغیر، پایا و گردان؛ پیوستگی فرآیندهای تولید و تحقق ارزش، کار و نیروی کار، به مراتب غنی‌تر از **کاپیتال**. نهایتاً رسیدن به مصب یا دلتای «ارزش»؛ در پایان، **گروندریسه** تلاشی است برای ترکیب و ترتیب این مصالح در ساختمانی که اینک می‌تواند به‌عنوان سند واکاوی و نقد در اختیار خواننده قرار گیرد. نمایشی برای این که چگونه می‌توان «یک علم را از راه نقد... نخست به مرتبه‌ای» رساند «که بتوان به‌نحوی دیالکتیکی بازنمایی‌اش کرد»، کاری که «سراسر متفاوت است با به‌کار بستن نظامی انتزاعی و پیش‌ساخته از منطق در نظام [اقتصاد سیاسی]؛ آن‌هم بر پایه‌ی حدس و گمان». (MEW29, S. 75). کاری که «بازنمایی انتقادی اقتصاد بورژوایی» و «هم‌هنگام بازنمایی نظام و نقد آن از طریق همین بازنمایی» باشد (همان‌جا، ص ۵۵۰). آن‌چه در حوزه‌ی شناخت‌شناسی در سپهر نقد می‌توان از این تلاش برای یافتن «منطق ویژه‌ی موضوع ویژه» فراچنگ آورد، همانا همه‌ی آن دست‌آوردهای دوران‌سازی که این تلاش مارکس برای هستی‌شناسی اجتماعی و تاریخی انسان و نظریه‌ی رهایی به ارمغان آورده است، بسا هدف و خواسته‌ی خود او در این اثر نبوده‌اند. لذت خواندن **گروندریسه** در شهود بی‌میانجی این اندیشه‌هاست؛ بی‌میانجی بازنمایی.

در کم‌تر اثری از مارکس می‌توان بارها با عباراتی همانند این‌ها روبه‌رو شد که: «این نکته به اینجا مربوط نیست» یا «این موضوع به فصل دیگری مربوط است که به آن خواهیم پرداخت» یا «جای طرح این نکته این یا آن فصل و مبحث مشخص دیگر است». در **گروندریسه** چنین یادآوری‌هایی پُرشمارند. یکی از علت‌های طرح یا اشاره‌ی ضمنی به نکته‌هایی که به موضوع جاری بحث تعلق ندارند، بی‌گمان ساختمان **گروندریسه**،

به‌مثابه پیش‌نویس یا طرح خام و آغازین، است. در بسیاری از موارد روی سخن مارکس با خود است: «این نکته را فراموش نکنم»، «یادم باشد به این نکته بازگردم»، «جای این موضوع اینجا نیست». اما علت‌های مهم‌تر معطوف‌اند به خصلت جست‌وجوگرانه‌ی متن برای ساختمان‌بازنمایی. هنوز نه ترتیب و توالی موضوعات دقیقاً روشن است و نه حتی منطق درونی این ترتیب و توالی. این‌که نکته‌ای جایی به ذهن می‌رسد که براساس دریافتی هنوز نابالغ از منطق چفت و بست موضوعات به فصل یا مبحث دیگری تعلق دارد، در این شرایط گریزناپذیر است. اما دقیقاً همین ناروشنی، همین حضور خواننده در لحظه‌ی تصمیم‌گیری است که گروندریسه را جذاب می‌کند یا آن را نسبت به آثار منتشرشده‌ی پیشین و پسین مارکس ویژه و برجسته می‌سازد. علت به‌مراتب مهم‌تر این است که ترتیب و توالی مباحث هنوز براساس سطح‌های تجرید روشن و مرزهای دقیق و حلقه‌های واسط و میانی منظم نشده‌اند. یعنی، وقتی نکته‌ای به ذهن نویسنده می‌رسد که به‌نظر می‌آید به موضوع جاری بحث مربوط است، به‌طور واقعی هم این ربط وجود دارد، منتها در سطح تجریدی دیگر. مثلاً زمانی که بحث درباره‌ی تخصیص پول به ابزار تولید و خرید نیروی کار است، بدیهی است که مزد کارگر به موضوع مربوط می‌شود و بدیهی است که به ذهن برسد، اما ارتباط آن با موضوع در سطح تجرید دیگری است. هنوز به مقدمه‌های دیگری برای طرح این نکته نیاز است؛ مثلاً، تمایز بین ارزش اضافی مطلق و نسبی و ترکیب‌های آن‌ها. بنابراین، آنگاه که ترتیب و توالی مباحث براساس منطق ویژه‌ی موضوع ویژه روشن شده است — و چنان که می‌دانیم — با منطقی درونی و روشن از سطح‌های تجریدی عام‌تر و بسیط‌تر و در نتیجه مجردتر به‌سوی سطح‌های خاص‌تر و مرکب‌تر و در نتیجه مشخص‌تر پیش می‌رود، آنگاه جایگاه موضوعات، هم‌هنگام هم به‌لحاظ توالی موضوعی و هم سطح تجرید، روشن‌تر و قطعی‌تر است.

روش نقد اقتصاد سیاسی

قطعه‌ی «روش اقتصاد سیاسی» در همان آغاز و در بخش «درآمد»، اینک مشهورترین متنی است که مارکس درباره‌ی روش نقد اقتصاد سیاسی نوشته و در آن به‌روشنی تفاوت شیوه‌ی پژوهش، از مشخص به مجرد، و شیوه‌ی بازنمایی (یا ارائه یا در معرض دید دیگران قراردادن)، از مجرد به مشخص، را بررسی کرده است. هرچند این متن بسیار کوتاه جایگاه بسیار مهمی در شناخت روش مارکس و اساساً بحث‌های مربوط به روش‌شناسی و شناخت‌شناسی در سپهر دانش اجتماعی و تاریخی دارد، اما تاجایی که به نقد اقتصاد سیاسی در *گروندریسه* مربوط است، هنوز دو کاستی بنیادین دارد. طی کردن فرآیند پژوهش از امور مشخص و پُر تعین به‌سوی کم‌تعین‌ترین سطح و عزیمت از این نقطه برای حرکت در فرآیند بازنمایی یا ارائه، هنوز، روشن نمی‌کند که: الف) آن کم‌تعین‌ترین نقطه کجاست و چرا باید به‌مثابه نقطه‌ی عطف و نقطه‌ی بازگشت تلقی شود. هنوز تمایز بین ارزش و ارزش مبادله‌ای به‌دقت و صراحت روشن نیست، زیرا هنوز تمایز بین شکل یا قالبی که کار مجرد در آن به‌مثابه خصلت عینی مضاعف محصول کار پیکر می‌یابد، و شکل یا قالبی که این خصلت تازه — که خود چیزی نیست جز پیکر یا محتوای شکلی (Formgehalt) — در آن پدیدار می‌شود، روشن نیست. هنوز «ارزش مبادله‌ای شکل اجتماعی ارزش را بیان می‌کند» (MEW, 42, S. 758)، نه شکل پدیداری چیزی که آن نیز خود، شکل یا پیکره‌ای برای خصلت اجتماعی کار در شرایط ویژه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. در *گروندریسه* هنوز بخش مستقلی برای «شکل ارزش» وجود ندارد. ب) منطق درونی توالی موضوعات چیست؟ آیا همان منطق و روشی که با استناد به آن از تعین‌های معین در فرآیند

پژوهش [Forschung] انتزاع شده است، برای انضمام و ترکیب دوباره‌ی آن‌ها در مسیر بازگشت و بازنمایی [Darstellung] مناسب است؟ آیا صافی پژوهش‌گرانه تعیین‌ها را با شیوه و منطقی تجرید نمی‌کند که پس از پایان پژوهش و روشنی‌های پدیدار شده، اینک باید با شیوه و منطق دیگری ترکیب و منظم شوند؟ شیوه و منطقی سازگار با موضوعی که اینک برای نویسنده «آشنا»، اما هنوز برای مخاطب ناآشناست؟ این پرسش‌ها هنوز در **گروندریسه** پاسخ روشنی ندارند.

شاید نخستین تلاش برای تنظیمی تازه — و البته بسیار مختصر — از این مواد، نوشته‌ی کوتاه مارکس زیر عنوان **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** باشد که بلافاصله پس از پایان **دست‌نوشته‌های اقتصادی ۱۸۵۷-۵۸**، یا **گروندریسه**، نوشته شده و در سال ۱۸۵۹ انتشار یافته است. این متن برخلاف **گروندریسه** با مبحث «کالا» آغاز می‌شود و بخش مربوط به سرمایه، به بخش مربوط به پول مقدم است. حتی تأثیر تأملات مارکس درباره‌ی روش را می‌توان در مقدمه‌ی بسیار کوتاه و مشهور همین کتاب مشاهده کرد و دید چگونه به سطح عام‌تری درباره‌ی ماتریالیسم تاریخی و رابطه‌ی هستی اجتماعی انسان و شکل‌های آگاهی تعمیم یافته است. اما رابطه‌ی ناروشن تعیین‌هایی که به یک واقعیت یا بُرشی معین از یک واقعیت مربوطند، ولی خود به سطح‌های تجرید گوناگونی در شیوه‌ی پژوهش پیرامون آن و بازنمایی‌اش تعلق دارند، موجب مناقشه‌ها و بسا سوء تفاهم‌های بسیار دامنه‌داری در شناخت و ارزیابی اندیشه‌ی مارکس و مارکسیسم شده است. نمونه‌ی برجسته‌ی آن همه‌ی مشاجره‌ها و مناقشه‌های نظری پیرامون رابطه‌ی هستی اجتماعی انسان و آگاهی اوست. بی‌گمان با درک دیگری از روش مارکس در استفاده از سطح‌های تجرید، می‌توان با **متناظر دانستن** شکل‌های آگاهی اجتماعی و تاریخی معین با شیوه‌های معین زندگی اجتماعی و تاریخی انسان، از تقلیل این رابطه به رابطه‌ای علی، یا حتی دیالکتیکی ماقبل مارکسی و غیر مارکسی پرهیز کرد. تنها پس از تدوین سه جلد کاپیتال، — که دست‌نوشته‌های جلد سومش پیش از انتشار جلد نخست آن آماده بود — این پرسش‌ها نخستین پاسخ‌های درخور را می‌یابند. در **کاپیتال** است که پایین‌ترین سطح تجرید به‌عنوان نقطه‌ی آغاز فرآیند بازنمایی روشن، مستدل و تعریف‌شده است و در ترتیب و توالی موضوعات این سه جلد است که نه تنها سیر حرکت از مجردترین مقوله‌ها به سوی مشخص‌ترین آن‌ها و بر پایه‌ی دیالکتیکی مارکسی شکل می‌گیرد، بلکه می‌توان با دیالکتیک ویژه‌ی مارکس و هم‌هنگامی این روند از مجرد به مشخص با روندی موازی از مشخص به مجرد، از کار مشخص تا انتزاعی‌ترین مقوله‌ها در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، همانا سرمایه‌ی مجازی و بهره و نهایتاً رانت، آشنا شد: «دیالکتیک پنهان‌شدن پشتِ عربانی».

گروندریسه، نقد و روایت‌های هگل‌گرایانه

گروندریسه و تفسیرهای هگل‌گرایانه از آن، مقوم‌گرایش همیشه‌موجودِ تأویل هگل‌گرایانه از مارکس در ایدئولوژی‌های گوناگون مارکسیستی بوده است و به‌شکل‌گیری دریافت‌ها و گرایش‌هایی در ارزیابی از کاربست روش دیالکتیکی نزد مارکس راه برده‌است که تازگی دارند و لزوماً با گرایش‌های سنتی در تأویل هگلی در مارکسیسم، از انگلس تا مارکسیسم روسی و آغازهای مارکسیسم غربی، هم‌خوان و هم‌آوا نیستند. به‌ویژه تفسیر قطعه‌ی «روش اقتصاد سیاسی» در بخش «درآمد» **گروندریسه**، در راستای تأویلی از روش مارکس که متناظر با منطق هگل باشد، به گرایش‌های «دیالکتیک تازه» و «دیالکتیک دست‌گامند» راه برده است که طی چندین دهه‌ی گذشته نقش معینی در بحث‌های مربوط به روش مارکس و روش **کاپیتال** ایفا کرده‌اند

و سهمی در بحث‌های پربار ناشی از تأویل هگلی از **گروندریسه** برعهده داشته‌اند. بی‌گمان چنین تأویلی از **گروندریسه** که عمدتاً بر بخش «درآمد» و قطعه‌ی «روش اقتصاد سیاسی» استوار است، مجاز و مشروع است و حضور پرهیبی از هگل را، به‌ویژه در این بخش‌ها، نمی‌توان انکار کرد.

با این حال کم‌تر اثری از مارکس می‌توان یافت که شفافیت، صراحت و صمیمیت **گروندریسه** را در تلاش او برای نمایش تمایز شیوه‌ی کارش با هگل و گاه تقابل بنیادینش با منطق و دیالکتیک هگلی داشته باشد. در **گروندریسه** ملاحظاتی که ممکن است نویسنده در اثری رسمی و تدوین‌شده برای انتشار، در تأیید یا انتقاد از هگل و هگلیان داشته باشد، غایب‌اند. چه هم‌دلی با هگل و چه فاصله گرفتن از او و نقد بنیادین دیالکتیک او، گفت‌وگویی درونی و بر بستر تعیین تکلیف با خود نویسنده است.

مارکس بلافاصله پس از «درآمد» و در صفحات آغازین مبحث پول، زمانی که به گذار از محصول به کالا و چون مقوله‌ی ارزش هنوز غایب است - از کالا به ارزش مبادله‌ای و از ارزش مبادله‌ای به پول می‌پردازد، به خود یادآور می‌شود: «بعداً - برای آن‌که فعلاً اینجا بحث با این پرسش دچار وقفه نشود - لازم خواهد شد تا این شیوه‌ی ایده‌آلیستی بازنمایی را تصحیح کنم که سبب می‌شود این فرامود را ارائه دهد که گویی موضوع صرفاً تعیین‌های مفهومی و دیالکتیک این مفاهیم است. به‌ویژه این عبارت: محصول (یا فعالیت) کالا می‌شود؛ کالا، ارزش مبادله‌ای؛ ارزش مبادله‌ای، پول» (همان‌جا، ص ۸۵). این یادآوری و این رویکرد انتقادی نه تنها همواره پس‌زمینه و هم‌پای روش و استدلال‌های مارکس در سراسر **گروندریسه** است، بلکه در نمونه‌های بسیاری در شکل‌هایی تازه از واکاوی فرآیندها و مقوله‌های اقتصاد سیاسی و شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، صورت‌بندی می‌شود. تمایز روش مارکس و هگل و تمایز آن‌چه می‌توان «دیالکتیک مارکسی» نامید با منطق و دیالکتیک هگلی، صرفاً تمایز بین زبان و بیانی رازآمیز و ایده‌آلیستی نزد هگل از یک سو و صریح و شفاف و ماتریالیستی نزد مارکس از سوی دیگر نیست، تفاوت در ماهیت ماتریالیسم و تعریف عینیت به‌طور اعم است؛ در ماتریالیسم مارکسی، همانا در ماتریالیسم پراتیکی است. وظیفه تنها پرهیز از «دیالکتیک مفاهیم» نیست، بلکه دیالکتیک تازه و دیگری است براساس منطق ویژه و هستی‌شناختی ساخت و بافت زندگی اجتماعی انسان در شرایط حکم‌فرمایی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری. همانندی صوری بین روش بازنمایی عزیمت از امر مجرد و حرکت به سوی امر مشخص در اندیشه، نزد مارکس و هگل، توان تشخیص و بازشناسی دیالکتیک مارکسی را ندارد. این همانندی تنها تقلیل «دیسسه‌نمایانه» (یا شماتیک، از منظری کانتی) دیالکتیک مارکسی به دیالکتیک و منطق هگلی است. نزد کانت، «دیسسه‌نما» (شما)ها دو سطح نامتجانس و نامتصل از دستگاه شناختی - مثلاً داده‌های تجربه و مقوله‌های داوری فهم؛ یا مقوله‌های داوری فهم و اصل‌های خرد - را واسطت می‌کنند، زیرا با هر دو سطح خویشاوندی دارند. اما با این «همانندی» روش مارکس و هگل نمی‌توان بین دو سر یا سرشت و هویت‌های پیوندناپذیر، همانا بین دیالکتیک ایده‌آلیستی هگل و دیالکتیک انقلابی - انتقادی و ماتریالیستی مارکس، پل زد. عزیمت از امر مجرد و رسیدن به «کل مشخص» یا «مشخص در اندیشه» نزد مارکس، برخلاف هگل، به معنای «فرآیند پیدایش و پای‌گیری خود امر مشخص نیست»، بلکه تنها شیوه‌ی بازنمایی است. (همان‌جا، ص ۳۵)

گروندریسه سرشار از نمونه‌هایی است که دقیقاً با نقد تناظر بی‌واسطه و یک به یک نفی / اثبات در دیالکتیک هگلی به رد و انکار این تقلیل دیسه‌نمایانه می‌پردازند؛ دیالکتیکی ویژه‌ی مارکس که می‌توان آن را دیالکتیک

«نقد منفی/نقد مثبت» نامید. از آن میان در نوشته‌ی حاضر به اشاره‌ای کوتاه به دو نمونه‌ی برجسته بسنده می‌کنیم:

یک؛ دگرذیسی‌های سرمایه: گفته می‌شود «سرمایه» در پیکره‌ی پول، سیالیت و لطافت و بساطت ناب سوژه‌ای زنده و خودپوست که با **نفی** خویش به پیکره‌ی عینی و بیگانه‌ی اشیاء (شرایط تولید) دگرذیسی می‌یابد تا دوباره با **نفی** نفی (با فروش محصول) به خود بازگردد و با بازدرآمدن به پیکره‌ی پول، به سوژه‌ی مطلق بدل شود. نقطه‌ی عزیمت، «پول - سرمایه» ای است که هنوز بند نافش به تبار پیشاتاریخی‌اش بسته است؛ نقطه‌ی رسیدن، «پول - سرمایه» ای است که اینک «خودآگاه» شده است و می‌داند، حضور و وجودش ناشی از خود او، ناشی از «به‌کارافتادن» خود اوست. (در بخش انباشت و گردش سرمایه‌ی الحاقی - ارزش اضافی - در **گروندرپسه** مارکس به تفصیل نشان می‌دهد که چگونه در این حالت، سرمایه هم‌چون سوژه‌ی قائم به‌ذات و خودمختار جلوه می‌کند). در چنین شاکله‌ای، جایی برای فرآیند تولید، فرآیند ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی وجود ندارد و تولید و مصرف، یکی و همان‌اند؛ وحدت ضدین. هر تولیدی در عین حال مصرف است و هر مصرفی، تولید. بی‌هوده نیست که تصویر آرمانی اقتصاد سیاسی یا اقتصاد بورژوازی از سرمایه‌داری همواره سپهر گردش و رابطه‌ی بلاواسطه‌ی پول - کالا - پول بوده است: بدون میانجی تولید.

اما انتقاد مارکس به چنین شاکله‌ای این نیست که رازآمیز است، از واقعیت به دور و به این دلیل ایده‌آلیستی است. مسئله این نیست که چنین تصویر عامی از هستی اجتماعی تنها در سطحی از تجرید و بساطت می‌تواند شالوده‌ی تبیین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری قرار بگیرد که در آن، کلیت در معنای هگلی‌اش تعریف شود و جزء تنها به معنای تجلی تمامی کلیت در یک لحظه یا یک وجه وجودی [Moment] معنا یابد. انتقاد مارکس به این طرح و نیز تمایز او با هگل، نکته‌ای که او در **نقد فلسفه‌ی حق هگل**، «ایده‌آلیسم غیرانتقادی» هگل می‌نامد، این است که این سطح از تجرید برای فرآیند تولید و بازتولید سرمایه، حتی در سطح مفهوم، در سطح تعریف ماهیت سرمایه [Begriffsbestimmung]، نماینده‌ی عامیتی بی‌معنا و بی‌هوده است. زیرا اگر قرار است سرمایه بنا به تعریف، یا سرمایه بنا بر مفهوم [Begriff] سرمایه، ارزش (خودمختار قائم به‌ذات و خودپوی) خودافزا باشد، آنگاه حتی در عام‌ترین سطح تجرید نمی‌توان از تمایز و تعیین تقسیم سرمایه به سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر چشم‌پوشی کرد. همه‌ی حرف مارکس این است که پول زمانی به سرمایه بدل می‌شود که با کار و با خرید نیروی کار مبادله شده باشد، آن هم کاری که صرف تولید خواهد شد. به عبارت دیگر، اگر در تبدیل پیکره‌ی پولی به پیکره‌ی مادی، در به‌اصطلاح **نخستین نفی**، تبدیل پول به نیروی کار آماده به کار، پشت عامیت «پیکره‌ی عینی و بیگانه» محو و پنهان شود، تعریف سرمایه در ماهیتش نقض شده است؛ یعنی در همین عام‌ترین و نخستین گام، و نه در قیاس با شکل‌های دیگر و پرتعین‌تر و مشخص‌تر سرمایه. نادیده‌گرفتن تمایز در به‌اصطلاح «پیکره‌ی عینی» است که مارکس از آن در منطق هگل به مثابه «پوزیتیویسم غیرانتقادی» انتقاد می‌کند. بنابراین، نقش فرآیند ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی [Verwertungsprozess] سرمایه، تعیینی زائد و غیرمجاز در این سطح از تجرید نیست و به سطح تعریف مفهوم و ماهیت سرمایه تعلق دارد. اینجا، عامیت بی‌معنای تضاد نهفته در تعریف «تولید همان مصرف است»، آشکار می‌شود و تقدم منطقی - منطقی، از لحاظ هستی‌شناسی سرمایه - سپهر تولید، از تعریف شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به منزله‌ی یک شیوه‌ی تولید تاریخی معین استنتاج می‌شود و نه از اهمیت یا تقدم فراتاریخی - طبیعی تولید. «درآمد» **گروندرپسه** که اغلب هم‌چون هگلی‌ترین واکاوی و صورت‌بندی‌های مارکس تلقی می‌شود، دربرگیرنده‌ی تلاش‌های نقادانه‌ی فوق نیز هست.

یک گام بعد، درحالی که هنوز این عام‌ترین سطح تجرید را ترک نکرده‌ایم و هنوز کل سرمایه‌ی اجتماعی را هم چون کلی واحد، و سرمایه‌دار را هم چون شخصیت‌یابی سرمایه، تلقی می‌کنیم، تفاوت‌های شاکله‌ی مارکسی با کلیتی هگلی که لازمه‌ی منطق و دیالکتیک اوست، آشکارتر می‌شوند. تأکید بر باقی ماندن در چارچوب همان سطح از تجرید برای تأکید دوباره بر این نکته است که هدف، اثبات تفاوت این دو شاکله با استناد به تفاوت‌های به اصطلاح واقع‌گرایانه‌ی ساده‌انگارانه، عامیانه و گاه مبتذل، بین هگل و مارکس نیست. فرآیند ترتیب و توالی مقوله‌ها (یا لحظه‌ها) در کلیتی هگلی به نحوی است که لحظه‌ی سپری/نفی‌شونده — و در اینجا فرقی نمی‌کند که مسیری به اصطلاح دستگاممند (سیستماتیک) از امر انتزاعی و کم‌تعیین‌تر به امر مشخص و پُر تعین‌تر طی می‌شود — به تمامی و سراسر در لحظه‌ی تالی یا لحظه‌ی فراآمده/اثبات‌شده حل می‌شود. درست است که این حل شدن در عین حال متضمن حفظ شدن نیز هست و این سپری و نفی شدن، همانی است که در اصطلاح هگلی، *Aufhebung* نامیده شده، اما حفظ شدن، در (درون) لحظه‌ی تالی است یا در حرکتی درون‌ماندگار [immanent] به درون لحظه‌ی تالی انتقال یافته است، در کنار آن نیست؛ لحظه‌ها یا وجوه وجودی، هم‌زمانی واقعی ندارند. «هم‌زمانی» آن‌ها، منطقی است، از منظر ازلیت و ابدیت است، «هم‌زمانی» حضور کل است در جزء، حضور روح است در پیکر یا تعین (های) اینک آن، تعین (های) اینجا و اکنونش؛ «هم‌زمانی» پدر، پسر و روح‌القدس.

تمایز بین سرمایه‌ی پایا (یا استوار) و سرمایه‌ی گردان (یا در گردش) در دورپیمایی‌های سرمایه — که در *گروندرریسه* حتی بیش‌تر از *کاپیتال* موضوع بحث مارکس است — شاکله‌ی فوق‌را، در همین سطح از تجرید، نقض می‌کند:

الف) در تبدیل پول — سرمایه به عناصر سرمایه‌ی بارآور، یعنی ابزار تولید (مواد خام و کمکی، ابزار، ماشین‌آلات و غیره) و نیروی کار، کل پول — سرمایه در این تبدیل وارد نمی‌شود و بخشی از آن به‌مثابه پول باقی می‌ماند. به عبارت دیگر لحظه یا وجه وجودی [Moment] «پول — سرمایه» در کنار وجه وجودی سرمایه‌ی بارآور باقی می‌ماند. توجه داشته باشیم که مسئله‌ی مورد نظر ما این نیست که این بخش از سرمایه، به‌مثابه سرمایه‌ی عاطل، در سطح‌های دیگر و مشخص‌تری از تجرید، نقش استقلال‌یافته‌ی سرمایه‌ی تجاری را به‌عهده می‌گیرد یا زمینه‌ی سرمایه‌ی مجازی و اعتباری می‌شود. وجود آن در همین سطح از تجرید در کنار سرمایه‌ی بارآور از آن رو ضروری است که در فرآیند تولید سرمایه‌دارانه، به‌عنوان فرآیند پیوسته‌ی تولید و تحقق ارزش، وظیفه‌ی تحقق ارزش نیز بر عهده‌ی خود سرمایه است. به عبارت دیگر هم‌زمانی واقعی این دو لحظه، از تعریف و ماهیت خود سرمایه استنتاج می‌شود و به سطح مفهوم سرمایه تعلق دارد.

ب) در مرتبه یا مرحله‌ی سرمایه‌ی بارآور، در فرآیند تولید و زمان ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی سرمایه، نه تنها بخشی از پول — سرمایه حضور و وجودی مستقل برای ایفای نقش تحقق ارزش را دارد، بلکه کل آن سهمی از سرمایه که به ابزار تولید بدل شده است نیز، پس از پایان فرآیند تولید و عبور به مرحله یا مرتبه‌ی کالا — سرمایه (محصول)، در محصول ناپدید نمی‌شود. درحالی که سرمایه‌ی گردان همه‌ی ارزش خود را به محصول منتقل کرده است، سرمایه‌ی پایا تنها جزئی ارزشی از خود را به محصول سپرده و کماکان در کنار سرمایه‌ی بارآور، و پس از این، در کنار کالا — سرمایه، وجودی مستقل خواهد داشت. درست است که با وارد کردن تمایز سرمایه‌ی پایا و سرمایه‌ی گردان، گامی دیگر در فرآیند حرکت از سطحی مجرد به سطحی مشخص‌تر

برداشته‌ایم و از این طریق تعین تازه‌ای به موضوع شناخت افزوده‌ایم، اما این تعین تازه، تعریف تازه‌ای از یکی از مراحل واحد نیست، بلکه آشکارکننده‌ی هم‌زمانی واقعی آن‌ها، در کنار یکدیگر است. بنابراین صرفاً همانندیِ صوری (دیسه‌نمایانه)، یا همانندیِ شاکله‌ها بین فرآیند شناختی حرکت از مجرد به مشخص، می‌تواند در ارزیابی روش هگل و مارکس، حتی گمراه‌کننده باشد.

ج) در مرتبه یا مرحله‌ی «کالا - سرمایه»، حضور بخشی از پول در کنار «محصول» نه تنها بدیهی و ضروری است، بلکه این بخش از سرمایه اینک می‌تواند وظیفه‌ی پیش‌بینی شده‌اش در تحقق ارزش را ایفا کند. حضور سرمایه‌ی پایا نیز بدیهی است. اما ویژگی این مرحله، تفاوت محصول با شرایط تولید (مواد خام، ابزار تولید، نیروی کار) است؛ بی‌گمان نه از لحاظ پیکره‌ی مادی آن‌ها؛ زیرا این تفاوت صرفاً صوری و فراتاریخی است و ربطی به ماهیت سرمایه ندارد. تفاوتی که به ماهیت سرمایه مربوط است، حضور ارزش اضافی در محصول است، موجودی که نقطه‌ی تناظر یک به یکی در ارزش عوامل تولید، پیش از فرآیند تولید، ندارد. حضور این سهم تازه از سرمایه، در کنار سهم‌های دیگر است که شاکله‌ی کلیت هگلی را (و البته کل دستگاه و سازوکار اقتصاد بورژوازی را) در همین سطح از تجرید نقض می‌کند؛ نه از لحاظ تفاوت این سطح از تجرید با سطحی مشخص‌تر از تجرید که در آن، همین ارزش اضافی منشاء سود و بهره و رانت شده است و تصویر و جلوه‌ی روابط اجتماعی سرمایه‌دارانه، واقعی‌تر است، بلکه در همین سطح از تجرید.

نکته‌ی مهم این است که اتفاقاً عام‌ترین و انتزاعی‌ترین شرایطی که در آن، سرمایه پیکر پولی‌اش را در شئی نفی می‌کند تا با نفی دوم هم‌چون پولی بیش‌تر به‌خانه بازگردد (سرمایه‌ی تجاری)؛ یا حتی خود به شیئی قابل خرید و فروش بدل می‌شود (سرمایه‌ی مجازی) و فرآیند تولید در آن، فرآیند زائد و مزاحم و پرخطری جلوه می‌کند، مشخص‌ترین، واقعی‌ترین سطح حضور شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در مرتبه‌ای تجربی است. دیالکتیک مارکسی در آشکارکردن این هم‌هنگامی مجردترین و مشخص‌ترین امر است، نه در همانندی صوری گام‌های فرآیند بازنمایی.

مارکس در ۲۵ مارس ۱۸۶۸ به انگلس نوشت: «چه می‌گفت هگل پیر اگر امروز در دار لاهوت خبر می‌شد که نزد آلمان‌ها و شمالی‌ها [واژه و مقوله‌ی] امر عام (das Allgemeine) و [واژه‌ها یا مقوله‌های] امر مجزا (das Sondere)، یا امر خاص (das Besondere) هیچ معنایی ندارند جز زمین اشتراکی یا زمین ویژه و جداشده در مالکیتِ خواص؟ لعنتی این مقوله‌های منطق، هرآینه در «مناسبات ما» ریشه دارند و از آنجا بیرون می‌رویند.» (MEW 32, S. 52)

دو؛ عوامل عینی (ابژکتیو) و ذهنی (سوبژکتیو) تولید: یکی از آشکارترین نمونه‌های سازگار با منطق هگل، تعیین جایگاه و تعریف مقوله‌ها از طریق یگانه‌دانستن‌شان با نفی یا ضد آن‌هاست و اگر این دو سرمتناقض و متنافی هم‌هنگام در تمایز امرسوبژکتیو — در معنای چیزی که ابژکتیو نیست — و امر ابژکتیو — در معنای چیزی کهسوبژکتیو نیست — صورت‌بندی شوند، این سازگاری به تطابقی کامل نزدیک خواهد شد. جمله‌ی کارگر و سرمایه‌دار «با بازتولید دیگری خود، با بازتولید نفی خود، خود را تولید می‌کنند» (MEW 42, S. 371) «گروندریسه»، به‌خوبی می‌تواند از هگل باشد؛ یا تعریف کار به‌مثابه «نا - سرمایه» یا سرمایه به‌مثابه «نا - کار»، اگر به تناظر بی‌واسطه‌ی نفی و اثبات در دیالکتیکی هگلی منسوب شود، عاری از مشروعیت نیست. حتی زمانی که با ژرف‌کاوی و فرارفتن از درکی عامیانه — از مارکس و از هگل نیز — امرسوبژکتیو را به «ذهنی»،

یعنی درونی و درون‌فردی تقلیل ندهیم و آن را در عام‌ترین معنا، امر معطوف به عنصر عامل و آگاه و اراده‌مند بدانیم، باز هم در تقسیم عوامل فرآیند تولید و بازتولید سرمایه‌دارانه به عوامل ابژکتیو و سوژکتیو، در محدودیت دوگانه‌ای باقی می‌مانیم که چارچوب و فضای رویکردی مارکسی نیست. تلقی مواد خام و ابزار تولید به مثابه شرایط ابژکتیو (عینی) تولید و تلقی کار به مثابه شرایط سوژکتیو (غیرعینی) تولید، به نحوی که از یک سو هویت سرمایه، بی‌میانجی، نفی سوژکتیویته و نفی کار، و از سوی دیگر هویت کار، بی‌میانجی، نفی ابژکتیویته (عینیت) و سرمایه باشد، دوگانه‌ای از نفی و اثبات است که در عطف به هر دو، رویکردی غیرانتقادی دارد. ویژگی رویکرد مارکس در **گروندریسه** در تعریف همین مقوله‌ها، رویکردی انتقادی است که نقطه‌ی عزیمت و شالوده‌ی آن، **عینیت پراتیک** و شکستن این دوگانه‌ی سنتی فلسفه و شناخت‌شناسی است.

مارکس در تعریف کار به مثابه عاملی رو در روی سرمایه، بین بیان منفی یا سلبی کار و بیان مثبت یا ایجابی آن تمایز قائل می‌شود. در بیان سلبی، کار به مثابه «نا - سرمایه‌ی هویت‌یافته» به معنای امری شیئیت‌نیافته در محصول، و در این معنا، غیرعینی (غیرابژکتیو) است، اما سوژکتیو بودن آن در این معنا، مترادف با عینیت‌نداشتن و ابژکتیو نبودن خود کار نیست. در بیان ایجابی، کار به مثابه فعالیت، به مثابه پراتیک اجتماعی و تاریخی انسان، و از این رو به مثابه امری سوژکتیو (یا معطوف به انسان)، امری عینی است. سراسر این فراز کوتاه در **گروندریسه**، یکی از درخشان‌ترین نمونه‌های تلاش مارکس در فاصله‌گرفتن از دیالکتیکی است که در ترتیب و توالی منطقی مفاهیم خلاصه می‌شود و از این رو دیالکتیکی ایده‌آلیستی است. دقیقاً با عزیمت از همین نقد است که می‌توان به‌درک و برداشت مارکس از رویکرد ماتریالیستی، همانا ماتریالیسمی پراتیکی، و دریافت و برداشت او از دیالکتیک در موضوع ویژه‌ای هم‌چون تناقض سرمایه، نزدیک شد:

«کار به مثابه نا - سرمایه‌ی هویت‌یافته، عبارت است از: کار شیئیت‌نیافته، در بیانی سلبی (به‌خودی‌خود، اما، عینی؛ شیئیت‌نیافتگی‌اش در این تعریف، شیئیت‌نیافتگی در شکل برون‌آخته [یا ابژکتیو] آن است). کار در این مقام، ماده نیست، وسیله‌ی تولید نیست، محصول خام نیست؛ کاری است جداشده از همه‌ی وسایل کار، همه‌ی دست‌افزارها و مایه و موضوع کار و از تمامی عینیت آن‌ها. زنده‌بودن [کار] به مثابه انتزاعی از همه‌ی وجوه وجودی‌ای که کار در آن‌ها هستی واقعی دارد، (به مثابه نالارزش، نیز)؛ سراسر برهنه - عریان از هر عینیتی، وجودی سراسر درون‌آخته [یا سوژکتیو]، کار به مثابه فقر مطلق؛ فقر، نه به مثابه کاستی یا فقدان، بلکه به مثابه طرد و برکنارشدن تمام و کمال از ثروت عینی [و متجلی در اشیاء]. یا، به مثابه وجود واقعی نالارزش به معنای دقیق و اعلائی کلمه، و بنابراین ارزش مصرفی‌ای خالصاً عینی، با وجود بی‌میانجی. این شیئیت تنها می‌تواند به مثابه شیئی جدایی‌ناپذیر از شخص، و صرفاً در هم‌آمیزی و تطابق با پیکرمندی بی‌میانجی وجود داشته باشد. از آنجاکه این شیئیت خالصاً بی‌میانجی است، بنابراین ناشیئیت بی‌میانجی نیز هست. به عبارت دیگر شیئیتی است که بیرون از وجود واقعی بی‌میانجی فرد، شیئیت ندارد. کار شیئیت‌نیافته، نالارزش، در بیانی ایجابی؛ تعینی به مثابه سلبیتی به‌خود معطوف، شیئیت‌نیافته است، بنابراین برون‌آخته نیست و به این ترتیب وجود درون‌آخته‌ی خود کار است. کار، نه به مثابه شیئی یا برابریستا، بلکه به مثابه فعالیت؛ نه به مثابه خود ارزش، بلکه به مثابه‌ی سرچشمه‌ی جاندار ارزش... بنابراین کوچک‌ترین تناقضی در این نیست که داعی این مدعای متناقض شویم که کار از یک سو فقر مطلق است در مقام شیئی، از سوی دیگر امکان عام ثروت است در مقام عامل آگاه و صاحب اراده [یا سوژه] و به مثابه فعالیت؛ زیرا این دو سر، یکدیگر را به‌طور متقابل مقید می‌کنند و از جوهر کار سرچشمه می‌گیرند، که به مثابه قطب متقابل، به مثابه هستی متناقض سرمایه، هم پیش شرط

سرمایه است و هم به نوبه‌ی خود، سرمایه را پیش فرض می‌گیرد.» (همان‌جا، ص ۲۱۷ - ۲۱۸)

نتیجه‌ی این نقد و دیالکتیک انتقادی و انقلابی مارکسی را می‌توان با صراحتی آشکار در چند صفحه‌ی بعد از این فراز یافت: «آنجا که خودِ کار به یکی از عناصر عینی تبدیل شده است که در جریان مبادله، کارگر در اختیار سرمایه‌دار قرار گرفته است، تفاوتش با عناصر عینی دیگر سرمایه، خود تمایزی عینی است: یکی شکل سکون و رکود دارد، دیگری شکل جنبش و فعالیت» (همان‌جا، ص ۲۲۳ - ۴). نکته‌ی تعیین‌کننده‌ای که شالوده‌ی این رویکرد و سرشت‌نشان نقد مارکسی است دقیقاً این است که تشخیص و شناخت تمایز بین کار و عناصر دیگر سرمایه از آن رو امکان‌پذیر است که تفاوتی عینی است و این تفاوت به این دلیل عینی است که کار به مثابه پراتیک انسانی، خود عینی است یا از عینیتی ویژه، متفاوت با عینیت اشیاء و ابزار و مواد کار برخوردار است.

سخن پایانی

ترجمه‌ی **گروندر یسه** به‌زبان دیگر باید همدلانه و صمیمانه، و در برابر خواننده، صادقانه باشد، آن گونه که این احساس را از خواننده نگیرد که میهمانی ناخوانده است، بداند به ضیافتی آراسته و از پیش آماده و برای پذیرایی دعوت نشده است؛ آن گونه که زیبایی‌های بی‌نقاب را ببیند، آشفستگی را نیز. در پایان، در کنار شگفتی‌ها و جذبه‌ها، پرسش‌ها و ابهام‌ها نیز باقی بمانند.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-17H>



کمونیسم: جامعه‌ای ورای کالا، پول و دولت

۱۳ دسامبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: مایکل هاینریش

ترجمه‌ی: کاووس بهزادی

هدف سیاسی مارکس غلبه بر سرمایه‌داری بود. جامعه‌ای سوسیالیستی یا کمونیستی (مارکس و انگلس از سال‌های ۱۸۶۰ به بعد این مفاهیم را وسیعاً در معنایی مترادف به‌کار می‌گرفتند)، که در آن مالکیت خصوصی بر وسایل تولید ملغی شده و به‌همین دلیل نیز هدف تولید دیگر حداکثرسانی سود نیست، بایستی جای آن را بگیرد. با این وجود مارکس برای چنین جامعه‌ای مبانی جامعی طرح‌ریزی نکرد، به‌همین دلیل نیز امروزه بعضی از خوانندگان سرمایه تعجب می‌کنند که در این کتاب حتی یک فصل کوتاه هم به کمونیسم اختصاص داده نشده است. با این حال مارکس در موارد متفاوتی (هم در «سرمایه» و هم در آثار آغازینش) در بررسی‌اش از سرمایه‌داری سعی کرد استنتاج‌هایی در مورد تعینات عام کمونیسم به‌عمل آورد. از آنجا که چنین نتایجی به سطح واکاوی بستگی دارند، اظهارات کاملاً مختلفی وجود دارند که به‌هیچ وجه نمی‌توان با افزودن آن‌ها به یک‌دیگر به طریحی یگانه و یکپارچه دست یافت.

دو مجموعه از برداشت‌های بسیار رایج از [مبانی] تشکیل دهنده‌ی درک مارکسی از کمونیسم وجود دارند که البته ارتباط چندانی با نقد اقتصاد سیاسی، به شیوه‌ای که در فصل‌های پیشین [این نوشته] مطرح شد، ندارند.

کمونیسم به‌عنوان کمال مطلوب

در این جا مقصود از کمونیسم جامعه‌ای بایسته از اصول اخلاقی فرض گرفته می‌شود: انسان‌ها نَبایستی انسان‌های دیگر را استثمار یا سرکوب کنند و به‌دنبال منافع مادی‌شان باشند، بلکه بایستی هم‌بسته و آماده برای کمک باشند و غیره. در درجه‌ی نخست بعضی از گفته‌های مارکس در آثار اولیه‌اش امکان تفسیری را در این راستا فراهم می‌کنند. اغلب در مخالفت با چنین دیدگاهی گفته می‌شود که انسان‌ها آن‌طور که لازمه‌ی کمونیسم است «نیک‌سیرت» نیستند و همواره به‌دنبال امتیاز هستند و به این جهت کمونیسم نمی‌تواند کارکرد داشته باشد. از طرف دیگر در این جا انسان‌هایی با انگیزه‌های اخلاقی و مذهبی نقطه‌ی تلاقی می‌یابند و چنین به‌نظر می‌آید که انگار اخلاق مارکسی به‌طور نمونه هم‌پوشانی‌ای قوی با اخلاق مسیحیت دارد. اما این دو دیدگاه این نکته را نادیده می‌گیرند که مارکس در سرمایه به هیچ‌وجه سرمایه‌داری را به دلایل اخلاقی نقد نمی‌کند (مقایسه شود با فصل ۲،۲. در همین کتاب)، بلکه در جریان بررسی‌اش نشان می‌دهد که باورهای مذهبی اجتماعاً تولید می‌شوند (نک: فصل ۴،۳. در همین کتاب). بنابراین می‌توان نتیجه گرفت که همواره اخلاق مختص به یک جامعه وجود دارد، اما نه اخلاق عام که بتوان تک تک جوامع را با آن ارزش‌یابی کرد.

کمونیسم به‌عنوان دولتی‌سازی و سایل تولید

در این جا لغو مالکیت خصوصی بر وسایل تولید با دولتی‌سازی و برنامه‌ریزی اقتصاد توسط دولت یک‌سان ارزیابی می‌شود. در مخالفت گفته می‌شود که برنامه‌ریزی دولتی بسیار ثقیل و کند است و گرایش به سلطه‌ی اقتدارگرایانه دارد. غالباً «سوسیالیسم واقعاً موجود» در اتحاد شوروی به‌عنوان اجرای کم و بیش مستقیم این برداشت از کمونیسم تلقی، و فروپاشی آن به‌عنوان اثبات آشکار شکست اجتناب‌ناپذیر کمونیسم در نظر گرفته می‌شود. البته مطالبه‌ی دولتی‌سازی را هم در *مانیفیست کمونیست* (MEW، ص. ۴۸۱f) می‌توان یافت و هم در *آنتی‌دورینگ* انگلس (MEW ۲۰، ص. ۲۶۱) - اما همواره فقط به‌عنوان اولین اقدام و نه به‌عنوان سرشت‌نمایی کمونیسم. برعکس، ابزار تولید باید به‌دست جامعه منتقل شوند و دولت سرانجام «زوال یابد» (MEW ۲۰، ص. ۲۶۲).

در معدود سخنان اساسی در مورد کمونیسم که مارکس بر مبنای نقد اقتصاد سیاسی بیان می‌کند (نک: سرمایه MEW ۲۳، ص. MEW ۹۲۴، ۲۵، ص. ۸۲۸؛ در *نقد برنامه‌گوتا* MEW ۱۹، ص. ۱۹۴f). حداقل دو چیز روشن می‌شود:

نخست، این که جامعه‌ی کمونیستی دیگر مبتنی بر مبادله نیست. هم صرف نیروی کار در تولید، هم توزیع محصولات (در درجه‌ی نخست بکارگرفتن‌شان در تولید به‌عنوان وسایل تولید یا مواد غذایی، سپس به‌عنوان تقسیم فرآورده‌های مصرفی در میان تک تک اعضای جامعه) مطابق با برنامه‌ای است که به‌نحوی آگاهانه توسط خود جامعه - بنابراین نه توسط بازار یا دولت - تنظیم شده است. نه فقط سرمایه (ارزش خودافزا)، بلکه کالا و پول نیز دیگر وجود ندارند.

دوم، مساله‌ی مارکس نه فقط توزیع کمی متفاوتی در مقایسه با توزیع در مناسبات سرمایه‌داری (البته مارکسیسم سنتی روی مساله‌ی توزیع تاکید کرد)، بلکه قبل از هر چیز **رهایی** از پیوستار اجتماعی استقلال‌یافته‌ای بود که خود را هم‌چون قهری مجهول و ناشناخته در برابر تک تک افراد اعمال می‌کند. نه فقط بایستی بر رابطه‌ی سرمایه‌دارانه غلبه کرد که به‌عنوان رابطه‌ی استثمارگرانه معین برای اکثریت مردم شرایط کار و زندگی بد و بی‌ثبات بوجود آورده است، بلکه هم‌چنین بر بتواریگی، که به‌محض تولید محصولات کار به‌مثابه کالا، خود را به آن‌ها «می‌چسباند» (MEW ۲۳، ص. ۸۷). رهایی اجتماعی، رهایی از خود الزامات تولیدشده و بنابراین زائد، تازه زمانی ممکن می‌شود که روابط اجتماعی که اشکال متفاوت بتواریگی را به‌وجود می‌آورند، از بین رفته باشند. تازه پس از آن اعضای جامعه می‌توانند به‌عنوان «انجمنی از انسان‌های آزاد» (MEW ۲۳، ص. ۹۲) امور اجتماعی‌شان را واقعاً خودشان تنظیم و سامان بخشند. مساله‌ی مارکس رهایی همه‌جانبه بود و نه مساله‌ی توزیع صرف.

برعکس، برای مارکسیسم سنتی، ایدئولوژیک و مارکسیسم - لنینیسم، این امر اساسی بود که سوسیالیسم یا کمونیسم بایستی به توزیع متفاوتی منتهی شود، تا بر این اساس افراد امکانات مختلف و بهتری برای تکامل و رشد به‌دست آورند. مطابق با این درک متمرکز بر توزیع، حتی یک دولت رفاه اقتدارگرا با حفظ برخی ساختارهای بازار آزاد می‌تواند سوسیالیسم یا کمونیسم تلقی شود. «سوسیالیسم واقعاً موجود» در روسیه، اروپای شرقی و چین دقیقاً در همین راستا گسترش یافت: نخبگان حزب قدرت را اشغال کرده و اقتصاد را در راستای بیش‌ترین افزایش ممکن تولید مادی، توزیع درآمد نسبتاً مساوی و بالاترین امنیت اجتماعی ممکن اداره می‌کردند. [۱] سیاست رهبران حزب در این دولت سوسیالیسم واقعاً موجود برای تأمین وسایل معاش[*] بر علیه مخالفان سیاسی که خواهان احیای روابط سرمایه‌داری بودند اقتدارگرایانه به‌کرسی نشاند می‌شد. هم‌چنین اکثریت مردم تأثیری واقعی روی سیاست نداشتند و کمابیش از لحاظ وسایل معاش تأمین بودند، اما در عین حال ابژه‌ی غیرفعال حزب بودند. مباحث علنی - تا جایی که اساساً چنین مباحثاتی انجام می‌گرفتند - بسیار محدود بودند. احزاب «کمونیست» حاکم بر «کشورهای سوسیالیستی» حتی به نیروهای کمونیست هم عقیده با آنان اجازه‌ی زیر سؤال بردن قدرت انحصاری‌شان را نمی‌دادند. در این جا جامعه فرایند اجتماعی را تنظیم نمی‌کرد، بلکه حزب. مدت‌ها قبل رزا لوکزامبورگ با فراست از چنین گرایشی انتقاد کرد. «بدون انتخابات عمومی و بدون آزادی بی‌قید و شرط مطبوعات و اجتماعات و بدون مبارزه‌ی آزاد، آراء و عقاید - زندگی در هر نهاد عمومی از بین می‌رود و تنها یک زندگی ساخته‌گی از آن به‌جا می‌ماند و افکار عمومی آرام آرام به‌خواب می‌رود و چند دوجین از رهبران خستگی‌ناپذیر حزب با ایده‌آلیسم نامحدود حکم می‌رانند و حکومت می‌کنند و در عمل نیز یک دوجین مغز متفکر از آن‌ها رهبری را در دست دارد و گاهی نیز گروه برگزیده‌ای از کارگران به جلسات فراخوانده می‌شوند تا برای سخنرانی رهبران کف بزنند، قطعنامه‌های از قبل تعیین‌شده را به اتفاق آراء تصویب کنند. این در واقع اقتصاد یک دار و دسته است.» (لوکزامبورگ، مجموعه آثار، جلد ۵، برلین ۱۹۷۵، ص. ۳۶۲).

پیش از هر چیز دولت در سوسیالیسم واقعاً موجود ابزاری برای تضمین سلطه‌ی حزب بر جامعه بود. «زوال دولت» به آینده‌ای دور موکول شد. اما این موضوع برای درک مبانی مارکس از کمونیسم از اهمیت تعیین‌کننده‌ای برخوردار است: دولت چه بورژوایی چه «سوسیالیستی»، تجلی قهری مستقل شده در مقابل جامعه است که شکل معینی از بازتولید را (تا حد معینی) سازمان‌یابی می‌کند و (در صورت لزوم آن را با قهر)

به کرسی می‌نشانند. با این حال «انجمنی از انسان‌های آزاد» (MEW ۲۳، S. ۸۲)، آن‌طور که مارکس کمونیسم را خصلت‌بندی می‌کند امور خود را بدون توسل به قهر مستقل شده [از جامعه] سر و سامان می‌بخشد - تا زمانی که قهر وجود دارد نمی‌توان از «انجمنی از انسان‌های آزاد» سخن گفت.

از کمونیسم فقط زمانی می‌توان صحبت کرد که دیگر نه فقط کالا، پول و سرمایه ملغی شده‌اند، بلکه دولت نیز از بین رفته است، این امر به این معنا نیست که چنین جامعه‌ای بی‌قانون و مقررات است. اعضای چنین جامعه‌ای باید زندگی اجتماعی خود را تنظیم، تولید را در تک تک بنگاه‌ها سازمان‌یابی، بنگاه‌های مختلف را هماهنگ و منافع متفاوت خود را به‌عنوان تولیدکننده و مصرف‌کننده با یک‌دیگر هماهنگ کنند. آن‌ها باید اشکال برخورد با مواضع اقلیت‌ها را بیابند، و باید مدتی با اشکال متفاوت تبعیض جنسیتی و نژادی مقابله کنند - زیرا چنین تبعیضاتی با پایان استثمار سرمایه‌دارانه به‌طور خودکار از بین نمی‌روند. هماهنگی عظیم خدمات که باید جامعه‌ی کمونیستی ارائه کند که امروز از طریق بازار انجام می‌شود و همین‌طور منافع، تنش‌ها و نیز خطر مستقل شدن دوباره‌ی نهادهای هماهنگ‌کننده به ساختار دولتی را نباید دست‌کم گرفت. انگلس در «آنتی‌دورینگ» نوشت «اداره‌ی اشیاء جایگزین حکومت بر انسان‌ها می‌شود» (MEW ۲۱، S. ۲۶۲)، علی‌رغم درست بودن این موضوع باید اضافه کرد که اداره‌ی اشیاء ظرفیت بالایی از قدرت دارد که همواره می‌تواند به سلطه‌ی دوباره بر انسان‌ها منجر شود.

با وجود همه‌ی این مشکلات، هیچ استدلال مبرهنی وجود ندارد که چرا یک جامعه کمونیستی باید اساساً غیرممکن باشد. اما کمونیسم اگر کمونیسم «خام» نباشد که صرفاً کمبود را مدیریت کند، بستگی به پیش‌شرط‌های اقتصادی و اجتماعی خاصی دارد. مارکس به بارآوری مبتنی بر تکامل عظیم علم و فناوری موجود در سرمایه‌داری و متناسب با آن تکامل جامع ضروری شده‌ی توانائی‌های کارگران - اگرچه هر دوی موارد مطرح شده، تحت شرایط سرمایه‌داری به‌دلیل حداکثرسانی سود به‌عنوان هدف با محدودیت‌های اساسی انجام می‌گیرد - به‌عنوان پیش‌شرط‌های اساسی گذار به جامعه‌ای کمونیستی تاکید می‌کند (نک: MEW ۲۳، ص ۶۱۸، ff ۵۱۰، ۵۲۶، ۵۱۴، MEW، ff. ۵۱۰، ۲۵، ص ۸۲۷).

در خاتمه با توجه به تأملات مارکسی دو موضوع روشن می‌شود. اولاً برای گذار به جامعه‌ی کمونیستی کسب قدرت دولتی در مرحله‌ی ضعف سلطه‌ی بورژوازی کافی نیست، به‌طور نمونه در سال ۱۹۱۷ در روسیه. انقلابی سوسیالیستی بدون پیش‌شرط‌های اجتماعی و اقتصادی، شاید به‌عنوان پروژه‌ی حفظ قدرت حزب موفق باشد، اما نه به‌عنوان پروژه‌ای برای رهایی اجتماعی. ثانیاً خودِ جامعه‌ی کمونیستی برای تحول در چارچوب پیش‌زمینه‌های شکل‌گرفته در سرمایه‌داری هنوز به بسط و تکامل معینی نیاز دارد. «تازه در مرحله‌ی عالی‌تر جامعه‌ی کمونیستی» که «تکامل همه‌جانبه‌ی افراد و هم‌چنین نیروهای مولد آن‌ها رشد و تمام سرچشمه‌های ثروت تعاونی فوران کند»، آن وقت می‌تواند این موضوع «از هر کس بر حسب توانائی‌اش و به‌هر کسی بر حسب نیازش» مصداق داشته باشد. (MEW ۱۹، ص ۲۱).

حتی علی‌رغم این‌که رسیدن به جامعه‌ی کمونیستی که چنین خصلت‌یابی شده، مشکل باشد - با توجه به ویرانگری‌های اجتماعی که سرمایه‌داری جهانی از طریق بحران‌ها و بیکاری چه در کشورهای توسعه‌یافته و چه در کشورهای به‌اصطلاح جهان سوم ایجاد می‌کند، در جایی که ثروت مادی از لحاظ تاریخی به‌درجه‌ی غیرقابل مقایسه‌ای نسبت به گذشته وجود دارد، با توجه به ویران‌گری شالوده‌ی طبیعی زندگی توسط شیوه‌ی

تولید سرمایه‌داری که مدت‌هاست به یک منطقه محدود نیست و کل سیاره را به‌عنوان یک مجموعه‌ای واحد دربر گرفته است (نظیر تغییرات زیست‌محیطی آشکار)؛ با توجه با جنگ‌های جدید که هم‌چنین دولت‌های «دمکراتیک» بورژوازی بانی آن‌ها هستند یا از آن‌ها حمایت می‌کنند؛ بنابراین با توجه به تمام این مطالب - دلایل مناسبی برای الغای سرمایه‌داری و حداقل تلاش برای جایگزین کردن «انجمنی از انسان‌های آزاد» به‌جای آن داریم.

*توضیح مترجم: «کمونیسم - جامعه‌ای ورای کالا، پول و دولت» بخش دوازدهم از کتاب آموزشی مایکل هاینریش تحت عنوان «دیباچه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی» است.

یادداشت‌ها

۱. فساد و ثروت‌اندوزی شخصی کارگزاران رده بالا به هیچ‌وجه امری نادر نبوده است، اما این موضوع چیزی در مورد شیوه‌ی عمل کرد اساسی دولت سوسیالیسم واقعاً موجود، نمی‌گوید، همان‌طور که پدیده‌های مشابه در میان سیاست‌مداران بورژوا دربارهی عملکرد دولت بورژوازی.

[*] *Versorgungsstaat* در بعضی مواقع در بحث و جدل به‌جای دولت رفاه، دولت تأمین وسایل معاش به‌کار گرفته می‌شود.

ت-م

منبع

<http://www.linke-buecher.de/texte/not-public/Heinrich-Michael-Kritik-der-politischen-Oe-konomie-Eine-Einfuehrung.htm>

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-185>



نئولیبرالیسم، مدعیان، منکران و باقی ماجرا

۱۵ دسامبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: دلشاد عبادی

یک

تصور می‌کنم برای بسیاری، از جمله خود من، مشاهده‌ی متنی مزین به واژه‌ی «نئولیبرالیسم»، این نوید را می‌دهد که می‌توان بخش عمده‌ی متن را با خیالی آسوده و وجدانی راحت ناخوانده باقی گذاشت و صرفاً چشم گرداند تا واژه‌هایی مستعمل و پرتکرار را در آن تشخیص داد: «شوک درمانی»، «تعدیل ساختاری»، «بحران ساختاری»، «سیاست‌گذاری»، «نهادهای پولی و مالی بین‌المللی»، «برو بچه‌های شیکاگو» و ... حرف‌هایی که بارها و بارها تکرار شده‌اند و گویی نقش این همه چیزی جز ناروشن‌تر کردن مسأله نبوده است. نه از این رو که متن‌هایی دقیق و قابل اتکا در این رابطه نوشته نشده‌اند، بلکه صرفاً به این دلیل ساده که این دست «پُرگویی»‌ها در رابطه با یک موضوع، با تکثیر و انتشار خود تنها کارکردی که ناگزیر پیدا می‌کنند، چیزی نیست جز دست‌نخورده باقی گذاشتنِ هژمونی یک ایده.

به همین دلیل نوشتن متنی دیگر در این رابطه، خواه‌ناخواه هم‌چون نقض غرضی آشکار جلوه می‌کند. راه‌حل مقابله با این وضعیت (فارغ از همین اشاره‌ی صادقانه در چند سطر نخست)، شاید این باشد که تا حد ممکن تلاش کنیم از مفاهیم و واژه‌های پربسامد حول این موضوع پرهیز کنیم. بنابراین، در این یادداشت مختصر تلاش می‌کنم که ایده‌هایی را در رابطه با مناقشاتی مطرح کنم که طی روزهای اخیر پیرامون نئولیبرالیسم، چیستی آن و روایی کاربرد آن برای فهم وضعیت امروز ایران، بالا گرفته است.

دو

تقریباً اکثر متون انتقادی معتبری که درباره‌ی نئولیبرالیسم نوشته شده‌اند، در یک نکته مشترک‌اند و آن این‌که نئولیبرالیسم پروژه‌ای است برای بازیابی قدرت از دست‌رفته‌ی طبقات حاکم پس از موارد گوناگون مصالحه‌ی طبقاتی پس از جنگ جهانی دوم. لازم نیست ضرورتاً معتقد به این حکم باشیم: «تاریخ جوامع تا کنون موجود، تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی بوده است»، تا دریابیم، نئولیبرالیسم چیزی نیست جز تلاش طبقات حاکم برای بازیابی قدرتی است که در مقطعی از تاریخ و به دلایل گوناگون از دست داده‌اند. تلاشی که گستره‌ی آن را می‌توان از مبارزه در کف خیابان تا در کلاس‌های درس و جنگ ایده‌های گوناگون پی‌گیری کرد. باز هم لازم نیست ضرورتاً به درستی تحلیل‌های مبتنی بر امواج بلندمدت رشد و سقوط سرمایه (تحلیل‌های برودل، مکتب نظام جهانی و ...) معترف باشیم که بدانیم در شرایطی که سازوکارهای حقوقی و تشکیلی نیروی کار در سطح بالایی از قدرتمندی و جانبداری از منافع نیروی کار هستند، این مسئله در سطح بلاواسطه برای کسب‌وکارها هم‌چون عاملی در تعارض با «سودآوری» عمل می‌کنند.

بنابراین، خواه با شکلی از ضرورت مصالحه‌ی طبقاتی سروکار داشته باشیم که در مقطع تاریخی پس از جنگ جهانی دوم در اروپا رخ داد (و مهم این‌که، در هر جغرافیا بنا به الزامات و خاص‌بودگی‌های آن، این مصالحه شکل خاصی به خود گرفت) و خواه با بازآرایی آرایش طبقاتی، شکل سیاسی، نظام حقوقی و قوانین اجتماعی پس از انقلاب ۵۷، در هر دو نمونه با وضعیتی مواجهیم که در آن طبقات حاکم مجبورند نه فقط در سطح قانون‌گذاری، مناسبات حقوقی و ریتوریک سیاسی، بلکه حتی در سطح مناسبات مالکیت امتیازاتی گسترده را به طبقات پایین واگذار کنند. در این جا و در گستره‌ی استدلالی این یادداشت، می‌توان جنگ جهانی دوم و انقلاب ۵۷ را هم‌چون عاملی مشابه گرفت که هریک از رهگذر سازوکار متفاوتی به شکل‌گیری چنین مصالحه‌ای منجر شده‌اند. در یکی خطر ویرانی تاروپود اجتماعی جامعه پس از ضربه‌های سهمگین جنگ، تشکیلی‌یابی‌ای که حاصل جنبش‌های مقاومت و احزاب گوناگون بوده‌اند یا حتی ضرورت پاسخ‌گویی به افکار عمومی آزاده از جنایات جنگ، به شکل‌گیری این مصالحه منجر شده است. در دیگری، نوپایی طبقه‌ی حاکم و بی‌ریشگی آن، تداوم بسیج نیروهای سیاسی و اجتماعی میراث یک انقلاب اجتماعی و دست‌آخر، ضرورت پابندی به ریتوریک انقلابی این طبقه‌ی حاکم، یعنی «مستضعفان» (که به‌تازگی در تلاش است تا تفسیری نو از آن ارائه دهد!)، مجموعه‌ای از قوانین، نهادها و اقدامات را شکل داده که در آن دست‌بالا (هرچند به‌شکلی موقتی) با نیروهای کار است. [۱]

در چنین وضعیتی، سخن گفتن از نئولیبرالیسم در هر جغرافیا، صرفاً اشاره به شباهت این پروژه‌ی طبقاتی برای بازیابی قدرت از دست‌رفته‌ی طبقات حاکم است. نه اشاره به دوره‌ای زمانی دارد، نه اشاره به مکتبی جدید و نه اشاره به یک پدیده‌ی تاریخی-فرهنگی منحصربه‌فرد (فارغ از این‌که نتایج این پروژه می‌تواند

دلالت‌هایی برای هر یک از این موارد ذکر شده به همراه داشته باشد). نئولیبرالیسم در این معنا صرفاً شباهت در مجموعه‌ای از سیاست‌گذاری‌هاست که ابزار طبقات حاکم برای تحقق این بازیابی قدرت بوده است. اگر فراموش نکنیم که سرمایه‌داری از بدو پیدایش و آغاز گسترش همواره با سازوکارهای ناموزون، مرکب و چندگانه در مسیر خود به پیش رفته، آن‌گاه دیگر چندان عجیب جلوه نمی‌کند که «سیاست‌گذاری»، این واژه‌ی به‌ظاهر معصوم و خنثی، در یک جغرافیا به زور و ضرب و به‌شکلی خونین عملی شود و در جغرافیایی دیگر از رهگذر قانون‌گذاری، تغییر کابینه و سایر سازوکارهای پارلمانی. (با تمام این اوصاف، در حفاظت از این قدرت بازیافته، همواره نقش سرکوب‌پُررنگ بوده و خواهد بود، خواه سرکوب تظاهرات علیه اجلاس جی بیست باشد، خواه جلیقه‌زرها و خواه معترضان در خون غلتیده‌ی خاورمیانه)

با توجه به تمامی این نکات، اطلاق «نئولیبرالیسم» برای اشاره به این سیاست‌گذاری‌ها در تمام نقاط جهان، به هیچ‌وجه گشاده‌دستی و ولنگاری در تبیین محسوب نمی‌شود، چراکه از اساس با یک مفهوم تبیینی سروکار نداریم. «نئولیبرالیسم» صرفاً نامی است که می‌توان بر کل این مجموعه‌ی پروژه‌ی طبقاتی و تمامی سازوکارهایش در ساحت سیاست‌گذاری، حکمرانی و ... اطلاق کرد. بنابراین، بی‌هیچ ترس و عذاب‌وجدان از ساده‌انگاری و ساده‌سازی می‌توان گفت که این‌که «ایران، فرانسه، عراق، لبنان، شیلی، ... مبارزه یکی است» شعار دقیقی است. از این‌رو، ساده‌انگاری و خطا از سوی کسانی است، که از یک «نام» انتظار توان تحلیلی دارند! یکسانی این نام، از قضا برای تشخیص دقیق «یک چیز»، فارغ از تمامی تعینات گوناگونش و فارغ از منکرانِ موجب‌بگیر یا ابله‌رنگارنگ آن است. به‌واقع آن‌کس به خطا می‌رود که کماکان پنداشته در رابطه با سرمایه‌داری که جز از دل حرکتِ متناقضش بروزاتی نمی‌یابد، می‌توان هم‌چون الگویی مفهومی برخورد کرد که برای مصداقیابی موارد و جنبه‌های گوناگون آن باید به واقعیت رجوع کرد و تحقق این الگوها را تمام‌وکمال رصد کرد. با چنین رویکردی، هیچ دو سرمایه‌داری‌ای را نمی‌یابیم که شبیه به یکدیگر باشند. این خطا را بیش از هرکس کسانی مرتکب می‌شوند که سرمایه‌داری را نه با پویه‌هایش بلکه با پیامدهایش تشخیص می‌دهند، پیامدهایی هم‌چون صنعتی‌شدن، رشد تجارت، رشد شهرها، حجم سرمایه‌گذاری‌ها و در مواردی تراژیک-کمیک، بلندی و عظمتِ ساختمان‌ها!

تبیین «نئولیبرالیسم» در هر جغرافیا و مختصات خاص قصه‌ی دیگری است و کماکان به همه‌ی آن ابزارهای مفهومی و تحلیلی‌ای نیاز دارد که امروزه رجوع به آن‌ها یا به «بنیادگرایی متنی» متهم می‌شود، یا به گیر کردن در «گفتمانی سده نوزدهمی» و «عقب‌ماندگی» و از این دست فحاشی‌های محترمانه و «علمی»!

سه

ناموزون و مرکب بودن رشد و گسترش سرمایه‌داری، نه نظریه یا حکمی است که بر قانون حرکت سرمایه بار شود، بلکه نتیجه‌ی مستقیم بسط قانون عام انباشت است. وقتی در بنیادین‌ترین سازوکار سرمایه با وضعیت‌ی سروکار داریم که سویی‌ی ابرکتیو و غیرزنده‌ی تولید سرمایه‌داری (بخوانید سرمایه‌ی ثابت، تکنولوژی، انباشت یا در سطح فهم روزمره: «پیشرفت») به ضرر سویی‌ی سوپزکتیو و زنده‌ی آن (طبقه‌ی کارگر جهانی در تنوعات و تفکیک‌هایی که بر اساس مرزهای ملی، قومیت و جنسیت پیدا کرده است) هر دم بیش‌تر تقویت می‌شود، روشن است که منظور از جهان‌گستری سرمایه‌داری نیز جهان‌گستری همین منطق ناموزون است. از قضا تصویر کل تنها در پرتو توجه به این دو قطب ناهم‌گون حاصل می‌شود: جهان پیشرفته‌ی سرمایه‌داری در کنار

جهان «سوم»، «در حال توسعه» و «عقب‌مانده». به بیان دیگر، انباشت در یک سو، معادل با عدم انباشت و کندن از سوی دیگر است، خواه در سطح یک کشور، خواه در سطح جهانی. کفایت از افسون مفاهیم ایدئولوژیکی چون «توسعه» رها شویم تا بدانیم در بازی‌ای سرجمع صفر، امکان رسیدن به یک سرمایه‌داری «نرمال» به سبک جوامع غربی تا اطلاع‌ثانوی در مختصاتی هم‌چون خاورمیانه ممکن نیست (فارغ از این‌که بنا به جایگاه طبقاتی، رویکرد فکری و ... تا چه میزان چنین افقی را مطلوب بدانیم).

به این ترتیب، بروزات متفاوت یک روند عام (مثلاً سیاست‌های نئولیبرالی) مسلماً در هریک از این جغرافیاهای خاص، با توجه به سطح پیشرفتگی مناسبات سرمایه، روابط حقوقی، اجتماعی و ... شکل منحصر به فردی به خود می‌گیرد. نتایج متفاوتی که از پیاده شدن سیاست‌هایی یکسان حاصل می‌شود، نه تنها به هیچ‌وجه تناقض محسوب نمی‌شود، بلکه دقیقاً ابزارهای پیش‌روی بیش‌تری را در اختیار این رویه‌ها و سیاست‌های یکسان قرار می‌دهد. پیاده کردن سیاست‌های نئولیبرالی در کشوری با مختصات شیلی و از رهگذر دیکتاتوری‌ای که در نتیجه‌ی کودتایی نظامی سرکار آمده، الزامات و ابزارهای منحصر به فردی در اختیار خود می‌یابد که لزوماً به کار پیاده کردن این سیاست‌ها در خود اروپا نمی‌آید. در جایی که نهادی هم‌چون پارلمان اروپا وجود دارد، تحمیل این سیاست‌ها به کشورهای کوچک‌تری هم‌چون یونان بسیار راحت‌تر است تا تحمیل آن به کشوری در خاورمیانه که در اسناد رسمی سیاست خارجی ایالات متحده، کشوری «سرکش» خوانده می‌شود.

تضاد منافع طبقه‌ی حاکم این کشور «سرکش» با طبقه‌ی حاکم جهانی‌ای که نهادهایی هم‌چون صندوق جهانی پول، بانک جهانی و ... نمایندگی‌شان می‌کنند، باعث نمی‌شود که در پیاده‌سازی این سیاست‌ها در داخل بهره‌ای کسب نکنند. بنابراین، هم‌سان‌سازی نئولیبرالیسم با پروژه‌ای که «امپریالیسم» به طُرق گوناگون بر کشورهای پیرامونی حُقه می‌کند، نادیده گرفتن تضاد منافع طبقات مردمی با طبقه‌ی حاکم در داخل، و هم‌سویی هر چند موقتی و محدود طبقه‌ی حاکم داخلی با طبقات حاکم جهانی است. هم‌چنین، امید بستن به تضادهای ایدئولوژیکی طبقه‌ی حاکم داخلی با طبقه‌ی حاکم جهانی برای مقابله با پیش‌روی‌های امپریالیستی، توأمان هم‌ نادیده گرفتن سازوکار طبقاتی و مبارزات داخل است و هم‌ نادیده گرفتن امکان شکل‌گیری قطب‌های گوناگون امپریالیستی در دوران بحران ساختاری سرمایه‌داری.

چهار

سرمایه‌داری نظامی است که از دل تضادها و تناقض‌هایش گسترش می‌یابد و تا به امروز به وجودی همه‌جاگستر بدل شده است. با تصدیق این امر دیگر نباید چندان عجیب جلوه کند که این منطق همه‌جاگستر در هند و سنگاپور شکل‌هایی از فلاکت خلق کرده که تنه به تنه‌ی برده‌داری می‌زند، در آمریکای لاتین به پدید آمدن دیکتاتوری‌های نظامی منحصر به فردی دامن زده که اعجاب‌شان را جز در جهان رمان‌هایی چون «سور بُز» نمی‌توان درک کرد و در ایران نیز به اشکالی چنان متناقض انجامیده که پذیرش این امر را که در ایران هم با سرمایه‌داری و نئولیبرالیسم مواجهیم، برای عقل سلیم روزمره دشوار می‌کند. پی‌گیری تعینات مشخص این منطق عام در هریک از این مختصات ویژه، امری است که از رهگذر مطالعه‌ای تاریخی-جامعه‌شناختی حاصل می‌آید و در نتیجه‌ی آن رازورمز تمامی این خاص‌بودگی‌های متناقض‌نما گشوده و فهم خواهد شد. اما این امر تأثیری در اصل مسئله نخواهد گذاشت که از شیلی تا تهران، مبارزه یکی است، گیرم که در هر موقعیت با تعینات متفاوتی روبه‌رو باشیم. پیامد این تعینات گوناگون هر چند در تاکتیک مبارزه مؤثر است، اما اصل

موضوع را تغییری نمی دهد؛ اصلی که هم چون یک سنگ محک، می تواند بهتر از هر چیز شباهت های حاکمیت و اپوزیسیون دست راستی را نمایان گر سازد.

یادداشت

۱. واقفم که هم پایه دانستن «انقلاب اجتماعی» با «مصالحه‌ی طبقاتی» تناقضی عیان است. اما کماکان این امر در سیر استدلالی این یادداشت اختلالی ایجاد نمی کند. رفع (دست کم موقتی) این تناقض شاید با ذکر این نکته قابل قبول تر به نظر برسد که وقتی «ضدانقلاب» به فرمان، «انقلاب» را به دست بگیرد، لاجرم «مصالحه» نیز جز از رهگذر سرکوب خونین حاصل نمی شود.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-198>



کنترل کارگری یا شورای مشارکتی؟

نقدی بر کتاب «کنترل کارگری از کمون تا امروز»

۱۸ دسامبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: سعید رهنما

کنترل کارگری از کمون تا امروز

ویراستاران: امانوئل نس و داریو آزلینی

انتشارات هی مارکت، شیکاگو، ایلینوی، ۲۰۱۱، ۴۴۳ صفحه

عنوان اصلی کتاب، [۱] «از آن ماست که بر آن تسلط یابیم و مالک‌اش شویم»، برگزیده‌ای از سرود معروف اتحادیه کارگری، «هم‌بستگی برای همیشه» است، که بیانگر آرمان و ایده‌آل مبارزه کارگران برای رهایی از استثمار است. عنوان فرعی کتاب، «کنترل کارگری از کمون تا امروز» بررسی این مبارزات در زمانه‌ها و زمینه‌های مختلف تاریخی و جغرافیایی را وعده می‌دهد. نویسندگان مقاله‌ها در ۲۲ فصل مختلف تجارب جنبش‌های رادیکال کارگری در کشورهای مختلف جهان از جمله ایجاد شوراهای کار، اقدام‌های مستقیم، و

اشغال کارخانجات را مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دهند، و از این نظر مجموعه ارزنده‌ای را عرضه می‌کنند. اما، به استثنای چند فصل، این مجموعه چه از نظر تئوریک و چه از نظر نتیجه‌گیری‌های سیاسی مشکلات زیادی دارد. مرور کلیه جنبه‌های این کتاب در یک نقد کوتاه عملی نیست، و در این جا من به مهم‌ترین جنبه‌های توهم‌زای آن اشاره می‌کنم.

کتاب نزدیک به ده سال پیش به زبان انگلیسی منتشر شد و اخیراً فصل‌های مختلف آن و سپس کُل کتاب در سایت «نقد» به فارسی ترجمه و انتشار یافت. در ادامه بحث‌های قبلی در مورد شوراها که به دنبال حرکت‌های قهرمانانه کارگران کشت و نیشکر هفت تپه و دیگر کارخانجات کشورمان مطرح گردید، بی‌مناسبت ندیدم به امید دامن‌زدن به بحث بیش‌تر درباره‌ی این مسئله بسیار مهم، مروری انتقادی از این کتاب که پاره‌ای از فصل‌هایش می‌تواند برای جنبش کارگری و سوسیالیستی ایران مفید باشد، داشته باشیم. در نوشته حاضر به‌خاطر آن‌که پس از تهیه بخش عمده آن متوجه وجود ترجمه کامل کتاب به فارسی شدم، تمام عطف‌ها به متن انگلیسی و نه به متن فارسی است.

ویراستاران کتاب، نس و آزلینی به‌درستی اشاره می‌کنند که کارگران تحت هر شکل حکومتی برای «مشارکت در فرایند تصمیم‌گیری» مبارزه نموده، و تلاش کرده‌اند تا شکل‌های «هم‌مدیریتی»، «خودمدیریتی»، یا «کنترل کارگری» را پدید آورند، و در جهت منافع خود، «تعاونی‌ها» و «شوراها» را ایجاد کردند. (ص. ۱). اما ویراستاران به‌رغم اشاره به «مشارکت» و «شکل»‌های مختلف، همه این تلاش‌ها را تحت عنوان «کنترل کارگری» - که تعریف مشخصی نیز از آن ارائه نداده‌اند - مطرح کرده‌اند، بی‌توجه به این‌که «مشارکت» و «کنترل کارگری» دو امر کاملاً متفاوت‌اند. مشارکت که اشکال و درجات مختلف دارد، به‌نوعی همان هم - مدیریت است و کارگران به‌نسبت قدرتی که یافته باشند در مدیریت و «کنترل» واحدی که در آن کار می‌کنند سهیم می‌شوند. اما کنترل کارگری همان خود - مدیریت است که کارگران در شرایط خاصی مدیریت و کنترل اداره امور واحد خود را، کلاً و تماماً و به‌تنهایی برعهده می‌گیرند.

ویراستاران هم‌چنین وعده می‌دهند که این کتاب مواردِ رو به‌رشدِ کنترل کارگری در عصر حاضر را مستند می‌سازد. فصل‌های کتاب نیز تجزیه و تحلیل تجربه‌ها و تلاش‌های «کنترل کارگری» متفاوتی را در نقاط مختلف جهان ارائه می‌دهند. البته به‌رغم تنوع مواردی که در نقاط مختلف جهان مورد بررسی قرار گرفته، کوچک‌ترین اشاره‌ای به یکی از بزرگ‌ترین تجارب «کنترل کارگری» دوران معاصر، یعنی شوراهای ایران در دوران انقلاب بهمن نکرده‌اند، و تنها اشاره‌ای که با عطف به‌نویسنده‌ای به ایران شده، این است که «در ایران، جنبشی که به انقلاب ۱۹۷۹ انجامید، از اعتصابات، تحصن‌ها و دیگر اعتراضات صنعتی [که اغلب آن‌ها محدود به خواست‌های اقتصادی بود] سر بر آورد.»! بیش از این نمی‌شد به مجموعه عظیمی از مبارزات شوراهای صنایع نفت، صدها صنایع سنگین و سبک‌سازمان گسترش، صنایع فولاد، صنایع مس، شبکه برق، دانشگاه‌ها، وزارت‌خانه‌ها، و دیگر شوراهایی که اقتصاد رژیم را ساقط کردند و در سخت‌ترین شرائط واحدهای خود را در طول دوران انقلاب و در اولین مقطع بعد از انقلاب عملاً در «کنترل» داشتند، کم‌لطفی کرد. اگر کمیته‌های کارخانه در انقلاب روس با حضور صاحبان کارخانجات و مدیران، نقش مشارکت و نظارت و نه مدیریت را داشتند، اگر شوراهای تورین در ایتالیا عمری بسیار کوتاه داشتند، شوراهای بسیاری از صنایع بزرگ ایران در غیاب مدیران، به‌مدتی به‌مراتب طولانی‌تر از شوراهای تورین، کارخانجات را مدیریت کردند، و در مواردی

هم که بعداً مدیران تعیین شدند، بسیاری از آن‌ها به توصیه و با حمایت شوراها منصوب شدند. البته دور از انصاف خواهد بود که این ضعف آشکار کتاب را نمونه مُشتی از خروار و معیاری برای قضاوت درباره‌ی کل کتاب قرار دهیم. نظیر هر مجموعه‌ی ویراستاری شده، فصل‌های مختلف در سطوح مختلف پیچیدگی و ارزش قرار دارند. در واقع کتاب فصل‌های بسیار ارزشمندی دارد و به‌نوعی اجزاء جداگانه کتاب از کلیت کتاب و نتیجه‌گیری‌هایی که می‌کوشد الغاء کند، به‌مراتب بهتر هستند. طُرفه آن‌که با استفاده از مباحث پاره‌ای از مهم‌ترین این مقالات می‌توان نتیجه عکس آن‌چه را که کل کتاب سعی می‌کند منتقل کند، کسب نمود.

واضح است که ویراستاران با استناد به تجارب گذشته و نظریه‌های بزرگان سوسیالیست، «کنترل کارگری» را شکل مطلوب اداره امور صنعتی، اقتصادی و اجتماعی می‌دانند. اما این شکل سازمانی را نه برای جامعه ایده‌آل آینده، یعنی در نظام سوسیالیستی، بلکه برای شرایط بلافاصله‌ی جامعه امروزی، یعنی در نظام سرمایه‌داری طلب می‌کنند. تردیدی نیست که مبارزه برای شکل‌های مختلف مشارکت کارکنان در تصمیم‌گیری‌ها که همیشه مطرح بوده، باید در رأس خواست‌های جنبش کارگری قرار داشته باشد، اما همان‌طور که در زیر توضیح داده خواهد شد، انتظار کنترل کارگری به‌معنی واقعی، یعنی اداره‌ی مستقلانه‌ی تمامی امور یک یا چند واحد تولیدی و خدماتی توسط خود کارکنان، در نظام سرمایه‌داری توهمی بیش نیست. می‌خوانیم که «میراث کنترل کارگری در دوران بحران اقتصادی جهانی امروزی ربط بیش‌تری می‌یابد.» اضافه می‌کنند که: «... می‌خواهیم نشان دهیم که کنترل کارگری و دموکراسی سوسیالیستی، همان‌طور که فصول کتاب طرح می‌کنند، نه تنها امری ممکن است، بلکه در مان فلاکت انسان که نتیجه‌ی سودجویی و بهره‌وری چپاول‌گرانه‌ی سرمایه‌داری از طریق استثمار طبقه کارگر و فقرا است، نیز هست.» (ص. ۴). این ادعا در فصل سوم [۲] کتاب، نوشته شیللا کوهن، با قاطعیت بیش‌تر تاکید می‌شود که «کوچک‌ترین تردیدی در این‌که مدل شورای کارگری به‌شرایط سیاسی و اقتصادی امروز ربط پیدا می‌کند، در کار نیست.» (ص. ۴۸). چنین ادعایی که در شرایط سرمایه‌داری جهانی شعار کنترل کارگری می‌تواند مطرح و جدی گرفته شود، بزرگ‌ترین مشکل کتاب و حامل پیام گمراه‌کننده‌ی این مجموعه است. شک نیست که در شرایط سخت‌تر شدن وضعیت کارگران در دوران نولیبرالیسم و بحران‌هایی که رشته‌های صنعتی مختلف با آن روبه‌رو هستند، حرکت‌های رادیکال کارگری به اقداماتی چون اشغال این یا آن کارخانه و ایجاد شورای موقت مدیریت بیانجامد، اما این حرکت‌های موقت و لحظه‌ای را نمی‌توان کنترل کارگری نامید. جالب است که ویراستاران در پایان مقدمه، خود سؤال می‌کنند که اوضاع «کنترل کارگری در دوران نولیبرال چگونه است و تا چه حد با شرایط دوران فوردیسم متفاوت است؟» (ص. ۷). نیز به «تغییرات تولید و فرایند کار در دوران پسا-فوردیسم، پایان کارخانجات غول‌پیکر با تعداد زیادی کارگر، برون‌سپاری‌ها و کنترت‌های فرعی» هم اشاره می‌کنند، که توجه‌های بسیار درستی‌اند، اما با ادعای امکان کنترل کارگری در این عصر مغایراند. البرتو بوئیت، نویسنده فصل ارزشمند چهارم نیز با آن‌که نتیجه‌گیری می‌کند که شوراها پس از جنگ جهانی اول به‌رغم آن‌که شکست خوردند، نشان دادند که «ظرفیت فائق آمدن به‌جدائی امر سیاسی و اقتصادی را دارا هستند، [که در واقع جز برای مدتی کوتاه و موقتی چنین نبود]، صادقانه می‌نویسد که «... این‌که شوراها برای چالش‌های امروزی، سازمان‌های ایده‌آلی باشند، قابل تردید است.» (ص. ۷۹).

همان‌طور که می‌دانیم نوشته‌های مربوط به جنبش‌های کارگری و سوسیالیستی از دو ژانر یا نوع مختلف، هر چند مرتبط با یکدیگر هستند، یک‌دسته نوشته‌های تهییجی - تبلیغی یا به‌قول اصطلاح روسی رایج در

دهه‌های قرن قبل، «آجیت - پراپ» هستند، که ارزش خود را دارند و نقش بسیار مهمی هم در همه مبارزات کارگری داشته‌اند. اما دسته دوم، نوشته‌های تحلیلی، تاریخی و نظری‌اند که از جمله به‌مسائل واقعی جنبش، پیچیدگی‌ها، و نحوه نیل به اهداف رهایی‌بخش مربوط می‌شوند. کتاب مورد بحث ما با آن‌که واضح است که از نوع دوم است، اما در پاره‌ای از نتیجه‌گیری‌ها بی‌شبهت به‌نوع اول نیست، و درعین‌حال با این تفاوت که متاسفانه شعار نامناسبی را برای شرایط کنونی تبلیغ می‌کند.

اگر کتاب عنوان گمراه‌کننده کنترل کارگری را نمی‌داشت و همه این حرکات را کنترل کارگری نمی‌خواند؛ به‌جای مشارکت کارگری، کنترل کارگری را برای شرایط امروز توصیه نمی‌کرد؛ توضیح می‌داد که کنترل کارگری به‌معنی دقیق کلمه یک آرمان مهم پس‌اسرمایه‌داری است و در دوران سرمایه‌داری عملی نیست - به‌جز برای کارگاه‌های بسیار کوچک، که نمی‌توانند مبنای جنبش کارگری قرار گیرند - و اگر کتاب خود را تحت عنوان مرور تاریخی پاره‌ای حرکات رادیکال کارگری در بخشی از جهان، از جمله تلاش برای خودگردانی، اعلام می‌کرد، ارزیابی از آن می‌توانست بسیار مثبت باشد. اما متاسفانه چنین نیست. باز لازم به‌تاکید است که ایراد من بیش‌تر به‌پیام کلی کتاب است و نه لزوماً به‌همه مقالات که همان‌طور که اشاره شد بسیاری از آن‌ها ارزشمند و آموزنده‌اند.

جالب آن‌که یکی از نویسندگان کتاب، ویکتور والیس، در فصل یکم کتاب [۳] تحت عنوان «کنترل کارگری و انقلاب»، در بحث‌های مربوط به کنترل کارگری به‌درستی به‌تمایز و ارتباط دید بلندمدت و پراتیک کوتاه‌مدت اشاره می‌کند، که اولی به «جامعه بی‌دولت» آینده و «ایده‌ال کمونیستی» مربوط می‌شود، و دومی به اقداماتی ربط می‌یابد که گاه می‌تواند در یک واحد تولیدی خاص در نظام سرمایه‌داری متحقق شود، و از این رو «محدود، کم اثر، و قابل جذب به‌سیستم» قلمداد می‌شوند. (ص. ۱۰) او باز به‌درستی اشاره می‌کند که شرکت‌های جداگانه‌ی خودگردان یا تعاونی [در نظام سرمایه‌داری] با محدودیت‌هایی مواجه‌اند. اولاً آن‌ها معمولاً کوچک‌اند، و اگر به‌شرکت‌های بزرگ تبدیل شوند، به‌شیوه و با انگیزه‌های سرمایه‌دارانه عمل خواهند کرد. یا تاکید می‌کند که بسیار بعید است که در صنایع اصلی بتوانند مطرح شوند، چراکه در این صنایع شرائط انتقال مالکیت از حد توان مالی کارگران خارج است. باز هم به‌درستی اشاره می‌کند که تجربه‌ای که عمومیت دارد این است که کنترل کارگری در دوره‌های انقلابی و بحرانی عمق و گسترش بیش‌تری داشتند. تمام این نکات بسیار درست‌اند اما بنیان نظری و پیام اصلی کل کتاب و حتی مقاله خود والیس هم بر چنین دیدی استوار نیست.

پایه‌ی نظری

ویراستاران به‌درستی اشاره می‌کنند که تمامی تجارب کنترل کارگری به‌ویژه شوراهای کار سرانجام با احزاب سیاسی، اتحادیه‌های کارگری، و بوروکراسی‌های دولتی تصادم کردند. نیز به‌درستی از آن گروه از چپ انقلابی که تاریخاً به‌نسبت دیگر چپ‌ها دست بالا را یافت، از بلشویک‌ها گرفته تا کمونیست‌های ایتالیا و دیگر نقاط، ایراد می‌گیرند که آن‌ها کنترل کارگری را بخشی از نظام قدرت دوگانه در جریان گذار به‌سوسیالیسم می‌دیدند، و آن را تا زمان استقرار «قدرت واقعی» توسط حزب و دولت انقلابی، یک ساختار موقتی قلمداد کردند. اما در مقابل دیدگاه‌های این بخش از چپ، به‌دیدگاه چپ دیگری اشاره می‌کنند که به‌قول آن‌ها خط خود را از نوشته‌های مارکس در مورد کمون پاریس تا کمونیسم شورایی، تروتسکیست‌ها، و آنارکو - سندیکالیست‌ها،

می‌گرفت، و همیشه کنترل کارگری و شوراها را پایه‌ی جامعه‌ی خود - سازماندهی شده‌ی سوسیالیستی محسوب می‌کرد. (ص. ۲۰)

واضح است که دیدگاه نظری ویراستاران و اغلب نویسندگان، متأثر از همین دیدگاه دوم است. دیدگاهی که از جمله ضد اتحادیه و جنبش اتحادیه‌ای، ضد حزب، ضد دموکراسی پارلمانی، و ضد دولت است، و تأکید بر «دموکراسی مستقیم» و مدیریت شورایی دارد. برای نمونه در فصل سوم، کوهن می‌نویسد که یکی از ویژگی‌های تشکیل شوراها، دموکراسی مستقیم است که برخلاف دموکراسی نمایندگی، شکلی است که مستقیماً اراده اکثریت را از طریق «فرستاده‌گان» منتخب محل کار، که قابل عزل هستند، منعکس می‌کند. (ص. ۴۹) نویسنده به نمونه‌های تاریخی که در لحظات خاص و بحرانی در نقاط مختلف جهان نوعی دموکراسی مستقیم را به‌طور موقتی ایجاد کردند، اشاره می‌کند. من در جای دیگر به توهم دموکراسی مستقیم و «غیر نمایندگی» در دوران سرمایه‌داری، جز برای لحظاتی گذرا، پرداخته‌ام.

بخش دیگری از نظریه‌های گروه دوم که طرح می‌شود، به «کمونیسم شورایی» و نظریه‌های افرادی چون آنتون پانه کُک مربوط می‌شود که در فصل چهارم [۴] به آن اشاره شده. او بر این باور بود که شوراها، کارگری به‌عنوان شکل جدیدی از سازماندهی باید جایگزین اتحادیه‌های کارگری و احزاب چپ شوند، و از طریق چنین سازمان‌های خود - گردان و دموکراتیک، کارگران جامعه را به‌سوی سوسیالیسم پیش برند. پانه کُک تا آنجا پیش رفت که ادعا کرد «دیکتاتوری پرولتاریا همان دموکراسی کارگری شکل شورایی» است! کمونیسم شورایی در جریان انقلاب‌های آلمان مطرح شد و شخصیت‌های مهم دیگری از جمله اتور رول، که از بازماندگان اسپارتاکیست‌ها، همراهان قبلی رزا لوگزامبورگ و لیبکنخت و از کمونیست‌های چپ آلمان بود، را نیز به‌خود جلب کرد. یکی دیگر از جنبه‌های دید کمونیسم شورایی، حل «مسئله جدائی امر سیاسی و اقتصادی» بود، و هواداران این نظر معتقد بودند که شورای کارگری می‌تواند پلی بین این دو باشد، و این نهاد جدید می‌تواند جایگزین حزب و اتحادیه شود. در همین رابطه بود که اتور رول «سازمان‌های یکتاگونه» (یونیتاری) را طرح کرد که نمونه‌اش همین شورا بود. بررسی‌های فصل‌های چهارم و پنجم کتاب به‌همین دیدگاه اختصاص دارند.

یکی از پیچیدگی‌های بحث شوراها، کارگری این بوده که با تأکید بر منافع تولیدکنندگان، به‌منافع مصرف‌کنندگان و تضادی که بین آن‌ها وجود دارد، بی‌توجه بوده؛ واضح است که تولیدکنندگان خواستار شرایط کاری و دستمزدهای بالاترند، در حالی که مصرف‌کنندگان خواهان قیمت‌های پایین‌ترند. این مسئله خود مستقیماً به مسئله اجتماعی شدن‌ها نیز ربط می‌یابد. کارل گُرش در میان شورایی‌ها از کسانی بود که سعی کرد راه حلی برای این مشکل پیدا کند. او نظامی را پیشنهاد کرد که ترکیبی از یک شکل سازمانی اتحادیه‌ای (از دیدگاه تولیدکننده) و سازمانی با شکل سیاسی (از دیدگاه مصرف‌کننده) بود. او اجتماعی شدن را یا از طریق دولت (غیرمستقیم از دیدگاه تولیدکننده و مستقیماً از دیدگاه مصرف‌کننده)، یا توسط کارگران (مستقیم از دیدگاه تولیدکننده و غیرمستقیم از دیدگاه مصرف‌کننده) طرح نمود. با آن‌که این طرح نظیر دیگر کارهای گُرش طرح برجسته‌ای بود، اما در واقع نمی‌توانست این تضاد را حل کند، و همان‌طور که آلبرتو بوئنت به‌درستی اشاره می‌کند، گُرش به‌هر حال چالش بزرگ اجتماعی شدن را در همین تضاد می‌دید. (صص ۷۲-۷۳) (البته لازم به‌یاد آوری است که کائوتسکی از اولین کسانی بود که در جریان انقلاب آلمان بر مسئله تضاد

تولیدکننده و مصرف‌کننده تاکید کرد، و راه حل او ایجاد شورایی بود متشکل از نمایندگان سه جریان یعنی دولت، تولیدکنندگان، و مصرف‌کنندگان و هر یک با یک سوم آراء، که البته اجرا نشد.

دیدگاه کمونیسم شورایی با آن که انتقادات درستی به حزب لنینی، پیشتازگرایی، سانترالیسم دموکراتیک، و بوروکراتیسم اتحادیه و دولت مطرح نمود، خود به افراط دیگری در غلتید که تصور می‌کرد کارگران با شوراهاى خود-گردان و غیر متمرکز خود به تنهایی می‌توانند جامعه و اقتصاد را اداره کنند و به سوی سوسیالیسم به پیش برند.

واقعیت این است که یکی از مهم‌ترین تفاوت‌های عمده این دو گونه نظریه‌ها که ویراستاران به آن‌ها اشاره دارند، در این بود که دومی‌ها، یعنی کمونیست‌های شورایی، هرگز به قدرت نرسیدند و با مسائل عملی و واقعی روبه‌رو نشدند تا نظیر گروه اول، یعنی کمونیست‌های سنتی و یا سوسیالیست‌های رفرمیست، در عمل خطاهای نظری خود را ببینند، و سعی در تجدیدنظر کنند.

کنترل کارگری موقتی در شرایط انقلابی و بحرانی

تجارب تاریخی مربوط به تلاش برای کنترل کارگری، به دوران‌های انقلابی، جنگ‌ها و بحران‌های سیاسی و اقتصادی محدود می‌شود. در تمامی این موارد این تلاش‌ها حتی اگر هم به معنی واقعی بتوان آن‌ها را کنترل کارگری نامید، موقتی بودند، و پس از انقلاب و رفع بحران - به جز چند موردی که بنا به شرایط خاص عمر طولانی‌تری یافتند، و در پایین به آن‌ها اشاره می‌شود - از بین رفتند. در این جا به طور خلاصه به پاره‌ای از مهم‌ترین تجاربی که در کتاب به آن‌ها اشاره شده، می‌پردازم.

کمون پاریس

همان‌طور که اشاره شد، ویراستاران خطی را پی‌گیری می‌کنند که گویا اصل آن به تحلیل مارکس از کمون پاریس باز می‌گردد. فصل چهارم کتاب، نوشته بونت نیز عنوان خود را از جمله معروف مارکس می‌گیرد که در *جنگ داخلی فرانسه* در مورد کمون گفته بود که «این اساساً یک دولت طبقه کارگر بود... شکل سیاسی‌ای که سرانجام کشف شد.» (ص ۶۶) درست است که مارکس در زمان کمون ۱۸۷۱ پاریس سخت تحت تاثیر کمون قرار گرفت و حتی از کموناردها هم تندتر رفت، به آن‌ها خرده گرفت که ماشین دولتی را «خرد» نکردند، و تحت تاثیر کمون او و انگلس در مقدمه ۱۸۷۲ *مانیفست کمونیست*، «اقدامات» مانیفست را دیگر «قدیمی شده» اعلام کردند. اما ده سال بعد از آن در اوج بلوغ فکری خود، مارکس نوشت که کمون پاریس تنها «شورش یک شهر در شرایط استثنائی» بود، و «اکثریت کمون به هیچ وجه سوسیالیست نبودند، و نمی‌توانستند باشند».

با آن‌که بی‌تردید کمون پاریس یکی از مهم‌ترین رویدادهای تاریخ چپ در جهان است، اما آیا می‌توان تحت کنترل در آوردن موقت یک شهر برای ۷۲ روز به دنبال شکست فرانسه و دستگیری امپراطور کشور توسط دشمن را نمونه‌ای از کنترل کارگری و «شکل کشف‌شده» آن را شکلی مناسب برای مبارزه رهایی در نظام جهانی پیچیده امروز قرار دهیم؟ فصل چهارم با عطف به کارل گرش، که خود به شوراها باور داشت، به نکته بسیار مهمی در مورد «شکل سرانجام کشف‌شده» کمون اشاره می‌کند. گرش هشدار می‌دهد که «... ما نمی‌توانیم به طور ذهنی به باورهای گذشته، بی آن‌که آن‌ها را مورد سؤال قرار دهیم و بی آن‌که در آن‌ها تغییری

دهیم، پایبند بمانیم...». او اضافه می‌کند که «هر شکل تاریخی در مقطع معینی از توسعه خود، از شکل توسعه یابنده‌ی نیروهای انقلابی، عمل انقلابی، و آگاهی، به مانعی برای آن شکل توسعه یابنده بدل می‌شود.» (ص. ۷۰) کُرش با دیدی کاملاً منطبق با متد مارکس نتیجه می‌گیرد که ما باید «... به دور از توهم، هشیارانه، و با مشاهده‌ی بی‌غرضانه‌ی تاریخی، سر‌آغاز، میانه و پایانِ کُل این تحول را در قالبِ کُلّیت تمام‌نمایِ تاریخی ...» در نظر گیریم. (ص ۷۱)

کمیته‌های کارخانجات در انقلاب روس

والیس (فصل یک) با مرور تجربه کنترل کارگری در انقلاب ۱۹۱۷ روسیه، با دیدی ژمانتیک به سیاست‌های لنین حمله می‌کند که از همان آغاز انقلاب اکتبر با «خودگردانی کارگری» مخالف بود و بر ضرورت «رشد» صنعتی و حتی کاربرد تیلوریسم تأکید می‌کرد. و ایراد می‌گیرد که بلشویک‌ها مانع خودگردانی کارگری شدند و تصور می‌کردند که کارگران به تنهایی توانایی اداره صنایع بزرگ را ندارند. والیس به این واقعیت بی‌توجه می‌ماند که در جامعه‌ی اکثر دهقانی آن‌زمان روسیه، آیا بدون رشد صنعت، طبقه کارگر می‌توانست رشد یابد، و آیا کارگران آن‌زمان شوروی واقعا در موقعیتی بودند که صنایع آن‌زمان را به تنهایی «کنترل» کنند؟ از آن مهم‌تر وقتی یک جریان سیاسی با یک انقلاب رادیکال قدرت انحصاری را به سرعت به دست می‌گیرد، در میان همه دشمنان داخلی و خارجی چاره‌ای جز کنترل متمرکز ندارد. حتی پس از شکست دادن نیروهای راست هم بلشویک‌ها کنترل غیرمتمرکز واحدهای صنعتی را مغایر اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده‌ی متمرکز می‌دانستند. در این جا به هیچ وجه منظور دفاع از بلشویک‌ها نیست، که در جاهای دیگر به آن پرداخته‌ام. بلکه توجه دادن به مشکلات عملی و بی‌شرط و شروط خودگردانی کارگری است.

برخورد جامع‌تر به «کمیته‌های کارخانجات» در انقلاب روس در فصل بسیار جالب ششم کتاب، [۵] نوشته دیوید مندل طرح شده که براساس اسناد و مدارک دست اول مسائل و مشکلات تلاش‌های مربوط به کنترل کارگری در جریان انقلاب را به تفصیل مورد بحث قرار می‌دهد. مندل توضیح می‌دهد که چگونه در جریان و به دنبال انقلاب فوریه، کمیته‌های کارخانجات خصوصی و دولتی پدیدار شدند و به رغم خواست «کنترل»، در واقع خواستی مشارکتی داشتند. او توضیح می‌دهد که «کنترل» در زبان روسی به معنی نظارت است نه مدیریت، و از این رو در این جریان کارگران کنترل (نظارت) می‌کردند و کارخانه‌داران مدیریت. با وخیم‌تر شدن اوضاع اقتصادی و کارشکنی‌های کارخانه‌داران که مورد حمایت دولت موقت هم بودند، کمیته‌های کارخانجات به ویژه در پایتخت خواست‌های قاطعانه‌تری را برای کنترل طرح می‌کردند. چند ماه پس از انقلاب اکتبر، مسئله ملی کردن‌ها مطرح شد و به تدریج بخش‌های مختلف صنعت ملی شدند. مسئله تضاد بین ضرورت برنامه‌ریزی متمرکز و کنترل کارگری واحدهای پراکنده و غیرمتمرکز، با شروع جنگ داخلی، تشدید بحران، و چند پاره شدن طبقه کارگر (پاره‌ای بیکار شده، پاره‌ای جذب دستگاه‌های دولتی و حزبی شدند و پاره‌ای به جبهه فرستاده شدند)، به نفع تمرکز و تضعیف کمیته‌ها و مشارکت آن‌ها خاتمه یافت. سلسله‌مراتب بوروکراتیک و مفصلی برای هر بخش صنعتی و واحد تولیدی تعیین شد. البته مندل به سرنوشت نهایی کمیته‌ها در دوران جنگ داخلی و بعد از آن نمی‌پردازد.

آنچه در مورد «کنترل کارگری» در روسیه رخ داد این بود که «کمیته‌های کارخانجات» که در طول انقلاب فوریه و بعد از آن تا انقلاب اکتبر، در اداره امور کارخانجات مشارکت و نه مدیریت داشتند (چرا که مدیران

و صاحبان کارخانه‌ها مدیریت می‌کردند)، بعداً به‌بخشی از ترویکای کارخانه، متشکل از نماینده حزب کمونیست کارخانه، مدیر کارخانه، و نماینده اتحادیه کارخانه، تبدیل شدند و با آمدن استالین و واگذاری کامل مدیریت به مدیران، به‌طور کلی حذف شدند.

شوراهای تورین

شوراهای تورین که در فصل هفتم کتاب [۶] توسط پیتر و دی پائولا نوشته شده، به‌یکی از مهم‌ترین تجارب کنترل کارگری جهان می‌پردازد که بلافاصله بعد از پایان جنگ جهانی اول در تورین و پاره‌ای از دیگر نقاط ایتالیا پدید آمدند. این فصل به‌خوبی به‌چگونگی پیدایش، ابتکارات و دست‌آوردها، و نیز تناقض‌ها و پیچیدگی‌ها و اوضاع و احوالی که به‌شکست شوراهای کار انجامید، و نیز روابط شوراهای با اتحادیه‌ها، و با حزب سوسیالیست می‌پردازد.

در جریان ناآرامی‌های پس از جنگ و به‌دنبال انقلاب اکتبر روسیه، نارضایتی‌های زیادی از «کمیسون‌های داخلی» کارخانجات که سال‌ها قبل در ارتباط با اتحادیه‌ها ایجاد شده بودند، طرح می‌شد. در انتخابات انجام‌شده در یکی از شعب کارخانه فیات تصمیم گرفته شد که «کمیسارهای کارگاه» نه توسط اتحادیه بلکه مستقیماً از سوی تمام کارگران اعم از عضو اتحادیه یا غیرعضو در هر یک از بخش‌های کارخانه انتخاب شوند، و اعضاء کمیسون‌های داخلی کل کارخانه از میان این کمیسرها انتخاب شوند. با وسعت گرفتن کمیسون‌ها، مجمع عمومی کمیسرها در تورین تشکیل شد و اتحادیه محل را تحت کنترل گرفت، در شعبه حزب سوسیالیست ایتالیا در تورین و در اتاق کار این شهر نیز اکثریت را به‌دست آورد، و خواستار ایجاد کمیته‌های کارخانه و «شورای کارخانه» شد. از آن‌جا که کمیسون تشکل جدیدی بود، بحث‌های مهمی مربوط به‌چگونگی رابطه شورا با اتحادیه مطرح شد. گرامشی که همراه با دیگر همکاران نشریه «نظم نوین» سخت تحت تاثیر شوراها بود، این نهادها را وسیله‌ای برای کسب قدرت سیاسی و بخشی از «قدرت دوگانه» می‌دانست. جناح چپ حزب سوسیالیست به‌رهبری آمادئو بوردیگا خواستار تصفیه حزب از رفرمیست‌ها و تلاش برای استقرار یک حکومت شورایی بود و اعتقاد داشت که شوراهای کارخانه در غیاب حکومت شورایی به‌یک نهاد اصلاحی و سازشکار تبدیل می‌شود. کمیتت‌ترین هم از راه دور خواستار یک انقلاب شورایی بود.

در خارج از تورین این جنبش چندان موفقیتی نیافت و کنفدراسیون عمومی کار، تحت نفوذ حزب سوسیالیست که به‌رغم اختلافات جناحی، اکثریت آن با سیاست شورایی موافقتی نداشت، از آن حمایت نمی‌کرد. واضح بود که در این میان، کارخانه‌داران از گسترش شوراها وحشت‌زده شده و از بزرگ‌ترین مخالفین شوراها بودند.

بحران اقتصادی، صنایع را با مشکلات بیش‌تری مواجه ساخته بود و درگیری‌ها بین کارگران و صاحبان کارخانجات رو به افزایش بود. در چند واحد کارگران اعتصاب کردند و صاحبان کارخانه‌ها با حمایت پلیس و ارتش دست به‌شکستن اعتصاب و بستن کارخانه‌ها زدند. کارگران نیز اقدام به اشغال کارخانجات کردند. در طول اشغال، کارگران سعی کردند تولید را با تغییراتی ادامه دهند، و جالب آن‌که — نظیر تجربه شوراهای ایران در دوران انقلاب — در مواردی مهندسین و کادرهای اداری و فنی نیز در همراهی با آنان کار خود را ادامه دادند. اما به‌جز در تورین، این جنبش پس از چند روز فروکش کرد. اگر کنترل کارگری به‌معنی واقعی‌اش در تورین رخ داد، به این مقطع کوتاه اشغال و اداره تولید کارخانجات مربوط می‌شود، چرا که قبل از آن

فعالیت‌ها عملاً همان فعالیت‌های مذاکره‌ای نوع اتحادیه‌ای بود. اما جای تعجب است که نویسنده فصل هفتم، دی پائولا، که با دقت بسیار و با استناد به اسناد دست اول پیدایش شوراهای را توضیح می‌دهد، در آخر به این نکته بسیار مهم نمی‌پردازد.

اما سرانجام این کنترل کارگری ظرف چند هفته درهم شکست. این جنبش مهم در تورین منزوی ماند، در سطح کارخانه باقی ماند، و عمری کوتاه داشت. اما درس‌های فراوانی را از آن می‌توان گرفت: از جمله ضرورت وجود و حمایت یک حزب سوسیالیستی قوی که بدون آن شوراهای کار به تنهایی موفقیتی نخواهند داشت. گرامشی و نیز تولیاتی با توجه به تجارب شوراهای تورین به این نتیجه‌گیری قاطع رسیدند که بدون حزب کمونیست شوراهای نمی‌توانند به تنهایی سرمایه‌داری را سرنگون کنند. دیگر مسئله، رابطه بین شورا و اتحادیه است که وجود هر دو در ارتباط با هم ضروری‌اند. نیز تجربه تورین، نظیر دیگر تجارب جنبش کارگری، نشان داد که اکثریت کارگران در آن مرحله از تحول اجتماعی کشورشان و سطح آگاهی، آمادگی برای یک تغییر رادیکال را نداشتند و بیش‌تر خواهان اصلاحات بودند. زمانی که کنفدراسیون عمومی کارگران ایتالیا این سؤال را که آیا اصلاحات و مذاکرات اقتصادی را می‌خواهید یا انقلاب و دیکتاتوری پرولتاریا را، نمایندگان ۵۰۰ هزار نفر به‌ر فرم، و نمایندگان ۴۰۰ هزار نفر به انقلاب رأی داده بودند. از همه مهم‌تر آن‌که تجربه تورین هم نشان داد که در یک نظام سرمایه‌داری، کنترل کارگری نمی‌تواند دوام داشته باشد. جالب آن‌که حتی پس از شکست شوراهای و سازش‌های جناح راست حزب سوسیالیست و تلاش‌های آن برای کاهش دادن خواست‌های کارگران و بازگرداندن آن‌ها به کار، صاحبان کارخانجات و دیگر سرمایه‌داران رضایت ندادند و وحشت‌زده به‌دامن فاشیست‌ها پناه بردند. از آن مقطع به‌بعد است که جنبش موسولینی سریعاً رو به رشد می‌گذارد، و بقیه ماجرا را می‌دانیم.

شوراهای دوران انقلاب آلمان

فصل پنجم [۷] کتاب تحت عنوان «از اتحادیه‌گرایی تا شوراهای کارگری» نوشته رالف هافروگه، به‌نقش گروهی رادیکال و انقلابی از رابطین اتحادیه‌ای کارگاه‌ها (شاپ استیووارد) می‌پردازد. این گروه از رابطین یا نمایندگان اتحادیه‌ای در برلین نقش بسیار مهمی در رادیکالیزه کردن جنبش کارگری آلمان داشتند. در جریان انقلاب آلمان که در جای دیگری به آن پرداخته‌ام، در میان دعوای جناح‌های مختلف چپ و سوسیالیست، اعم از ریویزیونیست‌ها، سانتریست‌ها و اسپار تاکیست‌ها، و به‌دنبال انشعاب سوسیال دموکرات‌های «مستقل» از حزب سوسیال دموکرات، که هر یک از آن‌ها به‌درجات مختلف پایه‌های کارگری خود را در کارخانجات داشتند، این گروه از نمایندگان اتحادیه‌ای که به‌طور مخفی و غیرقانونی سازمان‌دهی شده بودند، چند اعتصاب توده‌ای به‌راه انداختند. در آخرین اعتصاب که در ۱۹۱۸، مدتی بعد از انقلاب اکتبر روسیه روی داده بود، «کمیت‌های اعتصاب» خود را «شورای کارگری» اعلام نمود، و خواستار کنترل کارگری شد. دیگر شوراهایی که در طول دوران انقلاب آلمان به‌وجود آمدند، تا زمانی که می‌توانستند فعال باشند، از همین مدل پیروی کردند. هافروگه به‌درستی اشاره می‌کند که به‌نقش تاریخی این گروه از رهبران رادیکال کارگری کم‌توجهی شده، و از این رو به‌جزئیات مهمی در مورد ظهور و افول آن‌ها می‌پردازد. اما متأسفانه در مورد نفوذ آن‌ها در انقلاب و جنبش کارگری تا حد زیادی غلو کرده و نقش آن‌ها را ایده‌آلیزه می‌کند. از جمله اشاره می‌شود که «... حرکتی که از سوی گروه کوچکی از اعضاء ناراضی اتحادیه‌ای شروع شد... به‌جنبش شوراهای کارگری بر علیه

دولت و بر علیه بوروکراسی اتحادیه‌ای بدل شد، و همین جنبش بود که در انقلاب نوامبر ۱۹۱۸ آلمان همراه با سربازان و ملوانان شورشی، سلطنت را در آلمان به پایین کشید و نهایتاً به جنگ بزرگ خاتمه داد. (ص. ۸۵) واقعیت این بود که قسمت اعظم کارگران، تحت نفوذ اتحادیه‌های متصل به حزب سوسیال دموکرات بودند. همین کارگران بودند که حزب از ترس از دست دادن آن‌ها که از جنگ «میهنی» حمایت می‌کردند، فرصت طلبانه به اعتبارات جنگی رأی مثبت داد. زمانی هم که مستقل‌ها از حزب انشعاب کردند، تعداد کمی از این کارگران به آن‌ها پیوستند، و بعد از آن که اسپارتاکیست‌ها انشعاب کردند و حزب کمونیست آلمان به وجود آمد، باز تعداد به مراتب کم‌تری از کارگران به آن‌ها پیوستند. این نمایندگان رادیکال که اکثر آن‌ها با سوسیال دموکرات‌های مستقل بودند، بیش‌تر مستقل از حزب عمل می‌کردند. به‌رغم احترام و علاقه‌ای هم که به لیکنخت داشتند و حتی او را به رهبری پذیرفتند، با اسپارتاکیست‌ها مخالف بودند و قسمت اعظم آن‌ها هنگام تاسیس حزب کمونیست آلمان به آن نپیوستند. می‌خوانیم که «این جنبش الهام‌بخش ایده کاملاً جدیدی از سوسیالیسم شد که تاکیدش نه بر قدرت دولتی و تمرکز، بلکه بر دموکراسی محلی و کنترل کارگری، یا ایده‌ی کمونیسم شورایی بود.» اضافه می‌کند که «... این مدل سوسیالیسم نه بر پایه برنامه‌ریزی متمرکز اقتصادی، بلکه بر پایه خودگردانی طبقه کارگر استوار بود.» (همان‌جا)

حال سؤال این است که آیا حتی کوچک‌ترین بخشی از این «ایده‌ی کاملاً جدید» توانست از حد شعار خارج شود و «مدل سوسیالیسم» جدیدی را عملی سازد؟ شوراهایی که به وجود آمدند، نظیر دیگر شوراهای مدیریت محصول دوران جنگ و بحران اقتصادی بودند، عمری بسیار کوتاه داشتند، و هرگز به مرحله‌ای نرسیدند که بخواهند «مدل جدیدی از سوسیالیسم» را در عمل عرضه کنند. شک نیست که سازماندهی اعتصابات بزرگ، به‌رغم آن‌که همگی شکست خوردند، از جمله کارهای بزرگی بودند که این گروه از رهبران رادیکال کارگری انجام دادند، اما شوراهایی که به وجود آمدند نتوانستند به معنی دقیق کلمه، کنترل کارگری پایداری را برقرار سازند، چه رسد به این‌که بخواهند نگران برنامه‌ریزی متمرکز یا غیرمتمرکز در سطح ملی باشند. در تدارک یکی از اعتصابات بزرگ در ژانویه ۱۹۱۹، که هم‌زمان با تشکیل حزب کمونیست آلمان نیز بود و از کنترل خارج شد، این جنبش شورایی به خاطر سرکوب و وحشیانه و بی‌رحمانه کاملاً شکست خورد. پس از شکست جنبش، دولت جدید بر آن بود که شوراهای را کلاً و تماماً غیرقانونی کند، اما با وساطت اتحادیه‌ها، شوراهای تنها در سطح کارگاه با نقشی متفاوت، از جمله نداشتن حق مداخله و کنترل بر تولید، تحت عنوان «شورای کارگاه» مورد تایید قرار گرفتند؛ که هم‌اکنون نیز در آلمان با نقش مشورتی وجود دارند. بسیاری از این نمایندگان رادیکال برای مدتی به حزب کمونیست آلمان پیوستند، اما ناراضی از مداخله‌های کمیترن از حزب بیرون آمدند، پاره‌ای به کمونیست‌های چپ پیوستند، و برجسته‌ترین رهبرشان، ریچارد مولر، از سیاست کناره گرفت و کسب و کار خودش را به‌راه انداخت.

سرنوشت تلخ این مبارزان رادیکال کارگری بیان‌گر شکست سیاست‌های کمونیسم شورایی در پیشرفته‌ترین شرایط عینی و ذهنی است، و متأسفانه نمی‌تواند نمونه‌ای برای پی‌گیری به‌ویژه در اوضاع جهانی موجود قرار گیرد.

کتاب در فصل هشتم، به‌نمونه دیگری هم در مورد «دموکراسی کارگری» در اسپانیا در دوران جنبش مقاومت ضدفاشیسم در ۱۹۳۶ می‌پردازد. این مورد بسیار مهم نیز مربوط به یک دوران انقلابی و بحرانی و محدوده

زمانی کوتاه و موقتی است، و آن نیز نمی‌تواند نمونه و مثالی برای کنترل کارگری پایدار باشد. از آنجاکه مطالعه من در مورد انقلاب اسپانیا محدود است از اظهار نظر درباره‌ی جزئیات این مورد خودداری می‌کنم.

شوراها در حکومت‌های همراه

برخلاف شوراهایی که برای مدتی کوتاه در دوران‌های انقلابی یا بحرانی به وجود آمدند و بعد توسط دولت‌ها سرکوب شدند و از بین رفتند، تجربه شوراهای دیگری را داریم که با حمایت نظام سیاسی حاکم مستقر شدند یا پایدار ماندند. یک نمونه برجسته آن پروژه خودگردانی در یوگسلاوی بعد از جنگ جهانی دوم و تحت رهبری مارشال تیتو بود. جنبش پارتیزانی بر علیه اشغال فاشیسم در این کشور، مستقل از ارتش سرخ شوروی به موفقیت رسیده بود و سوسیالیست‌های یوگسلاوی مستقل از سیاست‌های کمیترن مسیر توسعه خود را پی‌گیری می‌کردند، و از این رو در ۱۹۴۸ از کمینفورم، که پس از انحلال کمیترن توسط استالین جایگزین آن شده بود، اخراج شدند. تیتو، آگاه از مسائل کنترل متمرکز دولتی و تجارب دیگر کشورهای سوسیالیسم قبلا موجود، در ۱۹۵۰ طرح لایحه‌ی «خودگردانی کارگری» را اعلام نمود که طی آن کلکتیو کارگری هر واحد تولیدی به‌مثابه یک پیکر خودمختار می‌توانست از طریق شورای انتخابی کارگران، مسائل مربوط به آن واحد را مورد بحث قرار دهد و به رأی گذارد. این شورا هیئت‌مدیره شرکت را انتخاب می‌کرد تا تحت مدیریت کارخانه به‌وظائف خود عمل کند. این شوراها تا سال‌ها به‌رغم تحریم‌های کمینفورم، و مسائل اقتصادی و اداری داخلی باقی ماندند، اما با بحران دهه هفتاد و سپس مرگ تیتو در ۱۹۸۰، با مشکلات بیش‌تری مواجه شدند، و سرانجام در ۱۹۸۹ به‌خاطر ناکارآمدی رسماً کنار گذاشته شدند. فصل نهم کتاب به این مورد بسیار مهم و آموزنده می‌پردازد.

بحث‌های زیادی در مورد شوراهای یوگسلاوی مطرح است که از نظر تاریخی بسیار حائز اهمیت‌اند، اما از آنجاکه به‌وجود آمدن این شکل از شوراها و تداوم‌شان منوط به‌وجود یک نظام سیاسی همراه و حامی مدیریت شورایی است، — پیش‌شرطی بسیار مهم برای هر نوع شورای مدیریت — نیازی به‌مرور جزئیات این شوراها و دیگر شوراهای مشابه، از جمله شوراهای لهستان در دهه پنجاه، یا ونزوئلا تحت رهبری چاوز، نیست. واضح است که اگر حکومتی رادیکال و مترقی بر سر کار آید — که چگونگی آن خود بحث جداگانه‌ای است — دموکراسی کارگری می‌تواند با تداوم مبارزه و فشار کارگران متشکل برقرار شود و ادامه یابد.

دیگر موارد «کنترل کارگری»

کتاب مورد بحث، موارد متعدد دیگری را درباره‌ی انواع حرکات کارگری و مبارزه برای نوعی مشارکت و خودگردانی، که باز تمامی آن‌ها را تحت عنوان «کنترل کارگری» طرح می‌کند، در عرصه‌های بسیار متفاوت مورد بررسی قرار می‌دهد: از تلاش‌ها در دوران مبارزات ضد‌استعماری و نهضت‌های رهایی‌بخش ملی، از جمله از اندونزی، الجزایر، آرژانتین گرفته، تا مبارزات ضد‌سرمایه‌داری در کشورهای پیشرفته مانند سرمایه‌داری در انگلستان، امریکا، ایتالیا، و یکی از ایالات کانادا، به‌علاوه‌ی سایر موارد در دهه‌های اخیر، از جمله در بنگال غربی، و برزیل. نکته این است که اطلاق عنوان «کنترل کارگری» به‌تمامی این موارد، مستقل از آن‌که چه تعریفی از کنترل کارگری داشته باشیم، غیردقیق و گمراه‌کننده است. شک نیست که اشغال کارخانجات، اعتصاب‌های نشسته، قطع موقتی تولید، راه‌بندان‌ها، تحت کنترل درآوردن کارخانه برای مدتی معین، و دیگر

اقدام‌های مستقیم (دیرکت اکشن) کارگران، از مهم‌ترین شکل‌های مبارزاتی کارگران جهان برای مقابله با سرمایه‌داران و مدیران شرکت‌های سرمایه‌داری بوده، و دستاوردهای بسیاری را هم به‌همراه داشته. اما این حرکات، حتی اگر هم با «آرمان و آرزو»ی خودگردانی - که امانوئل نس، ویراستار اصلی کتاب، در مقاله‌اش در مورد امریکا (فصل شانزدهم) به آن اشاره می‌کند - همراه بوده باشد، نمونه‌های «کنترل کارگری» نبوده و نمی‌توانند باشند.

اما کدام شعار به‌جای کنترل کارگری

اگر در طول دوران سرمایه‌داری تاکنون در هیچ مکان و زمانی «کنترل کارگری» به‌معنی واقعی - در عمل و نه در شعار، و به‌طور پایدار و نه موقتی - نتوانسته به‌وجود آید، چگونه می‌توان انتظار داشت که در شرایط امروزی با تمامی تغییرات و تحولات عظیمی که در سرمایه‌داری و تولید صنعتی، و در طبقه کارگر ایجاد شده، خودگردانی و کنترل کارگری را خواستار شویم؟

یکی از مهم‌ترین تغییر و تحول‌های صنعت در دنیای معاصر این است که برخلاف تمرکز فضایی دوران فوردیسم که قسمت اعظم فرآیند تولید در یک محل متمرکز بود، امروز صنعت بزرگی را در جهان نداریم که چنین سازماندهی شده باشد. حال هر بخش از فرایند تولید به‌شکلی غیرمتمرکز در نقاط مختلف یک کشور و یا در کشورهای دیگر انجام می‌شود. از این رو به‌جای شرکت‌های غول‌پیکر مستقر در یک محل، کارخانجات متوسط و کوچک پراکنده‌ای داریم که در این تقسیم کار فضایی در یک شبکه‌ی خوشه‌ای به‌هم مربوط می‌شوند. هر کارخانه حلقه‌ای است از یک زنجیر که بخشی از آن شرکت‌های بالاسری (آپ استریم) - مواد خام و تولید قطعات و غیره - هستند، و بخش دیگر پایین سری (داون استریم) - انبار، فروش و توزیع و غیره - اند. در این شرایط آیا خواست خود - گردانی و کنترل کارگری کل مجموعه را در نظر دارد، و یا یکی از حلقه‌ها را؟ از آنجاکه حتی ایده‌آلیست‌ترین نظریه‌پردازان کنترل کارگری در دوران سرمایه‌داری، امکان کنترل یک شرکت غول‌پیکر جهانی توسط کارگران را به‌تصور خود راه نمی‌دهند، می‌توان گفت که بنابراین، کنترل حلقه‌های این زنجیره مورد نظرند. به‌فرض آن‌که چنین خواسته‌ای هم عملی شود، این شرکت برای ادامه حیات خود ناچار می‌شود به‌شکل سرمایه‌دارانه اداره شود. در این جا بحث مربوط به صنایع عمده است و شک نیست که کنترل کارگری در یک واحد کوچک و خودکفا تحت مالکیت و مدیریت چند کارگر همیشه عملی بوده و هست. اما این صنایع کوچک پراکنده نیستند که بخواهند «شکل جدید سوسیالیسم» را برقرار سازند.

جنبه دیگر کنترل کارگری به‌مسئله مالکیت مربوط می‌شود؛ نمی‌توان چیزی را مالک نبود اما کنترل کرد. از این رو کنترل کارگری مستقیماً به‌مسئله اجتماعی کردن مربوط می‌شود که آن‌هم پیش شرط‌های سیاسی خود را دارد. درست است که عنوان اصلی کتاب «از آن ماست که بر آن تسلط یابیم و مالک‌اش شویم»، شعار آرمانی درستی است، اما به پیش شرط‌های اجتماعی شدن ربط می‌یابد که ما از آن بسیار دوریم. در دوران سرمایه‌داری کنونی، این مالکیت یا باید با زور تصاحب شود، یا خریداری شود، و یا مرجعی آن را واگذار کند. هر یک از آن‌ها هم پیش شرط‌هایی دارد که از جمله از یک طرف به سیاست‌های نظام سیاسی حاکم، و از سوی دیگر به قدرت کارگران بستگی پیدا می‌کند. واضح است که دولت سرمایه‌داری اجازه تصاحب را نخواهد داد. برای خرید نیز کارگران باید سرمایه لازم را داشته باشند. می‌ماند واگذاری، که آن‌هم نیاز به نظام سیاسی متفاوتی دارد، نظیر آنچه در ونزوئلا و بولیوی و قبلاً در شیلی تجربه شد.

از ویژگی‌های دیگر سرمایه‌داری معاصر تضعیف شدید طبقه کارگر، تقلیل کارگران صنعتی و چندپاره‌گی این طبقه است. برخلاف صنایع کاربر دوران‌های گذشته، صنایع امروزی به درجات مختلف با سطوح بالایی از کاربرد تکنولوژی سر و کار دارند، و در این میان نقش مهندسی و تکنیسین‌ها و کادرهای اداری و مالی بسیار مهم است. حال اگر صحبت از خواست کنترل کارگری است، آیا این شورای مدیریت می‌تواند تنها محدود به کارگران باشد و دیگر کادرهای فنی و اداری را که عمدتاً از طبقه متوسط جدیداند — برکنار از آن‌ها که آن‌ها هم نیروی فکری خود را به سرمایه‌دار می‌فروشند — دربرنگیرد؟

مشکل دیگر شورای کارگری از نوع خودمدیریتی، به تضاد منافع تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان بازمی‌گردد، و برخلاف پاره‌ای تلاش‌ها برای یافتن راه حل، که قبلاً به آن اشاره شد، مادام که تاکید بر شوراهای پراکنده تولیدکنندگان باشد، باز هم این مسئله قابل حل نیست. در نظام موجود سرمایه‌داری واضح است که با بهبود شرایط مثلاً دستمزد در کارخانه «الف»، قیمت تولید کالای تولیدشده «الف» را بالا می‌برد، (اگر کالای سرمایه‌ای باشد، به‌طور غیرمستقیم، و اگر کالای مصرفی باشد، به‌طور مستقیم) که این با خواست مصرف‌کننده این کالا در تضاد است، مصرف‌کنندگانی که بسیاری از آن‌ها کارگران دیگر کارخانه‌ها هستند، که به‌نوبه خود بالارفتن هزینه تولید و قیمت کالاهای‌شان بر دیگر مصرف‌کنندگان اثر می‌گذارد. این مسئله تنها با ایجاد نهادهایی بالاتر از شوراهای خودگردان هر واحد تولیدی، در سطح منطقه‌ای و ملی، متشکل از نمایندگان این شوراهای، نمایندگان دولت و نمایندگان مصرف‌کنندگان عملی است، امری که مغایر است با خواست خودمدیریتی.

مسئله تمرکز و عدم تمرکز یکی دیگر از بزرگ‌ترین مشکلات و تناقض‌های نظری شورایی‌ها است. تاکید بیش‌تر بر واحدهای خودگردان که طبیعتاً غیرمتمرکزاند، گذاشته می‌شود، بی‌توجه به ضرورت بهینه و ایتیمیزه کردن بسیاری از جنبه‌های اقتصادی، سیاسی، اجتماعی، حقوقی و فرهنگی که درجات مختلف تمرکز را می‌طلبد. حال این مسئله برای آن دسته ایده‌آلیست‌ترهای جنبش شورایی که نه هیچ نوع نمایندگی و نه هیچ‌گونه سلسله‌مراتبی را می‌پذیرند، به مراتب حادتر می‌شود.

به‌طور خلاصه و برای کوتاه کردن بحث، در این مرحله از تحول اجتماعی، به جای شعار کنترل کارگری و مدیریت شورایی در اوضاع و احوال کنونی، شعار مناسب، **مشارکت کارگری و شورای مشارکتی** است. مشارکت درجات مختلفی دارد که در جاهای دیگر نیز به آن اشاره کرده‌ام، و پایین‌ترین درجه آن سهیم‌شدن در اطلاعات است، بعد از آن طرف مشورت قرارگرفتن است، و بالاتر از آن هم‌تصمیمی یا مشارکت در تصمیم‌گیری یا هم‌مدیریتی است. این درجات مشارکت بستگی مستقیم به قدرت کارگران واحد مربوطه دارد. اگر کارگران ضعیف باشند، مدیریت حتی تصمیم‌های خود را از قبل به آن‌ها خبر نمی‌دهد، چه خواسته که با آن‌ها مشورت کند، یا به تصمیم‌گیری مشترک رضا دهد. قدرت کارگران نیز بستگی مستقیم به تشکل دارد، و از این رو مهم‌ترین خواست بلافاصله باید حول تشکل و نوع تشکل مورد قبول دور زند. در این بحث، گذاشتن شورا در مقابل اتحادیه بحثی انحرافی است، چراکه هیچ‌یک بدون دیگری نمی‌تواند نقش لازم را ایفا کند. تشکل مطلوب همان اتحادیه است که در جاهایی که وجود دارد باید دموکراتیزه و غیرمتمرکز شود، و در جاهایی که وجود ندارد، اولین اقدام باید مبارزه برای ایجاد آن باشد. نوع مطلوب چنین تشکلی اتحادیه صنعتی (ایندستریال یونیون) است که برعکس اتحادیه صنفی (کرافت یونیون) و یا اتحادیه تک - واحدی

(هاوس یونیون) تمامی کارکنان یک شبکه صنعتی را در لوکال‌های مختلف سازماندهی می‌کند. اتحادیه مورد نظر از یک بازوی مشورتی که همان «شورا»ی واحد است باید برخوردار باشد، و از آن‌جا که بیش‌تر صنایع، همان‌طور که در بالا اشاره شد، در زنجیره مرتبگی با هم قرار دارند، نمایندگان شورای هر واحد در «شورای ذینفع‌ها» (استیک هولدر)، که به اداره امور کل شبکه مربوط می‌شود، شرکت می‌کنند. هرچه قدرت کارگران شرکت و شبکه بالاتر باشد، سطح بالاتری از مشارکت را به مدیریت تحمیل می‌کنند. در این میان نقش مبارزین چپ فعال در این اتحادیه‌ها و شوراهای وابسته به آن‌ها، در کنار مبارزه برای بهبود شرایط کار، بالا بردن سطح آگاهی سوسیالیستی در جهت کسب ضد - هژمونی در راه طولانی گذار از سرمایه‌داری است.

می‌توانیم به درستی هر ایرادی را به اتحادیه‌ها و احزاب سیاسی موجود وارد کنیم؛ این که بوروکراتیک، غیردموکراتیک و خود - سرویس دهنده‌اند - حال کاری به کشورهای نظیر کشور خودمان که حتی از این نوع تشکل‌ها هم بی‌بهره‌اند، نداریم. اما راه حل در این نیست که تلاش‌های خود را به «شکلی» از مبارزه محدود کنیم که در اواخر قرن نوزدهم «کشف» شده. با آن‌که اساس و بنیان نظام سرمایه‌داری، تضادها و تناقض‌های آن همان است که مارکس با نبوغ بی‌نظیرش آن‌ها را تحلیل و نقد کرد، اما آن‌چنان تغییرات وسیع و سریعی در این نظام صورت گرفته و می‌گیرد، که مبارزین ضد سرمایه‌داری ناچارند به دور از برخوردی قدسی با تاریخ گذشته، مدام در جست‌وجوی «کشف» راه‌ها و شکل‌های جدید مبارزه بر علیه سرمایه‌داری و چگونگی گذار به سوسیالیسم، باشند.

یادداشت‌ها

1. Immanuel Ness and Dario Azzellini, (2011), Ours to Master and to Own: Workers' Control From the Commune to the Present, Haymarket Books, Chicago, Illinois.

این کتاب در فارسی تحت عنوان شورا: شکل سیاسی سرانجام مکشوف؟ شوراهای کارخانه و خودگردانی از کمون پاریس تا امروز، توسط گروهی از مترجمان ترجمه شده و به شکل جامعی در سایت نقد منتشر شده.

<http://naghd.info/Councils-NAGHD-1398-L.pdf>

2. Sheila Cohen, "The Red Mole; Workers' Councils as a means of Revolutionary Transformation"...
3. Victor Wallis, "Workers' Control and Revolutions"...
4. Alberto. R. Bonnet, "The political Form at last Discovered"...
5. David Mandel, "The Factory Committee Movement in the Russian Revolution"...
6. Pietro Di Paola, "Factory Councils in Turn, 1919-1920",...
7. Ralf Hoffrogge, "From Unionism to Workers' Councils: The Revolutionary Shop Stewards In Germany, 1914-1918"...

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-19I>



آسیاب‌های بادی سعید رهنما

۲۰ دسامبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: جمال محبوب

آقای سعید رهنما به نقد و بررسی کتاب کنترل کارگری از کمون تا امروز به ویراستاری امانوئل نس و داریو آتزلینی در سایت «نقد» پرداخته است. کتاب یادشده پیش‌تر به فارسی با عنوان: شورا: شکل سیاسی سرانجام مکشوف؟ شوراهای کارخانه و خودگردانی از کمون پاریس تا امروز، توسط گروهی از مترجمان ترجمه و در سایت «نقد» منتشر شده بود.

من در ادامه‌ی مطلب ابتدا به خطوط کلی نقد سعید رهنما متمرکز می‌شوم و سپس در پایان به نکات جسته‌وگریخته‌ای که او لابه‌لای بحث‌های خود به عنوان بنیاد تز اصلی‌اش مطرح کرده، می‌پردازم. تز اصلی سعید رهنما چیست؟ دو موضوع محوری خط کلی نقد او را مشخص می‌کند: (۱) امکان‌ناپذیری کنترل کارگری و (۲) امکان‌پذیری مشارکت کارگری و شورای مشارکتی.

۱) امکان‌ناپذیری کنترل کارگری. رهنما وانمود می‌کند که گویا کس یا کسانی معتقدند در شرایط تسلط مناسبات سرمایه‌داری می‌توان اداره‌ی کامل یک واحد تولیدی یا اقتصادی را به شورای کارگران سپرد تا آن‌ها این واحد را به نحوی «سوسیالیستی»، یعنی بیرون و مستقل از سازوکار سرمایه‌دارانه و قانون ارزش، مدیریت کنند. او تلویناً این دیدگاه‌ها را به چپ‌های رادیکال نسبت می‌دهد. چنین کس یا کسانی اگر واقعا موجود باشند، بیش‌تر از آن‌که چپ یا راست باشند، از چندوچون شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری کاملاً بی‌خبرند. با انتساب خیالپردازانه‌ی چنین دیدگاهی به چپ رادیکال، فقدان «درایت و واقع‌بینی سیاسی» و سیر و سیاحت این گرایش در رویاها استنتاج می‌شود. واقعیت اما این است که چپ رادیکال تحقق سوسیالیسم را حتی در یک کشور ممکن نمی‌داند، چه رسد به برقراری سوسیالیسم در یک بنگاه اقتصادی؛ آن هم همچون جزیره‌ای در دریای مناسبات سرمایه‌داری.

اما رهنما چگونه به این استدلال می‌رسد؟ او در شروع مقاله تعریفی از تفاوت مشارکت کارگری و کنترل کارگری به دست می‌دهد، به این صورت که مشارکت را همان هم‌مدیریتی یعنی شراکت کارگران در مدیریت و کنترل واحدی که در آن کار می‌کنند می‌داند، اما کنترل و خودمدیریتی را عبارت از این می‌داند که کارگران در شرایطی خاص مدیریت و کنترل اداره را کلاً و به تنهایی به دست می‌گیرند. تاریخ در این تعریف رهنما غایب است یا دقیق‌تر بگوییم چنین وانمود می‌کند که ما با شرایطی فراتاریخی روبه‌رو هستیم که در آن تفاوت یادشده صادق است. هنگامی که تاریخ غایب می‌شود ناگزیر تفاوت مشارکت و کنترل نیز فقط بر سر حدود و گستره‌ی کنترل و مدیریت است: خط ممتدی که یک سر آن عدم کنترل و مدیریت است، در میانه‌ی خط مشارکت در مدیریت داریم و در سر دیگر آن کنترل کارگری. در این صورت، آن‌چه مطرح می‌شود فقط یک تغییر کمی است نه تغییر کیفی، یعنی تغییر بنیادی مفهوم مدیریت واحدهای تولیدی یا به گفته‌ی ویراستاران کتاب یادشده ایجاد «شکل‌هایی از طریق پراکسیس دموکراتیک» تا بتوان «بر بیگانگی و کنترل قدرت‌مدارانه‌ی حاکم بر مناسبات سرمایه‌دارانه چیره شد». رهنما با حذف تاریخ، یعنی بزنگاهی که کل مفهوم مشارکت کارگری و کنترل کارگری در آن معنا می‌یابد، کل مفهوم موردنظر نویسندگان این کتاب را به اقدامی معین در چارچوب نظام موجود بدل کرده است.

از طرف دیگر رهنما معتقد است که چپ رادیکال، کنترل کارگری را نه برای جامعه‌ی ایده‌آل آینده بلکه برای شرایط بلافاصله‌ی جامعه‌ی امروزی یعنی سرمایه‌داری طلب می‌کند. آیا واقعا چنین است؟ ببینیم ماجرا از زبان یکی از نویسندگان کتاب، دونی گلوک‌اشتاین چگونه است: «نظف‌های شوراهای کارگران را در هر جایی که کارگران قائم به ذات دست به عمل می‌زنند، می‌توان یافت. اما شوراهای بالیده بسیار استثنایی هستند، زیرا تحت شرایط «متعارف» سرمایه‌داری، خودکنشی کارگران از لحاظ گستره و زمان محدود است. اتحادیه‌های کارگری برای مذاکره با کارفرماها وجود دارند و نه برای براندازی آنان. اگر هم این اتحادیه‌ها اعتصابی راهبری می‌کنند، عمدتاً گرایش دارند که این اعتصاب‌ها صنفی باقی بماند، یعنی در حیطه‌ی مسائل پرداخت حقوق‌ها و شرایط کار باشد نه آن‌که به چالشی سیاسی فرا روید. رهبران سیاسی رفرمیست از رای کارگران برای اعمال نفوذ در نهادهای سرمایه‌داری استفاده می‌کنند، نه برای نابودی این نهادها؛ بنابراین، در تمامی موارد، فرایند رادیکالیزه شدن گسسته و تابع نیازهای نمایندگان می‌شود و نه تابع موکلان. هنگامی که سازوکارهای عادی کنترل از هم گسیخته می‌شوند، مثلاً در خلال جنگ، مبارزه‌ی طبقاتی از این قیدوبندها می‌گریزد. بنابراین، نخستین شرط برای شکل‌گیری شورای کارگران، بحرانی فراگیر است. دومین شرط نیز

عبارت است از سطح بالای سازماندهی مستقل در میان کارگران.» بیان این دو شرط به خوبی نشان می‌دهد که ظهور کنترل کارگری ناظر بر هر وضعیتی در نظام سرمایه‌داری نیست. مسئله به‌طور واضح این است که جنبش کارگری در مواجهه‌ی خود با قدرت حاکم و بحران پیش‌رو در وضعیت معینی که اشاره شد، ناگزیر می‌شود به‌طور ایجابی مشخص کند به چه سمت خواهد رفت. کنترل کارگری برآمد این وضعیت است. در واقع این مقطع گذار است، شکلی است موقت که یا طبقه‌ی کارگر آن را برای دوره‌ی معینی می‌تواند مستمر سازد که نتیجه‌ی آن تسخیر قدرت و دولت کارگری خواهد بود، یا نمی‌تواند و این تلاش یا شکست می‌خورد و به عقب‌نشینی می‌انجامد، یا در بهترین حالت به مشارکت در مدیریت یا ایجاد شرکت‌های تعاونی بدل می‌شود (یعنی تمامی حالت‌هایی که در کتاب بررسی شده است). این تمایز تعیین‌کننده است و رهنما به آن توجه نمی‌کند. نباید فراموش کرد که غالب تجربیات حاضر در کتاب آترلینی و نس، یا در شرایط وقوع بحران رقم خورده‌اند یا پیامد استمرار دوره‌ای از بحران بوده‌اند. در چنین اوضاع و احوالی مطالبات «بلافاصله»ی کارگران پاسخی بلافاصله هم می‌طلبد؛ وجه بلافصل بودن این مطالبات در همین است. حد زدن به طلب این پاسخ فوری با شمشیر «عقلانیت»، معنایی غیر از قرار گرفتن در مقابل این مطالبات «بلافاصله»، اما واقعی، اجتناب‌ناپذیر و عقلایی ندارد؛ در چنین اوضاع و احوالی دسته‌ی چنین شمشیری چه سرخ باشد چه سیاه، در نظر کارگران سیاه می‌نماید. صد البته این پرسش که این مبارزات را چگونه می‌توان با سرنگونی سرمایه‌داری پیوند داد و آن را محقق کرد هنوز پابرجاست اما آن‌چه محل نقد است پاسخ‌های شکست‌خورده‌ای است که با تشبث به مقتضیات «شرایط کنونی» و با برچسب «رادیکالیسم عقلایی» می‌خواهند از نو خود را در مقام پاسخ جلوه بدهند.

به این ترتیب، ما با دو وضعیت متفاوت روبه‌رو هستیم که در شرایط گذار انقلابی می‌توانند در هم آمیخته شوند: شرایط بحرانی محلی که به چالش طبقه کارگر در مواجهه با سرمایه‌داران محلی یا سرمایه‌داران یک بنگاه برای شراکت در مدیریت بنگاه می‌انجامد؛ یا هنگامی که شرایط بحرانی سراسری، چالش طبقه کارگر برای گذار به کنترل انحصاری بنگاه‌های تولیدی و اعمال قدرت کارگری در سطح ملی را ضروری می‌کند. دو وضعیت را بررسی کنیم:

در وضعیت نخست اگر فقط مسئله بر سر اداره‌ی کامل یک بنگاه اقتصادی در چارچوب مناسبات سرمایه‌دارانه باشد، چرا باید چنین کاری غیرممکن باشد؟ مثلاً چرا نباید ممکن باشد شرکت‌هایی که در مالکیت دولت هستند، یعنی به لحاظ حقوقی به کل ملت تعلق دارند، کاملاً به وسیله شوراهای کارکنان‌شان در همه‌ی سطوح فنی، اداری و اقتصادی اداره شوند؟ گیریم که دولت هم به عنوان «مالک» یک نماینده به عنوان شاهد و ناظر به این شورا بفرستد. چرا مدیریت این واحدها باید به دست یک مشت مدیر مفتخور و انگل باشد؟ در مورد تعاونی‌های تولید و توزیع چطور؟ چرا اداره‌ی کامل این واحدهای اقتصادی از سوی شوراهای کارکنان نباید ممکن باشد؟ کارخانه‌های ورشکسته‌ای که صاحب ندارند چطور؟ چرا سپردن اداره‌ی این واحدها (همراه با کمک‌های بلاعوض یا وام‌های بی‌بهره دولتی) نباید ممکن باشد؟ کارخانه‌هایی که صاحبان‌شان در دوران‌های انقلابی فرار کرده‌اند چطور؟ و بسیاری مثال‌های دیگر.

مسئله این است که سطح مداخله‌ی کارگران در اداره‌ی واحد اقتصادی تابعی از مبارزه‌ی طبقاتی است و وظیفه‌ی چپ این نیست که برای بقای مناسبات سرمایه‌داری راه‌حل و نسخه‌هایی عقلایی و واقع‌گرایانه پیدا کند. وظیفه‌ی چپ این است که از هر امکانی برای اداره‌ی واحد تولیدی و اقتصادی به‌دست گردانندگان آن

دفاع کند و همیشه در جست‌وجوی راه‌حل‌هایی باشد که در شرایط حذف منطق سرمایه و قانون ارزش، بتواند کارا و قابل اجرا باشند، دست‌کم به عنوان یک تجربه‌ی عملی و زیسته.

در وضعیت دوم ما با چالش سراسری روبه‌رو هستیم (همان دو شرط ذکر شده) و در اینجاست که دوگانه‌ی «فرارفتن از سرمایه‌داری» یا «انطباق با آن» مطرح می‌شود: رهنما در این جا تسلیم منطق انطباق می‌شود. آن هم با یک توجیه فراتاریخی در یک لباس به‌ظاهر تاریخی: «در طول دوران سرمایه‌داری تاکنون در هیچ مکان و زمانی، کنترل کارگری به معنی واقعی — در عمل و نه در شعار، و به‌طور پایدار و نه موقتی — نتوانسته به وجود آید» پس بعد از این هم نمی‌تواند! بنابراین، به جای خودمدیریتی، «هم‌مدیریتی» و مشارکت در تصمیم‌گیری چاره‌ی کار است و «در نهایت به‌طور خلاصه و برای کوتاه کردن بحث»، راه‌حل برای زمانه‌ی ما و «در این مرحله از تحول اجتماعی» همین است و بس. پایه‌ی نظری و عملی هم لازم نیست. بخشی از نقدی که رهنما به دیدگاه کتاب آتزلینی و نس وارد می‌کند مبنی بر این که در چنین شرایطی به جای خودمدیریتی باید مشارکت کارگری و هم‌مدیریتی جایگزین شود، دقیقاً همان چیزی است که نویسندگان و ویراستاران کتاب یکی از عوامل شکست پروژه‌های شورایی می‌دانند. یعنی تقلیل هدایت و کنترل تولید توسط طبقه کارگر به مشارکت در تصمیم‌گیرها و دموکراسی صوری و بوروکراتیک در محیط کار؛ سرمایه‌داری می‌کوشد که جنبش‌های شورایی را به مسیری سوق بدهند که به‌لحاظ سرمایه‌دارانه پذیرفتنی‌تر باشد. این پذیرفتنی‌تر شدن دقیقاً کاری است که رهنما پیشنهادش را می‌دهد. پیامد نگاه رهنما خنثی و اخته شدن شکل‌های مبارزه‌جویانه‌تر مقاومت است.

وقتی شرایط بروز خودمدیریتی و اشغال کارخانه در زمان بحران و فقدان دولت مهیا می‌شود و نیازمند تشکل‌یابی پیشین کارگران است (این همه را بگوییم «شرایط بحران») آیا می‌توان چپ انقلابی را متهم کرد که در پی سراب مدیریت شورایی در سرمایه‌داری پیشرفته‌ی امروزی است؟ شورا واکنش بلاواسط کارگران درگیر در بنگاه‌ها به بحران و خلاء پیش‌آمده است که از قضا به این دلیل که به نظریه‌ی ایدئولوژیک آلوده نیست و دقیقاً برآمده از همان چیزی است که باید باشد، یعنی تجربه‌ی کارگران، «می‌تواند» شالوده‌ای باشد، نه فقط برای تفکر به «آن شکل سیاسی سرانجام مکشوف»، بلکه بنا کردن آن نیز. دست‌کم این تجربه‌ای قابل اتکاست! سنگ محک و قطب‌نمای قابل اعتمادی است. در چنین شرایطی چرا باید به تجربه‌ی شکست‌خورده‌ی سوسیال‌دموکراسی پناه برد؟ اگر بنا به تأکید بر شکست خوردن این تجربیات است، چه چیزی تجربه‌ی شکست‌خورده‌ی سوسیال‌دموکراسی را به تجربه‌ی شکست‌خورده‌ی شورا ارجحیت می‌دهد؟ جز این که امیال، آرزوها، افق‌های ایدئولوژیک و همان چشم‌انداز مخدوشی که کماکان به مارکسیسم نیز از همان زاویه‌ی مخدوش می‌نگرد؟

از اساس همین موضع و تلاش متناقض است که کل «پیشنهاد» رهنما در بند آخر نوشته‌اش را به رویکردی نه از موضع نقد، بلکه از موضع روشنفکری قائل به مفهوم «توسعه» بدل می‌کند. هژمونی گفتمان «توسعه» هژمونی عجیب و غریبی است و ابتلای فکر به آن، چپ و راست نمی‌شناسد. تفاوت رهنما در بند آخر نوشته‌اش با جامعه‌شناس متخصص امر توسعه چیست که به دولت (در معنای عام‌تر state) برای حل معضلات برخاسته از بحران‌های انباشت سرمایه در کشورهای پیرامونی «راه‌کار»هایی ارائه می‌دهد؟ گویی مسیر تاریخ دیگر نه مسیر مبارزه‌ی طبقاتی و نتیجه و برآیند نیروها در جغرافیای پیرامونی خاص ایران، که مسیر «راهکارهای

عاقلانۀ» و دوری از رادیکال بودن «بی پایه و اساس» است. شباهت چنین نگاهی با رویکرد «محور مقاومتی» (که به نوبه خود رهنما را سوسیال دموکرات تلقی می کند!) غیر قابل تصور نیست: داعیه ی تشخیص عقلایی نفع همگان؛ باید منطق مبارزه ی طبقاتی را که برآمده از تضادهای واقعی زندگی اجتماعی و تاریخی است فراموش کرد و فقط به توصیه های عاقلانۀ ی مصلحان یا و فرامین خیرخواهانۀ ی دانایان سر نهاد!

۲) امکان پذیری مشارکت کارگری و شورای مشارکتی. این تز را زمانی می توان درک کرد که آن را در راستای بستری استوار ساخت که رهنما پیش تر با اختراع اصطلاح «انقلاب بلافاصله» تبیین می کند. رهنما اصطلاح انقلاب بلافاصله را تلویحا به گرایش نسبت می دهد که از نظر او چپ رادیکال یا چپ انقلابی است. اما مدعیان این «انقلاب بلافاصله» چه کسانی هستند و کجایند؟ کیست که مدعی است باید همین امروز یا همین فردا «انقلاب بلافاصله» کرد؟ مگر انقلاب نمایش است که بتوان آن را به دلخواه به صحنه آورد؟ با این همه، پشت این اصطلاح بی معنی و مجعول در واقع «اتهام» دیگری پنهان است: کسانی بر این نظرند که هدف انقلاب باید تغییر بنیادی جامعه و گذار به روابط مابعد سرمایه داری باشد؛ و این، مسلماً خواستۀ ی آقای رهنما نیست. او می خواهد، مثلا در ایران، اول «یک دموکراسی سکولار مبتنی بر عدالت اجتماعی» مستقر شود و بعد، بالاخره روزی، خدا می داند چندین دهه یا سده بعد، «انقلاب بلافاصله» صورت بگیرد. او در آن دموکراسی سکولار، شعار مشارکت کارگری و شورای مشارکتی را مطرح می کند که سطوح متفاوتی از سهیم شدن در اطلاعات تا طرف مشورت قرار گرفتن را دربرمی گیرد و سقف آن هم تصمیمی یا مشارکت در تصمیم گیری یا هم مدیریتی است. در چنین بحثی به گفته او گذاشتن شورا در مقابل اتحادیه ی کارگری انحرافی است و پیشاپیش روشن است که تشکل مطلوب همان اتحادیه است. از اینجا بحث به کلی از شورا دور می شود و پیرامون اتحادیه می چرخد. صرف نظر از توضیحات طولانی رهنما درباره ی خصوصیت این اتحادیه ها، نتیجۀ ی تلویحی مهمی که گرفته می شود این است که در شرایط ایران که از این نوع تشکل بی بهره ایم، هدف مبارزه باید ایجاد این اتحادیه ها برای یک دوره طولانی گذار از سرمایه داری باشد. این راه حل کسی است که منتقد محدود کردن مبارزه به «شکلی» است که در اواخر قرن نوزدهم «کشف شده است». تازه به گفته ی او «مبارزان ضد سرمایه داری» باید مراقب باشند که به دور از برخوردی مقدس با تاریخ گذشته، «مدام» راه ها و شکل های جدیدی را کشف کنند! او بیش از صدوپنجاه سال مبارزه برای ایجاد شوراهای کارگری و خواست کنترل کارگری را فقط با این جمله که همه ی این تلاش ها شکست خورده اند کنار می گذارد، اما در رویکردی که بی شباهت به آیین نامه های ادارۀ ی کار نیست فرمان به تشکیل اتحادیه های کارگری می دهد. این که در تمام دورۀ ی دموکراسی سکولار پیشنهادی اش مناسبات سرمایه داری حاکم است، آشکارا و با صراحت طرح نمی شود، اما رهنما بی تردید از این که حاکمیت استثمار سرمایه دارانه در این دوره را تایید کند، شانه خالی نخواهد کرد. مشکل اما جای دیگری است. آن نیروهای سیاسی و اجتماعی و نهادها (احزاب، سندیکاها، انجمن ها، رسانه ها، سنت ها، مناسبات زندگی مدنی و هزار شرط دیگر...) که قرار است این جمهوری «شیک و پیک» سکولار را مستقر کنند، کجا هستند؟ چرا این نظام سوپر سوسیال دموکراتیک طی صد سال گذشته در هیچ کجای این خاورمیانه یا شمال آفریقا واقعیت نیافته است؟ چرا همه ی سکولارهای این منطقه یا دیکتاتورها بوده اند یا ژنرال ها؟ حتی در ترکیه ی «نیمه اروپایی» بالاخره رسیده ایم به دیکتاتوری عریان اردوغان.

گیریم که این نظام سرمایه دارانۀ ی سکولار رویایی مستقر شد. چرا این نظام نباید به فرامین نئولیبرالیسم بین المللی گردن نگذارد؟ یونان، با همه احزاب و نهادها و رسانه های سوسیال دموکراتش و سنت دو سه هزار

ساله‌ی! دمکراسی، حتی با یک حکومت سوسیال دمکرات چپ (سیریزا) از هم پاشید. چرا حکومت بعد از جمهوری اسلامی باید بتواند چنین معجزه‌ای را متحقق کند؟

درست است که تکلیف یک آلترناتیو چپ و سوسیالیستی کاملاً و در همه‌ی جزئیاتش روشن نیست (اگر بود که چپ دچار بحران جهانی نظری و چشم‌انداز تاریخی نبود)؛ درست است که باید بتوان با پژوهش‌هایی روش‌شناختی، نظری، تاریخی و جامعه‌شناختی راه‌حل‌های مشخص، حساب شده و دقیق و عملی ارائه داد. اما فقدان این راه‌حل‌ها باعث نمی‌شود که به توهم یک راه‌حل بورژوا/دمکراتیک تسلیم شویم، فقط با این ترفند که اسمش را «دموکراسی سکولار مبتنی بر عدالت اجتماعی» بگذاریم.

نکته‌ی موردنظر این است که رهنما همیشه با ژست «واقع‌گرایی» و «نگاه عقلانی» به میدان می‌آید و چپ را به «ایده‌آلیسم» متهم می‌کند، در حالیکه شعاری که خودش می‌دهد، چیزی جز وهم و افسانه نیست.

چند نکته

۱. سعید رهنما در مقاله‌اش به نامه‌ای از مارکس به دوملا نیو ون هویس اشاره می‌کند که در آنجا مارکس نوشته «کمون پاریس شورش یک شهر در شرایط استثنایی بوده و اکثریت کمون به هیچ‌وجه سوسیالیست نبودند و نمی‌توانستند باشند.» همین را پایه‌ای برای بی‌اهمیت‌بودن کمون پاریس دانسته و به این ترتیب استناد سوسیالیست‌های بعدی به کمون پاریس را بی‌اعتبار می‌کند. اما قبل از این جمله، مارکس چنین نوشته است:

a socialist government will not come to the helm in a country unless things have reached a stage at which it can, before all else, take such measures as will so intimidate the mass of the bourgeoisie as to achieve the first desideratum time for effective action.

ترجمه‌ی سردستی آن می‌شود:

«دولت سوسیالیستی در یک کشور زمام امور را به دست نخواهد گرفت مگر این‌که اوضاع و احوال به مرحله‌ای رسیده باشد که این دولت پیش از هر چیز بتواند دست به چنان اقداماتی بزند که با ارباب توده‌ی بورژوازی به نخستین بزنگاه مطلوب برای کنشی موثر دست یابد.»

مارکس سپس به مخاطبش می‌گوید که حتماً در مخالفت با این نظر، به مورد کمون پاریس اشاره خواهید کرد؛ سپس همان چیزی را می‌گوید که سعید رهنما گفته است: «کمون پاریس شورش یک شهر در شرایط استثنایی بوده و اکثریت کمون به هیچ‌وجه سوسیالیست نبودند و نمی‌توانستند باشند.» بدیهی است که در اینجا سخن مارکس این نیست که کمون پاریس بی‌اهمیت است، بلکه بحث بر سر گرفتن زمام امور در یک کشور است. استدلال رهنما متکی بر روش جدا کردن متن از بستر خود و نتیجه دلخواه گرفتن از آن است. بسیاری از مواردی که رهنما به عنوان دیدگاه کتاب **کنترل کارگری از کمون تا امروز** به آن اشاره می‌کند، خلافش دقیقاً در فراز یا جمله‌ی دیگری در کتاب آمده است.

۲. رهنما در جایی از متن خود می‌نویسد که با این‌که کمون پاریس یکی از مهم‌ترین رویدادهای تاریخ چپ در جهان است، اما کنترل ۷۲ روزه پاریس را نمی‌توان نمونه‌ی کنترل کارگری و شکل کشف‌شده‌ی آن را شکل مناسب برای رهایی کارگران در دنیای پیچیده کنونی دانست. نه نمی‌شود. اما نویسندگان به

همین نیز اکتفا نکرده‌اند و به شکل‌های مختلفی که خودگردانی در حالت‌های مختلف به خود گرفته است پرداخته‌اند. مسئله این است که مارکس خطوط اصلی بحث خود را از همین نمونه‌ی کمون پاریس استنتاج کرد و این بداعت اوست. در واقع برای مارکس خود تلاش کارگران پاریس برای متلاشی کردن دولت یک ویژگی برجسته است که کمون را از همه تلاش‌های قبل از خود متمایز می‌کند و آن را به سرفصل جدیدی برای بررسی بدیل جامعه‌ی سرمایه‌داری در **نقد برنامه گوتا** بدل می‌کند. اما همه‌ی این‌ها برای رهنما نهایتاً تخیلی است.

۳. رهنما می‌نویسد در جامعه دهقانی روسیه چون صنعت رشد نکرده بود، کارگران رشد نکرده بودند و بنابراین کنترل کارگری ناممکن بود. درست چند صفحه بعد می‌گوید در جامعه پیچیده‌ای که صنعت تا این حد رشد کرده است امکان کنترل کارگری وجود ندارد. به هر حال برای رهنما فرق نمی‌کند چه صنعت رشد کند چه نکند، در هر حال کنترل کارگری ممکن نیست.

۴. رهنما برای مخالفت با کنترل کارگری، در تاریخ انقلاب روسیه دستکاری می‌کند. می‌گوید کمیته‌های کارخانجات در فوریه بعدها به بخشی از ترویکای کارخانه متشکل از نماینده‌ی حزب، مدیر کارخانه و نماینده اتحادیه کارخانه تبدیل شدند و با آمدن استالین کل مدیریت به مدیران واگذار شد. رهنما این فرایند را به نحوی ارائه می‌کند که کل تاریخ کژدیسه شدن انقلاب اکتبر و قدرت‌گیری دولت و حزب در مقابل شوراهای، نتیجه طبیعی روندی بود که خواست کنترل کارگری در یک جامعه عقب‌افتاده و دهقانی بدون کارگران کاربرد به آن می‌انجامد؛ یا به زبان صریح‌تر، این استحاله ذات طبیعی خواست کنترل کارگری است و نه حاصل روندی که این خواست سرکوب شد و حزب طی آن شوراهای را از اریکه‌ی قدرت بیرون راند. تقابل خودمدیریتی در مقابل بوروکراتیزه شدن مدیریت در جامعه روسیه یکی از درونمایه‌های شکست این انقلاب است که رهنما به آن توجه نمی‌کند.

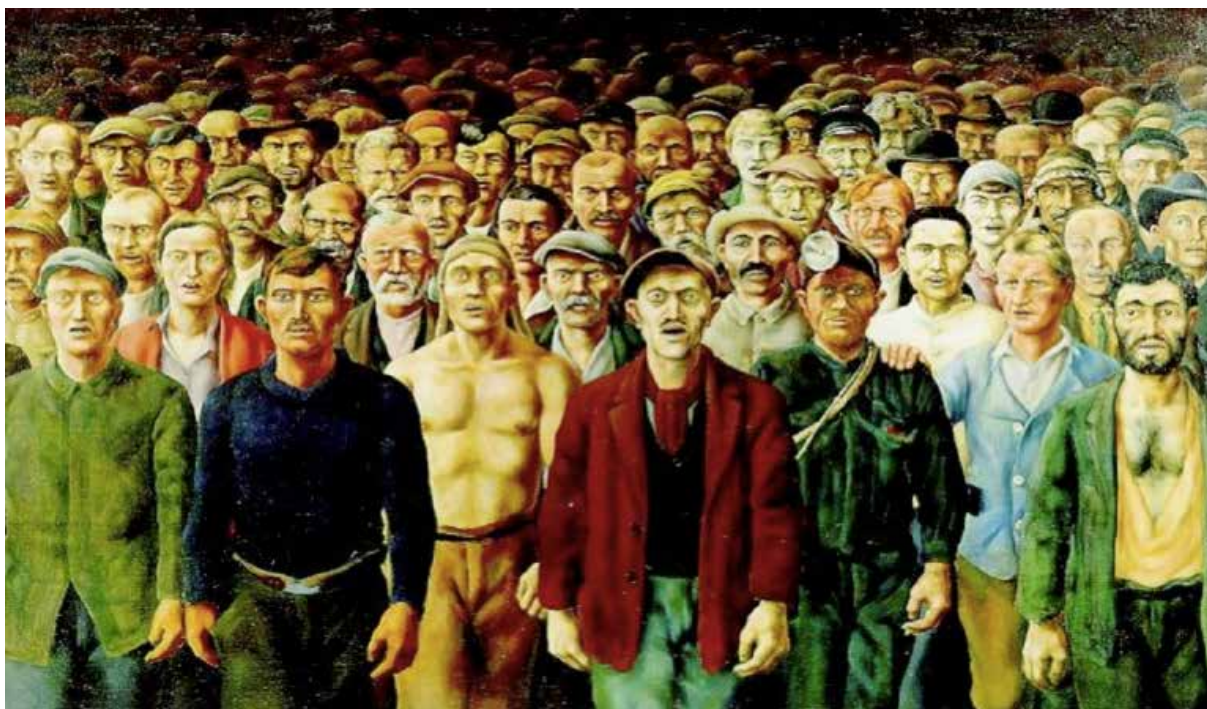
۵. رهنمای مخالف با اقتدار حزب کمونیست، تنها نتیجه‌ای که از شورای تورین ایتالیا می‌گیرد این است که گرامشی و تولیاتی به این نتیجه قاطع رسیدند که بدون حزب کمونیست شوراهای نمی‌توانند به تنهایی سرمایه‌داری را سرنگون کنند. این کل درسی است که آقای سعید رهنما می‌گیرد! بیچاره گرامشی و تأملات بعدی‌اش! تأملاتی که نشان می‌دهد پایه‌های تثبیت حکومت بورژوازی نه در فزونی آرا ۱۰۰ هزار نفری کارگران اصلاح‌طلب به کارگران انقلابی بلکه در بنیادهای عمیق جامعه‌ی ایتالیا و فرمیسم ریشه‌دار حزب سوسیالیست آن از پی جنبش وحدت ایتالیا در قرن نوزدهم ریشه دارد (سعید رهنما به این نکته اشاره می‌کند که در پاسخ به سوال کنفدراسیون عمومی کارگران ایتالیا که آیا کارگران اصلاحات می‌خواهند یا انقلاب، نمایندگان ۵۰۰ هزار نفر به اصلاحات و نمایندگان ۴۰۰ هزار نفر به انقلاب رای دادند. او همین اختلاف آرا را نشانه عدم‌آمدگی اکثریت کارگران برای تغییر رادیکال در آن مرحله‌ی اجتماعی تعبیر می‌کند). این گونه ساده‌سازی‌ها به کرات در متن سعید رهنما به چشم می‌خورد: از نقل فقط جمله‌ای ناقص از مارکس در یک نامه و فراموشی بررسی مهم مارکس در **جنگ داخلی فرانسه** و **نقد برنامه گوتا** برای بی‌اهمیت جلوه دادن کمون پاریس، خلاصه کردن کل روند بوروکراتیزه‌شدن انقلاب اکتبر و خلع‌ید از شوراهای و تضعیف کنترل کارگری بر مبنای استنادات مندل و فراموش کردن آثار گسترده‌ای که در این زمینه وجود دارد، تبیین شکست شوراهای تورین بر مبنای عدم ایفای نقش

قاطع حزب کمونیست ایتالیا و فراموش کردن دستاوردهای گرامشی در *یادداشت‌های زندان*، نفی نقش نمایندگان شوراهای کارگاه و ایده‌های گسترده‌ی آنان در زمینه کنترل کارگری در انقلاب آلمان صرفاً بر مبنای عدم حضور این نمایندگان در حزب تازه‌تاسیس کمونیست آلمان و فراموش کردن فاکتور بسیار مهم اپورتونیسیم ریشه‌دار حزب سوسیال دمکرات آلمان...

واپسین کلام

با همه‌ی این اوصاف یک پرسش عمیق باقی می‌ماند: رهنما با تکیه بر شکست شوراهای و کنترل کارگری به تکرار گذشته‌ای شکست‌خورده از طریق رادیکال‌شدن سوسیال‌دمکراسی، دمکراتیک‌کردن نهاد دولت به جای کنترل کارگری، پناه بردن به شراکت در مدیریت کارخانه و تقویت اتحادیه‌های کارگری می‌رسد. چپ انقلابی اما به کجا می‌رسد؟ پاسخ را در بند پایانی مقاله‌ی *شوراهای تجربه‌ها و چالش‌ها*، نوشته‌ی تارا بهروزیان می‌یابیم: «... در تمامی مباحث و چالش‌هایی که مطرح شد ما با مجموعه‌ای از دوگانه‌ها مواجه‌ایم (دوگانه‌ی حزب و شورا، دوگانه‌ی فرارفتن از سرمایه‌داری یا انطباق با آن، دوگانه‌ی خودانگیختگی و تمرکز، دوگانه‌ی اقتدار و خودآیینی دموکراتیک، دوگانگی آرمان‌شهر و زندگی روزمره، دوگانه‌ی امپریالیسم و استبداد داخلی و...). آگاهی انتقادی اما نمی‌تواند با واکاوی دوگانه‌انگار متوقف شود. این تازه آغاز ماجراست. از این رو پس از تعیین نقاط توقف، ناگزیر می‌بایست این پرسش مطرح شود که این چهره‌ی دوگانه تا چه میزان بازتاب یک دوگانگی واقعی است و فرا رفتن از آن به چه معناست؟ تجربه‌های شوراهای را چگونه می‌توان فرا و ورای دوگانه‌ها تحلیل کرد؟... این جاست که دشواری نظری و عملی اصلی و بزرگ آشکار می‌شود: چه رویکردی به شوراهای می‌تواند این دوگانه‌های به ظاهر — یا واقعا — متضاد را به هم پیوند زند یا از آن گذر کند؟ تجربه‌های تاکنون موجود شوراهای، با همه‌ی دستاوردها و شکست‌هایش، در فرا رفتن از این دوگانه‌ها چه قدم‌هایی برداشته است؟ در کدام لحظات تاریخی دوگانه‌ها محو شده یا درهم شکسته‌اند؟ ... تجربه‌های شوراهای آشکار می‌کند که غیرمحمتمل‌ترین راه‌حل‌ها از دل واقعیت سربرمی‌آورند. این تجربه‌ها نشان می‌دهند که گاه واقعیت می‌تواند بسیار تخیل‌برانگیزتر از رویا باشد. تلاش برای برساختن جامعه‌ای بدیل نه در آینده‌ی آرمانی‌ای نامعلوم، بلکه در زمان حال رخ می‌دهد. بنابراین از منظر کنش‌گران مبارزات شورایی، مبارزه‌ی واقعی در متن و بطن تجربه‌های خودمدیریتی و کنترل شورایی، به دوگانه‌ها تن نمی‌دهد، زیرا به‌جای اتخاذ موضعی بیرونی (و منزله) و درماندگی در بن‌بست دوگانه‌های انتزاعی و واقعی، می‌کوشد از آن‌ها فراتر رود. اساساً همین رویکرد و کنش است که امکان فراروی از دوگانه‌ها را نشان می‌دهد: امکان چیرگی رادیکال بر سرمایه، با عزیمت از واقعیت همین نظام به لحاظ تاریخی و اجتماعی معین و موجود.»

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-19A>



مارکس، پرولتاریا و «اراده به سوسیالیسم»

۲۷ دسامبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: مارک مالهند

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی و بهرام صفایی

مقاله‌ی پیش رو تحول اندیشه‌ی مارکس را در راستای تبیین دلایل گرایش تاریخی پرولتاریا به پذیرش ایده‌های سوسیالیستی بررسی می‌کند. به نظر مارکس، آگاهی سوسیالیستی از میلی ذاتی به تضمین شیوه‌ی معاش فرد نشأت می‌گیرد. آگاهی طبقاتی همواره صورتی آرمانی به مالکیت مستقل می‌بخشد. این امر برای پرولترها هم صادق است. با این حال، هنگامی که سرمایه‌داری مالکیت فردی را غیرممکن می‌سازد، فقط مالکیت جمعی است که می‌تواند استقلال را تضمین کند.

درآمد

پژوهشگران معمولاً چنین استدلال می‌کنند که کارل مارکس (۱۸۱۸-۱۸۸۳) کار فلسفی‌اش را با تلاش برای بازگشت انسان به «وجود نوعی» خود آغاز کرد. او در نتیجه‌ی این موضع فلسفی پیشینی بود که

سوسیالیسم را به عنوان ابزار برگزیده. مارکس در نتیجه‌ی سوسیالیسم‌اش پرولتاریا را در نقش عامل رهایی برگزیده؛ در واقع پذیرش چنین نقشی برای پرولتاریا، نه به علت کیفیت‌های تجربی طبقه‌ی کارگر، بلکه به علت مطابقت فرضی‌اش با برخی انتزاعات فلسفی است که در ذهن صورت آرمانی یافته است. این توافق در سطح گسترده‌ای رواج دارد که دیدگاه مارکس را مبنی بر این که پرولتاریا «ذاتاً» سوسیالیست است، به دلیل خاستگاه‌های مفروض رازباورانه‌اش، در حکم ناهمگونی نظری رد کنند. [۱] فارغ از این ردیه‌های سردستی، این موضوع که چرا مارکس گمان می‌کرد طبقه‌ی کارگر به سوسیالیسم گرایش پیدا می‌کند به طرز عجیبی توجه چندانی را به خود جلب نکرده است. [۲] اکنون گرایش دانشگامیانی که هم‌چنان مارکسیسم را واجد شایستگی می‌دانند، این است که مارکس را اساساً به علت آرمان‌های «انسان‌باورانه» (اش ارج بگذارند، پیرامون سوسیالیسم‌اش شکاک باشند، و به کلی حمایتش از خودرہاسازی پرولتاریا را رد کنند. [به این ترتیب] عاملیت‌های ترجیحی برای دگرگونی اجتماعی مترقی طیفی گسترده را شامل می‌شود که از «جنبش‌های اجتماعی جدید» تا بمب‌افکن‌های آمریکایی را در بر می‌گیرد.

در واقع، مارکس در تعریفش از مسائل بنیادی هستی انسان چندان بدیع نبود. او با همان تناقض وضعیت انسانی دست‌وپنجه نرم می‌کرد که انواع دیگر فیلسوفان نیز همواره با آن درگیر بوده‌اند، یعنی مسئله‌ی چگونگی ارتباط فرد با جهان. در سطحی انتزاعی، فیلسوفان سده‌ها بر سر شایستگی‌های نسبی ایده‌آلیسمی که جهان در آن، در سطح معلول، مخلوق آگاهی فردی است (که در غیر این صورت، شناخت‌ناپذیر می‌بود)، یا ماتریالیسمی که در آن سوژه‌ی فردی چیزی نیست جز محصول ساختارها، بحث کرده‌اند. مفهوم فلسفی فرد کاملاً خودبسنده، در سطحی کمی کم‌تر انتزاعی، به این علت مسئله‌زاست که شخصی کم‌تر انسانی را مفروض می‌گیرد، از این نظر که او فاقد تعامل اجتماعی و فعالیت هدفمندی قلمداد می‌شود که خودشناسایی را میسر می‌سازد. از سوی دیگر، این انگاره از فردی که به تمامی وابسته به محیط است و محیط او را تعریف می‌کند واجد معضلات آشکاری است، چرا که به این ترتیب، او را محصول نیروهای بیرونی نامتناهی‌ای قلمداد می‌کنیم که نافی اراده و خودمختاری‌اش است. پس چطور ممکن است این قطب‌های مخالف توازن یابند؟ بار دیگر در سطحی انضمامی‌تر، اندیشمندان سیاسی و اجتماعی، و بی‌شک اغلب افراد عادی در خلال فعالیت‌های روزانه‌شان، به این اندیشیده‌اند که به منظور رضایت انسانی چگونه باید به توازنی بهینه میان خوداتکایی فردی و حضور اجتماعی دست یافت. فلسفه‌ی سیاسی از عهد باستان در این مسیر حرکت کرده است.

فرد و کلیت: از ارسطو تا هگل

ارسطو (۳۸۴ - ۳۲۲ ق.م) با این استدلال که جامعه مقدم بر فرد است راه‌حلی برای این مسئله پیشنهاد کرد. از آن‌جا که انسان حیوانی سیاسی (zoon politikon) است، فردیت حقیقی تنها در جامعه می‌تواند محقق شود. بنابراین، آنتی‌تزی واقعی میان فرد و جامعه وجود ندارد. با این حال، طرفداران نظریه‌ی قرارداد اجتماعی استدلال کردند که فرد و جامعه در واقع آنتی‌تزی یکدیگرند و باید به آشتی برسند. فرد تنها تا جایی که رابطه‌ای روشن با جامعه برقرار می‌کند می‌تواند سپهری از آزادی شخصی را مشخص کند. به‌باور توماس هابز (۱۶۷۹-۱۵۸۸)، فرمان‌بری از قدرت مطلق واحد دست‌کم برای فرد روشن می‌کند چه چیز ممنوع است و از این رو چه چیزی مجاز. سر نهادن به قدرتی مطلق که بر افراد سازنده‌ی جامعه فرمان می‌راند، بر رقابت

با اراده‌های بی‌شمار مرجح است. جان لاک (۱۶۳۲-۱۷۰۴) این ایده‌ی قرارداد اجتماعی را پذیرفت، اما بر پایه‌ی این باور که برخی منافع شخصی، به‌ویژه منافع مرتبط با مالکیت، مصون از تعرض‌اند، به نظریه‌پردازی حق انقلاب علیه قدرت دولتی پرداخت. بحث لاک این ایده را تقویت کرد که افراد در مقابل جامعه مصون نگاه داشته می‌شوند، نه این‌که در آن تحقق یابند. با این حال ژان ژاک روسو (۱۷۱۲-۱۷۷۸) اصرار داشت که تلاش برای محافظت از اراده‌ی فردی «شخصی» علیه جامعه‌ی عمومی تنها به کژدیسی‌گی هر دو سپهر کمک می‌کند، اراده‌ی شخصی به شکلی تنگ‌نظرانه خودمحور و مقید می‌شود و قدرت عمومی سلطه‌جو و خودمدار. روسو در عین این‌که با ارسطو از این جهت موافق بود که تنها مشارکت مدنی می‌تواند فرد را در جامعه محقق کند، در این اعتقاد با او همراه نبود که یک جامعه‌ی سیاسی مفید امتداد طبیعی انجمنی انسانی خواهد بود. در عوض، باید شکل ویژه‌ای از قرارداد اجتماعی — که در آن افراد حقوق طبیعی خودتعیین‌بخشی را با حقوق مدنی مربوط به مساوات در برابر قانون مقبول تعویض می‌کنند — پایه‌ریزی و در مقابل افت‌وخیزهای تاریخ از آن محافظت شود.

گئورگ هگل (۱۷۷۰-۱۸۳۱) تمایل نداشت تصدیق کند که آزادی شخصی و تاریخ انسان تا این حد در تخصص با یکدیگرند. در عوض، به‌باور هگل فرآیند تاریخ هم‌چون حرکتی آونگ‌وار میان دوره‌های تاریخی و فرهنگ‌های محلی خود را آشکار می‌سازد، که یا آزادی در سپهر خصوصی را برجسته می‌کند یا مشارکت در جامعه. در طول زمان، این دو قطب هم‌گرا می‌شوند و در سده‌ی نوزدهم در کل منسجمی ترکیب می‌شوند که در آن نفع خصوصی‌رهایی یافته، که بیش از هر جای دیگری در اقتصاد بازار بارز است، توسط دولت عقلانی بوروکراتیک پروبال می‌گیرد و مهار می‌شود.

بنابراین، توسعه‌ی جامعه‌ی مدرن مبتنی بر بازار، به‌نظر می‌رسید امید به بنیانی جدید را برای مرتبط ساختن فرد و کلیت فراهم می‌کند. تجاری‌شدن — این گرایش که اسباب زندگی از طریق بازار به‌طور فراگیر در دسترس قرار بگیرند — فرد را به مشغولیت نامحدود به جامعه و طبیعت سوق داد. این تجاری‌گرایی به از میان بردن برج و باروهای دولت، کاست و صنف منجر شد که اجتماع انسانی را بخش‌بخش می‌کردند. تقسیم کار که از مناسبات بازار نشأت می‌گرفت، هم‌چنین به تلاش خودرأی فردی و انجمن‌گرایی اراده‌باور «جامعه‌ی مدنی» دامن می‌زند. از آن‌جا که دولت مدرن از پویایی اقتصادی جامعه‌ی مدنی سود می‌برد و به‌گونه‌ای فزاینده از رهگذر اعتبار و مالیات‌بندی بر کالاها به این جامعه‌ی مدنی وابسته می‌شود، چارچوبی عقلانی و حمایتی فراهم می‌کند که هم‌چنین انسجام و هدف اخلاقی متعالی به اجتماع افراد را اعطا می‌کند. از این‌رو جامعه‌ی مدرن گرایش به تحقق آزادی فردی انسان از طریق اراده‌ی جمعی خودآگاه (چرا که به‌طور عقلانی تحت فرمان دولت است) دارد.

مارکس و نقد هگل

نسل بعدی «هگلی‌های جوان» (برونو باوئر، لودویگ فوئرباخ، آرنولد روگه و دیگران) به نقد اغماضی پرداختند که استادشان نسبت به بوروکراسی مدرن به‌مثابه تجسم خرد روا می‌داشت. آن‌ها استدلال کردند که لازمه‌ی یک دولت واقعاً عقلانی که واجد هم‌زیستی با آزادی فردی باشد، آن است که دولت و بوروکراسی تابع جامعه‌ی مدنی باشند، نه حاکم بر آن، و این امر نیز هم‌چنین، نیازمند حکومت مشروطه‌ای تمام‌عیار، پارلمنتاریسم و آزادی‌های مدنی اجتماعات، مطبوعات و غیره است. آرمان آن‌ها محو ساختار بوروکراتیک

و نظامی متمایز از جامعه‌ی مدنی بود (در آن روزها هر لیبرال شریفی میلیشیای شهروندان را به ارتش دائمی ترجیح می‌داد).

به‌گونه‌ای بنیادی‌تر، رادیکال‌های فراوانی بودند که شک داشتند جامعه‌ی مدنی بورژوازی واقعاً غایت‌قصدی باشد که آزادی فردی و خرد جمعی را ترکیب می‌کند. شکی نیست که اقتصاد تجاری به وابستگی متقابل افراد یاری می‌رساند، اما به‌شیوه‌ای که خریداران را در مقابل فروشندگان قرار می‌دهد. افراد به تلاطم امواج نیروهای بازار افکنده می‌شوند، که به‌نوبه‌ی خود آشکارا ماورای هرگونه کنترل انسانی هستند. مسلماً مالکیت سرمایه به ثروتمندان کشتی نجاتی می‌دهد تا از طوفان عبور کنند. هرچند، طبقه‌ی کارگر جدید، یا پرولتاریا، به‌تمامی فاقد مالکیتی قابل اتکا هستند و کاملاً در معرض مخاطره و فاجعه قرار دارند. از این رو، از بسیاری جهات به‌نظر می‌رسد که افراد و جامعه نه تنها — آن‌گونه که به‌طور خاص هگل و لیبرال‌ها به‌طور کلی گمان می‌کردند — در آشتی نبودند بلکه در واقع به‌نحوی بی‌سابقه رویاروی هم قرار می‌گرفتند.

این سوسیالیست‌ها برای مقابله با درهم‌شکستن اراده‌ی انسانی در جامعه‌ی مدنی خواستار تأمین امنیت زندگی برای همگان به‌مثابه حق شدند. در دهه‌های پس از بازگشت سلطنت در ۱۸۱۵ بر شمار سوسیالیست‌های «تخیلی» افزوده شد: افرادی مانند رابرت اوئن، اتین کابه، هنری دو سن‌سیمون، لویی بلان و سایرین. آن‌ها مدل‌هایی را بسط و گسترش دادند برای آشتی دادن فرد و جامعه از طریق استقرار آن جامعه تحت کنترل عقلانی. سوسیالیست‌های آرمان‌شهری به‌ویژه به این موضوع علاقمند بودند که چگونه کار مزدی، که به‌شکلی سرشت‌نما بسیار فاقد امنیت بود، باید در شکل مالکیتی پایدار و اخلاقی تثبیت شود. برای مثال شارل فوریه (۱۷۷۲-۱۸۳۷) باور داشت که می‌توان تولید و جامعه را بر اساس قابلیت‌ها و خواست‌های انسان شکل داد. تعاونی‌های کارگران مزدی مدنظر او بهترین‌های دو جهان را در هم می‌آمیخت: امنیت مالکیت در حکم خصیصه‌ی تولید خرد، به همراه چارچوب خلاق ناشی از همیاری‌ای که لاجرم سرشت‌نمای تولید بزرگ‌مقیاس است. بلندپروازی برای رهایی افراد از چنگ قدرت غیرشخصی بازارها در مرکز طرح‌های سوسیالیستی قرار داشت. معمولاً، تولید تعاونی به‌عنوان وسیله مطرح می‌شد. اصل راهنما، اصل رضایت فردی بود که در بستری اجتماعی نشو و نما می‌کرد که برای جایگزینی رقابت با تعاونی، نابودی ستم و عدم امنیت بازآرایی شده بود.

مارکس ایده‌هایش را در چنین پس‌زمینه‌ای بسط داد. تأملات همیشگی مارکس پیرامون «بیگانگی» (Entfremdung)، که در آثار اولیه‌اش بسیار آشکار بود و مکرراً به آن اشاره شده، شاهدی است بر دغدغه‌ی مارکس پیرامون حالتی که در آن فرد، گرچه در عمل وابسته به جامعه است، با این حال در برابر نیروهای به‌ظاهر شکست‌ناپذیر اقتصادی احساس قربانی شدن و درماندگی می‌کند. دیدیم که، گذشته از جزئیات، این دغدغه‌ای منحصر به مارکس نبود. راه‌حل او نیز، در سطح انتزاعی، چندان منحصر به فرد نبود. او در ۱۸۴۲ طرح «خودنماینده‌ی مردم» را پایه ریخت تا بلکه «عقل مردم ... با رشته‌های معنوی به کل طبیعت نفوذ کند». به این صورت «ابژه‌ی ناآزاد» به «بشر آزاد» بدل می‌شود. [۳] این یک صورت‌بندی سنخ‌نمای هگلی از راه‌کاری نسبتاً مشهور برای دوگانگی فرد/جامعه بود: افراد، از خلال مشارکت داوطلبانه در اراده‌ی عمومی، خود را از رهگذر جامعه محقق می‌کنند نه در تقابل با آن.

با این حال مارکس تا سال ۱۸۴۳ قاطعانه به این باور رسیده بود که نه دولت بوروکراتیک هگل و نه جامعه‌ی

مدنی بورژوازی برای اجرای وظیفه‌ی پایان بخشیدن به بیگانگی فرد از جامعه بسنده نیستند. او نتیجه گرفت که دولت نمی‌تواند به‌طور بی‌طرفانه جهان‌روایی انسانی را نمایندگی کند، چراکه بورکراسی حکومتی به‌ناچار دولت را هم‌چون «ملک خصوصی» خود قلمداد می‌کند. [۴] اعضای جامعه‌ی مدنی نیز به‌طور مشابه درگیر «ضرورت طبیعی، نیاز و منفعت خصوصی، صیانت از ملک و خویشتن خودمداران‌شان هستند». [۵] مارکس مستقیماً در نتیجه‌ی این تأملات موضع سوسیالیست‌هایی را برگرفت که می‌گفتند بزرگ‌ترین مانع در برابر «حاکمیت انسان» بر خودش «حاکمیت مالکیت خصوصی» است. [۶] بنابراین مارکس تا سپتامبر ۱۸۴۳ تا حد زیادی پذیرفته بود که سوسیالیست‌های آرمان‌شهری راهکاری اجتماعی اقامه می‌کنند و باور داشت که مالکیت خصوصی بر ابزار تولید مهلک است، اما بابت بازماندن سوسیالیست‌های آرمان‌شهری از درگیری با بُعد سیاسی ناامید شده بود. به‌نظر می‌رسید نگرانی مارکس به‌علت فقدان آشکار عاملیت سوپروکتیو باشد. او به صورتی شکوه‌آمیز اعتراض کرد که «ما می‌خواهیم تأثیری بر معاصران مان بگذاریم»؛ چگونه می‌توان به «حزبی بزرگ که علاقه‌مند به راهی عملی است» [۷] دست یافت؟

سوسیالیست‌ها و پرولتاریا: از بابوف تا ترستان

سوسیالیست‌ها پاسخی ضمنی داده بودند. آن‌ها تمایل داشتند افراد فاقد مالکیت را مخالفان طبیعی خودکامگی مالکیت خصوصی بدانند. اغلب‌شان متأثر از نمونه‌ی نقشه‌ی گراکوس بابوف در خلال انقلاب فرانسه بودند. در فرانسه، تحت فشارهای مفرط رادیکالیزه‌شدن انقلابی، گونه‌ای از خصومت سوسیالیستی با مالکیت خصوصی در «توطئه‌ی برابرها» [۸] پدیدار شد. رهبر این حرکت، بابوف، که در سال ۱۷۹۷ اعدام شد، اظهار داشت از آن‌جا که بحران اقتصادی فرانسه در دهه‌ی ۱۷۹۰ تعداد افراد فاقد مالکیت را چند برابر کرده، به‌طور تصادفی در آنجا فرصتی برای به‌مصاف کشیدن خود مالکیت خصوصی مهیا شده بود:

دیگر نمی‌توانستیم اظهار کنیم که این نهاد مهلک ریشه‌هایی عمیق‌تر از آن دارد که ریشه‌کن شود، آن هم در زمانی که راه و رسم غلط حق مالکیت به حد نهایت غایی خود کشیده شده بود، برعکس به‌نظر می‌رسد که این نهاد در حال از دست دادن بخش عمده‌ی تاروپودش است ... وقتی انبوهی از افراد فاقد مالکیت ایجاد می‌کنید، آنان را به خودخواهی کشنده‌ی مستی متجاوز وامی‌نهدید، آن‌وقت ریشه‌های نهاد مهلک مالکیت دیگر قلع‌و‌قمع‌ناشدنی نخواهد بود. دیری نمی‌پاید که سلب مالکیت‌شدگان خواست خود را در نظر گرفته و تصدیق خواهند کرد ... که «ثمره‌ی زمین از آن همگان است و زمین از آن هیچ‌کس نیست». [۹]

در دهه‌ی ۱۷۹۰ وجود «افراد فاقد مالکیت» تا حدی امری خلاف قاعده بود، در آن زمان هنوز انتظار می‌رفت بلاواسط‌ترین تولیدکنندگان مستقیم مزارع خرد یا تجهیزات کسب‌و‌کار مولد را در اختیار داشته باشند. بی‌مالکیتی گسترده ناشی از اوضاع آشفته‌ی اقتصادی بود. باین‌حال، ایده‌های بابوف — از آن‌جا که توسط رفیق نجات‌یافته، فیلیپه بوناروتی، در دهه‌های ۱۸۲۰ و ۱۸۳۰ به محافل انقلابی در سراسر اروپا راه یافت — بیش‌تر مناسب نسل‌های پس از ۱۷۹۷ بود. در واقع در اروپا برای مدتی مدید طبقه‌ای از کارگران فاقد مالکیت — پرولتاریا — هم محصور در فقر بود و هم خارج از الگوهای سنتی حمایت و تمکین. اما تا سده‌ی نوزدهم، در حالی که جامعه تجاری می‌شد، کار پرولتاریای فاقد مالکیت از حاشیه‌ها خارج و به عامل حیاتی تولید بدل شد. هرچند پیشه‌وران کماکان از منظر تعداد، پرستیژ و راهبری اجتماعی بر طبقات کارگر مسلط بودند. باین‌حال خود کار پیشه‌وری پرولتاریزه می‌شد، از این لحاظ که دیگر بعید بود پیشه‌وران کاردان خودشان

به استادان پیشه‌ور بدل شوند. محافل کمونیستی آلمان که مارکس و انگلس به آن‌ها ملحق شدند به روشنی پرولتریزه‌شدن را فرآیند دگرگونی کل نیروی کار می‌دانستند. کارل شاپر، با کلی‌گویی کمابیش امیدوارانه، کمی پیش از نگارش **مانیفست کمونیست** (۱۸۴۸) این مسئله را چنین بیان کرد:

در جامعه‌ی امروزی پرولترها تمام افرادی هستند که نمی‌توانند با تکیه بر سرمایه‌شان زندگی کنند ... و حتی اگر خرده‌بورژوازی هنوز اندک دارایی‌ای در اختیار دارد، با این حال با گام‌های بلند به وضعیتی می‌رسد که آن را به تمامی هم‌طراز سایر [گروه‌های] پرولتر قرار می‌دهد. بنابراین همین حالا هم می‌توانیم آن‌ها را در صفوف خود بدانیم، چرا که همان‌قدر در مراقبت از خود در مقابل شرایطی که به بی‌چیزی مطلق می‌انجامد نفع دارد که ما در خروج از آن شرایط نفع داریم. بنابراین، بیاید متحد شویم تا به هر دو گروه کمک شود. [۱۰]

در دهه‌ی ۱۸۴۰ به‌طور گسترده‌ای پیرامون فرآیند پرولتریزه‌شدن اظهارنظر شد. یک مفسر ناشناس آلمانی در ۱۸۴۴ نوشت:

پرولتر فردی است که می‌تواند و می‌خواهد کار کند، کسی که بنا به فرصت‌های موجود نیازمند کار یا عایدات منظم آن است. از این رو پرولتر در شرایط حاضر الزاماً گرسنه نمی‌ماند، اما در شرایط نامساعد در خطر دائمی بازگشت به فقر قرار داد و در این رابطه کاری از او ساخته نیست. او درآمدی چنان اندک دارد که هرگز یک پنی هم پس‌انداز نمی‌کند: درآمدش بخور و نمیر است و عایدی امروزش کفاف همان روز را می‌دهد. بنابراین زندگی پرولتر جدال مرگ و زندگی علیه گرسنگی است. ... پرولتر از وضعیتش آگاه است. از همین روست که از بنیاد با تهی دست متفاوت است، کسی که وضعیتش را چونان مشیت الهی پذیرفته و چیزی جز صدقه و حیاتی کاهلانه نمی‌خواهد. پرولتر بی‌درنگ دریافته که در وضعیتی غیرقابل تحمل و ناعادلانه است: **پیرامون آن اندیشیده و در اشتیاق مالکیت است.** [۱۱]

معنای این «اشتیاق برای مالکیت» را فلورا تریستان (۱۸۰۳-۱۸۴۴)، سوسیالیست فرانسوی، در ۱۸۴۳ به‌نحو درخشانی شرح داده بود. او، در یک برون‌جست مفهومی اساسی، به‌اختصار پیامدهای سیاسی مالکیت پرولتری را نظریه‌پردازی کرد:

... برای کارگر فقیری که نه زمینی دارد، نه خانه‌ای، نه سرمایه و نه مطلقاً هیچ چیزی مگر **بازوانش**، حقوق بشر و شهروندی هیچ ارزشی ندارند (و این موارد نزد او حتی به استهزایی تلخ بدل می‌شوند)، اگر در وهله‌ی نخست **حق حیاتش** به رسمیت شناخته نشود، و از نگاه کارگر حق حیات همان **حق کار** است، تنها حقی که به او امکان خوردن و متعاقباً حیات، می‌دهد. ... [آن‌گاه] به‌واقع مطالبه‌ی طبقه‌ی کارگر چه خواهد بود؟ ... دارایی‌اش، تنها دارایی‌ای که از اساس [امکان] در اختیار داشتنش را دارد، **بازوانش** است. بله، بازوانش! آن‌ها میراثش هستند، یگانه ثروتش! بازوانش تنها **ابزار کاری** هستند که در اختیار دارد. از این رو دارایی‌اش همان‌ها هستند ...

... برای آن‌که طبقه‌ی کارگر در برخورداری از دارایی‌اش مطمئن شود و تضمین یابد ... **استفاده‌ی آزاد** و تضمین آن دارایی باید در **سطح اصول** (و نیز در واقعیت) به رسمیت شناخته شود. از نگاه طبقه‌ی کارگر، در حال حاضر استفاده‌ی حقیقتاً آزاد از این دارایی عبارت از توانایی **استفاده از بازوانش** است، هرگاه و به‌هر صورت که بخواهد، و برای امکان‌پذیری این امر باید دارای حق کار باشد. و اما تضمین این دارایی عبارت است از **سازمان کارگری** معقول و منصفانه.

بنابراین طبقه‌ی کارگر دو مطالبه‌ی مهم دارد: (۱) حق کار؛ (۲) سازمان کارگری ...

شما ای کارگران، از وضعیت آگاهید. اگر به نجات خود می‌اندیشید تنها یک راه دارید: باید متحد شوید. [۱۲]

نکته‌ی تریستان این بود که طبقه‌ی کارگر مدرن، بدون هیچ‌داری‌ای جز توانایی کار، تنها در صورتی که شغل پرمفعتی داشته باشد دوام می‌آورد، و تنها سازمانی عقلانی که با نوسان‌های بازار مقابله می‌کند می‌تواند در برابر تعلیق‌های ویران‌گر و مکرر شغلی از آنان حمایت کند.

مارکس در ۱۸۴۴: کشف پرولتاریا

مارکس از چشم‌اندازی ملایم‌تر از تریستان به این مسئله می‌پرداخت و هیچ‌گاه بیانی تا این حد صریح در اختیار خواننده نمی‌گذارد. (او از مقاله‌ی «اتحادیه‌ی کارگری» اثر تریستان باخبر بود، که تاریخ آن به قبل از تغییر موضع مارکس به سمت دفاع از عاملیت پرولتاریا باز می‌گردد، اما تأثیر دقیق آن نوشته بر او مشخص نیست). مارکس بحث خود را از منظر سنت عظیم فلسفه پی گرفت. او برای حل مسئله‌ی ارتباط فرد با جامعه، بنا به درک خودش از موضوع، خود را به لحاظ فلسفی بین دو قطب ایده‌آلیسم و ماتریالیسم قرار داد. او این کار را با استدلال در این راستا انجام داد که در حالی که افراد می‌کوشند خود را به محیط (طبیعت و دیگر افراد) تحمیل کنند، در خلال چنین کاری در محیطی ادغام می‌شوند که خود این محیط نیز آن‌ها را شکل می‌دهد. به‌باور مارکس، «برقراری ارتباط» میان فرد با محیط‌اش کنش روانشناختی خویشتن‌سازی [self-construction] است، نه صرفاً تعاملی فایده‌باورانه. مارکس در *تزهایی دربارهی فوئرباخ* (۱۸۴۵) «ارتباط» را به‌مثابه کنشی پدیدآورنده‌ی سوژگی — در مقام پراکسیس — تعریف می‌کند. [۱۳] همان‌طور که مارکس بعدها بیان کرد، درگیری با محیط به‌گونه‌ای که وجود (آنچه مارکس «شرایط طبیعی کار» می‌خواند) را پایدار نگاه دارد، منجر به خلق «عناصر عینی شخصیت فرد» می‌شود. [۱۴] بنابراین، درگیری با جهان سازنده‌ی «ماهیت غیرارگانیک فرد زنده» است. [۱۵]

مارکس همواره نه با یک «طبقه» به‌صورت مجرد، که با فرد اجتماعی شده آغاز می‌کرد. [۱۶] این رویکرد در اثرش به‌سال ۱۸۴۴، نظراتی درباره‌ی جیمز میل، آشکار است. در این اثر او طبیعی می‌داند که انسان‌ها خود را در مقام فرد در نظر بگیرند — نه در مقام طبقات یا انسانیت به‌صورت مجرد. انسان‌ها با دیگران بر مبنای خود [ego] تعامل دارند، نه از خودگذشتگی. باین حال، این خودها تنها در میان‌کنش است که به کار گرفته شده و تحقق می‌یابند. بنابراین انسان فردی انسان اجتماعی است. [۱۷] مارکس صراحتاً با اقتصاد سیاسی انگلیسی هم‌رأی بود که انسان خودخواه [egotistic] در جامعه‌ی طبقاتی به‌سوی کسب‌داری‌گام برمی‌دارد. این برای آن نیست که به‌خود پناه ببرد، بلکه برای آن‌که از فردیتش در برابر دیگران، در جامعه، دفاع کند. [۱۸]

مواجهه‌ی مارکس با پرولتاریا ملهم از این رویکرد بود. در نظریه‌اش در رابطه با پذیرش سوسیالیسم از سوی پرولتاریا، پراکسیس و میل به تضمین مالکیت عواملی مهم بودند. مارکس در *نقد فلسفه‌ی حق هگل* (۱۸۴۴) برای نخستین بار پرولتاریا را طبقه‌ای معرفی می‌کند که دلبستگی‌اش به سوسیالیسم «شکلی شخصی» [ad hominem] (که با معنایی سده‌ی نوزدهمی در حکم کشش از سر تمایل شخصی بود نه القای پداگوژیک) به خود می‌گیرد. [۱۹] او (با بیانی نه‌چندان روشن) استدلال کرد پرولترها به احتمال زیاد در مطالبه‌ی سوسیالیست‌ها برای «نفی مالکیت خصوصی» شریکند چرا که هم‌اکنون نیز از مالکیت خصوصی بی‌بهره‌اند، بنابراین آن را سنگری در برابر سرنوشت قلمداد نمی‌کنند. [۲۰]

مارکس در *دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی* خود که در ۱۸۴۴ در پاریس به منظور روشن کردن موضوع برای خود نوشته بود، به بررسی بیش‌تر سوژه‌گی [subjectivity] پرداخت. در این اثر او اشاره می‌کند که افراد میل به امنیت و از این‌رو، حسی از خوداتکایی دارند:

یک موجود تنها زمانی خود را مستقل به حساب می‌آورد که روی پاهای خودش بایستد، و او تنها زمانی روی پاهایش می‌ایستد که وجودش را به خودش مدیون باشد. شخصی که زندگی‌اش به برکت حضور دیگری باشد، خودش را موجودی وابسته تلقی می‌کند. [۲۱]

باین‌حال، خوداتکایی کماکان به معنای میان‌کنش با جهان است. این‌که هر فرد چگونه با محیط ارتباط برقرار می‌کند مشروط به شرایط هستی‌خاص طبقه‌ی اوست. این [شرایط طیفی] متغیر را شامل می‌شود از، مثلاً، تولیدکننده‌ای مستقیم که بر روی زمین کار می‌کند یا بازرگانی که بین شهرها به تجارت می‌پردازد. هنگامی که مارکس در این دست‌نوشته‌های پاریس به بحث از پرولتاریا پرداخت، روان‌شناسی فردی پرولتری را در دل مختصات از نحوه‌ی گذران زندگی آن‌ها قرار داد که این مختصات از لحاظ اجتماعی معین بود. مارکس استدلال می‌کند که نگرش پرولتری نسبت به مالکیت مقدم بر سرمایه‌داری توسعه‌یافته است، چراکه این نگرش ذاتی شرایط وجود [پرولتاریا] است نه (هم‌چون موردِ روشنفکرانِ سوسیالیست) امری برخاسته از شکلی از تشخیص ظرفیت‌ها و نقصان‌های جامعه‌ی معاصر. او خاطر نشان می‌سازد که رانه‌های کمونیستی «بدوی، حتی در غیاب توسعه‌ی پیشرفته‌ی مالکیت خصوصی (مانند روم باستان، ترکیه و غیره)، نیز می‌توانند در همین شکل نخستین تجلی یابند». اعضای پرولتاریا با مالکیت خودخواهانه در معنای دقیق آن مخالف نیستند، بلکه مخالف ناتوانی‌شان در تضمین مالکیت خصوصی برای خودشان در دل شرایط رایج هستند: «زیرا تنها هدف زندگی و وجود برای {پرولتاریا} عبارت است از مالکیت مستقیم و مادی». بدیل پرولتاریا نه الغای مالکیت خصوصی، که تصاحب جمعی آن در مقام «مالکیت خصوصی جهان‌روا» است. [۲۲] مارکس در این خصوص چنان مراقب بود که گزینه‌ی طبقاتی را بر واقعیت بی‌پیرایه و ساده قرار دهد و نه بر احساساتی‌گری که با یکسان دانستن این دست کمونیسم بدوی با [وضعیتی مشابه با] حرم [سلاطین]، هر گونه ابهت سخنورانه را از آن زدوده بود.

جامعه به‌مثابه حرم آشکارا با وضعی از امور برابری می‌کند که واجد بربریت است و به‌سختی می‌توان آن را برنامه‌ای برای تغییرات مترقی قلمداد کرد. بدون شک، منابع مدرنیته و سازمان‌دهی سیاسی دموکراتیک منجر به ظرافت‌گرایز کمونیستی خام‌دستانه می‌شوند. هرچند مارکس به این دلیل نبود که پرولتاریای مدرن را واجد رانه‌هایی می‌دانست که از انگیزه‌هایی اساساً ناب‌تر برمی‌خاستند. شیوه‌ی عوامانه‌ی جمع‌گرایی پرولتری «دوره‌ی واقعی ضروری برای مرحله‌ی بعدی توسعه‌ی تاریخی در فرایند رهایی‌بخشی و توانمندسازی انسانی محسوب می‌شود. ... شکل ضروری و اصل پویای آینده‌ی بلافصل». بنابراین، شکل اولیه‌ی آشتی فرد و جامعه را نمی‌توان در خلوص روح‌های پرولتری جست. کارگران در تلاش برای دستیابی به مالکیت برای خود، مطمئناً اقلیت استثمارگر را سلب مالکیت خواهند کرد، اما انگیزه‌ی آنان در این راه برخاسته از میل غیر خودخواهانه برای خلق جامعه‌ای که بر پایه‌ی نیاز ضروریات اساسی حیات را برای همگان فراهم می‌کند نیست. بلکه در عوض، عنوان تازه‌ای به مالکیت اعطا می‌شود (کار و نیاز کارگر) که آن نیز به همان اندازه‌ی مالکیت خصوصی، که قرار است جایگزینش شود، خصلتی دفاعی و خودخواهانه دارد. مارکس اصرار داشت

که این امر «هدف توسعه‌ی انسانی [و] شکل جامعه‌ی انسانی نیست» [۲۳] هرچند، ضروریات برخاسته از مالکیت جمعی و وسایل تولید، یعنی تنها شیوه‌ی عملی‌ای که کارگران بر مبنای آن می‌توانند کنترل خود بر مالکیت کارشان را اعمال کنند، الزاماً منجر به از بین رفتن ستیز بین فرد و جامعه خواهد شد، چراکه [به این ترتیب،] اتکای متقابل شهروندان بر یک‌دیگر با آغوش باز پذیرفته و تأیید خواهد شد. [۲۴]

مارکس در دست‌نوشته‌های پاریس تصدیق کرد که حتی با این‌که مالکیت خصوصی مولد در سرمایه‌داری در دستان‌عده‌ی قلیلی متمرکز شده و به این ترتیب زمینه‌ی رهایی فردیت از مشقت‌های مالکیت خصوصی فراهم شده است، با این‌حال، ضدگرایی هم پدید می‌آید در جهت گسترش آن‌چه شاید بتوان به‌شکلی نابهنگام آن را مصرف‌گرایی نامید. این امر دال بر آن است که نیازی نیست که غریزه‌ی طبقاتی از رهگذر ایده‌آل‌سازی مالکیت جمعی عمل کند. کارگر ممکن است که از رهگذر کنترل بر وسایل مصرف، و نه تولید، در پی حقوق شبه‌مالکیتی باشد تا دسترسی شخصی‌اش به پول، به‌ویژه در شکل مزد، فراهم شود. خود مارکس قدرت جاذبه‌ی پول را تصدیق می‌کرد که به‌شکلی بالقوه مالکیت را به امری عام بدل کرده بود. هنگامی که پول، حتی به میزان نابرابر، در اختیار تمامی طبقات قرار گیرد، در سطح نظری برای هر فرد ممکن می‌سازد که به حسی از استقلال دست یابد که مارکس آن را با رهایی حقیقی هم‌سان می‌ساخت. این امر دلالت‌های ریشه‌داری را به همراه داشت. مارکس استدلال می‌کرد که «نیاز به پول همان نیاز واقعی است که نظام اقتصادی {سرمایه‌داری} به وجود می‌آورد». [۲۵] پول «با در اختیار داشتن خصیصه‌ی قدرت خرید همه‌چیز» به فرد اجازه می‌دهد که بدون گردن نهادن به همبستگی اجتماعی جمعی در تمامی کالاهای تجاری جامعه شریک شود. [۲۶]

راه‌های متنوعی برای کارگر وجود دارد تا از آن طریق برای تضمین دسترسی‌اش به مزدهای پولی تلاش کند. کارگر می‌تواند برای دستمزدهای بالاتر اعتصاب کند یا سیاست اشتغال اعضای اتحادیه [۲۷] را عملی کند یا اعتصاب‌شکنی کند یا به تحریک در جهت کسب تدارک الزامات اجتماعی از سوی دولت یا کارفرما پردازد یا بر روی گزینه‌ی کسب مهارت‌های بازاری نسبتاً کمیاب سرمایه‌گذاری کند یا حتی دسترسی به ثروت غیرمزدی را بخرد. این گزینه‌ها ممکن است بدیلی متزلزل برای خودکفایی واقعی به‌نظر برسد و بی‌شک در مقایسه با مالکیت مستقیم بر وسایل معاش شخصی، چنین هم هست. با این‌حال، کفه‌ی ترازوی چنین طیف متنوعی از راهبردها ممکن است در مقایسه با مالکیت جمعی سنگینی کند، مالکیت جمعی‌ای که به‌هرحال متکی بر اعتماد به دیگر مالکان مشترک (یا چنان‌که شاید در عمل ناگزیر شود، اعتماد به مدیران منصوب‌شده) است.

همکاری مارکس و انگلس

بنابراین، اثر مستقل فردریش انگلس (۱۸۲۰-۱۸۹۵) در برجسته ساختن این موضوع تأثیری چشم‌گیر داشت که مزد، در مقام شکلی از شبه‌مالکیت، چندان ابزار قابل‌اتکایی برای کارگران محسوب نمی‌شود. انگلس در تحقیق خود درباره‌ی طبقه‌ی کارگر در منچستر در ۱۸۴۵، فقدان امنیت را در مرکز وضعیت پرولتری قرار داد: «آن‌چه بیش از فقر روحیه‌ی طبقه‌ی کارگر انگلستان را در هم می‌کوبد، فقدان امنیت جایگاه اوست، ضرورت زندگی بخور و نمیر وابسته به مزد، امری که به صورت خلاصه می‌توان گفت او را به یک پرولتر بدل می‌کند». [۲۸] این تشخیص در رابطه با وضعیت پرولتری به‌مثابه یک وضعیت در ماندگی آسیب‌پذیر در

مواجهه با نوسانات بازار، در اثر جدلی مشترکِ مارکس و انگلس علیه هگلی‌های چپ، *خانواده‌ی مقدس* (۱۸۴۴)، به کار گرفته شد. مارکس در این اثر استدلال کرد که «خودبیگانگی» — این احساس که اراده‌ی فرد به دلیل شکل‌گرفتن توسط نیروهای بیرونی و متخاصم خوار گشته است — از سوی بورژوازی به شکل کاملاً متفاوتی با پرولتاریا احساس می‌شود. چراکه برای بورژوازی سواری با امواج بازار می‌تواند هیجان‌انگیز و همراه با پاداش باشد، [به‌نحوی که] «بیگانگی به‌مثابه قدرتِ خود او» [۲۹] احساس شود. [اما] برای پرولتاریا، سرمایه‌داری تنها به معنای عدم‌امنیتی ناتوان‌کننده است؛ از این رو، بیگانگی صرفاً به‌مثابه «بی‌قدرتیِ خود او» [۳۰] احساس می‌شود. مارکس و انگلس چنین ادامه می‌دهند که گزینه‌ی پرولتری در جهت سوسیالیسم — که هم‌چون یک «نیاز مطلقاً ضروری» [۳۱] درک می‌شود — برخاسته از «شرایط زندگی» [۳۲] پرولترهاست، نه امری که نتیجه‌ی درس‌هایی باشد که روشن‌فکران به آنان القا کرده‌اند: «مسئله این نیست که این یا آن پرولتر، یا حتی کل پرولتاریا، در حال حاضر چه چیزی را هدف خود تلقی می‌کند. مسئله بر سر این است که پرولتاریا چیست و در انطباق با هستی‌اش، از لحاظ تاریخی در چه جهتی سوق پیدا می‌کند.» [۳۳]

اثر مشترک بعدی مارکس و انگلس *ایدئولوژی آلمانی* (۱۸۴۵) بود که انتقادی بر شارحان پیشین محسوب می‌شد. این اثر اصطلاحی را در بردارد که از آن مقطع به بعد نقش مهمی را در تفکر مارکس ایفا کرد: «شرایط هستی». این مفهوم فرد را از رهگذر مفهوم طبقه به جامعه پیوند می‌زد. در این اثر، طبقه از لحاظ تحلیلی و حتی به‌شکلی ملموس مقدم بر فرد است: «افراد ... درمی‌یابند که شرایط هستی‌شان از پیش مقدر شده است و از این روست، که جایگاهشان در زندگی و تحولات شخصی‌شان، که طبقه‌ی هر یک به آن‌ها منتسب ساخته است، ذیل آن [شرایط هستی] قرار می‌گیرد.» [۳۴] پس این که هر فرد رهایی از عدم‌امنیت را به چه‌ترتیبی متصور می‌شود، امری است که، به‌شکلی سنخ‌نما، شرایط هستی منضم به شیوه‌ی خاص معیشت طبقه‌ی‌شان آن را تعیین می‌بخشد. این ایده در رابطه با طبقات متنوعی به کار گرفته شد. برای مثال، عمل سرف‌ها مبتنی بر انگیختاری انسانی در جهت تلاش برای رهایی از [وضعیت] بندگی وابسته صورت گرفت: «سرف‌های فراری شرایط پیشین بندگی‌شان را امری اتفاقی نسبت به شخصیت‌شان [درک می‌کردند و] با آن مواجه می‌شدند ... آن‌ها صرفاً کاری را می‌کردند که هر طبقه‌ی دیگری نیز که درگیر رها کردن خود از قیودش بود انجام می‌داد.» [۳۵] بنابراین، [مارکس و انگلس] چنین ادامه دادند که «سرف‌های فراری تنها خواهان دسترسی به طیف کامل [امکانات] برای رشد و تکامل خود و ابراز شرایط وجودی بودند که از پیش فراهم بود [و فقط از دسترس آن‌ها خارج شده بود]». [۳۶] مارکس و انگلس استدلال کردند که کارگر وابسته ضرورتاً محدود است و از لحاظ ذهنی نیز چنین برداشتی از او می‌شود. یک شیوه‌ی کار در مضیقه و در قیدوبند به‌شکلی خودانگیخته در ذهن تولیدکننده روایتی آرمانی از همان شیوه‌ی تولید را ایجاد می‌کند که در آن تولیدکننده آزاد است که به تکامل ظرفیت‌های بالقوه‌اش برای پرورش خودکفایی پردازد. در نزد سرف، شیوه‌ی تولید خُرده‌کالایی وابسته، به‌شکلی خودانگیخته، تصویری ایده‌آل از مالکیت خُرده‌مستقل پدید می‌آورد. [۳۷] هرچند سرف‌ها از رهگذر همبستگی طبقاتی در پی رهایی شخصی نبودند، با این حال از جاه‌طلبی طبقاتی برخوردار بودند: نه رها کردن شیوه‌ی کار خود، بلکه تأمین کنترل خودمختار بر آن.

امیال طبقه‌ی کارگر جدید به هیچ‌وجه تفاوت بنیادی با آن ندارد. «رادیکال» بودن پرولتاریا به این معنا نیست که، [به دلیل] فقدان هرگونه مالکیت مطمئن برای گذران زندگی، منکر هر شکلی از دغدغه‌ی شخصی در جهت اکتسابات خودخواهانه است: «پرولتاریا ... هم‌چون هر موجود انسانی‌ای مشغول ارضای نیازهایش

است» [۳۸] این مشخصاً «شرایط هستی» پرولتاریاست که او را به سوسیالیسم می‌کشاند:

شرایط هستی، شیوه‌ی حیات و فعالیت یک حیوان یا فرد انسانی، همان‌هایی است که «ماهیت» اش در آن احساس راضی بودن می‌کند. ... اگر میلیون‌ها نفر از پرولتاریا به‌هیچ‌وجه از شرایط زندگی‌شان راضی نیستند، اگر «هستی» آن‌ها حتی در سطحی حداقلی با «ماهیت» شان انطباق ندارد، آن‌گاه {آن‌ها} ... در فرصت مناسب این امر را اثبات خواهند کرد، یعنی زمانی که به مدد یک انقلاب، «هستی» شان را با «ماهیت» شان هم‌نوا سازند. [۳۹]

مارکس در حمله‌اش علیه پرودون در ۱۸۴۷، یعنی در کتاب *فقر فلسفه*، تمایزی را به بحث وارد کرد، بین پرولتاریا در مقام طبقه‌ای «علیه سرمایه اما نه کماکان طبقه‌ای برای خود» و پرولتاریا «در مقام طبقه‌ای برای خود». ارجاع به این تمایز معمولاً به‌خطا تحت عنوان «طبقه در خود» و «طبقه برای خود» صورت می‌گیرد و مقوله‌ی بُنجل «طبقه در خود» نوعی شرایط عینی فاقد آگاهی تعریف می‌شود. چنین تمایزی برگرفته از خود متن مارکس نیست، متنی که تمایز بین این دو مقوله در آن آشکارا به تمایز بین یک «وضعیت مشترک» و «منافع مشترک» از یک‌سو، و از سوی دیگر، یک تحول سازمانی ساختاریافته مربوط می‌شود، سازمانی که با هدف پیروزی در حیطه‌ی نمایندگی در پارلمان پدید آمده تا طبقه‌ی کارگر بتواند به فهرست «مبارزه‌ی سیاسی» [۴۰] آشکار وارد شود. شاغول و میزان در این جا بسیج نیروهای سیاسی لیبرال بود که در مقام بازتابی از جامعه‌ی مدنی بورژوازی سیاست‌های حکومتی خاصی را پیگیری می‌کردند. مارکس در جای دیگری از کتاب، تصریح می‌کند که «شرایط هستی» برای یک طبقه حاکی از یک برنامه‌ی سیاسی متعاقب با خود نیز بود. [۴۱] برای مثال، او در ۱۸۴۹ طرحی از پیوند بین جامعه‌ی بورژوازی و لیبرالیسم را پی افکند:

شرایط هستی در جامعه‌ی بورژوازی مدرن مستلزم آن بود که بوروکراسی و ارتش، که {پیش‌تر} بر بازرگانی و صنعت کنترل داشتند، می‌بایست ... به ارگان‌هایی صرف برای تبادل‌های بورژوازی فروکاسته شوند. این جامعه نمی‌توانست با محدودیت‌هایی که امتیازات فئودالی بر کشاورزی و قیومیت بوروکراتیک بر صنعت تحمیل می‌کردند مدارا کند. چنین مواردی در تضاد با رقابت آزاد، یعنی اصل حیاتی این جامعه، قرار می‌گرفت. [۴۲]

هنگامی که پرولتاریا یک «طبقه برای خود» باشد، به‌شکل مشابهی در سطح سیاسی سازمان یافته است، اما این به این معنا نیست که پرولترهای منفرد، پیش از آن که یک حزب مدعی نمایندگی منافعشان شود، فاقد آگاهی طبقاتی هستند.

مانیفست کمونیست

مارکس و انگلس به‌واقع در *مانیفست کمونیست* ۱۸۴۸ تلاش کردند خودنماینده‌ی سیاسی طبقه‌ی کارگر را پایه بگذارند، امری که آن را در جناح چپ چارتریست‌ها نیز تشخیص می‌دادند. [۴۳] آن‌ها به صورت‌بندی چیزی پرداختند که از نظرشان خواست سیاسی مناسبی برای ارائه در یک پارلمان یا به آن بود. آن‌ها مدعی نبودند که با این کار در حال فراخواندن و به‌وجود آوردن آگاهی طبقاتی هستند. در واقع، ادعای آنان این بود که کمونیست‌ها «منافعی جدا و مجزا از کلیت پرولتاریا ندارند». [۴۴] پرولتاریا پیش از آن که اراده‌ای جمعی را در خود رشد و تکامل بخشد، واجد «تمایلی غریزی ... به بازسازی عمومی جامعه است». [۴۵] مبارزات پرولتاریا علیه بورژوازی، از همان «بدو پیدایش اش»، در وهله‌ی نخست در پی «آن بود که به مدد قهر جایگاه

از دست‌رفته‌ی کارگر سده‌های میانه را، [برای کارگران این عصر] بازیابی کند». [۴۶] این امر اشاره به آرمان امنیت حاصل از مزدهای معیشتی داشت، آرمانی که در آن یک استاندارد زندگی عادلانه و اصل پرداخت منصفانه به ازای کار منصفانه بر نوسانات بازار کار و کالاها فائق می‌آمد. بنابراین، این دست‌مطالبه‌ی امنیت و به‌رسمیت شناختن جایگاه نیروی کار کارگران در مقام شکلی از مالکیت، امری ذاتی درون پرولتاریاست. [به این ترتیب،] طبقه‌ی کارگر انسجام می‌یابد و به شکلی نظام‌مند و سیاسی انقلابی می‌شود، آن‌هم در تناسب با این که تا چه اندازه مزدهایش (در اثر رقابت و بحران‌های تجاری) «نوسانات بیش‌تری را تجربه می‌کند ... [و] معیشتش هرچه بیش‌تر تزلزل می‌یابد». [۴۷]

مارکس و انگلس اهمیت توسعه‌ی سرمایه‌داری را برای تحقق آرمان‌های پرولتری برجسته ساختند. هنجارهای بورژوایی از پیش به شکلی بنیادین منجر به تحلیل رفتن تمامی اشکال مالکیتی شده‌اند که مبتنی بر امتیازات قانونی یا وحدت ناگسستنی فرد و ابزارها و منابع کارش بوده است. درحالی‌که صورت‌بندی‌های اجتماعی اقتصادی پیشاسرمایه‌داری گرایش به آن داشتند که اختلاطی از شکل‌های متفاوت مالکیت را حفظ کنند، گرایش سرمایه‌داری بر آن است که به شکلی پیوسته فرایندهای اقتصادی را دگرگون، منحل و سیال سازد تا منطق تکین سرمایه‌تفوق یافته و [از دل آن] دو طبقه — بورژوازی و پرولتاریا — پدید آیند. اغلب این ایده را به مارکس نسبت می‌دهند که هرگاه نیروهای مولد دیگر نتوانند ذیل نظام مناسبات طبقاتی رایج توسعه یابند، نظام اجتماعی به حدود نهایی مرزهای [تکامل] خود رسیده است. این فرمول به‌واقع در مانیفست دقیقاً معکوس است: «نیروهای مولد در دسترس جامعه دیگر گرایش به توسعه‌ی بیش‌تر شرایط مالکیت بورژوایی نخواهند داشت ... آن‌ها منجر به بی‌نظمی در کلیت جامعه‌ی بورژوایی می‌شوند و هستی مالکیت بورژوایی را با خطر مواجه می‌سازند». ناکامی جامعه‌ی بورژوایی در مسیر تحول و توسعه، عمدتاً، از دریچه‌ی تضعیف شرایط هستی پرولتاریا درک می‌شود. «بورژوازی دیگر [عاملیتی] شایسته ... برای تحمیل شرایط هستی‌اش بر جامعه در مقام قانونی تعیین‌کننده، نیست ... چراکه نمی‌تواند برای این وضع چاره‌ای بیاندیشد تا {کارگر} به وضعیتی {از بینوایی} دچار نشود که در عوض آن‌که او بورژوازی را سیر کند، بورژوازی مجبور به سیر کردن او باشد». [۴۸]

بنابراین، پرولتاریا در مقام «طبقه‌ای از کارگران که فقط مادامی که شغلی می‌یابد قادر به زیستن‌اند و فقط مادامی موفق به یافتن شغل می‌شوند که کارشان بتواند منجر به افزایش سرمایه شود»، باید در قامت یک طبقه «در معرض تمامی فرازونشیب‌های رقابت، تمامی نوسانات بازار قرار بگیرد». [۴۹] از آن‌جا که پرولتاریا «فاقد هر چیزی از آن خود است که بخواهد امنیتش را تأمین و به دفاع از آن پردازد»، [۵۰] یگانه راهش برای دست‌یابی به امنیت از رهگذر مالکیت جمعی بر شرایط هستی‌اش میسر می‌شود. از آن‌جا که جامعه‌ی بورژوایی نمی‌تواند شرایط ضروری هستی پرولتاریا را فراهم کند، پرولتاریا بورژوازی را از میدان به در می‌کند و به این وسیله شرایط هستی تازه‌ای را برای خود آغاز می‌کند، شرایطی که برای نخستین بار [در تاریخ انسانی] شرایطی محسوب می‌شود که به شکلی جهان‌روا قابل تعمیم به سرتاسر جامعه است: «انجمنی که در آن رشد و تکامل آزادانه‌ی هر شخص، شرط رشد و تکامل آزادانه‌ی همگان است». [۵۱] این [گزاره] مشخصاً راه‌حلی موجز است برای مشکل دیرین چگونگی آشتی دادن آزادی فردی و همبستگی جامعه‌گانی.

تأمل در باب [انقلاب‌های] ۱۸۴۸

مسئلاً انقلاب‌های ۱۸۴۸ نه انقلاب بورژوازی را به فرجام رساندند و نه آن‌گونه که مارکس پیش‌بینی کرده بود، پیشرفتی در پیشبرد منافع پرولتری محسوب می‌شدند. از یک‌سو، طبقه‌ی میانی در پیگیری منافعش، کم‌تر از آنچه انتظار می‌رفت، خود را مصمم نشان داد. از سوی دیگر، قشرهای پایینی و ظاهراً روبه‌زوال طبقه‌ی میانی و دهقان‌ها، به‌واقع نقش مهمی در مخالفت با منافع کارگران پرولتر ایفا کردند. بنابراین، مارکس در گزارشش از امور و «تاریخ معاصر»، که در زمان فروکش کردن انقلاب شکست‌خورده‌ی ۱۸۴۸ تهیه شده بود، به‌جز پرولتاریا، توجهش را به آگاهی طبقات دیگر معطوف کرد. مجموعه‌ی مقالاتش، **مبارزه‌ی طبقاتی در فرانسه (۱۸۴۸-۱۸۵۰)**، به تحلیل آناتومی طبقه‌ی بورژوازی می‌پرداخت که متشکل از جناح‌های رقیبی بود از جمله «مالکان بزرگ زمین»، «اشرافیت مالی» و سرانجام، «بورژوازی تجاری، کشاورزی، کشتی‌رانی .. {و} صنعتی». [۵۲] این مقوله‌بندی نسبتاً گسترده از بورژوازی مقید بود به «شرایط حیات فرمانروایی‌اش: مالکیت، خانواده، دین، نظم» [۵۳] در فهرستی که [مارکس] بعدتر به دست داد، «شرایط هستی» ماهیتاً اجتماعی بورژوازی از این قرار بود: «خریدها و فروش‌هایش، برات‌هایش، ازدواج‌هایش، کارهای محضری‌اش، رهن و وثیقه‌هایش، اجاره‌بهای زمین‌هایش، اجاره‌ی املاکش، سودهایش و تمامی قراردادها و منابع درآمدش». [۵۴]

به‌طور مشخص، دهقانان در واکاوی مارکس در قامت طبقه‌ای حاضر می‌شوند که واجد خودآگاهی کاملاً متمایزی از منافع خود هستند. بار دیگر این شرایط هستی است که آگاهی را تعیین می‌کند: «در نظام قطعه‌قطعه‌شدن اراضی، زمین برای مالکش حکم ابزار تولیدی محض را دارد». [۵۵] برخلاف اغلب تفسیرها از مارکس، او خود هرگز وجود یک آگاهی طبقاتی دهقانی مشخص را نفی نکرد. درواقع، او با ناراحتی از «تعصب دهقانان نسبت به مالکیت» و «پافشاری متعصبانه‌ی آنان بر ... حقوق مالکیت» [۵۶] سخن می‌گفت. کارگران پاریس در انقلاب فوریه‌ی ۱۸۴۸، با توجه به غلبه‌ی سیاسی سرمایه در کشور، به اعمال قدرت و نفوذی بیش از اندازه پرداختند. نتیجه‌ی این امر «جمهوری»‌ای بود «... محصور در نهادهای اجتماعی». [۵۷] هرچند همین رواج «انگاره‌های سوسیالیستی»، که از طرف پرولتاریا به نظریه‌پردازی [در باب امور] می‌پرداخت، شاهده‌ی بر این بود که انقلابی پرولتری در دستور کار نبود. چراکه

طبقه‌ای که منافع انقلابی تمامی جامعه در آن متمرکز است، همین‌که دست به شورش زده باشد، بی‌درنگ محتوا و ماده‌ی فعالیت انقلابی‌اش را در موقعیت ویژه‌ی خویش بازمی‌یابد: دشمنانی که باید بر آن‌ها غلبه کرد، اقداماتی که باید انجام گیرند و نیازهای مبارزه آن‌ها را دیکته می‌کند و نتایج اقدامات و اعمال خود این طبقه است که وی را به فراتر از این‌ها می‌کشاند. چنین طبقه‌ای به هیچ‌گونه اکتشاف نظری در باب وظیفه‌ی خود تن در نمی‌دهد. طبقه‌ی کارگر فرانسه هنوز در چنین موقعیتی نبود، او از انجام انقلاب خاص خود هنوز ناتوان بود. [۵۷]

باین‌حال، تقاضای عمومی برای «حق کار» [droit au travail] در نزد مارکس، «نخستین صورت‌بندی دست‌وپاشکسته‌ای بود که مطالبات انقلابی پرولتاریا در آن خلاصه شده بود». [۵۸] مارکس در هجدهم برومر (۱۸۵۲) تصدیق کرد که طبقه‌ی کارگر از لحاظ سیاسی گسترش یافته و منجر به برانگیختن اپوزیسیون «دهقانان و خردبورژواها» [۵۹] شده است. باین‌همه، دهقانان به نمایندگی از خود یک حزب سیاسی تشکیل ندادند، بلکه متحد جنبش بنیادین لوئی ناپلئون شدند که مبنای شهری داشت. در دل چنین بستری است

که باید به بررسیِ قطعه‌ی مشهور مارکس در باب دهقانان فرانسه پرداخت:

مادامی که [بحث بر سر] میلیون‌ها خانواده است که در شرایط هستی‌ای به سر می‌برند که شیوه‌ی حیات آن‌ها، منافع و فرهنگشان را از دیگر طبقات مجزای می‌سازد و آن‌ها را در تقابلی خصمانه با دیگر طبقات قرار می‌دهد، می‌توان گفت که آن‌ها یک طبقه را تشکیل می‌دهند. [اما] مادامی که پیوند متقابل [صرفاً] محلی‌ای بین این دهقانان خرده‌مالک وجود دارد و همسانی منافعشان منجر به شکل‌گیری هیچ اجتماع، پیوند ملی و سازمان سیاسی در میان آن‌ها نمی‌شود، نمی‌توان آن‌ها را جزئی از یک طبقه دانست. [۶۰]

برخلاف آنچه معمولاً ذکر می‌شود، مسئله این جا بر سر این نیست که دهقانان فاقد آگاهی طبقاتی‌اند. بلکه مسئله (چنان‌که خود مارکس نیز می‌پنداشت) صرفاً از این قرار است که دهقانان واجد توانایی شکل دادن به نمایندگی سیاسی نیستند که بتواند «منفعت طبقاتی‌شان را به نام خودشان ابراز کند». [۶۱] [در متن مارکس] هیچ نکته‌ای دال بر این وجود ندارد که دهقانان فاقد منافع، یا به‌نحوی ناآگاه از آن، هستند.

نزد مارکس، دهقان اجباراً به سمت هدف مالکیت سوق داده می‌شود: «آرمان‌شهر» آنان پایان اربابی‌گری است. توده‌ی دهقانان بدون‌شک، در اغلب دوره‌های تاریخی، اهداف «واقع‌گرایانه» را ترجیح داده‌اند — ترکیبی از حفظ جایگاه احترام‌آمیز در اجتماع محلی، دفاع در برابر مطالبات کمرشکن زمین‌داران و رفتن به بهشت. [۶۲] باین‌همه، نکته‌ای که باید به آن توجه کرد از این قرار است که مالکیت دهقانی امری ذاتی در تحرک دهقانی محسوب می‌شود. دهقان در سطح نظری قادر است با استفاده از قطعه زمینش خود و خانواده‌اش را تأمین کند. میل روانی او برای امنیت در چشم‌انداز آرمانی کنترل خودکفا، و دست‌آخر، مالکیت قانونی و وسایل معاشش تجلی می‌یابد. هنگامی که رازورزی‌های دین و تسلیم و تمکین به حد کافی از مشروعیت افتاده باشند، تحقق آشکار بلندپروازی این طبقه از موجودات انسانی، که توسط رابطه‌شان با وسایل تولید تعیین شده است، [چیزی جز] در اختیار داشتن زمین زراعی خود (خواه به صورت فردی و خواه جمعی) نخواهد بود.

مارکس در *مبارزه‌ی طبقاتی در فرانسه و هجدهم برومر* به مذاقه در باب مقوله‌ای طبقاتی پرداخت، که به‌شکلی استثنائی از آگاهی طبقاتی برخاسته از شیوه‌ی معاش مستقر حاصل نمی‌شود. این مثال نقض جالب توجه که قاعده را مشخص می‌کند، عبارت است از «لمپن پرولتاریا»ی تماماً انگلی که از «وسایل معاش ناروشنی» برخوردار است. [۶۳] او شیوه‌ی هستی‌لمپنی خود را به هیچ‌یک از شکل‌های مشخص مالکیت منضم نمی‌کند و از همین رو، به هیچ برداشتی هم از یک شیوه‌ی معاش متعالی‌انگاشته که از بند قیود و وابستگی رها شده باشد منجر نمی‌شود، یعنی به چیزی مشابه با آن دست برداشت‌های متعالی‌انگاشته از شیوه‌ی معاش که به یکسان در میان طبقات تولیدکننده‌ی مستقیم و استثمارگران یافت می‌شود. لمپن پرولتاریا، بی‌آن‌که از شیوه‌ی معیشت مولد ساختاریافته‌ای برخوردار باشد، اغلب هم‌چون دسته‌ی ارادلی عمل می‌کند که به استخدام هر آن کسی که حاضر باشد پول بیش‌تری بدهد درمی‌آید: لمپن پرولتاریا انگل بودن را متعالی می‌انگارد.

«مقدمه» ۱۸۵۹ مارکس و مطالعات اقتصادی او

هم‌گام با فروکش کردن موج انقلاب، مارکس به‌شکل فزاینده‌ای به مطالعه‌ی شکل‌های اقتصادی و اثرات آن بر آگاهی طبقاتی افراد روی آورد. او در «مقدمه» بر *درآمدی بر نقد اقتصاد سیاسی* (۱۸۵۹)، تلاش داشت که به‌شکلی طرح‌واره خطوط اصلی تفکری که پژوهش‌هایش ملهم از آن بود را ارائه کند. در این متن توضیح

می‌دهد که ساختار هر جامعه‌ی معینی را «مناسبات مالکیت» آن جامعه شکل می‌دهد. هرچند او اصطلاح «مناسبات تولید» [۶۴] را ترجیح می‌دهد، چراکه این اصطلاح بهتر می‌تواند پافشاری او بر این نکته را انتقال دهد که برداشت‌ها از مالکیت نمی‌توانند جهان‌روا باشند، بلکه این برداشت‌ها برخاسته از شیوه‌هایی هستند که افراد به لحاظ تاریخی از رهگذر آن‌ها به گذران زندگی می‌پردازند. این دست برداشت‌ها از مالکیت صرفاً یکی از بی‌شمار ایده‌هایی نیستند که افراد در تاریخ به تفکر پیرامونشان پرداخته باشند. این برداشت‌ها برداشت‌هایی بنیادین هستند، به این معنا که موجب شکل‌گیری یک تصور تماماً خیالی [imaginaire] از یک جامعه‌ی خوب می‌شوند. شرایط هستی‌ای که ملازم با اشکال مالکیت به‌خصوصی هستند، آرمانی شده و به اکسیرهای جهان‌روای عینی و اخلاقی‌ای بدل می‌شوند. تولیدکنندگان مستقیمی که مالک و وسایل معاش خود هستند، به آرمانی کردن مبادله‌ی عادلانه، ثبات و انسجام خانوادگی می‌پردازند، آن‌هم نه صرفاً در مقام مواردی لازم برای حفظ یکپارچگی مالکیت خرد، بلکه در مقام [آرمان‌های] جهان‌روایی که شایسته‌ی پیگیری هستند. جامعه‌ی مدنی بورژوازی به آرمانی کردن آزادی‌ها، وظایف و حقوق می‌پردازد، نه صرفاً در مقام شرایط هستی‌سرمایه، بلکه در مقام اصول اخلاقی فی‌نفسه. و مثال‌هایی دیگر از همین دست. مارکس ادعا می‌کند که ایده‌های مربوط به هر نوع جامعه‌ای، در توازی پیچیده و پیشامدگونه از نیروهای طبقاتی و اشکال مالکیت موجود در هر «تمامیت» اجتماعی مشخصی ریشه دارد.

هرچند، افراد، سرانجام، شکل مالکیت را فی‌نفسه به‌مثابه امر خیر ارزش‌گذاری نمی‌کنند، بلکه فقط در مقام ابزاری با آن مواجه می‌شوند که از رهگذرش می‌توانند به گذران زندگی‌ای بپردازند که در بستر به‌ارث‌رسیده‌ی هنجارهای اجتماعی زندگی‌ای شرافت‌مند تلقی می‌شود. [۶۵] همان‌طور که مارکس در «مقدمه» به ما توضیح داده بود، از نظر او توسعه‌ی نیروهای مولد مادی شکل‌های مالکیت را در مسیر انحلال و بازسازی سوق می‌دهد. مفهوم مصرح «شیوه‌های تولید» (آسیایی، باستانی، فئودالی و مدرن) در نزد مارکس، بیش‌تر نقش بازنظم‌دهی موردی [ad hoc] به «دوره‌های» تاریخی مرسوم را ایفا می‌کند. هرچند در معنایی کلی، تصویری که ارائه می‌شود به‌حد کافی از وضوح برخوردار است. سطح بسیار پایین بارآوری افراد را مجبور می‌کند که [شیوه‌ای] کوچ‌رو و، از لحاظ قلمرویی، گسترش طلب از بهره‌برداری از منابع طبیعی را ارزش بدانند. افزایش بارآوری افراد را تشویق می‌کند که به شیوه‌های پرورش هرچه بیش‌تر منابع روی بیاورند و از همین‌رو، اشتیاق فزاینده‌ای را برای قطعه‌بندی املاک برمی‌انگیزد. به‌کارگیری علم در تولید گرایش به درهم شکستن مرزهای مالکیت قطعه‌قطعه را ایجاد می‌کند و به این ترتیب، مالکیت اجتماعی شده هر دم بیش‌تر در افق پدیدار می‌شود.

مارکس در دست‌نوشته‌های بسط‌یافته و مقدماتی‌اش برای نوشتن سرمایه به پژوهش در باب مفصل‌بندی‌های آگاهی بر مبنای مالکیت پرداخت. به باور او، مادامی که جهان به شکلی خصمانه و تهدیدآمیز بر ما پدیدار می‌شود، «در تکاپو برای صورت و شکل بسته و ایجاد محدودیت برمی‌آییم». [۶۶] تنها کسب کنترل بر شرایط هستی فرد است که احساس امنیت به همراه می‌آورد. رانه‌ی فروکاست‌ناپذیر «مالکیت بر کار، به میانجی مالکیت بر شرایط کار درآمده است». [۶۷] مارکس اشاره می‌کند که بردگان به ندرت به رضایت می‌رسند، حتی هنگامی که خاموش و آرامند: «برده تنها بر اثر تکانه‌ی ترس بیرونی است که به کار تن می‌دهد، نه برای هستی خودش ... حتی آن بخش از کار را که برای خودش انجام می‌دهد — یعنی آن بخشی که به‌منظور جبران ارزش [زنده] نگاه داشتن خودش انجام می‌شود — در نظر او هم‌چون کاری جلوه می‌کند که برای برده‌دار انجام می‌دهد». [۶۸] نزد برده، خود همین «آگاهی از خود در مقام یک شخص» پدیدآورنده‌ی «هشیاری

نسبت به این امر است که او نمی‌تواند در مالکیت دیگری باشد». [۶۹] دهقانان امید دارند که از استثمار رهایی یابند تا بتوانند «نه در مقام کارگر، بلکه در مقام مالک رفتار» [۷۰] بهتری داشته باشند. آرمان‌رهایی اجتماعی دقیقاً از این‌رو برای دهقان جذاب است که «مالکیت زمین هم‌چون ممتازترین شرط برای کامیابی شیوه‌ی تولید او جلوه می‌کند». [۷۱] تصور پیشه‌وران [artisan] نیز از رهایی اجتماعی، به‌شکلی مشابه، هم‌چون محقق ساختن خودشان در مقام «مالکان ابزار» [۷۲] جلوه می‌کند. همان‌طور که تشخیص برخی شروط آرمانی برای تضمین حیات پیشه‌وری لازم تلقی می‌شود، پیشه‌وران نیز به‌شکلی خودانگیخته این شروط آرمانی مبتنی بر مالکیت خرد را تشخیص می‌دهند. شیوه‌ی تولید، حتی زمانی که محدود و مقید است، به‌شکلی خودانگیخته چشم‌انداز ویژه‌ای از یک «زندگی شایسته» و از قید رسته را پدید می‌آورد. آرمانی که پیشه‌ور «تصور می‌کند» عبارت است از مالکیت بر ابزار و کارگاه و دسترسی منصفانه به بازار برای کالاهای خرد. این همان «ایده‌آل بی‌جامه‌گان» [۷۳] / صنعت‌گران از مالکیت محدود است که با کار مولد حاصل می‌شود»، [۷۴] آرمانی که در سطح وسیع شناخته شده است. «آرمان‌شهر» اجتماعاً تعین‌یافته‌ی آن‌ها همان اقتصاد اخلاقی است.

برای مارکس، طبقات استثمارگر نیز به همان اندازه دغدغه‌ی تضمین شرایط بازتولید خودشان را داشتند. در این‌جا نیز باید منافع طبقه‌ی استثمارگر را امری ذاتی فرد تلقی کنیم. آن‌چه اعضای طبقه‌ی حاکم را به حرکت وای می‌دارد منفعت شخصی است نه نوعی میل به ایفای یک «نقش اجتماعی» در بازتولید. این امر نزد نخبگان فئودالی امری بدیهی است، چراکه درآمد آن‌ها از رهگذر سلطه بر تولیدکنندگان مستقیم به‌مدد قدرت «جامعه یا دولت»، یعنی از رهگذر ایدئولوژی یا اجبار، به دست می‌آید. [۷۵] ناگفته پیداست که مورد بورژوازی موردی پیچیده‌تر برای مارکس بود، از این نظر که شرایط هستی آن نه از لحاظ قلمرو ریشه‌دار است و نه از لحاظ قانونی تحدیدشده. اشارات مارکس به شرایط هستی بورژوازی، در آثارش تا این مقطع، به‌شکل قابل توجهی کم‌تر از اشاراتش به دیگر طبقات بوده است. سال‌هایی که او صرف مطالعه‌ی اقتصاد سیاسی [یعنی] آناتومی جامعه‌ی بورژوازی کرد خود گواهی است بر تعهدش نسبت به پرده برداشتن از شکل ویژه‌ی شیوه‌ی هستی بورژوایی.

سرمایه‌دار نزد مارکس دقیقاً فردی است مشابه با افراد متعلق به دیگر طبقات، از این منظر که رانه‌ی او نیز عمدتاً چیزی نیست مگر دورنمای مراقبت در برابر همه‌ی چالش‌هایی که یک شکل خاص طبقاتی مالکیت مولد را تهدید می‌کنند. درحالی‌که مزرعه، کارگاه یا محل کار همان آگاهی‌ای است که مالکیت تولیدکنندگان مستقیم وابسته یا مستقل را تعریف می‌کند، مالکیت بورژوایی عبارت است از توانایی اجتماعی، در شکل سرمایه، برای انضباط‌بخشی و هماهنگ‌سازی اشکال پراکنده‌ی مالکیت — منابع طبیعی، ابزارآلات و نیروی کار. علت تولید کالاها از سوی سرمایه‌دار، نه چندان پاسخ‌گویی به فرصت‌های بازار، بلکه تلاش برای تضمین هستی اجتماعی‌ای است که در نسبت با سایر سرمایه‌های رقیب در انزوا قرار دارد. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری صاحب سرمایه را وادار می‌کند تا با انباشت مداوم و گسترش ارزش‌های مبادله در شکل کالاهایی برای مبادله، این مهم را به انجام رساند. اگر او موفق نشود ارزش اضافی، و از همین‌رو وجوه سرمایه‌گذاری را بیشینه سازد، سرمایه‌داران رقیب جای او را در بازارش اشغال می‌کنند. هیچ حد مطمئنی از سهم بازار وجود ندارد که سرمایه‌دار با رسیدن به آن بتواند تولید خود را صرفاً به میزانی محدود کند که از فروش آن مطمئن باشد، مگر آن‌که به انحصار کامل دست یابد. متعاقباً، سرمایه‌داران در محدودیت‌های قانونی بر رقابت عنصری از مزیت شخصی را تشخیص می‌دهند. با این‌همه، جز در صورت دست‌یابی به انحصار یا بهره‌گیری از بازاری

دست‌کاری‌شده، سرمایه‌دار [در سایر موارد] به‌منظور خلاص شدن از کالاهایش که به‌شکلی دیوانه‌وار روی هم تلنبار شده‌اند، نیازمند بازارهای آزاد است. سرمایه‌داران را نمی‌توان به‌هیچ‌وجه سازمان‌دهندگان مستقل و چشم‌و‌دل سیر [فرایند] تولید دانست. بلکه آن‌ها به‌شکلی هر دم نومیدانه‌تر در تکاپویند که با بیشینه‌سازی سهم خود از بازار به چنین امنیت تضمین‌شده‌ای دست یابند: پویایی و غارت‌گری آن‌ها از همین‌روست. بازار نزد سرمایه‌داران امری ضروری برای زندگی شایسته یا چیزی نیست که به صورت ایجابی و با آغوش باز از آن استقبال کنند، بلکه صرفاً کترلی سلبی در برابر تولیدکنندگان رقیب است، خواه این تولیدکنندگان مالکان خرد باشند، خواه کارگران و خواه دیگر سرمایه‌داران. [۷۶] مارکس استدلال می‌کند که تأثیر سرجمع [اعمال] سرمایه‌داران منفردی که، بی‌توجه به ظرفیت کلی بازار، در پی بیشینه‌سازی سهم خود از آن هستند، باعث می‌شود که سرمایه‌داری هم به‌شکلی دگرگون‌ساز پویا شود و هم به‌شکلی ذاتی مستعد آشوب‌های دوره‌ای. [۷۷]

سرمایه

باین‌همه، مارکس کماکان دلمشغول این بود که «[در سطح] مناسبات پولی تمامی تناقض‌های ذاتی جامعه‌ی بورژوایی چنین می‌نمایند که فرونشسته و از بین رفته‌اند». [۷۸] کالایی شدن واجد پیامدهای ویژه‌ای در یک وضعیت «دموکراسی بورژوایی» است، چراکه روابط پولی این امر را ممکن می‌سازند که برای «مناسبات اقتصادی موجود به دلیل تراشی» [۷۹] پرداخت. مارکس پس از ۱۸۵۰ برای مواجهه با این مسئله، تلاش کرد تا نه «کار»، به‌معنای دقیق کلمه، بلکه «نیروی کار» را به‌مثابه چیزی تعریف کند که در مالکیت پرولتاریا قرار دارد. [۸۰] آنچه کارگر به سرمایه‌دار می‌فروشد، صرفاً کمیتی مشخص از «کار» نیست. بلکه، او قرارداد می‌بندد تا برای مدت زمان مشخصی، [تمامی] تلاش‌هایش — «نیروی کار» — را در خدمت مدیر قرار دهد. بنابراین، مبادله صرفاً با پرداخت مردها به پایان نمی‌رسد. بین کارگر، که هیچ منفعتی در تشدید کار لازم برای انجام قرارداد مزدی ندارد، و سرمایه‌دار، که به دلیل نیاز مبرم به بیشینه‌سازی سود از طریق صرف سرمایه برای مزد کاملاً چنین منفعتی دارد، ضرورتاً باید تعارضی پدید بیاید. بنابراین، مزد به این امر منجر نمی‌شود که کارگران برای شکلی مشارکتی از بنگاه سرمایه‌داری «خریداری شوند». در این معنا، کارگران هیچ سهمی از مالکیت در شرکتی که آنان را استخدام می‌کند ندارند. مارکس در ۱۸۴۷ نوشت که «مزد معادل با سهم کارگر از کالاهایی که تولید کرده است نیست». [۸۱] اما او کماکان مجبور بود که در سرمایه (۱۸۶۷) تصدیق کند که در نظر کارگر چنین جلوه می‌کند که مزد بازنمای پرداخت کامل در ازای کار واقعی است که به بنگاه سرمایه‌داری ارائه شده است، نه صرف پرداختی در ازای حق سرمایه‌دار برای استخراج کار به بیش‌ترین حد ممکن در طول دوره‌ی قرارداد مزدی: «تمام کار هم‌چون کار پرداخته جلوه می‌کند». [۸۲]

باین‌حال، مارکس معتقد (با امیدوار) بود که پرولتاریا در نظام سرمایه‌داری نمی‌تواند به نیروی کار هم‌چون شکلی قابل‌اعتماد از مالکیت مستقل اتکا کند. بنابراین، تقریباً تمامی ارجاعات به پرولتاریا در سرمایه بر وضعیت عدم‌اطمینان مزمن طبقه‌ی کارگر تأکید دارد. [۸۳] مارکس در سرمایه قصد اثبات این را داشت که سرمایه‌داری از فراهم آوردن یک حیات مطمئن برای «کارگران مزدی‌ای .. که به‌شکلی بخورونمیر گذران زندگی می‌کنند و مزدشان را هفتگی می‌گیرند و روزانه خرج می‌کنند» [۸۴] ناتوان است. او استدلال می‌کند که چنین امری ذاتی نظام [سرمایه‌داری] است، چراکه «نرخ انباشت {سرمایه} متغیر مستقل است و نه وابسته؛ [و این] نرخ مزد است که متغیر وابسته است، نه مستقل». [۸۵]

مارکس به وضوح در سرمایه استدلال می‌کند که پرولتاریا و کارگر پیشا سرمایه‌داری، هر دو در میل به تضمین مالکیت سهیم‌اند. میل به خودمختاری شخصی در برده و سرف منجر به پدید آمدن شوقی برای مالکیت خرد می‌شود. بنابراین، بلندپروازی برده و کارگر پیشا سرمایه‌داری چیزی نیست مگر محقق ساختن خود به عنوان افراد آزادی که از لحاظ مالکیت بر وسایل تولیدی واجد امنیت است و می‌تواند این وسایل را به شیوه‌ی کار مرسوم تخصیص دهد:

مالکیت شخصی کارگر بر وسایل تولیدش بنیان صنعت خرد است ... شرطی ضروری برای توسعه‌ی تولید اجتماعی و فردیت آزاد خود کارگر. [۸۶]

برای پیشه‌ور یا دهقان، عدم امنیت زمانی از بین می‌رود «که کارگر مالک خصوصی وسایل کاری باشد که از سوی خودش به کار گرفته می‌شود: دهقان مالک زمینی که کشت می‌کند، صنعت‌گر مالک ابزاری که هم‌چون استادکار از آن استفاده می‌کند». هرچند، چنین وضع اموری «قطعه‌قطعه شدن زمین و پراکندگی سایر ابزارهای تولید را پیش فرض می‌گیرد». [۸۷]

کارگر نیز به شکلی مشابه «نیروی کارش را هم‌چون چیزی که مالک آن است می‌پندارد». [۸۸] با این حال، مارکس اشاره می‌کند که شرایط هستی پرولتاریا ضرورتاً شرایطی جمعی است. کار آن‌ها اجتماعی شده است، یعنی تا زمانی که تجمیع نشود فاقد معناست. تولید مدرن را نمی‌توان حتی در سطح پایه به درون‌دادهای فردی آن فروکاست. بازوان فراوانی به هم‌یاری در یک بنگاه ضرورتاً اشتراکی می‌پردازند و این هم‌یاری خود یک نیروی مولد تقلیل‌ناپذیر است. [۸۹] توسعه‌ی سرمایه‌داری — «این تمرکزگرایی» — به این معناست که حقوق مالکیت تنها زمانی برای توده‌ی کارگران به امری ممکن بدل می‌شود که [عواملی هم‌چون] «شکل هم‌یارانه‌ی فرایند کار» و «دگرگونی ابزارآلات کار به ابزارآلاتی که تنها به صورت جمعی قابل استفاده‌اند» [۹۰] در نظر گرفته شوند. توسعه‌ی سرمایه‌داری منجر به کنار گذاشتن «مالکیت خصوصی برای تولیدکننده» شده اما میل آدمی برای استقلال و تکیه بر خود در انگیزتاری تجلی می‌یابد که در پی کسب «مالکیت فردی بر مبنای [روال] اکتساب در دوره‌ی سرمایه‌داری است: یعنی، بر مبنای هم‌یاری و مالکیت اشتراکی زمین و وسایل تولید». [۹۱] رویکرد رایج نسبت به این فرازها از سرمایه آن‌ها را هم‌چون قوانین تخطی‌ناپذیری تلقی می‌کند که برخاسته از تکامل مکانیکی سرمایه‌داری در راستای یک شکل ابتدایی از سوسیالیسم انحصاری است. [۹۲] اما این فرازها زمانی بهتر درک می‌شوند که آن‌ها را مفصل‌بندی‌های پرولتاریا از رهایی خود از وابستگی ذیل شرایط سرمایه‌داری توسعه‌یافته بدانیم. این مسئله را می‌توان در مجلدهای بعدی (و ناکامل) سرمایه مشاهده کرد. در حال حاضر، عقب نشستن به [مطالبه‌ی] مالکیت بر ابزارآلات و منابع تولید خرد در حال حاضر ناممکن است، چراکه «خود شیوه‌ی تولید» مدرن «دیگر اجازه‌ی پراکندگی ابزار و وسایل تولید را نمی‌دهد، یعنی امری که ملازم با مالکیت خرد بود؛ هم‌چنین اجازه‌ی منزوی شدن خود کارگر را هم نمی‌دهد». [۹۳] پرسش این نیست که وسایل تولید به چه ترتیب در اثر انگیزتارهای درونی خودشان منجر به ایجاد شکاف در اشکال مالکیت سرمایه‌دارانه و بازسازی خود در مقام وسایل تولید سوسیالیستی می‌شوند. بلکه پرسش این است که سرمایه‌داری در مسیر مبارزه‌ی کارگر برای رهایی شرایط هستی‌اش از وابستگی و عدم اطمینان، چه [امکان‌هایی] را در اختیار او قرار می‌دهد.

«رفرمیسم» و احکام نهایی

خلاصه می‌کنم، مارکس خاطر نشان ساخت که شرایط هستی پرولتاریا ضرورتاً اشتراکی است. کار او اجتماعی شده است، یعنی تا زمانی که تجمیع نشود فاقد معناست. پرولتاریا ناتوان از معیشت فردی است — برخلاف پیشه‌وران یا دهقانان آن‌ها نمی‌توانند وسایل لازم برای بقای خود را در اختیار داشته باشند. کارگران منفرد در فرایند تولید سهیم‌اند، اما تقسیم کار شراکت فردی هریک از کارگران را به امری فاقد معنا در خود بدل می‌کند. کارکردن با یک ماشین تراش، حمل زغال‌سنگ، رسیدگی به کارهای دفتری، پاسخ دادن به تلفن‌ها یا هر کار دیگری، به‌خودی‌خود نمی‌توانند وسایل گذران زندگی را [برای کارگران] فراهم کنند. پرولتاریا نمی‌تواند هم‌چون یک دهقان به صورت مستقیم، یا حتی هم‌چون یک پیشه‌ور یا بورژوا به صورت غیرمستقیم، الزامات هستی فردی‌اش را تولید کند، چراکه محصول کار او واجد هیچ‌گونه ارزش مصرف‌بازاری‌ای نیست؛ بلکه تنها به‌عنوان یک درونداد جزئی در یک زنجیره‌ی تولید است که سودمند تلقی می‌شود. تنها محصول نهایی، یعنی ثمره‌ی تعداد زیادی از دروندادها است که واجد ارزش بازاری محسوب می‌شود.

از لحاظ نظری، یک دهقان می‌تواند با بهره‌گیری از قطعه زمینش خود و خانواده‌اش را تأمین کند. خودکفایی برای او امری تصورپذیر است و میل روانی‌اش برای امنیت در چشم‌اندازی آرمانی از کنترل مطلق بر وسایل معاشش تجلی می‌یابد. دهقان همواره خواهان آن است که یک مالک باشد. پرولتاریا نمی‌تواند شرایط مشابهی را برای خود تصور کند. جنگیدن برای کسب کنترل بر آن بخش از فرایند تولید که از آن اوست امری بی‌معناست. مالکیت خصوصی بر یک بخش کوچک از تسمه‌نقاله‌ی خط تولید یا حتی یک میز شخصی در یک دفتر کار بزرگ چه مزیتی می‌تواند در بر داشته باشد؟ [پرولتاریا] به تنهایی نه می‌تواند غذا تولید کند، نه سرپناه و نه محصولات بازاری.

بنابراین، در نظر مارکس، میل به امنیت شخصی در پرولتاریا او را در جهت تحقق برنامه‌ای برای مالکیت اشتراکی کلیت یکپارچه‌ی فرایند تولید سوق می‌دهد. غریزه‌ی انسانی برای کنترل بر محیط بلاواسطه شخص، که در طبقات پیشین به معنای میلی ذاتی در جهت به‌غایت رساندن کنترل خصوصی بر وسایل معاش شخصی و خلق ثروت بود، نزد پرولتاریا به میلی بدل می‌شود در جهت کنترل و مالکیت اشتراکی بر وسایل تولید. به همین علت است که پرولتاریا «طبقه‌ی عام» محسوب می‌شود و در جهت شکلی از سوسیالیسم یا کمونیسم سوق داده می‌شود.

مسئلاً این نظریه‌پردازی از «شکل‌گیری ترجیح سوسیالیستی» در پرولتاریا معادل با نوعی جبرباوری مقدر از این دست نبود که کارگران باید ضرورتاً خود را با یک برنامه‌ی سوسیالیستی انقلابی و تماماً دموکراتیک هم‌نوا سازند. در واقع، این [صورت‌بندی] بر وجود گرایشی در سیاست طبقه‌ی کارگر دلالت داشت که به دشواری می‌توانست مسیرهای «رفورمیستی» (و به‌واقع، هم‌چنین دگرگشت‌های بالقوه ارتجاعی همبستگی شوونیستی) را کنار بگذارد. مارکس در سخنرانی افتتاحیه‌ی خود در انجمن بین‌المللی کارگران (۱۸۶۴) به ترسیم قطبی از آگاهی طبقاتی پرولتری پرداخت که به مثابه‌ی «حصاری» برای تدارک اجتماعی علیه تهاجمات الزامات اقتصادی بازار عمل می‌کرد. او به ستایش از محدودیت‌های مصوب پارلمانی برای کار روزانه، یعنی «لایحه‌ی «ده ساعت کار»» بریتانیا، پرداخت و آن را «پیروزی‌ای اساسی» معرفی کرد، «... نخستین باری که اقتصادسیاسی طبقه‌ی متوسط در روز روشن تسلیم اقتصادسیاسی طبقه‌ی کارگر می‌شود». [۹۴] مسلماً یک

وضعیت انقلابی، نوید یک پیروزی ریشه‌دارتر منطق آگاهی طبقاتی را می‌داد. نتیجه‌گیری مارکس در باب ظرفیت بالقوه‌ی آگاهی طبقه‌ی کارگر، متکی به یک دوره‌ی انقلابی زودگذر، کمون پاریس ۱۸۷۱، بود. او آشکارا اذعان داشت که پرولتاریا «هیچ آرمان‌شهر از پیش آماده‌ای بنا به فرمان مردم» [۹۵] در اختیار ندارد که بخواهد آن را به قدرت بنشانند. در عوض، غریزه‌ی طبقاتی خود را در مقام رانه‌ای در جهت «تولید هم‌یارانه‌ی» عملی کارگران تحقق می‌بخشد که در صورت به چالش کشیده شدن توسط منطق جبرانی سرمایه، که در «آناشسی دائمی و آشوب‌های دوره‌ای» تجلی می‌یابد، کورمال کورمال به سمت همکاری افقی و عمودی در «جوامع هم‌یارانه» سوق پیدا می‌کند. این امر موجب برانگیختن تمایلی برای «تنظیم تولید ملی بر مبنای یک برنامه‌ی مشترک» می‌شود: آن‌چه مارکس آن را «کمونیسم ممکن» [۹۶] می‌نامد. هرچند حتی چنین برنامه‌ای هم صرفاً تمهیدی مقدماتی برای راه‌حل نهایی آن تنگنای فلسفی‌ای است که از ابتدا مارکس را به سمت سیاست سوق داد: بیگانگی فرد از جامعه.

او در *نقد برنامه‌ی گوتا* (۱۸۷۵) به سوسیالیست‌ها گوشزد کرد پرولتاریا «از لحاظ اقتصادی، اخلاقی و فکری، کماکان زاندنشان‌های جامعه‌ی کهن را بر پیشانی» دارد. طبقه‌ی کارگر در پی فرارفتن از مالکیت نیست. بلکه، درست هم‌چون تولیدکننده‌ی مستقیم پیشاسرمایه‌دارانه که خرده مالکیت را آرمانی می‌کرد، آرمان پرولتاریا نیز یک «جامعه‌ی هم‌یارانه‌ی مبتنی بر مالکیت اشتراکی وسایل تولید» است — بنابراین، رانه‌ی «تملک» کماکان وجود دارد و در «مالکیت هم‌یارانه‌ی کارگران» [۹۷] تحقق می‌یابد. تنها با تکامل جامعه‌ای که با حقوق متقابلاً تضمین‌شده‌ی دسترسی به مالکیت اشتراکی خو گرفته است امکان آن فراهم می‌شود که اضطراب مربوط به منزلت، که محرک تولیدکننده‌ی مستقیم است، در شکلی از دلگرمی عام آرام گیرد، دلگرمی‌ای که برخاسته از وضعیتی است که در آن پی‌گیری منفعت فردی با منفعت همگان سازگاری دارد. سپس، همان نتیجه‌گیری مشهور مارکس به میان می‌آید، «بر سر در جامعه چنین حک می‌شود: «از هرکس مطابق با توانایی‌اش و به هرکس مطابق با نیازش!» [۹۸] [به این ترتیب] رابطه‌ی ستیزآمیز بین فرد و محیط پیرامونش از میان می‌رود.

بنابراین، آگاهی طبقه‌ی پرولتر زیرطبقه‌ای از انواع «آگاهی تولیدکننده» محسوب می‌شود: میل تملک بر اموالی که شخص به‌مدد آن زندگی می‌کند. چنان‌که مارکس در اواخر عمرش (۱۸۸۰) طبق طرح و برنامه‌ای مشخص این مسئله را بیان کرد:

... تولیدکنندگان تنها زمانی می‌توانند آزاد باشند که مالک وسایل تولید باشند؛ ... وسایل تولید تنها ذیل دو شکل است که می‌تواند به آن‌ها تعلق داشته باشد؛ شکل فردی که تا به امروز هرگز در هیچ دولت عمومی‌ای وجود نداشته و پیشرفت صنعتی نیز به‌شکلی فزاینده در حال از بین بردن آن است؛ شکل اشتراکی که خود توسعه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری عناصر مادی و فکری آن را قوام بخشیده است. [۹۹]

این میل به رهایی از هستی «بخور و نمیر» است که منجر به پدید آمدن یک آگاهی مشخصاً سوسیالیستی در طبقه‌ی کارگر می‌شود و سازگاری‌ای دائمی بین کارگران و سرمایه را ناممکن می‌سازد. چرا که اگر سرمایه‌داری بخواهد پویایی‌اش را حفظ کند، بازار کار باید انعطاف‌پذیر باقی بماند. بنابراین، عدم‌امنیت ذاتی نیروی کار به‌مثابه شیوه‌ای از مالکیت ذیل نظام مزدی، امری چاره‌ناپذیر است. این همان مرزهای فائق‌نیامدنی «رفرمیسم» است. مارکس در سال ۱۸۸۰ پرسش‌نامه‌ای را برای پژوهش از کارگران تهیه کرد. از میان ۱۰۰ سوال پرسش‌نامه، در بخش سوم، سوالات ۴۶ تا ۸۱، مشخصاً متمرکز بر موضوع متزلزل بودن مزد و کار بود.

[۱۰۰] مشخص است که او این امر را امری بنیادین در فرایند کار سرمایه‌دارانه می‌دانست. هنگامی که انگلس در بررسی پیش‌نویس برنامه‌ی حزب سوسیال دموکرات آلمان در ۱۸۹۱ به این عبارت رسید — «هم جمعیت و هم فلاکتِ پرولتاریا پیوسته افزایش می‌یابد» — این چنین توضیح داد،

این حکم در صورتی که این چنین قطعی بیان شود نادرست است. سازمان‌دهی کارگران و مقاومتِ هر دم فزاینده‌ی آنان احتمالاً افزایش فلاکت را تا اندازه‌ی معینی کنترل می‌کند. هر چند، آنچه می‌توان گفت بدون شک افزایش می‌یابد، **عدم امنیتِ هستی** [انان] است. [۱۰۱]

کارل کائوتسکی (۱۸۵۴-۱۹۳۸) — این مفسر ارتدوکس و مهم مارکس — در بیانی شسته‌رفته، هر چند به نحوی مکانیکی، به تکرار تفکر خود مارکس می‌پردازد (امری که چنان به ندرت پیش آمده که توجه پژوهش‌گران را جلب کرده است) و توضیح می‌دهد که تمایل پرولتاریا به صورت‌بندی‌ای با ترجیحاتِ سوسیالیستی، یا آن‌گونه که خود آن را می‌نامد، «اراده به سوسیالیسم»، چگونه به میان می‌آید:

پیش‌نیازهای استقرار سوسیالیسم چیست؟

هر کنش آگاهانه‌ی انسانی وجود اراده‌ای را پیش‌فرض می‌گیرد. اراده به سوسیالیسم نخستین شرطِ تحقق آن است.

صنعت بزرگ است که چنین اراده‌ای را پدید می‌آورد. زمانی که تولید کوچک‌مقیاس در یک جامعه دست بالا را دارد، توده‌های مردم مالکانِ وسایل تولید هستند. آن‌کس که فاقد مالکیت است آرمانش را در کسب مالکیتی خُرد می‌یابد. چنین میلی ممکن است در برخی شرایطِ شکلی انقلابی به خود بگیرد، اما چنین انقلابی واجد سرشتی سوسیالیستی نخواهد بود — این انقلاب تنها به بازتوزیع ثروت موجود به شیوه‌ای خواهد انجامید که هرکس از آن سهمی ببرد. تولید کوچک‌مقیاس همواره منجر به پدید آمدن اراده به حفظ یا کسب مالکیت خصوصی بر وسایل تولید، معمولاً به شیوه‌ای مرسوم می‌شود و نه اراده به کسب مالکیت اجتماعی یا به سوسیالیسم. این اراده نخست زمانی در میان توده‌ها پدید می‌آید که صنعت بزرگ‌مقیاس از پیش به حد کافی توسعه یافته و غلبه‌اش بر تولید کوچک‌مقیاس قطعی شده باشد؛ یعنی زمانی که تکه‌تکه کردن صنعت بزرگ‌مقیاس، اگر از اساس ممکن باشد، گامی به پس‌تلقی شود، زمانی که کارگرانی که درگیر صنعت بزرگ هستند تنها در صورتی بتوانند سهمی در وسایل تولید به دست بیاورند که این سهم شکلی اجتماعی به خود بگیرد؛ زمانی که تولید کوچک‌مقیاس، مادامی که وجود دارد، به شکلی پیوسته چنان تضعیف شود که دیگر تولیدکنندگان خُرد نتوانند به وسیله‌ی آن از خود حفاظت کنند. به این ترتیب است که اراده به سوسیالیسم رشد می‌کند. [۱۰۲]

جمع‌بندیِ کائوتسکی دلالتی نالازم بر ضرورتِ وجود تولید کارخانه‌ای بزرگ‌مقیاس دارد، آن‌هم زمانی که تمام آنچه در نظریه لازم است، وجود تولید سرمایه‌دارانه‌ی یکپارچه است. با این‌همه، شکی نیست که او اصول نظریه‌ی مارکس برای شکل‌گیری ترجیحات سوسیالیستی را به دقت فراجنگ آورده است. با این حال، این نظریه‌ای بود که حتی در زمانی که کائوتسکی در درباره‌ی آن می‌نوشت، از وضع مناسبی برخوردار نبود. در عوض، [این دوران زمانی بود که] از یک سو، نظریه‌ی لنینیستی حزب پیشرو در مقام حامل اصلیِ عاملیتِ سوسیالیستی در حال غلبه یافتن بود و از سوی دیگر، انکارِ ظرفیتِ طبقه‌ی کارگر برای بازسازیِ منطقیِ جامعه از سوی سوسیال دموکرات‌ها.

جمع‌بندی

مارکس استدلال می‌کند که انسان‌ها ضرورتاً به یک‌دیگر و به طبیعت وابسته‌اند. باین حال، این وابستگی از سوی فرد به‌مثابه یک عامل تحمیلی و فقدان قدرت حس می‌شود، مگر آن‌که به‌شکلی آگاهانه آن را به عنوان ابزاری برای خودتحقق‌یابی بپذیرد. چنین اراده‌گرایی‌ای در نزد مارکس تنها زمانی تحقق‌پذیر است که مسئولیت تولید و وسایل حیات به‌شکلی جمعی پذیرفته شود. چنین وضع اموری سوسیالیسم نام دارد. از منظر عینی، سوسیالیسم زمانی دسترس‌پذیر می‌شود که تولید هم از لحاظ فضایی و هم زمانی ذیل نفوذ دانش و سازمان‌یابی علمی ادغام شود. از لحاظ ذهنی، طبقه‌ی کارگر مدرن در مقام عاملیت دگرگونی سوسیالیستی حاضر می‌شود. آگاهی طبقاتی امری است که از تمایل درونی برای تضمین شیوه‌ی معاش شخص نشأت می‌گیرد. در تاریخ، دسترس‌ی تولیدکنندگان به وسایل معاش، یا در شکلی وابسته به اراده‌ی دیگران محقق می‌شود یا به‌شکلی مستقل، در شکل حقوق فسخ‌ناپذیر مالکیت. آگاهی طبقاتی همواره مالکیت مستقل را آرمانی می‌کند. این امر در رابطه با پرولتاریا هم مصداق دارد. هرچند، از آن‌جا که سرمایه‌داری مالکیت فردی را ناممکن می‌سازد، این تنها مالکیت اشتراکی است که به‌نظر می‌رسد بتواند استقلال‌ی مطمئن را فراهم کند. این تعریف از نظریه‌ی مارکس بر بررسی او از مسئله‌ی مزدهای پولی تمرکز می‌کند. اگر قرار باشد نظریه‌ی مارکس در رابطه با شکل‌گیری ترجیحات سوسیالیستی پرولتاریا به‌شکلی مستحکم از توان پیش‌بینی برخوردار باشد، جریان‌های درآمدی که از فروش نیروی کار حاصل می‌شوند می‌بایست نامطمئن باشند. با پذیرش این قید، نظریه‌ی مارکس به‌شکلی چشم‌گیر با داده‌های تاریخی و شواهدی که دانشمندان اجتماعی جمع‌آوری کرده‌اند هم‌خوان است. [۱۰۳]

* این متن ترجمه‌ای است از مقاله‌ی زیر:

Mulholland, Marc (2009) «Marx, the Proletariat, and the «Will to Socialism»», Critique, 37:3, 319 – 343.

یادداشت‌ها

۱. مثال‌ها فراوانند. نک به:

Leszek Kolakowski, *Main Currents of Marxism: The Founders* (Oxford: Oxford University Press, 1978), p. 180 and passim; John Plamenatz, *Karl Marx's Philosophy of Man* (Oxford: Clarendon Press, 1977), p. 183; Anthony Giddens, *The Class Structure of the Advanced Societies* (London: Hutchinson University Library, 1973, 1981), p. 113; Michael Mann, *Consciousness and Action Among the Western Working Class* (London: Macmillan, 1973), p 71.

در این میان، آندره گورتز گرچه تا اندازه‌ی زیادی به همین سیاق عمل می‌کند، اما از این شایستگی برخوردار است که سیر استدلال مارکس را گرچه خلاصه اما کاملاً دقیق ذکر می‌کند. در این مورد او تنها کسی است که از این دقت نظر برخوردار است. نک به این اثر او:

Farewell to the Working Class (London: Pluto Press, 1980, 1982), pp. 16_20.

۲. جسوپ و مالکوم- براون، ویراستاران مجموعه‌ی چندجلدی و پروپیمان پژوهش انتقادی مارکس، به این نکته اشاره می‌کنند: «در بحبوحه‌ی بررسی مقالات بی‌شمار درباره‌ی مارکس و مارکسیسم که برای آماده‌سازی مجموعه‌ی حاضر با آن‌ها سروکله می‌زدیم، مقالات چندانی نیافتیم که مستقیماً به مسئله‌ی پرولتاریا یا به‌طور کلی طبقه‌ی کارگر بپردازد». همان‌طور که آن‌ها بیان می‌کنند، این امر «اهمالی عجیب» است.

Bob Jessop and Charlie Malcolm-Brown (eds), Karl Marx's Social and Political Thought: Critical Assessments. Vol. 2. Social Class and Class Conflict (London: Routledge, 1990), p. xv.

لبوویتز استدلال می‌کند که صاف‌وساده باید گفت که مارکس از بسط‌و‌گسترش تبیینی برای صورت‌بندی مبتنی بر اولویت پرولتاریا باز ماند:

Michael A Lebowitz, Beyond Capital, Marx's Political Economy of the Working Class (Basingstoke: Macmillan, 2003), p. 25.

سنت مارکسیستی تحلیلی نیز به‌طرز عجیبی چیز چندانی در رابطه با تبیین صورت‌بندی سوسیالیستی مبتنی بر اولویت طبقه‌ی کارگر تولید نکرده است و ترجیح داده به پژوهش در باب شرایط مبارزه‌جویی پرولتری بپردازد که موضوعی مجزاست. برای مشاهده‌ی پژوهشی گویا در این رابطه نک به:

Daniel Little, 'Marxism and Popular Politics: The Microfoundations of Class Conflict' in Robert Warte & Kai Nielson (eds), Analyzing Marxism: New Essays on Analytical Marxism (Calgary: University of Calgary, 1989).

3. Marx, 'Commissions of the Estates in Prussia', in Marx/Engels Collected Works (London: Lawrence & Wishart, 1975,2005), hereafter MECW, Vol. 1, p. 306.
4. Marx, Critique of Hegel's Philosophy of Right, MECW, Vol. 3, p. 306.
5. Marx, On the Jewish Question, MECW, Vol. 3, p. 164.
6. Marx to Ruge, September 1843, MECW, Vol. 3, p. 144.
7. Marx to Ruge, September 1843, cited in Hal Draper, Karl Marx's Theory of Revolution, Vol. 1: State and Bureaucracy (New York: Monthly Review, 1977), p. 107.

۸ Conspiracy of Equal کودتایی شکست خورده در ماه می ۱۷۹۶ که از سوی بابوف و علیه دیرکتوار صورت گرفت. با هدف جایگزین کردن دیرکتوار با یک جمهوری سوسیالیستی برابری طلب - م.

9. Gracchus Babeuf, excerpted in Herbert H. Rowen (ed.), From Absolutism to Revolution, 1648_1848 (New York: Macmillan, 1963), p. 209.
10. Karl Schapper, cited in Hal Draper, Karl Marx's Theory of Revolution, Vol. 2: The Politics of Social Classes (New York: Monthly Review, 1978), p. 189.
11. Anonymous, Uberden vierten Stand und die socialien Reformen, Magdeburg (1844), quoted in Jurgen Kuczynski, The Rise of the Working Class (London: Weidenfeld and Nicolson, 1967), pp. 73 & 81. My emphasis.
12. Flora Tristan, Union ouvriere (1843), trans. Doris Beik and Paul Beik, Flora Tristan, Utopian Feminist: Her Travel Diaries and Personal Crusade (Bloomington, IN: Indiana University Press, 1993), pp. 108_109.

۱۳. «نقصان اصلی تمامی ماتریالیسم تا به امروز موجود — از جمله ماتریالیسم فوئرباخ — این است که در آن چیز، واقعیت، امر حسانی، تنها در شکل ابژه یا امر متعلق به تفکر درک می‌شود، نه به‌مثابه فعالیت حسانی انسانی، یعنی پراتیک، نه از منظر سوژه» کارل مارکس، تزیه‌هایی درباره‌ی فوئرباخ، بهار ۱۹۴۵، مجموعه آثار مارکس/انگلس، مجلد نخست (موسکو: انتشارات پروگرس، ۱۹۶۹)، ص ۱۳. عموماً مفهوم «پراکسیس» مارکس به درستی فهم نشده است. اغلب پنداشته می‌شود پراکسیس به این معناست که حقیقت تنها برای کسانی دسترس پذیر است که در یک فعالیت سیاسی با جهت‌گیری درست سهیم می‌شود: همان به اصطلاح «وحدت نظریه و عمل». ضعف و درواقع زیان بالقوه‌ی چنین فرمول‌بندی‌ای آشکار است و نیاز به توضیح ندارد. پراکسیس نزد مارکس تلاشی بود برای فرارفتن از دوگانه‌ی متخالف ماتریالیسم و ایده‌آلیسم از رهگذر یک نظریه‌ی مربوط به آگاهی اجتماعی. برای بحثی مربوط به این موضوع، نک به:

Simon Clarke, 'Was Lenin a Marxist? The Populist Roots of Marxism-Leninism', *Historical Materialism*, 3:1 (1998), pp. 12_15.

14. Marx, *Pre-Capitalist Economic Formations* (London: Lawrence & Wishart, 1964), p. 73.

15. Marx, *Grundrisse, Foundations of the Critique of Political Economy*, transl. Martin Nicolaus (Harmondsworth: Penguin/NLR, 1973), p. 474.

16. Terrell Carver, *The Postmodern Marx* (Manchester: Manchester University Press, 1998), p. 50.

17. Marx, *Comments on James Mill, Éléments D'économie Politique, 1844, MECW, Vol. 3, p. 217.*

18. Ibid.

19. Marx, 'Introduction', *A Contribution to the Critique of Hegel's Philosophy of Right, 1844, MECW, Vol. 3, p. 182.*

20. Ibid., p. 187.

21. Marx, *Economic and Philosophical Manuscripts of 1844, MECW, Vol. 3, p. 304.*

22. Ibid., p. 294.

23. Ibid., p. 306.

۲۴. نک به: Marx, *Grundrisse, op. cit., p. ۲۷۶*: «وابستگی متقابل نخست باید در شکل ناب خود تولید شود، یعنی پیش از آن که تفکر درباره‌ی یک اشتراک‌گرایی اجتماعی واقعی به امری ممکن بدل شود».

25. Marx, *Economic and Philosophical Manuscripts of 1844, op. cit., p. 307.*

26. Ibid., p. 323.

۲۷. closed shop توافق که طبق آن کارفرما متعهد می‌شود تنها از میان کارگران عضو یک اتحادیه به استخدام نیرو بپردازد و کارگران نیز متعاقباً می‌پذیرند در تمام مدت اشتغال عضو اتحادیه باشند — م.

28. Engels, *Condition of the Working Class in England, 1845, MECW, Vol. 4, pp. 412_413.*

29. Marx and Engels, *The Holy Family, MECW, Vol. 4, p. 36.*

30. Ibid.

31. Ibid., p. 37.

32. Ibid.

33. Ibid.

34. Marx and Engels, The German Ideology, MECW, Vol. 5, p. 77.
35. Ibid., p. 79.
36. Ibid., p. 80.
37. Ibid., p. 79.
38. Ibid., p. 289.
39. Ibid., p. 58.
40. Marx, The Poverty of Philosophy, MECW, Vol. 6, p. 211.

مارکس هرگز به طبقه‌ی «در خود» (an sich) ارجاع نکرد. ر. ک. به جان الستر

Making Sense of Marx (Cambridge: Cambridge University Press), 1985, p. 346, f.n. 2.

(الستر نخست این تمایز را که پایه‌ای متنی ندارد به مارکس نسبت می‌دهد، سپس او را به همین خاطر به نقد می‌کشد).

41. Marx, The Poverty of Philosophy (Moscow: Foreign Languages Publishing House, 1956), p. 153.
42. Marx, 'Trial of the Rhenish District Committee of Democrats', MECW, Vol. 8, p. 336.
43. Michael Löwy, The Theory of Revolution in the Young Marx (Boston: Brill, 2003), pp. 77_79.
44. Marx and Engels, The Communist Manifesto, MECW, Vol. 6, p. 497.
45. Ibid., p. 516.
46. Ibid., p. 492.
47. Ibid.
48. Ibid., p. 490.
49. Ibid.
50. Ibid., p. 495.
51. Ibid., p. 506.
52. Marx, The Class Struggles in France, MECW, Vol. 10, p. 50.
53. Ibid., p. 96.
54. Ibid., p. 142.
۵۵. Ibid., p. 120. [برگرفته از ترجمه‌ی فارسی باقر پرهام از «نبردهای طبقاتی در فرانسه»، نشر مرکز، ص ۱۳۳].
56. Ibid., pp. 71 & 121.
57. Ibid., p. 55.
۵۸. Ibid., p. 56. [برگرفته از ترجمه‌ی فارسی، ص ۲۲، با اندکی تغییر]
59. Ibid., pp. 78_79.
60. Marx, The Eighteenth Brumaire of Louis Napoleon, MECW, Vol. 11, p. 109.
- [نک به ترجمه‌ی فارسی باقر پرهام از «هجدهم برومر لوئی بناپارت»، نشر مرکز، ص ۲۲]
۶۱. Ibid., p. 187. [ص ۱۶۷ ترجمه‌ی فارسی که اختلافات فراوانی با متن انگلیسی داشت - م.]
62. Ibid.

63. Marx, *The Class Struggles in France*, op. cit., p. 92:

«رهنی که دهقان بر مایملک آسمانی دارد، تضمین‌کننده‌ی رهنی است که بورژوازی بر مایملک دهقان دارد»

64. Marx, *The Eighteenth Brumaire of Louis Napoleon*, op. cit., p. 149.

65. Marx, 'Preface', *A Contribution to the Critique of Political Economy* (1859), in David McLellann (ed.), *Karl Marx: Selected Writings*, 2nd ed. (Oxford: Oxford University Press, 2000), p. 425.

66. Marx, *The Poverty of Philosophy*, op. cit., p. 175: «هر تغییر در نیروهای مولد انسان ضرورتاً منجر به تغییری در

مناسبات تولیدات می‌شود... از آن‌جا که مسئله‌ی اصلی عبارت از محروم‌نماندن از ثمرات تمدن، ثمرات نیروهای مولد کسب‌شده است، بنابراین، اشکال سنتی تولید باید درهم شکسته شوند».

67. Marx, *Pre-Capitalist Economic Formations*, op. cit., p. 85.

68. *Ibid.*, p. 74.

69. Marx, *Economic Manuscripts of 1861_63*, MECW, Vol. 34, p. 98.

70. Marx, *Grundrisse*, 1857, trans. Martin Nicolaus (Harmondworth: Penguin/NLR, 1973), p. 463.

71. Marx, *Pre-Capitalist Economic Formations*, op. cit., p. 68.

72. Marx, *Capital*, Vol. 3, MECW, Vol. 37, p. 608

73. Marx, *Pre-Capitalist Economic Formations*, op. cit., p. 98.

74. *sans-culottes* سان‌کلوت‌ها یا بی‌جامه‌گان همان اقشار پیاده‌نظام انقلاب کبیر فرانسه بودند که جزئی از سه طبقه‌ی به‌رسمیت شناخته شده (مالکان/روحانیون/طبقه‌ی سوم {بورژوا}) محسوب نمی‌شدند - م.

75. William Scott, 'The Pursuit of "Interests" in the French Revolution: A Preliminary Survey', *French Historical Studies*, XIX (1996) p.841.

76. Marx, *Theories of Surplus Value*, Part 1 (London: Lawrence & Wishart, 1969[1863]), pp. 224_225.

77. Marx, 'Draft of an Article on Friedrich List's Book: *Das Nationale System der Politischen Oekonomie*', 1854, MECW, Vol 5, p275.

78. Simon Clarke, *Marx's Theory of Crisis* (Basingstoke: Macmillan, 1994), pp. 18, 280_282.

79. Marx, *Grundrisse*, op. cit., p. 240. مارکس در ادامه می‌گوید «که به منزله‌ی شکلی ساده متصور می‌شود».

80. *Ibid.*, pp. 240_241.

81. Martin Nicolaus, 'The Unknown Marx,' in Robin Blackburn (ed.), *Ideology in Social Sciences: Readings in Critical Social Theory* (London: Fontana, 1972), p. 312.

82. Marx, *Wage Labour and Capital* (Whitefish, MT: Kessinger Publishing, 2004), p. 12.

83. Marx, *Capital*, Vol. 1, MECW, Vol. 35, p. 539.

84. Etienne Balibar, 'In Search of the Proletariat: The Notion of Class Politics in Marx' (1984) in Balibar, transl. James Swenton, *Masses, Classes and Ideas* (London: Routledge, 1996), p. 126.

85. See the translation in Marx *Capital*, Vol. 1, trans. from the first German edition by Ernest

Untermann (Chicago: Charles H. Kerr, 1919), pp. 163-164.

86. Marx, Capital, Vol. 1, MECW, op. cit., p. 615. See also, Marx, Economic and Philosophical Manuscripts, 1844, MECW, Vol 3, p. 240.
87. Marx, Capital, Vol. 1, MECW, op. cit., p. 749.
88. Ibid.
89. Ibid., p. 178.
90. Marx, Capital, Vol. 1 (London: Penguin, 1976), pp. 443 & 447, cited in Michael Fisher, 'Base-Superstructure and Marx's Social Theory' (MSc thesis, University of Bristol, September 1998).
91. Marx, Capital, Vol. 1, MECW, op. cit., p. 750.
92. Ibid., p. 751.

۹۳. برای نمونه‌ای پیچیده از این مسئله نک به:

- A. Cohen, Karl Marx's Theory of History: A Defence, 2nd ed. (Oxford: Oxford University Press, 2001), pp. 214_215.
94. Marx, Capital, Vol. 3, 1863_78, MECW, Vol. 37, p. 591.
95. Marx, Inaugural Address of the International Working Men's Association, 1864, MECW, Vol. 20, p. 11.
96. Marx, The Civil War in France, 1871, MECW, Vol. 22, p. 335.
97. Ibid., p. 335. See also, Marx, Critique of the Gotha Programme, 1875, MECW, Vol. 24, pp. 93_94.
98. Marx, Critique of the Gotha Programme, op. cit., p. 86.
99. Ibid., p. 87.
100. Marx, The Programme of the Parti Ouvrier, 1880, in Marx, The First International and After (London: Penguin 1974), p.376.
101. Hilde Weiss, 'Karl Marx's Enquêtes Ouvrières', in Tom Bottomore (ed.), Karl Marx (Oxford: OUP, 1973, 1979), p. 181-183.
102. Engels, A Critique of the Draft Social-Democratic Program of 1891, MECW, Vol. 27, p. 217.
103. Karl Kautsky, The Dictatorship of the Proletariat, transl. H. J. Stenning (Ann Arbor: The National Labour Press, 1919), pp. 12-13.

۱۰۴. در این جا مجالی برای اثبات این مسئله نیست، اما امیدوارم در مقاله‌ی بعدی بتوانم به آن پردازم.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-1aE>



تصور مارکس از کمونیسم

۳۱ دسامبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: برتل اولمن

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

I

مارکوزه استدلال می‌کند که در اواسط سده‌ی بیستم، آرمان‌شهر فقط برای نظریه‌پردازانی رؤیایی ناممکن باقی می‌ماند که از «مفهوم» «آرمان‌شهر» برای مردودشمردن برخی امکانات اجتماعی - تاریخی» استفاده می‌کنند. [۱] هر پیشرفت چشم‌گیر در ثروت، فناوری و علم نه فقط مرزهای امر واقعی بلکه مرزهای امر ممکن، و شیوه‌های تحقق این بالقوه‌گی تازه به‌دست آمده را گسترش می‌دهد. تولید امروزی کالاها و دانش، همراه با مهارت‌های ملازم آن، آرمان‌شهرهای زمان قدیم را به بدیل‌های عملی زندگی هر روزه‌ی ما دگرگون کرده است. بازشناسی این روندها و معنای‌شان به احیای علاقه به‌تصور مارکس از جامعه‌ی کمونیستی انجامیده است.

مارکس با توجه به اولویت‌های جامعه‌ی سوسیالیستی جدید، تصور خود را درباره‌ی کمونیسم از امکانات

انسانی و فناورانه‌ای که قبلاً در زمانه‌اش مشهود بود، بنا کرد. طبقه کارگری ظفرمند برنامه‌هایی برای پرداختن به معضلات به‌جای مانده از جامعه‌ی قدیم ارائه کرد و انقلاب پویشی اجتماعی به راه انداخت که به‌زعم مارکس پیشاپیش می‌توان نتایج عمومی‌اش را ترسیم کرد. پیش‌بینی آینده‌ی کمونیستی از الگوها و روندهای موجود، جزیی یکپارچه از واکاوی مارکس از سرمایه‌داری است، واکاوی‌ای که معضلات اجتماعی و اقتصادی را با منافع عینی مرتبط می‌کند، یعنی منفعی که هر طبقه را وامی‌دارد به شیوه‌هایی متمایز به آن معضلات بپردازد؛ آنچه آشکار می‌شود، امکاناتی است واقعی که ذاتی دگرگونی سوسیالیستی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به‌شمار می‌آید. به این معنا که مارکس اعلام می‌کند: «ما جهان را به‌نحو جزئی پیش‌بینی نمی‌کنیم، بلکه می‌خواهیم جهان تازه‌ای را از طریق نقد جهان قدیم بیابیم.» [۲] اما آن‌چه مارکس درباره‌ی کمونیسم پیش‌بینی کرد، نظیر پیش‌بینی‌هایش درباره‌ی آینده‌ی خود سرمایه‌داری، فقط یک احتمال بالا است. مارکس که خوش‌بینی مفرطش را اغلب با جبرباوری خام اشتباه می‌گیرند، انکار نمی‌کرد که شکل‌هایی از بربریت هم بدیل دیگری است، اما پیروزی سوسیالیستی — یا از طریق انقلاب یا از طریق صندوق‌های رای — محتمل‌تر شمرده می‌شود. [۳]

جامعه‌ی کمونیستی مارکس در وضعیت خلاف قاعده‌ای، هم‌هنگام معروف‌ترین آرمان‌شهر است و میان کم‌شناخته‌شده‌ترین آن‌ها جای می‌گیرد؛ و در حالی که هیچ‌کس اهمیت تصور مارکس از کمونیسم را برای مارکسیسم انکار نمی‌کند، خود این تصور مه‌آلود و ناروشن است. مسئولیت چنین وضعیتی در وهله‌ی نخست بر دوش خود مارکس است که هرگز نکوشید تبیینی دست‌گام‌مند از جامعه‌ی کمونیستی ارائه دهد. علاوه‌براین، او غالباً از آن دسته از نویسندگان سوسیالیستی که چنین تبیینی ارائه می‌کردند، به‌عنوان افرادی احمق، ناکارآمد و حتی ارتجاعی انتقاد می‌کرد. هم‌چنین مارکس اظهاراتی کرده که دلالت بر آن می‌کند ما نمی‌توانیم کمونیسم را توصیف کنیم چرا که کمونیسم همیشه در فرایند شدن است: «کمونیسم به نظر ما حالت ثابتی نیست که واقعیت باید خود را با آن تنظیم کند. ما می‌توانیم جنبشی واقعی را کمونیسم بنامیم که وضعیت کنونی امور را لغو می‌کند. شرایط چنین جنبشی ناشی از پیش‌فرض‌هایی است که اکنون وجود دارند.» [۴]

با این همه، همان‌طور که حتی خوانندگان سرسری مارکس می‌دانند، توصیف‌ها از جامعه‌ی آینده در سراسر نوشته‌های مارکس پراکنده‌اند. علاوه‌براین، اگر بر مبنای یک طرح کلی در ۱۸۵۱ که قرار بود به کتاب سرمایه بدل شود قضاوت کنیم، مارکس قصد داشت دیدگاه‌های خود را درباره‌ی کمونیسم به شکلی دست‌گام‌مند در جلد نهایی ارائه کند. طرح تغییر کرد تا حدودی به این دلیل که مارکس هرگز کارش را با خود اقتصاد سیاسی به پایان نرساند، و آن‌چه انگلس در نامه‌ای خطاب به مارکس به‌عنوان «آن امر ایجابی» معروف، آن‌چه «به‌واقع» می‌خواهی» اشاره می‌کند، هرگز نوشته نشد. [۵] اما این ماجرا نشان می‌دهد که ایراد مارکس به بحث کردن درباره‌ی جامعه‌ی کمونیستی بیش‌تر ایرادی است استراتژیک تا ایرادی اصولی. مارکس به‌طور مشخص، و به‌ویژه در قدیمی‌ترین کارهایش، دغدغه‌ی تمایز خود را از سایر سوسیالیست‌هایی داشت که نسخه‌پیچی برای آینده جزء لاینفک کارشان بود. او هم‌چنین کاملاً آگاه بود که آدم‌ها هنگامی که راه‌ها و دیدگاه‌های خود را تغییر می‌دهند، عموماً در واکنش به وضعیت تحمل‌ناپذیر در اکنون است، و فقط به درجات اندکی متأثر از جاذبه‌ی زندگی بهتر در آینده هستند. بنابراین، تأکید بر کمونیسم نمی‌توانست وسیله‌ی مؤثری برای ارتقاء آگاهی طبقاتی پرولتری یعنی هدف سیاسی بی‌واسطه‌ی مارکس باشد. سرانجام، با فقط طرحی کلی از آینده که از منظر حال مشهود است، مارکس تردید داشت که واکاوی‌اش از سرمایه‌داری را با مواد و مصالحی سنگین کند که بدون تضعیف سرشت علمی کل پروژه‌اش در ذهن بسیاری افراد، مورد توجه قرار گیرد.

به‌رغم پراتیک خود مارکس و خلاف هشدار تلویحی‌اش، در ادامه‌ی مطلب کوشیده‌ام تصور مارکس را از کمونیسم از نوشته‌های ۱۸۴۴، یعنی سالی که خطوط کلی واکاوی‌اش را به روی کاغذ آورد، تا پایان عمرش بازسازی کنم. جامعه‌ی کمونیستی در این گردهم‌آوردن نظرات گوناگون، مانند تصویر یک معما معنی پیدا می‌کند. تصویری است که قطعات بسیاری از آن مفقود شده‌اند و قطعات دیگر به قدری مبهم‌اند که عملاً قابل فهم نیستند. با این همه، آن‌چه به‌جا مانده، کلی است کامل‌تر و منسجم‌تر از آن‌چه اغلب افراد گمان می‌کرده‌اند. با وجود برخی وسوسه‌های جدی، من از سخنان بالفعل مارکس در بازسازی اجزای جامعه‌ی کمونیستی فراتر نرفته‌ام. شکاف‌ها و عدم قطعیت‌ها دست‌نخورده باقی مانده‌اند. اما به اقتضای اوضاع و احوال هر جا که شواهد به نتیجه‌گیری خاصی اشاره دارد، از بیان آن اکراه نداشته‌ام.

آیا چنین تلاشی برای بازسازی تصور مارکس از آینده با همان انتقادی مواجه نیست که مارکس را از ارائه‌ی نظراتش درباره‌ی این موضوع به سیاقی نظام‌یافته‌تر باز داشت؟ من این‌طور فکر نمی‌کنم. امروزه به احتمال زیاد هیچ‌کس مارکسیسم را، حتی با افزودن برداشتی صریح از کمونیسم، با سایر مکاتب سوسیالیستی که به‌یادآوری خود نام‌شان دشوار است، اشتباه نمی‌گیرد. این‌که توصیف کمونیسم می‌تواند باعث ارتقای آگاهی طبقاتی پرولتری می‌شود یا خیر، پرسش دشوارتری است. به نظرم، بی‌تردید ارائه‌ی آثاری برای فهم استثمار کارگران به‌عنوان واقعیت بنیادی و ضروری نظام سرمایه‌داری، همان هدف اعلام‌شده‌ی اغلب نوشته‌های مارکس، «قطعی‌ترین شیوه» {برای ارتقای} آگاهی طبقاتی است. به همین سان برایم روشن است که ناتوانی در تصور شیوه‌ی انسانی‌تری از زندگی، ناتوانی‌ای که همین استثمار آن را قوام بخشیده، در بی‌اعتنایی و بدبینی‌ای نقش دارد که چوب لای چرخ چنین آگاهی می‌گذارد. در پرتو چنین دیدگاهی، ارائه‌ی انگاره‌ی بهتری از زندگی در کمونیسم به کارگران و در واقع اعضای همه‌ی طبقات سرکوب‌شده (چیزی نه برگرفته از شرح‌های زندگی در روسیه و چین امروز)، امری اساسی در موفقیت پروژه‌ی سوسیالیستی است.

این موضوع، حتی اگر فقط برای شناخت خطوط کلی کمونیسم باشد، امروزه همان‌قدر صادق است که در زمان مارکس. اما در حالی که در زمان مارکس ارائه‌ی این خطوط کلی فقط می‌توانست تاثیر منفی بر کل مارکسیسم گذارد، اکنون چنین چیزی صادق نیست، چرا که سده‌ی مابین ما و مارکس، قطعاتی از افق دید مارکس را به روی زمین آورده و اغلب قطعات باقیمانده — چنان‌که من نشان داده‌ام — ساده‌تر دیده و فهمیده می‌شوند. راز آینده‌ای که در واکاوی استادانه‌ی مارکس از جامعه‌ی سرمایه‌داری فاش شد — رازی که هنوز کلی و ناقص است — رازی است که زمانه‌اش سر آمده است و شناساندن آن به عموم وسیله‌ی دیگری است برای تحقق کامروایی انسانی که این واکاوی به تصویر می‌کشد.

II

مارکس آینده‌ی کمونیستی را به دو نیمه تقسیم می‌کند، به مرحله‌ی اول عموماً به منزله‌ی «دیکتاتوری پرولتاریا» اشاره می‌کند و دومین مرحله را معمولاً «کمونیسم کامل» می‌نامند. مرزهای تاریخی مرحله‌ی اول با این ادعا تعیین می‌شود که «میان جامعه‌ی سرمایه‌داری و سوسیالیستی، دوره‌ای از دگرگونی انقلابی یکی به دیگری قرار دارد. یک دوره‌ی گذار سیاسی با این دوره‌ی دگرگونی انقلابی متناظر است که در آن دولت چیزی دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا نمی‌تواند باشد.» [۶]

کل سرشت این دوره با این عبارت مارکس مشخص می‌شود که «آن‌چه در اینجا باید به آن بپردازیم جامعه‌ای

است کمونیستی، نه آن گونه که بر بنیادهای خویش تکامل یافته باشد، بلکه برعکس، آن گونه که تازه از جامعه‌ی سرمایه‌داری ظهور کرده است: به این ترتیب، از هر لحاظ هنوز زادنشان جامعه‌ی کهنه که از رحم آن جامعه‌ی جدید سر بر می‌آورد، بر آن نقش بسته است. [۷] این مرحله‌ی اول همانا دوره‌ی بالیدن ضروری برای کمونیسم کامل است: زمانی است که انسان‌هایی که سرمایه‌داری را نابود کرده‌اند درگیر وظیفه‌ی بازسازی کامل هستند. این دوره به‌مثابه شیوه و سازمان زندگی ویژگی‌هایی را هم با سرمایه‌داری و هم با کمونیسم کامل شریک است و مارکس هرگز مشخص نمی‌کند که این دوره چقدر به درازا می‌کشد — نخستین مرحله به نحو نامحسوسی تدریجاً جای خود را به مرحله‌ی دوم می‌دهد.

منبع اصلی ما درباره‌ی نظرات مارکس درباره‌ی دیکتاتوری پرولتاریا عبارتست از مانیفست کمونیست، نقد برنامه‌ی گوتا و جنگ داخلی فرانسه که در آن مارکس به بحث درباره‌ی اصلاحات کمون پاریس می‌پردازد. در مانیفست کمونیست، ده اقدام وجود دارد که از احزاب کارگری خواسته می‌شود بلافاصله پس از پیروزی بر سرمایه‌داران به اجرا گذاشته شود. با این دید که این اقدامات قبلاً انجام می‌شود، می‌توانیم این فهرست را به‌عنوان پایه‌ای برای تصویری که از مرحله‌ی اول داریم استفاده کنیم.

آنچه مارکس مطالبه می‌کند عبارتست از: «(۱) الغای مالکیت ارضی و استفاده از همه‌ی اجاره‌های زمین برای تأمین مقاصد عمومی. (۲) مالیات تصاعدی یا تدریجی سنگین بر درآمد. (۳) الغای هرگونه حق وراثت. (۴) مصادره اموال همه‌ی مهاجران و شورشیان. (۵) تمرکز اعتبارات در دست دولت از طریق یک بانک ملی با سرمایه‌ی دولتی و برخورداری از انحصار مطلق. (۶) تمرکز وسایل ارتباطی و حمل‌ونقل در دست دولت. (۷) گسترش کارخانه‌ها و ابزارهای تولید تحت تملک دولت، کشت و آبادانی زمین‌های بایر و بهسازی اراضی براساس برنامه‌ای عمومی. (۸) اجبار یکسان همگان به کارکردن. تشکیل ارتش‌های صنعتی به‌ویژه برای کشاورزی. (۹) تلفیق کشاورزی با صنایع تولیدی؛ الغای تدریجی تمایز شهر و روستا با توزیع یکنواخت‌تر جمعیت در سراسر کشور. (۱۰) آموزش رایگان برای تمام کودکان در مدارس دولتی. ممنوعیت کار کودکان در کارخانه‌ها در شکل کنونی‌اش. تلفیق آموزش با تولید صنعتی و غیره و غیره. [۸].»

تصدیق می‌شود که «این اقدامات بی‌گمان در کشورهای مختلف متفاوت خواهد بود»، اما در پیشرفته‌ترین کشورها «به‌طور عام عموماً قابل‌کاربست است.» صرف‌نظر از تنوع وسایل، و به‌نظر می‌رسد که این تنوعات در حداقل خود خواهند بود، اهداف یکسان باقی خواهند ماند: «به زور گرفتن ... تمام سرمایه از بورژوازی، تمرکز تمامی وسایل تولید در دست دولت... و افزایش کل نیروهای مولد با سرعت هر چه ممکن.»

این مطالبات را تک به تک بررسی می‌کنیم تا میزان کامل تغییراتی را که هریک به بار می‌آورند روشن کنیم:

(۱) «الغای مالکیت ارضی و استفاده از همه‌ی اجاره‌های زمین برای تأمین مقاصد عمومی.» به جای تکه‌تکه کردن املاک و دادن زمین به افرادی که روی آن کار می‌کنند — رویای ارتجاعی همه‌ی دهقانان — زمین به دارایی دولت تبدیل می‌شود که اجاره‌ای را که دریافت می‌کند برای مقاصد عمومی به کار می‌برد. اگر از نحوه‌ی بررسی مسئله‌ی زمین توسط مارکس در جنگ داخلی در فرانسه قضاوت کنیم، زارعان در مقایسه با اجاره‌ای که به اربابان پیشین خود می‌پرداختند، اجاره‌ی کم‌تری به دولت خواهند پرداخت. [۹] مارکس بعدها که با نقد باکونین مواجه شد، این مطالبه را محدود کرد. اکنون می‌گوید: «پرولتاریا باید به‌مثابه حکومت دست به اقداماتی بزند که از طریق آن دهقان پی‌بردد که جایگاهش مستقیماً بهبود یافته است و بدین‌سان او را طرفدار

انقلاب کند؛ اما اقداماتی که در هسته‌ی مرکزی خود گذار از مالکیت خصوصی بر خاک را به مالکیت اشتراکی تسهیل کند، به نحوی که دهقان شخصاً از لحاظ اقتصادی به این نتیجه‌گیری برسد. اما این اقدامات نباید مخالفت دهقان را با مثلاً الغای حق ارث‌بری یا الغای مالکیتش برانگیزاند: این امر فقط در جایی ممکن است که اجاره‌دار سرمایه‌دار جایگزین دهقان شده باشد و کشتکار واقعی خاک به واقع همانند کارگر شهری، پرولتر، کارگر مزدبگیر، باشد و از این رو مستقیماً و نه فقط غیرمستقیم، منافع همانند منافع او داشته باشد. ما حتی حق کم‌تری داریم که مالکیت دهقانی خرد را اساساً با بزرگ کردن قطعات از طریق انتقال املاک بزرگ به دهقانان تقویت کنیم، چنان‌که در کارزار انقلابی باکونین شاهدیم. [۱۰]

این تناقص ظاهری را می‌توان با این واقعیت توضیح داد که مارکس در اینجا اساساً معطوف به تاکتیک‌ها و آن دسته از دهقانانی است که روی قطعه‌زمین خودشان کار می‌کنند، در حالی که در مانیفست کمونیست عمدتاً درباره‌ی دهقانان بی‌زمین سخن می‌گوید. این دو موضع را به شرح زیر می‌توان سازگار کرد: قبلاً، در خلال و بلافاصله پس از انقلاب باید مراقب بود که دهقانان خرده‌مالک را نترساند، در حالی که دهقانان بی‌زمین باید فوراً روی زمین‌های اربابان و کارفرمایان پیشین خود به صورت اشتراکی کار کنند. مارکس در این اعتقاد خود تزلزلی نشان نداد که اگر سوسیالیسم «بخت و اقبالی برای پیروزی داشته باشد، باید دست کم قادر باشد بلافاصله کاری برای دهقانان انجام دهد، چنان‌که با در نظر گرفتن کلیه جوانب، بورژوازی فرانسه در انقلابش انجام داد.» [۱۱]

دهقان به نظر مارکس، به‌رغم توهمات بی‌شمارش، «بیش از هر چیز، انسانی است حسابگر». [۱۲] او نمی‌تواند جذب منافع مالیاتی، فراغ‌بالی مادی، شرایط کار و زندگی فرهنگی در دسترس مجتمع‌های اشتراکی نشود. به نظر می‌رسد که همه‌ی این‌ها بدون آن‌که دهقان خرده‌مالک را از هر آن‌چه دارد محروم کند، استدلال‌هایی هستند که او را قانع می‌کنند که دارایی‌اش را به اشتراک بگذارد. مارکس در انجام این گذار نه مشکل بزرگی می‌بیند و نه زمان درازی را برای آن متصور می‌شود.

۲) «مالیات تصاعدی یا تدریجی سنگین بر درآمد.» ظاهراً تفاوت‌های مهمی از لحاظ درآمد در این مرحله، یا دست کم در آغاز آن وجود دارند. بسیاری از بنگاه‌ها تحت تملک خصوصی‌اند و مالکان‌شان احتمالاً بیش از زمانی که در کارخانه کار کنند درآمد دارند. علاوه‌براین، در یک اقتصاد با اشتغال کامل و کمبود بسیاری مهارت‌های اساسی، هنوز مشاغلی وجود دارد که باید مزدهای بالایی بپردازند تا کارگران را جذب کنند. بنابراین، نابرابری در درآمدها به لحاظ اقتصادی ضروری است اما چون از لحاظ اجتماعی نیز نامطلوب است، از طریق مالیات بر درآمد تلاش می‌شود تا این شکاف واقعی حتی الامکان پر شود. با افزایش برابری درآمدها، مالیات تدریجی بر درآمد به فوریت منسوخ می‌شود.

۳) «الغای هرگونه حق وراثت.» تفاوت‌های بین درآمدهای شخصی تقبیح می‌شود اما به‌عنوان امری ضروری پذیرفته می‌شود. اما اختلاف در مکنت و دارایی خانوادگی پذیرفتنی نیست و می‌بایست با مرگ کسانی که در حال حاضر از آن برخوردارند از بین برود. حتی ناچیزترین دارایی که ناشی از تفاوت‌های درآمدی است، نمی‌تواند به فرزندان کسی به ارث برسد. این‌که چگونه این خواست با قصدی که قبلاً بیان شد، یعنی این‌که به دهقانان خرده‌مالک اجازه داده می‌شود زمین خود را حفظ کنند تا زمانی که خودشان تصمیم بگیرند به مجتمع‌های اشتراکی ملحق شوند، در جایی روشن نشده است. هم‌چنین یقیناً نمی‌دانیم مارکس چه چیزهایی را در زمره مواردی می‌داند که نمی‌تواند به ارث برسد.

مارکس هنگام بحث درباره‌ی مزد اعلام می‌کند که «چیزی نمی‌تواند به مالکیت افراد درآید مگر وسایل فردی مصرف.» [۱۳] بی‌شک معیاری مشابه برای تمایز میان آن‌چه می‌تواند به ارث برسد یا نمی‌تواند، به کار برده می‌شود. هدف از اصل الغای حق وراثت، نائل شدن به برابری در ثروت پس از مرگ کسانی است که اکنون زنده‌اند. از این زمان به بعد، زندگی افراد با امتیازهای مادی یکسان و برابری فرصت‌ها — رویای ناممکن در سرمایه‌داری — سرانجام تحقق خواهد یافت. آن‌چه افراد علاوه بر این و فراتر از آن کسب خواهند کرد، چیزی است که با فعالیت خود به دست آورده‌اند.

۴) «مصادره اموال مهاجران و شورشیان». این گامی است عملی که هدفش بیش از آن‌که کمک به حرکت دولت به سوی مالکیت عمومی باشد، هشدار است به بورژوازی که درگیر فعالیت ضدانقلابی نشود. پیروزی پرولتاریا با انقلاب کامل نمی‌شود بلکه باید پیکار با تمامی بازماندگان جامعه‌ی پیشین که خصومت‌شان مانع فرایند بازسازی اجتماعی می‌شود ادامه یابد. این بند نشان‌دهنده‌ی انسانیتی است که بر اساس آن مارکس با ضدانقلابیون مقابله می‌کند و مصادره شدیدترین مجازاتی است که ذکر می‌شود.

۵) «تمرکز اعتبارات در دست دولت از طریق یک بانک ملی با سرمایه‌ی دولتی و برخورداری از انحصار مطلق». تحقق این بند کارگزاران مالی را هم از ثروت خود و هم از قدرت‌شان برای هدایت اقتصاد محروم می‌کند. دولت با کنترل انحصاری تسهیلات اعتباری می‌تواند تصمیم بگیرد که کدام بخش از اقتصاد باید گسترش یابد و این گسترش تا چه حد باشد. این اقدام هم‌چنین دولت را قادر می‌سازد که «کارگاه‌های ملی» را که مارکس در جای دیگری خواستار شده بود [۱۴] از لحاظ مالی تأمین کند. در این فاصله، شرکت‌هایی که بی‌فایده یا از لحاظ اجتماعی زیان‌بار هستند، با عدم تخصیص بودجه حذف می‌شوند. [۱۵] نکته‌ی به‌ویژه مهم در این خواست مارکس این است که درجه‌ی استقلال را نشان می‌دهد که برای بنگاه‌های منفرد، چه خصوصی چه عمومی، جایز می‌داند. اگر تمامی تصمیمات اصلی را قدرت مرکزی معینی بگیرد، دولت نیازی به استفاده از اعتبار به‌عنوان وسیله‌ی کنترل نخواهد داشت.

۶) «تمرکز وسایل ارتباطی و حمل‌ونقل در دست دولت». مانند بند قبلی، هدف از این اقدام محروم کردن تعدادی سرمایه‌دار از قدرت‌شان در کنترل اقتصاد کشور است و به دولت اجازه می‌دهد تا نظام ارتباطات داخلی خود را برپایه‌ی نیاز اجتماعی گسترش دهد. نتیجه‌ی بی‌واسطه‌ی دیگر این است که کل حمل‌ونقل برای تهی‌دستان رایگان خواهد بود. [۱۶] بار دیگر نیاز به تصریح این نکته نیست که وظیفه‌ی اداره‌ی ارتباطات و حمل‌ونقل توسط دولت، حاکی از این است که اغلب دایره‌های فعالیت، تحت کنترل دولت نخواهد بود.

۷) «گسترش کارخانه‌ها و ابزارهای تولید تحت تملک دولت، کشت و آبادانی زمین‌های بایر و بهسازی اراضی براساس برنامه‌ای عمومی». هنگامی که دولت اداره‌ی بنگاه‌ها را به دست می‌گیرد و کنترل بنگاه‌های دیگر را از طریق انحصار تسهیلات اعتباری به اختیار خود درمی‌آورد، دخالت دولت در اقتصاد خاتمه نمی‌یابد. دولت نمی‌تواند به دستاوردهای تولیدی اقتصاد سرمایه‌داری که مقدم بر آن است و بر آن تحمیل می‌شود اکتفا کند. به کمک یک برنامه تلاش می‌شود تا موهبات طبیعت از طریق افزایش و کامل کردن وسایلی که با آن تولید می‌شود افزایش یابد.

۸) «اجبار یکسان همگان به کارکردن. تشکیل ارتش‌های صنعتی به‌ویژه برای کشاورزی». نظم جدید به وضعیت انگلی موجود در سرمایه‌داری خاتمه می‌دهد، وضعیتی که در آن عده‌ی قلیلی که کار نمی‌کنند توسط

اکثریتی که کار می‌کنند تأمین می‌شوند. همه در کمونیسم کار می‌کنند. کسانی که کار نمی‌کنند نخواهند خورد: «صرف‌نظر از کار مازاد برای کسانی که به دلیل سن خود یا ناتوانایی‌شان قادر به شرکت در تولید نیستند، کاری که برای تأمین کسانی انجام می‌شود که کار نمی‌کنند متوقف خواهد شد.» [۱۷] چنان‌که برخی منتقدان ادعا کرده‌اند، آزادی در انتخاب نوع کار متأثر از این امر نخواهد بود بلکه فقط انتخاب برای کار نکردن ملغی خواهد شد. زمانی که همه کار کنند، «کار بارآور دیگر یک صفت طبقاتی نخواهد بود» و این به مارکس اجازه می‌دهد ادعا کند که کمونیسم «هیچ تفاوت طبقاتی را به رسمیت نمی‌شناسد زیرا همه مانند یکدیگر کارگر هستند.»

مارکس در خواست ایجاد ارتش‌های صنعتی، به ویژه برای کشاورزی، همان‌قدر به تغییر شخصیت‌های افراد درگیر توجه نشان می‌دهد که به ارتقا کارآمدی بیش‌تر اقتصادی.

۹) «تلفیق کشاورزی با صنایع تولیدی؛ الغای تدریجی تمایز شهر و روستا با توزیع یکنواخت‌تر جمعیت در سراسر کشور.» یکی از کم‌شناخته‌شده‌ترین تقسیمات زیانباری که مارکس در نژاد انسانی می‌بیند، تقسیم انسان به منزله‌ی «حیوان محدود به شهر» و انسان به منزله‌ی «حیوان محدود به روستا» است. [۱۹] باید به یاد داشته باشیم که به نظر مارکس، دهقانان «طبقه‌ای از بربرها» هستند و او برچسب «بلاهت زندگی روستایی» را بر شیوه‌ی زندگی‌شان می‌زند. [۲۰] بنابراین، افرادی که در روستا هستند به شهر و تمامی چیزهایی نیاز دارند که شهر بازنمود آن به‌عنوان شکلی از فناوری و فرهنگ پیچیده است، همان‌طور که مردمی که در شهر زندگی می‌کنند به روستا، به هوای تازه‌اش، چشم‌انداز الهام‌بخش آن و زحمت‌کشیدن روی زمین‌ها نیاز دارند تا به جایگاه کامل خود به‌عنوان انسان دست یابند. نخستین مرحله‌ی کمونیسم تلاشی است برای خلق نظم و ترتیب‌های جدید اقتصادی که به افراد اجازه خواهد داد تا اوقات خود را در شهرها و روستا سپری کنند. اهمیتی که مارکس به این توسعه می‌دهد، می‌تواند از این ادعا استنباط شود که «الغای تضاد بین شهر و روستا یکی از نخستین شروط زندگی اشتراکی است.» [۲۱]

مارکس اعتقاد دارد که شیوه‌ی تولید پیشین وسایل ضروری را از قبل برای رفع شکاف شهر و روستا فراهم آورده است: مارکس می‌گوید سرمایه‌داری «شرایط مادی سنتزی عالی‌تر در آینده یعنی وحدت کشاورزی و صنعت را بر پایه‌ی شکل‌های کامل‌تری که در خلال جدایی موقت‌شان به دست آورده‌اند می‌آفریند.» [۲۲] ما آزادیم حدس بزنیم که این «سنتز عالی‌تر» عملاً چه چیزی خواهد بود، اما به نظر می‌رسد که این سنتز متضمن حرکت برخی صنایع به روستا و نیز گسترش اراضی آزاد درون شهرها برای احداث پارک‌ها، بیشه‌زارها و زمین‌های بازی است. علاوه‌براین، حدس می‌زنم که مارکس مایل بود از تعداد افرادی که در هر شهری زندگی می‌کنند کاسته شود و شهرهای کوچک‌تر و با اندازه‌ی میانگین در سراسر مناطق روستایی برپا شود و به «توزیع برابر جمعیت در سراسر کشور بیانجامد و ایجاد ارتش‌های صنعتی برای کشاورزی را امکان‌پذیر سازد.»

۱۰) «آموزش رایگان برای تمام کودکان در مدارس دولتی. ممنوعیت کار کودکان در کارخانه‌ها در شکل کنونی‌اش. تلفیق آموزش با تولید صنعتی و غیره و غیره.» در ۱۸۴۸ در اغلب کشورها حتی آموزش ابتدایی رایگان نبود و بنابراین به سادگی می‌فهمیم که چرا آموزش عمومی یک اصلاح اساسی به‌شمار نمی‌آمد.

مقصود مارکس از «مدارس عمومی»، چنان‌که عموماً از این اصطلاح استنباط می‌شود، «مدارس دولتی» نبود. در «نقد برنامه گوتا» مارکس با درخواست حزب سوسیالیست برای کنترل «آموزش ابتدایی توسط دولت»

مخالفت می‌کند. مارکس می‌گوید که «تعریف هزینه‌های مدارس ابتدایی، تعیین کیفیت کادر آموزشی، تعیین رشته‌های درسی و غیره توسط قانون، و نظارت بر اجرای این ویژگی‌های قانونی توسط بازرسان دولتی، چنان‌که در ایالات متحد انجام می‌شود، بسیار متفاوت است با این‌که دولت به‌عنوان مربی افراد منصوب شود. حکومت و کلیسا باید از اعمال هرگونه نفوذی بر مدارس یکسره طرد شوند.» [۲۳] افراد خودشان مستقیماً یا از طریق نهادهای اجتماعی که هنوز نامتخصص‌اند، خطوط راهنمای نظام آموزشی‌شان را فراهم خواهند کرد. کودکان طبقه کارگر در زمان مارکس زمان زیادی از هر روز را به کار بردگی در کارخانه‌ها می‌گذرانند. آشکارا می‌بایست به این وضعیت بلافاصله خاتمه داده می‌شد. اما مارکس باور نداشت که بهتر است تمام این زمان را به فراگیری در کلاس درس اختصاص داد. کلاس درس هم مانع رشد کودک خواهد شد. [۲۴] مارکس به جای آن طرفدار آموزشی است که «کار مولد را در خصوص هر کودک بالاتر از سنی معین، با آموزش و تمرینات ورزشی ترکیب کند؛ آموزشی که نه فقط یکی از روش‌های افزودن به کارآیی تولید است بلکه یگانه روش برای ایجاد انسان‌هایی است کاملاً پرورش یافته.» [۲۵]

III

همه‌ی اطلاعاتی که مارکس درباره‌ی نخستین مرحله‌ی کمونیسم فراهم می‌آورد، دقیقاً با فهرست مطالباتی که در مانیفست کمونیست یافت می‌شود منطبق نیست: دولت، شرایط و ساعات کار، برنامه‌ریزی برای تولید و توزیع آن‌چه باید تولید شود، هنوز باید بررسی و بحث شود. دولت به‌عنوان ابزار حکومت طبقه کارگر، در این دوره، «دیکتاتوری پرولتاریا» نامیده می‌شود، اصطلاحی که نامیمون از کار در آمد. حال در پیر نشان داده است که «دیکتاتوری» به نظر مارکس و معاصرانش کاملاً متفاوت با چیزی بوده است که اغلب ما برداشت می‌کنیم. [۲۶] مارکس این مفهوم را برای اشاره به حکومت فراقانونی یا عموماً خشن یک فرد یا گروه کوچکی از افراد به کار نمی‌برد. قبل از هیتلر و موسولینی، معنای «دیکتاتوری» بشدت متأثر از کاربرد آن در روم باستان بود که در آن قانون اساسی انتخاب دیکتاتوری را در نظر گرفته بود تا وظایف معین و مشخصی را برای یک دوره‌ی محدود، عموماً در اوقات بحرانی، انجام بدهد. مارکس در مخالفت با دیدگاه‌های نخبه‌گرای بلانکی درباره‌ی سازمان حکومت کارگری آینده بود که برای نخستین بار اصطلاح «دیکتاتوری پرولتاریا» را معرفی کرد و منظورش از آن حکومت دمکراتیک کل طبقه کارگر (شامل کارگران کشاورزی) بود که اکثریت بزرگ جمعیت را در تمامی کشورهای پیشرفته تشکیل می‌دادند.

در سرمایه‌داری «دیکتاتوری بورژوازی» وجود دارد (قدرت سیاسی در دست سرمایه‌دارهاست) و، به‌رغم ظاهری از حکومت مردمی، توده‌های کارگر با شرکت در حکومت و تأثیرگذاری بر آن به تغییری واقعی دست نمی‌یابند. در دیکتاتوری پرولتاریا از سوی دیگر قدرت سیاسی را اکثریت عظیم در دست دارند و هنگامی که سرمایه‌داران و زمین‌داران پیشین مشاغلی را در تولید به دست آورند کارگر می‌شوند و در فرایند سیاسی همراه بقیه مردم شرکت خواهند جست. بنابراین حتی بنا به تعریف جوامع سرمایه‌داری از «دمکراسی»، دیکتاتوری پرولتاریا عملاً دمکراتیک‌تر از حکومت‌های دمکراتیک در آن جوامع است.

دیکتاتوری پرولتاریا در پی انقلاب فرا می‌رسد و تا شروع کمونیسم کامل برقرار باقی می‌ماند. به‌طور کلی، وظیفه‌ی آن دگرگونی سرمایه‌داری به جا مانده در همه‌ی جنبه‌هایش، مادی و انسانی، به جامعه‌ی کامل کمونیستی است که پیش رو قرار دارد. دیکتاتوری پرولتاریا هم‌چون «انقلابی مداوم» عمل می‌کند. [۲۷] این

دیکتاتوری به عنوان حکومت هم در رابطه با گذشته که از آن، دشمنان پیشین پیوسته از نو پدیدار می شوند و هم در رابطه با آینده که برای آن به شکل کاملاً نظام‌مندی عمل می کند، هدفی یکتا دارد. مارکس می گوید «مادامی که طبقات دیگر، به ویژه طبقه سرمایه‌دار وجود دارد، مادامی که پرولتاریا هنوز با آن مبارزه می کند (زیرا با تصاحب قدرت دولتی، دشمنان پرولتاریا و سازمان پیشین جامعه ناپدید نشده‌اند)، باید از وسایل قهرآمیز و بنابراین از وسایل دولتی استفاده کند: {چون} پرولتاریا هنوز طبقه است و شرایط اقتصادی‌ای که مبارزه‌ی طبقاتی و وجود طبقات بر آن متکی هستند هنوز ناپدید نشده است و باید با زور از میان برداشته یا دگرگون شود، فرایند دگرگونی‌شان باید با زور تسریع شود.» [۲۸]

در جایی که بقایای نظم کهن باید از میان بروند، دولت از تمام قدرت لازم برای این مقصود استفاده می کند. نظرات مارکس در جای دیگری درباره‌ی الغای حق وراثت، مصادره‌ی اموال و دارایی شورشیان شاخصی است از نوع اقداماتی که مارکس برای نابودکردن سرمایه‌دارها به عنوان یک طبقه تأیید می کند. چنانچه اعضای منفرد این طبقه نشان دهند که اصلاح‌ناپذیرند، به نظر می رسد که عبارات او درباره‌ی نقش دیکتاتوری پرولتاریا دلالت بر استفاده از وسایل افراطی تری می کند. اما مارکس ظاهراً اعتقاد داشت که اقدامات اقتصادی و اجتماعی توسط رژیم جدید برای دگرگونی اغلب سرمایه‌داری کفایت و خشونت فیزیکی فقط علیه کسانی اعمال می شود که خود دست به خشونت زده‌اند.

بخش اعظم جزییاتی که درباره‌ی حکومت کارگری در اختیار داریم، از شرح ستایش آمیز مارکس درباره‌ی کمون پاریس است. کمون یک دیکتاتوری حقیقی پرولتاریا نبود اما به اندازه‌ای به آن نزدیک شده بود که به ما اجازه می دهد خطوط عامی را متذکر کنیم، گیرم پیکربندی‌های دقیق دولت کارگری نباشد. مارکس می گوید که «راز حقیقی» کمون این است که «اساساً حکومت طبقه کارگر بود، محصول طبقه‌ی تولیدکننده علیه طبقه‌ی متصرف؛ شکل سیاسی‌ای سرانجام مکشوف که رهایی اقتصادی کار تحت آن ساخته و بافته می شود.» [۲۹]

اما کمون چگونه سازمان یافت؟ «کمون از مشاوران شهری که با رای عمومی در نواحی گوناگون شهر برگزیده می شدند تشکیل شد. این افراد در هر لحظه پاسخگو بودند و مقام‌شان پس‌گرفتنی بود... کمون می‌بایست نه یک اندام پارلمانی بلکه یک هیئت اجرایی و عمل‌کننده یعنی هم‌هنگام اجرایی و قانون‌گذار باشد. پلیس به جای این که هم‌چنان ابزار حکومت مرکزی باشد، به یک‌باره از عناوین سیاسی‌اش محروم شد و به ابزاری در دست کمون بدل شد که هم پاسخگو بود و هم در لحظه مقامش پس‌گرفتنی بود. این امر در خصوص کارکنان سایر شاخه‌های خدمات اداری و اجرایی هم صادق بود.» [۳۰] بازوی بلند حکومت مردمی به مجالس قانونگذاری بسط یافت و به آن‌چه مارکس «استقلال نمایشی» می‌نامد پایان داد: «هیئت دادرسان و قضات نیز مانند بقیه همکاران خود در دستگاه اداری عمومی به مقاماتی انتخابی، پاسخگو و پس‌گرفتنی بدل شدند.» [۳۱] علاوه بر این می‌آموزیم که خط روشنی بین کلیسا و دولت کشیده می‌شود و ارتش مانند پلیس منحل می‌شود و جایش را مردم مسلح می‌گیرند. [۳۲]

سازمان کمون پاریس قرار بود در حکم الگویی نه فقط برای سایر شهرهای فرانسه بلکه برای شهرهای کوچک و مناطق روستایی نیز باشد. مارکس می‌گوید: «کمون‌های روستایی هر استانی می‌بایست امور مشترک خود را به کمک مجمعی متشکل از نمایندگان همه‌ی کمون‌ها که در مرکز استان تشکیل می‌شد، اداره کنند، و همین مجامع استانی می‌بایست به نوبه‌ی خود نمایندگان برای تشکیل مجمعی عمومی در سطح ملی به پاریس

بفرستند، مقام هر نماینده در هر لحظه پس‌گرفتنی بود و او تابع اعتبارنامه‌ی قاطع (یا دستورالعمل‌های رسمی و مشخصی) بود که رای‌دهندگان بر آن صحنه گذاشته بودند. صرف‌نظر از این موارد، اگر هنوز تعداد محدودی نقش مهم برای یک حکومت مرکزی باقی می‌ماند، آن‌ها را، برخلاف آنچه گاه به غلط عنوان شده است، نمی‌بایست حذف کرد؛ برعکس، این‌گونه نقش‌ها می‌بایست به‌عهده‌ی کارکنان کمون، یعنی کارکنانی دقیقاً پاسخگو، گذاشته شوند... به همان نسبت که برچیدن و کنار گذاشتن اندام‌های اساساً سرکوبگرانه‌ی حکومت سابق اهمیت خود را داشت، به همان نسبت می‌بایست نقش آن ارگان‌ها را که نقشی مشروع بود، از دست مراجع اقتداری که مدعی داشتن حق برتری بر فراز سر جامعه بودند و می‌خواستند این برتری را برای خود نگاه دارند گرفت و در اختیار خدمتگزاران مسئول جامعه قرار داد. به جای این‌که هر سه یا شش سال یک بار مردم جمع شوند و یکی از اعضا طبقه حاکم را به‌عنوان نماینده‌ی خود در پارلمان برگزینند تا بعداً بی‌درنگ در همان پارلمان حقوق مردم را زیر پا بگذارد، مراجعه به آراء عمومی را می‌بایست به صورتی در آورد که هم‌چون ابزاری در خدمت مردم درآید، آن هم مردمی که در قالب کمون‌ها سازمان یافته‌اند، درست مثل رای فردی، موقعی که هر کارفرمایی از آن استفاده می‌کند تا در موقع لزوم، کارگران و خدمه‌ی لازم برای اداره‌ی کارگاه خویش را برگزینند. و همه هم می‌دانند که شرکت‌ها مانند افراد در مسائل مربوط به کسب و کار در معنای واقعی آن معمولاً بلندند که چگونه هر کسی را سر جای خود قرار دهند و اگر هم کسی خطایی کرد، خوب می‌دانند که آن خطا را چگونه باید فوراً جبران کرد.» [۳۳]

دفاع مارکس از نگرش کمون نسبت به انتخابات مکرر برای کارگزاران حکومت، دستورات تحت فرمان رای‌دهندگان، و فراخوانی آن‌ها، بازتاب این باور است که افراد همه طبقات تشخیص می‌دهند یا می‌توان کاری کرد که تشخیص بدهند منافع‌شان کجا قرار دارد و بر مبنای آن عمل کنند. اما آیا واقعاً بدیهی است که مردم معمولاً می‌دانند یا می‌توان کاری کرد که بدانند چه کسی نماینده‌ی منافع عالی آن‌ها در پارلمان است؟ مارکس فکر می‌کند بدیهی است و گشودن مجراهایی برای کنترل مردمی، در نبود فنون مغزشویی سرمایه‌داری، کفایت تا اطمینان یابیم که این منافع به نحو شایسته‌ای نمایندگی می‌شود.

مارکس اعتقاد دارد که شهروندان دولت پرولتری قادر خواهند بود رهبران خود را عاقلانه انتخاب کنند اما رهبران چه انتخابی خواهند کرد؟ مارکس در یادداشت‌های حاشیه‌ای‌اش به نسخه‌ای از کتاب دولت و آنارشیزم باکونین که در اختیار داشت، به نوع نقدی از مارکسیسم و کمونیسم روسی که اکنون با کتاب طبقه جدید میلوان جیلاس مرتبط است پاسخ می‌دهد. باکونین جلوتر از زمانه‌اش هشدار می‌دهد که کارگران «هنگامی که حاکمان یا نمایندگان مردم بشوند، دیگر کارگر نخواهند بود.» مارکس در کنار این نظر می‌نویسد: «به همان اندازه که هنگامی که کارخانه‌دار امروزی عضو شورای شهر می‌شود، دیگر سرمایه‌دار نخواهد بود.» باکونین ادامه می‌دهد: «و از ارتفاعات دولت به مردم زحمتکش نگاه می‌کنند. از آن لحظه به بعد آن‌ها نه مردم بلکه خود و ادعاهای خود را در حکومت کردن بر مردم نمایندگی می‌کنند. آنان که به این موضوع با دیده‌ی تردید نگاه می‌کنند، چیز باارزشی درباره‌ی طبیعت انسان نمی‌دانند.» مارکس در کنار این نظر می‌نویسد: «اگر آقای باکونین در جریان می‌بود، آن هم فقط در موضع مدیر یک تعاونی کارگران، تمامی کابوس‌هایش را درباره‌ی اقتدار به جهنم می‌فرستاد.» [۳۴]

دو نتیجه‌ی مهم از این تبادل افکار حاصل می‌شود: اولاً، مارکس اعتقاد داشت که آدم‌ها در حکومت منافع

مهمی ندارند که در تعارض با منافع طبقه‌ای قرار گیرد که از آن برآمده‌اند. متعاقباً رهبران منتخب دیکتاتوری پرولتاریا خواهند خواست به نحو درستی کارگران را نمایندگی کنند. اگر انتخاب‌کنندگان «خطایی» کنند که در این بستر فقط به سرشت نادرست صاحبان مناصب اشاره دارد، می‌توانند از طریق ابزار الغای این مقام آن را تصحیح کنند. دوم باور به این که کارگران انتخاب‌شده به حکومت از قدرت خویش برای پیش‌برد اهداف شخصی خود استفاده می‌کنند، به معنای داشتن یک «کابوس» است که من فکر می‌کنم در این بستر رؤیای احمقانه و ناممکنی است. مارکس در واقع تصریح می‌کند که «کارگران این گونه رفتار نمی‌کنند» یا دقیق‌تر «کارگران هنگامی که به قدرت برسند این گونه رفتار نمی‌کنند.» شواهد مبتنی بر این که همین امر در کشورهای کمونیستی امروزی رخ داده است نمی‌تواند به واقع برای حل و فصل این منازعه استفاده شود، زیرا پیش‌شرط‌های اجتماعی، اقتصادی و سیاسی که مارکس فکر می‌کرد ضروری است، هرگز در این کشورها وجود نداشته است.

تاکنون ما از دیکتاتوری پرولتاریا به نحوی سخن گفته‌ایم که گویی حکومت یک کشور است. این موضوع بلافاصله پس از نخستین انقلاب صادق است، اما بدیهی است که مارکس انتظار دارد که این حکومت در ظرف مدت کوتاهی در سراسر جهان گسترش یابد. سرمایه‌داری «تبادلی جهانی» بین افراد برقرار می‌کند، طبقاتی یکسان با منافع مشابه در هر کشور می‌آفریند و آن‌ها را به نحوی به هم مرتبط می‌کند که هیچ گروه حاکمی، چه سرمایه‌دار چه سوسیالیست، نتواند در کم‌تر از پایه‌ای جهانی موفق شود. مارکس می‌گوید: «به‌لحاظ تجربی، کمونیسم فقط به‌عنوان کنش مردمی مسلط ممکن است، یکباره یا هم‌زمان.» [۳۵] بنابراین، نیازی نیست که به حکومت کارگران توصیه شود چگونه با قدرت‌های سرمایه‌داری باقیمانده برخورد کند، چنان‌که نیازی نیست ارتشی ثابت فراچنگ آورده شود. مارکس اعتقاد داشت که تمامی افراد و وسایل تولید که در حال حاضر در ماجراجویی‌های نظامی هدر می‌رود برای کارهای سودمند در دسترس خواهند بود. احتمالاً هیچ چیز بیش از پیروزی «انقلاب جهانی» ۱۹۱۷ فقط در بخش کوچکی از جهان، مسبب تحریف دیدگاه مارکس درباره‌ی کمونیسم در روسیه نبوده است.

IV

توصیف مارکس از زندگی اقتصادی در جامعه‌ی جدید همانند بحثش درباره‌ی شکل‌های سیاسی جامعه به‌طور کلی ناقص است. با این همه، خطوط پایه‌ای قابل انتظار در این توصیف و بحث وجود دارد. نتیجه‌ی بلاواسطه انقلاب، بهبود شرایط کار در داخل کارخانه است. مارکس به نظام سرمایه‌داری برای «نبود تمامی شرایطی که فرایند تولید را انسانی، خوشایند یا دست‌کم قابل تحمل کند» حمله می‌کرد و بدیهی است که دیکتاتوری پرولتاریا بالاترین اولویت را برای تصحیح این وضعیت قائل است. [۳۶] توصیف شرایط کار در سرمایه که کیفرخواستی است درباره‌ی مفاسد موجود، هم‌چنین می‌تواند به‌عنوان فهرستی از اصلاحات ضروری تلقی شود. هدف از همه‌ی این کنش‌ها در این قلمرو ابتدا قابل تحمل کردن کار، سپس خوشایند کردن و سرانجام انسانی کردن آن است.

در کنار «بهبود» شرایط کار، کاهش ساعات کار روزانه انجام می‌شود. [۳۷] این روند بدون هیچ کاهش در کل محصول اجتماعی انجام می‌شود. در یگانه موردی که ارقام داده می‌شود، به‌نظر می‌رسد که ساعات کار روزانه نصف خواهد شد. مارکس توضیح می‌دهد که چگونه این امر ممکن است: «اگر همه باید کار کنند، اگر تضاد

میان آن‌ها که کار می‌کنند و آن‌ها که کار نمی‌کنند، از میان برود... و علاوه بر این رشد نیروهای بارآوری که سرمایه ایجاد کرده در نظر گرفته شود، جامعه نیروهایی را تولید می‌کند که سرمایه ایجاد کرده؛ جامعه در ۶ ساعت مازاد لازم را تولید می‌کند که بیش از آن چیزی است که اکنون در ۱۲ ساعت تولید می‌شود: در همان حال همه ۶ ساعت زمان "در دسترس" خود را دارند که ثروتی است حقیقی...» [۳۸] در کمونیسم نه ابژه‌های مادی بلکه اوقات فراغت جوهر ثروت شمرده می‌شود. پایه‌ی دیگر خوش‌بینی مارکس در این ادعای او دیده می‌شود که روزانه کارهای کوتاه‌تر به معنای شدت بیش‌تر کار در زمانی است که عملاً صرف کارکردن می‌شود. [۳۹]

همین عظمت کاهش ساعات کار که مارکس مطرح می‌کند، نشان می‌دهد که به باور او تا چه حد شمار افرادی که کار نمی‌کنند یا درگیر فعالیت بی‌فایده هستند بزرگ است، (مثلاً گفته می‌شود که نهمین از کار در فرایند گردش فقط در شرایط سرمایه‌داری لازم است) و گستره‌ای که سرمایه‌داری از فرصت‌هایش برای پیشرفت فنی استفاده نبرده است تا چه اندازه عظیم است. [۴۰] در غیر این صورت چگونه انقلاب می‌تواند روزانه کار کارگر را به نصف برساند و در همان حال جامعه را قادر سازد بیش از گذشته تولید کند؟ به هر حال، روشن است که پرولتاریای مارکس، برخلاف پرولتاریای لینن، نمی‌بایست پایه صنعتی سرمایه‌داری را قبل از مبادرت به ساختن کمونیسم بسازد. کارخانه‌ها، ماشین‌ها، مهارت‌ها و غیره به وفور در دوره‌ی قبلی فراهم شده‌اند.

دیدگاه‌های مارکس درباره‌ی برنامه‌ریزی هم‌چنین در حوزه‌ی تولید جایگاهی کلیدی دارند. مارکس مدعی است که هدف بی‌واسطه‌ی کل برنامه‌ریزی کمونیستی برآورده کردن «نیازهای اجتماعی» است. [۴۱] برنامه‌ریزان در تصمیم‌گیری برای تعیین این‌که چه مقدار کالای معین تولید شود، باید تعادلی را میان نیاز اجتماعی، زمان کار در دسترس و وسایل تولید موجود برقرار سازند. [۴۲] اگرچه مارکس انعطاف‌پذیر بودن تقاضا را به رسمیت می‌شناسد اما هرگز شک نمی‌کند که برنامه‌ریزان پرولتر او — که هرگز درباره‌ی سازوکار واقعی برنامه‌ریزی‌شان بحث نمی‌شود — موازنه‌ی درستی را ایجاد می‌کنند.

مارکس در زمینه‌ی توزیع در این دوره می‌گوید که پیش از آن‌که هر فرد سهم خود را از محصول اجتماعی دریافت کند، جامعه باید «بخشی را برای جایگزینی وسایل تولید مصرف‌شده کسر کند. ثانیاً بخش‌های دیگری را برای گسترش تولید کنار گذارد. ثالثاً، صندوق‌های ذخیره یا بیمه را برای حوادث و اختلال‌هایی که فجایع طبیعی باعث‌شان هستند و غیره تأمین کند.» [۴۳] این کسری‌ها از محصول اجتماعی احتمالاً بسیار بیش‌تر از معادل‌های آن‌ها در سرمایه‌داری است. جامعه پس از کنار گذاشتن این موارد، باید دوباره کسری‌های زیر را انجام دهد: «اولاً، هزینه‌های عمومی اداره‌ی اموری که به تولید تعلق ندارند. این بخش از همان ابتدا در مقایسه با جامعه‌ی کنونی به نحو چشمگیری محدود خواهد بود و متناسب با توسعه‌ی جامعه‌ی جدید کاهش خواهد یافت. ثانیاً، آن‌چه برای برآورده کردن نیازهای عمومی نظیر مدارس، خدمات بهداشتی و غیره در نظر گرفته می‌شود. این بخش از همان آغاز در مقایسه با جامعه‌ی کنونی به نحو چشمگیری رشد خواهد کرد و متناسب با توسعه‌ی جامعه‌ی جدید افزایش خواهد یافت. ثالثاً، جوهری برای افرادی که قادر به کارکردن نیستند و غیره، به‌طور خلاصه، برای آن‌چه اکنون تحت عنوان به‌اصطلاح کمک رسمی به مستمندان گنجانده می‌شود.» [۴۴]

اعتقاد مارکس به این‌که هزینه‌های اداره و مدیریت کاهش خواهد یافت، لزوماً دلالت بر آن نمی‌کند که

در کوتاه مدت نقش حکومت کم رنگ تر خواهد بود، گرچه ادعای او که این هزینه‌ها «متناسب با توسعه‌ی جامعه‌ی جدید» کاهش خواهد یافت، حاکمیت است که این امر فقط برای درازمدت است. دگرگونی ارتش حرفه‌ای به ارتش مردمی و مزد پایینی که به کارگزاران حکومت داده می‌شود (نمونه‌ی این امر را کمون در اختیار قرار داد) دلیلی کافی برای کاهش بلافاصله‌ی هزینه‌ها برای اداره‌ی حکومت است. [۴۵]

به‌رغم همه‌ی این کسری‌ها از محصول اجتماعی، بخشی که به هر فرد می‌رسد، هنوز بزرگ‌تر از بخشی است که در سرمایه‌داری کارگران دریافت می‌کنند. [۴۶] علاوه بر رشد سریع اقتصادی، رونق جدید را می‌توان با این واقعیت تبیین کرد که سهم‌های فوق‌العاده بزرگی از محصول که به سرمایه‌داران، اربابان، افسران ارتش، بوروکرات‌ها می‌رسید و بسیاری از صنایعی که اکنون اسراف‌کارانه تلقی می‌شود، میان همه‌ی افراد تقسیم می‌شود. آنچه هر فرد به‌عنوان سهم خویش مستقیماً از کل محصول دریافت می‌کند به‌علاوه‌ی خدمات تأمین اجتماعی و غیره که به‌عنوان شهروند از آن برخوردار می‌شود، به او وجودی مادی می‌دهد که هم ایمن است و هم آسوده. [۴۷]

تا کنون به گونه‌ای سخن گفته‌ایم که گویی افرادی که در نخستین مرحله‌ی کمونیسم زندگی می‌کنند، سهم برابری از محصول اجتماعی دریافت می‌کنند. اما این فقط تا جایی درست است که مقدار زمان برابری را کار کنند، زیرا مقیاسی که توزیع را در خلال بخش اعظم این دوره هدایت می‌کند، زمان کار است که به محض آن‌که عملی باشد رواج می‌یابد. مارکس ادعا می‌کند که هر فرد «از جامعه — پس از انجام کسری‌ها — دقیقاً آن‌چه را که به آن داده پس می‌گیرد. آنچه او به جامعه داده است کمیت فردی کارش بوده است ... او گواهی‌ای از جامعه می‌گیرد که فلان مقدار کار کرده است (پس از کسر مخارج عمومی از کارش) و با این گواهی از انبار اجتماعی وسایل مصرف به میزانی اقلام را خارج می‌کند که همان مقدار کار را تشکیل می‌دهد. همان مقدار کار که او به جامعه در یک شکل معین داده است، همان مقدار را در شکل دیگر بازمی‌ستاند.» [۴۸] پراتیک کمون در پرداخت حقوق معادل مزد کارگران به هر کس که در خدمت دولت از اعضای کمون به پایین است، بیان عملی این اصل شمرده می‌شود: «پرداخت برابر به ازای زمان کار برابر.» [۴۹]

استفاده از پول در این دوره به قدری محدود است که مارکس ترجیح می‌دهد از «گواهی» و «بن» سخن بگوید. به جای پول، آنچه که در دست داریم، قطعاتی کاغذند که بیان می‌کنند افراد چه مقدار زمان کار در صندوق اجتماعی در اختیار دارند. این کاغذها به سادگی به فرد این اجازه را می‌دهد تا هم‌ارزی را از این صندوق در شکل کالاهای مصرفی بیرون بیاورد؛ وسایل تولید و وسایل اجتماعی مصرف — نظیر مناظر طبیعی و قطارها — برای فروش نیستند. چنان‌که مارکس در جای دیگری می‌گوید: «این بن‌ها پول نیستند. آن‌ها گردش نمی‌کنند.» [۵۰] گردش آن‌ها بین همه‌ی بخش‌ها در اقتصاد همیشه خصیصه‌ی معرف اصلی پول بوده است. چنین محدودیت‌هایی بر قدرت و کارکرد پرداخت‌های مزدی، نقطه پایانی بر نظام پولی به نحوی که می‌شناسیم می‌گذارد.

مارکس پس از دفاع از «پرداخت برابر به ازای زمان کار برابر» به‌مثابه حمله‌ی چشم‌گیر به ایده‌های حاکم بر توزیع در سرمایه‌داری، آن را یک «محدودیت بورژوایی» می‌نامد. در مرحله‌ی نخست کمونیسم «حق تولیدکنندگان متناسب است با کاری که عرضه می‌کنند؛ برابری عبارت است از این واقعیت که اندازه‌گیری با سنج‌های برابر یعنی کار انجام می‌شود.» او خاطر نشان می‌کند: «یک نفر از لحاظ جسمانی یا ذهنی برتر از

نفر دیگر است و بنابراین کار بیش تری را در زمانی واحد عرضه می کند یا می تواند برای مدت بیش تری کار کند؛ و کار که به عنوان سنجه عمل می کند باید براساس مدت یا شدتش تعریف شود در غیراین صورت دیگر سنجه‌ی اندازه گیری نیست. این حق برابر به ازای کار نابرابر، حقی است نابرابر. هیچ تفاوت طبقاتی را به رسمیت نمی شناسد زیرا هرکس مانند دیگری کارگر است؛ اما این اصل تلویحاً استعداد فردی نابرابر و به این ترتیب ظرفیت مولد را به عنوان امتیازهای طبیعی به رسمیت می شناسد. بنابراین در محتوای خود، مانند هر حق دیگر، حق نابرابری است.» [۵۱] نظام ایده آل توزیع که این اظهارات دلالت بر آن می کند، افراد را به دلیل خصوصیات شخصی شان نه تنبیه می کند نه پاداش می دهد.

تصویر مارکس از زندگی و سازمان در نخستین مرحله‌ی کمونیسم بسیار ناقص است. هیچ بحثی درباره‌ی تحولات آشکارا مهمی مانند کنترل کارگری نکرده است. فقط می توانیم حدس بزنیم که کارگران از چه مقدار قدرت در بنگاه‌های خود بهره مندند و از طریق چه سازوکارهایی این قدرت را بر پایه‌ی فرایندهای دموکراتیکی که مارکس برای سیاست تایید می کند اعمال می کنند. [۵۲] اشاره‌ای به نهادها و رویه‌های فرهنگی نمی شود. هم چنین نکات زیادی درباره‌ی این که چگونه تعارضات بین افراد، بین گروه‌ها یا بین توده‌ها و رهبران منتخب‌شان حل می شود، گفته نشده است.

شاید مهم تر از همه فقدان فهرستی از اولویت‌ها برای اقداماتی است که مطلوب شمرده می شود. سیاست تا حد زیادی هنر تنظیم اولویت‌هاست اما براساس چه نظمی باید سراغ اصلاحات مارکس رفت؟ بیان این که این نظم به طور جدی تحت تاثیر شرایط در هر کشور است فقط این پرسش را محدود می کند؛ به آن پاسخ نمی دهد. بنابراین می توان به اشتباه آن چه را که در این جا پهلوی هم چیده شده، طرحی کلی در نظر گرفت که چه باید کرد و چگونه باید آن را انجام داد. اما این یک بینش است، یکی از اجزایی که از آن طرح کلی ساخته می شود — در غیر این صورت مارکس این طرح کلی را نمی خواست.

V

با تشدید و تکمیل جنبه‌های گوناگون زندگی و سازمان مرتبط با مرحله اول، مرحله‌ی دوم کمونیسم به تدریج پدیدار می شود. کمونیسم که اکنون می توان تمامی پیشوندهای محدودکننده‌اش را کنار بگذاریم، با سلف بی واسطه خود متفاوت است، همان طور که آن جامعه با سرمایه داری متفاوت بود؛ با این همه، میراث نخستین مرحله همه جا حضور دارد. مالکیت اجتماعی وسایل تولید، چارچوب ساختاردهنده به تمامی شرایط کمونیستی دیگر است. از تحقق مالکیت اجتماعی تولید دیر زمانی می گذرد اما مدت درازی از پذیرش کامل آن نمی گذرد. بقایای سرمایه داری نه در ذهنیت افراد نه در رفتارشان دیگر وجود ندارد و دیکتاتوری سیاسی از دلیل وجودی اصلی اش محروم شده است.

ثروتی که سرمایه داری به جا گذاشته و نخستین مرحله‌ی کمونیسم آن را چند برابر کرده است، کمونیسم را با وفور بی اندازه‌ی تمامی کالاهای مادی آغاز می کند. برنامه ریزی در مقیاسی گسترده به غایت موفق بوده است. فناوری تا ترازوی توسعه یافته است که عملاً هر چیزی ممکن است. زمین‌های بایر زیر کشت رفته‌اند؛ کثرتی از شهرهای مدرن در روستا پدید آمده است؛ شهرهای بزرگ نوسازی شده‌اند؛ نظام‌های ارتباطی و حمل و نقل به همان اندازه چیزهایی که اکنون در اختیار داریم پیشرفته‌اند (بدون آن که عملاً به تصویرپردازی ابداعات مدرن در این قلمروها بپردازیم، تقریباً این درجه بالای توسعه است که مارکس مدنظر داشت)؛ کارخانه‌ها

مکان‌های مطبوعی شده‌اند که افراد در آن کار می‌کنند. هنگام کار که بی‌شک ساعاتش بار دیگر کوتاه شده است، افراد عادت کرده‌اند به یک میزان کار تحویل دهند و پرداخت برابری داشته باشند. همه‌جا در جامعه، آموزش جوانان به نقطه‌ای رسیده است که همه در کارخانه و کلاس درس آموزش دیده‌اند.

همه‌ی این تحولات کاملاً به‌مثابه عوامل سازنده‌ی بنیادهای کمونیسم تلقی می‌شود. بنابراین کمونیسم چیست؟ نظرات مارکس درباره‌ی زندگی و سازمانی که بر پایه‌ی این بنیادها به وجود می‌آید، اگرچه در مقایسه با نظراتش درباره‌ی نخستین مرحله عام‌تر و از سامان‌یابی کم‌تری برخوردار است، توصیفی را از کمونیسم ارائه می‌دهد که می‌توان آن را در شش نکته‌ی اصلی خلاصه کرد: ۱) تقسیم کار، آن‌طور که مارکس درک می‌کرد، و همراه با آن تبعیت افراد از یک وظیفه در سراسر زندگی به پایان رسیده است. اکنون افراد این نیاز را احساس می‌کنند و این توانایی را دارند که چند نوع کار انجام دهند. ۲) فعالیت با دیگران و برای دیگران، هنگام کار، در مصرف، و در خلال اوقات فراغت، به خواسته‌ی اصلی بدل شده است. ۳) مالکیت گسترش یافته تا همه‌ی طبیعت را از زمین و دریا تا خوراکی که هر شخص می‌خورد و لباسی که می‌پوشد در بر می‌گیرد. مالکیت فردی، مالکیت خصوصی در همه‌ی شکل‌هایش، ملغی شده است. ۴) هر چیزی که شخص با آن‌ها تماس می‌گیرد، که در این زمان به معنای کل جهان است، به محصول تلاش‌های آگاهانه‌اش بدل می‌شود تا چیزها در برابر مقاصدش سر تسلیم فرود آورند. افراد به جای تسلیم شدن به بخت و اقبال مانند گذشته، بخت و اقبال خود را از طریق دانش و کنترل خود بر نیروهای طبیعی ایجاد می‌کنند. ۵) دیگر نیروهای بیرونی فعالیت‌های افراد را سازمان نمی‌دهند، به جز کار تولیدی که چنین سازمانی در آن هنوز وجود دارد اما به سیاق رهبر ارکستری که یک ارکستر مشتاق را هدایت می‌کند (این مثال از مارکس است). به‌عنوان بخشی از این رویه قواعد محدودکننده ناشناخته است و اجبار و مجازاتی در کار نیست. دولت نیز می‌پژمرد. ۶) تقسیماتی که ما عادت داریم در انسان‌ها در راستای ملت، نژاد، دین، بخش جغرافیایی (ساکن شهر و ساکن روستا)، شغل، طبقه و خانواده دیگر وجود ندارد. جای آن‌ها را تقسیماتی جدی و هنوز بی‌نام می‌گیرد که بیش‌تر با سرشت مردم و زندگی این دوره هماهنگ است.

پیروزی فرد بر تقسیم کار، بی‌شک ویژگی اصلی جامعه‌ی کمونیستی است، همان‌طور که درک آن برای فردی ناوارد از همه دشوارتر است. در دوره‌های پیشین، ضرورت‌های فرایند تولید و نیز مناسبات اجتماعی تولید فقط یک شغل را برای زندگی به هر فرد ارائه می‌کرد. او یا کارگر بود، یا کشاورز، یا اهل دادوستد، روشنفکر و غیره. این موضوع حتی در نخستین مرحله‌ی کمونیسم نیز صادق است که بهبود این شرایط از قبل آغاز شده است. واقعیت‌های جایگاه طبقاتی این امر را هم از لحاظ مادی و هم از منظر فرصت‌ها و یافته‌ها ناممکن ساخته بود که به کاری پرداخته شود که در قلمرو طبقه‌ی دیگری قرار داشت. استثنای چشمگیر در مقابل این قاعده در دنیای باستان یافت می‌شود و مارکس از لمونتی [مورخ فرانسوی] با نظری آشکارا تاییدآمیز چنین نقل می‌کند: «شگفت‌زده می‌شویم که میان باستانی‌ها فردی را می‌بینیم که خود را در مقام فیلسوف، شاعر، خطیب، مورخ، روحانی، مدیر و فرمانده‌ی نظامی با این درجه از کفایت شناسانده است. روح ما از دیدن قلمرویی چنین گسترده هیجان‌زده می‌شود. هر یک از ما حصاری می‌کشیم و خود را درون این حصار حبس می‌کنیم. من نمی‌دانم آیا جهان با این قطعه‌قطعه شدن‌ها بزرگ می‌شود یا نه، اما می‌دانم که انسان حقیر می‌شود.» [۵۳]

اگر چنین فعالیت متنوعی برای طبقه‌ی کوچک ممتازی در جهان باستان ممکن بود، در زمان سرمایه‌داری هر طبقه در حصارهای خویش محبوس شده است؛ و درون هر حصار قطعه‌قطعه شدن بی‌وقفه ادامه داشته است. فشار نهایی را «صنعت مدرن» اعمال می‌کند که در آن ماشین‌ها معدود مهارت‌های انسانی را که باقی مانده‌اند غصب می‌کنند و عملیاتی جزئی و به‌شدت تکراری در مراقبت از ماشین‌ها را برای اغلب انسان‌ها باقی می‌گذارند. در این وضعیت، فعالیت‌های فراغ‌بالانه فقط می‌تواند از نوعی باشد که به صورت طبیعی انجام می‌شود، چرا که انسان‌ها نه وقت دارند و نه فرصت که توانایی‌ها و قریحه‌های خاصی را فرا بگیرند.

زندگی در کمونیسم در حد متضاد آن چیزی است که در سرمایه‌داری وجود دارد. افراد در جامعه‌ی جدید انواع گوناگون کارهایی را انجام می‌دهند که نیاکان‌شان عادت داشتند فقط یک نوع کار را انجام دهند. هم فعالیت یدی و هم فعالیت فکری برای بخشی از هر روزانه کار انجام می‌شود چرا که بنا به نظر مارکس «تضاد بین کار ذهنی و جسمانی از بین می‌رود.» [۵۴] نوع انسان دیگر به گوسفند و بز تقسیم نمی‌شود که وظایف کاری متعاقباً به آن‌ها داده شود. در کمونیسم، فرد غنی اعلام می‌شود زیرا او به «تمامی فعالیت‌های زندگی انسان» نیاز دارد. [۵۵] و او تا حد زیادی فقط به این دلیل از آن‌ها لذت می‌برد که بسیار متنوع‌اند.

اما گسست از قطعه‌قطعه شدن گذشته هنوز باید همه‌جانبه‌تر باشد. زیرا در جامعه‌ی جدید دیگر بافنده، فلزکار، معدنکار، لوله‌کش، کشاورز، مدیر کارخانه، مهندس یا استاد وجود ندارد. این عناوین برای طبقه‌بندی افرادی استفاده می‌شود که به شغل خاصی در تمام زندگی گره خورده‌اند. در کمونیسم این بند گره نخورده است و هر فرد این یا آن زمان در بسیاری از این فعالیت‌ها مشارکت خواهد داشت، گیرم نه اغلب آن‌ها. شاید معروف‌ترین عبارت مارکس درباره‌ی این موضوع، این ادعای او باشد که «در جامعه‌ی کمونیستی که هیچ‌کس دارای یک سپهر منحصر بفرود فعالیت نیست بلکه هر فرد می‌تواند در هر شاخه‌ای که مایل باشد کامیاب شود، جامعه تولید عمومی را تنظیم می‌کند و به این ترتیب برای من این امکان را فراهم می‌آورد که امروز یک کار را انجام دهم و فردا کار دیگر، صبح شکار کنم، بعدازظهر ماهیگیری کنم، عصرها رمه بچرانم، و بعد از شام به انتقاد پردازم چرا که من ذهنی دارم، بدون این که برای همیشه شکارچی، ماهیگیر، چوپان یا منتقد شوم.» [۵۶] این‌ها نمونه‌های نامیمونی هستند تا نشان دهند که چگونه جهدوتلاش افراد متنوع می‌شود زیرا این نمونه‌ها عده‌ای را به این باور رسانده که زندگی در کمونیسم صرفاً بازی و تفریح است و کار — یا به هر حال کار کارخانه‌ای — وجود ندارد. اما کار کارخانه‌ای، در شکل جدید اجتماعی خود در این دوره فعالیت است که تمامی افراد بخشی از زمان خود را به آن اختصاص خواهند داد. این چیزی است که همگان بدون استثنا می‌خواهند انجام دهند. [۵۷]

هر فرد علاوه بر سهیم‌بودن در تولید هم‌چنین در حیات فرهنگی و علمی مشارکت دارد، آن هم نه فقط به‌عنوان مصرف‌کننده‌ی فراورده‌های افراد دیگر بلکه به‌عنوان آفریننده‌ی آن‌ها. ما زنان و مردان کمونیستی را دیده‌ایم که کارگر، کشاورز، شکارچی و منتقد بوده‌اند و مارکس اکنون ما را با افرادی مشابه که هنرمند بوده‌اند آشنا می‌کند: «تمرکز انحصاری استعداد هنری در برخی افراد و سرکوب آن در توده‌های عظیم مردم که ناشی از آن تمرکز است، پیامد تقسیم کار است... در جامعه‌ای کمونیستی نقاش نداریم بلکه انسان‌هایی هستند که علاوه بر کارهای دیگر نقاشی هم می‌کنند.» [۵۸] نقاش بودن همان‌قدر تابع تقسیم کار است که کسی فقط بافندگی می‌کند. هرکسی در جامعه‌ی کمونیستی از آن بار محدودیتی خلاص می‌شود که نیاکانش، بافنده و

نقاش به یکسان، را به ستوه آورده بود و اکنون این فرصت را می‌یابد که خود را به تمام طریق‌های ممکن بیان کند.

آنچه در خصوص نقاشی صادق است در خصوص علم نیز صادق است. دانشمند که کسی است که تمام دوره‌ی فعالیت کاری‌اش را به علم اختصاص می‌دهد، جای خود را در این دوره به کل شهروندانی می‌سپارد که اغلب اوقات خود را صرف کار علمی/نظری و نیز کار علمی/عملی می‌کنند. آدم‌ها در کمونیسم به همین شیوه فعالیت‌های دیگر، از ورزشکاری گرفته تا دلبری و اندیشه‌ورزی را هم چون فعالیت‌هایی خودخواسته تلقی می‌کنند.

مارکس نه فقط جهانی از فعالیت‌ها را به آدم‌های کمونیست نسبت می‌دهد بلکه اعتقاد دارد که آنان در عملکرد خود بسیار کارآمدند. دست‌یافتن به این کارایی، هدف آموزش کمونیستی است. [۵۹] هم‌زمان مارکس تشخیص می‌دهد که همه‌ی آدم‌ها به یکسان در تلاش‌هایی که می‌کنند خوب نیستند. مثلاً در ارتباط با همان نقاشی تصدیق می‌کند که فقط عده‌ی اندکی به سطح رافائل می‌رسند. اما از سوی دیگر، کیفیت کار آدم‌های دیگر بی‌نهایت بالاست؛ و معتقد است که همه‌ی نقاشی‌ها اصیل خواهند بود. [۶۰] من از واژه‌ی «اصیل» چنین برداشت می‌کنم که تلاش‌های خلاقانه‌ی هر کس بیان راستین کیفیت‌های یگانه‌ی اوست. مارکس احتمالاً مایل است تمایز مشابهی بین توانایی میانگین و استثنایی در علم، زراعت، تولید مادی و غیره بگذارد، اما همیشه با این شرط که آنان که عقب مانده‌اند هنوز بی‌نهایت خوب هستند.

حتی در کمونیسم نیز انسان‌ها وقت ندارند به یکسان در همه‌ی کارها مهارت بیابند. کارهای زیادی باید انجام شود. از این‌رو، آنان که وقت بیش‌تری را صرف یادگیری جراحی می‌گذارند، در هر نوع نظام اجتماعی جراحان بهتری خواهند بود. علاوه‌براین، افراد همیشه از توانایی‌های فکری و فیزیکی متفاوتی برخوردارند. [۶۱] مارکس وراثت را انکار نمی‌کند، با این‌که ماهیت اثرات آن هرگز بر ما فراتر از کلیات بیش‌تر و بهتری آشکار نمی‌شود. با این همه، به رغم این تصدیق‌ها، از مردمی که کم‌ترین قریحه را در کمونیسم دارند به نحوی سخن گفته می‌شود که گویی آنان از قهرمانان لمونتی سرتر هستند و هر یک از کارهای خود را با درجه‌ی بالایی از مهارت انجام می‌دهند.

مارکس در پاسخ به کسانی که استدلال می‌کنند مهارت به نحو تغییرناپذیری تابعی از تخصص است، احتمالاً پاسخ می‌داد که تا جایی که تخصص مستلزم یادگیری مجموعه‌ای از داده‌ها و تکنیک است، آدم‌های کمونیست در بسیاری کارها متخصص هستند. کیفیت منحصربرفردی که ما به تخصص مرتبط می‌سازیم، هم‌چون تاثیر جانبی اجتماعی تلقی می‌شود که مقدر است ناپدید شود. در گذشته، سهم برجسته افراد در تمدن، اغلب کار «نوابغ» تک‌سویه شمرده می‌شد که در مقایسه با معاصران خود که تک‌سویه نبودند، دست‌کم بخشی از توانمندی‌شان را تحقق می‌بخشیدند. تفاوت در این است که افراد چندسویه‌ای که در کمونیسم زندگی می‌کنند قادرند انواع زیاد مهارت‌ها را به سرعت فراگیرند و از این رو دامنه‌ی وسیعی از توانمندی‌ها را گسترش بدهند. هر چیزی در جامعه‌ی آن‌ها در خدمت تسهیل این تلاش‌هاست و سرشت هر فرد — که خود محصول شرایط کمونیستی است — تضمین می‌کند که او قادر است از اغلب فرصت‌های خویش نهایت بهره را ببرد.

سرشت‌نمای اصلی دیگر جامعه‌ی کمونیستی عبارتست از درجه‌ی بالای همکاری و دغدغه‌ی متقابل که در اغلب فعالیت‌های انسانی قابل تشخیص است. یک نشانه‌ی این توسعه صرفاً افزایش تعداد کارهایی است که افراد مشترکاً انجام می‌دهند. قبلاً به «ارتش‌های صنعتی» اشاره شد که به کاری می‌پرداختند که قبلاً دهقانان در قطعات زمین خود انجام می‌دادند. علاوه بر این، مارکس ادعا می‌کند که «فعالیت مشترک و مصرف مشترک — یعنی فعالیت و مصرفی که نمود می‌یابد و مستقیماً در هم‌بستگی واقعی با انسان‌های دیگر تأیید می‌شود — در هر جایی رخ می‌دهد که چنین تجلی مستقیمی از اجتماعیت، از سرشت راستین مضمون فعالیت ناشی می‌شود و با ماهیت مصرف متناسب است.» [۶۳]

به ما گفته نشده است که کدام فعالیت‌ها، دارای «سرشتی است که نیاز دارد مشترکاً انجام شود.» هم‌چنین ما نمی‌دانیم چه نوع مصرفی دارای «سرشتی است که نیاز به مصرف مشترک دارد.» بنابراین، ما به واقع نمی‌دانیم که مارکس تا چه حد این اصل خود را در عمل گسترش می‌دهد. آنچه ما از آن یقین داریم این است که همکاری کاری بیش از آنچه امروز انجام می‌دهد انجام خواهد داد. مارکس مثلاً از «ارگان‌های اجتماعی» جدیدی سخن می‌گوید که به وجود خواهند آمد و شکل‌های نهادی فعالیت‌های جدید و نیز شکل‌های جدید اقتباس شده برای فعالیت‌های قدیمی هستند. [۶۴]

نکته‌ی مهم‌تر از گسترش همکاری این واقعیت است که همکاری در این دوران از آنچه تحت همین عنوان در دوره‌های گذشته جریان داشت کیفیتاً برتر است. مارکس اعتقاد داشت که تولید در هر جامعه‌ای اجتماعی است، زیرا همیشه درون روابط معینی با افراد دیگر انجام می‌شود. اما تعاونی موجود از نوع کم‌اهمیت، ناآگاهانه و اجباری به نوع همه‌جانبه، آگاه و آزادانه تغییر می‌کند. در کمونیسم، وابستگی متقابل به وسیله‌ای شناخته‌شده برای دگرگونی محدودیت‌هایی بدل می‌شود که تاکنون توسط وابستگی متقابل ناشناخته وضع شده‌اند.

از آنجا که در این زمان، انسان‌ها «در پیوند عملی با تولید مادی و فکری کل جهان قرار می‌گیرند»، وابستگی متقابل عالم‌گیر است و در این معنا درک می‌شود. [۶۵] این مناسبات هر فرد را به آگاه شدن از انسان‌ها به منزله‌ی جزئی از خود سوق می‌دهد، یعنی جزئی از خود به‌عنوان «هستی اجتماعی.» [۶۶] موضوع فقط در نظر گرفتن وابستگی متقابل اجتماعی به‌عنوان وجهی از خود وجود انسان نیست بلکه اندیشیدن (و بنابراین پرداختن) به نیازهای دیگری هم‌چون نیازهای خویش است، یعنی شادی را هنگامی که دیگران شادند تجربه کنیم و هنگامی که دیگران غمگین‌اند اندوه و غم را، و باور کنیم آنچه دیگران کنترل می‌کنند یا انجام می‌دهند به یکسان همان چیزی است که ما کنترل می‌کنیم یا انجام می‌دهیم و برعکس. شاید هیچ‌چیز در جامعه‌ی کمونیستی همکاری خارق‌العاده‌ای را که خصیصه‌ی این دوره است، به اندازه‌ی برداشت جدید فرد از خود توضیح ندهد، برداشتی که به‌نوبه‌ی خود فقط می‌تواند به صورت کاملاً بالیده به‌مثابه حاصل چنین همکاری سربرآورد. [۶۷]

ما در بحث از نخستین مرحله از کمونیسم، دیدیم که ارضای نیازهای اجتماعی بدل به هدف پذیرفته‌شده‌ی تولید مادی می‌شود. در کمونیسم کامل، این هدف در آگاهی هر فرد ژرفا می‌یابد و تعیین‌کننده‌ی نگاه او به محصولات کارش است. علاوه بر احساس اخلاصی که ناشی از این احساس است که هر فرد خود را جزئی

از واحدی مولد می‌داند (و واحد مولد را جزیی از خودش)، هر فرد بیش‌ترین تلاش خود را می‌کند زیرا از نیازهای افرادی آگاه است که محصولاتش را استفاده می‌کنند (و زیرا او این نیازها را هم‌چون نیازهای خویش درک می‌کند). او تشخیص می‌دهد که هر چه بیش‌تر تلاش کند رضایت خاطر بیش‌تری نشان می‌دهد. [۶۸] دغدغه‌ی آدم‌های کمونیست نسبت به هم‌تایان خود به‌عنوان تولیدکنندگان همکار با دغدغه‌شان نسبت به خود به‌عنوان مصرف‌کننده‌ی آن‌چه به تولیدش یاری رسانده‌اند برابری می‌کند.

دغدغه نسبت به ارضای نیازها با هیچ حس و وظیفه‌ای مرتبط نیست بلکه با خرسندی‌ای که فرد در این زمان از کمک به دیگران دریافت می‌کند مرتبط است. مارکس با پذیرش نقش کمونیست اعلام می‌کند: «در شادی شما یا در استفاده‌ای که از محصول من می‌کنید، من شادی مستقیم را از وجدان راحتی کسب می‌کنم که کارم باعث برآورده‌کردن نیاز انسانی شده است... و متعاقباً از این‌که برای نیاز انسان دیگر شیء متناسب با نیازش را تولید کرده‌ام.» [۶۹] ما می‌توانیم حدس بزنیم که چه چیزی در اینجا رخ می‌دهد اگر هر فرد را انسانی در نظر بگیریم که به دیگران عشق می‌ورزد به نحوی که او می‌تواند لذتش را از لذتی که دیگران از تلاش او به دست می‌آورند کسب کند. فهم این موضوع خیلی سخت نیست وقتی به این می‌اندیشیم که چگونه دوستان یا خویشان نزدیک اغلب لذت را از خوشی و شادی‌ای که به یکدیگر ارزانی می‌دارند می‌گیرند. مارکس این عاطفه را با غنی‌ساختن بیش‌ترش تا نقطه‌ای عمومیت می‌دهد که هر فرد قادر است این عاطفه را نسبت به هر کس که کنش‌هایش بر او تاثیر می‌گذارد داشته باشد؛ که در جامعه‌ی کمونیستی، کل جامعه است. فرد همه جا دیگران را به‌عنوان «مکمل» «طبیعت» خویش و به منزله‌ی «جزء ضروری» «هستی» اش به رسمیت می‌شناسد و تجربه می‌کند. [۷۰] صرف‌نظر از ملاحظات مرتبط با انجام کارها، افراد در این زمان هم‌چنین برای کسب لذت محض از بودن با دیگران درگیر فعالیت‌های جمعی می‌شوند. با هم بودن انسانی، خود توجیه‌کننده‌ی خویش است. [۷۱]

سومین خصیصه‌ی متمایز جامعه‌ی کمونیستی جایگزینی مالکیت خصوصی با مالکیت اجتماعی با تاثیرات شخصی و عمومی است. [۷۲] مارکس در جایی از کمونیسم به‌عنوان «فراروی ایجابی از مالکیت خصوصی» سخن می‌گوید. [۷۳] ما پیش‌تر دیدیم که نقش مالکیت اجتماعی بر وسایل تولید در مرحله‌ی نخست کمونیسم این است که برنامه‌ریزی در سطح بزرگ‌مقیاس را ممکن می‌سازد، برابری را ارتقا می‌بخشد و شرایط کاری بهتری را تضمین می‌کند. اما کسب و کارهای کوچک هنوز دست‌کم در آغاز مرحله‌ی نخست وجود دارند و اجناسی که مصرف مستقیم می‌شوند هنوز به‌عنوان دارایی خصوصی تحت تملک‌اند. اغلب افراد ارزش زیادی را برای ابژه‌های ویژه‌ای که استفاده می‌کنند قائلند، زیرا جایگزین کردن آن‌ها کار آسانی نیست و به‌هرحال پولی (کوپن کار) صرف آن می‌شود که می‌تواند برای چیز دیگری صرف شود. تحت چنین شرایطی همکاری تا آن حد گسترش نمی‌یابد که همه‌ی چیزهایی که فرد دارد با دیگران شریک شود، و نگرش تصاحب‌کننده هنوز چنان حاکم است که باید آن را به حساب آورد، گرچه احتمالاً در میان پرولتاریایی که مایملک‌های مادی کم‌تری در مقایسه با دهقانان خرده‌مالک و بقایای بورژوازی دارد، این نگرش کم‌تر چیره است.

مالکیت خصوصی بنا به ماهیت خویش حقوق خاصی را به مالک در برابر غیرمالکان می‌دهد. مالکیت خصوصی اساساً انگاره‌ای است منفی، یک طلب حق است به پشتوانه‌ی نیروی قهرآمیز کامل جامعه که یک فرد بنا به آن می‌تواند دیگران را از استفاده یا بهره‌بردن از هر آن‌چه او در تملک دارد منع کند. انگاره‌ی یادشده،

امکان — و نه اجتناب‌ناپذیری — برخورد میان آن‌چه فردی می‌خواهد با اشیایش انجام دهد و آن‌چه دیگران می‌خواهند با آن‌ها انجام دهند، می‌پذیرد. آنگاه در جامعه‌ای که هیچ‌کس هرگز حقی را نسبت به چیزی که مصرف می‌کند، می‌پوشد، می‌خورد و در آن زندگی می‌کند ادعا نمی‌کند و به جای این‌که از شراکت با دیگران اجتناب کند، از این‌که می‌تواند هر آن‌چه را که دیگران می‌خواهند به آن‌ها بدهد خوشحال است، یا به بیان دیگر در جامعه‌ای که همه‌ی ادعاها برای استفاده به یکسان مشروع است، چه بر سر انگاره‌ی مالکیت خصوصی می‌آید؟ وضع در کمونیسیم چنین است؛ تضاد منافع حسابگرانه و همراه با آن نیاز به حقوق ادعایی از هر نوع ناپدید می‌شود.

دیدیم که چگونه هر فرد کمونیست از تاثیر کنش‌هایش بر دیگران آگاه است و چگونه دغدغه‌ی آن را دارد که رضایت و خشنودی آن‌ها را کسب کند، هم به این دلیل که نیازهای شخصی‌اش آن را می‌طلبد و هم به این دلیل که او خود را به‌عنوان هستی اجتماعی متصور می‌شود که آن‌ها جزئی یکپارچه از آن هستند. این همان چیزی است که به او اجازه می‌دهد تا بگوید: «ذوق و سرخوشی انسان‌های دیگر به تصرف من در می‌آیند.» [۷۴] بنابراین، اگر فردی چیزی داشته باشد که دیگری بخواهد، نخستین واکنش او این است که آن را به او بدهد. مارکس درباره‌ی مالکیت خصوصی بر زمین می‌گوید: «از منظر شکل اقتصادی بالاتر جامعه، مالکیت خصوصی چند فرد بر جهان همان‌قدر بی‌معنا و یابوست که مالکیت خصوصی یک فرد توسط فرد دیگر.» [۷۵] در کمونیسیم کامل با آن مناسبات انسانی که ترسیم کرده‌ام، مالکیت خصوصی بر هر چیزی به یکسان احمقانه به نظر می‌رسد. باید روشن باشد که مقصود هرگز این نیست که افراد خود را برای دیگران محروم سازند. مصرف برای همه‌ی شهروندان چیزی است که «رشد کامل هر فرد می‌طلبد.» [۷۶] فروشگاه‌های جامعه آکنده از چیزهایی است که یک فرد کمونیست ممکن است بخواهد. «به هر کس بنا به نیازش» وعده‌ای است که جامعه‌ی کمونیستی به همه‌ی اعضایش می‌دهد. [۷۷]

مالکیت خصوصی همیشه در معنایی بنیادی متکی بر وجود کمبود مادی است. این امر در خصوص دیکتاتوری پرولتاریا و نیز دوره‌های قبل‌تر صادق است. آن‌چه یک فرد یا تعدادی در اختیار دارند، نمی‌تواند توسط بسیاری به دست آورده شود، زیرا آن‌قدر از آن چیز وجود ندارد که توزیع شود. تقاضا از عرضه فراتر می‌رود؛ آنان که دارند، از ایده‌ی مالکیت خصوصی و قدرت قهرآمیز دولت برای تقویت جایگاه خود استفاده می‌کنند؛ آنان که ندارند، با تمام وسایلی که در اختیار دارند از گدایی تا انقلاب برای محصول اجتماعی به رقابت می‌پردازند. اما هنگامی که عرضه چنان فراوان باشد که هر کس بتواند به هر مقدار که بخواهد فقط با درخواست آن در اختیار داشته باشد (و چیزهای خواسته‌شده در جوامع طبقاتی پیشین به دلیل قدرت و جایگاهی که معرفشان هستند دیگر خواسته نمی‌شود)، مناسبات اجتماعی که مبتنی بر کمیابی موجود هستند، از بالا به پایین وارونه می‌شوند. امروزه چه کسی از دادن لیوانی آب، یا در واقع، هر مقدار آبی که کس دیگری می‌خواهد مضایقه می‌کند؟ اما اگر آب کمیاب باشد، کسانی که آن را در اختیار دارند انبارش می‌کنند یا قیمتی برای استفاده‌ی دیگران از آن وضع می‌کنند. آب بدل به یک قلم مالکیت خصوصی می‌شود. در کمونیسیم تمامی اجناس مادی همانند وفور امروزی آب فراوان خواهند بود. تنها بر این مبناست که افراد می‌توانند هر آن‌چه را که در لحظه به‌عنوان ابژه‌های اجتماعی استفاده می‌کنند، به‌عنوان محصولات درک کنند که هر کس برای دیگری ساخته است. دیگر «مال من»، «مال تو»، «مال او» وجود ندارد بلکه فقط «مال ما» وجود دارد.

ویژگی دیگر منحصر بفرد جامعه‌ی کمونیستی، کنترل استادانه‌ای است که انسان‌ها بر تمامی نیروها و ابزارهای طبیعت اعمال می‌کنند. پیش‌تر، انسان‌ها عمدتاً ابزارهای طبیعت بودند، و سعادت و غالباً زندگی‌شان به قدرت و مهارت مکانیکی‌شان، تقاضا برای کار یا محصولات‌شان و بسیاری رخدادها و فرایندهای دیگری که تاثیرشان به یکسان نامعین بود متکی بود. مارکس اعلام کرد که در کمونیسم، وظیفه این است که «به‌جای سلطه‌ی شرایط و اقبال بیرونی بر افراد، سلطه‌ی افراد بر اقبال و شرایط بیرونی را باید قرار داد.» [۷۸] هم‌چنین به آن به‌عنوان «خلاص شدن از تمامی محدودیت‌های طبیعی» ارجاع داده می‌شود. [۷۹] این‌ها محدودیت‌هایی‌اند که مجموع اوضاع و احوال غیرانسانی بر افراد تحمیل می‌کنند، و سابقاً به دلیل نادانی بر آن برچسب «قانون طبیعی» می‌خورد.

به‌نظر مارکس، «قوانین طبیعت» که گفته می‌شود بر ما حاکم هستند، «بر پایه‌ی کمبود دانش کسانی که کنش‌شان تابع آن است، بنیان نهاده می‌شود.» [۸۰] در جامعه‌ی جدید کمبود دانشی درباره‌ی طبیعت وجود ندارد. افراد کل محیط‌شان را درک می‌کنند، می‌دانند چگونه عمل می‌کند، و امکاناتش چیست. در دیدگاه مارکس این باور نهفته است که هنگامی که آدم‌های کمونیست کاملاً طبیعت را درک کنند، به چیزی که بیرون از دسترسی موثرشان باشد تمایلی ندارند. این باور نیز متکی است بر برداشت او از این که دسترسی انسان‌ها در کمونیسم و فرض‌های ملازم با آن در ارتباط با توانمندی خلاقانه این همکاری تا چه حد گسترش می‌یابد. مارکس در واقع می‌گوید که بخش اعظم آن‌چه امروزه افراد می‌خواهند انجام دهند اما نمی‌توانند، تحت شرایط ایده‌آل کمونیسم انجام خواهد شد، و آن‌چه باقی می‌ماند، چیزهایی هستند که افراد خارق‌العاده این زمان نمی‌خواهند انجام دهند و مهم‌ترین چیز آن است که آن‌چه می‌خواهند انجام دهند که ما نمی‌خواهیم انجام دهیم (ما در ارائه‌ی پیش‌فرض‌های مادی کمونیسم تصور مبهمی از آن داریم) به سادگی انجام خواهند داد.

با این همه، درک آن‌ها از اجزای هم‌بسته‌ای که واقعیت کمونیستی را می‌سازند چنان کامل است که مارکس پیش‌بینی می‌کند که علم طبیعی و علم انسانی یکی خواهند شد. [۸۱] در این معناست که مارکس بعدها می‌گوید انسان «قادر می‌شود تاریخ خود را به‌عنوان یک فرایند درک کند و طبیعت را (که انسان درگیر کنترل عملی بر آن نیز هست) به‌عنوان پیکر واقعی خویش.» [۸۲] آن‌چه در اینجا دخالت دارد، آگاه شدن از مناسبات درونی بین آن‌چه امروزه جهان‌های «طبیعی» و «اجتماعی» نامیده می‌شود و پرداختن به نیمه‌های تاکنون جدا مانده به‌مثابه یک تمامیت است. فرد با آموختن درباره‌ی جامعه یا طبیعت تشخیص خواهد داد که درباره‌ی هر دو می‌آموزد.

انسان‌های کمونیست نمی‌توانند آب و هوا را تغییر دهند (یا می‌توانند؟) اما می‌توانند تمام اثرات آن را در نظر بگیرند و متعاقباً برنامه‌های خود را گسترده‌تر طرح‌ریزی کنند. در ارتباط با بقیه‌ی مسائل، به نظر می‌رسد که مارکس اعتقاد داشت که انسان‌های متحد و هم‌یار می‌توانند مستقیماً بر طبیعت مسلط شوند و به نظر می‌رسد که برداشت او از توانمندی بارآور صنعت به واقعیتی که ما برای فردا انتظار می‌کشیم نزدیک‌تر است تا واقعیتی که اکنون داریم. مارکس به ما می‌گوید: «واقعیتی که کمونیسم می‌آفریند دقیقاً پایه‌ی واقعی برای ناممکن کردن هر چیزی است که مستقل از افراد وجود دارد، چرا که اشیاء فقط محصول تبادل پیشین خود افراد است.» [۸۳] مارکس در خصوص آن دسته از اشیاء و فرایندهایی که پیش‌تر بخشی از تبادل انسانی نبودند اعلام می‌کند که

انسان «برای نخستین بار آگاهانه به همه‌ی پیش‌فرض‌های طبیعی به‌مثابه مخلوقات انسان‌ها می‌پردازد، آن‌ها را با جداکردن از سرشت طبیعی‌شان تابع قدرت افراد متحد می‌کند.» [۸۴] به این ترتیب کل جهان از چشمان آفریننده دیده می‌شود؛ هر چیزی که افراد با آن تماس می‌گیرند به نحوی تغییر داده می‌شود که با اهداف دامنه‌دارشان منطبق باشد؛ موانع پیشین به راه‌های باز دگرگون می‌شوند؛ هیچ مانعی اجازه نمی‌یابد سد راه کامیابی آن‌ها شود و آنچه نمی‌تواند نقشی داشته باشد خنثی باقی می‌ماند. مارکس با این تلقی که پیوندهای افراد با طبیعت به‌مثابه مناسبات منطقیاً درونی که هر فرد در پیوند با همگان خود دارد، اکنون سلطه‌ای آگاهانه یافته است می‌تواند ادعا کند در کمونیسیم «طبیعت انسان می‌شود.» [۸۵]

مارکس نقشه‌ای از توپوگرافی کمونیستی در اختیارمان قرار نداده است، در نتیجه ما با این انگاره مانده‌ایم که تغییرات مادی عظیم هستند بدون آن‌که در جزئیات بدانیم این تغییرات چیستند. ما به برخی از آن‌ها پیش‌تر پرداختیم، مانند بازسازی مانده‌ی مکانی شهر و روستا. احتمالاً هیچ چیز گستره‌ی سلطه‌ی انسان بر طبیعت را بهتر از این پیش‌بینی مارکس نشان نمی‌دهد که زبان «به کنترل کامل افراد تسلیم خواهد شد.» [۸۶] من معنای این عبارت را چنین تفسیر می‌کنم که یک زبان جایگزین هزاران زبانی خواهد شد که اکنون وجود دارد (هر قدر هم زبان‌های بسیاری بتوانند نقش فرهنگی محدودی را هم‌چنان ایفا کنند) و این زبان به ویژه برای این‌که بتواند جلوه‌ی روشنی از تجربه‌ها، فهم و احساسات خارق‌العاده‌ی مردم این زمانه باشد جرح و تعدیل می‌یابد. کلید سلطه‌ی جدید افراد بر طبیعت در کیفیت خاص همکاری کمونیستی نهفته است. مارکس همکاری را در تمام دوره‌های تاریخی یک «نیروی بارآور» می‌نامد که نحوه‌ی است برای بیان این‌که شکل برهم‌کنش اجتماعی از این دست، تا حدودی عامل کمیت و کیفیت محصولاتش است. [۸۷] تفاوت این است که در کمونیسیم که کار مشترک قاعده است و هرکس خود را به تمامی وقف همه‌ی این وظایف می‌کند، همکاری یک نیروی بارآور و عملاً با بالقوه‌گی نامحدود است. بنا به نظر مارکس، «فقط این ترکیب افراد (البته با فرض عالی‌ترین مرحله‌ی نیروهای بارآور مدرن) است که شرایط رشد و تغییرات آزادانه‌ی افراد را تحت کنترل خود می‌آورد.» [۸۸]

VIII

پنجمین ویژگی چشم‌گیر کمونیسیم فقدان قواعد بیرونی و همراه با آن تمامی شکل‌های قهر و انضباط است. صرف‌نظر از کار در کارخانه‌ها و مزارع، هیچ‌کدام از فعالیت‌هایی که افراد در این زمان با آن درگیر هستند توسط دیگران از بیرون سازمان داده نمی‌شود؛ به بیان دیگر، چیزی نیست که باید انجام دهند و هیچ شیوه‌ی از پیش تعیین‌شده یا محدودیت‌های زمانی وجود ندارد که هنگام انجام آن‌ها باید رعایت کنند. از سوی دیگر، هماهنگی حداقل خواستی است که تولید اجتماعی، فی‌نفسه، از همه‌ی مشارکت‌کنندگان در آن می‌طلبد. از این‌رو، سازمان معینی به رهبری فردی که کارش ایجاد هماهنگی میان وظایف تولیدی است، از هر جامعه‌ی خواسته می‌شود. بنا به نظر مارکس، «در تمامی کارهایی که افراد بسیاری در انجام آن با یکدیگر همکاری می‌کنند، پیوند متقابل و وحدت فرآیند ضرورتاً در اراده‌ی حاکم و در کارکردهایی بیان می‌شود که نه فقط به تلاش‌های جزئی، بلکه به فعالیت جمعی مربوط است، مانند رهبر یک ارکستر. این کاری است مولد که در هر شیوه‌ی ترکیبی تولیدی باید اجرا شود.» مارکس این را «کار نظارت و مدیریت» می‌نامد. [۸۹]

اما حتی در تولید، سازمانی که مارکس در کمونیسیم پیش‌بینی می‌کند، بسیار با آنچه امروز وجود دارد متفاوت

است. گرچه کارخانه‌ها و مزارع هنوز مدیرانی دارند، مسئولیت‌شان صرفاً هماهنگی تلاش‌های افرادی است که زیر نظر آنان کار می‌کنند؛ آنان شبیه رهبران ارکستر عمل می‌کنند. چون افراد در کمونیسیم غالباً مشاغل خود را تغییر می‌دهند، می‌توانیم فرض کنیم که در زمان‌های معینی همگی افراد در نقش مدیر خدمت کنند. ارکستری که هدایت می‌شود همیشه مشتاق و پرشور است، زیرا اهداف این ارکستر و اهداف رهبر آن یکسان است، یعنی تولید اجناسی که نیازهای اجتماعی به تولید هر چه آن‌چه را که لازمست، در بهترین کیفیت و در کوتاه‌ترین زمان ممکن و با کم‌ترین اتلاف، برآورده می‌کند. کارگران در سرمایه‌داری تا حد امکان کارها را کم و سرهم‌بندی شده انجام می‌دهند تا بتوانند دربروند و روسایشان پیوسته دنبال‌شان هستند تا آن‌ها بیش از آن‌چه که می‌توانند بیش‌تر و سخت‌تر کار کنند چرا که اعتقاد دارند کفایت کارگران واقعاً تلاش کنند. در کمونیسیم، تنبلی که مارکس آن را یک پدیده‌ی تاریخیاً مشروط می‌داند، به مرگی طبیعی خواهد مرد. [۹۰] «از هر کس بنا به توانایی‌اش»، وعده‌ای است که در این زمان هیچ‌کس به فکر زیرپا گذاشتنش نخواهد بود. [۹۱] در تولیدی که هر فرد با تمام توانایی‌اش کار می‌کند، انضباط کارخانه‌ای با تمامی اسباب و لوازم جریمه و اخراج و تهدید و غیره منسوخ خواهد شد. مارکس مدعی است که جریمه‌ها، اخراج‌ها و تهدیدها منسوخ شده است. او مدعی است که چنین انضباطی «در نظامی اجتماعی که کارگران در آن به نفع خود کار می‌کنند زاید خواهد شد، چنان‌که هم‌اکنون عملاً در قطعه‌کاری زاید شده است. [۹۲] هرگاه کارگران تشخیص بدهند که با اعمال فشار به خود می‌توانند سهم خویش را از محصول افزایش دهند، نیازی ندارند که با اجبار کار کنند. در کمونیسیم، هر کارگر-موسیقی‌دان بیش‌ترین تلاش خود را می‌کند تا با بقیه اعضای ارکستر هماهنگ باقی بماند.

چه چیزی از کار در کمونیسیم آموخته‌ایم؟ بدون اجبار و سرشار از دغدغه‌ای متقابل، در محیطی لذت‌بخش و برای دوره‌های نسبتاً کوتاه روزانه (هفتگی؟)، افراد وسایل تولید اجتماعاً مشترک را برای کنترل و دگرگونی طبیعت استفاده می‌کنند تا نیازهای انسانی را برآورده سازند. آنان با وظایفی که پیوسته تغییر می‌کند، هم شادی و هم کامیابی را در همکاری خود و دستاوردهای سترگ‌شان خواهند یافت. اما مارکس برخلاف فوریه که کار در کمونیسیم را با بازی مقایسه می‌کند، می‌گوید که کار جدی‌ترین و شدیدترین تلاشی است که درخور هر فعالیت به واقع خلاقانه است. [۹۳] با این همه، مارکس در عبارتی که اغلب نقل می‌شود، به تولید در کمونیسیم به‌عنوان «قلمرو ضرورت» اشاره می‌کند و آن را مقابل «قلمرو آزادی» یا فعالیت غیر کار قرار می‌دهد، فعالیتی که «رشد توانایی انسان، هدفی در خود است.» [۹۴] واقعیت این است که انسان‌های کمونیست چه بخواهند چه نخواهند باید مقداری کار انجام دهند تا زنده بمانند: این‌که آن‌ها همیشه می‌خواهند، ربطی به موضوع ندارد. اما اگر این محدودیت، کار را در قلمرو ضرورت قرار می‌دهد، نتیجه نمی‌شود که کار یک فعالیت غیرآزاد است. مارکس در صریح‌ترین عبارت خود درباره‌ی این موضوع، آزادی انسان را «قدرت ایجابی برای تصریح فردیت حقیقی‌اش» می‌نامد. [۹۵] با توجه به سرشت کار در کمونیسیم، از جمله درجه‌ی کنترلی که بر طبیعت در کار اعمال می‌شود، کار با هر نوع فعالیت دیگری برابر است که توانمندی یکه در هر موجود انسانی را شکوفا می‌کند و گسترش می‌دهد. از این‌رو، مارکس می‌تواند از کار در این دوره به‌عنوان «فعالیت آزادی واقعی» سخن بگوید. [۹۶]

اگر انسان‌ها در کمونیسیم این‌گونه با هم همکاری می‌کنند که سازمان بارآور، حداقل چیزی است که برای

کارآیی اقتصادی لازم است، آنگاه می‌توانیم انتظار داشته باشیم که حتی همین حداقل در حوزه‌های غیرکاری زندگی ناپدید شود. در یک فهرست‌بندی، درمی‌یابیم که سربازان، پلیس‌ها، مامور اعدام، قانونگذاران و قضات به یکسان «تحت شرایط خاصی در جامعه» غیرضروری‌اند. [۹۷] بدون هیچ احتیاجی به قهر، وسایل نهادینه‌شده‌ای که به مدد آن قهر اعمال می‌شود می‌تواند از بین برده شد. [۹۸] پیروزی بر اقتدار بیرونی همانا پیروزی مدعیان و نیز متهم‌شدگان است، زیرا همان‌طور که مارکس می‌گوید: «کیفر و اجبار خلاف رفتار انسانی است.» [۹۹]

به استثنای فقط تولید، تمامی شکل‌های سازمانی اقتباس شده در دیکتاتوری پرولتاریا نقش نردبان ویتگنشتاین را برای انسان‌های کمونیست ایفا می‌کنند: این شکل‌ها آنان را قادر می‌سازد تا به کمونیسم صعود کنند، فقط برای آن‌که هنگامی که به کمونیسم رسیدند کنار گذاشته شوند. قواعد محدودکننده، اجبار و قهر از هر نوع، در جامعه‌ای که چیزی از تصادم منافع پایه‌ای نمی‌داند، اسباب زحمت است و موانع عملی را تشکیل می‌دهند.

طلب موفقیت کامل از شغل تمام‌وقتی که مارکس به هر فرد کمونیستی می‌دهد تا از برادرش مراقبت کند، بیش از اندازه است. بنابراین، هرگاه فردی در یکی از وظایفی که برای خود تعیین کرده ناکام باقی می‌ماند یا به دلیل بی‌دقتی — ما نمی‌توانیم هیچ انگیزه‌ی شورانگیزی را متصور باشیم که در او عمل می‌کند — هنجاری را زیرپا گذارد یا موجب آسیب به دیگران شود، خود مجازاتش را مدیریت می‌کند. مارکس اعلام می‌کند که «در شرایط انسانی، مجازات به واقع چیزی جز حکمی نیست که گناهکار برای خود تعیین می‌کند. هیچ تلاشی نخواهد شد که او را قانع کنند که خشونت اعمال شده از بیرون توسط دیگران بر او، همان خشونتی است که او بر خود اعمال می‌کند. برعکس، او در انسان‌های دیگر ناجیان طبیعی‌اش از حکمی را می‌بیند که درباره‌ی خود می‌دهد؛ به عبارت دیگر این رابطه معکوس می‌شود.» [۱۰۰] با توجه به ذهنیت اجتماعی معطوف به گذشته، هر جهش چشم‌گیر در رفتار همیارانه‌ی فرد، احساس گناه را برمی‌انگیزد. گناه باری است که فقط دیگران می‌توانند از روی شانه‌اش بردارند. نقش جامعه در کمونیسم از تنبیه خطاکاران به اطمینان‌دادن دوباره و دلگرم ساختن آن‌ها در تسکین اضطراب خودکرده‌شان دگرگون می‌شود.

نباید شگفت‌زده شویم که بدانیم در چنین شرایطی جایی برای دولت وجود ندارد. به بیان ساده، دولت می‌پژمرد چون هیچ کار بیش‌تری برای آن باقی نمانده که انجام بدهد. کار اصلی دیکتاتوری پرولتاریا نابودکردن تمامی بقایای سرمایه‌داری و ساختن بنیادهایی برای کمونیسم کامل بود. قوانین، سازمان، انضباط، قهر و غیره همگی برای دست‌یافتن به این اهداف لازم بودند. اما اکنون کمونیسم، یک واقعیت است و سرمایه‌داری، تاریخ. مارکس می‌گوید: «هنگامی که در مسیر تکامل، تمایزات طبقاتی ناپدید شده‌اند و کل تولید در دستان افراد هم‌بسته متمرکز شد، قدرت عمومی سرشت سیاسی خود را از دست می‌دهد. قدرت سیاسی که به معنای دقیق کلمه چنین نامیده می‌شود، صرفاً قدرت سازمان‌دهنده‌ی یک طبقه برای سرکوب طبقه‌ای دیگر است.» [۱۰۱] یک دولت بدون «سرشت سیاسی» چگونه خواهد بود؟ مارکس این سوال را به بیانی دیگر مطرح می‌کند: «چه کارکردهای اجتماعی باقی خواهند ماند که مشابه با ارائه‌ی کارکردهای دولت است؟» [۱۰۲] با این‌که او هرگز پاسخ کاملی نمی‌دهد، روشن است که پاسخش چیست.

سه کارکرد اصلی دولت عبارتند از قانون‌گذاری، قضاوت و کشورداری. مارکس درباره‌ی قانون‌گذاری می‌گوید که تمامی شکل‌های پارلمانتاریسم در کمونیسم «در جرگه‌ی مقوله‌ی مزاحمت و آزاررسانی قرار

می‌گیرند.» [۱۰۳] قانون‌گذارها جلوه‌های سیاسی اصل حکومت اکثریت هستند که به نوبه‌ی خود متکی است بر این فرض که عقاید مردم درباره‌ی موضوعات مهم ناگزیر از برخورد با هم هستند. آن‌ها میدان‌های نبرد مبارزه‌ی طبقاتی هستند، می‌ادین‌ی که طبقه‌ی اقتصادی حاکم با به دست آوردن اکثریت از هر طریق ممکن، شکست‌های مکرر را برای مخالفان رقم می‌زند. اما افراد در کمونیسم بر سر تمامی موضوعاتی که ممکن است به پارلمان آورده شوند توافق دارند. جایی که منافع در هم ادغام می‌شوند و تصمیمات متفق‌القول است، لازم نیست که تشریفات شمردن دست‌های بالا رفته را اجرا کرد. علاوه‌براین، تمامی تصمیمات به واقع اساسی، آن تصمیماتی که بر ساختار خود کمونیسم تأثیر می‌گذارند، دیگر در این زمین گرفته شده است. مردم آن‌چه را که می‌خواهند یعنی کمونیسم را، دارند و چیزی برای قانون‌گذار باقی نمی‌ماند که تغییر دهد، قانون‌گذاری که کارکرد اصلی‌اش اعمال تغییرات است. هر نوع تنظیمات کوچکی که لازم باشد، به بهترین وجه توسط خود مردم مستقیماً در محل انجام می‌شود.

شکل حقوقی حکومت نیز متکی است بر فرض تعارض ناگزیر بین افراد. طبقه‌ی حاکم از جایگاه شبه‌مقدس سکوی دادگاه، در وجود برخی از نمایندگان متفرعن‌تر خود، تفسیرهای مغرضانه‌ای از قوانین یک‌جانبه ارائه می‌دهد. اما اگر این تعارض وجود نداشته باشد...؟ نمونه نوعی آن که هر روزه در دادگاه‌ها رخ می‌دهد پرونده‌های ضرب و جرح است. در جامعه‌ی کمونیستی، فردی که توسط دیگری مضروب شده است، دچار هیچ زیان اقتصادی نمی‌شود (او هم‌چنان از انبار اجتماعی هر آن‌چه را که نیاز دارد برمی‌دارد)، علاوه بر این، او می‌داند که فردی که مشت زده است، به عمد نکرده است و درد یک وجدان گناهکار به همان اندازه‌ی درد ناشی از جراحی بزرگ است، یا حتی بزرگ‌تر. قربانی ما به‌جای تأکید بر انتقام یا دریافت غرامت، احتمالاً به همکاران و همسایگان می‌پیوندد تا احساس گناه شخصی که او را مضروب کرده فروبشانند. افرادی که در این ماجرا مستقیماً درگیرند به این طریق از تمامی «دعای برای خسارت» چشم‌پوشی می‌کنند. پرونده‌های دیگری که اکنون در دادگاه‌های ما مطرح می‌شوند، پرونده‌هایی که شامل قتل و سرقت و بچه‌دزدی، جعل و غیره است، اساساً وجود ندارد. یا غیرممکن شده‌اند زیرا هر چیزی که افراد می‌خواهند وجود دارد و اوراق حقوقی که حقوق و قدرت‌های خاصی را تضمین می‌کند وجود ندارد، یا نالازم است زیرا چیزی نیست که مردم بخواهند و مستلزم چنین اقدامات غیراجتماعی باشد. آنگاه چه نیازی به دادگاه‌ها هست؟

مورد کشورداری کمی پیچیده‌تر است. یک کارکرد اصلی شاخه‌ی اجرایی حکومت عملی کردن قوانین است. در جامعه‌ی کمونیستی که هیچ قانونی وجود ندارد و همگان هنجارهای اجتماعی را می‌پذیرند و به آن توجه نشان می‌دهند، این کارکرد دیگر وجود ندارد. اما وظیفه‌ی دیگری باقی است که قابل‌مقایسه با هماهنگی فراهم‌شده توسط مدیران کارخانه است. در حوزه‌ی تولید، کل جامعه‌ی کمونیستی، مانند بنگاه‌های منفرد آن، مستلزم نظارت عمومی مدیران است. از دوباره‌کاری و شکاف در تولید و خدمات باید جلوگیری شود. بنابراین، تلاش‌های هماهنگ‌کننده برای تمامی مسیرهای متقاطع زندگی اجتماعی لازم است و به واقع وجود یک متصدی عبور و مرور در کمک به رساندن مردم به جایی که می‌خواهند بروند سودمند است.

برخی ممکن است استدلال کنند که این کارکرد هماهنگ‌کننده، کنش‌های قانون‌گذاری و قضاوت را پنهان می‌کند و مدیران همان قانون‌گذاران و قضات جدید این دوره هستند، اما کمونیسم از این حیث یگانه است که مدیران و مدیریت‌شدگانی دارد که می‌کوشند به اهداف یکسانی برسند. این اعتماد و دغدغه‌ی مشترک نسبت

به یکدیگر به همین‌سان مکمل هستند. بنابراین، تغییرات و داورهای لازم به‌عنوان تجلی اراده‌ای مشترک پذیرفته می‌شوند. هم‌چنین به‌خاطر داشته باشید که هر فرد در اینجا همگنان خود را جزیی از خودش، هم‌چون امتداد طبیعتش به‌عنوان هستی اجتماعی، متصور می‌شود؛ بنابراین حتی وقتی که مستقیماً در مدیریت درگیر نیست خود را به واسطه‌ی مناسباتش با آن‌هایی که مدیریت می‌کنند درگیر می‌بیند. به‌علاوه، چون فعالیت زندگی اجتماعی هماهنگ‌کننده در سطوح گوناگونش چیزی است که هرکس در زمانی در آن مشارکت می‌کند، لایه‌ی ویژه‌ای از مدیران وجود ندارد. توصیف این وضعیت در چارچوب «قانون‌گذار»، «قوانین»، «دادگاه‌ها» و غیره فوق‌العاده گمراه‌کننده است. کار مدیریت که به هماهنگی بیش‌تری نیاز دارد، یگانه کارکردی است در کمونیسم که مشابه وظایف دولت مدرن است.

تقسیم این وظایف مدیریتی از طریق انتخاباتی انجام می‌شود که مارکس آن را هم‌چون یک «کسب‌وکار» توصیف می‌کند. چون همه در خصوص موضوعات مربوط به خط‌مشی توافق دارند، انتخابات احتمالاً فاقد جنبه‌ی رقابتی است. به هر حال، پیروزی به «هیچ سلطه‌ای نمی‌انجامد». ما اطمینان داریم که انتخابات در کمونیسم واجد «هیچ‌یک از خصوصیت‌های سیاسی کنونی‌اش» نیست. انتخابات صرفاً راهی است برای تحویل شغل‌های مدیریتی به افرادی که کمابیش به‌طور یکسانی آماده‌ی انجام آن‌ها هستند. در این شرایط مارکس می‌تواند ادعا کند: «کل افراد، حکومت خواهند کرد؛ کسی نخواهد بود که حکومت شود.» [۱۰۴] اما مارکس ترجیح می‌دهد که نقش قدرت هماهنگ‌کننده را در جامعه‌ی جدید کم‌رنگ کند و در عوض بر قدرتی تأکید می‌کند که مستقیماً حاصل همکاری مستقیم است.

آیا یک جامعه‌ی صنعتی پیچیده می‌تواند به این سیاق اداره شود؟ مارکس اعتقاد داشت که چنین جامعه‌ای نمی‌تواند به‌هیچ طریق دیگری به‌نحو کارآمدی اداره شود. به هر حال، بسیاری از بدترین پیچیدگی‌های اجرایی، پیامد جنبی سازمان اجتماعی کنونی و نگرش‌های ملازم با آن هستند. مثلاً، اغلب سوابق فقط برای تأمین حقوق شمار محدودی از افراد — جوانان، سالخورده‌گان، بیماران، پیش‌کسوت‌ها و غیره — حفظ می‌شوند، حقوقی که در کمونیسم عمومی است (یا چنان‌که مارکس ترجیح می‌داد، حقوقی که برای همگان ناپدید شده است زیرا دیگر برای کسی لازم نیست). بوروکراسی‌های گسترده‌ی تشریفات اداری که به واسطه‌ی آن کشورهای «سوسیالیستی» دوران جدید زبانزد شده‌اند، هیچ شاخصی را از آن‌چه انتظار می‌رود در صورت تحقق شرایط خاصی رخ دهد که مارکس برای کمونیسم مطرح می‌کند، ارائه نمی‌کنند. به همین منوال، بخش بزرگی از محاسبات اجرایی و اداری در حکومت هم‌چون هر جای دیگری، برای به اطاعت کشاندن مردم از قوانینی که دوست ندارند تخصیص می‌یابد و تصمیم گرفته می‌شود چه مشوق‌هایی باید ارائه شود و چگونه آدم‌های تنبل را مجازات کنند؛ دست‌کاری‌های مرتبط با بهبود جایگاه بخش‌های ممتاز طبقه‌ی حاکم یا تلاش برای هماهنگ کردن علائق اجتماعی رقیب، اجزای دیگر پیچیدگی موجود هستند. با اهداف و معیارهای جدید، و به‌ویژه با انسان‌های کمونیست جدید، اغلب آن‌چه باعث می‌شود تا مدیریت اجتماعی به کلافی سردرگم بدل شود، ناپدید می‌شود. همکاری ساده درون هر واحد اجتماعی کارکردی با هماهنگی تک‌هدفی میان آن‌ها، کل کار «مدیریتی» را که کمونیسم به‌مثابه یک جامعه‌ی صنعتی پیشرفته لازم دارد، در اختیار می‌گذارد.

ششمین و آخرین جنبه: جامعه‌ی کمونیستی از لحاظ نوع گروه‌های انسانی که دارد یا ندارد، یگانه است. نوع انسانی که ما می‌شناسیم به ملت‌ها، نژادها، ادیان، بخش‌های جغرافیایی (ساکن شهر/ساکن روستا)، طبقات، مشاغل و خانواده‌ها تقسیم شده است. بی‌شک، برای بسیاری افراد جهانی که در آن چنین تمایزاتی وجود نداشته باشد تصورناپذیر است. با این همه، این دقیقاً وضعیتی است که مارکس به ما در کمونیسم معرفی می‌کند. بیش از هر چیز، جهان ما دیگر به کشورها تقسیم نمی‌شود. [۱۰۵] یک رویکرد برای درک آنچه رخ داده این است که جهان را به مثابه یک ملت نظاره کند. اما باید تشخیص داد که اصطلاح ملت از واژگان زمان دیگری وارد شده است. جهان به مثابه یک ملت هیچ‌یک از کارکردهایی را که مرتبط با ملت‌های پیشین است انجام نخواهد داد. ما تازه دیدیم که چگونه دولت می‌پژمرد، پارلمان جهانی، دادگاه جهانی، ارتش جهانی در کار نیست و — صرف نظر از برخی مدیران جهانی برای هماهنگی تولید در این مقیاس کلان جهانی — مدیریت جهانی در کار نیست.

فرد به عنوان تولیدکننده و مصرف‌کننده عمیقاً تحت تاثیر ناپدیدشدن دولت قرار می‌گیرد. مارکس به ما می‌گوید آدم‌های کمونیست در تلاش‌های هنرمندانه‌ی خود — و هر کس در این زمان درگیر نوعی هنرورزی است — دیگر تابع محدودیت‌های ملی نیستند. [۱۰۶] دیگر مقید به تجربه، ذوق‌ها و ابزارهای کوی و دیار خود نیستند، هر فرد قادر است عواطف و اندیشه‌های خود را به سیاقی عمومی بیان کند. هنگامی که قیدوبندهای ملیت و ناسیونالیسم از میان برداشته می‌شود، هنر می‌تواند خود را از اثرات محدودکننده‌ی عادات و رسوم نجات دهد، تولید مادی و در واقع هر چیز دیگری که مردم انجام می‌دهند نیز می‌تواند خود را از این قیدها رها سازد. پیش‌تر به این باور مارکس اشاره کردم که سرانجام همه به یک زبان سخن خواهند گفت. [۱۰۷] وجود چنین زبانی به این معنا نخواهد بود که زبان‌های کم‌تر محلی و فرهنگ‌های متمایز که ملازم آن هستند ناپدید خواهند شد. زبان لاتین و فرهنگ لاتین زندگی میلیون‌ها نفر را پس از زوال امپراتوری روم غنی ساخت و انتظار داریم که همین سرنوشت در انتظار زبان‌ها و سنت‌های دیگری باشد که اکنون گسترده‌اند.

جهان‌وطنی افراد به عنوان تولیدکننده با جهان‌وطنی جدیدشان به عنوان مصرف‌کننده مطابقت دارد. افراد قادرند تمامی اقسام فراورده‌ها را استفاده کنند و به تمامی ارج گذارند. مارکس درباره‌ی این دوره می‌نویسد: «فقط در این هنگام است که افراد مجزا از موانع ملی و محلی گوناگون رهایی می‌یابند و با تولید مادی و معنوی کل جهان پیوند عملی برقرار می‌کنند و در جایگاهی قرار می‌گیرند که این توانایی را به دست می‌آورند که از تولید همه‌ی جانبه کل زمین (آفریده‌های انسان) بهره‌مند شوند.» [۱۰۸]

انشقاق مذهبی میان افراد و همراه با آن بقایای تمامی باورهای اسطوره‌ای نیز در کمونیسم وجود ندارد. خرافات جای خود را به علم داده است، و ترس و ضعف فردی به قدرت جامعه. آنچه مارکس «سحر و جادوی دین» می‌نامد دیگر موجود نیست. [۱۰۹] افراد کمونیست خدانا باور نیستند؛ این اصطلاحی است که مارکس به واسطه‌ی دلالت آن بر ضددین بودن از آن پرهیز می‌کند. حقیقت این است که دین به عنوان موضوعی دغدغه‌انگیز کارکرد خود را از دست داده است. افراد نه له آن هستند نه علیه آن؛ آنان نسبت به دین بی‌تفاوت‌اند. هنگامی که کارکردهای دین، به ویژه تبیین و تاوان، ناپدید می‌شوند، دین نیز همانند دولت می‌پژمرد.

تمایز بین افراد پرورش‌یافته در شهر و روستا در کمونیسم به کناری می‌رود، چرا که سراسر روستاها مالا مال

از شهرهاست و شهرها به همین سان در اشغال روستاهاست.

تقسیمات بین افراد براساس طبقه عملاً در مرحله‌ی نخستین کمونیسیم ناپدید می‌شود چرا که همه کارگر بوده‌اند. در یک جا مارکس تا آنجا پیش می‌رود که ادعا می‌کند هنگامی که همگان درگیر کار تولیدی می‌شوند طبقات از بین می‌روند. [۱۱۱] با این همه، هم‌چنین می‌دانیم که وظیفه‌ی عمده‌ی دیکتاتوری پرولتاریا کنترل و تبدیل بقایای طبقه سرمایه‌دار است، بنابراین هر «کارگری» در این دوره‌ی گذار عضو برابری از پرولتاریا نیست. [۱۱۲] مارکس از ملاک‌های گوناگونی برای ارزیابی عضویت در طبقه استفاده می‌کند و موضوع فقط این است که دیکتاتوری پرولتاریا از برخی جهات بی‌طبقه است و از جهات دیگر نه. [۱۱۳]. در کمونیسیم کامل، کل معیارهای مارکس برای جامعه‌ای بی‌طبقه برآورده شده است.

جداکردن افراد از یکدیگر به دلیل مشاغلشان، همراه با مشاغل دائمی از بین می‌رود. هر فرد در کمونیسیم در انواع وظایف مولد درگیر می‌شود.

احتمالاً یکی از کم‌شناخته‌شده‌ترین طرح‌های مارکس برای کمونیسیم، به پایان یافتن تقسیمات نژادی مرتبط است. مارکس از مخمصه‌افتادن در امور ناشناخته خوشش نمی‌آمد؛ با این همه، یگانه بیان نظرش درباره‌ی این موضوع صریح و بی‌پرده است. مارکس ضمن بررسی اثر محیط زیست می‌گوید: «توانایی برای رشد و پرورش کودکان به رشد و پرورش والدین و همه‌ی معلولیت‌های افراد وابستگی دارد که خود، محصول تاریخی شرایط اجتماعی باستانی است و به همین ترتیب قادر است از لحاظ تاریخی از آن اجتناب کند. حتی تنوع تاریخی انواع، مثلاً تفاوت‌های نژادی و غیره، از لحاظ تاریخی از بین می‌روند و از بین خواهند رفت.» [۱۱۴] مارکس فقط به چند خصیصه‌ی نژادی اشاره نمی‌کند: عبارت او «تفاوت‌های نژادی» است. بی‌شک مارکس می‌دید که برخی تفاوت‌ها ساده‌تر از تفاوت‌های دیگر تغییر می‌کنند. هنگامی که کیفیت هم‌کاری بین همه‌ی مردم در کمونیسیم و دسترسی مشتاقانه همگان به یکدیگر را در نظر می‌گیریم، تعجب‌آور نیست که مارکس زمانی را متصور شد — شاید هزاران سال دیگر — که همه نژادهای جهان در یک نژاد آمیخته شوند.

اگر کم‌شناخته‌ترین طرح‌های مارکس برای کمونیسیم پایان تقسیمات نژادی باشد، احتمالاً شناخته‌شده‌ترین آن‌ها — و شاید به همین دلیل کژدیده‌ترین آن‌ها — الغای خانواده باشد. مارکس از «خانواده‌ی زمینی» که «هم در تئوری و هم در عمل» در کمونیسیم از بین می‌رود سخن گفته بود. [۱۱۵] برخی این را به معنای پایان مناسبات نزدیک، عشق آزاد، جدایی اجباری از کودکان و بسیاری از «بی‌اخلاقی‌های» دیگر تلقی کرده‌اند، یکی زمخت‌تر از دیگری. مارکس در هیچ‌یک از این گناهان نقش ندارد. اولاً، شکل خانواده‌ای که او ادعا می‌کند ناپدید می‌شود، خانواده‌ی بورژوازی است. بنا به نظر او، این شکلی است متکی بر سرمایه و نفع خصوصی که در آن امتیاز اقتصادی دلیل اصلی برای ازدواج است و مرد در آن عملاً از همه حقوق برخوردار است و والدین تقریباً به تمامی بر فرزندان خود قدرت دارند و پیوند خفه‌کننده بین اعضای خانواده مانع از شکل‌گیری صمیمانه‌ترین روابط با افراد دیگر می‌شود. [۱۱۶] الغای این شکل از خانواده با خود بورژوازی آغاز شده بود که شرایطی را برای زندگی کارگران خود فراهم کردند که گذران وقت زیاد با همسران و کودکان‌شان برای آنان غیرممکن بود و تمامی خلوتی را که در کنار یکدیگر داشتند نابود کرده بود. مارکس از این لحاظ است که معتقد است خانواده عملاً در میان پرولتاریا دیگر وجود ندارد. [۱۱۷]

بدیل کمونیستی خانواده هرگز به وضوح بیان نشده است اما می‌توان آن را از اظهارات پراکنده‌ی مارکس درباره‌ی این موضوع بازسازی کرد. ویژگی‌های اصلی آن به نظر می‌رسد زندگی گروهی، تک‌همسری و پرورش جمعی کودکان است. سویی‌ی زندگی جمعی از آنجا معلوم است که مارکس خانواده را با آنچه او «اقتصاد خانوادگی اشتراکی» می‌نامد در تقابل قرار می‌دهد. [۱۱۸] از تمامی پیشرفت‌های علم استفاده می‌شود تا زندگی با همدیگر تا جایی که ممکن است راحت و هماهنگ شود. این که افراد با هم در اتاق غذاخوری مشترک غذا بخورند، در یک ساختمان زندگی کنند و کارهای خانه‌داری را مشترکاً انجام دهند و از این قبیل روشن نیست، گرچه من شک دارم که این چیزی است که مارکس در نظر داشت.

بخش بزرگی از سوءرفتارهایی که به کمونیسم نسبت داده می‌شود، در واقع معطوف به شبیحی از تخیل بورژوایی است. الغای خانواده و عشق آزاد، یعنی فعالیت جنسی درهم‌وبرهم توسط هر دو جنس، تقریباً همیشه در ذهن کسانی که از کمونیسم انتقاد می‌کنند با هم گره می‌خورد. اما مارکس با تعدد روابط جنسی (دست‌کم برای بزرگسالان) هم برای جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کرد و هم برای کمونیسم مخالف بود. مخالفت او با رفتار عجیب و غریب جنسی بورژوازی و سخنان نیشدارش علیه اتهامات بورژوازی به کمونیسم شواهدی مؤید این موضوع است. [۱۱۹] او هم‌چنین به مکتبی حمله می‌کند که «کمونیسم خام» می‌نامد چرا که یکی از اهداف آن مکتب، «اشتراک زنان» بود. [۱۲۰] سکس در جامعه‌ی آرمانی او همیشه با عشق هم‌بسته است و اگر گاهی روابط زودگذر بین یک مرد و یک زن پدید آید، عشقی از این نوع استثنایی به نظر می‌رسد. عشق عمومی که در بحث‌مان درباره‌ی همکاری در کمونیسم تلویحاً به آن اشاره کردیم، عبارت از کنش‌های جنسی درهم‌وبرهم نیست زیرا مارکس تصدیق می‌کند چیزی مشابه با عشق نافرجام ادامه خواهد داشت و آن را عین بدبختی می‌داند. [۱۲۱]

برای درک نظرات مارکس درباره‌ی این موضوع، لازمست دریابیم که مارکس کاملاً طرفدار عشق و عشاق است و کیفیتی غنی و کامل برای هر دو شریک می‌خواهد، و عشق جنسی را در کمونیسم بالاترین حد نوع جدیدی رابطه می‌داند که بین همه‌ی افراد در این دوره برقرار است. مارکس در خانواده‌ی مقدس، آن بررسی گسترده‌ی رمان رازهای پاریس اوژن سو، به‌دفعات طرف‌شهوانی‌ترین شخصیت‌ها را می‌گیرد و از افرادی دفاع می‌کند که می‌توانند و می‌خواهند عشق بورزند. [۱۲۲] در دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ می‌آموزیم که زنان در عشق و هر چیز دیگر با مردان برابرند و نوع ملاحظه‌ی متقابل که خصیصه‌ی عشق جنسی در کمونیسم است به معیار کمال همه‌ی پیوندها با انسان‌های دیگر بدل شده است. [۱۲۳]

هرگز به پرورش مشترک فرزندان صراحتاً اشاره نمی‌شود اما می‌توان آن را از سایر جنبه‌های زندگی کمونیستی استنتاج کرد که به نظر می‌رسد متضمن آن است. به نظر مارکس، صرف‌نظر از تفاوت‌های خرد که ناشی از توارث است، محیط زیست کودک تعیین‌کننده‌ی رشد کودک است، و جزء مهمی از آن خانه‌ی والدین است. در سرمایه‌داری، والدین کنترل چشم‌گیری بر سلامت، آموزش، کار، ازدواج و ... فرزندان خود دارند، اما با توجه به معضلات و محدودیت‌های خود والدین، از این قدرت به ندرت به طرز خردمندانه‌ای استفاده می‌شود. در کمونیسم، والدین دیگر اجازه ندارند تأثیری مخرب بر فرزندان خود داشته باشند؛ نه به این معنا که به اجبار از فرزندان خود جدا می‌شوند. با توجه به اجتماع‌گرایی کمونیستی، یعنی بی‌آن‌که خودخواهی و عدم اطمینان عاطفی که مشخصه‌ی مناسبات کنونی والد-فرزند است حاکم شود، والدین کمونیست خواستار

جامعه‌ای اند که نظیر جامعه‌ای که برای خود می‌سازند برای فرزندان‌شان کامل باشد.

البته نه فقط کودکان بلکه بزرگسالان نیز به شرایط ویژه‌ای برای تحقق توانمندی کامل انسانی‌شان نیاز دارند. ما پیش‌تر اهمیت اوقات فراغت را نزد مارکس دیدیم. با این‌که مارکس هرگز به فشاری که فرزندان بر والدین خود به ویژه به مادران وارد می‌کنند نمی‌پردازد، اما یقیناً از آن آگاه بود. با زندگی در «اقتصاد خانوادگی اشتراکی»، نظم و ترتیب‌هایی که به‌بهترین وجهی برای خودتحقق‌یابی جوانان و سالخورده‌گان مناسب است، عبارت از نوعی پرورش جمعی کودکان است. والدین و فرزندان به‌سادگی هنگامی که شرایط رشدشان اقتضا کند وقت زیادی را کنار هم خواهند بود و همدیگر را ترک می‌کنند. اما برخلاف امروز، زمان کنارهم‌بودن دیگر ریشه در کار لازم و وظایف مرسوم ندارد، بلکه در همان تمایل به ارضای نیازهای مشترکی ریشه دارد که خصیصه‌ی همه‌ی پیوندهای اجتماعی در جامعه‌ی کمونیستی است. [۱۲۴]

اکنون باید روشن باشد که مارکس درباره‌ی تقسیم‌های اجتماعی و تمایزات دیگری که در کمونیسم ناپدید خواهد شد بسیار دقیق‌تر است تا درباره‌ی آنچه جایگزین آن‌ها خواهد شد. ملت‌ها، ادیان، بخش‌های جغرافیایی، مشاغل، نژادها و خانواده‌ها ناپدید خواهند شد اما چه گروه‌های اجتماعی جدیدی پدیدار خواهند شد؟ پیش از آن‌که تلاش کنیم پاسخ دهیم، مهم است که مشخص کنیم که مارکس همه‌ی چنین تقسیماتی را موانعی در مقابل تماس مستقیم بین افراد و بنابراین تحقق توانمندی انسان می‌دانست چرا که توانمندی انسان مستلزم این تماس است. بدون چیرگی بر این موانع، افراد یکدیگر را به‌عنوان افراد می‌بینند، ارج می‌نهند و واکنش نشان می‌دهند، و نه به‌عنوان اعضای گروه‌هایی که در آن‌ها یا زاده شده‌اند یا آموزش دیده‌اند. وقتی سنخ‌هایی که این افراد نمونه‌هایی از آن‌ها هستند خودشان ناپدید می‌شوند، دیگر به افراد نمی‌توان به‌عنوان نمونه‌هایی از یک سنخ نگریست. بنابراین زدودن خطوط اجتماعی و وظیفه‌ی اصلی دیکتاتوری پرولتاریاست و آمیختگی گروه‌های جداگانه و متمایز یکی از قطعی‌ترین نشانه‌هایی است که کمونیسم فرا رسیده است.

اما حتی کمونیسم نیز شامل خطوط مرزی از نوعی است که اجازه می‌دهد تمایزاتی بین افراد ایجاد شود. از آن‌چه گفته شد معلوم می‌شود که این تقسیم‌های فرعی، نظیر ارگان‌هایی اجتماعی که در برمی‌گیرند، آگاهانه به‌عنوان واحدهای کارکردی طرح‌ریزی می‌شوند که صرفاً کارآمدترین و انسانی‌ترین شیوه‌های انجام کار را بیان می‌کنند. کارخانه، اقتصاد خانوادگی اشتراکی و ارتش صنعتی برای کشاورزی نمونه‌هایی از واحدهای کارکردی هستند که جامعه‌ی کمونیستی به آن‌ها تقسیم می‌شود. اما با توجه به این‌که افراد پیوسته شغل‌های خود را تغییر می‌دهند، بعید است که یک فرد یک عنوان کاری را در درازمدت داشته باشد. من تردید دارم که تمایزهای متکی بر عضویت در اقتصادهای محلی اشتراکی ماهیتی پایدار داشته باشند زیرا گروه‌های خانوادگی احتمالاً دائمی‌تر از گروه‌های کاری هستند.

این خطوط مرزی در جامعه‌ی کمونیستی هرگز مانعی در مقابل پیوندهای مستقیم انسانی نیستند. زیرا اگرچه آن‌ها به ما در ایجاد تمایزات گذرا بین افراد یاری می‌رسانند، به واقع جایگزینی برای فهم ما به‌عنوان افراد نیستند، آن‌گونه که خصیصه‌های متناظر در دوره‌های پیشین عمل می‌کردند. تفاوت این است که هر فرد در این زمان صلاحیت لازم را برای عضویت در هر گروهی در اختیار دارد یا می‌تواند آن را به‌سادگی به دست آورد. به این ترتیب، هنگامی که مارکس درباره‌ی کمونیسم بحث می‌کند هم‌بستگی‌های خاص آن را نادیده

می‌گیرد و همه‌ی نظراتش را به نوع، به انسان‌ها، معطوف می‌کند که همیشه جامعه را در تعقیب اهدافی انسانی تقسیم و باز تقسیم می‌کنند.

X

اکنون شرح ما در بازسازی کمونیسیم کامل شده است، یا تا جایی که نظرات گوناگون مارکس اجازه می‌دهد کامل شده است. کمونیسیم به‌عنوان شیوه‌ای زندگی در انسان‌ها کیفیت‌های بی‌سابقه‌ای را پرورش می‌دهد که خودشان برای عملی شدن این شیوه‌ی زندگی ضروری‌اند. این کیفیت‌ها کدام است؟ بر پایه‌ی شرحی که مطرح شد، می‌توانیم بگوییم شهروند آینده کسی است که به انواع وظایف علاقه‌مند است و در تحقق آن‌ها مهارت دارد، کسی که بی‌اندازه و پیگیرانه روحیه‌ی همکاری دارد، کسی که همه موضوعات را بر حسب «مال ما» درک می‌کند، کسی که با دیگران در کنترل چیره‌دستانه بر نیروهای طبیعت سهیم است، کسی که فعالیت‌هایش را بدون یاری قواعد تحمیلی بیرونی تنظیم می‌کند و هنگامی که از دورنمای تقسیم اجتماعی موجود به امور بنگریم، از فردی دیگر قابل تمیز نیست. او به‌طور خلاصه، انسانی است درخشان، بسیار عقلانی و اجتماع‌پذیر و آفرینش‌گری است موفق. بنا به اصطلاحاتی که مارکس جوان ترجیح می‌داد، این شخصیتی است کامیاب که «قدرت‌های نوعی‌اش را از خود پدید می‌آورد» و «ماهیت انسانی‌اش نیاز را درک می‌کند»، کسی که «کل ذاتش را ... به‌مثابه کل یک انسان از آن خود می‌کند.» [۱۲۶]

هر بخشی از این توصیف از انسان‌ها در کمونیسیم هنگامی روابطشان با کل تشخیص داده شود، می‌تواند به‌عنوان شرح کاملی به کار آید. فرد فقط زمانی می‌تواند در این همه فعالیت به نحو موفقیت‌آمیزی شرکت کند که با همگنان خود در تمام موارد همکاری کند، همه‌ی اشیاء مادی را متعلق به گروه بداند و از قدرت لازم بر طبیعت بهره‌مند باشد و غیره. به این طریق، اگر بتواند انواع وظایف را به سهولت یک متخصص انجام دهد، اشیاء را «مال ما» بداند و تمام چیزهای دیگر، می‌تواند جامعه‌پذیری کمونیستی را اعمال کند. درست همان‌طور که هیچ جنبه‌ای از زندگی کمونیستی نمی‌تواند مستقلاً پدید آید، هیچ‌یک از کیفیت‌هایی که به انسان‌های کمونیست نسبت داده شد نمی‌تواند به تنهایی پدید آید. هر یک از این کیفیت‌ها که اجزای مرتبط به‌هم یک کل ارگانیک هستند، حضور همه‌ی کیفیت‌ها را مفروض می‌گیرد و متکی بر آن است. معروف‌ترین توصیف مارکس از کمونیسیم — که جامعه‌ای است بی‌طبقه، زمانه‌ای که تقسیم کار ناپدید و مالکیت خصوصی ملغی شده است — همگی را باید در پرتو این نور دید. [۱۲۷] به جای بدیل‌های تک‌سویه و جزئی، این توصیف‌های کمونیسیم (که یک‌دیگر را به‌عنوان شرایط لازم و/یا نتیجه در بر می‌گیرند) به یکسان کامل هستند، تنها تفاوت در کانون و تأکید درون این تمامیت است.

کیفیت‌های زندگی که مارکس به انسان‌ها در کمونیسیم نسبت می‌دهد، نشان‌دهنده‌ی پیروزی کامل بر بیگانگی است که مشخصه‌ی وجود انسان‌ها در سراسر جامعه‌ی طبقاتی به شمار می‌آید، و در مناسبات بین کارگران و سرمایه‌داران در سرمایه‌داری مدرن به اوج خود می‌رسد. در هسته‌ی بیگانگی، جدایی افراد از شرایط وجود انسان، عمدتاً فعالیت‌هایش (به‌ویژه تولید)، محصولات واقعی و بالقوه‌شان، و سایر انسان‌ها نهفته است. در نتیجه‌ی تقسیم‌های طبقاتی و تضادهای ملازم با آن، انسان‌ها کنترل بر همه‌ی جلوه‌های اجتماعی انسانیت خود را از دست می‌دهند و در نتیجه برداشت غلطی از آن‌ها می‌کنند و سرانجام به خدمت «نیازهای» آفریده‌های خویش در می‌آیند. با توجه به آنچه انسان‌ها انجام می‌دهند و برای رفع نیازهای خود استفاده می‌کنند و

قدرت‌های خویش را به‌عنوان عناصری از طبیعت انسانی تحقق می‌بخشند، گسست تدریجی از طبیعت انسانی (بیگانگی) با فلج‌شدن و کژدیسی‌گی توانمندی هر فرد واقعی یکی گرفته می‌شود. تلفیق یا وحدت دوباره‌ی عناصر طبیعت انسانی در تراز فناورانه‌ی بالاتر که جوامع پیشین را از هم جدا ساخته بود، با انقلاب آغاز می‌شود، در دیکتاتوری پرولتاریا شتاب می‌گیرد و فقط در کمونیسم کامل تکمیل می‌شود. تا جایی که زندگی اجتماعی از هم‌گسیخته باقی می‌ماند (با موانع شغل، دین، خانواده و غیره از هم جدا می‌شوند) و در نخستین مرحله‌ی کمونیسم به نادرستی تعبیر می‌شوند، هنوز می‌توان از انسان‌های این دوره هم‌چون انسان‌های بیگانه‌شده سخن گفت (اما نه به این معنی که نظریه‌ی بیگانگی که مارکس برای فهم پویش‌های جامعه‌ی بازاری به کار برد هنوز برای تبیین تغییر اجتماعی سودمند است).

بیگانگی و کمونیسم، به‌عنوان اضداد، به‌مثابه نقاط ارجاع ضروری برای یکدیگر عمل می‌کنند. بنابراین، توصیف تئوریک بسنده از کمونیسم باید شرحی بسط‌یافته از بیگانگی را در بر بگیرد. من در جای دیگری چنین شرحی را ارائه کرده‌ام. [۱۲۸] در جستار کنونی، رضایت داده‌ام که به دلیل مقتضیات ناشی از روایتی ساده‌تر و منسجم‌تر، تا حدی از کفایت تئوریک چشم‌پوشی کنم.

پرسشی که باقی می‌ماند این است که چگونه تصور مارکس از کمونیسم را ارزیابی کنیم. تجربه معیار مناسبی نیست، هر چند تاریخ نوع انسان باید ما را به انعطاف‌پذیری عظیم نیازها و قدرت‌های انسان حساس کرده باشد. فایده‌ای ندارد بگوییم (هر چند بسیاری هنوز چنین می‌گویند) که چنین جامعه‌ای هرگز وجود نداشته است و انسان‌هایی که مارکس توصیف می‌کند هرگز زندگی نکرده‌اند. جامعه‌ی کمونیستی دستاورد نهایی رشته‌ای بلند از تحولاتی است که با تصاحب سوسیالیستی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری آغاز می‌شود. خصیصه‌های متمایزش به تدریج از برنامه‌هایی که در دیکتاتوری پرولتاریا اقتباس شده و روابط و امکانات جدیدی که برقرار شده‌اند، تحول می‌یابند. این خصیصه‌ها نمی‌توانند پیش از آن‌که خود این بستر به طرقی که جهان هنوز تجربه نکرده شکل بگیرند، به وجود آید و نباید انتظار یافتن آن‌ها را داشته باشیم. به همین منوال، کیفیت‌های بی‌همتایی که مارکس به انسان‌ها در کمونیسم نسبت می‌دهد هرگز نمی‌توانند بیرون از شرایط یگانه‌ای که باعث ایجادشان می‌شود به وجود آیند، و با توجه به این شرایط، پرورش سایر کیفیت‌ها، یقیناً کیفیت‌های متضاد، اساساً معنایی ندارد. فقط می‌توانیم فرض‌های اثبات‌نشده‌ای را بیان کنیم که بر مبنای آن این شکوفایی قابل انتظار طبیعت انسانی استوار است. این فرض‌ها متکی بر آن است که توانمندی انسان بسیار گونه‌گون و سترگ است؛ این که انسان‌ها از رانشی درونی برای تحقق کل این توانمندی برخوردار هستند؛ این که گستره‌ی کاملی از قدرت‌ها در هر فرد می‌تواند همراه با یکدیگر به‌طور کامل تحقق یابد؛ و این که کامروایی سراسری هر فرد با کامروایی همه‌ی افراد دیگر سازگار است. با توجه به این که تکامل و کشف شکل‌های جدید اجتماعی بارها و به‌نحو چشم‌گیری، دیدگاه پذیرفته‌شده از چیستی انسان را گسترش داده است، فکر می‌کنم که عاقلانه نیست که در زمان حاضر این امکان را رد کنیم که فرض‌های مارکس درست هستند.

به واقع فقط یک راه برای ارزیابی تصور مارکس از کمونیسم وجود دارد و آن راه عبارتست از بررسی واکاوی از سرمایه‌داری، تا ببینیم آیا جامعه‌ی کمونیستی به واقع درون آن به‌عنوان یک امر بالقوه تحقق نیافته وجود دارد یا نه. اگر مارکس چنان‌که به ما می‌گوید کوشید تا «جهان جدیدی را از طریق نقد جهان کهنه

بیابد»، آنگاه هر نوع داوری درباره‌ی نظرات او درباره‌ی کمونیسم در تحلیل نهایی متکی است بر اعتبار نقدش از سرمایه‌داری. در اینجا نمی‌توان به بررسی لازم و گسترده‌ای دست زد، اما مایلم سه خط راهنما به کسانی پیشنهاد کنم که می‌خواهند به چنین بررسی گسترده‌ای بپردازند: ۱) سرمایه‌داری را باید براساس مناسبات اجتماعی، شیوه‌ی مارکس در گنجاندن گذشته‌ی بالفعل و امکانات آینده‌ی سوژه‌اش در مطالعه از شکل‌های کنونی مفهوم‌سازی کرد (این پایه‌ی منطقی تحقیق مارکس درباره‌ی تاریخ، از جمله تاریخ آینده، به مثابه یک فرایند است)؛ ۲) واکاوی مارکسیستی سرمایه‌داری امروز باید در واکاوی مارکس از سرمایه‌داری در اواخر سده‌ی نوزدهم ادغام شود (مناسبات اجتماعی که از آن طرح‌هایی ایجاد شده بودند باید بهنگام شوند)؛ و ۳) نباید تلاش کنیم که نشان دهیم کمونیسم اجتناب‌ناپذیر است، بلکه کمونیسم فقط ممکن است و متکی است بر شرایطی که ذاتی توسعه‌ی بیش‌تر شرایط کنونی مان است. به هر حال، با کمونیسم به این دلیل که جانب‌دار ارزش‌هایی از نوعی دیگر است، کم‌تر مخالفت شده، بلکه بیش‌تر از این‌رو که گفته می‌شود آرمانی است تحقیق‌ناپذیر. در چنین اوضاع و احوالی، بیان این که کمونیسم جانشینی ممکن برای سرمایه‌داری است، عموماً کافی است تا مردم را قانع سازد که باید برای تحقق آن یاری رسانند. [۱۲۹]

* منبع مقاله:

Critique, Journal of Socialist Theory, Volume 8, 1977- Issue 1

یادداشت‌ها

1. Herbert Marcuse, *Five Lectures: Psychoanalysis, Politics and Utopia*, trans. J.J. Shapiro and S.M. Webber (Boston, 1970), p. 62.
2. Karl Marx, «Letter to Ruge,» *Writings of the Young Marx on Philosophy and Society*, trans. And ed. L.D. Easton and K.H. Guddat (N.Y., 1967), p. 212.

۳. اگرچه مارکس انقلاب را محتمل‌ترین امکان می‌دانست، انگلستان، ایالات متحد و هلند را به‌عنوان کشورهای دسته‌بندی کرد که سوسیالیسم در آن‌ها می‌توانست با «ابزارهای صلح‌آمیز» به دست آید.

Gerth, ed., *The First International: Minutes of the Hague Congress of 1872* (Madison, 1958), p. 236.

4. Marx and Engels, *German Ideology*, trans. R. Pascal (London, 1942), p. 26.

انگلس در نامه‌ای که پیش از مرگ خود نوشته بود، تا آنجا پیش رفت که گفت ارائه‌ی جزئیات درباره‌ی کمونیسم «بدون غلتیدن به آرمان‌شهرباوری یا عبارت‌پردازی توخالی» غیرممکن است، مجموعه آثار به آلمانی، جلد ۳۹ (برلین، ۱۹۶۸)، ص. ۱۹۵. چنین دیدگاهی درباره‌ی تلاش برای توصیف آینده بخشی از میراث هگلی مارکس است. هگل گفته بود «چون فلسفه جست‌وجو برای یافتن بنیاد عقلانی است، به این دلیل می‌کوشیم اکنون و امر بالفعل را درک کنیم، و نه این‌که یک امر ماورایی را که گمان می‌رود وجود دارد، و خدا می‌داند کجا، یا این‌که وجود دارد و ما کاملاً می‌توانیم بگوییم کجا وجود دارد برقرار سازیم، یعنی مرتکب خطای استدلال‌آوری توخالی و یک سوپه شویم». گ. و. ف. هگل، فلسفه‌ی حق، ترجمه‌ی ت. م. ناکس (آکسفورد، ۱۹۴۲)، ص. ۱۰.

5. Marx and Engels, *Briefwechsel I* (Berlin, 1949), p. 348.

6. Marx, «Critique of the Gotha Program,» Selected Writings II (Moscow, 1951), p. 21
7. Ibid., p. 21.
8. Marx and Engels, Communist Manifesto, trans. By S. Moore (Chicago, 1945), pp. 42-3.
9. Marx, «Civil War in France,» Selected Writings I, p. 476.
10. H. Meyer, «Marx on Bakunin,» Etudes de Marxologie (October, 1959), pp. 108-9.
11. Ibid., p. 109.
12. «Civil War,» Selected Writings I, p. 476.
13. «Gotha Critique,» Selected Writings II, p. 22.
14. Marx, Engels and others, «Forderungen der Kommunistischen Partei in Deutschland,» Werke V (Berlin, 1959), p. 4.

۱۵. بنا به نظر مارکس، سرمایه‌داری «شمار انبوهی از مشاغل را به وجود آورده که در حال حاضر اجتناب‌ناپذیر است اما فی‌نفسه زائدند.» تبلیغات، بیمه و بازار بورس و سهام نمونه‌های آشکار «صنایعی» هستند که به گفته‌ی مارکس «با اجتناب از همه‌ی کارهای غیرسودمند» ناپدید خواهند شد. مارکس، سرمایه، جلد اول، ترجمه‌ی س. مور و ای. اولینگ (مسکو، ۱۹۵۸)، ص. ۵۳۰.

16. «Forderungen der Kommunistischen Partei,» Werke V, p. 4.
17. Marx, Capital III (Moscow, 1959), p. 826.
18. «Civil War,» Selected Writings I, p. 474; «Gotha Critique,» Selected Writings II, p. 22.

۱۹. ایدئولوژی آلمانی، ص. ۴۴. مارکس در ادامه توضیح می‌دهد که «شهر در واقعیت، محل تمرکز جمعیت، ابزارهای تولید، سرمایه، لذت‌ها، نیازهاست، در حالی که روستا واقعیت متضادی، انفراد و جدایی‌شان، را نشان می‌دهد.»

20. Capital III, p. 793; Communist Manifesto, p. 18.
21. German Ideology, p. 44.
22. Capital I, p. 505.
23. «Gotha Critique,» Selected Writings II, p. 32.

۲۴. جان بلرز، نویسنده‌ی انگلیسی قرن هفدهمی، اجازه یافت تا نظر مشترک‌شان را درباره‌ی این موضوع بیان کند: «فراگیری کاهلانه کمی بهتر از فراگیری کاهلی است. کار جسمانی یک نهاد بدوی خداوند است... کار برای سلامتی بدن همان‌قدر مناسب است که خوردن برای زندگی آن... یک شغل احمقانه و کودکانه... ذهن کودکان را احمق بار می‌آورد.» سرمایه، جلد اول، صص. ۴۸۸-۹.

۲۵. همان منبع، ص. ۴۸۴. همچنین می‌گوید که «آموزش فنی، چه نظری چه عملی، جایگاه مناسب خود را در مدارس طبقه‌ی کارگر خواهد یافت.» همان منبع، ص. ۴۸۸.

26. H. Draper, «Marx and the Dictatorship of the Proletariat,» Etudes de Marxologie (September, 1962), p. 30.
27. Marx, Engels and others, «Weltgesellschaft der Revolutionären Kommunisten,» Werke VII (Berlin, 1960), p. 553.
28. Meyer, «Marx on Bakunin,» Etudes de Marxologie (October, 1959), p. 108.
29. «Civil War,» Selected Writings I, p. 473.
30. Ibid., p. 471.
31. Ibid.
32. Ibid., p. 470.

33. Ibid., p. 472.

34. Meyer, «Marx on Bakunin,» Etudes de Marxologie (October, 1959), p. 112.

35. German Ideology, p. 25.

۳۶. جلد سوم، ص. ۸۶. مارکس به‌طور جدی از قوانین کارخانه که به تصویب کمون پاریس رسیده بود، حمایت می‌کرد. «جنگ داخلی»، منتخب آثار I، ص. ۴۷۸.

37. Capital, p. 530.

38. Marx, Theorien uber der Mehrwert III, ed. K. Kautsky (Stuttgart, 1910), pp. 303-4.

39. Capital I, p. 530.

40. Theories of Surplus Value III, p. 505.

41. Capital III, p. 854; Marx, Poverty of Philosophy (Moscow, n.d.), p. 70.

42. Capital III, p. 184.

43. «Gotha Critique,» Selected Writings II, p. 20.

44. Ibid., pp. 20-21.

45. «Civil War,» Selected Writings I, p. 471.

46. Capital I, p. 530.

۴۷. مارکس می‌گوید: «آنچه تولیدکننده در مقام خود به‌عنوان یک فرد حقیقی از آن محروم می‌شود، در مقام خود به‌عنوان عضو جامعه از آن منتفع می‌شود.» «نقد گوتا»، منتخب آثار، II، ص. ۲۲.

48. Ibid., pp. 21-2.

49. «Civil War,» Selected Writings I, p. 471.

50. Capital II, p. 358.

51. «Gotha Critique,» Selected Writings II, p. 22.

۵۲. برای بحثی جالب بین کسانی که معتقد بودند در این زمان کنترل کارگری گسترده عمل می‌کرده و آن‌هایی که باور دارند مارکس مدافع مالکیت و کنترل دولتی و متمرکز صنعت بوده است، ر. ک. به مقالات ر. سلوسکی و اچ. اچ. تیکتین در نقد (پاییز، ۱۹۷۴). نظرات بالفعل مارکس درباره‌ی این موضوع، تشخیص این‌که به‌طور جدی طرفدار کدام موضع بوده است را دشوار می‌کند. نمونه‌ی شاخص این ادعای اوست که بیان این امر به کارگران که وسایل تولیدتان را صاحب شوید، مانند این است که بگوییم «این وسایل از آن کارگران متحد است که خودشان تولید می‌کنند و محصول‌شان مشترکاً توسط خودشان کنترل و نظارت می‌شود.» نظریه‌های ارزش اضافی، جلد سوم، ص. ۵۲۵.

53. Poverty of Philosophy, p. 161.

54. «Gotha Critique,» Selected Writings II, p. 23.

55. Marx, Economic and Philosophic Manuscripts of 1844, trans. M. Milligan (Moscow, 1959), v. III.

56. German Ideology, p. 22.

۵۷. در کمونیسیم، کار «فقط وسیله‌ی زندگی نیست، بلکه نیاز اصلی زندگی است.» «نقد گوتا»، منتخب آثار II، ص. ۲۳.

58. Marx and Engels, Deutsche Ideologie in Werke III (Berlin, 1961), p. 378.

۵۹. مارکس با لحن تاییدآمیزی سخن هگل را نقل می‌کند که «ما از طریق انسان‌های فرهیخته درک می‌کنیم، آن‌هایی که می‌توانند هر

کاری را که دیگران می‌کنند، انجام دهند.» سرمایه جلد اول، ص. ۳۶۳. من عجولانه اضافه می‌کنم که این امر موارد بسیار بیش‌تری از هگل را در برمی‌گرفت. این عبارت توسط مارکس برای مقصودی که در اینجا استفاده شده نقل نشده است، اما من این نتیجه‌گیری را برای آموزش مارکسیستی موجه می‌دانم.

60. Duetsche Ideologie in Werke III, p. 378.

61. German Ideology, p. 189; «Gotha Critique,» Selected Writings II, p. 22.

۶۲. این همه فن‌حریفی شگفت‌انگیز «انسان» کمونیست را مارکس امری بدیهی و مسلم می‌دانست؛ او هرگز دستورالعملی را به ما ارائه نکرد. اما در آثارش نمونه‌های گوناگونی از زمانه‌اش ارائه می‌کند تا جشنواره‌ی استعدادهای آتی را نشان دهد. مارکس به ما می‌گوید که «کارگران، در تبلیغات کمونیستی خود، تصدیق می‌کنند که این کشش درونی و مقصد هر انسان است که خود را به طرق بسیار رشد دهد و همه‌ی سرشت و طبع خود را، از جمله توانایی برای اندیشیدن، را بسط دهد.» ایدئولوژی آلمانی، آثار، III، ص. ۲۷۳. مارکس این ادعا را در مقابل نظر اشتیرونر قرار می‌دهد که تلاش برای رشد چندجانبه با ماهیت انسان بیگانه است. و حتی در جامعه‌ی سرمایه‌داری، وقتی شرایط استثنایی اجازه دهد، افراد خود و معاصران‌شان را با ظرفیتی که برای کارهای گوناگون دارند شگفت‌زده می‌کنند. مارکس از یک کارگر فرانسوی زمانه‌اش نقل می‌کند که پس از بازگشت از «دنیای نو» می‌نویسد: «هرگز باور نمی‌کردم بتوانم از عهده‌ی کارهایی برآیم که در کالیفرنیا انجام داده‌ام. عمیقاً اعتقاد داشتم که به‌جز کار چاپخانه کار دیگری را نمی‌توانم انجام دهم... اما زمانی که در محیط آن ماجراجویانی قرار گرفتم که حرفه‌ی خود را آسان‌تر از پیراهن‌شان عوض می‌کنند، خوب دیگر! من هم مانند آن‌ها شدم. در معدن به من پول کافی نمی‌دادند. آن را رها کردم و به شهر آمدم. در آنجا گاهی حروف‌چینی و گاهی سفال‌چینی می‌کردم. حرفه‌ی سرب‌گذاری کمتر از همه به کارم ربط داشت. این تجربه، به من این اعتمادبه‌نفس را داد که در هیچ اوضاع و احوالی پریشان نخواهم شد، حتی اگر حرفه‌ای باشد که در آن تبحری نداشته باشم. اکنون خود را کمتر نرم‌تن و بیشتر یک انسان می‌دانم.» سرمایه جلد اول، ص. ۴۸۷. در شرایط آلمانی کمونیسم، این حس کامیابی بسیار بزرگ‌تر خواهد بود و همه خواهند داشت.

63. 1844 Manuscripts, p. 104.

64. Ibid.

65. German Ideology, p. 27.

۶۶. در این معناست که مارکس اعلام می‌کند «جامعه... خود انسان است در مناسبات اجتماعی اش» و «فقط زمانی که انسان ظرفیت‌های خود را به‌مثابه ظرفیت‌های اجتماعی به رسمیت بشناسد... رهایی انسان به دست خواهد آمد.» مارکس، خطوط عمده نقد اقتصاد سیاسی (گروندرریسه) (برلین، ۱۹۵۳)، ص. ۶۰۰؛ آثار، جلد I، ص. ۳۷۰.

۶۷. مارکس ادعا می‌کند که در تولید، «نیروی کار همه‌ی افراد متفاوت آگاهانه به‌عنوان نیروی کار ترکیبی جامعه اعمال خواهد شد.» سرمایه، جلد اول، ص. ۷۸.

۶۸. در یک جا، این تصدیق به شرح زیر بیان می‌شود: «در مناسبات انسانی با محصول ما قرار گرفته‌اید، به محصول نیاز دارید. این محصول برای شما بنابراین به‌عنوان ابژه‌ی میل و اراده‌تان وجود دارد.» مارکس و انگلس، مجموعه آثار، I، ۳، ویراست و. آدوراتسکی (برلین، ۱۹۳۲)، ص. ۵۴۴.

۶۹. [همان منبع، صص. ۵۶۴-۵۴۷. مارکس ادامه می‌دهد: «من از این شادی و خوشی بهره‌مندم که میانجی تو و نوع انسان شده‌ام، بنابراین توسط خودت به‌عنوان مکمل و بخش ضروری هستی‌ات به رسمیت شناخته و تجربه شده‌ام، بنابراین خودم را تصدیق شده در اندیشه‌های تو و در عشق تو می‌شناسم. سرانجام، شادی این‌که در فعالیت فردی طبیعت حقیقی‌ام، طبیعت انسانی‌ام، هستی اجتماعی‌ام ایجاد شده است.» و بار دیگر، «تا جایی که به‌مثابه انسان و از همین رو احساسات او و غیره انسانی‌اند، تصدیق ابژه

توسط دیگری به همین سان شادی و خوشی اش است.» دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴، ص. ۱۳۶. این اشارات هم‌چنین در این ادعا بیان می‌شود که «نیاز یا شادی بنابراین ماهیت خودمدارانه‌اش را از دست داده است.» همان منبع، ص. ۱۰۷

70. Gesamtausgabe I, 3, p. 547.

۷۱. مارکس به ما نشانه‌هایی از چیرستی آن در فرازی ارائه می‌کند که در آن کارگران سوسیالیست زمانه‌اش را و نیاز جدیدی را که برای «جامعه» به دست آوردند توصیف می‌کند: «آن‌چه به‌عنوان وسیله ظاهر می‌شود، به هدفی تبدیل شده است. این فرایند عملی را به چشمگیرترین شکل می‌توان در گردهمایی‌های کارگران سوسیالیست فرانسه مشاهده کرد. سیگارکشیدن، نوشیدن و خوردن دیگر وسایل تماس یا ایجاد پیوند میان افراد نیستند. تشکیل گروه، انجمن و جلسات مباحثه که در نهایت جامعه را هدف خود قرار می‌دهد، برای آن‌ها کافی است.» دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴، ص. ۱۲۴. گرایش‌های بخش پیشرفته‌ی کارگران در سرمایه‌داری قاطعانه و به طور کامل میان همه در کمونیسم تثبیت می‌شود.

72. Communist Manifesto, p. 36.

73. 1884 Manuscripts, p. 102.

74. Ibid., p. 107.

75. Capital III, p. 757.

76. Ibid., p. 854.

۷۷. [۷۷] «نقد گوتا»، منتخب آثار جلد دوم، ص. ۲۳. نقد نمونه‌وار این اصل که نشان می‌دهد اغلب مفسران تا چه حد از درک مردم و شرایط کمونیسم دور هستند، در این ادعای ا. دی. اسکلتون دیده می‌شود که میل فرد محدود است و اگر او خودش برای نیازهایش تصمیم بگیرد، «خزانه‌ی سوسیالیستی در یک هفته به ته خواهد رسید.» با این همه، او ادعا می‌کند، اگر تخمینی رسمی وجود داشته باشد، فرصت‌ها برای خودکامی و اختلاس عظیم خواهد بود. ا. دی. اسکلتون، سوسیالیسم (بوستون، ۱۹۱۱)، ص. ۲۰۳.

78. Deutsche Ideologie in Werke III, p. 424.

79. German Ideology, p. 68.

80. Capital I, p. 75.

مارکس در اینجا از مقاله‌ی قدیمی انگلس، «خطوط کلی نقد اقتصاد سیاسی» نقل می‌کند.

81. 1844 Manuscripts.

82. Grundrisse, p. 440.

83. German Ideology, p. 70.

84.] Ibid.

۸۵ دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴، ص. ۱۰۴. به این ترتیب نیز مارکس می‌تواند اعلام کند که «کمونیسم به‌مثابه طبیعت‌باوری کاملاً توسعه‌یافته با انسان‌باوری برابر است» و این‌که «راه‌حل راستین تعارض میان انسان و طبیعت است.» همان منبع، ص. ۱۰۲.

86. Deutsche Ideologie in Werke III, p. 411.

87. German Ideology, p. 75.

88. Ibid., p. 75.

89. Capital III, p. 76.

90. Communist Manifesto, p. 36.

91. «Gotha Critique», Selected Writings II, p. 23.

92. Capital III, p. 83.

93. Grundrisse, p. 505.

94. Capital III, pp. 799-800.

95. Marx and Engels, The Holy Family, trans. R. Dixon (Moscow, 1956), p. 176.

۹۶. [۹۶] گروندریسه، ص. ۵۰۵. مارکس هم‌چنین می‌گوید: «کار به واقع آزاد... جنبه‌های بدوی کاملاً طبیعی‌اش را وامی‌نهد و بدل به فعالیت سوژه‌ای می‌شود که همه‌ی نیروهای طبیعت را در فرایند تولیدی کنترل می‌کند.»

97. Capital III, p. 799.

98. Holy Family, p. 288.

99. Ibid.

100. Ibid., p. 239.

۱۰۱. مانیفست کمونیست، ص. ۴۳. «افراد همبسته» (Associierten Individuen) به طور جدی در اغلب ویراست‌های انگلیسی مانیفست به‌عنوان «انجمن گسترده‌ای از کل ملت» (در مقابل «افراد هم‌بسته») ترجمه می‌شود و این ترجمه به این نقل قول معروف لحنی ایستا می‌دهد که فاقد آن است. من از پی‌تر برگمن برای اشاره به این نکته سپاسگزارم.

102. «Gotha Critique,» Selected Writings II, p. 30.

103. Colonialism, p. 126.

104. Meyer, Etudes de Marxologie, p. 112.

105. Communist Manifesto, p. 39.

106. Deutsche Ideologie in Werke II, p. 30.

107. Ibid., p. 411.

108. German Ideology, p. 44.

109. «Gotha Critique,» Selected Writings II, p. 22.

110. German Ideology, p. 44.

111. «Gotha Critique,» Selected Writings II, p. 22.

112. Meyer, Etudes de Marxologie, p. 108.

113. For a fuller treatment of class, see my article, «Marx's Use of <Class>», chapter two of this book.

114. Deutsche Ideologie in Werke III, p. 198.

115. «Theses on Feurbach,» German Ideology, p. 198.

116. Communist Manifesto, pp. 37-39.

117. Ibid., p. 37.

۱۱۸. مارکس می‌گوید: «ایجاد یک اقتصاد خانوادگی اشتراکی توسعه‌ی ماشین‌آلات و استفاده از نیروهای طبیعی و بسیاری از نیروهای بارآور دیگر مثلاً آب، گاز، روشنایی، بخار گرم‌کننده و غیره، از میان بردن تضاد شهر و روستا را پیش فرض قرار می‌دهد. بدون این شرایط، اقتصاد اشتراکی فی‌نفسه نیروی بارآور جدیدی را تشکیل نمی‌دهد: با نبود پایه‌ی مادی و اتکا به بنیادی کاملاً تئوریک، چنین اقتصادی فقط یک اتفاق غریب خواهد بود و به چیزی بیش از یک اقتصاد رهبانی نخواهد انجامید. چیزی که امکان‌پذیر است در ایجاد شهرها و احداث ساختمان‌های اشتراکی برای انواع مقاصد معین نهفته است (زندان‌ها، پادگان‌ها و غیره). این‌که الغای اقتصاد فردی از الغای خانواده جدایی‌ناپذیر است، عیان و بدیهی است» ایدئولوژی آلمانی، صص. ۱۷-۱۸.

119. Communist Manifesto, pp. 38-39.

120. 1844 Manuscripts, pp. 99-100.
 121. Ibid., p. 141.
 122. See Holy Family, pp. 88-89, 91, 93, 102.

به نظر مارکس سسیلی، ریگولت و فلور دو ماری شخصیت‌های مثبت این رمان هستند

Cecily, Rigollette, and Fleur de Marie are the positive characters in the novel for Marx.

123. 1844 Manuscripts, pp. 100-101.

۱۲۴. ممکن است و سوسه‌ی هر چند خطرناک مقایسه میان روایت کمونیستی و کیبوتص اسراییلی به ذهن برخی خوانندگان خطور کرده باشد. با این که مردمی که در شیوه‌ی کیبوتصی زندگی می‌کنند دمکراسی اولیه‌ی چشمگیری را اعمال می‌کنند، در سالن‌های غذاخوری اشتراکی غذا می‌خورند، در کارهای خانه سهیم هستند و کودکان خود را مشترکاً بزرگ می‌کنند، من این مقایسه را به دلایل زیر به نحو خطرناکی گمراه‌کننده می‌دانم: (۱) کیبوتص در اقتصاد کمبود عمل می‌کند که ایجاب می‌کند زنان کار کنند، آدم‌ها در سالن غذاخوری اشتراکی غذا بخورند و بچه‌ها مشترکاً بزرگ شوند و غیره. این امر سرشتی اسپارتی به تمامی این فعالیت‌ها می‌دهد که به وضوح غیر کمونیستی است. (۲) کیبوتص در روستا برپا می‌شود که اوضاع و احوال آن و شیوه‌ی وجودی ملازمش در نوعی حالت رازآمیز دهقانی تولستویی باشکوه جلوه داده می‌شود؛ در نتیجه، ساکنانش تماس بسیار کمی با کار، فناوری و فرهنگ شهری دارند و همه‌ی آن‌ها معطوف به مناسبات خانوادگی می‌شوند. (۳) کیبوتص در دولت خاصی، اسراییل، وجود دارد و باید به قوانین آن دولت در تمامی موضوعات مرتبط با ازدواج، طلاق، کودکان و غیره گردن نهد. این مانع مهارکننده‌ای است که انسان‌های کمونیست به آن تن نخواهند داد. (۴) کیبوتص قواعد محدودکننده‌ی بسیار زیادی برای زندگی خانوادگی و همه چیز دارد، به ویژه هنگامی که با جامعه‌ای مقایسه شود که هیچ قاعده‌ای ندارد. (۵) سرانجام، افرادی که در کیبوتص زندگی می‌کنند، مانند تمامی گروه‌های دیگر در جهان امروز، ژانری متفاوت با انسان‌ها در کمونیسم دارند. همین فعالیت یا شکل سازمانده‌ی، هنگامی که افراد درگیر کنش‌هایی می‌شوند که از انگیزه‌های بسیار متغیری برخوردارند، راه‌های دیگری برای برآورده شدن نیازهای خود کسب می‌کنند و کنش‌های خود را به نحو متفاوتی می‌فهمند، به چیز دیگری بدل می‌شود.

۱۲۵. مارکس می‌گوید که در کمونیسم تحول انواع ممکن است سرانجام با تحول هر فرد مقارن شود. مارکس، نظریه‌های ارزش اضافی، جلد دوم، ویراست کاتوتسکی (اشتوتگارت، ۱۹۲۱)، ص. ۳۰۹.

126. 1884 Manuscripts, pp. 151, 101, 105.

۱۲۷. برای شرحی از سرمایه‌داری که بر مناسبات درونی بین همه‌ی اجزایش تأکید می‌کند، ر. ک. به کتابم: بیگانگی، برداشت مارکس از انسان در جامعه‌ی سرمایه‌داری (کمبریج، ۱۹۷۶).

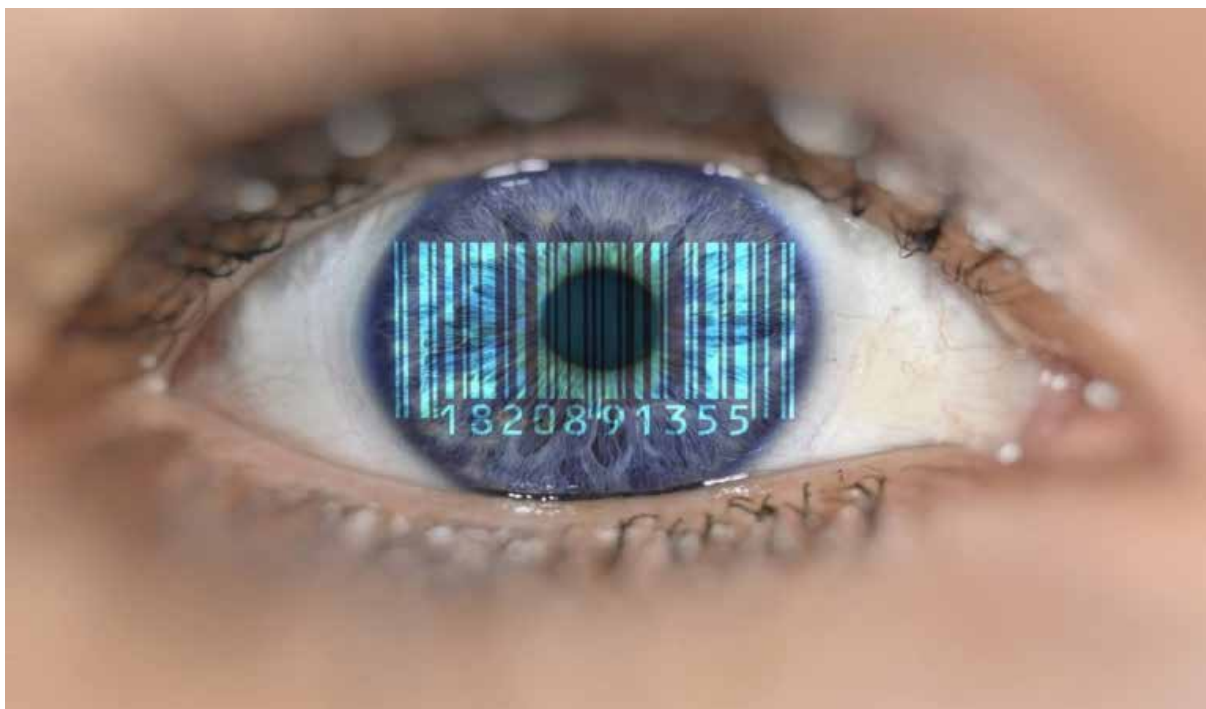
128. Ibid., Parts II and III.

۱۲۹. و کلام آخر درباره‌ی منابع مقاله‌ی حاضر، تصور مارکس از کمونیسم: چون هدف اصلی من بازسازی این تصور است و اعتقاد دارم که این تصور از درون با واکاوی مارکس از سرمایه‌داری مرتبط است، عامدانه از هر نوع اشاره به سوسیالیست‌های آرمان‌شهری خودداری کردم. با این همه تردیدی نیست که فوریه، سن‌سیمون و اوئن به‌ویژه تأثیر مهمی بر مارکس گذاشتند. آن‌ها در این مقاله حذف شده‌اند چون من میان آن ایده‌هایی که مارکس واکاوی از سرمایه‌داری را به آن‌ها وارد کرد و تاریخی که «مارکسیسم» می‌نامیم و دیدگاه‌های نسبتاً مشابهی که به‌عنوان بخشی از آن واکاوی شمرده می‌شود تمایز قائل هستم. دیدگاه آرمان‌شهر‌باورها از آینده، که به‌عنوان نوعی آرمان اخلاقی عمل می‌کرد چرا که بیرون از آن چیزی بود که از انسان و جامعه درک می‌شد، در موضع سیاسی اولیه‌ی مارکس نقش داشت و به‌وضوح بر جهت‌گیری مطالعاتش تأثیر گذاشت. اما هنگامی که واکاوی مارکس به نقطه‌ای رسید که از آنجا می‌توانست امکانات واقعی ذاتی در جامعه‌ی سرمایه‌داری را برآورد کند، جایگاه منطقی چنین دیدگاه‌هایی از اصلی مستقل

یا ایده‌آل در یک نظام اخلاقی به بخشی یکپارچه (هر چند هنوز تحقق نیافته) از جهان واقعی تغییر کرد. همین واکاوی باعث شد تا هر انگاره‌ای که مارکس درباره‌ی کمونیسم در راستای امکانات کشف‌شده‌ی جدید به ارث برده بود، غربال و کانون آن از نو تنظیم شود. آرمان‌شهرباورها که فاقد چنین واکاوی بودند، فقط می‌توانستند آمیزه‌ای از رویاها، شهودها و امیدهای واهی ارائه دهند. بنابراین اگر مطالعه‌ی آرمان‌شهرباورها لازم است تا بفهمیم مارکس چگونه به مارکسیسم و از جمله تصور آن از آینده رسید، همان مطالعه ممکن است عملاً چپستی این ایده‌ها را تحریف کند و به‌جای کمک به داوری‌شان موجب آشفتگی شود. بحث‌های مفید دیگر درباره‌ی تصور مارکس از کمونیسم را می‌توان در کتاب‌های زیر یافت:

Ralf Dahrendorf, *Marx in Perspective* (Hanover, 1952), particularly pp. 72-117; Thilo, Ramm, «Die Kunstige Gesellschaftsordnung nach der Theorie von Marx und Engels,» *Marxismusstudien*, ed. Irving Fetscher (Tubingen, 1957), pp. 77-119; J.Y. Calvex, *La Pensée de Karl Marx* (Paris, 1956), pp. 504-554; K. Axelos, *Marx, penseur de la technique* (Paris, 1970), Part V; and the various articles in *Etudes de Marxologie* (November, 1970). For the fullest selection of Marx's comments on communism, see M. Rubel, ed., *Pages choisies pour une Éthique socialiste* (Paris, 1948). The extent to which Russian Marxists and their Western followers have pared down Marx's vision can be seen from the articles in *Recherches internationales a la lumière du Marxisme*, vol. 18 (Paris, 1960).

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-1a2>



چیزگونی و انتزاع در نظریه‌ی جامعه

۱ - کارل مارکس درباره‌ی سرشت انسان و جامعه

۴ ژانویه ۲۰۲۰

نوشته‌ی: لاورنس کرادر

ترجمه‌ی: کمال خسروی

پیشکش به دانشجویان و دانش‌پژوهان مبارز رشته‌ی انسان‌شناسی

توضیح «نقد»: از «درآمد» مشهور لاورنس کرادر به کتاب «دفتر یادداشت‌های قوم‌شناسی مارکس»، که مجموعه‌ای است از گزیده‌برداری‌های مارکس از متون قوم‌شناختی چهار پژوهش‌گر قلمرو انسان‌شناسی، تاکنون ترجمه‌ی پاره‌ی نخست («مقدمه») و پاره‌ی دوم درباره‌ی مورگان و مقدمه به ترجمه‌ی آلمانی کتاب را عرضه کرده‌ایم.

ترجمه‌ی آلمانی کتاب کرادر، نشر Hanser، شامل سه فصل است. فصل نخست، دربرگیرنده‌ی «درآمد» مشهور کرادر است. فصل دوم، به مقایسه‌ی آثار قوم‌شناختی مارکس و انگلس می‌پردازد و فصل سوم، زیر عنوان «چیزگونی و انتزاع در نظریه‌ی جامعه» دربرگیرنده‌ی دیدگاه‌های کرادر پیرامون نقد جامعه‌ی سرمایه‌داری و ایدئولوژی بورژوازی است. این

فصل، شامل سه پاره است که ترجمه‌ی آن‌ها، به ترتیب در «نقد» عرضه خواهد شد. متن پیش رو، پاره‌ی نخست از این فصل با عنوان «کارل مارکس درباره‌ی سرشت انسان و جامعه» است.

۱ - کارل مارکس درباره‌ی سرشت انسان و جامعه

مارکس برای درک سرشت انسان، به روابط اجتماعی انسان‌ها استناد می‌کند و ما را برحذر می‌دارد از این که در جست‌وجوی ذات‌هایی باشیم که راه دریافت‌شان بر احساس‌های آدمی بسته است. [۱] علاوه‌براین، او فرد انسانی معین را در [متن] روابط اجتماعی مشخص قرار می‌دهد و نه انسان انتزاعی‌ای را که اقتصاد سیاسی دانان سده‌ی هیجدهم به رابینسون کروزوی دانیل دفو [Daniel Defoe] بدلش کرده‌اند. [۲] انسان با جامعه در رابطه‌ای متقابل قرار دارد: همان‌گونه که جامعه انسان را به‌مثابه انسان تولید می‌کند، انسان نیز جامعه را تولید می‌کند؛ کردار و اندیشه‌ورزی انسان چه در محتوا و چه در شیوه‌ی پای‌گیری و پیدایش خویش، اجتماعی‌اند. [۳] ایجاد جهان انسانی، اجتماعیت‌یابی انسان است: از راه این اجتماعیت‌یابی است که انسان به جهانش شیئیت می‌بخشد. کنش شیئیت‌بخشی، تصرف برابرایستا [Gegenstand] است، تصرف چیزی است که در برابر فرد انسانی ایستاده است، چیزی که خود را هم‌چون امری عینی در برابر انسان قرار داده است. برابرایستای به‌تصرف‌درآمده از آن انسان نیست، به سوپژکتیویته‌ی او تعلق ندارد، بلکه هم‌چون برابرایستایی خارجی، و در عطف به او، هم‌چون برابرایستایی صوری، تصرف می‌شود و زین‌پس از آن اوست. یعنی، برخلاف داعیه‌ی ماکس اشتیرنر که من را به مالک جهان بدل می‌کرد، برابرایستا فی‌نفسه [eo ipso] از آن فرد نیست. اجتماعیت‌یابی و شیئیت‌بخشی، فرآیندهایی متقابلاً مؤثر بر یکدیگرند؛ اجتماعیت‌یابی همواره فرآیندی ویژه است مرکب از مجموعه‌ای از روابط در جامعه‌ای معین و پیوستاری از کنش‌های اجتماعی در این جامعه. شیئیت‌یابی فرآیندی است عام و مشترک میان کل نوع بشر: فرد انسانی جهانش را و همه‌ی ارگان‌های فردیتش را شیئیت می‌بخشد. ارگان‌ها، که مستقیماً [نزد همگان] مشترک‌اند، در جایگاه عینی‌شان یا در جایگاه‌شان در عطف به برابرایستا [ی خود]، عبارتند از تصرف برابرایستا. از سوی دیگر مناسبات و فعالیت‌های انسانی در جامعه، عبارتند از شرایط عینی هستی اجتماعی انسان یا اجتماعیت‌یابی او؛ همانا شرط عام بدل‌شدنش به نوع انسان. [۴] هستی اجتماعی فقط در خاص‌بودگی‌اش، در وحدت مکان، زمان و فعالیت جامعه‌ای معین و مفروض تحقق می‌یابد. برای نوع انسانی، چیزی هم‌چون جامعه‌ی عام وجود ندارد؛ چنین جامعه‌ای فقط هم‌چون یک بالقوگی موجود است.

آفرینش جهان انسانی عبارت است از اجتماعیت‌یابی فرد انسانی و شیئیت‌یابی جهان اجتماعی‌اش که به‌نوبه‌ی خود، چیزی جز شیئیت‌یابی خویشتن خود او نیست. از این طریق، انسان به شیء [یا برابرایستا] بدل نمی‌شود، بلکه به‌منزله‌ی موجود زنده‌ی انسانی، یعنی در عطف به خود، در وهله‌ی نخست، به همان اندازه که یک ابژه است، درعین‌حال یک سوژه نیز هست و در مناسبات درونی و بیرونی‌اش موجودی است قائم به خویش. شیئیت‌یابی خویشتن او، یکی از شرط‌های هستی فردی اوست؛ سوپژکتیویته‌اش، یکی از شرط‌های هستی اجتماعی او. از این رو، آن شیئیت‌یابی نه انسانی شدن انسان است هم‌چون نوع انسانی و نه انسان‌زدایی از او. فرد انسانی تحت شرایط ویژه‌ی جامعه‌اش، برابرایستایی است برای خود؛ از این طریق است که روابط ابژکتیو و سوپژکتیو به هم می‌آمیزند و در یکدیگر جاری می‌شوند. اگر ابژه به سوژه بازنگردد، ابژه بازپس می‌ماند و چنین است که رابطه با ابژه به رابطه‌ای خصوصی بدل می‌شود. به این ترتیب جنبش دیالکتیکی دچار رکود و

سکون می‌شود و از جنبشی چنین پُر کم‌وکاست و یک‌سویه انسانی برون می‌خیزد که شخصی یک‌سویه، و از این رو، پُر کم‌وکاست است. مالکیت خصوصی بیان ملموس و احساساً فراچنگ آمدنی این واقعیت است که انسان برای خود به منزله‌ی انسان، هم‌چون یک برابری است: در کنش تصرف، فی‌نفسه، یکی در برابر دیگری مالکیتی را که به دست آورده است، به‌نمایش می‌گذارد. آن یک، که در سوئزکتیویته‌اش، برابری را به مایملک خود بدل می‌کند، در رابطه‌اش با دیگری و با خود، به برابری بیگانه و نانسانی بدل می‌شود.

شیئیت یابی فرد انسانی در شکل رابطه‌ی خصوصی با مالکیت، شیئیت یابی ذات انسانی ای است که با برابری استایی که از طریق کار خود آفریده است، هم‌چون یک شیء رفتار می‌کند؛ آن کار، کار خود او در جامعه است. هستی‌اش در وهله‌ی نخست، هستی‌ای اجتماعی است که خود را به موجودات دیگر معطوف می‌کند؛ اینک، هستی‌ای است در رابطه با اشیاء. روابط اجتماعی فرآیند خصوصی کار نه هم‌چون روابط بی‌میانجی اشخاص در فرآیند کار کردن‌شان بلکه به منزله‌ی همان چیزی که هستند پدیدار می‌شوند: همانا به منزله‌ی روابط شیئی اشخاص و روابط اجتماعی اشیاء. در اینجا، شخص وجه صوری، بیرونی و حقوقی موجود انسانی است؛ دگر دسی شیء و شخص، بتوارگی [فتی‌شیسم] تولید کالایی و رابطه‌ی کالایی است. بتوارگی‌ای که مارکس [۵] آن را هم‌چون سایه‌ی سنگین دست مرده‌ی گذشته بر زمان حال تعبیر کرده بود، اینک هم‌چون بار سنگین زمان حال دریافت می‌شود. آن بتوارگی یک رازآمیزی است، ساخت و بافت خیال‌پردازانه‌ی روح است که در فرآیند از انسان‌زدایی حاصل شده است، فرآیندی که خطوط عمده‌اش بعضاً ترسیم شده‌اند: شیئیت یابی، هم‌هنگام آفرینش جهان برابری استاهاست از طریق انسان اجتماعی و آفرینش رابطه‌ی اجتماعی انسان است با خود؛ رابطه‌ی هستی‌ابزکتیویته‌اش با هستی سوئزکتیوش. [۶] انسان موجودی است یکسر اجتماعی و کنش شیئیت یابی‌اش، چه درونی و متأملانه و چه بیرونی، در برابر جهانی که رو در رویش ایستاده است، کنشی است اجتماعی؛ همانا کار فرد در جامعه. ما با رواج یافتن رابطه‌ی خصوصی در جامعه و با تکامل آن به رابطه‌ی کالایی، کنش انسان‌زدایی را متحقق می‌کنیم و به رابطه‌ی انسان‌زدایی شده، یعنی بیگانه و نانسانی وارد می‌شویم: جهان برابری استاهایی که آفریده‌ی ماست به جهان اشیاء بدل می‌شود؛ برابری استا بودن به شیء بودن بدل می‌شود. رابطه‌ی شیئی نه فقط رابطه‌ی متعلق به جامعه‌ی تولیدکننده‌ی کالا است، بلکه و بیش‌تر به‌طور اعم شرط رابطه‌ی بین خدایگان و بنده، فرادست و فرودست، بالا و پست، توانگر و تهیدست، قوی و ضعیف است. اینک ما به‌طور عینی، بین برابری استا به‌طور اعم و شیئی یا برابری استای فروتر از انسان تمایز قائل می‌شویم. فرد انسانی در جامعه‌ی تولید کالایی، رابطه‌اش را با برابری استای فروتر از انسان همان‌گونه درونی می‌کند که رابطه‌اش با انسان‌ها را به‌مثابه اشیاء درونی کرده است؛ به‌همین میزان نیز خود را به یک شیء بدل می‌کند. هم‌هنگام، انسان خود را نه دیگر هم‌چون انسان، بلکه هم‌چون ذره یا اتمی منفرد بیان و واگذار می‌کند. اینک زندگی سوئزکتیوش در مقام شکل شیئیت یافته است و در جامعه فقط واحدی حقوقی است، طرف قرارداد، کارگر مزدبگیر یا مالک و غیره است. رابطه‌اش با دیگران رابطه‌ی چیزی است که می‌فروشد یا دارایی اوست و دیگر با آن چه سنجیده نمی‌شود که انجام می‌دهد، بلکه با آن چه از آن برخوردار است [۷]؛ ارزشش، جوهر اوست. [۸]

این واقعیت که ما پرده‌ی ساتری از روابط شیء‌گون گسترده‌ایم، و به این روابط، در جوامع تولیدکننده‌ی کالا شکلی بتواره‌کننده بخشیده‌ایم، ساخت و بافت انسانی ما را به‌مثابه مجموعه‌ی به‌هم بافته‌ای از روابط در

جامعه‌ای ویژه با تردید روبه‌رو می‌سازد. بی‌گمان همه‌ی عناصر، روابط و محصولاتِ برسانده‌[ی جامعه] شی‌گون نیستند، بلکه بخش اعظم محصولات اجتماعی چنین‌اند و از این رو، عناصر و روابط برسانده‌ی انسان به اشیاء بدل می‌شوند؛ به جامعه‌ی شی‌درمی‌آیند و اگر پیشاپیش چنین نیستند، چنین می‌شوند و هم‌چون اشیاء تحقق می‌یابند؛ فارغ از آنچه بالقوگی انسانی‌شان می‌توانسته باشد. انسان یا ذات انسانی نوع انسان، روابطی که ما به‌مثابه موجود انسانی و اجتماعی با یکدیگر داریم و محصولات دست و سرِ ما، تولید ذهنی و زیباشناختی ما، چیزی که یگانه و منحصرأً مختص به انسان است، در یک‌سو قرار می‌گیرند و همه‌ی چیزهای دیگر فرهنگ و جامعه‌ی انسانی اشیایی هستند که در تمامیت‌شان جهان اشیاء را می‌سازند؛ به‌مثل، تولیدات کارخانه‌ای و متعلقات صنعت‌گری ما.

چیزگون‌کردن یعنی شی‌کردن آن‌چه شی نیست: [شی‌کردن] یک انسان، بخشی از [عناصر] برساننده‌مان یا محصول دست یا سر انسان را. کنش چیزگون‌کنندگی نقطه‌ی مقابل کنش انسانی‌کنندگی است. در زبان لاتین مفهوم متقابل و متضاد با امر انسانی از یک‌سو امر الهی بود: منظور از واژه‌ی «humanus» [انسان]، وابستگی زمین است (در زبان انگلیسی: humus؛ در زبان فرانسوی: «humble»: به‌معنای پست و پائین، خاضع)؛ از سوی دیگر، در زبان لاتین امر انسانی مفهوم متقابل و متضاد «res» [امر واقع] بود، نقطه‌ی مقابل شی، چیز. هم‌هنگام امر انسانی نقطه‌ی مقابل امر زمینی است: ما قدرت انسانی‌مان را رازآمیز کردیم و آن را به‌شیوه‌ای خیال‌پردازانه به قدرتی الهی دگرسان ساختیم. نقطه‌ی مقابل و متضاد کنش‌های انسانی و محصولاتش، کار زنجیره‌ای است، کار متداول تکراری، کار مانوفاکتوری به‌پیروی از سرمشق‌های پیش‌داده‌شده، کار در خط زنجیر و کنار تسمه‌نقاله‌های تولید است که از طریق سیاست‌های تعدیل، مکانیزه‌کردن‌ها و اتوماتیزه‌کردن انسان‌ها، آن‌ها را به کسانی بدل کرده‌اند که با کار در خانه از آثار میکال آنژ نسخه‌برداری می‌کنند. پُل گودمن [Paul Goodman] از این سخن می‌گوید که چگونه انسان‌ها به کارمندان و خدمه بدل می‌شوند. با این ادعا، البته ما انکار نمی‌کنیم که این محصولات به نیازهای انسان‌ها پاسخ می‌دهند: تولید زنجیره‌ای کفش و خانه که هزاران هزار از آن‌ها یک شکل و قواره دارند، تولید زنجیره‌ای تندیس‌های چوبی که بر سر درها و درگاه‌ها و دروازه‌ها آویخته می‌شوند و شمار بسیاری از آن‌ها، با خراطی و ظریف‌کاری تولید شده‌اند.

دگردیسی انسان‌ها به بردگان، خرید و فروش پیکر انسان، خرید و فروش زمان کار انسان. عقد قرارداد بین طرفین به‌لحاظ صورتی آزاد و انقیاد بلندمدت کارگران بی‌سواد، اجبار یا فریب اقوام به مهاجرت، تجارت انسان، انسان‌ربایی، تجارت برده: برده‌داری و کار اجباری به‌مثابه عنصر تعیین‌کننده‌ی نژادپرستی، و از این طریق، درونی‌شدن طرد و حذف کاست‌ها، نژادها، طرد و حذف مذهبی، تفتیش عقاید، کتاب‌سوزان، جنگ‌های مذهبی، اجبار به تغییر مذهب، شعارهای مرگ، اردوگاه‌های مرگ، شکنجه و مرگ. تاریخ انسان از مرز بین واقعیت و پارانویا عبور می‌کند. چیزگونگی در شکل‌های واقع‌گرایانه و پارانوایی خود، اگر نه تمامی سیاهه‌ی نانسائیت، دست‌کم بخش اعظمی از آن را پنهان می‌کند. (واژه‌ی انگلیسی برای چیزگونگی، «reification» [سنگ‌واره‌شده‌گی] است، واژه‌ای بی‌رنگ و بو و بی‌آزار که فاصله‌اش با تجربه‌ی محتوای این واژه را باید با فاصله‌ی شکل لاتینی‌شده‌ی آن با ریشه‌ی لاتینی‌اش سنجید. موریس رافائل کوهن [Morris Rafael Cohen] می‌خواهد این واژه را با واژه‌ی «Thingification» [چیزکنندگی] جایگزین کند؛ واژه‌ای زشت و پلشت برای چیزی زشت و پلشت.)

جهان اشیاء با جهان طبیعی یکی و همان نیست؛ از همین رو، انسان به جهان طبیعی تعلق دارد، اما نه به جهان اشیاء. جهان اشیاء با دربرگرفتن چیزهایی که انسان تولید کرده است، جهانی ایستا نیست و سد بین امر انسانی و امر شیئی، مرزی به واقع عبورناپذیر نیست. در وهله‌ی نخست، امر انسانی بخشی است از هستندگی انسانی ما و روابطی که روزگاری پیشانسانی بودند؛ پس از آن، در زندگی روزمره‌مان از جهان انسان به جهان اشیاء یا به وارونه از جهان اشیاء به جهان انسان گذار کردیم. از راه خانگی و اهلی کردن حیوانات، با سر و با دست‌هایمان اشیاء را به موادی انسانی یا به‌طور عام، ماده‌ی طبیعی را به ماده‌ای انسانی بدل کردیم. در نوشته‌ای دیگر [۹] نشان داده‌ام که برخی از نظام‌های جماعت‌های انسانی، حرکت و چرخه‌ای کوچ‌وار دارند؛ حیوانات اهلی شده‌ی آن‌ها در چرخه‌های کوچ و زیر سلطه‌ی پرورش انسانی، همانا فرهنگ ما، حرکت می‌کنند. اما آن حیوانات، پیش از آن‌که اهلی شوند، پیشاپیش زندگی کوچنده‌ای در حالت طبیعی و وحشی داشتند و ما، یا برخی از ما، شبانان کوچنده، آن‌ها را ناگزیر کردیم سر به سلطه‌ی فرهنگی ما بگذارند و کوچندگی طبیعی‌شان را با کوچندگی انسانی ما، همانا شکل فرهنگی زندگی ما وفق دهند. وفق‌یافتن مبتنی است بر تأثیر و تأثر متقابل، اما در این رابطه‌ی متقابل، انسان موجود برتر و مسلط است. در میان گیاهان و حیوانات اهلی شده از سوی ما، چیزهای زیبایی وجود دارند، همانند گیاهانی که می‌کاریم، یا چیزهای زیبایی مانند رامش اسب‌ها. ما در سوئزکتیویته‌مان زیبایی را در طبیعت کشف می‌کنیم، زیبایی را، که در واقع و در اساس به‌لحاظ سوئزکتیو زیبا نامیده می‌شوند و ما آن‌ها را از نسخه بدل‌هایشان — که جان راسکین، «دروغین هم‌دلانه» توصیف‌شان کرده بود — متمایز می‌کنیم؛ زیبایی که مجال بازخوانی احساسات انسانی از چهره‌ی طبیعت را فراهم می‌سازند: دریاها، متبسم، ابرهای تهدیدآمیز. (گئورگ زیمل، به‌هنگام نوشتن پیرامون زیبایی طبیعت آشکارا در اندیشه‌ی رابطه‌ی سوئزکتیو ما با طبیعت بوده است.) زیبایی‌ای که ما از محصولات اهلی شده کسب می‌کنیم، در وجه عینی خود با خانگی و اهلی کردن گیاهان و حیوانات پیوند خورده است. ما با کشتن آن‌ها، با تغذیه از آن‌ها و با ساختن لباس و پوشش از آن‌ها، طبیعت زنده را به محصولات یا چیزهای مرده بدل می‌کنیم که قابل استفاده‌اند؛ کاری بسا زائد: این نخستین معنای چیزگون‌کنندگی است. با کنش سوئزکتیو زبردستی، در طبیعت روح می‌دمیم و به هنجارهای انسانی آراسته‌اش می‌کنیم؛ گذار از فرآیند تولید هنری به محصولات فرآیند تولید، هم‌هنگام به معنای شیئیت‌بخشی به آن‌هاست. در بدترین حالت، این فرآیند به معنای دگرذیسی محصول به شیء است.

تمایز نهادن بین امر انسانی و جهان طبیعی باعث می‌شود که جهان طبیعی هم‌چون اشیاء به دیده آید و از این طریق عینیت نصیب این و ذهنیت نصیب آن شود. ابژه، بی‌گمان شیء نیست، زیرا هم در جهان انسانی و هم در جهان اشیاء موجود است. شیئیت‌بخشی و چیزگون‌کنندگی، یکی و همان نیستند. در حالی که در [کنش] چیزگون‌کنندگی، امر فروانسانی [subhumane] وضع می‌شود، چنین نتیجه‌ای در [کنش] شیئیت‌بخشی ضروری نیست. در گذار از این عینیت به ذهنیت، فرآیندی انسان‌زدایی‌کننده آغاز می‌شود، زیرا ما در داوری‌مان امر پیشانسانی را به امری فروانسانی بدل کرده‌ایم. منظور ما از تمایز بین انسانی/پیشانسانی فقط تمایز بین انسان و طبیعت، بین امر فرهنگی و امر طبیعی است، در حالی که با تمیز بین انسانی/فروانسانی، جهان انسانی را از جهان اشیاء جدا می‌کنیم. تمایز نوع دوم بی‌گمان داوری سوئزکتیوی است؛ با این داوری، در رابطه‌مان با طبیعت، از عینیت فراتر می‌رویم. امر فروانسانی مقوله‌ای است که به‌نحو سوئزکتیو ساخته و پرداخته شده و در سنت روشنفکری ما پیش از مفهوم یا مقوله‌ی عینی امر پیشانسانی قرار گرفته است: بدون سوژه نمی‌توانیم

به داوری عینی برسیم. به لحاظ عینی نمی‌توانیم به طبیعت، سلسله‌مراتبی را منسوب کنیم، اما در سنت متمدن ما وضع به‌گونه‌ی دیگری است. در این سنت نظم عینی طبیعت به نظمی دگرذیسی می‌یابد که ما به لحاظ سوژکتیو به طبیعت نسبت می‌دهیم: امر انسانی و امر نانسانی در قالب مرتبه‌ها یا لایه‌ها با هم مرتبط می‌شوند؛ در قواری تکرار کنش‌های مان در برابر جهان نانسانی‌ای که به‌هنگام متحقق ساختن داوری سوژکتیو مان در عمل عینی و در کنش واقعی مان در برابر جهان واقعی برای تأمین هدف‌های انسانی مان، مدارجی از فرادستی و فرودستی تحمیل می‌کنیم. سخن بر سر آن سلسله‌مراتب هستندگان است که از همان آغاز در دوران باستان در سنت افلاطونی و نیز در سنت عبری وضع شد و از آن پس از سوی کسانی چون هانری برگسون، هانس دریش [Hans Driesch]، ساموئل الکساندر و آلفرد نورث وایتهد دوباره سر برآورد. در این قالب، رابطه‌ی اشیاء و انسان‌ها پدیده‌ای است سرشت‌نما از جامعه‌هایی که به طبقات و قشرها و لایه‌ها انشقاق یافته‌اند، پدیده‌ای که روابط ما در جامعه تکرارش می‌کنند. در اسطوره‌شناسی آغازین سد و مرز میان انسان‌ها و اشیاء سدی است قابل عبور و تبدیل گوهر یک نظام به نظامی دیگر مکررتر است و به شیوه‌ای آشکار، حرکتی است در هردو راستا. جهان انسان‌ها و جهان اشیاء از یک ماده ساخته شده‌اند و سدهایی که میان آن‌ها در جامعه‌ی متمدن برپا شده‌اند، منازل گذار بین کنش‌های فیزیکی و ذهنی/روحانی [geistig] ماست. بدیهی است که این دو [سپهر] در انشقاق جامعه‌ی متمدن به کار یدی و کار فکری از یکدیگر گسسته شده‌اند. تمایزهای سر برآورده در جهان‌هایی به این شیوه از هم گسسته، تمایزهایی مشتق شده‌اند و هر اندازه به دیده‌ی افلاطونیان چنین آید، تمایزهایی به لحاظ عینی مفروض و داده شده نیستند.

رابطه‌ی بین جهان انسان و جهان اشیاء رابطه‌ای پیچیده است: خود این رابطه هم ابژکتیو است و هم سوژکتیو، زیرا انسان هم سوژه است و هم ابژه، درحالی که جهان اشیاء فقط به‌مثابه ابژه و تنها در عینیت‌اش وجود دارد، از آن‌رو که، سوژه‌ای طبیعی وجود ندارد. این عقیده که یک کامپیوتر به همان معنایی فکر می‌کند که یک انسان، فقط شبیه‌گرایی انسان‌شناختی [Anthropomorphism] است و در طبیعت، در این معنا جز انسان، سوژه‌ی اندیش‌گر دیگری موجود نیست. انسان در سوژکتیویته‌اش آن موجودی است که خیال‌پردازی‌هایش را متحقق می‌کند؛ و در این سوژکتیویته است که مجال خیال‌پردازی داریم و این خیال‌ها را در جهان و در خودمان جامعه‌ی عمل می‌پوشانیم و کارا می‌کنیم. ما، به‌همان میزان که این خیال‌ها را به مرحله‌ی اجرا می‌گذاریم و کارافزارها و وساطت‌های حس‌های مان را به تصرف درمی‌آوریم و به کار می‌گیریم، تا به خیال‌های مان جامعه‌ی عمل به‌پوشانیم، جهان طبیعی، تجربی و واقعی را دگرگون می‌کنیم. انسان‌ها چیزهایی خیالی به‌تصور درمی‌آورند، مثلاً مانند جهانی بدون مالاریا، بدون حشرات موذی. ما کشف کرده‌ایم که نه هوا و نه حشرات، بلکه پارازیت‌های آن‌ها هستند که مالاریا را منتقل می‌کنند.

بر پایه‌ی تمدن جهان‌شمول انسانی، که همه‌جا هم‌چون ابزار سلطه استفاده می‌شوند، نوع انسانی به لحاظ زیست‌محیطی نوع مسلط سیاره‌ی ماست. توانایی سلطه‌داشتن از طریق اختراعات و اکتشافات ناشی از، و هم‌راستاست با حل معضلات واقعی: اهلی و خانگی کردن حیوانات و گیاهان، چیرگی بر بیماری‌ها. اما ما، از مرز و سد میان حل معضلات واقعی با ابزارهای واقعی و عامیت‌بخشیدن به خود این ابزارها پا را فراتر می‌گذاریم، از این طریق که ما، این ابزارها را به قلمروهایی گسترش می‌دهیم که در آن‌ها، چنان راه حل‌هایی کاربرد ندارند، زیرا خود مسئله دگرگون شده است، همانا، برابر ایستای ما برابر ایستای دیگری است.

*توضیح مترجم: در این ترجمه ما واژه‌ی Verdinglichung را به تناسب به «چیزگون‌شدگی»، «چیزگون‌کنندگی» و «چیزگونگی» ترجمه کردیم. هم‌چنین برای واژه‌هایی مانند:

Subjekt, Objekt, subjektiv, objektiv, Subjektivität, Objektivität,

برای پرهیز از سوءتعبیر، از بازنوشتِ رایجِ آن‌ها به صورت «سوژه»، «ابژه»، «سوبژکتیو»، «ابژکتیو»، «سوبژکتیویته» و «ابژکتیویته» استفاده کرده و در برخی موارد که امکان سوءتعبیر و خطا کم‌تر بوده است از تعبیری مانند «عینی» یا «عینیت» و «ذهنیت» و غیره سود جست‌ه‌ایم - م

منبع:

Lawrence Krader; Ethnologie und Anthropologie bei Marx, Carl Hanser Verlag, 1973
München.

یادداشت‌ها

۱. مارکس، تزهایی درباره‌ی فوئرباخ، به‌ویژه تز ششم:

«فوئرباخ ذاتِ دین را در ذاتِ انسانی حل می‌کند. اما ذاتِ انسانی انتزاعی نیست که در فردِ [یا انسان] منفرد خانه کرده‌باشد. آن ذاتِ انسان در واقعیتِ خویش، مجموعه‌ی همه‌ی روابط اجتماعی است.

فوئرباخ که به نقدِ این ذاتِ واقعی نمی‌پردازد، ناگزیر است:

۱- از روند تاریخی انتزاع کند. جانِ مذهبی را در خود تثبیت کند و [در نتیجه] یک فردِ انسانی انتزاعی - منزوی - را پیش‌فرضِ خود قرار دهد.

۲- بنابراین نزد او ذاتِ انسانی تنها می‌تواند به‌مثابه «نوع»، به‌مثابه عامیتی درونی و گنگ، عامیتی که صرفاً به‌طور طبیعی پیونددهنده‌ی افراد است، دریافت شود.»

2. Marx, Grundrisse der Kritik der politischen Ökonomie (1857- 1858), Einleitung (1857), S. 5.

۳. جنبش دیالکتیکی‌ای که بنا بر آن انسان خود را می‌آفریند، همانی است که هست، همانا ناکامل؛ این جنبش باید به سراسر کنش و واکنش‌های متقابلِ انسان و جامعه معطوف شود. نگاه کنید به دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی (۱۸۴۴) مارکس (MEGA, I, 3, S. 117f). هم‌چنین نگاه کنید به مارکس و انگلس، ایدئولوژی آلمانی (۱۸۴۵) (MEW^۳)، فصل مربوط به فوئرباخ. جنبش دیالکتیکی، جنبشی است مضاعف: پدیدآوردگیِ انسان، تولیدِ خویشتنِ خودِ او، که از آن طریق، جامعه‌اش را تولید می‌کند، جامعه‌ای که انسان را به‌مثابه انسان تولید می‌کند. شیوه‌ی خاستگاهش، ساخت و بافتش را تعیین می‌کند و ساخت و بافت جامعه‌ی انسانی را؛ فردِ انسانی دقیقاً به همان‌گونه پیوستارِ [Nexus] روابط اجتماعی است که روابط اجتماعی، پیوستاری از روابط فردی است. آخرین فصل دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی دربرگیرنده‌ی نقد مارکس است به دیالکتیکِ هگل و فلسفه‌ی هگل به‌طور اعم. هگل شیئیت‌یابیِ جهان را، و انسان‌شدنِ انسان را یکی و همان قرار داده است؛ مارکس در فصل مذکور درباره‌ی این تز اتخاذِ موضع کرده است. منابع و مراجع پیرامون این موضوع بسیار فراوانند. از میان آن‌ها و به‌عنوان یکی از موضع‌گیری‌های آغازین نگاه کنید به نوشته‌ی هربرت مارکوزه زیر عنوان «منابع تازه برای بنیان‌گذاریِ ماتریالیسم تاریخی» در: Die Gesellschaft, Bd9. 1932؛ هانا

آرنت در: S. 12-13. *On Violence*, 1970, به این درک حمله می‌کند که انسان خود را می‌آفریند: «... هیچ چیز آشکارتر از این نیست که انسان به منزله‌ی عضوی از نوع [انسان] یا به‌مثابه فرد، هستندگی‌اش را مدیون خود نیست...». این اظهار مرتبط است به ملاحظات هانا آرنت پیرامون مقدمه‌ی ژان پل سارتر به اثر فرانتس فانون. هانا آرنت خودآفرینی را به نوع یا به فرد معطوف می‌کند و رابطه‌ی فرد انسان در جامعه، به‌ویژه در یک جامعه‌ی مشخص و مفروض را منتفی می‌داند. همان‌گونه که دیدیم این برداشت از مسئله‌ی خودآفرینی انسان با موضع مارکس منطبق نیست. سارتر گفته‌بود که انسان در قهر مقاومت‌ناپذیر، خود را می‌آفریند و هانا آرنت به‌دلایلی قابل فهم، به اشتباه آن را با اندیشه‌ی مارکس مطابق تلقی می‌کند.

4. Marx, MEGA, a. a. O. (MEW Eng. Bd 1, S. 538f).
5. Karl Marx, *Das Kapital*, I, 1. Kap., 4. MEW 23, S. 85.
6. Marx, MEGA, a. a. O. S. 109 (MEW a. a. O. , S. 532). Auch S. 107 (S. 530), S. 133 (S. 552).
Vgl. Marx, *Grundrisse*, a. a. O., S. 579.
7. Marx, MEGA, a. a. O., S. 118 (MEW a. a. O., S. 540).

مارکس در این جا به اثر موزس هس اشاره می‌کند:

Einundzwanzig Bogen aus der Schweiz, I. 1843.

8. Karl Marx, MEW 19, *Randglossen zu Adolph Wagners „Lehrbuch der politischen Ökonomie“*, S. 367.

«... واژه‌ی لاتین *dignitas* معادل ارج، ارجمندی، مرتبه و غیره». ص ۳۷۲: ارزش، قیمت، ارج، بها، شایستگی، جذبه، *dignitas* و از این قبیل. در واژه‌شناسی واژه‌ی «ارزش»، رابطه‌ی بین جنبه‌ی جوهری و تجسمی ارزش انکشاف می‌یابد. نگاه کنید به:

Marx, *Theorien über den Mehrwert*, Bd 3, (MEW 26,3, S. 291).

9. Lawrence Krader, *Pastoralism*, *International Encyclopaedia of the Social Sciences*, New York, 1968.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-1by>



دموکراسی و غایت‌های مارکسیسم

۷ ژانویه ۲۰۲۰

نوشته‌ی: نورمن گراس

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

رابطه‌ی سوسیالیسم و دموکراسی همواره پیچیده و بحث‌انگیز بوده است. به نظر شمار بزرگی از سوسیالیست‌ها بدیهی بود که پروژه آن‌ها، هم هدف از سوسیالیسم و هم جنبش برای آن، باید دموکراتیک باشد. آن‌ها سوسیالیسم را وارث سنت‌های گذشته، آزادی‌خواهانه و دموکراتیک - مردمی، مبارزه برای حقوق و آزادی‌های سیاسی می‌دانستند، و بسیاری از آن‌ها در واقع در این جنبش‌ها برای دفاع و گسترش این حقوق شرکت می‌کردند و گاه حتی در خط مقدم آن نیز حضور داشتند. هم‌زمان، مرسوم بوده که سوسیالیست‌ها منتقد محدودیت‌های دموکراسی‌های موجود - «لیبرال» یا «بورژوایی» - باشند. درون‌مایه‌ی اصلی نقدها این بوده که چنین دموکراسی‌هایی بیش از حد محدود و صوری‌اند: آن‌ها مانع اعمال هرگونه تأثیر بنیادین و پایدار مردمی بر تصمیم‌گیری‌های سیاسی می‌شوند، و آزادی‌های دموکراتیک را تضعیف می‌کنند چرا که این دموکراسی‌ها مشروط است به نابرابری‌ها و محرومیت‌های اجتماعی عظیمی که در همه‌جا می‌پراکنند. به این

ترتیب، هدف سوسیالیست‌ها تلاش برای تعمیق دموکراسی از طریق تعهد به شکل‌های سیاسی مشارکتی‌تر و برابری خواهانه‌تر بوده است.

با این همه، این فرآیند تعمیق دموکراسی به شیوه‌های متفاوتی تعبیر شده است. برخی آن را تداوم اساسی نهادهای اصلی دموکراسی‌های موجود، و در مقام تثبیت و توسعه‌ی این نهادها می‌دانستند. سایرین، برعکس این فرآیند را گسست از آن نهادها می‌پنداشتند، هم‌چون وقفه‌ای ناگهانی و قاطع در پیشروی نهادین. سوسیالیست‌ها دیدگاه‌های مختلفی پیرامون این مسئله داشته‌اند که اگر در برابر یورش بی‌امان دشمنان دموکراسی سوسیالیستی، قرار بر اعمال محدودیت باشد، این محدودیت‌ها چه ابعادی دارند. و طیف‌های گوناگون سوسیالیسم کمابیش به‌خطرات این خط فکری — همسازی بی‌اساس اصل، یا ضرورت سیاسی اجتناب‌ناپذیر به‌باور خودشان — آگاه بوده‌اند.

به‌همان اندازه که آرمان دموکراتیک سوسیالیسم برای اغلب حامیانش بدیهی بود، بسیاری از منتقدانش نیز معتقد بودند که سوسیالیسم به‌وضوح ضد دموکراسی است. آن‌ها در این جماعت، در یقین‌های فرقه‌ای برخی‌شان، در «پیش‌قراولان طبقه‌ی کارگر»، ادعایی متکبرانه به‌هوش فرادستانه و جاه‌طلبی سیاسی نخبگان آینده را می‌دیدند. آن‌ها نقد سوسیالیستی بر شکل‌های دموکراتیک غالب را انکار بیش از حد گسترده و شتاب‌زده‌ی ارزش‌های لیبرالیسم قلمداد می‌کردند. منتقدان، دیدگاه‌های سوسیالیستی ناظر بر هماهنگی و شفافیت نهایی اجتماعی را به‌مثابه توهم تقبیح می‌کردند. از نگاه آنان پشت این توهم، تهدید هراسناک تسلط تکنوکراتیک و دولت‌گرا قرار داشت، چه از نوع ناشیانه‌ی سوسیال‌دموکراتیک و چه از نوع بدخیم‌تر تمامیت‌خواه. این منتقدان بیش از هر چیز می‌توانستند برای بیش از نیم‌سده به‌تجربه استالینیستی و میراث آن اشاره کنند: «سوسیالیسم واقعاً موجود» که تا زمان سقوط مفتضحانه‌اش چنین خوانده می‌شد. میلیون‌ها کشته، زیر پا گذاشتن حقوق اولیه، «حقیقت» رسمی و دروغ‌های رسمی که چیزی نبود جز هجو تمام باورهای دموکراتیک: این‌ها بر قابلیت‌های دموکراتیک ایده‌ی سوسیالیسم سایه می‌افکند.

در جستاری کوتاه فقط می‌توانیم بخشی از موضوعات مربوط به این مخالفت بحث‌انگیز و پیچیده را بررسی کنیم. من در این جستار بر وظیفه‌ای محدود متمرکز می‌شوم و برخی از منابع دموکراتیک و برخی از کاستی‌های دموکراتیک یک جریان مهم، درون طیف گسترده‌تر سوسیالیسم، یعنی مارکسیسم کلاسیک را بررسی می‌کنم. هرکس که پیشاپیش به این باور رسیده باشد که این سنت فاقد منابع دموکراتیک است یا این که هیچ کاستی دموکراتیکی ندارد، بهتر است ادامه‌ی جستار را نخواند. ادامه‌ی نوشته‌ی حاضر می‌کوشد دقیقاً همین گزاره‌ها را اثبات کند.

بنابراین، با رد برخی قطب‌بندی‌های آشنا آغاز می‌کنم. یکی از این قطب‌بندی‌ها این واقعیت را تعمیم می‌دهد که سوسیالیسم واقعاً موجود در هیچ کجا دموکراتیک نبوده است و به انکار کل پروژه‌ی سوسیالیسمی می‌رسد که می‌توانست تحقق یابد. اما اگر سوسیالیسم واقعاً موجود در هیچ کجا دموکراتیک نبود، نتیجه‌ی آن نه تنها برای سوسیالیسم که برای دموکراسی نیز بد است. ماجرا را از سوی دیگر بینیم: دموکراسی همه‌جا سرمایه‌داری است؛ به‌بیان دیگر با شکل‌های قدرت اقتصادی و امتیازات طبقاتی هم‌زیستی دارد، و مخالفانش نیز به‌شخصه رقت‌انگیزند و فرساینده‌ی همان حق برابری آراء و نظرات که پیش‌فرض دموکراسی است. برخلاف تمام بدگمانی‌ها، فرضیه‌ی سوسیالیسم حاکی از این است که نظم اجتماعی بهتر و عادلانه‌تر، و

بنابراین دموکراتیک‌تری امکان‌پذیر خواهد بود؛ یا به‌ترتیب، احتمالاً این‌گونه خواهد بود. توجه به منابع فکری‌ای که در اختیار داریم برای کسانی که به این امیدها دل بسته‌اند، مهم است. (کسانی که این فرضیه را، با توجه به شواهد دهه‌های اخیر، تماماً رد شده تلقی می‌کنند، به‌طور عجیبی در رابطه با چشم‌اندازهای آتی سرمایه‌داری قضاوتی صبورانه‌تر دارند؛ چشم‌اندازهایی که کمی بیش از چند دهه است که وجود دارند و کماکان، در این سو، خواست‌هایی پایدار و در آن سو نیز نفرت‌انگیزترین عذاب‌ها را خلق می‌کنند؛ و ممکن است در حال حاضر نیز به‌شکل نظام‌مند به‌تهدیدی علیه تمامی پایه‌های بقای انسانی بدل شوند.)

در آن سوی دیگر، اما این دیدگاه وجود دارد که چون سوسیالیسم واقعاً موجود، سوسیالیسمی حقیقی نبوده — و این آرمانی است که هنوز محقق نشده — و از آن‌جا که هیچ ربطی به مارکسیسم اصیل نداشته، پیشینه‌ی آن معضل خاصی در برابر باورهای مارکسیستی سوسیالیست‌ها ایجاد نمی‌کند. آن پیشینه در واقع باز نمود اهداف یا ارزش‌های راستین مارکسیسم اصیل نبود. هر چند درست است که سنت مارکسیستی دربرگیرنده و حتی تقویت‌کننده‌ی سوسیالیست‌های مخالف سوسیالیسم اقتدارگرا و شوروی‌گونه بوده است. برخی از این مخالفان در این راه کشته شده‌اند. در نتیجه تمام مارکسیست‌ها، و به‌همین ترتیب تمام سوسیالیست‌ها، نباید پاسخگوی این دگردیدی هولناک ایده‌ی سوسیالیستی باشند. با این حال، این دیدگاه بین مارکسیست‌ها رایج بوده که هم‌چون مارکس بگویند که سوسیالیسم از نگاه آنان یک آرمان صرف نیست. سوسیالیسم گرایشی واقعی و جنبش اجتماعی واقعی‌ای است که درون سرمایه‌داری پدیدار شده است؛ سوسیالیسم فقط می‌تواند محصول مبارزات طبقه‌ی کارگر باشد. حقیقت عریان این است که این جنبش و این مبارزات، سازمان‌ها و احزابی با ده‌ها هزار عضو در سراسر جهان پدید آورده‌اند که با همان دگردیدی پیش‌گفته‌ی ایده‌ی سوسیالیستی شناخته می‌شوند. آن‌ها اعضای خود را به‌چشم حامی، دوستانی بخشنده و ساده‌لوح یا توجیه‌گر می‌دیدند — چه تعداد از این‌ها به‌نام مارکسیسم انجام شد؟ برای آنان که برای دورنمای سوسیالیسم نیز ارزش قائلند، این پرسش اهمیت دارد که با وجود تعهدات دموکراتیک مارکسیسم، چه میزان از این تحول ناشی از خودآموزه‌ی مارکسیسم است.

در راستای پاسخ به این پرسش، به‌ویژه بر ایده‌های رزا لوکزامبورگ تمرکز خواهم داشت. من با یادآوری مجموعه‌ی به‌هم‌پیوسته‌ای از درونمایه‌ها در آثار او آغاز می‌کنم که هسته‌ی دموکراتیک دیدگاه سوسیالیستی اوست. ابتدا خاطر نشان می‌کنم این درونمایه‌ها موجب تناقضی معین می‌شوند و سپس سه محدودیت مجزایشان را نشان می‌دهم.

به این دلیل تصمیم گرفتم بار دیگر به رزا لوکزامبورگ رجوع کنم که چهره‌ای مثال‌زدنی در بافتار فعلی است. قالب دموکراتیک ایده‌های وی مشهور است. آثارش نه فقط به‌پیش از نسل استالینست‌ها بازمی‌گردد، بلکه عاری از انحرافات ضددموکراتیک یا ابهام‌گویی‌ها یا سازش‌های «تفویض‌گرا»یی است که معمولاً به اعمال لنین و پیروانش نسبت داده می‌شود. علاوه بر منابع دموکراتیک اندیشه‌ی لوکزامبورگ، هر کاستی‌ای در آن می‌تواند به‌روشن کردن حاشیه‌های مارکسیسم کمک کند که هنوز تحت تسلط تجربه‌ی بلشویکی و پی‌آیندهای آن قرار نگرفته بودند. این امر شاید تا حدی به‌فرآیند دموکراتیک‌سازی اندیشه‌ی سوسیالیستی یاری برساند: منظور نه دموکراتیک نشان‌دادن آن‌چه دموکراتیک نیست، بلکه دموکراتیک‌تر کردن آن چیزی است که همواره هوای دموکراتیک‌بودن در سر داشته است.

افق باز

بگذارید با این اصل آشنای مارکسی آغاز کنیم که رهایی طبقه‌ی کارگر به دست خود طبقه‌ی کارگر صورت می‌پذیرد. این اصل که به قلم مارکس در سرآغاز قوانین انجمن بین‌المللی کارگران آمده، اصلی است که رزا لوکزامبورگ نیز به نوبه‌ی خود بارها بر آن صحنه گذاشت. [۱] این اصل به خودی خود نکته‌ی قابل توجهی ندارد. این فرمول را می‌توان عملاً در آثار تمام نویسندگان مارکسیسم کلاسیک مشاهده کرد. اما از نگاه من این اصل در اندیشه‌ی لوکزامبورگ مهم‌تر و از او جدایی‌ناپذیر است، و نیز یکی از سرشت‌نماهای تأکيدات سیاسی وی. او زمانی نوشت: «این اصل راهنما این معنای خاص را دربردارد که حتی درون حزب طبقاتی پرولتاریا، هر جنبش مهم و تعیین‌کننده‌ای باید نه در ابتکارات معدودی از رهبران، بلکه در باور و همبستگی توده‌های حامیان حزب ریشه داشته باشد.» یا در جایی دیگر: «طبقه‌ی کارگر» [در اصل فوق] چند صد نماینده‌ی انتخابی نیستند که سرنوشت جامعه را با خطابه‌ها و ردیه‌ها کنترل کنند. حتی بدتر از آن دو یا سه دوجین رهبرانی که مناصب دولتی را اشغال کرده‌اند. این امور بر عهده‌ی طبقه‌ی کارگر است یعنی خود توده‌ها.» [۲]

از نگاه لوکزامبورگ، آفرینش سوسیالیسم باید از این خاستگاه آغاز شود، نه آن‌که صرفاً از بالا قانون‌گذاری شود. سوسیالیسم باید از اعماق برآید، از دل تلاش‌های خودآگاه توده‌های فعال و به لحاظ سیاسی نیرومند. او در آخرین هفته‌های عمرش، در خلال انقلاب ۱۹۱۸-۱۹۱۹ آلمان، خاطر نشان کرد: «این بازسازی و دگرگونی نمی‌تواند به دست چند مقام رسمی، کمیسیون یا پارلمان تصویب شود؛ بلکه فقط باید به دست خود توده‌ها انجام پذیرد.» و بار دیگر: «سوسیالیسم نباید و نمی‌تواند با مصوبه‌ها راه‌اندازی شود. سوسیالیسم را باید توده‌ها ایجاد کنند؛ باید تک‌تک پرولتاریا در این فرآیند ایفای نقش کنند.» [۳] جمله‌های بالا را نباید نشانه‌ای از گرایش ضدسیاسی لوکزامبورگ تفسیر کرد که مخالف احزاب یا پارلمان یا رهبری به معنای واقعی کلمه است. او نیاز به این اشکال میانجی‌گری سیاسی دموکراتیک را درک می‌کرد. حرف او نکته‌ی دیگری است: ابزارهای سازمانی یا قانون‌گذاری دگرگونی سوسیالیستی هرچه که باشند باز هم چیزی جز ابزار نیستند. از سوی دیگر، سوژه‌ی دگرگونی سوسیالیستی، یعنی آفریننده یا عامل زایای آن، باید توده‌های حقیقی باشند — طبقه‌ی کارگر. لوکزامبورگ پیش‌تر در ۱۹۰۴ لنین را سرزنش کرد که در فکر جایگزینی این سوژه‌ی جمعی با اقتدار کمیته‌ی مرکزی حزب بود. [۴]

پس لوکزامبورگ چه تصویری از فرآیند عاملیت سوسیالیستی داشت؟ غمگنانه‌تر از آن‌چه انتظار می‌رود. مثلاً او به لحن کارل کائوتسکی نمی‌نوشت که از «زندگی سرخوشانه و پرطراوت نبرد و پیشرفت ظفرمند در مسیر کسب قدرت سیاسی» دم می‌زد؛ یا «خوشا آن‌که به شرکت در این نبرد متعالی و پیروزی شکوهمند فراخوانده می‌شود.» [۵] او در عوض تمایل داشت به قطعه‌ای از *هجدهم برومر* مارکس ارجاع دهد. بنا به این قطعه، انقلاب‌های پرولتری، که اهدافی شگرف دارند، در فرآیند خودانتقادی بی‌رحمانه مدام دست نگاه می‌دارند، به نارسایی‌های خود باز می‌گردند و تلاش‌های پیشین‌شان را خدشه‌دار می‌کنند. [۶] لوکزامبورگ این درون‌مایه را درونی کرد. این، یکی از عباراتی است که او تحت‌تأثیر «شوربختی بی‌مانند انسان» در آستانه‌ی جنگ جهانی اول، نوشت:

هیچ طرح حاضر و آماده‌ای و هیچ تشریفاتی نیست که همیشه مفید باشد و [به پرولتاریا] مسیری را نشان

دهد که باید ببینیم. تجربه‌ی تاریخی تنها آموزگار است؛ راه اندوختن به سمت رهایی نه پوشیده از رنج بی‌حد و حصر، که پوشیده از اشتباهات بی‌شمار است. هدف این سفر، رهایی پرولتاریا، وابسته است به ... این که آیا پرولتاریا درک می‌کند که باید از اشتباهات خود درس بگیرد یا نه. خودانتقادی، انتقاد سخت بی‌رحمانه که تاریشه‌ی موضوعات رسوخ می‌کند، حیات و ممات جنبش پرولتری است. [۷]

از نگاه لوکزامبورگ، آزمون سخت اشتباهات و شکست‌ها گریزناپذیر است. این‌ها فقط آسیب‌های جبران‌ناپذیر پیشرفت سرخوشانه نیستند. آن‌ها تا زمانی که گریزناپذیر باشند، بخشی از تجربه‌ی یگانه‌ای هستند که درسی ضروری باید از آن‌ها فراگرفت. این ایده‌ای است که لوکزامبورگ در سراسر فعالیتش دنبال می‌کرد. او در ۱۸۹۹، در پاسخ به هراس برنشتاین از قدرت‌گیری نابهنگام طبقه‌ی کارگر نوشت: «نه؛ طبقه‌ی کارگر حتماً نابهنگام قدرت می‌گیرد، چرا که هیچ مدرسه‌ی بلوغ سیاسی در دسترسش نیست جز تجربه‌اش از مبارزه برای قدرت؛ اکنون شکست می‌خورد، در نهایت پیروز خواهد شد — هیچ نقطه‌ی «ثابتی بیرون و مستقل از مبارزه‌ی طبقاتی» نیست که لحظه‌ی پیروزی را تعیین کند. او علیه لنین در ۱۹۰۴ گفته بود: خطاهای جنبش «شمربخش‌تر از بی‌خطایی هوشمندترین‌های کمیته‌ی مرکزی است» و در بحبوحه‌ی جنگ: «درک و بلوغ تنها ... گام به گام از مسیر جلجتای تجربیات تلخ، از خلال شکست‌ها و پیروزی‌ها است، و نیز در پایان عمرش: در انقلاب «پیروزی نهایی فقط با مجموعه‌ای از «شکست‌ها» مهیا می‌شود.» [۸]

قصد دارم دو ویژگی مرتبط این درون‌مایه را برجسته کنم: به تعبیری درونی‌بودن و آشکارگی این درک از عاملیت. لوکزامبورگ با واژگان و لحن‌های متفاوت می‌گوید: «هیچ «طرح حاضر و آماده‌ای» مسیر را نشان نمی‌دهد؛ هیچ نقطه‌ی بیرونی مقصد را تعیین نمی‌کند؛ هیچ کمیته‌ی مصون از خطایی راه درست را نمی‌داند؛ تنها خود سوژه و تجربه‌ی — تلخ — خودش راهگشا است. این تأکید از دو جهت دموکراتیک است. نخست، عاملان مفروض سوسیالیسم اگر می‌خواهند جامعه‌ای بهتر خلق کنند، باید در فرآیند ضروری خودسازی خود را به آن‌چه برای این مسیر لازم است بدل کنند. آن‌ها باید خاستگاه فعال دگرگونی باشند نه صرفاً ابژه‌ی آن. دوم و به‌همین ترتیب، از آن‌جا که آن‌ها در حکم عاملان خودسازنده‌ی جامعه‌ی آینده، به تعبیری جوهر این دگرگونی به‌شمار می‌آیند، آن‌چه خلق می‌کنند نمی‌تواند از پیش معلوم باشد. آن‌ها در مسیر خودسازی و رهایی خود، آزادی عمل فراوانی دارند که چه خلق کنند. لوکزامبورگ در ارجاع دیگری به کتاب مقدس می‌نویسد: «ما به‌راستی مانند یهودیانی هستیم که موسی به صحرا رهنمون کرد. اما ما گم نشده‌ایم، و پیروز خواهیم شد اگر آموختن را از یاد نبریم.» [۹] در صحرا افق گشوده است. سوسیالیسم برای لوکزامبورگ افقی گشوده بود و برای ما نیز بیش از هر زمان دیگری همین است.

آن‌چه در اینجا درونی‌بودن می‌نامم، یک انگاره‌ی رادیکال قدیمی است. درونی‌بودن، خودآموزی از طریق عمل در مقابل دستورالعمل‌های صادره است، دیدگاه لوکزامبورگ نسبت به کنش سیاسی طبقه‌ی کارگر این‌گونه بود. او در پیوند با رخدادهای ۱۹۰۵ روسیه خاطر نشان کرد: «پرولتاریا نیازمند درجه‌ی بالایی از آموزش سیاسی، آگاهی طبقاتی و سازمان‌دهی است. تمام این شرایط را نمی‌توان با جزوه و نشریه محقق کرد، این کار فقط با زندگی در مدرسه‌ی سیاست یعنی درس مداوم انقلاب امکان‌پذیر است.» به‌همین ترتیب، در خلال قیام ۱۹۱۸ آلمان نوشت: «با این ابزارها [سخنرانی، نشریه، جزوه] پرولتاریا آموزش نمی‌بیند. امروز، کارگران در مدرسه‌ی عمل درس می‌آموزند.» [۱۰] جامعه‌ی سوسیالیستی باید بر دیگر «بنیان‌های اخلاقی» تکیه کند — «بالاترین حد آرمان‌گرایی به نفع کل جامعه»، «روح عمومی راستین» — و نه بر «رخوت، خودخواهی و فساد»

که شالوده‌ی سرمایه‌داری است. «تمام این فضیلت‌های مدنی سوسیالیستی، در کنار دانش و توانایی پیشبرد فعالیت‌های سوسیالیستی، تنها از طریق کنش و تجربه‌ی خود طبقه‌ی کارگر در اختیارش قرار می‌گیرد.» [۱۱] اکنون می‌توان بار دیگر تبار مارکسی این احساسات را بررسی کرد: انطباق کنش انقلابی تغییر جهان و دگرگونی خود. [۱۲] من به تأکید بر همین موضوع بسنده می‌کنم. شاید برخی وسوسه شوند که این درک را بهانه کنند، و به نام آزادی ناب یا «تصادف»، آن را در برابر تعهدات ماتریالیستی لوکزامبورگ قرار دهند. به گمان من این تلاش بیهوده است. [۱۳] هیچ دلیل منطقی‌ای مانع نمی‌شد که او یا مارکس پیش از او، انقلاب سوسیالیستی را فرآیند عاملیت خلاق قلمداد نکنند، شکل‌گیری هویت‌های جدید، خودپیرو و رها؛ و هم‌زمان برخاسته از برخی جایگاه‌های معین اجتماعی و به واسطه‌ی منافع خاص و نه فقط منافع نامشخص. به این موضوع بازخواهم گشت.

در ادامه قصد دارم این مضمون اجمالی را با اثبات نوع دیگری از پیوند فکری به پایان برسانم. عبارات زیر نوشته‌ی جان استوارت میل است:

اغلب گفته شده و لازم است باز هم تکرار شود که کتاب‌ها و گفت‌وگوها به تنهایی آموزش نیستند؛ که زندگی معماست نه قضیه؛ که عمل را فقط می‌توان در عمل آموخت ... ترغیب می‌شویم بگوییم هر کجا که روح مردم بر اثر مشارکت گسترده‌ی مردم در امور دولتی پرورش نیابد، روح کاسبان ضرورتاً حقیر و مقلد خواهد بود. [۱۴]

شبهت این عبارات و نوشته‌های رزا لوکزامبورگ قابل توجه است. با وجود تفاوت‌های آشکار دیدگاه‌های سیاسی این دو متفکر، این شبهت بخشی از خویشاوندی اساسی است. پیش‌تر اشاره کردم که درونی بودن، یعنی سرشت خودسازنده‌ی عاملیت اجتماعی در اندیشه‌ی لوکزامبورگ حاکی از گشودگی فرآیند انقلابی است. در روش نیز هم‌چون محصول، فرآیند جامعه‌ی جدید در بسیاری موارد از طریق تجربه‌ی خود فرآیند تعیین می‌شود. و این، مستلزم آن است که آنچه امروزه عموماً هنجارهای لیبرال حیات سیاسی خوانده می‌شود بر فرآیند حکم‌فرما باشند. با این حال باید خاطر نشان کرد که خود لوکزامبورگ این هنجارها را لیبرال تلقی نمی‌کرد. رویکرد وی به این هنجارها به گونه‌ای بود که گویی از آن خودش است نه متعلق به سنتی دیگر. او باور داشت که آن‌ها ذاتی سوسیالیسم انقلابی هستند و به همین دلیل به آن‌ها پرداخت. این دنیایی است که او در آن زندگی می‌کرد.

در هر صورت لوکزامبورگ اصرار داشت که در جنبشی که وی به آن تعلق داشت، «عقاید فردی ... مقدس» هستند؛ این «مستلزم آزادی تمام‌عیار آگاهی برای تمامی افراد و بیش‌ترین حد تساهل برای هر ایمان و عقیده‌ای است.» «آزادی مطبوعات، ... حق تشکل و حیات جمعی»، این‌ها نیز «حقوقی مقدس» هستند که هیچ فردی نباید اجازه دهد که از آن‌ها محروم شود. آن‌ها «مهم‌ترین تضمین‌های دموکراتیک حیات جمعی سالم و کنش سیاسی توده‌های کارگرند». او در نقد بلشویک‌ها گفته بود که از طریق «ممانعت از دموکراسی، منابع زنده‌ی تمام ذخایر معنوی و پیشرفت‌ها» از میان می‌رود. «بدون انتخابات عمومی، بدون آزادی بی‌حد و حصر مطبوعات و تشکل‌ها، بدون مبارزه‌ی آزاد آراء، زندگی از هر نهاد عمومی رخت برمی‌بندد و فقط صورتی از حیات باقی می‌ماند.» [۱۵] لوکزامبورگ، در احتمالاً مشهورترین گفته‌اش با همین مضمون، بر ابعاد کثرت‌گرای این هنجارها تأکید می‌کند. در این جا قطعه‌ای بلند را نقل می‌کنم، چرا که استدلال پشت آن به روشنی نشان

می‌دهد که «گشودگی» مبارزه برای سوسیالیسم، بنا به نظر وی چگونه با این هنجارها پیوند دارند:

آزادی انحصاری حامیان و دولت، منحصر به اعضای یک حزب — هر قدر هم پرشمار باشند — به هیچ‌رو آزادی نیست. آزادی همواره و اختصاصاً آزادی فردی است که متفاوت می‌اندیشد. نه محض خاطر هر درکی تعصب‌آلود از «عدالت»، بلکه به این علت که تمام سویه‌های آموزنده، سودمند و پالاینده‌ی آزادی سیاسی وابسته به این ویژگی اساسی است، و اگر «آزادی» بدل به امتیازی ویژه شود دیگر نشانی از اثربخشی آن نمی‌ماند تحقق عملی سوسیالیسم در حکم نظامی اقتصادی، اجتماعی و قانونی به هیچ‌عنوان مجموعه‌ای از امریه‌های از پیش آماده‌ای نیست که باید فقط به کار بست، بلکه چیزی است که در غبار آینده سراسر پنهان شده است. آن‌چه به عنوان برنامه داریم، چیزی نیست جز چند تابلو راهنمای اصلی که مسیر کلی را نشان می‌دهد ... وقتی به ماهیت هزاران راهکار انضمامی و عملی کوچک و بزرگی فکر می‌کنیم که برای کار بست اصول سوسیالیستی در اقتصاد، قوانین و روابط اجتماعی ضروری است، هیچ کلیدی در هیچ برنامه‌ی حزبی یا رساله‌ای به چشم نمی‌خورد ... نظام سوسیالیستی جامعه فقط می‌تواند محصولی تاریخی باشد که از دل مدرسه‌ی تجربه‌های تاریخی اش بیرون می‌آید و زاده‌ی درس تحقق سوسیالیسم است ... قلمرو جدید. هزار معضل. فقط تجربه می‌تواند خطاگیر و گشاینده‌ی راه‌های جدید باشد. فقط زندگی پیش‌رونده و خروشان که به هزار شکل و ابتکار درمی‌آید، و نیروهای خلاق را به عرصه می‌آورد، می‌تواند تمام تلاش‌های اشتباه را تصحیح کند. [۱۶]

به‌گمان من این قطعه به‌خوبی باور سوسیالیسم به‌مثابه افقی باز را خلاصه می‌کند. این سوسیالیسم (فقط) در حکم چیزی است که از دموکراسی شکوفای جنبش پدید می‌آید، از دل کوشش برای تحقق آن.

دموکراسی و آموزه

البته می‌توانستیم همین ایده را به‌شکلی برانگیزاننده بازگویی کنیم. می‌توانستیم بگوییم که جنبش همه‌چیز است و خود هدف نهایی سوسیالیسم هیچ‌چیز. همانند آن‌چه از دل جنبش بیرون می‌آید، همانند خلق دموکراتیک و تجربی آن، هدف نهایی مقدر و متمایز از آن نیست.

این امر تناقضی پیش روی ما قرار می‌دهد. چرا که قاعده‌ی جنبش همه‌چیز است و هدف نهایی هیچ‌چیز، یکی از جمع‌بندی‌های معروف ادوارد برنشتاین از سیاست «تجدیدنظرطلبی» است، و رزا لوکزامبورگ و دیگر مدافعان راست‌کیشی مارکسیستی محکومش کرده‌اند. [۱۷] اما می‌توان گفت مقصود لوکزامبورگ عملاً تفاوت زیادی با مقصود برنشتاین داشت. آن‌چه لوکزامبورگ و دیگران در آن قاعده‌ی برنشتاین می‌دیدند، چشم‌پوشی از اصول بنیادین سوسیالیستی به‌نفع تلاشی صرفاً بهبوددهنده برای تلطیف شرارت‌های سرمایه‌داری بود. این قاعده همانا انحلال هدف سوسیالیسم در جنبشی بود که این‌طور فکر می‌کرد و هیچ شباهتی به ایده‌ی لوکزامبورگ نداشت. در ایده‌ی او هدف نهایی محصول واقعی و نوظهور فرآیند مبارزه، تمرین و در واقع تحقق اصول سوسیالیستی بود. در نتیجه از نگاه او جنبش، که در مسیر دست‌یابی به آن اصول در حکم هدف خود گام برمی‌دارد، همه‌چیز نبود. به‌همین ترتیب، هدف نیز هیچ‌چیز نبود. هدف کالبدیافتگی برنامه‌ریزی‌شده (و تا حدی غایبی) اصول است. با این حال، می‌توان گفت که برنشتاین کاملاً از این صورت‌بندی مسائل راضی بود. چرا که او تفسیر لوکزامبورگ از قاعده‌اش را به‌عنوان بدفهمی رد کرد. او با رد نظر لوکزامبورگ، پذیرفت

که هدف غایی در معنای برخی اصول راهنمای کلی وجود دارد؛ او فقط باور به دیدگاه یا نقشه‌ای جزئی را انکار کرد. [۱۹] این تمایز آشکارا همان چیزی است که لوکزامبورگ در نقل قول بالا بر آن دست گذاشت.

به هر حال، هدف من تأکید بر این نظرگاه مشترک محدود نیست، بلکه کاوش در شیوه‌ی تفکر لوکزامبورگ درباره‌ی هدف سوسیالیسم است، چرا که مسائلی مرتبط با بحث جاری را پیرامون قالب کلی‌تر مارکسیسم کلاسیک آشکار می‌کند. اکنون استدلال می‌کنم که به نظر لوکزامبورگ، و نیز بی‌شمار افراد دیگر، سه کاستی دموکراتیک در هدف سوسیالیستی بلندمدت مارکسیسم، وجود دارد.

بیاید بر آنچه تاکنون داشته‌ایم نامی بگذاریم. پس به نظر لوکزامبورگ این هدف سوسیالیستی بلندمدت هیچ چیز نیست. من آن را به اختصار **ایده‌ی تنظیمی** می‌نامم: منظورم از این نام، خود اهداف عمومی است که باید در شکل‌های نهادی‌ای محقق شوند که تا کنون طرح‌ریزی شده‌اند. در حکم ایده‌ای تنظیمی، نقش هدف فراهم آوردن راهنمایی گسترده، یا جهت‌نمای جنبش است؛ به‌ویژه برای این که تضمین کند در راستای هدف گذار از سرمایه‌داری تداوم دارد، و نه برای همسازی با سرمایه‌داری. اصول برسانده‌ی هدف همان چیزهایی‌اند که می‌توان از هدف سوسیالیستی انقلابی انتظار داشت. اصول فوق در نوشته‌های مختلف این‌گونه ترسیم شده‌اند: رهایی طبقه‌ی کارگر، برابری اجتماعی، برادری و خاتمه‌ی استثمار؛ مالکیت اشتراکی؛ نظم اقتصادی برنامه‌ریزی‌شده؛ و خود دموکراسی سوسیالیستی. [۱۹]

حال می‌توان گفت که این اصول هر اندازه هم که مهم باشند، به‌خودی‌خود به نظر رویه‌های خاص، الگوهای اجتماعی بدیل و طرح‌های سنجیده‌ی «یوتوپیا»، چیز خاصی نمی‌افزایند. نه فقط بر سر معنای انضمامی هر اصل به‌طور جداگانه — شیوه‌های مفروض یا **مطلوب** پیاده‌سازی آن — بلکه پیرامون روابط متقابل‌شان در کلی سامان‌یافته نیز بحث و جدل فراوان است، و به‌طور بالقوه نیز چالشی جدی ایجاد می‌کنند؛ به‌ویژه از این جهت که یکی از چیزهایی که باید درباره‌ی آن بحث کرد، خود دموکراسی است که عموماً این بحث‌ها بر سر آن رخ می‌دهد. بنابراین، می‌بینیم که خود لوکزامبورگ هم این اصول عام را این‌طور بیان کرد: «چیزی نیست جز معدودی تابلو راهنمای اصلی که مسیر کلی را نشان می‌دهند.» شکی نیست که این، همان مقوله‌ی مفقود و معروف مارکسی است: حرکت به‌سوی جامعه‌ی نو، اما بدون در اختیار داشتن هیچ‌گونه نقشه‌ی جزئی. لوکزامبورگ دقیقاً به‌همین امر مفقود می‌پردازد. او فریب نمی‌دهد و وانمود نمی‌کند که چیزهای بیش‌تری داریم، یا این که این سفر ممکن است آسان‌تر از آن باشد که شرایط ایجاد می‌کند. این امر مفقود برای او عبارت است از فضایی برای دموکراسی. حوزه‌ای برای گوناگونی، تجربه و گفت‌وگو که فقط از طریق آن می‌توان سوسیالیسم را خلق کرد. به‌بیان دیگر، در بافتار فعلی این فقدان نه کاستی بلکه نوعی منبع است.

به این ترتیب، لوکزامبورگ یکی از انگیزه‌های اصلی مارکسیسم کلاسیک را بسط می‌دهد: دقیقاً به این دلیل که رهایی مد نظر اوست، آنان که برای رهایی می‌کوشند باید در اقدام سازنده‌شان آزاد باشند. او مفهوم دموکراتیک عاملیت را از این ایده برمی‌گیرد. از نگاه او هیچ اقتداری مافوق یا بیرون از عاملان مفروض سوسیالیسم نمی‌تواند وجود داشته باشد که انتخاب‌ها را محدود کند: هیچ رهبر یا کمیته‌ی مقتدری؛ هیچ طرح اولیه‌ی اقتدارگرایانه‌ای؛ هیچ «طرح حاضر و آماده‌ای» که جای آموزه را بگیرد. اقتدار فقط دموکراسی عاملانی است که مبارزه می‌کنند، اختلاف نظر دارند، شکست می‌خورند و می‌آموزند، و در پرتو نوعی اصول برابری خواهانه، کمونیستی و — بله — لیبرالی برای ساختن جهانی دیگر می‌کوشند. تا جایی که به‌قاعده‌ی «هدف در حکم ایده‌ی تنظیمی» مربوط می‌شود، این چیز کمی نیست.

با این حال، درک دیگری از هدف سوسیالیستی وجود دارد که بر درک اول سایه انداخته است. خوانندگان تیزبین تاکنون نیز یک یا دو بار در سخن لوکزامبورگ، شاهد شمه‌ای از پیروزی «نهایی» و رهایی «نهایی» بوده‌اند که اشتباهات و شکست‌ها راهگشای آن هستند. این قطعیت فقط قطعیت پایان نیست. این قطعیت نتیجه‌ای گریزناپذیر است. این هدفی است که من آن را **سرنوشت یکتا** می‌خوانم. چنین ایده‌ای در خلل و فرج استدلال‌های او تکرار می‌شود. برای مثال او با فهرست کردن تاریخ شکست‌های طاقت‌فرسا می‌نویسد: «و با این حال، همین تاریخ بی‌چون و چرا و گام به گام به پیروزی نهایی می‌انجامد!» او معتقد است خودانتقادی شاید دشوار باشد اما می‌توان آن را تحمل کرد: «طبقه‌ی کارگر همواره می‌تواند حقیقت و تلخ‌ترین سرزنش‌ها به‌خود را تاب آورد، چرا که سستی طبقه‌ی کارگر خطا بوده است و قوانین گریزناپذیر تاریخ به او قدرت می‌دهد و پیروزی نهایی‌اش را تضمین می‌کند.» در جایی دیگر می‌گوید، بدون شک «به‌رغم تمام دشواری‌ها و پیچیدگی‌ها ... ما گام به گام به سوی هدف پیش خواهیم رفت.» [۲۰]

قصد ندارم شرح دیگری از تقدیرباوری مارکسیستی ارائه دهم. در واقع در کتاب دیگری استدلال کرده‌ام که لوکزامبورگ با ایده‌ی «یا سوسیالیسم یا بربریت» گامی بلند به سوی گسست از این میراث آموزه‌ای برداشت، اما بدون این که به تمامی خود را از آن رها کند. [۲۱] در هر حال، نکته‌ی مرتبط در جستار حاضر این است که با این درک از هدف، فرآیند عاملیت دموکراتیک فقط یک نتیجه داشته است. حتی قاعده‌ی «یا سوسیالیسم یا بربریت» نیز اساساً این نکته را دست‌نخورده باقی می‌گذارد. چرا که بربریت بنا به درک لوکزامبورگ — یعنی فروپاشی تمدن مدرن — در عین این که نوعی بدیل تاریخی به‌شمار می‌آید، پیامد شکست مکرر و پایان‌ناپذیر است. بربریت نتیجه‌ی بدیل اصیل فرآیند عاملیت آزاد و سنجیده نیست، و نمی‌توان واقعاً آن را انتخابی دموکراتیک دانست. در نتیجه با این که این شعار در ظاهر تاریخ را گسترده‌تر از تقدیرباوری خطی صریح در نظر می‌گیرد، پروژه‌ی عظیم کنش مستقل را تابع این محدودیت می‌کند که فقط یک گزینه‌ی ممکن راستین درون آن وجود دارد.

این، محدودیتی در دورنمای دموکراتیک است. در واقع، این گونه نیست که لوکزامبورگ باید لزوماً دیدگاهی می‌داشت که آن را قانع‌کننده‌ترین، و حتی ضروری‌ترین گزینه‌ی ممکن بداند. اما اگر پیش‌شرط رویه‌ی دموکراسی است، پس عاملان یا شهروندان دموکراسی باید نه فقط در انتخاب آن گزینه آزاد باشند، بلکه در **عدم** انتخاب آن هم باید آزاد باشند؛ اگر فقط یک نتیجه‌ی واقعاً پذیرفتنی، یا فقط و فقط یک نتیجه وجود داشته باشد، پذیرش یک پیشامد و همسازی کامل با آن دشوار می‌شود. و اگر فقط یک نتیجه وجود داشته باشد، چه پذیرفتنی باشد و چه تنها نتیجه‌ی ممکن، آیا این وسوسه پیش نمی‌آید که وقتی راه‌های بسیاری وجود دارد که به‌لحاظ دموکراتیک قانع‌کننده نیست، پس بهتر است به‌دنبال راهی میان‌بر به سوی آن باشیم؟ یا آن‌چه عملاً انتخاب متفاوتی از بین گزینه‌های بسیار است، هم‌چون وضعیت پایین‌تر یا نشانگان یک آسیب سیاسی یا آسیب‌های دیگر بدانیم؟ لوکزامبورگ به‌علت انگیزه‌های اخلاقی و درک دموکراتیک جامع خود، از وسوسه‌هایی از این دست مصون ماند. اما سایر مارکسیست‌هایی که همان محدودیت‌های آموزه‌ای را داشتند به‌دام این وسوسه‌ها افتادند.

خلاصه می‌کنم، ممکن است پرسش دیگری در این باره پیش بیاید. چگونه نتیجه‌ای می‌تواند تا این حد قطعی باشد که بسیاری سویه‌های شکل و محتوای دقیقش، اجرای تجربی‌اش، آزمایش عملی‌اش و تغییر و

مذاکره‌اش هم‌چنان نامعلوم است؟ سوسیالیست‌ها دلایل بسیاری دارند تا به جهانی که خلق می‌کنند امیدوار باشند و برای آن تلاش کنند. اما قطعی‌انگاشتن دست‌یابی دموکراتیک به این جهان نو، هنگامی که مسائل بسیاری می‌بایست پیرامون «چیستی» و «چگونگی» آن حل و فصل شود، اشتباهی بزرگ است؛ اشتباهی که منحصر به اندیشه‌ی مارکسیستی نیست. سوسیالیسم می‌تواند امکان‌پذیر باشد، همین و بس.

آرمان اخلاقی

ایده‌ی «هدف به‌مثابه سرنوشت یکتا» اثر دیگری نیز دارد. این ایده، علاوه بر محدود کردن درک دموکراتیک از عاملیت سوسیالیستی، می‌تواند مانعی در تعریف هواداران طبیعی سوسیالیسم نیز پنداشته شود. این کار از طریق تمایل به مخدوش کردن سومین شیوه‌ی بررسی هدف گسترده‌ی سوسیالیستی، یعنی سوسیالیسم در حکم آرمانی اخلاقی، صورت می‌گیرد.

لوکزامبورگ، و نیز اغلب نظریه‌پردازان سنت مارکسیستی، سوسیالیسم را آرمانی اخلاقی می‌دانستند. حمایت او از دگرگونی انقلابی، آشکارا بر اثر ملاحظات اخلاقی بود. ملاحظات اخلاقی معمولاً در آثار او مشاهده می‌شود: مثلاً هنگامی که درباره‌ی قدرت پرولتاریا به‌مثابه «نیروی شایسته برای ریشه‌کنی درخت هزاران ساله‌ی بی‌عدالتی اجتماعی» سخن می‌گوید؛ یا زمانی که می‌گوید «تمام شرایط متکی به نابرابری اجتماعی اساساً نابه‌هنجارند»؛ یا وقتی که درباره‌ی جامعه‌ی بورژوایی می‌نویسد، «درونی‌ترین قانون زندگی [در این جامعه] ژرف‌ترین بی‌اخلاقی هاست، یعنی استثمار انسان به‌دست انسان». [۲۲] اما لوکزامبورگ نیز طبق سنت، همان رویه‌ی تلاش برای سرکوب این انگیزه‌ی اخلاقی را دنبال می‌کند. پیش‌تر دیدیم که چنین کاری کرد: آزادی برای کسی که متفاوت می‌اندیشد، اما نه به‌واسطه‌ی «درک متعصبانه از عدالت». او در واقع می‌خواست با ایده‌ی سوسیالیسم در حکم «ضرورت تاریخی» (هدف به‌مثابه سرنوشت یکتا) و ایده‌ی سوسیالیسم به‌مثابه آرمان اخلاقی، به‌ویژه خواست عدالت، مخالفت کند. [۲۳] او زمانی اصل عدالت را این‌گونه توصیف کرد: «اسب بینوایی که دون‌کیشوت تاریخ چهارنعل روی آن به‌سوی اصلاح تاریخ می‌تازد اما همیشه با چشمانی کبود به سرمزمل مقصود می‌رسد». [۲۴]

درون این آنتی‌تز معروف مارکسیستی — ضرورت تاریخی در برابر آرمان اخلاقی — آنچه همواره جای خاستگاه‌های اخلاقی سوسیالیسم را می‌گیرد، منافع طبقاتی است. از همان آغاز آشکارا دیدیم که رزا لوکزامبورگ نیز همین‌گونه بود. عاملان سوسیالیسم کارگران هستند. آن‌ها پرولترند. «فقط طبقه‌ی کارگر به‌معنی دقیق کلمه می‌تواند سرنگونی ... و انقلاب برای تحقق دگرگونی سوسیالیستی را به انجام برساند.» و نیز: «مبارزه‌ی سوسیالیستی باید مبارزه‌ی توده‌ای پرولتاریا باشد». [۲۵] اکنون من بر همین نمونه‌ی کلاسیک از گفته‌های او تمرکز می‌کنم که به‌خوبی محدودیت حامیان سوسیالیسم را نشان می‌دهد.

با این حال، قصد انتقادی من با شیوه‌ی رایج امروزیین علاقه‌مندان به «گفتمان» تفاوت دارد. این شیوه به‌دلیل شکل‌گیری گفتمان هویت و عدم‌تعیینی که قرار است نتیجه‌ی آن باشد، باعث می‌شود ما هر انگاره‌ای از منافع را که بر جایگاه اجتماعی ساختاری استوار است، کنار بگذاریم. شکل‌های زندگی ناپایدار و سیال می‌شوند. همه چیز بنا به اقتضا پیش خواهد رفت. این نوع انتقاد بی‌مایه است، هر قدر هم رایج باشد و با صدای بلند حمله‌ی هجوآمیزش به مارکسیسم را بیان کند. این نوع انتقاد خود را از فهم این حقیقت ناتوان می‌کند که ذی‌نفعان مناسبات اجتماعی ستم‌گرانه کم‌تر از قربانیانش علیه این مناسبات بسیج می‌شوند. این که مارکسیسم

جست‌وجو برای پیوندهای عام و احتمالی میان جایگاه اجتماعی و هویت سیاسی را مناسب دانست، فقط ناشی از نوعی گناه اولیه‌ی تقلیل‌گرایی نیست. این جست‌وجو صرفاً پیش‌شرط هرگونه جامعه‌شناسی یا پروژه‌ی تاریخی یا سیاسی اندکی واقع‌گراست.

مسئله بر سر ارجاع به‌خود منافع طبقاتی نیست؛ بلکه تقابلی است که در فعالیت مارکسیستی سنتی بین این منافع و هرگونه انگیزه یا دغدغه‌ی اخلاقی برقرار می‌شود. این تقابل در جای اشتباهی قرار گرفته است؛ باین‌حال برای استدلال مفصل‌تر درباره‌ی این تأثیر باید خوانندگان را به آثاری دیگر ارجاع دهم. [۲۶] در جستار حاضر صرفاً می‌گویم اگر منافی که کارگران در دست‌یابی به سوسیالیسم به‌دست می‌آورند، بنا به نظریه‌ی مارکسیستی مبتنی بر استثمارشدن‌شان در سرمایه‌داری است، این امر به‌دلیل معنای فنی یا توصیفی استثمار نیست. این که کارگران می‌توانند انتظار رسیدن به‌چنین منافی داشته باشند به این علت نیست که ثروت سرمایه‌داری را تولید می‌کنند، یعنی به این علت که ارزش اضافی‌ای وجود دارد که بیش از ارزش مزد دریافتی آن‌هاست. بلکه به این علت است که شرایط کنونی دربرگیرنده‌ی اختلاف تلاش و پاداش و اختلاف رنج و لذت است. علت آن هم بی‌عدالتی توزیعی است.

اما یقیناً هیچ انگاره‌ای از عدالت نباید متضمن دادن این امتیاز ساده به کارگران باشد که بیش از آن‌چه انجام می‌دهند به‌دست آورند. نه، نباید این‌گونه باشد. بیش‌تر، بیش‌تر است. این سهم بیش‌تر از محصول کار فرد به‌دست نمی‌آید بلکه فقط می‌تواند با دریافت سهمی بیش‌تر از محصول کار دیگران حاصل شود، یعنی با بدل‌شدن به یک استثمارگر و دیگر استثمارنشده‌ها. مارکسیست‌ها چندان شیفته و مشتاق این مسیر که خارج از وضعیت پرولتاریاست، نبوده‌اند. به بیان دیگر، آن‌ها بر چیزی تمرکز کرده‌اند که آن را منافع عادلانه یا مشروع طبقه‌ی کارگر می‌شمارند. اما (باید بار دیگر گفت) که بیش‌تر ملاحظات عملی مؤثر بوده تا ملاحظات مربوط به عدالت یا مشروعیت. همه‌ی کارگران نمی‌توانند در آن واحد استثمارگر باشند، و برای تک‌تک کارگران نیز این مسیر چندان آسان نیست. با این حال، لوکزامبورگ هم به‌نوبه‌ی خود می‌دانست که سوسیالیسم نیز مسیری نیست که به آسانی در دسترس هر کارگری باشد. از سوی دیگر، درباره‌ی دسترس‌پذیری مورد انتظار و غایی سوسیالیسم برای همه‌ی کارگران، برای آنان که دست‌کم باید تا زمان وقوع آن زنده باشند — همان هدف بزرگ سوسیالیستی که در آن هیچ‌کس به‌دست دیگران استثمار نمی‌شود و دیگران را نیز استثمار نمی‌کند — می‌توان گفت چرا باید هر کارگر یا گروهی از کارگران، سوسیالیسم را در راستای منافع خودشان بدانند؟ یا از سوی دیگر، آن را بر اساس ملاحظات اخلاقی عام بپذیرند؟ مسئله فقط این نیست که این کارگران در دوران سوسیالیسم وضعیت بهتری پیدا می‌کنند. مسئله این است که دائماً با همان رفاه و آسایش دیگران وضعیت بهتری خواهند داشت. منافع پیش‌بینی‌شده در این مسیر خارج از استثمار را نمی‌توان از باوری جدا کرد که خود لوکزامبورگ در توصیف استثمار به‌مثابه‌ی «ژرف‌ترین بی‌اخلاقی‌ها» بیان کرده بود.

بقیه‌ی افراد، غیر از تولیدکنندگان ارزش اضافی، متضرران از مناسبات ناعادلانه‌ی اجتماعی و اقتصادی سرمایه‌داری هستند: سلب مالکیت‌شدگان و فقیرشدگان، هرکسی که زیر فشار نیاز شدید مبارزه می‌کند، افرادی که از فضاهای کنش و احترام بیرون رانده شده‌اند؛ تمام کسانی که خارج از «نقطه‌ی تولید» به‌ازای دستمزدی ناچیز کار می‌کنند، و از این دست. چنین افرادی هم‌چنین بخشی از هواداران مفروض سوسیالیسم هستند اما نه بنا به هستی‌شان، چرا که بسیاری از آنان «تابع» یا به‌لحاظ اجتماعی نزدیک به تولیدکنندگان ارزش اضافی هستند؛

بلکه مستقلاً، با دلایلی مشابه و با همان شدت طرفدار سوسیالیسم هستند. منافع ضد سرمایه‌داری کارگران ناشی از استثمار است؛ نه صرفاً در حکم امری فنی بلکه در حکم امری که به لحاظ اخلاقی قابل اعتراض است و نوعی بی‌عدالتی مادی به‌شمار می‌آید؛ در واقع بیش از یک نوع بی‌عدالتی مادی وجود دارد.

تأکید راست‌گیشانه‌ی لوکزامبورگ بر پرولتاریا به‌مثابه‌عامل سوسیالیسم، محدودیت دوم در دورنمای دموکراتیک آن است. این محدودیت به‌همان سراسرستی محدودیت نخست نیست. چرا که مارکسیسم کلاسیک، با تمرکز بر طبقه‌ی کارگر به‌مثابه حامی اصلی‌اش، در انتظار و نیز به‌دنبال متحد بود. این تمرکز آشکارا محدودکننده نبود، باین‌حال بیش از آن‌چه در اصل نظریه‌ی سوسیالیستی نهفته بود فرقه‌گرا به‌نظر می‌آمد و این برای پروژه‌ی رهایی‌اش، کاستی به‌شمار می‌آمد. هدف‌های مارکسیسم از لحاظ گرایش عام بودند: آزادی تک‌تک انسان‌ها و آزادی همگان. مارکسیسم که امید داشت حمایت هرکسی را جلب می‌کند که از این اهداف به‌مثابه دلایل اخلاقی عام متأثر می‌شود، با این‌همه به‌کسانی روی آورد که به‌لحاظ اجتماعی احتمال بیش‌تری داشت از این اهداف تأثیر بپذیرند، به‌عبارت دیگر، افرادی که منافع چندانی در اسارت و رنج‌های دیگران ندارند. بهترین نماینده‌های مارکسیسم، و از این‌نظر لوکزامبورگ برجسته‌تر از هر کس دیگری، به‌ندرت این دلایل اخلاقی کلی را از نظر دور می‌داشتند. اما او، همانند دیگران، آن را در یک مقوله‌ی اجتماعی خاص یعنی پرولتاریا منحصر می‌کرد. کم‌ترین چیزی که می‌توان گفت این است که، این فرقه‌گرایی همواره در نظر یا عمل، خوی انسان‌باورانه‌ی مارکسیست‌ها را تقویت نمی‌کرد.

مارکسیسم در فرا سوی انحصار

یافتن دیدگاه‌های مختلف خود مارکسیسم، هم‌راستای شیوه‌های مختلف درک هدف سوسیالیستی مارکسیسم است. بنابراین، لوکزامبورگ در بخشی که به فرانتس مهرینگ در نگارش زندگی‌نامه‌ی مارکس کمک کرد، درباره‌ی دومین و سومین مجلد *سرمایه* این‌گونه نوشت: «این دو مجلد چیزی بیش از حقیقت‌نهایی ارائه می‌کند: ترغیب به اندیشیدن، به نقد و خودانتقادی، و این جوهر درس‌هایی است که مارکس به‌طبقه‌ی کارگر داد.» [۲۷] باور به‌هدف در مقام ایده‌ی تنظیمی گسترده — که من آن را افق باز سوسیالیسم خوانده‌ام — هم‌خوان با این مقصود است: درس مارکس، درسی پرسش‌گرانه و انتقادی است، بهتر از هر «حقیقت‌نهایی» دیگری، در واقع درسی شایسته از زبان مردی که بنا به اعتراف خود، شعار محبوبش این بود: «به همه‌چیز شک کن.» از سوی دیگر — دست‌کم از زمان مارکس به این‌سو، و هرکجا که شرایط اجتماعی به اندازه‌ی کافی توسعه‌یافته باشد — در پیوند با باور به‌هدف به‌عنوان مقصدی یگانه و به‌لحاظ تاریخی ضروری، دیدگاه دیگری از نظریه وجود دارد که آن را به‌منزله‌ی یگانه نظریه‌ی ارزنده‌ی سوسیالیستی ارائه می‌کند. برای مثال، این معضل استدلال پایانی لوکزامبورگ علیه برنشتاین است. «وقتی برنشتاین شدیدترین حمله‌ها را به‌نظام دیالکتیکی می‌کند، در واقع در حال حمله به‌شیوه‌ی خاصی از اندیشه است که پرولتاریای آگاه در مبارزه‌اش برای رهایی از آن بهره می‌برد.» پیش از مارکس آموزه‌های دیگری نیز وجود داشت که در روزگار خود اثربخش بود. اما این‌جا و اکنون: «هیچ سوسیالیسمی... غیر از سوسیالیسم مارکسیستی» کارآمد نیست.» [۲۸]

این ادعایی انحصارطلبانه است: از نگاه لوکزامبورگ مارکسیسم صرفاً به‌لحاظ فکری برجسته‌تر یا بارآورتر از دیگر باورهای سوسیالیستی نیست، بلکه به‌خودی‌خود «شیوه‌ای از اندیشه» است. این ادعا با نگاه باز به‌عاملیت که در این مقاله آغاز کردیم چندان سازگار نیست. با این‌که رزا لوکزامبورگ با شدت و حدت

آزادی دگراندیشان را انکار نمی‌کند، اما سخنش این است که چندان عقلانی نیست که بیش از حد متفاوت اندیشید. خود لوکزامبورگ بهترین واکنش را به آن نشان می‌دهد. اگر بسیاری مسائل در واقع هم‌چنان نامعلوم و ناشناخته است، پس نظریه یا آموزه یا حتی سنت چگونه می‌تواند حاکی از تمام موارد ضروری باشد؟ او در جایی دیگر اقرار می‌کند که به تعبیری حقیقت، چندسویه، متغیر، و دیرپاب است؛ هیچ‌کس هرگز نتوانسته بر کل حقیقت واقف باشد.

به‌هرصورت، این تنش در اندیشه‌ی لوکزامبورگ بار دیگر باز نمود سنت گسترده‌ی مارکسیستی است. مارکسیسم که می‌کوشید از جانب جنبش‌های دموکراتیک سخن بگوید، و به‌همان اندازه می‌کوشید منابع معرفت را به آن بیفزاید، هم به دلایل دموکراتیک و هم به دلایل نظری، می‌بایست با ضرورت انطباق‌پذیری پیش می‌رفت: می‌بایست پذیرای اطلاعات و تجربه‌های جدید، درون‌بینی‌های متعارض و نهادهای آموزشی، و نیز پذیرای تصحیح و تغییر می‌شد. مارکسیسم در بهترین حالت خود چنین بود، اما در همان لحظه‌ای که به سنتی با نامی یگانه بدل شد، نوعی ادعای انحصارگرایانه درون آن شکل گرفت: ادعای این که «یگانه» نظریه‌ی سوسیالیسم است. این ادعا تأثیری گمراه‌کننده‌تر بر برخی مارکسیست‌ها داشت، اما با ارزش‌های دموکراتیک یا کثرت‌باورانه‌ای که لوکزامبورگ گرامی می‌داشت، سازگار نبود.

این سومین و آخرین محدودیت در اندیشه‌ی لوکزامبورگ است که در این جستار به آن می‌پردازیم. با این حال از آن‌جا که جستار حاضر به شیوه‌های درک این «هدف» غایی در این سنت توجه کرده است، پربراه نیست که با یکی دیگر از معانی این تصور به پایان برسد، آن‌هم از طریق پرداختن به پرسشی که در حال حاضر بسیار مطرح است: آیا مارکسیسم دقیقاً به پایان خود رسیده است؟ این پایان همان **نابودی نهایی** است. اگر به این سنت فکری با این حد از دامنه و غنا نظر بیاندازیم، نفس پرسش درباره‌ی پایان آن مضحک است. همین و بس. حتی درباره‌ی هر سنت فکری‌ای که دستاوردهای آن اندکی هم با مارکسیسم قابل مقایسه باشد، چنین پرسشی را نمی‌توان مطرح کرد. مارکسیسم با طرح ماتریالیسم تاریخی منابع تحلیلی باروری را به‌فهم ما از تاریخ هدیه کرد. نقدی قدرتمند بر شرارت‌های سرمایه‌داری ارائه کرد و خود را وقف جست‌وجو برای نیروها و راه‌های مقابله و غلبه بر این شرارت‌ها کرد. بگذریم از آن‌چه در نگاهی کلی‌تر، به کل فرهنگ در بیش از یک سده عرضه کرد و نیز لشکری از اندیشمندان، نویسندگان و هنرمندان. تجلیل از پایان مارکسیسم در بهترین حالت اندیشه‌ای و هم‌آلود، و در بدترین حالت شکلی از تعصب فکری است.

از سوی دیگر، مارکسیسم به گونه‌ای گسترده و وحدت نظام‌مند نظریه — فقط و فقط نظریه — و جنبش کارگری بوده است، و علم سوسیالیسم، افق فکری چیره‌نشدنی زمانه‌ی ما، نظریه‌ی فعالیت نظری و خودآگاهی طبقه‌ی کارگر؛ مارکسیسم در حکم این نوع خاص از وحدت انحصارگرایانه، در ورای حوزه‌ی فرقه‌های متخاصم به پایان می‌رسد. اما مارکسیسم به‌مثابه برنامه‌ی پژوهش، یعنی سنت تحقیق، ادامه خواهد داشت و جایگاه معتدل‌تری در فرهنگ‌های دموکراتیک می‌یابد، به‌همراه تمام کسانی که هم‌چنان زیر آسمان تیره برای جهانی درخور همگان مبارزه می‌کنند. مارکسیسم هرآن‌چه در توان دارد برای تقویت این فرهنگ‌ها و مبارزه عرضه می‌کند، در حکم یک صدا از میان بسیاران در ائتلافی گسترده‌تر از طبقه‌ی کارگر، اگر نگوئیم به‌گسترده‌گی یا بی‌شکلی آن‌چه «گفتمان» محض دلالت می‌کند. و خواهد دانست که این افق هم‌چنان گشوده است. تاکنون نیز شکست‌های بسیاری رخ داده است، و بدنامی‌ها نیز هم‌چنان یکی پس از دیگری و تا ابد به‌بار می‌آیند. اما هیچ تضمینی برای پیروزی نهایی در کار نیست.

<https://newleftreview.org/issues/I203/articles/norman-geras-democracy-and-the-ends-of-marxism>

یادداشت‌ها

1. K. Marx, 'Documents of The International Working Men's Association: Provisional Rules', The First International and After, London 1974, p. 82; D. Howard, ed., Selected Political Writings of Rosa Luxemburg [henceforth RLH], New York and London 1971, p. 180; R. Looker, ed., Rosa Luxemburg: Selected Political Writings [henceforth RLL], London 1972, p. 278.
2. RLL, pp. 159, 272.
3. RLL, p. 277; M.A. Waters, ed., Rosa Luxemburg Speaks [henceforth RLW], New York 1970, p. 419.
4. RLW, pp. 129–30.
5. K. Kautsky, The Road to Power, Chicago 1909, pp. 63, 127.
6. K. Marx, 'The Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte', Surveys From Exile, London 1973, p. 150; RLW, p. 89; RLL, p. 205.
7. RLH, pp. 324–5.
8. RLW, pp. 81–3, 130; RLL, pp. 285, 304.
9. RLH, p. 335.
10. RLW, pp. 172, 426.
11. RLL, p. 278.
12. K. Marx and F. Engels, The German Ideology, London 1965, pp. 86, 646.
13. N. Geras, The Legacy of Rosa Luxemburg, New Left Books, London 1976, pp. 133–93; and Discourses of Extremity, Verso, London 1990, pp. 78–9, 89–92.
14. J.S. Mill, Dissertations and Discussions, Political, Philosophical, and Historical (2 vols), London 1859, vol. 2, pp. 24–6.
15. RLW, pp. 132, 152, 298, 389, 390–1.
16. RLW, pp. 389–90.
17. H. Tudor and J.M. Tudor, eds, Marxism and Social Democracy: The Revisionist Debate 1896–1898, Cambridge 1988, pp. 168–9; E. Bernstein, Evolutionary Socialism, New York 1961, p. xxii; RLW, pp. 36, 84; RLH, pp. 43, 140.
18. H. Tudor and J.M. Tudor, eds, Marxism and Social Democracy . . . , pp. 212–13; E. Bernstein, Evolutionary Socialism, pp. 202–5.
19. RLH, p. 140; RLW, pp. 148, 393–4; R. Luxemburg, What is Economics?, London 1968, pp.

- 65, 68.
20. RLL, p. 304; RLH, p. 327; RLW, p. 415.
21. N. Geras, *The Legacy of Rosa Luxemburg*, pp. 13–42.
22. RLL, p. 210; RLW, pp. 348, 392.
23. RLW, p. 63; R. Luxemburg, *What is Economics?*, pp. 67–8, and ‘The Accumulation of Capital—An Anti-Critique’, in R. Luxemburg and N. Bukharin, *Imperialism and the Accumulation of Capital*, London 1972, p. 76.
24. RLW, pp. 72–3.
25. RLH, pp. 180–1.
26. N. Geras, ‘Bringing Marx to Justice: An Addendum and Rejoinder’, *NLR* 195; and ‘“The Fruits of Labour”—Private Property and Moral Equality’, in M. Moran and M. Wright, eds, *The Market and the State*, London 1991, pp. 59–80.
27. F. Mehring, *Karl Marx: The Story of His Life*, London 1936, p. 380.
28. RLW, pp. 86, 88.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-1bS>



نامه‌ای از زندان

به سوفی لیبکنشت

۱۴ ژانویه ۲۰۲۰

نوشته‌ی: رزا لوکزامبورگ

ترجمه‌ی: کمال خسروی

به یاد انقلابیون رزمنده و آزادیخواه، رزا لوکزامبورگ و کارل لیبکنشت.

پیشکش به همه‌ی زنان مبارز زندانی.

ک.خ

برسلاو، چند روزی پیش از ۲۴ دسامبر ۱۹۱۷

سونیچکا، پرنده‌ی کوچک نازنینم، چه قدر از نامه‌ی شما خوشحال شدم، دلم می‌خواست بلافاصله جواب بدهم، اما خیلی گرفتار بودم و باید خودم را روی موضوعی به شدت متمرکز می‌کردم، نمی‌خواستم به خودم اجازه‌ی چنین فراغت راحت طلبانه‌ای را بدهم. بعد هم که فراغت حاصل شد، فکر کردم بهتر است منتظر

فرصت بهتری بمانم، چون بسیار دل‌انگیزتر است که بتوانیم با خیال راحت گپ گفتمانی داشته باشیم. با خواندن هر خبری که از روسیه می‌رسید، هر روز به فکر شما بودم و با تشویش بسیار می‌توانستم تصور کنم چطور ممکن است از دریافت هر تلگرام چرندی که به دست‌تان می‌رسد، بی‌خود و بی‌جهت مضطرب و پریشان شوید. خبرهایی که این روزها از آن طرف‌ها می‌رسد، راستش بیش‌تر ناموثق‌اند و این‌جا در جنوب، این‌طور شایعاتِ دروغ‌دو برابر آنجاست. [۱] کسب و کار شرکت‌های مخابرات، چه آن‌جا و چه این‌جا، این است که در بلبشو بودنِ اوضاعِ عراق کنند و بر طبل هر شایعه‌ی باورنکردنی‌ای بکوبند. به‌همین دلیل، تا وقتی قضایا کاملاً روشن نشده‌اند، هیچ دلیل و علتی ندارد که مضطرب باشید، همین‌طور از سرِ فکر و خیال و پیش از آن‌که واقعاً اتفاقی افتاده باشد. به‌طور کلی به‌نظر می‌رسد که اوضاع و احوالِ روالی کاملاً بدون خونریزی طی کند؛ در هر حال هیچ‌کدام از شایعه‌ها درباره‌ی «سلاخی» [مخالفتان] تأیید نشده است. قضیه فقط دعوای تند و تیز حزبی است که زیر نورافکن خبرنگاران روزنامه‌های بورژوازی مانند دیوانگی بی‌بند و بار و جهنمی از کشمکش‌ها جلوه می‌کنند. تا جایی که به سرکوب و کشتار دسته‌جمعی یهودی‌ها مربوط است، همه‌ی شایعات در این باره رک و پوست‌کنده، دروغ‌اند. در روسیه دوران کشتار دسته‌جمعی خودبه‌خود برای همیشه سپری شده است. برای مقابله با چنین رویدادی، آن‌جا قدرت کارگران و سوسیالیسم به اندازه‌ی کافی بزرگ هست. [۲] انقلاب هوای آن‌جا را چنان از آلودگی‌ها و فضای خفقان‌آور پاک کرده است که روزگار کیشینیوف [۳] برای همیشه به‌پایان رسیده است. راستش کشتار یهودیان این‌جا در آلمان بیش‌تر قابل تصور است، ... هر چه هست این‌جا هنوز فضایی از دنائت، جبونی، ارتجاع و حماقت، که لازمه‌ی چنین کشتاری است، حاکم است. از این بابت، خیال شما در جنوب روسیه می‌تواند کاملاً راحت باشد. چون آن‌جا کار درگیری بسیار سختی بین دولت پترزبورگ و رادا [۴] حسابی بالا گرفته است، باید قضایا خیلی زود روشن و مشکل حل شود و از این طریق بشود با دید بازتری به موقعیت نگاه کرد. در هر حال هر طور به‌موضوع نگاه کنیم مطلقاً نه دلیلی و نه فایده‌ای دارد که شما خود را برای نتیجه‌ای که هنوز قطعی نیست با ترس و تشویش فرسوده کنید. شجاع باشید دخترکم، با سری افراشته، استوار و آرام بمانید. همه چیز روبه‌راه خواهد شد، دلیلی ندارد که آدم همیشه در انتظار بدترین‌ها باشد.

به‌همین دلیل عمیقاً امیدوارم، شما را به‌زودی، در همین ماه ژانویه، در این‌جا ببینم. خبر دیگر این‌که، مَت [یلده] وُرم] (Mat[hilde] W[urm]) هم می‌خواست ماه ژانویه بیاید. راستش برایم خیلی سخت است از دیدار شما در ژانویه صرف‌نظر کنم، اما مسلماً نمی‌توانم قرار [دیدار با متیلده وُرم] را عوض کنم. اما اگر شما بگویید فقط می‌توانید در ژانویه بیایید، شاید لازم باشد همین کار را بکنم؛ شاید متیلده بتواند در فوریه بیاید؟ هر چه هست دلم می‌خواهد هر چه زودتر بدانم، کی همدیگر را خواهیم دید.

حالا یک سالی می‌شود که کارل [لیبکنشت] در زندان لوکاو [Luckau] [۵] است. در این ماه بارها به‌فکر این قضیه بوده‌ام؛ دقیقاً یک‌سال پیش همین‌موقع بود که شما در ورونکه [Wronke] به دیدار من آمده بودید و یک کاج کریسمس خیلی قشنگ به من هدیه کردید... امسال گفتم این‌جا یکی برایم تهیه کنند، اما درختی که آوردند خیلی فکسنی و بی‌قواره است، بدون شاخ و برگ؛ اصلاً با درخت پارسال [که شما آوردید] قابل مقایسه نیست. مانده‌ام که این هشت لامپ کوچکی را که از این‌جا و آن‌جا جمع و جور کرده‌ام به کجایش بیاویزم. این سومین کریسمسی است که در این هُل‌فدانی‌ام، اما غم به‌دل راه ندهید. من مثل همیشه آرام و

سرخوشم. دیشب بیدار در رختخواب دراز کشیده بودم؛ حالا مدتی است که دیگر هرگز نمی‌توانم قبل از ساعت یک بعد از نصفه‌شب بخوابم، اما مجبورم ساعت ۱۰ شب به رختخواب بروم؛ در این فاصله و در تاریکی غرق می‌شوم در رؤیاهای جورواجور. در این دخمه‌ی تاریک روی تشکی که مانند سنگ سفت و سخت است دراز می‌کشم. دور و برم مثل همیشه سکوت حیاتِ کلیسا حکم‌فرماست؛ انگار که در گور خوابیده باشی؛ از پنجره و از روزنه‌ی سقف پرتوی از تیرک چراغ برق زندان که سراسر شب روشن است، سوسو می‌زند. گه‌گاه می‌توان صدای خفه‌ی تق و توق قطاری را که در دوردست از جایی می‌گذرد، شنید، یا در نزدیکی، صدای سینه‌صاف کردنِ سرباز نگهبان را، که در پوتین‌های سنگینش چند گامی آهسته می‌رود تا خستگی را از پای به خواب‌رفته‌اش به‌تکاند. صدای سایش شن زیر این گام‌ها چنان نومیدوارانه است که گویی سراسر بی‌هودگی و بن‌بست و بی‌چارگی وجود [انسان] در این شب تاریک و نمودر طنین افکنده است. این‌جا، ساکت و بی‌کس دراز کشیده‌ام، پیچیده در تو در-توی پیچان این پرده‌ی سیاهِ ظلمتِ ملال و اسارتِ زمستان؛ و با همه‌ی این‌ها، قلبم از زخمه‌ی شعفی ناباورانه و ناشناخته می‌تپد، چنان‌که گویی زیر پرتو درخشان نور آفتاب بر چمن‌زاری گل‌باران قدم می‌زنم. این‌جا، در تاریکی، به زندگی لبخند می‌زنم، چنان‌که گویی رازی سحرآمیز در دل دارم که می‌تواند به غمزه‌ای، همه‌ی این اهریمنی‌ها و غم‌بارگی‌ها را رسوا کند و آن‌ها را به هیاهوی روشنی و شادی و خوشبختی بدل سازد. و غرق این حال و هوا، خودم در جست‌وجوی علت این شادی‌ام، و چون هیچ علتی نمی‌یابم، دوباره می‌خندم، این بار به خودم. به نظر من، آن راز چیزی نیست جز خودِ زندگی؛ کافی است آدم خوب و دقیق نگاه کند: ژرفای ظلمت شبانه زیبا و دست‌نواز است هم‌چون مخمل. و کافی است آدم خوب و دقیق گوش فرا دهد: خش‌خش شن نمناک زیر گام‌های آرام و خسته‌ی نگهبان شب، ترنم ترانه‌ی کوچک و زیبایی از زندگی است. در چنین لحظه‌های گریزپایی به شما فکر می‌کنم و از صمیم قلب دلم می‌خواهد این کلید سحرآمیز را به شما بدهم تا شما هم همیشه و در هر حال و روزی، زیبایی و شادمانی زندگی را لمس کنید، تا شما هم غوطه‌ور در این شور و اغوا زندگی کنید و بر چمن‌زار رنگارنگ قدم بردارید. مبادا فکر کنید می‌خواهم شما را به پرهیز و پارسایی و شادمانی و هم‌آلود حواله کنم. نه، از صمیم قلب آرزومند همه‌ی شادی‌های ملموس و واقعی برای شما هستم. فقط و فقط می‌خواهم سهمی از این سرخوشی پایان‌ناپذیر درونی‌ام را به شما بدهم تا خیالم از بابت شما راحت باشد، تا شما در جامه‌ای ستاره‌دوزی شده راه زندگی را پی بگیرید؛ جامه‌ای که سپر بالای شما در برابر همه‌ی خُرده‌نگرانی‌ها، پیش‌پافتادگی‌ها و چیزهای هراس‌ناک و تشویش‌آور شود.

[بار پیش که این‌جا بودید] در پارک اشتگلیتز [Steglitz] دسته‌گلی زیبا از شاخ و برگ و میوه‌ی توت‌های وحشی سرخابی و ارغوانی چیدید. برای چنان دسته‌گلی می‌توان از بوته‌ی توت‌های سیاه شاخ‌وبرگی چید، یا از یاس کبود [Holunder] — که میوه‌هایش در لابه‌لای دانه‌های تنگ بهم‌چسبیده‌ی برگ‌های پهن چنگال‌وارش آویخته‌اند، و شما آن‌ها را به‌خوبی می‌شناسید —، یا شاید از برگ نو [مندراچه یا لیگوستروم]، یا از جوانه‌های ظریف و تُردِ راست‌قامتِ توت‌ها و بُته‌میوه‌ها و برگ‌های باریک و بلند و سبزشان. میوه‌ی توت‌های سرخابی و ارغوانی پنهان‌شده زیر برگ‌چه‌ها می‌توانند از گیل‌های کوچک فندق‌ی باشند؛ این‌ها در واقع سرخ‌اند اما در ماه‌های آخر سال، زمانی که خیلی رسیده و پلاسیده شده‌اند، بیش‌تر سرخابی و ارغوانی به‌نظر می‌آیند؛ برگ‌چه‌ها شبیه به مورت [Myrte] اند، کوچک، با نوکی تیز، سبز تیره، با رویی چرمین و پشتی زمخت. سونوشا، راستی [نمایش‌نامه‌ی] «چنگکِ شوم» [نوشته‌ی آگوست فون] پلاتن را می‌شناسید؟ می‌توانید آن‌را

برایم به فرستید یا با خودتان بیاورید؟ کارل یکبار اشاره کرد که آن کتاب را در خانه خوانده است. شعرهای [اشتفان] گئورگه [۶] واقعاً قشنگ‌اند؛ حالا یادم می‌آید این مصرع را که شما معمولاً موقع قدم‌زدن‌هایمان در علف‌زار زمزمه می‌کردید: «و زیر نجوای دانه‌های سرخ‌فام»، کجا دیده‌ام. می‌توانید گاه‌به‌گاه برایم از «آماندیس» [۷] تازه رونویسی کنید؟ من این شعر را خیلی دوست دارم — البته به لطف ترانه‌ی هوگو ولف — که این‌جا اما ندارمش. هنوز «افسانه‌ی لسنیگ» [۸] را می‌خوانید؟ من دوباره سروقت «تاریخ ماتریالیسم» لانگ رفتم که همیشه برایم هیجان‌آور است و سرحالم می‌آورد. خیلی دلم می‌خواهد شما هم زمانی آن‌را بخوانید.

آه، سونیچکا؛ این‌جا اخیراً قلبم واقعاً تیر کشید. در حیاط زندان، که جای قدم‌زدن من است، اغلب ارابه‌های ارتشی می‌آیند که انباشته‌اند از خورجین‌ها و کوله‌پشتی‌ها و اونیفورم‌های سربازان، پر از لکه‌های خون [این‌ها را این‌جا خالی و بین سلول‌ها تقسیم می‌کنند که وصله پینه و دوباره بار کامیون شوند و فرستاده شوند برای ارتش. چند روز پیش ارابه‌ای آمد که به‌جای اسب‌ها، گاو میش‌ها می‌کشیدندش. برای اولین بار بود که این حیوان‌ها را از نزدیک می‌دیدم. آن‌ها قُلدرتر و پت‌وپهن‌تر از گاو‌های خودمان هستند، با سرهایی تخت و شاخ‌هایی در پهنا خمیده. کله‌های‌شان بیش‌تر شبیه گوسفندهای ماست، کاملاً سیاه، با چشمانی بزرگ و نوازش‌گر. از رومانی آورده بودندشان، غنیمت جنگی بودند... سربازانی که ارابه‌ها را می‌رانند تعریف می‌کردند که به‌دام‌انداختن این حیوانات وحشی خیلی پُر دردسر بوده است و سخت‌تر از آن، به کار بارکشی و ادا داشتن‌شان، چرا که به زندگی در آزادی عادت داشته‌اند. آن‌ها را تا آن‌جا و چنان با شدت می‌زده‌اند که سزاوار آه «وای بر مغلوبان» [۹] است... فقط در برِسلاو باید صد تا از این حیوانات وجود داشته باشد. این گاو میش‌های بیچاره که به علف‌زارهای سرسبز و پُرپشت رومانی عادت داشتند، نواله‌ای بسیار اندک و بی‌مایه در آخور دارند. آن‌ها را بی‌هیچ رحم و مروتی سنگ‌دلانه به‌کار می‌گیرند تا هر ارابه‌ای را بکشند و زیر این بار خیلی زود تلف شوند؛ — چند روز پیش ارابه‌ای پر از خورجین‌ها وارد زندان شد. آن‌قدر بار این ارابه کرده بودند که گاو میش‌ها نتوانستند از پشت‌های که جلوی دروازه‌ی زندان هست، عبور کنند. سرباز ارابه‌ران، جوانکی خشن، آن‌چنان با دسته‌ی پهن و سفت شلاق بر حیوان درمانده ضربه می‌زد که بالاخره صدای زنِ نگهبان درآمد و سرباز را مورد عتاب و خطاب قرار داد که: مگر رحم ندارد و دلش به‌حال این حیوان نمی‌سوزد! سرباز با لحنی تلخ و عبوس جواب داد: «به ما آدم‌ها هم هیچ‌کس رحم نمی‌کند» و شلاق را محکم‌تر کوبید... حیوان‌ها بالاخره زور بیش‌تری زدند و از تپه‌ی جلوی زندان بالا آمدند، یکی‌شان اما خونین و مالین... سونیچکا، پوست گاو میش که به‌ضخامت و سفتی مشهور است، از هم دریده بود. موقع خالی کردن بار، گاو میش‌ها کاملاً آرام، خسته و کوفته ایستاده بودند و یکی از آن‌ها، همان‌که خونین بود، فقط روبه‌رویش را نگاه می‌کرد، با صورتی سیاه و چشمانی سیاه و نوازش‌گر، هم‌چون چهره‌ی آرام کودکی گریان، پس از هق‌هقی بسیار. قیافه‌اش درست مثل قیافه‌ی کودکی بود که سخت تنبیه شده باشد، بی‌آن‌که بداند چرا و به‌چه خاطر، بی‌آن‌که بداند چگونه باید از این زجر و این خشونت عریان خلاص شود... من آن‌جا ایستاده بودم و حیوان نگاهم می‌کرد؛ اشک‌هایم سرازیر شد. اشک‌های او بودند که از چشمان من جاری می‌شدند؛ در سوگ هیچ برادر عزیزمی‌توان با چنان دردی گریست و لرزید که من در درماندگی و بی‌چارگی‌ام در برابر رنج خاموش این حیوان، گریستم و لرزیدم. آه، چه دورند و دسترس‌ناپذیر و ازدست‌رفته‌اند مرغزارهای تروتازه‌ی آزاد و سبز رومانی! چه دیگرگونه بود آن‌جا تابش خورشید، وزش نسیم؛ چه دیگرگونه بودند نوای زیبای پرندگان و غرش خوش‌طنین گوزن‌ها. و این‌جا، این شهر بیگانه‌ی باران‌زده، این طویله‌ی ویرانه،

این گاه پوسیده‌ی تهوع‌آور آمیخته به یونجه‌های گندیده، این آدم‌های بیگانه‌ی هول‌انگیز؛ و این شلاق‌های شرزه، خونی که از زخم‌های تازه فوران می‌زند... آه، گاو میش بی‌چاره‌ی من، برادر بی‌چاره‌ی عزیزم، هر دوی ما این جا بی‌چاره و درمانده و ساکت و صامت ایستاده‌ایم و فقط در درد، در بی‌چارگی و دلتنگی‌های مان، یکدل و یک‌سینه‌ایم. — در این فاصله، زندانی‌ها دور و بر ارا به می‌پلکیدند، خورجین‌های سنگین را به‌دوش می‌گرفتند و به انبار می‌بردند؛ سرباز، هر دو دستش را در جیب‌های شلوارش کرده بود، با گام‌های بلند در حیاط به این سو و آن سو می‌رفت و لبخند بر لب، ترانه‌ای کوچک‌بازاری را سوت می‌زد. و همه‌ی این جنگ باشکوه از کنار من می‌گذشت.

هر چه زودتر برایم بنویسید.

در آغوش تان می‌گیرم، سونیچکا.

[زای] شما.

[پ. ن.] سونوشکا، عزیزترینم، به‌رغم همه‌ی این‌ها، آرام باشید و سرخوش. زندگی همین است و همین‌طور هم باید پذیرفتش: دلیرانه، به‌دور از نومیدی و لبخند زنان؛ به‌رغم همه‌ی این [ناگواری]ها، کریسمس مبارک! ...

* توضیح مترجم: این نامه از کتاب «رزا لوکزامبورگ، یا: بهای آزادی» [Rosa Luxemburg, oder: Der Preis der Freiheit] از انتشارات «دیتز برلین» به سفارش «بنیاد رزا لوکزامبورگ»، برگرفته شده است.

از نامه به سوفی لیبکنشت احتمالاً دو ترجمه به فارسی وجود دارد. ترجمه‌ی نخست، با عنوان «نامه به سونیا» قابل دسترس نبود و روشن نیست، ترجمه‌ی همین نامه‌ی معین به سوفی لیبکنشت [Sophie Liebknecht] باشد یا نه. ترجمه‌ی دوم، در کتاب «گزیده‌هایی از رزا لوکزامبورگ»، «به‌کوشش کوین اندرسن و پیتر هودیس»، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، نشر ژرف، سال ۱۳۹۶ منتشر شده است.

ترجمه‌ی تازه‌ای از این نامه دست‌کم به دو دلیل بی‌هوده نیست. نخست: متن انتخابی اندرسون — هیودیس، که منبع ترجمه‌ی حسن مرتضوی است، فاقد دو صفحه‌ی اول این نامه است؛ و دوم: در ترجمه‌ی نامه به انگلیسی، و به‌ناگزیر در ترجمه‌ی فارسی، برخی از ظرایف متن اصلی آلمانی از دست رفته‌اند. ساده‌ترین نمونه، لحن نامه است: رزا لوکزامبورگ به‌رغم رابطه‌ی بسیار صمیمانه و پُر عطفش با سوفی لیبکنشت، او را «شما» — و نه «تو» — خطاب می‌کند.

نامه‌های رزا لوکزامبورگ به سوفی لیبکنشت، همسر کارل لیبکنشت، معمولاً — و در فارسی نیز — با عنوان نامه به «سونیا» ترجمه شده‌اند. از آنجا که سوفی در روسیه به دنیا آمده است و شکل مخفف تحبیبی نام «سوفی» به روسی «سونیا» است، رزا نام مخفف او را یک‌بار دیگر از سر مهر و به‌رسم زبان آلمانی خلاصه می‌کند و او را گاه «سونیچکا»، گاه «سونوشکا» و گاه «سونوشا» می‌نامد. تاریخ این نامه دسامبر ۱۹۱۷، چند روز پیش از تعطیلات کریسمس است که در ترجمه‌ی فارسی سهواً «اواسط سپتامبر» نوشته شده است.

یادداشت‌ها

۱. سوفی لیبکنشت [Sophie Liebknecht] (۱۸۸۴ – ۱۹۶۴) همسر کارل لیبکنشت، اهل شهر «روستو» در کنار رودخانه‌ی دُن بود.
۲. در تاریخ ۲۴ اکتبر (به تقویم آلمانی: ۶ نوامبر؛ تا سال ۱۹۱۸ تقویم یولینی در روسیه رایج بود) ۱۹۱۷ بلشویک‌ها در شهر پتروگراد (سن پترزبورگ امروز)، پایتخت روسیه، با شروع قیام مسلحانه، دولت موقت کرنسکی را در ۲۵ اکتبر ساقط و انقلاب اکتبر را آغاز کردند. در ۲۶ اکتبر دومین کنگره‌ی شوراهای سراسری روسیه کسب قدرت از سوی شوراهای نمایندگان کارگران، سربازان و دهقانان را تصویب کرد. نخستین دولت شورایی، «شورای کمیساریای خلق»، به ریاست و. ا. لنین تأسیس شد.
۳. در ماه آوریل ۱۹۰۳، در شهر کیشینیوف سازمانی مسلح که به‌دست رژیم تزاری ساخته شده بود، به سرکوب و آزار یهودی‌ها، دانشجویان، چپ‌ها و کارگران انقلابی پرداخت. این سرکوب دسته‌جمعی واکنش رژیم تزاری در برابر اعتصابات و تظاهرات بود. در این باره، ر. ک:
Edgar H. Judge: Ostern in Kischinjaw. Anatomie eines Pogroms, Mainz 1995.
۴. در آوریل ۱۹۱۷، در شهر کیف «رادای مرکزی اوکرائین» از سوی حزب‌ها و گروه‌های اوکرائینی تأمین شد. این نهاد پس از انقلاب اکتبر خود را بالاترین ارگان «جمهوری خلق اوکرائین» اعلام کرد و علیه «شورای کمیساریای خلق» پتروگراد موضع گرفت. در نخستین کنگره‌ی شوراهای سراسری اوکرائین در دسامبر ۱۹۱۷ در شهر خارکوف دولت رقیب «رادا» با عنوان دولت شورایی اوکرائین تشکیل شد. در ۲۶ ژانویه (۸ فوریه) ۱۹۱۸ سربازان شوروی کیف را اشغال کردند.
۵. کارل لیبکنشت را در ۸ دسامبر ۱۹۱۶ به زندان لاکاوا آورده بودند.
۶. «حلقه‌ی هفتم: بگذار صلا دهم»، اثر اِشتِفان گُورگه.
۷. شعر قهرمانی فکاهی از کریستف مارتین ویلند.
۸. «افسانه‌ی لِسینگ»، اثر فرانتس مهرینگ.
۹. “vae victis” [Wehe den Besiegten]

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-1c6>



جهانی‌سازی، انباشت سرمایه و خشونت علیه زنان

دورنمای بین‌المللی و تاریخی

۲۸ ژانویه ۲۰۲۰

نوشته‌ی: سیلوپا فدریچی

ترجمه‌ی: فاریا اسدی

از گسترش شکل‌های جدید ساحره‌کشی در مناطق مختلف جهان تا افزایش شمار زنانی که در سراسر جهان کشته می‌شوند، شواهدی پیش چشم می‌آید که جنگ جدیدی علیه زنان برپا شده است. انگیزه‌های آن چیست و چه منطقی در پس آن است؟ من با تکیه بر آثار پرشمار در این زمینه، اغلب به قلم فعالان و پژوهشگران فمینیست آمریکای لاتین، به این پرسش پاسخ می‌دهم؛ و نیز با بررسی شکل‌های جدید خشونت در بافتاری تاریخی و ارزیابی تأثیر سرمایه‌داری در گذشته و امروز بر زندگی زنان و مناسبات جنسیتی. در همین زمینه به بررسی رابطه‌ی شکل‌های متفاوت این خشونت — خانوادگی، خشونت‌های شدید خانگی، خشونت‌های نهادی — و استراتژی‌های مقاومتی می‌پردازم که زنان سراسر جهان برای پایان دادن به این خشونت‌ها خلق کرده‌اند.

درآمد

از آغاز جنبش فمینیستی، خشونت علیه زنان موضوعی اساسی در سازمان‌دهی فمینیستی بوده است، و همین امر الهام‌بخش تشکیل نخستین دادگاه نمادین بین‌المللی پیرامون جرایم علیه زنان شد که در مارس ۱۹۷۶ در بروکسل برگزار شد. در این رویداد بین‌المللی زنانی از چهل کشور حضور داشتند و درباره‌ی مادری و عقیم‌سازی اجباری، تجاوز، لت‌وکوب، حبس در بیمارستان‌های روانی و رفتار بی‌رحمانه با زنان در زندان‌ها شهادت دادند. [۱] از آن هنگام، با تصویب قوانینی که دولت‌ها پس از کنفرانس‌های جهانی سازمان ملل درباره‌ی زنان تصویب کرده‌اند، اقدامات فمینیستی علیه خشونت چندبرابر شده است. اما خشونت علیه زنان نه تنها کم‌تر نشده، بلکه در هر چهار گوشه‌ی جهان افزایش یافته و به سطحی رسیده است که اکنون با شکل هولناک «زن‌کشی» (femicide) توصیف می‌شود. مسئله فقط این نیست که خشونت، که با شمار زنان کشته‌شده یا آزاردیده بیان می‌شود، همچنان رو به افزایش است؛ بلکه نویسندگان فمینیست نشان داده‌اند که این خشونت عمومی‌تر و بی‌رحمانه‌تر شده و در شکل‌هایی نمایان است که فقط در دوران جنگ دیده می‌شد. [۲]

نیروهای محرک این تحول کدام است، و این تحول پیرامون دگرگونی‌های جاری در اقتصاد جهانی و جایگاه اجتماعی زنان چه چیزی به ما می‌گوید؟ پاسخ‌های گوناگونی به این پرسش‌ها می‌توان داد، اما شواهدی نمایان‌تر می‌شوند که علل ریشه‌ای این جهش جدید خشونت در شکل‌های جدید انباشت سرمایه نهفته است، که سلب مالکیت زمین، نابودی مناسبات اشتراکی محلی، و تشدید استثمار بدن و کار زنان را در بر می‌گیرند. به بیان دیگر، خشونت جدید علیه زنان در روندهای ساختاری‌ای ریشه دارد که همواره بر سازنده‌ی رشد سرمایه‌داری و قدرت دولتی بوده‌اند.

سرمایه‌داری و خشونت علیه زنان

رشد سرمایه‌داری با جنگ علیه زنان آغاز شد، یعنی ساحره‌کشی‌های سده‌های شانزدهم و هفدهم که در اروپا و دنیای نو جان هزاران تن را گرفت. در *کالیبان و ساحره* (۲۰۰۴) نوشته‌ام که این پدیده‌ی تاریخی بی‌سابقه عنصری کانونی از فرآیندی بود که مارکس آن را انباشت بدوی توصیف کرد. ساحره‌کشی جهان سوژه‌ها و فعالیت‌های زنانه را نابود کرد، چرا که سد راه الزامات رشد نظام سرمایه‌داری بودند: انباشت نیروی کار عظیم و تحمیل انضباطی اجباری بر کارگران. «ساحره» خواندن زنان و پیگرد آنان به این علت راه را برای اسارت زنان اروپا در کار نپرداخته‌ی خانگی هموار کرد و به انقیادشان به مردان در و بیرون خانواده مشروعیت بخشید. کنترل قابلیت بازتولید را به دولت سپرد و خلق نسل‌های جدید کارگران را تضمین کرد. به این ترتیب، ساحره‌کشی‌ها نظم خاص سرمایه‌داری و پدرسالارانه‌ای را بنا کرد که تا به حال تداوم داشته است، گرچه در واکنش به مقاومت زنان و دگرگونی نیازهای بازار کار به‌طور مداوم تعدیل شده است.

دیری نگذشت که شکنجه و اعدام زنان متهم به ساحری به زنان دیگر آموخت که باید مطیع و ساکت باشند و کار طاقت‌فرسا و آزارهای مردان را بپذیرند تا جامعه نگاه مثبتی به آنان داشته باشد. تا سده‌ی هجدهم با کسانی که مقاومت می‌کردند با «پوزه‌بند» برخورد می‌شد، وسیله‌ای فلزی یا چرمی که برای بستن برده‌ها به کار می‌رفت. «پوزه‌بند» به سر زنان بسته می‌شد و اگر تلاش می‌کردند صحبت کنند زبانشان را پاره می‌کرد.

شکل‌های جنسیت‌محور خشونت در مزارع آمریکا نیز استفاده می‌شد. در آن‌جا، تا سده‌ی هجدهم، آزار جنسی برده‌های زن به سیاست نظام‌مند تجاوز بدل شده بود، درست در زمانی که مزرعه‌داران می‌کوشیدند واردات برده از آفریقا را با صنعت محلی پرورش برده، متمرکز در ویرجینیا، جایگزین کنند.[۳]

خشونت علیه زنان در پایان ساحره‌کشی‌ها و الغای برده‌داری از میان نرفت بلکه به امری جاافتاده بدل شد. در دهه‌های بیست و سی سده‌ی بیستم، در اوج جنبش به‌نژادی[۴]، «بی‌بندوباری جنسی» زنان را، که ناشی از بلاهت می‌دانستند، با بستری کردن در بیمارستان‌های روانی یا عقیم‌سازی مجازات می‌کردند.[۵] عقیم‌سازی زنان رنگین‌پوست، فقیر، و زنانی که روابط جنسی خارج از ازدواج داشتند تا دهه‌ی ۱۹۶۰ در جنوب و شمال ادامه داشت و به «پرشتاب‌ترین شکل کنترل زادوولد در ایالات متحد» بدل شد.[۶] استفاده‌ی گسترده از جراحی لوبوتومی برای درمان افسردگی در دهه‌ی ۱۹۵۰ را نیز باید در زمره‌ی خشونت علیه زنان قرار داد. این نوع جراحی برای زنان محکوم به کار در خانه ایده‌آل قلمداد می‌شد، چرا که فرض بر این بود که هیچ نیازی به عقل ندارند.

از همه مهم‌تر، همان‌طور که جیوانا فرانکا دلا کوستا (Giovanna Franca Dalla Costa) در کتاب *کار عشق* (۱۹۷۸) خاطر نشان کرده، خشونت همواره یکی از مضامین و امکان‌های نهفته در خانواده‌ی هسته‌ای بوده است، چرا که مردان، از طریق دستمزدشان، این قدرت را داشته‌اند تا بر کار نپرداخته‌ی خانگی زنان نظارت کنند، از زنان‌شان در حکم خدمتکار بهره ببرند، و زنان را برای خودداری از انجام این کارها مجازات کنند. به همین علت است که تا همین اواخر خشونت خانگی مردان جرم شناخته نمی‌شد. به موازات این‌که دولت حق والدین را در تنبیه فرزندان خود به‌عنوان بخشی از تربیت آن‌ها به‌عنوان کارگران آینده مشروعیت می‌بخشید، دادگاه‌ها و پلیس نیز با خشونت خانگی علیه زنان مدارا می‌کردند و آن را واکنشی مشروع علیه سرپیچی زنان از وظایفشان در خانه می‌دانستند.

در حالی که خشونت علیه زنان به‌مثابه‌ی سوبه‌ای ساختاری از مناسبات خانوادگی و جنسیتی عادی جلوه داده می‌شد، آن‌چه در چند دهه‌ی اخیر شکل گرفته از هنجارها عبور کرده است. نمونه‌ی بارز این امر پرونده‌ی قتل سیوداد خوارز (Ciudad Juárez) است، شهری در آن سوی مرز مکزیک در مقابل ال پاسوی تگزاس. در بیست سال گذشته صدها زن ناپدید شده‌اند و بدن‌های شکنجه‌شده‌شان در مکان‌های عمومی رها شده است. این موردی بی‌همتا نیست. ربایش و قتل زنان واقعیتی روزمره در آمریکای لاتین است و روزهای خون‌بار «جنگ‌های کثیف» را در یادها زنده می‌کند که در دهه‌ی ۱۹۸۰ بسیاری از کشورهای منطقه را دربر گرفته بود. این رویدادها به این علت است که طبقه‌ی سرمایه‌دار تصمیم گرفته جهان را به قصد تحکیم قدرت خود زیرورو کند، قدرتی که در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ بر اثر مبارزات ضداستعماری، فمینیستی و ضدآپارتاید، نظیر جنبش «قدرت سیاه» ضعیف شده بود. طبقه‌ی سرمایه‌دار تحکیم قدرت خود را از طریق یورش به وسایل بازتولید مردم و استقرار نظام جنگ دائمی پیش می‌برد.

به بیان دیگر، تز من این است که از این رو شاهد رشد خشونت علیه زنان، به‌ویژه علیه زنان آفریقایی تبار و سرخپوست، هستیم که «جهانی‌سازی» فرآیند استعمار مجددی است به این قصد که کنترل بی‌چون‌وچرایی بر ثروت طبیعی جهان و کار انسانی به سرمایه بدهد، و این امر بدون یورش به زنان دست‌یافتنی نیست؛ چرا که زنان مسقیماً مسئول بازتولید اجتماعات محلی خود هستند. شگفت‌آور نیست که خشونت علیه زنان

در بخش‌هایی از جهان (نظیر آفریقای جنوب صحرا، آمریکای لاتین و جنوب شرق آسیا) که منابع طبیعی غنی‌تری دارند و اکنون چانه‌زنی بر سر سوداگری‌های مالی در آن‌ها جریان دارد و نیز مبارزات ضداستعماری در آن‌جا قوی‌تر بوده است، شدیدتر است. توحش علیه زنان برای «حصارکشی‌های جدید» مفید است. [۷] این فرآیند راهگشای زمین‌خواری، خصوصی‌سازی و جنگ‌هایی است که سال‌های متمادی کل این مناطق را ویران کرده است.

توحش حملات به زنان اغلب چنان افراطی است که به نظر می‌آید کاملاً بی‌هدف انجام شده‌اند. ریتا لائورا سگاتو (Rita Laura Segato) با اشاره به شکنجه‌هایی که سازمان‌های شبه‌نظامی فعال در آمریکای لاتین به بدن زنان وارد می‌کنند از «خشونت گویا» و «بی‌رحمی پداگوژیک» صحبت می‌کند، با این استدلال که هدف آن‌ها ارباب و ارسال این پیام، در وهله‌ی اول به زنان و سپس از طریق زنان به کل افراد، است که نباید انتظار هیچ‌گونه رحم و شفقتی داشته باشند. [۸] خشونت علیه زنان، در کنار پاکسازی جمعیتی مناطق وسیع، اجبار افراد به ترک خانه‌هایشان، مزارع‌شان و زمین‌های آبا و اجدادی‌شان، بخشی حیاتی از فعالیت‌های شرکت‌های معدنی و نفتی‌ای است که امروزه در حال غصب بی‌شمار دهکده در آفریقا و آمریکای لاتین هستند. این روی دیگر توصیه‌های نهادهای بین‌المللی نظیر بانک جهانی و سازمان ملل است که سیاست‌های اقتصادی جهانی را شکل می‌دهند، دستورالعمل‌های معدن‌کاوی را تدوین می‌کنند و در نهایت مسئول شرایط نواستعماری‌ای هستند که شرکت‌ها در آن فعالیت می‌کنند. در واقع باید به دفاتر و برنامه‌های توسعه‌ی آن‌ها رجوع کنیم تا منطقی را دریابیم که به بر اساس آن شبه‌نظامیان در معادن الماس، کولتان و مس جمهوری دموکراتیک کنگو با هفت تیرشان به واژن زنان شلیک می‌کنند، یا سربازان گواتمالایی شکم زنان باردار را با چاقو می‌درند، و تمام این‌ها همچنان جنگ علیه شورشیان توصیف می‌شود. حق با سگاتو است. چنین خشونت‌هایی نمی‌تواند زاده‌ی زندگی روزمره‌ی هیچ اجتماع محلی‌ای باشد. این «خشونت بر اساس کتاب راهنما» است. باید برایش برنامه‌ریزی و محاسبه کرد و با بیش‌ترین حد از تضمین مصونیت قانونی به انجام رساند، به همان شیوه‌ای که شرکت‌های معدنی امروزه زمین‌ها، رودخانه‌ها و مسیله‌ها را با مصونیت تمام‌عیار آلوده‌ی مواد شیمیایی مرگبار می‌کنند، در حالی که نیروهای امنیتی مردم وابسته به این منابع را، اگر جرئت مقاومت داشته باشند، به زندان می‌اندازند. مهم نیست عاملان مستقیم این اعمال هر که باشند، فقط دولت‌ها و نهادهای قدرتمند می‌توانند به چنین ویران‌گری‌هایی چراغ سبز نشان دهند و تضمین کنند که مقصران هیچگاه به سزای اعمال خود نمی‌رسند.

باید تأکید کنم که خشونت علیه زنان عنصری کلید در این جنگ جهانی جدید است، نه فقط به علت دهشتی که ایجاد می‌کند یا پیامی که دربردارد بلکه از این رو که زنان توانایی کنار هم نگاه داشتن اجتماعات محلی‌شان را دارند و، به همان اندازه مهم، می‌توانند از تلقی‌های غیرتجاری از امنیت و ثروت دفاع کنند. مثلاً در آفریقا و هندوستان، تا همین اواخر زنان به زمین‌های اشتراکی دسترسی داشتند و بخش نسبتاً زیادی از کار روزانه‌شان را صرف کشاورزی معیشتی می‌کردند. اما تصدی زمین‌های اشتراکی و کشاورزی معیشتی تحت یورش نهادی سنگین بانک جهانی قرار گرفته که آن‌ها را یکی از علل فقر جهانی می‌داند. بانک جهانی فرض می‌کند که زمین «دارایی مرده» است مگر آن‌که به‌طور قانونی ثبت شود و در حکم وثیقه برای دریافت وام بانکی استفاده شود تا سرآغاز نوعی فعالیت کارآفرینی باشد.

در واقعیت، به لطف کشاورزی معیشتی است که بسیاری از افراد در شرایط برنامه‌های ریاضتی طاقت‌فرسا توان بقا پیدا کرده‌اند. اما انتقاداتی نظیر انتقادات بانک جهانی پیوسته در هزاران جلسه با مقام‌های دولتی و رهبران محلی تکرار می‌شوند و هم در آفریقا و هم در هندوستان توانسته‌اند حرفشان را به کرسی بنشانند. در نتیجه زنان وادار به ترک تولید معیشتی شده‌اند و اکنون به‌عنوان کمک‌دست شوهرانشان در تولید کالایی مشغول به کارند. ماریا میس خاطر نشان کرده است که این وابستگی اجباری یکی از شیوه‌های خاصی است که از طریق آن زنان در مناطق روستای «جذب توسعه‌ای» می‌شوند که خود فرآیندی خشونت‌بار است. این امر را نه فقط «خشونت ذاتی مناسبات پدرسالارانه‌ی مردان و زنان تضمین می‌کند»، بلکه زنان را بی‌ارزش می‌سازد و در نتیجه مردان اجتماعات محلی زنان را (به‌ویژه در هنگام سالخوردگی) موجوداتی زائد می‌بینند که می‌توان دارایی‌ها و کارشان را بی‌هیچ پروایی تصاحب کرد.

دگرگونی قوانین و هنجارهای مالکیت زمین و نیز دگرگونی مفهوم چیزی که می‌توان آن را خاستگاه ارزش دانست، به‌نظر می‌رسد ریشه‌ی بازگشت ساحره‌کشی باشد؛ پدیده‌ای که از دهه‌ی ۱۹۹۰، به‌ویژه در آفریقا و هندوستان مورد رنج‌های بسیاری برای زنان شده است. عوامل بسیاری در احیای ساحره‌کشی‌ها نقش داشته است، از جمله فروپاشی همبستگی محلی، ناشی از دهه‌ها فقیرسازی و خسارات ایدز و دیگر بیماری‌ها در جوامعی که سوءتغذیه رایج است و نظام‌های درمانی از هم پاشیده‌اند. عوامل دیگر عبارتند از گسترش فرقه‌های انجیلی نئوکالونی که موعظه می‌کنند فقر زاده‌ی کاستی‌های شخصی یا اعمال شیطانی ساحره‌هاست. اما باید خاطر نشان کرد که اتهامات ساحری در مناطق رایج‌تر است که به پروژه‌های تجاری اختصاص داده شده‌اند یا مناطقی که خصوصی‌سازی زمین در دست انجام است (نظیر اجتماعات قبیله‌ای هندوستان)، و همچنین هنگامی که متهم زمینی داشته باشد که بتوان آن را مصادره کرد. قربانیان در آفریقا، به‌طور خاص، زنان مسن‌تر تنهایی هستند که با اتکا به تکه زمینی گذران می‌کنند، در حالی که اتهام‌زنده‌ها اعضای جوان‌تر اجتماعات محلی یا حتی اعضای خانواده‌ی خودشان هستند، به‌ویژه جوانان بیکاری که این زنان را غاصب چیزی متعلق به خود می‌دانند، یا ممکن است افرادی که جوانان را تحریک کنند که در خفا می‌مانند، از جمله رهبران محلی که اغلب هم‌پیمان صاحبان کسب‌وکارها هستند. [۹]

شکل‌های جدید انباشت سرمایه به شیوه‌های دیگری نیز به اعمال خشونت علیه زنان می‌پردازند. بی‌کاری، بی‌ثبات‌کاری، و نابودی دستمزد خانوار از جمله مهم‌ترین مواردند. مردانی که از درآمد محروم شده‌اند عجزشان را بر سر زنان خانواده‌شان آوار می‌کنند یا می‌کوشند پول و قدرت اجتماعی از دست‌رفته را با استثمار بدن و کار زنان جبران کنند. این درباره‌ی «قتل‌های جهیزیه‌ای» در هندوستان صادق است. در آن‌جا مردان طبقه‌ی میانی اگر همسرانی با جهیزیه‌ی کافی نداشته باشند آن‌ها را می‌کشند تا با زنی دیگر ازدواج کنند و جهیزینه‌ی جدیدی به دست بیاورند. نمونه‌ی دیگر قاچاق انسان است، عنصری کلیدی در گسترش صنعت سکس که اغلب سازمان‌های تبهکاری مردانه‌ی قادر به تحمیل کار بردگی «در بیرحمانه‌ترین شکل» اداره‌اش می‌کنند. [۱۰]

در اینجا از سیاست‌های خرد فردی تقلید می‌شود و با سیاست کلان درهم می‌آمیزد. از منظر سرمایه، و نیز از نگاه مردانی که به شرایط بی‌ثبات‌کاری رانده شده‌اند، شایستگی زنان به‌گونه‌ای فزاینده وابسته به کار پرداخته‌ی ارزانی است که می‌توانند از طریق فروش نیروی کار و بدن‌شان در بازار فراهم کنند، نه کار خانگی

نپرداخته‌شان که متکی به دستمزد باثبات مردان است، در حالی که سرمایه‌داری معاصر بر آن است که اکثریت جامعه را از این دستمزد باثبات محروم کند. کار زنان در خانه و فعالیت‌شان به‌عنوان تولیدکننده‌ی نسل‌های جدید از میان نرفته است، بلکه دیگر شرطی کافی برای پذیرش اجتماعی شمرده نمی‌شود. بارداری اغلب مایه‌ی دردسر است که آسیب‌پذیری زنان در برابر خشونت را به‌شدت افزایش می‌دهد، چرا که مردان از مسئولیتی که فرزند جدید به همراه می‌آورد بیزارند. بنابراین اقتصاد سیاسی نوظهور به مناسبات خانوادگی خشونت‌بار پروبال می‌دهد، چرا که از زنان انتظار می‌رود به مردان وابسته نباشند و پول به خانه بیاورند، اما اگر در وظایف خانگی‌شان کوتاهی کنند یا در برابر کمک‌های مالی‌شان خواستار قدرت بیش‌تری باشند آزار می‌بینند.

نیاز زنان به ترک خانه، مهاجرت، آوردن کار بازتولیدی‌شان به خیابان (در نقش دستفروش، کاسب، کارگر جنسی) برای تأمین معاش خانواده‌شان نیز موجب شکل‌های جدید خشونت علیه‌شان می‌شود. در واقع تمام شواهد حاکی از آن است که ادغام زنان در اقتصاد جهانی فرآیندی خشونت‌بار است. مشهور است که زنان مهاجر اهل آمریکای لاتین و سایل ضدبارداری استفاده می‌کنند، چرا که انتظار می‌رود پلیس مرزی اکنون نظامی‌شده به آنان تجاوز کنند. دستفروش‌شان با پلیس درگیر می‌شوند تا کالاهايشان توقف نشود. ژول فالکه (Jules Falquet) خاطر نشان کرده که با جابه‌جایی زنان از خدمت به یک مرد به خدمت به بسیاری از مردان (آشپزی، نظافت، ارائه‌ی خدمات جنسی)، شکل‌های سنتی محدودیت از میان می‌رود و زنان در برابر آزار آسیب‌پذیرتر می‌شوند. خشونت فردی مردان واکنشی به خواسته‌های قاطعانه‌تر زنان برای خوداتکایی و استقلال اقتصادی نیز هست، و همچنین پاسخی تند به رشد فمینیسم [۱۱]. این همان خشونتی است که در کشتار دانشکده‌ی پلی تکنیک مونترال در ۶ دسامبر ۱۹۸۹ فوران کرد، هنگامی که مردی به کلاس وارد شد، مردان را از زنان جدا کرد، فریاد زد «فمینیست‌های لعنتی» و به زنان شلیک کرد. در این حمله چهارده نفر کشته شدند. زن‌ستیزی با نژادپرستی نیز درهم‌آمیخته است. در ایالات متحد، که از دهه‌ی ۱۹۸۰ قتل زنان مدام افزایش یافته و هر ساله سه هزار زن کشته می‌شوند، کم‌تر محتمل است که رسانه‌ها به قتل زنان رنگین‌پوست توجه کنند یا به اندازه‌ی قتل زنان سفیدپوست به آنان رسیدگی شود — برای مثال رجوع کنید به روند کند تحقیقات قضایی درباره‌ی قتل‌های زنجیره‌ای زنان کم‌درآمد آمریکایی - آفریقایی در لس‌آنجلس و دیگر شهرها. تراجنس‌هراسی نیز با زن‌ستیزی درهم‌آمیخته است. بین سال‌های ۲۰۱۰ و ۲۰۱۶، در دست‌کم ۱۱۱ فرد تراجنسی یا دگرباش در ایالات متحد به قتل رسیده‌اند که اغلب زنان سیاهپوست تراجنسی بودند. بنا به گزارش ائتلاف ملی برنامه‌های ضدخشونت (National Coalition of Anti-Violence Programs)، ۳۳ درصد این قتل‌ها در سال ۲۰۱۶ رخ داده است که بالاترین رقم از زمانی است که این سازمان تاکنون ثبت کرده است. در کانادا نیز خشونت نژادی افزایش یافته است. ده‌ها زن، اغلب زنان سرخپوست، ناپدید شده‌اند و سپس جسدشان در مسیری پیدا شده که اکنون بزرگراه اندوه خوانده می‌شود. [۱۲]

این شکل‌های خشونت آشکارا متفاوت با خشونت‌های شبه‌نظامی‌ها، قاچاقچی‌ها و ارتش‌های خصوصی یا نیروهای امنیتی شرکت‌ها علیه زنان است. باین‌حال این شکل‌های خشونت ارتباط عمیقی با یکدیگر دارند. شایلا مینچس (Sheila Meintjes)، آنو پیلای (Anu Pillay) و مردیت تورشن (Meredeth Turshen) خاطر نشان کرده‌اند [۱۳] که آنچه خشونت دوران جنگ را با خشونت زمان صلح پیوند می‌دهد خوداتکایی زنان است، که به‌نوبه‌ی خود با کنترل جنسی و تخصیص منابع در ارتباط است. ماریا میس نیز می‌گوید «در

تمام این مناسبات تولید، که مبتنی بر خشونت و اجبار است، می‌توانیم برهم‌کنش میان مردان (پدران، برادران، شوهران، قوادان و پسران)، خانواده‌ی پدرسالار، دولت و شرکت‌های سرمایه‌داری را مشاهده کنیم. [۱۴] خشونت خانگی و عمومی (مثلاً خشونت نظامیان یا شبه‌نظامیان، ساحره‌کشی‌ها) نیز به یکدیگر دامن می‌زنند. در اغلب موارد زنان از ترس این‌که خانواده طردشان کند یا بار دیگر مورد آزار قرار گیرند، آزارها را فاش نمی‌کنند. از سوی دیگر، مدارای نهادی با خشونت خانگی فرهنگ مصونیتی خلق کرده که به عادی جلوه دادن خشونت عمومی علیه زنان کمک می‌کند.

در تمام موارد بالا، خشونت علیه زنان خشونت جسمانی است. اما نباید خشونت سیاست‌های اقتصادی و اجتماعی و بازاری‌سازی بازتولید را از یاد برد. فقر ناشی از کاهش رفاه، سطح اشتغال و خدمات اجتماعی را نیز باید شکلی از خشونت دانست، و همچنین شرایط کاری غیرانسانی که برای مثال در مزارع بردگی جدید (maquilas) حاکم است. فقدان نظام سلامت عمومی، جلوگیری از دسترسی به سقط‌جنین، سقط جنین‌های مؤنث، عقیم‌سازی زنان در آفریقا، هندوستان و آمریکای لاتین تحت لوای «کنترل جمعیت»، و به‌ویژه «اعتباردهی خرد» — که اغلب برای کسانی که نمی‌توانند وام‌هایشان را بازپرداخت کنند فاجعه به‌بار می‌آورد — نیز شکل‌های برجسته‌ی خشونت هستند. باید نظامی‌شدن زندگی روزمره را نیز باید در نظر گرفت، که دست‌اندرکاران آن الگوهای تهاجمی و زن‌ستیزانه‌ی نرینگی را تقدیس می‌کنند. ژول فالکه استدلال می‌کند که افزایش شمار مردان مسلح و رشد تقسیم کار جنسیتی جدید، که از طریق آن اغلب شغل‌های در دسترس مردان نیازمند خشونت است (نظیر نگهداران خانه‌ها، نیروهای امنیتی تجاری، نگهبانان زندان‌ها، اعضای دسته‌های تبهکاری و مافیا و سربازان ارتش‌های عادی یا خصوصی)، نقشی مهم در پیدایش نرینگی بیش از پیش مهلک دارند. [۱۵] آمارها حاکی از آن است که قاتلان اغلب مردانی‌اند که به کار با سلاح آشنا هستند، به سلاح دسترسی دارند و خو گرفته‌اند که اختلافات را با خشونت حل و فصل کنند. در ایالات متحد این قاتلان اغلب پلیس‌های مرد یا کهنه‌سربازان جنگ در عراق یا افغانستان هستند. سطح بالای خشونت علیه زنان در ارتش ایالات متحد عاملی مهم در این بافتار است. فرانتس فانون با اشاره به مردان فرانسوی عهده‌دار شکنجه‌ی شورشیان الجزایری می‌گفت که خشونت تقسیم‌ناپذیر است؛ یعنی نمی‌توانی در کار روزانه خشونت به خرج دهی بدون آن‌که ویژگی‌های شخصیتی خشن پیدا کنی و خشونت را به خانه ببری. رسانه‌ها با برساختن و ترویج الگوهای بسیار جنسی‌زنانگی به این معضل دامن زده‌اند، علناً دعوت به آزار جنسی می‌کنند و به فرهنگ زن‌ستیزانه‌ی یاری می‌رسانند که در آن آرمان زنان برای استقلال تا حد وضعیت تحریک‌کنندگی جنسی تنزل داده می‌شود.

با توجه به سرشت فراگیر خشونتی که زنان با آن رودررویند، روشن است که مقاومت در برابر آن نیز باید در جبهه‌های متعدد سازمان داده شود. بسیج نیروها هم اکنون نیز در حال انجام است و به‌گونه‌ای فزاینده از راهکارهای به‌بن‌بست‌رسیده دوری می‌کند؛ راهکارهایی نظیر مطالبه‌ی قوانینی با مجازات‌های شدیدتر که فقط به قدرت بیش‌تری در اختیار همان مقام‌هایی می‌گذارد که مستقیم یا غیرمستقیم مسئول این معضل هستند. هنگامی که زنان خود تصمیم می‌گیرند استراتژی‌های کارآمدتری برمی‌گزینند. از جمله تاکتیک‌های بسیار موفق می‌توان به موارد زیر اشاره کرد: گشایش پناهگاه‌هایی که در کنترل زنانی باشد که از آن‌ها استفاده می‌کنند نه در کنترل مقامات، برگزاری کلاس‌های دفاع شخصی، و برپایی تظاهرات بسیار گسترده‌ای نظیر راهپیمایی‌های «شب را پس بگیر» که در دهه‌ی ۱۹۷۰ آغاز شد یا راهپیمایی‌هایی که زنان در هندوستان علیه

تجاوز و قتل‌های ناشی از جهیزیه سازمان دادند و اغلب به تحصن برابر خانه‌ی مرتکبان یا پاسگاه پلیس می‌انجامید. در سال‌های اخیر شاهد رشد کارزارهای ضدساحره‌کشی در آفریقا و هندوستان نیز بوده‌ایم، با مشارکت زنان و مردانی که روستا به روستا می‌روند، مردم را از عوامل بیماری و منافع پس پشت درمانگران محلی مرد، رهبران محلی و سایر اتهام‌زنان رایج آگاه می‌کنند. در برخی مناطق گواتمالا، زنان فهرستی از سربازان آزارگر تهیه می‌کنند و سپس در روستای زادگاهشان به نمایش می‌گذارند. در هر مورد، تصمیم زنان به مقابله، خروج از انزوا و همراهی با دیگر زنان برای موفقیت این تلاش‌ها ضروری است. اما از این استراتژی‌ها نمی‌توان انتظار موفقیت دیرپایی را داشت، اگر با فرآیند بازیابی ارزش جایگاه زنان و کنش‌های بازتولیدی آنان در خانواده‌ها و اجتماعات محلی همراه نشود، و چنین کاری انجام نمی‌شود مگر آن‌که زنان منابع لازم برای استقلال از مردان را به دست آورند، تا برای بقا و ادار به پذیرش شرایط خطرناک و استثمار کار و مناسبات خانوادگی نشوند.

* این مقاله ترجمه‌ای است از فصل ششم کتاب زیر:

Silvia Federici; *Witches, Witch-Hunting, and Women*, PM press, 2018

یادداشت‌ها

1. [۱]. See Diana E.H. Russell and Nicole Van de Ven, ed., *Crimes against Women: Proceedings of the International Tribunal*, 2nd ed. (Berkeley: Russell Publications, 1990 [1976]), accessed May 3, 218,

http://womention.org/wpcontent/uploads/2013/09/Crimes_Against_Women_Tribunal.pdf.

۲. مهم‌ترین اثر در این موضوع اثر لائورا سگاتو پژوهشگر آرژانتینی است. نک. به:

La escritura en el cuerpo de las mujeres asesinadas en Ciudad Juárez: territorio, soberanía y crímenes de segundo estado (Mexico City: Universidad del Claustro de Sor Juana, 2006); *Las nuevas formas de la guerra y el cuerpo de las mujeres* (Puebla: Pez en el Árbol, 2014).

3. Ned Sublette and Constance Sublette, *The American Slave Coast: A History of the Slave-Breeding Industry* (Chicago: Lawrence Hill Books, 2016).

۴. Eugenics، نظریه‌ی به‌نژادی را ابتدا فرانسویس گالتون (۱۸۲۲-۱۹۱۱) مطرح کرد. از نگاه او جامعه باید از طریق فرزندآوری زوج‌های باهوش، ثروتمند و سالم نژاد انسان را اصلاح کند و از ازدیاد نسل «دیوانه‌ها»، «کم‌استعدادها» و «مجرمان» جلوگیری کند.

— ۴ —

۵. ماریدل لو سوئر (Meridel Le Sueur) در دهه‌ی ۱۹۳۰ در مجموعه‌ای از مقالات در نشریه‌ی نیو مسز (New Masses)

توصیف کرد که چطور در دوران رکود بزرگ زنان طبقه‌ی کارگری که با تکیه به اعانه گذران می‌کردند، مدام در هراس بودند که مبدا مددکاران اجتماعی آن‌ها را بدزدند و به بیمارستان روانی بفرستند یا به اجبار عقیم کنند.

Meridel Le Sueur, *Women on the Breadlines*, 2nd rev. ed. (New York: West End Press, 1984 [1977]).

6. Dorothy Roberts, *Killing the Black Body: Race, Reproduction, and the Meaning of Liberty* (New York: Vintage Books, 2016 [1997]), 90–91.

۷. مفهوم جدید «حصارکشی‌های جدید» در ویژه‌نامه‌ای از نشریه‌ی میدنایت نوتس (Midnight Notes) درباره‌ی این موضوع مفصل‌بندی شده است. این ویژه‌نامه‌ی به‌طور کلی به پیامدهای برنامه‌هایی نظیر تعدیل ساختاری و نابودی نظام‌های زمین اشتراکی در آفریقا و دیگر مناطق مستعمره‌ی سابق اختصاص داشت.

Midnight Notes Collective, *The New Enclosures*, Midnight Notes no. 10 (1990), accessed June 13, 2018,

<https://libcom.org/files/mn10-new-enclosures.pdf>.

8. Rita Laura Segato, *La escritura en el cuerpo de las mujeres asesinadas en Ciudad Juárez*, 22–23.

۹. درباره‌ی ساحره‌کشی در آفریقا، نک. به «ساحره‌کشی، جهانی‌سازی و همبستگی فمینیستی در آفریقای امروز»، فصل هفتم کتاب حاضر.

10. Maria Mies, *Patriarchy and Accumulation on a World Scale* (London: Zed Books, 2014 [1986]), 146.

11. Jane Caputi and Diana E.H. Russell, “Femicide: Sexist Terrorism Against Women,” in *Femicide: The Politics of Woman Killing*, eds. Jill Radford and Diana E.H. Russell (New York: Twayne Publishers, 1992), 13–21.

12. Dan Levin, “Dozens of Women Vanish on Canada’s Highway of Tears, and Most Cases Are Unsolved,” *New York Times*, May 24, 2016, accessed May 9, 2018,

<https://www.nytimes.com/2016/05/25/world/americas/canada-indigenous-women-highway-16.html>.

13. Sheila Meintjes, Anu Pillay, and Meredith Turshen, ed., *The Aftermath: Women in Post-conflict Transformations* (London: Zed Books, 2001).

14. Mies, *Patriarchy and Accumulation on a World Scale*, 146.

15. Jules Falquet, “Hommes en armes et femmes ‘de service’: tendances néolibérales dans l’évolution de la division sexuelle internationale du travail,” *Cahiers de Genre* no. 40 (2006): 15–37.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-1df>



مارکس، کمونیسم و بازارها

۵ فوریه ۲۰۲۰

نوشته‌ی: دیوید میلر

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد

آن دسته از کسانی (از جمله خود من) که مدافع استفاده‌ی گسترده از بازارهای اقتصادی به‌عنوان پیش شرط شکلی دوام‌پذیر از سوسیالیسم هستند، عموماً با نقدی مواجه می‌شوند که شاید (امیدوارم نه از سر سوگیری) بتوان آن را نقدی بنیادگرایانه نامید. این مخالفت بنیادگرایانه مدعی است که هر شکلی از بازار در تضاد با اصول سوسیالیستی است؛ از این نظر که سوسیالیسم، هرچند در سطح ظاهری مشخصاً با مالکیت خصوصی ابزار تولید و نظام سرمایه‌داری در تضاد است، در سطحی ژرف‌تر در تقابل با انواع مناسبات اجتماعی زیاده‌خواهانه و رقابت‌جویانه قرار دارد که صرفاً سرمایه‌داری تجلی تمام‌وکمال آن است. از این رو، بازارهای اقتصادی ذاتاً ضد سوسیالیستی هستند و در بهترین حالت می‌توان آن‌ها را هم‌چون بخشی از مرحله‌ی انتقالی در مسیر شکل عالی تر سوسیالیسم شمرد که مشخصه‌ی آن هم‌یاری، برنامه‌ریزی، زیست اشتراکی و از این دست است.

از آن‌جا که عناصر این نقد بنیادگرایانه را می‌توان در آثار سوسیالیست‌های اولیه‌ای یافت که مارکس آن‌ها را «آرمان‌شهر باور» می‌نامید، سنجیده نخواهد بود که منشاء این نقد بنیادگرایانه را به مارکس نسبت بدهیم.

باین حال، مارکس این نقد را با فراهم آوردن شالوده‌های آن (به‌ویژه در یکی از آثار اولیه‌اش، *دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی*) در نظریه‌ای استادانه در خصوص سرشت انسانی و اجتماع انسانی، در مستحکم‌ترین و قانع‌کننده‌ترین شکل به بیان درمی‌آورد. از این رو، جست‌وجو در نوشته‌های مارکس ما را قادر می‌سازد تا نقاط قوت و محدودیت‌های این نقد را دریابیم. در این جا می‌خواهم مشخصاً استدلال کنم که موضع کلی مارکس، از جمله نگرش ظریف او در خصوص سرمایه‌داری که اغلب کژ فهمیده شده است، کمونیسم را صراحتاً در تضاد با نسخه‌ای بازارمحور از سوسیالیسم قرار نمی‌دهد. البته مارکس در هیچ‌کجا از سوسیالیسم بازار به‌عنوان نمونه‌ای مطلوب دفاع نمی‌کند و مضحک است اگر بکشیم او را هواخواه دوآتشه‌ی سوسیالیسم بازار جا بزیم. به بیان دقیق‌تر، مسئله این است که گرچه برخی از ایده‌های مارکس به‌وضوح در تضاد با سوسیالیسم بازار انگاشته می‌شوند، برخی دیگر از ایده‌های او، در صورتی که به‌درستی درک شوند، به‌نظر هم‌سو با آن و علیه کمونیسم قرار دارند. در واقع، استدلال خواهم کرد که مارکس به همان میزان از ضدیت رمانتیک با سرمایه‌داری، که آن را به سخره می‌گرفت، فاصله دارد که از پشتیبانی ساده‌انگارانه از کمونیسم.

تا به این جا به سرمایه‌داری، کمونیسم و این‌گونه اصطلاحات اشاره کرده‌ام، بی‌آن‌که تعریفی از آن‌ها ارائه دهم. در راستای هدف این مقاله، سه نظام اقتصادی آرمانی *سنخ‌نما* [ideal-typical] را به قرار زیر با یکدیگر مقایسه خواهم کرد: [۱] سرمایه‌داری که بنا بر فهم سده‌ی نوزدهمی مارکس درک شده است، یعنی یک نظام اقتصادی مبتنی بر بازار آزاد که در آن اقلیتی از افراد مالک وسایل تولیدند و کارگران مزدی را اجیر می‌کنند و دولت صرفاً نقش حداقلی حراست از مالکیت، تضمین اجرای قراردادها و مواردی این‌چنینی را برعهده دارد. [۲] سوسیالیسم بازار: در این نظام، وسایل تولید تحت مالکیت اجتماعی قرار دارند. در این جا دولت وسایل تولید را اداره و کنترل می‌کند و سرمایه را به گروه‌هایی از کارگرانی که در تعاونی‌ها گردآمده‌اند اجازه می‌دهد و در ادامه آن‌ها در بازاری نسبتاً آزاد دست به تولید و تجارت می‌زنند. درآمد هر تعاونی بسته به عملکرد آن در بازار است. (علاوه‌براین، ممکن است بخشی عمومی نیز وجود داشته باشد که کالاها و خدمات را بر مبنایی غیر از بازار عرضه می‌کند، اما در بحث حاضر این مورد اهمیت چندانی ندارد.) [۳] کمونیسم: بر مبنای توصیفی که مارکس در *دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی*، *نقد برنامه‌ی گوتا* و سایر جاها ارائه می‌دهد، این همان نظام مطلوب است. در این نظام، کار مزدی، تولید کالایی و بازار همگی کنار گذاشته شده‌اند. تولید براساس برنامه‌ای اجتماعاً تعیین‌یافته صورت می‌گیرد، هرچند هر شخص مجاز به انتخاب نوع کاری است که انجام می‌دهد. تقسیم کار در هم‌شکسته شده است، یعنی به شخص اجازه داده می‌شود که در زنجیره‌ای از وظایف متفاوت کار کند. مردم به‌ازای [سهام‌شان در] سهام اشتراکی جامعه براساس نیازشان کالا دریافت می‌کنند. رقابت جویبی اقتصادی از میان می‌رود و روابط اجتماعی شکلی جماعت‌گرایانه می‌یابد.

در این مقاله نه امکان‌پذیری اقتصادی انواع‌واقسام این مدل‌ها، بلکه پرسش‌های مربوط به توجیحات اخلاقی آن‌ها در کانون توجه خواهد بود. به‌طور مشخص، فرض را بر این خواهم گذاشت که ایجاد جامعه‌ای کمونیستی مطابق با توصیف مارکس از نظر اقتصادی امکان‌پذیر است، هرچند به‌زعم من این امر قابل تردید است. به‌علاوه، با گذر از مباحث معروف و مرتبط به این‌که آیا اساساً مارکس واجد نظریه‌ای اخلاقی بوده یا نه و اگر بوده به چه معنا، از اظهارنظرهای مارکس در خصوص سرشت انسانی و مناسبات اجتماعی به‌عنوان مآخذی برای معیارهای اخلاقی بهره خواهم گرفت تا بتوانم از این دریچه این سه نظام را به شکل مقایسه‌ای ارزیابی کنم. [۲] بی‌شک مارکس به‌شدت منتقد کسانی بود که سوسیالیسم را صرفاً به معنای ساختن و پرداختن

مدلی کم‌ویش آرمانی از جامعه‌ای تمام‌وکمال می‌دانستند که چنان جاذبه‌ای دارد که همه بی‌درنگ خواهان تحقق آن می‌شوند. این واقعیت به قوت خود باقی است که مارکس تصور خود را از کمونیسم هم‌چون «پاسخی به معمای تاریخ» ترسیم کرده بود و حتی اگر برداشت ما از مارکس این باشد که او معتقد بوده که سرمایه‌داری عمدتاً به دلیل بحران اقتصادی [خواه‌ناخواه] سقوط خواهد کرد، باز هم این پرسش باقی است که چرا مردم باید مسیر «مرحله‌ی نخست جامعه‌ی کمونیستی» را (که چنان‌که پیش‌تر طرح شد، در برخی جنبه‌ها با سوسیالیسم بازار شباهت دارد) به کمونیسم اصیل بپیمایند. برای چنین نتیجه‌گیری‌ای هیچ استدلال ماتریالیستی قابل‌قبولی را در خود مارکس نمی‌توان یافت، پس تنها پاسخ معقول می‌تواند این باشد که مردم این راه را پیش خواهند گرفت چرا که تفوق اخلاقی کمونیسم مجاب‌شان خواهد کرد. [۳]

راهبرد این مقاله پی‌گیری این موضوع خواهد بود که نگرش انتقادی مارکس به سرمایه‌داری از چه جهت با انتخاب میان سوسیالیسم بازار و کمونیسم مرتبط است. آیا استدلال‌های ضدسرمایه‌داری بی‌چون‌وچرا علیه نسخه‌های بازارمحور سوسیالیسم و به نفع کمونیسم هستند؟ در همین ابتدای کار مهم است که این استدلال‌ها را به دو دسته تقسیم کنیم؛ استدلال‌های مبتنی بر ایده‌ی استثمار و استدلال‌های مبتنی بر ایده‌ی بیگانگی (با این همه، چنان‌که خواهیم دید، این دو شیوه‌ی نقد نمی‌توانند یکسره مجزا از هم باشند). بنا به استدلال نخست، سرمایه‌داری اساساً شامل انتقال نظام‌مند ارزشی به سرمایه‌دار است که نیروی کار خلق کرده است، ارزشی که پس از آن سرمایه‌دار می‌تواند از آن برای اهداف شخصی‌اش استفاده کند. تقریباً به سادگی می‌توان پی‌برد که هم سوسیالیسم بازار و هم کمونیسم این نوع استثمار نظام‌مند را رد می‌کنند (به این دلیل می‌گوییم «این نوع» چون می‌توان استدلال کرد که دیگر شکل‌های استثمار در شکل‌های مختلف این نظام امری ذاتی است — مسئله این جاست که این استثمار در هر صورت استثمار از دیدی مارکسی نیست). [۴] از همین رو، استدلال استثمارمحور در مسئله‌ی ما تغییری ایجاد نمی‌کند.

شاید این‌گونه به نظر برسد که از زاویه‌ی بحث بیگانگی با مسائلی کاملاً متفاوت روبه‌رویم. آیا تشخیص مارکس از بیگانگی‌ای که کارگران در سرمایه‌داری به آن دچارند بی‌هیچ ابهامی در راستای اشاره به جامعه‌ای کمونیستی قرار می‌گیرد؟ دشواری قضیه این جاست که استدلال مارکس چندوجهی است و درک معنای راستین آن مستلزم موشکافی دقیق است. بیگانگی به‌عنوان یک اصطلاح عام به وضعیتی اشاره دارد که در آن، سوژه خود را منفک از برخی ویژگی‌های بافتارش می‌یابد و این جدایی از لحاظ انسانی آسیب‌زا تلقی می‌شود. با این همه، مارکس ادعا می‌کند که کارگران در نظام سرمایه‌داری به چند شیوه‌ی کاملاً مشخص بیگانه می‌شوند و روشن نیست که این شکل‌های بیگانگی همگی منشاء واحدی داشته باشند. از آن‌جا که نظریه‌ی بیگانگی به‌شکلی بسیار جامع موضوع پژوهش‌های مختلفی بوده است، در ادامه به‌شکلی گذرا به آن خواهیم پرداخت.

مارکس در آغاز استدلال می‌کند که تولیدکننده محصول خود را نیرویی متخاصم و بیگانه درمی‌یابد. از این رو بیگانه است که تغییراتش را نیروهایی خارجی تعیین می‌کند، نه این‌که تحت کنترل [خود تولیدکننده] باشد. محصول او به یک کالا بدل می‌شود و از این رو در انقیاد قوانین بازار قرار می‌گیرد. افزون بر این، متخاصم تلقی می‌شود، به این دلیل که به بازتولید شرایط وقوع استثمار یاری می‌رساند. محصول فروخته می‌شود و سود آن به سرمایه‌داری بازمی‌گردد که واجد جایگاهی است که می‌تواند چانه‌زنی نابرابر بر سر دستمزد را از سر بگیرد.

دوم، تولیدکننده نسبت به فعالیت خویش بی‌اعتنا و در تقابل با آن است. او نه از روی علاقه به فعالیتش که برای زنده ماندن کار می‌کند. به عبارت دیگر، به قول خود مارکس، وجه سودمند کار «صرفاً به وسیله‌ای در جهت ارضای نیازهای دیگری» محدود می‌شود، «نه این که خود [کار] چیزی برای فرونشاندن نیازی باشد». [5] به علاوه، کار در سرمایه‌داری عموماً زننده، کسالت‌بار، از نظر فیزیکی خسته‌کننده و از این دست است.

سوم، تولیدکننده از ذات انسانی خویش بیگانه می‌شود. به زعم مارکس، هر شخص برخی توان‌مندی‌های بالقوه را در خود تشخیص می‌دهد که می‌تواند در شکل انسانی‌شده‌ای از تولید آشکار شود. در این جا مشخصاً دو نکته‌ی بااهمیت وجود دارد. یکم، هر شخص می‌تواند به‌شکلی خلاقانه و انعطاف‌پذیر کار کند. می‌تواند به‌جای این که محدود به وظیفه‌ای از پیش مقرر باشد خودش اهدافش را مشخص و فعالیتش را با آن منطبق کند. دوم، این شخص می‌تواند اشتراکی کار کند و از این رو رضایت خود را در کاری بیاید که مستقیماً هدفش برآورده‌کردن نیازهای دیگران است و از این طریق با اجتماع پیوند بخورد. به این ترتیب، هرکس می‌تواند به‌شکلی خلاقانه و اشتراکی کار کند، در حالی که در سرمایه‌داری مجبور است به‌شکلی روال‌مند و برای مقاصد خودخواهانه کار کند.

چهارم، نبود کار اشتراکی به این معناست که هر فرد از سایر افراد بیگانه شده است، همان دیگرانی که در نظر او صرفاً طرف دیگر مبادله و رقیب به‌شمار می‌آیند. او در مواجهه با این دیگران، آن‌ها را نه هدف که وسیله رضایت‌مندی خود می‌بیند. به زبان مارکس، «حاصل تولید من، به‌معنای دقیق کلمه، رابطه‌ی مستقیم چندانی با تو ندارد کم‌این که حاصل تولید تو با من، به‌بیان دیگر، تولید ما تولید انسان برای انسان به‌مثابه انسان نیست، تولیدی اجتماعی‌شده نیست ... [درواقع]، برای ما در مقام موجودات انسانی، این تولید متقابل واجد هیچ اهمیتی نیست». [6]

پنجم، حاصل جمع فعالیت انسانی شکلی دورازفهم و بیگانه به خود می‌گیرد. آدم‌ها از فهم جهان اجتماعی‌ای که خلق کرده‌اند بازمی‌مانند؛ در نظر آن‌ها این جهان اجتماعی مطابق با قوانین نفوذناپذیر خود پیش می‌رود. به‌طور مشخص، کالاها خصلتی رازآمیز، یا به‌بیان مارکس، «بت‌واره» به‌خود می‌گیرند؛ گویی به اراده‌ی خودشان جان گرفته‌اند. مارکس ادعا می‌کند که «کنش اجتماعی» تولیدکنندگان «شکل‌کنش ابژه‌ها را به خود می‌گیرد که به‌جای این که تحت فرمان باشند بر آن‌ها فرمان می‌رانند». [7]

چالشی که در ارزیابی این تلقی از بیگانگی وجود دارد، این است که باید مشخص کرد کدام جنبه را باید به کدام دسته از علت‌ها نسبت داد. برخی جنبه‌ها به‌نظر می‌رسد مستقیماً از این واقعیت نشئت می‌گیرند که در نظام سرمایه‌داری، کار تحت کنترل یک مافوق‌استثمارگر قرار دارد. مارکس خاطر نشان می‌کند که این خصلت زبون‌ساز کار و نیز خصومتی که کارگر از زاویه‌ی آن به محصولش می‌نگرد، بر این مبناست که رابطه‌ی کاری هم‌زمان رابطه‌ی استثمار نیز هست. این نوع بیگانگی مختص سرمایه‌داری است که هم در یک اقتصاد بازارمحور سوسیالیستی از میان خواهد رفت و هم در کمونیسم. از سوی دیگر، به‌نظر می‌رسد که برخی جنبه‌های بیگانگی عمیقاً در مفهوم کار به‌عنوان یک فعالیت اجتماعی ریشه دارد — ریشه‌دار با چنان ژرفایی که صرف دگرگونی سازمان اقتصادی، ولو دگرگونی‌ای رادیکال، نمی‌تواند آن را ریشه‌کن کند. از همین روست که مارکس به این نکته اشاره می‌کند که کار انسانی در کلیت خود هم وسیله‌ی شکوفایی خلاقانه برای خود تولیدکننده است و هم وسیله‌ای برای ایجاد پیوندی اشتراکی میان او و استفاده‌کننده‌ی محصول او. توازنی

میان نیازهای تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان وجود نخواهد داشت، مگر این که هم‌خوانی بی‌کم‌وکاست این دو نیاز را فرض بگیریم. آیا در تعیین این که چه چیز باید تولید بشود، من باید اولویت را به انگیزه‌های آنی و خلاقه‌ی خودم بدهم یا به نیازهای دیگران، آن هم بنا به استنباطی که از آن‌ها دارم؟ چنانچه تصمیم بگیرم هر زمان که خواستم چیزی را بسازم که به بهترین شکل بیان‌کننده‌ی طبع من باشد، آن‌گاه حتی اگر این محصول کم‌وبیش فایده‌ای نیز برای دیگران داشته باشد، باز هم به احتمال زیاد پرفایده‌ترین چیزی نیست که می‌توانستم بسازم. شکل عکس آن، چنانچه تصمیم بگیرم چیزی را بسازم که بنا به تشخیص من از اقلامی است که بیش از همه به آن نیاز است، آن‌گاه کار من تا اندازه‌ای خصلتی ایزاری یافته است — نه از این نظر که این کار را برای نفع شخصی فرد دیگری انجام می‌دهم، بلکه از این نظر که این کار دیگر نه در مقام «ارضای یک نیاز» بلکه مبتنی بر هدفی بیرونی انجام شده است. اگر مارکس این معضل را حل‌شدنی بداند، در نتیجه نظریه‌ی بیگانگی‌اش خصلتی متافیزیکی خواهد یافت.

در راستای اهداف این مقاله، جنبه‌هایی از بیگانگی برای ما موضوعیت دارند که، بنا به روایت مارکس، مستقیماً در سرشت سرمایه‌داری به منزله‌ی یک اقتصاد بازارمحور ریشه داشته باشند، جنبه‌هایی که به همین سیاق در رابطه با سایر نظام‌های بازارمحور، از جمله سوسیالیسم بازار، نیز مصداق دارند. در این راستا می‌توان سه جنبه را تشخیص داد.

یکم، در تمامی اقتصادهای بازارمحور، اجناس عمدتاً به‌عنوان کالا تولید می‌شود و آنچه برای تولیدکنندگان واجد اهمیت است ارزش مبادله‌ای چیزی است که می‌سازند. البته نباید زیاد از حد به این نکته بها داد، چرا که هیچ کالایی را نمی‌توان فروخت مگر این که به خواسته‌ای انسانی پاسخ دهد و صرفاً در نظریه‌ی نسبتاً ویژه‌ی مارکس در خصوص ارزش مبادله‌ای است که ارزش مصرفی — یعنی میزان ارتباط یک محصول با خواسته‌ها و نیازهای [افراد] — ربطی به قیمت بازار یک کالا ندارد. با این همه، اگرچه تولیدکنندگان می‌دانند که آنچه می‌سازند در خدمت نیازهای انسانی است، دریافتی بر این مبنا پدید می‌آید که نظام مبادله میان کار آن‌ها و این برآیند فاصله می‌اندازد. [۸] هدف بی‌پرده‌ی آن‌ها فروختن محصول‌شان و پیشینه‌ساختن ارزش مبادله‌ای است که دریافت می‌کنند و باید تولید خود را منطبق با این هدف سامان بدهند؛ برای مثال، شاید مجبور بشوند برای انطباق با قیمت‌های رقبا، کیفیت محصول‌شان را کاهش بدهند، هرچند می‌دانند که این نسخه‌ی جدید از محصول‌شان بیان‌کننده‌ی ارزش کم‌تری نسبت به نسخه‌ی قدیمی است. اگر این ادعای مارکس درست باشد که کار «انسانی‌شده» به معنای پاسخ‌دهی مستقیم به نیازهای سایرین است، در این صورت هر نوعی از نظام بازار هم‌چون یک مانع عمل می‌کند.

دوم، بازارها نه تنها روابط میان اجناس را برقرار می‌کنند، بلکه مناسبات میان انسان‌ها را نیز شکل می‌دهند و مشروط می‌کنند؛ از همین رو، روابط اجتماعی در یک جامعه‌ی بازارمحور خصلتی مشخص به خود می‌گیرد. طرف‌های دخیل در یک معامله‌ی مبادله‌ای در بهترین حالت نسبت به منافع طرف دیگر بی‌اعتنا هستند و در بدترین حالت، تعارض منافع فعال بین آن‌ها وجود دارد و هریک در پی نفع‌بردن به هزینه‌ی دیگری است. عیان‌ترین نمونه شاید چانه‌زنی خریدار و فروشنده بر سر قیمت باشد، آن هم در جایی که هیچ قیمت تعادلی مشخصی وجود ندارد. هم‌چنین رقابت میان فروشندگان برای جذب خریدارها را در نظر بیاورید که به احتمال زیاد ادعاهای دروغ‌آمیز، ترغیب‌کردن‌های ناروا و از این دست را شامل می‌شود. بنابراین، رقابت‌جویی،

بدگمانی متقابل و در بدترین شکل مغبون کردن طرف مقابل، سنخ‌نمای مناسبات انسانی در بازار است. اگر معامله‌ها به جای افراد منفرد، میان گروه‌ها یا میان گروه‌ها و افراد منفرد انجام بگیرد، باز هم تغییری بنیادی در این وضعیت رخ نمی‌دهد. به نظر حکم درستی نیست که گروه‌ها در دادوستدهای اقتصادی خود به‌طور کلی اخلاقی‌تر و با ملاحظه‌تر از اشخاص خصوصی رفتار می‌کنند. از این رو، این واقعیت که در سوسیالیسم بازار عمدتاً انجمن‌های کارگران فروشنده کالاها خواهند بود تأثیر چندانی بر این ویژگی بازار ندارد.

سوم، به دلیل فقدان برنامه‌ریزی در بازار، به نظر می‌رسد که بیگانگی از حاصل جمع فعالیت انسانی و ویژگی تمام اقتصادهای بازارمحور باشد. ذات بازار این است که برآیندی جمعی حاصل بی‌شمار فعالیت و تصمیم فردی باشد، بدون آن‌که هیچ‌یک از افراد حاضر در این فرایند نسبت به کلیت این تصویر آگاهی داشته یا قادر به کنترل آن باشند، برآیندی که به‌واقع می‌تواند واجد برخی خصوصیت‌های مطلوب باشد. هیچ‌کس [به‌تنهایی] تعیین نمی‌کند که میلیون‌ها تن فولاد در جریان تولید قرار بگیرد، یا این فولاد با فلان نسبت با ذرت مبادله بشود. اگر کاهشی در قیمت فولاد کارگران را وادار به تغییر شغل کند، به احتمال زیاد هیچ‌کدامشان نمی‌تواند توالی علی‌منتج به این پیامد را ردیابی کند. از همین رو، بنا به اصطلاحات مارکس، آدمی به نحوی «بازیچه‌ی دست قدرت‌های بیگانه» قرار می‌گیرد که به نظر می‌رسد در اقتصادی برنامه‌ریزی شده دیگر خبری از آن نباشد، اقتصادی که در آن هر پیامدی مستقیماً به تصمیمی انسانی پیوند می‌خورد و مناسبات اجتماعی (باز هم به زبان مارکس) «شفاف» می‌شوند.

به این ترتیب، نکات پیش‌گفته سه اتهامی هستند که به نظر می‌رسد علاوه بر سرمایه‌داری در خصوص سوسیالیسم بازار نیز صدق می‌کنند، اما کمونیسیم، دست‌کم در نسخه‌ی مطلوب مارکس، دعوی اجتناب از آن‌ها را دارد. در اقتصاد بازارمحور، ارتباط میان تولید و نیاز انسانی به‌سبب مداخله‌ی ارزش مبادله‌ای مخدوش شده است؛ کنش‌های متقابل انسانی خصلتی جداافتاده و بالقوه خصمانه به‌خود می‌گیرد؛ و کلیت نظام اقتصادی از محدوده‌ی فهم نظری و عملی مردم خارج می‌شود. شکی نیست که این‌ها اتهاماتی جدی به شمار می‌آیند، اما نه به این معنا که پاسخی برای آن‌ها وجود ندارد. ساده‌ترین پاسخ این است که آن نوع نظریه‌ی سرشت انسانی را که مبنای این اتهامات است، نپذیریم. برای مثال، چرا تولید باید تنها زمانی «حقیقتاً انسانی» دانسته شود که هدف بلافصلش برآورده‌کردن نیازهای دیگری باشد؟ از سوی دیگر، می‌توان این اتهام را پذیرفت که همه‌ی نظام‌های بازارمحور درجه‌ای از بیگانگی را در خود دارند، اما باین حال در بدیلی که مارکس تلویحاً از آن سخن گفته باید در پی کاستن از همین ضعف‌ها باشیم. مثلاً می‌توان این‌طور نیز استدلال کرد که کمونیسیم در عمل تعارضاتی جدی میان مردم ایجاد خواهد کرد، به‌ویژه بر سر این که مصرف جمعی می‌بایست چه شکلی پیدا کند. این دو چالش هر دو از وجهی بااهمیت‌اند. باین حال، اولی ممکن است بلافاصله به واماندگی در میانه‌ی نظریه‌های رقیب در خصوص سرشت انسانی منتهی شود، در حالی که دومی صرفاً دفاعی سلبی از سوسیالیسم بازار به شمار می‌آید؛ خصلت بیگانه‌ساز آن صرفاً به دلیل فقدان یک بدیل قابل قبول با تسامح پذیرفته می‌شود. در این جا نوعی استدلال ایجابی به نفع یک اقتصاد بازارمحور غایب است. با این حال، به‌زعم من می‌توان با کندوکاوی عمیق‌تر در بحث خود مارکس به چنین برهان‌هایی دست یافت. در این صورت، چنین رویکردی نشان خواهد داد که بالیده‌ترین نظریه‌ی سرشت انسانی، در مقام تکیه‌گاه کمونیسیم، در بطن خود حاوی عناصری است که رو به مسیری مخالف دارند. چنین نتیجه‌ای اهمیت زیادی خواهد داشت.

به این منظور باید شرحی تا حد ممکن دقیق از چگونگی تمایز دیدگاه مارکس با دیدگاه ضدسرمایه‌داری رمانتیک ارائه داد. مقصودم از دیدگاه **ضدسرمایه‌داری رمانتیک**، رویکردی است که با تکیه بر برداشتی آرمانی از جامعه‌ی انسانی که ریشه در دوره‌ی پیشاسرمایه‌داری دارد، جامعه‌ی سرمایه‌داری را بیگانه‌ساز، استثمارمحور و از این دست می‌داند؛ برای مثال، از منظر تصویری آرمانی از دهکده‌ی قرون وسطایی (هرچند از منظر چنین نگاهی اشاره به مصداق‌هایی مشخص اساساً اهمیتی ندارد). در این موضع، نکته این جاست که سرمایه‌داری را، به دلیل نفی بی‌چون و چرای تمامی روابط حقیقی انسانی، به کلی کنار می‌گذارد؛ به این ترتیب بدیل پیشنهادی، فارغ از این که صبغه‌ای سوسیالیستی یا محافظه‌کارانه داشته باشد، صرفاً [از رهگذر] نفی تمامی ویژگی‌های اصلی سرمایه‌داری حاصل خواهد شد. مارکس با این که در نوشته‌های اولیه‌ی خود، از جمله **دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی**، تا حدی متأثر از دیدگاه ضدسرمایه‌داری رمانتیک بود، دست کم تا زمان نگاشتن **مانیفست کمونیست** در سال ۱۸۴۷ کاملاً از آن گسسته بود. این اثر، که البته شاید برای رساله‌ای انقلابی کمی عجیب به نظر برسد، به همان اندازه که سرمایه‌داری را محکوم می‌کند از آن تمجید می‌کند؛ و مارکس و انگلس، در بخش‌های بعدی آن، به تمایزی میان کمونیسم انقلابی خود و انواع مختلفی از سوسیالیسم اشاره می‌کنند که قادر به تشخیص دگرگونی بنیادی روابط انسانی در نتیجه‌ی سرمایه‌داری نیستند و از همین رو به درجات مختلف محتوایی ارتجاعی دارند. مارکس در تمامی نوشته‌های بعدی خود، به ویژه **گروندریسه و سرمایه**، به این نگاه پایبند می‌ماند.

به این ترتیب، در نظر مارکس کمونیسم معادل هر شکلی از مردودشمردن بی‌چون و چرای دستاوردهای سرمایه‌داری نیست؛ بلکه به معنای تصاحب این دستاوردها و افزودن به آن‌هاست. اما پرسش اساسی این جاست: کدام یک از دستاوردهای سرمایه‌داری باید در کمونیسم حفظ بشوند و چگونه می‌توان حفظشان کرد؟ به بیان دیگر، چه چیزی در درک مارکس از کمونیسم وجود دارد که مانع بدل شدن آن به صرف بازگشتی به شکل‌های پیشاسرمایه‌دارانه‌ی جامعه می‌شود؟

آشنا‌ترین و پذیرفتنی‌ترین پاسخ به این پرسش این است که کمونیسم کنترل نیروهای مولد سرمایه‌داری، از جمله نیروهای مولد انسانی آن، را به دست می‌گیرد. به عبارت دیگر، کمونیسم ماشین‌آلات، فنون تولیدی، معلومات علمی و سازمان هم‌یارانه‌ی کار را که پیش‌تر سرمایه‌داری توسعه داده است به ارث می‌برد. کمونیسم بدون هیچ‌گونه شرمساری‌ای، با وام گرفتن و بسط روش‌های تولیدی که به وسیله‌ی سلفش تکامل یافته، در پی اجتناب از کمیابی مادی و تمامی پیامدهای آن است. مارکس اهمیت خاصی به این ایده می‌دهد و شکل‌های مختلفی از سوسیالیسم را که در پی بازگشت به روش‌های پیشاسرمایه‌دارانه‌ی تولید و نوعی شیوه‌ی زاهدانه‌ی زندگی هستند به سخره می‌گیرد.

تا جایی که من می‌توانم بفهمم، حفظ این ویژگی سرمایه‌داری هیچ دشواری لاینحلی ایجاد نمی‌کند. [۹] ابزارها، ماشین‌آلات و فنون کار آن‌ها، صرف نظر از مناسبات مالکیت پیرامون تولید، قابل انتقال است. سازمان کار در سرمایه‌داری مشکلی اندک جدی‌تر را پیش می‌کشد. یکی از درون‌مایه‌های مارکس بحث از شیوه‌ای است که از طریق آن تولید کارگاهی و به‌ویژه صنعت ماشینی بر قدرت نیروی کار [که با آن ترکیب شده] می‌افزاید، در عین حال که وظیفه‌ی هر نیروی کار منفرد را به حداقل کاهش می‌دهد. در تولید کارگاهی، این نیروی کار با انجام یک وظیفه‌ی کاملاً محدود در حکم جزئی از تقسیم کاری که به شکلی آمرانه تحمیل شده

است، به کارگری جزئی کار بدل می‌شود. [۱۰] در تولید ماشینی، او از هر نوع کارکرد تخصصی دست می‌کشد و صرفاً به زائده‌ی ماشین‌آلات بدل می‌شود. مارکس چنین می‌نویسد که «فعالیت کارگر که به انتزاعی صرف از فعالیت فروکاسته شده، در تمامی جنبه‌ها با حرکت ماشین‌آلات تعیین و تنظیم می‌شود و نه برعکس.» [۱۱] هیچ‌یک از این موارد نمی‌تواند بدون اما و اگر در هم‌خوانی با این ادعا قرار گیرد که در کمونیسم از تقسیم کار گذر شده است و کار به ارضای یک نیاز بدل می‌شود. با وجود این، در مواجهه با این ایراد، احتمالاً مارکس به شکلی پذیرفتنی استدلال می‌کرد که در کمونیسم صنعت ماشینی به کلی به صورت اتوماتیک در خواهد آمد، هم‌زمان که اثرات کسالت‌بار تولید با چرخش مداوم وظایف خنثی خواهد شد. شاید این پاسخ بیش از اندازه بی‌خاصیت به حساب بیاید. با این حال، به اعتقاد من مشکلات اصلی این تز که کمونیسم دستاوردهای سرمایه‌داری را حفظ خواهد کرد، به سپهر دیگری مربوط است و از همین رو باید در این‌جا مسیر بحث را تغییر داد. سرمایه‌داری صرفاً خالق مجموعه‌ای بی‌سابقه از نیروهای مولد نیست. بلکه، گونه‌ی جدیدی از انسان را نیز می‌آفریند که می‌توان آن را فرد بالیده توصیف کرد؛ او یک فرد است به این معنا که از نوع خاصی استقلال از قیدهای اجتماعی و مادی برخوردار است؛ او بالیده است به این معنا که توانمندی‌ها و نیازهای او پیوسته گسترش یافته و غنی شده است. بگذارید نگاهی به این وجوه بیندازیم.

برای درک این‌که سرمایه‌داری چگونه افرادی مستقل را می‌آفریند، لازم است تمایزی را بررسی کنیم که مارکس میان تولید در جوامع پیشاسرمایه‌داری و کار در سرمایه‌داری قائل می‌شود. به بیان مارکس، کار در جوامع پیشاسرمایه‌داری «به شکلی طبیعی» تقسیم شده است. طبیعی در این‌جا به هیچ‌وجه اصطلاحی مبنی بر تأیید و تجویز نیست. مقصود مارکس این است که بنا به رسوم یا نیازهای فیزیکی کارکردهایی به مردم محول شده است که از همین‌رو در نظرشان هم‌چون جنبه‌هایی طبیعی از خودشان تلقی می‌شود؛ یعنی خود را طبیعتاً گره‌خورده به این قطعه‌زمین یا آن شغل می‌دانند. هم‌چنین آن‌ها خود را طبیعتاً گره‌خورده به اجتماع نیز می‌دانند؛ آن‌ها نمی‌توانند خود را خارج از گروه اجتماعی‌ای که در آن قرار دارند تصور کنند. بگذارید از عبارت‌های خود مارکس استفاده کنیم:

شرایط آغازین تولید هم‌چون پیش‌شرط‌هایی طبیعی، هم‌چون شرایط وجود طبیعی تولید پدیدار می‌شوند: درست همانند تن زنده‌اش، که هراندازه انسان آن را بپرورد و بازتولید کند، در اصل از سوی او وضع نشده، بلکه پیش‌شرط وجود خود اوست؛ هستندگی (پیکر) او پیش‌شرطی طبیعی است که او خود وضعش نکرده است. این شرایط طبیعی وجود او، که او خود به آن‌ها هم‌چون چیزی متعلق به خود، هم‌چون پیکر غیرارگانیک خود، معطوف می‌شود، چیزی مضاعف‌اند: (۱) طبیعت سوپژکتیو و (۲) طبیعت ابژکتیو. او خود را هم‌چون عضو خانواده، قبیله، تیره و از این دست بازمی‌یابد، عضوی که از این پس به واسطه‌ی اختلاط و در تقابل با دیگران، هیأت و قواره‌های گوناگونی به خود می‌گیرد؛ و به منزله‌ی چنین عضوی، با طبیعتی معین (که به آن نخست و تا اینجا، کره‌ی خاکی، زمین و خاک می‌گوییم)، به‌مثابه هستی غیرارگانیک خود او، به‌مثابه شرط تولید و بازتولیدش، رابطه برقرار می‌کند. [۱۲]

مارکس در این قطعه، از تمثیل رابطه‌ی میان خود و جسم آدمی استفاده می‌کند تا پیوندی ناگسستنی میان تولیدکننده و شرایط تولید او را برجسته کند. آن تولیدکننده همان‌طور که نمی‌تواند خود را منفک از پیکرش تصور کند، تصور مجزا بودن از این شرایط [تولید و بازتولید] نیز برایش امکان‌پذیر نیست. جری کوهن در

توصیفی روشنگرانه این رابطه را نوعی غوطه‌ورشدگی [engulfment] معرفی می‌کند. [۱۳]

در جوامع پیشاسرمایه‌داری متأخر، چنان‌که در نظام‌های کار پیشه‌وری شاهدیم، این پیوند لزوماً نه میان تولیدکننده و خاک، بلکه گاهی میان تولیدکننده و ابزار تولیدش برقرار است. [۱۴] پیشه‌ور قرون وسطایی به بیان مارکس «کاملاً غرقه در کار خود بود و رابطه‌ای واجد رضایت و تبعیت با آن داشت.» [۱۵]

این تقسیم کار طبیعی، که به میانجی اجتماع برقرار است، تنها با رشد یک اقتصاد مبادله‌ای عمومیت یافته می‌تواند در هم شکسته شود. در سرمایه‌داری، کارگر به شکلی کم‌وبیش تصادفی توسط سرمایه‌دار اجیر می‌شود و وظیفه‌ای به او محول می‌شود. در این جا امکان ندارد که او این نقش مولد را امتداد طبیعی خود در نظر بگیرد. بلکه برعکس، او کار خود را هم‌چون در دسری اتفاقی می‌نگرد، چیزی که به شکلی تصادفی گرفتار آن شده است. از سوی دیگر، کارش را به هیچ شکلی نمی‌تواند هم‌چون وظیفه‌ای اشتراکی در نظر بگیرد. اجتماع دیگر در نگاهش جایی ندارد و تنها نیروی هدایت‌کننده‌ی او شبکه‌ی [روابط] نقدی است.

از یک نظر، این نکات صرفاً بازگویی رئوس نظریه‌ی بیگانگی در کار است که پیش‌تر بررسی کردیم. با این حال، در این جا می‌بینیم که مارکس رابطه‌ی مبادله‌ای را اعطاکننده‌ی نوعی از آزادی می‌داند. کدام نوع؟ نه آزادی تمام‌عیار، چون واضح است که قوانین بازار کارگر را از بیرون محدود کرده است و او قادر به تحقق فردیت تمام‌وکمال خود نیست. با وجود این، او از بهره‌ای محدود از آزادی منفی [یعنی آزادی از دخالت دیگران] و درجه‌ای از استقلال دارد. او می‌بیند که انتخاب کارش امری پیشاینده‌ی است و [صرفاً] در محدوده‌ی بازار سرمایه‌دارانه است که می‌تواند دست به انتخاب بزند. به بیان مارکس:

او «توانایی کار» بروز ویژه‌ای از نیرو را به سرمایه‌دار خاصی که به مثابه فرد در برابر او قرار دارد، می‌فروشد. این که رابطه یادشده عبارت از رابطه‌اش با هستی سرمایه به مثابه سرمایه، یعنی با طبقه‌ی سرمایه‌دار نیست، امری است بدیهی. صرفاً و تا آن جا که به این یا آن فرد معین یا به شخصی واقعی مربوط است، میدانی بسیار گسترده از امکان‌گزینش و خودسری در برابر او باز است و از همین رو آزادی‌صوری به او ارزانی شده است. [۱۶]

در کنار این نوع محدود از آزادی، نوع محدودی از برابری نیز وجود دارد. افراد در بازار در واقع هم‌چون حاملان ارزش مبادله‌ای با یکدیگر مواجه می‌شوند و به این ترتیب الزاماً با یکدیگر برابرند. از سوی دیگر، مردم در جوامع پیشاسرمایه‌داری با تعریف خود براساس کار و جایگاهشان در اجتماع، به سایرین هم‌چون فرادستان یا فرودستان «طبیعی» خود می‌نگریستند. البته مارکس استدلال می‌کرد که در بازار مبادله‌ی صوری هم‌ارزها نوعی نابرابری واقعی موجود در معامله‌ی کارگر و کارفرما را پنهان می‌کند. راز پنهان سرمایه‌داری استثمار بود؛ با این حال، سرمایه‌داری در سطح بلاواسطه هم‌چون مجموعه‌ای از مناسبات میان طرف‌های برابر ظاهر شد و همین نیز مبنایی بود برای انواع ایدئولوژی‌های مساوات‌طلبانه‌ای که ذیل آن شکوفا شدند — برای مثال، ایدئولوژی حقوق طبیعی. به این ترتیب، مردم به افراد بدل شدند، نه تنها به این معنا که خود را از هر مکان مشخصی، هر نوع خاصی از کار، یا گروه اجتماعی معینی مستقل می‌دیدند، بلکه از این نظر که هر یک خود را اساساً هم‌سنگ سایرین نیز می‌دیدند. در نظر مارکس دستاورد این حالت همانا گامی تاریخی و روبه‌جلو نسبت به جوامع ضابطه‌مند دوره‌ی پیشاسرمایه‌داری بود.

فرد بودن به معنای کسب یک جایگاه معین اجتماعی و خودشناسی است؛ اما فردی بالیده بودن نه دستاوردی

نهایی که یک فرایند است. چنین شخصی نه فقط مجموعه‌ای بسط یافته از توان‌ها و نیازها را دارد، بلکه مدام در حال رشد و گسترش آن‌هاست — از نگاه مارکس، گویی هیچ حد نهایی‌ای برای توانمندی‌های نوع بشر وجود ندارد. با این اوصاف، سرمایه‌داری چگونه افراد بالیده را خلق کرده است؟ این کار خیلی هم عامدانه صورت نگرفته بلکه بیش‌تر نوعی پیامد جانبی و تصادفی نیروهای بازار بوده است. با این‌که کارگران به احتمال زیاد در هر زمان صرفاً یک وظیفه‌ی ساده و محدود برای انجام‌دادن دارند، تغییرات عرضه و تقاضا آن‌ها را وادار خواهد کرد تا از یک فعالیت کاری دست بکشند و به کاری دیگر مشغول بشوند. مارکس در سرمایه، تجربه‌ی یک کارگر فرانسوی چاپ‌خانه را شاهد می‌آورد که در دیدارش از آمریکا با شگفتی دریافته بود که قادر است به‌عنوان معدن‌چی، حروف‌چین، سقف‌ساز، لوله‌کش و از این دست کار کند. او نوشته بود که «بعد از این‌که فهمیدم برای هر نوع کاری مناسبم، دریافتم که نه یک حلزون که انسانم». [۱۷] مارکس استدلال کرد که صنعت مدرن مستلزم «افراد کاملاً بالیده، مناسب برای انواع کارها، آماده برای روبه‌روشدن با هر نوع تغییری در تولید است و کارکردهای اجتماعی مختلفی که ایفا می‌کند، نزد او چیزی نیستند مگر شیوه‌های بسیار متفاوتی از در اختیار قرار دادن فضایی آزاد به قدرتهای طبیعی و اکتسابی‌اش». [۱۸]

به همین ترتیب، سرمایه‌داری نیازهای جدیدی را نیز خلق می‌کند؛ رقابت میان سرمایه‌داران به این معناست که هریک برای ساخت و توسعه‌ی محصولات جدید، به‌منظور اغوای مشتریان، با دیگر سرمایه‌دارها در رقابت است. رویکرد ضد سرمایه‌داری رمانتیک این ویژگی را در حکم خلق امیال کاذب بی‌اهمیت تلقی می‌کند اما مارکس نه: در نگاه او، نیازهای انسانی برخاسته از تولید هستند، و نه به‌شکلی طبیعی که تاریخی خلق شده‌اند و هرچه گستره‌ی نیازها در یک جامعه وسیع‌تر باشد، آن جامعه مرفه‌تر است. [۱۹] ویژگی منحصر به فرد سرمایه‌داری این است که ظرفیت آن برای زیر و زبر کردن تولید حدومرزی نمی‌شناسد. شکل‌های متقدم‌تر تولید را این واقعیت محدود می‌کند که هدف از تولید برآورده کردن نیازهای از پیش موجود بود. از آن‌جا که تنها دغدغه‌ی تولیدکنندگان سرمایه‌دار افزایش ارزش مبادله‌ای است، دیگر در بند شکل خاصی از ارزش مصرفی نیستند. [۲۰] در صورتی که آن‌ها بتوانند برای محصولات‌شان بازار ایجاد کنند، به ساختن هر چیزی راضی می‌شوند.

با تأمل بر برداشت مارکس از افراد بالیده، دو نکته برجسته می‌شود. یکم، هم برای فردیت و هم برای بالیدن، این نظام مبادله از رهگذر بازار است که تعیین‌کننده می‌نماید. اشتغال بر مبنای بازار نوع «طبیعی» تقسیم کار و وابستگی اشتراکی را در هم می‌شکند و مبادله در بازار موجب بروز باور به برابری ذاتی می‌شود. افزون بر این، آن‌چه را که می‌توان کیفیت غیرمستقیم تولید در یک اقتصاد بازار نامید — یعنی این واقعیت که هدف بی‌واسطه‌ی تولید نه برآورده کردن نیازها بلکه انجام مبادله است — به‌شکلی خودانگیخته به گسترش توانمندی‌ها و نیازها می‌انجامد. به بیان دیگر، نکته‌ی بااهمیت در این‌جا این است که مشخصه‌ی سرمایه‌داری نه مشخصاً اقتصاد سرمایه‌دارانه که اقتصاد بازار محور است. دوم، مارکس به‌وضوح به این نکته اشاره می‌کند که در کمونیسم فردیت بالیده باید حفظ شود و درحقیقت ارتقاء یابد: او هدف کمونیسم را وجود «فردیت آزاد، آن‌هم مبتنی بر بالیدن افراد در سطح همگانی» می‌داند. [۲۱] با وجود همه‌ی این‌ها، مقصود از چنین عباراتی، رساندن این مفهوم است که کمونیسم به‌معنای بازگشت به وضعیت غوطه‌ورشدگی شخصی در جوامع پیشا سرمایه‌داری نخواهد بود و گسترش توانمندی‌ها و نیازها تداوم خواهد داشت. مارکس در قطعه‌ای شناخته‌شده این پرسش را مطرح می‌کند که «آن‌گاه ثروت چه خواهد بود جز همه‌جا گسترده‌گی

نیازها، توانایی‌ها، لذا، نیروهای بارآور و غیره‌ی افراد، آفریده‌شده در مبادله‌ای همه‌جاگستر؟» [۲۲] بلافاصله این پرسش سر برمی‌آورد که فردیت بالیده در غیاب سازوکار بازار که در آغاز موجد آن بوده، چگونه قرار است حفظ شود.

تا جایی که من در می‌یابم، تنها به دو شیوه است که مارکس می‌تواند پاسخی برای این پرسش داشته باشد. یکم، می‌تواند این‌طور استدلال کند که سرمایه‌داری تحولی برگشت‌ناپذیر در شخصیت انسانی رقم زده است و در نتیجه مردم در جوامع پس‌سرمایه‌داری به‌شکل اجتناب‌ناپذیری کماکان افرادی بالیده باقی خواهند ماند. دوم، می‌توانست این‌طور استدلال کند که کمونیسم برای حفظ این دستاورد واجد سازوکارهایی بدیل به جای بازار خواهد بود.

پاسخ مبتنی بر تحول برگشت‌ناپذیر، انتقال دستاوردهای سرمایه‌داری به کمونیسم را در قالب انتقال دستاوردهای مادی آن ترسیم می‌کند — [انتقال] نیروهای گسترش‌یافته‌ی تولید و از این دست. مشکل همانا پی‌بردن به این است که جنبه‌های شخصیت انسانی چگونه می‌تواند درست به شیوه‌ای مشابه با اشیاء فیزیکی یا حتی دانش علمی انتقال داده شود. ظهور فرد را، چنان‌که مارکس ترسیم کرده، در نظر بگیرید. آنچه برای هستی یک شخص در مقام فرد تعیین‌کننده است، نوع مشخصی از خودشناسی است. افراد مستقل‌اند چرا که نسبت خود با کارشان را نوعی انفصال بالقوه تعبیر می‌کنند؛ آن‌ها خود را «به‌شکل طبیعی» عضوی از یک گروه‌بندی اجتماعی و از این دست نمی‌دانند. به‌ویژه اگر متأثر از معیارهای ماتریالیسم تاریخی باشیم، پی‌بردن به این نکته ساده نیست که چگونه چنین اشکالی از خودشناسی می‌تواند به آن سوی مرزی زیرساز که سرمایه‌داری را از کمونیسم جدا می‌کند، منتقل شود. مارکس هیچ تمایلی برای اتخاذ این نگاه هگلی از خود نشان نمی‌دهد که شکل‌های متوالی آگاهی همواره به صورت ماریپیچی صعودی در می‌آیند که اشکال متأخر در آن، پیشرفت‌های اشکال پیشین را نیز در بر دارند. موشکافی تجربی بینش معقول پس این نگاه را تأیید می‌کند: جوامع گاه از شکل‌های «پیشرفته‌تر» خودشناسی به شکل‌های «بدوی‌تر» عقب می‌نشینند، برای مثال زمانی که جوامع لیبرال به سطح فاشیسم سقوط می‌کنند. از سوی دیگر، فردیت نیز به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند به‌شکلی موجه صرفاً بر عوامل مادی استوار باشد. میان رشد نیروهای مولد و ظهور شکل‌های خاصی از آگاهی هیچ رابطه‌ی ضروری‌ای وجود ندارد. در این حوزه، قانع‌کننده‌ترین استدلال‌های مارکس شکل‌های آگاهی را نه به نیروهای مولد که به مناسبات تولید مرتبط می‌کند. با این همه، کمونیسم مناسبات تولید قراردادبنیان را که خالق افراد بالیده در سرمایه‌داری است از میان می‌برد. این واقعیت که کمونیسم نیروهای مولد را از سرمایه‌داری به ارث می‌برد، تضمینی بر این نیست که میراث‌بر شکل‌هایی از خودشناسی شخصی نیز باشد که مشخصه‌ی دوران سرمایه‌داری است.

اگر پاسخ مبتنی بر تحول برگشت‌ناپذیر سست به‌نظر برسد، تکلیف استدلال مبتنی بر سازوکارهای بدیل چیست؟ ممکن است پاسخ به این پرسش به‌اندازه‌ی کافی روشن باشد. ترتیبات جامعه‌ی کمونیستی را مردم، مشخصاً با هدف تحقق آرمان فردیت آزاد، برمی‌گزینند، مردمی که اینک نخستین بار است که بر سرنوشت خویش کنترل دارند. (محض یادآوری به خود باید گفت) این ترتیبات عبارتند از: برنامه‌ریزی جمعی تولید برای پرداختن به نیازهای انسانی؛ کار داوطلبانه؛ چرخش وظایف؛ و پیوندی مستقیم میان تولید و نیاز. با این حال، لازم است به این‌که چگونه این ترتیبات محملی برای فرد بالیده می‌شوند نگاهی دقیق‌تر بیندازیم.

در وهله‌ی نخست، باید پرسید که این ترتیبات چگونه مانع از درغلتیدن دوباره‌ی مردم به هویت یابیِ بلافصل با یک گروه اجتماعی خاص می‌شود که مارکس آن را آگاهی رمه‌وار می‌نامد؟ مشابه با جوامع بدوی، کارِ بار دیگر [خصلتی] مستقیماً اجتماعی پیدا می‌کند — یعنی مستقیماً در جهت پرداختن به نیازهای جامعه قرار دارد. مسلماً، در کمونیزم آینده، کارِ خصلتی داوطلبانه می‌یابد و وظایف به صورت چرخشی انجام می‌گیرد. با وجود این، روشن نیست که این ویژگی‌ها به تنهایی برای [تحقق] فردیت بسنده باشد. این که بگوییم کارِ داوطلبانه است به این معناست که هیچ‌کس، نه با دستور و فرمان و نه بنا به ضرورت مادی، مجبور به انجام آن نیست، با این‌همه این گزاره این امکان را منتفی نمی‌کند که مردم کارشان را با مایه‌ای از هویت یابی بی‌تکلف با وظیفه و گروه اجتماعی‌شان به انجام خواهند رساند.

درواقع، اگر یک بار دیگر به آنچه مارکس درباره‌ی شکل‌های اولیه‌ی جامعه گفته بود رجوع کنیم، می‌بینیم که استدلال او در خصوص این که آدم‌ها رمه‌ای حیوانی بودند، به این دلیل نیست که آن‌ها مجبور به کار کردن برای جامعه بودند، بلکه علت این بوده که آن‌ها نمی‌توانستند سرشتِ دلخواهانه‌ی نقش اجتماعی‌شان را درک کنند — آن‌ها نقش اجتماعی‌شان را به دیده‌ی امتداد «طبیعی» شخصیت‌شان می‌نگریستند.

با این اوصاف ممکن است این‌طور به نظر برسد که تفاوت میان جامعه‌ی پیشاسرمایه‌داری و پساسرمایه‌داری دقیقاً این است که مردم در جامعه‌ی پساسرمایه‌داری آگاهانه دست به انتخاب حوزه‌ی کاریشان می‌زنند و از همین‌رو همواره نسبت به خصلت اراده‌مندِ هویت‌های نقش‌محورشان آگاهند. نکته‌ی مدنظر ما این است که در پراتیکِ کمونیستی چیزی برای تداوم بخشیدن به این آگاهی وجود ندارد. گذشته از این‌ها، ما با این واقعیت آشنا می‌شویم که همان مردمی که در آغاز شغل، سبک زندگی و از این دست را انتخاب می‌کنند، ممکن است بعد از مدتی به جایی برسند که نتوانند انتخاب‌گزینه‌های متفاوت را حتی تصور کنند. اگر ایده‌ی هگلی مبنی بر مارپیچ لزوماً صعودیِ آگاهی را نپذیریم، آن‌گاه به نظر می‌رسد نتوان وقوع چنین فرایندی را نیز در سطح جمعی منتفی دانست.

آیا چرخش وظایف می‌تواند مانع از این خطر بشود؟ اگر مردم مدام در حال تغییر و جابه‌جایی باشند، آیا این امکان وجود دارد که آن‌ها بتوانند به‌سادگی با کارکرد اجتماعی‌شان هویت یابی کنند؟ به نظر می‌رسد این همان نظر مارکس در قطعه‌ی معروفی است که در آن صحبت از این امکان می‌کند که فرد «صبح به شکار برود، بعد از ظهر به ماهی‌گیری مشغول بشود، عصر گاوها را به چرا ببرد و بعد از شام نقد ادبی را دنبال کند، درست همان‌طور که دلش می‌خواهد، بدون آن‌که به شکارچی، ماهی‌گیر، گله‌دار یا منتقد ادبی بدل شود». [۲۳] این قطعه را می‌توان این‌طور خواند که نه خود فرد و نه هیچ‌کس دیگری مجال این را پیدا نمی‌کند که خود را یک شکارچی تصور کند چرا که پیش از آن‌که چنین تصویری شکل بگیرد، از ماهی‌گیری یا هر کار دیگری دست کشیده است.

این استدلال در جای خودش موفق است، اما دو دشواری دیگر را برای موضع مارکس پیش می‌آورد. پیش از همه، چرخش [وظایف] می‌تواند مانع از این بشود که مردم برخی از استعدادهایشان را به کمال برسانند و در ضمن مانع از مشارکت آن‌ها در رفاه جامعه به‌همان اندازه‌ای بشود که در غیر این صورت می‌توانستند داشته باشند. لحن سرخوشِ قطعه‌ی شکار و ماهی‌گیری («درست همان‌طور که دلش می‌خواهد») می‌تواند در مغایرت با این نظر بعدترِ مارکس باشد که هنگامی که کار به وسیله‌ی خودشکوفایی بدل می‌شود، دیگر

به هیچ وجه «صرف تفریح و سرگرمی» نیست. «کار کردن به واقع آزاد، مثلاً آهنگ سازی، در عین حال هم نیازمند دقیقاً جهنمی ترین نوع جدیت است و هم شدیدترین شکل تقلا کردن.» [۲۴] اگر این طور باشد من برای تبدیل شدن به یک آهنگ ساز خوب باید بیش تر زمانم را به موسیقی اختصاص بدهم. در صورتی که من ملزم به این باشم که زمانم را بین آهنگ سازی، شکار، ماهی گیری و از این دست تقسیم کنم، منفعتی کم تر از آنچه در توانم است برای جامعه ایجاد خواهم کرد.

دشواری دوم این است که برای غلبه بر مشکل اصلی، چرخش وظایف باید شکلی اجباری داشته باشد. البته امکان دارد که همه بتوانند با این طرح اجباری همراه بشوند و در آینده برای اجتناب از جذب شدن محدود در یک شغل واحد به این اجبار رضایت بدهند. با این حال، حتی اگر این امکان را هم بپذیریم، آن گاه مناسبات اجتماعی دیگر آن شفافیت و داوطلبانه بودن را که مد نظر مارکس بود نخواهد داشت. اگر بر این اساس، شکل اجباری چرخش وظایف مجاز است، چرا مناسبات بازار را نباید مجاز شمرد کم این که (بنا به استدلالی که در ادامه ارائه خواهم داد) می توان این مناسبات را نیز تا حد زیادی به شکلی مشابه عقلانی ساخت - به شکلی غیر مستقیم هم چون ابزاری برای ایجاد اهداف مشترک.

با این همه، احتمالاً این ایده چندان به مذاق خوانندگان خوش نیاید که در کمونیسم مردم هم سان انگاری تنگاتنگی با اجتماع خواهند داشت و بنابراین می توانند به شکلی تک بعدی در یک نقش خاص جذب بشوند. هر چه باشد استدلال های مبتدل علیه کمونیسم دقیقاً بر عکس این ایده است: در غیاب انگیزه های فردی، مردم برای انجام کار مفید دلبخواهانه عمل خواهند کرد و نیازهای اساسی بی پاسخ می مانند. آیا این فرض منطقی تر نخواهد بود که مردم با انجام کار مفید، اما نه همواره مفیدترین کاری که توانش را دارند، نوعی تعادل میان رضایت شخصی و نیازهای جامعه برقرار خواهند کرد؟ بنا به کارنامه ای که از سرشت انسانی سراغ داریم، این فرض به احتمال زیاد (به طور میانگین) فرض تقریباً درستی است؛ با این همه، در کمونیسم دشواری های مشخصی پیش روی رفتاری این چنینی از مردم قرار دارد. در غیاب نوعی نظام مبادله ای، برای ارزش هیچ معیار بی درنگ در دسترسی وجود ندارد تا هر شخص بتواند سهم گذاری مولد خود را اندازه بگیرد (شکی نیست که فرد می تواند ساعت کار خود را محاسبه کند اما قادر به محاسبه سودمندی نسبی کار در وظیفه ای الف یا وظیفه ب نیست). به این ترتیب، امکان پدید آمدن معیارهایی وجود ندارد که مشخص کند هر شخص برای برآوردن تعهدات اجتماعی اش چه میزان ارزش کاری را باید انجام بدهد. به بیان دیگر، به یک فرد نمی توان گفت: نیازهای ما به شرطی برآورده خواهد شد که هر شخص دست کم x مقدار محصول مفید بسازد؛ اگر نگرانید که جانب انصاف رعایت نشود، با رعایت این قید هر اندازه که دوست دارید کار کنید. نمی توان چنین حرفی را زد، به این دلیل که در غیاب نوعی بازار، هیچ شیوهی مؤثر و غیر خودسرانه ای برای تثبیت قیمت ها وجود ندارد.

از این نظر، مزیت یک نظام بازار این است که به مردم امکان می دهد تا سهم گذاری نسبی ای را که می توانند در حوزه های کاری مختلف داشته باشند ارزیابی کنند و بنابراین سهم گذاری اجتماعی شان را در مقایسه با نیازهای شخصی شان بسنجند. این سهم گذاری های بالقوه خود را، ولو به طور ناقص، در قیمت هایی نشان خواهند داد که کار در شاخه های مختلف تولید دارد. در سوسیالیسم بازار، بازار کار به معنای متعارف آن وجود ندارد، چرا که کارگران وابسته به تعاونی هایی هستند که در آن ها سود، به طور یک دست، بنا به الگوهایی

مشخص بین تمامی اعضای تعاونی تقسیم می‌شود. با این حال، از آنجا که عضویت [در این تعاونی‌ها] داوطلبانه است، منطقی است که انتظار داشته باشیم این جدول‌ها نشان‌دهنده‌ی قیمت‌های برآمده از کمیابی‌ای باشند که انواع مختلف کار، دست‌کم در اکثر موارد، می‌تواند داشته باشد. [۲۵] به این ترتیب، دو نوع انتخاب پیش روی کارگران خواهد بود. یکم، آن‌ها باید انتخاب کنند که در تعاونی فعلی خود بمانند یا به تعاونی دیگری بروند که ممکن است برای مهارت‌شان درآمد بالاتری به آن‌ها پیشنهاد بدهد. دوم، با توجه به وجود قیمت‌های متداول محصول، آن‌ها مجبورند در گزینه‌ای جمعی مشارکت داشته باشند چرا که بنا به سرشت و کثرت تولید، تعاونی‌هایشان در عرصه‌ی تولید حضور دارند. این دو انتخاب به تولیدکنندگان اجازه می‌دهد و تشویق‌شان می‌کند تا سهم‌گذاری اجتماعی را، که درآمد آن‌ها را مشخص می‌کند، در مقایسه با عوامل دیگری هم چون اوقات فراغت، لذت کار و از این دست بسنجند. وجود یک بازار، این ارزیابی را ممکن و از افراد در برابر غرقه شدن در نقش کاری‌شان محافظت می‌کند.

تا این جا، نگاه من به دشواری‌هایی بود که کمونیسم برای برداشت مارکس از فرد ایجاد می‌کند. اما درباره‌ی فرد بالیده چه طور؟ در کمونیسم قرار است به جای محتوای انقلابی سرمایه که مدام توان‌مندی‌ها و نیازهای انسانی را گسترش می‌دهد چه چیز بنشینند؟ از دید مردم، لزوم افزایش توان‌مندی‌ها و نیازها می‌تواند در سطح انتزاعی مطلوب باشد، اما آیا سازوکاری وجود دارد که به شیوه‌ای عملی چنین افزایشی را به وجود آورد؟ مشکل این جاست که مقصود از تولید کمونیستی برآورده کردن نیازها به شکلی مستقیم اما بدون نقش میانجی‌گر بازار است. به نظر می‌رسد این امر به کمونیسم سوبه‌ای محافظه‌کارانه می‌دهد. مجموعه نیازهایی که نقشی عمده در جدول‌های برنامه‌ریزی خواهند داشت، عبارت است از نیازهای فعلی، یعنی نیازهایی که یا بنا به مصرف گذشته آشکار شده‌اند یا از طریق مطالعه و بررسی مصرف‌کنندگان یا هر چیز دیگری. چنانچه نیازهای جدید در یک آن ظاهر بشوند، در این صورت شکی نیست که این برنامه‌ها به منظور لحاظ کردن این نیازها باید تغییر کنند. اما به منظور پاسخ دادن به نیازهای جدید، انگیزه‌ای برای تولیدکنندگان وجود ندارد. وضعیت یک برنامه‌ریز، یا تولیدکننده را در یک نظام کمونیستی در نظر بگیرید که تصمیم دارد محصولی را بسازد که هیچ تقاضای جاری‌ای برای آن وجود ندارد. پیش رفتن براساس چنین برنامه‌ای از اساس مخاطره‌آمیز است. شاید مشخص بشود که اصلاً نیازی به این محصول وجود ندارد که در این صورت کاری که صرف شده است از نظر اجتماعی بی‌فایده خواهد بود. حتی اگر این محصول سرانجام مصرف‌کنندگان خود را پیدا کند، احتمالاً مشخص نیست که این تغییر سلیقه موجب نوعی غنای اصیل بشود. به این ترتیب، به منظور تحقق ایده‌آل مارکس از کار به مثابه پیوندی اشتراکی که تولیدکننده و مصرف‌کننده را به یک‌دیگر متصل می‌کند، مطلوب‌ترین راه این است که تضمین کنیم این محصول نیازی مشهود را برآورده می‌کند.

تا اندازه‌ای می‌توان همین استدلال را درباره‌ی توسعه‌ی توان‌مندی‌ها نیز به کار بُرد. شرط اصلی برای حضور در آن چه مارکس تولید انسانی می‌نامد، این است که هر فعالیتی باید در تناظر با نیازهای سایرین باشد. هر چند شخص مجاز است که در چارچوب حدود این برنامه استعدادها و مهارت‌های جدیدی را بیوراند، اما انگیزه‌ای ایجابی برای چنین کاری وجود ندارد. چنین آزمایشی مخاطره‌آمیز خواهد بود. شاید معلوم بشود که من اصلاً این توانایی را ندارم که در جایگاه یک کابینت‌ساز یا فیزیک‌دان هسته‌ای کار کنم، که در این صورت زمان و انرژی صرف‌شده برای کسب این مهارت‌ها بیهوده خواهد بود. باز هم امن‌ترین راه ماندن در حوزه‌های کاری‌ای است که مطمئن باشم با موفقیت از پس‌شان برمیایم. در کمونیسم هیچ فشاری از بیرون برای واداشتن افراد به بیرون آمدن از لاک‌شان وجود ندارد.

شاید برخی در پاسخ به این اتهام وسوسه بشوند که نظریه‌ی سرشت انسانی نهفته در تلقی مارکس از تاریخ را پیش بکشند. در داستانی که مارکس درباره‌ی پیشرفت انسان روایت می‌کند آیا این که آدم‌ها ذاتاً موجوداتی خلاق‌اند، یعنی برای برآورده کردن نیازهایشان همواره به دنبال شیوه‌های جدیدی هستند، و در این روند نیازها و توان‌مندی‌هایشان را بسط و گسترش می‌دهند، عنصری اساسی نیست؟ مسلماً مارکس همین داستان را روایت می‌کند اما روایت او درباره‌ی مردمی است که تحت فشاری بیرونی به تولید واداشته شده‌اند؛ مارکس هنگام اظهار نظر درباره‌ی جوامع بدوی اذعان می‌کند زمانی که نیازهای یک جامعه با منابع طبیعی در دسترسش منطبق است، این جامعه تا آن‌هنگام که از بیرون تغییری بر آن اعمال شود، راکد می‌ماند. [۲۶] «سرشت انسانی» به‌تنهایی ضامن بسنده‌ای برای پیشرفت نیست.

بنابراین، این خطر جدی وجود دارد که کمونیسم، بنا بر همان توصیف مارکس، به جامعه‌ای راکد و خرفت‌ساز بدل بشود. غرق شدن مردم در برخی حوزه‌های تولید و سازمان‌یابی خود تولید به‌شکلی محافظه‌کارانه مخاطره‌ای محتمل است. این که با هدف توسعه‌ی نیازها و توان‌مندی‌های جدید، به مردم این آزادی داده شود که [بتوانند به‌منظور حل نشدن در کارشان] از کارشان فاصله بگیرند، تحقق چنین هدفی را تضمین نمی‌کند. کمونیسم برای این منظور فاقد هرگونه نهادی است که واجد پویه‌ای پیش‌راننده و درونی باشد، از همین رو نمی‌توان به‌شکلی قابل قبول کمونیسم را وارث خصلت انقلابی سرمایه‌داری دانست.

اینک با درنگ بر موضع کلی مارکس درمی‌یابیم که او درگیر نوعی معضل است. از سویی، سرمایه‌داری را برای خلق افراد بالیده ستایش می‌کند، هرچند (همان‌طور که شاهدیم) نمی‌تواند ثابت کند که کمونیسم واجد سازوکارهایی برای حفظ این دستاورد در آینده است. از سوی دیگر، سرمایه‌داری و به‌شکلی غیرمستقیم تمام جوامع بازارمحور را برای اثرات بیگانه‌ساز، به‌ویژه بیگانه‌سازی مردم از کارشان، از یکدیگر، و از حاصل فعالیت جمعی‌شان، محکوم می‌کند. چگونه می‌توان پاسخی برای این معضل یافت؟

می‌توانیم استدلال کنیم که موضع مارکس مشخصاً متناقض است. آنچه او از تشخیص‌اش باز می‌ماند این است که همان فرد بالیده‌ای که ستایش می‌کرد چیزی نیست مگر فردی بیگانه‌شده که در جاهای دیگر به‌شدت آماج نقد او بوده است. همان گسست از فعالیت کاری که مارکس در روایتش از سرمایه‌داری آن را می‌ستاید، دقیقاً و دقیقاً همان منفک شدن از کار است که او در نظریه‌ی بیگانگی خود محکوم می‌کند. از این نظر، کلیت نظریه‌ی بیگانگی مارکس ذیل نوعی رویکرد ضد سرمایه‌داری رمانتیک می‌گنجد که باید بی‌درنگ از شر آن خلاص شد. این کم‌وبیش همان پاسخ لیبرترین‌هاست. (بی‌شک راه دیگر این است که از اساس نظریه‌ی فردیت بالیده را کنار بگذاریم.)

این استدلال بیش از اندازه خام و زمخت می‌نماید؛ باریک‌بینی نظریه‌ی بیگانگی مارکس را دست‌کم می‌گیرد. من پیش‌تر نیز میان ادعاهای مختلف نسبت به این نظریه تمایز قائل شده‌ام؛ میان این ادعا که کاربست این نظریه مشخصاً در خصوص سرمایه‌داری است و این ادعا که در خصوص تمامی نظام‌های بازاری مصداق دارد و این که تمام شکل‌های تولید را شامل می‌شود. در این جا قصد دارم به دسته‌ی دوم، ادعای مصداق داشتن نظریه‌ی بیگانگی برای انواع نظام‌های متکی بر بازار، بازگردم تا دریابیم آیا می‌توان این نظریه را به‌نحوی اصلاح کرد که بتواند یافته‌های آتی ما را نیز در بر بگیرد؟ مسلماً این رویکردی است تجدیدنظرطلبانه؛ [چراکه] شواهد چندانی در دست نیست مبنی بر این که خود مارکس نیز نسبت به ناسازگاری این دو جنبه از

نظریه‌اش آگاه بوده یا از همین رو در پی نوعی تجدیدنظر در نظریه‌ی بیگانگی‌اش بوده است. [۲۷]

بگذارید با استفاده از یک آزمایش فرضی بحث را ادامه بدهیم. فرض کنید که سرآغاز سوسیالیسم را پشت سر گذاشته‌ایم و مردم، که اینک آگاهانه به شیوه‌ای دموکراتیک کنترل موجودیت آتی خود را در دست دارند، می‌خواهند تصمیم بگیرند که چه ترتیبات اقتصادی‌ای باید برقرار بشود. با مطالعه‌ی هر دو کتاب *ثروت ملل* و *گروندرپسه*، سوسیالیسم بازار را برمی‌گزینند. به بیان دیگر، هم استدلال‌های معطوف به کارایی بازارها که در متون اقتصاد کلاسیک وجود دارد آن‌ها را تحت تأثیر قرار داده است و هم استدلال‌های انسان‌باور مارکس. آن‌ها می‌خواهند جامعه‌شان پویا و مبتکر باشد تا مردم بتوانند استقلال و فردیت خود را حفظ کنند. با این حال، آن‌ها معتقدند که با به کار بستن یک اقتصاد بازاری سوسیالیستی از همان جنسی که در آغاز این مقاله ترسیم کردیم، می‌توان بدون بازگشت به سرمایه‌داری به این خصوصیت‌ها دست یافت. این باور موضوع بحث همیشگی عرصه‌ی مباحث دموکراتیک [این جامعه] خواهد بود، درست هم چون دیگر موضوعات مشخص‌تری که در رابطه با حوزه‌ی سیاست‌گذاری محل بحث خواهند بود، از جمله مرز میان بازار و بخش‌های دولتی اقتصاد.

در چنین شرایطی، آیا زندگی اقتصادی کماکان بیگانه‌ساز خواهد بود؟ ایده‌ی جدیدی که این آزمایش فرضی ارائه می‌دهد این است که می‌توان بازار را در حکم تمهیدی اقتصادی به شکلی آگاهانه برگزید؛ امری که می‌تواند تجلی اراده‌ای جمعی باشد. با این همه، سرشت بی‌میانجی معاملات بازار دست‌نخورده باقی می‌ماند؛ مردم با میانجی ابزار [یعنی بازار] دست به کنش می‌زنند، با یکدیگر در مقام رقیب مواجه می‌شوند و هیچ کنترلی بر برآیندهای جمعی ندارند. در این میان این پرسش سر بر می‌آورد که در چنین اوضاع و احوالی، مناسبات اجتماعی می‌تواند خصلتی دوگانه داشته باشد، چنان‌که خصوصیت بنیادی آن‌ها به‌عنوان مناسبات اشتراکی تأثیرات بیگانه‌ساز خصوصیت بلافصل آن‌ها به‌عنوان مناسبات بازار را خنثی کند.

دشوار نیست روابطی را تصور کنیم که بتوانند این خصلت دوگانه را تداوم بخشند. غالباً چنین روابطی در شرایطی میسرند که فقط بتوان از رهگذر شیوه‌ای غیرمستقیم (و در ظاهر معکوس) به هدف بنیادی دست یافت یا دست‌کم در شرایطی که دست‌یابی به این هدف تنها به چنین شیوه‌ای بیش‌ترین کارایی ممکن را داشته باشد. برای مثال، بازی تنیس را میان دو دوست در نظر بگیرید که در آن هدف اصلی هر یک لذت بخشیدن به دیگری است. از آن‌جا که آن‌چه بیش از همه موجب لذت آن‌ها می‌شود، مبارزه‌ای سرسختانه در زمین تنیس است، تنها راه رسیدن به هدف این است که هر یک تا جایی که می‌تواند سرسختانه بازی کند. در سطح ظاهری، این رابطه رقابت‌جویانه است، چون هر یک بیش‌ترین تلاشش را می‌کند تا برنده شود؛ اما در سطحی ژرف‌تر، این بازی اقدامی مشارکتی برای لذت‌بخشی متقابل است. هر دو بازیکن این را می‌دانند و نظرگاه دیگری را درک می‌کنند. در این‌جا به‌نظر می‌رسد خصلت مشارکتی این رابطه کاملاً بتواند خصوصیت رقابتی مستقیم را در آن زنده نگه دارد. یا مثالی دیگر، دو آدم نوع‌دوست را در نظر بگیرید که ذخیره‌ای از انواع کالاها را در اختیار دارند و می‌خواهند مبادله‌ای را صورت دهند تا دیگری بهره‌مند شود. بهترین شیوه برای دستیابی به این هدف این است که هر دو به نوعی چانه‌زنی کنند که گویی افرادی خودخواهند؛ از این طریق هر یک ترجیح واقعی خود را برای نوع دیگر کالاها نشان می‌دهد. [۲۸] اگر آن‌ها بکوشند مستقیماً هم‌چون دو نوع‌دوست رفتار کنند — به بیان دیگر، اگر هر یک تلاش‌شان در این جهت باشد که چیزی را به دیگر ارزانی بدارند که در نظر خودشان آن دیگری بیش‌ترین لذت را از آن خواهد بُرد — هدف از دست خواهد

رفت. بار دیگر شاهد آنیم که کاملاً امکان‌پذیر است که این تهاتر با علم به این مسئله پی گرفته شود که هدف بنیادی آن هدفی نوع‌دوستانه است.

ایده‌ی حاضر از این قرار است که در صورتی که خصلت ژرف‌تر مناسبات اجتماعی در سوسیالیسم بازار به‌تمامی درک شود، آن‌گاه ممکن است که این مناسبات دیگر بیگانه‌ساز نباشند. به بیان دیگر، کار صرفاً به‌شکلی ابزاری ظاهر خواهد شد — به زبان مارکسیستی، تولید ارزش‌های مبادله‌ای — اما در سطحی بنیادی اشتراکی تلقی خواهد شد، چراکه هرکسی این را می‌فهمد که نظام مبادله نتایج سودمندی در پی دارد. به‌علاوه، مناسبات اجتماعی رقابت‌جویانه خواهد بود، اما این درک نیز وجود دارد که رقابت کارآمدترین شیوه برای مشارکت هرکس در رفاه سایرین است. اما تکلیف سومین عنصر نظریه‌ی بیگانگی، یعنی این ادعا که مردم کنترل‌شان را بر نتایج جمعی فعالیت‌شان از دست می‌دهند، چه می‌شود؟ در واقع به‌کارگیری بازار به این معناست که برخی برآیندهای مشخص برنامه‌ریزی‌نشده خواهد بود؛ با این حال، چنان‌چه پیکره‌ی کلی اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده باشد — [مثلاً] به این معنا که حقوق مالکیت به‌شیوه‌ای خاص تخصیص یافته باشد و از این دست موارد — آیا این نتایج لزوماً شکلی بیگانه به خود می‌گیرند؟ شاید در این جا بتوان به‌دنبال نوعی مشابهت با مواردی از جنس خودانگیختگی برنامه‌ریزی‌شده بود؛ یعنی مواردی از آن دست که در آن یک فعالیت به‌شیوه‌ای تنظیم شده باشد که نتایج آن پیش‌بینی نشده باقی بماند؛ مثلاً یک گروه خودانگیخته و تصادفی، یا قطعه‌ای از یک تئاتر تجربی. ماهیت پیش‌بینی‌ناپذیر برآیند این فعالیت‌ها برای افراد حاضر در آن‌ها جذابیت قابل توجهی دارد. به‌نظر می‌توان چنین کنش‌هایی را از آن دست دانست که در شکل کلی‌شان با طرح و نقشه و کنترل‌شده، اما مشخصاً در زمان اجرا عامدانه برنامه‌ریزی‌نشده هستند. در این صورت، نظریه‌ی بیگانگی نیازمند اصلاح است تا دیگر بر مبنای آن خودانگیختگی معادل با بیگانگی .

جزء جدایی‌ناپذیر طرحی که در این جا پیش نهاده شده این است که گزینه‌ی بازار همواره باید در گستره‌ی گزینه‌های موجود انتخاب جمعی حضور داشته باشد؛ صرف این که مردم به‌لحاظ فکری دلایل و برهان‌های [ضرورت] آن را درک کنند کافی نیست. تفاوت چشم‌گیری وجود دارد میان موجه دیدن چیزی که خارج از محدوده‌ی انتخاب‌مان قرار دارد و پیش رو قرار داشتن همان چیز به‌عنوان تجلی اراده‌مان — قائل بودن به اهمیت چنین تفاوتی در صورتی است که نظرگاه سوژه‌ی انسانی را که در مفهوم بیگانگی نهفته است پذیرفته باشیم. با این حال، ممکن است گفته شود که این صورت‌بندی تمایز میان انتخاب فردی و انتخاب جمعی را مخدوش می‌کند: چه می‌شود اگر کسی با نگاه اکثریت مخالفت باشد؟ به‌باور من، عنصر تعیین‌کننده در این جا خصلت ویژه‌ی نظام سیاسی‌ای است که چنین انتخاب‌هایی از طریق آن صورت می‌گیرند. من فرض گرفته‌ام که این نظام مشارکتی خواهد بود و در آن همه‌ی اشخاص جایگاهی برابر دارند. با این همه، چنین نظامی می‌تواند به دو شیوه‌ی یکسره متفاوت اداره شود. از سویی، اشخاص ممکن است به این نظام هم‌چون وسیله‌ای برای پیشبرد منافع خصوصی یا گروهی خود (برای مثال در مقام تولیدکننده) بنگرند که در این صورت، رأی اکثریت جامعه به هر مسئله‌ای به‌واقع نشان‌دهنده‌ی غلبه‌ی منافع یکی از طرف‌ها بر دیگری است. [۲۹] از سوی دیگر، حاضران در این نظام ممکن است با این رویکرد که جلسات‌شان فرصتی است برای گفت‌وگو که در آن هرکس می‌کوشد تا دیگران را نسبت به معقول‌بودن نظراتش مجاب کند، این نظام را هم‌چون وسیله‌ای برای دستیابی به تصمیمی جمعی در مورد امور مربوط به منافع همگانی قلمداد کنند. در این جا برآیند این مدل نشان‌دهنده‌ی توازن‌نهایی نظرات است. [۳۰] در حالت دوم، و نه در حالت اول، این

احتمال وجود دارد که شخصی که در پایان در طرف بازنده قرار می‌گیرد [یعنی کسی که موضعش از سوی جمع پذیرفته نشده است]، با این حال تصمیم گرفته‌شده را تا اندازه‌ای تصمیم «خودش» قلمداد کند. البته در نظر او این تصمیم درست نیست اما آن را در حکم انتخاب گروهی می‌بیند که او خود را با آن یکی می‌داند و استدلال‌هایش در آن جا گوش شنوایی داشته است.

اگر بنا باشد که بر خصوصیت‌های بیگانه‌ساز بازار غلبه شود، طبیعتاً تعیین‌کننده است که چارچوب سیاسی‌ای که اقتصاد مبتنی بر بازار را شامل می‌شود تا جایی که امکان دارد نزدیک به مدل دوم باشد. این وظیفه‌ی مهم بر عهده‌ی طرفداران سوسیالیسم بازار است که ساختاری نهادی را شناسایی کنند که بیش از همه چنین نتیجه‌ای را محتمل سازد. مسئله‌ی بعدی دموکراتیزه کردن حوزه‌های مرتبط با بازار و نظام حکومتی به شیوه‌ای است که رفتار سودجویانه‌ی فردمحور (یا گروه‌محور) که سرشت‌نشان معاملات بازاری است به عرصه‌ی سیاسی سرایت نکند. برای مثال، مردم باید قادر باشند که میان نقش‌شان به‌عنوان **لابی‌کننده** و نقش‌شان به‌عنوان **قانون‌گذار** آشکارا تمایز قائل بشوند. منتقدی مخالف امکان دارد این استدلال را پیش بکشد که این طرح پیشنهادی، با این که در سطح نظری منسجم است، اما به دلیل اثرات مخرب مناسبات بازار اجرای آن به شیوه‌ای باثبات ناممکن است. برای پاسخی بسنده به این استدلال نخست باید به شکلی تجربی به شیوه‌هایی چشم داشت که مانع می‌شوند طرز فکر بازاری به سپهرهایی سرایت کند که ربطی به آن‌ها ندارد. [۳۱]

در این جا فرصت نیست که پرسش‌های بیش‌تری از این دست را پی‌گیری کنیم. بگذارید این مقاله را با ارائه‌ی خلاصه‌ای از مدل پیشنهادی‌ام به پایان برسانم. مارکس درک کرد که بازارها، به دلیل خلق آن‌چه من افراد بالیده نامیده‌ام، نیرویی رهایی‌بخش هستند. با این حال، او بازارها را به این دلیل که ذاتاً بیگانه‌سازند، از نظام کمونیستی مطلوب خود کنار می‌گذاشت. پیشنهاد من این بوده که ممکن است بتوان خصوصیات مطلوب بازار را در سوسیالیسم حفظ کرد مشروط به این که خصوصیات بیگانه‌ساز آن را بی‌اثر کرد. به این منظور، بازارها باید در مقام تجلی‌ای از اراده‌ی جمعی ظاهر بشوند. مردم باید هم دلایل اتخاذ بازارها را درک کنند و هم زمانی که از طریق مجمعی دموکراتیک موجودیت آن‌ها را تصویب می‌کنند بر مبنای این دلایل عمل کنند. افزون بر این، همواره باید امکان عقب کشیدن از این تصمیم میسر باشد. تحت چنین شرایطی است که من این ادعا را مطرح کردم که مناسبات اقتصادی می‌تواند خصلتی دوگانه به خود بگیرد؛ در یک سطح ابزاری، رقابتی و خودانگیخته باشد اما در سطحی دیگر «انسانی»، مشارکتی و برنامه‌ریزی‌شده. چنین ترتیبی، بدون در افتادن دوباره در غوطه‌ورشدگی شخصی جوامع پیشاسرمایه‌داری، بهترین امکان را برای غلبه بر بیگانگی فراهم می‌کند.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از:

Miller, David. Marx, Communism, and Markets. Political Theory, Vol. 15, No. 2 (May, 1987), pp. 182-204.

یادداشت‌ها

۱. بدیهی است که این سه مدل تنها نمونه‌های ممکن برای مقایسه نیستند. جالب خواهد بود که بحث این مقاله را به سایر اقتصادهای فرضی، مثلاً نظام‌های بازار آزاد با توزیع برابری خواهانه‌ی دارایی‌ها و از این دست بسط بدهیم. برای بحثی کامل‌تر درباره‌ی سوسیالیسم بازار و برخی استدلال‌ها برای جلب نظر سایرین به آن، نک به این اثر از من: «Socialism and the Market,» Political Theory (November 1977), 473-490, and «Jerusalem Not Yet Built: A Reply to Lessnoff on Capitalism, Socialism, and Democracy,» Political Studies (December 1980), 584-589.

۲. من در این جا صفت اخلاقی را در معنایی وسیع‌تر به کار می‌برم، با این هدف که ارزش‌های سیاسی و اجتماعی و نیز اصول کردار شخصی لحاظ شوند. استیون لوکس، هم‌چون چندی دیگر، استدلال کرده است که در این معنای وسیع‌تر مارکس به نوعی نظریه‌ی اخلاقی باور داشته است. نک به:

See Lukes, Marxism and Morality (Oxford: Clarendon Press, 1985).

۳. برای استدلالی قانع‌کننده در این مورد نک:

in S. Moore, Marx on the Choice Between Socialism and Communism (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1980).

و هم‌چنین:

Avineri, «Marx's Vision of Future Society,» Dissent (Summer 1973), 323-331.

۴. برای نمونه، جان روئمر طرحی از نوعی نظریه‌ی استثمار «سوسیالیستی» را ترسیم می‌کند که در آن تخصیص منابع در صورتی خصلت استثمار را خواهد یافت که دارایی‌های مردم متکی به استعدادها و مهارت‌هایشان باشد. نک به:

Roemer, A General Theory of Exploitation and Class (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1982), Part III.

این که چنین طرحی، بسط و گسترش سودمند مفهوم استثمار باشد محل بحث است: واضح است که این تصور بر این قضاوت اخلاقی پیشینی متکی است که استعدادها و مهارت‌ها را باید منبعی جمعی دانست که به اجتماع تعلق دارد. گذشته از این، باید توجه داشت ادعایی که در خصوص سوسیالیسم بازار وجود دارد این است که از استثمار نظام‌مند در معنای مارکسی‌اش اجتناب می‌کند. هیچ تضمینی وجود ندارد که امکان وقوع مواردی از استثمار وجود نداشته باشد، بر این اساس برای مثال، موردی را در نظر بگیرید که در آن کاستی‌های بازار گروه خاصی از تولیدکنندگان را در جایگاهی انحصاری قرار می‌دهد. من این موضوع را به‌شکلی کامل‌تر در این اثر بررسی کرده‌ام: «Exploitation in the Market,» forthcoming in Modern Theories of Exploitation, ed. by A.

Reeve (London: Sage).

5. K. Marx, Economic and Philosophical Manuscripts, in Writings of the Young Marx on Philosophy and Society, ed. by L. D. Easton and K. H. Guddat (Garden City, NY: Anchor, 1967),

292.

6. K. Marx, Excerpt Notes of 1844, in Writings of the Young Marx, Easton and Guddat, 278.

7. K. Marx, Capital (Vol. I) (London: Glaiser, 1909), 46.

۸. مارکس در مقایسه‌ی سرمایه‌داری با کمونیسم می‌گوید: «در حالت اول، که از تولید مستقل افراد آغاز می‌شود - هر قدر هم که این تولیدات مستقل، با عطف به ماسبق، توسط ارتباط‌های متقابل‌شان تعیین و جرح و تعدیل شده باشند - این وساطت از طریق مبادله‌ی کالاها، از طریق ارزش مبادله‌ای، پول، رخ می‌دهد که همگی تجلی‌های رابطه‌ای واحدند. در حالت دوم، خود پیش‌فرض واسطه قرار می‌گیرد، یعنی در تولید اشتراکی، خصلت اشتراکی به عنوان پایه‌ی تولید فرض می‌شود.»

Marx, Grundrisse (Harmondsworth, England: Penguin, 1973), 172.

۹. دست‌کم در سطح نظریه‌ی اجتماعی چنین است - همان‌طور که پیش‌تر اشاره کردم، من در راستای هدف این مقاله فرض را بر امکان‌پذیر بودن کمونیسم می‌گذارم.

10. See Marx, Capital, 327-343.

11. Marx, Grundrisse, 693.

12. Marx, Grundrisse, 489-490.

13. G. A. Cohen, «Marx's Dialectic of Labour,» Philosophy and Public Affairs (Spring 1974), 235-261.

مقاله‌ی کوهن تأثیر چشم‌گیری در استدلال موجود در مقاله‌ی حاضر داشته است.

14. See Marx, Grundrisse, 499-500.

15. K. Marx and F. Engels, The German Ideology, in Writings of the Young Marx, Easton and Guddat, 446.

16. Marx, Grundrisse, 464.

17. Marx, Capital, 493.

18. Marx, Capital, 494.

۱۹. نک. گروندریسه، ۵۲۷. با وجود این، مارکس در نوشته‌های اولیه‌اش گاه این ادعا را مطرح می‌کند که نیازهایی که سرمایه‌داری ایجاد کرده کاذب است؛ برای مثال، «گسترش تولید و نیازها شکلی هوشمندانه می‌یابد و همواره معطوف به خوش‌خدمتی به سلاقی غیرانسانی، منحنی، غیرطبیعی و خیالی است» کارل مارکس: نوشته‌های اولیه، به سرپرستی تی. بی. باتامور (لندن، واتس، ۱۹۶۳)، ۱۶۸. در عوض مارکس بالغ استدلال می‌کند که نیازهایی که سرمایه‌داری به وجود آورده به اندازه‌ای که باید واقعی هستند، هر چند واضح است که این نکته در استدلال خود سرمایه‌دارها برای پروراندن آن‌ها جایی ندارد.

20. See Marx, Grundrisse, 541.

21. Marx, Grundrisse, 158.

22. Marx, Grundrisse, 488.

23. Marx and Engels, The German Ideology, in Writings of the Young Marx, Easton and Guddat, 425.

24. Marx, Grundrisse, 611.

۲۵. البته یک تعاونی می‌تواند هر ترتیبات توزیعی داخلی که مایل است را برگزیند، از جمله برابری تمام و کمال [میان اعضایش]. البته این امر نوعی عمل مبتنی بر نوع‌دوستی یا هم‌بستگی از جانب کسانی محسوب می‌شود که مهارت بالاتری دارند، از این نظر که

می‌پذیرند از مقدار اجاره‌ی بازاری که مهارت‌شان می‌تواند برخوردار شود صرف‌نظر کنند. با این همه، با توجه به مسئله‌ی کارآمدی، درکل برای تولیدکنندگان ترجیح دارد که درآمد بازاریابی خود را دریافت کنند و سپس برای دستیابی به هر میزان از توزیع که مورد موافق قرار بگیرد نرخ‌های مالیات تعیین کنند. برای بحثی در این باره ن. ک:

Carens, Equality, Moral Incentives and the Market (Chicago: University of Chicago Press, 1981).

26. See G. A. Cohen, Karl Marx's Theory of History (Oxford: Clarendon Press, 1978), 23-24.

۲۷. با این که مارکس تقریباً پس از ۱۸۴۵ چندان چیزی درباره‌ی بیگانگی نگفته است، محل تردید است که علت اصلی آن آگاهی نسبت به این بوده باشد که این ایده با نوعی نگرش ضدسرمایه‌دارانه‌ی رمانتیک گره‌خورده است که او می‌خواست از شر آن خلاص شود. پیش‌تر به نظر می‌رسد که مارکس به این نظر رسیده باشد که این اصطلاح در بردارنده‌ی بقایایی از ایده‌آلیسم است و بنابراین ناسازگار با نظرگاه ماتریالیستی. به بیان دیگر، دلایل مارکس عمدتاً روش‌شناختی بودند و نه ماهوی. برای شواهدی قانع‌کننده از این که این ایده کاملاً در اندیشه‌ی مارکس ناپدید نشده است ن. ک به:

H. Elliot, «Continuity and Change in the Evolution of Marx's Theory of Alienation: From the Manuscripts Through the Grundrisse to Capital,» History of Political Economy (Fall 1979), 317-362.

۲۸. برای این منظور نک به:

Collard, Altruism and Economy (Oxford: Martin Robertson, 1978), ch. 2.

۲۹. البته ما در این جا از پیچیدگی‌های مربوط به رأی راهبردی، بده‌بستان‌های سیاسی و از این دست چشم‌پوشی کرده‌ایم.

۳۰. البته این مغایرت نوعی تفسیر از تمایز مشهوری است که روسو میان خواست همه و خواست عمومی قائل می‌شود.

۳۱. برای مثال نک:

32. E. Goodin, Political Theory and Public Policy (Chicago: University of Chicago Press, 1982), ch. 6.

<https://wp.me/p9vUft-1eH> لینک مقاله در سایت نقد:



خیزش‌های امروز، انقلاب فردا

در آستانه و به مناسبت ۲۲ بهمن

۱۰ فوریه ۲۰۲۰

نوشته‌ی: کمال خسروی

اگر نخواهیم به گفتمان پلید، رسوا و همیشگی قدرت‌مداران تسلیم شویم که هر خیزش اجتماعی را بلوای شُمار اندکی «اوباش»، «فتنه‌گر»، «خس و خاشاک» یا «خودفروختگان مزدور» می‌دانند، می‌توانیم بی‌هیچ‌گونه تردیدی بپذیریم که هر خیزش اجتماعی — حتی زمانی که بتوان جرقه‌ی برافروزنده‌ی آن را بی‌اماوگر طرح و توطئه‌ی مشخص نیروهایی معین یا نقشه‌ها و آمال اهورایی یا اهریمنی دوستان و دشمنان آن دانست — بدون تضادها و کشاکش‌های ژرف در ریشه‌های واقعیت اجتماعی و تاریخی آن خیزش، هرگز روی نخواهد داد. این واقعیت اجتماعی، پیکره‌ای است به‌هم‌پیوسته از شرایط زیستی انسان‌های درگیر در خیزش اجتماعی و آمیزه‌ای است که در آن، ابعاد زندگی مادی معاش و بقاء، نقش و جایگاه اجتماعی و شیوه‌ی ادراک و بازنمایی این نقش و جایگاه و نیز چشم‌اندازها و خواهش‌آرزوهای انسان‌ها، درهم‌بافته و جدایی‌ناپذیرند.

تمایز نهادن میان «خیزش» و «انقلاب» و استفاده از ظرف‌های زمانی مانند «امروز» و «فردا» به‌قصد طرح

دستگاهی مفهومی است که به یاری آن بتوان دیوارهای ایدئولوژیک و مصنوعی بین «خیزش» و «انقلاب» و شکاف‌های پرنشدنی بین «امروز»های «بلا فصل» و «فردا»های هرگز نیامدنی را نقد کرد.

تمایز بین «خیزش» و «انقلاب»، تمایز بین لحظه‌ها یا جوه و جودی یک جنبش اجتماعی است؛ و تمایز بین «امروز» و «فردا»، دلالت‌های ناگزیر ناشی از بُعد تاریخی جنبش اجتماعی است. «امروز»، تنها به معنای رویداد خیزش‌ها در گذشته و حال، و بنابراین رخدادگی و بالفعل بودن آن‌ها نیست، بلکه هم‌چنین به معنای بالقوگی آن‌ها با شرایط نسبتاً «ساده» تر روی دادن‌شان در قیاس با انقلاب نیز هست؛ به همین ترتیب، «فردا» به معنای احالهی انقلاب به آینده‌ای نزدیک یا دور نیست، بلکه دال بر بالقوگی آن، مقید به شرایطی «پیچیده» تر است. جنبش اجتماعی ظرفیتی ست بالفعل نزد اعضای پُرشماری از طبقات، قشرها و گروه‌های جامعه (کارگران، دانشجویان، معلمان، زنان، جوانان، افزارمندان، بیکاران، تهیدستان، ...) در مطالبه‌ی خواسته‌هایی کمابیش معین یا در اعتراض به فقدان امکاناتی مشخص، اعم از امکانات مادی یا حقوق، جایگاه‌ها و امتیازات اجتماعی؛ این ظرفیت واقعاً موجود، خود را دائماً در کنش‌های پراکنده و اساساً محدود به این یا آن گروه‌بندی نشان می‌دهد. خیزش‌ها و انقلاب و جوه و جودی این ظرفیت واقعی و بالفعل‌اند: خیزش‌ها به مثابه انفجارش در رویدادی واقعی و با شرکت مقطع مشترکی از اعضای همه - یا دست‌کم اکثریت بزرگ - این گروه‌ها؛ و انقلاب، به مثابه به میدان آمدن وسیع‌تر آن‌ها، اعمال هژمونی گفتمانی ایدئولوژیک‌شان بر دیگر اعضای جامعه، در راستای تغییرات بنیادی‌ای که امید می‌رود آن خواسته‌ها را برآورده یا آن فقدان‌ها را جبران کنند. سرشت جنبش اجتماعی، کشاکش بین نیروهای اجتماعی در ظرف زمانی و مکانی مشخص است برای دگرگونی سازوکار زندگی اجتماعی، و به ناگزیر، برانداختن قهرآمیز ساخت و یافت سیاسی حاکم و ضامن وضع موجود و برقراری سازوکار تازه‌ای برای زندگی اجتماعی؛ با چشم‌داشت، انتظار و ظرفیتی انقلابی. از آنجاکه چارچوب نهادهای سیاسی و حقوقی وضع موجود، به ضمانت ارگان‌های سرکوب و دستگاه‌های ایدئولوژیک حاکم هم‌چون دیوارهایی نفوذناپذیر و سدهایی غیرقابل عبور راه را بر تغییر سازوکار زندگی اجتماعی در راستای خواسته‌های جنبش اجتماعی می‌بندند، تنها تحمیل این خواسته‌ها و فروریزاندن و درهم‌شکستن این دیوارها و سدها به شیوه‌ای قهرآمیز امکان‌پذیر است. اما قهرآمیز بودن خیزش‌ها و انقلاب به معنای خشونت‌آمیز بودن، یا بدتر، تجلیل از خشونت، نیست. خشونت این رویدادها، در ماهیت خویش و واکنشی دفاعی ست در برابر خشونت دستگاه سرکوب، و جایی که به خشونت تهاجمی یا انتقام‌جویانه بدل شود، بیش‌تر به زیان جنبش است تا به سود آن.

بنابراین، درحالی که خیزش‌های اجتماعی، لحظه‌های انفجاری جنبش‌های اجتماعی‌اند، انقلاب و جوهی و جودی از جنبش اجتماعی است که در آن، جنبش اجتماعی توان برداشتن برخی از گام‌های تعیین‌کننده‌ی خود در تغییر سازوکار زندگی اجتماعی را دارد. مثلاً: تبدیل خواسته‌های جنبش به خواسته فعال بخش عظیمی از اعضای جامعه و بنابراین سلب مشروعیت از رژیم حاکم در این حوزه؛ یا کوتاه کردن دست رژیم حاکم از سلطه‌ی سیاسی بر بخش‌های معینی از زندگی روزمره‌ی افراد جامعه و برقراری قدرت دوگانه؛ یا حتی، سرنگون کردن کل رژیم و انهدام قدرت سیاسی حاکم. بدیهی است که مشخصه‌ی ساده‌ی «توان» به تنهایی، ویژگی‌های این لحظه‌ی معین را تعریف نمی‌کند. چنین ویژگی‌هایی فقط در عطف به جنبشی معین، و در تحلیل نهایی، یعنی در بُعد و چشم‌اندازی تاریخی، در پرتو منطق تحول اجتماعی/تاریخی و مبارزه‌ی طبقاتی قابل تعریف‌اند. هدف ما عجالتاً پرداختن به آن‌ها نیست. آنچه ما قصد برجسته‌کردنش را داریم این است

که صفت «آینده» برای انقلاب، فقط به معنای فراهم آمدن این «توان» است و این، پیوندی ناگسستنی دارد با همین خیزش‌ها.

خیزش‌های اجتماعی نه تنها می‌توانند بر بستر خودزاینده‌گی پراتیک چنان دامن‌گستر شوند که توان لحظه‌ی انقلابی را به دست آورند و به این لحظه فرارویند، بلکه، و عمدتاً، کم‌نظیرترین اوضاع و احوال اجتماعی برای آموختن، تجربه کردن و فراهم آوردن نهادهایی هستند که ویژگی‌های توان لحظه‌ی انقلابی‌اند. ویژگی برجسته‌ی خیزش‌های اجتماعی، فقط نیرویی نیست که به این خیزش‌ها منجر شده است، بلکه نیرویی نیز هست که خود این خیزش‌ها، در راستای فراهم آمدن توان لحظه‌ی انقلابی ایجاد می‌کنند. در شناخت خویشاوندی ماهوی این خیزش‌ها با لحظه‌ی انقلابی، بر متن و بر بستر جنبش اجتماعی، هم‌چون وجوه وجودی این جنبش، معمولاً بُعدی نادیده گرفته می‌شود که، اگر نگوییم نقشی اساساً تعیین‌کننده دارد، دست‌کم انگار اهمیت آن را از هیچ نادان و هیچ نگاه خیره‌سرانه‌ای نمی‌توان انتظار داشت. این که مسکوت‌نهادن و نادیده‌انگاشتن این بُعد عامدانه و آگاهانه و ترفندی تاکتیکی در راه پیشبرد یک برنامه‌ی سیاسی و طبقاتی مشخص است، یا ناآگاهانه و صرفاً بیان ایدئولوژی‌ای محافظه‌کارانه و ضدانقلابی است، بی‌گمان در شیوه‌ی برجسته‌ساختن این بُعد نقش مهمی ایفا می‌کند: در حالت نخست باید حربه‌ی ساحت ستیزه‌جویانه‌ی نقد تیزتر و بُراتر و کوبنده‌تر باشد و در حالت دوم، ساحت روشنگرانه‌اش صریح‌تر، دقیق‌تر، ژرف‌تر، دامنه‌دارتر و با حوصله و صرف نیرویی بیش‌تر. این بُعد عمدتاً مفقود یا مسکوت، سازوکار و چندوچون زندگی اجتماعی جامعه برای ادامه‌ی حیات، یا آن وجهی است که در ایدئولوژی بورژوازی و ایدئولوژی‌های تقلیل‌گرایانه‌ی مارکسیستی، بُعد اقتصادی نامیده می‌شود، همانا، و در معنای درست و دقیق و به پیروی از مارکس، شیوه‌ی تولید و بازتولید زندگی اجتماعی. هدف ما، وارد کردن این بُعد، یا در حقیقت یادآوری این امر بدیهی، در ارزیابی انقلاب و خیزش‌های اجتماعی، و رابطه‌ی تعیین‌کننده‌ی آن با جنبش اجتماعی‌ای است که بستر و زیست‌گاه این خیزش‌ها و انقلاب است. می‌خواهیم با وارد کردن این سنجه، توان برخی نگرش‌ها به خیزش‌ها و انقلاب در ایران را بسنجیم و وارونگی ایدئولوژیکی را که در آن‌ها پنهان است آشکار کنیم.

خیزش‌های امروز

خیزش دی‌ماه ۹۶ و خیزش‌های جاری از آبان تا امروز، در جامعه‌ای رخ می‌دهند که اختناق سیاسی و دستگاه سرکوب چنان خفقانی ایجاد کرده است که حتی خواست حذف نظام ولایت فقیه و حفظ یک جمهوری — حتی اسلامی — «متعارف» و «مدرن»، مجاز است خود را اصلاح‌طلبانه و دمکراتیک بنامد و مدعی باشد جامعه را دست‌کم ۱۳۰۰ سال به عصر جدید نزدیک‌تر می‌کند و از دوران خلفای راشدین، دست‌کم به دوران ضیاءالحق، مُرسی و اردوغان می‌رساند. بنابراین در جامعه‌ای که بدیهی‌ترین حقوق انسانی پایمال می‌شوند و خواست تحقق آن‌ها با خشونت مرگ‌بار دستگاه سرکوب رژیم حاکم روبه‌روست، هر خواسته‌ای که حتی رابطه‌ی مستقیمی با حقوق «متعارف» شهروندی (مدنی/بورژوازی) ندارد، مثلاً خواست حفظ امکان حیات، یعنی خواست پرداخت حقوق و دستمزدهای معوقه‌ی چندین‌ماهه، یا خواست بهبود کیفیت غذا در غذاخوری یک دانشگاه، به‌گونه‌ای بلافصل با مانعی روبه‌روست که فقدان «دمکراسی» را به‌طور واقعی به نخستین و نزدیک‌ترین مانع، و بنابراین خواست «دمکراسی» را به نخستین و اساسی‌ترین خواست یک جنبش اعتراضی و اجتماعی بدل می‌کند. در چنین شرایطی روشن است که پاسخ زندان و شکنجه و اعدام به خواست

حقوق شهروندی، حقوق بدیهی و انکارناپذیر زنان، آزادی تشکیل انجمن‌ها، اتحادیه‌ها، احزاب سیاسی و تشکل‌های کارگری، آزادی رسانه‌ها و اندیشه و بیان، به‌طریق اولی نشان آشکار وجود مانعی ضد دموکراتیک و تأکید بر اهمیت تعیین‌کننده‌ی خواست دموکراسی باشد.

واقعیت انکارناپذیر این مانع و ضرورت و بدهت درخواست انهدام آن، شالوده‌ی نگرش‌هایی است که چنین خواستی را عقلایی، **واقع‌بینانه** و **واقع‌گرایانه** ارزیابی می‌کنند و تا آنجا که برداشتن این مانع را تلویحاً یا صریحاً وظیفه‌ی یک **انقلاب** می‌دانند، آن را انقلابی «دمکراتیک» می‌نامند. بر همین اساس هر ارزیابی انقلابی دیگری از سرشت و ظرفیت‌های جنبش اجتماعی بستر این خیزش‌ها و انقلاب را که بخواهد از افق این «دمکراسی» فراتر برود، به‌ناگزیر غیرعقلایی، بری از واقع‌بینی و بنابراین خیال‌پردازانه تلقی می‌کند. اما، از میان برداشتن این مانع سیاسی، از یک‌سو، به‌هیچ‌روی به‌معنای حل بحرانی ژرف در همه‌ی ساختمان اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیکی نیست که زیربنای این جنبش اجتماعی است، بلکه فراهم‌آورنده‌ی امکان طرح آشکار آن است. از سوی دیگر، برداشتن این مانع لزوماً ضمانتی برای برقراری آن «دمکراسی» نیست، بلکه پرسش شروط اجتماعی و تاریخی تحقق دموکراسی، و نیز، علل عدم تحقق تاکنونی آن را از زمان مشروطه تا کنون — جز در بُرش‌های کوتاه چندین‌ماهه — تازه و دوباره طرح می‌کند. ادعای ما این است که واقعیت انکارناپذیر مانع و عامل سرکوب سیاسی، ضرورت انکارناپذیر حذف آن و خواست تحقق بدیهی‌ترین حقوق انسانی و شهروندی (مدنی/بورژوازی) و «دمکراسی»، در عین حال فضای سیاسی و گفتمانی تازه‌ای را نیز پدید آورده است که کارکردهای ایدئولوژیک گوناگون آن، همه در اساس محافظه‌کارانه‌اند.

نخستین و مهم‌ترین کارکرد، پنهان‌کردن ماهیت باصطلاح «اقتصادی» خیزش‌های امروز است که بر شانهِ مبارزات و اعتراضات و اعتصابات بی‌شمار برای تحقق خواسته‌های «اقتصادی» و «صنّعی» استوارند. در این پرده‌پوشی، بی‌گمان اشاره‌های جسته‌وگریخته به‌علل اقتصادی — و تا اندازه‌ای جامعه‌شناختی — این خیزش‌ها، مانند فقر و تهیدستی یا حاشیه‌نشینی غایب نیست، اما کارکرد ایدئولوژیک محوری آن، قطع ارتباط این «علل اقتصادی» با بحران‌های سازوکار تولید و بازتولید در جامعه، و بنابراین، منشاء آن در بحران سرمایه‌داری، و از آنجا، انکار ظرفیت‌های **اجتناب‌ناپذیر** و **انکارناپذیر ضد سرمایه‌داری** آن‌هاست. همان‌طور که پیش‌تر هم نوشته بودم طرح پیشنهاد یا راه‌حل خودمدیریتی کارگری یا شورایی در **جنبش هفت‌تپه** — حتی اگر «الهام‌بخش» آن «روشنفکران» کمونیست بوده باشند، و این، با دریافت درستی از دیالکتیک تنیدگی اندیشه و عمل در پراتیک اجتماعی و مفصل‌بندی ایدئولوژی‌ها در پراتیک، کشف شگفتی نیست — نتیجه‌ای اجتناب‌ناپذیر و منتج از بن‌بست همه‌ی راه‌حل‌های سرمایه‌دارانه (خصوصی/دولتی) است. هیچ عقل کم‌وبیش سالمی مدعی نبود و نیست که اداره‌ی خودگردان و شورایی نیشکر هفت‌تپه از سوی همه‌ی کارکنان این صنعت در همه‌ی سطوح تولید و گردش، برقراری «سوسیالیسم» در یک واحد اقتصادی کوچک، در شهری کوچک در چارچوب نظام جمهوری اسلامی است. این **اتهام**، در اساس اختراع مودیانهِ مخالفان جنبش سوسیالیستی و انقلابی است. مسئله بر سر زمینه‌های پراتیکی و اجتماعاً هستی‌شناختی (باصطلاح ذهنی/عینی) است که چنین راه‌حل‌هایی را طرح و **قابل‌تصور** می‌کنند، و مهم‌تر از آن، مسئله بر سر **ظرفیت‌های** ضد سرمایه‌دارانه و فراتر رونده‌ی آن‌هاست، هم در شکل سازمان‌یابی و طراحی مناسبات اجتماعی و هم در محتوای آن.

دومین کارکرد ایدئولوژیک این فضا، فراهم آوردن مشروعیت سیاسی برای گرایش‌های محافظه‌کار و ضد/غیرانقلابی، تجهیز گفتمانی آن‌ها و نهایتاً افزایش نیروی‌شان در میدان مبارزه‌ی طبقاتی است. و سومین کارکرد، متکی به دو کارکرد پیشین، فراهم آوردن زرادخانه‌ای گفتمانی/ایدئولوژیک برای مقابله با نگرش و رویکرد انتقادی، انقلابی و رادیکال است.

وارد کردن، یا در حقیقت یادآوری، بُعد سازوکار تولید و بازتولید اجتماعی در ارزیابی شناخت این خیزش‌ها و انقلاب می‌تواند تا اندازه‌ای راه‌های سفسطه را ببندد و چشم‌پندی‌ها و شعبده‌بازی‌های سیاسی، وقایع‌نگارانه و عمدتاً آکادمیک را، که با صورتک و وقاری «علمی» به صحنه می‌آیند، دشوار کند. همان‌گونه که اشاره شد خیزش‌های امروز و انقلاب فردا وجوه وجودی جنبش اجتماعی‌اند و در رابطه با این جنبش اجتماعی است که تعیین و هویت می‌یابند. نکته‌ی تعیین‌کننده این است که جنبش اجتماعی، جنبشی است در جامعه‌ای معین و اعضای این جامعه، انسان‌هایی واقعی‌اند که برای ادامه‌ی حیات خود به‌مثابه موجودی طبیعی و زنده و در مقام هستنده‌ای اجتماعی، حامل نقش‌ها و جایگاه‌هایی هم در سازوکارهای تولید و بازتولید زندگی مادی و هم در تولید و بازتولید مناسباتی هستند که ضامن بقای آن‌ها و جامعه است. افرادی از جامعه که در صف اول خیزش اجتماعی به‌میدان مبارزه می‌آیند، در عین حال و در گستره‌ای بزرگ‌تر — و بی‌گمان در ژرفایی بیش‌تر — به جنبشی اجتماعی تعلق دارند که دربرگیرنده‌ی لایه‌های اجتماعی، طبقات، نهادها و افراد پُرشمارتری است که لزوماً در صف اول این خیزش حضور آشکار و ملموس ندارند، اما از جهات بسیاری با شرکت‌کنندگان در این خیزش شریک‌اند؛ هم از لحاظ جایگاه‌شان در مناسبات تولید و بازتولید اجتماعی و هم از زاویه‌ی ارزیابی و تلقی جایگاه خود در این مناسبات و افق‌ها و آرزوها و آرمان‌هایشان. این که چرا بقیه‌ی اعضای این جنبش به این خیزش‌ها نمی‌پیوندند و آن را به مرزهای توانی انقلابی نمی‌رسانند، بی‌گمان نکته‌ی بسیار پراهمیتی است، اما نکته‌ی مورد توجه و تأکید ما در این نوشتار این است که بدون آن جنبش اجتماعی چنین خیزش‌هایی امکان‌پذیر نیست و عنصر ماهوی و تبیین‌کننده‌ی خویشاوندی این خیزش‌ها و آن جنبش جایگاه یگانه‌ای است که افراد جامعه، در سطح تولید و بازتولید اجتماعی، در این خیزش و آن جنبش دارند. به‌عبارت دیگر، بحرانی که در سطح تولید و بازتولید زندگی اجتماعی، شالوده‌ی آن جنبش اجتماعی است، چنان جنبش و چنین خیزش‌هایی را ممکن می‌کند. حضور و غیبت اعضای جنبش اجتماعی در خیزش‌ها — با تأکید بر ضرورت واکاوی و اهمیت همه‌ی علل تاریخی/فرهنگی، روان‌شناختی و جامعه‌شناختی — از منظر همین خویشاوندی قابل تبیین و نقد است. هم‌چنین تأکید بر این نکته ضروری است که این آمدو شد اعضای جامعه بین جنبش اجتماعی و خیزش‌ها، به‌عبارت دیگر، حضور در خیزش‌ها یا عقب‌نشینی به پشت جبهه‌ی جنبش اجتماعی، انگیزه‌ها و دلایلی صرفاً «اقتصادی» ندارد. همان‌گونه که قابل انتظار است کارگرانی شاغل در شغلی کمابیش پایدار با مزدی نسبتاً مکفی که خود را عضو و جزئی از یک جنبش اجتماعی علیه وضع موجود تلقی می‌کنند در خیزش‌ها حضور نداشته باشند و قابل انتظار است که بیکاران و تهیدستان و گرسنگانی که کارد به استخوان‌شان رسیده است و چیزی برای از دست دادن ندارند، اعضای «طبیعی» این خیزش‌ها باشند، کاملاً قابل انتظار نیز هست که چنان کارگرانی، به‌دلیل تجربه‌ی زیسته و آگاهی به سازوکارها و علل جنبش و افق و چشم‌اندازهای خود، عضوی فعال در خیزش‌ها باشند، در حالی که افرادی تهیدست، به‌دلایل ارزیابی ایدئولوژیک از جایگاه خود، مثلاً در انتظار یا فرمان «رهبر» یا «مرجع»ی دیگر، کماکان در پشت جبهه‌ی جنبش باقی بمانند. بی‌تردید، هر اندازه که هم‌پوشی این خیزش‌ها و آن جنبش بیش‌تر باشد، از توان انقلابی بیش‌تری برخوردار خواهند بود.

ما جنبش اجتماعی جاری و خیزش‌های پیاپی در ایران را جنبش انسان‌ها در جامعه‌ای می‌دانیم که سازوکار تولید و بازتولید زندگی اجتماعی در آن بر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری استوار است. بی‌گمان این نکته را نادیده نمی‌گیریم که ارزیابی‌های دیگری نیز از این سازوکار وجود دارد، اما برای نگرش‌هایی که این مناسبات را بعضاً یا کاملاً پیش‌سرمایه‌داری ارزیابی می‌کنند اعتبار و اولویتی در حد رویارویی نظری قائل نیستیم و نگرش‌هایی را که به سازوکارهای «مدرن» اما غیرسرمایه‌داری قائل‌اند، دارای چنان سازگاری و دست‌گامندی ارزیابی نمی‌کنیم که لحاظ نکردن آن‌ها موجب تغییری در استدلال‌ها یا نتایج این نوشتار باشد. گرایش‌هایی نیز که تأکیدشان بر «غصب» و «غارت» و «سلب مالکیت»، یا «نظام امتیازات» است - هرچند شایسته و نیازمند نقد نظری جداگانه و مستقلاً هستند - منطقاً می‌پذیرند، یا قاعداً باید بپذیرند که: یک) یا غصب و غارت غصب و غارت بخشی از مازاد (تولید) است، چرا که در غیراین صورت امکان بازتولید و غصب و غارت مجدد را از بین می‌برد؛ در این حالت غصب و غارت مستلزم تولید مازاد بنا بر شیوه‌ی تولید معینی است و نمی‌تواند ضرورت وجود این شیوه‌ی تولید را انکار کند. از همین رو، هم‌زمانی غصب و غارت با سیاست‌های ریاضتی یا «نئولیبرالی» نیز نه تنها جای شگفتی ندارد، بلکه اساساً از این طریق قابل تبیین است؛ دو) غصب و غارت کل ثروت یا سرمایه، و بنابراین انهدام کامل امکان بازتولید است؛ در این حالت نیز باید شیوه‌ای از تولید یا باصطلاح «نظامی اقتصادی» پیرامون جغرافیای غصب‌شده وجود داشته باشد که به تولید و بازتولید، اینک در مالکیت و تحت اقتدار غاصب، امکان تداوم می‌دهد یا مال به‌یغمارفته در آن، ارج و فایده‌ای دارد. پول غارت‌شده بدون سازوکار (یا «بازار»)ی که بتوان آن را در ازای کالاها یا خدمات یا امتیازات دیگری مبادله کرد، چیزی جز کاغذپاره نیست و زمین غصب‌شده، اگر نظامی معتبر برای «ارزش» گذاری فروش یا اجاره‌اش موجود نباشد، بیابانی است بی‌حاصل.

بنابراین، با اذعان به نادیده‌انگاشتن دو مورد مذکور، نقطه‌ی عزیمت ما برای سازوکار غالب و تعیین‌کننده‌ی تولید و بازتولید در ایران امروز، شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری عبارت است از تولید و بازتولید بر شالوده‌ی سرمایه یا تولید و تحقق ارزش. ارزیابی از خیزش‌های امروز و انقلاب فردا بدون توجه به نقش و جایگاه افراد و گروه‌های اجتماعی (طبقات، لایه‌ها و قشرها) در این شیوه‌ی تولید، خواسته یا ناخواسته رویکردی ایدئولوژیک است که این عامل تعیین‌کننده را یا ناخواسته و ناآگاهانه نادیده می‌گیرد، یا - و عمدتاً چنین است - خواسته و آگاهانه در ابهام فرو می‌برد و از دیده‌ها دور نگه می‌دارد. از همین رو نیز، ارزیابی هر رویکرد یا نگرش سیاسی یا نظری از نقشی که این شیوه‌ی تولید و افت و خیزهای اجتماعاً و تاریخاً مشخص آن، در مکان و زمان مشخص، همانا جامعه‌ی ایران امروز، در شکل‌گیری، ظرفیت‌ها، توان و چشم‌اندازهای جنبش اجتماعی کنونی و خیزش‌هایش ایفا می‌کند، و صراحت و شیوه‌ی بیان این ارزیابی، بهترین وجه و سنجه‌ی توانایی آن نگرش است. منظور از صراحت این است که نگرشی که با پرچم این «دمکراسی» به میدان مبارزه‌ی اجتماعی می‌آید، بخواهد و بتواند با گردنی افراشته و بدون هرگونه شرم و حجبی روی پرچمش بنویسد که برای حفظ و تداوم شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به میدان آمده است. در این حالت، و فقط در این حالت، حق مشروع اوست که مدال «واقع‌بینی» را نیز به سینه بزند.

در میان گرایش‌هایی که با سپری کردن رژیم جمهوری اسلامی در ساخت و بافت و موقعیت کنونی‌اش - خواه از راه ساخت و پاخت‌ها و زدوبندهای سیاسی، خواه به‌یاری بمب‌افکن‌ها و تانک‌های ناتو و رهبری و «درایت» بوش‌ها و ترامپ‌ها و سرکوزی‌ها و همپالکی‌هایشان و خواه از راه جنبش و انقلابی سیاسی و

اجتماعی - خواهان از میان برداشتن عامل سرکوب و برقراری «دمکراسی» هستند، باید حساب جمهوری خواهان رنگارنگ و سوسیال دمکرات ها - اگر اساساً شایسته‌ی چنین نامی با بار تاریخی اش باشند - را از گرایش های دیگر جدا کرد. این ها مخالفتی با حفظ و تداوم حاکمیت ستم و استثمار سرمایه دارانه ندارند، برعکس، و به تناب، معضل و فلاکت جامعه‌ی کنونی را فقدان امکان رشد و خلاقیت و ابتکار سرمایه داران و «کارآفرینان» هوشمند و بی پروا و فداکار و غیبت نظامی سرمایه دارانه می دانند، که خود به خود متضمن آزادی، حقوق شهروندی و دمکراسی خواهد بود. کسانی که، می خواهند از ایران سوئیس و سوئد بسازند و در ایمان شان به رشد اقتصادی، و بنابراین اشتغال و عدالت اجتماعی، سرسوزنی تردید ندارند. رویارویی با این گرایش ها، به اعتبار ایدئولوژی و برنامه‌ی سیاسی خود آن ها، رویارویی نظری، سیاسی و طبقاتی بین رویکرد سوسیالیستی و رویکرد محافظه کارانه و مدافع وضع موجود است؛ کاری جداگانه، ضروری و دائمی، که هدف و موضوع این نوشتار نیست. (در کنار اینان، البته دور از انصاف است که دست کم در پراتز، به سلطنت طلبان و آرزوی مشترک شان برای برقراری «دمکراسی» و رساندن ایران به «دروازه‌های تمدن بزرگ» و «make Iran great again» اشاره‌ی نشود. از گور به درآمدن این ها، مدیون فجایع چهل ساله‌ی رژیم است که شمار اعدام ها و شیوه‌های شکنجه، ساواک را با ساواما، «کمیته مشترک» و «زندان اوین» را با فشافویه و کهریزک و «دانشگاه اوین» و شهریور ۵۷ را با آبان ۹۸ و کابوس آبان های خونین تر، قابل مقایسه کرده است. هم چنین گرایش هایی که اساساً جمهوری اسلامی را به مثابه چنین مانع سیاسی ای ارزیابی نمی کنند و نه تنها بر حفظ شیوه‌ی تولید سرمایه داری، بلکه بر اهمیت حفظ، و حمایت از، رژیم جمهوری اسلامی و سپاه پاسدارانش به عنوان آخرین سنگر دفاع از سوسیالیسم و مبارزه با «امپریالیسم» و پرچم دار مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا در مقیاس جهانی «چند قطبی» تأکید دارند، بنا به خواسته‌ی خودشان، در شمار نیروهای مخالف رژیم - و در اینجا شایسته‌ی اشاره هم - نیستند).

در همسایگی گرایش سوسیال دمکراسی واقعاً موجود، گرایش دیگری نیز وجود دارد که در تمایز با سوسیال دمکراسی، و در حقیقت به عنوان نماینده‌ی سوسیال دمکراسی تاریخاً اصیل، خود را سوسیال دمکراسی رادیکال (از این پس: «سدر») یا مدافع سوسیالیسم دمکراتیک می نامد و می داند. وجه تمایز این نوع «رادیکال» از سوسیال دمکراسی با نوع واقعاً موجود آن، بنا به ادعای نوع «رادیکال»، نخست این است که نظام سرمایه داری را در تحلیل نهایی استثمارگرانه و ناعادلانه ارزیابی می کند؛ و دوم این که خواهان جایگزین شدن آن با نظامی «سوسیالیستی» است. به عبارت دیگر، این گرایش آرمان سوسیالیسم و عدالت اجتماعی را رها نکرده و هم چنان در آرزوی تحقق آن است و برای تحقق آن، راه کارهایی پیشنهاد می کند. برای ارزیابی قدر و کارایی این تمایز و شرایط امکان و تحقق آن، باید وجه تمایز و تشخیص این نوع «رادیکال» سوسیال دمکراسی را با مجموعه‌ی گرایش هایی برجسته کرد که از سوی «سدر»، زیر عنوان «چپ انقلابی» قرار می گیرند. «سدر» اساساً با انقلاب و روش های «خشونت آمیز» میانه‌ی خوبی ندارد و مطلوب ترین شیوه‌ی تحقق سوسیالیسم را مراجعه به آرای عمومی، در بهترین حالت نه به گونه‌ای مستقیم، بلکه با مراجعه به آرای نمایندگان مردم در پارلمان می داند. اما از آنجاکه گذار به سوسیالیسم را در ایران امروز با اتکاء به آرای اکثریت نمایندگان «مجلس شورای اسلامی» ممکن نمی داند و اساساً کل رژیم را به مثابه مانعی سیاسی در برابر هر شیوه‌ای از تحقق سوسیالیسم ارزیابی می کند، با انقلابی که این مانع را از سر راه بردارد، مخالفتی ندارد، اما فقط با این هدف که شرایطی برای تشکیل آن مجلس یا پارلمان موعود فراهم آید که سپس بتوان با اتکاء به آرای اکثریت نمایندگان، سوسیالیسم

را تصویب و مستقر کرد. به عبارت دیگر برداشتن مانع جمهوری اسلامی، فضایی دموکراتیک برای اندیشه و بیان و تشکل و حزب و انتخاب نمایندگان شایسته ایجاد می‌کند و در آن فضا نیروهای عدالت‌خواه، اکثریت جامعه را از فوائد سوسیالیسم آگاه می‌کنند و با کسب رضایت آن‌ها - اگر بخت یار باشد، حتی بدون ریختن خونی از دماغی - جامعه گام در راه تحقق سوسیالیسم می‌گذارد.

نکته‌ی کمابیش مسکوت این است که اگر بپذیریم - و «سدر» هم مخالفتی ندارد - که شیوه‌ی تولید و بازتولید زندگی اجتماعی در شرایط فعلی جامعه مبتنی بر سلطه و استثمار سرمایه‌دارانه است، یا بنا بر هر تعریفی از سرمایه‌داری و با هر پیشوند و پسوندی، تولید و بازتولید اجتماعی از قانون تولید و تحقق ارزش پیروی می‌کند، آنگاه آن «فضای دموکراتیک» آینده نیز در جامعه‌ای متکی بر همین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری پدید می‌آید و تا زمانی که «سوسیالیسم دموکراتیک» گام در راه تحقق نگذاشته است، در بر همین پاشنه خواهد چرخید. دقیقاً از همین رو، از منظر «سدر»، مبارزات انقلابی جاری اجازه ندارند، در شکل و در محتوا، بر ظرفیت‌های ضد سرمایه‌دارانه و رهایی‌بخشی که **از هم اکنون** موجودند، یا بی‌تردید در فرآیند خیرش‌ها و انقلاب «سیاسی» و «دموکراتیک» پدید می‌آیند، استوار باشند و باید، چه در برنامه‌های سیاسی و چه در شکل‌های سازمان‌یابی اجتماعی و سیاسی از مرزی فراتر نروند که شالوده‌ی سرمایه‌دارانه‌ی آن «فضای دموکراتیک» آینده را به خطر می‌اندازد. به‌عنوان نمونه، جنبش کارگران هفت‌تپه - و جنبش کارگری به‌طور اعم - حق ندارد در صورت امکان، یعنی در بن‌بستی که سرمایه‌دار خصوصی فراری و متواری است و دولت هم نمی‌خواهد کنترل کارخانه را به‌عهده بگیرد، شیوه‌هایی از خودگردانی و مدیریت کارگری را تجربه کنند و باید در فکر ساختن اتحادیه‌های کارگری باشد.

از دید «سدر» هر گرایشی که بخواهد از همین امروز مبارزه‌ی خود را در شکل و در محتوا بر ظرفیت‌های **ضد سرمایه‌دارانه‌ی موجود و مولود خود انقلاب** استوار کند، - حتی زمانی که با هر شکل دیگری از تشکل‌های کارگری مانند اتحادیه‌ها مخالف نیست یا ضرورت‌شان را انکار نمی‌کند - گرایشی ماجراجویانه، غیر واقع‌بینانه، اقتدارگرا، غیردموکراتیک و فرقه‌گراست.

این وجه تمایز بین خیال‌پردازی و واقع‌بینی را می‌توان با چند پرسش ساده از سطح طعنه و دشنام به سطحی سیاسی و نظری ارتقاء داد:

- چه سهمی از این مانع سیاسی، همانا اختناق و سرکوب، نه تنها در ایران و نه تنها در جنوب جهانی، بلکه در پیشرفته‌ترین کشورهای «دموکراتیک»، چه در شکل اعمال خشونت مستقیم نیروهای سرکوب و سازمان‌های امنیتی و چه در قالب دستکاری و نظارت فراگیر شهروندان، ناشی از بحران خود شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است؟
- حتی با نادیده گرفتن همه‌ی موانع ویژه‌ی اجتماعی و تاریخی‌ای که در ایران یا در کشورهای با سرمایه‌داری دیرهنگام، برای شکل‌گیری آن «فضای دموکراتیک» رؤیایی وجود دارد، موانعی که در حقیقت از زمان انقلاب ۱۹۱۷ روسیه تاکنون مهم‌ترین معضل همه‌ی تغییرات ساختاری در همه‌ی این گونه مناطق بوده‌اند و هستند، چه ضرورت و ضمانتی وجود دارد که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری متناظر با آن «فضای دموکراتیک»، هم‌چون جزیره‌ی آسایش و آرامش از همه‌ی توفان‌ها، همانا مقتضیات نظام سرمایه‌داری جهانی و سیاست‌های بین‌المللی در امان باشد و از گردن‌نهادن به استلزامات بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول مبرا و مستثنی

شود؟ در روزگاری که گرایش‌های چپ‌گرا و توده‌گیری مانند «سیریزا» و «پودموس» ناگزیرند یا کار را یکسره به «کاردان» و احزاب راست و محافظه‌کار بسپارند، یا در ائتلاف با «سوسیال‌دمکرات»ها سر به راه سیاست‌های «واقع‌بینانه» بگذارند، آیا می‌توان از موجود موهومی بنام «بورژوازی ملی» انتظار چنین معجزه‌ای را داشت؟

- چه ضمانت و ضرورتی وجود دارد که این سرمایه‌داری داوطلبانه و با نهایت احترام و رضایت، تن به اضمحلال و زوال خود بدهد؟ چه دلیلی وجود دارد که ایدئولوژی حاکم بتوارگی کالایی، که اینک در این «فضای دمکراتیک» امکانات به‌مراتب بزرگتری برای گسترش و تحکیم حوزه‌ی اقتدار خود دارد، به‌جای پیشرفت و استحکام هر چه بیش‌تر، راه عقب‌نشینی داوطلبانه را پیش گیرد؟ تقریباً همه‌ی منتقدان دولت بلشویک‌های روسیه در سال ۱۹۲۱ بر این نظرند که «برنامه‌ی اقتصادی نوین» (نپ) و بازشدن فضای جولان دهقانان و مناسبات خرده‌کالایی، راه را برای بازگشت و بازسازی مناسبات سرمایه‌دارانه‌ی ضربه‌خورده باز و هموار کرد. اگر بازشدن این روزنه‌ی کوچک، تحت اقتدار و مشروعیت حاکمیتی با ادعای سوسیالیسم و دیکتاتوری پرولتاریا و درهم شکستن نهادها و مقاومت سیاسی بورژوازی، راه را برای شیوع و قوت گرفتن مناسبات سرمایه‌دارانه باز می‌کند، چرا نباید در شرایط رواج حاکمیت مشروع و مجاز سرمایه‌داری و سلطه‌ی دولت سیاسی مدافع، محافظ و تضمین‌کننده‌ی آن، گسترده‌تر، پردوام‌تر و پایدارتر شود؟

- کدام تجربه‌ی تاریخی، پیش و پس از انقلاب اکتبر روسیه و به‌ویژه پس از جنگ جهانی دوم، در جوامعی که به‌نظر می‌رسد به بهشت این «فضای دمکراتیک» دست‌یافته‌اند، در کوچک‌ترین نشانه‌ها و در ضعیف‌ترین گرایش‌ها بر چنین تغییری در راستای تحقق سوسیالیسم دلالت دارد؟ آیا غیر از این است که این گرایش در حقیقت وارونه است و حتی دستاوردهای سوسیال‌دمکراسی آغازهای قرن بیستم یک‌به‌یک از سوی سرمایه‌داری جهانی مصادره شده‌اند؟ تردیدی نیست که شکست و فروپاشی جوامع نوع شوروی و نمونه‌های «درخشان!»ی از «آرمان‌رهای»، مانند جنایات دوران استالین، پل‌پتیسیم و غیره، در شکل‌گیری و تقویت این روند وارونه به‌گونه‌ای تعیین‌کننده دخیل بوده‌اند. اما چرا ایدئولوژی بورژوازی با تکیه بر شبکه‌ها و دستگاه‌های غول‌آسای تبلیغاتی و رسانه‌ای‌اش، نمی‌بایست از این لقمه‌ی چرب و نرم استفاده کند؟ چه دیروز، چه امروز و چه در فردای آن «فضای دمکراتیک»؟

- در یک کلام: **خیال‌باف واقعی کیست؟**

در حقیقت، این «فضای دمکراتیک» برنامه‌ی استراتژیک «سدر» است و اگر آویزه‌ی رؤیایی و سنگین «سوسیالیسم» را که به‌معنای واقعی کلمه، بی‌هوده و بال‌گردن اوست، رها کند، آنگاه وجه تمایزش با سوسیال‌دمکراسی واقعاً موجود نیز از میان خواهد رفت و دست‌کم به‌سطح واقع‌بینی صادقانه‌ی آن تنزل یا ترقی خواهد کرد. بدیهی است که تضادهای سرمایه‌داری گریبانگیر سوسیال‌دمکراسی واقعاً موجود باقی می‌مانند و آنجا نیز افسانه‌ی «رشد و اشتغال»، هم‌چون لالایی و هم‌هنگام تشویش‌پایدار - به‌ترتیب برای استثمارشوندگان و استثمارکنندگان - برجای خواهد ماند. اما این داستان دیگری است.

مهم‌ترین شالوده‌ی نظری-جامعه‌شناختی «سدر»، که اساسی‌ترین و شاید یگانه درونمایه‌ی انتقاد آن به چپ انقلابی است، تعریفی است که «سدر» از کارگران و طبقه‌ی کارگر - مادام که اصولاً مقوله‌ی «طبقه» را در گفتمان سیاسی و نظری کافی و وافی بداند - دارد. نکته‌ی مهم، و برای زنجیره‌ی استدلالی «سدر» کلیدی،

اشتراک این تعریف بین «سدر» و چپ سنتی مارکسیست-لنینیست (در همه‌ی روایت‌های ایدئولوژیک استالینیستی، تروتسکیستی، مائوئیستی) است؛ همان چپی که «سدر» آن را به هرگرایش چپ انقلابی تعمیم می‌دهد. بر اساس و به پیروی از این تعریف قرن هیجدهمی-نوزدهمی (که متأسفانه به مارکس نیز نسبت داده می‌شود)، کارگران بخش بسیار کوچکی از اعضای جامعه‌ی مدرن معاصرند که منحصراً - یا دست‌کم، وسیعاً - و بیش‌تر با اتکاء به کار بدنی در تولید اشیاء مادی دخیل‌اند. وجه مشخصه و هویت بخش این افراد، دانش نسبتاً اندک و درآمد (مزد) نسبتاً نازل آن‌ها، در مقایسه با همه‌ی افراد مزد و حقوق‌بگیر دیگر شاغل در حوزه‌های تولید، توزیع و مبادله، و البته در قیاس با دارندگان «شغل‌های آزاد» است. همه‌ی این افراد دیگر، تا آنجا که وظیفه و نقشی در حوزه‌ی تولید بر عهده دارند، هرچند به گروه صاحبان سرمایه، زمین‌داران، ثروتمندان، مقامات عالی‌رتبه‌ی دولتی و غیردولتی تعلق ندارند، کارگر هم نیستند و در شمار اعضای «طبقه‌ی کارگر» قرار نمی‌گیرند؛ عمدتاً به دلایل و بنا بر معیارهایی از این دست: ۱) سطح متوسط درآمدشان، ۲) دانش نسبتاً بالاترشان، ۳) بالابودن یا انحصار سهم کار فکری در نوع اشتغالشان، ۴) اشتغالشان به تولید محصولات عمدتاً غیرمادی و ۵) سبک زندگی و آمال و آرزوهایشان برای کسب جاه و ثروت. به این ترتیب، همه‌ی نقش‌آفرینان حوزه‌ی تولید که نقش راهبری فنی یا برنامه‌ریزانه‌ای بر عهده دارند - مانند تکنسین‌ها، مهندسان، برنامه‌نویسان، سازمان‌دهندگان فرآیندها - از حوزه‌ی تعریف طبقه‌ی کارگر بیرون‌اند. بدیهی است که همه‌ی افراد دخیل در حوزه‌های توزیع، مبادله، حمل و نقل، ارتباطات و اطلاعات، «خدمات»، آموزش و پرورش، بهداشت، تأمین اجتماعی، نهادهای دولتی و غیردولتی و غیره - به استثنای شمار بسیار اندک فرودستان کم‌درآمد و دارندگان شغل‌های «پست» و کم‌درآمد در میان اینان - نیز وسیعاً در شمار اعضای طبقه‌ی کارگر نیستند. در حالی که چپ سنتی این بخش قابل توجه از اعضای جامعه‌ی مدرن را از زاویه‌ی میل، ظرفیت و قاطعیت «انقلابی»شان، تحت مقولاتی مانند «اشرافیت‌کاری» یا «کارگران غیر مولد» از کارگران «حقیقی» جدا می‌کند یا یک‌سره به ناکجاآباد مه‌آلود خردبورژوازی می‌فرستد، شاه‌کلید سحرآمیز «سدر»، «طبقه‌ی متوسط» یا «طبقه‌ی متوسط جدید» است.

اینک، و براساس این تعریف از کارگران، «سدر» چپ انقلابی را متهم می‌کند که می‌خواهد با توسل به سازمان‌های سیاسی این طبقه‌ی کارگر - که حزب طبقه‌ی کارگر نامیده می‌شود و در حقیقت سازمانی از انقلابیون حرفه‌ای است - و با اتکاء به سازمان‌های اجتماعی این طبقه‌ی کارگر، یعنی شوراهای، در صورت موفقیت، اراده‌ی اقلیتی ناچیز از جامعه را بر سرنوشت اکثریت بزرگ اعضای جامعه حاکم کند. چنین رویکردی، که در بُعد سیاسی‌اش اراده‌گرایانه، بلانکیستی، «توطئه‌گرانه»، در شرایطی حتی «کودتاگرانه» یا «شبه‌کودتاگرانه» است و در صورت موفقیت چاره‌ای جز اقتدارگرایی بوروکراتیک ندارد، در بُعد اجتماعی‌اش نیز خیال‌پردازانه و غیرواقع‌بینانه است؛ زیرا در دمکراتیک‌ترین رویکرد، می‌خواهد کار سازمان‌دهی جامعه‌ی مدرن و بسیار پیچیده‌ی امروزین را در اختیار شوراهای کسانی بگذارد که به لحاظ دانش و توانایی علمی از کم‌ترین صلاحیت برخوردارند.

از دید ما، همانا از منظر نقد اقتصاد سیاسی، شالوده‌ی نظری این تعریف از «کارگران»، درکی فراتاریخی، رایج و غالب از نظریه‌ی ارزش مارکس است که چپ سنتی و «سدر» کمابیش در آن شریک‌اند؛ بی‌گمان، چپ سنتی در دفاع از این نظریه و وفاداری به آن، و «سدر» در ادعای ناستواری و ناکارایی‌اش، دست‌کم برای تبیین سازوکار نظام اقتصادی جامعه مدرن. در حالی که نقطه‌ی اتکای چپ سنتی حوزه‌ی تولید کالا است و کالای

دارنده‌ی ارزش را منحصراً اشیاء مادی تعریف می‌کند، «سدر» با استناد به نقش اتوماسیون، و مهم‌تر از آن، ربات‌ها و هوش مصنوعی، نظریه‌ی ارزش مارکس را سپری شده تلقی می‌کند و بر هرچه کم‌اهمیت‌تر شدن نقش «ارزش‌آفرینان» و «کارگران مولد» تأکید دارد. با این که «سدر» خود را در سنت مارکسی و مارکسیستی تعریف می‌کند و برای مارکس غیرانقلابی احترام فراوانی قائل است، نظریه‌ی ارزش او را شالوده‌ی مقوله‌ی «کارگران» و «پرولتاریا»یی می‌داند که در حال ناپدید شدن است. از این منظر، نظام اقتصادی جهان امروز - اگر هم بتوان بر آن نام «سرمایه‌داری» نهاد - بیش از پیش استوار بر تولید به یاری دانش (تکنولوژی پیشرفته، هوش مصنوعی...) و تولید خود دانش است. از یک سو، تا آنجا که به تولید و اهمیت آن مربوط است، تولیدکنندگان محصولات این نظام - بنا بر معیارهایی که برشمردیم - کارگر نیستند؛ از سوی دیگر، در نظام اقتصادی موجود، بیش‌تر از تولید، حوزه‌ی مبادله و توزیع و شیوه‌ی تقسیم درآمدهاست که اهمیت روزافزون می‌یابد. بنابراین، نقش‌آفرینان این دو حوزه، که طبقه‌ی باصطلاح «متوسط» در معنای وسیع کلمه و «طبقه‌ی متوسط جدید» در معنای اخص آن را می‌سازند، در حفظ یا تغییر شیوه‌های سازمان‌یابی زندگی اجتماعی نقشی تعیین‌کننده ایفا می‌کنند. این طبقه که هویت اعضایش دیگر با معیار سنتی «استثمار» و «تولید ارزش اضافی» قابل تعریف نیست، اساساً تمایلات ضدسرمایه‌داری بسیار کم‌تری دارد و مادام که در مبارزه برای بهبود شرایط زندگی اجتماعی وارد می‌شود، به روش‌های افراطی انقلابی متمایل نیست و روش‌های مسالمت‌آمیز «متمدنانه» و «دمکراتیک» را ترجیح می‌دهد.

با این ترتیب، اگر بتوان با برداشت‌های دیگری از نقد اقتصاد سیاسی مارکسی؛ با بازان‌دیشی نظریه ارزش؛ با نقد بتواریگی کالایی؛ با تأکید بر ماهیت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به مثابه فرآیند به هم پیوسته و وابسته‌ی تولید و تحقق ارزش؛ با وارد کردن برداشت تازه‌ای از کار مولد و کار نامولد؛ با برجسته کردن و تمیز دقیق مفاهیم بنیادین نظریه‌ی ارزش، همانا جوهر، مقدار و شکل ارزش؛ با آشکار کردن جایگاه انتزاعات پیکریافته و کار مجرد، و از آنجا، با تأکید بر نقش غیراِزازی دمکراسی در دیدگاه مارکس و اهمیت چشم‌پوشی ناپذیر آن در معنای امکان راهبری آزادانه و آگاهانه‌ی زندگی اجتماعی، تعریف تازه‌ای از طبقه‌ی کارگر و نقش و اهمیت آن در جنبش ضدسرمایه‌دارانه و رهایی‌بخش را مستدل و رایج کرد، آنگاه هم می‌توان چپ انقلابی را از قفس تنگ و تنگ‌نظرانه‌ی چپ سنتی رها کرد، هم می‌توان شالوده‌های نظری و سیاسی «سدر» را بی‌اعتبار کرد و هم سایه‌ی بختک «افسانه و افسون طبقه‌ی متوسط» را از سر نظریه و جنبش انقلابی کوتاه کرد. آنگاه می‌توان نشان داد که «سدر» در بهترین حالت، خیال‌پردازی انسان‌دوستانه و آکادمیکی است که رؤیایش سال‌هاست در کابوس سرمایه‌داری بیش‌ازپیش ستم‌گرانه، استثمارگرانه و درنده‌ترشونده‌ی امروز تحقق یافته است؛ و در بدترین حالت، گماشته‌ی بی‌حیره و مواجب سوسیال‌دمکراسی واقعاً موجود و ایدئولوژی بورژوازی در مبارزه با چپ انقلابی و جنبش رهایی‌بخش است.

انقلاب فردا

بن‌بست واقعی همه‌ی گرایش‌ها و راه‌کارهایی که در چارچوب شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری باقی می‌مانند و اثبات خیال‌پردازانه بودن و وارونگی «سدر» به هیچ‌روی به معنای آن نیست که چپ انقلابی پاسخ همه‌ی پرسش‌ها، یا حتی بخش تعیین‌کننده‌ای از آن‌ها را، چه در تدقیق کاربست سیاسی و سازمانی ظرفیت‌های ضدسرمایه‌دارانه و چه در حل معضلاتی که بر سر راه تحقق سوسیالیسم قرار دارند، آماده دارد. سه کلمه‌ی

«شوراهای قانون‌گذار و مجری»، پاسخ همه‌ی پرسش‌ها نیست؛ و تکرار مکرر آن، هراندازه شورانگیز و ستیزه‌جویانه، جای نقد را نمی‌گیرد.

هم‌هنگامی بحران نظریه‌ی انتقادی و بحران چشم‌انداز تاریخی رهایی انسان کماکان سرشت‌نشان روزگار ماست، اما پویایی دیالکتیک (نقد منفی/نقد مثبت) این دو بحران، همواره در تب و تاب ژرفیافتن آن‌ها از یک‌سو یا شکسته‌شدن بن‌بست‌ها، در سوی دیگر، است. در سویه‌ی تئوری، «چپ‌نو» و باصطلاح «مارکسیسم غربی» از مرز حوزه‌ی گفتمانی آکادمیک فراتر نرفت و به‌دلیل اتکای سازمانی و مالی‌اش به دانشگاه‌ها و نهادهای جوامع سرمایه‌داری، از آلودگی‌های محافظه‌کارانه به ایدئولوژی بورژوازی برکنار نماند؛ با این حال، با کشف و طرح ابعاد ناشناخته‌ی دیدگاه مارکس و طرح نظریه‌های مارکسیستی نوین، در قلمروهای نقد اقتصاد سیاسی، دولت و طبقات اجتماعی، بیگانگی، بت‌وارگی و ایدئولوژی بورژوازی، شناخت‌شناسی مارکسیستی، هستی‌شناسی اجتماعی و تاریخی می‌توانست دست‌کم تا اندازه‌ای محدود، پایه‌های این بن‌بست را بلرزاند. هم‌هنگامی و دیالکتیک این دستاوردها در قلمرو تئوری با رویدادهای اواخر دهه‌ی ۷۰ در اروپا و آمریکا می‌توانست در سویه‌ی چشم‌انداز تاریخی نیز روزنه‌هایی تازه بگشاید. اما نه آن و نه این، به‌رغم غنای حوزه‌ی نظری و بُرد و تأثیر جنبش دانشجویی و کارگری اواخر دهه‌ی ۷۰، از عهده‌ی تغییری بنیادین در این دو بحران برنیامدند و تنها بر بافت و گروه‌بندی‌های سیاسی و شیوه‌ی زندگی در چارچوب نظام سرمایه‌داری مؤثر واقع شدند.

درحالی‌که شکست و بی‌اعتباری ایدئولوژی‌های جوامع نوع شوروی بیش‌تر از آن‌که بتواند بحران حوزه‌ی تئوری را شدیدتر کند، بر هرچه تیره‌ترشدن چشم‌انداز تاریخی اثر داشت، دو فرآیند در دو دهه‌ی گذشته می‌توانند به‌نحوی ویژه و غیرقابل انتظار منشاء پویایی تازه‌ای در دیالکتیک هم‌هنگامی این دو بحران باشند؛ در هر دو سویه‌ی تئوری و چشم‌انداز تاریخی. نخست بحران جهانی ۲۰۰۸ و دوم جنبش‌هایی مانند «بهار عربی»، «جلیقه زردها» و خیزش‌های تازه در آمریکای جنوبی و خاورمیانه. بحران جهانی ۲۰۰۸، در کنار آشکارکردن انفجارپذیری و شکنندگی نظام سرمایه‌داری جهانی، یک‌بار دیگر جایگاه نقد اقتصاد سیاسی، نقد مارکسی سرمایه‌داری و به‌ویژه اهمیت چشم‌پوشی‌ناپذیر نظریه‌ی ارزش او را، نه در روایت‌های سترون ایدئولوژی‌های جوامع نوع شوروی، بلکه در روایت بازخوانی‌های تازه‌ی پنجاه سال گذشته، برجسته کرد. هیچ‌یک از تحلیل‌های این بحران، حتی آن‌ها که عامدانه از هرگونه گفتمان مارکسی و مارکسیستی دوری می‌جستند، نمی‌توانستند و نتوانستند پیوستار فرآیندهای تولید و تحقق ارزش را نادیده بگیرند. بحران ۲۰۰۸ نشان می‌داد که انفجار دقیقاً در نقطه‌ای صورت گرفته است که دگردیسی‌های شکل ارزش، بی‌سایش و فرسایش ممکن نیستند و زمین زیرپای واقعیت انتزاعات پیکریافته خالی شده است. آن‌چه در ادبیات و گفتمان «اقتصادی»، ترکیدن حباب‌های بانکی و مالی نامیده می‌شد، در حقیقت چیزی جز اعتراف به جایگاه ارزش در دگردیسی شکل ارزش و رابطه بین پول و کالا نبود. ورشکستگی بانک‌ها، مسیر بازگشت واقعی‌ترین و آشکارترین انتزاعات، همانا پول و بهره، را به مناسبات اجتماعی‌ای که از آن‌ها منتزع شده‌اند، آشکار می‌کرد. این جنبه می‌تواند در سویه‌ی تئوری، با برجسته‌کردن اهمیت نقد اقتصاد سیاسی و به‌ویژه نظریه‌ی ارزش، راه را برای کندوکاو در سازوکارهای جامعه‌ای که تنظیم‌کننده‌ی تولید و بازتولید زندگی اجتماعی‌اش ارزش نیست، هموارتر کند. برخلاف آن‌چه انتظار می‌رود دست‌آورد جنبش‌های اجتماعی مانند خیزش‌های کنونی یا جنبش جلیقه زردها، دست‌کم هنوز، شکل‌های سازمان‌یابی تازه و مؤثری در مبارزه و امکان غلبه بر سرمایه‌داری حاکم، و بنابراین راه‌کارهایی در سویه‌ی تئوری نیست، برعکس، این جنبش‌ها

نشان می‌دهند که فقدان نهادهایی که وظیفه‌ی ذخیره، ارزیابی و نقد تجربه‌ها و دستاوردهای مبارزه را برعهده داشته باشند، از کاستی‌های آن‌هاست. این جنبش‌ها هنوز مانند توربین‌های بادی هستند که در شرایط مساعد هوا، انرژی فوق‌العاده‌ای تولید می‌کنند، ولی به دلیل فقدان خازن‌هایی برای حفظ و ذخیره و استفاده‌ی بجا از آن‌ها، این انرژی عمدتاً به‌هدر می‌رود. اهمیت تجربه‌ی سازمان‌یابی شبکه‌وار آن‌ها با استفاده از امکانات ارتباطی و رسانه‌ای مدرن، در روزنه‌هایی است که در سویه‌ی چشم‌انداز تاریخی بازمی‌کنند. آنچه سازمان‌یابی باصطلاح «افقی» و نامتمرکز این جنبش‌ها نامیده می‌شود، می‌تواند تصویرهایی از سازمان‌یابی اجتماعی در قلمروهایی بسیار گسترده‌تر و گونه‌گون‌تر در جامعه‌ای مابعدسرمایه‌داری به‌دست دهد.

با چشم‌داشت به نشانه‌های این پویایی در دیالکتیک بحرانِ ثوری و بحرانِ چشم‌انداز تاریخی، انقلاب ایران جایگاه ویژه‌ای دارد. در شرایطی که طی ۶۰ سال گذشته در خاورمیانه همه‌ی بدیل‌های منتج از بحران و بن‌بست سرمایه‌داری جهانی، از انواع گرایش‌های ناسیونالیستی گرفته تا ایدئولوژی‌های جوامع نوع شوروی و نسخه‌بدل‌های دست دوم آن‌ها در زورق «راه رشد غیرسرمایه‌داری» و تا انواع ایدئولوژی‌های ارتجاعی و اسلامی در روایت‌های نظام ولایتی و طالبانی و داعشی با شکست روبه‌رو شده‌اند و در تشنج روزهای مرگ‌شان هرچه درنده‌خوتر و خون‌ریزتر دست‌وپا می‌زنند، اگر سویه‌ها و ظرفیت‌های ضدسرمایه‌دارانه‌ی انقلاب ایران، برجسته و آشکار شوند و بتوانند نهادهای حافظ تجربه و دستاوردهایش را بسازند، حتی صرفاً به‌عنوان انقلاب اجتماعی و نه حتی هم‌چون انقلابی پیروزمند، می‌توانند چنان دینامیسمی در کل منطقه پدید آورند که تاریخ‌ساز و دوران‌ساز باشد. این انقلاب با چنین ظرفیت‌هایی می‌تواند چنان دریچه‌ی بزرگی به چشم‌انداز تاریخی بگشاید که شکوفایی در سویه‌ی نظریه، چه نظریه‌ی انقلاب و چه نظریه‌ی ناظر بر سازوکار و ساخت‌وبافت جامعه‌ای مابعدسرمایه‌داری و رها از سلطه و استثمار، از دستاوردهای بلاواسطه‌اش باشند. از همین رو، وظیفه‌ی چپ انقلابی تهیه‌ی نسخه‌های نجات سرمایه‌داری و نظام سیاسی سرکوب‌گر متناظر با آن و درافتادن به‌دام ایدئولوژی‌های طبقه‌ی باصطلاح «متوسط» نیست، بلکه شناخت، ارزیابی و نهادین‌کردن ظرفیت‌های سیاسی و سازمانی ضدسرمایه‌دارانه و شناخت و بازشناسی و طراحی راه‌کارهایی برای سازمان‌یابی جامعه‌ای مابعدسرمایه‌داری است.

چنین انقلابی بی‌گمان دشمنان کوچکی ندارد. در راه پیروزی این انقلاب است که تازه مبارزه‌ی حقیقی ضدامپریالیستی، علیه همه‌ی ارتجاع جهانی زخم‌خورده از این انقلاب معنا می‌یابد و مضحکه‌ی «مبارزه‌ی ضدامپریالیستی» بازو در بازوی جمهوری اسلامی را آشکار و رسوا می‌کند. این انقلاب، که پنجره‌ای بر چشم‌انداز تاریخی رهایی انسان می‌گشاید، چشم‌اندازی از راه‌های سهل‌العبور و نتایج سهل‌الوصول در پیش ندارد، اما دیر یا زود فرامی‌رسد. در این، کوچک‌ترین تردیدی نیست؛ و آن‌کس که آرمان‌گرایی سرشته در این ایقان را خیال‌پردازی بداند، از واقعیت هیچ نمی‌داند. سیاست، هنر ناممکن است.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-1f5>



چیزگونی و انتزاع در نظریه‌ی جامعه - بخش دوم

چیزگونی آگاهی، چیزگونی آگاهی طبقاتی

۲۳ فوریه ۲۰۲۰

نوشته‌ی: لاورنس کرادر

ترجمه‌ی: کمال خسروی

پیشکش به دانشجویان و دانش‌پژوهان مبارز رشته‌ی انسان‌شناسی

توضیح «نقد»: از «درآمد» مشهور لاورنس کرادر به کتاب «دفتر یادداشت‌های قوم‌شناسی مارکس»، که مجموعه‌ای است از گزیده‌برداری‌های مارکس از متون قوم‌شناختی چهار پژوهش‌گر قلمرو انسان‌شناسی، تاکنون ترجمه‌ی پاره‌ی نخست («مقدمه») و پاره‌ی دوم درباره‌ی مورگان و مقدمه به ترجمه‌ی آلمانی کتاب را عرضه کرده‌ایم.

ترجمه‌ی آلمانی کتاب کرادر، نشر Hanser، شامل سه فصل است. فصل نخست، دربرگیرنده‌ی «درآمد» مشهور کرادر است. فصل دوم، به مقایسه‌ی آثار قوم‌شناختی مارکس و انگلس می‌پردازد و فصل سوم، زیر عنوان «چیزگونی و انتزاع در نظریه‌ی جامعه» دربرگیرنده‌ی دیدگاه‌های کرادر پیرامون نقد جامعه‌ی سرمایه‌داری و ایدئولوژی بورژوازی است. این

فصل، شامل سه پاره است که ترجمه‌ی آن‌ها، به ترتیب در «نقد» عرضه خواهد شد. متن پیش رو، پاره‌ی دوم از این فصل با عنوان «چیزگونگی آگاهی، چیزگونگی آگاهی طبقاتی» است.

چیزگونگی فرآورده‌ای اجتماعی است و گوناگون، به تناسب گوناگونی جامعه. در جامعه‌های ساده انسان‌ها برای خود کار می‌کنند، واحد تولید کمابیش همان واحد مصرف است و در آن‌ها تقسیم کاری بسیار جزئی برقرار است. در این جوامع انسان برای انسان دیگری کار نمی‌کند و شقاقی و شکافی بین توانگر و تهیدست، ضعیف و قدرت‌مند، و سلسله‌مراتبی برای فرودستان و بردگان وجود ندارد. در چنین جوامعی چیزگونگی موجود است؛ در چارچوب خانواده انسان‌ها با یکدیگر هم‌چون اشیاء رفتار می‌کنند، اما این چیزگونگی شکلی ساده دارد. [۱۰] در جامعه‌هایی با ساختارهایی پیچیده‌تر که در آنها طبقات [اجتماعی] رو در روی یکدیگر قرار گرفته‌اند و ثروت و قدرت نایکسان و بنابراین ناعادلانه تقسیم شده است، چیزگونگی نیز به مثابه پدیده‌ای اجتماعی، هم در شکل و هم در محتوا، متناظراً پیچیده است. چیزگونگی‌های گوناگون هم فعال‌اند و هم منفعل: مهاجرت اجباری نوعی انفعال است، فروش زمان کار خویش، کارکردن برای دیگری، از لحاظ محتوای خود، هم‌هنگام منفعل و فعال است، درحالی‌که از لحاظ شکلش نوعی فعالیت است: قراردادی است که بین انسان‌های به‌لحاظ صوری و عینی آزاد منعقد شده است. اما در اینجا فعالیت به انفعال گذار می‌کند، زیرا فرد بخشی از زمان زندگی‌اش، بخشی از خویشتن خویش را به فروش می‌گذارد.

ژان پُل سارتر با این ادعا که واژه‌ها ماده‌اند، جدایی غیردیالکتیکی شکل و محتوا را موضوع بررسی خویش قرار داده است. این ادعا متضمن آن است که نویسنده با مواد کارش کار می‌کند، که روشنفکر کارگر است و بنابراین محصولش می‌تواند جهان را به‌جای تفسیر صرف، تغییر دهد. سارتر با این رویکرد برنامه‌ی مارکسی تز یازدهم درباره‌ی فوئرباخ را در دستور کار قرار می‌دهد: فیلسوفان تاکنون جهان را به شیوه‌های گوناگون تفسیر کرده‌اند، مسئله بر سر تغییر آن است. سارتر روبنا را به زیربنا بدل می‌کند. آریل و کالیبان، روشنفکران منفک از پرولتاریا در او متحد می‌شوند، واژه‌ها کار روی طبیعت‌اند، سوخت‌وساز و بده‌بستان‌های مادی با طبیعت‌اند، فراورده‌ای اجتماعی‌اند، هم‌چون یک تبر. تبر شیئی است مفید و جهانی از اشیاء مفید را ایجاد می‌کند. از دید سارتر، واژه‌ها نیز کاری جز این نمی‌کنند و به این گونه جهان را دگرگون می‌سازند: امیدِ خوش‌باورانه. چنین باور بنیادینی صرفاً به‌بادکردن در پوست نقش روشنفکران در جامعه راه می‌برد و فقط تبلیغ روشنفکران برای نقش خویش است. این کارپردازی که مایه‌ی کارش روح و جان آدمی است و نه طبیعت، نویسنده و هواخواهان او را تشویق می‌کند چنان رفتار کنند که گویی جامعه بر کار افراد انسانی و ذهن و جان آنان استوار است و نه بر جهان طبیعت. سخن سارتر رابطه با پرولتاریا را، که در جامعه کارپردازی روی طبیعت را برعهده دارند، نفی می‌کند. سارتر دریافته است که ما قدرت انسانی‌مان را از دست نداده‌ایم و هم‌چون طعمه و یغمای جنگ ناتوان نیستیم، اما او دست‌افزار و میانجی‌مان، همانا توانایی نوع انسانی در زنده و فعال‌نگاه‌داشتن نبرد طبقات اجتماعی را جابجا کرده و از این طریق نقشی بسیار امیدبخش به‌خود محول کرده است. او در صدد است خیالش را روزآمد کند، اما چنین روزآمدکردنی [Aktualisierung] در عطفش با محصول اجتماعی و با سرشت کارش در جامعه با موانع خود روبرو می‌شود. او برای خود انفعالی تجویز کرده است که بعضاً متاملانه و بعضاً فعالانه، به‌نحوی ثانوی وساطت می‌شود.

ارنست بلوخ انفعال شاعرانه را به فعالیت بدلی کرد، زیرا او با فلسفه‌ی هراس و «تشویش» (Sorge) مارتین هایدگر می‌ستیزد و اصل امید را در رو و بدیل آن قرار می‌دهد. بی‌گمان رویکرد او شیوه‌ای ناکجاآبادی [یا اتوپایی] و هدفی آرمانی دارد که بدون تحقق آن، کار جامعه بر طبیعت، کلمه به کلمه، تحقق کاذب است. نوع انسانی از طریق وساطت بدوی کار در جامعه بر جهان مادی اثر می‌گذارد و ما از طریق فعالیت که معطوف به جهان طبیعی است خود را در این رابطه وارد می‌کنیم. نویسنده با وساطت ثانوی تأمل پیرامون چنان عملی سروکار دارد؛ عملش هم‌چون هم‌لیت بیمار، رنگ‌باختگی اندیشه‌ورزی است. مناسبات ما در جامعه از طریق واژه‌ها دگرگون می‌شوند؛ بار این مناسبات هم‌چون فعالیت اجتماعی موجود انسانی بر دوش کار اوست.

رابطه‌ی بین تحقق ایده‌ها و برنامه‌ها از یک‌سو و تغییر جهان، از سوی دیگر، عبارت است از دیالکتیک جدایی‌ناپذیری مغز انسان از دیگر اعضای بدن. انسان موجودی اجتماعی است؛ به‌مثابه انسان، یعنی به‌مثابه یک موجود زنده، هم محدود است به حس‌های خود و هم از آن‌ها فراتر می‌رود: حسی - فراحسی [است]. چوب‌میز چیزی است در جهان حس‌های ما و چیزی است که ما از این طریق ادراکش می‌کنیم. اما میز به‌مثابه کالا چیزی است متعلق به جهان حسی و چیزی است هم‌هنگام فراحسی، یعنی چیزی است اجتماعی. [۱۱] جامعه‌ی انسانی نیز همانند مناسبات انسان‌ها پدیده‌ای است حسی - فراحسی. این پدیده‌های فراحسی در رابطه‌ای دیالکتیکی قرار دارند که، چنان‌که در روزگار کنونی می‌بینیم، عبارت است از تقلیل انسان به یک چیز. از همین‌رو، دیالکتیکی است پُرکم‌وکاست و یک سویه. [۱۲] اما، [به‌رغم کاستی و یک‌سویگی] کماکان دیالکتیک است و کالای تولیدشده، هرچند به‌ارونه، محصولی است انسانی. حتی بدترین معمار از این لحاظ با زنبور عسل متمایز است که انسان برنامه‌ای در ذهن خود طرح می‌ریزد و در کارش، به میانجی سر و دستانش عمل می‌کند. [۱۳] سارتر اندیشه‌ای وافی به‌مقصود را صورت‌بندی کرده است، اما ترتیب و توالی‌اش خطاست، زیرا او نه از نقطه‌ی آغاز، بلکه از نقطه‌ای میانی شروع می‌کند. جامعه‌ی عمل‌پوشاندن به امر متصور از طریق کار اجتماعی روی می‌دهد. [۱۴] جامعه نه شیئی است فقط در ذهن، آمیزه‌ای از اندیشه‌ها و خیال‌ها، و نه فقط تعلق دارد به جهان عینی حس‌ها، بلکه عبارت است از رابطه‌ی بین این دو. جامعه رابطه‌ی امر حسی و امر فراحسی است، همان‌گونه که پیوستاری است از رابطه‌ی افراد؛ افراد درگیر در این روابط نیز به‌نوبه‌ی خود، مادام که منظور نظر ما انسان و وجه انسانی هستی ماست، مجموعه‌ی به‌هم پیوسته‌ای هستند از رابطه‌ی کار دستان و کار سرشان. جهان فراحسی انسان در کلیت خویش خیال‌پردازانه نیست، اما در خود عنصری خیال‌پردازانه دارد و آنجا که واقعیت از مهار دستان مان بلغزد و بگریزد، سراسر خیال‌پردازانه خواهد شد. جامعه نخست رابطه‌ای عینی است، عبارت از مجموعه‌ی به‌هم پیوسته‌ای از مناسبات بین انسان‌ها. این مناسبات در جامعه‌ی متمدن به‌گونه‌ای ستیزه‌جویانه و متقابل انشقاق یافته‌اند و این تقابل ستیزه‌جویانه [یا آنتاگونیسم] در افراد درونی شده است. روابط افراد انسانی نیز به‌نوبه‌ی خود دقیقاً به‌همان‌گونه ابژکتیو - سوژکتیو است که انسان فی‌نفسه هم سوژه است و هم ابژه. بنابراین انسان جهان اجتماعی‌اش را که پیشاپیش شیئی یافته است، شیئی نمی‌بخشد. انسان با شیئی‌بخشیدن به روابط اجتماعی برآمده و برخاسته از خود او، شیئی جهان اجتماعی را درونی می‌کند. دقیقاً همین روابط اجتماعی‌اند که برای هستندگی‌اش و برای رشد و بالیدنش به‌منزله‌ی انسان ضروری هستند. (نک، به پاره‌ی نخست)

در جامعه‌ای که به طبقات انشقاق یافته است، نمی‌تواند فقط یک چیزگونگی موجود باشد؛ این چیزگونگی

نیز باید متناظر با مناسبات افراد انسان در تولید اجتماعی شان انشقاق یافته باشد. کار فرد، از این لحاظ و تا این مقیاس که فرد زمانش را به زمان فروخته شده [به دیگری] و زمان باقی مانده‌ی در اختیار خود با حق استفاده‌ی بی‌قید و شرط از آن، تقسیم می‌کند، کاری است چیزگون شده. همین فرآیند تقسیم زمان خود، نوعی چیزگون‌شدگی است؛ از یک سو گسستی است در جریان بی‌انقطاع زمان و از سوی دیگر واگذاری خویشتن خویش، جوهر وجود خویش، به دیگری است. در جامعه‌ی مدرن، چیزگونگی نخست مضاعف است. در این باره مارکس از دیوید اورکهارت نقل می‌کند: «انسانی را بخش بخش کردن، همانا اعدام انسان است؛ اعدام اوست، اگر حکم اعدام درباره‌اش روا باشد و قتل اوست، اگر روا نباشد. بخش بخش کردن کار، قتل خلق است.» [۱۵] کار تقسیم‌شده، کار مرده است، کاری است لخته و متبلور شده در ماده. آن کسی که تسلیم و تابع این بخش‌بندی کار است، فرد انسانی نیست، بلکه همه‌ی آحاد خلق است و از این رو، نه امری فردی، بلکه اجتماعی است. گسستی که عبارت از بخش بخش شدن زمان روزانه است، هم‌هنگام بخش‌بندی فرآیند تولید در جامعه، فرآیند کار به مثابه کار اجتماعی، به مثابه کار برای دیگری نیز هست. این دونوع بخش‌بندی فراهم آورنده‌ی نخستین مرتبه‌ی فرآیند چیزگونگی در جامعه‌ی مدرن هستند. جدا کردن روزانه کار از ساعاتی که ما می‌توانیم آن‌ها را زمان متعلق به خود بنامیم، جدا کردن زمان بیگانه از زمان خودی، زمان مرده از زمان زنده، مستقیماً عبارت است از انشقاق جامعه در عطف به خریداران و فروشندگان زمان کار. تقسیم روزانه کار به خودی خود یک چیزگونگی نیست، اما سرچشمه و خاستگاه چیزگونگی است. زمان صرف‌شده در کار زنده کنار خط زنجیر تولید یا پشت میز دفتر کار زمان مرده‌ای است که انسان از دست می‌دهد، زمانی است که به خود انسان تعلق ندارد. زمانی است متعلق به دیگری که انسان از سر ضرورت و اجبار آن‌را فروخته است تا بتواند زنده بماند، بخورد و تن‌پوشی داشته باشد. زمان فروخته‌شده دیگر از آن کسی نیست که آن‌را فروخته است، یک شیء است، زمانی است که در مایملک دیگری به کار رفته است.

[از سوی دیگر] زمان فروخته‌نشده به سادگی زمان آزاد نیست؛ زمانی است که فقط در معنایی دوپهلوی آزاد است، زیرا بار زمان ناآزاد و ضروری بر دوش زمان آزاد سنگینی می‌کند و بنا بر ضرورت بخشی از روز و از زندگی است. کسانی که طبق این قانون کار می‌کنند درمی‌یابند که زمان آزاد، ناآزاد است. ارزشی ندارد و اگر آن‌ها از کار دوری گزینند، تن و جان‌شان به‌زودی پژمرده می‌شود. کارگر به آن بخش از زمانی نیاز دارد که می‌فروشدش و هم‌هنگام ناگزیر است همین زمان را بفروشد در ازای مزد و خدمت به دیگری به کار گیرد. از آنجاکه زندگی دیگری در جامعه برای او ممکن نیست، به آن زمانی نیازمند است که اختیار و کاربستش در دستان دیگری است. اپیکتتوس [فیلسوف رواقی] از برده‌ای سخن گفته است که پس از به‌دست آوردن آزادی‌اش درمی‌یابد که این آزادی توهمی بیش نیست و بهتر آن می‌بود که در خدمت اربابش باقی می‌ماند. توهم آزادی، توهمی مضاعف است: نخست توهم آزادی‌ای است که فرد آزاد از آن برخوردار است؛ و دوم توهم آزادی‌ای است که برده‌ی آزادشده در قیاس با روزگار برده‌بودنش تجربه می‌کند. توهم نخست به توهم دومین هیچ ربطی ندارد، زیرا تحت شرایط هر نوع تمدنی، از شرق کهن گرفته تا جامعه‌ی سرمایه‌داری مدرن، برای انسان آزاد توهمی بیش نیست. برده‌ای که اپیکتت از آن سخن می‌گوید حال و روز در قُل و زنجیربودنش را درونی کرده است و این وضعیت به شرط زندگی‌اش در جامعه بدل شده است.

جامعه‌ای که موضوع این جستار است، تابعی است از تقسیم کار و اعضای آن از الزامات عمومی تخصیص زمان آزاد [۱۶] به رفاه جمعی و فردی تبعیت می‌کنند. در جامعه‌ی متمدن توزیع محصول اجتماعی نابرابر

است و آن گونه که فوریه می گوید متناظر است با وضعیت ماقبل هماهنگی تمدن ما. این سرشت - نشان در مورد هر شیوهی تولید، از شیوهی آسیایی گرفته تا باستانی، فئودالی و سرمایه داری صادق است. توزیع نابرابر محصول اجتماعی شالوده ریز چیزگونی بیش تر انسان است، زیرا توزیع نابرابر به معنای انباشته شدن ثروت در دستانی اندک و تهیدست شدن بسیاری دیگر است. هر اندازه نابرابری توزیع ثروت بزرگ تر است، اعمال قدرت یک شخص بر دیگران افزون تر و بدل شدن کامل انسان به چیز بیش تر است، تاجایی که سرآخر انسان را به برده بدل می کند. (البته کمابیش و نه به تمامی. این برداشت بسیار شایع است که برده بنا به تعریف آن در حقوق رُم باستان، یک شیء است: او ابزار سخن گوست، وسیله ای که می تواند حرف بزند. [۱۷] این صدای [سخن گفتن] اما صدای چیزها نیست، صدای انسان است. برده بنا بر توانایی سخن گفتنش و از این لحاظ که می تواند همراه با اربابش به نحو عقلانی بیندیشد، داوری و احساساتش را بیان کند و داوری و احساسات دیگران را بفهمد، جایگاهی برتر از چهارپا دارد. این توانایی سخن گفتن، خود مایملکی است. مایملکی است جهان شمول، و متعلق به نوع انسان که بنابراین برده و ارباب مشترکاً از آن برخوردارند؛ مایملکی است نه خصوصی و نه شخصی. مشترک بودگی اش شالوده ی بی واسطگی آن است.) اعمال قدرت یک شخص بر دیگری انسان را تا اندازه ای به یک چیز بدل می کند. دگردیسی یک برده به یک چیز هم هنگام دگردیسی ارباب به یک چیز نیز هست.

چیزگونی کارمزدی در جامعه ی سرمایه داری پی آمد آن وضعیتی است که به واسطه ی آن زمان کار به صاحب سرمایه فروخته شده است؛ این وضعیت هم چنین شرط عقد قرارداد پیرامون فروش زمان، و برای فراهم آمدن مرحله ی کار در کارخانه، در اداره و هر جای دیگر است. انسان با آموختن شرکت در فرآیند کار در جامعه که خود منبعث از تقسیم کار در کارخانه است، خود را به شیء بدل می کند. او بعضاً یا کاملاً به شیء بدل می شود، در مناسبات اجتماعی تولید، بخشی از وجود او شیئیت می یابد. بنابراین فرد نسبت به نیازهای جامعه ای مفروض پیش آگاهی دارد و از همین طریق روابط افراد با یکدیگر در جامعه و دریافتش از خود تنظیم و مهار می شود. او سازوکار مهار آموزش خود را به مثابه فردی چیزگون شده در تولید جامعه ای معین درونی کرده است؛ این چیزگونی رابطه ی اجتماعی درونی شده است؛ و از آنجاکه این رابطه ی اجتماعی به میانجی رابطه ای پدید می آید که با فرد رفتاری هم چون یک شیء دارد، خود نیز به همین مقیاس به یک شیء بدل می شود. محدود کردن مرزها و ابعادی که در چارچوب آن این پدیده روی می دهد، معضلی است عظیم. رابطه ی کارمزدی، در شکل مشخصش در جامعه، وسیله ای است برای برطرف کردن نیازهای فرد و جامعه؛ مهار و راهبر این نیازها در شکل کار اجتماعی مجرد ظهور می کند. شکل های مشخص و مجرد کار دربرگیرنده ی بیگانگی مضاعف فرد در تولید اجتماعی اند.

* توضیح مترجم: در این ترجمه ما واژه‌ی **Verdinglichung** را به تناسب به «چیزگون‌شدگی»، «چیزگون‌کنندگی» و «چیزگونگی» ترجمه کردیم. هم‌چنین برای واژه‌هایی مانند:

Subjekt, Objekt, subjektiv, objektiv, Subjektivität, Objektivität

برای پرهیز از سوء‌تعبیر، از بازنوشتِ رایجِ آن‌ها به صورت «سوژه»، «ابژه»، «سوبژکتیو»، «ابژکتیو»، «سوبژکتیویته» و «ابژکتیویته» استفاده کرده و در برخی موارد که امکان سوء‌تعبیر و خطا کم‌تر بوده است از تعبیری مانند «عینی» یا «عینیت» و «ذهنیت» و غیره سود جستیم - م

* منبع

Lawrence Krader; Ethnologie und Anthropologie bei Marx, Carl Hanser Verlag, 1973 München.

یادداشت‌ها

10. Lawrence Krader, Primary Reification, in Primitive Mythology, Diogenes, 56, 1966.
11. Marx, Kapital, I, 1. Kap. 4.
12. Ebd., S. 85.
13. Ebd., S. 3. Abschnitt, 5. Kap., 1. G. W. F. Hegel, System der Sittlichkeit, Schriften zur Politik und Rechtsphilosophie, hg. V. G. Lasson, 1913, S. 431. Ders., Sämtl. Werke, hg. V. E. Gans, K. Hegel, Bd, 9, S. 294.
14. Marx, Zur Kritik der politischen Ökonomie, 1859 (MEW 13, S. 21). Marx, Kapital, I, a.a. O., S. 56, 85ff.
15. Marx, Kapital, I, a. a. O., 12. Kap. 5.

در این فصل، پیرامون سرشت سرمایه‌دارانه‌ی مانوفاکتور، و در فصل پیش از آن پیرامون تقسیم کار در مانوفاکتور و جامعه، مارکس گفتاوردهای بسیاری از کسانی مانند آدام اسمیت، آدام فرگاسون و هگل در پشتیبانی از این تز نقل می‌کند که تقسیم کار در جامعه و در کارخانه به مثله‌شدنِ جسم و جان انسان راه می‌برد. او در پاره‌ی سوم همین فصل این نکته را یادآوری کرده بود که مانوفاکتور، طبقه‌ای از کارگران «نیاموخته» [یا «بی‌سواد»] پدید آورد که وجودشان در دوران پیش [از مانوفاکتور] و در کارگاه‌های افزارمندان منتفی بود. در آغازهای دوران سرمایه‌داری، در دوره‌ی مانوفاکتور، تقسیم کار اجتماعی بزرگ‌ترین گام‌ها را به‌پیش برداشت و اثرات مثله‌شدگی‌های مذکور را به‌همراه آورد. کارگران شاغل در فعالیت‌های گوناگون [فرآیند] تولید، به‌واسطه‌ی جدایی فروشنده‌ی کالا از تولیدکننده‌اش و افزایش شمار مراحل میانجی بین ماده‌ی محصول طبیعی خام تا محصولی که نهایتاً به‌دست مصرف‌کنندگان می‌رسد، در سرشت اجتماعی افرادی که در این فرآیند درگیرند و نیز در سرشت اجتماعی جامعه شریک‌اند. افزایش شمار جدایی‌های اجتماعی و اقتصادی و تنازعات و چیزگونگی‌های منتج از آن نتوانستند این فرآیند را دگرگون کنند، و بر شدت تأثیرات آن افزودند. فرآیند تولید کالاها و سرمایه صرفاً به‌واسطه‌ی رنجی که به انسان‌ها تحمیل می‌کند — و حتی با نادیده‌گرفتن عوامل دیگری مانند تقسیم اجتماعی نابرابر ثروت یا تخصیص نابرابر سودی که از فروش کالاها حاصل می‌شود بین کسانی که در تولیدشان دخیل بوده‌اند — به کجراهه رفته است. آدام فرگاسون مدت‌ها پیش‌تر در رساله‌اش زیر عنوان جستاری پیرامون جامعه‌ی مدنی، ۱۷۶۷، ص ۲۸۵ نوشت که به‌واسطه‌ی تخصیص شدن کار، ملتی پدید آمده است مرکب از بردگانِ ناشهروند [Heloten] و نه از شهروندان آزاد. ر.ک. Marx, Kapital, I, a. a. O., S. 375.

16. Marx, Grundrisse, a. a. O., S. 595 f, Kapital III, a. a. O., S. 828.

۱۷. درباره‌ی رابطه‌ی خدایگان و بنده، به‌طور کلی، ر. ک.

W. F. Hegel, Die Phänomenologie des Geistes, B. Kap. IV, A.

درباره‌ی برده‌داری در جهان باستان، ر. ک.

E. Ch. Welskopf, Die Produktionsverhältnisse im alten Orient und in der griechisch-römischen Antike, 1957, 4. Kap.

و درباره‌ی معضلات برده‌داری در جهان یونانی - رومی، ر. ک.

11th International Congress of Historical Sciences, Stockholm 1960, Berichte, S. 71 ff.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-1gj>

بخش ۲

پدیدآوردندگان:

اکبر اکبری، امانوئل شکریان، امیر درویش‌وند، آرش دوست‌حسین، آساره آسا، برنی تافت، بزرگ عمادی، بهناز تبریزی، پری اندرسون، جرج لوکاچ، جلال نباتی، حسن معارفی‌پور، دومینیک پی‌یترون، راوی، رحمت خوشکدامن، رضا اسدآبادی، س. صالحی، سونگور ساوران، علیرضا خیراللهی، فرنگیس بختیاری، فرهاد همت‌بلند، کامران صداقتی، کریم منیری، کمال محمودی، گری امت، لطفعلی راجی، مسعود خوشابی، میشل لووی، میلاد عمرانی، همایون ایوانی.

نقد

نقد ایدئولوژی

نقد بتواریگی

نقد اقتصاد سیاسی

نقد، رسانه‌های آلترناتیو و چالش‌ها

یادداشتی کوتاه به بهانه یک سال فعالیت سایت نقد

۱۵ مارس ۲۰۱۹

نوشته‌ی: همایون ایوانی

سایت نقد به همراه یادداشتی [۱]، مجموعه مقالات یک سال [۲] اخیر خود را منتشر و به استقبال کارهای پیش روی در سال دوم رفته است. دست‌اندرکاران سایت، این مناسبت را نقطه‌ای برای «مکتب و تأمل» و نیز برای «ارزیابی پاسخ به پرسش‌های مشروعیت و حق و ضرورت پیدایش و حضور» «نقد» و «سایت نقد» دانسته‌اند. نوشته کوتاه کنونی، نگاهی از زاویه‌ای معین خواهد داشت به سایت نقد، چالش‌ها و وظایف پیش رو. نقد سایت خوبی هم چون «نقد»، نه از روی کم‌توجهی به دست‌آوردهای مثبتش در زمان کوتاه فعالیت، بلکه اتفاقاً دلیلی بر صحنه‌گذاردن بر این دست‌آوردها و جدی گرفتن آن است. برخی نکات شاید گاه سخت‌گیرانه و به‌دور از توان واقعی «ما» در لحظه فعلی به نظر آید، لیکن سخت‌بودن آن دلیل بر ناممکن بودن آن‌ها نیست.

رسانه، ژورنالیسم و تکلیف سایت نقد

تجربه‌ی یک ساله‌ی سایت نقد را به شیوه‌های مختلف می‌توان سنجید. هدف نوشته کنونی «نقد محتوای نقد»، نقد کنسپت یا انگاره همگانی‌اش نیست؛ بلکه پرداختن به سایت نقد، در مقام یک رسانه، یا به عبارتی دقیق‌تر یک رسانه‌ی آلترناتیو است که در نقد سیستم سرمایه‌داری می‌کوشد. «نقد» یکی از وظایف اصلی‌اش را چنین خلاصه می‌کند:

«ضرورت کار و مبارزه‌ی نظری هدفمند در متن و بستری ضد سرمایه‌دارانه و با چشم‌اندازی رهایی‌بخش؛ کاری در محتوا و مضمون، نظری و در ماهیت، سیاسی؛ فعالیتی در فاصله و در تمایز روشن با کار آکادمیک از یک سو و ژورنالیسم سیاسی از سوی دیگر، فارغ و مبرا از انکار اهمیت و ضرورت هردوی این حوزه‌ها؛ مدعی دقت و انسجام و نظم «علمی» و «حرفه‌ای» و متعهد به تشخیص و صراحت سیاسی، رو در روی درنده‌خویی و انسان‌ستیزی ستم سرمایه‌داری، چه در پیکر رژیم حاکم بر ایران و چه در قالب نظام ویرانگر سرمایه‌ی جهانی.» [۳]

با توجه به هدف نوشته کنونی، بررسی و نقد محتوا و مضمون کارهای منتشره در «نقد» خارج از وظیفه این نوشته است؛ با این وجود، ماهیت فعالیت‌های «نقد» که سیاسی است، در اینجا مورد توجه قرار می‌گیرند! سایت نقد، خود را با مرزبندی «کار آکادمیک» و «ژورنالیسم سیاسی» تعیین می‌بخشد. گرچه، بر روی هر یک از این واژه‌ها می‌توان مکث کرد. با تسامح می‌توان تصویری از آنچه مد نظر نگارندگان است از «کار آکادمیک» و «ژورنالیسم سیاسی» داشت. با این حال، این پرسش بی‌پاسخ می‌ماند که آیا «نقد» قائل به نقش رسانه‌ای خود است؟ نوعی از «ژورنالیسم» را برای «کار و مبارزه‌ی نظری هدفمند در متن و بستری ضد سرمایه‌دارانه و با چشم‌اندازی رهایی‌بخش» برای کار به رسمیت می‌شناسد؟

علت طرح چنین پرسش‌های بدیهی‌ای این است که «نقد» توضیح می‌دهد که در زمینه رسانه و وظایف رسانه‌ای‌اش، چه چیز می‌خواهد نباشد، ولی توضیح نمی‌دهد که چه چیز هست یا می‌خواهد باشد؟ با این ابهام، نمی‌توان سنجید که آیا فلان مقاله یا بهمان مطلب، آکادمیک است یا مطلبی ژورنالیستی سیاسی (چپ؟ راست؟ پرولتری؟ بورژوایی؟ خرده بورژوایی؟...) به حساب می‌آید. یا بالعکس، یک نقد جانانه «نظری» هدفمند در متن و بستری ضد سرمایه‌دارانه و با چشم‌اندازی رهایی‌بخش» به شمار می‌رود؟ به زبان ساده، مقیاس و میزان برای سنجش کارهای سایت و برنامه‌ریزی آتی آن چیست؟ آیا هنوز سایت نقد در تکاپوی تدقیق این معیارهاست؟ یا شاید اهداف روشن است ولی نگارنده یا برخی از مخاطبان سایت به آن دقت نکرده‌اند؟

سایت نقد یک رسانه است، یک رسانه آلترناتیو

به دریافت نگارنده، سایت نقد، رسانه‌ای از شبکه رسانه‌های آلترناتیو فارسی زبان است و خصایص نمونه‌وار رسانه‌های آلترناتیو را داراست: رسانه‌ای برای «پایینی»‌ها، که با امکانات محدود مالی و تجهیزاتی، برای ارتقای آگاهی و رساندن صدایی دیگر به کارگران و عموم مردم تلاش می‌کند. وجه تمایز رسانه‌هایی که در مقابل رسانه‌های حاکم قرار می‌گیرند، در محتوا و پایه‌های اجتماعی مخاطبان آن‌هاست. این رسانه‌های آلترناتیو در ترکیب کاری خود، در بهترین حالت ترکیبی از افراد حرفه‌ای و باتجربه و نیز فعالان غیرحرفه‌ای و شاید کم

تجربه دارند. نمونه‌های کنونی یا پیشین چنین رسانه‌هایی خود را صدای بی‌صدایان، صدای محرومان، تریبون آزاد مردم و... نامیده‌اند. گرچه سایت نقد خود را «صدایی... در کنار و هم‌آوا با صداهای دیگر» [۴] اعلام می‌کند، با این حال، «پرهیز از خرده‌کاری یا تبدیل شدن به جُنگ سیاسی/فرهنگی یا غلتیدن به کار «مجله» ای و چندین حوزه‌ی عمومی دیگر، در اشتراک با هر رسانه‌ی چپ دیگر» [۵] را از جمله چالش‌هایش ذکر کرده است.

همان‌گونه که در سرفصل پیشین نیز اشاره شد؛ گویا سایت نقد، هنوز در تعیین تکلیف با خودش دل دو نیمه و ناروشنی‌هایی را دارد. این‌که خرده‌کاری مذموم است و ژورنالیسم بورژوازی کیفیت کاوشگر و علمی کافی ندارد، مورد مجادله نیست، اما این‌ها تعریف سلبی از چیزهایی است که یک رسانه آلترناتیو نمی‌خواهد و نبایستی باشد. رسانه آلترناتیو نوع دیگری از «ژورنالیسم» است که در تقابل با ژورنالیسم مبتذل بورژوازی، موضوعات و محتوای دیگری را تولید می‌کند و به مخاطبین می‌رساند. آن‌چه جایش در تعریف وضعیت سایت نقد خالی است این است که در عرصه رسانه‌ای «چه می‌خواهد باشد؟» اگر سایت نقد یک رسانه است، در چه مسیری راه خود را ترسیم کرده و می‌کند؟ توقع تعریفی جامع و مانع، حتی یک‌دست و کامل از سایت نقد نیست. اما روشن‌نساختن نقش و انتظارات از سایت نقد، به بلا تکلیفی در مورد وظایفش دامن می‌زند.

این «بلا تکلیفی دوران آغاز و شکل‌گیری»، خاص سایت نقد نیست. تجربه سایر رسانه‌ها و سایت‌ها در دو یا سه دهه اخیر نشان می‌دهد که ناروشنی در تعریف وظایف رسانه، اهداف و اولویت‌های اصلی‌اش، انرژی و توان نالازمی را از گردانندگان آن رسانه می‌گیرد. کشش و جذابیت اولیه آن را تضعیف می‌کند و در نهایت آن را تبدیل به «مجله» ای اینترنتی شبیه مجلات دیگر - با اندک تفاوت‌هایی در نوانس‌های رنگ و طنین مطالب و بحث‌ها با سایر مجلات مجازی دیگر! - می‌کند.

علاوه بر این، این ناروشنی اهداف و معیارهای رسانه - هر چند، در ذهن گردانندگان رسانه روشن باشد - مخاطبان و همکاران احتمالی رسانه را بلا تکلیف می‌کند. انرژی و علاقه اولیه به ایده‌های خوبی که موجب تجمع گروه اولیه‌ی بنیان‌گذاران رسانه شده است را کاهش می‌دهد و شانس جهش به کیفیتی جدید برای یک رسانه آلترناتیو قدرتمند را از بین می‌برد.

باری، سایت نقد، رسانه‌ای آلترناتیو است که در فرایند شکل‌گیری اولیه خود به سر می‌برد. اگر این نقش و وضعیت تحول‌پذیر رسانه‌ای نوبنیاد پذیرفته شود، آن‌گاه چند صدایی بودن و انتظار و پذیرش تنوع راه‌های پیش رو، امری بیرونی نخواهد بود، بلکه در سیاست سایت نقد امری ذاتی، درونی و ملهم از وضعیت دگرگون‌شونده و رشدیابنده‌اش خواهد بود.

جنبش‌های اجتماعی و سیاسی کنونی و نقش کنش‌گران

اگر «دستور کار» نقد هم‌چنان «پیوند اندام وار با نبض، متن و کنشگران یک جنبش اجتماعی و سیاسی واقعی، به طور بلاواسطه» [۶] است، آن‌گاه باید، راهکارهای روشن و عملی برای ایجاد امکان هم‌اندیشی و تبادل نظر با این «کنشگران جنبش اجتماعی و سیاسی» ترسیم و اعلام شوند. ادامه زندگی و رشد یک رسانه آلترناتیو، نیاز به سازماندهی همدلی و همراهی انبوهی از کنشگرانی دارد که ایده‌ها و کارهای خود را به این رسانه انتقال می‌دهند. «بندناف نشریه‌ای آفرینش‌گر، به جنبش یا جنبش‌های ناظر اجتماعی آن و سخن‌گویانش پیوند

خورده است.» [۷] سایت نقد، در دوره‌ای پراشتهای متولد شده است. از خیزش دی ماه ۱۳۹۶ تاکنون، از همه سو مسائلی هستند که ما (و نقد نیز به عنوان بخش لاینفک «ما») بایستی به آن پردازند. با این حال، در سایت نقد تلاطم‌ها و چالش‌های مبارزه طبقاتی در ایران کنونی، هنوز به اندازه کافی دیده نمی‌شود. در عرصه نظری، موضوعات مبرم جنبش کنونی هنوز وزن کافی در مقالات و ترجمه‌ها ندارند. بافت همکاران سایت نقد، این امیدواری را به وجود می‌آورند که این کاستی در سال دوم فعالیت‌ها، کم‌تر شود.

ارتباط با مخاطبین، رسانه‌های نوین، رسانه‌های کلاسیک

«نقد» به سهم خود به عنوان صفحه اینترنتی و نیز در رسانه‌های اجتماعی نظیر فیس بوک، توئیتر و کانال تلگرام حضور دارد. توجه به رسانه‌های جدید، نقطه مثبتی در کارهای سایت نقد به شمار می‌رود، لیکن هم‌چون موج جدید رسانه‌هایی با بودجه و امکانات محدود، سایت نقد (به عمد یا به اجبار شرایط؟) رسانه‌های کلاسیک نظیر انتشار کتاب‌های موضوعی را از نظر دور داشته است. این کاستی در استفاده از رسانه‌های صوتی و تصویری و ارتباط مستقیم با مخاطبین نیز وجود دارد. هر کانال رسانه‌ای مخاطبین خاص خودش را دارد، استفاده از کانال‌های ارتباطی جدید، دلیلی برای بی‌توجهی به رسانه‌های چاپی، صوتی و تصویری نیست.

ترکیب تحریری

سایت نقد، در همین یک ساله شیفتگی خود را برای ارائه کار کیفی نشان داده است. این یکی از مشخصه‌های خوب این سایت است. در عین حال، حضور نیروی تحریری (اعم از مترجم، نویسنده یا مولف) جوان و یا به نسبت کم تجربه عامل کم‌اهمیت‌تری از کیفیت مطالب منتشره در سایت نیست. ترکیب مناسب تحریریه‌ای با اعضای با سطوح مختلف تجربه، سن، جنسیت و زمینه‌های متفاوت قومی و فرهنگی، افق‌های بیش‌تری را برای کار خلاقانه می‌گشاید. برنگارنده روشن است که با توجه به امکانات و شرایط موجود، گاه حق انتخاب و برنامه‌ریزی برای کارهای تحریری رسانه‌های آلترناتیو، از جمله سایت نقد، محدود است، لیکن گاه توجه به چنین ضرورتی، شانس دستیابی به چنین ترکیب‌هایی را افزایش می‌دهد.

رسانه‌های حاکم، رسانه‌های آلترناتیو: تک صدایی یا چند صدایی؟

به زیبایی و درستی می‌خوانیم که: «نقد» می‌خواهد در فضای نقد اقتصاد سیاسی، نقد ایدئولوژی بورژوازی، نقد بتوارگی کالایی، صدایی باشد در کنار و هم‌آوا با صداهای دیگر، هر یک به زبانی و لحنی، گوناگون و هر یک پژواک جایگاه و خواسته‌ای ریشه‌دار در ساخت و بافتی اجتماعی و تاریخی و تلاشی برای تصویرپردازی از جامعه‌ای آرمانی؛ هر چه بیش‌تر باشند این صداها، بهتر.» [۸]

با این حال، این توجه به «چندصدایی» بودن سایت نقد و نیز ارتباطش با رسانه‌های آلترناتیو دیگر در عمل یک ساله‌اش به روشنی دیده نمی‌شود. در دوره‌ای که رسانه‌های حاکم یا به عبارتی دیگر مین استریم، تاریخ دروغین می‌نویسند و تسلیم به سرمایه‌داری را توصیه و تشویق می‌کنند، وزن رسانه‌های آلترناتیو فارسی زبان بسیار کم است. فردگرایی، خودمحورپنداری و فرقه‌گرایی با هزار لباس نوین در تکاپوست که امکان همکاری و شکل‌گیری شبکه‌ای از رسانه‌های آلترناتیو در برابر رسانه‌های حاکم را از بین ببرد. سایت نقد، اگر نقدی بر این رویکرد تک صدایی و فرقه‌گرایانه دارد، اگر تاکید دارد که «هر چه بیش‌تر باشند این صداها، بهتر»، بایستی

چاره و راهکار خود را برای تقویت این صداهاى ديگر ارائه دهد. نمى توان انتظار پلاتفرمى باز و چند نظري داشت، ولي بدون ارائه راه حلى معين در اين باره به كارهاى رسانه خويش مشغول بود.

بسيارى از صفحات اينترنتى فارسى زبان كه در مقوله رسانههاى آلترا تيو قرار مى گيرند، هنوز مرز روشن و معينى با رسانههاى با وظيفه ارگان حزبى و سازمانى تعريف نكرده اند. گرچه، حتى احزاب كمونيست و سوسياليست كنونى اروپايى نيز از سياست سختگيرانه در «ارگان»هاى خود فاصله گرفته اند، محافل گردآمدهى فارسى زبان حول صفحات اينترنتى، گاه به صفحات خود هم چون يك ارگان حزبى نگاه مى كنند. مرزبندي قوى تر و روشن تر با اين فضا، مطمئناً براى سايت نقد، يك نقطه برتر و روشن به سوي سياست چند صدائى، و رشد و بارورى تبادل نظرهاى خلاق در زمينه «كار و مبارزهى نظري هدفمند در متن و بسترى ضد سرمايه دارانه و با چشم اندازى رهايى بخش» [۹] خواهد شد.

يادداشت ها

۱. يك سالگى «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-Mm>
 ۲. سالنامه نقد: <http://naghd.info/naghd-year-book-1397.pdf>
 ۳. يك سالگى «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-Mm>
 ۴. همان
 ۵. همان: در متن مقاله ذكر نشده، ولي در پاسخ به كامنت هاى مقاله نقد به كاستى هاى اين چنين اشاره مى شود:
يكم) امور فنى،
دوم) كيفيت شكل و محتواى مباحث نظري،
سوم) امكان هماهنگى هاى موضوعى در راستاى هدفمندی و رابطه اى ارگانىك، تعريف و تعيين مرزهاى كماكن نادقيق و لغزان كار آكادميك و ژورناليسم سياسى،
چهارم) پرهيز از خرده كارى يا تبديل شدن به جُنگ سياسى/ فرهنگى يا غلطيدن به كار «مجله» اى و چندين حوزهى عمومى ديگر، در اشتراك با هر رسانهى چپ ديگر.
 ۶. ن.ك. بيانيه آغازين سايت نقد، تز هشتم: <https://wp.me/p9vUft-4d>
 ۷. پرويز قليچ خانى و نشریه آرش: هفت خوانِ دردِ اهل قلم در روزگارِ ما، از همایون ایوانی:
http://dialogt.de/homayon_iwani-2
 ۸. همان
 ۹. يك سالگى «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-Mm>
- لينك مقاله در سايت نقد: <https://wp.me/p9vUft-NU>



کمون پاریس همیشه زنده است!

از کمون بیاموزیم!

۱۷ مارس ۲۰۱۹

نوشته‌ی: رحمت خوشکدامن

در سپیده دم ۱۸ مارس ۱۸۷۱ کارگران پاریس با شهامتی بی نظیر و قهرمانانه در وضعیتی استثنائی با فریادهای زنده باد کمون حکومت بورژوازی را سرنگون می‌کنند. کمیته مرکزی گارد ملی که در آن لحظه ۲۱۵ گردان متشکل را تحت فرمان خود داشت، تمام قدرت را در دست می‌گیرد و فرمان تسخیر تمام مراکز مهم دولتی را صادر می‌کند. بورژوازی و نماینده‌اش «این فسقلی بدنهاد تی‌یر» به ورسای متواری می‌شوند و از آنجا برای بازپس گردانیدن حکومت از دست رفته‌شان تلاش می‌کنند.

کمیته مرکزی گارد ملی در اولین جلسه خود در تالار شهرداری که چند ساعتی از تصرف آن نگذشته بود، سرنگونی دولت بورژوازی را اعلام، و در اولین قطع‌نامه‌ی خود فرمان لغو حکومت نظامی و آزادی تمام زندانیان سیاسی را صادر می‌کند. کمون، در فاصله بسیار کوتاهی که در قدرت بود، می‌تواند با قاطعیتی باورنکردنی اقدامات وسیعی را بر علیه نظام ضد انسانی بورژوازی و ماشین سرکوب بوروکراتیکش انجام

دهد. کمون از همان روزهای اول پایه‌های قدرت دولتی بورژوازی را نشانه می‌گیرد.

کمیته مرکزی گارد ملی پس از چند روز، فرمان انتخابات آزاد را صادر می‌کند و از تمام مردم می‌خواهد که در آن شرکت کنند. در ۲۸ مارس انتخابات کمون برگزار می‌گردد. کمیته مرکزی که تا آن روز وظایف حکومتی را انجام می‌داد، پس از صدور فرمان انحلال ارتش و پلیس استعفا می‌دهد. در ۳۰ مارس کمون، نظام وظیفه را منحل اعلام می‌کند و به جای آن گارد ملی را بوجود می‌آورد که همه افراد قادر به شرکت در آن هستند و اجازه حمل سلاح دارند. انتخابی بودن تمام مقامات رسمی را تصویب می‌کند و برای این که تبعیضی بین تمام مقامات و اعضای کمون قائل نشوند حقوق‌ها را تا ۶۰۰۰ فرانک در نظر می‌گیرد. کمون می‌تواند جدائی کلیسا از دولت را سازمان دهد، و کمک‌های مالی دولت به کلیسا را نیز حذف کند و تحصیلات رایگان برای تمام شهروندان بوجود آورد. کمون اجاره خانه‌های پرداخت نشده را باطل می‌کند و کار شبانه‌ی نانوایان را ممنوع اعلام می‌نماید. در ۶ آوریل در میان شادمانی عمومی مردم، دستگاه گیوتین را در انتظار به آتش می‌کشد. و شش روز بعد یعنی در روز ۱۲ آوریل با تصمیم شجاعانه‌اش ستون واندوم را که مظهر میهن پرستی افراطی و نماد ناسیونالیسم افراطی بود و پس از جنگ‌های ۱۸۰۹ با ذوب کردن توپ‌های به‌غنیمت گرفته‌شده، ساخته شده بود، نیز به آتش می‌کشد.

همه این اقدامات در حالی از طرف کمون صورت می‌گیرد که از بین ۸۶ نماینده منتخب کمون، تنها ۲۸ نفر را کارگران تشکیل می‌دادند و بقیه از کارمندان (۸ نفر)، نمایندگان وابسته به خرده‌بورژوازی (۲۹ نفر) و نمایندگان سیاسی بورژوازی (۲۱ نفر) ترکیب شده‌اند.

عمر کمون ۷۲ روز بیش تر نبود، اما در این مدت کوتاه با اقداماتی که انجام داد پی‌گیرترین دموکراسی‌ای را به نمایش گذاشت که در تاریخ جنبش کارگری بی‌سابقه بوده است. کمون در عمل نشان داد که طبقه کارگر برای آن که از یک طرف پایه‌های دولت بورژوازی را از بین ببرد و از طرفی دیگر بجای ماشین بوروکراتیک بورژوازی، ماشین بوروکراتیک دیگری را جایگزین آن نکند، راهی جز دموکراتیک کردن تمام نهادهای سیاسی و اقتصادی و... ندارد.

کمون قدرتی به‌راستی دموکراتیک بود، قدرتی که تکیه‌گاه و مبنایش آراء عمومی بود. کمون نماینده ملت بود. از این جنبه دیگر دولت به معنای خاص کلمه نبود. شری بود که از جامعه بورژوازی به ارث رسیده بود که به‌سادگی طبقه کارگر از «مضار آن» در کوتاه‌ترین زمان نمی‌توانست رها گردد. «تا آن که زمانی فرا برسد که آن نسلی که در شرایط جدید و آزاد، بزرگ شده‌است، قادر به آن گردد که خود را از قید خوان یغمائی بنام دولت رها سازد.» [۱]

در یک کلام کمون دولت کارگری بود که برای رهایی کارگران گام برمی‌داشت. کمون اولین تجربه کارگران بود. تجربه‌ای که خود، خطاهای بزرگی نیز، به همراه داشت که شاید اگر آن‌ها نبودند، عمرش طولانی‌تر می‌شد؛ یا شاید موفق می‌شد کارگران اروپا را به یاری و همبستگی با خود بکشاند و مسیر دیگری را طی کند. از میان خطاهای کمون، دو خطای مهم آن را می‌توان چنین بیان کرد:

خطای اول: کارگران با آن که نمایندگی سیاسی سرمایه‌داران را در هم می‌شکنند و نمایندگان آن‌ها سراسیمه به ورسای فرار می‌کنند، از نظر اقتصادی به مهم‌ترین تکیه‌گاه آن‌ها (بانک‌ها) حمله نمی‌کنند. بدین خاطر بورژوازی با خیالی آسوده موفق می‌شود نیروهای لازم را بر علیه کمون سازماندهی کند و خود را برای

درهم شکستنِ کمون آماده سازد.

خطای دوم: کمیته مرکزی گارد ملی، شرایط اضطراری پس از قیام ۱۸ مارس را در نمی‌یابد و خیلی زود قدرت را به کمون محول می‌کند. این امر باعث می‌شود که بجای تمرکز و حمله به ورسای، که تی‌یر در آنجا سنگر گرفته بود، با انتخابات کمون اتلاف وقت کند. چنان‌که همین امر باعث می‌شود بورژوازی وقت لازم را برای حمله به پاریس به دست آورد.

مارکس ۱۸ روز پس از قیام کارگران در نامه‌ای به لیبکنشت به همین موضوع اشاره می‌کند و می‌گوید: «به نظر می‌رسد که پاریسی‌ها مغلوب شده‌اند. تقصیر خودشان است اما تقصیری که عملاً از خوش‌نیتی آن‌ها ناشی می‌شود. کمیته مرکزی (گارد ملی) و بعداً کمون به تی‌یر - این فسقلی بدنهاد - فرصت دادند که نیروی خصم را متمرکز سازد زیرا: ۱- آن‌ها به نحوی ابلهانه مایل نبودند جنگ داخلی را شروع کنند. مثل این که تی‌یر با تلاش خود برای خلع سلاح قهرآمیز پاریس، آنرا (جنگ داخلی را) آغاز نکرده بود، مثل این که مجلس ملی - فوراً به جمهوری اعلان جنگ نداده بود! ۲- به خاطر آن که نسبتِ غصبِ قهرآمیز به آن‌ها داده نشود، لحظات گرانبهایی را تلف کردند (بایستی بعد از به زانو درآوردن ارتجاعیون در پاریس، بلافاصله به سوی ورسای پیشروی می‌کردند) با انتخابات کمون و سازماندهی آن و غیره موجب اتلاف وقت شدند.» [۲]

بورژوازی موفق می‌شود خود را سازمان دهد و قدم به قدم به سوی پاریس پیشروی می‌کند. در ماه مه کشتارهای دسته‌جمعی شروع می‌شود. کارگران با حماسه‌آفرینی سنگر به سنگر مقاومت می‌کنند، ولی بورژوازی قدم به قدم سنگرهای کارگری را به تصرف درمی‌آورد. محلات کارگرنشین با قهرمانی مقاومت می‌کنند. بورژوازی با خشونت دیوانه‌وار به کشتار کودکان و زنان و مردان دست می‌زند. دیگر «تفنگ سرعت عمل لازم را در کشتن نداشت، و مسلسل بود که صدها تن از شکست‌خوردگان را یکجا نابود می‌کرد. دیوار هم‌پیمانان در گورستان پرلاشز، که جایگاه آخرین قتل عام توده‌های مردم بود، همچون شاهدی درعین حال خاموش، ولی گویا بر میزان غیظ و نفرتی که طبقه‌ی حاکم قادر است به محض ایستادگی پرولتاریا برای دفاع از حقوق خود از خویشتن نشان‌دهد، هنوز بر سر پاست.» [۳] چهره حیوانی و ضد بشری بورژوازی را کارگران در کمون به روشنی می‌بینند. چهره‌ای که دیگر نمی‌توانست خود را در زیر نقاب‌های متعددی پنهان نگه دارد. کشتار بیش از «۳۰۰۰۰ تن زن و مرد و کودک» و دستگیری حدود ۴۵۰۰۰ نفر که بسیاری از آن‌ها را بعداً اعدام نمودند، تبعید و به زندان انداختن هزاران نفر، کافی بود که پاریسی‌ها و تمام فرانسه و تمام کارگران جهان دریابند که بورژوازی برای پاسداری از منافع طبقاتی‌اش از هیچ عملی برای کشتار کودکان و زنان و مردان کوتاهی نخواهد کرد.

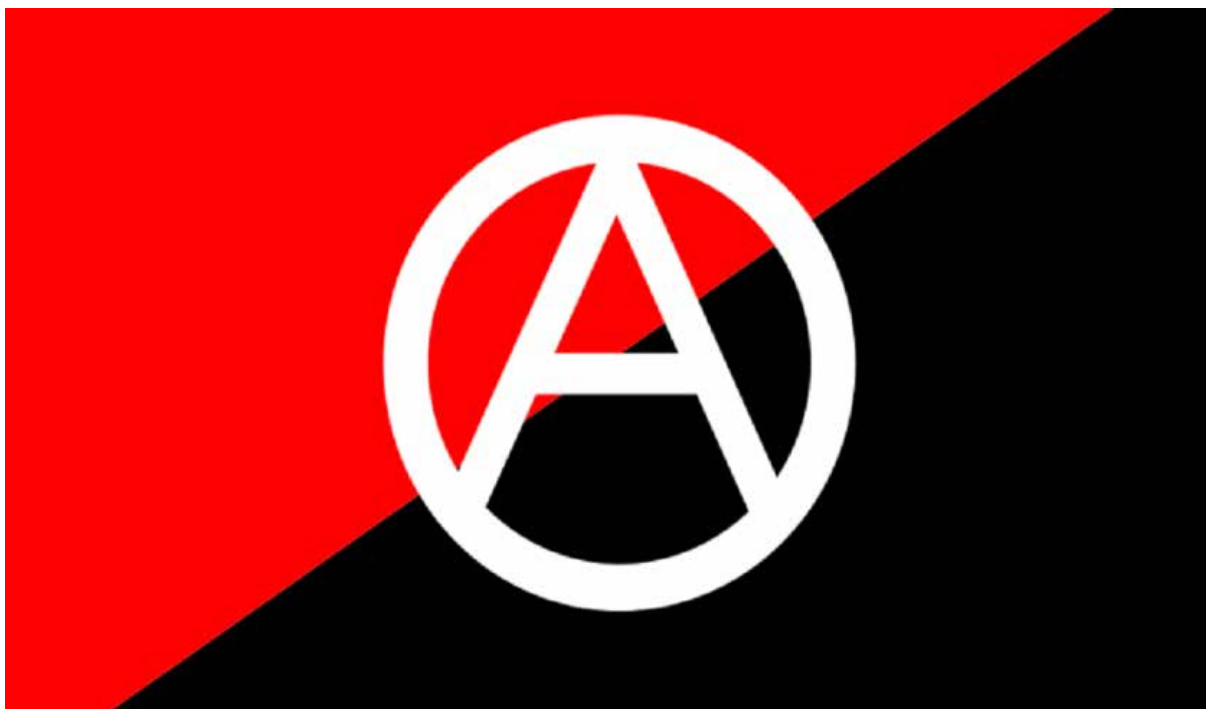
کموناردها را کشتند، به سیاه‌چال‌ها انداختند، به تبعیدگاه‌ها روانه کردند. اما نتوانستند راهی را که آن‌ها به کارگران جهان نشان دادند، از بین ببرند. از اینروست که ما فریاد می‌زنیم: «نام کارگران پاریس، با کمون‌شان، برای همیشه به عنوان پیام‌آور پرافتخار جامعه‌ی نوین با احترام تمام یاد خواهد شد. خاطره‌ی کشته‌شدگانش، سرشار از احترام در قلب طبقه‌ی کارگر برای همیشه باقی خواهد ماند؛ و آنان که دست به نابودی‌اش زدند از هم اکنون به چرخ عذاب و مذمت تاریخ بسته شده‌اند و دعای همه‌ی کشیشان‌شان با هم نیز برای آمرزش گناهان‌شان کفایت نخواهد کرد.» [۴]

زنده باد کمون!

یادداشت‌ها

۱. از مقدمه انگلس بر کتاب جنگ داخلی در فرانسه ۱۸۹۱، ترجمه سچفخا، ص ۲۵.
۲. از نامه کارل مارکس به ویلهلم لیکنشت، از جزوه در باره کمون.
۳. از مقدمه انگلس بر کتاب جنگ داخلی در فرانسه ۱۸۹۱، ترجمه باقرپیرهام، ص ۳۸.
۴. از کتاب جنگ داخلی در فرانسه، کارل مارکس، ترجمه باقرپیرهام، ص ۱۵۲.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-Om>



دفاع از سرمایه دولتی در مقابل سرمایه خصوصی

نگاهی به نوشته‌ی آقای محسن حکیمی

۲۹ مارس ۲۰۱۹

نوشته‌ی: کریم منیری

آقای حکیمی به خاطر طرح مخالفت بخشی از کارگران شرکت نیشکر هفت تپه با خصوصی سازی در این شرکت که به اعتصاب و تظاهرات در سطح شهر کشیده شد، با عجله نوشته‌ای را تحت عنوان دفاع از سرمایه‌ی دولتی در مقابل سرمایه‌ی خصوصی، مرده ریگ لنینیسم در آذرماه سال پیش منتشر نمود که در واقع سه فصل از کتابی است که قبلاً منتشر نموده بود به نام دگرگردیسی کمونیسم مارکس، از جنبش سرمایه ستیز طبقه کارگر به حزب ایدئولوژیک سرمایه داری دولتی. آقای حکیمی در این نوشته از ابتدا تصمیم گرفته بود که این حرکت را محکوم نماید و آن‌هم در چارچوب نوشته قبلی خود؛ در نتیجه همه چیز آماده بود و فقط کافی بود که چند خطی بنویسد که «همان طور که من گفته بودم...» و در این رابطه ایشان اصلاً به کل مسائلی که کارگران هفت تپه و نماینده و سخن گوی آن‌ها مطرح نمود گوش نکرد. چون آن گونه که آقای بخشی (نماینده و سخن گوی کارگران هفت تپه) مطرح نمود در بین کارگران دو نظر وجود داشت. یکی مبنی بر بازگرداندن مالکیت دولتی و نظارت کامل شورایی کارگری بر سوخت و ساز شرکت و یکی هم تصرف شرکت توسط کارگران و اداره

نمودن شورایی آن؛ و پرواضح است که این دو نظر از زمین تا آسمان با هم متفاوت است، بدون آن که بخواهیم آن‌ها را تأیید کنیم و نیز برای قاطعی نشدن مسائل در هم دیگر من فقط به نظرات آقای حکیمی می‌پردازم.

چون آقای حکیمی می‌خواهد سرمایه‌داری دولتی را محکوم نماید، به همان بخشی می‌پردازد که کارگران هفت‌تپه مطرح نموده‌اند و خواستار الغای خصوصی سازی در آن شرکت شده‌اند. ما در ادامه می‌بینیم که ایشان ادعا می‌کند طرفدار مبارزات کارگران تحت نام مبارزه طبقاتی هست و به زعم خود بر مارکس و برخلاف لنین بر مبارزه طبقاتی تأکید دارد و نه مبارزه ایدئولوژیک. ولی با این وجود در این شرایط بحرانی که بخشی از حرکت‌های کارگری می‌تواند توجه افکار عمومی را جلب کنند و برخلاف دخیل بستن و شکایت بردن به این و آن، خواسته‌ای را به همراه اعتصاب و علاوه بر آن راه‌پیمایی مطرح نمایند، آقای حکیمی بدون ارزش‌گذاری به این دو حرکت مشخص (اعتصاب کارگران هفت‌تپه و فولاد اهواز)، صرفاً روی یک شعار خم شده است و با چسباندن نه جمعی از کارگران یا حتی نمایندگان، بلکه همه‌ی کارگران، به لنینسم و البته طرف‌داری از سرمایه‌داری دولتی، کل این نوع حرکت را زیر سؤال می‌برد.

این خوشحال‌کننده است که کسی ادعا می‌کند با مبارزه‌ی ایدئولوژیک مخالف است و می‌خواهد مبارزات طبقاتی کارگران عمده شود و یا با استناد به مارکس اصولاً ایدئولوژی را زیر سؤال می‌برد. ولی وقتی به نوشته‌ی ایشان برخورد می‌کنیم چه می‌یابیم؟ او فقط با اشاره به مخالفت با خصوصی سازی کارگران هفت‌تپه و فولاد اهواز، کل حرکت و مبارزات چند ماهه‌ی این کارگران را مورد سؤال قرار می‌دهد. علاوه بر این که این برخورد حکم‌گرایانه و اراده‌گرایانه است، آیا نمی‌توان آن را ایدئولوژیک هم خواند؟ او در مقابله با درک‌های سرمایه‌دارانه‌پسند در جنبش کارگری می‌نویسد: «از جمله‌ی این درک‌ها یکی همین است که گویا سرمایه‌ی دولتی نسبت به سرمایه‌ی خصوصی برای کارگران مزیتی دارد و مثلاً برای آنان امنیت شغلی ایجاد می‌کند.» آقای حکیمی در این جا بیش‌تر به عنوان ناظری از بیرون در رابطه با مسائل کارگری، خود را نشان می‌دهد و این را توهم کارگران نسبت به دولت سرمایه می‌داند. دلایل این توهم را در دو سطح مادی و ذهنی می‌بیند. ولی در سطح مادی بدین اشاره می‌کند که آویزان شدن کارگران به دولت برای مقابله با سرمایه خصوصی به عنوان ضعف و ناتوانی و پراکندگی آنان است، که خود ناشی از فقدان سازمان‌یافتگی شورایی مستقل و سرمایه‌ستیزانه کارگران برای به‌زیر کشیدن سرمایه اعم از خصوصی و دولتی است. و بعد هم اشاره می‌کند که در این جا قصد ندارد به جنبه مادی مطلب بپردازد و بیش‌تر می‌خواهد جنبه ذهنی مسئله را مطرح کند و در این رابطه لنینسم را مقصر می‌داند.

اگر در همان سطح مادی کمی تأمل کنیم، آیا این را نمی‌بینیم که کارگران با این تجربه روبه‌رو هستند که هر واحدی که خصوصی شده است، یا به کلی منحل شده است و یا حداقل تعداد زیادی از کارگران تحت نام بازسازی یا تعدیل و مازاد بر احتیاج اخراج شده‌اند. علاوه بر آن چه کسی که حتی یک هفته به عنوان کارگر در واحدهای تولیدی کار کرده است، فرق مابین کارخانه دولتی و خصوصی را نمی‌داند و نمی‌تواند شدت استثمار را در این دو گونه مدیریت تشخیص دهد. آقای حکیمی به این خواسته که کارگری خواستار کار در واحدهای تولیدی دولتی باشد و با خصوصی شدن آن مخالفت کند، شاید به عنوان راست‌روی و یا وادادگی در مقابل سرمایه و یا توهم به اصل سرمایه‌داری برخورد کند. ولی این را نمی‌داند که این مسئله همان قدر توهم است که کارگری درخواست دستمزد بیش‌تری بکند. اگر این درخواست دستمزد بیش‌تر زیر پا گذاشتن

اصول است، آن خواسته هم توهم به سرمایه است و نباید طرح شود، در غیر این صورت چنین کارگرانی نه تنها متوهم به سرمایه نیستند و هیچ اصلی را زیر پا نگذاشته‌اند که هم چنان ضد سرمایه عمل می‌کنند. آقای حکیمی نیازی ندارد نگران چنین زیرپا گذاشتن اصول از جانب کارگران باشد.

این حقیقت دارد که کار در واحدهای تولیدی دولتی امنیت شغلی بیش تری دارد تا محیط‌های خصوصی. اگر آقای حکیمی این را تشخیص نمی‌دهد، حتماً بدین برمی‌گردد که در این محیط‌ها کار نکرده است. کارگرانی که برخلاف او از بیرون و از زاویه‌ی نظری و احتمالاً تاریخی مسائل کارگری را مورد توجه قرار نمی‌دهند، حتماً بدین نکته پی می‌برند که کجای حرکت لنگ است و زمینه‌ی تاریخی و نظری این لنگ‌زدن کجاست؟ کارگران که به قول خود ایشان با «آگاهی خودانگیخته» به مسائل اطراف‌شان برخورد می‌کنند، و به‌ویژه وقتی متشکل نیستند، کم‌تر به منافع درازمدت خودشان توجه می‌کنند بلکه بیشتر مسائل پیش ایشان را می‌بینند و می‌خواهند هرچه زودتر بدان‌ها برسند. این که چرا چنین است، دلایل زیادی دارد و مسئله فقط به کارگران ایرانی و یا شرقی و غربی مربوط نمی‌شود و حتی می‌توان گفت مسئله‌ای تاریخی است. کارگران از ابتدا تا نوک دماغ‌شان را بیش‌تر ندیده‌اند. در این جا قصد من بررسی این مسئله نیست، فقط می‌خواهم به یک مورد اشاره کنم و آن این که متأسفانه نمی‌شود نیروی کار را نفروخت و آن را ذخیره کرد. اگر کارگر امروز قادر نشود نیروی کارش را بفروشد و بهای آن را دریافت کند، نیروی کارش برای امروز هیچ مابه‌ازایی دریافت نکرده است و آن را از دست داده است. کارگران بدین خاطر تنگ‌نظر، نان به‌نرخ روز خور، محافظه‌کار، بدون دید درازمدت هستند و خلاصه هر صفت بدی که همه سراغ داریم، دارا هستند. ولی طرفدار سرمایه دولتی، آن‌گونه که شما آقای حکیمی از زاویه لنینیستی مطرح می‌نمایید، نیستند. از این نظر خیالتان راحت باشد. آن‌ها بنا بر تجربه خود و شنیده‌های از هم‌طبقه‌ای‌های‌شان راجع به واحدهای تولیدی دولتی و خصوصی، مایل هستند که در چنین واحدهایی کار داشته باشند. فهم چنین مسئله‌ای نیاز به فلسفه‌بافی عجیب و غریب و رجوع به لنینیسم و مارکسیسم ندارد. من هیچ دفاعی از لنین نمی‌کنم. اصلاً فرض را بر این می‌گذاریم که در این رابطه حق با آقای حکیمی است. ولی این که بخواهیم لنینیسم را نقد کنیم نمی‌تواند دلیلی باشد بر این که در هر رابطه‌ای آن را مصداق مثال خود قرار دهیم، ضمن آن که «لنینیسم» را نمی‌توان معادل سرمایه‌داری دولتی گرفت. چون مجموعه نظرات لنین برخلاف نظر آقای حکیمی که سعی می‌کند به‌خواننده حقه‌کنند، نه از دوران جوانی و نه در دوران پختگی، فقط حول تشکیل دولت نبوده است بلکه در برگیرنده‌ی بسیاری مسائل است، که خواننده‌ای که تا به حال آثار او را نخوانده است، خود می‌تواند با رجوع به آثار او خود را از سلطه‌ی مانیپولاسیون آقای حکیمی رها کند. چنین برخوردی به‌لنین اگر نگوییم از دیدگاه کشف توطئه، حداقل یک ارزیابی آنارشیستی از دیدگاه‌های لنین است که ریشه‌ی آن به آنارشیست‌های روسی - کروپوتکین، ماخنو، وُلین، آرچینوف و غیره و نیز رهبران «حزب کمونیست کارگری آلمان» مانند گورتر و رهبران به اصطلاح کمونیسم شورایی مانند پانه کوک و غیره - برمی‌گردد. اگر کسی مدعی این امر است، یا باید به‌صراحت بگوید با دیدگاه‌های آن «پیش‌قراولان» آنارشیست و شبه آنارشیست موافق است و نظرات آن‌ها را با استدلال‌های تازه توسعه دهد و یا از خود استدلال‌های جدیدی بیاورد. شترزدی دولتا دولتا نمی‌شود.

کارگری که نیروی کارش را می‌فروشد، آخرین امکان و تنها دارایی‌اش را برای زنده‌ماندن به‌معرض فروش می‌گذارد. آیا اگر این کارگر نیاز به تضمین ادامه این فروش را مطرح کند، ما می‌توانیم تحت نام زیرپا گذاشتن اصول، حماقت، محافظه‌کاری و یا این که چون فرق بین مالکیت خصوصی و دولتی را نمی‌داند، او را محکوم

کنیم؟ همین جا بگویم که مطمئناً جریاناتی بنا بر برداشت‌های‌شان چنین شعارها و نقطه‌نظراتی را در بین کارگران تبلیغ می‌کنند، نمی‌توان منکر چنین کارزاری شد. ولی طرح چنین دعوایی در بین کارگران و درست در گرماگرم یک مبارزه که نیروی بسیار زیادی را از کارگران گرفته است و مورد شدیدترین حملات کارفرما و دولت و خلاصه تمام اعوان و انصار سرمایه قراردارند و هر آدم نسبتاً آشنا با چنین مبارزاتی، می‌داند که چنین فضایی به‌چه میزان می‌تواند شکننده باشد، اگر ضدانقلابی و غیرمارکسی نباشد حداقل عمل نادرستی است. آقای حکیمی برای این کار آن‌چنان عجله داشته‌است که در نبود وقت سه فصل از کتابی را که قبلاً منتشر نموده همراه با یادداشتی تحت نام اعتراض به چنین زیرپا گذاشتن اصول، به‌سرعت بیرون می‌دهد که مبادا وقت از دست برود. این شتاب‌زدگی نشان می‌دهد که با وجود ادعای طرف‌داری و دلسوزی برای طبقه، به‌چه میزان از این طبقه دور است.

به‌دلیل آن‌که آقای حکیمی برای مستدل کردن حرف‌هایش یا از مارکس نقل قول آورده است و یا نظرات او را، البته تکه‌پاره شده به‌عنوان نظر خود مطرح نموده است، من سعی می‌کنم با رجوع به همان نظرات و حتی نقل قول‌های طولانی نشان دهم که چنین برخوردی اساساً نادرست است.

مارکس در این‌که نیروی کار زنده با خریدار شدنش از جانب سرمایه در تولید نقش اصلی را دارد، بسیار تأکید می‌کند. حتی مولدشدن سرمایه را از پس نقش نیروی کار زنده و به‌کارگیری‌اش در پروسه تولید و مولدبودنش مطرح می‌کند. چون در غیر این صورت سرمایه فقط نسبتی از پول در بانک و یا در شکل ساختمان و کارخانه، یعنی کار مُرده باقی خواهد ماند، ضمن آن‌که از جانب کارگر هم در صورت عدم فروش نیروی کارش او قادر نیست وسایل زندگی‌اش را به‌دست بیاورد، چون برای تولید این وسایل زندگی به مواد اولیه و ابزار کار نیاز است که کارگر فاقد آن است. مارکس می‌نویسد که «از منظر کارگر، کاربرد مولد نیروی کارش زمانی ممکن است که در نتیجه‌ی فروش آن با وسایل تولید ارتباط برقرار کند. بنابراین، پیش از خرید، این نیروی کار در حالت جدائی از وسایل تولید، یعنی جدا از شرایط مادی کاربرد آن، وجود داشت. در این حالت جدایی، نیروی کار نه می‌تواند مستقیماً برای تولید ارزش‌های مصرفی مالکش به‌کار رود و نه برای تولید کالاهایی که مالکش از راه فروش آن‌ها زندگی کند. اما همین‌که این نیروی کار در نتیجه فروش خویش با وسایل تولید پیوند می‌یابد، مانند وسایل تولید، جزئی از سرمایه‌ی مولد خریدارش را تشکیل می‌دهد.» (کا پیتال؛ جلد دوم، ترجمه حسن مرتضوی، انتشارات لاهیتا، تهران، ۱۳۹۳، صفحه ۱۴۲) ولی وقتی آقای حکیمی می‌گوید: «کالا شدن نیروی کار و تولید ارزش اضافی است که سرمایه‌داری را به یک شیوه‌ی تولید متمایز از فئودالیسم و برده‌داری تبدیل می‌کند.» با این نظر مارکس که «از سوی دیگر، فروشنده کار در مقابل خریدار آن چون نیروی کار غیر ظاهر می‌شود که باید تحت کنترل او قرار گیرد و در سرمایه‌اش گنجانده شود تا این سرمایه به‌واقع بتواند به‌عنوان سرمایه‌ی مولد فعالیت داشته باشد. به این ترتیب مناسبات طبقاتی بین سرمایه و کارگر مزدبگیر هنگامی که این دو به‌عنوان خریدار و فروشنده در مقابل یک‌دیگر در عمل M-L (از جانب کارگر L-M) قرار می‌گیرند، وجود دارد و پیش فرض آن است.» (همان‌جا، صفحه ۱۴۳، تأکید از من است) در تقابل قرار می‌گیرد.

ساده کردن و یا عامیانه کردن نظرات مارکس عموماً به آن‌جا ختم می‌شود که ما خود را خراب می‌کنیم و گرنه مارکس محکم سر جایش ایستاده است. نه شکل‌گیری این پروسه بدین سادگی بوده است و نه درک آن

بدین سادگی صورت گرفته است. مارکس هم هیچ ادعای کشف و شهودی نکرده است. بسیاری کسان در این رابطه کار کرده‌اند. چه کسانی که با طرح سه منبع سه جزء به راحتی به چیزی به نام ایدئولوژی مارکسیسم می‌رسند و مسئله را در حد کشف و شهود می‌بینند، می‌خواهند با ساده‌سازی مسئله خود را راحت کنند و چه کسانی که می‌خواهند با یک تلنگر این ایدئولوژی را بشکنند و به دور بیاندازند، به همان بیماری ساده‌سازی مبتلا هستند و در خیالات خود جملاتی از مارکس را کنار هم می‌گذارند و به دیگران می‌گویند «دیدید که من گفتم». هر دو طرف مارکس را بسیار عزیز می‌دارند و برایشان مهم است. ولی مارکسی که در جملات خاصی طرح شده است، اصلاً مارکس در کلیتش نیست.

مارکس در فصل بیست و چهارم جلد اول *کاپیتال* «به اصطلاح انباشت بدوی» به شرح مفصل زمینه‌های شکل‌گیری سرمایه می‌پردازد. مارکس با ترسیم یک دایره‌ی بسته مبنی بر ارزش اضافی به عنوان پیش‌انگاشت تولید سرمایه‌داری برای به وجود آوردن این ارزش اضافی که در نهایت مقدار سرمایه‌ای را پیش‌انگاشت خود دارد، توضیح می‌دهد: «بنابراین به نظر می‌رسد که کل این حرکت چرخش به دور دایره‌ای باطل است. تنها در صورتی می‌توان از آن خارج شد که انباشتی مقدم بر انباشت سرمایه‌داری («انباشت پیشین» از نظر آدام اسمیت)، یعنی انباشت بدوی را مفروض قرار دهیم؛ انباشتی که نتیجه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نیست بلکه آغازگاه آن است.» (*کاپیتال*، جلد اول، ترجمه حسن مرتضوی، انتشارات آگاه تهران ۱۳۶۸، صفحه ۷۶۵)

مارکس برای روشن کردن وضعیت این انباشت به توضیح پروسه‌ای می‌پردازد که مالا مال است از جنایت، دزدی، فشار، زورگویی، راندن مردمان از خانه و کاشانه‌شان و جدا کردن آن‌ها از وسایل تولید زندگی‌شان که در یک دوره طولانی باعث به وجود آمدن یک بخش وسیع از مردمانی در جامعه می‌شود که هیچ چیز ندارند و برای زنده ماندن به دزدی و گدایی می‌پردازند. توده‌ای که برای زنده ماندن حاضر به هر کاری هستند و آن‌گاه که تولیدی شروع می‌شود، این مردمان با فروش خود (نیروی کارشان) در قبال وسایل معاش در پروسه تولید کالائی ارزش اضافه‌ای را تولید می‌کنند که بخشی از آن با برگشت به تولید به سرمایه جدید تبدیل می‌شود. «بنابراین، آن حرکت تاریخی که کار را از شرایط بیرونی‌اش جدا می‌کند، در آخرین کلام انباشت «بدوی» است زیرا به دوره‌ی پیشاتاریخ جهان بورژوائی تعلق دارد.» و در ادامه می‌نویسد «اما از سوی دیگر، این انسان‌های تازه آزاد شده تنها زمانی به فروشندگان خودشان تبدیل می‌شوند که وسایل تولید و تمامی ضمانت‌های زندگی که نهادهای فئودالی پیشین ارائه می‌کردند از کف رفته باشد. و تاریخ این سلب مالکیت، در وقایع‌نامه‌های بشری با حروفی از خون و آتش نوشته شده است.» (*کاپیتال* جلد اول، همان‌جا، صفحه ۷۶۶-۷)

مارکس با بررسی جامعه‌ی فئودالی و گذار آن به سرمایه‌داری به عنوان نمونه انگلستان که کلاسیک‌ترین نوع این گذار در آنجا انجام شده است، این‌را می‌بیند که «در تاریخ انباشت بدوی، تمامی دگرگونی‌هایی دوران‌ساز هستند که چون اهرم طبقه‌ی سرمایه‌دار در جریان تکوین آن عمل می‌کنند؛ اما این امر به‌ویژه برای آن لحظاتی صادق است که توده‌های عظیم مردم ناگهان و به اجبار از وسایل تولید و زندگی سنتی خود جدا و چون پرولتاریایی آزاد و بی‌حقوق، به بازار کار پرتاب می‌شوند. سلب مالکیت زمین از تولیدکننده‌ی کشاورزی یعنی دهقانان، پایه‌ی این فرایند است.» (همان‌جا، صفحه ۷۶۷-۸) مارکس در توضیح این پروسه می‌نویسد «بخشی از کارگران مزدبگیر کشاورزی دهقانانی بودند که وقت فراغت خود را با کارکردن در املاک بزرگ می‌گذراندند و بخش دیگر از کارگران مزدبگیر مستقلی تشکیل شده بود که هم از لحاظ نسبی و هم از لحاظ مطلق کم‌شمار بودند. در واقع، این بخش اخیر نیز دهقانانی بودند که برای خود روی زمین‌های‌شان

کار کشاورزی می‌کردند، زیرا علاوه بر مزد خود، زمینی زراعی به مساحت ۴ آکر یا بیش تر کنار کلبه‌ها به آنان اختصاص داده می‌شد. علاوه بر این، آنان مانند دهقانان دیگر، حق استفاده از زمین‌های مشترک را برای چراندن دام‌های خود داشتند و می‌توانستند از آنجا برای خود چوب جنگلی، هیزم، زغال و غیره تهیه کنند.» (همان‌جا، صفحه ۹-۷۶۸)

چنین جداسدنی از وسایل تولید برای ایجاد نیرویی بود که هیچ چاره‌ای جز فروش نیروی کارش، که تنها چیزی که برایش باقی مانده بود که می‌توانست جدا از خودش آن را به فروش بگذارد. من خواندن این فصل را به خوانندگانی که آن را نخوانده‌اند پیشنهاد می‌کنم تا هم با بخشی از تاریخ شرم‌آور سرمایه‌داری آشنا شوند - هر چند که تاریخ این شیوهی تولید سراسر شرم‌آور است - و هم از گیر این ساده‌سازی‌ها رها شوند.

شیوهی تولید سرمایه‌داری یک رابطه‌ی اجتماعی است. رابطه‌ی خرید و فروش نیروی کار که فقط به صاحب نیروی کار ختم نمی‌شود بلکه صاحب سرمایه که خریدار است هم در این معامله نقش دارد، یعنی اگر ما از رابطه‌ی کار و سرمایه و معامله‌ای که در این رابطه انجام می‌شود حرف می‌زنیم نمی‌توانیم فقط از یک طرف بنا به علاقه‌مان حرف بزنیم. هر دو طرف با شرکت در این رابطه تبدیل به چیز دیگری می‌شوند و شرط این تبدیل شدن شرکت آن‌ها در این رابطه است. بنابراین ما یک طرفه نمی‌توانیم از سرمایه‌داری شدن یک رابطه حرف بزنیم بدون آن‌که دو طرف رابطه را در این پروسه شریک بدانیم. مارکس می‌گوید «M-L مرحله‌ی سرشت‌نشان تبدیل سرمایه‌ی پولی به سرمایه‌ی مولد است، زیرا این شرط اساسی تبدیل واقعی ارزش سرمایه‌ی پرداخت شده در شکل پولی به سرمایه، یعنی ارزش تولیدکننده‌ی ارزش اضافی است. M-mp فقط برای هدف تحقق کمیت کار خریداری شده در فرایند M-L ضروری است. به‌همین دلیل M-L از این دیدگاه در مجلد یکم، پاره‌ی دوم، با عنوان «تبدیل پول به سرمایه» ارائه شد. در این‌جا ما باید این موضوع را از جنبه‌ی دیگری، به‌ویژه در رابطه با تعیین سرمایه به‌عنوان سرمایه‌ی پولی بررسی کنیم.

M-L عموماً سرشت‌نشان دوره تولید سرمایه‌داری تلقی می‌شود. اما به‌هیچ‌وجه نه به علتی که هم‌اکنون ذکر کردیم، یعنی به این دلیل که خرید نیروی کار بیانگر قرارداد فروش است که تحویل کمیتی از کار را که بیش از آن چیزی است که برای جای‌گزینی بهای نیروی کار یعنی مزد لازم است و بنابراین، تحویل کار اضافی، یعنی شرط بنیادی برای سرمایه شدن ارزش پرداخت شده یا به بیان دیگر، برای تولید ارزش اضافی، تصریح می‌کند، {M-L} به‌واسطه‌ی شکلش {سرشت‌نشان شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری تلقی می‌شود}، چون در شکل مزد، کار با پول خرید می‌شود و این امر، علامت مشخصه‌ی «اقتصاد پولی» محسوب می‌شود. (همان‌جا، صفحه ۱۴۱) همان‌گونه که در قبل اشاره شد اکنون ما نمی‌توانیم از سرمایه به‌عنوان سرمایه‌ی مولد جدا از پروسه تولید حرف بزنیم. ولی وقتی از سرمایه در شکل مقداری پول حرف می‌زنیم، آن مقدار پول می‌تواند در پروسه‌های دیگر بوجود آمده باشد، مثلاً تجارت. ولی آن‌جایی که به‌عنوان یکی از بنیان‌های سرمایه‌داری و در پروسه تولید بخشی از آن برای خرید نیروی کار صرف می‌شود، سرمایه‌ی مولد است و کل این رابطه در کلیتش مطرح است و نه تنها یک بخش از آن.

مارکس بر این تأکید دارد که مقدار سرمایه‌ای که صرف خرید نیروی کار زنده و وسایل کار می‌شود باید در تناسب با یک‌دیگر باشند چون در غیراین‌صورت یا نیروی کار به هدر می‌رود و یا وسایل کار عاطل می‌مانند و به کالا که در برگیرنده ارزش اضافی است تبدیل نمی‌شوند. از این سخن می‌توان چنین برداشت نمود که

در عین حال که برای شکل‌گیری ارزش اضافی و یا بازتولید سرمایه، کار اضافی و یا حضور و فعالیت نیروی کار زنده شرط اساسی است ولی امکان شکل‌گیری آن به حضور و دخالت وسایل تولید (که البته کار مرده نیز می‌توان گفت)، یا به‌سختن دیگر سرمایه‌ای که چنین محیطی را ایجاد می‌کند، هم نیاز است و بدون آن تشکیل ارزش اضافی ممکن نیست. ارزش اضافی در یک رابطه شکل می‌گیرد و حاصل دخالت مجموعه‌ای از این عناصر است.

آقای حکیمی می‌نویسد: «در طول حاکمیت برده‌داری و فئودالیسم، تولید کالائی وجود داشته و تعارضی با این شیوه‌های تولید، یعنی استخراج کار اضافی از برده و سرف (رعیت وابسته به زمین) نداشته است. تنها پس از رواج و حاکمیت سرمایه یعنی خرید و فروش یک محصول خاص به نام نیروی کار برای تولید ارزش اضافی است که (در جوامع اروپایی) شیوه تولید فئودالی از میان می‌رود و جای خود را به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری می‌دهد.» آقای حکیمی توجه نکرده که تولید کالائی در برده‌داری و فئودالیسم فرعی بوده‌اند و بخش اصلی تولید غیرکالائی بوده یعنی تولید برای فروش نبوده است. در ضمن فروش نیروی کار یعنی پرداخت مزد به کارکنی که فاقد وسایل تولید باشد نیز به شکل فرعی و موردی در دوران‌های پیش از سرمایه‌داری وجود داشته است. آیا می‌توان تغییر نظام فئودالی تولید را صرفاً بر مبنای تعبیری به نام تبدیل نیروی کار به عنوان کالا، به سرمایه‌داری خلاصه نمود؟ شاید از این زاویه که فروش نیروی کار و قرار گرفتن آن در پروسه تولید، منجر به تولید ارزش اضافی می‌شود، می‌توان بر آن تأکید نمود. ولی باید توجه داشت که زمینه‌های زیادی وجود دارد که بر اساس آن‌ها سرمایه‌داری می‌تواند از درون نظام فئودالی شکل گیرد و آن را نفی و خود جای‌گزین آن شود. از جمله تغییر عمدگی نحوه تولید که متکی بر تولید کشاورزی بود که دیگر جنبه‌های تولیدی را در خدمت خود گرفته بود، حتی این تغییر را از زاویه تغییر محصول می‌توانیم ببینیم. تغییر عمدگی مالکیت بر زمین که در تعیین‌کنندگی نحوه‌ی تولید مؤثر بود. این تغییر آرام آرام به تعیین‌کنندگی مالکیت سرمایه‌ی مولد می‌انجامد که بازرگانی و رابطه مالی منطبق بر شرایط خود را در چارچوب سرمایه‌داری شکل می‌دهد، می‌تواند شیوه‌ی تولید فئودالی را کنار بزند و خود به‌عنوان شیوه تولید سرمایه‌داری جای آن را بگیرد.

مارکس فصل چهارم جلد اول *کاپیتال* را این‌گونه آغاز می‌کند: «گردش کالاها نقطه‌ی آغاز سرمایه است. تولید کالاها و گردش آن‌ها در شکل تکامل یافته‌ی خود، یعنی تجارت، پیش‌انگاشت‌های تاریخی ایجاد سرمایه را تشکیل می‌دهند. تاریخ زندگی جدید سرمایه با تجارت جهانی و بازار جهانی در سده‌ی شانزدهم آغاز می‌شود. اگر محتوای مادی گردش کالاها یعنی مبادله ارزش‌های مصرفی گوناگون را کنار بگذاریم و تنها شکل‌های اقتصادی را بررسی کنیم که این فرایند را بوجود می‌آورد، آن‌گاه پی خواهیم برد که محصول نهائی آن پول است. این محصول نهائی گردش کالا نخستین شکل پدیداری سرمایه به‌شمار می‌آید.»

من قصدم از رجوع چندباره به مارکس در این رابطه بدین دلیل است که روشن کنم ساده کردن مسئله توسط آقای حکیمی به‌شکلی که در چند جمله می‌خواهد کل این پروسه را که چندین قرن طول کشیده است تا در شکل تمام و کمال یک شیوه تولید خود را در زندگی انسان‌ها نشان دهد، هیچ فایده‌ای ندارد و فقط می‌تواند نشانه‌ی شتاب نادرست مطرح‌کننده‌ی آن برای اثبات نظرات خود باشد، با این تعیین که مخاطبین ایشان آدم‌های نه‌چندان دانایی هستند. سرمایه نه از آسمان افتاده و نه در پروسه کوتاه و ناگهانی در تاریخ بشریت شکل گرفته است. «سرمایه از لحاظ تاریخی، همواره با مالکیت ارضی ابتدا به شکل پول و ثروت نقدی، یعنی

سرمایه‌ی تجاری و سرمایه ربائی، روبه‌رو می‌شود.» (همان‌جا) خواننده خود می‌تواند با رجوع به *کاپیتال* این پروسه‌ی تکوین را مطالعه کند که نه چنین ساده و یک‌باره بوده است و نه به یک عامل بستگی داشته است. چیزی که در نوشته‌ی آقای حکیمی متأسفانه بسیار به چشم می‌خورد، نه انتقاد بلکه فقط تخریب، تحریف، تهمت و افترا است که از پس قطعه قطعه کردن نظرات لنین باعث می‌شود که این نظر را در نزد آقای حکیمی تقویت کند که لنین اصلاً از ابتدا هیچ ربطی به انقلاب روسیه نداشته است و از ابتدا به‌عنوان عامل نفوذی بورژوازی، تمام زمینه‌ها را آماده نموده است که انقلاب را به چاله‌ی سرمایه‌داری بکشاند. تمام مسئله سیاه‌بازی بوده است و «در جریان انقلاب، شعار «تمام قدرت به سویت‌ها» صرفاً پوششی بود برای انتقال تمام قدرت به حزب بلشویک، و در عمل این حزب بلشویک بود که قدرت دولتی را به‌طور کامل و به تنهایی به دست گرفت.» یادمان باشد که آقای حکیمی در عین حال که لنین را متهم به توطئه و دروغ‌گویی می‌کند، که هیچ‌جا هم در مقابل او چیزی را پیشنهاد و اثبات نمی‌کند. نه یک کلمه از حرف‌های لنین می‌تواند درست باشد و نه او یک قدم درست در جهت انقلاب برداشته است. از ابتدا یعنی بیست و چهار سالگی که اولین مقالات خود را می‌نویسد و تا آخر عمرش توطئه و خیانت می‌کند. ایشان در حرف با ایدئولوژی مخالفت می‌کند ولی در مخالفت با لنین یک ایدئولوگ درست و حسابی از آب درمی‌آید. آئین‌ستیزی که آئین‌منشانه می‌خواهد مجموعه نظرات و کردار کسی را که سالیان سال و در شرایط متفاوت در جنبش کارگری روسیه فعال بوده است را از ابتدا یک‌سره رد کند. این بدان معناست که طی این همه سال هیچ‌کس کشف نکرد که لنین عامل نفوذی بوده است و حالا آقای حکیمی با کشف و شهود بدین نتیجه می‌رسد. چنین بحثی به‌نظر من هیچ‌جا برخوردی نمی‌گذارد. من چنین بحثی را بهانه قرار داده‌ام که ضمن روشن کردن چنین برخوردهایی، ساده و عامیانه کردن دیدگاه‌های مارکس و غلط بودن آن‌را نشان دهم. انتقاد با فحاشی کاملاً متفاوت است. هر قدر که نقد درست و آموزنده است فحاشی و افترا بستن نادرست است و فقط مفتی‌ری را برملا می‌کند. خواننده اگر توجه کند آقای حکیمی در سرتاسر نوشته‌اش نقل قول‌ها را به‌دل‌خواه خود مثله می‌کند، به‌صورتی که نیاز به آوردن نمونه نیست و در نتیجه مقابل خواننده‌ی خود صادق نیست و شعور خوانندگان را به‌ریش‌خند می‌گیرد. همان‌گونه که اشاره کردم من نه موافق کل نظرات لنین هستم و نه قصد دفاع از آن‌ها را دارم. ولی به‌عنوان کسی که چنین نوشته‌ای را خوانده است، وقتی می‌بینم یک کتاب سیصد صفحه‌ای لنین را ایشان با نقل چند کلمه به‌دور می‌اندازد، بر آن شدم که با توضیح بالا بدان برخوردی داشته باشم و خوانندگان احتمالی آن‌را دعوت به خواندن متون اصلی بکنم که به‌جای چنین ساده‌سازی‌ها، اصل نظرات را بدون هر تعبیر، حاشیه‌سازی و احتمالاً دست‌کاری، خودشان بخوانند و به‌قضاوت بنشینند.

لنین چند سالی بعد از انقلاب زنده نماند (در سال ۱۹۲۴، یعنی ۷ سال بعد از انقلاب مرد). اگر بخواهیم او را به‌شیوه‌ی آقای حکیمی در انحرافات که از دیدگاه مارکس پیدا کرد و در نتیجه انحرافات که در انقلاب بوجود آمد، مورد مؤاخذه قرار دهیم، باید به عدم قدرت‌گیری شوراها، سازماندهی حزبی که از عده‌ای رجال قدرت طلب تشکیل شده بود، عدم برپائی اقتصاد کمونیستی، عدم پایه‌گذاری یک انترناسیونال قدرت‌مند و انقلابی، عدم رشد انقلاب در کشورهای دیگر و کمک به این انقلاب‌ها از جانب روسیه، رشد دوباره بورژوازی بر اثر طرح «نپ» عدم جلوگیری از جنگ داخلی، عدم برقراری دموکراسی و الخ اشاره کنیم. آیا اگر این لیست را طولانی‌تر بکنیم لنین را بیش‌تر زیر سؤال نبرده‌ایم و در عین حال ناپختگی و عدم درک علمی خود را از یک حرکت تاریخی و اجتماعی بیش‌تر نشان نداده‌ایم.

لنین هر قدر که قدرت مند بوده است، چگونه می توانسته است تنها کسی باشد که تعیین کننده سرنوشت آن حرکت بزرگ بوده باشد، ضمن آن که اگر از چارچوب تفکر توطئه بیرون بیاییم، چگونه می توان جز از طریق نوشته های او و بعضاً اتفاقات تاریخی که او در آن ها فعال بوده است، به او برخورد کنیم. کاری که آقای حکیمی اصلاً انجام نداده است. من سعی می کنم با نقل از آقای حکیمی بدون آن که او را تحریف کنم و یا بریده بریده نظرات او را سلاخی کنم، نشان دهم که چرا ایشان اشتباه می کند، که می خواهد هر اشتباه و انحرافی را که در انقلاب روسیه بوجود آمده است به گردن لنین بیاندازد. آقای حکیمی اراده گرایانه می خواهد یک حرکت تاریخی اجتماعی را حاصل کار یک نفر بداند، یک نفری که توطئه گر و از ابتدا قصدش استفاده از قدرت مردم و به ویژه طبقه کارگر برای به قدرت رساندن سرمایه است، سرمایه ای که قدرت مند و با پشتیبانی تزار پروسه رشدش را در روسیه شروع نموده بود. علاوه بر آن آقای حکیمی از لنین ابرمردی درست می کند که قادر است نه تنها میلیون ها نفر را به حرکت درآورد، که آن ها را کر و کور در جهت خواسته های خود شکل دهد. در این صورت نه تنها ما با یک پیامبر و یا رهبر، بلکه با یک جادوگر روبه روییم، که می تواند همه را جادو کند و گورستان را چون بهشتی بدان ها نشان دهد.

آقای حکیمی در توضیحی راجع به فرماسیون سرمایه داری و آنارشی و استبداد حاکم بر پروسه تولید آن و در نتیجه محرومیت کارگر از دخالت در تولید، می نویسد: «بر اساس درک مارکس، از میان برداشتن این محرومیت در گرو الغای کار مزدی یعنی خرید و فروش نیروی کار و تولید ارزش اضافی است. حال آن که لنین - چنان که خواهیم دید - «سوسیالیسم» را (او مرحله نخست جامعه کمونیستی را چنین می نامد) - نظامی می داند که در آن اولاً دولت همچنان به موجودیت خود ادامه می دهد، ثانیاً و مهم تر از آن، همه ی مردم به «کارگر» تبدیل می شوند و از دولت «مزد» می گیرند. روشن است که در چنین نظامی کارگران، افزون بر محرومیت از هرگونه دخالت در فرایند تولید به علت استبداد ناشی از تقسیم کار، باید صابون دیکتاتوری [حالا چرا دیکتاتوری که متکی به قانون است و نه استبداد] و اقتدار سیاسی دولت حزبی را نیز به تن خود بمالند و با فرمان هایی چون «انضباط کار» و «شنبه های کمونیستی» - که پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ مرسوم و اجرا شد - بارآوری کار را به سود این دولت بیش از پیش افزایش دهند.»

اگر توجه شود در این نقل طولانی دو کلمه ی در گیومه «کارگر» و «مزد» ظاهراً از کتاب «دولت و انقلاب» لنین نقل شده است. البته آقای حکیمی در صفحه بعد هم باز به این مسئله اشاره نموده است. او ادامه می دهد: «این ها همه نشان می دهند که سوسیالیسم لنین چیزی جز سلطه مطلق دولت بر اقتصاد نبود، دولتی که اقلیت مطلق جامعه را تشکیل می داد، در مقام کارفرما عمل می کرد، به کارگران مزد می داد و از آنان ارزش اضافی بیرون می کشید تا از محل آن اقتصاد ملی روسیه را، که بر اثر جنگ جهانی اول و جنگ داخلی پس از آن ویران شده بود، صنعتی کند و به سود طبقه ی سرمایه دار دولتی جدید سر و سامان دهد.» من برای روشن کردن ذهن خواننده ای که احتمالاً نوشته آقای حکیمی را نخوانده است، توضیح می دهم که ایشان چند خط پائین تر می نویسد: «بی تردید، گذار از سرمایه داری به کمونیسم به ویژه اگر با شرایطی چون جنگ داخلی روسیه توأم باشد دیکتاتوری طبقه ی کارگر را می طلبد و اگر در روسیه به جای حزب، شوراها ی کارگر حاکم بودند آن ها ناگزیر از اعمال این دیکتاتوری بودند.» بعد هم اضافه می کند که دیکتاتوری ای که از جانب لنین اعمال شد هیچ ربطی به این دیکتاتوری نداشت.

من البته نظر پیشنهادی آقای حکیمی را نمی‌دانم، منظورم در مقابل لنین است که چنان‌که بعداً به‌او رجوع خواهم کرد، روشن و واضح (البته منظور من در این جا نه حتماً درست) نظرش را توضیح می‌دهد. من این را از این نظر می‌گویم که ایشان مستقیماً اظهار نظر نمی‌کند، بلکه می‌گوید آن‌ها [کارگران] ناگزیر از اعمال این دیکتاتوری بودند. و اگر امروزه چنین انقلابی اتفاق بیفتد ایشان چه می‌گوید، باز هم کارگران ناگزیر از اعمال دیکتاتوری هستند؟ اصلاً این دیکتاتوری چیست، چه شکل و عمل کردی دارد؟ و اگر آری چگونه است؟ حاصل این تفکر مکانیکی، غیرتاریخی و غیرپراتیکی، که بر یک سری حکم بنا شده است، نمی‌تواند چیزی غیر از این باشد که بنا بر یک سری برداشت‌ها و فقط با تعویض اسامی ما می‌خواهیم اراده‌گرایانه احکام خود را که از قبل تعیین شده اند، پیاده کنیم.

لنین نه، بلکه کمونیست‌ها می‌بایست در روسیه‌ی آن زمان چه می‌کردند؟ دولت را کاملاً حفظ می‌کردند و حتی تصرفش نمی‌کردند؟ دولت را بدون تغییر تصرف می‌کردند و یا آن‌که دولت را تخریب، داغان (zerbrechen) می‌کردند و دولتی نوین مطابق با برنامه‌ها و آرمان‌های پرولتری بنا می‌کردند و یا آن‌که سرآخر همه‌ی کارهای آخری را می‌کردند ولی هیچ دولتی درست نمی‌کردند، چیزی که مورد نظر آقای حکیمی است.

لنین در همان کتابی که آقای حکیمی مدنظرش است **دولت و انقلاب** (ترجمه‌ی: پورهرمزان و علی بیات؛ ناشر: پروگروس) می‌نویسد: «تفاوت میان مارکسیست‌ها و آنارشیست‌ها در آن است که (۱) اولی در حالی که نابودی کامل دولت را هدف خود قرار می‌دهند، این هدف را فقط پس از برافتادن طبقات به‌کمک انقلاب سوسیالیستی و به‌بیان دیگر در نتیجه برقراری سوسیالیسم که به‌زوال دولت منجر خواهد شد، تحقق‌پذیر می‌دانند؛ دومی‌ها خواستار نابودی کامل دولت ظرف امروز تا فردا هستند در حالی که شرایط عملی شدن این نابودی را درک نمی‌کنند. (۲) اولی‌ها بر آنند که پرولتاریا پس از تصرف قدرت سیاسی باید ماشین دولتی سابق را به‌کلی در هم بشکنند و ماشین جدیدی که از سازمان کارگران مسلح به‌گونه کمون [پاریس] تشکیل شده باشد، جای‌گزین آن سازد؛ ولی دومی‌ها ضمن این‌که اصرار دارند ماشین دولتی در هم شکسته شود، در باره این‌که پرولتاریا چه چیزی جای‌گزین آن ماشین خواهد ساخت و از قدرت انقلابی چگونه استفاده خواهد کرد، هیچ تصور درستی ندارد؛ آنارشیست‌ها حتی با استفاده‌ی پرولتاریای انقلابی از قدرت دولتی و یا دیکتاتوری پرولتاریا مخالفند. (۳) اولی‌ها خواستار آنند که پرولتاریا با استفاده از دولت امروزی خود را برای انقلاب آماده سازد؛ ولی آنارشیست‌ها این خواست را نفی می‌کنند.» (همان‌جا، صفحه ۳۰-۱۲۹)

خواننده حق دارد از من سؤال کند چرا این نقل‌قول را از لنین که البته در ارتباط با پانه‌کوک مطرح نموده بود، آوردم و به نوعی آقای حکیمی در این رابطه به‌آنارشیسم وصل شد. خواننده‌ی گرامی اگر به‌آخرین بخش از نقل‌قولی که من از آقای حکیمی آورده‌ام دقت کند می‌بیند که ایشان می‌گوید «اگر در روسیه به‌جای حزب، شوراهای کارگری حاکم بودند آن‌ها [هم] ناگزیر از اعمال این دیکتاتوری بودند»؛ یعنی اعمال دیکتاتوری بدون استفاده از ابزاری که این دیکتاتوری را باید اعمال کند. و یا باز هم در یک نقل‌قول دیگر که از ایشان آوردم گفتند که: «حال آن‌که لنین - چنان‌که خواهیم دید - «سوسیالیسم» را (او مرحله ...) - نظامی می‌داند که در آن اولاً دولت همچنان به موجودیت خود ادامه می‌دهد» (تأکید از من است). بنابراین آقای حکیمی را بنا بر تحلیل‌های تاکنونی، جزء این دسته، یعنی آنارشیست‌ها می‌توان دسته‌بندی کرد

آقای حکیمی دیکتاتوری پرولتاریا را با اما و اگر می‌پذیرد. من از این روی این مسئله تکیه می‌کنم و این‌که

ایشان سعی می‌کند تمام استدلال‌های خود را متکی به نظرات مارکس نماید، در حالی که مارکس دیکتاتوری پرولتاریا را که آقای حکیمی از آن به‌عنوان دیکتاتوری طبقه کارگر نام می‌برد، در عین حال که الزامی و گریزناپذیر تلقی می‌کند، در شکل دولت هم نشان می‌دهد. مارکس می‌گوید: «بین جامعه سرمایه‌داری و جامعه کمونیستی دوران گذار اولی به دومی قرار دارد. منطبق با این دوران، یک دوران گذار سیاسی نیز وجود دارد که دولت آن چیزی جز دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا نمی‌تواند باشد.» (نقد برنامه گوتا، ترجمه‌ی: ع - م؛ انتشارات پژوهاک؛ صفحه ۳-۳۲) این که لنین - و فقط لنین، نه حزب و نه کل جنبش کارگری بلکه فقط لنین - چه اشتباهاتی کرد و یا این که به‌قول آقای حکیمی از ابتدا چنین فکر می‌کرده است و قصد داشته است که دولتی بورژوائی، و فقط با برنامه وجود آورد - واقعاً چه شیاد بزرگی بوده است این مرد، آن‌همه سال سر همه را شیره مالیده است - و اگر این‌را از آقای حکیمی بپذیریم، ولی از موضع یک مارکسیست [حتی با همان تعریفی که ایشان از مارکسیسم می‌کند] هم اگر باشد این حرف او، با توجه به‌ویژگی و پیچیدگی مسئله دولت در شرایط گذار غلط نیست که «سازماندهی قدرت دولتی» را ویژگی اساسی درک مارکسیستی از مبارزه طبقاتی می‌داند. بهتر است آقای حکیمی خود را در جای‌گاه لنین ببیند تا اهمیت قضیه را درک کند. او می‌نویسد «به‌سال‌های آغازین فعالیت سیاسی لنین باز می‌گردیم [یعنی لنین ۲۲ تا ۲۳ ساله]. چنان‌که اشاره کردم، از نظر لنین، بدیل نظام سرمایه‌داری نظامی بود که در آن تولید مبتنی بر بازار جای خود را به تولید متمرکز و برنامه‌ریزی شده‌ی دولتی می‌داد. تحقق این تولید و نظام سیاسی متناسب با آن مستلزم مبارزه برای تغییر جامعه‌ی روسیه بود، و طبعاً لنین می‌باید در پی تدارک مهم‌ترین ابزار این تغییر باشد، تشکیلات مشغله‌ی فکری اصلی لنین در سال‌های آغازین فعالیت سیاسی‌اش به‌ویژه پس از اقامت در سن پترزبورگ در سال ۱۸۲۳ برقراری ارتباط با مارکسیست‌ها برای ایجاد «حزب انقلابی» بود که بتواند به‌اتکای ایدئولوژی مارکسیسم و با «تکیه بر جنبش کارگری» سوسیالیسم خود را در روسیه پیاده کند.»

آقای حکیمی از ابتدا بنا را نه بر مبنای نقد نظری لنین و اشکالات نظری و دیدگاه‌های غلط و انحراف او از دیدگاه مارکس، بلکه لنین را به‌عنوان یک توطئه‌گر که در فکر ایجاد پایگاه قدرت و در نتیجه ابزار و دستگاهی برای اعمال آن است، در نظر می‌گیرد. در این صورت چه نیازی است که او را سوسیالیست، مارکسیست و یا حزب‌گرا و غیره بنامیم. او در ادامه نقل قول بالا می‌گوید که لنین بر خلاف مارکس که «مبارزه برای ارتقای جنبش خودانگیخته‌ی طبقه‌ی کارگر به یک جنبش ضد سرمایه‌داری خودآگاه و متکی به خود» را انتخاب نمود، «راه دوم را برگزید، زیرا فقط این راه می‌توانست او را به‌هدفش برساند.» این که چنین کاری را مارکس چگونه انجام داد، حداقل در این نوشته توضیحی راجع به آن وجود ندارد، یعنی خواننده باید سربسته از آقای حکیمی بپذیرد که مارکس چنین کرد. چگونگی عمل کرد مارکس روشن است. مارکس ضمن همکاری نزدیک با اتحادیه‌های کارگری اروپایی و سپس بین‌المللی به‌ایجاد بین‌الملل اول کمک نمود، ضمن آن که به سازماندهی کمونیست‌ها پرداخت که سرانجام به ایجاد اتحادیه کمونیست‌ها منجر گردید. و می‌دانیم که **مانیفست حزب کمونیست** برای این اتحادیه که می‌توان گفت اولین حزب کمونیست بود، نوشته شد. مارکس می‌گفت کمونیست‌ها عضو حزب معینی؛ یعنی حزب کمونیست هستند. علاوه بر آن می‌توان گفت که مارکس حداقل تا مقطع کنگره‌ی گوتا همکاری نزدیکی با حزب سوسیال‌دمکرات آلمان داشت و آن‌را حزب «خودمان» می‌دانست و نقدی را هم که بر برنامه این حزب در کنگره گوتا نوشت در همین رابطه بود. ولی آقای حکیمی با تکیه بر شوراها نقشی برای حزب قائل نیست و حزب را انحرافی از دیدگاه مارکس می‌داند. بنابراین این جا

این سؤال پیش می‌آید که اگر مارکس حزب را انحراف از دیدگاه انقلابی می‌دانست، چرا خودش را درگیر چنین حزبی کرد؟

تا این جای قضیه دیدیم که مارکس هم برای به سرانجام رساندن فاز اول کمونیسم، دولتی را پیشنهاد می‌کند که اتفاقاً خیلی هم متمرکز می‌بایستی می‌بود، حساب و کتاب کار را انجام می‌داد، مخارج را محاسبه می‌نمود و غیره. ولی این که چنین دولتی در نزد مارکس آن‌چنان عمده نمی‌شود که ریز کارهای آن را متذکر شود، بدین برمی‌گشت که جنبش کارگری در آن زمان هیچ‌گاه به آن میزانی که جنبش کارگری روسیه در ۱۹۱۷ در مقابل وظیفه تخریب و ساختن دولت قرار گرفت، قرار نگرفته بود. ولی این که مارکس نیز چنین دولتی را لازم می‌دانست، کسی نمی‌تواند شک داشته باشد.

ایده‌ی دولت نزد لنین بیش‌تر ملهم از دیدگاه‌های انگلس می‌باشد و در نتیجه لنین بیش‌تر در این رابطه به او رجوع می‌کند. پرداختن به این نظرات ما را از مسیر بحث‌مان خارج می‌کند، پس بهتر است وارد آن نشویم. دولت را ما به‌عنوان یک مسئله زنده و حی و حاضر جلو چشم خود داریم و در حال حاضر آن را به‌عنوان عامل سرکوب طبقاتی مشاهده می‌کنیم. بنابراین مسئله بر سر برخورد با چنین آپاراتی است که در مقابل ما قرار می‌گیرد و اگر به نظرات لنین بخواهیم برخورد کنیم از این زاویه باید صورت بگیرد. لنین در کتاب «دولت و انقلاب» در رد نظرات و یا به‌قول خودش تحریف کائوتسکی از «مارکسیسم» می‌نویسد: «از نظر تئوریک» نه این نکته که دولت دستگاه فرمانروائی طبقاتی است نفی می‌شود و نه این نکته که تضادهای طبقاتی آشتی‌ناپذیرند. ولی این مطلب از نظر دور یا پرده‌پوشی می‌شود و آن این که اگر دولت محصول آشتی‌ناپذیری تضادهای طبقاتی است، اگر دولت نیرویی است که مافوق جامعه جای دارد و «بیش از پیش با جامعه بیگانه می‌شود»، پس پیداست که رهایی طبقه‌ی ستم‌کش نه فقط بدون انقلاب قهرآمیز، بلکه بدون نابودی آن دستگاه قدرت دولتی نیز که توسط طبقه‌ی فرمانروا ایجاد شده و این «بیگانگی» در آن تجسم یافته است، امکان ندارد.» (همان‌جا، صفحه ۱۱، کلیه تأکیدات از لنین است)

لنین در این جا با استناد به نظرات انگلس حرف می‌زند، حتی اگر نام مارکس را و یا به‌کلی مارکسیسم را پیش بکشد. مثلاً: «اولاً. انگلس در آغاز این سخنان می‌گوید پرولتاریا با به‌دست گرفتن قدرت دولتی «دولت را نیز به‌مثابه‌ی دولت نابود می‌سازد». «ثانیاً. دولت «نیروی ویژه برای سرکوب» است. این تعریف خیلی عالی و بسیار عمیق کاملاً صراحت دارد و از آن چنین برمی‌آید که «قدرت ویژه برای سرکوب» پرولتاریا به‌دست بورژوازی، برای سرکوب میلیون‌ها انسان زحمت‌کش به‌دست یک مشت ثروت‌مند باید از بین برود و «قدرت ویژه برای سرکوب» بورژوازی به‌دست پرولتاریا (دیکتاتوری پرولتاریا) باید جای‌گزین آن گردد. معنای «نابودی دولت به‌مثابه‌ی دولت» همین است و «عمل» تصاحب وسایل تولید به‌نام جامعه به‌همین معناست.» (همان‌جا صفحه ۲۳ - ۲۲)

برخلاف نظر آقای حکیمی که قصد دارد ثابت کند که لنین تئوری دولت ثابت و قدرت‌مند را قبول داشته است و قصد داشته است چنین دولت پایداری را درست کند، لنین، حداقل در تئوری به‌دنبال اثبات این امر است که دولت، که همان دیکتاتوری پرولتاریا از نظر مارکس می‌باشد امری لازم و در عین حال گذرا است که با خود طبقه کارگر باید نابود شود. در نقل‌قولی از مارکس بدین شک می‌کند که مارکس شکل‌گیری دولت را مورد شک قرار داده است و در نتیجه به **مانیفیست** رجوع می‌کند تا بتواند اثبات کند که اولاً وجود

دولت برای دوره‌ی گذار لازم است و ثانیاً دولت امری گذرا است. «مارکس در کتاب *فقر فلسفه* می‌نویسد: «...طبقه‌ی کارگر در جریان رشد و تکامل به‌جای جامعه‌ی کهنه بورژوائی چنان اجتماعی به‌پا می‌دارد که طبقات و تناقض میان آن‌ها را از بین می‌برد و دیگر هیچ قدرت صرفاً سیاسی وجود نخواهد داشت، چون که قدرت سیاسی چیزی نیست جز بازتاب رسمی تناقض میان طبقات درون جامعه‌ی بورژوائی» در چنین نقل قولی از مارکس لنین دچار این سردرگمی می‌شود که پس نقش دولت چه می‌شود و در نتیجه مجبور به رجوع به مانیفست می‌شود که درستی نظر خود را اثبات نماید و این از آن بر می‌خیزد که «مارکسیسم» را یک کل واحد در نظر می‌گرفت که همواره باید همه‌ی اجزایش در هماهنگی با یک‌دیگر باشد. مارکس در مانیفست کمونیست این نظر لنین را تأمین می‌کند: «... ما ضمن تشریح کلی‌ترین مراحل رشد پرولتاریا، جنگ داخلی کم و بیش نهان درون جامعه کنونی را تا لحظه‌ای که این جنگ به انقلاب عیان و آشکار بدل می‌شود و پرولتاریا با سرنگون ساختن قهری بورژوازی حکومت خود برپا می‌دارد دنبال کردیم...»

«... قبلاً دیدیم که نخستین گام انقلاب کارگری تبدیل پرولتاریا به طبقه‌ی فرمانروا» (به معنای تحت‌اللفظی: ارتقاء پرولتاریا به مقام طبقه‌ی فرمانروا) «و به دست آوردن دمکراسی است.»

«پرولتاریا از فرمانروایی سیاسی خویش برای آن استفاده خواهد کرد که تمام سرمایه را گام به گام از چنگ بورژوازی بیرون کشد و تمام وسایل تولید را در دست دولت یعنی پرولتاریای متشکل به صورت طبقه‌ی فرمانروا متمرکز سازد و مقدار نیروهای مولده را با سرعتی هر چه بیشتر افزایش دهد.» (همان‌جا، صفحه ۲۸ تا ۲۹) بنابراین اگر لنین از شکل‌گیری دولت حرف می‌زند، که این دولت سرکوب‌گر هم هست، نظرات مارکس را نقل می‌کند و آقای حکیمی اگر چنین نظری را قبول ندارد با مارکس طرف است و نه با لنین. ولی متأسفانه آقای حکیمی برای مواجهه با چنین نظرانی لنین را دراز می‌کند و تحت نام گرایش‌های بورژوائی چنین گرایشی را مورد حمله قرار می‌دهد.

حال که لنین شکل‌گیری دولت را بر اساس نظرات مارکس اثبات نموده است، با خیال راحت‌تری نظرات خود را مطرح می‌کند. او در همان کتاب می‌نویسد: «دولت سازمان خاص اعمال زور، سازمان اعمال قهر برای سرکوب طبقه‌ی معین است. ولی پرولتاریا کدام طبقه را باید سرکوب کند؟ بدیهی است که فقط طبقه‌ی استثمارگر یعنی بورژوازی را. زحمت‌کشان فقط برای درهم شکستن مقاومت استثمارگران به دولت نیاز دارند.» (همان‌جا، صفحه ۳۰)

لنین در ادامه‌ی کار به سراغ دیگر نوشته‌های مارکس می‌رود و این بار از کتاب *هیچ‌دهم برومر لئونی بنا پارت* نقل می‌کند که: «این قوه‌ی مجریه با سازمان عظیم دیوان‌سالاری و نظامی خود، با ماشین دولتی بسیار پیچیده و غیرطبیعی خود، با اردویی مرکب از نیم میلیون کارمند در کنار ارتشی متشکل از نیم میلیون سرباز، این موجود انگلی و وحشتناک که تارهای خود را بر سراپای پیکر جامعه فرانسه می‌تند و تمام مسامات آن را مسدود می‌سازد،» در دوران سلطنت مطلقه و به‌هنگام افول فئودالیسم که همین موجود به تسریع آن کمک کرد، پدید آمد - «... سرانجام جمهوری پارلمانی در مبارزه‌ی خود علیه انقلاب مجبور شد همراه با اقدامات تزیینی، وسایل کار و مرکزیت قدرت دولتی را تقویت بخشد. تمام دگرگونی‌ها به‌جای آن که این ماشین را درهم شکنند، آن را تکمیل کرده‌اند» (تکیه روی کلمات از ماست {منظور لنین} و ادامه می‌دهد «مارکسیسم در این بحث عالی، در مقایسه با *مانیفست کمونیستی* گام بلندی به‌پیش بر می‌دارد. آن‌جا مسئله‌ی دولت هنوز

به صورت بسیار انتزاعی و در قالب مفاهیم و عبارات بسیار کلی مطرح است. این جا مسئله به صورت مشخص مطرح می گردد و نتیجه ای بسیار دقیق و صریح و عملاً ملموس از آن گرفته می شود: تمام انقلاب های پیشین ماشین دولتی را تکمیل کرده اند و حال آن که باید آن را درهم شکست و خرد کرد.» (همان جا، صفحه ۳۴)

لنین در ادامه در توضیح زوال ضروری دولت می نویسد: «در *مانیفست کمونیستی* از سیر تاریخ نتایج کلی گرفته شده حاکی از این که دولت دستگاه سلطه و فرمانروایی طبقاتی است و ما را به این نتیجه جبری می رساند که پرولتاریا نمی تواند بورژوازی را سرنگون سازد مگر آن که نخست قدرت سیاسی را به دست آورد و به سلطه و فرمانروایی سیاسی خود تحقق بخشد و دولت را به «پرولتاریای متشکل به صورت طبقه ای فرمانروا» بدل سازد، و این دولت پرولتری هم بلافاصله پس از پیروزی، جریان زوال خود را آغاز می کند، زیرا در جامعه ای فارغ از تضادهای طبقاتی وجود دولت نه ضرورت دارد و نه ممکن است.» (همان جا، صفحه ۳۴ تا ۳۵)

لنین باز هم با رجوع به مارکس *جنگ داخلی در فرانسه* و نقل قول طولانی از او نتیجه گیری می کند که درهم شکستن دولت بورژوایی و ایجاد شوراها و تشکیل دولت، یعنی همان دیکتاتوری پرولتاریا «تبدیل کمیت به کیفیت» است. «دمکراسی به نحوی آن چنان کامل و پی گیر که اصولاً قابل تصور است تحقق می یابد و از دمکراسی بورژوائی به دمکراسی پرولتری، از دولت (یعنی قدرت ویژه برای سرکوب طبقه ای معین) به چیزی که به مفهوم خاص آن نیست مبدل می گردد.» و بعد هم نتیجه گیری می کند که: «ولی ارگان سرکوب کننده در این جا برخلاف آن چه که همیشه، چه در دوران بردگی، چه در دوران خاوندی (سرواژ-م) و چه در دوران بردگی مزدوری معمول بود، اکثریت مردم هستند، نه اقلیت. و چون اکثریت مردم **خودشان** به سرکوب ستم گران خویش می پردازند «قدرت ویژه» برای سرکوب دیگر لازم نیست! بدین معنی که **زوال دولت آغاز می شود.** (همان جا، صفحه ۵۱، تأکیدات از لنین است) چنین نمونه هایی را بسیار فراوان می توان از این کتاب آورد؛ بدین معنا که لنین طابق النعل بالنعل از مارکس در رابطه با دولت پیروی نموده است. از دولت ارزان، تا دولت طبقه کارگر، شکل انقلابی و گذرای دولت و غیره مطابق نظرات مارکس حرف زده است. در آن صورت قرارداد لنین در مقابل مارکس حیرت آور به نظر می رسد و اگر آقای حکیمی را در این روابط، تحریف کننده ی نظرات مارکس و لنین بنامیم، زیاده گویی نکرده ایم و راه خطایی نرفته ایم.

آقای حکیمی در برخوردهایش نشان می دهد که اصولاً با سازماندهی حزبی مخالف است، ولی با طرح مسئله لنین و آموزش های او و به ویژه نظراتش در «چه باید کرد» این مخالفت را متوجه لنین می کند. در رابطه با سازماندهی مبارزه و انقلاب و غیره از ایشان حرف زیاد شنیده ایم ولی جز کلی گویی هایی از شورا و نه حتی چگونگی سازماندهی آنها، کسی چیزی از ایشان نشنیده است. صحبت راجع به شوراها و کارگران خودآگاه زیاد است ولی این که این کارگران در کجا و چگونه سازماندهی می شوند و خودآگاه می شوند، معلوم نیست. بهتر است که آقای حکیمی قبل از آن که به نظرات حزب سازی و مسئله انقلابیون حرفه ای که در واقع نظرات کائوتسکی است، برخورد کند، برای همه روشن کند که خودش چه می گوید چون در غیر این صورت می توان گفت که او بی نظری خودش را پشت انتقاد به لنین قایم می کند. در عمل نیز ما تاکنون جز «کمیته هماهنگی...» که اصلاً ربطی به سازماندهی کارگری نداشت و بیش تر تشکیلاتی بالای سر کارگران بود، چیزی ندیده ایم. بنابراین اگر این انتقاد به لنین پوشش بی عملی نیست، پس چیست؟

انسان‌ها به یک‌باره و ناگهانی به حقیقت پی نمی‌برند، افسانه درخت سیب را فراموش کنیم. آگاهی امری اجتماعی/تاریخی است. نخواهیم آن را مطلق و تمام‌شده تلقی کنیم، چون در آن صورت علم به پایان می‌رسد. آلبرت اینشتین تئوری نسبیت را مطرح کرد و پرواضح است که او به تنهایی به این تئوری نرسید، بلکه بسیاری کارهای تحقیقی کرد و از بسیاری کارهای تحقیقی و تجربی دیگران بهره گرفت تا توانست به تئوری نسبیت برسد ولی آن‌هم پایان کار نبود. اثبات آن سالیان سال کار تحقیقی و آزمایشگاهی برده است و اگر حالا به آزمایشگاه جامعه برگردیم برای اثبات بسیاری از نظریه‌ها سالیان سال وقت و نیرو و کار به معنای مبارزه، طلب می‌کند که در بسیاری موارد با شکست روبه‌رو خواهد شد. برخورد به چنین دستاوردها و مبارزاتی که انجام شده است، اگر از زاویه کشف توطئه باشد مطمئن باشیم هیچ سنگی روی سنگ نمی‌توان گذاشت. این که لنین و هر کس دیگر در حد او و یا پایین‌تر اشتباه کرده است، نه باعث خشم و هیاهوی کسی می‌شود و نه حتی به لنین خدشه‌ای وارد می‌کند. مهم این است که ما بتوانیم این اشتباهات را مستدل بیان کنیم و راه برون‌رفتی نشان دهیم. متأسفانه نزد آقای حکیمی تاکنون چنین پراتیکی را مشاهده نکرده‌ایم.

قبل از این که نظرات آقای حکیمی را در ارتباط با لنین دنبال کنیم، لازم است به چند مسئله کلیدی که ایشان مورد انتقاد قرار داده است، پردازیم. یکی از آن مسائل، خودانگیخته‌گی است. ایشان جنبش کارگری مطرح شده از جانب مارکس را، جنبش خودانگیخته می‌نامد که از «دو جزء تشکیل می‌شود که در وحدتی بی‌واسطه با یک‌دیگر به سر می‌برند. فعالیت مادی خودانگیخته و فعالیت فکری خودانگیخته. منظور از فعالیت مادی خودانگیخته‌ی کارگر همان کار یا فرایند مادی است که کارگر در جریان آن با محیط پیرامون خود سوخت و ساز می‌کند، یعنی با مصرف نیروی کار خود برای این محیط ارزش تولید می‌کند و در ازای آن لوازم بخور و نمیر زندگی خویش را به دست می‌آورد.»

در واقع من نمی‌دانم که آقای حکیمی به کدام بخش از نظریه مارکس اشاره می‌کند که جنبش کارگری اولاً شامل فعالیت تولیدی مبنی بر ایجاد ارزش می‌شود و این که این فعالیت خودانگیخته است؛ یعنی طبقه کارگر بی‌ارتباط با عامل بیرونی و به صورت خودانگیخته ارزش و در نتیجه ارزش اضافی تولید می‌کند. مارکس در نقد برنامه گوتا در رد نظرات لاسال می‌نویسد: «از نظر منافع بورژوازی، کاملاً موجه است که یک قدرت خلاق فوق طبیعی به نادرستی به کار نسبت داده شود، چرا که دقیقاً از همین واقعیت که کار وابسته به طبیعت است، فوراً چنین نتیجه‌گیری می‌شود که انسانی که مایملکی جز قدرت کار خود ندارد باید در هر گونه جامعه و فرهنگی، برده‌ی انسان‌های دیگر باشد که خود را مالک شرایط مادی کار (یعنی طبیعت) ساخته‌اند. پس او تنها با اجازه‌ی آن‌ها می‌تواند کار کند و زنده بماند» (همان‌جا، صفحه ۴-۱۳)

آیا در این جا هم ما به کار خصوصیتی طبیعی نداده‌ایم که می‌خواهیم بگوییم که کارگران به شکل خودبه‌خودی یا آن‌گونه که آقای حکیمی گفته است به صورت خودانگیخته تولید ارزش و ارزش اضافی می‌کنند؛ یعنی این در طبیعت کارگران است که ارزش و ارزش اضافی تولید کنند. بیچاره سرمایه‌دار باید زحمت سازمان‌دهی این عادت کارگران را بکشد و ضرورتاً نتایج آن را بهره‌برداری کند. در آن صورت نظم و استبداد محیط کار و استخدام این همه محافظ و نگهبان و سرکارگر و تکنولوژی‌هائی که میزان کار ساعت و دقیقه کارگر را تعیین می‌کنند و انواع و اقسام شیوه‌ها که چگونه می‌توان بیش‌ترین کار را از کارگر بیرون کشید، همه حرف مفت می‌شود. ضمن آن که نه تنها تولید ارزش اضافی را خودانگیخته بدانیم بلکه مبارزه طبقاتی او هم بدانیم. البته

مارکس در جایی تولید ارزش اضافی کارگران را زمینه سقوط سرمایه‌داری دانسته است. ولی مبارزه برای ساقط کردن سرمایه‌داری را مارکس از جانب کارگران خودانگیخته نمی‌داند، ضمن آن‌که مارکس تولید ارزش اضافی را در چارچوب نظام سرمایه‌داری تحت حاکمیت استبدادی محیط کار که از جانب سرمایه‌دار ایجاد می‌شود، ممکن می‌داند و اصلاً ربطی به خودانگیختگی ندارد.

بنابراین باید برگشت و روشن نمود که خودانگیختگی که به نظر من اصطلاح نادرستی است و عموماً هم در رابطه‌های نادرست و ناواضح و مسئله‌ساز به کار برده می‌شود، چیست؟ تصور عموم از چنین اصطلاحی، به‌ویژه بعد از طرح مسئله‌ی آگاهی سوسیالیستی که از بیرون باید به‌درون طبقه کارگر پمپ شود، معمول گردید. در چنین حالتی - البته بدون آن‌که این مسئله مورد توجه و یا اشاره مطرح‌کنندگان آن باشد - این حرکات خودانگیخته، بیش‌تر در سطح واکنش‌های غریزی فهمیده می‌شود. در حالی که هر حرکتی خارج از ارگانیکسم انسان؛ یعنی از جانب انسان در رابطه با محیط اطرافش عملی است اجتماعی و در نتیجه آگاهانه (۱). این آگاهانه بودن نسبی است و آگاهی ناظر بر عملکردهای ما بسته به نوع حرکت ما تعیین می‌شود. هر چه حرکت پیچیده‌تر باشد الزاماً آگاهی ناظر بر آن حرکت پیچیده‌تر خواهد بود. هرچه حرکت گسترده‌تر - در این جا منظور من از کمیت، یعنی دربرگیرندگی تعداد هرچه بیشتر انسان‌ها، نیست، هر چند که چنین کمیتی می‌تواند باعث تغییر محتوا و حتی کیفیت حرکت و در نتیجه تغییر کیفیت آگاهی ناظر بر آن هم بشود - باشد، یعنی از زاویه‌ی مسائلی که آن حرکت دربرمی‌گیرد، متنوع‌تر باشد، آگاهی ناظر بر آن الزاماً دربرگیرنده‌تر و پیچیده‌تر خواهد شد. برای روشن شدن مطلب می‌توان یک حرکت در یک محیط کار را با یک حرکت در سطح جامعه مقایسه نمود. پرواضح است که حرکتی که در سطح جامعه صورت می‌گیرد، دربرگیرندگی بیش‌تری دارد و الزاماً آگاهی دربرگیرنده‌تر و پیچیده‌تری را طلب می‌کند. ولی اصل مسلم آن است که ما هیچ‌گاه نمی‌توانیم هیچ حرکتی را که نوع انسانی در محیط خود انجام می‌دهد، از آگاهی‌اش منفک کنیم و تحت نام خودانگیخته و جدا از آگاهی دسته‌بندی کنیم. این برخورد به حرکات انسانی، غیرانسان کردن موجود انسانی است، که موجودی اجتماعی و دارای کنش اجتماعی است.

انسان‌ها در پروسه حرکت خود از آن‌گاه که به‌عنوان انسان شناخته شده، حتی اگر آگاهی اولیه او را آگاهی گله‌وار بنامیم، آگاهانه کار کرده است. چه زمانی که با چیزهایی که طبیعت، به‌شکل شاخه درخت و یا قطعات سنگ در خدمت او قرار می‌داد، تا زمانی که این چیزها را خود تغییر می‌داد و متناسب با خواسته‌هایش درمی‌آورد، آگاهانه فکر می‌کرد و به کار خود در نسبت‌هایی آگاهی داشت. زمانی که در غارها سکنی گزید تا زمانی که اولین مسکن‌ها را برای خود ساخت، آگاهانه تصمیم گرفت و نقشه کشید. و این کار را در همه‌ی کارهایش دنبال نمود. حالا چگونه ما می‌توانیم از حرکت خودانگیخته کارگر که نسلی از میلیون‌ها نسل آدمی زاد است حرف بزنیم. این بیرون کردن نظریه کائوتسکی و لنین از در و داخل کردن آن از پنجره نیست؟ کارگران خود قادرند در پس پراتیک خود، خود را سازمان‌دهی کنند. این درست است که رشد سرمایه‌داری از طرفی هم آگاهانه‌تر نسبت به دوران‌های ماقبل خودش است و از سرعتی چند برابر آن‌ها برخوردار است ولی باید این را هم در نظر بگیریم که اگر شروع سرمایه‌داری را قرن پانزدهم بدانیم، در مقایسه با برده‌داری و فئودالیسم و شیوه تولید آسیایی، عمر چندانی از سرمایه‌داری نگذشته است و در نتیجه می‌توان گفت که سخت‌جانی سرمایه به این برمی‌گردد که هنوز آن شرایطی که لازم است تا این شیوه تغییر یابد مهیا نشده

است. مارکس یکی از زمینه‌های انقلاب کمونیستی را که باید آماده باشد، رشد نیروهای مولد ذکر نمود. حال این سؤال پیش می‌آید که آیا این نیروها در حال حاضر رشد کافی خود را انجام داده‌اند؟ مارکس در کتاب *ایدئولوژی آلمانی* (ترجمه‌ی: تیرداد نیکی؛ شرکت پژوهشی پیام پیروز) می‌نویسد: «این «بیگانگی» [Entfremdung] (اگر اصطلاحی را به‌کار بریم که برای فلاسفه قابل درک باشد) به‌طبع هرگاه فقط دو مقدمه‌ی عملی موجود باشد می‌تواند نابود شود. برای این‌که به‌قدرتی «غیرقابل تحمل» یعنی به‌قدرتی که انسان‌ها علیه آن دست به‌انقلاب می‌زنند، تبدیل [شود]، این قدرت بالضروره می‌بایست توده‌ی عظیمی از بشریت را به «بی‌چیزان» تبدیل کند، و ایضاً در تضاد با جهان موجود ثروت و فرهنگ [قرار گیرد]. هر دوی این مقدمات، افزایش فزاینده‌ای را در قدرت تولیدی و درجه‌ی تکامل آن‌را مسلم می‌انگارد و از طرف دیگر، این تکامل نیروهای مولده (که در عین حال مستلزم وجود واقعی آمریکا (تاریخی / تجربی) انسان‌ها در هستی جهان - تاریخی‌شان به‌جای هستی محلی‌شان است) مقدمه‌ی عملی مطلقاً ضروری است، زیرا بدون آن، صرفاً محرومیت و نیاز عمومیت می‌یابد و همراه با نیاز مبارزه برای ضروریات از نو آغاز می‌شود و بدین ترتیب تمام کثافات قدیم مجدداً برپا می‌گردد، و به‌علاوه، به‌این خاطر فقط همراه با تکامل جهان‌شمول نیروهای مولده، مناسبات جهان‌شمول نیروهای مولده، مناسبات جهان‌شمول میان انسان‌ها برقرار می‌شود، که از طرفی، در کلیه ملل، به‌طور هم‌زمان پدیده توده «فاقد مالکیت» را بوجود می‌آورد (رقابت جهان‌شمول)، هر ملتی را وابسته به انقلاب‌های سایر ملل می‌سازد، و سرانجام افراد جهان تاریخی و از لحاظ تجربی جهان‌شمول را به‌جای افراد محلی قرار می‌دهد. بدون این؛ (۱) کمونیسم تنها می‌تواند به‌عنوان پدیده‌ای محلی وجود داشته باشد؛ (۲) خود نیروهای مرادده نمی‌توانند به‌عنوان نیروهای جهان‌شمول و از این‌رو قدرت‌های غیرقابل تحمل تکامل یابند: آن‌ها «مناسباتی» محلی باقی می‌مانند که با خرافه‌پرستی عجین شده‌اند و (۳) هرگونه مرادده، کمونیسم محلی را از میان خواهد برد. از لحاظ تاریخی - تجربی (امپریک)، کمونیسم تنها به‌مثابه عمل توده‌های پیروزمند «یک‌باره» و به‌طور هم‌زمان ممکن است، این امر مستلزم تکامل جهان‌شمول نیروهای مولده و مناسبات از نزدیک وابسته بدان‌هاست.» (*ایدئولوژی آلمانی*، صفحات ۱-۶۰، تأکیدات همه جا از مارکس است)

خواننده در این جا توجه دارد که مارکس می‌خواسته است آنچه را که برای تغییر یک جامعه از وضعیت سرمایه‌داری به‌دوران بعدی ضروری می‌دانست توضیح دهد. البته مارکس به‌شکل کلی می‌گوید رشد نیروهای مولد و شاید همین توضیح کافی باشد به‌شرط آن‌که ما بدانیم منظور مارکس از نیروهای مولد چیست. (۲) برگردیم به خود نقل قول و روشن کنیم که مارکس چه می‌خواسته است بگوید: همه می‌دانیم که مارکس بیگانگی را حاصل حاکمیت روابط سرمایه‌داری می‌دانست که این شیوه‌ی تولید ایجاد می‌کند و تحت آن بسیاری تناقضات را می‌پوشاند. انسان بر اثر این بیگانگی از یک انسان کامل به‌نیمه انسانی تبدیل می‌شود که سرمایه‌هرکاری که بخواهد با او می‌تواند بکند. به‌رحال برای از بین بردن این بیگانگی که انسان‌ها بتوانند با کار، با خود و با طبیعت یگانه شوند دو مقدمه لازم است. هر چند در حال حاضر به‌نظر می‌رسد که این دو مقدمه آماده هستند ولی آیا نیروهای مولدی که منظور مارکس است آیا بدان سطح از رشد رسیده است، که بتواند تحمل انقلاب به‌معنی دگرگونی کامل کلیه مناسبات و روابط «هم‌زمان» در سطح بین‌المللی را تحمل کند و روابط نوینی را که کاملاً با مناسبات حاکم متفاوت و یا بهتر است گفته شود متنافر است، پایه‌گذاری کند؟

به‌میکرون تا میکرون زندگی انسان‌ها در سطح جهانی نگاه کنیم، آیا در هیچ لحظه‌ی آن یگانگی مشاهده

می‌کنیم که این یگانگی بخواهد به یگانگی بین‌المللی فراروید. هر اثری از نوعی یگانگی که به شکل نطفه‌ای می‌خواهد شکل بگیرد از همه طرف آن‌چنان مورد حمله قرار می‌گیرد که در همان نطفگی خفه می‌شود. آیا مبارزه بر علیه نظم موجود را، حال در هر سطحی که انجام شود می‌توان از حرکت به سوی یگانگی جدا کرد و در نتیجه آیا هر حرکتی را که مطمئناً با سطحی از آگاهی عجین است، نباید مورد پشتیبانی قرار داد و این اعتماد را داشت که چنین انسان‌هایی در ادامه حرکت‌شان و از پس پراتیک خودشان راه‌شان را پیدا خواهند کرد و این که انتقاد به معنای شرکت فعال و سازنده در هر حرکتی است و در نتیجه آیا هنوز «بیگانگی» عمل نمی‌کند؟ علاوه بر این دو مقدمه، باید هم‌زمان سطح جهانی هم آماده شود، در غیر این صورت ما هم با شخصیت‌های محلی و هم با کمونیسم محلی روبه‌رو هستیم که اولی نمی‌تواند درک جهانی و تأثیر جهانی داشته باشد و دومی چون نیاز و محرومیت در اثر عدم ایجاد مناسبات و مرادده جهان‌شمول بین انسان‌ها ادامه پیدا می‌کند و مبارزه برای رفع این نیازها، تمام کثافات قدیم را مجدداً برپا می‌کند. «کمونیسم تنها به مثابه عمل توده‌های پیروزمند «یک‌باره» و به‌طور هم‌زمان ممکن است، این امر مستلزم تکامل جهان‌شمول نیروهای مولده و مناسبات از نزدیک وابسته بدان‌هاست. ضمن آن‌که «هرگونه مرادده [جهان‌شمول] کمونیسم محلی را از میان خواهد برد.» بنابراین روشن می‌شود که اگر «ابرمردی» چون لینین هم می‌خواست و اراده می‌کرد، با وجود چنین اشکالاتی، انقلاب اکتبر نمی‌توانست موفق شود. بنابراین وابسته کردن انقلاب اکتبر به یک نفر و همه‌ی اشکالات را در او و نظرات او جست‌وجو کردن اشکالات اساسی دارد که در نتیجه بایستی کنار گذاشته شود.

بنابراین برای رسیدن به چنین حدی از رشد تنها یک عامل عمل نمی‌کند، بلکه مجموعه‌ای از عوامل هستند که با هم و بر هم عمل می‌کنند. ولی این بدان معنا نیست که پراتیک تاکنونی طبقه کارگر تماماً غلط و انحرافی بوده است و یا نالازم. انسان‌ها آن کاری را می‌کنند که می‌توانند. تمام کارهایی که تحت نام مبارزه تاکنون انجام شده است، لازم، آگاهانه و منطبق بر شرایط زمانه و قدرت و توانایی انسان‌های زمانه خود بوده است. این که چرا به نتیجه‌ای مطلوب، آن‌گونه که ما حالا فکر می‌کنیم نرسیده است، هم به نتیجه‌گیری‌ها، تجربیات و دانش و شناخت کنونی ما برمی‌گردد و هم تغییر شرایط کنونی بشر به شکل کلی آن. ضمن آن‌که سرمایه‌داری هیچ‌گاه بی‌کار ننشسته است و همواره با انواع و اقسام نقشه‌ها و خیل ایدئولوگ‌ها و سیاستمداران رنگارنگ در چارچوب انواع و اقسام برنامه‌های اقتصادی/فرهنگی و عملیات پنهان و آشکار پلیسی و نظامی به مقابله با تغییر انقلابی پرداخته است. البته این بدان معنا نیست که در چارچوب نظری نمی‌توان و یا نبایستی گذشته را نقد کرد. ولی مهم این است که چه کسی راجع به آن حرف بزند و یا چگونه. مشکل بحث کنونی ما بر سر تخطئه کردن و کل یک حرکت را مورد سؤال قرار دادن است که چندان خردمندانه نیست.

هر نسلی از انسان‌ها هر قدر هم منتقد خود باشد، به دلیل آن‌که فاصله مطلوب از خود را ندارد، قادر نیست اشتباهات خود را کامل ببیند. باید این فاصله مطلوب ایجاد شود. گذر زمان چنین فاصله‌ای را ایجاد می‌کند. آن‌گاه آیندگان بهتر می‌توانند عملکردهای نسل قبلی را ببینند و آن‌ها را مورد نقد و بررسی قرار دهند. آیا ما که اکنون نسبت به نتایج عملکرد قبلی‌های مان چنین بی‌گذشت و احتمالاً تخطئه‌آمیز برخورد می‌کنیم، ضمن آن‌که چندان کاری هم نکرده‌ایم، بهتر و کامل‌تر از نسل‌های گذشته عمل می‌کنیم. «رسیدن به‌رهایی واقعی تنها در جهان واقعی، به‌وسیله‌ی وسایل واقعی ممکن است، که بردگی نمی‌تواند بدون ماشین بخار و ماشین پنبه‌ریسی جنی، نابود گردد؛ این که بطور کلی افراد تا هنگامی که قادر نباشند خوراک و آشامیدنی، مسکن و پوشاک با کیفیت و کمیت مناسب به‌دست آورند، نمی‌توانند رهایی یابند. آزادی عملی است تاریخی، نه عملی

ذهنی و همانا توسط شرایط تاریخی، [سطح] صنعت، تجارت، کشاورزی و ... به وجود می آید.» (ایدئولوژی آلمانی، صفحات ۹-۴۸)

در عین حال در ماهیت، نظرات آقای حکیمی چندان تفاوتی با نظریات لنین ندارد - البته اگر مسئله تشکل حزبی را در نظر نگیریم، که در جای خود تفاوت بزرگی است - چه آنجا که از حرکت خودانگیخته کارگران حرف می زند و یا آگاهی خودانگیخته را طرح می کند و چه آنجا که آگاهی سوسیالیستی، که چیزی متفاوت، نه تنها از آگاهی به شکل کلی است، بلکه از پراتیک خاصی جدا از طبقه کارگر به وجود آمده است. فقط آدم های خاصی «که به هر دلیل از رزمندگی، هوشمندی، ترقی خواهی و ...» توانسته اند به ماهیت سرمایه داری و به طور کلی جامعه طبقاتی پی ببرند، همان کسانی هستند که آوار ایدئولوژی طبقه ی سرمایه دار را از روی کارگران کنار می زنند و با نشان دادن این که طبقه ی کارگر برای چه چیزی مبارزه می کند [یعنی رسالت آنان چیست؟]، راه را برای خودآگاهی این طبقه و در نهایت رهایی کارگران به نیروی خود آنان هموار می کنند.» باید گفت که این جمله ی آخر بیش تر تعارف است و این که مرشد دستی هم روی سر مقلدین خود می کشد که دل شان را به دست بیاورد. حالا که این «آدم های خاص» تمام کارها را کرده اند، راه حل ها را جسته اند و هدف را تعیین کرده اند، بهتر است که خودشان تا به آخر خط هم بروند. ولی این که به کارگران احتیاج دارند، برای این است که فقط با این نیروی مادی می شود نظام را سرنگون کرد. آیا گوشت دم توپ تداعی نمی شود! بنابراین می بینیم که تفاوتی وجود ندارد. چون اگر نام بردن از کارگران باشد که لنین تمام آثارش پر است از نام کارگران، خواسته های طبقه کارگر، آرمان و برنامه و ... طبقه کارگر. من در بخش بررسی نظرات لنین در رابطه با دولت به این مسائل بیش تر اشاره خواهم کرد.

برگردیم به نظرات آقای حکیمی و ببینیم نکات مشترک و غیرمشترک آنها با نظرات لنین چگونه است؟ تا بدین جا این خود کارگران نیستند که در مبارزه شان و از پس پراتیک شان به راه حل ها می رسند بلکه کسانی دیگر هستند که به هر دلیل از رزمندگی ... چنان موقعیتی را پیدا کرده اند که بدین حد از آگاهی برسند و باید باز هم این ایده ها و این آگاهی را به درون طبقه ببرند و راه را نشان دهند. درست مثل این که جوامع بشری همواره باید نسل به نسل این پروسه آگاه شدن را از ابتدا طی کند. آگاهی گله وار کسب کند، به آگاهی از طبیعت برسد و از آگاهی در خود گذر کند و به آگاهی بر خود برسد. کسی نمی داند که این آدم هائی که به هر دلیل رزمندگی ... این راه ها را کشف کرده اند، چرا باید نسل به نسل این پروسه را طی کنند؟ مثلاً چرا شیمی دانان از کیمیاگری شروع نمی کنند و یا فیزیک دانان دیگر «یافتیم، یافتیم» را فریاد نمی کنند؟ فقط آدم های این حیطه خاص است که باید از قعر جنگل ها و آگاهی های حیوانی برای ده ها هزار بار دیگر شروع کنند و به انتهای آن برسند؟ از طرف دیگر، چرا این آدم هائی که به هر دلیل رزمندگی ... به چنین نتایجی رسیده اند، هیچ گاه بدین نتیجه نمی رسند که آزمایش گاه و محل تحقیق آنها جامعه بشری است و ابژه های آنها انسان هایی هستند که خود فکر می کنند و هر لحظه جای دانش آموز و آموزگار تغییر می کند و علاوه بر آن انسان ها دائماً در حال تغییر هستند و در نتیجه هیچ «آگاهی سوسیالیستی» بسته بندی شده ای تاب این تغییرات را نمی آورد و دانش آموزان که در عین حال آموزگاران هم هستند، دانش جدیدی را طلب می کنند که فقط در پروسه پراتیک خودشان کسب می شود و حاصل هیچ پروسه دیگری نیست.

چه کسی می تواند ادعا کند انقلاب کمونیستی در تمام کشورها دقیقاً شبیه هم دیگر است، که در نتیجه، آگاهی و

یا کلی تر بگوییم، پراتیک واحدی را طلب می‌کند. چگونه می‌توانیم ایدئولوژی‌ای که بار طبقه‌ی کارگر امریکا شده است را با ایدئولوژی‌ای که بار طبقه کارگر مصر شده است، یکی بدانیم و بخواهیم راه چاره واحدی برای آن‌ها بیابیم. این کدام اصول ثابتی است که طبقه کارگر در مبارزه دسته جمعی‌اش بدان نمی‌رسد و فقط عده‌ای که به هر دلیل رزمندگی... می‌توانند بدان برسند. این خودانگیختگی چه صیغه‌ای است که ما قادر نیستیم از آن عبور کنیم و همواره چون بختک روی ما می‌افتد؟

آقای حکیمی زمانی که از این نظر که روشن‌فکران بورژوا می‌خواهند به‌زعم لنین آگاهی سوسیالیستی را به‌درون طبقه کارگر حمل کنند، انتقاد می‌کند، کاملاً حق دارد. ولی آیا اگر به‌جای این روشن‌فکران، چند کارگر را بگذارد، فکر می‌کند، مسئله حل می‌شود؟ باز هم آن آگاهی حاصل یک پروسه دیگر است و حاصل پراتیک کارگران نیست و در نتیجه باید به‌درون کارگران برده شود! یعنی ما بعد از این همه سال به‌نظرات کائوتسکی و لنین رسیده‌ایم؟ ما باز هم کارگران را از چرخه این کسب آگاهی کنار گذاشته‌ایم و آن‌ها را در دسته محرومین از فکر کردن قرار داده‌ایم. در این صورت چه کسی تضمین می‌کند که آن انسان‌هایی که به هر دلیل توانسته‌اند آن برتری را پیدا کنند، قدرت را به طبقه واگذار کنند و خود سرور نشوند؟

آگاهی امری ساکن و بی‌تغییر، از قبل به‌وجودآمده و شکل گرفته و دارای اصول تغییرناپذیر نیست و خارج از حوزه پراتیک انسانی شکل نمی‌گیرد. هر راه‌حلی که مبارزه طبقه کارگر را یک قدم جلو ببرد از صد طرح و برنامه که خارج از این پراتیک شکل گیرد و ارائه شود، بهتر است و مطمئناً آن چیزی است که سنگ‌بنای آگاهی در خود، برای خود و برای دیگران را تشکیل می‌دهد. انسان‌های کنونی چنین پروسه‌هایی را پشت سر گذاشته‌اند، خودانگیختگی، در خود و برای خود حتماً زمانی مطرح بوده‌است که کارگران حتماً می‌بایستی پروسه ماشین‌شکنی را پشت سر می‌گذاشتند، بایستی انجمن‌های برادری و سندیکا را می‌ساختند. حتماً بایستی به روشن‌فکران بورژوا و طبقات غیرخودی باج می‌دادند و گوشت دم توپ مبارزات آن‌ها می‌شدند. ولی آیا ما فکر می‌کنیم که می‌شود با تاختن به لنین‌های گذشته و آن‌هایی که در آینده خواهند آمد مسئله را حل کنیم؟ آیا ما بدین شکل رسالتی در حد لنین برای خود قائل نشده‌ایم، بدون آن‌که پراتیک او را داشته باشیم؟ آیا فکر نمی‌کنیم که خود کارگران و پراتیک آن‌هاست که مسئله را تعیین و حل خواهد کرد؟ من مطمئن هستم که گیر قضیه طبقه کارگر جهانی این مسائل نیست. مسئله آگاهی برای ما که در کشوری زندگی می‌کنیم که برای دست یافتن به لحظه‌ای از آن با دار و درفش سر و کار پیدا می‌کنیم، تبدیل به عقده شده است؛ آیا اگر کمی آزادی داشتیم چه‌ها که نمی‌کردیم! و حالا بدین مسئله، ایدئولوژی سرمایه‌داری را هم، که باز هم از همان جنس آگاهی است، اضافه کرده‌ایم و فکر می‌کنیم که اشکال قضیه را پیدا کرده‌ایم. آیا ایدئولوژی سرمایه‌داری باز هم جزئی از همان مشکل سرمایه‌داری نیست؟ کارگر اگر دریابد که استثمار می‌شود، و راه‌حل استثمار نشدن را پیدا کند که دیگر کسی نتواند او را استثمار کند و یا حداقل راه‌های مبارزه با آن را بیابد، آیا چنین کارگری نمی‌تواند با ایدئولوژی سرمایه‌داری مبارزه کند؟ این چه مبارزه ضد سرمایه‌داری است که قادر نیست هم‌زمان از همه‌ی سدهای سرمایه‌داری عبور کند و باید آدم‌های خاصی پیدا شوند که این موانع را کشف کنند و به‌دیگران نشان دهند؟ در این صورت آیا این طبقه استحقاق‌رهایی را دارد؟

ما تا زمانی که درک نکنیم که آگاهی نمی‌تواند چیز دیگری جز موجود آگاه باشد، نمی‌توانیم کمونیسمی را که می‌خواهد جهان موجود را دگرگون کند و عملاً چیزهای پیش‌یافته را مورد حمله قرار دهد، بر پا کنیم.

تکیه یک‌جانبه روی آگاهی و به‌ویژه آگاهی فرموله شده، که از پیش توسط دیگران تعیین و تدوین شده است؛ حال فرق نمی‌کند که این آگاهی توسط روشن‌فکران انقلابی و یا کارگران انقلابی بوجود آمده است که به‌هر دلیلی پروسه آگاه شدن را جدا از پروسه مبارزه همگانی طبقه کارگر طی کرده‌اند. چنین آگاهی‌ای زائد، غیرلازم، ناکارساز و نامنطبق با مبارزه‌ی طبقه خواهد بود. کلیه دستاوردهای تاکنونی جنبش کارگری، هم‌چون کلیه علوم دیگر زمینه‌ای است که بر پایه‌ی آن‌ها کارگران می‌توانند پراتیک خود را بارورتر نمایند. تبدیل این دستاوردها به آیه‌های تغییرناپذیر آچمزکردن کارگران است. سیاسی‌شدن مبارزات کارگری نیز که روزی از جانب مارکس و انگلس هم مورد تأکید بود امروزه از جانب خود سرمایه‌داری انجام می‌شود. چون مرز بین مسائل اقتصادی و سیاسی آن‌چنان توسط خود سرمایه‌داری مخدوش شده است که هر خواسته اقتصادی بلافاصله به امری سیاسی تبدیل می‌شود. این نه فقط در کشورهای عقب‌افتاده که در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری هم اتفاق می‌افتد. علاوه بر آن همه‌گیر شدن مبارزه به دلیل کارگرددن اکثریت قریب به اتفاق مردمان کشورهای به‌ویژه پیشرفته‌ی سرمایه‌داری، در حال شتاب گرفتن است و سازمان‌دهی چنین مبارزه‌ای الزاماً در سطح اجتماعی است، و ما در ابتدای این پروسه هستیم.

سرمایه‌داری‌های جدید که به نام اقتصادهای در حال گذار خوانده می‌شوند، از دل قرون وسطی اروپا بیرون نیامده‌اند بلکه توسط سرمایه‌داری مدرن و به‌کمک بسیاری اقتصاددانان و جامعه‌شناسان و با طرح و برنامه جدید «اقتصاد شوک» بوجود آمده‌اند که یک‌شبه تمام ابزار و وسایل تولید را به مالکیت خصوصی افراد درآورد. این سرمایه‌داری که از دل کشورهای «سوسیالیستی» اروپای شرقی و چین و آسیای جنوب شرقی بیرون آمده است، که مردمانش مدت‌هاست با مالکیت خصوصی آشنائی نداشته‌اند و مدتی طولانی است که از مالکیت ابزار تولید محروم بوده‌اند. چنین توده وسیعی که فقط بیش از یک و نیم میلیارد آن در چین زندگی می‌کنند، آن‌چنان بی‌چیزند که زندگی کارگری و شهرنشینی و داشتن کار و دستمزد دائمی و قطع نشدن برای‌شان جنبه‌ی کاملاً راضی‌کننده‌ای دارد، قدرش را می‌دانند و شکرگزار آن هستند. هرچند که چنین دوره‌ای حتماً چندان طول نمی‌کشد و می‌توان گفت این پروسه در حال اتمام است. بنابراین از این جمعیت که می‌توان گفت در حدود یک‌پنجم جمعیت جهان را تشکیل می‌دهند، به‌این زودی‌ها نبایستی انتظار چندانی داشت. مردمان اروپای شرقی و روسیه که هنوز دارند جشن‌های آزادی از شر «کمونیسم» را برگزار می‌کنند و هر صحبتی ضد سرمایه‌داری در آن‌جا ترجمه گرفتاراندن در چنگال همان کمونیسمی است که آن‌ها از آن متنفر هستند. به‌این جمعیت، مردمان هندوستان و بنگلادش به‌اضافه کشورهای آسیای جنوب شرقی و برخی کشورهای امریکای لاتین را که به‌تازگی به‌مدار سرمایه‌داری پیوسته‌اند، اضافه کنیم، که حدود چهار میلیارد نفر را در برمی‌گیرند، آن‌گاه پی می‌بریم که چرا طبقه کارگر جهانی در مقابل سرمایه‌داری چنین ضعیف عمل می‌کند.

در این نگاه به‌وضع کارگران کشورهای پیش‌رفته سرمایه‌داری پرداخته نشده است. وضع سرمایه‌داری از لحاظ رونق و رکود و رابطه‌ی آن با وضع طبقه کارگر، فقط می‌تواند از زاویه فراوانی کار و یا بی‌کاری بر وضع طبقه کارگر تأثیر بگذارد. هر چند در درازمدت رونق کار سرمایه‌داری می‌تواند با تضمین درازمدت کار برای کارگران، وضع آنان را تثبیت کند، مثلاً بیش‌ترین اعضای این طبقه صاحب خانه شوند ولی در عین حال هر بحرانی که در این سیستم به‌وجود می‌آید نه تنها خیل بی‌خانمان‌ها را بیش‌تر می‌کند، که صاحب خانه‌ها را هم به‌اجاره‌نشین تبدیل کند. ولی اگر به‌وضع کارگران اورپایی نگاه کنیم، می‌بینیم که در اثر سالیان سال دوام

سرمایه‌داری و مبارزه‌ای که کارگران کرده‌اند و توانسته‌اند بخشی از ارزش اضافی را که سرمایه‌چپاول می‌کند پس بگیرند، کارگران اورپایی وضعیتی بهتر از سایر کارگران در جهان دارند. چه از لحاظ تنوع و کیفیت غذایی و پوشاک و چه از لحاظ مسکن و یا حتی سلامت و طول عمر. (۳) در همین جا می‌توان نتیجه‌گیری کرد که بر پایه چنین وضعیتی نزد مارکس برای حدوث انقلاب کمونیستی، وضعیتی بحرانی در ارتباط با طبقه کارگر نمی‌بینیم. کشورهای تازه سرمایه‌داری شده و نه در کشورهای پیش‌رفته سرمایه‌داری، بر مبنای دو مقدمه‌ای که با وجود آن‌که رنگین شدن مبارزه‌ی ضدسرمایه‌داری می‌تواند باعث گسترش این مبارزه شود ولی در نبود هژمونی طبقه کارگر، قاعدتاً این مبارزه نیرو و انرژی خود را در رابطه‌های بی‌مورد تلف می‌کند، چنان‌که تا به حال کرده است. جنبش سیاتل، آتک، اشغال وال‌استریت و دیگر جنبش‌ها، همه بدین سرنوشت دچار شدند. جنبش جلیقه زردها هم در آینده به چنین سرنوشتی دچار می‌شود. ولی این مهم نیست، مهم آن است که یک نتیجه‌گیری، حتی یک خطی از آن گرفته شود. یکی از دستاوردهائی که می‌تواند حاصل این نوع جنبش‌ها باشد اولاً جهت‌گیری بیش‌تر روی مسائل طبقاتی، دست‌مزد، نان، مسکن و جز این‌ها است. علاوه بر آن رسوخ به‌دیگر کشورها می‌باشد.

جنبش جلیقه زردها که در حال حاضر در کشور فرانسه در جریان است به‌نظر می‌رسد که دارد نه تنها در فرانسه که در دیگر کشورها هم جا می‌افتد. هرچند که تمامی سرمایه‌داری سعی دارد به‌هر شکل ممکن آن‌را متوقف کند. اگر بخواهیم این جنبش را به‌شکل کلی توضیح دهیم باید بگوییم از ابتدا به‌عنوان مخالفت با بالا رفتن قیمت گازوئیل و بنزین شروع گردید ولی به‌زودی سیاست‌های دولت ماکرون را در زمینه‌های اقتصادی و حتی فرهنگی مورد سؤال قرار داد و به‌جنبشی برای بالا بردن حداقل دست‌مزد از ۱۱۰۰ به ۱۳۰۰ یورو، کاهش عوارض از حقوق بازنشستگان (۴) شدند. ماکرون در مقابل بسیاری از این خواسته‌ها عقب‌نشینی کرده است. مثلاً به‌جای ۱۳۰۰ یورو ۱۲۰۰ یورو را پذیرفته است و یا مالیات بر سوخت را که قرار بود وضع کند نقداً ملغی اعلام کرده است. در مجموع می‌توان گفت که این جنبش تا به‌حال در برگیرنده‌ترین، طولانی‌ترین و وسیع‌ترین جنبشی بوده است که در دوران کنونی فرانسه به‌خود دیده است. این جنبش در ابتدا توانست طرف‌داری ۷۵٪ تا ۸۰٪ مردم را به‌دست آورد. ولی در نظرخواهی‌های اخیر این درصد کم‌تر شده است. عموماً چنین حرکاتی به‌خشونت کشیده می‌شوند، چه از جانب پلیس و چه بخشی از شرکت‌کنندگان. چون در چنین حرکت وسیعی برای سازمان‌دهندگان آن بسیار مشکل است که جلوی افراطی‌های راست و چپ را بگیرند و مانع کارهای آنان شوند. پلیس نیز عموماً این آمادگی را دارد که چنین تظاهراتی را به‌خشونت بکشاند، که تاکنون منجر به‌زخمی شدن دو تا سه‌هزار نفر گردیده است، که از آن‌جمله کورشدن چند نفر و از جمله یکی از سازمان‌دهندگان حرکت بود. در این حرکت تا به‌حال دوازده نفر کشته شده‌اند که عموماً در تصادفات بوده است.

هرچند که اخیراً این جنبش به‌همراه جنبش‌های سندیکایی مثل سندیکای «ث ژ ت» و «سو»، تظاهرات مشترک گذاشته‌اند ولی کلاً می‌توان گفت که کارگران متشکل کم‌تر در این حرکت شرکت دارند و بیش‌تر می‌توان گفت که بیش‌تر کارگران نیمه‌وقت و بیکار و یا بخش کشاورزی و بازنشستگان در آن شرکت دارند. در مجموع می‌توان گفت که این جنبش تحت تأثیر جریانات چپ می‌باشد و تا به‌حال در مقابل سازش با دولت مقاومت نموده است. این جنبش در واقع حاصل وضعی است که بحران سرمایه‌داری ایجاد نموده است و واکنشی به این وضع است.

باز هم به نوشته آقای حکیمی باز گردیم و ببینیم ایشان در رابطه با لنین بیش تر چه می گویند: به نظر می رسد که آقای حکیمی بین کار فکری و کار یدی که ایشان از آن به عنوان کار مادی نام برده، دیوار چین کشیده است. او حاصل کار مادی (یدی) را پرواضح است که مادی می داند ولی حاصل کار فکری را مادی نمی داند و یک سره آن را به کشیش ها و موبدها نسبت می دهد و حاصل آن را ایدئولوژی می داند. در این جا نمی خواهم ایشان را بی سواد و یا ناتوان از فهم این مسائل بدانم. ایشان باسوادتر از این حد هستند ولی آن چنان در محکوم کردن لنین اصرار دارند که دچار این اشتباه لپی شده اند. به نظر بیاورید که محصول کار یک آموزگار و یا پزشک نه امری مادی که امری ذهنی، حال اگر نگوئیم ایدئولوژی، می باشد.

حال اگر به سراغ کار مادی و یا یدی برویم و از سقراط، ارسطو و کلیه فلاسفه یونان باستان چشم پوشی کنیم و کار یدی صرف یک کارگر ایران خودرو را را در نظر بگیریم - که به غلط کار یدی نامیده شده است - ماهیچه ها به کمک مغز و اعصاب با هم کار می کنند و یک لحظه هم مغز را نمی توان از حرکات ماهیچه ها منفک کرد و حال اگر دانش قبلی و تجربه های این کارگر را هم بدین کار اضافه کنیم، نقش مغز را پررنگ تر از ماهیچه ها خواهیم دید. امکان این هست که بر من خرده گرفته شود که از آقای حکیمی خرده گیری می کنم. ولی اگر خواننده به چند جمله بعد (یعنی در صفحه ۱۱) رجوع کند، متوجه می شود که آقای حکیمی نمی خواهد چندان هم منظور مارکس را در این جملات بیان کند، بلکه بیش تر برداشت خاص خود را دارد. ایشان کار فکری را در چارچوب صرفاً آگاهی می داند، در حالی که منظور مارکس کل پروسه تولید است که مغز و دست را در کنار هم می دید و آگاهی بر کار را حاصل این پروسه می دانست. چنین تفکیکی می تواند این سوء تفاهم را ایجاد کند که آن بخش از حاکمیت که ایدئولوژی سازی نمی کند کار دستی می کند و یا کسانی که کار دستی می کنند اصلاً مغزشان در این پروسه دخالت ندارد و صرفاً ماهیچه ها در کار دخالت دارند. ماحصل چنین تفکری این است که کارگران فقط وسایل معاش تولید می کنند (همان گونه که ارسطو گفته است) و کلیه دستاوردهای معنوی بشریت حاصل کار فکری است و حتی تأکید می کنند «که اگر کار فکری از کار مادی جدا نمی شد آگاهی انسان در حد همان آگاهی حیوانی، یعنی آگاهی بر عمل بی واسطه ی خویش باقی می ماند.»

مارکس بعد از آن که سه وجه تولید را مبنی بر (۱) تولید وسایل زندگی و ابزار این تولید، (۲) تولید نیازهای جدید که به دنبال رفع نیازهای اولیه صورت می گیرد و (۳) تولید مثل که ادامه نسل انسان را ممکن می سازد، بدین اشاره می کند که کل این پروسه به مثابه رابطه ای دوگانه به منصفه ظهور می رسد. ۱- رابطه ای طبیعی و ۲- رابطه ای اجتماعی. و درباره ی اجتماعی بودن آن توضیح می دهد که «اجتماعی به مفهومی که دلالت بر همکاری افراد جداگانه ای می کند» و این نیروهای مولد را به عنوان بُعد چهارم پروسه تولید توضیح می دهد و آن گاه به آگاهی می پردازد. «فقط اکنون، بعد از این که چهار برهه، چهار جنبه مناسبات اولیه تاریخی را در نظر گرفتیم درمی یابیم که انسان ها از شعور و آگاهی نیز برخوردارند» و در یادداشت حاشیه ای می نویسد «انسان ها دارای تاریخ اند، به این خاطر که می بایست حیات خود را تولید کنند. چون که می بایست حیات خود را تولید کنند. این امر توسط سازمان جسمانی شان تعیین می شود؛ شعور آنان نیز درست به همین نحو تعیین می شود - اما حتی از آغاز هم این آگاهی «محض» نیست. «ذهن» از آغاز به لعنت وجود مبتلا گشته و «وبال گردن» ماده می شود، که در این جا نمود خود را به شکل لایه های جنبان هوا، صوت و به طور خلاصه، زبان به وجود می آورد. زبان درست به اندازه آگاهی دارای

قدمت است، زبان آگاهی عملی واقعی است که برای سایر انسان‌ها هم وجود دارد و همان‌ها فقط به این جهت نیز برای من وجود دارد. زبان نیز مانند آگاهی تنها از نیاز و ضرورت مناسبات انسان‌ها با یک‌دیگر ناشی می‌شود.» (ایدئولوژی آلمانی، صفحات ۵۴ تا ۵۵)

چنین رجوعی به مارکس، برخلاف آقای حکیمی، نظر او راجع به آگاهی و شکل گرفتن و ضروری بودن آن را بیش‌تر روشن می‌کند تا نقل و نقل بریده بریده‌ی جملات و یا حتی کلمات انتخابی از او تحت نام گفته‌های او. مارکس در ادامه‌ی سطور بالا می‌نویسد: «در جایی که رابطه‌ای وجود دارد، این رابطه برای من وجود دارد، چارپا خود را به هیچ چیز «ربط» نمی‌دهد، او خود را اصلاً به هیچ چیز «مرتبط» نمی‌سازد. رابطه چارپا با دیگران به مثابه یک رابطه وجود ندارد، به این جهت آگاهی از همان ابتدا محصولی اجتماعی است، و تا زمانی که اصولاً انسان‌ها وجود دارند، این چنین باقی می‌ماند. به طبع، آگاهی نخست صرفاً آگاهی مربوط به محیط محسوس بلاواسطه و آگاهی از رابطه محدود با سایر اشخاص و اشیاء خارج از فردی است که به خود آگاهی می‌رسد. در عین حال همانا آگاهی از طبیعت است که نخست به مثابه نیرویی به کلی بیگانه، توانمند و مصون از تعرض در مقابل انسان‌ها قرار می‌گیرد، که ارتباط انسان‌ها با آن صرفاً حیوانی است و انسان‌ها به سان جانوران مرعوب آن می‌شوند. بدین وجه این آگاهی از طبیعت، جانورانه است (مذهب طبیعی) به این خاطر که طبیعت تاکنون بسیار اندک توسط تاریخ دست‌خوش تغییر شده است. از جانب دیگر، آگاهی انسان از ضرورت معاشرت با سایر افراد پیرامون خود سرآغاز این آگاهی است که او اصولاً در جامعه زندگی می‌کند. این آغاز به اندازه خود حیات اجتماعی در این مرحله، جانورانه است.» (همان‌جا، صفحه ۵۵)

آقای حکیمی بی‌واسطه و مقدمه و یا با مقدمه‌چینی لنین را متهم به بورژوا بودن می‌کند. ما قبلاً دیدیم که او لنین را از دوران جوانی‌اش بدان متهم نمود که در فکر رشد روابط سرمایه‌داری بوده است و بدین خاطر در فکر فراهم کردن ابزار به قدرت‌رساندن این طبقه بوده است. و حالا می‌گوید «و لنین نیز چنان‌که دیدیم به درستی می‌گوید که آن آگاهی که در بیرون طبقه‌ی کارگر وجود دارد و باید به درون این طبقه برده شود، آفریده‌ی ذهن «نمایندگان دانشور طبقات دارا» و «روشن‌فکران بورژوازی» است. به این ترتیب، حزبی که این آگاهی را به درون طبقه‌ی کارگر می‌برد، در واقع طبقه‌ی کارگر را نه به آگاهی پرولتری بلکه به آگاهی بورژوائی مجهز می‌کند.»

درست است که لنین در چه باید کرد تا حد زیادی نظر کائوتسکی را در مورد لزوم بردن آگاهی به درون کارگران از طریق روشنفکران غیرپرولتری به طور غیرمنقدانه می‌پذیرد اما در همان‌جا نیز به روشنی می‌گوید که کارگرانی هستند که به طور مستقل به درک علمی نایل می‌شوند و دیتسگن کارگر دباغ آلمانی را مثال می‌زند که به فلسفه مادی و نیز به دیالکتیک به طور مستقل دست یافت (البته خود دیتسگن از آغاز جوانی در مبارزات کارگری شرکت فعال داشت. مسافرت‌های زیادی به آمریکا و روسیه و کشورهای دیگر کرده و به مطالعه آثار متفکران پرداخته بود). لنین بعدها، بویژه پس از انقلاب ۱۹۰۵ و پس از تجربه‌ی انترناسیونال دوم بر این نکته که خود کارگران می‌توانند و باید از لحاظ نظری و به طور مستقل به آگاهی طبقاتی سوسیالیستی دست یابند و دست می‌یابند، تأکید دارد. یک مورد بسیار شاخص که منقدان لنین هرگز به آن اشاره‌ای هم نمی‌کنند مقاله لنین زیر عنوان *کارل مارکس، زندگی نامه مختصر مارکس و شرح مارکسیسم* است که در آن به زندگی و نظرات مارکس می‌پردازد. لنین در این مقاله که در سال ۱۹۱۴ نوشت، در توضیح سوسیالیسم چنین

می خوانیم: «از آن چه گفته شد آشکار می شود که مارکس اجتناب ناپذیری تحول جامعه سرمایه داری به جامعه سوسیالیستی را کلا و منحصرأز قانون اقتصادی حرکت جامعه معاصر استنتاج می کند. اجتماعی شدن کار که با سرعت فزاینده در هزاران شکل به پیش می رود و خود را به نحو خیره کننده ای در نیم قرن که از مرگ مارکس گذشته در رشد تولید بزرگ، کارتل های سرمایه داری، سندیکاها، سرمایه داران و تراست ها نمایان کرده است و نیز افزایش غول آسای ابعاد و توان سرمایه مالی، پایه مادی اصلی فرارسیدن ناگزیر سوسیالیسم را تشکیل می دهند. نیروی محرک فکری و اخلاقی [معنوی] و مجری فیزیکی این تحول، پرولتاریا است که خود سرمایه داری او را پرورش داده است.» - تأکید بر کلمات از من است. (ترجمه ی: سهراب شباهنگ؛ سایت آذرخش). به روشنی دیده می شود که لنین نه تنها نیروی عملی و مجری فیزیکی بلکه نیروی محرک فکری و اخلاقی دگرگونی جامعه سرمایه داری به جامعه سوسیالیستی را پرولتاریا می داند. این دیدگاه لنین با آنچه در «چه باید کرد» آمده و بویژه با دیدگاه کائوتسکی کاملاً تفاوت دارد.

بدون هرگونه پرده پوشی باید گفت که آقای حکیمی در رابطه با لنین و مسائلی که در رابطه با مبارزه مطرح نموده است، به دلیل آن که اساس مخالفت خود را با او بر سر حزب گذاشته است، قادر نشده که نه زمانه و رشد مبارزه را مورد توجه قرار دهد و نه حتی اشکالات کار لنین را ببیند. این که لنین با پذیرفتن این نظر از کائوتسکی به یک نوع آگاهی به نام آگاهی سوسیالیستی که جدا از طبقه کارگر و در نزد روشن فکران بورژوازی شکل گرفته است و می خواهد این آگاهی را به داخل طبقه انتقال دهد. آقای حکیمی این را می بیند و کل آگاهی او را بورژوازی تشخیص می دهد و حتی او را در خدمت بورژوازی می بیند. در حالی که اگر چارچوب یافته شده از تفکر توطئه را کنار بگذاریم، اشکالات زیادی می توانیم به تفکرات و عمل کردهای لنین بگیریم.

شخصیت هایی که بعد از مارکس در آن دوره زندگی و مبارزه کرده اند، تماماً چون لنین و حتی نازل تر از او فکر می کردند و بدین خاطر است که جنبش کارگری آن زمان و پس از آن، در دوران جنگ جهانی اول، قادر نشد از چنبره ی دعوای سیاسی فراتر برود. مثلاً به جنبش کارگری آلمان نگاه کنیم آیا این جنبش قادر شد یک قدم از «جنبش کارگری» فراتر برود؟ لنین در چه باید کرد در برخورد به «ر ب اف» که می گفته است «آدم» که منظورش فعالینی که کار سازمان دهی بکنند، نیست، می نویسد «در عین حال آدم نیست چون که رهبر وجود ندارد، پیشوایان سیاسی وجود ندارد. اشخاص دارای قریحه ی تشکیلاتی وجود ندارد که قادر باشند موجبات چنان فعالیت پر دامنه و در عین حال واحد و هم آهنگی را فراهم نمایند که در سایه آن بتوان از هر قوه ولی جزئی استفاده نمود.» (آثار منتخبه، دو جلدی، جلد اول، صفحه ۱۲۲)

چنین تفکر نخبه گرایی بی صبرانه می خواهد آگاهی سوسیالیستی حاضر و آماده را هر چه زودتر به درون طبقه منتقل کند و آتش به آن خرمن بزند. این غلط است که ما لنین را متهم کنیم که در فهم و شعور کارگران شک داشته است. ولی از طرف دیگر او آگاهی سوسیالیستی را تمام و کمال و حاضر و آماده می بیند که بایستی چون یک بسته به درون فضای مناسب که او آن را طبقه کارگر و مبارزه اش، می دانست، منتقل شود. لنین زاده ی شرایط آن زمان بود. و در آن شرایط فراتر از چنین شخصیتی حتماً نمی توانست شکل بگیرد.

آقای حکیمی سعی نموده است در برخوردش به لنین، او را در تقابل با مارکس نشان دهد و بدین وسیله کلیه نظرات او را غلط نشان دهد - که این در جای خود یک برخورد ایدئولوژیک است - او با نقل قول هایی از مارکس می خواهد به ما بگوید که راوی نظرات مارکس است که در مواردی نشان داده شد که راوی چندان

خوبی نیست. یکی از نمونه‌ها نقل قولی از *مانیفست* است که ایشان می‌خواهد به ما بقبولاند که مارکس در آن‌جا از مبارزه طبقاتی حرف زده است که خالص کارگری است و کمونیست‌ها حق ندارند که هیچ طبقه و قشر دیگری را تحت نام مبارزه دمکراتیک قاطی این مبارزه کنند و لنین را از جمله بدین خاطر و البته در چارچوب همان بورژوا بودن، مورد نکوهش قرار می‌دهد. و با نقل قول از نامه «جمعی از رفقا» که بدین مسئله انتقاد داشته‌اند، به مقابله‌ی لنین می‌رود. «انتقاد دوم «جمعی از رفقا» به‌ایسکرا این است که این نشریه مبارزه طبقاتی از موضع طبقه‌ی کارگر را تحت‌الشعاع مبارزه‌ی سیاسی غیرطبقاتی قرار می‌دهد و در واقع ائتلاف با جریان‌های بورژوایی به‌قصد مبارزه با رژیم تزاری را جای‌گزین مبارزه‌ی سیاسی ضد سرمایه‌داری طبقه کارگر می‌کند.» و یا می‌نویسد «به عبارت دیگر، دعوی لنین با این جریان‌ها {لیبرال‌ها و اس‌ار} به‌قول معروف دعوا بر سر «لحاف ملا» بود و طبقه‌ی کارگر فقط تا آن‌جا به درد لنین می‌خورد که به‌سلطه‌ی او و حزبش بر اپوزیسیون سیاسی کمک می‌کرد. و این درست عکس موضع مارکس یعنی در آوردن هرگونه جنبش سیاسی به‌خدمت مبارزه‌ی طبقه کارگر بر ضد سرمایه‌داری بود.»

مارکس در *مانیفست* می‌نویسد: «پرولتاریا مراحل گوناگون رشد و تکامل را می‌پیماید. مبارزه‌اش بر ضد بورژوازی موازی با زندگی‌اش آغاز می‌گردد.» (همان‌جا، صفحه ۴۷) «گاه‌گاه کارگران پیروز می‌شوند ولی این پیروزی‌ها تنها پیروزی‌های گذرنده است. نتیجه واقعی مبارزه آنان کامیابی باواسطه آنان نیست بلکه اتحاد کارگران است که همواره در حال نضج است.» (همان‌جا، صفحه ۴۹) «هر مبارزه طبقاتی هم خود یک مبارزه سیاسی است، و آن یگانگی که شهرنشینان قرون وسطی برای ایجادش، در اثر وجود کوره راه‌های روستائی نیازمند قرن‌ها بودند، پرولتاریای معاصر به‌وسیله‌ی راه‌های آهن در عرض چند سال به‌وجود می‌آورد.» (همان‌جا، صفحه ۴۹) «وای به‌حال پرولتاریای کنونی که در عرض چند ثانیه می‌تواند با اقصی نقاط دنیا تماس بگیرد و نمی‌گیرد.»

مارکس ادامه می‌دهد: «این مشکل پرولتاریا به‌شکل طبقه و سرانجام به‌صورت حزب سیاسی هر لحظه در اثر رقابتی که بین خود کارگران وجود دارد مختل می‌گردد ولی این تشکل بار دیگر قوی‌تر و محکم‌تر و نیرومندتر به‌وجود می‌آید و از منازعات بین قشرهای بورژوازی استفاده نموده، آن‌ها را ناگزیر می‌کند که برخی از منافع کارگران را به رسمیت شناخته شده و به‌آن صورت قانونی داده شود، از این قبیل است قانون مربوط به‌روز ده ساعته در انگلستان.» (همان‌جا، صفحه ۵۰)

علاوه بر آن در *نقد برنامه گوتا* مارکس در رابطه با لاسال که می‌گوید «رهایی کارگر باید تنها به‌دست طبقه کارگر صورت گیرد، چرا که در مقایسه با طبقه کارگر سایر طبقات، توده‌ای ارتجاعی بیش نیستند.» او می‌نویسد: «در *مانیفست کمونیست* آمده است که «بین همه طبقاتی که اکنون در مقابل بورژوازی قرار دارند، تنها پرولتاریا یک طبقه واقعاً انقلابی است، تمام طبقات دیگر، بر اثر تکامل صنایع بزرگ راه انحطاط و زوال می‌پیمایند، حال آن‌که پرولتاریا خود ثمره و محصول صنایع بزرگ است.» «در این‌جا بورژوازی به‌عنوان حامی صنایع بزرگ و در مقابل فئودال‌ها یک طبقه انقلابی قلمداد شده است... پس می‌بینیم که نمی‌توان بورژوازی را در ردیف لردها و طبقه متوسط، یک توده ارتجاعی خواند.» (*نقد برنامه گوتا*، صفحه ۲۴)

مارکس ادامه می‌دهد که: «به‌علاوه *مانیفست* می‌افزاید که «قشر پائین طبقه متوسط» «به‌زمره پرولتاریا» می‌پیوندد و سرشتی انقلابی پیدا می‌کند. پس می‌بینیم که از چنین دیدگاهی، این ادعا که این قشر در کنار بورژواها و

فئودال‌ها و در قیاس با طبقه کارگر «یک توده‌ی ارتجاعی» بیش نیست، ادعای کاملاً پوچی است.» آیا در انتخابات گذشته کسی به‌صنعت‌گران، تولیدکنندگان کوچک و دهقانان اعلام کرد که «همه شما در مقایسه با ما در کنار فئودال‌ها و بورژواها یک توده‌ی ارتجاعی هستید.» (نقد برنامه گوتا، صفحه ۲۴)

اگر مارکس زنده بود به آن «جمعی از رفقا» می‌گفت شما کاملاً اشتباه می‌کنید که می‌خواهید در مبارزه‌ی سیاسی، طبقه‌ی کارگر را منزوی و از هر متحد نزدیک و دوری محروم کنید. بهتر است عوض این همه کارگر کارگرگفتن، کمی هم به‌فکر طبقه‌ی کارگر و آینده‌ی مبارزه‌اش می‌بودید. این منزه‌طلبی، آن‌هم در جامعه‌ای که طبقه به ادعای خود آقای حکیمی، در اقلیت بود، بسیار غیرمعقولانه می‌نماید که بعد از این همه سال از بایگانی‌ها چنین نقل‌قول‌هایی بیرون آورده می‌شود. این جمعی از رفقا بودند که قادر نبودند کمی به اطراف‌شان نگاه کنند و دهقانان و خرده‌بورژواهای فقیر را ببینند و درک کنند که در انقلاب آینده آن مردمان می‌توانند و باید در کنارشان باشند، هم‌چنان که بودند.

آقای حکیمی توجه ندارد که در جامعه‌ی قرن بیست و یکم نه‌تنها در ایران که در پیشرفته‌ترین سرمایه‌داری‌ها، کمونیست‌ها نتوانسته‌اند این را جا بیاندازند که کلیه‌ی دست‌مزدبگیران، در هر مقام و منزلتی که هستند، چون ممر درآمدی جز از راه فروش نیروی کارشان ندارند، همه کارگر هستند و در نتیجه باید در کنار هم طبقه‌ای‌های خود مبارزه کنند. پرستاران، معلمان و غیره هنوز خود را جزو این طبقه نمی‌دانند و باید آنان را به این مبارزه دعوت نمود و آن‌ها هم با علم و کُتل خود می‌آیند. حالا ایشان می‌آید و با نقل‌قول از «جمعی از رفقا»، خواستار پاک‌کردن مبارزه‌ی سیاسی طبقه‌ی کارگر از هرگونه ناخالصی است، مبادا دامان طبقه لکه‌دار شود. ولی باید متذکر شوم که طبقه را زیر بار دیگر طبقات و افسارنبردن با این مسئله کاملاً متفاوت است. طبقه کارگر دیگر نباید به‌دیگر طبقات کولی بدهد.

یادداشت‌ها

۱. آگاهانه از این نظر که همه موجودات انسانی، موجوداتی اجتماعی هستند و در نتیجه حرکات‌شان در محیطی محصور از انسان‌های دیگر و هم متأثر از آن‌ها و مؤثر بر آن‌ها انجام می‌شود. چنین حرکتی متأثر از گذشته و مؤثر بر آینده و محیط اطراف و در نتیجه تاریخی اجتماعی و آگاهانه است.

۲. مارکس در توضیح نیروهای مولد می‌نویسد «تولید زندگی، هم تولید زندگی خود با کار و هم تولید زندگی دیگری با زاد و ولد، بی‌درنگ به‌شکل رابطه‌ای دوگانه پدیدار می‌شود، از یک‌سو به‌شکل رابطه‌ای طبیعی و از سوی دیگر به‌شکل رابطه‌ای اجتماعی بدین معنی، هنگامی که از این رابطه، تأثیر مشترک تعداد زیادی از افراد فهمیده شود، حال این تأثیر مشترک، تحت هر شیوه‌ای، به‌هر شکلی و با هر هدفی که می‌خواهد باشد. پس، از آن‌چه در این جا گفته شد، نتیجه می‌شود که یک شیوه‌ی تولید معین با تأثیر مشترک یا یک مرحله معین صنعتی، همواره با یک شیوه‌ی معین تأثیر مشترک یا مرحله اجتماعی در پیوند است. این شیوه مشترک، خود «نیروی مولد» است. پس از آن‌جایی که مقدار نیروهای «مولد» که انسان‌ها به آن‌ها دسترسی دارند، وضعیت اجتماعی را مقرر می‌کند، باید «تاریخ بشریت» همواره در رابطه با تاریخ صنعت و مبادله مورد بررسی قرار گیرد.» (ایدئولوژی آلمانی، مجموعه آثار مارکس و انگلس، جلد سوم، برلین ۱۹۷۳ صفحات ۲۹-۳۰) ترجمه از آلمانی است.

۳. در همین جا باید این توضیح داده شود که میزان دست‌مزد کارگران بر مبنای میزان هزینه‌های زندگی آنها تعیین می‌شود و این هزینه‌ها بر مبنای فرهنگ و سنت‌های تاریخی مردمان هر کشور و یا منطقه و میزان شرکت کارگران در مبارزه برای کسب بخش بیش‌تری از حقوق خود تعیین می‌شود و جنبه تاریخی دارد. بنابراین این تعیین که کارگران اروپایی بیش‌تر از حق خود و احتمالاً از بخشی از ارزش اضافی تولید شده توسط کارگران کشورهای دیگر استفاده می‌کنند، اساساً غلط است.
۴. نوعی عوارض در فرانسه، علاوه بر مالیات از کلیه حقوق‌بگیران کسر می‌شود که در زمان اولاند سوسیالیست افزایش پیدا کرد. جلیقه زردها یکی از خواسته‌های‌شان کاهش این عوارض است.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-OR>



به عقب برنگشتیم!

۱۴ آوریل ۲۰۱۹

نوشته‌ی: رضا اسدآبادی

این نوشته برآن است تا نشان دهد هیچ روند معکوسی طی نشده و خط تکاملی جنبش کارگری ادامه دارد و صعود و نزول‌های مقطعی نباید باعث شود که با استعانت از اسطوره‌ها و قهرمانان تاریخی یک عصر طلایی در جنبش را به روش رومانتیک‌ها نمایش دهیم و با شاخص قراردادن آن دوره‌های طلایی، متر، شاقول و سنگ محک چپ‌یاب به خود نصب کنیم! تاکید داریم که علی‌رغم شکست‌ها با وجود تجربیات برگرفته از شکست‌ها، امروز به‌مدد جمع‌بندی‌های تاریخی در سطح نرم‌افزار سیاسی بسیار جلوتر هستیم. هرچند حقانیت جنبشی در خلال پروسه‌ی عمل مشخص می‌شود، ولی از آن‌جا که به‌قول فرانتس کافکا «نوشتن، بیرون جهیدن از صف مردگان است»، توضیح برخی مسائل در این بازارشام ایدئولوژیک برای مخاطبان ضروری است. شایان ذکر است که این نوشته تنها اندکی از مسیر را نشان می‌دهد، برای تیز کردن سلاح ایدئولوژیک باید تن به‌کوره‌ی مبارزه‌ی طبقاتی سپرد و با پراتیک خلاق هرچه بیش‌تر آن را بُرنده ساخت تا هرچه زنگارهای طبقاتی دارد را هدف قرار دهد. آن‌گاه می‌توان ابزار را به‌سلاح بدل کرد و با آن به‌دگرگونی محیط اجتماعی و تسلط برآن پرداخت. مبارزه‌ی نظری هرچند بخشی از راه است و همه‌ی آن نیست، ولی

این مبارزه اولین گام تاکتیکی پیشتازان و کادرهای مبارز پرولتاریا برای رهایی انسان‌ها است، انسانی که اینک چون گل کوچکی در مرداب سیاه مناسبات چرکین سرمایه‌داری گرفتار است. گل را بپروانیم و سراسر هستی را گل‌باران کنیم؛ و البته نگذاریم و تلاش کنیم تا حتی یک گل هم پژمرده نشود! ممکن است که این راهی بدو دور باشد، اما هر راهی به گام‌ها طی می‌شود. نباید دوری مقصد دلسردمان کند. گام اول را با صلابت برداریم! این آشکار است که برای پیمودن راه، گام‌های گذشته «نفی» می‌شوند و در سایه‌ی گام‌های دیگر حتی فراموش خواهند شد، اما چه باک! زیرا تمامی گام‌ها در پیمودن این راه زنده‌اند... از همین ابتدا نگفته پیداست که بخشی از ادعای متن از تیترا این نوشته مشخص است. در آنچه می‌خوانید، کسانی مورد نقد و تردید قرار گرفتند اما هر کدام حلقه و وصلی به اکنون ماهستند. آن‌ها در نقد شدن است که زنده‌اند و نه با قاب‌عکس‌های دل‌فریب! مع‌الوصف معتقدیم در کلیت پس‌رفتی رخ نداده و باید تضمین کنیم که دست‌آوردهای پیشینیان خود را جمع‌بندی خواهیم نمود. هیچ‌کدام از اینان خائن نبوده‌اند و حذف هر کدام، بخشی از تجاری‌گری که باید (یا نباید) تکرار شوند را با خود به یغما خواهد برد:

«چپ» در چاه ویل «جَرّی و تطبیق»

در عالم تفکر سنت‌هایی وجود دارد که رسوبات‌شان همواره در تعقیب حرکت ذهن ماست و مانند کابوس‌های شبانه دوران کودکی که درون‌شان معمولاً در حال فرار از خطری بودیم و هرچه بیش‌تر تقلا می‌کردیم، خطر مذکور به ما نزدیک‌تر می‌شد، آن‌ها نیز هر روز در لباس‌های جدید بیش از گذشته یقه‌ی ذهن و ایده‌های ما را چسبیده و راه‌گریز و فراروی از وضعیت موجود را بر روی ما می‌بندد. وسواس فکری بخشی از نسل‌های «چپ» برای «مقایسه شخصیت‌های تاریخی با کاراکترهای زمان حال» - که در یک قرن گذشته روش عمده «چپ» ایرانی بوده است - از سنخ همین فرارهاست که گویی ذهنیت اسطوره‌زدای سرمایه‌سالاری نیز نتوانسته سنگینی وزن این سنت‌ها را بر مغز زندگان بکاهد. اخیراً یاشار دارالشفا در یادداشتی با عنوان «چه کسی چپ است؟» [۱] یک‌بار دیگر سلطه این سنت‌ها را بر الیاف خاکستری مغزها نشان داده است. این کاملاً مایه ناخشنودی است که بخواهیم برای تبارشناسی این روحیه به سراغ ریشه‌های حقیقی آن در ذهن برویم و چه خوب بود که اول با لحاظ شناختی از سوگیری طبقاتی نویسنده و نوشته، به سراغ ریشه‌های جنبشی - سیاسی آن نوشته می‌رفتیم اما ناگزیر لازم است قبل از ورود به بحث، وارد سطحی از شناخت تبار این گرایش شویم که طرح آن، ناگزیر همراه با ورود به نوعی خوانش دین‌گونه از تاریخ است. شکل معینی از این گرایش - که «جَرّی و تطبیق» خوانده می‌شود - ناظر به تحولی درخور توجه تفسیر تاریخ و متون دینی است.

در توضیح این تحول که بخشی از روحیه‌ی حاکم بر تفکر امروزین روشنفکران ایرانی را نیز تشکیل می‌دهد، باید گفت که در قرن حاضر کسانی چون علی شریعتی در برخی آثار خویش (ولی به شکل ناآگاهانه و تحت تاثیر زمانه) و کسانی مانند محمدحسین طباطبایی (مشهور به علامه) در تفسیر و تاویل کتاب مقدس مسلمانان به شکلی آگاهانه و فرموله، از روشی (تحت عنوان «جَرّی و تطبیق») استفاده کردند. با تطبیق و جاری‌سازی (جَرّی) سعی می‌شود تا لحظاتی را با «بدان تاریخ» بسازند تا بتوانند از منظومه حوزه سیاسی خود و از دایره قدرت خود یک حلقه آیینی و یقینی بسازند و کار خود را به پیش ببرند. در ایران گویا این رسالت بر گرده‌های بقایای طبقات سنتی و انهاده شد و نمایندگان فکری سنت از دفتر فرح گرفته تا حوزه‌های علمیه قم و کانون نشر حقایق اسلامی مشهد، وظیفه داشتند تا با تولید چسب‌های هویت‌ساز، پیوندهای سازنده‌ی

کلیت در جامعه‌ی دگرگون‌شده‌ی پس از اصلاحات ارضی را - که در آن زیر پای بقایای حیات اجتماعی فئودالیده جا رو شده بود - از نو بیافرینند: شیوه‌های نوین استنتاج فقهی آیت‌الله خمینی، روش‌های جدید استنتاجات تفسیری طباطبایی، طرح ایده جبرزُدای امکان‌تأثیر عمل بر تسریع وقوع غایت تاریخ (زمینه‌سازی برای ظهور حضرت)، شخصیت‌پردازی اسطوره‌ای و گاه حماسی از کاراکترهای صدر اسلام از سلمان فارسی گرفته تا ابوذر و دیگران توسط امثال شریعتی و مفتی‌زاده، همه‌وهمه متناظر با واکنش‌ها و اشکال مختلف مقاومت طبقات سنتی برابر گسترش شکل نوینی از روابط مبتنی بر مالکیت خصوصی، الغای اشکال قدیمی اخذ امتیازات مالکانه و تغییر موازنه میان قدرت سیاسی مستقر و خرده‌بورژوازی بازار بوده‌اند.

سازوبرگ‌های نوین روشی مانند برگزاری تعزیه‌ای که بازیگران آن در کنار مردم دنیای معاصر زندگی می‌کنند، این امکان را فراهم ساخت تا بتوان رویدادها و کاراکترهای مهم صدر اسلام را در جهان معاصر بازسازی امروزی کرد. از اینجا به بعد اباذر غفاری از شخصیتی که از زندگی آن چندان اطلاعات دقیقی نداشتیم، تبدیل به قهرمانی سوسیالیست و برابری طلب و علی‌ابن‌ابی‌طالب تبدیل به اسطوره برابری حقوقی بورژوازی و دموکراتیک نزد نیروهای ملی - مذهبی‌ها و نهضت آزادی ایران می‌شود. با جری و تطبیق ابزاری بدست آمد تا با آن بتوان مخالفینی را طرد و موافقینی را جذب کرد و در ادامه ادعا نمود که از انبانی از ایده‌های الهام گرفته‌شده از سنت می‌توان جامعه‌ای را مدیریت کرد. ادعای این‌که می‌توان چنین کاری کرد را پیش از پیروزی انقلاب بورژوازی سال ۱۹۷۹، می‌توان در مباحثه‌های هانری گُربن و طباطبایی - که در کتاب «شیعه» که جمع‌بندی بحث‌های این دو است - یافت. در صفحه ۴۴۹ کتاب «شیعه» گُربن [۲] تأکید دارد که «طبق آموزه‌های شیعه در همه چیز حجت قطعی در قرآن و احادیث ملاک و معیار است چون از نفسانیت بشری پیروی ندارد». از اینجا کار به بعد حتی نهضت آزادی در بیانیه انتصاب مهدی بازرگان به حکم نخست وزیری (در یک جری و تطبیق جانانه) جلوتر از همه «اولی الامر» آیه ۵۹ سوره نساء را مصداق فقیه عادل غیر معصوم در عصر غیبت می‌خواند. و مهم‌تر از همه این‌که: بر بستر گذار از روش‌های گذشته به این روابط مبتنی بر روش‌های جدید است که مطهری در سخنرانی خود پیرامون فلسطین جسورانه خطر می‌کند و می‌گوید: «شمار ۱۴۰۰ سال قبل مُرد، رفت، شمار امروز که موشه دایان است را بچسبید!». روش جری و تطبیق طباطبایی به دوستان و شاگردان او این امکان را داده بود تا دست در عمیق‌ترین داستان‌های ابدی و تغییر ناپذیر مقدس کرده و خدا را از آسمان به زمین بکشند، این خدا را در قفس کنند و در شهر بگردانند. آنان خدا را نکشند بلکه زنده در قفس روش جری و تطبیق و به‌شکلی بیگانه از خویش چرخاندند تا خدا کلید هر قفلی باشد که تحول زمینه و زمانه، آن قفل‌ها را بر آنان بسته بود. با کاربست چنین متدی، موسوی و کروی مفتون عمر و عاص‌های زمان معرفی و طلحه و زبیر معاصر می‌شوند، میراث روایات آخرالزمانی از قبر سر برمی‌کشد و توضیح ایدئالیستی جهان می‌شود، اما ماجرا از آنجا شروع می‌شود که ماتریالیسم غیرخلاق آن روی ایدئالیسم می‌شود، با این تفاوت که یکی آشکارا ارواح را با اوراد از آسمان به زمین فراخوانده و دیگری انسان‌های مرده را بر بستر دیگری «به‌زور» امروزی می‌کند!

بازگشت «چپ» به خویشتن

کاری که یاشار دارالشفاء در آن یادداشت پیش‌برده است نیز نه ارائه مقایسه‌ای حساب‌شده با تقریب رویداد تاریخی به امر کُنکرت سیاسی روز، بلکه روش او به نوبه خود مشحون از همان سنت تفسیری جری و تطبیق

است. مشحون بودن و تأثر زمانه‌ای دارالشفای آن روش نه آگاهانه که حاصل سیطره این روش بر ناخودآگاه ماست. او به احتمال زیاد هیچ نسبت آگاهانه‌ای با روش مذکور ندارد و بعید نیست مانند بسیاری دیگر نام آن را هم برای اولین بار شنیده باشد، اما سیطره‌ی این فرم تفکر واقعیتی است که شاید توسط هر کدام از ما نیز روزمره به کار گرفته شود. در این روش تفاوت شخصیت‌ها محو می‌شود و مثلاً نادیده انگاشته می‌شود که روزالوکزامبورگ و لیبکنشت انقلابی - که نویسنده این چنین به نیکی از آنان یاد می‌کند - شاید «خشمگین از فاشیسم و امپریالیسم و ترسان از انقلاب» نبودند، اما اتفاقاً توسط همان نطفه‌های سیاسی فاشیسم - که بعدها جاده را برای تشکیل حکومت رایش سوم تثبیت کردند - کشته شدند!

این روش البته پدیده‌ای دیرپا در چپ است؛ رهبران حزب توده انشعاییون را منشویک‌ها و تروتسکیست‌های زمان می‌خوانند، تورج حیدری بیگوند چریکیسم جدا از جامعه‌ی چریک‌های فدایی را با فکت‌های آیه‌گونه از مارکس و انگلس ولنین به ریش نوعی نارودنیسم و بلانکیسم می‌بندد و منصور حکمت نیز ایرج آذرین و گرایش او را «توده‌ای‌های جدید» کدگذاری می‌کند! این روش نه آن چیزی بود که آنان تلاش می‌کردند به‌عنوان برخورد مارکسیستی جا بزنند بلکه برآمده از آن فرهنگ طبقاتی‌ای بود که رهاوردهای آن با هیچ میخی قابل الصاق به دیوار منطق مارکسیسم نبود. قطعاً تا اینجای کار منتقدان خواهند گفت که ادعاهای بیان شده درباره روش مقایسه‌کردن‌های موجود در یادداشت «چه کسی چپ است؟» بی‌ربط بوده و مقایسه بخش‌هایی از چپ ایرانی با چهره‌های شناخته‌شده جنبش چپ قرون گذشته اروپا صرفاً جنبه استعاری و ادبی دارد.

همچنین شاید با گوگل کردن در صدها جلد از آثار بنیان‌گذاران مارکسیسم و حاشیه‌نویسان بر آن، برای دفاع از روش امروزی «چپ» بتوانند یک یا چند تمثیل بیاورند تا نشان دهند که این فقط یاشار دارالشفاء نبوده که برای مثال وایتلینگ را به یک خصم سیاسی (مثلاً سینه‌چاکان منطق «حزب و قدرت سیاسی») بچسباند یا آنان که امروزه «خط مقاومتی» خوانده می‌شوند را به ریش کارل کائوتسکی آلمانی الصاق کند، اما این موافقان شاید ندانند که ایراد ما به «فرم» تفکر است و نه به استعارات ادبی! صدالبته آن موافقان این جمله معروف مارکس را یادآوری خواهند کرد که «هگل پیر می‌گفت تاریخ دوبار تکرار می‌شود اما نگفت که یکبار به صورت تراژدی و بار دوم به شکل یک کمدی». این جمله‌ی معروف از ابتدای کتاب هجدهم برومر لویی بناپارت، بدو این تصور را ایجاد می‌کند که لابد مارکس نیز دچار تأثیر از روش جری و تطبیق است! در پاسخ باید گفت که اصل نیت مارکس اندکی بعدتر در همان صفحات نخست هجدهم برومر لویی بناپارت تصریح می‌شود؛ فی الواقع اشاره مارکس به بازیگرانی در صحنه اجتماع است که خود را به لباس گذشتگان در می‌آورند تا خود را همسان با بزرگان کنند و این دقیقاً چیزی است که مارکس آن را به تمسخر می‌گیرد.

مارکس در اینجا با نوستالژی‌زدگی و رومانتیسیسم گل‌آویز می‌شود و حتی در جاهایی که خود چنین تطبیق‌هایی را به کار می‌برد، نه‌بخاطر تشبیه موقعیت افراد، که به دلیل تقریب مفاهیم به ذهن ماست. مثلاً می‌توانیم به پاراگراف‌های بعد در برخورد مارکس با ایده‌ی تکرار کاراکترهای تاریخی بنگریم که گفته است:

«حتی هنگامی که انقلابیون می‌خواهند همه چیز را دگرگون کرده و چیزی یکسره نو بیافرینند، درست در همین دوره است که ... از ارواح گذشته مدد می‌طلبند؛ نام‌هایشان را به عاریت می‌گیرند، ... و با این زبان عاریتی بر صحنه جدید تاریخ ظاهر شوند. به همین ترتیب بود که لوتر نقاب پولس رسول را به چهره زد؛ انقلاب فرانسه تا ۱۸۱۴ به تناوب یکبار جامه جمهوری رم و بار دیگر رخت امپراطوری روم را بر تن کرد

و انقلاب ۱۸۴۸ نیز کاری بهتر نیافت که ادای انقلاب کبیر ۱۷۸۹ را در آورد و گاه ادای رویدادهای انقلابی ۱۷۹۳ تا ۱۷۹۵ فرانسه را در می‌آوردند. آدم‌هایی چون ... دانتون، روبسپیر و ناپلئون، از قهرمانان گرفته تا مردم در انقلاب فرانسه در لباس رومی... کاری کردند که لازمه خودشان بود؛ تاسیس و شکوفاکردن جامعه‌ی بورژوازی» [۳]

به هر روی، دانش مبارزه طبقاتی می‌تواند تفاوت‌های موجود در زمینه، زمانه، فرم، رفتار، اقتصادسیاسی، جغرافیای سیاسی و موقعیت نیروهای جهانی و ده‌ها فاکتور دیگر از تفاوت‌های کائوتسکی و دریافت‌کنندگان داغ برچسب «خط مقاومتی» در ایران را توضیح دهد، اما مشکل این است که درد ما یک لغزش کلامی و حتی ناآگاهی علمی نیست بلکه ریشه آن سرّ درونی است که رنگ رخساره نوشته‌ها از آن خبر می‌دهند؛ سرّی که حاکی از یک سنخ بودنِ برخوردِ مفسرانِ دینی با برخوردِ مفسرانِ «چپ» است. این برخورد آیین‌گونه‌ی «چپ» با امر روزمره‌ی سیاسی (صرف‌نظر از انتقادات نویسنده‌ی سطرهایی که می‌خوانید به رفقای موسوم به «خط مقاومتی») حاکی از نوعی سوژکتیویته هستی‌شناختی - اجتماعی و خود مرکزینی سیاسی است که در جای خود قابل پرداختن است. برای شکستن اسطوره خودمرکزپنداری سیاسی، کافی است سهم رسانه‌ای، توان کنش اجتماعی، کمیّت و تعداد، توان مالی و سطح حمایت خارجی کلیه شاخه‌های اپوزیسیون (غیرچپ) را در نظر آورده و به یاد بیاوریم که چپ چقدر نسبت به کل بدن اپوزیسیون جایگاه کوچکی دارد.

در ادامه اتصال مستقیم اپوزیسیون غیرچپ را به دم‌ودستگاه رسانه‌ای و مالی و گاه نظامی دولت‌های امپریالیستی در نظر آوریم تا یادمان باشد به نسبت این حجم انبوه، ما (فعلا و موقتا) عاملیتی اندک داریم و راه تا آن نقطه‌ای که دوستان می‌خواهند بسیار است و از طرف دیگر، شانس سوارشدن مان روی موج تلاطم‌ها نزدیک به صفر است.

این عدم هموار بودن راه انقلاب - که ناشی از تنبلی چپ برای مارکسیستی‌عمل کردن است - را بگذارید کنار موقعیت سیاسی و جنبشی روزا لوکزامبورگ (با تمام اشتباهات اسپارتاکیست‌ها) و مقایسه کنید سوسیال دموکراسی سازشکار و در قدرت آلمان را با رفقای که با وجود دریافت برچسب سازشکاری از سوی «چپ»، مانند سایر نیروهای خارج سپهر رسمی قدرت در ایران، همچنان زیر سایه مخاطرات و سانسور هستند. علی‌الحساب فعلا «چپ» تنها با ابزار بازگشت ناقص به «رد بقاء» و انتحار سیاسی می‌تواند موقتا به مرکز سیاست - که به بیان پراتیک سنت حککا همان مدیای جهانی و رسانه است - بازگردد؛ با این تفاوت که این بار طبقات میانی مانند دهه ۵۰ شمسی انتحارکنندگان را تقدیس نمی‌کنند، بلکه در بهترین حال مقابل انتحار «چپ» به چشم نمود «آسیب اجتماعی» ناشی از ساختار سیاسی می‌نگرند که گویی نیاز نیست با زیر و زبر کردن نظم موجود، از تکرار آن جلوگیری کرد. اپوزیسیون نیز به‌طور بالقوه به چنین انتحارکنندگانی به‌مثابه اشیاء بی‌جان سیاسی دارای ارزش مصرفی در کمپین‌های حقوق بشری می‌نگرد و به‌موقع جلوتر از تمام نیروهای هیئت حاکمه پیام ایشان را سانسور می‌کند.

این انتظار که بسیاری براساس همان سنت یادشده روایتی عرضه کنند که طبق آن «موقعیت چپ ایران در سال ۲۰۲۰ همان چپ روسیه و آلمان ۱۹۱۰ است» به‌غایت غیرقابل پرداختن است و بعید است بکار برندگان آن روش در چپ نیز چنین ادعایی را ولو در ظاهر تایید کنند، در بیان صاحبان ذهنیت جری و تطبیقی نسبت‌سنجی‌های تاریخی در تقابل با ابژه‌ی نقد چنان لازم است که قربانی جری و تطبیق به‌وسیله آن پیشاپیش

تخطئه شود؛ با پیش‌داوری‌ها و سوگیری‌هایی از جنس جری و تطبیق، می‌توان افرادی که ملاحظات صریح ضدامپریالیستی و ضدفاشیستی را در تحلیل خود لحاظ می‌کنند، پیشاپیش کائوتسکی، کیانوری، برنارد شاو و حتی تسرتلی‌های زمانه خواند یا اصالت‌دهندگان به پراتیک که اغلب تئوری‌گریز هستند را وایتلینگ‌های زمانه معرفی کرد. حال مسئله این نیست که در غلطیدن پراتیک‌محوری در بی‌محتوایی و اپورتونیزم، یا در غلطیدن امپریالیسم و فاشیسم‌ستیزی در چاه‌ویل سیاست‌های وطن‌پرستانه و همراهی با سیاست‌های هیئت حاکمه‌ی ایران خطری بعید و دور از ذهن باشد، بلکه موضوع بحث، روش پلمیک قهقرایی‌ای است که با نسبت‌سازی‌های بی‌ربط راه را بر مباحثه می‌بندد. اگر با این نسبت‌سازی‌ها حتی دیالوگی نیز شکل بگیرد و پیروز این پلمیک، کائوتسکی‌ها و وایتلینگ‌های زمان باشند، پیشاپیش داغ ننگ این نسبت‌سازی‌های تاریخی، طرف مقابل را «۱-۰ باخته» وارد میدان کرده است. پس اگر به زبان این دوستان درباره‌ی این سبک بحث کردن گفت‌وگویی رخ دهد، لابد برای تقریب به ذهن، باید آن طلبه‌ها و آخوندهای حوزه علمیه که در بحث با عوام پیشاپیش ادعای طرف مقابل را (آن‌هم قبل از تشریح و ابطال ادعا) شبهه می‌خوانند، به یاد بیاوریم!

چاه ویل جری و تطبیق چنان عمیق و عریض است که ممکن است دوبه‌دو هر وضعیت کم‌ربطی را با ربط کند. برای مثال در آلمان عصر وایمار که یک کشور صنعتی امپریالیستی با توان اقتصادی و نظامی بالا قدرت مرکزی عملاً در بین سال‌های ۱۹۱۰ تا ۱۹۲۰ دچار از هم گسیختگی بود و از دل همان هرج و مرج ناسیونال-سوسیالیسم سر برآورد. موازنه قوای امپریالیست‌ها اساساً به گونه‌ای کاملاً متفاوت بود که شرح آن در مجموعه مقالات تروتسکی در «نبرد با فاشیسم» تا حدی آمده است. کائوتسکی در آن بازی صرف‌نظر از تخلص به پاپ مارکسیسم، در چنین شرایطی یک حزب سوسیالیست قدرتمند پشت سر خود داشت و هزار تفاوت دیگر دیده می‌شود که مقایسه آن با شرایط ایران در این چند سطر نخواهد گنجید. لنین و روزا لوکزامبورگ نیز دارای حزب شخصیت‌ها و حزب اقلیت ۳۰ نفره نبودند که مدعی باشند در بزنگاه سیاسی خاصی می‌توان بدون دست‌کم دو دهه فعالیت پیگیرانه حزبی و ترکیب‌کنش مخفی و علنی، اعلام جنگی سراسری علیه طبقه حاکم داد و سوار بر اسب «قدرت سیاسی» شد. وایتلینگ نیز یک نیروی کاملاً پیگیر کارگری بود که علیرغم همه اختلافات خود با مارکس در وسط میدان سازماندهی قرار داشته و بدون سبک کار لیبرالی و حقوق بشری علنی فعلی، هزاران کارگر آگاه را گرد هم آورد؛ لذا قیاس وی با وایتلینگ‌های ایرانی مورد ادعای یاشار دارالشفا، مصداق قیاس مولوی در مثنوی بین «شیر» و «شیر» است!

در پایان باید گفت تفاوت‌ها آن‌قدر زیاد است که مقایسه میان فیل آلمان و فنجان ایران در اینجا اندکی پیش‌وپا افتاده است. بحث چنان روشن است که به تعبیر فردریش انگلس ادامه آن گاز زدن به سیب ترش بوده و خوب است ادامه کار را به مسائل و مباحث مهم‌تری اختصاص دهیم.

تبار «چپ»

اساس آن‌چیز مهمی که به‌عنوان «چپ» بودن ارزش تلقی می‌شود چیست؟ پیش از پاسخ به این سوال بد نیست پرسیم که «چپ» از چه رو دچار وضع فعلی است و با این حال چپ بودن ارزش است؟ فضای یاس و بی‌عملی کنونی و دستورالعمل آسیب‌شناسی این چپ که نقل هر محفل شده، بدون دست بردن به ریشه‌های ناگریز موثر انحطاط آن، هیچ توضیح قانع‌کننده‌ای به دست نمی‌دهد. برای چپ، غرق در سبک زندگی و حریص به تقلید پوشش گذشتگان بودن، نوستالژی، درگیری در دیده‌شدن در عرصه مدیا، حرص

تریبون و سخنرانی در یک کنفرانس یا همایش کوچک، عقده نادیده گرفته شدن و سودای دیده شدن، معضلی برآمده از صفات افراد نیست تا با تسویه حساب با آن افراد چپ خالص تولید شود، بلکه اینان روح چپ هستند و «چپ» در این موقعیت اجتماعی چیزی جز این نمی‌تواند باشد و اگر جز این باشد باید به دانش خودمان از روابط اجتماعی شک می‌کردیم.

هژمونی سبک کار مبتنی بر کنش‌ورزی لیبرالی و حقوق بشری - که عملاً بدون حضور مدیا و فضای سایبر هیچ نمود اجتماعی معینی ندارد - خواه‌ناخواه ما را در همان چاه‌ویل و ایتلینگ‌های زمانه‌ای - که یاشار دارالشفا آنان را به این نام می‌خواند - خواهد انداخت و ما را مادام که بستر سیاسی عمده در ایران همچنان شامل جولان خرده‌بورژوازی رادیکال برای تحقق نوعی بورژوازی متعارف و توسعه‌یافته است، از آن گریزی نیست.

بی‌شک فقدان تاریخ‌نگاری همه‌جانبه مارکسیستی از خرده‌بورژوازی رادیکال در کنار سایر فراکسیون‌های خرده‌بورژوازی عظیم ایرانی از ضعف‌های مارکسیست‌هاست؛ چرا که در این مدت ما نتوانسته‌ایم چپ جداشده از طبقه‌اش را - که به‌سیاق سبک زندگی خاص خود، خویشتن را هویت‌یابی می‌کند و شیزوفرنی و خصلت‌هایش در فیلم درخشان «لا شینواز» ژان‌لوک گدار به‌خوبی ترسیم شده است - به‌وسیله دانش مبارزه طبقاتی کالبدشکافی تاریخی و طبقاتی کنیم. ایدئولوژی برای چپ در ابتدا «هویت» است و در مرحله ثانویه تبدیل به ابزار و سلاح می‌شود، حال که برای مارکسیست‌ها دانش مبارزه طبقاتی ابتدایه‌ساکن «ابزار» و سپس «شیوه تفکر» است و پس از آن به مرور به چیزی تبدیل می‌شود که با آن کسب هویت مستقل اجتماعی نیز بیابد!

این جدا افتادگی فرهنگی در خرده‌بورژوازی شهری البته می‌تواند او را به سمت چپ هل بدهد و از این پس نیز ما با انبوه چپ مواجه خواهیم بود که رانه‌های مرگ سرمایه‌داری آن‌ها را در دامن پرولتاریا، در حاشیه‌ماندگان خواهد ریخت؛ هرچند این روندهای تاریخی می‌تواند فضا را برای بهره‌گیری سایر جنبش‌های دست راستی از نیروی «چپ» به‌منظور سازمان‌بخشی لیبرالی به کارگران منفرد زمینه‌سازی کند تا با استفاده از آنان چنین ادعا کند که نماینده‌ی خواسته‌های کل جامعه است.

نگفته پیداست که پاسخ این سوال که «چرا این آسیب‌های چپ عمده می‌شود؟» را باید در توان هژمونیک خرده‌بورژوازی جست. ریشه‌های فرهنگی فرهنگ و فربهی حجم این طبقه، تحولات آن، سخت‌جانی و ایستادگی آن در برابر قدرت‌های مقهورکننده مدرن اعم از قدرت‌های سیاسی لائیک و دینی، گرایش‌های عجیب و غریب و التقاطی این خرده‌بورژوازی، موضوعاتی است که پرداختن به آن‌ها خود بخشی از راهی است که باید در این مسیر طی شود.

سریسته باید گفت که انتشار آمار حیرت‌انگیز [۴] درباره ۹۶ درصدی بودن سهم بنگاه‌های خرد در اقتصاد بخش خصوصی ایران توسط معاون توسعه کارآفرینی وزارت کار جمهوری اسلامی در ماه گذشته، در کنار ادعاهای گذشته اقتصاددانان نهادگرای ایرانی در سال‌های قبل (مانند اذعان به این که فقط در بخش صنعت نزدیک نیمی از سهم اشتغال، در بنگاه‌های خرد ایجاد شده است) [۵] خود گویای وزن بالای این طبقه به نسبت جوامع غربی است.

از سوی دیگر همان مقام مسئول (عیسی منصور) معاون وزیر کار) دو سال قبل تایید می‌کند که بیش از ۸۵ درصد اشتغال کشور در بنگاه‌های خرد رخ داده است. [۶] درعین حال با نگاه به خویش‌فرمایان، رصد

چشمی انبوه کارگاه‌ها و دکان‌های خرد و نیمه خرد دچار رکود، عروج فرهنگ دم‌دمی مزاج و هزاران فکت دیگر بدون آمار و ارقام و با تخمین نیز ما را درباره بسیاری از مسائل قانع خواهد کرد.

به نظر می‌رسد مطالعه اقتصادی دقیق روی سطح تشکیل سرمایه (مشخصاً روی سرمایه بزرگ و بنگاه‌های بالای ۱۰ نفر نیروی کار) می‌تواند صحنه را واضح‌تر از اکنون سازد. نباید فراموش کرد در درون سرمایه‌داری ایران مانند سایر کشورها ماشین و یرانگر خرده‌بورژوازی وجود دارد و هم ماشین بازسازنده خرده‌بورژوازی قابل تشخیص است؛ در **ماشین اول**، ما شاهد یک قدرت و یرانگر خودبه‌خودی و گاه غیردولتی هستیم که با عملکرد ناآگاهانه (و برخلاف شعارهای پوپولیستی دولت‌ها) کار می‌کند و در **ماشین دوم** که یک بازسازنده دولتی است، شاهد مکانیزم پوپولیستی با عملکرد آگاهانه و متکی به قدرت اراده‌مند دولت بورژوازی هستیم؛ دولتی که در کنار بورژوازی از مخاطرات قطبی شدن طبقاتی و نابودی خرده‌بورژوازی هراسناک است! ماشین دوم در حقیقت اقدام به اجرای رسالتی - که جامعه‌شناسان سیاسی اصلاح‌طلب و اصولگرا مانند علیرضا علوی تبار و امیر محبیان آن را «ساختن طبقه متوسط» می‌خوانند - در راستای اهداف بورژوازی در زمینه تثبیت قدرت اجتماعی و سیاسی می‌کند. این تضاد فرعی که در حاشیه تضاد کار و سرمایه درون جامعه مدنی و دولت بورژوایی رخ می‌نماید، شمشیر داموکلسی است که حل چالش وجودی آن در گروی حل تضاد اصلی است و امروزه دکترین حل این تضاد و رفع این شمشیر دو دم (آن‌هم بدون حل تضاد کار و سرمایه) از رویاهای خرده‌بورژواهای چپ است. هرچه با رشد روابط بورژوایی توان ماشین «ناآگاه اول» بر ماشین «آگاه دوم» غلبه کند، بر تعداد «چپ‌ها» افزوده خواهد شد. چپ در اینجا گونه‌ای نابالغ از مخالفان و منتقدان نظام سرمایه‌داری را در برمی‌گیرد که بیان خودبه‌خودی خواسته‌های خود را در سیاسی‌ترین حالت ممکن در جنبش‌های سوسیال‌دموکراتیک خواهند جست؛ اما پیگیری نیروی چپ در بستر مبارزه طبقه کارگر با اتکا به دانش مبارزه طبقاتی، آن‌ها را به سطحی از پختگی عملی و نظری ارتقاء خواهد داد تا به مرور وارد جرگه «مارکسیست‌ها» شده و آمادگی کار عمیق و پایدار و ایجاد پیوستگی و تداوم سنت فعالیت را در رفت و برگشت با طبقه کارگر بیابد.

نباید فراموش کرد که خرده‌بورژوازی‌ای که در جریان بحران اقتصادی حاصل از عملکرد ماشین اول فوج از خرده‌بورژوازی کنده شده و به درون صفوف اقتصادی پرولتاریا می‌پیوندد، در ابتدای کار تنها پیوندی مادی و اقتصادی با پرولتاریا دارد و تغییر سبک زندگی و نوع نگاه و آرمان‌های پایه‌ای او راهی صعب‌تر و طولانی‌تر است؛ لذا نباید انتظار آن را داشت که پرولتاریای تحصیل‌کرده سیاسی که به سرعت از خرده‌بورژوازی جدا شده، رسوبات طبقاتی گذشته خویش را با الیف رسوب‌زده‌ی خاکستری مستقر در مجموعه‌ی خویش حمل نکند.

اما در شرایطی که خرده‌بورژوازی ایرانی چنان فربه است که خود به منزله یک نیروی موثر اجتماعی با تاثیراتی خاص بروز و ظهور دارد و گاهی می‌تواند مسیر عملکرد بورژوازی را نیز دچار تغییراتی ناهمگون کند، دیگر ویژگی‌های اجتماعی متمایزی دارد. در اینجا کمیت خرده‌بورژوازی ایرانی آن‌را به کیفیتی جدید ارتقا داده و کش‌ها و واکنش‌های آن به سیاق‌های متنوع، غیرمعقول و عجیب‌وغریبی که با فرمول‌های روتین رونیسی شده در آثار مارکسیستی قابل توضیح نیستند، در برابر ما به نمایش درمی‌آیند.

در چنین شرایطی، چپ که اغلب از این طبقه به درون عرصه مبارزه سرریز می‌شود، با رسوبات

خرده‌بورژوازی‌اش دچار قیدها و محدودیت‌هایی است که تا زمان استمرار عدم شناخت خویش نسبت به این قیدها و مشروط بودن‌ها، نمی‌توان به آن امید داشت تا چپ پیله خود را بشکافد و به عنصر آگاه و مبارز و کادر پرولتری تبدیل شود.

شکافتن پیله و آزادشدن از بستر قبلی نیازمند درک انقلابی از قیدهاست، چنانکه «آزادی، درک ضرورت از پس شناخت ماهیت‌ها در طبیعت و روابط آن‌هاست». به هر روی، گمان می‌کنم تا اینجای کار مشخص شده‌باشد که این «چپ» بودن که نویسنده‌ی «چه کسی چپ است؟» آن‌قدر در شناسایی آن وسواس به خرج داده، به خودی خود چندان آتش دهان‌سوزی نیست!

اندکی درباره انقلاب...

در پایان کار یاشار دارالشفاء با اشاره به این‌که «امروزه باید از همه کسانی که مدعی حضور در جبهه چپ هستند، پرسید تکلیف‌شان با ضرورت انقلاب علیه منطق‌بومی سیاسی و اجتماعی سرمایه‌داری حاضر و ضرورت فاش‌سازی تضاد خصومت‌آمیز میان طبقه کارگر و طبقه سرمایه‌دار، چیست؟» از ما می‌خواهد که «ترسان از انقلاب» نباشیم و از چپ وطنی نیز می‌خواهد تا با کسانی که «خشمگین از امپریالیسم و فاشیسم و ترسان از انقلاب» هستند، تعیین تکلیف کنند تا آخر سر مشخص شود که این افراد جزء «چپ» دسته‌بندی می‌شوند یا خیر؟

پیشنهاد او این است که در سه حوزه نقد اقتصاد سیاسی، نقد بت‌وارگی و نقد ایدئولوژی می‌توان به معیاری برای پاسخ به سوال بالا یعنی «تعیین تکلیف با سرمایه‌داری موجود» و «تضاد آنتاگونیستی کار و سرمایه» رسید؟ بسیار خوب! ما از این جا به بعد موظف هستیم بر سر انقلاب بحث کنیم؛ ما قرار نیست انقلاب را از آن جنبه که مارکس و لنین آن را شرط تحقق سوسیالیسم برشمرده‌اند، ضروری بدانیم، بلکه به‌عنوان امری بیرونی که از دست نیروهای سیاسی خارج است و خارج از اراده ما جرقه می‌خورد، با مقوله انقلاب برخورد می‌کنیم. هم گفتارهای مبتنی بر منطق «حزب و قدرت سیاسی» و هم گفتارهای مبتنی بر منطق تئوری «رد تئوری بقا» بنابر خصلت‌های خویش تصریح دارند که پیش‌تاز سیاسی باید در سریع‌ترین زمان ممکن توده را پای کار آورده و ماشین دولت سیاسی را در هم بکوبد. این‌که ابزارهای هر کدام برای تحقق این مهم چیست، بحث مفصل دیگری است اما آنان هر دو نیروی خارج از گفتار عجله‌مند خویش را «ترسو» و منشویک و نئوتوده‌ای و کائوتسکی زمان می‌خوانند.

از سوی دیگر برای آن‌که این برچسب به تن چپ برخورد نکند و کسی فکر نکند که آنان به عمل‌گرایی و طمع به تغییر ساخت قدرت صرف رسیده و قصد دارند تا در هر حرکتی قرار بگیرند، با ایتلینگ‌های زمان مرزبندی انتزاعی می‌کنند. با این توصیفات، ما ناگزیر از این هستیم که شرایط واقعی وقوع انقلابی که قرار است تکلیف خویش را با آن مشخص کنیم را معین کنیم.

شرایط عینی و جهانی انقلاب

در انداختن این ادعا که هرکس بگوید آن‌که هم‌اکنون معتقد نیست که همواره زمان انقلاب است در دایره چپ نخواهد گنجید، شاید در مرحله اول دگماتیک و سوپرانقلابی به نظر برسد. ممکن است گفته شود آنان

که ملاحظات ضدفاشیستی و ضدامپریالیستی دارند، از چنین سنجی هستند و تنها ادای چپ‌ها را در می‌آورند. این شاید ادعایی قابل بررسی باشد، اما آن‌چه بیش‌تر اهمیت دارد نسبت ما و چپ با انقلاب است. قاعدتا اگر از هر نیروی ضدامپریالیست و ضدفاشیست محافظه‌کاری که حتی به دامان دفاع از خط مقاومت افتاده و تن به این خفت و خاری داده که به‌دلیل ترسناک بودن امپریالیسم از قاسم سلیمانی دفاع کند سوال کنید، وی در پاسخ باز هم این ادعا را دارد که «روزی ممکن است فرا برسد تا شرایط انقلاب و کسب قدرت به وسیله کارگران فراهم آید و در آن نقطه باید بی‌چون و چرا از امر انقلاب تا آخرین قطره خون دفاع کرد». نه تنها تجدیدنظرطلبان که حتی نیروهای چپ مارکس‌ستیز و پسامارکسیست و حتی «اصحاب رخداد» نیز در جایگاه خود و به شیوه خودشان از امر «انقلاب» دفاع و خود را وفادار به ایده آن معرفی می‌کنند. پس پیشاپیش موضوع مشخص است که جدال نه بر سر اصل انقلاب اجتماعی علیه سرمایه‌داری و یا قابل اصلاح‌بودن یا نبودن نظامات ارتجاعی بلکه بر سر ماهیت، مکانیزم، سوخت‌وساز، روابط پیرامونی، چگونگی و نسبت ما با «انقلاب» است. امروزه در دوره‌های بحرانی گاه و بی‌گاه می‌بینیم که حتی نمایندگان حزب توده و سازمان اکثریت نیز انقلابی می‌شوند و خود را در صف انقلابیون می‌بینند. در توضیح این وضعیت می‌توان متذکر شد که حتی حمید مومنی از تئوریسین‌های سچفخا نیز در نقد کتاب شورش مصطفی شجاعیان در کتاب «شورش نه! قدم‌های سنجیده در راه انقلاب» این مسئله را درک کرده بود که هیچ مقدار از شرایط تلاطم مقطعی نمی‌تواند انقلابی باشد مگر این‌که با مکانیزمی موثر و افق مشخص سیاسی گره بخورد. او نظر شجاعیان - که اسطوره‌وار برای توجیه تز کانون‌های شورشی دبره، از شورش مزدک، اسپارتاکوس و سربداران تا شورش‌های جهان سوم را به‌عنوان نمونه‌ای توصیفی از تبدیل «کانون‌های شورشی» به شعله‌ورکنندگان انقلاب یاد می‌کرد- را رد کرده و از نقد متد شجاعیان به نقد نظریات رژی دبره رسید. هرچند این سطح از نقد تنها در حد نقد انتزاعی بود و به‌لحاظ سبک‌کاری و جنبشی - طبقاتی سچفخا نتوانست آن‌چیزی باشد که حمید مومنی از آن به‌عنوان بازیگری در مکانیزم وقوع انقلاب انتظار داشت.

این واضح است که تمامی چپ‌های هراسان از انقلاب، از این بابت دچار هراس‌هایی شده‌اند که بنابر درک آنان از این مقوله، به‌طور اصولی آن چیزی که «چپ» التهاب انقلابی و انقلاب قلمداد می‌کند اساساً انقلاب نیست. مکانیزم عمل انقلاب اجتماعی در شرایطی که رهبری انقلاب‌ها با طبقات خارج از قدرت همراه باشد، عمل خواهد کرد و در شرایطی که فراکسیونی از بورژوازی یا فراکسیونی از خرده‌بورژوازی موقتاً محذوف رهبری یک مجموعه شورش و قیام را بر عهده بگیرد، آن‌چه رخ می‌دهد صرفاً سرنگونی غیرانقلابی (رژیم چنج) است.

«چپ» که از فقدان توان خود برای هر تغییر جدی آن‌هم به کمک عاملیت خویش در جامعه طی بازه‌ای کوتاه‌مدت آگاه است، در این شرایط یا با پیوستن به جنبش طبقه کارگر و بردن بستر فعالیت به سمت این طبقه، هستی سیاسی خویش را نفی می‌کند، و یا با پیوستن به جنبش سایر طبقات کار خود را راحت می‌کند. شکل صادقانه پیوستن چپ به جنبش سایر طبقات در جامعه به این نحو است که اصل طبقاتی بودن جنبش‌ها و قیام‌ها را در عمل (و نه در نظر) انکار و هر تحرکی را جوانه‌ای برای شروع انقلاب اجتماعی قلمداد می‌شود؛ مانند گرایش‌های توده‌ای و اکثریتی که با مرحله‌بندی کردن و تعریف جدول طبقات و تقسیم طبقات استثمارگر و ارتجاعی به بخش‌های (بد و بدتر) بازی معروف «که بر که» نورالدین کیانوری را تکرار و جنبش سایر طبقات را آگاهانه هموارکننده و پیش‌برنده‌ی جنبش طبقه کارگر قلمداد می‌کنند. اما صورت ریاکارانه‌ی پیوند چپ

با جنبش‌های سایر طبقات این‌گونه است که چپ ریاکار جنبش متعلق به آن‌ها را انقلابی و در آستانه تبدیل به انقلاب اجتماعی بداند! این پروسه در ادبیات وایتلینگ‌های زمانه‌ی مورد خطاب یاشار دارالشفاء، خود را با توهم جانشینی «جنبش اجتماعی» به جای «طبقه اجتماعی» نمایان می‌کند. در ادبیات «حزب و جامعه» این نکته به درستی قید شده که جنبش‌های اجتماعی واسطه‌ای بین سازمان‌های سیاسی و طبقات اجتماعی هستند و احزاب و طبقات نمی‌توانند بدون واسطه در ارتباط باشند؛ لیکن در ادامه این درک درست با پیوند خوردن به اپورتونیسیم و پوپولیسم سرنگونی طلبانه در اواخر دهه هفتاد شمسی، باعث شد که در عمل آن خط سیاسی به انکار عاملیت طبقات اجتماعی درون جنبش‌ها و جایگزینی کامل مفهوم «طبقه» با «جنبش» برسد. با چنین پیش‌فرضی برای گروه ذکر شده، در عمل تنها خط سیاسی و جنبشی گروه‌های اجتماعی بود/هست که معین می‌کرد/می‌کند موقعیت هر نیرویی در مناسبات سیاسی کجاست و به همین اعتبار، هستی اجتماعی و هستی طبقاتی افراد و گروه‌ها نادیده گرفته شده و انکار می‌شود. [7]

چنین مقدمه‌ای به آن خط مشخص سیاسی - و سایر خطوطی که هستی‌شناسی سیاسی و طبقاتی مشابه‌ای را دارا هستند - این امکان را می‌داد که برای اهداف مشخص سیاسی پشت هر جنبش اجتماعی ظاهر شوند و سعی کنند با اثبات رهبری خویش بر آن‌ها، خویشتن را در عرصه سیاسی متعین کنند.

به این دلیل است که خط یادشده و سایر خطوط مشابه (علی‌رغم کشمکش ظاهری با ادبیات منصور حکمت) ناگزیر در جدال‌های سیاسی روزمره نیاز به «رزومه‌سازی سیاسی» دارند و به همین دلیل هرچقدر هم با حکمت و ادبیات او گارد داشته باشند، به مدد تشابه موقعیت جنبشی و طبقاتی، باز هم به جرگه‌ی چپ علنی کار خواهند پیوست. سبک کار برخلاف آن‌چه که اصحاب «حزب و قدرت سیاسی» در عمل تلقی می‌کنند، ناشی از اندیشه‌ها و ایدئولوژی‌ها نیست بلکه ناشی از یک موقعیت معین پراتیکی و مادی است و در چنین موقعیتی است که علنی‌گرایی علیرغم حملات چپ مدعی غیرعلنی‌گرایی به آن، باز هم در میدان عمل بازتولید می‌شود! به همین علت است که در بخش چهارم جزوه «کومه‌له و مارکسیسم انقلابی» فرج‌الله نیک‌نژاد از چفخا (اشرف‌دهقانی) ضمن نقد رزومه‌سازی سیاسی علنی موجود در نطفه‌های شکل‌گیری ح.ک.ا، ابراز تعجب می‌کند که این خط در آن شرایط بغرنج چه نیازی به ارائه گزارش‌ها و رزومه‌های سیاسی اغراق‌شده وجود دارد؟ با این حال برای حکمت تبلیغ مسلحانه‌ی پویان جای خود را به سلاح تبلیغ و رسانه می‌دهد. هرچند سلاح رسانه هرگز نتوانست جایگزین سلاح شود، اما او به اعتبار چنین ابزارهایی موجبات گسست سنت او از «چپ عامیانه‌ی سنتی» را فراهم کرد.

در پی‌ریزی بحث سبک‌کار و استقلال سیاسی طبقه کارگر، این روشن است که نویسنده متن «چه کسی چپ است؟» نیز در متن خود تصریح دارد که سبک‌کار علنی‌گرایانه‌ی موجود به بن‌بست خورده و تایید خواهد کرد که حقانیت یک سبک‌کار با میزان موفقیت آن براساس «اقتصاد مبارزه» [8] سنجیده می‌شود و نه چیزی از پیش داده‌شده از سنخ ایدئولوژی سازمانی و بیرون از میدان عمل! با این توصیف، اگر پروسه انقلاب را به مفهوم امکان هدایت جنبش طبقه کارگر به منظور تغییر مناسبات سیاسی، اجتماعی و اقتصادی مسلط - آن‌هم به مدد سبک‌کاری که خود جمع‌بندی کل تاریخ پراتیک جنبش کارگری و شناخت وضعیت کنون است - بدانیم، نمی‌توانیم روی جنبش‌هایی که توسط سایر قدرت‌های فرمانطقه‌ای و جنبش‌هایی که توسط فراکسیون‌های مختلف بورژوازی هدایت می‌شوند حساب باز کنیم و اگر هم حسابی باز کنیم، ابزار

«مال خود کردن» و تصاحب رهبری آن را در دوره‌های تلاطم انقلابی نداریم.

حال یک قدم عقب نشینی کرده و فرض می‌گیریم که لجستیک سیاسی و زرادخانه اجتماعی «چپ» به حدی فربه است که می‌تواند انقلاب را دست‌کم تا مقطع یک انقلاب اجتماعی سوسیال‌دموکراتیک به پیش‌برد؛ بسیار خب! از اینجا به بعد باید پرسید که آیا «مقطع تلاطم انقلابی» - که در آن نمایندگان فراکسیون‌های مختلف بورژوازی و عناصر جهانی آن (اپوزیسیون و کشورهای متخاصم با ایران) برای کسب قدرت سیاسی (رژیم چنج) اقدام کنند- فی‌الواقع موجود است یا خیر؟

از بُعد خارجی باید گفت که بیش‌ترین فشارهای موجود بر سر تحریم نفت ایران وجود دارد؛ تحریمی که همراه معافیت‌های آن توسط آمریکا تمدید شده و حتی اگر تمدید نیز نشود، به دلیل گردش‌های مالی پنهانی و خطوط کشتیرانی امن دور زده شده و به هر حال (با وجود قیمت فعلی طلای سیاه) به فروش خواهد رسید. مسئله تحریم نفت ایران تا حد زیادی - در شرایطی که همزمان عرضه نفت ونزوئلا در پایین‌ترین حد خود قرار دارد- باعث شده تا دولت ترامپ همچنان به معافیت کشورهای عمده خریدار نفت ایران از تحریم‌های آمریکا تن دهد. گویا دولت ترامپ در زمینه تحریم کامل نفت ایران منتظر است تا با ساقط کردن دولت مادورو و مستقر کردن فوری گوایدو، از طریق رفع سریع تحریم‌های ونزوئلا و ریختن حجم بالایی از نفت این کشور در بازار جهانی، شوک قیمتی به اوپک وارد کرده و آثار زیان‌بار قیمت کامل تحریم نفت ایران برای اروپا را - که موجبات ترس اتحادیه اروپا از پروژه برخورد با ایران را فراهم آورده- جبران کند. اصرار ترامپ برای سرنگونی فوری دولت مادورو در این بازه زمانی بیش‌تر جنبه فرمانطقه‌ای داشته و روس‌ها و متحدان‌شان نیز به همین علت جایگاه ونزوئلا را درک کرده و پشت سر دولت مادورو در آمدند. واضح است در شرایطی که ایران بیخ گوش اسرائیل و روسیه قرار دارد و توان نظامی بیش‌تری به نسبت کشوری مانند ونزوئلا داشته و هزینه حمله نظامی به آن و جمع کردن عواقب منطقه‌ای این حرکت برای ترامپ بالاست، این امکان وجود دارد که کاخ سفید توسط وی مجاب شود تا برای کش‌دار نشدن ماجرا (و به جای تحمل هزینه‌های برخورد نظامی با ایران) دخالت نظامی محدود در ونزوئلا را در دستور کار قرار دهد. در چنین شرایطی وقوع دخالت نظامی در ونزوئلا کاملاً بستگی به سطح ایستادگی و درک اضطرار موضوع توسط روس‌ها و همچنین میزان همراهی مردم ونزوئلا با این تحرک امپریالیستی یا درک این بازی فرمانطقه‌ای است. به هر حال مادام که مادورو در ونزوئلا روی کار است و وضعیت امنیتی منطقه خاورمیانه با همین فرمان جلو می‌رود، شیب روند ویرانی اقتصاد ایران نیز به مدد کاهش فروش نفت از این میزان بیش‌تر نخواهد شد. فقط یک انتحار کامل نظامی از سوی ناتو و ترامپ می‌تواند بازی را به هم زده و با شروع جنگ علیه ایران معادلات فعلی را عوض کند.

هرچند بدیهی است که هر تحلیل‌گری مقدار معینی ضریب خطا را برای جنون بازیگران صحنه تخصیص می‌دهد! با این توصیف، در فقدان یک اپوزیسیون چفت‌شده با مناسبات و سوخت‌وساز زندگی توده‌ها، در فقدان رهبری واحد و کاریزماتیک، در فقدان شبکه‌سازی گسترده در داخل و وجود چهره‌های سازمانده، در فقدان پشتیبانی خرده‌بورژوازی و سایر طبقات از دولت اعتدال و جریان اصلاحات و حتی رنگ‌باختن جایگاه میرحسین موسوی و مهدی کروبی در میان آحاد توده‌ها، جناح راست جمهوری اسلامی هم می‌تواند طبق معمول طناب تقصیرات را بر روی گردن جناح مقابل بیفکند و می‌تواند دوباره با معرفی یک بدیل در قالب چپ اسلامی و سوارشدن روی مطالبات ضدنئولیبرال، سناریویی پیچیده را برای حذف بخش پر و غرب نظام طراحی کند. همزمان با نابودکردن بقایای بدون پشتوانه عمومی خط دوم خرداد، آغاز اصلاحات از

بالا به پایین در دستگاه‌ها می‌تواند چنان عمیق باشد که با بازکردن برخی دریچه‌های آزادی اجتماعی، جامعه را برای دریافت شوک‌های سیاسی و اقتصادی آماده سازد.

اکنون جوامعی از جنس ایران و ونزوئلا مانند جوامع جنگ‌زده مستعد انواع و اقسام شوک‌های نظامی و شوک‌های قیمتی (بخصوص به قیمت‌های کلیدی) هستند و می‌توان حتی به اسم آزادی، دموکراسی و عدالت شوک‌درمانی را اجرا کرد. حتی اگر فرض را شکل‌گیری جنگ داخلی یا دخالت اصطلاحاً بشردوستانه در ایران بگیریم، باز هم تجربه عراق و بالکان ثابت کرده است که شوک‌ها به قیمت‌های کلیدی و شوک‌های سیاسی - حتی ترور گسترده رهبران موثر کارگری و کمونیست چنان که در عراق و مصر به‌شکلی ملموس رخ داد - صحنه را چنان برای «چپ» و «کارگران» به روز اول باز خواهد گرداند که هیچ کس فکر آن را نیز نکند. تجربه ونزوئلا (با وجود جامعه مدنی ضعیف‌تر و فضای آزادی بیان بیش‌تر از ایران) نشان داد که در ساختارهای سیاسی توتالیتری از این دست که ژست دموکراتیک نیز دارند، بدون وجود اپوزیسیونی در داخل آن کشور هیچ حرکتی فراگیر نخواهد ماند.

حتی اگر از دریچه یک سنت اثبات‌گرای متصلب، کورمال کورمال و جزمی به اقتصاد سیاسی شورش نگاه کنیم و میان فقر، بحران، شکاف طبقاتی و کاهش درآمد با پدیده‌ای سیاسی مثل انقلاب نسبت‌سنجی آماری را فراهم سازیم، باز هم شرایط ایران (صرف‌نظر از بسیاری از فاکتورها مثل فقدان بدیل، فقدان افق امیدبخش، فقدان اپوزیسیون سازمان‌یافته در داخل و مواردی مشابه) با موقعیتی که منجر به آخرین انقلاب سیاسی شد، فاصله داریم.

همچنین نشان داده می‌شود که برخی شورش‌ها حاصل از دست‌رفتن چه امتیازاتی است که با بازگشتن آن امتیازات توزیعی ممکن است امکان شورش بیش‌تر کاهش یابد. در اینجا بنابر شیوه‌ای کاملاً پوزیتیویستی دست روی شاخصی می‌گذاریم که بیش از هر چیز ناخرسندی اقتصادی ایجاد می‌کند. اختلاف طبقاتی به مثابه سازوکاری که باعث می‌شود توده‌های محروم هر لحظه فقر خود را با ثروتمندان مقایسه کنند، می‌تواند درجه نارضایتی و ناخرسندی را تا حدی در جامعه بازتاب دهد؛ زیرا اگر محرومیت به شکل عمومی و برای کل جامعه وجود داشته باشد، کم‌تر مواردی برای مقایسه بین فقیر و غنی بین توده‌ها وجود خواهند داشت و در نتیجه درجه نارضایتی نمی‌تواند افزایش قابل توجهی داشته باشد. مع الوصف، بر طبق آمارهای بانک جهانی به‌طور متوسط ارقامی مانند ضریب جینی (شاخص فاصله طبقاتی) - که بین صفر {حداقل فاصله طبقاتی} و یک {حداکثر فاصله طبقاتی} قرار دارد - در سال ۱۳۵۴ حدود ۰.۵۱ بوده و در سال ۱۳۴۷ این شاخص نزدیک به رقم ۰.۵۳ شده است. این شاخص در زمان استقرار دولت محمود احمدی‌نژاد به کم‌ترین حد رسید (صرف‌نظر از برخی رکوردهای نئولیبرالی دیگر مثل رکورد فاصله افزایش نرخ حداقل دستمزد با نرخ تورم) این رقم بنابر تاییدات آماری به‌طور متوسط در بازه چهارساله دوم ۰.۳۷۵ بوده است. می‌توان گفت که شورش‌های تابستانه و زمستانه اقتصادی سال‌های ۹۶ و ۹۷ - که همزمان با (انفعال اجتماعی/انتحار گروهی) چپ، باز هم در شروع مدیون داخل و در حوزه رسانه‌ای و هدایت مدیون قدرت‌های خارجی بود - بیش‌تر ناشی از حذف آن حقوقی بود که بعضاً در دولت احمدی‌نژاد تحت عنوان مهرورزی (به تعبیر حسین بشیریه: پاتریمونالیسم اقتصادی) به خرده‌بورژوازی در حال سقوط به درون طبقه کارگر و طبقه کارگر در حال ریزش به درون ارتش ذخیره بیکار، عرضه شده بود. امروز اما حتی آمارهای مورددار مرکز آمار هم نشان می‌دهد که ضریب جینی در سال ۹۷ به ۰.۴۰۵ رسیده است.

Select countries or aggregations

منبع آمار: سایت بانک جهانی

Country	Year	Data type	Mean (\$/Month)	Pov.line (PPPs/day)	Headcount (%)	Pov.gap (%)	Squared pov.gap	Watts index	Gini index	Median	MLD index	Population (mil.)	Detail output
Iran, Islamic Republic of	2014	c	497.08	1.90	0.25	0.05	0.02	0.07	38.78	376.14	25.4508	78.41	
Iran, Islamic Republic of	2013	c	504.64	1.90	0.11	0.02	0.01	0.03	37.36	387.73	23.2124	77.44	
Iran, Islamic Republic of	2009	c	529.62	1.90	0.97	0.27	0.11	0.36	42.05	388.27	30.7515	73.69	
Iran, Islamic Republic of	2000	c	549.53	1.90	0.44	0.08	0.02	0.09	44.75	376.47	34.2066	71.23	
Iran, Islamic Republic of	2005	c	534.62	1.90	0.44	0.08	0.03	0.11	43.56	376.64	32.3898	70.42	
Iran, Islamic Republic of	1998	C	332.75	1.90	2.56	0.41	0.11	0.49	44.10	234.47	33.3272	63.90	
Iran, Islamic Republic of	1994	C	293.75	1.90	3.18	0.62	0.21	0.77	43.00	210.17	31.4750	59.73	
Iran, Islamic Republic of	1990	C	264.56	1.90	6.00	1.52	0.64	1.79	43.60	189.37	32.7745	56.23	
Iran, Islamic Republic of	1986	C	293.51	1.90	7.40	1.77	0.64	2.21	47.42	188.50	39.1807	49.26	

تشدید شکاف در آمدی در کشور

شاخص ضریب جینی (منبع: مرکز آمار)



رشد شکاف طبقاتی و شاخص فلاکت به نسبت سال ۱۳۹۱ از یک سو و بحران مشروعیت از سوی دیگر، بدون بدیل اجتماعی نمی تواند حرکتی مثمر ثمر را در عرصه اجتماعی رقم بزند. حتی تجربه ضریب جینی بالای ۰.۵ در دو دوره ۲ساله پهلوی دوم نیز بدون وجود آن مجموعه از روابط سیاسی و قرارگرفتن افق یک نظم سیاسی جدید با رهبری معین ممکن نبود. با این حال آن بحران های اقتصادی در سال های ۴۸ و ۵۵ هرگز به یک شورش اجتماعی بدل نشد. ضمن این که آفریقای جنوبی و برزیل - که احزاب آزاد چپ و سوسیالیست دارند - نیز با وجود داشتن بالاترین شکاف های طبقاتی در جهان درگیر شورش نیستند.

حال شاید این تصور ایجاد شود که تا اینجا کار مخاطب را از امپریالیسم و فاشیسم ترساندیم و با تضعیف «چپ» نسخه انفعال را پیچیده ایم. قبل از هر قضاوتی در این رابطه، باید دو نکته را گوشزد کرد: اول این که در شرایط مرگ تدریجی اصلاحات، لگدزدن به جنازه دوم خرداد کاری عافیت طلبانه و بیهوده است. نیرویی که همچنان «ناتوان از انقلاب و نگران از اصولگرایی» به چهره ی مرده متحرک اصلاحات چنگ می اندازد، مانند فرزند پدر و مادری است که والدین این فرزند به او بی توجه هستند و او با وجود نفرت از این پدر و مادر هنوز به استقلال کامل هویتی و اجتماعی نرسیده تا بدون تکیه به این پدر و مادر زندگی کند. به عبارت صریح تر، چپ اصلاحات ستیز هنوز در داخل جنبش دوم خرداد زنده است و زیست سیاسی می کند! دوم: دست کم گرفتن خط چپ اسلامی در درون سازوکار نظم موجود، خطایی نابخشودنی است. این تاکید درست به نظر می رسد که آن جناحی که خصم اصلی و رقیب اصلی جنبش ترقی خواه طبقه کارگر در ایران است، چپ اسلامی جوان موجود در جناح راست اصولگراست که اتفاقاً بیش از تمامی دیگر دشمنان و رقبای ما

با اتکا به گفتارهای میلیتاریستی و قدرت طلبانه، دست روی طبقه کارگر و زحمتکشان می گذارد و آن‌ها را به شکل توده‌ای فاقد تشکل به‌عنوان پیاده نظام فرامی خواند.

در شرایط کنونی باوجود ضعف مفرط اپوزیسیون و پیچ خوردن رقابت‌های جهانی، شانس هژمونی یافتن این جریان بیش از سایر گروه‌هاست و هرچند چپ‌ها به این‌ها بی‌توجه هستند، اما مارکسیست‌ها موظف‌اند خود پرچم مبارزه سیاسی - ایدئولوژیک با «چپ اسلامی» را برافرازند و مانع شوند که بار دیگر همان‌طور که نسبت به «فلسطین دوستی و امپریالیسم ستیزی» بدبینی اجتماعی به‌وجود آمده، به «سرمایه‌داری ستیزی» نیز به‌واسطه «کاپیتالیسم ریاکارانه‌ی مُستتر در زیرِ عبا‌ی چپ‌اسلامی جدید» بدگمانی به‌وجود آید. تجربه‌ای که در جداول بالا نیز آمده است، نشان داده که چنین کاری به‌راحتی از عهده بورژوازی برمی آید که شرایط بحرانی را با یک‌دوره بازتوزیعی به اسم عدالت اسلامی از سر بگذراند و برخی تلاطمات اجتماعی را از این طریق کاهش داده و - چنان‌که در دولت احمدی‌نژاد رخ داده بود- باعث افت شاخص ضریب جینی و شکاف طبقاتی شود.

کارگران و انقلاب

امروزه کم‌تر نیرویی وجود دارد که این واقعیت را تشخیص ندهد که کارگران و زحمتکشان نیروی اصلی تغییر هستند. حتی سعید قاسمی نژاد نئولیبرال و وابسته به بنیادهای آمریکایی نیز بارها از تربیون‌های مختلف این واقعیت را اعلام کرده است. در چنین موقعیتی صد البته شناخت ما از طبقه کارگر و متحدین آن اهمیت دارد. طبقه کارگر ایرانی تا دیروز اغلب از اعضای کنده‌شده از روستا و روابط دهقانی تشکیل می‌شد و همین امر باعث شده بود که پویان در «رد تئوری بقا» یکی از دلایل فاصله‌گیری انزواطلبانه و خرده‌بورژوازی جریان خودش از طبقه کارگر را وجود این خصلت‌ها در درون پرولتاریای ایرانی عنوان کند. امروز دیگر شرایط تغییر کرده و بخش قابل‌اعتنایی از فرزندان خرده‌بورژوازی شهری به‌مدد {ماشین اول} به طبقه کارگر فرو ریزش دارد و درحال واردکردن خصلت‌های خرده‌بورژوازی شهری و مدرن خود، به پرولتاریا است. از سوی دیگر کارگران سنتی نیز به مدد پولاریزه‌شدن جامعه و رشد روابط مدنی بورژوازی، سنت‌زدگی و بلاهت سابق خویش را ندارند.

این پروسه البته رو به جلو بوده و اخلاقیات شهری و به اصطلاح طبقه متوسطی مترقی‌تر از روحیات سنتی و دهقانی است، اما تضاد بین کارگر تحصیل‌کرده جداشده از شهرهای بزرگ و کارگر جداشده از روستا که اغلب در زمینه تحصیلات و شناخت و تجربه و سنت‌باوری در جایگاهی پایین‌تر است، موضوعی زنده و کاملاً جلوی چشم هر واحد اقتصادی است و حتی کارفرما نیز به سرعت از آن آگاه خواهد شد؛ موضوعی که می‌تواند تضادی جدید فراهم آورد.

قاعدتا در چنین شرایطی کارگران تحصیل‌کرده در رده‌های بالاتری قرار خواهند گرفت و درجریان اعتراضات خودبه‌خودی و اقتصادی نیز آنان به‌طور طبیعی و به اتکای ذخایر فرهنگی و اقتصادی پیشینی خود، بیش‌تر از دیگر کارگران رهبری اعتراضات را برعهده گرفته و ریسک هزینه دادن در اعتراضات را می‌پذیرند.

در چنین شرایطی سرمایه‌دار و دستگاه سرکوب دولت سرمایه‌داری به‌راحتی می‌تواند با رسوخ در شرایط این تضاد درون طبقاتی با تهدید و تطمیع و ایجاد تفرقه‌های قومی-زبانی-تحصیلاتی-مذهبی بازی را به‌گونه‌ای

جلوه دهند که گویی چند کارگر تحصیل کرده بخش فنی و تکنیکی در حوزه اداری قصد دارند اهداف سیاسی و شخصی خود را با به راه انداختن اعتراض و موج سواری روی دوش کارگران جلو ببرند.

با چنین صحنه آرای می شخصی، تاکنون بسیاری از موارد سرکوب طبقه حاکم جلو برده شده و به نهایت خود رسیده است. نمونه چنین رویدادی را در بسیاری از واحدهایی که در سال های گذشته آماج اعتراضات کارگری بودند شاهد بوده ایم و حتی این مسئله در مورد شکاف بین بدنه خاکستری دانشجویی با فعالان صنفی و سیاسی دانشجو نیز قابل ملاحظه بوده است.

شکاف یاد شده حتی بین صفوف زنان فعال و رادیکال در برابر زنان طبقه کارگر نیز به چشم می خورد و هر جریانی یک نوع برخورد در برابر آن دارد. ولی «چپ» به واسطه ی هویت و هستی سیاسی خویش اغلب از هر سنخ و مدلی، فرمول واحدی در برابر این واقعیت دارد: **انکار! تاکتیک انکار** یک روز با برچسب نادیده گرفتن مبارزات کارگران و تلاش برای جدانشان دادن صفوف آنها به مدعیان وجود این شکاف خود را بروز می دهد و یک روز دیگر با دفاع از مبارزات خود به خودی کارگران بدون دخالت روشنفکران خرده بورژوا توسط آنتی لنینیست های شرمنده درون چپ و همزمان با زدن انگ «ورکریست» و «کارگر-کارگری» بودن به سایرین همراه است.

یک روز دیگر نیز این تاکتیک در قالب ایده «حزب شخصیت ها» و رسانه گرایی، هرآنچه از خصلت های یاد شده مانع از اتحاد طبقاتی می شود را «طبیعی» نامیده و مدعی می شود که کارگران همگی «پشت رهبران عملی طبقه خود» هستند، در مقابل این که نتیجه کار رویدادهای دیگری می شود، عمدتاً با امور بدیهی ای مانند سرکوب و اختناق و مواردی از این دست توضیح داده می شود که این توضیح برای عقلای قوم، مصداق «رفع تکلیف» و از سر خود باز کردن زحمت «پاسخ به نقد» است.

در چنین موقعیتی، راه حل دیرین چپ سستی - بدون آن که بخواهیم ادای دین به دست آوردهای آن را از نظر دور داریم - این بود که کادرهای پیشتاز خلقی باید درون واحدهای کارگری رفته و اخلاقیات خرده بورژوازی خویش را از بین ببرند! این شیوه گرچه برای ساختن روحیه ای کارگری در درون یک فرد جدا از جامعه موثر است اما خصلتی غیر اجتماعی دارد، زیرا صرفاً قرار است در پرتوی آن سبک کار به شکل فردی نیروی انقلابی خصلتی کسب کند و در نهایت تخم حقایق کمونیستی را به میان کارگران بپاشد!

چه کسی چپ نیست یا چه چپی می تواند مارکسیست شود؟

تاکنون کم تر نیرویی به این نقطه نظر تحلیلی رسیده که یگانه راه ارتقاء توان کارگران از حالت فعلی به موقعیتی که آگاهی سوسیالیستی در آن جوانه بزند، قرار گرفتن در مجموعه «روابطی» است که طی آن بتوان آنان را از جنبه توان تحلیلی، مجهز به دانش مبارزه طبقاتی کرده و آنان را آموزش داد. کمیته های هر واحد صنفی و اجتماعی (و در راس آنها هسته های کارخانه) که در آن نیروهای پیشروی هر واحد در حین آموزش با پروسه فعالیت صنفی و سندیکایی نیز آشنا می شوند محیطی است که در آن کارگران برای کنش در مقاطع سیاسی تر نیز پرورش داده می شوند.

لازمه چنین رابطه ای البته نه حقه کردن تحلیل های سیاسی کادرهای تحصیل کرده و آموزش دیده بلکه آموزش شیوه تحلیل همگام با عمل است. پروسه رفت و برگشتی «آموزش - آموختن» که همگام با ایجاد پیوندهایی

برای ایجاد تشکل در درون طبقه است، زمینه‌ی مادی مشخص تشکیل سازمان سیاسی انقلابی است. سازمان سیاسی بدون چنین پشتوانه‌ای، گروهی از روشنفکران خرده‌بورژوا خواهد بود که روی امواج مبارزات جنبش‌های سایر طبقات و نیروهای فراملی دیگر دچار توهم انقلاب می‌شوند.

کم‌ندیده‌ایم احزابی که حرکتی مانند جنبش سبز را «انقلاب» خواندند و یا گروه‌هایی از مبارزان در تبعید که با تشکیل محافل کوچک زیر عنوان حزب و تدارک حزب، منتظر قیام مردم در روز قیامت هستند! «چپ» در هر وضعیتی، دستیابی به قدرت سیاسی را آرزومند است؛ و همزمان در رابطه با کارگران نیز ذاتاً جانشین گراست. در این رابطه‌ی معین، «چپ» از نظر کمیت گروهی حرفی برای گفتن ندارد. از یک گروه کوچک «چپ» گرفته تا حزبی با هزار عضو، در برابر یک هسته از کارگران فعال - بازهم - دارای خصلتی غیرسازمانده و جانشین‌گرا اند. «چپ» - که از دوگانگی و نوسان (خرده‌بورژوازی) برخاسته و آرزومند قدرت است - به‌سادگی الزام به مبارزه مداوم و نیز پایداری طبقاتی را در کارگران تشخیص می‌دهد و می‌فهمد که رؤیای دستیابی به قدرت تنها با سواری برگرده این طبقه ممکن است و با درکی شیء‌واره، می‌داند که تنها پرولتاریاست که می‌تواند با از کار انداختن موتور تولید سود و متوقف کردن چرخ اقتصاد، قدرت سیاسی مستقر را به چالشی اساسی دچار سازد.

حتی می‌توان گفت که به‌جز عناوین ایدئولوژیکی که گروه‌های مختلف چپ روی خود می‌گذارند، آنچه ذاتاً سازنده گونه‌های مختلف ایسم‌هایی مانند تروتسکیسم، لوکزامبورگیسم و استالینیسم بوده (و هنوز هم می‌تواند باشد) همین جانشین‌گرایی چپ است. به‌بیان دیگر، چپ حتی در آن نقاطی که شامل هسته کوچکی است یا خود را تروتسکیست یا حامی روزا لوکزامبورگ می‌نامد، بازهم به‌واسطه‌ی همین ویژگی ذاتی در عمل، استالینیست است!

آنچه خرده‌بورژوازی متوسط دانش‌آموخته را در معرض بیم‌و امید به‌ارائه طرح‌هایی برای اصلاح اجتماعی شبیه به انقلاب می‌کشاند، پایداری مبارزات کارگران بر علیه صاحبان سرمایه است؛ آنچه «چپ» را به ادعای سوسیالیستی سوق می‌دهد نیز، شدت‌یابی مبارزات کارگری و قطبی‌شدن جامعه بورژوازی توسط ماشین اول (نابودکننده‌ی خودبه‌خودی و ناآگاه طبقات میانی) است؛ و بالاخره آنچه می‌تواند «چپ» را از فضای محدود تاریخی خود آزاد کند، تلاش مستمر او در ایجاد کادرها و رهبرانی از میان توده‌های کارگر و زحمت‌کش است که تقریباً مرزی بین «کارگران تربیت‌شده» و «کادر» برجای نمی‌گذارند. اما این امر حیاتی بدون جنبش گسترده‌ی طبقاتی صرفاً یک انتزاع است، فلذا آن «چپی» که به‌گونه‌ای در مبارزات ادغام می‌شود که نتیجه‌اش تولید کادرهای کارگری با توان سازماندهی و بازی‌نخوردن از جنبش‌های طبقات دیگر است، ذاتاً جانشین‌گرایانه و نگاه از بالا به پایین خود را با ساختن همزمان خود و پرولتاریا و هر سوژه سیاسی رهایی‌بخش دیگری از دست می‌دهد و به فضای مبارزین مارکسیست ورود می‌کند.

در پایان باید گفت: تشکیل اتحادیه‌های سراسر کشوری میان واحدهای صنفی و اجتماعی (نه ایده از پیش شکست‌خورده‌ی ایجاد تشکل سراسری متشکل از روشنفکران و فعالین بازنشسته کارگری) و ایجاد اتحاد عمل در همان ساختار صنفی با حضور نمایندگان کارگری - اجتماعی و کنش محدود در دیگر زمینه‌های فعالیت اجتماعی که در دل آن قابلیت تربیت کادر وجود دارد، پیوندها و مبارزات ایدئولوژیک پیگیر و پیشبرد

سبک کار علمی با تعمیق دانش مبارزه طبقاتی، تبدیل اتحادیه سراسری کارگران و روشنفکران آنها به شکل سیاسی، پیش شرط هر تغییر انقلابی ای است که از پس تقویت کادرهای درون طبقه کارگر رخ می دهد.

تفکیک بخش علنی مبارزات کارگری از مبارزه مخفی و غیرعلنی سازماندهان و کادرها از مقومات چنین روندی در ادامه کار است که این راه مشابهت زیادی با دست آوردهای مثبت مبارزات طبقه کارگر جهان در دو قرن اخیر دارد. این راهی است که پیدا کردن میانبر آن بسیار دشوار است و دور زدن آن اگر هم ممکن باشد به صدها شرط و اماوگر وابسته است که فعلاً هیچ کدام از آن شرایط در برابر ما حاضر نیستند. با این توصیف، به نظر می رسد که حتی سودای تغییر سریع تر نیز تنها از رهگذر پیگیری سبک کار علمی تر و عملی تر - که از خلال احیای عملی و نظری دانش مبارزه طبقاتی به دست می آید - قابل تضمین خواهد بود.

یادداشت‌ها

1. <https://wp.me/p9vUft-MB>

۲. شارح ویتالیست‌های آلمانی و مستشار فرهنگی دولت دست‌نشانده فاشیست ویشی در کشورهای شرقی که البته بعد از سقوط نازیسم نیز به کار خود ادامه داده و بعدها به تشیع گروید. او با حشرونشری که در دفتر فرح پهلوی و انجمن سلطنتی حکمت و فلسفه ایرانی داشت، توانست با واسطه شایگان و نصر در ارتباط با سیدجلال آشتیانی و سیدمحمدحسین طباطبایی قرار بگیرد. وی از شخصیت‌های مورد علاقه فرید، داوری اردکانی و سیدجواد طباطبایی نیز بوده و آن سید نئومحافظه کار دو اثر از وی ترجمه کرده است.

۳. (هجدهم بروم...، ترجمه باقرپیرام، س ۷۷، ص ۱۳).

4. <http://www.eghtesadkara.com/news/1550/%E2%80%8C-اقتصاد-از-خرد-داز-اقتصاد-؟%E2%80%8C-سهم-بنگاه>
[۹۶ درصد](#)

5. <http://www.ires.ir/Contents/ContentDetails.aspx?CID=327>

6. <http://jahaneghtesad.com/%E2%80%8C-اشتغال-سهم-۸۵-درصدی-بنگاه>

۷. ریشه‌های بروز چنین نقطه نظری در منصور حکمت و نیروهای حول او را می توان از جنبه‌ی سیاسی - نظری به نوعی (به تعبیر داریوش کاندپور) روش فوئرباخ پیوند زد:

<http://dialogt.info/wp-content/uploads/2016/02/foerbach.pdf>

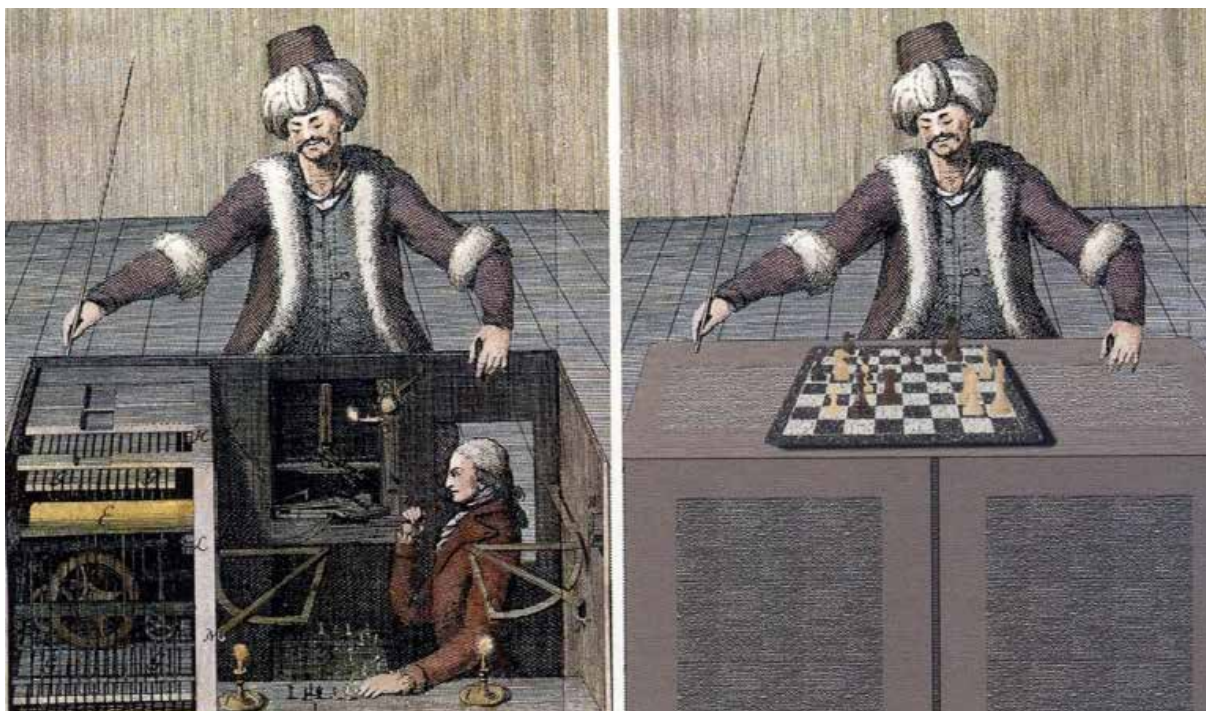
حکمت و جریان او که مانند بزرگان عصر روشنگری میل داشته دارند تا هر نوع تعین طبقاتی، جنسیتی، زبانی، قومی، نژادی، تاریخی، جغرافیایی و تجربی را انکار و از بین ببرند تا از پی این انکار و امحای مادی، در چاله سنت‌گرایی و بازگشت به گذشته و غیرانقلابی شدن نیفتند (نباید برای توجیه سوپر مدرنیست‌های دنباله حکمت این را از قلم انداخت که این رانه‌ی نابودی هویت‌های پیشامدرن و غیرسیاسی با توماس هابز در لویاتان آغاز شد). البته این منتقدین کمونیسم کارگری نیستند که می خواهند این خط را نوعی بازتولید سیاسی ژاکوینسم و بابوفیسم ایرانی قلمداد کنند، بلکه این خود اصحاب این خط هستند که علیرغم بی‌ربطی شان به بزرگان سیاسی و تئوریک روشنگری و فاصله قابل اعتنای کمونیسم مارکس از مدعیات مدرنیستی عصر روشنگری، مدام خود را با شعارهای آن تداعی کنند.

۸ این تشابه عنوان را عامدانه و بدون هیچ نوع قرابت معنایی از بحث «اقتصاد عقل» فوکو و «اقتصاد عقل لیبدویی» مارکوزه:

<https://journals.uvic.ca/index.php/ctheory/article/viewFile/13730/4495>

وام گرفته‌ام و مرادم از سیاست مدرن با چنین تعریفی از کنش معطوف به مبارزه سیاسی گره می‌خورد که این تعریف بیان‌کننده تصمیم‌گیری سیاسی براساس سنجش میزان اختلاف بین هزینه و دست‌آورد هر عمل و کنش سیاسی است. ادعا این است که بدون «اقتصاد مبارزه» سیاست وجود ندارد و نیروی مبارز سیاسی که قائل به اهمیت چنین دستاورد نظری‌ای نیست، نماینده یک نیروی فرقه‌ای-عرفانی و درعمل یک نیروی پیشاسیاسی است، زیرا نیاز به دانش «تصمیم‌گیری» و «تصمیم‌سازی» ندارد.

<https://wp.me/p9vUft-P0> لینک مقاله در سایت نقد:



نقد ماتریالیستی تزه‌ای بنیامین درباره مفهوم تاریخ

۲۸ آوریل ۲۰۱۹

ترجمه و تالیف: آرش دوست‌حسین

توضیح «نقد»: متن پیش رو ترجمه‌ی تازه‌ای است از تزه‌ای والتر بنیامین زیر عنوان «درباره‌ی مفهوم تاریخ» از سوی آرش دوست‌حسین، همراه با یادداشت‌های انتقادی او درباره‌ی هر تز و «مقدمه»‌ای پیرامون این متن و ترجمه‌ی آن. بر این متن، حسن معارفی‌پور که در کار ترجمه و تألیف یادداشت‌ها با مترجم همکاری داشته است، «پیش‌گفتار»ی نوشته است که در آغاز متن می‌آید.

پیش‌گفتار

والتر بنیامین کسی که همیشه در حاشیه‌ی «سروران»‌اش (۱) یعنی آدورنو و هورکهایمر بوده است را باید به عنوان یکی از متفکرین اصلی این مکتب به رسمیت شناخت و بررسی کرد. در این متن تلاش شده است که نگرش ایده‌آلیستی و صوفیستی والتر بنیامین به تاریخ در (تزه‌ایی) «درباره‌ی مفهوم تاریخ» به شیوه‌ای ماتریالیستی و تاریخی موشکافی شود و از زاویه‌ای مارکسیستی، نقد و بررسی شود. در این شکی نیست

که این مطلب بنیامین را باید در رابطه با دیگر مطالب و نوشته‌های او بررسی کرد، اما از آنجایی که مشخصاً به سراغ نقد این مطلب رفته‌ایم، تلاش کرده‌ایم از پرداختن به دیگر نوشته‌ها و مطالب بنیامین حتی الامکان خودداری کنیم.

تازه‌های او پیش در آمد «دیالکتیک روشنگری» و «دیالکتیک منفی» هستند که بعدها توسط آدورنو و هورکهایمر منتشر شدند. این دو اثر علاوه بر تلاش برای التقاط پوزیتیویستی مکاتب مختلف با همدیگر و معدل‌گیری از این مکاتب است، چیزی جز عبور از دیالکتیک ماتریالیستی و ماتریالیسم پراکسیس در نقد رادیکالیسم انقلابی، سوژگی طبقه کارگر، ضرورت رفرم و تغییرات جزئی به جای انقلاب به خاطر ترس از تکرار تجربه‌ی استالینیسیم نیست. مکتب فرانکفورت با وجودی که از گفتمان چپ بهره می‌گیرد اما در واقع در خدمت پاسیفیسیم بورژوازی است و می‌توان آنرا نوعی رومان‌تیزه کردن بردگی مدرن به نفع حفظ وضع موجود به حساب آورد. اگرچه در دیالکتیک روشنگری، به ویژه بخش صنعت فرهنگ اعلام می‌کنند تفاوت ماهوی بین لیبرالیسم آمریکایی و فاشیسم آلمانی در دامن زدن به صنعت فرهنگ و مهندسی افکار نمی‌بینند، اما آنان مبارزه‌ی انقلابی برای عبور از فاشیسم را با تمام قدرت نقد می‌کنند و در بهترین حالت از چارچوب بحث‌های لیبرال هانا آرنست در «توتالیتاریسم» فراتر نمی‌روند. هربرت مارکوزه که از «رادیکال»ترین‌ها در میان مکتب فرانکفورت بود، در «تلاش برای رهایی» همچنین «پایان اتویی» سوژگی طبقه کارگر در انقلاب کارگری را از زبان خود و همکارانش رد کرد و اعلام کرد که جنبش‌های هویتی مانند همجنس‌گرایان، جنبش‌های ملی و غیره باید با همدیگر متحد شوند تا کاری از پیش ببرند.

موضع بنیامین جدا از موضع همکارانش در مکتب فرانکفورت نبوده و اتفاقاً این مواضع در تأیید همدیگر بودند. آویزان شدن بنیامین به ماتریالیسم تاریخی و ساختن یک عروسک از ماتریالیسم تاریخی در واقع برای توجیه افکار صوفی‌مسلمانانه و نهیلیستی و ایدئالیستی خود است، که رهایی را در ادغام ماتریالیسم تاریخی در تئولوژی می‌بیند. بنیامین در دهه‌ی چهل، زمانی که ضرورت مبارزه‌ی مسلحانه انقلابی و قطب‌دادن به یک قطب جهانی آنتی‌فاشیستی در اروپا ضروری بود به جای آن که راه‌کارهای عملی و مبارزاتی را پیش پای جامعه قرار دهد، ادغام ماتریالیسم تاریخی را در روحانیت جست‌وجو می‌کرد. بنیامین در «در نقد خشونت» که در ۱۹۲۱ منتشر شده با استناد به ارنست بلوخ در کتاب «روح اتویی»، مردم را به روحانیت و عرفان در برابر خشونت دعوت می‌کند.

بنیامین در مقایسه با کسی مانند بلوخ به هیچ وجه متفکر برجسته‌ای به حساب نمی‌آید. بلوخ در تلاش بود ماتریالیسم تاریخی مارکس را با تئولوژی (الهیات) و رگه‌هایی از مسیحیت ادغام کند، چون او بر این باور بود که در میان مسیحیت، گرایش شاخه‌هایی را می‌توان یافت که رهایی انسان را دنبال می‌کنند و باید مارکسیسم را با این عقیده‌ها ادغام کرد تا بتوان رهایی را سریع‌تر به سرانجام رساند. بنیامین هم موضعی که ارنست بلوخ نماینده‌ی آن بود را تکرار می‌کند. این موضع نه رو به جلو بلکه به عقب و حتی عقب‌تر از ایدئالیسم آلمانی و بویژه نظریات کانت در «نقد عقل محض» بود. لنین در «ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم» می‌نویسد: «زمانی که کانت از شیء برای خود صحبت می‌کند، شیء را نه به عنوان یک پدیده‌ی واقعی (Gegenstand) و نه «مثلی» از یک پدیده‌ی واقعی بررسی نمی‌کند، تا اینجا ماتریالیستی تحلیل می‌کند. وهمزمان می‌گوید: «وقتی که کانت اهمیت پدیده ذهنی (Erscheinung) شیء را بر خود شیء مقدم می‌داند است که به

نتیجه‌گیری ایدئالیستی می‌رسد. فوئرباخ یکی از نقدهایی که به کانت دارد این است که کانت به اندازه‌ی کافی ماتریالیستی نوشته است.» (۲)

انگلس در «لودویگ فوئرباخ و پایان فلسفه‌ی کلاسیک آلمانی» می‌نویسد که فلسفه‌ی آلمانی به فلسفه‌ی دولتی تبدیل شده است و کتاب‌های این فلاسفه جزو کتب درسی و آکادمیک شده‌اند. این مسئله در مورد مکتب فرانکفورت از دوران بعد از فروپاشی فاشیسم و حتی شرایط فعلی در آلمان و دیگر کشورهای اروپایی صدق می‌کند. بی‌دلیل نیست که این فلسفه به‌خاطر خصلت غیرانقلابی و پوزیتیویستی خود در سیستم دولتی هضم می‌شود، امکان تبدیل شدن به فلسفه دولت پسا فاشیستی و نئولیبرال، چپ لیبرال و آنتی مارکسیست (۳) و استفاده علیه کمونیسم در دانشگاه‌های نئولیبرال را دارد. مکتب فرانکفورت نه تنها از نقطه‌نظر انگلس به ایدئالیسمی گرفتار شد که فوئرباخ خاتمه‌ی آن را اعلام کرد بلکه به‌خاطر درک [Esoterik]، خوشبختی آینده را در رجوع به گذشته می‌دید. پیرو این گرایش در مکتب فرانکفورت است که میشل فوکو نماینده معاصرتر پسا ساختارگرایی، روحانیت شیعه را رهایی‌بخش می‌دانست. (۴)

پست مدرنیسم که همچون مروارید در قالب صدف پسا ساختارگرایی فرانسه دهه‌ی شصت شروع شد و بعدها به شکل رادیکال‌تر در فضای جامعه در قالب پراتیک صوفیستی و نهیلیستی جنبش هیپی و پانک دهه ۶۰-۸۰ اوج گرفت، نزد ما تنها روبنایی است که در زیربنا ریشه در مبانی اندیشه‌هایی دارد که پیش‌تر در «دیالکتیک منفی» و «دیالکتیک روشنگری» بنیان گذاشته شده بود. بی‌دلیل نبود که فوکو یکی از نمایندگان اصلی پسا ساختارگرایی فرانسوی، زمانی که با نوشته‌های نمایندگان این مکتب آشنا می‌شود، می‌گوید که اگر زودتر با آثار این جریان فکری آشنا می‌شد، از نوشتن بسیاری از کتاب‌هایش صرف‌نظر می‌کرد و زمان خود را به مسأله‌ی دیگری اختصاص می‌داد.

پست مدرنیسم برخلاف تصورات محافظه‌کارهایی چون دانیل بل، نقد ارزش‌های مدرنیته و لیبرالیسم عریان هانا آرنتمی و دیگران نبود، بلکه علی‌رغم ضدیت با مدرنیته به‌طور عام و دشمنی با عصر روشنگری، نتیجه‌ی سرخوردگی از بورژوازی بود، به‌دلیل پسر رفتن دستاوردهای اولیه‌اش و ارتجاعی که به جامعه تحمیل کرده بود. این ترزهای بنیامین هم چیزی بیش از سرخوردگی از روحانی‌نشدن فاشیسم نیست که بربریت غیرقابل باوری که فقط ۵ سال طول کشید تا قابل باورش شود را پیشاپیش متصور شده است و به‌جای راهکار انقلابی و عملی برای مبارزه با فاشیسم، بازگشت به مذهب و عرفان و ادغام این دو در ماتریالیسم تاریخی را برای نجات بشر پیش پای جامعه قرار می‌دهد. پست مدرنیسم استوار بر بستر اندیشه‌های فرانکفورتی‌ها با اتکا به نهیلیسم نیچه‌گرایانه و نوعی اگرسیون (تهاجم) زبانی به‌صورت سطحی علیه وضع موجود بر فراز بورژوازی متاخر در دوران عروج «ویرانی عقل» سر برآورد و بازگشت به گذشته را به‌جای حرکت رو به جلو موعظه می‌کند.

گئورگ لوکاج متفکر مارکسیست در بررسی فاشیسم به عنوان یکی از اشکال حاکمیت بورژوازی در کتاب نابودی عقل در تقابل با کلیت بررسی‌های مکتب فرانکفوتی‌ها از فاشیسم قرار می‌گیرد، بررسی‌هایی که فاشیسم را به عنوان یک گرایش انحرافی در سرمایه‌داری معرفی کرده بودند. لوکاج این اشتباه را به نمایندگان مکتب فرانکفورت گوشزد کرده بود که فاشیسم، ایدئولوژی ویرانی عقل و محصول سرمایه‌داری در حال بحران است، نه یک گرایش انحرافی درون سرمایه‌داری.

نمایندگان مکتب فرانکفورت که از یک بورژوازی عقلانی و رفرمیزه شده دفاع می‌کنند، سوسیالیسم و مبارزه

برای تغییر وضع موجود توسط یک انقلاب رادیکال و اجتماعی را نفی کرده و در تلاش برای عقلانی کردن سرمایه‌داری بودند. نمونه‌ی متاخرشان هابرماس این مرتجع تمام‌عیار است که تئوری‌هایش در خدمت تثبیت بربریت سرمایه‌داری قرار گرفته است و در تلاش است یک فرمت «متعارف» از سرمایه‌داری که در نتیجه‌ی «کنش متقابل» شکل می‌گیرد را به عنوان اوج رهایی بشر مطرح کند. فارغ از اندیشه‌های ساده‌لوحانه‌ی هابرماس در مورد «کنش متقابل» و بهره‌گیری از این تئوری در رژیم‌هایی مثل جمهوری اسلامی در دوران اصلاحات، نظریات هابرماس ادامه‌ی نظریات «عقلانی‌زده» کردن سرمایه‌داری کانتی و ماکس وبری است که در طول تاریخ همیشه توسط همه جناح‌های سرمایه‌داری برای مبارزه با رادیکالیسم اجتماعی و کمونیسم طبقه‌ی کارگر از آن بهره گرفته شده است.

(تزهایی) «در باره‌ی مفهوم تاریخ» تلاش برای نشان دادن یک تصویر انتزاعی از تاریخ است که به تبارشناسی نیچه‌گرایانه و فوکویی از مفهوم مربوط می‌شود.

اریک هابسبام در آثار مختلف خود در امتداد تاریخ‌نویسی به سبک مارکس، موضع تاریخی را دقیقاً در تقابل این شکل از تاریخ و استعاره‌های کارتونی امثال بنیامین قرار می‌دهد. اریک هابسبام در آثار متعددش تاریخ را از یک موضع تاریخی و ماتریالیستی بازخوانی می‌کند و تفکری که از تاریخ، مفهوم می‌سازد را شدیداً زیر سوال می‌برد. در کتاب «عصر نهایت‌ها» درباره آن‌چه جنگ جهانی گفته می‌شود، می‌گوید: **هیچ گاه جنگ جهانی‌ای در کار نبوده بلکه این جنگ امپریالیست‌های اروپایی برای تقسیم جهان بوده است.** این تاریخ، مفاهیم را محصول کشمکش و آنتاگونیسم طبقاتی می‌داند، نه محصول کشمکش مفاهیم. نزد او مفاهیم، محصول پروسه‌ی تکامل مادی و اجتماعی در دوره‌های مختلف تاریخی نزد طبقات متفاوت هستند، برخلاف تفکری که تاریخ را مفهومی انتزاعی و محصول کشمکش مفاهیم می‌داند در نتیجه واقعیت‌های اجتماعی - طبقاتی را از بستر مادی و اجتماعی طبقات مختلف در تاریخ، تجرید می‌کند و در انتزاع توضیح یا نقد و بررسی می‌کند

حسن معارفی پور

به جای مقدمه

هیچ مقدمه‌ای بر نقد به (تزهایی) «در باره‌ی مفهوم تاریخ» نمی‌تواند بهتر از قرارداد بنیامین و این آخرین مکتوب نظری او در بستر عینی همان تاریخی که در آن زندگی و اندیشه‌اش را مکتوب کرد، به شکلی رسا در محتوایی ماتریالیستی - تاریخی، به مثابه مقدمه این نقد به حساب آید.

اول: سال ۱۹۴۰ - سال نوشته شدن این تزه‌ها - برای جامعه آلمان مصادف با آغاز جنگ امپریالیستی دوم و ۷ سال پس از قدرت‌گیری هیتلر و نازیسم است. دوره‌ای که تمام مقاومت‌ها و تلاش‌های کلیت جبهه «چپ» از کمونیست‌های حزب کمونیست آلمان KPD لوکزامبورگیست تا سوسیال دموکرات‌های SPD گرفته تا آنارشئیست‌ها و آنتی‌فاشیست‌های دموکرات و لیبرال (چپ) همه از یک سو به اضافه احزاب دموکرات و لیبرال همه و همه توسط موج عظیم و اجتماعی ناسیونالیسم آریایی حزب نازی تار و مار شده‌اند. کادرها و نیروهای رزمنده و انقلابی کمونیست یا اعدام شده‌اند یا به همراه یهودی‌ها - روما و سینتی‌ها [۱] و همچنین همجنس‌گرایان در مدل‌های ابتدایی اردوگاه‌های کار اجباری که در آن دوره‌ی قبل از جنگ به اردوگاه‌های تعلیم و بازتربیت نامیده می‌شدند، محبوس هستند. تمام روشنفکران آلمان نیز از احزاب کمونیست، سازمان‌های

چپ و حزب سوسیال دموکرات SPD در کنار لیبرال‌ها و دموکرات‌ها، همه و همه نوک پیکان حمله و انتقاد خود را به‌جای خودشان به‌سمت طبقه کارگر گرفته‌اند و مجرم و مسبب اصلی این فاجعه (روی کارآمدن نازیسم) را نه گندها و اشتباهات نابخشودنی خودشان بلکه طبقه کارگری می‌دانستند که به‌جای آن‌ها، نازی‌ها را انتخاب کرد.

این درحالی است که در همان دوران که KPD با توجه به سیاست‌های مسکو و کمیتترن، سیاست مسامحه با حزب نازی NSPD به رهبری هیتلر را برگزیده بود که در پیمان صلح با استالین به‌سر می‌برد. رهبران این حزب حتی حاضر به پیوستن به پلاتفرم ائتلاف و اتحاد علیه حزب NSPD نشدند. از سوی دیگر KPD نیز هم‌زمان با این‌که تروتسکی لزوم مسلح‌شدن شوراهای کارگری تشکیل شده از سوی کارگران سوسیال دموکرات و کمونیست در برابر دستجات مسلح کارگری - فاشیستی حامی حزب نازی را پیش می‌کشید، اما KPD با توهمی آسمانی به اصول دموکراتیک مندرج در قوانین اساسی آلمان (محصول انقلاب ۱۹۱۸) در کنار حزب سوسیال دموکرات مسامحه‌جو و مصالحه‌گر که رویارویی با حزب نازی را در برگزاری تظاهرات‌های بزرگ‌تر از آن‌ها و رقابت بر سر صندلی بیش‌تر در رایش‌تاگ (پارلمان آلمان) مبارزه می‌کردند.

دوم: جامعه آلمان در ۱۹۴۰ شب کریستالی ۱۹۳۸ را پشت سر گذاشته است، اشغال لهستان اول سپتامبر ۱۹۳۹ را توسط هیتلر و استالین زیر نام معاهده «صلح» دیده است. لهستانی که به‌واسطه انقلاب ۱۹۱۸، و همچنین به‌میمنت موج انقلابی اکتبر ۱۹۱۷ استقلال خود را از امپراتوری تزار و پروس کسب کرده بود. ایجاد اولین گتوهای جهود - کولی‌ها را در لهستان ۱۹۳۹ و فقط چند ماه پس از اشغال را می‌دید. خاموش‌شدن سوسوی امید انقلاب اسپانیا که با مشارکت استالین و هیتلر توسط فاشیست‌های فرانکیست سرکوب شد را می‌دید. سرکوبی که بارسلون را هیتلر بمباران می‌کرد و جبهه‌های مقاومت آنارشیست‌هایی که هنوز خیال تسلیم‌شدن نداشتند را استالین بمباران می‌کرد. سال ۱۹۴۰ سالی است که جامعه آلمان تحولات بسیار عمیق و جدی اجتماعی - سیاسی را تنها ۷ سال پس از کودتای حزب نازی علیه همان تاتر دموکراسی که به‌واسطه آن به قدرت رسیده بود را تجربه کرده بود. والتر بنیامین که هرگز نه کمونیست بود و نه سوسیالیست و هرگز در مبارزات سیاسی و طبقاتی سالهای دهه ۳۰ شرکت نداشت و تنها روشنفکری آکادمیک بیش نبود، این تزاها را در این فضای دهشت‌انگیز و ناامید از هر تغییری به‌رشته تحریر درآورد. و در نهایت چند ماه پس از مکتوب‌کردن این تزاها نیز به زندگی خود پایان داد و خودکشی کرد.

سوم: والتر بنیامین در سال ۱۸۹۲ در خانواده‌ای بسیار مرفه [۲] و روشنفکر که به مسیحیت پروتستان گرویده بودند در منطقه شازده و لردنشین شارلوتن بورگ برلین - پایتخت امپراتوری پروس بدنیا آمد. دایی او ویلیام اشترن، روانشناس آلمانی از بنیان‌گذاران و تکمیل‌کنندگان نظریه IQ و همچنین پسر دایی اش [گوتتر اندرس](#) (اشترن) [۳] فیلسوف، از شاگردان مارتین هایدگر و فیلسوف پدیدارشناس ادموند هوسرل بود. هایدگر در ابتدا استادیاری کلاس‌های هوسرل را به‌عهده داشت. پس از روی کار آمدن نازی‌ها در سال ۱۹۳۳ در تصفیه دانشگاه از یهودیان با آن‌ها همکاری کرد و هوسرل از دانشگاه اخراج شد و در سال ۱۹۳۸ قبل از آغاز جنگ فوت شد.

والتر بنیامین در سال‌های دانشجویی برلین ۱۹۱۲-۱۹۱۴ که تاریخ و هنر می‌خواند و قبل از آغاز جنگ به تشکیلات (حلقه وست اند Westender Kreis) شاخه چپ تشکیلات دانشجویی لیبرال پرنده مهاجر را

تشکیل می‌دادند، پیوست. پرنده مهاجر سازمان جوانان لیبرال بود که از جنگ امپریالیستی اول و حق آلمان به جنگ دفاع کردند. حلقه غربی، فراکسیون چپ دانشجویی این تشکیلات بود که با وجود مخالفت با جنگ ولی با هیچ‌کدام از سازماندهی‌های ضد جنگ خواه پاسیفیست‌های اتحادیه صلح یا خواه رادیکال‌های فراکسیون انترناسیونالیست (هواداران لوکزامبورگ و لیکنشت در دو حزب سوسیالیست SPD و سوسیال دموکرات‌های مستقل) یا خواه با لیگ آلمان برای حقوق بشر متحد نشدند.

بنیامین در ۱۹۱۵ و پس از آغاز جنگ به سوئیس (کشور بی‌طرف) نقل مکان کرد. از ۱۹۱۵ در شهر برن سوئیس ادامه تحصیل داد. احتمالاً بین سال‌های ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۰ پس از پایان جنگ و پس از شکست انقلاب آلمان دوباره به آلمان بازگشت و با حلقه روشنفکری ماکس هورکهایمر و هانس گئورگ گادامر (شاگرد مارتین هایدگر) که خودشان را مارکسیست‌های انتقادی یا مکتب انتقادی می‌نامیدند آشنا شد. و همین آشنایی سبب نزدیکی اندیشگانی او به مارکسیسم شد. قبل از سال‌های سوئیس کمی با فضای فکری حلقه غربی آشنا شویم. اعضای این فراکسیون حول مطالب و نظریه‌پرداز آن فریتز کلات جمع شدند. کلات که از دانشجویان قدیمی پرنده‌های مهاجر و شاگرد فلسفه آلیوس ریهل که مدافع فلسفه نئوکانتی و منتقد استاد فلسفه خودش فیلسوف محافظه‌کار نئوکانتی ویلهلم ویندلبانند بود. ویندلبانند به همراه هاینریش ریکرت تئورسین مکتب نئوکانتیان بادن و ووتنبرگ در برابر نئوکانتی‌های امپریست مکتب ماربورگ بودند. ترم‌های فلسفی نوموتتیش [nomothetisch] و ایدیوگرافیش [idiographisch] ابداعی او در فلسفه است که در تز دکترایش «تاریخ و علم طبیعت» (۱۸۹۴) آن را در برابر مکتب ماربورگ، فلسفه انتقادی نام داد. همچنین ریچارد هونیگز والد استاد فلسفه هانس گئورگ گادامر از شاگردان ویندلبانند در دانشگاه فرایبورگ بود. امیل لاسک استاد هایدگر در دانشگاه فرایبورگ نیز شاگرد ویندلبالد و هاینریش ریکرت بود. حالا می‌توان بسترهای انتخاب نام «مارکسیسم انتقادی» از سوی حلقه هورکهایمر و گادامر را تا نئوکانتی‌های انتقادی تعقیب کرد.

بازگردیم به خروج او از آلمان (۱۹۱۴) و دوره دانشجویی و تحصیل فلسفه در سوئیس. سال ۱۹۱۵ با گروم شولم ریاضیدان، مورخ مذاهب و از فعالین جنبش صهیونیسم آشنا شد. همین آشنایی سبب شد تا در حلقه آشنایان او با خانواده لئون کلنر از فعالین به‌نام جنبش صهیونیسم آشنا شود و با دختر او سوفیا کلنر ازدواج کند. در سال ۱۹۱۹ از تز دکترای خود «مفهوم نقد هنر در رومانیتیک آلمانی» تحت نظر ریچارد هربرتز استاد فلسفه دانشگاه برن دفاع کرد.

بین سال‌های ۱۹۲۰ تا ۲۱ دوباره به آلمان بازگشت و در سال ۱۹۲۲ در دانشگاه شهر فرانکفورت با حلقه آدورنو و هورکهایمر آشنا شد که هر دو از شاگردان فلسفه نزد هانس کورنلیوس فیلسوف نئوکانتیست بودند. این مختصری از فضای نظری - سیاسی بود که بنیامین در دهه ۲۰ زندگی خود یعنی بین سال‌های ۱۹۱۲ تا ۱۹۲۲ پشت سر گذاشت و دهه سوم زندگی خود به مثابه یک نظریه‌پرداز و فیلسوف در جمعی که خودشان را مکتب فرانکفورت می‌نامیدند، آغاز کرد. بسترهای نظری - اندیشگانی بنیامین در سال‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۶ روی بحث‌ها و نظریات ماکس هورکهایمر و هانس گئورگ گادامر و تحت تاثیر همکاری در این حلقه بود. در ادامه و سال‌های ۱۹۲۴ تا ۱۹۳۰ با آدورنو و هورکهایمر آشنا شد و محتوای نظری - اندیشگانی دهه آخر زندگی‌اش (تا سال ۱۹۴۰ و خودکشی) روی بحث‌ها و نظریات آدورنو و هورکهایمر و تحت تاثیر همکاری در این حلقه است.

چهارم: چرا تزهایی درباره «مفهوم تاریخ» و نه تزهایی درباره تاریخ؟ قبل از بنیامین بسیار بودند کسانی که به مسئله تاریخ به اشکال مختلف وارد شده‌اند؛ از هگل و «مباحثی پیرامون فلسفه تاریخ» تا اندیشمندی مارکسیست همچون جورج لوکاج «تاریخ و آگاهی طبقاتی». از آنجایی که بنیامین یکی از گزیده‌گوترین و باسواس‌ترین اندیشمندان مکتب فرانکفورت در پرداختن به مسائل، انتخاب و جمله‌بندی مفاهیم است [۳]، مسئله مد نظر بنیامین در این تزاها نه خود تاریخ به مثابه حتی یک انتزاع، بلکه منظور او به صورت مشخص مفهوم تاریخ است. والتر بنیامین تاریخ را نه عرصه‌ی کشمکش‌های طبقاتی طبقات متخاصم، بلکه عرصه‌ی کشمکش مفاهیم می‌داند و از این طریق در تلاش است یک دیدگاه فوق ایده‌آلیستی که حتی از ایده‌آلیسم آلمانی کانت فراتر رفته است و تتولوژی را در خود انتگره می‌کند را به عنوان بررسی مفهوم تاریخ معرفی کند. در همین انتخاب نام تعیین می‌کند که برای تفهیم تاریخ، باید مفهوم آن را بدرستی فهمید. به عبارت دیگر زیربنای صحیح جهت تحلیل مشخص از شرایط مشخص، فهم صحیح از مفهوم تاریخ است و نه خود تاریخ. در این شکی نیست که این مطلب بنیامین را باید در رابطه با دیگر مطالب و نوشته‌های او بررسی کرد، اما از آنجایی که در این مقاله به سراغ نقد (تزهایی) «در باره‌ی مفهوم تاریخ» رفته‌ام به همین دلیل که او مفهوم تاریخ را دغدغه خود در این تزاها اعلام می‌کند که امیدوارم قبل از نقد به تزاها، خواننده خود به واسطه ترجمه و توضیحات بعضاً طولانی زیر هر تزا، به این اصرار بنیامین در انتخاب آگاهانه این نام دست یابد.

پنجم: ترجمه فارسی این تزاها سابق براین انجام شده، ولی بنا بر دلایلی بالاجبار این متن را از روی سه نسخه آلمانی - ترکی و انگلیسی ترجمه کردم [۴] که ابتدا تزاها خوانده شود و سپس نقد اینجانب به آن‌ها و از آنجایی که از منظر تاریخی (تزهایی) درباره مفهوم تاریخ (۱۹۴۰) را به طریقه علی بستر مادی و پیش درآمد دیالکتیک روشنگری (۱۹۴۷) آدورنو و هورکهایمر می‌دانم معتقد هستم که نقد به این تزاها می‌تواند پیش درآمد نقد دیالکتیک روشنگری باشد. همچنین برای پراکنده‌نشدن ذهن خواننده، تصمیم گرفتم به جای این که ابتدا تزاها و سپس نقدهای به آن باشد، پس از پایان هر تزا نقد به آن را بنویسم.

ششم: برای ترجمه متن اصلی و رویارویی با افسانه‌های «زبان سخت و فلسفی» و «دشواری فهم» مطالبی از این دست، شیوه‌ای که از آن استفاده کردم این بود که ابتدا آلمانی به فارسی، سپس ترکی به فارسی و در آخر انگلیسی به فارسی را ترجمه کردم. در این پروسه رفیقی ترک زبان و رفیقی انگلیسی زبان نیز ترجمه‌های ترکی و انگلیسی را برایم بازخوانی کردند. در نهایت سه ترجمه فارسی شده را با هم مقایسه و در نهایت نسخه قابل قبول برای خودم را در اینجا می‌خوانید.

هفتم: جمله‌های قبل از آغاز تزاها در اصل تزهایی هستند که بنیامین می‌خواهد آن‌ها را نقد و نفی کند. جمله - تزی از کسی می‌گوید و در تزا آن را به نقد می‌کشد.

هشتم:

- در تمام ترجمه [کروشه] از من است و (پرانتر) از نویسنده .
- درون کروشه برای راحت تر خوانده شدن متن حروف ربط /اضافه را که بجای مفاهیم استفاده می‌شود نوشته‌ام یا برعکس.
- مثال تزا: مطمئناً در دوربعدهی به یک ضد حمله او [حریف] که به برنده شدنش منجر شود.
- همچنین به دلیل استفاده از معنی دیگری در ترجمه انگلیسی یا ترکی، آن را در کروشه لحاظ کرده‌ام.

- مثال: تز ۲: ... رهایی دهندگی ضعیف نیز داده شده است [رسیده است].
- توضیحات پایانی ترها: TR در ترجمه ترکی و EN در ترجمه انگلیسی است.
- توضیحات پایانی ترها حتماً قبل از نقد به آن تر خوانده شود تا فهم تر آن گونه که در ذهن بنیامین فرمول‌بندی داشته است برای ما نیز مفهوم شود. همچنین در نقدها نیز یا به بسیاری از نکات در توضیحات ارائه داده شده مراجعه نمی‌شود یا آنجایی هم که استناد می‌شود دیگر شرح بیش‌تری از توضیحات ارائه داده شده صورت نمی‌گیرد.

نهم: با تشکر از: رفقا حسن معارفی پور برای مقایسه‌ی ترجمه فارسی با متن آلمانی؛ نورا برکلاین برای مقایسه‌ی برگردان ترجمه فارسی به آلمانی با متن آلمانی؛ نرگس نسیمی برای بازخوانی و ادیت املائی متن؛ سوپی توپراک برای مقایسه‌ی ترجمه ترکی با ترجمه فارسی و با متن آلمانی؛ و پاول کلود برای مقایسه‌ی ترجمه انگلیسی با ترجمه فارسی و با متن آلمانی.

اینک پس از این پیش‌درآمد کوتاه و این‌که من هم نمی‌خواهم بیش‌تر وارد موضوعاتی در پیرامون ترها شوم (تحقیق بیش‌تر را به خود خواننده می‌سپارم)، وارد شکافتن و کالبدشکافی ترها می‌شویم که ببینیم این پیامبر بی‌معجزه اصلاً چه می‌گوید.

آرش دوست‌حسین

متن کامل (پی دی اف) را [اینجا](#) بخوانید

یادداشت‌های پیشگفتار

۱. «سرور من» (Mein Herr) شیوه‌ای از جمله‌بندی برای آغاز نامه‌نگاری‌های رسمی با احترام بسیار زیاد از یک پایین مقام برای یک بالا مقام است. پس از اصلاحات در زبان آلمانی در دهه ۶۰، چون «Herr» در ابتدای جمله به معنای آقا (مرد) است، «بانوان» (Damen) نیز به این شیوه از جمله‌بندی اضافه شد. بنیامین همیشه از «سرور من» در نامه‌نگاری‌هایش به آدورنو و هورکهایمر استفاده می‌کرد.
۲. مجموعه آثار لنین، جلد چهارده، ص ۱۹۳-۲۰۱.
۳. چپ‌های حامی اسرائیل در اروپا با نظریات فرانکفورتی، خود را تئوریزه می‌کنند.
۴. [Foucault and the Iranian Revolution - by Janet Afary and Kevin B. Anderson](#)

یادداشت‌های مقدمه

۱. کولی یا جیپسی می‌گویند که مفهومی نژادپرستانه همچون «نگرو» برای آفریقایی‌ها است.
۲. امیل بنجامین یک صراف فرانسوی در پاریس بود که به برلین مهاجرت کرد و در آنجا با پولین اشترن -مادر والتر- ازدواج کرد. امیل بنجامین در برلین پروتستان شد و به‌جای بانکداری صاحب یک عتیقه‌فروشی و یک گالری هنری بود.

۳. گونتر اندرس و هانا آرنه بین سال‌های ۱۹۲۵ - ۱۹۳۷ زن و شوهر بودند.

۴. متن پایه جهت ترجمه، نسخه آلمانی در آرشیو سایت دانشگاه ینا انتخاب شده و در مفاهیم با ترجمه ترکی پروفیسور احمدت جمال از دانشگاه حقوق استانبول مقایسه و با ترجمه انگلیسی دنیس ردموند از آرشیو مارکسیست‌ها در اینترنت مطابقت داده شده است.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-Rs>



سوسیالیسم و فلسفه‌ی انقلاب

سوسیالیسم چیست؟

۷ مه ۲۰۱۹

نوشته‌ی: گری اِمت

ترجمه: س. صالحی

بحران اقتصادی جهان که از سال ۲۰۰۸ آغاز شده و تاکنون ادامه دارد، و هم‌چنین رویارویی جریان‌های انقلابی و ضدانقلابی در دهه‌ی گذشته — از بهار عربی و جنبش‌های «اشغال»، گرفته تا برآمد فاشیسم — باعث برانگیخته‌شدن افراد بسیاری، به ویژه جوانان، برای دستیابی به مفهومی مخالف با واقعیت ناممکن سرمایه‌داری گردید.

ما شاهد رشد سازمانی هم‌چون سوسیالیست‌های دمکرات آمریکا [Democratic Socialists of America] — با تناقضات و مباحثات درونی‌اش، از جمله بر سر موضع‌گیری در برخورد با انقلاب سوریه، که آزمون سیاست جهانی بوده است — هستیم.

پرسشی برآمده از واقعیت

این [وضعیت]، این پرسش را برمی‌انگیزد که: سوسیالیسم چیست؟ مباحثات سیاسی، از چپ گرفته تا راست، بر روی این موضوع تمرکز یافته‌اند. سایر گرایش‌های گذشته، مانند مائویسم، نیز به صحنه بازگشته‌اند. برای من، [این وضعیت] پرسش دیگری را نیز برمی‌انگیزد که: فلسفه چیست؟ با این [پرسش] و با مارکس جوان، بحث من آغاز می‌گردد.

نخست آن که، او یک هگلی است و بر اساس دیالکتیک انقلابی منفیت دوم [Second Negativity] هگل، نفی در نفی را به مثابه خودتعیینی [self-determination] بنا می‌نهد. برای هگل، تمام تاریخ جهان، فرایند پیش‌رفت و آگاهی از آزادی بود. مارکس، فلسفه را این‌چنین درک می‌کرد. او فلسفه را در ارتباط با چیز جدیدی می‌دید که در جهان رخ داده بود: مبارزات طبقه‌ی کارگر — به عنوان باز نمود انسانیت — برای رهایی.

آنچه هگل دگرگونی مهم تاریخی به دست آمده از انقلاب فرانسه در نظرمی‌گرفت، مارکس آن را به عنوان تغییری ژرف حاصل از مبارزات کارگران می‌دید.

فرد اجتماعی، انسان نوعی، مستقر در مطلق [Absolute] هگل، تاریخ را به مثابه خودتکاملی خود انسان تجربه می‌کند. با این بینش، مارکس جوان درگیر [مبارزات] جنبش طبقه کارگر برای رهایی، [یعنی] سوسیالیسم، می‌گردد. این مسئله‌ی بنیادین در مارکسیسم بوده است.

برای مارکس، سوسیالیسم یا کمونیسم یا انسان‌باوری [humanism] (کلماتی که او به‌طور مکرر به‌جای هم به‌کار می‌برد)، موضوع میانجی‌گری فلسفی بود. هنگامی که مارکس در سال ۱۸۴۳ پرولتاریا را به مثابه سوژه‌ی انقلابی برجسته می‌نماید، [منظور او] «توده‌ای است که به خاطر رنج جهانشمول‌اش خصوصیتی جهانشمول دارد و خواهان حق ویژه‌ای نمی‌باشد، چرا که ناحقی خاصی، به جز ناحقی‌ای عام بر علیه‌اش اعمال نمی‌گردد... که همان... از دست رفتن کامل [انسانیت] [کروشه داخل نقل قول از نویسنده] است و از همین روی تنها با بازیابی کامل [انسانیت] [کروشه داخل نقل قول از نویسنده] می‌تواند خود را نیز بازیابد». این، دربرگیرنده‌ی مناسبات نوین میان انسان‌ها و انسان با طبیعت نیز می‌گردد.

این نقل قول‌ها برگرفته از *نقد او بر فلسفه حق هگل* (۱۸۴۳) می‌باشد. مارکس این موضوع را در دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ به مثابه انسان‌باوری، به مثابه فرد اجتماعی که سوژه‌ی نوین دیالکتیکی برگزیده برای آزادی می‌باشد، تشریح می‌کند. در [دست‌نوشته‌های] ۱۸۴۴، این تنها پرولتاریا نیست که به عنوان سوژه‌ی «ناحقی عام» برجسته می‌گردد، بلکه زن نیز [به مثابه سوژه‌ی وضعیت] «پستی و حقارت بی‌حد و اندازه که در آن [انسان] [کروشه از نویسنده] فقط برای خود هستی دارد... و در رابطه‌ای غیرمبهم، معین، ساده و مشخص مرد با زن نمود می‌یابد»، [خاطر نشان می‌شود]. با برجسته کردن این سوژه‌گی‌ها، مارکس، با آن که [نظریه‌اش را] بر مبنای فلسفه انقلابی هگل بنا می‌گذارد، به طور انضمامی از هگل فراتر می‌رود.

پرولتاریا و ضد نژادپرستی

اثرات جنگ داخلی آمریکا، مارکس را برمی‌انگیزاند تا جلد یکم [کتاب] *کاپیتال* را از نو سازمان دهد. برخلاف تناقضات واقعی هگل و پذیرش برخی ایده‌های «علمی» نژادپرستانه‌ی آن زمان از سوی او و سوی

ناآگاهی تجربی‌اش، آن‌جا که در *فلسفه حقیق*‌اش می‌نویسد که: یک «برده حق مطلق دارد تا خود را رها سازد... من نیز محق هستم که وجود بالقوه و بالفعل خود را با هم یکی سازم»، اصل خودتعیینی را بیان می‌دارد.

برای دو مفهوم «پرولتاریا» و انسان‌باوری مارکس، [مفهوم] ضد برده‌داری، و بنابراین ضد نژادپرستی، بنیادین می‌باشد. رابطه‌ی فلسفه، سوژه‌گی و واقعیت عینی در تئوری و پراتیک مارکسی، [از آغاز] تا آخرین نوشته‌هایش درباره جوامع غیرصنعتی و نقش تاریخی زن، اهمیتی اساسی دارد. مارکس خود در سال ۱۸۷۵ در «نقد برنامه گوتا»ی سوسیالیست‌های آلمانی، که خواهان پایان‌دادن تقسیم کاریدی و فکری بوده و چیزی کم‌تر از آن دورشدن از خودتعیینی واقعی می‌باشد، سوسیالیسم را به نقد می‌کشد. این [نقد]، یک عمر کار مارکس را به مثابه شکلی از دخالت فلسفی در تاریخ، مُهر می‌زند.

کتاب *کاپیتال* با دقتی بسیار ساختاربندی شده است. «کار آزاد همبسته»، شکل کالایی که تفکیک‌ناپذیر از قانون کلی انباشت سرمایه و هم‌چنین به اصطلاح «انباشت اولیه» [ناشی] از برده‌داری و نسل‌کشی است، را ملغا می‌سازد. این ساختار، تکامل انضمامی آن «ناحقی عام»، که انسان را دچار «حقارت بی‌حد و اندازه» نموده، تعالی او می‌باشد. [تبیین] آن تفکیک‌ناپذیری، طرحی فلسفی از انسان‌باوری است؛ این همان مطلق تجسم یافته در موجود اجتماعی است.

این سوسیالیسم مارکس است.

قرن مارکسیسمِ پسا مارکس

در آغاز قرن بیستم، پرسش‌های ایجادشده مباحثی را درباره‌ی ماهیت امپریالیسم، فروپاشی انترناسیونال سوسیالیستی [۱] در جنگ جهانی اول، و دیالکتیک انقلاب روسیه برانگیخت. این مباحثات، اشخاص برجسته با نظریاتی متفاوت از سوسیالیسم، هم‌چون ولادیمیر لنین، زالوکزامبورگ، لئون تروتسکی، نیکلای بوخارین، کارل کائوتسکی و رودلف هیلفردینگ را درگیر می‌نمود.

همراه با این مسائل، شورش‌های ضداستعماری در ایرلند، چین، هند، خاورمیانه و آسیای مرکزی لنین را بر آن داشت تا با بازگشت به دیالکتیک هگل بتواند به موضع‌گیری عملی در مورد امپریالیسم و رهایی ملی دست یابد. او دریافت که [تا آن‌زمان] «هیچ‌کدام از مارکسیست‌ها مارکس را درک نکرده‌اند». مسئله‌ی امپریالیسم و رهایی ملی در جنبش‌های ضداستعماری آفریقا، آسیا و آمریکای لاتین نیز موضوعی محوری بود. این شرایط، منجر به بیان فلسفی در بسیاری از نوشتارها، از جمله کارهای فرانتس فانون [۲] در دهه‌های ۵۰ و ۶۰ میلادی شد.

به‌طور خلاصه، در غیاب یک بازسازمان‌دهی فکری جدی و تردیدهای فلسفی لنین، او *دفت‌های فلسفی*‌اش را برای خود نگه داشت، و بلشویک‌های به‌قدرت رسیده نیز در مباحثات دهه‌ی ۱۹۲۰ و [جلوگیری از] توسعه سرمایه‌داری دولتی دچار شکست شدند. برخی حتی مقولات اقتصادی غیرمارکسیستی هم‌چون «انباشت اولیه سوسیالیستی سرمایه» [primitive socialist accumulation of capital] را خلق کردند، که مارکس [اگر از آن آگاه می‌شد]، از ماهیت ضد انسان‌باور و متناقض آن به‌شدت برآشفته می‌گردید.

شرایط برای ایجاد فاجعه‌ی تاریخی جهان، استالینسم و میلیون‌ها قربانی آن، مهیا گشت.

تلاش مارکسیسمِ انسان‌باور

پرسشی که در دوره‌ی پس از جنگ دوم جهانی در شرق اروپا از نو مطرح شد، این بود که: سوسیالیسم چیست؟ به این ترتیب، مارکسیست‌های انسان‌باور هم‌چون لشک کولاکوفسکی [۳]، کارل کوسیک و ایگون باندی [Egon Bondy] در مقابله با تجربه‌ی خودبیگانگی ناشی از زندگی زیر حاکمیت سرمایه‌داری دولتی و کمونیسم روسی، به‌طور مستقیم و بی‌واسطه به نوشته‌های فلسفی مارکس بازگشتند. این کوششی بود برای اصلاح کمونیسم از درون، که در سال ۱۹۶۸ در چکسلواکی «چهره‌ی انسانی سوسیالیسم» نام گرفت، و در سال ۱۹۵۶ شاهد مشارکت گئورگ لوکاچ و محفل پتوفی [the Petőfi Circle] در انقلاب مجارستان بود.

کولاکوفسکی، اندیشمند لهستانی، خاطرنشان کرد که این گرایش مارکسیسم انسان‌باور در تقابل با ناسیونالیسم بسته می‌باشد (همان‌که امروز در لهستان صاحب قدرت است و مجسمه کولاکوفسکی را برپا می‌دارد). این مارکسیسم انسان‌باور نمایانگر جست‌وجوی مناسبات انسانی‌ای جدید در میان توده‌ها بود. با این حال، در دهه‌ی ۱۹۸۰ مارکسیست انسان‌باور صرب، میخائیلو مارکویچ [Mihailo Markovic] در یوگسلاوی به [چنبره] چنین ناسیونالیسم بسته‌ای فروغلطید؛ یک واپس‌گرایی عظیم که زمینه‌ساز نسل‌کشی بوسنی در دهه‌ی ۱۹۹۰ شد.

می‌توان گفت، این واپس‌گرایی مبنایی برای تغییر و بازنگری واکنش‌های جهانی شد. ما پژواک آن را هنوز در همه جا می‌شنویم.

به‌طور کلی، «سوسیالیسم» اگر فقط موضوع مالکیت و برنامه‌ریزی دولتی باشد، فاجعه خواهد بود - و فقط تغییر شکل ظاهری خودبیگانگی است. ونزوئلا اکنون نمونه‌ی دیگری از این [سوسیالیسم دولتی] می‌باشد (نگاه کنید به مقاله‌ی: *ونزوئلا بر سر دوراهی*) [۴]. «انقلاب بولیواری» که با وعده‌های بسیار و رأی تمام مردم به قانون اساسی جدید، که جنبه‌های بسیار خوبی داشت، آغاز شده بود، به بازار جهانی نفت وابسته ماند (بر خلاف مصوبات قانون اساسی در رابطه با توجه و تمرکز به محیط زیست)، و فرقه‌ی «رهبری» فاجعه آفرید.

خودتکاملی ایده

رایا دونایفسکایا [Raya Dunayevskaya]، بنیان‌گذار مارکسیسم انسان‌باور در ایالات متحده آمریکا، در سال ۱۹۸۷ مقاله‌ی *انسان‌باوری مارکس از منظر پسا‌جنگ جهانی دوم* را برای دایرة‌المعارف یوگسلاوی سوسیالیسم معاصر [۵] نوشت. او با دریافت افزایش واکنش‌ها [به نوشته‌اش] توصیه می‌کند، که: «خودتکاملی ایده را نمی‌توان در جایگاه دوم و در پس خودتحتقی آزادانه قرار داد؛ چرا که هم جنبش عملی، که خود شکلی از تئوری است، و هم تکامل تئوری به مثابه فلسفه، بیش از آن است که فقط بگوییم فلسفه [همان] عمل است. چیزی که به‌طور قطع در [اندیشه] مارکس نبایستی به‌دنبال اصلاح آن بود، کوشش در راه طرح‌افکنی برای آینده است».

دلیلی که از نظر من مارکسیسم انسان‌باور دونایفسکایا را ضروری می‌سازد، این است که نقطه‌ی ربط دو لحظه‌ی تاریخی را با دو مداخله‌ی فلسفی نشان می‌دهد: انقلاب روسیه و مبارزه برای اهداف و جهت آن، و انتقاد از درون به سرمایه‌داری دولتی که خود را «سوسیالیسم» می‌نامید.

همان‌طور که در برخورد با نقش مارکسیسم انسان‌باور اروپای شرقی در برافروختن نسل‌کشی بوسنی بسیار آموختیم، چیزی که می‌خواهم بر آن تاکید کنم، مسئولیت فلسفه و هم‌چنین مداخله‌ی فلسفی در تاریخ است.

رایا دونایفسکایا

مارکسیست‌های انسان‌باور ایده‌ی دفاع از بوسنی چندقومی، متشکل از مسلمانان، کروات‌ها، صرب‌ها، یهودیان و روماها را ایجاد نکردند. کاری که ما انجام دادیم، ایجاد مقوله‌ای فلسفی برای این [ایده‌ی] دفاع بود، که پژواک آن هنوز طنین‌انداز است — و این برای فهم جهان ضروری است. ما پژواک این مقوله را در شعار انقلابی «مردم سوریه یکی هستند» شنیدیم. این در مقابل تلاش‌های بشار اسد فاشیست و دیکتاتور برای جدایی و چنددستگی انداختن میان مردم اقوام و فرقه‌های مختلف بود؛ تلاش‌هایی که مبتنی بر گذشته و حال نژادپرستانه‌ی دنیای بورژوازی بوده است.

می‌توان گفت که شورش‌های «بهار عربی» در حقیقت قدرت‌مندترین چالش واکنش‌های جهانی دوران کنونی بوده است. در سال ۲۰۱۱ زمانی که کارگران در مدیسون، ویسکانسین، هم‌چون معترضان مصری میدان تحریر دست به راهپیمایی زدند، [شاهد آن بودیم که] چگونه بسیاری از تفکرات تعصب‌آمیز [در میان آنان] زدوده شد. همین امر در مورد [حرکت اعتراضی] راند فارس [۶] و مردم ساکن کفر نبل [Kafra Nabl] (Kafra Nabl) سوریه رخ داد، که هر هفته با در دست داشتن پلاکاردها و شعارهایشان با انسان‌ها [ی سایر مناطق و کشورها] یک دیالوگ مداوم برقرار کردند؛ درست همان‌گونه که مارکس دریافته بود، که همه‌ی انقلاب‌ها به «اجتماع حقیقی، اجتماع انسانی» دست می‌یابند.

[جنبش‌های] اشغال و تئوری

جنبش‌های اشغال که در پس «بهار عربی» شکل گرفتند، بروز نوعی انترناسیونالیسم نوین بود، که متأسفانه فاقد جنبه‌های تئوریک بود تا بتواند مناسبات محکمی را میان کارگران ایالات متحده آمریکا، اروپا، خاورمیانه و سایر جاها برقرار کند.

بسیاری از چپ‌ها به میان جنبش‌های اشغال رفتند با این تصور که از ابتدا سوسیالیسم را به توده‌ها «آموزش» دهند. آن‌ها متوجه نشدند، که توده‌ها برای اولین بار در جهان چیزی تاریخی و جدید را ابداع و تجربه می‌نمودند، چیزی که کم‌تر از آخرین تمرین پیش از انقلاب جهانی نبود.

انقلاب سوریه نقطه‌ی عطف بود، و فرصتی را پیش آورد تا [چپ‌ها] در تعریفی کارآمد از این که «سوسیالیسم» چیست، بار دیگر دچار شکست گردند. فقط تعداد اندکی از چپ‌ها، با هر گرایشی، از انقلاب سوریه حمایت کردند، حتی آن زمان که هنوز کاملاً مسالمت‌آمیز و مشخصاً غیرفرقه‌ای بود.

[چپ در] تئوریزه کردن آنچه که از حرکت توده‌ها برآمد، شکست خورد. سوریه‌ای‌ها به نام آزادی، به نام روشنگری، به نام مذهب، به نام آنارشیسم، و به نام سوسیالیسم فریاد همبستگی سردادند. این، آن چیزی است، که فرانتس فانون تایید شلخته‌وار یک مطلق‌نامید — چه غم‌انگیز است برای «روشنفکر سوسیالیست» که به‌زبان آشنای خویش فریب بخورد، و موضوع را فقط در خود موضوع دریافت کند: میلیون‌ها نفر حاضرند همه چیز را در راه آزادی فدا کنند.

بدون این میانجی‌گری فلسفی انسان‌باورانه، سوسیالیسم هم‌چنان محکوم به ماندن در شکل دیگری از خودبیگانگی انسان است.

شکست در پاسخ‌گویی به این پرسش که: «سوسیالیسم چیست»، عواقب بسیار وحشتناکی دارد. کسانی که از این عواقب وحشتناک رنج می‌کشند، هرگز در تاریخ محو نخواهند شد، درست همان‌گونه که قربانیان برده‌داری و نسل‌کشی به‌طور کوبنده‌ای در کاپیتال مارکس یادآوری شده و آنان به مثابه مطلق دریافته می‌گردند.

این چیزی است که به نظر من بایستی بحث درباره معنای امروز سوسیالیسم باشد.

* توضیح مترجم: این ترجمه جهت آشنایی خوانندگان با این نویسنده است و در تایید نظرات او نیست. تمامی زیرنویس‌ها از مترجم است.

* این مقاله برگرفته از نشریه *News & Letters* - شماره مارچ / آپریل ۲۰۱۹ است:

<https://newsandletters.org/essay-socialism-socialism-philosophy-revolution>

یادداشت‌ها

۱. انترناسیونال دوم، که در آغاز جنگ جهانی اول با تایید سوسیال‌دمکرات‌های آلمان برای ورود به جنگ در سال ۱۹۱۴ فروپاشید.
۲. Frantz Fanon - روانپزشک و روشنفکر مارکسیست اهل فرانسه (زاده جزیره مارتینیک) بود، که در مبارزات برای کسب حقوق سیاهان و هم‌چنین جنبش‌های آزادی‌خواهانه و ضداستعماری آفریقا به خصوص الجزایر شرکت فعال داشت. او در سال ۱۹۶۱ در سن ۳۶ سالگی درگذشت.
۳. Leszek Kolakowski - از رهبران حزب کمونیست لهستان بود که به آمریکا مهاجرت کرد و بعدها با دور شدن از نظرات مارکسیستی، توجیه‌گر نظام جهانی سرمایه‌داری شد.
4. Venezuela is at the crossroads: <https://newsandletters.org/venezuela-is-at-the-crossroads>
5. Yugoslav Encyclopedia of Contemporary Socialism.
۶. ژورنالیست سوری مخالف بشار اسد، ساکن شهر کفر نبل، که در نوامبر ۲۰۱۸ به دست تروریست‌های هیئت تحریرالشام به قتل رسید.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-Sm>



نگاهی به وضعیت تاریخی - مشخص جهان کنونی

۱۰ مه ۲۰۱۹

نوشته‌ی: همایون ایوانی

تندبادهای حادثه سال‌هاست که علیه آرمان‌ها و جنبش‌های پیشرو و رهایی خواه می‌وزد. جنبش‌هایی که با یاری کارگران، زحمتشکان و نیروهای پیشروی تاریخی برای سرنگونی یا - به مفهوم اصلاح طلبانه سوسیالیستی - «فروپاشی» سرمایه‌داری می‌بایستی بشر را از پرتگاه نابودکننده‌ی این نظام به سوی جامعه آینده رهنمون می‌شدند. به نظر می‌آید که این جنبش‌ها از نفس افتاده‌اند و موج‌های شان دیواره‌های سخت سرمایه را در هم نمی‌شکنند. آیا چنین تصویری از دوره تاریخی‌ای که در آن به سر می‌بریم واقعی است؟ آیا عصری - که به تعبیر مختلف - عصر امپریالیسم و انقلابات پرولتری، عصر زوال سرمایه‌داری و اوج‌گیری سوسیالیسم و یا عصر انقلابات رهایی‌بخش خوانده می‌شد، به سر رسیده است؟ در وضعیت تاریخی-مشخص جهان کنونی آیا جنبش‌های رهایی‌بخش در نبرد با سرمایه‌داری جهانی و امپریالیسم شانسی برای پیروزی دارند؟

آیا مارش پیروزی جامعه‌ای سوسیالیستی، آزاد و آینده‌گرا به پایان رسیده و پیشروی فاشیسم نو، نژادپرستی، سکسیسم، نظامی‌گرایی، اسلام‌گرایی و ارتجاع مذهبی روندهای تکرارشونده دوره تاریخی کنونی را رقم می‌زنند؟ کدام روندهای تکرار شونده‌ای سمت غالب رخدادهای سیاسی و انقلابی عصر و گاه- دوره کنونی

را تعیین می‌کنند؟ چه تضادهای سیاسی و اقتصادی معینی این عصر و گاه- دوره معین را تحت‌الشعاع خود قرار می‌دهند؟

اگر جهان‌کلیتی یکپارچه است، آن‌گاه فهم دقیق روندهای محلی و منطقه‌ای ممکن نیست مگر آن که این کل به هم پیوسته و روندهای تکرارشونده و نمونه‌وار آن برای تحلیل‌گر شناخته شده باشد.

دو رویکرد و توافقاتی درباره نام‌گذاری و واژه‌ها

در این نوشته به دو رویکرد همسویه در نگاه به روندهای تاریخی پرداخته می‌شود. نخست رویکردی که با الهام از دوره‌های زمین‌شناسی، تلاش می‌کند دوره‌های تاریخ بشری را نیز با در نظر گرفتن تفاوت‌های علوم دقیقه و علوم انسانی، به دوران‌ها، عصرها و دوره‌ها تقسیم کند و براساس آن، مختصات یک «برش زمانی» را که می‌تواند از چند ده سال تا چند سده باشد، توضیح دهد. رویکرد دوم، بر پایه تفسیر و گسترشی از نظریه مارکس درباره بحران‌های ادواری سرمایه که چرخه‌های هفت تا ده ساله‌ای را در برمی‌گیرد، شکل گرفته است. این نظریه که به عنوان موج‌های بلند سرمایه‌داری شناخته می‌شود؛ نخستین بار توسط اقتصاددانان مارکسیست چون پارووس (هلپ‌هند) و ون‌گلدن در آغاز سده بیستم بیان شد. پس از انقلاب اکتبر، نیکلای کندراتیف موج‌های پنجاه ساله‌ای را در حیات سرمایه‌داری توضیح داد که از دو مرحله حدوداً بیست و پنج ساله‌ی گسترش و سپس رکود تشکیل می‌شوند. برای تدقیق بحث و جلوگیری از تفاوت‌های احتمالی در تعاریف مورد استفاده، در این نوشته نخست به توضیح و تعریف این دو رویکرد پرداخته می‌شود.

دوران، عصر، دوره

در سده نوزدهم و اوایل سده بیستم با الهام از بحث‌ها و واژگان‌های زمین‌شناسی تلاش شد که تاریخ جوامع انسانی در درازنای قدمت چندین هزارساله‌اش، طبقه‌بندی مشخص‌تری یابد. زمان زمین‌شناسی [۱] و یا مقیاس زمانی زمین‌شناسی [۲] فاصله‌ی بزرگ زمانی است که یک بخش از تاریخ زمین‌شناسی به خود اختصاص داده است. [۳] این بخش‌های زمانی شامل ابردوران [۴]، دوران [۵]، دوره [۶]، دور [۷] و عصر [۸] می‌شوند. توجه به این امر ضروری است که در طول چند صد سالی که این واژه‌ها به کار برده شده، بارها برخی واژه‌ها هم معنی و برخی دیگر در سلسله مراتبی متفاوت به کار برده شده است. با این حال، اگر از بررسی پیشینه تاریخی تغییر و تبدیل واژه‌ها صرف نظر کنیم، می‌توان واژه‌های کلیدی را به صورت چکیده چنین تعریف کرد: ابردوران بالاترین رتبه در واحدهای تاریخ زمین است. ابردوران‌ها به دوران‌ها تقسیم می‌شوند که آن‌ها هم به نوبه خود به دوره‌ها، دورها و عصرها. کوچک‌ترین برش از این مجموعه، گاه [۹] است. گاه در این جا، بخشی از زمان تعریف شده که با یک رویداد مشخص آغاز شده است و با رویدادی دیگر پایان می‌پذیرد. [۱۰] گاه زیر مجموعه عصر به شمار می‌رود و یک عصر از چندین گاه تشکیل شده است.

با مقایسه‌ای بین واژه‌های بکار برده شده در علم زمین‌شناسی و علم تاریخ، تشابهات و تفاوت‌هایی میان آن‌ها آشکار می‌شود. در این نوشته از واژه‌های گاه، عصر و دوران با تعاریفی متفاوت از تعاریف زمین‌شناسی استفاده شده است. علاوه بر این، همان‌گونه که در زمین‌شناسی شناخت و تدقیق واژه‌ها، نام‌گذاری و تعاریف آن بخشاً تغییر یافته و تکمیل شده، در سیاست و علم تاریخ نیز، این واژه‌ها الزاماً در همه دوره‌ها و در همه ادبیات مورد استفاده با درکی یگانه و یک دست به کار گرفته نشده است. برای بحث کنونی واژه «گاه- دوره»

به جای «گاه» - مصوب فرهنگستان ایران - به کار برده خواهد شد.

گاه - دوره [۱۱]، آن لحظه‌ای از تاریخ بشریت است که با رویدادی بزرگ در ابعاد تاریخی - جهانی آغاز و با رویدادی در همین تراز به پایان می‌رسد. در این بحث، گاه - دوره به عنوان کوچک‌ترین «واحد» تاریخی - جهانی تعریف شده است که در بزنگاهی تاریخی به عنوان نقطه عطفی حساس، آغاز شده و با رویدادی دیگر به پایان می‌رسد. گستره زمانی یک گاه - دوره تاریخی جهانی می‌تواند چند دهه را شامل شود. تعیین و انتخاب رخدادی سیاسی مهم در سطح جهانی یا منطقه‌ای بسیار قراردادی است و بیش‌تر اهمیت نمادین برای نشان دادن ویژگی‌های سیاسی و روندهای مبارزه طبقاتی و اجتماعی در یک گاه - دوره را دارد. چنین روندهایی نه یک روزه آغاز می‌شوند و نه یک شبه از صفحه گیتی محو می‌شوند. در یک گاه - دوره، ما با وضعیتی روبه‌رو هستیم که ویژگی‌های مَنش‌نما [۱۲] و روندهای نمونه‌وارش [۱۳]، آن را از دوره پیشین و یا پسین کاملاً متمایز می‌کند. گاه - دوره‌ها نمایانگر کیفیت آشکاری از سطح رشد مبارزه طبقاتی و یا بنیان‌های اقتصادی بین‌المللی هستند.

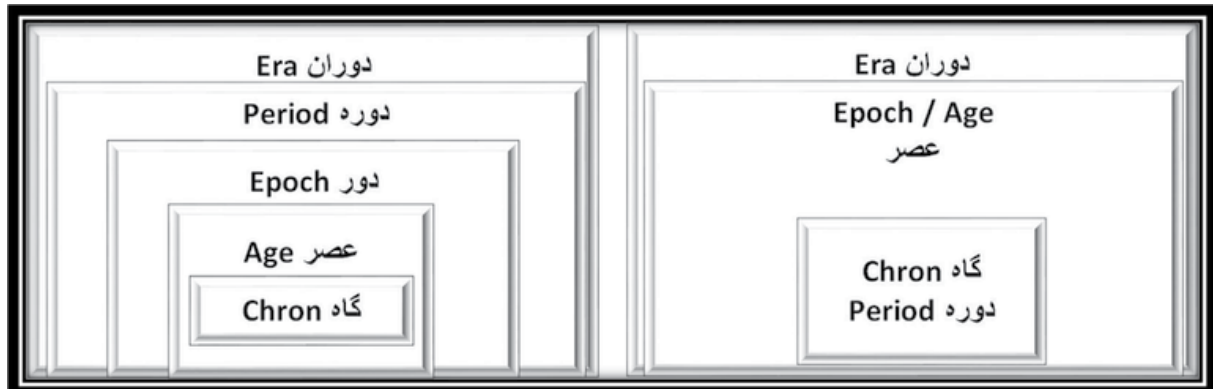
عصر، گستره‌ی زمانی فراتری از گاه - دوره دارد که می‌تواند شامل یک یا چند گاه - دوره باشد. برای تعیین یک عصر، علاوه بر توجه به رخدادها و بزنگاه‌های سیاسی و طبقاتی، ویژگی‌های سیاسی به روندهای مبارزه طبقاتی و اجتماعی در گستره‌ای تاریخی جهانی توجه ویژه‌ای معطوف می‌شود. در تعیین مختصات یک عصر عوامل گوناگونی مورد توجه قرار می‌گیرند.

بر اساس شناخت از تضادهای طبقاتی و اجتماعی در سطح جهان، روندهای تکرارشونده در مبارزه طبقاتی شناسایی شده و از آن طریق، ماهیت دگرگونی‌های آتی، نقش طبقات و اقشار اجتماعی در این تحولات، ویژگی آفندی یا پدافندی مبارزه در عصر معین، توازن قوای طبقاتی در سطح ملی و بین‌المللی و در نهایت صعب‌بندی نیروهای انقلاب و ضدانقلاب در سطح جهانی معین می‌شوند. شناخت دقیق از عصر تاریخی - جهانی‌ای که بشر در آن قرار دارد، کمک مهمی است برای تشخیص ماهیت تحولات طبقاتی و اجتماعی، تعیین استراتژی انقلابی در سطح جهان و پیش‌بینی راه‌های حمله ضدانقلاب جهانی به اردوی انقلاب. علاوه بر این، با تشخیص و شناخت دقیق از توازن قوای جهانی و محلی در لحظه معین، نیروهای انقلاب می‌توانند تاکتیک‌ها و دستور کار مبارزاتی خود را واقع‌بینانه‌تر تعیین کنند.

دوران، برای محدوده‌ی تاریخی‌ای بزرگتر از یک شکل‌بندی اقتصادی - اجتماعی به کار برده شده است. در این نوشته مفهوم دوران با شکل‌بندی غالب اقتصادی - اجتماعی در سطح جهان یا دوره‌ی زمانی طولانی‌تر از آن، قرابت بیش‌تری دارد. از همین رو، دوران می‌تواند گستره زمانی چند صد ساله‌ای را شامل شود، دوران برده‌داری، دوران فئودالی و یا دوران سرمایه‌داری نمونه‌هایی از این دست هستند. برای دوره زمانی طولانی‌تر از یک شکل‌بندی اقتصادی - اجتماعی، مارکس و انگلس در *ایدئولوژی آلمانی* به «دوران ماقبل تاریخ» [۱۴] اشاره می‌کنند که در نقد نظر فوئرباخ و فلسفه آلمانی است. هر دوره می‌تواند شامل چندین عصر باشد. برای مثال در دوران سرمایه‌داری، از عصر انقلابات بورژوازی (از انقلاب فرانسه ۱۷۸۹ تا کمون پاریس ۱۸۷۰)، عصر شکست کمون و دوره رشد سرمایه‌داری (۱۸۷۰ تا ۱۹۰۵ یا ۱۹۱۴ یا ۱۹۱۷)، عصر امپریالیسم و انقلابات پرولتری (۱۹۱۴ یا ۱۹۱۷ تا به امروز) می‌توان نام برد. نمودار یک سلسله مراتب دوران، دوره، دور، عصر و گاه - دوره را با توجه به گستره زمانی آن‌ها و تفاوت‌های تقریبی کاربرد واژه‌ها در تاریخ و زمین‌شناسی نشان می‌دهد.

مارکس و انگلس در نوشته‌های شان برای گاه- دوره، یا دوره واژه Period را به کار می‌گیرند و تا آن جا که نگارنده می‌داند آن‌ها در نوشته‌هایشان واژه Chron را به کار نبرده‌اند. برای عصر، در فصل سی و یک **کاپیتال**، مواردی نظیر قرون وسطی [۱۵]، و در **ایدئولوژی آلمانی** (ترجمه انگلیسی) عصر فئودالی [۱۶] یا در آلمانی [۱۷] در موارد متفاوتی از سوی مارکس به کار برده می‌شوند.

علاوه بر تفاوت‌های کاربرد واژه‌های کلیدی در دانش زمین‌شناسی و تاریخ؛ و نیز نوسان کاربرد آن‌ها در نوشته‌های کلاسیک سوسیالیستی، باید به تفاوت‌های میان تقسیم‌بندی تاریخی و اقتصادی-اجتماعی نیز توجه داشت.



نمودار ۱- سلسله مراتب دوران، دوره، دور، عصر، گاه- دوره: در تاریخ (راست) و زمین‌شناسی (چپ)

همان گونه که در نمودار ۱ دیده می‌شود این طبقه‌بندی در عین هم‌سویی با شکل‌بندی‌های اقتصادی-اجتماعی، اما تفاوت‌های مهمی نسبت به آن هم دارد: طبقه‌بندی تاریخی، عمدتاً بر برش جهانی و ویژگی‌های تاریخی، اجتماعی و سیاسی تکیه داشت. در حالی که هم‌سویی وضعیت اقتصادی هم در نگرش تاریخی و هم فرماسیون اقتصادی ملاحظه می‌شود ولی فرماسیون تمرکز بر شناخت و توضیح وضع تولید، توزیع و مناسبات حاکم بر آن‌ها است. نگرش تاریخی، در برش معینی از زمان، مبارزه و آگاهی طبقاتی برخاسته از چنین مناسبات اقتصادی‌ای را در چارچوبی جهانی مورد توجه قرار می‌دهد. برای مارکس و انگلس روشن بود که چنین تجریدی میان بحث فرماسیون اقتصادی و طبقه‌بندی تاریخی-جهانی، فقط برای توضیح مشخص‌تر وجوه مختلف پدیده‌ای یگانه بود. سرمایه‌داری هنوز در ابعاد سده بیست و یکمی‌اش جهان را در درون مناسبات خود چنین ژرف و همه‌جانبه ادغام نکرده بود، اما سمت و سوی اقتصادی و تاریخی وقایع برای اندیشمندان پیشرو سوسیالیست قابل رویت بود. این وضع چند دهه بعد برای لنین، با رشد سریع سرمایه‌داری و شکل‌گیری انحصارات، حادث شدن تضادهای سرمایه‌داری و سرانجام جنگ اول جهانی و گسست از انترناسیونال دوم، بیش از پیش برجسته شد.

1. Geologic time
2. Geological time scale
3. <https://www.britannica.com/science/geologic-time>
4. Eon [in: Geochronology]; Eonothem [in: Chronostratigraphy] چینه ابردوران
5. Era [in: Geochronology]; Erathem [in: Chronostratigraphy] چینه دوران
همچنین ن.ک. محمدرضا باطنی، فرهنگ انگلیسی فارسی: ۱- عصر، دوره، دوران ۲- [زمین‌شناسی] دوران.
6. Period [in: Geochronology]; System [in: Chronostratigraphy] سامانه
همچنین ن.ک. محمدرضا باطنی، فرهنگ انگلیسی فارسی: ۱- دوره ۲- مدت، موقع ۳- دوران، عهد، عصر، زمانه.
7. Epoch [in: Geochronology]; Series [in: Chronostratigraphy] ردیف
همچنین ن.ک. محمدرضا باطنی، فرهنگ انگلیسی فارسی: ۱- دوره، دوران، عصر ۲- نقطه عطف ۳- [زمین‌شناسی] دور.
8. Age [in: Geochronology] ; Stage [in: Chronostratigraphy] مرحله، اشکوب
9. Chron [in: Geochronology]; Chronzone [in: Chronostratigraphy]
10. <https://fa.wikipedia.org/wiki/%DA%AF%D8%A7%D9%87%E2%80%8C%D8%A8%D8%A7%D8%B2%D9%87>
<https://en.wikipedia.org/wiki/Chronozone>
11. Period-chron
12. Characteristic
13. Typical
14. „prehistoric era”: The German Ideology, Transcription: Tim Delaney, Bob Schwartz, Marx/Engels Internet Archive
https://www.marxists.org/archive/marx/works/download/Marx_The_German_Ideology.pdf
15. “middle age”: Karl Marx. Capital Volume One, Chapter Thirty-One: Genesis of the Industrial Capitalist:
<https://www.marxists.org/archive/marx/works/1867-c1/ch31.htm#n2>
16. “feudal epoch”: The German Ideology, Transcription: Tim Delaney, Bob Schwartz, Marx/Engels Internet Archive
https://www.marxists.org/archive/marx/works/download/Marx_The_German_Ideology.pdf

17. "Feudalepoche": Die deutsche Ideologie:

http://www.mlwerke.de/me/me03/me03_017.htm#l_l_A

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-SK>



تأملاتی درباره‌ی طبقات

مطالعه‌ی وضعیت ساختاری طبقات اجتماعی در ایران معاصر (۱۳۹۶ - ۱۳۳۵)

۳۱ مه ۲۰۱۹

نوشته‌ی: علیرضا خیراللهی - میلاد عمرانی

در اغلب مباحثات جریان نقد اقتصاد سیاسی ایران، ایده‌ی روشنی در مورد تفکیک طبقات وجود ندارد. در این حوزه عموماً با معیارهایی گنگ و دل‌بخواخانه، کلیاتی حول و حوش مسئله‌ی تفکیک کارگران از سرمایه‌داران و طبقه‌ی اصطلاحاً «متوسط» بیان و از دل این کلیات، نتایج سیاسی سراپا مغشوشی حاصل می‌شود که تقریباً هیچ نسبتی با واقعیت جاری ندارد. واضح است که این نوع مواجهات، برخورد علمی با یک مسئله‌ی عینی نیستند؛ نتایج ظاهراً سیاسی حاصل از آن‌ها هم -در معنای مثبت و رهایی‌بخش این کلمه- سیاسی نیستند. بنابراین لازم است که اصل بحث درباره‌ی طبقات از این شکل گنگ و دل‌بخواخانه خارج و به یک مناقشه‌ی واقعی تبدیل شود. علاوه بر این اشکال عام نظری-سیاسی، فقدان آمار و ارقام مرتبط با ابعاد طبقات اجتماعی در برهه‌های مختلف انکشاف سرمایه‌داری در ایران نیز مسئله‌ی بزرگی است که جریان مطالعات انتقادی را در وجوه متعددی، الکن و ناتوان کرده است. داشتن تصویری دقیق از ابعاد عینی طبقات اجتماعی و سیر تحول

آن‌ها قاعده‌تاً پایه‌ای‌ترین ماده‌ی خام و محتوای تحلیلی هر نوع نقد انضمامی به اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری در هر جامعه‌ی مشخص است. در بحث‌های رایج، پژوهشگران و صاحب‌نظران این حوزه عموماً بدون اطلاع از وزن واقعی طبقات اجتماعی و فراز و فرودهای تاریخی آن، یا تصورات تقریبی و ژورنالیستی خود از ابعاد طبقات را پیش‌فرض می‌گیرند و یا با مسکوت گذاشتن این عنصر تعیین‌کننده، صرفاً در مورد کیفیت‌های سیاسی طبقات، مباحثی را مطرح می‌کنند [۱]. بی‌اطلاعی از تحولات تاریخی-جمعیت‌شناختی و برخورد دل‌بخوانانه با مسئله‌ی تفکیک طبقات، از اصلی‌ترین دلایل بروز انواع و اقسام مغالطات نظری، روشی و سیاسی در حوزه‌ی مطالعاتی نقد اقتصاد سیاسی ایران معاصر است. این مقاله تلاشی است مقدماتی برای غلبه بر این مشکلات.

ابتدا با بررسی مختصر نقایص سرنوشت‌ساز معیارهای متعارف تفکیک طبقات، ابعاد مفهومی معیار کلاسیک مد نظرمان را با ارئه‌ی مقدمات و جزئیات لازم، روشن و سعی می‌کنیم از دل این تقابل، چارچوبی تجربی برای تفکیک عینی طبقات در جوامع سرمایه‌دارانه ارائه دهیم. پس از آن، این چارچوب را به محک اسناد آماری موجود قرار می‌دهیم و بر مبنای داده‌های حاصل از آن، تحلیلی عام از تحولات ساختاری طبقات اجتماعی در ایران مابین سال‌های ۱۳۳۵ تا ۱۳۹۶ ارائه می‌کنیم. پیش از ورود به مباحث اصلی، باید متذکر شد که این مقاله عمدتاً در سطح ساختاری، وجه «در خود» [class in itself] و بالقوه‌ی طبقه را مد نظر قرار داده است؛ به همین دلیل تحلیل به سطح سیاسی ارتقاء نمی‌یابد و طبعاً وجه بالفعل و «برای خود» [class for itself] طبقه‌ی کارگر را پوشش نمی‌دهد. فراروی به این سطح تحلیلی مقدمات و مجال دیگری می‌طلبد که قاعده‌تاً نقطه‌ی عزیمت آن باید یک تحلیل ساختاری قابل اطمینان باشد. به هر حال باید تأکید کرد که طبقه مفهومی صرفاً ساختاری نیست و تنها با اضافه شدن مختصات سیاسی و عنصر آگاهی [class consciousness] و مبارزه‌ی طبقاتی معنایی محصل و تاریخ‌ساز می‌یابد. هم‌چنین باید این نکته را نیز به مخاطب متذکر شد که داده‌های لازم برای تحلیل وزن اجتماعی طبقات از انقلاب مشروطه تا سال ۱۳۳۵ به کلی تهیه نشده است، بنابراین پوشش دوره‌های ابتدایی تکوین سرمایه‌داری ایرانی در این مقاله ناممکن است. این مسئله اگرچه باعث از دست رفتن جزئیات مهمی خواهد شد، اما احتمالاً خللی در شناسایی گرایش‌های عام ایجاد نخواهد کرد.

معیارهای رایج تفکیک طبقات و نارسایی‌های آن‌ها

در دهه‌های گذشته معیارهای بسیار متنوعی برای تفکیک طبقات اجتماعی در نظر گرفته شده است: «آگاهی»، «گرایش‌های سیاسی»، میزان «قدرت» و جایابی افراد در «گروه‌های منزلتی» [status group]، «کارکرد» آن‌ها در فرایند تولید، «میزان درآمد» یا «ثروت»، «وجود رابطه‌ی مزدبگیری» [wage-earning]، «اقتدار سازمانی» [organizational authority]، «کنترل»، «سلطه» [domination] یا «نظارت» [surveillance] بر فرایند کار و ابزار تولید (دسترسی به «دارایی‌های مهارتی و سازمانی») [skill and organizational assets] یا ترکیبی از این معیارها، اصلی‌ترین موارد قابل ذکر به شمار می‌آیند. همان‌طور که مشخص است بعضی از این معیارها کاملاً «ذهنی» هستند و بعضی نسبتاً «عینی». غیر از آن، برخی از این معیارها مختص به جریان اصلی آکادمیک (جامعه‌شناسی) هستند و بعضی دیگر به جریانات منبعث از نقد اقتصاد سیاسی کلاسیک اختصاص دارند. بنابراین با وضعیت تئوریک بسیار شلوغ و پیچیده‌ای در مورد تشخیص معیار (یا معیارهای) راستین تفکیک

طبقات مواجهیم که ورود به مصادیق آنها نه در تنگنای این مقاله می‌گنجد و نه ضرورتی دارد. اما اشاره‌ی کلی به اصلی‌ترین و پرکاربردترین آنها برای طرح درست مسئله و همین‌طور روشن شدن مواضع تئوریک این پژوهش ضروری است.

اثبات این که شاخص‌های ذهنی هرگز نمی‌توانند معیارهای مناسبی برای فهم مسائل عینی باشند، چندان دشوار نیست. اولاً آگاهی افراد می‌تواند در تعارض با موقعیت طبقاتی آنها قرار بگیرد؛ برای مثال همان‌طور که در ادامه خواهیم دید اکثر مزدبگیران در دوران‌های استیلای هژمونیک طبقه‌ی حاکم تمایل دارند خود را جزئی از طبقات دیگر، خصوصاً طبقه‌ای که در زبان فارسی «متوسط» [middle class] نام‌گذاری و ترجمه شده است، جا بزنند. و ثانیاً جایگاه واقعی افراد در سلسله‌مراتب اجتماعی عموماً نسبتی معقول با گرایش‌های سیاسی آنها ندارد. بسیاری از کارگران ممکن است طرفدار احزاب و جریان‌ات مرتجع باشند. تاریخ قرن بیستم به خوبی نشان می‌دهد که چگونه کارگران به سوژه‌ی این جریان‌ات از جمله فاشیسم بدل شدند. در واقع سنجیدن جایگاه عینی افراد با مختصات ذهنی آنها، آشکارا یک مغالطه‌ی روشی است. معیارهای بینابینی نیز اگرچه در ظاهر ممکن است منطقی‌تر به نظر برسند اما مشکلاتی از همین جنس دارند. این معیارها خود به معیارهایی دیگر برای سنجیده شدن نیازمندند؛ برای مثال در مورد معیارهایی نظیر «قدرت» و «منزلت» با این مسئله مواجه‌ایم که چگونه و با چه خط‌کشی می‌توان قدرت افراد یا موقعیت آنها در گروه‌های منزلتی را بی‌واسطه درک و درجه‌بندی کرد؟ یا اساساً چگونه می‌توانیم مطمئن باشیم که قدرت و منزلت افراد در واقعیت معلول علتی دیگر نیستند؟ و اگر چنین است دیگر چه لزومی دارد آنها را معیار اصلی تحلیل طبقاتی فرض کنیم!

در مورد معیارهای عینی‌تر نظیر نوع کارکرد، میزان اقتدار، کنترل، نظارت، سلطه و مهارت افراد در (یا بر) فرایند کار، دسترسی به دارایی‌های سازمانی و وجود رابطه‌ی مزدبگیری مسئله پیچیده‌تر است. این معیارها اگرچه ظاهراً معقول‌تر به نظر می‌رسند اما استفاده از آنها نیز مخاطرات منطقی و پژوهشی بزرگی دارد که اشاره‌ی کلی به برخی از آنها ضروری است: در مورد استفاده از معیارهای «کارکردی» با این سوال مواجهیم که به فرض اگر شخصی در فرایند تولید نقشی مهم و کارکردی بسیار حیاتی داشته باشد، آیا می‌توانیم مطمئن باشیم او حتماً کارگر نیست؟ آیا همین معیار برای سرمایه‌دار یا «طبقه متوسطی» دانستن او کافی است؟ قاعدتاً پاسخ مثبت به این دو سوال ساده نیست. این مشکل در مورد معیار «اقتدار» نیز وجود دارد؛ در موارد بسیاری «کنترل»کنندگان امور تولیدی و کسانی که بر ابزار و فرایند کار «سلطه» و «نظارت» دارند، لزوماً سرمایه‌دار نیستند؛ حتماً ممکن است نتوانیم آنها را در طبقه‌ی اصطلاحاً «متوسط» هم بگنجانیم، چراکه خود به شدیدترین شکل ممکن استثمار [exploitation] می‌شوند. این‌جا چه باید کرد؟ یعنی بین معیار «استثمار» و «سلطه» کدام را باید برگزید؟ آیا به صورت کلی دسترسی به آن چیزهایی که در دهه‌های اخیر در دانشگاه‌ها دارایی‌های «مهارتی» و «سازمانی» نام گرفته‌اند، می‌توانند معیارهای دقیقی برای تفکیک طبقات باشند؟ آیا می‌توان این دو اصطلاحاً دارایی را با قطعیت چیزی غیر از «نیروی کار» [labour-power] و «ابزار تولید» [means of production] دانست؟ اساساً با چه منطقی باید از تعارض دوگانه‌ی مالکیت نابرابر نیروی کار و ابزار تولید به تعارض‌های چندگانه‌ی ناشی از مالکیت‌های مختلف (یعنی مالکیت نیروی کار، ابزار تولید، مهارت و اقتدار سازمانی) برسیم؟ اگر چنین کاری را برای توجیه ظواهر جدید و گیج‌کننده‌ی جوامع متأخر انجام داده باشیم و در مقابل استدلال شود که این‌ها صرفاً اشکال جدید همان پدیدارهای قدیمی یا صورت‌های تاریخاً گذرای

اموری بنیادین تر هستند، چه؟ آیا در آن صورت مشکل نمی‌تواند از دیدگاه ایستا و غیرتاریخی ما باشد؟

در مورد معیار وجود «رابطه‌ی مزدبگیری» نیز مسئله به سادگی قابل صورت‌بندی نیست. با مفروض گرفتن این معیار در مواجهه با مسئله کارمندان عالی‌رتبه و متخصصانی که ظاهراً مزدبگیر هستند چه باید کرد؟ اگر آن‌ها را کارگر حساب نکنیم آیا بر «طبقه متوسطی» بودن آن‌ها صحنه گذاشته‌ایم؟ با کدام معیار؟ آیا مزدبگیر بودن یعنی کارگر بودن؟ غیر از آن، آیا می‌توانیم مطمئن باشیم کسی به صرف درآمد کم حتماً کارگر است؟ آیا کسی که مزد مکفی می‌گیرد به طبقه‌ی «متوسط» تعلق دارد؟ بدیهی است که میزان مزد و درآمد یا وجود رابطه‌ی مزدبگیری برای تفکیک طبقات کفایت نمی‌کنند، چراکه اولاً مزد کارگران فقط شکلی از درآمد [revenue] است و عایدی سرمایه‌داران هم درآمد به حساب می‌آید. بنابراین درآمد مفهوم عامی است که حتا برای تفکیک دو طبقه‌ی اصلی کم‌تر مورد مناقشه هم ناکارآمد است، چه رسد به موقعیت‌های طبقاتی پیچیده‌ای نظیر طبقه‌ی میانی یا طبقه‌ی اصطلاحاً «متوسط»؛ و ثانیاً اگر درآمد را فقط مزد فرض کنیم آیا باید مزدبگیران نسبتاً مرفه کشورهای مرکزی (اشرافیت کارگری) [labor aristocracy] را در مقایسه با مزدبگیران فقیر کشورهای پیرامونی، کارگر به حساب نیاوریم؟ آیا آن‌ها «طبقه متوسطی» یا سرمایه‌دار هستند؟ با چه مبنایی؟ اساساً با کدام یک از شاخص‌های فوق می‌توان به صورت دقیق تکلیف لایه‌هایی که نه کارگر هستند و نه سرمایه‌دار را مشخص کرد؟ برای فرار از این انتقادات چه راهی پیش‌روی ماست؟ آیا حتماً لازم است که با کارهای محیرالعقول نظری، مثل ترکیب دو یا چند معیار از معیارهای ناقص فوق یا تلفیق منطق‌های مشخص و درست با منطق‌های نامشخص و نادرست، به چارچوب‌ها و مفاهیم سستی برای رفع و رجوع مشکلات نظری مان برسیم؟ از کجا می‌توانیم مطمئن باشیم که این چارچوب‌ها و مفاهیم ابداعی خود در مواجهه با مسائل تاریخی جدید، به وصله پینه‌هایی دیگر نیاز نخواهند داشت؟ این وصله پینه‌های تئوریک تا کجا ادامه خواهند یافت؟ آیا بهتر نیست جای ابداع چارچوب‌های نظری جدید بر مبنای تلفیق این معیارها، در اصل درست بودن این معیارها شک کنیم؟

حتماً باید شک کنیم. معیارهای فوق اگرچه عینی‌تر از معیارهای ذهنی پیشین به نظر می‌رسند اما چون در انتخاب آن‌ها به قدر کافی به ریشه‌ها دست برده نشده است، نمی‌توانند دقیق‌ترین ملاک‌های ممکن برای تفکیک طبقات باشند؛ در واقع این معیارها به اشکال پدیداری و علت‌های ثانوی مسئله‌ی تفکیک طبقات مربوط‌اند و نه به هسته‌ی مرکزی و منطق درونی آن. به همین خاطر هم به انتهای منطقی مسئله‌ی تفکیک طبقات راه نمی‌برند. درست است که کارگران عموماً مزد کم‌تری می‌گیرند، نقش و کارکرد کم‌اهمیت‌تری دارند و از اعمال سلطه و کنترل بر ابزار و فرایند تولید محروم‌اند، اما با مفروض گرفتن رابطه‌ی مزدبگیری، یا تعیین حد مشخصی مزد برای گنجاندن افراد در طبقات مختلف، یا سلطه بر ابزار کار و فرایند تولید، یا معیار قرار دادن مهارت‌ها و میزان نفوذ سازمانی، با موارد ضد و نقیض فراوانی مواجه خواهیم بود که برای فرار از آن‌ها دائماً مجبوریم بر تعداد طبقات، لایه‌ها، قشرها و گروه‌های مندرج در چارچوب نظری خود بیافزاییم بدون این که متوجه از معنا تهی شدن این شکل از تفکیک تئوریک طبقات و زیر سوال رفتن استحکام علمی این چارچوب‌های پیچیده باشیم. یک تفکیک طبقاتی با ده‌ها زیرشاخه چه تفاوتی با مشاهدات یک فرد عامی از وضعیت دارد؟ او هم واقعیت را همین قدر متکثر و گنگ و درک‌ناشدنی می‌بیند. مگر وظیفه‌ی علم راستین چیزی غیر از روشن کردن مسائل در رفت و برگشت‌های دیالکتیکی میان جزء و کل [dialectic of whole and part] است؟ اگر قرار باشد از همان ابتدا درخت‌ها نگذارند جنگل را تماشا کنیم، دیگر دلیل این وقت

تلف کردن‌ها و بازی‌های نظروزرانه چیست؟

اگرچه به نظر می‌رسد که این تلاش‌ها برای تئوریزه کردن تحولات ظاهراً جدیدی هستند که طی یک قرن اخیر در ترکیب طبقات (خصوصاً طبقه‌ی میانی) به وقوع پیوسته است، اما در برابر طرح این ایده که شاید تحولات مورد اشاره، صرفاً ظاهر جدید اشکال قدیمی هستند یا اساساً با قسمی تحولات طبقاتی گذرا و اتفاقی مواجه‌ایم، پاسخ قانع‌کننده‌ای ندارند. در تلاش‌های تئوریک اخیر عمدتاً دو پیش‌فرض اثبات‌نشده اما بنیادین وجود دارد: نخست این که ادعا می‌شود منطق سرمایه‌داری در منابع کلاسیک به درستی شناسایی نشده است، بنابراین پس از تجربه‌ی قرن بیستم باید تجدیدنظری در این منطق کرد؛ و در پیش‌فرض دوم هم چنین استدلال می‌شود که منطق درونی نظام سرمایه‌داری تحت تأثیر تحولات تاریخی (خصوصاً تحولات تکنولوژیک) قرن بیستم به صورت ریشه‌ای با منطق درونی سرمایه‌داری قرن نوزدهم متفاوت شده است و بنابراین باید با ابداع مفاهیم جدید پاسخ‌گوی تبعات این تحول درونی باشیم. هر کدام از این دو ادعا درست باشد، قاعدتاً تلاش برای ساختن دستگاه‌های جدید یا تجدیدنظر در دستگاه‌های کلاسیک معنادار می‌شود، اما مسئله این است که این ادعاها اساساً ثابت‌شدنی نیستند؛ پیش‌فرض‌هایی از این دست بیش‌تر حاصل سردرگمی در انبوه جزئیات و از دست رفتن کلیت نزد تئوریسین‌ها هستند، تا مواجهه با منطق‌های تازه.

سرمایه‌داری به وضوح هنوز با همان منطقی خود را بازتولید می‌کند که در قرن نوزدهم بازتولید می‌کرد. این منطق در همان زمان به دقیق‌ترین شکل ممکن شناسایی و صورت‌بندی شد. تنها با ظاهر بینی، سطحی‌نگری یا مغالطه‌ی روشی می‌توان تحولات صوری نظام‌های اجتماعی سرمایه‌دارانه را چیزی بنیادین و منطقی تلقی کرد. واضح است که با صورت‌بندی سردرگمی‌های شخصی تحت عنوان «نوآوری تئوریک» و ارائه‌ی آن‌ها به بازار مکاره‌ی علم اجتماعی و اقتصادی یا محافل روشن‌فکری هیچ مسئله‌ای واقعاً حل نمی‌شود. حل واقعی مسائل به راه‌کارها و روش‌های واقعی نیازمند است: بدون انتزاع کلیت، در جزئیات پیچیده و متکثر گم خواهیم شد و البته بدون رجوع مجدد به جزئیات به منظور غنا بخشیدن به این کلیت‌های انتزاعی، به ورطه‌ی افسانه‌پردازی در خواهیم غلتید. قاعدتاً هدف غایی هر پژوهشی باید رسیدن به کلیت انضمامی باشد، نه دست و پا زدن در جزئیات متکثر یا فرو رفتن در اوهام و تخیلات. بنابراین ابتدا باید کلیت را انتزاع و بعد با حرکتی معکوس جزئیات را واریسی کرد تا نهایتاً بتوان دوباره به کلیت دست یافت؛ کلیتی که این بار «سرشار از تعینات و روابط پیچیده» است (برای توضیحات دقیق‌تر به مبحث «روش اقتصاد سیاسی» در *گروندریسه* [Grundrisse] رجوع کنید: مارکس [Karl Marx]، ۱۳۷۷: ۲۵-۳۶).

با مجموعه مباحث فوق مشخص می‌شود که در گام اول برای تفکیک علمی و حقیقی طبقات به معیاری اولاً ساختاری (و نه سیاسی یا کارکردی)، ثانیاً عینی (و نه ذهنی) و ثالثاً منطقی (و نه صوری) نیاز داریم. این معیار مطابق با اصول نقد اقتصاد سیاسی کلاسیک نمی‌تواند چیزی غیر از *مالکیت سرمایه‌دارانه‌ی ابزار تولید و گردش* (یا به تعبیر مارکس و انگلس [Friedrich Engels]: «مالکیت بورژوازی خصوصی مدرن») [modern bourgeois private property] و وجود رابطه‌ی «استثمار» حاصل از آن باشد. البته اصل قرار دادن این معیار به آن معنا نیست که افتراقات سیاسی-کارکردی یا آگاهی افراد نباید در مسئله‌ی تفکیک طبقات لحاظ شود. بدیهی است که بحث صرفاً ساختاری درباره‌ی طبقات نمی‌تواند پاسخگوی تحولات، پیشرفت‌ها، واپس‌روی‌ها و جهش‌های اقتصادی-سیاسی طبقه‌ی کارگر در ادوار مختلف باشد. اتفاقاً همان‌طور که در

ابتدای مقاله تذکر دادیم، فرارروی به سطح سیاسی برای تحلیل‌های طبقاتی بسیار مهم و تعیین‌کننده است. این جا بحث صرفاً بر سر تقدم و تأخر گام‌های تحلیلی است و نه نادیده گرفتن یکی از اساسی‌ترین این گام‌ها. تحلیل باید ابتدا بر بستری عینی استوار شود تا پس از آن بتواند پاسخ‌گوی ظواهر متکثر سیاسی و مسائل ذهنی گوناگون باشد. اگر معیارهای سیاسی و ذهنی را بدون لحاظ کردن معیار عینی، اصل قرار دهیم یا آن‌ها را پیش از معیار عینی به تحلیل وارد کنیم و یا معیارهای عینی و ذهنی را در همان گام اول باهم تلفیق کنیم، مرتکب خطایی روش‌شناختی شده‌ایم. با مبنا قرار دادن معیارهای عینی و صلب می‌توان مسائل ذهنی و سیاسی را با رفت و برگشت در سطوح مختلف انتزاع توضیح داد؛ اما این رفت و برگشت‌ها با مبنا قرار دادن معیارهای فرار و فریبنده‌ی سیاسی و ذهنی به صورت معکوس هیچ‌گاه میسر نخواهد بود، مگر به شکلی بی‌معنا و کمیک. بنابراین انتخاب این شیوه‌ی تحلیل نه انتخابی «دگماتیک» برای اعلام وفاداری به «متون مقدس کلاسیک»، که یک استلزام منطقی است. بیش از یک قرن است که این شیوه و معیار عینی آن در مناسک روزمره‌ی دانشگاهی بی‌هیچ استدلال قانع‌کننده‌ای به نفع معیارهای منبعث از مدهای رایج فکری (خصوصاً نووبرگرایی و نوریکار دوگرایی) [neo-Weberian and neo-Ricardianism] نادیده گرفته شده است. در بندهای بعدی سعی می‌کنیم نشان دهیم که چرا معیار عینی فوق‌هنوز دقیق‌ترین معیار ممکن است و در گام اول نیازی به زوائد تئوریک ندارد. این مقاله پیش از هر چیز دیگری، صرفاً یک یادآوری نظری است.

معیار کلاسیک تفکیک طبقات و مسائل آن

پرداختن به معیار ارائه شده در بند قبل نیازمند مقدماتی است که خود باعث طرح مسائلی می‌شوند. بیان این مقدمات و مسائل مترتب بر آن، معیار مد نظر ما را نیز روشن خواهند ساخت. در نگاه اول شاید این مقدمات نالازم یا بدیهی به نظر برسند، اما تجربه‌ی مطالعات گذشته نشان می‌دهد اکثر مغالطاتی که در حوزه‌ی فهم مسائل طبقاتی رخ می‌دهند، حاصل بی‌توجهی یا سوءتفاهم در مورد همین مقدمات ظاهراً «بدیهی» یا «نالازم» هستند. به هر حال مناقشه‌ی نسبتاً کسالت‌بار بر سر «بدیهیات» صراحت‌بخش بهتر از تلاش‌های دردناک و بی‌نتیجه برای رفع مغالطات در آینده است. عقل سلیم حکم می‌کند پیشاپیش خشت‌های اول را به نحوی بچینیم که در ثریا به فکر رفع کجی‌ها نباشیم. بنابراین برای رسیدن به مباحث اصلی این مقاله باید کمی صبر و حوصله به خرج داد.

سنگ‌بنای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری [capitalist mode of production] و اصلی‌ترین عامل استمرار تاریخی آن یعنی مالکیت خصوصی بورژوازی (جلوتر مختصات تاریخی این نوع مالکیت را شرح خواهیم داد)، دسترسی به مواد خام، دستگاه‌ها و بناهای تولیدی را پیشاپیش به انحصار اقلیتی درآورده است. این انحصار طبعاً به صورت هم‌زمان باعث ایجاد اکثریتی می‌شود که عملاً چیزی غیر از نیروی کار خود ندارند (مارکس، جلد اول سرمایه، ۱۳۸۶: ۷۸۶). وضعیت نامتقارن حاصل از تثبیت مالکیت خصوصی بورژوازی، شرط لازم برای انکشاف تاریخی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. با تحقق این شرط، اقلیت برخوردار (سرمایه‌داران)، با هدف افزودن بر ارزش [value] دارایی‌های خود جمعیت عظیم از پیش بی‌چیزشدگان (کارگران) را در قبال پرداخت مزد به کار می‌گیرند و با فراهم آوردن مواد خام و دستگاه‌های مورد نیاز، فرایند تولید کالاهای [commodities] تازه را آغاز می‌کنند. این کالاهای منطقیاً باید ارزشی بیش‌تر از مجموع مزد پرداخت‌شده به کارگران، مواد مصرف‌شده در فرایند تولید و استهلاک دستگاه داشته باشند و گرنه، هدف غایی سرمایه‌داران

منفرد برآورده نخواهد شد و متعاقباً بازتولید شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نیز میسر نخواهد بود.

در همین ابتدا، دو مغالطه‌ی اصلی جریان اقتصاد سیاسی کلاسیک و علم اقتصاد رخ می‌نمایانند: ظاهراً چنین به نظر می‌رسد که دستگاه‌ها و مواد خام به همراه کار کارگران و فعالیت‌های تجاری در بازار مجموعاً در خلق ارزش جدید نقش دارند، اما این نتیجه‌گیری اشتباه است. چون مصرف شدن مواد خام و استهلاک بناها و دستگاه‌ها نه به معنای تحلیل رفتن ارزش آنهاست و نه به معنای افزایش کیفی ارزش‌شان در کالای نهایی؛ ارزش این‌ها با کمیتی دقیقاً سربه‌سر به کالای نهایی منتقل می‌شود (برای توضیحات بیشتر بنگرید به مارکس، ۱۳۸۶: ۲۳۳). در بازار نیز امکان تولید ارزش تازه منتفی است چراکه اولاً اگر همه بخواهند کالاهای خود را با ارزشی بیش‌تر به فروش برسانند صرفاً سطح عمومی قیمت‌ها با ضریبی یکسان افزایش خواهد یافت [۲]، نه این که ارزشی تازه خلق شود؛ ثانیاً در بازار به صورت میانگین (یعنی با حذف موارد اتفاقی و گذرا) ارزش‌های برابر با یکدیگر مبادله می‌شوند و مبادله‌ی نابرابر رویه‌ی دائمی بازار نیست (اگر در بازار مبادله‌ی نابرابرها به صورت دائمی و روزمره اتفاق بیافتد، بازتولید سرمایه‌دارانه‌ی این نهاد اجتماعی غیرممکن خواهد بود). و ثالثاً اگر به فرض دو کالا با ارزش‌های برابر در بازار مبادله شوند، با هم مجموع ارزش تبادل شده ثابت باقی می‌ماند و ارزش تازه‌ای خلق نمی‌شود [۳] (برای توضیحات بیشتر بنگرید به مارکس، ۱۳۸۶: ۱۹۲-۱۹۴). نهاد بازار فی‌نفسه نمی‌تواند محل ارزش‌افزایی کالاها باشد؛ در بازار ارزش‌ها صرفاً محقق و با یکدیگر مبادله می‌شوند.

اگر بر دو مغالطه‌ی ارزش‌افزایی خودبه‌خودی مواد خام و دستگاه‌ها (سرمایه‌ی ثابت) [constant capital] و ارزش‌افزایی مبادله‌ای کالاها در بازار غلبه کنیم، به این نتیجه‌ی منطقی خواهیم رسید که از میان تمام عوامل تولید و گردش، این تنها نیروی کار است که با تکیه بر قوه‌ی خلاقه، عمل آگاهانه و اراده‌ی تغییر هم‌زمان خود و جهان توانایی خلق ارزشی تازه را دارد (مسئله‌ی عمل ارادی و خلاق را جلوتر بسط خواهیم داد). بنابراین ارزش هر کالا فقط می‌تواند برابر با میزان کار اجتماعاً لازم [socially necessary labour] برای ساخته شدن آن کالا باشد [۴]؛ و منطقاً ارزش پرداخت شده به کارگر (مزد) نیز کم‌تر از ارزش واقعی کار او است (در واقع قسمتی از کار او به صورت پرداخت نشده به تصرف دیگری در می‌آید). این بدان معناست که رابطه‌ی کار و سرمایه لزوماً رابطه‌ای استثمارگری است.

در نظام‌های اجتماعی سرمایه‌دارانه هر آنچه می‌بینیم (از مواد خام و دستگاه‌ها تا محصول نهایی؛ از ثروت پیشینیان تا ثروت‌های تازه انباشته شده) نتیجه‌ی کار انسان‌ها در سلسله‌ای از روابط استثمارگری است و هیچ ارزشی خودبه‌خود تولید نمی‌شود. بنابراین سرمایه‌داری چیزی نیست جز رابطه‌ی اجتماعی خلق و تحقق ارزش از خلال کار انسانی و تصاحب آن توسط سرمایه‌داران. تأکید بر «رابطه‌ای» و «اجتماعی» بودن سرمایه و اصل بودن «خلق و تحقق ارزش از خلال کار انسانی» در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، لازمه‌ی هر نوع تحلیل تاریخی و پویا است. تمام پژوهش‌هایی که متافیزیک آن‌ها بر مبنای مغالطاتی از قبیل ثروت و دارایی انباشته پنداشتن سرمایه بنا شده است یا به انحصار خلق و تحقق ارزش توسط کار زنده بی‌هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای بی‌توجه‌اند (یعنی ارزش را چیزی از پیش موجود در طبیعت [۵]، یا قابل ایجاد در بازار یا خودافزا توسط تکنولوژی می‌دانند)، قاعدتاً در تفکیک طبقات نیز به نتایجی متناقض و سست نائل می‌شوند. درک غیراجتماعی، غیررابطه‌ای و در نتیجه غیرتاریخی سرمایه نقطه‌ی اشتراک تمام معیارهایی است که در بند قبل

به آن‌ها اشاره کردیم. بنابراین واضح است که پیش از هر چیزی باید از این اشتباهات پرهیز کرد. همان‌گونه که سرمایه مفهومی رابطه‌ای است باید در نظر داشت که مفهوم «طبقه» نیز چون بر بنیاد رابطه‌ی استثمار بین کارگر و سرمایه‌دار قرار دارد، مقوله‌ی رابطه‌ی و اجتماعی است.

سرمایه به‌مثابه‌ی یک رابطه‌ی اجتماعی استثمار خود را در کالاها، خدمات و پول تجسد می‌بخشد و با گردش و تغییر این اشکال دائماً بازتولید می‌شود. خصلت استثمار رابطه‌ی سرمایه هم علت و هم معلول نامتقارن بودن دارایی‌های افراد در جامعه (بازار) است و به این ترتیب جامعه‌ی مبتنی بر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به شکل سلسله‌مراتبی از جایگاه‌های استثمار و متعاقباً درجات مختلف دسترسی به کالاها، خدمات و پول: یعنی استثمارشوندگان بی‌چیز، استثمارکنندگان دارا و جایگاه‌های میانی سیال و گذرا، پیکربندی می‌شود. بنابراین «طبقه» در دوران سرمایه‌داری نه یک دسته‌بندی انتزاعی، که یک رابطه‌ی اجتماعی مبتنی بر استثمار است که از مالکیت سرمایه‌دارانه نشأت می‌گیرد. این ساده‌ترین شرح ممکن از وضعیت طبقاتی در نظام سرمایه‌داری است. بدیهی است که این شرح ساده بدون بسط مسائل اساسی آن ناقص‌تر از آن است که یک تئوری کاربردی طبقاتی باشد.

در بندهای بعدی ابتدا جزئیات دو مسئله‌ی استثمار و ارزش را شرح خواهیم داد؛ پس از آن سعی می‌کنیم بر افسانه‌ی تفکیک کار یدی از کار فکری فائق بیایم؛ و بعد با توضیح سوء تفاهمات پیرامون تفکیک کار مولد از نامولد [productive and unproductive labour]، متمایز نبودن کار در حوزه‌ی تولید، گردش، صنعت و خدمات را روشن خواهیم کرد. به این ترتیب شرایط برای ورود به بحث‌های اصلی مقاله یعنی مالکیت سرمایه‌دارانه، محتوای استثمار، وضعیت طبقاتی کارکنان دولت، چیستی طبقه‌ی میانی، ماهیت واقعی طبقه‌ی اصطلاحاً «متوسط» و کیفیت گذرای مالکیت خرده‌بورژوازی مهیا می‌شود. تنها با رسیدن به گام‌های پایانی تحلیل، کلیدی بودن بحث در مورد ارزش، استثمار و کار مولد روشن خواهد شد.

مسئله‌ی استثمار

سرمایه با نیروی کار به همان شکلی برخوردار می‌کند که با سایر کالاهای مورد نیازش در پروسه‌ی تولید (نظیر مواد خام و دستگاه‌ها). یعنی کارگر را نه به صورت یک انسان بلکه در مقام یکی از عوامل تولید پیش‌فرض می‌گیرد. وقتی نیروی کار کارگر هم‌چون یک کالا انگاشته شد، قاعدتاً شیوه‌ی محاسبه‌ی ارزش آن نیز باید مانند سایر کالاها تعریف شود. در مباحث قبل مشخص شد که ارزش هر کالا در واقع برابر است با میزان کار اجتماعاً لازم برای ساخته شدن آن کالا. سرمایه‌دار با همین معیار عینی و مشخص چنین استدلال می‌کند که ارزش نیروی کار نیز مانند هر کالای دیگری معادل مقدار کار لازم برای ساخته شدن آن است، که قاعدتاً در مورد انسان‌ها برابر می‌شود با ارزش کالاهای مورد نیاز برای تداوم معیشتی ارگانیک انسان و حیات اجتماعی او (مارکس، ۱۳۸۶: ۲۰۰). پس ارزش نیروی کار با کالاها و مایحتاج ضروری برای بازتولید حیات اجتماعی کارگران برابر است و مزد معادل بازاری (قیمت) [price] همین مقدار ارزش، یعنی مقدار کار لازم برای ساخته شدن کالاهای مورد نیاز جهت بازتولید حیات اجتماعی کارگران است.

اما ماجرا به همین نتیجه‌گیری سرراست و در ظاهر منطقی ختم نمی‌شود. در دنیای سرمایه‌داری هر کالا دو وجه ارزشی دارد: ارزش استفاده [use value] (مطلوبیت بلاواسطه کالاها برای مصرف‌کننده) و ارزش

(معیار عینی سنجش، مقایسه و مبادله‌ی کالاها در جامعه) (مارکس، ۱۳۸۶: ۷۵). بالاتر اشاره کردیم که سرمایه (نیروی کار) را هم یک کالا می‌انگارد. پس این کالا هم واجد این دو وجه متمایز است. ارزش استفاده‌ی یک مداد نوشتن است و ارزش آن معادل مقدار کار اجتماعاً لازم برای تولید یک مداد. یک مداد فقط با کالایی که به همان میزان کار برای تولید شدن نیاز داشته باشد قابل معاوضه است (بدیهی است که قیمت این دو تابعی از همین مقدار، تحت تأثیر مختصات بازار است؛ توجه داشته باشید که این‌جا نباید ارزش را با قیمت خلط کرد). با همین منطق ارزش نیروی کار هم معادل مقدار کار اجتماعاً لازم برای تولید کالاهای مورد نیاز جهت بازتولید قوای جسمانی و حیات اجتماعی کارگر است؛ اما ارزش استفاده‌ی او چیست؟ نکته‌ی اساسی و شگفت‌انگیز این‌جاست: ارزش استفاده‌ی نیروی کار به صورت استثنایی خلق ارزش است. یعنی نیروی کار تنها کالایی در دنیای کالاهاست که قوه‌ی خلق ارزش تازه را دارد. حال باید توضیح داد که این خصلت استثنایی از کجا ریشه می‌گیرد:

«کار پیش از هر چیزی فرایندی بین انسان و طبیعت است، فرایندی که انسان در آن به واسطه‌ی اعمال خویش سوخت و ساز خود با طبیعت را تنظیم و کنترل می‌کند... انسان از طریق کار بر طبیعت خارجی اثر می‌گذارد و آن را تغییر می‌دهد، هم‌زمان طبیعت خویش را نیز تغییر می‌دهد. [انسان] توان‌مندی‌هایی را که در این طبیعت نهفته است تکامل می‌بخشد... عنکبوت اعمالی را انجام می‌دهد که به کار بافنده شبیه است، و زنبور با ساختن خانه‌های مشبکی لانه‌ی خود، روی دست بسیاری از معماران بلند می‌شود. اما آنچه که بدترین معمار را از بهترین زنبور متمایز می‌کند این است که معمار خانه‌های مشبک را پیش از آن‌که از موم بسازد در ذهن خود بنا می‌کند. در پایان هر فرایند کار نتیجه‌ای حاصل می‌شود که از همان آغاز در تصور کارگر بود...» (مارکس، ۱۳۸۶: ۲۰۹-۲۱۰)

وجه متمایز نیروی کار، عمل خلاقه، آگاهانه و ارادی به منظور تغییر هم‌زمان خود و جهان است. اراده‌ی خلاق به نیروی کار خاصیتی متمایز می‌دهد. انسان برخلاف اشیاء (دستگاه‌ها) و حیوانات، با اعمالی ارادی، جهان و خود را مستقل از جبر طبیعی و غریزی، به صورت اجتماعی تغییر می‌دهد، به همین خاطر نیروی کار تنها کالایی در دنیای سرمایه‌داری است که می‌تواند مستقلاً چیزی واقعاً نو خلق کند. و به همین دلیل تنها کالایی است که ارزش استفاده‌اش خلق ارزش است. این گزاره منطق مبنایی نظریه‌ی ارزش کارپایه [labour theory of value] و وجه استثماری فرایند تولید سرمایه‌دارانه است و بنابراین بدون درک آن، درک کلیت نظام اجتماعی سرمایه‌داری نیز مطلقاً ناممکن خواهد بود. سرمایه‌دار ارزش کارگر را در هیأت مزد به او می‌پردازد و ارزش استفاده‌ی او، یعنی خلق ارزش بیش‌تر را از آن خود می‌کند. چراکه «فروشنده‌ی نیروی کار مانند فروشنده‌ی هر کالای دیگری، ارزش آن را تحقق می‌بخشد و ارزش استفاده آن را واگذار می‌کند» (۱۳۸۶: ۲۲۵).

حالا دیگر مشخص است که ارزش نیروی کار یک کارگر در واقعیت با ارزش تولید شده توسط او برابر نیست و این مازاد از طریق تصاحب کار اضافی [surplus labour] کارگر توسط سرمایه‌دار، به شکل ارزش اضافی [surplus-value] به تصرف سرمایه‌دار درمی‌آید. یک کارگر ممکن است با انجام صرفاً دو ساعت کار روزانه، ارزشی معادل ارزش کالاهای مورد نیاز برای بازسازی قوای جسمانی و حیات اجتماعی خود را تولید کند (کار لازم) [necessary labour]، اما نظام سرمایه‌داری این ارزش را در قبال هشت ساعت کار

به او می‌پردازد و به این ترتیب شش ساعت کار اضافه صرف ایجاد ارزشی اضافی می‌شود که سرمایه‌داران به شکلی ظاهراً مدنی و منصفانه آن را تصاحب می‌کنند (مارکس، ۱۳۸۶: ۲۲۴)؛ این منطق پیچیده‌ترین، مدنی‌ترین و البته شدیدترین نوع استثمار انسان از انسان در طول تاریخ است. بدون وقوف به این منطق پیچیده نه رابطه‌ی اجتماعی سرمایه قابل درک است و نه ستیز طبقاتی گریزناپذیر حاصل از آن.

نهایتاً تأکید بر این نکته نیز اهمیت دارد که رابطه‌ی اجتماعی سرمایه، رابطه‌ای مطلقاً استثمار است؛ یعنی ممکن است در جوامع و شرایط تاریخی گوناگون شاهد درجات مختلفی از استثمار باشیم (مثلاً ممکن است کارگران در مقطع تاریخی خاصی به جای ده ساعت کار اضافه، متحمل شش ساعت کار اضافه شوند؛ یا در کشورهای استعمارگر به کارگران مزدی بالاتر از میانگین جهانی مزد پرداخت شود) اما حذف و الغای استثمار در جوامع مبتنی بر شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه (جوامعی که سرمایه‌دارای شیوی تولید مسلط آنها است) منطقاً ناممکن است. حیات و بازتولید سرمایه بدون استخراج استثمار از ارزش اضافی از خلال کار دیگری میسر نیست. این جا مسئله‌ی بعدی ظهور می‌کند: آیا ارزش صرفاً به اشیاء مادی و محسوس مربوط است؟ آیا کسانی که نیازهای ذهنی و متخیله دیگران را برطرف می‌کنند دست‌اندرکار خلق ارزش نیستند؟ با مشاغل اصطلاحاً خدماتی چگونه باید برخورد کرد؟

مسئله‌ی ارزش و ویژگی اساسی آن

مهم‌ترین ویژگی ارزش، شیئیت یا عینیت [the reality of the value] آن است؛ ارزش اصولاً چیزی واقعی است نه وهمی (مارکس، ۱۳۸۶: ۶۸). البته باید در نظر داشت که این جا عینیت دو وجه دارد: عینیت مادی (مربوط به ارزش استفاده) و عینیت اجتماعی [social reality] (مربوط به ارزش) (مارکس ۱۳۸۶: ۷۷). عینیت مادی دلالت بر وجه کیفی کالاها دارد، یعنی به واسطه‌ی حواس انسانی مستقیماً قابل درک است؛ و به برآورده شدن نیازهای جسمی یا متخیله‌ی انسان‌ها توسط کالاها مربوط است. در این تعریف مشخص است که مادی بودن، محدود به قابل لمس و دیده شدن نیست. هر چیزی که با حواس مختلف (شنیداری، بویایی، چشایی، بینایی و لامسه) و قوای دماغی قابل دریافت باشد، مادی است. مارکس در نظریه‌های ارزش اضافی [Theories of Surplus-Value] به دفعات آوازخوان [singer]، بازیگر [actor]، دلچک [clown] یا نویسنده‌ی [writer] استخدام شده توسط سرمایه‌داران را درست مثل کارگران یدی، کارگری مولد [productive labourer] به حساب می‌آورد (به مسئله‌ی کار مولد جلوتر خواهیم پرداخت)؛ او صراحتاً با محصول کار این افراد (برای مثال با آواز به عنوان محصول کار آوازخوان) به همان نحوی مواجه می‌شود که با یک کالای انضمامی (مارکس، ۱۹۶۳: ۴۰۱). بنابراین آواز از نگاه او درست مثل یک قطعه کیک عینیت مادی و ملموس دارد. همان‌طور که یک قطعه کیک علاوه بر ایجاد انرژی و احساس سیری، حظ چشایی ایجاد می‌کند، یک قطعه‌ی آوازی نیز لذت شنیداری ایجاد می‌کند. این دو دریافت لذت‌بخش نه قابل دیدن‌اند و نه لمس‌شدنی‌اند؛ اما چه کسی می‌تواند وجود خواص چشایی و شنیداری یک قطعه کیک و یک قطعه‌ی آوازی را انکار کند؟ پس هر چیزی که با حواس انسانی قابل درک باشد، فارغ از شیء بودن‌اش عینی است. بدیهی است که خدمات ارائه شده توسط یک معلم یا پرستار نیز با حواس جسمانی قابل درک است. کار مفید یک خیاط، یا یک آوازخوان، یا یک معلم به تولید محصولات یا خدماتی از قبیل شلوار، آواز یا آموزش مطالب درسی منجر می‌شود؛ این کالاها فارغ از شیء بودن‌شان بر حواس جسمانی ما تأثیر می‌گذارند و به همین دلیل عینیتی مادی و ملموس

دارند؛ البته با این تفاوت بی‌اهمیت که عینیت مادی شلوار انضمامی و صلب است، اما عینیت آموزش مطالب درسی این‌گونه نیست.

پس ارزش استفاده‌ی همه‌ی انواع کالاها (از جمله خدمات) لزوماً عینی است و عینیت آن‌ها نیز مادی است. مسئله اما در مورد ارزش کالاها پیچیدگی‌هایی دارد. گفتیم ارزش، معیار عینی سنجش، مقایسه و مبادله‌ی کالاها در دنیای سرمایه‌داری است. اما آیا عینیت ارزش نیز مانند عینیت ارزش استفاده، مادی است؟ پاسخ این سوال نمی‌تواند مثبت باشد؛ ارزش بر خلاف ارزش استفاده که مربوط به وجه کیفی کالاها می‌شد، وجه کمی کالاها را پوشش می‌دهد. این مقوله محصول روابط اجتماعی است و بنابراین عینیتی اجتماعی دارد که صرفاً با انتزاع قابل درک است؛ چیزی شبیه به عینیت سلطه‌ی سیاسی یا هژمونی [hegemony]. هیچ کس نمی‌تواند در واقعی بودن سلطه‌ی سیاسی شک داشته باشد. یعنی فارغ از مظاهر مادی سلطه (نظیر زندان، پلیس، بوق‌های رسانه‌ای و غیره)، خود سلطه به عنوان یک رابطه‌ی اجتماعی، چیزی واقعی و انکارناشدنی است. ارزش کالاها نیز فارغ از مظاهر مادی ارزش استفاده‌شان (نظیر بو، رنگ، مزه، بافت، صدا و غیره) چیزی کاملاً واقعی است که در رابطه‌ی اجتماعی کالاها متجلی می‌شود. در واقع ارزش همان چیزی است که رابطه‌ی اجتماعی کالاها را تنظیم می‌کند و اگرچه خصلتی مادی ندارد اما مثل هر چیز مادی، واقعی است. رابطه‌ی اجتماعی سرمایه بدون حضور عینی و انکارناشدنی ارزش مجال بروز و تثبیت نمی‌یابد. همان‌طور که بازتولید یک نظام سیاسی بدون حضور عینی سلطه ناممکن است.

بنابراین باید روی این مسئله تأکید کرد که بر خلاف سوءتفاهمات و تفاسیر نادرست از نظریه‌ی مارکس، ارزش نه صرفاً مندرج در کالاهای انضمامی است و نه مفهومی است که فقط در مورد شاخه‌های تولیدی و صنعتی اقتصاد بورژوازی کاربردپذیر باشد. هر چیزی که ذیل مناسبات سرمایه‌دارانه (یعنی روابط استثماری حاصل از مالکیت نامتقارن ابزار تولید و نیروی کار) تولید شود کالا است و هر کالایی، هم عینیت مادی (ارزش استفاده) دارد، هم عینیت اجتماعی (ارزش). فرقی نمی‌کند با کالایی انضمامی مواجه باشیم که نیازهای جسمی را برآورده می‌کنند (نظیر شلوار) یا کالاهایی که نیازهای متخیله را برطرف می‌کنند (نظیر آواز)؛ همین‌طور فرقی نمی‌کند با محصولی صنعتی روبه‌رو باشیم یا عرضه‌ی نوعی خدمت (نظیر آموزش، حمل و نقل، بهداشت، و غیره)، مهم خلق ارزش و سرمایه‌دارانه بودن مناسباتی است که منجر به ایجاد آن محصول (کالا) شده است. نزد مارکس مسئله نه «شکل مادی کار و محصول آن» که مناسبات سرمایه‌دارانه‌ی آن است (۱۹۶۳):

۱۵۹. پس وقتی یک معلم، یا پرستار، موسیقی‌دان، اندیشمند، ویراستار و مواردی از این قبیل، ذیل یک بنگاه سرمایه‌دارانه مشغول به کار باشد، در حال تولید ارزش اضافی است و موقعیت ساختاری دقیقاً هم‌ارزی با یک کارگر یدی یا کشاورزی در کارخانه یا مزرعه دارد. تفکیک کار یدی و فکری در سطح ساختاری اشتباه بسیار بزرگی است که در سطح سیاسی عوارض خطرناکی در پی دارد. این عوارض امکان هرگونه بحث واقعی در مورد طبقات را منتفی می‌کنند. توهمات سیاسی حول طبقه‌ی اصطلاحاً «متوسط» دقیقاً زائیده‌ی همین تحلیل‌های ساختاری غلط هستند.

با رفع سوءتفاهم فوق مسئله‌ی بعدی ظهور می‌کند: آیا استثمار صرفاً چیزی مربوط به خلق ارزش است؟ یعنی محتوای استثمار تصاحب ارزش خلق شده توسط کارگران خالق آن است؟ آیا کسانی که خود مستقیماً ارزش خلق نمی‌کنند یعنی در سپهر گردش سرمایه یا سپهر حراست و بازتولید سیاسی و اجتماعی سرمایه فعال‌اند، استثمار نمی‌شوند و نباید آن‌ها را کارگر به حساب آورد؟

مسئله‌ی کار مولد، کار نامولد و محتوای استثمار

تا این جا مشخص شد که بدون فهم درست نظریه‌ی ارزش، تحلیل عینی طبقات اجتماعی عملاً ناممکن است. مصداق بارز این مسئله را می‌توان در اشتباهات فاحش جریان مارکسیسم تحلیلی [analytical marxism] یافت. این جریان در دهه‌های پایانی قرن بیستم با رد نظریه‌ی مارکسی ارزش و جعل مفاهیمی هم‌چون «دارایی‌های مهارتی و سازمانی»، دستگاه‌های تحلیلی ناکارآمدی با مدعای وفاداری به مفهوم مارکسی استثمار ایجاد کرد (بنگرید به رومر [John Roemer]، ۱۹۸۲؛ و رایت [Erik Olin Wright]، ۱۹۸۵ و ۱۹۹۷) که عوارض تئوریک آن در محافل آکادمیک (و شبه‌آکادمیک) احتمالاً تا مدت‌ها قابل اصلاح نیست (البته مسئله‌ی اصلی، عوارض سیاسی این دستگاه‌ها یعنی توجیه و تظہیر ایده‌ی سوسیال‌دموکراسی قرن بیستمی است که بررسی پیچیدگی‌های آن مجال دیگری می‌طلبد). سه بند گذشته به صورت ضمنی صرف بیان مقدماتی برای احتراز از اشتباهات جریان آمریکایی مارکسیسم تحلیلی شد، اما نارسایی‌های نظری طیفی از جریان اروپایی مارکسیسم ساختارگرا [structural marxism] نیز از لحاظ بزرگی چیزی کم از اشتباهات تحلیلی‌ها ندارد. این طیف با وجود پای‌بندی به نظریه‌ی ارزش، با ملاک قرار دادن کار مولد و نامولد برای تفکیک کارگران از آن چیزی که «خرده‌بورژوازی جدید» [new petty bourgeoisie] نامید (بنگرید به پولانزاس [Nicos Poulantzas]، ۱۹۷۵)، باعث به وجود آمدن سوء تفاهماتی بزرگ در مطالعات طبقاتی شد که رفع آن‌ها پیش شرط پژوهش‌های تازه است:

تولید و گردش سرمایه (یا تولید و تحقق ارزش) در دنیای واقعی قابل تمیز و اولویت‌بندی نیستند، اما برای روشن شدن بحث باید موقتاً به صورت انتزاعی میان این دو مرحله تفکیک قائل شد. سرمایه تنها در زمان تولید کالاهای تازه است که به شکل سرمایه‌ی مولد [productive capital] (یعنی سرمایه‌ای که بر خود می‌افزاید) درمی‌آید و در غیر این صورت نامولد است. بر همین قیاس، کاری که سرمایه‌دار به منظور خلق ارزش اضافه به خدمت می‌گیرد مولد، و «کاری که برای برآورده ساختن نیازهای طبیعی و اجتماعی» خود خریداری می‌کند، نامولد است (مارکس، ۱۳۸۶: ۶۳۳). در واقع شکل‌هایی از کار که ارزش اضافی خلق نمی‌کنند به صورت کلی نامولد به حساب می‌آیند. این آشکال عمدتاً دو دسته‌اند: دسته‌ی اول کارهایی که ذیل مناسبات تولید سرمایه‌دارانه انجام نمی‌شوند اما به هر حال ارزش استفاده تولید می‌کنند و برای بازتولید رابطه‌ی اجتماعی سرمایه و کلیت نظام اجتماعی سرمایه‌داری مفید و ضروری هستند؛ و دسته‌ی دوم کارهایی که مناسبات حاکم بر آن‌ها سرمایه‌دارانه است اما صرفاً در خدمت تحقق ارزش قرار دارند و خود مستقلاً ارزش تازه‌ای خلق نمی‌کنند:

«...یک بازیگر، یا حتا یک دلچک اگر در خدمت یک سرمایه‌دار (کارفرما) کاری بیش از آنچه به شکل مزد دریافت می‌کند انجام دهد، کارگری مولد است. اما یک خیاط که به خانه‌ی همان سرمایه‌دار می‌رود و برای او شلواری می‌دوزد، تنها برای او ارزش استفاده خلق می‌کند و بنابراین کارگری نامولد است. کار اولی با سرمایه مبادله [می‌شود] و کار دومی با درآمد. در اولی ارزش اضافی خلق و در دومی درآمد مصرف [می‌شود]» (مارکس، ۱۹۶۳: ۱۵۷).

بنابراین کار مولد تنها آن کاری است که با سرمایه‌ی مولد مبادله می‌شود؛ و کار نامولد کاری است که با سرمایه‌ی تجاری [commercial capital] یا درآمد (شامل مزد کارگری دیگر، سود سرمایه‌دار [profit]، بهره

نزول خوار [interest] یا اجاره‌ی [rent] زمین‌دار) مبادله می‌شود. کار برای تحقق ارزش یا کار برای استفاده‌ی شخصی و عمومی نمی‌تواند مولد باشد، چون اولاً همان‌طور که پیش از این توضیح دادیم در مرحله‌ی تحقق ارزش، چیزی بر کمیت آن افزوده نمی‌شود و ثانیاً زمانی که کار در مناسبات تولیدی غیر سرمایه‌دارانه صرف تولید محصولات و خدمات شخصی یا عمومی می‌شود، در واقع ارزش استفاده خلق شده است و نه ارزش. اما با همه‌ی این تفصیلات باید توجه داشت که تفکیک کار مولد و نامولد نزد مارکس بیش‌تر به عنوان ابزاری برای درک دقیق‌تر مفهوم ارزش و مناسبات تولیدی سرمایه‌دارانه معنا دارد. مارکس به وضوح برای کار مولد هیچ ارجحیتی نسبت به کار نامولد قائل نیست؛ چه رسد به این که آن را معیار تفکیک طبقات در نظر بگیرد. کار مولد نه به معنای کار ذاتاً مفید است، نه مربوط به تمام دوران‌های تاریخی است و نه لزوماً در مورد خلق اشیاء مادی به کار می‌رود (برای توضیحات بیش‌تر در نقد سوء تفاهمات رایج پیرامون کار مولد و نامولد بنگرید به خسروی، ۱۳۹۷). همین‌طور اطلاق لفظ «کار مولد» هیچ ارتباطی با محتوای کار، کاربرد آن یا نوع ارزش استفاده‌ی تولید شده توسط آن ندارد (مارکس، ۱۹۶۳: ۴۰۱).

مسئله سهل و ممتنع است؛ کار مولد در خدمت خلق ارزش و تولید سرمایه قرار می‌گیرد و کار نامولد صرفاً تحقق ارزش خلق شده، گردش و بازتولید رابطه‌ی اجتماعی سرمایه می‌شود؛ اما از آنجایی که تولید و گردش (بازتولید) سرمایه در دنیای واقعی فرایندی واحد است و تصور یکی بدون دیگری عملاً ناممکن، کار مولد نیز نمی‌تواند ارجحیتی نسبت به کار نامولد داشته باشد. خلق ارزش زمانی که تحقق پیدا نکند با خلق نشدن اش تفاوتی ندارد. امتیاز قائل شدن برای کار مولد در مقایسه با کار نامولد همان‌قدر بی‌معناست که تفکیک کار یدی از کار فکری. بنابراین در تحلیل ساختاری، یک حسابدار بنگاه تجاری (کارگر نامولد فکری) با یک شاگرد بازاری (کارگر نامولد یدی)، یک آموزگار مدرسه‌ی خصوصی (کارگر مولد فکری)، و یک تراشکار (کارگر مولد یدی) نباید هیچ تفاوتی به لحاظ جایگاه طبقاتی داشته باشند. همه‌ی این‌ها در خدمت فرایند واحد تولید و تحقق ارزش به نفع طبقه‌ی سرمایه‌دار مشغول به کار هستند؛ ولی آگاهی کاذب [false consciousness] طبقاتی باعث می‌شود این چهار نفر خود را در طبقات متفاوتی تصور کنند و اغتشاشات تئوریک پیرامون نظریه‌ی ارزش، نزد تئوریسین‌های طبقه‌ی اصطلاحاً «متوسط» نیز به این آگاهی کاذب دامن می‌زند.

اما با وجود واقعیت فوق، نباید کل مسئله را به ضرورت کارکردی کارگران نامولد در فرایند واحد تولید و بازتولید سرمایه تقلیل داد. نکته‌ی کلیدی این جاست که کارگران نامولد سپهر تحقق ارزش نیز در پروسه‌ی بازتولید سرمایه به شکلی سرمایه‌دارانه استثمار می‌شوند؛ یعنی اولاً به صورت اجتماعی از مالکیت سرمایه‌دارانه محروم‌اند، و در ثانی اگرچه ارزشی خلق نمی‌کنند اما به هر حال متحمل انجام کار اضافی می‌شوند و مزدی کم‌تر از ارزش واقعی کار خود می‌گیرند. این‌جا پیش از پرداختن به جزئیات وضعیت استثماری کارگران نامولد، بیان توضیحاتی در مورد مالکیت سرمایه‌دارانه‌ی ابزار گردش ضرورت دارد: همان‌طور که جلوتر اشاره خواهیم کرد مالکیت سرمایه‌دارانه، نوع خاصی از مالکیت (در دوران تاریخی سرمایه‌داری) است که مستقیماً در خدمت رابطه‌ی اجتماعی سرمایه قرار دارد. بنابراین منطقی‌تر هر نوع مالکیتی که رابطه‌ی اجتماعی سرمایه را تولید و بازتولید کند، سرمایه‌دارانه است. اما استفاده از مثال‌های عمدتاً تولیدی در سطوح بالای انتزاع باعث بروز سوء تفاهماتی شده است؛ به نحوی که ظاهراً چنین به نظر می‌رسد که مالکیت سرمایه‌دارانه محدود به ابزار تولید است. منطقی‌تر وقتی تفکیکی مابین دو مرحله‌ی تولید و گردش در فرایند بازتولید سرمایه وجود ندارد، تفکیک مالکیت‌امکن و ابزارهای تولیدی از مالکیت بنگاه‌های تجاری نیز بی‌معنا می‌شود. غیر از آن اگر

بخواهیم مالکیت سرمایه‌دارانه را صرفاً به مالکیت ابزار تولید تقلیل دهیم در واقع مالکیت بنگاه‌ها و ابزارهای گردش را غیر سرمایه‌دارانه فرض کرده‌ایم. اما آیا می‌توان تصور کرد که مالکیت یک بانک یا یک بنگاه تجاری در خدمت رابطه‌ی اجتماعی سرمایه قرار ندارد؟ جواب مثبت به این سوال با عقل سلیم در تناقض است! بنابراین باید در سطوح پایین‌تر تحلیل، مالکیت سرمایه‌دارانه را در معنایی موسع‌تر درک کنیم؛ به شکلی که هم شامل ابزار تولید باشد و هم ابزار گردش.

در کلی‌ترین تصویر ممکن، ارزش اضافی تولید شده توسط کارگران مولد تحت اشکال سود، بهره و اجاره بین سرمایه‌داران صنعتی و تجاری، سرمایه‌ی به‌رآور و مالکان زمین تقسیم می‌شود. گفتیم ارزش اضافی تنها از طریق رابطه‌ی استثماری سرمایه‌ی مولد خلق می‌شود، و سرمایه‌ی کالایی [commodity-capital] و پولی [money-capital] با تحقق ارزش اضافی خلق شده در سپهر سرمایه مولد، بخشی از آن را تحت اشکال سود تجاری و بهره دریافت می‌کنند؛ اما این تحقق خود در گرو کار کارگران استخدام شده توسط سرمایه‌ی کالایی و پولی است. صاحبان بانک‌هایی که مسئول تامین سرمایه‌ی بنگاه‌های صنعتی بزرگ‌اند یا صاحبان مراکز تجاری به عنوان مالکان ابزار گردش، برای تحقق ارزش (سود) و تکمیل فرآیند مبادله به کار کارگرانی نیاز دارند که خود مستقیماً ارزش خلق نمی‌کنند اما بدون وساطت آن‌ها تحقق ارزش ناممکن است. باید توجه داشت که کارگران نامولد نیز درست مثل کارگران مولد صرفاً به میزان ارزش کالاهای مورد نیاز برای بازتولید قوای جسمانی و حیات اجتماعی خود مزد می‌گیرند اما مجبور به انجام کاری بسیار بیش‌تر از ارزشی که در قالب مزد دریافت کرده‌اند، می‌شوند. اگرچه این کار اضافی منجر به تولید ارزش اضافی نمی‌شود اما به هر حال کاری پرداخت نشده و مطلقاً استثماری است. این مزد پرداخت نشده به شکل سود بیش‌تر نزد مالکین ابزار گردش باقی می‌ماند. بنابراین اشتباه است اگر محتوای استثمار (به عنوان معیار تفکیک طبقات) را صرفاً تصاحب ارزش اضافی خلق شده توسط کارگران مولد فرض کنیم. **محتوای واقعی استثمار تصاحب کار اضافی کارگران (اعم از مولد یا نامولد) است و بر همین مبنا باید به جای ملاک قرار دادن کار مولد و نامولد، رابطه‌ی استثماری حاصل از مالکیت نامتقارن ابزار تولید و گردش را ملاک تفکیک طبقات در نظر بگیریم.**

جریان‌های فکری مدعی در حوزه مطالعات طبقاتی عموماً در مورد رابطه‌ی استثماری حاصل از مالکیت نامتقارن ابزار تولید (یا گردش) و نیروی کار دچار اغتشاشات سرنوشت‌ساز هستند. البته مارکسیسم تحلیلی به مفهوم استثمار ظاهراً وفادار است اما محتوای سرمایه‌دارانه‌ی استثماری یعنی تصاحب کار اضافی به منظور خلق و تحقق ارزش را نادیده می‌گیرد و با جهش از تمام مقدمات فوق منشاء استثمار را نابرابری دارایی‌ها (آن هم انواعی از دارایی‌ها نه صرفاً نیروی کار و ابزار تولید) فرض می‌کند. حال آن‌که این نابرابری خود به صورت دوری محصول رابطه‌ی استثماری خلق و تحقق ارزش است و بدون لحاظ کردن این عنصر تعیین‌کننده در بهترین حالت هیچ نگفته‌ایم. در سمت مقابل مارکسیسم ساختاری خلق ارزش را می‌پذیرد اما به جای مبنا قرار دادن استثمار در معنایی که توضیح دادیم، صرفاً تولیدکنندگان یدی ارزش را کارگر می‌پندارد و کارگران نامولد و کارگران مولدی که محصولات فیزیکی تولید نمی‌کنند را کارگر به حساب نمی‌آورد (در واقع استثمار را محدود به تصاحب ارزش اضافی تولید شده در شاخه‌های صنعتی اقتصاد بورژوازی می‌کند). هر دو جریان با منطق‌هایی متفاوت مرتکب اشتباهات بزرگی می‌شوند که احتراز از آن‌ها بسیار ضروری است.

مسئله‌ی کارکنان دولت و مالکیت سرمایه‌دارانه

پیش از خاتمه‌ی بحث در مورد کار مولد و نامولد باید پیرامون وضعیت کارکنان دولتی (یا همان بخش به اصطلاح عمومی [public sector] اقتصاد) نیز مسائلی را مطرح کنیم: مارکس در نظریه‌های ارزش اضافی مستخدمین خانگی را صراحتاً کارگران نامولدی به حساب می‌آورد که به شکلی غیرسرمایه‌دارانه ارزش استفاده خلق می‌کنند. خریدار نیروی کار مستخدمین خانگی ممکن است بیرون از خانه‌ی خود سرمایه‌دار باشد یا نباشد، اما به هر حال مزد کارگران نامولد خانگی را از محل درآمد خود (مزد، سود، بهره یا رانت) می‌پردازد، نه سرمایه‌ی مولدش (مارکس، ۱۹۶۳: ۱۵۹). در واقع رابطه‌ی این فرد با مستخدمین خانگی اش از سنخ سرمایه‌دارانه‌ی تولید و تحقق ارزش نیست؛ اما این دسته از کارگران نامولد هم درست مثل کارگران مولد تولیدکننده‌ی ارزش و کارگران نامولد محقق‌کننده‌ی ارزش، از مالکیت بر ابزار تولید در جامعه محروم‌اند و استثمار می‌شوند (یعنی متحمل انجام کاری بیش از ارزشی که دریافت می‌کنند، می‌شوند) و غیر از آن، حضور این افراد برای بازتولید حیات طبقاتی و اجتماعی سرمایه‌دارانه درست مثل سایر کارگران مولد و نامولد ضرورت دارد. استدلال ما این است که کارمندان تحت استخدام دولت نیز به لحاظ ساختاری در وضعیتی مشابه با مستخدمین خانگی قرار دارند.

اگرچه رابطه‌ی بین کارمندان و نظامیان با دولت (به عنوان دستگاه سیاسی نسبتاً مستقلی که حراست از منافع کلی رابطه‌ی اجتماعی سرمایه و مشروعیت‌بخشی به آن را بر عهده دارد) از سنخ سرمایه‌دارانه‌ی متعارف نیست، اما این‌ها نیز از مالکیت بر ابزار تولید محرومند و متحمل انجام کار اضافی می‌شوند؛ حراست از رابطه‌ی اجتماعی سرمایه (تولید و تحقق ارزش) و مشروعیت‌بخشی به موجودیت نظام سرمایه‌داری بدون تصاحب کار اضافی این افراد برای ارائه‌ی خدمات بروکراتیک، پلیسی، امنیتی، آموزشی و رفاهی ناممکن است. مزد این افراد نیز از محل مالیات و سایر درآمدهای دولتی (سود، بهره و رانت دولت سرمایه‌داری)، پرداخت می‌شود و نه سرمایه‌ی مولد دولتی. بنابراین باید آن‌ها را کارگران نامولد بخش دولتی به حساب بیاوریم. یک معلم شاغل در مدارس دولتی اگرچه همانند معلم شاغل در مدارس خصوصی مستقیماً خلق ارزش نمی‌کند اما در بازتولید رابطه‌ی اجتماعی سرمایه و حراست از آن نقش دارد و متحمل انجام کار اضافی برای خلق ارزش استفاده‌ی مشخصی به نام «آموزش عمومی» می‌شود؛ تا به این ترتیب دولت بتواند از قبل کار او از یک سمت مشروعیت رابطه‌ی اجتماعی سرمایه (تولید و تحقق ارزش) را حفظ کند و از سمت دیگر به صورت مداوم کارگر ماهر و تربیت‌شده به این رابطه‌ی استثمارگری عرضه کند.

البته رابطه‌ی استثمارگری کارکنان بخش‌های تولیدی و خدماتی دولت (نظیر کارگران و کارمندان شرکت‌های دولتی) به شکل سراسرتری سرمایه‌دارانه است. این دسته از کارگران دولتی درست مانند کارگران تولیدی و خدماتی بخش اصطلاحاً «خصوصی» کارگر مولدند و به وضوح مشغول خلق ارزش اضافی برای دولت هستند. فقط شکل غیرشخصی مالکیت بر ابزار تولید دولتی ممکن است باعث بروز شبهاتی در مورد سرمایه‌دارانه بودن رابطه‌ی استثمارگری کارگران مولد و نامولد دولتی شود. در بند قبل با پایین آوردن سطح تجریدی بحث گفتیم همان‌طور که خلق و تحقق ارزش در عمل یک چیزند، مالکیت ابزار تولید و ابزار گردش هم در دنیای واقعی فرقی با یکدیگر ندارند و هر دو را باید ذیل مفهوم مالکیت سرمایه‌دارانه گنجانند. حالا در مواجهه‌ی تئوریک با مسئله‌ی مالکیت دولتی و نسبت آن با مالکیت سرمایه‌دارانه چه باید کرد؟

مارکس و انگلس در مانیفست [Manifesto of the Communist Party] چنین می‌نویسند:

«از بین بردن روابط موجود مالکیت، چیزی مختص به کمونیسم نیست. روابط مالکیت در دوران‌های گذشته [نیز] بر اثر دگرگونی شرایط، مدام دست‌خوش تغییر و تحولات تاریخی بوده است. برای مثال انقلاب فرانسه مالکیت فئودالی را به نفع مالکیت بورژوازی از بین برد. وجه ممیزه‌ی کمونیسم، نه از بین بردن مالکیت در معنای عام، که الغای مالکیت بورژوازی است. اگرچه، مالکیت بورژوازی خصوصی مدرن، خود شکل نهایی و کامل نظام تولید و کنترل محصولات، بر پایه‌ی تخصیص طبقاتی و به اتکای استثمار اکثریت به دست اقلیت است» (مارکس و انگلس، ۱۹۷۰: ۴۸).

از نظر این دو، مالکیت سرمایه‌دارانه یا همان «مالکیت بورژوازی خصوصی مدرن» شکلی از مالکیت است که منحصرأ به رابطه‌ی خلق و تحقق استثمارگرانه‌ی ارزش در فرماسیون اجتماعی سرمایه‌داری مربوط است (و طبیعتاً چیزی ازلی-ابدی هم نیست). استدلال ما این است که با توجه به تحول سیاسی-کارکردی دولت‌های سرمایه‌داری در قرن گذشته، خصوصاً تجربه‌ی دولت‌های رفاه سوسیال‌دموکراتیک [welfare state] و همین‌طور عروج و افول «سوسیالیسم واقعاً موجود» [actually existing socialism]، باید مالکیت بورژوازی را در موسع‌ترین شکل‌اش و با لحاظ کردن انواع مالکیت‌های غیرشخصی (دولتی) درک کنیم [۶]. یعنی حیطه‌ی مفهومی مالکیت سرمایه‌دارانه را به هر نوع مالکیتی که در خدمت خلق و تحقق استثمار ارزش یا حراست از رابطه‌ی اجتماعی سرمایه قرار دارد، تعمیم دهیم (روشن است که این‌جا ادعای ما در مورد تغییر ظواهر و نقش سیاسی دستگاه دولت است، نه تجدیدنظر در بنیان و منطق سرمایه‌داری). مالکیت دولتی یک شرکت تولیدکننده‌ی فولاد که محصولات‌اش را در بازار به فروش می‌رساند و سوددهی دارد، افتراقی ماهوی با مالکیت یک شرکت شخصی (فردی یا سهامی) تولید فولاد ندارد. تفاوت این دو صرفاً ظاهری است، چون شرکت دولتی نیز دقیقاً مثل شرکت شخصی، کارگرهای تحت استخدام خود را به شکلی سرمایه‌دارانه مجبور به انجام کار اضافی برای خلق ارزش می‌کند.

این‌جا تأکید بر دو نکته ضرورت دارد: اولاً مالکیت سرمایه‌دارانه و استثمار سرمایه‌دارانه به شکلی دیالکتیکی هم‌زمان مقوم و موجد یک‌دیگرند؛ ثانیاً برای درک مفهوم مالکیت سرمایه‌دارانه نباید دو لفظ «خصوصی» و «شخصی» را با هم خلط کرد. لفظ «مالکیت خصوصی» به صورت عام یعنی همان «مالکیت سرمایه‌دارانه». این شکل تاریخی مالکیت شامل هر نوع مالکیتی می‌شود که در خدمت تولید، تحقق و حراست از رابطه‌ی سرمایه قرار دارد؛ چراکه به تعبیر مارکس و انگلس در مانیفست «سرمایه‌دار بودن چیزی صرفاً شخصی نیست، بلکه موقعیتی اجتماعی در فرایند تولید است» (۱۹۷۰: ۴۹). بنابراین «مالکیت بورژوازی خصوصی مدرن» را نباید محدود به مالکیت فردی و شخصی دانست، مالکیت‌های غیرشخصی هم می‌توانند سرمایه‌دارانه باشند. همان‌طور که «سرمایه» یک رابطه‌ی اجتماعی استثمار است نه صرفاً مقداری ثروت انباشته، «سرمایه‌دار» نیز یک موقعیت طبقاتی استثمارگر است نه فرد یا افرادی مشخص. بنابراین دولت هم می‌تواند سرمایه‌دار باشد. این که سود ناشی از فرایند تولید در بخش دولتی، به جای انباشت در حساب‌های بانکی سرمایه‌داران به حساب‌های دولتی تحت مدیریت بروکرات‌های حرفه‌ای واریز می‌شود و در خوش‌بینانه‌ترین حالت به مصرف عمومی می‌رسد، چیزی از استثمار بودن رابطه‌ی دولت و کارگران مولدش نمی‌کاهد. البته مشخص است که دولت رفاه هم این سود را برای اهداف انسانی یا رضای خدا صرف خدمات عمومی تولید و ارائه شده توسط

کارگران نامولدش نمی‌کند؛ تجربه‌ی تاریخی به ما نشان می‌دهد که خدمات عمومی دولت‌های رفاه بیش‌تر برای مشروعیت‌بخشی به نظام سرمایه‌داری در دوره‌هایی است که افزایش قدرت طبقه‌ی کارگر رنگ و بوی انقلابی به خود گرفته است. دولت در این ادوار تاریخی به عنوان رهبر و مصلحت‌سنج فراکسیون‌های مختلف طبقه‌ی سرمایه‌دار (نه فرمان‌بر حلقه به‌گوش اشخاص سرمایه‌دار) با افزایش مالکیت‌های دولتی و تخصیص بخشی از سود حاصل از این مالکیت‌ها به خدمات عمومی، تداوم کلیت نظام سرمایه‌داری را تضمین می‌کند. نکته‌ی تاریخی جالب این‌جاست که پس از سپری شدن دوران دولت‌های رفاه (یعنی با فروکش کردن قدرت طبقه‌ی کارگر و رفع خطر انقلاب) سود حاصل از فعالیت‌های ارزش‌آفرین در بخش دولتی، توسط اشخاص نزدیک به دولت به طرق قانونی (مثل خصوصی‌سازی) یا غیرقانونی (مثل فساد مالی و اختلاس) تصاحب می‌شود و با ظهور اشخاص سرمایه‌دار جدید ماهیت سرمایه‌دارانه‌ی تولید و مالکیت دولتی، خود را به صریح‌ترین و کلاسیک‌ترین شکل ممکن یعنی همان «مالکیت شخصی» عیان می‌کند.

البته در مورد مالکیت نهادهای عمومی نظیر مدارس ماجرا قدری پیچیده‌تر است. همان‌طور که نشان دادیم معلمان و شاغلان مدارس نیز با انجام کار اضافی، توسط دولت استثمار می‌شوند (درست مثل مستخدمین خانگی که در منازل سرمایه‌داران مشغول به کار هستند)؛ هرچند این استثمار در خدمت خلق و تحقق مستقیم ارزش نیست، اما به هر حال تصاحب کار اضافی غیرمولد این افراد برای بازتولید و حراست از رابطه‌ی اجتماعی سرمایه ضروری است؛ بنابراین حتا مالکیت این نهادها را هم می‌توان در تحلیل نهایی سرمایه‌دارانه دانست. معلمان و شاغلان مدارس دولتی درست مثل کارگران مولد و نامولد به صورت اجتماعی از مالکیت ابزار تولید (یا گردش) محروم‌اند و برای بقای رابطه‌ی اجتماعی سرمایه استثمار می‌شوند.

اگر کلیت نظام سرمایه‌داری را به سه سپهر انتزاعی تولید (مراکز تولیدی)، مبادله (بازارها) و سیاست (دولت) تقسیم کنیم [۷]، وظیفه‌ی تولید و گردش سرمایه بر عهده‌ی دو سپهر اول و وظیفه‌ی حراست از این دو سپهر و مشروعیت‌بخشی به کلیت رابطه‌ی اجتماعی سرمایه بر عهده‌ی دولت است. این سه سپهر در کل وظیفه‌ی تولید و بازتولید سرمایه را بر عهده دارند که البته همان‌طور که بارها تأکید کرده‌ایم در واقعیت، امری واحد و غیرقابل تفکیک را شکل می‌دهند. بنابراین کارکنان پایین‌رتبه‌ی بخش دولتی (نظیر یک پلیس ضدشورش یا یک کارمند ثبت احوال) در نمای کلی درست در همان موقعیت ساختاری قرار می‌گیرند که یک تراشکار در کارخانه، یا یک ویراستار در بنگاه انتشاراتی. کارگران نامولد بخش دولتی با توجه به موقعیت استثماری-مالکیتی مشابه‌شان، سرنوشت مشترکی با سایر کارگران مولد و نامولد دارند؛ آن‌ها از هر نظر در یک طبقه قرار دارند. البته واضح است که کارکردهای ایدئولوژیک باعث ایجاد افتراقات مهیبه بین این افراد در وجه سیاسی تحلیل می‌شود، اما این نباید باعث شود در گام نخست (یعنی در سطح ساختاری تحلیل) آن‌ها را ذیل طبقات متفاوت بگنجانیم. معیار ما هم‌چنان معیاری ساختاری (عینی) است و برای جلوگیری از انحرافات پژوهشی فعلاً کاری به مسائل ذهنی، کارکردی، ایدئولوژیک و سیاسی نداریم.

پیش از پایان بحث‌های این بند باید به نکته‌ی سیاسی ظریفی در مورد «مالکیت دولتی» نیز اشاره کنیم: عموماً به تبعیت از متون علم اقتصاد و اسناد آماری موجود، دارایی‌ها و کارکنان دولتی با دارایی‌ها و کارکنان «بخش عمومی» یکی گرفته می‌شود و در برابر دارایی‌ها و کارکنان «بخش خصوصی» قرار می‌گیرد. این در حالی است که گفتیم دارایی‌های دولتی صرفاً شکلی از دارایی‌های سرمایه‌دارانه هستند که به صورت موقت و با

مصلحت‌اندیشی در اختیار دولت قرار گرفته‌اند و هر آن به غاصبان اصلی‌شان یعنی اشخاص سرمایه‌دار یا همان بخش اصطلاحاً «خصوصی» باز خواهند گشت. اعتقاد به مالکیت عمومی اموال دولتی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری حاصل ایمان خوش‌دلانه به دموکراسی صوری و آرمان‌های سوسیال‌دموکراتیک است. در این افق‌های آرمانی، دولت به عنوان موجودیتی مستقل و فراطبقاتی، صرفاً ناظر بی‌طرف و خیرخواهی است که وظیفه‌ی برقراری آشتی طبقاتی را برعهده دارد. این در حالی است که به وضوح نه دولت سازه‌ای فراطبقاتی است و نه طبقه‌ی کارگر هیچ‌گاه در مالکیت اموال دولتی شریک بوده است. ریشه‌ی اکثر سوءتفاهمات در مورد بخش دولتی اقتصاد همین جاست. مغالطه‌ی فراطبقاتی فرض کردن دولت، و عمومی دانستن مالکیت اموال دولتی، به رواج افسانه‌پردازی‌های شورانگیزی نظیر «سلب مالکیت از کارگران در دوران نئولیبرالیسم» [۸] دامن زده است و کسب‌وکار پررونقی برای منتقدین قشری سرمایه‌داری معاصر ایجاد کرده است. اگرچه در حُسن نیت بسیاری از منتقدان خصوصی‌سازی و نئولیبرالیسم (البته نه همه‌ی آن‌ها) شبهه‌ای وجود ندارد اما به هر حال تقلیل کل مشکلات به یک مسئله‌ی خاص در یک دوره‌ی تاریخی مشخص، یعنی ندیدن منطق‌های عام. در چشم‌انداز تاریخی، برجسته کردن خصوصی‌سازی و سایر عوارض دوران نئولیبرالیسم بدون دست بردن به ریشه‌ها، افق سیاسی مشترکی با موضع حمایت از خصوصی‌سازی دارد؛ این هر دو نهایتاً تداوم وضع موجود با تفاوت‌هایی ظاهری در نقش و کارکرد دولت را تئوریزه و نمایندگی می‌کنند. نفرت سطحی و نوستالژیک از خصوصی‌سازی و نئولیبرالیسم همواره به ضد خود یعنی دفاع از خصوصی‌سازی و ایدئولوژی «کارآفرینی» بدل می‌شود. واضح است که غلبه بر خصوصی‌سازی و نئولیبرالیسم و امثال آن‌ها، با این قسم خوش‌خیالی‌ها هرگز میسر نخواهد بود؛ فراموش نکنیم که «راه جهنم نیز با حُسن نیت سنگ‌فرش شده است».

در پایان مباحث مربوط به وضعیت طبقاتی کارکنان پایین‌رتبه‌ی دولت، یک مسئله‌ی اساسی هنوز حل نشده باقی مانده است: آیا باید با سیاست‌مداران، مدیران، کارمندان عالی‌رتبه‌ی دولتی، قانون‌گذاران، نظامیان ارشد و متخصصین مزدبگیر دولت نیز مانند کارمندان جزء، سربازان و افسران میان‌رده برخورد کنیم و به صرف مزدبگیر بودن، آن‌ها را نیز کارگر نامولد بخش دولتی به حساب بیاوریم؟ غیر از آن، تکلیف خرده‌مالکان بخش کشاورزی و همین‌طور کارکنان مستقل صنعتی و خدماتی که طبق معیار کلاسیک این مقاله نه می‌توانند کارگر باشند و نه سرمایه‌دار، چیست؟

مسئله‌ی طبقه‌ی میانی یا همان طبقه‌ی اصطلاحاً «متوسط»

تا این‌جا و با تشریح جزئیات فنی تفکیک طبقات بر مبنای مالکیت سرمایه‌دارانه بر ابزار تولید (یا گردش) و تصاحب استثماری کار اضافی دیگران (و نه صرفاً ارزش اضافی خلق شده توسط آن‌ها)، ابعاد مفهومی دو طبقه‌ی اصلی یعنی طبقه‌ی کارگر و طبقه‌ی سرمایه‌دار به صورت ضمنی مشخص شد. اما تکلیف جایگاه‌های طبقاتی میانی هنوز روشن نیست. کسانی که نه به معنای دقیق کلمه کارگرند و نه کارگری تحت استخدام خود دارند سه موقعیت طبقاتی نامشخص یا متناقض در جامعه‌ی سرمایه‌داری به وجود می‌آورند: یک. موقعیت نامشخص مالکان غیرسرمایه‌دار (خرده‌مالکان کشاورزی و کارکنان مستقل بخش‌های صنعت و خدمات)؛ دو. موقعیت نامشخص غیرمالکان شاغل در دولت (مدیران، سیاست‌مداران، قانون‌گذاران، کارمندان عالی‌رتبه و متخصصان)؛ و سه. موقعیت نامشخص غیرمالکان مستقل و یا شاغل در بخش خصوصی (مدیران

و متخصصان). حال سوال این است که با این موقعیت‌های طبقاتی چه باید کرد؟ آیا با یک طبقه - یعنی گروه کثیری از افراد جامعه که جایگاه و منافع مشترکی دارند - مواجه‌ایم یا با لایه‌ها و طیف‌های نامتجانسی که صرفاً جایگاه‌های طبقاتی متناقض و در حال گذار جامعه‌ی سرمایه‌داری را پُر کرده‌اند؟

از موقعیت طبقاتی اول آغاز می‌کنیم: همان‌طور که گفتیم مغازه‌داران خرد، رانندگان مستقل، کشاورزان خرده‌مالک و نظایر آن‌ها نه مستخدم کسی هستند و نه کسی را تحت استخدام دارند. بنابراین فهم موقعیت طبقاتی آن‌ها در نظام سرمایه‌داری دشواری‌های ویژه‌ای دارد. مارکس در مورد «صنعت‌گران مستقل و دهقانانی که کارگر استخدام نمی‌کنند» معتقد است: «آن‌ها اگرچه تولیدکننده کالا هستند اما نه به دسته‌ی کارگران مولد تعلق دارند و نه به کارگران نامولد. تولید آن‌ها ذیل شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری قرار نمی‌گیرد» (مارکس، ۱۹۶۳: ۴۰۷). بنابراین شکل مالکیت و وضعیت طبقاتی این افراد کاملاً متفاوت از دو طبقه‌ی اصلی است. مارکس در همین رابطه در جلد سوم سرمایه چنین می‌نویسد:

«ما دیده‌ایم که گرایش و قانون دائمی توسعه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، جدایی بیش از پیش ابزار تولید از کار، تمرکز بیش از پیش ابزار پراکنده‌ی تولید در مجتمع‌های بزرگ، و بنابراین تبدیل کار به کار مزدی و ابزار تولید به سرمایه است. و این گرایش، از سوی دیگر، متناظر است با جدایی مستقل مالکیت زمین از سرمایه و کار، یا تبدیل همه‌ی مالکیت زمین به شکلی از مالکیت که مطابق با شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است» (مارکس، ۱۹۷۸: ۸۸۵).

این‌جا از «گرایش و قانونی دائمی» سخن به میان آمده است که جامعه‌ی سرمایه‌داری را همواره به دو طبقه‌ی بزرگ سرمایه‌دار و کارگر تقسیم می‌کند. قید «بیش از پیش» در گفته‌ی مارکس دلالت بر این دارد که بخش در معرض زوالی از جامعه ذیل این دو طبقه‌ی اصلی نمی‌گنجند. یعنی نه مالکیت‌شان بر ابزار تولید سرمایه‌دارانه است و نه صرفاً فروشنده‌ی نیروی کار خویش در بازار آزاد مبادلات کالایی هستند. در واقع مالکیت این افراد بر ابزار و زمین‌های‌شان غیرسرمایه‌دارانه است. بنابراین افراد درج شده در این موقعیت‌های طبقاتی اگرچه مالک ابزار تولیدی خویش‌اند، اما مالکیت‌شان از سنخ سرمایه‌دارانه نیست؛ چون کارگری را به استخدام خویش درنیاورده‌اند و یا حتی اگر یک یا چند نفر را هم تحت استخدام خود داشته باشند، بازهم کارگاه‌ها، زمین‌ها و بنگاه‌های تجاری کوچک‌شان نمی‌تواند سرشت‌نمای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری باشد. در واقع شکل مالکیت در این لایه‌ها مطابق با شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نیست و ما با یک وضعیت طبقاتی کاملاً متمایز مواجه‌ایم. اطلاق لفظ «مالکیت خرده‌بورژوازی» به این سنخ غیرسرمایه‌دارانه از مالکیت می‌تواند تفکیک ماهوی مد نظر ما را آشکار سازد. نکته‌ی مهم برای بحث ما این است که خصلت تاریخی لایه‌های دارای مالکیت خرده‌بورژوازی مطابق با «گرایش یا قانون دائمی» توسعه‌ی مناسبات سرمایه‌دارانه، زوال تدریجی آن‌هاست. مارکس و انگلس در مانیفست، مالکیت صنعت‌گران خرد و دهقانان کوچک را صراحتاً چیزی در معرض زوال دانسته‌اند (۱۹۷۰: ۴۹)؛ علاوه بر آن، مارکس در *نظریه‌های ارزش اضافی* نیز این مسئله را به صریح‌ترین شکل ممکن بیان کرده است:

«کارکنان صنعتی مستقل یا دهقانان که با ابزار خود مشغول تولید هستند به مرور یا به سرمایه‌داران کوچکی تبدیل می‌شوند که نیروی کار دیگران را استثمار می‌کنند... یا ابزار تولید خود را از دست خواهند داد و به کارگر مزدبگیر بدل خواهند شد. این گرایش موجود در جوامعی است که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در آن غالب است» (مارکس، ۱۹۶۳: ۴۰۹).

مصادق بارز این مسئله را می‌توان در بسط کشاورزی صنعتی و همین‌طور گسترش فعالیت انحصارگرانه‌ی تاکسی‌های اینترنتی، فروشگاه‌های بزرگ، فست‌فودهای زنجیره‌ای و نظایر آن طی دهه‌های اخیر مشاهده کرد. کشاورزان خُرد، بقال‌ها، اغذیه‌فروشان، رانندگان و راکبان وسایل نقلیه‌ی مستقل همواره در معرض بلعیده شدن توسط مالکیت‌های بورژوازی نوظهور قرار دارند. البته هیچ وقت نمی‌توان انتظار داشت که نهایتاً طبقات به صورت خالص به دو طبقه‌ی متخاصم تقلیل پیدا کنند. چرا که سرمایه‌داری ناب فقط روی کاغذ و در بالاترین سطح انتزاع محقق شدنی است؛ درست مثل فئودالیسم ناب. در تحلیل شرایط تاریخی مشخص، لایه‌های مختلف طبقه‌ی میانی ذیل نظام‌های سرمایه‌دارانه ممکن است در مقاطعی کارکردهایی برای بازتولید نظم موجود داشته باشند. مثلاً ممکن است دولت در مقطعی برای جلوگیری از انقلاب دهقانی یا حفظ مشروعیت نظام اجتماعی سرمایه، دست به اصلاحات ارضی بزند و کشاورزی خرده‌مالکی را برای چند دهه تقویت کند؛ یا حضور فروشندگان خُرد در روستاها به دلیل به صرفه نبودن حضور فروشگاه‌های غول‌آسا هم‌چنان تثبیت شود؛ یا ممکن است وجود حدی از کارکنان مستقل خدماتی، تاکسی‌رانان و راکبان موتورسیکلیت برای روان کردن گردش کالاها در کلان‌شهرهای پرجمعیت ضروری باشد. این‌جا صرفاً بحث بر سر گرایش عام به محدود شدن مالکیت‌های غیرسرمایه‌دارانه و کوچک شدن طبقه‌ی میانی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است نه پیش‌بینی قطعی جزئیات یک سرنوشت محتوم؛ این گرایش را باید در بستر تاریخی هر جامعه‌ی مشخص بررسی کرد (در قسمت مطالعه‌ی تجربی این گرایش را به محک تجربه‌ی ایران خواهیم گذشت).

تا این‌جا قسمت نسبتاً سهل مسئله‌ی طبقه‌ی میانی روشن شد؛ وجه دشوار این مسئله یعنی موقعیت متناقض نامالکان مستقل یا شاغل در بخش خصوصی و دولتی هم‌چنان حل نشده باقی مانده است. این موقعیت‌ها همواره به بحث‌های بسیار پیچیده، شلوغ و پُر از مغالطه در مورد طبقه‌ی میانی دامن زده‌اند. سیاست‌مداران، قانون‌گذاران، قضات، کارمندان عالی‌رتبه، مدیران و متخصصان شاغل در بخش خصوصی و دولتی، همگی مزدبگیر هستند و بنابراین ظاهراً موقعیتی هم‌ارز با کارمندان و کارکنان دون‌پایه دارند؛ اما به وضوح از آن‌ها متمایزاند. طبق معیار ما، از طرفی این افراد قطعاً نمی‌توانند سرمایه‌دار باشند چون مالکیت سرمایه‌دارانه بر ابزار تولید و گردش ندارند (البته ممکن است مالک خانه، اتومبیل، ویلا و حساب پس‌انداز باشند اما مالک ابزار تولید از نوع بورژوازی نیستند؛ واضح است که این افراد به محض تبدیل دارایی‌های خود به سرمایه‌ی تجاری، کالایی یا پولی با معیار ما سرمایه‌دار به حساب خواهند آمد). از طرفی دیگر وضعیت مادی آن‌ها نیز به گونه‌ای است که به هیچ وجه نمی‌توان آن‌ها را با کارگران مولد و نامولد بخش دولتی و خصوصی در یک طبقه گنجانند.

عده‌ای با توجه به کارکرد مدیریتی-تخصصی افراد شاغل در این موقعیت‌های متناقض با استفاده از نام‌هایی مانند «طبقه‌ی حرفه‌مند مدیریتی» [professional-managerial class] آن‌ها را طبقه‌ای مستقل از سایر طبقات دانسته‌اند (برای اطلاعات بیشتر در مورد این طیف نظریات بنگرید به کالینیکوس، ۱۳۹۶: ۲۶). واضح است که این تفکیک کارکردی، نسبتی با معیار ساختاری ما ندارد. پس باید بر مبنای معیار اصلی این مقاله تمهیدات دیگری اندیشید: استدلال ما این است که افراد مندرج در این موقعیت‌ها اگرچه مالکیت سرمایه‌دارانه بر ابزار تولید و گردش ندارند و همانند کارگران نامولد مزدشان از محل «سود، رانت یا بهره»ی طبقه‌ی سرمایه‌دار است، اما تفاوت‌شان با کارگران نامولد در این است که مزد آن‌ها یا معادل یا بیش‌تر از ارزش نیروی کارشان

است. به این ترتیب اگر معادل ارزش نیروی کار خود مزد بگیرند نه استثمار شده‌اند و نه استثمار کرده‌اند (مثل متخصصی که مزدش صرفاً چند برابر حداقل دستمزد است)؛ و اگر بیش از آن مزد بگیرند در منافع طبقه‌ی سرمایه‌دار شریک شده‌اند و به صورت غیرمستقیم کارگران را استثمار کرده‌اند (مثل سیاست‌مدار یا مدیری که حقوق ماهانه‌اش ۵۰ برابر حداقل دستمزد است). درست است که این افراد مالکیت سرمایه‌دارانه بر ابزار تولید و گردش ندارند اما مجبور به انجام کار اضافی و پرداخت نشده برای دیگران نمی‌شوند؛ بنابراین باید برای آن‌ها جایگاه طبقاتی متمایزی قائل شد.

حالا یک بار دیگر شمای کلی وضعیت تفکیک طبقات بر مبنای مالکیت سرمایه‌دارانه ابزار تولید (یا گردش) و روابط استثماری حاصل از آن را مرور می‌کنیم: گفتیم تنها بر بنیاد مالکیت سرمایه‌دارانه بر ابزار تولید (یا گردش) است که امکان استثمار کارگران فراهم می‌شود. صاحبان ابزار تولید (یا گردش) با استثمار دیگران، سرمایه‌دار نام می‌گیرند و آنانی که مالک چیزی جز نیروی کار خویش نیستند (امکان استثمار ندارند) و لاجرم استثمار می‌شوند، کارگر هستند. موقعیت‌های متناقض بین این دو نیز طبقه‌ی میانی را می‌سازند. بر مبنای همین معیار می‌توان چنین گفت که طبقه‌ی میانی اصولاً طبقه نیست؛ یعنی لایه‌هایی از موقعیت‌های مالکیتی، ساختاری و استثماری متفاوت است که به هیچ وجه نمی‌توان افراد مندرج در آن‌ها را دارای منافع و سرنوشت مشترک تصور کرد. اما همین موقعیت طبقه نبودن به آن خصلتی طبقاتی داده است. بنابراین می‌توانیم این‌طور بگوییم که ما با «ناطبقه‌ی میانی» مواجه‌ایم نه «طبقه‌ی متوسط». لایه‌هایی از این طبقه بر ابزار تولید خود مالکیت غیرسرمایه‌دارانه (خرده‌بورژوازی) دارند و تحت فشار توسعه‌ی مناسبات سرمایه‌دارانه در معرض زوال‌اند؛ بنابراین ممکن است حتا به صورت غیرسرمایه‌دارانه (یا سرمایه‌دارانه‌ی غیرمستقیم) استثمار شوند. لایه‌هایی دیگر نیز علی‌رغم این که بر ابزار تولید و گردش مالکیت سرمایه‌دارانه ندارند، اما در قبال ارائه‌ی خدمات تخصصی، مدیریتی، سیاسی و امنیتی به طبقه‌ی سرمایه‌دار، مزدی معادل یا بیش از ارزش نیروی کار خود از آن‌ها دریافت می‌کنند؛ یعنی در سود، بهره و رانت طبقه‌ی سرمایه‌دار شریک می‌شوند و این بدان معناست که به صورت غیرمستقیم استثمار می‌کنند. در ادامه‌ی این مقاله دسته‌ی اول را «لایه‌های در حال گذار» می‌نامیم و دسته‌ی دوم را به صورت کنایی «طبقه‌ی به اصطلاح متوسط» می‌خوانیم. طبقه‌ی به اصطلاح متوسط شامل مدیران ارشد، متخصصان (چه متخصصان مزدبگیر تحت استخدام دولت، چه متخصصان مستقل و چه متخصصان مزدبگیر بخش خصوصی)، قانون‌گذاران، سیاست‌مداران، قضات، نظامیان رده‌بالا و کارمندان عالی‌رتبه‌ی دولتی است. لایه‌های در حال گذار نیز شامل کشاورزان خرده‌مالک، فروشندگان خرد و همین‌طور کارکنان مستقل صنعتی و خدماتی می‌شود.

این‌جا ممکن است وضعیت معیشتی گروه‌هایی از لایه‌های در حال گذار ابهاماتی به وجود آورد: همان‌طور که اشاره شد، گروه‌هایی نظیر راکبان موتورسیکلت یا «کارکنان فامیلی بدون مزد» ممکن است به شکلی غیرسرمایه‌دارانه، یا به شکلی سرمایه‌دارانه اما غیرمستقیم شدیداً استثمار شوند [۹] و به همین دلیل در وضعیت معیشتی بسیار اسفناکی به سر ببرند؛ به گونه‌ای که حتا با کارگران مزدبگیر هم قابل قیاس نباشند. این گروه‌ها اتفاقاً در صف مقدم تبدیل شدن به کارگران مولد و نامولد قرار دارند. «گرایش و قانون دائمی» توسعه‌ی سرمایه‌داری آن‌ها را به صورت روزافزونی پروتئریزه می‌کند. جذب راکبان موتورسیکلت در سامانه‌های اینترنتی حمل‌ونقل و تبدیل شدن آن‌ها به کارگران مولد نشانه‌ی روشنی بر صحت این ادعاست. بنابراین علی‌رغم وضعیت استثماری و معیشتی اسفناک این گروه‌های تحت ستم، هم‌چنان باید آن‌ها را ذیل لایه‌های در حال گذار بگنجانیم.

در مورد تحول مالکیت این گروه‌ها هم نکته‌ی ظریفی وجود دارد که باید به صورت فرعی به آن اشاره کنیم: انحصارهای اینترنتی مانند سایر اشکال مالکیت انحصارگر بورژوازی در عصر ما، مالکیت غیر سرمایه‌درا نه‌ی فقرا بر ابزار محقر خود را به مالکیت سرمایه‌درا نه‌ی ابزار بزرگ تبدیل می‌کنند. راکب موتورسیکلت تا به حال مالک ابزار غیر سرمایه‌درا نه و محقر تولید خود بود، اما از لحظه‌ی استخدام در کمپانی‌های اینترنتی حمل و نقل، عملاً مالک هیچ چیز نیست؛ چون در فرایند کار، مالکیت ابزار اصلی تولید شرط است، نه ملزومات فرعی آن. در کسب و کارهای نوظهوری نظیر خدمات حمل و نقل اینترنتی، ابزار اصلی تولید، بستر انفورماتیک و ارتباطی است. بنابراین وقتی مالک این بستر نباشید، در واقع صاحب هیچ چیز نیستید. مالکیت موتورسیکلت یا اتومبیل برای راکبان و رانندگان جذب شده در سامانه‌های اینترنتی حمل و نقل، معادل مالکیت بیل و کلنگ برای کارگران ساختمانی است، نه چیزی بیش تر. این جا اتومبیل و موتورسیکلت دیگر ابزار اصلی تولید نیستند، صرفاً ملزومات فرعی آن‌اند.

در دهه‌های اخیر عده‌ای با توجه به ظاهر و کارکرد کنترلی این بسترهای تکنولوژیک مدعی شده‌اند که در عصر جدید، اصل مالکیت ابزار تولید جای خود را به امکان کنترل و نظارت داده است و بنابراین باید مسئله‌ی کنترل بر کار را در تفکیک طبقات بنیادین دانست. در جواب چنین ادعاهایی باید گفت که خاصیت کنترل‌گر فن‌آوری‌های نوین باعث تفکیک کارگر از مدیر و سرمایه‌دار عصر جدید نمی‌شود، انحصار مالکیت این فن‌آوری‌هاست که هم‌چنان وضعیت طبقاتی افراد مرتبط با آن را مشخص می‌کند. در عصر ما ظواهر ابزارهای اصلی و ملزومات تولید پیچیده‌تر و گول‌زنک شده‌اند، و گر نه مالکیت یک معدن با مالکیت یک اپلیکیشن تلفن همراه تفاوت ماهوی ندارد. کارگران معدن با بیل و کلنگ خود سر کار می‌آیند، رانندگان تحت استخدام این اپلیکیشن‌ها با موتورسیکلت و اتومبیل خود. موقعیت‌ها یکسان است: کارگر راننده و کارگر معدن کار هر دو متحمل انجام کار اضافی برای کارفرمای خود (یعنی مالک معدن و مالک اپلیکیشن) می‌شوند. مناقشه بر سر الفاظ و اسامی و ظواهر بی‌معناست، مسئله‌ی اساسی فهم منطق درونی روابط اجتماعی تولید است. همان‌طور که بارها تأکید کرده‌ایم، سرمایه ثروت انباشته و سرمایه‌دار یک فرد مشخص نیست. بنابراین مالکیت ابزار تولید هم نمی‌تواند صرفاً به معنای داشتن سند منگوله‌دار معدن و کارخانه‌های تولید اتومبیل و نظایر آن‌ها باشد. سرمایه رابطه‌ی اجتماعی مبتنی بر استثمار است؛ سرمایه‌دار یک موقعیت طبقاتی استثمارگر است؛ و مالکیت ابزار تولید، انحصاری مشروعیت‌یافته و قانونی است که برقراری رابطه‌ی استثمار را تضمین می‌کند. طبیعتاً این انحصار می‌تواند در ادوار مختلف اشکال گوناگونی به خود بگیرد. مالکیت «استارت‌آپی» نیز مانند مالکیت دولتی، شکلی از اشکال ممکن مالکیت سرمایه‌درا نه است.

با بیان تمام نکات و مسائل فوق، به عنوان گام پایانی تحلیل تئوریک، باید به دو مسئله‌ی نظری با ابعاد سیاسی بسیار مهم اشاره کنیم: نخست این که در تحلیل‌های طبقاتی رایج غالباً به شکلی دل‌بخوا هانه و بی‌پایه و اساس، کارمندان عالی‌رتبه، سیاستمداران، مدیران، متخصصان، قسمتی از سرمایه‌داران خرد و بخش‌هایی از کارکنان مستقل صنعتی و خدماتی، به همراه اکثر کارگران مولد فکری و کارگران نامولد (آن‌ها که در ظاهر مهارت و اقتدار سازمانی دارند، احیاناً مزد بیش‌تری می‌گیرند، دارای استقلال نسبی هستند و کار یدی نمی‌کنند نظیر معلمان، پرستاران، ناظران و کارمندان) ذیل طبقه‌ی میانی که در فارسی به طرز اعجاب‌انگیزی «متوسط» ترجمه شده است، گنجانده می‌شود. نکته‌ی جالب این جاست که در تحلیل‌های یادشده اکثراً به مدد پیش‌فرض‌های سیاسی اصلاح‌طلبانه، برای اعضای این «طبقه»ی موهوم منافع طبقاتی مشترک، استقلال و ابتکار عمل سیاسی

نیز در نظر گرفته می‌شود و نهایتاً هرگونه ترقی اجتماعی معطل «ائتلاف دموکراتیک» طبقه‌ی کارگر با این طبقه جلوه داده می‌شود. حال آن‌که اکثر اعضای طبقه‌ی موهوم «متوسط» مد نظر این تحلیل‌ها، خود بی‌هیچ شک و شبهه‌ای کارگر هستند (یعنی به خاطر نداشتن مالکیت مجبور به انجام کار اضافی برای غیر می‌شوند) و بنابراین دستور روشن فکرانه‌ی ائتلاف دموکراتیک طبقه‌ی کارگر با صورت وهم‌گونه‌ی خود یعنی «طبقه‌ی متوسط» چیزی کم از فرمان حمله به «آسیاب‌های بادی» ندارد. این نوع تحلیل‌ها عموماً از سطحی‌نگری و شتاب‌زدگی تئوریک ناشی می‌شوند اما در هر حال کارکرد سیاسی مهمی برای حفظ استیلای طبقه‌ی حاکم و سرکوب هژمونیک استثمارشوندگان دارند.

دوم. علاوه بر مسئله‌ی طبقه‌ی موهوم «متوسط»، گروه‌های مختلف ناطقه‌ی میانی واقعی (یعنی همان موقعیت‌های نامتجانس طبقاتی در میانه‌ی جامعه) نیز وضعیت سیاسی خطیری دارند. لایه‌های تحت فشار این ناطقه دائماً در حال تغییر و تحول هستند و در بزنگاه‌های تاریخ معاصر اغلب یا به نفع سرمایه‌داران بسیج می‌شوند؛ یا در ائتلاف با سیاهی لشکر کارگران (یعنی طبقه‌ی بالقوه‌ای که هنوز خود را به عنوان یک طبقه‌ی بالفعل و مستقل شناسایی نکرده است) کلیتی انتزاعی و غیرسیاسی به نام «مردم» را شکل می‌دهند. نتیجه‌ی این درهم‌آمیزی غیرسیاسی در چند دهه‌ی اخیر مطلقاً فاجعه‌بار بوده است. این‌جا مقصود نفی هرگونه ائتلاف طبقاتی نیست. ائتلاف‌های تاریخی طبقه‌ی کارگر با قسمت‌های تحت ستم لایه‌های میانی (نظیر دهقانان) سابقه‌ی مشخصی دارد و نفی این سابقه بی‌معناست. مسئله‌ی معاصر ما نوع رابطه‌ی قدرت و سیادت نداشتن طبقه‌ی کارگر در ائتلاف با لایه‌های معترض ناطقه‌ی میانی است. با تثبیت این ضعف هژمونیک، محوریت استثمار اقتصادی دو طبقه‌ی متخاصم و لزوم صف‌بندی سایر مطرودان و محذوفان تحت قیمومیت طبقه‌ی اصلی استثمارشده، در عمل به رویارویی «آزادی‌خواهانه»ی دو کلیت انتزاعی (و البته ارتجاعی) یعنی «مردم» (به عنوان توده‌ی بی‌طبقه‌ی پیش‌برنده‌ی تاریخ) و «دولت» (به عنوان شبیحی خودسر بر فراز طبقات) فروکاسته می‌شود. نزد روشنفکران ارگانیک این وضعیت متشتت نیز، شناخت کلیت انضمامی مفاهیم توپیری مثل سرمایه، دولت و طبقه (با مفصل‌بندی مالکیت و استثمار)، به افسانه‌پردازی در مورد کلیت‌های انتزاعی و لفاظی با مفاهیمی مثل توزیع عادلانه‌ی ثروت، ستم‌های غیرطبقاتی، دولت توتالیتر، توده‌ی مردم، اصلاحات دموکراتیک و الخ تقلیل می‌یابد. به نظر می‌رسد بدون حضور بالفعل، هژمون و محوری طبقه‌ی کارگر (نه حضور بالقوه و سیاهی لشکری آن) هم‌چنان باید منتظر تکرار چرخه‌ی بسته‌ی انقلاب‌های رنگی، بهارهای هرجایی، تحولات موسمی، جنبش‌های شیفتی (شبانۀ مثلاً)، میدان‌های پوشالی و خیابان‌های توخالی بود.

صورت‌بندی یک چارچوب کاربردی

برای مطالعه‌ی تجربی وضعیت طبقات در جوامع مشخص قاعداً باید یک پله‌ی دیگر از نردبان تجرید پایین آمد. چنین مطالعه‌ای نیازمند تصریح تعاریف کاربردی جایگاه‌های مختلف طبقاتی بر مبنای دو شرط «مالکیت» و «استثمار» سرمایه‌دارانه و همین‌طور تعیین تکلیف وضعیت طبقاتی گروه‌های خاص نظیر بی‌کاران، بانزشتگان، زنان خانه‌دار، کودکان و مطرودان است. در ادامه ابتدا تعاریف کاربردی طبقات را صورت‌بندی می‌کنیم و پس از آن ذیل چند تبصره به گروه‌های خاص می‌پردازیم.

طبقه‌ی کارگر: کسانی که مالکیت سرمایه‌دارانه بر ابزار تولید (یا گردش) ندارند و به همین خاطر استثمار می‌شوند؛ یعنی از آن‌جایی که چیزی غیر از نیروی کار خود برای عرضه به بازار ندارند، مجبور به انجام کار

اضافی برای تولید و تحقق ارزش یا حراست از رابطه‌ی اجتماعی سرمایه می‌شوند.

طبقه‌ی سرمایه‌دار: کسانی که مالکیت سرمایه‌دارانه بر ابزار تولید (یا گردش) دارند و استثمار می‌کنند؛ یعنی کار اضافی دیگران را برای تولید و تحقق ارزش تصاحب می‌کنند.

ناطبقه‌ی میانی: کسانی که نه کارگر هستند و نه سرمایه‌دار و به همین دلیل موقعیت‌های طبقاتی نامتجانس میانه‌ی جوامع سرمایه‌داری را شکل می‌دهند. این نطبقه شامل دو بخش عمده است:

یک. لایه‌های در حال گذار: کسانی که مالکیت غیرسرمایه‌دارانه بر ابزار تولید (یا گردش) دارند؛ تحت فشار مالکیت بورژوازی در حال زوال‌اند و به همین خاطر ممکن است در معرض استثمار قرار داشته باشند.

دو. طبقه‌ی به اصطلاح «متوسط»: کسانی که مالکیت سرمایه‌دارانه ندارند؛ اما به صورت مستقل یا تحت استخدام دولت و سرمایه‌داران، نه تنها استثمار نمی‌شوند، بلکه ممکن است به صورت غیرمستقیم دیگران را استثمار کنند.

تبصره‌ی اول: شرط لازم برای کارگر بودن محرومیت اجتماعی از مالکیت ابزار تولید (یا گردش) است و شرط کافی استثمار شدن. بی‌کاران قطعاً شرط لازم را دارند، یعنی مالک ابزار تولید (یا گردش) نیستند، اما در ظاهر شرط کافی را ندارند؛ چون اساساً کاری برای سرمایه‌داران انجام نمی‌دهند که بخواهند استثمار شوند. استدلال ما این است که بی‌کاران به عنوان ارتش ذخیره‌ی کار [reserve army of labour] در واقع ابزار طبقه‌ی مسلط برای تنظیم بازار کار (پایین نگه‌داشتن سطح دستمزدها) و کاهش قدرت طبقاتی کارگران هستند؛ بنابراین در عمل بالاترین درجه‌ی استثمار را از سوی کلیت نظام سرمایه‌داری تحمل می‌کنند. به همین خاطر با اطمینان بی‌کاران را کارگر می‌دانیم. البته واضح است که این‌جا مقصود کارگران بی‌کار است و باید افراد اصطلاحاً «دارای درآمد بدون شغل» را از شمار کلی بی‌کاران کسر کرد.

تبصره دوم: بازنشستگان نیز به لحاظ طبقاتی شرایط تقریباً مشابهی با بیکاران دارند؛ یعنی از مالکیت ابزار تولید و گردش محرومند و چون کاری انجام نمی‌دهند، ظاهراً استثمار هم نمی‌شوند. اما باید توجه داشت که مستمری دوران پیری بازنشستگان صرفاً قسمتی از مزد پس‌اندازشده‌ی دوران فعالیت آنهاست که با سازوکاری مشروعیت‌بخش برای رابطه‌ی اجتماعی سرمایه، تدریجاً به آنها بازگردانده می‌شود. کارگران تحت پوشش نظام تأمین اجتماعی با همراهی دولت و سرمایه‌داران ماهانه معادل یک‌سوم (این نسبت در کشورهای مختلف متغیر اما در همین حدود است) دستمزد خود را به حساب صندوق‌های بازنشستگی واریز می‌کنند تا پس از ۳۰ سال، مستمری ثابتی در دوران پیری یا از کارافتادگی به آنها پرداخت شود. بنابراین بازنشستگانی که در دوران فعالیت خود کارگر مولد یا نامولد «بخش خصوصی» یا دولتی بوده‌اند، بی‌هیچ شک و شبهه‌ای هم‌چنان به طبقه‌ی کارگر تعلق دارند. واضح است که این شامل حال بازنشستگان «خویش‌فرما» (خرده‌بورژوا) و همین‌طور بازنشستگان طبقه‌ی به اصطلاح متوسط نمی‌شود.

تبصره‌ی سوم: زنان خانه‌دار، مانند مستخدمین خانگی، کار مفیدی انجام می‌دهند که خارج از مناسبات سرمایه‌دارانه‌ی خلق و تحقق ارزش، صرفاً ارزش استفاده خلق می‌کند. اما کار زنان خانه‌دار با کار مستخدمین خانگی تفاوت عمده‌ای دارد: مستخدمین خانگی متحمل انجام کار اضافی برای تولید ارزش استفاده می‌شوند و نهایتاً مزدی به اندازه بازتولید قوای جسمانی و حیات اجتماعی خود می‌گیرند؛ اما کار زنان خانه‌دار تماماً به

صورت پرداخت نشده و اضافی، صرف تولید ارزش استفاده می‌شود، چون آن‌ها اساساً بابت کار خانگی مزد نمی‌گیرند (این‌جا از مناسبات، حمایت‌های احتمالی و عواطف خانوادگی صرف نظر کرده‌ایم). سرمایه‌داری زنان را صرفاً ابزار تولید فرض می‌کند (مانیفست؛ مارکس و انگلس، ۱۹۶۳: ۵۴). استدلال ما این است که کار کاملاً پرداخت نشده‌ی خانگی به عنوان «وظیفه‌ی ازلی-ابدی» زنان، بازمانده‌ی ارتجاعی فرم‌اسیون‌های اجتماعی گذشته است که در نظام سرمایه‌داری همچنان کاربرد خود را حفظ کرده و حتا تقویت شده است. زنان در طبقات مختلف متحمل انجام کار رایگان برای اعضای خانواده‌ی خود می‌شوند و به این ترتیب حرکت چرخ‌دنده‌های استثمار طبقاتی را روان می‌کنند.

کار رایگان زنان خانه‌دار طبقه‌ی کارگر طبیعتاً بازتولید قوای جسمانی و حیات اجتماعی خانوارهای کارگری را آسان‌تر می‌کند. گفتیم ارزش نیروی کار معادل ارزش کالاها‌ی مورد نیاز برای بازتولید حیات اجتماعی و معیشتی کارگران است. اگر فرض کنیم یک کارگر و خانواده‌اش روزانه صرفاً به سه وعده‌ی غذایی برای بازتولید خود نیازمند هستند، در آن صورت ارزش نیروی کار کارگر (یا کارگران) شاغل در آن خانواده، معادل ارزش آن سه وعده‌ی غذایی خواهد بود. اما سرمایه‌دار صرفاً ارزشی معادل مواد اولیه‌ی و سوخت مورد نیاز برای تولید آن غذا را به کارگر می‌پردازد؛ سرمایه‌دار کار مشخصی که باید صرف طبخ آن غذا شود را از کل معادلات به شکلی غیرسرمایه‌دارانه حذف می‌کند. بنابراین منطقاً استثمار سرمایه‌دارانه شامل کار خانگی زنان خانه‌دار این طبقه نیز می‌شود (البته به شکلی غیرمستقیم، مردسالارانه و ارتجاعی‌تر). کار زنان خانه‌دار لایه‌های در حال گذار نیز پرداخت نشده باقی می‌ماند و قاعدتاً آن‌ها نیز به شکلی غیرسرمایه‌دارانه استثمار می‌شوند؛ اما این استثمار عمدتاً توسط سرمایه‌داران و در راستای منافع نظام سرمایه‌داری نیست، چون همان‌طور که گفتیم گرایش نظام سرمایه‌داری محدود کردن بقای این لایه‌هاست و این در حالی است که زنان خانه‌دار متعلق به لایه‌های در حال گذار در جهت تداوم بقای این لایه‌ها استثمار می‌شود. بنابراین علی‌رغم موقعیت استثمار کاملاً واضح زنان خانه‌دار لایه‌های در حال گذار، نمی‌توانیم آن‌ها را کارگر به حساب آوریم. زنان خانه‌دار متعلق به طبقه‌ی به اصطلاح متوسط و سرمایه‌داران نیز اگرچه عموماً کار بسیار کم‌تری (در نسبت با زنان خانه‌دار خانوارهای کارگری و در حال گذار) می‌کنند، ولی به هر حال حدی از کار پرداخت نشده برای آن‌ها نیز قابل تصور است که البته ظاهری کم‌و بیش استثمار (البته نه از سنخ سرمایه‌دارانه، چه از نوع مستقیم و چه از نوع غیرمستقیم) دارد، اما در عمل مزایای مادی حضور در طبقات استثمارگر به قدری هست که وجه استثمار کار آن‌ها را پوشش دهد. البته واضح است مسئله‌ی ما این‌جا صرفاً بررسی جایگاه ساختاری-طبقاتی زنان خانه‌دار است نه تحلیل تمام ستم‌های جنسیتی جوامع طبقاتی و به صورت مشخص جامعه‌ی سرمایه‌داری.

بنابراین در کل، زنان خانه‌دار بدون مالکیت و غیرشاغل، اگر در خدمت یک خانوار کارگری باشند بی‌هیچ شک و شبهه‌ای مستقیماً کارگر به حساب می‌آیند. اگر این زنان در خدمت خانوارهایی از لایه‌های در حال گذار باشند، به این لایه‌ها تعلق طبقاتی دارند (یعنی خود مستقلاً خرده‌بورژوا نیستند اما در لایه‌های در حال گذار درج شده‌اند و سرنوشت مشترکی با اعضای اصلی این لایه‌ها دارند). نهایتاً اگر در خدمت خانوارهایی از طبقه‌ی سرمایه‌دار یا طبقه‌ی به اصطلاح متوسط باشند، به این طبقات وابسته‌اند (یعنی خود مستقلاً سرمایه‌دار یا طبقه‌متوسطی نیستند اما در قبال انجام کار رایگان خانگی برای یک سرمایه‌دار یا شاغل طبقه‌متوسطی در منافع طبقاتی او شریک و از مزایای حضور در این طبقات متنعم می‌شوند). وضعیت زنانی که علاوه بر

خانه‌داری مالک هستند یا شغلی دارند، پیچیده‌تر است. برای مثال زنی که در یک خانواده‌ی کارگری هم بیرون از خانه کار مزدی می‌کند و هم مجبور به پخت و پز و رفت و روب در خانه است، علاوه بر استثمار غیرمستقیم کار خانگی‌اش توسط سرمایه‌داران، به شکل مستقیم توسط یک سرمایه‌دار مشخص نیز استثمار می‌شود. یا یک زن خانه‌دار از طبقه‌ی مسلط اگر در کنار رسیدگی به امور خانوار (فی‌المثل پختن غذا برای اعضای خانواده یا نظارت بر کار مستخدمین خانگی)، تجارت خردی نیز داشته باشد، یا خود مالک یک بنگاه تولیدی باشد، دیگر مستقیماً سرمایه‌دار به حساب می‌آید و صرفاً وابسته به طبقه‌ی سرمایه‌دار نیست.

تبصره‌ی چهارم: تعلق یا وابستگی طبقاتی کودکان قاعداً تا زمان بلوغ با موقعیت‌های طبقاتی خانواده‌هایشان یکسان است (واضح است که کودکان خانوارهای کارگری و لایه‌های در حال گذار سرنوشت مشترکی با اعضای خانواده‌ی خود دارند و کودکان طبقه‌ی به اصطلاح متوسط و سرمایه‌دار نیز از مزایای طبقاتی خانواده‌های خود متنعم می‌شوند). اما کودکانی که به هر دلیل مشغول انجام کار برای شخصی غیر از اعضای خانواده‌ی خود می‌شوند و در قبال آن مزد می‌گیرند، دیگر خود مستقلاً کارگر به حساب می‌آیند؛ همین‌طور کودکانی که برای اعضای خانواده‌ی خود کار غیرمزدی می‌کنند (نظیر کارکنان فامیلی بدون مزد یا خانواده‌های کشاورزان خرده‌مالک) دیگر مستقلاً جزء اعضای اصلی (و نه تبعی) لایه‌های در حال گذار به حساب می‌آیند.

تبصره‌ی پنجم: گروه‌های نظیر سالمندان بی‌درآمد، تهی‌دستان، بزه‌کاران، متکدیان، زندانیان، کودکان بی‌سرپرست، کارتن‌خواب‌ها، ول‌گردها، معتادان، دیوانگان، تن‌فروش‌ها [۱۰]، بیماران بی‌کس و کار، معلول‌های فاقد قابلیت، گمشدگان - یعنی در یک کلام لمپن‌پرولتاریا - [Lumpenproletariat] به هیچ کدام از طبقات فوق تعلق ندارند. این‌ها بدن‌های مازادی هستند که به کار نظام اجتماعی سرمایه‌داری نیامده‌اند و چون فاقد هرگونه مالکیتی هستند، عملاً طرد می‌شوند. البته سرمایه سعی می‌کند تا جای ممکن همه‌ی ظرفیت‌های انسانی را به خدمت خود درآورد و مطرودان را به چرخه‌ی استثماری خلق و تحقق ارزش بازگرداند (برای توضیحات بیش‌تر در این مورد بنگرید به مارکس، ۱۳۸۶: ۶۹۱-۶۹۰). مثلاً در زمانه‌ی ما با برنامه‌های اصطلاحاً «توان‌مندسازی»، زندانیان [۱۱]، دیوانگان [۱۲] و معلولان را به کار اجباری وامی‌دارد؛ یا تهی‌دستان را ذیل خیریه‌هایی با مزد بسیار اندک استثمار و تن‌فروشان را در بنگاه‌های توریستی تن‌فروشی سازمان‌دهی می‌کند؛ اما به هر حال ادغام استثماری تمام مطرودان ممکن نیست. به همین دلیل دولت سرمایه برای حفظ مشروعیت نظام سرمایه‌داری و ارضای «افکار عمومی» مجبور می‌شود گروه‌هایی از این افراد را تحت پوشش نهادهای حمایتی و امدادی (مثلاً در ایران: کمیته‌ی امداد و بهزیستی) یا سازمان‌های اصطلاحاً «مردم‌نهاد» [non-governmental organization] درآورد. البته این راه‌کارها همگی ناکارآمد، جزئی و موقتی هستند. به هر حال افراد فاقد کیفیت‌های مورد نیاز نظام سرمایه‌داری بنا بر منطق سرمایه به شکل نظام‌مند مدام بازتولید و به حاشیه رانده می‌شوند و بنابراین باید آن‌ها را به عنوان یک گروه طبقاتی خاص به رسمیت شناخت.

اسناد آماری موجود و روش محاسبه‌ی جمعیت طبقات اجتماعی در ایران معاصر

پس از بیان مقدمات بسیار طولانی اما مطلقاً ضروری فوق، حال شرایط لازم برای عمل به وعده‌ی مندرج در عنوان دوم مقاله مهیا است؛ اما قبل از ارائه‌ی صورت نهایی تغییرات ساختاری و جمعیت‌شناختی طبقات در ایران معاصر، بیان توضیحاتی در مورد اسناد استفاده‌شده و شیوه‌ی محاسبه‌ی جمعیت طبقات بر اساس شاخص‌ها و ارقام آماری موجود در این اسناد، ضروری است:

از میان اسناد موجود، «نتایج تفصیلی سرشماری‌های عمومی نفوس و مسکن» واجد مرتب‌ترین سری داده‌های خام برای پژوهش ما هستند و علاوه بر آن، وسیع‌ترین دامنه‌ی تاریخی ممکن را نیز پوشش می‌دهند. اولین سرشماری عمومی نفوس و مسکن پس از ناتمام ماندن سرشماری سال ۱۳۲۰ (به علت اشغال ایران در جریان جنگ دوم جهانی)، در سال ۱۳۳۵ انجام و تا سال ۱۳۸۵ هر ده سال یک بار تکرار شد. از سال ۱۳۸۵ به بعد بازه‌ی زمانی برگزاری سرشماری‌ها به پنج سال تقلیل یافت. آخرین سرشماری در سال ۱۳۹۵ به عمل آمده است (مرکز آمار ایران، ۱۳۹۵: ۳-۶). گذشته از نتایج سرشماری‌های عمومی، مابین سال‌های ۱۳۵۵ تا ۱۳۷۵ چند طرح فرعی در زمینه‌ی آمارگیری از نیروی انسانی کشور نیز توسط مرکز آمار و وزارت کار انجام شده است (وبسایت مرکز آمار ایران، تاریخ بازیابی: ۱۳۹۷/۱۱/۲۶). اما نتایج این طرح‌ها یا در دسترس محققین قرار ندارند و یا به صورت ناقص منتشر شده‌اند؛ به گونه‌ای که نمی‌توان جمعیت طبقات را با تکیه بر آن‌ها مشخص کرد. البته در دو دهه‌ی اخیر اقدامات نظام‌مندتری برای رصد مستمر وضعیت جمعیت‌شناختی «نیروی کار» کشور توسط مراجع آماری به عمل آمده است. به صورت مشخص از میانه‌ی دهه‌ی هفتاد تا سال ۱۳۸۳ «طرح آمارگیری از ویژگی‌های اشتغال و بیکاری خانوار»، و از سال ۱۳۸۴ تا کنون «طرح آمارگیری از نیروی کار» به صورت فصلی و سالانه توسط مرکز آمار ایران انجام و نتایج آن به صورت منظم منتشر می‌شود. از نتایج این دو طرح می‌توان برای بررسی وضعیت طبقات در دو دهه‌ی اخیر استفاده کرد.

در نتایج تفصیلی سرشماری‌های عمومی (مشخصاً ذیل سرفصل «فعالیت») اطلاعات مختلفی از قبیل تعداد افراد فعال به لحاظ اقتصادی، تعداد افراد غیرفعال، تعداد شاغلان، تعداد بی‌کاران، نوع شغل و فعالیت شاغلین و اقلامی از این دست وجود دارد. خوش‌بختانه اقلام آماری تولیدشده در سایر طرح‌های یاد شده نیز مشابهت و نزدیکی زیادی با اقلام مندرج در نتایج سرشماری‌های عمومی دارند؛ به صورت کلی هم در نتایج سرشماری‌ها و هم نتایج طرح‌های اخیر، جمعیت بالای ۱۰ سال کشور به دو بخش «فعال» و «غیرفعال» تقسیم شده است. جمعیت فعالان شامل افراد شاغل یا در جست‌وجوی کار (بی‌کاران) و جمعیت غیرفعالان شامل «زنان خانه‌دار»، «محصلین»، «افراد دارای درآمد بدون شغل» [۱۳] و «سایر و اظهار نشده‌ها» است. در این اسناد هم‌چنین بر مبنای دسته‌بندی‌های استاندارد توصیه‌شده توسط سازمان بین‌المللی کار [International Labour Organization] وضعیت و کیفیت شغلی افراد فعال نیز مورد بررسی و پرسش قرار گرفته است. «وضع شغلی» این افراد به تفکیک «بخش خصوصی» و «بخش عمومی» به ترتیب زیر دسته‌بندی شده است: افراد شاغل در بخش خصوصی شامل «کارفرمایان»، «کارکنان مستقل»، «مزد و حقوق‌بگیران» و «کارکنان فامیلی بدون مزد» است. و شاغلین بخش اصطلاحاً عمومی نیز به صورت کلی شامل «مزد و حقوق‌بگیران» این بخش است. ضمناً در اسناد فوق وضعیت شاغلین از لحاظ جای‌گیری آن‌ها در «گروه‌های عمده‌ی شغلی» نیز مورد پرسش قرار گرفته است. این گروه‌ها شامل «قانون‌گذاران، مقامات عالی‌رتبه و مدیران»، «متخصصان»، «تکنیسین‌ها و دستیاران»، «کارمندان امور اداری و دفتری»، «کارکنان خدماتی و فروشندگان فروشگاه‌ها و بازارها»، «کارکنان ماهر کشاورزی، جنگل‌داری و ماهی‌گیری»، «صنعت‌گران و کارکنان مشاغل مربوط»، «متصدیان ماشین‌آلات و دستگاه‌ها، مونتاژکاران و رانندگان وسایل نقلیه»، «کارگران ساده»، «سایر و اظهار نشده» می‌شوند. البته در اسناد مختلف (خصوصاً سرشماری‌های قدیمی) تعداد دسته‌ها و اسامی «گروه‌های عمده‌ی شغلی» تغییراتی دارند اما دسته‌های مورد نیاز برای محاسبات ما عموماً با نام‌های مترادف بدون تغییر باقی مانده‌اند و مطابقت‌پذیر هستند.

هیچ کدام از تقسیم‌بندی‌های فوق به تنهایی برای محاسبه‌ی جمعیت طبقات کفایت نمی‌کند. اما خوش‌بختانه داده‌های تلفیقی و متقاطع این تقسیم‌بندی‌ها در دسترس است؛ با وجود این امکان آماری، محاسبه‌ی جمعیت طبقات با ابتنا بر این اسناد بی‌مسئله هم نیست: اولاً، جمعیت «بازنشستگان» به صورت تفکیک‌نشده در جمعیت «افراد دارای درآمد بدون شغل» ذکر شده است. این در حالی است که برای گنجاندن جمعیت بازنشستگان در طبقه‌ی کارگر به داده‌های تفصیلی و تفکیک‌شده‌ی جمعیت بازنشستگان بر مبنای وضع و گروه‌های عمده‌ی شغلی در دوران فعالیت آنان نیازمندیم. بنابراین بر مبنای داده‌های موجود در این اسناد نمی‌توانیم جمعیت کارگران بازنشسته را تفکیک کنیم (البته با رجوع به آمار پراکنده‌ی منتشرشده توسط سازمان‌ها و صندوق‌ها بیمه‌گر چنین کاری ممکن است اما انطباق داده‌های این نهادها با داده‌های حاصل از سرشماری‌ها و طرح‌های آمارگیری اشکال روشی و محاسباتی دارد). ثانیاً، در داده‌های حاصل از سرشماری‌ها و طرح‌های آمارگیری، جمعیت زنان خانه‌دار با لحاظ کردن وضعیت شغلی سایر اعضای خانواده، تفکیک نشده است و بنابراین نمی‌توانیم آنان را نیز به لحاظ طبقاتی تفکیک کنیم. ثالثاً، وضعیت فعالیت اقتصادی کودکان زیر ۱۰ سال و همین‌طور مطرودین بر اساس اسناد مورد اشاره مشخص نیست. بنابراین عملاً با حذف زنان، کودکان، بازنشستگان و مطرودین مجبوریم جمعیت طبقات را صرفاً در میان افراد فعال بالای ۱۰ سال بررسی کنیم و آن را به صورت نسبی یا با استفاده از ضریب ابعاد خانوار به کل جمعیت تعمیم دهیم.

غیر از مسائل فوق، باید توجه داشت که: یک: در تمام اسناد مورد اشاره، سن فعالیت ۱۰ سال در نظر گرفته شده است اما در سرشماری سال ۱۳۶۵، افراد بالای ۶ سال مورد بررسی قرار گرفته‌اند. این مسئله یک‌دستی داده‌ها را تا حدی مغشوش می‌کند اما می‌توان آن را با مسامحه نادیده گرفت. دو: در سرشماری سال ۱۳۹۵ جدول متقاطع «وضع شغلی» و «گروه‌های عمده شغلی» تهیه نشده است و طبق گفته‌ی مسئولان واحد روابط عمومی مرکز آمار ایران (فروردین ۱۳۹۸) این جدول در سرشماری‌های آتی نیز تهیه نخواهد شد. بنابراین عملاً تفکیک طبقات بر مبنای داده‌های حاصل از سرشماری‌های عمومی تنها تا سال ۱۳۹۰ ممکن است. سه: طرح‌های آمارگیری اخیر برخلاف سرشماری‌های عمومی نفوس و مسکن با روش نمونه‌گیری انجام می‌شوند، بنابراین به علت تفاوت در روش گردآوری داده‌های خام و شیوه‌ی محاسبه‌ی داده‌های ترکیبی نمی‌توانیم نتایج حاصل از سرشماری‌ها را با نتایج حاصل از طرح‌های آمارگیری تطبیق دهیم و باید آن‌ها را جداگانه ارائه کنیم. نهایتاً باید تصریح شود که جمعیت طبقات اجتماعی را در جداول چهارگانه‌ی این مقاله به شیوه‌ی عملیاتی زیر محاسبه کرده‌ایم:

طبقه‌ی کارگر: (مزدبگیران هر دو بخش خصوصی و عمومی) + (بیکاران و احیاناً کارآموزان) - [۱۴]
(متخصصان، قانون‌گذاران، مقامات عالی‌رتبه و مدیران مزدبگیر بخش‌های عمومی و خصوصی).

سرمایه‌داران: مجموع کل کارفرمایان.

ناطبقه‌ی میانی: (کارکنان مستقل) + (متخصصان، قانون‌گذاران، مقامات عالی‌رتبه و مدیران هر دو بخش عمومی و خصوصی) + (کارکنان فامیلی بدون مزد).

لایه‌های در حال گذار: (کل کارکنان مستقل) + (کارکنان فامیلی بدون مزد) - (متخصصان مستقل).

طبقه‌ی به اصطلاح متوسط: مجموع کل متخصصان، قانون‌گذاران، مقامات عالی‌رتبه و مدیران (چه مستقل و چه مزدبگیر در بخش‌های عمومی و خصوصی).

تحلیل ساختاری طبقات اجتماعی در ایران

تحولات کلان و ساختاری طبقات در ایران معاصر کاملاً مطابق با گرایش‌های عام سرمایه‌داری کلاسیک است. با مبنا قرار دادن این گرایش‌های عام انتظار داریم جامعه‌ای که شیوه‌ی تولید مسلط در آن به وضوح سرمایه‌داری است و تمام قرن شمسی حاضر را در مسیر هرچه سرمایه‌دارانه‌تر کردن مناسبات اجتماعی قدم برداشته است، جامعه‌ای دائماً در حال پرولتریزه شدن و زوال تدریجی لایه‌های در حال گذار باشد. در ایران از دهه‌ی ۳۰ شمسی تا کنون این گرایش‌های عام به طرز روشنی قابل مشاهده‌اند. البته همان‌طور که پیش‌تر نیز اشاره کرده بودیم این گرایش‌های عام هیچ وقت در هیچ‌کجا به شکلی ناب، مطلق یا برگشت‌ناپذیر بروز نمی‌کنند. حتی در کشورهای سرمایه‌داری مرکزی نیز سرعت بروز این گرایش‌ها ممکن است به صورت اتفاقی یا گذرا، یا در اثر وقایع مشخص، در مقطعی کند یا متوقف شده باشد. این گرایش‌ها صرفاً درک سمت و سوی کلی تحولات در نظام‌های سرمایه‌دارانه را ممکن می‌کنند و پیش‌بینی دقیق جزئیات مشروط به درکی منسجم از شرایط تاریخی هر جامعه‌ی مشخص است. احوالات خاص جوامع گوناگون یا بروز تحولات تاریخی نظیر انقلاب‌ها، جنگ‌ها، کودتاها، بلایای طبیعی، مداخلات امپریالیستی، تغییر رژیم‌های جهانی انباشت (مثلاً تغییر از رژیم انباشت پساجنگی سوسیال‌دمکراتیک به رژیم انباشت نئولیبرالی) و مسائلی از این دست، ممکن است اختلالاتی در روند تحقق فوری این گرایش‌ها به وجود بیاورند و یا بالعکس، باعث تشدید این گرایش‌ها و حتی جهش‌های سرمایه‌دارانه شوند. مسئله اصلی درک هسته‌ی منطقی این گرایش‌های عام برای غلبه بر انبوه جزئیات گیج‌کننده است.

بر اساس داده‌های حاصل از نتایج سرشماری‌های عمومی نفوس و مسکن در ایران از اواسط دوران سلطه‌ی پهلوی دوم تا به امروز طبقه‌ی کارگر غیر از مقطع انقلاب، جنگ و ابتدای دوران بازسازی نئولیبرالی با آهنگی آرام و تدریجی در حال رشد بوده است (بنگرید به جداول شماره‌ی یک و دو). البته در مقطع انقلاب و جنگ نیز جمعیت طبقه‌ی کارگر عمدتاً ثابت مانده است و گرایش نزولی نداشته است. جمعیت کارگران شاغل بالای ده سال به صورت مطلق از ۲ میلیون و ۷۰۰ هزار نفر در سال ۱۳۳۵ به بیش از ۱۲ میلیون نفر در سال ۱۳۹۰ رسیده است. به صورت نسبی نیز طبقه‌ی کارگر از ۶۶ درصد به ۵۰ درصد جمعیت فعال گسترش یافته است. بالاترین رشد طبقه‌ی کارگر به دهه‌های ۴۰ و ۵۰ مربوط است. جمعیت این طبقه مابین سال‌های ۱۳۳۵ تا ۱۳۵۵ با سرعتی قابل توجه افزایش می‌یابد و از ۶۶ درصد به ۵۳ درصد کل جمعیت فعال می‌رسد. با وقوع انقلاب این رشد برای سال‌ها در سطح ۴۸ درصد متوقف می‌ماند؛ اما طبق داده‌های حاصل از نتایج آمارگیری‌های اخیر از اواخر دهه‌ی ۷۰ مجدداً گرایش صعودی کاملاً روشنی پیدا می‌کند (بنگرید به جداول شماره‌ی سه و چهار).

به نظر می‌رسد باید تحولات سیاسی انقلاب ظاهراً عدالت‌خواهانه‌ی سال ۱۳۵۷ و هم‌چنین فشارهای اقتصادی ناشی از درگیری در طولانی‌ترین جنگ قرن بیستم را در رکود جمعیت طبقه‌ی کارگر ایرانی در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ شمسی مؤثر دانست. دولت پساانقلابی ایران علی‌رغم ماهیت صراحتاً سرمایه‌دارانه‌اش، همواره مشروعیت خود را در گرو حفظ مقبولیت میان توده‌های مردم دیده است. اصطکاک نسبتاً شدید میان ماهیت سرمایه‌دارانه و استلزام حفظ مشروعیت ظاهری، خصوصاً در دو دهه‌ی اول پس از پیروزی انقلاب، کلید فهم بسیاری از تناقضات عمل‌کردی ظاهری این دولت است. این اصطکاک در دوره‌ی ترمیدور انقلابی

و با بازسازی نئولیبرالی رژیم انباشت، به نفع ماهیت سرمایه‌دارانه‌ی دولت جدید کم‌تر شد اما هنوز محسوس است (برای توضیحات بیشتر بنگرید به مقاله‌ی تنش انباشت-مشروعیت در ساخت دولت مدرن ایرانی: خیراللهی، ۱۳۹۷). به هر حال مطابق با داده‌های حاصل از طرح‌ها آمارگیری اخیر از اواخر دهه‌ی ۷۰ روند پرولتریزه شدن جمعیت با شیبه‌ی ملایم از سر گرفته شده است و در دهه‌های ۸۰ و ۹۰ شمسی نسبت‌های طبقاتی پیش از انقلاب مجدداً احیا می‌شوند.

جدول شماره‌ی یک: وضعیت طبقاتی جمعیت فعال بالای ده سال در ایران ۱۳۳۵-۱۳۹۰

(بر اساس نتایج سرشماری‌های عمومی نفوس و مسکن)

سال	جمعیت فعال (نفر)	کارگران (نفر/درصد)	سرمایه‌داران (نفر/درصد)	ناطبقه‌ی میانی (نفر/درصد)	«متوسط» (نفر/درصد)	در حال گذار (نفر/درصد)	اظهار نشده (نفر/درصد)
۱۳۳۵	۶۰۶۶۲۲	۲۷۶۶۴۵- (۴۶)	۶۸۷۷۷ (۱)	۳۱۱۸۶۷- (۵۱)	۱۱۷۹۴۱ (۲)	۳۰۰۰۷۲۹ (۴۹)	۱۱۲۷۴۶ (۲)
۱۳۴۵	۷۵۸۴۰۸۵	۳۸۶۰۶۵۳ (۵۱)	۱۵۲۶۲۳ (۲)	۲۵۲۳۳۱۹ (۴۶)	۲۰۶۵۵۴ (۳)	۳۳۱۶۷۶۵ (۴۴)	۴۷۴۹۰ (۱)
۱۳۵۵	۹۷۹۶۰۶۳	۵۲۰۴۶۹۰ (۵۳)	۱۸۲۲۲۹ (۲)	۳۳۶۸۲۸۸ (۴۵)	۵۷۰۹۶۸ (۶)	۳۷۹۷۵۲۰ (۳۹)	۲۰۶۴۹ (۰)
۱۳۶۵	۱۲۸۵۴۷۰۲	۶۱۷۶۶۵۱ (۴۸)	۳۴۱۳۰۱ (۳)	۵۸۷۲۷۰۵ (۴۶)	۱۰۲۵۸۱۱ (۸)	۴۸۴۶۸۹۴ (۳۸)	۴۶۴۰۴۵ (۴)
۱۳۷۵	۱۶۰۲۷۲۲۳	۷۶۴۹۴۳۳ (۴۸)	۵۲۷۵۱۰ (۳)	۷۳۸۷۵۵۸ (۴۶)	۱۴۷۱۱۳۸ (۹)	۵۹۱۶۴۲۰ (۳۷)	۴۶۲۷۲۲ (۳)
۱۳۸۵	۲۳۴۶۸۶۳۸	۱۱۳۷۶۵۶۰ (۴۸)	۱۵۳۰۴۶۴ (۷)	۱۰۱۷۴۳۵۷ (۴۳)	۲۲۷۵۴۴۲ (۱۰)	۷۸۹۸۹۱۵ (۳۴)	۲۸۷۲۵۷ (۲)
۱۳۹۰	۲۲۱۰۶۸۹۶	۱۲۰۸۹۷۱۸ (۵۰)	۷۶۸۹۰۷ (۳)	۱۰۲۷۹۹۹۱ (۴۲)	۲۳۷۱۰۷۵ (۹)	۸۰۰۰۸۹۱۶ (۳۳)	۹۶۸۲۸۰ (۴)

^۱ جمع این سطر با تعداد کل «جمعیت فعال» ۷ عدد اختلاف دارد که به ناهمخوانی جمعیت «شاغلان» و «اظهار نشده‌ها» در دو جدول متفاوت نتایج تفصیلی سرشماری سال ۱۳۵۵ برمی‌گردد و اشکال از انتقال داده‌ها نیست.
^۲ در این سال آمار بخش عمومی و تعاون جدا از همدیگر ذکر شده‌اند. شاغلین بخش تعاون را با بخش عمومی جمع کردیم.
^۳ در بعضی جداول نتایج تفصیلی سرشماری سال ۱۳۸۵ تعداد شاغلان اندکی با همدیگر دارد. در این جدول هم‌خوان‌ترین ارقام لحاظ شده است.

جدول شماره‌ی دو: تخمین ترکیب جمعیتی طبقات اجتماعی در ایران ۱۳۳۵-۱۳۹۰

(بر اساس سرشماری‌های عمومی نفوس و مسکن)

سال	کل جمعیت (نفر)	نسبت جمعیت فعال	کارگران (نفر)	سرمایه‌داران (نفر)	ناطبقه‌ی میانی (نفر)	«متوسط» (نفر)	لایه‌های در حال گذار (نفر)
۱۳۳۵	۱۸۹۵۴۷۰۴	۳،۱۲	۸۶۳۱۰۰۰	۲۱۵۰۰۰	۹۷۳۰۰۰۰	۳۶۸۰۰۰	۹۳۶۲۰۰۰
۱۳۴۵	۲۵۰۷۸۹۲۳	۳،۳	۱۲۷۴۰۰۰۰	۵۰۴۰۰۰	۱۱۶۲۷۰۰۰	۶۸۲۰۰۰	۱۰۹۴۵۰۰۰
۱۳۵۵	۳۳۷۰۸۷۴۴	۳،۴۴	۱۷۹۰۴۰۰۰	۶۷۷۰۰۰	۱۵۰۲۸۰۰۰	۱۹۶۴۰۰۰	۱۳۰۶۳۰۰۰
۱۳۶۵	۴۹۴۴۵۰۱۰	۳،۸۴	۲۳۷۱۸۰۰۰	۱۳۱۱۰۰۰	۲۲۵۵۱۰۰۰	۳۹۳۹۰۰۰	۱۸۶۱۲۰۰۰
۱۳۷۵	۶۰۰۵۵۴۸۸	۳،۷۲	۲۸۶۰۹۰۰۰	۱۹۷۳۰۰۰	۲۷۶۲۹۰۰۰	۵۵۰۲۰۰۰	۲۲۱۲۷۰۰۰
۱۳۸۵	۷۰۴۹۵۷۸۲	۳	۳۴۱۳۰۰۰۰	۴۵۹۱۰۰۰	۳۰۵۲۳۰۰۰	۶۸۲۶۰۰۰	۲۳۶۹۷۰۰۰
۱۳۹۰	۷۵۱۴۹۶۶۹	۳،۱۱	۳۷۵۹۹۰۰۰	۲۳۹۱۰۰۰	۳۱۹۷۱۰۰۰	۷۰۶۳۰۰۰	۲۴۹۰۸۰۰۰

^۱ تخمین جمعیت طبقات و نسبت آنها به کل جمعیت گرد شده‌اند.

جمعیت سرمایه‌داران طبق داده‌های حاصل از نتایج سرشماری‌های عمومی مابین سال‌های ۱۳۳۵ تا ۱۳۹۰ به صورت مطلق از ۶۸ هزار نفر به ۷۶۸ هزار نفر افزایش یافته است و به صورت نسبی از ۱ درصد به ۳ درصد کل جمعیت فعال رسیده است. نکته‌ی جالب این‌جاست که تعداد سرمایه‌داران هم به صورت مطلق و هم نسبی در اولین سرشماری پس از انقلاب افزایش پیدا می‌کند؛ این افزایش مطابق با سرشماری‌ها و طرح‌های آمارگیری تا اواخر دهه‌ی ۸۰ ادامه می‌یابد و در دهه‌ی ۹۰ روند کاهشی به خود می‌گیرد. در این میان افزایش ۳ برابری تعداد سرمایه‌داران در سرشماری سال ۱۳۸۵ و کاهش آن به نصف در سال ۱۳۹۰، به نظر اغراق شده می‌آید. داده‌های حاصل از نتایج طرح آمارگیری‌های اخیر نیز علی‌رغم تأیید افزایش مستمر تعداد سرمایه‌داران مابین سال‌های ۱۳۷۷ و ۱۳۸۶، جهشی در این حد را تأیید نمی‌کنند. بنابراین باید با احتیاط بیش‌تری با نتایج سرشماری سال ۱۳۸۵ برخورد کرد. رشد سرمایه‌داران از سال ۱۳۸۶ روند کاهشی پیدا می‌کند و از این سال به بعد در حد ۳ درصد به ثبات می‌رسد. جالب این‌جاست که در همین بازه‌ی زمانی رشد جمعیت کارگران نیز که از سال ۱۳۷۷ تا سال ۱۳۹۱ کاملاً مشهود است متوقف می‌شود و از ۵۳ درصد در سال ۹۱ به ۵۰ درصد در سال ۱۳۹۶ می‌رسد. به نظر می‌رسد تحولات ساختاری طبقات در دهه‌ی ۹۰ شمسی را باید با در نظر گرفتن کاهش نرخ رشد اقتصادی در اثر اعمال تحریم‌های بین‌المللی درک کرد.

جدول شماره‌ی سه: موقعیت طبقاتی جمعیت فعال بالای ده سال در ایران ۱۳۷۷-۱۳۸۳

(بر اساس نتایج طرح آمارگیری از ویژگی‌های اشتغال و بیکاری خانوار)

سال	جمعیت فعال (نفر) ^۱	کارگران ^۲ (نفر/درصد)	سرمایه‌داران (نفر/درصد)	ناطبقه‌ی میانی (نفر/درصد)	«متوسط» (نفر/درصد)	لایه‌های در حال گذار (نفر/درصد)
۱۳۷۷	۱۶۲۵۸۷۰۰	۷۸۰۱۷۰۰ (۴۸)	۶۵۴۹۰۰ (۴)	۷۷۹۹۲۰۰ (۴۸)	۱۲۴۲۲۰۰ (۸)	۶۴۵۶۸۰۰ (۴۰)
۱۳۷۸	۱۵۷۸۹۱۰۰	۷۶۲۲۸۰۰ (۴۸)	۶۷۵۹۰۰ (۴)	۷۴۸۸۹۰۰ (۴۷)	۱۲۸۱۱۰۰ (۸)	۶۲۰۷۸۰۰ (۳۹)
۱۳۷۹	۱۵۱۷۴۵۰۰	۷۴۱۱۴۰۰ (۴۹)	۶۷۸۰۰۰ (۴)	۷۰۸۲۹۰۰ (۴۷)	۱۲۶۳۷۰۰ (۸)	۵۸۱۹۲۰۰ (۳۸)
۱۳۸۰ ^۳	۱۴۱۵۹۶۰۰	۷۰۴۳۱۰۰ (۵۰)	۵۴۲۶۰۰ (۴)	۶۵۷۰۶۰۰ (۴۶)	۱۱۶۹۳۰۰ (۸)	۵۴۰۱۳۰۰ (۳۸)
۱۳۸۱	۱۵۰۳۹۸۰۰	۷۷۸۵۳۰۰ (۵۲)	۷۶۰۰۰۰ (۵)	۶۴۸۲۴۰۰ (۴۳)	۱۱۵۳۶۰۰ (۸)	۵۳۲۸۸۰۰ (۳۵)
۱۳۸۲	۱۵۲۷۷۸۰۰	۷۹۹۷۹۰۰ (۵۲)	۸۱۶۱۰۰ (۵)	۶۴۶۳۲۰۰ (۴۲)	۱۲۶۳۱۰۰ (۸)	۵۲۰۱۱۰۰ (۳۴)
۱۳۸۳	۱۵۸۵۸۰۰۰	۸۱۷۵۰۰۰ (۵۲)	۸۱۱۰۰۰ (۵)	۶۸۶۹۰۰۰ (۴۳)	۱۳۱۳۰۰۰ (۸)	۵۵۵۶۰۰۰ (۳۵)

^۱ اختلاف بسیار جزئی مجموع کارگران، شاغلین ناطبقه‌ی میانی و سرمایه‌داران با کل جمعیت فعال در بعضی از سال‌ها به اختلاف ستون «اظهار نشده» در جداول مختلفی که داده‌های فوق را بر اساس آنها استخراج کرده‌ایم باز می‌گردد.

^۲ شاغلین بخش تعاونی بخشی از شاغلین بخش عمومی در نظر گرفته شده است.

^۳ «طرح آمارگیری اشتغال و بیکاری خانوار» مابین سال‌های ۱۳۸۰ و ۱۳۸۳ به صورت فصلی انجام شده است اما نتایج سالانه به صورت مستقل منتشر نشده است. این‌جا از نتایج فصل پاییز این سال‌ها استفاده کرده‌ایم.

جدول شماره‌ی چهار: موقعیت طبقاتی جمعیت فعال بالای ده سال در ایران ۱۳۸۴-۱۳۹۶

(بر اساس نتایج طرح آمارگیری از نیروی کار)

سال	جمعیت فعال (نفر) ^۱	کارگران* (نفر درصد)	سرمایه‌داران (نفر درصد)	ناطبقه‌ی میانی (نفر درصد)	متوسط* (نفر درصد)	لایه‌های در حال گذار (نفر درصد)
۱۳۸۴	۲۲۲۱۳۴۴۶	۱۱۱۳۱۱۵۵ (۴۸)	۱۲۳۲۹۶۲ (۵)	۱-۸۶۶۲۶۹ (۴۷)	۲-۶۹۲۶۶ (۹)	۸۷۷۷-۰۳ (۳۸)
۱۳۸۵	۲۳۴۸۴-۶۸	۱۱۴۳۳۴۱۱ (۴۹)	۱۱۶۲۵۱۵ (۵)	۱-۸-۷۲۵۹ (۴۶)	۱۹۷۹۴۵۵ (۸)	۸۸۲۷۸-۴ (۳۸)
۱۳۸۶	۲۳۵۷۸۷۱۵	۱۱۴۷۸۸۵۵ (۴۹)	۱۱۴۵۴۶۱ (۵)	۱-۸۸۵۸۸- (۴۶)	۱۹۹۵۵۲۴ (۸)	۸۸۹-۲۵۶ (۳۸)
۱۳۸۷	۲۳۸۹۲۴۸۹	۱۱۴۱۹۸۳۵ (۵۰)	۹۹۶-۵۶ (۴)	۱-۳۹۱۵۵۲ (۴۵)	۱۸۸۸۸۷۸ (۸)	۸۵-۲۶۷۴ (۳۷)
۱۳۸۸	۲۳۸۴-۶۷۵	۱۲۳۸۷-۵۳ (۵۲)	۹۹۸-۳۹ (۴)	۱-۵۵۵۵۸۱ (۴۴)	۱۹۶۶۳۸۱ (۸)	۸۵۸۹۲-۰ (۳۶)
۱۳۸۹	۲۳۸۷۵-۲۳	۱۲۷۵۶۳۶۶ (۵۳)	۸۵۱-۹۰ (۴)	۱-۲۶۷۵۶۳ (۴۳)	۲-۴۲۱۲۲ (۹)	۸۲۲۵۴۴۱ (۳۴)
۱۳۹۰	۲۳۳۸۷۶۳۳	۱۲۴۸۴۷۸۸ (۵۳)	۸۱۴-۶۹ (۳)	۱-۸۸۷۷۳ (۴۳)	۲-۷۹۱-۶ (۹)	۸۰-۹۶۶۷ (۳۴)
۱۳۹۱	۲۳۴۷۶۴۶۲	۱۲۴۳۹۱۶۶ (۵۳)	۷۵۶۲۹۳ (۳)	۱-۳۸۱-۰۰۱ (۴۴)	۳۱۲-۱۱۵ (۹)	۸۱۶-۸۸۶ (۳۵)
۱۳۹۲	۲۳۸۳۴۵۵۲	۱۲-۶۲۷۳۸ (۵۱)	۸۲۱۸۲۹ (۳)	۱-۹۴۹۹۸۲ (۴۶)	۲۳۲-۳۶۶ (۱۰)	۸۶۲۹۶۱۶ (۳۶)
۱۳۹۳	۲۳۸۱۸۴۶۹	۱۲۲۶-۸۶۶ (۵۱)	۷۸-۷-۷ (۳)	۱-۷۷۶۸۹۶ (۴۵)	۳۳۲-۴۱۹ (۱۰)	۸۴۵۶۴۷۵ (۳۵)
۱۳۹۴	۲۴۷-۱۱۷۷	۱۲۶۶۷۲۸۳ (۵۱)	۸۲۴۵۷۱ (۳)	۱۱۲-۹۳۱۹ (۴۵)	۲۵-۷۷۹۲ (۱۰)	۸۷-۱۵۳۷ (۳۵)
۱۳۹۵	۲۵۷۹۱۴۵۱	۱۳۱۶۸۴۴۹ (۵۱)	۸۱۲۴۵- (۳)	۱۱۸۱-۵۴۹ (۴۶)	۲۶۱۵۸۷۵ (۱۰)	۹۱۹۶۷۴ (۳۶)
۱۳۹۶	۲۶۵۸۸۸۱۹	۱۳۳۹۴۹۷۱ (۵۰)	۸۹۴۲۵۸ (۳)	۱۲۳۹۹۴۸۸ (۴۶)	۲۷۸۸۲۵- (۱۰)	۹۵۱۱۳۳۸ (۳۶)

* اختلاف مجموع کارگران، شاغلین ناطقه‌ی میانی و سرمایه‌داران با کل جمعیت فعال در به لحاظ نکردن ستون «ظاهر نشده‌ها» یازمی‌گردد. البته با لحاظ آن نیز اختلافی بسیار اندک پدید می‌آید که به خاطر اختلاف ستون «ظاهر نشده» در جداول مختلفی است که داده‌های فوق را بر اساس آنها استخراج کرده‌ایم.
 ۱. شاغلین بخش تعاونی بخشی از شاغلین بخش عمومی در نظر گرفته شده است.

تحولات ساختاری ناطقه‌ی میانی در ایران معاصر بیش‌ترین شباهت و انطباق ممکن را با گرایش عام توسعه‌ی مناسبات سرمایه‌دارانه دارد. در تمام مراجع آماری، جمعیت این ناطقه بدون در ۶۰ سال گذشته مدام در حال کاهش بوده است. طبق داده‌های حاصل از نتایج سرشماری‌های عمومی اندازه‌ی ناطقه‌ی میانی از ۵۱ درصد جمعیت در سال ۱۳۳۵ به ۴۲ درصد جمعیت در سال ۱۳۹۰ کاهش یافته است. با مراجعه به داده‌های حاصل از نتایج طرح‌های آمارگیری اخیر نیز این روند کاهشی کاملاً مشهود و محسوس است؛ اما نکته‌ی جالب این‌جاست که کاهش جمعیت این ناطقه در سرشماری‌ها و طرح‌های آمارگیری هم‌زمان است با افزایش سهم جمعیتی طبقه‌ی «به اصطلاح متوسط». این بدان معناست که سرعت کاهش نسبت جمعیتی لایه‌های در حال گذار از کل ناطقه‌ی میانی بسیار بالاتر بوده است. این‌جا خصلت ذاتی و گذرای این لایه‌ها

به شکل بسیار واضح تری برای ما روشن می شود. لایه های در حال گذار در سال ۱۳۳۵، ۴۹ درصد جمعیت فعال را شامل می شدند اما در سال ۱۳۹۰ تنها ۳۳ درصد جمعیت فعال را شکل می دهند. این گرایش نزولی در تمام سال های انجام طرح های آمارگیری (۱۳۷۷ تا ۱۳۹۶) نیز با نسبت ها و اعدادی متفاوت به وضوح قابل مشاهده است. فراموش نکنیم لایه های در حال گذار عموماً کارکنان فامیلی بدون مزد، و همین طور کارکنان مستقل کشاورزی، حمل و نقل، صنعت و خدمات هستند. البته این ها به هیچ وجه وضعیت طبقاتی - استثماری همگنی ندارند. قسمت هایی از آن ها برای باز تولید نظام اجتماعی موجود ضرورت دارند، اما قسمت های دیگر شدیداً در حال استثمار شدن هستند و موقعیت شان بیش تر در معرض زوال است. به همین دلیل احتمالاً لایه های در حال گذار به لحاظ سرعت کوچک شدن وضعیت کاملاً متجانسی ندارند.

طبقه ی «به اصطلاح متوسط»، به صورت استثنایی تنها لایه ی ناطبقه ی میانی است که در سال های مورد بحث رشد کرده است. البته به نظر می رسد که این رشد از میانه ی دهه ی هفتاد گرایش به تثبیت پیدا کرده است. در داده های حاصل از نتایج سرشماری ها، بزرگی این طبقه از ۲ درصد جمعیت فعال در سال ۱۳۳۵ به ۹ درصد در سال ۱۳۷۵ می رسد و تا سال ۹۰ در همین حدود باقی می ماند. گرایش به تثبیت طبقه ی به اصطلاح متوسط در نتایج حاصل از طرح های آمارگیری نیز قابل مشاهده است. به گونه ای که جمعیت آن در فاصله ی سال های ۱۳۷۷ تا ۱۳۹۶ صرفاً با اندکی رشد مابین ۸ تا ۱۰ درصد کل جمعیت فعال در نوسان بوده است. از قضا این سال های تثبیت، مصادف است با اوج گرفتن ادعاها در مورد رشد افسارگسیخته و سرنوشت ساز «طبقه ی متوسط»!

از نتایج به دست آمده می توان چنین نتیجه گرفت که اولاً به وضوح میانه ی جامعه در سال های پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ همواره به نفع دو طبقه ی اصلی لاغر شده است. ثانیاً لایه های در حال گذار با سرعتی قابل توجه در حال پرولتریزه شدن هستند (البته احتمالاً قسمت هایی از این لایه ها هم چنان کارکردهایی برای کلیت نظام اجتماعی سرمایه خواهند داشت). ثالثاً علی رغم غرش ها و لرزش های چند دهه ی اخیر، کوه «طبقه ی متوسط» طبق معمول موش زائیده است: چیزی که آن را انبساط «طبقه ی متوسط» می نامند در واقع مربوط به تورم جمعیت کارگران یقه سفید، کارگران فکری و کارگران نامولد است و همین طبقه ی وابسته که ما آن را به صورت کنایی «طبقه ی به اصطلاح متوسط» نامیده ایم (یعنی سیاستمداران، کارمندان عالی رتبه، مدیران و متخصصین) نیز علی رغم رشد نسبی در دهه های دورتر، اخیراً به ثبات جمعیتی رسیده است و البته هرگز از ۱۰ درصد کل جمعیت فعال بزرگ تر نشده است. رابعاً می توان ادعا کرد که مابین این طبقه ی «به اصطلاح متوسط» و سرمایه داران، وفاقی رقابتی برای اعمال سلطه بر دیگر طبقات و لایه ها در جریان است و جابه جایی موقعیت های سیاسی - مدیریتی با موقعیت های طبقاتی - استثماری نیز بر پویایی این وفاق افزوده است؛ این مجموعه احتمالاً به ثبات ساختاری رسیده است یا به زودی خواهد رسید. خامساً جمعیت کارگران در تمام سال های پیش از انقلاب و سال های پس از تثبیت حاکمیت انقلابی در حال افزایش بوده است و حتا در سال هایی که انقلاب، جنگ یا تحریم بین المللی اختلال هایی در روند انباشت به وجود آورده نیز جمعیت نسبی کارگران صرفاً ثابت مانده است. بنابراین می توان پیش بینی کرد که به محض برداشته شدن موانع پیش روی انباشت، مجدداً جمعیت کارگران افزایش پیدا خواهد کرد.

انتهای این مقاله ابتدای بحثی واقعی در مورد طبقات است. ما هنوز در برابر مسئله‌ی وهم فراگیر «طبقه‌ی متوسط» پاسخ قانع‌کننده‌ای نداریم؛ در جامعه‌ای که اکثریت مطلق آن یا کارگرند یا در معرض کارگر شدن قرار دارند (و به شکلی مستقیم یا غیرمستقیم استثمار می‌شوند)، نزدیک به ۶۳ درصد از افراد خود را صراحتاً جزء «طبقه‌ی متوسط» می‌دانند (موج سوم پیمایش ملی ارزش‌ها و نگرش‌های ایرانیان، ۱۳۹۵: ۱۵۸). سوال اساسی این جاست: مناسبات تاریخی شکل‌دهنده به این آگاهی طبقاتی کاملاً وارونه کدام‌اند؟ این اکثریت ۶۳ درصدی تا چه حد قادر به درک خود به عنوان یک طبقه خواهد بود؟ آیا این افراد که درست یا غلط خود را کلیتی واقعی فرض می‌کنند، می‌تواند نیروی سیاسی پیش‌برنده‌ی تاریخ باشند یا صرفاً در اوهم خود ملعبه‌ی دست‌نیروهای ارتجاعی مختلف خواهند بود؟ این‌ها سؤالاتی واقعی هستند که پاسخ‌شان در گرو فراهم آوردن مقدمات نظری و پژوهشی مستقل خواهد بود. به نظر می‌رسد بدون بحث تاریخی دقیق در مورد انقلاب سال ۱۳۵۷، جنگ و ترمیدور نئولیبرالی‌اش، پاسخ به این سؤالات ناممکن است. اما مشکل این‌جاست که بحث تاریخی درباره‌ی موارد فوق خود می‌تواند درست مثل توهمات حول و حوش وجه ساختاری طبقات، زاییده یا متأثر از همین آگاهی کاذب طبقاتی باشد؛ آگاهی کاذبی که حتا توانسته است روشن‌فکران ارگانیک خود را نیز بازتولید کند. کسانی که علناً یا در خفا دل در گرو همین طبقه‌ی موهوم ۶۳ درصدی و ائتلاف آن با فرودستان (کسانی که در پیمایش یادشده خود را متعلق به «طبقه‌ی پایین» دانسته‌اند) دارند، تا با معجزه‌های دموکراتیک ناگهان همه چیز عادلانه و زیبا شود؛ بدون این‌که از خود بپرسند «طبقه‌ی متوسط» و «طبقه‌ی پایین» دقیقاً یعنی چه؟ در این میان استثمار چه می‌شود؟ مالکیت کجای معادلات قرار دارد؟ منافع چه کسانی در گرو اصرار بر این تقسیم‌بندی‌های انتزاعی است؟ و با این تقسیم‌بندی‌ها چه چیزی را می‌توان توضیح داد؟ وقتی طبقه را به عنوان یک دسته‌بندی انتزاعی و شخصی (دل‌بخوآهانه) پیش‌فرض بگیریم - نه یک رابطه‌ی اجتماعی مبتنی بر استثمار - مسائل سیاسی نیز مطلقاً قابل درک نخواهند بود. در سال‌های اخیر نظریه و تحلیل تاریخی و سیاسی در مورد انقلاب سال ۱۳۵۷ و نئولیبرالیسم ایرانی کم نداشته‌ایم؛ نظریاتی که بی‌توجه به مسائل ساختاری و خصوصاً وضعیت عینی طبقات، عموماً در «بُن‌شماری» برای انقلاب ۱۳۵۷ و لعن و نفرین نئولیبرالیسم و «دسته‌بندی» موانع انباشت سرمایه در ایران پس از انقلاب و جنگ، گوی سبقت از هم‌دیگر می‌ربایند، بدون این‌که حتا قادر به توضیح بدیهی‌ترین مسائل تاریخ معاصر باشند (البته اگر افسانه‌پردازی را توضیح تاریخ فرض نکنیم). نظریاتی که هر چیزی را می‌گویند تا هیچ چیزی نگفته باشند؛ یعنی به شکلی بلاهت‌بار و همان‌گویانه تمام مسائل را درهم مطرح می‌کنند تا علاوه بر این‌که همه‌ی طیف‌های سیاسی را راضی نگه‌دارند، در آینده هر اتفاقی که افتاد بتوانند پُرِ پیش‌بینی‌اش را بدهند.

به هر حال از نگاه ما اولاً بحث ساختاری صرفاً شرط لازم تحلیل طبقاتی است؛ شرط کافی بحث سیاسی - ایدئولوژیک در مورد طبقات است. ثانیاً یک چنین بحثی نیازمند آواربرداری و خرافه‌زدایی از دو مفهوم «دولت» و «امپریالیسم» است؛ ثالثاً بدون داشتن تصویری دقیق از «بحران» جاری اقتصاد سیاسی ایران معاصر در اشکال متکثرش، درک انضمامی دولت مدرن ایرانی و همین‌طور نقش پیچیده‌ی این دولت در مناسبات جهانی سرمایه ناممکن است. بنابراین باید با گام‌هایی شمرده و به شکلی روش‌مند (یعنی با آمدوشد در سطوح مختلف انتزاع) مناسبات اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری ایرانی را در هر سه سطح تولید، مبادله و سیاست

نقد کرد، تا پس از آن بتوان به یک تحلیل انضمامی از طبقات اجتماعی در ایران رسید. درک هم‌زمان دولت، طبقه، بحران‌های نظام سرمایه‌داری و امپریالیسم به عنوان «مجموعه‌ای سرشار از تعینات و روابط پیچیده» تنها راه درست شناخت حقیقت است. این راه هیچ میان‌بری ندارد. تنها با طی کردن این مسیر صعب می‌توان به روایتی دقیق از وجوه سیاسی و ایدئولوژیک جامعه در چند دهه‌ی گذشته دست یافت. وجوهی که ۶۳ درصد از جمعیت را در وهم خودمتوسط‌پنداری غرق کرده است و مناسبات میدان سیاست را به‌گونه‌ای تنظیم کرده که تحت هر شرایطی و با رخ دادن هر اتفاقی، استعمار طبقاتی دست‌نخورده باقی بماند و تداوم آن تضمین شود.

یادداشت‌ها

۱. البته نعمانی و بهداد در پژوهش خود (۱۳۸۷) با لحاظ کردن معیار و چارچوبی مشخص به مسئله‌ی تفکیک طبقات و وزن عینی آن‌ها در ایران معاصر پرداخته‌اند؛ اما متأسفانه این تلاش احترام‌برانگیز نارسایی‌های نظری عمده‌ای دارد.
۲. فرض کنید ارزش محصول مبادله است؛ در آن صورت شخص «ت» به عنوان فروشنده یک کالا قاعدتاً می‌خواهد کالای خود را بالاتر از ارزش‌اش بفروشد و بنابراین فی‌المثل کالای ۲۰۰ تومانی خود را ۲۲۰ تومان می‌فروشد. اما «ت» در بازار صرفاً فروشنده نیست؛ او به صورت هم‌زمان باید از شخص «ث» کالای مورد نیازش را نیز خریداری کند و «ث» نیز مانند خود او به دنبال ارزشی بیش‌تر در فرایند مبادله است؛ بنابراین کالای مورد نیاز شخص «ت» نیز با ۲۰ تومان افزایش توسط شخص «ث» به او عرضه می‌شود. در این صورت همه‌ی کالاها افزایشی به صورت یکسان (به اندازه‌ی ۲۰ تومان یا ضربی از آن) را از سر خواهند گذراند. واضح است که ارزش به این شکل نمی‌تواند خلق شود.
۳. فرض کنید مبادله‌ی ارزش‌های نابرابر در بازار ممکن است؛ در آن صورت شخص «ت» کالایی به ارزش ۲۰۰ تومان را به «ث» می‌فروشد و در ازای آن کالایی ۲۲۰ تومانی از او می‌گیرد. شخص «ت» ۲۰۰ تومان‌اش را به ۲۲۰ تومان مبدل کرده است. قبل از عمل مبادله «ت» ۲۰۰ تومان داشت و «ث» ۲۲۰ تومان و مجموع ارزش ۴۲۰ تومان بود. بعد از عمل مبادله «ت» کالای ۲۲۰ تومانی را دارد و «ث» کالای ۲۰۰ تومانی را؛ باز هم مجموع ارزش ۴۲۰ تومان است و چیزی به کل ارزش افزوده نشده است. در واقع ارزشی خلق نشده است، صرفاً جای کالای ۲۰۰ و ۲۲۰ تومانی در دست «ت» و «ث» عوض شده است.
۴. «کار لازم از لحاظ اجتماعی عبارت است از کاری که برای تولید هر نوع ارزش مصرفی در شرایط متعارف تولید، در جامعه‌ای معین و با میزان مهارت میانگین و شدت کار رایج در آن جامعه لازم است» (مارکس، ۱۳۸۶: ۶۹).
۵. هیچ چیزی فی‌نفسه «ارزش» مند نیست. برای مثال سنگ طلا تا زمانی که توسط انسان‌ها استخراج نشود، به خودی خود در دل زمین ارزشی ندارد. حتا اگر کسی به صورت اتفاقی حین گردش در طبیعت تکه‌ای طلا پیدا کند، چیزی ذاتاً «ارزش» مند نیافته است. ارزش تکه طلا مفروض تنها در مقایسه با کار میانگین لازم برای استخراج همان مقدار طلا، هویدا می‌شود. بنابراین ارزش آن تکه طلا نه چیزی ذاتی که امری اجتماعی است. مزیت استفاده از کار میانگین اجتماعی به عنوان معیار ارزش، حذف همین موارد اتفاقی و گذرا از تحلیل است.
۶. باید توجه داشت که شکل مالکیت در شوروی سوسیالیستی با این‌که سرمایه‌دارانه (مالکیت خصوصی) نبوده است، اما به هر حال موجب نابرابری طبقاتی شده بود.

۷. این تفکیک در اصل از آن آریک اولین رایت است (۲۰۰۰). البته وفاداری ما به رایت این‌جا صرفاً زبانی است و دستگاه تحلیلی او را به هیچ وجه نپذیرفته‌ایم.
۸. مارکس و انگلس در مانیفست چنین می‌نویسند: «آیا کارِ مزدی باعث ایجاد مالکیتی برای کارگر می‌شود؟» و صراحتاً پاسخ می‌دهند: «به هیچ وجه. کارِ مزدی سرمایه خلق می‌کند» (۱۹۷۰: ۴۹).
۹. در واقع یک خرده‌مالک و یا یک پیشه‌ور صاحب کارگاهی کوچک، تحت استثمار سرمایه‌داران تجاری بزرگ قرار می‌گیرد؛ چراکه محصولاتش را نمی‌تواند بدون واسطه‌ی آن‌ها در بازار عرضه کند و در واقع قیمت محصولاتش را از جانب سرمایه‌دار تجاری به شکل «سرمایه» دریافت می‌کند. به عبارت دیگر، به دلیل این که افراد خرده‌بورژوا مالکیت‌شان در جامعه‌ی سرمایه‌داری در معرض زوال است و شکل عدمی دارد، حتا می‌توان مالکیت خرده‌بورژوایی را در تحلیل نادیده بیانگاریم و گروه‌هایی از واجدان مالکیت خرده‌بورژوایی (نظیر یک مغازه‌دارِ بسیار خُرد یا راکبان مستقل موتورسیکلت) را کارگران مولد تحت استثمار بنگاه‌های تجاری بزرگ فرض کنیم. این پیشنهاد تئوریک نقض گفته‌های ذکر شده از مارکس نیست. نباید فراموش کرد که این نقل قول‌ها در بالاترین سطح انتزاع مطرح شده‌اند.
۱۰. این‌جا منظور تن‌فروشان منفرد است، نه کارِ تن‌فروشیِ نظام‌مند و ارزش‌آفرین در بنگاه‌های سرمایه‌دارانه.
۱۱. برای مثال در ایران طبق آئین‌نامه‌ی کار زندانیان، با اولویت حرفه‌آموزی، موضوع بند ب ماده‌ی ۱۹۰ قانون برنامه‌ی سوم توسعه‌ی اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی جمهوری اسلامی ایران (به شماره‌ی ۵۶۸۹۸/ت ۳۴۰۰۲ مورخ ۱۳۷۹/۱۲/۱۰) اولاً به کار گرفتن زندانیان قانونی است و ثانیاً کار آن‌ها از شمول قانون کار مستثناست.
۱۲. مطابق قانون کار جمهوری اسلامی ایران، کارفرمایان می‌توانند دیوانگان و سفیهان را با انعقاد قرارداد توسط ولی یا قیم به استخدام خود درآورند. برای توضیحات دقیق‌تر بنگرید به ماده‌ی ۹ قانون کار جمهوری اسلامی ایران (مجمع تشخیص مصلحت نظام، شماره‌ی ۸۸۴۰/۲۶۷/ق، مورخ ۱۳۶۹/۰۸/۲۹)، ماده‌ی ۱۹۰ قانون مدنی (مجلس شورای ملی، مورخ ۱۳۱۴/۰۱/۲۰) و عراقی (۱۳۸۹: ۲۰۲).
۱۳. در اسناد قدیمی‌تر: «افراد از کار افتاده».
۱۴. علامت جمع و منهای ریاضی.

منابع

- خسروی، کمال (۱۳۹۷). کار مولد، کارنامولد: گامی به پیش، وب‌سایت نقد (خردادماه ۱۳۹۷).
- خیراللهی، علیرضا (۱۳۹۷). تنش انباشت مشروعیت در ساخت دولت مدرن ایرانی؛ مطالعه‌ی فرپاشی تأمین اجتماعی، وب‌سایت نقد (آبان‌ماه ۱۳۹۷).
- عراقی، عزت‌الله (۱۳۸۹). حقوق کار (۱)، ویراست ۳، تهران: انتشارات سمت.
- کالینیکوس، الکس (۱۳۹۶). طبقه‌ی متوسط جدید و سیاست سوسیالیستی، مترجم: نامشخص، ناشر: نامشخص (نسخه‌ی الکترونیک).
- مارکس، کارل (۱۳۷۷). گروندریسه (مبانی نقد اقتصاد سیاسی)، جلد اول، ترجمه: باقر پرهام و احمد تدین، تهران: انتشارات آگاه.
- مارکس، کارل (۱۳۸۶). سرمایه؛ نقدی بر اقتصاد سیاسی (جلد اول)، ترجمه: حسن مرتضوی، تهران: نشر آگاه.
- مجلس شورای ملی (۱۳۱۴). قانون مدنی، مورخ ۱۳۱۴/۰۱/۲۰.
- مجمع تشخیص مصلحت نظام (۱۳۶۹). قانون کار جمهوری اسلامی ایران، شماره‌ی ۸۸۴۰/۲۶۷/ق، مورخ ۱۳۶۹/۰۸/۲۹.

- مرکز آمار ایران (۱۳۳۵، ۱۳۴۵، ۱۳۵۵، ۱۳۶۵، ۱۳۷۵، ۱۳۸۵ و ۱۳۹۰). نتایج تفصیلی سرشماری‌های عمومی نفوس و مسکن.
- مرکز آمار ایران (۱۳۷۷ الی ۱۳۸۳). نتایج طرح آمارگیری از ویژگی‌های اشتغال و بیکاری خانوار.
- مرکز آمار ایران (۱۳۸۴ الی ۱۳۹۶). نتایج سالانه‌ی طرح آمارگیری از نیروی کار.
- مرکز آمار ایران (۱۳۹۵). سابقه‌ی سرشماری در ایران بعد از شکل‌گیری نظام آماري کشور، گروه آمارهای اجتماعی مرکز آمار ایران.
- نعمانی، فرهاد؛ بهداد، سهراب (۱۳۸۷). طبقه و کار در ایران، ترجمه‌ی محمود متحد، تهران: نشر آگاه.
- وب‌سایت مرکز آمار ایران (۱۳۹۷). داده‌ها و اطلاعات آماری: جمعیت و نیروی کار، نیروی کار: نگاه کلی، تاریخ‌بازایی: ۱۳۹۷/۱۱/۲۶.
- وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی (۱۳۹۵). یافته‌های پیمایش ملی ارزش‌ها و نگرش‌های ایرانیان؛ موج سوم (۱۳۹۴)، پژوهشگاه فرهنگ و هنر و ارتباطات، دفتر طرح‌های ملی.
- هیأت وزیران (۱۳۷۹). آئین‌نامه‌ی کار زندانیان، با اولویت حرفه‌آموزی، موضوع بند ب ماده‌ی ۱۹۰ قانون برنامه‌ی سوم توسعه‌ی اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی جمهوری اسلامی ایران، به شماره‌ی: ۵۶۸۹۸/ت/۳۴۰۰۲ مورخ ۱۳۷۹/۱۲/۱۰.
- Marx, K. (1963). 'Theories of Surplus-Value, Part I', Moscow: Progress Publishers.
- Marx, K. (1978). 'Capital: A Critique of Political Economy, Volume III', Moscow: Progress Publishers.
- Marx, K. and Engels, F. (1970). 'Manifesto of the Communist Party', Peking: People's Publishing House (Verso 1998).
- Poulantzas, N. (1975). 'Classes in Contemporary Capitalism', London: Verso.
- Roemer, J. (1982). 'A General Theory of Exploitation and Class', Cambridge, Massachusetts: Harvard University Press.
- Wright, E. O. (1985). 'Classes', London: Verso.
- Wright, E. O. (1997). 'Class Counts: Comparative Studies in Class Analysis', Cambridge: Cambridge University Press.
- Wright, E. O. (2000). 'Working-Class Power, Capitalist-Class Interests, and Class Compromise', American Journal of Sociology, 105 (4), January, ۹۵۷-۱۰۰۲.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-Uj>



چرا دانشگاه را اشغال می کنیم؟

بیانیه‌ی مطالبات جنبش اشغال دانشگاه «ال.اس.ای» انگلستان

۱۴ ژوئن ۲۰۱۹

ترجمه: امیر درویش وند

توضیح مترجم: دانشجویان دانشگاه «ال.اس.ای» [LSE: London School of Economics] در ماه مارس ۲۰۱۵ اتاق جلسات مرکزی اداره‌ی این دانشگاه را اشغال کردند تا خواستار تغییر در سیستم دانشگاهی فعلی شوند. «ال.اس.ای» چکیده‌ی دانشگاه نولیبرال است. دانشگاه‌ها به طور فزاینده‌ای در حال پیاده‌سازی «الگوی تجاری» آموزش عالی خصوصی شده، سودمحور و بوروکراتیک هستند که دانشجویان را در [جنگ] بدهکاری‌های عظیم گیر می‌اندازد و دانشگاه را به کارخانه‌ی مدرک و دانشجویان را به مصرف‌کنندگان بدل می‌کند. «ال.اس.ای» بدل به الگویی برای دگرگونی سیستم دانشگاه‌های دیگر در بریتانیا و فراتر از آن شده است.

بدهکاری‌های عظیم، معیارهای بازارمحور و وابستگی به منافع شرکت‌ها عمیقاً دانشگاه و آموزش را نسبت به آن چه فکر می‌کنیم باید باشد، منحرف کرده است. دانشجویان خواستار آموزشی هستند که رهایی‌بخش است - آموزشی که برچسب قیمت ندارد. آن‌ها خواهان دانشگاهی هستند که توسط دانشجویان، استادان و کارگزارانش اداره شود. وقتی که

دانشگاه بدل به کسب و کار می‌شود، کلیت زندگی دانشجویی تغییر می‌کند. وقتی که دانشگاه بیش تر نگران تصویرش، بازاریابی و «ارزش افزوده‌ی» مدارکش است، دانشجو دیگر دانشجو نیست - دانشجویان به کالا و آموزش به خدمات بدل می‌شود.

از دید دانشجویان سکسیسم و نژادپرستی نهادی و همچنین شرایط کاری کارمندان و استادان، حواس نهادی که تنها به دنبال کسب سود است را پرت کرده است. آن‌ها می‌خواهند به مبارزات جاری در بریتانیا، اروپا و جهان برای رد سیستمی پیوندند که نه تنها آموزش، بلکه کل جامعه‌مان را تغییر داده است. از اشغال‌های شفیلد، وارویک، بیرمنگام و آکسفورد تا تصاحب جمعی جاری در دانشگاه آستر دام - دانشجویان روشن ساخته‌اند که سیستم کنونی به سادگی نمی‌تواند به کار خود ادامه دهد. ما در این مبارزه تنها نیستیم.

چرا اشغال؟ دانشجویان در این اشغال قصد دارند فضایی باز، خلاق و رها شده ایجاد کنند که همه در آن آزادانه می‌توانند در ساخت آموزش جدید مستقیماً دموکراتیک، غیر سلسله‌مراتبی و قابل دسترس در ابعاد جهانی مشارکت کنند: دانشگاه آزاد لندن [1]. این فضا با خلق کارگاه‌ها، مباحثه‌ها و نشست‌هایی برای اشتراک‌گذاری آزادانه‌ی ایده‌ها ایجاد خواهد شد. دانش یک کالا نیست بلکه چیزی به نوبه‌ی خود ارزشمند است. آن‌ها امیدوارند هر چند در زمان و مکانی محدود، اثبات کنند که آموزش می‌تواند آزاد و رایگان باشد. این فضای رها شده همچنین باید فضایی برای مباحثه‌ی آزاد درباره‌ی مسیری باشد که این دانشگاه و سیستم آموزشی ما به مثابه‌ی یک کلیت در آن قرار دارد. می‌خواهند تأکید کنند که این روند تنها برای دانشجویان نیست. آن‌ها همه‌ی کارکنان آکادمیک و غیر آکادمیک «ال.اس.ای» را تشویق می‌کنند که در این روند مشارکت کنند و برآنند که مبارزه‌ی خود را بر مبنای اصول برابری، دموکراسی مستقیم، همبستگی و مراقبت و حمایت متقابل بنا کرده‌اند. این‌ها مطالبات دانشجویان هستند و همه را دعوت می‌کنند که آزادانه آن را به بحث بگذارند و بدان بیفزایند.

آموزش رایگان

ما معتقدیم که آموزش باید به صورت فراگیر در دسترس باشد. آموزش صرفاً منفعتی نیست برای کسانی که قادر به پرداخت [هزینه‌های] آن هستند. به منظور آموزش فراگیر در دسترس، ما خواستار آنیم که دانشگاه:

۱. این واقعیت را افشا کند که برای استقلال مالی و اداری و افزایش شهریه‌ها در حال رایزنی است.
۲. به طور عمومی هزینه‌های تحصیل را افزایش ندهد.
۳. در جهت خیر همگان، برای آموزش به مثابه‌ی یک منفعت عام، اقدامات مؤثر را به عمل آورد که [اسباب مالی آن] به میانجی یک نظام مالیاتی مترقی تأمین شود و بدین ترتیب هزینه‌های تحصیل برای دانشجویان بومی و خارجی از بین برود.
۴. دسترسی همگانی به جدول زمانی و درس‌های دانشگاه را بواسطه‌ی حذف محدودیت رمز، برداشتن گیت‌های ورود و خروج و هر نوعی از موانع در دانشگاه تأمین کند و متعهد شود که هرگز دوباره آن‌ها را ایجاد نخواهد کرد.

حقوق کارگران

ما در همبستگی با اتحادیه‌ی نمایندگی کارکنان «ال.اس.ای» می‌مانیم و خواهان:

۱. تعهد برای تاریخی مشخص در ماه آوریل [۲۰۱۵] تا کارکنان غیرآکادمیک (شامل کارکنان تهیه و سرو غذا، نظافت، انتظامات و نیروی انسانی) و اتحادیه‌ی نمایندگی بتوانند باب گفت‌وگوها را با مدیریت دانشگاه بگشایند. این [مطالبه] به طور خاص مربوط به تقاضای اتحادیه برای گفت‌وگو است که پیوسته توسط مدیریت [دانشگاه] به کناری نهاده شده است.
۲. امنیت شغلی واقعی و پایان دادن به فرهنگ ترس و ارباب. ما خواهان اذعان به استفاده از قراردادهای [کاری] موقت، بی‌ثبات و صفر ساعت [۲] استثمارگرانه و جایگزینی آن‌ها با قراردادهای دائمی هستیم که صریحاً اشتغال سالانه‌ی مورد انتظار برای تمامی کارکنان داخلی را خاطر نشان می‌سازد.
۳. پرداخت منصفانه‌ی حق الزحمه‌ی اضافه‌کاری همه‌ی کارکنان، صرف نظر از این که آن‌ها کارکنان انتظامات، دربانان، پذیرش یا تهیه‌ی غذا هستند و همچنین پایان بخشیدن به توزیع نابرابر و متراکم پرداخت اضافه‌کاری.
۴. حسابرسی واضح و شفاف تمامی اضافه‌کاری‌های خدمات حرفه‌ای غیرآکادمیک، پشتیبانی و دستیاران تدریس فارغ‌التحصیل و تعهد به به یک اجماع میان‌بخشی [اداری] برای تسهیل بازپرداخت‌های [مربوط به] شکایت‌های کاری.

در واکنش به نگرانی‌های مطرح شده از سوی کارکنان دانشگاهی ما خواهان:

۱. پایان دادن به فرهنگ ارباب و همسان‌سازی (یکدست‌سازی) که به وسیله‌ی ساختار سلسه‌مراتبی اشتغال دانشگاهی پدید می‌آید. این فرهنگ شامل ارائه‌ی یک یونیفورم آموزشی برای همه‌ی کارکنان دانشگاهی همراه با افزایش خودکار دستمزد بر اساس سابقه‌ی اشتغال است اما محدود به این‌ها نیست.
۲. پایان دادن به فرهنگ ممیزی که تولیدات دانشگاهی را ملعبه‌ی سنجش و ارزیابی قرار می‌دهد و بدین ترتیب آزاداندیشی را فرومی‌نشانند و نوآوری و روابط دانشجو-کارمند را بی‌خاصیت می‌سازد.

دموکراسی دانشگاهی واقعی

اشغال‌کنندگان «ال.اس.ای»، رایزنی‌های دموکراتیکی با گروه‌های گوناگونی از دانشجویان و کارکنان آکادمیک و غیرآکادمیک داشته‌اند. مطابق آن، مطالبات زیر را داریم:

۱. گفت‌وگوی آزاد با مدیران دانشگاه و طرفداران آنان در نخستین هفته‌ی تابستان [جاری] در باب دموکراسی دانشگاهی، بدین منظور که برای دانشجویان و کارکنان روشن شود که عملکرد سیستم فعلی به چه صورت است. این نقطه‌ی شروعی برای بحث گسترده‌تر و جامع‌تر در مورد مسائل [مربوط به] مسئولیت‌پذیری و ضعف و قصور نهادهای دموکراتیک خواهد بود که به پیشنهادات واقعی برای بهبود سیستم فعلی منجر خواهد شد.
۲. ما خواهان تشکیل یک کمیته‌ی بررسی مستقل، متشکل از کارکنان آکادمیک (یک‌سوم)، کارکنان

غیرآکادمیک (یک سوم) و دانشجویان (یک سوم) هستیم. نقش این کمیته، بررسی سیستم فعلی و پیشنهاد اصلاحات خواهد بود.

۳. تمام جلسات کمیته باید صورت جلسه شود و این صورت جلسات باید در کم‌تر از ۷ روز کاری منتشر شوند تا در دسترس عموم دانشجویان و کارکنان دانشگاه قرار گیرند.

محدودسازی

ما خواهان آن هستیم که دانشگاه «ال.اس.ای» روابط خود را با سازمان‌های استثماری و مخرب، همچون آن‌هایی که در جنگ‌ها، اشغال‌های نظامی، محروم‌سازی غیرقانونی کارگران و تخریب این سیاره فعالیت دارند، قطع کند. ما خواهان آنیم که دانشگاه لیستی قاطع از سرمایه‌گذاران، صندوق‌های عایدات و همچنین ارتباط با سازمان‌های فوق‌الذکر فراهم آورد. به ویژه خواهان آنیم که دانشگاه سوخت‌های فسیلی را با شروع اقدامات زیر محدود سازد:

۱. متوقف‌سازی هر گونه سرمایه‌گذاری جدید در شرکت‌های سوخت فسیلی.
۲. آغاز بررسی مستقل مسئله‌ی تاثیرات مالی محدودسازی [سوخت‌های فسیلی] بر دانشگاه، همان‌طور که در آخرین جلسه‌ی کمیته‌ی سرمایه‌گذاری در تاریخ ۲۹ ژانویه ۲۰۱۵ قول داده شد.
۳. دایر کردن یک کمیته‌ی کاری با نمایندگان از کمیته‌های مالی، سیاست‌گذاری اخلاقی، کمپین محدودسازی، دانشجویان و هر فرد مناسب دیگری، جهت جمع‌آوری اطلاعات در مورد محدودسازی و ارائه‌ی یک پیشنهاد آگاهانه‌ی دموکراتیک.
۴. ارائه‌ی تصمیم گروه کاری در تاریخ ۴ ژوئن ۲۰۱۵ به کمیته‌ی سرمایه‌گذاری (یا مالی) که باید پس از آن بدون تأخیر یا تمدیدی رای‌گیری و تصمیم نهایی و الزامی گرفته شود.

با از سرگیری اقدامات زیر، ما خواهان محدودسازی تمامی شرکت‌هایی هستیم که از اشغال فلسطین توسط دولت اسرائیل منتفع می‌گردند:

۱. متوقف‌سازی هر نوع سرمایه‌گذاری جدید در چنین شرکت‌هایی.
۲. شروع به یک بررسی مستقل روی تأثیر محدودسازی شرکت‌هایی که از اشغال فلسطین توسط دولت اسرائیل منتفع می‌گردند.
۳. دایر کردن یک کمیته‌ی کاری با نمایندگان از کمیته‌های مالی، سیاست‌گذاری اخلاقی، کمپین محدودسازی، دانشجویان و هر فرد مناسب دیگری جهت جمع‌آوری اطلاعات در مورد محدودسازی و ارائه‌ی یک پیشنهاد آگاهانه‌ی دموکراتیک.
۴. ارائه‌ی تصمیم گروه کاری به کمیته‌ی سرمایه‌گذاری (یا مالی) در سال جدید تحصیلی که پس از آن باید بدون تمدید یا تأخیر رأی‌گیری شود و تصمیم نهایی الزام‌آور اخذ گردد.

رهایی

۱. ما خواهان این هستیم که «ال.اس.ای» به چنان فضای آزادی مبدل گردد که طی آن تمامی اشکال سازمان‌یافته‌ی نژادپرستی، سکسیسم، تبعیض علیه افراد با نقصانیت جسمانی، سوگیری طبقاتی، هم‌جنس‌گراهراسی، تراجنس‌هراسی و تبعیض‌های مذهبی پایان پذیرد.

۲. تا زمانی که «ال.اس.ای» مؤسسه‌ای غیرآزاد باقی بماند، ما خواهان این هستیم که اتاق یا اتاق‌هایی در محوطه‌ی دانشگاه به‌طور رسمی به منظور استفاده‌ی انحصاری دانشگاه آزاد لندن برای ادامه‌ی پیگیری این هدف واگذار شود.

این [دانشگاه آزاد لندن] فضایی خواهد بود که:

- به صورت خودگردان و هم‌راستا با اصول دانشگاه آزاد لندن اداره خواهد شد.
- تحت تبعیت اصول از پیش تعیین‌شده‌ی دانشگاه آزاد در خصوص دسترسی [به خدمات همگانی دانشگاهی] و سیاست فضای امن.
- دانشگاه آزاد لندن تعهد می‌دهد که نهایت همکاری را با [بخش] انتظامات و مدیریت [دانشگاه] به منظور تأمین نیازهای امنیتی، بهداشتی و سلامت در مورد فضایی که تماس دانشجویان در آن صورت می‌گیرد، داشته باشد.

۳. دانشگاه «ال.اس.ای» به عنوان یک نهاد باید از قابلیت‌های از پیش موجود خود برای ایجاد و حفظ یک محیط امن آموزشی و کاری برای همه استفاده کند. برای رسیدن به این هدف ما خواهان آن هستیم که:

الف. دانشگاه «ال.اس.ای» ممنوعیت‌هایش در فرایند تحقیقات به صورت مورد به مورد روی موارد آزار و اذیت، تعرض یا تجاوز جنسی را لغو کند. این سیاست در حال حاضر برای اجرای این قانون است و ما خواهان استفاده از آن هستیم.

با این ملاحظه، ما خواهان آن هستیم که «ال.اس.ای» قابلیت‌های خود را برای اتخاذ دفاع نهادینه‌ی مناسب‌تری از قربانیان آزار جنسی در محوطه‌ی دانشگاه به کار گیرد. ما خواهان آنیم که ممنوعیت‌های دانشگاه مانع از تحقیقات مورد به مورد روی آزار و اذیت، تعرض یا تجاوز جنسی نشود. این تصمیم نباید تنها بر حسب صلاح‌دید رئیس دانشکده صورت بگیرد بلکه باید مردان، زنان، اقلیت‌های جنسی و یا مشاورین سایر اقلیت‌ها و همچنین نماینده‌ای از اتحادیه‌ی دانشجویان را نیز شامل شود. تصدیق می‌کنیم که «ال.اس.ای» پیش از این، سیاستی مبنی بر این که ممنوعیت‌های دانشگاه را بر شکایات جاری تحمیل کند، در دست داشت (بند ۱۹ از آیین‌نامه‌ی انضباطی دانشجویان) و معتقدیم که در چنین مواردی، ضعف و قصور در لغو یک ممنوعیت می‌تواند ایمنی، سلامت ذهنی و پیشرفت آموزشی شاکیان و دیگر دانشجویان را به خطر اندازد.

ب. دانشجویانی که شکایتی علیه کسی به خاطر آزار، تعرض یا تجاوز جنسی اقامه می‌کنند نباید بواسطه‌ی [اصل] محرمانگی محدود شوند.

در حال حاضر، سیاست اجرای یک دستورالعمل محرمانه در جهت جلوگیری از این که یک شکایت علنی شود یا یک حادثه‌ی آزار، تعرض یا تجاوز جنسی از دیگران پنهان بماند ممکن است کمکی به شاکی نکند؛ کسی که در مواجهه با آسیب روحی ناشی از حادثه قرار دارد. این درخواست ماست که تحقیق و بررسی

می‌بایست بدون تحمیل هیچ شرط محرمانه‌ای بر شکایت صورت گیرد.

ج. ایجاد سه نقش جدید: مشاور دانشجویان و کارکنان اقلیت‌های جنسی، ناتوان [جسمی] و سایر اقلیت‌ها؛ درست مشابه با مشاوران زنان و مردان [دانشجو].

در حال حاضر، مشاوران مردان و زنان در محوطه‌ی دانشگاه حضور دارند. ما خواستار ایجاد سه نقش تمام‌وقت همراه با حقوق برای مشاور دانشجویان و کارکنان دگرباش [جنسی] و ناتوان [جسمی] و اقلیت‌ها هستیم. کسانی که این جایگاه‌ها را تصاحب می‌کنند باید به طور کامل آموزش دیده باشند و همچنین منابع لازم برای کمک و رسیدگی به مسائلی که برای دانشجویان و کارکنان ناتوان جسمی، اقلیت‌های جنسی و نژادی پیش می‌آید، فراهم آید و باید به عنوان اشخاص ناتوان/اقلیت جنسی/اقلیت نژادی در جایگاه‌شان به رسمیت شناخته شوند.

د. اجرای یک سیاست تحمل صفر [۳] برای آزار جنسی.

این موضوع مهمی است که در دانشگاه به عنوان یک نهاد، مصالح و علایق همه‌ی کارکنان و دانشجویان حفظ شود. ما می‌خواهیم که در مواجهه با آزار و اذیت جنسی، یک سیاست تحمل صفر به اجرا درآید. ما با دانشجویان اتحادیه، دانشگاه کاردیف و دانشگاه لیدز مکاتبه داشتیم که پیش از این، یک سیاست تحمل صفر درست و به‌جا داشتند. ما خواهان آنیم که آن [سیاست تحمل صفر] در «ال.اس.ای» اجرا شود؛ البته با مشورت دانشجویان و کارکنان.

هـ. انتشار سند راهنمای آیین دادرسی [موارد] آزار و اذیت دانشجو-دانشجو، و این که در برابر پیشنهاداتی برای تغییر منعطف باشد و شامل موارد زیر باشد اما محدود به آن‌ها نه:

- اطلاع‌رسانی در مورد این که تصمیم در رابطه با مجازات‌های موارد آزار و اذیت، تعرض و تجاوز جنسی به چه صورت گرفته می‌شود و عوامل مختلف مؤثر بر تصمیمات کدام‌اند و این که برای تغییر گشوده باشد.
 - اطلاع‌رسانی در مورد روند و طریقه‌ی حل و فصل غیررسمی [شکایات] و این که برای تغییر گشوده باشد.
- و. گسترش کانال‌های گوناگون [ارتباطی] برای گزارش‌دهی حوادث آزار و اذیت جنسی.

فرایند فعلی گزارش‌دهی انحصاری و مستقیم به مدیر مقطع کارشناسی، مدیر مقطع تحصیلات تکمیلی و همچنین مدیر دوره‌ی عمومی و همچنین بی‌اعتنایی به کسانی که از آسیب روحی و روانی حوادث آزار و اذیت، تعرض و تجاوز جنسی رنج می‌برند، نابسند و نارساست.

در میان دیگر راه‌حل‌ها، ما خواهان ایجاد یک تیم خدمات تخصصی مشاوره‌ای در رابطه با آسیب روانی ناشی از آزار و اذیت، تعرض و تجاوز جنسی هستیم. در این زمینه از سیاست دانشگاه کاردیف یاد می‌کنیم؛ به‌ویژه راجع به [سیاست] تحمل صفر در خصوص آزار و اذیت جنسی و بدین ترتیب می‌خواهیم سیاست مشابهی در «ال.اس.ای» اجرا شود.

ز. تضمین این که مشاوران دانشگاهی، رؤسای انجمن‌ها و گروه‌ها و تمامی کسانی که در جایگاه پاسخگویی به تأمین رفاه دانشجویان و کارکنان قرار دارند، در رابطه با این که در مواجهه با افرادی که مشکلات سلامت روان دارند، چگونه برخورد داشته باشند، آموزش دیده‌اند و این آموزش الزامی و حیاتی را متقبل می‌شوند.

ح. ما می‌خواهیم، مشاوران هنگام تصمیم‌گیری و پیشنهاد در رابطه با تعداد جلسات مشاوره‌ای برای افراد نیازمند، استقلال بیش‌تری داشته باشند. اما این مسئله نباید به حذف شش جلسه‌ی استاندارد از حدّ جلسات پیشنهادی منجر شود.

۴. ما همراه با اتحادیه‌ی دانشجویان و دیگر مبارزان در مقابل «لایحه‌ی مبارزه با تروریسم و خشونت» می‌ایستیم که با نظارت بر کارکنان و دانشجویان در معرض خطر رادیکالیسم و افراط‌گرایی، به شدت به آزادی‌های مدنی ما تعدی می‌کنند. ما خاطرنشان می‌سازیم که این لایحه به‌ویژه مسلمانان و افراد [درگیر] با مسائل بهداشت روانی را هدف قرار می‌دهد. ما می‌خواهیم که دانشگاه «ال.اس.ای.»:

- نشریاتی را منتشر کند در رابطه با این که چگونه این سیاست [لایحه‌ی مبارزه با تروریسم و خشونت] در خصوص کالج و دانشجویان، از جمله در دسترسی به منابعی که برای آموزش کارکنان و دانشجویان مورد استفاده قرار می‌گیرد، عمل می‌کند.
- هم‌اندیشی‌هایی با دانشجویان درباره‌ی این که این لایحه چه تأثیراتی بر دانشجویان می‌گذارد، داشته باشد.
- با دولت رایزنی کند تا لایحه را لغو کند.

۵. ما با نگرانی خشونت‌ی را به یاد می‌آوریم که پلیس پایتخت علیه دانشجویان معترض در لندن طی تظاهرات‌های سال‌های ۲۰۱۰ و ۲۰۱۱ اعمال کرد، و همچنین علیه دیگران در [اعتراضات] مجلس سنا، بیرمنگام، واریک و ساسکس. ما شواهد مستندی از سوی دانشجویان را مورد توجه قرار می‌دهیم که در حالت برهنه، تحت جست‌وجوی بدنی قرار گرفتند، انگشت‌نگاری شدند و برخلاف واقع، به ارتکاب خلاف و بزهکاری متهم شدند که آینده‌شان را خدشه‌دار می‌سازد. علاوه بر این، پلیس به صورت فیزیکی دانشجویان را بدون دلیلی قابل قبول، مورد آزار و اذیت قرار داده است. معطوف به این مسائل، ما خواهان آنیم که:

- یک دستورالعمل روشن به صورت عمومی صادر شود تا مواردی را که دانشگاه به پلیس اجازه‌ی حضور در محوطه‌ی خود را می‌دهد، مشخص گرداند.
- شفافیت و هم‌فکری دانشجویان و کارکنان، به صورت مورد به مورد، در خصوص مسئله‌ی حضور پلیس در محیط دانشگاه در موارد خارج از دستورالعمل [که از سوی دانشگاه صادر خواهد شد].
- تعهد دانشگاه به استفاده از انتظامات داخلی [دانشگاه] در مواجهه‌ی با هر نوع ابراز مخالفت از سوی دانشجویان، به‌ویژه مخالفت سیاسی.

۶. خاطرنشان می‌کنیم که دوره‌ی «ال.اس.ای.» [۴] کم‌ترین میزان حضور و کم‌ترین میزان رضایت دانشجویان را در هر دوره‌ی آموزشی داراست. دانشگاه با استفاده از این دوره مدعی است که دانشجویانی جامع‌الاطراف با دیدگاهی بین‌رشته‌ای خلق می‌کند اما ما کارویژه‌ی واقعی آن را در نگاه‌داشتن «ال.اس.ای.» در بالای جداول لیگ و همچنین امنیت مالی می‌بینیم.

یادآور می‌شویم که اکثر واحدها نگاهی محدود، تقلیل‌یافته و حتی مبتذل به مسائل مشخص به دست می‌دهند. برای مثال:

در حوزه‌ی جنسیت، سیاست‌زدایی از فمینیسم، ریشه‌های ستم بر زنان، کشمکش‌های تاریخی و جاری زنان و راه‌حل‌های سیاسی که از درون آن پیشنهاد شده است را نادیده می‌گیرد.

- حوزه‌ی تغییرات آب‌وهوایی، از جنبش‌های اخیر در دانشگاه‌ها و در گستره‌ی جهان که مسائل زیست‌محیطی را به نظام اقتصادی سرمایه‌داری نسبت می‌دهند، چشم‌پوشی می‌کند.
 - کمبود کلی مطالعات کوئیر، پسااستعماری، فمینیسم و نظریه‌ی انتقادی عمومی در تمامی حوزه‌ها.
- ما خواهان آن هستیم که مدیریت دانشگاه، کمیته‌ای از دانشجویان و کارکنان برای بررسی برنامه‌ی آموزشی «ال.اس.ای ۱۰۰» و اصلاح آن دایر کند؛ به گونه‌ای که این دوره هر چه بیش‌تر در تطابق با اصول اولیه‌ای که واحدهای درسی بر مبنای آن برپا شده‌اند، متکثر و انتقادی گردد. ما خواهان بررسی مشابهی هستیم که در تمامی دوره‌های آموزشی در همه‌ی دپارتمان‌ها به کار گرفته شود.
۷. ما خواهان آنیم که دانشگاه فوراً دستورالعمل‌های اخلاقی پیشین را برقرار کند و آن را از نظر قانونی الزام‌آور بداند.
۸. ما خواهان آن هستیم که دانشگاه فعالانه برای دانشجویان خارجی اقدامات مؤثری را به عمل آورد در جهت:
- تمدید محدودیت زمان قانونی در ویزای رده‌ی چهارم [۵] به دوازده ماه پس از فارغ‌التحصیلی.
 - گسترش حقوق قانونی در مورد توسل به حمایت‌های قانونی از دانشجویان خارج از شمول اتحادیه‌ی اروپا.
 - مضافاً خواستار آنیم که دانشگاه اقدامات مؤثری را برای متوقف کردن اجبار اساتید به ثبت دانشجویان خارجی بیرون از شمول اتحادیه‌ی اروپا [در جایی] انجام دهد.

* این متن ترجمه‌ای است از:

<http://occupylse.tumblr.com/demands>

یادداشت‌ها

۱. The Free University of London
۲. نوعی از قرارداد بین کارفرما و کارگر است که طی آن کارفرما هیچ تعهدی به فراهم آوردن حداقلی از ساعات کار برای کارگر ندارد. - م.
۳. امتناع از پذیرش رفتارهای ضداجتماعی، عمدتاً با استفاده از قانون سخت و بی‌طرفانه. - م.
۴. برنامه‌ای معطوف به دروس و سرفصل‌ها که به منظور بهبود آموزشی در دانشگاه «ال.اس.ای» ایجاد شده است. - م.
۵. این ویزا طبق قوانین مهاجرت بریتانیا به دانشجویان خارجی بیرون از اتحادیه‌ی اروپا اختصاص دارد. - م.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-VH>



نکاتی درباره‌ی کتاب «استاد نادان»

۱۶ ژوئن ۲۰۱۹

نوشته‌ی: مسعود خوشابی

ژاک رانسیر (۱۹۴۹ -) در سال ۱۹۸۷ کتاب *استاد نادان* را در معرفی اندیشه‌های ژوزف ژاکوتو (۱۷۷۰-۱۸۴۰) منتشر کرد. از انگیزه‌ی رانسیر در نگارش این کتاب در ۳۸ سالگی و سرنوشت این کتاب طی سه دهه پس از انتشار آن اطلاعی ندارم؛ ولی ترجمه‌ی فارسی آن توسط آرام قریب به همت نشر شیرازه در ۱۹۸ صفحه تاکنون سه بار، هر چند اندک شمار، منتشر شده است. شاید عنوان فرعی کتاب: «*پنج درس درباره‌ی رهایی فکر*» در معرفی مضمون کتاب گویاتر باشد.

قصد این نوشته رونمایی از پاره‌ای از مباحثی است که در این کتاب ارائه شده است.

ژوزف ژاکوتو فرزند قصابی بود که تغییر شغل داد و حسابدار پدر نجارش شد. پدربزرگ نجار نوه‌اش را به مدرسه فرستاد. در سال ۱۷۹۲، هنگام بسیج مسلحانه‌ی مردم، ژاکوتو استاد علم بلاغت بود که در فراخوانی مردم به مبارزه برای جمهوریت نظام نقش داشت، سپس به‌عنوان سرگرد توپخانه انتخاب شد. در سال ۱۷۹۳ مربی آموزش شیمی در دفتر مواد منفجره شد و شیمی‌دان‌ها و ریاضی‌دان‌هایی که سرنوشت‌های علمی

قابل تحسینی داشتند پرورش داد. چند صباحی نیز در دانشگاه دیژون به تدریس ریاضیات پرداخت. زبان لاتین می دانست و زبان عبری را نیز فراگرفت. سرانجام به رخم میل باطنی اش به عنوان نماینده ی مردم به مجلس راه یافت. اما با بازگشت سلطنت بوروبون ها جلای وطن کرد و از کشوری به کشور دیگر رحل اقامت گزید و به ترویج دیدگاهش در شکل های مختلف پرداخت تا سرانجام در هفتادسالگی در گذشت.

ژاکوتو که عمری را به تدریس سپری کرده بود، در ۱۸۱۸ در پی آزمون و خطاهای بسیاری که از تجارب متعدد عینی آموزشی اش الهام گرفته بود، به این «مکاشفه» دست یافت که لازمه ی فراگیری، وجودی تبیین گر نیست. همه ی انسان ها دارای هوش هستند و هوش آن ها با یکدیگر مساوی است. در واقع «مکاشفه» ی ژاکوتو دعوت به معکوس کردن منطق نظام آموزشی است، با دعوت به بسیج اراده ی افراد برای آموختن، که در نهایت منجر به رهایی انسان از تمامی مظاهر اجتماعی سلطه می شود. ژاکوتو بر این باور بود که قبول اصل نابرابری هوش ها به نظام «کودن سازی» موجود در مقابل نظام «رهایی فکر» می انجامد که خود پایه ی نظام سلطه است، و عواقب نظام سلطه را به درستی و با ذکر جزئیات برمی شمارد.

ژاکوتو معتقد بود که با به کارگیری اراده می توان هوش را به خدمت گرفت و همچون حواس پنجگانه از ثمرات و نتایج عملکرد آن برخوردار شد. او ایراد کار جامعه را در نظام آموزشی موجود می دانست که حاوی حامی مناسبات اجتماعی نابرابر است و در این شیوه ی آموزشی اش خود را پیوسته بازتولید می کند. وی فکر می کرد که همان گونه که پدر و مادری بی سواد می توانند سخن گفتن را به فرزند خود آموزش دهند، استاد نادان نیز با قبول اصل برابری ذکاوت ها می تواند عهده دار آموزش به نادانی دیگر باشد. استاد نادان صرفاً باید کارکرد مثبت اراده را در فرایند یادگیری به کار اندازد.

استاد نادان باید آموزش دهد که نگویید نمی توانم، از بازگویی و تکرارش عاجزم، به تمرین نمی پردازم و از این قبیل عبارات که نافی قدرت اراده اند؛ زیرا تمامی این بدآموزی ها یک سرمنشا دارند؛ باور به نابرابری هوش انسان ها! آموزه ی ژاکوتو این است: تا وقتی «می توانی ببینی، حرف بزنی، نشان دهی و به خاطر بسپاری؛ همین [برای یادگیری] کافیست؛ توجه مطلق برای دیدن و باز دیدن، گفتن و باز گفتن.» (ص ۴۰)

ژاکوتو وجود سلسله مراتب را در ساختار اجتماعی جامعه در باور به نابرابری هوش ها قلمداد می کرد و وظیفه استاد می دانست که با این باور در بیافتد. او به استاد درس می دهد که به آموزنده آموزش دهد که به اتکاء آنچه داری می توانی هر آنچه می خواهی بیاموزی. او دانایی استاد را شرط لازم انتقال دانش نمی داند. او در باور به تساوی ذکاوت ها، رهایی فکر را می یابد.

دقیقاً آن جایی که ممکن است به ذهن خواننده خطور کند که پس او به شیوه ی آموزشی سقراط باور دارد، ژاکوتو ظاهر می شود و می نویسد: نه! شیوه ی آموزشی سقراط که همان سوال و جواب از آموزنده بود، کاملاً جهت دار بود. سقراط آموزنده را گام به گام به هدفی که خود می خواست هدایت می کرد؛ ولی دخالت استاد نادان در جهتی که به حل مساله رهنمون باشد نیست، بلکه صرفاً با این انگیزه پیش می رود که تو ابزارهای حل این مساله را در اختیار داری و با پایداریت در مسیر حل مساله می توانی آن را حل کنی. حتی در جایی (۹۰) ژاکوتو روش سقراط را مخرب تر از روش متعارف زمانه اش که بر روی آن نام «کودن سازی» گذاشته است ارزیابی می کند، زیرا آموزنده در روش سقراط به تدریج به جایی می رسد که حس می کند بدون وجود استاد و سوال و جواب های او، نمی تواند حرکت کند و ره به جایی ببرد.

ژاکوتو درست برخلاف گفته‌ی فلسفی مشهور دکارت که «فکر می‌کنم، پس هستم»، ابراز می‌دارد: «انسانم، پس می‌اندیشم.» (۵۸) در واقع ژاکوتو اندیشه‌ورزی را صفت بارز انسان می‌داند و آن را ذاتی تلقی می‌کند و در مسیر این استدلال گام بر می‌دارد که این خاصیت نظام‌های نابرابر است که تفکر را ناشی از ساختار اجتماعی نابرابریشان تجلی دهند. او باور به توانایی، سعی و کوشش، توجه و دقت، تکرار و بازگویی را از ملزومات آموزش می‌داند و آن‌ها را از وسایل لایتجزای استاد نادان بر می‌شمارد که دائماً باید به کارشان بگیرد. او هوش را، ذاتی نمی‌داند بلکه دستاوردی بر می‌شمارد که «متناسب با نیازها و موقعیت‌هایی که زندگی انسانی ایجاب می‌کند، پرورش می‌یابد.» (۷۹)

ژاکوتو حتی پا را فراتر از این می‌گذارد و می‌نویسد: «انسان عبارت از اراده‌ای است که هوش را به خدمت گرفته است. شاید به استناد ضرورت‌های نابرابر اراده بتوان تفاوت میزان توجه را توضیح داد و این به نوبه‌ی خود برای تبیین نابرابری عملکرد ذهنی کافی به مقصود باشد.» (۸۰) به عبارت ساده‌تر، انسان اراده‌ای است که ذکاوت را به خدمت گرفته است و نه بالعکس، و اگر غیر از این بیان می‌شود ناشی از اراده‌ای است که این اصل را به نفع مناسبات نابرابر پرور خود نمی‌داند.

ژاکوتو شرط عاقل بودن را وقوف بر توانایی‌های خود می‌داند. او به جنبه‌های دیگر زندگی مانند «حقیقت» چه بسا از ابعادی فلسفی نظر می‌اندازد و از تنوع دیدگاه‌ها و این که چگونه این تنوع برخلاف نظر متداول باعث تجمع و همبستگی واقعی بین انسان‌ها می‌شود، داد سخن می‌راند: «حقیقت قائم به ذات است، آن است که هست و نه آن که گفته می‌شود. گفتن منوط به انسان است. اما حقیقت منوط به انسان نیست.» (۸۹)

ژاکوتو که در انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه نوزده ساله بوده و به خاطر تبعات انقلاب تبعید خودخواسته شده بود، در عالم رویا جامعه‌ی مشتمل از انسان‌های رها شده را به اجتماع هنرمندانی تشبیه می‌کند که هر کدام با آثارشان که ناشی از تراوشات ذهنی‌شان است تعریف می‌شوند: «انسان‌هایی که چیزی را به انجام می‌رسانند که برای اعلان انسانیتی است که در وجود خود و دیگران است و به وضوح می‌دانند در این بیان چیزی تحت عنوان تفوق هوش نیست فقط ثمرات ممارست است. او حاکمیت عقل را در به رسمیت شناختن برابری انسان‌ها می‌داند، نه برابری در مقابل قانون، یا برابری در مقابل زور، یا برابری منفعلانه، بلکه برابری در عمل پویندگانی که در چرخش بی‌انتهای‌شان بر گرد حقیقت، جملات مناسب را برای تفهیم خود به دیگران می‌یابند.» (۱۰۸)

عنوان فصل‌های اول تا سوم به ترتیب «یک ماجرای فکری»، «درس نادان» و «خرد انسان‌های برابر» است که شرح مختصری از آن‌ها رفت؛ اما از فصل چهارم با عنوان «جامعه‌ی خوارشماری» بیش از پیش لبه‌ی تیز حملات خود را به سمت جامعه‌ی نابرابر نابرابر پرور سوق می‌دهد.

ژاکوتو معتقد بود اجتماع با اتخاذ قوانین کنترل می‌شود و این قوانین در نفس خود برای ممانعت از برابری ذکاوت‌ها و رشد آن‌ها تدوین شده‌اند. او قوانین زمانه‌اش را مخل شکوفایی ذکاوت انسان‌ها تلقی می‌کند. «اشتیاق تفوق» در جامعه را همچون اهریمنی که همه‌جا در گشت و گذار است و به نابرابری‌های اجتماعی دامن می‌زند، می‌نگرد و معرفی می‌کند. «جنون بلاغت» را ابزاری خداداد (!) برای تسلط انسان بر انسان بر می‌شمارد و صریحاً اعلام می‌کند در حوزه‌ی بلاغت کسی در جست‌وجوی مفاهمه نیست! او تمام پنبه‌های هنر بلاغت را که خود زمانی مدرس آن بود می‌زند و ثابت می‌کند بلاغت فن عوام‌فریبی است. او دائم بر این طبل می‌کوبد که «تنها براساس برابری نخستین هوش‌هاست که برابری اجتماعی قابل تصور و ممکن

می‌شود.» (۱۲۸) او همچنین کلیه‌ی قراردادهای اجتماعی را ابزارهای سلطه‌ی فرادستان علیه فرودستان برآورد می‌کند. می‌گوید قراردادهای اجتماعی دلالت بر غیرطبیعی بودن سلطه می‌کند.

ژاکوتو خشونت و جنگ را که از نتایج باور به نابرابری انسان‌هاست، ذره‌ذره تجزیه و تحلیل می‌کند و می‌نویسد: «نابخردی اجتماعی همانا جنگ است، هر دو چهره‌ی جنگ: میدان نبرد و جایگاه سخنرانی.» (۱۳۴) او از این که به «تجارت خون» نام «عشق به میهن» می‌نهند، سخت معترض بود. افسر سابق توپخانه، ژوزف ژاکوتو که در سال ۱۷۹۲ در برابر خطر هجوم بیگانه به دفاع مسلحانه از میهنش قد علم کرده بود و در سال ۱۸۱۵ با تمام قدرت به‌عنوان نماینده‌ی مردم به مخالفت با مهاجمان در بازگرداندن شاه که مظهر سلطنت بود برخاسته بود، این آموزه‌ی گران سنگ تاریخی را به‌بهای ثمن به‌دست آورده بود.

او از بلاغت همچون حربه‌ای برای منحرف کردن حواس مردم از منافع واقعی شان نام می‌برد و به آن نه انتقاد بلکه پیوسته حمله می‌کرد. با ادبیات رایج امروزه شاید بتوان بلاغت را هنر (!) طیف وسیع پوپولیست‌ها نام‌گذاری کرد. او خرد را عقل رهانیده‌شده از معیارهای مدون در جامعه‌ای نابرابر می‌داند و ویژگی اصلی خردمند که همان موجود عقلایی است را در این می‌دید که توانایی دروغ گفتن به خود ندارد. جالب است بدانیم او انسان‌های مستقر در چارچوب‌های جامعه، مجلس و حتی حزب را رهانیده نمی‌داند! ژاکوتو قوانین حاکم بر تمامی این تجمعات را ناقض شکوفایی هوش و رسیدن به ماهیت خود و مخل رهانیده‌شدن از قیودی می‌داند که خوشبختی و سعادت را در بر خواهند داشت.

او که خود سال‌ها مدرس دانشگاه‌های مختلف بود، دربخش پایانی کتاب، یعنی فصل پنجم، باعنوان «رهاننده و میمونش»، در پی ویژگی «خوارشماری»، به نظام آموزشی دانشگاهی زمانه‌اش یورش می‌برد و آن را توجیهی برای نابرابرسازی مدرن در مقابل سنتی تلقی می‌کند. او با بانگی رسا نظام آموزشی را «باتلاق خوارشماری» می‌نامد که با پیروی از اصول آن «هرگز هیچ حزب، دولت، ارتش، مدرسه یا موسسه‌ای قادر نخواهد بود انسان را آزاد سازد.» (۱۴۶) زیرا بر اساس برابری ذکاوت انسان‌ها بنا نشده‌است. اصل نابرابری ذکاوت‌ها کارکرد به‌غایت تخریبی خود را در تک‌تک مراکز مذکور باقی گذاشته است.

ژاکوتو بر این باور است که «آموزش هم مثل آزادی دادنی نیست، گرفتنی است.» (۱۵۲) و تاکید دارد: «دانستن به‌خودی خود اهمیتی ندارد و اصل عمل کردن است.» (۱۵۶)

شاید بتوان یکی از آموزه‌های قابل تقدیر ژاکوتو را این عبارت دانست که:

این یکی از شگردهای قدیمی جوامع دانایان است که دیگران همواره گول آن را خورده‌اند و احتمالاً همواره هم خواهند خورد. عموم را از زحمت بررسی و آزمون معاف می‌دارند. نشریه وظیفه را به عهده می‌گیرد، انجمن تعهد می‌کند که کار ارزیابی را انجام دهد؛ همچنین بر آنان که ظاهری مهم به‌خود بگیرند هرگز نه زیاده از حد تمجید می‌کنند، نه تقبیح، و این رفتار، کاهلان را تحت تاثیر قرار می‌دهد. شور و شوق در تحسین نشانه‌ی ذهنی کوتاه‌بین است، اما اگر تعریف یا انتقاد با اعتدال صورت بگیرد، نشانه‌ی بی‌طرفی است، گویای این نیز هست که گوینده خود را بر فراز آن‌هایی که قضاوت‌شان می‌کند قرار می‌دهد، ارزشش از آن‌ها بیش‌تر است، با دقت و هوشیاری بسیار، خوب و متوسط و بد را تمیز می‌دهد. (۱۶۲)

جملات گویاتر از آن هستند که محتاج تعبیر و تفسیر باشند. همه‌ی ما در زندگی روزانه‌ی مان شاهد این

ترفندها، حقه‌بازی‌ها و مچل کردن‌ها در لباس‌های گوناگون با بیان‌های مختلف هستیم. در پی تعلیمات و آموزه‌های ژاکوتو در جابه‌جای اروپا آموزشگاه‌ها و کلاس‌های درس شکل گرفتند ولی دوام و بقایی پیدا نکردند. ژاکوتو مبلغ ثابت‌قدمی بود که می‌گفت: «دیگر نمی‌بایست آموزش یک امتیاز محسوب شود، بلکه بایستی فقدان آموزش یک ناتوانی تلقی گردد.» (۱۷۹)

در خاتمه، شکست عملی آموزه‌های ژاکوتو در مقابل آنانی که تا زمانی که چوب روی زمین است، کرسی خطابت در اختیار دارند، توسط رانسیرهای میان‌سال به تلخی بازگو می‌شود، ضمن آن که آموزه‌های او را صیقل می‌دهند و از تاریخ‌خانه‌های هزار توی تاریخ به‌در می‌آورند. جالب است بدانیم در کتاب شش جلدی «فرهنگ آثار» که معرفی آثار مکتوب ملل جهان از آغاز تا امروز را در بر می‌گیرد، حتی نامی از ژوزف ژاکوتو و آثارش نیست. چنان‌چه سنگ مرمرین مزارش به‌خاطر این جمله که: «فکر می‌کنم پروردگار روح انسان را توانا به یادگیری تنها و بدون استاد آفریده است.» صرفاً چند ماه پس از مراسم به‌خاک‌سپاریش محو و نابود شد! و اما...

۱. مطالب کتاب *استاد نادان* که متکی بر مکاشفه‌ی ژاکوتو است، شاید به‌رسم روزگار و زمانه‌اش یا از آنجا که به امور آموزشی بحث‌برانگیز اجتماعی می‌پردازد، به‌شدت مجادله‌آمیز است.
۲. همه‌ی ما حداقل یک‌بار فیلم زندگی هلن کلر را تماشا کرده‌ایم. به‌نظر می‌رسد روشی که آموزگار هلن کلر در حق شاگردش اعمال می‌کند، شکل اغراق‌آمیز روش پیشنهادی ژاکوتو است.
۳. جالب است بدانیم در سراسر کتاب، رانسیری که به‌تمامی آموزه‌های اصلی مارکس اشراف دارد، صرفاً در یک جا (۴۶) آن هم به‌تعبیر ژاکوتو خرده می‌گیرد! ژاکوتویی که ریشه‌ی تمام تبعیض‌های اجتماعی را که به‌درستی روی آن‌ها انگشت می‌گذارد در روش‌های آموزشی غلط جست‌وجو می‌کند و نه در مناسبات تولیدی تبعیض‌آفرین!
۴. با بازخوانی کتاب برایم این سوال مطرح شد که آیا رانسیر که شاید شهرتش به آثارشستی بدبین باز می‌گردد، در تکاپوی یافتن همزادی در روزهای شکوهمند انقلاب کبیر فرانسه است؟
۵. و بالاخره ... ای کاش مترجم محترم به خود زحمت بیش‌تری داده بود و اسامی و اصطلاحات فراوان موجود در کتاب را باحوصله توضیح می‌داد تا کمک شایان توجهی هم به خواننده کرده باشد و همچنین ناشر، کتابی مالا مال از غلط‌های چاپی و بعضاً املائی را به چاپ سوم نمی‌رساند!

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-VU>



مارکس و انگلس به مثابه کمونیست‌های رمانتیک

۲۱ ژوئن ۲۰۱۹

نوشته‌ی: میشل لووی

ترجمه: امانوئل شکریان

معمولاً سوسیالیسم فرانسوی، فلسفه آلمانی و اقتصاد سیاسی بریتانیایی به عنوان منابع اصلی کمونیسم مارکس و (انگلس) شناخته می‌شوند. من همچنین علاقه‌مند هستم که مورد دیگری را هم اضافه کنم، شاخصی که به اندازه سه مورد دیگر دارای اهمیت است. این مورد آخر به مارکس کمک کرد تا دیدگاه خود در مورد نقد سرمایه‌داری و جامعه‌ی رها شده را شکل دهد، این مورد رمانتیسیسم است. در ادامه من منابع رمانتیک را بررسی کرده و مشخص می‌سازم که تا چه حدی متون مارکس و انگلس از ابعاد رمانتیک برخوردار است. من بر آنم که مارکس و انگلس متفکرانی رمانتیک نبودند. ولیکن قرابت زیادی میان مارکسیسم و رمانتیسیسم وجود دارد. این امر بیش تر اوقات نادیده گرفته شده است.

رمانتیسیسم چیست؟

این بحث نخست به فهمی درخور از رمانتیسیسم نیاز دارد. بیش تر مطالعات در رابطه با رمانتیسیسم بر این فرض به ظاهر مسلم مبتنی است که پژوهشگر با جنبش ادبی ابتدای قرن نوزدهم سر و کار دارد. از نظر من - دیدگاهی که با همکاری رابرت سیر [۱] تکوین یافته است - این فرض به دو دلیل غلط است: نخست این که رمانتیسیسم بسیار فراتر از پدیده‌ای ادبی است - اگرچه رمانتیسیسم دوره ادبی مهمی بوده است - و در ۱۸۳۰ یا ۱۸۴۸ پایان نیافت. در حقیقت، رمانتیسیسم به مثابه اعتراض فرهنگی علیه عصر صنعتی مدرن/تمدن سرمایه‌داری یکی از اشکال اصلی فرهنگ مدرن است که از ژان ژاک روسو - بنیانگذار نگارش رمانتیسیسم در میانه قرن هجدهم - آغاز شده و تا به امروز ادامه داشته شده است. یکی از ویژگی‌های جهان‌بینی رمانتیک (۱) را می‌توان به عنوان شورش علیه وجوه کلیدی این تمدن - تخریب جهان مدرن، کمی‌سازی (Quantification) فراگیر و مکانیزه‌سازی زندگی، انهدام جامعه و از این دست - به نام ارزش‌های پیشاسرمایه‌داری یا پیشامدرن در نظر گرفت. البته رمانتیسیسم حوزه‌ی سیاسی همگنی نیست؛ رمانتیسیسم شامل طیف گسترده‌ای از انتخاب‌ها می‌شود، که بیش تر آن‌ها به سمت یکی از این دو قطب متمایل می‌شوند: رمانتیسیسم ارتجاعی یا محافظه‌کار، که در رویای بازگشت به گذشته است؛ یا رمانتیسیسم آرمان‌گرایانه یا انقلابی، که مسیری انحرافی را از گذشته به سمت آینده‌ای رهاشده (Emancipated) برقرار می‌کند. بیش تر مطالعات رمانتیسیسم سیاسی تنها به اولین قطب مربوط می‌شود که شامل چهره‌هایی همچون نووالیس (Novalis)، آدام مولر (Adam Müller)، شاتوبریان (Chateaubriand)، جان راسکین (John Ruskin) و ارنست یونگر (Ernst Jünger) است. با این حال، جریان‌های دیگری نیز دست‌کم به همان اندازه مهم است و شامل چهره‌هایی همچون ژان ژاک روسو (Jean-Jacques Rousseau)، ویلیام بلیک (William Blake)، فریدریش هولدرلین (Friedrich Hölderlin)، ویلیام موریس (William Morris) و ای. پی تامپسون (E. P. Thompson) است. موارد متعددی از رمانتیسیست‌های انقلابی همچون فریدریش شلگل (Friedrich Schlegel) یا ساموئل تیلور کالریج (Samuel Taylor Coleridge) وجود داشتند، که محافظه‌کار شدند، همچنین موارد عکس آن نیز وجود دارد: ویکتور هوگو و ویلیام موریس نمونه‌های برجسته این چرخش معکوس هستند. کارل مارکس و فریدریش انگلس ارتباط نزدیکی با قطب رمانتیسیسم آرمان‌گرا/انقلابی داشتند، اما، همان‌طور که خواهیم دید، آن‌ها هم چنین به نقد ضدسرمایه‌داری نویسندگان محافظه‌کار رمانتیک هم‌چون توماس کارلی و بالزاک علاقه‌مند هستند.

یکی از بهترین تعاریف رمانتیسیسم، تعریفی است که توسط خود کارل مارکس پیشنهاد شده است. او در دست‌نوشته ناتمام *گروندریسه* نوشت (۱۸۵۷-۵۸):

در دوره‌های قبلی تحول انسانی، افراد آشکارا از وفور بیش‌تری برخوردار بودند، چرا که وفور شرایط مادی آن‌ها و رویارویی آن‌ها به صورت روابط و قدرت‌های مستقل اجتماعی، هنوز شکل نگرفته بود. حسرت این وفور در گذشته و پذیرفتن تهی‌مایگی امروزی، مضحک است. دستگاه مفهومی بورژوازی هرگز قادر نبود تا از مخالفت نسبت به رویکرد رمانتیک (۲) فراتر رود. و از این رو، این دیدگاه آن را به سان موضع مخالف توجیه‌گر (۳) خود تا زمان ناپدید شدن مسرت‌بخش بورژوازی دنبال خواهد کرد. [۲]

این قطعه‌ی مارکس حاوی سه استدلال مهم و جالب است: در اولین مورد، مارکس به طور کامل دیدگاه رمانتیک در مورد وفور پیشینی در دوران پیشاسرمایه‌داری را می‌پذیرد؛ در مورد دوم وی توانان توهم رمانتیک

بازگشت به گذشته و توجیه رسمی بورژوازی فعلی را رد می‌کند؛ در نهایت، مارکس نقد رمانتیک از دنیای بورژوازی را به عنوان نقدی توجیه‌گر در نظر می‌گیرد - یک نقطه متقابل سلب‌کننده که تا پایان جامعه بورژوایی آن را مانند سایه دنبال خواهد کرد. [۳] به اعتقاد من، این گذار نه تنها توضیحی شگرف درباره چیستی رمانتیسیسم و چرایی بقای طولانی مدت وجود سرمایه‌داری ارائه می‌دهد، بلکه به ما بینشی درباره رویکرد مارکسیسم نسبت به رمانتیسیسم ارائه می‌دهد.

قرابت مارکسیسم و رمانتیسیسم

همانطور که نقل قول قبلی از گروندریسه نشان می‌دهد، متصف کردن مارکس به عنوان متفکری رمانتیک اشتباه است. با این حال، همانطور که من استدلال خواهم کرد، رمانتیسیسم بُعد مهمی از انتقاد مارکس از نظام سرمایه‌داری و مفهوم وی درباره کمونیسم است. قرابت میان مارکسیسم و رمانتیسیسم در طریقه مخالفت آن‌ها با فرهنگ عقلانی شده بورژوازی است که بوسیله چندین جامعه‌شناس و فیلسوف بررسی شده و مورد بحث قرار گرفته است. یکی از نخستین بررسی‌ها را کارل مانهایم در *اندیشه محافظه‌کاری* (۴) انجام داده است. [۴] او نشان می‌دهد که تعدادی از مخالفت‌ها - انضمامی در مقابل انتزاعی، پویا یا دیالکتیک در مقابل ایستا، کلیت در مقابل چندپارگی، فهمی تمامیت‌خواه از تاریخ در مقابل رویکردی فردیت‌گرا - ویژگی‌هایی است که چه راست و چه چپ در انتقادات خود از اندیشه بورژوازی در مورد قانون طبیعی (۵) مطرح می‌کنند. با این حال، بیش‌تر نمونه‌هایی که مانهایم از موضع مارکسیستی مطرح می‌کند، از کتاب *تاریخ و آگاهی طبقاتی* لوکاچ اخذ شده است، کتابی که در حال حاضر ترکیبی از مارکسیسم با جامعه‌شناسی آلمان است که ملهم از رمانتیسیسم است. علاوه بر این، مانهایم بیش‌تر به شباهت‌های روش‌شناختی میان مارکسیست‌های انقلابی و اسلوب‌های اندیشه‌ورزی محافظه‌کارانه رمانتیک علاقه‌مند بود تا نسبت به همگرایی احتمالی انتقادات بنیادی از جامعه بورژوازی - صنعتی. [۵]

به تبعیت از مانهایم، تعدادی از جامعه‌شناسان یا مورخان ادبیات به ارتباط میان رمانتیسیسم و مارکسیسم اشاره کردند. آلون گولدرنر وجود «*مولفه‌های مهم رمانتیک*» در اندیشه مارکس اصرار داشت؛ [۶] ارنست فیشر بر این بود که مارکس «شورش رمانتیک علیه دنیایی که همه چیز را تبدیل به کالا کرده و انسان را به جایگاه ابژه تنزل داده است» [۷] را در دیدگاه سوسیالیستی خود جای داده است. بی‌تردید، مفهوم از خودبیگانگی مارکسیستی قویا با رمانتیسیسم آمیخته است. همانطور که اشتفان مزاروش (István Mészáros) نشان داده است، یکی از مهمترین منابع اندیشه مارکس، نقد روسو از بیگانگی خود به عنوان «*فروختن آزادی فرد*» (Selling one's freedom) است. [۸] هم فیشر و هم گولدرنر رویای انسان کامل و فراتر از چندپارگی، دسته‌بندی و از خودبیگانگی را به عنوان پیوند اصلی میان مارکس و میراث رمانتیسم در نظر می‌گیرند. اخیراً یورگن هابرماس اندیشه مارکس جوان را به عنوان صورتی از «سوسیالیسم رمانتیک» مورد انتقاد قرار داد، بدین صورت که «تجمع آزاد تولیدکنندگان همواره مملو از ایماژهای نوستالژیک انواع اجتماعاتی - از جمله خانواده، همسایه و اصناف - بوده است که باید سراغ آن‌ها را در جهان دهقانان و استادکاران گرفت، این تجمع با یورش خشونت‌بار یک جامعه‌ی رقابتی رو به فروپاشی گذاشت، و نابودی آن به سان یک فقدان تجربه شد». [۹] مطابق نظر هابرماس، تصور جامعه‌ای که در آن از خودبیگانه شدن افراد در ارتباط با خود، محصول کار خود و دیگران متوقف می‌شود، اتوپیایی است که در رمانتیسیسم ریشه دارد. [۱۰]

به لطف این قرابت‌ها و قیاس‌ها که در اینجا پدیدار شد و در طول قرن بیستم یک مارکسیسم رمانتیک چشمگیر و شایعی بسط یافت. نمونه‌های زیادی به ذهن‌های خطور می‌کند: ویلیام موریس، نویسنده رمان آرمان‌گرایانه‌ی *اخباری از هیچ جا* [۱۱]، که در آن سوسیالیسم انقلابی را با نوستالژی گوتیک ترکیب کرده بود منجر به تأثیری شدید بر رادیکالیزم انگلیسی شد. ارنست بلوک، فیلسوف امید، که می‌توان به اولین مقالات او، *روح اتوپیا* (The Spirit of Utopia) [۱۲] و *توماس مونتسر: ال‌هیدان انقلاب* (Thomas Münzer: Theologian of Revolution) [۱۳]، به عنوان متون انقلابی رمانتیک اشاره کرد؛ آندره برتون، بنیانگذار سورئالیسم، که در سال ۱۹۳۵ درخواست شاعر فرانسوی رمبو برای «تغییر زندگی» و فراخوان مارکس برای «تغییر جهان» را در قالب خواسته‌ای واحد در هم ادغام کرد. خوزه کارلوس ماریاتگویی (José Carlos Mariategui)، مارکسیست بزرگ اهل پرو، که خواستار سوسیالیسمی هندو-آمریکایی بود، ریشه در سنت‌های کولکتیویست بومی (کمونیسم اینکا) داشت؛ مکتب فرانکفورت (بنیامین، آدورنو و مارکوزه)، که بسیاری از نقدهای آن‌ها از تمدن سرمایه‌داری مرهون سنت رمانتیک است؛ هنری لوفور (Henri Lefebvre)، فیلسوف کمونیست مخالف، که در سال ۱۹۵۸ خواستار رمانتیسیسمی جدید شد؛ گی دوپور (Guy Debord)، بنیانگذار موقعیت‌گرایی (Situationism)، که انتقادات وی علیه جامعه نمایش (Society of the Spectacle) [۱۴] با احساسات رمانتیک ملانکولیک اشباع شده‌اند؛ مورخ انگلیسی ای. پی. تامپسون، نویسنده زندگینامه درخشان ویلیام موریس، به نام *از رمانتیک به انقلابی* (From Romantic to Revolutionary) [۱۵]؛ و جمله دیگران. بدیهی است که هر یک از متفکرین بسیار متفاوت از یکدیگر هستند و در قالب یک مکتب فلسفی یا سیاسی مشترک نمی‌اندیشند، با این وجود آن‌ها در تمایل برای ایجاد ادغامی انفجاری از اجزای قدرتمند کمونیسم مارکسیستی و رمانتیک انقلابی مشترک هستند. در انتقاد شدید آن‌ها از تمدن سرمایه‌داری و در رؤیای آن‌ها درباره‌ی جامعه جدید، ارزش‌های پیشاسرمایه‌داری، آثار فرهنگی و اشکال اجتماعی، مرجعی حیاتی هستند.

کارلایل، بالزاک، سیسموندی و مانیفست کمونیست

اکنون تلاش کنیم تا مارکس و انگلس را در ارتباط با رمانتیسیسم ارزیابی کنیم. ما می‌دانیم که مارکس در طی سال‌های تحصیل خود در دانشگاه بن، در دوره آموزشی که توسط رمانتیکی قدیمی یعنی شلگل با موضوع هومر ارائه شده حضور داشته است. نوشته‌های ابتدایی مارکس - اشعار، درام‌ها و نمایشنامه‌ها - به طور قابل توجهی حاکی از ادبیات رمانتیک (آن‌ها قرابت خاصی با نوشته‌های هافمن دارند) هستند، و آن‌ها شواهدی از شورش‌های معمول رمانتیک را در بردارند. علاوه بر این، به طور شگفت‌انگیزی، نخستین تلاش مارکس برای نقد هگل به شدت تحت تأثیر فلسفه طبیعت شلینگ قرار داشت. [۱۶] تحلیلی جالب از تأثیر رمانتیسیسم بر اشعار مارکس جوان توسط لئونارد پی وسل در کتاب او، *کارل مارکس، طنز رمانتیک و پرولتاریا* ارائه شده است. متأسفانه بخش عمده‌ای از کتاب وسل شامل تلاشی کاملاً دلخواهی برای تقلیل تمام اندیشه‌های سیاسی مارکس به «افسانه‌پردازی» (Mythopoeia) است. [۱۷] مارکس پس از گرویدن به دیالکتیک هگلی، ماتریالیسم و فلسفه پراکسیس (۱۸۴۰-۱۸۴۵)، رمانتیسیسم دوران جوانی خود را کنار گذاشت: به نظر می‌رسد که در فلسفه تاریخ نوین او هیچ جایی برای نوستالژی وجود نداشته است. در *مانیفست حزب کمونیست* [۱۸]، او به عنوان امری «ارتجاعی» هر گونه خیال بازگشت به پیشه‌وری و یا دیگر شیوه‌های تولید پیشاسرمایه‌داری را رد می‌کند. مارکس از نقش تاریخی پیشرونده سرمایه‌داری صنعتی تجلیل می‌کند، آن‌چه

که نه تنها نیروهای تولید را در مقیاس وسیع و بی سابقه‌ای توسعه می‌دهد، بلکه همچنین اقتصاد جهانی را هم یکپارچه می‌سازد - یک شرط مقدماتی ضروری برای بشریت سوسیالیستی آینده. او همچنین سرمایه‌داری را برای ازم دریدن پرده‌های حائلی که استثمار موجود در جوامع پیشاسرمایه‌داری را پنهان می‌کرده‌اند، می‌ستاید. اما این نوع ستودن فحوای کنایه‌آمیزی داشت: شیوه تولید سرمایه‌داری از سوی دیگر و در مقابل با ترویج شیوه‌های منفعت‌طلبانه‌تر، گسترده‌تر و بی‌رحمانه‌تر استثمار، به بسط آگاهی و مبارزه طبقاتی در میان ستمدیدگان کمک می‌کند. رویکرد ضدسرمایه‌دارانه‌ی مارکس به دنبال نفی انتزاعی تمدن صنعتی مدرن (بورژوازی) نیست، بلکه وی به جای آن **آفهبونگ** (نفی، حفظ و فراروی) را مطرح می‌کند: نفی آن به رغم حفظ بزرگترین دستاوردهای آن؛ فرارفتن از آن بوسیله یک شیوه تولید برتر. با این حال مارکس از روی دیگر سکه «تمدن» غافل نبود؛ در مانیفست کمونیست می‌توان نمونه‌های برجسته‌ای از رویکردی انتقادی یافت که برای مثال در مقابل شیوه، خبثت و ستمگری وحشیانه صاحبان کارخانه و بربریت بحران سرمایه‌داری مطرح شده است. علاوه بر این، او با استناد به روایات معمولی با تاکید بر این که در جامعه بورژوازی «شان فرد به یک ارزش مبادله ساده تنزل یافته است»، به دنبال آن است که تمام روابط انسانی با پرداخت پول بی‌احساس - مفهوم پیوند پولی کارلایل - جایگزین شده و در آب‌های منجمد خودبینی حسابگرانه غرق شده است. [۱۹] علاوه بر این، در فصل بیست و پنجم **کاپیتال**، «قانون عمومی انباشت سرمایه‌داری» [۲۰]، مارکس از رویکردی دیالکتیکی برای توصیف سرمایه‌داری به عنوان یک نظام استفاده می‌کند، نظامی که هر نوع پیشرفت اقتصادی را به یک فاجعه عمومی تبدیل می‌کند. از طریق تجزیه و تحلیل فاجعه‌های اجتماعی ناشی از تمدن سرمایه‌داری - و همچنین از طریق علاقه وی به جوامع پیشاسرمایه‌داری - وی بازگشتی دوباره به سنت رمانتیک داشته است. کار مارکس و انگلس نه تنها آشکارا تحت تاثیر اقتصاددانانی نظیر سیسموندی و پوپولیست روسی نیکولای دنیلسون، که با آن‌ها طی یک دوره بیست ساله مرادوه داشتند، قرار داشت، بلکه از نویسندگانی مانند چارلز دیکنز و انوره دو بالزاک، فیلسوفانی اجتماعی نظیر توماس کارلایل، و مورخان اجتماعات کهن همچون گئورگ مائورر، بارتلد گئورگ نیبور، و لوئیس مورگان نیز متأثر بود. هم مارکس و هم انگلس احترام خاصی برای منتقدان رمانتیک سرمایه‌داری قائل بودند و به وامدار بودن اندیشه‌های خود به ایشان اذعان دارند، افرادی نظیر فرانسوا ماری چارلز فوریه، پیر لورو و موزس هس.

در میان منتقدان رمانتیک جامعه‌ی سرمایه‌داری، احتمالاً توماس کارلایل علی‌رغم اختلافات مشهود یکی از اثرگذارترین متفکرین بر مارکس و انگلس بوده است. آن‌ها به ویژه در انتقاد شدید خود از جامعه مدرن بورژوازی به عنوان تمدنی که تمام ارزش‌های فرهنگی یا معنوی آن قربانی «مذهب پول» شده، تحت تاثیر وی بودند. انگلس در ۱۸۴۴ خوانشی پرشور از کتاب **گذشته و حال** (۱۸۴۳) [۲۱] کارلایل ارائه کرد. او نطق‌های آتشین کارلایل بر ضد «مامونیسیم» (۶) یعنی فرقه مامون - الوهیت باستانی پول یا طلا - که در انگلستان حکمفرما بود - را به نشان تأیید آن‌ها نقل کرد. انگلس حتی زمانی که مواضع محافظه‌کارانه‌ی کارلایل را نقد می‌کرد، رابطه قاطع میان این مواضع و منفعت اجتماعی (Social interest) این اثر را تصدیق کرد: «توماس کارلایل اساساً یک توری (۷) بود... اما در این نمی‌توان تردید داشت که یک ویگ (۸) هرگز نتوانسته کتابی بنویسد که حتی به اندازه‌ی نیمی از کتاب گذشته و حال او بشردوستانه باشد». فلسفه‌ی کارلایل ملهم است از «بازمانده‌های رمانتیسیسم توری»، اما با این همه، او تنها فرد انگلیسی متعلق به طبقه‌ی «محترم» است که «چشمانش را دست‌کم بر واقعیت‌های موجود باز نگاه داشته» و «زمان حال بی‌واسطه را به‌درستی درک کرده

است».[۲۲] مارکس نیز کتابچه‌ی کارلایل در مورد منشورگرایی (۹) را به دقت خواند. اثری که در آن کارلایل از خودبیگانگی طبقه کارگر را تقبیح کرده و اقتصاد سیاسی بازار آزاد لیبرال را نقد کرده است. مارکس هنگامی که در سال ۱۸۴۵ این اثر را خواند، قطعاتی چند از آن را در یادداشت‌های خود نگاشت. در یکی از این متن‌ها تصویر رمانتیک حیرت‌انگیزی از سرمایه‌داری صنعتی وجود دارد: «اگر انسان‌ها ایمان خود را به خدا از دست داده‌اند، تنها راه گریز آن‌ها از درافتادن به بی‌خدایی کور ضرورت و مکانیسم که آن‌ها را همچون یک ماشین بخار جهانی هولناک در خود نگه می‌دارد، مثل یک گاو فالاریس (۱۰) دهشتناک که آن‌ها را درون شکم آهنین خود محبوس می‌کند، شورش خواهد بود — چه با امید به کامیابی و چه بدون این امید».[۲۳]

انگلس در مقاله‌ای به سال ۱۸۵۰ به کارلایل بازگشت، هرچند این بار قاطعانه آخرین نوشته‌های او را رد کرد. او تحلیلی از کار کارلایل در دهه‌ی ۱۵۴۰ به دست داد که در نوع خود بسیار روشنگرانه بود:

اعتبار توماس کارلایل به این است که در آثار خود به شیوه‌ای حتی بعضاً انقلابی، بر ضد بورژوازی موضع گرفت، آن‌هم در ایامی که رویکردها، ذائقه‌ها و ایده‌های بورژوازی سرتاسر ادبیات رسمی انگلستان را تماماً به زیر یوغ بندگی خود کشیده بود؛ برای مثال، در تاریخ انقلاب فرانسه وی، در دفاع او از کرامول، در رساله خود در باب چارتیسم، و در گذشته و حال. اما در تمام این متن‌ها نقد زمان حال پیوند تنگاتنگی دارد با تجلیل به طرزی عجیب غیرتاریخی او از قرون وسطی، که این، ویژگی معمول سایر انقلابیون از جمله کابت و چارتیست‌ها هم هست. [۲۵]

این اظهارات توجه ما را به دو گزاره‌ی اساسی تلقی مارکسیستی از رمانتیسیسم جلب می‌کند: نخست آن‌که نقد رمانتیک اکنونیت سرمایه‌دارانه «پیوند تنگاتنگی دارد با» نوستالژی برای گذشته، و دوم آن‌که، در موارد خاصی ممکن است این نقد حائز یک بُعد حقیقتاً انقلابی باشد.

بالزاک، که شاید بتوان او را یکی از گزنده‌ترین منتقدان رمانتیک تمدن بورژوازی نامید، تأثیری به همین اندازه مهم بر مارکس و انگلس نهاد، به طوری که انگلس اذعان کرده است که از آثار بالزاک «بیش از تمام مورخان، اقتصاددانان و آماردانان مدعی عصر حاضر» درس گرفته است. [۲۶] این عبارت تقریباً عین به عین نقل قولی از مارکس است که او چند دهه پیش‌تر در مورد نویسندگان انگلیسی‌ای همچون دیکنز، شارلوت برونته و خانم گاسکل گفته بود: «اخوت تحسین برانگیزی بین رمان‌نویسان انگلیسی وجود دارد، همان نویسندگانی که نوشته‌های گویا و فصیح آن‌ها در قیاس با تمام سیاستمداران حرفه‌ای، تبلیغات‌چی‌ها و اخلاق‌گرایان، حقایق اجتماعی و سیاسی بیش‌تری را در جهان برملا کرده است».[۲۷]

آشکار است که خوانش مارکس و انگلس از کارلایل و بالزاک تا حد زیادی گزینشی است: هم مارکس و هم انگلس صراحتاً توهمات ارتجاعی این دو نویسنده را رد می‌کنند. اما آن‌ها بدون آن‌که تردیدی به دل راه دهند نقد مدرنیته‌ی صنعتی بورژوایی نویسندگان را به عاریت می‌گیرند، هرچند نقد آن‌ها عمیقاً بر ارزش‌های فرهنگی-اجتماعی و اخلاقی پیش‌سرمایه‌دارانه مبتنی است. مارکس و انگلس هر دو مسحور شیوه‌ی کار بالزاک شدند، شیوه‌ای که وی در آن قدرت تباه‌کننده پول، دستکاری‌های پیچیده الیگارش‌ی مالی، پیگیری بدون وجدان، بی‌رحمانه و به‌طوری و سواس گونه سود و انباشت از سوی بانکداران، صنعتگران و صاحبان اموال را به طور کلی شرح داده بود.

این به‌عاریت‌گیری، در متن به ظاهر «مدرنیستی» (یعنی موافق با پیشرفت سرمایه‌دارانه) همچون مانیفست

حزب کمونیست مشهود است. هر چند مارکس و انگلس جریانات رمانتیک را «ارتجاعی» می‌دانند، اما آن‌ها به وضوح، ارزش نقد اجتماعی این جریانات را بواسطه مشارکت آن‌ها در محکوم کردن تخریب بورژوازی تمام صفات انسانی، کالایی شدن و استثمار بی‌رحمانه کارگران تصدیق کردند. همانند آن‌ها، مارکس همانطور که در *مانیفست* نگاشته‌اند متقاعد شدند که بورژوازی «شأن انسان را به ارزش مبادله ساده تقلیل داد». حتی «سوسیالیسم فئودالی»، ترکیبی منحصر به فرد از «پژواک گذشته» با «بیم آینده»، به‌رغم «ناتوانی تام آن در فهم پیشروی تاریخ مدرن» این شایستگی انکارناپذیر را دارد که «گه‌گاه با نقد تلخ، طنزآمیز و گزنده، درست به قلب سرمایه‌داری یورش می‌برد». [۲۸] جالب است که توجه داشته باشیم که این عبارت تقریباً بلاغی بالزاک در مورد نقد اشرافی بورژوازی لیبرال از رمان او (Le Cabinet des Antiques) [۲۹] نقل شده است. همچنین مارکس و انگلس در مورد «سوسیالیسم خرده‌بورژوازی» سیسموندی و پیروان وی، به‌رغم محدودیت‌های آن، اذعان می‌کنند که این مکتب

تضادهای بنیادین شرایط تولید مدرن را با تیزبینی موشکافانه‌ای تجزیه و تحلیل کرد. توجیهای ریاکارانه‌ی اقتصاددانان را برملا ساخت. به طریقی انکارناپذیر پیامدهای فاجعه‌بار ماشینیسیم و تقسیم کار، تمرکز سرمایه و زمین در دستان عده‌ای انگشت‌شمار، مازاد تولید و بحران‌ها را به اثبات رساند. فلاکت‌گریزناپذیر خرده‌بورژوازی و دهقانان، سیه‌روزی پرولتاریا، هرج و مرج در تولید، نابرابری‌های فاحش در توزیع ثروت و... را یادآور شد. [۳۰]

این بند اقراری نسبتاً چشمگیر به یک دین فکری است. در واقع، مارکس و انگلس کل تحلیل این جریان رمانتیک خرده‌بورژوازی از فجایع اجتماعی برآمده از سرمایه‌داری را با رویکرد خودشان به جامعه‌ی بورژوازی ادغام کردند، هر چند به‌صراحت راه‌حل‌های ایجابی پیشنهاد شده از سوی این جریان را رد کردند. با این‌همه، آن‌ها در تحسین نقش به‌غایت انقلابی بورژوازی فاتح و دستاوردهای اقتصادی آن سخاوتمندانه عمل می‌کنند، دستاوردهایی که از دید آن‌ها مافوق اهرام مصر و قنات‌های رومی قرار دارند و راه را برای شرایط مادی انقلاب کارگری هموار می‌سازند. [۳۱]

با این وصف، نکته‌ای که پل برینز (Paul Breines) در مورد *مانیفست* بیان می‌کند، بسیار به‌جا به نظر می‌رسد در *مانیفست* و نوشته‌های قبل‌تر مارکس، انقلاب صنعتی سرمایه‌داری و کل جهان مناسبات ابژه‌گشته‌ای که خلق می‌کند، هم‌زمان به‌مثابه چیزی هم‌رهایی‌بخش و هم سرکوبگر فهمیده می‌شوند، ... روشنگری و فرزند خلفش فایده‌گرایی بر وجهه‌ی رهایی‌بخش این تصویر، و جریان رمانتیک بر وجه سرکوبگرانه‌ی آن انگشت گذاشته‌اند. مارکس تنها کسی بود که هر دوی این رویکردها را [با ادغام‌شان] درون یک بینش انتقادی واحد تغییر داد. [۳۲]

مارکس و انگلس در صورت‌بندی‌های پیشا سرمایه‌داری

به‌رغم این‌همه، ما نمی‌توانیم با برینز همدل باشیم آن‌جایی که تأکید می‌کند در نوشته‌های مارکس و انگلس در نیمه‌ی دوم سده‌ی نوزدهم، این فقط ریشه‌ی فایده‌گرایی است که می‌بالد و رشد می‌کند، حال آن‌که جنبه‌ی رمانتیک آن‌ها رو به زوال می‌رود و تباہ می‌شود. این مدعا به هیچ وجه بدیهی نیست، چرا که از دهه‌ی ۱۸۶۰، مارکس و انگلس علاقه و همدلی رو به افزایشی را نسبت به صورت‌بندی‌های اجتماعی

پیشاسرمایه‌دارانه‌ی خاصی — تم خصلت‌نمای رویکرد رمانتیک به تاریخ — ابراز داشتند. شیفتگی آن‌ها به اجتماعات روستایی آغازین — از جنز (Gens) یونانی (ساختار کلانی مربوط به دوران باستانی پیشاتاریخی) تا آبشچینای (Obschtchina) [۳۳] روسی (کمونته‌ی روستایی سنتی) — از این باور آن‌ها ناشی می‌شد که این صورت‌های کهن، واجد همان ویژگی‌های اجتماعی‌ای هستند که تمدن‌های مدرن آن‌ها را از کف داده‌اند؛ ویژگی‌هایی که ابعاد خاصی از یک جامعه‌ی کمونیستی آتی را تجسم می‌بخشند.

کشف آثار مائورر (Georg Maurer)، مورخ اجتماعات ژرمنی باستانی، و بعدها لوییز مورگان، سبب شد مارکس و انگلس ارزش جدیدی برای گذشته قائل شوند. به لطف این نویسندگان، آن‌ها توانستند از نوعی صورت‌بندی پیشاسرمایه‌دارانه‌ی مثالی — اجتماع ابتدایی — سخن برانند که با نظام فئودالی مورد تمجید رمانتیک‌های سنتی متفاوت بود. مارکس در نامه‌ای به انگلس به تاریخ ۲۵ مارس ۱۸۶۸، که در آن از کتاب مائورر بحث می‌کند، آشکارا از گزینش سیاسی یک گذشته‌ی بدیل سخن به میان می‌آورد:

نخستین واکنش به انقلاب فرانسه و روشنگری وابسته بدان، طبیعتاً از منظر قرون وسطایی و رمانتیک بود و حتی کسانی همچون برادران گریم هم از این قاعده مستثنا نبودند. دومین واکنش به آن، غرق‌شدن در آن سوی قرون وسطی تا دوران آغازین هرملتی است — و این واکنش دوم با گرایش سوسیالیستی متناظر است، هرچند این انسان‌های فاضل هیچ ندانند که با آن همسویی دارند. به‌علاوه، اینان از کشف جدیدترین چیزها در دل کهن‌ترین اعصار متعجب می‌شوند، حتی کشفی چنان مساوات‌طلبانه که می‌توانست لرزه بر اندام پرودون بیندازد. [۳۴]

انگلس هم تحت تأثیر پژوهش مائورر قرار داشت، پژوهشی که در کنار سایر مباحث آن جستار کوتاهی درباره‌ی مارک آلمانی کهن داشت. انگلس با اتکا بر این جستار، «رواج دوباره‌ی این مارک» به‌مثابه یک برنامه‌ی سوسیالیستی برای نواحی روستایی را مطرح کرد. [۳۵] او حتی از مائورر نیز فراتر رفت، چرا که به باور انگلس، مائورر هنوز هم به‌شدت تحت تأثیر تکامل‌گرایی عصر روشنگری (Aufklärung) قرار داشت: انگلس در نامه‌ای به مارکس به تاریخ ۱۵ دسامبر ۱۸۸۲ از پافشاری مائورر بر «این مفروض روشنگرانه که از قرون وسطی به بعد چیزها می‌بایست بی‌وقفه در جهت بهترشدن تغییر کرده باشند» گله و شکایت می‌کند و می‌افزاید: «این باور سبب می‌شود که مائورر نه‌تنها ماهیت آنتاگونیستیک تحول واقعی را درنیابد، بلکه همچنین متوجه پسرفت‌های فردی آن هم نشود.» [۳۶] این بند به سنتز بسیار دقیقی از موضع‌گیری بنیادین انگلس و مارکس در قبال این مسئله اشاره می‌کند: نخست، رد پیشرفت‌باوری خطی و خام‌اندیشانه — هر چند نگوئیم توجیه‌کننده — که عموماً جامعه‌ی بورژوایی را برتر از شکل‌های اجتماعی قبلی می‌داند؛ دوم، تأکید بر ماهیت تناقض‌آمیز پیشرفتی که بی‌تردید سرمایه‌داری مسبب آن بوده است؛ سوم، این حکم انتقادی که تمدن سرمایه‌دارانه — صنعتی، از منظر انسانی، نسبت به اجتماعات گذشته، از برخی لحاظ یک گام عقب‌نشسته است.

این گزاره‌ی پایانی همچنین یکی از موضوعات اصلی کتاب *منشا خانواده* است. [۳۷] انگلس این کتاب را با مطالعات مورگان درباره‌ی تبار می‌آغازد و، تا حدودی، با نظر به جوامع ابتدایی، بر پس‌رفتی تأکید می‌ورزد که تمدن بدان دامن زده است:

و این ساخت ابتدایی، با تمام سادگی کودکانه خود، چه شگرف است! همه امور — بدون سربازها، ژاندارم‌ها یا

پلیس، به خوبی می چرخد؛ بدون نجبا، پادشاهان، حکام، والی‌ها یا قاضی‌ها؛ بدون زندان‌ها؛ بدون محاکمات. — و با این حال، همه چیز روال قاعده‌مند خود را طی می‌کند... همه آزاد و برابر هستند — من جمله زنان. ... و اگر ما شرایط آن‌ها را با اکثریت عظیم مردمان متمدن امروز مقایسه کنیم، شکافی عظیم بین پرولتر و دهقان خرده‌پای امروزی، و عضو آزاد یک تبار کهن را مشاهده می‌کنیم. [۳۸]

ملاک‌هایی که انگلس با اتکا بر آن‌ها، در مورد پس‌روی جامعه‌ی سرمایه‌داری داد سخن می‌دهد بیش از هر چیز ملاک‌های اجتماعی (آزادی، برابری) و البته همچنین ملاک‌های اخلاقی هستند: درست است که زوال تبارها به وسیله‌ی مالکیت خصوصی امری است اجتناب‌ناپذیر، اما با این همه، این زوال با «انحطاط و تنزل عظمت اخلاقی بی‌تکلف جامعه‌ی بدوی کهن» همراه بوده است. [۳۹]

در اواخر قرن نوزدهم و در مخالفت با پوپولیسم روسی (به ویژه با نوشته‌های گئورگی والتینوویچ پلخانف) (Georgi Valentinovich Plekhanov) نوعی مارکسیسم به شدت غیررمانتیک پدیدار شد: گرایشی تکامل‌گرا و مدرنیزه‌ساز که توسعه صنعتی — سرمایه‌دارانه را با نگاهی سراسر تحسین می‌نگریست. درست است که این رویکرد ریشه در برخی متون مارکس و انگلس داشت، اما هیچ چیز بیش از کار خود مارکس بر روی کمونته‌های روستایی روسی، تفاوت میان این نوع از مارکسیسم رمانتیسیسم زدوده با اندیشه‌ی مارکس را آشکار نمی‌سازد. مارکس بدون این‌که مفروضات نارودنیک‌ها را به‌تمامی بپذیرد، همانند آن‌ها به نقش سوسیالیستی کمونته‌ی سنتی روسی در آینده باور داشت. به نظر مارکس، چنان‌چه صراحتاً در نامه‌ای به تاریخ ۸ مارس ۱۸۸۱ به ورا زاسولیچ (Vera Zasulich) نیز نگاشته است، «این کمونته تکیه‌گاهی است برای بازسازی اجتماعی در روسیه، اما برای آن‌که بتواند به معنای دقیق کلمه چنین کارکردی را ایفا کند، در گام نخست ضروری است اثرات زیان‌باری را که از هر سو بدان یورش می‌برند از پیش روی آن برداشت، و سپس شرایط عادی توسعه‌ی خودانگیخته را برایش فراهم کرد». [۴۰]

در پیش‌نویس نامه به ورا زاسولیچ همچنین اشاراتی وجود دارد به کمونته‌های روستایی پیش‌سرمایه‌دارانه در هندوستان؛ اشاراتی که به وضوح تحول رویکرد مارکس از دهه‌ی ۱۸۵۰ به بعد را نشان می‌دهد. مارکس در ۱۸۵۳ نقش استعمار انگلیس در هندوستان را، هم به طرز هولناکی ویرانگر و هم پیشرو (مثلاً به دلیل آوردن راه‌آهن) می‌دانست؛ پیشرفتی که شکل و شمایل «آن بت کریه‌المنظر بت پرستان [را داشت]، که فقط از مجموعه‌ی مقتولان شراب الهی می‌نوشد». [۴۱] در آن مرحله مارکس همچنان به نقش اقتصادی مترقی استعمار، صرف‌نظر از هزینه سنگین پرداخت شده از لحاظ اجتماعی و انسانی اعتقاد داشت. با این حال، او در نامه‌ی ۱۸۸۱ چنین نوشت: «مثلاً در مورد هند شرقی همه، به‌استثنای سر هنری مین (Sir Henry Maine) و همفکران دیگری چون او، تشخیص می‌دهند که سرکوب زمین‌داران اشتراکی نمونه‌ای از ویرانگری‌های انگلستان در آن‌جا بود، به طوری که این عمل نه تنها به پیشرفت مردمان بومی منتهی نشد، بلکه به عقب‌گرد آن‌ها نیز انجامید». [۴۲] این داوری مارکس تناقضی با داوری که وی در ۱۸۵۳ صورت‌بندی کرد، ندارد، بلکه بر وجه واپس‌گرایانه‌ی مدرن‌سازی سرمایه‌دارانه از حیث انسانی قضیه تاکید می‌کند.

نقد کمی‌سازی پولی سرمایه‌داری

در کنار نوستالژی برای بهشت گمشده کمونیستی، بُعد اصلی دیگر اندیشه‌ی مارکسیستی که از حیث

ملهم بودن آن بی تردید رمانتیک است، عبارت است از نقد جنبه‌های بنیادین خاصی از مدرنیته‌ی سرمایه‌داری - صنعتی. برخلاف آنچه معمولاً تصور می‌شود، این نقد به مسأله مالکیت خصوصی ابزارهای تولید محدود نمی‌شود، بلکه نقدی وسیع‌تر، عمیق‌تر و رادیکال‌تر است که در آن کل شیوه‌ی فعلی تولید صنعتی و کل جامعه‌ی بورژوازی مدرن زیر سؤال می‌روند. آن هم با اتکا بر مباحث و رویکردهایی که اغلب به مباحث و رویکردهای رمانتیک‌ها شباهت دارند. با این حال، همانطور که می‌بینیم، این همانندی‌ها به ویژه در مورد مسئله مهم کمی‌سازی (Quantification)، یعنی انحلال ارزش‌های کیفی اخلاقی یا فرهنگی - همچون شأن، کرامت و صمیمیت - توسط قدرت مخرب ارزش‌های کمی محض سرمایه‌داری همچون پول، قیمت، مقدار سرمایه یا اموال، و غیره برجسته هستند.

نقد کمی‌سازی زندگی در جامعه صنعتی (بورژوازی)، در نوشته‌های اولیه مارکس، به ویژه در *دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴*، که حاکی از ترکیبی بسیار قوی از رمانتیسم و مادی‌گرایی است، از جایگاهی مرکزی برخوردار است. براساس این متن، قدرت پول در سرمایه‌داری به حدی است، که اجازه می‌دهد این نظام به تخریب و استحاله‌ی تمام کیفیت‌های انسانی و طبیعی بواسطه‌ی سوژه کردن این کیفیت‌ها در فرایند اندازه‌گیری صرفاً کمیت‌سازانه آن‌ها اقدام کند. «کمیت پول به گونه‌ای روزافزون به تنها خاصیت مهم آن بدل می‌شود. درست همان‌طور که همه چیز را به صورت انتزاعی خود تنزل می‌دهد، بنابراین خود را در جریان حرکت خودش به چیزی کمی تنزل می‌دهد» تبادل میان کیفیت‌های انضمامی بشری - عشق در برابر عشق، اعتماد در برابر اعتماد - با مبادله انتزاعی پول در برابر کالاها جایگزین می‌شود. کارگر به موقعیت کالای تجاری (انسان-کالا) (Menschenware) تنزل می‌یابد، تبدیل به مخلوقی ملعون و از لحاظ جسمانی و معنوی غیرانسانی (Entmenschetes) می‌شود. «انسان دوباره به زندگی در غار بازگشته است، اما غار فعلی با هوای متعفن و طاعونی تمدن آلوده شده است» درست مانند تاجری که سنگ‌های قیمتی می‌فروشد و تنها ارزش بازاری آن‌ها را در نظر می‌گیرد و نه زیبایی و ماهیت خاص سنگ‌ها را. افراد در جامعه سرمایه‌داری احساس و درک مادی و معنوی خود را از دست می‌دهند و با احساس صرف مالکیت جایگزین می‌کنند. در یک کلام: بودن، یعنی بیان آزاد غنای زندگی از طریق فعالیت‌های اجتماعی و فرهنگی، به طور فزاینده‌ای قربانی داشتن، انباشت پول، کالاها و سرمایه می‌شود. [۴۳]

می‌توان در مقاله‌های مجادله‌آمیز مارکس علیه پرودون در کتاب *فقر فلسفه*، قطعه‌ای شگفت‌انگیز یافت که در آن نقد کمی‌سازی پولی سرمایه‌داری با لحنی رمانتیک تنظیم شده است

و بالاخره زمانی فرا رسید که در آن همه چیزهایی که تا آن زمان از نظر انسان‌ها غیر قابل فروش تلقی می‌شدند، مورد مبادله و در معرض داد و ستد قرار گرفتند و به فروش رسیدند. این عصری است که در آن چیزهایی که تا آن زمان تقسیم می‌شدند ولی هرگز مبادله نمی‌شدند، اهدا می‌شدند ولی هرگز فروخته نمی‌شدند، بدست می‌آمدند ولی هرگز خریده نمی‌شدند یعنی فضیلت، عشق، اعتقاد، دانش، آگاهی و غیره و در یک کلام زمانی که همه چیز مورد دادوستد قرار می‌گیرد. این عصر فساد عمومی است، عصر ابتیاع‌پذیری جهانی است و اگر بخواهیم از شیوه بیان اقتصادی استفاده کنیم، عصری است که در آن همه چیز - چه مادی و چه اخلاقی - به عنوان ارزش تجاری به بازار آورده می‌شود تا واقعی‌ترین ارزش آن ارزیابی شود. [۴۴]

آنچه هر یک از این نظرات را به سان رمانتیک تلقی می‌کند مقایسه‌ای، صریح یا ضمنی، با زمان‌های گذشته

است - کسانی که در دوران پیشاکاپیتالیستی می‌زیستند، یعنی دورانی که هنوز این فساد روابط اجتماعی صورت نگرفته بود. همانطور که قبلاً مشاهده کردیم، این بحث نه تنها توسط کارلایل بلکه همچنین توسط بالزاک، چارلز دیکنز - مخصوصاً در رمان *روزگار سخت* وی و بسیاری از نویسندگان رمانتیک دیگر نیز مطرح شد. واضح است که کمونیسم برای مارکس جامعه‌ای خواهد بود که در آن می‌بایست چنین ارزش‌های انسانی - فضیلت، عشق، اعتقاد، دانش، آگاهی - به شأن اخلاقی و اجتماعی خود بازگردانده شوند.

این قبیل موضوعات نوشته‌های ابتدایی مارکس، در *کاپیتال* با صراحت کم‌تری مطرح شده‌اند، اما با این حال، کماکان حضور دارند، به‌ویژه در پاره‌ای قطعات که در آن مارکس خصلت تمدن سرمایه‌داری جدید را، که منحصر بر تولید روزافزون کالاها و انباشت سرمایه (یعنی بر «کمیت و ارزش مبادله») متمرکز است، با روح دوران باستان کلاسیک، که منحصر با کیفیت و ارزش مصرف‌سروکار دارد، مقایسه می‌کند. [۴۵] اگر چه مارکس آراء کارلایل را بازگویی نمی‌کند، طنین جدل‌آمیز شدید وی بر علیه مامونیسیم در فصل بت‌وارگی کالایی شنیده می‌شود. تاثیر کارلایل به ویژه زمانی مشهود است که مارکس به نحوی کنایه‌آمیز صورت عالی آن، بت‌وارگی کالایی، تبدیل کالا به یک معبود یعنی فیتیشی با قدرت جادویی را شرح می‌دهد.

موضوع اصلی‌ای که در *کاپیتال* بدان پرداخته شده است شمار کار است، یعنی به‌دست آوردن ارزش اضافی توسط مالکان سرمایه‌دار ابزار تولید. با این حال، کاپیتال شامل انتقادی رادیکال از خود ماهیت کار صنعتی مدرن نیز می‌شود. *کاپیتال* در هجمه‌ی خود به خصلت انسان‌زدایانه‌ی کار صنعتی - سرمایه‌دارانه، کماکان نسبت به *دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴* از صراحت لهجه‌ی بیش‌تری برخوردار است، به‌علاوه، به احتمال فراوان میان نقدی که کاپیتال مطرح می‌کند و انتقادات رمانتیک‌ها پیوندی وجود دارد. به‌طور مثال، شواهدی متناظر در مورد غیر انسانی بودن شرایط کارگران صنعتی در توصیفات چارلز دیکنز در رمان *روزگار سخت* وی وجود دارد. دیکنز کارخانه در عصر سرمایه‌داری را به عنوان مکانی جهنمی و کارگران را به سان ارواح جهنمی توصیف می‌کند، نه به این دلیل که آن‌ها مورد سوء استفاده قرار گرفتند، بلکه به دلیل این‌که آن‌ها مجبور بودند تا حرکاتی مکانیکی را دنبال کرده و اجرا کنند، ریتم یکنواخت پیستون موتور بخار، «به‌طور یکنواخت بالا و پایین می‌رود و به حرکت سر یک فیل در حالت جنون ملانکولیک شبیه است». [۴۶]

آشکار است که مارکس رویای بازسازی نظام پیشه‌وری قرون وسطایی را در سر نمی‌پروراند - آن‌چنان که جان راسکین چنین سودایی داشت - اما، او کار صنعتی را، در قیاس با کیفیات انسانی کار پیشاسرمایه‌داری، یک شکل به لحاظ اجتماعی و فرهنگی تنزل‌یافته می‌انگاشت: «دانش، داوری، و اراده‌ای... [که] به دست دهقان یا صنعتگر مستقل به کار گرفته می‌شدند»، به‌واسطه‌ی کارگران مقاطعه‌کار صنعت مدرن از میان رفته‌اند. برای تحلیل این تنزل‌یافتگی، مارکس اول از همه به تقسیم کار می‌پردازد که «با چپاول مهارت کارگر در انجام کارهای ظریف به بهای حجم عظیمی از غرایز و توانمندی‌های تولیدی، او را به هیولایی زمین‌گیر بدل ساخته است»؛ در همین زمینه است که او شاهد مثالی از دیوید ارکارت رمانتیک، از محافظه‌کاران وابسته به حزب توری، می‌آورد: «تکه‌تکه کردن یک انسان اعدام اوست، چنان‌چه مستحق این مجازات باشد؛ ترور اوست، چنان‌چه مستحق این مجازات نباشد... تقسیم کار همان اعدام انسان‌ها است.» ماشین‌ها، این عناصر فی‌نفسه‌ی پیشرفت، در شیوه‌ی تولید معاصر به اسباب بدبختی کارگران بدل شده‌اند؛ آن‌ها کار را از هر شکلی از علاقمندی تهی می‌سازند و «ذره ذره‌ی آزادی را هم در فعالیت‌های بدنی و هم در فعالیت‌های

فکری» مصادره می‌کنند. با ماشین‌آلات مورد استفاده‌ی سرمایه‌داری، کار «به نوعی شکنجه بدل می‌شود»، زیرا — و مارکس در این‌جا از کتاب انگلس، *وضعیت طبقه‌ی کارگر در انگلستان ۱۸۴۴*، نقل قول می‌آورد — کارگر به «روال فلاکت‌باری از مشقت و کار شاقی بی‌پایان که در آن، یک فرایند مکانیکی تکراری، به‌سان کاری سیزیف‌وار، بارها و بارها از سر گذرانده می‌شود. بارِ گرانِ کار همچون تخته‌سنگی، همواره بر پشت کارگر فرسوده سنگینی می‌کند». در نظام صنعتی مدرن، تمامیت سازماندهی فرایند کار سبب درهم‌شکستن استقلال، آزادی و سرزندگی کارگر می‌شود. مارکس به این تصویر تیره‌وتار از پیش موجود، توصیف شرایط مادی‌ای را می‌افزاید که تحت آن، کار جریان دارد: فضا، نور، و اکسیژن ناکافی؛ اصوات گوش‌خراش؛ هوایی پر از گردوخاک؛ خطر مرگ یا قطع عضو به‌دست ماشین؛ و «بیماری‌های فراوان ناشی از ملزومات زیان‌آور و خطرناک فرایند تولید». [۴۷] مخلص کلام آن‌که، سرمایه با هدف صرفاً کمی تولید هر چه بیش‌تر کالاها و دستیابی به سود هر چه بیش‌تر، کیفیت‌های فرهنگی و طبیعی کارگران به‌مثابه ابنای بشر را به صلابه می‌کشد. تصور مارکس و انگلس از سوسیالیسم عمیقاً با این نقد رادیکال تمدن بورژوازی مدرن پیوند خورده است. این نقد متضمن یک تغییر کیفی یعنی نوع متفاوتی از تمدن‌سازی است که نقش «کیفیات طبیعی و انسانی» زندگی و نیز نقش ارزش مصرف در فرایند تولید را احیا می‌کند. به‌علاوه، این نقد مستلزم رهایی از کار است، نه فقط به‌وسیله‌ی «سلب مالکیت از سلب مالکیت‌کنندگان» و کنترل فرایند تولید از طریق روندهای کاری مرتبط به‌هم، بلکه همچنین به‌وسیله‌ی تغییر تام‌وتمام خود ماهیت کار.

چگونه می‌توان این هدف را محقق ساخت؟ این مسئله‌ای است که مارکس به‌طور خاص در گروندریسه (۱۸۵۷-۵۸) بدان پرداخته بود: از منظر او، در جامعه‌ی سوسیالیستی، مکانیزه‌سازی و پیشرفت تکنولوژیک زمان لازم برای «کار ضرورتاً لازم» (Necessary labour) — یعنی زمان مورد نیاز برای رفع نیازهای اساسی اجتماع — را به‌شدت کاهش می‌دهد. بنابراین، بیش‌تر ساعات یک روز، برای آن فعالیت‌های آزاد می‌ماند که مارکس، به تبع فوریه، آن را کار جاذب (Attractive labor) نام می‌نهد: یعنی کار حقیقتاً آزاد، کاری که باعث خودشکوفایی (Self-realization) فرد می‌شود. چنین کاری، چنین تولیدی (که هم می‌تواند مادی باشد و هم معنوی) صرفاً نوعی بازی نیست — و مارکس در این‌جا از فوریه فاصله می‌گیرد — بلکه می‌تواند تلاش و جدیتی حداکثری را بطلبد: مارکس ساختن یک قطعه‌ی موسیقایی را نمونه‌ی چنین جد و جهدی می‌داند. [۴۸] ایده کمونیسم مارکس رهایی از محدودیت‌های محدودساز تحمیلی توسط تقسیم کار سرمایه‌داری را نیز شامل می‌شود. فراز معروف وی در *ایدئولوژی آلمانی* درباره فرد در جامعه‌ی کمونیستی که قادر است «صبح شکار کند، بعدازظهر ماهیگیری کند، شب گله را به چرا ببرد، بعد از شام هم به انتقاد پردازد» (۱۱) به وضوح ته مایه‌های رمانتیک دارد.

جمع‌بندی

کاملاً در اشتباه خواهیم بود اگر که براساس مسائل مطرح شده در سطور فوق، چنین استدلال کنیم که مارکس رمانتیک بوده است: در واقع او بیش‌تر وام‌دار فلسفه‌ی روشنگری و اقتصاد سیاسی کلاسیک بود تا وام‌دار منتقدان رمانتیک تمدن صنعتی. با این همه، منتقدان رمانتیک باعث شدند تا او به محدودیت‌ها و تناقض‌های فلسفه‌ی روشنگری و اقتصاد سیاسی کلاسیک پی ببرد. مارکس در یکی از متن‌های بسیار روشنگرانه‌ی کتاب *دست‌نوشته‌های سیاسی و اقتصادی ۱۸۴۴* به تضاد میان زمین‌داران قدیم و سرمایه‌داران جدید اشاره می‌کند،

تضادی که در قالب یک جدل میان نویسندگان رمانتیک (از آن جمله یوستوس موزر) و اقتصاددانان سیاسی (مانند دیوید ریکاردو و جان استوارت میل) نمایان می‌شود: «این تضادی به‌غایت تلخ است، و هر یک از طرفین در مورد طرف دیگر حقیقت را می‌گوید.» [۴۹] همچنین یکی از موضوعات تکرارشونده‌ی واپسین نوشته‌های اقتصادی او این بوده است که سیسموندی می‌تواند محدودیت‌های ریکاردو را ببیند، همچنان که عکس این موضوع نیز صادق است؛ در حالی که ریکاردو توان تولیدی عظیم سرمایه‌داری و برتری اقتصادی آن بر اشکال پیشاکاپیتالیستی را مدنظر قرار داد، سیسموندی توانست از دیدگاه خرده بورژوازی خود، تضادهای نظام، پیامدهای مرگبار تقسیم کار، بحران مازاد تولید و غیره را در نظر بگیرد.

مارکس و انگلس نمی‌توانند - به رغم علاقه خود به استدلال‌های رمانتیک - به عنوان رمانتیک تعریف شوند. ایده‌های مارکس نه رمانتیک بودند و نه در پی مدرن‌سازی، بلکه تلاش برای نوعی آفهبونگ دیالکتیکی میان هر دوی این‌ها درون یک جهان‌بینی انقلابی و انتقادی بود. مارکس فارغ از هر دفاعی از تمدن بورژوازی و یا نادیده‌انگاری دستاوردهای آن، در جست‌وجوی شکل والاتری از سازمان اجتماعی است؛ شکلی که پیشرفت‌های صنعتی جامعه‌ی مدرن را با برخی از کیفیات انسانی اجتماعات پیشاسرمایه‌داری در هم می‌آمیزد. آن‌ها رویای بازگشت به گذشته را نداشتند - رویکرد ارتجاعی معمول رمانتیک - بلکه به دنبال مسیری متمایز با گذشته به سمت آینده کمونیستی بودند یعنی آینده‌ای که برای پیشرفت و غنای زندگی انسانی بستری بی‌کران فراهم می‌آورد.

* محتوای این مقاله با مقاله دیگری از میشل لووی و رابرت سیر با نام «کارل مارکس و رمانتیسیسم» اشتراک محتوایی دارد. این مقاله پیش‌تر توسط «نرگس ایمانی» ترجمه و در سایت «نقد اقتصاد سیاسی» منتشر شده است. مترجم مقاله حاضر ضمن تطبیق دادن متن با مقاله نامبرده از محتوای آن نیز استفاده کرده است.

پانوشتها

- (۱) این اصطلاح گرت‌برداری از واژه آلمانی (ولت آن‌شاو او نگ) متشکل از Welt (جهان) و Anschauung (مشاهده) است.
- (۲) Über den Gegensatz gegen jene romantische Ansicht ist die bürgerliche nie Herausgekommen.
- (۳) legitimize counterposition-berechtigter Gegensatz.
- (۴) Das konservative Denken.
- (۵) bürgerlich-naturrechtliche Denken.
- (۶) Mammonism را به زرپرستی یا ثروت‌پرستی (داریوش آشوری) و یا فزون‌خواهی یا دنیا طلبی نیز ترجمه کرده‌اند.
- (۷) Tory حزب محافظه‌کار انگلستان است، این حزب در ابتدا در قرن هفدهم به نام «حزب میهن» بنا گذارده شده بود و بعدتر به حزب توری معروف شد. این حزب نخستین صورت‌های تشکل یافته محافظه‌کارانه در انگلستان بود و هنوز نیز حزب محافظه‌کار در انگلستان را توری نیز می‌نامند. (نگاهی به تاریخ توری‌ها و ویگ‌ها، سونا انزابی نژاد)

(۸) Whig گروه دیگری که در مقابل توری‌ها شکل گرفت «ویگ»‌ها یا آزادی‌خواهان بودند. تا نیمه قرن نوزدهم، عرصه سیاسی انگلستان در اختیار این دو گروه بود. آن‌ها احزاب سیاسی به معنای مدرن نبودند بلکه بیش‌تر ائتلاف‌هایی ناپایدار قلمداد می‌شدند که بر اساس منافع برخی افراد و گروه‌های خاص شکل می‌گرفتند. ویگ‌ها به طبقه نوظهور ثروتمندان صنعتی شهری و تاجران، و توری‌ها به اشراف زمیندار و کلیسای انگلیس و اسکاتلند نزدیک بودند. از نیمه دوم قرن نوزدهم توری‌ها به حزب محافظه‌کار تبدیل شدند و ویگ‌ها هم حزب لیبرال را تشکیل دادند. (نگاهی به تاریخ توری‌ها و ویگ‌ها، سونا انزابی نژاد).

(۹) Chartism چارتریسم اولین ظهور سیاسی و صنفی طبقه‌ی کارگر در انگلستان صنعتی در اوایل قرن نوزدهم بود. طبقه‌ی کارگر برای اولین خود را به عنوان یک طبقه می‌شناسد و از طریق نمایندگان خود و حق رای همگانی، تلاش می‌کند در بافت سیاسی جامعه سهمی ایفا کند. اما علیرغم بازشناسی هویت این طبقه برای خویش، جنبش چارتریسم نشان می‌دهد که طبقه‌ی کارگر هنوز وضعیت موجود و روش مبارزه را نمی‌شناسد. چارتریسم مرحله‌ی نوزادی جنبش طبقه‌ی کارگر بود و طبقه‌ی کارگر قصد داشت در همان چارچوب سیاسی و اقتصادی سرمایه‌داری همراه با طبقه‌ی بورژوا و باقیمانده اشراف و زمین‌داران، در قدرت و سیاست سهیم باشد. مطمئناً نه بورژوازی و نه اشرافیت چنین حقی را برای طبقه‌ی کارگر به رسمیت نمی‌شناسد. بورژوازی در مرحله‌ی پاگیری و تثبیت خویش قرار داشت و بی‌شک مشارکت طبقه‌ی کارگر در نظام سیاسی انگلستان را تحمل نمی‌کرد. بنابراین، چارتریسم با شکست مواجه شد و طی سه بار عریضه نویسی، هر بار با رد و تمسخر مجلس عوام (نمایندگان بورژوازی) مواجه شد و متعاقب آن شورش و سرکوب پلیسی از پی آمد. (والتون، جان کی. چارتریسم. ترجمه امین قضایی).

(۱۰) گاو برنزی، گاو برنجی یا گاو سیسیلیایی، وسیله‌ای طراحی شده در یونان باستان برای شکنجه و اعدام محکومان بود. طراح این وسیله فلزکاری به نام پریلوس آتنی بود که آن را به عنوان وسیله‌ای تازه برای اعدام مجرمان برای فالاریس، حاکم ستمگر آکراگاس در سیسیل ساخت. این گاو توخالی و تماماً از فلز برنز ساخته شده بود و دری در پهلویش داشت. محکوم را در داخل این گاو می‌انداختند و در زیر آن آتش می‌افروختند تا فلز آن کاملاً داغ و گداخته شود. در نتیجه این کار، محکوم در داخل این وسیله برشته شده و می‌مرد.

(۱۱) جمله کامل در متن ایدئولوژی آلمانی است: «در جامعه کمونیستی، که دایره آزادی هر فرد بیش از همیشه است و وی می‌تواند در رشته مورد علاقه به موفقیت دست پیدا کند، جامعه فرایند تولید را کنترل می‌کند و بنابراین فردی مثل من می‌تواند امروز کاری انجام دهد و فردا کار دیگری، صبح شکار کند، بعدازظهر ماهیگیری کند، شب گله را به چرا ببرد، بعد از شام هم به انتقاد بپردازد، همان چیزی که در ذهنش است را اجرا کند بدون آن‌که شکارچی، ماهیگیر، چوپان یا نقاد باشد».

یادداشت‌ها

1. Michael Löwy and Robert Sayre, *Romanticism against the Tide of Modernity*, trans. C. Porter (Durham and London: Duke University Press, 2001).
2. Author's own translation. Karl Marx, *Grundrisse der Kritik der Politischen Ökonomie* (Berlin: Dietz Verlag, 1953), 80.
3. Ibid., 80. According to the editors of the *Grundrisse*, the Romantics to whom Marx refers here are Adam Müller, the conservative Romantic economist and Thomas Carlyle, on whom more will be said later.
4. Karl Mannheim, "Das konservative Denken. Soziologische Beiträge zum Werden des politisch-historischen Denkens in Deutschland," in *Wissensoziologie* (Berlin: Luchterhand, 1964).

5. Ibid., 425, 438, 440, 486, 497, 507.
6. Alvin. W. Gouldner, *For Sociology: Renewal and Critique in Sociology Today* (New York: Basic Books), 339.
7. Ernst Fischer, *Marx in His Own Words* (London: Penguin Books), 15.
8. István Meszaros, *Marx's Theory of Alienation* (London: Merlin Press, 1970), 48–61.
9. Jürgen Habermas, "What Does Socialism Mean Today? The Rectifying Revolution and the Need for New Thinking on the Left," *New Left Review*, no. 183 (1990), 15.
10. Ibid., 15.
11. William Morris, *News from Nowhere* (London: Penguin Classics, 1986).
12. Ernst Bloch, *Geist der Utopie* (Frankfurt: Suhrkamp Verlag, 1985).
13. Ernst Bloch, *Thomas Münzer als Theologe der Revolution* (Frankfurt: Suhrkamp Verlag, 1972).
14. Guy Debord, *La Société du Spectacle* (Paris: Gallimard, 1992).
15. 15 . E. P. Thompson, *William Morris: From Romantic to Revolutionary* (London, Merlin Press, 1977).
16. Auguste Cornu, *Karl Marx et Friedrich Engels* (Paris: Presses Universitaires de France, 1955), tome I: 67–69, 75, 93–97, 103.
17. Leonard P. Wessell Jr., *Karl Marx, Romantic Irony, and the Proletariat: The Mythopoetic Origins of Marxism* (Baton Rouge: Louisiana State University Press, 1979).
18. Karl Marx and Frederick Engels, "Manifesto of the Communist Party," in *Marx-Engels Collected Works*, vol. 6, trans. Richard Dixon et al. (London: Lawrence and Wishart, 1976), 477–519.
19. Ibid., 483.
20. Karl Marx, "Capital, vol. 1." In *Marx-Engels Collected Works*, vol. 35, translated by Richard Dixon et al. (London: Lawrence & Wishart, 1996), 607–641.
21. Frederick Engels, "The Condition of England. Past and Present by Thomas Carlyle, London, 1843," in *Marx-Engels Collected Works*, vol. 3, trans. Richard Dixon et al. (London: Lawrence and Wishart, 1975), 444–468.
22. Ibid., 447, 461, 456.
23. Thomas Carlyle, *Chartism* (London: James Fraser, 1840).
24. Ibid., 37. I was able to consult Marx's unpublished Notebooks (Excerpthefte) at the Archive Marx-Engels in the Institute for Social History in Amsterdam.
25. Frederick Engels, "Latter-Day Pamphlets," in *Marx-Engels Collected Works*, vol. 10, ed. Thomas Carlyle and trans. Richard Dixon et al. (London: Lawrence and Wishart, 1850), 301.
26. Frederick Engels, "Letter to Miss Harkness, April 1888)," in *Marx and Engels on Literature and Art: A Selection of Writings*, eds. Lee Baxandall and Stefan Morawski (St. Louis and Milwaukee: Telos Press, 1973).

27. Karl Marx, "The English Middle Class," in Marx-Engels Collected Works, vol. 13, trans. Richard Dixon et al. (London: Lawrence and Wishart, 1975), 664.
28. Marx and Engels, "Manifesto of the Communist Party," 507.
29. Honoré de Balzac, *Le Cabinet des Antiques* (Paris: Gallimard, 1999), 71–72. 30. Marx and Engels, "Manifesto of the Communist Party," 509.
30. *Ibid.*, 480.
31. Paul Breines, "Marxism, Romanticism, and the Case of Georg Lukács: Notes on Some Recent Sources and Situations," *Studies in Romanticism* 16 (1977): 476.
32. The "gens" refers to a clan structure of prehistoric antiquity; "Marks" to a German rural community; and "obschtchina" to a traditional Russian commune.
33. Karl Marx, "Letter to Frederick Engels, 1868," in Marx-Engels Collected Works, vol. 42, trans. Richard Dixon et al. (London: Lawrence & Wishart, 1992), 557.
34. Frederick Engels, "The Mark" in Marx-Engels Collected Works, vol. 24, trans. Richard Dixon et al. (London: Lawrence and Wishart, 1989), 456.
35. Frederick Engels, "Letter to Marx, 15 December 1882" in Marx-Engels Collected Works, vol. 46, trans. Richard Dixon et al. (London: Lawrence & Wishart, 1992), 400.
36. Frederick Engels, "The Origin of the Family, of Private Property and of the State (1888)," in Marx-Engels Collected Works, vol. 26, trans. Richard Dixon et al. (London: Lawrence & Wishart, 1990), 159–162.
37. *Ibid.*, 159–160.
38. *Ibid.*, 160–161.
39. Karl Marx, "Letter to Vera Zasulich, March 8, 1881" in Marx-Engels Collected Works, vol. 46, trans. Richard Dixon et al. (London: Lawrence & Wishart, 1996), 71–72.
۴۰. البته، مارکس بر نیاز کمونته‌های روستایی روسی برای استیلای پیامدهای فن‌آورانه‌ی تمدن صنعتی اروپایی برای استفاده شخصی خودشان، تاکید داشت، اما با این وجود تجزیه و تحلیل او تا حد زیادی با شرط‌بندی نارودنیک‌ها بر روی احتمال مستثنی بودن روسیه از تمامی مصائب تمدن اروپایی همراه بود. آینده، متوهمانه بودن این امید را عریان ساخت، ولیکن وعده‌ی مارکس حاوی «شالوده‌ی منطقی» بسیار پرباری بود.
41. Karl Marx, "The Future Results of the British Rule in India (1853)," in Marx-Engels Collected Works, vol. 12, trans. Richard Dixon et al. (London: Lawrence and Wishart, 1979), 222.
42. Karl Marx, "Letter to Vera Zasulich, 1881," in Marx-Engels Collected Works, vol. 24, trans. Richard Dixon et al. (London: Lawrence & Wishart, 1989), 365.
43. My translation. Karl Marx. *Frühschriften*, ed. S. Landshut (Stuttgart: Kroner Verlag, 1953), 240, 243, 255, 299, 301, 303.
44. 44 . Karl Marx, *Misère de la Philosophie*, Paris: Ed. Sociales, 1947, 33. Editorial Note: Otherwise titled in English translation *The Poverty of Philosophy*.
45. Marx, "Capital, vol. 1," 370.
46. Charles Dickens, *Hard Times* (New York: Harper and Row, 1965), 22.

47. Karl Marx, "Capital, vol. 1," 336, 365, 368, 425–26, 429.
48. Karl Marx, *Grundrisse: Foundations of the Critique of Political Economy*, trans. Martin Nicolaus (New York: Random House, 1973), 704–712.
49. Karl Marx, "Economic and Political Writings of 1844," in *Marx-Engels Col- lected Works*, vol. 3, trans. Richard Dixon et al. (London: Lawrence & Wishart, 1975a), 286.

منابع

- Balzac, Honoré de. *Le Cabinet des Antiques*. Paris, Gallimard, 1999.
- Bloch, Ernst. *Thomas Münzer als Theologe der Revolution*. Frankfurt: Suhrkamp Verlag, 1972.
- Bloch, Ernst. *Geist der Utopie*. Frankfurt: Suhrkamp Verlag, 1985.
- Breines, Paul. "Marxism, Romanticism, and the Case of Georg Lukács: Notes on some Recent Sources and Situations." *Studies in Romanticism* 16 (1977): 473–489.
- Carlyle, Thomas. *Chartism*. London: James Fraser, 1840.
- Cornu, Auguste. *Karl Marx et Friedrich Engels*. Paris: Presses Universitaires de France, 1955.
- Debord, Guy. *La Société du Spectacle*. Paris: Gallimard, 1992.
- Dickens, Charles. *Hard Times*. New York: Harper and Row, 1965.
- Engels, Frederick. "Letter to Miss Harkness, April 1888." In *Marx and Engels on Literature and Art: A Selection of Writings*, edited by Lee Baxandall and Stefan Morawski, 114–116. St. Louis and Milwaukee: Telos Press, 1973.
- Engels, Frederick. "The Condition of England. Past and Present by Thomas Carlyle, London, 1843." In *Marx-Engels Collected Works*, vol. 3, translated by Richard Dixon et al., vol. 3: 444–468. London: Lawrence & Wishart, 1975.
- Engels, Frederick. "Latter-Day Pamphlets." In *Marx-Engels Collected Works*, vol. 10, edited by Thomas Carlyle and translated by Richard Dixon et al., 301–310. London: Lawrence & Wishart, 1978.
- Engels, Frederick. "The Mark." In *Marx-Engels Collected Works*, vol. 24, translated by Richard Dixon et al., 441–456. London: Lawrence & Wishart, 1989.
- Engels, Frederick. "The Origin of the Family, of Private Property and of the State." In *Marx-Engels, Collected Work*, vol. 26, translated by Richard Dixon et al., 129–276. London: Lawrence & Wishart, 1990.
- Engels, Frederick. "Letter to Marx, 15 December 1882." In *Marx-Engels Col- lected Works*, vol. 46, translated by Richard Dixon et al., 399–400. London: Lawrence & Wishart, 1992.
- Fischer, Ernst. *Marx in His Own Words*. London: Penguin, 1970.
- Gouldner, Alvin. *W. For Sociology: Renewal and Critique in Sociology Today*. New York: Basic Books, 1973.
- Habermas, Jürgen. "What Does Socialism Mean Today? The Rectifying Revolution and the Need for New Thinking on the Left." *New Left Review* 183 (1990): 3–22.
- Löwy, Michael A., and Robert Sayre. *Romanticism against the Tide of Modernity*. Translated

by C. Porter. Durham and London: Duke University Press, 2001.

Mannheim, Karl. "Das konservative Denken. Soziologische Beiträge zum Werden des politisch-historischen Denkens in Deutschland." In *Wissensoziologie*: 408–508, Berlin: Luchterhand, 1964.

Marx, Karl. *Misère de la Philosophie*. Paris: Ed. Sociales, 1947.

Marx, Karl. *Frühschriften*, ed. S. Landshut Stuttgart: Kroner Verlag, 1953a.

Marx, Karl. *Grundrisse der Kritik der Politischen Ökonomie*. Berlin: Dietz Verlag, 1953b.

Marx, Karl. *Grundrisse: Foundations of the Critique of Political Economy*. Translated by Martin Nicolaus. New York: Random House, 1973.

Marx, Karl. "Economic and Political Writings of 1844." In *Marx-Engels Collected Works*, vol. 3, translated by Richard Dixon et al., 229–346. London: Lawrence & Wishart, 1975a.

Marx, Karl. *Early Writings*. Edited by Lucio Colletti. New York: Penguin Books, 1975b.

Marx, Karl. "The Future Results of the British Rule in India" (1853). In *Marx-Engels Collected Works*, vol. 12, translated by Richard Dixon et al., 217–222. London: Lawrence & Wishart, 1979.

Marx, Karl. "The English Middle Class." In *Marx-Engels Collected Works*, vol. 13, translated by Richard Dixon et al., 663–665. London: Lawrence & Wishart, 1980.

Marx, Karl. "Letter to Vera Zasulich, 1881." In *Marx-Engels Collected Works*, vol. 25, translated by Richard Dixon et al., 364–369. London: Lawrence & Wishart, 1989.

Marx, Karl, "Letter to Frederick Engels, 1868." In *Marx-Engels Collected Works*, vol. 42, translated by Richard Dixon et al., 557–559. London: Lawrence & Wishart, 1992.

Marx, Karl. "Capital, vol. 1." In *Marx-Engels Collected Works*, vol. 35, translated by Richard Dixon et al. London: Lawrence & Wishart, 1996a.

Marx, Karl. "Letter to Vera Zazulitsch, 8 March 1881." In *Marx-Engels Collected Works*, vol. 46, translated by Richard Dixon et al., 71–72, London: Lawrence & Wishart, 1996b.

Marx, Karl, and Frederick Engels. "Manifesto of the Communist Party." In *Marx-Engels Collected Works*, vol. 6, translated by Richard Dixon et al., 477–519. London: Lawrence & Wishart, 1976.

Meszaros, István. *Marx's Theory of Alienation*. London: Merlin Press, 1970. Morris, William. *News from Nowhere*. London, Penguin Classics, 1986.

Wessell, Leonard. P. Jr. *Karl Marx, Romantic Irony, and the Proletariat: The Mytho-poetic Origins of Marxism*. Baton Rouge: Louisiana State University Press, 1979.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-Wn>



سرمایه‌داری پلتفرمی و رویای تازه بازار آزاد

۲۶ ژوئن ۲۰۱۹

نوشته‌ی: دومینیک پی‌یترون

ترجمه: کامران صداقتی

توضیح مترجم: برای مبارزه با سرمایه‌داری، شناخت ترفندهای جدید آن ضروری است. پلتفرم‌ها [۱] تنها بازارهای دیجیتال نیستند. آن‌ها در صددند تمامی دست‌آوردهای کارگران و زحمتکشان را نابود کنند. پلتفرم‌ها دموکراسی را به چالش می‌کشند و در نهایت آن را از محتوا تهی می‌کنند.

این مقاله به بررسی نقش تازه کنسرن‌های پلتفرمی در سرمایه‌داری در حال دگرگونی می‌پردازد.

۱- کنسرن‌های عظیم دیجیتالی نوین

پلتفرم‌های دیجیتالی مانند آمازون، فیس‌بوک، اوبر (Uber) یا ایربی‌ان‌بی (AirBnB) در دو دهه‌ی گذشته دستخوش دگرگونی ژرف نهادینی شده و مرحله جدیدی از سرمایه‌داری را اعلام کرده‌اند. آن‌ها قلب اقتصاد

نوین دیجیتالی را به نمایش می‌گذارند و از نگاه مصرف‌کنندگان تسهیلات فوق‌العاده‌ای با خود به همراه می‌آورند. اما وعده‌های امیدوارکننده اقتصاد اجتماعی - اکولوژیک شراکتی در خصوص پلتفرم‌های افقی و باز، یا حتی وعده‌ی پسا سرمایه‌داری دیجیتال، خود را به مثابه سفسطه‌های شتاب‌زده نمایان کردند. پلتفرم‌ها پایان سرمایه‌داری بحران‌زده‌ی متاخر نیستند، بلکه برعکس سوخت جدیدی برای انباشت سرمایه‌اند که وعده‌ی سود بیش‌تر می‌دهد. کنسرن‌های انگشت‌نمایی مانند گوگل، آمازون، فیس‌بوک، اپل و مایکروسافت [گ.آ.ف.آ.م - GAFAM] - و همچنین غول‌های اینترنتی چینی مانند علی بابا، بدیو یا تن‌سنت موفق شده‌اند تنها در فاصله زمانی سه دهه به جایگاه پربهاترین بنگاه‌های اقتصادی جهان عروج کنند. پلتفرم‌ها بر تمامی بازارهای کلیدی دیجیتال مسلط شده‌اند: مایکروسافت، کنسرن مادر گوگل آلفابت و اپل بر بازار سیستم‌های عامل چیره‌اند، آمازون بازار دیجیتال کالاهای مصرفی و فیس‌بوک و آلفابت در آمریکا ۸۰ درصد بازار تبلیغات را در اختیار دارند. این کنسرن‌ها به‌ندرت در معرض خطر رقابت کلاسیک سرمایه‌دارانه در راستای تحدید قدرت‌شان در بازار، قرار دارند.

دلیل گسترش سریع این پلتفرم‌ها را می‌توان در ساختار ویژه‌ی در همه‌ی آن‌ها یافت که از یک الگوی واحد تبعیت می‌کند. پلتفرم‌ها بازارهای خصوصی هستند که مانند فروشگاه‌های بزرگ عمل می‌کنند. آن‌ها فضایی (دیجیتال) را فراهم می‌کنند که در آن هر بار دو (یا چند) گروه از کاربران در مقابل هم قرار می‌گیرند - مصرف‌کنندگان و تولیدکنندگان، ارائه‌دهندگان خدمات و سفارش‌دهندگان آن‌ها، کاربران رسانه‌های اجتماعی و شرکت‌های تبلیغاتی. برخلاف فروشگاه‌های معمولی، پلتفرم‌ها با زیرساخت‌های دیجیتال مرز زمانی و مکانی ندارند، یعنی آن‌ها همه جا و همه وقت در دسترس هستند و می‌توانند به‌توسط سرورهای دارای ظرفیت بالا با سرعتی غیرقابل تصور گسترش یابند.

این امر گرایش به انحصاری شدن شرکت‌های پلتفرمی را تسهیل می‌کند. به این ترتیب پی‌آمدهای قوی مثبت شبکه‌ای بر بازارهای دیجیتال تاثیر می‌گذارند، یعنی هرچه کاربران یک پلتفرم بیش‌تر باشند، به همان نسبت آن پلتفرم برای دیگران جذاب‌تر می‌شود. پلتفرم‌ها سعی می‌کنند این روند را برای کاربران از طریق بالا بردن مخارج تعویض به پلتفرم‌های رقیب، بیش‌تر تقویت کنند و آن‌ها را به طور دائمی جزو مشتریان خود نگهدارند. شرکت‌های پلتفرمی با کمک سرمایه‌گذاران خود مدل «اولویت رشد بر سود» را دنبال کرده و تلاش می‌کنند با تحمل زیان بسیار سامانه‌ی بازار خود را به‌نحو تهاجمی گسترش دهند. کنسرن‌های بزرگ پلتفرمی فعال در رشته‌های گوناگون، عملاً جایگاه مسلط بر بازار در سطح جهانی را به خود اختصاص داده‌اند. آن‌ها مکانیسم قیمت‌ها را کنترل می‌کنند و سودهای فوق‌العاده، یا به‌اصطلاح رانت‌هایی، به‌دست می‌آورند که با آن‌ها می‌توان رقبای احتمالی را به موقع خرید و به سرعت بر بازارهای جدید مسلط شد.

۲- بازارهای جدید، مقررات‌زدایی جدید

پلتفرم‌ها منطق بازار را مرتباً به حوزه‌های بیش‌تری از زندگی گسترش می‌دهند. یک نمونه بارز در این رابطه پلتفرم‌های کار موقت (Gig-Working) مانند Mechanical Turk, Uber, Deliveroo یا Upwork است که در آن‌ها مرزهای بین اوقات فراغت خصوصی و کار حرفه‌ای از بین می‌رود. کارهایی که تا کنون عاری از منطق تجاری بودند (صرف شام با یکدیگر، بیرون بردن سگ، نصب اجزاء یک مبل و غیره) امری تجاری می‌شوند و به وسیله‌ای برای کسب درآمد فوج روزافزونی از «کارگران روزمزد دیجیتال» تبدیل می‌گردند. در

پلتفرم‌هایی مانند گوگل و فیس بوک نیز کاربران در اوقات فراغت خود «کار می‌کنند» و با توجه به آگهی‌هایی که مخصوص آن‌ها است، مخارج این خدمات رایگان را می‌پردازند. محدوده دیگری که پلتفرم‌ها در حال گسترش به آن هستند تولیدات صنعتی است. در این بخش شرکت‌هایی مانند جنرال الکتریک، رولز رویس یا زیمنس پلتفرم‌های خود را برپا می‌کنند که در آن‌ها اشخاص ثالث نرم‌افزارهایی جهت هدایت روندهای تولید عرضه می‌کنند و شرکت‌های صنعتی می‌توانند آن‌ها را اجاره کنند. هم‌زمان پلتفرم‌ها بیش از پیش در بازارهای غیردیجیتال نفوذ می‌کنند. در اوایل سال ۲۰۱۸ آمازون اولین فروشگاه بزرگ خود را در سیاتل افتتاح کرد و در نظر دارد به زودی حساب جاری عرضه کند. فیس بوک و گوگل بیش‌تر در توسعه خطوط انتقال اطلاعات اینترنتی سرمایه‌گذاری می‌کنند، در حال حاضر مسافران تاکسی در نیویورک بیش‌تر از خدمات شرکت Uber استفاده می‌کنند تا تاکسی‌های زرد («Yellow Cabs») و هتل‌های بیش‌تری جهت کرایه‌دادن اتاق‌هایشان آگهی‌های خود را در پلتفرم Airbnb انتشار می‌دهند. این نمونه‌ها نشان می‌دهند که پلتفرم‌ها چیزی بیش از فقط یک شرکت ساده هستند. آن‌ها به‌طور روزافزون نمایانگر زیرساخت مرکزی جامعه ما در قرن بیست و یکم هستند.

اما زیرساخت پلتفرم‌ها برخلاف آنچه مرسوم است (مثلاً در عرصه‌ی خدمات اجتماعی) به‌طور دموکراتیک شکل نمی‌گیرد، بلکه توسط الگوریتم‌هایی که در مالکیت آن‌ها است، تعیین می‌شود. به این ترتیب با پلتفرم‌ها فرم جدیدی از مناسبات پیچیده‌ی سلطه برقرار می‌گردد، یعنی مدیریتی الگوریتمی که فقط امکان عمل کردهای معینی را برای کاربران در نظر دارد و این چنین شرایط اندرکنش‌های اجتماعی را تعیین می‌کند. این نکته به ویژه در محدوده‌ی کار به چشم می‌خورد، جایی که پلتفرم‌ها سفارش‌های کاربران خود را به موسسات ظاهراً مستقل ارجاع می‌دهند. این ترکیب سه جانبه به معنای لغو ارتباط محکم بین کارفرمایان و کارگران دائمی بوده و تشدید بازاری شدن روابط کار را به نمایش می‌گذارد که در سال‌های ۷۰ میلادی با برون‌سپاری [۲] شروع شد و به تدریج تمام قانون کار برای الزامی بودن بیمه‌های اجتماعی، امنیت شغلی، شراکت اجتماعی کارگران و کارفرمایان و غیره را نقض می‌کند.

اما نه تنها قانون کار، بلکه قانون مالیات هم با توجه به سلطه تکنولوژیک پلتفرم‌ها منسوخ به نظر می‌آید. چرا که پلتفرم‌ها می‌توانند به دلیل کاراکتر بین‌المللی و فرا مرزی خود محصولات و خدماتی را عرضه کنند، بدون آن‌که در کشور مربوطه عملاً محل کار داشته باشند. از آنجا که داشتن محل کار ثبت شده هنوز هم پیش شرط پرداخت مالیات است، درآمدهای پلتفرم‌ها از نظر قانون مالیات بین‌المللی در مواردی اصلاً قابل ثبت نیستند. از تنظیم یک قانون مالیات دیجیتال در سطح اتحادیه اروپا که مانع چنین وضعی باشد، تاکنون، از جمله توسط حکومت آلمان، جلوگیری شده است. علاوه بر این بسیاری از پلتفرم‌ها از مدل‌های کلاسیک فرار مالیاتی استفاده می‌کنند، به طور نمونه با انتقال سودهای شرکت‌های محلی خود به شرکت اصلی در ایرلند یا به کشورهای دیگری که دارای نرخ مناسب‌تر مالیاتی هستند، از طریق پرداخت حق امتیازهای مبالغه‌آمیز. مسئله دیگر از لحاظ قانون مالیاتی بازارهای دیجیتال مانند آمازون یا ای‌بی، عدم پرداخت مالیات غیرمستقیم با توسل به عرضه‌کنندگان غیر محلی است. آن‌ها به این بهانه که پرداخت مالیات به عهده عرضه‌کنندگان غیر محلی است، از مسئولیت شانه خالی می‌کنند، اما با ارائه قیمت‌های مناسب‌تر در پلتفرم‌های خود غیرمستقیم سود می‌برند.

۳- ورود به عصر دیجیتال با پیمان نامه تجارت آزاد

گسترش تکنولوژی پلتفرمی با مقاومت روزافزون اجتماعی روبه‌رو است. برلین و پاریس مقررات سختی برای AirBnB وضع کرده‌اند، فعالیت Uber به‌طور قانونی ممنوع شده و کارکنان پلتفرم Crowdfunder به دادگاه شکایت کرده‌اند، چرا که درآمد کم‌تری از دستمزد حداقل دارند. در مقابل، پلتفرم‌ها سعی می‌کنند موقعیت و منافع خود را از طریق به‌تصویب رساندن قراردادهای بین‌المللی معتبر حفظ کنند. آن‌ها در سطح اتحادیه اروپا در سازمان «اروپای دیجیتال» که لابی آن‌ها است، متشکل شده‌اند، در آمریکا خود را «ائتلاف خدمات صنعتی» می‌نامند و در آلمان در اتحادیه بیت‌کام («BITKOM») عضو هستند. پلتفرم‌ها به شیوه کلاسیک تجارت آزاد علیه «حمایت از تولیدات دیجیتال بومی» مبارزه می‌کنند و خواهان از میان برداشتن تعرفه‌هایی هستند که مانع تجارت در بخش دیجیتال‌اند. [۳] در کنار خواست حذف تعرفه‌های گمرکی بر محصولات دیجیتال و محافظت از سرمایه‌گذاری‌های خارجی، توجه اصلی آن‌ها معطوف به دور زدن قوانین مربوط به محافظت از اطلاعات است. به زعم آن‌ها مشخصاً مقررات کشورهای که پلتفرم‌ها را موظف می‌کنند اطلاعات خصوصی کاربران خود را در همان کشور ذخیره کنند، باعث مخارج زیاد و مانعی برای رشد هستند. در تطابق با این امر کمیسیون اتحادیه اروپا در راهبرد «تجارت برای همه» اعلام آمادگی کرد تا با استفاده از قرارداد خدماتی TISA و دیگر قراردادهای تجاری به حمایت از گسترش تجارت الکترونیک (E-Commerce) پرداخته و جریان فرا مرزی اطلاعات را آزاد کند. [۴] در قرارداد تجاری اتحادیه اروپا و کانادا (CETA) و همچنین در قرارداد تجارت آزاد اتحادیه اروپا با ژاپن (JEFTA) به‌طور ضمنی و آشکار تسهیلاتی جهت جریان آزاد اطلاعات و همکاری‌هایی با هدف حذف محدودیت‌ها در زمینه تبادل آزاد اطلاعات و فنون ارتباطات در نظر گرفته شده است. با وجود بندهایی از قرارداد که به‌طور صوری می‌بایستی نظارت نهادهای دولتی بر جریان تبادل اطلاعات را ممکن سازد، ناامنی‌ها و محمل‌هایی برای تفسیر ایجاد می‌گردد که حق اساسی هر فرد مبنی بر تصمیم‌گیری در باره‌ی اطلاعات مربوط به خود را محدود می‌کند. [۵]

توجه اقتصادی به استفاده از اطلاعات شخصی بسیار زیاد است، به همین دلیل این اطلاعات «مواد خام سرمایه‌داری پلتفرمی» نیز نامیده می‌شوند. پلتفرم‌هایی مانند گوگل و فیس‌بوک با استفاده از به‌اصطلاح بهره‌برداری از اطلاعات (Data-Mining)، به جمع‌آوری و تحلیل حجم عظیمی از اطلاعات می‌پردازند تا نمایه‌ی تفصیلی از کاربران تهیه کنند. این نمایه‌ها را می‌توان برای تبلیغات هدفمند، تقلب در انتخابات و یا به عنوان وسیله کنترل افراد توسط سازمان‌های امنیتی به کار گرفت. [۶] برای آمازون هم ارزیابی حجم عظیم اطلاعات در باره عادات مصرفی کاربران یکی از بخش‌های اساسی راهبرد تجاری است - آمازون سودآورترین محصولات را شناسایی می‌کند، و با عرضه آن‌ها رقیبان را از پلتفرم بیرون می‌راند.

این امر نشان می‌دهد که اقدام مدرن محافظت از اطلاعات نباید تنها به ممنوعیت ساده تجارت اطلاعات محدود شود. چرا که کنسرن‌های تکنولوژی با پاسداری از گنجینه اطلاعاتی خود، موانع ورود شرکت‌های جدید را بیش‌تر می‌کنند و این کار به انحصارگری پلتفرم‌های بزرگ دامن می‌زند. از این زاویه لازم است که نقل و انتقال اطلاعات، به اصطلاح قابلیت همکاری بین پلتفرم‌ها به آن‌ها تحمیل شود تا قدرت کنسرن‌های گ.آف.آم محدود گردد. نقطه حرکت آغازین هر کنترل دولتی باید در هر حال به رسمیت شناختن حق فرد بر تصمیم‌گیری درباره‌ی اطلاعات مربوط به خود باشد، یعنی حق تصمیم‌آزادانه کاربران در این خصوص که کدام شرکت، با چه هدفی و تا چه مدتی می‌تواند از اطلاعات شخصی استفاده کند. برای این منظور وضع

قوانین جدیدی لازم است که قدرت کنترل افراد را بر انتشار یا واگذاری اطلاعات شخصی شان تقویت کند، از حریم خصوصی بهتر محافظت کرده و در موارد معینی جمع‌آوری اطلاعات را به‌خاطر امنیت شغلی کاملاً ممنوع کند. تا زمانی که چنین قوانینی وجود ندارند، هیچ قرارداد تجاری که به نفع کنسرن‌های پلتفرمی کوتاه بیاید و حق اساسی بر محافظت از اطلاعات را تضعیف کند، قابل قبول نیست.

۴- «پلتفرم‌ها به کسانی تعلق دارند که روی آن‌ها زندگی می‌کنند» - اقتصاد دیجیتال نوع دیگری ممکن است

هیجان اینترنت فروکش کرده است. وعده‌های زندگی مرفه‌تر با محیط زیست سالم‌تر از طریق اقتصاد شراکتی (Sharing-Economy)، از طریق شانس دستیابی به سهمی بیش‌تر از پلتفرم‌های جمعی کاری (Crowdworking-Plattformen) و رشد توامان بشریت به میمنت رسانه‌های اجتماعی، امروز بی‌روح و فرسوده جلوه می‌کند. امروز سرمایه‌داری پلتفرمی بزرگترین ظرفیت‌های بخش فن‌آوری دیجیتال را تهدید می‌کند تا به ضد خود تبدیل شده و آخرین بازمانده آزادی انسانی در جوامع را در سیستم مصرفی ادغام کند. با این وضع چگونه می‌توان فن‌آوری پلتفرمی دیجیتالی را در خدمت جهانی عادلانه‌تر به کار گرفت؟

بدیلی برای کنسرن‌های عظیم دیجیتالی که به بحثی گسترده دامن زده است، پلتفرم تعاونی است که در آن مدل آزموده‌شده‌ی تعاونی با اقتصاد دیجیتالی درهم می‌آمیزد. [۷] نمونه‌هایی مانند FairMondo در مقابل آمازون نشان می‌دهد که تکنولوژی پلتفرمی محمل مناسبی جهت ایجاد شرکت‌هایی با مالکیت اشتراکی است که براساس ارزش‌های اجتماعی - اکولوژیکی غیرانتفاعی استوارند و با مسئولیت به اطلاعات کاربران خود برخورد می‌کنند. همین امر در نهادهای عمومی هم می‌تواند عملی باشد. چرا نباید در سطح محلی پلتفرمی برای تاکسی، کارهای پیشه‌وری یا اجاره اتاق بنا نهاد که به عنوان بخشی از خدمات عمومی به دست شهرداری‌ها و بخش‌داری‌ها اداره شوند؟ به این ترتیب بخش‌داری‌ها می‌توانند با تاکید بر استقلال خود درآمدهای حاصله را در پروژه‌های عمومی سرمایه‌گذاری کنند و شرایط کاری مناسبی در سطح پلتفرم‌های محلی کارهای موقتی (Gigworking-Plattformen) ایجاد کنند.

با این وصف، جای نگرانی است که پروژه پلتفرم از پائین به بالا در مقابل نیروی برتر غول‌های اینترنتی در مرحله نخست شانسی نداشته باشد. از این رو، وضع مقررات دولتی برای کنترل دموکراتیک بر اقتصاد پلتفرمی ضروری است تا امکاناتی برای پلتفرم‌های خودگردان محلی ایجاد کند. برای این منظور اقدامات زیر را می‌توان انجام داد: اداره رسیدگی به امور کارتل‌ها باید بتواند جلوی گسترش امپراطوری‌های تکنولوژی را که با خرید شرکت‌های دیگر هر روز بزرگ‌تر می‌شوند، بگیرد. کنسرن‌های پلتفرمی نباید اجازه داشته باشند برای محصولات خود در بازارهای دیجیتال امتیاز قائل شوند. در کنسرن‌هایی مانند گوگل و فیس‌بوک که فن‌آوری‌های کلیدی در دست بخش خصوصی است باید به‌طور مشخص درباره جداسازی بخش‌های آن‌ها یا اشتراکی کردن آن‌ها بحث شود. به‌علاوه همان‌طور که در بالا شرح داده شد، قوانین مالیاتی و حفظ داده‌های شخصی کاربران باید با در نظر گرفتن اقتصاد پلتفرمی تنظیم شود. جهت حمایت موثر از شاغلینی که ظاهراً به‌طور مستقل در پلتفرم‌ها کار می‌کنند ضروری است که حداقل کارمزد، چیزی همانند با دستمزد حداقل و مدل‌های جدیدی از بیمه‌های اجتماعی مانند درآمد بی‌قید و شرط پایه برای همه در نظر گرفته شود.

انقلاب پلتفرمی نیروی تغییری باورنکردنی به همراه دارد و زیربنای ذهنیت ما را دگرگون می‌سازد. چیزی

که در گذشته نقض حریم خصوصی به شمار می آمد، امروز به عنوان حضور گسترده در شبکه اجتماعی مورد تمجید است. چیزی که در گذشته به عنوان کلاهبرداری در بیمه های اجتماعی تلقی می شد، امروز به عنوان تحقق استعدادهای فردی مورد تجلیل میلیون ها نفر از شاغلان در پلتفرم ها است. برای این که تکنولوژی پلتفرمی به ساختار اقتدارگرایانه - سرمایه دارانه تبدیل نشود، لازم است جنبش جامعه ی مدنی در تقابل با آن شکل بگیرد که ظرفیت های تکنولوژی نوین را تشخیص می دهد و خواستار اقتصادی دموکراتیک، اجتماعی و دیجیتالی است.

* این مقاله ترجمه ای است از منبع زیر:

<https://theorieblog.attac.de/?p=1106->

یادداشت ها

۱. نوعی از فعالیت اقتصادی که در آن شمار زیادی از افراد «خوبش فرما» با استفاده از برنامه، نرم افزار و امکانات عملی یک شرکت بزرگ (مثل اوپر، گوگل، فیس بوک و غیره) کار می کنند ولی بخش عمده ی درآمد نصیب شرکت مورد نظر می شود. - مترجم
۲. Outsourcing، واگذاری کارهای بخش هایی از یک موسسه به شرکت های خدماتی دیگر - مترجم
۳. نامه DigitalEuropa به کمیسر تجارت اتحادیه اروپا مالمستروم:
<https://www.asktheeu.org/de/request/4525/response/15558/attach/16/4.Ares%202014%204214815%2021.11.2014%20Redacted.pdf>
۴. اتحادیه اروپا (۲۰۱۵): تجارت برای همه، صفحه ۱۲:
http://trade.ec.europa.eu/doclib/docs/2015/october/tradoc_153846.pdf
۵. حقوق دیجیتال اروپا (۲۰۱۸): توافق نامه تجاری اتحادیه اروپا و ژاپن با محافظت از اطلاعات در اروپا سازگار نیست:
<https://edri.org/eu-japan-trade-agreement-eu-data-protection>
۶. از طریق ارزیابی لایک های فیس بوک امکان پی بردن به مشخصاتی مانند تعلق مذهبی یا طرز فکر سیاسی با احتمال معین وجود دارد. شرکت کمبریج آنالیتیکا به خود می بالد که براساس اطلاعات فیس بوک، در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا ۲۰۱۶ اعمال نفوذ کرده است. نگاه کنید به:
<https://www.dasmagazin.ch/2016/12/03/ich-habe-nur-gezeigt-dass-es-die-bombe-gibt/?reduced=true>
۷. شولتز، ترבור (۲۰۱۴): تعاون پلتفرمی در تقابل با اقتصاد شراکتی؛ نگاه کنید به:
<https://medium.com/@trebors/platform-cooperativism-vs-the-sharing-economy-2ea737f-1b5ad>

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-YJ>



گفت‌وگوی پری اندرسون با جرج لوكاچ

لوكاچ: زندگی و آثارش

۲۷ اوت ۲۰۱۹

ترجمه: کمال محمودی

پری اندرسون: رویدادهای اخیر اروپا بار دیگر مسئله‌ی ارتباط میان سوسیالیسم و دموکراسی را مطرح کرده‌اند. به عقیده‌ی شما تفاوت‌های بنیادین میان دموکراسی بورژوایی و دموکراسی انقلابی سوسیالیستی چیست؟

لوكاچ: دموکراسی بورژوایی با قانون اساسی ۱۷۹۳ فرانسه، در عالی‌ترین و ریشه‌ای‌ترین بیان‌اش بنیان نهاده شد. اصل سازنده و فعالانه‌ی آن تقسیم انسان به شهروند در حیات عمومی و بورژوا در حیات خصوصی است که اولی مرتبط با حقوق جهان‌شمول سیاسی، و دیگری متناظر با بیان ویژه و متفاوت منافع اقتصادی است. این تقسیم‌بندی برای دموکراسی بورژوایی که تاریخاً پدیده‌ی معینی است، بنیادین است. انعکاس فلسفی آن در مارکی دو ساد یافت می‌شود. جالب این‌که نویسندگانی مانند آدورنو، ساد را به‌عنوان انعکاسی از قانون اساسی ۱۷۹۳ بررسی کرده‌اند. ایده‌ی محوری در هر دو این بود که انسان ابژه‌ای برای انسان است و خودخواهی عقلانی اساس جامعه‌ی انسانی است. اکنون بدیهی است که هر اقدامی برای احیای این شکل تاریخاً پیشین

دموکراسی تحت سوسیالیسم، یک واپس‌روی و نابهنگامی است. اما منظور این نیست که آرمان‌های دموکراسی سوسیالیستی همواره باید با روش اجرایی بررسی شود. مسئله‌ی دموکراسی سوسیالیستی یک امر بسیار واقعی است و هنوز حل نشده است، به دلیل این‌که این دموکراسی باید دموکراسی ماتریالیستی باشد و نه ایده‌آلیستی. بگذارید مثالی از آن‌چه مقصودم است، بگویم. انسانی مانند چه‌گوارا نماینده‌ی قهرمان آرمان ژاکوبینی بود. ایده‌هایش به زندگی او راه یافتند و کاملاً به زندگی‌اش شکل بخشیدند. او نخستین نمونه در جنبش انقلابی نبود که این ویژگی‌ها را داشت. لوین در آلمان یا اینجا در مجارستان اتو کوروین نیز همین‌گونه بودند. ما باید احترام عمیقی برای این‌گونه اصالت انسانی قائل باشیم. اما ایده‌آلیسم‌شان، سوسیالیسم زندگی هرروزه نیست که تنها می‌تواند اساس مادی داشته باشد، و مبتنی بر ساخت یک اقتصاد جدید باشد. اما باید سریع اضافه کنم که پیشرفت اقتصادی فی‌الذمه هرگز سوسیالیسم را پدید نمی‌آورد. آموزه‌ی خروشچف، مبتنی بر این‌که سوسیالیسم زمانی در سراسر جهان پیروز خواهد شد که استانداردهای زندگی اتحاد جماهیر شوروی از آمریکا پیشی گرفته باشد، کاملاً نادرست بود. مسئله باید به‌شکلی کاملاً متفاوت مطرح شود. می‌توان آن را این‌گونه صورت‌بندی کرد: سوسیالیسم اولین صورت‌بندی اقتصادی در تاریخ است که خودبه‌خود انسان اقتصادی متناسب با آن را ایجاد نمی‌کند. به این دلیل که سوسیالیسم صورت‌بندی گذار است، البته یک میان‌دوره در گذار از سرمایه‌داری به کمونیسم. اکنون، به دلیل این‌که اقتصاد سوسیالیستی خودبه‌خود انسان متناسب با آن را تولید و بازتولید نمی‌کند، همان‌طور که جامعه‌ی سرمایه‌داری کلاسیک به‌طور طبیعی انسان اقتصادی خود را ایجاد نکرد، یعنی تقسیم شهروند/بورژوا ۱۷۹۳ و ساد، عملکرد دموکراسی سوسیالیستی دقیقاً آموزش اعضایش برای سوسیالیسم است. این عملکرد کاملاً بی‌مانند است، و هیچ تناسبی با دموکراسی بورژوایی ندارد. واضح است آن‌چه امروز نیاز است، نوزایی شوراهای است - سیستم دموکراسی طبقه‌ی کارگر، یعنی سیستم دموکراسی سوسیالیستی‌ای که با هر انقلاب پرولتری پدید می‌آید. کمون پاریس در ۱۸۷۱، انقلاب ۱۹۰۵ روسیه و خود انقلاب اکتبر. اما این [نوزایی] نمی‌تواند یک شبه رخ دهد. مسئله‌ی [اساسی‌تر] این است که کارگران اینجا نسبت به اوضاع بی‌تفاوت‌اند: در بدو امر آن‌ها به هیچ چیز اعتقاد ندارند.

مسئله‌ای که در این رابطه وجود دارد به ظهور تاریخی تغییرات ضروری مرتبط می‌شود. اینجا در مجادلات فلسفی اخیر حول مسئله‌ی پیوستگی و ناپیوستگی در تاریخ بحثی مهم درگرفته است. به‌شدت مدافع ناپیوستگی در تاریخ‌ام. شما با تزه‌های محافظه‌کارانه‌ی کلاسیک دو توکویل و تِن آشنا هستید که انقلاب فرانسه به هیچ معنا یک تغییر بنیادین در تاریخ فرانسه نبود، زیرا انقلاب فرانسه صرفاً به سنت دولت متمرکز فرانسه استمرار بخشید، سنتی که ذیل رژیم پیشین با حاکمیت لویی چهاردهم بسیار قدرتمند بود، توسط ناپلئون و پس از آن تحت امپراطوری دوم حتی جلوتر رفت. این دیدگاه، درون جنبش انقلابی قاطعانه از سوی لینین رد شد. او هرگز نه تغییرات بنیادین را به‌عنوان صرفاً استمرار گرایش‌ها و پیشرفت‌های مسبوق به سابقه نشان داد و نه آغازهای جدید را. برای نمونه، هنگامی که او سیاست اقتصادی جدید (نپ) را اعلام کرد، هرگز یک لحظه ادعا نکرد که این سیاست‌ها معادل با توسعه یا حد کمال کمونیسم جنگی‌اند. او کاملاً صریح اظهار داشت که کمونیسم جنگی یک اشتباه بود که با توجه به شرایط زمان، سیاستی توجیه‌پذیر بوده است. و این‌که نپ تصحیح آن اشتباه و تغییر مسیر کلی بود. استالین این روش لنینیستی را طرد کرد، چراکه همیشه سعی داشت تغییرات سیاسی را - حتی مهمترین این تغییرات - را به‌عنوان نتیجه‌ی منطقی پیشرفت خط پیشین جلوه دهد. استالینیسم کل تاریخ سوسیالیستی را به‌عنوان توسعه‌ای پیوسته و صحیح نشان می‌دهد که هرگز ناپیوستگی را

نپذیرفت. امروزه، این مسئله خصوصاً در پرداختن به {علل} ابقای استالینیسیم بیش از پیش حیاتی است. باید درون یک چشم‌اندازی از پیشرفت، پیوستگی با گذشته را مورد تأکید قرار دهیم، یا در مقابل، راه پیشرفت باید عبارت از گسستی عمیق از استالینیسیم باشد؟ معتقدم گسست کامل ضروری است. این است چرایی مسئله‌ی ناپیوستگی در تاریخ که برای ما چنین اهمیت دارد.

پری اندرسون: آیا این نظرگاه همچنین در رابطه با پیشرفت فلسفی خودتان کاربرد دارد؟ شما چگونه نوشته‌های دهه‌ی ۱۹۲۰ خود را ارزیابی می‌کنید؟ رابطه‌ی آن‌ها با آثار امروزتان چیست؟

لوکاج: در دهه‌ی ۱۹۲۰، کرش، گرامشی و من، هرکدام به شیوه‌ی خود، سعی کردیم با مسئله‌ی ضرورت اجتماعی و تفسیر مکانیکی آن، که میراث بین‌الملل دوم بود، درگیر شویم. ما میراث‌بر این مسئله بودیم، اما هیچ یک از ما — حتی گرامشی که شاید در میان ما بهترین بود — نتوانست این مسئله را حل کند. ما اشتباه می‌کردیم و امروز کوشش برای احیاء آثار آن زمان، به‌طوری که گویی امروزه معتبرند، اشتباه خواهد بود. در غرب گرایش وجود دارد که می‌خواهد این آثار را به‌عنوان «نمونه‌های کلاسیک بدعت» جلوه دهد، اما امروزه به چنین چیزی نیاز نداریم. دهه‌ی ۱۹۲۰ دورانی بود که دیگر به سرآمده است. این مسائل فلسفی دهه‌ی ۱۹۶۰ است که باید ما را به خود مشغول کند. اینک در حال کار بر یک **هستی‌شناسی وجود اجتماعی** هستیم که امیدوارم مسائلی را حل کند که به شیوه‌ای نادرست در کارهای اولیه‌ام، به‌ویژه در **تاریخ و آگاهی طبقاتی**، با آن‌ها مواجه شدم. کار جدیدم بر مسئله‌ی ارتباط میان آزادی و ضرورت تمرکز می‌کند. یا چگونه بگویم، ارتباط میان علیت و غایت‌شناسی. به شکل سنتی، فیلسوفان همیشه نظام‌های خود را بر یکی از این دو قطب قرار داده‌اند. یا ضرورت یا آزادی انسان را نفی کرده‌اند. قصدم نشان دادن ارتباط متقابل هستی‌شناختی میان این دو است، و کنار گذاشتن نظرگاه‌های مبتنی بر «یا این یا آن» است که فلاسفه به‌صورت سنتی برای بازنمایی انسان بدان توسل جسته‌اند. مفهوم کار سنگ‌بنای تحلیل‌م است، زیرا کار به‌طور بیولوژیکی تعیین‌یافته نیست. اگر یک شیر به یک بزکوهی حمله‌ور شود، رفتارش تنها و تنها با نیازهای بیولوژیکی تعیین‌یافته است. اما اگر انسان بدوی جلوی یک توده سنگ قرار گیرد، او باید میان آن‌ها انتخاب کند و آنچه را برای استفاده به‌عنوان ابزار مناسب‌تر خواهد بود، ارزیابی می‌کند. او بین **گزینه‌های بدیل** انتخاب می‌کند. اصطلاح بدیل برای مفهوم کار انسان بنیادین است، کاری که از این‌رو همواره غایت‌شناسانه است — او هدفی را پیش رویش قرار می‌دهد که پیامد یک انتخاب است. بنابراین، [کار] بیانگر آزادی انسانی است. اما این آزادی تنها با به حرکت واداشتن نیروهای فیزیکی عینی است که وجود می‌یابد، نیروهایی که از قوانین علی جهان مادی تبعیت می‌کنند. بنابراین غایت‌شناسی کار، همیشه هم‌آهنگ با علیت فیزیکی است و درواقع، نتیجه‌ی کار فردی هرکس عبارت است از لحظه‌ای از علیت فیزیکی برای جهت‌یابی غایت‌شناختی (Setzung) هر فرد دیگر. الاهیات ایمان به غایت‌شناسی طبیعت بود و ایمان به یک غایت‌شناسی درون‌ماندگار تاریخ بی‌اساس بود. اما غایت‌شناسی در همه‌ی کارهای انسانی وجود دارد که به شکل تفکیک‌ناپذیری در علیت جهان فیزیکی وارد شده است. این موضع، که هسته‌ای است که اثر فعلی‌ام را با عزیمت از آن بسط و گسترش می‌دهم، از تقابل کلاسیک میان آزادی و ضرورت فراتر می‌رود. اما می‌خواهم تأکید کنم که در تلاش برای ساختن نظامی همه‌شمول نیستیم. عنوان اثرم — که آماده است، اگرچه در حال بازبینی فصول ابتدایی آن هستیم — **درباره‌ی هستی‌شناسی وجود اجتماعی** است، و نه **هستی‌شناسی وجود اجتماعی**. بی‌شک تفاوت را می‌فهمید. وظیفه‌ای که درگیرش شده‌ام، مستلزم تلاش جمعی بسیاری از متفکران برای بسط و گسترش شایسته‌ی آن

است. اما امیدوارم که این آثار مبنای هستی‌شناختی سوسیالیسم زندگی هر روزه را که قبلاً از آن صحبت کردم، نشان دهد.

پری اندرسون: انگلستان تنها کشور مهم اروپایی، بدون سنت فلسفی مارکسیسم بومی است. شما به شکل گسترده‌ای درباره‌ی یکی از وجوه تاریخ فرهنگی آن، یعنی آثار والتر اسکات، نوشته‌اید. اما شما تحولات وسیع‌تر تاریخ فکری و سیاسی بریتانیا و ارتباط آن با فرهنگ اروپایی را از دوره‌ی روشنگری به بعد چگونه می‌بیند؟

لوکاج: تاریخ بریتانیا قربانی چیزی بوده است که مارکس قانون توسعه‌ی ناموزون می‌خواند. رادیکالیسم انقلاب کرامول و سپس انقلاب ۱۶۸۸، و کامیابی در تضمین روابط سرمایه‌دارانه در شهر و روستا، سبب‌ساز عقب‌افتادگی بعدی انگلستان شد. فکر می‌کنم نشریه‌تان کاملاً درست بر اهمیت تاریخی کشاورزی سرمایه‌دارانه در انگلستان و پیامدهای پارادوکسیکال آن برای توسعه‌ی بعدی انگلستان تاکید داشته است. این موضوع را با وضوح بسیار می‌توان در تحول فرهنگی انگلستان مشاهده کرد. تسلط تجربه‌گرایی به‌عنوان ایدئولوژی‌ای بورژوازی، تنها بعد از ۱۶۸۸ پدید می‌آید. اما از آن به بعد به قدرتی چشمگیر دست پیدا کرد و کاملاً کل تاریخ فلسفی و هنر گذشته‌ی انگلستان را تحریف کرد. برای مثال بیکن را در نظر بگیرید. او متفکر بسیار بزرگی بود، بسیار عظیم‌تر از لاک که بورژوازی بعدها بسیار او را بزرگ کرد. اما اهمیت‌اش کاملاً توسط تجربه‌گرایی انگلیسی مستور ماند. اگر امروزه بخواهید بدانید بیکن با تجربه‌گرایی چه کرده، باید نخست بفهمید که تجربه‌گرایی با بیکن چه کرده است، بیکنی که بسیار متفاوت از واقعیت است. چنان که می‌دانید مارکس ستایشی بی‌حد نثار بیکن می‌کرد. بر سر دیگر متفکر بزرگ انگلستان، مندویل، نیز همان رفته که بر بیکن. او خلف بزرگ هابز بود، اما بورژوازی انگلیسی او را یکسره فراموش کرد. شما مشاهده می‌کنید که مارکس در **نظریه‌های ارزش اضافی** از او نقل قول می‌کند. این فرهنگ رادیکال انگلیسی مربوط به گذشته، پنهان و نادیده گرفته شد. در جای خود، الیوت و دیگران اهمیت کاملاً اغراق شده‌ای به شاعران متافیزیکی — [جان] دان و غیره — نسبت دادند، کسانی که اهمیت بسیار ناچیزی در کل تاریخ در حال تحول فرهنگ انسانی دارند. اپیزود گویای دیگر [در این رابطه]، سرنوشت اسکات است. در کتابم، **رمان تاریخی**، درباره اهمیت اسکات نوشته‌ام. شما متوجه می‌شوید که او اولین رمان‌نویسی بود که دریافت، انسان توسط تاریخ تغییر می‌یابد. این کشفی بی‌نظیر بود و نویسندگان بزرگ اروپایی مانند پوشکین در روسیه، ماتزونی در ایتالیا و بالزاک در فرانسه، نیز بی‌درنگ آن را درک کردند. آن‌ها اهمیت اسکات را دیدند و از او آموختند. باین حال، جالب است که در خود انگلستان اسکات هیچ خلفی ندارد. او نیز فهمیده نشد و فراموش شد. بنابراین اینجا شکافی در کل تحول فرهنگ انگلیسی به وجود آمد که در نویسندگان رادیکال بعدی مانند شاو بسیار آشکار است. شاو ریشه در فرهنگ گذشته‌ی انگلیسی نداشت، زیرا فرهنگ انگلیسی قرن نوزدهم، تا آن زمان دیگر از تاریخ رادیکال پیشین‌اش جدا گشته بود. آشکارا ضعف عمیق شاو این است.

امروزه روشنفکران انگلیسی نباید صرفاً مارکسیسم را از بیرون وارد کنند، بلکه باید تاریخ جدیدی از فرهنگ‌شان را دوباره بنا نهند. این وظیفه‌ی ضروری آن‌ها است که تنها خودشان از پس آن بر می‌آیند. من پیرامون [آثار] اسکات و اگنس هلر درباره‌ی شکسپیر نوشته‌ایم. اما در اساس این انگلیسی‌ها هستند که باید انگلستان را دوباره کشف کنند. ما نیز در مجارستان، مانند شما در انگلستان، رازورزی‌های بسیاری درباره‌ی

«سرشت ملی» مان داشتیم. اما تاریخی حقیقی از فرهنگ‌تان این رازورزی‌ها را از میان خواهد برد. در این راستا شاید عمق بحران اقتصادی و سیاسی انگلستان، که محصول توسعه‌ی ناموزونی است که درباره‌ی آن صحبت کردم، شما را یاری کند. ویلسون بدون تردید امروز یکی از زیرک‌ترین و فرصت‌طلب‌ترین سیاستمداران بورژوا در جهان است. با این وجود، دولت‌اش افتضاحی تمام عیار و فاجعه‌بار را رقم زده است. این نیز نشانه‌ی [دیگری] از بحران عمیق و حل‌ناشدنی انگلستان است.

پری اندرسون: شما آثار نقد ادبی اولیه‌تان، به‌ویژه نظریه‌ی رمان، را چگونه می‌بینید؟ معنای تاریخی آن چه بود؟

لوکاچ: نظریه‌ی رمان بیان نوامیدی‌هایم در طول جنگ اول جهانی بود. هنگامی که جنگ درگرفت، گفتم که آلمان و اتریش-مجارستان، احتمالاً روسیه را شکست می‌دهند و تزاریسم نابود می‌شود: که امری مثبت است. فرانسه و انگلستان، احتمالاً آلمان و اتریش-مجارستان را شکست می‌دهند و هوهنزولرن‌ها و هابسبورگ‌ها را نابود می‌کنند: که آن‌هم امری مثبت است. اما آن‌گاه چه کسی از ما در برابر فرهنگ انگلیسی و فرانسه محافظت می‌کند؟ نوامیدی نهفته در این پرسش‌م، پاسخی نیافت. و این پس‌زمینه‌ی نظریه‌ی رمان است. البته اکتبر به آن پاسخ داد. انقلاب روسیه راه‌حل تاریخی-جهانی معمایم بود: اکتبر از پیروزی بورژوازی فرانسه و انگلیسی، که از آن وحشت داشتیم، جلوگیری کرد. اما باید بگوییم که نظریه‌ی رمان، با همه‌ی خطاهایش، خواهان سرنگونی جهان تولیدکننده‌ی فرهنگی بود که این اثر به واکاوی این فرهنگ پرداخته بود. **نظریه‌ی رمان** نیاز به تغییر انقلابی را دریافت.

پری اندرسون: در آن زمان دوست ماکس وبر بودید. اینک او را چگونه قضاوت می‌کنید؟ همکاریش ورنر زومبارت سرانجام یک نازیست شد — آیا شما فکر می‌کنید اگر ماکس وبر زنده بود، با ناسیونال-سوسیالیسم سازش می‌کرد؟

لوکاچ: نه، هرگز، باید بدانید که وبر شخص کاملاً صادقی بود. برای مثال، او اهانت زیادی به امپراطور روا می‌داشت. او عادت داشت خصوصی به ما بگوید که بدشانسی بزرگ آلمان این بود که برخلاف خاندان استوارت [در انگلستان] و بوربون‌ها [در فرانسه]، هیچ هوهنزولرنی هرگز گردن زده نشده بود. می‌دانید که هیچ استاد آلمانی معمولی‌ای نبود که در ۱۹۱۲ چنین حرفی بگوید. وبر با زومبارت کامل تفاوت داشت: برای مثال او هرگز هیچ امتیازی به یهودستیزی نداد. بگذارید داستانی از این ویژگی وبر برایتان نقل کنم. دانشگاهی آلمانی از وبر خواسته بود پیشنهادتش برای [نامزدی] کرسی‌ای در آن دانشگاه را برایشان بفرستد. آن‌ها قصد داشتند منصبی جدید ایجاد کنند. وبر به آن‌ها جواب داد و سه اسم را طبق لیاقت افراد به آن‌ها داد. سپس افزود که هر سه‌ی این‌ها انتخابی کاملاً مناسب خواهد بود — آن‌ها همه بی‌نظیرند: اما شما هیچ‌یک را انتخاب نخواهید کرد، چراکه یهودی هستند. بنابراین فهرست سه نفره‌ی دیگری اضافه کردم که هیچ‌یک از آن‌ها به اندازه‌ی سه نفر پیشین لیاقت ندارند و بدون شک شما یکی از آن‌ها را می‌پذیرید، زیرا آن‌ها یهودی نیستند. با وجود همه‌ی این‌ها، باید به خاطر داشته باشید که وبر عمیقاً امپریالیستی سرسخت بود که لیبرالیسمش صرفاً به این باور مربوط می‌شد که امپریالیسمی کارآمد ضرورت دارد و تنها لیبرالیسم می‌تواند چنین کارآمدی‌ای را تضمین کند. او دشمن قسم‌خورده‌ی انقلاب‌های اکتبر و نوامبر بود. او هم‌زمان دانشمندی بی‌نظیر و عمیقاً ارتجاعی بود. خردستیزی که با شلینگ متأخر و شوپنهاور آغاز می‌شود، یکی از مهم‌ترین تجلیات خود را در او یافت.

پری اندرسون: واکنش او نسبت به تغییر عقیده‌ی شما در ارتباط با انقلاب اکتبر چگونه بود؟

لوکاچ: ظاهراً او گفته بود که برای لوکاچ این تغییر بایستی دگرگونی‌ای عمیق در عقاید و ایده‌ها بوده باشد، درحالی‌که برای تولر تنها حاصل سردرگمی احساسات است. اما از آن زمان به بعد هیچ رابطه‌ای با او نداشتم. **پری اندرسون:** پس از جنگ شما به‌عنوان کمیسر آموزش در کمون مجارستان شرکت کردید. پس از پنجاه سال اکنون ارزیابی شما از تجربه‌ی کمون چیست؟

لوکاچ: علت اساسی کمون، فرمان ویکس [۱] و سیاست متفقین نسبت به مجارستان بود. در این رابطه کمون مجارستان قابل‌قیاس با انقلاب روسیه است، جایی که مسئله‌ی پایان جنگ، نقشی حیاتی در به بار نشستن انقلاب اکتبر ایفا کرد. کمون نتیجه‌ی ابلاغ فرمان ویکس بود. سوسیال‌دموکرات‌ها بعدها به‌دلیل ایجاد کمون به ما حمله کردند، اما در آن زمان پس از جنگ، امکان ماندن در محدوده‌ی چارچوب سیاست بورژوازی وجود نداشت، نابودی آن ضروری بود.

پری اندرسون: پس از شکست کمون شما در سومین کنگره‌ی کمیترن در مسکو نماینده بودید. آیا با رهبران بلشویک در آنجا روبه‌رو شدید؟ برداشت شما از آن‌ها چه بود؟

لوکاچ: ببینید، باید به خاطر داشته باشید که من یک عضو کوچک از یک هیأت کوچک بودم — در آن زمان به‌هیچ‌وجه شخصیتی مهم نبودم و بنابراین طبیعتاً گفت‌وگوی طولانی نیز با رهبران حزب روسیه نداشتم. با این حال، از طریق لوناچارسکی با لنین آشنا شدم. او کاملاً مرا مجذوب خود کرد. البته توانستم او را در محل کار در کمیسیون‌های کنگره نیز تماشا کنم. باید بگویم که از دیگر رهبران بلشویکی منزجر شدم. از تروتسکی بلافاصله بدم آمد؛ به‌نظر متظاهر می‌آمد. قطعه‌ای در خاطرات گورکی از لنین وجود دارد، می‌دانید، جایی که لنین پس از انقلاب، ضمن اذعان به دستاوردهای سازمانی تروتسکی در جنگ داخلی، می‌گوید که او چیزی از لاسال در خودش داشت. و زینوویف، که بعدها به نقش او در کمیترن واقف شدم، صرفاً یک متقلب سیاسی بود. نظرم درباره‌ی بوخارین را می‌توان در مقاله‌ی ۱۹۲۵ من خواند، جایی که از مارکسیسم او انتقاد می‌کنم — او در آن زمان، پس از استالین، مرجع روس‌ها در پرسش‌های نظری بود. خود استالین را اصلاً نمی‌توانم در کنگره به یاد بیاورم — مانند بسیاری از دیگر کمونیست‌های خارجی هیچ تصویری از اهمیت او در حزب روسیه نداشتم. مدتی با رادک صحبت کردم. او گفت که فکر می‌کند مقاله‌هایم درباره‌ی اقدام مارس در آلمان بهترین مطالبی است که درباره‌ی آن نوشته شده است و او کاملاً با آن‌ها موافق بود. البته بعدها، هنگامی که حزب اقدام مارس را محکوم کرد، او نیز نظر خود را تغییر داد و بعد هم علنی به آن حمله کرد. برخلاف همه‌ی این‌ها لنین تأثیر شگفتی بر من گذاشت.

پری اندرسون: وقتی لنین به مقاله‌ی شما درباره‌ی پارلمانتاریسم حمله کرد، واکنش شما چه بود؟

لوکاچ: مقاله‌ام کاملاً غلط بود و بدون تردید تزه‌های آن را رها کردم. اما باید اضافه کنم که **چپ‌روی کمونیسم: یک بیماری کودکانه** را قبل از انتقاد او به مقاله‌ام خوانده بودم و قبلاً با استدلال‌های وی درباره‌ی مشارکت پارلمانی در آنجا کاملاً متقاعد شده بودم؛ بنابراین انتقاد او از مقاله‌ام چیزی را برایم تغییر نداد. خودم از پیش می‌دانستم که غلط است. به یاد دارید که لنین در **چپ‌روی کمونیسم** گفت: این که پارلمان‌های بورژوازی، در معنایی تاریخی-جهانی، با تولد ارگان‌های انقلابی قدرت پرولتاریایی، شوراه‌ها، کاملاً کنار گذاشته

شدند، مطلقاً به معنای کنار گذاشتن آن‌ها در یک معنای بلاواسطه‌ی سیاسی نبود. به‌ویژه به این معنا نبود که توده‌های غربی به آن‌ها اعتقادی ندارند. بنابراین کمونیست‌ها باید هم درون و هم بیرون پارلمان‌ها عمل کنند.

پری اندرسون: شما در ۱۹۲۸/۱۹۲۹ در اثر معروف *تزه‌های بلوم*، که برای سومین کنگره‌ی حزب کمونیست مجارستان نوشتید، مفهوم دیکتاتوری دموکراتیک کارگران و دهقانان را به‌عنوان هدف استراتژیک حزب کمونیست مجارستان در آن تاریخ مطرح کردید. این تزه‌ها به‌عنوان اپورتونیسم رد شدند و شما برای آن‌ها از کمیته‌ی مرکزی اخراج شدید. امروز آن‌ها را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

لوکاچ: تزه‌های بلوم اقدام تدافعی‌ام علیه سکتاریسم دوره‌ی سوم بود که اصرار داشت سوسیال‌دموکراسی و فاشیسم دوقلو هستند. همان‌طور که می‌دانید این خط‌مشی فاجعه‌بار با شعار «طبقه علیه طبقه» و فراخوان تأسیس فوری دیکتاتوی پرولتاریا همراه بود. با احیا و تطبیق شعار لنین در ۱۹۰۵ — دیکتاتوری دموکراتیک کارگران و دهقانان — سعی کردم در خط‌مشی کنگره‌ی ششم کمیترن مفردی پیدا کنم تا بتوانم حزب کمونیست مجارستان را به سیاستی واقع‌بینانه‌تر برسانم. موفقیتی بدست نیاوردم. تزه‌های بلوم توسط حزب محکوم شد و بلا کون و جناح وی مرا از کمیته‌ی مرکزی اخراج کردند. در آن تاریخ کاملاً در حزب تنها بودم؛ باید بدانید که حتی در متقاعد کردن کسانی که تا آن زمان دیدگاه‌هایم را در مبارزه با سکتاریسم بلا کون درون حزب قبول داشتند، موفق نبودم. بنابراین به خودانتقادی از این تزه‌ها پرداختم. عملی کاملاً کلبی‌مسلكانه که شرایط آن زمان بر من تحمیل کرد. در واقع نظرات خود را تغییر ندادم و حقیقت این است که اطمینان دارم که در آن زمان کاملاً برحق بودم. در حقیقت، دوره‌ی بعدی تاریخ، *تزه‌های بلوم* را کاملاً تأیید کرد. دوره‌ی ۱۹۴۵-۱۹۴۸ در مجارستان تحقق عینی دیکتاتوری دموکراتیک کارگران و دهقانان بود، که در سال ۱۹۲۹ از آن حمایت کردم. البته بعد از ۱۹۴۸، استالینیسم چیزی کاملاً متفاوت ایجاد کرد. اما این داستان دیگری است.

پری اندرسون: در دهه‌ی ۱۹۳۰ و بعد از جنگ چه ارتباطی با برشت داشتید؟ جایگاه او را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

لوکاچ: برشت شاعر بسیار بزرگی بود و نمایشنامه‌های آخر او — *ننه دلاور*، *زن خوب ایالت سچوان* و دیگر کارهایش — عالی هستند. البته نظریه‌های زیباشناسانه و دراماتیک‌اش بسیار درهم‌وبرهم و اشتباه بود. این را در *معنای رئالیسم معاصر* توضیح داده‌ام. اما این [آثار نظری] کیفیت آثار بعدی او را تغییر نمی‌دهند. در ۱۹۳۳-۱۹۳۱ در برلین بودم و با اتحادیه‌ی نویسندگان کار می‌کردم. برشت تقریباً در همان زمان — دقیق‌تر، در اواسط دهه‌ی ۱۹۳۰ — مقاله‌ای علیه من در دفاع از اکسپرسیونیسم نوشت. اما بعدها هنگامی که در مسکو بودم، برشت در سفرش از اسکاندیناوی به آمریکا، به دیدنم آمد — او در آن سفر از اتحاد جماهیر شوروی عبور کرد — و گفت: برخی در تلاش‌اند تا من را علیه تو، و تو را علیه من بشورانند. بگذار توافقی بکنیم که در نتیجه‌ی تحریکات هیچ‌یک از این دو طرف درگیر نشویم. بنابراین ما همیشه روابط خوبی داشتیم و بعد از جنگ هر زمان که به برلین می‌آمدم — بیش‌تر اوقات — همیشه نزد برشت می‌رفتم و بحث‌های طولانی باهم داشتیم. بالاخره مواضع ما در پایان بسیار نزدیک بود. می‌دانید، از طرف همسرش دعوت شده بودم که در مراسم تشییع جنازه‌ی او صحبت کنم. حسرت یک چیز را می‌خورم، این‌که هیچ‌گاه در دهه‌ی چهل مقاله‌ای درباره‌ی برشت ننوشتم. این خطایی بود که ناشی از مشغولیت با آثاری دیگر در آن زمان بود. همواره احترام زیادی برای برشت قائل بودم. او بسیار باهوش بود و درکی عالی از واقعیت داشت. در این زمینه او کاملاً

برخلاف کرش بود که البته او را خوب می‌شناخت. وقتی کرش حزب کمونیست آلمان را ترک کرد، خودش را از سوسیالیسم جدا کرد. این را می‌دانم چون برای او غیرممکن بود که با اتحادیه‌ی نویسندگان در مبارزه‌ی ضدفاشیستی در برلین در آن زمان همکاری کند. حزب اجازه‌ی این کار را نداد. برشت کاملاً متفاوت بود. او می‌دانست که هیچ کاری نمی‌تواند علیه اتحاد جماهیر شوروی، که در تمام زندگی به آن وفادار بود، انجام گیرد.

پری اندرسون: والتر بنیامین را می‌شناختید؟ به نظر شما اگر او زنده می‌ماند امکان داشت که در راستای یک تعهد انقلابی سرسختانه به مارکسیسم تکامل یابد؟

لوکاچ: نه، به دلایلی هرگز بنیامین را ملاقات نکردم، اگرچه در ۱۹۳۰ در فرانکفورت، هنگامی که قبل از رفتن به اتحاد جماهیر شوروی از آنجا گذشتم، آدورنو را دیدم. بنیامین فوق‌العاده با استعداد بود و نسبت به خیل مسائلی کاملاً تازه دید عمیقی داشت. او به شیوه‌های مختلفی این مسائل را کاوش می‌کرد. اما هرگز راه برون‌رفت از آن‌ها را پیدا نکرد. فکر می‌کنم اگر او زنده می‌ماند، به‌رغم دوستی‌اش با برشت، تحولاتش کاملاً غیرقابل پیش‌بینی می‌بود. باید به خاطر داشته باشید که آن دوره، زمانه‌ی بس دشوار بود - تصفیه‌های دهه‌ی سی و سپس جنگ سرد. آدورنو در این حال‌وهوا نماینده‌ی نوعی «همگرایی غیرکانفورمیستی» شد.

پری اندرسون: پس از پیروزی فاشیسم در آلمان شما در انستیتوی مارکس-لنین در روسیه با ریازانف کار کردید. شما آنجا چه کاری انجام دادید؟

لوکاچ: هنگامی که در ۱۹۳۰ در مسکو بودم، ریازانف دست‌نوشته‌هایی را که مارکس در ۱۸۴۴ در پاریس نوشته بود، نشانم داد. می‌توانید هیجانم را تصور کنید: خواندن این دست‌نوشته‌ها کل رابطه‌ام را با مارکسیسم تغییر داد و چشم‌انداز فلسفی‌ام را دگرگون کرد. آن موقع یک محقق آلمانی از اتحاد جماهیر شوروی مشغول کار روی دست‌نوشته‌ها بود و آن‌ها را برای انتشار آماده می‌کرد. موش به آن‌ها زده بود و در بسیاری از جاها برخی حروف یا کل یک کلمه از بین رفته بود. به دلیل دانش فلسفی‌ام با او کار می‌کردم و معین می‌کردم که حروف یا کلمات ناپدید شده چیست: اغلب آن‌ها کلماتی بودند که مثلاً با «گ» شروع می‌شد و مثلاً با «س» پایان می‌یافت و آدم مجبور بود حدس بزند که مابین آن‌ها چه چیزی آمده است. فکر می‌کنم نسخه‌ای که سرانجام منتشر شد نسخه‌ی بسیار خوبی بود و این را از آن‌جا می‌دانم که در ویرایشش مشارکت داشتم. ریازانف مسئولیت این کار را بر عهده داشت که واژه‌شناس بسیار بزرگی بود: نه نظریه‌پرداز، بلکه واژه‌شناسی بزرگ بود. پس از برکناری وی، کار در انستیتو کاملاً نقصان یافت. به یاد دارم که به من گفت ده مجلد از دست‌نوشته‌های مارکس برای **کاپیتال** وجود دارد که هرگز منتشر نشده است. البته انگلس در مقدمه‌اش بر دومین و سومین مجلد اشاره می‌کند که این مجلدات تنها گزیده‌ای از دست‌نوشته‌های حاصل کار مارکس برای **کاپیتال** هستند. ریازانف تصمیم داشت تمام این مطالب را منتشر کند. اما تا به امروز هرگز چاپ نشده. البته در اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰ در شوروی، مباحثی فلسفی جریان داشت اما در آن‌ها شرکت نکردم. سپس بحثی پیش آمد که در آن از کار دبورین انتقاد شد. شخصاً فکر می‌کردم عمده‌ی این انتقادات بسیار موجه‌اند. اما هدف آن تنها استقرار سلطه‌ی استالین به‌عنوان فیلسوف بود.

پری اندرسون: اما شما در مباحث ادبی دهه‌ی سی در اتحاد جماهیر شوروی شرکت کردید؟

لوکاچ: شش یا هفت سال با نشریه *نقد ادبی* [Literary Kritik] همکاری کردم و ما خط‌مشی بسیار پایداری علیه جزم‌باوری آن سال‌ها پیش بردیم. فادایف و دیگران با انجمن روسی نویسندگان پرولتری [RAPP] جنگیدند و آن را در روسیه شکست دادند، اما تنها به این دلیل که آورباخ و دیگران در انجمن نویسندگان تروتسکیست بودند. آن‌ها پس از پیروزی‌شان اقدام به توسعه‌ی شکلی از «انجمن‌گرایی» [RAPPism] مختص به خود کردند. نقد ادبی همیشه در برابر این گرایش‌ها مقاومت می‌کرد. مقالات بسیاری در آن نوشتیم، که در همه‌ی آن‌ها چیزی حدود سه نقل قول از استالین وجود داشت — که در آن زمان یک ضرورت غیرقابل تخطی بود — و هر کدام این‌ها در تقابل با مفاهیم استالینیستی ادبیات هدایت می‌شد. محتوایشان همیشه علیه جزم‌باوری استالین بود.

پری اندرسون: شما یک دهه از زندگی خود را، از ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۹، فعال سیاسی بودید؛ پس از آن مجبور شدید همه‌ی فعالیت‌های سیاسی بلاواسطه را کنار بگذارید. این برای هر مارکسیست معتقدی تغییری بزرگ به حساب می‌آید. آیا با این تغییر ناگهانی در حرفه‌ی خود احساس محدودیت (یا شاید رهایی) کردید؟ این مرحله از زندگی شما چگونه با نوجوانی و جوانی‌تان پیوند دارد؟ چه چیزهایی در آن زمان بر شما اثر گذاشت؟

لوکاچ: هیچ حسرتی درباره‌ی پایان حرفه‌ی سیاسی‌ام نداشتم. ببینید، اعتقاد داشتم که در اختلافات حزبی سال‌های ۱۹۲۸-۱۹۲۹ کاملاً حق با من بود. هیچ چیز هرگز باعث نشد تا نظرم را در این باره تغییر دهم؛ با این وجود کاملاً در متقاعد کردن حزب در رابطه با دیدگاه‌هایم شکست خوردم. بنابراین فکر کردم اگر این قدر محق بودم و با این حال کاملاً شکست خوردم، فقط می‌تواند به این معنی باشد که به‌هیچ‌عنوان توانایی‌های سیاسی، به‌معنای دقیق کلمه، نداشتم. بنابراین بدون هیچ مشکلی کار سیاسی عملی را رها کردم — یقین یافتم که استعدادی در آن نداشتم. اخراجم از کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست مجارستان به‌هیچ‌وجه اعتقاد را نسبت به این مسئله تغییر نداد که حتی با وجود سیاست‌های سکتاریستی فاجعه‌بار دوره‌ی سوم، مبارزه‌ی اثربخش علیه فاشیسم تنها در قالب حضور در صفوف جنبش کمونیستی امکان‌پذیر است. در این مورد تغییر نکرده‌ام. همواره بر این باورم که بدترین شکل سوسیالیسم برای زیستن بهتر از بهترین شکل سرمایه‌داری است.

بعدها مشارکت در دولت ناگی در ۱۹۵۶ مغایرتی با کناره‌گیری‌ام از فعالیت سیاسی نداشت. در رویکرد عمومی سیاسی ناگی سهم نبودم و هنگامی که در روزهای قبل از اکتبر جوان‌ها کوشش می‌کردند ما را به هم نزدیک کنند، همیشه پاسخ می‌دادم: «فاصله‌ی خودم تا ایمره ناگی بیش از فاصله‌ی ایمره ناگی تا من نیست.» هنگامی که در اکتبر ۱۹۵۶ از من خواسته شد وزیر فرهنگ شوم، موضوع برایم مسئله‌ای اخلاقی بود نه مسئله‌ای سیاسی و نتوانستم آن را رد کنم. هنگامی که دستگیر و به رومانی تبعید شدیم، رفقای احزاب رومانی و مجارستانی نزد آمدند و با آگاهی از اختلافاتم با دولت ناگی، نظراتم را درباره‌ی سیاست‌های او جویا شدند. به آن‌ها گفتم: «وقتی آزادانه در خیابان‌های بوداپست باشم و او نیز آزاد باشد، خرسند خواهم شد تا قضاوتم را درباره‌ی او آشکارا و مفصل بیان کنم. اما تا زمانی که او زندانی است، تنها رابطه‌ام با او همبستگی است.»

شما از من می‌پرسید هنگامی که از کار سیاسی کناره گرفتم، احساسات شخصی‌ام چه بود. باید بگویم که

شاید انسان خیلی معاصری نباشم. می‌توانم بگویم که هرگز احساس سرخوردگی یا هیچ نوع عقده‌ای در زندگی خود نداشته‌ام. مسلماً می‌دانم که منظور از این‌ها چیست، البته از ادبیات قرن بیستم و از خواندن فروید. اما شخصاً آن‌ها را تجربه نکرده‌ام. وقتی در زندگی‌ام شاهد اشتباهات یا مسیر نادرستی بودم، همیشه مشتاق پذیرش این خطاها بوده‌ام — برایم انجام چنین کاری هیچ هزینه‌ای دربر ندارد و پس از آن به چیز دیگری روی می‌آورم. وقتی پانزده یا شانزده ساله بودم، به سبک ایبسن و هاوپتمان نمایشنامه‌های مدرن نوشتم. وقتی هجده سال داشتم آن‌ها را دوباره خواندم و به طرز غیرقابل‌اصلاحی بد یافتم. همان‌جا تصمیم گرفتم که هرگز نویسنده نخواهم شد و آن نمایشنامه‌ها را سوزاندم. هیچ حسرتی نداشتم. همان تجربه‌ی بسیار اولیه بعدها برایم مفید بود. زیرا به‌عنوان منتقد، هر گاه با متنی مواجه می‌شدم که در رابطه با آن می‌توانستم بگویم: این را من هم می‌توانستم بنویسم، مطمئن می‌شدم که همین مدرک مطمئنی برای بد بودن آن متن است: این معیاری بسیار معتبر بود. این نخستین تجربه‌ی ادبی‌ام بود. نخستین تأثیرات سیاسی‌ام خواندن آثار مارکس در زمانی بود که دانش‌آموز مدرسه بودم و پس از آن — مهم‌تر از همه — خواندن شاعر بزرگ مجارستان، آدی، بود. در بین هم‌نسلانم بسیار منزوی بودم و آدی تأثیر عظیمی بر من گذاشت. او فردی انقلابی بود که اشتیاق عظیمی به هگل داشت. اگرچه هرگز آن جنبه از هگل را نپذیرفت که من نیز همیشه از همان آغاز رد می‌کردم: آشتی او با واقعیت — آشتی‌اش با واقعیت مستقر. این ضعف بزرگ در فرهنگ انگلیسی است که هیچ‌آشنایی با هگل ندارد. تا به امروز ستایشم را به هگل از دست نداده‌ام و فکر می‌کنم کاری را که مارکس آغاز کرد — ماتریالیستی کردن فلسفه‌ی هگل — باید حتی فراسوی مارکس دنبال شود. کوشش کرده‌ام آن را در بعضی از قطعات هستی‌شناسی‌ام که در آینده منتشر خواهد شد، انجام دهم. پس از همه‌ی این حرف‌ها، تنها سه متفکر به‌راستی بزرگ در غرب وجود دارد که غیرقابل‌قیاس با دیگرانند: ارسطو، هگل و مارکس.

* این مقاله نخستین بار در شماره ۱۶۸ *نیولفت ریویو*، ژوئیه — اوت ۱۹۷۱ منتشر شده است:

<https://newleftreview.org/issues/168/articles/georg-lukacs-lukacs-on-his-life-and-work>

یادداشت‌ها

۱. در ۱۹ مارس ۱۹۱۹، کلنل فرناند ویکس دستور عقب‌نشینی به نیروهای مجار را داد و این تصور را به‌وجود آورد که مرزهای مجارستان پس از توافق صلح با متحدین به مناطق فعلی استقرار نیروها تغییر خواهد کرد. این مسئله باعث غلیان احساسات ملی‌گرایانه شد و دولت وقت مجبور شد به سود سوسیال‌دموکرات‌ها استعفا دهد. برآیند اوضاع به آزادی بلاکون (رهبر آتی‌کمون) و نزدیکی مجارستان به شوروی برای حمایت در برابر متحدین و دست‌آخراستقرار کمون مجارستان منجر شد — م

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-10I>



وصیت‌نامه‌ی لوکاچ

۱۷ سپتامبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: برنی تافت

ترجمه‌ی: کمال محمودی

تنها شش هفته از تهاجم [۱] پنج کشور عضو پیمان ورشو به چکسلواکی می‌گذشت. دومین نشست تدارکاتی احزاب کمونیستی و کارگری در بوداپست برگزار شده بود تا مقدمات برگزاری این نشست برنامه‌ریزی‌شده‌ی بین‌المللی را در بوداپست فراهم کند. تأثیر آنی مداخله‌ی نظامی بر احزاب کمونیست اروپا چنان بود که فقط توانستند توافق کنند شش هفته‌ی دیگر دوباره جلسه داشته باشند.

در چنین حال و هوایی بود که با لوکاچ، در خانه‌اش در بوداپست، تماس گرفتم تا از او بخواهم با یکدیگر گفت‌وگویی داشته باشیم. برایش توضیح دادم نماینده‌ی استرالیا در گردهمایی احزاب کمونیست هستم و این گردهمایی در هتل گلرِت برگزار می‌شود، از دوستی مشترک نیز نام بردم که در آن زمان، رهبر یکی از احزاب کمونیست اروپای غربی بود. لوکاچ با کمال میل پذیرفت.

«خوشحال می‌شوم ببینم‌تان. فردا صبح خوب است؟»

صبح روز بعد، سوم اکتبر ۱۹۶۸، با لوکاچ در اتاق مطالعه‌اش دیدار کردم که مشرف بر رود دانوب بود. او خوشحال شد که می‌توانم آلمانی حرف بزنم، زبانی که عمده‌ی آثارش را با آن نوشته است. او توضیح داد که چندان با انگلیسی راحت نیست. لوکاچ شدیداً به موضع نمایندگان پیرامون وضعیت چکسلواکی در نشست تدارکاتی علاقمند بود و درباره‌ی آن می‌پرسید.

من یادداشت‌های مفصلی از مصاحبه برداشتم. لوکاچ قول گرفت تا زمانی که در قید حیات باشد مصاحبه را منتشر نکنم. او توضیح داد که پس اخراج از حزب کمونیست (حزب کارگران سوسیالیست مجارستان) به دلیل نقش‌اش در رخدادهای ۱۹۵۶، تازه همین اواخر بار دیگر در حزب پذیرفته شده است. «آن‌ها دیدگاه‌های من را می‌دانند. اما نمی‌خواهم علناً با خط‌مشی حزب مخالفت کنم.»

مداخله در چکسلواکی به شدت ناراحتش کرده بود. در خلال ملاقاتمان مرتب به این موضوع بازمی‌گشت. گفت: «من شدیداً با مداخله مخالفم، اما نمی‌خواهم با هیستری ضدسوسیالیستی همراهی کنم. در عین حال، نمی‌خواهم که اصلاحات اقتصادی در چکسلواکی را نیز به خطر بیندازم. اگرچه در مقام نظریه‌پرداز این حق را برای خود قائم که نظراتم را بیان کنم. نمی‌خواهم جارو جنجال راه بیندازم بلکه قصدم تبیین مسائل پیچیده‌ی تئوریک شرایط کنونی است.»

او مداخله‌ی شوروی در چکسلواکی را تراژدی و نیز نشانه‌ی بحران کشورهای سوسیالیستی تلقی می‌کرد. «دوره‌ی استالین و پیامدهای آن جذابیت کمونیسم را کاهش داده است. جذابیت اتحاد شوروی کنونی را مقایسه کن با روسیه‌ی بعد از ۱۹۱۷ که کشور با قحطی دست و پنجه نرم می‌کرد. یک خط‌مشی صحیح ده ساله لازم است تا جاذبه کمونیسم احیا شود. متأسفانه فرآیند عظیم فروپاشی نظام سرمایه‌داری، به دلیل رشد منفی در اتحاد جماهیر شوروی دچار وقفه شده است. بنابراین، برژنف با مداخله در چکسلواکی موجب شد نیکسون رئیس‌جمهور آمریکا شود.»

لوکاچ منتقد برخی روندها در چکسلواکی دوره‌ی دوبچک بود. او به‌طور خاص درباره‌ی فرقه‌ی مازاریک و آزادی مطبوعات سخن گفت.

«من آزادی کامل مطبوعات و شکل‌گیری شماری از احزاب را غلط می‌دانستم. حرکت به سوی دموکراسی بورژوایی در حکم بدیلی برای استالینیسم نادرست است. این بدیل نیست. نمی‌توانیم به عصر حماسی دموکراسی بورژوایی بازگردیم. چنین گرایش‌هایی در چکسلواکی وجود داشت و شکست آن‌ها ناگزیر بود. بدیل واقعی استالینیسم، بازگشت به اصول کمون پاریس، به انقلاب‌های ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ و ۱۹۲۱، به شوراهای کارگران برآمده از پایین است. لازم است این مسائل روشن شود. اما در شرایط کنونی که چکی‌ها با دشواری‌های عظیمی روبه‌رو هستند، مایل به نقدشان نیستم.»

من نظر او را پیرامون دگرگونی خط‌مشی در اتحاد شوروی پرسیدم. او پاسخ داد: «آینده‌ی تحولات ضداستالینیستی بسیار مبهم است. باید اعتراف کنم که درباره‌ی هوشمندی رهبران کنونی اغراق می‌کردم. انتظار مداخله نداشتم. این پیشرفت بسیار بستگی به این دارد که آیا اساساً درون رهبری شوروی گروهی وجود دارد که دریابد روند کنونی برای اتحاد جماهیر شوروی و نیز برای سوسیالیسم چه مخاطراتی در پی دارد. اما اطلاعات کافی از وضع درونی شوروی نداریم. رهبران امروز شوروی، اعضای بلندپایه‌ی حزبی و مدیران هستند. خروشچف سیاستمدار بود، گرچه سیاستمداری بد. اما آن‌ها سیاستمدار نیستند. مداخله،

نظرم را نسبت به آن‌ها، متزلزل‌تر کرده است. آن‌ها مانند احمق‌ترین آماتورها عمل بودند (Die blödesten Dilettanten waren sie). تا به امروز نتوانسته‌اند یک نفر هم پیدا کنند که گفته باشد «من روس‌ها را به کشور دعوت کردم» [۲].»

در پاسخ به این پرسش که علل اصلی مداخله را در چه می‌بیند، لوکاچ گفت «انگیزه‌ی عمده‌ی مداخله، نابودی هر نوع مخالفتی بود. پس از مرگ استالین محرز شد که بقای نظام اقتصادی بدون اصلاحات دمکراتیک امکان‌پذیر نیست. این هنوز وظیفه‌ی مهمی است. روس‌ها بیم دارند که با اپوزیسیون اصلاح طلب مواجه شوند. تا زمانی که این مخالفت از سوی هنرمندان و نویسندگان باشد، از پس آن برمی‌آیند — زندانی‌شان می‌کنند. اما نامه‌ی ساخاروف [۳] نشانگر این است که دانشوران [۴] متخصص سرکشی را آغاز کرده‌اند. با این وجود، جایگاه اتحاد جماهیر شوروی به‌عنوان قدرتی جهانی وابسته به دانشوران متخصص است. بنابراین، امکان زندانی کردن‌شان وجود ندارد. کمیسرها امکان مقابله با طبقه‌ی کارگر قدیمی را داشتند اما از پس این عده بر نمی‌آیند. اجازه دهید با مثالی از جنگ جهانی دوم این مسئله را روشن کنم. چرا ایالات متحد توانست بمب اتمی بسازد در حالی که آلمان ناکام ماند؟ به دو دلیل. یکی این که بهترین دانشمندان آلمان را به‌عنوان مهاجر پذیرا شد. دومین دلیل این بود که در بسیاری از موارد خود دانشمندان آلمانی دل به کارشان نمی‌دادند. این چیز جدیدی نیست. اتحاد جماهیر شوروی نمی‌تواند از این مسئله خلاصی یابد.»

در ادامه، درباره‌ی خودش و برخی از نویسندگان مارکسیست معاصر حرف زدیم. لوکاچ خشمگین بود که «محافل رسمی شوروی با مدارای بسیار با من رفتار می‌کنند. اساساً به من حمله نمی‌کنند و صرفاً نادیده‌ام می‌گیرند. در جمهوری دمکراتیک آلمان هم از ۱۹۵۷ مرده به حساب می‌آیم.»

«با کولاکوفسکی [۵] مخالفم اما برایش احترام قائلم. بر این عقیده نیستم که خود مارکسیسم احتیاج به تجدیدنظر داشته باشد. باید روش‌های مارکسیستی را بفهمیم و به‌کار ببندیم، خصوصاً در حوزه‌هایی مانند اقتصاد سیاسی که عقب مانده‌ایم. مارکوزه [۶] و بلوخ [۷] اتوپیایی هستند اما من مارکسیستم. ایزاک دویچر [۸] انسان بسیار باهوشی است اما او نسبت به تروتسکی بسیار متعصب است و ارتباط میان لنین و تروتسکی را تحریف می‌کند.»

در پاسخ به پرسشی پیرامون عقب‌ماندگی مارکسیسم در زمینه‌ی نظریه‌ی اقتصادی گفت: «از دیدگاه من در ۱۹۲۱ ما شاهد واپسین بحران‌های ادواری عمومی بودیم. آن‌ها تکرار نخواهند شد. این مرحله‌ای جدید است. این مسئله باید بررسی و حل و فصل شود. این کار هنوز انجام نشده است. علت این مرحله‌ی جدید — که همچنین باید مرحله‌ای جدید در واکاوی مارکسیستی نیز باشد — این است که مارکس با سرمایه‌داری ماشینی سروکار داشت. در دوره‌ی مارکس بیش‌تر وسایل مصرفی در کارخانه‌های سرمایه‌داری تولید نمی‌شد. اندک مصرف شخصی طبقه‌ی کارگر را صنعت‌گران تولید می‌کردند. علاوه بر این، ما شاهد رشد صنعت خدمات هستیم. این چیزها موجب تغییری ساختاری در سرمایه‌داری می‌شوند. اینک سرمایه‌داری متکی به مصرف طبقه‌ی کارگر است. سرمایه‌داری به کارگر در مقام مصرف‌کننده اهمیت می‌دهد، نه صرفاً همچون زمان مارکس به‌عنوان منبع استثمار.»

لوکاچ در پاسخ به پرسشی درباره‌ی چشم‌انداز جنبش کمونیستی در غرب گفت: «من بدبین‌ام. واقعیت این است که اتحاد جماهیر شوروی صرف‌نظر از آن‌چه ما انجام می‌دهیم، الگو باقی می‌ماند.»

لوکاچ درباره‌ی چپ نو گفت: «همدلی عظیمی با چپ نو دارم و آن را آغاز مخالفت با جامعه‌ی دستکاری شده می‌دانم. در ۱۹۴۵ به نظر می‌رسید که جامعه‌ی دستکاری شده غلبه می‌یابد. اما پیشرفت‌های اخیر تنها سرآغاز مخالفتی است که احتمالاً دهه‌ها زمان می‌برد تا آشکار شود. این کار به تخریب ماشین‌ها در گذشته شبیه است. مترقی بود، اما پیشرفت واقعی تنها زمانی ممکن شد که مرحله‌ای جدید حاصل شده بود. چشم‌انداز واقعی در تأثیرات و تحولات درازمدت نهفته است. در این مورد منتقد موضع منفی حزب کمونیست فرانسه نسبت به این تحولات هستم. حزب کمونیست ایتالیا به مراتب کم‌تر جذب استالینسم شده که تا حدودی ادای احترام به تولیاتی [۹] است.»

دیدگاهش را درباره‌ی امیدهای پیشین و چشم‌اندازهای کنونی استالین‌زدایی در اتحاد شوروی جویا شدم. پاسخ داد: «از آغاز بدبین بودم. من گفتم آن‌ها می‌خواهند با روش‌های استالینیستی بر استالینسم چیره شوند. آن‌ها به علت همین حرفم با من برخورد کردند. اما حقیقت همین بود. استالین ارتباط میان نظریه و تاکتیک‌ها را وارونه کرد. او تاکتیک‌ها را مقدم بر نظریه قرار داد و نظریه‌هایی برای توجیه الزامات تاکتیکی خلق کرد. اگر بر این غلبه نکنیم استالین‌زدایی چیزی جز لفاظی نخواهد بود. مسئله این نیست که یک فرد است که به شیوه‌ای بوروکراتیک عمل می‌کند یا یک جمع. مسئله این است که تاکتیک‌ها مقدم‌اند یا نظریه. مثلاً تئوری تشدید مبارزه‌ی طبقاتی استالین را در نظر بگیرید. او چرا این نظریه را مطرح کرد؟ به دلیل نیازهای تاکتیکی در دوره‌ی محاکمات. این مسئله حیاتی است. تا زمانی که تاکتیک‌ها مقدم باشند استالینیست می‌مانیم. بنابراین من بر این باورم که بازگشت به مارکسیسم فقط مسئله‌ای نظری نیست، بلکه رویکرد عملی بسیار مهمی است. رهبران شوروی با مسئله‌ی چکسلواکی بر اساس ملاحظات تاکتیکی برخورد کردند. این اولویت داشت، پس نظریه‌هایی متناسب با این نیازهای تاکتیکی خلق کردند.»

از لوکاچ پرسیدم به نظر او چرا رهبران شوروی نمی‌توانند خود را از ملاحظات تاکتیکی برهانند.

لوکاچ پاسخ داد که «آن‌ها به این شیوه پرورش یافته‌اند. کسانی که امروز پنجاه سال دارند سی سال استالینسم را تجربه کرده‌اند.»

او به سخنش ادامه داد: «ما چشم‌انداز واقعی آزادی سوسیالیستی را گم کرده‌ایم. ما به جامعه‌ی دستکاری شده گردن نهاده‌ایم. این پنداری واهی است که باور کنیم پیشرفت اقتصادی اتحاد جماهیر شوروی به حمایت از سوسیالیسم می‌انجامد. بسیاری از کارگران در سرمایه‌داری نیز به این پیشرفت اقتصادی دست می‌یابند. من کاملاً از توسعه‌ی اقتصادی حمایت می‌کنم، اما مصرف بیش‌تر به معنای چشم‌اندازهای سوسیالیستی گسترده‌تر نیست. اگر نپذیریم که در بحران به سر می‌بریم، از آن خارج نخواهیم شد. ما در میانه‌ی دوره‌ی تیره‌وتار شدن آرمان سوسیالیسم هستیم. چیزی که ما را به یاد دیدگاه برنشتاین می‌اندازد که می‌گفت جنبش همه چیز است و هدف هیچ چیز. ما چشم‌اندازهای سوسیالیستی را به مارکوزه و بلوخ واگذار کرده‌ایم. دستکاری تنها ویژگی سرمایه‌داری نیست بلکه دستکاری در سوسیالیسم نیز وجود دارد. آن‌هایی که با دستکاری مخالف‌اند، سوسیالیسم موجود را الگو قلمداد نمی‌کنند؛ و درباره‌ی عدالت در کشورهای سوسیالیستی موجود نیز همین نظر را دارند. لنین مدت‌ها پیش گفت نمی‌توان طبقات را فریب داد.

بازگشت به مارکس، انقلابی ایدئولوژیک است. به نظر من رفقای چک به شایستگی، نظریات غیرمارکسیستی را نقد نمی‌کردند. ایده‌ی آزادی مطلق را مثال می‌زنم. چنین چیزی نمی‌تواند وجود داشته باشد. ساده است

که بگوییم همه‌ی ما به آزادی نیاز داریم. اما من افقی گسترده‌تر را می‌بینم. آیا باید به تبلیغ نژادپرستی آزادی بدهیم؟ من در چنین مواردی روش‌های عملی را به کار می‌برم. مهم‌ترین است اگر بگوییم برابری کامل وجود دارد. در ۱۹۵۶ برخی دانشجویان از من خواستند مقدمات ترجمه‌ی بعضی از آثار فلاسفه‌ی غربی را فراهم کنم. من گفتم ترجمه‌ی ما خالی از خلل نخواهد بود. اگر می‌خواهید هایدگر بخوانید، آلمانی یاد بگیرید.»

درباره‌ی خودش حرف زدیم و او به من گفت که در ۱۹۴۱ روس‌ها بازداشتش کردند. «دو ماه را در زندان گذراندم. با دخالت شخصیِ دیمیتروف [۱۰] آزاد شدم.»

لوکاچ در گفت‌وگو درباره‌ی موقعیت جنبش کمونیستی گفت: «برای بیش‌تر احزاب راه برون‌رفت از این بحران مهیب این است که به مارکسیسم بازگردند. البته ممکن است سرانجام منجر به غلبه بر استالینسم شود. در خود اتحاد شوروی، یوگنی یفتوشنکو [۱۱] و سولژنیتسین [۱۲] نمایان‌گر جنبشی مردمی هستند. راه دیگری وجود ندارد.»

لوکاچ نسبت به مظاهر سامی‌ستیزی در کشورهای سوسیالیستی تلخ‌کام بود. او یادآوری کرد که انگلس آن را «سوسیالیسم احمق‌ها» نامیده بود. او این‌طور ادامه داد: «درباره‌ی نفوذ اسرائیل و صهیونیسم به شدت مبالغه می‌شود. این نیز با تقدم تاکتیک‌ها مرتبط است. سرچشمه‌اش همین است. برخی نیازهای تاکتیکی را برآورده می‌کند. اما یک مارکسیست نمی‌تواند چنین کند. این همان تقدم کاذب است که سبب می‌شود بوروکرات‌ها به چنین مبالغه‌ای روی بیاورند.»

در ادامه، دیدگاهش را درباره‌ی چشم‌اندازهای بلندمدت توسعه‌ی کشورهای سوسیالیستی پرسیدم. «حدود ۸۰۰ سال طول کشید تا فئودالیسم مستقر شود. اکنون تنها پنجاه سال از انقلاب سوسیالیستی می‌گذرد. بسط سوسیالیسم ممکن است ۱۰۰ یا حتی ۳۰۰ سال طول بکشد. ما برای آنچه توقع داشتیم باید منتظر دوره‌ی طولانی‌تری از گذار باشیم. این به شدت به خود ما بستگی دارد، به آنچه لنین عوامل سوژکتیو می‌خواند. من می‌خواهم هرکاری که از دستم بر می‌آید انجام دهم تا به شکل تئوریک به رنسانس مارکسیسم کمک کنم. از سوی دیگر، این کار ممکن است چندان طول نکشد. نباید فراموش کنیم که تاریخ شاهد برخی جهش‌های بزرگ بوده است. من شاهد فروپاشی امپراطوری‌های هابسبورگ و رومانف بودم؛ آن‌ها در زمان خود باثبات و پایدار به نظر می‌آمدند. بسیار بستگی دارد به این‌که همه‌ی کمونیست‌ها رسالت خود را بدانند. در درازمدت جنبش اصلاحات در برابر استالینسم پیروز خواهد شد. امروز مخاطره‌ی واقعی انفعال است. کادرهای انقلابی موجودیت پنهانی دارند. احزاب کمونیست باید بر این وظایف متمرکز شوند. ما در هراس از این‌که استالینست به‌شمار آییم، نباید کوچک‌ترین امتیازی به ایدئولوژی بورژوایی غربی بدهیم. من چنین امتیازی نمی‌دهم.»

لوکاچ درباره‌ی این‌که در کشورهای سوسیالیستی چه روی خواهد داد اگر اصلاحات ضروری آغاز نشود، گفت: «احیای سرمایه‌داری بسیار مشکل، و در واقع ناممکن است. حتی در مجارستان زمینه برای احیای کاپیتالیسم از میان رفته است؛ ۱۹۱۷ نمی‌تواند نابود شود. نوعی نظام سرمایه‌داری دولتی امکان‌پذیر است، اما ما فاقد تجربه‌ی تاریخی هستیم. من فکر می‌کنم گذار، زمان زیادی به طول بینجامد. در این حوزه کارهای نظری کمی صورت گرفته است. جنبش امروز نیازمند چشم‌اندازی مشترک اما تاکتیک‌هایی متفاوت است. اما روس‌ها بر این باورند که می‌توانند همچون دوران لنین به رهبری جنبش ادامه دهند. این‌ها توهمات

بوروکرات‌هاست. روس‌ها در ۱۹۱۷ نفوذ زیادی داشتند اما امروز چنین نفوذی ندارند. درست همان‌طور که پاپ نمی‌تواند از استفاده‌ی دارو جلوگیری کند، برژنف هم نمی‌تواند ارتباطی را که لنین با جنبش کمونیستی در ۱۹۱۷ داشت احیا کند.»

در پایان، جمع‌بندی لوکاج از نقش استالین در تاریخ این بود که: «استالین سه دستاورد عظیم تاریخی داشت. نخست، او زمینه‌ساز صنعتی‌شدن شوروی بود. دوم، او در جنگ دوم جهانی به پیروزی دست یافت و بنابراین از اروپای تحت تسلط هیتلر جلوگیری کرد. و سوم، او شرایط شکست انحصار آمریکا بر سلاح‌های اتمی را فراهم آورد و مانع سلطه‌ی آمریکا بر جهان پسا‌جنگ شد. این سه دستاورد به او جایگاهی ماندگار در تاریخ اعطا می‌کند. اما در عین حال، او به مدت نیم قرن، اثربخشی مارکسیسم و چشم‌اندازهای سوسیالیستی را نابود کرد.»

هنگامی که در پایان گفتم «رفیق لوکاج نسبتاً بدبین به نظر می‌آید.» او پاسخ داد «نه، من به سده‌ی بیست و یکم خوشبینم.»

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

Testament of George Lukacs, Australian Left Review, september, 1971

اصل این مقاله در لینک زیر یافت می‌شود:

<https://ro.uow.edu.au/cgi/viewcontent.cgi?referer=https://www.google.com/&httpsredir=1&article=1891&context=alr>

یادداشت‌های مترجم

۱. شامگاه ۲۰ اوت ۱۹۶۸، اتحاد جماهیر شوروی همراه هم‌پیمانانش در پیمان ورشو، شامل بلغارستان، جمهوری دموکراتیک آلمان، مجارستان و لهستان به چکسلواکی حمله کرد. این حمله در مخالفت با اصلاحاتی بود که به بهار پراگ معروف است. آن زمان الکساندر دوپچک در رأس کار بود.
۲. با این‌که رهبری چکسلواکی در شب حمله اعلام کرد که ورود نیروهای نظامی پیمان ورشو به کشور بدون اجازه و اطلاع آن‌ها بوده، مطبوعات شوروی نامه‌ای بدون امضا منتشر کردند که ادعا می‌شد این نامه از طرف حزب کمونیست چکسلواکی فرستاده شده و حاوی دعوت از ورود نیروهای نظامی به کشور است. در کنگره‌ی چهاردهم حزب کمونیست چکسلواکی که مخفیانه برگزار شد، تأکید شد که هیچ‌کسی از اعضای رهبری چنین درخواستی برای شوروی ارسال نکرده و نامه جعلی است.
۳. اشاره به نامه‌ی سرگشاده‌ی آندره دمیترویچ ساخاروف، دانشمند هسته‌ای برجسته‌ی شوروی، به لئونید برژنف که در آن نامه از افزایش زندانیان سیاسی و سرکوب انتقاد کرد.
۴. technical intelligentsia نقطه مقابل روشنفکر فرهنگی است. معادل دانشوران متخصص را از زنده یاد محمد مختاری

گرفته‌ام. این اصطلاح به متخصصان تحصیل کرده اشاره دارد که روشنفکر به حساب می‌آیند اما با معنای روشنفکر که با دو صفت تعهد و کار فکری محض مشخص می‌شود، مغایر است.

۵. لشک کولاکوفسکی نویسنده لهستانی کتاب جریان‌های اصلی مارکسیسم که با همین کتاب در ایران معروف شد. او به شکل نادرستی در این کتاب استالینسم را به مارکسیسم متناسب می‌کند و مارکسیسم را به واسطه‌ی عملکرد استالین به باد انتقاد می‌گیرد. من احترام لوکاچ نسبت به او را تعجب‌آور می‌دانم.

۶. هربرت مارکوزه از اعضای اصلی مکتب فرانکفورت بود که در ایران کتاب‌های زیادی از جمله خرد و انقلاب و اروس و تمدن از او ترجمه شده است. او بخشی از نظریات خود را مدیون لوکاچ جوان و نظریه‌ی شی‌وارگی لوکاچ می‌دانست اما با نظرات متاخرتر او زاویه داشت.

۷. ارنست بلوخ دوست لوکاچ که از مفهوم اتوپیا برای توضیح مارکسیسم و آینده‌ی سوسیالیسم بهره گرفت. او تا مدت‌ها با لوکاچ نظریات مشترکی داشت. بلوخ تا مدت‌ها منتقد شوروی بود ولی در اواخر عمرش به دلیل تهاجم بلوک غرب به رهبری آمریکا از شوروی حمایت کرد.

۸. آیزاک دویچر، تروتسکیست لهستانی که با کتاب پیامبر مطرود که زندگی‌نامه‌ی تروتسکی است، در ایران معروف است.

۹. تولیاتی رهبر حزب کمونیست ایتالیا دوست و همکار آنتونیو گرامشی که در جنگ داخلی اسپانیا دلاورانه جنگید و مدت‌ها با گرامشی در زندان به سر برد. او استالینست شد و در این راستا نظرات گرامشی را تحریف کرد. گویا او بعدها از استالینسم فاصله گرفت.

۱۰. دبیر اجرایی کمیته‌ی هفتم کمینترن سیاست جبهه‌ی خلق را پیشنهاد داد. جالب این‌که سال‌ها کمیته‌ی هفتم از پذیرش این سیاست خودداری کرد. در این میان لوکاچ تنها نبود و هم‌دوره با او گرامشی چنین سیاستی را برای مبارزه با فاشیسم ضروری می‌دانست و جالب‌تر این‌که تروتسکی نیز جداگانه به شیوه‌ی خود این نوع سیاست را ضروری می‌دانست.

۱۱. یوگنی یوفتوشنکو شاعر و نویسنده‌ی روسی که از منتقدان وضعیت حاکم بر شوروی به شمار می‌آمد.

۱۲. الکساندر سولژنیتسین نویسنده‌ی روسی با رمان مجمع‌الجزایر گولاگ در ایران شناخته می‌شود. او منتقد مطرح شوروی بود و حتی از آلمان نازی علیه شوروی حمایت کرد، اما لوکاچ بعدها او را رئالیست بزرگی نامید و این نظر از جانب بسیاری تعجب‌آور است.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-11Q>



تلخی یک پایان: پشه‌ی حلب

۹ اکتبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: اکبر اکبری

پشه‌ی حلب

در غوغای جنگ داخلی سوریه که از دل یک قیام اصیل مردمی برخاست، یک بیماری تازه برای اولین بار در سوریه شایع شد. درست هم‌زمان با افول انقلاب و برآمدن ارتجاع و قدرت گرفتن ضد انقلاب. تلخی این ماجرا در آن است که هرچه انقلاب عقب می‌نشست، این بیماری مسری که از قبل انباشته شدن بیش تر مردگان جان می‌گرفت، دامنه‌دارتر و گسترده‌تر می‌شد.

امروز از حلب، برای مردم سراسر سوریه تنها یک نام باقی مانده است: **پشه‌ی حلب!** پشه‌ی حلب، نام عامی است برای حشره‌ای که بر اثر تغذیه و ارتباط گرفتن با اجساد انسانی یا حیوانی که آغشته به ویروسی ویژه شده‌اند، ناقل آن به انسان‌های زنده است. اصولاً در شرایط جنگی که توده‌ی انبوهی از لاشه‌های انسانی و یا حیوانی به‌جای می‌گذارد، پدیدار شدن این ناقلان ویروس تعجب برانگیز نیست. نکته اما در نام مشخصی است که این نوع خاص از پشه‌ی ناقل به آن شهره شده است. در اسناد پزشکی سازمان‌های خیریه‌ای

بین‌المللی عمدتاً از نام «حلب» برای مشخص ساختن آن استفاده شده است. هر چند نباید دچار اشتباه شد و حضور این ناقل را تنها در حلب تصور کرد. امروز در سوریه، در هر نقطه‌ای از آن، چه قامیشلو یا کوبانی، چه سلوک یا دیرالزور، چه درعا یا دمشق، احتمال ابتلا به این ویروس از طریق «پشه‌ی حلب» وجود دارد.

آیا «پشه‌ی حلب» نمی‌تواند واقعیت نمادین تلخ سوریه باشد؟ آیا همان تاریخ جنگ داخلی نیست؟ جنازه‌های انبوه؟ فارغ از این که عضو داعش یا سلطان مراد، سرباز رژیم یا مزدور ایرانی جنگ باشید، پس از مرگ جنازه‌ی شما به یکسان مورد هجوم این حشره قرار می‌گیرد.

در واقع عمیق شدن در تاریخ پیدایش «پشه‌ی حلب»، به نوعی پیوندی با عمیق شدن در مورد مفهوم تاریخ دارد. ما با یک رخداد تاریخی در طول زندگی و تجربه‌ی زیسته‌ی خود مواجه می‌شویم، اما همیشه باید به انتظار پایان یک رخداد نشست تا بتوان آن را «تاریخی» نامید. به نظر می‌رسد حتی برای داوری در مورد تاریخ «پشه‌ی حلب» گریزی از اندیشیدن در مورد مفهوم تاریخ نیست، زیرا اتفاق تاریخی (پشه‌ی حلب) همچنان در متن یک جریان و تجربه‌ی زیسته در حال تکامل و تداوم است. هابسبام معتقد است که متاسفانه تجربه‌ی تاریخی یک چیز را به مورخان آموخته است؛ این که: به نظر نمی‌رسد که هیچکس از تاریخ درس گرفته باشد. ما همچنان باید به آزمودن ادامه دهیم.

تلخی یک پایان

قرار است در روزها و ماه‌های آینده، ارتش ترکیه با تمام قوا آن‌چنان که خود مدعی شده است، از زمین و هوا، با حمایت گروه‌های مزدور جهادی تحت حمایت آنکارا، نیروهای ی.پ.گ را از شمال سوریه «پاکسازی» کند و حدود ۲ میلیون پناهنده‌ی عرب سوری را در مناطق کردنشین اسکان دهد. آمریکا با تایید این حمله‌ی قریب‌الوقوع و با اعلام خروج نیروهای خود از روزاوا، اشغال این منطقه توسط ترکیه را تسهیل کرده است.

شوک ناشی از سرعت این حوادث طبیعی است. پیش از این می‌شد به دلایلی بسیار، از جمله تناقضات جدی درونی روزاوا، سلطه‌ی تک حزبی پ.ک.ک در آن منطقه، فشار رژیم اسد برای بازپس‌گیری منطقه، سیاست‌های کثیف امپریالیستی منطقه و دلایلی دیگر به غیر ابدی بودن پروژه‌ی روزاوا فکر کرد، اما نابودی آن، به یکباره در عرض چند روز و چند ماه، کاملاً دور از انتظار بود.

در این میان شکست نهایی نه از آن حزب سیاسی مسلط در منطقه، که نصیب مردم کرد خواهد شد. مردمی که قربانی دسیسه‌ای امپریالیستی در دل یک جنگ فرامنطقه‌ای شدند. رژیم ترکیه بر آن است تا با اطمینان از نابودی فرهنگ و جامعه‌ی کردی در شمال سوریه (به بهانه‌ی اسکان پناهندگان عرب سوری)، سودای بازگشت دوباره‌ی رویای ملت کردی در سوریه را برای همیشه نابود کند.

روزاوا: دریغ یک رویا

مدتی پس از قیام مردم سوریه و چرخش قیام به جنگ مسلحانه، شکلی از ساختار سیاسی/اجتماعی در میان مردم کرد سوریه ایجاد شد که جذابیت رویایی آن بیش از آن که به‌طور عینی واقعی باشد گشاینده‌ی جبهه‌ای از امید و همبستگی بین‌المللی در طیف‌های گوناگون چپ در عرصه‌ی جهانی شد. پ.ک.ک به عنوان مجری این طرح با اقبالی گسترده در میان بخش‌های مترقی چپ مواجه شد. گذشته از آن که ادعاهای طرح شده توسط

این حزب تا چه اندازه با واقعیات جاری زندگی مردم شمال سوریه (روژاوا) انطباق داشت، درخشش یک رویا، هرچند همچون سرابی کوچک، انگیزه و نیرویی به رگ‌های خسته‌ی فعالین چپ تزریق کرد. روژاوا به یک اعتبار، به چهره و جلوه‌ای جهانی هم‌پای چیاپاس بدل شد. گفته می‌شد: برای نخستین بار در این منطقه شوراهای مردمی کنترل امور را به دست گرفته‌اند؛ گفته می‌شد: زنان از قدرتی برابر با مردان در ارکان سیاسی و اجتماعی برخوردارند؛ گفته می‌شد: مبارزه برای ایجاد بدیلی سوسیالیستی در قبال توحش ارتجاعی سرمایه‌داری در جریان است؛ و گفته‌هایی دیگر از این دست.

این‌که روژاوا یک سراب بود یا تحقق عینی (اما کوتاه‌مدت) یک بدیل، چندان تغییری در این واقعیت پدید نمی‌آورد که برای مدتی کوتاه، مردم کرد شمال سوریه به زبان خود امور زندگی خود را پیش می‌بردند. مردمی که رژیم اسد برای بیش از نیم قرن عامدانه با سیاستی نژادپرستانه آن‌ها را از حق زیست‌عادی محروم و به شهروندانی درجه دو بدل کرده بود، حالا بی‌محابا می‌توانستند از هویت خود به‌مثابه یک انسان شرمی نداشته باشند.

این‌که روژاوا یک سراب بود یا یک بدیل ناقص، چندان تفاوتی در داوری در مورد جبهه‌ی اپوزیسیون سوریه نخواهد کرد. متأسفانه جریان غالب این اپوزیسیون نگاهی شدیداً نژادپرستانه به مساله‌ی کرد داشت و تا به انتهای ماجرا از آن تبری نجست.

این‌که روژاوا سراب بود یا حقیقت‌غایی و جهان‌شمول، فرقی در ماهیت دیگر بدیل‌های فعال در جنگ سوریه، خصوصاً با دست بالا گرفتن جبهه‌ی ارتجاعی جهادیون تحت حمایت ترکیه (و دیگر کشورهای منطقه) نخواهد کرد. در منطقه‌ای که داعش مردم را به صلیب می‌کشید، جبهه‌النصره و تحریرالاشام حکم شرع را در خیابان اجرا می‌کردند، مردم کرد شمال سوریه در جهانی متفاوت از این جهنم‌ها زندگی می‌کردند.

از حلب تا قامیشلو

در زمانی که حلب به تسلیم نیروهای رژیم اسد درآمد، یک درس بزرگ برای تمامی دیکتاتوری‌های منطقه از زیر تل خاکستر آن مخابره می‌شد. درسی که حالا هر رژیم مسلطی در خاورمیانه می‌تواند بیاموزد و بر مبنای موفقیت تجربه‌ی آن عمل کند؛ این‌که: برای سرکوب قیام مردمی، مجاز به هر جنایتی؛ حتی بمباران شهرهای خود هستید. برای نخستین بار بود که در چنین ابعادی نه یک دشمن خارجی، که رژیم حاکم بر یک کشور برای کشتار مردم خود بی‌هیچ محدودیتی از جت جنگی استفاده می‌کرد. و عجیب‌تر آن‌که در مقابل چشمان بی‌تفاوت جهانیان با هیچ پیامد سیاسی‌ای مواجه نمی‌شد. آیا این همان درس بزرگی نیست که دیگران نیز می‌توانند از آن بیاموزند؟ آیا این همان اتفاقی نیست که به زودی در شمال سوریه خواهد افتاد و هیچ پیامد سیاسی‌ای دامن رژیم ترکیه را نخواهد گرفت؟

اما مردمی که در زیر بمباران جان خود را از دست دادند و یا از دست خواهند داد، چه بدیلی را می‌توانستند پیش بگیرند؟ انتخاب‌های آنان محدود بود و شاید اجتناب‌ناپذیر. هرچه بود و هرچه بر آنان رفت، احتمالاً به مردم منطقه یک درس بزرگ را داد، درسی که در هر قیامی به زودی به کار خواهد آمد. این‌که: تا زمانی که دشمن بزرگ در خانه‌است، هیچ اولویتی نمی‌تواند بهانه‌ی چشمپوشی از مبارزه با او باشد. این درس بزرگ نتیجه‌ی شکست تلخ مردم سوریه است. مردمی که بخشی از آن‌ها رژیم اسد را دشمن بزرگ نپنداشتند.

هرچند که هیچ تضمینی برای استقلال و خودمختاری کردستان سوریه، پس از اسد وجود نداشت، اما تا زمان بقای آن هیچ پیروزی‌ای نصیب کسی نشد.

بازگشت پشه‌ی حلب

به زودی با کشیده شدن جنگ به خیابان‌های قامیشلو و سریکانی و دربسیه و دیگر شهرهای روزاوا، با بازگشت پشه‌ی حلب مواجه خواهیم شد. جنازه‌های مردمی که زندگی را می‌خواستند و مرگ در میان انتخاب‌هایشان نبود، در گوشه و کنار شهر و زیر تل آوار انباشته می‌شود. پشه‌ی حلب از جنازه‌ای به دیگری پرواز می‌کند و ارتش ترکیه و جهادی‌ها رژه خواهند رفت.

آیا راهی هم هست؟ ی.پ.گ صریحا اعلام کرده است که با تمام قوا مقاومت خواهد کرد. مقاومتی شریف و شهامتی الهام‌بخش. اما مقاومتی محتوم به پایان، چه فرقی در جنگ با یورش همه‌جانبه می‌تواند ایجاد کند؟ تنها کسانی که حمله‌ی هوایی و صدای جنگنده را نشنیده‌اند سرخوشانه به روزنه‌ی امید پیروزی پس از مقاومت، ایمان دارند. جنگی که ارتش ناتو در تدارک آن است، خاکستر کردن شهرهای روزاوا است. تمام برنامه آن است که این شهرها را از کردها خالی کنند و با پناهندگان عرب سوری بار دیگر بسازند.

تلخی وداع با روزاوا، تلخی وداع با خاک و تقدیس خاک نیست. وداع با خاطره‌ی سرزنده و خلل‌ناپذیر مردم است. مردمی که محصول مستقیم یک وضعیت تاریخی درخشان بودند و تلاش کردند تا رویایی را بزیینند. سراب یا بهشت آرمانی بودنش دیگر موضوعیت ندارد. آن‌چه وداع را تلخ می‌کند، خاطره‌ی تکرار نشدنی جسارت و سینه‌های تردیدناپذیر «شهامت رویا داشتن» بود. زندگی را به مقاومت بدل کردن، جنگیدن و جنگیدن.

آن‌چه خاطره‌ی این رویای تلخ را سخت تحمل‌ناپذیر می‌سازد، وداع با خاطره‌ی جان‌هایی است که بی‌لحظه‌ای تردید، در راه عملی ساختن رویای مشترک جهانی بهتر، شگفت‌انگیز و الهام‌بخش بودند. چه معنایی را می‌توان به خاطره‌ی روح‌های زیبایی که هنوز زنده‌اند بخشید؟ چه می‌توان از شکست این خاطره آموخت؟ آیا این شکست بود؟ آیا ما در شکست هم پیروزیم؟ خوشا روزی که سرانجام زنجیرها پاره شوند، هرچند آن را به چشم خود نبینیم.

آنان که به دفاع از رویای روزاوا پیمان بستند، شاید ساده‌دلانه تحقق بدیل را در پیش چشمان خود می‌دیدند، اما دست‌کم بابت آن‌چه باور داشتند از مرزهای خود گذشتند. این که صادق بودند یا نه، این که حمایت آنان اهمیتی داشت یا نه، چندان در پایان ماجرای روزاوا تفاوتی ایجاد نمی‌کند. هرچه هست عده‌ای در این راه تا پای جان رفتند.

داوری تاریخی در مورد ماهیت و عملکرد جنبش روزاوا تنها منوط به تاریخی‌سازی آن و سپری شدن زمان است. اما می‌توان بر آن‌چه به زودی از دست خواهد رفت مرثیه‌ای تلخ خواند. برای جان‌های زیبایی که ایستاده بر خاک افتادند و بازهم خواهند افتاد.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-131>



مشق نئولبرالیسم در مدرسه

۱۶ اکتبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: جلال نباتی / معلم

مقدمه

یادگیری و آموزش حق همه انسان‌هاست و باید همه انسان‌ها، جدای از زبان و نژاد و ثروت بتوانند آموزشی هم‌سطح داشته باشند و نباید این تفاوت‌ها باعث ایجاد وضعیتی شود که گروهی از آموزش بازداشته شوند و یا آموزشی بی‌کیفیت داشته باشند و در مقابل گروه اندکی به دلیل داشتن ثروت و سرمایه اقتصادی و یا به دلایل دیگر از آموزش باکیفیتی نسبت به دیگران برخوردار باشند. این وظیفه خطیر به آموزش و پرورش سپرده شده است تا با ایجاد شرایط مطلوب امکان آموزش همه انسان‌ها را به وجود آورد تا هر کس بنا بر استعداد و توانایی و علایقش رشد معقول و منطقی‌ای داشته باشد. در ایران نیز نهاد آموزش و پرورش وظیفه دارد امکانات لازم را فراهم کند تا هرکسی که خواستار تحصیل است، بتواند به امر یادگیری بپردازد. به عبارت دیگر دولت موظف است امکانات لازم برای تحصیل همه مردم را در اختیار آنان قرار دهد و این اصل به صراحت در اصل سی قانون اساسی بیان شده است. طبق این اصل، نباید سیاست‌هایی را در پیش گرفت که

آموزش، کالایی و پولی سازی شود و منطق بازار و سود و زیان بر آن غالب شود و افراد بتوانند آن را خریداری کنند. این وضعیت منجر به کالایی سازی و رقابت و در نهایت انحصارطلبی می شود و باعث دریافت آموزشی نابرابر خواهد شد که عدالت یکی از قربانیان آن است و مقوم جامعه طبقاتی است که در آن اصول انسانی پایمال و حقوق طبیعت و موجودات دیگر بازیچه سوداگران می شود.

به دلیل اجرای سیاست های حذف خدمات رفاهی و روی آوردن به سیاست هایی که در آن خدمات رفاهی و امکانات عمومی به فروش می رسد آموزش و پرورش به سمت پولی شدن حرکت کرده و این حرکت با شتاب بیش تری به سرانجامی نزدیک می شود. سیاست های فروش خدمات رفاهی و کالایی کردن آن، سیاستی نئولیبرالیستی است که در پی حذف کامل خدمات رفاهی است تا منطق بازار در همه امور حکمفرما شود. به نظر مجریان این سیاست ها بازار می تواند روابط خود را بر اساس عرضه و تقاضا تنظیم کند و در راستای اجرای این سیاست ها بدیهی است همه چیز در جامعه به عنوان کالا نگریسته شود تا به فروش برسد. به همین علت با تبلیغات و شعارها و گفته های نغز و جذاب سعی می کنند خریداران را ترغیب به خرید اجناس کنند. شعارهای سیاست های نئولیبرالیستی زیبا و جذاب هستند و چون با خرید و فروش و سرمایه و پول در ارتباط هستند، امکان جذب افراد به این گفته های رنگین بسیار زیاد است اما هرگز این سیاست ها توضیح نمی دهند که به دست آوردن بی رویه ثروت و سرمایه، چه مابه ازای و عوارضی برای جامعه دارد و ممکن است این سیاست ها بنیان جامعه انسانی و محیط زیست را نابود کند. برای سیاست های نئولیبرالیستی، به دلیل جمعیت زیادی که در امر آموزش و مدرسه وجود دارد، امکان سرمایه گذاری و رقابت و به دست آوردن ارزش افزوده در آن بیش تر است. «از لحاظ اقتصادی نئولیبرال ها، نقش دولت به عنوان عامل تنظیم اقتصادی را مورد تردید قرار داده بار دیگر بر مزایای نظام رقابت آزاد و بازگشت به اصول لیبرالیسم تأکید کردند» (خوش صحبتیان، ۱۳۹۳: ۷۶). البته سیاست های لیبرالی متفاوت از سیاست های نئولیبرالی هستند و تفاوت زیادی به خصوص در امر آموزش و مدرسه در سیاست های لیبرالی و نئولیبرالی وجود دارد. «تأکید بر تفکرات دیویی در آموزش و پرورش موجب تأسیس و توجه به سه اصل پیشرفت و تکامل بشری، برابری اجتماعی و کارایی در امر آموزش شد. از جمله نتایج لیبرال دموکراسی بر نهاد آموزش، موضوع آموزش همگانی است» (همان: ۷۶). سیاست های نئولیبرالی به سمت نخبه گرایی و پرورش گروهی خاص پیش می روند و در جهت اعمال این سیاست ها مدارس خاص و جداسازی افراد به وجود می آید و همچنین به دلیل این که باید سودآوری بیش تر باشد، طبیعی است هزینه ها به کم ترین حد خود برسند تا میزان سود افزایش یابد، در نتیجه طرح هایی همچون طرح خرید خدمت به وجود می آیند. ایران با داشتن بیش از سیزده میلیون دانش آموز و و افزون بر یک میلیون معلم، مورد جذاب و سودآوری برای سیاست های نئولیبرالیستی است. همانطور که آشکار است، هر روز به شکلی و به طریقی در حال اجرای این سیاست ها هستند تا بتوانند بیش از پیش بر سوددهی بیفزایند. در این میان کانون صنفی معلمان، همواره به نقد و بررسی این سیاست ها پرداخته است و همواره یکی از مطالباتی که بیان کرده، حق تحصیل رایگان است و با سیاست های کالایی سازی آموزش مخالفت کرده است.

بدیهی است مشارکت فعال افراد می تواند باعث پیشبرد اهداف شود و هر مقدار مشارکت فعال افزون باشد احتمال پیشبرد اهداف و رضایتمندی بیش تر خواهد بود. حق به مدرسه حق همه کسانی است که در مدرسه مشارکت دارند و به نحوی با آن در ارتباط هستند که شامل دانش آموزان و والدین و مستخدمان مدارس و همه معلمان در هر مقطع تحصیلی از پیش دبستانی تا دبیرستان و بازنشستگان می شود که متأثر از سیاست گذاری های

آموزشی هستند. با وجود این، برای هم‌نوابی این افراد در برابر سیاست‌گذاری‌های گوناگون مرتبط با آموزش، همه این افراد باید مشارکت فعالی داشته باشند.

در این مجال، سیاست‌های نئولیبرالیستی و تبعات اجرای آن در آموزش و پرورش و به وجود آمدن مدارس خاص و نخبه‌گرایی و جداسازی افراد که عده‌ای معدود آموزش باکیفیت و بیش‌تری ببینند و قسمت اعظم جمعیت محروم از آموزش باکیفیت باشند و همچنین مطالبات کانون‌های صنفی معلمان بررسی خواهد شد.

برای بررسی شکل‌گیری نئولیبرالیسم باید به تاریخ شکل‌گیری سرمایه‌داری و چگونگی ایجاد آن و همچنین نظراتی که در مورد دخالت و یا عدم دخالت دولت در اقتصاد و بازار توجه کرد تا به نئولیبرالیسم و شکل‌گیری آن رسید. بعد از کشف آمریکا و آوردن طلا و نقره از آن سرزمین و گسیل آن‌ها به کشورهای اروپایی و شروع انقلاب صنعتی، افزایش مازاد سرمایه‌ایجاب می‌کرد این سرمایه در جاهای دیگری سرمایه‌گذاری شود تا سود بیش‌تری را نصیب صاحبان سرمایه کند. «اروپای قرن هجده، اروپایی بود که به سرعت رو به افزایش جمعیت، انباشت ثروت و پیشرفت تکنولوژیک و قابلیت‌های نظامی می‌رفت. این حرکت از قرن پیش با گسترش حوزه اقتدار اروپا به سوی مستعمرات آغاز شده بود و سرچشمه اصلی آن را باید در کشف آمریکا و فتح نظامی و غارت این قاره دانست. بنابر برآوردهای انجام شده در فاصله سال‌های ۱۵۰۰ تا ۱۶۶۰ مستعمرات اسپانیا در آمریکا، ۳۰۰ تن طلا و ۲۵۰۰۰ تن نقره به اروپا ارسال کردند» (فکوهی، ۱۳۹۷: ۱۱۴). اما افزایش سرمایه و سود به دلیل مشکلاتی که سرمایه‌داری دارد در مواقعی دچار مشکل اساسی می‌شود که ممکن است سیستم را به مرز فروپاشی سوق دهد به همین علت، برای جلوگیری از این سقوط سیاست‌هایی اجرا می‌شود تا از فروپاشی سیستم جلوگیری کند.

طبق نظر اندیشمندان اقتصاد بازار آزاد، دولت نباید در بازار دخالت کند و بازار می‌تواند از طریق عرضه و تقاضا خودتنظیم باشد و هر فردی می‌تواند سود و زیان را تشخیص دهد بنابراین عاقلانه عمل خواهد کرد و این عاقلانه رفتار کردن بشر باعث خواهد شد بازار همیشه در حالت تعادل قرار گیرد، پس نیاز به دخالت دولت در بازار نیست. با به وجود آمدن بحران رکود در سال ۱۹۲۹ این نظرات با خلل مواجه شد به همین دلیل موج دومی شروع شد که اعتقاد داشتند دولت باید در بازار دخالت کند و روابط بازار را تنظیم کند که این نظرات مربوط به جان مینارد کینز بود که دخالت دولت در بازار و جهت‌دهی آن را مطرح کرد. در دهه ۱۹۷۰ دوباره بازگشتی به سیاست‌های دوره اول صورت گرفت که بسیار شدیدتر بود و باور داشت دولت نباید هیچ‌گونه دخالتی در بازار داشته باشد و افراد خود با فعالیت اقتصادی و کسب سود و رقابت، جامعه را به پیش خواهند برد. «دوره سوم از اواسط ۱۹۷۰ با بازگشتی دوباره به اندیشه دوره اول صورت گرفت و رویکرد نئولیبرالیسم توانست اندیشه‌های دولت مدار سوسیالیستی، کینزی و غیره را از صحنه خارج کند» (سبحانی، ملکی، ۱۳۸۸: ۳۵).

از نظر نئولیبرالیسم دولت نه تنها نمی‌تواند بازار را تنظیم کند بلکه هر چه بیش‌تر باعث آسیب به بازار می‌شود و با سیاست‌های خود اجازه نمی‌دهد افراد به فعالیت اقتصادی و درآمدزایی بپردازند و از نظر آنان هر مقدار این فعالیت‌ها افزایش یابد، درآمد و سود بیش‌تر می‌شود و با افزایش درآمد و سود جامعه بهتری خواهیم داشت و رفاه در آن بیش‌تر خواهد شد و افرادی که بتوانند و قادر به انجام فعالیت سودآور باشند نباید هیچ مانعی برای فعالیت آنان وجود داشته باشد بلکه باید از طریق کم کردن مالیات، سرمایه‌گذاران را تشویق به

تولید و سرمایه‌گذاری کرد و اگر کسانی نمی‌توانند سود لازم را به دست بیاورند مشکل متوجه خود آنان است چرا که به قدر کافی تلاش نکرده‌اند و گر نه در صورت تلاش لازم و کافی می‌توانستند موفق شوند. «نئولیبرالیسم مجموعه‌ای از خط‌مشی‌های اقتصادی است که طی حدوداً ۲۵ سال گذشته فراگیر شد و اثرات آشکار نئولیبرالیسم ثروتمند شدن ثروتمندان و فقیر شدن فقراست» (حسین قاسمی، ۱۳۸۱: ۶۳). با توجه به این برداشت‌ها هر چیزی در اجتماع می‌تواند منبع سود و کسب ثروت تلقی شود و افراد می‌توانند روی آن سرمایه‌گذاری کنند و هیچ مانعی نباید برای به دست آوردن سود وجود داشته باشد و دولت باید تسهیل‌کننده اموری باشد که افراد بتوانند فعالیت اقتصادی و سودآور انجام دهند و رقابت بین افرادی که در زمینه خاصی فعالیت می‌کنند باعث خواهد شد جامعه به سمت ترقی و پیشرفت حرکت کند. مردم باید تلاش کنند تا ثروت کافی را به دست آورند. با اجرای این سیاست‌ها دولت خدمات عمومی را به فروش می‌رساند و امکانات عمومی که قبل از آن متعلق به عموم مردم بود به فروش می‌رسد و برخی افراد با خرید آن و فروش خدمات به مردم سودهای کلانی به دست می‌آورند. در این بین آموزش و پرورش که تا قبل از آن، دولت وظیفه اداره و پرداخت هزینه‌ها را داشت به مؤسسات خصوصی سپرده می‌شود تا با اخذ پول خدمات لازم را ارائه دهند و آموزش به کالایی تبدیل می‌شود که می‌توان آن را خرید. «آن‌ها به این دیدگاه آدم اسمیت که دست نامرئی بازار، به بهترین وسیله برای تحریک حتی پست‌ترین غرایز انسانی نظیر شکم پرستی، ولع و میل به داشتن ثروت و قدرت را به نفع همه می‌دانست نیز وفادار ماندند. بنابراین دکترین نئولیبرالی به شدت مخالف نظریه‌های مداخله‌گری دولت مانند نظریه‌های جان مینارد کینز بود که در دهه ۱۹۳۰ در پاسخ به کساد بزرگ از اهمیت برخوردار شدند» (هاروی، ۱۳۸۶: ۳۲). نئولیبرالیسم افراد را مسئول زندگی خود می‌داند به زعم آنان جامعه وجود ندارد و در اصل فرد وجود دارد و فرد مسئول خویش است و کسانی می‌توانند به خوبی مسئول خویش باشند که اصلح و برگزیده باشند و کسانی که اصلح نیستند به ناچار باید از بین بروند و یا این که تلاش کنند که از بین نروند و این تلاش‌ها در نهایت باعث پیشروی جامعه خواهد شد. از نظر داروین نژادی در طبیعت باقی مانده که اصلح بوده است و در طبیعت تنازع برای بقا وجود دارد. از نظر نئولیبرالیسم جامعه انسانی نیز به همین منوال است و نباید در جامعه دخالت کرد و باید اجازه داد جامعه مانند طبیعت رفتار کند و فقط نژاد اصلح و قوی باقی بماند و معتقد به داروینیسم اجتماعی هستند و افراد در این نوع سیستم همیشه در تلاش خواهند بود از دیگری عقب نمانند و اگر لحظه‌ای غفلت کنند در تنازع برای بقا شکست خواهند خورد و ممکن است از بین بروند، پس باید به هر صورتی که می‌توانند تلاش کنند تا در رقابت‌ها شکست نخورند. جامعه‌ای که به این شکل به وجود می‌آید جامعه‌ای نخبه‌گرا و تهی از معنا و پر از کشمکش و جنگ خواهد بود و اصول انسانی و محیط زیست در آن مفهومی نخواهد داشت و به انحصار طلبی منجر خواهد شد. «مارکس مدتها پیش گفت، رقابت همیشه به سوی انحصار طلبی یا انحصار چند قطبی گرایش دارد تنها از این رو که نبرد همه علیه همه، اصل بقای اصلح، بنگاه‌های ضعیف‌تر را حذف می‌کند. هر چه رقابت شدیدتر باشد گرایش به سوی انحصار طلبی، اگر نگوئیم انحصار کامل، سریع‌تر است» (هاروی، ۱۳۹۷: ۱۵۵).

ایران در سیاست‌گذاری آموزش و پرورش با سرعتی سرسام‌آور به سمت سیاست‌های نئولیبرالیسم می‌رود. اجرای این سیاست‌ها بعد از دوران جنگ در هر دولتی اجرا شده است و در هر موردی که دولت‌های مختلف با هم اختلاف داشته باشند در این سیاست‌ها پیرو و مشوق هم بودند و در همه دولت‌ها این سیاست‌ها پیگیری شده است و با سرکارآمدن هر دولتی با هر گرایش سیاسی، قسمتی از برنامه‌های نئولیبرالیسم در آموزش اجرا شده است که به چند نمونه از این سیاست‌ها اشاره خواهد شد.

با توجه به مطالبی که بیان شد، میدان عمل نئولیبرالیسم هر جایی و هر مکانی می‌تواند باشد و هیچ مکان و جایی برای ورود نئولیبرالیسم و کالایی سازی آن مقدس نیست. مدارس نیز به دلیل گستردگی و ارتباط اکثریت جامعه با آن مکان بسیار جذابی برای درآمدزایی و به دست آوردن سود است. یکی از سیاست‌هایی که باید اجرا می‌شد در حالیکه با اصل سی قانون اساسی مغایرت آشکاری دارد، حذف سرانه مدارس بود که در پی حذف سرانه مدارس و اخذ پول از دانش‌آموزان، سیاست‌های که در پی آن شکل می‌گیرند، اجرایی خواهند شد. اخذ پول از دانش‌آموزان دروازه فتح مدارس و به دست‌گیری آن و افزایش مدارس غیر دولتی بود. «شرکتی‌سازی، کالایی‌سازی و خصوصی‌سازی دارایی‌های عمومی فعلی یکی از خصیصه‌های پروژه نئولیبرالی بوده است. هدف اصلی آن گشودن حوزه‌های جدید به روی انباشت سرمایه در قلمروهایی است که تا به حال برای محاسبه سوددهی ممنوع‌الورود به شمار می‌آمدند» (هاروی، ۱۳۸۶: ۲۲۳). با اخذ پول از دانش‌آموزان، فروش آموزش بیش از پیش رواج پیدا کرد و این پیش‌درآمدی برای جداسازی دانش‌آموزان فرودست و فرادست و شکل‌گیری مدارس خاص و حرکت به سمت نخبه‌گرایی بود. از نظر آنان باید گروهی که استعداد لازم و هوش بالایی دارند و می‌توانند برای پیشبرد اهداف و تولید کمی و محسوس مثر ثمر باشند، مورد توجه و عنایت قرار گیرند تا سرآمد رشته‌های خاص شوند و در نهایت وجود این افراد منجر به تولید و رفع نیازها خواهد شد. طبق این برداشت رشته‌ها نیز بنا به تولید کمی خود دارای ارزش خواهند بود و رشته‌های دیگر که تولید محسوس و کمی نداشته باشند، بی‌ارزش و بدون سود قلمداد می‌شوند و در پی آن اسطوره‌سازی در مورد رشته‌ها و هوش و استعداد افراد که در این رشته‌ها تحصیل می‌کنند به وجود می‌آید که رشته‌ها را بنا به تولید کمی که قادر به تولید ارزش افزوده است، تقسیم می‌کند و بالطبع انسان‌ها نیز با توجه به رشته تحصیلی سنجیده خواهند شد. «مربیان و دست‌اندرکاران نئولیبرال معتقد بودند که افراد باهوش بالا اخلاقی‌ترند، نسبت به کارشان متعهدترند و از تجربه‌های خود به سود جامعه استفاده می‌کنند. لذا تربیت آنان اولویت دارد. این برداشت در توزیع نابرابر قدرت و مسئولیت‌پذیری اجتماعی در ایده تفکیک برنامه درسی منعکس شد» (نیک‌نشان و دیگران، ۱۳۹۱: ۱۷). همانطور که اشاره شد سیاست‌های نئولیبرالی کمی‌نگر است و تولیدی کمی که سوددهی داشته باشد مدنظر این سیاست‌هاست و در جامعه شغل‌هایی موفق و سودآور هستند که چیزی کمی تولید می‌کنند و اگر چیزی به غیر از این به وجود آید قابل توجه نیست و اهمیتی ندارد چرا که چیزی برای فروش و به دست آوردن سود تولید نکرده است. «این جهانی که در آن اخلاق نئولیبرالی فردگرایی به شدت مالکیت‌گرا قادر است الگویی برای اجتماعی شدن شخصیت انسانی بشود. پیامد آن انزوا، خشم، اضطراب و روان‌پریشی در دوران یکی از بزرگترین دستاوردهای اجتماعی (دست‌کم اگر بر مبنای مقیاس مهیب و ماهیت فراگیرش قضاوت کنیم) است که در تاریخ بشر برای تحقق آرزوهای قلبی‌اش بنا شده است» (هاروی، ۱۳۹۷: ۴۳). به همین دلیل دانش‌آموزان به رشته‌هایی سوق داده می‌شوند که سودآور و دارای تولید کمی باشند و رشته‌هایی مانند علوم انسانی چون دارای تولید کمی و سودآور نیستند به حاشیه رانده می‌شوند و رقابت در رشته علوم تجربی بیش‌تر می‌شود و این رشته خواستاران زیادی پیدا می‌کند. به دلیل ازدیاد افراد در این رشته، رقابت در این رشته به نهایت خود رسیده است و در آزمون ورودی دانشگاه تعداد شرکت‌کنندگان این رشته چندین برابر سایر رشته‌هاست که این موجب می‌شود بسیاری از انرژی‌ها و وقت‌ها از میان برود و مشکلات بسیاری برای دانش‌آموزان و والدین به وجود آورد ولی بازار کنکور و کتاب‌هایی آموزشی بسیار داغ است که باعث به دست آوردن سودهای کلانی برای مجریان این برنامه‌ها می‌شود.

با شکل‌گیری مدارس غیر دولتی و مدارس دیگر که با آزمون‌های ورودی دانش‌آموزان را از هم جدا می‌کند، دانش‌آموزانی که امکان مالی برای آنان فراهم بود و همچنین اگر از نظر درسی سرآمد بودند و می‌توانستند در آزمون‌های ورودی قبول شوند به این مدارس نقل مکان کردند و این مدارس به دلیل داشتن پول و امکانات لازم و جداسازی دانش‌آموزان از طریق برگزاری آزمون، سرآمد دیگر مدارس شد و در کنکور و آموزش موفقیت‌هایی را به دست می‌آوردند. «یکی از مهمترین تأثیرات نئولیبرالیسم بر تعلیم و تربیت، تأکید بر نخبه‌گرایی است» (نیک‌نشان و دیگران، ۱۳۹۷: ۱۶). در مقابل مدارس دولتی محلی برای دانش‌آموزان بی‌بضاعت و فرودست و دانش‌آموزانی می‌شود که نمی‌توانند در آزمون‌های ورودی مدارس نمره لازم را کسب کنند. جداسازی دانش‌آموزان در مدارس خاص و هدایت بقیه آنان به مدارس دیگر که به دلیل این جداسازی، مدارس کم‌اهمیت هستند که شایسته صرف هزینه و رسیدگی تشخیص داده نمی‌شوند و به دلیل ازدیاد جمعیت کلاس‌ها و نبود امکانات لازم هر روز رو به افول و خاموشی می‌روند و مکانی خطرناک برای دانش‌آموزان و معلمان می‌شود که به مرور این مدارس گتویی می‌شوند و هر روز اخباری ناگوار از این مدارس شنیده می‌شود. نتیجه این سیاست‌ها، نابودی مدارس دولتی و ناامنی این مدارس و به وجود آمدن مدارس خاص شده است که این سیاست هر چه بیش‌تر به سمت نخبه‌گرایی و اعیان‌سازی پیش می‌رود که با این روند اقلیتی خواهیم داشت که همه امکانات را در دست خواهند داشت و در مقابل اکثریتی وجود خواهد داشت با کم‌ترین امکانات که در مکان‌های ناامن زندگی خواهند کرد و در نهایت به شکل‌گیری جامعه‌ای به شدت دو قطبی می‌انجامد. «بحران و اختلاف باعث بازسازی و قدرتمندی و تحکیم قدرت طبقاتی و طبق معمول، قدرتمندی و تحکیم طبقات بالاتر و شکاف بیش‌تر طبقاتی را به دنبال دارد» (هاروی، ۱۳۸۹: ۱۱۴). ادامه این سیاست‌ها منجر به اختلاف هر چه بیش‌تر و جدایی مردم از یکدیگر خواهد شد که در این وضعیت احتمال به وجود آمدن حکومت‌های پوپولیستی و به قدرت رسیدن آنان زیاد است و در حالیکه گفتمانی عوام‌پسند دارند و سوار بر موج احساسات هستند، ولی در نهایت مجریان سیاست‌های نئولیبرالیستی هستند و وجود همین سیاست‌هاست که باعث به قدرت رسیدن این افراد می‌شود، پس تلاش خواهند کرد تغییری در وضعیت موجود شکل نگیرد که در آن صورت حیات سیاسی‌شان به خطر خواهد افتاد.

طرح «مأموریت تحصیلی» زمینه‌ای را مهیا می‌کرد تا معلمان بتوانند با آرامش و اطمینان خاطر به تحصیل حین خدمت بپردازند و از نظر کسب اطلاعات و آموزش در سطح بهتری باشند. طبق این طرح، معلمان در صورت قبولی در دانشگاه می‌توانستند ادامه تحصیل دهند و در مدت زمان مأموریت تحصیلی، افراد با دریافت حقوق، در دانشگاه مشغول به تحصیل می‌شدند و بعد از اتمام مأموریت تحصیلی به کار خود و تدریس برمی‌گشتند که این طرح باعث شده بود معلمان با آسایش خاطر بتوانند ادامه تحصیل دهند و بر معلومات خود بیفزایند بدون آن‌که دچار مشکلی از نظر مالی و کاری شوند. به دلیل این‌که در سیاست‌های نئولیبرالیسم سودآوری مهمترین اصل است، مأموریت تحصیلی برای سیاست‌های نئولیبرالیسم نه تنها سودآور نبود بلکه ضرر آفرین هم بود و دولت باید هزینه‌هایی را برای افزایش معلومات معلمان پرداخت می‌کرد و این مغایرت شدیدی با سیاست‌های نئولیبرالیسم داشت، به همین علت مأموریت تحصیلی برای عموم معلمان حذف شد و فقط افرادی که دارای سهمیه بودند از این بند می‌توانند استفاده کنند. دولت با حذف این بند نه تنها از هزینه‌هایی که این بند به وجود می‌آورد، رها شد بلکه می‌توانست درآمدزایی کند. بیش‌تر معلمان بعد از اتمام تحصیل در تربیت معلم که مدرک فوق دیپلم دریافت می‌کردند و یا بعد از پایان دوره دانش‌آموختگی دبیری، در

دوره ارشد به تحصیل می‌پرداختند ولی با حذف این مأموریت تحصیلی، دیگر امکان استفاده از بند مأموریت تحصیلی وجود نداشت و معلمان مجبور بودند در تربیت معلم که کلاس‌های کارشناسی تشکیل شده بود، تحصیل کنند؛ تربیت معلم دارای شرایط خاصی است که آنرا از سایر مرکز آموزش عالی جدا می‌کند و یا این که معلمان با پرداخت پول در دانشگاه‌های آزاد و پیام نور که اجباری برای حضور در کلاس ندارد، تحصیل کنند تا بتوانند همزمان در کلاس‌های درس مدرسه حضور داشته باشند. به بیان دیگر تحصیل در هر دانشگاهی چه دولتی و آزاد و پیام نور، با تدریس همزمان بود و باید ساعات مؤظف هفتگی را در کلاس درس حضور داشتند. اجرای این سیاست، هزینه‌های مربوط به مأموریت تحصیلی را حذف کرد و همچنین توانست از طریق تحصیل معلمان در دانشگاه آزاد و پیام نور کسب درآمد کند. بیش تر معلمان مجبور شدند در تربیت معلم و یا دانشگاه‌های دیگر که تحصیل در آنان با پرداخت هزینه امکان‌پذیر است، تحصیل کنند و همچنین متحمل فشارهای زیادی از نظر روحی و روانی و فشار کاری همزمان با تحصیل شوند.

در نمونه‌ای دیگر از اجرای سیاست‌های حذف خدمات و پولی‌سازی، دوره‌های ضمن خدمت که برای ارتقا و افزایش حقوق و مزایا، شرکت در این دوره‌ها ضروری است، در برخی موارد با پرداخت پول همراه شد و افراد با پرداخت پول مجاز به شرکت در دوره‌های ضمن خدمت شدند و به مرور سیاست‌های دیگری اجرا شد که کمک‌های حمایتی را هدف قرار داده بود. با اجرای این سیاست‌ها به صورت کامل بسته‌های حمایتی حذف شد و این عملکرد نشان داد که به دلایل گوناگون و ضعف‌هایی که در جامعه وجود دارد، می‌تواند به سرعت، دستاوردهایی که در طی سالیان دراز و با ایستادگی و مقاومت در مورد ساعات کار و مرخصی و پاداش به دست آمده بود، با یک دستورالعمل و بخش نامه لغو گردد و جامعه به وضعیت قبل از آن سقوط کند.

یکی از طرح‌هایی که در آموزش و پرورش در حال اجرایی شدن است، طرح «معلم تمام وقت» است که با توجه به این طرح معلمان می‌توانند در صورت تمایل شش ساعت اضافه، تدریس کنند و در مقابل مبلغی به حقوقشان اضافه می‌شود که این اضافه حقوق، در حقوق بازنشستگی نیز تأثیرگذار خواهد بود. در اضافه تدریس که به عنوان اضافه کاری از آن یاد می‌شود، دریافت مبلغ اضافه کاری در حقوق بازنشستگی تأثیرگذار نبود. به دلیل وضعیت ناهنجار اقتصادی و پایین بودن حقوق، داشتن یک زندگی معمولی خارج از دسترس است، اضافه حقوق در این شرایط، حتی اگر منوط به کار بیشتر باشد که عوارض روحی و روانی و جسمی زیادی دارد، متقاضیانی خواهد داشت. مجریان این سیاست‌ها به جای افزایش حقوق و مزایا که امکان یک زندگی معمولی را فراهم کند بدون آن که به ساعت کار افراد اضافه شود، اضافه حقوق را منوط به کار اضافه کرده‌اند. این نگاه و بینش نسبت به کار آموزشی از شی‌محور بودن و کمی‌نگری افراد است که فقط کار را در تولید یک شی در نظر می‌گیرند و اگر چنین عملی انجام نشود آنرا کار و فعالیت در نظر نمی‌گیرند به باور آنان کار معلمی تولید محسوس ندارد، پس کار محسوب نمی‌شود و امری بیهوده است، به همین دلیل سعی می‌کنند آنرا جدای از کار و فعالیت تقسیم‌بندی و جداسازی کنند که توجیهی برای کم بودن حقوق به دست داده باشند و در پی آن اضافه شدن ساعات تدریس را منطقی و عادی جلوه دهند، همچنان که از نام این طرح هویدا است، قصد باور این تفکر را دارند که معلمان نیمه‌وقت بوده‌اند و تا امروز به صورت نیمه‌وقت و کم‌تر از حد معمول کار و فعالیت داشته‌اند، پس باید به صورت تمام‌وقت کار و فعالیت داشته باشند.

در دهه شصت به دلیل ازدیاد یکباره جمعیت، دولت برای رفع نیازهای خود، نیروهایی را استخدام کرد که بعد

از گذشت سی سال این معلمان در شرف بازنشستگی هستند و باید نیروهای جدیدی وارد آموزش و پرورش شوند. به دلیل این که منطق سیاست‌های نئولیبرالی سود و زیان است و استخدام معلمان جدید، سودآور نیست و وجود افراد بیش‌تر ممکن است باعث ایجاد دغدغه‌های بیش‌تری شود، دولت برای حذف هزینه‌ها و عدم پذیرش مسئولیت‌های خود، از استخدام نیروهای جدید خودداری می‌کند و سعی دارد با طرح معلم تمام‌وقت کمبود نیروهای خود را جبران کند. تدریس بیش از معیار، باعث آسیب‌های جدی جسمی و روحی خواهد شد و افراد را فرسوده خواهد کرد و آنان را با مشکلات عدیده‌ای روبه‌رو خواهد کرد. مجریان این طرح انتظار دارند صد هزار معلم اعلام آمادگی خواهند کرد که در این طرح شرکت کنند. اگر صد هزار نفر، شش ساعت در هفته بیش‌تر در کلاس درس حضور پیدا کنند در مجموع ششصد هزار ساعت خواهد شد که اگر آن، بر بیست و چهار ساعت که ساعت هفتگی تدریس یک دبیر است، تقسیم شود عدد بیست و پنج هزار به دست می‌آید، به بیان دیگر، با اجرای این طرح، از استخدام بیست و پنج هزار نفر جلوگیری خواهد شد. این طرح که در حال حاضر به صورت آزمایشی اجرا می‌شود و فقط متقاضیان شامل شش ساعت اضافه تدریس خواهند بود، ممکن است در آینده تبدیل به قانون شود و همه مجبور شوند در این طرح شرکت کنند، چنانکه پیش از این نیز این مورد سابقه داشته است و با توجه به این که آموزش و پرورش می‌دانست در این دوره با کمبود نیرو مواجه خواهد بود و از سال‌ها پیش باید اقدام به پذیرش و تربیت نیروهای جدید می‌کرد و چون چنین اقدامی را انجام نداده است، امکان دارد در آینده نیز نیروهای جدیدی وارد آموزش و پرورش نشوند و به مرور شش ساعت اضافه تدریس، برای همگان اجباری شود.

یکی دیگر از طرح‌هایی که در آموزش و پرورش وجود دارد طرح موسوم به «معلمان خرید خدمتی» است که در این طرح دولت با سپردن مدارس به شرکت‌ها و تأمین نیرو توسط این شرکت‌ها، اداره‌ی آن‌ها را پیش می‌برد. شرکت‌ها در این طرح اقدام به جذب افراد برای تدریس می‌کنند. در قرارداد فی‌مابین، افراد متعهد می‌شوند هر وقت که آموزش و پرورش حقوق را واریز کرد حقوق دریافت خواهند کرد و نسبت به این امر نباید شکایتی داشته باشند. این افراد با حقوقی حدود پانصد هزار تومان مشغول به کار می‌شوند و معمولاً دستمزدها ماه‌ها به تعویق می‌افتد. «کم‌ترین دستمزد مصوب وزارت کار اندکی بیش از ۹۰۰ هزار تومان است اما معلمان خرید خدمتی دستمزدهایی نزدیک به ۵۰۰ هزار تومان و حتی کم‌تر دریافت می‌کنند؛ چرا که روز کاری آنان چهار و نیم و یا پنج ساعت است و با برآوردهای کمی کارفرمایان‌شان، آنان نزدیک نصف روز کار می‌کنند!» (نیک‌نژاد، ۱۳۹۸: ۱). این طرح، استثمار عریان افرادی است که در این طرح جذب می‌شوند و در کلاس‌های درس حضور پیدا می‌کنند.

شورای هماهنگی کانون‌های صنفی معلمان، متشکل از کانون‌های صنفی معلمان استان‌ها و شهرستان‌های کشور است. معلمان عضو کانون‌های صنفی و شورای هماهنگی، همواره در بیانیه‌ها و مصاحبه‌ها و نوشته‌های تحلیلی، اثرات فاجعه‌بار اجرای این سیاست‌ها را بیان کرده‌اند و با تحلیل تأثیرات اجرای این سیاست‌ها بر آموزش و پرورش، خواستار بازبینی این سیاست‌ها شده‌اند و همواره اجرای اصل سی قانون اساسی را مطالبه کرده‌اند که در آن آموزش رایگان برای همه مردم پیش‌بینی شده است. کانون صنفی معلمان به دلیل تحلیل و نشان دادن اثرات نگران‌کننده این سیاست‌ها که آموزش و پرورش را به قهقرا می‌برد و در نتیجه آن جامعه نیز دچار مشکلات اساسی می‌شود، هزینه‌های بسیاری را متحمل شده است و همچنان در تلاش است تا اجرای این سیاست‌ها متوقف شود تا بلکه آموزش و پرورش بیش از این به سمت سیاست‌های نئولیبرالیستی

نرود. که خسارت‌های آن جبران‌ناپذیر خواهد بود. کانون‌های صنفی با گسترش گفتمان خود و جذب اعضای بیش‌تر برای مشارکت فعال همه کسانی که در ارتباط با مدرسه و دارای حق به مدرسه هستند، می‌تواند تأثیرات زیادی در سیاستگذاری‌های آموزشی داشته باشند.

همه افراد باید حق به مدرسه را دارا باشند و در سرنوشت آن دخیل باشند و در آن مشارکت فعالی داشته باشند. اجرای هر سیاستی کم و بیش همه افراد مرتبط با مدرسه را شامل می‌شود چه این افراد در آموزش پیش‌دبستانی حضور داشته باشند و یا این‌که در دبیرستان تدریس کنند و نمی‌توان نسبت به وضعیت هر یک از افراد بی‌تفاوت بود و از اقشاری در مدرسه مانند معلمان طرح خدمتی که در برابر مشکلات آسیب‌پذیرتر هستند باید حمایت‌ها بیش‌تر باشد.

در برابر این سیاست‌ها انتخاب‌های متنوعی وجود ندارد یا با حمایت و اجرای بیش‌تر سیاست‌های نئولیبرالی و سکوت در برابر آن جامعه در سیاست‌های نئولیبرالی غرق خواهد شد که نتایج آن فاجعه‌بار است و جامعه‌ای هر چه بیش‌تر تهی از انسانیت و معنویت و محیط زیستی ویران خواهیم داشت و یا این‌که با آگاهی در مقابل این سیاست‌ها ایستادگی خواهد شد تا بیش از این به سرایشی سقوط نزدیک نشد. «اگر خواسته باشیم کاربردی‌تر صحبت کنیم در دو نکته اساسی قابل جمع‌بندی است: اول این‌که با جلوگیری از رشد جامعه در روند نئولیبرالی، فاسد، رانتی و بازاری و سرمایه‌دار شدن هر چه بیش‌تر جامعه، از تأثیر دیکتاتوری بازار و حکمرانی دولت ساخته و پرداخته آن بر روندهای فرهنگی و هنری و ادبی جلوگیری کنیم و دوم این‌که به هر شکل، ممکن است دولت‌مردان را قانع کنیم که از تصدّی‌گری و دخالت‌های آشکار و غیر آشکار در روندها دست بردارند.» (فکوهی، ۱۳۹۸: ۱۵). انتخاب هر کدام از راه‌های پیش‌رو، حمایت از سیاست‌های نئولیبرالی و اجرای آن و یا جلوگیری از رشد هر چه بیش‌تر این سیاست‌ها، تبعات و هزینه‌هایی را در پی خواهد داشت که باید مسئولانه آن‌را پذیرفت.

منابع

- حسین قاسمی، علی. (۱۳۸۱). جهانی شدن و اطلاعات. مجله کتابداری و اطلاع‌رسانی. تابستان، شماره ۱۸.
- خوش صحبتیان، محمدمیر. (۱۳۹۳). تسلط ایدئولوژی بر آموزش: مروری بر تأثیرات نئولیبرالیسم و لیبرالیسم دموکراسی بر محتوا و روش‌های نظام‌های آموزشی. مجله سوره اندیشه. اسفند و فروردین. شماره ۷۵-۷۴.
- سبحانی، حسن. ملکی، بهروز. (۱۳۸۸). ارزیابی گذار اقتصادی تحت آموزه‌های نئولیبرالیسم. مجله جستارهای اقتصادی. بهار و تابستان. شماره ۱۱، سال ۶.
- فکوهی، ناصر. (۱۳۹۷). تاریخ اندیشه و نظریه‌های انسان‌شناسی. تهران: نشر نی، چاپ یازدهم.
- فکوهی، ناصر. (۱۳۹۸). چپ، آلترناتیو یا سوپاپ اطمینان لیبرال دموکراسی؟ روزنامه فرهیختگان. چهارشنبه ۱۶ مرداد. شماره ۲۸۳۳.
- نیک‌نژاد، محمدرضا. (۱۳۹۸). معلمان خرید خدمتی را دریابید. روزنامه اعتماد. چهارشنبه ۱۶ مرداد. شماره ۴۴۳۴.
- نیک‌نشان، شقایق. لیاقت‌دار، محمّدجواد. بختیار نصرآبادی، حسن‌علی. پاک‌سرشت، محمّدجعفر. (۱۳۹۱). ایدئولوژی مبنایی برای عملکرد آموزش و پرورش: پیامدهای ایدئولوژی لیبرال و نئولیبرالیسم بر تعلیم تربیت در کشورهای غربی. مجله مبنایی تعلیم و تربیت. بهار و تابستان، سال دوم، شماره ۱.
- هاروی، دیوید. (۱۳۸۶). تاریخ مختصر نئولیبرالیسم. ترجمه محمود عبدالله زاده. تهران: اختران.

- هاروی، دیوید. (۱۳۸۹). آیا دوران نئولیبرالیسم به پایان رسیده است؟ مجلهٔ سیاحت غرب. آبان، شمارهٔ ۸۷.
- هاروی، دیوید. (۱۳۹۷). از حقّ به شهر و شهرهای شورشی. ترجمهٔ خسرو کلانتری و پرویز صداقت. تهران: انتشارات آگاه.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-14g>



پیچش راست سوژه‌های چپ!

نکاتی در باب سوژه‌های سیاست، رهایی، حقیقت و الباقی

۱۶ اکتبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: آساره آسا

به عنوان مقدمه: از دلایل ورود به بحث سوژه

شاید اگر به انتشار حجم چشمگیر متونی نظر بیافکنیم که به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم به مسأله‌ی سوژه و سوژگی پرداخته‌اند، انتشار یک مطلب دیگر در این مورد، هر چند کسالت‌آور، اما چندان غریب و غیرمنتظره نباشد. این نوشته از سوژه و سوژگی می‌گوید اما به قصد نقد آن. از نظر نگارنده ضرورت بررسی عمیق مفهوم «سوژه» دوچندان است؛ «سوژه» در چند سال اخیر چنان گرد و غباری به پا کرده که دیگر نمی‌توان به سادگی و به‌طور شفاف چپ و راست را از هم تشخیص داد. ضمن آن‌که مباحثی که حول یا با استناد به سوژه طرح می‌شوند چون سرابی تشنگان «حقیقت» فراوانی را به سمت خود کشیده‌اند. بر کسی که با پای سر به امید آبی زلال تا این سراب دویده اما ناامید و تشنه‌لب برگشته، لازم است که دیگران را اگر نه قانع به بازگشت، لااقل

از دروغین بودن وعده‌ی آب آگه کند.

برای این که خاستگاه سوژه را بیابیم و بفهمیم از کی و سر کدام پیچ تاریخی وارد گفتار چپ شد، لازم نیست سر کلاس درس تاریخ فلسفه غرب بنشینیم، و تقابل دیرینه «ایده‌آلیسم» و «ماتریالیسم» را دوره کنیم. کم‌ترین آشنایی با فلسفه کافی است که بدانیم این مفهوم، هسته مرکزی تفکر ایده‌آلیستی است. تاریخ فلسفه غرب به نوعی تاریخ سوژه بوده است. هر فیلسوفی به نوبه خود، به نوعی تلاش داشته حد و حدود سوژه را مشخص و رابطه‌اش را با ابژه تبیین کند. در فلسفه ایده‌آلیستی، سوژه فاعل شناخت و مجزا از ابژه شناخت است، اما برای این امر باید خود بیرون از تجربه باشد. بیرون از تجربه بودن به معنای مقدم بر جهان بودن است. معنای کاریکاتورگونه آن همان حکم «اولویت ذهن بر عین» معروف است. در رادیکال‌ترین نوع این بینش، «من» نه تنها به مثابه مرکز ثقل جهان تعبیر می‌شود، بلکه همه چیز جهان از «من» شروع می‌شود؛ چراکه اول بار این «من» است که همه چیز را گرداگرد خود می‌بیند، او همه جهان را از زاویه چشم خود می‌بیند الی خودش را. نقطه شروع جهان «من» و حدود جهان حد دید اوست. [۱] او اینگونه خود را بیرون و در عین حال مسلط بر جهان پیرامونش می‌یابد.

سطحی و مبتذل‌ترین نگاهی که از این درک برمی‌آید همان «من روانشناسانه‌ای» است که بنا به حالش حال جهان تغییر می‌کند: اگر خوب و خرم باشد، جهان به رویش می‌خندد، اگر هم خلقش تنگ باشد، عرصه جهان بر او تنگ می‌شود. کافی است که به توصیه مشفقانه شاعری که می‌گوید «چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید» عمل کند تا همه چیز از بیخ و بن زیبا شود. این نگاه به کنار، نگاهی بر جوامع طبقاتی حاکم است (به این دلیل که نگاه طبقه حاکم است) که روابط اجتماعی را روابط «من‌ها» با هم می‌داند و جهان را از زاویه «من ژنریک» می‌بیند. به کرات از رجاله‌های همه چیزدان متوسط‌القامه شنیده‌ایم که «آقا جان! اگر سطح فرهنگ بالا برود، اگر این اخلاق و آداب مردم درست بشود، اگر مردم یاد بگیرند که حقوق یکدیگر را رعایت کنند، اگر دموکرات بشوند، اگر کارفرما مهربان و بخشنده و منصف باشد و کارگر شریف و مطیع و قانع، جهان گلستان می‌شود...» از همان اراجیفی که دکان‌های حقوق بشری و خیریه‌های شیک و باکلاس و کلاس‌های اخلاق مدیتیشن، نان خوبی از قبل‌شان می‌خورند. خوشبختانه که این قماش نام خود را با افتخار به یدک می‌کشند: «فعالین حقوق بشر و حیوانات و نباتات»، پس نیازی نیست در رد نظریات‌شان اصرار کنیم.

چه باک وقتی که طرف بحث روشنفکران جیره‌خوار دولت‌ها و قلم‌فروشان وابسته به نهادهای بورژوازی باشند؟ می‌دانیم که آن‌ها مضامینی عرضه می‌کنند که فلسفه ایده‌آلیستی در اختیارشان قرار داده برای طبیعی جلوه دادن برتری طبقاتی‌شان. اما با «روشنفکران چپ» یا کسانی که شهامت بیش‌تری دارند و خود را صراحتاً «مارکسیست» می‌نامند اما در دفاع از مضامین فلسفه ایده‌آلیستی حتی از «هماوردان روشنفکر لیبرال» خود گوی سبقت رفته‌اند، چه باید کرد؟ به خیل تراوشات فکری و نظری این «مارکسیست‌های دموکرات» نگاه بیاندازید، بیانیه‌هایشان را بخوانید، مواضع‌شان را دنبال کنید، خواهید دید که کشف این هم‌سویی‌شان با متفکرین لیبرال آنقدرها هم سخت نیست: تبلیغ و ترویج کنش‌های حقوق بشری، مدح کنش‌های انسان‌گرایانه در چارچوب دموکراسی و حمایت از جامعه مدنی، که همگی مبتنی بر مفهوم آزادی انسان‌اند، عین هم-سایه بودن و هم-راه بودن آن‌ها با لیبرال‌هاست. اما به راستی جای سؤال و تعجب دارد که چرا و چطور این نوع درک تحت لوای ایدئولوژی مارکسیستی، دفاع از «حقوق دموکراتیک»، «شان انسانی»، «آزادی انسان» و

مفاهیمی از این قبیل در دستور کار «روشنفکران چپ و کمونیست» قرار گرفته است؟ چرا روشنفکران متمایل به چپ، گفتار جامعه مدنی را اتخاذ کرده‌اند؟ این که امروز چپ ما چنین تمایلات دموکراتیک از خود نشان می‌دهد را صرفاً باید انحرافات فلسفی دوستان دانست یا آن را در رابطه با مختصات عام مبارزه طبقاتی در ایران درک کرد؟ هر چند آن چه از این شباهت ظاهری نتیجه می‌شود دلیل واقعی این انحراف نیست، اما اگر این شباهت گفتاری را یک داده مبارزه طبقاتی در نظر گرفت باید فهمید چه چیزی این هم‌سویی را ممکن می‌کند؟ به هر حال ما این دست مارکسیست‌هایی که به تازگی دموکراسی را کشف کرده‌اند به حال خود می‌گذاریم و به سراغ کمونیست‌هایی که به تازگی نقد دموکراسی را کشف کرده‌اند می‌رویم؛ به مفهومی که در سال‌های اخیر متاع پرفروشی در عرصه تئوری بوده است نگاه بیاندازید: «سوژه سیاست»، «سوژه تغییر»، «سوژه رهایی». گزاف نیست بگوییم که این مفاهیم در این چند ساله اخیر به عنوان یکی از محورهای نظری اصلی مبارزه علیه نظم موجود در نظر گرفته می‌شود.

سوژه فلسفی شناخت بنا به تعریف نه محصول شرایط و زاده روابط مشخص که عنصری بیرون از دنیای واقعی است. روشنفکران چپ وفادار به ماتریالیسم اما باهوش‌تر از آن هستند که تناقض عیان سوژه خارج از واقعیات را درنیابند. سوژه‌ای که ایشان سنگش را به سینه می‌زنند، سوژه‌ای است که در همین اوضاع و احوال زندگی می‌کند، نه سوژه استعلایی است و نه فاعل شناسا. بلکه کسی است که از دل واقعیت بیرون می‌آید و دست به عمل می‌زند، و با عمل خود جهان پیرامونش را تغییر می‌دهد. فلسفه معاصر او را به نام «سوژه سیاست» می‌خواند. آیا اینجا صبحت از دگرذیسی «سوژه» است؟ اگر آری، این دگرذیسی از کی رخ داده؟ اگر نه و ما با یک پدیده کاملاً جدید روبه‌رو هستیم، پس اصرار بر کاربرد اصطلاحاتی از قبیل «سوژه»، «فرایند سوژگی»، «سوژه شدن» در چیست؟ از آنجا که ما ملانقطی‌ها این تشابهات را صرفاً نشانه سهل‌انگاری نمی‌دانیم، کمی جسارت می‌کنیم و پاورچین پاورچین به سمت این سوژه جدید می‌رویم تا ناغافل پرده از رویش برداریم و مطمئن شویم پشت این سوژه همانی نیست که ادعای شناخت جهان را داشت و خود را منفک از دنیای واقعی می‌پنداشت.

از آنجا که این دست سوژه‌های بی‌ادعا، در آشپزخانه روشنفکران چپ به فراوانی پخته شده، و ما و شما هم وقت و اشتیهای چشیدن همه را نداریم، بی‌توضیح بیش‌تر به سراغ نظریه پردازانی می‌رویم که در سال‌های اخیر دست‌پخت‌شان بیش از سایرین باب طبع چپ ما افتاده و خوراک نظری-عملی لذیذی برای «فعالین چپ و کمونیست» تهیه کرده‌اند. ابتدا مختصری در مورد سوژه طبخ‌شده توسط رانسیر می‌گوییم و سپس سری به مطبخ بدیو می‌زنیم، بعد پایه‌هایی که سوژه‌های آنان روی آن ایستاده‌اند را می‌یابیم. مختصری از دلایل ظهور سوژه در این برهه از تاریخ خواهیم گفت، و دست آخر نشان خواهیم داد که راه «رهایی»‌ای که سوژه چپ می‌پیماید به سمت راست است و هرگز نمی‌تواند به محو جامعه طبقاتی و روابط مبتنی بر استثمار منتهی شود! امید ما این است که بتوانیم نشان دهیم چطور سوژه شناخت متفکران ایده‌آلیست خود را تحت نام «سوژه سیاست» در تئوری‌های اندیشمندان چپ بازمی‌یابد، و در نهایت بفهمیم چرا تاریخ هیچ سوژه‌ای ندارد، و تنها در صورتی می‌توان برای تاریخ سوژه قائل شد که پیشتر، نگاه‌مان را با بینش ایده‌آلیستی تطبیق داده باشیم.

«سوژه رهایی» رانسیر کیست؟

بر خلاف فلسفه ایده‌آلیستی، که قائل به سوژه‌ای است که آزادانه و از روی میل و اختیار و با آگاهی دست به کنش می‌زند و وجودی پیشینی نسبت به تاریخ دارد، سوژه رانسیری تنها در عرصه آنتاگونیسم «سیاست» ظاهر می‌شود؛ در واقع او سوژه شدن را حاصل برخورد دو پروسه می‌داند: یکی از این دو پروسه، «پلیس» نام دارد که «پروسه حکومت le processus du gouvernement است و مبتنی است بر نظم دادن به گردآمدن انسان‌ها به صورت جماعت و تنظیم کردن توافقات آن‌ها، و بر توزیع سلسله‌مراتبی جایگاه‌ها و کارکردهای افراد در جامعه استوار است». دیگری «سیاست» است که نام «فرآیند برابری» یا «فرآیند رهایی» است. این پروسه «در بازی کنش‌های هدایت‌شده توسط پیشفرض برابری همگان با هم و دغدغه به بررسی گذاشتن آن vérifier آن شکل می‌گیرد». از برخورد این دو پروسه ناهمگن و نامتجانس با یکدیگر «امر سیاسی» Le politique پدید می‌آید (درکناره‌های امر سیاسی، ژک رانسیر، ص. ۱۱۲-۱۱۳). در واقع تنها بعد از امر سیاسی است که سوژه به وجود می‌آید، پس بر خلاف اندیشه ایده‌آلیستی، اینجا با یک سوژه حاضر و آماده که سازنده تاریخ است روبه‌رو نیستیم، بلکه صحبت از سوژه در فرآیند شدن است.

رانسیر تأکید می‌کند که به واسطه سیاست است که افراد به سوژه تبدیل می‌شوند. از نظر او سیاست به عنوان گسست در نظم اجتماعی به افراد اجازه می‌دهد که از نام دقیق، هویت و جایگاه‌های اجتماعی‌ای که توسط آن‌ها حاکم ایشان را بازمی‌شناسد سر باز زنند. به عبارت دیگر، با برساختن یک «هویت غیرممکن» که امکان ثبت شدن در نظم اجتماعی را ندارد است که می‌توان از سوژه شدن افراد صحبت کرد. یا به عبارت بهتر، بی‌نامان هستند که سوژه‌های سیاست می‌شوند، کسانی که از حساب دولت بیرون گذاشته شده، سهمی از «توزیع امر محسوس» نبرده‌اند و به حاشیه وضعیت رانده شده‌اند. در سیستم فکری رانسیر، یک کارگر، یک فرد بی‌اوراق هویت، یک زن، یک رنگین‌پوست، و در کل هر کسی که در «وضعیت صغارت» l'état de minorité اجتماعی قرار دارد، همگی امکان سوژه شدن دارند، به شرط آن‌که بپذیرند که از «نام دقیقی» که حاکم بر آن‌ها گذاشته تن بزنند؛ «صغیرهای اجتماعی» گرچه ابتدا به ساکن هیچ‌کدام سوژه نیستند، اما به خاطر رابطه حذفی‌ای که پلیس با آن‌ها دارد، قادرند فرآیند سوژگی را طی کنند و به سوژه‌های سیاست بدل شوند. رانسیر جایی از سوژه‌های سیاست حرف می‌زند که پای انتخاب «کنشگری» علیه یک سیستم و نظام سیاسی و شرایط اجتماعی مطرح است. جاری شدن سیاست در یک فضا-زمان خاص، کم‌ترین ارتباطی به هویت سوژه‌ها ندارد. در واقع، سوژه زمانی ظاهر می‌شود که هویت فعلی او به حالت تعلیق در می‌آید. در نتیجه رهایی‌ای که رانسیر از آن حرف می‌زند، مبارزه بر سر «خود» یا برای «بازشناسی به عنوان «فلان و بهمان» نیست»، بلکه «رهایی خروج از یک صغارت است» (همان، ص. ۹۰). این دقیقاً هم‌جهت است با نگاه ضد سلسله‌مراتبی رانسیر که در تمام نظریاتش جاری است.

در اولین نگاه به نظر می‌رسد برخلاف نظریات ایده‌آلیستی که بر خواست و اراده volunté سوژه‌های انسانی شکل گرفته‌اند، در مفهوم سوژه رانسیری نوعی «نخواهنگی» مستتر است، و سوژه حول این «نخواهنگی» شکل می‌گیرد. در «نه» گفتن به ادامه یک وضعیت، و در گسست از یک وضعیت است که سوژه سربرمی‌آورد: دو نیروی همیشه نابرابر در صحنه سیاست رودرروی یکدیگر هستند، یکی به قصد حفظ وضعیت و دیگری به قصد برهم زدن آن. به عبارت دیگر، سوژه شدن هر کس منوط است به این‌که نخواهد با آن نام دقیق که حاکم او را خطاب می‌کند، بازشناسی شود. اما این نخواستن هم خود نوعی خواستن است، یا به عبارت بهتر، برای نخواستن باید خواست. در ادامه خواهیم دید که چگونه «خواست و اراده» از فرآیند سوژگی جداشدنی نیست.

تا به اینجا سوژهٔ رانسیری فرد حاشیه‌ای جامعه، فراموش شده در محاسبات حاکم است که هیچ صدمی با انسان به عنوان سوژهٔ شناخت، انسان آزاد و فاعل سازندهٔ تاریخ ندارد. سوژهٔ سیاست حتی یک سوژهٔ فردی نیست، به این معنی که فرایند سوژگی تنها می‌تواند به صورت جمعی صورت بپذیرد. پس رانسیر در صدد این نیست که انسان را از گور فلسفهٔ ایده‌آلیستی بیرون بکشد، و به او نقشی را بدهد که پیشتر مارکس از او گرفته بود. علاوه بر این تعبیر رانسیر از سوژه و سوژگی بسیار جذاب می‌نمایاند؛ مخصوصاً برای کسی که کم‌ترین اعتمادی به مبارزه علیه وضع موجود از طریق اشکال رسمی، یعنی تحزب و مبارزات سندیکایی و صندوق رأی و از این دست ندارد، امکانی می‌دهد که در قالب «سوژه» به چگونگی تغییر شرایط فکر کند. وانگهی، به نظر می‌رسد که رانسیر با گفتن این که کسانی که در وضعیت صغارت به سر می‌برند به دنبال شناساندن خود به عنوانی که امروز با آن توسط حاکم شناخته می‌شوند («زن»، «کارگر»، «فرد بی‌اوراق هویت» و غیره)، نیستند، مبارزه برای رهایی را از مبارزات برای حقوق دموکراتیک - که در آن‌ها هر دستهٔ اجتماعی می‌کوشد خود را به همین عنوان اثبات کند - متمایز کرده است.

اما در پس این سه نکته، نکات دیگری نهفته است که برداشت اولیه ما را وارونه می‌کند، سعی می‌کنیم در طول بحث به آن‌ها پردازیم. ابتدا از نکتهٔ آخر شروع کنیم (رهایی به معنای خروج از وضعیت صغارت و ارتباط آن با حقوق دموکراتیک): رانسیر از قضا با گفتن این که «رهایی، خروج از صغارت است» به‌طور ضمنی از شجره‌نامه فکری-فلسفی خود پرده برمی‌دارد. کسی که از بکارگیری فهم خود به تنهایی و بدون هدایت فرد دیگری ناتوان است صغیر است و همیشه نیاز به یک قیم دارد؛ این را رانسیر نمی‌گوید، کانت می‌گوید! کانت، این بزرگ‌ترین فیلسوف ایده‌آلیست عصر روشنگری در ۱۷۸۴ «خروج انسان از وضعیت صغارت die Unmündigkeit [۲] که او خود مسئول آن است» را «روشنگری» نام نهاده بود (روشنگری چیست؟ ص. ۴۳)، و رانسیر در ۱۹۹۰ آن را «رهایی» می‌نامد (راستی چرا رهایی و اصلاً رهایی از چه چیزی؟). هیچ چیز تصادفی‌ای در شباهت این دو ایده با هم نیست؛ سرمنشأ هر دو جایی است که از شرایط عینی و ذهنی‌ای که یکی را قیم می‌کند و یکی را صغیر، یکی را در جایگاه فرادست قرار می‌دهد و یکی را فرودست، برای یکی امکان رشد مادی و معنوی به ارمغان می‌آورد و از یکی ارضای اساسی‌ترین نیازها را دریغ می‌کند، انتزاع شده؛ گویی می‌شود انسان بود و فارغ از مناسبات طبقاتی و ساختارهای سلسله‌مراتبی خود را با دیگری برابر خواند یا می‌شود بی‌تفاوت به شرایط و اوضاع و احوال مادی و معنوی و به‌رغم آن، همچون بارون مونش‌هاوزن Münchhausen که خود و اسبش را با کشیدن موهایش از دریای شن‌های روان خارج کرد، با یک ارادهٔ قوی و عزم جزم خود را از روابط نابرابر و نابرابری‌ساز بیرون آورد! خروج از وضعیت صغارت، جز آزادی و برابری، هیچ پیش شرط مادی و معنوی‌ای نمی‌خواهد: کانت بر آزادی انگشت می‌گذارد (برای این روشنگری چیزی جز آزادی لازم نیست [...]). «استفادهٔ عموم از خرد که همیشه باید آزاد باشد، این تنها چیز است که روشنگری را به میان انسان‌ها می‌آورد» (همان. ص. ۴۵) و رانسیر بر برابری پای می‌فشارد «پروسهٔ رهایی، آزمودن برابری هر هستی سخنوری است با هر هستی دیگری.» (کناره‌های امر سیاسی. ص. ۱۱۵).

با این حال، آنچه در این بین رانسیر را قابل نقد و نکوهش می‌کند، این است که او می‌خواهد آرمانی را که انقلاب بورژوازی در تحقق آن شکست خورد، یعنی برابری انسان‌ها با هم را در دستور قرار دهد، اما این بار نه به عنوان آرمان یا چیزی که در انتهای مبارزه باید به آن رسید، بلکه به عنوان راهی که پایانش نابود شدن جامعهٔ سلسله‌مراتبی است. دریغ که اثبات برابری (ذهنی) کارفرما و کارگر، اولی را قانع نمی‌کند که

دست از سرمایه‌اش بکشد و دومی را نیز بی‌نیاز از استثمار شدن نمی‌سازد! اینجاست که می‌گوییم که تن زدن «محدوفین» از وضعیت صغارت خویش، یا به عبارت دیگر، این که در پی بازشناسی خود به این یا آن عنوان نباشند، چیزی غیر از پر کردن برابری صوری در مناسبات سرمایه‌دارانه با محتوای آرمان انسان‌گرایانه بورژوازی نیست: آرمانی که تحقق‌اش منجر به مناسبات سلسله‌مراتبی گشته و اتفاقاً خود این مناسبات موجب صوری بودن آن‌هاست.

اما داستان به همین جا ختم نمی‌شود، چنان‌چه از همین جا هم شروع نشده است. برای شناخت دقیق‌تر و عمیق‌تر سوژه رانسیری باید به عقب برگشت و سرگذشت او را در کتاب دیگری از رانسیر، با عنوان «معلم نادان» جست.

رانسیر در این کتاب از تجربه شخصی به اسم «ژاکوتو» یاد می‌کند. ژاکوتو یک معلم فرانسوی است که سعی می‌کند به دانش‌آموزان هلندی، زبان فرانسه یاد بدهد در حالی که خود کلمه‌ای هلندی نمی‌داند. در انتهای کار در کمال ناباوری می‌بیند که نتیجه کار مثبت است و دانش‌آموزان برخلاف انتظار او، فرانسه را به درستی آموخته‌اند. او بعداً این تجربه را در اشکال دیگر و نزد افراد دیگر تکرار می‌کند و به آموزش دروسی می‌پردازد که خود چیزی از آن‌ها نمی‌داند و نهایتاً به این نتیجه می‌رسد که بدون وجود توضیح معلم، دانش‌آموزان قادر به آموختن هستند، حتی آموختن آن‌چه معلم بر آن نادان است. بر مبنای این تجارب، ژاکوتو شیوه «آموزش جهانشمول» را پایه‌ریزی می‌کند.

شیوه آموزش جهانشمول نقطه متقابل شیوه آموزش سنتی است؛ شیوه‌ای که در آن آموزش و آموختن بیش از هر چیز به «توضیحات معلم» نیازمند است. ژاکوتو بر این تصور سنتی خط بطلان می‌کشد که در غیاب توضیحات معلمی دانا، دانش‌آموزان قادر به یادگرفتن نیستند. او به این نتیجه می‌رسد که سرانجام شیوه آموزش کهنه یا قدیمی، در نهایت چیزی جز خنگ کردن دانش‌آموزان نیست؛ چراکه این شیوه رایج، با شروع از این نقطه که متن کتاب و خواننده، یا به عبارت بهتر، ذهن نویسنده و ذهن دانش‌آموز در دو سطح نابرابر قرار گرفته‌اند و فاصله بین این دو سطح فقط با توضیحات معلم پر خواهد شد، معلم را در مقام دانای کل فراتر از دانش‌آموز می‌نشانند و هرگونه ابتکار و خودانگیختگی‌ای را از او می‌ستانند. به این معنی، توضیحات معلم دانش‌مکتوب را به ذهن دانش‌آموز سرازیر می‌کند: بدون توضیح معلم، متن کتاب همچون رازی سر بسته برای دانش‌آموز می‌ماند و ذهن او به تنهایی قادر به کشف رموز کتاب نیست. برعکس، این تنها شیوه آموزش جهانشمول است که راه را برای «رهایی ذهنی» دانش‌آموز می‌گشاید. رهایی ذهنی بنابراین مستلزم پذیرش این پیشفرض است که «تمام انسان‌ها از هوشی برابر برخوردارند»، یا «افراد انسانی از لحاظ ظرفیت ذهنی هم برابر هستند»، یا «توان ذهنی انسان‌ها یکسان است»؛ بنابراین ژاکوتو قاطعانه ضرورت وجود سلسله‌مراتب را در امر آموزش رد می‌کند. اما پذیرش این پیشفرض و رد سلسله‌مراتب به معنی عدم نیاز به معلم نیست. در اینجا معلم به جای این که نقش دانای کل را بازی کند که هم از مراحل یادگیری و هم از هدف آگاه است، نقش یک راهنما را دارد که حتی از راهی هم که دانش‌آموز باید بپیماید بی‌خبر است. دانش‌آموز بدون اجبار، تنها بنا به نیاز و خواست خود حرکت می‌کند و هر آنچه را لازم باشد، یا بهتر بگوییم، نیاز داشته باشد، می‌آموزد. و معلم به جای این که نگران نتیجه کار دانش‌آموز باشد، مراقب است که او در پژوهش خود تنبلی نکند، دقت لازم را به کار گیرد، و شش‌دنگ حواسش را معطوف به یادگرفتن کند. بنابراین، معلم اینجا

نیست که نتیجه پژوهش او را بسنجد و قضاوت کند. در واقع با برداشتن توضیح شفاهی، نقش میانجی یعنی معلم توضیح‌دهنده برداشته می‌شود و دانش آموز بدون فیلتر ذهن معلم با متن ارتباط برقرار می‌کند. دیگر بین فهمیدن و یاد گرفتن فاصله‌ای نیست. و دانش آموز می‌تواند خود متن کتاب را بفهمد و یاد بگیرد.

در واقع کاری که ژاکوتو می‌کند این است که تمایزی را که آموزش کهنه بین یادگیری و فهمیدن قائل است، برمی‌دارد و اینگونه مسیر یادگیری و فهمیدن یکی می‌شود؛ با برداشتن توضیحات معلم، در واقع، فاصله ذهن نویسنده کتاب و دانش آموز را به صفر می‌رساند. با این حال این پرسش به ذهن می‌رسد، بر چه مبنایی دانش آموز می‌تواند بدون توضیح معلم متن را بفهمد؟ ژاکوتو پاسخ می‌دهد که چون دانش آموز یک انسان است، و متن پیش چشمان او نیز اثر و نوشته یک انسان است. او می‌گوید این کار ممکن است چراکه: «سخن انسانی به آن‌ها [دانش آموزان] خطاب شده، که آن‌ها می‌خواهند آن را بازشناسند و می‌خواهند به آن پاسخ بدهند، نه به عنوان دانش آموز یا آموزگار، بلکه به عنوان انسان» (معلم نادن، ژک رانسیر، ص. ۲۲). و رابطه معلم رهایی‌بخش با دانش آموز نه رابطه یک معلم دانا با یک دانش آموز نادان، بلکه رابطه دو انسان است با یکدیگر. از آنجا که هر دو سر این رابطه هم‌ارز هستند، این رابطه رابطه‌ای است برابر. تنها به مدد قرار گرفتن در چنین رابطه‌ای است که امکان رهایی ذهنی برای دانش آموز فراهم می‌شود. در این رابطه خبری از جبر استاد و زور نیست، دانش آموز بنا به میل و خواست خود و بنا به نیازش یاد می‌گیرد. همانطور که همگان بدون توضیح احدی، زبان مادری خود را تنها به مدد تقلید و تکرار یاد گرفته‌اند، هر چیز دیگری را هم با این روش یاد خواهند گرفت، تنها کافی است که بخواهند، و باور داشته باشند که محتوای آن‌چه می‌خواهند یاد بگیرند، حاصل کار یک انسان همچون اوست، و درست به همین خاطر می‌شود آن را یاد گرفت؛ چراکه او هم مانند خالق اثر، یک انسان است و هوش یا ذهن انسان‌ها به هوش برتر و هوش پست‌تر تقسیم‌پذیر نیست. این تقسیم‌ناپذیری ذهن انسان جزء تعریف انسان است، ذاتی اوست.

در واقع می‌شود دو نکته پایه‌ای از ایده‌های ژاکوتو بیرون کشید دو نکته‌ای که رانسیر بر مبنای آن‌ها سوژه خود را آماده می‌کند: ۱. قدرت ذهنی انسان تقسیم‌ناپذیر است؛ بدین ترتیب ذهن برتر و ذهن کمتر وجود ندارد و همه اذهان انسانی با هم برابر هستند. ۲. سخن گفتن عنصر بر سازنده انسان است. انسان با استفاده از سخن گفتن قدرت ذهنی برابر خود با همگان را به نمایش می‌گذارد و بدین ترتیب نشان می‌دهد که به جماعت انسان‌ها تعلق دارد.

در سال ۱۸۴۱ تقریباً بیست سال بعد از این که ژاکوتو اولین تجربه آموزش جهانشمول را با موفقیت پشت سر گذاشت، در خارج مرزهای فرانسه، فوئر باخ فیلسوف آلمانی مقاله‌اش، «جوهر مسیحیت» را به رشته تحریر درآورد. او در این مقاله در مورد تفاوت انسان و حیوان می‌گوید که انسان به عنوان یک هستی ذی‌شعور می‌تواند همزمان دو ابژه داشته باشد: ابتدا خودش (احساس از خود) و «گونه خاص خودش» که او را از حیوان متمایز می‌سازد. از این رو، انسان برعکس حیوان یک زندگی دوگانه دارد او «یک زندگی درونی دارد و یک زندگی بیرونی. زندگی درونی انسان زندگی‌اش در رابطه‌اش با گونه‌اش، با جوهرش می‌باشد». تفکر از نظر او اثبات این زندگی درونی است: «زمانی که انسان می‌اندیشد، با خود رابطه برقرار می‌کند و با خود حرف می‌زند.» (مانیفست فلسفی، گردآوری و ترجمه از آلتوسر، ص. ۶۱). فوئر باخ می‌گوید که اندیشه و سخن کارکردهای نوعی هستند که انسان بدون نیاز به نفر دیگری از آن‌ها استفاده می‌کند. به عبارت دیگر،

انسان از آنجایی که فکر می‌کند و سخن می‌گوید نه تنها مانند حیوان فردیت *Individualité* محض نیست، بلکه یک هستی عام *être générique* نیز هست. و به همین خاطر است که می‌تواند خود را به جای انسان‌های دیگر بگذارد و هم‌زمان «من» و «تو» باشد. نزد فوئرباخ تفکر و سخن، تمایزدهنده میان انسان و حیوان‌اند؛ این دو کارکردهای نوعی انسان هستند؛ چراکه در نوع بشر مشترک‌اند، هر انسانی حتی در غیاب تمام انسان‌ها می‌تواند فکر کند و حرف بزند. می‌بینیم که این نگاه انسان‌شناسانه فوئرباخ به نوع دیگر توسط ژاکوتو تکرار شده است، و رانسیر در این نگاه غیرتاریخی به انسان با فوئرباخ همداستان است.

با این حال، اگر زمینه‌های شکلگیری فوئرباخ و ژاکوتو را لحاظ کنیم از همسانی و همانندی نظریات این دو متفکر همسایه شگفت زده نخواهیم شد. باید به خاطر داشت که آموزه‌های ژاکوتو درست مانند اندیشه فوئرباخ حاکی از روح زمانه بوده؛ درست در زمانی که جامعه بورژوازی در صحنه جنگ اجتماعی است برای رشد خود و بنیان‌نهادن پایه‌های ایدئولوژیکش، مفهوم انسان یکی از داوهای اصلی مبارزه برای گسستن از دنیای کهن و پی‌ریزی پایه‌های جامعه جدید مبتنی بر روابط «آزاد و برابر» است. به بیان دیگر، درک نظرات ژاکوتو، در بستر تاریخی‌اش ممکن می‌شود. آنچه ما را حیرت زده می‌کند، وام‌گیری سهل‌انگارانه رانسیر از مفاهیمی است که تقریباً ۲۰۰ سال پیش تدوین شده و حامل بار تاریخی ویژه‌ای هستند و بکار بستن‌شان برای انداختن طرحی «نو»!

همانطور که گفتیم رانسیر دو پای سوژه سیاسی خود را روی دو مبنای آموزش جهانشمول ژاکوتو، اصل سخن گفتن و تقسیم‌ناپذیری ذهن انسان، قرار می‌دهد. برای مثال در مورد رهایی کارگران (به عنوان یک کاتگوری اجتماعی در وضعیت صغارت) می‌گوید: «نقطه اتصال انسان و شهروند، اتصال فردی که زندگی‌اش را محاسبه می‌کند و عضوی از جماعت، این است که انسان ابتدا یک هستی سخنور *un être de parole* است: این به مثابه هستی سخنور که خود را با همگان برابر بیابد بنیادین است.» (در *کناره‌های امر سیاسی*. ص. ۹۴، ۹۵). از نظر رانسیر کارگران با خطاب قرار دادن کارفرما به آن‌ها گوشزد می‌کنند که آن‌ها هم همانند او انسان هستند و از همان توان ذهنی‌ای برخوردارند که او، و بنابراین باید آن‌ها را همانند عضوی از جامعه انسانی در نظر گرفت. اگر فرض را بر این بگذاریم که هر انسانی دارای هوشی برابر با هوش دیگران است، او باید بتواند این برابری ذهنی را نشان دهد. عمل سخن گفتن راه اثبات این برابری است: «انسان پیش از هر چیز یک هستی سخنور است». پس عمل سخن گفتن نه تنها نشان می‌دهد که با یک انسان روبه‌رو هستیم بلکه این عمل، انسان را در جماعت انسان‌ها داخل می‌کند؛ چراکه «انسان دموکراتیک یک انسان سخنور است». سخن گفتن وسیله‌ای است که کارگر یا فرد محذوف به واسطه آن با دیگر اعضای جامعه ارتباط برقرار می‌کند و بنابراین شرط یک رابطه برابر است، رابطه‌ای که به رهایی ختم می‌شود: «قلب این ایده جدید رهایی، طرح برابری هوش‌هاست به مثابه شرط مشترک قابلیت فهم *intelligibilité* و همبود *communauté*، به مثابه پیشفرضی که هر کس باید تلاش کند به سهم خود آن را تحقیق کند» (همان. ص. ۹۵). بدین ترتیب پیوند بین رهایی فردی و جمعی مورد نظر رانسیر امکان‌پذیر می‌شود.

غرض اینجا زیر سؤال بردن آموزش جهانشمول ژاکوتو نیست؛ چه بسا این نوع آموزش در محدوده زندگی فردی جواب هم بدهد و فرد بتواند بدون توضیحات یک معلم دانا چیزی یاد بگیرد، مشکل از آنجایی آغاز می‌شود که رانسیر از این آموزش وام می‌گیرد تا راه رهایی را در عرصه زندگی اجتماعی ترسیم کند. ژاکوتو

متذکر می‌شود که تجربه «رهایی ذهنی» را نمی‌توان در مقیاس بزرگ‌تر و در سطح جامعه به آزمایش گذاشت؛ چراکه جامعه از قانون نابرابری میان افراد پیروی می‌کند و بر همین مبنا هم استوار شده، درحالی‌که همانطور که گفتیم، نقطه شروع حرکت آموزش جهانشمول، پیشفرض برابری ذهنی انسان‌هاست. در واقع این دو، دو پروسه قیاس ناپذیر *incommensurable* هستند که هر کدام از قوانین خاص خود تبعیت می‌کنند، پس به هیچ عنوان، نمی‌توانند در یکجا جمع شوند. شیوه آموزش جهانشمول جایی به اجرا درمی‌آید که قانون جامعه به حالت تعلیق درآمده باشد. رانسیر در کتاب *در کناره‌های امر سیاسی*، با یادآوری تجربه ژاکوتو، به دنبال راهی است که بر این مشکل فائق بیاید. او تنها به تجربه رهایی ذهنی آن هم در یک رابطه فردی بسنده نمی‌کند و بر آن است که تجربه ژاکوتو را بسط دهد و از لحاظ نظری چاره‌ای بیاندیشد که این تجربه در سطح جامعه قابل اجرا شدن باشد. اما چطور می‌شود مشکل اصلی، یعنی قیاس ناپذیری دو پروسه یادشده، را از میان برداشت؟ رانسیر پاسخ می‌دهد: با ایجاد تغییر کوچکی در فرمول ژاکوتو. به پیشنهاد رانسیر به جای این که بگوییم که جامعه از قانون نابرابری پیروی می‌کند، باید بگوییم که «پلیس برابری را معیوب کرده *faire tort*»، (همان، ص. ۱۱۳). به این ترتیب پیشفرض برابری میان همگان را حفظ کرده‌ایم و هم‌زمان به وجود نابرابری که جامعه بر مبنای آن شکل گرفته و عمل می‌کند، اذعان داریم. اما با این نوع بیان، به‌طور ضمنی می‌گوییم که: می‌شود این عیب را «درمان» کرد، می‌شود این عیب را رفع کرد. اما چگونه؟ با به بررسی گذاشتن پیشفرض اولیه که همان برابری میان همگان است. به بررسی گذاشتن این برابری همان کاری است که برای رهایی باید کرد. او با پیشفرض گرفتن برابری همگان با هم، صورت مسأله و در نتیجه راه حل را عوض می‌کند. مسأله دیگر این نیست که چطور باید برابری را در جامعه پیاده کرد یا چطور باید بر نابرابری ساختاری جامعه فائق آمد. ایجاد برابری، وضعیتی نیست که در آینده ایجاد خواهد شد، یا هدفی که باید برای تحقق آن تلاش کرد، بلکه برعکس باید نشان داد که این نابرابری است که وضعیتی تحمیل شده و غیرطبیعی است.

رانسیر به این صورت پایه تئوری سوژه را روی مفهوم آنتروپولوژیک از انسان بنا می‌گذارد؛ کارگر برای مثال از نظر او انسان مجردی است که نه جایگاه او در روابط اجتماعی و مناسبات اقتصادی که برابری نادیده گرفته شده‌اش او را به قاعده هرم جامعه سرمایه‌داری سوق داده، پس برای برهم زدن این نظم تحمیلی، او کافی است این برابری را یادآوری کند و این چنین رهایی را برای خود به ارمغان آورد.

اما برای این که از نتیجه‌گیری خود اطمینان حاصل کنیم، دوباره به عقب بازمی‌گردیم، به زمانی که رانسیر در گسست از خط سیر آلتوسری خود، در کتابی با عنوان *درس آلتوسر* ایده‌های استاد سابق خود را به نقد می‌کشد. در واقع رانسیر در این کتاب تلاش می‌کند نشان دهد که خصومت آلتوسر با «انسان» به عنوان عنصر پیش‌برنده تاریخ نه تنها بی‌مورد بلکه خلاف و حتی به ضرر مبارزه کارگران است. در همین کتاب می‌نویسد: «نقد سوژه به چه دردی می‌خورد در حالی که تنها در فضای دانشگاهی و آکادمیک است که از سوژه سخن به میان می‌آید. و چرا باید به نقد انسان‌گرایی پرداخت، زمانی که فقط کارگران هستند که از آن حرف می‌زنند؟» [۳] سپس مثال‌های متعددی از مبارزات کارگران ارائه می‌کند که در آنجا کارگران برای دفاع از منافع و حقوق خود، تشدید را بر انسان بودن و صاحب حق بودن خود گذاشته‌اند.

مثال‌های رانسیر از مبارزات کارگران در دو زمان حال و گذشته سرگردانند، برخی به مبارزات دهه ۷۰ قرن بیستم برمی‌گردند، برخی به دهه ۳۰ قرن نوزدهم. انتخاب آنارکرونیک مثال‌های رانسیر حاکی از دید

غیرتاریخی اوست که البته اتفاقی هم نیست. در واقع دید منجمد و لایتغیر او نسبت به تاریخ به ما می‌گوید که تمام این مبارزات خارج از ظرف مکان و زمانی خاصی صورت پذیرفته و شرایط و اوضاع و احوال اجتماعی بر آن‌ها بی‌تأثیر بوده است. می‌توان رانسیری دید و بی‌تفاوت به شرایط ساختاری مبارزه و آنچه شکل و محتوای مبارزه را به وجود آورده است گفت که تمام مبارزات کارگران در ادوار مختلف تاریخ حول محور «انسان» بوده است. تنها در این صورت است که از نگاه تاریخی به مبارزه طبقاتی بی‌نیاز می‌شویم. تاریخ بی‌هیچ تعارفی غیرلازم می‌شود وقتی که نقطه حرکت، انسان (و نه روابط بین انسان‌ها) مفروض شود. در واقع، ذکر این مثال‌ها به عنوان واقعیاتی ثابت و لایتغیر از مبارزه طبقه کارگر، بیش از هر چیز حاکی از نگاه آنتروپولوژیک (انسان‌شناسانه) او به «انسان» است.

رانسیر با پای کوفتن بر این‌که این انسان است که کارگران در مبارزه خود علیه تعدی سرمایه‌داران به آن متوسل می‌شوند، بنا دارد نشان دهد که تا چه اندازه نظرات آلتوسر از واقعیت مبارزه کارگران به دور است، و در نتیجه باید کل دستگاه فکری آلتوسری را به دور انداخت. از نظر او انسان برای کارگران به مثابه سلاح علیه کارفرما عمل می‌کند و در ادامه می‌نویسد: «پس انسانی که آلتوسر نزد جان لوئیس افشا می‌کند هیچ ربطی به انسانی که بورژوا و پرولترها در مبارزه روزمره خود به آن ارجاع می‌دهند ندارد.» و سپس آلتوسر را به مبارزه می‌طلبد: «فلسفه آلتوسری باید برای مثال توضیح دهد چرا در مبارزه بین کارفرماها و کارگران، انسان در کنار کارفرماهاست.» (درس آلتوسر، ژک رانسیر، ص. ۱۵۳). آلتوسر اما پیشتر جواب این سؤال اخیر را در کتابش پاسخ به جان لوئیس این‌گونه داده است: «یک چیز قطعی است: نمی‌توان از انسان عزیمت کرد، برای این‌که این‌که این عزیمت از یک ایده بورژوایی انسان است، و ایده عزیمت از انسان، به عبارت دیگر ایده یک نقطه عزیمت مطلق (= یک جوهر) به فلسفه بورژوایی تعلق دارد. این ایده انسان، که باید از آن «عزیمت» کرد همچون یک نقطه عزیمت مطلق، مبنای تمام ایدئولوژی بورژوایی است، این ایده روح خود اقتصاد سیاسی کلاسیک عظیم است.» (ص. ۳۳). آیا این سخن آلتوسر چندان غامض است که رانسیر فیلسوف قادر به درک آن نیست؟ در این صورت، ما به زبان غیرفلسفی می‌گوییم: به این دلیل ساده که استثمار سرمایه‌داری بر اساس حقوق انسانی انجام می‌شود و بدون وجود چنین حقوقی جدایی کار از شرایط کار ناممکن بود. شرط وجود سرمایه‌داری وجود انسان از دو سو آزاد در بازار است؛ آزادی و برابری یعنی اصول حقوق انسانی پایه نظام سرمایه‌داری هستند.

بررسی برخورد رانسیر با استاد سابقش آلتوسر برای ما لطف دوچندانی دارد، زیرا باعث می‌شود که محض تأیید حرف‌های رانسیر هم که شده، خودمان سری به آلتوسر بزنیم و این حرف‌ها را از زبان خود او بشنویم. در کتاب مورد نقد رانسیر، پاسخ به جان لوئیس، آلتوسر بنا دارد درک انسان‌گرایانه از مارکسیسم و تقلیل مبارزه طبقاتی به مبارزات دموکراتیک را به نقد بکشد. در نتیجه انسان به مثابه سوژه تاریخ را هدف قرار داده و می‌گوید تزیهای مارکسیسم-لنینیسم برخلاف نظر مارکسیسم-اومانیزم به «انسان» به عنوان فاعل تاریخ جای بازی نمی‌دهند. نه تنها انسان سوژه تاریخ نیست، بلکه توده‌های مرکب از انسان‌ها نیز سوژه تاریخ نیستند؛ تاریخ فرآیندی بدون سوژه است. در واقع قائل شدن به سوژه برای تاریخ مبتنی بر درک ایده‌آلیستی نسبت به تاریخ است، که همواره به دنبال سرمنشاء و دلیل و خاستگاه یک فرایند است. سر دیگر این نگاه به دنبال هدف و غایت است، حال آن‌که تاریخ را نه سرآغازی است و نه سرانجامی: تاریخ فرآیندی است بدون سوژه و بدون غایت. [۴]

مبارزه طبقاتی: تاریخی بدون سوژه، بدون غایت

کمتر کسی جرأت شک کردن به این تز به ظاهر درست را دارد: «انسان‌ها هستند که تاریخ را می‌سازند». این عبارت از قضا جمله‌ای است از هژدهم پرومر مارکس؛ عبارتی دم بریده که سرمنشاء پیوند نامبارک مارکسیست‌ها با اندیشمندان لیبرال است. این جمله شاهبیت غزل انسان‌خواهی و انسان‌گرایی است. اما جملاتی که بعد از آن می‌آیند، آبی می‌شوند بر آتش گدازان انسان‌گرایان: «انسان‌ها تاریخ خاص خودشان را می‌سازند، اما آن‌ها آن را بر اساس عناصری که آزادانه انتخاب کرده‌اند، در اوضاع و احوالی که توسط آن‌ها انتخاب شده باشد، نمی‌سازند- بلکه در اوضاع و احوالی که به‌طور بی‌واسطه در مقابل خود می‌بینند، اوضاع و احوالی که داده شده و از گذشته [به آن‌ها] به ارث رسیده.» (تأکید از ماست). انسان‌هایی که مارکس از آن‌ها یاد می‌کند، هیچ چیزی را آزادانه انتخاب نمی‌کنند، (همگی موافقیم که انتخابی که آزادانه نباشد دیگر انتخاب نیست!) چه رسد به این که بخواهند تاریخ را بر اساس انتخاب خود بسازند! آن‌ها عمل می‌کنند، آن هم نه به دلخواه خود بلکه درون شرایط تاریخی‌ای که در آن قرار گرفته‌اند، شرایطی که پیش از آن‌ها موجود بوده و تغییرش به تصمیم یک فرد و یا حتی تصمیم مجموعه‌ای از افراد بستگی ندارد.

اما مراد از حذف سوژه انسانی تاریخ این نیست که انسان‌ها در حرکت تاریخ وجود ندارند و یا این که اعمال و افعال‌شان بر حرکت تاریخ بی‌تأثیر است. در این که انسان‌ها در تاریخ هستند و عاملین تاریخی هستند کم‌ترین شکی نیست. حتی آلتوسر آنتی-اومانیزم هم بحثی ندارد که «افراد عامل-سوژه درون تاریخ و کنشگر درون تاریخ تحت تعیین اشکال موجود روابط تولید و بازتولید باشند» (همان، ص. ۹۵)، بلکه پیکان نقد او رو به انسانی است که سوژه تاریخ دانسته می‌شود، نقد او متوجه بینشی است که بنا بر فلسفه‌های ایده‌آلیستی به سوژه (با اس بزرگ) می‌اندیشد. از نظر او که خود را مجهز به بینش ماتریالیسم دیالکتیکی می‌داند، موضوع روشن است؛ «نمی‌توان تاریخ واقعی (تولید و بازتولید و انقلاب شکل‌بندی‌های اجتماعی) را درک کرد یعنی این تاریخ را به اندیشه درآورد، به طوری که این تاریخ واقعی بتواند به یک خاستگاه، یک جوهر، یا یک علت (که آن علت انسان باشد) که از آن سوژه (با اس بزرگ) برآید، تقلیل یابد.» (همان‌جا). اگر هنوز برای کسانی که به قدرت انسان برای تغییر ایمان دارند کاملاً روشن نیست که چرا هیچ ذهن برتر و فراتاریخی‌ای وجود ندارد که بنا به اراده و کنش او مسیر تاریخ تغییر کند، نقل قول معروف مارکس را یادآوری می‌کنیم: مارکس علیه ایدئولوژی هوگو و پرودن که علاقه داشتند فرد ناپلئون سوم را به عنوان علت «مسئول» کودتا به جای «مبارزه طبقاتی» بقبولانند، اعتراض می‌کند و می‌گوید: «من برعکس نشان می‌دهم که چطور مبارزه طبقاتی در فرانسه اوضاع و احوال و روابطی خلق کرده است که به یک شخصیت [بخوانید یک سوژه] حقیر و نخراشیده اجازه داده است، نقش یک قهرمان را بازی بکند.» (همان، ص ۹۷ و ۹۸). یکبار دیگر باید گفت تاریخ روایت اعمال شاهان یا انسان‌های بزرگ نیست، تاریخ محصول کنش یک فرد یا مجموعه‌ای از افراد نیست، بلکه محصول دگرگونی مناسبات و روابط واقعی میان انسان‌هاست؛ تاریخی که درون آن، انسان‌ها (سوژه‌ها) در کنش و واکنش با عوامل عینی در اوضاع و احوال مشخص، در حرکت و جنبش هستند، و از همین کنش‌های پی‌درپی، بی‌وقفه و متقابل درون تاریخ است که اوضاع و احوال تغییر می‌کند و روابط جدید سربرمی‌آورند.

حال که انسان به مثابه سوژه تاریخ را از صحنه بیرون رانیدیم، چه کسی است که تاریخ را می‌سازد؟ یا به عبارت دیگر تاریخ را به پیش می‌راند؟ توده‌ها! جواب حاضر و آماده مارکسیست‌های ما. این توده می‌تواند

توده کارگران، توده مردم، توده ستمدیدگان و محذوفین، بی‌نامان و بی‌سهمان و غیره باشد. اما اختلاف این تئوری‌ها هر چه باشد در یک چیز با یکدیگر اتفاق نظر دارند؛ توده «هرچه شما بخواهید» متشکل از «انسان‌ها» است. پس نه انسان (یعنی سوژه با اس بزرگ) بلکه انسان‌ها (سوژه‌ها و با اس کوچک)، سازندگان تاریخ هستند. اما این تر را نیز به سرعت رد خواهیم کرد (البته به لطف آلتوسر!).

بیاید این عبارت را دقیق‌تر بنگریم: «توده‌ها سازندگان تاریخ هستند»؛ اگر چنین باشد باز با همان مشکلی که در بالا داشتیم روبه‌رو خواهیم بود یعنی فاعل تاریخ. در واقع، آن‌چه ایجاد مشکل می‌کند فعل «ساختن تاریخ» است، و نه این‌که چه کسی آن را می‌سازد؛ به عبارت دیگر، مشکل از فعل است نه از فاعل! استفاده از چنین فعلی لاجرم نیاز به فاعلی دارد. بنابراین گفتن این‌که انسان‌ها تاریخ را می‌سازند، به هیچ عنوان منطقاً غلط نیست. به سؤال غلط نمی‌توان جواب درست داد؛ وقتی پرسیده می‌شود چه کسی تاریخ را می‌سازد؟ تقریباً همه پاسخ، پیشاپیش داده شده است: تاریخ کار طبیعت لاشعور نیست، تنها موجود ذی‌شعور هم انسان است، پس تاریخ کار انسان یا انسان‌هاست! بنابراین این جواب‌ها به این سؤال چه انسان باشد، چه انسان‌ها نادرست نیستند، بلکه کلاً صورت سؤال است که غلط است.

پس تا اینجا دریافتیم که تاریخ سوژه ندارد، اما سوژه‌ها هم سازندگان تاریخ نیستند! سوژه‌ها درون تاریخ عمل می‌کنند. باور به این امر کل ماجرا را تغییر می‌دهد و ما را فرسنگ‌ها از ایدئولوژی بورژوایی، جایی که انسان محور تحلیل است، و انسانیت هدف و آمال حرکت، آزادی معیاری برای سنجش اعمال و کنش‌هاست، دور می‌کند. اما هنوز کارمان با انسان، نه در مقام سوژه تاریخ، بلکه در اشکال دیگر (سوژه انقلاب سابق یا سوژه سیاست حاضر) تمام نشده. نشان خواهیم داد که در پس مفهوم انسان، ایدئولوژی بورژوایی خوابیده است. اما پیش از آن به طرح یک پرسش منطقی حاصل از بحث بالا بپردازیم: حال که تز ساختن تاریخ که مستلزم پذیرش وجود سوژه تاریخ است رد شد، حرکت تاریخ چطور فهمید می‌شود؟

«تاریخ، تاریخ مبارزه طبقات است»؛ درک این جمله همانقدر موجب گشایش تحلیل و فهم واقعیت می‌شود که عدم درک صحیح آن موجب مخدودش شدن فهم ما از واقعیت. «مبارزه طبقاتی» اگر به درستی فهمیده نشود قفلی است بر فهم ما از تاریخ و اگر درست درک شود کلید آن.

اصلاً «مبارزه طبقاتی» یعنی چه؟ چه چیز مبارزه است و از آن مهمتر «طبقه» کدام است؟ مشکل فهم عبارت بالا بیش از آن‌که به مبارزه برگردد به طبقات مربوط است. هر کسی حتی اگر خود در هیچ مبارزه‌ای شرکت نکرده باشد، اما به هر حال تصویری از مبارزه در ذهن دارد. اما در مورد طبقه چه می‌توان گفت؟ آیا کسی طبقه را لمس کرده است؟ یا شما کسی را سراغ دارید که طبقه را با چشمان خود دیده باشد؟ هرکس ادعا کرد که روزی رفته و جایی طبقه را ملاقات کرده، قبل از این‌که بخواهید ادعای او را با استدلال منطقی رد کنید، بهتر است به سلامت ذهنی‌اش شک کنید! طبقه مفهومی انتزاعی است که بناست تخاصم پیدا و پنهان در روابط اجتماعی را توضیح دهد، پس مطمئن باشید هرکس هم بخواهد واقعاً طبقه را بیابد، از علمای جامعه‌شناس و که بر سبیل علم پوزیتیویستی قدم برمی‌دارند، جلوتر نخواهد زد! ایشان مجهز به علم دقیق خود، چنان معیارهای دقیق و ظریفی برای تخمین حد و حدود و چیستی و چگونگی طبقه به کار می‌برند که مولای درزش نمی‌رود! شناسایی طبقات کار چندان پیچیده‌ای نیست؛ کافی است چند شاخص برای طبقه در نظر گرفت و گفت کسی که بیش‌ترین شاخص فلان طبقه را دارد، در فلان طبقه است. شاخص‌های

شناسایی طبقات هم بیرونی‌ترین و ظاهری‌ترین کیفیات زندگی اجتماعی هستند: از نوع آرایش بگیر تا خورد و خوراک و نوع حرف زدن و سرگرمی و غیره. [۵] این البته به‌ظاهر خیلی شسته و رفته و سر راست می‌نماید، اما مشکل اینجاست که نگاه پوزیتویستی‌نگاهی است منجمد و خشک‌شده که جامعه را همچون ابژه‌ای ایستا و لایتغیر در نظر می‌آورد که برای شناختش کافی است آن را از معرض کنش و واکنش‌های جانبی جدا کرد و در شرایط آزمایشگاهی تصنعاً ایجادشده به این یا آن وجهش پرداخت. جهان برای ایشان نه یک کلیت به هم بافته بلکه جسدی است مومیایی‌شده که می‌شود قطعه قطعه‌اش کرد و با نگاه موشکافانه علمی به تشریح روابط مکانیکی هر عضو با عضو دیگر پرداخت. بماند که این نگاه علم‌گرایانه به جامعه، در عرصه سیاسی چه نتایج فرمیستی فاجعه‌باری تولید می‌کند. غرض اینجا نه نقد این نگاه، بلکه درک روشی است که بتوان به برمبنای آن وجود طبقات را تصدیق کرد.

واقعیت این است که برخلاف ادعای جامعه‌شناسانه روشنفکران تیغ به دست، هیچ کس هرگز با هیچ طبقه‌ای روبه‌رو نشده است. طبقه در هیچ کجا یافت نمی‌شود، اما انکار وجودش هم حتی برای روشنفکران لیبرال ناممکن است. در تمام تحلیل‌های مارکسیستی از برخورد طبقاتی، روابط طبقاتی و غیره صحبت می‌شود. حال که طبقه را نمی‌شود اندازه گرفت و برایش معیار تعیین کرد، چطور می‌توان وجود طبقات را درک کرد، یا حتی قائل به چنین وجودی شد؟

تنها شاید با توسل به یک چیز بتوان بر وجود طبقات صحه گذاشت؛ تنها راه شناخت طبقه چیزی است که طبقه را طبقه کرده است: و آن چیزی نیست جز **رابطه تضاد**، رابطه تضادی که استثمار است. «استثمار یک طبقه توسط طبقه‌ای دیگر است که جدایی طبقات را شکل می‌دهد. چراکه استثمار پیشتر مبارزه طبقاتی است.» این نظر آلتوسر است. او در ادامه اضافه می‌کند: «مبارزه طبقات، شکل تاریخی تضاد (درونی یک شیوه تولیدی) است که طبقات را به طبقات تقسیم می‌کند. شیوه تولید مبتنی بر کسب ارزش اضافه، شکل استثمار روابط تولید است که مبارزه طبقاتی را شکل می‌دهد و صورت می‌بخشد.» و چنین ادامه می‌دهد: «باید مبارزه طبقاتی را در درجه اول قرار داد؛ یعنی پیش از خود طبقات. این که چنین فرمولی را بپذیریم، نیازمند این است که حرکت تاریخ را که نتیجه تضاد است، تنها مرهون پراتیک طبقه استثمارشونده ندانیم؛ به این معنی که آگاه باشیم که در زد و خورد دو طبقه متخاصم است که یکی عملی انجام می‌دهد و دیگری برضد آن عمل دیگری. پس فهم طبقات در گروی فهم رابطه‌ای است که طبقات را شکل می‌دهد و این رابطه استثمار است.

به لطف مارکس می‌دانیم که انسانی از نوع رابینسون کروزوئه [۶] یعنی انسانی متنوع از شرایط و روابط و مناسبات اقتصادی و اجتماعی وجود ندارد، به همین ترتیب جامعه هم جمع انسان‌های منفرد نیست. جامعه بافته‌ای است از مناسبات و روابطی که بی‌وقفه در حال بازتولید و در عین حال تغییر مداوم خود هستند. این **مناسبات طبقاتی هستند**. ما هرگز نه با یک طبقه یا طبقات بلکه با مناسبات طبقاتی روبه‌رو هستیم. و اگر طبقه را همچون یک پدیده ایستا و داده‌ای لایتغیر در نظر بگیریم (کاری که جامعه‌شناسی می‌کند) نخواهیم فهمید چرا فلان «ویژگی یا شاخص» طبقاتی خود به وجود آمده است. برای مرئی کردن طبقه هیچ راهی جز بررسی کردن رابطه‌اش با سایر طبقات وجود ندارد؛ این رابطه مبارزه میان آن‌هاست. برای فهم بهتر، به مثالی که آلتوسر در نقد دید فرمیستی به مبارزه طبقاتی مطرح می‌کند توجه کنیم: او می‌گوید فرمیست‌ها، حتی وقتی خود را مارکسیست می‌نامند، از این فرض آغاز می‌کنند که دو طبقه وجود دارد و این دو طبقه

هر کدام در شرایط مادی خود زندگی می‌گذرانند، بدون این که کم‌ترین اصطکاکی با هم داشته باشند. مثل دو گروه راگی. اما یک روز بنا به میل و خواست خود، یا شاید هم از بد روزگار، پریشان به پر هم گیر می‌کند و با هم گلاویز می‌شوند و این می‌شود مبارزه طبقاتی! در واقع **خطای نگاهی که وجود طبقات را مقدم به وجود مبارزه می‌گیرد، قابل مقایسه است با خطای نگاهی که انسان را وجودی خارج از مناسباتش به تصور درمی‌آورد.**

این صغری و کبری چیدن برای آن بود که بگوییم که هر مبارزه‌ای دو سر دارد و چنانچه آلتوسر به درستی می‌گوید «نباید تنها به در نظر گرفتن آن‌چه که در سمت طبقات استثمار شده می‌گذرد بسنده کرد، باید همچنین و در عین حال آن‌چه را در سمت طبقات استثمارگر هم می‌گذرد در نظر داشت.» (همان، ص. ۳۰). یعنی تصور حرکت تاریخ فقط به واسطه مبارزه طبقه کارگر خطای محض است. بماند که خود واژه مبارزه گواه این است که ضرورتاً بیش از یک طبقه در کار است و صحبت کردن از جنبش طبقه کارگر بدون پرداختن به حرکت سرمایه به عنوان محرک جنبش آب به غربال پیمودن است.

هنوز جمله مارکس را فراموش نکرده‌ایم؟ «تاریخ، تاریخ مبارزه طبقات است» یعنی اگر مبارزه طبقاتی‌ای در کار نبود، تاریخی هم نبود! به زبان دیگر یعنی «تاریخ را مبارزه طبقات است که به پیش می‌راند» و نه طبقه کارگر، توده‌ها یا سوژه‌ها!

خلاصه می‌کنیم: در ابتدا دو طبقه وجود ندارد که سپس این دو طبقه به جان همدیگر بیافتند. یا بدتر از آن! از ابتدا تا انتها فقط یک طبقه کارگر در کار باشد که حرکت تاریخ صرفاً منوط به کنش و خواست اوست. طبقات را جدا از مبارزه طبقاتی نمی‌شود به تصور درآورد. این مبارزه طبقاتی است که به ما امکان می‌دهد وجود طبقات را دریابیم. [۷] مبارزه طبقاتی است که در درجه اولی قرار دارد نه وجود طبقات. واضح است که این تز رد تز اول است که تزی است که توده‌ها را سازندگان تاریخ می‌داند؛ به این معنی که تضاد است که طبقات را به وجود آورده و تاریخ چیزی نیست جز مبارزه طبقات با یکدیگر. پذیرش این تز در ضمن به معنی رد باوری است که ذاتی انقلابی برای پرولتاریا قائل است؛ چراکه با قبول این که طبقه کارگر ماهیت قائم به ذات ندارد بلکه توسط رابطه‌اش با دیگر طبقات و در مناسبات تولیدی معینی تعریف می‌شود، حرف زدن از خصلت ذاتی انقلابی پرولتاریا، یعنی پرولتاریا را به مثابه سوژه انقلاب یا طبقه کارگر به مثابه سوژه تاریخ در نظر گرفتن، خود به خود کان لم یکن می‌گردد. پذیرش این تز از لحاظ روانی برای کسانی که همچون وحی منزل به سخنان مارکس می‌نگرند و فارغ از زمینه تاریخی بروزشان و نیز بی‌اعتنا به تحول فکری مارکس به آن‌ها چنگ می‌زنند ساده نیست. پذیرش این تز اما برای کسانی که آن را مبنای کنش‌های سیاسی خود ساخته‌اند سخت‌تر است. چراکه یکی از پایه‌های سکویی را می‌شکند که رهبران بر روی آن رفته‌اند و خطاب به کارگران موعظه می‌کنند که برای انقلاب کردن کافی است «غریزه انقلابی خود را به آگاهی انقلابی ارتقا دهید [البته تحت رهبری ما!]». اما همین مارکس در ششمین تز از تزهای فوئرباخ که در واقع نقدی است به آگاهی پیشین خود به صراحت می‌نویسد: «جوهر انسان مجموعه روابط اجتماعی اوست». گفتن این حرف همانا و تیشه زدن به ریشه بینش ایده‌آلیستی که برای انسان ذاتی فراتاریخی و خارج از مناسبات اجتماعی قائل است همانا!

آن‌چه از پرولتاریا عنصری منطقاً انقلابی می‌سازد نه فقر و نداری او، نه ذات انسانی‌اش و نه آرمان‌های والایش

برای برقراری جامعه‌ای بی‌طبقه، بلکه جایگاه منحصر به فردش در رابطه‌ای است که به صورت تاریخی سرمایه را شکل داده و او را به ذهنیت سرمایه تبدیل کرده است. اگر همچنان بر باور مرسوم که پرولتاریا را ذاتاً انقلابی می‌داند و نفعش در نابودی مناسبات سرمایه‌دارانه پافشاریم به هیچ عنوان در نخواهیم یافت که چرا در بزنگاه‌های تاریخی از بسیاری از پرولترها عمل انقلابی سر نزنده است و کنش او را به ناچار و به‌طور مکانیکی به کمبود آگاهی‌اش یا نامناسب بودن شرایط منتسب می‌کنیم. پرولتاریا انقلابی نیست، بلکه صرفاً امکان انقلابی عمل کردن دارد؛ رابطه‌ای که او را مولد سرمایه می‌سازد، در عین حال به او امکان می‌دهد که این رابطه را از میان بردارد.

سوژه در فرآیند حقیقت

برگردیم به موضوع خودمان سوژه سیاست. ظهور سوژه به چه زمانی برمی‌گردد؟ سوژه سیاست نه سوژه شناخت دکارت است، نه سوژه اخلاقی کانت، نه سوژه خداوند در قرون وسطی و نه حتی سوژه سیاسی روسو. [۸]

در اینجا پیش از این که به تبارشناسی سوژه علاقمند باشیم به دلایل تاریخی ظهور «سوژه سیاست» علاقمند هستیم. اما ما که منتقد ذهنی‌گرایی هستیم باید بتوانیم دلایل ظهور یک مفهوم و بکارگیری وسیع آن را در دیسکور چپ از لحاظ تاریخی و با توجه به مناسبات کار و سرمایه توضیح بدهیم. اما پیش‌نیاز این کار معرفی سوژه دیگری است که امروز نقل و نبات نوشته‌جات نیمه‌فلسفی-نیمه‌شاعرانه است: «سوژه کمونیسم» بدیویی. هرچند سوژه‌رهایی رانسیر و سوژه‌رخداد بدیو بنا به نظر تئوریسین‌های آن‌ها از دو مسیر متفاوت شکل می‌گیرند، اما با تعقیب همین مسیرها به زودی خویشاوندی آن‌ها بر ما معلوم می‌شود. اگر سوژه برای رانسیر در پروسه برخورد سیاست با پلیس شکل می‌گیرد، بدیو اما مفهوم سوژگی را در پیوند با «پروسه حقیقت» (عشق، علم، هنر و سیاست) می‌جوید.

می‌توان ساعت‌ها و ساعت‌ها در فلسفه بدیو غور کرد؛ این فیلسوف را در تمام لحظات فعالیت رسانه‌ای‌اش، در صفحه برنامه‌های تلویزیونی مردم‌پسند و دفترهای مجله‌های رنگارنگ و پشت میکروفن سمینارهای مختلف و در کنفرانس‌های گوناگون تعقیب کرد؛ انبوه کتاب‌ها و جزوات او را یک به یک خواند و از کوچکترین و بی‌اهمیت‌ترین اظهار نظرهای او غافل نماند؛ می‌توان از تراشیدگی ذهنی او حظ کرد یا سرگیجه گرفت... اما نمی‌توان منکر این شد که کتاب‌های اصلی او **تئوری سوژه، هستی و رخداد و منطق جهان‌ها** اساساً برای قشر دانشگاهی نوشته شده‌اند و به‌خاطر غامض بودن تئوری او راه نقد، ولو نقد دانشگاهی آن‌ها هم بسیار باریک است و از عهده هر کسی بر نمی‌آید. ما هم در این بین نه ادعایی داریم و نه حتی علاقه‌ای، علی‌رغم این که این حق را کاملاً برای «بزرگترین فیلسوف چپ زنده» قائل هستیم که رزق خود را از این تئوری‌بافی‌های دانشگاهی درآورد. آن‌چه به ما انگیزه پرداختن به آراء بدیو را می‌دهد، بخشی از نظرات اوست که پشتوانه «دخالتگری یا فعالیت یا مبارزه» افرادی است که دل در گروی «ایده کمونیسم» دارند و معتقدند که فعالیت‌شان معطوف به «افق کمونیسم» است.

بدیو در جایی در پاسخ به این پرسش که «پس شما همچنان کمونیسم را یک افق می‌دانید؟» می‌گوید: «بله، نه تنها این افق برای من گشوده است، بلکه به نظرم مدنظر داشتن این افق خیلی مهم است. چون اگر هیچ ایده

راهبردی نباشد آن وقت جنبش‌هایی که متحمل شکست یا ادغام در وضع موجود می‌شوند تأثیرات سوئیچ‌کتیو ویرانگر و سوژه‌هایی ناامید به بار می‌آورند. [...] ما باید بر این نظر باشیم که گرچه شکست‌های راهبردی می‌خوریم همچنان به‌رغم پیچ‌وخم‌های تاریخ به راه خود ادامه می‌دهیم. تاریخ نه در مسیری راست و هموار بلکه در راهی پرپیچ‌وخم پیش می‌رود؛ نباید خیال کنیم راهی شاهانه به‌رهایی وجود دارد. بدیاری‌ها هست، ناخوشایندی‌ها و جنبه‌های منفی هست، و به همین دلیل است که باید قطب‌نمایی داشته باشیم تا راه را نشانمان دهد. بدون قطب‌نما کارمان به پیری و سرخوردگی می‌کشد.» [۹] این «قطب‌نما»، این «ایده راهبردی»، «ایده کمونیسم» است.

بدیو «ایده» را به‌طور عام مجموعه‌ای کلی که انتزعی است از سه عنصر اولیه، «یک فرآیند حقیقت، یک تعلق تاریخی، و یک سوژه شدن» می‌داند. برای سوژه شدن همیشه وجود یک «رخداد» ضروری است. رخداد در تعریف بدیو یک امر پیشبینی‌ناپذیر و محاسبه‌ناپذیر است، به همین خاطر است که داشتن یک ایده «برای پیش انداختن آفرینش امکان‌های نوین، حداقل به صورت ایدئولوژیک یا فکری» اجتناب‌ناپذیر است، چراکه «یک ایده، همواره تصدیق این امر است که یک حقیقت نوین از لحاظ تاریخی ممکن است». هر رخداد یک «غافل‌گیری»، گشایش یک امکان نوین در وضعیت است، و «حقیقت سیاسی» تلاش برای تداوم و تحقق امکان گشوده شده در واقعیت. چیزی که «رخداد» را به «حقیقت» پیوند می‌دهد «سوژه» است: سوژه میانجی بین رخداد و حقیقت است. بدیو برای سرپا نگه داشتن تئوری‌اش ناچار است به یک مفهوم صددرصد اخلاقی توسل بجوید: «وفاداری به رخداد». مسلماً هواداران بدیو اعتراض می‌کنند که این یک مفهوم فلسفی است و نه اخلاقی! جدل با اصحاب یقین‌بی‌فایده است، در ضمن ما هم عجله‌ای نداریم، به زودی دم خروس ایده‌آلیست بودن این نظریه‌پرداز و هواداران جان‌برکفش بیرون می‌زند.

او در مورد کمونیسم می‌نویسد: «واژه کمونیسم جایگاه یک ایده را دارد، یعنی این واژه بر اساس یک الحاق، و بنابراین از درون یک سوژه‌مند شدن سیاسی، بر سنتزی از سیاست، تاریخ و ایدئولوژی دلالت می‌کند. از همین رو، بهتر آن است که این واژه را به مثابه یک عملیات درک کنیم تا یک مفهوم.» پس تا اینجا روشن است که کمونیسم مفهومی نیست که از درون مبارزات میان طبقات سربرآورده باشد، بلکه یک عملیات ذهنی است که فرد را به فرآیند سیاسی ملحق می‌کند و از او سوژه می‌سازد. او در جای دیگری می‌نویسد: «فرضیه کمونیسم این است که یک سازمان جمعی متفاوت می‌تواند عملی شود، سازمان یا سامانی که در آن نابرابری ثروت و حتی تقسیم کار از میان خواهد رفت. تصاحب خصوصی ثروت‌های کلان و انتقال آن‌ها توسط وراثت به پایان خواهد رسید. وجود یک دولت سرکوبگر، مجزا از جامعه مدنی، دیگر ضروری به نظر نخواهد رسید. در یک روند درازمدت از تجدید سازمان [اجتماعی و سیاسی]، بر اساس اتحاد و تعاون آزادانه تولیدکنندگان، دولت زوال پیدا خواهد کرد.» و ادامه می‌دهد: «کمونیسم» به خودی خود فقط به همین احکام نظری بسیار کلی اطلاق می‌شود. همان چیزی که کانت به آن «ایده» می‌گوید، یعنی چیزی که حالت برنامه و طرح عملی ندارد، بلکه فقط کارکرد تنظیم‌کننده (regulatory) دارد. نادانی است اگر این اصول کمونیستی را اصولی یوتوپیایی یا آرمانگرایانه بخوانیم. آنطور که ما این اصول را اینجا تعریف کردیم، آن‌ها فقط الگوهای فکری هستند که [وقتی قرار شود عملی شوند] همیشه به شیوه‌های گوناگون به عمل در می‌آیند. به عنوان ایده محض برابری، فرضیه کمونیسم بدون شک از زمان پیدایش دولت وجود داشته است. به محض آن‌که حرکت توده‌ای در برابر سرکوب دولتی و به نام عدالت و برابری طلبی قد علم کند، شکل‌های اولیه یا خرده‌ریزهای فرضیه کمونیسم

آغاز به پیدا شدن می‌کنند. شورش‌های مردمی — شورش بردگان به رهبری اسپارتاکوس، و شورش روستاییان به رهبری توماس مونتر — را می‌توان نمونه‌های عملی این «امر ثابت کمونیستی» (communist invariable) تلقی کرد. در انقلاب کبیر فرانسه است که فرضیه کمونیسم، عصر مدرنیت سیاسی را افتتاح می‌کند.»

بدین ترتیب «کمونیسم» در دید بدیویی فرو کاسته می‌شود به ایده برابری که اندیشه‌ای است بر فراز تاریخ. از شورش اسپارتاکیست‌ها در عهد برده‌داری تا قیام کنوها در شروع صنعتی شدن فرانسه، قیام سرکوب‌شده کمون، انقلاب فرهنگی چین تا انقلاب پیروزمند اکتبر، تا مه ۶۸ در سرمایه‌داری پیشرفته همگی کمونیستی بودند به یک دلیل ساده: این شورشیان و انقلابیون «فرض کردند که نوع دیگری از سازماندهی امر اجتماعی ممکن است!» خب در این صورت چرا چنین فرضیه‌ای باید نام کمونیسم را به یدک بکشد؟ بر اساس چه چیزی متفکر «ماتریالیست» ما فارغ از دغدغه بررسی مناسبات تولیدی که مفهوم کمونیسم را در خود پرورش دادند به خود اجازه می‌دهد که از یک مفهوم تاریخی شکل گرفته در بستر رشد سرمایه‌داری، استفاده‌ای فراتاریخی کند؟ آیا برابری واقعاً برای بورژواهای انقلابی انقلاب کبیر فرانسه با برابری برای بردگان روم باستان یا برای پرولترهای انقلاب اکتبر به یک معنی بود؟

اما این تنها سرخ ما برای درک کنه ایده‌آلیستی نظرات بدیو نیست، سرخ مهمتر را خود او بی‌هیچ دردسری به دست ما می‌دهد و آن هم نقش غیرقابل انکاری است که فرد در سیستم فکری‌اش بازی می‌کند: «در موردی که ما به آن می‌پردازیم، خواهیم گفت که یک «ایده» امکانی است برای یک فرد که در یابد مشارکت او در یک فرایند سیاسی تکین (یعنی ورود او به یک بدن حقیقت)، نوعی تصمیم تاریخی نیز هست. از طریق ایده است که فرد، به عنوان جزئی از سوژه جدید، تعلق خود را به حرکت تاریخ تحقق می‌بخشد.» (ایده کمونیسم). پس بدیو برخلاف ادعایش مبنی بر این که سوژه چیزی جدا از فرد است و فرد مبنای تحلیل جامعه‌شناسی لیبرالی است، [۱۰] خود لحظه‌ای از دست فرد خلاصی ندارد؛ او در تلاش است که فرد را با متقاعد کردن به اعتبار و صحت ایده کمونیسم به سوژه جمعی پیوند بزند. «با ایده، فرد به عنوان عنصر سوژه جدید تعلقش را به جنبش تاریخ تحقق می‌بخشد» یا «باید تن فرد را از تن دولت کسر کرد به تن حقیقت پیوند زد». از اینجا است که می‌شود به‌طور خلاصه گفت که علی‌رغم خواست خود، پروژه اندیشه‌ورزی بدیو هم حول فرد می‌چرخد: فرد، اینجا هم هدف و پایه نظریه‌پردازی «برجسته‌ترین فیلسوف زنده چپ» عصر ماست.

در این «عملیات ایده کمونیسم» است که شکل‌گیری سوژه توضیح داده می‌شود. برای بدیو این عملیات مستلزم وجود سه جزء است: جزء سیاسی، جزء تاریخی، جزء سوژگی. برای فهم جزء سوژه شدن (یا سوژگی که می‌توان آن را فاعل شدن ترجمه کرد) لازم است به این پاراگراف نسبتاً بلند از نوشته او توجه کنیم: «بحث بر سر امکان تصمیم‌گیری یک فرد — که به مثابه حیوان ساده انسانی تعریف می‌شود و آشکارا متمایز از هر سوژه‌ای است، — برای بدل شدن به بخشی از یک فرایند حقیقت سیاسی است؛ به اختصار، تصمیم برای تبدیل شدن به یک مبارز این حقیقت است. من در منطق جهان‌ها و به شکلی ساده‌تر در مانیفست دوم برای فلسفه، این تصمیم را به مثابه عمل گنجاندن توصیف می‌کنم: بدن فردی و هر آن‌چه از اندیشه‌ها، عواطف، بالقوگی‌های عمل‌کننده، و غیره، با خودش موجب آن می‌شود، به عنصری از یک بدن دیگر بدل می‌شود، بدن حقیقت، وجودی مادی از حقیقتی در حال شدن، در یک جهان معین. این لحظه‌ایست که فرد اعلام می‌کند که می‌تواند از حدهای (خودخواهی، رقابت، تنهایی...) عبور کند، حدهایی که به واسطه فردیت (یا حیوانیت،

هر دو یک چیز هستند) تحمیل شده‌اند. او بر این عبور کردن تواناست، تا جایی که در عین این که همان فردی که هست باقی می‌ماند، به واسطه گنجاندن، به بخشی عملگر در سوژه‌ای جدید نیز تبدیل می‌شود. من این **تصمیم**، این اراده را «سوژگی» می‌نامم. به شیوه‌ای عمومی‌تر، یک سوژگی همواره جنبشی است که به واسطه آن یک فرد جایش را در یک حقیقت به نسبت وجود حیاتی خودش و جهانی که این وجود در آن گسترده می‌شود، تثبیت می‌کند.» (فرضیه کمونیستی، بخش ایده کمونیسم، صفحات ۱۸۴ و ۱۸۵، تأکیدها از ماست).

از نقل قول بالا روشن می‌شود که سوژه شدن منوط است به انتخاب، اراده و تصمیم فردی، چراکه «تاریخ یک حیات به خودی خود، بدون تصمیم و انتخاب، بخشی از تاریخ دولت است که میانجی‌های کلاسیک آن عبارت‌اند از: خانواده، کار، میهن، مالکیت، مذهب، رسوم و...». این سر باززدن از «تاریخ دولت» یک عمل «قهرمانانه» است که یک استثناء را برمی‌سازد و بازتاب آن «نیازمند آن است که با دیگران نیز به اشتراک گذاشته شود، نیازمند آن است که نه تنها به مثابه یک استثناء، بلکه به مثابه یک امکان از این پس مشترک برای همگان نیز نشان داده شود.» چگونه؟ با «متقاعد کردن افراد اطرافم، زن یا شوهر، همسایگان و دوستان و همکاران، به این امر که استثنای خارق‌العاده حقیقت‌های در حال شدن نیز وجود دارد، و ما محکوم به قالب‌بندی وجودهایمان با محدودیت‌های دولت نیستیم.»

باید تأکید کرد که اقدام به «متقاعد کردن» افراد، دعوت از فرد برای اخذ تصمیم به «ملحق شدن به فرآیند حقیقت»، روش‌هایی دلبخواهی یا پیشنهادی برای هموار کردن «راه‌هایی» نیستند! این‌ها **اشکال ضروری** پیاده شدن تفکر بدیویی‌اند. نمی‌توان مانند طرفداران بدیو امر مبارزه را در گرو فهم ایده کمونیسم دانست و برای آن تبلیغ نکرد. و این یعنی تلاش برای سوژه ساختن از افراد انسانی که اگر چنین نباشند، یعنی «مبارزی» که در تبلیغ و ترویج این ایده سهمی نداشته باشند، جز حیواناتی از نوع انسان با تمام تمنیات و منفعت‌طلبی‌ها و خودخواهی‌ها و حقارت‌هایشان نیستند. واضح است که در پس ایده کمونیسم بدیویی، ایده انسان‌رها از خصایص حیوانی آزادهنده و توحش‌آمیز نهفته است: انسانی شدن زندگی انسان، فرارفتن از جهان طبیعت و دست یافتن به کمال انسانیت! اخلاقی نشان دادن حرکت جوامع انسانی، از نقطه صفر حیوانیت به سمت نقطه اعلای کمونیسم، کنه آموزه‌های بدیو است. گرچه در ظاهر از مفاهیم بازگشت به انسانیت انسان و یافتن ذات راستین در آثار و آراء بدیو خبری نیست و حتی او خود را انسان‌گرا نمی‌داند و معتقد است انسان‌گرا بودن به معنی تعریف انسان است که لاجرم تعریف غیرانسان را در خود دارد، اما مفاهیم اخلاقی‌ای که به عنوان تمیزدهنده انسان از حیوان روی‌شان تأکید می‌کند پرده از بینش انسان‌گرایانه او برمی‌دارند. او به عنوان فیلسوف ماتریالیست هیچ مایل به یادآوری این حقیقت به خود نیست که تمام مظاهر اخلاقی و فرهنگ رقابت، خودخواهی و هرآنچه بد و زشت و «غیر انسانی» تعبیر می‌شود، برآمده از **مناسباتی** است که حیات انسانی ولو حیات موحشانه حیوان انسانی را ممکن ساخته است.

برای کسانی که دست‌شان در کار است چندان دشوار نیست که رد پای لنینیسم را در این نظریات اخلاق‌گرایانه بدیو و متعاقب آن نحوه عملی شدن آن‌ها تبلیغ و ترویج و اقناع کردن را بیابند. جالب اینجاست که از دلایل اقبال به نظریات بدیو نقد لنینیسم بود؛ نقدی که صرفاً در شکل باقی ماند و نه می‌خواهد و نه قابلیت این را دارد که دست به محتوا ببرد. این قرابت نظری بدیو و لنینیسم شاید از دیده برخی مریدان بدیو غافل مانده باشد، اما او خود این قرابت نظری را فاش می‌گوید و ظاهراً از گفته خود دلشاد است! او در جزوه‌ای در

توضیح ایده کمونیسم می نویسد: «اساساً ایده کمونیسم برای سوژه‌هایی که حامل آن هستند بر این امر دلالت دارد که سیاست رهایی‌بخش اصولاً عاری از منفعت‌طلبی است. وقتی لنین در اثر مشهور خود چه باید کرد؟ آگاهی انقلابی، یعنی سیاست، را در مقابل آگاهی سندیکایی یا تردیونیونیستی قرار می‌دهد، دقیقاً همین را می‌گوید: منافع کارگران نمی‌توانند به خودی خود برسازنده یک سیمای سیاسی برای آن‌ها باشند، مگر این که وارد یک سوژکتیویته غیرمنفعت‌طلبانه شوند، سوژکتیویته‌ای که خطاب و مقصود آن جهانشول است.» سپس به کتاب چه باید کرد؟ لنین که در تقابل با اکونومیست‌هاست اشاره کرده [۱۱] و ادامه می‌دهد: «این حرکتی است که ایده کمونیستی را تعریف می‌کند، حرکتی که به واسطه آن هر اپیزودی از نبرد طبقاتی می‌تواند به تکه‌ای از کل مبارزات رهایی‌بخش بدل شود. و این باز همان چیزی است که لنین در صدد بیان آن است، هنگامی که بر عدم تطابق آگاهی سیاسی با آگاهی «خودبه‌خودی» تأکید می‌ورزد. و این همان نکته اساسی است که می‌تواند بدین گونه نیز صورت‌بندی شود: فرد «به خودی خود» سوژه نیست.» اینجاست که می‌توان به درستی نتیجه گرفت که تفکر بدیوی شکیلی از اشکال کج و معوج لنینیسم در دوران ماست. [۱۲]

باری! تمام هم و همینطور امید بدیو در این است که «پارتیکولیرها» یک صف و یک صدا شوند و برای «امر ژنریک» پا روی حوائج و منفعت‌های خودخواهانه خود بگذارند، از فردیت و حیوانیت خود به نفع «امر مشترک» بگذرند. اما مگر چنین چیزی جز در صومعه‌ها و خانقاه‌های تزکیه نفس ممکن است؟ در پس زبان نامأنوس و واژه‌های فنی فلسفی و توضیحات غامض بدیو یک پرسش ساده اما حیاتی گم می‌شود: چرا یک فرد باید از فردیت یا حیوانیتش بگذرد و تن به تن جمعی سوژه بسپارد؟ این پرسشی خطرناک برای فلسفه بدیو، دست‌کم در مورد پیرویه حقیقت‌سیاست، است؛ چراکه هر جوابی لاجرم اخلاق‌گرایانه و ذهنی خواهد بود و در نهایت پرده از ادعای دروغین ماتریالیستی بودن نظریه او برخواهد داشت. هنگامی که فرد خارج از روابطی که فردیت او را شکل می‌دهد تصور شود و از پایه‌های مادی تصمیمی که او را از فرد حیوانی‌اش می‌گسلد سخنی به میان نیاید، هنگامی که این تصمیم‌گیری هیچ ارتباطی به وضعیت مشخص یک فرد نداشته باشد، همه چیز به سطح ذهنی سقوط می‌کند و مبارزه صرفاً جنبه‌ای انتزاعی و ذهنی پیدا می‌کند: ما دیگر با یک کارگر، یک زن، یک فرد با موقعیت خاص و انضمامی‌اش در روابط سرمایه‌داری مواجه نیستیم، بلکه با یک فرد منفک از همه چیز روبه‌رو هستیم که صرفاً برای خواست‌های متعالی اخلاقی دست به کنش می‌زند. کنش او پایه مادی ندارد و صرفاً از درک او از چهره کریه هیولای سرمایه‌داری برمی‌آید. آری! به خاطر همین نادیده گرفتن شرایط انضمامی است که همه چیز موکول به تصمیم و انتخاب فردی می‌شود. تأکید می‌کنیم که این برداشت ما از نظرات بدیو نیست، او خود در سمیناری کنشی را که برای ارضاء منافع فردی باشد کنشی مکانیکی می‌خواند و آن را تقبیح می‌کند؛ فرد باید نه برای منافع خود که برای یک آرمان دست به کنش بزند. بدین ترتیب، همه چیز با یک «باید اینگونه باشد» سرهم می‌آید، چراکه دستورات اخلاقی برای توجیه ضرورت خود نیاز به دلیل مادی خاصی ندارند. راستی این فرد کیست؟

من آگاهِ منتخبِ مصمم

به نقش تعیین‌کننده و ناگزیر «انتخاب و تصمیم» اشاره کردیم که یکی دیگر از وجوه شباهت نظریه سوژگی بدیو و سوژه سیاست رانسیر است. اما این فرد انتخاب‌گر گرانقدر کی و کجا دست به انتخاب می‌زند، چه چیز داو تصمیم‌گیری اوست؟ اگر بدانیم که او کیست، از روی شواهد دانستن این که زمین بازی‌اش کدام است کار دشواری نخواهد بود.

از مقایسه نظرات حول سوژه چپ و راست فهمیدیم که هر دو حول این که این سوژه یک «فرد» است، (دست کم در ابتدا) اتحاد نظر دارند. آموزه‌های فلسفی لیبرالیسم به ما می‌گوید که این فرد همان است که عالم گرد او می‌چرخد، کائنات برای او خلق شده‌اند و او اگر بخواهد همه چیز تحت امرش درمی‌آید... اما این که نمی‌شود، هرچقدر که ایدئولوگ‌های بورژوا از جبروت و حشمت این فرد انسانی لاف بزنند، ما زیر بار نمی‌رویم که این فرد، این انسان، از جایی بیرون نیامده باشد، آخر او هم باید تن و بدنی داشته باشد و هم دهان و شکمی! باید دید هستی‌اش نتیجه چه رابطه‌ایست و شکمش از چه راهی سیر می‌شود.

کسی تصمیم می‌گیرد که می‌تواند تصمیم نگیرد، یعنی تصمیم دیگری بگیرد؛ بخش پنهان انتخاب کردن، منطقاً انتخاب نکردن است، به عبارتی انتخابی غیر از انتخاب مورد نظر داشته باشد. در دنیای واقعی چنین کسی کیست؟ واقعیت چنان سخت و خشن است که مجال واقعی ندیدن واقعیت را نمی‌دهد! از واقعیت زندگی کارگرانی صحبت می‌کنیم که در چین یا ایران و بنگلادش و... برای یک یا دو دلار دستمزد روزانه باید جان بکنند. لازم است برای تحلیل به اندازه همین واقعیت بی‌رحم باشیم! چه تصمیمی می‌تواند واقعیت این اجبار را محو یا حتی کمرنگ کند؟ هیچ! هیچ انتخابی برای کسی که انتخابی ندارد در کار نیست! پس هیچ تصمیمی هم جز آن چه ضرورتاً باید اتخاذ شود وجود ندارد! تنها کسانی «امکان» تصمیم بین گزینه‌های مختلف را دارند که واقعاً «گزینه‌های مختلفی» داشته باشند، چقدر چنین «تبلیغات اخلاقی به نفع ایده کمونیسم» از واقعیت زندگی زنان تن‌فروش سراسر دنیا، کشاورزان نابودشده هندی، کودکان کارگاه‌های آجرپزی در ایران، کارگران چینی و کره‌ای سامسونگ و اپل، کارگران معادن در آفریقا، کارگران اخراجی اروپایی، فرزندان خانواده‌های کارگر مهاجر محروم از همه چیز... بیگانه است. واقعاً مبلغین آموزه‌های بدیو در ایران لحظه‌ای از خود پرسیده‌اند با همه درستی و حقانیت نظریه‌ای که سنگش را بر سینه می‌زنند، چرا این محذوفین و محرومین و فراموش‌شدگان و بدبختان و فرودستان جهان نمی‌جنبند و همگی به «تن حقیقت» ملحق نمی‌شوند و تصمیم نمی‌گیرند که کمونیسم را محقق سازند؟

واقعیت این است که کسی که انتخابی داشته باشد، حتماً آن را عملی می‌کند، البته درست در دنبال کردن دلایل انتخابش است که می‌فهمیم که انتخاب دیگری هم نداشته است. **انتخاب او جزئی از بودن اوست**. هستی اجتماعی‌اش این انتخاب را پیش پای او می‌گذارد و ایدئولوژی حاکم بر جامعه آن را به صورت تصمیمی فردی و آگاهانه به او تحمیل می‌کند. تمام انتخاب‌ها از مجموعه‌ای از عوامل اجتماعی، اقتصادی و ایدئولوژیک پیروی می‌کنند. این ایدئولوژی بورژوازی است که می‌خواهد به ما بقبولاند که انسان‌ها «آزادانه» دست به انتخاب می‌زنند و سرنوشت‌شان به تصمیماتی بسته است که در لحظات خاص می‌گیرند. چنین نظری از آنجا که ایدئولوژی طبقات فرادست و متوسط است برای این طبقات اصلاً تناقض‌آمیز و عجیب نیست. حال این که نگاه ماتریالیستی-تاریخی به ما می‌گوید که درست برعکس، انسان‌ها محصول اوضاع و احوالی هستند که در آن زاده شده و زندگی می‌کنند و همواره چیزی را «انتخاب» می‌کنند که برآمده از شیوه زندگی‌شان موافق با آن است. آن که صرفاً بر انتخاب و تصمیم فردی پای می‌فشارد، **فرایندی که این انتخاب را پیش پای فرد قرار داده و اخذ آن را لازمی کرده است نادیده می‌گیرد**.

علمای سوژه‌شناس هم از آنجا که در ایدئولوژی بورژوایی تنفس می‌کنند بر این باورند که به یمن انتخاب و تصمیم‌گیری، هر فردی صرف نظر از جایگاهش در روابط تولید و بازتولید، قادر است سوژه شود و

اراده‌گرایانه به نفع «تحقق‌رهایی» یا «امر جهانشمول» در وضعیت دخالت‌کنند، گرچه این وضعیت کم‌ترین ربطی به نوع و شرایط زندگی خودش نداشته باشد؛ گویی فرد می‌تواند خود را از مجموعه روابطش بیرون بکشد، و همچنان خودش باشد، و دست به کار تغییر دنیا بزند و در حال آماده کردن شرایط برای لحظه موعود باشد. در گذشته اگر از چنین وضعیتی صحبت می‌شد، بلافاصله ذهن به سمت تأسیس حزب و نقش پیشاهنگ انقلابی می‌رفت. اکنون اما که نه دلیلی عینی برای وجود حزب وجود دارد، نه اصلاً حزبی می‌تواند در کار باشد و انقلابی عمل کند، [۱۳] ترجمه این اراده‌گرایی خفیف‌شده مفهوم حزب است: اکتیویسم.

اکتیویست‌ها با این که در روند امور دخالت می‌کنند (به قول دوستان «مداخله‌گری» می‌کند)، اما فعالیت *activité* انجام نمی‌دهد. چراکه فعالیت از هستی تفکیک شدنی نیست؛ یعنی نمی‌شود قسمتی از زندگی او را به عنوان فعالیت از سایر بخش‌ها جدا کرد. یک کارگر وقتی اعتصاب می‌کند، فعالیتش را انجام می‌دهد فعالیتی که در ادامه فعالیت پیشینش بوده، مثلاً کارکردن با فلان دستگاه. هدفی که او را به اعتصاب می‌کشاند جدا از هدفی نیست که او را به کار واداشته است؛ به عبارت دیگر، هدف از درون خود فرایند کار اوست که بیرون می‌آید. اما این امر در مورد یک «فعال حقوق‌کارگری» یا دانشجویی که در حمایت از اعتصابیون با آن‌ها می‌پیوندد که قطعاً هدفی بیرون از فرایند شکل‌گیری اعتصاب دارد صادق نیست. آن‌ها اگر در حمایت از کارگران اعتصابی کاری انجام دهند، اعتراضی را هماهنگ یا بیانیه‌ای را تدوین کنند، آکسیون *action* انجام داده‌اند. پس شاید آکسیون‌نویسم (کنش‌گرایی) تعبیر بهتری از اکتیویسم برای تعریف این برخورد اراده‌گرایانه در روزگار ما باشد، برخوردی که ادامه منطقی «پیشاهنگی» در دوره افول سندیکاها و محو احزاب است. پیشاهنگ آگاه به عنوان عنصر آگاه طبقه و وظیفه داشت که آگاهی‌گریزی کارگران را با آموزش تئوری‌های مارکسیستی به آن‌ها به سطح آگاهی انقلابی ارتقاء دهد و به مبارزات اقتصادی کارگران سمت و سوی سیاسی ببخشد و در نهایت آن‌ها را جذب حزب خود کند. اکتیویست امروز ما همین کار را می‌کند، متها در غیاب حزب و اسم آن را می‌گذارد «تقویت سوژگی» کارگران یا زحمتکشان. باید توجه کرد که تفاوت اساسی در نام‌گذاری نیست که این دو را از یکدیگر متمایز می‌کند، لکن تفاوت در دوران ظهور هر کدام است که یکی را پیشاهنگ کرده و یکی را اکتیویست. محتوای هر کدام در تطابق با شکل‌بروزشان است. در غیاب حزب و مبارزه کارگران به عنوان طبقه وجود پیشاهنگ طبقه بی‌معنی است و کنش افراد بیرون از طبقه لاجرم چیزی جز اکتیویسم نمی‌تواند باشد. واضح است که همانقدر که پیشاهنگ بیرون از عینت زندگی کارگران قرار داشت، اکتیویست هم بیرون از آن است؛ پس «کنش‌گری» لازماً بر بینشی استوار است که خطی میان ذهن و عین می‌کشد و سوژه را فراسوی فرایند شدن می‌نشانند.

بدین صورت «کنش می‌کنم پس هستم» را می‌توان شعار نقش‌بسته روی پرچم این سوژگان سیاست و رهایی و حقیقت و غیره دانست. در ظاهر می‌شود دل خوش کرد که بله این موضع ماتریالیستی است، چراکه کنش و فعالیت را شرط بودن «من» اعلام می‌کند. اما این منطقاً با «می‌اندیشم پس هستم» دکارت فرقی ندارد، چرا که کنش هم اینجا تکیه گاهی است برای اعلام اصالت «من». پس باز در این ماتریالیسم قلابی بر همان پاشنه‌ای می‌چرخد که ایده‌آلیسم حقیقی. اما از سطح فلسفی بحث که بگذریم لازم است که بگوییم آنجا که نگاه به جزء (من) دوخته شود و نتواند از خلال آن، کل (مناسباتی که من را من کرده است) را دریابد، فارغ از این که فلیسوف و روشنفکر خود را ماتریالیست بداند یا نه، نتیجه افتادن در دام ذهنیت‌گرایی است. واقعیت این است که هر که از در سوژگی وارد شود یا به انسان‌گرایی مبتدل می‌افتد یا به اکتیویسم کور که در نهایت تنها پاسخی است بر هیجان‌ات درونی‌اش، امکانی است برای تصدیق من خودش، یعنی منیتش.

به یاد بیاوریم که رشادت‌های مبارزین کمون برای مثال، نه ناشی از چشم فروپوشیدن از نیازها و خواست خود، که دقیقاً به خاطر خود، به خاطر زندگی، هستی و منافع خودشان اتفاق افتاد. آن‌ها نه به توصیه مشفقانه یک مصلح اجتماعی، نه بنا به نظریات یک متفکر انسان‌دوست و آرمانخواه و نه به خاطر رعایت کرامت انسانی، بلکه به خاطر منافع مادی و معنوی‌شان تا پای جان جنگیدند. این شیادی محض است که از کمونارها مبارزان حقیقت (!) بسازیم که محرکشان ایده کمونیسم (!) بوده است.

عرصه سیاست، صحنه هنرنمایی سوژه

دیدیم که ظهور سوژه در دیسکور چپ، حاکی از نوعی دعوت به سیاست است. برای رانسیر سوژه بدون سیاست تعریف‌ناپذیر و برای بدیو هم سیاست یکی از عرصه‌های حقیقت است که سوژه‌های رهایی مبارزین آن هستند. [۱۴]

یک سؤال: این نظریه‌ها چطور محو شدن سوژگی، یعنی مستقر شدن سوژه در دل وضعیت را بعد از فروکش کردن فضای آنتاگونیک، توضیح می‌دهند. نمونه‌های فراوان تاریخی حمایت کارگران و زحمتکشان را از احزاب دست راستی و فاشیستی به کناری می‌گذاریم و صرفاً از واقعیت دیگری که معمولاً پوشیده می‌ماند سؤال می‌کنیم؛ تکلیف کارگران بدون اوراقی که در لحظه‌ای برای بهبود شرایط خاص خود رودرروی نظم حاکم می‌ایستند و پس از به دست آوردن مطالبه خود به زندگی مشتقت‌بار خود در دل وضعیت ادامه می‌دهند، چه می‌شود؟ آیا سوژگی‌شان از بین می‌رود؟ در اینجا صحبت از میزان امکان سوژه شدن و سوژه ماندن در مبارزات به اصطلاح «رفرمیستی» و بهبود شرایط به حاشیه رانده‌شدگان است، این مبارزات که غالباً در چارچوب حقوق دموکراتیک دنبال می‌شوند، تا کجا با این تعریف از سوژگی همخوان هستند، تا کجا این مفاهیم، مبارزات روزمره و همیشگی را پوشش می‌دهد؟ پاسخ رانسیر به این پرسش که آیا امروز سیاست هنوز ممکن است چنین است: «سیاست همیشه ممکن است، هیچ دلیلی ندارد که ناممکن باشد». اما این سؤال انحرافی است. سؤال درست باید این باشد: آیا امکان سیاست، یعنی تقابل پروسه برابری با پلیس، به معنی تقابل با سرمایه هم هست؟ یا بازهم دقیق‌تر، تا کجا جنبش‌های اجتماعی و سیاسی رودرروی سرمایه قرار می‌گیرند؟ کسانی که با نگاه رانسیری به جنبش‌های اجتماعی می‌نگرند، اصرار دارند که جنبش‌هایی نظیر جنبش پناهندگان و غیره، «میانجی‌هایی» برای مبارزه علیه سرمایه‌داری هستند. حال آن‌که هر دسته از معترضین اجتماعی نه برای «امر کلی»، یا به زبان قابل فهم، برای مقابله با سرمایه بلکه برای «امر جزئی» یا منافع زندگی مادی خود دست به اعتراض می‌زنند، منفعی که شاید در بیش‌تر موارد با منافع دیگر دسته‌ها هم‌پوشانی نداشته باشد، حتی ضد آن هم باشد. [۱۵]

آنچه آن‌ها از توضیح آن بازمی‌مانند چرایی بروز یک جنبش در بستر تضاد سرمایه و کار و نسبتش با این تضاد است، [۱۶] نه تنها به این دلیل ساده که تئوری‌های سوژگی از آنجا که کاملاً سوپژکتیو و زاده ذهن چند فیلسوف و آکادمیسین هستند درکی از حرکت سرمایه و جنبش واقعی کارگری ندارند، بلکه بیش‌تر به این خاطر که بسط و کاربرد مفهوم سوژگی صرفاً به سطحی‌ترین وجه تضاد، به حوزه سیاست برمی‌گردد.

اما باز هم باید هشیار بود و حساب سرمایه را از حساب شکل‌های بروزش جدا نکرد. سرمایه چیزی جز روابط اجتماعی نیست. سرمایه مافوق وضعیت موجود نیست. دولت‌ها نه برای دفاع از شخص سرمایه‌داران و

رویارویی با زحمتکشان بلکه برای تنظیم حرکت سرمایه اینجا هستند. مبارزه با دولت شکلی از اشکال تجلی مبارزه طبقاتی است. نه می توان آن را انکار کرد و نادیده گرفت و نه باید بی اعتنا به بستر تاریخی بروزش، آن را در راستای امر جهانشمول انتزاعی تصور کرد. یعنی در بررسی جنبش ها، صحبت از حقانیت شان نیست (آن کاری که تئوریسین های ما می کنند، [۱۷] باید دید چرا در فلان لحظه خاص مبارزه طبقاتی این چنین و به این شیوه متبلور شده است؟ کاری که از عهده نگاه سوژکتیو سوژه گرا خارج است: برای ایده آلیست ها توضیح این که چرا فلان ایده در فلان لحظه تاریخی ظهور کرده، یا چنین جنبشی در چنین شکلی بروز یافته پرسشی نامفهوم است. تنها چیزی که او می فهمد این است که برای این که یک مبارزه پیروز شود باید از وجه خاص و جزئی خود جدا شده و به امر کلی و جهانشمول پیوندد؛ غافل از این که چنین کاری تنها از پس یک سوژه استعلایی، یک سوژه فراتاریخی برمی آید! [۱۸]

به جای جمع بندی: پرورش سوژه های سیاست، یا خیز برای تصاحب قدرت؟

اگر سوژه های مد نظر روشنفکران و قلم به دستان چپ، همانی نباشد که آلتوسر می گوید، [۱۹] یعنی کسانی باشند که توانسته اند از نقشی که حتی از پیش از تولدشان برایشان در نظر گرفته شده بجهند و با نظم موجود در بیافتاند، و آن کسی نباشد که دستگاه های ایدئولوژیک دولتی آن ها را بازمی شناسد، و وقتی صدا می زند، هی تو! او نیست که در جواب سربرمی گرداند، آن موقع باید پرسید معیار سوژگی شان در غیاب سوژه جمعی که شرط وجود سوژگی برای بدیو و رانسیر است چیست؟ اینجا برخلاف سوژه های جمعی با سوژه های منفرد روبه رو هستیم؟ آیا این تناقض است؟ این سوژگی - اگر برای آن قائل به سوژگی باشیم - چگونه خود را توضیح می دهد و بیان می کند؟

بالتر در مورد نقش اساسی آگاهی در انتخاب و تصمیم گیری صحبت کردیم، تصمیم به مشارکت در امر جمعی، تصمیم به جدا شدن از تن حاکم، تصمیم به گسستن از نظم موجود و فکر کردن به امکان نظمی نوین و انسانی، و غیره، مستلزم به کار انداختن قوه ادراک و شناخت است. واقعیات باید تجزیه و تحلیل شوند، درست و نادرست قضایا تشکیک و کنکاش شود، و عواقب و نتایج یک عمل سنجیده شود، و تمام جوانب تا حد ممکن لحاظ شود تا در نهایت انتخابی مبتنی بر شناخت و آگاهی صورت پذیرد. این همه را چه کسی در اختیار دارد جز روشنفکری که حاضر و آماده اینجاست تا همین کار را انجام بدهد؟ نقشی که دانش و شناخت و اطلاعات و آنچه به طور کلی از آن به عنوان «آگاهی» یاد می کنیم در سوژه شدن افراد انکارناپذیر است. در این صورت هیچ کس زودتر از روشنفکران سوژه نمی شود! ولی این تنها نتیجه نیست، مهمتر این است که چنین درکی جای وسیعی باز می کند برای نیاز به جایگاه رهبر و رهبری توده ها، گیرم امروز به لطف شکست های چپ سنتی نه در قالب احزاب سنتی، اما سازمان ها و حلقه های فکری و معرفتی چپ.

در چنین حالتی، فرد بعد از آن که دایره دانستی هایش، اطلاعات و سوادش و در مجموع آگاهی اش بیش تر شد، امکان بیش تری برای «کنشگری» و بدین ترتیب امکان سوژه شدن می یابد. یعنی بر اساس آگاهی ای که بدان مجهز خواهد شد، می تواند تصمیم بگیرد که دست به کاری بزند یا نه. اگر همین خط را بگیریم و جلو برویم خواهیم فهمید تلاش مضاعف این روشنفکران برای آگاهی رسانی به توده ها از کجا آب می خورد. در واقع، بحث «سوژه پروری» مطرح است و امکانی که این سوژه پروری برای آن ها به ارمغان می آورد. روشنفکران انقلابی، این بار نه در مقام رهبران حزب و انقلابیون حرفه ای بلکه در مقام معلمین و شارحین اندیشه های

جدید، جلوی صف ایستاده‌اند و امیدوارند که توده‌ها با شنیدن پیام آن‌ها سوژه شوند، سوژگی خود را بازیابند، یا بدانند که می‌توانند انتخاب کنند که بشورند! چه آش در هم جوشی، چه خیال خامی! می‌بینیم در اینجا هم عامل بیرونی، مسلط بر شرایط و حقایق عالم، خارج از گود واقعیات، باید در کار باشد تا «افراد انسانی» قابلیت سوژگی خود را بازشناسند و در کنش درآیند. سوژه ایده‌آلیسم اگر خود را مبدأ جهان می‌دانست و همه چیز از او شروع می‌شد، سوژه‌ای که در فحوای حرف متفکرین چپ نهفته است، خود را مسلط بر اوضاع و احوال جهان می‌بیند: به این صورت باز هم همان خطای دوگانه دیدن و مجزا کردن سوژه و ابژه را تکرار می‌کند.

با چنین رویکرد نخبه‌گرایانه‌ای، به‌طور پنهانی و در حرکتی خزنده، میدان برای ابراز وجود نوع دیگری از عنصر پیشتاز باز شده است. سوژه‌های روشنفکر عزیز، این بار به مدد تئوری‌های فیلسوفان معاصر که در گسست با مارکسیسم سنتی سعی در عبور از دیسکور حزب‌محور و رهبرسالار داشته‌اند، جای خود را در صف اول تدارک انقلاب می‌بینند و چشم دارند به کرسی قدرتی که می‌آید!

پی‌نوشت

قطعاً بررسی کردن تمام گوشه و زوایای نظریات دو فیلسوف یادشده، ژک رانسیر و آلن بدیو نه در ابعاد این مقاله می‌گنجد و نه قصد نویسنده آن. غرض پیش از هر چیز نقد مضامینی در آراء این دو است که به دست بسیاری از روشنفکران «چپ»، مسالِح نامناسب برای تفاسیر ماتریالیستی و تاریخی از جنبش‌های اجتماعی داده است. اما این نقد هنوز حرف آخر خود را نزده؛ چراکه به بررسی دلایل شکل‌گیری این دست تئوری‌ها در دوران ما نپرداخته، از این رو باید آن را ناتمام دانست. پرداختن به این مسأله نیازمند پرداختن به حرکت سرمایه و تغییر شکل رابطه استثماری و تبعات آن در عرصه مبارزه طبقات است.

یادداشت‌ها

۱. این مسأله را حبیب ساعی در مقاله درخشانی با عنوان «من، سوژه فلسفی» به خوبی نشان داده است. رجوع شود به: <http://idoun.org/من-سوژه-فلسفی-من-در-و-غین-سوژه-خ>
۲. در این بین یک نکته جالب وجود دارد و آن خویشاوندی بسیار نزدیک کانت با آموزش جهانشمول «ژاکوتو» است. کانت وضعیت صغارت را وضعیتی می‌داند که حاصل «تنبلی و بزدلی» انسان است؛ پایین‌تر خواهیم دید که ژاکوتو هم نیاز به توضیح آموزگار را نتیجه تنبلی و کم‌کاری دانش‌آموز می‌داند. از این هم جالب‌تر، خود واژه صغارت در زبان آلمانی است: *unmündlig* معادل *mineur* به معنی صغیر، در ترجمه تحت الفظی به معنی دهان‌بسته است. کسی که نمی‌تواند سخن بگوید و بدین ترتیب از ورود به جامعه انسانی محروم است. مقایسه کنید با آنچه در ادامه در مورد نقش و اهمیت سخن گفتن در اثبات برابری ذهنی انسان‌ها با هم نزد ژاکوتو و به تبع آن نزد رانسیر خواهیم گفت.
۳. طنز ماجرا اینجاست که رانسیر خود چندی بعد به جمع این دانشگاهیان می‌پیوندد که کلمه سوژه از دهان‌شان نمی‌افتد.
۴. آلتوسر در جای دیگری در پاسخ به این پرسش که «چه ویژگی‌های دیگری قادرند ایده‌آلیسم را به مثابه قطب مخالف و ضروری ماتریالیسم خصلت‌بندی کنند؟» می‌گوید: «می‌توان ایده‌آلیسم را بر اساس مسأله واحدی که آن را دربر گرفته بازشناخت، یعنی مسأله اصل عقل که به دو بخش منشاء و غایت تقسیم می‌گردد. وانگهی، خود مسأله منشاء، به‌طور طبیعی به غایت اشاره می‌کند. می‌توان

فراتر از این رفت: مسأله منشاء، بر اساس مسأله غایت طرح می‌شود. غایت (جهت جهان و جهت تاریخ آن، غایت جهان و تاریخ) با پیش‌نگری خود در درون و در مورد مسأله منشاء، انعکاس می‌یابد. هیچگاه مسأله «منشاء رادیکال چیزها» (لایبنیتز) بدون ارتباط با ایده مقصد غائی، غایت آن‌ها، طرح نمی‌شود: حال این غایت می‌خواهد غایات مشیت الهی باشد، یا غایات یک آرمانشهر. او ادامه می‌دهد فلسفه‌هایی ماتریالیستی هستند که بخواهند از این جفت ایده‌آلیسم-ماتریالیسم بگریزند، و آن‌ها را در فاصله‌ای که از ایده منشاء و غایت می‌گیرند می‌توان شناخت: «این فلسفه‌ها به این ترتیب از هر فلسفه مربوط به دیگر منشاء (Origine) چه می‌خواهد فلسفه وجود و سوژه باشد، چه فلسفه جهت (Sens) یا غایت (Telos) متمایز می‌گردند، چراکه از زاویه آن‌ها چنین موضوع‌هایی مختص دین و اخلاق است و نه فلسفه.» (فلسفه و مارکسیسم، ص. ۴۰ و ۴۱).

۵. برای مثال در مقاله‌ای با عنوان «فهم طبقه: تلاش برای دستیابی به یک رویکرد تحلیلی یکپارچه» که در سایت «نقد» منتشر شده می‌خوانیم: «طبقات، هم از نظر جامعه‌شناسان و هم عموم مردم، اساساً مطابق با ویژگی‌ها و شرایط زندگی افراد درک می‌شود. ویژگی‌هایی همچون جنس، سن، نژاد، دین، هوشمندی، تحصیلات، موقعیت جغرافیایی و غیره، برای اموری که قصد تبیین‌شان را داریم، از وضعیت سلامت گرفته تا رفتار انتخاباتی و کنش‌های فرزندپروری، ویژگی‌هایی بااهمیت تلقی می‌شوند. برخی از این ویژگی‌ها در هنگام تولد و برخی دیگر بعدها در زندگی کسب می‌شوند؛ برخی ثابت دارند و برخی دیگر به وضعیت مشخص طبقاتی فرد وابسته‌اند و متعاقباً ممکن است در طول زمان تغییر کنند. در رویکرد قشربندی، می‌توان افراد را بر مبنای شرایط مادی‌ای نیز طبقه‌بندی کرد که در آن زندگی می‌کنند: آپارتمان‌های شلوغ و زننده، خانه‌های دلپذیر حومه شهر یا عمارت‌های واقع شده در شهرک‌های حفاظت‌شده [gated communities]، فقر مصیبت‌بار، درآمد مکفی یا ثروت گزاف و غیره. بنابراین، «طبقه» ناظر بر آن ویژگی‌های از لحاظ اقتصادی بااهمیتی است که در یک اقتصاد بازار به فرصت‌ها و انتخاب‌های افراد و از این رو، شرایط مادی آن‌ها شکل می‌دهد. از این منظر، طبقه را نه می‌توان صرفاً با ویژگی‌های فردی افراد و نه با شرایط مادی زندگی آن‌ها تعریف کرد، بلکه طبقه راهی است برای سخن گفتن از هم‌پیوندی بین این دو. از منظر این رویکرد، ویژگی فردی اصلی در جوامع توسعه یافته از نظر اقتصادی تحصیلات است، هرچند برخی جامعه‌شناسان علاوه بر این، بعضی از ویژگی‌های گذراتر همچون منابع فرهنگی، ارتباطات اجتماعی و حتی انگیزه‌های فردی را نیز ملاحظه می‌کنند. هرگاه این ویژگی‌ها و شرایط متفاوت زندگی به شکلی گسترده در یک دسته [cluster] قرار گیرند، این دسته‌ها را می‌توان «طبقات» نامید. در این برداشت، «طبقه میانی» به کسانی اشاره دارد که به میزان کافی از تحصیلات و پول برخوردارند و می‌توانند تمام و کمال در یک شیوه زیست «رایج» که به شکلی مبهم تعریف شده (شیوه زیستی که ممکن است برای مثال شامل برخی الگوهای خاص مصرف شود)، سهمین شوند. «طبقه فوقانی» به افرادی اشاره دارد که ثروت، درآمد بالا و ارتباطات اجتماعی‌شان به آن‌ها این امکان را می‌دهد که مجزا از مردم «عادی» زندگی کنند؛ و «طبقه تحتانی» نیز اشاره به افرادی دارد که فاقد تحصیلات و منابع فرهنگی کافی برای برخورداری از یک زندگی امن و بالاتر از خط فقر هستند. دست آخر، «فروودستان» [underclass] کسانی هستند که در فقر شدید زندگی می‌کنند و به واسطه فقدان تحصیلات و مهارت‌های ابتدایی لازم برای اشتغال باثبات، از جریان اصلی جامعه به حاشیه رانده شده‌اند.»

<https://wp.me/p9vUft-FR>

روشن است که در اینجا نه قصدی و نه فرصتی هست که به نقد نحوه پوزیتیویستی فهم پدیده‌های اجتماعی یا مفاهیم تاریخی بپردازیم. اما ضرورت این کار بیش از پیش روشن می‌شود وقتی که در همین سایت (که مورد وثوق طیف وسیعی از چپ‌هاست)، چندین مقاله‌ای را که در مورد طبقه که منتشر شده ورق بزنیم؛ در اینجا با انبوهی از مقالات جامعه‌شناسانه‌ای روبه‌رو می‌شویم که در بهترین حالت نشان می‌دهند که چطور نگاهی که از همان ابتدای وجودش رسالت خود را صرفاً در توضیح چستی پدیده‌ها می‌داند و نه در چرایی آن‌ها، نمی‌تواند به بازتولید مناسبات طبقاتی نیانجامد. برای مثال به نتیجه‌گیری مقاله‌ای با عنوان «کنش طبقاتی: بررسی دیدگاه‌های اریک اولین رایت» که در مورد نظرات جامعه‌شناسی به اسم رایت است و در همین سایت منتشر شده توجه کنیم: «برخی

از سخنرانی‌ها و مقالات اخیرش [رایت]، موضع جدید خود را با مشخص کردن چهار رویکرد ضد سرمایه‌دارانه شرح می‌دهد. دو رویکرد «سیاست کلان» عبارت‌اند از رویکرد سنتی مارکسیستی «درهم شکستن سرمایه‌داری» و رویکرد سوسیال-دموکرات «مهارکردن سرمایه‌داری». دو «رویکرد سیاست خرد» که عبارت‌اند از نخست «گریز از سرمایه‌داری»، از طریق طیفی از کناره‌جویی‌های فردگرایانه از نظام [موجود] و دوم «فرساییدن سرمایه‌داری» که به نظر می‌رسد بازتاب گرایش فکری مارکسیستی اتونومیستی به خلق «فضاهای» رها از سلطه سرمایه‌دارانه است. از نظر رایت، شیوه مکفی ضد سرمایه‌داری بودن، مستلزم کنار گذاشتن «پندار درهم شکستن سرمایه‌داری» است: «سرمایه‌داری درهم شکستی نیست، دست کم اگر واقعاً خواهان ساختن آینده‌ای رهایی‌بخش باشید. ممکن است شخصاً بتوانید با کناره‌گیری و به حاشیه رفتن و نیز، با به‌حداقل رساندن مشارکت در اقتصاد پولی و بازار از سرمایه‌داری بگریزید، اما این برای اغلب مردم گزینه چندان جذابی نیست... اگر زندگی دیگران برای‌تان مهم است، ناچارید به این یا آن روش، با ساختارها و نهادهای سرمایه‌دارانه سروکار داشته باشید. مهار کردن و فرساییدن سرمایه‌داری تنها گزینه‌های باقیمانده هستند. باید در جنبش‌های سیاسی برای مهار سرمایه‌داری از طریق سیاست‌گذاری‌های عمومی و نیز در پروژه‌های اجتماعی اقتصادی برای فرساییدن سرمایه‌داری از طریق گسترش شکل‌های رهایی‌بخش فعالیت اقتصادی، مشارکت کنید.»

<https://wp.me/p9vUft-QZ>

اگر از این نتیجه‌گیری فاجعه‌بار حیرت کردید، آن ادعای «بی‌طرفی علمی» معروف را بیاد بیاورید: در جنگ طبقاتی بی‌طرفی یعنی در طرفِ نظم موجود بودن!

۶. **Robinsonades** اصطلاحی است که توسط مارکس در ۱۸۵۹ در مقدمه‌ای بر اقتصاد سیاسی ابداع شده است. مارکس به رایبسوناد به عنوان بینشی که جامعه را به عنوان تجمع رفتارهای فردی مستقل درک می‌کند، می‌تازد و روی این اصرار می‌کند که افراد همیشه تحت «انقیاد» مناسبات اجتماعی معینی‌اند. رجوع شود به:

Marx, Introduction générale à la critique de l'économie politique, p. 446-447. K. Marx, L'Idéologie allemande, Éditions sociales, 1976. p. 61-62.

۷. در اینجا باید متذکر شد که مبارزه صرفاً محدود به لحظه بروز انقلاب یا شورش نیست، بلکه مبارزه از لحظه شروع استخراج ارزش اضافه مطرح می‌شود؛ انواع مبارزات اعم از خیابانی، پارلمانی، سندیکایی و... در یک کلام اشکال قابل رؤیت مبارزات تنها نوک کوه یخی است که از کل پروسه تولید و بازتولید مناسبات اجتماعی مبتنی بر استثمار می‌بینیم.

۸. آلتوسر در مورد ظهور سوژه در دیسکورهای فلسفی در مصاحبه‌ای که در کتاب «فلسفه و مارکسیسم» منتشر شده می‌گوید: «بین سده‌های چهارده و هژده، برای توضیح شمار قابل ملاحظه‌ای از ایدئولوژی‌ها و پراتیک‌های مرتبط به آن‌ها، به‌طور ویژه از مقوله «سوژه» استفاده می‌شود. این مقوله از ایدئولوژی حقوقی، از روابط کالایی سردمی‌آورد که در آن هر فردی، سوژه دارانده حق ظرفیت‌های حقوقی‌اش، به مثابه ملاک اموال، به شمار می‌رود و غیره. همین مقوله با دکارت (سوژه «من فکر می‌کنم») عرصه فلسفه و بعدتر عرصه ایدئولوژی اخلاقی نزد کانت (سوژه «آگاهی اخلاقی») را اشغال می‌کند. هم چنین زمان طولانی‌ای بود که همین مقوله عرصه سیاست را، با «سوژه سیاسی» قرارداد اجتماعی اشغال کرده بود. این امر نشانگر یکی از تزهایی است که ما از آن دفاع می‌کنیم: فلسفه مقوله‌هایی را «شکل می‌دهد» که قادرند برخورد ایدئولوژی‌ها و پراتیک‌های مربوط به آن‌ها را یگانه سازند.» (ص. ۳۵ و ۳۶)

۹. <http://www.madomeh.com/site/news/news/6001.htm>

۱۰. چیزی که در مصاحبه‌اش با میشل اونفری فیلسوف لیبرال-لیبرتر مدعی می‌شود.

۱۱. «آگاهی طبقه کارگر نمی‌تواند یک آگاهی سیاسی حقیقی باشد اگر کارگران فرا نگرفته باشند که بر ضد تمام بی‌عدالتی‌ها، هرگونه

نمود خودکامگی، ستم و خشونت، فارغ از این که چه طبقاتی قربانی آن هستند، وارد عمل شوند؛ عملی که تنها از یک منظر سوسیال-دموکرات [انقلابی] صورت بگیرد و نه از منظری دیگر. [...] هرآن کسی که توجه، روحیه مشاهده و آگاهی طبقه کارگر را منحصرأ، یا حتی به مثابه اولویت، به سوی خود طبقه کارگر معطوف کند سوسیال-دموکرات نیست. برای شناخت درست خود، طبقه کارگر باید شناخت دقیقی از روابط متقابل جامعه معاصر داشته باشد؛ نه تنها شناختی نظری، بلکه شناختی که بیش تر مبتنی بر تجربه حیات سیاسی باشد. [...] چرا هنوز نمود فعالیت انقلابی کارگر روس در برابر خشونت وحشیانه‌ای که پلیس بر ضد مردم اعمال می‌کند، در برابر آزار و اذیت فرقه‌ها، در برابر ضرب و شتم دهقانان، در برابر اعمال مفرط و ننگین سانسور، در برابر شکنجه سربازان، در برابر ستیز با بدیهی ترین ابتکارات فرهنگی، و در برابر سایر موارد [ستم] تا این اندازه کم است؟ [...] کارگر سوسیال-دموکرات، کارگر انقلابی (شمار این کارگران بی‌وقفه زیاد می‌شود) تمام این استدلالات ارتجاعی درباره مبارزه برای مطالبات «با وعده‌ی نتایج ملموس» و امثال آن را با خشم پس می‌زند، زیرا او خواهد فهمید که این‌ها چیزی نیستند جز شقوقی از قصه کهنه اضافه شدن یک کوپک به یک روبل!» (لنین، چه باید کرد؟)

۱۲. می‌گوییم معوج چراکه اگر قرار بود به صورت سراسری لنینیستی باشد باید به جای این همه بالا و پایین رفتن یگراست می‌رفت سراغ ساختن حزب به عنوان آگاهی طبقه کارگر. اما نمی‌شود! باید زور زد و به قیمت سیاه کردن هزاران صفحه و گرفتن ساعت‌ها وقت، با تزریق مفاهیم جدید، به تئوری لنینیستی پیشاهنگ آگاه رنگ و لعابی جدید بخشید به این امید که از گلوی زمانه ما پایین رود. چرا؟ نه فقط به این دلیل که تجربه حزب شکست خورده، بلکه به این دلیل تاریخی که دوره‌ای از رشد سرمایه‌داری که ضرورت حزب را ایجاد می‌کرد به اتمام رسیده است. مناسباتی که در آن طبقه کارگر به عنوان طبقه خود را نیرویی عظیم و توانا در برابر سرمایه می‌دیدند تغییر کرده‌اند و متعاقب این تغییر نوع بودن طبقه کارگر و لاجرم نوع مبارزه طبقه کارگر تغییر کرده است. اما این را نه لنینیست‌های متقن می‌فهمند و نه «وفاداران به رخداد»؛ برای اولی‌ها ساختن یک حزب بولشویکی همچنان تنها چاره کار است. اما دومی‌ها خجولانه به دنبال زنده کردن سازماندهی طبقه هستند در شکل دیگری که حزبی نباشد، یعنی سلسله‌مراتبی نباشد، ضامن برابری باشد و به طور خلاصه از تمام عیوب حزب برحذر باشد اما در عین حال در عرصه سیاست، قدرت ابراز وجود حزب را داشته باشد. انگار می‌شود از یک چیز کیفیتش را ستاند و همچنان آن چیز را داشت. خود لنین در جوابی به نقدهای صوری رزا لوکزامبورگ به حزب لنینی می‌نویسد: «برای مثال رفیق رزا لوکزامبورگ می‌گوید: درکی که در اینجا (یعنی در کتاب من) به شدیدترین و مؤثرترین نحو بیان شده است، شامل «مرکزیت‌گرایی سرسختانه» است. بنابراین رفیق رزا لوکزامبورگ چنین می‌پندارد که من از یک سیستم سازماندهی در مقابل سیستم دیگر دفاع می‌کنم. اما در واقع چنین نیست. در تمام کتاب از صفحه اول تا صفحه آخر، من از مبانی اولیه تنها سیستم سازماندهی حزبی قابل تصور دفاع کرده‌ام. کتاب من نه به تفاوت میان این یا آن سیستم سازماندهی، بلکه به این سؤال پرداخته است که به چه طریق می‌باید یک سیستم را حفظ کرد، از آن انتقاد کرد و آن را تصحیح نمود بدون اینکه با مبانی حزب در تناقض بیافتد.»

این دومی‌ها، یا راحت‌تر بگوییم این شاگردان مخلص بدیو همچون خود او، در نقد صوری به سازمان و سازماندهی باقی مانده‌اند و چون به درد ذهنی‌گرایی گرفتارند، قادر به درک این مسأله نمی‌باشند که آن‌چه امکان ساختن حزب انقلابی را در دوره‌ای شدنی بلکه ضروری کرده بود، امروز آن را زائد بلکه ناشدنی کرده است: و آن تغییرات ساختاری در مناسبات میان کار و سرمایه است که به محو مفهوم هویت طبقه کارگر به عنوان مبنا و دینامیک مبارزات کارگران در اواخر قرن نوزدهم تا دهه ۷۰ میلادی قرن بیستم رویارویی کار و سرمایه را سازمان می‌داده. برای توضیحات بیش تر به این مقاله مراجعه کنید:

<http://idoun.org/ای-قوم-به-حج-رفته-بیاید-بیاید>

۱۳. این مسأله را پیشتر در مقاله‌ای با عنوان «از چه باید کرد؟ دیروز تا چه نباید کرد؟ امروز» توضیح داده‌ایم.

<http://idoun.org/تا-دیروز-کرد-چه-باید-پریش-از-چه-باید-کرد-دیروز-تا>

۱۴. بدیو در مصاحبه‌ای می‌گوید: «... من فلسفه‌ام را در مقام وارث جنبش‌های معارض و عظیم دهه شصت می‌بینم. در واقع، فلسفه من از دل این جنبش‌ها ظهور کرده است. فلسفه من فلسفه تعهد است، فلسفه درگیری، فلسفه وفاداری به سارتر، اگر این طور می‌پسندید، یا مارکسیسم: آنچه مهم است این است که روشنفکر درگیر سیاست شود و به مردم و کارگران متعهد شود یا جانب آن‌ها را بگیرد. من در زمین این سنت راه می‌روم. فلسفه من می‌کوشد تا جایی که می‌تواند (که همیشه هم ساده نیست) این فکر را زنده نگه دارد که جایگزینی واقعی برای سیاست مسلط وجود دارد و ما مجبور نیستیم دور اجماع مرسوم بگردیم که نهایتاً عبارت است از وحدت سرمایه‌داری جهانی و دولت مبتنی بر دموکراسی نمایندگی. پس کار من به تعبیری مشروط به وضعیت‌های بالفعل سیاسی است، با این هدف که در حیطه فلسفه ایده امکان یا گشودن فضا برای سیاستی را زنده نگه دارم که آن را سیاست رهایی‌بخش می‌نامم اما می‌توان آن را سیاست رادیکال یا انقلابی هم نامید، اصطلاحاتی که امروزه محل تردیدند ولی در عین حال نمایانگر امکان سیاستی به غیر از سیاست مسلط‌اند.»

<http://www.thesis11.com/Article.aspx?Id=260>

۱۵. پیر هالوار (که گویا از مروجین بدیو است) در مصاحبه‌ای با رانسیر خطاب به او می‌گوید: «اغلب، برای مثال در پیکارهای ضداستعماری، در پیکارها برای حقوق مدنی در ایالات متحده، لحظه یا سویه [moment] ای کلی گرایانه، در معنای مورد نظر شما، وجود دارد. لیکن این لحظه چندان دیری نمی‌پاید [...] خلاصه این‌که در واقعیت پیکار می‌بایست دست به انتخاب زد: اتخاذ نوعی خاص‌گرایی [particularisme] یا پذیرش پایان قطعی کار.» اگر رانسیر از پس توضیح این واقعی‌ترین مشکل برمی‌آید، تمام نقدهای ما بر او بی‌جهت بود! اما او به رسم تمام فیلسوف‌ها بعد از کلی آب و تاب دادن به کلامش پاسخ می‌دهد: «سیاست مستلزم آن است که هم امر کلی دیگران و هم خاص بودن خویش را تا آن نقطه‌ای پیش برانیم که هر یک در تضاد با دیگری قرار گیرد. این امر امکان مرتبط ساختن خشونت نمادین حاصل از یک جداسازی با دعوی مجدد به کلیت را فراهم می‌آورد. مخاطره دوگانه آن‌چه نام لیبرالیسم را بر خود دارد همچنان باقی می‌ماند؛ از یکسو، تن دادن به امر کلی، صورت‌بندی شده به دست آنانی که سلطه می‌ورزند؛ از سوی دیگر، محدود ماندن در چارچوب یک منظر هویت‌گرا در آن مواردی که عملکرد، این امر کلی دچار وقفه می‌شود. هیچ جنبشی واقعاً نتوانسته است به تمامی از این دو مخاطره دوری کند.» (ده تز در باب سیاست، با دو پیوست. ژک رانسیر، مترجم امید مهرگان. رخداد نو، ص. ۹۷ و ۹۸) خب در این صورت این همه تئوری‌بافی برای توضیح یک امر لحظه‌ای اگر جز برای اشغال یک پست دانشگاهی و فروختن انبوهی از کتاب و نوشته‌جات تئوری‌پردازان‌شان و شاگردان آن‌ها نباشد، چه درد دیگری از کسی دوا می‌کند؟

۱۶. برای مثال نگاه کنید به یادداشتی از رانسیر در مورد جلیقه زردها. رانسیر ناتوان از یافتن دلیل بروز جنبش جلیقه زردها لاجرم می‌گوید: «شورش‌ها دلیل ندارند. به عکس، منطبق دارند. و این منطق دقیقاً عبارتست از شکستن چهارچوب‌هایی که معمولاً در قالب آن‌ها دلایل نظم و بی‌نظمی و صلاحیت داوری درباره‌ی این دلایل ادراک می‌شوند. این چهارچوب‌ها پیش از هر چیز شیوه‌های کاربرد زمان و مکان هستند.» چرا فلان جنبش اکنون و اینجا ظهور کرده، چه چیز می‌خواهد، چرا خواسته‌اش را از این طریق دنبال می‌کند، و از این طریق درک این‌که جنبش چه طبقه‌ای است و چه تأثیری بر عینت سرمایه‌داری می‌گذارد و... ابداً برای رانسیر محلی از اعراب ندارند. از همین روست که بی‌کم‌ترین تردیدی اعلام می‌کند: «توضیح دلایل حرکت افراد با توضیح دلایل سکون آن‌ها یکی است.» و تأسف از آن است که این بی‌تحلیلی فیلسوف خود برای ما می‌شود تحلیل!

<https://wp.me/p9vUft-l8>

۱۷. در همین ارتباط باز هم به جنبش جلیقه زردها نگاه کنیم و برخورد آن بدیو این «فیلسوف کمونیست» با آن. او به صراحت می‌گوید

چیزی در این جنبش نمی‌بیند که او را «خطاب کند»، که برایش «جالب باشد» یا بتواند او را «برانگیزاند». گویی چیزی این وسط در حلیقه زردها هست که با محاسبات «فیلسوف کمونیست» ما جور در نمی‌آید و او را سرخورده کرده است و آن از این قرار است: «بیانیه‌هایشان، ناسازمانیافتگی خطرناکشان، اشکال کنش‌شان، فقدان پذیرفته‌اندیشه کلی و دیدی استراتژیک» که «خلافت سیاسی (البته خلافت مورد نظر جناب فیلسوف) را محدود کرده است». او به مارکس ارجاع می‌دهد و جنبش را با چوب «طبقه متوسط بودن» می‌زند. قطعاً مسأله اینجا برای ما نقد جنبش یا دفاع از آن نیست، بلکه برجسته کردن برخوردی است که فیلسوف مورد وثوق بسیاری از چپ‌های ما با شکل‌گیری یکی از عظیم‌ترین جنبش‌های دوران ما دارد. برخوردی که چون با نُرَم‌ها و خوشایندهای او همخوان نیست حتی اقبال یک نقد درست و حسابی را هم نمی‌یابد. جالب‌تر از برخورد «فیلسوف کمونیست» ما، برخورد رفقای است که به‌رغم داشتن «زویه‌هایی جدی» با این نظرات بدیو، به جای نقد آن و ارائه تحلیل خود آن را اشاعه می‌دهند! <http://manjanigh.com/?p=3463>

۱۸. جالب اینجاست که رانسیر این سؤال پیر هالوار را که «آیا این ایده شما که کنشگر سیاسی، کنشگر جهانشمول را همواره نزد آنانی می‌توان یافت که در سازماندهی جامعه به حساب نمی‌آیند، جنبه‌ای شبه‌استعلایی یا دست‌کم فراتاریخی ندارد؟» بی‌جواب می‌گذارد. چرا؟ چون اگر بخواهد بگوید نه، باید توضیح دهد چرا و بر اساس چه چیزی مبارزات جزئی یا هویت‌گرا باید به مبارزات برای «امر مشترک» تبدیل شوند، و اگر نمی‌شوند اشکال کار از کجاست؟ و اگر بگوید آری، تمام پنبه‌های «فرایند سوژگی» را که رسیده بود را خواهد زد!

۱۹. آلتوسر می‌گوید: «منظورم از سوژه به مثابه نتیجه ساختارهای پیشینی، ساختارهای پایه گذار هستی سوژه، یعنی به مثابه فرد در انقیاد یا شکل گرفته توسط مناسبات اجتماعی ایدئولوژیک است... به بیان دیگر کارگر سوژه‌ای است که به‌طور ساختاری تحت انقیاد ایدئولوژی مسلط یا غیرمسلط، یعنی هنجارها و ارزش‌های هژمونیک یا تحتانی یک جامعه است... کارایی این پذیرش [پذیرش نقش اجتماعی که ساختارها برای فرد تعیین می‌کند و فرد آن را به عنوان نقش متعلق به خود می‌پذیرد و نمی‌تواند هم از پذیرش چنین نقشی خودداری کند] توسط شیوه‌ای تضمین می‌گردد که بر اساس آن فرآیند شکل‌گیری سوژه به مثابه وجود اجتماعی صورت می‌گیرد. این وجود اجتماعی برای شکل گرفتن نیازمند همسان شمردن خود با «دیگری»، یعنی مشابه خود است، تا بتواند از این طریق با خویش‌نخستین خویش تعریف شود: سوژه خود را به مثابه موجود، از خلال هستی دیگری و تعریف خود با او، بازمی‌شناسد. در دیگری (l'autre) عمل می‌کند. تصویری که از زاویه اجتماعی و خانوادگی مطابق چیزی است که جامعه-خانواده از هر فردی که به دنیا می‌آید، از همان دوره کودکی انتظار دارد. کودک همین تصویر از پیش ترسیم شده را به مثابه تنها امکان وجود، به عنوان سوژه اجتماعی، به عهده می‌گیرد. این همان چیزی است که به او فردیتش را می‌بخشد. فرد-سوژه مستلزم آن است که به مثابه فردیت، به مثابه واحد و به عنوان یک «کس»، به رسمیت شناخته شود. اما، همین «یک کس» (سوژه) باید توسط «دیگری» به رسمیت شناخته شود. برای آن‌که سوژه خود را همچون چیزی موجود و صاحب هستی، به رسمیت بشناسد، یک ضرورت روانی-اجتماعی تعریف خود با «دیگری»، لازم است.»

منابع

- Althusser Louis, Réponse à John Lewis, François Maspero, Paris 1973
- Althusser Louis, Idéologie et Appareils idéologiques d'Etat, publié dans la revue La Pensée, no 151, juin 1970. Paris : Les Éditions sociales, Paris, 1976
- Rancière Jacques, Aux bords du politique, Gallimard, Paris, 1998

- Rancière Jacques, Le maître ignorant : cinq leçons sur l'émancipation intellectuelle, Fayard, Paris, 1987
- Rancière Jacques, La leçon d'Althusser, Première édition : Gallimard, Paris, 1975
- Feuerbach Ludwig, Manifestes philosophiques ; textes choisis (1839-1945), traduit par Louis Althusser, Puf, 1960
- Kant Emanuel, Qu'est-ce que les Lumières ?, Flammarion, Paris, 1991
- Marx Karl, Engels Friedrich, L'Idéologie allemande, Les Éditions sociales, Paris, 1976
- لویی آلتوسر، مارکسیسم و فلسفه، انتشارات اندیشه و پیکار.
- آلن بدیو، ایده کمونیسم، ترجمه بابک فرهانی: <http://vahdatechap.com/?p=560>
- آلن بدیو، فرضیه کمونیسم، ترجمه صالح نجفی <http://www.thesis11.com/Article.aspx?id=224>

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-17e>



کنکاشی پیرامون جایگاه عنصر آگاهی و آگاه

نکاتی در باب سوژه‌های سیاست، رهایی، حقیقت و الباقی

۷ دسامبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: راوی

«کمونیسم راه حلِ راستینِ تعارض بین انسان و طبیعت، و بین انسان و انسان است: راه حلِ راستینِ تعارض بین وجود و هستی، بین عینیت‌یافتگی و اثبات خویشتن، بین آزادی و ضرورت، بین فرد و نوع است. کمونیسم حل معمای تاریخ است و خود را همین راه حل می‌داند. بنابراین، کل حرکت تاریخ، هم کنش بالفعل تکوین کمونیسم زایش وجود تجربی‌اش است و هم برای آگاهی اندیشه‌ورز آن، حرکت درک شده و شناخته شده‌ی شدایند آن...» [۱]

کمونیسم راه حل و پاسخی تاریخی به ضرورتی تاریخی است و اصلاً سرمایه‌داری خود به‌عنوان یک عصر و دوره مشخص تاریخی با سطح معینی از رشد و تکامل نیروهای مولده‌ی تولیدی، امکان و ظرفیت کمونیسم را آفرید و با بازتولید هر باره خود این ظرفیت عینی را نیز به اشکال مختلف بازتولید می‌کند. توان و ظرفیتی که در نظامات ماقبل‌اش وجود نداشت و نمی‌توانست وجود داشته باشد. اما این تنها امکان و ظرفیت آفریده

شده در این عصر و مرحله نیست و امکانات رئالی مانند بربریت یا حتی نابودی بشر نیز عینی اند و کمونیسم آینده و سرنوشت اجتناب‌ناپذیر و حتمی بشر نخواهد بود. اما چگونه می‌توان این ظرفیت و امکان صرف در میان امکان و ظرفیت‌های مخرب دیگر در وضع موجود را به جهانی فعلیت یافته تبدیل ساخت؟ اگر کمونیسم «راه حل راستین تعارض بین وجود و هستی، بین عینیت‌یافتگی و اثبات خویشتن، بین آزادی و ضرورت، بین فرد و نوع» است و جایگاهش بدین سان در امر رهایی انسان برجسته و تعیین‌کننده می‌شود پس کمونیست‌ها به‌عنوان پیش‌گامان آگاه به این راه حل تاریخی چه نقش و جایگاهی در امر رهایی انسان پیدا می‌کنند؟ موضوع مهمی که دغدغه‌ی این نوشته است و صحبت اینجا عمدتاً حول چند و چون این تبدیل و «حرکت درک شده و شناخته شده‌ی شدائند آن» خواهد بود.

جایگاه جنبش چپ و کمونیستی از یک طرف و نقش و جایگاه توده‌ها و به‌طور مشخص طبقه‌ی کارگر هم در دوره‌ی تدارک انقلاب و هم دوران گذار با توجه به تجارب مثبت و منفی دو انقلاب روس و چین موضوعات مهمی هستند که به‌درستی اذهان بسیاری از نیروهای چپ و کمونیست را به‌خود جلب کرده و در کانون توجه آن‌ها قرار داده است. درک و تصویر روشنی از چند و چون بدیل سوسیالیسم - کمونیسم در واقع روشنایی بخشیدن به راه رفتن و چگونگی این شدائند درک شده و شناخته شده هم هست و به بسیاری از مسائل امروز در ارتباط با چگونگی تدارک انقلاب و شیوه‌ی مبارزه نیز پاسخ می‌گوید. ضرورتی که باید پاسخ‌اش داد تا بتوان پیشروی کرد. در پاسخ به این ضرورت عینی که در عین حال چشم‌انداز تاریخی هم هست اختلافات نظری بروز می‌کند که مسلماً ربط دارد به دیدگاه و چشم‌انداز و درک‌های مختلف از دوران گذار، از سوسیالیسم و حتی نظام سرمایه‌داری که انقلاب در درون آن به‌عنوان کنشی آگاهانه و هدفمند صورت می‌گیرد. طرح و مدل «جنبش‌های خودگردان و خود رهبر» یکی از این پاسخ‌های نظری است که ادعای داشت راه حل دیگری را داشته و حول این راه حل نظرپردازی می‌کند. تازه بعد از ارزیابی راه حل ارائه شده می‌توان راجع به چند و چون اعتباری آن نظر داد و تا حدی روشن ساخت که آیا این «راه حل» خود از یک بیراهه گام به بن‌بست دیگری نمی‌گذارد؟ ببینیم مسئله چگونه است؟

تغییر و تحول کمی - کیفی جنبش‌های اجتماعی

انقلاب حرکتی آگاهانه است... هدف و جهت دارد. پس صحبت بر سر عنصر شناخت و آگاهی و در نتیجه چگونه آگاه شدن توده‌هاست. بر سر افق‌دار شدن جنبش‌های اجتماعی و آشنا شدن آن‌ها با بدیلی که برای آن مبارزه می‌کنند. بر سر چند و چون این تغییر و تحول از سطح مبارزاتی اقتصادی به انقلابی آگاهانه، درک‌های مختلفی وجود دارد که استنباط‌های اکونومیستی - دترمینیستی یکی از رایج‌ترین آن‌هاست. درکی که در تحلیل از تغییر و تحولات کمی و کیفی مبارزه و جنبش‌های اجتماعی می‌پندارد که انسان دردمند در جامعه سرمایه‌داری از درد اقتصادی آغاز می‌کند، این مبارزه اقتصادی در ادامه سیاسی می‌شود، سیاست در برخورد با دیوارها و موانع نظام رادیکال شده و این رادیکالیسم به انقلاب منجر می‌شود. جنبش‌ها از مرحله‌ی خودرویی و خودپویی تا خوداندیشی و خودگردانی و خودرهبری به‌مثابه پروسه‌ای خطی و سریالی و درکی ساده از روابط علی. حرکتی صراط مستقیم و جبری از آغاز تا پایان... ادعایی که تا امروز فقط افسانه‌اش را شنیدیم و هنوز تاریخ آن را بدین گونه تجربه نکرده است.

سرمایه‌داری نظامی خنثی و نظاره‌گر نیست و بنا بر شهادت تاریخ منتظر نمی‌ماند تا پروسه‌ی تبدیل کمیت

«پراتیک» جنبش‌های جاری و خودانگیخته‌ی موجود بلاواسطه تا مرحله‌ی کیفی انقلابی آگاهانه طی شود. اگر این‌گونه بود که حداکثر در اوایل قرن بیستم بساط سرمایه‌داری برچیده و جامعه کمونیستی برپا شده بود. توده‌ها غرق در نظام‌اند. اسیر چرخه‌ی مدام و مستمر تولید و بازتولید انسان بیگانه شده با خود و جهان. این تبدیل کمی - کیفی مبارزه در این شرایط عینی است نه در شرایط متعارف آزمایشگاه. سرمایه‌داری دیو افسانه‌ها نیست بلکه شیوه کار و زندگی انسان در نظامی که شورش و قیام‌های حق‌طلبانه بسیاری را فعالانه ساقط کرده و بهتر است این پروسه را با در نظر گرفتن تمامی واقعیت نظام حاکم آن‌گونه که در عالم واقع هست و کارکرد دارد، توضیح دهیم. بر بستر «کار بیگانه شده، انسان بیگانه شده، زندگی بیگانه شده و انسان [از خود] بیگانه» در تمام حالت‌های وجودی نظام سرمایه‌داری که در مطلوب‌ترین حالت‌اش بقول مارکس برای طبقه کارگر چیزی بیش از نتایج ناگزیری مانند «خرفت»ی هر چه بیش‌تر و «تنزل تا سطح ماشین و نوکر مطیع سرمایه شدن، رقابت با هم سرنوشت طبقاتی و ماشین و قربانی کردن ذهن و جان‌شان...» به ارمغان نمی‌آورد. بر بستر سرکوب و استحاله تمامی جنبش‌های خودجوشی که فعالانه توسط دستگاه سیاسی ایدئولوژیکی سرمایه‌داری ساقط شده و می‌شوند. ما فعلاً اینجای تاریخ هستیم و با این انسان و جامعه سروکار داریم نه آن آینده و جهانی که در آن «از خود بیگانگی، مقهور انسان» شده است. مسئله امروز در وهله‌ی اول چگونه پاره کردن این زنجیره‌ی از خود بیگانگی در نظام سرمایه‌داری است تا به واسطه‌ی آن تازه فرصت محو و نابودی چهار رکن و کلیت جهان کهنه‌شده سرمایه‌داری فراهم شود.

واکنش انسان ستم‌دیده به‌طور خودجوش و خوانگیخته در جامعه‌ی سرمایه‌داری به معضلاتی مانند گرسنگی و فقر و ستم به‌درستی واکنشی حسی است. ولی «حسی که زندانی نیاز عملی خامی باشد، صرفاً حسی محدود است. برای انسان گرسنه شکل انسانی غذا مطرح نیست، بلکه فقط شکل انتزاعی‌اش اهمیت دارد. این شکل انتزاعی نیز می‌تواند در خام‌ترین صورت خود حضور داشته باشد و سخت بتوان گفت که این‌گونه خوردن چه تفاوتی با خوردن حیوانات دارد.» [۲]

حتی وقتی این واکنش حسی در نقطه‌ای به سوال و پرسش نظری تبدیل شده و فراتر از آن سیاسی شود فوراً صحبت این خواهد بود که چه سیاستی؟ چه نوعی از سیاسی شدن؟ سیاست و برنامه انقلابی یا سیاست بورژوائی و ارتجاعی؟ اینجاست که در واقع به‌طور مشخص به ضرورت پاسخ داده می‌شود. اینجاست که مسئله آگاهی و افق و چشم‌اندازها برجسته شده و حتی نقش تعیین‌کننده پیدا می‌کند و نمی‌شود سرنوشت آن را به بخت و اقبال خودجوشی و خود شدن «پراتیک» سپرد و بدون هیچ اساسی خوش‌بین بود که توده‌ها در روند مبارزات جاری‌شان خودبخود و بلاواسطه به این افق و چشم‌انداز انقلابی رسیده و واکنش حسی‌شان به کنشی عقلانی ارتقاء می‌یابد. این روند را باید عقلانی کرد تا به کنشی آگاهانه تبدیل شود. این هم تبدیل پروسه جوشش آب در شرایط متعارف آزمایشگاه نیست و در عالم واقعیت این تبدیل باید در جهان کاملاً وارونه‌ای صورت گیرد که معمولاً افکار و فرهنگ و جهان‌بینی توده‌ها به‌طور مستقیم و غیر مستقیم تحت تاثیر شدید طبقه و نظام حاکم است و نمی‌تواند خودبخود فرای چارچوب وضع موجود رفته - رادیکال و انقلابی شده و ضد سرمایه‌داری شود. از خودبیگانگی که از فرآیند کار در شالوده‌ها آغاز شده و با کمک تمام دم و دستگاه عظیم روبنای سیاسی - ایدئولوژیک و فرهنگی و بعضاً مذهبی طبقه‌ی حاکم به اوج می‌رسد. طبقه‌ی حاکم فقط به زور سرکوب مادی نمی‌تواند حاکمیت خود را حفظ کند و باید این فرادستی را مدام با کمک دم و دستگاه عظیم روبنای سیاسی - ایدئولوژیک به روز شده‌ی خود نیز در ضمیر توده‌ها به‌عنوان سرنوشتی

ابدی و پذیرفته شده نهادینه کند.

نقطه‌ی عزیمت مبارزه‌ی توده‌ها امری در خود و محدود به جایی که مثلاً جنبش کارگری ایران یا به‌طور مشخص‌تر کارگران هفت تپه یا فولاد ایستاده‌اند، نیست یا دقیق‌تر نباید باشد. بعد از گذشت حداقل دو قرن مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا در عصر سرمایه‌داری، این نقطه‌ی عزیمت شامل تجارب و انباشت نظری غنی و پرباری خواهد بود که حاصل حداقل دو قرن مبارزه جهانی این طبقه است و کل غنای حاصل از دوره‌های پیشین تکامل‌اش را در برمی‌گیرد. ثمره‌ی راه سخت و پر تلاطمی که طی شده و قرار نیست هر باره توده‌ها و جنبش کارگری در هر منطقه و کشور و اعتراضی دو قرن به عقب برگشته و با حرکت از همان نقطه‌ی عزیمت هر شکستی را صد باره تجربه کند. این درکی ایستا از اعتلای سیاسی جنبش‌های جاری و چند و چون روند آگاه شدن توده‌ها و تبدیل آنان به یک نیروی مادی برای انقلابی است که در گام اول با کسب قدرت سیاسی آغاز می‌شود. درک ناکارآمدی که جایگاه عنصر آگاهی و آگاه را به‌عنوان حیاتی‌ترین فاکتور انقلاب به هیچ یا با اکراه به شریکی مطیع و تابع در عقب صف جنبش‌های جاری و نهادهای مدنی آن‌ها تقلیل داده و آگاهی و عنصر آگاه یعنی کمونیسم و کمونیست‌ها می‌شوند محصول «**بلاواسطه و بلافاصله‌ی**» همین جنبش‌های خودپو و نهادهای مدنی که قرار است بی‌واسطه تا مرحله‌ی سوسیالیستی و کمونیستی تکامل یابند. طیفی از این دیدگاه پا را فراتر نهاده و کمونیسم را به‌عنوان آلترناتیوی حی و حاضر یعنی همان جنبش‌های خودجوش توده‌ای در بطن جامعه تعریف کرده و بی‌دلیل نیست که هر باره در پس حرکت‌های خودانگیخته‌ی توده‌ها در انتظار انقلاب خودجوش قرن شماری می‌کنند.

انقلاب کمونیستی افقی است که باید راهش گشوده و پیموده شود. خودبه‌خودی نیست و خیلی خوب هم امکان «سوخ و سوز» دارد و این نیز یکی دیگر از ظرفیت‌های عینی است که در نظام سرمایه‌داری جامعه‌ی بشری را تهدید می‌کند و تاریخ تجربی هم مهر تایید بدان زده است. تناقض و سختی کار اینجاست که انقلابی آگاهانه را باید در همین وضعیت وارونه و از خودبیگانگی عمومی تدارک کرد و با وجود تمام این عقب‌افتادگی‌های مادی و فکری که توده‌ها از آن رنج می‌برند انقلابی آگاهانه و هدفمند تدارک و سازماندهی کرد. توده‌ی ناآگاه و از خود و جهان بیگانه‌ای که اگر آگاه شود خود چاره‌ی دردهاست و می‌تواند جهان را دگرگون سازد. حل این تناقض (نه کتمان کردن یا فرار از آن) یکی از شروط اصلی پیروزی و پیشروی انقلاب است.

مردم از وضع موجود ناراضی‌اند و مدام این نارضایتی را به اشکال مختلف در جنبش‌های به حق اعتراضی نشان داده و حتی تا مرحله‌ی قیام و تغییر حکومت پیش می‌روند... توده‌ها تا اینجا فقط گوشه‌ای از توان خود را آزاد می‌سازند. زیرا این یک آزادسازی آگاهانه‌ی ظرفیت و نیروی خفته‌ی آنان نیست و بالطبع تمام توان و ظرفیت‌ها آزاد نشده و آنچه نیز فعلیت می‌یابد فوراً به بخشی از جذب و دفع وضع موجود تبدیل می‌شود. فقط وقتی آگاه شد و دریافت که چه می‌خواهد و برای چه و چگونه مبارزه می‌کند تازه می‌توان از «خواست» کمونیسم در جنبش‌های اجتماعی صحبت کرد. علمی که باید مانند هر علم و دانش دیگری آموخته شود و با بستن بی‌ربط و با ربط دم عنصر آگاه به سازوکارهای فلسفه‌ی «**نخبه‌گرایی**» نمی‌شود جایگاه عینی‌اش را به‌عنوان راه‌حلی تاریخی از بیخ و بن انکار کرد و در کنار نیچه‌ایسم و فلسفه‌ی «ابرانسان، نوابغ، ذوات بزرگوار»ی که به هیچ قاعده و ضابطه‌ی اخلاقی در سیر بسوی اوج، بسوی نبرد و پیروی پایبند نیستند و نمی‌توانند باشند، نشانند و مهر بطالت بر آن زد.

توان، ظرفیت - فعلیت‌یابی توان و ظرفیت

ظرفیت عینی یعنی نیروی بالقوه... امکانی که به‌طور عینی وجود دارد، ولی بالفعل نیست... اگر شد این دیگر نه یک امکان صرف بلکه واقعیت جاری شده است. پس اگر صحبت بر سر توان و ظرفیت‌های انقلابی در جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌کنیم قبل از هر ظرفیتی و مقدم بر آن‌ها طبقه‌ی کارگر خود به‌عنوان سوژه‌ی تاریخی اصلی‌ترین ظرفیت عینی انقلاب کمونیستی است و در صدر تمام توان و ظرفیت‌های دیگر قرار دارد. ظرفیتی که خود نظام سرمایه‌داری آفریده و مدام در حال بازتولیدش است و بهتر است بجای بحث بر سر مسائل ثانوی مانند اشکال مختلف تشکیلاتی مبارزه این مسئله را با شاخص‌ترین نمونه‌ی این ظرفیت‌ها یعنی وجود و هستی خود طبقه‌ی کارگر پیش ببریم. یعنی نشان داده شود که کجا و چطور این ظرفیت عینی عظیم که در واقع سوژه‌ی تاریخی هم هست **بلاواسطه** و بر اساس مبارزات جاری‌اش آگاه و در نتیجه از سوژه‌ای بالقوه به **سوژه‌ی بالفعل** تبدیل شده است؟ به عنوان سرنوشت اجتناب‌ناپذیر همان مبارزه‌ای که نقطه‌ی عزیمت و آغازش «پرسشی نظری» نبود بلکه واکنشی حسی به گرسنگی و فقر و درد که به میل خود نمی‌شود آن را «مبارزه علیه این نظام و شعار لغو و دگرگونی سرمایه‌داری» تعریف کرد. «علیه این نظام» یعنی علیه شیوه و روابط و مناسبات سرمایه‌داری و «لغو و دگرگونی سرمایه‌داری» یعنی براندازی این نظام و جایگزینی آن با بدیل سوسیالیستی - کمونیستی. بدون این بدیل دگرگونی رادیکال هم معنا ندارد. جنبشی «ضد سرمایه‌داری» که نه تنها سرمایه‌داری را از بنیاد **نفی** می‌کند بلکه بدیل روشنی را به‌عنوان **اثبات** نوین در مقابل‌اش قرار می‌دهد. مبارزه‌ای که دست به ریشه برده و خواهان دگرگونی بنیادی جهان است. ضد سرمایه‌داری یعنی این و نه آن واکنش حسی اولیه. این تجسم تقلیل‌گرانه از بدیل کمونیستی حتی در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری با وجود عدم بسیاری از سد و موانع و عقب‌افتادگی‌هایی که مختص کشورهای تحت سلطه است، جایی از اعرابی ندارد و در بهترین تجسم رفرمیسم و ترهات سیاسی - ایدئولوژیکی و تشکیلاتی بورژوازی حاصل روندی بوده است که چپ خودگردان هنوز امید واهی به آن دارد. نگاهی به وضعیت طبقه‌ی کارگر در یک قرن گذشته بخصوص در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری و سندیکاها و اتحادیه‌ها یا هر ظرف تشکیلاتی کارگری دیگر انداخته و پپرسیم چرا این «**امکانات تجربی و پراتیکی**» بدون وساطت کمونیسم و کمونیست‌ها هرگز راهش به انقلاب کشیده نشد و نه تنها فعلیت‌یابی انقلابی نکرد بلکه اغلب به سد و مانعی در برابر انقلاب تبدیل شد؟

«دو وجه وجودی» از مرحله‌ی ظرفیت و نیروی بالقوه انقلاب تا مرحله‌ی نیروی آزادشده و بالفعل انقلابی که تحولی کیفی آن‌ها را از هم متمایز می‌کند و به زور فلسفه و «حرکت دورانی» نمی‌شود تخم مرغ را مساوی جوجه کرد یا یک چیز سوم خیالی و غیر واقعی که چهار پا و دو پا و سه پاست اختراع کرد. آن «انسانی که در او خودشکوفایی‌اش همچون ضرورتی درونی، همچون یک نیاز، وجود دارد» باید پرورش یافته و ساخته و پرداخته شود. ساختی که مصالح‌اش را خود نظام سرمایه‌داری فراهم کرده است. این انسان و این جامعه محصول خود شدن‌ها نیست و خودجوش به این منزلت عالی نمی‌رسد. تفاوت ظرفیت عینی با حالت فعلیت‌یافته‌ی جهش و تحولی کیفی و ماهوی است و در این تغییر چیزی به چیز دیگری تبدیل می‌شود. ظرفیت عینی کمونیسم فقط امکان بالقوه در میان امکانات مخرب دیگری است که فعلیت‌یابی‌اش به نظر کمونیست‌ها باید آگاهانه و هدفمند صورت گیرد. وگرنه طبق معمول این ظرفیت‌های انقلابی مدام در حال جذب و دفع شدن در سیستم موجودند.

تا جایی که می‌دانیم انسان تنها موجود شناخته شده است که می‌تواند جهان بیرونش را برای رفع نیازهای مادی و معنوی خود بر خلاف زنبور عسل، آگاهانه- هدفمند و با طرح و برنامه قبلی تغییر دهد. اگر این‌طور نبود که بعد از خواندن مباحثات کار بیگانه شده در دست‌نوشته‌های فلسفی و اقتصادی مارکس باید از فرط ناامیدی، مبارزه برای انقلابی آگاهانه و هدفمند را میخ دیوار کرده و دق مرگ می‌شدیم. کار بیگانه شده در سرمایه‌داری بستر پهن شده است، ولی انسان از خود بیگانه‌ی ما هم انسانی با توان و توانایی عالی تعقل و تفکر و اندیشه است. سرمایه‌داری خود با تضادهای متعدد آشتی‌ناپذیر و لاینحل‌اش در یک پروسه‌ی مدام تعادل و عدم تعادل توده‌های محروم و ستم‌دیده را به عرصه‌ی مقاومت و مبارزه در سطوح مختلف می‌کشد. نظامی بحران‌زا که پیوسته کله پا شده و شرایط مساعدی برای پاره کردن زنجیره‌ی از خود بیگانگی فراهم می‌شود. شرایطی برای تعیین‌یافتگی و مصرف آگاهانه‌ی توان توده‌ها و سوژه‌ی تاریخی به یمن تعقل و اندیشه و آگاهی و تبدیل آن به یک نیروی مادی آزاد شده. شرایطی که جایگاه اندیشه و آگاهی تعیین‌کننده شده و تبعاً جایگاه و نقش عنصر آگاه و در نتیجه کمونیست‌ها برجسته می‌شود. این جایگاه تعیین‌کننده اصلاً تحمیل شده است و نمی‌توان شانه از بار گران آن خالی کرد و بعد برای توجیه فرار از تقبل مسئولیت، واقعیت عینی و تاریخ را تحریف کرد. کمونیسم تنها آلترناتیو و بدیل رهایی و نجات انسان است و کمونیست‌ها پیش‌قراولان این راه حل تاریخی. «کمونیسم حل معمای تاریخ است و خود را همین راه حل می‌داند»... گذار و شداید آگاهانه با شناخت از ضرورت و راه حل تغییر آن. راه پر پیچ و خمی که گذارش اجتناب‌ناپذیر نیست و آگاهانه و هدفمند باید پیشروی کند. شناخت علمی لازم دارد. شناختی که کمونیست‌ها از آن خود کرده و حامل و ناقل آن هستند. پس راهبری و رهبری کمونیستی الزام تاریخ است و حزب کمونیست تبلور جبر و تقسیم‌کاری که انقلاب راهش را در آن می‌پیماید. حال اگر کمونیست‌ها این وظیفه و مسئولیت را بر عهده گرفته یا حتی حرفش را بزنند از چپ و راست از چپ مدرن و دمکرات و آزادی‌طلب و گولاک شناس تا ماشین عظیم مانی پولاسیون سرمایه‌داری به صف شده و پل پوت و استالین نیش قبر می‌کنند. حتی تبلیغات ضد کمونیستی فاشیست‌ها هم حاوی بخشی از حقیقت است و اشاره به ضعف‌های جدی در تجارب گذشته می‌کنند که باید از آن‌ها درس گرفت، چه برسد به نقد برخی از چپ‌های دلسوز انقلاب. ولی بیان مهندسی شده‌ی بخشی یا حتی نیمی از حقیقت از کذب و دروغ تمام‌عیار بدتر است و با این روش نمی‌شود این جایگاه تعیین‌کننده را از عنصر آگاهی و آگاه یعنی کمونیست‌ها سلب کرد. این خلع سلاح توده‌ها و محروم کردن آن‌ها از ستاد پیشرو و آگاه آن‌هاست که بقول مانیفست به منافع کلی و تاریخی پرولتاریا و انقلاب آگاهند و باید طبقه و جامعه را بسوی این افق بکشانند. اگر کمونیست‌ها به این ضرورت پاسخ ندهند سرمایه‌داری در هر صورت به‌عنوان نظام حاکم مثل همیشه آماده‌ی انقلاب‌کشی است و بدین‌سان راه را برای هر آینده‌ی شومی به غیر از کمونیسم هموارتر کرده و این امکان- ظرفیت‌های (منفی) هم موجودند و می‌توانند واقعیت‌یابی کنند.

کارگر و زحمتکش محرومی که تمام عمر در محرومیت از همه چیز بسر برده به صرف ظرف شورا یک شبه راه‌شناس نشده و در ظرف و فرم شورا علم و دانش تغییر جهان به او وحی نمی‌شود. اداره و سازماندهی جامعه با افق کمونیستی طوری که به‌طور نمونه انقلاب در ایران یک لحظه خصلت انترناسیونالیستی خود را از دست نداده و اگر لازم باشد برای انقلاب در نقاط دیگر جهان گرسنگی بکشد را نمی‌توان به رای عمومی یا تصمیم شوراها واگذار کرد و مسائل زیادی هستند که نیروهای آگاه کمونیست به منافع کلان انقلاب باید تصمیم و به اجرا بگذارند و نمی‌شود شدن یا نشدن آن‌ها را مشروط به روند دمکراتیک تصمیم‌گیری و صندوق

رای عمومی واگذار کرد و امیدوار بود که چنین بشود. گاه در راستای پیشروی انقلاب در سطح جهان و انترناسیونالیسم حتی باید بر خلاف میل و اراده‌ی توده‌ها وارد جنگ شد و تصمیمات اقتصادی و سیاسی «ناخوشایند» در سطح ملی گرفت که بر خلاف رای و خواست ملی در محدوده‌ی انقلاب پیروز شده است. حل دیالکتیک منافع فوری و منافع دراز مدت انقلاب کمونیستی در همه‌ی زمینه‌ها، علم و فن و هنری است که توده‌ها و طبقه‌ی کارگر باید برای تداوم گسترش انقلاب بیاموزند و بسیار سهل انگارانه است اگر بپنداریم توده‌ها- طبقه‌ی کارگر بی‌واسطه از فردای انقلاب و به یمن تجارب سندیکا بازی و مبارزات روزمره در جامعه‌ی بورژوازی قادر به انجام این وظیفه‌ی خطیر و حیاتی می‌شوند. انقلاب، نابرابری‌ها و عقب‌افتادگی‌هایی را از جهان کهنه به ارث می‌برد که اکثریت قاطع توده‌ها در بخش وسیعی از جهان در فقر و محرومیت مطلق که فقط فقر و محرومیت اقتصادی نیست، دست و پا زده و از جبر همین فلاکت اصلاً انقلاب ضروری شده است. وظیفه‌ی انقلاب حل این معضلات و عقب‌افتادگی‌ها است نه پنهان یا انکار آن‌ها. انقلاب افسانه نیست و درعالم واقعی تبدیل این به آن راه پر فراز و نشیب و طولانی است که در جهان‌ها سرمایه باید پیموده شود و گاه بیست میلیون کشته داده و دوباره از ویرانی کامل آغاز کرد. این‌ها حرف ساده نیست بلکه همان تجربه و پراتیکی است که طلب می‌شود. حداقل کمونیست‌ها در تجارب گذشته با وجود تمام کمبودها و خطاهای نظری- عملی که خیلی از آن‌ها به‌درستی محصول محدودیت‌های تاریخی‌شان بود، نشان دادند که انقلاب شدنی است و چطور می‌توان با کسب قدرت سیاسی با امر تغییر جهان آغاز کرد. راه نشان داده و راهبری کردند و در کنار خطا و کمبودهایشان، دست‌آوردهای عظیمی به جهان و انقلابات پیش رو عرضه کردند و تمام چپ‌ها و کمونیست‌ها امروز وامدار آنانند.

آیا توده‌ها، طبقه کارگر فی‌نفسه «خواست» کمونیسم دارند؟

خیر، بلاواسطه این خواست توده‌ها و جنبش‌های جاری آنان نیست و این ادعا حقیقت ندارد و تقریباً تمام جنبش‌ها و قیام‌های متعدد شکست‌خورده‌ی گذشته تا به امروز دقیقاً نتیجه‌ی همین بی‌افقی و غیبت آلترناتیو کمونیسم بوده است. جهت‌دار شدن کمونیستی، امری است که باید بشود و خودرو و خودجوش نیست. واکنش طبیعی توده‌ها به نابرابری و ستم‌های نظام حاکم نیست، فقط سیر کردن شکم گرسنه نیست، آمال و آرزوهای چندین هزار ساله‌ی محرومین تاریخ و مادر و پدر زحمتکش و ستم‌دیده شما و من هم نیست و خیلی بیش از این‌هاست. برخی از نحله‌های چپ جای تمام عقب‌افتادگی‌ها و «بحران نظریه و بحران چشم‌انداز تاریخی» که توده‌ها معمولاً از آن رنج می‌برند و شاخص مبارزات و جنبش‌های اجتماعی خودانگیخته‌ی آن‌هاست به میل خود عوض کرده و به معضل اصلی کمونیست‌ها تبدیل می‌کند و از آن طرف آگاهی و در نتیجه خواستی را که شاخص عنصر آگاه کمونیست است به تن توده‌ها و جنبش‌های خودجوش آن‌ها وصله می‌زنند! مطمئناً من منکر ضعف و کمبودهای نظری- عملی جنبش کمونیستی نیستم ولی صحبت اینجا بر سر جابجائی آگاهانه یک شاخص تعیین‌کننده است. جنبش چپ ما دچار این بحران هست ولی این بحران قابل مقایسه با بحران بیگانگی توده‌ها با بدیل کمونیستی نیست. از یک طرف کمونیست‌ها در یک بن‌بست «بحران نظریه و بحران چشم‌انداز تاریخی» اجتناب‌ناپذیری قرار داده می‌شوند که شاخص توده‌هاست و بدین‌سان در واقع عنصر آگاهی و آگاه به کناری گذاشته می‌شود... از آن طرف با بزرگ‌نمایی از عظمت توان و خواست خودبخودی چپ در میان توده‌ها به‌عنوان بدیلی خودجوش و حی و حاضر در جنبش‌های

اجتماعی بت ساخته شده و به تقدس اش می پردازند. طوری که حتی در برخی وجوه ارتجاعی جنبش های جاری، فضل و درایت کمونیستی کشف می شود. در حرف موازنه ی «چپ بودن» به نفع جنبش های جاری اقتصادی و سیاسی خودجوش توده ها و تجارب عقیم آن ها عوض می شود و نقش کمونیست ها یعنی عنصر آگاه در بهترین حالت تا حد یک «شریک» تابع تقلیل می یابد. آیا این سناریوی زائد کردن و حذف نیروهای سیاسی چپ و کمونیست یا به عبارت دیگر عنصر آگاه در روند انقلاب نیست؟

ببینید اصل سخن این رفقا نقد سازنده به جنبش کمونیستی در راستای حل «بحران» دیدگاهی و چشم اندازهای تاریخی و کمبودهای نظری و عملی آنان نیست. خیر، صحبت بر سر انکار و رد جایگاه حیاتی و تعیین کننده ی کمونیست ها و حزب کمونیست به طور کلی و از بیخ و بن قضیه است که در منصفانه ترین حالت طیفی از آنان این نقش تعیین کننده را تا مرتبه ی سندیکا و اتحادیه های این بخش و آن صنف و رسته طبقه ی کارگر تقلیل داده و در کنار آن ها قرار می دهند. طیف بی انصاف که پا را فراتر نهاده و اصلاً همین تشکلات صنفی را جایگزین حزب کمونیست کرده و انقلاب را بی نیاز از روشنفکر کمونیست اعلام می کند.

متأسفانه این معضل به شکل دیگری گریبان گیر بخش بزرگی از خود سازمان ها و احزاب جنبش کمونیستی نیز هست و در این توهم سازی شریک هستند. اینان نیز بقول خودشان «چپ اجتماعی» را بدیلی حی و حاضر در میان توده ها و جنبش های خودجوش تعریف داده و فقط منتظرند تا این چپ اجتماعی چهره ی سیاسی خود را در این سازمان یا آن حزب کمونیستی بیابد. با غلو صحبت از «تحول فکری- آگاهی» نزد توده ها می کنند و ماهیتی «ضد سرمایه داری» به مبارزات خودجوش و جنبش های اجتماعی آنان و به طور مشخص جنبش کارگری می بخشند و ادعا می شود بدیل چپ و کمونیستی آترناتیو زنده و حی و حاضر در این جنبش هاست! ریشه یابی از توهم این سازمان و احزاب کمونیستی پرداختی جداگانه می خواهد و فعلاً مقصود این نوشته نیست. ولی به طور خلاصه اشاره کنم مسلماً نیروی سیاسی که چهار دهه حاشیه نشینی بارزترین شاخص اوست با اوج گیری هر دور از مبارزات خودجوش توده ای بلافاصله هیجان زده شده و بدنبال آن روان می شود. مانند قیام ۵۷ و خیزش ۸۸ و دور جدیدی از مبارزات بر حق توده ها که از دی ماه ۹۶ آغاز شد، مانند بهار عربی، مانند بدمستی هایی که حول صندوق رای بارزانی و استقلال اقلیم کردستان صورت گرفت... از یک طرف پیشروی و پیشگامی فقط امری نظری نیست و بدون کار و زحمت انقلابی مستمر برای ارتباط با توده ها و آگاه سازی و سازماندهی آنان و ساختن پایگاه های کمونیستی در جامعه ادعای پوچی بیش نخواهد بود. کار و زحمتی که در کارنامه ی جنبش کمونیستی غایب است. از طرف دیگر ریشه ی فقدان پراتیک انقلابی را باید در **تئوری راهنما** جست. تولید و بازتولید مدام ناکارآمدی که در واقع امروز به بیماری مزمن جنبش چپ و کمونیستی تبدیل شده است.

هم خودگردانی هم مرکزیت

اما چرا؟ چون ضرورت هر دو وجه به طور عینی در بطن جامعه است، از آن برخاسته و بخشی از قوانین کارکردی آن را تشکیل می دهند. دوران گذار حامل هر دو جهان کهنه و نوست و تا زمانی که این بستر عینی وجود دارد فرم و ساختار بازتاب این محتوا است و خودسرانه و بازی گوشانه نمی تواند هرز پریده و خارج از چارچوب ضرورت یا واقعیت عینی ظهور جادویی داشته باشد. دیالکتیک خودگردانی توده ای و مرکزیت کمونیستی بیان تضادی است که هر دو وجه اش پاسخی به ضرورت عینی دوران گذار است. دورانی که هر دو

جهان کهنه و نو در آن حضور دارند و خواب و رویا نیست و به قول مارکس دچار این توهم نشده است «که انسان‌ها فقط بدین دلیل در آب غرق می‌شوند که از ایده‌ی نیروی ثقل برخوردارند. و اگر این ایده را مثلاً با اعلام خرافاتی و مذهبی بودن آن از سر انسان‌ها بیرون کنیم، آن‌ها به گونه‌ای متعالی ضد آب خواهند شد.» [۳]

چیزها را نمی‌توان به میل خود تغییر داد و شناخت از قوانین کارکردی آن‌ها ضروری است. دیالکتیک سانترالیسم دمکراتیک بازتاب خصلت کلی دوران هنوز طبقاتی گذار است. دورانی که در آن بسیاری از بقایای جهان کهنه بخشی از ضرورت عینی‌اند و جامعه هنوز از آن‌ها آزاد نگشته است. دوران وحدت و مبارزه‌ی دو جهان کهنه و نو و تضادی که فقط با شناخت درست از چند و چون‌اش می‌توان با حل ضرورت هر مرحله، پیشروی کرد. تضاد خودگردانی توده‌ای و مرکزیت کمونیستی در دوران گذار آنتاگونیستی نیست یا دقیق‌تر نباید باشد... اگر شد یعنی توده‌ها در مقابل مرکزیت قرار گرفته و این رابطه خصمانه شده است. به عقیده‌ی من می‌توان و می‌شود به لطف تجارب مثبت و منفی انقلابات گذشته با درک و فهم درست‌تری از این دیالکتیک و پرهیز از مطلق‌گرایی در هر قطب این تضاد اساس استوارتری برای فراروی تدریجی از این ضرورت عینی در چارچوب آشتی‌پذیری با خصلتی **میرا و زوالی** بنیان ساخت و پیشروی کرد.

از ماهیت دوگانه‌ی دوران گذار گفتیم. دوگانه یعنی هم بقایای جامعه کهنه موجودند و هم ظرفیت و توان‌های کمونیستی که بنا به شرایط مشخص بعضاً بالفعل شده و بسیاری دیگر باید در روند یک گذار طولانی و پر پیچ و خم شکوفا شده و بار دهند. ضرورت‌هایی هم در محدوده‌ی ملی انقلاب در دل خود دوران گذار و هم بیرون آن در جهانی که انقلاب پیروز نگشته و تحت سلطه و سیطره‌ی مناسبات سرمایه‌داری است. نظامی که از همه طرف انقلاب پیروز شده را محاصره کرده و از هیچ اقدامی برای شکست و نابودی‌اش حذر نکرده و نخواهد کرد. نبرد طبقاتی در دوران گذار جاری است و در این چارچوب تا برقراری جامعه کمونیستی قوانین مبارزه‌ی طبقاتی حاکم‌اند. در دوران گذار بسیاری از ظواهر جهان کهنه در تمام امور جامعه هنوز حضور دارند و مبارزه‌ی طبقاتی به شدت ادامه خواهد داشت و سهل‌انگاران‌تر از این نیست که این دوران را با جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی کمونیستی عوضی گرفته و با اتکا بر این توهم خودسرانه حکم نیستی این یا آن ضرورت را صادر کرد. ما از جنگ و خون‌ریزی بیزاریم ولی بخوبی می‌دانیم که انقلاب در سطح ملی و بین‌المللی بدون جنگ و خون‌ریزی ممکن نیست. ما از سرکوب بیزاریم ولی سرکوب دشمن طبقاتی برای جلوگیری از بازتولیدش اجتناب‌ناپذیر است. ما از مرز و جدائی بیزاریم ولی برای پاسداری از همین مرز ملی انقلاب در برابر یورش دشمن طبقاتی تا پای جان می‌جنگیم. ما از حق بورژوایی بیزاریم ولی همین حق بخشی از تنظیم فرآیند کار در دوران گذار خواهد بود. دوران گذار مملو از این تضادهاست که دیالکتیک خودگردانی توده‌ای و مرکزیت کمونیستی یکی از مهم‌ترین و برجسته‌ترین آن‌هاست. تضادی که به تناسب پیشروی ملی و بین‌المللی انقلاب سوسیالیستی باید **محو و زوال** یابد.

از طرف دیگر دوران گذار دوران پویندگی و شکوفایی جهان نوینی است که خودگردانی انسان آزاد و رها از تمام قید و بندهای مادی و معنوی جامعه طبقاتی را در هدف و افق خود دارد. **توان خودگردانی فقط به صرف حرف و قانون از بالا آزاد نمی‌شود** و این خودگردانی را توده‌ها باید آموزش دیده و تجربه و زندگی کنند. خودگردانی بازتاب شکوفایی و بالندگی جهان نو در دوران گذار (در نتیجه از همین امروز یعنی دوران تدارک انقلاب) است که باید آن را هر چه بیش‌تر به زندگی توده‌ها تبدیل کرد و رهبری متمرکز باید بداند که

از روز اول هر سیاست و برنامه و عملی در واقع باید در راستای محو و نابودی تمام آثار بجا مانده از جهان کهنه از جمله ضرورت وجودی خود جاری شود نه حفظ و تحکیم و تداوم آن. رهبری ضرورت خویش را باید با این درک و فهم در راستای حرکت بسوی جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی کمونیستی برای خود و جامعه تعریف کند و آگاهانه با رجوع به توده‌ها اداری بی‌واسطه بسیاری از امور جامعه را به خود آن‌ها واگذار کرده تا به یمن تئوری راهنما در کارزار تجربی آموزش دیده و مجرب شوند. این آموزش صرفاً تئوریک نیست و خرد و آگاهی توده‌ای در نهایت در روند پراتیک انقلابی خود آنان در ضمیرشان نهادینه و غنی تر می‌شود. وظایف و اموری که بقول لنین: «... از طرف عموم مردم به‌نوبه انجام خواهد یافت و سپس جزو عادات خواهد شد و سرانجام، به‌مثابه وظایف خاص قشر مخصوصی از افراد، حذف خواهد گردید.» [۴]

این خود آگاهی جمعی تازه به یمن پراتیک به درک و فهمی از آن خود تبدیل شده و نباید از آن وحشت داشت. مسلم است که امکان خطا نزد توده‌ها وجود دارد ولی بنا به تجارب گذشته این خطاهای فکری و عملی را روشنفکران کمونیست هم مرتکب شده و هیچ تضمینی برای پرهیز از آن موجود نیست و وجود این احتمال کاملاً بدیهی است. مشکل امکان خطا یا حتی انجام آن نیست بلکه چارچوب سیاسی و اجتماعی که این اشتباهات در آن صورت می‌گیرند. در یک ساختار سالم و پویای سیاسی و اجتماعی این اشتباهات سریعاً منجر به آنتاگونیستی شدن رابطه‌ی مرکزیت کمونیستی و وجه دمکراتیک توده‌ای نشده و جامعه با انعطاف می‌تواند بخش بزرگی از عواقب اقتصادی-سیاسی آن را دفع و جذب کند.

محدود کردن این وجه دمکراتیک دوران گذار به آزادی عقیده و بیان و تشکیلات و یک سری بازبینی‌های فرمالیستی، خالی کردن این مقوله از محتوای عینی آن است. تقلیل‌گرایی و تلاش بیهوده‌ی سانترالیسمی که با مطلق کردن وجه مرکزیت کمونیستی با چند رفرم صوری مذبوحانه تلاش دارد با نقدی که نقد نیست توده‌ها را به‌طور عینی کماکان از نقش‌پردازی و مشارکت در اداره‌ی امور جامعه و فرآیند کار و زندگی خود کنار گذارده و با عوام‌فریبی در بهترین تجسم نقش پدر دلسوز همه‌کاره‌ی جامعه را از بالا بازی کند، و‌گرنه در تجسم مبتذل این دیدگاه، توده‌ها حتی «گوسفند و احمق» هم معرفی می‌شوند. بقول لنین: «... نه، ما با همین افراد امروزی که کارشان بدون تبعیت، بدون کنترل، بدون «سرکارگر و حسابدار» از پیش نمی‌رود، خواهان انقلاب سوسیالیستی هستیم.» [۵]

درایت و فن رهبری کمونیستی اینجاها معلوم می‌شود و می‌توان جهت‌یابی کمونیستی یا ضد کمونیستی‌اش را دریافت. پس توده‌ها را باید از همین امروز برای اداره و سازماندهی جامعه‌ی فردا آماده ساخت و نباید انجام این کار را به فردای نامعلومی سپرد. این نیز یکی دیگر از جهت‌یابی‌های کمونیستی است که رهبری کمونیستی و تدارک انقلاب و دوران گذار با آن محک می‌خورد. نه مطلق کردن وجه سانترالیسم و حذف یا خوار کردن وجه دمکراتیک و مشارکت توده‌ها در اداره و سازماندهی فرآیند کار و زندگی خود، نه مطلق کردن وجه دمکراتیک و حذف خودسرانه‌ی سانترالیسم در جهانی که دشمن طبقاتی با تمام قوای مادی و معنوی در برابر انقلاب صف‌آرایی کرده و از هیچ اقدامی برای ساقط کردنش پرهیز نمی‌کند. این پیوند و مبارزه‌ی دو قطب تضادی است که بر حسب پیشروی انقلاب سوسیالیستی در راستای محو و نابودی تمام آثار و بقایای مادی و معنوی جهان کهنه، وجه عمده‌ی آن باید بسوی خودگردانی توده‌ها سنگینی کند. این روند زوال مقولاتی است که نمی‌توان آن‌ها را به یک ضرب نابود ساخت. بقول لنین: «... انگلس ثابت می‌کند که اتوریته

و اتونومی مفاهیم نسبی بوده و موارد استعمال آن‌ها در مراحل گوناگون تکامل اجتماعی تغییر می‌کند و اگر برای آن‌ها مطلقیت قائل شویم نابخردانه است...» [۶]

با این وصف ما روبنا و خط سیاسی و ایدئولوژیکی داریم که در پیکر دولت و حزب کمونیست متبلور می‌شود و از طرف دیگر توده‌هایی در بطن جامعه که بسیاری از امور اداره‌ی جامعه را توسط نهادهای مدنی خود مانند شوراهای و تعاونی‌ها و ... در یک هماهنگی کلان در دست دارند. شاید چندان درست نباشد ولی فعلاً ما این قدرت اجرایی و اداری توده‌ای در بطن جامعه یعنی فرآیند کار و زندگی را **دولت مدنی** می‌نامیم. دولت در روبنای سیاسی شکل منسجم و هماهنگ‌کننده‌ی این قدرت مدنی در بطن جامعه است یا باید باشد. شکل سیاسی متمرکز دولت مدنی که جهت‌یابی‌ها و خطوط کلان پیشروی انقلاب کمونیستی را در هماهنگی با حزب کمونیست تعیین می‌کند. این تعیین از بالا نیست برعکس الزام و نیازی که از پایین ضرورت عینی دیکته کرده و در روبنای سیاسی بازتاب می‌یابد.

در سوسیالیسم و در محدوده‌ی انقلاب با پیش‌فرض الغای کار استثمار و مالکیت خصوصی نه از ارزش اضافی و انباشت سرمایه و سرمایه‌دار و در نتیجه نه از پرولتر و کارگر خبری است و روند **محو و زوال** جهانی خیلی چیزها از جمله خود طبقه‌ی کارگر از این محدوده‌ی «ملی» انقلاب آغاز می‌شود. طبقه‌ی کارگر و پرولتاریا در این محدوده **جسمیت مادی** خود را از دست داده و به مقوله و مفهومی که عینت‌اش وام‌دار هستی جهانی طبقه است، تبدیل می‌شود. پس در این جامعه در واقع ما نه با کارگر با معنا و مفهومی که می‌شناسیم بلکه **کارورز** سروکار داریم. بنابراین دولت دیکتاتوری پرولتاریا و حزب کمونیست در هر کشور و پایگاه که انقلاب پیروز می‌شود همزمان نماینده منافع کلی پرولتاریا به‌عنوان یک هستی اجتماعی در آن محدوده‌ای است که پرولتاریا جسمیت مادی خود را از دست داده ولی همزمان وجودش در گستره‌ای بیرون از این محدوده هر روز و هر ساعت همه جا لابه‌لای چرخ دنده‌های استثمار در حال له شدن است و تمایزات طبقاتی و روابط تولیدی مسلط بر آن‌ها و روابط اجتماعی برخاسته از آن و تمام ایده‌هایی که از این بستر گندیده نشأت می‌گیرند، کولاک می‌کنند. البته از این توضیح نباید سوء برداشت کرد که سرمایه‌داری در محدوده‌ی پیروزی انقلاب صرفاً به یک لولوی بیرونی تبدیل شده است و تمام رد و آثارش در محدوده انقلاب پیروز، نابود شده‌اند. دولت دیکتاتوری پرولتاریا و حزب کمونیست به‌عنوان پیشروان آگاه پرولتاریا اینجا هم تبلور این تناقض و تضاد بین محدوده‌ی انقلاب پیروزمند و جهان سرمایه‌داری‌اند و به‌راستی طلایه‌داران راه حل راستین تعارض بین آزادی و ضرورت هستند. این طرح و مدل مبهم «**حکومت شورایی**» سازمان و احزاب کمونیستی‌ای هم نیست که هنوز جایگاه حزب کمونیست و عنصر آگاه را در مدل «حکومت شورایی» خود روشن نساخته و معلوم نیست کجای کار قرار دارد.

«فرق کمونیست‌ها با دیگر احزاب طبقه کارگر در این است که از طرفی، کمونیست‌ها در مبارزات پرولترهای ملل گوناگون، مصالح مشترک همه پرولتاریا را صرف‌نظر از منافع ملی‌شان، مد نظر می‌گیرند و از آن دفاع می‌کنند، و از طرف دیگر در مراحل گوناگونی که مبارزه پرولتاریا علیه طبقه سرمایه‌دار طی می‌کند، آنان همیشه و همه جا نمایندگان منافع کل جنبش هستند. بنابراین کمونیست‌ها از یکسو عملاً پیشروترین و با عزم‌ترین بخش احزاب طبقه کارگر همه کشورها هستند، بخشی که همیشه دیگران را به پیش می‌رانند. (و از سوی دیگر) از نظر تئوریک، مزیت کمونیست‌ها نسبت به توده عظیم پرولتاریا در این است که آنان به روشنی

مسیر حرکت، شرایط و نتایج نهایی عمومی جنبش پرولتاریایی را درک می‌کنند.

از این رو، کمونیست‌ها برای کسب خواسته‌های بلاواسطه و متحقق کردن منافع فوری طبقه کارگر می‌جنگند، اما در عین حال آن‌ها در جنبش کنونی، آینده آن را نیز نمایندگی و حراست می‌کنند...» [۷]

کمی راجع به مقوله‌ی خودگردانی و شورا

خودگردانی در عالی‌ترین تجسم‌اش یعنی جامعه‌ی کمونیستی که از تعاون و همکاری انسان‌های آگاه و آزاد- نه آزاد از ضرورت به‌طور کل، بلکه آزاد از تمام آثار و نشان‌های مادی و معنوی و ضرورت‌های جوامع طبقاتی - تشکیل شده است. ضرورت همیشه هست و تا انسان هست ضرورت هم هست. پس مسئله به‌طور واقعی و عینی همیشه این خواهد بود که: چه ضرورتی؟ در جامعه‌ی کمونیستی هم ضرورت وجود دارد و در حداقل‌اش آزادی در خالص‌ترین حالت، یعنی آزادی فردی، منافع کلی جامعه را در مقابل خود خواهد داشت. **دیالکتیک فرد و جامعه** که جامعه کمونیستی هم فارغ از تضادش نیست، ولی نه تضادی آنتاگونیستی. یعنی حتی آن انسان بازگشته به ذات در این عالی‌ترین تجسم آزادی و خودگردانی، آزاد و رها از ضرورت نیست و خودگردانی‌اش در این پیوند کلی و اجتماعی و در ارتباط با جامعه تعریف می‌شود. حال تلاش کنیم تصویر و تجسمی واقعی نه خیال‌پردازانه از روند این خودگردانی‌ها و خود شدن‌ها و آزادی‌ها و... در جهان امروز طبقاتی و نظام هار سرمایه‌داری در ذهن خود بازسازی کنیم! خودگردانی و خود شدن در جهان وارونه و از خود بیگانه‌ی موجود و حاکمیت مادی و روحی سرمایه‌داری که هاری‌اش به مرحله‌ی جنون رسیده است... از شروع همین جنبش‌های جاری و قیام و انقلاب گرفته تا دوران گذار. خودگردانی کمون پاریس با تمام شکوهش که در ضمن بی‌رهبر و رهبری نبود حتی در سطح یک شهر هم خیلی سریع به مرز محدودیت‌های نظری و عملی‌اش رسید و نتوانست پاسخ به نیازهای انقلاب دهد و دیکتاتوری پرولتاریا را مارکس از همین محدودیت تاریخی نتیجه گرفت. در صورتی که ما به یمن قریب نیم قرن تجارب و پراتیک انقلابات عظیم سوسیالیستی روسیه و چین تازه با خیلی از چیزها و ناچیزهای دوران گذار آشنا شده و به لطف دستاوردها و شکست‌هایشان امروز انباشت غنی‌تری برای تغییر آگاهانه‌ی جهان در اختیار داریم و جای تاسف خواهد داشت اگر خودمان را از نتایج این تجارب گرانبها محروم سازیم.

انقلاب نمی‌شود... انقلاب می‌کنند. آن‌چه می‌شود ساقط شدن مدام جنبش و قیام‌های حق‌طلبانه‌ی توده‌هاست که در آن‌ها بدیل کمونیستی حضور ندارد. این حکمی است که تجربه و پراتیک حداقل دو قرن مبارزه‌ی طبقاتی بر آن مهر اعتبار زده و حتی یک نمونه نداریم که بدون کمونیسم و کمونیست‌ها جنبش یا قیامی از زیر تیغ سرمایه‌داری جان سالم بدر برده باشد. این شدن معمول و رایج **بدون حضور میانجی و واسطه‌ی عنصر آگاهی- آگاه است**. اگر به حال خود رها شود نتیجه همین می‌شود که تاکنون تجربه شده است. پس حتی نزد همین خودگردانی‌ها مد نظر، خودگردان آگاه باید خودگردان ناآگاه را راهنمایی و راهبری کند و بدون این آگاهی، خودگردانی و شورا طبل تو خالی پر سر و صدایی بیش نخواهد بود. صحبت اول به‌طور اعم بر سر اصل ضرورت عنصر آگاه و بالتبع راهبری حتی در همین خودگردانی‌هاست. این تقسیم کار در هر سطحی از شورا و خودگردانی‌ها حضور دارد و در عالم واقع به زور حرف، جامعه از آن رها نمی‌شود. به زور حرف و شعار ۷۰۰ میلیون چینی بی‌سواد و معتاد و بیمار جسمی و روحی و برده و دهقان گرسنه یک‌شبه خودگردان و خودرهبر نمی‌شود و در دنیای واقعی در روسیه، در چین آنجاکه کمونیسم و کمونیست‌ها راهبری کردند

انقلاب تمام این فلاکت و عقب‌افتادگی و محرومیت‌های مادی و روحی جهان کهنه را به ارث برد و باید بدان‌ها پاسخ عملی می‌داد. این‌طور نیست که با پنج دقیقه سخنرانی اسماعیل بخشی بشود عقب‌افتادگی‌ها و محدودیت‌های صدها ساله مادی و روحی یک جامعه و یک طبقه را زیر فرش کرد و یک شبه طبقه و جامعه‌ی خودگردان- انسان خودگردان و خود رهبر اختراع کرد. فقر فقط مادی نیست و فقر آگاهی نتیجه‌ی الزامی آن خواهد بود. محروم از علم و دانش و فن و هنر و آگاهی... این انسان هنوز خودگردان و خودمدیر نیست و شورا فقط چون شوراست معجزه نمی‌کند و نمی‌توان با جادوی فرم و شکل و ظرف این معماهای تاریخی را حل کرد و خوشبین بود که انشاءالله گریه است.

راه حل هر امری که بیگانه با واقعیت عینی آن امر باشد به‌طور حتم راه‌گشا نیست و به نتیجه نخواهد رسید. فقط با شناخت علمی از ضرورت و چند و چون قوانین عینی هر امر و موضوعی می‌توان اقدام به تغییر کرد و آزاد از قید و بندهایش گشت. محتوای این شوراها در واقع توده‌هایی هستند که از محرومیت‌های مادی و معنوی هزاران ساله رنج برده و سپردن قدرت تام سیاسی در دوران گذار از روز اول به این شوراها سهل‌انگاری محض و قمار سیاسی بر سر سرنوشت انقلابی خواهد بود که هر روز و هر سال رخ نداده و محصول سال‌ها رنج و زحمت و خون توده‌ها و عناصر آگاه آن‌هاست. در سطح محدود خود شورا هم باز ما با همین تقسیم کار درون همین شوراها و نابرابری‌های شعوری مختلفی روبه‌رو هستیم و بدین ترتیب نقش عنصر آگاه در شوراها به‌عنوان بخش پیشرو و راهنما تبعاً تعریف شده است و اینجا چگونه می‌توان شانه از زیر بار مسئولیت‌اش خالی کرد؟

پس مسئله عمیق‌تر از این حرف‌هاست و فرقی ندارد این عنصر آگاه کیست و کجاست. در بطن و داخل جنبش کارگری است یا بیرون آن، کارگر هفت تپه است یا روشنفکر کمونیست، درون شوراست یا بیرون آن. این تقسیم کار همه جا حضور دارد و از زمره بقایای جهان کهنه است که باید محو و زوالش داد و تصور نابودی یک شبه‌ی آن خودفریبی‌ای بیش نیست که در نهایت توده‌ها و انقلاب تاوان سنگین این بیگانگی با جهانی که در آن انقلاب کمونیستی پیشروی می‌کند را پس خواهند داد.

یادداشت‌ها

۱. دست‌نوشته‌های فلسفی و اقتصادی ۱۸۴۴-مارکس.
۲. دست‌نوشته‌های فلسفی و اقتصادی ۱۸۴۴-مارکس.
۳. ایدئولوژی آلمانی-مارکس و انگلس.
۴. دولت و انقلاب-لنین.
۵. دولت و انقلاب-لنین.
۶. دولت و انقلاب-لنین.
۷. مانیفست حزب کمونیست-مارکس و انگلس.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-18l>



کنش زبانی پرسیدن: نقد و تحلیل

بخش نخست

۹ دسامبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: لطفعلی راجی

مقدمه

چهار متن در ادامه‌ی متنی زیر عنوان پرسیدن: پیش درآمد پژوهش یک کنش زبانی [۱] به خوانندگان علاقمند به این موضوع فلسفی تقدیم می‌شود. آشنایی با آن نوشته و هم‌چنین نوشتار تحلیل مفهوم و روش برای خواندن این نوشتار منطقی-فلسفی توصیه می‌شود. طرح و بحث و تحلیل مشروح این موضوع آن‌گونه که نگارنده مد نظر داشت و دارد و با پرسش‌های طرح شده در پیش درآمد گشوده شد، پژوهشی نسبتاً وسیع و گسترده می‌طلبد. در این چهار بخشی که به خوانندگان علاقه‌مند و صاحب‌نظران در فلسفه تقدیم می‌شود به چهار پرسش می‌پردازم. پیش از این توضیحاتی لازم به نظر می‌رسد. این مقالات سال‌ها پیش نوشته شده‌اند و همان چند سال پیش به چند آشنا برای مطالعه و نظرخواهی داده شده بودند. نگارنده از آن آشناها واکنشی درخور و به‌موقع دریافت نکرد و از این رو از انتشار این مقالات در تداوم انتشار پرسیدن پیش درآمد پژوهش

یک کنش زبانی صرف نظر کرد. هر شخصی که قابلیت خواندن و مطالعه دارد و اهل مطالعه است لزوماً قابلیت و تمایل به اظهار نظر متناسب و درخوری درباره‌ی هر موضوعی را ندارد.

در نثر این چهار بخش و شکل و بافت آن‌ها نگارنده بسیار محدود تغییر داده و برخی زیرنویس‌ها به آن اضافه شده که برای درک و فهم بهتر است. موضوع فلسفی پرسیدن هم چون بسیاری موضوع‌های دیگری که به‌طور متمرکز روی آن‌ها کار فلسفی و پژوهشی شده، ابعاد و جنبه‌های زیادی دارد. نگارنده قصد و هدفش بررسی و پژوهش و تحلیل کنش زبانی پرسیدن است و آنچه در این چهار بخش پیش رو ارائه می‌شود به ابعاد و جنبه‌هایی معدود مربوط می‌شود که با چهار پرسش محصور و مشخص شده‌اند:

یکم: آیا پژوهش منطقی - فلسفی کنش زبانی پرسیدن با روش تحلیلی به زبان فارسی ضرورتی دارد؟

دوم: آیا ماهیت کنش زبانی پرسیدن را به‌عنوان یک مشکل فلسفی می‌توان طرح و بحث کرد؟

سوم: وقتی می‌پرسیم دقیقاً چه می‌کنیم؟

چهارم: پرسیدن چه نسبت و چگونه پیوندی با شناخت و یقین دارد؟

برای پاسخ‌گویی به پرسش یکم و دوم از روش تحلیل زبان استفاده‌ای نکرده‌ام. نقد فرهنگی و استفاده از برخی کلیشه‌ها و قالب‌واره‌های رایج و معاصر به نظرم برای پاسخ‌گویی به این دو پرسش مناسب‌تر بود، چون تا حدی، مقدماتی را برای طرح پرسش‌های بعدی آماده می‌کرد. وزن و تمرکز فلسفی و تحلیلی روی پرسش سوم و پرسش چهارم است.

پاسخ‌های پرسش یکم و دوم اگرچه تا حدی ضعف‌های انتقاد فرهنگی به‌شیوه‌ی رایج را دارند اما به درک درست این موضوع و پژوهش این کنش زبانی کمک می‌کنند. از اینرو در گام نخست به ضرورت پژوهش کنش زبانی پرسیدن و دلایل این ضرورت نگاهی می‌کنیم. در گام دوم با توجه به مفاهیم: مشکل [۲]، آگاهی به مشکل [۳] و وضعیت مشکل [۴]، گرایش عموم فارسی‌زبانان را در رابطه با پژوهش این کنش زبانی، نقدی فرهنگی می‌کنم. پس از این دو بخش مقدماتی، به موضوع اصلی این نوشتار که شناخت‌شناسی پرسیدن است می‌پردازم: در گام سوم به تحلیل روند طرح کردن یک پرسش پرداخته و تلاش می‌کنم نشان دهم که وقتی می‌پرسیم، دقیقاً چه می‌کنیم؟ در گام چهارم با اشاراتی به بحث امکان یا عدم امکان شناخت و منطقی آن تا حدودی متناسب برای یک متن منتشر شده در اینترنت و یک سایت مجازی توضیح می‌دهم. در ادامه به یکی از کارکردهای اصلی فلسفه‌ی تحلیلی اشاراتی می‌کنم. در پایان با بیان یک تشبیه برای درک ملموس موضوع بحث و بررسی و پژوهش، زیرمجموعه‌های مجموعه‌ی کنش زبانی پرسیدن را برشماری و معرفی می‌کنم.

کنش زبانی پرسیدن؛ بخش اول

آیا پژوهش منطقی - فلسفی کنش زبانی پرسیدن با روش تحلیلی به زبان فارسی ضرورتی دارد؟

پژوهش منطقی - فلسفی کنش زبانی پرسیدن در وضعیت معاصر ایران و به‌ویژه وضعیت سیاست، فلسفه و علوم در ایران و در فرهنگ معاصر فارسی‌زبانان به‌وسیله‌ی زبان فارسی ضرورت دارد. دلایل این تشخیص گوناگون هستند و نگارنده ابتدا به آن‌ها می‌پردازد. برای مستدل کردن این تشخیص مفید است ابتدا به این سوال‌های سخنورانه [۵] توجه کنیم:

دلایلی متفاوت باعث شده و می‌شود که عده‌ای به اهمیت و ارزش، نقش و کارکردهای پرسش و پرسیدن در این حد آگاه شوند و باشند که پرسش و پرسیدن مهم و مفید است، اما چرا بررسی و پژوهش مشروع منطقی-فلسفی کنش زبانی پرسیدن و کنش‌های مترادف تام، مترادف جزئی، هم‌ارز و هم‌سنخ با این کنش زبانی بگونه‌ای مستقل به زبان فارسی با روش تحلیلی ضرورت دارد؟ آیا بیش‌تر و سنجیده پرسیدن و سوال کردن در زندگی و در شرایط و موقعیت‌های گوناگون زندگی ضرورت دارد یا بررسی و پژوهش منطقی-فلسفی کنش زبانی پرسیدن و افعال مشابه با روش تحلیلی به‌وسیله‌ی زبان فارسی؟

برای پاسخ‌گویی به این دو سوال سخنورانه اگر چه می‌توان بین ضرورت رشد و توسعه‌ی اجتماعی و فرهنگی کنش زبانی پرسیدن در دوران معاصر و ضرورت پژوهش منطقی-فلسفی کنش زبانی پرسیدن به زبان فارسی با روش تحلیلی تفکیکی کرد و این دو را منفک از هم مطرح کرد، اما با کمی دقت می‌توان متوجه شد که این دو در موازات هم ممکن می‌شوند و دو گستره‌ی به‌کلی منفک از هم نیستند. اشخاصی که به اهمیت و نقش کلیدی و مرکزی پرسیدن آگاه هستند و یا این کنش زبانی را شمرده و سنجیده به‌کار می‌گیرند و یا برایشان اهمیت دارد این کنش زبانی رشد و توسعه یابد دیر یا زود می‌بایست به شناخت درست و دقیقی از این کنش زبانی دست یابند، چرا که یکی از شروط امکان توسعه‌ی پرسش‌گری و روشنگری را می‌توان به‌گونه‌ای تئوریک با پژوهشی درباره‌ی کنش زبانی پرسیدن، میسر کرد. اما منظور از ضرورت پژوهش منطقی-فلسفی کنش زبانی پرسیدن با روش تحلیلی چیست؟ آیا لزوماً تحلیل و شناخت دقیق کنش زبانی پرسیدن به رشد و توسعه‌ی اجتماعی و فرهنگی این کنش زبانی منتج و منجر می‌شود؟ آیا شناخت دقیق این کنش زبانی چیزی به دانش ما می‌افزاید؟ ضرورتی که مورد نظر است، ضرورتی از نوع قوانین طبیعی نیست. ضرورت پژوهش این کنش زبانی با روش تحلیلی به زبان فارسی ضرورتی از نوع اقتصادی یا سیاسی یا امنیتی هم نیست. می‌توان هم‌چنان به این موضوع شبیه به بسیاری موارد و موضوع دیگر بی‌توجه ماند، به آن نیاندیشید، به آن نپرداخت، درباره‌اش خاموش ماند، پژوهشی هم انجام نداد و ضعف و کمبود و نبود هم احساس نکرد. اتفاقی هم نمی‌افتد. ضرورت پژوهش کنش زبانی پرسیدن با روش تحلیلی به زبان فارسی ضرورتی منطقی و فلسفی است که در ابعاد اجتماعی، سیاسی، فرهنگی و مدنی این کنش زبانی در زبان فارسی و رفتار زبانی فارسی‌زبانان تاثیرگذار است، و نقش و کارکردهایی می‌تواند داشته باشد.

بدیهی است که صرف بکارگیری پرسش و پرسیدن و توجه هرچه بیش‌تر به این کنش زبانی خود تا حدی بخشی از فرهنگ پرسش‌گری و روشنگری است و آن‌هم درباره‌ی آن کنش زبانی که روشنگری را از باقی دوران‌ها و گفتمان‌ها تفکیک و مشخص می‌کند. اگر از روشنگری داد سخن دهیم ولی برای شناخت دقیق و مستدل این کنش زبانی وقتی صرف نکنیم و آنرا موضوعی پیش پا افتاده و یا غیر قابل شناخت تصور کنیم و یا به آن بی‌توجهی کنیم و یا آن را از سر سودجویی مسکوت و گذاریم، شعوری سطحی و عامیانه در حد شعار از روشنگری و صلح‌جویی و آزادی و عدالت و هم‌بستگی داریم. هم‌چنین تابو‌انگاشتن این کنش زبانی و ترس و هراس از پژوهش و بیان عمومی این موضوع فلسفی هم‌چون سمی کرخت‌کننده اصلاح و بهبود در مسیر مطلوب را مسدود و تضعیف می‌کند. پرسش‌گری و روشنگری، در کاربردها و کارکردهای مشروطی که دارند و می‌توانند داشته باشند، نیاز ضروری به شناخت دقیق و مستدل این کنش زبانی دارند. مشروعیت و مبنای روشنگری را از دیدگاهی منطقی-فلسفی و علمی نمی‌توان به موضوع و چیزی سوای کنش زبانی پرسیدن و بکارگیری شمرده و سنجیده‌ی آن و پاسخ‌گویی شفاف و مستدل به پرسش و نقد و سنجش پاسخ

با پرسش‌هایی دقیق‌تر ارجاع داد. روندی که می‌توان موجز آنرا این‌گونه ترسیم کرد:

پرسش = پاسخ = پرسش دقیق = پاسخ دقیق = پرسش دقیق‌تر = پاسخ دقیق‌تر

این روند ممتد و بی‌انتهای فرهنگ و ویژه‌ی آنرا می‌توان رفتارزبانی محوری دیسکورس یا گفتمان روشنگری قلمداد کرد که در زبان روزمره و معمولی یک ملت و یک فرهنگ رشد می‌کند و بومی می‌شود. مفید است که به این توجه بیش‌تری کنیم که در پاسخگویی به پرسش‌های دقیق عموماً پاسخگو نیاز به مستدل کردن دقیق‌تر پاسخ دارد. از اینرو پرسیدن و پاسخ دادن را می‌بایست در پیوندی منطقی با استدلال کردن و توضیح دادن مد نظر گرفت. پژوهشی منطقی - فلسفی درباره‌ی کنش زبانی پرسیدن از اینرو تلاشی برای تقویت پرسش‌گری، به‌عنوان منش و کنش ویژه‌ی روشنگری است. نمی‌توان فقط با ترجمه‌ی آثار متفکرین و اندیشمندان روشنگر از زبان‌های دیگر و به مدد شهرت و نفوذ آن‌ها و تکرار بی‌چون و چرای اندیشه‌های مکتوب‌شان روشنگری و فرهنگ ویژه‌ی پرسش‌گری و پاسخ‌گویی مستدل و شفاف را رشد و توسعه داد. عمق و وسعت کاربرد و به‌کارگیری سنجیده و شمرده‌ی این کنش زبانی رابطه‌ای مستقیم دارد با سطح آگاهی از ماهیت و کاربردهای متنوع و گوناگون و فواید و مضرات و آسیب‌شناسی آن و تقویت و توسعه‌ی به‌کارگیری شمرده و سنجیده‌ی این کنش زبانی در فرهنگ فارسی‌زبانان نیاز ضروری به مبنایی مستدل و سنجیده با تحلیلی مشروح و مستدل در زبان فارسی دارد. شناخت درست و مبرهن درباره‌ی این موضوع در فرهنگ و زبان فارسی‌زبانان دچار ضعف و کمبود است و شناخت مستدل در زبان فارسی و فرهنگ فارسی‌زبانان و طرح آن در این زبان می‌تواند به تقویت و رشد این کنش زبانی کمک کند. به‌عبارتی دیگر در فرهنگ معاصر، این فارسی‌زبانان هستند که باید خود با ساز و کار و امکانات محدود این زبان و فرهنگ به این مهم پردازند. ترجمه و برگردان آثار اندک اندیشمندان از زبان‌های دیگر درباره‌ی پرسیدن اگر چه در جای خود مفید است ولی چون از بطن فرهنگ این زبان شکل نگرفته با موانع انتقال آگاهی درگیر مانده و جزئی یا به کلی بی‌اثر می‌ماند یا در شکل کالای فلسفی وارداتی هم‌چون منبع و مرجعی بی‌چون و چرا تبدیل به مُد شده و مسخ می‌گردد. وضعیتی که در رابطه با برخی از آثار فلسفی ترجمه شده به فارسی متأسفانه قابل مشاهده است. موانع متعددی موجب عدم رشد و توسعه‌ی کنش زبانی پرسیدن شده است. و موانعی گوناگون باعث شده است که به پژوهش و تحقیق این کنش زبانی، فارسی‌زبانان دست نزنند. تقلیل این دو دسته موانع به یک یا دو دلیل در سیاق اذهان ایدئولوژیک، دین‌خو و توطئه‌باور از زاویه‌ای خود تبدیل به یکی از موانع شده است: به‌جای این که این کنش زبانی را کارآمد و در تداوم به‌کار گیرند یا به پژوهش منطقی - فلسفی این کنش زبانی پردازند تا شناختی مستدل و معتبر درباره‌ی این کنش زبانی میسر شود از سویی به کمبود و ضعف کاربرد شمرده و سنجیده‌ی این کنش زبانی و جای خالی آن انتقادی فرهنگی به شیوه‌ای جدلی می‌کنند. از سوی دیگر در خشتی کردن این انتقاد مدام با حرف زدن از ساختارهای مستبد و مطلق‌گرای حکومتی و جباریت و خشونت ساختاری و هنجاری فارسی‌زبانان به‌عنوان دلیل اصلی عدم توسعه و رشد پرسش‌گری و تحقیق و پژوهش این کنش زبانی دلیل تراشی می‌کنند. هر ملتی لایق حکومتی است که به آن حکمرانی می‌کند. همواره میان هنجارها و عادت‌های ذهنی و کلامی و اجتماعی و فرهنگی مردم و نوع حکومت و شیوه‌ی حکمرانی تاثیر و تاثر متقابل برقرار است. هنجارها و عادت‌های اجتماعی، عرفی، اخلاقی و سیاسی ساری و جاری فارسی‌زبانان خاستگاه و زمینه‌ی شکل‌گیری ساختارهای حکومتی مستبد و جبار بوده است و برخاسته از روابط اجتماعی و فرهنگی خود ما، عادت‌های ذهنی و فکری و زبانی و رفتاری خود ما مردم بوده است که آن را بی‌واسطه یا باواسطه

تولید و اجرا کرده‌ایم و به آن تن داده‌ایم و در روابطمان نیز مدام آن رفتارها و هنجارها را بی‌چون و چرا بی‌توجه تولید و بازتولید می‌کنیم. به عبارتی ساده‌افزایی که در رژیم جمهوری اسلامی دست‌اندرکار جباریت دینی و اقتصادی و سیاسی و امنیتی هستند زاده و پرورده و خواست همین ملت و همین فرهنگ و همین زبان هستند. فساد و جباریت، پتیاره‌گی و خشونت، ریاکاری و دورویی و فریب‌کاری فرهنگ معاصر مختص ولی فقیه و بیت رهبری و دست‌اندرکاران حکومتی و دولتی و اقتصادی و رفتار و رسانه‌های آن‌ها نمی‌شود و معضلی عمومی است که در ساختارهای حکومت و مناسبات آن تبلور سیاسی و قانونی و اقتصادی و اجرایی یافته و فقط چون درحوزه‌ای عمومی‌تر است، راحت‌تر مورد توجه و داوری قرار می‌گیرد. همواره بین هنجارها و ساختارها روابطی متقابل برقرار است که تشخیص دادن، تفکیک کردن، بررسی کردن و تحلیل کردن آن‌ها برای تریایی [۶] و اصلاح، هر یک مراحل با ویژگی و تدارکات و تمهیداتی متفاوت می‌طلبند. تلبار کردن این حوزه‌ها و بخش‌ها و مراحل در یک دیگِ پرجوش پیکار سیاسی - تبلیغاتی با هدف تغییر یا تسخیر قدرت حکومتی کوتاه‌بینانه و سطحی‌گری است و بیش از آن که بهبود شرایط را به دنبال داشته باشد، شرایط امتناع و بن‌بست و خفقان و بحران معاصر را تشدید می‌کند و به سطحی‌گری و هوچی‌گری و خشونت و انحطاط بیشتر دامن می‌زند. از اینرو نقد و انتقاد و اصلاح و بهبود شرایط و مناسبات معاصر می‌بایست موضعی و انضمامی و حداقلی، دوراندیشانه در حیطه‌ی اختیارات روزمره و عادی باشد تا به مرور بومی رفتار زبانی و فرهنگ شود و به نسل‌های بعدی هم منتقل گردد. به عبارتی دیگر در شرایط خفقان و امتناع و بن‌بست و انحطاط فرهنگ معاصر می‌بایست از این کنش زبانی هم‌چون کلیدی بنیادی برای برون‌رفت تدریجی از این شرایط هم در رابطه با ساختارهای موجود و هم هنجارهای موجود سود برد. یکی از شروط فرعی تحقق این هدف درازمدت با بحث و گفت‌وگو و پژوهشی مستقل درباره‌ی کنش زبانی پرسیدن و شناخت دقیق این موضوع ممکن خواهد شد. می‌توان پرسش‌گری و پاسخگویی را به‌عنوان رفتار زبانی محوری برای برون‌رفت از مناسبات و شرایط معاصر و بهبود تدریجی شرایط هم‌چون یک موضوع پژوهش زیر ذره‌بین نقد و تحلیل برد چرا که با شناخت درست از آن مهره‌ی موثر پیشرفتی در اندیشه‌ی فلسفی - علمی در زبان فارسی حاصل می‌شود. به مدد پژوهشی مشروح درباره‌ی این موضوع در تداوم احتمال رشد و توسعه‌ی به‌کارگیری بیشتر و سنجیده‌ی این کنش زبانی بالا می‌رود. می‌توان به رشد و توسعه‌ی آن بگونه‌ای فراگیر و ممتد با برنامه‌ریزی همت گماشت، و آن را در صورت تحلیل مشروح و دقیق و شناخت مستدل و مبرهن به‌عنوان یکی از مهره‌های تئوریک پیشرفت و بهبود، پدافند و معالجه‌ی انحطاط در گستره‌های اجتماعی - سیاسی، فرهنگی - مدنی و فلسفی - علمی هم‌چون مبنای دهری و بخردانه‌ی اندیشه و عمل قرار داد. برای منش و کنش پرسش‌گری و روشنگری باید فرهنگ ویژه‌ی آن را به مرور برساخت و پرورش داد. مشروعیت بخردانه و عقلانی علوم، فلسفه و سیاست با پرسش‌گری و پاسخ‌گویی مستدل و شفاف به پرسش‌ها عینیت زبانی، اجتماعی و فرهنگی می‌یابد. با پژوهشی مبسوط و شناختی مستدل درباره‌ی پرسیدن، مشروعیت شفاف و ضروری تا حدودی که مربوط به منطق و فلسفه‌ی این کنش زبانی است با روشی تحلیلی با زبان فارسی ممکن می‌شود. با این توضیحات می‌توان از ضرورتی اجتماعی - سیاسی و ضرورتی فرهنگی - مدنی حرف به‌میان آورد.

پیامد حیرت و کنجکاوی به‌مثابه دو سائقه‌ی هیجانی - ادراکی مولد کسب شناخت، در فلسفه و علوم پرسش‌هایی طرح می‌شوند، که پاسخ‌های مستدل به آن‌ها چندباره با پرسش‌هایی دقیق‌تر آزموده و سنجیده

می‌شوند و عموماً هم وارد روندی می‌شوند که موضوع به‌گونه‌ای متمرکز جدلی‌الطرفین و آپورتیک قابل طرح می‌گردد. در هرگونه آپوری کنش زبانی پرسیدن نقشی مرکزی دارد و عموماً هم آگاهی و دانشی دقیق در این باره دیده نمی‌شود که چه نوع پرسشی با چه پیش‌مقدمه‌ها و پیش‌فرض‌ها و چه ایمپلیکاتورهایی به‌عنوان نقطه‌ی حرکت برای معطوف کردن توجه‌ی دقیق در جست‌وجوی شناخت به چه شکلی جمله‌بندی شده است و می‌تواند بشود. مور در اوایل قرن بیستم در کتاب اصول اخلاق به این ضعف و کمبود با این جملات اشاره می‌کند: به نظرم در اخلاق هم چون تمامی مباحث دیگر فلسفه معضله‌ها و اختلاف نظرها، که در تاریخ فلسفه فراوان است، اصولاً یک دلیل ساده دارد: تلاش می‌شود به پرسش‌هایی پاسخ داده شود بدون آن‌که از پیش دقیقاً به این پی برده شود که آن پرسش چگونه پرسشی بوده است که می‌خواهیم به آن پاسخ دهیم. [۷]

تعمیم این تشخیص به مشکلات و اختلاف نظرها و مشاجره و جدل در روابط اجتماعی و روابط سیاسی که در آن‌ها این کنش زبانی بگونه‌ای محوری نقش بازی می‌کند، با در نظر داشتن تفاوت‌های بافتارها و زمینه‌های گوناگون درست و بجا به نظر می‌رسد.

در پیشرفت‌های علمی همواره پرسش‌های مشخص و مستقیم و پاسخ‌گویی مستدل و آزمون‌پذیر به آن‌ها و شکل‌گیری آپوری‌ها است که موجب شده در پروسه‌ای از بحث و تبادل نظر و گفت‌وگو، مشاهده و آزمون و خطا، آزمایش و تجربه، ارزیابی درست تجربیات و طرح پرسش‌های دقیق‌تر و پاسخ‌گویی به آن‌ها مشکلی مشخص حل شود. در شکل‌گیری شاخه‌های جدید در علوم، پرسش‌های متمرکز و دقیق هستند که نقشی اساسی ایفا کرده‌اند و می‌کنند. پرسش‌های دقیق در شکل‌گیری نظریه‌ها و تئوری‌های نو همواره نقشی کارآمد و اساسی ایفا کرده‌اند. از اینرو اندیشه و تامل، مطالعه و پژوهش، گفت‌وگو و تبادل نظر درباره‌ی کنش زبانی پرسیدن و طرح و بحث درست آن در روندی ممتد و طولانی می‌تواند به شکل‌گیری تئوری پرسش و پرسیدن بیانجامد. در فلسفه و علوم وابسته نیز برای نمونه تئوری استدلال، تئوری تصمیم، تئوری صدق، تئوری معنی به تدریج شکل گرفته‌اند... در مرحله‌ی ابتدایی فعلی، مقدماتی باید میسر و مهیا شود. درک و فهم درست این موضوع که پژوهش این کنش زبانی با روش تحلیل زبان به‌وسیله‌ی زبان فارسی ضروری است، در این مرحله موردی بی‌ارزش نیست و از اینرو نگارنده مختصر به آن اشاراتی می‌کند.

به‌کارگیری روش تحلیلی به‌وسیله‌ی زبان فارسی برای پژوهش کنش زبانی پرسیدن نه فقط به این دلیل ضروری است چون موضوع پژوهش یعنی پرسیدن و کنش‌های مشابه هر یک کنشی زبانی در زبان فارسی هستند و مثلاً برای نمونه فعل اقتراح کردن با توجه به معانی و کاربردهای متفاوتش معادل دقیقی مثلاً در زبان آلمانی یا انگلیسی ندارد، بلکه دلیل اصلی به‌کارگیری روش تحلیلی به‌وسیله‌ی زبان فارسی برای این پژوهش این است که ما در پژوهش و تحلیل مشروح این موضوع به‌وسیله‌ی همین زبان است که اصولاً به شناخت درست و دقیق و ملموس درباره‌ی این موضوع قادر می‌شویم. هرچه زبانی که با آن کار بررسی و تحلیل این موضوع را انجام می‌دهیم به این موضوع نزدیک‌تر باشد نتایجی که بدست می‌آوریم دقیق‌تر و بهتر خواهند بود. چرا که توجه و دقت به تفاوت‌های بسیار جزئی در کاربرد واژه‌ها و جملات در زبان فارسی است که ما را قادر به شناخت درست و دقیق این کنش زبانی می‌کند و نه توجه و دقت در واژه‌ها و جملات زبانی دیگر در این باره و یا ترجمه‌ی آن‌ها از زبانی دیگر به فارسی. با عنوان کردن این مطلب، نگارنده نمی‌خواهد به

ارزش و لزوم استفاده از زبان‌های دیگر برای اندیشیدن و فلسفیدن بی‌التفاتی کند، بلکه قصدش متوجه کردن خواننده است به این که روش تحلیل زبان را به وسیله‌ی زبان فارسی در این پژوهش باید جدی گرفت و آنرا موشکاف و دقیق بکار برد. مضاف بر این، فلسفه و روش فلسفیدن همواره تحلیلی بوده و خواهد بود. شناخت زبان‌های گوناگون و به‌کارگیری آن‌ها به گونه‌ای بجا و درست عموماً موضوع اندیشه و فلسفیدن را رسا و واضح می‌کند. در اینجا مفهوم تحلیل و روش تحلیلی در کاربرد اصلی این مفهوم یعنی تفکیک و تقسیم کردن و تجزیه کردن یک کل به اجزای متشکله‌ی آن کل بکار برده می‌شود. فعلاً به همین توضیح کوتاه درباره‌ی تحلیل بسنده می‌کنم و به بحث مربوط به تحلیل و مترادف یا تحلیل مندی و مترادف مندی و مفاهیم وابسته و مربوط وارد نمی‌شوم. برای اطلاعات دقیق‌تر و مشروح‌تر درباره‌ی مفهوم و روش تحلیل به نوشتار منتشر شده‌ی نگارنده زیر عنوان: **تحلیل مفهوم و روش** مراجعه کنید.

متون فلسفی فارسی که تحلیلی باشند در زبان فارسی بسیار اندک هستند. اکثر متون فلسفه‌ی تحلیلی فارسی خریدار و خوانندگانی اندک و مخاطبینی منفعل دارد که یکی از دلایل، کسل کننده بودن آن برای عموم خوانندگان است چون تمرکز و دقت زیادی لازم دارد. پژوهش کنش‌زبانی پرسیدن با روش تحلیلی در زبان فارسی و به‌وسیله‌ی زبان فارسی اگر چه کار بسیار دشواری است و خوانندگانی قدرشناس و فعال نیز ندارد، اما با توجه به ضرورت پژوهش این موضوع دیر یا زود باید انجام گیرد. در یک زبان هر چه وسعت و تنوع کاربرد واژه‌ها و کلمات و مفاهیم بیش‌تر شوند، آن زبان توان و غنای بیش‌تری پیدا می‌کند. کنش‌گران و نویسندگان یک زبان برای بیان دقیق و شفاف آنچه می‌اندیشند و بیان می‌کنند نیاز ضروری به مفاهیم و واژه‌های دقیق در جملات تحلیلی بگونه‌ای مشروح و مستدل دارند تا به تدریج آب گل آلود و رازآلود زبان فارسی را بتوانند صاف و شفاف کنند تا زبان دقیق اندیشه‌ی فلسفه‌ی تحلیلی در زبان فارسی بتواند رشد کند. و این هدف با تفکیک کردن بسیار دقیق واژه‌ها و مفاهیم به اصطلاح مشابه و مترادف، کاربرد سنجیده و شمرده‌ی آن‌ها در بافتار و زمینه‌ی جملات کامل و مشروح با توجه کافی به جنبه‌های رفتاری و غیر کلامی زمینه‌های آن‌ها در نثر و زبان معمولی ممکن می‌شود.

با یک جمع‌بندی می‌توان سوال سر آغاز این بخش را این‌گونه پاسخ داد: پژوهش کنش‌زبانی پرسیدن با روش تحلیلی به زبان فارسی بگونه‌ای مشروح و مستدل اولاً ضرورتی اجتماعی - سیاسی، دوماً ضرورتی فرهنگی - مدنی و سوماً ضرورتی منطقی - فلسفی - علمی دارد. این سه گونه ضرورت متفاوت در تأثیر و تأثیری متقابل در هم تداخل داشته و پیوندهایی با هم دارند. فروکاستن این سه نوع ضرورت به یک نوع آن و ندیده گرفتن و یا کم توجهی به بافتارهای گوناگون آن‌ها اشتباه است. برای درک و فهم درست این بخش از نوشتار، لازم به تذکر است که مفهوم ضرورت در کاربردی نه چندان دقیق و تخصصی مورد استفاده قرار گرفته و برای قصد و هدف توضیحات و نقد فرهنگی در این بخش از این نوشتار به کار گرفته شده است.

* تاریخ متن اولیه: تابستان ۱۳۹۳، تاریخ متن ویرایش شده: زمستان ۱۳۹۸

یادداشت‌ها

۱. این مفهوم ترکیب‌بندی شده نیاز به توضیحاتی مشروح دارد که در این نوشتار انجام نمی‌شود. فقط کوتاه در این نوشتار می‌توان آنرا بدین گونه توضیح داد: شکل‌گیری تدریجی و فرگشت و تکامل زبان‌ها، آموختن زبان‌ها و آموخته شدن با یک یا چند زبان، یادگیری و به‌کارگیری و آموزش زبان‌ها در جنبه‌های اندامی، زبانی، ادراکی، اجتماعی و فرهنگی قابل تفکیک هستند: اندامی هستند چون با سیستم ارگانیک مغزها و دیگر ارگان‌های بدن هم‌چون دست‌ها و ارگان‌های حسی و مربوط به تولید اصوات و دستگاه تنفسی، شنیدن و دیدن و لمس کردن برای ابداع و استفاده از نشانه‌گذاری‌ها ممکن شده‌اند و هستند. زبانی هستند چون با نشانه‌گذاری‌های اصوات و داده‌های حسی دیگر با حروف الفبا و اعداد و علامت‌های گوناگون ممکن شده‌اند و هستند. ادراکی هستند چون با فهم و درک حروف و کلمات و جملات و نشانه‌گذاری‌هایی که بر ساخته و به شکل عمومی رایج شده‌اند قابل آموختن و قابل آموخته شدن و قابل آموزش هستند. اجتماعی هستند چون آداب و قواعدی جمعی و مشترک دارند و انسان‌ها در اجتماعات و جوامع زندگی می‌کنند. فرهنگی هستند چون برای تولید و برساختن و به‌کارگیری و استفاده از شناخت و ابزارهای گوناگون، هنرهای گوناگون، برقراری ارتباط و معاشرت و آموزش و پرورش نسل‌های بعدی به‌کار برده می‌شوند. محیط زیست و پیرامونی زیست و زندگی جانداران و جانوران دیگر به زندگی انسان‌ها و شکل‌گیری و استفاده از زبان‌ها در جنبه‌های بر شمره شده (هم به فرگشت انسان‌ها و هم به فرگشت زبان‌های ما انسان‌ها در جنبه‌هایی که کوتاه توضیح داده شد) مقدم بوده‌اند و هستند. محیط زیست و پیرامونی و جانداران و جانوران و شیوه‌های ارتباطی آن‌ها پیشینی و مقدم به زبان‌های بشری هستند. جنبه‌های اندامی-زبانی-ادراکی-رفتاری-اجتماعی- فرهنگی قابل تفکیک و بسط هستند و اصولاً می‌توان گفت که زبان‌ها دارای تمامی جنبه‌ها و یا ابعادی هستند که زیست و زندگی انسان‌ها دارد و می‌تواند داشته باشد.

۲. Problem.

۳. Problembewusstsein.

۴. Problemlage.

۵. Rhetorische Frage.

۶. برای اطلاعات بیشتر درباره‌ی تحلیل زبان روزمره در فلسفه‌ی تحلیل زبان و ذهن و کارکرد درمانی و اصلاحی این روش نگاه کنید به:

Wittgenstein, Ludwig: Philosophische Untersuchungen. 253-257. Frankfurt am Main 1960.

Ryle, Gilbert: The Concept of Mind. 1949. London; deutsche Übersetzung: Der Begriff des Geistes. Stuttgart 1969.

این کتاب خواندنی و ارزشمند گیلبرت رایل هنوز به فارسی ترجمه نشده است.

Von Savigny, Eike: Die Philosophie der normalen Sprache. Kapitel 4. Zweiter Abschnitt. S.177-181. Frankfurt am Main.1974.

۷. برگردان آزاد از:

Moore, George Edward: Principia Ethica, 1903,; Principia Ethica, Erweiterte Ausgabe, Stuttgart, 1996. S. 3.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-18B>



پرسیدن: مشکل فلسفی؟

کنش زبانی پرسیدن - بخش دوم

۱۶ دسامبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: لطفعلی راجی

آیا چپستی کنش زبانی پرسیدن را به‌عنوان یک مشکل [۱] فلسفی می‌توان طرح و بحث کرد؟ [۲]

بدست‌آوردن هر گونه شناختی در موازات و پی‌آمد به‌کارگیری آن شناخت برای بهبود شرایط زیست و زندگی در هر حوزه و گستره‌ای توجه، تمرکز و تعمق و پیگیری می‌طلبد. هر چه موضوع شناخت متمرکزتر، عمیق‌تر و وسیع‌تر بررسی و پژوهش و تحلیل شود، به‌همان نسبت نیز درجه‌ی اطمینان به صدق و درستی آن بیش‌تر و به‌کارگیری سنجیده‌ی آن راحت‌تر می‌شود. در این روند طولانی، زبانی که با آن شناخت، تولید و عرضه و به‌کارگرفته می‌شود نقشی بسیار مهم ایفا می‌کند که کم‌توجهی به آن در دهه‌های اخیر یکی از ضعف‌های نهضت ترجمه در ایران بوده است. در طول تاریخ فلسفه و علوم موضوع برای اندیشه و نقد و سنجش، تحقیق و تحلیل بسیار زیاد بوده و هم‌چنان نیز به‌طور تصاعدی به تعداد آن‌ها اضافه می‌شود. عموماً بسیار طول می‌کشد که این حد از آگاهی و درک در یک فرهنگ و زبان میسر شود که اصلاً موضوع یک

مشکل و معضل فلسفی و علمی است و می‌بایست به آن، هم‌چون یک موضوع پژوهش و تحقیق به گونه‌ای مستقل پرداخت. آن‌چه در زبان فلسفی آلمانی به آن آگاهی به مشکل [Problembewusstsein] می‌گویند از این رو خود هم‌چون پیش‌مقدمه‌ای باید مهیا شود. بدون آن حتی پرسش‌های مربوط به این موضوع درک و فهمیده نمی‌شوند بلکه درباره‌ی آن به گونه‌ای سطحی، عام و خام، درگیر در پندار و انگاره و گمان می‌مانیم، هر چند که به گونه‌ای غریزی و بدوی حس می‌کنیم که موضوع مهم و بنیادی است. عموماً پیشداوری‌ها و اطلاعات نادرست حتی درک درست موضوع و مشکل را ناممکن می‌کنند. رفع موانع و تمهیدات درک و فهم یک مشکل و مساله خود بخشی نه چندان کم از روند آگاه شدن به مشکل و هموار کردن روند حل یک مشکل را تشکیل می‌دهد. موانع آگاه شدن به پیش‌داوری‌ها و اصلاح اطلاعات نادرستی که درباره‌ی یک موضوع داریم عموماً در روابط عاطفی، تربیتی و عرفی، در منافع کوتاه مدت و دراز مدت، ارزش‌ها و باورهای خرافی، عرفی، اخلاقی و سیاسی و دینی، نیازهای معیشتی، عاطفی و جنسی و سلايق معطوف به زیبایی، آن‌چنان در عادت‌های فکری و گفتاری و رفتاری، در زبانی که آن را به‌طور روزمره بکار می‌بریم، تنیده شده‌اند که برای توجه و درک و آگاهی به مشکل، موانع متعددی را باید از سر راه برداریم که اولین گام آن تشخیص و تفکیک درست این پیچیده‌گی و درهم‌تنیده‌گی است.

توضیح مشروح یک موضوع و مشکل فلسفی و گفت‌وگو درباره‌ی آن بدون فرصت و فراغت ممکن نمی‌شود. در روند پژوهش یک موضوع نیز آنگاه ثمری به‌بار می‌آید که فراغت مجال کار پژوهشی را داده باشد. هم برای تولید اندیشه‌ی تحلیلی مستدل فلسفی و هم برای فهمیدن آن‌چه عرضه می‌شود فراغت و مدت آن تعیین‌کننده است. پیش‌شرطی که مهیا و میسر شدنش برای اندیشیدن و فلسفیدن نه تنها به امنیت جانی، مالی و عرفی نیاز دارد و بدون آن انگیزه، خواست و شوق به کسب و تحصیل شناخت، رشد و نمو پایدار و گسترده نمی‌کند، بلکه این شروط امکان رشد و توسعه‌ی فرهنگ اندیشیدن، پرسیدن، استدلال کردن، انتقاد کردن و سنجیدن، بررسی و تحلیل کردن است که هر یک کنجکاو و موشکافی و تمرکز، جسارت و شهامت، شوق، ذوق، پیگیری و استقامت می‌طلبد. اما برای تمامی این‌ها باید کلمات و مفاهیم و زبانی که با آن می‌خواهیم بیان‌دیشیم، پرسیم، استدلال کنیم، انتقاد کنیم و بسنجیم، بررسی و تحلیل کنیم، در یک دیسکورس و یا گفتمان موجود باشد. در فرهنگی دین‌خو و استبدادزده که هنوز خود را به اشکال گوناگون دهری و دینی مقید به «هر چه آمد خوش آمد!»، «آفتاب آمد دلیل آفتاب!»، «مته به خشاش نگذار!»، «پای استدلالیون چوبین بود!»، «قسمت ما این است!»، «ارتش چرا ندارد!»، «مامور و معذور!»، «حکمتی در کارست!»، به گونه‌ای هنجاری و ساختاری تجربه می‌کند و این‌گونه تجربیات را نیز بدون پرسش و چالش در روابط اجتماعی و سیاسی و فرهنگی بازتولید می‌کند، فلسفه و فلسفیدن و بحثی درباره‌ی کنش زبانی پرسیدن با روش تحلیلی در حاشیه می‌ماند و یا در شکل عرفانی و سیاسی به گونه‌ای مسخ‌شده تبدیل به ابزار تبلیغاتی شعوری صرفاً سیاسی یا عرفان‌خو می‌شود که نه در تلاش پایدار برای تولید و تحصیل شناخت حقیقت و صدق درباره‌ی این موضوع است و نه انگیزه‌ای برای درک و فهم درست این موضوع دارد، بلکه در تب و تاب کسب قدرت سیاسی و تبلیغاتی است و پرسیدن را فقط در جنبه‌ی سیاسی آن قابل توجه می‌انگارد. دین‌خویی و مرگ‌خویی ناشی از استبداد لازم و ملزوم یکدیگر به نظر می‌رسند و بزدلی و کودنی، خشونت و فرصت‌طلبی‌ای که در ادغام این دو جریان دارد و جای جای قابل تشخیص است گریز از فراغت، آسایش و آرامش، دانش، آزادی و صلح و گفت‌وگوی شفاف را تقویت می‌کند [۳]. ذوق و شوق و هم و غم اشخاص دین‌خو و مرگ‌خو، نه پرسیدن و اندیشیدن و گفت‌وگو برای کسب شناخت مستدل و درک و تحصیل صدق و حقیقت درباره‌ی

این موضوع مشخص است، بلکه تسخیر و حفظ قدرت، ثروت و شهرت است که برای آن نیز از هرگونه وسیله‌ای استفاده می‌کنند. شعور و ذهنیت دین‌خو و مرگ‌خو صدق و حقیقت را در واقع هم‌سنخ و هم‌جنس زورمندی و ثروت و شهرت تلقی می‌کند. از این رو خرافه، دروغ، ریا، تظاهر، فریبکاری، جدل، ارباب و خشونت به‌اشکال گوناگون به‌عنوان حرب‌های زورمندی برای کسب زورمندی و ثروت و شهرت و حفظ آن نه تنها لازم و مفید قلمداد می‌شود بلکه صدق و درستی و حقیقت و شفافیت و صراحت، خطرناک، مزاحم و نامتعارف، تصور و تصویر و توهم می‌شود. صدق و حقیقت و صراحت و شفافیت در این نوع شعور تنها وقتی ارزش دارد که سودی از آن حاصل شود که بلافاصله و بی‌واسطه در خدمت حفظ و افزایش زورمندی، ثروت و شهرت باشد. کیفیتی چون لذت از درک و شناخت مورد و موضوعی منطقی و فلسفی و علمی به‌خاطر فهمیدن صدق و درستی و حقیقت درباره‌ی یک موضوع و پدیده و نه به‌خاطر افزایش زورمندی، ثروت و شهرت بلکه برای چشیدن و تجربه‌ی لذت از شناخت آن مطلب با هنجارها و عادت‌های ذهنی و گفتاری و رفتاری شعور دین‌خو و مرگ‌خو، نه تنها بیگانه است بلکه آن را خفه و خفیف و تمسخر می‌کند. لذت از کسب و تولید شناخت مستدل کیفیتی است که در زمختی و درشتی و پلشتی اذهان دین‌خو و مرگ‌خو جای رشد و نمو به‌راحتی ندارد و برای آن نیز اکثراً ارزشی قائل نمی‌شوند. [۴] «پرسیدن» نیز به‌گونه‌ای روزمره به‌اشکال احوالپرسی کردن، جو‌یا شدن، استخبار کردن، اقتراح کردن، استفسار کردن، استطلاع کردن و یا بازجویی کردن، بازپرسی کردن و سین جیم کردن برایشان کافی است. بیش از این نیز گنجایش و ظرفیت ندارند چرا که در قلمروی ضرورت‌های معیشتی، عقاید دینی و ایدئولوژیک و سیاسی آن‌چنان ذوب و مسخ شده‌اند که بحث و پژوهشی درباره‌ی پرسیدن برایشان بی‌فایده و غیرعادی جلوه می‌کند و یا موجب وحشت و سردرگمی‌شان می‌شود. در شرایط معاصر فارسی‌زبانان نمی‌توان از یک مشکل منطقی - فلسفی پرسیدن حرفی به‌میان آورد چرا که هنوز این موضوع نه وارد مرحله‌ای شده‌است که مستقل درباره‌اش اندیشه و تامل، بحث و گفت‌وگو گردد، و نه به‌عنوان یک موضوع به‌گونه‌ای مستقل در زبان فارسی مورد تحقیق و پژوهشی فلسفی قرار گرفته است.

پرسش‌های چیستی، چندی، چگونگی، چرایی کنش زبانی پرسیدن و پرسش‌هایی که در تداوم می‌توانند طرح و عنوان شوند همگی در کاربرد عام کلمه موضوع و مشکلی منطقی - فلسفی را مشخص می‌کنند که برای طرح درست و حل آن باید مقدماتی را مهیا کرد. به‌عبارت دیگر باید وضعیت موجود فرهنگی را که در آن این پرسش‌ها عنوان می‌شوند به‌عنوان وضعیت فرهنگی این مشکل تبیین کرد. نمی‌توان به وضعیت فرهنگی این موضوع و مشکل بی‌توجه ماند و به پرسش‌ها پرداخت چرا که آگاهی به مشکل با شناخت وضعیتی میسر می‌شود که در آن قصد داریم کنش زبانی پرسیدن را به‌طور مشروح بررسی و تحلیل کنیم. نمی‌توان به این پرداخت که چرا در زبان فارسی پژوهشی مستقل درباره‌ی پرسیدن صورت نگرفته است؟ دلایل این نبود و کمبود چیست؟ نمی‌توان به این پرداخت که چرا بحث و گفت‌وگویی درباره‌ی این کنش زبانی شکل نمی‌گیرد؟ نمی‌توان به این پرداخت که چرا مدام فقط بُعد سیاسی و دینی این کنش زبانی به اشکال مختلف ابعاد دیگر این بحث را به‌گونه‌ای عامیانه و سطحی، جزم‌اندیش و متعصب تحت‌الشعاع قرار می‌دهد؟ نمی‌توان به این پرداخت که چرا تبادل نظر و گفت‌وگویی به‌دور از جدل و خشونت کلامی، لوٹ کردن و مسخره‌گی درباره‌ی این موضوع شکل نمی‌گیرد؟ تامل و اندیشه درباره‌ی این پرسش‌ها برای پاسخ‌گویی به چیستی و چگونگی و چرایی وضعیت مشکل [Problème] برای تدارک تدریجی طرح درست موضوع و

مشکل پرسیدن، خود بخشی نه چندان کم‌اهمیت از روند پژوهش این کنش‌زبانی است.

یک موضوع فلسفی با یک مشکل فلسفی تفاوت‌هایی دارد. این دو را نباید یکی انگاشت. هر چیزی را می‌توان متمرکز موضوع اندیشه و فلسفیدن کرد اما لزوماً هر موضوعی یک مشکل فلسفی نیست. برای این که در روند اندیشه و بحثی فلسفی درباره‌ی یک موضوع، مشکلی فلسفی طرح و عنوان شود مراحل باید متحقق شود. مفهوم «مشکل» در تاریخ فلسفه و علوم، کاربرد و نقش دیگری دارد و متفاوت است با آنچه ما در روابط معمولی و روزمره‌ی خود، این مفهوم را به کار می‌بریم. و فوراً به کارگیری این مفهوم از اواسط قرن بیستم مسیری را پشت سر گذاشته که هر گونه موردی را که باعث ناراحتی می‌شود مشکل می‌نامیم، در حالی که در کاربرد فلسفی و علمی، این مفهوم محیط و مساحت و ویژگی‌های مشخصی داشته و دارد. در تاریخ فلسفه و علوم برای نمونه مشکل بدن-ذهن و پرسش‌ها و رویکردها و تئوری‌های متفاوت متمرکز روی این مشکل سابقه‌ای نسبتاً طولانی دارد، یا مشکل اختیار و جبر و پرسش‌ها و رویکردهای متفاوتی که به این موضوع مربوط می‌شوند. مشکل دیگر فلسفی مربوط به امکان یا عدم امکان زبان خصوصی می‌شود که درباره‌ی آن پرسش و بحث از اواسط قرن بیستم صورت گرفته است. مشکل اثبات امتناع اجتماع نقیضین که هم‌چنان موضوع بحث و پژوهش است نمونه‌ای دیگر است. مفهوم مشکل در ریاضیات، هندسه، فیزیک، منطق و فلسفه سابقه و کاربردی تخصصی داشته و دارد که با مفهوم مشکل در زبان عامیانه و روزمره بسیار تفاوت دارد.

مفهوم مشکل به بحثی مشخص با محیط و مساحتی مشخص اطلاق می‌شود که در آن پرسش‌هایی مشخص با رویکردهایی متفاوت طرح و عنوان می‌شوند. پاسخ‌گویی مستدل و داوری صدق و کذب پاسخ‌های مربوطه در آن مسجل و قطعی نیست. حالتی آپورتیک دارد. در آن باره گفت‌وگو و بحث و پژوهش می‌کنند تا به شناختی با آن درجه از استدلال و برهان و اجماع نظر و آزمون‌پذیری برسند که ضرورت دارد. [۵] هم‌چنین باید بین مفهوم مشکل در این کاربرد فلسفی و علمی که قدمتی طولانی دارد و آنچه کارل پوپر در قرن بیستم به گونه‌ای کلی زیر عنوان مشکل و حل مشکل به مثابه روش زیست موجودات زنده مطرح کرده تفکیک نمود.

هر گونه موضوع و مشکل منطقی، فلسفی و علمی تاریخچه‌ای مکتوب و نسبتاً مشخص دارد که به آن می‌توان رجوع کرد و در آن باره اطلاع حاصل کرد. موضوع پرسیدن و طرح مشکل پرسیدن اما تاریخی ندارد و به عنوان موضوعی گاه‌تجملی و یا بسیار حساس و رادیکال مورد کم‌توجهی واقع شده است. در شرایط موجود و فعلی، ما مشکلی به نام «مشکل پرسیدن» نداریم چون حتی این موضوع هنوز درست طرح نشده و به آن نیز به اندازه‌ی کافی توجه نمی‌شود. در اندک آثاری که از زاویه‌ای منطقی، فلسفی، زبان‌شناسی و خبرنگاری در زبان‌های آلمانی و انگلیسی به این موضوع پرداخته شده اما جای برساختی تئوریک به گونه‌ای منسجم و مستدل خالی است. دوماً پیوند تئوریک و پراکتیک این کنش‌زبانی مورد توجه قرار نگرفته است. عمق و وسعت این موضوع هنوز با توجه به تاریخ اندیشه‌ی سیاسی، فلسفی و علمی به گونه‌ای فعال وارد آگاهی و خود آگاهی نشده است و این به درجاتی بیش‌تر و گاهی هم به گونه‌ای اسفبار در مورد فارسی‌زبانان صدق می‌کند.

آگاهی درباره‌ی کنش‌زبانی پرسیدن و کنش‌ها و افعال هم‌خانواده در وضعیت موجود در مرحله‌ای بسیار بدوی و ابتدایی است. به عبارت دیگر هنوز حتی وارد آن مرحله‌ای هم نشده‌ایم که دو یا سه شخص

فارسی‌زبان نسبتاً مطلع و با تجربه‌ی کار علمی و فلسفی به این موضوع توجه کنند و به آن به‌گونه‌ای مستقل بپردازند و وارد گفت‌وگو و تبادل نظر شوند. سطح شعور و فرهنگ موجود در بهترین حالت آن در این حد است که: بله البته، پرسیدن خوب است و مفید است که بپرسیم! در ستایش کردن این کنش زبانی اما کم در ادبیات فارسی حرافی نشده است ولی بدون این که به‌عنوان یک موضوع منطقی-فلسفی در دستور کار تحقیق و بحث و پژوهش و گفت‌وگو قرار گیرد. اما هیچ چیز در فلسفه و علوم زیان‌آورتر از این نیست که چنین مورد و موضوع بدیهی و پیش‌پا افتاده‌ای را، آن‌هم در حد انگاره و پندار فقط تعلیق کنیم و مستقل و مشخص به آن نپردازیم. عده‌ای بسیار اندک به بحث و گاهی جدل به این می‌پردازند که پرسیدن و استخبار کردن فرق دارند و در اذهان دین‌خو و جزمی پرسیدن، نقشی بارز ایفا نمی‌کند. وضعیت موجود موضوع و مشکل منطقی-فلسفی پرسیدن در این حد است! در چنین شرایطی که هنوز حتی موضوع فلسفی پرسیدن نیز به اندازه‌ی کافی مورد توجه قرار نگرفته است، طرح و رسم مشروح مشکل پرسیدن ناممکن است، چرا که آگاهی به این موضوع عموماً در جنبه‌ی جبهه‌گیری‌های عرفی و سیاسی و تنش‌ها و عصبیت‌های آن، امکان رشد و نمو و توسعه نمی‌یابد. از این رو احتمال دارد برای برخی از معدود خوانندگان این نوشتار، حتی این تصور ایجاد شود که نه تنها طرح موضوع پرسیدن به‌گونه‌ای منطقی-فلسفی بی‌فایده و یا خطرناک است بلکه طرح موفق آن نیز فقط اتلاف وقت و نیرو و آسایش و آرامش است. یکی از دلایل این‌گونه تصور و داوری را باید در دشواربودن پژوهش این موضوع و مشکل و روش تحلیلی برای حل آن جست‌وجو کرد. دشواری این موضوع و طرح و بحث درست آن تا حدی از اینجا ناشی می‌شود که پرسیدن و کنش‌های هم‌خانواده را هر کسی در آن حد که جویا شود و آن را به‌کار گیرد کمابیش می‌تواند، ولی وقتی بخواهد به این مجموعه به‌گونه‌ای تحلیلی بپردازد و شناخت مستدل و معتبری ارائه کند با موانع متعددی روبه‌رو می‌شود. یکی از این موانع گنجایش و ظرفیت کم زبان فارسی برای تولید اندیشه‌ی تحلیلی فلسفی است. زبان فارسی برای تولید اندیشه‌ی تحلیلی فلسفی بسیار بدوی و رازآلوده است و در فرهنگ خاص کاربران زبان فارسی نیز مزن و فسیلی شده است. مضاف بر این بسیاری از مفاهیم فلسفه‌ی تحلیلی زبان و ذهن که در زبان‌های آلمانی و انگلیسی معمول و رایج هستند یا، اصلاً معادل مناسبی برایشان در زبان فارسی نداریم و یا این که بحث و اثر مکتوب مربوط به آن مفهوم در زبان و فرهنگ فارسی وارد نشده است و گاهی نیز نه معادلی مناسب داریم و نه متن مناسب فارسی درباره‌ی آن بحث. مورد دیگر این است که این کنش زبانی خود در روند پژوهش ابزار کار است و هر گام پژوهش نیاز مبرم به بازبینی و تأمل و نقد آن مطلبی دارد که پژوهش‌گر مدعی آن است. این البته در مورد هر موضوعی در یک پژوهش معمول است ولی به‌مراتب بیش‌تر درباره‌ی این موضوع فلسفی صدق می‌کند. دلیل دیگر را باید در بار سنگین و پیچیده‌ی سنت افلاطونی و نوافلاطونی و دین‌خویی تشخیص داد که همواره از تحلیل موشکاف‌گریزان و شیفته‌ی غلو کردن و جوسازی‌های سخن‌ورانه و معرکه‌گیرانه و شور حسینی یا چریکی‌ست. در تحلیل خشک و سرد کنش زبانی پرسیدن شور و هیجانی چنان در کار نیست که به آن عادت کرده‌ایم و مدام هم باز تولید شده و می‌شود و بدون آن حتی توان مطالعه‌ی یک نوشته‌ی تحلیلی به زبان فارسی را نداریم چه رسد به این که آن را خود با این زبان تولید کنیم. و دلیل دیگر این است که در پژوهش این موضوع و طرح و رسم مشکل منطقی-فلسفی، پل مابین فلسفه نظری و فلسفه عملی یا به‌عبارتی دیگر دوگستره‌ی تئوری و پراکسیس به‌گونه‌ای درهم‌تنیده گره خورده است که بازگشایی دقیق و مشروح آن با روش تحلیلی نیاز به گفت‌وگو، تبادل نظر و بحث با فارسی‌زبانانی دارد که اولاً سواد

و دانش آکادمیک فلسفی دارند، دوما با فلسفه‌ی تحلیلی زبان و ذهن آشنایی کافی دارند و سوما ضرورت این پژوهش با روش تحلیلی را به‌زبان فارسی تشخیص می‌دهند و چهارم میل و انگیزه‌ای قوی دارند که در این‌باره وارد گفت‌وگو و تبادل نظری پی‌گیر شوند.

در پژوهش کنش‌زبانی پرسیدن به‌زبان فارسی آن‌گونه که نگارنده آن را مد نظر داشت و هنوز هم تا حدی دارد روش استدلال و برهان فقط استقرایی و یا قیاسی نیست بلکه روشی بر مبنای برهان فرضیه [۶] ای است. و این دلایل متعددی داشته و دارد که به آن‌ها اشاراتی شد. و این روش استدلال معاندانی بسیار دارد.

لازم به تذکر مجدد نیست که در انتقاد فرهنگی‌ای که در این بخش مطرح شد، از قالب‌واره‌ها و کلیشه‌هایی هم‌چون «دین‌خو» و «مرگ‌خو» استفاده شده است. در نقد فرهنگی به این سیاق ضعف‌هایی بسیار هست ولی گاهی ناگزیر باید از آن استفاده کرد. برای این‌که موضوعی چنین وارد حیطه‌ی توجه بیشتر شود و به تدریج در پروسه‌ای درازمدت شعور و فرهنگ متناسبش پرورش یابد، متاسفانه چاره‌ای جز این‌گونه نقد فرهنگی که برای برخی توهین و تحقیرآمیز است، نیست.

با یک جمع‌بندی می‌توان پرسش بالا را این‌گونه پاسخ داد: نمی‌توان در شرایط فعلی چیستی کنش‌زبانی پرسیدن را به‌عنوان یک مشکل فلسفی در زبان فارسی طرح و بحث کرد اما می‌توان آن را هم‌چون یک موضوع فلسفی مطرح کرد. به این موضوع به‌شکلی مستقل در زبان فارسی توجه کافی نشده است و به‌گونه‌ای فلسفی با روش تحلیلی در زبان فارسی مورد تحقیق و پژوهش قرار نگرفته و هم‌چنین وارد روند گفت‌وگو و تبادل نظر نشده است.

یادداشت‌ها

۱. πρόβλημα ، Problema

۲. «چیستی» برگردانی رایج و مصطلح برای مفهوم «ماهیت» است.

۳. برای اطلاعات بیشتر درباره‌ی نقش و کارکردهای فراغت در رشد و تقویت دانش، آزادی، صلح و سلامتی مراجعه کنید به:

Aristoteles: Metaphysik.981 b. Nikomachische Ethik.X 6. Politik,1333a,1337b,1338a.

Seneca, Lucius Annaeus: De Otio (Über die Muße). Philosophische Schriften. Zweiter Band.

Dialoge VII-XII. Übersetzt, mit Einleitung und Anmerkungen versehen von Otto Apelt. Meiner Verlag. Hamburg 1993.

Marx, Karl : Das Kapital III, in: Marx-Engels-Werke Band 2. S.52; Band 25. S. 882. Berlin 1956-90.

Marx, Karl: Grundrisse zur Kritik der Politischen Ökonomie. S. 595-596. Berlin 1953.

Bloch, Ernst: Das Prinzip Hoffnung. Gesamtausgabe Band 5. S. 1039-1073. Frankfurt am Main 1959.

۴. به نظرات ارسطو درباره‌ی سعادت و تنوریا در این رابطه باید توجه داشت. برای نمونه نگاه کنید به:

.Nikomachische Ethik VII 12,1152b6; X 6-7. Metaphysik X8,1178b32

۵. برای اطلاعات بیشتر تر نگاه کنید به:

Hartkopf, Werner : Die Strukturformen der Probleme: Zur Grundlegung einer allgemeinen Methodentheorie der Problembearbeitung. Dissertation. Berlin. 1958.

۶. **Abduktion**؛ برهان فرضیه‌ای اولین بار به‌طور مشروح توسط چارلز ساندرز پیرس با توجه به مباحث ارسطو درباره‌ی آپاگوگه یا برهان خلف مطرح شده است. در برهان فرضیه‌ای در تفکیک از برهان استقرایی و برهان قیاسی، با یک قاعده و یک نتیجه برای مبرهن کردن یک امر واقع استدلال می‌کنیم. در برهان قیاسی با یک قاعده و یک امر واقع برای مبرهن کردن یک نتیجه استدلال می‌کنیم و در برهان استقرایی با یک امر واقع و یک نتیجه برای مبرهن کردن یک قاعده استدلال می‌کنیم.

برای اطلاعات مشروح رجوع کنید به:

Peirce, Charles Sanders: Schriften zum Pragmatismus und Pragmatizismus: 10. Deduktion, Induktion und Hypothese. S.229-250 . Hrg.: Karl-Otto Apel, Übersetzt von: Gert Wartenberg, 1976 Frankfurt am Main.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-18Y>



پدیدارشناسی «پرسیدن»

کنش زبانی پرسیدن - بخش سوم

۲۱ دسامبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: لطفعلی راجی

وقتی می پرسیم دقیقا چه می کنیم؟

به ندرت چنین پرسشی طرح می شود ولی این گونه پرسش ها و تلاش برای پاسخگویی به آنها در فلسفه تحلیلی زبان و ذهن غیر معمول نیست. برای این که به این پرسش بتوانیم پاسخی درخور دهیم ابتدا می بایست آنرا درست بفهمیم. این پرسش را می توان به اشکال دیگری نیز طرح کرد. برای مثال: در روند پرسیدن یک پرسش چه چیزهایی از قوه به فعل تبدیل می شوند؟ لازم به توضیح مشروح و استدلال نیست که می توان پرسید، بدون این که بتوان توضیح داد که وقتی می پرسیم دقیقا چه می کنیم. همانطور که می توان شنا کرد بدون این که بتوان مشروح توضیح داد که وقتی شنا می کنیم دقیقا چه می کنیم. تفاوت این دو گستره را می توان تفاوت بین پراکسیس یک چیز و ثوری آن چیز قلمداد کرد. مورد دیگری که لازم است به آن توجه داشته باشیم این است که با این پرسش بدنبال روشن کردن این نیستیم که مثلا با پرسش و سوالی می توان

بگونه‌ای غیرمستقیم هدف دیگری غیر از آشکارکردن موردی نا آشکار را دنبال کرد. در پاسخگویی به این پرسش، پرسش‌های مستقیم و مشخص مد نظر هستند و نه پرسش‌های غیرمستقیم، نامشخص، پیش‌ارادی، پیش‌آگاهانه، انحرافی، تلقینی و یا فکاهی.

روش مناسب برای پاسخگویی به این پرسش می‌تواند طرح یک پرسش باشد و توجه و دقت به آن چه قبل و حین طرح پرسش از قوه به فعل تبدیل شده‌اند و قابل تشخیص و تفکیک هستند. برای این کار تا حدی محدود از اپوخه‌ی روش پدیدارشناسی [Phänomenologie, Epoché] استفاده می‌شود. به عبارتی دیگر از واردشدن در جنبه‌هایی خودداری می‌کنم.

چرا نمی‌توان بدون پرسیدن و پرسش، شناختی بدست آورد؟

را برای مثال در نظر می‌گیریم. سعی می‌کنم به آن چه در پروسه‌ی پرسیدن این سوال از قوه به فعل تبدیل شده‌اند توجه کنم و آن‌ها را تشخیص دهم. به آن دسته چیزها می‌پردازم که در بُعدی شناخت‌شناسانه اهمیت دارند. به تحلیل خود این پرسش نمی‌پردازم بلکه به تحلیل افعال و کنش‌ها و عملکردهای دخیل در روند طرح کردن این پرسش می‌پردازم. پرسش:

«چرا نمی‌توان بدون پرسیدن و پرسش شناختی بدست آورد؟»

را با حروف اختصاری این‌گونه می‌نویسیم:

«پرسش ج»

و این را نیز مختصر این‌گونه می‌توان ترسیم کرد:

«پ؟ج»

هم‌چنین روند پرسیدن پرسش ج را به اختصار به این شکل مشخص می‌کنیم:

پ؟ج «۱»

یک پرسش توسط یک شخص حقیقی یا حقوقی و یا بوسیله‌ی سیستم‌های رایانه‌ای بر مبنای الگاریتم‌ها طرح می‌شود که البته پیش‌زمینه‌ی طرح و پخش این نوع پرسش‌های مجازی نیز اشخاص حقیقی و حقوقی هستند. تفاوت‌های این سه پرسش‌گر قابل تفکیک و تشخیص را می‌توان در نظر گرفت. در اینجا وارد این موضوع نمی‌شویم. پرسش توسط پرسش‌گری در یک بافتار و زمینه و موقعیت و وضعیت طرح و بیان می‌شود. پرسیدن یک پرسش یک روند و پروسه است و آغاز و انجامی دارد که قابل تفکیک و تحلیل و تشخیص است. یک پرسش دارای مطالب و مواردی پیش‌فرض و پیش‌مقدم یا به عبارتی دیگر پیش‌انگاشت‌هایی [Präsupposition; Presupposition] [۱] است که در پرسش بیان نمی‌شوند. یک پرسش دارای فرم و شکل و نوع قابل تفکیک از باقی پرسش‌ها است که قابل تحلیل است. یک پرسش نکاتی ضمنی یا تضمن [Implikaturen; Implicatur] [۲] همراه دارد که در پرسش بیان نمی‌شوند و منفک از پیش‌فرض‌ها و پیش‌مقدمه‌های پرسش هستند. به این تفکیک سرانگشتی نه چندان دقیق فعلاً بسنده می‌کنیم و فقط روی یک قسمت از این تفکیک و این برشماری سرانگشتی و سطحی متمرکز می‌شویم: روند طرح پرسش ج. آن‌چه در این روند فعلاً در این نوشتار کنکاش و تحلیل می‌شود جنبه‌هایی شناخت‌شناسانه است که در روند پرسیدن پرسش ج قابل تفکیک و تحلیل و تشخیص هستند.

برای طرح و عنوان کردن پرسش ج می‌بایست از حافظه‌ی کوتاه مدت و بلند مدت بگونه‌ای فعال استفاده می‌شد. همچنین بدون انگیزه‌ی کافی و خواست این پرسش طرح نمی‌شد. باید توجه معطوف به مورد و موضوعی می‌شد که در باره‌اش سوال شده. به عبارتی دیگر موردی همچون مورد ناآشکار پرسش مورد توجه قرار گرفته. پرسش ج نوشتاری (و گفتاری) است و برای نوشتن آن از دست‌ها با کمک ابزار نوشتن استفاده شده. پرسش ج به زبان فارسی معاصر و رایج است. از نظر دستوری و املائی ایراد و اشتباهی ندارد و برای جمله‌بندی آن بدین گونه می‌بایست درجه‌ای از دقت در رعایت و بکارگیری درست قواعد زبان فارسی عملی می‌شد. پرسشی نسبتاً مشخص برای دریافت یک پاسخ مشخص و یا به عبارتی دیگر تحلیلی مشروح و مستدل است. قبل از نوشتن و کتبی کردن پرسش ج موضوع پرسش ج از باقی موضوع‌ها تفکیک شده. برای بیان و کتبی کردن پرسش ج تصمیمی گرفته شده. پرسش ج دارای لحن و آهنگ و دستور زبان پرسیدن و علامت خاص سوال و پرسش است. با واژه‌ها و کلماتی از زبان فارسی معاصر و رایج و علامت سوال، موردی به‌عنوان مورد ناآشکار یک سوال توصیف و وصف و مشخص شده. در روند تصمیم‌گیری برای برای بیان کتبی پرسش ج انتخابی صورت گرفته. در روند نوشتن پرسش ج تداعی، مقایسه، فکر و اندیشه شده. پرسش ج دو یا سه بار تغییر کرده تا در این شکل کتبی بیان و نوشته شود و در هر تغییر در وجهی در جمله‌بندی نوعی تجدید نظر صورت گرفته.

حال به این روند نگاهی کنیم و ببینیم کدام کنش‌ها و افعال، قبل و حین طرح پرسش ج از دیدگاهی شناخت‌شناسانه اهمیت دارد و کدام ندارد. این‌که پرسش ج به زبان فارسی است به نوعی تصادفی است و اهمیتی در اینجا ندارد چرا که پرسش ج را به هر زبان رایج دیگری می‌شد نوشت و بیان کرد. همچنین نوشتاری و گفتاری بودن پرسش ج با حروف الفبای یک زبان روزمره اهمیتی در این بحث در اینجا ندارد چرا که شیوه‌های دیگری نیز برای طرح پرسش ج هست. برای نمونه زبان اشاره‌ی ناشنویان یا زبان بساوایی ناینیان. تکلم کردن و نوشتن به عنوان افعالی اساسی این پرسش را بدین گونه ممکن کرده. همچنین مطالب و پاسخ و موارد نامعلوم و توضیحاتی به مثابه مواردی ناآشکار مشخص و درخواست شده.

آنچه در بحث فعلی اهمیت دارد:

بدون انگیزه و التفات [۳] و خواست و توجه معطوف به مواردی که درباره‌شان پرسش ج طرح شده، ممکن نمی‌شد که در روندی پرسش ج از قوه به فعل تبدیل شود. بدون یادآوری و فعال کردن حافظه‌ی کوتاه مدت و میان مدت و دراز مدت این پرسش بدین گونه طرح نمی‌شد. بدون تداعی کردن موضوع و مورد‌های گوناگون و مقایسه آن‌ها پرسش ج بدین گونه ممکن نمی‌شد. بدون مقایسه‌ای که مابین این موارد و موضوع‌های پرسش با برخی موارد و موضوع دیگر که در سوال‌ها مطرح نشده‌اند انتخابی ممکن نمی‌شد. این انتخاب با مشخص کردن موارد ناآشکار پرسش ج ممکن شده. موارد ناآشکار پرسش‌ها می‌بایستی بگونه‌ای توصیف و وصف یا به عبارتی نشانه‌دار شوند. (برای این کار از حروف و واژه‌های زبان فارسی و علامت سوال استفاده شده). بدون این وصف کردن به شکل بالا، پرسش ج فهمیده و درک نمی‌شد، یا اگر با علامات و واژه‌هایی دیگر نشانه‌گذاری و وصف می‌شدند می‌بایست حتماً پرسش ج را در شکل رایج و معمولی به زبان رایج فارسی ترجمه می‌کردیم تا خواننده‌ی فارسی زبان پرسش ج را بتواند اینجا بخواند و بفهمد. در روندهای انتخاب کردن، تصمیم گرفتن، وصف و توصیف کردن و مشخص کردن پرسش ج در مقایسه‌هایی که انجام شده،

تغییراتی صورت داده شده و یا به عبارتی دیگر تجدید نظر شده. سوالی در شکل جمله‌بندی دیگری ابتدا اندیشیده و نوشته شده، مورد سوالی انتخاب و بعد مورد تجدید نظر واقع شده. بدون این تجدید نظرها و تغییرات، پرسش ج در شکل و فرم فعلی خود ممکن نمی‌شد. بیان کردن پرسش ج در شکل گفتاری و کتبی آن را قابل شنیدن و خواندن کرده. برای بیان کردن پرسش ج تصمیمی گرفته شده که در تعاقب تصمیم‌های دیگر در رابطه با انتخاب موضوع پرسش ج بوده.

حال افعال و کنش‌هایی را که هر یک به نوعی عملکردی را از دیدگاهی شناخت‌شناسانه در تحلیل مختصر روند طرح کردن پرسش ج مشخص و متعین می‌کند تفکیک نموده و برمی‌شمیریم، بدون این که به متعلقات هر یک از این افعال پردازیم. حال مشروط و با احتیاط، این تحلیل کوتاه و فشرده را به پرسش‌هایی دیگر تعمیم می‌دهیم:

خواستن: برای پرسیدن پرسش‌ها باید انگیزه و تمایل و خواستی از قوه به فعل تبدیل شود. با پرسش‌ها خواسته می‌شود مواردی ناآشکار و نامعلوم آشکار و معلوم گردند. این خواست یک درخواست کردن توضیحات و پاسخ‌های معطوف و مربوط به پرسش‌هاست.

یادآوری کردن: موضوع هر پرسش یادآوری موقعیت و وضعیت و زمینه‌ای مشابه و مرتبط را ملزم می‌کند که در آن پرسش موضوعیت داشته.

توجه کردن: به موارد ناآشکار پرسش‌ها همچون مواردی ناشناخته و ناآشنا و نامعلوم توجه می‌شود.

تداعی کردن: در پرسش‌ها موارد آشکار و ناآشکاری دیگر از موقعیت‌ها، وضعیت‌ها و زمینه‌هایی دیگر تداعی می‌شوند. همچنین واژه‌هایی دیگر برای جمله‌بندی پرسش‌ها تداعی می‌شوند.

مقایسه کردن: موارد تداعی و اندیشیده شده با هم مقایسه می‌شوند.

دقت کردن: در پرسش‌ها روی یک موضوع و یک مورد ناآشکار همچون موردی نامعلوم توجه متمرکز می‌شود. همچنین در بکارگیری قواعد دستور زبان پرسیدن و جمله‌بندی آن‌ها دقت می‌شود.

اندیشیدن: کلمات و واژه‌هایی که با آن‌ها موارد ناآشکار مورد توجه و دقت قرار گرفته‌اند در جملاتی پیوسته و ممتد، معنی‌دار، قابل داور و سنجش، مرتبط با هم بگونه‌ای مفهوم و قابل بیان و توضیح و مستدل نمودن در بافت یک جمله‌ی سوالی مرتب و منظم می‌شوند. منظور از «توضیحی» و «استدلالی» کیفیت نسبتاً مرتب و منظم و عقلانی جملات پرسش‌هاست.

مشخص کردن: موارد ناآشکار پرسش‌ها بوسیله‌ی کلمات رایج و معلوم و قابل فهم مشخص می‌شوند.

توصیف کردن: در پرسش‌ها موارد ناآشکار مشخص شده با واژه‌ها و مفاهیم و کلماتی در جمله‌ای وصف و توصیف می‌شوند.

تفکیک کردن: در پرسش‌ها موارد ناآشکار از باقی موارد آشکار، معلوم، بی‌ربط با موضوع پرسش‌های دیگر تفکیک می‌شوند. همچنین واژه‌هایی که با آن‌ها موردهای ناآشکار پرسش‌ها مشخص و توصیف می‌شوند از واژه‌هایی دیگر تفکیک می‌شوند.

تصمیم گرفتن: طرح کردن و جمله‌بندی هر پرسش و بیان کردن آن تصمیمی لازم دارد. همچنین تصمیمی

لازم است تا درخواست روشن کردن موردی ناروشن و ناآشکار در روند پرسیدن پرسش‌ها با مشخص کردن و توصیف کردن از قوه به فعل تبدیل شود.

تجدید نظر کردن: در جمله‌بندی هر پرسش و درجه دقت و تمرکز وصف یک مورد ناآشکار تصمیمی گرفته می‌شود که در برخی از واژه‌های جمله‌بندی پرسش‌ها، در جنبه‌هایی تجدید نظر را ضروری می‌کند.

انتخاب کردن: از بین چندین پرسش با جمله‌بندی مشابه پرسش‌هایی انتخاب می‌شوند.

بیان کردن: هر یک از پرسش‌ها قابل دیدن، خواندن، شنیدن و فهمیدن بگونه‌ای نوشتاری و گفتاری بیان می‌شوند.

بایستی به این مطلب توجه کافی کرد که روند طرح پرسش ج بدون اندام و بدن و حواس پنجگانه و رفتار و عمل اندامی نوشتن با دست‌ها توسط شخص حقیقی پرسش‌گر ممکن نمی‌شد.

می‌توان تا اینجا گفت که در روند پرسیدن مستقیم و مشخص و قوی، افعال، عملکردها و کنش‌های بالا قابل تشخیص و تفکیک هستند. این دسته کنش و فعل و عملکرد بگونه‌ای یک ریسمان که از رشته‌های متفاوت بافته شده هدفمند، از قوه به فعل تبدیل می‌شوند و هر یک از آن‌ها در روند پرسیدن پرسش‌ها نقشی ضروری ایفا می‌کنند. از اینرو می‌توان با جرح و تعدیل نتیجه‌گیری کرد: کنش زبانی درخواستی پرسیدن ترکیبی است که از چهارده فعل بالا ترکیب شده است.

روند پرسیدن پرسش ج را می‌توان مختصر این‌گونه تصویر کرد:

پ؟ج = ۹

{خواستن، یادآوری کردن، توجه کردن، تداعی کردن، مقایسه کردن، دقت کردن، اندیشیدن، مشخص کردن، توصیف کردن، تفکیک کردن، تصمیم گرفتن، تجدید نظر کردن، انتخاب کردن، بیان کردن: پ؟ج}

لازم به توضیح مشروح نیست که می‌شد چهارده فعل فوق را در روند پرسیدن پرسش ج با متعلقات هر یک از افعال دقیق‌تر توضیح داد.

حال پیش از آن‌که در قدمک بعدی به این تحلیل نسبتاً فشرده که آن را تا حدی از هم تفکیک و مشخص کردیم نگاهی دیگر بکنیم، به مواردی باید اشاره شود که مهم هستند:

ترتیب و ترتب زمانی و مکانی این عملکردها و افعال و کنش‌ها در روند و پروسه‌ی همبافته و هدفمند پرسیدن مستقیم و مشخص و قوی فقط تا حدی محدود، روشن و معلوم است. برخی از آن‌ها در موازات و همراه هم و گاهی نیز با فاصله ولی وابسته به هم در پروسه‌ی طرح یک پرسش از قوه به فعل تبدیل می‌شوند. برای معلوم سازی ترتیب و ترتب روند پرسیدن یک پرسش می‌توان به‌طور تجربی بررسی و آزمون و آزمایش کرد. تمامی این افعال را می‌توان شناخت ساز تلقی کرد. یعنی هر یک برای خود به تنهایی اولاً در روند بدست آوردن شناخت با درجاتی متفاوت کارآمد هستند. دوماً در کنش زبانی پرسیدن همچون بافته‌ای همروند و هدفمند شناخت سنج هستند. شناخت سنج بدین معنی که هر گونه ادعا و گزاره، حکم و برهان و شناخت به وسیله پرسش و پرسیدن قابل سنجش و آزمون می‌شود و هر یک از افعال بالا در روند کسب شناخت

و آزمون شناخت بکار برده می‌شوند. روند پرسیدن پرسش ج را می‌توان به پرسش‌هایی دیگر تعمیم داد و مدعی شد که گاهی پرسشی بگونه‌ای ارادی و آگاهانه بگونه‌ای حساب‌شده و سنجیده طرح می‌شود. گاهی پرسشی پیش ارادی و پیش آگاهانه طرح می‌شود. گاهی غیر ارادی و نا آگاهانه. در رابطه با مفاهیم غیر ارادی، پیش ارادی، ارادی و نا آگاهانه، پیش آگاهانه، آگاهانه و توضیح تک تک و تلفیقی آن‌ها نیاز به فرصتی دیگر در جایی دیگر هست و در اینجا فقط آن‌ها را در همین حد بکار می‌برم و اشاره می‌کنم که این شش حالت را می‌توان برای مشخص کردن سه لایه‌ی پیوسته‌ی ذهن و رفتار از هم تفکیک کرد. مورد دیگری که باید به آن اشاره شود این است که اصطلاحات «عملکرد» و «عملکردهای شناخت‌شناسانه»، «عملکردهای شناخت ساز» و «عملکردهای شناخت سنج» شاید برای برخی از خوانندگان نا مفهوم و ناروشن باشد. مفهوم «عملکرد» برگردانی آزاد برای مفهوم «فونکسیون» است که در این جا از آن استفاده می‌کنم. اگر این اصطلاحات را از زمینه [۴]ی عنوان شدن‌شان در این نوشته جدا کرده و در کاربردهای دیگری این واژه‌ها را در زمینه‌ای با موضوعی دیگر بکار ببریم بعید است که اشتباه نشود. بدنبال معنی یک واژه در لغت‌نامه گشتن اگر چه در جای خود مفید است ولی همواره باید به زمینه و موضوع و جملاتی توجه و دقت کرد که آن واژه و اصطلاح و مفهوم در آن بکار برده شده است. مفهوم «شناخت‌شناسی» برگردان فارسی برای «اپیستمولوژی» یا «تئوری شناخت» است و منظور از عملکرد شناخت‌ساز این است که آن عملکرد پیش شرط بدست آوردن شناخت قلمداد می‌شود و بدون آن شناخت موردی ممکن نمی‌گردد و یا در روند تولید شناخت نقشی ایفا می‌کند. مثلاً بدون روی آوردگی و توجه کردن امکان ندارد که درباره‌ی موضوع و موردی سوالی طرح شود تا در پاسخ آن پرسش، شناختی بدست آید، یا بدون مشخص کردن مورد نا آشکار پرسش با علامت‌ها و واژه‌های آشنا و مفهوم امکان ندارد که سوالی در آن باره مشخص طرح و عنوان شود و پاسخی مشخص بگیرد، یا بدون تصمیم گرفتن نمی‌توان پرسش را شفاهی یا کتبی یا به شکلی دیگر بیان کرد.

حال بعد از تذکر و توضیح مواردی که به فهم درست این نوشته و پژوهش کنش‌زبانی پرسیدن کمک می‌کند، برگردیم به عملکردهای شناخت‌شناسانه‌ی کنش‌زبانی پرسیدن و روند طرح پرسش. آیا می‌توان آن‌ها را بیش‌تر توضیح داد؟ در ابتدا می‌توان بدرستی گفت که کنش‌زبانی پرسیدن از عملکردهایی شناخت‌ساز و شناخت‌سنج که قابل تفکیک هستند، تشکیل شده است. وقتی می‌پرسیم چهارده فعل و کنش از قوه به فعل تبدیل می‌شوند. این دسته افعال در روند پرسیدن یک پرسش جریان دارند و آن‌ها را بگونه‌ای تپیک و یا سنخی با ذکر نام افعال مشخص کردیم: خواستن و درخواست کردن، یادآوری کردن، توجه کردن، تداعی کردن، مقایسه کردن، دقت کردن، اندیشیدن، مشخص کردن، تفکیک کردن، توصیف کردن، تصمیم گرفتن، تجدید نظر کردن، انتخاب کردن و بیان کردن.

می‌توانیم بدرستی بگوییم که برای طرح هر پرسش آگاهانه و ارادی ما به موردی باید توجه کنیم که می‌خواهیم در باره‌اش سوالی طرح کنیم و عموماً در حین این توجه تا حدی یادآوری می‌کنیم. در حین یادآوری کردن مورد و موضوع پرسش‌مان را تداعی می‌کنیم و آن‌هم موارد و موضوع‌هایی را که به دلایل متفاوت و گوناگون اولاً با مورد و موضوع پرسش‌مان ارتباط دارند، دوماً با موقعیت و وضعیت و زمینه‌ای ارتباط دارند که ما در آن پرسش می‌کنیم. در این تداعی کردن و یادآوری کردن، موضوع‌ها و مواردی را با هم مقایسه می‌کنیم و موردی نا آشکار را مشخص و بارز وصف و توصیف می‌کنیم تا در ذهن خود آگاه، ارادی قابل تشخیص و یادآوری باشد و ما بتوانیم در ادامه به آن ارجاع دهیم و آن را از باقی مواردی که نامربوط، علی‌السویه و یا

آشکار و معلوم هستند تفکیک کنیم. در این تفکیک کردن مورد نا آشکار پرسش از موارد دیگر برای توصیف کردن مورد نا آشکار با واژه‌ها و کلمات یک زبان، تصمیمی می‌گیریم. این واژه را از آن واژه تفکیک می‌کنیم و برای این تفکیک کردن واژه‌ها از هم تصمیمی می‌گیریم. توصیف کردن مورد نا آشکار هر پرسش با واژه‌های یک زبان در یک جمله‌ی پرسشی عملکردهای توجه کردن، فکر کردن، مقایسه کردن، مشخص کردن، تفکیک کردن، انتخاب کردن و تصمیم گرفتن را به نوعی به‌عنوان پیش‌مقدمه و پیش‌شرط همراه دارد. بدون آن‌ها وصف و توصیف مورد سوال میسر نمی‌شود. بین انتخاب کردن و تصمیم گرفتن و تجدید نظر کردن آن‌چه در پرسش با واژه‌ها توصیف می‌شود می‌توانیم پیوندی نزدیک تشخیص دهیم و آن‌هم در این جنبه که گزینش یک واژه برای توصیف کردن مورد نا آشکار یک پرسش، تصمیمی را لازم می‌کند. همانگونه که تجدید نظر در انتخاب واژه‌ها برای توصیف مورد پرسش خود تصمیمی دیگر لازم دارد. از شروع خواستن و درخواست کردن (که با روی‌آوردگی و شکل‌گیری انگیزه)، یادآوری کردن، توجه کردن به موردی تا آخرین عملکرد پرسیدن، یعنی بیان کردن پرسش مدام و پی در پی، هم‌روند و هم‌بافته در لایه‌هایی ناخود آگاه، پیش‌خود آگاه، خود آگاه و غیر ارادی، پیش ارادی و ارادی تفکیک کردن و تصمیم گرفتن و باقی عملکردها به درجاتی متفاوت جریان دارند تا در پایان پروسه‌ای پویا پرسشی مشخص و مستقیم بگونه‌ای هدفمند برای دریافت پاسخی مشخص و مستقیم، طرح و بیان شود.

روند کنش پرسیدن پرسش ج بگونه‌ای که بالا کوتاه تحلیل شد یک روند ممکن برای روند کنش پرسیدن سوال‌هایی دیگر است و البته روندهای متعدد دیگری نیز ممکن هست. نمی‌توان اما بدون توضیح و استدلال درست و کافی به سادگی پذیرفت که در روند پرسیدن سوال‌ها و پرسش‌های ارادی و آگاهانه‌ی دیگر، عملکردها و افعالی که تفکیک و برشمرده شد، وجود ندارند. البته این بدین معنی نیست که همواره و همیشه تمامی عملکردهای برشمرده در روند پرسیدن هر گونه سوالی همچون یک مجموعه‌ی جامع و مانع از قوه به فعل تبدیل می‌شوند. مثلاً در سوالی پیش ارادی و پیش آگاهانه تصمیمی گرفته نمی‌شود یا در سوالی پیش ارادی و پیش آگاهانه فکر و اندیشه‌ای صورت نمی‌گیرد.

با یک جمع‌بندی می‌توان پرسش اصلی این بخش را این‌گونه پاسخ داد:

پرسیدن یک پرسش ارادی و آگاهانه بگونه‌ای مستقیم و مشخص، وقوع یک فعل واحد و تک به یکباره نیست، بلکه مرکب از چهارده کنش و فعل و عملکرد به شکلی هم‌بافته و هم‌روند و هدفمند است که در لایه‌های ذهنی و رفتاری ناخود آگاه، پیش آگاه، آگاه و غیر ارادی، پیش ارادی و ارادی در موقعیت، وضعیت و زمینه‌ای مشخص در روندی دینامیک و دارای مدت از قوه به فعل تبدیل می‌شود: وقتی می‌خواهیم سوالی پرسیم به موردی نا آشکار توجه می‌کنیم، یادآوری می‌کنیم، تداعی می‌کنیم، مقایسه می‌کنیم، تفکیک می‌کنیم، مشخص می‌کنیم، دقت می‌کنیم، می‌اندیشیم، توصیف می‌کنیم، تصمیم می‌گیریم، تجدید نظر می‌کنیم، انتخاب می‌کنیم و آن سوال را بیان می‌کنیم. این چهارده فعل در روند پرسیدن یک پرسش مستقیم، مشخص و قوی به درجاتی متفاوت فعال می‌شوند.

یادداشت‌ها

۱. Präsupposition; Presupposition

با این مفهوم به آن دسته جملات و گزاره‌ها و مقدماتی اشاره می‌کنیم که پیش فرض و پیش مقدمه‌ی طرح پرسش هستند. در پرسش ج یکی از پیش‌انگاشت‌ها این است که می‌توان شناختی بدست آورد.

۲. **Implikaturen; Implicatur**: با این مفهوم به آن دسته موارد و نکات اشاره می‌کنیم که ضمنی در پرسش ج مطرح هستند ولی در پرسش ج بیان نمی‌شوند. یکی از نکات ضمنی پرسش ج این است که گویا فقط و فقط با پرسش و پرسیدن می‌توان شناخت بدست آورد.

۳. در اینجا از این مفهوم کوتاه استفاده می‌کنم و آنرا جداگانه برنمی‌شمارم و آن را در کنار انگیزه و خواست و توجه قرار می‌دهم. حیث التفات و یا به عبارتی دیگر روی‌آوردگی، مفهومی فلسفی است که درباره‌ی آن پژوهش و بحث نه چندان کمی شده است. منظور از روی‌آوردگی و یا حیث التفات، **Intentionality; Intentionalität** است.

۴. **Kontext** برگردان این مفهوم به «سیاق» به‌جای زمینه یا بافتار مناسب نیست هر چند که زمینه یا بافتار نیز به‌عنوان معادل فقط با توضیحات کافی به‌عنوان معادل مناسب قابل استفاده‌ی درست و به‌جا است. «سیاق» معمولاً برای بیان یک روش و طریقه و اسلوب بکار برده می‌شود و یا در کاربرد محدودتر می‌توان از آن برای طرز و شیوه‌ی جمله‌بندی یک جمله استفاده کرد. در کنار این دو کاربرد «سیاق» به معنی راندن چارپایان و احشام نیز استفاده می‌شود. همچنین فن تحریر محاسبات به روش قدیم با علایم اختصاری اخذشده از اعداد عربی، مثلاً عشره، خمسه را سیاق می‌نامند. زمینه یا بافتار اما نه روش و طریقه‌ی بیان یک جمله است و نه طرز جمله‌بندی آن جمله و نه فن تحریر اختصاری با واژه‌های اعداد و نه راندن چارپایان! اگر چه سیاق یک جمله را (طرز جمله‌بندی جمله را؟) می‌توان به‌عنوان یکی از فاکتورهای زمینه و یا بافتار یک جمله تلقی کرد اما نگارنده بین موقعیت، وضعیت، زمینه و بافتار و زیرمتن و طرز جمله‌بندی یک جمله و بیان آن جمله تفکیک قائل می‌شود.

مفهوم زمینه یا بافتار به مجموعه فاکتورهای اطلاق می‌شود که در آن یک جمله‌ی سوالی یا غیرسوالی بیان می‌شود و در صورت شناخت آن فاکتورها جمله‌ی سوالی یا غیرسوالی را دقیق‌تر و بهتر می‌توان فهمید و سنجید. به این نیز باید توجه کافی داشت که بین **Kontextprinzip** که توسط فرگه طرح و عنوان شده است و رویکرد پراگماتیستی به زبان و بکارگیری مفهوم زمینه بگونه‌ای که نگارنده آنرا مد نظر دارد تفاوت‌هایی بسیار هست. مفهوم زمینه در رویکرد و چرخش عمل‌گرایانه‌ی فلسفه‌ی تحلیلی زبان ریشه‌ای‌تر از «اصل بافت» فرگه است که طبق آن کلمات در واقع فقط در بافت یک جمله، معنی دارند. نگاه کنید به:

Frege, Gottlob: Die Grundlagen der Arithmetik. Eine logisch mathematische Untersuchung über den Begriff der Zahl. Centenar Ausgabe. Mit ergänzenden Texten kritisch herausgegeben von Christian Thiel. Hamburg 1986. IV. Der Begriff der Anzahl. §60; S. 69:

(...) Man muss immer einen vollständigen Satz ins Auge fassen. Nur in ihm haben die Wörter eigentlich eine Bedeutung. (...).

می‌بایست همیشه یک جمله‌ی کامل را مد نظر داشت. در واقع فقط در یک جمله‌ی کامل، کلمات معنی دارند. (برگردان از نگارنده).

فرگه این اندیشه را چندین بار با جملاتی متفاوت بیان کرده است. برای توضیحات مشروح نگاه کنید به:

Kühne, Wolfgang: Die Philosophische Logik Gottlob Frege. Ein Kommentar. Kapitel 4: Frege über Gedankengefüge. S. 589-676. Frankfurt 2010.

برای توضیح مختصر مفهوم «زمینه» برای مثال به سوالی چون «زمین مسطح نیست؟» توجه کنیم. انتخاب این مثال برای توضیح مفهوم «زمینه» عمدی است. می توان جمله‌های دیگری، چه سوالی و چه غیر سوالی مثال زد.

«زمین مسطح نیست؟» را در موقعیت‌های گوناگون می توان به همین شکل بکار برد و بیان کرد. اما چون جمله در این شکل ثابت می ماند نباید تصور کرد که کنش‌های غیرعبارتی و فراعبارتی این جمله‌ی سوالی هم ثابت می ماند. جمله‌ای غیر سوالی و معمولی را در نظر بگیریم: «امروز دوشنبه است.» بیان این جمله فقط در روز دوشنبه از هفت روز هفته صدق می کند و در روزی دیگر اشتباه است.

تاریخ و مکانی که جمله‌ی سوالی «زمین مسطح نیست؟» بیان شده است (می شود و خواهد شد) موقعیت این جمله است. بیان این جمله در قرن نهم میلادی در شهر بابل با بیان همین جمله در قرن بیست و یکم در تهران دو موقعیت بسیار متفاوت هستند. این جمله در موقعیت‌های متفاوت می تواند بیان شود و هر بار با تغییر موقعیت، کنش غیرعبارتی و فراعبارتی این جمله تغییر می کند، ولی عموماً کنش بیانی و کنش گزاره‌ای ثابت می ماند. لازم به توضیح مشروح نیست که در دو موقعیت بابل قرن نهم میلادی و تهران قرن بیست و یکم کارکردهای این جمله‌ی سوالی تفاوت‌هایی بسیار دارند.

بیان این جمله توسط گوینده یا نویسنده‌ای در موقعیت بابل قرن نهم میلادی یا موقعیت تهران قرن بیست و یکم، می تواند در وضعیتی هنگام معامله و چانه‌زدن حین خرید و فروش یک قطعه زمین برای ساختن خانه، یا بحثی جدلی درباره‌ی دریانوردی و کشتی رانی باشد که دو وضعیت متفاوت بیان همان جمله با دو کارکرد و منظور و هدف متفاوت است.

گوینده و نویسنده‌ای این جمله‌ی سوالی را در قالب و چهارچوب یک موضوع و بحث و گفت‌وگو و متن با جملاتی دیگر همراه این جمله‌ی مشخص، به کار می برد که به آن زمینه‌ی این جمله می گوئیم. در موقعیتی قابل تحقیق، وضعیتی قابل تشخیص، و زمینه‌ای قابل بررسی و تحلیل و تفکیک از باقی زمینه‌های ممکن و محتمل، این جمله بکار برده می شود. در گفت‌وگو یا متنی درباره‌ی ورزش تنیس، زمینه‌ی کاربرد و منظور و هدف از بیان این جمله به کلی متفاوت است از زمینه‌ی کاربرد و منظور و هدف این جمله در گفت‌وگو و متنی درباره‌ی معامله‌ی قطعه زمینی برای ساختن یک پارکینگ. یا در گپی دوستانه و فکاهی این سوال متفاوت بیان و فهمیده می شود.

گوینده و نویسنده‌ای می تواند این جمله را با شیوه‌ای خاص و طرز جمله‌بندی دیگری از طرز جمله‌بندی این جمله به شکل بالا با کنش گزاره‌ای نسبتاً ثابت و واحد در «سیاقی» دیگر بیان کند. برای مثال: زمین مثل کف دست نیست؟
زمین صاف نیست؟

در باره‌ی این که کنش گزاره‌ای این جملات مترادف همان کنش گزاره‌ای جمله‌ی سوالی بالا است جای بحث هست ولی در اینجا وارد آن نمی شوم. برای خوانندگانی که عادت به تداعی کردن بگونه‌ای شدید دارند و تمرینی هم در تفکیک و تحلیل واژه‌های به اصطلاح مترادف ندارند یا با سهل انگاری در تداعی آزاد تسلیم شباهات املائی و صوتی واژه‌ها و مفاهیم می شوند مثال «زمین مسطح نیست؟» برای توضیح مفهوم «زمینه» می تواند در صورت توجه و تمرکز نوعی تمرین باشد.

برای تشخیص و درک درست یک واژه یا یک جمله یا یک متن باید به موقعیت، وضعیت، زمینه و بافتار بکارگیری جمله و طرز جمله‌بندی و بیان کتبی یا شفاهی آن واژه در جمله و آن جمله در پیوستگی اش با جملات دیگر در متن یا گفت‌وگو و باقی فاکتورهای دخیل توجه و دقت کرد. چون قصدم بحث بر سر ترجمه‌ی درست یا غلط یک مفهوم به فارسی نیست، بلکه توضیح دقیق‌تر آن چه موضوع این پژوهش است، باید به تفکیک و توضیحی که دادم اضافه کنم که حالت بدنی و رفتاری، لحن و آهنگ یک پرسش نیز در اشکال متفاوت در کارکردهای پرسش تغییر ایجاد می کند. مثلاً سوالی با لحن و آهنگ عصبانی با چهره‌ای خشمگین

با همان سوال با لحنی شوخ و چهره‌ای خندان دو بکارگیری متفاوت یک سوال هستند که البته واژه‌ها و جمله‌بندی یکسان دارند. همچنین اضافه کردن حروفِ ندا یا تأکیدی، کنش غیر عبارتی و فراعبارتی و همچنین کنش بیانی همان سوال و جمله را تغییر می‌دهد. از این رو علاوه بر دقت کافی به موقعیت، زمینه، وضعیت، بافتار و طرز جمله‌بندی و بیان یک پرسش و سوال و جمله باید به لحن و آهنگ خاص آن و همچنین به واژه‌های اضافه‌ای که در سوال و پرسش بکار برده شده‌اند توجه کافی کرد. توضیح مشروح چرخش پراگماتیستی در فلسفه‌ی تحلیلی زبان و بحث مربوط به فاکتورهای تأثیرگذار و دخیل در بکارگیری و بیان واژه‌ها و جملات، زیر عنوان عام مفهوم «زمینه» و مفاهیم وابسته، جایی دیگر و فرصتی دیگر لازم دارد.

برای اطلاعات بیشتر در این باره نگاه کنید به مقاله‌ای از جان سرل که در نوع خود جالب و آموزنده است. هر چند که سرل تقسیم‌بندی فاکتورهای گوناگون به شیوه‌ی بالا را ممکن نمی‌داند و بر علیه هرگونه تقسیم‌بندی برای این موضوع استدلال می‌کند. اما به نظر نگارنده تا حدی می‌توان در این موضوع تفکیک کرد و البته از تفکیک و تقسیم بندی کلی نباید نتیجه‌گیری کرد که تمامی فاکتورهای مرتبط با یک جمله را که در صدق و کذب و کاربردها و کارکردهای دیگر آن جمله تأثیرگذار هستند، در یک تقسیم‌بندی کلی می‌توان باز یافت یا جای داد.

Saerle, R. John: Expression and Meaning. Studies in the Theory of Speech Acts. Cambridge University Press 1979. In der Deutschen Übersetzung: Ausdruck und Bedeutung. Untersuchungen zur Sprechakttheorie. Kapitel 5. S.139-159. Frankfurt 1982.

<https://wp.me/p9vUft-19Q> لینک مقاله در سایت نقد:



بانک‌ها در آتش

۲۴ دسامبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: بهناز تبریزی و سونگور ساوران

کارگران و تهیدستان ایران منتظر اشاره‌ای بودند. روز جمعه ۲۵ آبان قطع یارانه‌ی بنزین توسط دولت و افزایش ۳۰۰ درصدی قیمت آن، اشاره و بهانه‌ای بود که فرارسید. تمامی ایران به پا خواست. قیامی شبیه قیام جلیقه زردها در فرانسه، انقلاب سودان، و «انقلاب نیم‌روزه» در اکوادور و حتی شیلی، جایی که علت قیام نه افزایش قیمت بنزین، بلکه افزایشی اندک در بهای بلیط مترو بود. در اصل افزایش قیمت سوخت و هزینه‌ی حمل و نقل، علت این قیام‌های اخیر نیست. گویی همه‌ی مردم دنیا مترصد و منتظر حرکتی اشتباه از جانب سرمایه‌داری هستند. همه‌ی ماجرا از این قرار بود و ایران دوباره به موج سوم انقلاب‌ها در جهان پیوسته بود. البته این به این معنا نیست که در همه‌ی کشورهای فوق، انقلاب رخ داده، بلکه مستقل از خصوصیت محلی قیام، خیزش خلق و یا انقلاب، جزئی از موج سوم انقلاب‌ها است.

این اقدام کوچک سران مملکت، منجر به فوران خشمی عظیم شد که ابتدا از شهرستان‌های کوچک شروع و سپس در شهرهای بزرگی مثل تهران، تبریز، شیراز و مشهد و اصفهان انبوهی از مردم خیابان‌ها و جاده‌ها را

بستند و به میدان‌ها و خیابان‌ها ریختند، در این گیرودار، بیش از صد بانک را به آتش کشیدند و ساختمان‌های فرمانداری، شهرداری، شورای شهر و دفاتر ائمه جمعه را اشغال و آتش زدند. هیچ چیزی از خشم توده مردم در امان نبود، هیچ چیزی در مقابل این آتش عصیانی که در ایران شعله‌ور شد مصون و مقدس نماند، هیچ چیز از غضب مردمی که علیه زندگی فلاکت‌بار به پا خواسته‌اند در امان باقی نمی‌ماند.

حاکمیت خشم توده‌ها را بر نتافته، مورد هدف قرار داد و در سومین روز این توفان، آیت‌الله خامنه‌ای در سخنرانی خود گفت: «در مورد افزایش قیمت بنزین اختلاف‌نظرهایی بین کارشناسان بود، و من چون تخصصی در این زمینه ندارم از تصمیم سران سه قوه (در مورد افزایش قیمت بنزین) حمایت می‌کنم». دیری نپائید که توده‌های خشمگین با شعارهای «مرگ بر خامنه‌ای»، «مرگ بر دیکتاتور» و «مرگ بر جمهوری اسلامی»، به سخنان وی واکنش نشان دادند.

صد البته که حکومت چنین قیام و عکس‌العملی را پیش‌بینی کرده بود. سخنان آیت‌الله خامنه‌ای مبنی بر تاکید توافق بین سران سه قوه، مکانیزم پشت پرده‌ی این تصمیم را توسط حکومت آشکار می‌سازد. این تصمیم بر خلاف معمول تصمیمات اقتصادی، از طرف قوه‌ی مجریه و رئیس آن، حسن روحانی گرفته نشده است. خیر، گویی هم‌چون آمادگی برای یک تصمیم حیاتی مانند زمان جنگ و یا وقوع یک بحران خاص و حالت فوق‌العاده، روحانی، قوای سه‌گانه را بسیج می‌کند. بسیار خوب برای چه؟ برای افزایش ساده‌ی قیمت یک کالا؟! حمایت از پیش‌تعیین‌شده‌ی آیت‌الله خامنه‌ای از این تصمیم در صورت یورش مردم به خیابان‌ها کاملاً مشخص است! وقتی به سخنرانی آیت‌الله خامنه‌ای توجه می‌کنیم، او خود را با گفتن این جمله که کارشناس نیست از این تصمیم مبرا می‌کند و توپ را به زمین قوای سه‌گانه می‌اندازد. در این صورت، مبالغه‌آمیز نخواهد شد اگر ما فکر کنیم که دلیل از کنترل خارج شدن جریانات آن باشد که خامنه‌ای از این تصمیم شوم، خود را مبرا و قوای سه‌گانه را متهم کرده و حتی از طرفی اجازه ورود مجلس به ماجرا و حل آن را هم نداده است.

با در نظر گرفتن مسائل پشت پرده، این تصمیم و این که آیت‌الله خامنه‌ای چگونه حکومت ملاها را راهبری می‌کند — نباید اینقدر در این مورد این اتفاقات بحث را طولانی کنیم — تنها بر این نکته تاکید می‌کنیم که بورژوازی و نظام سرمایه‌داری تمام کشورها از حقیقت امر انقلاب مطلع‌اند. مجله‌ی اکونومیست، سخن‌گوی خبره‌ی سرمایه‌ی مالی جهانی، در نوشتاری در مورد فروش سهام شرکت نفتی آرامکوی عربستان، در مورد آینده بزرگ‌ترین دشمن ایران در جهان اسلام، این‌گونه گمانه‌زنی می‌کند: کسانی که ادعا می‌کنند آرامکو در سی سال آینده به‌عنوان بزرگترین شرکت نفتی، پایدار خواهد ماند، می‌بایست ریسک انقلاب و یا اشغال را هم در نظر بگیرند. (۲ نوامبر ۲۰۱۹، س. ۱۳) اگر حاکمان تا به این اندازه آگاهند آیا وقت آن فرا نرسیده که پیشروان چپ و کارگران هم به حقیقت امر مسلم بودن انقلاب باور داشته باشند؟

وقتی بورژوازی داخل ایران دچار تضاد می‌شود!

در صد سال اخیر، این نخستین بار نیست که مردم ایران در مقابل وضعیت اقتصادی و رژیم سیاسی طغیان می‌کنند. سالیان سال است که مردم ایران برای آزادی از استبداد دینی و برای رهایی از فشار کمرشکن اقتصادی نبرد می‌کنند.

اولین عصیان در سال ۱۳۸۸ بر علیه انتخاب مجدد احمدی‌نژاد اصولگرا رخ داد. انتخابات قویا مظنون به تقلب

انتخاباتی علیه جناح لیبرال (در مقیاس حکومت ج.ا) بود. جنبش سبز هفته‌ها به طول انجامید و حداقل ۸۰ کشته برجا گذاشت. فقط بایستی بر تفاوت فاحش این جنبش با خیزش‌های اخیر تاکید کرد. جنبش سبز تحت هژمونی قشر مرفه جامعه، قشر مدرن و خرده بورژواها و قشر بورژوا با مشاغل آزادی که تضمین آینده‌ی خود را در گرو ایرانی لیبرال‌تر و متحد با غرب و امپریالیزم می‌دیدند بود. مطالبات فوری جنبش هم بسیار متفاوت بود. در این مطالبات، خواسته‌های قشر فقیر در میان نبود و به جای آن «دموکراسی» و «حقوق بشر» مورد تاکید بود. پر بیراه نیست اگر بگوییم این پیشینه‌ای بود بر سنت روحانی یعنی تمایل ادغام با غرب و ورود سرمایه و محصولات به کشور و در نتیجه داشتن سود مالی بیشتر و مستقرتر و کارهای پرسودتر برای قشرهای نام‌برده در جنبش سبز. با این حال هم این حرکت سرکوب و هم رهبران آن از سیاست برکنار و محبوس شدند.

همانند نمونه‌های بسیاری در تاریخ در مورد انقلابات شکست‌خورده، قسمتی از برنامه‌ها و مطالبات این جنبش شکست‌خورده توسط مخالفان آن به اجرا درآمد. به این وسیله احمدی‌نژاد تا اندازه‌ای مجری خواست‌های قشرهای محرک و طرفدار جنبش سبز شد. احمدی‌نژادی که با رویکرد عوام‌فریبانه به قشر فقیر و نیازمند وعده‌هایی داد و به این ترتیب برنده انتخابات شد. وی در دور دوم ریاست جمهوری مجری سیاست‌های نئولیبرال شد که صد در صد به نفع اقشار مرفه و به ضرر غیر قابل انکار قشر کم‌درآمد بود. فساد و رانت بیش‌تر شد. خصوصی‌سازی‌ها با واگذاری تقریباً رایگان کارخانجات ملی و تبدیل آن‌ها به تجارت‌خانه‌ها و موسسات واردکننده کالا و اخراج کارگران مازاد به نفع بورژوازی انگل‌وار تمام شد. این طبقه‌ی برگزیده تسهیلات کلانی از دولت دریافت کرد. همان‌طور که انتظار می‌رفت با ادامه‌ی سیاست‌های نئولیبرال توسط روحانی امروز تنها ۱۱۰ نفر رقم نجومی ۱۴ میلیارد دلار بدهی معوقه به دولت و بانک‌های خصوصی دارند. قسمتی از این پول‌ها به صورت غیرقانونی از کشور خارج شده و این تاجران در «اقتصادی ناب‌تر و امن‌تر» لذت «زحمت» خود را می‌کشند. برخی هم پرونده‌های دادگاهی دارند که به نظر می‌رسد حالا حالاها مختومه نخواهند شد.

من (بهناز تبریزی) درباره‌ی این وضعیت در اواسط سال ۱۳۹۷ نوشتم:

این آمار نشان‌گر وضعیت موجود است: ایران بزرگ‌ترین واردکننده‌ی پورشه در خاورمیانه است، نزدیک ۴۰۰۰ نفر آقازاده و فامیل نزدیک حکومتی‌ها در انگلستان زندگی می‌کنند، در سه ماه اخیر ۳۰ میلیارد دلار از کشور خارج شده و نزدیک ۳۰ درصد جامعه زیر خط فقر هستند. تعداد فوق ثروتمندان با بی‌خانمان‌ها به یک اندازه زیاد می‌شود و دولت غیراز آسیب‌دیدگان از بلایای طبیعی، هیچ کمکی به آسیب‌دیدگان نمی‌کند. دولت فراخوان مصرف کمتر انرژی و صرفه‌جویی می‌دهد و برخی کارمندان به این علت مجبور به شروع کار در ساعت ۶:۳۰ صبح می‌شوند.

هنوز قسمت بزرگی از صنایع و دیگر کارخانجات در دست ارکان اصلی حکومت است. سپاه پاسداران با تلاشی نه چندان موفق، سهم عظیمی از صنایع کشور و کارخانجات را در اختیار دارد. همانند ینی‌چری‌ها در زمان عثمانی، سپاه در کشور به قشر حاکم تبدیل شده است. از طرفی روحانیون، چنان‌چه همیشه در تاریخ بوده، با سوءاستفاده از حقوق اسلامی تحت لوای وقف و اوقاف، بنیادهای سرمایه‌داری تاسیس می‌کنند. به معنای واقعی کلمه تعداد روحانیون سرمایه‌دار رو به افزایش است. در نتیجه می‌توان اختلاف بین روحانی

لیبرال و محافظه‌کار را تنش بین دو جناح بورژوازی خلاصه کرد. جناح محافظه‌کار به همراه سپاه به دنبال ایران منزوی از غرب هستند و به وظیفه‌ی گسترش اسلام شیعی بیشتر پای‌بندند. جناح لیبرال که امروزه روحانی نماینده‌ی بارزشان است در پی رابطه‌ی اقتصادی نزدیک و یک‌پارچه با غرب و به‌خصوص با سرمایه‌ی مالی اروپا هستند.

عصیان در رگها

بنابراین جنبش سبز یک درگیری داخلی در بورژوازی بود؛ همانند دیگر جنبش‌های بورژوازی و خرده بورژوازی به‌حمایت طبقات نیازمند محتاج بود. فقط، یک سال قبل از جنبش سبز با شروع رکود گسترده اقتصادی، سیاست نئولیبرالی که در زمان احمدی نژاد شروع شده بود با دولت روحانی به‌خصوص با بعد از قرارداد اتمی (برای اطلاع بیش‌تر به [مقاله‌ی آراز باغبان](#) رجوع کنید) بین ایران و کشورهای ۱+۵ (پنج عضو شورای امنیت و آلمان و در کنار آن اتحادیه اروپا که نامش برده نشد) ادامه داشت به اختلاف و تنش منجر شد. سرمایه‌ی اروپایی به ایران وارد و در صدد بهره‌برداری از هر فرصت کوچکی در این کشور با جمعیت ۸۳ میلیون، و یکی از بزرگترین صاحبان نفت و گاز در جهان برخواست. یعنی با اندکی بهترشدن اقتصاد بعد از تحریم‌های آمریکا، طبقه‌ی کارگر، روستایی‌ها و محرومان ایران از این سیاست‌ها ضرر دید چون همه‌ی این تنظیمات بر علیه آن‌ها بود. در اردیبهشت ۲۰۱۷ با کناره‌گیری دولت ترامپ از برجام و در مرداد همان سال با بازگرداندن تحریم‌های اقتصادی و با شدت‌بخشیدن به آن‌ها در آبان ماه، صنایع و سرمایه‌ی اروپایی و سایر گروه‌های ذی‌نفع از ترس عواقب واکنش آمریکا از ایران خارج شدند. در نتیجه اقتصاد ایران با بحران شدیدی روبه‌رو شد و باعث افزایش تعداد بیکاران و جمعیت بی‌درآمد و کم‌درآمد شد. از سال ۲۰۱۷ به‌این‌سو علت عینی تمام خیزش‌های مردم ایران این بود. همان سال توده‌ها بر علیه گرانی، فقر و دیگر مشکلات اقتصادی به‌پا خواستند. (مقاله‌ی آراز باغبان [اطلاعات بیشتری](#) در این خصوص می‌دهد.) خیزش از خراسان آغاز و دامنه‌ی آن تا تهران کشیده شده بود و شهرهای کوچک نقش رهبری این حرکت را به‌عهده گرفته و بعدها به شهرهای بزرگ هم سرایت کرده بود؛ این الگو امروزه در خیزش اخیر هم به‌وضوح دیده می‌شود. خیزش‌های دیمه‌الگوی برای سایر کشورها شده و بعدها به موج جدید انقلاب‌های کشورهای عربی یعنی سودان و الجزایر و بعدها عراق و لبنان راه‌نما شده بود. (توجه شما را به بیانیه‌ای که در نشریه‌ی ما چاپ شده جلب می‌کنیم که مدعی است خیزش ایران محرک سایر خیزش‌ها در کشورهای دیگر است که چندان بیراه نبوده است) این خیزش هم‌چنین رهبری مبارزات و انفسای خود مردم ایران در دو سال اخیر بوده است.

در سال ۱۳۹۶ در تهران و سایر شهرها شاهد اعتراض زنان به حجاب اجباری بودیم. این حرکت قبل از خیزش دی‌ماه با کشف حجاب یک زن در خیابان انقلاب شروع شد. به‌همین سبب هم آن زن «دختر خیابان انقلاب» نام گرفت و به‌زودی در سایر شهرها هم الگو شد.

پیرو این حرکت، جریان‌ات دی ۹۶ رخ داد. این حرکت پیوندی بین اختلافات پیشین بین بورژوازی که در جنبش سبز ظاهر شده بود با عصیان قشر پرولتاریا و محروم ادامه یافت. مانند قبل عصیان از شهرهای کوچک شروع و به شهرهای بزرگ سرایت کرد. شروع قیام از مناطق محروم فارغ از بزرگی منطقه به‌مثابه قانونی برای عصیان‌های ایران عمل می‌کند. با رسیدن عصیان به تهران بازاریان محافظه‌کار و تجار کوچک هم کرکره‌ی دکان‌شان را پایین کشیدند! این دقیقاً وضعیت مردم اقشار مختلف جامعه‌ی ایران است! درعین حال با شکست

ایران در قراردادهای اتمی، بورژوازی و خرده بورژوازی محافظه کار رفتار خود را در مقابل جناح لیبرال حکومت تغییر داده و شروع به دشمنی با آن کرد.

آبان ۹۷ شاهد اعتراضات کارگران کارخانه‌ی نیشکر هفت تپه برای کسب دستمزد معوقه و شرایط بد کاری بود. کارگران تنها به اعتراض بسنده نکرده بلکه راه‌ها را بستند و کارخانه را اشغال کردند. در سال ۹۷ شاهد اعتصابات رانندگان کامیون و معلمان نیز بودیم. یعنی از سال ۹۷ از نقطه‌ی بحرانی اعتراضات تا به حال مبارزات مردم ایران ادامه دارد. اعتراضات اخیر به یکباره از آسمان نازل نشده است. زمانی که مردم ایران شروع به اعتراضات کردند هنوز در سایر کشورهای خاورمیانه اعتراضات شروع نشده بود. بعدها در اواسط سال ۲۰۱۸ در عراق و اردن و در سال ۲۰۱۹ در لبنان و دوباره عراق شاهد صحنه‌ی مبارزات مردمی در منطقه بودیم. این بار خیزش مردم ایران با سایر کشورها هم‌زمان شد؛ و این یک تصادف نیست. صد البته که حاکمان نیز متوجه خطرات این دوره هستند. به همین علت در دو سال اخیر برای مقابله با آتشفشانی که آهسته آهسته در درون می‌سوزد، تدابیری اندیشیده شده بود.

... تا باقی ماندن یک بانک برای حکومت کارگری!

مشخصاً دولت و حکومت برای رسیدن به ثبات و نظم از قتل و کشتار ابایی ندارد. رژیم تعداد کشته‌شدگان را تک رقمی اعلام و بسیاری از آنان را از نیروهای امنیتی بیان می‌کند. اینترنت به صورت سراسری قطع شده و فقط ۵ درصد با روش‌های غیرمستقیم ارتباط با خارج از ایران وجود دارد. سازمان ملل متحد مدعی است صدها نفر از تظاهرکنندگان کشته شده‌اند. سازمان عفو بین‌الملل با قاطعیتی اعجاب‌آور تعداد کشته‌شدگان در ۲۱ شهر را ۳۰۴ نفر اعلام کرده است. بی‌بی‌سی در آخرین گزارش خود آمار کشته‌شدگان را بیش از ۲۰۰ نفر اعلام کرده است. اخیراً هم خبرگزاری رویترز تعداد کشته‌شدگان را ۱۵۰۰ نفر اعلام کرده است. اگر موضع غرب نسبت به ایران را در نظر گرفته و آمار را نادقیق یا اغراق‌آمیز هم حساب کنیم باز این تعداد کشته‌ها در چند روز قیام مردمی، رقم زیادی است. (برای مقایسه خاطر نشان می‌شویم رژیم قدار عراق در بیش از سه هفته ۳۲۵ نفر را کشته است).

برای ما حرف زدن در مورد تعداد کشته‌شدگان تنها حکم تعزیه و سوگواری را ندارد، بلکه در عین حال با در نظر گرفتن تلاش قساوت‌آمیز حکومت برای سرکوب مبارزه‌ی مردم برای حفظ جان خود نشان‌گر حرکت به سمت سقوط رژیم حامی بی‌عدالتی اجتماعی - اقتصادی است. از استحکام صفوف بورژوازی مطمئن باید بود چرا که سقوط «دیکتاتور» با این خیزش مردمی راه را برای اقتدار طبقه‌ی کارگر با دیگر نیروها خواهد گشود. در تمامی کشورها عده‌ای بر این باورند که این خیزش‌ها با تحریک خاندان پهلوی و یا سازمان مجاهدین خلق که تحت حمایت آمریکا است انجام شده است. حمایت مشاور امور خارجه‌ی ترامپ مایکل پمپئو هم از این خیزش به میزان این بدبینی‌ها و شبهه‌ها افزوده است. همین ادعاها در سال‌های ۲۰۱۱-۲۰۱۳ در انقلاب‌های مصر و تونس هم وجود داشت ولی بعداً هیچ شواهدی مبنی بر رابطه‌ی آمریکا با این انقلاب‌ها پیدا نشد. این نکته‌ی حیاتی نباید فراموش شود که: در دوره‌ی سومین رکود گسترده‌ی اقتصادی بر علیه سرمایه‌داری، مردم ایران تنها جزوی از ارتش محرومان و گرسنه‌ی دنیا هستند. اگر چنانچه این حرکت گسترش یافته و عمیق‌تر شود پمپئو از حمایت خود پشیمان خواهد شد!

شواهد عینی به آتش کشیده شدن بانک‌هاست. مردمی که در ایران به خیابان‌ها آمدند به‌راستی دشمن خود را می‌شناختند، شاید بسیاری از آن‌ها سواد خواندن و نوشتن هم نداشتند، ولی در عصر حاضر واقعیت دشمنی سرمایه‌ی مالی با نان مردم را خیلی بهتر از آقایان و خانم‌های محترم اساتید دانشگاه‌ها فهمیده‌اند، که رفته‌رفته به شمارشان افزوده می‌شود و در دانشگاه‌های انگلو-آمریکان در حال تحقیق در علم اقتصاد، که از آن به‌عنوان «علم ملال‌انگیز» یاد می‌کنند، مشغول فعالیت‌اند. مردم بانک‌ها را به آتش می‌کشند چون بانک‌ها دشمن طبقه‌ی کارگرند. آمریکا تنها با دادن وعده و وعیدهای فراوان قادر خواهد بود این قشر محروم ستم‌دیده را همراه خود کند؛ امروزه سرمایه‌داری در همه‌جای دنیا با رکود مواجه است و با به‌پا خواستن محرومان و کارگران کشورها این احتمال به‌نظر صفر می‌رسد.

وظیفه سنگین است ولی راهی جز این هم نیست.

* توضیح «نقد»: سونگور ساوران از ویراستاران نشریات «گرچک» (حقیقت) و «دوریمچی مارکسیزم» (مارکسیسم انقلابی) است. از او نوشته‌ای زیر عنوان «سرمایه‌ی مارکس در ترکیه»، با ترجمه‌ی مهرداد امامی، در «نقد» منتشر شده‌است.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-1an>



پرسش، شناخت و یقین

کنش زبانیِ پرسیدن - بخش چهارم

۲۸ دسامبر ۲۰۱۹

نوشته‌ی: لطفعلی راجی

پرسیدن چه نسبت و چگونه پیوندی با شناخت و یقین [۱] دارد؟

در فلسفه و علوم [۲] همواره شک و تشکیک یکی از حربه‌ها و ترفندهای کارآمد بوده است. به وسیله آن آنچه بیان می‌شود، آنچه معروف عموم است و عموم بدون سنجش دقیق به آن از سرتنبلی، جهل و بزدلی تن داده‌اند را برای به دست آوردن شناخت مستدل به چالش می‌کشند. همواره در فلسفه و علوم گزاره‌ها و احکام و شناخت‌هایی جست‌وجو می‌شوند که درجه‌ی اطمینان به صدق و درستی آن بسیار بالا باشد و کیفیتی یقینی داشته باشند. برای دستیابی به این هدف شک و تشکیک ضرورت دارد. عده‌ای از شک‌گرایان افراطی منکر امکان حصول هر گونه شناخت و یقینی هستند که بتوان آن را مستدل اثبات کرد و عده‌ای دیگر امکان شناخت و یقین را به گزاره‌های تحلیلی و منطقی محدود می‌دانند. در بحث امکان یا عدم امکان شناخت و امکان یا عدم امکان یقین گزاره‌هایی به شک و پرسش و چالش کشیده شده‌اند که جزو به اصطلاح واضحات و

بدیهیاتی هستند که شک و تشکیک آن‌ها برای عموم مردم قابل فهم و تصور نیست و در صورت ندانم‌کاری هم موجب وحشت و سردرگمی‌شان می‌شود. دکارت در جست‌وجوی شناختی با کیفیت یقینی، تاملاتی می‌کند و گزاره‌ای که با آن مدعی می‌شود که هست و وجود دارد را مستدل و اثبات می‌کند. دکارت با شک دستوری‌ای که به‌کار می‌برد اندیشیدن را با چند استدلال به‌هم پیوسته هم‌چون کاندید ممتاز به‌عنوان مبنای اثبات گزاره‌ای مشخص غربال می‌کند که به‌اندازه‌ی کافی معروف شده: می‌اندیشم، پس هستم! این گزاره هم‌چون شناختی با کیفیت یقینی بسیار بالا استنتاج می‌شود چرا که اندیشه و شک به این‌که می‌اندیشد و شک می‌کند که هست، مشروط می‌کند که بیاندیشد و شک کند. با کمی طنز به‌جا باید در اینجا به‌مطلبی نه‌چندان کم‌اهمیت اشاره شود: مبنای استدلال و برهان دکارت در تاملاتش اندیشه‌هایی است که شخص دکارت در چندین قرن پیش خود اندیشیده و آن‌ها را کتبی به‌گونه‌ای مستدل مطرح و عنوان کرده‌است. تکرار آن جمله‌ی معروف دکارت بدین معنی نیست که گوینده یا نویسنده‌ای دیگر به‌وسیله‌ی آن بتواند اثبات کند که وجود دارد و هست و به این ادعا نیز هم‌چون دکارت یقین دارد! علاوه بر این انتقاد کوتاه باید به این توجهی دقیق‌تر کرد که در تاملات دکارت و استدلال و برهانش برای اثبات هستی و وجود، خود او بر مبنای اندیشیدن و شک دستوری‌ای که می‌کند، بدون درستی و صحت عقیده به‌وجود خداوندی مهربان و روحی خبیث آن‌گونه که دکارت به آن‌ها باور و عقیده دارد و در استدلالش از این عقاید مذهبی استفاده می‌کند، آن جمله‌ی معروف نیز اعتباری با کیفیت یقینی زیادی ندارد. [۳]

برگردان و نقل چند بند از کتاب **درباره‌ی یقین** نوشته‌ی ویتگنشتاین در اینجا می‌تواند به‌فهم بهتر مباحث شناخت و یقین کمک کند:

(۶۷) من با فیلسوفی در باغ نشسته‌ام، او بارها مکرراً درحالی که درختی را در نزدیکی مان نشان می‌دهد می‌گوید: «من می‌دانم که آن یک درخت است.» نفر سومی از راه می‌رسد و این جمله را می‌شنود، من به او می‌گویم: «این انسان دیوانه نیست، ما فقط درحال فلسفیدن هستیم.»

(۶۷۸) آیا کودک به این باور دارد که شیر مادر هست؟ یا این‌که این‌را می‌داند؟ آیا گربه می‌داند که موش وجود دارد؟

(۶۷۹) آیا می‌شود گفت که شناخت به‌وجود و هستی اشیاء فیزیکی یک شناخت زودتر یا دیرتر است؟

(۶۸۰) کودکی که استفاده از واژه‌ی «درخت» را می‌آموزد. بزرگسالان همراه کودک جلوی یک درخت می‌ایستند و می‌گویند: «درختی زیبا!» این‌که شکی در هستی و وجود درخت در این بازی زبانی پیش نمی‌آید روشن است. اما می‌توانیم بگوییم که کودک می‌داند: آن درخت وجود دارد؟ البته این درست است که «چیزی دانستن» در خود مصوب ندارد که: به آن چیز بیاندیشیم - اما اگر کسی چیزی می‌داند نمی‌بایست توانایی شک کردن به آن چیز را هم داشته باشد؟ و شک کردن یعنی اندیشیدن.

(۶۸۱) وقتی آدم می‌شنود که مور [۴] می‌گوید: «من می‌دانم که آن یک درخت است»، فوراً کسانی را می‌فهمد که به‌نظرشان درستی این جمله قطعی نیست.

موضوع به‌یک‌باره ناروشن و مبهم به‌نظر می‌رسد. انگار مور نور کاذبی به آن می‌تاباند.

شبیه به این می‌ماند که یک تابلوی نقاشی می‌بینم (شاید یک تابلوی صحنه‌ی تئاتر) و از دور فوراً بدون

کمترین شکی آنچه در تابلو ترسیم شده را تشخیص می‌دهم. الان به آن نزدیک می‌شوم و مقدار انبوهی لکه از رنگ‌های گوناگون می‌بینم که همگی به شدت چندپهلوی و مبهم هستند و به هیچ وجه، یقینی را ممکن نمی‌کنند. [۵]

در این‌که شناخت مستدل چه گزاره‌هایی ممکن است و در این‌که به چه گزاره‌هایی می‌توان مستدل یقین داشت، وارد نمی‌شویم و فقط در اینجا به این نقل قول برای آماده کردن ذهن خواننده برای آنچه در پیامد عنوان می‌شود، بسنده کرده و به پرسش بالا می‌پردازیم.

ابتدا نگاهی بکنیم به دو پرسش دیگر که در مسیر جست‌وجو و کنکاش پرسش بالا هستند:

ویژگی‌ها و مشخصات هر یک از چهارده فعل دخیل در روند پرسیدن پرسش چیستند؟

این خصوصیات و ویژگی‌ها آیا با بحث‌های مربوط به شناخت و یقین در رابطه‌ای منطقی و ضروری می‌توانند قرار گیرند؟

این دو پرسش که دارای چندین مورد ناآشکار هستند، باید محدود و متمرکز شوند و بهتر است پرسشی با موارد ناآشکار کم‌تر در همین مسیر طرح کنم که پاسخگویی به آن با توان و امکانات نگارنده متوازن باشد. دلیل این تجدید نظر در این دو پرسش این است که بدون بررسی و تحلیل مشروح و دقیق افعال، کنش‌ها و عمل کرده‌های دخیل در روند طرح پرسش و ویژگی‌ها و خصوصیات آن‌ها ممکن نیست به این دو پرسش به گونه‌ای منطقی و فلسفی پرداخت و پاسخی درخور به دست آورد. هر یک از افعال و کنش‌ها و عمل کرده‌های تشکیل دهنده‌ی روند طرح پرسش و پرسیدن موضوعی برای خود است که پژوهشی جداگانه و مستقل طلب می‌کند. از این رو به پرسش زیر می‌پردازم:

آیا ویژگی‌های خاصی در کنش زبانی ارادی و آگاهانه‌ی پرسیدن و عمل کرده‌های شناخت‌شناسانه و شناخت‌ساز و شناخت‌سنج تشکیل دهنده‌ی این کنش زبانی قابل تشخیص هست که با شناخت و یقین پیوندی داشته باشد؟

این پرسش را نیز مورد تجدید نظر قرار می‌دهم و آن را به گونه‌ای عام طرح می‌کنم:

پرسیدن چه نسبت و چگونه پیوندی با شناخت و یقین دارد؟

در قسمت قبلی خواستن، یادآوری کردن، توجه کردن، تداعی کردن، مقایسه کردن، دقت کردن، اندیشیدن، مشخص کردن، توصیف کردن، تفکیک کردن، تصمیم گرفتن، تجدید نظر کردن، انتخاب کردن و بیان کردن را در روند پرسیدن آگاهانه و ارادی پرسش‌های مستقیم و مشخص تشخیص دادیم و آن‌ها را در روند طرح پرسش ج تا حدی توضیح داده و تحلیل کردیم. تمامی این افعال و روند از قوه به فعل تبدیل شدنشان به گونه‌های متفاوت و درجات متفاوت شناخت‌ساز و در روند تولید شناخت دخیل و در کنش زبانی پرسیدن هم چون عمل کرده‌هایی متفاوت و منفک ولی هم سو به گونه‌ای همبافته و هدفمند نقشی دارند. پرسیدن از این رو کنش و فعلی یک لایه و یک بافته نیست و لایه‌ها و عمل کرده‌هایی متفاوت و هدفمند دارد. این تشخیص در مورد اندیشیدن نیز صدق می‌کند. برخی از توضیحاتی که در این نوشته مطرح شد با تفاوت‌هایی در مورد اندیشیدن نیز صدق می‌کند. اندیشیدن نیز چند لایه و فعالیتی ترکیبی است که هم چون بافته‌ای چند تار و چند لایه از افعال و کنش‌ها و عمل کرده‌های گوناگون تشکیل شده است.

در بحث‌های مربوط به شناخت و یقین تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد به پرسیدن و نقشی که در این مباحث می‌تواند ایفا کند توجه و دقت کافی نشده است. حتی معدود اشخاصی به این کنش‌زبانی مشروح و دقیق پرداخته‌اند و البته به‌ندرت هم به‌نسبت و پیوند پرسیدن با مباحث مربوط به شناخت و یقین پرداخته شده است. پرسیدن هم‌چون کلید و اهرمی بسیار مهم همواره به‌دلایلی متفاوت مسکوت و اگذارده شده.

پرسش‌ها و سوالات به‌دعای، احکام، شناخت و یقین تقدم منطقی دارند. [۶] هرگونه حکمی، شناختی یا یقینی، پاسخی است به‌پرسشی مشخص، مستقیم و قوی. صدور هرگونه حکمی در صورتی چیزی به‌دانش ما می‌افزاید که پاسخی به‌یک پرسش مستقیم و مشخص باشد. [۷] تقدم پرسش و پرسیدن به‌احکامی که در روند به‌دست‌آوردن شناخت و مبرهن کردن و آزمون شناخت صادر می‌شود امری ضروری است. پیش‌مقدمه و پیش‌شرط هرگونه ادعا، حکم، شناخت و در تعاقب هرگونه یقینی پرسش درباره‌ی آن مورد مشخصی است که موضوع آن ادعا، حکم، شناخت و یقین بوده است. از نظر منطقی نمی‌توان به‌شناختی دست یافت یا به‌چیزی یقین یافت که درباره‌ی آن پرسش و سوالی طرح و عنوان نشده باشد و یا متعاقباً پرسشی طرح و عنوان نشود. از این‌رو هرگونه شناخت و یقینی در هر حوزه و گستره‌ای با هر موضوع و موردی ضرورتاً کنش پرسیدن را به‌عنوان پیش‌مقدمه و پیش‌شرط همراه داشته و دارد. به‌عبارتی دیگر پرسیدن یکی از شروط اصلی امکان به‌دست آوردن شناخت و یقین است.

پرسیدن هم‌چون اندیشیدن، تفکیک کردن و تصمیم گرفتن کیفیت یقینی موجهی دارد. در این‌که می‌پرسیم نمی‌توانیم شک کنیم و اگر هم شک کنیم که می‌پرسیم باز در طرح‌سوالاتی در این رابطه پرسیدن‌مان را به چالش می‌کشیم و به آن‌ها شک می‌کنیم. مضافاً به این شک می‌کنیم که بدون تناقض نمی‌توانیم شک کنیم. پرسیدن و سوال کردن خود در شک کردن و تشکیک نقشی اساسی ایفا می‌کند. منتها شک‌گرای افراطی، پاسخ‌ها را جست‌وجو و کنکاش و بررسی و تحلیل و مستدل نمی‌کند، بلکه تسلیم نوعی التهاب و اضطراب فلسفی می‌شود و برای دورماندن از این التهاب و اضطراب فلسفی اصولاً امکان هرگونه شناخت و یقینی را به‌یکباره منکر می‌شود و قصد و هدف اصلی‌اش را به آسایش و آرامش و بی‌غمی [۸] فرو می‌کاهد. البته بدون این‌که به این توجه و التفات کافی کند که ادعای عدم امکان هرگونه شناخت و یقینی نیز خود نوعی شناخت است که البته مستدل و معقول نیست. گاهی نیز البته انگیزه و هدف اصلی شک‌گرایان معتدل این است که با بیان شک و پرسش‌های شک‌گرایانه‌شان تعصب و جزم‌اندیشی مخاطبین بحث را به‌چالش کشند. بین این‌دو باید تفکیک کرد و هر یک را باید در کارکرد و کاربرد انضمامی‌اش تشخیص داد تا با آن بتوان بخردانه کنار آمد. در این‌که تصمیمی می‌گیریم، نمی‌توانیم بدون تناقض شک کنیم. در این‌که می‌اندیشیم و داریم می‌اندیشیم، نمی‌توانیم بدون تناقض شک کنیم. در این‌که تفکیک می‌کنیم، نمی‌توانیم شک کنیم و در این‌که می‌پرسیم یا داریم می‌پرسیم، نمی‌توانیم بدون تناقض شک کنیم. همگی این عمل‌کردها و روندهای آن‌ها کیفیت یقینی موجهی دارند که شک به آن‌ها مشروط می‌کند که از همین افعال و کنش‌ها استفاده کنیم و یا مشخصاً از سوال و پرسش برای اثبات یا ابطال استفاده کنیم. منظور از کیفیت یقینی موجه این است که درجه‌ی اطمینان و اعتماد به‌صدق و درستی بسیار بالاست. آن‌هم در این جنبه که برای انکار و نفی و شک و تشکیک کنش‌های پرسیدن و پرسش، تفکیک کردن و تفکیک، تصمیم گرفتن و تصمیم، اندیشیدن و اندیشه از همین افعال و کنش‌ها و عمل‌کردها اجباراً و ضرورتاً استفاده می‌کنیم. [۹] مابین این چهار فعل یعنی اندیشیدن، تفکیک کردن، تصمیم گرفتن و پرسیدن، پرسیدن درجه‌ی کیفیت یقینی بیش‌تری دارد. تفاوت

درجه‌ی اطمینان و اعتماد به کیفیت یقینی پرسیدن در مقایسه با اندیشیدن و تفکیک کردن و تصمیم گرفتن یکی این است که پرسیدن اجتماعی تر است چرا که در دیالوگ و گفت‌وگو نقشی کارآمد ایفا می‌کند. و اصولاً زبان و کنش‌های زبانی در اجتماع شکل می‌گیرند و به کار برده می‌شوند. با پرسیدن و پرسش، پاسخی درخواست می‌شود که می‌تواند دیگری باشد، درحالی‌که این دیگری در اندیشیدن، تفکیک کردن و تصمیم گرفتن در مقایسه نقشی ضروری ایفا نمی‌کند. وقتی از خود می‌پرسیم نیز در روند پاسخگویی تا حدی به شکل درون-کلامی، دیگری را می‌اندیشیم. دلیل دیگر ارجحیت پرسیدن برای مبنای دهری شناخت و یقین این است که هر پرسشی در روند پاسخگویی قابل تدقیق و سنجش است و آن‌هم با پرسش‌های دقیق‌تر و انضمامی. این در مورد اندیشیدن، تفکیک کردن و تصمیم گرفتن نیز تا حدی صدق می‌کند ولی نباید فراموش کنیم که در پرسیدن، اندیشیدن نقشی اساسی ایفا می‌کند همان‌گونه که در اندیشیدن نیز پرسیدن، تفکیک کردن و تصمیم گرفتن مشارکت داشته و نقشی ایفا می‌کنند. شناخت‌سازبودن پرسیدن یکی از کارکردهای این کنش زبانی است که نقش و جایگاه آن‌را در گستره‌های گوناگون در رابطه با موضوع‌های گوناگون در مقایسه با تفکیک کردن و تصمیم گرفتن مشخص و ارجح می‌کند. نسبت دیگر پرسیدن با شناخت و یقین، آزمون‌پذیری و یا قابل تشخیص‌بودن آن است. برای مثال خواننده به سادگی می‌تواند تشخیص بدهد که من در جمله‌ی بعدی یک پرسش و سوال طرح نمی‌کنم تا این‌که به همان سادگی بتواند به این پی‌برد که آیا می‌اندیشم یا تفکیک می‌کنم یا تصمیم می‌گیرم: نمی‌توان آن‌گونه که اندیشیدن را می‌توان آزمون، پرسیدن را آزمون. دستور زبان خاص پرسیدن و علامت سوال، آن‌را قابل تشخیص می‌کند و آن‌هم در مقایسه با اندیشیدن و بیان شفاهی و کتبی اندیشه غیر سوالی. منظور از آزمون‌پذیربودن پرسیدن در مقایسه با اندیشیدن از این‌روست که اولاً، پرسش‌ها و سوال‌ها بعدی اجتماعی‌تر نسبت به اندیشیدن، تفکیک کردن و تصمیم گرفتن دارند و دوماً، لحن و دستور زبان و علامت سوال، سوال‌ها را در مقایسه‌ی ساده قابل تشخیص می‌کند. در تمامی زبان‌های رایج دنیا لحن سوالی ساده‌تر قابل تشخیص و تفکیک است. البته این بدین معنی نیست که هر جمله‌ای که با این لحن سوالی بیان شود ضرورتاً یک سوال برای دریافت یک جواب است. می‌توان موقتاً مدعی شد که لحن سوالی و آهنگ خاص سوال‌ها و پرسش‌ها پدیده‌ای جهانشمول است و در بحث انسان‌شناسی زبان و این کنش زبانی نقشی ویژه ایفا می‌کند. چون کنش زبانی پرسیدن کنشی درخواستی برای دریافت پاسخی مشخص و مستقیم است. درجه‌ی زیاد تمرکز و هدفمندی، آن‌را قابل تشخیص و آزمون‌پذیرتر از اندیشیدن و بیان شفاهی و کتبی اندیشه‌ی غیر سوالی می‌کند. در سوال و پرسش ابهام کم‌تری وجود دارد و جای کم‌تری برای تعبیر و تاویل و تفسیر باقی می‌گذارد. بیان شفاهی یا کتبی اندیشه‌ای پس از سوالی مربوط و معطوف به همان اندیشه، به نسبت جای تفسیر و تاویل و تعبیر کم‌تری از بیان همان اندیشه به گونه‌ای شفاهی یا کتبی بدون سوال مربوطه دارد. با پرسیدن در مقایسه با اندیشیدن، مشخص‌تر و مستقیم‌تر به موردی می‌توان پرداخت و آن‌هم به گونه‌ای موضعی و دقیق و هدفمند برای به دست آوردن پاسخی مشخص و بارز و شفاف. در تعاقب و پیامد بیان هر گونه ادعا، حکم یا هر گونه شناخت و هر یقین به هر مطلب یا چیزی باز پرسیدن نقشی برای سنجش و انتقاد و آزمون ایفا می‌کند و این در مورد اندیشیدن، تفکیک کردن و تصمیم گرفتن صدق نمی‌کند. در مقایسه با اندیشه‌ی غیر سوالی و بیان شفاهی و کتبی آن، پرسش‌های باز، معطوف به پاسخ‌هایی متفاوت و ممکن، کم‌تر جزم‌پذیر هستند و همواره افقی را روبه‌روی مخاطب پرسش باز می‌گذارند. جزم‌پذیری و تعصب‌پذیری پرسش در مقایسه با اندیشه، تفکیک و تصمیم به مراتب کم‌تر است.

پیوند و مناسبت پرسیدن با شناخت و یقین بنابراین چندگانه است که به اجمال آن‌ها را جمع‌بندی می‌کنم:

۱. تقدم منطقی پرسیدن و پرسش به دعاوی، احکام، شناخت و یقین.
۲. اطمینان موجه با کیفیت یقینی بالا به‌روند پرسیدن پرسش و طرح مستقیم، مشخص و قوی آن.
۳. اجتماعی بودن کنش زبانی پرسیدن و پرسش در مقایسه با اندیشیدن و اندیشه، تفکیک کردن و تفکیک، تصمیم گرفتن و تصمیم.
۴. تشخیص نسبتاً راحت و آزمون‌پذیری بیش‌تر پرسیدن و پرسش در مقایسه با اندیشیدن و اندیشه، تصمیم گرفتن و تصمیم، تفکیک کردن و تفکیک.
۵. هدفمندی موضعی و متمرکز پرسش و پرسیدن در مقایسه با اندیشه و اندیشیدن. در روند اندیشیدن آنگاه تمرکز درخور ممکن می‌شود که پرسشی مشخص و مستقیم و قوی طرح و عنوان گشته باشد.
۶. تأخر منطقی پرسیدن به دعاوی، احکام، شناخت و یقین برای سنجش و آزمون دعاوی، احکام، شناخت و یقین.
۷. جزم و تعصب‌ناپذیری پرسش و پرسیدن در مقایسه با اندیشیدن و اندیشه، تفکیک کردن و تفکیک، تصمیم گرفتن و تصمیم.

در اینجا به دلایلی گوناگون نگارنده خود را موظف احساس می‌کند که به‌مطلبی نه چندان کم‌اهمیت اشاراتی کند که مربوط به فلسفه به‌طور اعم و فلسفه‌ی تحلیلی به‌طور اخص می‌شود. برای برخی از خوانندگان این نوشتار و نوشته‌های قبلی ممکن است این حس بوجود آمده باشد که آنچه نگارنده به‌گونه‌ای تحلیلی به آن پرداخته به اصطلاح توضیح و اوضحات است! این نوع درک و شعور و نظر ناشی از این می‌شود که در فرهنگ معاصر نظرات و برداشت‌های بسیار عامیانه‌ای از فلسفه به‌طور اعم و فلسفه تحلیلی زبان و ذهن به‌طور اخص رایج بوده و هست. فلسفه را اگر نوعی دیرین و خاص از علوم بدانیم، می‌توانیم فلسفه را علم سنجش و آزمون بدیهیات به‌وسیله‌ی پرسش و تحلیل و استدلال قلمداد کنیم. پرسش و چالش، تحلیل و مستدل نمودن به اصطلاح اوضحاتی که برای همه تا حدی محدود آشنا هستند، ولی تحلیل مشروح و مستدلی قادر نیستند از آن‌ها به‌دست آورند و به‌دست دهند. به‌قول ارسطو اگر حقیقت را به‌دروازه‌ای تشبیه کنیم، همه دروازه را پیدا می‌کنند، منتها معدود اشخاصی هستند که در آن‌باره دقیق و مشروح به‌گونه‌ای مستدل حرفی برای گفتن دارند. فلسفه، علم، نقد و تحلیل و سنجش و آزمون و اوضحات و بدیهیات است و آن‌هم بدین معنی که به آن‌دسته موارد و موضوع‌ها می‌پردازد که در نگاه اول واضح و بدیهی تلقی شده‌اند و می‌شوند. یکی از اهداف فلسفه و فلسفیدن این است که این اوضحات و بدیهیات و امور به‌ظاهر پیش‌پافتاده را آن‌گونه طرح و بررسی کند که دیگر بدیهی و پیش‌پافتاده در ابر مبهم انگاره و باور و تصور و پندار و وهم تلقی نشوند بلکه برای اندیشه و سنجش و به‌کارگیری سنجیده، به‌عنوان شناخت مستدل و کارآمد، آماده و مهیا شوند. برای این‌که این اندیشه برای درک درست فلسفه و فلسفیدن به‌طور اعم و فلسفه‌ی تحلیلی به‌طور اخص بهتر بیان شود، (اندیشه‌ای که بارها توسط فیلسوفان متعدد با تشابیه گوناگون توصیف شده است [۱۰]) و هم‌چنین پیوند تشبیهی ملموسی نیز با پژوهش کنش زبانی پرسیدن برقرار گردد، نگارنده پرسیدن را به‌شنا کردن تشبیه می‌کند تا معرفی و برشماری زیرمجموعه‌های مجموعه‌ی کنش زبانی پرسیدن بهتر قابل فهم و درک گردد:

عده‌ای از آب بازی کردن و آبتنی کردن و شنا کردن می‌ترسند ولی مرتب حمام می‌روند و یا فقط وضو می‌گیرند. عده‌ای مرتب و هر روز حمام نمی‌روند ولی مرتب و روزانه دست و صورتشان را می‌شورند. عده‌ای از آبتنی کردن و شنا کردن بدشان می‌آید. عده‌ایی فقط اجازه دارند حمام بروند ولی اجازه ندارند آبتنی یا آب بازی یا شنا کنند. عده‌ای آبتنی کردن را دوست دارند ولی نمی‌خواهند یا نمی‌توانند شنا کنند. عده‌ای فقط در آب کم عمق و بدون تلاطم می‌توانند شنا کنند. عده‌ای فقط می‌توانند پادوچرخه بزنند و خودشان را روی آب نگه دارند. عده‌ای فقط می‌توانند شنای سگی کنند. عده‌ای می‌توانند در آب عمیق و پرتلاطم خودشان را روی آب نگه دارند. عده‌ای می‌توانند علاوه بر شنای سگی شنای قورباغه هم بکنند. عده‌ای هم شنای قورباغه می‌توانند و هم کرال، ولی نمی‌توانند شنای پروانه کنند. عده‌ای هر سه نوع شنا را بلد هستند ولی فقط در آب بدون تلاطم و کم عمق می‌توانند قورباغه، کرال و پروانه شنا کنند. عده‌ای هم هر سه نوع شنا را در آب عمیق و پرتلاطم می‌توانند. عده‌ای مدت کوتاهی می‌توانند شنا کنند و عده‌ای مدتی طولانی. عده‌ای سریع و عده‌ای با سرعتی اندک. عده‌ای آنقدر خوب شنا می‌کنند که در مسابقات محلی شنا شرکت می‌کنند. عده‌ای شناگر حرفه‌ای در مسابقات کشور هم شرکت می‌کنند. عده‌ای شناگران ماهر و حرفه‌ای در مسابقات قاره‌ای و بین‌المللی شرکت می‌کنند. هر یک از زیر مجموعه‌های مجموعه کنش زبانی پرسیدن را می‌توان به یکی از این رفتارهای اندومی که مذهبی و بهداشتی و تفریحی و ورزشی هستند تشبیه کرد. در گستره‌ی پراکسیس و تئوری ورزش شنا اما لزوماً همه‌ی این اشخاص شناخت و دانش یکسان ندارند چون ضرورتی منطقی هم برای وضو گرفتن و آب بازی کردن و آبتنی کردن و حمام کردن و شنا کردن تفریحی ندارد. در توضیح دقیق علمی شنا کردن و انواع شنا در موقعیت‌های مختلف حرفی مستدل برای بیان کردن ندارند و برای برخی از آن‌ها هم ارزشی چندانی ندارد که در این‌باره اطلاعاتی دقیق کسب کنند ولی می‌توانند وضو بگیرند یا آب بازی کنند یا حمام بروند یا آبتنی کنند یا تفریحی شنا کنند. پرسیدن را برخی نوعی فن یا هنر تلقی می‌کنند و در هر گونه هنری می‌توان در پراکسیس آن هنر مهارت کسب کرد و در تئوری آن فن و هنر نیز کنکاش و پژوهش کرد و شناخت حاصل کرد. سواد و دانش تئوریک در آن هنر به شکل‌گیری و بهبود مهارت در آن هنر یا فن کمک می‌کند ولی این دو جایگزین هم نمی‌شوند. پراکسیس پرسیدن ضرورت دارد. تئوری پرسیدن ضرورت دارد. منتها این دو نوع ضرورت باهم تفاوت دارند.

حال کنش‌ها و افعال زیر را با نیم‌نگاهی به تشبیهی که بالا شد در نظر می‌گیریم و آن‌ها را بر می‌شمیریم بدون این‌که وارد بررسی و تحلیل آن‌ها شویم. این مجموعه‌ای است زیر عنوان کلی مجموعه‌ی کنش زبانی پرسیدن که در نوشته‌ی پیش‌درآمد به آن اشاراتی شده بود:

احوالپرسی کردن، تفقد کردن، جو یا شدن، استخبار کردن، استفسار کردن، سوال کردن، پژوهیدن، پژوهش کردن، اقتراح کردن، استعمال کردن، مسألت کردن، استطلاع کردن، تحقیق کردن، بررسی کردن، پی جویی کردن، جست‌وجو کردن، بازپرسی کردن، بازجویی کردن، دادخواهی کردن، واجستن، بازرسی کردن، تجسس کردن، تفحص کردن، تفتیش کردن، آگاهی حاصل کردن، وارسیدن، واریسی کردن، خبر گرفتن، سین جیم کردن، اطلاع حاصل کردن، خبر جستن، بازجستن، کنکاش کردن، کاوش کردن، واشکافتن، کشف کردن.

جمع‌آوری و برشمردن این ۳۶ فعل و کنش بدین معنی نیست که تمامی زیرمجموعه‌های مجموعه‌ی کنش زبانی پرسیدن را جامع و مانع برشمرده‌ایم. هم‌چنین نباید نتیجه‌گیری کرد که همگی این کنش‌ها و افعال

مشخصاً یک به یک دارای فرم منطقی به دست داده شده در پیش درآمد پژوهش کنش زبانی پرسیدن هستند، یا همگی دارای تمامی افعال و کنش‌ها و عمل کرده‌های شناخت‌شناسانه‌ای هستند که در قسمت سوم برای روند پرسیدن پرسش مطرح شد. هم‌چنین نباید عجولانه و سرسری نتیجه‌گیری کرد که تعریفی که برای پرسیدن به دست دادیم یک به یک برای تک تک این زیرمجموعه‌ها درست و بجا است.

تا این حد که مثلاً بگوییم جویا شدن با تفقد کردن، پرسیدن با اقتراح کردن، استفسار کردن با استطلاع کردن، پرسیدن با استخبار کردن و غیره فرق دارند. جای بحثی مفصل نیست که بدون نتیجه بماند ولی مسأله تشخیص درجات دوری و نزدیکی این کنش‌ها و افعال از هم است و این‌که این تفاوت‌ها و شباهت‌ها را با چه روش و مفاهیم تحلیلی - منطقی‌ای می‌بایست توضیح داد و تبیین کرد؟ با چه مؤلفه‌هایی می‌بایست ویژگی‌های متفاوت و مشترک میان آن‌ها را برای دسته‌بندی دقیق مشخص کرد؟

در روش تحلیل فلسفی زبان همواره می‌توان با دو روش تحلیل کرد:

تحلیل کنش‌های زبانی و افعال به‌گونه‌ای مجموعه‌ای و گروهی و تپیک و یا به‌عبارتی دیگر سنخ‌های کنش‌های زبانی، و تحلیل نمونه‌ای و موضعی و انضمامی کاربرد هر یک از زیرمجموعه‌های دسته‌بندی شده با تحلیل متمرکز روی نمونه‌ای از کاربرد آن فعل در جملاتی مشخص. [۱۱] در این بخش روش تحلیل سنخی به‌کار گرفته شده است. برای به‌دست آوردن و به‌دست دادن شاخص‌ها و مؤلفه‌هایی که به‌وسیله آن زیرمجموعه‌های مجموعه‌ی کنش زبانی پرسیدن را دقیق مرتب کرده و یک به یک به آن‌ها پردازیم، درست این است که از روش تحلیل نمونه‌های کاربردی افعال در جملات نیز استفاده شود.

برگردیم به تشبیه‌مان: همان‌طور که وضو گرفتن آب بازی کردن نیست، همان‌طور که آبتنی کردن حمام کردن نیست و حمام کردن شنا کردن نیست - این مقایسه‌ی جزئی را می‌توان در مورد تمامی حالاتی که در تشبیه بالا عنوان شد، انجام داد - احوالپرسی کردن سین جین کردن نیست، کنکاش کردن بازپرسی کردن نیست، استفسار کردن مسألت کردن نیست، پژوهش کردن کشف کردن نیست، اقتراح کردن سوال کردن نیست، استخبار کردن پرسیدن نیست، تبیین کردن استعلام کردن نیست و الخ. ولی تمامی این افعال مترادف تام یا مترادف جزئی یا هم‌ارز یا هم‌سنخ هستند و تفاوت‌ها و شباهت‌هایی با هم دارند. می‌توان آن‌ها را به‌عنوان زیرمجموعه‌های یک مجموعه کنش زبانی مشخص، منفک از مجموعه‌هایی از افعال و کنش‌های زبانی دیگر طرح و دسته‌بندی و بحث کرد.

اگر چه برای برخی از خوانندگان ممکن است تشبیه بالا و این مقایسه به اصطلاح توضیح واضح باشد اما توضیح آن‌چه به اصطلاح واضح و بدیهی تلقی می‌شود به کیفیت یقینی شناخت [۱۲] ما از موضوع می‌افزاید و از بدفهمی و نفهمی و کج‌فهمی جلوگیری می‌کند. در بهترین حالت در صورت درک ملموس باعث اصلاح و تراسی می‌شود. در روند پژوهش کنش زبانی پرسیدن درجه‌ای از صدق و درستی ضرورت دارد که لازمه‌ی شناخت است و شناخت نیز با حدس و گمان، باور و انگاره، خیال و پندار، عقیده و ایمان فرق‌هایی اساسی دارد. علاوه بر این فایده‌های توضیح و تحلیل واضحات و بدیهیات، اصولاً فقط در صورت توضیح و تحلیل مشروح موضوع و موردی می‌توان به جنبه‌های ناآشکار و نامعلوم یک موضوع و مورد روی آورد و متوجه آن شد. بدون توضیح و تحلیل به اصطلاح واضحات و بدیهیات، جنبه‌هایی از آن موضوع و مورد در مرداب فراخ ندانستن نادانی خود، پوشیده مانده و حتی وارد حیطه و میدان توجه نمی‌گردد تا در آن‌باره بتوان سوال

کرد و پرسشی طرح کرد و اندیشید. گاهی نیز آنچه برای اشخاصی واضح و بدیهی به نظر می‌رسد برای اشخاصی دیگر ابدأ این‌گونه نیست و برایشان شناختی نو و تازه است. [۱۳] و البته گاهی آنچه را اشخاصی واضح و بدیهی بدون توضیح و تحلیل دانسته و فهمیده فرض می‌کنند برای اشخاصی دیگر ناروشن و مبهم و کدر هستند چون درجه‌ی دقت و شفافیت و صراحت کافی را ندارند. گاهی نیز زیر عنوان «واضح و بدیهی» اشخاصی چیزهایی به کلی موهوم یا بی‌ربط تصور و خیال می‌کنند که به کلی متفاوت است با آنچه عینی و اجتماعی و تجربی قابل‌سنجش و آزمون است و هم‌چون پیش‌فرض‌هایی اشتباه و نابجا حتی مانع توجه و پرسش درست درباره‌ی آن موضوع و مورد می‌شوند. گاهی نیز بسیاری از موارد و نکات و موضوع‌ها فقط به این دلیل «واضح و بدیهی» تلقی می‌شوند چون توان توضیح دقیق و تحلیل مشروح آن را نداریم. گاهی نیز آنچه در یک بحث و گفت‌وگو طرفین «واضح و بدیهی» تصور و محاوره می‌کنند و مدام به آن ارجاع می‌دهند و درباره‌اش شفاف و صریح و مشروح گفت‌وگو و بحث نمی‌کنند بسیار باهم تفاوت دارند.

در پایان این نوشتار به‌جای جمع‌بندی این بخش و تمامی چهار بخش این نوشتار نگارنده تمایل دارد با اشاره‌ای کوتاه به‌مطلبی نه چندان کم‌ارزش که برگرفته از تاریخ فلسفه‌ی یونان است و نگارنده در آن تغییراتی داده، توجه را معطوف کنم:

در روال زبان روزمره به‌دور از به‌کارگیری اصطلاحات و مفاهیم منطقی و فلسفی در وجه شناخت‌شناسی با تشبیهی به اندیشه‌ای نه چندان کم‌ارزش اکنون توجه‌مان را معطوف کنیم. در این نوشتار تحلیلی نیز قصد و هدف فقط اظهارنظر و عقیده و حدس و گمان نیست، هرچند که در روند شناختن یک موضوع و مستدل کردن معقول، منطقی، فلسفی و علمی آن چه بیان و مطرح می‌شود حدس و گمان و نظر و عقیده نیز تا حدی دخیل هستند و می‌توانند به‌کار آیند و مفید باشند. اما آنچه ارجح است و ضرورت دارد، شناختی است که صدق کند و تا حد ممکن و لازم نیز سلیس و مستدل باشد. و یا به‌عبارتی دیگر دارای صدق منطقی و صدق تحلیلی باشد و یا اگر ممکن نیست به ارجحیت فلسفی و علمی این‌دو مفهوم و معیار ملتزم باشد و بماند. گاهی برای رعایت و اجابت این ارجحیت ضرور منطقی - فلسفی و علمی بایستی در نظرات و عقایدمان تجدیدنظر کرده و آن‌ها را اصلاح کنیم. گاهی لازم می‌شود حدس و گمانی را که صرفاً به‌نفع و مطلوب‌مان است ولی درست نیست با خودداری و خویش‌داری فکری و ذهنی و کلامی لگام بزنیم. و گاهی نیز لازم است از کیف مذموم و سودجویانه‌ای که پیچیده‌گویی و سردرگمی ایجاد کردن و اغراق کردن می‌تواند داشته باشد اما پیامدهایی مضر دارد، صرف‌نظر کنیم. گمان و حدس و نظر و عقیده درمقایسه با شناخت فقط گاهی اوقات صدق می‌کنند و آن‌هم به‌درجاتی متفاوت و اصولاً هم آن‌گونه که شناخت به‌گونه‌ای منطقی و تجربی و در تباین با عقل سلیم مستدل و مبرهن است، مشروعیتی منطقی، فلسفی و علمی ندارند. شناخت در صورتی شناخت است که همواره و یا اکثر اوقات صدق کند و آگاه‌کننده باشد. این‌دو ویژگی شناخت ضروری است. شناخت منطقی - فلسفی به‌گونه‌ای تحلیلی صدق می‌کند و یا به‌عبارتی دیگر معیار محک و سنجش آن صدق تحلیلی است. ولی درستی و نادرستی حدس و گمان و نظر و عقیده محتمل هستند و ممکن و البته دلیل و برهانی منطقی و علمی هم عموماً همراه ندارند. آن‌ها فقط گاهی صدق می‌کنند و اکثراً نیز نادرست و کاذب و یا با مایه‌ای ناچیز تا حدی موجه هستند. درجه‌ی اطمینان و اعتماد به‌صدق و درستی شناخت مطلبی را می‌توان به‌نیروی که دست و دست‌ها در حس لامسه در رابطه با چیزها دارند تشبیه کرد. اگر بخواهیم با تشبیهی قدیمی [۱۴] و با تکمیل و تغییری در این تشبیه از تاریخ فلسفه یونان درجات متفاوت اطمینان و اعتماد

به صدقِ مطلبی را ملموس توصیف کنیم، می‌توانیم با یک تشبیه، مطلبی را که می‌خواهیم بشناسیم به چیزی که با دست‌ها می‌توان آن را لمس کرد و شل یا محکم و با اطمینان گرفت و دید و واری و بررسی کرد، تشبیه کرد و توان شناختن و نیروی ادراک و فهم را به دست‌هایمان و نیروی لامسه و اندامی آن‌ها و بینایی و دیدن تشبیه می‌کنیم: وقتی یکی از دست‌هایمان را باز و صاف نگه می‌داریم و نیم‌نگاهی می‌کنیم انگار برداشتی ابتدایی و حدس و گمانی از چیزی داریم که می‌خواهیم آن را با لمس کردن و دیدن بشناسیم. وقتی انگشتان یکی از دست‌ها را کمی خم می‌کنیم و آن چیز را سطحی و خفیف لمس می‌کنیم و به آن چیز نگاه می‌کنیم، گویی نظر و عقیده‌ای درباره‌ی چیستی و چگونگی آن چیز داریم. وقتی با انگشتان یکی از دست‌هایمان آن چیز را با پنج انگشت دستمان لمس می‌کنیم و در مشت‌مان می‌فشریم و مدتی بیش‌تر به آن چیز نگاه می‌کنیم، در مقایسه می‌دانیم که آن چیز چیست، ولی فقط هنگامی که با ده انگشت دو دست‌مان آن چیز را واری و بررسی می‌کنیم و دقیق‌تر آن را بازبینی می‌کنیم و آن را محکم‌تر از قبل با دست‌هایمان لمس می‌کنیم و می‌فشاریم، و نتایج واری و بررسی‌مان را با کسانی که قوه‌ی لامسه و بینایی و درک و فهم لازم را دارند، نتایج واری و بررسی‌مان را در میان می‌گذاریم و مشورت و گفت‌وگو و تبادل نظر می‌کنیم درباره‌ی آنچه دانسته‌ایم، یقین حاصل می‌کنیم. مفهوم یقین نیز فقط در صورتی موجه و مستدل می‌تواند به کار برده شود که زیر عنوان این مفهوم درجات متفاوت و قابل تفکیک و تشخیصی از صدق تحلیلی و مستدل درک و بیان شود که آزمون‌پذیر باشد و البته همراه رویکرد و منش غیر جزمی و یا به عبارتی دیگر قائل به خط‌پذیری [۱۵] باشد.

در این نوشتار فقط به چهار پرسش از پرسش‌های معطوف به موضوع منطقی - فلسفی کنش زبانی پرسیدن به گونه‌ای نه چندان مشروح پرداخته شده است. امیدوارم مورد توجه خوانندگان علاقه‌مند به این موضوع فلسفی و صاحب‌نظران قرار گیرد. در نشر و پخش این نوشتار و روند دشوار و درازمدت فرهنگ‌سازی برای پرسش‌گری و واکنش با پاسخ‌گویی مستدل و شفاف همیاری نمائید.

یادداشت‌ها

۱. مفهوم یقین مفهومی پیچیده و سنگین از نظر فلسفی و منطقی و علمی است و سنت‌هایی بسیار متفاوت و گوناگون در بافتارهایی بسیار متفاوت از این مفهوم استفاده کرده‌اند و یا آن را نقد و رد کرده‌اند. در این بخش از این نوشتار فعلی و در این پرسش به توضیح این مفهوم وارد نمی‌شویم.
۲. مفهوم علم و علوم و مفاهیم دیگری که در زبان فارسی رایج هستند، همگی کمابیش با تفاوت‌هایی به شناخت‌هایی اطلاق می‌شوند که منطقی و تجربی قابل آزمون و یا به عبارتی دیگر آزمون‌پذیر هستند. در اینجا به همین اشاره‌ی مختصر بسنده می‌کنم.
۳. نگاه کنید به:

Descartes, René: *Meditationes de prima philosophia. Lateinisch-Deutsch. Vierte Meditation. Über Wahrheit und Falschheit.* S. 96-114. Meiner Verlag. Hamburg 1992.

۴. جرج ادوارد مور ۱۸۷۳-۱۹۵۹ فیلسوف انگلیسی در کنار برنارد بولزانو، گوتلوب فرگه، گیلبرت رایل، رودلف کارنپ، برتراند راسل و لودویگ ویتگنشتاین، ویلارد کواین و برخی دیگر، از نویسندگان و فیلسوفان تحلیلی مطرح در قرن بیستم به‌شمار می‌آید. نقدها و تحلیل‌های مور به‌شک‌گرایان و دفاع از عقل سلیم و هم‌چنین آثار تحلیلی‌اش در فلسفه‌ی اخلاق بسیار تاثیرگذار بوده است.

5. (467) Ich sitze mit einem Philosophen im Garten; er sagt zu wiederholten Malen „ ich weiß, daß das ein Baum ist“, wobei er auf einem Baum in unsrer Nähe zeigt. Ein Dritter kommt daher und hört das, und ich sage ihm: „ Dieser Mensch ist nicht verrückt: „Wir philosophieren nur.“

(478) Glaubte das Kind, dass es Milch gibt? Oder weiß es, dass es Milch gibt? Weiß die Katze, dass es eine Maus gibt?

(479) Sollen wir sagen, dass die Erkenntnis, es gebe physikalische Gegenstände, eine sehr frühe oder eine sehr späte sei?

(480) Das Kind, das das Wort „Baum“ gebrauchen lernt. Man steht mit ihm vor einem Baum und sagt „Schöner Baum!“. Daß kein Zweifel an der Existenz des Baums in das Sprachspiel eintritt, ist klar. Aber kann man sagen, das Kind wisse: daß es einen Baum gibt? Es ist allerdings wahr, daß „etwas wissen“ nicht in sich beschließt: daran denken – aber muß nicht, wer etwas weiß, eines Zweifels fähig sein? Und zweifeln heißt denken.

(481) Wenn man Moor sagen hört „Ich weiß, daß das ein Baum ist“, so versteht man plötzlich die, welche finden, das sei gar nicht ausgemacht. Die Sache kommt einem auf einmal unklar und verschwommen vor. Es ist, als hätte Moor das falsche Licht drauf fallen lassen. Es ist, als sähe ich ein Gemälde (vielleicht eine Bühnenmalerei) und erkenne von weitem sofort und ohne den geringsten Zweifel, was es darstellt. Nun trete ich aber näher: und da sehe ich eine Menge Flecke verschiedener Farben, die alle höchst vieldeutig sind und durchaus keine Gewißheit geben.

Wittgenstein, Ludwig: Über die Gewissheit. Herausgegeben von G.E.M. Anscombe und G.H. von Wright. Neunte Auflage. S. Baden Baden 1997. S.121-125.

۶. برای اطلاعات بیشتر تر نگاه کنید به:

Ramus, Petrus: Institutionum Dialecticarum libri III: I, p.11,12,79; II.P. 90,92. Paris 1549; 1553.

Ramus, Petrus: Dialectica. Übersetzt mit einer Einleitung und Anmerkungen versehen von: Zekl, Hans Günter. Würzburg 2011.

۷. برای اطلاعات بیشتر تر نگاه کنید به:

Rickert, Heinrich: Der Gegenstand der Erkenntnis. Ein Beitrag zum Problem der philosophischen Transzendenz. Freiburg 1892 und 1928.

سوالات و پرسش‌ها همان‌طور که در نوشته‌ی قبلی عنوان شد می‌توانند مشخص، نامشخص، مستقیم، غیر مستقیم، قوی، ضعیف طرح و عنوان شوند. به این ویژگی‌های حالت‌های پرسش‌ها می‌توان: ترکیبی، مجرد، باز، بسته، کلی، جزئی، عام، خاص را نیز اضافه کرد. توضیح مشروح هر یک از این ویژگی‌ها فرصتی دیگر می‌طلبد.

۸. Ataraxia: برای اطلاعات بیشتر تر در این موضوع مراجعه کنید به:

Empiricus, Sextus: Grundriß der pyrrhonischen Skepsis. Mit einer Einleitung von Malte Hossenfelder. Erstes Buch. 12. S. 99-101. Suhrkamp Taschenbuch Wissenschaft. Erste Auflage 1985

لازم به تذکر است که در این ترجمه به زبان آلمانی فقط سطرهایی از متن اصلی که به زبان یونانی است آورده شده. ترجمه و برگردان رایج در فارسی این مفهوم به بی‌گمی را نمی‌توان درست تلقی کرد. در این برگردان و معادل فارسی که در برخی متون فلسفه به زبان فارسی و هم‌چنین واژه‌نامه‌های فارسی فلسفه دیده می‌شود، بدفهمی و نوعی غرض‌ورزی نهفته است. برگردان و معادل مناسب برای مفهوم آتاراکسیا مفهوم آرامش و آسایش است.

۹. نگارنده صدق و کذب را نه در قالب منطق دوازده‌گانه، بلکه با پشتوانه‌ی تئوریک و فلسفه‌ی منطق فازی یا فاسی در نظر دارد و با آن استدلال می‌کند. از این رو و بر آن مبنا صدق و کذب و یقین و شک را نه با آکسیوم دوازده‌گانه، بلکه با درجاتی نسبی که در زبان و با زبان روزمره قابل بیان است در یک طیف در نظر دارد. اعتبار آکسیوم دوازده‌گانه منطق کلاسیک و هم‌چنین آکسیوم ارتفاع اجتماع نقیضین فقط شامل تعدادی از گزاره‌ها و احکام می‌شود و کاربرد درست آن اعتباری محدود دارد. تعمیم این آکسیوم به تمامی گزاره‌ها و احکام بی‌جا و اشتباه، و گاهی نیز به کلی ناممکن است. لازم به یادآوری است که آکسیوم امتناع اجتماع نقیضین که در فلسفه نیز برخی به آن ام‌القضایا لقب داده‌اند لزوماً و ضرورتاً بایستی رعایت و به کار گرفته شود چون بدون رعایت و به کارگیری درست و بجای این آکسیوم وارد نوعی تناقض و یا در اصطلاحی نه چندان دقیق وارد پارادوکس باوری می‌شویم که البته در نگاهی موشکاف و تحلیلی نیز مستدل و معقول نیست. برخی فرق‌های مابین آکسیوم دوازده‌گانه، آکسیوم تناقض و آکسیوم تضاد در منطق را مورد کم‌توجهی و بی‌توجهی قرار می‌دهند و چون دو گزاره با هم جور و موافق نیستند فوری و عجولانه مفهوم تناقض و مفهوم تضاد را تبادر و تداعی می‌کنند و آن را شفاهی یا کتبی بیان می‌کنند.

۱۰. برای نمونه نگاه کنید به :

Aristoteles: Metaphysik. Buch I.

Frege, Gottlob: Funktion, Begriff, Bedeutung. Fünf logische Studien. Herausgegeben und eingeleitet von Günter Patzig. 3. durchgesehene Auflage. S.15. Göttingen 1969

Ryle, Gilbert: The Concept of Mind. Der Begriff des Geistes. Übersetzt von Günter Patzig und Ulrich Steinforth. Stuttgart 1969. Einleitung.

۱۱. منظور نگارنده از این توضیح مختصر اشاره به دو نوع روش تحلیل است که آن‌ها را تحلیل نمونه (Tokenanalyse) و تحلیل سنخ (Typenanalyse) می‌نامند.

۱۲. منظور از کیفیت یقینی شناخت اشاره به این دارد که گزاره یا حکمی در صورتی دارای کیفیت یقینی موجه و کافی‌ای است که اولاً از نظر منطقی و دوماً از نظر تجربی مستدل و آزمون‌پذیر باشد. در زبان آلمانی با تفاوت‌هایی می‌توان برای مفهوم ترکیبی «کیفیت یقینی شناخت» از مفاهیم: Die Sache, Der Sachgehalt, Die Sachhaltigkeit نام برد که در فلسفه و علوم وابسته و هم‌چنین حقوق از آن استفاده می‌شود.

۱۳. به نوشتار تحلیل مفهوم و روش نگارنده و بخش مربوط به پارادوکس تحلیل توجه کنید.

۱۴. این تشبیه را فیلسوف رواقی با نام زنون اهل شهر کیتون کرده است که زنون جوانتر نیز لقب گرفته تا با فیلسوفی با همین نام زنون اهل شهر اله آ که متاخرش می‌زیسته و پیرو مکتب پارمیندیس بوده اشتباه گرفته نشود. زنون اهل شهر کیتون حدوداً در سال‌های مابین ۲۶۲ - ۳۳۲ ق.م. می‌زیسته است و از آثار کتبی اش متنی باقی نمانده است. دیوگنس لائرتیوس که به جمع‌آوری آثار فیلسوفان

یونان باستان و فهرستی از آنها پرداخته بوده از آثاری متعدد از این فیلسوف نام برده است که متاسفانه به غیر از چند نقل قول چیز دیگری به دست ما نرسیده است.

۱۵. Fallibilisms رویکرد قائل به خطاپذیری هر گونه شناختی، قدمتی در مکتب‌های دیرین و متفاوت شک‌گرایان شرقی و غربی دارد که در قرن بیستم توسط عقل‌گرایان انتقادی نظیر کارل پوپر و هانس آلبرت وارد دیسکورس‌های رسمی و آکادمیک و علمی شده است. ایراد منطقی‌ای که به این رویکرد بایستی با یک پرسش وارد کرد این است: اگر کسانی که قائل به خطاپذیری هر گونه شناختی هستند، می‌پذیرند که رویکرد خطاپذیری درست است و صدق می‌کند و یک شناخت است، چگونه می‌خواهند بدون خدشه وارد کردن به آکسیوم امتناع اجتماع نقیضین از آن دفاع کنند؟ و یا به عبارتی ساده‌تر: اگر خطاپذیری هر گونه شناختی درست است و این شناخت درست است پس ناگزیر بایستی خطاپذیری هر گونه شناختی نادرست باشد.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-1aX>



کارل مارکس در دفاع از آزادی مطبوعات

جستارهایی پیرامون سانسور مطبوعات و آزادی انسان

۲۰ ژانویه ۲۰۲۰

نوشته‌ی: فرهاد همت‌بلند

برای بسیاری از مخاطبین، کارل مارکس بیش‌تر به‌عنوان جامعه‌شناس یا اقتصاددانی برجسته شناخته شده است. اما، مارکس جوان، چهره‌ای بس شورانگیزتر هم دارد. در دوره‌ای از زندگی مارکس که با شروع تحصیلات دانشگاهی‌اش در ۱۸۳۵ آغاز می‌شود و با شکست انقلاب ۱۸۴۸ پایان می‌پذیرد، روزنامه‌نگاری پرشور و دلیر را بازمی‌شناسیم که آزادی مطبوعات، برایش معنایی ژرف‌تر از موضوعی اخلاقی دارد.

مارکس دوره‌ی دانشگاهی‌اش را در شهر بُن در سال ۱۸۳۵ آغاز کرد. در آن هنگام هفده سال داشت و به‌تعبیر ماکسیمیلیان روبل [۱]، ویراستار انتشارات فرانسوی گالیمار، دوران دانشجویی در بُن و سپس برلین از «سعادت‌مندان‌ترین سال‌های زندگی» مارکس بود. روبل می‌نویسد:

«با وجودی که همیشه از هگلی‌های پروپاقرص بود ولی کاملاً آگاهانه، فلسفه‌ی اپیکوری را به‌عنوان موضوع

تزد دکترای خود و در پاسخ به ضرورت کشف تشابهات ظریف این دو اندیشه برگزید. و در این مرحله تحصیلات حقوقی خود را رها کرد. آیا آموختن فلسفه با استعداد و ظرفیتی که پس از مدت کوتاهی در او آشکار شد تطابقی نداشت؟ مارکس شور شاعرانه‌اش را، محتاطانه، به دفترچه‌های اشعار و نزد نامزدش سپرد. به این خاطر است که شعرهای شناخته‌شده‌ی او تنها به آنچه پس از مرگش به چاپ رسید خلاصه می‌شود. اما اگر واگذاری یک دفتر شعر، عملی هوشیارانه بود، شاید ترک کرسی استادی دانشگاه پس از عزل برونو باوئر - سخنران مبحث الهیات دانشگاه بُن - یک ناکامی سرنوشت‌ساز محسوب می‌شد. به این ترتیب فعالیت‌هایی که برای ارائه‌ی تزد دکترای انجام گرفته بود ناتمام ماند و مارکس می‌بایست طرح ارائه‌ی چرخه‌ی فلسفه‌های اپیکوری، یعنی رواقی و شکاک، را در مطالعات نظری یونانی رها می‌کرد.» [۲]

یک سال بعد در ۱۸۳۶ با خواهر دوست نزدیکش، نامزد می‌شود. «ینی فُن وستفالن» (۱۸۱۴-۱۸۸۱) از این زمان تا پایان عمر، یار و همراه اوست. در همین سال، از دانشگاه بُن به دانشگاه «فردریش ویلهلم» در برلین می‌رود که امروزه با نام دانشگاه هومبولت به کارش ادامه می‌دهد. در آنجا نخست در رشته‌ی حقوق به تحصیل پرداخت ولی سپس با توجه به علاقه‌اش به فلسفه و تاریخ، رشته‌ی حقوق به حاشیه رانده شد. در آنجا بود که با برونو باوئر و نیز حلقه‌ی هگلی‌های چپ جوان از نزدیک آشنا شد. و در همین دوره است که به تعبیر روبل، مارکس نخست به اجبار و سپس با اشتیاق به کار روزنامه‌نگاری پرداخت. روبل در این باره می‌نویسد: «مارکس با ینی فُن وستفالن، دوست دوران کودکی، بدون این که منبع درآمدی داشته باشد ازدواج کرده بود و می‌بایست بلافاصله راهی برای امرار معاش می‌یافت. به این ترتیب و در واقع در این شرایط، روزنامه‌نگاری نمی‌توانست تنها کاری باشد که به آن بپردازد. با این حال امکان مبارزه از راه روزنامه‌نگاری، با توجه به شرایط مصیبت‌باری که توسط دولت پادشاهی و همدستی مراجع مذهبی بر آزادی بیان در پروس اعمال می‌شد، انگیزه‌ی ادامه‌ی این کار شد. وضعیت پروس تحت حاکمیت فردریک گیوم چهارم که «رؤیای ایجاد یک پادشاهی فئودال را در سر داشت» [۳]، در نخستین مقالات ادبی مارکس منعکس شد، جایی که استعداد درخشان روزنامه‌نگار به لطف نوشته‌های عمیق و جدی او خود را نشان داد. پس از رهاکردن نقد «فلسفه‌ی حق» هگل، قدرت [حکومتی] او را متوقف ساخت. این متن، حتی در طرح اولیه، چالشی را گواهی می‌دهد که متفکر را از روزنامه‌نگار جدا می‌سازد. دفتری که در سال ۱۸۴۲ آغاز و با ناکامی دیگر در سال ۱۸۴۳ پایان یافت. مارکس به ستوه آمده از سانسور و قوانین حکومت پروس، به این نخستین تجربه‌ی جدلی در مورد آزادی خاتمه داد.» [۴]

«فشار اقتصادی» که روبل به آن اشاره می‌کند، بنا به تفسیر منابع دیگر و نیز زندگی عملی مارکس و همکاری انگلس، تنها عامل و یا شاید عامل اصلی روی آوردن به حرفه‌ی روزنامه‌نگاری نیست. نگاه دقیق به دفاعیه‌های مکرر آنان از آزادی بیان و رد سانسور نشان از آن دارد که تأثیر ژرفی از ارزش‌های انقلاب کبیر فرانسه پذیرفته‌اند. تلاش آن‌ها معطوف به گسترش و ژرفابخشی این دستاوردها به افق‌های جدید آزادی بشری است. و باز برخلاف نظر ویراستار فرانسوی آثار مارکس، این دو جوان پرشور، روزنامه‌نگاری را از تلاش متفکرانه و پژوهش‌گرانه‌ی خویش جدا نمی‌دیدند. در نوشته‌های مارکس دلایل متعددی برای دفاع از آزادی اندیشه، بیان و آزادی مطبوعات وجود دارد. او از چشم‌اندازهای مختلفی بر اهمیت آزادی مطبوعات می‌نگرد و به همین دلیل دفاع بیدرنگ از آزادی بیان و مبارزه با سانسور را بخشی جدایی‌ناپذیر از فعالیت سیاسی خود می‌داند. این رویکرد به آزادی، در سال‌های بعد ژرفا می‌یابد و تبدیل به هسته‌ی درونی اندیشه‌ی کمونیستی مارکس و

انگلس می‌شود که مسئله‌ی رهایی را نه فقط در حوزه‌ی مطبوعات، بلکه در تمامیت حوزه‌های اندیشه، عمل اجتماعی و پیش‌نیازهای آن در زمینه‌های سیاسی و اقتصادی می‌بیند. در این دوره مارکس جوان، به‌عنوان یک ژورنالیست، دلایل خود را برای مبارزه با سانسور و دفاع از آزادی به‌پیش می‌کشد. از لابه‌لای نوشته‌ها و استدلالات او، چنین محورهایی را می‌توان دریافت و ذکر کرد:

یک- مارکس در روزنامه‌نگاری و پژوهش، در جست‌وجوی حقیقت است. از همین رو، در نقد سانسور پروسی می‌نویسد: «مگر نه آن‌که نخستین وظیفه‌ی پژوهش‌گر، [شناسایی] حقیقت پیش‌روست؟» و از اسپینوزا نقل می‌کند که «حقیقت سنگ محک خود و سنگ محک خطاست» [۵]. او مدافع بی‌پروای آزادی است. مرز، مقیاس و ممیزی را به‌رسمیت نمی‌شناسد و نخستین مقاله‌اش را در نقد سانسور چنین به‌پایان می‌برد: «آه، زمانه‌ی کامیابی، زمانی است که می‌توانی به‌هر چه بخواهی بیندیشی و هر چه را که می‌اندیشی بر زبان آوری.»

دو - «علاوه بر آن، حقیقت همگانی است، حقیقت متعلق به‌من نیست...». او برای رساندن این «حقیقت همگانی» از طریق روزنامه می‌کوشد. روزنامه یا به‌تعبیر گسترده‌تر رسانه، تریبون و بلندگوی مردم است تا از آن طریق، صدای طبقات و اقشار پایینی در جامعه شنیده شود و «حقیقت همگانی» با همگان در میان نهاده شود.

سه - روزنامه‌ها به‌شکل‌گیری آگاهی طبقاتی و اجتماعی اقشار و طبقات، از طریق درج و رساندن اخبار و از آن مهم‌تر مقالات روشنگرانه، یاری می‌رسانند. این همان جنبه‌ای است که در سال‌های بعد، در احزاب سوسیالیستی و تشکل‌های کارگری هم، برای ترویج و روشنگری توده‌های مردم بیش‌تر مورد توجه قرار می‌گیرد. البته، برخی، درک همه‌جانبه‌ی مارکس و انگلس از ضرورت آزادی مطبوعات را فقط به‌این جنبه فرومی‌کاهند.

چهار - مارکس به‌نگاه تک‌خطی درباره‌ی آزادی مطبوعات تن در نمی‌دهد که فقط یکی از عناصر سه‌گانه‌ی ژورنالیسم یعنی مخاطب (جنبه‌ی نخست)، مؤلف (جنبه‌ی دوم) یا رسانه (جنبه‌ی سوم) را مورد توجه قرار می‌دهد، بلکه تعامل آن‌ها را در روندی درهم‌تنیده برای تبادل نظر و مباحثه‌ی متقابل، می‌فهمد. ژورنالیسم، به‌برداشت مارکس، با دیدن سه‌گانه‌ی دیالکتیکی مخاطب-رسانه-مؤلف، به‌فرایند شکل‌گیری آگاهی فرد به‌کمک مطبوعات آزاد سرعت می‌بخشد. آزادی مطبوعات، ضرورت و تضمین فرایندی است که در آن آگاهی به‌صورت گفت‌وگویی زنده میان مخاطب-مؤلف از طریق یک رسانه معین شکل می‌گیرد. مؤلفه سوم، یعنی رسانه، به‌عنوان میانجی مخاطب و مؤلف، در این میان از نظر مارکس پنهان نمی‌ماند. او هم‌چنین ردپای روابط کاسب‌کارانه و مالکیت مقدس جامعه را در مالکیت رسانه و یا وابستگی مالی خبرنگاران درمی‌یابد و به‌نقد چنین مناسباتی می‌پردازد.

تجلی این درک مارکس از ژورنالیسم را می‌توان در سلسله‌مقالاتی درباره‌ی «مذاکرات قانون چوب» [۶] و سپس «دفاع از مخبر/شهر/موزل» [۷] یافت. این مقالات نمونه‌های درخشان پرداختن به‌موضوعاتی است که نه فقط بر آگاهی خوانندگان روزنامه‌ی راین می‌افزود بلکه بر آگاهی و زندگی آتی خود مارکس نیز اثری عظیم برجای گذاشت. او با پرداختن به‌قانون چوب که دهقانان را از گردآوری هیزم محروم می‌کرد، به‌دلایل ژرف‌تری می‌رسد. دفاع دولت از مالکیت خصوصی، شرایط زندگی دهقانان منطقه‌ی موزل را، دگرگون کرده

بود. پیش از این دهقانان قادر به جمع‌آوری هیزم بودند. اینک جنگل، در مالکیت خصوصی، دیوارکشی شده و دهقانانی که از جنگل چوب جمع‌آوری می‌کردند، «مجرم» و «دزد» محسوب می‌شدند.

پنج - مارکس گویی زمان خود و زمان ما را مورد خطاب قرار می‌دهد، هنگامی که شرط نخست آزادی مطبوعات را در این می‌داند که این امر، کاسبی نباشد! به‌ژورنالیست‌های کاسب در زمان‌های گذشته، حال و احتمالاً آینده که بیان‌دیشیم، گویی مارکس جوان، اصلی طلایی برای آزادی مطبوعات و آزادی اندیشه را بیان می‌کند. در مقاله‌ی دوم همین مجموعه با اشاره به مذاکرات مجلس، نگاه را به حوزه‌ای می‌کشاند که ژورنالیسم سطحی‌نگر، از آن ساده می‌گذرد. مارکس پرسش آزادی مطبوعات را با آزادی از قید و بند مالی ژورنالیسم پیوند می‌زند:

«آیا [کار] مطبوعاتی که خود را هم‌سطح شغل می‌داند، آزاد است؟ طبیعتاً، نویسنده برای زنده بودن و نوشتن باید درآمد داشته باشد، اما به‌هیچ وجه نباید برای کسب درآمد و امرار معاش، بنویسد.

وقتی برانژه [۸] می‌سراید:

من زنده‌ام تا بسرایم

گر بگیری زندگی ام را، آقا

برای زنده بودن می‌سرایم. [۹]

در این تهدید یک اعتراف طنزآمیز نهفته است: به محض آن‌که شاعر از جایگاهش محروم گردد، شعرش وسیله‌ی معاش می‌شود.

... نخستین [شرط] آزادی مطبوعات، اینست که مطبوعات شغل نباشد. نویسنده‌ای که مطبوعات را در حد یک وسیله‌ی امرار معاش مادی تنزل می‌دهد، برای این بردگی درونی [خود] مستوجب کیفری بیرونی، یعنی سانسور است؛ یا فراتر، همان وجودش کیفرش است. [۱۰]

ناسازگاری مارکس با سانسور در این سال‌ها (۱۸۴۱-۱۸۴۲) گویا با ناسازگاری روزگار با مارکس همراه شد. ظاهراً دستگاه سانسور حکومت پروسی و جدالش با مناسباتی که اموال عمومی را به‌عنوان مالکیت خصوصی از دست دهقانان و مردم خارج می‌سازد، کافی نیست. هگلی‌های جوان نیز از او دل‌خوشی ندارند. «پیوندهایش با نمایندگان هگلی‌های چپ در مقابل آزمون حوادث پایدار نماند و قطع روابط، جانشین تضادهای شدید شد. از این دست می‌توان دوستی‌اش با برنوبوئر (۱۸۴۲-۱۸۳۹) و آرنولد روگه (۱۸۴۳-۱۸۴۲) را برشمرد... هگلی‌های جوان، اعضایی مانند او از «باشگاه دکتر»ی برلینی، در تماس‌های شخصی با مارکس راحت نبودند، زیرا او هنوز هیچ متن مهمی را به‌چاپ نرسانده بود و آن‌ها از این امر در شگفت بودند... از جمله‌ی آن‌ها، اف.کی.کوپن که مطالعات خود درباره‌ی فردریک کبیر و مخالفانش (۱۸۴۰) را به‌دوست بیست‌ودو ساله‌ی خود اهدا کرد، موزس هس «پیشوای کمونیست»، که از این بابت به‌خود می‌بالید که موفق شده نظرات خود را به انگلس بقبولاند، به مارکس که شش سال از او کوچک‌تر و به‌تازگی موفق به‌کسب دکترای فلسفه شده بود، به‌عنوان «بزرگترین و شاید تنها فیلسوف زنده» درود فرستاده و آرزو می‌کند تا مخاطب استاد آتی باشد؛ که از اساتیدی که در مقابل چشمانش قرار دارند مانند داوید اشتراوس و لودویک فوئرباخ رادیکال‌تر باشد و از آن اندیشمندانِ قابلی باشد که نه تنها به‌مذهب بلکه به‌سیاست‌های قرون وسطایی

نیز بتازد. این شیفتگی گواه امیدهایی است که هگلی‌های جوان از آن تغذیه می‌کردند، آن‌ها به دنبال جانشینی سزاوار برای استاد بودند که ده سالی بود غیبت داشت. و اینک مردی جوان، «شجاع و آزاد» پیدا شده که در او ویژگی‌های سنتزی موزون از روسو، ولتر، هولباخ، لسینگ، هاینه، هگل نمایان بود. وی، در عین حال، افکار ناب و متفاوت خاص خود را داشت و همکار برونو باوئر بود که تلاش داشت بی‌خدایی هدایت شده علیه مسیحیت، این «غیر اخلاقی‌ترین» مذاهب را سرنگون کند. اما مارکس، این انقلابی به کلی ناامید می‌باید از مشاغل دانشگاهی صرف‌نظر کند. از این پس برای تجلی استعدادهای زیادی که داشت تنها روزنامه‌نگاری برایش مانده بود، کاری که جوهرش خردمندانه است و به همان سرعتی که [اندیشه] می‌سازد به همان سادگی هم فراموش می‌شود. علاوه بر این‌ها روزنامه‌نگار بایست تسلیم مطالبات سانسوری هر دم آزاردهنده‌تر هم می‌شد. می‌توان مبارزات درونی و خشم‌های بعدی مارکس را زمانی که دغدغه‌های مادی او را از پای انداختند و او تصمیم گرفت تا مطالعات فلسفی و مبارزه در کنار دوستان با هدف آزادی، آگاهی و منطق اخلاقی را رها کند، تصور کرد.» [۱۱]

آرنولد روگه [۱۲] از چهره‌های مرکزی هگلی‌های جوان بود که در سال‌های ۱۸۴۱ تا ۱۸۴۴ همکاری نزدیک مطبوعاتی را با مارکس پیش می‌برد. او، در اثر تهدیدات دولت پروس در سال ۱۸۴۱، نشریه‌اش را از شهر هاله که تحت فرمانروایی پروسی‌ها بود به شهر درسدن در شرق آلمان که تحت فرمانروایی زاکسن‌ها بود، منتقل می‌کند و نام نشریه را از *سالنامه‌ی هاله‌ای* [۱۳] به *سالنامه‌ی آلمانی برای علم و هنر* [۱۴] تغییر می‌دهد. در فوریه ۱۸۴۲، مارکس «ملاحظاتی بر بخش‌نامه‌ی پروسی اخیر در مورد سانسور» را برای روگه ارسال می‌کند.

«پانزده روز بعد، روگه به مارکس اعلام می‌کند که [فشار] سانسور تحت عنوان «گرایش بد» علیه نشریه‌ی او شدت یافته است و حالا نه فقط مقاله‌ی مارکس بلکه «هر آنچه که مضامینی نزدیک به فوئرباخ، باوئر و حتی خود من [روگه] دارد را نمی‌توان در نشریه درج کرد. روگه خود را نمی‌بازد و در مقابل اهانت سانسور پروسی این مقاله، یعنی هر آنچه توانسته بود را گرد آورد، و با عنوان «مطالب جذاب و گزنده»، در مجله‌ای به نام *آنکدوتا فیلوزوفیکا* در سوئیس منتشر می‌کند. [۱۵] مارکس موافقت خود را اعلام و امضای خود را پای مقاله‌اش می‌گذارد تا به آن آقایان حسن نیت خود را نشان دهد. او امیدوار بود که نشریه‌ی *آنکدوتا* نشریه‌ای ادواری باشد و به روگه پیشنهاد دو مقاله هم‌زمان را می‌دهد: یکی تحلیلی از هنر مسیحی و دیگری نقد درک هگلی‌ها از حق طبیعی و سلسله مراتب پادشاهی.» [۱۶] [ن. ک. ملاحظاتی بر بخش‌نامه‌ی پروسی اخیر در مورد سانسور]

«ملاحظاتی بر بخش‌نامه‌ی پروسی ...» که در فوریه‌ی ۱۸۴۳ به چاپ رسید پیش از مقالات *رانیس زایتونگ* [از این پس: روزنامه راین] به‌رشته‌ی تحریر درآمده بود. به‌همین خاطر، این نخستین مقاله‌ی کتاب حاضر است. مقاله‌ای در *آنکدوتا* با نام «لوتر حکم میان اشتراوس و فوئرباخ» [۱۷]، که پیش از این به مارکس منصوب بود، در این مجموعه ترجمه نشده است. روبل، ویراستار انتشارات گالیمار، معتقد است که «تحقیقات اخیر نشان می‌دهد که نویسنده‌ی آن مقاله کسی جز خود فوئر باخ نبوده است.» [۱۸]

فعالیت در روزنامه راین (۱۸۴۲-۱۸۴۳)

«در اعلامیه‌ی تعلیق نهایی برونو باوئر و [جهت] مقابله با تهدیداتی که به سالنامه‌های آلمانی فشار می‌آوردند مارکس غضبناک تصمیم به تشدید اقداماتش می‌گیرد تا مقامات حکومتی، «ژیگولوهای حکومت شکاک»، گوش شنوا بیابند، افرادی که تنها باورشان در هم کوبیدن انسان‌ها است.» [۱۹]

به این ترتیب مارکس مقروض خود را میان این جدال انداخت و تلاش‌هایش را در نقد سانسور دوچندان کرد. از این پس مارکس خود را وقف روزنامه‌ی *راین* کرد. داوید ریازنف درباره‌ی روزنامه‌ی *راین* می‌نویسد: «نمایندگان بورژوازی تجاری- صنعتی رادیکال‌تر ایالت راین تصمیم خود را مبنی بر تأسیس ارگان سیاسی خویش گرفته بودند. مهم‌ترین روزنامه در ایالت *راین کُنیشه تسایتونگ* بود. در آن زمان کلن بزرگترین مرکز صنعتی ناحیه‌ی راین بود. کلنیش زایتونگ در برابر حکومت سرفرود می‌آورد. بورژوازی رادیکال راین می‌خواست ارگان خودشان با *کلنیش زایتونگ* مخالفت کند تا در برابر لردهای فئودال از منافع اقتصادی‌شان دفاع نماید. پول [لازم] جمع‌آوری شد اما کمبود نیروی ادبی وجود داشت. روزنامه‌هایی که توسط سرمایه‌داران تأسیس می‌شدند به دست نویسندگان رادیکال می‌افتادند...» [۲۰]

این بار قرعه به نام کارل مارکس جوان افتاده بود تا مضمون روزنامه‌ی جدیدالتأسیس را رقم زند! این روزنامه در اول ژانویه ۱۸۴۲ در کلن تأسیس شد و تا ۳۱ مارس ۱۸۴۳ به فعالیت خود ادامه داد و در این تاریخ توسط حکومت پروس توقیف شد. به نوشته‌ی فرانس مهرینگ، این روزنامه تا ۸۰۰۰ آبونمان داشت و استقبال از روزنامه چنان بود که تمام شماره‌های آن به فروش می‌رفت. [۲۱] مارکس در ۱۸۴۱ دعوت نامه‌ای برای کار از سوی بنیان‌گذاران روزنامه‌ی راین دریافت کرد. تا این تاریخ، این روزنامه هنوز انتشار نیافته بود. در پنجم ماه مه اولین مقاله‌اش «*درباره مذاکرات ششمین مجلس راین؛ مباحثی درباره آزادی مطبوعات و انتشارات؛ مذاکرات نمایندگان مجلس*» را منتشر ساخت. روبل، درباره‌ی تصمیم همکاری مارکس با روزنامه‌ی راین می‌نویسد:

«او نمی‌دانست که این فعالیت‌ها به اجبار او را از دیگر طرح‌های ادبی، البته کم‌تر بالفعل ولی بسیار جدی‌تر، باز می‌دارد. نامه‌های او به روگه تردیدهایش را نسبت به انتخابی که به او تحمیل شده نشان می‌دهد. مقاله‌ی او درباره‌ی هنر مسیحی تنها در یکی از دفترچه‌های باوئر، [۲۲] بررسی مذهب و هنر در ارتباط با هنر مسیحی، درج شده است. به علاوه مارکس دیگر نه مایل بود نقد خود را بر «*فلسفه‌ی حق*» هگل و نه هنر مذهبی، که خط بطلانی بر عاشقانه‌های [پیش از آن] باشد را به *آنکدوتا* ارسال کند، زیرا او قصد داشت سرشت عمومی مذهب را تجزیه و تحلیل کند و متاثر از فوئرباخ، با روش فصل به فصل، بدون تنظیم، به چاپ برساند. [به همین خاطر] کمی بعد، در ۲۷ آوریل ۱۸۴۲، مارکس به روگه اطلاع داد که قصد دارد چهار رساله [ی] «در واقع هم‌زمان» را برایش ارسال کند:

(۱) «رساله‌ای در مورد مذاهب (دستنوشته‌ای که مواد لازم یک کتاب را ارائه می‌داد)؛

(۲) رساله‌ای در مورد رماتیک‌ها؛

(۳) بیانیه‌ی فلسفی مکتب تاریخی حقوق؛

(۴) فلسفه‌های پوزیتیویستی.» [۲۳]

اندکی پس از آن، از مارکس دعوت شد تا سردبیری روزنامه‌ی *راین* را برعهده بگیرد و او در ۱۵ اکتبر ۱۸۴۲، سردبیری این روزنامه را در کلن برعهده گرفت. نوشته‌های مارکس و سایر اعضای تحریریه بدون ذکر نام نویسنده منتشر می‌شد. از این طریق توانست تا زمان توقف روزنامه فعالیت‌هایش را به‌عنوان نویسنده‌ی مقالات مخفی نگه دارد. تحت سردبیری مارکس، روزنامه‌ی *راین* به‌سرعت به‌تریونی برای بیان ایده‌های رادیکال، انقلابی و جنبش دمکراتیک تبدیل شد. یک ماه بعد، در ۱۶ نوامبر ۱۸۴۲، فردریش انگلس در مسیر سفرش به انگلیس، برای نخستین بار با سردبیر جوان و بعدها دوست و همکار نزدیکش دیدار کرد. انگلس، از منچستر، جایی که در شرکت پدرش کار می‌کرد، چندین مقاله درباره‌ی سیاست داخلی انگلیس و موضوعات اقتصادی برای روزنامه *راین* فرستاد.

اداره‌ی سانسور پروس که اجازه‌ی انتشار موقت روزنامه را داده بود، به‌خط مشی روزنامه ظنین شد. به‌همین دلیل مأموران اداره‌ی سانسور از برلین برای بازرسی دقیق‌تر فعالیت‌های روزنامه *راین* به کلن آمدند. با این‌حال، بعد از بازرسی‌های مأمورین اداره‌ی سانسور، چند ماهی روزنامه توانست بازهم به‌کار خود ادامه بدهد. هم‌زمان اداره‌ی سانسور به‌صاحب امتیازان و سهامداران روزنامه فشار می‌آورد که مارکس را از سردبیری روزنامه برکنار کنند. سرانجام مارکس که حاضر به‌پذیرش شرایط اداره‌ی سانسور نبود، استعفا می‌دهد. در ۱۸ مارس، روزنامه متن استعفای مارکس را منتشر می‌کند:

«امضاکننده اعلام می‌کند که وی به‌دلیل شرایط سانسور کنونی، از امروز هیأت تحریریه روزنامه *راین* را ترک کرده است. کلن، ۱۷ مارس ۱۸۴۳.» [۲۴]

با این‌حال، این استعفا کمکی به ادامه‌ی انتشار روزنامه نکرد و روزنامه‌ی *راین* چند روز بعد، اول آوریل ۱۸۴۳، توسط اداره‌ی سانسور توقیف شد. پس از توقیف *راین*، مارکس و آرنولد روگه برای ادامه‌ی فعالیت‌شان به پاریس رفتند (۱۸۴۳) و در آنجا *سال‌نامه‌ی فرانسوی-آلمانی* را منتشر کردند. این سال‌نامه قادر به انتشار دو شماره در سال ۱۸۴۴ شد که در آن مارکس برای اولین بار اصول اساسی فلسفه‌ی آینده‌اش را تنظیم نمود. [۲۵]

پنج سال بعد، در بحبوحه‌ی انقلابات ۱۸۴۸ مارکس بار دیگر، روزنامه *راین جدید* را انتشار داد. این بار، روزنامه قادر شد تا ۱۸۴۹ به‌کارش ادامه بدهد. روبل، درباره‌ی این دوره از فعالیت‌های روزنامه‌نگاری مارکس می‌نویسد:

«هفده سال بعد، مارکس تأکید می‌کند که این روزنامه «بی‌گمان قدرت سانسور پروس را در هم شکست» [۲۶]، زیرا موفق شد افکار عمومی را از خطر سانسور آگاه کند. در سال ۱۸۴۸، بار دیگر این نظر بسیار عمیق‌تر از روزنامه‌ی *راین جدید* به‌گوش رسید... در سال ۱۸۵۰ درحالی‌که مارکس مشتاق کسب اجازه برای انتشار دوباره‌ی این مقالات که مَلْهَم از تفکر آزاد بود، خود به‌طور طبیعی دانش کمونیسم را تجربه می‌کرد. نخستین جلد «مجموعه نوشته‌ها» [۲۷] حامل دو مقاله از نخستین مقالاتی بود که در نشریات *انکدوتا* و روزنامه‌ی *راین* به‌چاپ رسیده بودند. به این طریق کمونیسم ممنوعه، دل‌بستگی‌اش را به مردم‌سالاری بنیانی به‌نمایش می‌گذاشت، مردم‌سالاری‌ای که پیروزی در زادگاهش آلمان بسیار دور از دسترس بود.» [۲۸]

نگاهی به‌منابع و سنجش اصالت مقالات مارکس یا منصوب به مارکس

همان‌گونه که در بالا اشاره شد، انتشار مقالات در روزنامه‌ی *راین* بدون ذکر نام نویسنده، راهی برای پنهان کردن

و حفاظت از نویسندگان مقالات از تعقیب دولت پروس و اداره‌ی سانسور بود. با این حال، نتیجه‌ی این کار، مباحثاتی است که تشخیص مقالات مارکس از سایر نویسندگان روزنامه‌ی *راین* را ضروری کرده است. روبل در این باره می‌نویسد:

«مقالات بی‌نامی که در کل به مارکس نسبت داده می‌شوند مستلزم بررسی و تحقیق دقیق هستند. فرانتس مهرینگ نخستین فردی بود که مقالات بدون امضای نشریه منتسب به مارکس را به‌طور جدی زیر سؤال برد: یک نشریه باید پیکره‌ی یک روح واحد باشد، گرچه آرای منفرد بی‌شماری را در خود جای داده است. مانند بسیاری از نشریات آلمانی، روزنامه *راین* قبل از هر مقاله نام نویسنده را ذکر می‌کرد. مگر برخی مقالات که پیش از روزنامه *راین* نوشته شده که به این صورت +++ امضا شده‌است، یقین قاطعی میان شباهت ++ یا + وجود ندارد. مهرینگ حتی بحث را به مجموعه‌ی مقالاتی که با عنوان «*ضمیمه‌های ۳۳۵ و ۳۳۶ آگماین ...*» [۲۹] نیز که احتمال دارد مارکس آن‌ها را نوشته باشد، کشاند. درحالی‌که بعدها هیأت تحریریه‌ی *مگا* [۳۰] و *ورک* [۳۱] آن مقالات را گردآورد... مهرینگ سخنش را این‌گونه خاتمه می‌دهد «مگر آن‌که [مارکس] دوست داشت برخی مقالاتش کمی زیادی مبهم باشد و حال و هوای هگلی داشته و تضادی محسوس با مقالاتی [مانند] در مورد انجمن سیاسی *راین* داشته باشد. در مورد دیگر مقالاتی که پس از ژانویه ۱۸۴۳ نوشته شده و امضای مارکس را دارد شک و شبهه‌ی چندانی وجود ندارد.»

ضرورت این سنجش اصالت مقالات با تلاش برای گردآوری آثار مارکس و انگلس، پس از انقلاب اکتبر بیش‌تر احساس شد. این موضوع را داوید ریازانف، در سخنرانی‌اش تحت عنوان «درباره‌ی نوشته‌های تاکنون ناشناخته‌ی مارکس و انگلس» [۳۲] در سی‌امین نشست پنجمین کنگره‌ی کمیترن، ۷ ژوئن ۱۹۲۴ مورد بحث قرار داد. او از تلاش و قطع‌نامه‌ی کمیترن درباره‌ی ضرورت گردآوری آثار و نامه‌های مارکس و انگلس به‌همراه یادداشت‌هایی برای توضیح انتقادی - تاریخی این آثار پشتیبانی کرد تا زمینه‌ی پژوهش همه‌جانبه‌ی تاریخ تئوری و پراکسیس مارکسیسم انقلابی را فراهم آورد. به‌همین دلیل، کمیترن از همه‌ی احزاب عضو خود در کشورهای مختلف درخواست کرد که مؤسسه‌ی مارکس و انگلس را در گردآوری این آثار یاری رسانند. این مؤسسه با پیگیری و مدیریت ریازانف قادر شد بسیاری از آثار مارکس و انگلس از ۱۸۴۲ تا ۱۸۴۴ را در دو جلد منتشر کند (مگا، ۱۹۲۷ و ۱۹۲۹). سنجش آثار و تفسیر نگارش‌های متفاوت آثار مارکس نیاز به‌بحث گسترده‌تری دارد، در اینجا همان‌گونه که از ارجاعات مقاله‌های قبلی می‌توان فهمید، منبع ترجمه‌ی مقالات براساس نمونه هیأت تحریریه‌ی *مگا* (۱۹۲۷ و ۱۹۷۵) است.

مقالات ترجمه شده در کتاب

در این کتاب منتخبی از مقالات مارکس در اوان فعالیت‌های روزنامه‌نگاری‌اش ارائه شده است. منبع اصلی ترجمه از زبان فرانسه بوده است و در مواردی که ابهامی در ترجمه وجود داشته با نسخه آلمانی مقایسه شده است. مشخصات منابع، به آلمانی، در زیرنویس برای علاقمندان به پژوهش‌های بیشتر ارائه شده است:

- ملاحظاتی بر بخش‌نامه‌ی پروس‌ی اخیر در مورد سانسور. [۳۳]

- «مذاکرات ششمین مجلس *راین*. توسط یک رابینی. مقاله‌ی نخست. بحث‌هایی درباره‌ی آزادی مطبوعات و انتشار مذاکرات مجلس ایالتی.» ۵، ۸، ۱۰، ۱۲، ۱۵ و ۱۹ مه ۱۸۴۲. [۳۴]

- «سرمقاله‌ی شماره‌ی ۱۷۹ کُنیشِه تسایتونگ». ۱۰، ۱۲ و ۱۹ مه ۱۸۴۲. [۳۵]

- «بیانیه‌ی فلسفی مکتب تاریخی حقوق». ۹ اوت ۱۸۴۲. [۳۶]

- «کمونیسم و» آگمایین زایتونگ «آگسبورگ» ۱۶ اکتبر ۱۸۴۲. [۳۷]

- مذاکرات ششمین مجلس راین. توسط یک رایینی. سومین مقاله. «مباحثی درباره‌ی قانون سرقت چوب». ۲۵، ۲۷ و ۳۰ اکتبر؛ اول و سوم نوامبر ۱۸۴۲. [۳۸]

- «جناح لیبرال مخالف» در هانوفر، راینیش زایتونگ، ۸ نوامبر ۱۸۴۲.

- رفورم محلی و کولنیشِه تسایتونگ، راینیش زایتونگ، ۱۳ نوامبر ۱۸۴۲.

- تنها مقاله‌ی منتشره در کتاب‌های آلمانی - که با سالنامه‌های هاله‌ای (۱۸۴۱-۱۸۳۸) جایگزین گردید- با «ک. م.» امضا شده است: «باز هم سخنی از: «برونو باوئر و آزادی تدریس آکادمیک توسط ا. ف. گروپ برلین» ۱۸۴۲ [۳۸]. مارکس برای دفاع از برونو باوئر نوشت. این آخرین تیر ترکش مارکس در حمایت از بهترین دوستش که هم‌چنان به‌تنهایی به‌مبارزه‌ی ضد مذهبی خود ادامه می‌دهد، است. این مقاله بی‌تردید از چشم مهرینگ، که هیچ اثری نه در چاپ و نه در تفاسیر مهرینگ از آن نمی‌بینیم، دور مانده است.

- لایحه‌ی طلاق [۳۹]

- «آگمایین زایتونگ آگسبورگ راجع به کمیسیون‌های نمایندگی طبقات در پروس». ۱۱، ۲۰ و ۳۱ دسامبر ۱۸۴۲.

- «ممنوعیت لایپزیگر آگمایین زایتونگ در حکومت پروس». اول، چهارم و هشتم ژانویه ۱۸۴۳. [۴۰]

- «راین اوند موزل زایتونگ در تفتیش بزرگ». ۱۲ مارس ۱۸۴۳. [۴۱]

پایان کلام

همان‌گونه که در بالا اشاره شد، بازشناسی اندیشه مارکس به‌عنوان مدافع پیگیر آزادی مطبوعات، جوهره اندیشه او و همکارش انگلس را برای آزادی در عرصه سیاسی؛ و علم رهایی به‌مفهوم اعم در دوره‌های بعدی زندگی آنان نشان می‌دهد. ترجمه مقالاتی از این دوره زندگی فکری مارکس، به‌روشنی نشان می‌دهد، که تفسیر و شناختی گسترده و ژرف از دستاوردهای انقلاب فرانسه دارد. مباحثات او، تنها به‌برگرفتن این دستاوردها محدود نمی‌شود، بلکه آن‌ها را با دلایل و چشم‌اندازهای نوینی، غنای بیش‌تری می‌بخشد.

او به‌عنوان روزنامه‌نگار و پژوهش‌گری در جست‌وجوی حقیقت، سانسور را نقد می‌کند. مدافع بی‌پروای آزادی است و سانسور را به‌رسمیت نمی‌شناسد. برایش، روزنامه، تریبون و بلندگوی مردم است تا از آن طریق، صدای طبقات و اقشار پایینی در جامعه شنیده شود. بر همین منوال، روزنامه‌ها به‌شکل‌گیری آگاهی طبقاتی و اجتماعی اقشار و طبقات یاری می‌رسانند.

مارکس روند روزنامه‌نگاری را تعاملی در می‌یابد که سه‌گانه‌ی مخاطب-رسانه-مؤلف در روندی درهم‌تنیده فرایند شکل‌گیری آگاهی را سرعت می‌بخشد. گفت‌وگویی زنده میان مخاطب-مؤلف که از طریق یک رسانه معین شکل می‌گیرد. آخرین و نه کم‌ترین نکته این‌که، او آزادی و ژورنالیسم را معامله نمی‌کند. برایش شرط

نخست آزادی مطبوعات این است که این امر، کاسبی نباشد!

* توضیح «نقد»: نوشته‌ی پیش رو «مقدمه» ناشر بر ترجمه‌ی مجموعه از مقالات مارکس پیرامون «سانسور مطبوعات و آزادی انسان» است که به همت علی باش صورت گرفته و بزودی از سوی انتشارات تندر منتشر خواهد شد.

یادداشت‌ها

1. Maximilien Rubel, Œuvres, tome III: Philosophie, Édition de Maximilien Rubel, 1982.
2. Ibid.
3. Friedrich Engels, Friedrich Wilhelm IV., König von Preußen, Oktober 1842; Karl Marx/ Friedrich Engels – Werke. (Karl) Dietz Verlag, Berlin. Band 1. Berlin/DDR. 1976. S. 446-453.

http://www.mlwerke.de/me/me01/me01_446.htm

4. Rubel, Ibid.

۵. همین کتاب، مقاله نخست.

6. Karl Marx/ Friedrich Engels – Werke. (Karl) Dietz Verlag, Berlin. Band 1. Berlin/DDR. 1976. S. 109-147.

Karl Marx; Debatten über das Holzdiebstahls-gesetz, Von einem Rheinländer, 1842 .

http://www.mlwerke.de/me/me01/me01_109.htm

7. Karl Marx/ Friedrich Engels – Werke. (Karl) Dietz Verlag, Berlin. Band 1. Berlin/DDR. 1976. S. 172-199.

Rechtfertigung des ++-Korrespondenten von der Mosel, 1843; http://www.mlwerke.de/me/me01/me01_172.htm

۸. برانژه شاعر فرانسوی (۱۸۵۷-۱۷۸۰م).

۹. این شعری را که مارکس از برانژه نقل می‌کند در هیچ مجموعه‌ای نیافتیم. [ویراستار فرانسوی]

۱۰. مقاله دوم، در همین کتاب.

11. Maximilien Rubel, Ibid.
12. Arnold Ruge (13. September 1802 in Bergen auf Rügen – 31. Dezember 1880 in Brighton).
13. Hallischen Jahrbücher für deutsche Kunst und Wissenschaft.
14. Deutsche Jahrbücher für Wissenschaft und Kunst.

مکاتبات روگه با مارکس، ۲۵ فوریه ۱۸۴۲.

15. Maximilien Rubel, Ibid.

16. http://www.mlwerke.de/me/me01/me01_026.htm

17. cf. Feuerbach à Ruge, 15 février 1842: H. M. Sass, 1967, p. 118 sq. [18] Maximilien Rubel, Ibid.

۱۸. نامه به روگه، ۲۰ مارس ۱۸۴۲.
۱۹. داوید ریازانف؛ مدخلی بر زندگی و آثار کارل مارکس و فردریش انگلس، انتشارات تندر، ۱۳۵۷.
20. Franz Mehring; Karl Marx – Geschichte seines Lebens.
۲۱. سُرِنای روز داوری...، ۱۸۴۱.
22. Maximilien Rubel, Ibid.
23. http://www.mlwerke.de/me/me01/me01_200.htm
۲۴. ریازانف، همان.
۲۵. نامه به وکیل وبر، ۳ مارس ۱۸۶۰.
26. Gesammelte Aufsätze.
27. Maximilien Rubel, Ibid.
۲۸. Allgemeine؛ منتشره در تاریخ ۱۱، ۲۰ و ۳۱ دسامبر ۱۸۴۲.
۲۹. MEGA؛ مجموعه آثار مارکس – انگلس.
30. Werke.
31. David Rjasanow: Über bisher unbekannte Schriften von Marx und Engels, link:
<https://sites.google.com/site/sozialistischeklassiker2punkt0/david-rjasanow/1924/david-rjasanow-ueber-bisher-unbekannte-schriften-von-marx-und-engels>
32. http://www.mlwerke.de/me/me01/me01_003.htm
33. http://www.mlwerke.de/me/me01/me01_028.htm
34. http://www.mlwerke.de/me/me01/me01_086.htm
35. http://www.mlwerke.de/me/me01/me01_078.htm
36. http://www.mlwerke.de/me/me01/me01_105.htm
37. http://www.mlwerke.de/me/me01/me01_109.htm
38. <https://sites.google.com/site/sozialistischeklassiker2punkt0/karl-marx/1842/karl-marx-noch-ein-wort-ueber-o-f-gruppe>
39. http://www.mlwerke.de/me/me01/me01_148.htm
40. http://www.mlwerke.de/me/me01/me01_152.htm
41. <https://sites.google.com/site/sozialistischeklassiker2punkt0/karl-marx/1843/karl-marx-die-rhein-und-mosel-zeitung-als-grossinquisitor>

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-1cv>



انسان آبان: کارگر به حاشیه رانده

بخش نخست

۲۳ ژانویه ۲۰۲۰

نوشته‌ی: فرنگیس بختیاری

«چپ سنتی نسبت به این وضعیت ناپیوست و ذهنش را فقط کارگران در صنایع بزرگ مقیاس اشغال کرده‌است و به هویت قومی‌شان توجهی نشان نمی‌دهد. با این‌که بی‌تردید کارگران صنعتی برای کار در معادن اهمیت دارند، در مقایسه با کارگران بومی در اقلیت بودند، کارگران بومی‌ای که در حق‌شان تبعیض اعمال می‌شد و حتی بیرحمانه‌تر استثمار می‌شدند. ... مشکل چپ سنتی این است که مفهوم «شرایط پرولتری» را با شکل تاریخی خاصی از کار مزدی خلط می‌کند. شرایط پرولتری در همه جا گسترده‌است و به یک شرایط مادی در سراسر جهان بدل شده. حقیقت ندارد که جهان کار در حال ناپدیدشدن است — هرگز این تعداد کارگر در همه‌ی کشورها نبوده‌است. اما رشد عظیم نیروی کار جهانی زمانی اتفاق افتاده که همه‌ی اتحادیه‌های کارگری و ساختارهای سیاسی موجود درهم شکسته شده‌است. شرایط طبقه‌ی کارگر، بیش از هر زمانی از اوایل سده‌ی نوزدهم، بار دیگر همان شرایط مطلوب سرمایه و به نفع سرمایه‌است، اما اکنون به طریقی که جهان کارگران

پیچیده تر، در آمیخته تر، خانه به دوش تر و با وخامت بیش تری روبه رو شده است. در عصری که هر جنبه از زندگی انسان کالا شده است، به نحو متناقضی به نظر می رسد که هر چیزی می تواند رخ دهد، چنان که گویی دیگر هیچ کارگری وجود ندارد.» (آلوارو گارسیا لینرا: در مقاله «کارگر بومی و تجدید حیات چپ»).

این متن بر آن نیست: که خروش عظیم و بنیان کن آبان را تشریح کند، فیلم ها، فغان مادران و پدران، تعداد کشته شدگان، مجروحین و به بند کشیدن جوانان در ارقام چندین هزار نفره که برای هر بیننده ای کشتار تاریخی دوران بربریت را تداعی می کند، تصویر تهیدستانی که زنجیر ایدئولوژی مذهب کوخ نشینان را پاره کرده اند، وارد خیابان شده اند و از پشت سر و رو در رو، با تیر و تبر سلاخی شده اند.

این متن بر آن نیست: که ویرانگری شورش ها را توجیه و تفسیر کند، سوزاندن بانک ها، مراکز ستم، ماشین پلیس ضد شورش و برخی مراکز فساد و غارتگران ثروت مردم در لوای حوزه های علمیه توسط مردم جان به لب رسیده، انفجار خشم مردم از سرمایه بهره آور، نهادهای ایدئولوژیک و ارگان های سرکوب، دفاع مشروع در برابر رژیم است که تا بن دندان مسلح و بی رحم است. باز تولید خشونت توسط سرکوبگران در تشدید آتش و ویرانگری، سیاست همیشگی اما رنگ باخته سلطه گران برای تطهیر خود در نمایش کهنه «اخلال گر و اشرار» است طنین این کلمات از رضاشاه تا شاه تا مقامات کنونی ایران، عراق و لبنان، داستانی تکراری است که واکنشی جز لبخند تمسخر آمیز مردم ندارد.

این متن، با توجه به آمار شاخص حاشیه نشینان و نیز بیکاران و بی ثبات کاران که بیش ترین نیروی جبهه کار حداقل در بخش بدنه ی مبارزه طبقاتی را به خود اختصاص می دهد، بر آن است که در بخش های اول و دوم از زاویه تمایزات کارگران رانده به حاشیه ی کار و زیست، تجربه زیسته آنان در نبرد طبقاتی پیوسته، هم چنین سوژه گی آن ها در این نبردها را نشان دهد؛ و در بخش آخر، با نگاه برگرفته از متن به واکاوی کوتاهی از خیزش آبان پردازد. به نقش پراتیک خودگستر سوژه ی آبان.

مقدمه

پائیز ۱۳۹۸، در حالی که استبداد سرگرم زندانی، محاکمه و شکنجه دانشجویان، روشنفکران مبارز و نمایندگان کارگران کارخانجات بزرگ بود، در زیرزمین های حاشیه شهرها، کنار خیابان ها، بی ثبات کاران شهر «موش های کور تاریخ» مشغول کار بودند. وقتی انفجار تعارضات اجتماعی و سیاسی راه را برای ظهور توده ها به مثابه سازندگان تاریخ باز می کند، حاشیه رانده گان نماد محرز این انفجار می شوند. آنان که تا قبل از آبان ۱۳۹۶ در نبرد طبقاتی سراسری علیه قدرت مسلط، مستقلاً وارد نشده بودند و در مبارزات نیم قرن اخیر به صورت سیاهی لشکر به میدان می آمدند این بار در بازه زمانی و مکانی تعیین شده ی قهرمانان کاریزماتیک و نیز در محدوده نقشی که آنان تعیین کرده بودند وارد خیابان نشدند. سیاه لشکر خمینی، خاتمی، موسوی و کروبی نشدند. از همه قطع امید کردند، از امید به خارج و داخل دست شستند. در اوج ناامیدی و استیصال، با گوشت و پوست خود دریافتند: «کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من». قیمت بنزین که حداقل یک چهارم درآمدشان را می ربود یا در باک پرایدها و موتورها ممر درآمدشان بود، جرقه ای عمومی بود برای شعله ور شدن خشم آن ها و سرازیر شدن به خیابان، سیلی توفنده که حباب قدرت و وحشت را شکست.

همبستگی نشسته بر خشم مردم در آخرین هفته‌ی آبان ۹۸، روزهایی را در تاریخ ایران رقم زد که بر تارک آن، غرور و عزت نفس بازیافته‌ی تهیدستانی نقش بسته‌است که در حوزه نبرد طبقاتی از آن‌ها کمتر دیده و شنیده شده‌است. آن‌ها عموماً زیر سایه اعتصابات و اعتراضات کلاسیک کارگران قرار می‌گیرند. تهیدستانی که نام کارخانه یا سازمان یا موسسه خاصی را با خود حمل نمی‌کنند. از اینان با عنوان حاشیه‌نشینان، تهیدستان، فرودستان و فقرا و مستضعفان نام می‌برند. تهیدستان شامل همه نوع کارگر مولد و غیر مولد می‌شود که جز نیروی کارش چیزی برای فروش ندارد و گرچه شامل تاریخ‌سازان آبان نیز می‌شود اما ویژگی‌های آن‌ها را نشان نمی‌دهد. فقیر و مستضعف هم بار ایدئولوژیکی و عام دارد. من ترجیح می‌دهم خیزش‌گران آبان را در میان تهیدستان مشخص و دقیق کنم و فکر می‌کنم عنوان به‌حاشیه رانده‌شدگان، شامل حاشیه‌نشینان و حاشیه‌کاران، نامی مناسب‌تر از صرف کاربرد حاشیه‌نشینان است. زیرا آن‌ها نه فقط به خارج از نظم شهر و محدوده‌های قانونی شهر بلکه به خارج از ضوابط رسمی کار نیز رانده شده‌اند. این حاشیه رانده‌شدگان از کار و مسکن در ۴۰ سال گذشته وارد مقاومت و مبارزه مستمر با نظام سلطه، بیش‌تر پنهان و کم‌تر آشکار، شده‌اند، در فضاهای زیستی و در حاشیه خیابان‌ها بر بستر ریاضت اقتصادی رو به رشد و بی‌رحم، برای زنده ماندن صبورانه و پیوسته جنگیدند، تجربه اندوختند، سرکش و آبدیده شدند و نهایتاً در دی ۱۳۹۶ اعلام وجود و در آبان وارد عرصه نبرد طبقاتی شدند. این متن بر آن است که نشان دهد خیزش آبان خلق‌الساعه نبود، خیزشی تکوین‌یافته در زیر پوست استثمار هولناک اقتصادی، سیاسی و مذهبی و در اسارت ایدئولوژی‌های زاده‌ی ایدئولوژی حاکم مذهبی بود. انسان آبان با پاره‌کردن ایدئولوژی خاص خودش (ایدئولوژی مستضعفان) بانگ سرنگونی رژیم سلطه را در خیابان‌ها به صدا در آورد. واکاوی این انسان، واکاوی زندگی و کارش، دیدن واقعیت جنبش نادیده‌ای است که فیلم‌هایش در پساآبان همه را مبهوت کرد. گرچه سلطه‌گران، انسان آبان را مسبب بروز «جنگ جهانی»! خواندند اما او پیوسته در جنگی به قدمت عمرش درگیر است؛ نه جنگ جهانی بلکه نبردی طبقاتی، نبردی که علاوه بر نمایندگان هژمون مذهبی سرمایه، نمایندگان هژمون در خاورمیانه را نیز به وحشت انداخت. ترور سردار کودک‌کش و موشک‌های مردم‌کش تنها جرقه‌های واکنشی حضور انسان آبان در خیابان است. درود و احترام به انسان آبان.

از طلوع مناسبات سرمایه‌داری و بنا بر شرایط عرضه و تقاضای نیروی کار، جوامع با تحرک کارگران برای فروش تنها مایملکی که داشتند، مواجه شدند. در قرن بیستم ساختار درونی کشورهای توسعه‌نیافته، بخشی از نظام جهانی تولید شد. لذا تولیدات بومی محدود به کالاهای معین و انگشت‌شمار متناسب با این تقسیم کار شد. ساختار اقتصاد سنتی و بخش کشاورزی تحت‌الشعاع صنعت مونتاژ و تولید نامولد قرار گرفت و مازاد نیروی کار روستایی ناگزیر به مهاجرت به شهرهای بزرگ، و به‌این ترتیب، بیکاری روستایی به بیکاری شهری مبدل شد. از سال ۱۳۳۲ که با اتکا به درآمد نفت، طرح‌های زیربنایی برای تسهیل حرکت سرمایه کالایی -واردات- و ساخت نهادهای ایدئولوژیک سرمایه شروع شد، کشاورزی مغبون و سرمایه‌گذاری در شهرها خانه کرد. در دهه ۴۰ و به خصوص پس از اصلاحات ارضی و در غروب عصر طلایی، روستائیان مجبور شدند محل زیست خود را ترک و با مستقرشدن در آلونک‌ها و حلبی‌آبادها، مفتخر به عنوان حاشیه‌نشین شوند. با گسترش شهرنشینی، شهرها نیز مواجه با یک مشکل ساختاری به نام حاشیه‌نشینی شدند و فقر روستایی به فقر شهری تغییر مکان داد. پس از قیام بهمن با تعطیل کارخانجات، شروع تحریم‌ها، وزش

گردباد الگوهای نئولیبرالی به سمت ایران و کُندشدن سیر انباشت، کارگران مجبور شدند تحت شرایطی ناامن (بی ثبات، رقابتی و فاقد حمایت‌های قانونی) کارکنند. لذا بستر مادی و اجتماعی «فروش نیروی کار تحت هر شرایطی» عمومیت یافت به طوری که نیروی کار در سطحی هرچه گسترده‌تر و به گونه‌ای هرچه فردی‌تر وارد مناسبات کالایی شد. در روند طبیعی گسترش تضاد کار و سرمایه، بازتاب هجوم سیاست‌های نئولیبرالیسمی برای محدود کردن نرخ کاهنده نرخ سود عبارت بود از تشکل زدایی (ممانعت مطلق از ایجاد تشکل‌های مستقل، حتی چانه‌زنی) بی‌ثبات‌سازی روابط کار (موقتی و روزکاری)، افزایش نرخ استثمار (کاهش قدرت خرید و فقر مطلق کارگران، مستثنی شدن اکثریت کارگران از شمول قانون کار، کاهش مضاعف دستمزدها و حمایت‌های حقوقی و رفاهی) هم‌چنین بازار سیاه کالا و نهایتاً سیل مستمر مهاجران که به افزایش نیروی مازاد کار (بیکاری و بیکاری پنهان) در شهر منجر و باعث شد اکثریت غالب این لشکر مازاد در حاشیه‌ی شهرهای بزرگ و حاشیه خیابان‌ها و کوچه‌ها مستقر و دنبال نان باشند. به این ترتیب استثمار فزاینده، بیکاری کامل و پنهان (عدم ثبات کاری - معیشتی) ره‌آورد بحران سرمایه‌داری بالاخص در نیمه دوم قرن بیست بود. به حاشیه رانده‌گان هم کسانی نبودند جز بیکاران، بی‌ثبات‌کاران، کارگران کم‌تر تولیدی و بیش‌تر خدماتی. با کنش‌هایی متفاوت با کنش کارگران کلاسیک، چنان‌که لینرا می‌گوید: «آمیزه‌ای از کسب‌وکارهای متفاوت، موضوعات متقاطع و انعطاف‌پذیر، سیال و تغییرپذیر»

تعریف و آمار حاشیه نشینی و حاشیه کاری در ایران

پدیده به حاشیه رانده‌شدگی بیش‌تر در کشورهای در حال توسعه رشد یافته‌است اما در کشورهای توسعه یافته هم وجود دارد، منتهی از الگوهای خاص خود پیروی می‌کند. این الگوها از نظر فضایی با جهان سوم متفاوت و به صورت پدیده‌ی گتو است. گتوها معمولاً از اقلیت‌های مذهبی، قومی و یا زبانی تشکیل شده‌اند، وجه تشابه زیادی با حاشیه‌نشینان دارند که مهم‌ترین آن‌ها جذب‌نشدن در متن شهرهاست. گتوها با موانع فیزیکی مثل رودها، ایستگاه‌های راه‌آهن، گورستان‌ها و فرودگاه‌های قدیمی از بقیه شهر جدا می‌شوند. بزرگترین آن‌ها که بر اثر تفاوت نژادی شکل گرفته‌است، در محله هارلم نیویورک واقع است. در این کشورها به دلیل فرآیند متفاوت گذار به سرمایه‌داری و رشد آن، اکثریت دارای مناطق فقیرنشین هستند که معمولاً در مناطق مرکزی شهرهای بزرگ قرار دارد. تازه‌واردین نیز بیش‌تر در مجاورت قسمت‌های مرکزی شهر سکونت می‌کنند. در کشورهای توسعه‌نیافته یا در حال توسعه حاشیه‌نشینان نه در مرکز شهر که در اطراف حاشیه‌های بیرونی آن و به صورت پراکنده درون شهر در بخش‌های قدیمی وجود دارند. سازمان ملل حاشیه نشینی را «چالش اصلی هزاره سوم» جهان اعلام کرده‌است. به نظر من به حاشیه‌رانده‌گان نظم شهری، اکثریت از طبقه کارگر هستند که در نبرد طبقاتی کار و سرمایه در هزاره سوم نقش تعیین‌کننده دارند و «چالش» آن‌ها با سرمایه از دهه‌ی اول این قرن شروع شده‌است.

به حاشیه رانده‌گان مقوله‌ای گسترده‌تر از حاشیه‌نشینی است که علاوه بر وضعیت سکونت (حاشیه نشینی)، شامل زیست و کار خارج استاندارد و غیرمتعارف با شیوه رایج زندگی شهری و روستائی است... می‌توان گفت: کارگرانی که در محدوده‌ی اقتصادی و اجتماعی فاقد ساختار نظم شهری ساکن هستند، ولی جذب اقتصاد و زیست استاندارد شهری نشده‌اند و در حاشیه مردم شهرنشین، - داخل یا خارج محدوده جغرافیایی شهر - کار و زندگی می‌کنند، حاشیه‌رانده‌گان شهری هستند. آن‌ها کارگرانی هستند که بدون

خواست خودشان تحت تضاد کار و سرمایه به حاشیه رانده شده‌اند. سپس تحت ایدئولوژی‌های هنجارهای رسمی - اجتماعی بورژوازی، از نظر اجتماعی منفک شده‌اند. قلمرو آن‌ها نیز کلیه تهیدستانی است که کارشان مولد و یا غیرمولد است. تهیدستانی که اعم از استاد و معلم، مهندس و کارمند، کامپیوتریست و نویسنده، کارگر فنی و ساده، کارگر خانه و کارگاه، کارگر بازار و کارخانه همه و همه‌ی نیروی کارشان را می‌فروشند.

در کشورهای توسعه‌نیافته مثل ایران، به حاشیه رانده‌گان مفهوم کلی کارگران و بیکارانی هستند که طبق تعریف بالا در فضاهایی فاقد ساختار رسمی و متعارف، کار و اسکان غیررسمی و خارج از استاندارد دارند. آن‌ها در اجتماع، اقتصاد و بافت فرهنگی - رفتاری شهرها به سختی جذب می‌شوند. عموماً فاقد امتیاز رسمیت کار (قانون کار و بیمه)، فاقد امتیاز رسمیت اسکان و نیز فاقد تسهیلات عمومی و مرسوم هر شهر هستند. کارگرانی فاقد امتیازات نظم شهری، زاده این نظم اما رانده‌شده به فضای زایش بی‌نظمی، کارگرانی که در بند منطق سرمایه استثمار می‌شوند و با گسترش بحران سرمایه‌داری و افزایش نرخ استثمار از ساختار نظمش جدا می‌شوند، بدون آن‌که از بند استثمارش بگریزند، بیش‌تر و بیش‌تر می‌شوند، با بی‌نظمی بیش‌تر اما فردی‌تر، مناسبات کالایی را هم‌چنان تولید می‌کنند. آن‌ها پی‌آمد قهری منطق سرمایه هستند که با امواج بی‌رحم نرخ کاهنده سود، تعدیل ساختاری و ریاضت اقتصادی به حاشیه رانده شده، مستمراً افزایش می‌یابند. بلایای طبیعی (سیل و زلزله) و آوارگی ناشی از جنگ ایران و عراق این افزایش را در ایران به مرز انفجاری کشانده‌است. عمده‌ی به‌حاشیه رانده‌گان، کارگرانی هستند که در فرایند گذار مناسبات پیشین به سرمایه‌داری، سیاست‌های معطوف به آزادسازی نیروی کار و تسهیل مهاجرت در شکاف توسعه بین شهر و روستا، برای فروش نیروی کار خود و در مراحل بعد که این سیاست‌ها متوقف شد، در مواجهه با عدم اتوماسیون کشاورزی و محدودیت درآمد و کار به شهر رو آوردند و به صورت جمعیت شناوری در شهر نیز در مواجهه با ضعف و یارکود بخش مولد و نیز عدم مهارت فنی عموماً در بخش غیرمولد حاشیه زندگی اقتصادی جذب شدند. آلونک آن‌ها، خانه‌های قدیمی و مخروبه، کارهای خیابانی، موتور سه‌ترک‌نشین آن‌ها، دویدن بچه‌ها در کوچه خاکی نزدیک زباله‌ها، دست به دست کردن کالای سیاه، فروشندگان تن در کنار خیابان، کودک مدرس پوش گل فروش درون ترافیک، فعالان منفرد و سیار دنیای مجازی، شهرک‌هایی که کولبر روستایی را برای دسترسی به کالای سیاه در خود فرو برده‌است، کانکس‌نشینی که کانکس را در زمین بلااستفاده یا مخروبه داخل یا خارج شهر مستقر می‌کنند، جوانی که با دوستش در زیرزمینی از یک خانه، از سنگ، اشیا تزئینی می‌سازد، همه مسکن و کارشان خارج از استانداردهای متداول بورژوازی و شکل‌های مختلف یک مسئله به نام به‌حاشیه‌رانده‌گی است. همه از محل زیست تا محل کار و در ظاهر و بیان، فاقد امتیازند. آن‌ها چشم در چشم راننده شیک و تروتمیز اتومبیل یک میلیاردی در چهارراه‌ها، چشم در چشم همسایه ویلایی روبه‌روی محله‌شان و چشم در چشم شهر مرتب و منظم، با حضورشان و بودشان نظم بورژوازی را به سخره می‌گیرند. استثمار نیروی کار به چنان کران‌هایی رسیده‌است که کارگران را با به‌حاشیه‌راندن کارشان، مسکن‌شان و فرهنگ‌شان، مجبور به طرد امتیازات شهری و نظم شهری کرده‌است.

اکثریت به‌حاشیه‌رانده‌گان، نیروی مازاد کار هستند که بیش‌تر بر اثر عوامل رانش زادگاه خود (نابسامانی و ناپایداری اوضاع کشاورزی و بیکاری در روستا، آوارگی جنگ و بلایای طبیعی مثل زلزله) و کم‌تر به دلیل عوامل جاذب، زادگاه خود را ترک و به شهرها روی آورده‌اند. اما به علت عدم تطبیق با محیط شهری از یک سو و بر اثر عوامل پس‌ران شهری از سوی دیگر پس زده می‌شوند. یا کارگرانی هستند که بر اثر بحران اقتصادی

و قطع یا کاهش درآمد هم‌چنین گرانی فوق‌العاده مسکن در شهر، امکان زیست سابق خود را از دست داده‌اند و برای مسکن ارزان به حومه رانده شده‌اند و یا در حاشیه زندگی شهری کاری بی‌ثبات و خیابانی دارند. رژیم سفاک موجود، علاوه بر محدود کردن تعریف به حاشیه رانده‌گان به صرفاً زیست در فضاهای غیرمجاز، برای مخفی کردن معضل حاشیه نشینی، طبق مصوبه‌ای مناطقی با ۵۰۰۰۰ هزار سکنه را تبدیل به شهر کرد. لذا ده‌ها شهر در قالب این مصوبه روی کاغذ تاسیس و آمار حاشیه‌نشینی مد نظر دولتیان محدود به اسکان خارج محدوده قانونی خودنوشته‌ی آن‌ها در حومه شهرها شد. از طرف دیگر طبق طرح‌هایی به نام طرح جامع و تفصیلی شهر، هر چند سال محدوده شهر افزایش و برخی حاشیه‌نشینان خارج محدوده با همان زیرساخت قبلی وارد شهر می‌شوند. در هر دو حالت گرچه برخی حاشیه‌نشین‌ها با یک مصوبه به شهر تبدیل شدند، ولی مناسبات و روابط اقتصادی-اجتماعی به همان شکل گذشته است و نتیجه آن‌که در واقعیت اغلب شهرک‌ها و شهرهای اطراف شهرهای بزرگ همچنان حاشیه‌نشین محسوب می‌شوند. هیچ نهاد و مرکزی هم آماری رسمی و دقیق از جمعیت حاشیه‌نشین یا حاشیه کار کشور ندارد یا اعلام نمی‌کند. ولی طبق سخنرانی رسمی مقامات صرفاً در بخش به حاشیه رانده‌گان زیستی، ۳۰۰۰ منطقه حاشیه‌نشین با ۱۹ میلیون جمعیت یا رسماً و البته حداقل حدی بیش از ۲۵٪ جمعیت شهری و ۳۵٪ جمعیت کشور زیست حاشیه‌ای در خارج محدوده دارند (اعلام رئیس کمیسیون اجتماعی مجلس در سال ۱۳۹۶). اما با در نظر گرفتن کذب آمار رسمی، بدون محدود کردن تعریف حاشیه‌نشینی به محدوده مکانی، بدون در نظر گرفتن این مصوبه و پنهان کردن حاشیه‌نشینان در غالب نام شهر و شهرک! با تعریف به حاشیه رانده‌گان زیستی و کاری فوق‌الذکر این آمار از ۳۵٪ تا ۶۰٪ جمعیت شهرنشین در شهرهای مختلف متغیر و البته روز به روز زیادتر می‌شود. یعنی بیش از ۵۰٪ مردم کردستان، کرمانشاه و اهواز و حداقل بیش از ۴۰٪ مردم تهران، مشهد، شیراز، زاهدان، و کرج حاشیه رانده‌شده هستند. البته آمار رسمی مقامات - که کم‌ترین برآورد موجود است - ۳۵٪ مردم استان تهران را حاشیه‌نشین اعلام کرده‌اند. رضا نگهبان، مدیر کل راه و شهرسازی استان تهران در ششمین جلسه ستاد باز آفرینی استان تهران در مهر می‌گوید: «۱۴ هزار هکتار مساحت بافت ناکارآمد در استان تهران داریم و جمعیتی که در این بافت ساکن هستند نزدیک به ۴ میلیون و ۵۰۰ هزار نفر هستند. مجموع بافت فرسوده و حاشیه‌نشین در استان تهران ۱۴ هزار و ۷۰۰ هکتار است.» این آمار با توجه به آخرین برآورد جمعیتی تهران در آمار رسمی در سال ۱۳۹۸ که ۱۳۸ میلیون نفر می‌باشد، حدوداً ۳۵٪ می‌شود. (اطلاعات آماری تهران).

در مراجعه به آمار جمعیت بیکاران و بی‌ثبات‌کاران، طبق تعریف ذیل که در بخش شاخص‌های کلیدی بازار کار، شاخص کلیدی ۱۲ سازمان اطلاع‌رسانی آماری آمده است، نرخ اشتغال ناقص به شرح ذیل شامل کلیه بی‌ثبات‌کاران می‌شود و همین تعریف مبنای نگاه آماری این متن است:

شاخص کلیدی ۱۲: «نرخ اشتغال ناقص زمانی منعکس‌کننده کم بهره‌گیری از ظرفیت مولد نیروی کار است. افراد دارای اشتغال ناقص زمانی شامل تمام شاغلینی است که در مدت مرجع، حاضر در سر کار یا غایب موقت از محل کار بوده، به دلایل اقتصادی نظیر رکود کاری، پیدا نکردن کار با ساعت کار بیشتر، قرار داشته در فصل غیرکاری و کم‌تر از ۴۴ ساعت کار کرده و خواهان و آماده برای انجام کار اضافی در هفته مرجع بوده‌اند»

در مورد آمار رسمی بیکاران و بی‌ثبات‌کاران ایران به مرجع مرکز آمار ایران، هم‌چنین به گزارش کمیسیون

اشتغال مجلس از وضعیت شاغلان در کشور در سال ۱۳۹۷ رجوع کردیم: «نرخ بیکاری جوانان ۱۵ تا ۲۴ ساله در سال ۱۳۹۷ ۲۷.۲ درصد بوده است. این نرخ در تابستان به ۳۱.۵ درصد رسیده است. ... در برخی از این استان‌ها نرخ بیکاری جوانان تحصیل کرده در بازه ۵۰ تا ۶۳ درصد است و در خصوص زنان جوان تحصیل کرده نرخ بیکاری همین استان‌ها به بازه ۶۳ درصد تا ۷۸ درصد، نرخ اشتغال ناقص بین ۶ تا ۱۰.۴ درصد بوده است.» با این ترتیب فقط در رده ۱۵ تا ۲۴ ساله، طبق این گزارش قرائت شده در مجلس در سال ۱۳۹۷، نزدیک به ۲۳.۲٪ تا ۴۱.۵٪ بیکار و دارای کار ناقص هستند.

چند نکته مهم نشان می‌دهد که به علت نوع آمارگیری برآوردهای فوق در بخش جمعیت بیکار و بی‌ثبات کار بسیار کم‌تر از واقعیت است:

۱. کلیه فعالان به کار غیرمجاز (کم‌تر تولیدی بیش‌تر خدماتی) میلیون‌ها حاشیه‌کار، مانند فروشندگان کالاهای غیرمجاز، کولبران، توزیع‌کنندگان غیرمجاز، حمل و نقل‌های بدون مجوز و کلاً فروشندگان و توزیع‌کنندگان غیرمجاز، کار واقعی خود را به آمارگران اعلام نمی‌کنند.
۲. مدت اشتغال به کار یک هفته مرجع در نظر گرفته شده است در این مدت بسیاری از بی‌ثبات کاران که در آن هفته یک ساعت کار دارند، شاغل محاسبه شده‌اند. این برداشت ناشی از تعریف سازمان جهانی کار (ILO) است که جمعیت شاغل این‌گونه تعریف شده است: «جمعیت شاغل: تمام افراد ۱۰ ساله و بیش‌تر (یا ۱۵ ساله و بیش‌تر) که در طول هفته مرجع، طبق تعریف کار، حداقل یک ساعت کار کرده و یا بنا به دلایلی به‌طور موقت کار را ترک کرده باشند، شاغل محسوب می‌شوند.»
۳. طبق گزارش فوق‌الذکر «بررسی وضعیت معیشتی شاغلین بازار کار نشان می‌دهد که در حال حاضر جمع‌کنندگی از شاغلین در تأمین نیازهای اساسی و حداقل معیشت دچار مشکل هستند. به عبارت دیگر هرچند این افراد براساس محاسبات بازار کار، شاغل به حساب می‌آیند اما در امرار معاش تفاوتی با یک فرد بیکار ندارند و نیازمند توجه و حمایت هستند. لذا در تشریح وضعیت بازار کار نمی‌شود صرفاً به شاخص‌های رسمی بازار کار بسنده نمود و با فرض ایجاد اشتغال و شاغل شدن افراد و بهبود روند شاخص‌های فوق‌الذکر نمی‌توان ادعا کرد که چالش‌های بازار کار مرتفع شده است.» یعنی بخشی از شاغلین رسمی کار، گرچه در آمار بیکار و بی‌ثبات کار نیستند اما با وضعیت درآمد موجود در زمره بیکاران پنهان هستند.
۴. در همین گزارش گفته می‌شود: «یکی از مهمترین معضلات کنونی بازار کار، افزایش تعداد جمعیت غیرفعال است. این افراد نه جزئی از شاغلین محسوب می‌شوند و نه جزئی از بیکاران. بطوری‌که در تابستان ۱۳۹۷ در حدود ۶۰ درصد از جمعیت در سن کار جزء جمعیت غیرفعال بوده‌اند و ۴۰ درصد از جمعیت در سن کار جمعیت فعال بوده است.» بخشی از این ۶۰٪ که بین ۱۵-۲۴ سال و بازنشسته هم نیستند در زمره بیکاران یا بی‌ثبات کاران خواهند بود.

اگر موارد فوق‌الذکر در نظر گرفته شود، در آن صورت جمعیت فعال اقتصادی افزایش، تعداد شاغلین تمام وقت کاهش، تعداد بیکاران افزایش و درصد بیکاران و بی‌ثبات کاران (کارناقص و کم‌تر از ۴۴ ساعت در هفته) بسیار افزایش خواهد یافت. می‌توان تخمین زد بسیار بیش‌تر از ۲۳.۲٪ تا ۴۱.۵٪ آمار رسمی فوق، شاید ۶۰٪ جمعیت فعال و غیرفعال اقتصادی ۱۵-۲۴ سال در رده بی‌ثبات کاران و بیکاران هستند که ۸۰٪

آن جمعیت غیر روستایی (شهر و اطراف شهر) است. نکته قابل تامل آن است که در کلیه آمارها، در ضریب سنی فعال درصد زنان بسیار بیش تر از مردان، گاهی نزدیک به دو برابر است. در حاشیه نشینان نیز کلاً آمار زنان بیش تر از مردان است. عمده زنان طلاق گرفته یا شوهر فوت کرده، حاشیه نشین و خیابان کار بالاخص فروشنده سیار در مترو هستند. اخیراً فروشندگان سیار زن تحصیل کرده و دانشجو و بیش تر نیز در متروها به آنها پیوسته‌اند.

در آخرین گزارش آماری پائیز ۱۳۹۸ نیز همین برآورد با درصدهای بالاتر قابل محاسبه است.

با جمع بندی نگاه آماری فوق و صرف نظر از افراد مرفه، خرده بورژوازی مرفه سنتی و مدرن، هم چنین اقشار میانی، صرفاً کارگران با سابقه و ماهر دارای مسکن قبلی، کارمندان رتبه‌های بالا و کارگران مستقر در خانه‌های سازمانی می‌توانند از عهده زیست شهری برآیند. بقیه‌ی کارگران مولد و غیرمولد ساده که مسکن ندارند یا به حاشیه رانده می‌شوند یا با تداوم بحران سرمایه‌داری به تدریج رانده خواهند شد.

کارگران حاشیه‌ای دارای سه نوع محرومیت و تمایز با شهر نشینان هستند:

۱. فضای زیستی، ۲. اجتماعی- رفتاری، ۳. اقتصادی

۱- تمایز فضای زیستی

از آلونک، خانه‌های فرسوده، کپر، چهاردیواری‌های غیر استاندارد گل-آجری، خانه‌های نیمه روستایی و اتاقک‌های محقر، کانکس و چادر تا ساختمان‌های چندطبقه با آپارتمان‌های کوچک بدون سازه مناسب و دیوارهای گچی، خانه‌های فرسوده قدیمی بدون سند و جواز ساخت برای فضای زیست حاشیه نشینان نام می‌برند. ازدحام محل زیست، سازه‌های ساختمان‌های نامناسب، شرایط محیطی غیربهداشتی و خطرناک و نامطمئن، آلودگی‌های محیط زیستی، عدم تخصیص یا تخصیص محدود و ناکافی امکانات عمومی به این محلات، فقدان آبریزگاه‌های ضروری، مصالح نامرغوب و بافت فرسوده، تراکم اسکان بیش از حد و نامتجانس، تصرف زمین و خانه مغایر قانون، استفاده از کانکس‌های آماده‌ی اجاره‌ای و فروشی در مکان‌های مخروبه، زندگی در کوره آجرپزی مخروبه از ویژگی مسکن حاشیه‌نشینان است. از نظر بافت معماری و شهرسازی نیز محلاتی بی‌شکل و درهم، فاقد خیابان و کوچه‌بندی و به صورت خودساز در مکان‌های بسیار فشرده با سرانه ۲ الی ۵ نفر هستند. این فضاها از نظر بهداشت، فیزیک ساخت، تسهیلات زیربنایی شهر و خدمات عمومی و اجتماعی بسیار نامطلوب، فاقد ساختار متعارف زندگی و در تمایز آشکار با ساخت نظم شهری هستند. نمونه‌ی آن اوشون‌تپه در بومهن نزدیک تهران است که در آن کپر نشینی، کانکس نشینی و زندگی بدون آب و برق و گاز، فیلم بینوایان را می‌نمایاند. کارتن خوابان پارک‌ها و زیر پل‌ها که برای محافظت از سرما پشت در پشت به هم می‌چسبند و گورخوابان نمونه‌های دردناک حاشیه نشینی است. این آلونک‌ها به صورت غیرقانونی و بیش تر تصرفی، عموماً اطراف شهرها و در زمین‌های دیگران، باغ‌ها و کوره‌های مخروبه، زمین‌های نامرغوب رها شده، طرح‌های دولتی متوقف، زمین‌های بایر و کشاورزی پیرامونی (خارج محدوده) بدون انتفاع، اراضی فاقد کاربری مسکونی یا شامل تغییر کاربری ولی رها شده، و گاه درون شهر (داخل محدوده) اما خارج از طرح‌های مسکونی مصوب و ضوابط شهرسازی هر شهر، خلق‌الساعه، بدون مجوز و فاقد کاربری مسکونی ساخته شده‌اند و یا مشمول طرح بافت‌های فرسوده تخریبی شهر شده‌اند. (طرح‌های مصوب در ایران یکی از

بهانه‌های تملک زمین مردم است.) طرح جامع حریم هر شهر در شورای عالی شهرسازی و معماری، ساخت و سازهای غیرمجاز در محدوده حریم را کنترل می‌کند و به‌غیر از مناطقی که سطح اشغال سکونت‌گاهی را مشخص کرده‌است، هم‌چون شهرها، شهرستان‌ها و روستاهای واقع در حریم، هر نوع ساخت و ساز مسکونی، تجاری و خدماتی، غیرقانونی و فاقد مجوز محسوب می‌شود. طبق ماده‌ی ۸ قانون منع واگذاری اراضی فاقد کاربری مسکونی برای امر مسکن نیز «کلیه سازمان‌ها، موسسات و شرکت‌های تامین‌کننده خدمات آب و برق و گاز و تلفن و نظایر آن‌ها، خطوط و انشعاب ساختمان‌ها را بر حسب مراحل مختلف عملیات ساختمانی فقط در قبال ارائه پروانه ساختمانی، گواهی عدم خلاف یا گواهی پایان کار معتبر واگذار نمایند و واگذاری امتیاز یادشده به واحدهای مسکونی و صنفی و هرگونه بنایی که غیر مجاز احداث می‌شود ممنوع است.» ممنوع و غیرمجاز نیز می‌تواند با یک نشست توسط مسئولین مثل هیئت طرح جامع و تفصیلی یا کمیسیون ماده ۵ و تفسیر و توجیه قوانین مجلس به نفع آفازدها و وابستگان رژیم نسبت به زمین‌های تهیدستان داخل یا خارج شهر، مهر سکون و نابودی بزند. سپس با توجیه و تفسیر دیگر و طرحی دیگر که راه به برج‌سازی و فروش و تملک آفازدها باز می‌کند، زمین‌ها را برای شهری پیراسته و آراسته واگذار کند.

مهاجرین روستاها در ارتباط با خویشاوندان، دوستان و هم‌ولایتی‌های خود، در اراضی فاقد مجوز ساخت فوق‌الذکر به شکلی خودسامان و بنا به نیاز و وضعیت مالی خود، قطعه زمینی را تصرف، یک یا دو اتاق محقر بر پا و سکونت‌های فوق را پدید می‌آورند به طوری که شروعی برای جذب سایر مهاجرین و رانده‌شدگان شهر می‌شود. این مناطق وقتی خارج از محدوده قانونی! شهر باشند به آن‌ها خدمات، تسهیلات زیربنایی، اجتماعی، بهداشتی و آموزشی داده نمی‌شود. مناطقی نیز که داخل شهرند یا با افزایش محدوده شهر و یا قوانین موردی وارد شهر شده‌اند، دارای زیرساخت عمومی نامتجانس با شهر و با کم‌ترین میزان خدمات و بازسازی زیرساخت‌ها، رها شده‌اند. آب و برق و برخی امکانات زیرساختی را دارند، اما امنیت و ایمنی در آن‌ها بسیار پایین است و نحوه تصرف زمین، نوع ساخت یا نداشتن سند و مجوز ساخت باعث شده در رده سکونت‌گاه‌های نیمه رسمی محسوب شوند. در این مناطق مردم به علت فقر و محدودیت مالی در تامین هزینه آب و برق و گاز یا بازسازی محل سکونت خود مثل حاشیه نشین‌های خارج محدوده در تقابلی مستمر با ارگان‌های دولتی قرار دارند. بارها موتورهایشان را توقیف کردند، موقع کولبری جنس‌هایشان را ربودند. موقع کار سیار به‌عنوان ولگرد دستگیرشان کردند. در هر گوشه‌ی ارزانی مستاجر شدند، در مانده از تعمیر و هزینه آب و برق، بیرون رانده شدند. آن‌ها مرحله به مرحله از شهر رانده و از انواع امکانات محروم شده‌اند. در سال‌های اخیر حاشیه نشینان به چادر و کانکس روی آورده‌اند با وجود این که هنوز هیچ نهاد رسمی آماری در این رابطه منتشر نکرده‌است، اما فضای مجازی پر شده از عکس‌های خانواده‌های نسبتاً پرجمعیتی که در کانکس و چادر زندگی می‌کنند. این کانکس‌ها سند مالکیت ندارند و انجام معاملات در واحدهای صنفی مشاوران املاک برای خرید یا رهن و اجاره آن‌ها قانونی نیست، برخی گزارشات از خرید و فروش غیررسمی کانکس‌های اهداشده به زلزله زدگان خبر می‌دهند. مهاجرت بیش از اندازه افزایش اجاره بها، افراد زیادی را به کانکس نشینی در شهر و چادرنشینی در حومه کشانده و می‌کشاند. یکی از نمایندگان مجلس شورای اسلامی: «بالا بودن نرخ مسکن چنان برای مردم مشکل ایجاد کرده که دیگر توان اجاره‌خانه را نیز ندارند تا جایی که تماس‌های بسیاری از سوی همشهریان برای دریافت چادر از هلال احمر و ادامه زندگی با نصب چادر در

پارک‌ها با من برقرار شده که این مسئله به مثابه یک مسأله ملی است.» اما اجاره زمین برای این کانکس‌ها نیز کم کم از توان مردم خارج خواهد شد. آن‌ها ترجیح می‌دهند چادر یا کانکس را بیرون شهر در خارج از محدوده استفاده کنند. زیرا نه تنها توان اجاره زمین برای کانکس را هم ندارند بلکه تامین آب و برق و گاز به صورت رسمی در شهر از توان آن‌ها خارج است. چادرنشینان بندرعباس معروف به حاشیه نشینان پشت میدان، حتی شناسنامه ندارند و خواندن داستان آن‌ها در دروازه طلایی اقتصاد کشور (به گفته مقامات) حزن‌آلود است. یکی از آن‌ها می‌گوید: «معمولاً دختر و پسرهایمان در حدود ۱۵ سالگی ازدواج می‌کنند، در همین جا از بین خودمان خواهان هم می‌شوند و مراسم خواستگاری شکل می‌گیرد، خیلی وقت‌ها دختر شناسنامه ندارد و پسر دارد و یا هیچ‌کدام ندارند، چون می‌دانیم کسی برای این‌ها کاری نمی‌کند یک محضر آشنا داریم که برایشان صیغه ۹۹ ساله می‌بندد و البته شرایط برای کسانی که دو طرف شناسنامه ندارند واقعاً سخت است و بعد از ازدواج بچه‌هایشان هم شناسنامه‌دار نمی‌شوند»

نهادهای برنامه‌ریز شهری حکومت اسلامی نیز با صدور کاربری‌های نامناسب، صدور مجوزهای خلق‌الساعه پولی و ساخت و سازهای بدون برنامه در تبعیت از قدرت سرمایه مالی و دودمان ولایت، چنان شهر را محل تاخت و تاز برج‌ها و پاساژهای عرضه کالاهای خارجی کرده‌است که هر روز قیمت مسکن افزایش می‌یابد، با این روند، هم اکنون به جز اقشار میانی بالا، خرده بورژوازی مرفه و سرمایه‌داران کم‌تر کارگری حتی استاد، معلم و تحصیل کرده ماهر فنی، توان خرید مسکن داخل شهر را دارد. بیم آن می‌رود که در آینده‌ای نه چندان دور به استثناء کارگرانی که در خانه‌های سازمانی می‌نشینند یا کارگران تک فرزندی که مسکن را به ارث می‌برند بقیه چاره‌ای جز سکونت در حاشیه‌ها را نداشته باشند. نه صرفاً برای تامین مسکن، حتی برای کاهش هزینه زیست. علی‌علی‌پور، مسئول ستاد هماهنگی بازآفرینی شهر استان تهران تیر ۱۳۹۸: «یکی از مهمترین مشکلات ما در سکونت‌گاه‌های غیررسمی آن است که ساکنان تمایلی به تغییر زندگی خود ندارند و تمایل به کانکس نشینی یا زاغه نشینی دارند. تلاش ما در اوشون‌تپه برای جابه‌جایی افراد و زندگی بهتر با بی‌رغبتی ساکنان این مناطق روبه‌رو می‌شود یا به عنوان نمونه‌ای دیگر، در شهرستان قدس و ملارد، امکاناتی را برای تبدیل قولنامه به سند در نظر گرفته‌ایم؛ اما ساکنان تمایلی به تغییر آن ندارند؛ زیرا نگران آن هستند که مجبور باشند هزینه‌های مالیات و عوارض و... بپردازند.» (سایت فرارو)

در بسیاری از مناطق داخل شهری بافت‌هایی فرسوده با تاسیسات ناامن یا بدون سند و بدون مجوز ساخت در کوچه‌های قدیمی وجود دارد که مالکین آن‌ها تهیدست هستند و توان بازسازی یا حتی تعمیر ندارند. برای این مناطق طرح‌های بهسازی، نوسازی، بازسازی و مرمت بافت‌ها توسط وزارت مسکن اعم از قدیم، جدید یا مسئله‌دار به‌عنوان طرح تفصیلی بخشی از بافت موجود شهر تهیه شده‌است. شهرداری‌ها با این طرح‌ها، مردم این مناطق را تحت فشار می‌گذارند که جهت تعریض کوچه عقب‌نشینی و ملک خود را تخریب کنند و طبق ضوابط جدید شهرسازی دوباره ساخته یا تجمیع کنند. این‌گونه فضاها زیستی البته محدود به خارج از محدوده تفصیلی شهر یا مناطق قدیمی نمی‌شود در داخل محدوده و در متن شهر حتی در بخش‌های مرفه‌نشین نیز وجود دارد. در تهران می‌توان از نمونه‌هایی موجود از ده ونک، فرح زاد، حاشیه‌نشینان سعادت آباد مثل زیر پل مدیریت نام برد که مثل نقاط قرمزی به نظم شهری دهان‌کجی می‌کنند و از دهه‌ها قبل تا کنون سپاهیان نظم شهرداری در جنگ و گریز دائم و در حال راندن آن‌ها از شهر جهت پیراستن نظم شهر هستند. آنان که این روزها (آذر ۹۸) از دره فرحزاد پاکسازی می‌شوند، در گذشته هم بارها پاکسازی شده بودند. چاره‌ای نداشتند

جز آن‌که به دره فرح زاد بروند، به باقر آباد بروند، و یا به قرچک و زمین‌های اطراف آن. آن‌ها در شهرهای زیبای مان در مشهد، شیراز، کرج، تهران، کرمانشاه، سال به سال افزایش یافتند. اما ندیدیم‌شان. ایرانیان عرب آوارگان جنگ خانمان‌سوز، آن گوشه نادیده شیراز زیبای حافظ نشسته بودند، اما از دیده ما پوشیده و پنهان بودند، مبادا مزاحم لذت از گلهای ارم شوند. بساط‌شان با لگد برچیده می‌شد، مبادا بر بازار زیبای شیراز لک بیفتد. ما نمی‌دیدیم‌شان، نمی‌شنیدیم‌شان. عصیان عمومی آن‌ها در آبان لازم بود تا صدای‌شان را بشنویم. آسانی لازم بود تا خشم خود را چون سیلی بر چهره نظم شهر بکوبند و حضور و زیست خود را اعلام دارند.

حاشیه‌نشینی وارد بازار مسکن زیرزمینی نیز شده‌است، بازاری غیررسمی در کنار بازار قسطی سایر کالاها. این بازار کارگران و بیکاران را در زنجیر اقتصاد کالایی رانت‌خواران حکومتی زمین، استثمار می‌کند. به طوریکه وقتی حاشیه‌نشینان با بیکاری و درآمد پایین از شهر و روستا رانده و درمانده به خارج محدوده‌ها، به زمین‌های بی‌مالک پناهنده می‌شوند تا آلونکی بسازند، بسازبفروش‌ها و نیز مالکین مرتبط با همان دولتی که آواره‌شان کرده بود منتظرشان هستند.

یکی از حاشیه‌نشینان در گزارش بافت فرسوده جیرفت: «در گذشته فردی به‌اسم سپهد وفا که زمین‌های زیادی داشته‌است (حالا ایشان از چه طریقی این زمین‌ها را تهیه کرده بگذریم). برای کسب سود بیش‌تر، زمین‌هایش را خرد کرده و فروخته، چون در این صورت پول بیش‌تری عایدش می‌شد. بحث اصلی اینجاست که با کم‌ترین عرض معبر شروع به تفکیک کردن خارج از ضابطه کرده و زمین‌های ۴۵ تا ۱۲ متری را به مردم فروخته. ما زمین ۱۸ مترمربعی هم در این محله داریم؟ ۱۲ متری هم داریم! یک قسمت به عنوان اتاق نشیمن و خواب‌خانه در نظر گرفته شده، یک سرویس بهداشتی گوشه‌ی حیاط است و چسبیده به آن خانم‌خانه غذا را درست می‌کند و همین. کوچه‌ها چنان باریکند که دو نفر به سختی رد می‌شوند. می‌خواهیم کوچه‌مان را شن بریزیم دو ماه است پولش جمع نشده. بچه‌هایمان روزهای بارانی اذیت می‌شوند. شهرداری هم کاری نمی‌کند می‌گوید: اینجا در حوزه ما نیست. بدون مجوز ساخته‌اید. آب نداریم، برق را از کابل‌های اطراف گرفته‌ایم. اما ساکنین به همین راضی هستند. گاهی ۲۰ نفر در یک فضای ۱۸ مترمربعی زندگی می‌کنند.»

یک شهروند در سایت میدان: «در حق مردم فرحزاد همیشه ظلم شده که تا پای جان‌شان پای این انقلاب ایستادند این کم‌ترین درخواستی است که من آرزو داشته باشم در زادگاه خودم سکونت کنم. در زادگاه آبا و اجدادیم چه کسی پشت پرده زمین‌خواری عظیم فرحزاد است وقتی که به‌املاکی که نسل اندر نسل از پدران‌شان به ارث رسیده حق آبادانی نمی‌دهند تا در آخر به زمینی بایر تبدیل شود و به راحتی توسط شهرداری ضبط شود به بهانه نداشتن سند وقتی یک فرحزادی حق ندارد در زمین خود یک اتاق بسازد، اونوقت در زمین‌های ضبط شده برج‌هایی می‌سازند و حتی حاضر نیستند یک آپارتمان از هزار آپارتمان را به صاحب ملک بدهند و به بهانه حریم رودخانه تمام باغ‌ها را که سال‌ها پیش با قطع آب خشک کردند، بدون پرداخت هیچ پولی از صاحبان واقعی‌شان می‌گیرند.»

۲- تمایز اجتماعی - رفتاری

در حاشیه‌نشینی و حاشیه‌کاران، نبود امنیت و وجود انواع آسیب‌ها و بی‌عدالتی‌های اجتماعی در فضای زیستی و کاری، رفتارهای اجتماعی متمایز از جامعه شهری به وجود می‌آورد. چنان‌که به‌عنوان شهروندان رسمی و

مشروع در جامعه شهری کمتر پذیرفته می‌شوند. روستاییان با سواد محدود و ناآشنا با رفتار شهری و اقوام با سنن و فرهنگ خاص خود مالکین اولیه‌ی این زیست‌های حاشیه‌ای هستند. حاشیه‌رانده‌گان شهر و روستا حتی وقتی وارد محدوده شهر یا کار مجاز می‌شوند، از نظر (زبان، زیست خویشاوندی - قومی، بی‌توجهی به مقررات ترافیک و نظافت شهر،) و اقتصادی (تراکم بالای جمعیت، خانه‌های ارزان، نوع پوشاک و امکانات زیستی) تفاوت فرهنگی قابل رویت با شهرنشینان دارند. آن‌ها علاوه بر ستم طبقاتی، قومی، زیست محیطی و جنسیتی، مشخصاً از تحقیر توسط شهرنشینان و نیز حس از شهراندگی رنج می‌کشند. تحقیری که از گفتمان‌های جامعه‌شناسی شروع و در بین اقشار مختلف شهر حتی هم طبقه‌ای‌های شهرنشین آن‌ها وجود دارد. وضعیت حاشیه‌نشینی وضعیتی الینه‌شده نسبت به شهر که افراد را از نظر اجتماعی و فرهنگی به حالت تعلیق درمی‌آورد. هم شهری است، هم شهری نیست. هم متفاوت هم به شدت مقلد.

با گسترش حاشیه‌رانده‌گان شهر و افزایش آن‌ها نسبت به مهاجرین در لایه‌های زیستی حاشیه‌نشینان، بخشی از تمایزات فرهنگی به تدریج کاسته می‌شود. مهاجرین نیز با رفتن به شهر برای کار در اقتصاد و تقسیم کار پیچیده شهر درگیر می‌شوند. با حضور مستمر و طولانی‌مدت روزانه آن‌ها در شهر برای کار، خرید و خرده تفریحات متناسب جیب‌شان به خصوص اعتیاد به اینترنت به تدریج جذب فرهنگ شهری می‌شوند. در حاشیه‌نشینان درون بافت شهر نیز این تغییرات فرهنگی به علت همزیستی با اقشار میانی، متخصصین و فرزندان دانشجوی خود، بیش‌تر و سریع‌تر صورت می‌گیرد تا جایی که با کارگران شهری یکسان می‌شوند و تمایزات فرهنگی آن‌ها محدود به تمایزات طبقاتی کل طبقه کارگر می‌گردد.

به علت فقر مطلق و محرومیت‌های شدید در برابر هر گونه آسیب اجتماعی هم بی‌دفاع و به سرعت ضربه‌پذیر هستند. آن‌ها بیش از همه آماج شیوع آسیب‌ها و بیماری‌های اجتماعی، اختلالات رفتاری و مستعد بروز بزه‌های اجتماعی هستند. لذا محلات‌شان مرکز انواع آسیب‌های اجتماعی است. در حاشیه‌ی جامعه کار و زندگی کردن، خرده فرهنگ‌هایی با مجموعه‌ای از ارزش‌ها و هنجارها به وجود می‌آورد که با انحرافات اجتماعی و ویژگی‌های دیگر از جمله انزوای اجتماعی همراه هست. زیرا نه فقط آسیب‌های اجتماعی در بستر فقر زاییده می‌شوند، بلکه بیش‌تر از آن‌رو که خلاف‌کاران می‌توانند در این حاشیه‌ها خود را از دید قانون پنهان دارند. ایجاد مزاحمت‌ها، انواع سرقت‌ها، نزاع‌های دسته‌جمعی، اعتیاد، موادمخدر، ولگردی، پنهان شدن مجرمین و خلاف‌کاران شهری و کسانی که به عنوان زورگویی در این مناطق جذب و علیه هم لشکرکشی می‌کنند، باندهای تکدی‌گری، روسپی‌گری، فروش کالاهای سرقتی، در حاشیه‌های زیستی بیش‌تر دیده می‌شود. مهم‌ترین معضل این مناطق، باندهای تکدی‌گری و فروش موادمخدر است که سلامت روحی و روانی ساکنان این مناطق را تهدید می‌کند. بطوری‌که والدین همواره نگران خروج فرزندان خود از خانه هستند که مبادا با چنین آسیب‌ها و تهدیدهایی مواجه یا دچار باندهای خلاف‌کار و زورگو شوند. باندهایی که به مناطق دور از تیررس نظم می‌روند. اما و متأسفانه همین معضل بهانه پاکسازی مناطق حاشیه‌نشین شهر توسط دولت شده‌است. تبلیغ در خصوص ناامنی مناطق قدیمی با هدف شکل دادن این تصویر در اذهان که این محله مرکز تجمع معتادان و موادفروشان و محل تجمع خلاف‌کاران شهری است تا بستر ذهنی جامعه را برای تخریب یا خرید زمین‌ها به حداقل قیمت فراهم کنند. طرح پاکسازی دره فرح زاد تهران در این گزارش «سایت میدان» خواندنی است؛ یا گزارش‌هایی از معتادان این دره و تن‌فروشی زنان کارتن‌خواب پس از آبان ۱۳۹۸، پاک کردن صورت مسئله توسط غاصبان حق زیست همین آسیب‌دیدگان

است که در نیایش، ده ونک، پل مدیریت و بسیار مناطق خارج نظم سرمایه گذاری تکرار شده است و خواهد شد.

یک شهروند در گزارش لینک فوق می گوید:

کیفیت زندگی تو این منطقه بسیار پایینه و خونه‌ها بی نهایت فرسوده هستند چون سند ندارند مجوز ساخت و ساز بهشون داده نشده و ملک‌ها یا دو سه دهه قبل ساخته شده‌اند یا با متریال‌هایی مثل خشت و حلب و تیرچه مرمت شده‌اند. جلوی اکثر تعمیرگاه‌های ماشینی که زیر پل مدیریت و شهرک نیایش قرار دارند، شهرداری بتون گذاشته چون جواز کسب ندارند. شب‌ها گشت‌زنی پسرهای لابلالی و علاف توی خیابون‌هاش دیده میشه. سبک زندگی باعث شده اکثرا به مخدر و بزه‌کاری روی بیارند. هدفم از گفتن این حرف‌ها اینه که باید عمیقا این مسئله رو بررسی کرد و با یک نوشته کوتاه همیشه گفت کی درست میگه کی غلط. این نوشته در باب پاک‌سازی فرحزاد هستش اما محله مدیریت هم از چنین چیزی رنج می‌بره. بحث این نیست که من بلوار فرهنگ‌نشین دلم نمی‌خواد پنجره‌م رو به این محدوده باز بشه. مشکل باید حل شه نه که صورت مسئله پاک شه. بیرون کردن این افراد با خرید ملک‌هاشون به قیمت پایین (عموما ۷۰ تا ۱۵۰ میلیون بهشون پیشنهاد شده از شهرداری) نه تنها انسانی و اخلاقی نیست بلکه به مشکل بیش‌تر گره اضافه میکنه. من به عنوان شهروندی که در بلوار فرهنگ زندگی می‌کنم دوست دارم بافت شهری اطرافم حداقل ساختار رو داشته باشه. واقعیت اینه که زیر پل مدیریت و ده ونک رو از لحاظ کیفیت ساخت میشه با روستای اوره (تنها روستایی که دیدم) مقایسه کرد. کیفیت ساختمان‌ها در همین حده. خونه‌های ۱-۲ طبقه با مواد ساخت بی‌نهایت بی‌کیفیت و آزاردهنده‌ی بصری. قیمت‌های اجاره‌ی پایین و غیر قانونی که هر کسی که کسب و کاری غیر مجاز دارد رو به سمت خودش جذب میکنه. همه این‌ها روی هم رفته این دو محله مجاور رو به آهن‌ربایی برای مخدرفروشنندگان و دیگر دراگ‌ها، معتادان و تن‌فروشان، تولیدکنندگان مخدر و مهاجران کم درآمد و ... تبدیل کرده‌است. سد کردن مغازه‌ها و ندادن خدمات رفاهی به مسکونی‌های این منطقه. شهرداری ساکنین این منطقه رو بالاخره مجبور به قبول رقم پیشنهادی خودش میکنه و با این کار هم به قول خودش پاک‌سازی منطقه رو انجام میده هم درآمد بسیار بالایی برای این ارگان ایجاد میکنه. متاسفم برای مردم بیچاره‌ی این منطقه که حتی اگر بزه‌کار باشند یا حتی اگر فعالیت غیر قانونی داشته باشند باز هم حق دارند چون راه دیگری برای گذران زندگی ندارند. من عمیقا براشون نارحت هستم و متاسفانه همون طور که نویسنده اشاره کرد، حق شهروندی فقط برای صاحبان برج‌هایی هست که پول داده‌اند نه کسانی که در این شهر زندگی می‌کنند...

۳- تمایز اقتصادی

حاشیه‌نشینی کم‌تر از یک قرن است که در کشورهای توسعه‌نیاب به یک پدیده مخرب نظم و غیرقابل‌مهار تبدیل شده‌است. دولت‌هایی نیز که با شهرک‌سازی تلاش کرده‌اند مسکن آن‌ها را تامین و این پدیده را از دیده پنهان کنند، در بستر وجود تضاد کار و سرمایه در مانده از ادغام آن‌ها در اقتصاد و جامعه شهری بوده‌اند. (سال ۱۳۴۴ حدوداً ۳۴۰۰ واحد مسکونی در شهرک کوی نهم آبان در تهران که پس از قیام ۵۷ به کوی سیزدهم آبان تغییر یافت، یا طرح مقدماتی - تحقیقی سال ۱۳۵۰ در چند شهر یا طرح مسکن ویرانه مهر پس از انقلاب!)

به حاشیه‌راندگان شهر به طور اعم از پایین‌ترین رده‌های کارگری (به علت میزان سواد و مهارت و سطح درآمد) و به طور خاص دارای تحصیلات دانشگاهی و کم‌تر دارای مهارت هستند. فروش نیروی کار زیر خط فقر، عدم ثبات کاری و کار خارج از حوزه قانون کار و فاقد استانداردهای متداول کاری در بین آنها عمومیت دارد. درآمدشان کم و پاسخگوی یک زندگی حداقل نیست. گاه چنان درآمد خانواده کم است که اجباراً به فروش اندام‌های زیستی (کلیه و قلب و چشم)، خودفروشی و هم‌چنین فروش و توزیع مواد رو می‌آورند. با افزایش نرخ استعمار، تحصیل‌کردگان، معلمان، کارمندان و فنی‌کاران نیز در سال‌های اخیر به حاشیه و به کارهای معیشتی خیابانی فاقد رسمیت کار یا محلات فقیرنشین فاقد امتیازات مکان زیستی رانده شده‌اند. سیاست‌های ریاضت اقتصادی هم آنها را از شهر می‌راند و هم‌هنگام آنها را درون بازار کالایی و تولید زیرزمینی همان شهر منتهی به صورت غیررسمی جذب می‌کند.

ویژگی کارهای حاشیه‌ای:

الف) اولین تمایز، عدم رسمیت آنهاست، یا زیست‌شان رسمیت ندارد (حاشیه‌نشینان) یا کارشان (حاشیه‌کاران). برخی آنها را غیررسمی‌ها نامیده‌اند. کارگران فاقد امتیازات شهری، کارگرانی که با افزایش نرخ استعمار حق خود بر حداقل‌های زیست در شهر را از دست می‌دهند یا داده‌اند. ب) عموماً کارگران نامولد هستند. اقلیت آنها از کارگران مولد، بیش‌تر شامل کارگاه‌های زیرزمینی و کوچک و کم‌تر کارگران ساده کارخانجات صنعتی بزرگ هستند که قرارداد کاری، بیمه‌اجباری و دارای کار استاندارد شهری هستند. این اقلیت حاشیه‌کار نیستند و در زمره کارهای رسمی قرار دارند اما حاشیه‌نشین شده‌اند. علاوه بر کارگران، خرده‌پیمانکاران، مغازه‌داران و تجار خرده‌پایی هستند که از میان خودشان برخاسته و کم‌کم سرمایه‌ای ایجاد کرده‌اند. ج) بیکاران کامل و بیکاران پنهان که بی‌ثبات‌کاران محسوب می‌شوند. بی‌ثبات‌کاران معمولاً فاقد همکاری جمعی و کار گروهی هستند. مدت کارشان موقت، حداکثر کم‌تر از یکسال - بیش‌تر نامتناوب و کم‌تر متناوب - و حداقل چند ساعت است. بسته به فصل و شرایط، کار خود را عوض می‌کنند یا مجبور به ترک کار با عدم نیاز کارفرما یا ورود به کار بهتر می‌شوند. بدون کارفرما هستند یا اگر کارفرما دارند اغلب موارد، کارفرمای آنها یک شخص حقیقی و کم‌تر شخص حقوقی است. اکثریت غالب بی‌ثبات‌کاران قرارداد کار و بیمه ندارند و تحت پوشش هیچ ارگانی نیستند و گاه درآمدشان از حداقل درآمد یک کارگر ساده کم‌تر است. این گروه را به علت آن‌که فاقد امتیازات کارگر رسمی هستند می‌توان کارگران در حاشیه نامید، کارگرانی که نیروی کار خود را به طور غیررسمی می‌فروشند. بیش‌ترین آنها کارگران حاشیه‌کار خیابانی هستند، کارگرانی ره‌اشده، بیکار و دنبال یک لقمه نان.

بی‌ثبات‌کاران خود شامل دو گروه می‌شوند: ج- ۱) بخشی از آنها کارشان مجاز اما غیررسمی است ولی با توجه به نیاز همیشگی قشر مرفه در استاندارد کار شهری پذیرفته شده‌اند. عموماً قرارداد کاری و بیمه‌ای اجباری ندارند و معدودی از آنها بسته به انصاف کارفرما بیمه می‌شوند؛ مانند کارگران خانگی نظافت‌چی و باغبان، سرایدار، پرستاری در خانه، رانندگی اشخاص، سرایداران، نگهبانان املاک شخصی، کارگران ساختمانی روزکار، تعمیرکاران خانگی، دوره‌گردان، توزیع کالاهای مورد نیاز مردم - مانند واکسی‌ها، لحاف‌دوزان - دلالی، مسافرکشی، بارکشی بر پشت یا با چرخ‌دستی‌ها در بازار، کارگران کوره‌پزخانه‌ها و فروشنده... ج- ۲) بخشی از بی‌ثبات‌کاران، کارشان نه تنها غیررسمی بلکه غیرمجاز و غیرقانونی است. به اصطلاح کارگران بخش

اقتصاد زیرزمینی یا اقتصاد پنهان هستند. این بخش، قرارداد کاری و بیمه‌ی اجباری ندارند. کارشان خلاف محسوب می‌شود و از قلمرو استاندارد کار شهری خارج و محل کار اکثریت آن‌ها خیابان است، به‌علت آن‌که برای امرار معاش مستمر درگیر مبارزات روزمره با مأمورین نظم شهری هستند، آن‌ها خیابان‌کاران، یا به قول آصف بیات، شورشیان خیابان‌اند. مانند: دست‌فروشان کنار پیاده‌روها، داخل متروها و اتوبوس‌های داخل شهری، موتورسواران شخصی حمل‌کننده بار یا اشخاص (موتورسواران معیشتی)، متکدیان، کارگران فعال در بازار سیاه (کالا، مواد مخدر، ارز و خدمات)، کارگران فعال در تولید زیرزمینی، تن‌فروشان، دزدان، کودکان کار، کولبران، تعمیرکاران ماشین کنار خیابان و شاغلان به قاچاق، شرخری، مال‌خری، توزیع کالاهای غیرقانونی. بی‌تردید این کارها مختص حاشیه‌نشینان نیست. کارگرانی نیز که زیست شهری دارند را هم شامل می‌شود. اما کارگران فاقد امتیاز در ایران پس از اعمال تحریم‌ها، به‌علت فقر مطلق و اجبار به کسب درآمد برای ادامه زیست، گسترده‌ترین گروه کاری در حاشیه‌نشین‌ها هستند.

شهرها با انسان‌هایی مواجه‌اند که تمام زندگی‌شان در هاشور خاکستری حاشیه‌ی زندگی خلاصه شده؛ انسان‌هایی که در حاشیه شهر متولد می‌شوند، در حاشیه زندگی می‌کنند، در حاشیه نفس می‌کشند، در حاشیه کار می‌کنند و در همان حاشیه نیز می‌میرند؛ انسان‌هایی که می‌دانند، اگر تمام عمرشان را بدون، به متن شهر نمی‌رسند که نمی‌رسند. آن‌ها انسان آبان هستند. همان‌ها که در هفته‌ی آخر آبان تعرض، توهین و هتک حرمت به فرزندان و خانه‌هایشان را تا عمق وجود خود حس کردند. همان‌ها که ناامید از ناجی، روی پاهایشان ایستادند، همان‌ها که در مقابل هجوم دوزخیان فراموش کردند ترک، کرد، لر، زن و مرد هستند و پشت در پشت هم ایستادند تا با چهار چشم از خود مواظبت کنند، همان‌ها که علی‌رغم قطع اینترنت، به درون تکیه‌ها و مساجد خبرپخش‌کن سال ۵۷، نبرد طبقاتی را به بیش از صد شهر کشاندند. گرچه ویژگی‌های خاص سه گانه در بخش‌های شکلی کارزیست، کارگران به‌حاشیه‌رانده را با کارگران کلاسیک متفاوت می‌کند اما آن‌ها فراتر از هر نوع تفاوت شکل‌های کلاسیک کار جمعی، در ماهیت امر، تهیدست، هم‌چنان مالک کار زنده و بخشی حجیم از طبقه کارگر هستند. «طبقات، هویت‌ها و جماعت‌های بسیج‌شده انتزاعات نیستند: آن‌ها شکل‌های تجربه‌ی جمعی جهان هستند که در مقیاسی گسترده بر ساخته می‌شوند. همان‌طور که صد سال پیش شکل‌های تصادفی را برمی‌گزیدند، اکنون بار دیگر از طریق مسیرها و علت‌های پیش‌بینی نشده و اغلب شگفت‌انگیزی که بسیار متفاوت با گذشته‌اند چنین می‌کنند. ما نباید مفهوم طبقه‌ی اجتماعی — راهی برای طبقه‌بندی آماری افراد براساس دارایی، منابع، دسترسی به ثروت و غیره — را با شیوه‌های بالفعلی که در آن برپایه‌ی همبستگی‌های گزیده، محل اقامت، مسائل مشترک و خصیصه‌های فرهنگی گروه‌بندی می‌شوند، مغشوش سازیم. این یک جنبش واقعی بر ساخت متحرک طبقات است که فقط از سر تصادف با تلاقی‌گاه‌های ارائه‌شده در داده‌های آماری منطبق‌اند. مشکل چپ سنتی این است که مفهوم «شرایط پرولتری» را با شکل تاریخی خاصی از کار مزدی خلط می‌کند.» (لینرا، همان‌جا)

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-1cZ>



انسان آبان: در نبرد پیوسته، سرکش و آبدیده

بخش دوم

تقدیم به کولبران

یک فوریه ۲۰۲۰

نوشته‌ی: فرنگیس بختیاری

«واقعیتِ خاستگاه اجتماعی، واقعیتی است که به واسطه‌ی ایدئولوژی‌ها و انتزاعاتِ پیکریافته، مفصل‌بندی شده‌است و عزیمت از این واقعیت، تنها زمانی حرکت در راستایی رهایی‌بخش به سوی جامعه‌ای رها از سلطه و استثمار خواهد بود که بر نقد این ایدئولوژی‌ها استوار باشد. اینجاست که آگاهی نقادانه‌ی توانا به نقد این ایدئولوژی‌ها، نمی‌تواند صرفاً منتج از یک مبارزه‌ی مشخص و ریشه‌ها و انگیزه‌های آن باشد، بلکه باید دستاوردهای آگاهی تاریخی را، همانا بیان نظری‌عام‌ترین نتایج مبارزه‌ی طبقاتی تاریخی را، در خود جذب کرده‌باشد. اما مادیت‌یافتن آن آگاهی، تنها در متن و بطن همین مبارزه‌ی واقعی است که می‌تواند هم‌چون یک نیروی اجتماعی عمل کند.» [۱]

در ۱۳۵۷ به حاشیه‌رانده‌شدگان، هنوز کم‌تجربه، حقارت‌کشیده و تحت اجبار فشار اقتصادی بودند که در پراتیکِ تصرفِ املاکِ دوران انقلاب به بند هویت «مستضعف» و «دفاع از اسلام» کشیده شدند. به بند ایدئولوژی، سفاک‌ترین و خطرناک‌ترین سرکوب‌مشروع و نادیده‌ی انسان در جامعه سرمایه‌داری. سوال این است: چگونه انسان به حاشیه‌رانده، اسیر و در بند ایدئولوژی‌ها، برخاست و انسانِ آبان شد؟

رانده شده‌گان شهری در نبرد طبقاتی مستمر

در بخش یک این تحقیق به شیوه هستی انسان آبان از زاویه کار و نحوه‌ی زیست وی پرداختیم. نشان دادیم که انسان آبان از لایه‌های پایینی طبقه کارگر - اکثریتی نامولد و اقلیتی مولد - بسیارند، چنان‌که ارتشی را مانند که ستاد خود را در حوزه رسمی کار گذارده و خود به‌مثابه بدنه‌ی آن در سراسر کشور به حاشیه‌ی کار و زیست رانده شده است. ارتشی که با تداوم بحران، پیوسته لایه‌های ضعیف‌تر این ستاد نیز به آن می‌پیوندند و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. در این قسمت به تجربه‌ی زیسته آن‌ها در سپهرهای گوناگون حیات اجتماعی می‌پردازیم. تجربه‌ی زیسته، مقوله‌ای تنیده در هستی طبقاتی آن‌ها که باورها را در کشاکشی مستمر با عینیت صیقل می‌دهد و تهیدستان را وارد تغییرات کمی و کیفی باورهایشان می‌کند. وقتی ایدئولوژی‌های خاص بر بستر ایدئولوژی طبقاتی، کارگران را محاصره می‌کند، تجارب مشترک در پراتیک روزمره و در غیاب نقد انقلابی، کند به بار می‌نشیند. استمرار این تجارب ابتدا بر ایدئولوژی‌های خاص خط می‌اندازد. خط‌ها به ترک و ترک‌ها به شکاف، شکاف‌ها نیز به بهمن منجر می‌شوند. چنان‌که در دی ۹۶، در فولاد و هفت تپه، در آبان ۱۳۹۸، در دانشگاه‌ها، ۲۳ دی، اعتراض به قتل عام مسافرین، و... بهمن‌ها به هم می‌پیوندند و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند.

در ورود به تجربه‌ی زیسته کارگران به حاشیه‌رانده هدف فقط آن نیست که به حاشیه رانده شده‌گان زیست و کار را «از خفت فراوانی که نسل‌های بعدی بارشان کرده‌اند» برهانیم [۲]، هدف آن است که انسان آبان را در پراتیک‌های خرد، بزرگ و خودگستر توامانش دنبال کنیم، در مقاومت‌ها و اعتراضات زاینده‌ای که به این ترک‌ها انجامیده است. به پیشا آبان برویم، ۴۰ سال به عقب برگردیم و جنبش تهیدستان را با تمرکز بر حاشیه‌نشینان و حاشیه‌کاران اندکی واکاوی کنیم. آن‌هایی که در حاشیه انقلاب بودند، دیده نمی‌شدند، اصلاً به حساب نمی‌آمدند، اما در کوچه‌ها و محلات خود، پیوسته و آهسته، پنهانی و آشکار برای نان و مسکن خود در نبرد با نهادهای قدرت بودند. در بازگشت به گذشته، جنبش پویایی را همراه می‌شویم که در حرکت و سرشار از پیوندها، گسست‌ها، سازش‌ها، مقاومت‌های ایدئولوژیکی و هم‌هنگام، نبرد طبقاتی در حاشیه‌ی شهر، در حاشیه‌ی خیابان‌ها و کوچه‌ها، شامل پراتیک‌های ناهم‌گون، مختلف و بعضاً متضاد بود. جنبشی محاصره‌شده در ایدئولوژی‌های متعدد. مبارزه کارگران در این جنبش همیشه دستاورد داشت، گرچه بیش‌تر اقتصادی و کم‌تر سیاسی، اما همین افت و خیزها به تضعیف ایدئولوژی‌های خاص یا گسست از آن‌ها انجامیده است. حتی در قلمرو جوانان دانشگاهی و متخصصین حاشیه‌نشین، ایدئولوژی‌های طبقاتی نیز ترک برداشته است.

مبارزه طبقاتی کارگران به حاشیه‌رانده، در ۴ حوزه در ۶۰ سال اخیر در ایران پیوسته در جریان بوده است. ۱- مقاومت نسبت به وضعیت دشوار زندگی به شکل تغییر موقعیت مکانی و کاری و بیش‌تر مهاجرت به مراکز کار (شهرها) و ایجاد تغییرات جمعیتی در کشور و شهر، ۲- مبارزه برای به‌دست آوردن امکانات

معیشتی عمومی مانند مسکن و آب و برق و ...، ۳- تلاش برای کسب استقلال داخلی بیش تر از دولت با تکیه بر هنجارهای محلی به جای مقررات دولتی و تکیه بر نهادهای سنتی و قابل دسترس به جای ترتیبات رسمی و مدرن. ۴- مبارزه طبقاتی برای کسب درآمد و فروش نیروی کار. [۳] خود این مبارزات وقتی شکل جمعی به خود می گرفت، کارگران به حاشیه رانده را به صورت یک نیروی ضد قدرت در مقابل نیروی رسمی دولت درمی آورد. آن ها در این مبارزات تلاش می کردند، عرصه های کنترل دولت را کاهش یا از او بازستانند. این نقاط کشمکش هربار در اوج های خود با سرکوب شدید مواجه می شد اما در تکرار گسترده تر شکل می گرفت. فرایندی که تا مجبور نمی شدند یا نمی شوند در خفا، مستمر و بی سروصدا انجام می شود. روحیه استفاده پنهانی از امکانات دولتی و مسکن تصرفی و غیرمجاز در بنیادش، پیوسته یک استقلال زیستی هم چنین فرهنگی و نیز سرکشی در تقابل با نظم عمومی، دولت و ساختارش دارد. به این ترتیب کارگران به حاشیه رانده در خفقان و سکوت حاکم بر جامعه، بی آن که بخواهند یا برنامه ریزی کرده باشند در فرایند مبارزه برای زیست بهتر، نقش فعالی در حوزه نبرد طبقاتی، سیال و مستمر، انباشته از تغییر و تعارض، کنش و واکنش داشته اند.

تجربه‌ی زیسته‌ی به حاشیه رانده شده گان: جنبش تصرف املاک

در دوران حکومت سابق اصولاً برای ورود به حاشیه رانده شدگان در نظم شهری چندان تلاشی صورت نمی گرفت. حتی موجودیت آن ها پنهان می شد. به طور مثال شیراز که محل برگزاری جشن های سالانه هنر بود، به جز محله های متعدد فقیرنشین، دو حلبی آباد بزرگ نیز داشت که به خوبی از انظار پنهان بود و تحت مراقبت دقیق ساواک قرار داشت. وقتی تضاد آشکار بین فقر رقت انگیز مهاجران روستایی و شیوه زندگی تجملی خانواده های مرفه شهری حاد شد، تهاجم شهرداری در قالب نیروهای سرکوب گر شاه برای از بین بردن این حاشیه ها از تابستان ۵۶ شروع و در ۵۷ به اوج خود رسید. این تهاجمات با ویرانی ها و کشته های بسیار همراه بود. حمله به دستاورد زیست کارگران این حاشیه ها، دفاعی ناگزیر با چاقو، چماق، بیل و کبریت و نفت و بنزین، در اوج خشم و عصبانیت بود. آتش زدن ماشین های دولتی، غارت دفاتر شهرداری ها و در مواردی کشتن مامورین شهرداری، به مقاومت جمعی و سازمان یابی های موردی می انجامید. در حالی که خرده بورژوازی سنتی و مدرن، روشنفکران و دانشگاهیان، اقشار میانی، کارگران کارخانجات و کارمندان، و کلاً جامعه ی رسمی، در خیابان ها و اعتصابات برای خلع شاه مبارزه می کردند، در همان حال جامعه غیررسمی پشت صحنه، در فضاهای زیستی خود در حال مبارزه برای نان و مسکن خود بودند و از فشار وارد بر دولت در موقعیت انقلابی حداکثر استفاده را می بردند. وقتی هم دولت با هدف جدا کردن حاشیه نشینان از انقلاب، خانه سازی در محدوده معینی از شهرها را مجاز اعلام کرد، عقب نشینی دولت باعث اعتماد به نفس این کارگران و تلاش بیش تر برای گسترش محدوده های تصرف شده شد. آن ها در سال ۱۳۵۷ تا تقریباً پائیز نسبت به بسیج سیاسی مذهبیون کمابیش منفعل و سرگرم جدال با دولت وقت برای آلودگی های خود — تصرف و درخواست تسهیلات شهری — بودند، چندان سودای آزادی نداشتند. عمدتاً دغدغه ی عدالت اجتماعی و بهبود شرایط زیست داشتند، هنوز دغدغه ی تغییر حاکمیت را پیدا نکرده بودند. شاید اگر انقلاب تداوم می یافت و قبل از موقع اخته نمی شد به چنین مرحله ای هم می رسیدند.

نه حاشیه نشینان علاقه ای به کسب قدرت داشتند و نه مذهبیون هدفی متمرکز برای جذب آن ها. قبل از دولت از هاری، اعتراضات شان زیر پوست انقلاب و در بُعد اقتصادی، گسترده تر و تهاجمی تر شد، امتیازاتی

هم از دولت وقت گرفتند. اما به‌عنوان نیروی انقلاب هنوز مورد توجه نبودند. کم‌تر حزب و گروهی جز معدودی از چپ‌ها برای تهییج آن‌ها اقدام کرد. ورود دیر هنگام آن‌ها به انقلاب، علاوه بر دیده‌نشدن، علل دیگری هم داشت: الف) آن‌ها چون عموماً فاقد کار و مسکن ثابت بودند، مجبور بوده‌اند برای کسب مکان زیست، تسهیلات عمومی زیست و فروش یا استفاده موردی از نیروی کارشان، پیوسته و مستمر در نبردی همیشگی و رو در رو با دولت، از خود محافظت کنند. لذا در بُعد سیاسی عموماً محافظه‌کارند. ب) چون پیوسته رانده از شهر و محروم از امکانات عمومی، رو در روی نمایندگان دولت — شهرداری، سازمان‌های آب و برق — بوده‌اند، تضادشان بیش‌تر با مکانیسم اجرایی دولت بود. قدرت اول مملکت — قبالا شاه سپس «رهبر» — را از دولت تفکیک می‌کردند. ج) زیست و کار نسبتاً فردی و ناپایدار و عدم وابستگی‌شان به دولت و تسهیلات عمومی، آن‌ها را متکی به‌خود بار آورده بود و از دل‌بستن به برنامه‌های درازمدت دولت یا هر اپوزیسیونی، هم‌چنین به تشکیلات و گروه‌هایی که امیدهای انتزاعی می‌دهند، بازمی‌داشت. آن‌ها دل‌مشغول مشکلات زیستی خود بودند، لذا کم‌تر جذب ایده‌های مبتنی بر تغییرات اجتماعی و دوردست می‌شدند. د) حاشیه‌نشینان اولیه ریشه در روستا داشتند. روستائیان نیز در اکثر تحولات اجتماعی بیش‌تر ناظر بی‌طرف یا تماشاچی مبارزات سیاسی بودند و چون کم‌تر وارد کارخانجات کلاسیک و کار مستمر کارمندی شده‌بودند باورهای رعیتی در اتکاء به خان و شاه در تقابل با فئودال یا دولت کمابیش حفظ شده‌بود. در تقابل با فئودال به خان و در تقابل با دولت به شاه پناه می‌بردند، به‌همین جهت خیلی دیر وارد مبارزه سیاسی علیه شاه شدند. آمار رسمی می‌گوید تا قبل از ۲۲ بهمن، سهم آن‌ها از خون برای انقلاب ۱٪ بود. برخلاف تاریخ متداولی که تدوین مورخین اسلامی یا نویسندگان دور از واقعیت — در بیگانگی با فرآیند مبارزه‌ی این قشر — است، «رهبر» تا قبل از مصالحه و رفتن شاه، در بین به‌حاشیه‌رانده‌شدگان نفوذ تعیین‌کننده‌ای نداشت. شاه که رفت، سایه خدا رفته‌بود. در باور مذهبی آن‌ها دولت هنوز به‌سایه خدا نیاز داشت، لذا دنبال سایه دیگری از خدا برآمده به یک پدر بزرگ جدید، — پیشوا یا رهبر — در قامت سایه مستقیم خدا تکیه کرده، به تدریج در تظاهرات صلح‌آمیز خیابانی فعال شدند. پس از شاه نیز ۴۰ سال کشاکش با دولت‌های متفاوت و تغییر نسل حاشیه‌نشینان لازم بود تا از نماینده خدا در سیاست دل بکنند و او را برای خود شخصی کنند. دل‌کندنی که به ترتیب برای کارگران ثبات‌کار شهری و به‌حاشیه‌رانده‌شده‌گان دانشجوی و متخصص بسیار زودتر اتفاق افتاد. گرچه ایدئولوژی ملی‌میهنی در هر دو قشر، هم‌چنان در کنار خدای‌شان باقی مانده‌است. اعتراضات اقشار میانه پس از سانحه هواپیمای اوکراینی در جو امنیتی مرگ یک مقام نظامی، و درعین حال، محدودیت اعتراض حاشیه‌نشینان و کارگران کلاسیک در همان زمان، خارج از حضور و حوزه‌ی نفوذ این ایدئولوژی نیست!

وقتی شاه رفت، با آزادی نشریات و انتشار اعلامیه‌های نیروهای چپ در مناطق تهیدست، با تمرکز آن‌ها بر شعار «نان، مسکن، آزادی»، با تهاجم گسترده حاشیه‌نشینان به املاک حاشیه‌ی شهر، مذهب‌یون خطر را احساس و در مساجد مناطق تهیدست نشین به‌طور هماهنگ، شروع به تبلیغ مسکن، آب و برق مجانی کردند. به‌حاشیه‌رانده‌شده‌گان که در جریان دوران انقلاب دیده نمی‌شدند و در پس اعتصابات بزرگ در سایه بودند، اکنون مورد توجه واقع شده بودند. هنوز ۲۲ بهمن در راه بود که محلات تهیدست‌نشین به‌عرضه رقابت طرف‌داران «رهبر»، — جوانان مذهبی، «چپ» اردوگاهی، مسلمانان رادیکال و نیروهای چپ تبدیل شد. روحانیون آماده‌ی غصب قدرت برای منزوی کردن این فعالان، شروع به تعریف و تمجید از تهیدستان کردند. آنان که هنوز شاه نرفته در آذر ۱۳۵۷ مشغول تقسیم زمین — ۱۰۰ هکتار اطراف تهران — بودند، به بُعد سیاسی

فضای کشور کم‌تر توجه داشتند. پس از رفتن شاه، به‌خصوص تبلیغات روحانیون در مساجد و تیترو روزنامه‌ها مبنی بر مسکن، آب، برق و اتوبوس رایگان، برای کسب و تحقق وعده‌های ملموس اقتصادی وارد فضای سیاسی شدند. روزها راهپیمایی و شب‌ها به گسترش حوزه زیست خود می‌پرداختند. به‌باور این راهپیمایان جدید، انقلاب در مسکن، آب، برق و حمل و نقل مجانی — عدم پرداخت هزینه امکانات عمومی — مفهوم می‌یافت. وقتی اعتصابات باعث کمبود مواد سوختی و ارزاق عمومی شد. حاشیه‌نشینان با تأمین مایحتاج‌شان توسط بازاریان ارسال‌کننده نفت و خوراک، بیش‌تر در تله افتادند. متعاقباً با هجوم به انبارها، سوپرمارکت‌ها و بانک‌ها، با تصرف خانه‌ها، آپارتمان‌ها، ساختمان‌های نیمه‌ساخته و املاک بی‌مدعی و فراریان، بی‌نظمی را وارد نظم شهر کرده، با فایق آمدن بر حس طردشدگی خود، ناخواسته سیاهی لشکر راهپیمایی‌ها شدند. آنان که با رانده شدن از شهر، علاوه بر ستم طبقاتی، جنسیتی و قومی با تحقیر شهرنشینان مواجه و پیوسته این تحقیر را با خود حمل و انباشت کرده بودند. آن‌ها که پیوسته مورد توهین و حتی ناباب، عمله، بنا و حمال نامیده شده بودند، در این راهپیمایی‌ها با زن و بچه، دُم‌ل چرکین همان تحقیرها را در فریادهای‌شان می‌ریختند و عزت نفس و کرامت خود را بازمی‌یافتند. زیر پوست این راهپیمایی‌ها، اگر گسترش جنبش شورایی، زنگ خطر کمونیسم را در گودالپ به صدا در آورد، ورود سیل‌گونه حاشیه‌نشینان به شهر و تعدی به مالکیت زمین، فرادستان داخلی را متحد و به سازش سریع کشاند. هدف، فرستادن کارگران به خانه، ممانعت از تعدی به مالکیت و خلع سلاح انقلاب بود. کاری کارستان که در آن شرایط انقلابی با سرکوب ممکن نبود. لذا گفتمان «رهبر»، روی دفاع از فقرا و مستمندان، کرامت انسانی بخشیدن به آن‌ها، تأمین مسکن و مجانی کردن آب و برق تمرکز یافت. روزنامه‌ها و آخوندهای مساجد محلات نیز با بزرگ کردن این عبارات، گام به گام تهیدستان، بالاخص حاشیه‌نشینان را تحریک به حضور در خیابان می‌کردند. حاشیه‌نشینان هم با این شعارها بیش‌تر و بیش‌تر به تصرف املاک فراریان، ساختمان‌های نیمه‌تمام، اراضی بایر و دایر و موات رهاشده اقدام کردند. همین شرایط بود که در تعدی به مالکیت و نظم سرمایه‌داری، «جنبش تصرف» نام گرفت. جنبشی که مَهر حاشیه‌نشینان را بر موقعیت انقلابی کوباند و زیستی دوگانه را به مناطق شهری حتی مرفه‌نشین موقتاً تحمیل کرد.

دهه‌ی ۶۰، دهه‌ی استقرار نظم، دهه‌ی زایش ایدئولوژی‌ها

الف) ایدئولوژی خاص «مستضعفان»، پاسخ تعدی به زمین و سرمایه.

حاد شدن «جنبش تصرف» املاک، در کنار جنبش شورایی کارگران کارخانجات، غاصبان قدرت را به وحشت انداخت. طغیان انقلابی به نظم دست‌درازی کرده بود. آن‌ها دریافتند برای مهار کردن این جمعیت عظیم و هم‌زمان خلع سلاح فعالان سیاسی، دیگر فقط شعار و سخنرانی کارساز نیست. دریافتند چفت‌وبستی لازم است که با تابع کردن تهیدستان، طغیان انقلابی را کنترل کند و چارچوب جامعه را به هم آورد. می‌بایستی هم سیل عظیم تهیدستان را به پایه‌ی مشروعیت خود تبدیل کرد، و هم جامعه‌ی در حال تغییر و تحول را استوار و از چنگ حامیان واقعی‌اش بیرون آورد. نظریه‌پردازی که خود از فعالان آن دوران بود، موضوع را به‌درستی جمع‌بندی کرده‌است: «در رابطه بین نهادها و افراد مخاطب، نهادها مشروعیت خود را حفظ می‌کنند و فرد هویت خود را به‌دست می‌آورد. در این مورد نیز، آن مشروعیت مادامی حفظ می‌شود که فرد آن هویت را بپذیرد. مشروعیت نظام‌های حاکم، تنها از طریق اعمال زور صورت نمی‌گیرد، بلکه رابطه ایدئولوژیک، مشروعیت‌یابی و هویت‌بخشی آن را تحکیم، و تابع‌سازی ضروری آن را تأمین می‌کند.» [۴] ایدئولوژی

مذهبی در ایجاد رابطه ایدئولوژیک، البته از زبردستی بی بهره نبود. در اختلافات بین غاصبان قدرت (لیبرال‌ها و روحانیون) و نیز خلع سلاح مبارزین فعال بین توده‌ها، پیروز میدان، گروهی بود که با تابع‌سازی تهیدستان، شمشیر داموکلس را بالای سر رقیب قدرت آویزان و مبارزین انقلاب را بی تکیه‌گاه و چه بسا تابع می‌کرد! این امر بدون هویت‌دادن به تهیدستان ممکن نبود. بنابراین «رهبر»، فقرا را در گفتمان خود، پابره‌نه‌ها، صاحب انقلاب و «مستضعف» نامید و در اسفند ۵۷ نیز، تصورات و پراتیک جنبش تصرف املاک را، در پیگری به‌نام «بنیاد مستضعفان» با هدف تجمیع اموال و دارایی‌های مصادره‌شده و با شعار تخصیص این دارایی‌ها به مستضعفان رسماً منتشر کرد و مادیت بخشید. سپس با تکیه بر این گفتمان، با ملات خیره‌ها و هیئت‌های مذهبی، با ملات ملی‌شدن کارخانجات، با ملات نهادهای تمرکز اموال، با ملات گفتمان‌ها و با ملات خشم تهیدستان علیه کاخ‌نشینان، تهیدستان به سرعت در تار عنکبوت ایدئولوژی کوخ‌نشینان اسیر، و چون بادکنکی باد، شدند. این ایدئولوژی چنان مکار بود که برای دفع انقلابیونی که به سازمان‌دهی تهیدستان از طریق تصرف املاک بی صاحب پرداخته بودند، بیکاران را حمایت کرده بودند و یا شورای کارخانجات را تشکیل داده بودند، جوانان حزب الهی را در محلات و کارخانجات فعال کرد تا به نام حمایت از تهیدستان، تصرف املاک، اداره کارخانجات و بیکاران را خود رهبری کنند و مانع حضور فعالان سیاسی شوند. در این محلات، قدرت برای منزوی کردن چپ، لباس فریبدهی ایدئولوژی «مستضعفان» را پوشید و با پخش ارزاق و سوخت بازاریان حامی خود، با پرداخت حقوق‌های معوقه و سایر اقدامات حمایتی، مدعی حمایت از کوخ‌نشینان در شوراهای محلی و کارخانجات شده و بالاخره با صفت تحمیلی اسلامی، این شوراها را مصادره کرد.

«بنیاد مستضعفان» اولین نهاد ایدئولوژیک مختص تهیدستان پس از مصادره انقلاب بود. ایدئولوژی بدون پیکر، شعار بدون عمل است، باید نماد انضمامی داشته باشد و گرنه در اذهان خانه نمی‌کند. غاصبان قدرت، نهادهای دیگر آن را، یکی یکی ساختند. از بنیاد مستضعفان تا قوانین منطبق با شریعت. از بنیاد مسکن تا هیئت‌های هفت نفره تقسیم زمین، از تعاونی‌های مصرف و مسکن در محلات تهیدست‌نشین تا کمیته زنان بی سرپرست، از بسیج تا جهاد سازندگی... با این نهادها بود که ایدئولوژی‌ای خاص به نام «مستضعفان» متولد و شروع به مهار جنبش ضد نظم و مالکیت کرد، با این هدف که آن را با پنبه سر ببرد، قدرت روحانیون را مشروعیت ببخشد و کارگران به حاشیه‌رانده و تعدی‌کننده به نظم را با هویت «مستضعف» تابع نهادهای جدید قدرت کند. در کنار این نهادها، «رهبر» با نقل مکرر آیه‌های قرآنی، بر محور کرامت بخشیدن به مستضعفان، روی ضعف آن‌ها از تحقیرها، توهین و فقر انگشت گذارد، در پیکر فردی مذهبی، عزت نفسی کاذب به آن‌ها داد و گفتمان‌های نهادهای مذهبی را در این جهت شکل داد که «این پایین شهری‌ها و این پابره‌نه‌ها - به اصطلاح شما - این‌ها ولی نعمت ما هستند...» به این ترتیب ایدئولوژی خاص «مستضعفان» با دو نوع نهاد اقتصادی و مذهبی رشد کرد و برای همان تهیدستانی که برای مسکن و نان و کار می‌جنگیدند مادیت یافت. از سوی دیگر مدعیان «سوسیالیسم» - از طرفداران دکتر شریعتی تا مجاهدین خلق و تا چپ مدافع بورژوازی ملی، ضد بورژوازی وابسته و اصطلاحاً کمپرادور - را که در صدد برنامه‌ریزی دولتی با مصادره و دولتی کردن کارخانجات وابسته بودند راضی و خرسند به حمایت از حاکمیت مذهب کشاند. ایدئولوژی چنان طنزآنه علیه سرمایه‌داران بزرگ جبهه گرفت که سازمان صنایع ملی به قبله‌گاه «چپ» اردوگاهی تبدیل شد. حتی در مرداد ۱۳۵۸ «رهبر» در سخنرانی به نام «هشدار به احزاب و گروه‌های فاسد و توطئه‌گر» برای اشاعه نهادهای این ایدئولوژی در آینده، پیشنهاد انتزاع تصورات آن «گروه‌ها» را در حزبی جهانی به نام «حزب مستضعفین» مطرح

کرد: «من امیدوارم که این امر مقدمه باشد از برای یک «حزب مستضعفین» در تمام دنیا. و من امیدوارم که یک حزب به اسم «حزب مستضعفین» در تمام دنیا به وجود بیاید، و همه مستضعفین با هم در این حزب شرکت کنند و مشکلاتی که سر راه مستضعفین است از میان بردارند، اکنون که نمونه‌ای از پیوند مستضعفین در بلاد مسلمین تحقق پیدا کرد، این نمونه باید به یک سطح وسیع تری، در تمام قشرهای انسانهای تاریخ، تحقق پیدا کند به اسم «حزب مستضعفین»، که همان «حزب الله» است.» به نظر می‌رسد مدافعین «چپ» اردوگاهی آن روز، و «حامیان حرم» امروز، در جنگ‌های منطقه‌ای حاکمان مذهبی، همین پیشنهاد «رهبر» را دنبال می‌کنند. نهایتاً قدرت، با تابع‌سازی تهیدستان و اکثریت فعالان مدافع برنامه‌ریزی دولتی، موفق شد اولین و مهم‌ترین گام برای مصون‌داشتن مالکیت و سرمایه را بردارد: استقرار ایدئولوژی خاص «مستضعفان»، فرزند و همراه ایدئولوژی مذهب، قدیمی‌ترین و موذی‌ترین ایدئولوژی سلطه. با این ایدئولوژی بود که حکومت را به عنوان حکومت تهیدستان حقه کردند.

ب) ایدئولوژی دشمن تراشی

غاصبان قدرت با شمشیر علی به نام والی حاکم در غرب، خون تهیدستان کرد، ترکمن و بلوچ را می‌ریختند و در سخنرانی‌ها و مراسم، همان تهیدستان را ارباب خود می‌نامیدند. اما هنوز نتوانسته بودند، توقعات کارگران کارخانجات در تعدی به وسایل تولید و توقعات کارگران حاشیه‌نشین در تعدی به زمین را به بند بکشند. حضور انقلابیون در تهییج و سازماندهی کارگران، بیکاران و این حاشیه‌نشینان، وبال گردن ضد انقلاب حاکم شده بود. فریاد نظم بلند شد. امنیت مالکیت، امنیت سرمایه بود. نظم در تولید، نظم در رعایت قوانین تملک! نظم در نیروی نظامی، نظم در دانشگاه و نظم و نظم! دهه ۶۰ دهه استقرار نظم بود. در دهه ۶۰ تندرو و مصلح، مکتبی و متخصص، لیبرال و ولایت‌مدار گرد هم آمدند و در کنار سرکوب اقوام، به‌ساختن نهادهای ایدئولوژیک جدید دیگری برآمدند. ۱۳ آبان ۱۳۵۸ اولین نهاد ایدئولوژی دشمن تراشی — مبارزه با هیولای کاغذی امپریالیسم — در سفارت امریکا بنیان گذاشته شد. اگر با ایدئولوژی «مستضعفان» بین کارگران و حامیان‌شان، مبارزین انقلابی دیوار ساخته بودند، این بار با ایدئولوژی «ضدامپریالیستی»، بین فعالان سیاسی ایجاد شکاف کردند، بخشی از آن‌ها را در قامت «چپ» اردوگاهی جلب و مابقی را وارد انشعاب و دودستگی، و سپس مرحله به مرحله شکار کردند.

ج) ایدئولوژی میهنی دفاع از اسلام

یک سال بعد تخصص و تعهد در دفاع از میهن متحد شدند و ایدئولوژی خاص محوری حاکم، سوار بر اسب چندچهره‌ی ایدئولوژی دشمن تراشی — «ضد امپریالیسم» بزرگ و کوچک، جهانی و منطقه‌ای و «مستضعف» — جنگ را در خدمت نظم آغاز کردند. با این جنگ بود که نظام سلطه‌ی «ایدئولوژی میهنی» زیر پوست همه اقشار را نیز به نام دفاع از اسلام فعال کرد تا نهادهای سرکوب خود را سازمان‌دهی کنند، فعالان سیاسی را نابود و متعرضین به مالکیت و سرمایه را از اسباب تعرض‌شان — زمین و وسایل تولید — دور کنند. بنیان‌های مشروعیت بخش به سرکوب و کشتار دهه ۶۰، بر بستر ایدئولوژی خاص محوری دین، چندین ایدئولوژی بود که مهم‌ترین آن‌ها ایدئولوژی‌های خاص سه گانه «مستضعفان»، «ضدامپریالیست» و «دفاع از اسلام» بود. در این میان سومین ایدئولوژی، هرچند موقت اما برنده، استقرار ضدانقلاب را نهایی کرد، سپس زیر پوست ایدئولوژی‌های طبقاتی و عام به خوابگاهش رفت تا در زمان مقتضی دوباره بیدار شود. اولین ایدئولوژی

خاص، مشروعیت‌بخش «انقلاب» اسلامی شد، عمری ۴۰ ساله یافت، سخت‌جان بود، بسیار زخمی شد، تا در آبان بر زمین افتاد و در ۶ آذر ۱۳۹۸ تشییع شد.

در روند ساختن همین نهادها، بخشی از همان به‌حاشیه‌رانده‌شده‌گان، جذب نهادهای ایدئولوژیک شده و با کار ثابت و مستحیل شدن در دولت از هویت سابق خود به‌تدریج بریدند. فرماندهان، سرداران، مدیران جانباز، جاسوسان، بسیجیان رسمی و گاردها عموماً از این قشر برخاستند. بخشی نیز که زخم جنگ را با خود داشتند و دیگران را مدیون رشادت‌هایشان می‌دانستند، به‌بهای از دست‌دادن دست و پای خود یا جان عزیزانشان در جبهه، با برخورداری از امتیازات موردی - مسکن و کار - جذب شهر و دانشگاه و حوزه‌ی رسمی کار شدند. بخش دیگر که از این خوانِ نعمت بی‌بهره بودند، یعنی اکثریت محروم از امتیازات و «رانت»، به مبارزه‌ی سابق خود برای مسکن و زیست، افتان‌وخیزان ادامه دادند. بخش آخر با گسترش بیکاری، کاهش قدرت خرید کارگران و آوارگان جنگ، وارد سیری به‌شدت فزاینده گردیدند، به تدریج به میدان مبارزه‌ی آهسته و پیش‌رونده در محلات و خارج شهر پیوستند و بالاخص پس از اتمام جنگ و کاهش نهادهای ایدئولوژیک «میهنی و دفاع از اسلام»، مبارزات‌شان در همان حوزه‌ی کار و مسکن ادامه یافت و مجدداً در مقابل ارگان‌های دولت وارد نبرد سابق شدند. گرچه فقط بخش اول در نهادهای ایدئولوژیک متمرکز شدند اما در هر سه بخش، باورهایشان را همان نهادها ساختند. «همان‌گونه که تحقق آگاهی و حق انتزاعی از سوی فرد، چون آگاهی او و خواست او به‌نظر می‌آیند، نهادهای ایدئولوژیک نیز باورها را می‌سازند و خود را در نظر فرد مخاطب هم‌چون آگاهی او جلوه می‌دهند.» [۵]

در زمان جنگ ایران و عراق اکثریت به‌حاشیه‌رانده‌شده‌گان در احساس تعلق به این نهادها هویت می‌یافتند؛ آن‌ها با این هویت از این که دیده می‌شوند و در گفتمان‌ها مطرح بودند، خود را بازمی‌یافتند. هر سه بخش کم‌تر و بیش‌تر با همین باورها وارد دوگانگی ایدئولوژیک شدند؛ در هویت «مستضعف» باورمند و مدافع سرسخت پیشوا و حکومت مذهبی. در هویت کارگر به‌حاشیه‌رانده. در تقابل روزمره با دولت. از این رو می‌توان گفت نسل اول اکثریت به‌حاشیه‌رانده‌شده‌گان در دوگانه‌ی سیاسی تندروان پدربزرگ - اصول‌گراها - و مصلحان دولتی عموماً جانب‌دار اصول‌گراها شدند. آنان در ۴ دهه قبل عموماً روستازاده، مذهبی خرافاتی و هنوز «رهبر» را چون شاه، نماینده خدا - امام امت - می‌دانستند. نیاز به سلطه در نظام باورهای‌شان قوی بود. با توجه به این که رابطه‌ی سلطه در سرشت دین است و دین، خود، ایدئولوژی خاصی است که در محور مرکزی ایدئولوژی‌های حاکم قرار گرفته‌بود، بنابراین طبیعی است که به‌حاشیه‌رانده‌گان دوره‌ی شاه که هنوز موبایل و اینترنت را نمی‌شناختند، یا حتی در مکان زیست خود تلویزیون نداشتند، با دو ایدئولوژی دین و «مستضعفان»، پراتیک‌های اجتماعی خود را در پیکر اصول‌گرا، حزب‌الله و تندرو مادیت بخشند. نهادهای ایدئولوژیک با حلول خود در ذهن این کارگران، آن‌ها را از آن خود کرده‌بودند. به یاری کتاب *نقد ایدئولوژی* (ر.ک. یادداشت شماره ۴) و دیدگاه نوین آن پیرامون ایدئولوژی، می‌توان بر فضای سیاسی ۴۰ سال گذشته، بالاخص دهه‌ی اول، از نهادهای به‌اصطلاح انقلابی و گفتمان‌آخوندها گرفته تا نمازجمعه‌ها و راهپیمایی‌ها، به‌مثابه پایه‌های ساختمان ایدئولوژی، پرتو تازه‌ای افکند:

«ایدئولوژی مجموعه‌ی تصورات نیست، بلکه انتزاعی استقلال‌یافته از این تصورات است (بیان انتزاعی و استقلال‌یافته‌ی روابط مبتنی بر سلطه). به بیان دیگر، ایدئولوژی عبارت از انتزاعات مادیت‌یافته‌ای از

پراتیک‌های اجتماعی است که خود را در قالب آگاهی فرد یا گروه به آن روابط متجلی می‌کند. هر ایدئولوژی دو پایه یا محور دارد: ۱- نظام نهادهای ایدئولوژیک (شامل نهادهای پیکریافته و نشانه‌های گفتمانی و غیرگفتمانی) ۲- نظام باورهای افراد مخاطب آن.» [۶]

با همین ساختمان ایدئولوژی بود که «رهبر» سابق، نظام باورهای به حاشیه‌رانده‌شدگان را به پایه قدرت خود تبدیل کرده بود: «فقرا و متدینین بی‌بضاعت، گردانندگان و برپادارندگان انقلاب هستند... مستمندان و فقرا و دورافتاده‌ها در صف مقدم جامعه هستند، همین‌ها و همین زاغه‌نشینان و همین حاشیه‌نشینان و همین محرومان بودند که این انقلاب را به ثمر رساندند... همین‌ها هستند که الان در جبهه‌ها مشغول به فدارکاری هستند.»

سیاست مزورانه غاصبان قدرت در دیدن پراتیک‌های اجتماعی، منتزع کردن‌شان و پیکربخشیدن به آن‌ها در نهادهای ایدئولوژیک، نظام باورهایی را ساخت که به آب حیات تداوم آن‌ها تبدیل شد. اما سقوط حاکمان نیز بدون شک و تردید کارگران در پایه‌ی ارزش‌هایشان، با همواره آزمودن و آزمودن عینیت‌های مرتبط با این ارزش‌ها میسر نبود. روشنفکران و نیروهای چپ که مسئولیت نقد این ایدئولوژی‌ها را داشتند، یا کشته و آواره شدند یا به جای نقد، بالعکس به تداوم و استقرار این ایدئولوژی‌ها یاری رساندند. چنان‌که وقتی تهیدستان دسته دسته، به جبهه جنگ فرستاده می‌شدند، تفکر توده‌ای - اکثریتی، آتش‌بیار معرکه شده، تبلیغات هژمون حاکمان را سامان می‌دادند. بنیادهای متعدد، جاسوسان محلات را آموزش می‌دادند و گفتمان‌های دانشگاهی، «چپ» اردوگاهی و مساجد، ضمن تعمیق ایدئولوژی‌های فوق، تهیدستان را نسبت به اهداف فعالان سیاسی بدگمان می‌کردند. در چنین جوی بود که سپاه مقدس نظم در لباس کمیته، بسیج و ساوا اما از یک طرف کشتار انقلابیون و تغییر هویت شوراهای کارخانجات را شروع کرد، و از طرف دیگر در لباس نیروهای شهرداری، جنگ علیه حاشیه‌نشین‌ها و علیه خانواده‌ی همان به‌جنگ‌رفتگان را از شیراز تا مشهد و تهران در دستور کار خود قرار داد. هدف فرادستان خاموش کردن جنبش تصرف و اعاده نظم بر زمین بود. لذا در چند جبهه رسماً، جنبش به حاشیه‌رانده‌شده‌گان را در تیررس قرار دادند. الف) افزایش محدوده مجاز شهر، وارد کردن حاشیه‌نشین‌ها به محدوده شهر و استفاده رسمی از امکانات دولتی، به عبارتی بوروکراتیزه کردن آن‌ها! اما حاشیه‌نشینان به علت فقر مطلق و عدم توانایی در تامین هزینه‌ی این امکانات، از بوروکراسی دولت گریزان بودند و هستند. آن‌ها می‌خواهند استقلال‌شان را حفظ کنند تا با حداقل درآمد، امکان ادامه زیست داشته‌باشند. تبعیت از برنامه‌های شهری مغایر اقتصاد خانواده و فرهنگ زیستی - مکانی‌شان است، حتی زمانی که به اجبار وارد حوزه شهر و تابع برنامه شهری می‌شوند. از یک سو توسط رانده‌شدگان جدید شهر و روستا، در اطراف حاشیه‌نشین‌های سابق، حاشیه‌های جدید شکل می‌گیرد، از سوی دیگر مقاومت حاشیه‌نشین‌های سابق در مقابل پرداخت هزینه خدمات عمومی، مبارزه آن‌ها را با دولت، وارد سیکل جدیدی در متن شهر می‌کند. ب) دادن مسکن رسمی به حاشیه‌نشینان آسیب‌دیده در جنگ از طریق اموال فراریان، قانون اراضی شهری و بنیادها در راستای رسمیت‌بخشیدن به آن‌ها. این بخش از حاشیه‌نشینان، مسکن یا زمین دریافتی را در بازار به وجه نقد تبدیل و به گسترش امکانات زیستی خود در محلات خودی می‌پرداختند، آن‌ها تهیدست‌تر از آن بودند که ساخت رسمی و استاندارد را بپذیرند. ج) بازگرفتن املاک تصرفی، با شمشیر همان ایدئولوژی‌ها و فتوای خود «رهبر» شروع شد: «هرگونه تصرف در ملک مشروع باید با رضایت مالک باشد و بدون رضایت او غصب و حرام و موجب ضمان است.» مشروع بودن مالکیت را هم توازن قوای فرادستان و فرودستان تعیین می‌کرد. چنان‌که

وقتی تهیدستان در خیابان بودند، انقلاب مصادره شده بود و نوزایش کمیته‌های سرکوب، خود در شوقِ تصرفِ املاک بود، نه انگیزه، و نه امکانی برای توقف جنبش تصرفِ املاکِ حاشیه‌نشینان بود، لذا مالکیت فراریان، مشروع نبود! اما با قدرت‌گیری ارگان‌های سرکوب و تابعیتِ اعضای کمیته‌ها از ایدئولوژی خاص «مستضعفان»، مشروعیتِ مالکیت در چنان اوجی به پرواز درآمد که در دهه‌های بعد، وکلای برخی مقاماتِ زمان شاه، املاک آن‌ها را بازپس گرفتند.

در سال ۱۳۶۰، در همان حال که انقلابیون در زندان‌ها کشتار می‌شدند، با تصویب قانون اراضی شهری در مجلس، حکم اعدام جنبش تصرف املاک در ماده ۱۵ صادر شد: «... وزارت مسکن و شهرداری باید این متجاوزین را به دادسرا و دادگاه صالحه معرفی کند و از اراضی مورد تصرف و تجاوز با دخالت قوای انتظامی رفع تصرف و تجاوز کرده و برحسب مورد، در اختیار دولت یا شهرداری‌ها قرار دهد.» به این ترتیب با ساخت و ساز در زمین‌هایی که رها شده بود، و هم‌چنین جنبش تصرف املاکِ خالی، دو نماد آرمانی مَهرِ حاشیه‌نشینان در طغیان انقلابی، در سال ۶۰، سر بریده شد. به قول رُزای سرخ، نظم برقرار می‌شود.

در اجرای این دستور نمایندگان بود که دولت برای خدمت به نظم سرمایه، تحت پوشش ایدئولوژی «دفاع از اسلام»، نیروهای ویژه را که خود از تهیدستان بودند تشکیل و در تمام دهه ۶۰ به بازگرفتن املاک تصرفی و تخریب خانه‌هایی که همان تهیدستان غیرمجاز ساخته بودند، پرداخت. حمله نیروهای ویژه شهرداری با حمایت دورادور نیروهای امنیتی و کامیون‌ها و بلدوزورها به شهرک‌ها و مغازه‌هایی که در اطراف تهران تصرف و شبانه ساخته شده بودند در تمام این دهه ادامه داشت. گاه نیروهای تخریب نیمه‌کاره فرار می‌کردند یا شبانه تخریب می‌کردند. حاشیه‌نشینان به هشدارهای شهرداری‌ها توجه نمی‌کردند، مقاومت می‌کردند، زنان گریه‌کنان و بچه در بغل زار می‌زدند، گاه جلوی بلدوزورها می‌خوابیدند، تظاهرات می‌کردند، شعار می‌دادند و به مامورین حمله می‌کردند. جلو شهرداری‌ها بست می‌نشستند و در بسیاری موارد خانه‌های تخریب‌شده را دوباره شبانه می‌ساختند. خفقان و سرکوب حاصل ایدئولوژی‌های خاص، و وحشت حاکم در مردم همراه با فقدان رسانه‌های آزاد و غیبت اینترنت، مانع عمومی شدن اخبار این تهاجمات می‌شد. شورش‌ها و مقاومت‌های کوچک وارد اخبار نمی‌شد مگر بزرگ‌ترین آن‌ها. اصولاً در مقطع جنگ، مقاومت و اعتراض نسبتاً محدود شد. اما علی‌رغم همه تلاش دولت وقت برای نظم‌بخشیدن به شهر و محدودکردن روستاییان، مهاجرت از روستا به شهر و از شهرهای کوچک‌تر به بزرگ‌تر قابل توقف نبود. در نتیجه‌ی جنگ ایران و عراق و سرازیر شدن آوارگان جنگی، مهاجرت گسترش هم یافت. طنز عیاربودن ایدئولوژی آن بود که درحالی‌که ضد انقلاب حاکم با ایدئولوژی «مستضعفان»، به حاشیه‌رانده‌شده‌گان را به نام جانباز، بسیجی، کفن‌پوش، جاسوس، کمیته‌چی، پاسدار و... پایگاه اجتماعی خود کرده‌بود، هم‌زمان، مسئولین شهری با ایدئولوژی بورژوازی و نهادهای قانون، آن‌ها را ضد نظم معرفی و منزوی می‌کردند تا مانع مهاجرت و گسترش جمعیت حاشیه‌نشین شوند. با پایان جنگ و ریزش نظام باورهای به‌حاشیه‌رانده‌شده‌گان، ایدئولوژی «دوگانه‌ی رهبر-دولت»، یار و پشتیبان ایدئولوژی «مستضعفان» شد.

سرکوب به مدد ایدئولوژی‌های تابع ساز، جنبش‌های تعیین‌کننده‌ی دوران انقلاب، مانند جنبش تصرف املاک و شورایی تهیدستان را، در روند جنگ به‌بند کشانده و خاموش کرد. اما با پایان جنگ، از بُرد ایدئولوژی‌های تابع ساز در مقابل سیاست‌های روزمره، پنهان و مستقل به‌حاشیه‌رانده‌شده‌گان شهری، کاسته شد. تنازع بقای

کارگر به حاشیه‌رانده، مرزهای ایدئولوژی را زخمی می‌کرد و با صدایی که در بُعد عمومی، شنیده نمی‌شد، تغییراتی در مناسبات هستی زیست و کار به وجود می‌آورد که پایدارتر و موثرتر از تغییرات سیاسی پر سروصدا بود. نه صرفاً شکل جدید و مستقل تری از زیست و کار به انسانِ آبان ارائه می‌داد، بلکه و بیش‌تر، نظم سرمایه‌داری و ادعای «برابری» آن را به چالش می‌کشاند.

تجربه زیسته پسا دهه ۶۰: کارگر به حاشیه‌رانده، مخاطب رهبر، مقابل دولت

اگر دهه‌ی ۶۰، دهه‌ی نظم و به بند کشاندن تهیدستان با زنجیر ایدئولوژی‌های خاص مقطعی و درازمدت بود، به طبع آن پیشروی آرام و مستمر به حاشیه‌رانده‌شده‌گان شهری کم‌تر و پنهانی‌تر شد. دفاع از اسلام و کشور در واقعیت ملموس خود، بهشتی برای به حاشیه‌رانده‌شده‌گان به ارمغان نیاورد و چیزی جز گرانی بیش‌تر، آوارگی و بی‌خانمانی بیش‌تر نداشت و نهاد مستضعفان به جای پاسخ به نیاز مسکن مستضعفان، تابع منطق انباشت سرمایه بود. صدای بی‌صدایان در مراجعات مکرر به این نهاد فقط تا حدی شنیده می‌شد که قدرت آن منطق اجازه می‌داد. لذا از آغاز دهه‌ی ۷۰ شورش‌ها گسترده‌تر و خشن‌تر شد. چندین شورش با ده‌ها کشته و آتش‌زدن صدها ساختمان دولتی، بانک و مغازه و اتوبوس حتی تسخیر شهرکی در مشهد که شهرداری به آن‌ها جواز ساخت نداده بود. این شورش‌ها که بعد از برنامه‌ی تعدیل ساختاری دولت وقت شروع شد، شامل تظاهرات در کوی طلاب مشهد، اراک، مبارکه، چهاردانگه تهران و... بود که به شدت سرکوب شدند. مشروح این شورش‌ها را، مقاله [سیاست پس کوچه‌ای در ایران](#) نشان می‌دهد. گرچه در سطح وقایع و جامعه همه چیز آرام به نظر می‌رسید، اما نبرد طبقاتی ادامه داشت. پرداختن به این تجربه‌های زیسته، علل و نتایج آن در حوصله این نوشته نیست. پس از این شورش‌ها، ورود آخوند خاتمی با گفتمان قانون در عرصه سیاست، فقط برای راضی کردن اқشار میانی و مرفه در التزام به بهشت قانون و جامعه مدنی نبود، بلکه هم‌چنین حضور دولتی بود که نهاد ایدئولوژیک قانون را برای مهار شورش‌ها برگزیده بود.

همین زیست طبیعی به حاشیه‌رانده‌شده‌گان در مبارزه‌ی مدام، خاموش یا علنی با ارگان‌های دولتی بود که با اتمام جنگ در اواخر دهه ۶۰، با ورود هیئت اعزامی بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول به ایران و با تُرک‌تازی سیاست‌های نیولیبرالیسم اقتصادی دهه ۷۰ هر بار در یک شهر حاد می‌شد. برای حاشیه‌نشینان که همیشه در پائین‌ترین سطح مزدها بودند، جنبش خاموش علیه دولت همیشه وجود داشت و جوانان‌شان از همان کودکی می‌آموختند که داشتن معیشت و مسکن عادی بدون مبارزه با دولت میسر نیست. اگر دولت برای شهرنشینان نماد امنیت و نظم است، برای کارگر به حاشیه‌رانده عامل محرومیت او از آب و برق و مسکن بوده است. دولت تا جایی پذیرفته می‌شود که مانع تعدی این کارگران به حاشیه‌رانده و دسترسی به این امکانات نشود، و یا به نام یارانه و تقسیط و کاهش بهای برق و آب، حداقل دستبرد به درآمدش را تحمل‌پذیر کند.

دولت قانون اما هر بار با شدت بیش‌تری بر کاهش زاد و ولد، توقف مهاجرت روستا به شهر، انضمام زاغه‌ها و آلونک‌ها به شهر، بیرون‌راندن متصرفین از املاک تصرفی و خراب کردن خانه‌های بدون مجوز ادامه داد. همین دولت قانون بود که با یک دست شلاق و با دست دیگر شاخه‌ی زیتون وام و فروش زمین‌های تصرفی و موات و بایر با قیمت به اصطلاح دولتی، به حاشیه‌رانده‌شدگان شهری را روانه دهلیزهای تو در توی بهره، پیمان‌کار و دلال‌ها کرد. لذا کارگر به حاشیه‌رانده در همان حال که با زنجیر ایدئولوژی «مستضعفان» و با بخشش‌های موردی نهادهای آن، در بند رهبر جدید بود با کارکرد بهره و نزول، در صف بانک‌ها و

رانت‌خواران بازار در چرخه استثمار مضاعف بیش‌تر و بیش‌تر گرفتار و در تقابل با دولت - مکانیسم اجرایی حکومت - قرار می‌گرفت.

به حاشیه‌رانده‌شدگان، از طریق ایدئولوژی «مستضعفان»، پایه‌ی مشروعیت حاکمیت ولایت فقیه بودند. نهادهای «رهبر»، با بخشش‌های موردی به‌همین کارگران، گفتمان‌های فقیرنواز، انجام مراسم مذهبی در حاشیه‌ها، تظاهرات علیه دشمن‌های نادیده (روز قدس)، با تکرار و تکرار، همبستگی و روابط اجتماعی مبتنی بر سلطه را حفظ و بازتولید می‌کردند. در مقابل، ریزش نظام‌باورهای تهیدستان با سنگ محک تجربه‌ی زیسته، ریزشی تدریجی بود. کمیتی که هنوز قادر به تأثیر تعیین‌کننده در پایه‌های مشروعیت نظام نبود. پایه اولیه مشروعیت، یعنی ایدئولوژی «مستضعفان»، پیوسته با پایه‌های جدید، ترمیم و تقویت می‌شد. از آن‌جمله و قوی‌تر از همه ایدئولوژی دوگانه‌ی رهبر - دولت بود. گفتمان‌ها، که مبارزه طبقاتی کارگران به حاشیه‌رانده را متوجه مکانیسم اجرایی دولت کرده بود، مانع گسترش این مبارزه علیه سیستم می‌شد.

در دهه‌ی ۶۰، حکومت در عین دفاع از مالکیت و تهاجم به تصرف‌کنندگان، با سیاست‌هایی مثل فروش کالاهای اساسی به قیمت پایین، سهمیه‌بندی و تخصیص یارانه، سعی می‌کرد وفاداری تهیدستان را در زنجیر ایدئولوژی‌های «مستضعفان» و «دشمن‌تراشی» و «دفاع از میهن و اسلام» حفظ کند تا جهت سرکوب و کشتار حامیان آن‌ها - نیروهای انقلابی - دستش باز باشد. اما در دهه‌ی ۷۰ بنا به ضرب‌المثل نئولیبرالی: پدر باید عقب می‌نشست تا بچه‌ها خود نان‌آور شوند، ریاضت اقتصادی شروع و سیاست‌های باز و تبلیغ موفقیت فردی به‌عنوان خودکارفرما، تهیدستان پایین‌دست را برای تأمین معیشت به حاشیه‌ی کارهای شخصی در خیابان کشاند.

اعتراض کارگران چیت ری، اعتصاب کارگران ذوب مس خاتون آباد، بستن جاده‌ی یکی از محلات رباط کریم توسط معترضین و ده‌ها مورد دیگر... نبرد طبقاتی همین به حاشیه‌رانده‌گان شهری در خشم به دولت وقت بود که وضعیتی را رقم زد تا ملیجک مضحکی به‌نام احمدی نژاد توانست خود را قهرمان لایه‌های پایینی تهیدستان نشان دهد. کوتوله‌ای که روی امواج خشم مردم از گسترش فقر با شعار نجات فقرا از دست اغنیا به قدرت رسید و پوپولیسم را عصای دست نئولیبرالیسم کرد. در پایان دوران این کوتوله، با هدف‌مندی یارانه‌ها و آزادسازی مجدد قیمت‌ها، ریاضت اقتصادی بیش‌تر شد، تهیدستان بیش‌تر، سرمایه مالی متمرکزتر و بازار، کالایی‌تر شد. دولت احمدی نژاد که به‌نام و با حمایت علنی «رهبر»، آرای به حاشیه‌رانده‌گان شهری پایین را کسب کرده بود، شری مثبت بود! چون ایدئولوژی دوگانه‌ی رهبر - دولت را وارد آزمون نهایی تجارب تهیدستان کرد. این دولت بالاخره ایدئولوژی «مستضعفان» را به مضحکه‌ای کامل کشاند. ایدئولوژی‌ای که زمینه تراژدی کشتار ۶۰ را فراهم کرده بود، اکنون در گفتمان‌های کم‌دی‌وار، سگ‌هاری را می‌مانست که در زمان مرگ به بیش‌ترین تلاش‌ها متوسل می‌شود.

اگر تا اوایل دهه ۸۰ بیش از ۸۰٪ شورش‌ها در زیست‌گاه‌های حاشیه‌ای رخ داده بود، در اواخر همین دهه این شورش‌ها کاهش و با رایانه دولتی، به مقاومت‌های موردی انجامید. «اجبار کسالت‌بار روابط اقتصادی» برای حاشیه‌نشینی که اقساط خوراک ماهانه‌اش را با یارانه می‌داد، کوتاه‌مدتی دولت را آسوده کرد. این مدت به دو سال نینجامید. اعتراضات پراکنده، شروع و آب، برق و گاز و خدمات شهری مجدداً مرکز اعتراضات حاشیه‌نشینان شد. درگیر شدن با مامورین دولت، پاره‌کردن قبوض و عدم پرداخت بدهی به دولت، به بالای

میلیاردها تومان رسید. عدم پرداخت هزینه تسهیلات شهری توسط حاشیه‌نشینان شهر، با قطع آب، برق و گاز همراه شد. مقاومت مردم، استفاده غیرمجاز، یواشکی و ربودن همان تسهیلات بود. این تجارب زیسته، کارایی ایدئولوژی دوگانه‌ی رهبر - دولت را چنان کاهش داد که در انتخابات آخرین دولت موجود، به حاشیه‌رانده‌شده‌گان شهری بزرگ‌ترین قشری بودند که در انتخابات شرکت نکردند. شعار دی ۱۳۹۶، «اصلاح طلب، اصول‌گرا دیگه تمامه ماجرا»، خلق‌الساعه نبود؛ قبلاً در آزمودن عینیت حمایت «رهبر» از کم‌دی دولت به‌بار نشست بود.

همین مقاومت‌های موردی کم کم انباشت می‌شد و مخالفت و خشم درونی را متوجه حاکمیت می‌کرد. در همین مقاومت‌های موردی بود که ترک و کرد و بلوچ، زن و مرد، بهایی، شیعه و سنی، یهودی و ارمنی با احساس مشترک در مقابل ستم طبقاتی فرای قومیت‌گرایی و مذاهب و جنسیت، همدیگر را درک و با یکدیگر متحد می‌شدند. اتحاد و همبستگی شگفت‌آور اقوام مختلف در خیزش آنان در همین روند درازمدت شکل گرفته بود. حضور لحظه به لحظه و سیاست‌های هرروزه برای دفاع از دستاوردهای خود، برای کسب منبع درآمد، برای ترمیم محل زیست، برای تامین تسهیلات عمومی و بازپس گرفتن بخش‌های اندکی از ارزش اضافی چپاول‌شده‌ی آن‌ها، دیگر کرد و لر، مرد و زن، سنی و شیعه، روسپی و دزد نمی‌شناخت؛ در مقابل ستم طبقاتی، درد یکسان بود.

در تمام این سال‌ها مهاجرت ادامه یافت. بحران و بیکاری فراسوی نظم بورژوازی عمل می‌کرد. مسئول ستاد هماهنگی بازآفرینی شهر استان تهران می‌گوید: «برخوردهای گزانبوری نمی‌تواند جلوی سکونت‌گاه‌های غیررسمی را بگیرد، همان‌گونه که برخورد ضربتی در خاک سفید نتوانست جلوی تجمع معتادان و زندگی غیررسمی در این منطقه را بگیرد و اکنون شاهد ساخت خانه‌های یک‌شبه در این مناطق هستیم.» ([سایت فرارو](#))

مهاجرت به شهرها به چندین برابر رسید. در دهه‌ی جاری تحقیقات موردی سه میلیون‌ونیم حاشیه‌نشین فقط در تهران را گزارش می‌داد. مقامات رسمی جهت کتمان واقعیت جمعیت حاشیه‌نشینان، این آمار را به کل استان تهران تعمیم دادند. حال آن‌که با یک‌دست‌نبودن اظهارات آن‌ها مشخص شد که در استان تهران این جمعیت از مرز ۵/۴ میلیون نفر گذشته است، همان آماری که در بخش نخست این نوشته، حداقل ممکن برآورد شد. کار حاشیه‌ای - خیابانی هم به‌همان نسبت افزایش داشت. فریاد تجار و مغازه‌ها از دست‌فروشان به تومار و نامه انجامید که از حامی مهربان‌شان یعنی دولت می‌خواستند با قاطعیت با دست‌فروشان برخورد شود. گزارش‌های زدوخورد دست‌فروشان و مامورین تمامی نداشت. کار با موتور چنان زیاد شده‌است که در خیابان‌های فقیرنشین و اطراف بازارها تعدادشان برابر با اتومبیل‌هاست. تجربه‌ی زیسته‌ی بیکاران و دست‌فروشان، موتورسواران و کولبران مستمراً ادامه دارد. حاکمان دژخیم در شرایطی هرروزه کولبران مرزی را به اتهام قاچاق مورد یورش و حشيانه خود قرار می‌دهند و از آنان قربانی می‌گیرند که مردم کردستان به‌خوبی می‌دانند که خود مافیای سپاه پاسداران، تاجران و باندهای بزرگ هم‌دست سپاه، عامل اصلی افزایش قاچاق در منطقه و در سراسر ایران هستند.

تجربه‌ی زیسته‌ی بیکاران

تجربه‌ی زیسته‌ی بیکاران و دست‌فروشان با افزایش موتورسوارانِ معیشتی (بیکاران پنهان)، ادامه نبرد حاشیه‌نشینان در خیابان‌ها توسط بی‌ثبات‌کاران بود. کسب معاش با دست‌فروشی، موتورسواری و بازار سیاه ارز و جنس و بدن، صرفاً تلاش به حاشیه‌رانندگان بازار کالا نبود، از ضرورت‌های سرعت چرخش سرمایه در بحران سرمایه جهانی نیز بود. جابه‌جاشدن کالا آرام ندارد، هر جا و هر چه سریع‌تر به نفع سرمایه در گردش است. بی‌دلیل نیست که بازاریان از توقف موتورها توسط نیروهای انتظامی معترض می‌شوند! بی‌نظمی شهری در این دوران، زائیده منطق سرمایه برای تبدیل کالا به پول می‌شود.

مصادره انقلاب از همان آغاز با بیکاری گسترده شروع شد. اعتصابات، مختل شدن وزارت‌خانه‌ها و تولید و خدمات، توقف پروژه‌های ساختمانی، توقف حرفه‌هایی که حاکمان مغایر عقیده خود می‌دانستند مانند کافه‌ها، کاباره‌ها، تئاترها، واردکنندگان لباس‌های غربی، فروشندگان مشروب و بلیط‌بخت‌آزمایی و غیره. مصادره‌ی انقلاب، آغازگر تجمیع قشر عظیم بیکارانی شد که با بیکاری پنهان و آشکار هر روز افزایش یافتند. کاهش یک‌باره سطح زندگی و سرکوب توقعات برآمده از انقلاب، بیکاران را به چاره‌جویی برانگیخت. اولین اقدام جمعی آن‌ها با حمایت نیروهای چپ در سندیکای کارگران پروژه‌ای بیکار آبادان تبلور و ادامه یافت. از نظر حامیان نظم سرمایه، - غاصبان انقلاب - مسبب، چپ‌ها بودند. آن‌ها با کمک به کارگران و بیکاران نظم را به هم ریخته بودند. در زمستان همان سال در کرمانشاه تلاش تشکل بیکاران به مدد سازمان‌دهندگان چپ به پرداخت خسارت بیکاری و بازگشایی یک کارخانه برای تامین شغل منجر شد. گرچه ایدئولوژی سوسیالیست اردوگاهی سایه خود را بر اغلب این تظاهرات داشت. در بیانیه ۱۱ اردیبهشت کارگران تهران، ملی کردن صنایع و امور بانکداری به عنوان بالاترین خواست مطرح شد. خواسته‌ای محصول حضور چپ، که البته گوشت را به گربه سپرد.

بیکاران، مرکزیتی برای تجمع و اعتراض نداشتند، تشکل‌هایشان موردی بود و زود هم می‌پاشید. همین تشکل‌های موردی را هم ضرورت، نیاز و حضور چپ در جامعه ممکن می‌ساخت. در فرودین ۵۸ کارگران نیمه‌وقت فصلی و بیکاران، محلی را اشغال و به آن «خانه کارگر» نام دادند. مکانی که محل نشست‌هایشان شد. بر دیوارهای این محل این شعارها دیده می‌شد: «دموکراسی کارگری محدودیت نمی‌شناسد»، یا «چاره‌ی کارگران سازماندهی و همبستگی است». در سخنرانی‌ها حضور و تفاوت سازمان‌های چپ منعکس می‌شد. شعارهای ملموس کارگری در کنار شعارهای عمومی تر فضای خاصی ایجاد می‌کرد. اگر جلوی ستاد فداییان در خیابان میکده شعارهای عمومی و انتزاعی مانند انقلاب دموکراتیک و سوسیالیستی گوش شنوا داشت، در خانه کارگر شعارهای ملموس تر و انضمامی تر، مثل خسارت بیکاری، ایجاد شغل و حق اعتصاب و حکومت شورایی، طنین بیش‌تری می‌یافت. اگر روشنفکران، یاران و رفقای‌شان را جلو ستاد میکده یا کتاب فروشی‌های دانشگاه تهران می‌یافتند، کارگران و به‌خصوص بیکاران در خانه‌ی کارگر یکدیگر را می‌یافتند و مثل یک مدرسه از حضور در آنجا می‌آموختند. این خانه که بعداً مأمن فریب‌کاران، «چپ» اردوگاهی و غاصبان انقلاب شد، در سال آغازین، پناه‌گاه بیکارانی بود که گاهی برای شریک‌شدن در یک وعده غذا با کارگری دیگر، به آنجا می‌آمدند. یک فعال سندیکایی می‌گوید: «اول از همه بعد از این که انقلاب شد، خانه کارگر توسط یک‌سری سندیکاها و شوراهای کارگری که مستقل شده بودند، اشغال شد. یعنی این‌ها می‌رفتند آنجا و برنامه‌هایشان را

برای مدتی برگزار می‌کردند. ولی از همان اوایل انقلاب، این‌ها مرتب مورد هجوم افراد چماقدار، به اصطلاح حزب‌الله، قرار می‌گرفتند ولی موفق نمی‌شدند اینجا را بگیرند. یک‌بار هم گرفتند، ولی بیکارها که آن موقع سازماندهی خوبی شده بودند، آمدند خانه کارگر را پس گرفتند. تقریباً تا ۱۱ ماه بعد از انقلاب، تا جمع‌های در آذر ۵۸، این‌ها از نماز جمعه رفتند اعلامیه پخش کردند که خانه کارگر دست ضدانقلاب افتاده و باید برویم آنجا را از دست‌شان در بیاوریم. خلاصه، لشکر بزرگی را آوردند و توانستند خانه کارگر را بعد از ۱۱ ماه که دوبار دست به دست شد، بگیرند.»

درحالی‌که تئوری در دانشگاه و ستاد مرکزی گروه‌های متفاوت چپ برای جان‌گرفتن پروبال می‌زد، پراتیک در همین خانه کارگر — که بعداً منفور شد — در سندیکای کارگران پروژه‌ای و فصلی آبادان و نیز اصفهان و کرمانشاه دنبال راه چاره بود. سازمان‌دهندگان (فعالان چپ و غیرچپ) بین ستادها و این تشکلهای در رفت‌وآمد بودند. این تشکلهای عموماً شامل بیکاران و بی‌ثبات‌کاران مانند کارگران ساختمانی، کارگران فصلی، کارگران خدماتی روزمزد، دیپلمه‌های بیکار، باربران و... بود. از محلات تهیدست‌نشین شهرها می‌آمدند و دوستان و آشنایشان را نیز با خود می‌آوردند. تلاش‌ها اما کوتاه‌مدت بود. حاکمان نظم در وحشت از سازمان‌یابی بیکاران بالاخص در فراخوان مؤثر کلیه این تشکلهای در ۱۱ اردیبهشت، خود را آماده می‌کردند، نوزاد متولدشده را زود سر ببرند. جنگ کردستان، شروع بگیروبه‌بند و کشتار بود. راه‌پیمایی مهرماه بیکاران با تیراندازی و تهدید دولت مواجه شد و سایر اعتراضات در هیاهوی تولد ایدئولوژی دشمن‌تراشی تصرف سفارت آمریکا محو گردید. گروه‌های شبه‌نظامی فشار با شعار مرگ بر آمریکا به ستاد بیکاران در شهرها حمله کردند. رهبران و سازمان‌دهندگان را دشمن اسلام، کافر و منافق نامیدند و با فشارهای سیاسی، تحریک تهیدستان علیه تهیدستان، پشت شعار مرگ بر آمریکا در نمازهای جمعه رعب و وحشت ایجاد و بخشی را ترساندند، بخشی نیز با فعال‌شدن کارخانجات (توسط مالکان سابق مجیزگوی دولت اسلامی، توسط شورای کارگران در کارخانجات مالکین فراری، با اعتبار به پیمانکاران ساختمانی) و نهادهای تازه‌بنیان اسلامی جذب کار شد. با دستگیری، پنهان‌شدن و نیز اعدام فعالان کارگری و کشتار هزاران انقلابی کمونیست، بازگشت فعالان یا کارگران با تجربه سرکار و محدودیت‌های خفقانی شدید، جنبش بیکاران به کمک ایدئولوژی‌های گفته‌شده، کم‌کم ضعیف شد، اما از بین نرفت. یکی از فعالان کارگری گریخته از ایران می‌گوید: «جمهوری اسلامی به‌رغم آن‌که می‌خواست آن‌ها را سرکوب کند، چون این‌ها را مانعی برای رسیدن به آن غارت و سفره رنگینی که جلو پایش پهن شده بود، می‌دانست، اما بهانه‌ای برای سرکوب پیدا نمی‌کرد. تا این‌که جنگ مانند نعمتی به مدد جمهوری اسلامی آمد. آن‌ها در اصل در آن سال‌ها توانستند با این وحشی‌گری و شناخت و سرکوب، جنبش کارگری را به سکوت بکشانند. یعنی فعالین اصلی را دستگیر کردند و از محیط کار و کارخانه و اجتماع دور کردند. همه‌ی این‌ها باعث شد جنبش کارگری برای مدت زیادی با توجه به بهانه جنگ و آن نعمتی که در غیراین صورت برایشان حاصل نمی‌شد و منافع عظیمی که در جنگ داشتند و حاضر نبودند جنگ را تمام کنند، به همان نعمت و همان بهانه، هرگونه قدرت اعتراض را از کارگرها سلب کرده بودند و هر فشاری را به کارگرها وارد می‌کردند و به اسم این‌که جنگ است، هر کسی را به‌عنوان ستون پنجم معرفی می‌کردند و هم‌دست با حریف مقابل در جنگ، دست‌آخر هم همان‌طور که همه شاهد هستیم، در سال ۶۷، زندان‌ها را چه جوری به قول خودشان جارو کردند.»

جنبش بیکاران عقب‌نشینی کرد اما خاموش نشد. بیکاران سال به سال افزایش می‌یافتند و تورم، قدرت خرید بیکاران پنهان را کاهش و کاهش می‌داد. آن‌ها موتور محرک به‌حاشیه‌رانده‌شدگان شهری باقی ماندند و با

ازدیاد خود، عملاً حاشیه‌نشینی را افزایش می‌دادند. مازاد مهارناپذیر نیروی کار، افزایش مستمر و تصاعدی آن در حاشیه، زیست و کار نظم شهری بود که در آبان چون بهمنی فرود آمد. بهمن موقتاً متوقف شد ولی افزایش مازاد نیروی کار و تداوم نبردش برای زیست ادامه دارد، بحران ساختاری ادامه دارد، نبردش نیز توقف‌پذیر نیست.

۳- تجربه‌ی زیسته‌ی بی‌ثبات‌کاران: دست‌فروشان، موتورسواران خیابانی

بیکاران با سرکوب و خفقان، وارد مبارزات فردی و روزمره شدند. بیش‌تر بیکاران با اتکای سنتی به خانواده و خویشان، وام یا کمک مالی، تهیه و به دست‌فروشی، موتورکاری، تعمیرکاری خانگی، دکه‌داری، چرخ‌داری در بازارها، باربری، مسافرکشی، دلالی و خرید و فروش در بازار سیاه کالا ... روی آوردند. بازار سیاه خارج از کنترل دولت و در تصرف بیکاران قرار گرفت. اعتراض و نبرد روزمره در این بازار، کنار خیابان‌ها، در دنیای مجازی، در سایت‌های فردی و ارسال کالا به خانه‌ها در عنوانی به نام خودکارفرما تداوم یافت. تجارت خرد در بازار غیررسمی خارج از چشم دولت، مغایر نظم، اما برای مناسبات کالایی، خود نظم و بازار توزیع مکمل بازار رسمی در مناسبات سرمایه‌داری جهانی بود. نماینده مجلس دهم ۱۳۹۷: «برخی از دست‌فروشان پشستوانه قوی دارند بدین معنا که از طرف گروه و افرادی حمایت می‌شوند و دست‌های پشت پرده پشتیبان برخی از دست‌فروشان هستند بنابراین باید در گام نخست ریشه حضور برخی از دست‌فروشان در کشور مشخص شود.» بی‌ثبات‌کاری بازتوزیع مکمل بازار رسمی و البته قوی‌تر و گسترده‌تر از آن، تابع اقتصاد نهادی نظامی - مالی الیگارشی ماده ۱۱۰ قانون اساسی کشور است.

کارگران نامولد این بخش، ثبات‌کاری، امنیت شغلی و بیمه ندارند. آن‌ها در اصطلاح نمایندگان، هژمون، متمرکدین، خلاف‌کاران خیابانی و اینترنتی هستند که قدرت دولت را مورد تعرض قرار داده‌اند و همگی در آمارهای رسمی خود را دست‌فروش و خودکارفرما معرفی می‌کنند. ارائه خدمات و توزیع کالا در سایت‌ها، تلگرام، بازارهای محلی و مکان‌های پرت، دور از دسترس نظم حاکمان، جولانگاه این دست‌فروشان است. اکثریت غالب دست‌فروشان، آن‌هایی هستند که نگران نان شب خانواده و تامین زندگی هستند. اینان در دهه ۶۰ بیش از ۱۸٪ اشتغال شهری را تشکیل می‌دادند. این فعالیت معیشتی، کنار خیابان‌ها و میادین پایین شهر، متروها و اتوبوس‌های شهری از گدایی تا فروش کالا و تا زورآزمایی و میوه‌فروشی سیار تا باربری و کالاهای مورد نیاز خانگی دیده می‌شود. اطراف آن‌ها نیز فرهنگ شادی‌بخش تهیدستانی شکل می‌گیرد که خریدارند، از موزیک برای جلب مشتری تا جوک و خنده جوانانی که توان کافه و رستوران رفتن را ندارند. این فضا اگر سود مغازه‌دار را کاهش می‌دهد برای دولت، سکوت و «وقار» را که نماد نظم است خدشه‌دار می‌کند.

دست‌فروشان از اقشار مختلفی تشکیل می‌شدند: فارغ‌التحصیل‌هایی که کار پیدا نکرده‌اند تا کارمندانی نیمه‌کار، زنان سرپرست خانه تا مهاجرین روستاها تا کارگران اخراجی، کودکان خانواده‌های تهیدست و کارگران مسن بازنشسته، و کلاً کسانی که ناگزیر به دست‌فروشی هستند و ممر درآمد مستمری ندارند یا درآمدشان پاسخگوی تورم نیست. حاکمان نظم در دهه ۶۰ آن‌ها را تنبل، تن‌پرور، فرصت‌طلب و قاچاق‌چی می‌نامند و شغل دست‌فروشی را با القاب بیمارانِ مسری، غده‌ی سرطانی و مشاغل کاذب تحقیر و مخل اجتماع معرفی می‌کردند. در گفت‌وگوهای رسمی و مساجد با القابی چون توطئه‌گران سیاسی، مروجین بی‌نظمی و اشاعه‌دهندگان رفتار غیراخلاقی مورد تهاجم قرار گرفتند. امروز گستردگی این حاشیه‌کاران به‌چنان مرزی

رسیده است که دولتیان دیگر کم‌تر این القاب را به کار می‌برند.

استقلال دست‌فروشان با سلطه و اقتدار رسمی متضاد است، تلاش آن‌ها برای نان، یک نوع نبرد مدام با قدرت مستقر نظم است. نه فقط نظم دولت بلکه نظم تجار خُرد، که بخشی از سودشان را برای امتیاز محل عرضه‌ی رسمی‌شان از دست داده‌اند. دست‌فروشان علی‌رغم عدم ثبات کاری و عدم شرکت در خط تولید و توزیع رسمی، بیش‌تر از همه کارگران، تماماً فشار مستقیم سرمایه را حس می‌کنند. آن‌ها با دولت نبردی مستمر و رو در رو دارند. زیرا این دست‌فروشان در کنترل آن‌ها نیستند، نظم‌پذیر نیستند و اعمال قدرت و تحکم دولت را با حضور مدام خود محدود می‌کنند. آن‌ها مانع استقرار حاکمیت نظم محسوب شده و باید خیابان‌ها را ترک می‌کردند. بعد از مصادره انقلاب، بازار سیاه سیاست و کالا، کار دست‌فروشان را هرچه بیش‌تر در مقوله کار خلاف قرار می‌داد. اولین خلاف‌کاران فروشندگان کالاهای فرهنگی/سیاسی مقابل دانشگاه و در کوچه‌ها بودند. محدود و کوتاه‌مدت که در سال ۱۳۶۰ به اتمام رسید. سپس بسیج، دادگاه ضدمنکرات، شهرداری، وارد تهاجم مستقیم و هرروزه علیه همه دست‌فروشان شدند. دست‌فروشان به طبع فضای اعتراضی در سال‌های شروع غصب قدرت، کم‌کم با شبکه‌سازی انفعالی و دست به دست کردن خبرها وارد اقدامات جمعی شدند. ورود نیروهای سد معبر به یک خیابان به سرعت به اطلاع همه رسانده می‌شد و اعتراض جمعی می‌شد، اما به جز چند مورد بقیه‌ی اعتراضات محدود و کوچک باقی می‌ماند. سال ۱۳۶۲ شهردار تهران از عوامل بسیج و کمیته، ستاد رفع سد معبر سیار تشکیل، و با گشت مستمر در سطح شهر دست‌فروشان را جمع و در صورت مقاومت با عنوان توطئه‌گر سیاسی به زندان می‌فرستاد. ایدئولوژی دفاع از اسلام، دلایل لازم و کافی اتهام را چنان بافته و دوخته بود که در جمع کردن دست‌فروشی معجزه می‌کرد.

تا سال ۶۴ اخبار رسمی از انهدام ۹۰٪ آن‌ها می‌گفت. اما این خبر صحت نداشت، هنوز اغلب دست‌فروشان از طریق شبکه‌سازی انفعالی خبررسانی با مقاومت و با تاکتیک حضور و گریز یا انتقال بساطشان به محلات پرت و یا نوشتن نام کالاهای پنهان‌شده روی یک تکه مقوا! به کارشان ادامه می‌دادند. وقتی گشت می‌رسید جمع می‌کردند، و وقتی می‌رفت بساط خود را دوباره پهن می‌کردند. مقاومت، دست‌فروشان سیار را مستهلک و خسته می‌کرد اما کوتاه نمی‌آمدند. بالاخره دولت تصمیم گرفت با جمع کردن آن‌ها در مکانی معین تحت کنترل‌شان قرار دهد. از سال ۱۳۶۸ بازارهای متعددی در پارکینگ‌ها یا خیابان‌های بن‌بست ایجاد و برای برخی از آن‌ها مانند افراد سنین بالا، معلولین، جان‌بازان و آوارگان جنگی کارت شناسایی صادر شد. در دهه ۷۰ کارآیی این بازارها نیز کاهش یافت و مجدداً جنگ و گریز دست‌فروشان و شهرداری محلات شروع شد. بیکاری و زایش کارهای خدماتی برای تسهیل حمل و نقل مسافر و بار به رشد موتورسواران معیشتی در خیابان انجامید. بازار سیاه و خاکستری کالا از تحویل کالا به صورت فردی تا تبلیغ و عرضه اجناس اینترنتی، سرمایه تجاری نئولیبرالیسم را، پدرخوانده‌ی به‌حاشیه‌رانده‌شده‌گان معیشتی نمود. با فروش قسطی، نه فقط قیمت و سرعت مبادله‌ی کالاهایش را افزایش می‌داد و با نزول پول غیررسمی و رسمی، تقسیط را میسر و نیروی کار را استثمار مضاعف می‌کرد، بلکه وقتی هم که کارگران در محاصره کالاهای مصرفی و بهره، ناتوان از نگهداری مسکن خود در شهر می‌شدند، بسازفروش‌های خارج از محدوده‌ی شهر منتظرشان بودند تا در زنجیری دیگر در اقساط خرید زمین‌های تقسیم‌شده‌ی تصرفی و غیرقانونی، آن‌ها را به بندی دوباره بکشانند. تلاش کارگران به‌حاشیه‌رانده برای نیازهای مصرفی، تامین مسکن غیرمجاز با چنگ و دندان، تامین غیررسمی یا عدم پرداخت هزینه امکانات زیستی ضروری و تلاش برای تداوم کارهای غیررسمی و کسب نان و مسکن، آن‌ها را مستمراً

و پیوسته رو در روی ارگان‌های سلطه، تجار خُرد، بسازبفروش‌ها، مالکین سرقفلی دست‌فروشی در خیابان و مترو، نمادهای مالی سرمایه — بانک‌ها و موسسات تصرف‌کننده پس‌انداز اندک آن‌ها — و رانت‌خواران دولتی در شکل رشوه‌گیران ارگان‌ها قرار می‌داد و می‌دهد. انسان آبان در فرایند همین کشمکش‌های ملموس برای نان و کار و مسکن و حجاب، در همین کشمکش‌های کوچک و بزرگ به تدریج اما با پوست و گوشت خود، ستم سرمایه را حس کرد، در کنش و واکنشی ۴۰ ساله با مدعیان حاکمیت سفاک، تجربه اندوخت، قربانی داد و با آزمون و خطا در فرایند کاستن از فشار بندهای ایدئولوژی «مستضعفان»، ایدئولوژی «دوگانه‌ی رهبر - دولت» و ایدئولوژی «دشمن تراشی» به تدریج پخته شد، از شجاعت و تهور فرزندان دانشجو و کارگران رسمی و کلاسیک، از معلمان تا بازنشتسگان نیرو گرفت، سرش را بلند کرد، تحقیر در حاشیه‌بودن، جانباز و حزب‌اللهی‌بودن را پشت سر گذارد و وارد رابطه‌ای از بودن‌و‌شدن برای کشف علل تهیدست‌بودنش شد. رابطه‌ای که در همبستگی با کارگر زن سرپرست خانواده، با فرزندان دانشجویش، با کارگر قومی و افغان، در محل کار و زیستش، پراتیک غول‌شدن وی را در فرایندی سیال به نام طبقه هموار می‌کند.

ویژگی سوژگی به حاشیه‌رانده‌شدگان

در کشورهای مثل ایران، بسط نامتوازن و ناکافی اقتصاد شهری و روستایی در تبعیت از تقسیم کار جهانی و منطق سرمایه، باعث عدم رشد کشاورزی، مهاجرت و عدم جذب مهاجرین در تولید و گردش سرمایه می‌شود. این مهاجرین به لشکر مازاد نیروی کار می‌پیوندند و با کارهایی بی‌ثبات، بخش پنهان بیکاری را افزایش می‌دهند. زیست و کار حاشیه‌ای، پناه‌گاه نیروی کار مازاد و فرزند تضاد کار و سرمایه بالاخص در کشورهای توسعه‌نیافته است که با گسترش بحران‌های ادواری سرمایه‌داری و بالاخص سیاست‌های نئولیبرالی اواخر قرن بیستم رشدی تزییدی و انفجاری داشته و با حادث شدن مهاجرت بین‌کشوری، در کشورهای توسعه‌یافته نیز گسترش بین‌کشوری یافته است. به نظر می‌رسد پدیده‌ی به حاشیه‌رانده‌شده‌گی و کارگران فاقد امتیاز در نظم سرمایه، پدیده‌ای ناشی از ورود سرمایه به سرایش زوال و پیش‌درآمد نوعی از عدم تمرکز کاری و زیستی است که به علت جمعیت رو به تزیید آن و تقابل هرروزه کارگران با نمایندگان هژمون نظم سرمایه‌داری، نقشی تعیین‌کننده در فرآیند نبرد طبقاتی دارد.

جنبش به حاشیه‌رانده‌شده‌گان که از بیرون فقط اوج‌هایش دیده می‌شود، همیشه در جریان است؛ در پراتیک‌هایش، پراتیک‌های مستمر، خودزاینده و خودگستر خود آرام ندارد. این جنبش در مقابل دولت، مقاومت‌ها و اعتراضات خُردی را درون خود تولید و مستمراً بازتولید می‌کند که گرچه از زاویه مبارزه سیاسی به چشم نمی‌آیند اما در فرآیند خود به تغییرات تعیین‌کننده‌ای منجر می‌شوند. به طور مثال حضور فعال آن‌ها در جنبش تصرف املاک دوران انقلاب کم‌تر از جنبش شورایی نبود، اگر دومی تقدس سرمایه را شکست، اولی تقدس مالکیت را بیش‌تر زیر سوال برد. چنان‌که فرادستان، ایدئولوژی‌های خاص تابع‌سازی را یک‌به‌یک ساختند تا آن‌ها را در مناسبات تقدس مالکیت مجدداً به بند بکشند. کاری که هنوز هم به نتیجه نرسیده است. خیزش آبان نیز فرزند همین مقاومت‌ها و اعتراضات خُرد بود، خشمی نبود که ناگهان شعله‌ور شد، بلکه واکنشی شکل‌گرفته در بستر زمان بود که در یک فرآیند طولانی رو در روی مستمر جان‌گرفته بود. خشمی انباشت‌شده از تهاجمات آرام، نسبت به ارگان‌هایی بود که تحقیر و توهین آن‌ها از پشت میز قدرت اجرایی دولت هرروزه بر صورت مردم پاشیده شده بود. نوعی پیشروی و تعدی فزاینده که موفقیت‌هایش آن را

بازتولید، و شکست‌هایش مدام انبار می‌شود تا زمانی که فوران کند. اگر کارگران رسمی شهرنشین، در این جنبش نبودند یا به‌طور محدود و فقط به‌طور محلی شراکت داشتند، نه فقط ناشی از محدودیت نقش بنزین در زندگی‌شان بود، — به این دلیل که اغلب سرویس رفت و آمد دارند — بلکه و بیش‌تر از آن‌رو بود که در تلاش روزمره برای زیست یاد نگرفته بودند برای ذره ذره‌ی معاش و امکانات‌شان هرروزه بجنگند. یک‌بار حقوق سالیانه و برق و آب و گاز تغییر می‌کند، اعتراض می‌کنند سپس یک‌سال با آن می‌سازند. اما کارگر به‌حاشیه‌رانده هرروز برای امکانات و تسهیلات عمومی از گسترش فضای زیستش تا قسطی کردن هزینه خدمات تا گاز و برق تا دزدی این تسهیلات، از خرید و فروش‌ها تا تغییر کار و اخراج و باز دنبال کاررفتن، در مبارزه‌ای همیشگی است. همین شیوه زیست پیوسته در نبرد، تلاش‌های مستمر، سیاست‌های روزمره پویا، عمیقاً مستقل و عمدتاً غیرقانونی ولی انعطاف‌پذیر و پایدار و کاربرد ابتکارات فردی، ترفندها و شگردهای نادیده و ناشناخته در موقعیت‌های انقلابی، به آن‌ها جسارت، قدرت مقاومت و مقابله به‌صورت حمله و گریز می‌دهد. چنان‌که در نبرد با نیروهای سرکوب در دهه ۷۰ و ۹۶ و به‌خصوص خیزش آبان، پارتیزانان شهری را تداعی می‌کنند. آن‌ها کنش‌گران صبور تاریخی، خودمختار، عمل‌گرا و منعطف در فرایند طولانی رکود سیاسی و رونق اقتصادی و کنش‌گران سرکش و مهاجم دوران‌های بحران اقتصادی هستند. در همین دوران‌های بحران سرمایه‌داریست که ظرفیت و توان لازم را دارند که بدنه‌ی سرسخت ارتش کارگران رسمی در نبرد طبقاتی گردند. گرچه مبارزه روزمره و مداوم، آن‌ها را چنان عمل‌گرا می‌کند که فوریت، واقعی و ممکن بودن خواسته‌ها، خواسته‌های انتزاعی را در سایه قرار می‌دهد. ولی همین هدف‌های انضمامی، بسیار بیش‌تر از هدف‌های کلی سیاسی آن‌ها را آبدیده و به آن‌ها آموزش می‌دهد. تلاش‌های روزمره آن‌ها شاید به‌نوعی مقاومت و کم‌تر نبرد طبقاتی به‌نظر می‌آید، اما در همین مقاومت‌هاست که گریزناپذیر بودن نبرد طبقاتی به آن‌ها تحمیل می‌شود. به‌حاشیه‌رانده‌شده‌گان شهری عمدتاً مردمی هستند خشن، دردکشیده و پیچیده در سیاست‌تهاجم و نیز سکوت که درعین‌حال آماده‌ی انفجار هستند. فقر مطلق تنها ویژگی این مردم نیست، بلکه ناکامی آن‌ها برای رسیدن به متن زندگی شهری سبب غلبه‌ی نگاه‌های تقابل و تهاجم و خشونت در بین عمده جمعیت حاشیه‌نشین شده است. بسیاری از آن‌ها خود را شهروند درجه دوم احساس می‌کنند که از سوی متن‌نشینان رانده شده‌اند. شهروندی که نه کاملاً و مطلقاً بیرون از شهر است و نه کاملاً در زندگی شهری ادغام شده است. در سه دهه اخیر که کارکرد ایدئولوژی‌ها روند نزولی یافت و تضعیف نظام‌باورها، جان‌بازان، فرزندان‌شان و اخیراً جوانان «حزب فقط حزب‌الله» را به تقابل با حاکمیت کشاند؛ واژه حزب‌اللهی باری تحقیرآمیز یافته است و در مقابل کارگران متن‌نشین که زودتر از اسارت ایدئولوژی‌ها رها شدند، نیش‌تر جدیدی است که این بخش از به‌حاشیه‌رانده‌شده‌گان را می‌آزارد. این هویت دوگانه، خود، رفتارهای خاصی را ایجاد می‌کند که از برجسته‌ترین آن‌ها فقدان اعتماد به شهر و متن‌نشینان است. تقابل، تهاجم و عدم اعتماد به متن‌نشینان، کنش‌های سیاسی آن‌ها را تحت تاثیر قرار داده است. علاوه بر آن گرچه در قلمرو زیست و کار عموماً غیررسمی و غیرقانونی، مرکزی برای تجمع به‌نام کارخانه ندارند، ولی آن‌ها نیز نیروی کارشان را می‌فروشدند هم‌چنان‌که بقیه‌ی کارگران. با این تفاوت که تحت فشار بیکاری مجبورند فروش نیروی کار را با صبر و پشتکار فردی، پوشیده از قانون نظم سرمایه، غیرتهاجمی، غیرتحریک‌آمیز و با اضطراب و نگرانی مدام به ارزان‌ترین قیمت انجام دهند. لذا با استمرار کارشان در چنین فضایی، روحیه آن‌ها نیز عملاً به‌طور تهاجمی، سرکش، غیرنظم‌پذیر و ضدبوروکراسی شکل می‌گیرد. بروز این‌گونه روحیه‌ها در اعتراضات، ظاهراً

هویت کارگری کم‌تری نسبت به کارگران کلاسیک نمودار می‌کند. «ما از شکل‌های جدید کنش جمعی حرف می‌زنیم که کارگران با شتاب ایجاد می‌کنند، حتی اگر در بسیاری موارد آن‌چه پدیدار می‌شود از هویت کارگری کم‌تری در مقایسه با سایر ویژگی‌های مکمل دیگر برخوردار باشد.» [۷]

می‌توان مبارزه‌ی مستمر حاشیه‌رانندگان شهری را جنبش اجتماعی آرام و پیش‌رونده با ویژگی‌های تلاش‌های فردی - محلی، درجه‌ای از سازماندهی سیال، شبکه‌سازی محلی - قومی، ولایتی - خویشاوندی و شکلی از تغییر اجتماعی درازمدت دید که کنش سیاسی آن با شکل‌گیری سریع، شدیداً تهاجمی، غیرمنظم و دارای گسترش شبکه‌ای است. آن‌ها با گسترش محدوده‌ی تحت کنترل خود، با تصرف پیاده‌روها، با مبارزه روزمره و مدام با ارگان‌های دولتی و با تکیه به تشکیلات سنتی و محلی و ابتکاری خود، نه تنها تغییرات اجتماعی مهمی در زمینه تغییرات جمعیتی، ساختار شهری و نظم عمومی اعمال می‌کنند، نه تنها هزینه‌های سنگینی به نظام‌های سلطه تحمیل می‌کنند، بلکه فرهنگ زیستی مستقلی را در امورات خود نهادینه می‌کنند که فرهنگ سلطه و برده‌پروری را تضعیف می‌کند. از طرف دیگر همین استقلال، صبر و دفاعیات فردی آرام‌شان در مقابل دولت باعث می‌شود صبور و آبدیده شوند و تا زمانی که تهاجم و سلب امکانات زیستی معیشتی آن‌ها به حد نهایت نرسد به حرکات عمومی متحد روی نمی‌آورند. در شرایط عادی به صورت فردی و خانوادگی تلاش می‌کنند آرام و بدون سر و صدا و خارج از دید دولت، با اقدامات مستقیم پیشروی کنند، ولی زمانی که امکانات مهم و عمومی زندگی‌شان سلب یا تهدید شود - نمونه‌ی گران‌شدن بنزین ۱۳۹۸، یا مبارزات برای حفظ مسکن‌شان در سال ۱۳۵۶، حفظ تصرفات دوران انقلاب و مبارزات دهه ۷۰ - در حدی که دیگر مبارزه فردی یا محلی کارساز نباشد، برای دفاع از دستاوردها یا به دست آوردن زندگی بهتر با بسیج جمعی و استفاده از هویت سیاسی / فرهنگی خود به سرعت وارد تهاجم عمومی، متحد و شدیداً تهاجمی می‌شوند و با قدرت نهادینه‌شده سنتی خود بر بستر اعتماد مابین یکدیگر در مقابل دشمن مشترک، قدرت دولت را متزلزل، موجودیت سیاسی خود را اعلام می‌کنند. این قدرت ناشی از اعتماد محلی، خویشاوندی و قومی است و قدرت نهادی مشخصاً سازمان‌یافته نیست. آن‌ها برای بازگرفتن امتیازاتی که از آن‌ها سلب شده است برای تحکیم موقعیت‌شان در مقابل دولت، و تحمل دشواری‌های اقتصادی همیشه در صدد تقویت موجودیت جمعی خود هستند؛ موجودیتی جمعی بدون قدرت نهادی مشخص. آن‌ها مجبورند در تبعیت از روابط خانوادگی، قومیتی، خویشاوندی و هنجارهای محلی، شبکه‌های سنتی خود را حفظ کنند، یا در صورتی که محل زیست‌شان نزدیک خویشاوندان و هم‌ولایتی‌ها نیست، تشکل‌های موردی و تعاونی‌های درون‌گروهی در محل تشکیل دهند. اصل برای آن‌ها، حفظ فضای همبستگی در مقابل دولت و هنجارهای رسمی جامعه است. آن‌ها در فضای به حاشیه‌راننده‌گی خانواده بزرگ می‌شوند و با تشکیلات سنتی مخصوص خود، تشکیلات خویشاوندی و قومی و محلاتی، مدرن و نیمه‌مدرن و ابزار اینترنتی برای فضاهای زیست خود، هویت مستقل سیاسی و فرهنگی ایجاد می‌کنند که بنیانش بر همبستگی شبکه‌ای غیرمنظم در مقابل ارگان‌های اجرایی دولت است،

عدم تمرکز زیستی و کاری و آمادگی مستمر برای تقابل با ارگان‌های دولتی، آن‌ها را محتاط بار آورده است. لذا از ایجاد قدرت نهادی که باعث سرکوب آن‌ها شود خودداری می‌کنند. به همین جهت پاشنه آشیل مقاومت‌ها و حضور لحظه به لحظه آن‌ها در پراتیک‌های حق‌طلبانه، ناهمگون، به شکل تشکیلاتی محدود و خودبه‌خودی، فاقد قدرت نهادی است و شخصیتی فردگرایانه دارد. اما عدم سازمان‌یابی مستمر مانع

نهادینه شدن قدرت محلی آن‌ها در زمان و کار معین بر بستر اعتماد جاری بین افراد نیست. همین متکی نبودن به سازمان‌ها و رهبران، در تقابل‌های روزانه با ارگان‌های دولتی باعث خودزاینده‌گی گسترده فعالیت‌های آن‌ها شده است که اگر در مقاطع انقلابی به وسیله رهبران خودشان هدایت شود، بسیار کارا و نتیجه‌بخش خواهد بود. مانند تشکل بیکاران در موقعیت انقلابی پس از مصالحه فرادستان ۱۳۵۸.

روش زندگی و کار غیررسمی به حاشیه‌رانده شده‌گان، حضور در بند زیست کالایی را کاهش نمی‌دهد، بلکه افزایش هم می‌دهد، چنان‌که مجبور می‌شوند اندام‌های زیستی خود، حتی فرزندشان را در حلقوم ارزش فرو برند. با این همه، آن‌ها از نظم و برنامه کار کارخانه‌ای و نیز نظم شهر آزاد هستند. گرایش آن‌ها به زندگی نسبتاً مستقل غیررسمی، موتور محرک مقاومت در مقابل نظارت‌های رسمی و بوروکراتیک است که در فرایندی درازمدت و مستمر، مسئولیت‌پذیری، خوداتکایی و عدم نیاز به آقا بالاسری دولت، ضدیت با اقتدار، خودمختاری و خودیاری را در آن‌ها تقویت می‌کند. به طوری که به این آزادی و رهایی از الزامات شهری عادت می‌کنند. گرچه حداقل‌های یک زندگی متعارف را ندارند اما آزاد از هزینه‌های زندگی شهری و قوانین و ضوابط دیکته شده شهری، آزاد از بازرسی‌های دولتی، رها از الیگارشی‌های سازمان‌یابی، آسوده از ساختار کنترل سرمایه، فضا و امکانات کافی برای خودسازمان‌یابی، خودتصمیم‌گیری و اعمال اراده در محدوده‌های زیست و کار خود را دارند. امکاناتی که شهرنشینان و رسمی‌کاران از آن محرومند. این امکانات می‌تواند با کاربرد درست توسط کنش‌گران سیاسی چپ، بازده مؤثری برای اعمال حضور آن‌ها در مقابل نظم سرمایه باشد. به نظر می‌رسد تجارب به حاشیه‌رانده‌گان در خودمتکی بودن، خودکفایی و منفک کردن خود از دولت در گروه‌های خویشاوندی، قومی و محلی، نوع زندگی خودگردان محلی یا شکلی از عدم تمرکزگرایی ابتدایی را برای آینده در آن‌ها بارور می‌سازد. نگاهی که نیاز به واکاوی بیش‌تر دارد.

دیوید هاروی می‌گوید به حاشیه‌رانده‌شدگان برای حق شهری و سهم‌بردن از خدمات شهری می‌جنگند. حق شهر، اما ستم طبقاتی را در سایه قرار می‌دهد. حق شهر، حق برابری بورژوازی برای رفتن دوباره به حلقوم سرمایه است. من فکر می‌کنم آن‌ها در مبارزات روزمره و مستمر خود نظم سرمایه را دفع و برای بازپس گرفتن آن بخشی از ارزش اضافی که برای نظم شهر از آن‌ها گرفته شده است، در جنگی مدام، و زایش بی‌نظمی در همان نظم هستند. توان و انرژی مبارزه جاری و مستمر در زندگی‌شان، آن‌ها را به فعال‌ترین اقدار کارگری در حوزه نبرد طبقاتی در مقاطع خفقان و سکوت جامعه تبدیل کرده است. چندان‌که حتی در دوره‌های رونق نیز، نمی‌توانند منفعل باشند و مجبورند مدام با تمام توان، فرصت‌ها را به‌چنگ آورند و پیش‌روی کنند. تداوم مقاومت و اعتراض بر بستر نیازهای معیشتی - کاری، ستم طبقاتی را در حاشیه‌ها پررنگ و قومیت را بی‌رنگ کرده است. تلاش برای تغییر محیط زیست، تلاش برای امنیت خانواده و تلاش برای آب و برق و تسهیلات زیستی، باعث وحدت اقوام مختلف در مناطق حاشیه‌ای شده است. یک عرب کولبر درد یک کولبر کرد را از یک کارگر کلاسیک کرد بیش‌تر و ملموس‌تر درک می‌کند. خیزش آبان، این وحدت را به عالی‌ترین شکل نشان داد. محور این نوشته‌ی گزارش‌گونه، انسان آبان است، نماد حاشیه‌نشینان و حاشیه‌کاران، واحدی از بخش اعظم بدنه طبقه‌ی کارگر، انسانی با پراکسیسی انباشته از ستم‌های مختلف قومی، جنسی، دینی، محیط‌زیستی و ... طبقاتی، سیال و مستمر، انباشته از تغییر و تعارض، کنش و واکنش. انسانی که در هرگام در شهر انواع ستم‌ها را به‌جان می‌خرد و برای یک لقمه نان یا مسکنی در زیرزمین ساختمان‌های شهری‌ها یا در دست‌شویی‌های عمومی رستوران‌های شیک سعی می‌کند با لبخند و سکوت نگاه کند و تمسخر ساکن خانه یا

مشتری دست‌شویی به لهجه‌اش یا پوشش او را، نادیده بگیرد. مجبور می‌شود به بذله‌ی توهین‌آمیزی که رئیس شرکت علیه هم‌قومی‌های دیگرش می‌گوید گوش بدهد و حتی بخندد، خنده‌ای که اشک‌هایش را در خود پنهان می‌کند، چون خود را در آینه آن بذله بازمی‌یابد. زنی که می‌داند اگر درخواست بسازو بفروش محل را برای هم‌خوابگی رد کند از داشتن چهاردیواری محروم می‌شود. دختری که به ازدواجی ناخواسته تن می‌دهد تا بقیه خانواده نانی برای خوردن بیابند. مرد جوانی که قلبش را می‌فروشد تا همسر و فرزندش چندسال بیش‌تر زندگی کنند، خانوار کارگری که کنار فاضلاب محل، دست و رو می‌شوید و برای بیماری چشم و روده‌ی ناشی از آب آلوده حتی دفترچه بیمه برای رفتن به درمانگاه شهر را ندارد. کولبری که با پای چوبی و سیل‌های یخ‌زده با باری سنگین به‌دوش نگران و مضطربِ شلیکِ پاسداران، از مرز می‌گذرد. مرد و زن، کرد و لر، سنی و شیعه، ایرانی و افغانی، بار همه‌ی این ستم‌ها را یکسان به‌دوش می‌کشند. همه آن‌ها در یک چیز مشترکند؛ در موقعیتِ یکسانِ انسانِ آبان. این انسان تحت فشار خردکننده‌ی تامین امکانات بقاء، سایر ستم‌ها را فراموش می‌کند. وقتی هم به‌فغان می‌آید که **کوه ستم طبقاتی** در شکل ربودن دستاوردهای حداقلش — کار، مسکن و نان — در شکل کاهش قدرت خریدش و در شکل دزدِ تمام تفریحاتِ روحش، مقابلش قد علم می‌کند. کاهش قدرت خرید و افزایش قیمت بنزین، افزایش نرخ استثمار است که چون ریسمانی همه‌ی رانده‌شده‌گان به‌حاشیه را در شبکه‌ای هم‌بسته به هم پیوند می‌زند، آن‌ها علیه این استعمارِ هولناک وارد خیابان می‌شوند و در پاسخ به سرکوب بهت‌آور رژیم ددمنشِ سفاک، قهر سیاسی در محلات شکل می‌گیرد.

در بخش سوم، به قهر سیاسی انسانِ آبان می‌پردازیم و نیز به دستاوردهایش، مثبت و منفی. و بزرگ‌ترین دستاوردش، رهایی از ایدئولوژی خاص «مستضعفان».

یادداشت‌ها

۱. کمال خسروی؛ ریشه‌ها و آوندها.
 ۲. آصف بیات؛ سیاست‌های خیابانی، ترجمه: اسدالله نبوی چاشمی، انتشارات شیرازه، ۱۳۹۸.
 ۳. ادوارد پالمیر تامپسون؛ تکوین طبقه کارگر، ترجمه: محمد مالجو، نشر آگاه، ۱۳۹۷.
 ۴. کمال خسروی؛ نقد ایدئولوژی، نشر اختران، تهران ۱۳۸۲.
 ۵. همان‌جا.
 ۶. همان‌جا.
 ۷. آلوارو گارسیا لینرا؛ کارگر بومی و تجدیدحیات چپ. سایت نقد.
- اشاره: یکی از منابع این مقاله در بخش سوژه‌گی حاشیه‌رانندگان شهری کتاب مفید **سیاست‌های خیابانی** آقای آصف بیات و کتاب **تهیدستان شهری** پایان‌نامه‌ی آقای علی‌رضا صادقی از انتشارات آگاه، ۱۳۹۷، است. به این وسیله از زحمات هر دو نویسنده قدردانی می‌شود.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-1dQ>



روایت یک زباله‌دانی

برای نازیلا حمنه‌ای

۱۴ فوریه ۲۰۲۰

نوشته‌ی: بزرگ عمادی

نظم طبقاتی - فضایی

شهر تهران به‌وضوح یک زباله‌دانی بزرگ و وسیع است. سطحی سوراخ‌سوراخ شده. انباری پیدا و پنهان از مدفوع آدم‌ها و پَس مانده‌های تر و خشک‌شان، نخاله‌های ساختمانی، ضایعات تجاری، آت و آشغال‌های بیمارستانی که در بیست و دو منطقه پراکنده شده‌اند و تعفن می‌پراکنند. به‌طوری‌که، تنها در شش ماهه نخست سال ۱۳۹۸، ۹۷۹,۴۱۶ تُن آشغال در این زباله‌دانی مَشْمُزکننده تولید شده است، که بخش عمده آن به زباله‌دانی‌ها، گاراژها و مراکز پردازش آرادکوه [۱] انتقال پیدا کرده‌اند. هم‌چنین در سال ۱۳۹۷، ۲,۱۶۰,۴۳۵ تُن زباله تولید شده، که در نسبت با سال ۱۳۹۶ اُفتی ۲۱ درصدی داشته است. این افت می‌تواند به‌روشنی نشان دهد که تحریم‌های بین‌المللی توانسته‌اند واردات کالاها را تا حد زیادی محدود کنند. و یا به‌عکس می‌توان این‌چنین تفسیر کرد

که واردکنندگان کالاها، یعنی شرکت‌ها و تجار حکومتی و خصوصی، به شکلی سیستماتیک خواسته‌اند کالاها را احتکار کنند، تا از خلال شکل‌گیری نایابی در بازار عرضه کالاها، کنترل انحصاری خود را بر قیمت‌ها اعمال کنند تا چرخه سوداگری افسارگسیخته کامل شود. و یا در نهایت می‌توان به کاهش توان خرید مردمان فرودست و طبعاً کاهش مصرف آن‌ها در طی سال‌های ۱۳۹۶، ۱۳۹۷ و ۱۳۹۸ اشاره کرد. با این حال، آوردن این آمارهای خام و کلی‌گویانه و یا پیش‌بینی‌های واقع‌گرایانه می‌تواند به راحتی گمراه‌کننده باشد، چراکه تنها این واقعیت را به ما گوش زد می‌کند که در میانه یک زباله‌دانی متعفن و هر دم گسترش‌یابنده زندگی می‌کنیم که افتان‌وخیزان پیش می‌رود، و همگان در تولید و بازتولید این زباله‌دانی نقشی کم‌وبیش یک‌سان و یک‌اندازه دارند.

اما، آن‌چه در میانه این آمارها مخفی و گم می‌ماند نحوه و چگونگی تولید این پس‌ماندها و توزیع‌شان و بستر اجتماعی - اقتصادی وقوع آن‌ها در سطح مناطق بیست‌ودوگانه و محلات شهر تهران می‌باشد. بدین‌گونه، از آن‌جایی که نحوه تولید این پس‌ماندها از خلال مناسبات اجتماعی - اقتصادی در مناطق گوناگون تعیین می‌یابد، و به‌طور مشخص به‌واسطه نظام توزیع درآمد و گرایش فضایی انباشت مازاد تعیین می‌شود، نحوه توزیع پس‌ماندها در سطح مناطق نیز تابعی از مناسبات اجتماعی - اقتصادی می‌باشد. به‌طوری‌که می‌توان بیان داشت تولید پس‌ماند همان توزیع پس‌ماند است، اما با وساطت مناسبات اجتماعی - اقتصادی حاکم بر جامعه. بدین‌گونه به‌سادگی می‌توان دریافت که تولید و توزیع این پس‌ماندها، آشغال‌ها، شیرآبه‌ها، مدفوع‌ها و نخاله‌ها هیچ‌گونه تناسب معناداری با یک‌دیگر در این مناطق بیست‌ودوگانه ندارند. به این معنا که پراکندگی آن‌ها به‌شدت آشفته و بی‌ثبات است، اما آشفتگی این گستره بدان معنا نیست که این پراکندگی از یک قاعده نظام‌مند پی‌روی نمی‌کند، بل که بررسی‌ای موشکافانه نشان می‌دهد که این نظام تولیدی و توزیعی پس‌ماندها از یک نظم معهود و جاافتاده پی‌روی می‌کند و هم‌راستا با این نظم به‌پیش می‌روند. آن نظم مقررشده نامی ندارد به‌جز: نظم طبقاتی نشسته بر فضا - زمان شهر تهران. نظم طبقاتی و قشربندی‌شده که شهر را به‌معنایی کلی دوپاره می‌کند، که خود این نظم جاافتاده هم از صورت‌بندی اجتماعی - اقتصادی سرمایه‌دارانه پی‌روی می‌کند و به‌تعبیری منتج از آن می‌باشد. بدین‌سان می‌توان گفت که شیوه انسجام‌یابی اقتصادی به‌صورتی مستقیم بر شیوه انسجام‌یابی اجتماعی - فضایی تأثیر می‌گذارد و پدیداری این اثرگذاری را می‌توان در چگونگی تولید و توزیع قازورات در شهر تهران مشاهده کرد.

به‌هرروی برای شکافتن این نظم طبقاتی و دوری‌جستن از ابهام‌های موجود در داده‌های کلی‌گویانه در سطح شهر تهران و مناطق آن کافی‌ست از چند مفهوم ساده یاری بگیریم، که به ما امکان می‌دهد در مناطق شکاف بیناندازیم و ماهیت آن را آشکار سازیم و دریابیم که چگونه نظام تولید و توزیع پس‌ماند از نظم طبقاتی پی‌روی کرده و آن را بازتولید می‌کند. به‌طوری‌که گویی پی‌آمدها برای تداوم حیات خود نیاز دارند که پیش‌شرط‌های خود را مدام احیاء و بازآفرینی کنند تا شکل اجتماعی برساننده، یعنی نظم انحصاری - طبقاتی، ریخت و ریتم خود را از دست ندهد. بدین‌سان، این مفاهیم کاربردی شامل وسعت جغرافیایی مناطق، جمعیت مناطق، هم‌جواری با مراکز صنعتی - تجاری و مسکونی، تعداد محلات در هر منطقه، درآمد سرانه، میزان نوسازی هر منطقه یا محله، گرایش فضایی مازاد اقتصادی و در نهایت میزان تولید پس‌ماند در هر منطقه به‌زای هر فرد و جغرافیای آن می‌باشد. به‌عبارتی، قصد داریم تا ابتدا به‌ساکن مناطق بیست‌ودوگانه شهر تهران را برحسب میزان تولید پس‌ماند و آت‌و‌آشغال‌های تولیدشده در آن تقسیم‌بندی کنیم و برای بالابردن دقت این تقسیم‌بندی

به‌ناچار از معیارهای دیگری نیز کمک می‌گیریم تا میزان خطا در ارزیابی را به‌حد اقل برساند. در نهایت روشن خواهد شد که تولید و توزیع قازورات در شهر تهران برخاسته از یک نظم طبقاتی پیشینی و معهود می‌باشد که در اشکال انسجام‌یابی فضایی بازتاب دارد. اما پیش از این واکاوی ناگزیر از استناد به تقسیم‌بندی طبقاتی - فضایی شهر تهران هستیم که در تحقیقات بسیاری برجسته شده است.

وانگهی، محققان زیادی از میانه دهه ۱۳۷۰ و ۱۳۸۰ درباره نابرابری اقتصاد فضایی در شهر تهران و تأثیر آن بر مناسبات اجتماعی موجود در آن، بر اساس شاخص‌های توسعه پایدار، نوشته‌اند. اکثر این تحقیقات بر محور سرشماری‌هایی صورت گرفته که به ترتیب طی سال‌های ۱۳۷۵، ۱۳۸۵ و ۱۳۹۵ انجام شده‌اند. این پژوهش‌ها برای بالابردن دقت «علمی» خود از روش‌های کمی و آماری استفاده کرده‌اند تا دل‌بستگی خود را به اعداد نشان دهند و گویی کاری جز این ندارند که دسته‌بندی‌های بی‌شماری از اعداد را به‌وجود بیاورند تا واقعیت جنبنده و تغییر‌یابنده را زیر خرواری از اشکال متعفن مدفون سازند و نهایتاً نیز در سطح توصیف‌های خنثی و بی‌رنگ و جلا باقی بمانند. در این تحقیقات و مقدمات مجعول آن از شاخص‌های فقر و توسعه و هم‌چنین مفاهیم پراتیکی چون عدالت اجتماعی و تضاد طبقاتی چونان چیزی متافیزیکی، الاهیاتی و غیرزمینی نام برده می‌شود که قرار است روزی ظهور کنند و رستگاری بیافرینند. این مفاهیم آشکارا هیچ بازتابی در چشم‌انداز این پژوهش‌ها ندارند، و بدین معنا در تحلیل‌ها هیچ نقشی ایفا نمی‌کنند و به‌عنوان مفاهیمی بی‌ربط وارد شده و خارج می‌شوند. به‌واقع، این عددباوران با اختیارکردن چنین رویکردی از زیر بار مسئولیت و پی‌آمدهای نوشتار خود فرار می‌کنند و هم‌چون موجوداتی لال به پستوهای آکادمیک خود می‌خزند و از تبیین بنیان‌های این نظم طبقاتی و قشربندی‌شده فراگیر تن می‌زنند. با وجود این مسائل و تناقض‌های ذاتی نهفته در این پژوهش‌ها می‌توان برخی از سطح‌بندی‌های موجود در این نوشته‌ها که باز نمود نظم طبقاتی موجود در شهر تهران است را بر گرفت و درعین حال از پی‌آمدهای این نوشتارها دوری جست.

این زباله‌دانی بزرگ دارای جغرافیایی شمالی - جنوبی است، که شمال آن به کوه‌های برف‌گیر البرز مرکزی ختم می‌شود و جنوب آن به دشت‌های شهریار و ورامین، و کوه‌ها و تپه‌ماهورهای بی‌شهربانو، آراد، مره و کورابلاغ. تاریخ دگردیسی این جغرافیا و تبدیل شدنش به یک زباله‌دانی مسئله این متن نیست. تنها پیش فرضی که در این متن وجود دارد آن است که از یک سو، مناسبات اجتماعی سرمایه‌دارانه توانسته‌اند این جغرافیا را به یک نظام طبقاتی بدل سازند و گویی جغرافیا دست‌خوش تحولات و پارگی‌های منتج از تقسیم‌کار اجتماعی سرمایه‌دارانه شده است و از سوی دیگر، هم این که جغرافیا در این جا نه به‌عنوان هستی‌ای منفعل، بل که به‌مثابه وجودی فعال نقش‌آفرینی کرده، به‌طوری که خصایل ماهوی آن توانسته‌اند تأثیرات این مناسبات سرمایه‌دارانه را تشدید کنند و در مناطقی گتوهای فقیرانه را بارز سازند و در مناطقی دیگر کمون‌های سرمایه‌داران را به‌وجود آورند. به‌هرروی، با پس‌ذهن‌داشتن این پیش‌فرض بنیادی می‌توان به‌شکلی گزینشی از داده‌های دست‌گاه‌های محاسباتی مذکور جهت تقسیم‌بندی طبقاتی شهر تهران و بازنمایی اقتصاد فضایی آن بهره‌برد و گذرگاه‌های این نظام طبقاتی را از میانه دهه ۱۳۷۰ نشانه‌گذاری کرد تا این که به لحظه حال برسیم.

شهر تهران در میانه سال‌های ۱۳۷۶ تا ۱۳۸۰ ناهم‌آهنگی‌های فضایی - اجتماعی آشکاری را بروز داده است، بدین معنا که ناهم‌گونی فضایی - اجتماعی در این دوره دچار شدتی وقفه‌ناپذیر شده که برآیند سرمایه‌گذاری‌های عنان‌بریده در بخش‌های غیرمنقول، انباشت مازاد اقتصادی و سلب مالکیت‌های ناشی از آن می‌باشد. البته این

گزاره به معنای آن نیست که این بازه زمانی را می توان خاستگاه شکل گیری نظم طبقاتی در شهر تهران دانست، بل که حقیقت آن است که این وهله چهارپنجم ساله دنباله منطقی و حرکت عملی و پیش رونده سرمایه داری در دهه های پیشین در این جغرافیا می باشد. مرصوصی در مقاله ای [۲] با استفاده از شاخص های فقر که شامل جمعیت غیرشاغل، کارگران ساده، تعداد بی سوادان و خانوارهای ساکن در کم تر از سه اتاق، مرگ و میر و افراد تحت پوشش کمیته امداد می شود و هم چنین با شاخص های توسعه که شامل تعداد متخصصان، تعداد افراد دارای تحصیلات عالی، تعداد باسوادان، قیمت زمین و افراد ساکن در شش اتاق می باشد، خواسته که لایه بندی این شهر و الگوهای جداسازی منطقه ای آن را به شکلی مقایسه ای به نمایش بگذارد. طی محاسباتی که او انجام داده منطقه ۲ شهر تهران هم در سال ۱۳۷۶ و هم ۱۳۸۰ در رده بندی براساس شاخص های توسعه، رتبه اول را به دست آورده است و پس از آن مناطق ۳، ۵ و ۶ قرار دارند که در طی این دوره، بی هیچ گونه جابه جایی و تغییری، در رتبه دوم جای گرفته اند. این رده بندی بدان معناست که جبهه شمالی شهر تهران در خلال این سال ها به عنوان گتویی ثروت مند تثبیت شده است و متخصصان رده بالا، که شامل مدیران بانک ها، انبوه سازان، کارخانه داران و تاجران و غیره می شوند توانسته اند، به واسطه نظام توزیع درآمد نابرابر، برخورداری از رانت ارضی مطلق و انحصاری، و بهره کشی مستقیم یا غیرمستقیم از کارکن ها و کارگران فقیر، در این مناطق به اصطلاح «توسعه یافته» جای گیرند و گرایش فضایی مازاد اقتصادی را تعیین بخشند. به عبارتی مناطقی که در آن جا به واسطه نظام جداسازی فرادستانه و بهره مندی از رانت های گوناگون ارضی و غیرارضی، قیمت زمین شکلی افسارگسیخته دارد، و به طور متوسط افراد در خانه هایی با شش اتاق ساکن هستند.

رده	۱۳۷۶	۱۳۸۰
اول	۲	۲
دوم	۶ و ۵،۳	۶ و ۵،۳
سوم	۲۲ و ۱۳،۱۱،۱	۲۲ و ۲۱،۱۳،۱۱،۱
چهارم	سایر مناطق	سایر مناطق

اما از سوی دیگر مرصوصی شاخص های فقر را نیز مورد بررسی قرار می دهد که در صدر آن ها مناطق ۱۸، ۱۵ و ۲۰ قرار دارند که نیمه جنوبی شهر تهران را تشکیل می دهند و در طی این دوره دست خوش جابه جایی هایی هم شده اند. مثلاً در سال ۱۳۷۶ منطقه ۱۸ در رأس این رده بندی قرار داشته و در سال ۱۳۸۰ منطقه ۲۰ این جای گاه را اشغال کرده است. این جابه جایی های شوم را می توان ناشی از مهاجرت فقرای بنه کن شده روستایی، کاسته شدن از حمایت های اجتماعی عمومی، بحران های ادورای بازار سرمایه دارانه و در نهایت افزایش سطح فقر دانست. البته باید این تصور خام دستانه را کنار گذاشت که این جابه جایی ها به معنای تحرک اجتماعی این مناطق یا ارتقای وضعیت زیستی شان می باشد، چراکه دست آخر این مناطق در یک گستره خنازیری قرار می گیرند. گستره ای که با خون و مرگ و اضطراب فرودستان شکل می یابد. مشابهت مناطق در این گستره خنازیری را می توان در نسبت با مسکن آن ها و تعداد پروانه های ساخت مسکن در این محدوده ها

رؤیت کرد، به طوری که برای مناطق ۱۸، ۱۵ و ۲۰ در خلال این دوره پنج ساله به ترتیب، ۳۴۶، ۱۹۳ و ۲۶۶ پروانه ساخت صادر شده است و باقی افراد ساکن در این مناطق هم چنان در خانه‌های قدیمی، حلب شهرها، کپرها و شهرک‌های شرکتی به سر می‌برده‌اند، و مسلماً باید این مسئله را پس‌ذهن داشته باشیم که صدور پروانه ساخت ابداً به معنای ساخت خانه در این محدوده‌ها نیست، چراکه مشخصاً آن‌ها به طور شخصی توان ساخت و ساز در این مناطق را نداشته‌اند و اگر هم دست به چنین کاری زده‌اند منجر به ساخت خانه‌هایی با کیفیت پایین و آسیب‌پذیر شده است. بدین گونه، صدور پروانه تنها می‌توانسته پای بساز و بفروش‌های خرده‌پا را به این مناطق بگشاید و امکان سودآوری آن‌ها را فراهم آورد. به هر روی این داده‌ها را باید در نسبت با منطقه ۷ فهم کرد، چراکه این منطقه طی دهه ۱۳۸۰ تا ۱۳۹۰ از منطقه‌ای میانی به منطقه‌ای در پهنه شمالی تبدیل شده و بدین سان می‌تواند درک درستی از جابه‌جاشدن مناطق و فرآیندهای دگرگون‌کننده موجود در آن به ما بدهد. بنابراین، این بازه پنج ساله دوره‌ای می‌باشد که محلات این منطقه مانند عباس‌آباد- اندیشه، آرامنه، سهروردی- باغ‌صبا، امجدیه - خاقانی، نظام‌آباد و غیره، به واسطه صدور ۱,۱۵۸ پروانه ساخت خانه، تأسیس بزرگ‌راه‌های سرتاسری مانند، امام‌علی و خیابان‌کشی‌های عریض و طویل، ایجاد پاساژها و مال‌های بدقواره دچار انکشاف درونی شگفتی می‌شوند و ریخت آن‌ها به کلی تغییر می‌یابد و در نتیجه آن جماعت‌های فقیر و کم‌درآمد از این محلات بیرون انداخته می‌شوند و سرنوشتی جز آوارگی و دربه‌دری مداوم پیدا نمی‌کنند. بدین سان منطقه ۷ در این دوره به عنوان منطقه‌ای انکشاف یافته، به سایر مناطق نیمه شمالی می‌پیوندد و هم‌گونی بیش‌تری با گتوهای ثروتمندنشین پیدا می‌کند؛ در صورتی که مناطق ۱۸، ۱۵ و ۲۰ هم‌چنان در گستره خانزیری خود باقی می‌مانند و بدین سان نظام جداگزینه و جداسازی اجباری مسیر ضروری خود را می‌پیماید. اثبات این واقعیت را می‌توان در بررسی مقاله بعدی شاهد بود.

مقاله دیگری [۳] که مشخصاً در راستای بازنمایاندن نظم طبقاتی شهر تهران تلاش می‌کند، تقریباً یک دهه پس از مقاله پیشین نوشته شده است. به عبارتی توانسته به داده‌های سرشماری سال‌های ۱۳۸۵ و ۱۳۹۵ دسترسی داشته باشد و بدین سان این امکان را به ما می‌دهد تا مناطق انتقال یافته و یا مناطق تثبیت شده در این نظم طبقاتی - فضایی را تشخیص دهیم. این مقاله از یک سو، دارای جزئیات آماری بیش‌تری نسبت به مقاله پیشین است بدین واسطه که از معیارهای بیش‌تری برای تشریح وضعیت توسعه اقتصادی و اجتماعی مناطق شهر تهران بهره برده است، که البته با اندکی تساهل می‌توان نتایج این مقالات را با یکدیگر مقایسه کرد و به درک بهتری از خط‌سیر تحول یا تثبیت نظم طبقاتی - فضایی دست یافت. بدین سان، شاخص‌هایی که در این مقاله مطرح می‌شوند شامل نرخ مشارکت اقتصادی زنان، نسبت افراد با مشاغل رده‌بالا، نسبت خانوارهای دارای مسکن ملکی، رفاه و برخورداری خانوارها از خدمات عمومی، متوسط قیمت فروش یکم‌تر مربع و متوسط اجاره ماهانه یکم‌تر مربع می‌باشد. و از سوی دیگر، این مقاله توانسته بر مبنای مفهوم گل و گشاد «توسعه» که در شاخص‌های مذکور بازتاب دارد، به تقسیم‌بندی‌های دقیق‌تری نسبت به مناطق بیست و دوگانه برسد و آن‌ها را در چهار دسته کلی بگنجانند.

بر پایه داده‌های به دست آمده توسط صادقی، «نرخ مشارکت زنان از ۸ درصد در منطقه ۱۹، تا ۲۰ درصد در مناطق ۲ و ۶ در نوسان بوده است و کم‌ترین نرخ مشارکت به ترتیب مربوط به مناطق ۱۹، ۱۸، ۱۵، ۱۷ و ۱۶ بوده است». این نرخ مشارکت اندکی شک‌برانگیز است، چراکه به دلیل برخورداری خانوارهای مناطق ۲ و ۶ از درآمد واقعی بالا طبیعتاً نباید نیروی کار زنان به سادگی در مدار نظام دست‌مزدی قرار گیرد و اگر وارد فرآیند

مبادله بازار نیز شوند، قطعاً می‌باید جای‌گاه فرازین (یا کارفرما) را اشغال کنند و یا در موقعیت مدیریتی قرار گیرند. اما این تمام مسئله نیست و محتمل است که چنین نرخ مشارکتی وجود داشته باشد، اما آن‌چه در این میان پنهان می‌ماند نرخ مشارکت زنان تهی‌دست است. بدین معنا که، از یک سو، به نظر می‌رسد نرخ مشارکت اقتصادی زنان در نیمه شمالی شهر مربوط می‌شود به زنان جوان و میان‌سال فقیری که روزانه روز از نیمه جنوبی، یعنی محلاتی مانند زمزم، یافت‌آباد، خانی‌آباد و اسماعیل‌آباد و غیره، و شهرهای منطقه‌ای تهران به مناطق شمالی شهر جابه‌جا می‌شوند، تا در شغل‌های دست‌فروشی، دوره‌گردی، فروشندگی مغازه‌های تجاری، تکنیسین‌های خرده‌پا، بازاریابی کالاهای مصرفی و خودفروشی، با کم‌ترین دست‌مزد، بدون برخورداری از هیچ‌گونه بیمه‌ای و با آسیب‌پذیری بسیار بالا مشغول به کار شوند. از سوی دیگر، از آن‌جایی که آمارها و آمارگران بیش از آن‌که روشن‌گر واقعیت و روابط اجتماعی موجود در آن باشند، سرکوب‌گر واقعیت‌های مچاله‌شده هستند، نمی‌توانند دریابند که بحران‌های اقتصادی-اجتماعی در طی این چند سال توانسته‌اند هسته سخت خانوارهای سنتی و فقیر را در نیمه جنوبی شهر بشکافند و زنان را به بازار کار سرمایه‌دارانه هدایت کنند و از آن‌جایی که ذهنیت صلب‌شده آن‌ها روابط مبادله‌ای بازار را صرفاً در امر مشاهده‌پذیر خلاصه می‌کند، نمی‌توانند نظام پنهان خانه‌کاری (یعنی ورود مستقیم سرمایه به درون خانه)، کارگاه‌های مخفی لباس‌دوزی که به‌واقع زنان کارگر را پنهان می‌کنند، بازتولید خانواده‌های کارگری توسط زنان، اضطراب مازاد بودن آن‌ها و غیره را به‌عنوان نرخ مشارکت اقتصادی زنان لحاظ کند. خانم سادات پنج‌ساله، زنی است که در سال ۱۳۵۷ با خانواده‌اش از افغانستان به ایران مهاجرت کرده. او هم‌اکنون در یک کارگاه شلواردوزی مردانه در پایین شهر کار می‌کند،

من حدود سه‌سال می‌شود که در این کارگاه کار می‌کنم. پیش از این در خانه بودم. شوهرم قبلاً در بندرعباس کار می‌کرد و اسباب‌بازی بچه می‌فروخت. اما بعداً قند گرفت و مشکل قلب پیدا کرد و چشم‌هایش هم آسیب دید و خانه‌نشین شد. دکترها می‌گویند که کبد و ریه‌اش آسیب دیده و الآن هم بدنش باد کرده و زیر پوست‌اش آب زیادی جمع شده. پول دوا و درمان‌اش را نداریم. فقط عمل قلب‌اش سی میلیون تومان هزینه دارد. زبانم لال حالا مثل یک میّت شب‌وروز روی یک مبل نشسته و هیچ تحرکی ندارد. خودم از ۸ صبح می‌آیم این‌جا و ۷ شب می‌روم و آخرماه هم یک میلیون تومان می‌گیرم که حتی خرج خوراک هم نمی‌شود. بعد از کار به خانه که می‌روم، گلاب به رُخات، شوهرم را تروتمیز و لاستیکش می‌کنم. پسر یک خانه اجاره کرده که در یک اتاقش ما زندگی می‌کنیم و چهارصد هزار تومان هم اجاره می‌دهیم. زدن این حرف درست نیست، اما من صبح‌به‌صبح فقط یک تکه نان خشک را با یک لیوان چای می‌خورم. شوهرم تا وقتی که جوان بود به ما خدمت کرد، الآن نمی‌شود که دور بیاندازیمش. [۴]

یا روایت خانم نظری که در یک کارگاه لباس‌زیردوزی زنانه کار می‌کند،

من بیست‌وپنج‌سالم است. دوسالی می‌شود که در این کارگاه کار می‌کنم. پنج‌سال است که از افغانستان مهاجرت کرده‌ایم. در آن‌جا بی‌کار بودم. نه‌سال هم است که ازدواج کرده‌ام و بچه‌دار نشده‌ام. پول زیادی برای بچه‌دار شدن هزینه کرده‌ایم، برای همین مجبور شدم که بیایم سر کار. هرچه کار می‌کنیم، پول‌مان می‌رود برای دکتر و درمان. شوهرم در یک کارگاه لحاف‌و تشک‌دوزی کار می‌کند. او یک میلیون و دو بیست هزار تومان حقوق می‌گیرد و من هم روزی سی‌چهل هزار تومان. اگر بچه داشتم مجبور نبودم که کار کنم. به ایران مهاجرت کردیم چون می‌گفتند دکترهای این‌جا خوب هستند. [۵]

بدین گونه، این روایت‌ها نشانه‌ای از موقعیت زنانی است که مجبور هستند با وخیم‌تر شدن شرایط اقتصادی‌شان و یا حفظ جای‌گاه خود به‌عنوان یک زن بچه‌آور و بازتولیدکننده بنیان خانواده، نیروی کارشان را به‌معرض فروش بگذارند و به‌شدیدترین صورت از سوی نظام کارگاهی و نظام بهداشتی - درمانی استثمار شوند، بی‌آن‌که هیچ گشایشی در شرایط بحرانی و مُهلک زندگی‌شان به‌وجود بیاید. بنابراین، بررسی این معیار آماری متعارف موجود در مباحث علوم اجتماعی نشان می‌دهد که شاخص‌های معرفی شده در این مقاله و متن‌های مشابه آن نمی‌توانند هیچ نسبت درستی با کلیت جامعه داشته باشند و حتی به‌مثابه عناصر برسازنده یک ساختار معرفی شوند، چراکه تنها کارکرد آن‌ها پاره‌پاره کردن عناصر برسازنده ساختارها و کلیت‌ها، و مخدوش کردن نهایی هر دوی آن‌هاست. به‌هرروی، ما برای بازنمایی آن نظم طبقاتی ناچار به بهره‌برداری از بعضی شاخص‌های این پژوهش‌ها هستیم.

وانگهی، «توزیع نسبت شاغلین در طبقه شغلی بالا (شامل قانون‌گذاران، مقامات عالی‌رتبه، مدیران و متخصصان) نشان می‌دهد که این نسبت بین ۷ درصد در منطقه ۱۹ تا ۴۷ درصد در منطقه ۳ در نوسان است». این توزیع شغلی که ارتباط مستقیمی با نظام توزیع درآمد واقعی در این نواحی دارد به‌شکلی مستقیم بر وضعیت مسکونی افراد شاغل در این جای‌گاه‌ها تأثیر می‌گذارد که دست‌آخر هر دوی آن‌ها (هم نظام توزیع درآمد واقعی و هم وضعیت مسکونی) برخاسته از انباشت متمرکز مازاد اقتصادی و مالکیت‌های به‌دست‌آمده بر پایه روابط سیاسی - قومی می‌باشد، که نهایتاً خود را در غصب و اشغال سرکوب‌گرانه نواحی شمالی نشان می‌دهد. بدین‌سان، شاخص شغلی افراد ساکن در مناطق مختلف، به‌خوبی می‌تواند بازنمایاننده نظم طبقاتی مسلط بر شهر تهران باشد. این مقاله در نهایت با دسته‌بندی مناطق مختلف شهر تهران در نسبت با مفهوم توسعه و شاخص‌های مطرح‌شده در آن به‌پایان می‌رسد که از این قرار است و نویسنده آن را در یک جدول خلاصه کرده:

مناطق (به‌ترتیب درجه توسعه از راست به چپ)	تعداد مناطق	پهنه‌بندی توسعه‌ای
۶ و ۲، ۱، ۳	۴	توسعه‌یافته (برخوردار)
۷ و ۵	۲	نسبتاً توسعه‌یافته (نسبتاً برخوردار)
۱۱ و ۲۱، ۱۳، ۲۲، ۸، ۴	۶	توسعه متوسط (نیمه برخوردار)
۲۰ و ۱۲، ۹، ۱۴، ۱۰	۵	کمتر توسعه‌یافته (محروم)
۱۷ و ۱۹، ۱۸، ۱۵، ۱۶	۵	توسعه‌نیافته (خیلی محروم)

بدین‌سان می‌شود دریافت که با گذشت یک‌دهه‌ونیم از سال ۱۳۸۰ تغییراتی بطئی و درعین‌حال گسترده در مدل فضایی - اجتماعی این زباله‌دانی به‌وجود آمده است. که همان‌طور که پیش‌تر گوش‌زد کردیم، این پراکندگی فضایی و قطب‌بندی موجود در آن متأثر از افزایش میزان سرمایه‌گذاری غیرمنقول و متراکم‌شدن مازاد اقتصادی در نقاط مشخصی از شهر می‌باشد. به‌طوری‌که منطقه ۷ توانسته از رده چهارم شاخص‌های توسعه در سال ۱۳۸۰ به رتبه دوم ارتقاء یابد و منطقه ۱ نیز با شکافتن کوه‌ها و ساخت‌وسازهای عنان‌بُریده،

سلب مالکیت از ساکنان روستانشین مناطق شمالی و احداث پاساژهای غول‌پیکر توانسته از رده سوم در سال ۱۳۸۰ خود را به رده اول برساند و پازل پهنه شمالی شهر تهران یا به عبارتی نظام هم‌جواری گتوهای ثروت‌مند را تکمیل کند. این بدان معناست که در خلال این مدت پهنه شمالی به شکلی شدیدتر به مکانی برای انباشت و تمرکز مازاد اقتصادی تبدیل شده و به تبع آن فضا و روابط اجتماعی موجود در آن نیز دچار دگرگونی‌سی سرمایه‌دارانه شدیدتری شده‌اند.

از سوی دیگر با مقایسه داده‌های این جداول می‌توان استنباط کرد که با یک پارچه شدن و هم‌گون شدن مناطق شمالی شهر و شکل‌گیری یک نظام هم‌بسته در آن‌جا، پهنه جنوبی شهر نیز در جهتی معکوس هم‌بسته می‌شود، و آن هم هم‌بسته شدن در راستای فقر بی‌رحم شهری و شکل‌گیری گستره‌ای خنازیری می‌باشد که رو به جنوب پیش می‌رود و اندک‌اندک یا گاهاً به سرعت، بیابان‌ها و تپه‌ماهورهای جنوب را به تسخیر خود درمی‌آورند. گویی آماسیدن مازاد اقتصادی در پهنه شمالی، آن را به موجودی فربه تبدیل می‌کند و سبب می‌شود تا فضا تنگ شود و تهی‌دستان به مناطق خارج از محدوده پرتاب شوند. مرتضی‌گرد نمونه‌ی یکی از این شهرک‌هایی است که برحسب فشار مازاد اقتصادی در درون شهر به وجود آمده‌اند. این شهرک در حاشیه اتوبان آزادگان و میان مناطق ۱۹ و ۲۰، و در حصار انبوهی از کارگاه‌های مبیل‌سازی شکل گرفته و اغلب ساکنان آن‌جا، که حدود ۲۰ هزار نفر می‌شوند، در کارگاه‌های مبیل‌سازی و در شرایط ناخوش‌آیندی مشغول به کار هستند. وانگهی، این تهی‌دستان حاشیه‌نشین به خاطر تعرض به زمین‌های دولتی و یا خصوصی حصارکشی شده همواره و به شدت سرکوب می‌شوند، و شهرداری‌ها و دادگاه‌ها با آرامشی معهود سکونت‌گاه‌های‌شان را بر سرشان خراب می‌کنند. هنوز فریاد و ضجه کارگری که در سال ۱۳۶۰ از کار بازمی‌گردد و شاهد ویرانه خانه‌اش در خانی‌آباد نو می‌شود در گوش‌ها می‌پیچد، فقط از این‌رو که بر روی زمین‌های موات دولتی پی خانه‌اش را کنده و دیوارهایش را بالا برده بود. این ویران‌گری‌های بی‌رحمانه را باید در کنار قهر اقتصادی، وابستگی به بازارهای شهری و بحران‌های برخاسته از آن قرار داد که همراه با جماعت‌های کوچ‌گر و فراری به این مناطق انتقال می‌یابند. در سوی دیگر این پهنه‌بندی، به‌طور تقریبی شش منطقه وجود دارد که در موقعیتی میانی جای گرفته‌اند، اما این مناطق به اصطلاح نیمه‌برخوردار، یعنی مناطق ۴، ۸، ۲۱، ۲۲، ۱۱ و ۱۳، که غالباً دربردارنده جمعیت حقوق‌بگیر ثابت می‌باشند، با کاسته شدن از ارزش و مقدار پول در دسترس‌شان به پهنه جنوبی هول داده می‌شوند و به ناگزیر به دامن فقر عمومی می‌افتند. یعنی وارد شدن به وضعیتی بازگشت‌ناپذیر که به شدت بهره‌کشانه است و جمعیت‌های میانی را در موقعیتی به‌غایت آسیب‌پذیر قرار می‌دهد.

باین‌همه، ایجاد این تقسیم‌بندی‌ها نباید بدین‌صورت تفسیر شود که نظم طبقاتی - فضایی یک نظم ایستا، تغییرناپذیر و خرفت است، بل که باید در نظر داشت که با گذشت زمان و به‌وجود آمدن بحران‌ها و انکشاف‌های جدید ناشی از گردش مازاد، مرزهای فضایی - طبقاتی شهر دچار جابه‌جایی‌های قابل‌توجهی می‌شوند و بدین‌معنا ممکن است که آرایش طبقاتی درون این مناطق، یا یک منطقه به‌طور کلی، سروشکلی تازه به‌خود بگیرد و تغییر کند. اما این جابه‌جایی‌های فضایی و تغییر آرایش طبقاتی که مطابق قانون عام انباشت سرمایه‌دارانه صورت می‌گیرد هیچ‌گاه هم‌نوا با خواست و اراده فرودستان نبوده، بل که مطابق منافع و خواست‌های بورس‌بازان، زمین‌داران، تکنوکرات‌ها، برنامه‌ریزان شهری، دلالان، و ثروت‌مندان صورت گرفته است و مازاد این فرآیند برای تهی‌دستان شهری فقیر شدن متزاید و بیرون‌راندن‌شان از محدوده‌های شهری بوده است.

بنابراین، تا این جا تلاش کردیم تا با استفاده از داده‌های پردازش شده توسط دست‌گاه‌های محاسباتی و آمارگران نظم طبقاتی مردم پیش‌رونده و معهود را در کلیت فضایی-اجتماعی این زباله‌دانی بازنماییم. از این جهت در این متن به داده‌های کمی استناد کردیم تا بتوانیم دقت تحلیلی را بالا ببریم و تمایزهای فضایی-طبقاتی مناطق از یک‌دیگر را بازشناسیم. در دنباله متن هم سعی خواهیم کرد که نسبت پراکنش پس‌ماند در مناطق بیست‌ودوگانه را با نظم فضایی-طبقاتی موجود در این جغرافیا مشخص سازیم.

نظم گه‌مال

با توجه به بستر و مسئله این متن نیاز داریم تا پهنه‌های تولید پس‌ماند را با استناد به داده‌های به‌دست‌آمده از سال ۱۳۹۵ مشخص سازیم. [۶] سال ۱۳۹۵ از این رو واجد اهمیت می‌باشد که رشد اقتصادی بنا به محاسبات بانک مرکزی ۳٫۳ درصد بوده است و بدین سان توانسته از روند کاهشی سال پیش از خود که منفی ۳٫۱ درصد بوده است، فاصله بگیرد و به عبارتی سالی است که نمی‌توان کاهش میزان مصرف را در طبقات اجتماعی گوناگون شاهد بود. [۷] طبق آمارهای اعلام‌شده در سال ۱۳۹۵، در طرف تقاضای اقتصاد و مشخصاً اقلام مصرف خصوصی از رشدی معادل ۳٫۸ درصد برخوردار بوده است و این بدان‌معناست که جماعت‌های شهری و روستایی توانسته‌اند بر حسب جای‌گاه طبقاتی خود بخشی از مصرف اقلام خصوصی را به خود اختصاص دهند و به تبع آن بخشی را نیز به صورت پس‌ماند به جامعه بازگردانند. با این‌همه، چنان‌که از داده‌های اعلام‌شده از سوی سازمان پس‌ماند شهرداری تهران برمی‌آید، ما با گستره‌ای از تولید پس‌ماند در شهر تهران روبه‌رو هستیم، بی‌آن‌که توازن مشخصی در این گستره وجود داشته باشد یا هم‌گونی روشنی میان داده‌ها به چشم بخورد. شاید در نگاه نخست، بیننده ساده‌دلانه بگوید که این تکثر ناشی از «ناهم‌آهنگی» در وسعت جغرافیایی یا تراکم جمعیتی می‌باشد، اما مسئله جز این است.

با این حال، ابتداء به ساکن نقاط اوج و فرود این گستره و هم‌چنین نقاط میانی آن را بر حسب میانگین سالانه کل پس‌ماند مناطق بیست‌ودوگانه شهر تهران مشخص می‌کنیم تا ببینیم این گستره بر روی نقشه شهر چه شکلی پیدا می‌کند. در سال ۱۳۹۵ منطقه ۴، با تولید ۲۸۱٫۴۱۵ تن بیش‌ترین میزان تولید پس‌ماند را داشته و منطقه ۹، با تولید ۵۱٫۸۲۰ تن کم‌ترین میزان تولید پس‌ماند را در میان مناطق ۲۲گانه به‌خود اختصاص داده است. پس از منطقه ۴، مناطق ۵، ۲، ۱۵ و ۱ قرار دارند که بیش‌ترین میزان تولید پس‌ماند را داشته‌اند و پس از منطقه ۹ نیز مناطق ۲۱، ۲۲، ۱۳ و ۱۹ کم‌ترین میزان تولید را داشته است. دوازده منطقه هم هستند که در میانه این طیف قرار گرفته‌اند و از حدهای بالایی یا پایینی پی‌روی می‌کنند. بدین ترتیب، اگر نقشه شهر تهران را پیش رو داشته باشیم و در عین حال به پراکنش تولید پس‌ماند و گستره آن نگاهی بیاندازیم، درمی‌یابیم که پراکنش تولید پس‌ماند در شهر تهران از یک طرح معناداری تبعیت می‌کند. برای نشان دادن متابعت این گستره از یک منطق بنیادی ضرورت دارد تا تناظری یک‌به‌یک میان حدهای بالایی و پایینی ایجاد شود. با ایجاد این تناظر میان مناطق ۴ و ۹ درمی‌یابیم که پراکنده‌گی تولید پس‌ماند در شهر تهران به صورت خط‌آریبی از شمال شرقی به جنوب غربی جهش می‌زند. از سویی می‌دانیم که منطقه ۴ به‌عنوان بزرگ‌ترین منطقه شهر تهران و یکی از پُر تراکم‌ترین مناطق آن، برخلاف منطقه ۹ دارای ساختار فضایی-طبقاتی هم‌گونی نیست و تراکم مازاد اقتصادی در جوانب غربی آن (محلاتی مانند پاسداران، وفامنش و غیره) نسبت به جوانب شرقی اش بیش‌تر است و از جمعیت حدوداً ۹۱۹ هزار نفره موجود در این منطقه بخش عمده‌ای از آن‌ها در جانب شرقی اش

زندگی می کنند و در قسمت های غربی این منطقه عمدتاً تراکم جمعیت متوسط است. البته جانب شرقی را نیز می توان به بخش های برخوردارتر و فقیرتر تقسیم کرد که بخش های برخوردارتر آن در خانه های کم تراکم تر تهران پارس غربی و بخش های فقیرتر در میانه کارگاه های صنعتی، مراکز تجاری و فضاهای مختلط و شلوغی چون خاک سفید زندگی می کنند. این منطقه از سمت شمالی توسط پادگان های نظامی و پارک های جنگلی لویزان محصور شده و همین مسئله بر شدت تراکم جمعیت در این نواحی افزوده اند زیرا این نواحی عملاً خالی از سکنه هستند و یا زیست موقتی در آن جا جریان دارد و بدین گونه فشار و رقابت را برای زندگی ساکنان در همان مناطق باقی مانده افزایش می دهد. اما در مجموع، منطقه ۴ را می توان یکی از مناطق میانی (متوسط) شهر به شمار آورد و قطعاً هم می توان بر جزئیات برساننده این منطقه چیزهای زیادتری را افزود اما برای منظور این متن کافی به نظر می رسد، چراکه نشان دادیم منطقه ۴ دارای پراکندگی فضایی - طبقاتی است که از خوانش های هم گون ساز تن می زند و به تبعیت از آن تولید پس ماند نیز در آن ناهم گون و نامتوازن می باشد.

سراته تولید پس ماند به ازای هر فرد در طول سال ۱۳۹۵

مناطق	سراته تولید پس ماند به ازای هر فرد در طول سال (Kg/Per)
۱	۲۲۷
۲	۲۲۳
۳	۲۵۸
۴	۳۰۶
۵	۳۱۴
۶	۴۵۳
۷	۲۳۵
۸	۲۳۰
۹	۲۹۷
۱۰	۳۰۳
۱۱	۳۰۸
۱۲	۵۰۴
۱۳	۲۸۰
۱۴	۲۲۶
۱۵	۲۶۶
۱۶	۳۷۸
۱۷	۳۰۰
۱۸	۳۰۵
۱۹	۳۱۰
۲۰	۲۴۰
۲۱	۳۶۷
۲۲	۳۹۱

میانگین سالانه کل پس ماند مناطق در سال ۱۳۹۵

مناطق	میانگین سالانه کل پس ماند (Ton)
۱	۱۵۹۵۰۵
۲	۲۲۷۰۳۰
۳	۱۱۸۶۲۵
۴	۲۸۱۴۱۵
۵	۲۶۹۷۳۵
۶	۱۱۳۸۸۰
۷	۱۰۴۷۵۵
۸	۹۸۱۸۵
۹	۵۱۸۲۰
۱۰	۹۹۲۸۰
۱۱	۹۴۹۰۰
۱۲	۱۳۱۹۱۰
۱۳	۶۹۷۱۵
۱۴	۱۱۶۸۰۰
۱۵	۱۷۰۸۲۰
۱۶	۱۰۱۴۷۰
۱۷	۸۲۱۲۵
۱۸	۱۳۸۱۱۵
۱۹	۷۱۰۳۰
۲۰	۱۲۴۴۶۵
۲۱	۶۸۶۲۰
۲۲	۶۸۹۸۵

در ادامه برقراری تناظرهای یک به یک می توانیم هم جواری مناطق ۵ و ۲۱ را بر روی نقشه شاهد باشیم که به ترتیب بیشترین و کمترین مناطق، پس از منطقه ۴ و ۹ در رابطه با تولید آت و آشغال می باشند. منطقه ۲۱ که هم جوار با منطقه ۹ می باشد، انبوهی از شهرک های شرکتی و دانش گاهی مانند استقلال، آزادی، تهران سر شمالی، باش گاه نفت، شهرک دریا و غیره را در خود جای داده که به سبک و سیاقی عقلانی احداث شده اند و

اکثراً محل سکونت کارمندان شرکتی، کارگران کارخانه‌ای و نفرات سازمانی و نظامی با تراکم پایین می‌باشد. در این منطقه با مساحتی حدود ۵۵۰۰ هکتار، ۱۸۶ هزار نفر زندگی می‌کنند و در نسبت با منطقه ۵، که مساحتی مشابه منطقه ۲۱ دارد و حدوداً ۸۶۰ هزار نفر را در خود جای داده است، جمعیت اندکی در این منطقه به سر می‌برند، چراکه از میانه آن اتوبان تهران- کرج می‌گذرد و در دماغه آن نیز مجتمع‌های صنایع کارخانه‌ای مانند، ایران خودرو و صنایع وابسته به آن مشغول به فعالیت هستند و هم‌چنین در قسمت‌های مرکزی آن کارگاه‌های کوچک مقیاس و بزرگ مقیاس صنعتی وجود دارد؛ و بنابراین سهم قابل توجهی از پس‌ماند نیز توسط همین کارگاه‌ها و کارخانه‌ها تولید می‌شود، درست برخلاف منطقه ۵ که با نظام مصرفی عمده و ابلهانه خود حجم زیادی از پس‌ماند را تولید می‌کنند.

در نهایت، به نسبت تولید پس‌ماند میان مناطق ۱ و ۱۹ می‌پردازیم که شاید بیش‌ترین خویشاوندی را در این سطح کلی با پیش‌فرض‌های ما داشته باشد. بدین معنا که منطقه ۱۹ به‌عنوان منطقه‌ای فقیرنشین با تولید ۷۱ هزار تن آت و آشغال کم‌ترین میزان تولید پس‌ماند را داشته است و منطقه یک به‌عنوان یکی از ثروت‌مندترین مناطق پهنه شمالی با تولید حدوداً ۲۷۰ هزار تن آشغال در سال ۱۳۹۵ بیش‌ترین قرابت را با حد بالایی گستره تولید پس‌ماند داشته. منطقه ۱۹ از طرفین توسط اتوبان‌های سعیدی، آزادگان و تندگویان محاصره شده است و براساس تقسیمات توسعه شهری دربردارنده ۱۵ محله است که ۲۶۱ هزار نفر در آن جای گرفته‌اند و شامل محلاتی مانند اسماعیل‌آباد، دولت‌خواه، نعمت‌آباد، عبدال‌آباد (شکوفه)، شریعتی، شهرک رسالت (صالح‌آباد)، خانی‌آباد و بهمن‌یار می‌شود. محله اسماعیل‌آباد، با جمعیت ۳۸۰۰ نفره خود، مکانی است که کوره‌های قرن‌نوزدهمی آجرپزی در آن‌جا واقع شده‌اند و زنان، مردان و کودکان بنه‌کن شده و فقیر روستاهای شرق و شمال‌غرب کشور به‌طور فصلی در این کوره‌ها برای ارباب کار کرده، و هم‌چنین مملو از کارگاه‌های ماشین‌فاکتور پارچه‌دوزی است که کارگران بی‌پشتوانه و ارزان‌قیمت را برای بهره‌کشی اجاره می‌کنند. در همین اسماعیل‌آباد می‌توانید شاهد فاضلاب‌هایی رهاشده در به اصطلاح خیابان‌ها، با کوچه‌پس‌کوچه‌های تنگ و خانه‌هایی کوچک و درهم‌تنیده باشید که صرفاً به‌عنوان خواب‌گاه و فضایی برای خس‌خس کردن ساکنان آسمی‌اش به کار می‌رود. مقایسه جمعیت ۳۶ هزار نفره محله نعمت‌آباد با جمعیت ۳۸۰۰ نفره اسماعیل‌آباد نشان می‌دهد که جمعیت دومی چنان سیال است و برحسب روابط اجتماعی تولید تعیین می‌یابد که حتی در آمارگیری‌ها نیز ذکر نمی‌شود. به‌هرروی، میانگین درآمد واقعی ساکنان اسماعیل‌آباد چیزی حدود ۶۰ تا ۸۰ هزار تومان در روز است، که بسته به جنسیت و سن و سال کارگران نیز تفاوت می‌کند. صالح‌آباد (یا شهرک رسالت) هم وضعیتی مشابه با اسماعیل‌آباد دارد و حدود ۲۷ کوره آجرپزی در آن واقع شده که هر یک از این کوره‌ها تقریباً ۶۰ هزار مترمربع را اشغال می‌کنند و در دورواطراف آن‌ها زندگی‌های رسمی و غیررسمی بسیاری شکل گرفته که برای خوک‌های ساکن در منطقه ۱ شهر تهران ابداً قابل تصور نیست. وانگهی، از سال ۱۳۷۶ تا ۱۳۹۵ تنها ۲۱۲ پروانه ساخت خانه برای منطقه ۱۹ صادر شده و این مسئله نشان می‌دهد که اکثر ساخت‌وسازها در این محدوده ۲۰۰۰ هکتاری به‌صورت غیرقانونی و شبانه‌صورت پذیرفته است. اگر تنها ساخت‌وساز پاساژهای غول‌پیکر در منطقه ۱ یا میزان نخاله‌های ساختمانی پدیدآمده، یا حجم غذای تهیه‌شده برای حیوانات خانگی آدم‌های این منطقه، را با میزان مصرف غذایی ساکنین منطقه ۱۹ و پس‌ماند تولیدشده از خلال آن مقایسه کنیم درمی‌یابیم که عملاً ساکنین منطقه ۱۹ چیزی برای خوردن هم نصیب‌شان نمی‌شود. بدین‌سان، با مقایسه همین داده‌های کلی‌گو و مبتنی بر میانگین می‌توان استنباط کرد که چه نظم طبقاتی

هولناک و درهم‌شکننده‌ای بر فضا زمان شهر تهران حاکم است و چگونه این نظم طبقاتی می‌تواند مصرف آدم‌ها را متأثر سازد و در پهنه‌ای ریخت‌وپاش‌های اسراف‌کارانه و پرشکوه را رواج دهد و در پهنه‌ای دیگر مسبب رواج سوءتغذیه و بیماری‌های ناشی از آن شود. در امتداد همین بحث، و برای بالابردن دقت تحلیلی و بازنمایی دقیق‌تر نظم طبقاتی معهود و هم‌چنین رفع برخی ابهام‌ها ضرورت دارد تا سرانه تولید پس‌ماند به‌ازای هر فرد را در مناطق مختلف واکاوی کنیم.

بر مبنای داده‌های به‌دست‌آمده، یک فرد در منطقه ۱۲ حدود ۵۰۴ کیلوگرم پس‌ماند در طول سال ۱۳۹۵ تولید کرده است و فردی در منطقه ۶، ۴۵۳ کیلوگرم؛ که این اعداد نشان‌دهنده بیش‌ترین میزان تولید پس‌ماند توسط یک فرد در طول سال در این گستره می‌باشد. از سوی دیگر، فردی در منطقه ۱۴، با تولید ۲۲۶ کیلوگرم پس‌ماند، کم‌ترین میزان تولید پس‌ماند را در سال ۱۳۹۵ داشته است و پس از آن منطقه ۸ قرار می‌گیرد که افراد ۲۳۰ کیلوگرم پس‌ماند تولید کرده‌اند. با این حال، بسیاری از اعداد این جدول هم می‌توانند یاری‌رسان باشند چراکه با داده‌های تاکنون موجود درباره نظم طبقاتی هم‌خوان هستند و هم می‌توانند فریب‌دهنده باشند، چراکه معیارهایی از قبیل وسعت منطقه، جمعیت و هم‌جواری مناطق گوناگون با مراکز تجاری، صنعتی و خدماتی، و درآمد سرانه را نادیده می‌گیرند.

مساحت مناطق شهر تهران در سال ۱۳۸۶

مناطق	مساحت (Hectare)
۱	۴۵۷۴
۲	۴۷۶۱
۳	۲۹۳۸
۴	۶۱۶۰
۵	۵۳۲۱
۶	۲۱۴۱
۷	۱۵۳۶
۸	۱۳۲۲
۹	۱۹۵۱
۱۰	۸۰۷
۱۱	۱۲۰۴
۱۲	۱۶۰۰
۱۳	۱۷۰۰
۱۴	۲۴۱۲
۱۵	۳۱۳۰
۱۶	۱۶۵۲
۱۷	۸۲۱
۱۸	۳۸۰۷
۱۹	۲۰۵۳
۲۰	۲۲۵۴
۲۱	۵۵۴۹
۲۲	۵۸۵۱

جمعیت مناطق شهر تهران در سال ۱۳۹۵

مناطق	جمعیت
۱	۴۸۷.۵۰۸
۲	۷۰۱.۳۰۳
۳	۳۳۰.۶۴۹
۴	۹۱۹.۰۰۱
۵	۸۵۸.۳۴۶
۶	۲۵۱.۳۸۴
۷	۳۱۲.۱۹۴
۸	۴۲۵.۱۹۷
۹	۱۷۴.۳۳۹
۱۰	۳۳۷.۱۱۵
۱۱	۳۰۷.۹۴۰
۱۲	۲۴۱.۸۲۱
۱۳	۲۴۸.۹۵۲
۱۴	۵۱۵.۷۹۵
۱۵	۶۴۱.۳۷۹
۱۶	۲۶۸.۴۰۶
۱۷	۲۷۳.۳۳۱
۱۸	۴۱۹.۸۸۲
۱۹	۲۶۱.۰۲۷
۲۰	۳۶۵.۲۵۹
۲۱	۱۸۶.۸۲۱
۲۲	۱۷۶.۳۴۷

از منطقه ۱۲ شروع می‌کنیم، زیرا بالاترین میزان تولید پس‌ماند به‌ازای هر فرد را داشته است. منطقه ۱۲ شهر تهران مکانی است که در نیمه جنوبی واقع شده و به‌واسطه محلات لبه‌ای خود به خط نصف‌النهار شهر تهران چسبیده است. این منطقه با وسعتی حدود ۱۶۰۰ هکتار، ۲۴۱ هزارنفر را در ۱۳ محله جای داده است، که شامل محلاتی مانند دروازه‌غار، قیام، سنگلج، کوثر، فردوسی، بهارستان، ارگ - پامنار، بازار، مختاری - تختی و دروازه‌شمیران می‌شود. به‌جز محلاتی مانند ارگ - پامنار، بازار و فردوسی که محل تمرکز بازار سنتی و مدرن شهر تهران می‌باشد و جمعیت حدود ۱۳ هزارنفر را در خود جای داده، باقی محلات این منطقه جمعیتی مابین ۱۱ هزار تا ۳۳ هزارنفر دارند. در این منطقه هم‌ناهم‌گونی فضایی - طبقاتی به‌واسطه تمرکز مازاد اقتصادی در نقطه‌ای و تمرکز نیروی کار بی‌نوا در نقطه‌ای دیگر حکم‌رواست و بدین‌سان نمی‌توان از تولید پس‌ماند به‌نحو هم‌گون و یک‌دست سخن به‌میان آورد.

از یک‌سو، مثلاً میانگین قیمت زمین در محله فردوسی و بهارستان چیزی حول و حوش ۱۵ - ۲۰ میلیون تومان است، اما در محله‌ای مانند آبشار - دردار حدود ۳,۵ میلیون تومان به‌ازای هر مترمربع است و محله بازار که محل تجمع بانک‌داری‌ها می‌باشد زمین عملاً قیمتی ندارد و به‌عبارتی خرید و فروش در آن کم‌تر جریان می‌یابد و گویی فضا در این محله در حلقه‌های به‌هم‌پیوسته رانت مطلق ارضی قرار گرفته که بخش عمده آن در اختیار سازمان اوقاف و اشخاص صاحب‌منصب و سرمایه‌دار می‌باشد. بنابراین می‌توان استنباط کرد که بخش عمده پس‌ماند تولیدشده در این مناطق نه توسط افراد فقیر و تهی‌دست ساکن در محلاتی مانند دروازه‌غار و سنگلج، که توسط بانک‌داری‌ها، انبارها، فروش‌گاه‌ها و کارگاه‌های بزرگ و کوچک موجود در آن تولید می‌شود. در این منطقه آشکارا می‌توانیم شاهد یک فرآیند بلعیدن و هضم کردن باشیم، به‌طوری‌که پنداری انبارها، بانک‌داری‌ها، کارگاه‌ها، فروش‌گاه‌ها و پاساژها در حال فرودادن جمعیت محلی آن‌جا هستند و تهی‌دستان را زیر پشته‌ای از زباله و مدفوع می‌پوشانند. به‌تعبیری روشن، مبارزه طبقاتی روزانه و شبانه‌ای در آن‌جا جریان دارد که مبتنی بر غصب زمین توسط سرمایه تجاری، صنعتی و مستغلاتی از یک‌سو و مقاومت برای نگاه‌داشتن زمین و خانه توسط ساکنان محلی از سوی دیگر می‌باشد. شاید در آینده‌ای نه‌چندان دور شاهد خالی‌ازسکنه‌شدن این محلات باشیم، که جای آن‌ها را از یک طرف برج‌وباروی‌های فروش لوازم خانگی و شرت‌وسوتین می‌گیرند و از سوی دیگر فقرای شهری‌ای را می‌بینیم که بدون مسکن و با امراض گوناگون در همین بازارها گدایی می‌کنند و شاهد تکبر و خشونت و ترحم اوباش سرمایه‌دار هستند. که هم‌اکنون هم این تصویر محقق شده است و چیزی دور از ذهن نیست.

از سوی دیگر، افتراق فضایی - طبقاتی در این منطقه را می‌توان از خلال مقایسه ارقام غذایی مصرف‌شده در بازه‌ای یک‌ماهه توسط کارگر مهاجر افغانستانی که به‌صورت پنج‌شش‌نفره در اتاق‌های ۹ تا ۱۲ متری خانه‌های حیاط‌مرکزی سنگلج زندگی می‌کنند با بانک‌دارهای شناخته‌شده محله کوثر، دریافت. یک کارگر مهاجر که از سر ضرورت‌های معیشتی مجبور به زندگی جمعی در این اتاق‌های زهوادررفته و مجاله‌کننده است، در طول یک‌ماه با خریدن سه کیلوگرم قند، دو کیلوگرم چای، یک کیسه برنج و دو روغن حلی، که ماهی تقریباً بین سیصد تا چهارصد هزار تومان می‌شود، گذران می‌کند و غالباً نیز به‌دلیل حفظ و افزایش بنیه جسمی خود مجبور است تا روغن زیادی مصرف کند و این سوء‌مصرف باعث ایجاد بیماری‌های گوارشی و خیمی در میان این کارگران و باربران تهی‌دست می‌شود. اما بانک‌دارهای ساکن در خیابان لُرزاده، واقع در محله کوثر، ابتدا چنین خوردوخوراک و فضای زیستی‌ای ندارند و آن‌ها با زن و فرزندان خود در خانه‌ای حیاط‌دار و یا

آپارتمان‌هایی با مترهاژ بالا زندگی می‌کنند و هزینه‌های خورد و خوراک‌شان در طول یک‌ماه چیزی بیش‌تر از چهار میلیون تومان است.

بدین‌سان، منطقه‌ی ناهم‌گون ۱۲ با جمعیتی حدود ۲۴۱ هزار نفر را می‌توان از صدر این جدول خارج کرده و به‌جای آن منطقه ۶ را قرار داد که جمعیتی حدود ۲۵۱ هزار نفر دارد و این تعداد از آدم‌ها در مساحتی حدود ۲۱۰۰ هکتار زندگی می‌کنند، مساحتی فراخ برای آدم‌هایی ثروت‌مند. افراد حاضر در این منطقه به‌طور میانگین در طول یک سال ۴۵۳ کیلوگرم پس‌ماند تولید می‌کنند. این منطقه به‌دلیل تمرکز طرح‌ها و سیاست‌گذاری‌های اجتماعی بر روی آن، چه پیش از انقلاب و چه پس از انقلاب، دارای بافت هم‌گون‌تر و یک‌دست‌تری است، بدین‌معنا که این طرح‌ها و بازوهای اجرایی خشن آن توانسته‌اند با بیرون‌راندن فقرا و آلونک‌نشین‌ها از این منطقه فضا را به‌تسخیر جمعیت برخوردار و متخصص رده‌بالای موجود در آن درآورند. باین‌همه، جداسازی طبقاتی - فضایی در این منطقه نیز به‌چشم می‌خورد، به‌طوری‌که در نیمه‌ی جنوبی این منطقه که حول دانش‌گاه تهران و کتاب‌فروشی‌هایش شکل گرفته‌اند می‌توانید شاهد تمرکز مجتمع‌ها و مراکز خدماتی از قبیل خواب‌گاه‌های دانش‌جویی و سکونت‌گاه‌های اجاره‌ای جوانان تازه‌وارد شهرستانی، غذاخوری‌های پرفرت و آمد، فروش‌گاه‌های کتاب و لباس، مجتمع‌های مسکونی و تجاری خرده‌پا باشید، که ساکنان آن توانسته‌اند تنها به‌واسطه‌ی سوبسیدهای دولتی و غیردولتی در این منطقه دوام بیاورند. بدین‌معنا، زیست‌جوانان در این منطقه عاریه‌ای است، و گویی به آب‌سواران می‌مانند و پس از مدت مشخصی، حفره‌ای در آن آب ایجاد می‌شود و آن‌ها را می‌بلعد و مجبور به کوچ‌شان می‌کند. از طرف دیگر، اغلب ساکنان نواحی شمالی این منطقه را افرادی از طبقات ثروت‌مند و میانی رده‌بالا تشکیل می‌دهند که در محلات امیرآباد، بهجت‌آباد، جمال‌زاده‌ی شمالی، و یوسف‌آباد سکونت دارند و از درآمد سرانه‌ی بالایی برخوردارند و وضعیت معیشتی‌شان با نوسان‌های روزانه و ماهانه‌ی بازار دچار بحران نمی‌شود و طبعاً میزان تولید پس‌ماند در میان آن‌ها بالاست و با آمارهای ارائه‌شده از سوی سازمان پس‌ماند هم‌خوان می‌باشد.

اما این گسترده‌ی جانب‌دیگری هم دارد که شامل مناطقی می‌شود که افراد حاضر در آن‌ها کم‌ترین میزان پس‌ماند را تولید کرده‌اند. مناطق ۱۴ و ۸ مناطقی هستند که در بخش کمینه‌ی این گستره جای گرفته‌اند، که توسط منطقه‌ی ۱۳ وساطت و به یک‌دیگر متصل می‌شوند. منطقه‌ی ۱۴ کم‌ترین میزان تولید پس‌ماند توسط هر فرد را در سال ۱۳۹۵ داشته، به‌طوری‌که هر فرد تنها ۲۲۶ کیلوگرم پس‌ماند تولید کرده است. این منطقه شامل ۲۱ محله می‌شود، که از محلات این منطقه می‌توان به فلاح (ابوذر)، دولاب، حسین‌آباد دولاب، گذرپایین دولاب، عباس‌آباد دولاب (صاحب‌الزمان)، سرآسیاب دولاب، قصر فیروزه، چهارصد دست‌گاه، صد دست‌گاه و غیره اشاره کرد. روند شهرنشینی در این منطقه از دروازه‌ی دولاب آغاز شده است و اکثر محله‌های آن پس‌وند دولاب را با خود دارند و گویی آغاز روند شهرنشینی با تصرف زمین‌های کشاورزی و قطعه‌بندی آن‌ها بوده و بدین‌سان «ربایش فضا به‌واسطه‌ی زمان» کامل شده و شهر پوست‌اندازی خود را شروع کرده است. اما بخش دیگری از محلات این منطقه (مانند فلاح، چهارصد دست‌گاه، صد دست‌گاه و شیوا) که طی دهه‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ شکل گرفته‌اند، با وساطت شرکت‌هایی مانند شرکت آپارتمانی شرق و امثالهم خریداری شده و پس از تقطیع و بورس‌بازی فروخته شده‌اند و شهرک‌هایی هم‌سان و یک‌نواخت در آن‌ها بنا شده. جمعیت این منطقه در سال ۱۳۹۵ حدود ۵۱۵ هزار نفر بوده و مساحت آن هم چیزی حدود ۲۴۰۰ هکتار. بدین‌سان، منطقه‌ی ۱۴ را می‌توان یکی از مناطق نسبتاً پرتراکم و فقیر شهر تهران به‌شمار آورد، که اغلب ساکنان آن در محلات

پرتراکمی مانند نبی اکرم (سلیمانیه)، ابوذر (فلاح)، پرستار، جوادیه، شهدای گم نام، دولاب، صد دست گاه و غیره زندگی می کنند که بین ۲۱ هزار تا ۴۱ هزار نفر جمعیت دارند. از میان این محلات و در طی دو دهه (۱۳۷۰ تا ۱۳۹۰)، محله هایی مانند جوادیه، دولاب، چهار صد دست گاه، دل گشا، مینا، گذر پایین دولاب و شیوا دست خوش نوسازی شهری شده و بافت های اولیه شان دچار دگر دیسی سرمایه دارانه شده اند. که بر روی نقشه شهر جانب غربی منطقه را تشکیل می دهند که در تماس با محلاتی مانند قیام، کوثر و آب شار از منطقه ۱۲ می باشد. اما محلاتی مانند نبی اکرم (سلیمانیه)، فلاح، تاکسیرانی، شاهد و شهدای گم نام که جانب شرقی منطقه را تشکیل می دهند تقریباً دست نخورده باقی مانده اند، که نشان دهنده رکود و کساد در وضعیت زیستی ساکنان آن جا است و این که تلاش کرده اند در برابر حملات پی در پی سرمایه سوداگر با چنگ و دندان از محیط زیستی خود و منافع طبقاتی شان دفاع کنند. بدین گونه، می شود استنباط کرد که نسبت تولید پس ماند توسط هر فرد در طول سال با وضعیت اجتماعی - اقتصادی هر فرد در این منطقه متناسب است.

اما منطقه ۸ جزو آن مناطقی که در طول دهه ۱۳۷۰ تا ۱۳۸۰ از روند توسعه سرمایه دارانه جا مانده است و پس از سال ۱۳۸۰ وارد چرخه ویران گر نوسازی شهری شده اند و بدین واسطه توانسته از منطقه ای فقر زده به منطقه ای نسبتاً برخوردار و در حال توسعه تبدیل شود. این منطقه ۱۳۰۰ هکتار وسعت دارد و ۴۲۵ هزار نفر را در ۱۳ محله جای داده است. که غالباً در محلات پرتراکمی مانند کرمان، دردشت، نارمک، فدک، تهران پارس، مدائن و وحیدیه سکونت دارند. مثلاً برای محله وحیدیه، که در جنوب غربی این منطقه واقع شده و در گذشته محله ای کارگرنشین بوده است، در خلال این دوران ۱۴۰۰ پروانه ساخت (تخریب و نوسازی) صادر شده و مجموعاً ۱۸ هکتار از وسعت این محله دست خوش نوسازی شده است و طبعاً در پی قوانین سخت و انعطاف ناپذیر انباشت گسترده سرمایه اغلب ساکنان قدیمی این محله و مستأجران فقیر آن بنه کن شده اند و یا به روستاهای زادگاه خود بازگشته اند. با این حال، وقتی از لبه خیابان ارباب مهدی (بخت آزاد) که از میان محله وحیدیه می گذرد، فاصله بگیریم و به درون بافت اصلی محله و کوچه پس کوچه های آن وارد شویم، می توانیم تتمه و بازمانده نظم قدیمی را شاهد باشیم و ببینیم که چگونه ساختمان ها و آدم های از کار افتاده به واسطه آمیختگی با نظم جدید مچاله و فروخورده شده اند و نتوانسته اند با نظم جدید خود را سازگار کنند و به ناگزیر به مفاک ویرانی در غلتیده اند. بدین سان، مناسبات اجتماعی - اقتصادی منطقه ۸ و نظم طبقاتی حاکم بر آن با میزان تولید پس ماند توسط ساکنین توازن دارد. البته با در نظر گیری افتراق طبقاتی - فضایی ای که به شکلی تاریخی به وجود آمده است.

با این همه، با توجه به گستره علامت گذاری شده و نقاط اوج و فرود آن، پنداری مناطق ۱، ۲، ۳، ۴، ۵ و ۷ شهر تهران جای گاه های میانی را در فرآیند تولید و توزیع پس ماند به ازای هر فرد اشغال می کنند، هر چند که از حد بیشینه پی روی کرده باشند. بدین سان، گویی آدم های حاضر در این مناطق دارای کارکردی عقلانی در زمینه تولید پس ماند هستند و به این معنا هم ردیف با منطقه ۱۶ قرار می گیرند که در نیمه جنوبی شهر واقع شده و در آن جا هر فرد در طول سال ۱۳۹۵ و به طور میانگین ۳۷۸ کیلوگرم زباله تولید می کند. اما با کمی باریک بینی می توانیم شاهد باشیم که وضعیت طبقاتی - فضایی تشریح شده در بخش نخست پی آمدهایی برخلاف منطق کج و معوج اعداد پیش می آورد. بنابراین، در منطقه ۱ هر فرد به طور میانگین ۳۲۷ کیلوگرم در سال ۱۳۹۵ زباله تولید کرده است، این فرد در منطقه ای با مساحت ۴۵۰۰ هکتار و جمعیتی حدود ۴۸۷ هزار نفر سکونت دارد. این آمارها نشان می دهد که به هر فرد در منطقه ۱ حدود ۹۰ متر مربع اختصاص داده شده، که شامل پهنه های

مسکونی، تجاری، فضای سبز و خدماتی می‌شود. بنابراین ابداً دور از ذهن نیست، فردی که در مگامال پالادیوم واقع در زعفرانیه به خرید می‌رود و در واحد آپارتمانی‌ای با مساحت ۴۰۰ مترمربعی و به‌قیمت ۱۲ میلیارد تومان سکونت دارد، این میزان از تولید پس‌ماند را در طول یک‌سال داشته باشد. چراکه این تولید مستقیماً نتیجه میزان درآمد سالانه او، نظام مصرف افسارگسیخته و شیوه زندگی چندش‌آورش می‌باشد. همین نسبت‌ها را می‌توان راجع به دیگر مناطق به‌ظاهر «میانی» نیز بیان داشت که در واقع جزو مناطق «توسعه‌یافته» و آماسیده هستند.

وانگهی، منطقه ۱۶ آن جغرافیایی است که شاید به‌لحاظ سرانه تولید پس‌ماند برای هر فرد نزدیک‌ترین نسبت را با منطقه ۱ یا منطقه ۳ داشته باشد. در این منطقه که مساحتی حدود ۱۶۰۰ هکتار دارد، ۲۶۸ هزار نفر سکونت دارند. این منطقه شامل ۹ محله می‌شود که از جمله آن‌ها یاخچی‌آباد، نازی‌آباد، خزانه، جوادیه، باغ‌آذری، شهرک بعثت می‌باشد. محله باغ‌آذری دارای جمعیتی حدود ۱۰ هزار نفر می‌باشد که بر طبق سرشماری سال ۱۳۹۵ جمعیت مردان در این محله بر زنان غلبه دارد و این مسئله می‌تواند حاکی از زیست کارگران مرد مجرد و مهاجری باشد که به‌طور فصلی و دائمی به این محله می‌آیند و در آن سکونت دارند. در این محله و محل اتصال آن با خیابان شوش، یک پارسل بزرگ وجود دارد که به فعالیت‌های تجاری منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای مشغول است. این قطعه مشخصاً انبار بزرگی است که در کار جابه‌جایی بار از تهران به شهرستان و از شهرستان به تهران می‌باشد و اکثر قطعات این محله نیز دارای کاربری‌های تجاری و صنعتی این‌چنینی هستند. بنابراین، عجب‌آور نیست که تراکم جمعیت در این محله در نسبت با نازی‌آباد، یاخچی‌آباد و خزانه بسیار پایین‌تر باشد و اکثر ساکنان آن نیز کارگران دون‌پایه و فاقد مهارتی باشند که به‌تازگی از شهرستان‌ها مهاجرت کرده‌اند. بدین‌گونه می‌توان استنباط کرد که انبارها و کارگاه‌ها، یعنی قطعاتی که عملاً از دسترس عمومی خارج هستند و به‌شکلی انحصاری از آن‌ها بهره‌برداری می‌شود، بزرگ‌ترین منابع تولید زباله در این محله به‌شمار آیند. با این حال، شرکت «مسکن ایرانیان» از سال ۱۳۸۷ در تلاش است با عرضه طرح‌های جای‌گزین شهری، بافت‌های مسکونی محله باغ‌آذری را از درون بتراشد و بشکافد و بدرد، تا از خلال سلب مالکیت از مستأجران فقیر و مهاجران بی‌نوا، دسترس‌پذیری انبارها را به اراضی پیرامون راه‌آهن و پایانه مسافربری جنوب تسهیل نماید و سودآوری و نرخ اخذ مازاد این انبار - کارگاه‌ها را به‌حد اکثر برساند. [۸] از این رو و به‌واسطه این کاربری‌های انحصاری اکثر ساکنان این منطقه در حالتی فشرده‌شده در محلاتی مانند جوادیه، خزانه، نازی‌آباد و یاخچی‌آباد و علی‌آباد جنوبی به‌سر می‌برند که در آن‌ها نیز می‌توان درهم‌آمیختگی فضاهای متعدد تجاری و صنعتی با فضاهای مسکونی را شاهد بود. بنابراین، آدم‌های ساکن در نازی‌آباد، خزانه، شهرک بعثت، یاخچی‌آباد و باغ‌آذری هرچند ممکن است به‌طور ظاهری در تولید پس‌ماند با آدم‌های حاضر در منطقه ۱ اشتراک داشته باشند، اما این پس‌ماند تولیدشده به‌واقع حاصل کار زنان و کودکانی است که در شرایط وخیم و مهلک انبارها و کارگاه‌ها مشغول به‌کار هستند تا نظام مصرفی آدم‌های منطقه ۱ دچار اختلال نشود.

بدین ترتیب، دریافتیم که مناطق شش‌گانه شمالی، محلات و افراد حاضر در آن، به‌شکلی خدشه‌ناپذیر از منطق فضایی - طبقاتی حاکم بر شهر تهران تبعیت می‌کنند و خصلت سرمایه‌دارانه آن را بازتاب می‌دهند که حاصل انباشت مستمر مازاد اقتصادی در آن جغرافیا می‌باشد و مناطق ده‌گانه پهنه جنوبی نیز به‌صورتی تام و تمام بازتاب‌دهنده فقر فزاینده حاصل از این نظم درهم‌شکننده هستند. اما، همان‌گونه که پیش‌تر متذکر شدیم افتراق فضایی - طبقاتی در درون خود این مناطق نیز وجود دارد، به‌طوری‌که می‌توان تفاوت‌ها، تمایزها

و یا تضادهای چشم‌گیری را در میان بخش‌های مختلف این مناطق، خیابان‌ها، خانه‌ها، کوچه‌پس‌کوچه‌ها و آدم‌های آن‌جا مشاهده کرد. منتهی، با کمی کنکاش می‌شود پیمودن یک روال کلی و گرایش تعیین‌کننده در این جبهه‌ها یا تبعیت از یک ساختار نهادینه‌شده و نظم پیش‌داده را استنباط کرد. بنابراین، تا این‌جا سعی کردیم تا نظم طبقاتی را در هر یک از این مناطق برحسب میزان تولید و توزیع پس‌ماند نشان دهیم، نظمی که گویی با مدفوع و نخاله و شیرآبه آذین‌بندی و چراغانی شده است و به‌واسطه آن‌ها بازتولید می‌شود. نظمی که مال که فضا را به امری قشر‌بندی‌شده و انحصاری بدل می‌سازد، و هر فرد و جماعتی برحسب درآمد، روابط اجتماعی موروثی، عقلانی و اتفاقی خود در آن جای می‌گیرد.

سوراخ‌ها و مجاری

وانگهی، مورفولوژی این زیباله‌دانی نشان داد که در پهنه شمالی شهر جماعتی از خوک‌های پُرچربی، با پوست‌هایی روشن و گل‌انداخته وجود دارند که روزانه‌روز در یک‌دیگر می‌لولند و دخول می‌کنند و مطابق روابط سیاسی - قومی - دینی خود بچه پس می‌اندازند و در خانه‌های اعیانی و اصطبل‌های لوکس خود این توله‌ها را پرورش می‌دهند و آن‌ها به مدارس همان مناطق می‌روند، و پس از تغییرنسل جای‌گزین پدرومادرهای ثروت‌مند خود می‌شوند و بر طبق قوانین وراثت سرمایه‌های به‌خون‌آغشته را از آن خود می‌سازند. آن‌ها به‌واسطه اشغال جای‌گاه فرازین در چرخه گردش سرمایه از دسترسی به هیچ‌چیز منع نمی‌شوند و بدین‌سان توانایی برخورداری این خوک‌ها از همه‌چیز فراهم است و دسترس‌پذیری‌شان به کالاها را می‌توان مطلق دانست. آن‌ها می‌توانند تهی‌دستان را به حیوان، حیوان‌هایی بارکش در بازار کار سرمایه‌دارانه، تبدیل کنند و حتی شاید به حیوان‌هایی خانگی برای لذت‌بردن از حقارت آدم‌ها. آن‌ها در بانک‌های مصون از بحران سپرده‌های بی‌اندازه‌شان را نگه‌داری کرده و در صورت تشخیص آن را در مناطق درحال توسعه، یعنی دوزخ فقرای شهری و روستایی، سرمایه‌گذاری می‌کنند تا نرخ اخذ‌مآزاد هم‌چنان بالا مانده و پهنه شمالی به حرکت پیش‌روپس‌رونده خود ادامه دهد و نظام استثماری و وابستگی فزاینده تهی‌دستان پایدار بماند. از همه مهم‌تر این‌که برای مصون‌نگه‌داشتن این گتوهای ثروت‌مند، خوک‌دانی‌ها و خوک‌های پُروپیمان درون آن از پلیس‌ها، قاضی‌ها، سازمان‌های تبلیغاتی و دست‌گاه‌های ایدئولوژیک حکومت مستضعفان استفاده می‌شود تا این‌که امنیت اجتماعی - اقتصادی را برای آن‌ها فراهم آورد، تا به‌دور از تعرض دلاوران تهی‌دست باقی بمانند و به حیات انگلی خود ادامه دهند. برای درک بهتر سازوکار نگه‌داری این گتوها و اصطبل‌های آوگیاس [۹] (Auyείας / stables Augeas) توسط حاکمیت غاصب و اشغال‌گر، بد نیست که به سخن‌رانی کله حاکمیت یا اصطبل‌بان اعظم استناد شود، زیرا تنها اوست که می‌تواند به‌واسطه بالاپوش سحر خود مناسبات اجتماعی آیین‌بندی‌شده با مدفوع و ادرار را هم‌زمان بپوشاند و آشکار کند، و نهایتاً آن را در حالتی پایدار و پیش‌رونده نگاه دارد. [۱۰]

اصطبل‌بان اعظم، خامنه‌ای، در آذرماه ۱۳۹۸ دقیقاً اندکی پس از سرکوب خونین جنبش تهی‌دستان آبان‌ماه ماهیت و حدود و ثغور حکومت مستضعفان را بی‌هیچ ابهام و شائبه‌ای مشخص ساخت، تا به‌واسطه این تعریف هم دل‌گرمی‌ای باشد برای بورژوازی مصون‌مانده و ترس‌خورده، و هم این‌که بدین‌گونه کارویژه یکی از وحشی‌ترین نیروهای تحت‌فرمانش، که مستقیماً به او پاسخ‌گو هستند و منظومه‌ای از نفرت‌انگیزترین اوباش‌های سرتاسر کشور می‌باشند، را مشخص سازد. او در این سخن‌رانی گفت، «مستضعفین چه کسانی

هستند؟ مستضعفین را بد معنا می‌کنند. مستضعفین را به افراد فرودست یا اخیراً اقشار آسیب‌پذیر معنا می‌کنند، یعنی آسیب‌پذیران. نه، قرآن مستضعف را این‌نمی‌داند. مستضعفین یعنی ائمه و پیشوایان بالقوه عالم بشریت. این معنای مستضعفین است: یعنی کسانی که وارثان زمین و همه موجودی زمین خواهند بود. [...] مستضعف یعنی آن کسی که بالقوه صاحب وراثت عالم است، بالقوه خلیفه‌الله در زمین است، بالقوه امام و پیشوای عالم بشریت است». [۱۱] تفسیر مادی درِ وری‌های اصطبل‌بان پست و خوانش آن‌ها در بستری مادی - تاریخی نشان می‌دهد که این جَفَنگیات چیزی به‌جز تأیید تام و تمام شیوه زندگی سرمایه‌دارانه، نظم فضایی - طبقاتی این زباله‌دانی، کمون‌ها و آخورهای ثروت‌مند برخاسته از آن و تمامی مناسبات درهم‌کوبنده موجود در آن نمی‌باشد. او با حاکمیت خون‌ریز خود سر آن دارد تا حیات ابدی، رانت مطلق ارضی، و جریان انباشت گسترده سرمایه را برای این سفالگان و اوباش سرمایه‌دار تضمین کند، آن‌هایی که «وارثان زمین و همه موجودی زمین [هستند] و خواهند بود». با این همه، یقینی قرص و محکم وجود دارد که پس از این سخن‌رانیِ خوک‌های مناطق شش‌گانه پهنه شمالی شهر تهران با خیالی آسوده مهمانی‌هایی جنون‌آسا و عقل‌بازانه برای این سخن‌رانیِ خودپسندانه و گردن‌کشانه برگزار کردند، و حجم تولید پس‌ماند و آت‌و‌آشغال در آن شب مقدس به سرحداتی باورناپذیر رسید و نظم سرگین‌پوش جانی دوباره گرفت. منتهی، حقیقت شهر غصب‌شده آن‌جایی از زیر بالاپوش اصطبل‌بان بیرون می‌زند که فضای شهر را بوی تعفن برمی‌دارد. تعفنی کنترل‌ناپذیر و گریزپا که حتی بینی بی‌حس شده اصطبل‌بان را هم می‌سوزاند.

بدین‌گونه، در سوی دیگر این روایت فقرا و تهی‌دستان شهری، با بدن‌هایی خون‌آلوده و زخم‌خورده و چرک‌کرده، قرار دارند که در آلونک‌ها، زاغه‌ها، کپرها، شهرک‌های شرکتی و آپارتمان‌های آخورمانند زندگی می‌کنند. آن‌ها هرروزه وهن، اهانت و تحقیر را پیش‌روی خود می‌بینند و به اشکال متنوعی مورد استعمار و بهره‌کشی قرار می‌گیرند. کودکان آن‌ها با پاهایی برهنه و لخت در خیابان‌ها و کوچه‌ها پرسه می‌زنند و انگاری خانه نه جایی برای سرگرمی و خوش‌باشی آن‌ها که صرفاً فضایی برای خواب و هم‌آلود این بدن‌های رنجور و سرخوش است. یکی از توصیف‌های جنبنده‌ای که در خلال همه این سال‌ها توانسته جان‌به‌در ببرد و مانند چاقویی برنده خود را به لحظه حال برساند و موقعیت‌های نابرابر و له‌کننده را برجسته سازد، و به واقعیت زمانه از افق تهی‌دستان شهری بنگرد، چنین متنی است،

شهر بی‌هودگی. شهر هیاهو. شهر سوزان. شهر برهنه. شهر غبار. شهر زباله. شهر لجن. شهر تعفن. شهر جوی‌های فروریخته گندیده. شهر دیوارهای بلند و استوار دشمن‌خو. شهر خانه‌های توسری‌خورده گلی. شهر آهن‌های سرخ، ستبر و داغ سربه‌فلک‌کشیده. شهر حقیر. شهر دود. شهر بادهای خاک‌آلود. شهر نئون. شهر پلیدی. شهر دهاتی. شهر کج‌سلیقه. شهر خیس گل‌آلود کثیف سرد چندانگیز. شهر عریان. شهر پاییز. شهر ماتم. شهر شب. شهر خستگی. شهر یخ. شهر سکوت. شهر تجمل. شهر تحمل. شهر خفت. شهر مسجد و مستراح. شهر ساندویچ و پیسی‌کولا. شهر سیگار و سینما. شهر اتوموبیل. شهر قسط. شهر تصنیف‌های عربی جنده‌پسند. شهر روسپی‌ها و پانداها. شهر رجال خوش‌نام محبوب. شهر رجاله‌ها. شهر چشم‌های سرخ و دهان‌های سپید. شهر احزاب سیاسی. شهر تفرّد. شهر بانگ. شهر آگهی. شهر بلیط. شهر کودکان بلیط‌فروش. شهر اونیفورم. شهر تفرعن. شهر موش‌مُرده‌ها. شهر کبک‌های سرزیر برف. شهر دردسر. شهر ماجراهای نیمه‌شب. شهر فاجعه‌های کنار خیابان. شهر سدوم و برج بابل. شهر بهانه و غرغر. شهر پیرزن‌ها. شهر آخوتف. شهر پیرمردها. شهر معامله. شهر دروغ. شهر شیادی. شهر عن. شهر بلاهت. شهر یقه‌چرکین‌های

ته‌ریش‌دار. شهر وراچی. شهر بزرک. شهر مُد. شهر خاله‌زنگ‌ها. شهر پوکی. شهر دادوقال. شهر قرتی. شهر تلفن. شهر دخترها و پسرها. شهر گرسنگی. شهر بچه‌های لخت‌وپتی. شهر زردنبوهای مُفی شکم‌ورم‌کرده. اسهالی. شهر اشک‌های دم‌مشک. شهر سنگ‌دلی. شهر عظمت‌های حقیر و حقارت‌های عظیم. شهر چک. شهر سفته. شهر شرکت‌های تعاونی. شهر وام. شهر نزول. شهر شرخرها. شهر حسادت. شهر حماقت. شهر کینه. شهر خون‌سرد. شهر بی‌اعتنا. شهر فاجعه. شهر جنایت. شهر خیرخواهی. شهر خودخواهی. شهر تظاهر. شهر پیچ‌پیچ‌های بی‌حاصل. شهر سکنه و مرگ مفاجأة. شهر مرده‌خورها. شهر قازورات. شهر مجلس‌های ختم. شهر دست‌مال‌های ابریشمی. شهر روزنامه‌ها. شهر تسلیت. شهر تبریک. شهر دسته‌گل. شهر خسته. شهر بیمار. شهر زبون. شهر بی‌قهرمان. شهر پهلوان‌پنبه‌ها و حسن‌کچل‌ها. شهر نمک‌های گندیده. شهر حرف. شهر تکرار. شهر چشم‌هایی که دودو می‌زند. شهر قلب‌هایی که می‌تپد. شهر دلهره. شهر شک. شهر شکم. شهر زیرشکم. شهر دم. شهر ولنک‌وواز. شهر نفته. شهر بی‌مقصد. شهر بی‌مقصود. شهر احتیاط. شهر ترس. شهر بی‌هودگی. شهر شلوغ. [۱۲]

این متن قطعه‌قطعه و متسلسل و سرگیجه‌آور و نفس‌گیر و درخشان به‌شیوهٔ عکاسان انقلاب‌ها و تظاهرات‌های آغشته‌به‌خون نوشته شده. عکس‌هایی که به‌شکلی پی‌درپی و شتاب‌ناک و مضطرب گرفته می‌شوند تا خروش و عصیان لحظات برجسته و چالاک زندگی در آن از بین نروند. کلمات موجود در آن اوج و فرود دارند، موقعیت‌های متضاد را برجسته می‌کنند، خشم و ملال را همراه با تکراری خلاقانه بازمی‌تابانند و مهم‌تر از همه این‌که به‌گونه‌ای نوشته شده که گویی راوی آن فرد یا افرادی تهی‌دست هستند که می‌توانند حقیقت این نظم طبقاتی سیاه و گه‌مال را دریابند. عناصر موجود در این متن با کمی دست‌کاری و اضافه‌و‌کم‌شدن می‌توانند یک‌راست به موقعیت کنونی ما وارد شوند، هرچند که ۵۰ سال از نوشتن‌شدن‌شان گذشته باشد. عناصر شهری معرفی شده، به‌مثابه خصلت‌های مؤثر یک وضعیت، برسانندهٔ یک کلیت شوم هستند که بر فراز سر ما حرکت می‌کند و هر کدام از آن خصلت‌ها می‌توانند به‌صورت یک رابطهٔ اجتماعی خاص و عام ظاهر شوند که آدم‌های زیادی را درگیر می‌سازند و هرکسی برحسب موقعیت‌های پیشاپیش داده‌شده در آن‌ها شرکت کرده و با پوست‌و‌گوشت خود آن‌ها را لمس و تجربه می‌کند. شهر گرسنگی یا عنصر گرسنگی در شهر، برای آدم‌های فقیر و بی‌چیز تازه‌وارد یا ازکارافتاده شاید که مشهودترین رابطهٔ اجتماعی و بامعنا‌ترین آن‌ها باشد، چراکه در این‌جا بدن فقیر به‌شکلی بی‌واسطه و قطعاً بی‌دفاع درگیر است. یک کارگر شریف هفتادساله به‌نام هاشمی لحظهٔ ورود خود به شهر تهران را این‌چنین توصیف می‌کند:

من از شش‌سالگی [۱۳۳۴] به‌همراه پدرم برای کارکردن به زمین‌های اربابی شهریار می‌آمدم. ما از فیض‌آباد [اصفهان] می‌آمدم و سه‌چهارماه را کار می‌کردیم و دوباره به روستا بازمی‌گذشتیم. تا این‌که دوازده‌ساله شد. بعد از دوازده‌سالگی دیگر به روستا بازنگشتم. هیچ آینده‌ای در آن‌جا نبود. فقر بود و بی‌پولی. در زمین کشاورزی ارباب هم دیگر نماندم. به شهر [تهران] آمدم و وردست پسر ارباب، در کارگاه جاروسازی او، کار کردم. در یک اتاق زیرپله‌ای کوچک و اجاره‌ای، پایین خیابان مولوی، زندگی می‌کردم که متعلق به یکی از آشنایان ما [دخترعموی پدرم] بود. چاره‌ای نداشتیم، بی‌کس و کار و گرسنه بودم. چون بچه بودم و سواد هم نداشتیم، برای گم‌نکردن راه آن خانه مجبور بودم که تیرهای چراغ‌برق را علامت‌گذاری کنم و مطابق همان مسیر هر روز ساعت ۶ صبح بروم و ۷ شب هم برگردم. تا این‌که چندسال بعد پدرم مُرد و بعد از آن هم برادرم با یک زن و چهار بچه، تصادف کرد و مُرد. [۱۳]

سرگذشت هاشمی، به منزله کارگری که بر اثر فشار فقر، بی‌پولی و گرسنگی از خاست‌گاه خود ریشه‌کن شده و به مناسبات بیم‌ناک شهری و فرآیند شهرنشینی داخل شده است، می‌تواند به‌عنوان سرگذشت یک نسل آواره و دربه‌در شده به‌شمار آید. کسانی که آن‌قدرها در روستای زادگاه خود زمین نداشتند که به زندگی آبرومندانه ادامه دهند و مجبور بودند که تن به مهاجرت‌های فصلی و دائمی دهند و به مناطقی بیایند که مرکز تمرکز مازاد اقتصادی است و می‌توانست امید سروسامان‌دادن به زندگی را در آن‌ها روشن کند. یا شاید هم این‌که، جاده‌کشی‌های نامتناهی و وصل کردن بدنه روستا به مجاری و مراکز شهری، میل فرار و گریز از خاست‌گاه متروک و مطرود را در این کودکان و جوانان آسیمه‌سر روشن می‌کرد تا دل به آینده‌ای نامشخص و سهم‌ناک بسپارند. آن‌ها همین حالا نیز در بازار کار غیررسمی تن به کارهای طاقت‌فرسا و فسرده‌کننده می‌دهند که طول عمرشان را به طرز محسوسی پایین می‌آورد و در خانه‌هایی زندگی می‌کنند که بدن‌شان را مچاله می‌کند و به کف‌هایی انعطاف‌ناپذیر و خشک بدل‌شان می‌سازد. آن‌ها در مناسباتی گره‌خورده با نئون، لجن، تعفن، اخ‌وتف، گردوخاک و قازورات گیر افتاده‌اند و گویی امید رهایی هر روز در آن‌ها کورتر می‌شود.

باین حال، تمایزها و تضادهای طبقاتی - فضایی و نسبت آن با تولید پس‌ماند به همین جا ختم نمی‌شود و ضرورت دارد که برای واکاوی دقیق‌تر از تفکیک‌گذاری‌های منطقه‌ای، محلی و جماعتی فاصله بگیریم و دقیقاً کارکرد بدن آدم‌ها، یعنی عناصر درونی این نظم طبقاتی - سرگین‌پوش، را در رابطه با تولید آت‌و‌آشغال بسنجیم و این‌که چگونه انبوه‌کثیری از آدم‌ها در جریان این فرآیند به تاپاله تبدیل می‌شوند و این نظم سرگین‌پوش را بازتولید می‌کنند. به‌هرروی، ما در این سطح با دو چیز مواجهیم: یکی، دهان‌هایی خاینده و سوراخ‌هایی واپس‌دهنده، و دیگری مجاری پذیرنده.

بازگشت به تهران: تهران زمینی سوراخ‌سوراخ، مشبک و متخلخل است. زمینی آب‌کش شده. زمینی که به‌جای قنات‌های خلاقانه و آکنده، به مخزنی سرشار و پُر از روده‌های چسبیده به چاه مستراح تبدیل شده. روده‌هایی که مداوماً در این انباشت‌گاه پر و خالی می‌شوند. این سوراخ‌ها در پی فرآیندی مشتمل بر محک‌زدن تجربی، کشف و شهود و هم‌چنین آموزشی نظام‌مند تطابقی شگفت‌انگیز را می‌آموزند. تطابق دو سوراخ با یک‌دیگر، یا وصل شدن سوراخ‌ها به مجاری در خلال فرآیند انسجام‌یابی اقتصادی - فضایی. آن‌ها به دنبال این آموزش درهم‌آمیخته، خود را به جریان سراسری فاضلاب متصل می‌کنند و تقسیم‌کار را می‌آموزند و صدای تپ‌وتپ و شر و شر پیوسته به گوش می‌رسد و انگاری ریتم جریان فاضلاب با روند جاری در روده‌های آدم‌ها هم‌آهنگ می‌شود. آن‌ها بدین‌سان دست به تولید مازاد انبوهی می‌زنند. مازادی که واسطه شکل‌گیری و انسجام‌یابی اقتصادی و فضایی شهر می‌باشد، و پنداری اگر مدفوع نبود شهر و نظم طبقاتی - فضایی آن شکل نمی‌گرفت. در این حین، بوی پیش‌آب و مدفوع در فضای در بسته خانه‌ها و مستراح‌ها اوج می‌گیرد و به سقف می‌چسبد و مشام را نوازش می‌دهد و هم‌زمان بینی را می‌سوزاند، و شهر به انبوهه‌ای از تاپاله‌ها و آت‌و‌آشغال‌ها مانند می‌شود و پیش‌روی آدم‌ها قد راست می‌کند و گویی به این واسطه واقعیت بدن و حقیقت هستی نکبت‌گرفته را هر نیم‌ساعت به نیم‌ساعت یا هر یک‌ساعت به یک‌ساعت تفهیم می‌کند.

منتهی، فرآیند تطابق‌یابی و هم‌خوانی سوراخ‌ها با مجاری شهر را می‌توان مربوط به بدن‌های سالم و بی‌عیب دانست، بدن‌هایی تیمار شده، مأخوذ به‌حیا، متین و متمدن که بدون خون‌ریزی و درد و اضطراب و سروصدا و این‌وتلپ روده‌های خود را در سطح شهر می‌پاشانند و تعفن می‌پراکنند، و پس از قضای حاجت با آرامشی

اساطیری شلوار را بالا می‌کشند و طوری می‌نمایند که انگار به جایی گند نزده‌اند و به سرعت سعی در فراموشی کثافتی دارند که پراکنده‌اند. ولی، به صراحت می‌توان گفت که تنها حقیقت این بدن‌های بی‌گزند تولیدِ مازاد انبوهی از جنس مدفوع می‌باشد. دهان این آدم‌ها به شکلی بی‌وقفه می‌جنبند و نشخار می‌کند. بدین‌سان آن‌ها جز نشخارکردن و خاییدن و پس‌دادن کاری از پیش نمی‌برند. آن‌ها در پی شکل‌گیری و نظام‌مندشدن تقسیم‌کاری تاریخی مازاد تولیدشده توسط خودشان راهمراه با عملیاتِ تعفن‌زدایی و گندزدایی از فضا-زمان، برون‌سپاری می‌کنند و به شیوه‌ای مسالمت‌آمیز آن را به دریچه‌ها و درزهای ناپیدای شهر نشر می‌دهند و سپس به شکلی رندانه بخشی از بدنهٔ همین آدم‌های تیمار شده شرکت‌ها، کارخانه‌ها، کارگاه‌ها، انبارها، گاراژها و گودال‌هایی حول این گندوکثافت‌ها تأسیس می‌کنند تا مدفوع‌شان نیز کارآمد و سودآور شود. این شرکت‌ها و گودال‌ها توسط شهرداری‌ها، دولت‌ها و جمعیت‌های مخفی قدرت‌مند و بالاتر از همهٔ توسط آوگیاس (اصطبل‌بان اعظم) سازمان‌دهی می‌شوند و سروسامان می‌گیرند تا روند سودرسانی‌شان ضمانت شود و تعارض منافع نتواند چرخهٔ انباشت مازاد را مختل سازد. بنابراین، مجموع این عملیات‌ها و فرآیندهای درهم‌پیچیده را می‌توان «انباشت سرمایه از خلال [فرآوری] مدفوع» نام نهاد، سرمایه‌ای که با خون و کثافت شکل می‌گیرد و آمیزه‌ای از آن‌هاست. به طوری که در سطحی نمادین نظام استبدادی حاکم و حاکمیت هیأتی آن را می‌شود برترین مدل و به عبارتی سرشت‌نشان انباشت سرمایه از خلال مدفوع دانست، مجموعه‌ای از تاپاله‌های رنگارنگ و به ضرب‌وزور جفت‌وجورشده در آخورِ اصطبل‌بان اعظم. بدین طریق، پی‌آمدها (یعنی پس‌ماندها) می‌توانند پیش‌شرط‌های خود (یعنی نظم فضایی-طبقاتی مستقر) را به صورتی دم‌افزون بازتولید کنند. اما این چرخه بدون به‌کارگیری آدم‌های مشکل‌دار و ایجاد روابط اجتماعی نظام‌دار مبتنی بر وابستگی و استثمار متزاید کامل نمی‌شود. بنابراین در ادامه نخست کارکرد بدن‌های مشکل‌دار و جای‌گاه آن‌ها در مناسبات اجتماعی مالکیت را شرح می‌دهیم و سپس فرآیند دگردیسی آن‌ها را در پی انباشت گستردهٔ سرمایه از خلال مدفوع روشن می‌سازیم.

بدین ترتیب، در سوی دیگر این روند تطابقیابی (یعنی انطباق سوراخ‌ها با مجاری سراسری شهر) بدن‌های مشکل‌داری وجود دارند که در این فرآیند، اختلال‌ها و کارشکنی‌هایی ایجاد می‌کنند. یعنی افراد و جمعیت‌های مشخص و متعددی هستند که به درستی نمی‌توانند خود را با این جریان سرتاسری و پیش‌رونده مطابقت دهند، چه به دلایل ساختاری و چه به دلایل فیزیولوژیکی. پنداری آن‌ها با نظام آموزشی همه‌شمول هم‌خوانی ندارند، یا به شکلی تام‌وتمام در کلیت آن انتگره نمی‌شوند و لنگ می‌زنند. این جماعت‌ها مشخصاً با مشکلاتی مزمن در روده‌های‌شان درگیر هستند، یا کمی صریح‌تر آن کسانی که رگ‌های وریدی‌شان در مجرای مقعد دچار تورم و آماسیدگی شده است: یعنی افراد یا جماعت‌های بواسیری. این افراد، کسانی هستند که دچار خون‌ریزی مقعدی می‌شوند و دنباله‌های روده‌شان از سوراخ بیرون می‌زند و به اصطلاح سرکشی می‌کند و بدین‌گونه با مجاری سراسری هم‌بستگی و مطابقت نمی‌یابد. آن‌ها نمی‌توانند به درستی دفع کنند و دفع کردن‌شان با درد و خون‌ریزی همراه است. دفع همراه با خون‌ریزی و درد موجب می‌شود که آن‌ها هرگز چیزی را فراموش نکنند، چراکه اضطراب دردِ مجدد بدن‌های‌شان را همواره در حالت بیدارباش نگاه می‌دارد. اگر کمی پیش‌تر برویم، شاهد خواهیم بود که آن‌ها با وجود این معضلات حتی فضایی برای قضای حاجت دردناک هم ندارد و خیابان‌های پهنه‌های جنوبی شهر بدین‌واسطه به‌مانند یک فاضلاب سیار است که بوی تعفن، نه فقط در اتاق‌ها که، همه‌جا به مشام می‌رسد و تاپاله‌های انباشته‌شده گله‌به‌گله در هر خیابان و کوچه به چشم می‌خورند.

خیابان‌های این مناطق به‌سان عمقی چسبیده به سطح هست و چندان تمایزی میان عمق و سطح وجود ندارد، چراکه فاضلاب همان جنوب‌شهر است و جنوب‌شهر همان فاضلاب.

با این همه، باید گفت که جماعت‌های بواسیری برخلاف خوک‌های نوشخارکننده که دفعاً زاده می‌شوند، موجوداتی خلق‌الساعه نیستند که یک‌شبه از زیر بُته سبز شوند، بل که یک فرآیند رنج‌آور و صعب را در مسیر تکوین‌شان می‌پیمایند. به عبارتی آن‌ها برای بدل‌شدن به یک جماعت بواسیری با موقعیت‌های شغلی و زیستی‌شان نسبت‌های فشرده و تنگاتنگی پیدا می‌کنند و در عین حال دارای خاست‌گاه‌های اجتماعی-اقتصادی مشخصی می‌باشند. آن‌ها خواه‌ناخواه، چه در گذشته و چه در حال حاضر، در معرض جاکن‌شدگی از خاست‌گاه‌شان قرار داشته‌اند و اگر در پی بُنه‌کن‌شدن جان به در برده باشند، می‌توانند به فرآیند درهم‌کوبنده شهرنشینی وارد شوند. یعنی مهاجران اجباری، فراری‌ها، زندگی‌باخته‌ها و اغلب کارگران مناطق غیررسمی و فاقد نظارت در شمول جماعت‌های بواسیری هستند. اما این جماعت به همین حلقه محدود و ناروشن ختم نمی‌شود، بل که اگر بخواهیم دقیق‌تر بحث کنیم این افراد و جماعت‌های محلی را می‌توان در گستره‌ای متکثرتر مشاهده کرد، یعنی زنان و مردانی که در روشنایی روز با اضطراب و پریشانی قدم می‌زنند و به‌سختی نفس می‌کشند؛ افرادی که مدت‌زمان زیادی را در وضعیت‌های ایستاده یا نشسته می‌گذرانند، نظیر کارگران یدی کارخانه‌ها، کارگاه‌ها، و کارمندان دون‌پایه؛ کسانی که مصرف روزانه آب به اندازه کافی ندارند، مانند کارگرانی که در کوره‌پزخانه‌ها و معادن کار می‌کنند؛ اشخاصی که بیش‌ازحد الکل مصرف می‌کنند، به‌سان الکلی‌ها و معتادان خیابان‌خواب؛ دیگری که فعالیت‌های بدنی سنگین و نادرستی دارند، مانند باربرها، آشغال‌جمع‌کن‌ها، عمله‌ها و قبرکن‌ها؛ افرادی که زندگی ماشینی دارند، به‌سان رانندگان کامیون و تاکسی‌ران‌ها؛ کسانی که با سرفه‌های شدید و مکرر فشار شکمی دردناکی را تحمل می‌کنند، مانند افراد مبتلا به ذات‌الریه (کودکان فقیر و سال‌خوردگان بی‌نوا) یا بیماران مبتلا به آنفولانزا، یا اشخاص گرفتار سرطان ریه، مشمول این گستره بواسیری می‌شوند. مجموعه این افراد و نشانه‌ها، علائمی وضوح‌یافته از یک طبقه اجتماعی-اقتصادی را بازتاب می‌دهند. طبقه‌ای زحمت‌کش، استثمارشده و تهی‌دست که در مناسبات اجتماعی مالکیت غیرشخصی شده و مناسبات اجتماعی تولید بیگانه‌ساز در بند است و ظاهراً راهی به بیرون ندارد و حتی امکان طی کردن فرآیند تطابق‌یابی را هم پیدا نمی‌کند. چراکه، آن‌ها در موقعیت‌هایی به‌غایت لغزان و لیز مشغول‌به‌کار هستند که درهم‌تنیدگی‌ای از بازار کار رسمی و غیررسمی است. آن‌ها مشخصاً از هیچ‌گونه پشتوانه اجتماعی برخوردار نیستند یا پشتوانه‌های اندکی که برای آن‌ها باقی مانده است در حال فروریختن می‌باشد. بدین‌گونه جریان زندگی این طبقه تهی‌دست با درد و رنج مفرطی مواجه می‌باشد. سرشت‌نشان این طبقه افرادی هستند که به‌واسطه خطابه‌های عمومی و بدون آویزان‌شدن از نهادهای خیریه‌ای خواست‌های‌شان را با مردم کوچه‌وبازار و فقرای بخشنده بدین‌سان مطرح می‌کنند،

با سلام

شخصی کز لال هستم. سه فرزند دارم. مدتی [است که] بی‌کارم و کسی به من کار نمی‌دهد. بابت خرید مایحتاج و کرایه‌خانه و مخارج زندگی به مشکل خورده‌ام. لطفاً در صورت کمک به کارت زیر واریز نمایید. نگذارید شرمنده خانواده‌ام شوم.

شماره حساب

او حتی شرم می‌کند که نام پول را در این خطابه‌اش بیاورد، چراکه تصور می‌کند به دریدگی و گستاخ بودن متهم می‌شود. حتی اگر به‌طور گذری در جنوب‌شهر قدم بزیند با صدها خطابه مشابه و این چنینی مواجه می‌شود که استیصال و فقر و تهی‌دستی و درماندگی بدن‌های پاره‌پاره‌شده و درحال‌زوال را بازمی‌تابانند و باین‌حال امید‌نامیرای‌شان را از دست نداده‌اند.

با وجود تمام این مسائل و امیدها و خروش‌ها و دست‌ویازدن‌ها می‌توان گفت که هم‌خوانی دو سوراخ در نزد آن‌ها ممکن نمی‌شود یا با درد و فشار ممکن می‌شود. به‌واقع جماعت‌های بواسیری بخشی از آن طبقه‌ای هستند که بیش‌ترین مازاد اجتماعی - اقتصادی را برای اربابان‌شان تولید می‌کنند و درعین‌حال کم‌ترین میزان دفع را انجام می‌دهند، به‌عبارتی آن‌ها بیش‌تر حمل‌کنندهٔ مدفوع اربابان‌شان هستند تا بدنی بی‌عیب در راستای تولید مدفوع. آن‌ها به‌واقع در این فرآیند رفت‌وبرگشتی به مدفوع تبدیل می‌شوند، به‌تاپاله‌ای بی‌کارکرد و سربار که به‌آسانی بیرون انداخته می‌شود. یعنی اگر این مخزن مدفوع، این زباله‌دانی بزرگ، یعنی شهر تهران، نتواند آن‌ها را هم‌خوان کند و سوراخ‌های‌شان را با سوراخ و مجرای اصلی چفت‌ویست دهد، آن‌ها را می‌بلعد، هضم‌شان می‌کند و به یک انبار مدفوع بدل‌شان می‌سازد. به یک جابه‌جاکنندهٔ صرف. به یک ماشین حمل‌پس‌ماند. آن‌ها در پی فرآیندی دست‌کاری‌شده به‌گه و چرک تبدیل می‌شوند. در این فرآیند دست‌کاری‌شده هر یک از آدم‌ها جای‌گاه مشخصی دارند و نمی‌توانند دچار «تحرک اجتماعی» شوند و به حد مطلوب جامعه برسند. این جماعت‌ها و افراد، همان دیگرانی هستند که از گذرگاه پیش‌رفت بیرون افتاده‌اند و گویا امکان بازگشت آن‌ها به این معبر وجود ندارد. آن‌ها گویی به منتهی‌الیه مسیر زندگی رسیده‌اند و درعین‌حال به‌لحاظ عددی و کیفی به‌میزانی رشد کرده‌اند که گاهی از بندهای طبقاتی - گه‌مال شهر بیرون می‌افتند و دست‌به‌عملیات‌های خشونت‌آمیز می‌زنند و یا با چهره‌هایی نامتعارف در سطح شهر ظاهر می‌شوند. مجموعهٔ این فراروی‌ها اصطبل‌بان اعظم را به‌وحشت می‌اندازد. منتهی، دفع این وحشت از سوی اصطبل‌بان نمی‌تواند صرفاً و صرفاً به‌واسطهٔ قهر فراقضایی صورت بگیرد و همه‌شان را یک‌جا به گلوله ببندد، بل که باید به‌واسطهٔ مکانیسم‌های قهر اقتصادی، که به‌صورت پیشینی برخاسته از قهر فراقضایی می‌باشد، آن‌ها را به موجوداتی مطیع و رام و سودآور بدل سازد و بدن تکه‌پاره‌شان را در مسیری درست قرار دهد. بدین‌سان، اصطبل‌بان در جریان فرآیند انباشت سرمایه از خلال مدفوع بی‌چیزترین بواسیری‌ها را به‌خدمت می‌گیرد تا در میان گنداب‌ها، فاضلاب‌ها، گودال‌ها، انبارهای پس‌ماند و زباله‌دانی‌ها به‌کار مشغول شوند و شهر را از انباشتگی فضولات و تعفن‌ها نجات دهند.

باین‌حال، بهتر است شمه‌ای از فرآیند انباشت سرمایه از خلال مدفوع و جماعت بواسیری گره‌خورده با آن را از طریق حقه‌های عددی آمارگران نشان دهیم تا وسعت و ابعاد تعفن این فضای طبقاتی - گه‌مال باز نمود یابد. حدود ۸۶ شرکت پیمان‌کاری رسمی زیر نظر شهرداری تهران برای جمع‌آوری پس‌ماندها و آت‌و‌آشغال‌ها کار می‌کنند و حدود ۲۱۰۰ کارگر غیررسمی شده و مهاجر و بی‌صدا نیز در ذیل این شرکت‌ها مشغول به‌کار هستند که در حقیقت از هیچ‌گونه پشتوانه اجتماعی - اقتصادی‌ای برخوردار نیستند. کارگران این شرکت‌ها چه به‌لحاظ شغلی و چه به‌لحاظ معیشتی تحت شدیدترین نوع بهره‌کشی‌ها قرار دارند. ساعات خواب و بیداری آن‌ها به‌طرز مشهودی کوتاه است و در دوره‌های زمانی طولانی‌ای کار می‌کنند و هم‌چنین پیمان‌کاران آزمند این شرکت‌ها کارگران را در محیط‌هایی نگره‌داری می‌کنند که کم‌ترین دسترسی را به نور و هوای تازه دارد. آن‌ها به‌واقع در اتاق‌هایی تنگ و خفه چپانده می‌شوند که بوی تعفن موجود در فضا نفس‌کشیدن را مشکل

می‌کند. وضعیت برای آن‌ها به‌شکلی است که نه در بیرون و نه در درون امکان نفس کشیدن آزادانه را ندارند. آن‌ها زیر نظر سرکارگرهای بی‌کاره‌ای تحت کنترل و مراقب هستند که در واقع هم‌قوم آن‌ها محسوب می‌شود و دلال این موقعیت شغلی به‌شمار می‌آید و مناسبات‌شان را با شرکت سروسامان می‌دهد. باین‌همه، باید گفت که توزیع فضایی این شرکت‌ها هم از نظم طبقاتی جافتاده و معهود پی‌روی می‌کند، به‌طوری‌که حدود ۵۵ درصد این شرکت‌ها در پهنه شمالی شهر و نواحی مختلف آن فعالیت می‌کنند تا گندوکثافت‌های خوک‌های پروار را جمع کنند و اگر سهم ۱۲ درصدی مناطق میانی را نیز به این آمار بیافزاییم، سهم پهنه جنوبی شهر تنها ۳۳ درصد می‌شود که حدود ۷ درصد آن هم متعلق به منطقه ۱۲ می‌باشد که منبع عمده تولید زباله است، و دلیل آن هم قرارگیری بازار مرکزی تهران در این منطقه می‌باشد، نه مصرف مردمان گرسنه این منطقه. این درصدها نشان می‌دهد که پهنه جنوبی شهر و مردمان آن به‌واقع در زیر زباله‌ها، پس‌ماندها و قاذورات خوک‌های مناطق شش‌گانه دفن می‌شوند، و در صدر این مناطق مدفون محلاتی مانند اسلام‌آباد، محمودآباد، تقی‌آباد، زمان‌آباد و یافت‌آباد قرار دارند. به‌واقع نفس کشیدن مردمان این مناطق هم با سختی همراه است و به‌شکلی سرتاسری توسط گاراژها و انبارهای حصارکشیده شده احاطه شده‌اند. گویی اینان هم محصور در فضایی طبقاتی - گه‌مال هستند و هم در زیر خروارها خروار مدفوع دفن شده‌اند و پنداری این دومی شکلی عریان از صورت اول می‌باشد. به‌هرروی، این شرکت‌های پیمان‌کاری با زدوبندهای فراوان در مناقصه‌های شهرداری‌ها شرکت می‌کنند و با زدن از دست‌مزد کارگران اندک‌شمار خود برنده این مناقصه‌های سودآور و پروپیمان می‌شوند. آن‌ها با به‌کارگیری ماشین‌آلات کم‌ویش پیشرفته از تعداد نیروی کار خود می‌کاهند و کارگران این شرکت‌ها دائماً در معرض اخراج قرار دارند. باین‌حال، گویی وجود چنین شرایطی برای کارکنان این شرکت‌ها غنیمت شمرده می‌شود، چراکه منابع رسمی و غیررسمی در خردادماه ۱۳۹۸ اعلام کرده‌اند که حدود چهارده‌هزار زباله‌گرد در تهران وجود دارد که زیر نظر اربابان گوش‌بُر و گاراژهای جمع‌آوری زباله‌ها روزانه‌روز مشغول به‌فعالیت هستند که حدود ۴۶۰۰ نفر از این جماعت بواسیری را کودکان زباله‌گرد تشکیل می‌دهند. در این‌جا یک بازار غیررسمی و بدون نظارت وجود دارد که دارای فرمی سلسله‌مراتبی است و افراد از طریق واسطه‌ها و پانداها متعده به‌یک‌دیگر وصل می‌شوند. کارگاه‌های تفکیک زباله، گودال‌های جمع‌آوری آشغال، کارگزاران یا صاحبان ماشین‌های خردکننده مواد تفکیک‌شده، کارخانه‌داران (مانند کارخانه‌های موکت‌سازی، ذوب فلز، بطری‌سازی و بلورسازی) و خریداران خارجی ضایعات از جمله تشکیلاتی هستند که مستقیم و غیرمستقیم به این بازار غیررسمی و سودآور وصل می‌شوند و از آن نفع می‌برند. و البته شهرداری‌ها، به‌مثابه دیده‌بان اصطبل‌بان اعظم، در رأس همه این تشکیلات قرار دارند و مشغول باج‌گیری و ستاندن رانت انحصاری از اینان می‌باشند تا انتظام این بازار برقرار بماند و چرخه سودآور فرآوری مدفوع و پس‌ماند معطل نماند. باین‌حال، افرادی که در این بازار مشغول به‌کار هستند، چنان‌که در بالا فرآیند دگردیسی‌شان را تشریح کردیم، کارگر به‌معنای متعارف کلمه شمرده نمی‌شوند، این‌ها در واقع برده هستند. برده اربابان و کارفرمایان و کارگزاران‌شان. این‌ها در واقع پول‌چندانی برای کارشان دریافت نمی‌کنند و فقط به‌زای کارشان از جای خواب برخوردار می‌شوند. این افراد گویی از آستانه‌های اجتماعی شدن گذر کرده‌اند و به‌جهانی پا گذاشته‌اند که فقط و فقط با مدفوع و قاذورات سروکار دارد و بدن‌شان تا انتها در مدفوع فرو رفته است. آن‌ها مجموعه‌ای متنوع از الکلی‌ها، دست‌وپا قطع شده‌ها، فراری‌ها، جزامی‌ها، فاحشه‌ها، بده‌کارها، سگ‌بازها، بی‌خانمان‌ها، بی‌سرپرستان، مهاجرها، ورشکسته‌ها و مال‌باختگان، زارعان بی‌زمین، هروئینی‌ها،

کارگران اخراجی کارخانه‌ها، تعدیل‌شده‌ها، فال‌بین‌ها، قماربازها و افراد تحت پی‌گرد هستند که در میانه ساختمان‌ها، سطل‌آشغال‌های بی‌شمار، بانک‌ها، وزارت‌خانه‌ها، رستوران‌ها، میوه‌فروشی‌ها، لبنیاتی‌ها، بازارها، پاساژها، خرابه‌ها و جوب‌ها در یک‌دیگر می‌لولند و در کثافت‌ها غلت می‌خورند. زیست‌گاه آن‌ها خیابان‌ها، جوب‌ها، پارک‌ها و گاراژهای جمع‌آوری مدفوع می‌باشد که در آن‌جا به‌واقع بر روی هم تلنبار می‌شوند، درست به‌مانند آشغال‌های دوروبرشان. آن‌ها با کیسه‌هایی بر دوش، به‌سان حیوان‌های بارکش، سرگردان این آشغال‌دانی و آن سوراخ‌موش هستند و در جریان این کشف‌وشهود پایان‌ناپذیر پیش می‌آید که پاچه‌هم‌دیگر را بگیرند. زندگی در یک نظم طبقاتی - سرگین‌پوش آن‌ها را به یک مدفوع بدل ساخته و با چشمانی کشف سوراخ‌ها و دخمه‌ها را می‌جویند تا هم لقمه‌نانی به‌دست آورند و هم جای خواب‌شان تضمین شود. اینان در حقیقت مدفوع دورانداخته‌شده اما هم‌چنان سودآور هستند. مدفوعی که می‌تواند مازاد تولید کند و نرخ اخذ مازاد را برای اربابان و کارجورگن‌ها افزایش دهد. بلورهایی که در خانه‌های طبقات میانی سبب آذین‌بندی می‌شود در واقع چشمان کشف و تیزبین، و دماغ حساس آن‌هاست و هم‌چنین موکت‌های رنگ‌وارنگ این خانه‌های ایمن.

باین‌حال، گویی بویایی و استنشاق قوی‌ترین حسی است که در زندگی‌شان وجود دارد. شاید که از قوه زادوولد هم قوی‌تر و سخت‌جان‌تر باشد، چراکه برای این جماعت بواسیری مشخصاً فضا - زمان بیش‌تری به حس بویایی اختصاص داده می‌شود تا قوه زادوولد. آن‌ها به‌شکلی سرتاسری در زیر مدفوع و پس‌مانده‌های بوی‌ناک دفن شده‌اند و فضای زیستن‌شان از فضای کاری‌شان جدا نیست. بدین‌سان، بویایی آن حسی‌ست که تمامیت زندگی‌شان را تشکیل می‌دهد و با خاست‌گاه اجتماعی و جریان روزمره آن‌ها همراه است و به‌عبارتی می‌توان گفت که فعالیت‌های مغزی یا همان کاری‌شان را دربرمی‌گیرد. آن‌ها در سطح فیزیولوژیکی، مدام بوی خون دکمه‌شده در مقعدشان و ریتم ناهم‌آهنگ قضای حاجت‌شان را حس می‌کنند، و در سطح شناختی‌شان چرخه بیهوده زندگی‌شان و گرفتارشدن در نظم سرمایه‌دارانه جافتاده را به‌فهم درمی‌آورند. شاید تنها واژه‌ای که توانسته این دو وضعیت به‌ظاهر متناقض، یعنی زندگی مدفون و فهم باریک‌بین، را در یک‌جا گرد آورد واژه «دماغی» باشد. واژه‌ای که هم به ساحت مغزی ارجاع دارد و هم به ساحت بدنی. این واژه تلالو دوران پیشاسرمایه‌داری است. بارقه دورانی است که می‌توانستید از آمیختگی و یگانگی این دو ساحت سخن به‌میان آورید. اما هم‌راه با دگردیسی مناسبات اجتماعی و اقتصادی، این واژه نیز دچار پارگی و دوگانگی شد. بدین‌سان، ابداً بی‌راه نیست که در زبان فارسی مدرن برای واژه دماغی دو معنا را آورده‌اند و بر این معنای دوگانه تأکید بسیار کرده‌اند، زیرا زبان‌شناسان و کارفرمایان می‌خواستند آن یگانگی و وحدت را از بین ببرند تا نظم نوین را برقرار سازند. در این دوران «دماغی» تبدیل شد به واژه‌ای به‌شدت طبقاتی شده که بر روی دوگانه‌های مدرن سوار شده است و با آن نظم طبقاتی - سرگین‌پوش و معهود انطباق یافت، که به‌معنای فعالیت‌های مغزی جداافتاده از فعالیت‌های بی‌هوده می‌باشد. این واژه در معنای مدرن خود به دو طبقه متمایز و متضاد ارجاع دارد: یعنی از یک‌سو، آن گروه یا طبقه‌ای که به فعالیت‌های فکری، شناختی و مدیریتی مشغول است و آن طبقه‌ای که در بطالت و بی‌هودگی کارهای یدی و عملگی بازار کار غیررسمی به‌سر می‌برد. بدین‌گونه، واژه دماغی را شاید بتوان سرشت‌نشان شکل‌گیری تقسیم‌کار در مناسبات اجتماعی و بازتاب آن در مناسبات زبانی دانست. گویی پس از این دوران، دیگر نمی‌توان فردی را سراغ گرفت که با بدنش فکر کند، یا این که حس بویایی راه‌بر زندگی‌اش باشد. اما بازگشت به زندگی تهی‌دستان و جماعت‌های

بواسیری نشان می‌دهد که آن‌ها هم‌چنان با حس بویایی خود زندگی را فهم می‌کنند، هرچند که در این فهم اختلال و کژدیسیگی به وجود آمده باشد. آن‌ها همان‌گونه چرک و نکبت را فهم می‌کنند، که با دست‌نشان آن را لمس می‌کنند. برای آن‌ها بقاء و زندگی شرافت‌مندانه هم‌چنان در اولویت قرار دارد. هرچند که دست‌گاه کشف و شهود زبان‌شناسان از نفی چنین امکان‌هایی سخن بگویند و وحدت میان فهم و بدنِ عریان را منکر شوند، اما واقعیت بی‌واسطه به امکان‌های انتزاعی این جرثومه‌ها و انگل‌ها وقعی نمی‌نهد و راه خود را پیش می‌گیرد. بدین‌گونه، در میان این روابط اجتماعی وابسته‌ساز، درهم‌کوبنده، برده‌دارانه، آمرانه و الزام‌آور و هله‌هایی وجود دارند که از نظم موجود تخطی می‌کنند و آن را دچار اختلال می‌سازند و پنداری می‌خواهند قازورات انباشته‌شده در اصطبل‌های آوگیاس را بزدایند و بشورند. آن‌ها هرکول‌هایی آغشته‌به‌خون و مدفوع هستند که اصطبل‌بان اعظم از آن‌ها وحشت دارد.

روایت چند بواسیری مدفون

در دنباله این متن روایت چند بواسیری مدفون خواهد آمد که در نتیجه فرآیند شهرنشینی شتابنده و قرارگیری در نظم فضایی - طبقاتی سرگین پوش سرشان در زباله‌دانی‌ها فرو رفته است و خودشان نیز به مدفوع بدل شده‌اند و بدین‌واسطه چرخه انباشت سرمایه از خلال مدفوع را کامل کرده‌اند. در این روایت‌ها سعی شده تا سرگذشت زندگی این آدم‌ها دنبال شود، اما پی‌گیری این سرگذشت‌ها کار چندان آسانی نیست، زیرا خود این آدم‌ها حتی گذشته‌شان را از یاد برده‌اند و یا این که نمی‌خواهند به یاد بیاورند.

یکم - ۱۳ آذر ۱۳۹۸

[آشغال جمع‌گنی سیه‌چرده و ریزنقش. حدود ۴۵ کیلوگرم وزن دارد. یک‌سره مشکی پوشیده است و با حوله‌ای دورانداخته و کثیف دست‌های لجن‌گرفته‌اش را پاک می‌کند. چشم‌هایش یک‌جا بند نمی‌شود. خُمار است.]

سید جواد هستم. سید جواد موسوی. ۵۴ سال دارم. من از اول در تهران بودم. در محله اتابک به دنیا آمدم. یک مادر پیری هم دارم. پدر و مادرم از شهرستان کاشمر مهاجرت کردند. حدود ۶۰ سال پیش. در آن‌جا ابریشم‌کار بودند و رنگ‌رزی‌اش را هم انجام می‌دادند. به تهران که آمدند پدرم در یک کارخانه در جاده کرج کار می‌کرد. کارخانه ریسندگی و بافندگی. خودم هم بعدها در بازار مغازه باز کردم. مغازه رنگ‌فروشی مربوط به پارچه و ابریشم. رنگ‌های نساجی را از هند و تایلند و چین می‌آوردیم و می‌فروختیم. قطع‌نامه ۵۹۸ و رشکست‌مان کرد باباجان. مال‌مان بی‌ارزش شد. پول نزولی دست‌مان بود، بارمان هم دیر آمد، بهره خورد روی پول. حسابی ضرر کردیم. یعنی زمین مطلق. بعد از آن دوباره جان گرفتیم. سال ۱۳۷۹ دوباره آفت خورد بهمان و دیگر نتوانستم بلند شوم. همه چیزم را دادم. به معنای واقعی همه چیزم را دادم. من الان دوتا کوچه پایین‌تر یک اتاقی گرفتم. شش ماه قبل آمدم بیرون که سیگار بخرم، گرفتند من را و دیشب ول‌ام کردند. خردامه گرفتند و آذرماه ول‌ام کردند. ما را بردند فشافویه. شش ماه ما را بیچاره کردند. رنگ‌وروی تیره صورت‌م برای متادون هست. متادون روی کبد اثر می‌گذارد و چهره این‌شکلی می‌شود. شرایط‌مان در آن‌جا معمولی بود. از یک زندانی کم‌تر. شرایط غذایی‌اش هم بد نبود. اگر توزیع‌اش خوب بود، بد نمی‌شد. دست شهرام و بهرام و فلان اگر نبود، بهتر بود. قبلاً با موتور کار می‌کردم، اما موتورم را فروختم. الان هم چون می‌خواهم خانه مادرم بروم،

سعی کردم که لباسم کثیف نشود. روزی هم سی هزار تومان یا چهل هزار تومان کاسبی دارم. سی صد هزار تومان هم اجاره می‌دهم و پانصد هزار تومان هم پول رهن داده‌ام.

دوم - ۱۳ آذر ۱۳۹۸

[شخصی در حال مصرف کردن هروئین. با دماغی ضربه‌خورده و عقابی. سر و روی کثیف. بر روی سکوی مغازه‌ای متروک و بسته نشسته است و با دوست‌اش گپ می‌زند و می‌کشد].

حسین افشار هستم. ۴۳ سال سن دارم. متولد ۱۳۵۵ هستم و در تهران به دنیا آمدم. قبلاً در یک شرکت بودم. سازمان نوسازی. در بافت فرسوده بودیم. خانه‌های فرسوده را تخریب می‌کردیم. کارهای اداری آن‌جا را انجام می‌دادم. در منطقه ۹ بودم، خیابان هاشمی. پنج‌شش سال هست که آمدم بیرون. بیمه هم ندارم، کار ما آن‌جا با پیمان‌کار بود. یک خانه اجاره کرده‌ایم در همین محل که با مادر و خواهرم زندگی می‌کنم. ده میلیون تومان پول رهن داده‌ایم و برجی یک میلیون تومان اجاره می‌دهیم.

سوم - ۳ دی ۱۳۹۸

[مرد یک کیسه پلاستیکی زیپ‌دار دستش است. گلوی فرورفته و چروک‌خورده‌ای دارد. لباس‌های تنش آشکارا کهنه و مستعمل هستند. صورت کوچکی دارد. دندان‌های برده‌ان ندارد و گویی در حالت شیرهای باقی مانده‌اند. موهای جوگندمی دارد و مشخص است که دائم آن‌ها را به سمت پایین می‌کشد].

من یک آدم بدبختی هستم. علی هاشمی. ۵۰ سال دارم. ما از کارخانه آمدم این‌جا. کارخانه چای کار می‌کردیم. اطراف شورآباد. [۱۴] از آن‌جا چای صادر می‌کردند برای ترکیه. ما آن‌جا بیمه بودیم. بعدها ترک‌ها دیدند که چای‌های صادراتی تقلبی بوده و کارخانه را سوزاندند. خبر آن را تلویزیون نشان داد. حدود سه سال پیش این اتفاق افتاد. حالا کاری نداریم. بعد آمدم مسافرخشی می‌کردم، که آن ماشین را هم دزدیدند. بعد از آن شروع کردم به این بدبختی، آشغال جمع کردن. زن و بچه دارم. دوتا دختر دارم. من از دشت مغان [۱۵] به تهران مهاجرت کردم. آن‌جا زمین داشتیم، برای پدرم بود، اما کم بود. الان خانواده‌ام آن‌جا زندگی می‌کنند. رفت و آمد دارم به آن‌جا. ولی الان شش ماه است که نرفته‌ام. از سر شرمندگی نرفتم. دستم خالی شد و نتوانستم بروم. من در یک ضایعاتی می‌خوابم. در هر گاراژ ده‌پانزده نفر کار می‌کنند و می‌خوابند. ضایعاتی‌ها از ما کیلویی ۱۰۰۰ تومان می‌خرند. ما آشغال‌ها را درهم جمع می‌کنیم، چون بازیافتی‌ها و شهرداری‌چی‌ها و آدم‌های شخصی بارهای ما را می‌دزدند. چون کارت دست‌مان نیست، اذیت‌مان می‌کنند. اگر کارت هم داشته باشیم، بازیافتی‌ها کارت‌مان را می‌گیرند و پاره می‌کنند و پول‌مان را هم نمی‌دهند. بعدش هم جنس ما را می‌برند و برای خودشان می‌فروشند. کار کردن بستگی دارد به خستگی‌ات، به توان بدنی‌ات. روزی پنجاه کیلوگرم بیش‌تر نمی‌توانم جمع کنم. پنجاه کیلو را هم سه بار روی دوش می‌گیرم. درآمد مشخصی ندارم. مثلاً الان من دارم می‌روم، یک نفر یک بقیچه لباس به من می‌دهد که آقا این را ببر و بفروش. الان این‌جا مجردی زندگی می‌کنم. خرج خانواده‌ام را پدرم مادرم می‌دهند. اگر آن‌ها نبودند، بدبخت بودم. من خرج‌شان را نمی‌توانم بدهم. با این درآمد خرج خودم را حتی نمی‌توانم بدهم. اگر زن و بچه‌ام نبودند، من می‌مردم. هر چه که باشد، آن‌ها ناموس من هستند. این برج چه پول داشته باشم و چه نداشته باشم، مجبور هستم که بروم، چون ناموس‌ام هستند. زن فقط به شکمش نیست که، باید بروی دستی به سر و گوشش بکشی. خدا آدم را از خانواده‌اش شرمند نمی‌کند. الان هم هروئین گران هست و نمی‌توانم بخرم. حدود ده روز است که

هروئین نمی خرم. قبلاً چهل پنجاه هزار تومان به طور روزانه برایش می دادم. گرمی بیست هزار تومان می خریدم. الان شده، گرمی شصت هزار تومان. من چطور بروم و بخرم. الان ولی پنج هزار تومان متادون می گیرم و کافی ام هست. راحت هم زندگی می کنم. متادون آب شده استفاده می کنم. هر سی سی ۵۰۰ تومان است. در این گاراژ که می خوابیم، اجاره نمی دهیم. داریم مفتکی بار می دهیم بهشان، کیلویی ۱۰۰۰ تومان. به خاطر همین، اجاره نمی دهیم. خودشان این بار را به قیمت پدرشان می دهند به کارخانه. من واقعیت زندگی ام را می گویم. دروغ نمی گویم. به افلاس افتادم اما دروغ نمی گویم. دیگر به مردم هم نگاه نمی کنم. دیگر آبرو و حیثیت هم برای من مهم نیست. اگر فکر کنم که آبرو دارم می روم جیب کسی را می زنم یا از پشت سر وسایلش را برمی دارم. واقعیتش این است که من جرأتش را ندارم. وجداناً عرضه اش را ندارم. من بیست سال در آن جا کار می کردم، نزدیک بازنشستگی ام بود. تنها اخراجی آن جا من نبودم، ۳۰۰ کارگر دیگر را هم بدبخت کردند. آن جا یک انبار سرتاسری دولتی بود، برای سازمان چای بود.

چهارم - ۳ دی ۱۳۹۸

[جوانی نسبتاً کوتاه قامت، با صورتی آفتاب سوخته و کثیف. تند و فرزند است. کیسه ای بر دوش دارد و خیابانی را از غرب به شرق می پیماید].

رحمان احمدی هستم. دوسالی می شود که از افغانستان مهاجرت کرده ام. قبل از آن هم ایران بودم. ردمرز شدم. [زنی ژولیده در میان گفت و گو، پلاستیکی را که در آن ظرف کاغذی شیر وجود دارد به طرف رحمان پرت می کند تا بردارد]. اولین بار پنج شش سال پیش آمدم ایران. [یعنی حدود سال ۱۳۹۲]. قبلاً بنایی کردم، خیاطی هم کردم. الان هم آغشالی جمع می کنم. در کارهای قبلی بیرون ام کردند. می گفتند کارگر لازم نداریم. سر یکی از چهارراه ها می ایستادم برای بنایی. در یکی از محلات چند وقتی خیاطی کار می کردم. با ماهی دو میلیون تومان دست مزد. ۲۰ یا ۲۱ سال دارم. الان روزی هفتاد هشتاد هزار تومان درآمد دارم. هوا اگر بارانی باشد کارمان خراب می شود. به خاطر کثیفی و آشغال مریض شدم و الان نا دارم. در منطقه ۱۶ زندگی می کنیم. خانه برادرم هست. هفت نفر آن ها هستند، و با یک نفر من، می شوند هشت نفر. خانه اجاره ای هست. ده میلیون تومان ودیعه دادیم و ماهی هم پانصد هزار تومان اجاره. من از ۱۱ صبح کار می کنم تا ساعت ۱۰ شب. الان خرج خانواده برادرم را می دهم. حدود بیست روزی می شود که ردمرزش کرده اند. زن و بچه اش این جا مانده اند. من این جا کار می کنم و می برم برای مصرف خانه. معلوم نیست برادرم کی برگردد. او را اول بردند اردوگاه ورامین، بعد بردند اردوگاه سفیدسنگ، [۱۶] از آن جا هم بردند افغانستان. من خودم پنج شش سال پیش رفتم اردوگاه سفیدسنگ. آن جا خیلی بد رفتاری می کردند، اما الآن نرفتم. نان نمی دادند، آدم را سرپا نگاه می داشتند. خیلی سختی دارد. آن جا برای وعده غذایی خودمان باید پول بدهیم. یک ذره نان می دهند و آدم با آن سیر نمی شود.

پنجم - ۳ دی ۱۳۹۸

[مردی تپل، با شلوار کُردی، با موهای کم پشت و ریشی سه روز نتراشیده و گاری ای که در آن کیسه ای انباشته از فلز آرمیده است. او در کوچه ها راه می رود و فریاد می زند و ضایعات فلزی جمع می کند. صدای او سکوت کوچه را می شکند. گویی تنها چیزی است که از روستای خاست گاهش باقی مانده].

پیمان زه مرادی. ۳۱ سالم هست. حدود ده پانزده سال پیش از همدان مهاجرت کردم. آن جا کاسبی نبود و آمدیم این ور. کار قبلی ام کشاورزی و دام داری بود. در روستای بنی صدر، یعنی باغچه. [۱۷] الان چهارده سال

هست که ضایعات جمع می‌کنم. والا کار نبود و چسبیدیم به این کار. من با چرخ کار می‌کنم. سیار هستم. فقط فلز و آهن جمع می‌کنم. من این فلزات را می‌برم کارخانه و کیلویی سه هزار و چهارصد تومان می‌فروشم. به یک سوله شخصی می‌دهم. جمع کردن بستگی به شانس آدم دارد. یک‌روز هست و دو هفته نیست. برای اجاره خانه، ماهی ۴۰۰ هزار تومان می‌دهم و ودیعه هم ۱۰ میلیون تومان. در خانه قدیمی زندگی می‌کنم. در این محله من را می‌شناسند و گاهی یک کاسبی پیدا می‌شود و مال به من می‌دهد.

ششم - ۳ دی ۱۳۹۸

[دخترکی که لباس مدرسه‌ای صورتی‌رنگی به تن دارد و به شدت خجالتی است. لباس هایش کثیف و چرک‌مُرده هستند. کاپشنی رنگ‌ورورفته بر روی لباس مدرسه‌ای پوشیده].

نازیلا حمنه‌ای (!) ده‌ساله هست. همین امروز این کار را انجام می‌دهم. پای برادرم کفش نیست. آمدم برایش کفش پیدا کنم.

هفتم - ۳ دی ۱۳۹۸

[مردی کوتاه‌قد. با صورتی زخمی. زخم‌هایش تازه هستند. در کل صورتش این زخم‌ها پراکنده‌اند. پارچه‌ای سیاه‌رنگ بر گردنش آویزان است. آن را بر روی صورتش می‌کشد و زخم‌هایش را پنهان می‌کند. با دستانی کثاف در میان آشغال‌ها می‌گردد. صدایی پرخاش‌گر و سرشار از سوءظن دارد. لهجه خراسانی مشهودی دارد].

احمد. [کمی تعلل دارد]. احمد حسینی. دو سال، دو سال است که آشغال جمع می‌کنم. دو سال شده. قبلاً بیرجند بودم و دام‌دار. گوسفند داشتم. گوسفندها از دست ما رفتند. ورشکست شدیم و فروختم. دادم‌شان برای قرض‌ها. دیگر سروکار ما به این‌جا کشید. دویست‌تا، دویست‌وویست‌تا گوسفند داشتم. یک نفر وام گرفته بود و ضامنش شده بودم در بانک. او دویست [یعنی فرار کرد] و دولت هم پول را از من گرفت. گوسفندها را فروختم و دادیم به آن‌ها. خانواده داشتم. زن داشتم و طلاق گرفتیم. الان یک بچه دارم که بهزیستی بیرجند هست. برای کارگری به تهران آمدم. در این دو سال هم فقط آشغال جمع می‌کنم. والا آمدم این‌جا، دیدیم که مردم ضایعاتی جمع می‌کنند، ما هم آمدم برای جمع کردن. سی و پنج سال، سی و شش سال دارم. پدرم هم دام‌دار هست. ما کلاً دام‌دار هستیم. هشت‌تا خواهر و برادر بودیم. این‌جا خانه‌ای ندارم. در ضایعاتی می‌خوابم. همان‌جایی که بار می‌برم، همان‌جا هم می‌خوابم. چون بار می‌برم، دیگر از ما اجاره نمی‌گیرد. [با عجله پا به فرار می‌گذارد. به آدم‌هایی که با نگاه تحقیرآمیز می‌پایندش، مظنون است].

هشتم - ۳ دی ۱۳۹۸

[مردی کوتاه‌قامت. اهرمی پلاستیکی در دست دارد و سر در زباله‌دانی چهارراهی کرده و آشغال‌ها را می‌جوورد. ریشی نسبتاً بلند بر صورت دارد و کلاهی مشکی بر سرش و یک‌لا پیراهن بر تن لاغرش].

اکرام زمانی افغانی هستیم. هجده سال است که مهاجرت کرده‌ام. تازه این کار را شروع کردم. پاک بودیم تا الان، دوسه‌ماهی می‌شود از خانه زدیم بیرون، از افغانستان، مادر و پدرم مُردند. هیچ‌کسی را ندارم من، تنها بودم. مادرم دوسه‌ماهی می‌شود که مُرده است. در افغانستان مُرد. مادرم که این‌طور شد نتوانستم خودم را کنترل کنم. تلفن هم در جیبم دارم، اما خاموش هست. رو ندارم با کسی صحبت کنم. [بغض می‌کند و سکوتی سنگین].

۶۲ سال دارم. افغانستان جنگ بود و نمی توانستیم زندگی کنیم. طالب بود. چیزی هم نداشتیم که با آن بخوریم و بخواییم. زمین هم نداشتیم. این ها باعث شد که آمدیم این جا. پدرم ایران بود. در ایران مُرد، جنازه اش را بردیم افغانستان. در ایران بندر می رفت و جنس می آورد. کفش و این ها را می آورد و می فروخت بنده خدا. در یک ایستگاه اتوبوسی کسی فهمید که او پول زیاد همراهش هست، و دنبالش افتاد. بیهوشش اش کردند و پولش را برداشتند. به هوش می آید و به یاد پولش می افتد و می بیند که نیست و سخته می زند. قبلاً کارم آزاد بود. آرماتوربندی، نگهبانی و کارهای دیگر. هر کاری که بود می کردم. چون ترک بودم آن موقع. بدون هم آهنگی و بی هیچ چیز دل زده شدم و افسرده شدم. با هیچ کسی تماسی هم ندارم. هیچ کسی هم نمی داند که زنده ام یا مُرده ام. آمدم بیرون از افغانستان. دوا و شیشه مصرف می کنم. هر چقدر که دریاورم مصرف می کنم. هر چقدر که کم تر دریاورم بهتر است، چون کم تر مصرف می کنم. پول زیاد داشته باشم، ممکن هست زیاد تر مصرف بکنم. چون از شکم اش و خوردن اش و پوشیدن اش می زند تا مصرف کند. در گاراژی که می خوابیم، نه آشپزخانه داریم، نه حمام داریم. فقط جای خواب است. برای حمام به عمومی می رویم.

نهم - ۳ دی ۱۳۹۸

[مردی سیه چرده، با سری کچل. سطلی چرخ دار را به دنبال خود می کشد و میان آشغال ها در پی جنسی ارزنده و به درد بخور می گردد].

یار محمد اسکندری هستم. ۵۵ سال دارم. سه سالی می شود که ضایعات جمع می کنم. قبلاً در کشتارگاه کار می کردم. سلاخی می کردم. دیگر پیر شدم و توان کار نداشتیم. آن جا بیمه هم نداشتیم. من بچه افغانستان هستم. سال ۱۳۶۰ مهاجرت کردیم. به خاطر جنگ بود. شغل آن جای من هم قصابی بود. از قندوز [۱۸] آمدیم. من زن و بچه دار هستم. زن و بچه ام آن ور آب هستند. در آذربایجان زندگی می کنند. چندین سال پیش در جنگ ارمنستان شرکت کرده بودم. از طرف ایران رفته بودم برای جنگ ارمنستان. [۱۹] کمک آذربایجانی ها رفته بودیم. آن جا ازدواج کردیم و دوباره برگشتیم ایران. بیست و پنج سال در همین چهاردانگه [۲۰] زندگی می کردیم. خانم ام با من دعوا کرد و از هم جدا شدیم، او را به کشور خودش ردمرز کردند و من هم این جا ماندگار شدم. دوسالی در آن جنگ بودم. ماجرا برای بیست و پنج سال پیش است. روزی سی کیلو، چهل کیلو، کارتن و پلاستیک جمع می کنم. کیلویی ۱۰۰۰ تومان می فروشم. و در همان گاراژ هم می خوابم. غذا را گاهی از بیرون می گیریم، یا کسی به ما می دهد و کمک می کند.

یادداشت ها

۱. مجتمع پردازش و بازیافت زباله آرادکوه از تأسیسات دفع و بازیافت پس ماندهای شهر تهران است که در بخش کهریزک شهرستان ری استان تهران واقع شده است. این مجموعه تنها مکانی است که برای دفع و امحاء پس ماندها برای شهر تهران در نظر گرفته شده است. مجتمع آرادکوه در کیلومتر ۲۳ جاده قدیم تهران - قم و در جنوب کهریزک واقع شده. این مجتمع ۱۴۰۰ هکتار وسعت دارد و از ۱۳۳۵، یعنی دوره رشد شتابنده شهرنشینی در شهر تهران، مشغول به فعالیت است. در این منطقه چند کارخانه و نیروگاه برای دفع و امحاء پس ماندها احداث شده است. اما باید در نظر داشت که وسعت ۱۴۰۰ هکتاری این مجموعه در برابر وسعت ۶۳،۵۴۴

هکتاری شهر تهران و میزان تولید پس ماند در آن بسیار ناچیز است و هرآینه باید انتظار داشته باشیم که این تعفن به بیرون درز کند و گریبان ساکنان نیمه جنوبی شهر را بگیرد.

۲. مرصوسی، نفیسه. توسعه یافتگی و عدالت اجتماعی شهر تهران. فصل نامه پژوهش های اقتصادی، شماره ۱۴. زمستان ۱۳۸۳. ص ۱۹ - ۳۲.

۳. صادقی، رسول؛ زنجری، نسیم. الگوی فضایی نابرابری توسعه در مناطق ۲۲ گانه کلان شهر تهران. فصل نامه علمی - پژوهشی رفاه اجتماعی، شماره ۶۶. پاییز ۱۳۹۶. ص ۱۴۹ - ۱۸۴.

۴. مصاحبه با خانم سادات. کارگر کارگاه شلواردوزی مردانه. آذرماه ۱۳۹۸.

۵. مصاحبه با خانم نظری. کارگر کارگاه لباس زیردوزی زنانه. آذرماه ۱۳۹۸.

۶. این داده ها از سایت سازمان مدیریت پس ماند شهرداری تهران برداشت شده اند.

(<http://pasmant.tehran.ir>)

۷. البته این حقیقت بر جای خود باقی است که رشد اقتصادی به دست نمی آید مگر به واسطه فقیرسازی یک طبقه و بهره مندگشتن طبقه ای دیگر که در نظم طبقاتی جامعه از جای گاهی فرادست برخوردار است. این حقیقت در کنار این واقعیت معنا می یابد که رشد اقتصادی محصول یک روند متوازن نیست، بل که همان طور که داده های سال ۱۳۹۵ نشان می دهند، عدم توازن در این رشد به شدت محسوس است. به طوری که بخش ساختمان نسبت به مدت مشابه سال قبل روند کاهشی ۱۴٫۱ درصد را طی کرده است و در کنار آن بخش صنعت قرار دارد که رشدی معادل ۶٫۹ درصد (در سال ۱۳۹۵) داشته است.
(<https://www.cbi.ir/showitem/16444.aspx>)

۸. طرح توسعه محله باغ آذری. (<http://www.maskaniranian.com/bag hazari.aspx>)

۹. آوگیاس (پادشاه ایس) اصطبل بزرگ با سه هزار گاو داشت که سی سال تمیز نشده بود، تا این که هرکول (هراکلس) به عنوان پنجمین شاه کار خود در طی یک روز با منحرف کردن آب دو رودخانه آن را شست و شو داد و تمیز کرد.

۱۰. البته این حکم بدان معنا نیست که پایداری وضعیت اجتماعی - اقتصادی ایران بسته به دری وری های این رجاله است. اما به دلیل اشغال جای گاه مرکزی سیاست توسط او و دارودسته او باش اش، می توان گفته های او را به عنوان انتظام بخش افق های کوتاه مدت یا بلندمدت حاکمیت، بسته به موضوع، تصور کرد.

۱۱. بیانات [خامنه ای] در دیدار بسیجیان. ۱۳۹۸/۹/۶. (<http://farsi.khamenei.ir>)

۱۲. تنکابنی، فریدون. یادداشت های شهر شلوغ. انتشارات پیش گام، ۱۳۴۸. ص ۱۱ - ۱۴.

۱۳. مصاحبه با آقای هاشمی. نگهبان ساختمان. دی ماه ۱۳۹۸.

۱۴. شورآباد در جنوب شهر تهران واقع شده و در بخش کهریزک شهرستان ری. قاسم آباد (شورآباد) یکی از شهرهای مهم صنعتی تهران می باشد که بیش تر کارخانه ها و انبارهای مهم صنعتی و تجاری در این منطقه وجود دارد که به سبب آن، خیلی از مردم تهران در این شهر مشغول به کار هستند.

۱۵. نام جلگه ای است در شمالی ترین قسمت استان اردبیل در شمال باختری ایران. مغان جلگه ای است در ساحل جنوبی رود ارس و غرب دریای خزر که قسمت عمده آن در جمهوری آذربایجان و بخشی نیز در شمالی ترین قسمت استان اردبیل در شمال غربی

ایران واقع است. مغان به دلیل خاک حاصل خیز، هوایی مناسب و بارانی کافی و هم‌چنین رود ارس از جمله مناطق کاشت و برداشت محصولات کشور محسوب می‌شود. دشت مغان از شش شهر اسلام‌آباد، بیله‌سوار، پارس‌آباد، جعفرآباد، گرمی و اصلان‌دوز تشکیل شده است، که قدیمی‌ترین بخش آن گرمی می‌باشد. طبق منابع یک‌سوم این دشت در ایران قرار دارد و مابقی در جمهوری آذربایجان است. از سال ۱۳۵۲ مرکزیت آن گرمی هست؛ و دوران اوج مغان نیز در شهرستان مغان زمانی بود که کشت و صنعت در اوج رونق اقتصادی بود؛ که پس از جداشدن از مشگین‌شهر توانست کم‌کم بر امکانات خود بیفزاید. بعد از انقلاب ۱۳۵۷ در ایران، مغان به سه شهرستان مغان (گرمی)، پارس‌آباد و بیله‌سوار تقسیم شد. هم‌اکنون کشت و صنعت‌های شهرستان پارس‌آباد مغان زبان‌زد عام و خاص است.

۱۶. برای مطالعه راجع به اردوگاه سفیدسنگ و وقایع فاجعه‌بار آن می‌توانید به این مطلب مراجعه کنید:

(<https://www.nawext.com/fa/post/view/snd-rdwgh-rwyt-shhd-yny-z-sfyd-sng>)

۱۷. مردم روستای باغچه در شمال شرقی کبودرآهنگ به زبان ترکی آذربایجانی تکلم می‌نمایند و شغل اکثریت آنان دام‌داری و کشاورزی است. این روستا در فاصله ۱۰۰ کیلومتری شهر همدان و در شمال آن واقع شده است. هم‌چنین این روستا تا مرکز بخش ۳۵ کیلومتر فاصله دارد. جمعیت این روستا در سال ۱۳۹۵، ۳۱۱ نفر (۱۰۶ خانوار) بوده است.

۱۸. قندوز یا کندز و در اصل کهن‌دژ شهر باستانی افغانستان، مرکز ولایت (استان) قندوز در شمال کشور افغانستان است. این شهر در شاه‌راه شمالی کشور قرار دارد و از سوی باختر با مزار شریف، از سوی جنوب با کابل و از سوی شمال با تاجیکستان مرتبط است. جمعیت شهر قندوز در سرشماری سال ۱۹۷۹ برابر با ۵۳۲۵۱ تن بود که بنا بر برآوردهای رسمی هم‌اینک حدود ۲۵۰ هزار تن تخمین زده می‌شود. بلندی این شهر از سطح دریا ۳۹۱ متر است. مردمان ساکن در این شهر عبارت‌اند از تاجیک، پشتون، ازبک‌ها، هزاره، و کمی عرب. پیش از ویرانی‌های جنگ داخلی، قندوز از ولایات و شهرهای نسبتاً آبادتر افغانستان و مرکز کشت پنبه بود. شرکت اسپین‌زر اختیار بسیاری از بخش‌های صنعتی آن ولایت را در دست داشت. اسپین‌زر به چم‌زر سپید، طلای سپید معروف است؛ لقبی که به پنبه داده شده بود، به‌خاطر ارزش صنعتی و اقتصادی آن، همین شرکت روزنامه و چاپ‌خانه‌ای هم داشت.

۱۹. جنگ قره‌باغ جنگی بود که از فوریه ۱۹۸۸ تا مارس ۱۹۹۴ (از اول اسفند ۱۳۶۶ تا ۲۲ اردیبهشت ۱۳۷۳) در ناحیه قره‌باغ، واقع در جنوب غربی جمهوری آذربایجان، بین اکثریت ارمنی ساکن با پشتیبانی ارمنستان و جمهوری آذربایجان رخ داد. با بالاگرفتن درگیری، هر کدام از طرفین سعی در پاک‌سازی قومی مناطق تحت تصرف خود از نژاد دیگر کردند.

در سال‌های درگیری میان آذربایجان و ارمنستان کمک‌های ایران به بهبود اوضاع اهالی آذربایجان، خصوصاً در نخجوان کمک فراوانی کرد. کمیته امداد امام خمینی بیش از ۳۰,۰۰۰ نفر را در آن کشور تحت پوشش قرار داده است. مجموعه کمک‌های ایران در زمان جنگ قره‌باغ، ده‌ها میلیون دلار تخمین زده می‌شود. هاشمی رفسنجانی در خاطرات خود به بخشی از کمک‌های ایران به جمهوری آذربایجان اشاره می‌کند: «تلفنی به [آقای ولایتی] وزیر امور خارجه گفتم می‌توانند برای عبور رزمندگان افغانی به آذربایجان اقدام کنند. دو طرف خواسته‌اند، سلاح و مهمات بدهند و برای حفاظت سایت سدّ خداآفرین در آذربایجان در مقابل ارامنه اقدام کنند. آقای فروزنده، [وزیر دفاع] اطلاع داد که معامله سی میلیون دلاری سلاح و مهمات با آذری‌ها انجام شده است».

۲۰. چهاردانگه شهری است در استان تهران و شهرستان اسلام‌شهر که در حد فاصل بزرگراه تهران - ساوه و بزرگراه تهران - قم قرار گرفته است. جمعیت آن طبق سرشماری سال ۱۳۹۵، ۱۵,۸۰۰ خانوار برابر با ۵۰,۰۰۰ نفر بود. منطقه چهاردانگه عبارت است از شهرک حسین‌آباد، شهرک مطهری، افشین، بهشتی، چهاردانگه، قدس، ناصریه، گلشهر، ماهشهر، پشم‌بافی و حسن‌آباد لقمانی. در سال ۱۳۸۴ روستاهای پلائین، عباس‌آباد، مرادآباد، ولی‌آباد، جعفرآباد جنگل، دینارآباد از دهستان چهاردانگه بخش چهاردانگه منتزع

شده و به دهستان خلایزیر بخش مرکزی شهرستان ری پیوستند. شرکت‌ها و صنایع منطقه چهاردانگه عبارت‌اند از: خودروسازی (ایران‌خودرو دیزل)، شرکت لوله و پروفیل (سدید)، شرکت کیان‌تایر، شرکت لوله و ماشین‌سازی، شرکت بوتان، ماشین‌آلات، ابزار و محصولات فلزی نساجی و پوشاک، ترابری، انبارداری، تعمیر وسایل نقلیه و عمده‌فروشی، سینجر گاز، رُب ستایش، شهرک صنعتی شهر چهاردانگه*.

* این شهرک در راستای انتقال و سامان‌دهی مشاغل آلاینده شهر تهران توسط شرکت سامان‌دهی مشاغل شهرداری طراحی گردیده است. پروژه مذکور در اراضی به مساحت تقریبی ۲۴۰ هکتار که شامل ۳۵۰۰ واحد صنفی و ۳۰۰۰ واحد تجاری می‌باشد. صنوف در نظر گرفته شده برای استقرار در این شهرک عبارت‌اند از: ماشین‌سازان، فلزتراشان، آهن‌گران ساختمانی، آلومینیوم‌کاران، مصنوعات فلزی و درودگران. بخش اجرا شده توسط این گروه شامل ۲۲۰ واحد کارگاهی با زیربنایی بالغ بر ۷۰۰۰۰۰ مترمربع و ساخت فضای عمومی شهرک و محوطه‌سازی می‌باشد که در حال حاضر در حال بهره‌برداری توسط اصناف مربوطه است و ده‌ها هزار نفر در شهرک فوق مشغول به کار می‌باشند.

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-1fn>



انسانِ آبان - گسست از نهادهای ایدئولوژیک، مواجهه با سرکوب

بخش سوم (پایانی)

۱۸ فوریه ۲۰۲۰

نوشته‌ی: فرنگیس بختیاری

«همه‌ی زندگی اجتماعی اساساً [یا به لحاظ گوهری] پراتیکی است. همه‌ی رازواری [یا معما]هایی که تئوری را به عرفان می‌کشانند، حل عقلاییِ خویش را در پراتیک انسانی و در درک این پراتیک می‌یابند.» (مارکس، تزهایی درباره‌ی فوئرباخ، تزهشتم).

شکوه خیزش آبان

در راستای شناخت لایه‌های پائینی طبقه کارگر این سازندگان خیزش ظفرمند آبان ۹۸، در بخش اول و بخش دوم مقاله‌ی انسانِ آبان تلاش شد به اعماق برویم و به ریشه‌ها پردازیم، به انگیزه‌های واقعی و علل عینی و

مادی‌ای که این جنبش را به درجه‌ی انفجار کشانده‌است. ماهیت طبقاتی، تجربه زیسته، ویژگی سوژه‌گی و خواسته‌های به‌حاشیه رانده‌شده‌گان شهر را چنان‌که هستند و تجربه کرده‌اند، معرفی کردیم، تا با درک پراتیک تاریخی انسان آبان، وارد خیزش آبان شویم.

سه ماه از خیزش شگفت‌انگیز آبان می‌گذرد نیاز به تکرار نیست که تهیدستان با چه شهامت و تهوری بدون ستاد رهبری، بدون سازماندهی و نقشه، بدون اسلحه و تجهیزات جنگی، ۷ روز تمام، با نیروی تاندان مسلح حکومت جنگیدند. سلطه‌گران بی‌رحم نیز با قساوتی وحشتناک و شوک‌کننده، صدها تن را دستگیر و کشتند تا از گسترش نبرد تهورآمیز کارگران به متن شهر جلوگیری کنند. چنان خشونت‌ی دیوانه‌وار و وحشت‌زده که در ماهشهر تانک و مسلسل، خون بر نیزارها سرازیر کرد. فقط ۶ روز زمان برد تا جباران قدرت با سخنرانی رهبر در ۶ آذر ۹۸، به عمق این نبرد و سپری‌شدن کارکرد ایدئولوژی نجات بخش خود اقرار کنند. روزهایی که چون زلزله جان سلطه‌گران را لرزاند و ایران را بین هوای اطلاعات و زمین اختناق معلق کرد، بار دیگر اثبات کرد انگیزه‌های واقعی و علل عینی و مادی‌ای که این جنبش‌ها را به درجه‌ی انفجار می‌کشاند، ریشه‌دارتر از توطئه‌های سیاسی است و غیظ و نفرتی که سرمایه به محض ایستادگی کارگران از خود نشان می‌دهد در ترس و وحشت از قدرت کارگران حد و مرزی نمی‌شناسد. آبانیان را کشتند، به زندان انداختند، شکنجه کردند، اما نتوانستند و نمی‌توانند تاثیر دستاوردهای بزرگ خیزش آن‌ها را از بین ببرند. شک نداریم، نام انسان آبان، به‌عنوان آغازگر پیام مرگ ولایت‌الدنگ و سرنوشتی حاکمیت، همیشه در ذهن جنبش کارگری ایران خواهد ماند. و آخرین هفته آبان، همیشه هفته سرخ این جنبش خواهد بود.

آبان، ماه فریادی از اعماق سکوت تهیدست‌ترین کارگران، علیه سرمایه، ماه نبرد طبقاتی تن به تن کار و سرمایه، ماه همبستگی و وحدت مبهوت‌کننده تهیدستان ایران به محوریت کارگران غیررسمی و بی‌ثبات کار، یعنی به‌حاشیه رانده‌شده‌گان شهر بود و از چنان ویژگی‌هایی برخوردار است که من بعد تاریخ ایران را به قبل و بعد از خود تقسیم خواهد کرد. ایران پسا آبان با ایران پیشا آبان متفاوت است. پیچ سرنوشتی و مرگ بر ولایت، دیگر پشت اعتراضات صنفی در کمین نیست، اکنون وارد خیابان شده‌است، پای می‌کوبد و انسان‌ها، با وجد هوای خیابان را فرو می‌دهند. پس از خیزش خونین آبان، دیگر کم‌تر عامل و پارامتری در سپهر سیاسی ایران همان است که پیش از آن بود. بسیاری عرصه‌ها اگر نه دگرگون، حداقل کیفیتی نوین یافته‌اند.

اگر به‌حاشیه رانده‌شده‌گان شهری ۴۱ سال قبل، ناخواسته! در دنیای ایدئولوژیک فقیرنواز مذهب، ارجحیتی سیاست‌پیشه یافتند و در بند نظام باورهای ساخته‌شده نهادهای «انقلابی» اسیر و چون بردگان به چهارمیخ ایدئولوژی‌ها کشیده شدند، اکنون، پس از ۴ دهه، کشف نمی‌شوند، به‌درون جنبش کشانده نمی‌شوند، ابزار قدرت نمی‌گردند، روی زانوهایشان می‌ایستند، قد راست می‌کنند، خودشان با اراده‌ی آزادانه‌ی خود وارد نبرد می‌شوند و تاریخ را مجبور می‌کنند، آن‌ها را ببیند و بر صدر تحلیل‌ها در سایت‌ها و اخبار بنشانند. آن‌ها در ایران پیشا آبان، نه در اخبار، نه در خروش کارگران کلاسیک و نه در تحلیل چپ دیده نمی‌شدند. هیچکس انتظار این خیزش را نداشت. این اتفاق در فضایی روی داد که به دلیل فلاکت اقتصادی، بدبینی سیاسی، تهی‌شدگی فرهنگی و ناامیدی شخصی، سراسر تیره شده بود. بردگانی فراموش شده بودند که چون کار جمعی نمی‌کردند، تشکیلات و سازمان نداشتند، حتی طبقه‌ی خودشان هم صدایشان را نمی‌شنید، اکنون به‌حاشیه رانده‌شده‌گان شهر با کوله‌باری از تجربه مستمر و پیوسته، سرکش و آبدیده، اسپارتاکوس را می‌مانند که زنجیرهای

ایدئولوژی «مستضعفان» را فرو انداخته، برخاسته و سپاه را به مصاف می‌طلبد، این اسپارتاکوس‌های به‌خون نشسته در ۱۵۰۰ نفر گمنام و با نام و در ۳۴۰ جوان و نوجوان شناخته شده، **مهر بودشان**، **مهر قدرت‌شان** و **عصیان بی‌نظم** و **سازمان‌اقتشار جدید کارگری جهان** را بر جنبش ایران می‌کوبند و **آبروی آن برای ورود به جهان مبارزه**، **جهان شیلی**، **جلیقه‌زردها** و **مبارزین عراقی و لبنانی می‌شوند**. **قدرت**، **شجاعت**، **سرکشی** و **آبدیده‌گی انسان آبان**، **چنان طوفانی از خشم هماهنگ و آشتی‌ناپذیر علیه نظام سلطه برانگیخت که در تاریخ مبارزاتی صدسال اخیر کشور نمونه نداشت**. با توجه به محدودبودن راهپیمایی کارگران فولاد به یک شهر، این اولین بار بود که کارگران ایران، مستقل و خودخواسته، بدون هیچ‌گونه فراهوانی، دست در دست هم، در همه ایران به پا خواستند، زنجیرهای بردگی مستضعف و اسلام و تعهد را پاره کردند و با نعره از اعماق، با خروش علیه سلطه‌گران فریاد زدند. «بترسید، بلرزید، ما همه با هم هستیم.» فریاد جنگ جهانی و آنارشی و شورش گرسنگان توسط مقامات و آکادمیسین‌های حکومت، بیان وحشت و ترس زائدالوصفی بود که از پی کشتار ۶۷ تا کنون، سابقه نداشت. شاید به‌همین دلیل بازماندگان دهه ۶۰ آن‌ها که مانده‌بودند و آن‌ها که به‌جبر رفته بودند، اشک‌ریزان بر زمین قدرت کارگرانی بوسه می‌زدند که دادخواهی ۶۰ را در فریادشان به‌تصویر می‌کشاندند. این خروش و عصیان ویرانگر که جز زنجیرهایش چیزی برای از دست‌دادن نداشت، اولین خطای کارگران کمون پاریس در عدم حمله به بانک‌ها را با آتش‌زدن بانک‌ها جبران کرد. سپس با چنان صلابتی ارگان‌های ستم، فریب و سرکوب را ویران و در هم کوبید، که بخشی از خرده‌بورژوازی بازار از ترس مغزهایش را بست و فرارکرد! عاشقان سینه‌چاک و وحدت‌فراگیر، فرارش را همراهی با اعتراضات رقم زدند! اقتشار میانی، آنان که ۱۳۸۸ به‌خیابان آمدند، روز اول اتوموبیل‌شان را متوقف و همراهی کردند، اما در دومین روز، آن‌ها نیز وحشت کردند و یواشکی به‌تماشا نشستند تا اگر کارگران پیروز شدند به آن‌ها ببیوندند، در غیر این صورت خود را در امان نگه‌دارند. اتفاقاً موفقیت حاکمیت در ایجاد رعب و کارگردانی تئاتر خلاص شدن از دست قاسم سلیمانی در تکیه به‌همین ترس و نیز این اقتشار مردد بود. اقتشاری ترسان، مانده بر سر دو راهی دولت میهنی یا سرزمین آنارشی آبان. اقتشاری که وقتی خبر انفجار هواپیمای اوکرائینی را شنیدند، مردد شدند که وقتی جان‌شان با شلیک تجهیزات نظامی رهبر در امان نیست چگونه ممکن است مال‌شان، خرده‌سرمایه‌شان در امان باشد؟! جواب ساده است، بحران اقتصادی فزاینده، سریع‌تر از احساس عدم امنیت جان‌شان، این تردیدها را در حوزه امنیت مال‌شان به‌زودی به‌چالش خواهد کشاند!

دوستانی که دنبال ترکیب طبقاتی در این نبرد ۷ روزه می‌گردند، هنوز چشم به‌جبهه خلقی دارند. نمی‌خواهند یا نتوانسته‌اند باور کنند ما در جهانی هستیم که واکنش جمعی کارگران تماماً چون گذشته نیست، استثمار کار نیز همیشه یکسان، مستقیم و کلاسیک نیست. روشنفکران سنتی در مقابل این شکل جدید تجربه جمعی مبهوت و حیران، کارگران مولد هفت‌تپه و هپکو را به‌همراهی فرا خواندند، تا مثلاً طبقه کارگر سرش بی‌کلاه نماند. غافل از آن‌که اکثریت طبقه کارگر به‌مصدق آسیاب به‌نوبت در میدان جنبش بود. اینان چنان کارگر را در پیکر کارگران مولد - کلاسیک منتزع و ساخته‌وپرداخته‌اند که قادر نیستند خیل عظیم کارگران غیرمولد، این فراموش‌شدگان خدماتی را کارگر محسوب کنند! آسانی لازم بود تا کارگران از بسته‌های ساخته‌وپرداخته یک قرن ایدئولوژی کارخانه‌ای بیرون آیند و با پتک نبرد طبقاتی حضور خود را به آن‌ها و به‌همه اعلام دارند. آسانی لازم بود تا نیروی چپ، خیل عظیم کارگران را در شکل‌های جدیدش ببیند، صدای بی‌صدایان را بشنود، مبارزه آن‌ها را درک کند و شکل‌های سازمانی و هویت‌های مناسب این مبارزات را در شورشی مقدس

به نام خیزش آبان باور و کشف کند. به قول لینرا: «به جای سرزنش این مبارزات به دلیل این که شکل هایشان با شکل های مبارزات گذشته فرق دارد، چپ می بایست به پیوند خوردگی یا ناهمگنی توجه کند — پیش از هر چیز مبارزات موجود را درک کند و آن ها را با مبارزات دیگر در سطح محلی، ملی و بین المللی مفصل بندی کند.» «کار زنده» هنوز موضوع تغییر است: کارگرانی که نیروی کارشان را به شیوه های گوناگونی فروخته اند. اما شکل های سازمانی، گفتمان ها و هویت ها بسیار متفاوت از شکل ها، گفتمان ها و هویت هایی است که در سده ی بیستم می شناختیم.» [۱]

اگر با خواننده ی این سطور توافق کنیم که اکثریت به میدان آمدگان آبان، اقشار پائینی کارگران بودند، اگر توافق کنیم اشکال جدید نبرد طبقاتی بین کار و سرمایه محدود به اعتصاب، واکنش جمعی منظم و حداکثر واکنش شورایی کارگران کارخانجات نیست و نبرد طولانی و مستمر جلیقه زردها نمونه ای از اشکال نوین مبارزه است، رقص گروهی زنان و مردان در لبنان و شیلی در اوج تظاهرات جدا از نبرد طبقاتی نیست و چند دهه نبرد بی امان کارگران غیررسمی، بی ثبات کار و بدون سازمان در ایران با ضحاکان این دوران، تجربه زیسته ی با ارزشی است که چپ از آن غافل بود. سوال بعدی این است، این عصیان و خشم ویرانگر در چنین سطحی، آیا صرفاً از زاویه انتزاع ارزش و درماندگی انسان در مقابل مناسبات کالایی و فشار اقتصادی بروز کرده است؟ آیا احساسات انسانی در اوج و فرود این عصیان ها نقش دارد؟ آیا زاینده گی پراتیک، صرفاً در موقعیت طبقاتی سوژه بروز می کند یا احساس فریب، انتقام و حس خیانت نیز بخشی از این زاینده گی است؟ از نظر مارکس انسان اجتماعی، از «زاویه بسته و صرفاً اقتصادی» موجودی «تولیدکننده» نیست، بلکه موجودی است با ابعاد و جنبه های گوناگون «فردی، اجتماعی و تاریخی.» من می خواهم عصیان انسان آبان را در مجموعه ای متناقض از روابط اجتماعی انسان آبان به تصویر بکشم. روابطی که در آن هم نبرد طبقاتی با ارگان های دولت موج می زد هم شرکت در راهپیمایی و حمایت از حاکمیت زور با چماق ایدئولوژی. روابطی که در آن سرکوب اقتصادی هستنده ی اجتماع، جدا از سرکوب ذهن وی توسط مجموعه ای از نهادها و گفتمان های ایدئولوژیک نبود. به همین جهت:

درک عصیان و خشم انسان آبان، بدون ورود به شرایط ویژه طبقاتی و تجربه ی زیسته و بالخصوص تجربه زیسته ی سیاسی خاص انسان آبان میسر نیست.

جایگاه اجتماعی معین شرکت کنندگان در خیزش آبان

اکثریت شرکت کنندگان در خیزش آبان، از زاویه استعمار در مناسبات سرمایه داری، هم چنین سرکوب ایدئولوژیکی، شرایطی مشابه داشتند: الف) از نظر طبقاتی لایه های پایینی طبقه کارگر بودند، لایه هایی که به نام به حاشیه رانده شده گان، اکثریت طبقه کارگر ایران را هم تشکیل می دهند و اقلیتی از اقشار پایینی و ضعیف خرده بورژوازی، یعنی کسانی که حداقلی از دارایی — مغازه ای کوچک، کارگاه زیرزمینی دو الی ۳ نفره و ... — داشتند اما در آستانه ورشکستگی و فلاکت کامل بودند. نمایندگان هژمون به آن ها، بمب در حال انفجار نام داده اند. ب) این لایه ها به علت بی ثباتی زیست و کار، عدم محیط کار متمرکز و جمعی، پراکنده گی و عدم یکجانشینی، — کارگران صنعتی و نیمه صنعتی و کارگاهی هر روز در زیر سقف معینی کار می کنند و طبعاً و ناگزیر با هم ارتباط مستمر دارند — فاقد تجربه کار جمعی و سازمان یابی کارگران کارخانجات هستند و در کار جمعی منطبق ویژه خاص خود را دارند ویژگی ای که در قسمت پایانی بخش دوم توضیح داده شد: کم تر

سلسله‌مراتبی، بیش‌تر مشارکتی، بی‌رهبر بودن و استوار بودن بر شبکه‌های افقی و خودمختاری سیاسی فرد، هم‌چنین همبستگی غیر متمرکز خویشاوندی، قومی و اینترنتی. پ) در ورود به تجربه زیسته سیاسی انسان آبان، ۲۰ گزارش از محلات متفاوت نشان می‌دهد که از نظر تجربه زیسته سیاسی، اکثر آن‌ها از رای‌دهندگان سابق به احمدی‌نژاد و از منفعلین انتخابات دوره روحانی بوده‌اند. آن‌ها فرزندان و نوه‌های جانبازان جنگ و فرزندان نسلی بودند که با باوری قوی این رژیم را پشتیبانی، در راهپیمایی‌ها شرکت و تمام عمرشان در میدان سیاست گذشته‌است. کسانی که بعد از پر کردن جبهه‌ها نتوانستند از تلاشی که در طول انقلاب و در جبهه‌ها برای سرمایه‌اندوخته‌بودند، نصیب مستقیمی ببرند. واکنش آغازین‌شان را در دهه ۷۰ در قالب شورش‌های موردی در تجربه زیسته پسا دهه ۶۰، در بخش دوم سلسله‌مقالات انسان آبان، قبلاً نوشتیم. آن‌ها در نظام باورها، متعلق به خانواده‌ای بودند که در محلات از وفاداران به «خط امام»، بیش‌تر مهر تندرو و کم‌تر مهر اصلاح طلب داشتند، اکنون، خود را فریب‌خورده و طلبکار می‌دانستند. ارث خون و فریاد «مرده‌باد»، «زنده‌باد» پدران‌شان را می‌خواستند. در آبان، در انتهای سرایش باورها و عصبانی و مصمم برای مبارزه علیه فرفره تورم در لبه پرتگاه اقتصادی ایستاده‌بودند. عصبانی از فریب‌خوردن پدرشان، عصبانی از موج دزدی‌های میلیاردی و عصبانی از خودشان که زخم خیانت، تمام وجودشان را به‌عصیان می‌کشید. عصیان، خشم، کینه و انتقام در آن‌ها مشترک بود. ج) به‌حاشیه رانده‌شده‌گان در نبردی مستمر و طولانی با ارگان‌های نظام سلطه، سرکش و آبدیده شده‌بودند، با تجربه دولت احمدی‌نژاد، از دوگانه‌ی رهبر-دولت گذر کرده‌بودند، تجربه به آن‌ها آموخت که برای کسب امکانات زیستی منتظر هیچ دولتی نشوند. تنها راه کسب دستاوردهای زیستی، زور خودشان بود. همان زوری که برای مسکن و کارشان در مقابل دولت به‌کار برده‌بودند. از منادیان رسانه‌ای فردایی دگر هم قطع امید کرده به‌خود باز گشته‌بودند. به‌نیروی کار لایزال‌شان، به‌وحدت اقوام، وحدت انسان، وحدت مرد و زن، سنی و شیعه و بهایی علیه ستم طبقاتی! ج) به‌حاشیه رانده‌شده‌گان، گرچه از جنس کارگر به‌حاشیه‌رانده دی ۱۳۹۶ بودند ولی ظرف ۲ سال، بیست سال پیرشده‌بودند. در کوران دوساله‌ی نبرد طبقاتی توسط آموزگاران فرزندان‌شان، کارگران خوزستان، دختران انقلاب، روشنفکران و عزیزان دانشجوی خود بسیار تجربه آموخته‌بودند، در آن‌ها تکیه‌گاه جدید یافته و از دستگیری و آزار و اذیت هم‌ولایتی‌هایشان در کردستان، خوزستان و اصفهان در دنیای مجازی، داستان‌ها شنیده‌بودند. آبانیان درحالی سرکوب مستقیم دژخیمان حاکم را علیه روشنفکران، زنان و کارگران صنعتی می‌شنیدند و شیفته‌وار عکس اسماعیل بخشی را بر دیوار اتاق‌شان می‌کوبیدند که هم‌زمان از مستضعف‌نامیده‌شدن و سلام و علیک با اعضای هیئت محل، شرم می‌کردند. آن‌ها در روند زمان از صفت مستضعف که خانواده‌شان را اسیر کرده‌بود، از حاکمان، وعده‌ها و گذشته خود دور می‌شدند. احساس می‌کردند فریب‌خورده‌اند، به آن‌ها به پدران‌شان، خیانت شده بود. این حس فریب‌خوردگی، این حس سوءاستفاده واقع‌شدن کم‌تر از دردی نیست که بازماندگان دهه ۶۰ دارند. اگر عزیزان آن‌ها با باور قوی به‌زندان رفتند، کشته و شکنجه شدند، عزیزان انسان آبان نیز با باور قوی جبهه رفتند، موجی شدند و بعد از جبهه نیز به‌نام دفاع از «انقلاب» علیه هم‌شهری، هم‌ولایتی و یاران دبستانی خود بازیچه‌ی ایدئولوژی‌ها شدند. ایدئولوژی «مستضعفان»، ایدئولوژی «دفاع از اسلام و میهن»، ایدئولوژی «مبارزه علیه امپریالیسم»، ایدئولوژی «مبارزه‌ی فرهنگی»، ایدئولوژی «حجاب»، ایدئولوژی «رهبر-دولت» با نهادی به‌نام جنگ، با نهادهای پخش‌کننده‌ی خرده‌ریزهای کمک به‌فقرا و نیازمندان، با نهاد رأی‌دهی، با گفتمان‌ها در تلویزیون، روزنامه‌ها و مساجد، باورهای انسان آبان را شکل داده‌بودند. نسل‌های گذشته انسان

آبان و چه بسا خودش، با شلاق همین ایدئولوژی‌ها، چون برده، سلطه حاکمان را میسر ساخته بودند. اکنون که در فرایند آزمون و خطا، در فرآیند کشتی با قدرت پول، وام از حاج آقای محل، رهن مسکن، کار برای کمیته‌ها، بالاخره نقش نهادهای ایدئولوژیک در خدمت به قدرت را لمس کرده بودند، باورهایشان فروریخته یا متزلزل شده بود و نیز با رشد نسل جدید، اثر خود را از دست داده بود. اکنون دیگر چنگال هیولای ایدئولوژی‌های خاص مذهبی، به سختی در پوست کلفت دردکشیده‌ی آن‌ها فرو می‌رود. به حاشیه‌رانده شده‌گان که در دهه ۶۰، ارتش مردمی غاصبان قدرت را می‌ساختند، پس از اتمام جنگ ایران و عراق، سال به سال، ماه به ماه، از نهادهای ایدئولوژیک حاکمان بریدند و به مخالفان پیوستند. طنز تاریخ آن است که حامیان دیروز نظام سلطه اکنون خشمگین‌ترین بخش ارتش کارگری علیه سلطه شده‌اند.

انگیزه خیزش آبان

گران‌شدن بنزین اتفاقا پس از این گذار حسی و تجربی، روی داد. هزینه بنزین، انضمامی‌ترین و بیش‌ترین فشار یکسان و مشترک، روی درآمد زیستی همه‌ی به حاشیه رانده شده‌گان داشت و ممانعت از گران‌شدن آن، خواستی عمومی بود که که از جایگاه اجتماعی معین به حاشیه رانده شده‌گان، سرچشمه می‌گرفت. آن‌ها کارگر تحت پوشش قانون کار نبودند که مشمول حداقل دستمزد بشوند و دردی مشترک را حس کنند. درد مشترک همیشه در هزینه‌ها و تعرض به مسکن‌شان به وجود می‌آید و این هزینه‌ها، پیوسته درآمد آن‌ها را به چالش می‌کشد. به همین جهت برای تامین آب و برق و گاز یا عدم پرداخت این هزینه‌ها پیوسته با دولت‌های وقت کلنجار می‌روند. هزینه حمل و نقل برای حاشیه‌نشینان که از راه‌های دور به شهرها برای کار می‌روند، و درآمدشان با کار موقت در بخش‌های حمل و نقل شهری تامین می‌شود، بیش‌تر از هزینه آب و برق و گاز تعیین‌کننده و مهم است، همان قدر که قیمت سوخت برای جلیقه‌زردهای فرانسه مهم بود. چپ سنتی چنان در سازماندهی از بالا به پدیده‌ها می‌نگرد که انسان‌ها را ابزار و رهبری را عامل می‌داند و وقتی عاملی برای فراخوان این ابزار نمی‌یابد، در پی عاملیت سیاسی، در دام توطئه می‌افتد. فراموش می‌شود، بشر در فعالیتش، شناخت پیدا کرده و از طریق تأثیرگذاری بر محیط اطرافش آن را تغییر و تکامل می‌دهد. انسان ابزار بی‌اختیار نیست که پیوسته انگیزه فعالیتش را دیگران تعیین کنند. انگیزه عمومی یک تظاهرات نیز از بطن مناسبات اجتماعی خود شرکت‌کنندگان در تظاهرات بیرون می‌آید، پدیده‌ای نیست که در بحث بین سیاسیون یا رفقا کشف شود، در عمل آنان که به خیابان آمدند، در بطن مناسبات اجتماعی آن‌ها وجود دارد و وارد پراتیک‌هایی می‌شود که با عمومیت همان علل، به گسترش این پراتیک‌ها از خوزستان تا کرمان و سنج انجامیده است. این علل، انگیزه عمومی رابطه و عمل قرار می‌گیرند. توانایی رهبران در ایجاد انگیزه‌ی مبارزه نیست، بلکه در کشف سربزنگاه انگیزه‌ی جاری، کشف وجوه مشترک سیاسی و جهت دادن آن به مرحله بالاتر است. کاری که رهبری چون لنین در دریافت به موقع آن استاد بود. انگیزه گستردگی تظاهرات بر اساس «پراتیک» به حاشیه رانده شده‌گان شهری در اجبار اقتصادی زیست و کار آن‌ها وجود داشت. اجباری که کاملاً مشترک بود، اجباری اقتصادی که شکاف درآمدی را به شکاف جغرافیایی تبدیل کرده و شکاف جغرافیایی را برای کار وابسته به شهر نموده است. به حاشیه رانده شده‌گان چه از نظر منبع درآمد، چه از نظر هزینه رفت و آمد، اجباراً در مدار قیمت بنزین، سرنوشت کاملاً مشترک و یکسانی دارند. یورش سرمایه به نیروی کارشان در این مدار اجباری زیست و کار، آن‌ها را وارد پرتگاه اقتصادی می‌کرد. نیاز به اعلامیه، خبر و

نهاد هماهنگ‌کننده برای شروع اعتراض نبود، نقش مشترک، عمومی و تعیین‌کننده قیمت بنزین در زیست و معیشت به حاشیه‌رانده‌شده‌گان شهری، عامل اصلی تمرکز و هم‌زمانی اعتراضات در شهرک‌های حاشیه‌نشین از تهران تا ماه‌شهر شد. فشار یکسان، هم‌زمان و همه‌گیر عامل اقتصادی، کبریتی بود که خشم همه را در یک مسیر شعله‌ور کرد. آن‌ها خودشان دلیل هم‌زمانی و همگانی بودن اعتراضات‌شان را ساده‌تر بیان می‌کردند: «بنزین گران‌تر شده، فقیر فقیرتر شده». افزایش قیمت بنزین عامل افزایش استعمار حداکثر ۳۵٪ و حداقل ۲۵٪ نیروی کار به حاشیه‌رانده‌شده‌گان و نیز پایین‌ترین سطح زیست و کار در همه جای ایران بود. به همین جهت انگیزه کافی و مشترک برای شروع اعتراض همگانی ایجاد کرد. اما بنزین انگیزه اولیه‌ی اعتراض و مختص به روز اول بود. زاینده‌گی پراتیک، بومرنگی بود که حاکمیت را نشانه گرفته بود. سرکوب خشن تهیدستان، با دفاع و سپس تهاجم علیه خود سرکوب‌گران برگشت.

شعارها و هدف مشترک در راستای حق معیشت و برابری اجتماعی در ستیز با نمادهای سرمایه‌داری مالی در شعارهای انسان آبان مشخص و انضمامی بود: «نه پول داریم، نه بنزین، گوربابای فلسطین». این خواست‌ها در قیام ۵۷، در راهپیمایی مردم در آن سال — البته غیردانشجویی — کم‌تر دیده می‌شد. خواست‌های آن زمان با تلاش روحانیت به سرعت رنگ سیاسی یافته بود. به تهیدستان خارج از کارخانه‌ها اجازه داده نشد در روند موقعیت انقلابی رشد کنند و خواسته‌های انضمامی خود را در راهپیمایی‌ها مطرح کنند. قدرت ایدئولوژی مذهبی و کاریزماتیک ساختن رهبر آن (به‌یاد بیاوریم عکس این رهبر را در ماه و پنخس آن در روزنامه اطلاعات!) چنان بود که اجازه نداد تضادهایی که علیه مستبد وقت به انفجار گرائیده شده بود، تکامل یابند. تجاوز به نظم سرمایه در جلوی صحنه، ظرف دو روز کنترل شد و مبارزه اجتماعی در پشت صحنه راهپیمایی‌ها، توسط غاصبان انقلاب تصرف و با انتزاع از خواسته‌های مردم، به سوی سوسیالیسم شریعتی و اردوگاهی تغییر جهت داده شد. خیزش آبان ۹۸ برعکس قیام بهمن ۵۷، قیام خشم و آتش برای نان، مسکن و کرامت انسان بود. اگر مفهوم «آزادی» هنوز چنان‌که باید و شاید در شعارهای این خیزش جایگاهی نداشت، اتفاقاً در مجموعه روابط اجتماعی همان ۴ دهه‌ای که انسان آبان را اسپارتاکوس ساخت باید ریشه‌یابی شود، در نبرد طبقاتی مستمری که علیه نظم شهر، پنهان از دید حافظان سرمایه انجام می‌شد، آزادی بیان و عمل، راهگشایش نبود چه بسا بندی بر یورش‌های شبانه‌اش می‌شد. متقابلاً اگر اعتراض صنفی‌اش چنین به سرعت به خیزشی علیه نظم موجود فرا رفت، باز هم ریشه در همان روابط اجتماعی دارد، روابطی که او را ناگزیر کرده بود، در پراتیک روزمره‌اش در تقابل مدام با رسمیت و نظم سرمایه‌داری باشد.

برخورد خواست توقف گرانی بنزین با موانع قدرت و بنابراین سیاسی شدن آن

وقتی اعتراض طبیعی به قیمت بنزین با گلوله و باتوم مواجه شد، انسان آبان فرار نکرد، سریع عقب ننشست، متأثر از گفتمان‌های ایدئولوژیکی که خشن بودن، قلدری و جنگیدن را به او آموخته بود، بومرنگ را علیه خود سرکوب‌کران برگرداند، مقابل تفنگ و باطوم و مسلسل ایستاد و از همان ابزاری که ۴۰ سال دستش داده شده بود یعنی قهر، استفاده کرده و مبارزه‌اش سیاسی شد. خیزش او علیه ارگان‌هایی بود که عامل فریبش، عامل بردگی ذهنش و مسبب کشتار عزیزانش در جبهه جنگ و جبهه گرسنگی بودند. انسان آبان خود را طلبکار می‌دانست و کینه و خشمش، کینه کسی بود که حس فریب و خیانت سراپای وجودش را فرا گرفته بود. در جبهه برادر و پدرش را از دست داده بود، در راهپیمایی‌ها هروقت خواسته بودند، کارش را رها و گلو پاره کرده بود، شب

و روز در سپاه، کمیته و ارتش جان کنده بود و شاهد بود که فرماندهاش خانه و برج می‌سازد، در هیئت‌ها سینه‌زده، کارکرده و دیده بود صاحب هیئت، شکر وارد می‌کند و از قبل نگه‌داشتن او در بند ایدئولوژی به نام هیئت مذهبی، مالیات نمی‌پردازد، در خیریه‌ها حداقل در آمدش را داده بود تا صاحب خیریه شرکت پخش کالا را بزرگ و بزرگ‌تر کند و... قهر انسان آبان علیه ارگان‌های نظامی و مالی، علیه نهادهای مدعی «حمایت از مستضعفان»، علیه ابزار سلطه و سرکوب و نهادهای ایدئولوژیک آن، خشمی انبان‌شده در طول زمان بود. خشمی سیاسی با حس فریب در مقابل نهادهایی که نظام باورهایش را ساخته بود و خشمی اقتصادی به‌نظم سرمایه که نانش را ربوده بود. او در جست‌وجوی نان و کرامت انسان و در وضعیت رنج بردن از حقارت و گرسنگی بود. از این رو و در مقایسه، قیام ۵۷ که سریع کنترل شد در مقابل این قیام، اکنون و اینجا که به هردو از دور می‌نگرم ناقص بودن و ابربودن خود را به رخ می‌کشد. پس از آن قیام ناقص و به‌اسارت‌کشاندن نیازهای واقعی کارگران در نهادهای ایدئولوژیک، بسیار طبیعی بود دُم‌ل چرکین انباشت عریان‌ترین ستم طبقاتی، هویتی، قومی و زیست‌محیطی، حاصل بیش از نیم قرن سیل حاشیه‌نشینی و حاشیه‌کاری، مناسبات کالایی گسترده، تجاوز به حریم و حرمت انسان و استثمار مطلق نیروی کار، بالاخره دهان باز کند و به انفجار منجر شود. آتش زدن نهادهای مالی، نظامی و مذهبی، حمله به استحکامات نظمی بود که تولید مادی و معنوی جامعه سرمایه‌داری را در مقابل تهیدستان حفظ می‌کرد، همان نظمی که آتش‌زندگان را قبلاً از خود رانده و در باجه‌های بانک و دارایی و سازمان آب و برق، تحقیرشان کرده بود.

اگر در این خیزش، اعتصاب دیده نمی‌شود، مانند فولادی‌ها در شهر راهپیمایی نمی‌شود، مانند هپکوئی‌ها دست در دست هم قلاب و با رویند فلسطینی، خود را در امان نمی‌دارند، اگر در این خیزش، راهپیمایی گسترده نمی‌بینیم، تداوم حرکت گسترش‌یابنده نمی‌بینیم، تجلی تشکیلات را در قهرمانان کارگری نمی‌بینیم، اگر و اگر...، از آن‌روست که نیروی سرکش و آب‌دیده آبان، با شکل‌های سازمانی و هویت‌های کارگران کلاسیک تفاوت دارد، مثل آب جاری پراکنده‌ای می‌ماند که تجمع و تمرکز ندارد، در دشت فرو می‌رود، لایه‌های آهکی زیرزمین را دگرگون می‌کند و چون آتشفشان عصیان می‌کند. شکل‌های آن‌ها سیال و جدید است. کنش‌های جمعی ناگهانی در شبکه افقی و معمولاً شتابنده، همبستگی خویشاوندی، قومی و اینترنتی، آرمانی و قوی که سریع به‌وجود می‌آیند، سریع هم عقب می‌نشینند. برخلاف نظرات برخی نویسندگان، سرکشی سریع آن‌ها، بیش‌تر از آن‌که ناشی از یاس، استیصال و ناامیدی اجتماعی باشد حاصل تجربه زیسته‌ی آن‌هاست، آن‌ها چنان‌که گفته‌اند «توده مردم و عامه‌ی ناس» نیستند، آن‌ها اکثریت بدنه اصلی جنبش کارگری هستند که بسیج‌هایشان چنان‌که به‌عادت انتظار داریم شکل‌های کلاسیک کنش متمرکز طبقه‌ی کارگر نیست. بیش‌تر کنش‌هایی انعطاف‌پذیر، شتابنده، سیال و تغییرپذیر است. درک شیوه مبارزاتی اکثریت طبقه کارگر در ایران و نیز بیش‌تر کشورها در جهان امروز، بدون بریدن از عادت ویرانگر مرده‌خواری گذشته جنبش کارگری، بدون نقد ایدئولوژی کارگر مولد و «ناکارگر غیرمولد!» و بدون ورود به تحلیل مشخص از شرایط مشخص در دنیای موجود میسر نیست. انقلابات قرن بیست‌ویک کم‌تر به یادآوری شکل و — بیش‌تر به محتوای — انقلابات قرن بیستم نیاز دارند. در گذشته، شکل فراتر از محتوا بود، به‌نحوی که جنبش‌های کارگری با توسل به روح قهرمانان خود در کمون و اکتبر و ادای مبارزات آن‌ها، محتوا — میانجی «ارزش» — را قربانی شکل کردند، اکنون شکل‌های نبرد طبقاتی چنان انعطاف‌پذیر، شتابنده، سیال و تغییرپذیر است که پرداختن به محتوای سلبی سرمایه‌داری، به اصلی‌گریزناپذیر در تئوری انتقادی تبدیل شده است. دقیقاً اکنون،

این محتواست که به شکل، آزادی گسترده می‌دهد تا تشکل‌های همبسته‌ی تحقق اراده‌ی آزاد انسان را، در پراتیک خودگستر طبقه کارگر، در دنیای واقعی و در دنیای مجازی، کشف کند و بسازد، به طوری که رابطه بدون میانجی اجتماعی اشخاص در این تشکل‌ها، از آن حد آگاهی و آزادی برخوردار باشد که در آینده، در مناسبات پسا سرمایه داری، جایگزین محتوای سلبی «ارزش» شود.

«نقد منفی یعنی نقد وضع موجود و نقد دستگاه‌های موجود، برای داشتن یک برنامی، برای ورود به یک پراتیک تازه. نقد مثبت یعنی نقد هر برنامی تازه و نقد آرمان... رابطه‌ی سوژه و ساختار، معرف ربطی دیالکتیکی است، اما دیالکتیکی مبتنی بر نقد منفی / نقد مثبت: نقد وضع موجود در نقد منفی و نقد آرمان و عایق ایدئولوژیک در نقد مثبت.» [۲]

نقد منفی دستاوردهای خیزش آبان

۱ - عدم ثبات اعتراضات

اعتراضات بدون برنامه و نقشه، شتابنده و زودگذر، به تنهایی، کم‌تر می‌توانند تغییری اساسی در تحولات اجتماعی رقم بزنند. عمر چنین اعتراض‌هایی با وجود شدت و تخریب زیاد آن، معمولاً کوتاه است. مثل رگبار می‌مانند. تند، شدید ولی کوتاه‌مدت. در دوران بحران اقتصادی، تداوم این اعتراضات، در سرعت و شدت خود، این توان را دارد که به سیل تبدیل شود و جنبش را حتی به انقلاب بکشاند، سیلی بنیان‌کن که حکومت‌ها را با خود ببرد و البته نه سرمایه را! زیرا در مواجهه با چنین سیلی، اگر کارگران آگاه‌تر برای پُر کردن خلاء ناشی از ایدئولوژی‌های سپری‌شده، ساختمان «ایدئولوژی جایگزین انقلابی» را ایجاد نکرده باشند، ناچار می‌شوند جایگزین آن‌ها را از ایدئولوژی‌هایی که در گذشته وجود داشتند یا ایدئولوژی‌هایی که در جوامع دیگر موجودند بازسازی و یا جذب کنند. مانند ایدئولوژی ناسیونالیستی که در قالب باورها، هستی خود را در کشور ما حفظ و با تضعیف ایدئولوژی اسلامی به مرور قوی‌تر هم شده‌اند. در خیزش آبان، نوستالژی نسبت به ایدئولوژی‌های گذشته را می‌توان در برخی شعارها دید: «رضاشاه روح‌ت شاد» یا «ایران که شاه ندارد، حساب کتاب ندارد». این نوستالژی البته ضعیف و محدود به نظر می‌آید. اما خیلی غیرمنتظره نخواهد بود که در تداوم اعتراضات، این‌گونه نوستالژی، در غیاب «ایدئولوژی انقلابی»، جای خود را به ایدئولوژی‌های «مدرن» بدهد. ایدئولوژی‌هایی که کارگران جوان در اینترنت و فیلم‌های هالیوودی، در پیکر مجلس مؤسسان به اصطلاح «دموکراتیک» و نمایندگان به اصطلاح «واقعی» مستمراً می‌بینند. همه این ایدئولوژی‌ها، عینیت اجتماعی دوران ماست و اگر می‌پذیریم «مبارزه‌ی ایدئولوژیک جزء انداموار مبارزه طبقاتی» است، قطعاً نقد این ایدئولوژی‌های قدیم و مدرن، «سوسیال دموکرات» و «آزادیخواه»! اگر نه تنهاترین، بلکه مهم‌ترین و اساسی‌ترین وظیفه مارکسیست‌های انقلابی است. کارگران در این پروسه مداوم و پُرافت‌وخیز، خود به خود و بدون نقد ایدئولوژی به توانایی مورد نیاز برای به‌پیروزی رساندن جنبش در حد یک انقلاب اجتماعی ریشه‌ای دست نمی‌یابند.

۲- انجام حمله بدون تدارک، بدون ابزار، بدون نقشه و بدون هدف درازمدت

به حاشیه‌رانده‌شده‌گان شهر، گرچه از پایین‌ترین رده‌های کارگری‌اند، بسیارند و روز به روز بیش‌تر می‌شوند. گرچه خیزشی اسطوره‌ای برانگیختند، اما در همین خیزش‌هاست که درمی‌یابند جهت‌گذار از وضعیت موجود به گسترش و تکامل ارتباط با سایر روش‌ها و کانون‌های اعتراضی جنبش نیاز دارند. علی‌رغم ضرورت غیرمتمرکزبودن اعتراضات، محدودیت هماهنگی افقی بین کانون‌های اعتراض در نبود اینترنت و نیز راهبری آگاهانه و دموکراتیک، هم‌چنین نداشتن نقشه و برنامه برای اعمال قهر از نقاط ضعف خیزش اخیر بود. جوانان هر محل، بدون هماهنگی با سایر محلات، بدون نقشه و با عصبانیتی لجام‌گسیخته، وارد جنبش شدند. وقتی قتل‌عام و سرکوب شروع شدند، پراتیک، آموزگار آن‌ها در کاربرد تجارب حداقلی قبل و آموختن درس‌های جدید سازمان‌یابی بود. ما به این درس‌ها که محصول پراتیک زاینده‌ی آن‌هاست در بخش تاکتیک‌های مبارزاتی خواهیم پرداخت.

۳- ناهمگونی شیوه اعتراض در اقشار مختلف کارگران

گزارش‌ها از محلات مؤید سکوت و تماشاچی‌بودن کارگران رسمی کار در اعتراضات بوده‌است. بخش‌هایی از کارگران ایران که دارای شغل پایدار و رسمی، تشکل‌های ابتدایی مانند سندیکا و در شهر از امتیازات نظم برخوردار هستند، (مانند معلمان، کارمندان، کارگران هفت‌تپه، هپکو، صنایع فولاد، ایران خودرو و سایپا، اتوبوس‌رانی، و...) در خیزش آبان حضور فعال نداشتند. حتی وقتی بیانیه‌ی حمایت دادند، پس از اعتراضات، و توسط نمایندگان آن‌ها بود. مشخص نیست آیا بدنه این اقشار در تدوین این بیانیه‌ها نقش داشته‌است یا خیر؟ به‌نظر نمی‌رسد سرکوب‌های قبلی و دستگیری و فشار بر رهبران جنبش کارگری دلیل آن باشد! حتی داشتن شغل ثابت و نگرانی از اخراج هم اگر در محل کار، عامل بازدارنده باشد، در محله و خیابان نمی‌تواند نقشی بازدارنده داشته باشد. هرچند اگر قبلاً و تحت سازمان‌های هر می یا رهبران کاریزماتیک، نظم و برنامه در کارخانه به تشکل و اعتراضات سازمان‌یافته منجر می‌شد، به‌نظر نمی‌رسد در وضعیت موجود که سرمایه از یک سو بی‌پرده به نیزه تکیه، از سوی دیگر قرارداد، بیمه و بازنشستگی محصول نظم را چون شمشیر بالای سر کارگران آویزان کرده است، باز هم سازمان‌های هر می متمرکز پاسخگو باشد؟ آیا ادغام در نظم کارخانه و مؤسسه، ادغام در نظم شهر، حضور در تشکل‌های آشکار و شناخته‌شده مانند سندیکا و کلاً رسمیت کار و زیست که در مراحل آغازین سرمایه‌داری، کارگران را در اتحاد علیه سرمایه کمک می‌کرد، هنوز هم از همان ظرفیت برخوردار است؟ موضوعی که نیاز به تعمق در تجربه زیسته مبارزات کارگران در کشورهای استبدادی مثل ایران دارد. از طرف دیگر قدرت و تاثیر شگرف مبارزات کارگران فولاد و هفت‌تپه و تاثیر آرام اما درازمدت و عمیق مبارزات معلمان و بازنشسته‌ها، ناشی و بر بستر نظم شهر و تجربه‌ی کار مشترک بود. قدرت ساختارشکن کارگران آبان بر بستر بی‌نظمی و تمرکز افقی تشکل‌های محلات بود که قبلاً با آپ‌های اینترنتی مرتبط شده بودند. نمی‌توان گفت نیروهای پیش‌برنده مبارزه برای انقلاب در شیوه اعتراض یکی از آن‌ها نهفته است. پشت هر شیوه، افراط و تفریط تجربه زیسته تاریخی پرولتاریای جهان سرک می‌کشد. در فرانسه رژه اتحادیه‌ها، دهن‌کجی به عدم تمرکز مبارزات جلیقه‌زرها بود. در ایران اما، بیانیه‌های حمایتی کارگران متشکل نظم شهری حتی اگر هنوز بطور کامل از بدنه خود نشئت نگرفته باشند و نیز دیرهنگام باشد، شاید آغازی باشد که بالاخره، این گوشه خاورمیانه، دو سر افراط و تفریط تاریخی پرولتاریای جهان،

در هماهنگی نبرد طبقاتی کارگران نظم‌نشین و کارگران خارج از نظم شهری را به هم برساند. اتفاقاً همین کارگران فاقد هرم قدرت در خارج از نظم شهری هستند که سازوکارهای نافی نخبه‌گرایی و بتوارگی نهاد رهبری را به تشکیلات کارگران در نظم شهری تحمیل خواهند کرد. چنان‌که چه بسا چشم‌انداز تاریخیِ رهایی، از کانال رهبری، وارد دور جدیدی شود.

۴- ضعف مبارزات دموکراتیک

در شکل و شیوه و شعارهای خیزش آبان، نقش مبارزات دموکراتیک به‌نظر محو بود. زنان در تظاهرات فعال بودند اما نه مانند ۸۸ و دختران همانند با دختران انقلاب دیده نمی‌شد. در کشته‌شدگان نیز زنان محدود بودند و شعار علیه حجاب وجود نداشت. آزادی بیان و آزادی زندانیان سیاسی هم کم‌تر شنیده شد. در مورد محدودیت شعار علیه حجاب، موضوع چندان غریبه نیست، زنان کارگر سال‌هاست در زیر فشار اقتصادی وارد حوزه کار شده‌اند و البته بیش‌تر از مردان استثمار می‌شوند. فشار اقتصادی و محدودیت درآمد مرد خانه، وسیله آزادیش از بند خانه شده است. درآمدی که به خانه می‌آورد، بهای آزادی محدودشان است، تا جایی که در همین نظام چادر را کنار گذاشت و از این ره‌آورد کم راضی نیست. روسری جزء ضروریات سنت و فرهنگ زن کارگر و عاملی اذیت‌کننده یا محدودکننده به‌حساب نمی‌آید. آن‌ها از نسل مهاجرین روستایی هستند که روسری و چادر در فرهنگ زیستی‌شان قبل از اجبار این حکومت ریشه داشت. اکثریت‌شان با ورود به حاشیه شهرها و ضرورت کار در شهر به تدریج چادر را کنار گذاشتند و روسری، ابزار آن‌ها برای نجات از چادر و ادامه زیست در سنت قوم و خانواده شده است. آن‌ها مثل دختران متوسط یا مرفه شهر مجبور به استفاده از روسری جهت حجاب نشده‌اند، که با مبارزه قصد برداشتنش را داشته باشند. صرفاً بخش آگاه آن‌ها، دختران تحصیل‌کرده و کارمند در شهر یا فروشندگان دوره‌گرد در مترو و حاشیه مکان‌های عمومی تمایل به آزاد شدن از روسری را دارند که آگاهانه می‌دانند اگر این حکومت هم برود در چهارچوب زیست خانواده باز هم ملزم به رعایت حجاب هستند. از طرفی فشارهای اقتصادی و مردسالاری، چنان زنان حاشیه‌نشین را محاصره و در بند خود گرفته است که شعار آزادی زن یا رهایی از سلطه مرد و سنت در پشت ذهنش پنهان، حتی برای خود او هم قابل رویت نیست. در یک کلام جنبش دختر انقلاب فعلاً جنبش او نیست، مانع‌های بسیاری بر سر راهش است تا از آن‌ها بگذرد و وارد خانه‌ی دختر انقلاب شود. در خصوص دیگر مبارزات دموکراتیک مثل آزادی بیان یا آزادی زندانی سیاسی، موضوع برای به حاشیه‌رانده‌شده‌گان شهر که همیشه دنبال پنهان‌شدن و راه‌های پوشیده برای کسب خواسته‌هایش بوده است، ملموس و درک‌شدنی نیست. پراتیک آن‌ها جز برای ماهواره یا تجمع جوانان سر کوچه و میدان، کم‌تر کشمکشی برای آزادی بوده است. با vpn همه درها به‌رویش باز است و در محلاتش، هرگاه دوست یا هم‌محلّی‌اش دستگیر می‌شد، مشکل سیاسی نبوده است. حتی کتک‌زدن مامور دولت یا پاسدار محله ریشه اقتصادی داشت و با واسطه عمومی سپاهی، همسایه بسیجی یا استناد به جانبازی پدر و پدر بزرگ، از پل اختناق می‌گذشتند. بنابراین عدم شنیدن شعارهای دموکراتیک در خیزش آبان عجیب نیست. به‌همین جهت است که پوپولیسم و فاشیسم می‌تواند در این گونه خیزش‌ها، خوراک کافی برای تغذیه به‌دست آورد.

۵- پشت کردن انسانِ آبان به ایدئولوژی‌های خاصِ حاکمیت اسلام

حاکمین، چه لیبرال، چه مذهبی در اوایل انقلاب غصب‌شده‌ی ۱۳۵۷ یک هدف مشترک داشتند: حفظ و بازتولید روابط اجتماعی مبتنی بر سلطه. از یک طرف در شرایط انقلابی آن دوران، بازتولید و حفظ روابط مبتنی بر سلطه با زور ممکن نبود، لذا نیاز بود با ایدئولوژی‌های خاص، روابط تهیدستان را با شرایط واقعی قطع و مانع از گسترش آگاهی آن‌ها شوند. از طرف دیگر روحانیون می‌خواستند روابط مبتنی بر سلطه را از طریق غالب کردن نهادهای خاص خود در ترکیب نهادهای موجود سرمایه‌داری حفظ کنند. به دلیل آن‌که در زمان حکومت شاه، ایدئولوژی اسلامی، بیش تر به‌عنوان یک ایدئولوژی مغلوب در ایدئولوژی حاکم، هم‌چنان در کنار نظام باورها زنده بود و علی‌رغم محدودیت نهادهایش، کارکرد خود را در ایدئولوژی حاکم حفظ کرده بود. روحانیون برای ساختن نهادهای ایدئولوژیک اعمال حاکمیت خود، بستر آماده‌ای از نظام باورهای مذهبی در اختیار داشتند. بنابراین در مقابل شرایط انقلابی تعدی به نظم مالکیت از طریق جنبش تصرف املاک و تعدی به‌نظم سرمایه از طریق جنبش شورایی از سوسیالیست‌های بوقلمون‌صفت — سوسیالیسم شریعتی و اردوگاهی — استفاده کردند تا روابط حیاتی اقتصاد گذشته را در پیکر «مالکیت دولتی» مجدداً مستقر سازند، همان‌طور می‌خواستند تا با استفاده از روابط اجتماعی از نومستقر شده، اشکال سیاسی متناسب با این روابط را از نو بسازند. در این راستا ضرورت داشت خشم طبقاتی را از طریق هویت‌بخشی به مخاطبان ویژه، در کنترل خود گیرند. لذا، تهیدستان بالاخص به حاشیه‌رانده‌شده‌گان شهر را با نهادسازی در بند نظام باورهای «ضدامپریالیستی، میهنی و حمایت از مستضعفان» گرفتار و سازماندهی کردند تا اهداف سرمایه‌داری را به‌نام و با تهییج آن‌ها به‌پیش ببرند. و مگر، وجود دولت — در مفهوم نظام — بدون ساختن نهادهای ایدئولوژیک قابل تصور است؟ دولت‌ها از هر نوعی باشند ناگزیرند با نهادهای ایدئولوژیک برای خود مشروعیت تأمین کنند. دولت بدون ایدئولوژی غیرممکن است. ایدئولوژی هم ساخته می‌شود تا روابط سلطه را میسر سازد.

تجربه ۴ دهه گذشته به عریان‌ترین شکل، کارکرد این نهادها را در خدمت سلطه سرمایه نشان می‌دهد. شاهد بودیم واقعیت به‌حاشیه‌رانده‌شده‌گان شهر که در ادبیات مسلط، فاقد! جایگاه معین اجتماعی بودند، در پیکری به نام «مستضعف» چنان مفصل‌بندی شد که در کتاب‌ها، دانشگاه‌ها، رسانه‌ها و حتی تحقیقات آکادمیک با نام «مستضعف» شهرت یافت و کارگران به‌حاشیه‌رانده را از ادبیات اقتصادی محو کرد. عینیت تصرف کارخانجات توسط کارگران، در «دولتی کردن کارخانجات» برنمایی گردید. واقعیت ضدیت کلی روشنفکران با «امریکا و حکومت پهلوی» قبل از تعمیق به ریشه‌های آن، به‌صورت انتزاع «مبارزه با امپریالیسم» در سفارت تسخیرشده امریکا با عنوان لانه جاسوسی، مادیت پیدا کرد. افراد نظامی محافظ روحانیون که متفاوت با افراد نظامی جامعه بودند از کانال کارکرد ایدئولوژی میهنی در نهادهای نظامی دفاع از اسلام پیکر یافتند و در نهاد بزرگ‌تری به‌نام جنگ ایران و عراق مفصل‌بندی شدند. به‌قول جوزف گوبلز وزیر تبلیغات هیتلر، حکومت باید برای ملت دشمن بتراشد. دشمنان خارجی، دشمنان داخلی. اگر دشمن واقعی پیدا نشد، حتی دشمن خیالی. باید بحران ساخت. این بهترین فرصت برای سرکوب منتقدین داخلی است. دانشجویان با انتزاع «انقلاب فرهنگی» و زنان با انتزاع حجاب به بند ایدئولوژی کشانده شدند و نهایتاً واقعیت عدم هماهنگی سرمایه تولیدی موجود در ایران، با کارکرد سرمایه مالی و تجاری بازار قدیم، در دو حزب اصول‌گرایان و خط

امامی‌ها (بعداً تندروها و اصلاح‌طلبان) و در بحث وجدل‌های این ۴ دهه هستی یافت. این انتزاعات در این مدت، گاهی قوی‌تر گاهی ضعیف‌تر، گاهی با خروج از صحنه و گاهی با حضور پررنگ، تابع‌پروری کردند و مانند یک سوژه‌ی ظاهراً مانا با مخاطب قراردادن مردم از کارگر تا روشنفکر و خرده‌بورژوا، آن‌ها را سوژه‌ی خود قراردادند.

قبلاً گفتیم ایدئولوژی رهبر-دولت با کم‌دی احمدی‌نژاد، متزلزل شد. چنان‌که در دی ۱۳۹۶ در شعار «اصلاح‌طلب، اصول‌گرا دیگه تمامه ماجرا»، جوانان زودتر از سایر اقشار، رابطه این توهم را با هستی خود بریدند. در فرایند پس از آن، با لاس‌زدن دولت وقت با ترامپ و با پا کشیدن و با دست پس‌زدن رهبر، واقعیت خیالی بودن اختلاف رهبر و دولت در عینیتی به نام «روباه بنفش» همه‌گیر شد. ایدئولوژی «مبارزه با امپریالیسم» عمری طولانی‌تر از این حاکمیت دارد، در ایران به قدمت حزب توده، از چپ اردوگاهی راست تا چپ است. غاصبان قدرت، این ایدئولوژی را موقتا از آن‌ها قرض گرفتند، سفارت امریکا را نهاد ایدئولوژیک آن نموده، و برای آن نام لانه جاسوسی را انتخاب کردند. پرداختن به آن در صلاحیت این گزارش نیست و کتابی به بلندای یک قرن در نقد چپ می‌طلبد. همین بس که این جمهوری ناجمهور چنان افتضاحی در حفظ این امانت به‌پا کرد که در لانه جاسوسی پرنده هم پر نمی‌زند، لذا مدافعان چپ آن، مجبور شدند نهاد این ایدئولوژی را صریح و بی‌خجالت در قرارگاه حامیان حرم در سوریه و لبنان و عراق، قرار دهند. اما دم خروس پیدا است، وقتی امریکا، پیکر ایدئولوژی «امپریالیسم» باشد. بچه‌های مدرسه هم می‌دانند برانزده‌ی این «ضدامپریالیسم»، جامه‌ای جز روسیه نیست. شعار «دروغ می‌گند آمریکاست، دشمن ما همین جاست» جواب دندان‌شکن کارگران به این ایدئولوژی سخت‌جان صدساله است. شعاری که سه جلد کتاب سرمایه در آن می‌گنجد. ایدئولوژی «دفاع از کشور و امنیت» که توسط این حاکمیت هر بار در موضوعی پیکر می‌یابد، عمری برابر عمر سرمایه‌داری دارد و پایدارترین ابزار سرکوب ایدئولوژیکی رژیم‌های سلطه‌بوده است. شعار مردم مبنی بر «می‌جنگیم می‌میریم ایران را پس می‌گیریم»، هشدار به چپ رادیکال در نقش پررنگ و ماندگار این ایدئولوژی است. اما ام‌الفساد ایدئولوژی‌ها در تداوم و جان‌سختی حاکمیت ضحاک مذهب، ایدئولوژی «مستضعفان» بود. این ایدئولوژی که در فرایند ۴ دهه به تدریج ضعیف شده و در فیلم‌ها و سریال‌ها باب مضحکه و خنده است، در خیزش آبان وارد قتلگاه شد. می‌توان گفت آبان، تشییع جنازه ایدئولوژی تهیدستان توسط تهیدستان به حاشیه‌رانده بود.

رژیم با کشتار گسترده و همگانی مردم بی‌دفاع و بی‌پناه چهره واقعی، خشن و خونریز خود را عریان کرد. دیو سلطه از کانال‌های تو در توی زندان‌ها و شکنجه‌گاه‌ها خارج شد و برای سومین بار از سال‌های ۶۰ و کشتار زندانیان سیاسی سال ۶۷، اما این بار در مقابل عموم، هیبت ضحاک‌وار خود را به‌نمایش گذاشت. اکنون دهه ۶۰ از پشت خاوران‌ها، خاطره‌ها، سایت‌ها و کتاب‌ها وارد خانه و محله تهیدستان شده بود. مذهب به قالب باستانی خود بازگشته است به «سلطه بی‌شرمانه» شمشیر علی. نه صرفاً علیه زنان، روشنفکران، سیاسیون و نمایندگان کارگران، بلکه علیه پایگاه ایدئولوژیک مذهب، علیه تهیدستان! به همین جهت آبان ماه مواجهه بلاواسطه مردم رودرروی روابط اجتماعی موجود، چشم در چشم در محلات زیست‌شان بود. آبان، فراتر از شورش و خیزش، انفجاری مهیب در عمق جامعه و یک تحول تاریخی در خودآگاهی هم‌زمان و عمومی تهیدستان به آشتی‌ناپذیر بودن اختلاف طبقاتی و جایگاه دولت — ارگان بدون بزرگ سلطه — بود. رشد جوانه‌های این آگاهی از پاییز ۱۳۵۷ در سایه ایدئولوژی حمایت مذهب از فقر، کند شده بود.

قیام مردم در ۵۷ محصور در چفت‌وبست مذهب، با راهپیمایی‌های صلح‌آمیز و گل‌دادن به ارگان‌های سرکوب، از خودآگاهی طبقاتی بازمانده بود. تمرینی ناتمام را می‌مانست که فقط با شکست‌های پی در پی قادر بود خود را ترمیم کند و بالاخره با تجربه آبان خود را بازیافت. می‌توان گفت قیام ۵۷ در مقابل قیام آبان ناقص و ابر بود. کشتار حاشیه‌نشینان در دهه هفتاد، زندان، شکنجه‌ی روشنفکران، کشتار نویسندگان، ستم به اقوام و اقلیت‌ها و دولت خوب و بد، کابوس‌هایی بین خواب و بیداری بود. دی ۹۶، اعتصابات فولاد و هفت تپه، بانگ خروس صبح‌دم بیداری‌شان بود، اما هنوز خواب‌آلود ایدئولوژی دفاع از «مستضعفان»، «ضدامپریالیسم» «دفاع از امنیت کشور» بودند و در این ساروج، هنوز با ارگان نظامی خارج کشور یعنی سپاه هم‌زاد پنداری داشتند. با حمله مغول‌وار نظامیان در آبان، کارگران تا عمق وجود تجاوز و هتک جان‌وتن را حس کردند. همان تجاوزی که ده‌ها سال بود در مورد اقلیتی از آگاهان و روشنفکران اعمال می‌شد اما هیچ‌وقت تا این حد توسط خود کارگران حس نشده بود. حس عمیق تنهاماندن در مقابل متجاوز، در سکوت مطلق از درد فریادزدن و ناگزیر به‌خویش بازگشتن بود. بقایای توهامات ۴۰ ساله تهیدستان با سفیر گلوله‌ها از پشت سر و مقابل به‌قلب فرزندان کارگران، چون دیواری فرو ریخت. چشم در چشم ارگان سرکوبی که امنیتش را در خانه و محله به‌گلوله بسته بود، ساروج امنیت کشور متزلزل و چون پیراهن زلیخا هزارپاره شد. هنگامی که از شهرک‌های حاشیه‌نشین، آتش و دود ارگان‌های مالی و سرکوب به‌هوا می‌رفت و خون کارگران، خیابان‌ها را سرخ کرده بود، هنگامی که کارگران نهادهای ساخته‌شده به‌نام حامی مستضعفان را به آتش می‌کشیدند، در همان آتش، بقایای ایدئولوژی مستضعفان نیز، سوخت.

گفته می‌شود جنبش آبان در هدف بلاواسطه خود که کاهش قیمت بنزین بود، علی‌رغم ۷ روز مقاومت دلیرانه، موفق نشد، اما از نظر من چنین نیست. جنبش آبان یکی از موفق‌ترین جنبش‌های قهرآمیز کارگران ایران است. جنبشی که با پشت‌کردن به ایدئولوژی‌های خاص این حاکمیت، خفت ۴۰ ساله کارگران در توهم به جمهوری مذهب را به‌عزت نفس آن‌ها تبدیل کرد. این جنبش به شکست ایدئولوژی‌هایی انجامید که لایه‌های پایینی تهیدستان به حاشیه‌رانده تا پیش از آخرین هفته آبان هنوز کامل از آن‌ها نبریده بودند. این جنبش توهامات، رویاها و خیالاتی را وارد حیطة بحث انقلاب کرد که مرده‌ریگ برداشت‌ها از انقلاب مصادره‌شده‌ی ۵۷ بود و باید روزی نقاب رویایی آن‌ها فرو می‌ریخت. بدون رو به رو شدن مستقیم و بدون واسطه تهیدستان با نهادهای سرکوب در پیکر بسیج «مستضعفان» و سپاه مدافع «انقلاب» و رویت خون عزیزانش در سنگ‌فرش محلات، بدون مواجه‌شدن با حمایت رهبر مذهبی از کشتار آبان، بدون «اشرارنامیدن» تهیدستان و بدون گفتمان شنیع و سراپا دروغ روخانیون و مقامات در مورد اعتراض برحق آن‌ها، رهایی از انتزاعات مادیت‌یافته‌ی حمایت از «مستضعف»، حمایت از «امنیت مردم» و «رهبر مقابل دولت» قطعیت نمی‌یافت. با قتل‌عام این انتزاعات در خیابان بود که جنبش آبان توانست به دستاوردهای مثبت دست یافته و به‌نحو غیرقابل پیش‌بینی جنبش تاریخی مردم را به جلو رانده، روابط قدرت در درون جامعه و جامعه بین‌المللی را دگرگون سازد. جنبش کارگری ایران تا همه ایدئولوژی‌های خاص را نروبد و نابود نکند قادر نیست به کار سترگ خود یعنی مواجهه با ارزش پردازد.

خیزش آبان در اهداف مرحله‌ای خود در راستای عریان‌کردن بخشی از این ایدئولوژی‌ها، به‌طور کامل موفق و پیروزمند بود و ابعاد آن بسیار فراتر از انتظارات کنش‌گران و محافل و تشکل‌ها، هم‌چنین سران حکومت، علی‌رغم آمادگی‌های نظامی، امنیتی و پلیسی برای مهار جنبش بود. این جنبش سال‌ها مبارزات ضدسلطه

را به جلو انداخت. هر تیری که عزیزی را غرق در خون کرد، بخشی از ایدئولوژی‌های سرکوب را فرو می‌ریخت، وقتی خبر مرگ یک کارگر در سیرجان پخش شد، کارگران حاشیه‌ای با شنیدن خبرخون از ولایت گذر کردند، شعار «خامنه‌ای قاتله، ولایتش باطله»، پاسخ مردم بود. وقتی از پشت سر و جلو به مردم تیر زدند «سپاهی حیا کن مملکت رو رها کن» در ایران پیچید، سپس این «همه سال جنایت مرگ بر این ولایت» و...، سد شکسته شده بود، رودخانه‌ی خشم مردم تا مرز سرنگونی فرارفت: «جمهوری اسلامی، نابود باید گردد»، مرزی که البته دیگر در ظرفیت این خیزش نبود. ۶ آذر هنوز اجساد کوخ‌نشینان به خانواده‌ها تحویل نشده بود که جلاد در اوج ضعف و وحشت وارد صحنه شد، بی‌شرمانه جسد بی‌جان ایدئولوژی ۴۰ ساله کوخ‌نشینان را تشییع و با تکیه به سرشت مذهب، خلفا و ائمه دین را، مصداق واقعی مستضعفان اعلام کرد. خیزش آبان چنان بُرا و قوی بود که حاکمان را مجبور کرد، شیوه تابع‌سازی در شکل داعشی و بازتولید شکل نهادی حکومت رسمی داعش در خاورمیانه را رسماً و علناً وارد گفتمان خود کنند. دقیقاً این گفتمان محرزترین نماد عظمت مشت آهنین خیزش آبان و «بی‌شرف، بی‌شرف» پاسخ کوبنده مردم در خاک‌سپاری جان‌باختگان‌شان بود.

اکنون در انتهای یک روند دوساله، اقشار مختلف وارد میدان شده‌اند. فروری و اضمحلال نظام به امری قابل رویت تبدیل شده‌است، جنبش در این مرحله با به‌زیر پرسش‌بردن کل نظام، ساختارشکنی کرد و در مسیر بازگشت ناپذیری قرار گرفت که نطفه انقلاب در آن بسته شده است. این امر به قطبی‌تر شدن سپهر سیاسی و تغییر آرایش نیروهای سیاسی منجر خواهد شد. ایدئولوژی «کوخ‌نشینی» سپری، ایدئولوژی مذهبی در کارکرد حکومتی خود محدود به مقامات، برخی اقشار میانی متخصص و کاسه‌لیسان و تهیدستان حقوق‌بگیر و بسیار سنتی شده است که بخشاً از سر ناگزیری، از پناه به «آقا» کاملاً قطع امید نکرده، کمابیش دربند تار عنکبوت پوسیده ایدئولوژی حاکمیت مذهب، هنوز کورسُو امید برای برخورداری از خرده‌ریزهای رانتی دارند. ایدئولوژی «ضدامپریالیستی» حاکمان موجود نیز در بازی «پرتاب موشک علیه امریکا» چنان مضحک شده‌است که ایدئولوژی میهنی تنها پناه‌گاه باقی مانده اما نامطمئن آن‌هاست. در همین پناه‌گاه بود که با نمایش برنامه‌ریزی‌شده‌ی مرگ سلیمانی، بیش‌ترین حمایت را از ملی‌گراها و سلطنت‌طلبان خارج کشور کسب کردند. بازی روزگار زیباست، ایدئولوژی مذهبی که ملی‌گراها را دشنام می‌داد و می‌دهد، اکنون چنان مفتضح شده‌است که مجبور است از همان ملی‌گراها، ملی‌تر شعار دهد!

آبان ۱۳۹۸ پایان یک حکومت ایدئولوژیک و گذار آن به یک حکومت نظامی صرف است. آبان مرز تاریخی کارگران ایران در گسستن کامل بندهای ایدئولوژی‌های خاص و مواجهه مستقیم و بدون واسطه با حکومت مذهبی مدافع سرمایه است. آبان ۱۳۹۸ در خاورمیانه، این منطقه طلای سیاه و پدرخوانده همه ایدئولوژی‌های خاص، ماه فراموش نشدنی در تاریخ نبرد طبقاتی خونین کار و سرمایه و چون کمون پاریس در ایران ماندگار خواهد شد.

نقد مثبت دستاوردهای خیزش آبان

۱- بازشناسی حضور و وجود اقشار تهیدست به حاشیه‌رانده شده

به حاشیه‌رانده‌شده‌گان از شهر که سازندگان تاریخ آبان ۹۸ شدند، با حضور کوبنده خود، آکادمیسن‌های

گفتمان حاکم، جامعه روشنفکری و چپ را متوجه خود کردند. از سال‌ها تحقیر، نادیده‌شدن و «عامه‌ی ناس بودن» انتقام گرفتند و در مولفه‌های تکوین طبقه کارگر، نقش تعیین‌کننده خود را دادخواهی کردند. آن‌ها خفت و تحقیری را که به‌عنوان تهیدستانِ هوادار دوزخیانِ حاکم متوجه خود می‌دیدند با خون خود شستند و در جایگاه بدنه گسترده طبقه کارگر بر بلندای تهور و شهامت این طبقه نشستند. آن‌ها موفق شدند بخشی از غنای انسانی خود را که تنها و والاترین ممیزه‌ی او از همه موجودات دیگر است با خون خود بازیابند. درود و صد درود به آن‌ها.

۲- استقلال کارگران در نبرد علیه قدرت

خیزش‌های بزرگ سیاسی در ایران، معمولاً توسط احزاب یا رهبران سیاسی معینی و با شعارهای مشخصی سازمان یافته‌اند؛ امری که در انقلاب مشروطه، در خیزش‌های آذربایجان و کردستان در دهه ۲۰، در جنبش ملی ۳۲، در شورش خرداد ۴۲، در انقلاب بهمن ۵۷، در تظاهرات گروه‌های سیاسی و جنبش‌های قومی کردستان و ترکمن صحرا پس از انقلاب، حتی در جنبش دانشجویی ۱۸ تیر و در جنبش سبز کاملاً مشهود بود. اما خیزش آبان ۹۸ مستقل‌ترین خیزش سلبی سراسری اکثریت بدنه کارگری ایران بود. حزب و رهبری دیده نمی‌شود. بورژوازی یا خرده‌بورژوازی یا حتی گروه‌های چپ، مدعی راهبری آن نشدند. خیزشی متعلق به جبهه کار و نبردی علیه نظام سلطه و سلب مشروعیت رهبران سلطه بود، به طوری که، ساختارشکنی و ضدیت با کل نظام، در دل شعارها، هدف این مرحله جنبش را، بر صدر لوح بی‌برنامه خیزش، ثبت می‌کند. طرح شعارهای سراسری تر علیه نظام سلطه در این خیزش، نقطه‌ی عزیمت واقعی نبرد کار و سرمایه بود.

۳- وحدت اقوام

در ۴۰ سال گذشته جنبشی به این گستردگی و با این شدت از همبستگی جمعی از تهیدستان دیده نشده‌بود. نقطه برجسته این همبستگی علاوه بر شرکت فعال مناطق قومی تحت ستم، اتحاد اقوام مختلف، در شهرک‌های حاشیه‌ای بود. این همبستگی نشان داد فریاد برخی روشنفکران به‌فروپاشی اجتماعی ناشی از اختلاف قومی، مسائل قومی و نگرانی از جدایی‌طلبی یا واگرایی اقوام، مادیت‌بخشیدن به انتزاع اختلاف ملی در پیکر قومیت‌ها بوده است. وحدت شگفت‌انگیز اقوام، کرد و ترک و لر، ارمنی و بلوچ، عرب و فارس حتی وحدت ملل خاورمیانه‌ای اعم از افغانی و ایرانی و عرب در قیام آبان از نقاط عطف همبستگی در ایران بود. به طوری که این بار بیش‌ترین کشته‌ها را خوزستان و کردستان داده‌است. بنابراین شکاف مناطق قومی که «فارسی» زبان مادری آنان نیست با مناطق فارس‌زبان کم‌رنگ‌تر شده است که این بی‌نهایت در تقویت قدرت جنبش اهمیت دارد. جنبش اجتماعی آبان این ایدئولوژی دشمن‌تراشی قومی در قالب هویت‌یابی جمعی یا حقوق فردی شهروندی را، به‌حاشیه راند، به طوری که یک همبستگی و هم‌گرایی با خواست‌های مشترک اقتصادی - سیاسی همراه با تنوع و چندگونگی جایگزین آن کرد. نگرانی از این که «هویت‌های قومی و ملی» می‌تواند به‌صورت تمایل به «جدایی» بروز کنند شمشیر رعب و وحشت سرمایه در مقابل اتحاد جبهه کار است. این القاب به‌مانند کلمه اشار رهبر، سبق دیرینه در این مملکت دارد. در آبان همبستگی اقوام مختلف در هر محله حاشیه‌نشین، نمادی از همبستگی در یک ایران کوچک بود. وحدت اقوام بار دیگر نشان داد، ستم‌های دیگر در جامعه سرمایه‌داری ناشی، تابع و محصول ستم طبقاتی هستند.

۴ - فرارفتن خواسته‌های صنفی - اقتصادی به خواسته‌های سیاسی

اعتراضات دی ۱۳۹۶ دختران انقلاب، کارگران هفت‌تپه و فولاد، بازنشستگان و معلمان چرخ‌های آسیابی بود که به نوبت چرخیدند تا جنبش جان بگیرد. صدها قربانی برای خواسته‌های هر قشر از مزدبگیران به اسارت و گروگان گرفته شد و یا اعدام شدند. در این مدت روند فرارفتن خواسته‌های مردم از حوزه جایگاه اجتماعی معین، به سیاست تدریجی بود. رعب و وحشت از نیروهای امنیتی، سپاه، وثیقه‌های سنگین و گسترش خطر به سایر اعضای خانواده و بالاخص اخراج معترضین از محل کار و قطع ممر درآمد، مانع فرارفتن خواسته‌های صنفی به تقابل با کلیت رژیم بود. گسترش تدریجی اعتراضات به قشرهای مختلف کارگری و فراگیر شدن هزینه مخالفت، رعب و وحشت را کاهش داد. جنبش آبان که اعتراضات این دو سال را جذب و انرژی منفی علیه رژیم را در تار و پود خود رها کرده بود، ساختارشکن تر و رادیکالیزه‌تر از همه اعتراضات دو سال گذشته ظاهر شد و به سه علت از چنان پتانسیل و ظرفیتی برخوردار بود که هنوز روز اول تمام نشده، مستقیماً علیه سلطه‌گران شعار داد. اول، این جنبش مختص قشر خاصی در چهارچوب مکانی معین و کار رسمی و قرارداد و بیمه نبود که عناصرش قابل شناسایی، اخراج از کار و سلب درآمد و امکانات بیمه‌ای باشند. دوم، در سراسر وضعیت اقتصادی به مرز «بالا تر از سیاهی رنگی نیست» رسیده بود که بازتابش خودکشی‌های فردی یا خانوادگی بود. سوم، علی‌رغم این که نظام باورهایش به ایدئولوژی‌های حاکم فرو ریخته بود اما به مسخره هم شده، خود را نماد شعارهای «مستضعف» می‌دانست و باور نمی‌کرد رژیم که مدعی حمایت از اوست به طرفش شلیک کند، این عدم باور به شوکی ویرانگر تبدیل شد. هنوز ۲۴ آبان به اتمام نرسیده بود که سلطه‌گران از قهر شدید استفاده کردند با این تفکر که بتوانند سریعاً اعتراضات را در نطفه خفه کنند. غافل از آن که، آن‌ها که به میدان آمده بودند، سرترس داشتند، در کلاس خود سرکوبگران درس خشونت آموخته بودند و با گفتمان روحانیون، صاحبین «انقلاب» نامیده شده بودند. جواب آن‌ها به سرکوبگران: «ما بچه‌های جنگیم، بجنگ تا بجنگیم»، نشان داد، بومرنگ به طرف حاکمان برگشته است.

بیانیه‌هایی که سندیکاهای کارگری، کانون صنفی معلمان، گروه‌هایی از بازنشستگان، جمعی از وکلا، گروه کثیری از هنرمندان فیلم و سینما، نویسندگان، فعالین کارگری، تشکل‌های مستقل دانشجویی، تشکل‌های ملی و مدنی، جمعی از زندانیان سیاسی، تعدادی از تشکل‌های غیردولتی و... تاکنون در حمایت از خیزش آبان منتشر کرده‌اند، گذار جنبش به فاز بالاتر و کانونی شدن مطالبات سیاسی سراسری است، نظیر آزادی فوری و بی‌قید و شرط همه بازداشت‌شدگان خیزش آبان و کلیه زندانیان سیاسی، شناسایی عاملان و عامران این کشتارها و محاکمه علنی آن‌ها، در کنار مراسم پرشور بزرگداشت جان‌باختگان که علی‌رغم فشارهای امنیتی در برخی موارد به شکلی گسترده برگزار شده است.

۵ - تعدی به نهادهای سرکوب و ایدئولوژیک، ارتقای دفاع به تهاجم

جنبش، بسیار گسترده‌تر و باور نشدنی‌تر از توان و قدرت و ذهنیت تمامی جامعه ظاهر شد. سدهای تعدی به نظم را تماماً شکست و پیشروی‌های گسترده‌ای کرد، بطوری که آبانیان مجبور شدند از تمامی سلاح‌های نامتعارف نیز استفاده کنند. منطق مبارزه طبقاتی در کف خیابان‌ها کار خودش را کرده بود: قُبح «خشونت» و دست‌بردن به «سلاح» برای دفاع از خود در اذهان بسیاری شکست. گرچه خشونت ویرانگر آبان، در ماهیت خویش واکنشی کاملاً دفاعی در برابر خشونت دستگاه سرکوب بود، اما در شوک و ناباوری خشونت

دیوانه‌وار حاکمیت، به‌خشونت انتقام‌جویانه بدل شد. خشونت انتقام‌جویانه به‌خصوص در غیاب هدف و برنامه و در سنجش هزینه/فایده، به صلاح جنبش نیست، اما در شوک مواجهه با وحشی‌گری حاکمیت و عدم آمادگی سوژه‌گی جنبش، باید قبول کرد گریزناپذیر هم بود. اما آیا کافی است بگوئیم تهیدستان غافل‌گیر شدند. مارکس می‌گوید غفلت یک ملت مانند غفلت زنی که اجازه می‌دهد تا نخستین ماجراجویی که از راه می‌رسد بر وی دست یابد، بخشودنی نیست. من با مارکس در جهان امروز موافق نیستم. مارکس در قرن نوزدهم که سرمایه‌داری هنوز ظرفیت‌های بسیار برای تداوم خود داشت و انواع و اقسام ایدئولوژی‌ها از طریق وسایل ارتباط جمعی گسترش نیافته بودند، هنوز خوش‌بینانه به‌سرعت گسترش آگاهی می‌اندیشید و توقعاتش هم منطبق بر همین خوشبینی، نقش سایر ایدئولوژی‌ها در غافلگیر کردن مردم را مدنظر نداشت. در دنیای سرمایه‌داری امروز که نقش مشروعیت بخش ایدئولوژی‌های فرعی، در خدمت سلطه و بازداشتن کارگران از مواجهه مستقیم با ایدئولوژی اصلی — قدرت ارزش — چنان هیولوار رشد کرده‌اند که از رسانه‌های جمعی، هنر تا خرافات و دین و سنت به‌خدمت گرفته شده‌است، نباید از غفلت مردم در مقابل قدرت سرکوب و به‌طبع آن غافلگیر شدنشان تعجب کرد.

اکثریت کسانی که در آبان‌ماه دست به اعتراض زدند از میان نسل‌های دهه هفتاد و هشتاد بودند. نسل‌هایی که نمی‌توان آن‌ها را با تهدید و ترساندن از سرکوب یا انداختن به زندان به بهانه‌ی وصل بودن به خارج و جریانات خشونت‌طلب از صحنه‌ی جامعه حذف کرد. ما امروز در جامعه‌مان با زنان و مردان جوانی مواجهیم که به‌دلیل تبعیض و بی‌عدالتی آمادگی ایستادن و درگیر شدن با نیروهای انتظامی و نیروهای ضدشورش در درون‌شان بسیار قوی شده است و در مناطقی از شهرهای بزرگ کشور به‌شکلی در اعتراضات آبان‌ماه شاهد واکنش‌های از این دست بوده‌ایم و دیده‌ایم که چگونه با دست خالی به‌مصاف نیروهای امنیتی تا دندان مسلح رفته‌اند. شرایط بگونه‌ای است که بخش قابل توجهی از این نیروی نوجوان و جوان به‌سمت رادیکال شدن هل داده می‌شوند. اکثر این جوانان از درگیر شدن با نیروهای سرکوب باکی ندارند. چون حقیقتاً در شرایط کنونی آینده روشنی در برابرشان وجود ندارد، همین وضعیت باعث شده است که ترس و نگرانی از نیروهای سرکوب در میان آن‌ها بشدت تضعیف شود. در واقع تجربه اعتراضات آبان‌ماه نشان داد که ما از این پس با نیروی‌های جوانی مواجه خواهیم شد که دارای تجربه ایستادن، نترسیدن، مقاومت‌کردن، درگیر شدن و هزینه‌دادن تا پای جان هستند.

۶- تغییر روحیه‌ی مردم و زایش انسانِ پسا آبان

۷ روزی که آتش خشم ۴۰ ساله‌ای را رها کرد، روحیه انقلابی را به‌کرانه‌ای رساند که جامعه را وارد بلوغ سیاسی جدیدی کرد. در این بلوغ بود که تهیدستان از آبان گذشتند و به انسان پسا آبان مبدل شدند. انسان پسا آبان متفاوت است، چنان متفاوت که انسان پیشا آبان در مقابلش نوجوان نابالغی را می‌ماند. اگر مبارزان آبان سرمست مغرور بودن و دیده‌شدن از زمین خون‌آلود آبان نیرو گرفت و اکنون با اعتماد به‌نفس، از بالا به شهری‌ها می‌نگردد. انسان شوش و شورا، خیره بر زمینی که او را به کارش، بیمه‌اش و حقوق‌های عقب مانده‌اش گره زده است، خود را مواخذه و به کارگران جدید و ساده‌ی محل کارش، دیگر نه از روی شانه‌هایش بلکه از روبه‌رو و با احترام نگاه می‌کند. اقشار میانی نیز که بر مهارت و تخصص بالایش تکیه می‌کرد، سعی می‌کند با ایرادگیری از عصیان و ویرانگر بودن قدرت انسان آبان، تردید خود را توجیه کند. همه عوض شده‌اند.

۷- تاکتیک‌های مبارزاتی

برجسته‌ترین دستاورد آبان، تاکتیک‌های مبارزاتی آن بود.

خیزش اولیه مردم در میادین و خیابان‌ها، جهت توقف ماشین‌ها شروع شد. اما سرکوب خشونت‌آمیز، تدارک دیده‌شده و شدید رژیم، باعث شد جوانان نبرد را به محلات بکشانند. در یک تظاهرات در میدان اصلی شهر یا راهپیمایی در یک خیابان حتی اگر هزاران نفر در آن شرکت کنند در هر حال مردم از محلات مختلف در نقطه‌ای اجتماع کرده‌اند و می‌توانند آماج حمله نیروهای حکومتی قرار بگیرند. این تاکتیک دی ۱۳۹۶ جوانان تهیدست بود و تجربه ناموفق بودن آن توسط همان‌ها که اکنون دو سال بزرگ‌تر شده بودند، درست در دومین روز به کار گرفته شد. آن‌ها دریافتند تمرکز در خیابان یا میادین شهر برای آن‌ها نامطلوب‌تر و برای نظامیان مطلوب‌تر است. جنگ خیابانی که سنت مردگان دوران فئودالیت و شکل‌گیری اولیه بورژوازی بود، شاید در قیام سازش و مهر ۵۷ کارآیی نمایشی داشت، شاید در کشورهای مدعی دموکراسی با رقص و آواز سازگار باشد، اما در مقابل قدرت تا دندان مسلح استبداد سرمایه، به کشتار مبارزین می‌انجامد. **لذا معترضان به تجربه مستقیم روز اول و تداعی سال ۱۳۹۶ دریافتند که مقابله با سرکوب مستقیم بدون مبارزه‌ی محلی ممکن نیست.** لذا سریعاً خیابان را به سدبند ورود نیروی سرکوب تبدیل کرده و وارد محلات شدند. به همین جهت در آبان تظاهرات گسترده در یک جا دیده نمی‌شد، راهپیمایی و خیابان‌گردی نبود. معترضان علی‌رغم این که غافلگیر شدند، اما نبوغ خود را در اتخاذ تاکتیک‌های مناسب نشان دادند. جوانان پرشور با تاکتیک بستن اتوبان‌ها، خیابان‌ها و چهارراه‌ها سعی کردند مانع تحرک سریع نیروهای سرکوبگر برای رسیدن به محل تجمع معترضان شوند و از طرف دیگر با اعتراضات موضعی و فرار و گریز سریع در نقاط مختلف شهر نیروی دشمن را پراکنده کردند. در همان زمان صدها هزار نفر در محل زندگی خود فعال و درگیر شدند. آن هم در شرایطی که میدان نبرد و نیروهای دشمن را به خوبی می‌شناختند، در پناه خانواده‌ها بودند و توقف اینترنت را با روابط تلفنی و ارتباط همسایه به همسایه در محلات، تا حدودی خنثی می‌کردند. در محلات، همکاری مردم، بازکردن در خانه‌ها و هجوم و گریز جوانان مسلط به محل، برگ برنده مردم در مقابل نظامیانی شد که هم پراکنده شده بودند هم کوچه‌های محل را نمی‌شناختند. با نبرد محلی، مردم توانستند گسترده‌تر و تعرضی‌تر مقابل حکومت بایستند. در یک سطح عمومی و کلان‌تر، اگر شیوه مبارزات محلی با همین تاکتیک، بخش وسیع‌تری از جامعه را در برابر نیروهای حکومتی قرار دهد کارائی و قدرت مانور نیروهای سرکوب، به مراتب کاهش خواهد یافت. با چنین روش‌هایی در خیزش آبان مردم توانستند با نیروی بیش‌تر و قوی‌تری مبارزه‌شان را به پیش برند. توانستند گسترده‌تر و تعرضی‌تر با حکومت مبارزه کنند. در فرانسه هم هیتلر با جنبش توده‌ای مقاومت روبه‌رو بود که از محله‌ها، کوچه‌ها و خیابان‌های پاریس شروع شد. کل جامعه درگیر شد و در هیچ کوی و برزنی، فاشیست‌های اشغالگر امنیت نداشتند. در هر کوچه، گذرگاه و منطقه‌ای هر سرباز آلمانی می‌توانست مورد تعرض و حمله قرار بگیرد. در جنبش سرنگونی آبان نیز، **مبارزات محلی، یک گام به پیش بود. شیوه‌ای جدید زاینده پراتیک خود مردم.**

وقتی مردم مبارزه را به محلات کشیدند رژیم متقابلاً و با سخنرانی ۶ آذر رهبر وارد عمل شد تا در صورت ادامه مجدد نبرد، نیروهای سرکوب را در محلات فعال کند. طرح محله‌محور در این سخنرانی، به این معناست که رژیم، بسیج را در محلات فعال و آن‌ها را در سرکوب مردم هر محله مختار یا «آتش به اختیار» کرد. ولی

این طرح دیگر پاسخگو نیست. در تاکتیک مبارزات محلی، معترضین با نیروهایی با ماسک و سپر در مراکز اصلی شهر مواجه نیستند. مردم، اوباش و مزدوران محلی رژیم را به خوبی می‌شناسند. طبعاً آن‌ها را در محلات تحت فشار قرار می‌دهند و این سیستم محله‌محور — پیشنهاد ۶ آذر رهبر مستبد — به صورت تف سر بالا به نیروهای حکومتی برمی‌گردد. فرماندهان سرکوب مجبورند مزدوران‌شان را از محله‌ای به محله دیگری بفرستند. اما این هم مانع از شناسائی و افشای آنان از جانب مردم نخواهد شد. محلات جزایر جداگانه‌ای نیستند، مردم حاشیه‌نشین برخلاف شهرنشینان نه فقط با هم مرتبط و هم‌بسته‌اند، بلکه در استفاده از دنیای مجازی به ضرورت نیازشان، خبره شده‌اند و مزدوران حکومتی هر جا ساکن باشند در هر حال تحت فشار و مورد تعرض مردم هم‌محله‌ای قرار خواهند گرفت یا عکس‌شان در آپ‌های اینترنتی پخش خواهد شد. این امر می‌تواند تضعیف روحیه، تمرد و سرپیچی، و نهایتاً ریزش نیروهای سرکوب را دنبال داشته باشد. علاوه بر آن حمله نیروهای سرکوب به محلات و جنگ خانه به‌خانه و جنگ کوچه به‌کوچه به نفع مردم است و هر چه بیش‌تر به حکومت شکل یک نیروی اشغال‌گر می‌دهد. لذا جنبش آبان، جنبش خیابانی مثل ۵۷ یا تظاهرات شیلی و عراق نبود، جنبشی محله‌گرا بود یا به‌نوعی جنبشی بومی در کوچه‌پس‌کوچه‌های هر محله. این جنبش محله‌ای با پیام‌های تلفنی، ارتباط خودتوده‌ای افقی با سایر محلات و شهرها ایجاد می‌کرد.

در محلاتی که با تصرف غیرقانونی شکل گرفته‌اند اشکال مختلف اداره مردمی محلات در غیاب کنترل عمومی و توسط خود مردم وجود دارد. مثلاً وقتی مردم یک محله قصد استفاده از کابل برق به صورت غیرقانونی داشتند همه متحد می‌شدند، چند نفر معتمد انتخاب و جلوی مامورین برق می‌ایستادند. مقاومت یک‌پارچه، حتی در نسل‌های به‌اصطلاح سالمندتر، زنان و بخش‌های مختلفی از جامعه، اساس زیست آن‌هاست. همین مقاومت‌های مستمر در مقابل مامورین مختلف دولت، در طول سال‌ها و دهه‌ها، آن‌ها را در کار جمعی دفاع از دستاوردهایشان آب‌دیده کرده است. نکته مهم آن است که متناسب با زیست‌شان، مبارزه برای آن‌ها عمدتاً حالت واکنشی — مثل عکس‌العمل به گرانی بنزین یا عکس‌العمل به هجوم وحشیانه نظامیان به زاغه‌هایشان — دارد. فرارفتن مبارزه محلات از دفاع به تعرض و تبدیل هر محله به کانون حمله از نکات قابل تعمق آینده است.

نقطه مثبت کنش تعرضی آن‌ها، کارکرد موثر تجمعات محلی آن‌هاست که لازم است به‌عنوان میدان مهم و واقعا مستمر نبرد شناخته و در شهرک‌ها و مناطق حاشیه‌نشین با توجه به سنن اکثریت هر منطقه، واکاوی گردد. الگوی سلسله‌مراتبی بالا-پایین در تجمعات غیرمتمرکز و افقی آن‌ها کارا نیست. به‌نظر می‌رسد، شبکه‌های ارتباطات اجتماعی و مبارزاتی در شکل نهادهای اینترنتی خودگردان متناسب با اشکال مختلف نیازها و کاستی‌ها با زنجیره هم‌بستگی افقی بیش‌تر پاسخگو باشد. این شیوه زیست در نسل‌های جدید که فرزندان اینترنت هستند حتی تشکلهای فرامحلی و فراخویشاوندی هر می‌را هم، دیگر پذیرا نیست و فعالیت‌های فردی و محلی با عدم تمرکز و وابستگی زنجیره‌ای منطقه‌ای و شهری در مقابل قدرت سازمان‌یافته نیروی سرکوب، از خودحفاظتی بیش‌تری برخوردارند. طبعاً روش‌های سازمان‌یابی و گفتمان این گروه از کارگران، با کارگران در حوزه‌های رسمی و شیوه مبارزات قرن گذشته متفاوت است. و دقیقاً به‌همین دلیل درک این شیوه‌های نوین و مفصل‌بندی آن‌ها با شیوه‌های مبارزات کارگران کلاسیک، در سطح شهر و استان و کشور اهمیت وافر دارد. مسئله مهم آن است که همه این کارگران، چه آن‌ها که رسمی‌کارند و مکان کنش جمعی دارند، چه آن‌ها که در نظم شهر رسمیت کاری و نیز مکان روابط جمعی کار ندارند، نیروی کارشان را به‌طور

مستقیم یا غیرمستقیم می‌فروشند و پیش‌شرط نقش اجتماعی هر دو گروه روابط مبتنی بر سلطه نیست.

۸- روابط مجازی - آبان جنبشی اجتماعی در عصر اینترنت

«در سال‌های اخیر، دگرگونی بنیادین رخ داده‌است. در عرصه‌ی ارتباطات، ظهور چیزی که من آن را خودارتباط توده‌ای نامیده‌ام. خودارتباط توده‌ای یعنی کاربرد اینترنت و شبکه‌های بی‌سیم به‌عنوان پایگاه‌های ارتباط دیجیتال. خودارتباط توده‌ای مبتنی است بر شبکه‌های افقی ارتباط، تعاملی که معمولاً به‌دشواری توسط حکومت‌ها قابل کنترل هستند. خودارتباط توده‌ای، پایگاهی برای تکنولوژی فراهم می‌کند برای ساخت خودمختاری کنشگر اجتماعی، اعم از کنشگر فردی یا جمعی، در مقابل نهادهای جامعه. شبکه‌های اجتماعی دیجیتال، امکان ژرف‌اندیشی و هماهنگ‌سازی کنش را به‌صورت عمدتاً آزاد و نامحدود فراهم می‌کند.» [۳]

جنبش‌های شبکه‌ای‌شده‌ی عصر ارتباطات، گونه‌های جدیدی از جنبش‌های اجتماعی قرن ۲۱ هستند که مشخصه آن‌ها، کم‌تر سلسله‌مراتبی و بیش‌تر مشارکتی‌اند، جنبش‌هایی بی‌رهبر که بر شبکه‌های افقی، خودمختاری سیاسی فرد، و همبستگی قومی - خانوارگی - اینترنتی استوار است. این جنبش‌ها در شبکه‌های اجتماعی اینترنتی آغاز می‌شوند و در دنیای ارتباطات مجازی مانند ویروسی واگیردار، از طریق تلفن همراه و تبادل تصویر و متن گسترش می‌یابند. اینترنت یک فضای مستقل برای تبادل اطلاعات و به‌اشتراک گذاشتن احساسات خشم جمعی و امید را ایجاد کرده است. روابط پیچیده‌ی بین تکنولوژی اینترنت و اشکال جدید مشارکت‌های سیاسی، اغلب به‌عنصر پشتیبان تجمعات سیاسی بدل شده‌اند. رابطه‌ای خطی بین اطلاع‌رسانی سیاسی در اینترنت، تغییر در خودآگاهی جمعی و رشد اعتراض‌های سیاسی وجود دارد. این جنبش‌ها در جنوب و شمال، در تونس و ایسلند آغاز شدند و اکنون عمومی‌ترین آن‌ها جلیقه‌زرها هستند. خیزش آبان نیز به‌نظر من یک جنبش شبکه‌ای‌شده در این عصر و رها از مشکلات و نقدهای این جنبش‌ها نیست. شکوه آن، مانع نقد آن نیست.

ما در اولین قسمت این مقاله از شکوه انسان آبان گفتیم، شکوه تهور و فرارفتنش از سلطه حامی بودن و تابع بودن از دوزخیان حاکم، شکوه تلاش برای آزادی و کرامت انسان، شکوه تلاش برای ایستادن روی پاهایش برای پشت کردن به ایدئولوژی‌های خاص این حاکمیت، شکوه ایستادن مقابل ارگان‌های سرکوب. اما این شکوه و تلاش که در نفی جمهوری اسلامی نمود یافته‌است، اگر در هر گام نایستد و خود را نقد نکند، به‌سادگی می‌تواند آزادی و کرامت انسانی را هنوز به دست نیاورده در تبعیت از قدرت همان شبکه‌هایی که به او قدرت دادند بار دیگر قربانی کند.

در زمان ما، اینترنت و شبکه‌های مجازی، سریع‌ترین، مستقل‌ترین، تعاملی‌ترین، قابل بازبرنامه‌ریزی و خودگسترنده‌ترین ابزارهای ارتباطی در طول تاریخ هستند. اما این به‌مفهوم مطلق کردن و نادیده گرفتن تاثیرات منفی نقش شبکه‌های مجازی به‌عنوان عمده‌ترین و موثرترین مکانیسم ارتباطی این جنبش‌ها نیست. در اینترنت، افراد دارای سطحی از خودمختاری ارتباطی هستند و این‌که مشارکت فردی، پیش‌فرضی است که تمام کنش‌های سیاسی دیگر بر آن استوار است. ماهیت خودمحور رسانه‌های اجتماعی، اغلب خلاقیت جمعی جنبش‌ها و سازمان‌های سیاسی را به چالش می‌کشد. گسترش اعتراضات به‌سوی فضای واقعی زیست، این دو فضا را در تعاملی مستمر به‌هم متصل می‌کند و اجتماعاتی فوری برای اقدامات فوری، اصل

همبسته‌بودن را ایجاد می‌کند. باهم‌بودن یک سازوکار روانشناختی اساسی برای غلبه بر ترس است. غلبه بر ترس، آستان‌های اساسی برای افراد است و برای درگیر شدن در جنبش‌های اجتماعی باید از آن عبور کنند. گرچه فضای اینترنت، امکان به‌اشتراک گذاشتن اطلاعات را شتاب بخشیده است و در باهم‌بودن برای غلبه بر ترس نیروهای سرکوب، قدرت بسیج برای انجام اقدام‌های سریع و به روش‌های موثر را دارد اما، سرعت تبادل اطلاعات، بحث سیاسی را کاهش می‌دهد و شبکه‌های شورشی عملگرایی ایجاد می‌کند که بر پیوندهای درونی تکیه می‌کنند. تجربه‌ی کنش‌گرایی سیاسی در دنیای مجازی درعین حال که اختناق را دور می‌زند و ابزار مناسب سازمان‌یابی افقی میلیون‌ها معترض می‌شود، درعین حال می‌تواند عواقب منفی بر روند دگرگونی‌های سیاسی و تغییرات اجتماعی برجای بگذارد. رابط‌های خطی بین اطلاع‌رسانی سیاسی در اینترنت، باعث تغییر در ذهن جمعی و رشد اعتراض‌های سیاسی در فضای ایدئولوژی‌های سلطه‌مدرنیسم می‌شود، در این فضای اعتراضی، به احزاب سیاسی اعتنا نمی‌شود، به رسانه‌ها یا هم‌چنین سایت‌های سیاسی اعتماد نمی‌شود، هیچ رهبری، به رسمیت شناخته نمی‌شود، سازماندهی‌های رسمی و صوری رد می‌شوند، ایدئولوژی کلاً نفی و به‌جای همه‌ی این‌ها، برای بحث و تصمیم‌گیری جمعی به رد و بدل پیام‌های کوتاه اینترنتی و جمع‌های محلی محصول این پیام‌ها تکیه می‌شود. این نگاه سطحی به مسائل، در حوزه سرعت و کوتاه‌نویسی، خطری بالقوه برای تعمیق جنبش‌ها و دست بردن به ریشه‌ها ایجاد می‌کند. برای نسلی که از طریق این ارتباطات، خشم و مخالفت خود را در فضای عمومی رها می‌کند، این هم‌اندیشی اینترنتی، متأسفانه خود تصمیم‌دهنده ایدئولوژی‌های هژمون می‌شود در همان حال که رد و نداشتن ایدئولوژی، متأسفانه افتخار آزادی در دنیای مجازی می‌گردد! مترجم کتاب تئوری شبکه‌ای قدرت در بیان این افتخار! و رد ایدئولوژی می‌نویسد: «اما در مورد این جنبش‌ها می‌توانیم بگوییم آن‌ها پس‌ایدئولوژیک و بی‌رهبر هستند، زیرا برای آن‌ها این «هم‌اندیشی» است که جایگزین رهبری و ایدئولوژی می‌شود. در هر صورت فکر می‌کنم خطری که از جانب فقدان ایدئولوژی و رهبری جنبش‌های اجتماعی امروز را تهدید می‌کند، قطعاً بیش‌تر از خطری که در گذشته از جانب رهبران و ایدئولوژی‌ها گریبانگیر جنبش‌ها شده نیست! فکر می‌کنم یک جنبش ریزوم‌وار پس‌ایدئولوژیک بی‌رهبر که به برون‌دادهای محدودی حتی در سطح فرهنگ و ذهن جمعی دست پیدا کند، بسیار مطلوب‌تر از جنبشی ایدئولوژیک و دارای رهبر واحد و سازماندهی سانترالیستی است که یا با سازش و بازداشت رهبران از بین برود و یا با تسخیر قدرت، خود تبدیل به یک نظم توتالیتاریستی جدید شود.» [۴]

برخلاف ایشان من فکر می‌کنم اتفاقاً خطر واقعی در همین تفکر به اصطلاح «ناایدئولوژی» در جوانان و شیفته‌گان ارتباطات خطی اینترنتی است. «دورکهایم چه زیبا گفته است که به دنبال انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه، اموری مثل آزادی، عقل و میهن که قاعدتاً و طبیعتاً جزو امور مذهبی تلقی نمی‌شدند، چه گونه به «امور مقدس» بدل شدند و به این سان «مذهبی خودانگیخته پدید آمد که اصول جزمی، نهادها، محراب‌ها، و اعیاد خاص خویش را دارا بود.» متأسفانه این روزها نفی ایدئولوژی‌های خاص حاکمیت مذهب، جوانان را محصور ایدئولوژی کالایی کرده است. این جوانان می‌گویند ما ایدئولوژی نداریم. ولی آن‌ها و به‌خصوص جوان به حاشیه‌رانده معتاد اینترنت، شیفته روابط سفید، آزادی، میهن و دموکراسی غربی شده‌اند. دوست دارند مطابق شوهای اینترنتی لباس بپوشند، رستوران بروند، رشته‌ای را تحصیل کنند که روابط کالایی، آینده‌شان را تامین می‌کند، از آزادی بیان دیگران — بدون توجه به این‌که فرد یک کارگر یا صاحب عظیم‌ترین کمپانی است — دفاع کنند، دوست دارند با پسر یا دختر سرمایه‌داری که شیره‌جان‌ش را می‌مکد رابطه داشته‌باشند و

به مهمانی‌شان بروند، فکر می‌کنند رشته‌ای تحصیل کنند تا در آینده کار خوب و مزد مناسب داشته باشند، و در این راه از هیچ کوششی دست برنمی‌دارند و... این جوانان در این خواسته‌ها، خود را خطاب عام‌ترین ایدئولوژی بورژوازی که همان روابط کالایی است نمی‌دانند، متوجه نمی‌شوند بهترین مخاطب ایدئولوژی‌های مدرن هستند که با عبارت «بالاخره یا باید مزد گرفت یا مزد داد» در خدمت بازتولید ایدئولوژی بورژوازی است. پول و تنها پول، معیار همه ارزش‌ها می‌شود. با تمام احترامی که برای انسان آبان قائلم، با تمام طرفیت ضد سرمایه‌دارانه‌ای که طی جنبش اعتراضی دو ساله برای آن قائلم، به نظرم، معترضین جنبش در آغاز راه کسب تجربه سیاسی هستند: این تجربه که، روابط اجتماعی مبتنی بر سلطه، حتی وقتی ایدئولوژی‌های خاص این رژیم را کنار می‌گذارد، بدون ایدئولوژی امکان‌پذیر نیست. روابط سفید، آزادی، میهن و دموکراسی غربی، «بالاخره یا باید مزد گرفت یا مزد داد» و... ایدئولوژی‌هایی هستند که با نهادها، گفتمان‌ها و نظام باورهایشان، سال‌هاست، قبل از زمین‌گیر شدن ایدئولوژی‌های این دژخیمان، در زیر پوست شهر رشد کرده‌اند و با آمدن ماهواره و اینترنت چنان قدرتی یافته‌اند که نقش «اشرار» را یافته‌اند. اینان اشرار و خراب‌کارانی هستند که پا و دست ندارند و مثل موش کور در نظام باورها نقب زده‌اند و پیش می‌روند. چه کاری سترگ و طولانی، چپ رادیکال انقلابی ایران در واکاوی و نقد این ایدئولوژی‌ها دارد. اما باید قبل از آن از خود پرسید در سه دهه تزلزل ایدئولوژی‌های خاص این حاکمیت و ۲ دهه رشد دنیای مجازی و ورود موش کور ایدئولوژی‌های مدرنیسم، انبان فعالیتش در نقد این ایدئولوژی‌ها کجا و چگونه بوده است؟

ما در چرایی این نگرش، به انسان آبان برمی‌گردیم به خواسته‌هایش و دنیای بزرگ ایدئولوژی‌هایی که در باکس کوچک موبایلش، محاصره‌اش کرده‌اند! و او را با فامیل و قوم و دوست، در کوچه و محله و شهر به شهر در ارتباطی چندسویه با بمب‌باران اطلاعاتی، تفریحی و زندگی جمعی، گرفتار و امیدوار ساخته‌اند. این موبایل کوچک که افراد مسن، هنوز گوشی می‌نامندش، بیش‌تر از سیگار آن‌ها را معتاد کرده‌است، بسیار بیش‌تر از اقشار میانی و مرفه و بیش‌تر از کارگران شهری. آن‌ها با موبایل کار می‌کنند کالا می‌خرند کالا می‌فروشند، برای تعمیرات خانگی، برای تدریس، برای فروش محصولات دست‌ساز، برای عرضه جسم‌شان، برای خرید و فروش کالاهای دست دوم و... و مهم‌تر در محل زیست خود که از تلفن شهری محروم است، موبایل مهم‌تر از هر وسیله دیگری است. وقتی تمام افراد خانواده کار می‌کنند از طریق همین موبایل است که همدیگر را پیدا می‌کنند. در عکسی در اینترنت، زنی حاشیه‌نشین کنار جوی آب در حال شستن لباس است کنارش فرزند ۴ الی ۵ ساله‌اش در حال نگاه کردن صفحه موبایل است. در نسل اخیر تهیدستان، جوانان ۱۵ الی ۲۰ از کودکی این وسیله را شناختند. بزرگ‌تر که شدند، معتادش شدند و آن را جانشین ماهواره کردند، اگر جوانان اقشار میانه و مرفه پس از تحصیل و کار در کافه‌ها، رستوران‌ها، پارتی‌ها و مسافرت به دبی، ترکیه و اروپا وقت می‌گذرانند. جوانان کارگر و به‌خصوص به‌حاشیه رانده‌شده‌گان چاره‌ای ندارند که تماشاگر همان بوفه‌ها و پارتی‌ها در دنیای مجازی شوند، چاره‌ای ندارند که دبی و اروپا را در اینترنت تماشا کنند، تا این‌که به تدریج باورهایشان زیر سلطه‌ی ویرانگر ایدئولوژی کالایی، از خود بیگانگی و در حوزه سیاست، ایدئولوژی ملی مدرن شکل گرفت. رشد تحصیل‌کردگان دانشگاهی بین آن‌ها، نیز گسترش مبارزات در دو سال اخیر، آن‌ها را که بمب خشم علیه پولدارها (اصطلاح خودشان) هستند به سرعت جذب اپ‌های اینترنتی مخصوص ایران کرده‌است. کم‌تر به سایت‌ها مراجعه می‌کنند چون کم‌حوصله هستند، با موبایل سایت‌گردی مشکل است و مثل سایر اقشار، اتاق مجزا و مودم وای‌فای ندارند، کم‌تر ثابت‌نشین هستند. یا تا آخر شب کار می‌کنند، یا

دانشجو هستند و ترجیح می دهند کم تر در فضای حاشیه نشینی خود باشند در دانشگاه، خانه دوستان و پارک ها وقت می گذرانند و یا بیکارند و صبح تا شب در اینترنت و خیابان دنبال کارند. لذا آپ های تلگرام، واتزاپ و اینستاگرام همراهان پیوسته آنها هستند. در فیلم سینمایی انگل، تاثیر تعیین کننده و مهم موبایل و وای فای را در زندگی کارگران به حاشیه رانده، در همان سکانس آغازین فیلم می توان دید. شاید کارگردان آگاهانه با تمرکز ۵ دقیقه اول فیلم روی کارکرد موبایل در زندگی قهرمانان فیلمش، خواسته است نقش دنیای مجازی را در زیست و بوم این قشر نشان دهد. جوانان فیلم البته در فضای سیاسی نیستند و در گیر نبرد برای رفع نیازهای اقتصادی شان هستند. اما جوانان ما از فضای نبرد روزمره برای زیست بهتر گذر کرده اند، با سرکوب آبان خواسته یا ناخواسته وارد جنبش سیاسی شده اند.

جوانانی که در گروه های تلگرامی هر محله جمع های خاص خود را دارند و خبر مبارزات علیه رژیم سفاک به آنها امید زیستی بهتر می دهد. جوانانی که اینستاگرام دوست لحظات تنهایی هایشان است، واتزاپ پیام رسان شان و تلگرام کمیته های گروهی را اطراف شان شکل می دهد، با رهنمودهای اعلام شده در بیانیه های تشکل های شناخته شده (کارگران هفت تپه، دانشجویان، معلمان) می آموزند، در جایگاه اجتماعی و جایگاه زیستی خود به عنوان یک حاشیه نشین یا حاشیه کار، گردهمایی های محلی و کاری خود را ارتقا دهند (نمونه موتورسواران حمل کننده بار و مسافر در اصفهان). از طریق همین سیستم مجازی، تشکیلات محلی یا همان ارگان های مبارزاتی خود را به صورت گروه های اینترنتی به وجود آوردند، گسترش و مبارزه علیه جمهوری اسلامی را محل به محل به هم گره زدند. این ارگان ها که در دنیای مجازی شکل گرفته اند و از طریق خویشاوندی و قومی، گروه های یک شهرک را در شکلی افقی به هم وصل می کنند، به همین ترتیب شهرک ها را نیز از کانال یک نفر که در هر دو گروه فعال است به هم متصل کرده اند و در تبادل نظر بین افراد گروه، پیوسته زنده و فعالند و مستمرا خود را در آپ های جدید و راه ها و تاکتیک های جدید بازتولید می کنند. این آپ ها در عین آن که ارگان های دخالت گری مستقیم کارگران در محلات و ابزار اعمال اراده مستقیم آنها هستند در عین حال کانال های همان موش کور ایدئولوژی های مدرن هستند که در نظام باورهایش نقب زده اند و آهسته و مدام پیش می روند. کارگر به حاشیه رانده، به علت پراتیک زیست و کارش، مجازی ترین انسان ایرانی است که هر جا باشد با موبایلش در لحظه به لحظه امور خانواده، محله و شهرش، فعالانه حضور دارد و نیز مشتاقانه، مناسبات اجتماعی را در زیست انسان غربی دنبال می کند. در یک دهه گذشته در حالی که فعالان چپ در فیس بوک برای یکدیگر افشاگری می کردند. ایدئولوژی های فوق الذکر از کانال تلگرام و اینستاگرام با ابزار موسیقی، جوک و نیازهای مصرفی، چنان کارگران را محاصره کرده بودند که کانال های فریب دهنده ای به نام آمد نیوز و مشابه آن به سرعت در حال گسترش بودند. خوشبختانه در دو سال اخیر کانال های متعدد تلگرامی کارگری از کارگران کارخانجات تا معلمان و دانشجویان و گروه های مختلف چپ، فعال و موفق شدند به صورت محدود، وارد دنیای کارگران شوند. این کانال ها نقش موثری در فعال شدن کارگران به حاشیه رانده داشتند. عمومی شدن شعارهای یکسان در صدها شهر، محصول فعالیت قبلی این کانال ها بود گرچه از زاویه نقد ایدئولوژی های گفته شده کارایی موثری نداشتند یا کانال هایی که با هدف نقد ایدئولوژی وارد تلگرام شدند، بیش تر به درد اقشار دانشجو و فعالان آگاه کارگری می خوردند و در حوصله و درک کارگران معمولی نیستند.

پسا آبان

به درستی که: «ایدئولوژی هزارجامه است. گاه جامه‌ی مذهب می‌پوشد و گاه جامه‌ای می‌شود برای مذهب. ایدئولوژی تشنه‌ی قدرت است و گاه علیه قدرت، گاه ستم‌پیشه است و قداره بند، گاه با مروت و انسان‌دوست، و گاه هم این و هم آن» [۵] حالا ایدئولوژی مذهب، جامه‌ی انسان‌دوستی اول انقلاب را درآورده، سوار بر نیزه ولایت فقیه شده، قداره بسته است، به کهن‌ترین قالب خویش برگشته است به سلطه بی‌شرمانه دشمن و شمشیر، و با جامه‌ی پیشوایان دینی داعش، وارد صحنه شده است تا دستگاه ایدئولوژی سرکوب‌گران را بازسازی کند و مشروعیت بربادرفته‌ی نهادهای سرکوب رسمی و غیررسمی را بازتولید و به مخاطبین ویژه‌اش هویت جدید بخشد: هویت داعشی! داعش رسمی برای رسمیت‌دادن به سرکوب مبارزان منطقه. ارمغانی برای سرمایه جهانی که خیالش را از منطقه طلای سیاه آسوده نگه دارد. این تفسیر جدید از «مستضعف»، شبیه احکام ایدئولوژیک در دوران بربریت است که کشیش‌ها برای کنترل بردگان توسط شاهان و برده‌داران صادر می‌کردند. بازگشت حاکمان به مبانی مشروعیت‌بخش دوران بردگی، اوج استیصال مذهب و امپریالیست‌های خرد و کلان برای حفظ نظام سلطه است. اکنون که ایدئولوژی‌های خاص این دوزخیان در خیابان قتل عام شده‌اند، آن‌چه باقی مانده است ایدئولوژی خالص مذهب با سرکوب داعشی و ایدئولوژی ملی / میهنی برای نمایش‌های هیتلری است. پس از نمایش مرگ سردار کودک‌کش و فاجعه هواپیمای اوکرائینی، ورود اقشار میانی، خرده‌بورژوازی کاسب و دانشجویان به میدان و ادامه شعارهای آبان، نشان داد، ایدئولوژی میهنی در مقابل ستم طبقاتی، حداقل با نمایندگان هژمون سرمایه در لباس مذهب تاب مقاومت ندارد. سران سرمایه امپریال، این گربه‌صفتان چند چهره که در وحشت از آبان در صدد مصالحه دیگری بودند، فهمیدند تشییع پرچم میهن، شهر به شهر در این رژیم نقش بر آب شده است. لذا با توثیق و سخنرانی اعلام کردند، صدای اعتراض دوباره مردم را شنیده‌اند. ۱۳۵۷ وقتی شاه صدای اعتراض را شنید، مردم خوشحال از عدم مواجهه با سرکوب، ایدئولوژی‌های خاص مذهبی را با آغوش باز پذیرفتند. اکنون تاریخ در حال تکرار است؛ شاه این بار در لباس ترامپ صدای مردم را می‌شنود! با این تفاوت که مردم به ایدئولوژی‌های خاص این حاکمان پشت کرده‌اند و می‌دانند از ایستادن رو در روی نیروی سرکوب، گریزی نیست. فرق است بین بچه‌ای که از زایشگاه بگیری تا فرزندی که درد بکشی و بزایی... گرچه زایمان تازه شروع شده است. زایمانی که مادر می‌داند پردرد است. مبادا سزارینی در راه، این درد لذت‌بخش را از مادر بگیرد.

پرده‌ها فروافتاده، مذهب تماماً به سر نیزه تکیه کرده است. خامنه‌ای با بی‌شرمی در نماز جمعه ۲۷ دی با در دست داشتن اسلحه یک تیرانداز، مردم را «اذناب» نامید و فرمان سرکوب شدیدشان را صادر کرد: «سپاه پاسداران باید با قدرت تمام علیه تمام استکبار جهانی و اذناب‌شان در داخل کشور نه با رافت اسلامی، که با خشم الهی آنان را سر جایشان بنشانند.»

اما چرا کسی که به سر نیزه تکیه کرده است، سر نیزه‌دار بزرگ برون‌مرزیش را قربانی کرد؟ جواب این سوال را در رابطه‌ی داخلی بین ارگان‌های سرکوب و ارگان‌های ایدئولوژیک باید یافت. «مادام که حکومت می‌تواند با اتکا به نهادهای ایدئولوژیک هم‌بستگی اجتماعی را تحت سلطه‌ی خود حفظ کند، تعادل بین کارکرد ارگان‌های سرکوب و ارگان‌های ایدئولوژیک را نگه می‌دارد و هنگامی که هم‌بستگی اجتماعی دچار تزلزل می‌شود، نه تنها از ابزارهای سرکوب بیش‌تر استفاده می‌کند، بلکه برخی از ارگان‌های ایدئولوژیک - مخاطبان

ویژه‌ی ایدئولوژی خاص - را به صورت گروه‌های ضربت و باندهای سیاه و ... در خدمت ارگان‌های سرکوب قرار می‌دهد. در نتیجه، حفظ هم‌بستگی اجتماعی، معیاری برای تأکید بر مخاطبان ایدئولوژی حاکم یا تأکید بر مخاطبان ایدئولوژی خاص فراهم می‌کند. این معیار باعث می‌شود که حتی در مواردی ایدئولوژی خاص به منزله‌ی محور ایدئولوژی حاکم، برخی از نهادها یا مخاطبان خود را - که مشروعیت نهادها بر پایه آن‌ها استوار است - قربانی کند.» [۶] زمانی که حاکمان مذهبی قادر بودند با نهادهای ایدئولوژیک گفته‌شده، «باهم بودن» را تحت سلطه‌ی خود داشته باشند، ارگان‌های سرکوب و ارگان‌های ایدئولوژیک را همزمان و بسته به شرایط سلطه در اختیار گرفته و استفاده می‌کردند. به مرور که «باهم بودن» کاهش می‌یافت، و تابعیت‌سازی مردم کم می‌شد، شاهد بودیم که حاکمان، ابزارهای سرکوب را بیش‌تر و عریان‌تر مقابل مردم گذاشتند. با زوال مشروعیت رژیم در روند دوساله ۱۳۹۶ به بعد، حاکمان که بر شرایط مردم بسیار مسلط و آگاه بودند و می‌دانستند قادر نیستند از تابعیت‌سازی مردم برای قبول قیمت بنزین استفاده کنند با آمادگی کامل برای سرکوب وارد خیزش آنان شدند. به عبارتی اعمال سرکوب در حدی چنین دیوانه‌وار نتیجه مستقیم گسست تهیدستان از نهادهای ایدئولوژیک رژیم قبل از آن بود. پس از آن و مفتضح شدن ایدئولوژی «مستضعفان»، حاکمان مذهبی سریعاً دریافتند که تعادل بین کارکرد ارگان‌های سرکوب و ارگان‌های ایدئولوژیک به هم خورده است و اکنون ضرورت دارد ارگان‌های سرکوب داخلی را با فراخواندن نهادهای نظامی خارج از کشور تقویت کنند. یعنی نهادهای سرکوب برون‌مرزی را کاهش دهند. در این وضعیت کاهش مشروعیت حاکمان و ضرورت افزایش سرکوب درون‌مرزی، قربانی شدن برخی نهادها و مخاطبان برون‌مرزی را که بر قدرت منطقه‌ای تأکید دارند! اجتناب‌ناپذیر کرده است.

در تداوم خیزش مردم، به تدریج این قربانیان بیش‌تر و بیش‌تر خواهند شد. جنبش مردم که ظاهراً از تب و تاب افتاده است، موج‌وار و در ابعادی بزرگ‌تر و با رادیکالیزم بیش‌تر، در آینده‌ای بسیار نزدیک تکرار خواهد شد. در برابر ارگان‌های سرکوب شاید اعتراض برای حقوق دموکراتیک، از زاویه محاسبه هزینه و فایده هم چنین ماهیت مدافعان این حقوق، موقتاً آرام گیرد، اما استثمار فزاینده، محاسبه‌گر نیست. فردای آن باز هم گرسنگی فریاد خواهد کشید و مبارزه برای معیشت و گذران زندگی چاره‌ای جز ورود به سرنگونی حاکمیت ندارد. در ادامه بحران گسترش‌یابنده، نظام سرمایه‌داری جهانی نیز گام به گام فراتر از نگهبانان ملی - مرزی خود خواهد رفت.

بالاخره صف‌بندی طبقاتی به پایان رسیده است، صف‌بندی ناتمام ۵۷ نیز.

یک طرف سپاه بله قربان‌گوی سرمایه تا دندان مسلح با حامیان غیررسمی بسیج و نیروهای امنیتی که از رهبرش فرمان حمله به جان و مال مردم گرفته است تا با ایدئولوژی مذهب علی، داعش وار از ایران تا لبنان خون بریزند و مظلوم‌وار با ایدئولوژی ملی اشک بریزند. به علاوه ارتش ذخیره حامیان ایدئولوژی ملی گذشته‌گرا از شاه‌پرستان تا شورای گذار که پیوسته آماده‌اند، با کت شلوار و کراوات جای خالی ایدئولوژی مذهبی حاکم را پر کنند. طرف دیگر اقشار میانی، کارگران مولد و غیرمولد، بی‌ثبات‌کاران و بیکاران، بدون سلاح، عاصی و گرسنه با باروت خشمی ۴۰ ساله که رو در روی دشمن مشترک، خود را کنار جنبش عراق و لبنان می‌بیند و برای مبارزه تا پای جان، می‌تواند شگفتی آن‌ان، اهواز و شوش را بیافریند. و بین این دو طرف گوادالوپ‌ها، نمایندگان سلطه سرمایه بین‌المللی که با در دست داشتن نبض دنیای مجازی و شلاق تحریم

و زور، همه سلطه‌گران از مذهبی تا لیبرال و مجاهد تا محورمقاومتی‌های فرصت‌طلب را حفظ و ساپورت می‌کند تا در بزنگاه‌های مبارزه طبقاتی، منطقه را در مدار سرمایه نگاه دارند.

اکنون در پسا‌آبان، پس از تظاهرات شگفتی‌آور کارگران خوزستان و خیزش قهرآمیز انبوه کارگران تهیدستِ آبان، باید گفت طبقه کارگر، مهم‌ترین عامل حیات سیاسی ایران است. شکی نیست این طبقه در شرایط حاضر جهانی و داخلی، از کسب پیروزی انقلاب اجتماعی با یک ضربه سترگ، فعلاً به دور است، این طبقه باید در یک مبارزه طولانی از موضعی به موضعی پیش رود تا کلیه اقدار آن، خود را رو در روی دشمن قرار دهند. در این پیش‌روی‌هاست که طبقه کارگر عقب می‌نشیند تا نیرو جمع کند چنان‌که در دی ۹۶ عقب نشست. و این دفعه قوی‌تر وارد میدان شد. عقب می‌نشیند تا فکر کند با یارانش صحبت و کاستی‌های خود را بسنجد، رهبرانش را بشناسد، آن‌ها را جذب یا بی‌اثر کند چنان‌که در هفت تپه کرد. همواره در حال انتقاد کردن از خود است گام به گام از حرکت باز می‌ایستد تا به آن‌چه به نظر می‌رسد انجام یافته، بپردازد. در برابر هدف‌های بزرگ خود بارها و بارها عقب می‌نشیند. عقب‌نشینی آبان آغاز این اوج و فرودها نیست، پایان آن‌ها هم نیست. امید که سزایینی ناخواسته از این درد لذت‌بخش محروم نشود.

آبان فقط پیش‌درآمد این نبرد طبقاتی است. جبهه‌ی کار، نبردی طولانی در پیش دارد. مثل هر آتش‌فشان سطحی، گدازه‌ها و گداخته‌ها هم‌چنان در طبقات و لایه‌های زیرین در التهاب‌اند و هر آن می‌توانند تنوره بکشند. باور داریم همه جرقه‌ها به آتش‌سوزی ختم نمی‌شوند، آتش زیر خاکستر، ضرب‌المثل و اندرز پیشینیان ماست. از این آتش‌های زیر خاکستر بسیار داریم. بزرگ‌ترین آن از دهه ۶۰ تاکنون به انتظار است، این آتش‌ها در زندان‌ها، در اقوام، در خشم کردها، در زجر اعراب خوزستان، در سوگ آبانیان و قتل عام هواپیمای اوکرائینی منتظر نشسته‌اند، تا لحظه اشتعال فرا برسد. اشتعال بعدی بسیار شدیدتر خواهد آمد. جنبش آبان در عمر کوتاه و در کلیت خود، نفی رژیم فعلی را با قدرت حمل کرد، ولی دارای این ظرفیت و نیز زمان نبود که کارکرد اثباتی داشته‌باشد. مهم‌تر، تجربه‌ی زیسته‌ی این خیزش نمی‌توانست جنبش نان و آزادی را در هم ادغام کند. شعار «جمهوری اسلامی نمی‌خوایم» و «مرگ بر رهبر»، خود به خود به معنای بریدن از فرمیسم و به‌پیش‌کشیدن سیاست‌ها و افق‌های انقلابی نیست. سرنگونی صرف، می‌تواند آشکالی‌نویس از رژیم گذشته را دربرداشته‌باشد. در غیاب یک هژمونی انقلابی، خلاء ال‌ترناتیو خالی نمی‌ماند! ایدئولوژی‌های مدرن بورژوازی سه دهه است با ماهواره و فیلم‌هایش برای پرکردن این خلاء تلاش کرده‌اند. متأسفانه در تضاد زندگی روزمره ذهنیت ماهواره‌ای مردم با اجبار زیست مذهبی، ایدئولوژی بورژوازی در شکل مدرن غربی آن، بر ذهن تهیدستان ریشه دوانیده‌اند و در غیاب «ایدئولوژی انقلابی»، میدانِ مانور یافته‌اند. با افشاگری، شعار و بیانیه هم نمی‌توان «ایدئولوژی انقلابی» را ساخت. این ایدئولوژی هم مثل آن ایدئولوژی‌های جان‌گرفته، به نهادها و گفتمان‌های خاص خود نیاز دارد. کارگران می‌توانند در کارخانه و دانشگاه و مدرسه، با سازمان‌یابی و تشکل‌های واقعی و مجازی برای «ایدئولوژی انقلابی»، نهادهای خود را بسازند، اما نمی‌توان ارتباطات اینترنتی را در محلات کارگران به حاشیه‌رانده نادیده گرفت و با تشکل‌های واقعی، مقابل‌شان نهاد زد. چپ باید از کانال آپ‌های خودشان به‌عنوان پایگاه‌های ارتباط دیجیتال، وارد خودارتباط توده‌ای آن‌ها شود. این آپ‌ها بیش‌ترین ظرفیت را برای ایجاد نهادهای «ایدئولوژی انقلابی» دارند. این گوی و این میدان.

در اشتعال‌های بعدی، جنبش شدیداً نیاز به مفصل‌بندی این خیزش‌ها و اعتراضات در نهادهایی با ظرفیت و

توان چپ دارد، تمرکز روابط اینترنتی تقویت شده بین تهیدستان، شعارهایی که قدرت فراگیر جمعی دارند، کمک به ایجاد تشکل‌های هم‌بسته محلی در کنار «خودارتباط توده‌ای» منطقه‌ای و شهری، جهت اتخاذ تصمیمات آگاهانه و آزادانه فوری و همزمان، بُرنده‌ترین سلاح تهیدستان برای حضور فعال در محل کار و زیست و احتراز از قربانی شدن توسط ایدئولوژی‌های مدرن انتخابات عمومی است. ضرورت جنبشی سازمان‌یافته و هدفمند محلی و تشکل‌های مجازی بین محله‌ای همراه با فعالیت‌های غیرمتمرکز، افقی و نیز نهادین، از نان شب برای کارگران ضروری‌تر است.

یادداشت‌ها

۱. آوارو گارسیا لینزا؛ کارگر بومی و تجدیدحیات چپ، سایت نقد.
۲. کمال خسروی؛ نقد مثبت، نقد منفی. سوئد، ۱۳۶۴، ص ۸۸.
۳. کاستلز، مانوئل؛ شبکه‌های خشم و امید یا جنبش‌های اجتماعی در عصر اینترنت ترجمه: مجتبی قلی‌پور، ۱۳۹۳، تهران، نشر مرکز.
۴. گفت‌وگو با مجتبی قلی‌پور.
۵. کمال خسروی؛ نقد ایدئولوژی، نشر اختران، تهران ۱۳۸۲، ص ۹.
۶. همان، ص ۲۶۰.

* در کاربست نظریه انتقادی به پراتیک دو ساله‌ی جنبش در سه بخش این سلسله مقالات، کتاب *نقد ایدئولوژی خسروی* و کتاب *تکوین طبقه کارگر تامپسون*، چون ذره‌بینی در امر تحقیق کمک راه بوده‌اند. شخصاً از دی ۱۳۹۶ تاکنون درگیر این دو کتاب برای واکاوی جنبش هستم. هر دو کتاب از دو زاویه متفاوت از آثار مهم مارکسیستی هستند که هر فعال سیاسی باید آن‌ها را بخواند. مشکل اساسی تامپسون آن است که طبقه را به صورت نوعی صورت‌بندی اجتماعی و فرهنگی دیده است و چنان به تجربه بها داده است که باعث غفلت وی از ایدئولوژی و نظریه انتقادی شده است. خسروی برعکس با گذر از بحث قدیمی روبنا و زیربنا، ایدئولوژی را متضمن روابط سلطه، چه اقتصادی و چه غیراقتصادی دانسته و نقش نظریه را در نقد آن و نقش پراتیک را در تکوین طبقه بها داده است. من در این سلسله نوشتار، دیدگاه خسروی را انتخاب کردم اما در بخش پراتیک از نگرش تاریخ‌نگاری تامپسون بهره بردم. تامپسون با چشم‌پستن بر نقش تئوری و به تمکین از پراتیک در آغاز مقدمه کتابش می‌نویسد:

«این کتاب عنوان بی‌قواره‌ای دارد. هرچند عنوانی است که مقصودش را می‌رساند. تکوین: زیرا کتاب پژوهشی است درباره‌ی فرآیندی فعالانه، همان‌قدر محصول عاملیت، طبقه کارگر مثل خورشید در موقعی مقرر طلوع نکرد بلکه در فرآیند تکوین خودش حضور داشت.»

برعکس خسروی با تعریف مارکسیسم به‌مثابه «نقد»، وارد نقد ایدئولوژی‌ها در پراتیک می‌شود و در مقدمه‌ی کتابش می‌نویسد:

«علم اجتماعی، روشنگر و ستیزه‌جوست، به‌منزله علم روشنگر است، و به‌منزله‌ی علم اجتماعی، ستیزه‌جو. در یک کلام، نظریه‌ی انتقادی است، روشنگر و ستیزه‌جو توأمان است. کوشش این نوشته، گشودن راهی بر نقد ایدئولوژی است.»

لینک مقاله در سایت نقد: <https://wp.me/p9vUft-1fK>

طبقه‌بندی مطالب - بر اساس دسته‌بندی‌های سایت

فهرست تألیفات: به ترتیب تاریخ انتشار (از جدید به قدیم)

چیزگونگی آگاهی، چیزگونگی آگاهی طبقاتی - بخش دوم

نوشته‌ی: لاورنس کرادر

ترجمه‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1gj>

خیزش‌های امروز، انقلاب فردا - در آستانه و به مناسبت ۲۲ بهمن

نوشته‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1f5>

آسیاب‌های بادی سعید رهنما

نوشته‌ی: جمال محبوب

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-19A>

کنترل کارگری یا شورای مشارکتی؟ نقدی بر کتاب «کنترل کارگری از کمون تا امروز»

نوشته‌ی: سعید رهنما

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-19I>

گل‌گشتی در خلوتگاه اندیشه‌ی مارکس - مقدمه به ترجمه‌ی فارسی گروندریسه

نوشته‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-17H>

خیزش آبان و رویکرد نقد

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-17u>

ساختار «سرمایه»: «منطقی» یا «منطقی - تاریخی»؟

نوشته‌ی: حسن آزاد

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-16T>

شورا: تجربه‌ها و چالش‌ها

نوشته‌ی: تارا بهروزیان

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-169>

بدنِ مرهونِ تهی‌دستانِ شهری و سرمایه‌داریِ مستغلاتی

نوشته‌ی: بزرگ عمادی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-15H>

روشنفکران و کارگران - دیالکتیک اندیشه و کردار

نوشته‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-14r>

نقد منفی، نقد مثبت - دیالکتیک انتقادی و انقلابی

نوشته‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-Y4>

واکاوی طبقاتی بورديو - مبارزه‌ی طبقاتی یا طبقه‌بندی مبارزه‌ها

نوشته‌ی: هوشنگ رادیان

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-Xo>

یک آکسیون، یک تحلیل - در تحلیل آکسیون روزِ کارگر ۱۳۹۸

نوشته‌ی: فرهاد خلیلی - پوران کمالی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-U3>

نظریه‌های جامعه‌شناختی طبقه - بخش نخست: خطوط کلی سیر تکوین «جامعه‌شناسی
نوشته‌ی: دلشاد عبادی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-TN>

نگاهی به وضعیت تاریخی - مشخص جهان کنونی

نوشته‌ی: همایون ایوانی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-SK>

کار مجرد و سوسیالیسم - بازاندیشی نظریه‌ی ارزش - بخش ششم (پایانی)

نوشته‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-QI>

امتناع از کار و اتونومیسم

نوشته‌ی: ساسان صدقی‌نیا

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-OB>

هستی‌شناسی بدن زن: نقطه‌ی آغاز خشونت یا پایان آن؟ به مناسبت روز جهانی زن

نوشته‌ی: صوفیا افرا

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-MV>

فهرست ترجمه‌ها به ترتیب تاریخ انتشار (از جدید به قدیم)

مارکس، کمونیسم و بازارها

نوشته‌ی: دیوید میلر

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1eH>

جهانی‌سازی، انباشت سرمایه و خشونت علیه زنان - دورنمای بین‌المللی و تاریخی

نوشته‌ی: سیلویا فدریچی

ترجمه‌ی: فاریا اسدی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1df>

نامه‌ای از زندان به سوفی لیکنشت

نوشته‌ی: رزا لوکزامبورگ

ترجمه‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1c6>

دموکراسی و غایت‌های مارکسیسم

نوشته‌ی: نورمن گراس

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1bS>

چیزگونی و انتزاع در نظریه‌ی جامعه: ۱ - کارل مارکس درباره‌ی سرشت انسان و جامعه

نوشته‌ی: لاورنس کرادر

ترجمه‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1by>

تصور مارکس از کمونیسم

نوشته‌ی: برتل اولمن

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1a2>

مارکس، پرولتاریا و «اراده به سوسیالیسم»

نوشته‌ی: مارک مالهند

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی و بهرام صفایی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1aE>

کمونیسم: جامعه‌ای ورای کالا، پول و دولت

نوشته‌ی: مایکل هاینریش

ترجمه‌ی: کاووس بهزادی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-185>

کارل مارکس و دولت

نوشته‌ی: دیوید ادم

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-16A>

دستورالعملِ آنارشی - اشغال کارگری شرکت مخابراتِ بریتیش کلمبیا در سال ۱۹۸۱

نوشته‌ی: الن برنارد

ترجمه‌ی: ابراهیم صدارتی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-15V>

کنترل کارگری و سیاست اشغال کارخانه - بریتانیا، دهه‌ی ۱۹۷۰

نوشته‌ی: آلن تاکمن

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-15j>

تمایز میان سوسیالیسم و کمونیسم از نظر مارکس

نوشته‌ی: تر چم و مصطفی کایاوغلو

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-14Z>

کارگر بومی و تجدیدحیات چپ - گفت‌وگویی با آوارو گارسیا لینرا

نوشته‌ی: مارچلو موستو

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-14L>

گورکن سرخ - شوراها‌ی کارگری، ابزاری برای دگرگونی انقلابی

نوشته‌ی: شیلا کوهن

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-13V>

«سرمایه‌ی مارکس در ترکیه

نوشته‌ی: سونگور ساوران و احمد توناک

ترجمه‌ی: مهرداد امامی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-13o>

جامعه‌ی جهانی بدون پول - تأملاتی پیرامون چشم‌اندازی فراسوی شکل کالایی

نوشته‌ی: نوربرت ترنکله

ترجمه‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-137>

شوراهای کارگری در اروپا - یک قرن تجربه

نوشته‌ی: دونی گلوک‌اشتاین

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-12s>

سیاست طبقاتی، آگاهی طبقاتی و طبقه‌ی میانی جدید

نوشته‌ی: گولیه‌مو کارکدی

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-12d>

تاریخ طبقه‌ی کارگر ترکیه و ای. پی. تامپسون - «از فقر تا احیاء»

نوشته‌ی: ی. دوغان چتینکایا

ترجمه‌ی: مهرداد امامی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-11x>

اشغال کارخانه‌ها در آرژانتین - مسیرهای کنترل کارگری در شرایط بحران اقتصادی

نوشته‌ی: مارینا کابات

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-11f>

شوراهای کارگری در پرتغال ۱۹۷۴-۱۹۷۵

نوشته‌ی: پیتر رابینسون

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-10Z>

اقدام مستقیم کارگری و کنترل کارخانه در ایالات متحده

نوشته‌ی: امانوئل نس

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-10v>

اصول هستی‌شناختی بنیادین مارکس – پیش‌پرسش‌های روش‌شناختی

نوشته‌ی: جرج لوکاچ

ترجمه‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-10c>

تصرف و بازیابی کارخانه‌ها در برزیل – محدودیت‌های کنترل کارگری

نوشته‌ی: موریسیو ساردا د فاریا و انریک ت. نوائس

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-ZV>

شکل سیاسی سرانجام مکشوف – شورا‌های کارگری علیه دولت سرمایه‌داری

نوشته‌ی: آلبرتو آر. بونه

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-ZE>

مبارزه‌ی طبقاتی یا بازارهای حک شده؟ مارکس، پولانی و معانی و امکانات دگرگونی اجتماعی

نوشته‌ی: بنجامین سلوین و ساتوشی میامورا

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-Zc>

خودمدیریتی کارگری در سوسیالیسم دولتی – یوگسلاوی

نوشته‌ی: گوران موزیچ

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-Ym>

محدودیت‌ها و امکانات کنترل کارگری درون دولت - مندوزا، آرژانتین، ۱۹۷۳

نوشته‌ی: گابریلا اسکودلر

ترجمه‌ی: روزبه راد

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-XK>

سرمایه‌داری در قامت سوسیالیسم‌های گوناگون

نوشته‌ی: سونیا کریوکاپیچ

ترجمه‌ی: شاپور گیتی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-X6>

بازتولید طبقات اجتماعی در سطح مناسبات تولید

نوشته‌ی: گولیه‌مو کارکدی

ترجمه‌ی: هوشنگ رادیان

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-W2>

کارخانه‌هایمان را پس بدهید!

در بحبوحه‌ی مقاومت در برابر استثمار و مبارزه برای قدرت کارگری در لهستان، ۱۹۸۱-۱۹۴۴

نوشته‌ی: زیبگنیف مارچین کوالوسکی

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-Vs>

مبارزات و اتحادیه‌های کارگری در بنگال غربی

کنترل کارگری در ایالت تحت حاکمیت کمونیست‌ها در هندوستان

نوشته‌ی: اروپ کومار سن

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-Vf>

C-M-C: طبقه - مالتیتود - طبقه'

نوشته‌ی: مایکل هارت

ترجمه‌ی: ساسان صدقی نیا

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-UZ>

در معنای «خاله‌زنکی»

نوشته‌ی: سیلویا فدریچی

ترجمه‌ی: آیدین خلیلی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-Te>

ایدئولوژی و سیاست طبقاتی - نقد ارنستو لاکلائو

نوشته‌ی: نیکوس موزلیس

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-T1>

از اتحادیه‌گرایی تا شوراهای کارگری - نمایندگان کارگری انقلابی در آلمان ۱۹۱۴-۱۹۱۸

نوشته‌ی: رالف هافروگه

ترجمه‌ی: شیوا طبری

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-Sb>

کنش طبقاتی: بررسی دیدگاه‌های اریک الین رایت

نوشته‌ی: جوزف چونارا

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-QZ>

نقش کارگران در مدیریت: نمونه‌ی موندراگون

نوشته‌ی: ال کمبل

ترجمه‌ی: حسن آزاد

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-Qk>

کنترل کارگری در انقلاب بولیواری ونزوئلا

نوشته‌ی: داریو آتزلینی

ترجمه‌ی: فرید شیرازی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-PY>

دفترهای قوم‌شناختی: «درآمد» به ترجمه‌ی آلمانی

نوشته‌ی: لاورنس کرادر

ترجمه‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-PC>

گزیده‌برداری‌های قوم‌شناختی: دفتر مورگان

نوشته‌ی: لاورنس کرادر

ترجمه‌ی: لیلا حسین زاده - علی علوی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-Pk>

تاریخ در «عصر نهایت‌ها» - گفت‌وگو با اریک هابسبام (۱۹۹۵)

مایکل هاناگان/ لیز گراند/ ناصر مهاجر/ بهروز معظمی

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-O3>

چپ نوین و خودگردانی کارگری در یوگسلاوی

نوشته‌ی: بوریس کنس لایتر

ترجمه‌ی: کاووس بهزادی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-Nb>

فهرست یادداشت‌ها به ترتیب تاریخ انتشار (از جدید به قدیم)

نئولیبرالیسم، مدعیان، منکران و باقی ماجرا

نوشته‌ی: دلشاد عبادی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-198>

بحران، سرکوب و بار دیگر انقلاب

نوشته‌ی: جلیل شکری

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-12S>

انباشت سرمایه و نقش دولت - پالایش گفتمان نقد - یادداشت پنجم

نوشته‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-YZ>

سرکوب هویت رژیم است

یادداشتی از: پوران سالار

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-WQ>

سرمایه: رابطه‌ای اجتماعی؟ پالایش گفتمان نقد - یادداشت چهارم

نوشته‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-WD>

در حاشیه‌ی یک «انتقاد» - «کالا شدن» و «کالایی شدن»

نوشته‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-UK>

کالا شدن یا کالایی شدن - پالایش گفتمان نقد - یادداشت سوم
نوشته‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-TA>

روز جهانی کارگر

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-RT>

چه کسی چپ است؟

نوشته‌ی: یاشار دارالشفاء

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-MB>

یک سالگی «نقد»

سالنامه‌ی «نقد»: ۱۳۹۶-۱۳۹۷

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-Mm>

فهرست دریافتی‌ها به ترتیب تاریخ انتشار (از جدید به قدیم)

انسانِ آبان: گسست از نهادهای ایدئولوژیک، مواجهه با سرکوب - بخش سوم
نوشته‌ی: فرنگیس بختیاری

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1fK>

انسانِ آبان: در نبرد پیوسته، سرکش و آبدیده - بخش دوم
نوشته‌ی: فرنگیس بختیاری

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1dQ>

انسانِ آبان: کارگر به حاشیه رانده - بخش نخست
نوشته‌ی: فرنگیس بختیاری

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1cZ>

کارل مارکس در دفاع از آزادی مطبوعات - جستارهایی پیرامون سانسور مطبوعات و آزادی انسان
نوشته‌ی: فرهاد همت‌بلند

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1cv>

پرسش، شناخت و یقین - کنش زبانی پرسیدن - بخش چهارم
نوشته‌ی: لطفعلی راجی

لینک کوتاه شده: <https://wp.me/p9vUft-1aX>

بانک‌ها در آتش

نوشته‌ی: بهناز تبریزی و سونگور ساوران

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1an>

پدیدارشناسی «پرسیدن» - کنشِ زبانیِ پرسیدن - بخش سوم
نوشته‌ی: لطفعلی راجی

لینک کوتاه شده: <https://wp.me/p9vUft-19O>

پرسیدن: مشکل فلسفی؟ کنشِ زبانیِ پرسیدن - بخش دوم
نوشته‌ی: لطفعلی راجی

لینک کوتاه شده: <https://wp.me/p9vUft-18Y>

کنشِ زبانیِ پرسیدن: نقد و تحلیل - بخش نخست
نوشته‌ی: لطفعلی راجی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-18B>

کنکاشی پیرامون جایگاه عنصر آگاهی و آگاه
نوشته‌ی: راوی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-18I>

پیچش راست سوژه‌های چپ! نکاتی در باب سوژه‌های سیاست، رهایی، حقیقت و الباقی
نوشته‌ی: آساره آسا

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-17e>

مشقِ نئولیبرالیسم در مدرسه

نوشته‌ی: جلال نباتی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-14g>

تلخیِ یک پایان: پشه‌ی حلب

نوشته‌ی: اکبر اکبری

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-13I>

وصیت‌نامه‌ی لوکاچ

نوشته‌ی: برنی تافت

ترجمه‌ی: کمال محمودی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-11Q>

گفتگوی پری اندرسون با جرج لوکاچ

لوکاچ: زندگی و آثارش

ترجمه‌ی: کمال محمودی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-10I>

سرمایه‌داری پلتفرمی و رویای تازه بازار آزاد

نوشته‌ی: دومینیک پی‌یترون

ترجمه‌ی: کامران صداقتی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-YJ>

مارکس و انگلس به‌مثابه کمونیست‌های رمانتیک

نوشته‌ی: میشل لویی

ترجمه‌ی: امانوئل شکریان

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-Wn>

نکاتی درباره‌ی کتاب «استاد نادان»

نوشته‌ی: مسعود خوشابی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-VU>

چرا دانشگاه را اشغال می‌کنیم؟

بیانیه‌ی مطالبات جنبش اشغال دانشگاه «ال.اس.ای» انگلستان

ترجمه‌ی: امیر درویش‌وند

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-VH>

تأملاتی درباره‌ی طبقات - مطالعه‌ی وضعیت ساختاری طبقات اجتماعی در ایران معاصر (۱۳۳۵ - ۱۳۹۶)

نوشته‌ی: علیرضا خیراللهی - میلاد عمرانی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-Uj>

سوسیالیسم و فلسفه‌ی انقلاب

نوشته‌ی: گری امت

ترجمه‌ی: س. صالحی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-Sm>

نقد ماتریالیستی تزه‌های بنیامین درباره‌ی مفهوم تاریخ

نوشته‌ی: والتر بنیامین

ترجمه و تالیف: آرشدوست حسین - مقدمه: حسن معارفی پور

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-Rs>

به عقب برنگشتیم!

نوشته‌ی: رضا اسدآبادی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-P0>

دفاع از سرمایه‌ی دولتی در مقابل سرمایه‌ی خصوصی - نگاهی به نوشته‌ی آقای محسن حکیمی

نوشته‌ی: کریم منیری

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-OR>

کمون پاریس همیشه زنده است! از کمون بیاموزیم!

نوشته‌ی: رحمت خوشکدامن

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-Om>

نقد، رسانه‌های آترناتیو و چالش‌ها - یادداشتی کوتاه به بهانه‌ی یک سال فعالیت سایت نقد

نوشته‌ی: همایون ایوانی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-NU>



naghd.site@gmail.com



www.facebook.com/naghd.site



www.t.me/naghd_com



www.twitter.com/naghd_site